

فرهنگ فارسی

جیبی

تألیف: استاد حسن عمید

ویراستار: عزیزالله علیزاده



ناشر :	راه رشد
عنوان کتاب:	فرهنگ فارسی عمید
مؤلف:	حسن عمید
ویراستار:	عزیز الله علیزاده
قطع:	جیبی
نوبت چاپ:	اول / ۱۳۸۹
چاپ و صحافی:	میلاذ نور / نمونه
شمارگان:	۲۵۰۰ نسخه
لیتوگرافی:	سعید
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۰۹-۶۷-۵	ISBN: 978-600-5009-67-5
قیمت:	۶۵۰۰ تومان

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان شهید وحید نظری، کوچه فرزانه

تلفن: ۶۶۴۶۴۸۳۰-۶۶۴۰۸۴۸۶ و ۲-۶۶۹۵۵۲۳۰

صندوق پستی: ۱۸۶۶-۱۳۱۴۵

فکس: ۶۶۴۸۱۱۴۹

www.raheroshd.co

Email: info@raheroshd.co

بنام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد

تاکنون فرهنگ لغات متعددی در ایران نوشته شده است. در يك بررسی اجمالی از مهم‌ترین فرهنگ‌های لغات زبان و ادبیات فارسی می‌توان به موارد ذیل اشاره نمود:

برهان قاطع: کتاب لغات فارسی به فارسی، شامل ۲۰۰۰۰ ماده که در ۱۰۶۲ قمری توسط محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان به نام سلطان عبدالله قطب‌شاه پادشاه شیعی مذهب دکن تألیف شده است.

فرهنگ آندراج: کتاب لغات فارسی به فارسی است که در ۱۳۰۶ قمری توسط محمد پادشاه متخلص به شاد پسر غلام محیی‌الدین که میر منشی مهاراجه آندراج راجه ولایت ویجی‌نگر بود، تألیف شده است. این فرهنگ شامل لغات فارسی، ترکی و عربی است و شواهدی از شعر و نثر هم دارد. این فرهنگ، لغات فارسی را به ترتیب حروف الفباء و لغات تازی را نیز به ترتیب الفبائی کلمات دربردارد. لغات فارسی را اغلب به شواهد شعری آراسته است. به برخی اصطلاحات مفید و متداول عامه اشارت کرده و مترادفات بسیاری از کلمات را آورده و از مباحث دستوری و صرف و نحوی آنها سخن گفته است.

فرهنگ پهلویک: کتابی به زبان پهلوی و شامل لغات پهلوی است. این فرهنگ دارای حدود ۱۳۰۰ کلمه است.

فرهنگ جهانگیری: کتاب لغات فارسی به فارسی است که بین سال‌های ۱۰۱۷-۱۰۰۵ قمری توسط میر جمال‌الدین حسین بن فخرالدین حسن انجوی شیرازی تألیف شده است. وی این فرهنگ را در زمان سلطنت اکبر پادشاه هند آغاز کرده بود و در زمان پادشاهی فرزندش جهانگیر به انجام رسانید و آن را به نام پادشاه اخیر به فرهنگ جهانگیری موسوم نمود. در ۱۰۳۲ قمری بار دیگر در آن تجدید نظر کرد. در این فرهنگ برای هر لغت، شواهدی از شعر

۴ فرهنگ فارسی عمید

آورده شده است.

فرهنگ رشیدی: کتاب لغات فارسی به فارسی است که در ۱۰۶۴ قمری توسط عبدالرشید بن عبدالغفور حسینی مدنی تتوی که به دربار اورنگ زیب پادشاه هند انتساب داشته، تألیف شده است.

فرهنگ سُروُری: کتاب لغات فارسی به فارسی است شامل ۶۰۰۰ لغت که در ۱۰۰۸ قمری توسط محمدقاسم بن حاج محمد کاشی شاعر و متخلص به سُروُری تألیف شده است. وی در ۱۰۳۲ از اصفهان به دربار شاهجهان در هندوستان رفت و بعد در راه مکه درگذشت. این اثر به فرمان شاه عباس کبیر صفوی تدوین شده است. برای تلفظ کلمات، حرکات حرف اول و دوم و سوم را تصریح کرده است. وی بیشتر لغات مشهور را همراه با شاهی از اشعار متقدمان آورده است. در تنظیم لغات، حروف اول را باب و حروف آخر را فصل قرار داده و استعارات و اصطلاحات را نیز در باب جداگانه‌ای آورده است. مؤلف در ۱۰۱۸ قمری کتابش را خلاصه و مختصر کرده و به نام حاتم بیگ اعتمادالدوله درآورده است.

فرهنگ شعوری: یا لسان العجم کتاب لغات فارسی به ترکی است در دو مجلد که توسط شعوری تألیف شده است. در ۱۱۵۵ قمری در استانبول با حروف سربی به چاپ رسیده است.

فرهنگ عباسی: کتاب لغات فارسی به فارسی است که در ۱۲۲۵ قمری توسط نایب الصدر بن محمدرضا مشهور به صدرالدین تبریزی تألیف شده است. چون به اشارت عباس میرزای قاجار نوشته شده بود، وی نام آن را فرهنگ عباسی گذاشته است. این کتاب مشتمل بر یک مقدمه در کلیات قواعد حروف، شش باب در قواعد دستوری و یک خاتمه مشتمل بر استعارات و کنایات می‌باشد.

فرهنگ قوَّاس: کتاب لغات فارسی به فارسی است که توسط مبارک‌شاه غزنوی مشهور به فخر قوَّاس تألیف شده است. وی در ۷۱۶ قمری فوت شده

مقدمه ۵

است.

فرهنگ میرزا ابراهیم: کتاب لغات فارسی به فارسی است که توسط میرزا ابراهیم بن میرزا شاه حسین اصفهانی در زمان شاه طهماسب صفوی تألیف شده است.

فرهنگ ناظم الاطباء: یا فرنودسار کتاب لغات فارسی به فارسی است که توسط علی اکبر نفیسی ملقب به ناظم الاطباء تألیف شده است. اصل کتاب شامل چهار مجلد در ۳۳۱۷ صفحه نوشته شده و شامل ۹۹۵۵۲ لغت تازی و ۵۸۸۷۹ لغت فارسی است که در مجموع ۱۵۸۴۳۱ لغت دارد.

فرهنگ نظام: کتاب لغات فارسی به فارسی است که در پنج مجلد توسط سید محمد داعی الاسلام به نام نظام دکن تألیف شده است. این فرهنگ بین سال‌های ۱۳۵۸-۱۳۴۶ در حیدرآباد دکن به طبع رسیده است. در آن الفاظ به سه دسته تکلمی، نثری و شعری تقسیم شده و تلفظ هر لفظ را در حروف منفصل فارسی اسلامی و حروف اعراب (مأخوذ از خط اوستایی) بیان داشته و معانی و مشتقات دستوری هر فعل را از قبیل ماضی، مضارع، امر، اسم فاعل، اسم مفعول و اسم مصدر به رشته تحریر درآورده است.

فرهنگ وفائی: کتاب لغات فارسی به فارسی است که در ۹۳۳ قمری توسط حسین وفائی تألیف شده است.

لغت فرس: یا فرهنگ اسدی یا لغت‌نامه اسدی توسط ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی تألیف شده است. وی در ۴۶۵ قمری فوت شده است. تشویق اردشیر بن دیلمسپار قطبی نجمی شاعر در نگارش آن مؤثر واقع شده است. وی برای شرح غالب لغات به ذکر شاهد یا شواهدی از شاعران مبادرت ورزیده است. ترتیب کلمات بر حسب حروف اواخر آنهاست.

لغت‌نامه دهخدا: کتاب لغات فارسی، عربی و اروپایی مستعمل در فارسی و اعلام است و شامل حدود ۳۰۰۰۰۰۰ فیش که در طول ۴۵ سال توسط علامه علی اکبر دهخدا (دوشنبه ۱۲۷/۱۲۳۴-۱۲۵۸) تألیف شده است. در رشته‌های

۶ فرهنگ فارسی عمید

تاریخ، جغرافیا، طب، هیئت، نجوم، ریاضی، حکمت، کلام و غیره فراهم آمده است. این اثر تقریباً محتوی کلیه لغات فرهنگ‌های خطی و چاپی مهم فارسی و عربی است. از طرف دیگر بسیاری از لغات ترکی، مغولی، هندی، فرانسوی، انگلیسی، آلمانی و روسی متداول در زبان فارسی نیز در آن وارد گردیده و اکثر لغات دارای شواهد مختلف از نظم و نثر است؛ ترکیبات لغات نیز آمده است. برای بیان تلفظ هر کلمه، حروف حرکت‌دار بکار رفته است. علاوه بر این مزایا، یک دوره مفصل دستور زبان فارسی نیز آمده و همچنین بسیاری از لغات محلی نواحی مختلف ایران در آن ضبط شده است. کوشیده‌اند اغلب مفاهیم و اصطلاحات علمی متقدمان را از متون مختلف تدوین و آنها را با لغات فرانسه تطبیق کند. در مورد اعلام رجال و اماکن نیز تحقیقات و تفحصات دقیق کرده و اسناد و مدارک گرانبهایی برای هر موضوع در فیش‌ها تهیه کرده است. تا آنجا که ممکن بوده تصاویر نباتات، حیوانات، رجال، نقشه‌ها، اماکن، جداول و آمارهای اقتصادی و الفبای ملل مختلف در برابر لغات مربوطه آورده شده است.

فرهنگ فارسی: کتاب لغات فارسی به فارسی است که توسط دکتر محمد معین تألیف شده است. وی در روز سه‌شنبه ۱۲۹۷/۲/۹ خورشیدی در محله زرچوب رشت زاده شد. در ۱۳۰۴ دوره ابتدایی و در ۱۳۰۷ دوره اول متوسطه را در رشت گذراند. در ۱۳۱۰ از دارالفنون تهران دیپلم گرفت. در ۱۳۱۳ از دانشسرای عالی ادبیات و فلسفه تهران مدرک کارشناسی گرفت و در ۱۳۲۱ توانست از دانشگاه تهران دکترای ادبیات فارسی بگیرد. او نخستین کسی بود که در رشته زبان و ادبیات فارسی، درجه دکترا دریافت نمود. از ۱۳۱۴ پس از گذراندن دوره احتیاط شش ماهه سربازی، در اهواز معلم و چندی پس از آن رئیس دانشسرای اهواز گردید. در ۱۳۱۸ به تهران آمد و معاون دانشسرای مقدماتی و دبیر دانشسرای عالی تهران شد. پس از دریافت دکتری به استادی دانشگاه تهران رسید. در ۱۳۴۵/۹/۹ در دانشگاه تهران مریض و سپس بیهوش شد. بعد از پنج سال بیهوشی در یکشنبه ۱۳۵۰/۴/۱۳ خورشیدی پس از ۵۳

مقدمه ۷

سال و ۲ ماه و ۵ روز زندگی، در بیمارستان فیروزگر تهران درگذشت. جسمش را در کنار حشمت رود شهر آستانه اشرفیه گیلان به خاک سپردند و آرامگاهش پابرجاست. مشخصات این فرهنگ چنین است:

مشخصات	اصطلاح	حرف	کلمه	پاورقی
مقدمه		۱۵۷۲۸۴	۳۲۲۹۷	۳۴۵
بخش اول	۷۶۸۹۰	۱۰۴۳۲۷۱۷	۲۲۹۱۶۶۵	۵۷۷۱
بخش دوم	۳۹۹۳	۶۲۰۷۵۵	۱۳۷۲۹۴	۳۳۸
بخش سوم	۱۸۷۹۹	۵۰۲۴۲۴۰	۱۰۳۷۰۲۲	۱۱۵۵
مجموع	۹۹۶۸۲	۱۶۲۳۴۹۹۶	۳۴۹۸۲۷۸	۷۶۰۹

فرهنگ فارسی: کتاب لغات فارسی به فارسی است که توسط حسن عمید تألیف شده است. استاد عمید متولد مشهد و متوفای شهریور ۱۳۵۸ است. در دوره اول زندگانش در مشهد به روزنامه نگاری از جمله مدیریت سالنامه خراسان و روزنامه طوس (سال ۱۳۱۳) اشتغال داشت. بدنبال جنگ جهانی و تصرف خراسان توسط نیروهای شوروی، عمید به تهران آمد. کتاب حاضر مشتمل بر ۲۲۴۷۵ لغت می باشد. از مهم ترین ویژگی های فرهنگ عمید می توان به ذکر نشانه های آوایی واژگان برای سهولت و صحت تلفظ، ذکر مبدع زبانی لغات و آوانگاری واژگان عربی را ذکر نمود.

در پایان از پیگیری های مشفقانه آقای گل محمدی مدیر محترم نشر راه رشد و همچنین سرکاران خانم ها آمنه برازنده و اکرم میرزاجانی صمیمانه سپاسگزاری می شود. در جوار آرامگاه دکتر محمد معین

پاییز برگریزان ۱۳۸۹

آستانه اشرفیه گیلان

عزیزالله علیزاده

۸ فرهنگ فارسی عمید

نشانه‌های اختصاری

علاماتی که برای اختصار بکار برده شده:

ع.ا.	←	عامیانه	ا.	←	اسم
فر.	←	فرانسوی	ا.آ.	←	اسم آلت
فر.فا.	←	فرانسه و فارسی	ا.جم.	←	اسم جمع
ع.فا.	←	عربی و فارسی	ا.خ.	←	اسم خاص
ق.	←	قید	ا.ص.	←	اسم یا صفت
ق.ص.	←	قید و صفت	ا.فا.	←	اسم فاعل
ق.م.	←	قبل از میلاد	ا.مر.	←	اسم مرکب
ق.مر.	←	قید مرکب	ا.مص.	←	اسم مصدر
ك	←	کنایه	ا.مف.	←	اسم مفعول
لا	←	لاتینی	انگلا	←	انگلیسی
م.	←	میلادی	په	←	پهلوی
مص.	←	مصدر	ت.	←	ترکی
مص.ج.	←	مصدر جعلی	ح	←	حرف
مص.ل.	←	مصدر لازم	رو.	←	روسی
مص.م.	←	مصدر متعدی	ص.	←	صفت
مع	←	معرب	ص.ت.	←	صفت تفضیلی
مغ	←	مغولی	ص.فا.	←	صفت فاعلی
نگا.	←	نگاه کنید به...	ص.مف.	←	صفت مفعولی
هند	←	هندی	ص.ن.	←	صفت نسبی
یو.	←	یونانی	ض.	←	ضمیر
			ع.	←	عربی

آ

- آئس** - ص.فا. [ع] (ء) آیس، مایوس، ناامید، نومید.
- آئسه** - ص.فا. [ع] «آئسه» (ءس) آیس، زنی که از پنجاه سال بیشتر داشته باشد، زنی که در مدت سال حیض نبیند.
- آئورت** - ا. [فر] aorte نگا. آورتا.
- آب** - ا. آو: «په āp» جسمی است مایع، بی طعم و بی بو، مرکب از اکسیژن و هیدروژن. فرمول شیمیایی آن H₂O است. در طبیعت به مقدار زیاد موجود است و سه ربع روی زمین را فراگرفته، در صد درجه حرارت به جوش می آید و در درجه صفر منجمد می شود.
- آب** - ا. «مأخوذ از عبری» نام ماه یازدهم سال سریانی یا رومی مطابق مرداد ماه، و نام ماه یازدهم از سال ملی یهود، و ماه هشتم در تقویم شمسی کشورهای عربی که بعد از تموز و پیش از ایلول و مطابق ماه اوت فرنگی است.
- آباء** - [ع] پدران، اجداد، جمع اب. آباء
- سبعه**: «س.ع» هفت پدر، هفت پدران، کنایه از هفت ستاره، هفت سیاره. آباء علوی: «عُلوی» پدران آسمانی، کنایه از هفت سیاره، هفت فلک، هفت سپهر.
- آباد** - ص. «په āpāt» دایر و برقرار، باصفا، بارونق، جایی که آب و گیاه دارد، ضد ویران.
- آباد** - [ع] جمع ابد به معنی همیشه، جاوید، جاویدان «ابدالآباد».
- آبادان** - ص. «په āpātān» آباد، باصفا، بارونق، ضد ویران. آبادانی: آباد بودن، آباد کردن، آباد ساختن زمین با کشت و کار || جایی که در آن آب و گیاه پیدا شود و مردم در آنجا زندگانی کنند.
- آبار** - [ع] چاه‌ها، جمع بئر.
- آبار** - ا. اسرب، سرب، سرب سوخته، توتیا.
- آبازور** - ا. [فر] Abat-jour سایبان، آفتابگردان، حباب چراغ.
- آبافت** - ا.ص. (ف) آفت: جامه ستبر و خشن.
- آبال** - [ع] جمع ابل.

آبان..... ۱۰ آب حیات

مواد شیمیایی وجود دارد و هرگاه آن را بوسیله حرارت خارج سازند خاصیت تبلوری آن ماده از میان می‌رود.

آب تلخ - ا.مر. (بِت) کنایه از شراب یا عرق.

آب تنی - ا.مص. (بِتَن) شستشوی بدن در آب سرد، غوطه خوردن در آب.

آب تیرگان - ا.مر. (بِر) نگا. آبریزان.

آبجو - ا.مر. (ج) آب جو، نوشابه‌ای که از جو نیش زده و رازک ساخته می‌شود و مرکب از آب و گاز کربنیک و الکل و برخی مواد دیگر است.

آبجی - ا. (ج) آبجی: مخفف آغاباجی که کلمه ترکی است. به معنی خواهر.

آبجی - ص.ن. (بَج) منسوب به آبج یا آبه، از مردم آبه.

آبچر - ا.مر. (بِچ) در اصطلاح گله‌داران آبچر و علفچر آنست که گوسفندان را در زمین متعلق به غیر که دارای آب و علف باشد بچرانند و صاحب گوسفند پولی از این بابت به صاحب زمین بدهد.

آبچین - ا.مر. (چ) هوله، پارچه‌ای که بدن خود را پس از شستشو با آن خشک کنند، پارچه‌ای که تن مرده را پس از غسل دادن با آن خشک کنند.

آب حیات - ا.مر. [فاع] (بِح) آب زندگی، گویند چشمه‌ای است در ظلمات که هر کس از آب آن بیاشامد عمر جاویدان پیدا می‌کند و هرگز نمی‌میرد و خضر پیغمبر از آن آب نوشیده است، آب بقا و آب حیوان و آب خضر و چشمه خضر و چشمه حیات و چشمه حیوان و چشمه

آبان - ا. «په āpān» ماه هشتم از سال خورشیدی ایرانی، ماه دوم پاییز، آبانماه و ابان نیز می‌گویند || و روز دهم از هر ماه خورشیدی.

آبانگان - ا.مر. (ن) جشنی که ایرانیان قدیم در روز آبان «دهم آبان» از ماه آبان می‌گرفتند.

آبانگاه - ا.مر. (ن) نام روز دهم فروردین || و نام فرشته موکل بر آب.

آب باز - ا.ص. (ب) شناگر، غواص، آبورز هم گفته شده. آب‌بازی: شناگری، غواصی.

آب بقا - ا.مر. [فاع] (بِب) نگا. آب حیات.

آب بند - ا.ص. (بِب) کسی که یخ می‌سازد، آنکه بستنی و پالوده یا ماست و پنیر و خامه درست می‌کند. آب‌بندی: ساختن یخ یا بستنی و ماست و پنیر و خامه || گرفتن یا جوش دادن درزهای ظرف شکسته یا ترکیده که آب را نگاه دارد.

آب بها - ا.مر. (بِب) بهای آب، پولی که در بهای آب بدهند «حق‌الشرب».

آب پاشان - ا.مر. (ب) نگا. آبریزان.

آب پز - ص.مر. (بِپ) تخم‌مرغ یا سیب‌زمینی یا چیز دیگر که در آب بیندازند و بجوشانند تا پخته شود. «تخم‌مرغ آب‌پز. سیب‌زمینی آب‌پز».

آبتابه - ا. (ب) نگا. آفتابه.

آب تاختن - ا.مص.ل. (بِت) شاش کردن، ادرار کردن، پیشاب ریختن، آب افکندن و آب انداختن هم گفته شده.

آب تبلور - ا.مر. [فاع] (بِتَبَلُؤ) آبی که در برخی از مواد متبلور مانند بلورهای کات کبود به حالت ترکیب

آبخسب..... ۱۱ آبراهه

زندگی و چشمه نوش هم گفته شده ||
 و کنایه از دهان معشوق.
آبخسب - ا.ص. (خ) چهارپایی که
 هرگاه در راه خود به رودخانه یا جای
 تنک آب برسد میان آب بخسبد.
آبخست - ص. (خ) آبگزن، میوه آب.
 افتاده، میوه ترش شده و فاسد.
آبخور - ا.مر. (خ) «په āp-xvar»
 آبخورد، آبخور، بهره، نصیب،
 روزی || کنار رودخانه و تالاب و
 سرچشمه و محلی که از آنجا آب
 بردارند یا آب بخورند.
آبخوری - ا.مر. (خ) ظرف بلوری یا
 فلزی که با آن آب می‌خورند، لیوان،
 آجامه هم گفته شده || و به معنی
 موی سبلیت || و نوعی از دهنه اسب.
آبخوست - ا. (خ یا خ) آبخست. جزیره،
 جزیره بسیار مرطوب که آب در آن
 متعفن و گندیده شده باشد، آبگند،
 آبخو و آبخون هم گفته شده.
آبخیز - ص. (خ) زمین پرآب، زمینی که
 هر جای آن را بکنند آب بیرون آید.
آبخیز - ا.مر. (خ) موج، طغیان آب،
 کوه آب.
آبداده - ا.ص. جوهردار، تیز کرده،
 صفت شمشیر و خنجر، آبدار هم
 می‌گویند.
آبدار - ص. پرآب، شاداب، باطراوت،
 دارای جلا و رونق || شمشیر آبداده،
 جوهردار.
آبدار - ا.ص. آبدار باشی: متصدی
 آبدارخانه که شغلش تهیه کردن
 شربت و چای و قهوه و غلیان است.
آبدان - ا.مر. آبگیر، آب‌انبار، حوض،
 جایی که آب در آن جمع شود.

آبدرمانی - ا.مر. (د) علم استفاده از
 آب مخصوصاً آب‌های معدنی برای
 معالجه بعضی از بیماری‌ها
 «هیدروتراپی».
آبدزدک - ا.مر. (د) تلمبه کوچک
 شیشه‌ای یا لاستیکی که مایعات را به
 خود می‌کشد و برای داخل کردن
 داروی مایع به بدن بکار می‌رود.
آبدزدک - ا.مر. (د) حشره‌ای است از
 نوع ملخ، به رنگ قهوه‌ای، پاهایش
 دنداندار و تیز که با آنها سوراخ‌هایی
 در زیر زمین حفر می‌کند و به ریشه
 گیاه‌ها آسیب می‌رساند.
آبدست - ا.مر. (د) آبی که با آن دست و
 روی خود را بشویند || و نیز به معنی
 وضو.
آبدستان - ا.مر. (د) آفتابه، ابریق،
 آبدست‌دان || و آبی که در آفتابه کنند
 برای دست و رو شستن.
آبدوغ - ا.مر. (د) دوغ، ماست که با آب
 مخلوط کنند.
آبده - ا. [ع] «آبده» (ب) امر عظیم،
 بلای سخت که یاد آن همیشه باقی
 بماند، سخن غریب، شی غریب ||
 جانور وحشی، اوابد جمع.
آبده - ص. فا. (د) آب‌دهنده، آن قسمت
 از مجرای قنات در زیرزمین که آب از
 آن بیرون می‌آید و داخل قنات
 می‌شود.
آبدهان - ا.مر. (ب) آب‌دهن: آبی که
 از غده‌های درون دهان بیرون می‌آید،
 به عربی بزاق می‌گویند، در فارسی
 تف و تفو و خیو و خدو و بفع هم
 می‌گویند.
آبراهه - ا.مر. (ه) راه آب، راهگذر آب،

آبرز ۱۲ آب سبز

گلاب می‌پاشیدند و این رسم تا زمان صفویه برقرار بوده، آب پاشان و آب تیرگان هم گفته شده.
آبریزه - امر. (بِرِز) آبریز || و علتی در چشم که پیوسته اشک از آن می‌ریزد.

آبزن - ا. (بَزَن) «په āpzan» حوض کوچک، ظرف بزرگ فلزی یا چینی که در آن بدن خود را شستشو دهند، وان، آبشنگ و آبسنگ هم گفته شده.

آبزندگی - امر. (بَزِدْگِ) آب زندگانی: آب حیات.

آبزه - امر. (بَزَه) زهاب، زه آب، درز و شکاف باریک که آب از آن تراوش کند، هر روزن و درز در ظرف یا زمین که آب از آن بیرون تراود، آبی که از کنار چشمه یا تالاب بیرون آید.

آبزی - ص. (بَزِ) جانوری که در آب زندگی کند، جانوران دریایی.

آبزیروگاه - امر. (بَزِرِ) آبی که در زیر توده کاه یا خار و خاشاک بیفتد و تا مدتی پنهان بماند. و کنایه از شخص زرنگ و تودار و ریاکار که در صورت ظاهر ساده و بی‌آزار و در باطن مودی و شریر باشد.

آبسال - امر. (بِ) آبسالان: بهار، فصل بهار، موسم بارندگی، سال پرآب و پرباران. به معنی باغ و بوستان هم گفته شده.

آب سبز - امر. (بِسَ) «گلوکوم Glaucome» یکی از امراض چشم که عواض آن افزایش فشار داخلی چشم و درد و سفتی کره چشم و محدود شدن میدان دید است و ممکن است منجر به کوری شود.

مجرای آب، گذرگاه سیل، آبراه و آبره و آورده و آبرو نیز گفته شده.

آبرز - امر. (بِرَ) آبی که از شاخه‌های بریده تَک بچکد || به معنی باده و می، و به معنی آب زهر نیز گفته شده.

آبرزان - امر. (بِرَ) آب رز، باده، شراب انگوری.

آبرفت - امر. (رُ) آنچه از سنگ و خاک یا کف رودخانه که آب آن راساییده یا تراشیده یا روبیده باشد || و موادی که در مجرای آب ته‌نشین شود، آبروفت هم گفته شده، به معنی اخیر در فرانسه alluvion می‌گویند.

آبرفتن - مص.ل. (رَتَ) کوتاه شدن پارچه یا جامه نو بواسطه شستن آن در آب.

آبرو - امر. (بِرَ) آبراه، آبراهه، راه آب، جای رفتن و گذشتن آب، راهی که برای گذشتن آب درست کنند.

آبرو - امر. (بُرُ) آبروی: آب روی، آب رخ، اعتبار، شرف، ارج و قدر، عرض و ناموس، مایه سرافرازی.

آبرومند - ص. آبرودار، با آبرو، عقیف، با مناعت، دارای اعتبار و شرف. آبرومندی: آبرومند بودن.

آبریز - امر. (بِرِ) جای ریختن آب، جایی که آب از کوه یا نهر وارد رودخانه یا دریاچه می‌شود || چاهی که آب‌های گندیده یا آب حمام و مطبخ در آن ریخته شود || جایی، مستراح، مبرز.

آبریزان - امر. (بِرِ) آبریزگان: جشنی که در قدیم ایرانیان در روز سیزدهم تیرماه می‌گرفتند و بر یکدیگر آب یا

آبستان..... ۱۳ آبکار

آبشنگاه - ا.مر. (ب.ت) جای نهفتن، محل پنهان شدن، خلوتگاه || مستراح، مبرز، آبشنگه و آبشنگاه و آبشنگه نیز گفته شده.

آبشخور - ا.مر. (ب) روزی، بهره، نصیب، قسمت || جای زیست و اقامت، جای آب خوردن یا آب برداشتن در کنار چشمه یا رودخانه، آبشخوار و آبشخورد و آبخور و آبخورد هم گفته شده.

آبشش - ا.مر. (ب.ش) جهاز تنفس ماهی، عضو اصلی تنفس ماهیان که بوسیله آن اکسیژن موجود در آب را جذب می‌کنند «برانشی».

آبشنگرفی - ا.مر. (ب.ش.گ.ف) کنایه از شراب سرخ و کنایه از اشک خونین. **آبشیب** - ا.مر. (ب.ش) راه آب که از بالا به نشیب آورده باشند، راهگذر آب که شیب بسیار داشته باشد.

آبغوره - ا.مر. (ب.غ.ر) آب غوره: افشردۀ غوره، آبی که از غوره یعنی انگور نارس می‌گیرند و برای ترش ساختن طعم غذا بکار می‌برند. آبغوره گرفتن: گرفتن آب از غوره || و کنایه از گریه کردن، اشک ریختن.

آبفشان - ا.ص. (ب.ف) چشمه آب گرم که از آن بخار و آب گرم فوران کند.

آبک - ا. (ب) در اصطلاح کیمیاگران: جیوه یا سیماب، آبق هم گفته شده.

آبکار - ا.ص. (ب) آبکش، سقا، کسی که آب به خانه‌ها می‌برد || به معنی باده‌خوار و باده‌فروش هم گفته شده || و کسی که فلزات را آب می‌دهد. **آبکاری**: شغل و عمل آبکار، آب دادن فلزات.

آبستان - ا.ص. (ب.س) آبستن || و جمع آبست به معنی آبستن.

آبستن - ا.ص. (ب.ت) «په āpustan» زن یا حیوان ماده که بچه در شکم داشته باشد، باردار، آبست و آبسته و آبستان هم گفته شده.

آبسفید - ا.مر. (ب.س.ف) آب سپید «نگا. آب مروارید».

آبسنج - ا.مر. (ب.س) آلتی است برای اندازه‌گیری وزن مخصوص مایعات «هیدرومتر».

آبسه - ا. [فر] abcès ماده، دمل، پيله، ورم چرکدار در پای دندان یا نقطه دیگر از بدن.

آبسیاه - ا.مر. (ب.س) یکی از امراض چشم که باعث تیرگی و نابینایی چشم می‌شود «آمورز».

آبسیاه - ا.مر. (ب.س) آب سیاه: شراب انگوری، شرابی که از انگور سیاه گرفته باشند || به معنی آب بسیار و عمیق و سیل و غرقاب و نیستی و مرگ نیز گفته شده.

آبشار - ا.مر. (ب) ریزش آب از بلندی به پایین، آب جوی یا رود که از جای بلند به پایین فروریزد || در اصطلاح ورزش: نوعی حمله و سرازیر کردن توپ در بازی‌های والیبال و تنیس و پینگ‌پونگ.

آبشامه - ا. (ب.م) پرده‌ای که روی احشاء و قلب و شش‌ها را پوشانیده و از دو لایه نازک تشکیل شده است.

آبشت - ص. (ب.ش) نهفته، پنهان || به معنی جاسوس هم گفته شده.

آبستن - مص.م. (ب.ت) نهفتن، پنهان کردن، نهفته و پوشیده داشتن.

آبکامه ۱۴ آبگیر

تالاب، استخر || تهیگاه، پهلوی انسان
بین دنده و لگن خاصره.

آبگرد - ا.مر. (بُگِ یا گِ) گرداب «نگا.
گرداب».

آبگردان - ا.مر. (بُگِ) ظرف مسی
بزرگ و دسته‌دار شبیه به ملاغه که با
آن آب یا غذا مانند آش و آبگوشت را
از ظرفی به ظرف دیگر می‌ریزند.

آبگردش - ا.مر. (بُگِ) در اصطلاح
کشاورزان: نوبت آب، نوبت آب گرفتن
برای کشتزار.

آبگرم - ا.مر. (بُگِ) آب جوشیده، آبی
که گرمی دارد || آب معدنی، آبی که در
برخی نقاط از زمین می‌جوشد و
دارای گوگرد و مواد معدنی دیگر
می‌باشد و برای معالجهٔ امراض جلدی
نافع است.

آبگز - ص. (بُگِ) میوهٔ آسیب دیده در
آب، میوهٔ ترش شده و فاسد، آبخست.
آبگند - ا.مر. (بُگِ) گندآب: آب‌گندیده،
باتلاق، جایی که آب‌گندیده در آن
ایستاده باشد.

آبگون - ص. (بُگِ) آبگونه: آب مانند،
به رنگ آب، آبی، صاف و روشن مانند
آب، آبدار، جوهردار، روشن، درخشان
«سپهر آبگون» «خنجر آبگون» و نیز
آبگون: قسمتی از کاریز را می‌گویند
که آب از آن می‌تراود، به معنی حوض
و آبگیر و به معنی نشاسته هم گفته
شده.

آبگیر - ا.مر. (بُگِ) حوض، تالاب،
استخر، گودال بزرگ که آب در آن
جمع شود. و به معنی آوند، ظرف آب،
ظرفی که در آن آب یا گلاب کنند. و به
معنی گنجایش حوض یا آب‌انبار یا

آبکامه - ا.مر. (بُ.م) نانخورشی که از
شیر و ماست و بعضی چیزهای دیگر
درست کنند، گندم یا جو یا نان خشک
که در آب یا شیر یا ماست بخیسانند و
داروهای نیز به آن بیفزایند و بعد در
آفتاب خشک کنند.

آب‌کردن - مص.م. (بُ.ک.د) گداختن،
جسم جامد را در آب حل کردن،
جسمی را بوسیلهٔ حرارت ذوب کردن
|| و کنایه از فروختن کالای بنجل و
نامرغوب با حيله و تزویر.

آبکش - ص.فا. (بُ.ک) کشندهٔ آب، آنکه
با دلو آب از چاه بالا می‌آورد، کسی که
کارش کشیدن آب از چاه است، کسی
که با مشک یا دلو آب به خانه‌ها ببرد،
سقا.

آبکش - ا.مر. (بُ.ک) سله یا ظرف فلزی
سوراخ سوراخ که در آشپزخانه برنج
پخته را در آن می‌ریزند تا آبش برود،
چلو صافی || در اصطلاح گیاه‌شناسی
لوله‌های باریکی است در گیاه که
دارای سوراخ‌های نره‌بینی است و
مواد غذایی را انتقال می‌دهد.

آبکند - ا.مر. (بُ.ک) زمینی که آب آن را
کنده گود و ناهموار کرده باشد || و به
معنی آبگیر و تالاب و آب‌انبار.

آبکور - ص.مر. (بُ.ک) آنکه از آب
بی‌بهره است. آنکه به کسی آب ندهد،
خسیس، لئیم.

آبکوهه - ا.مر. (بُ.ک.ه) کوههٔ آب، موج،
آبخیز.

آبکی - ص.ن. (بُ.ک) آنچه که مانند آب
باشد، آبدار، پرآب، آب‌لمبو.

آبگانه - ا.ص. (بُ.ن) نگا. آفگانه.

آبگاه - ا.مر. (بُ) جای آب، آبخور،

آبگیر..... ۱۵ آب مروارید

خفیف شبیه آبله مرغان که بیشتر در مناطق گرمسیر دیده می‌شود.

آبله فرنگی - ا.مر. (بَل.فَرَنگِ) آبله افرنگ. آبله فرنگ: تاول‌هایی که بواسطهٔ مرض سیفلیس روی پوست بدن پیدا می‌شود.

آبله کوب - ا.ص. (بَل.كُ) کسی که مایهٔ آبله را به بدن دیگران تلقیح کند. آبله کوبی: تلقیح مایهٔ آبله به بدن برای جلوگیری از ابتلاء به مرض آبله، این طریقه در سال ۱۷۹۶ م. توسط جنرطیب انگلیسی کشف شد.

آبله گاوی - ا.مر. (بَل) مرض واگیر آبله که در گاو بروز می‌کند و دانه‌های آبله در روی پستان‌های او پیدا می‌شود و از آن مایهٔ آبله برای تلقیح به بدن انسان می‌گیرند.

آبله گون - ص. (بَل) مانند آبله، شبیه به آبله.

آبله مرغان - ا.مر. (بَل.مُ) نوعی از مرض آبله که ویروس مخصوص دارد و بیشتر در کودکان و کسانی بروز می‌کند که آبلهٔ آنان را کوبیده‌اند یا قبلاً به مرض آبله مبتلا شده‌اند، عوارض آن مانند آبله اما سبک‌تر است.

آب مروارید - ا.مر. (بَل.مُ.ر) Cataracte آب سفید، یکی از امراض چشم که بیشتر در اثر ضربه یا مرض قند یا به علت پیری عارض می‌شود و عدسی چشم یا کپسول آن تیره می‌شود و سبب نقصان دید یا نابینائی چشم می‌گردد، آب مروارید سفت بیشتر در پیران بروز می‌کند، آب مروارید نرم در هر سنی ممکن است عارض شود و

ظرفی برای مقداری از آب چنانکه گویند آبگیر این آب انبار ده متر مکعب است.

آبگیر - ا.ص. (بَل.گِ) کارگر حمام که در گرما به آب به بدن مردم می‌ریزد.

آبگینه - ا.مر. (بَل.گِ.ن) «په āpakēnak» آبگین. آبگینک: شیشه، بلور، تنگ بلور، شیشهٔ شراب، آینه.

آب لمبو - ص. (بَل.بُ) آب لنبه، آب لمبه، آب لنبو: میوهٔ لهیده و پرآب، میوه‌ای که آن را با دست فشار داده و آبکی کرده باشند مانند انار.

آبلوج - ا. (بَلُ) آبلوچ. ابلوچ. آبلوک: شکر، قند سفید، نبات.

آبله - ا. (بَل یا بَل) تاول، تاولی که روی پوست بدن به سبب سوختگی یا ساییده شدن پوست پیدا شود. و نام مرضی که بیشتر در کودکان بروز می‌کند و علامتش این است که ابتدا تب شدیدی عارض می‌شود و ستون فقرات درد می‌گیرد سپس تاول‌های ریز روی پوست بدن پیدا می‌شود که پس از خشک شدن آنها و ریختن پوست‌های خشک شده ردهای همیشگی روی پوست بدن باقی می‌ماند، برای جلوگیری از این مرض

مایهٔ آبله به بدن تلقیح می‌کنند، حیوانات از قبیل گاو و گوسفند و بز و خوک و بعضی از طیور نیز به مرض آبله مبتلا می‌شوند، آبک و آنک و چیچک و هولک هم گفته شده.

آبله رو - ص. (بَل.رُ) کسی که به مرض آبله مبتلا شده و ردهای آبله در چهره‌اش باقی مانده باشد.

آبله شیری - ا.مر. (بَل.ش.ر) آبله

آب میان بافتی.....۱۶.....آپارات

آب و رنگ - ا.مر. (بُر) آب رنگ: سپیدی و سرخی چهره، رونق و جلا || در اصطلاح نقاشی: رنگ‌های آمیخته با آب که در نقاشی بر روی کاغذ یا پارچه بکار می‌برند.

آب و گل - ا.مر. (بُگ) خانه، بنا، ساختمان. از آب و گل درآمدن: کنایه از رشد کردن و به سن بلوغ رسیدن کودک.

آبوند - ا.مر. (بَو) آوند، ظرف آب، کوزه، آبخوری.

آبونمان - ا. [فر] abonnement پول اشتراك روزنامه یا مجله یا برق یا تلفن یا جا در تماشاخانه.

آبونه - ا. [فر] abonne مشترك روزنامه یا مجله.

آب و هوا - ا.مر. [فاع] (بُه) اوضاع جوی اعم از سرما و گرما و فشار هوا و وزش بادهای در يك شهر یا ناحیه.

آبه - ا. (ب) لیزابه، مایعی غلیظ که با جنین از شکم مادر خارج می‌شود.

آبی - ص.ن. منسوب به آب، آنچه از آب یا در آب باشد از جمادات و نباتات و حیوانات چنانکه گویند اسب آبی. سگ آبی. مار آبی || و رنگ کبود روشن مثل رنگ آسمان یا رنگ آب دریا || و زراعتی که آبیاری شود، مقابل دیم و دیمی.

آبی - ا. بهی، به، میوه‌ای است زردرنگ و پرزدار و درشت‌تر از سیب «نگابه».

آبیاری - ا.ص. (ب) کسی که مأمور تقسیم کردن آب برای باغ‌ها و مزارع و خانه‌ها است، میرآب. آبیاری: کار و پیشه آبیاری، آب دادن باغ یا کشتزار.

آپارات - ا. [رو] دستگاه و اسباب از

بیشتر در جوانان بروز می‌کند، آب مروارید بتدریج پیشرفت می‌کند و وقتی که رسید با عمل جراحی معالجه می‌شود.

آب میان بافتی - ا.مر. (بِم.ن.فَت) مایعی که سلول‌های بدن در آن غوطه‌ور هستند و بر اثر تراوش قسمتی از پلاسماي خون از دیواره مویرگ‌ها حاصل می‌شود.

آب‌نگاری - ا.مر. (بِن.ر) Hydrography علمی که درباره آب‌های سطح زمین و وضع و مقدار و چگونگی آنها و جریان آب رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و دریاها بحث می‌کند.

آب‌نما - ا.مر. (بُن) حوض یا جوی آب در خانه و باغ که آب آن نمایان باشد. جایی که آب چشمه یا کاریز به روی زمین می‌آید || به معنی سراب هم گفته شده.

آبنوس - ا. (بُن) مأخوذ از کلمه یونانی ابانس Ebenos «په apnus» درختی است که در هند و حبشه می‌روید و مانند درخت گردو بزرگ و تناور می‌شود، ثمر آن شبیه به انگور و زردرنگ، برگ‌هایش مانند برگ صنوبر و گل‌هایش شبیه به گل حنا، چوب آن سنگین و سخت و دارای لکه‌های سیاه است و آن را پس از بریدن مدتی در آب می‌اندازند تا سیاه شود، بدل آن را از چوب گلابی و بلوط درست می‌کنند.

آب‌ورز - ص.فا. (بَو) آب‌باز، شناگر، غواص. آب‌ورزی: آب‌بازی، شناگری، غواصی.

آپارتمان..... ۱۷ آتشیازی

مأموریت مخصوص باشد. آتاشه میلیتر: وابسته نظامی.

آتروپین - ا. [فر] Atropine الکلوییدی است سمی که از گیاه بلادانه گرفته می‌شود و در طب و کحالی بکار می‌رود، در سال ۱۸۳۳ م. کشف شده. **آترباد** - ا. (تُر) «مأخوذ از روسی» یک دسته سرباز.

آتش - ا. (ت) «په ātaxš.ātaš» آنچه که از سوختن چوب یا زغال یا چیز دیگر بوجود می‌آید و دارای روشنی و حرارت است، قدما آن را یکی از عنصرهای چهارگانه می‌دانستند، آذر، آتیش و آدیش هم گفته شده.

آتش افروز - ا.ص. (تَش.أُر) هر چیزی که با آن آتش روشن کنند، آتشگیره، آتش افروزنه و آتش افروزه و آتش افروزینه و آذر افروز و آذر افزا و آتش‌انگیز هم گفته شده || و کسی که آتش بیفروزد، آنکه آتش روشن کند || و کنایه از شخص فتنه‌انگیز || کسی را هم می‌گویند که در ایام عید نوروز آتش در دست می‌گیرد و شعله آن را در دهان فرومی‌برد و با شوخی و مسخرگی از مردم پول می‌گیرد.

آتشیبار - ا.ص. (ت) چیزی که آتش از آن ببارد، آنکه یا آنچه که آتش فروریزد || در اصطلاح ارتش: یک واحد از قسمت توپخانه شامل چهار گروهان.

آتشیبازی - ا.مص. (ت.ز) بازی کردن با آتش، یکی از مراسم جشن و شادمانی که آلات و ادواتی از باروت به شکل‌های گوناگون درست می‌کنند و هنگام شب آنها را آتش می‌زنند.

قبیل دستگاه عکاسی یا دستگاه نمایش دادن فیلم «آپارات عکاسی».

آپارتمان - ا. [فر] Appartement عمارت، عمارتی که مربوط به یک عمارت بزرگ اما از آن جدا و دارای چند اتاق باشد، قسمتی از عمارت شامل چند اتاق مستقل که یک خانواده در آن زندگی کند.

آپاردی - ص. (زِد) آپارتی: بسیار بی‌شرم، زرنگ و حقه‌باز.

آپاندیس - ا. [فر] Appendice روده کوچک زایدی است که در بدن انسان در طرف راست در انتهای روده کور قرار دارد و آن را ضمیمه اعور هم می‌گویند.

آپاندیسیت - ا. [فر] Appendicite ورم آپاندیس یا ضمیمه اعور که بسیار دردناک است و با عمل جراحی معالجه می‌شود، در این حالت اگر اشتباهاً مسهل بخورند بسیار خطرناک است و سبب پاره شدن آپاندیس و سرایت چرک در صفاق می‌شود.

آپوتئوز - ا. [فر] Apotheose تمجید، پرستش، پرستش انسان بویژه پادشاهان و پهلوانان در یونان و روم قدیم || منظره آخرتئاتر.

آپولون - ا.خ. apollon آپولو: «خدای آفتاب» رب‌النوع نور و روشنائی در یونان و روم قدیم، در کتب اسلامی آفولون و افولون نوشته شده.

آتابای - ا. [ت] شخص بزرگ و مالدار. و نام یکی از طوایف بزرگ ترکمن که در حدود اترک بسر می‌برند.

آتاشه - ا. [فر] Attaché اتاشه: وابسته، کارمند سفارتخانه که دارای

آتشبان..... ۱۸ آتشکار

آتشبان - ص. (تَ) نگهبان آتش، نگهبان آتشکده. آتشبانی: نگاهداری و مراقبت آتش در آتشکده.

آتشبس - (تَشْبَ) «اصطلاح نظامی» امر به خودداری از جنگ، و موقوف کردن تیراندازی.

آتشپا - ص. (تَشْ) کنایه از تندرو، تیزرو، بی‌قرار، بی‌آرام.

آتشپارسی - ا.مر. (تَشْ) تبخال، تبخاله، تاول‌هایی که روی لب‌ها پیدا می‌شود، جوش‌های زردرنگ که در پوست صورت بروز می‌کند، نار پارسی هم گفته شده. به معنی آتشی که پارسیان در آتشکده می‌افروختند نیز گفته شده.

آتشپاره - ا.مر. (تَر) پاره آتش، اخگر || و کنایه از زرنک، چابک، مودی، کودک شیرین.

آتشپرست - ا.ص. (تَشْ پَر) پرستنده آتش، کسی که آتش را پرستش کند. زرتشتیان را به مناسبت آنکه آتش را گرامی و محترم می‌دارند آتشپرست گفته‌اند، آذرپرست و آذرکیش هم گفته شده.

آتش‌خای - ص.فا. (ت ش) آتش‌خا: آنکه آتش را بجود و بخورد، آتشخوار.

آتش‌خو - ص.مر. (تَشْ) آتش‌خوی: تندخو، بدخو.

آتشدان - ا.مر. (تَشْ) جای ریختن آتش، کوره، ظرفی که در آن آتش بریزند، کانون، منقل، اجاق.

آتش‌زا - ص.فا. (تَشْ) زاینده آتش، آنچه که آتش از آن تولید شود.

آتش‌زبان - ص.مر. (تَشْ ز) تیززبان، کسی که تند سخن بگوید.

آتش‌زدن - مص.م. (تَشْ زِد) افروختن آتش در چیزی، چیزی را به آتش کشیدن و سوزاندن.

آتش‌زنه - ا.مر. (تَشْ زَن) چیزی که با آن آتش روشن کنند، چخماق، سنگ و آهنی که در قدیم جهت روشن کردن آتش بهم می‌زدند و از آن جرقه تولید می‌شد. سنگ آتش‌زنه: سنگ چخماق، سنگی است سیاه‌رنگ و بسیار سخت، هرگاه آن را به آهن بزنند جرقه تولید می‌کند «silex».

آتش‌سری - ا.مر. (تَشْ سَر) تندخویی، خشمناکی، نابردباری.

آتش‌سوزی - ا.مص. (تَشْ سُ ز) آتش گرفتن و سوختن، آتش روشن کردن، آتش گرفتن دکان یا خانه یا جای دیگر، حریق.

آتش‌طور - ا.مر. [فاع] (تَشْ ط) نوری یا آتشی که در کوه طور به نظر موسی رسید و تجلی نور الهی بود.

آتش‌فام - ص. (تَشْ) آتش رنگ، به رنگ آتش، آتشگون، سرخ پررنگ.

آتش‌فروز - ا.ص. (تَشْ فُ ز) نگا. آتش افروز.

آتش‌فشان - ص.فا. (تَشْ ف) افشاننده آتش، کوهی که از دهانه آن بخارهای گوگردی و مواد گداخته بیرون آید.

آتشک - ا. (تَشْ) کوفت، آبله‌فرنگی، شانکر || برق || کرم شبتاب، شب چراغک.

آتشکار - ص.مر. (تَشْ) کسی که با آتش کار می‌کند مانند آهنگر، کوره‌پز، گلخن‌تاب. کارگری که در کارخانه مأمور ریختن سوخت در آتشخانه و

آتش کاو..... ۱۹ آتلیه

- روشن کردن آنست. آتش افروز.
- آتش کاو** - ا.ص. (تَشُّ) انبر یا میله فلزی که با آن آتش را زیور و کنند.
- آتشکده** - ا.مر. (تَكَدْ) آذرکده.
- آتشگاه**. آتشیخانه: جای افروختن آتش مقدس، ساختمان مخصوص که در وسط آن آتشدان قرار داده شده و زرتشتیان آتش مقدس را در آنجا نگاهداری می کنند، پرستشگاه زرتشتیان.
- آتش گردان** - ا.مر. (تَشُّگ) ظرف کوچک سیمی که در آن چند تکه زغال و آتش می ریزند و در هوا می چرخانند تا مشتعل شود و آن را آتش چرخان و آتش سرخ کن هم می گویند.
- آتش گرفتن** - مص.ل. (تَشُّ) شعله ور شدن و سوختن چیزی که آتش در آن افتاده باشد. و کنایه از خشمناک شدن و تند شدن.
- آتشگون** - ص. (تَشُّگ) آذرگون، آتش فام، آتش رنگ، به رنگ آتش، سرخ رنگ، مانند آتش. آب آتشگون: کنایه از شراب سرخ.
- آتشگیره** - ا.مر. (تَشُّگِر) آنچه که با آن آتش روشن کنند از پنبه و لته و خار و هیزم خشک و مانند آنها، آتشگیرانه و آتش افروزانه و فروزینه هم گفته شده.
- آتش مزاج** - ص.مر. [فاع] (تَشُّم) آتشی مزاج: تندخو.
- آتش موسی** - ا.مر. (تَشُّمُ، سا) آتش طور، آتشی که در وادی ایمن بر حضرت موسی تجلی کرد.
- آتشناک** - ص. (تَشُّ) دارای آتش،
- آتشین، سوزان.
- آتش نشاندن** - مص.م. (تَشُّنْ، نَدْ) خاموش کردن و فرونشاندن آتش، کشیدن آتش. آتش نشاندن: خاموش کننده آتش، مأمور آتش نشانی که وظیفه او خاموش کردن حریق و جلوگیری از آتش سوزی است.
- آتش نفس** - ص.مر. [فاع] (تَشُّنَف) پرشور، پرسوز و گداز.
- آتش نمرود** - ا.مر. (تَشُّنْ، رُ) آتشی که به فرمان نمرود فرمانروای بابل افروختند تا ابراهیم خلیل الله را در آن بسوزانند و آتش به فرمان خدا بر آن حضرت برد و سلام شد.
- آتش نهاد** - ص.مر. (تَشُّن) آنکه یا آنچه طبع آتش دارد یا به رنگ آتش است.
- آتشین** - ص.ن. (تَشُّ) آتشی: منسوب به آتش، مانند آتش، به رنگ آتش.
- آتلاتیک** - ص. [فر] Atlantique مربوط به اطلس، مربوط و منسوب به اقیانوس اطلس. منشور آتلاتیک: منشوری که در چهارم اوت ۱۹۴۱ م. در هشت ماده به امضاء روزولت رئیس جمهوری امریکا و چرچیل نخست وزیر انگلستان رسید و مفادش این بود که دولتین امریکا و انگلیس با هرگونه تغییر مرزی که خلاف رضای ملت ها باشد مخالفند و هر ملتی باید حکومت دلخواه خود را انتخاب کند.
- آتلیه** - ا. [فر] Atelier کارگاه، کارگاهی که در آن چند تن هنرمند زیر نظر استاد مشغول کار باشند.

آتمسفر..... ۲۰ آجیدن

- آتمسفر** - ا. [فر] Atmosphère اتمسفر: طبقه بخار یا جو، طبقه هوا که گردآگرد کره زمین را فراگرفته و از گازهای مختلف: ازت، اکسیژن، اسید کربنیک، آرگن، ئیدروژن و غیره تشکیل شده || و نیز واحد فشار هوا که معادل است با فشار ۱۰۳۳/۶ گرم بر سانتیمتر مربع در نقاط هم سطح دریا که گاهی بطور تقریب یا کیلوگرم بر سانتیمتر مربع گفته می‌شود، در فارسی آن را فشار يك جو یا فشار متعارفی نیز می‌گویند.
- آتو** - ا. [فر] Atout ورق برنده، ورقی از اوراق گنجفه که در قمار برنده شود. به معنی ضربه هم می‌گویند.
- آتور** - ا. «په ātur» آتش.
- آتوربانان** - ا. (ژ) یکی از طبقات چهارگانه جامعه ایرانی در دوره ساسانیان که شامل روحانیان «معان، موبدان، هیربدان، داوران» بوده.
- آتی** - ا.فا. [ع] (ت) آینده، آنکه پس از این بیاید.
- آتیه** - ا.فا. [ع] (ت) مؤنث آتی، آینده.
- آثار** - [ع] نشانه‌ها، جمع اثر. آثار علوی: «ع.و» یا کاینات جو، در اصطلاح علمای اسلام: آثاری که در هوا یا جو پدیدار شود مانند رعد، برق، صاعقه، باران، برف، باد، کایناتی را که در سطح زمین پدیدار شود مانند چشمه‌ها، چاه‌ها، کوه‌ها معادن. آثار سفلی «س.ل» گفته‌اند.
- آثام** - [ع] گناه‌ها، جمع اثم.
- آثم** - ص.فا. [ع] (ث) گناهکار. ائمه جمع.
- آجال** - [ع] مهلت‌ها، جمع اجل.
- آجام** - [ع] بیشه‌ها، نیزارها، جمع اجم و اجمه.
- آجدن** - مص.م. (ج.د) نگا. آجیدن.
- آجر** - ا. (ج) معرب آگریا آگور، خشت پخته، خشت که در کوره آجرپزی پخته شده باشد.
- آجرنسوز** - ا.مر. (ج.ر.ن.س) نوعی از آجر که از اکسید منیزیوم و برخی از سیلیکات‌های دیرگداز ساخته می‌شود و در مقابل حرارت شدید مقاومت دارد و در ساختمان کوره‌ها مخصوصاً کوره‌های ذوب فلز بکار می‌رود.
- آجل** - ا. [ج. یا ج.] آروغ، آرغ، باد صدادار که از گلو برآید.
- آجل** - ص. [ع] (ج) آینده، دیر آینده، با مهلت، مدت‌دار، ضد عاجل.
- آجودان** - ا. [فر] Adjudant استوار دوم، افسری که در خدمت افسر بالاتر از خود مأمور اجراء دستورهای او است، افسری که در خدمت افسر عالیرتبه باشد.
- آجیدن** - مص.م. (ج.د) آجدن. آژیدن. آژدن. آژیدن. آژدن: بخیه زدن، سوزن زدن، خلانیدن سوزن یا درفش یا نشتر در چیزی، دندان‌دار ساختن سطح چیزی، مثل دندان‌ها و ناهمواری‌های سوهان یا سطح سنگ آسیا، آژندن و آژنیدن هم گفته شده. آجیده: «ا.مف» خلانیده شده، و به معنی بخیه و ناهمواری‌های سطح چیزی مثل ناهمواری سوهان، آجده و آژیده و آژده و آژده نیز گفته شده. آجین: امر به آجیدن، و به معنی آجیننده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل

آجیل..... ۲۱ آخورسالار

- تیر آجین. شمع آجین. آژن هم گفته شده مثل تیرآژن. شمع آژن.
- آجیل - ا. (ج) دانه‌های خوردنی از قبیل پسته و فندق و بادام و نخود و تخم کدو و تخم هندوانه تف داده.
- آجین - (ج) نگا. آجیدن.
- آچار - ا. ص. ترشی، ترش، هر چیز خوردنی که آن را در آب لیمو یا سرکه خیسانیده باشند و طعمش ترش شده باشد مثل آجیل آچار، به معنی چاشنی هم گفته شده.
- آچار - ا. «مأخوذ از ترکی» کلید، افزار فلزی که با آن پیچ‌ها و مهره‌های ماشین را باز و بسته کنند.
- آچاردن - مص. م. (ژد) آچاریدن: درهم آمیختن، چاشنی و آچار به خوراک زدن.
- آچمز - (چَم) «مأخوذ از ترکی» در اصطلاح شطرنج حالت مهره که هرگاه آن را از برابر شاه بردارند شاه در حال کیش واقع شود.
- آحاد - [ع] جمع احد به معنی یک، یکی. و در اصطلاح علم حساب: طبقه اول اعداد که شامل عدد ۱ تا ۹ است. از ۱۰ تا ۹۰ عشرات، و از ۱۰۰ تا ۹۰۰ مآت، و از هزار به بالا الوف نامیده می‌شود.
- آخ - کلمه افسوس که هنگام احساس درد و رنج یا اظهار تأسف تلفظ می‌کنند، آه. وای.
- آخال - ا. خاکروبه، آشغال، خاشاک، هر چیز دورافکنندنی.
- آختن - مص. م. (خَت) «په āxtan» آهیختن، آهختن. یاختن: برکشیدن، برآوردن و بیرون کشیدن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف. آخته:
- «ا. مف.» آهیخته، برکشیده، برآورده، برافراشته، بیرون کشیده شده.
- آخذ - ص. فا. [ع] (خ) گیرنده.
- آخر - ا. (خ) نگا. آخور.
- آخر - ص. [ع] (خ) دیگر، دگر، غیر، یکی از دو چیز یا دو کس.
- آخر - ص. [ع] (خ) پسین، بازپسین، پایان، انجام، سرانجام، ضد اول. آخرین: جمع آخر، مقابل اولین، در فارسی به معنی پسین و واپسین می‌گویند.
- آخوالامر - ق. [ع] (خَزَلْأ) سرانجام، آخرکار، پایان کار، عاقبت کار.
- آخوالزمان - ا. مر. [ع] (خَزُزْأ) آخر زمان: پایان روزگار، قسمت واپسین از روزگار که دنیا به آخر برسد و به قیامت پیوندد.
- آخرت - ا. [ع] «آخرة» (خَر) بازپسین، جهان دیگر، آن جهان، آن سرای.
- آخریان - ا. (خَر) اخریان: کالا، متاع، مال و اسباب، مال التجاره، قماش.
- آخشیج - ا. (خَش) آخشیگ: عنصر، هر یک از عناصر چهارگانه: «آب، آتش، باد، خاک» اخشیج و خشیج هم گفته شده. آخشیجان: جمع آخشیج، عناصر چهارگانه، چهار آخشیج. آخشیگان هم گفته شده، و نیز آخشیج: ضد، مخالف، نقیض.
- آخور - ا. (خُر) «په āxvar» آخر: جای علف خوردن چهارپایان، طاقچه‌ای که در کنار دیوار درست می‌کنند و خوراک چهارپایان را در آن می‌ریزند، اصطبل، طویله، آخورگاه نیز گفته شده.
- آخورسالار - ا. ص. (خُر) آخرسالار:

آخورك ۲۲ آدمك

- میرا آخور، رئیس و بزرگتر کارکنان اصطبل، آخور بد هم گفته شده.
- آخورك** - ا. (خُر) آخرك: مصغر آخور، آخور كوچك، گودالی که میان توده خاك درست کنند برای آب ریختن و گل ساختن، آخوره هم می‌گویند || و نیز آخرك: استخوانی است بالای سینه و زیر گردن در طرف راست و چپ که آن را چنبر و چنبر گردن هم می‌گویند، آخور و آخور گردن هم گفته شده، به عربی ترقوه می‌گویند.
- آخوند** - ا.ص. (خُن) ملا، معلم، عالم روحانی، واعظ و پیشوای مذهبی.
- آخوندك** - ا. (د) حشره‌ای است سبز رنگ شبیه به ملخ و دارای پاهای دراز و سر بزرگ و دو جفت بال، غالباً درلای شاخ و برگ درختان بصرمی‌برد، از حشرات مفید برای زراعت است و با حشرات زیان‌آور مبارزه می‌کند.
- آداب** - [ع] عادات و رسوم، روش‌های نیکو، جمع ادب.
- آدش** - [ت] آتاش: همنام، هم اسم، دو تن که يك نام داشته باشند هر کدام نسبت به دیگری آدش خوانده می‌شود.
- آداك** - ا. خشکی میان دریا، جزیره، آبخو، آدك و اداك هم گفته شده.
- آدام** - [ع] جمع ادام به معنی نانخورش.
- آدامس** - ا. Adams سقز جویدنی که از نوعی صمغ و يك ماده پلاستیکی ساخته می‌شود.
- آدخ** - ص. (د) خوب، نیکو، نغز، خجسته، میمون.
- آدر** - ا. (د) نشتر، نیشتر، نیشتر رگزن، نیشتر که با آن رگ بزنند.
- آدر** - ا. (د) آذر، آتش «نگا. آذر».
- آدرخش** - ا. (دَر) آدرخش «نگا. آدرخش».
- آدرس** - ا. [فر] Adresse عنوان، نام و نشانی شخص یا اداره و بنگاه، عنوانی که روی کاغذ و پاکت یا چیز دیگر نوشته شود.
- آدرم** - ا. (دَر) آدرم. آدرمه. ادرم: آترمه. آشرمه، نمد زین اسب، تکتلو.
- آدرنال** - ا. [فر] Adrenal غده فوق کلیوی، غده روی کلیه، دو غده كوچك که بر روی کلیه‌ها قرار دارند هر کدام به وزن ۶ گرم، و بخش مرکزی آن هورمونی به نام آدرنالین داخل خون می‌کند.
- آدرنالین** - ا. [فر] Adrenaline یا اپینفرین: ماده بالا برنده فشار خون، هورمونی که از قسمت مغزی غده روی کلیه «آدرنال» مترشح و داخل خون می‌شود و خاصیت آن بالا نگاهداشتن فشارخون است.
- آدرنگ** - ا. (دَر) آدرنگ: اندوه، رنج، محنت، آفت، دمار، هلاك.
- آدم** - ا.خ. [ع] (د) نخستین انسان، شوهر حوا، پدر آدمیان، ابوالبشر، بوالبشر || در فارسی به معنی انسان و مردم و کس. و به معنی نوکر و خدمتکار مرد هم می‌گویند. آدمی: منسوب به آدم، يك تن از اولاد آدم، انسان، مردم، مردمی. آدمیان جمع.
- آدمك** - ا. [ع.فا] (دَم) آدم كوچك، پيكر و هيكل كوچك که به شکل آدمی درست کنند.

آدم‌نمایان ۲۳ آذر جشن

ماه سوم تقویم شمسی کشورهای عربی، بعد از شباط و قبل از نisan، مطابق ماه مارس فرنگی، یکی از ماه‌های سال سریانی یا رومی، ماه اول بهار، اذار و آذر و اذرم گفته شده.

آذان - [ع] گوش‌ها، جمع اذن.

آذر - ا. (ذ) آتش، و نام ماه نهم از سال خورشیدی ایرانی، و نام روز نهم از هرامه خورشیدی که ایرانیان قدیم در ماه آذر این روز را برای توافق نام ماه و روز جشن می‌گرفتند و آن را آذر روز و آذرگان و آذر جشن هم گفته‌اند.

آذرآبادگان - ا. مر. (ذَرَبَد) آتشکده، آتشگاه || و نام قدیم آذربایجان زیرا که در آنجا آتشکده بسیار بوده، آذربادگان و آذربایگان هم گفته شده. **آذرافروز** - ا. ص. (ذَرَأَرُ) آتش افروز، افروزنده آتش «نگا. آتش افروز».

آذربرزین - ا. مر. (ذَرَبَز یا بُز) «په Burzén mitr» آذربرزین‌مهر: یکی از سه آتشکده بزرگ و معروف در ایران باستان که در ریوند خراسان بوده و به طبقه برزگر و افزارمند و عامه مردم اختصاص داشته. آتش‌برزین و آذرمهر هم گفته شده. و نیز آذربرزین: نام پهلوانی ایرانی بوده.

آذربو - ا. (ذَرَبُ) آذربویه: نگا. اشنان. **آذرپرست** - ا. ص. (ذَرَبَر) نگا. آتش پرست.

آذرپیرا - ا. ص. (ذَرَبِ) خادم آتشکده.

آذرجشن - ا. مر. (ذَرَج) نام جشنی که ایرانیان قدیم در روز آذر «نهم» از آذرماه به مناسبت توافق نام ماه و

آدم‌نمایان - ا. ص. (دَمْن) تیره‌ای از حیوانات پستاندار از قبیل میمون‌ها که شبیه به انسان هستند.

آدمیت - مص. جمع [ع] (دَمَّی) انسانیت، آدمی بودن، انسان بودن.

آدمی‌خوار - ص. فا. [ع. فا.] (دَم. خا) آدمی‌خواره. آدم‌خوار: مردم‌خوار، مردم وحشی که گوشت انسان را بخورد.

آدمیرال - ا. [نگل] Admiral «مأخوذ از کلمه امیرالبحر» دریاسالار، فرمانده کشتی‌ها و نیروهای دریایی. به فرانسه امیرال می‌گویند.

آدمیزاد - ا. ص. [ع. فا.] (دَم) آدمی‌زاده: زاده آدمی، مردم، انسان.

آدنوئید - ا. [فر] Adénoïde بافت لنفی که در مخاط فوقانی حلق قرار دارد و لوزه‌ها نیز از آن بافت است، ورم آن باعث سختی تنفس می‌شود.

آدنیس - ا. Adonis ادونیس: گیاهی است از تیره آلاله، دارای برگ‌های بریده و گل‌های زرد و سرخ، در کشتزارهای گندم می‌روید || در افسانه‌های یونان: جوان زیبایی که آفرودیت عاشق او بود.

آده - ا. (د) آده: چوب دراز، چوب بلند افقی که دو سر آن را بردو چوب دیگر بند کنند، چوب‌بستی که روی زمین برپا کنند تا پرندگان بر روی آن بنشینند.

آدینده - ا. (دِی. د) قوس قزح، رنگین کمان، آژفنداک.

آدینه - ا. (دِن) روز جمعه، روز آخر هفته.

آذار - ا. [ع] «مأخوذ از سریانی» آدار:

آذر خرداد ۲۴ آرا

آذرگون - ا.ص. (ذَرُگُ) به رنگ آتش، مانند آتش، آذرفام، سرخ‌رنگ، گل سرخ به رنگ آتش، گل لاله، آذریون هم گفته شده.

آذرنک - ا.مر. (ذَر) آذرنک: اندوه، رنج، محنت، دمار.

آذرنک - ص. (ذَر) آذرنک، آذرگون، آتش رنگ، روشن، روشنی، فروغ، پرتو. آذرنکی: منسوب به آذرنک، به رنگ آتش، سرخ‌رنگ.

آذری - ص.ن. (ذَر) منسوب به آذر، آتش، مانند آتش، به رنگ آتش.

آذری - ص.ن. (ذَر) منسوب به آذربایگان «آذربایجان» از مردم آذربایجان || و نام لهجه‌ای از فارسی قدیم که در آذربایجان متداول بوده.

آذرین - ص.ن. (ذَر) منسوب به آذر، آتشین، آتشی. سنگ‌های آذرین: یا احجار آذرین، سنگ‌های آتشفشانی، سنگ‌هایی که از انجماد مواد مذاب درونی زمین بوجود آمده‌اند.

آذریون - ا.ص. (ذَرُی) آذرگون، به رنگ آتش، گل سرخ، گل آتشی، گل لاله || در عربی گل آفتابگردان را می‌گویند. **آذوقه** - ا. (ذُق) نگا. آذوقه.

آذین - ا. (ذ) آذین: زیب و زیور، زینت، آیین، رسم و قاعده و قانون. آذین بندی: آذین بستن، چراغانی، زینت کردن در دیوار دکان و کوچه و بازار در روزهای جشن و شادمانی، آذین زدن و آذین نهادن هم گفته شده.

آر - ا. [فر] Are واحد مقیاس سطح برابر با ۱۰۰ مترمربع، صدر مطابق يك هکتار است. **آرا** - نگا. آراستن.

روز برپا می‌کردند و به زیارت آتشکده می‌رفتند، آزرگان هم گفته‌اند. **آذر خرداد** - ا.مر. (ذَرُخ) نام آتشکده‌ای از آتشکده‌های بزرگ پارسیان. آذرفرنیغ، آذرخراد و آذرخوره و آذرخروه و آذرخرین هم گفته شده. و نیز آذر خرداد نام موبدی هم بوده.

آذرخش - ا. (ذَرُخ) برق، صاعقه، آذرخش و درخش هم گفته شده. **آذرووز** - ا.مر. (ذَرُز) روز نهم از هر ماه خورشیدی «نگا. آذر».

آذرشسپ - ا.مر. (ذَرُشَس) نام فرشته موکل بر آتش || و به معنی برق و صاعقه، آتش جهنده || سمندر || پنبه کوهی که در آتش نمی‌سوزد، آذرشب و آذرشست «شَس» و آذرشین هم گفته شده، بعضی آذرشسپ را مصحف آذرشست و بعضی مخفف آذر گشسپ دانسته‌اند.

آذركده - ا.مر. (ذَرُكَد) نگا. آتشکده. **آذركیش** - ا.ص. (ذَرُك) نگا. آتش پرست.

آزرگان - ا.مر. (ذَر) نگا. آذرچشن.

آذركشسب - ا.مر. (ذَرُكُشَس) «په ātur gušnasp» آذر گشسپ: مخفف آذركشسب، نام یکی از سه آتشکده بزرگ و معروف عهد ساسانیان که در شیز آذربایجان بوده و به پادشاهان و سرداران و جنگجویان کشور اختصاص داشته. به معنی برق و آتش جهنده نیز گفته شده.

آذركشسب - ا.مر. (ذَرُكُشَس) مرکب از آذر «آتش» و گشن «نر» و اسب، آتش اسب نر، آتش جهنده «نگا. آذركشسب».

آراء..... ۲۵ آرتزین

- آراء - [ع]** رأی‌ها، اندیشه‌ها، جمع رأی.
- آراب - [ع]** جمع ارب (إِرْب) به معنی عضو، عضو بدن. و در اصطلاح شرع: هفت موضع از بدن که هنگام سجده بر زمین می‌رسد و عبارت است از پیشانی و دو کف دست و دو سرزانو و دو انگشت بزرگ پا.
- آراستن - مص.م.** (سِت) «په arāstan» آراییدن: زینت دادن، زیور کردن، خوشنما گردانیدن، آرایش کردن، نظم و ترتیب دادن، چیدن و گستردن و راست کردن، آراستن هم گفته شده.
- آرایش: (ا.مص.)** زیب و زینت، زیور، زینت دادن. آراینده: «ا.فا.» آرایش‌دهنده، زینت‌دهنده. آراسته: «ا.مف» زینت داده شده، مرتب و منظم، آراسته هم گفته شده. آراستگی: آراسته بودن. آرا- آرای: امر به آراستن، بیارا، بیارای، و به معنی آراینده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل انجمن آرا. بزم آرا. جهان آرا. خودآرا. رزم آرا. سخن آرا. و نیز آرا مخفف آرایش و به معنی زیب و زیور.
- آراشید - ا.** [فر] Arachide پسته زمینی، بادام زمینی، بادام خاکی، و روغنی که از آن می‌گیرند.
- آرام - ا.** «په āram» قرار، سکون، راحت || خاموش، بی‌حرکت، آهسته. آرام آرام: آهسته آهسته.
- آرامانیدن - مص.م.** (ن.د) آرام دادن، آرام کردن، آرامش دادن، آرام ساختن.
- آرام‌بخش - ص.فا.** (مَب) آرام‌دهنده، آرامش‌دهنده، آرام‌ده.
- آرامش - ا.مص.** (م) نگا. آرمیدن.
- آرامشگاه - ا.مر.** (م) جای آرمیدن، جای آسایش.
- آرام‌کردن - مص.م.** (مَك.د) آرامش دادن، آسوده کردن، آرام ساختن.
- آرامگاه - ا.مر.** (م) آرامگه: جای آرمیدن، محل آسایش، مجازاً به معنی گور، مزار، مقبره.
- آرام‌گرفتن - مص.ل.** (مُگِرِت) آرامش یافتن، آرام شدن، آسودن.
- آرامی - ص.ن.** منسوب به آرام «پسر پنجم سام بن نوح» قومی از قبایل سامی نژاد که در قرن ۱۲ ق.م. به سرزمین‌های سوریه و شمال بین‌النهرین حمله بردند و بر دمشق و حلب دست یافتند. زبان آرامی: زبان آرامیان که از شعب السنه سامی و نزدیک به زبان عبرانی بوده و اکنون نیز جمعی از مسیحیان سریانی در حوالی موصل به آن تکلم می‌کنند.
- آرایش - ا.مص.** (ی) نگا. آراستن.
- آرایشگاه - ا.مر.** (ی) جای آرایش کردن، دکان سلمانی.
- آرایشگر - ص.فا.** (ی.گ) آرایش‌کننده، کسی که دیگران را آرایش کند، سلمانی، آرایشکار هم گفته شده.
- آراییدن - مص.م.** (ی.د) نگا. آراستن.
- آرتروگرافی - ا.** [فر] Arthrography بندنگاری، پرتونگاری مفصل، عکسبرداری از مفصل بوسیله ریون ایکس.
- آرترولوژی - ا.** [فر] Arthrologie مفصل‌شناسی، بندشناسی، علمی که دربارهٔ مفاصل و بیماری‌های آن و معالجهٔ آن بحث می‌کند.
- آرتزین - ا.** [فر] Artésien چاه جهنده،

آرتیست ۲۶ آرشی

چاهی که آب از دهانه آن فوران کند، این چاه را بیشتر میان دره بین دو دامنه حفر می‌کنند و در اثر فشار آب که از دو طبقه قوسی شکل طرفین به آن وارد می‌آید آب از دهانه چاه فوران می‌کند.

آرتیست - ا. [فر] Artiste هنرپیشه، کسی که در یکی از هنرهای زیبا: نقاشی یا موسیقی یا تئاتر استاد باشد. کسی که در تئاتر یا سینما بازی کند، بازیگر.

آرتیشو - ا. [فر] Artichaut یکی از سبزی‌های خوردنی، بوته‌ای است کوتاه و دارای برگ‌های سفید خاردار، ساقه و برگ‌های آن تلخ است فقط گل‌ها و شکوفه‌هایش خورده می‌شود، در اروپا خام و پخته آن را می‌خورند. دارای قند و نشاسته و املاح معدنی از قبیل منگنز و فسفر است، ویتامین A و B نیز دارد، در تحریک اشتها و تصفیه خون و تقویت سلول‌های مغز و تقویت قلب نافع است، مقدار کلسترول و اوره را هم پایین می‌آورد، در فارسی کنگر فرنگی می‌گویند، ارده‌شاهی و خرشوف هم گفته شده.

آرتیکل - ا. [فر] Article بند، فصل، ماده، موضوع، فقره. در اصطلاح بازرگانی: کالا، مال‌التجاره، در اصطلاح تشریح: مفصل.

آرد - ا. (ز) گردی که از کوبیدن یا آسیا کردن غلات بدست آید مانند آرد گندم. آرد جو. آرد برنج. آرد نخود.

آردال - ا. [ت] آردل: فراش، مأمور اجراء.

آرددوله - ا. (دُدَل) آردتوله. آرد آله.

آرداله. آردهاله: نوعی از آش که با آرد گندم پخته کنند، اماج، آش اماج.

آردن - ا. (رُد) کفگیر، آبکش، پالون.

آرده - ا. (رُد) نگا. ارده.

آردهاله - ا. (دَل) نگا. آرددوله.

آردینه - ص.ن. (دِن) آردین. آردی: منسوب به آرد، آنچه از آرد درست کنند، آش آرد.

آرزم - ا. (رَز) رزم، کارزار، نبرد، جنگ.

آرزو - ا. (رُ. یا رَز) «پِه arzōk» امید، چشمداشت، آرمان، خواهش، کام.

آرزوانگیز - ص.فا. (ا.گ) برانگیزنده آرزو، اشتها آور.

آرزوانه - ا.مر. (رَزُن) آنچه آرزو کنند، هوسانه || آنچه زن آبستن در اوایل آبستنی هوس کند که بخورد.

آرزومند - ص. (رَزُم) صاحب آرزو، کسی که آرزوی چیزی دارد، مشتاق، آرزوناک هم گفته شده. آرزومندی: آرزومند بودن، میل و رغبت و شوق و اشتیاق.

آرزومندانه - ق. (رَزُمَن) به حال آرزومندی، مانند آرزومندان.

آرستن - مص.م. (رَت) نگا. آراستن.

آرستن - مص.ل. (رَت) یارستن، توانستن «نگا. یارستن».

آرش - ا.مص. (ر) اسم مصدر از آردن «آوردن» || معنی، مقابل لفظ.

آرشه - ا. [فر] Archet چوب باریکی که در کنار آن چند رشته موی اسب کشیده شده و برای نواختن ویولون بکار می‌رود.

آرشی - ص.ن. (رَش) منسوب به آرش پهلوان داستانی ایران که تیرانداز ماهری بوده «تیر آرشی».

آرشی تکت ۲۷ آرواره

- آرشی تکت** - ا. [فر] Architecte معمار، مهندس ساختمان.
- آرشیدوک** - [فر] Archiduc لقب شاهزادگان اتریش در خاندان‌های سابق امپراتوری.
- آرشین** - ا. [رو] Archine واحد مقیاس طول در روسیه، معادل ۷۱ سانتیمتر.
- آرشیو** - ا. [فر] Archives بایگانی، جایی که اسناد ادارات دولتی یا بنگاه‌های ملی نگاهداری می‌شود، مجموعه‌ی اوراق و اسناد که آنها را در جای مخصوص نگاهدارند.
- آرشیویست** - ا. [فر] Archiviste بایگان، ضابط، کسی که مأمور نگاهداری آرشیو است.
- آرغدن** - مص.ل. (رُ.د) آلعدن: آشفتن، به خشم آمدن، خشمگین شدن || حریص شدن، آزور گشتن. آرغده: خشمگین، خشمناک، برآشفته، دژم، حریص، آزمند.
- آرکئوزوئیک** - ا. Archeozoic دوره‌ای قبل از دوران اول زمین‌شناسی که آثار حیات در آن دیده نشده.
- آرکئولوژی** - ا. [فر] Archéologie باستان‌شناسی.
- آرگن** - ا. [فر] Argon یکی از عناصر شیمیایی، گازی است بی‌رنگ و بی‌بو که يك صدم هوا را تشکیل می‌دهد، به مقدار کم در هوای جو موجود و شبیه به ازت است، در بعضی گازهای آتشفشانی هم وجود دارد.
- آرم** - ا. [فر] Arme علامت مخصوص يك دولت یا يك اداره یا بنگاه که روی کاغذ یا چیز دیگر نقش کنند.
- آرمان** - ا. (ر) ارمان: آرزو، امید، آرزوی بزرگ، حسرت.
- آرمان سرا** - ا. مر. (نُ.س) آرمان‌سرای: سرای حسرت، سرای آرزو || کنایه از دنیا، ایرمان‌سرای.
- آرمدن** - مص.ل. (رَم.د) نگا. آرمیدن.
- آرمش** - ا. مص. (رَم) آرامش «نگا. آرمیدن».
- آرمیچر** - ا. (انگ) Armature محور سیم پیچی شده که در داخل استوانه‌ی استارت جا دارد و با گردش آن موتور به حرکت درمی‌آید.
- آرمیدن** - مص.ل. (رَم.د) «په آرامیتان» آرام گرفتن، آرام شدن، آسودن، آسوده شدن، آرامش یافتن. خوابیدن، آرامیدن و آرمیدن و آرمیدن هم گفته شده. آرامش - آرمش: «ا. مص.» آسایش، آسودگی، فراغ و سکون. آرمنده: «ص.فا» آرام گیرنده. آرمیده: «ص.مف» آرام گرفته، آسوده، خفته، آرمده هم گفته شده.
- آرن** - ا. (ر) آرنج، آرنگ، بندگاه میان ساعد و بازو، وارن و آران هم گفته شده.
- آرنائود** یا آرنائود - ا. نگا. ارنائود.
- آرنج** - ا. (ر) «په آرنج» بندگاه میان ساعد و بازو، محل اتصال بازو و ساعد از طرف بیرون که به عربی مرفق می‌گویند و آرنج و آرنگ و وارن و آرن و آران هم گفته شده.
- آرنگ** - ا. (ر) نگا. آرنج.
- آرنگ** - ا. (ر) رنج، اذیت، آزار، اندوه.
- آرنگ** - ا. (ر) رنگ، لون، گونه، روش.
- آرواره** - ا. (ر.ز) «په ervation» ارواره: هر يك از دو قسمت استخوان بالا و پایین اندرون دهان که دندان‌ها روی

آروبند..... ۲۸ آزاده

آریا - ا. [فر] Aria آهنگ، لحن، آهنگ برای ساز یا آواز، قطعه کوچک موسیقی که به فرم دوتایی نوشته می‌شود و وزن آن سنگین است.

آریستوکرات - ص. [فر] Aristocrate عضو طبقه اشراف، هواخواه اعیان و اشراف، طرفدار آریستوکراسی.

آریستوکراسی - ا. [فر] Aristocratie حالت آریستوکرات بودن، طبقه اعیان و اشراف، حکومت اشرافی، حکومت طبقه اعیان و اشراف و صاحبان ثروت.

آریغ - ا. (ر) دلسردی، نفرت، کینه و عداوتی که از کسی در دل کس دیگر پیدا شود، اریغ و آزیغ و از یغ هم گفته شده.

آز - ا. «په āz» حرص و طمع، آرزو و خواهش بسیار، افزون خواهی از هر چیز.

آزاد - ص. «په āzāt رها، یله، رسته، وارسته، بی‌قیدوبند، نقیض بنده. آزادی: آزاد بودن، رهایی، ضد بندگی.

آزادزاد - ص. مر. (د) آزادزاده، نجیب‌زاده.

آزادکام - ص. مر. «په āzāt-kām» آزاد و مختار.

آزادکرد - ص. مر. (ک) آزاد کرده، آزاد شده.

آزادمنش - ص. مر. (مَن) راد، جوانمرد، دارای خوی آزادگی، آزاده‌خو.

آزادوار - ق. ص. (د) آزاده‌وار: آزاد مانند، مانند آزادمردان.

آزاده - ص. (د) «په āzātak» آزاد، آزادمرد، جوانمرد، اصیل و نجیب، آزاد و وارسته، آنکه بنده کسی نباشد،

آن قرار دارد، بالایی را آرواره زبرین «فک اعلی» و پایینی را آرواره زیرین «فک اسفل» می‌گویند، اروار و اروارک و آره هم گفته شده، به عربی فک می‌گویند.

آروبند - ا. ص. (رُب) نگا. شکسته بند. **آروغ** - ا. (رُ) آرخ، وروغ، روغ. رخ: بادگلو، بادصدا دار که از راه گلو بیرون آید، رچک و رجغک و آجل هم گفته شده.

آروین - ا. (رُ) اروین: آزمایش، تجربه، امتحان.

آری - (ر) کلمه جواب، بله، بلی، مقابل نه.

آریا - ا. (رُ) مهم‌ترین شعبه نژاد سفید، قومی که ابتدا در شمال فلات ایران به صحراگردی می‌گذرانیدند، سه هزار سال پیش از میلاد مسیح بطرف جنوب متوجه شده قسمتی از آنها به هند رفتند قسمتی هم در فلات ایران ساکن شدند، دسته‌هایی هم از آنها به یونان و اروپای جنوبی و سرزمین آلمان و اروپای شمالی رهسپار گشتند و آنها اجداد ایرانی‌ها و هندی‌ها و یونانی‌ها و رومی‌ها و بیشتر ملل امروزی اروپا و آمریکا محسوب و نژاد هند و اروپایی و آریایی و آریاییان و آریانی و آریان و آریین نامیده شده‌اند.

آریا - ا. (رُ) شقایق وحشی، گیاهی خودرو از نوع خشخاش که کبوسول آن دارای ماده‌ای است که خاصیت تریاک دارد، اخیراً در ایران توجه به کشت این گیاه شده و نام آریا به آن داده‌اند.

آزاده‌خو..... ۲۹ آزمایشگاه

آزادگان جمع. آزادگی: آزاد بودن، وارسستگی، جوانمردی.

آزاده‌خو - ص. مر. (د) آزاده‌خوی: کسی که خوی آزادگان دارد، دارای خلق آزادان، اصیل و نجیب.

آزار - ا. «په āzār» رنج، آسیب، گزند، بیماری، ناخوشی، درد و مرض، آذیر هم گفته شده.

آزار تلخه - ا. مر. (رت.خ) بیماری یرقان، زردی.

آزاردن - ص. م. (زَد) آزدن، رنجاندن، آسیب رساندن. آزارده: «ا. مف» آزرده شده. آزارش: «ا. مص» آزار، آزدگی.

آزارش - ا. مص. (ر) «په āzārišn» اسم مصدر از آزدن، آزار، آزدگی.

آزارگر - ص. فا. (گ) آزارکننده، آزاردهنده.

آزارمند - ص. (م) علیل، بیمار، دردمند، رنجور.

آزایدن - مص. (ر.د) نگا. آزدن.

آزال - [ع] جمع ازل.

آزاله - ا. (ل) نوعی درختچه یا بوته که دارای گل‌های زنگی یا قیفی است و در نواحی کوهستانی می‌روید، بعضی از اقسام آن را در گلدان می‌کارند.

آزپرور - ص. فا. (پ.و) حریص، طمعکار.

آزپیشه - ص. (پ.ش) حریص، آزمند.

آزجو - ص. فا. (ج) آزجوی: حریص، پرطمع.

آزخ - ا. (ز) ازخ. آژخ. اژخ. زخ: دانه کوچک سفت و سخت که روی پوست بد پیدا می‌شود اما درد ندارد، سگیل و زگیل و وردان و واژو و بالوهم گفته شده، به عربی ثؤلول می‌گویند.

آزدن - مص. م. (ز.د) نگا. آجیدن.

آزردن - مص. م. (ز.د) «په āzārtan آزار دادن، آزرده کردن، رنجاندن، رنجه ساختن || و «مص. ل» رنجیدن، رنجه شدن، دلتنگ شدن. آزاریدن و آزاردن هم گفته شده. آزارنده: «ا. مف» آزاردیده، رنجیده، رنجه شده، آزارده هم گفته شده، آزرندگان جمع.

آزرم - ا. (ز.ر) شرم، حیا، نرمی، رفق، شفقت. و به معنی بزرگی و شرف و عزت و حرمت.

آزرمجو - ص. فا. (ز.م.ج) آرمجوی: آرم‌خواه، باشرم، عقیف، دادگر.

آزرمگن - ص. (ز.م.گ) نگا. آرمگین.

آزرمگین - ص. (ز.م.گ) باحیا، باشرم، شرمگین، شرمسار، آرمگن هم گفته شده.

آزرمناک - ص. (ز.م) پرآزرم، باشرم.

آزرمی - ص. ن. (ز.م) «په āzarmik» باحیا، باشرم.

آزری - ص. ن. (ز.ر) منسوب به آزر «جدمادری ابراهیم خلیل یا عم او که آزر بتگر هم گفته شده».

آزغ - ا. (ز) ازغ. آژوغ. آزوغ. آژغ: شاخه، شاخه‌ای که از درخت خرما یا تانک بپرند.

آزفنداک - ا. (ز.ف) آژفنداک: قوس قزح، رنگین کمان، آفنداک هم گفته‌اند.

آزگار - ق. (ز یا ز) تمام، کامل، دراز و طولانی، چنانکه گویند يك سال آزگار، شش ماه آزگار.

آزمایش - ا. مص. (ز.ی) نگا. آزمودن.

آزمایشگاه - ا. مر. (ز.ی) جای آزمایش،

آزمایشگر..... آزماییدن..... آزمایندگی..... آژی دهاک

محل امتحان، جایی که در آن آزمایش‌های علمی و فنی به عمل آورند و ادوات آزمایش در آنجا فراهم باشد، لابراتوار.

آزمایشگر - ص.فا. (ز.ی.گ) آزماینده، آزمایش‌کننده.

آزماییدن - مص.م. (ز.ی.د) نگا. آزمودن.

آزمند - ص. (ز.م) صاحب آن، حریص، آزور، آنزک. آزمندی: حرص، ولع، بسیارخواهی.

آزمودن - مص.م. (ز.م.د.یا.ز.م.د) «په āzmutan» آزمایش کردن، و تجربه کردن، امتحان کردن، خوبی و بدی چیزی را سنجیدن، آزماییدن هم گفته شده. آزمایش: «امص» امتحان، تجربه، سنجش. آزمون. آزماینده: «افا» آزمایش‌کننده، آزمایشگر. آزموده: «امف» آزمایش شده. امتحان شده، تجربه شده، سنجیده، مجرب، کار دیده، ورزیده.

آزمون - امص. (ز.یا.ز.م) اسم مصدر از آزمودن، آزمایش، امتحان، تجربه، حاصل تجربه.

آزمونیه - ا. (ز.یا.ز.م.ن) در اصطلاح شیمی: لوله امتحان، لوله‌هایی که در آزمایشگاه هنگام آزمایش بکار می‌برند.

آزناک - ص. (ز) آزمند، حریص.

آزور - ص. (ز.و) «په āzvar» صاحب آن، آزمند، حریص.

آزوغه - ا. (ز.غ) غذای کم، غذایی که در سفر با خود بردارند، خواربار که در خانه نگاهدارند، توشه، آذوقه هم می‌نویسند.

آزیو - ا. (ز) آزار، رنج، آسیب.

آژان - ا. [فر] Agent کارگزار، نماینده، پاسبان.

آژانس - ا. [فر] Agence نمایندگی، کارگزاری، خبرگزاری، بنگاهی که به نمایندگی بنگاه دیگر کارهایی انجام بدهد.

آژدن - مص.م. (ژ.د.یا.ژ.د) آژییدن. آجیدن: آجیده کردن، بخیه زدن، سوزن زدن، خلانیدن. آژده: «امف» آژیده، آجیده، دوخته، بخیه زده، خلانیده شده.

آژگن - ا. (ژ.گ) در مشبک، غلبکن، در مشبک یا سوراخ سوراخ که از پس آن درون خانه دیده شود.

آژند - ا. (ژ.ن) گلی که در ساختمان روی سنگ یا آجر می‌کشند و بعد سنگ یا آجر دیگر را روی آن می‌گذارند، اژند هم گفته شده، به عربی ملاط می‌گویند.

آژندیدن - مص.م. (ژ.د.د) آژندن: پرکردن درزهای سنگ یا آجر با گل یا ملاط. کشیدن گل روی سنگ یا آجر هنگام ساختن دیوار.

آژنگ - ا. (ژ) اژنگ، آژنگ: چین و چروک، چین و شکن، چین و چروک که در چهره یا ابرو پیدا شود از پیری یا خشم.

آژور - ا. [فر] ajour شبکه‌هایی که در پارچه با دست یا چرخ خیاطی می‌دوزند. در فارسی ژوردوزی می‌گویند.

آژی دهاک - ا. (ژ.د) «په āzidahāk» آژی دهاک. آژی دهاک: بنا بر روایات اوستا موجودی شیرین و

آژیرو ۳۱ آسانسور

بادی و آن را که بوسیلهٔ موتور می‌چرخد آسیای دودی یا آسیای موتوری می‌گویند. آس شدن: نرم شدن، آرد شدن. آس کردن: نرم کردن، آرد کردن.

آس - ا. درختی است شبیه به درخت انار، برگ‌هایش سبز و خوشبو، طعمش تلخ، گل‌هایش سفید و معطر، ثمر آن در ابتدا سبز و بعد از رسیدن سیاه‌رنگ می‌شود. نوعی از آن را که آس بری است مورد اسفرم می‌گویند، آسمار و اسمار و اسفار هم گفته شده. به عربی نیز آس می‌گویند.

آس - ا. [فر] As تکخال، یکی از ورق‌های گنجفه که یک خال بر آن نقش شده || و نام نوعی از بازی یا قمار با ورق‌های مخصوص که بر آنها نقش‌های شاه. بی‌بی. آس. سرباز. لکات است.

آسا - نگا. آسودن.

آسا - پساوند که در آخر اسم درمی‌آید و معنی مثل و مانند و شبیه و نظیر را می‌رساند مثل برق آسا. تگرگ آسا. شیرآسا. گرگ آسا.

آسا - ا. خمیازه، دهان‌دره.

آسان - ص. «په āsān» امری که دشوار نباشد، سهل، نقیض دشوار، به معنی آسوده هم گفته شده. آسانی: آسان بودن، ضد دشواری.

آسانسور - ا. [فر] Ascenseur بالارو، دستگاهی که در ساختمان‌های چند آشکوبه نصب می‌کنند و به قوهٔ برق حرکت می‌کند و بوسیلهٔ آن از روی زمین به طبقات بالا می‌روند یا از طبقات بالا فرودمی‌آیند.

تبهکار و اهریمنی و دیوسیرت بوده || و نام پادشاهی جبار و ستمکار که بعضی او را همان «آستیاز» یا «آستیاگس» دانسته‌اند || و ماری بسیار بزرگ که سه سر و هزارپا داشته و کلمهٔ اژدها نیز از این کلمه مشتق شده || نام ضحاک و داستان او هم از نام و داستان آن موجود عجیب گرفته شده.

آژیرو - ص. (ژ) اژیرو: اجیر، باهوش، هوشمند، هوشیار، زیرک، محتاط، برحذر، حذرکننده.

آژیرواک - ا. (ژ) اژیرواک: بانگ و فریاد آدمی یا ستور.

آژیرویدن - مص.م. (ژ.رد) اژیرویدن: هشیار کردن، آگاه ساختن، آگاهانیدن، بانگ زدن. آژیرونده: «ا.فا» آگاه‌کننده. آژیرویده: «ا.مف» آگاه کرده، آماده شده.

آژینه - ا. (ژ.ن) آژینه: آلت فولادی با دستهٔ چوبی شبیه به تیشه که با آن سنگ آسیا راندانه‌دار و تیز می‌کنند، آسیازنه و آسیا آژن و آس افزون هم می‌گویند.

آژیوتاژ - [فر] Agiotage سفته‌بازی، خرید و فروش اسناد تجارتي و اوراق بهادار.

آس - ا. دو سنگ مسطح و گرد برهم نهاده که غلات را با آن آرد می‌کنند، سنگ زیری ساکن و سنگ بالایی متحرک است اگر به قوهٔ آب حرکت کند آن را آسیاب «آس آب» می‌گویند و اگر با دست بگردانند دستاس و اگر به توسط خر بگردد خرآس می‌گویند، و آن را که به قوهٔ باد حرکت کند آسیای

آسایش..... ۳۲ آسم

اتین، گازی است بدبو و قابل احتراق و دارای شعله سفید بسیار روشن، برای روشنایی و برای جوشکاری فلزات بکار می‌رود.

آستیم -ا. (سِت) استیم. ستیم: ورم و آماسی که در زخم و جراحت پیدا شود، زخم و جراحت که در اثر سرما چرک و ورم کند.

آستین -ا. (سِت) قسمتی از جامه که از شانه تا مچ دست را می‌پوشاند، آستن و آستیم و آستم و آستی هم گفته شده || و به معنی دهانه خیک و مشك || و به معنی طریقه و راه. کوتاه آستین: کنایه از شخص ضعیف و ناتوان، درویش.

آسفالت -ا. [فر] Asphalte یکی از مواد قیری، ماده‌ای است تیره‌رنگ، سیاه یا قهوه‌ای، در صد درجه حرارت ذوب می‌شود. با شعله تیره‌رنگ می‌سوزد و دود غلیظ با بوی مخصوص از آن متصاعد می‌شود. در صنعت کلمه آسفالت به مخلوطی از قیر و شن اطلاق می‌شود که در ساختن کف خیابان‌ها و جاده‌ها و بام‌های خانه‌ها بکار می‌رود.

آسکده -ا. مر. (سَكَد) آسیاکده: آسخانه، آسیاخانه، جای آسیا، محل آسیا.

آسگون -ص. (سُگ) مانند آس، آس مانند، مانند آسیا.

آسم -ا. [فر] Asthme نفس تنگی شدید، دشواری تنفس یا وقفه تنفس به علت انسداد برونش‌ها و آلرژی، یکی از امراض ریه که بیشتر به سبب برونشیت عارض می‌شود.

آسایش -ا. مص. (ی) نگا. آسودن.

آسایشگاه -ا. مر. (ی) آسایشگه: جای آسایش، محل استراحت، جایی که بیماران مخصوصاً مسلولین را نگاهداری و پرستاری و معالجه کنند «ساناتوریم».

آسایدن -مص. ل. (ی.د) «په āsâyitan» نگا. آسودن.

آسیبان -ا. ص. (س) نگا. آسیابان.

آستات -ا. [فر] Acétate استات: نمک جوهر سرکه، ملحی که از اسید استیک حاصل شود.

آستان -ا. (س) آستانه: درگاه، درگه، جلو در، کفش‌کن، مجازاً به معنی دربار و بارگاه، آستانه و ستان و ستانه هم گفته شده.

آستان -ص. (س) به پشت خوابیده، کسی که به پشت روی زمین دراز کشیده باشد، ستان هم گفته شده. در محاوره طاق باز می‌گویند.

آستر -ا. (سِت) پارچه‌ای که زیر لباس یا پارچه دیگر بدوزند، مقابل رویه. آستری: منسوب به آستر، پارچه‌ای که آسترجامه کنند، پارچه‌ای کم‌بها مانند کرباس و متقال که برای خشک کردن و تمیز کردن چیزی بکار ببرند.

آستیگماتیسم -ا. [فر] Astigmatisme اختلال بینایی، یکی از امراض چشم که بیمار لکه‌های سیاه پیش چشم خود می‌بیند، یا تمام جسمی را بطور آشکار نمی‌بیند، این بیماری ممکن است مادرزادی یا اکتسابی باشد، برای آن عینک مخصوص ساخته می‌شود.

آستیلن -ا. [فر] Acétylène استیلن:

آسمان..... ۳۳ آسیا

آسمان - ا. (س) «په āsmān» فضای بی‌پایان و نیلگون که بالای سر ما دیده می‌شود و ستارگان در آن به نظر می‌آیند، رنگ آبی آن رنگ هوایی است که کره زمین را احاطه کرده است، سپهر، گردون، فلك، چرخ، چرخ بلند، چرخ دولابی، چرخ کبود، کرزمان.

آسمان - ا. (س) «په āsmān» نام روز بیست و هفتم از هر ماه خورشیدی.

آسمانخراش - ا. ص. (نُخ) آسمان‌سای، بسیار بلند، عمارت بسیار بلند که سر بر آسمان کشیده باشد و برخی از آنها تا صد طبقه می‌رسد، آسمان‌رند هم گفته شده.

آسمان‌دره - ا. مر. (نُدر) کاهکشان، کهکشان، مجره.

آسمان‌رند - ا. ص. (نُر) نگا. آسمانخراش.

آسمان‌روز - ا. مر. (نُز) روز بیست و هفتم از هر ماه خورشیدی.

آسمان‌سا - ص. فا. (نُ) آسمان‌سای، بسیار بلند، سر بر آسمان کشیده، آسمان‌رند، آسمانخراش.

آسمان‌غرش - ا. مر. (نُغُر) آسمان‌غره «غُر» رعد، تندر، آسمان‌غره «غُغُر» و آسمان‌غرنه «غُرَب» هم می‌گویند.

آسمانگون - ص. (نُگ) آسمان‌گونه: به رنگ آسمان، آبی‌کم‌رنگ، آبی آسمانی، لاجوردی، آسمانجون هم گفته شده.

آسمانه - ا. (سُن) سقف، چخت، سقف خانه، آشکوب. و نیز آسمانه ارتفاع معینی را می‌گویند که برای ابر یا بخار تعیین کنند.

آسمند - ص. (سُم) دروغگو، فریب دهنده، سرگشته، حیران.

آسنی - ا. ص. (سُن) نگا. و سنی.

آس‌وپاس - ص. (عَا) بینوا، مفلس، لات‌وپات، لات‌ولوت.

آسودن - مص. ل. (سُ.د) «په āsutan» آساییدن: آسایش یافتن، آرام گرفتن، آرمیدن، دست از کار کشیدن و راحت کردن، از کار و حرکت بازایستادن، آسوده شدن. آسایش: «ا. مص» آسودگی، راحت، استراحت. آساینده: «ا. فا» استراحت‌کننده، آنکه در آسایش بسر می‌برد. آسوده: «ص. مف» آرام، آرام گرفته، فارغ، آسایش یافته. آسودگی: آرامش، آرامی، حالت آسوده بودن. آسا- آسای: امر به آسودن، بیاسای، و به معنی آساینده و آسایش‌دهنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل تن‌آسا. جان‌آسا. دل‌آسا. روان‌آسا. کم‌آسا.

آسوری - ص. ن. (سُ.ر) «په āsurik» آسوریان. آسوری‌ها: آشوری، طایفه نصاری از نژاد سامی که به زبان سریانی قدیم تکلم می‌کنند و پیر و نستور یا اسقف بزرگ قسطنطنیه هستند، قسمت عمده آنان ساکن ترکیه و قسمتی هم در حدود صد هزار تن در ایران در سلماس و رضائیه بسر می‌برند.

آسه - ا. (س) آسه‌ای: دومین مهره گردن انسان که بعد از مهره اطلس قرار دارد.

آسی - ص. [ع] (س) اندوهگین، غمگین.

آسیا - ا. (س) هر یک از دندان‌های عقب دهان که دارای تاج پهن و ناهموار

آسیا..... ۳۴ آشخال

سراسیمه، مضطرب، پریشان، آشفته و سرگشته.

آسیون - ص. (س.و) آسیمه، سرگشته، سرگردان، حیران.

آسیه - ص. [ع] «آسیه» (س.ی) مؤنث آسی، زن اندوهگین.

آش - ا. «په.āš» غذای آبدار که به اقسام مختلف با برنج و روغن و سبزی یا آرد و حبوب و گاه با گوشت طبخ می‌کنند و هرگاه چیزی اضافه در آن بریزند «از قبیل آلو. انار. کدو. کشک. ماست. ماش» به نام آن خوانده می‌شود. مثل آش آلو. آش انار.

آش - ا. آهار. و مایعی که برای دباغت کردن پوست حیوانات بکار ببرند. آش دادن: دباغت کردن پوست حیوانات و عمل آوردن آنها.

آشام - ا. اشام: نوشیدنی، شربت، قوت، خوراک.

آشامیدن - مص.م. (م.د) نوشیدن، خوردن آب یا مایع دیگر، فروبردن مایعی به حلق، نوش کردن. آشامنده: «ا.فا» نوشنده، کسی که آب یا نوشابه بیاشامد. آشامیده: «ا.مف» نوشیده. آشام: امر به آشامیدن، بیاشام، و به معنی آشامنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل خون آشام. دردی آشام.

آشپز - ا.ص. (ش.پ) خدمتکار مرد یا زن که کارش پختن خوراک است. به عربی طبخ می‌گویند.

آشتی - ا. (ش.ت) «په.āštih» سازش و دوستی پس از قهر و نزاع، صلح، ضد جنگ.

آشخال - ا. (ش.ن) نگا. آشغال.

است، نوع کوچک آن دارای يك ریشه و بزرگ آن دارای دو یا سه ریشه است و تعداد آنها در هر فك ۱۰ عدد است، نوع بزرگ آن را دندان کرسی هم می‌گویند.

آسیا - ا. (س) «په.āsyāp» دستگاهی که بوسیله آن غلات را آرد کنند، نوع ساده آن عبارت از دو سنگ مسطح و گرد است که در روی هم قرار می‌گیرد و سنگ بالایی به قوه آب حرکت می‌کند و آن را آسیاب «آس آب» هم می‌گویند. نوع دیگر آن به قوه باد می‌گردد و آن را آسیای بادی می‌گویند، آسیاهایی را که به قوه موتور کار می‌کنند آسیای دودی می‌گویند، آسیا و آسیاه نیز گفته شده.

آسیابان - ا.ص. کارگر آسیا، صاحب آسیا، کسی که در آسیا غلات را آرد می‌کند. آسیاوان و آسبان هم گفته شده.

آسیاستگ - ا.مر. (س.س) سنگ آسیا، هر سنگ بزرگ شبیه به سنگ آسیا.

آسیاکده - ا.مر. (ك.د) آسکده: آسیاخانه، جایگاه آسیا، محل آسیا، سراسیا هم می‌گویند.

آسیب - ا. (س) آزار، گزند، درد، رنج، صدمه، زیان، خسارت، کوب، ضرب، ضربه.

آسیستان - ا. [فر] Assistant معاون، دستیار، یار، یاور.

آسیمه - ص. (س.م) آشفته، شوریده‌حال، پریشان‌خاطر، سرگشته، مضطرب، مشوش.

آسیمه‌سار - ص.مر. (س.م) آسیمه‌سر،

آشخانه..... ۳۵ آشخانه..... آشخانو

- آشخانه** - ا.مر. (ش.ن) آشپزخانه، مطبخ.
- آشرمه** - ا. (ش.رَم) آترمه، آدرم، زین و برگ، نمد زین اسب.
- آشغال** - ا. (ش) آشخال، آخال، خاکروبه، خاشاک، هر چیز دور ریختنی. آل آشغال و آل و آشغال هم می‌گویند.
- آشغال برچین** - ا.ص. (ل.ب.چ) آشغال ورچین: کسی که انواع آشغال از قبیل خرده ریزه‌های چوب و لته و کاغذ و مانند آن جمع می‌کند و می‌فروشد.
- آشغالدان** - ا.مر. (ل) جای ریختن آشغال، ظرفی که در آن آشغال بریزند.
- آشغال کله** - ا.مر. (ک.ل.ل) استخوان‌ها و خرده‌ریزه‌های کله گوسفند که قابل خوردن نیست || و کنایه از مردم پست و بی‌سروپا.
- آشفتن** - ا.ص. (ش.ت) «په āsoftan» پریشان شدن، بهم برآمدن، خشمگین شدن، شوریده گشتن، شیفته شدن، شوریدن، آشوبیدن، آشوفتن هم گفته شده. آشفته: بهم برآمده، خشمگین، شوریده، پریشان حال، سرگردان، آشوفته. آشفتگی: شوریدگی، پریشان حالی، حالت آشفته، آشوفتگی هم گفته شده.
- آشکار** - ا.ص. (ش یا ش) «په āškarak» آشکارا. آشکاره: نمایان، پدیدار، پیدایا، هویدا، ظاهر، واضح، ضد پنهان.
- آشکوب** - ا. (ش.ک) آشکو. اشکوب، آشکو: «په āškop» سقف، چخت، آسمانه، بام، هر طبقه از بنا || در اصطلاح زمین‌شناسی: هر طبقه از زمین.
- آشکوخ** - ا.مص. (ش.ک) اشکوخ: سکندری، لغزش.
- آشکوخیدن** - ا.مص.ل. (ش.ک.خ.د) اشکوخیدن. شکوخیدن: لغزیدن، به سردرآمدن و افتادن، سکندری خوردن، خطا کردن. آشکوخیده: لغزیده، به سر درآمده، سکندری خورده.
- آشگر** - ا.ص. (ش.گ) دباغ، کسی که کارش آش دادن و دباغت کردن پوست حیوانات است.
- آشمال** - ا.ص. (ش) چاپلوس، متملق، خوشامدگو. آشمالی: تملق، چاپلوسی، چرب‌زبانی، خوشامدگویی.
- آشموغ** - ا.ص. (ش.م) «په āšmok» گمراه کننده، فریب‌دهنده، سخن‌چین، آشموغ هم گفته شده.
- آشمیدن** - ا.مص.م. (ش.م.د) مخفف آشامیدن، نوشیدن.
- آشنا** - ا.ص. (ش یا ش) «په āšnak» یار و دوست، شناسا، شناسنده، شناخته، مقابل بیگانه || آگاه و باخبر، آشنایان جمع. آشنایی: شناسایی، آشنا بودن، آشناسدن با کسی یا کاری.
- آشنا** - ا. (ش) آشنا، آشنا: شنا، شنا، آشنا، شناوری، آب‌بازی.
- آشناب** - ا.ص.مر. (ش) آشنا به آب، آب آشنا، آنکه بتواند در آب شنا کند، شناکننده، شناگر.
- آشنارو** - ا.ص.مر. (ش.ر) آشناروی: روی‌شناس، شناخته، معروف، یار و دوست، آنکه در خور دوستی و مصاحبت باشد.

آشناگر.....۳۶.....آغاردن

آشناگر - ص. (ش.گ) آشناگر: شناگر، شناور، آب باز.

آشناور - ص. (ش.و) شناور، شناگر، آب باز.

آشوب - ا.مص. (ش) فتنه، شور و غوغا، انقلاب، شورش، آشوب هم گفته شده.

آشوبتر - ص.ت. (ش.ت) پرغوغاتر، پرفتنه تر.

آشوبش - ا.مص. (ب) نگا. آشوبیدن.

آشوبگر - ص.فا. (ش.ب.گ) آشوب کننده. فتنه انگیز، فتنه جو.

آشوبناک - ص. (ش.ب) پر آشوب.

آشوبیدن - مص.ل. (ش.ب.د) آشفتن، آشوفتن، آشفته شدن، شوریده و پریشان گشتن، خشمگین شدن || و «مص.م» آشفته ساختن، شوریده و پریشان کردن، فتنه و غوغا برپا کردن. آشوبش: «ا.مص» آشفتگی، شور و غوغا، هرج و مرج، آشوبنده: «ا.فا» آشوب کننده، آشوبگر. آشوب: امر به آشوبیدن، بیاشوب، و به معنی آشوبنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل دل آشوب. شهر آشوب. لشکر آشوب.

آشوردن - مص.م. (ش.ر.د) آشوریدن: شورانیدن، درهم کردن، برهم زدن، زیرورو کردن، آمیختن، سرشتن، درهم ریختن، آشردن هم گفته شده.

آشورنده: «ا.فا» شوراننده، برهم زننده. آشورده: «ا.مف» آشوریده، شورانیده، درهم کرده.

آشوری - ص.ن. (ش.ر) نگا. آسوری.

آشولاش - ص. (ش) متلاشی، ازهم پاشیده، مرداری که ازهم پاشیده و

متلاشی شده، زخم و جراحت که پراز چرك شده باشد.

آشیان - ا. (ش) آشیانه: لانه، لانه پرنندگان، كابوك، كابك || و به معنی خانه، مسكن، مأوى. آشانه هم گفته شده.

آصال - [ع] جمع اصیل به معنی شبانگاه و وقت بین عصر و مغرب، نزدیک غروب آفتاب، آفتاب زردی.

آصره - ا. [ع] «آصرة» (ص.ر) آنچه سبب عاطفه و پیوستگی میان کسی با کس دیگر شود از خویشی و قرابت یا نیکی و احسان، اواصر جمع.

آغا - [ت] کلمه احترام که با نام شخص بخصوص با نام زنان و خواجه سریان ذکر می شود، درباره مردان آقا می گویند.

آجاج - ا. [ت] درخت، چوب || به معنی فرسنگ هم گفته شده.

آجاجی - ا.ص. [ت] آجاجی. آججی: حاجب، پرده دار دربار پادشاه، در زمان سلاطین و امرای ماوراءالنهر «قرن چهارم و پنجم» شخصی را می گفته اند که حاجب و پرده دار و مقرب پادشاه بوده و در همه اوقات می توانسته به حضور سلطان برود و واسطه میان شاه و مردم باشد، در دوره مغول چنین شخصی را ترخان می گفته اند.

آغار - ا.نم، نم و رطوبت که به زمین یا در چیزی فروبرود و اثر آن باقی بماند، نم و رطوبت که از کوزه و مانند آن بیرون تراود || به معنی نم کشیده و خیسیده هم گفته شده.

آغاردن - مص.م. (ر.د) آغاریدن:

آغاز..... ۳۷ آغل

گفته شده. آغالش: «ا.مص» تحريك، تهییج، برانگیختن بجنگ و ستیز. آغالشگر: «ص.فا» تحريك کننده، فتنه‌انگیز. آغالنده: «ا.فا» برانگیزنده، فتنه‌انگیز. آغالیده: «ا.مف» برانگیخته شده، تندو تیز شده. آغال: امر به آغالیدن، بیاغال، و به معنی آغالنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل بدآغال. مرد آغال و نیز به معنی تحريك و آغالش.

آغر - ا. (غ) خشك رود، رودخانه خشك، مسیل که پس از گذشتن سیلاب در بعضی جاهای آن اندك آبی مانده باشد.

آگردن - م.مص.م. (غ.د) آغارندن، خیساندن، نم کردن، ترکردن، آشامیدن، نوشیدن. آغرده: «ا.مف» آغارده، نم دیده، خیسیده، آشامیده.

آغستن - م.مص.م. (غ.ت) آغندن، آکندن، پرکردن، انباشتن و پرکردن چیزی به زور. آغسته: «ا.مف» پر کرده، انباشته.

آغستن - م.مص.م. (غ.ت یا غ.ت) ترکردن، خیس کردن، آلوده کردن، آمیختن، سرشتن || و «مص.ل» آلوده شدن، تر شدن. آغشته: «ا.مف» آلوده، تر شده. آغشتگی: آلودگی، حالت و چگونگی آغشته.

آغشغه - ا. (غ.غ) آغشکه: پنجره بزرگ، در اطاق که بطرف حیاط یا کوچه باز شود و دارای شیشه باشد، ارسی.

آغل - ا. [ت] (غ) جایی در کوه یا خانه که برای جادادن گوسفند در شب درست کنند، لانه مرغ خانگی، در فارسی به ضم غین تلفظ می‌کنند، آغال هم گفته شده.

ترکردن، خیسانیدن، نم کردن، سرشتن، آمیختن || و «مص.ل» نم کشیدن، خیسیدن. آغارش: «ا.مص» خیسیدگی، نم کشیدگی، آغشتگی، آغاردگی: نم کشیدگی، حالت و چگونگی آغارده. آغارنده: «ا.فا» ترکننده، خیس کننده. آغارده: «ا.مف» آغاریده، نم دیده، خیسیده، آلوده.

آغاز - ا. شروع، ابتدا، ابتدای کار، مقابل انجام و فرجام. و امر به آغازیدن «آغاز کردن».

آغازگر - ص.فا. (زگ) آغازکننده. و در اصطلاح اسب‌دوانی: کسی که فرمان حرکت به سوارکاران می‌دهد.

آغازیان - ا. (ز) جمع آغازی به معنی ابتدایی. و در اصطلاح جانورشناسی: جاندارانی که بدن آنها از يك یاخته تشکیل یافته و فقط با میکروسکپ دیده می‌شوند و بیشتر در آب‌های شیرین و قعر دریاها میان خزه‌ها زندگی می‌کنند «تك یاخته» بعضی از آنها در بدن انسان یا حیوانات یا گیاه‌ها بسرمی‌برند که آنها را انگل هم می‌گویند.

آغازیدن - م.مص.م. (ز.د) آغاز کردن، آغاز نهادن، شروع کردن، از سر گرفتن. آغازنده: «ا.فا» آغازکننده. آغازیده: «ا.مف» آغاز کرده، آغاز شده.

آغال - نگا. آغالیدن.

آغال - ا. نگا. آغل.

آغالش - ا.مص. (ل) نگا. آغالیدن.

آغالیدن - م.مص.م. (ل.د) برانگیختن، به جنگ و ستیز وادار کردن، برشوراندن، تندوتیز کردن برجنگ و ستیز، برآغالیدن و برغلانیدن هم

آغندن..... ۳۸ آفتاب‌گردك

آغندن - مص.م. (عَد) آگندن. آکندن، انباشتن، پرکردن چیزی به زور. آغنده: «ا.مف» آکنده، انباشته.

آغوز - ا. (عُ) آغز: شیر غلیظ گاو یا گوسفند که پس از زاییدن آنها تا سه روز دوشیده می‌شود، شیرماک و فله و شمه و فرشه هم می‌گویند. زهک نیز گفته شده.

آغوش - ا. (عُ) آگوش: بغل، بر.

آغوش - ا. (عُ) «مأخوذ از ترکی» نامی از نام‌های غلامان و بندگان ترک.

آغوشیدن - مص.م. (عُش.د) آگوشیدن: دربرکشیدن، در بغل گرفتن، یکدیگر را در آغوش گرفتن.

آفات - [ع] آسیب‌ها، جمع آفت.

آفاق - [ع] کنارها، کرانه‌های آسمان، کشورها، جمع افق.

آفت - ا. [ع] «آفة» (ف) آسیب، بلا، زیان، هر چیزی که مایه تباهی و فساد شود، آفات جمع.

آفتاب - ا. (ف) «په āftāp» گرمی و روشنایی و نورخورشید، مقابل سایه || خورشید «نگا. خورشید».

آفتاب‌پرست - ا.ص. (بِپَر) کسی که آفتاب را پرستش کند، خورشیدپرست || و نام جانوری است شبیه به چلپاسه که زبان دراز دارد و در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد و هرگاه روی گیاه قرار گیرد خود را به رنگ آن درمی‌آورد و بی‌حرکت در کمین حشرات می‌نشیند، آفتاب‌گردك هم گفته شده، به عربی حرباء می‌گویند.

آفتاب‌رو - ص. (بُر) آفتاب‌روی: آفتاب رخ، کسی که رویش مانند آفتاب باشد، خوبرو، خوشگل، زیبا.

آفتاب‌رو - ا.مر. (بُر) جایی که آفتاب بر آن بتابد. آن قسمت از حیاط که در زمستان آفتابگیر باشد. هر جای آفتاب، آفتابگیر.

آفتاب‌زده - ص. (بَزَد) آنکه از گرما و تابش آفتاب دچار بیماری آفتاب زدگی شده باشد. آفتاب زدگی: سوختگی پوست بدن و ناخوشی و اغماء که از بسیار ماندن در آفتاب و گرمای شدید پیدا شود.

آفتاب‌زرد - ا.مر. (بَز) آفتاب زردی: هنگام غروب آفتاب، نزدیک غروب که آفتاب رنگ پریده به نظر آید، ایوار || و کنایه از نهایت پیری و نزدیکی زمان مرگ.

آفتاب‌گردان - ا.مر. (بُگ) گیاهی است دارای برگ‌های درشت و ساقه بلند و گل‌های سبزی زردرنگ که میان آنها تخم‌هایی شبیه به تخم هندوانه قرار دارد و آنها را تف می‌دهند و مغز آن را می‌خورند، روغن آن را نیز می‌گیرند و در پختن شیرینی و بعضی خوراک‌ها بکار می‌برند، گل آفتاب‌گردش و آفتاب‌گردك و روزگردان هم می‌گویند زیرا گل آن همواره روبه آفتاب می‌گردد.

آفتاب‌گردان - ا.ص. (بُگ) آنچه برای جلوگیری از تابش آفتاب به بدن بکار ببرند مانند سایبان و چتر || لبه کلاه، تکه چرم یا پارچه ضخیم که آن را مانند لبه کلاه درست می‌کنند و در تابستان بالای پیشانی می‌بندند که آفتاب به چهره نتابد.

آفتاب‌گردك - ا.مر. (بُگ.د) آفتاب‌پرست، حرباء || گل آفتاب

آفتاب‌گیر ۳۹ آفرین

گردان. آفتاب‌گیر - ا.ص. (بِگِ) خانه روبه آفتاب که آفتاب به آن بتابد. آفتاب رو || چتر، سایبان. آفتاب‌گین - ص. (بِگِ) دارای آفتاب، روز آفتابی، آفتابگن «گِ» و آفتابناک هم گفته شده. آفتاب‌لقا - ص.مر. [فاع.] (بَل) خورشید لقا، آنکه چهره‌اش مانند آفتاب است، آفتاب رو. آفتاب‌مهتاب - ا.مر. (بِمَ) نوعی از آتشبازی که هنگام سوختن به چند رنگ درمی‌آید || یکی از فنون کشتی‌گیری || و نوعی وارو هنگام پریدن در آب. آفتابناک - ص. (بُ) دارای آفتاب، روز آفتابی. آفتابگین. آفتابه - ا. (فَبَ) ظرف آب فلزی لوله‌دار با دسته که با آن آب روی دست می‌ریزند و دست و رو را می‌شویند، آفتاوه و آبتابه و آبریز و آبدستان هم گفته شده. آفتابه لگن: آفتابه ولگن که از فلز مانند برنج یا مس ساخته می‌شود و گاه در سرسفره برای شستن دست و دهن می‌آورند. آفتومات - ا. Avtomat «مأخوذ از روسی» خودکار، دستگاه خودکار تنظیم‌کننده جریان برق در اتومبیل، دستگاه کوچکی است در موتور اتومبیل که برق را بین دینام و باتری به جریان می‌اندازد. آفدم - ا. (فُدُ) «په awdom» اقدام: انجام، فرجام، آخر، عاقبت، پایان هرکاری.

آفرازه - ا. (فَرَن) شعله آتش، زبانه آتش. آفرنده - ص.فا. (فَرَدَ) آفریننده «نگا. آفریدن». آفرنگان - ا. (فَر) نگا. آفرینگان. آفروشه - ا. (فُرُشَ) «په āfrošak» آفروشه: حلوا، حلوایی که با آرد و روغن و عسل یا شیره یا شکر پخته کنند. آفره - ا. (فِرَ) مخفف بادآفره، مکافات. آفریدگار - ص.فا. (فَرِدَ) «په āfritkār» آفریننده، پدید آورنده، خلاق، یکی از نام‌های باری تعالی. آفریدن - ص.م. (فَرِدَ) «په āfritan» از نیستی به هستی آوردن، خلق کردن، بوجود آوردن. آفرینش: «ا.مص» عمل آفریدن، خلقت. آفرش هم گفته شده. آفریننده: «ا.فا» خلق‌کننده، خالق، آفریدگار. آفرنده هم گفته شده. آفریده: «ا.مف» خلق شده، مخلوق، از نیستی به هستی آمده، آفریدگان جمع. آفرید: مخفف آفریده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل به آفرید. داد آفرید. ماه آفرید. آفرین: امر به آفریدن، بیافرین، و به معنی آفریننده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل جان آفرین. جهان آفرین. سخن آفرین. آفرین - ا. (فَر) «په āfrin» فری، زه، زهی، خه، خهی، کلمه‌ای است که در برابر کار خوب که کسی انجام داده باشد به او می‌گویند مانند احسنت و بارک الله. به معنی دعای نیک هم گفته شده که خلاف نفرین باشد، و به معنی شکر، سپاس، ستایش.

آفرین خانه..... ۴۰ آکادمی

آفرین خانه - ا.مر. (فَـرِـنْ) نمازخانه، جایی که در آن نماز بخوانند و عبادت پروردگار کنند.

آفرینش - ا.مص. (فَـرِـنْ) نگا. آفریدن.

آفرینگان - ا. (فَـرِـنْ) «په āfringān» برخی از نمازها که زرتشتیان بعضی اوقات بخصوص در جشنها می خوانند، آفرینگان هم گفته شده.

آفرین گو - ص.فا. (فَـرِـنْ) آفرین گو، آفرین خوان، ستایش کننده.

آفسانه - ا. (فَـنْ) افسانه، سرگذشت، قصه، حکایت.

آفگانه - ا.ص. (فَـنْ) آبگانه. افگانه. آپگانه. فگانه: بچه نارسیده، جنین که پیش از موقع از شکم زن یا حیوان ماده سقط شود. آفگانه کردن: بچه سقط کردن، بچه افکندن.

آفل - ا.فا. [ع] (فِـ) فرورونده، ناپدید شونده، غروب کننده، آفلین جمع.

آفند - ا. (فَـنْ) جنگ، پیکار، نبرد، دشمنی.

آفنداک - ا. (فَـ) نگا. آفنداک.

آفندیدن - م.ص.م. (فَـدِـدَ) افندیدن: جنگ کردن، پیکار کردن، دشمنی کردن، خصومت ورزیدن.

آق - ص. [ت] سفید، سپید، در فارسی با بعضی اسمها ترکیب شده مثل آق پر «پرسفید» آق تپه «سفید تپه».

آقا - [ت] کلمه احترام که بیشتر با نام شخص ذکر می شود به معنی بزرگ، سرور، خواجه، صاحب، جمع آن آقایان است. در قدیم آقاآن و آقاوان هم گفته اند.

آقاسی - ا. [ت] (سِ) بزرگ، مهتر، سرور، داروغه دیوانخانه، بزرگ در

خانه.

آقبانو - ا.مر. [ت.فا] آقا بانو: نوعی پارچه نخی نازک و گلدار که زنان از آن چارقد درست می کنند.

آق پر - ا.مر. [ت.فا] (قِـپَ) مرکب از آق «ترکی» به معنی سفید، و پر «فارسی» به معنی برگ خرد، پرسفید، یک قسم چای که دارای رنگ روشن مایل به سفیدی است.

آقچه - ا. [ت] (قِـچَ) اقچه. اخچه: سکه سیم یازر، زر یا سیم مسکوک، پول طلا یا نقره، ریزه زر.

آق سقال - ا.ص. [ت] (قِـسَـقْ) آق سقال. آق سقل: ریش سفید، بزرگتر و سردسته.

آق سنقر - ا.مر. [ت] (قِـسْـقُ) مرکب از آق «سفید» و سنقر «به معنی باز یا شاهین» باز سفید. مرغی شکاری از نوع شاهین || و نام چندتن از امرای ترک.

آقشام - ا. [ت] (قِـ) غروب، هنگام غروب، شامگاه، و شیپوری که هنگام غروب در سربازخانه می زنند.

آک - ا. «په āk» بدی، درد، آسیب، آفت.

آکاتالپسی - ا. Acatalepsy نوعی بیماری روانی که بیمار نمی تواند مطالب را خوب درک کند.

آکادمی - ا. [فر] Académie نام باغی بوده در آتن که افلاطون در آنجا به شاگردان خود فلسفه درس می داده و به این مناسبت شاگردان و پیروان او را آکادمیان و فلاسفه آکادمیانی نامیده اند، سپس کلمه آکادمی به مجامع علمی و انجمن هایی که از سرآمدان علوم و فنون برای بحث و

آکادمیست ۴۱ آکنش

- تحقیق در مسایل علمی و ادبی تشکیل می‌شد اطلاق گردید.
- آکادمیست** - ص. [فر] Académiste اداره کننده دانشگاه، شاگرد دانشگاه.
- آکادمیسین** - ا. [فر] Académicien عضو آکادمی.
- آکاروس** - ا. [فر] Acarus انگلی از نوع عنکبوتیان که شامل بسیاری از انواع کرم‌های ریزو کنه‌ها است، نوعی از آن در انسان تولید مرض گال یا جرب می‌کند.
- آکاژو** - ا. [فر] Acajou درختی است از درختان جنگلی امریکا که چوب آن به رنگ سرخ و دارای موج‌های زیبا است و برای ساختن اشیاء چوبی گرانبها بکار می‌رود.
- آکال** - [ع] جمع اکل «أُكُلٌ» به معنی طعمه، رزق، روزی.
- آکام** - [ع] تلها، تپه‌ها، پشته‌ها، جمع الجمع اکمه «أَكْمٌ».
- آکپ** - ا. (كُ) آکب: درون دهان، لپ، گرداگرد درون دهان، کب و کپ هم گفته شده.
- آکتور** - ا. [فر] Acteur بازیگر تماشاخانه، کسی که در تئاتر بازی می‌کند.
- آکتوالیسم** - ا. [فر] Actualisme اصول علمی که برطبق آن آثار ارضی زمان گذشته را از کیفیت آثار زمان حاضر بتوان درک کرد، نظریه‌ای که برطبق آن زمین بطور تدریجی به شکل کنونی درآمده است.
- آکتیو** - ص. [فر] Actif فعال، کاری، پرکار، مؤثر.
- آکتیویته** - ا. [فر] Activité فعالیت،
- پرکاری.
- آکج** - ا. (كُج) کجک، چنگک، قلاب آهنی.
- آکروبات** - ا. [فر] Acrobate بندباز، ورزشکاری که کارهای دشوار از قبیل بندبازی، ژیمناستیک، وزنه‌برداری و امثال آنها انجام بدهد.
- آکروباسی** - ا. [فر] Acrobatie بندبازی، کارهای دشوار ورزشی از ژیمناستیک و بندبازی و وزنه‌برداری و امثال آنها.
- آکستن** - مص.م. (كُت) «په ākustan» آگستن: بستن، محکم کردن، آویختن. آکسته: «ا.مف» آگسته، بسته، بندشده، آویخته، آکسه هم گفته‌اند.
- آکل** - ا.فا. [ع] (كُ) خورنده، آکلین جمع.
- آکله** - ا.فا. [ع] «آکله» (كُل) مؤنث آکل، خورنده، و نام مرضی که در فارسی خوره می‌گویند، جذام.
- آکندن** - مص.م. (كُت) «په ākantān» آگندن: پرکردن، انباشتن، آکنیدن و آگنیدن و آغندن هم گفته شده. آکنش: «ا.مص» عمل آکندن، و آنچه که با آن درون چیزی را پر کنند مانند پشم و پنبه که درون تشك یا لحاف کنند، آکنه. آکننده: «ا.فا» پرکننده. آکنده: «ا.مف» آکنیده، انباشته، پرکرده شده. آکندگی: انباشتگی، پری، جمعیت، مقابل پراکندگی.
- آکنده‌پهلو** - ص.مر. (كُت.د.پ.ل) بسیار فربه، چاق.
- آکنده‌گوش** - ص.مر. (كُت.د.گُ) آگنده گوش: آنکه گوش شنوا ندارد، کر، کسی که به پند و اندرز گوش ندهد، اندرزن‌ناپذیر.
- آکنش** - ا.مص. (كُن) اسم مصدر از

آکنه ۴۲ آگنیدن

آگاهبد - ا.ص. (هَبْ) «په ākāspat» بزرگتر آگاهان و دانشمندان.

آگاهی - ا.مص. (ه) «په ākāsih» آگهی: خبر، اطلاع، هوشیاری، آگاه بودن.

آگاهی - ا. (ه) اداره‌ای است در شهربانی برای کشف دزدی‌ها و جنایات و تعقیب تباهاکاران، سابقاً تأمینات نامیده می‌شد. کارمندان آن را کارآگاه می‌گویند.

آگاهیدن - مص.ل. (ه.د) آگهیدن: آگاه شدن، باخبر شدن، خبر یافتن. آگاهیده - آگهیده: آگاه شدن، باخبر شده.

آگراندیسمان - [فر Agrandissement] بزرگ کردن، وسعت دادن، بزرگ کردن عکس در عکاسی بوسیله دستگاه مخصوص.

آگرمان - ا. [فر Agrément] قبول، رضایت، پذیرش، موافقت دولت با آمدن سفیری از طرف دولت دیگر.

آگستن - مص.م. (گ.ت) نگا. آگستن.

آگستن - مص.م. (گ.ت) آغشتن، تر کردن، آلوده کردن. آگشته: «ا.مف» آغشته، آلوده، آمیخته.

آگفت - ا. (گ یا گ) آگفت: آسیب، آفت، آزار، رنج، بلا، محنت.

آگنه - ا. (گن) نگا. آگنه.

آگنه - ا. (گن) در اصطلاح گیاه‌شناسی: غده یا گره در ساقه یا ریشه گیاه.

آگنیدن - مص.م. (گن.د) آگنیدن:

آگندن، آگندن، انباشتن، پرکردن، آگنیدن هم گفته شده. آگنده: «ا.فا» پرکننده. آگنده: «ا.مف» آگنده، انباشته،

پرسیده. آگین: امر به آگنیدن، بیاگین، و به معنی آگنده و آگنده «پر، انباشته،

آگندن، عمل آگندن || آنچه که درون چیزی را با آن پر کنند، آگنه.

آگنه - ا. (کَن) آگنه: آنچه که با آن درون چیزی را پر کنند، پشم یا پنبه که درون لحاف یا تشک یا جامه کنند، آگنش و آگنش هم گفته شده.

آگنیدن - مص.م. (کَن.د) آگنیدن: آگندن، انباشتن، پرساختن. آگنده: «ا.مف» آگنده، پرکرده، انباشته.

آکواریوم - ا. (فر) Aquarium اکواریوم: استخر مصنوعی، ظرف بزرگ با آب برای نگهداری ماهی یا سایر جانوران آبی یا گیاه‌های دریایی که غالباً از بلور ساخته می‌شود.

آکوردئون - ا. [فر] Accordéon گارمون، نوعی ساز پرده‌دار که هنگام نواختن روی دست می‌گیرند و با فشار دست باز و بسته می‌شود و پرده‌ها و تکه‌های آن را با انگشت فشار می‌دهند.

آکومولاتور - ا. [فر] Accumulateur توده‌کننده، روی هم جمع‌کننده، انباره، خازن برق، مخزن قوه برق، دستگاهی که مقداری برق در آن ذخیره می‌شود برای موقع لزوم.

آگاه - ص. «په ākāsih» آگه: باخبر، مطلع، هوشیار.

آگاهاندن - مص.م. (ن.د) «په ākāsenitan» آگاهانیدن: آگاه ساختن، آگاه کردن، آگاهی دادن، با خبر کردن، آگاهاندن و آگاهانیدن هم گفته شده.

آگاهاننده: «ا.فا» آگاه‌کننده. آگاهانیده: «ا.مف» آگاه شده.

آگاهانه - ق.ص. از روی آگاهی مانند آگاهان.

آگور..... ۴۳ آلاکلنگ

آلوده» هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل زهرآگین. عبیرآگین. عنبرآگین. مشک آگین.

آگور - ا. (گ) آگر، آجر، خشت پخته.

آگورگر - ا. ص. (گ.گ) آگریز.

آگهی - ا. (گه) آگاهی، اطلاع، خبر، نوشته‌ای که بوسیله آن مطلبی را به اطلاع مردم برسانند، مطلبی که از طرف کسی یا بنگاهی بوسیله روزنامه یا رادیو یا تلویزیون انتشار داده شود و جنبه تبلیغ داشته باشد، اعلان.

آگهیدن - مص. ل. (گه.د) نگا. آگاهیدن.

آگیشیدن - مص. ل. (گ.ش.د) آویختن، درآویختن، آویزان شدن، پیچیدن. آگیشنده: «افا» آویزان شونده، چنگ درزننده. آگیشیده: «امف» آویخته، پیچیده، آویزان شده. آگیش: امر به آگیشیدن، بیآگیش، و به معنی آگیشنده در ترکیب با کلمه دیگر مانند پای آگیش.

آگین - (گ) نگا. آگیندن.

آل - ص. آلا: سرخ، سرخ کم‌رنگ. لاله آل: لاله سرخ.

آل - ا. در اصطلاح عوام و خرافات زنانه: موجود نامرئی مانند جن و پری که هرگاه زن تازه‌زای در اطاق تنها بماند به او صدمه و آزار می‌رساند و وی را هلاک می‌کند، این موجود خیالی را بصورت زنی لاغر اندام با بدن پوشیده از مو تصور می‌کردند و معتقد بودند که در شب ششم زایمان بر بالین زائو می‌آید و جگر او را می‌برد و به این سبب زائو را تا وقتی که به حمام نرفته بود تنها نمی‌گذاشتند.

آل - ا. [ع] دودمان، اهل خانه، خاندان، فرزندان. آل الله: اولیای خدا، خاندان پیغمبر اسلام، آل رسول: خاندان پیغمبر اسلام، اولاد حضرت رسول از نسل علی و فاطمه زهراء. آل یس: «آل یاسین» خاندان رسول. آل علی: سادات از نسل امیرالمؤمنین علی و فاطمه زهراء، علویین.

آل - ا. [ع] سراب، جایی در بیابان که در تابش و روشنایی آفتاب از دور مانند آب به نظر آید.

آلا - ص. آل، سرخ کم‌رنگ، پشت گلی.

آلاء - [ع] نعمت‌ها، نیکویی‌ها، جمع الی «به کسر همزه و سکون لام».

آلاپلنگ - ص. (پَل) آلاپلنگی: دارای لکه‌ها و خال‌های سیاه و سفید مثل پوست پلنگ.

آلات - [ع] ابزارها، جمع آلت. این کلمه در فارسی مانند علامت جمع در آخر بعضی کلمات درمی‌آید و انواع جنس را می‌رساند مثل آهن آلات. بلور آلات. شیشه آلات.

آل آجیل - ا. امر. (ل) آل و آجیل: انواع آجیل، دانه‌های خوردنی.

آلاچق - ا. [ت] آلاچیق: نوعی از خیمه، خانه چوبی و سایبانی که در باغ یا صحرا درست کنند.

آلاخون والاخون - ص. مر. بی‌خانمان و دربدر. آلاخون والاخون شدن: بی‌خانمان و دربدر شدن، بی‌سروسامان شدن.

آلاس - ا. زغال، زغال، انگشت.

آلاف - [ع] هزارها، جمع الف.

آلاکلنگ - ا. (ل لاکل) الاکلنگ: یکی از

آلاکلنگ ۴۴ آلرژی

آلبومین - ا. [فر] Albumine ماده‌ای است که در اجسام نباتی و حیوانی وجود دارد، تقریباً تمام سفیده تخم مرغ و سرم خون از آن تشکیل شده، و آن را ماده بیاض البیض هم می‌گویند، خشک شده آن جسمی است شیشه‌مانند، رنگش مایل به زردی، بی‌طعم و بی‌بو، در آب حل می‌شود.

آلبومینه - [فر] Albuminé دارای آلبومین و سفیده تخم مرغ.

آلبی‌نیسم - ا. [فر] Albinism حالتی مادرزادی که پوست بدن سفید روشن و موها سفید یا بور و عنیبیه چشم‌ها صورتی رنگ است و چشم در برابر روشنائی بسیار حساس است، در فارسی زال تنی گفته‌اند.

آلت - ا. [ع] «آلة» (ل) ابزار، افزار، هر چیزی که بوسیله آن کاری انجام بدهند، آلات جمع.

آلترناتیو - [فر] Alternatif متناوب، نوبت به نوبت، جریان متناوب الکتریسته.

آلتو - ا. [فر] Alto ساز بم، از سازهای زهی که کمی بزرگ‌تر از ویولن است || و نوعی از شیپور.

آلتون - ا. [ت] [لُت] زر، طلا، زرسرخ، و نامی از نام‌های زنان و کنیزکان ترک.

آلر - ا. (ل) سرین، کفل، ران، آلست و آرسن هم گفته شده.

آلرژی - ا. Allergie حساسیت برخی از مردم در مقابل بعضی از بوها یا آب و هوا، واکنش مزاج در برابر بعضی مواد غذایی یا دارویی یا واکنش‌ها که برای دیگران بی‌ضرر است.

بازی‌های کودکان که کمرچوب سبتر و درازی را کمی بالاتر از زمین بر روی چوب دیگر قرار می‌دهند و دو کودک در دوسر آن می‌نشینند و به نوبت بالا و پایین می‌روند.

آلاکلنگ - ا. (كُل) آله کلو «نگا. ذراریح».

آلاگارسن - [فر] a'la garçon مانند پسر، اصلاح و برش موی سرزن مانند سرمرد.

آلاله - ا. (ل) الاله: لاله، لاله سـرخ، شقایق. در اصطلاح گیاه‌شناسی: آلاله‌ها تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلیبرگ و به اقسام مختلف هستند که بیش از ۱۲۰ نوع از آن در مناطق معتدل می‌روید.

آلام - [ع] جمع الم به معنی دردورنج. **آلامد** - [فر] a.la mode مطابق مد، پسندیده و مطابق رسم و وضع حاضر.

آلاو - ا. آلاوه: الاو، الو، شعله آتش، زبانه آتش، آتش شعله‌دار.

آلایش - ا. مص. (ی) نگا. آلودن. **آلایشناک** - ص. (ی) دارای آلایش، آلوده.

آلاییدن - مص. م. (ی.د) نگا. آلودن. **آلبالو** - ا. (ل.ل) نگا. آلبالو.

آلبوم - ا. [فر] Album دفتری که عکس‌ها یا تمبرهای گوناگون را در روی اوراق آن می‌چسبانند.

آلبومن - ا. [فر] Albumen سفیده تخم مرغ. و در اصطلاح گیاه‌شناسی: ماده‌ای است در هسته یا دانه بعضی گیاه‌ها، ماده ذخیره که در مدت رویدن دانه به مصرف می‌رسد.

آلش..... ۴۵ آلوبالو

شوریده، پریشان.
آلک - ا. (ل) والک. دوالک. آله: گیاهی است صحرایی و دارای برگ‌های دراز خوشبو و گل‌های کوچک، در جاهای مرطوب می‌روید. در پختن بعضی از خوراک‌ها بکار می‌رود، بیشتر داخل پلو یا دمپخت می‌کنند.

آل کساء - ا. مر. [ع] (لک) نگا. آل عبا.

آلگ - ا. [فر] Algue نگا. جلبک.

آلگرو - ا. [فر] Allégro سریع، قسمت‌های تند و سبک و با نشاط در موسیقی سنفونیک.

آلگونه - ا. مر. (لگن) آلگونه: گلگونه، سرخاب، غازه، مادهٔ سرخی که زنان به گونه‌های خود می‌مالند.

آلو - ا. (ل) میوه‌ای است آبدار شبیه به گوجه، پوست آن نازک و به رنگ سیاه یا زرد، ویتامین A و B و C و مواد قندی و نشاسته‌ای و کلسیم و فسفر دارد، برای لینت مزاج و دفع صفرا نافع است. نوع سیاه آن را آلو سیاه و زرد آن را آلو زرد می‌گویند.

آلوئک - ا. (ل) آلوک: خرده سنگ آهکی که گاه در میان آجر یا سفال پخته می‌شود و هنگامی که رطوبت به آن برسد می‌شکند و قسمتی از آجر یا سفال را می‌پراند یا می‌شکند.

آلوبالو - ا. (ل) آلی‌بالی. آلبالو: میوه‌ای است سرخ‌رنگ شبیه به گیلاس. طعم آن ترش و مطبوع. مقدار کمی ویتامین B و C دارد. ملین و مدر و اشتها آور است، برای کبد و معده نیز نافع است، کمپوت آن بهتر هضم می‌شود، برای پختن بعضی خوراک‌ها بکار می‌رود، از آن مربا و شربت هم

آلش - [ت] (ل) آلیش: عوض و بدل، تعویض، تبدیل، مبادیه. آلیش و یریش: دادوستد، خرید و فروش، معاوضه.

آل عبا - ا. مر. [ع] (ل) خاندان پیغمبر اسلام، حضرت رسول و امیرالمؤمنین علی و فاطمه و حسن و حسین. یک روز حضرت رسول با داماد و دختر و دو دخترزادهٔ خود در زیر یک عبا خوابیدند و از آن روز آل عبا نامیده شدند، آل کسا و پنج تن آل عبا نیز نامیده می‌شوند.

آل عمران - ا. مر. [ع] (ل) بازمانندگان حضرت موسی که نام پدر او عمران بوده و نام یکی از سوره‌های قرآن. **آلغدن** - مص. ل. (ل) آرغدن، خشم گرفتن، خشمگین شدن، حریص شدن. **آلغده**: آرغده، خشمگین، خشمناک.

آلگونه - ا. (ل) نگا. آگونه.

آلف - ص. فا. [ع] (ل) خوگیرنده، خوگر.

آلفا - Alpha نام حرف اول الفبای یونانی «A» که در بعضی رشته‌های علمی در نامگذاری برخی از اشیاء «مانند ذرات آلفا و اشعهٔ آلفا» بکار برده شده. اشعهٔ آلفا و ذرات آلفا ذراتی هستند دارای بار مثبت الکتریکی که از رادیوم ساطع می‌شوند.

آلفا - ا. [فر] Alfa علف حصیر، گیاهی است از تیرهٔ غلات که الیاف آن در کاغذسازی و ریسمان تابی بکار می‌رود.

آلفتن - مص. ل. (ل) آشتن، شوریده شدن، پریشان شدن. آفته: آشفته،

آلوده ۴۶ آلوده آلوده

قابل تورق و مفتول شدن. در ۶۵۰ درجه حرارت ذوب می‌شود. برای ساختن بعضی آلات و ادوات و ظروف بکار می‌رود. حرارت و برق را به خوبی هدایت می‌کند.

آلونک - ا. (لُن) آلانک. آلانه: کلبه، خانه کوچک، کومه، خانه کوچک موقت که در میان کشتزار درست کنند.

آلهه - [ع] «آلهة» (لِه) خدایان، جمع اله به معنی معبود.

آلهه پرست - ص. فا. [ع. فا.] (لِه. پَر) کسی که چند خدا را پرستش کند، آنکه به ارباب انواع عقیده دارد.

آلی - ص. ن. [ع] (ل) منسوب به آلت، هر جسمی که صاحب آلات متعدد باشد از قبیل حیوان که دارای سر و سینه و شکم و دست و پا است. و گیاه که دارای ریشه و ساقه و برگ و میوه است. غیرآلی جسمی است که صاحب آلات متعدد نباشد و اسم جزء آن برکل آن نیز صدق کند مانند مایعات و اجسام معدنی چنانکه يك قطره آب را آب و يك دریا را هم آب می‌گویند و سنگ که يك تکه کوچک آن را هم سنگ می‌گویند.

آلیاژ - ا. [فر] Alliage همجوش، همبسته، ترکیب دو یا چند فلز از طریق ذوب کردن، مثلاً طلا و نقره چون نرم هستند و زود ساییده می‌شوند آنها را با مس ترکیب می‌کنند تا سختی و مقاومت آنها بیشتر شود، این ترکیب را آلیاژ می‌گویند.

آلیداد - ا. [فر] Alidade عضاده، سطر آرا، خطکش فلزی با لوحه درجه‌دار

درست می‌کنند. درخت آن شبیه به درخت گیلاس است.

آلوچه - ا. (لُج) مصغر آلو، نوعی از آلوی ریز و ترش، نلک.

آلودن - مص. م. (لُذ) «په ālutan» آلابیدن: آلوده کردن، آغشته کردن، تر کردن || و «مص. ل» آلوده شدن، آغشته شدن، مالیده شدن چیزی به چیز دیگر که اثری از یکی در دیگری باقی بماند از خشک یا تر و پاک و ناپاک. آلابش: «ا. مص» آلودگی، ناپاکی. آلابنده: «ا. فا» آلوده‌کننده. آلوده: «ا. مف» آغشته، مالیده به چیزی، آنکه یا آنچه که به چیزی پاک یا ناپاک آغشته شده. آلود: مخفف آلوده در ترکیب با بعضی کلمات مثل اشک آلود. خواب آلود. خون آلود. زهر آلود. آلو هم می‌گویند مثل پشمالو. آلودگی: آلابش، ناپاکی، عادت به کار زشت، به معنی فسق و فجور و گناه نیز می‌گویند. آلابی: امر به آلودن، بیابایی، و به معنی آلابنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل خوی آلابی. دهان آلابی.

آلوده‌دامن - ص. مر. (ل. دَم) آلوده دامان: بدنام، گناهکار، بدکار، ضد پاکدامن.

آلومین - ا. [فر] Alumine اکسید آلومینیوم، در طبیعت به حالت تبلور و به شکل‌های گوناگون و بصورت خالص در سنباده پیدا می‌شود، لعل و یاقوت و زمرد و زبرجد از اقسام آلومین بشمار می‌روند.

آلومینیوم - ا. [فر] Aluminium فلزی است سفید نقره‌ای‌رنگ و سبک‌وزن،

آلیز..... ۴۷ آماسیدن

پوشاک در آنجا آماده و فراهم می‌کنند.

آمادن - مص.م. (د) آماده ساختن، آماده کردن، مهیا کردن، فراهم کردن، ساختن، آراستن، بسیجیدن || و «مص.ل» آماده شدن، مهیا شدن. آماده: مهیا، ساخته، بسیجیده. آمادگی: ساختگی، آراستگی، آماده و مهیا بودن.

آمار - ا. «په amār آماره. اماره: حساب، شمار، شماره، این کلمه در فارسی به جای استاتستیک و احصائی پذیرفته شده و آن علمی است که موضوع آن استقصاء و بررسی وقایع و اوضاع زندگانی اجتماعی است و قاعده آن شمردن و حساب کردن چیزی و نشان دادن نتیجه بصورت اعداد است. مثل شمردن نفوس یک شهر یا مملکت. **آمارگر** - ا.ص. (زگ) «په amārgar» کسی که مأمور انجام دادن کارهای مربوط به آمار است، مأمور احصائی. **آماریدن** - مص.م. (ر.د) آماردن: «په amārēnitan» آمارکردن، شمردن، به حساب آوردن.

آماس - ا. آماز. آماه: ورم، برآمدگی و تورم عضوی از اعضای بدن در اثر بیماری یا جراحت یا کوفتگی.

آماسانیدن - مص.م. (ن.د) آماسانیدن. آماهانیدن: باددار کردن، پرباد کردن، ورم‌دار ساختن، سبب تورم شدن. آماساننده: «ا.فا» آنکه یا آنچه بیاماساند و سبب بادکردگی و تورم شود. آماسانیده: «ا.مف» باد کرده، ورم پیدا کرده.

آماسیدن - مص.ل. (س.د) آماهیدن:

که برای اندازه‌گیری زوایا بکار می‌رود، اسباب مخصوص جهت‌یابی. **آلیز** - ا. (ل) الیز: جفته، جفتک، جفته و لگد، جست و خیز چهارپایان. **آلیززدن**: جست و خیز کردن، جفته و لگدانداختن.

آلیزارین - ا. [فر] Alizarine ماده سرخ‌رنگی است که از ریشه روناس می‌گیرند و برای رنگ کردن پشم و کاغذ و چیزهای دیگر بکار می‌رود، نوع مصنوعی آن در سال ۱۸۶۸ از آنتراسن گرفته شده. از ترکیب آن با بازها رنگ‌های مختلف حاصل می‌شود.

آلیزش - ا.مص. (ل.ز) نگا. آلیزیدن. **آلیزیدن** - مص.ل. (ل.ز.د) آلیز زدن، جفتک انداختن، جست و خیز کردن. **آلیزش**: «ا.مص.» جفتک‌اندازی، لگدپرانی. آلیزنده: «ا.فا» جست و خیز کننده، اسب یا استر که جست و خیز کند و آلیز بزند.

آماتور - [فر] Amateur شایق، هوسکار، باذوق، کسی که کاری را از نظر شوق و رغبتی که به آن دارد انجام بدهد نه از نظر مزد گرفتن و پول پیدا کردن.

آماج - ا. توده خاک که نشانه تیر را روی آن قرار بدهند، نشان، نشانه، هدف. و به معنی گاو آهن و آلت آهنی که برزگران با آن زمین را شیار کنند. **آماجگاه** - ا.مر. آماج خانه: نشانه گاه، جای نشانه تیر، میدانی که در آن نشانه بگذارند برای تیراندازی.

آمادگاه - ا.مر. اداره یا محلی که آنچه برای ارتش لازم است از خواربار و

آمال ۴۸ آمفیبول

داشتن و خجسته بودن یا نبودن، برای بعضی خجسته و با میمنت و برای بعضی نحس و شوم بودن.

آمر - ا.فا. [ع] (م) امرکننده، امردهنده، فرمان دهنده، فرمانده، کارفرما.

آمرانه - ق. [ع.فا] (م.ن) مانند آمر، همچون آمران، مانند فرماندهان.

آمزش - ا.مص. (م.ز) «په āmurzišn نگا. آموزیدن.

آمزشگار - ص.فا. (م.ز) آموزنده، بخشاینده گناهان، یکی از صفات

باری تعالی. آمزشکار هم گفته شده. آمزشگاری: عمل آمزشگار، مغفرت.

آمزشیدن - مص.م. (م.ز.د) «په āmurzitan» بخشودن و عفو کردن و

در گذشتن خداوند از گناه کسی پس از مردن او. آمزش: «ا.مص» بخشایش،

بخشودن خداوند گناه بنده را مخصوصاً پس از مرگ، آمزش هم

گفته شده. آموزنده: «ا.فا» بخشاینده و درگذرنده از گناه بندگان یکی از

صفات خداوند. آموزیده: «ا.مف» بخشوده، کسی که خداوند گناهان او

را بخشوده باشد.

آمزش - ا. (م یا م) مایه، مقدار، قدر، قیمت، ارج، ارز، خلاصه، ذخیره، بهره، اندکی از چیزی.

آمزه - ا.فا. [ع] «آمره» (م.ز) مؤنث آمر به معنی فرمان دهنده.

آمفیبول - ا. [فر] Amphibole نوعی سنگ که از سیلیکات‌های قلیایی

«کلسیم و منیزیم» و سیلیکات‌های آهن و منگنز ترکیب شده است،

بلورهای آن به رنگ سیاه یا سبز است.

آماس کردن، ورم کردن، بادکردن عضوی از اعضای بدن. آماسیده:

آماهیده، ورم کرده، بادکرده، پف کرده، آماسیدگی: حالت آماسیده،

برآمدگی، پف کردگی. آمال - [ع] آرزوها، جمع امل.

آماه - ا. نگا. آماس. آمبولانس - ا. [فر] Ambulance

مریضخانه سیار، اتومبیل بزرگ مخصوص حمل بیماران و آسیب

دیدگان. آمپر - ا. [فر] Ampère واحد

اندازه‌گیری قوه جریان برق، واحد مقیاس شدن جریان الکتریسیته.

آمپرسنج - ا.مر. (س) آلتی است برای تعیین میزان قوه جریان برق، آلتی که

شدت جریان برق را به حسب آمپر معلوم می‌کند، آمپر متر.

آمپر متر - ا. [فر] Ampèremetre نگا. آمپرسنج.

آمپول - ا. [فر] Ampoule کیسه کوچک، حباب، شیشه کوچک سربسته

که در آن داروی مخصوص تزریق را جا دهند.

آموختن - مص. (م.ت) مخفف آموختن «نگا. آموختن».

آمدن - مص.ل. (م.د) «په āmatan» رسیدن، فرارسیدن، پدیدار گشتن،

بازگشتن، مقابل رفتن. آیش: «ا.مص» آمدن، آمدن به وقت و هنگام. آینده:

«ا.فا» کسی که از جایی بیاید، آنچه بعد بیاید. آمد و رفت - آمد و شد: آمدن و

رفتن، ایاب و ذهاب، مراوده، دید و بازدید. آمد شدن هم گفته شده. آمد

نیامد: آمد و نیامد، احتمال میمنت

آمفی تئاتر..... ۴۹آموزیدن

آماده کردن، آمیختن، درهم کردن || و «مص.ل» آراسته شدن، آمیخته شدن. آمایش: «ا.مص» آراستگی، آمادگی. آمانده: «ا.فا» ساخته و آراسته‌کننده، به رشته کشنده. آموده: «ا.مف» ساخته و آراسته، به رشته کشیده شده، آمود هم گفته شده مثل گوهرآمود. آمای: امر به آمودن، بیامای، و به معنی آمانده در ترکیب با کلمه دیگر مثل گوهرآمای. لؤلؤآمای.

آمورز - ا. [قر] Amaurose یکی از امراض چشم که در اثر ضعف عصب باصره یا بواسطه مرض سیفلیس تولید می‌گردد و باعث تیرگی یا کوری چشم می‌شود، آب سیاه.

آموزاندن - مص.م. (نَد) «په amozānitan» آموزانیدن: تعلیم دادن، یاد دادن، آموختن چیزی به کسی. آموزاننده: «ا.فا» کسی که کاری یا هنری به دیگری یاد بدهد. آموزان: «ص.فا» در حال آموزانیدن، در حال آموختن.

آموزش - ا.مص. (مُ.ز) «په amozīsh» اسم مصدر از آموختن، عمل آموختن و تعلیم دادن.

آموزشگاه - ا.مر. (مُ.ز) مدرسه، جای آموختن و درس دادن، جایی که در آن علم و هنر بیاموزند مانند دبستان و دبیرستان و هنرستان.

آموزگار - ص.فا. (مُ.ز) «په amozkār» آموزنده، استاد، معلم، معلم مدرسه ابتدایی، کسی که به دیگری درس بدهد || و نیز به معنی ناصح، اندرزگو، راهنما.

آموزیدن - مص.ل. (مُ.زَد) نگا.

آمفی تئاتر - ا. [فر] amphithéatre جای نشستن تماشا کنندگان در تماشاخانه که ردیف‌های آن نیم دایره یا بیضی و به شکل پلکان ساخته شود. بزرگ‌ترین آمفی تئاترهای قدیم در روم و موسوم به کلیزه بوده که جای نشستن نود هزار نفر را داشته.

آمن - ص.فا. [ع] (م) در امن و امان و اطمینان، استواردارنده، بزینهار، بی‌ترس و بیم.

آمنه - ا. [ع] «آمنة» (مَن) از نام‌های زنان عرب از جمله نام مادر حضرت رسول.

آمنه - ا. (مَن) امنه. آمن. آمه: توده هیزم، پشته هیزم، پشتواره.

آموت - ا. (مُ) آشیان، آشیانه، آشیانه پرندگان شکاری مانند عقاب و باز و شاهین.

آموختار - ص. (مُ.خ) «په amoxtar» آموختکار، معتاد، خوگرفته.

آموختگار - ص. (مُ.خُت) معتاد، خوگرفته، آموختار هم گفته‌اند.

آموختن - مص.ل. (مُ.خُت) «په amoxtan» آموختن. آموزیدن: یاد گرفتن، فراگرفتن، علم یا هنری فراگرفتن || و «مص.م» یاد دادن.

آموزش: «ا.مص» عمل آموختن و یاد دادن. آموزنده: «ا.فا» یاددهنده، تعلیم دهنده || یادگیرنده. آموخته: یاد گرفته، تعلیم گرفته. آموز: امر به آموختن، بیاموز، و به معنی آموزنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل بدآموز. خودآموز. دانش‌آموز. کارآموز.

آمودن - مص.م. (مُ.د) آمايیدن: ساختن و آراستن، در رشته کشیدن،

آموسنی ۵۰ آن

آموسنی - ا.ص. (م.و.ن) اموسنی: معاشرت‌کننده، کسی که بسیار با مردم آمیزش و همنشینی کند. وسنی، هوو «نگا.وسنی».

آمیب - ا. [فر] Amibe جاندار ذره‌بینی يك سلولی از رده‌آغازیان که در آب‌های شیرین و جاهای مرطوب و در آب حوض‌ها پیدا می‌شود، نوعی از آن در رده‌انسان تولید می‌گردد و باعث اسهال خونی می‌شود.

آمیختن - م.ص.م. (م.خ.ت) «په amēxtan» آمیزیدن: آمیخته کردن، درهم کردن، درهم ساختن و مخلوط کردن دو یا چند چیز با هم || «م.ص.ل» درهم شدن، آمیخته شدن، مخلوط شدن، آمیغدن و آمیغیدن هم گفته شده. آمیزش: «ا.م.ص» آمیختگی، عمل آمیختن، اختلاط و امتزاج، دوستی و مراوده، همنشینی، جماع. آمیزنده: «ا.ف.ا» آمیخته‌کننده، آمیزش‌کننده. آمیخته: «ا.م.ف» درهم ریخته، درهم کرده، درهم شده، مخلوط. آمیختگی: اختلاط، امتزاج، خلطه و آمیزش. آمیزه: آمیخته، مخلوط، به معنی مزاج و طبیعت هم گفته شده، و نیز به معنی آمیزش و اختلاط و امتزاج. آمیز: امر به آمیختن، بیامیز و به معنی آمیزنده و آمیخته در ترکیب با کلمه دیگر مثل خشم‌آمیز. رنگ‌آمیز. عبیر‌آمیز.

آمیرال - ا. [فر] Amiral امیرال: مأخوذ از کلمه امیرالبحر «عربی» دریاسالار، فرمانده کشتی‌ها و نیروهای دریایی، به زبان انگلیسی آدمیرال می‌گویند.

آمیزش - ا.م.ص. (م.ز.ن) نگا. آمیختن. آمیزگار - ص.ف.ا. (م.ز.ن) آمیزنده، معاشرت‌کننده، کسی که بسیار با مردم آمیزش و همنشینی کند. خوش‌منشی.

آمیزه - ص. (م.ز.ن) آمیخته، مخلوط «نگا. آمیختن».

آمیزه‌مو - ص.م.ر. (م.ز.م) دومو، دومویه، کهل، کسی که موهای سیاه و سفید در سر داشته باشد، آمیزه مو هم گفته شده.

آمیزیدن - م.ص. (م.ز.د) نگا. آمیختن. آمیغ - ا. (م) آمیز، آمیزش، مباشرت، مجامعت، جماع. و به معنی آمیخته و ممزوج در ترکیب با کلمه دیگر مثل زهرآمیغ، نوش آمیغ، مرگ آمیغ.

آمیغدن - م.ص.م. (م.غ.د) آمیغیدن: آمیختن، آمیزیدن، درهم کردن، مخلوط کردن.

آمیغه - ص. (م.غ) آمیخته، مخلوط || آمیزش، مجامعت.

آمین - [ع] (م) اسم فعل به معنی «اجابت کن» «بپذیر» یا «چنین باد» کلمه‌ای است که بعد از دعا می‌گویند.

آن - ض. اسم اشاره یا ضمیر اشاره برای دور یا شخص غایب، در اشاره به مردم آنان جمع بسته می‌شود و در اشاره به اشیاء و حیوانات آنها می‌گویند.

آن - ض. (ن) ضمیر ملکی به معنی مال، متعلق به، در ملك کسی، تعلق و اختصاص چیزی به کسی، از آن و «زان» هم می‌گویند.

آن - ا. [ع] هنگام، وقت، لحظه، دم، اندکی از زمان و کمترین وقت، آنات جمع. آنی: موقت، موقتی، فوری،

آناء..... ۵۱ آنتن

امریکا و بعضی کشورهای اروپا می‌روید، در کوبا و هاوایی و پرتوریکو به مقدار زیاد به ثمر می‌رسد، برگ‌هایش دراز، گل‌هایش خوشه‌ای، میوه‌اش درشت و لذیذ، ویتامین A و B و C و بعضی مواد معدنی دارد، از آن مربا و ترشی هم درست می‌کنند.

آناهیتا - ا. نگا. اناهیتا.

آنتراسن - ا. [فر] Anthracène جسمی است جامد، کریستال‌های آن بی‌رنگ، از قطران زغال‌سنگ بدست می‌آید، در اترحل می‌شود، در تهیه کردن بعضی مواد رنگی بکار می‌رود.

آنتراسیت - ا. [فر] Anthracite نوعی از زغال‌سنگ سیاه و براق و سبک‌وزن که ۹۳ تا ۹۵ درصد آن کربن و بهترین ماده قابل احتراق در کوره و بخاری است.

آنتراکت - ا. [فر] Entr'acte فاصله بین دو پرده نمایش در تماشاخانه که تماشاچیان استراحت کنند، فاصله بین دو قطعه موسیقی برای استراحت و رفع خستگی.

آنتن - ا. [فر] Antenne دکل بزرگ که بادبان را نگاه می‌دارد، دکل‌های بزرگ و برج‌های آهنی بلند که برای تقویت امواج دستگاه‌های بی‌سیم کار می‌گذارند. قسمتی از دستگاه رادیو که امواج رادیویی را در فضا پخش می‌کند یا آنها را از فضا می‌گیرد، آنتن در دستگاه‌های گیرنده اسبابی کوچک یا یک سیم کوتاه است و در دستگاه فرستنده شامل برج‌های فولادی بلند، دستگاه‌های فرستنده و گیرنده

بی‌درنگ. آنا: همان دم، به یکدم، در یک لحظه.

آناء - [ع] جمع انی «آنا» به معنی تمام روز یا قسمتی از آن. آناءالیل: ساعت‌های شب، اوقات شب.

آنابولیسیم - ا. [فر] Anabolisme کیفیت ترکیب قسمتی از مواد در بدن بعد از گوارش، قسمتی از متابولیسم که مواد لازم برای بدن از مواد غذایی تهیه می‌شود، سازندگی.

آناتومی - ا. [فر] Anatomie تشریح، علم تشریح، کالبد شکافی.

آنارشی - ا. [فر] Anarchie اغتشاش، هرج و مرج، بی‌نظمی، بی‌سروسامانی، خودسری مردم، وضع مملکتی که حکومت و قانون نداشته باشد.

آنارشیزم - ص. [فر] Anarchiste هرج و مرج خواه، مفسده‌جو، و کسی که خواهان اغتشاش و بی‌نظمی مملکت باشد، طرفدار آنارشیزم.

آنارشیزم - ا. [فر] Anarchisme آنارشیزم: طرفداری از اغتشاش و هرج و مرج، مسلکی است که سعادت و آسودگی نوع بشر را در معدوم شدن حکومت‌ها و قوانین آنها می‌داند، طرفداران این مسلک طالب جامعه‌ای هستند که در آن حکومت و قانون وجود نداشته باشد.

آناس - [ع] جمع انسان.

آناف - [ع] بینی‌ها، جمع انف.

آنام - [ع] انام، خلق، مخلوق، آفریده شدگان.

آناناس - ا. [فر] Ananas عین الناس، قشطه، درخت کوچکی است که در

آنتی بیوتیک ۵۲ آن سری

آن چونان، آن طور، بطوری، آن گونه. آنچه - ا. «اسم اشاره» آن چیز، آن چیزکه، هر چه، هر چه که، هر چیز که. آند - ا. [فر] Anode قطب مثبت باطری الکتریک، قطب مثبت جریان برق، سطح فلزی که در نقطه نفوذ الکتریسیته مثبت پیل واقع شود.

آندون - ق. (نُد) آنجا، آنسوی، آنگاه، آن زمان، مقابل آیدون که به معنی اکنون و این زمان و اینجا است.

آنزیم - ا. [فر] Enzyme دیاستاز: ماده آلی که توسط یاخته‌های گیاهی و حیوانی ساخته و ترشح می‌شود و سبب تسریع فعل و انفعال شیمیایی بعضی مواد می‌شود و در برخی تغییرات شیمیایی که در بدن جریان دارد مؤثر است، در نباتات نیز به ساختن نشاسته و چربی از انیدرید کربنیک و آب کمک می‌کند.

آنژین - ا. [فر] Angine ورم گلو، درد گلو و تورم لوزتین که بیشتر در زمستان در اثر سرما خوردگی عارض می‌شود و با زکام و سردرد شدید و تب و درد استخوان و کوفتگی بدن همراه است، لوزتین بزرگ و سرخ‌رنگ می‌شود و گاهی لکه‌های سفید چرک روی آنها ظاهر می‌گردد، معالجه آن با غرغره کردن داروهای ضد عفونی حلق و گلو مانند کلرات دوپتاس و تزریق پنی سیلین صورت می‌گیرد.

آنس - ص. فا. [ع] (ن) انس‌گیرنده، خوگیرنده.

آن سری - ص. ن. (نَسَر) آخرتی، اخروی، آن جهانی || غیبی، خدایی.

تلویزیون آنتن‌های مخصوص دارند. آنتی بیوتیک - ا. Antibiotique دسته‌ای از داروها که برای معالجه بعضی از بیماری‌ها که توسط باکتری‌ها عارض می‌شود بکار می‌رود، آنتی بیوتیک‌ها کشنده بعضی از میکروب‌ها هستند و از قارچ‌ها و باکتری‌ها بدست می‌آیند. بطور مصنوعی هم ساخته می‌شوند. معروف‌ترین آنها پنی سیلین و استرپتومیسین و اورئومایسین و کلرومایسین است.

آنتی توکسین - ا. [فر] Antitoxine ضد سم، ضد زهر، پادزهر، ماده‌ای که گلبول‌های سفید در مقابل میکروب‌هایی که داخل خون می‌شوند تولید می‌کنند.

آنتیک - ص. [فر] Antique انتیک: کهن، کهنسال، کهنه، دیرینه، باستانی، عتیق، هر چیز تاریخی و قدیمی از ظرف و کتاب و فرش و اشیاء فلزی و سفالی که از روزگارهای قدیم باقی مانده یا از زیر خاک بیرون آید.

آنتیمون - ا. [فر] Antimoine انتیمون: فلزی است سفید و درخشنده متمایل به رنگ آبی، خالص آن در طبیعت پیدا می‌شود و نیز در معدن در حال ترکیب با گوگرد بدست می‌آید، برای ساختن حروف چاپخانه آن را با سرب ترکیب می‌کنند، در طب و داروسازی هم بکار می‌رود.

آنچ - (ن) مخفف آنچه، آن چیز، هر چه، آن چیز که، هر چیز که. آنچت: «چ» آنچه تو را. آنچش: «چ» آنچه‌اش، آنچه او را.

آنچنان - ق. (نُچ) «قید تشبیه» مخفف

آنسه..... ۵۳ آنیلین

آنمی - ا. [فر] Anémie بیماری کم‌خونی، فقر الدم، کمبود تعداد گویچه‌های سرخ خون که موجب رنگ پریدگی و سرگیجه و تنگی نفس و تپش قلب و کمی اشتها می‌شود.

آنوفل - ا. [فر] Anophèle پشه‌های مالااریا، پشه‌ای که میکروب مالااریا را از مبتلایان به مالااریا به دیگران انتقال می‌دهد، بیشتر در کنار آب‌های راکد و باتلاق‌ها پیدا می‌شود.

آنه - ا. [هنز] (ن) سکه رایج هندوستان، یک شانزدهم روپیه.

آنیدرید - ا. [فر] Anhydride آنیدرید: مرکب از دو کلمه یونانی An به معنی «بی» و Hydor به معنی «آب». جسمی که هنگام ترکیب شدن با آب تولید اسید کند.

آنیدرید کربنیک - ا. [فر] گاز کربنیک، گازی است بی‌رنگ، دارای بوی تند و طعم ترش، مرکب از کربن و اکسیژن، از هوا سنگین‌تر، در هوا موجود است، در مجاورت کوه‌های آتشفشان هم وجود دارد، از احتراق چوب و زغال نیز حاصل می‌شود، در صنعت برای ساختن قند و لیموناد و بی‌کربنات دوسود بکار می‌رود.

آنیلین - ا. [فر] Aniline آنیلین: مایعی است به شکل روغن و بی‌رنگ، مرکب از کربن و هیدروژن و اکسیژن، در ۱۸۰ درجه حرارت به جوش می‌آید، در الکل و بنزین حل می‌شود، سقزها و گوگرد را حل می‌کند، برای ساختن رنگ‌های مخصوصی که موسوم به الوان آنیلین است بکار می‌رود، سابقاً از قطران زغال سنگ گرفته می‌شد

آنسه - ص.فا. [ع] «آنسه» (نَس) مؤنث آنس، زن پاکیزه‌خو، به معنی دختر خانم نیز می‌گویند.

آنسیکلوپدی - ا. [فر] Encyclopedie دایرةالمعارف، کتابی که تمام لغات و اصطلاحات علمی و ادبی يك زبان به ترتیب حروف هجا در آن ضبط شده باشد.

آنک - (ن) مخفف آنکه، آن کس که، کسی که. آنکت: «ك» مخفف آنکه تو را، آن کس که تو را. آنکش: «ك» مخفف آنکه‌اش، آنکه او را. آنکو: «نك» مخفف آنکه او. آن کس که او.

آنک - (ن) کلمه اشاره برای دور، مقابل اینک که برای اشاره به نزدیک است. **آنک** - ا. (ن) آبله، آبله که بر پوست بدن پیدا شود.

آنک - ا. [ع] (ن) سرب، اسرب. **آنکارت** - [فر] Encarte در بازی ورق به معنی آنست که هر دو طرف باهم برابر باشند و هیچکدام از دیگری نبرد، در فارسی به معنی بی‌پول و مفلس نیز می‌گویند.

آنکجا - (نك) آنچه، آنکه، آن کس که. **آنگاه** - ق. «قید زمان» آنگه: آن هنگام، آن وقت، پس از آن، سپس، بعد، بعد از آن. **آنگهی**: آن وقت، آن زمان، بعد، سپس. **وانگهی**: پس از آن، از آن گذشته، بعلاوه.

آنگلساکسون - [فر] Anglo-saxon نام عمومی قبایل ژرمنی «آنگل‌ها» ژوت‌ها. ساکسن‌ها» که در قرن ششم میلادی بریتانیا را تصرف کردند.

آنگلوپیل - ص. [فر] Anglophile طرفدار انگلیس، انگلیس دوست.

آنیمیسیم ۵۴ آوازده خوان آوردن

آوازده خوان - ا.ص. (ز.خا) آوازخوان: خواننده، کسی که آواز خوب دارد و به آهنگ خوب می‌خواند، کسی که پیشه‌اش آوازخوانی است.

آوانس - ا. [فر] Avance پیش‌مزد، مساعده، بیعانه، پیش‌بها، پیشی.

آوجی - ص.ن. (و.ج) منسوب به آوج یا آوه، از مردم آوه، آوی هم گفته شده.

آوخ - (و) آواخ: «کلمه افسوس» آه، وای، آوه، آواه، دریغ، دریغ، افسوس.

آوختن - مص.م. (و.خت) نگا. آویختن.

آور - ق. (و) یقین، به تحقیق، به راستی، بی‌شک، راست و درست.

آوری: صاحب یقین، باایمان، معتقد، گرویده.

آورتا - ا. [فر] Aorte آورت. آئورت: ام الشرائین، شریان یا سرخ‌رگ بزرگ که در بطن چپ قلب قرار دارد و به توسط شاخه‌های خود خون را به تمام بدن می‌رساند.

آورد - ا.مص. (و.ز) جنگ، پیکار، نبرد، کارزار، حمله، ناورد.

آوردجو - ص.فا. (و.د.ج) آوردجوی: جنگجو، جنگاور، آوردخواه.

آوردخواه - ص.فا. (و.د.خا) جنگجو، جنگاور، دلیر.

آوردگاه - ا.مر. (و.د) آوردگه: رزمگاه، میدان جنگ، جای نبرد، ناوردگاه.

آوردن - مص.م. (و.د) «په awurtan» آوردن: چیزی یا کسی را با خود از جایی به جایی یا از نزد کسی به نزد کسی دیگر رساندن، نقیض بردن. و نیز به معنی پدید کردن، ظاهر کردن، در میان نهادن. آورنده: «ا.فا» کسی که چیزی با خود بیاورد. آورده: «ا.مف»

اکنون از نیتروبنزن بدست می‌آید. **آنیمیسیم** - ا. [فر] Animisme اعتقاد به عالم ارواح، عقیده به وجود ارواح مجرد، عقیده‌ای که روح را اساس زندگی می‌داند.

آنین - ا. (ن) انین: خمچه، خم کوچک سفالی که دوغ در آن بریزند و بزنند تا کره آن گرفته شود.

آنیه - [ع] «آنیة» (ن.ی) ظرف‌ها، جمع اناء.

آو - ا. او: آب «نگا. آب».

آوا - ا. او: مخفف آواز، بانگ، صوت، آهنگ.

آوار - ا. گرد و خاک، غبار، دیوار یا سقف خانه که خراب شود و فروریزد.

آوار - ص. مخفف آواره، گم‌گشته، سرگشته، بی‌خانمان، دربدر.

آوار - ا. آواره. آواره. آوار: آماره، آمار، حساب، شماره، دفتر حساب. بی‌آوار:

بی حساب، بی قاعده.

آوارچه - ا. (ز.چ) آوارچه: آواره، آوار، دفتر حساب، دفتر دخل و خرج.

دفتر حساب دیوانی، معرب آن آوارچه «آ.ر.ج» و جمعش آوارجات است.

آواره - ص. (ز) آوار: گم‌گشته، سرگشته، سرگردان، بی‌خانمان، دربدر، دوران وطن. آوارگی: حالت آواره بودن، دربدری، سرگردانی و بی‌خانمانی.

آواریه - ص. [فر] Avarié خسارت دیده، خراب، فاسد، ضایع، آبدیده.

آواز - ا. «په āvāz» آوازه. آوا. او: بانگ، صوت، نغمه، آهنگ.

آوازه - ا. (ز) آواز: بانگ، صوت، نغمه، صیت، شهرت.

آوردوبرد ۵۵ آویژه

آونگ - ا. (وَنْ) ریسمانی که خوشه‌های انگور یا میوه دیگر را به آن ببندند و از سقف خانه یا دکان یا جای دیگر آویزان کنند که تا زمستان بماند || هر چیز آویخته، آویزان، آوند و آون نیز گفته‌اند. آونگان: آویزان، آویخته، معلق، دلنگان هم می‌گویند.

آوه - (وَه) آواه: «کلمه افسوس» آوخ، آه، وای، دریغ، دریغا.

آویختن - مص.م. (وِخْت) «په āwixtan» آویختن: آویزان کردن، آویخته ساختن || و «مص.ل» آویزان شدن، به چیزی چنگ انداختن و آویخته شدن. آویزش: «ا.مص» پیوستگی، بستگی، آویختگی، آویخته بودن، درآویختگی در جنگ. آویزنده: «ا.فا» آویزان‌کننده، آویزان شونده، کسی که به هر کس یا به هر چیز درآویزد. آویخته: «ا.مف» آویزه، آویزان، آویزان شده. آویزان: «ص.فا» آویخته، معلق، در حال آویختگی. آویز: امر به آویختن، بیاویز، و به معنی آویزنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل دست آویز. دل آویز. گلاویز. و مخفف آویزه یعنی آویخته، هر چیز آویخته شده از چیز دیگر.

آویز - ا.مص. (و) جنگ، پیکار، نبرد، درآویختن با دشمن.

آویز - (و) نگا. آویختن.

آویزش - ا.مص. (و.ز) نگا. آویختن.

آویزگن - ص. (وِزْگ) درآویخته، آنکه به هر کس یا به هر چیز درآویزد || آنکه با عجز و لابه و التماس چیزی بخواهد.

آویزه - (و.ز) نگا. آویختن.

آویژه - ص. (وِژ) ویژه، خاص، خالص

آوریده، ابداع کرده، پدید کرده، حاصل کرده. آور: آر، امر به آوردن، بیاور، و به معنی آورنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل بارآور. سودآور. شرم‌آور. ننگ‌آور. آورد: مخفف آورده در ترکیب با بعضی کلمات مانند آب‌آورد. بادآورد. راه‌آورد.

آوردوبرد - ا.مر. (وَدُبُّ) عمل پیایی آوردن و بردن.

آوردیدن - مص.م. (وَدِد) آورد کردن، جنگ کردن، نبرد کردن، پیکار کردن، حمله کردن.

آورک - ا. (وَر) اورک: بادپیچ، تاب، ریسمانی که از شاخه درخت یا جای دیگر آویزان کنند و در آن بنشینند و در هوا به جلو و عقب حرکت کنند.

آورنجن - ا. (وَرَج) نگا. برنجن.

آوریدن - مص.م. (وَرِد) آوردن، مقابل بردن. آوریده: «ا.مف» آورده.

آوریل - ا. [فر] Avril ماه چهارم تقویم فرنگی، برابر دهه دوم و سوم فروردین و دهه اول اردیبهشت.

آوشن - ا. (وُش) آویشن. آویشه. آویشن. آوشین. آوشین. آوشن: سعتز، گیاهی است صحرایی و معطر شبیه به نعناع، دارای برگ‌های کوچک و ساقه کوتاه که آن را برای بوی خوشی که دارد در ماست یا دوغ می‌زنند، در طب هم بکار می‌رود.

آوند - ا. (وَنْ) آب وند، ظرف، کوزه، کوزه آب، ظرف شراب || در اصطلاح گیاه‌شناسی: لوله‌هایی که شیر گیاه در آنها روان است و شیر خام را از ریشه به برگ انتقال می‌دهند.

آوند - ا. (وَنْ) نگا. آونگ.

آه - ۵۶ آهنجیدن

|| یار و دوست نزدیک. آویژگان: ویژگان، نزدیکان، خواص.

آه - «کلمهٔ افسوس» آخ، وای، آوخ || و نفس بلند که از درد یا شادی از سینه برآوردند.

آهار - ا. مایعی که از نشاسته یا کتیرا و مانند آن درست کنند و به پارچه بزنند تا سفت و براق شود، آهر نیز گفته شده.

آهار - ا. گلی است درشت و پربرگ به رنگ‌های مختلف سفید یا زرد یا سرخ کم‌رنگ. بلندی بوته‌اش به نیم‌متر می‌رسد. آن را در باغچه‌ها می‌کارند و گیاه یکساله است.

آهازیدن - مص.م. (ز.د) آهیختن، آهختن، آختن، برکشیدن. آهازیده: «ا.مف» آهخته، آخته، برکشیده، قد کشیده.

آهختن - مص.م. (ه.ت) «په āhixtan» آهیختن: آختن، برکشیدن، برآوردن، برافراختن، بیرون کشیدن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف. آهخته: «ا.مف» آهیخته، آخته، برکشیده، برآورده.

آهسته - ص. (ه.ت) آرام، یواش، بی‌شتاب، کند، بی‌سروصدا. آهستگی: آرامی، کندی.

آهک - ا. (ه) اکسیدکلسیوم، جسمی است جامد و سفید و جذب‌کننده رطوبت که از پختن سنگ آهک در کوره‌های مخصوص در حرارت ۱۰۰۰ درجه بدست می‌آید، هرگاه روی آن آب بریزند شکفته و از هم پاشیده می‌شود و تولید حرارت می‌کند. در کارهای ساختمانی و

صابون پزی و قندسازی و دباغی و ساختن پتاس و سود بکار می‌رود.

آهل - ص. [ع] (ه) مردی که زن و فرزند داشته باشد. مکان آهل: جایی که مردم در آنجا گردآیند و باهم زندگی کنند.

آهمند - ص. (ه.م) آهومند، گناهکار، دروغگو، معیوب، عیب‌دار «نگا. آهومند».

آهن - ا. (ه) «په āhan» فلزی است خاکستری‌رنگ و چکش‌خور، از گداختن کلوخه‌هایی که از معدن استخراج می‌کنند بدست می‌آید، در ۱۵۳۰ درجه حرارت گداخته می‌شود و در ۸۰۰ درجه حرارت نرم و سرخ می‌گردد، برای ساختن ابزارهای گوناگون و انواع ماشین‌ها بکار می‌رود، جریان الکتریسیته را به خوبی هدایت می‌کند و بر اثر سیال الکتریسیته حالت مغناطیسی پیدا می‌کند، در هوای مرطوب زنگ می‌زند «اکسید می‌شود».

آهنج - (ه.ن) نگا. آهنجیدن.

آهنج - ا. (ه.ن) نگا. آهنج.

آهن جفت - ا.مر. (ه.ن.ج) گاو آهن، آلت آهنی که به جفت گاو می‌بندند و با آن زمین را شخم می‌زنند، آهن نوک‌تیز که هنگام شیار کردن زمین در خاک فرومی‌رود، آهن گاو و آهن شیار و خیش و خیچ هم می‌گویند.

آهنجیدن - مص.م. (ه.ج.د) «په āhanjitan» آختن، آهختن، کشیدن، درآوردن، بیرون کشیدن، برکشیدن، برکندن، برآهنجیدن هم گفته شده. آهنجنده: «ا.فا» برآورنده، برکشنده،

آهن‌خا..... ۵۷ آهوپا

بیرون‌کننده. آهنجیده: «ا.مف» آخته، آهخته، بیرون کشیده، برکشیده. آهنج: امر به آهنجیدن، بیاهنج و به معنی آهنجنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل تیغ آهنج. جان آهنج. دم آهنج. شمشیر آهنج.

آهن‌خا - ص.فا. (هَنْ) آهن خای: آنکه آهن را به دندان نرم کند. کنایه از اسب سرکش و پرزور.

آهن‌ربا - ا.ص. (هَنْ رُ) جسمی که آهن را بسوی خود جذب کند، نوع طبیعی آن معدنی است و نوع مصنوعیش قطعه آهن یا فولادی است که آن را بوسیله آهن ربای طبیعی یا الکتریسیته دارای خاصیت مغناطیسی کرده باشند، نوع طبیعی آن را حجر مغناطیسی و سنگ آهن‌ربا هم می‌گویند، آهن‌کش هم گفته شده.

آهن‌سلب - ص.مر. (هَنْ سَل) آنکه سلب آهنین برتن دارد، کسی که جوشن یا خفتان فولادی پوشیده باشد.

آهنکار - ا.ص. (هَنْ) «په āhankār» آهن کوب، آهنگر، پیشه‌وری که آلات و ادوات آهنی می‌سازد.

آهنک - ا. (هَنْ) «په āhang» آهنج: قصد، عزم، عزیمت، اراده، روش، و به معنی آواز، لحن، نوا، آوا، و به معنی وزن آواز یا موزونی آواز.

آهنگر - ا.ص. (هَنْ گ) «په āhangar» کسی که پیشه‌اش ساختن آلات و ادوات آهنی است، پیشه‌وری که آهن را در کوره سرخ می‌کند و از آن آلات و ادوات آهنی می‌سازد، نهامی و

نهامین هم گفته شده. آهنگری: شغل و عمل آهنگر.

آهنگساز - ا.ص. (هَنْ گ) سازنده آهنک، موسیقی‌دانی که آهنک‌های موسیقی بسازد. آهنگسازی: شغل و عمل آهنگساز.

آهنگیدن - مص.م. (هَنْ گِ د) آهنجیدن، کشیدن، برکشیدن، برآوردن، درآوردن || آهنگ کردن، قصد کردن.

آهنین - ص.ن. (هَنْ) آهنینه: آهنی، منسوب به آهن، از آهن، چیزی که از آهن ساخته شده باشد || و به معنی سخت و محکم و نیرومند مانند آهن.

آهو - ا. (هْ) «په āhuk» حیوانی است پستاندار و نشخوارکننده از راسته سم شکافته‌ها، دارای دست و پای دراز و باریک و چشمان زیبا، در دویدن معروف است و در دشت‌ها گله گله حرکت می‌کنند و از گیاه‌های صحرایی می‌خورند، او را برای گوشتش شکار می‌کنند، آهوان جمع.

آهو - ا. (هْ) «په āhok» عیب، نقص، خبط، خطا، عیب و نقص در کار یا در کالا یا در مردم.

آهوانه - ق.ص. (هَنْ) مانند آهو، همچون آهوان.

آهوبره - ا.مر. (هْ بَر) بره آهو، آهوپچه، بچه آهو || به معنی هوبره هم گفته شده.

آهوپا - ص.مر. (هْ) تندرو، تیزرفتار، آنکه مانند آهو بدود و فرار کند.

آهوپا - ا.مر. (هْ) آهوپای: پا آهو، نوعی از گچ بری برجسته در سقف یا دیوارخانه، مقرنس. و به معنی خانه شش گوشه، خانه شش ضلعی.

آهوتك ۵۸ آية الله

خارش می‌کند و شکم خود را به سنگ می‌مالد تا دمل پاره شود و ماده‌ای که در آنست به زمین بریزد، این ماده‌ها روی زمین خشک می‌شود و مردم آنها را جمع می‌کنند، و این همان مشك معروف است.

آهیانه - ا. (هَنْ) اهیانه: کاسهٔ سر، استخوان بالای مغز سر که به عربی عظم قحف می‌گویند.

آهیختن - مص.م. (ه.خُت) نگا. آهختن. **آی** - «حرف ندا و خطاب» ای.

آی - «کلمهٔ افسوس و حسرت» جهت اظهار درد: آی سرم. برای بیان حسرت: آی دریغ. آی دریغا.

آیا - «ادات استفهام» کلمه‌ای است که در مقام استفهام و طلب دانستن بکار می‌برند.

آیات - [ع] جمع آیه. نشان‌ها، علامت‌ها، معجزات، آیه‌های قرآن. نماز آیات: نمازی که مسلمانان هنگام وقوع حادثهٔ وحشت‌انگیز مانند زلزله یا صاعقهٔ شدید و مانند آن باید بخوانند.

آیبه - ا. [ت] (ئِب) آی به. ایبه: ماه بزرگ، ماه تمام || به معنی بت و صنم و معشوق نیز گفته شده.

آیت - ا. [ع] «آیه» آیه (ئِ) نشان، نشانه، علامت || معجز، معجزه || مرد بزرگ و چیز عجیب || دلیل، حجت || هر يك از جمله‌های قرآن. آیات جمع.

آیه‌الکرسی - ا.مر. [ع] (ئِ تُلْکُ سِ) نام یکی از آیات قرآن در سورهٔ بقره که با «الله لاله الا هو الحی القیوم» شروع می‌شود.

آیه‌الله - ا.مر. [ع] (ئِ تُلْ لا) نشانه و

آهوتك - ص.مر. (ه.ت) آهودو، تندرو، مانند آهو در دویدن.

آهوجه - ص.فا. (ه.جَه) جهنده مانند آهو، آنکه مانند آهو جست و خیز کند، آهوفغند.

آهودل - ص.مر. (ه.د) ترسو، بددل، بزدل.

آهودم - ا.مر. (ه.د) مرکب از آه «نفس بلند که از سینه برآید» و دم «نفس» چنانکه گویند «آدمی آه است و دم» یعنی اگر نفس بالا نیاید آدمی مرده است.

آهوری - ا. (ه.ر) نگا. خریدل.

آهوفغند - ص.مر. (ه.فَغ) آهوجه، آنکه مانند آهو جست و خیز کند.

آهومند - ص. (ه.م) آهمند: آهونك، عیب‌دار، دارای عیب و نقص، معیوب، بیمار.

آهون - ا. (ه) نقب، سمجه، راه زیرزمینی، رخنه، مجرای که در زیرزمین باشد.

آهوناك - ص. (ه) آهومند، عیب‌دار.

آهون بر - ا.ص. (ه.نَب یا ب) نقب کن، نقب زن، کسی که در زیرزمین نقب بزند.

آهوی مشك - ا.مر. (ه.يْم) آهوی مشکین: آهوی تاتار. آهوی تتر. آهوی ختا. آهوی خرتن. آهوی خرخیز.

آهویی که مشك می‌دهد و بیشتر در کوه‌های هیمالیا پیدا می‌شود، دودندان دراز به طول چند سانتیمتر شبیه به دندان فیل دارد، زیرشکمش کیسهٔ کوچکی است که در آن مادهٔ غلیظی به شکل دمل جمع می‌شود و هر وقت آن کیسه پر شود حیوان احساس درد و

آیریا..... ۵۹ آیینة سکندری

رسیدگی به دعاوی حقوقی و کیفری باید از طرف دادگاه‌ها و اصحاب دعوی رعایت شود.

آیینک - ا. (یِئِن) نگا. عینک.

آیین نامه - ا. مر. (یِئِن.م) دستورهای که برای اجرای قانون یا انجام دادن کارهای اداری نوشته شود، موادی که در شرح و تفسیر یا دستور اجرای مرامنامه یا اساسنامه‌ای نوشته شده باشد، سابقاً نظامنامه می‌گفتند.

آیینه - ا. (یِئِن) «په āyēnak» آینه: قطعه شیشه که در پشت آن ملعمه قلع و جیوه مالیده باشند، نور را منعکس می‌کند و انسان چهره خود را در آن می‌بیند، به اندازه‌ها و شکل‌های مختلف ساخته می‌شود.

آیینة بخت - ا. مر. (یِئِن.ب) آینه‌ای که در مجلس عقد ازدواج روبروی عروس می‌گذارند.

آیینه‌بندان - ا. مر. (یِئِن.ب) آینه بندان: عمل بستن آینه‌های بسیار بردرو دیوار خانه یا جای دیگر هنگام جشن و شادمانی.

آیینه‌دار - ا. ص. (یِئِن) آینه‌دار: آنکه آینه پیش روی کسی نگاه دارد تا چهره خود را در آن ببیند، آرایشگر، سلمان‌ی.

آیینة دق - ا. مر. [فاع] (یِئِن.د) آینه‌ای که چهره شخص را نحیف و زرد و زار نشان بدهد || و کنایه از شخص عبوس و غمگین که دیدن چهره او باعث حزن و اندوه شود.

آیینة سکندری - ا. مر. (یِئِن.س.ک.د) آیینة اسکندری، آیینة سکندر. آینه سکندری. آیینة اسکندر: آینه‌ای که

حجت خدا، عنوان یا لقبی که مسلمانان به مجتهدان و عالمان بزرگ دین می‌دهند.

آیریا - ا. (یِئِن) آریا، آرین «نگا. آریا».

آیزنه - ا. (یِئِن) یزنه: شوهر خواهر.

آیش - ا. مص. (ی) «په āyīšn» اسم مصدر از آمدن، و نیز به معنی بارور شدن و میوه‌دادن درختانی که یکسال در میان میوه می‌دهند از قبیل سیب و آلو، سالی که درخت میوه فراوان می‌دهد می‌گویند آیش آنست || و در اصطلاح کشاورزی آمادگی زمین است از حیث قوه و استعداد برای کشت و زرع و بار آوردن محصول.

آیفت - ا. (یِئِن) «په āyāft» حاجت، نیاز، خواهش، درخواست || بهره، سود.

آینه - ا. (یِئِن) نگا. آیینه.

آیه - ا. [ع] «آیه» نگا. آیت.

آیین - ا. (ی) «په ādvēn» آئین: دستور، روش، رسم و عادت، نظم و قاعده، سنت، کیش || زیب و زینت و آرایش. آیین‌بندی - ا. مص. (یِئِن.ب) آیینه بندی، آذین بندی، آراستن و زینت کردن درودیوار و کوچه و بازار با آیینه و چراغ در روزهای جشن و شادمانی.

آیین‌پرست - ص. فا. (یِئِن.پ.ر) طرفدار رسم و آیین، تابع، پیرو، مطیع، خدمتکار، پرستار. آیین‌پرستی: اطاعت و پیروی از رسم و آیین، خدمت با فروتنی.

آیین‌دادرسی - ا. مر. (یِئِن.ر.س) «اصول محاکمات» دستور و روش دادرسی، قوانین و مقرراتی که برای

آئینه کار..... ۶۰ آئینه گون

برفراز مناره اسکندریه نصب کرده بودند و چون بنای شهر اسکندریه و مناره آن را به اسکندر مقدونی نسبت می دادند آن آئینه را آئینه اسکندر نامیده اند. و نیز گفته اند که آن آئینه را

ارسطو برای اسکندر ساخت و آن را در اسکندریه بر سر مناره نصب کردند.

آئینه کار - ا.ص. (ی.ن) آینه کار: کسی

که شغلش آئینه کاری است. آئینه کاری: زینت دادن سقف یا دیوارهای داخل ساختمان با چسباندن قطعه های کوچک آئینه به شکل های هندسی.

آئینه گون - ص. (ی.ن.گ) آینه گون: مانند آئینه، صاف و روشن مانند آئینه.



ابابیل - ا. [ع] (أَبِ) «کلمه جمع بدون مفرد» گروه‌ها، دسته‌های پراکنده، دسته دسته، گروه گروه، گروه مرغان || و نام پرنده‌ای که در فارسی آن را پرستو نیز می‌گویند.

اباته - مص. [ع] «اباته» (إِت) اباتت: شب گذرانیدن، شب را در جایی بسربردن.
اباحه - مص. [ع] «اباحه» (إِح) اباحت: مباح کردن، حلال دانستن، جایز شمردن، روادانستن، مشترك دانستن اموال و املاك.

اباحتی - (إِحْت) نگا. اباحی.

اباحی - ص.ن. [ع] (إِح) کسی که هر چیز و هرکاری را مباح داند و ارتکاب هر گناهی را جایز شمارد، مزدکیان و باطنیه را هم اباحی و اباحیه نامیده‌اند. در فارسی اباحتی نیز گفته شده.

اباریق - [ع] (أَر) جمع ابریق.

ابازیرو - [ع] (أَز) جمع ابزار، و جمع الجمع بزرر «ب» داروهایی که در اغذیه می‌ریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و دارچین و زیره و زعفران و زنجبیل.
اباشه - ا. [ع] «اباشته» (أَش) گروه مردم،

همزه - همزه یا الف حرف اول الفبای فارسی است. در دستور زبان فارسی فرق میان همزه و الف این است که همزه قبول حرکت می‌کند و الف ساکن است، همزه در زبان فارسی فقط در اول کلمه واقع می‌شود، کلماتی که دارای همزه وسط یا آخر هستند از زبان عربی گرفته شده مانند یأس و ماء.

ائتلاف - مص. [ع] (إِت) باهم الفت داشتن، الفت یافتن، بهم پیوستن.

ائمه - [ع] «ائمه» (أَمَّ) پیشوایان، جمع امام.

اب - ا. [ع] (أ) پدر، آباء جمع.

ابا - ح (أ) «په apāk» از حروف ربط و اضافه، با.

ابا - ا. (أ) اوا: آش، به حذف همزه نیز تلفظ می‌شود مثل جوجه با. شوربا. شوروا. به معنی نانخورش نیز گفته‌اند.

اباء - مص. [ع] (أ) امتناع، سرباز زدن، بازایستادن از کاری، خودداری و سرپیچی کردن.

اباض..... ۶۲ ابجد

- گروهی از هرگونه مردم.
اباض - ا. [ع] (ا) ریسمانی که با آن ساق دست شتر را به بازویش می بندند که نتواند راه برود.
باطیل - [ع] (أ.ط) سخنان یاوه و بیهوده، جمع باطل.
اباعد - [ع] (أ.ع) جمع ابعدها به معنی دورتر، دوران، بیگانگان، خلاف اقارب.
أبَّعْنُ جَدَّ - [ع] (أَبْنُ عَجْدُنْ) پدر را از جد، پدر بر پدر، پشت در پشت.
إِبَالِسَه - [ع] «إِبَالِسَةُ» (أَلِسْ) جمع ابلیس.
ابالیس - [ع] (أَل) جمع ابلیس.
ابام - ا. (أ) اوام: وام، قرض.
ابان - ا. (أ) آبان: ماه هشتم از سال خورشیدی ایرانی، ماه دوم پاییز.
إِبَانَت - مص. [ع] «إِبَانَةٌ» ابانه: (إِن) آشکار کردن، واضح ساختن، هویدا ساختن، جدا کردن || پیدا شدن، آشکار شدن.
ابث - ا. [ع] (أ.ت) ترتیب کنونی الفبای عربی از الف تا «ی» پشت سرهم. ا.ب.ت.ث.ج. تا آخر.
ابتداء - مص. [ع] (إ.ت) شروع کردن، آغاز کردن || آغاز، اول، آغاز کاری.
ابتداءع - مص. [ع] (إ.ت) نوآوردن، چیز تازه‌ای آوردن، بدعت نهادن، اهل بدعت شدن.
ابتدال - مص. [ع] (إ.ت) بسیار صرف کردن چیزی، دایم بکار بردن و کهنه کردن چیزی، خوار کردن || بی قدری و پستی و کهنگی.
اتر - ص. [ع] (أ.ت) دم بریده، ناتمام، ناقص، بی فرزند.
اتسام - مص. [ع] (إ.ت) تبسم کردن، لبخند زدن، شکفتن.
ابتشار - مص. [ع] (إ.ت) بشارت یافتن، خوشحال شدن.
ابتعاد - مص. [ع] (إ.ت) دوری کردن.
ابتغاء - مص. [ع] (إ.ت) خواستن، جستجو کردن، چیزی را جستن || سزاوار شدن.
ابتکار - مص. [ع] (إ.ت) اول چیزی را دریافتن، به اول چیزی رسیدن و پیشی گرفتن، چیزی تازه پیدا کردن، چیز تازه و بی سابقه آوردن، انجام دادن کاری که سابقه نداشته باشد.
ابتلاء - مص. [ع] (إ.ت) در بلا افتادن، دچار شدن || گرفتاری و رنج و سختی.
ابتناء - مص. [ع] (إ.ت) بنا کردن، بنا نهادن، پی افکندن، ساختن.
ابتهاج - مص. [ع] (إ.ت) شاد شدن، شادی کردن || شادی، شادمانی، خوشی و خرمی، خوشحالی.
ابتهال - مص. [ع] (إ.ت) زاری کردن، به زاری دعا کردن || زاری و تضرع، دعا و زاری.
ابتیاع - مص. [ع] (إ.ت) خریدن، خریداری کردن || خریداری.
ابجد - ا. [ع] (أ.ج) ترتیب و ترکیب قدیم حروف الفبای عربی که عبارت است از: ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ. از این حروف هشت کلمه مصنوعی ساخته‌اند که این طور تلفظ می‌شود: ابجد. هوز. حطی. کلمن. سعفص. قرشت. ثخذ. ضطخ. برای هر یک از این حروف عددی معین کرده‌اند به نام حساب ابجد یا حساب جمل به این

ابحاث..... ۶۳ ابراج

ترتیب: همزه ۱- ب ۲- ج ۳- د ۴- ه ۵- و
 ۶- ز ۷- ح ۸- ط ۹- ی ۱۰- ک ۲۰- ل ۳۰-
 م ۴۰- ن ۵۰- س ۶۰- ع ۷۰- ف ۸۰- ص
 ۹۰- ق ۱۰۰- ر ۲۰۰- ش ۳۰۰- ت ۴۰۰-
 ث ۵۰۰- خ ۶۰۰- ذ ۷۰۰- ض ۸۰۰- ظ
 ۹۰۰- غ ۱۰۰۰ حساب ابجد در اشعار
 فارسی برای ساختن ماده تاریخ بکار
 می‌رود و قاعده‌اش آنست که حروف
 کلمه یا مصراعی را که ماده تاریخ در
 آن گنجانیده شده تجزیه می‌کنند و
 اعدادی را که مخصوص آن حروف
 است زیر هم می‌نویسند و جمع
 می‌بندند از حاصل جمع آنها تاریخی
 که منظور شاعر بوده بدست می‌آید.

ابحاث - [ع] (أ) جمع بحث.
ابحر - [ع] (أ.خ) دریاها، جمع بحر.
ابخر - ص. [ع] (أ.خ) گنده‌دهان. کسی که
 دهانش بوی بد بدهد.
ابخره - [ع] «ابخره» (أ.خ ز) جمع بخار.
ابخل - ص. [ع] (أ.خ) بخیل‌تر.
ابد - ا. [ع] (أب) همیشه، جاوید، دایم،
 زمانی که نهایت ندارد، و به معنی دهر
 و روزگار، آباد جمع. ابدأ: ظرف زمان
 برای تأکید در مستقبل نفیاً یا اثباتاً، به
 معنی هرگز، هیچگاه، همیشه، برای
 همیشه، جاودانه.

ابداء - مص. [ع] (ا) آغاز کردن، شروع
 کردن، ابتدا کردن، آشکار کردن.
ابداع - مص. [ع] (ا) نوپیدا کردن،
 نوآوردن، چیز تازه آوردن، کار
 تازه‌ای کردن. و در اصطلاح علم بدیع
 ابداع یا سلامة‌الاختراع آنست که
 متکلم یا شاعر کلامی یا شعری بگوید
 که در آن چند صنعت از صنایع
 بدیعیه باشد.

ابداع - [ع] (أ) جمع بدع «بَدْ».
ابدال - مص. [ع] (ا) بدل کردن، عوض
 کردن، چیزی را به جای چیز دیگر
 قرار دادن، بدل و عوض گرفتن یا دادن.
ابدال - [ع] (أ) جمع بدل و بدیل، مردم
 شریف و صالح و نیکوکار، مردان خدا.
ابدالآباد - ا. مر. [ع] (أبَدَلْ آ) ابدالاً بدین:
 جاویدان، همیشه.
ابدالابد - ا. مر. [ع] (أبَدَلْ أَب) جاویدان،
 همیشه.
ابدالدهر - ا. مر. [ع] (أبَدَدَد) جاویدان،
 همیشه.
ابدان - [ع] (أ) جمع بدن.
ابدع - ص. ت. [ع] (أ.د) تازه‌تر، نوتر،
 شگفت‌تر.
ابدیت - ا. [ع] «ابدیة» (أَبَدِيّ) همیشه،
 دوام، جاودانی، پایدگی او
 نیز به معنی آخرت.
ابر - ا. (أب) «په awr-abr» بخارهای
 غلیظ شده یا توده قطرات آب و ذرات
 یخ معلق در جو که از آنها باران و
 برف و تگرگ می‌بارد.
ابو - ا. (أب) ابرمرد. ابر کهن. ابر حمام:
 اسفنج دریایی یا مصنوعی که با آن
 بدن را شستشو می‌دهند و آن را مانند
 کیسه یا لیف صابون به بدن می‌مالند.
ابو - ا. (أب) «په apar» بر، بالا، زبر،
 مقابل پایین.
ابو - ح (أب) «حرف ربط و اضافه» بر،
 به، با.
ابواء - مص. [ع] (ا) بری کردن، بیزار
 کردن، بری کردن ذمه، پاک کردن و
 بیزار ساختن از عیب یا وام، از بیماری
 رهایی و شفادادن.
ابراج - [ع] (أ) جمع برج.

ابراز ۶۴ ابریشمی

ناخرسندی خود.
ابروفراخی - ا.مص. گشاده ابرو بودن،
 گشاده‌رویی، خوشرویی،
 خوشخویی، همت و سخاوت.

ابره - ا. [ع] «ابرة» (ا.ر) سوزن، سوزن
 خیاطی || نیش، نیش عقرب، نیش
 زنبور.

ابره - ا. (ا.ر) اوره، بره: رویه، رویه
 لباس، مقابل آستر.

ابریز - ا. (ا.ر) زرخالص، زرناب، زر
 بی‌غش، به عربی نیز ابریز می‌گویند.
ابریشم - ا. (ا.ر.ش یا ش) ماده‌ای که کرم
 ابریشم از غده‌های خود به شکل نخ
 بسیار باریک ترشح می‌کند و با آن
 لانه بیضی شکلی برای خود می‌سازد
 که پيله نامیده می‌شود، پيله‌ها را
 بوسیله بخار آب نرم می‌کنند تا سر
 رشته‌ها پیدا شود و سپس رشته‌ها را
 بوسیله ماشین‌های مخصوص دور
 دوک می‌پیچند، يك پيله از ۶۰۰ تا
 ۱۰۰۰ متر رشته ابریشم می‌دهد و
 چند لا از این رشته‌ها را باهم تاب
 می‌دهند تا نخ ابریشم به ضخامت
 معین برسد، افریشم و بریشم نیز
 گفته شده، به عربی ابریسَم «ا.ر.س»
 می‌گویند. و نیز ابریشم یا بریشم: تار،
 تار ساز مانند رباب و چنگ و هر
 سازی که با مضراب یا ناخن نواخته
 شود. ابریشم‌نواز - بریشم‌نواز:
 ساززن، چنگی.

ابریشمی - ص.ن. (ا.ر.ش.م) ابریشمین.
 ابریشمینه: منسوب به ابریشم، آنچه
 از ابریشم بافته یا ساخته شده باشد.
 و نیز ابریشمی: ابریشم‌فروش،
 ابریشم تاب || و «ا» کاپوت که مردان

ابراز - [ع] (ا) نیکوکاران، نیکان، جمع
 بر.

ابراز - مص. [ع] (ا) بروز دادن، ظاهر
 ساختن، آشکار کردن، بیرون آوردن.

ابرام - مص. [ع] (ا) استوار کردن،
 اصرار کردن، به ستوه آوردن،
 پافشاری کردن در امری.

ابره - ص.ت. [ع] (ا.ر) سردتر.

ابرش - ص. [ع] (ا.ر) آنکه روی
 پوستش خال‌های سفید یا خال‌های
 مخالف رنگ پوست خود دارد، اسبی
 که خال‌های مخالف رنگ خود داشته
 باشد. اسب سرخ‌رنگ که خال‌های
 سفید داشته باشد. مکان ابرش: زمینی
 که در آن گیاه‌های بسیار به رنگ‌های
 مختلف باشد.

ابرص - ص. [ع] (ا.ر) کسی که پوست
 بدنش دارای لکه سفید باشد، کسی که
 به بیماری برص مبتلا باشد،
 برص‌دار، پیس.

ابرکاکیا - ا. (ا.ر.ک) تنیده عنکبوت،
 تار عنکبوت، خانه عنکبوت، ابرکاکیب
 و ابرکاکیان و ابرکاکیه نیز گفته‌اند.

ابرناک - ص. (ا.ر) ابرآلوده، دارای ابر،
 آسمان هنگامی که پوشیده از ابر
 است.

ابرنجک - ا. (ا.ر.ج) برق. رعد و برق،
 صاعقه، ارتجک هم گفته‌اند.

ابرو - ا. (ا.ر) «په bruk-bruy» خطی از
 مو که در زیر پیشانی و بالای چشم
 می‌روید، بروهم گفته شده، ابروان
 جمع.

ابروتش کردن - مص.ل. ابرو درهم
 کشیدن، اخم کردن، گره بر ابرو
 انداختن برای نشان دادن خشم یا

ابریق ۶۵ ابریق

- هنگام** مقاربت بر روی آلت تناسل می‌کشند.
- ابریق** - ا. [ع] (اِبْرِيق) معرب آبریز، کوزه، ظرف سفالین لوله‌دار با دسته برای آب یا شراب، اباریق جمع.
- افزار** - ا. (أ) «په afzār» اوزار. افزار: آلت، هر چه بوسیله آن کاری انجام بدهند «نگا. افزار».
- افزار** - [ع] (أ) جمع بزر «بِرْ» داروهای خوشبو که در اغذیه می‌ریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و دارچین و زیره و زعفران و زنجبیل. ابازیر جمع جمع، در فارسی‌افزار و دیگ‌افزار هم می‌گویند.
- ابژکتیو** - ا. [فر] Objectif عدسی دوربین، عدسی که تصویر اشیاء را می‌گیرد و در داخل دستگاه دوربین روی صفحه حساس منعکس می‌کند || و به معنی حقیقی، واقعی، محسوس، دارای وجود خارجی، قابل مشاهده و اثبات.
- ابستروکسیون** - [فر] Obstruction خودداری عده‌ای از نمایندگان مجلس قانون‌گذاری از حاضر شدن در جلسه به منظور تعطیل کردن جلسه و جلوگیری از تصویب لایحه که در مجلس مطرح شده است || و در اصطلاح پزشکی: انسداد، بسته شدن، تنگ شدن حفره‌ها و مجاری و عروق بدن.
- ابسر و اسیون** - [فر] Observation مراعات، دقت، توجه، مطالعه و دقت در آثار طبیعی، ثبت مشاهدات پزشک درباره بیمار.
- ابصار** - [ع] (أ) جمع بصر.
- ابصر** - ص.ت. [ع] (أ.ص) بصیرتر، بیناتر، بیننده‌تر.
- ابط** - ا. [ع] (اِبْ) بغل، زیربغل || کوچک‌ترین قسمت از ریگ توده || دامنه کوه، اباط جمع.
- ابطاء** - مص. [ع] (أ) درنگ کردن، دیر کردن || کندی، تأخیر.
- ابطال** - مص. [ع] (أ) باطل کردن، لغو کردن، بی‌فایده و بیهوده کردن، ناچیز ساختن.
- ابطال** - [ع] (أ) دلیران، جمع بطل.
- ابط الجوزاء** - ا.مر. [ع] (اِبْطُلُجْ) ستاره‌ای است در صورت فلکی جبار برمنکب راست آن، از ستارگان قدر اول است و آن را منکب الجوزاء نیز می‌گویند.
- ابطح** - ا. [ع] (أ.ط) زمین‌پست، بستر رود، رودخانه فراخ، گذرگاه سیل که در آن سنگریزه فراوان باشد، اباطح جمع. و نیز ابطح: نام جایی است میان مکه و منی.
- ابعاد** - مص. [ع] (أ) دورکردن، دور ساختن، راندن || دور رفتن.
- ابعاد** - [ع] (أ) جمع بعد «ب» به معنی دوری. ابعاد ثلاثه: ابعاد سه‌گانه، سه دوری، در اصطلاح هندسه عبارت است از طول «درازا» عرض «پهنا» عمق «ژرفا».
- ابعاض** - [ع] (أ) جمع بعض.
- ابعد** - ص.ت. [ع] (أ.ع) بعیدتر، دورتر، اباعد جمع.
- ابغاض** - [ع] (أ) جمع بغض.
- ابغاض** - مص. [ع] (أ) کینه ورزیدن، با کسی کینه و دشمنی داشتن.
- ابغض** - ص.ت. [ع] (أ.ع) مکروه‌تر،

ابقاء..... ٦٦ ابن الوقت

مخصوصاً سیاه و سفید، ابلق، ابلوک هم گفته‌اند.

ابله - ص. [ع] [أَلَه] بی‌خرد، نابخرد، نادان، ساده‌لوح، کودن، بله «بُلَه» جمع. ابلهی: ساده‌لوحی، کم‌خردی.

ابلهانه - ق.ص. [ع.فا] [أَلَن] از روی نادانی و نابخردی، مانند ابلهان.

ابله‌گونه - ص.مر. [ع.فا] [أَلْهَگَن] ابله مانند، ساده‌لوح.

ابلیس - ا. [ع] [إبِل] ناامید شده از رحمت خدا، و نام شیطان، ابالیس و ابالسسه جمع.

ابن - ا. [ع] [إب] پسر، ابناء و بنون جمع. **ابناء** - [ع] [أَب] پسران، جمع ابن.

ابناءالدهالیز - امر. [ع] [أَبْدَدَل] بچه‌های سر راهی، کودکان شیرخوار که آنها را در کنار کوچه بگذارند تا دیگران ببرند او دزدان.

ابناءالسبیل - امر. [ع] [أَبْسَب] ابناء سبیل: مردم راهگذر که از وطن خود دور باشند، مسافران تهیدست که در شهر کسی را نشناسند، جمع ابن السبیل.

ابن آوی - ا. [ع] [إبْنُ وَا] شغال، شگال، بنات آوی جمع.

ابن السبیل - امر. [ع] [إبْنُ سَب] ابن سبیل: مسافر، راهگذر در بیابان، مسافر تهیدست. در اصطلاح فقیهان: مسافری که در شهر خود بضاعت و سروسامان دارد اما در سفر بی‌چیز و تهیدست مانده و توانایی بازگشت به شهر خود ندارد و به چنین کس زکات می‌توان داد، ابناءالسبیل جمع.

ابن الوقت - ص.مر. [ع] [إبْنُ لَوْ] کسی که به مقتضای وقت و زمان کار کند و

دشمن‌تر.

ابقاء - مص. [ع] [إ] باقی گذاشتن، برجا گذاشتن چیزی، پایدار نگاهداشتن، زنده داشتن.

ابقع - ص. [ع] [أَق] آنکه بدنش دارای لکه‌های سیاه و سفید باشد، سیاه و سفید، پیسه، کلاغ سیاه و سفید، جانور سیاه و سفید.

ابقی - ص. [ع] [أَقَا] پاینده‌تر، پایدارتر، بادوام‌تر.

ابکاء - مص. [ع] [إ] گریاندن، به گریه واداشتن، کسی را به گریه انداختن.

ابکار - [ع] [أ] جمع بکر.

ابکار - مص. [ع] [إ] صیح کردن، بامداد کردن، پگاه برخاستن.

ابکم - ص. [ع] [أَك] گنگ، زبان بسته، بکم جمع.

ابل - ا. [ع] [إب] شتر «اسم جنس یا اسم جمع است و بر بیش از دو شتر اطلاق می‌شود» آبال جمع.

ابلاس - مص. [ع] [إ] مایوس شدن، ناامید شدن، اندوهگین شدن.

ابلاغ - مص. [ع] [إ] رساندن، رسانیدن نامه یا پیام به کسی. ابلاغیه: ورقه‌ای که بوسیله آن مطلبی را ابلاغ کنند.

ابلق - ص.ت. [ع] [أَل] بلیغ‌تر، رساتر.

ابلق - ص. [ع] [أَل] ابلق، هر چیز دورنگ خصوصاً سیاه و سفید، اسب که در بدنش لکه‌های سفید باشد || پرهای سیاه و سفید که در قدیم سپاهیان و رزمجویان برکلاه خود می‌زدند. ابلق ایام: دنیا و روزگار و زمانه به اعتبار روز و شب، ابلق چرخ و ابلق فلک نیز گفته‌اند.

ابلق - ص. [ع] [أَل] هر چیز دو رنگ

ابن عرس ۶۷ ابوبین

وقت را غنیمت شمارد. در اصطلاح صوفیان: مرد صوفی که فرصت را از دست ندهد و در حال حاضر وظایف خود را به انجام رساند و پروای گذشته و آینده را نداشته باشد.

ابن عرس - ا.مر. [ع] (ابْنُ عِرسٍ) موش خرما، راسو.

ابن عم - ا.مر. [ع] (ابْنُ عَمِّ) پسر عم، پسرعمو، عموزاده.

ابنه - ا. [ع] «ابنة» (ابْن) دختر، بنت.

ابنه - ا. [ع] «ابنة» (ابْن) عیب، حقد، کین، کینه، عقده، گره، گره چوب || و نام خارش یا مرضی در مقعد.

ابنیه - [ع] «ابنية» (ابْنِی) بناها، ساختمان‌ها، جمع بناء.

ابو - ا. [ع] (أَبُ) پدر، کلمه‌ای است که در عربی بر سر کنیه‌های مردان درمی‌آید و به معنی پدر است مثل ابوالحسن. ابوالقاسم. گاهی بر سر صفت هم درمی‌آید مانند ابوالفضایل. ابوالمفاخر. در فارسی گاهی مخفف و بدون همزه استعمال می‌شود مثل بوعلی. بوالقاسم. بوتراب. ابوالحسن. در دستور زبان عربی لفظ اب در حالت رفع بصورت ابو و در حالت نصب بصورت ابا و در حالت جر بصورت ابی درمی‌آید مثل «ابوبکر بن ابی قحافه» و «یا ابا عبدالله» در فارسی با نیز می‌گویند مانند بایزید.

ابواب - [ع] (أَبْوَاب) درها، جمع باب.

ابواب جمعی - ا.مر. (أَبْوَابُ جَمْع) آنچه از باج و خراج یا درآمد دیگر که در نزد کسی و به حساب او جمع شود که بعد حساب آن را بدهد.

ابوالائمه - ا.مر. [ع] (أَبُو أئِمَّةٍ) لقب امیرالمؤمنین علی.

ابوالبشر - ا.مر. [ع] (أَبُو بَشْرٍ) پدر بشر، پدر آدمیان، اولین آدم، کنیه حضرت آدم، بوالبشر هم می‌گویند.

ابوالحارث - ا.مر. [ع] (أَبُو حَارِثٍ) اسد، شیر.

ابوالهول - ا.مر. [ع] (أَبُو هَوْلٍ) ترس‌آور، هراس‌انگیز، مجسمه‌ای که مصریان قدیم از سنگ ساخته‌اند نزدیک هرم خنوپس و تنه آن به شکل شیر خفته و سرش شبیه به سرانسان است، ارتفاع آن ۱۷ متر و درازیش ۴۴ متر است.

ابوالهیجاء - ا.مر. [ع] (أَبُو هِجَاءٍ) یکی از کنیه‌های امیرالمؤمنین علی.

ابوان - [ع] (أَبْوَان) تثنیه اب در حال رفعی، پدر و مادر.

ابوت - مص. [ع] (أَبُو) پدر شدن || پدری.

ابوتراب - ا. [ع] (أَبُو تَرَابٍ) کنیه امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب، گویند روزی امیرالمؤمنین در مسجد بروی خاک خفته بود حضرت رسول وارد شد و چهره او را خاک آلود دید فرمود قم یا اباتراب، و این کنیه بر آن حضرت باقی ماند، بوتراب هم می‌گویند.

ابوجعده - ا. [ع] «أَبُو جَعْدَةَ» یا ابو جعاده (أَبُو جَعْدٍ) کنیه گرگ.

ابوعطا - ا.مر. (أَبُو عَطَاءٍ) نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی که گوشه‌ای است در دستگاه شور و دستگاه همایون.

ابوی - ص.ن. [ع] (أَبُو) منسوب به اب، پدری، در فارسی به معنی پدر می‌گویند مثل ابوی من. ابوی شما.

ابوین - ا. [ع] (أَبُو إِبْنٍ) تثنیه اب، پدر و

ابه ۶۸ اپیدمی

- مادر، والدین.
ابه - ا. [ت] (أَبُّ) اوبه: طایفه، ایل || خیمه، آلاچق، جایی که طایفه‌ای چادرهای خود را بر پا ساخته و در آنجا زندگانی کنند.
ابهاء - [ع] (أ) جمع بهو.
ابهام - ا. [ع] (ا) انگشت بزرگ انسان، شست، انگشت نر.
ابهام - مص. [ع] (ا) پوشیده گذاشتن، پوشیده سخن گفتن، پیچیده و غامض کردن سخن.
ابهت - ا. مص. [ع] «ابهة» (أَبَّة) بزرگی، بزرگواری، نخوت، شکوه و جلال.
ابهز - ا. [ع] (أَه) پشت، رگ پشت، رگ گردن، نام رگی است در پشت که به دل پیوسته است، ام‌الشرائین.
ابهز - ص. ت. [ع] (أَه) باهرتر، روشن‌تر.
ابهل - ا. [ع] (أَه) سروکوهی، عرعر، نوعی از عرعر، ارس، درختی است از تیره کاج‌ها، در جنگل‌های شمال ایران می‌روید، و هل هم گفته‌اند.
ابهی - ص. ت. [ع] (أَبْها) روشن‌تر، درخشان‌تر، زیبا‌تر.
ابی - (أَب) بی، علامت نفی و پیشاوند که بیشتر بر سر اسم درمی‌آید و معنی صفتی به آن می‌دهد و نفی و سلب را می‌رساند مانند ابی کرانه. ابی دانش. ابی رنج.
ابی - ص. ن. [ع] (أَب) منسوب به اب، پدری.
ابی - ا. [ع] (أَب) مرکب از اب «پدر» و یاء متکلم وحده، پدر من.
ابی - ص. [ع] (أَبِي) اباکننده، سرکش، سرباز زننده.
ابیات - [ع] (أ) سخنان منظوم، جمع
- بیت به معنی دو مصراع از شعر.
ایبز - ا. (أَب) جرقه، شرار، شراره آتش، جرقه که از آتش به جهد، آبیض و آبیض و آبیض و آبیض هم گفته‌اند.
ابيض - ص. [ع] (أَبِي) سفید، سفیدرنگ، سفید پوست.
ابین - ص. ت. [ع] (أَبِي) آشکارتر، روشن‌تر، هویداتر || فصیح‌تر.
اپتی میسم - ا. [فر] Optimisme خوش بینی، فلسفه خوشبینی، نظریه کسانی که حظ و لذت را در زندگانی انسان مثبت و لازم می‌دانند و معتقدند که همه چیز در عالم خوب است یا دست کم خوبی بیش از بدی است، خلاف پسی میسم.
اپرا - ا. [فر] Opéra نمایش با ساز و آواز، تئاتری که در آن هنرپیشگان فقط شعر و آواز بخوانند، و محلی که این قسم نمایش در آن داده شود.
اپرت - ا. [فر] Opérette شعر و آواز، اپرای کوچک خنده‌دار، نوعی نمایش که شامل مکالمه و آوازهای سبک دل‌انگیز است.
اپشک - ا. (أَبْش) شبنم، افشک و افشنگ و پشک نیز گفته‌اند.
اپل - ا. [فر] Épaule شانه، دوش، کتف.
اپه - ا. [فر] Epée شمشیر، تیغ «نگا. شمشیربازی».
اپیدرم - ا. [فر] Épiderme روپوست، قشر خارجی پوست، سطح خارجی پوست جانوران یا اندام گیاه، بافت پوششی.
اپیدمی - ا. [فر] Épidémie شیوع مرض، بیماری عام، بیماری واگیر که عده بسیاری را مبتلا سازد.

اپیدمیک ۶۹ اتساع

- اپیدمیک** - ص. [فر] Epidémique همه گیر، همه جاگیر، مرضی که ناگهان عدۀ بسیاری را مبتلا سازد.
- ایپکا** - ا. [فر] Ipéca ایپکا: گیاهی است که در آمریکای جنوبی می‌روید و ریشه آن از داروهای مقوی و خلط‌آور است و در طب بکار می‌رود.
- اپیکوریسم** - ا. [فر] Epicurisme اصول حکمت اخلاقی اپیکور فیلسوف یونانی در قرن سوم قبل از میلاد که لذت را غایت مطلوب بشر می‌دانست و می‌گفت لذت خیر مطلق است و تمام حواس انسان باید متوجه کسب آن باشد، اکنون در اروپا هر کس را که عیاش و خوشگذران باشد اپیکورین Epicurien می‌گویند.
- اتابک** - ا. ص. [ت] (ا.ب) اتابیک: اتا به معنی پدر بزرگ، مربی، مربی کودک بخصوص مربی شاهزادگان || وزیر بزرگ. اتابک اعظم: صدراعظم.
- اتامازر** - ا. [فر] État-Major ارکان حرب، ستاد «در زمان قاجاریه متداول بوده».
- اتان** - ا. [ع] (ا) خرما ده، ماچه‌الاغ، ماچه‌خر.
- اتان** - ا. [فر] Ethane گازی است بی‌رنگ و بی‌بو و غیرقابل رؤیت.
- اتاو** - ا. [ع] «اتاو» (ا.و) اتاوت: باج، خراج، رشوه. اتاوی جمع.
- اتاوی** - [ع] (ا.و) جمع اتاو.
- اتباع** - [ع] (ا) پیروان، جمع تبع.
- اتباع** - مص. [ع] (ا) در پی رفتن: آوردن کلمه‌ای دنبال کلمه دیگر که شبیه و هموزن آن باشد.
- اتباع** - مص. [ع] (ا) پیروی کردن، از پی رفتن، در پی رفتن و رسیدن به کسی.
- اتجار** - مص. [ع] (ا) تجارت کردن، بازرگانی کردن || سوداگری.
- اتحاد** - مص. [ع] (ا) یکی شدن، یگانگی داشتن، یگانگی کردن || یگانگی و همدستی.
- اتحاف** - مص. [ع] (ا) تحفه دادن، تحفه فرستادن، چیزی به عنوان تحفه و ارمغان به کسی دادن.
- اتخاذ** - مص. [ع] (ا) گرفتن، فراگرفتن، برگرفتن.
- اتر** - ا. [فر] Éther در زبان یونانی به معنی هوا و اصلاً آسمان را به این اسم می‌نامیده‌اند. به عقیده قدما بخار رقیقی که فضای ماوراء جو زمین را پر کرده است، اثير || در اصطلاح شیمی: مایعی است فرّار که از ترکیب اسید با الکل حاصل می‌شود مثل ترکیب الکل با اسید سولفوریک || داروی بیهوشی که سمیت آن کمتر از کلروفرم است.
- اتراب** - [ع] (ا) همسالان، جمع ترب.
- اتراق** - ا. [ت] (ا) اوتراق: توقف مسافر در جایی میان راه، اقامت موقت در منزلی میان راه.
- اتراک** - [ع] (ا) ترکان: جمع ترک.
- اتربه** - [ع] «اتربه» (ا.ر) خاک‌ها، جمع تراب.
- اترج** - ا. (ا.ث) ترنج، بالنگ، به عربی نیز اترج و اترنج و ترنج می‌گویند.
- اتساع** - مص. [ع] (ا) گشاد شدن، فراخ شدن، پهناور شدن || گشادگی و فراخی.

۷۰. اتساق..... اتوشویی

- اتساق** - مص. [ع] (اتّ) نظم و ترتیب دادن، انتظام یافتن، فراهم آمدن، راست و تمام شدن.
- اتصاف** - مص. [ع] (اتّ) دارای صفتی شدن، به صفتی موصوف شدن، ستوده شدن || صفت کردن، چیزی را باهم ستودن.
- اتصال** - مص. [ع] (اتّ) بهم وصل شدن، بهم رسیدن، بهم پیوستن || پیوستگی.
- اتعاب** - [ع] (ا) رنج‌ها، جمع تعب.
- اتعاب** - مص. [ع] (ا) در تعب انداختن، در رنج انداختن، مانده کردن.
- اتعاظ** - مص. [ع] (اتّ) پند گرفتن، پند پذیرفتن.
- اتعب** - ص.ت. [ع] (أع) پرتعب‌تر، رنجدارتر، مانده‌کننده‌تر.
- اتفاق** - مص. [ع] (اتّ) باهم شدن، باهم یکی شدن، هم رأی شدن، بهم پیوستن و سازگار شدن || همراهی، همکاری || در فارسی به معنی حادثه و واقعه و پیش‌آمد نیز می‌گویند اتفاقاً: از قضا، بی‌سابقه، ناگهانی.
- اتقاء** - مص. [ع] (اتّ) پرهیز کردن، حذر کردن، خویشتن را نگاهداشتن || پرهیزکاری.
- اتقان** - مص. [ع] (ا) محکم کردن، استوار کردن کاری || استواری.
- اتقن** - ص.ت. [ع] (أق) استوارتر.
- اتقی** - ص.ت. [ع] (أتقا) پرهیزکارتر. پارسا‌تر.
- اتقیاء** - [ع] (أق) پرهیزکاران، جمع تقی.
- اتکاء** - مص. [ع] (اتّ) تکیه کردن، تکیه داشتن، پشت دادن و تکیه زدن به چیزی.
- اتکال** - مص. [ع] (اتّ) توکل کردن، اعتماد کردن، کار خود را به کسی وا گذاشتن و به او اعتماد کردن.
- اتلاف** - مص. [ع] (ا) تلف کردن، نیست کردن، نابود ساختن، تباه کردن.
- اتلال** - [ع] (أ) پشته‌ها، توده‌های خاک یا ریگ، جمع تل.
- اتم** - ص.ت. [ع] (أتمّ) تمام‌تر، کامل‌تر.
- اتم** - ا. [فر] Atome ذره، جزء، کوچک‌ترین جزء از يك عنصر که دارای خواص آن عنصر است، ریزترین جزء جسم مفرد که دیده نمی‌شود و سابقاً آن را غیرقابل تجزیه می‌دانستند.
- اتمام** - مص. [ع] (ا) تمام کردن، به پایان رساندن، انجام دادن، به انجام رساندن.
- اتمیک** - ص. [فر] Atomique اتمی: منسوب به اتم، منسوب به ذره.
- اتنوگرافی** - ا. [فر] Ethnographie نژادشناسی، علیم به احوال طوایف بشر.
- اتو** - ا. (أت) آلتی فلزی که با آتش یا برق گرم می‌شود و با آن چروک‌های جامه یا پارچه را هموار می‌کنند.
- اتوبوس** - ا. [فر] Autobus نوعی از اتومبیل با اطاق بزرگ و صندلی‌های متعدد که برای حمل و نقل مسافر میان شهرها یا خیابان‌های داخل شهر بکار می‌رود.
- اتوبیوگرافی** - ا. [فر] Autobiographie شرح حالی که خود شخص بنویسد.
- اتوشویی** - ا.مر. (أت.ش.ی) مخفف اتومبیل شویی، عمل شستن و تمیز کردن اتومبیل، و جایی که اتومبیل‌ها را می‌شویند، بعضی‌ها این کلمه را به

۷۱ اتوکار..... اتقال

- دکان اتوکشی و لباسشویی هم اطلاق می‌کنند.
- اتوکار** - ا. [فر] Autocar اتومبیل بزرگ مخصوص مسافرت و جهانگردی.
- اتوکلاو** - ا. [فر] Autoclave دستگاهی شبیه به دیگ فلزی و دارای جدار ضخیم و سرپوش بی‌منفذ که با پیچ و مهره بسته می‌شود و اسباب و آلات جراحی و لوازم زخم‌بندی را در آن می‌گذارند و بوسیله فشار بخار ضد عفونی می‌کنند.
- اتومات** - [فر] Automate خودکار، آلتی که بوسیله فنر کار کند، شخص بی‌اراده، آدمک.
- اتوماتیک** - ص. [فر] Automatique خودکار، دستگاهی که پس از بکار افتادن به خودی خود کار کند و احتیاج به کارگر نداشته باشد.
- اتومبیل** - ا. [فر] Automobile یکی از وسایل نقلیه که بوسیله موتور به حرکت می‌آید و موتور آن به توسط الکتریسیته و بنزین یا گازوییل کار می‌کند.
- اتهام** - مص. [ع] (اِتِّ) تهمت زدن، افترا زدن، گمان بد درباره کسی بردن، تهمت نهادن بر کسی || و «مص.ل» تهمت پذیرفتن، بدنام شدن.
- اتیان** - مص. [ع] (اِتِّ) آوردن، آمدن، انجام دادن. اتیان به مثل: آوردن مثل چیزی، نظیر و شبیه آوردن چیزی را.
- اتیکت** - ا. [فر] Etiquette علامت، برچسب، تکه کاغذ چاپ شده که روی شیشه یا چیز دیگر می‌چسبانند برای تعیین نوع جنس و مقدار یا قیمت آن || و نیز به معنی رسم و آیین و تشریفات.
- اتیلن** - ا. [فر] Ethylène گازی است بی‌رنگ و دارای بوی زننده، در معادن نفت و زغال سنگ و در گاز چراغ پیدا می‌شود.
- اثاث** - ا. [ع] (أ) کالا و اسباب، همه اسباب خانه از قبیل رخت و قماش و میل و چیزهای دیگر.
- اثاثه** - ا. [ع] (أ.ث) واحد اثاث به معنی کالا و متاع و مال.
- اثافی** - [ع] (أ.فِی) جمع اثفیه به معنی پایه دیگدان، سه پایه، اجاق || و نام چند ستاره مقابل رأس القدر، شلیاق.
- اثبات** - [ع] (أ) جمع ثبت «ثَبَّ» به معنی شخص مورد اعتماد.
- اثبات** - مص. [ع] (ا) ثابت کردن، پا برجا کردن، به ثبوت رساندن، قرار دادن.
- اثر** - ا. [ع] (أ.ث) نشان، علامت، جای‌پا، نشان قدم، آنچه که از کسی یا چیزی باقی و برجای بماند || حدیث و خبر، آثار جمع.
- اثراء** - مص. [ع] (اِثْر) توانگر شدن، مالدار شدن، بسیار مال شدن.
- اثواب** - مص. [ع] (اِثْر) سرزنش کردن، نکوهش کردن کسی را بر کار زشت یا گناهی که کرده است.
- اثفیه** - ا. [ع] «اثفیه» (أ.فِی) پایه دیگدان، دیگپایه، اجاق، سنگی که دیگ بر آن بگذارند، اثافی جمع.
- اِثقال** - مص. [ع] (ا) گرانبار کردن، سنگین کردن.
- اِثقال** - [ع] (أ) بارها، بارهای گران، چیزهای گران وزن یا گران قیمت، جمع ثقل.

۷۲. اثقل..... اجانب

- اثقل** - ص.ت. [ع] (أَقَى) گران‌تر، سنگین‌تر، گرانبارتر.
اثلاث - [ع] (أ) جمع ثلث.
اثم - ا. [ع] (إِثْمٌ) گناه، بزه، کار ناروا. آثام جمع.
اثماء - [ع] (أُثْمٌ) جمع ائیم.
اثمار - [ع] (أ) میوه‌ها، جمع ثمار و جمع الجمع ثمره.
اثمار - مص. [ع] (أ) میوه آوردن درخت، بار آوردن، میوه‌دار شدن.
اثمان - [ع] (أ) جمع ثمن «ثَمٌّ» و جمع ثمن «ثُمٌّ».
اتمد - ا. [ع] (أَمَّ) یا أُمُّ) سرمه، سنگ سرمه.
اثمه - [ع] «اِثْمَةٌ» (أَثَمٌ) گناهکاران، جمع آثم.
اثناء - [ع] (أ) میانه‌ها، جمع ثنی «ثَنٌّ» به معنی طی و میانه و تا و لای چیزی.
اثناء - مص. [ع] (أ) ثناگفتن، ستودن.
اثناعشر - ا.مر. [ع] (إِثْنَعَشْرٌ) دوازده. و نام نخستین قسمت روده‌های کوچک انسان که پیوسته به معده است و طول آن به اندازه دوازده انگشت صاحب آنست.
اثناعشری - ص.ن. [ع] (إِثْنَعَشْرِي) اثناعشریه: منسوب به دوازده امام، طایفه بزرگ شیعه که به دوازده امام معتقدند، شیعه دوازده امامی، در مقابل شیعه هفت امامی یا سبعیه.
اثنان - ا. [ع] (أ) دو، عدد دو «در حالت رفعی».
اثنین - ا. [ع] (إِثْنَيْنِ) دو، عدد دو «در حالت جری» ثانی اثنین: دومین مرد از دوتن. یوم الاثنین: روز دوشنبه.
اثواب - [ع] (أ) جامه‌ها، جمع ثوب.
- اثوار** - [ع] (أ) گاوان نر، جمع ثور.
اثير - ص. [ع] (أَيْثِرٌ) عالی، بلند، برگزیده، مکرم || در اصطلاح قدما: فلك ناریا کره آتش، بالای کره هوا، فضای بالای هوای کره زمین. و نیز به معنی هوا و جو، اتر.
اثيرم - ص. [ع] (أَيْثِرْمٌ) گناهکار، بزه‌کار، بزه‌گر، اثماء جمع.
اجابت - مص. [ع] «اجابة» (أَجَابَ) جواب دادن، پاسخ دادن، قبول کردن.
اجاره - مص. [ع] «اجارة» (أَجَرَ) پاداش دادن، مزد دادن، کرایه دادن خانه و جز آن، ملکی را به مدت معینی در اختیار کسی گذاشتن در برابر دریافت اجاره بها || و به معنی مزد و کرایه، اجرت، دستمزد، پاداش عمل.
اجاره‌بندی - ا.مص. [ع.فا] (أَجْرَبَنْدِي) تعیین میزان اجاره يك یا چند مستغل.
اجاره‌بها - ا.مر. [ع.فا] (أَجْرَبَيْهَا) پولی که مستأجر بابت کرایه خانه یا دکان به مالک یا مؤجر می‌دهد، مال الاجاره.
اجازه - مص. [ع] «اجازة» (أَجَزَ) اجازت: رخصت دادن، دستوری دادن، روا داشتن || دستوری، اذن، رخصت.
اجاق - ا. [ت] (أ) اجاغ: دیگدان، دیگپایه، جایی که دیگ بگذارند برای پختن چیزی || به معنی خاندان و دودمان، و به معنی مرشد و پیر و صاحب کشف و کرامات نیز می‌گویند.
اجاق‌کور - ص.مر. [ت.فا] (أُجَاقُكُ) کسی که فرزند ندارد، بی‌فرزند.
اجامر - (أ.م) گروهی از مردم، گروه غوغا طلب و اوباش «این کلمه در فارسی ساخته شده».
اجانب - [ع] (أَنْبِ) بیگانگان، جمع اجنب

اجاود.....۷۳.....اجل

و اجنبی. بریده باشند، و کسی که مبتلا به مرض جذام باشد.

اجاود - [ع] (أ.و) جمع جواد.

اجبار - مص. [ع] (ا) جبر و زور کردن، به زور واداشتن کسی به کاری، به ستم به کاری واداشتن، مجبور کردن.

اجتباء - مص. [ع] (ا.ت) گزین کردن، برگزیدن، فراهم آوردن || برگزیدگی.

اجتذاب - مص. [ع] (ا.ت) جذب کردن، بسوی خود کشیدن، به خود کشیدن.

اجتراء - مص. [ع] (ا.ت) دلیر شدن، دلیر گشتن بر کسی || دلیری.

اجتلاب - مص. [ع] (ا.ت) جلب کردن، کشانیدن، کشیدن از جایی به جای دیگر.

اجتماع - مص. [ع] (ا.ت) جمع شدن، دورهم گرد آمدن، فراهم آمدن، بهم پیوستن، انجمن شدن.

اجتناء - مص. [ع] (ا.ت) میوه چیدن، باز کردن میوه از درخت.

اجتناب - مص. [ع] (ا.ت) دوری کردن، دوری جستن، پرهیز کردن.

اجتهاد - مص. [ع] (ا.ت) جهد کردن، کوشش کردن، کوشیدن. در اصطلاح فقه: استنباط مسایل شرعی از قرآن یا حدیث نبوی.

اجحار - [ع] (ا) لانه‌های جانوران، جمع جحر «ج».

اجحاف - مص. [ع] (ا) ستم کردن، تعدی و زیاده‌روی کردن، از حد اعتدال تجاوز کردن، کار بر کسی تنگ گرفتن.

اجداد - [ع] (ا) نیاکان، جمع جد.

اجدع - ص. [ع] (ا.د) بینی بریده، کسی که بینیش را بریده باشند.

اجذم - ص. [ع] (ا.ذ) دست بریده، بریده دست، کسی که دست یا انگشتش را بریده باشند، و کسی که مبتلا به مرض جذام باشد.

اجر - ا. [ع] (ا.ج) مزد، پاداش، مزدکار، پاداش عمل، اجور جمع.

اجراء - مص. [ع] (ا) جاری کردن، روان ساختن، راندن، روا کردن امری.

اجراس - [ع] (ا) جمع جرس.

اجرام - [ع] (ا) جمع جرم «به ضم جیم» به معنی گناه.

اجرام - [ع] (ا) جمع جرم «به کسر جیم» به معنی جسم. اجرام فلکی - اجرام سماوی: ستارگان.

اجرت - ا. [ع] «اجرة» (ا.ر) مزد، مزدکار، دستمزد، کرایه. اجر «ا.ج» جمع. اجرة المثل: «ا.ر.ت.ل.م» اجاره بها، اجاره روی میزان اجاره نظایر آن معین شود. اجرة المسمى «ا.ر.ت.ل.م.س.م.ا» اجاره‌بهای اسم برده شده در اجاره‌نامه.

اجری - ا. (ا.ر) ممال اجراء، اجرا، جیره، وظیفه و راتبه، مقرری، مستمری. اجری‌خوار: اجری‌خور، جیره‌خور، راتبه‌خوار.

اجزاء - [ع] (ا) جمع جزء.

اجساد - [ع] (ا) بدن‌ها، تن‌ها، جمع جسد.

اجسام - [ع] (ا) تن‌ها، کالبدها، جمع جسم.

اجغار - ا. (ا) آتش افروخته، نام روزی بوده در قدیم در نزد مغان خوارزم که در شب آن آتش بسیار می‌افروختند و بر گرد آن شادی می‌کردند و مراسمی بجا می‌آوردند.

اجفان - [ع] (ا) پلک‌ها، جمع جفن.

اجل - ا. [ع] (ا.ج) مهلت، نهایت مدت

اجل ۷۴ اجور

- چیزی، نهایت زمان عمر، زمان مرگ، آجال جمع. ضرب الاجل: تعیین وقت محدود، تعیین وقت برای ادای دین یا انجام دادن کاری. اجل مسمی: اجل طبیعی، مرگ به سبب فرومردن حرارت غریزی بدن. اجل معلق: اجل ناگهانی، مرگ ناگهانی. اجل معلوم: اجل مقدر، مدت و زمان مقدر و معلوم، مرگ مقدر. اجل گشته: اجل رسیده، کسی که زمان مرگش فرارسیده.
- اجل** - ص.ت. [ع] (أَجَلٌ) جلیل تر، بزرگ تر، بزرگوار تر.
- اجلاء** - مص. [ع] (أ) دور شدن، دور شدن از وطن، دور شدن از خانمان، از خانمان بیرون رفتن.
- اجلاء** - [ع] (أَجَلٌ) بزرگواران، جمع جلیل.
- اجلاد** - [ع] (أ) جمع جلد.
- اجلاس** - مص. [ع] (أ) نشاندن، باهم نشستن برای گفتگو یا مشاوره در امری.
- اجلاف** - [ع] (أ) فرومایگان، مردم فرومایه، جمع جلف.
- اجلال** - مص. [ع] (أ) بزرگ و محترم داشتن، بزرگ شمردن، گرامی داشتن || توقیر و بزرگواری.
- اجل گیا** - امر. [ع.فا] اجل گیاه «نگا.بیش».
- اجله** - [ع] «اجلة» (أَجَلٌ) بزرگان، جمع جلیل.
- اجلی** - ص.ت. [ع] (أَجَلًا) جلی تر، روشن تر، هویداتر.
- اجماع** - مص. [ع] (أ) گرد آمدن، متفق شدن، عزم کردن برکاری، اتفاق و هماهنگی جماعتی در امری.
- اجمال** - مص. [ع] (أ) به کوتاهی سخن پرداختن، به اختصار گفتن مطلبی، مبهم و نارسا گفتن، خلاصه کردن. اجمالاً: به اجمال، به اختصار، بطور خلاصه.
- اجمال** - [ع] (أ) شتران، جمع جمل.
- اجمع** - [ع] (أ.م) همه، همگی، لفظی است برای تأکید، اجمعون و اجمعین جمع.
- اجمل** - ص.ت. [ع] (أ.م) جمیل تر، زیباتر، نیکوتر، خوشگل تر.
- اجمه** - ا. [ع] «اجمة» (أَجَمٌ) درخت های انبوه و درهم پیچیده، بیشه، نیستان، جنگل، اجم «اج» و «اج» و اجمات «اج» جمع، آجام جمع جمع.
- اجناد** - [ع] (أ) لشکرها، جمع جند.
- اجناس** - [ع] (أ) جمع جنس.
- اجنب** - ص. [ع] (أ.ن) نافرمان، غریب، بیگانه، اجانب جمع.
- اجنبی** - ص. [ع] (أ.ن.ب) بیگانه، غریب.
- اجنبیه** - ص. [ع] (أ.ن.ب) مؤنث اجنبی.
- اجنحه** - [ع] «اجنحة» (أ.ن.ح) بال ها، جمع جناح.
- اجنه** - [ع] «اجنة» (أ.ج.ن) جمع جنین، در فارسی به غلط به جای جمع جن نیز می گویند.
- اجواد** - [ع] (أ) سخاوتمندان، جمع جواد.
- اجواف** - [ع] (أ) جمع جوف به معنی درون و میان و شکم.
- اجوبه** - [ع] «اجوبة» (أ.و.ب) پاسخ ها، جمع جواب.
- اجود** - ص.ت. [ع] (أ.ج.و) نیکوتر، خوب تر، بخشنده تر، جوانمرد تر.
- اجور** - [ع] (أ.ج) اجرت ها، جمع اجر.

اجوف.....۷۵.....احتراق

- اجوف** - ص. [ع] (أَجَوْ) میان تهی، توخالی، کاواک.
- اجهزه** - [ع] «اجهزة» (أَهْرَ) جمع جهاز.
- جاهل** - ص.ت. [ع] (أَهْ) جاهل تر، نادان تر.
- اجیاد** - [ع] (أ) گردن‌ها، جمع جید.
- اجیال** - [ع] (أ) جمع جیل.
- اجیر** - ص. [ع] (أَج) مزدور، مزدگیر، کسی که با گرفتن دستمزد برای دیگری کار بکند، اجراء «أَج» جمع.
- اچه** - ا. [ت] (أَج) اچی: برادر، برادربزرگ.
- احابش** - [ع] (أَب) جمع احبش «أَب» به معنی گروهی از سیاهان، گروه‌های سیاهان.
- احابیش** - [ع] (أَب) جمع احبوش به معنی گروهی از مردم که از یک قبیله نباشند.
- احادیث** - [ع] (أَد) جمع حدیث و جمع حدوثة.
- احاسن** - [ع] (أَس) جمع احسن.
- احاطه** - مص. [ع] «احاطة» (أَط) گرداگرد چیزی را گرفتن، دورچیزی را گرفتن، فراگرفتن، در امری اطلاع کامل و مهارت داشتن.
- احاله** - مص. [ع] «احالة» (أَل) احالت: حواله کردن، حواله دادن، محول کردن، امری را به عهده کسی واگذاشتن || به حال دیگر یا به جای دیگر گشتن، گشتن سال بر چیزی.
- احالیل** - [ع] (أَل) جمع احلیل.
- احامر** - [ع] (أَم) جمع احمر.
- احب** - ص.ت. [ع] (أَحَب) محبوب تر، دوست داشته تر.
- احباء** - [ع] (أَحَب) دوستان، جمع حبیب.
- احباب** - [ع] (أ) دوستان، جمع حبیب.
- احبار** - [ع] (أ) دانایان، دانشمندان، علماء و پیشوایان روحانی یهود، جمع حبر.
- احبش** - ا. [ع] (أَب) گروهی از سیاهان، احابش جمع.
- احبوش** - ا. [ع] (أَب) گروهی از مردم که از یک قبیله نباشند، جماعت مردم از هر قبیله، احابیش جمع.
- احبه** - [ع] «احبة» (أَحَب) دوستان، جمع حبیب.
- احتباس** - مص. [ع] (أَب) بازداشت شدن، بازداشت شده شدن، بازایستاده شدن، بند گردیدن، درزدان شدن.
- احتجاب** - مص. [ع] (أَب) در حجاب شدن، در پرده شدن، پنهان شدن.
- احتجاج** - مص. [ع] (أَب) حجت آوردن، دلیل آوردن، اقامه حجت و دلیل کردن در ادعا و خصومت.
- احتجام** - مص. [ع] (أَب) حجامت کردن، خون گرفتن.
- احتراب** - مص. [ع] (أَب) با یکدیگر جنگ کردن، باهم آتش جنگ برافروختن.
- احتراز** - مص. [ع] (أَب) پرهیز کردن، خود را از چیزی نگاهداشتن، دوری جستن از کسی یا چیزی || خویشتن‌داری، پرهیز.
- احتراس** - مص. [ع] (أَب) خود را حفظ کردن، خود را نگهداری کردن، خویشتن را از چیزی نگاه داشتن.
- احتراف** - مص. [ع] (أَب) حرفه در پیش گرفتن، صاحب پیشه شدن، پیشه‌ور شدن || پیشه‌وری.
- احتراق** - مص. [ع] (أَب) سوختن،

احترام.....۷۶.....احجام

- سوخته شدن، آتش گرفتن.
احترام - مص. [ع] (ا.ت) حرمت داشتن، گرامی داشتن، بزرگ داشتن || بزرگداشت.
- احتریز** - (ا.ت) ممال احترامز یعنی پرهیز کردن و دوری جستن.
- احتساب** - مص. [ع] (ا.ت) حساب کردن، شمردن، شمار کردن، بشمار آوردن || گمان کردن || آزمودن || اکتفا کردن || نهی کردن از آنچه که در شرع ممنوع باشد.
- احتشام** - مص. [ع] (ا.ت) شرم داشتن، حیا کردن، شرمگین شدن || صاحب خدم و حشم شدن، حشمت و بزرگی و جاه و جلال یافتن.
- احتضار** - مص. [ع] (ا.ت) حاضر شدن، حاضر آمدن || فرارسیدن هنگام مرگ، دم مرگ بودن، در حال جان کندن بودن || شهری شدن، از سفر یا از بیابان به شهر آمدن.
- احتفال** - مص. [ع] (ا.ت) محفل تشکیل دادن، در یکجا جمع شدن، انجمن شدن، گردآمدن گروهی از مردم در مجلس.
- احتقار** - مص. [ع] (ا.ت) حقیر شمردن، کوچک کردن، خوار داشتن، خوار شمردن || خوار شدن.
- احتقان** - مص. [ع] (ا.ت) حقنه کردن، اماله کردن || بند آمدن بول، شاشبند شدن، حبس شدن خون یا ماده دیگر در بدن.
- احتکار** - مص. [ع] (ا.ت) گردآوردن و انبار کردن و نگاهداشتن غله یا چیز دیگر به قصد گران فروختن.
- احتکاک** - مص. [ع] (ا.ت) خراشیدن، خریدن، ساییدن، خود را به چیزی مالیدن، کاویدن.
- احتلام** - مص. [ع] (ا.ت) خواب دیدن، جماع کردن در خواب، جنب شدن در خواب، انزال منی در خواب.
- احتماء** - مص. [ع] (ا.ت) پرهیز کردن، خود را از چیزی نگاه داشتن، پرهیز کردن بیمار از چیزی که برایش ضرر دارد.
- احتمال** - مص. [ع] (ا.ت) حمل کردن، بار برداشتن || بردباری کردن || گمان بردن، حدس زدن.
- احتواء** - مص. [ع] (ا.ت) در برداشتن، گردآوردن، فراگرفتن از هر سو، گرد کردن، گرد فروگرفتن.
- احتیاج** - مص. [ع] (ا.ت) حاجتمند شدن، نیازمند شدن || حاجتمندی، نیازمندی.
- احتیاط** - مص. [ع] (ا.ت) با حزم و تدبیر کار کردن، حزم و هوشیاری بکار بردن، استوار کاری کردن، پرهیز کردن || دوراندیشی، عاقبت اندیشی.
- احتیال** - مص. [ع] (ا.ت) حيله کردن، مکر و حيله کردن، حيله بکار بردن، حيله ساختن، چاره جویی کردن || چاره گیری.
- احجار** - [ع] (أ) سنگها، جمع حجر. احجار کریمه - احجار ثمینه: سنگهای قیمتی، گوهرها مانند الماس و زمرد و فیروزه.
- احجام** - مص. [ع] (ا) بازایستادن، وایستادن، واپس شدن از بیم، واپس شدن از کاری، بددل شدن || احجام «به فتح همزه» که در فارسی به جای جمع حجم استعمال می شود در عربی

احد.....۷۷.....احسان

متداول نیست و به جای آن حجوم می‌گویند.

احد - ا. [ع] [أَح] يك، یکی، کسی || یگانه، یکتا، آحاد جمع.

احداث - مص. [ع] (ا) نوپیدا کردن، پدیدار ساختن، چیز تازه بوجود آوردن.

احداث - [ع] (ا) چیزهای تازه || جوانان، نوجوانان || بدعت‌ها، جمع حدث. احداث الدهر: احداث دهر، مصایب روزگار، سختی‌های زمانه.

احداق - [ع] (ا) جمع حدقه.

احدب - ص. [ع] (ا.د) گوژ، گوژپشت، کج پشت، آنکه سینه‌اش فرورفته و پشتش برآمده باشد || شمشیر کج || نام رگی است در ذراع.

احدوئه - ا. [ع] «احدوئه» (أ.د.ث) سخن تازه، خبر تازه، افسانه و سخن نو، حدیث، احادیث جمع.

احدیت - مص. ج. [ع] «احدیة» (أ.ح.دی) یگانگی، یکتایی، یکی بودن، یگانه بودن، یگانگی خدا، مقام الوهیت.

احذر - ص.ت. [ع] (ا.ذ) ترسنده‌تر، دوراندیش‌تر، هوشیارتر.

احراز - [ع] (ا) آزادان، آزادگان، جمع حر.

احراز - مص. [ع] (ا) دریافتن، رسیدن به چیزی، بدست آوردن، نگاهداشتن، فراهم آوردن، استوار کردن.

احراز - [ع] (ا) جمع حرز.

احراس - [ع] (ا) جمع حارس.

احراق - مص. [ع] (ا) سوزاندن، آتش زدن.

احرام - مص. [ع] (ا) در حرم در آمدن، آهنگ حج کردن، حرام کردن چیزی،

برخود حرام کردن بعضی چیزها و کارهای حلال را چند روز پیش از زیارت کعبه || و دو تکه جامه نادوخته که در ایام حج یکی را به کمر می‌بندند و دیگری را به دوش می‌اندازند. احرام بستن: جامه احرام پوشیدن و آهنگ حج کردن و بسوی کعبه رفتن.

احرام - [ع] (ا) جمع حرم.

احزاب - [ع] (ا) گروه‌ها، جمع حزب.

احزان - [ع] (ا) اندوه‌ها، جمع حزن.

احزم - ص.ت. [ع] (ا.ز) حازم‌تر، باحزم‌تر، به حزم نزدیک‌تر.

احساب - [ع] (ا) جمع حسب «حَس».

احساس - مص. [ع] (ا) حس کردن، دریافتن، درک کردن || دریافت.

احسان - مص. [ع] (ا) نیکی کردن، نیکویی کردن درباره کسی || نیکی، نیکوکاری، بخشش.

احسن - ص.ت. [ع] (ا.س) خوب‌تر، نیکوتر، بهتر، احاسن جمع.

احسنت - [ع] (ا.س.ت) کلمه مدح و تحسین «مفرد مخاطب از فعل ماضی» یعنی خوب کردی، کار نیکو کردی. در فارسی «به سکون تا» به معنی مرحبا، آفرین، زه، گفته می‌شود.

احشاء - [ع] (ا) اعضاء درون بدن، دل و جگر و شش و کلیه و سپرز و معده و روده، اندرونه، جمع حشا «ح».

احشام - [ع] (ا) جمع حشم.

احصاء - مص. [ع] (ا) دریافتن، حفظ کردن، ضبط کردن، شماره کردن، شمردن، آمار گرفتن || سرشماری.

احصائیه - ا. [ع] (ا.ء.ی) نگا. آمار.

احسان - [ع] (ا) جمع حصن.

احسان - مص. [ع] (ا) محکم و استوار

احضار..... ۷۸ احمر

- کردن، نگاهداشتن، پارسا گردانیدن
 زناشویی کسی را، شوهر کردن زن،
 زن گرفتن مرد، زناشویی کردن.
احضار - مص. [ع] (ا) حاضر کردن،
 حاضر آوردن، به حضور خواستن،
 فراخواندن.
احضاریه - ا. [ع] (ا.ری) احضارنامه،
 خواست برگ، نامه‌ای که بوسیله آن
 کسی را به بازپرسی یا به دادگاه
 فراخوانند.
احطاب - [ع] (ا) هیمه‌ها، هیزم‌ها، جمع
 حطب.
احطب - ص. [ع] (ا.ط) لاغر و نزار،
 مردی که مانند هیزم خشک و لاغر
 باشد.
احفاد - [ع] (ا) فرزندانگان، نوادگان،
 نبرگان، جمع حقد «حَف».
احق - ص.ت. [ع] (ا.ق) سزاوارتر،
 شایسته‌تر، راست‌تر.
احقاء - [ع] (ا.ق) جمع حقیق به معنی
 سزاوار.
احقاد - [ع] (ا) کینه‌ها، جمع حقد.
احقاد - مص. [ع] (ا) به کینه آوردن، به
 کینه واداشتن.
احقاف - [ع] (ا) جمع حقف «ح» ریگ.
 پشت‌های کج شده، توده‌های شن
 مستطیل یا منحنی، تل‌های شن و
 ریگ.
احقاق - مص. [ع] (ا) مطالبه حق کردن،
 برحق داشتن، به حق حکم کردن،
 واجب گردانیدن، حق گفتن.
احقر - ص.ت. [ع] (ا.ق) حقیرتر،
 کوچک‌تر، خوارتر.
احکام - مص. [ع] (ا) محکم کردن،
 استوار کردن، استوار کردن کاری یا
- چیزی.
احکام - [ع] (ا) فرمان‌ها، جمع حکم.
احکم - ص.ت. [ع] (ا.ک) حکیم‌تر،
 دانش‌مندتر، عادل‌تر || محکم‌تر،
 استوارتر.
احلاء - مص. [ع] (ا) شیرین کردن،
 شیرین یافتن.
احلاف - مص. [ع] (ا) سوگند دادن.
احلاف - [ع] (ا) جمع حلف «حَل».
احلاق - [ع] (ا) جمع حلق.
احلال - مص. [ع] (ا) حلال کردن، حلال
 گردانیدن || از حرام بیرون آمدن، از
 احرام بیرون آمدن.
احلام - [ع] (ا) خواب‌ها، خواب‌های
 شیطانی، خواب‌های شوریده، آنچه در
 خواب دیده شود، جمع حلم «حُل» || و
 نیز احلام: جمع حلم «حَل» به معنی
 بردباری، و جمع حکیم به معنی
 بردبار.
احلی - ص.ت. [ع] (ا.ح.لا) شیرین‌تر.
احلیل - ا. [ع] (ا.ل) مخرج شیر در
 پستان، سوراخ پستان، مخرج بول در
 انسان، سوراخ نره، آلت مردی، احلیل
 جمع.
احماض - مص. [ع] (ا) ترش مزه
 گردانیدن، ترش ساختن || شور و
 ترش شدن || خوشمزگی کردن، مزاح
 کردن، سخنان تفریح‌آمیز گفتن.
احمال - [ع] (ا) بارها، جمع حمل.
احمد - ص.ت. [ع] (ا.م) حمیدتر،
 ستوده‌تر، بسیار ستوده || یکی از
 نام‌های پیغمبر اسلام.
احمر - ص. [ع] (ا.م) سرخ، سرخ‌رنگ،
 احمر جمع. موت احمر: مرگ سخت،
 مرگی که با کشتار صورت گیرد.

احمرار..... ۷۹ اخبث

- احمرار** - مص. [ع] (ا.م) سرخ شدن || سرخی.
- احمض** - ص. [ع] (ا.م) ترش تر، ترش مزه.
- احمق** - ص. [ع] (ا.م) مرد بی عقل، کم خرد، ساده لوح. در فارسی کودن. گول. دبنگ. دنگ. دنگل. کردنگ. کردنگل. کهبل. دند. کالیو. به این معنی گفته شده.
- احناء** - [ع] (أ) جمع حنو «حُنْ». آنچه از اعضای بدن که در آن کجی و اعوجاج باشد مانند دنده‌ها، جانب و پهلو.
- احنف** - ص. [ع] (ا.ن) کج پا، مردی که پایش کج باشد.
- احوال** - [ع] (أ) جمع حال و حول.
- احوج** - ص.ت. [ع] (ا.و) محتاج تر، حاجتمندتر، نیازمندتر.
- احور** - ص. [ع] (ا.و) نیکو چشم، سیاه چشم، آهو چشم، کسی که چشمان زیبا داشته باشد، مؤنث آن حوراء، حور جمع.
- احوط** - ص.ت. [ع] (ا.و) به احتیاط تر، نزدیک تر به احتیاط، پسندیده تر در احتیاط، استوارتر.
- احول** - ص. [ع] (ا.و) کج چشم، چپ چشم، چشم گشته، کسی که سیاهی چشمش در جای خود نباشد و در کنار چشم باشد، در فارسی لوچ. کاج. کاژ. کلاژ. کلک. کول. دوبین. نیز گفته شده.
- احول** - ص.ت. [ع] (ا.و) حيله گرتتر، حيله کننده تر، پرحيله تر، چاره گرتتر.
- احياء** - مص. [ع] (أ) زنده کردن، زنده ساختن || شب زنده داری کردن، شب را به عبادت گذراندن. شب های احیا:
- شب های نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان در نزد شیعه که در این شب ها شب زنده داری و عبادت می کنند.
- احياء** - [ع] (أ) زندگان، قبیله ها، جمع حی.
- احیان** - [ع] (أ) وقت ها، زمان ها، جمع حین. احیاناً: گاهگاه، اتفاقاً.
- احیل** - ص.ت. [ع] (ا.ی) حيله گرتتر، مکارتر، زیرک تر.
- اخ** - ا. [ع] (ا.خ یا ا.خ) برادر، اخوان «ا» واخوه «ا.و» جمع.
- اخاء** - مص. [ع] (أ) برادر شدن، برادری کردن، باهم برادری کردن || برادری.
- اخاییر** - [ع] (ا.ب) جمع خبر.
- اخادع** - [ع] (ا.د) جمع اخدع.
- اخادید** - [ع] (ا.د) جمع اخدود.
- اخاذ** - ص. [ع] (ا.خ) بسیار گیرنده، سخت گیرنده، کسی که با اصرار و پررویی چیزی از مردم بگیرد، رشوه گیرنده، باج گیرنده.
- اخافه** - مص. [ع] «اخافة» (ا.ف) ترسانیدن، بیم دادن.
- اخبات** - [ع] (أ) جمع خبیث.
- اخبار** - مص. [ع] (أ) خبر دادن، خبردار کردن، آگاه کردن.
- اخبار** - [ع] (أ) جمع خبر.
- اخباری** - ص.ن. [ع] (ا.ر) منسوب به اخبار، تاریخ دان، تاریخ نویس، کسی که حکایت ها و داستان ها را روایت کند، محدث. در اصطلاح فقیهان: کسی که به ظاهر احداث استناد کند نه به دلیل های عقلی.
- اخبث** - ص.ت. [ع] (ا.ب) خبیث تر، پلیدتر، ناپاک تر.

اخویه..... ۸۰ اختصاص

- اخویه** - [ع] «اخویه» (أَبِي) خیمه‌ها، خرگاه‌ها، جمع خباء.
- اخت** - ا. [ع] (أَخ) مؤنث اخ، خواهر، همشیره، اخوات جمع. و نیز اخت در فارسی به معنی همدم و همخو و مأنوس و قرین و مانند. اخت آمدن - اخت شدن: مأنوس شدن باهم، همخو شدن، مانند و قرین شدن.
- اختاجی** - ا.ص. [ت] اختاجی: (أَج) آخته چی، اخته چی، میرآخور، رئیس اصطبل، کسی که اخته کردن حیوانات به دستور اوست.
- اختباء** - مص. [ع] (أَبْت) پنهان شدن، در پرده شدن.
- اختبار** - مص. [ع] (أَبْت) آزمودن، آگاهی یافتن از چیزی || آزمایش.
- اختتام** - مص. [ع] (أَبْت) ختم کردن، خاتمه دادن، به پایان رساندن.
- اختتان** - مص. [ع] (أَبْت) ختنه کردن.
- اختر** - ا. (أَت) «په axtar» ستاره، کوکب، هر یک از اجرام آسمانی. و به معنی بخت و طالع، ستاره بخت و اقبال. و به معنی علم، رایت، درفش.
- اختراع** - مص. [ع] (أَبْت) شکافتن و آفریدن و نو بیرون آوردن، پدید آوردن چیز نو، ساختن چیزی که پیشتر مانند آن دیده نشده باشد، ساختن دستگاه یا ماشین یا چیز دیگر که قبلاً کسی نظیر آن را نساخته باشد.
- اخترین** - ص. فا. (أَبْتَرِب) منجم، ستاره‌شناس || فالگیر، طالع‌بین.
- اخترشگرد** - ا.مر. (أَبْتَرِش.گ) کنایه از ماه.
- اخترشمار** - ا.ص. (أَبْتَرِش) اختر شمر:
- ستاره شمار، ستاره‌شناس، منجم.
- اخترشناس** - ا.ص. (أَبْتَرِش) ستاره‌شناس، منجم، اختر شمر و اختر مار نیز گفته‌اند.
- اخترکاویان** - ا.مر. (أَبْتَر.و) اختر کاویانی. اخترکاوان، درفش کاویانی: درفش شاهی که در عهد ساسانیان آن را در جنگ‌ها پیشاپیش سپاه می‌بردند. در داستان‌های قدیم این درفش را منسوب به کاوه آهنگر دانسته‌اند که در عهد ضحاک قیام کرد و فریدون را به پادشاهی رسانید. اما بعضی از محققان گفته‌اند که نام آن مأخوذ از کوی Kavi به معنی شاه یا شاهزاده بوده، یعنی درفش شاهی.
- اخترگر** - ا.ص. (أَبْت.گ) منجم، ستاره‌شناس، طالع‌بین، فالگیر.
- اخترگرای** - ا.ص. (أَبْت.گ) منجم، ستاره‌شناس، ستاره‌شمر، کسی که کوکب را رصد می‌کند.
- اخترمار** - ا.ص. (أَبْتَر) «په axtarmār» اخترآمار، اخترشمار، ستاره‌شمار، ستاره‌شناس، منجم.
- اخترمه** - ا. (أَبْتَرَم) پرچم و اسب و سلاح و جز آن که در جنگ از دشمن بگیرند.
- اختزال** - مص. [ع] (أَبْت) تنها بودن، منفرد بودن، انفراد، انقطاع || انداختن، بریدن، پاره‌ای از چیزی بریدن، خیانت در امانت کردن.
- اختصار** - مص. [ع] (أَبْت) مختصر کردن، کوتاه کردن، کوتاه کردن سخن.
- اختصاص** - مص. [ع] (أَبْت) خاص کردن، خاص گردانیدن، ویژه کردن || خاص

اختصاص..... ۸۱ اختیارات

گردیدن، خاص شدن، ویژه شدن ||
ویژگی.
اختصاص - مص. [ع] (ا.ت) باهم
خصومت ورزیدن، دشمنی کردن.
اختضاب - مص. [ع] (ا.ت) خضاب
کردن، بدن خود را با حنا رنگ کردن.
اختطاب - مص. [ع] (ا.ت) خطبه کردن،
خطبه خواندن || خواستگاری کردن
زن.
اختطاف - مص. [ع] (ا.ت) ربودن،
ربودن به سرعت، برکندن و کشیدن و
بردن.
اختفاء - مص. [ع] (ا.ت) پنهان شدن،
نهان گشتن، پوشیده گردیدن.
اختفاض - مص. [ع] (ا.ت) فرود آمدن،
پایین آمدن.
اختلاج - مص. [ع] (ا.ت) کندن و
کشیدن چیزی || تکان خوردن و
لرزیدن، جهیدن و تکان خوردن
عضوی از بدن مثل پریدن پلك چشم یا
جهیدن رگ.
اختلاس - مص. [ع] (ا.ت) ربودن، زود
ربودن، دزدیدن، پولی را پنهانی و
بدون حق از صندوق بنگاه یا اداره‌ای
برداشتن.
اختلاط - مص. [ع] (ا.ت) آمیختن،
آمیخته شدن، درهم شدن، درهم
آمیختن || آمیختگی.
اختلاع - مص. [ع] (ا.ت) برکندن،
گرفتن مال کسی، طلاق گرفتن زن با
دادن مالی یا بخشیدن مهر خود.
اختلاف - مص. [ع] (ا.ت) با یکدیگر
خلاف کردن، مخالف شدن،
ناسازگاری داشتن، ناجور بودن ||
ناسازگاری.

اختلال - مص. [ع] (ا.ت) خلل پذیرفتن،
درهم برهم شدن و تباہ شدن کار ||
بهم خوردگی و آشفتگی، نابسامانی،
بی‌سروسامانی.
اختناق - مص. [ع] (ا.ت) خفه شدن، گلو
گرفته شدن، گلوگیر شدن || خفگی ||
اختناق رحم: بیماری رحم که به زنان
بخصوص زنانی که حبس طمث دارند
و بعضی زنان بی‌شوهر عارض
می‌شود و عوارضی شبیه به صرع و
غش به آنها دست می‌دهد.
اخته - ا.ص. (ا.ت) آخته: خایه کشیده،
بی‌خایه، مردی که بیضه‌هایش را
بیرون آورده باشند، مرد بی‌خایه که
صدایش شبیه به صدای زن و بسیار
متمایل به چاق شدن اما بی‌نشاط و
فاقد موی صورت است، خواجه هم
می‌گویند، اختگان جمع. و نیز حیوان
نر مانند اسب یا گوسفند که خایه‌اش
را کشیده باشند تا فربه شود.
اخته‌بیگ - ا.ص. [ت] (ا.ت.ب) اخته چی،
اختاچی، میرآخور، رییس اصطبل،
کسی که اخته کردن حیوانات به
دستور او است.
اختیار - مص. [ع] (ا.ت) برگزیدن، گزین
کردن، پسندیدن، در کاری یا امری
آزادی و تسلط داشتن. و در اصطلاح
حالت یا صفتی است در انسان که
بواسطه آن اعمال نیک و پسندیده را بر
افعال زشت و ناپسند یا برخی از
کارها را بر کارهای دیگر رجحان
می‌دهد.
اختیارات - [ع] (ا.ت) جمع اختیار. و نام
علمی در نزد قدما که درباره اوقاتی که
می‌توان در آن به کاری پرداخت یا از

اختیال..... ۸۲ اخزم

- اقدام به کاری باید پرهیز کرد بحث می کرده.
- اخراج** - مص. [ع] (ا) بیرون کردن، بیرون آوردن.
- اخراج** - [ع] (أ) جمع خرج و جمع خراج.
- اخرَب** - ص.ت. [ع] (أ.ر) خراب‌تر، ویران‌تر.
- اخرَب** - ص. [ع] (أ.ر) شکافته گوش، مردی که گوشش را شکافته یا سوراخ کرده باشند || و در اصطلاح عروض نام بحری یا وزنی از شعر که در آن خراب واقع شود «نگا. خرب».
- اخرَبه** - [ع] «اخرَبَة» (أ.رَب) جمع خراب.
- اخرجه** - [ع] «اخرَجَة» (أ.رِج) جمع خراج.
- اخرس** - ص. [ع] (أ.ر) گنگ، لال.
- اخرم** - ص. [ع] (أ.ر) بریده بینی، کسی که بینیش را سوراخ کرده یا شکافته باشند.
- اخروش** - ا. [ع] (أ.ر) خروش، شور و غوغا.
- اخروشیدن** - مص.ل. (أ.ر.ش.د) خروشدن، «نگا. خروشدن».
- اخروی** - ص.ن. [ع] (أ.ر.و.ی) منسوب به اخری و آخرت به معنی آن جهان، جهان دیگر، روز بازپسین.
- اخری** - ص. [ع] (أ.خ.ر) مؤنث آخر «خ» به معنی دیگر، دگر، غیر، و مؤنث آخر «خ» ضد اول.
- اخریان** - ا. [ع] (أ.خ.ر) آخریان: متاع، کالا، قماش، رخت، بضاعت.
- اخرز** - ص. [ع] (أ.ر) خردچشم، تنگ چشم، کسی که چشمان تنگ و کوچک دارد، تأنیث آن: خزراء.
- اخرزل** - ص. [ع] (أ.ر) شکسته پشت، آنکه پشتش شکسته باشد.
- اخرزم** - ا. [ع] (أ.ر) مارنر.
- اقدام به کاری باید پرهیز کرد بحث می کرده.
- اختیال** - مص. [ع] (ا.ت) تکبر کردن، خرامیدن و رفتن با جاه و جلال، گردنکشی و بزرگ‌منشی کردن || خیال کردن.
- اخرم** - ص. [ع] (ا.ت) پهن بینی، کسی که بینی پهن و ستبر داشته باشد. کسی که گوشش پهن باشد.
- اخرجه** - ا. [ع] (أ.ج) «اخرجه. اقرجه» سکهٔ سیم یا زر، سکهٔ پول، ریزهٔ زر.
- اخردر** - ا. [ع] (أ.د) شب تاریک.
- اخردری** - ا. [ع] (أ.د.ر.ی) گورخر، خروحشی.
- اخردع** - ص.ت. [ع] (أ.د) فریبنده‌تر، پرمکرتر || و نام رگی است در پشت گردن، رگ گردن، اخادع جمع.
- اخردود** - ا. [ع] (أ.د) شکاف زمین، گودال دراز در زمین، کنده‌ای در زمین به درازا، گودالی که در آن آتش می‌افروخته و کسانی را در آن می‌سوزانیده‌اند، اخادید جمع.
- اخرذ** - مص. [ع] (أ.خ) گرفتن، ستدن، فراگرفتن.
- اخرأ** - ا. [ع] (أ.خ) اخر. وخر: مأخوذ از یونانی، به فرانسه Ocre می‌گویند، نوعی از خاک رس به رنگ‌های مختلف زرد و سرخ و قهوه‌ای که در نقاشی برای ساختن رنگ بکار می‌رود و آن را گل اخرا نیز می‌گویند.
- اخراب** - مص. [ع] (ا) ویران کردن، خراب کردن.
- اخراب** - [ع] (أ) جمع خرب «خ» یا خرابه «خ.ب» یا خربه «خ.ب» به معنی سوراخ چیزهای مثل سوراخ سوزن یا هر

اِخْسَ ۸۳ اِخْفَى

- اِخْسَ** - ص.ت. [ع] (أَخْسَ) خسیس‌تر، فرومایه‌تر، پست‌تر، خوارتر، زبون‌تر.
- اِخْسِرَ** - ص.ت. [ع] (أَسِرَ) خاسرتر، زیانکارتر.
- اِخْسَمَهُ** - ا. (أَسَمَهُ) آخسمه: آبجو، بوزه، نوشابه‌ای که از جو یا برنج یا ارزن بگیرند، اخمسه و آخمشه نیز گفته‌اند.
- اِخْسَى** - ا. (أَخَى) ارز، ارزش، ارج، بها، قیمت.
- اِخْشَمَ** - ص. [ع] (أَشَى) مرد فراخ بینی، و کسی که حس شامه‌اش خوب نباشد و بوی‌ها را درنیابد.
- اِخْشَنَ** - ص. [ع] (أَشَى) خشن، درشت || خشن‌تر، درشت‌تر.
- اِخْشِيدَ** - ا.ص. (أَشَى) لقب یا عنوان فرمانروایان قدیم فرغانه به معنی شاهنشاه.
- اِخْصَ** - ص.ت. [ع] (أَخْصَ) خاص‌تر، ویژه‌تر، گزیده‌تر.
- اِخْصَاءَ** - م.ص. [ع] (أَخْصَى) خصبی کردن، اخته کردن، بیرون کشیدن خصبیه مرد.
- اِخْضَرَ** - ص. [ع] (أَخْضَرَ) سبز، سبزرنگ.
- اِخْضَرَارَ** - م.ص. [ع] (أَخْضَرَ) سبز شدن، به رنگ سبز درآمدن، سبز شدن کشت.
- اِخْضَعَ** - ص. [ع] (أَخْضَعَ) فروتن، کسی که راضی به خواری و فروتنی باشد.
- اِخْطَاءَ** - م.ص. [ع] (أَخْطَأَ) خطا کردن، منسوب به خطا کردن، خطا گرفتن بر کسی.
- اِخْطَارَ** - [ع] (أَخْطَأَ) جمع خطر.
- اِخْطَارَ** - م.ص. [ع] (أَخْطَأَ) درخطر افکندن، خود را به خطر انداختن || آگاه کردن، گوشزد کردن، امری را که فراموش شده به یاد کسی آوردن. اخطاریه: ورقه‌ای که بوسیله آن مطلبی را به کسی یادآوری کنند، یادبرگ.
- اِخْطَبَ** - ص.ت. [ع] (أَخْطَبَ) خطیب‌تر، آنکه بهتر خطبه بخواند.
- اِخْطَبَ** - ا.ص. [ع] (أَخْطَبَ) تیره‌ماییل به سرخی و زردی، تیره‌ماییل به سبزی، سرخ تیره‌ماییل به سبزی یا زردی، حنظل که بر آن خط‌های سیاه باشد، و خری که بر پشت آن خط سیاه باشد || و به معنی صقر، چرخ که پرنده‌ای شکاری است.
- اِخْطَبُوطَ** - ا. [ع] (أَخْطَبُوطَ) یا اِخْبُوطَ (أَخْبُوطَ) مأخوذ از یونانی، اختاپوت، یکی از جانوران دریایی قوی جثه و خطرناک که چنگال‌های دراز دارد.
- اِخْفَ** - ص.ت. [ع] (أَخْفَى) خفیف‌تر، سبک‌تر، کم‌وزن‌تر.
- اِخْفَاءَ** - م.ص. [ع] (أَخْفَى) پنهان کردن، نهان داشتن، پوشیده داشتن || نهان گشتن، پوشیده گردیدن.
- اِخْفَاءَ** - [ع] (أَخْفَى) جمع خفیف.
- اِخْفَافَ** - [ع] (أَخْفَأَ) جمع خف و جمع خفیف.
- اِخْفَافَ** - م.ص. [ع] (أَخْفَأَ) سبک شدن، سبکبار شدن، سبک حال شدن.
- اِخْفَشَ** - ص. [ع] (أَخْفَشَ) کسی که چشمش ضعیف و کم سو باشد، آنکه در روز یا در روشنائی به خوبی نبیند و در شب یا در هوای ابر بهتر ببیند || و لقب سه تن از علماء بزرگ نحو.
- اِخْفَضَ** - ص.ت. [ع] (أَخْفَضَ) پست‌تر، فروتر، افتاده‌تر، فروتن‌تر.
- اِخْفَى** - ص.ت. [ع] (أَخْفَى) خفی‌تر، پنهان‌تر، نهان‌تر، پوشیده‌تر.

اخفیه ۸۴ اخم

پاک داشتن || مهر و محبت و دل‌بستگی بی آرایش. سورهٔ اخلاص: سورهٔ قل هو الله احد، سورهٔ توحید.

اخلاط - [ع] (أ) چیزهای درهم آمیخته، جمع خلط، اخلاط اربعه: در اصطلاح قدما: خون. صفرا. سودا. بلغم. اخلاط رديه: رطوبت‌های فاسد و گندیدهٔ بدن. اخلاط قوم: کسانی که از قوم نباشند و در آن داخل شده باشند، گروه درهم آمیخته از هر گونه مردم.

اخلاف - [ع] (أ) جانشینان، بازماندگان، جمع خلف.

اخلاف - مص. [ع] (أ) وعدهٔ دروغ کردن، خلاف کردن در وعده، وعده خلاف یافتن کسی را || به جای چیزی که از دست رفته چیز دیگر گرفتن.

اخلاق - [ع] (أ) خوی‌ها، جمع خلق.

اخلال - مص. [ع] (أ) خلل آوردن، خلل رسانیدن، رخنه کردن، تباهی و زیان رساندن، درهم کردن و بهم زدن کاری.

اخلالگر - ص. فا. [ع. فا.] (أ) کسی که در کاری یا امری اخلال کند، آنکه نظم کارها را برهم بزند.

اخلص - ص. ت. [ع] (أ) خالص‌تر، پاک‌تر، بی‌آمیغ‌تر.

اخلف - ص. [ع] (أ) چپ دست، کسی که با دست چپ کار کند || و نیز به معنی احوال || احمق || مارنر || سیل.

اخم - ا. (أ) اخمه: چین پیشانی و ابرو، چین و شکنج که بر پیشانی و ابرو بیندازند، ترشروی. اخم کردن: ترشروی کردن، چهره درهم کشیدن، چین بر جبین افکندن، ابرو درهم کشیدن، گره بر ابرو زدن.

اخفیه - [ع] «اخفیه» (أ. ف. ی) جمع خفاء. **اخککندو** - ا. (أ. ک. ک. د) نوعی از اسباب بازی کودکان، قوطی کوچک حلبی دسته‌دار که در آن چنددانه ریگ می‌اندازند و تکان می‌دهند تا صدا کند، اکنون جغجغه می‌گویند، اخکندو و اخککند و اخککند و آخککند نیز گفته‌اند.

اخکوک - ا. (أ. ک) میوهٔ نارس، میوهٔ سبز نارسیده بخصوص زردآلوی نارس، چغاله، اخکوش و اخکوکش نیز گفته شده.

اخگر - ا. (ا. گ) آتش، پارهٔ آتش، تکهٔ هیزم یا زغال افروخته.

اخگرستان - ا. (ا. گ. ر) جای اخگر، جای افروختن آتش، جای سوختن، کانون، آتشدان.

اخگل - ا. (ا. گ) اخکل: خارهای نازک خوشهٔ جویاگندم که آن را داس و داسه نیز می‌گویند.

اخگوژنه - ا. (أ. ک. ژ. ن) اخکوژنه. اخکوزنه: گوی گریبان، تکمه، اخکوزه و اخکوژه و اخکوبه و اخکوچه و اخکویه هم گفته شده.

اخلاء - مص. [ع] (أ) در خلوت شدن، خلوت کردن، در خلوت بردن، خالی کردن یا خالی یافتن جایی را.

اخلاء - [ع] (أ. خ) مردان بی‌زن و زنان بی‌شوهر، جمع خلو «خُل» و جمع خالی.

اخلاء - [ع] (أ. خ. ل) دوستان صادق، جمع خلیل.

اخلاص - مص. [ع] (أ) پاک و خالص کردن، ویژه کردن || دوستی پاک و بی‌ریا داشتن، خلوص نیت و عقیدهٔ

۱۵۵ ۸۵ ۱۵۱ اخماس

- اخماس** - [ع] (أ) جمع خمس.
- اخماس** - مص. [ع] (إ) پنج شدن.
- اخمرو** - ص. (أَمْرُ) اخمه رو: ترشرو، بداخم، کسی که چین بر ابرو انداخته.
- اخمو** - ص. (أَمْ) اخم رو، بداخم، ترشرو، عبوس، کسی که اخم بکند.
- اخموتخم** - امر. (أَمْت) خشم و ترشروی، درهم کشیدگی چهره و ابرو.
- اخمه** - ا. (أَمْ) نگا. اخم.
- اخنس** - ص. [ع] (أَنْ) مردی که بینش فرورفته و سربینی او برآمده باشد.
- اخنف** - ص. [ع] (أَنْ) کسی که يك طرف سینه یا پشتش برآمده باشد، کسی که استخوان سینه یا پشتش شکسته و برآمده باشد.
- اخوان** - [ع] (أَخ) خواهران، جمع اخت.
- اخوان** - [ع] (أ) جمع خال به معنی برادر مادر، دایی.
- اخوان** - [ع] (أَخ) تثنیة اخ، دو برادر.
- اخوان** - [ع] (أَخ) برادران، جمع اخ.
- اخوان الشیاطین** - امر. [ع] (أَنْشُ شَطِ) برادران شیطانها، همدستان شیاطین، برادران اهریمنان.
- اخوان الصفاء** - امر. [ع] (أَنْصُ صَ) اخوان صفا: برادران پاکدل، دوستان یکدل.
- اخوانیات** - [ع] (أَنْیَ) جمع اخوانیه، نامه‌های دوستانه، نوشته‌هایی که میان دوستان رد و بدل شود.
- اخوت** - مص. [ع] «اخوة» (أَخُو) برادر شدن || برادری، دوستی برادرانه.
- اخونه** - [ع] «اخونة» (أَوْن) جمع خوان «خوا» به معنی سفره، میز غذاخوری، خوان.
- اخوه** - [ع] «اخوة» (أَخُو) برادران، جمع اخ.
- اخوی** - ص.ن. [ع] (أَخُو) منسوب به اخ، برادری || در فارسی به معنی برادر می‌گویند مانند ابوی به معنی پدر.
- اخوین** - [ع] (أَخُو) تثنیة اخ، دو برادر.
- اخی** - [ع] (أَخ) برادر من، در قدیم جوانمردان هم مسلکان و همکاران خود را به این نام می‌خواندند.
- اخیار** - [ع] (أ) نیکوکاران، نیکان، نیکوتران، برگزیدگان، جمع خیر.
- اخیاط** - [ع] (أ) رشته‌ها، جمع خیط.
- اخیال** - [ع] (أ) جمع خیل.
- اخیر** - ص. [ع] (أَخ) پسین، بازپسین، واپسین، آخری، دنبال و آخر چیزی. اخیراً: در آخر، در زمان بازپسین، به تازگی.
- اخیر** - ص [ع] (أَخَى) به، بهتر.
- اخیف** - ص. [ع] (أَخَى) آنکه يك چشمش سیاه و چشم دیگرش ازرق یا آبی باشد.
- اخیل** - ص. [ع] (أَخَى) خالدار، آنکه براندامش خال بسیار باشد || و نیز دارکوب، مرغ دارکوب.
- اخیل** - ص.ت. [ع] (أَخَى) متکبرتر، مغرورتر، بیهوده‌تر.
- اخیه** - ا. [ع] «اخیة یا آخیة» (أَخَى) میخ آخور، ریسمان یا قلاب‌هایی که در طویله در کنار آخور نصب می‌کنند و چهارپایان را به آنها می‌بندند، اوآخی و اخیای جمع، در فارسی اخیه «أَخَى» تلفظ می‌کنند.
- ا۱۵۱** - ا. (أ) ناز، کرشمه، غمزه، عشوه. و به معنی تقلید و حالتی ساختگی که کسی از خود نشان بدهد. ادا درآوردن:

اداء..... ۸۶ ادرار

قافیه. و بهره یافتن از هر علمی به قدر حاجت. دانسته‌اند. ادبیات: علمی که مربوط به ادب باشد، آنچه درباره علوم و مسایل ادبی گفتگو کند، آنچه مربوط به علم ادب باشد.

ادباء - [ع] (أَدْب) جمع ادیب.

ادبار - مص. [ع] (أ) روگردانیدن، پشت کردن، پس رفتن، پشت کردن و رو گردانیدن دولت || بخت برگشتگی، تیره‌بختی، تیره‌روزی، برگشت کار، ضد اقبال.

ادبار - [ع] (أ) جمع دبر «دُبُّ» به معنی عقب، پس، مؤخر و عقب چیزی.

ادب آموز - ص.فا. [ع.فا] (أَدْب) ادب آموزنده، استاد، معلم، آنکه علم ادب درس بدهد، آنکه درس ادب و اخلاق بدهد || و به معنی شاگرد، متعلم، کسی که ادب فراگیرد.

ادب‌کده - ا.مر. [ع.فا] (أَدْبَكَدَة) ادب‌گاه، جای ادب، ادبستان، جای ادب آموختن.

ادبیر - ا.مص. (أَدْبِ) ممال ادبار، نحوست، بدبختی، بخت برگشتگی.

ادخار - مص. [ع] (أَدَّ) انخار، ذخیره نهادن، اندوختن، پس‌انداز کردن.

ادخال - مص. [ع] (أ) داخل کردن، درون بردن، به‌درون بردن || نقیض اخراج.

ادخنه - [ع] «أَدخنة» (أَخِنَة) دودها، جمع دخان.

ادراج - [ع] (أ) جمع درج «دُرُّ».

ادراج - مص. [ع] (أ) درنوردیدن، درهم پیچیدن، پیچیدن و درنوردیدن نامه.

ادرار - مص. [ع] (أ) جاری کردن، روان ساختن، پی‌درپی ریختن، شیردادن ناقه || در فارسی به معنی وظیفه و

تقلید کردن حرکات کسی از روی مسخرگی و استهزاء.

اداء - مص. [ع] (أ) بجا آوردن، انجام دادن، گزاردن، پرداختن، بیان کردن. اداء دین: ادا کردن قرض، پس دادن وام، واپس دادن دینی که برعهده شخص است. اداء شهادت: گواهی دادن.

ادات - ا. [ع] «اداة» (أ) ابزار، افزار، آلت، ادوات جمع.

اداره - مص. [ع] «ادارة» (أِر) دور دادن، گرداندن، چرخاندن، به گردش درآوردن، روبراه کردن، گرداندن کار، کارگردانی کردن || و محلی که در آنجا کارهای دولتی انجام داده می‌شود و دارای یک رئیس و شامل چند دایره و شعبه و تابع یک وزارتخانه است.

ادام - ا. [ع] (أ) خورش، نانخورش، آنچه با نان خورده شود، آدام جمع.

ادامه - مص. [ع] «ادامة» (أِم) دوام دادن، دایم داشتن، همیشه داشتن، پایدار نگاهداشتن، پاینده داشتن، پیوسته گردانیدن || پایداری و همیشگی، پیوستگی.

ادانی - [ع] (أَن) نزدیکان، نزدیکتران || زبونتران، مردمان پست و فرومایه، جمع ادنی.

ادب - ا. [ع] (أَد) دانش، فرهنگ، معرفت، روش پسندیده، خوی خوش، آداب جمع. علم ادب: علمی که با تسلط بر آن شخص می‌تواند درست شعر بگوید و خوب چیز بنویسد، و سخن درست و نادرست و خوب و بد را بشناسد. قدما آن را شامل علوم صرف و نحو. لغت. اشتقاق. معانی. بیان. بدیع. عروض و

ادوارخوار..... ۸۷ ادوات

- مستمری و مقررى ماهانه و سالانه هم می‌گویند || و نیز به معنی پیشاب، شاش، کمیز.
- ادوارخوار** - ص.فا. [ع.فا] (ا.رُخا) راتبه خوار، جیره‌خوار.
- ادراك** - مصص. [ع] (ا) درك کردن، دریافتن، در رسیدن، پی بردن، فهمیدن.
- ادره** - ا. [ع] «ادرة» (أدر) علتی که در اثر نزول باد و رطوبت در کیسه بیضه پیدا می‌شود، بزرگ شدن و باد کردن کیسه بیضه بواسطه پاره شدن پوست نازک زیر پوست زهار و نزول باد و رطوبت در آن، غری، دبه خایگی، ادره قیله و استسقاء خصیه هم می‌گویند، به فرانسه Hydrocèle نامیده می‌شود.
- ادعاء** - مصص. [ع] (ادّ) دعوی کردن، دعوی داشتن، مدعی شدن، دعوی کردن بر کسی یا چیزی خواه به حق یا باطل، اقامه دعوی.
- ادعیه** - [ع] «ادعية» (أعی) جمع دعاء.
- ادغام** - مصص. [ع] (ا) فراگرفتن چیزی چیز دیگر را، درهم کردن، درآوردن چیزی در چیزی، حرفی را درحرف دیگر درآوردن مثل بتر که در اصل بدتر بوده تا وodal را درهم ادغام کرده‌اند.
- ادغم** - ص. [ع] (أغ) اسب بینی سیاه، اسبی که بالای بینی و سربینی او سیاه باشد، دیزه، اسب دیزه || و کسی که در بینی سخن گوید.
- ادفان** - [ع] (أ) جمع دفین.
- ادفر** - ص. [ع] (أف) گنبدیده، بدبو، تیزیو.
- ادق** - ص.ت. [ع] (أدق) دق—یق‌تر، باریک‌تر، نازک‌تر.
- ادقه** - [ع] «ادقة» (أدق) جمع دقیق.
- ادکن** - ص. [ع] (أک) تیره‌رنگ، تیره‌گون، مایل به سیاهی، آنچه که رنگش مایل به سیاهی باشد.
- ادلء** - [ع] (أدل) راهنمایان، جمع دلیل.
- ادلال** - مصص. [ع] (ا) نازکردن، ناز و کرشمه کردن، گستاخی کردن، دلیری کردن.
- ادله** - [ع] «ادلة» (أدل) جمع دلیل.
- ادماج** - مصص. [ع] (ا) پیچیدن، در پیچیدن، چیزی را به جامه در پیچیدن و پوشیده و پنهان ساختن، نیکو آراستن و منظم ساختن. و در اصطلاح علم بدیع: آوردن سخنی در ضمن مدح یا ذم یا غیر آن که بر موضوع دیگر دلالت کند و بر شیوایی و لطف سخن بیفزاید.
- ادمان** - مصص. [ع] (ا) مداومت کردن، ادامه دادن به امری، کاری را همیشه کردن، پیوسته و همواره کاری کردن.
- ادمغه** - [ع] «ادمغة» (أمغ) جمع دماغ.
- ادمن** - ص. [ع] (أم) مشک خالص، مشک اذفر.
- ادناء** - [ع] (أ) جمع دنئ به معنی ذلیل و خسیس.
- ادناس** - [ع] (أ) جمع دنس به معنی پلید، چرکین، چرک‌آلود.
- ادنی** - ص.ت. [ع] (أدنا) صفت تفضیلی از دنو، نزدیک‌تر || و صفت تفضیلی از دنئ، ضعیف‌تر، پست‌تر، زبون‌تر، افتاده‌تر، ادانی جمع.
- ادنیا** - [ع] (أن) جمع دنئ به معنی ضعیف و افتاده و پست.
- ادوات** - [ع] (أد) افزارها، آلت‌ها، جمع

ادوار..... ۸۸ اذله

- اداءة. چشاندن، چشانیدن، مزه چیزی را به کسی چشاندن.
- ادوار** - [ع] (أ) گردش‌ها، گردش‌های فلک، زمان‌ها، جمع دور، ادواری: منسوب به ادوار، امری که نوبت به نوبت و گاه به گاه صورت گیرد مثل جنون ادواری یعنی حالت دیوانگی که گاه به گاه بروز کند.
- ادویه** - [ع] «ادویة» (أوی) داروها، جمع دواء.
- ادهان** - [ع] (أ) روغن‌ها، جمع دهن.
- ادهم** - ص. [ع] (أه) سیاه، سیاهرنگ، تیره‌گون، اسب سیاه، ستور سیاهرنگ || آثار کهنه پوسیده || و نیز به معنی قید، بند.
- ادیار** - [ع] (أ) جمع دیر.
- ادیال** - ا. [ع] (أ) مأخوذ از روسی، پتو.
- ادیان** - [ع] (أ) کیش‌ها، جمع دین.
- ادیب** - ص. [ع] (أد) دانا و شاعر، سخن سنج، سخن‌دان، با فرهنگ، کسی که علم ادب می‌داند، ادباء جمع.
- ادیم** - ا. [ع] (أد) چرم، پوست دباغی شده، چرم خوشبو، بلغار || و نیز به معنی روی و سطح چیزی، ادیم زمین: روی زمین.
- اذابه** - مص. [ع] «اذابه» (أب) اذابت: ذوب کردن، گداختن، آب کردن.
- اذراقی** - ا. [ع] (أق) آذراقی. آذراقی: «لغت سریانی» به عربی قاتل الکل یا خائق الکل و به فارسی کچوله می‌گویند «نگا. کچوله».
- اذاعه** - مص. [ع] «اذاعه» (أع) اذاعت: فاش کردن، آشکار کردن، پراکنده کردن، فاش کردن خبر یا راز، منتشر ساختن اخبار بوسیله رادیو.
- اذاقه** - مص. [ع] «اذاقه» (أق) اذاعت:
- چشاندن، چشانیدن، مزه چیزی را به کسی چشاندن.
- اذاله** - مص. [ع] «اذاله» (أل) اذالت: خوار و رام کردن || فروهشتن دامن، دراز کردن دامن، دامن‌دار کردن.
- اذان** - مص. [ع] (أ) اعلام کردن، آگاه کردن || اعلام، آگاهی || خبر دادن از وقت نماز یا خواندن کلمات مخصوص به آواز بلند در ساعت‌های معین در گلدسته و مناره یا جای دیگر || بانگ نماز.
- اذخار** - [ع] (أ) ذخیره شده‌ها، جمع ذخیر «ذخ».
- اذعان** - مص. [ع] (أ) اقرار کردن، گردن نهادن || اقرار و اعتراف || فرمانبرداری و فروتنی.
- اذفر** - ص. [ع] (أف) تندبو، تیزبو، پربو. مشک اذفر: مشک خالص و خوشبو.
- اذکار** - [ع] (أ) دعاها، وردها، جمع ذکر.
- اذکار** - مص. [ع] (أ) یاددادن، یاد آوردن به کسی، به یاد کسی آوردن.
- اذکی** - ص. ت. [ع] (أک) زیرک‌تر، تیزهوش‌تر.
- اذکیاء** - [ع] (أک) هوشمندان، زیرکان، جمع ذکی.
- اذل** - ص. ت. [ع] (أذل) ذلیل‌تر، خوارتر.
- اذلاء** - [ع] (أذل) جمع ذلیل.
- اذلال** - مص. [ع] (أ) ذلیل کردن، خوار کردن، خوار پنداشتن، خوار شمردن کسی را.
- اذلال** - [ع] (أ) جمع ذل «ذلل» مجاری، مسالك، طرق || احوال و عادات. اذلال الناس: مردم فرومایه، مردم عقب مانده.
- اذله** - [ع] «اذله» (أذل) جمع ذلیل، و

اذمه ۸۹ ارامل

- جمع ذلول. هموار که قابل عبور و مرور ارا به باشد.
- اذمه** - [ع] «اذمة» (أَذِمَّ) جمع ذمام به معنی حق و حرمت.
- اذن** - مص. [ع] (أَذِنَ) اجازه دادن، دستوری دادن، رخصت دادن || اجازه، دستوری، رخصت، فرمان.
- اذن** - ا. [ع] (أَذُنْ یا أُنْ) گوش، آذان جمع.
- اذناب** - [ع] (أَذْنَابٌ) دم‌ها، دنباله‌ها، جمع ذنب «ذَنَنْ» اذناب الناس: حواشی و خدم و پیروان، مردم پست، مردم کم پایه.
- اذناب** - مص. [ع] (أَذْنَابٌ) گناه کردن.
- اذواق** - [ع] (أَذْوِاقٌ) جمع ذوق.
- اذهاب** - مص. [ع] (أَذْهَبَ) بردن، بردن کسی را و دور کردن || زرانود کردن.
- اذهاب** - [ع] (أَذْهَبَ) جمع ذهب به معنی زر، طلا.
- اذهان** - [ع] (أَذْهَانَ) جمع ذهن.
- اذیال** - [ع] (أَذْيَالٌ) دامن‌ها، جمع ذیل. اذیال الناس: اذیال ناس، مردم عقب مانده و از پی رونده، طبقه پست از مردم.
- اذیت** - ا. [ع] «اذیة» (أَذِيَّتٌ) رنج و آزار، گزند، آسیب، شکنجه.
- ار** - ح (أَرَّ) حرف شرط، مخفف اگر.
- ار** - ا. آ. (أَرَّ یا أَرَّ) مخفف اره، اره درود گران.
- ارائك** - [ع] (أَرَائِكٌ) تخت‌ها، سریرها، جمع اریکه.
- ارائه** - مص. [ع] «اراءة» (أَرَاءَةٌ) نشان دادن، نمایاندن.
- ارابه** - ا. (أَرَبٌ یا أَرَبٌ) گردونه، گاری، گاری دوچرخه که بیشتر برای حمل و نقل بار بکار می‌رود.
- ارابه‌چی** - اص. [فات] (أَرَبِیُّ) ارا به ران، راننده ارا به.
- ارابه‌رو** - ص. (أَرَبِیُّ) راه وسیع و
- اراجیز - [ع] (أَرَجِیُّ) جمع ارجوزه.
- اراجیف** - [ع] (أَرَجِیْفٌ) سخن‌های بیهوده، اخبار دروغ و بی‌اصل، خبرهای نادرست که اضطراب آور باشد.
- اراحت** - مص. [ع] «اراحة» (أَرَّاحٌ) اراحه: راحت رساندن، آسایش دادن || آسودن، برآسودن.
- ارادت** - (أَرَادَ) نگا. اراده.
- ارادتمند** - ص. [ع] (أَرَادَ) آنکه ارادت دارد، کسی که ارادت می‌ورزد، ارادت پیشه و ارادت شعار و ارادت کیش هم می‌گویند.
- اراده** - مص. [ع] «ارادة» (أَرَادَ) ارادت: خواستن، طلب کردن، دوست داشتن || خواست، میل، قصد، آهنگ || و نیز ارادت در فارسی به معنی دلبستگی و اعتقاد و اخلاص و دوستی بی‌ریا گفته می‌شود. ارادی: منسوب به اراده، اختیاری، از روی میل و قصد.
- اراده** - ا. (أَرَادَ) چرخ، چرخ‌گاری، هر نوع چرخ بزرگ یا کوچک که به گاری یا درشکه و امثال آن ببندند.
- اراذل** - [ع] (أَرْذَلٌ) مردم فرومایه و پست، فرومایگان، جمع ارذل به معنی پست‌تر و فرومایه‌تر و زبون‌تر.
- اراضی** - [ع] (أَرْضٌ) زمین‌ها، جمع ارض.
- اراق** - مص. [ع] «اراقه» (أَرَّاقٌ) اراقه: ریختن، ریختن آب یا خون یا مایع دیگر.
- اراقم** - [ع] (أَرَّاقٌ) جمع ارقام.
- اراکنه** - [ع] «اراکنة» (أَرَّاکِنٌ) جمع ارکون.
- ارامل** - [ع] (أَرَّامٌ) مردمان بی‌چیز و بی‌کس، مستمندان، مردان بی‌زن، زنان

ارانب..... ۹۰ ارتجال

- بی شوهر، بیوه زنان، جمع ارمِل و ارمَله.
- ارانب** - [ع] (أَنْب) خرگوش‌ها، جمع ارنَب.
- ارانگوتان** - ا. [فر] Orang-outan اوران اوتان «آدم جنگلی» میمونی است از نوع آدم نمایان، قدش نزدیک یک متر و نیم، دست‌هایش به اندازه‌ای دراز است که تا زیر زانوها می‌رسد، بدنش پر مو با سینه پهن و بازوان ستبر، دم ندارد و مانند انسان روی دو پا حرکت می‌کند، بیشتر روی درختان بسر می‌برد، در جوانی بسیار باهوش است و زود اهلی می‌شود، در جنگل‌های برنئو و سوماترا زندگی می‌کند.
- ارَب** - ا. [ع] (أَرَب) حاجت، مقصود، غایت، آراب جمع.
- ارباب** - [ع] (أ) صاحبان، پرورش دهندگان، جمع رب، در فارسی بصورت مفرد به معنی شخص پولدار و آقا و صاحب و مالک نیز می‌گویند.
- ارباح** - [ع] (أ) سودها، جمع ربح.
- ارباع** - [ع] (أ) جمع ربع.
- اربع** - [ع] (أَب) چهار، چهارزن.
- اربعاء** - ا. [ع] (أَب) چهارشنبه، روز چهارشنبه.
- اربعه** - [ع] «اربعه» (أَبَع) چهار، چهارمرد.
- اربعین** - [ع] (أَبَع) چهل، چهل، چله، چهل روزی که صوفیان در گوشه‌ای بنشینند و به عبادت و ریاضت مشغول شوند || و روز چهل درگذشت کسی || روز چهل شهادت حضرت امام حسین، چهل روز بعد از
- عاشورا، بیستم ماه صفر.
- اربو** - ا. (أَب) امرود، گلابی. اربودار: امرودبن، درخت گلابی.
- اربون** - ا. [ع] (أَب) مأخوذ از ارمون «فارسی» بیعانه، پیش بها «نگا. ارمون».
- اربیان** - ا. (أَب) ملح دریایی، میگو، در عربی اربیان «أَب» نوعی از خرچنگ دریایی را می‌گویند «نگا. روبیان».
- ارتباط** - مص. [ع] (أَب) ربط دادن، بستن، بر بستن || پیوستن چیزی به چیز دیگر || پیوستگی، بستگی.
- ارتپدی** - ا. [فر] Orthopédie اورتوپدی: شعبه‌ای از علم طب در معالجه و اصلاح اعضای ناقص بدن، بخشی از جراحی که کارش اصلاح اعضا و استخوان‌های ناقص یا آسیب دیده است، شکسته بندی.
- ارتجاع** - مص. [ع] (أَب) امید داشتن، امیدوار بودن || امیدواری.
- ارتجاج** - مص. [ع] (أَب) لرزیدن، جنبیدن، تپیدن، موج زدن دریا.
- ارتجاجز** - مص. [ع] (أَب) ارجوزه خواندن، رجز خواندن، از بحر رجز شعر خواندن یا شعر گفتن || غریدن رعد.
- ارتجاع** - مص. [ع] (أَب) برگشتن، بازگشتن، به حال اول برگشتن، به عقب برگشتن || در سیاست به معنی ضدیت و مخالفت با تجدد، و تمایل به اوضاع کهنه و قدیمی. قابل ارتجاع: هر شیئی فلزی و جز آن که پس از خم کردن یا فشار دادن آن به حالت اول برگردد.
- ارتجال** - مص. [ع] (أَب) بی‌اندیشه

ارتجك..... ۹۱ ارتقاب

- ارتشاف** - مص. [ع] (ا.ت) مکیدن، نوشیدن، جرعه جرعه نوشیدن.
- ارتشبد** - ا.ص. (ا.ت.ب) افسر ارشد که بالاترین درجه نظامی را در ارتش ایران دارد.
- ارتشتار** - ا.ص. (ا.ت) «په Arteštār» ارتیشتر: سپاهی، لشکری، ارتیشتر و ارتیشدار و ارتشدار نیز گفته‌اند. ارتشتاران جمع.
- ارتصاد** - مص. [ع] (ا.ت) چشم‌براه بودن، چشم‌داشتن.
- ارتضاء** - مص. [ع] (ا.ت) خشنود شدن، خرسند گشتن || پسندیدن، برگزیدن.
- ارتضاع** - مص. [ع] (ا.ت) شیر خوردن، شیر مکیدن، شیر خوردن کودک از پستان مادر.
- ارتعاب** - مص. [ع] (ا.ت) ترسیدن، هراسیدن.
- ارتعاد** - مص. [ع] (ا.ت) بی آرام گردیدن، مضطرب شدن، لرزیدن.
- ارتعاش** - مص. [ع] (ا.ت) لرزیدن، به لرزه در آمدن || لرزه، لرزش.
- ارتفاع** - مص. [ع] (ا.ت) بلند شدن، بالا رفتن، برآمدن، بلندی گرفتن || بلند کردن، برداشتن || بالارفتگی، بلندی || برداشت، برداشت حاصل زراعت.
- ارتفاق** - مص. [ع] (ا.ت) تکیه کردن برمرفق، بر آرنج تکیه کردن || رفیق بودن، رفاقت کردن، همراهی و مدارا کردن، سازش کردن.
- ارتقاء** - مص. [ع] (ا.ت) بالارفتن، بلند شدن، برآمدن، پله پله بالا رفتن، به پایه بلند رسیدن.
- ارتقاب** - مص. [ع] (ا.ت) بالابر آمدن و دیدبانی کردن، زیرنظر قرار دادن، سخن گفتن، بی تأمل شعر گفتن، بالبداهه گفتن.
- ارتجك** - ا. (ا.ت.ج) ابرنك، برق آسمانی، رعدوبرق.
- ارتحال** - مص. [ع] (ا.ت) رحلت کردن، کوچ کردن، جابه‌جا شدن، از جایی به جایی رفتن || درگذشتن، مردن.
- ارتداد** - مص. [ع] (ا.ت) رد شدن، برگشتن، از دین برگشتن، مرتد شدن.
- ارتداع** - مص. [ع] (ا.ت) برگشتن، برگردیدن، بازداشتن شدن، بازایستادن از کاری || آلوده شدن به چیزی.
- ارتدوکس** - ا. [فر] Orthodoxe ارتودوکس، از ریشه یونانی و به معنی دارای عقیده درست، مطابق عقیده مذهبی، مطابق آیین صحیح، معتقد به مذهب واقعی، راست دین، دارای ایمان و عقیده درست «درباره پیروان مسیح» پیرو کلیسای ارتدوکس، مربوط و وابسته به کلیسای ارتدوکس، یکی از شعب سه گانه دین مسیح که پیروان آن بیشتر مردم شبه جزیره بالکان هستند.
- ارتزاق** - مص. [ع] (ا.ت) رزق خواستن، در طلب رزق و روزی بودن، روزی یافتن، روزی ستاندن.
- ارتسام** - مص. [ع] (ا.ت) فرمان بردن، رسم و فرمان بجا آوردن، دعا کردن، نقش بستن، نقش گرفتن || علامت و رسم.
- ارتش** - ا.ج (ا.ت) قشون، قوای نظامی، مجموع سپاهیان يك کشور.
- ارتشاء** - مص. [ع] (ا.ت) رشوه گرفتن، رشوه خوردن || رشوه‌خواری.

ارتکاب..... ۹۲ ارحام

چشم داشتن || چشمداشت.
ارتکاب - مص. [ع] (اِت) شروع به کاری کردن، کاری انجام دادن، اقدام به کاری نامشروع کردن، گناه کردن، سرزدن گناه از کسی.
ارتکاز - مص. [ع] (اِت) به چیزی تکیه کردن، ثابت شدن، در ذهن جا گرفتن || ثبات و برقراری.
ارتماس - مص. [ع] (اِت) در آب فرورفتن، سر به زیر آب فروبردن، سراپا فرورفتن در آب، غسل ارتماسی: در اصطلاح شرع آنست که یکبارہ تمام سروتن را در آب فروبرند، مقابل غسل ترتیبی.
ارتنگ - ا. (اِت) ارژنگ.
ارتهان - مص. [ع] (اِت) رهن کردن، بگرو گرفتن، گرو کردن.
ارتیاب - مص. [ع] (اِت) شك کردن، در شك افتادن، شك پیدا کردن، به کسی گمان بد بردن و تهمت زدن.
ارتیاح - مص. [ع] (اِت) راحت یافتن، شاد شدن، آرام شدن || شادمانی.
ارث - مص. [ع] (اِرْ) میراث یافتن، میراث بردن، از دارایی و ثروت شخص مرده سهم بردن || و (ا) آنچه از مال مرده که به وارث برسد، دارایی و ثروت و هر چیزی که از مرده برای بازماندگانش بماند، مرده ریگ، مرده‌ری. ارثیه: میراث، آنچه که از کسی به دیگران به ارث برسد.
ارثماتیقی - (اِرْطِیق) مأخوذ از یونانی، علم اعداد، علم حساب، فن محاسبه.
ارج - ا. (اِرْ) «په arj» ارز، ارزش، بها، قدر و مرتبه، اخش.

ارج - ا. (اِرْ) ارزش: اندازه از سرانگشت میانه دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است.
ارجاء - مص. [ع] (اِ) واپس بردن. به تأخیر انداختن کاری، امیدوار کردن.
ارجاء - [ع] (اِ) جمع رجا به معنی ناحیه، طرف، کناره.
ارجاع - مص. [ع] (اِ) رجوع کردن امری، بازگردانیدن، پس فرستادن، پس دادن، بازسپردن کاری به کسی.
ارجح - ص.ت. [ع] (اِج) راجح‌تر، برتر، فزون‌تر، بهتر، خوب‌تر.
ارجل - ص. [ع] (اِج) بزرگ پا، مرد بزرگ پا، مرد بزرگ و کامل و قوی || اسبی که يك پا يا يك دستش سفید باشد.
ارجل - [ع] (اِج) پاها، قدم‌ها، جمع رجل «رَج»
ارجمند - ص. (اِجْم) «په arjomand» با ارج، با ارزش، گرانبها، صاحب قدر و قیمت، عزیز و گرامی، بزرگوار. ارجمندی: گرانبهائی، بزرگواری، مقابل خواری.
ارجوزه - ا. [ع] «ارجوزه» (اِجْز) قصیده از بحر رجز که وزن آن در عربی شش بار و در فارسی هشت بار مستفعلن است، بیت کوتاه، شعر کوتاه، اراجیز جمع || و به معنی رجزخوانی و خودستایی در میدان جنگ. ارجوزه خواندن: رجز خواندن، شعر خواندن در میدان جنگ و خودستایی کردن.
ارحام - [ع] (اِ) خویشی‌ها، خویشاوندی‌ها، خویشان، زهدان‌ها، جمع رحم.

ارحم..... ۹۳ارذل

ارحم - ص.ت. [ع] (أ.ح) رحم کننده تر، رحیم تر، مهربان تر، بخشاینده تر، ارحم الراحمین: رحم کننده تر از همه رحم کنندگان، بخشاینده تر بخشاینده تر، یکی از صفات باری تعالی.

ارحاء - مص. [ع] (ا) سست کردن، نرم کردن، نرم گردانیدن، فروهستن.

ارخالق - ا. [ت] (أ.ل) آخالق: جامه بلند که لای رویه و آستر آن پنبه دوخته باشند، يك قسم نیم تنه ضخیم که در قدیم مردان و زنان برتن می کردند و بیشتر از ترمه یا مخمل یا زری دوخته می شد، در عهد زندیه متداول گردید.

ارد - ا. (أ.ز) اردا، ارتا، ارته: درستی و راستی و پاکی، توانگری، توانایی || خشم، قهر، غضب.

ارد - ا.خ. (أ.ز) «په art» ارت. ارته: نام فرشته ای در آیین زردشتی که نگهبان مال و خواسته، و نگهبان روز بیست و پنجم هرماه خورشیدی است. و نام روز بیست و پنجم از هرماه خورشیدی.

ارد - ا. [فر] Ordre نظم، ترتیب، قاعده، دستور، امر، حکم، فرمان.

اردک - ا. [ت] (أ.د) مرغابی، یکی از طیور که در آب شنا می کند و در هوا نیز می پرد، منقار پهن و پاهای پرده دار و پرهای رنگین دارد.

اردم - ا. (أ.د) پیشه و هنر، کار خوب || هر يك از سوره های بزرگ کتاب زند.

اردنانس - ا. [فر] Ordonnance حکم، فرمان، دستور، نظم، ترتیب، قانون. و افسر یا سربازی که در خدمت افسر ارشد باشد برای انجام دادن کارها و

اوامر او، گماشته.

اردنگ - ا. (أ.د) لگد که با پشت پا یا سرزانو به پشت کسی بزنند.

اردو - ا. ج. (أ.د) «مأخوذ از ترکی مغولی» محل لشکر، سپاه، گروه، گروهی از سپاهیان با تمام لوازم که به جانبی فرستاده شوند.

اردو - ا. (أ.د) زبان اردو. یا زبان اهل اردو: زبانی است مرکب از فارسی و عربی و هندی که در پاکستان و هندوستان به آن تکلم می کنند و با الفبای فارسی نوشته می شود.

ارده - ا. (أ.د) آرده: کنجد آرد شده، کنجد کوبیده که آن را با شیر یا عسل مخلوط می کنند و نانخورشی درست می کنند، ارده شیر نیز می گویند.

اردی - ا. (أ.د) مخفف اردی بهشت، ماه دوم از سال خورشیدی، ماه دوم بهار.

اردی بهشت - ا.مر. (أ.د.ب.ه) په «Urtvahišt.artavahišt» بهترین راستی و پاکی، ماه دوم از سال خورشیدی، ماه دوم بهار، در آیین زردشتی نام یکی از امشاسپندان که در جهان مینوی نمایند پاکی و تقدس و در جهان خاکی نگهبان آتش و موکل بر اردی بهشت روز «روز سوم از هرماه خورشیدی» است.

اردی بهشتگان - ا.مر. (أ.د.ب.ه.ث) نام جشنی که ایرانیان قدیم در روز سوم از ماه اردی بهشت «اردی بهشت روز» که نام روز با نام ماه موافق می آمد برپا می کردند.

ارذال - [ع] (أ) فرومایگان، ناکسان، جمع رذل.

ارذل - ص.ت. [ع] (أ.د) رذیل تر، رذل تر،

ارز ۹۴ ارژنگ

طیور می‌دهند، گاهی از آرد آن نان می‌پزند، غالباً بعد از برداشت حاصل جو و گندم کاشته می‌شود.

ارزین - ص.ن. (أَزِن) منسوب به ارزن، نان ارزن، نانی که از آرد ارزن پخته باشند.

ارزه - ا. (أَز) کاهگل، گچ، زفت.

ارزه‌گر - ا.ص. (أَزْكَ) اندایشگر، گچکار، کسی که پیشه‌اش کاهگل مالی یا گچ کاری ساختمان‌ها است.

ارزیاب - ا.ص. (أَز) ارزیابنده، کسی که ارزش چیزی را معین کند «مقوم».

ارزیافت - ا. (أَزَف) نتیجه ارزیابی، نتیجه‌ای که از عمل ارزیابی بدست آید مثل ارزش خانه.

ارزیدن - مص.ل. (أَزِد) «په arzitan» ارزش داشتن، قیمت داشتن، بها داشتن، برابر بودن بهای چیزی با پولی که در ازاء آن داده شود || شایستن، سزاوار بودن، لایق بودن. ارزش: «ا.مص» بها، قدر، قیمت، اخش. ارزنده: «ا.فا» ارزش‌دار، بهادار، دارای ارزش.

ارزیز - ا. (أَزِي) قلع، قلعی، رصاص «نگا. قلعی».

ارژن - ا. (أَزْج) ارژنه. ارجن. ارجان: درخت بادام کوهی که میوه آن تلخ است، چوبش سخت و گره‌دار است و از آن عصا و چوبدستی درست می‌کنند، صمغ عربی هم از آن می‌گیرند، ارزن و بخرک و بخورک نیز گفته‌اند.

ارژنگ - ا. (أَزْج) ارژنگ. ارتنگ. اردهنگ. اردنگ. ارچنگ: نام کتاب مانی که دارای انواع نقش و نگار بوده و به

فرومایه‌تر، پست‌تر، زیون‌تر. ارذل جمع. ارذل العمر: «أَذَلُّ عُمُ» زمان پیری که زیون‌ترین هنگام عمر است و انسان از تفکر و تعقل و عبادت عاجز می‌ماند.

ارز - ا. (أَز) «په arz» ارج، بها. نرخ، قدر و قیمت. و نیز ارز در اصطلاح تجارت: سند تجارتي که ارزش آن به پول خارجی معین شده باشد، پول بیگانه که در داخل مملکت خرید و فروش شود، سابقاً اسعار می‌گفتند.

ارز - ا. [ع] (أَز) یکی از غلات، برنج. **ارزاق** - [ع] (أ) روزی‌ها، خواربار. جمع رزق.

ارزان - ص. (أ) چیزی که به قیمتش بیزد، آنچه که قیمتش از نرخ روز کمتر باشد، کم‌بها، ضد گران.

ارزانی - ا.مص. (أَن) «په arzānik» ارزان بودن، حالت ارزان بودن، کم‌بهایی، ضد گرانی || و به معنی عطا، بخشش، پیشکش. ارزانی داشتن: ارزانی کردن، بخشیدن، عطا کردن، بذل کردن، پیشکش کردن چیزی به کسی.

ارزانی - ص. (أَن) درخور، لایق. شایسته، مستحق، فقیر، درویش. ارزانیان جمع.

ارزش - ا.مص. (أَز) نگا. ارزیدن.

ارزمند - ص. (أَزَمَّ) ارزشمند. ارجمند، با ارزش، بالرج، گرانبها. عزیز و گرامی.

ارزن - ا. (أَز) یکی از غلات. گیاهی است از تیره گندمیان، بوته آن کوچک و دارای ساقه‌های کوتاه و نازک و دانه‌های ریز، دانه‌های آن را بیشتر به

ارس. ۹۵ ارطاب

ارش - ا. (أَرش) آرش، رش. ارج: اندازه از سرانگشت میانه دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است، ذراع.

ارش - ا. [ع] (أَرش) دیه، تاوان، دیه جراحات، کیفر، رشوه، اروش جمع.

ارشاء - مص. [ع] (أَرش) رشوه دادن.

ارشاد - مص. [ع] (أَرش) راه نمودن، راهنمایی کردن، راه راست نمودن. هدایت کردن به راه راست. رهبری کردن || راهنمایی، رهبری.

ارشد - ص.ت. [ع] (أَرش) رشیدتر، راه راست یابنده‌تر، برتر، بزرگ‌تر، برومندتر. کسی که در میان همگان خود دارای درجه و مقام بالاتر باشد.

ارصاد - [ع] (أَرش) جمع رصد.

ارصاد - مص. [ع] (أَرش) آماده چیزی شدن، مراقب بودن، در کمینگاه نشستن، چشم داشتن، رصد بستن، رصد گرفتن || چشمداشت، نگهبانی.

ارض - ا. [ع] (أَرش) زمین، اروض و اراضی جمع. ارض اقدس: شهر مشهد که مرقد حضرت رضا در آنجا است. ارض موعود: سرزمین کنعان که حضرت موسی به بنی اسرائیل وعده بازگشت به آنجا داده بود.

ارضاء - مص. [ع] (أَرش) راضی کردن، خشنود کردن، دادن چیزی به کسی تا خشنود شود.

ارضاع - مص. [ع] (أَرش) شیر دادن، شیر دادن زن به بچه، کودک را شیر دادن.

ارضه - ا. [ع] «ارضه» (أَرش) موریانه، چوبخوارک «نگا. موریانه».

ارضین - [ع] (أَرش) جمع ارض «در حالت نصب و جر».

ارطاب - [ع] (أَرش) جمع رطب به معنی

موجب آن ادعای پیغمبری کرده، و آنچه را که دارای نقش و نگار زیبا باشد به آن تشبیه می‌کنند.

ارس - ا. (أَرش) سرو کوهی، درختی است که در کوه‌ها و کناره جنگل‌ها می‌روید و چوب آن سخت و بادوام است و برای سوختن بکار می‌رود، اورس و ارساوهورس و ورس و ارجا و ارچه هم گفته‌اند، ابهل و وهل نیز می‌گویند.

ارس - ا. (أَرش) «په ars» آرس: اشك، اشك چشم.

ارس - ا. (أَرش) روس، روسی، از مردم روسیه.

ارسال - مص. [ع] (أَرش) فرستادن، گسیل کردن || رها کردن، فروهشتن، برگماشتن، فرو گذاشتن به خود.

ارسلان - ا. [ت] (أَرش) شیر، شیردرنده، مجازاً مرد شجاع، و نامی از نام‌های ترکی.

ارسنال - ا. [فر] Arsenal زرادخانه، قورخانه، کارخانه اسلحه‌سازی، و جایی که کشتی‌های جنگی را بسازند یا تعمیر کنند.

ارسنیک - ا. [فر] Arsénic زرنیخ سفید، سم الفار، مرگ موش، یکی از اجسام مفرده به رنگ فولاد، تازۀ آن دارای جلای فلزی، در مجاورت هوا اکسید می‌شود، ترکیبات و محصولات آن سمی و مهلك و غالباً به مرگ موش معروف است، در طب و صنعت بکار می‌رود.

ارسی - ا. (أَرش) منسوب به ارس «روس» روسی، کفش مردانه یا زنانه پاشنه‌دار || و در اطاق که روبه حیاط باز شود و دارای شیشه باشد.

ارطال..... ۹۶ ارفاه

خرمای تازه.
ارطال - مص. [ع] (أ) جمع رطل.
ارغاب - مص. (أ) ترساندن، ترسانیدن
 «در فارسی استعمال می‌شود در کتاب‌های لغت عربی نیامده است».

ارعاد - مص. [ع] (أ) ترساندن، ترسانیدن، تهدید کردن، لرزانیدن || لرزیدن، لرزه گرفتن، لرزان گردیدن || بارعد شدن ابر، رعد زده شدن.

ارغن - ص. [ع] (أع) مرد احمق و گول، ابله، گول و سست، دراز بی عقل. هرگاه در صفت جیش و لشکر گفته شود به معنی گران و بسیار است.

ارغ - ا. (أز) کفک، کپک، زنگ سفید یا سبز رنگ که روی نان و غذاهای شب مانده پیدا شود. ارغ زده: بادام و مغز گردو و فندق یا نان یا خوراکی دیگر که کفک زده و بدطعم و بدبو شده باشد.

ارغاب - ا. (أ) ارغاو. ارغاف. ارغا: جوی، جوی آب، رود.

ارغاب - مص. [ع] (أ) راغب کردن، طالب گردانیدن.

ارغب - ص.ت. [ع] (أع) راغب‌تر، رغبت کننده‌تر.

ارغج - ا. (أع) ارغک. ارغژ. ارغج. ازغنج. ازغج: پیچک، عشقه، گیاهی که به درخت می‌پیچد.

ارغشتک - ا. (أع.ت) جست و خیز و رقص، و صدایی که هنگام رقص و طرب با زدن سرانگشتان بهم درمی‌آورند، بشکن.

ارغن - ا. (أع) نگا. ارغنون.

ارغنده - ص. (أع.د) ارغند: خشمگین، خشمناک، خشم‌آلود، به خشم آمده.

ارغیده و ارغده و آرغده و آغده هم گفته‌اند.

ارغنون - ا. (أع.ن) ارغزن. ارغون. ارغن: مأخوذ از یونانی، Organon. نوعی ساز که لوله‌هایی به اندازه‌های مختلف داشته و بوسیلهٔ انبان باد در آنها می‌دمیدند و تعداد لوله‌ها از هفت تا دوازده بوده، و سازی که مانند پیانو دارای اوتار و شستی‌هایی است و اصوات بوسیلهٔ جریان هوا در لوله‌ها تولید می‌شود و آن را بیشتر در کلیساها می‌نوازند و در زبان فرانسه ارگ می‌گویند.

ارغوان - ا. (أع) ارچوان: درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگ‌های گرد و گل‌های سرخ‌رنگ، در اول بهار پیش از آنکه برگ‌هایش بروید گل می‌دهد و پر از گل‌های سرخ می‌شود، طعم گل‌هایش اندکی شیرین است و بعضی مردم آنها را می‌خورند.

ارغون - ا. (أع) مخفف ارغنون «نگا. ارغنون».

ارغون - ا.ص. (أع) اسب تند و تیز، اسب تندرو.

ارغه - ص. [ع] (أع) زیرک، رند، مکار، پشت‌هم‌انداز.

ارغیدن - مص.ل. (أع.د) خشم آوردن، خشمگین شدن، غضب کردن || فتنه انگیزتن. ارغیده: غضبناک، خشم‌آلود.

ارفاق - مص. [ع] (أ) نرمی کردن با کسی، مدارا کردن، بامهربانی رفتار کردن، سود رسانیدن به کسی.

ارفاه - مص. [ع] (أ) برآسودن، به آسودگی زندگانی کردن، پیوسته در ناز و نعمت بودن || آسایش،

ارفع.....۹۷.....ارگ

تن آسایی.
 حرب: ستاد، ستاد ارتش. ارکان دولت:
 بزرگان و سران دولت، رجال دولت،
 وزرا و امراء. ارکان نماز:
 تکبیرة الاحرام و قیام و رکوع و
 سجود.

ارکستر - ا. [فر] Orchestre «مأخوذ از
 یونانی» در یونان قدیم نام محلی بوده
 در تئاتر در جلو صحنه که در آنجا
 چند تن آوازخوان باهم به يك آهنگ
 می خواندند، اکنون مجموع سازهایی
 را می گویند که با آنها يك قطعه
 موسیقی نواخته شود، و نیز گروه
 نوازندگان سازهای مختلف که باهم
 يك قطعه موسیقی را اجرا کنند.

ارکون - ا.ص. [ع] (أُرْكُونُ) مأخوذ از
 یونانی، دهقان، کشاورز بزرگ، رئیس
 و پیشوا، قاضی بزرگ، مهتر
 ترسایان، پیشوای مسیحی. اراکنه
 جمع، در فارسی ارکئون و ارکاوون و
 ارخون نیز گفته اند.

ارکیده - ا. [فر] Orchidée طایفه ثعلب
 که بعضی از انواع آن دارای گل‌های
 زیبا است و به عنوان گل زینتی در
 باغچه یا گلدان کاشته می شود.

ارگ - ا. (أَرْغ) «په arg» ارک: قلعه
 مستحکم، عمارت حکومتی، قصر یا
 قلعه کوچک که در میان قلعه بزرگ
 ساخته شود.

ارگ - ا. [فر] Orgue مأخوذ از یونانی
 ارگانن Organon و لاتینی ارگانوم
 Organum يك قسم ساز چکشی شبیه
 به پیانو مرکب از لوله‌هایی به
 اندازه‌های مختلف و شستی‌ها که با
 پنجه دست می نوازند و اصوات
 بوسیله جریان هوا در لوله‌ها تولید

ارفع - ص.ت. [ع] (أَفَّ) رفیع تر، بلندتر،
 بلندقدتر، بلندپایه تر، برتر.
 ارق - ص.ت. [ع] (أَرَقَّ) رقیق تر،
 نازک تر، شفاف تر.

ارقاء - [ع] (أَرَقَّ) جمع رقیق.
 ارقاب - مص. [ع] (أَرَقَب) رقبی کردن با
 کسی، رقبی دادن، رقبی دادن خانه یا
 چیز دیگر، دادن خانه یا چیز دیگر به
 کسی به شرط، مثلاً بگوید اگر من
 پیش از تو مردم خانه مال تو و اگر تو
 پیش از من مردی خانه به من
 برمی گردد.

ارقام - [ع] (أَرَقَمَ) خط‌ها، نوشته‌ها، عددها،
 پیکره‌ها، جمع رقم. و در اصطلاح
 علاماتی که برای نمایاندن اعداد بکار
 می رود مانند ارقام فارسی و عربی: ۱-
 ۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۱۰ و ارقام
 لاتینی 1-2-3-4-5-6-7-8-9-10.

ارقس - ص. [ع] (أَرَقَّ) دارای خال‌های
 سیاه و سفید، انسان یا حیوان که
 خال‌های سیاه و سفید داشته باشد،
 مؤنث آن: رقصاء.

ارقط - ص. [ع] (أَرَقَّ) سیاه به سفیدی
 آمیخته، سیاهی که خال‌های سفید
 داشته باشد یا سفید که در آن
 نقطه‌های سیاه باشد، مؤنث آن:
 رقطاء.

ارقم - ص. [ع] (أَرَقَمَ) مار سیاه و سفید،
 مار سیاه که بر پشت او خال‌های سفید
 باشد، بدترین مارها که زهر کشنده
 دارد، اراقم جمع.

ارکان - [ع] (أَرَقَمَ) پایه‌ها، ستون‌ها، جمع
 رکن. ارکان اربعه: چهار ارکان، چهار
 آخشیج «بادخاک. آب. آتش» ارکان

ارگان. ۹۸ ارناوود

- می‌شود، از سازه‌های بسیار قدیمی است و از قرن پنجم میلادی نواختن آن در کلیساها متداول شده. در فارسی ارغنون و ارغنون و ارغون و ارغن هم گفته شده.
- ارگان** - ا. [فر] Organe کارمند، عضو، اندام، آلت، عامل، جهاز بدن، آلت و دستاویز برای رسیدن به مقصود معینی، عضو یا طرفدار يك حزب سیاسی.
- ارگانیزه** - ص. [فر] Organisé تشکیل یافته، ترتیب یافته، سازمان داده شده، مجهز و مرتب.
- ارگانیزم** - ا. [فر] Organisme مجموع اجزاء یا اعضاء که جسم يك موجود را تشکیل بدهند، اندام، پیکر، کالبد.
- ارگید** - ا. ص. (ا.گَب) ارگید: «په argpat» فرمانده ارگ، مأمور نگاهداری ارگ، در زمان ساسانیان یکی از منصب‌ها و مقام‌های بزرگ لشکری بوده.
- ارم** - ا. [ع] (اَز) سنگی که در سر راه‌ها و کنار چاده‌ها برای راهنمایی نصب کنند، آرام و اروم جمع.
- ارم** - ا. خ. [ع] (اَز) ارم ذات‌العماد: بهشت شداد، نام شهر یا باغی که به منزله بهشت زمینی بوده و آن را شداد بنا کرده.
- ارماح** - [ع] (ا) نیزه‌ها، جمع رمح.
- ارمان** - ا. (ا) آرمان: آرزو، کمال مطلوب، به معنی حسرت و رنج و زحمت نیز گفته‌اند.
- ارمد** - ص. [ع] (ا.م) خاکستری، خاکسترگون، به رنگ خاکستر || و کسی که به درد چشم مبتلا باشد.
- ارمزد** - ا. (ا.م) «په ohrmazd» اورمزد.
- ارمز: ستاره مشتری. و نام روز اول از هر ماه خورشیدی «نگا. اهورامزدا».
- ارمغان** - ا. (ا.م) هدیه، تحفه، سوغات، ره آورد، پرمغان هم گفته‌اند.
- ارمک** - ا. (ا.م) يك قسم پارچه نخی به رنگ خاکستری.
- ارمگان** - ص. (ا.م) مربی، تربیت‌کننده، آموزگار. به معنی سعد و سعادت هم گفته‌اند.
- ارمل** - ص. [ع] (ا.م) مرد بی‌زن، مردی که زنش مرده یا طلاق گرفته، و نیز به معنی مسکین و محتاج و بیچاره، ارامل جمع.
- ارمله** - ص. [ع] «ارملة» (ا.مَل) زن بی‌شوهر، بیوه زن، زن بی‌شوهر فقیر و بیچاره، ارامل جمع. و نیز ارملة مردم ضعیف و محتاج و بینوا از مردان و زنان.
- ارمنده** - ا. فا. (ا.م.د) اسم فاعل از ارمیدن «مخفف ارمیدن» آرام‌گیرنده، آرمنده، ارمند هم گفته شده.
- ارمود** - ا. (ا.م) امرود، گلابی «نگا. امرود».
- ارمون** - ا. (ا.م) پولی که پیش از کارکردن به مزدور بدهند، بیعانه، پیش بها، به عربی اربون یا عربون «ع.ب» یا ربون «رَب» می‌گویند.
- ارمیدن** - م. ص. ل. (ا.م.د) ارمیدن، آرام گرفتن، آرام شدن، آرامش یافتن، آسودن. ارمیده: آرمیده، آرام گرفته، آسوده.
- ارناوود** - ا. (ا.و) ارنائود. ارنائود. ارنائوود: قومی از نژاد هند و اروپایی ساکن کشور آلبانیایی هم نامیده می‌شوند. در فارسی زن ستیزه

ارنب..... ۹۹ اریگاتور

چالاک و نیرومند «په arvand» و نیز به معنی دجله، اروندرود.

اره - ا.آ. (أَرَّ) «په arrak» ابزار نجاری که تیغه نازک فلزی دنداندار و دسته چوبی یا فلزی دارد و برای بریدن چوب بکار می‌رود، ار هم گفته شده.

ارهاب - مص. [ع] (أ) ترسانیدن.
ارهاط - [ع] (أ) جمع رهط به معنی قوم و قبیله، و گروه مردان از سه تاده.

ارهاق - مص. [ع] (أ) نزدیک به چیزی رساندن چیزی را، به حد بلوغ رسانیدن || تکلیف کردن، دشوار کردن، کسی را بیش از طاقت وی تکلیف دادن || تأخیر انداختن نماز را تا وقت نماز دیگر || تکلیف به کار مشکل، تحمیل بیش از طاقت.

اریاح - [ع] (أ) جمع ریح به معنی باد، نسیم.

اریاف - [ع] (أ) جمع ریف به معنی زمین پرآب و علف.

اریب - ص. (أَرِب) اریبو. وریب: کج، خمیده، تکه پارچه یا کاغذ یا زمین یا چیز دیگر که سر کج داشته باشد.

اریب - ص. [ع] (أَر) عاقل، خردمند، بصیر، ماهر، دانا، آگاه، هوشیار.

اریژینال - ا. [فر] Original گوزن مخصوص کانادا، نوعی از گوزن که در کانادا پیدا می‌شود و شاخ‌های پهن دارد.

اریکه - ا. [ع] «اریکه» (أَرِک) سریر، سریر مزین و فاخر، تخت، تخت آراسته که بر آن بنشینند، تخت پادشاهی، اورنگ، اراک جمع.

اریگاتور - ا. [فر] irrigateur تلمبه دستی برای آب پاشی، ظرف فلزی یا

جو و آشوبگر را هم ارنائود می‌گویند.
ارنب - ا. [ع] (أَرْن) خرگوش خواه نر باشد یا ماده، واحدش ارنبه، ارنب جمع.

ارنی ترنک - ا. [فر] Ornithorynque حیوانی است از تیره مرغسانان، بدنش پوشیده از مو، از حیث منقار و پاشیه به مرغابی است، در آب شنا می‌کند، در کنار رودهای استرالیا زندگی می‌کند، کرم و ماهی می‌خورد، تخم می‌گذارد اما نوزاد او پس از بیرون آمدن از تخم از پستان مادر شیر می‌خورد، در فارسی او را اردک پوز هم می‌گویند.

ارواث - [ع] (أ) جمع روث «ر» به معنی سرگین اسب، سرگین چارپایان.

ارواح - [ع] (أ) جمع روح به معنی روان، جان.

ارواح - [ع] (أ) بادها، جمع ریح.

ارواره - ا. (أَرَّ) «په érvārak» اروارک. اروار. آواره: هر یک از دو قسمت استخوان بالا و پایین اندرون دهان که دندان‌ها روی آن قرار دارد، بالای را ارواره زبرین و پایینی را ارواره زیرین می‌گویند، به عربی فك اعلی و فك اسفل می‌گویند.

اروش - [ع] (أَرُّ) جمع ارش به معنی دیه، تاوان.

اروقه - [ع] «اروقه» (أَوِق) جمع رواق.

اروم - [ع] (أَرُّ) جمع ارم.

اروند - ا. (أَوُّ) تجربه، امتحان، آزمایش || رنج، حسرت، آرزو || به معنی سحر و جادو و فریب نیز گفته شده، اورند هم گفته‌اند. و به معنی فروشکوه و شوکت و تند، و به معنی تند و تیز و

ازاء..... ۱۰۰ از دو

یادداشتن، مطلبی را در حافظه داشتن.
 از برکردن: حفظ کردن و بخاطر سپردن درس یا شعر یا مطلب دیگر.
 ازبن - ق.مر. (أَبُّ) از ریشه، از بیخ، از اصل. از بن دندان: «ك» به میل و رضا و رغبت، و از ته دل گفتن. از بن گوش: کنایه از نهایت اطاعت و بندگی و خدمتکاری، و از ته دل شنیدن و گوش به فرمان دادن.
 ازبنه - ق.مر. (أَبْنُ) از بن، از بیخ، از ریشه، از اصل.
 ازت - ا. [فر] Azote گازی است بی رنگ و بی بو و بی طعم که چهار پنجم هوا را تشکیل می دهد و در ترکیبات مواد مختلف حیوانی و نباتی و معدنی از قبیل سفیدۀ تخم مرغ و گوشت و شیر و شوره نیز موجود است، نیتروژن.
 ازتات - ا. [فر] Azotate ملحی که از اسید ازتیک حاصل می شود، از تات ها در حالت طبیعی بصورت ازتات دو پتاسیم و از تات دو سدیم پیدا می شوند.
 ازحاف - مص. [ع] (أ) به نهایت مطلوب خود رسیدن، مانده شدن.
 ازخ - ا. (أَزْ) آرخ، زگیل «نگا. آرخ».
 ازخودشدن - مص.ل. از خود رفتن، از حال رفتن، بیهوش شدن.
 ازدحام - مص. [ع] (أِدْ) انبوهی کردن، هجوم کردن، بهم فشار آوردن جمعیت و هنگامه برپا کردن.
 ازدلاف - مص. [ع] (أِدْ) پیشی کردن، پیشی جستن، نزدیک گردیدن، نزدیکی جستن.
 از دو - ا. (أُدُّ) صمغ، صمغ درخت ارژن، صمغ درخت بادام کوهی.

لعابی با لوله لاستیکی برای تنقیه یا شستشوی مجرای بول.
 ازاء - ا. [ع] (أ) مقابل، برابر، روبرو، جلو.
 ازاحت - مص. [ع] «ازاحه» (أَحْ) دور کردن، زایل کردن، از میان برداشتن.
 ازاحیف - (أَحْ) در اصطلاح عروض: تغییرات ارکان به حور شعر، تغییراتی که در ارکان به حور شعر داده شود مانند خبل و خبن.
 ازار - ا. [ع] (أ) ازارة: آنچه بدن را بپوشاند، پوشاک، چادر، زیرجامه، شلوار، لنگ، لنگی، فوطه || و پایین دیوار که از قسمت های دیگر متمایز باشد و آن را با سنگ یا آجر یا کاشی یا موزائیک نماسازی کنند، و آنچه به پایین دیوار بماند از سیمان یا ساروج و مانند آن برای استحکام دیوار. آزرة «زَر» و ازر «أَز» جمع.
 ازار - ا. (أ) ایزار. ازاره. هزاره: شلوار، پایین دیوار از روی زمین تا ارتفاع قریب یک متر، پایین چیزی مثل پایه و پایین تخت، و دامن خرگاه و ته آب، قعر آب، پایاب.
 ازاربند - ا.مر. (أَرْبَ) بند ازار، بند شلوار، بند تنبان.
 ازاله - مص. [ع] «ازالة» (أَلْ) ازاله: زایل کردن، برطرف کردن، از بین بردن، نابود ساختن، دور کردن.
 ازاهیر - [ع] (أَهْ) جمع ازهار، جمع الجمع زهر، شکوفه ها.
 ازباد - [ع] (أ) جمع زبد.
 ازبر - ا.مر. (أَبْ) «په varm» حفظ و یاد، از حفظ، از حافظه، از برم و ازبیر نیز گفته اند. از برداشتن: چیزی را به

ازدواج..... ۱۰۱ ازن

مواد قندی و تانن و سلولز و اسید سیتریک، در تنظیم عمل روده‌ها و جلوگیری از اسهال و اختلال جهاز هاضمه نافع است.

ازل - ا. [ع] (أَزْ) همیشگی، دیرینگی، آنچه اول و ابتدا نداشته باشد، زمانی که آن را ابتدا نباشد، مقابل ابد. ازلی: قدیم، دایم الوجود، بی آغاز، نا آغاز، آنچه که ابتدا نداشته و همیشه بوده و خواهد بود.

ازلال - مص. [ع] (لَا) لغزائیدن، برگناه برانگیختن کسی را.

ازلام - [ع] (أ) تیره‌های بی پر که اعراب در جاهلیت با آنها قمار می‌کردند، جمع زلم «زَلَّ».

ازلیت - مص. جمع [ع] (أَزَلِيَّ) ازلی بودن، دیرینگی.

ازما بهتران - ا. مر. (أَبْت) کنایه از جن و پری، پریان.

ازمان - مص. [ع] (أ) کهنه شدن، دیرینه شدن.

ازمان - [ع] (أ) وقت‌ها، روزگارها، جمع زمن.

ازمنه - [ع] «ازمنه» (أَمَن) روزگارها، جمع زمان.

ازمه - [ع] «ازمه» (أَزَمَّ) مهارها، جمع زمام.

ازمیل - ا. [ع] (أَم) نشگرده کفشدوزان، آلتی که با آن چرم را می‌تراشند، آلت نوک‌تیز که با آن در سنگ یا چوب کنده‌کاری کنند || پتک، چکش || مرد سخت و قوی || و مرد سست و ضعیف «ازاضداد».

ازن - ا. [فر] Ozone اوزون: گازی است دارای بوی تند و زننده که هنگام رعد

ازدواج - مص. [ع] (أَد) باهم جفت شدن، جفت گرفتن، زن گرفتن، شوهر کردن.

ازدهار - مص. [ع] (أَد) درخشیدن، روشن شدن، شادمان شدن به چیزی.

ازدیاد - مص. [ع] (أَد) زیاد شدن، افزون شدن || افزون کردن، افزودن || افزونی، افزایش.

ازرق - ص. [ع] (أَرَق) کبود، نیلگون، آبی || کبود چشم، زاغ چشم.

ازرق پوش - ص. فا. [ع. فا] (أَرَقُّ) کسی که جامه نیلگون برتن کند || و مجازاً: صوفی، ازرق جامه و ازرق لباس هم گفته شده.

ازرق چشم - ص. مر. [ع. فا] (أَرَقُّ) کبود چشم، زاغ چشم، آنکه چشمان کبود دارد.

ازرق فام - ص. مر. [ع. فا] (أَرَقُّ) کبود رنگ، نیلگون، آسمانگون.

ازعاج - مص. [ع] (أ) ازجا برکندن، ازجا برانگیختن، جنباندن، برآوردن، برخیزانیدن، بی آرام ساختن.

ازغ - ا. [ع] (أَزْ) آزع. آژغ. ازغ. ازگ «په azg»: شاخه، شاخه‌های ریز و نازک درخت یا بوته که جهت پیرایش می‌برند، شاخه‌های بریدنی || به معنی چرک و فساد و چرک بدن هم گفته شده.

ازکی - ص. ت. [ع] (أَكَا) زکی تر، پاک تر، پاکیزه تر، پرهیزکارتر، پارسا تر.

ازکیاء - [ع] (أَك) پاکان، جمع زکی.

ازگیل - ا. [ع] (أَكِ) ازگل: درختی است از دسته سیب و ش، گل‌های سفید، میوه آن شبیه به زالزالک اما درشت تر و به رنگ قهوه‌ای، طعمش شیرین و کمی گس و دارای ویتامین‌های B و C و

ازناگه..... ۱۰۲ اژیپ تولوژی

جای «ترپیل» پذیرفته شده و آن یکی از آلات جنگ است که دارای مواد قابل انفجار و به شکل سیگار برگ است و قطر آن در حدود نیم متر و درازیش تا ۸ متر می‌رسد و به قوه بخار یا برق یا جت یا انرژی اتمی به حرکت درمی‌آید و برای شکستن و غرق کردن کشتی‌ها در زیر آب رها می‌شود.

اژدرها - ا. (اَد) اژدها. اژدر: مار بسیار بزرگ، کلمه مفرد است بصورت جمع. **اژدها** - ا. (اَد) «په اژدها، مار بسیار بزرگ، در افسانه‌های قدیم مار بسیار بزرگی بوده که از دهانش آتش بیرون می‌آمده و آن را با بال‌های بزرگ و چنگال‌های قوی و دم دراز مانند دم مار تصویر می‌کردند، شاعران اسب قوی و درشت اندام را به آن تشبیه کرده‌اند. و نیز اژدها یا اژدهای فلک: یکی از صورت‌های فلکی شمالی است به شکل اژدها که به عربی تنین می‌گویند.

اژدهافش - ص. (اَدَف) اژدهاوش: مانند اژدها، آنچه به شکل و هیئت اژدها باشد، اژدها صورت. **اژدهاک** - ا. (اَد) آژی دهاک. اژی دهاک «په azi dahāk» ضحاک «نگا. آژی دهاک».

اژکهان - ص. (اَك) «په ašekahan.ašgahān» اژکهن. اژکهان. وژکهان. وژکهن: کاهل، مهمل، تنبل، بیکاره، اژهان و اژهن نیز گفته‌اند.

اژکهن - ص. (اَكَه) نگا. اژکهان. **اژی** - ا. (اژ) «په azi» اژدها «نگا. اژدها». **اژیپ تولوژی** - ا. [فر] Egyptologie مصرشناسی، علم به آثار مصر قدیم.

و برق تولید می‌شود، در اطراف ماشین‌های برق هم تولید می‌گردد، در طبقات فوقانی جو نیز وجود دارد.

ازناگه - ق.مر. (اَگَه) ازناگاه. ازناگهان: ناگاه، ناگهان، غفلة.

ازواج - [ع] (ا) جفت‌ها، جمع زوج.

ازواد - [ع] (ا) توشه‌ها، جمع زاد.

ازهار - [ع] (ا) شکوفه‌ها، جمع زهر و زهره.

ازهد - ص.ت. [ع] (اَه) زاهدتر، پارسا تر.

ازهر - ص. [ع] (اَه) سپید و روشن، روشن و درخشان، درخشان روی || و نیز به معنی ماه || گاو وحشی || ازهران: «به صیغه تننیه» خورشید و ماه.

ازیاء - [ع] (ا) جمع زی به معنی هیئت، شکل، شکل لباس.

ازید - ص.ت. [ع] (اَی) زایدتر، زیادتر، بیشتر.

ازیوا - (اَز) «کلمه تعلیل» ازایرا. زیرا. ایرا: از این راه، از برای این، برای این، از این جهت.

ازیراک - (اَز) «کلمه تعلیل» ازیراک. زیراک: از ایرا که، برای این که، از اینرو که، از این جهت که.

ازیز - مص. [ع] (اَز) به جوش آمدن دیگ و بلند شدن صدای آن، افروختن آتش زیر دیگ تا به جوش آید || و (ا) صدای غلغل آب جوش در دیگ || بانگ رعد، تندر.

اژدر - ا. (اَد یا اَد) اژدرها. اژدها: در افسانه‌های قدیم نام ماری بسیار بزرگ بوده که از دهانش آتش بیرون می‌آمده. و نیز اژدر: در فارسی به

اژیر..... ۱۰۳ اساوره

- اژیر** - ص. (اژ) آژیر: زیرک، هوشیار، پرهیزگار، اجیر هم می‌گویند.
- اس** - ا. [ع] (اس) بنیاد، بنلاد، شالوده، پایه، پی، اصل هر چیز، اساس جمع.
- اسائه** - مص. [ع] «اساءة» (ا.ء) اسائت: بدی کردن، بدی کردن با کسی، تباه ساختن چیزی || بدی.
- اسایع** - [ع] (ا.ب) هفته‌ها، جمع اسبوع.
- اساتذہ** - [ع] (ا.ت.ذ) اساتید: استادان، جمع استاد.
- اساتید** - [ع] «اساتید» (ا.ت) استادان، جمع استاد.
- اساتیر** - [ع] (ا.ت) جمع استار (به کسر همزه)
- اسار** - مص. [ع] (ا) اسیر کردن، دربند انداختن، گرفتن و به اسیری بردن کسی.
- اسار** - ا. [ع] (ا) قیدوبند، دوال و آنچه با آن کسی را ببندند.
- اسارت** - مص. [ع] «اسارة» (ا.ر) کسی را با اسار بستن، با دوال بستن، دربند کردن، در بند انداختن.
- اساری** - [ع] (ا.یا.آ.را) جمع اسیر.
- اساریو** - [ع] (ا.ر) جمع اسرار و جمع الجمع سر «به ضم سین و تشدید را» به معنی خط‌های کف دست یا پیشانی || محاسن و خوبی‌های روی و رخسار.
- اساس** - [ع] (ا) جمع اس به معنی بنیاد و شالوده و پایه.
- اساس** - ا. [ع] (ا) پی، بنیاد، پایه، شالوده. اساسی: منسوب به اساس، اصلی، بنیادی. قانون اساسی: قانونی که پایه و اساس همه قانون‌های مملکت و حکومت است.
- اساطیر** - [ع] (ا.ط) جمع اسطوره و جمع الجمع سطر، افسانه‌ها، سخن‌های بیهوده، قصه‌های دروغ، داستان‌های اغراق‌آمیز درباره خدایان و پهلوانان که از زمان‌های قدیم باقی مانده. اساطیر الاولین: افسانه‌های پیشینیان.
- اساطیل** - [ع] (ا.ط) جمع اسطول.
- اساطین** - [ع] (ا.ط) جمع اسطوانه.
- اسافل** - [ع] (ا.ف) جمع اسفل.
- اساقف** - [ع] (ا.ق) جمع اسقف.
- اساقفه** - [ع] «اساقفة» (ا.ق.ف) جمع اسقف.
- اسالیب** - [ع] (ا.ل) جمع اسلوب.
- اسامع** - [ع] (ا.م) و اسامیع: جمع اسماع و جمع الجمع سمع.
- اسامه** - ا. [ع] «اسامة» (ا.م) اسد، شیر، شیر بیشه.
- اسامی** - [ع] (ا.م.ی) نام‌ها، جمع اسم.
- اسانس** - ا. [فر] Essance ماده معطر به شکل مایع یا روغن فرّار که از بعضی مواد گیاهی یا حیوانی گرفته می‌شود مثل اسانس نعناع «جوهر نعناع».
- اسانید** - [ع] (ا.ن) جمع اسناد «به کسر همزه».
- اساود** - [ع] (ا.و) جمع اسوده. جمع الجمع سواد به معنی سیاهی و شبح و شخص.
- اساور** - [ع] (ا.و) و اساوره: جمع سوار «س» و اسوار «ا» به معنی دستبند، دست برنجن.
- اساوره** - [ع] «اساوره» (ا.و.ر) جمع اسوار «ا» به معنی سوار، سوار براسب، و تیرانداز || و نیز اساوره: گروهی از ایرانیان که در قدیم در بصره ساکن شدند.

اسب ۱۰۴ اسپر

چکمه می‌بندند و به پهلوی اسب می‌زنند تا تندتر برود.

اسب دریایی - ا.مر. (ا.ب.د) نوعی ماهی که در آب‌های گرم پیدا می‌شود و سر و گردنی شبیه به سر و گردن اسب دارد و گردن خود را مانند گردن اسب نگاه می‌دارد.

اسب‌رز - ا.مر. (ا.ب.ر) اسبریز. اسبریس «نگا. اسپریس».

اسبق - ص.ت. [ع] (ا.ب.) پیشتر، جلوتر، پیشتر از پیش.

اسبله - ا. (ا.ب.ل) اسبیلی، سبیلی: نوعی ماهی بزرگ دریایی بی‌فلس که در اطراف دهانش شاخک‌هایی شبیه به سبیل دارد، در بحر خزر نیز پیدا می‌شود، بچه ماهی‌ها را می‌خورد. گوشت چرب و خوشمزه دارد، در فصل زمستان به خواب می‌رود و چیزی نمی‌خورد.

اسبوع - ا. [ع] (ا.ب.) هفته، ایام هفته، هفت روز پیاپی از شنبه تا جمعه، اسابع جمع.

اسپاس - ا. (ا) سپاس، حمد و ثنا، شکر، درود.

اسپاسم - ا. [فر] Spasm انقباض ناگهانی يك یا چند عضله توأم با درد و اختلال کار عضلات.

اسپانیول - ص. [فر] Espagnol منسوب به اسپانیا، اسپانیایی، از مردم اسپانیا، زبان مردم اسپانیا.

اسپاه - ا. ج. (ا) نگا. سپاه.

اسپر - ا. (ا.ب.) نگا. سپر.

اسپر - ا. [فر] Spore هاك، یاخته‌ها یا دانه‌های ذره‌بینی که گیاه‌های بی‌گل برای تولید مثل بار می‌آورند.

اسب - ا. (اَس) اسپ «په asp» حیوانی است باهوش که برای سواری و بارکشی بکار می‌رود و برای کارهای مخصوص از قبیل مسابقه و پرش و چوگان بازی و شکار و عملیات نظامی تربیت می‌شود و تعلیماتی را که به او می‌دهند زود فرامی‌گیرد.

اسب آبی - ا.مر. (اَسب) حیوانی است تنومند شبیه به خوک، طول بدنش تا ۴ متر می‌رسد، پاهایش کوتاه و دارای سر بزرگ و پوزه پهن و دهان گشاد و دندان‌های دراز شبیه به دندان گراز و انگشتان پرده‌دار، پوستش به رنگ خاکستری یا خرمایی، در آب به خوبی شنا می‌کند، در کنار رودخانه‌ها و دریاچه‌های افریقا بسر می‌برد و خوراکش گیاه‌های دریایی است، او را برای گوشت و عاج دندان‌ش شکار می‌کنند.

اسباب - [ع] (ا) جمع سبب، وسایل، لوازم، آلات، علل، سبب‌ها، مایه‌ها، ساز و برگ‌ها، آنچه که در خانه یا جای دیگر بکار آید و بوسیله آن کاری صورت گیرد، مثل اسباب خانه. اسباب سفر. اسباب معیشت.

اسباط - [ع] (ا) فرزندانگان، نوادگان، نبیرگان، پسران پسر، پسران دختر، جمع سبط.

اسباع - [ع] (ا) جمع سبع «به ضم سین».

اسباق - [ع] (ا) جمع سبق.

اسب‌انگیز - ص.فا. (ا.ب.ا.گ) برانگیزاننده اسب، آنکه اسب را برانگیزد || و (ا) مهمان، مهمیز، آلت فلزی که هنگام سواری برپاشنه

اسپرانتو..... ۱۰۵ اسپسیال

۱۸۹ متر گفته‌اند.
اسپرغم - ا. (ا.پ.غ) اسفرغم. اسپرغم.
 اسپرهم. اسپرهم. اسپرم. اسپرم.
 اسفرم: گل و سبزه، گل و گیاه معطر،
 هر گیاهی که برگ‌های خوشبو داشته
 باشد، ریحان.

اسپرک - ا. (ا.پ.ر) اسفرک. سپرک: برداخ،
 زیر، گیاهی است دارای برگ‌های
 دراز و باریک و گل‌های زردخوشه‌ای،
 درگل و برگ و ریشه آن ماده زردی
 وجود دارد که در رنگرزی بکار
 می‌رود.

اسپرلوس - ا. (ا.پ.ل) اسپرلوس: کاخ،
 قصر، کاخ پادشاهی، سرای پادشاهان.

اسپریم - ا. (ا.پ.ر) نگا. اسپرغم.
اسپریم آب - ا. مر. (ا.پ.ر.م) آبی که در آن
 گیاه‌های دارویی را جوشانده و با آن
 بدن بیمار را شستشو بدهند.

اسپر ماتوزوئید - ا. [فر Spermatozoide]
 نطفه، یاخته‌ای که در تخم یا نطفه
 برخی از حیوانات وجود دارد.

اسپرهم - ا. (ا.پ.ه) نگا. اسپرغم.
اسپری - ص. (ا.پ.ر) اسپری: پایان
 یافته، به آخر رسیده، به پایان رسیده،
 پایان‌پذیر.

اسپریس - ا. (ا.پ.ر) «په aspras aspres»
 اسب ریس. اسپریز. اسپرز. اسپرس.
 اسپریس. اسپریش. اسپرسپ.
 اسپرسف: میدان اسب‌دوانی یا چوگان
 بازی، میدان رژه و تاخت و تاز با
 اسب.

اسپست - ا. (ا.پ) «په aspast» نگا.
 اسپرس.

اسپسیال - ص. [فر Spécial] خاص،
 خاصه، مختص، اختصاصی،

اسپرانتو - ا. [فر] Esperanto زبان بین
 المللی، یکی از السنه مصنوعی بین
 المللی که گرامر آن بسیار ساده و
 آسان است و در سال ۱۸۸۷ م. توسط
 دکتر زامنهوف اختراع شده است.

اسپرانژ - ا. [فر] Sporange کیسه بسیار
 ریز که اسپرهای گیاه‌های بی‌گل یا
 نهانزاد آن وجود دارد و بوسیله پایه
 به برگ متصل است. در فارسی
 هاگردان می‌گویند.

اسپرت - ا. [انگل] Sport اسپر: اقسام
 ورزش در هوای آزاد مانند قایق رانی.
 اسب‌سواری. دوچرخه‌سواری. تنیس.
 چوگان بازی.

اسپیریتسم - ا. [فر] Spiritisme
 اسپیریتسم: علم احضار ارواح،
 اصول احضار ارواح، ادعای ارتباط با
 ارواح، مسلک و طریقه کسانی که در
 این رشته کار می‌کنند.

اسپردن - مص.م. (ا.پ.د) نگا. سپردن.
اسپرز - ا. (ا.پ) نگا. اسپرز.

اسپرس - ا. (ا.پ.ر) «په aspast» اسپست.
 اسپست. اسفست. اسپس. سبیس:
 گیاهی است از طایفه پروانه پر که
 برگ‌هایش از سه برگچه تشکیل
 می‌شود، ساقه‌هایش نازک و بلندیش
 تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد، زراعتش
 هفت سال دوام می‌کند و سالی چند
 دفعه درو می‌شود، خوراک حیوانات
 علفخوار است، خشک کرده آن را بیده
 می‌گویند.

اسپرسا - ا. (ا.پ.ر) مقیاس مسافت در
 ایران قدیم و آن مقدار مسافتی بوده
 که یک مرد جوان می‌توانست در دو
 دقیقه طی کند و مقدار آن را از ۱۵۰ تا

اسپسیالیتہ..... ۱۰۶ استادن

- مخصوص، ویژه.
- اسپسیالیتہ - ا. [فر] Spécialité اختصاص، تخصص، خصوصیت، داروی ویژه، غذای مخصوص، رشته یا کار ویژه.
- اسپغول - ا. (ا.ب.غ) اسپغول. اسپغون. اسپخول. اسپیوش. اسفیوش: اسفرزه، بزرقطونا «نگا. اسفرزه».
- اسپنج - ا. (ا.پ) نگا. اسپند.
- اسپند - ا. (ا.پ) اسفند. سپند: گیاهی است خودرو، دارای گل‌های سفید کوچک و دانه‌های ریز سیاه، دانه‌های آن را برای دفع چشم زخم در آتش می‌ریزند و بوی مخصوصی دارد که نزد بعضی از مردم مطبوع و پسندیده است، اسپنج و سپنج هم می‌گویند.
- اسپندارمذ - ا. (ا.پ.ر.م) «په spandārmāt» اسفندارمذ. اسپندار. اسپندار: نام فرشته‌ای در کیش زردشتی، یکی از امشاسپندان که نگهبان زمین و موکل بر روز پنجم هرماه خورشیدی است. و نام ماه دوازدهم از سال خورشیدی «اسفند» و نام روز پنجم از هرماه خورشیدی.
- اسپندان - ا. (ا.پ) اسپندان: نگا. خردل.
- اسپوتنیک - ا. [رو] Sputnik قمر، نام قمرهای مصنوعی که از طرف اتحاد جماهیر شوروی به فضا پرتاب شد، نخستین اسپوتنیک در ۴ اکتبر سال ۱۹۵۷ پرتاب گردید.
- اسپوختن - م.ص.م. (ا.پ.ت) نگا. سپوختن.
- اسپهد - ا.ص. (ا.پ.ب یا ا.پ.ب) «په spāhpat» اسپاهد. سپاهد، سپهد: «عرب آن: اسفهد یا اصفهد»
- سپهسالار، سردار و سالار سپاه، فرمانده سپاه، اسپهدان جمع. اسپید - ص. (ا.پ) نگا. سفید. اسپیدار - ا. (ا.پ) نگا. سفیدار. اسپیده - ا. (ا.پ.د) سپیده. سفیده: سفیده تخم مرغ || سفیدی صبح، روشنایی صبح.
- اسپیریت - ا. [فر] Spirite کسی که احضار ارواح می‌کند، و کسی که به اسپریتسم اشتغال دارد.
- است - ا. (ا.س) «په ast» استخوان.
- است - ا. [ع] [ا.س] اصل، اساس، پایه، پایین چیزی، مؤخر چیزی، در فارسی به معنی سرین و کفل هم گفته شده.
- است - ا. (ا.س یا ا.س) مخفف اوستا، کتاب مذهبی زردشتیان.
- استا - ا. (ا.س یا ا.س) مخفف اوستا، کتاب مذهبی زردشتیان.
- استات - ا. [فر] Acétate ملحی که از اسید استیک حاصل شود.
- استاتستیک - ا. [فر] Statistique آمار، احصائی «نگا. آمار».
- استاخ - ص. (ا) اوستاخ: گستاخ، دلیر، بی‌پروا. استاخی: گستاخی، بی‌پروایی.
- استاخ - ا. (ا) ستاخ: استاک، شاخه نورسته «نگا. ستاک».
- استاد - ا.ص. (ا) اوستاد: «په ostāt» آموزگار، آموزنده، دانا و توانا در علم یا هنری، کسی که علم یا هنری را به دیگران تعلیم بدهد. در اصطلاح دانشگاه: معلم عالی‌رتبه دانشگاه که بالاتر از دانشیار است، معرب آن استاد و جمعی اساتذہ یا اساتذ است.
- استادن - م.ص.ل. (ا.د) ایستادن «نگا.

استادیوم..... ۱۰۷ استان

می‌آید، آبی که از سقف غار می‌چکد دارای کربنات دو کلسیم است و هنگام چکیدن بخار انیدرید کربنیک آن متصاعد می‌شود و ماده‌آهکیش رسوب می‌کند و بتدریج تشکیل ستون معلق مخروطی شکل در سقف غار می‌دهد، در فارسی چکنده هم می‌گویند.

استالاگمیت -ا. [فر] Stalagmite ستون مخروطی شکل که از آب چک سقف غار در کف غار بوجود می‌آید، آبی که از سقف غار می‌چکد دارای کربنات دو کلسیم است و پس از متصاعد شدن انیدریدکربنیک آن باقی مانده‌اش در روی زمین رسوب می‌کند و بتدریج ستون مخروطی شکل قایم تشکیل می‌دهد. استالاکتیک و استالاگمیت کم‌کم از بالا و پایین بهم نزدیک می‌شود و به شکل ستونی درمی‌آید که قسمت وسط آن از بالا و پایین باریک‌تر است، در فارسی چکنده هم می‌گویند.

استام -ا. (أ) اوستام. ستام: دهنه، لگام، زین و یراق اسب، آنچه از سازو برگ اسب که با طلا و نقره زینت داده باشند.

استامپ -ا. [فر] Estampe مهر، مهری که روی کاغذ می‌زنند.

استان -ا. (أ یا إ) «په ostān estān» جا، جای ایستادن، محل اقامت || و نام هر یک از تقسیمات کشور ایران هر استان شامل چند شهرستان است و توسط یک استاندار اداره می‌شود، در زمان ساسانیان نیز هر یک از قسمت‌های بزرگ کشور را استان و

ایستادن».
استادیوم -ا. [انگلی] Stadium ورزشگاه، میدان ورزش، زمین ورزش، میدانی که در آن مسابقه‌ها یا جشن‌های ورزشی برپا شود.

استار -ا. [ع] (أ) معرب چهار، در عدد چهار، و در وزن عبارت از چهار مثقال یا چهار مثقال و نیم است، اساتیر جمع.

استار - [ع] (أ) پرده‌ها، جمع ستر.
استارت - [انگلی] Start شروع کردن، حرکت کردن، به حرکت آوردن، به راه انداختن || در ورزش‌های دوومیدانی: لحظه حرکت ورزشکاران.

استارتر - [انگلی] Starter شروع‌کننده، آغازگر، کسی که در اسب‌دوانی فرمان حرکت به سوارکاران می‌دهد.
استاره -ا. (أِر) ستاره، کوکب، استارگان جمع.

استاژ -ا. [فر] Stage کارآموزی، دوره‌ای که داوطلب شغل در اداره یا بنگاهی در فراگرفتن آن کار می‌گذرانند.

استاسیون -ا. [فر] Station درنگ، ایست، ایستگاه، توقفگاه.

استاغ -ص. (أ) ستاغ: سترون، استرون، عقیم، نازا.

استافیل -ا. (أِف) مأخوذ از یونانی، انگور، دانه انگور.

استاک -ا. (أ) ستاک: شاخه‌ای که تازه از تاک روییده باشد، شاخه نورسته «نگا. ستاک».

استالاکتیک -ا. [فر] Stalactite شوشه یا ستون مخروطی شکل معلق در سقف غار که از آب چک سقف بوجود

استاندار. ۱۰۸ استبقاء

کارکردن || خودرایی، خودسری، خودکامگی || و طرز حکومتی که فرمانروایان مقید به قانون نباشند و به میل و اراده خود کار کنند. استبداد صغیر: نامی که به دوره حکومت استبدادی محمد علی شاه قاجار داده شده.

استبدال - مص. [ع] (ا.ت) بدل گرفتن، عوض چیزی را گرفتن، گرفتن چیزی را بدل چیزی، خواستن چیزی را عوض چیزی.

استبر - ص. (ا.ت) ستمبر: گنده، کلفت، ضخیم.

استبراء - مص. [ع] (ا.ت) طلب برائت کردن، برائت زمه خواستن، برائت خواستن از وام یا عیب و تهمت، پاکی خواستن، پاک کردن.

استبرق - ا. [ع] (ا.ت) معرب استبرک «په stawrak» دیبا، دیبای ستمبر، پارچه زری، پارچه‌ای که با ابریشم و زر بافته شود، در فارسی ستمبرق هم گفته شده.

استبشار - مص. [ع] (ا.ت) شاد شدن، شادی یافتن، خیر خوش پرسیدن || شادمانی، گشاده‌رویی.

استبصار - مص. [ع] (ا.ت) طلب بصیرت کردن، صاحب بصیرت و بینادلی شدن، بینایی خواستن، بینا شدن || بینایی.

استبطاء - مص. [ع] (ا.ت) بطئ شمردن، کاهل شمردن، درنگ کردن.

استبعاد - مص. [ع] (ا.ت) بعید شمردن، بعید دانستن، دور شمردن، دوری جستن، دور شدن || دوری.

استبقاء - مص. [ع] (ا.ت) بقای چیزی را

حاکم یا فرمانروای آن را استاندار می‌گفته‌اند.

استاندار - ا.ص. (أ) فرمانروای یک استان، کسی که از طرف وزارت کشور کارهای یک استان را اداره می‌کند، سابقاً والی یا حکمران نامیده می‌شد.

استاندارد - ا. [فر] Standard نمونه، قاعده، اصل، مقیاس، نمونه تصویب شده، و هر چیزی که از طرف عموم به عنوان مبنایی برای مقایسه پذیرفته شود.

استاندن - مص.م. (ا.ن) ستاندن، گرفتن «نگا. ستاندن».

استانیدن - مص.م. (ا.ن) ایستانیدن: بازداشتن، سرپا نگاهداشتن، از رفتن بازداشتن.

استاییدن - مص.م. (ا.ی) ستاییدن «نگا. ستودن».

استئمان - مص. [ع] (ا.ت) استیمان: امان خواستن، زینهار خواستن، در زنهار و امان کسی در آمدن.

استئولوژی - ا. [فر] Ostéologie استخوان‌شناسی، تشریح استخوان، قسمتی از تشریح که درباره استخوان‌های بدن بحث می‌کند.

استباق - مص. [ع] (ا.ت) بر یکدیگر پیشی گرفتن، پیشی جستن در تاختن و دویدن، در گذشتن از جایی.

استبانة - مص. [ع] «استبانة» (ا.ت) استبان: پیدا و آشکار شدن، هویدا گشتن || آشکار کردن.

استبداد - مص. [ع] (ا.ت) یکه و تنها و به خودی خود به کاری پرداختن، خودرأی بودن، به میل و رأی خود

استپ ۱۰۹ استحاله

- خواستن**، زنده و باقی گذاشتن، برجای گذاشتن.
- استپ - ا.** [فر] Steppe جلگه وسیع علفزار، زمین پهناور و مسطح دارای آب و علف یا خشک و بی علف، نامی که به جلگه‌های وسیع علفزار جنوب روسیه داده شده.
- استپ -** [فر] Stop فرمان ایست، بایست، و فرمان برای فاصله دادن میان کلمات.
- استتابه -** مص. [ع] «استتابة» (ا.ت.ب) توبه خواستن، توبه خواستن از کسی، توبه خواستن از گناه.
- استتار -** مص. [ع] (ا.ت) در پرده شدن، در پرده پنهان گشتن، پوشیده گردیدن، پنهان شدن || پنهان کردن چیزی || پوشیدگی.
- استتباع -** مص. [ع] (ا.ت) پیروی کردن خواستن، پیروی کردن || جانشینی و خلافت.
- استتوسکپ - ا.** [فر] Stéthoscope گوشی پزشکی، آلتی که پزشکان برای شنیدن صدای قلب و صدای شش‌ها و تشخیص امراض ریوی بکار می‌برند و آن دستگاهی است مرکب از دو لوله لاستیکی یا پلاستیکی که در سر هر یک از آنها گوشی قرار دارد و دوسر دیگر آنها به آلتی وصل است که روی سینه بیمار گذاشته می‌شود.
- استثمار -** مص. [ع] (ا.ت) ثمر خواستن، میوه چیدن، میوه خواستن، نتیجه و ثمر خواستن، کسی را به کار واداشتن و از حاصل رنج و زحمت او سود و بهره بردن.
- استثناء -** مص. [ع] (ا.ت) بیرون کردن، خارج کردن، خارج کردن از حکم عمومی، بیرون کردن چیزی از حکم ماقبل با گفتن الا. سوا. جز. مگر.
- استجابت -** مص. [ع] «استجابة» (ا.ت.ب) جواب گفتن و قبول کردن، جواب دادن، پذیرفتن، روا کردن || طلب جواب و قبول کردن، جواب خواستن.
- استجاده -** مص. [ع] «استجادة» (ا.ت.د) جود خواستن از کسی، نیکو یافتن، نیکو شمردن، نیکو یافتن و نیکو شمردن چیزی را.
- استجاره -** مص. [ع] «استجارة» (ا.ت.ر) زینهار خواستن، پناه خواستن، طلب زینهار کردن، پناه بردن. در فارسی به معنی اجاره کردن و به اجاره خواستن نیز می‌گویند، به این معنی استیجار باید گفت.
- استجازه -** مص. [ع] «استجازه» (ا.ت.ز) اجازه خواستن، اذن خواستن، رخصت طلبیدن || صله خواستن.
- استجماع -** مص. [ع] (ا.ت) گردآمدن، فراهم آمدن، گردآوردن.
- استجهال -** مص. [ع] (ا.ت) نادان شمردن، سبک داشتن کسی را.
- استحاضه -** مص. [ع] «استحاضة» (ا.ت.ض) خون آمدن از رحم زن بعد از ایام حیض، پیوسته خون آمدن از زن پس از روزهای عادت، خونی که از زن خارج می‌شود و غیر از حیض یا نفاس است.
- استحاله -** مص. [ع] «استحالة» (ا.ت.ل) استحالت: از حالی به حالی گردیدن، برگشتن از حالی به حالی مثل تبدیل آب به بخار، گشتن از جایی به جای

استحباب..... ۱۱۰ استخفاء

- دیگر، دگرگون شدن || محال شمردن، محال و ناممکن بودن چیزی.
- استحباب** - مص. [ع] (ا.ت) مستحب دانستن، خوب و نیکو شمردن، دوست داشتن، برگزیدن.
- استحداث** - مص. [ع] (ا.ت) نو آوردن، نوپیدا کردن، نوخواستن، نو کردن.
- استحسان** - مص. [ع] (ا.ت) نیکو شمردن، نیکو خواستن، نیکو جلوه دادن، پسند کردن، ستودن، خوب پنداشتن چیزی.
- استحصال** - مص. [ع] (ا.ت) حاصل خواستن، حاصل کردن، طلب حصول، نتیجه گرفتن.
- استحضار** - مص. [ع] (ا.ت) حاضر کردن، به حضور خواستن، یاد آوردن، یادآوری کردن، آگاهی خواستن، یادداشتن، آگاهی داشتن || آگاهی.
- استحفاظ** - مص. [ع] (ا.ت) حفظ کردن، حفظ و نگاهداری خواستن، نگاهداشتن، نگاهداری کردن، یاد گرفتن.
- استحقار** - مص. [ع] (ا.ت) حقیر دانستن، حقیر پنداشتن، کوچک شمردن، خرد شمردن، خوار کردن.
- استحقاق** - مص. [ع] (ا.ت) حق داشتن، سزاوار شدن، سزاوار بودن || شایستگی، سزاواری.
- استحکام** - مص. [ع] (ا.ت) محکم شدن، استوار شدن، استوار کردن، استواری خواستن || استواری.
- استحلاف** - مص. [ع] (ا.ت) سوگند دادن، سوگند خواستن، طلب سوگند کردن.
- استحلال** - مص. [ع] (ا.ت) حلالی
- خواستن، حلال پنداشتن، حلال شمردن، حلال ساختن.
- استحمام** - مص. [ع] (ا.ت) به حمام رفتن، به گرمابه رفتن، خود را با آب گرم شستن.
- استحیاء** - مص. [ع] (ا.ت) حیا داشتن، شرم داشتن، آزرم داشتن، شرم کردن || شرمندگی.
- استخاره** - مص. [ع] «استخارة» (ا.ت.ر) طلب خیر کردن، نیکویی جستن، فال نیک زدن || تفأل با قرآن یا سبحة برای اقدام به کاری که در آن تردید داشته باشند.
- استخبار** - مص. [ع] (ا.ت) خبر خواستن، خبر پرسیدن از کسی، خبر گرفتن، آگاهی جستن.
- استخدام** - مص. [ع] (ا.ت) خدمت خواستن، کسی را برای خدمت خواستن، به خدمت واداشتن، به کار گماشتن، نوکر گرفتن، خادم خواستن.
- استخر** - ا. (ا.ت.خ) «په staxr» استرخ. استلخ. ستخر: آبگیر، تالاب، حوض بزرگ که آب بسیار در آن جمع شود، آبگیر بزرگ به طول ۵۰ و عرض ۲۵ متر که شناگران در آن مسابقه شنا بدهند.
- استخراج** - مص. [ع] (ا.ت) طلب خروج کردن، بیرون آوردن، به در آوردن، بیرون آوردن چیزی از زیرزمین یا از معدن، بدست آوردن و دریافتن مطلبی از طریق تفکر و مطالعه، پیدا کردن یا بیرون آوردن ماده‌ای از ماده دیگر.
- استخفاء** - مص. [ع] (ا.ت) پنهان شدن، نهان و پوشیده گردیدن، پوشیده داشتن.

استخفاف..... ۱۱۱..... استدلال

استخوان رند - ا.ص. (أُتُّ خَا نَر) استخوان خراش، خراشنده استخوان، استخوان خوار، مرغی که استخوان بخورد، استخوان رنگ هم گفته شده.

استداره - مص. [ع] «استدارة» (إِتِّ رَ) به شکل دایره بودن، گرد بودن، گرد شدن، گرد چیزی درآمدن || گردشگری، گردی.

استداهه - مص. [ع] «استداهة» (إِتِّ مَ) استداهت: دوام چیزی را خواستن، همیشه بودن، همیشه داشتن، همیشه خواستن || همیشگی.

استدبار - مص. [ع] (إِتِّ) آخر کاری یا امری را نگرستن، آخرکار را ملاحظه و اندیشه کردن || پشت کردن، پشت گردانیدن، ضد استقبال.

استدراج - مص. [ع] (إِتِّ) بتدریج نزدیک گردانیدن، اندک اندک و بتدریج خواستن، اندک اندک نزدیک آوردن، اندک اندک نزدیک گردانیدن کسی را بسوی چیزی.

استدراك - مص. [ع] (إِتِّ) درك کردن، دریافتن، پی بردن، طلب دریافت چیزی کردن || تلافی و تدارك کردن، اراده کردن تدارك مافات را به چیزی.

استدعاء - مص. [ع] (إِتِّ) فراخواندن || فروتنی || خواهش.

استدلال - مص. [ع] (إِتِّ) دلیل خواستن، دلیل جستن، دلیل آوردن، دلیل ساختن. استدلالی: منسوب به استدلال، آنچه مبتنی بر دلیل باشد، دانشمند یا فیلسوفی که استدلال کند و به دلیل تمسك جوید، مقابل کشفی و شهودی.

استخفاف - مص. [ع] (إِتِّ) خفیف کردن، سبک شمردن کسی را، سبک کردن، خوار کردن، سبک و خوار داشتن || سبکی، خواری.

استخلاص - مص. [ع] (إِتِّ) خلاص کردن، رهانیدن || رهایی جستن، رهایی یافتن || خاص کردن چیزی را برای خود، ویژه کردن از برای خود.

استخلاف - مص. [ع] (إِتِّ) خلیفه کردن کسی را به جای خود، جانشین کردن، خلیفه خواستن کسی را.

استخوان - ا. (أُتُّ خَا) «په astaxvān» ستخوان: جسم جامدی است که اسکلت انسان و حیوان را تشکیل می دهد و به شکل های گوناگون در قسمت های مختلف بدن قرار دارد، قسمت بیرونی استخوان بسیار سفت و سخت و مرکب از مواد آلی و املاح معدنی «فسفات دو کلسیم و کربنات دو کلسیم» است، در استخوان های دراز مغزی وجود دارد که در ساختن گلوبول های خون نقش عمده دارد.

استخوان - ا. (أُتُّ خَا) استه. هسته: دانه و هسته میوه مانند هسته خرما. هسته زردالو. هسته سنجید.

استخوان بندی - ا.مر. (أُتُّ خَا نَبِّ) مجموع استخوان های بدن انسان یا حیوان، تمام استخوان هایی که در بدن يك جاندار به یکدیگر متصل شده و بوسیله انقباض و انبساط عضلات به حرکت درمی آید، اسکلت.

استخواندار - ا.ص. (أُتُّ خَا نَ) دارای استخوان، جانوری که بدنش استخوان دارد || و کنایه از شخص اصیل و نجیب و شریف و ارجمند.

استدن..... ۱۱۲ استرشاد

استدن - مص.م. [ا.ت.د] ستدن، ستاندن، گرفتن، گرفتن چیزی. استده: «ا.مف» [ا.ت.د] سنده، ستانده، گرفته، گرفته شده، دریافت شده.

استذکار - مص. [ع] [ا.ت] یاد کردن، یاد آوردن، یاد گرفتن || یادآوری.

استذلال - مص. [ع] [ا.ت] دلیل پنداشتن کسی را، خوار و ناچیز شمردن، خوار کردن، رام کردن.

استر - ا. [ا.ت] «په astar» قاطر، حیوان بارکش و سواری که از جفت شدن خرنر با مادیان بوجود می آید، سترهم گفته شده «به فتح سین و تا».

استراتژی - ا. [فر] Stratégie لشکرکشی، تعیبه سپاه، علم اداره کردن عملیات و حرکات ارتش در جنگ.

استراتژیک - ص. [فر] Stratégique سوق الجیشی، منصوب و مربوط به لشکرکشی.

استراحت - مص. [ع] «استراحة» [ا.ت.ح] راحت کردن، آسایش خواستن، آسایش یافتن، برآسودن، آرمیدن || آسایش، آسودگی.

استراق - مص. [ع] [ا.ت] دزدیدن، دزدیده کاری کردن، استراق سمع: دزدیده گوش کردن، دزدیده گوش به سخن کسی فراداشتن، پنهانی گوش دادن.

استرئوتایپی - ا. [فر] Stéréotypie در اصطلاح چاپخانه‌های ایران

اشترتویی: فن یا عمل تبدیل صفحه حروف چینی شده به صفحه یکپارچه بوسیله قالب‌گیری با کاغذ مخصوص و ریختن سرب گداخته در آن که در نتیجه صفحه حروف چینی شده کتاب یا روزنامه بصورت لوحه یکپارچه درمی آید و آن را در ماشین چاپ می‌بندند و چاپ می‌کنند.

استرئوسکپ - ا. [فر] Stéréoscope دوربین یا عینک که تصویر را برجسته نشان بدهد، دوربین دو چشم که تصویری را که پشت آن می‌گذارند برجسته نشان می‌دهد.

استرجاع - مص. [ع] [ا.ت] طلب رجوع کردن، بازگشت خواستن، بازگردانیدن، برگرداندن، بازگرفتن چیزی را از کسی، داده را واپس خواستن || انالله و انا الیه راجعون گفتن هنگام شنیدن خبر مرگ کسی.

استرحام - مص. [ع] [ا.ت] طلب رحم کردن، رحم خواستن، شفقت و بخشایش خواستن، مهربانی خواستن.

استرخاء - مص. [ع] [ا.ت] سست شدن، نرم گشتن، فروهشته شدن، فرو گذاشته شدن || سستی و فروهستگی.

استرداد - مص. [ع] [ا.ت] رد کردن خواستن، داده را واپس خواستن، بازپس خواستن، بازستاندن، واپس گرفتن، پس گرفتن.

استردن - مص.م. [ا.ت.د] ستردن: تراشیدن، پاک کردن، زدودن، محو ساختن. استرده: «ا.مف» سترده، تراشیده شده، پاک شده.

استرزاق - مص. [ع] [ا.ت] روزی خواستن، روزی جستن، دنبال رزق و روزی رفتن.

استرشاد - مص. [ع] [ا.ت] طلب رشد و

استرضاء..... ۱۱۳ استزاره

استردار، قاطرچی.
استروبوسکپ - ا. [فر] Strobos cope
 دستگاهی که تصاویری را که در آن
 قرار می‌دهند پشت سرهم در پیش
 چشم حرکت می‌دهد بطوری که
 تصاویر متحرک به نظر می‌آیند، با
 استروبوسکپ می‌توان حرکت
 تصاویر را برای مطالعه کند یا ساکن
 ساخت.

استرون - ص. (اُتْرُو) «په starvan»
 سترون: استرمانند، نازاینده مانند
 استر، نازا، عقیم، زنی که بچه نیاورد.
استرونومی - ا. [فر] Astronomie علم
 نجوم، اخترشناسی، علمی که در آن از
 کواکب بحث می‌شود.

استره - ا. آ. (اُتْرُو) «په ustarak» ستره:
 تیغ سرتراشی، تیغی که با آن موهای
 سرو صورت را می‌تراشند. استره
 لیسیدن: کنایه از دلیری و بی‌باکی و
 جانبازی کردن.

استرهاب - مص. [ع] (اُتْرُو) ترسانیدن،
 کسی را ترساندن.

استریل - ص. [فر] Stérile بی‌ثمر،
 بی‌میوه، بی‌بار، بی‌بر، عقیم، نازا،
 سترون، عاری از میکروب.

استریلیزه - ص. [فر] Stérilisé چیزی
 که با وسایل علمی میکروب‌هایش را
 کشته باشند، عاری از میکروب، و در
 اصطلاح: ضد عفونی.

استزاده - مص. [ع] «استزاده» (اُتْرُو)
 استزاد: فزونی خواستن، افزون
 خواستن، طلب افزونی کردن.

استزاره - مص. [ع] «استزاره» (اُتْرُو)
 زیارت خواستن از کسی، طلب زیارت
 کسی کردن.

راه راست کردن، راه جستن، راهنمایی
 خواستن، طلب هدایت کردن، راه راست
 جستن و هدایت شدن.

استرضاء - مص. [ع] (اُتْرُو) رضامندی
 خواستن، خشنودی خواستن،
 خشنودی کسی را خواستن، طلب
 خشنودی کردن || خشنودی.

استرضاع - مص. [ع] (اُتْرُو) طلب شیر
 دادن کردن، دایه خواستن، دایه گرفتن
 برای کودک شیرخوار، به دایه دادن
 طفل شیرخوار.

استرکنین - ا. [فر] Strychnine
 استریکنین: الکلوئیدی است که از
 نوکس وومیکا «کچوله» بدست
 می‌آید، جسمی است سفیدرنگ و
 بی‌بو و تلخ و بسیار سمی و مهلك، پنج
 سانتیگرم آن انسان را هلاک می‌کند،
 در طب بکار می‌رود.

استرلاب - ا. (اُتْرُو) نگا، اسطرلاب.

استرلینگ - ا. [انگلی] Sterling مسکوک
 نقره در انگلستان. لیره استرلینگ:
 واحد پول انگلستان، گروه استرلینگ:
 کشورهای که دادوستد خارجی آنها
 با لیره استرلینگ صورت می‌گیرد.

استرنگ - ا. (اُتْرُو) سترنگ: سگ کن،
 مردم گیاه، مهرگیاه، یبروح الصنم،
 گیاهی است دارای گل‌های سفید،
 برگ‌هایش شبیه به برگ انجیر، ثمر
 آن سرخ‌رنگ و به اندازه زیتون، بلندی
 ساقه‌اش تا یک متر می‌رسد، بیخ و
 ریشه آن شبیه به پیکر انسان است.

استرواح - مص. [ع] (اُتْرُو) بو گرفتن،
 بو برداشتن، بوی بردن || آسایش
 جستن، آسایش یافتن، بر آسودن.

استروان - ا. ص. (اُتْرُو) استربان،

استسعاد..... ۱۱۴ استضائه

کسی را خواستن، به خواهشگری بر انگیختن.

استشمام - مص. [ع] (ا.ت) بوییدن خواستن، بو کشیدن، بوییدن، بو یافتن، بوی بردن.

استشهاد - مص. [ع] (ا.ت) شهادت خواستن، به شهادت طلبیدن، گواهی خواستن، به گواهی خواندن، شاهد آوردن از قول کسی در گفته یا نوشته خود.

استصحاب - مص. [ع] (ا.ت) صحبت و همدمی خواستن، به صحبت و معاشرت خواندن کسی را، یاری خواستن از کسی || در اصطلاح فقه:

حکم سابق را در لاحق جاری کردن.

استصعاب - مص. [ع] (ا.ت) صعب شمردن، دشوار یافتن چیزی را، دشوار شدن کار بر کسی.

استصلاح - مص. [ع] (ا.ت) صلاح پرسیدن، صلاح کار جستن، نیکویی کردن خواستن، نیک آمدن چیزی || و حکمی که قاضی بنا به مصلحتی استنباط کند و به آن رأی بدهد.

استصناع - مص. [ع] (ا.ت) طلب کار و صنعت کردن. و در اصطلاح شرع عبارت است از بیع چیزی که بدست صنعتگر ساخته شود مثل سفارش دادن در و پنجره به نجار.

استصواب - مص. [ع] (ا.ت) صواب خواستن، صواب جستن، صواب شمردن، صواب دیدن، راست و درست پنداشتن || صوابدید.

استضائه - مص. [ع] «استضاءة» (ا.ت.ء) استضاءت: روشنی خواستن، طلب روشنی کردن، روشنی پذیرفتن،

استسعاد - مص. [ع] (ا.ت) سعادت خواستن، نیک بختی جستن، طلب خوشبختی کردن، یاری خواستن || سعید شمردن، مبارک و میمون دانستن کسی را.

استسقاء - مص. [ع] (ا.ت) آب خواستن، طلب آب کردن، باران خواستن، طلب باران از خداوند هرگاه که نزول باران به تأخیر افتد || و نام مرضی که عبارت است از جمع شدن مایعات در شکم، و بیشتر توأم با بیماری قلب و جگر است، مریض شکمش ورم می کند و آب بسیار می خورد و عطش فوق العاده احساس می کند.

استسلام - مص. [ع] (ا.ت) سلم خواستن، گردن نهادن و فرمانبردار شدن، طلب سلامت.

استشاره - مص. [ع] «استشارة» (ا.ت.ر) استشارت: مشورت خواستن، طلب مشورت کردن، شور کردن با کسی و رأی او را خواستن || رایزنی، صلاح پرسی.

استشراق - مص. [ع] (ا.ت) تحقیق در ادبیات و علوم و آداب و رسوم شرقیان از طرف دانشمندان غرب || شرق شناسی، خاورشناسی.

استشعار - مص. [ع] (ا.ت) شعاع پوشیدن || دردل گرفتن، دردل گرفتن بیم، پنهان داشتن ترس و بیم در دل، دردل ترسیدن.

استشفاء - مص. [ع] (ا.ت) شفا خواستن، طلب شفا کردن، شفا جستن، شفای بیمار را خواستن.

استشفاع - مص. [ع] (ا.ت) شفاعت خواستن، طلب شفاعت کردن، شفاعت

استضعاف..... ۱۱۵ استعجاب

- روشن کردن.
استضعاف - مص. [ع] (ا.ت) ضعیف شمردن، سست پنداشتن، ناتوان یافتن کسی را.
استطابه - مص. [ع] «استطابه» (ا.ت.ب) استطابت: پاکیزگی خواستن، پاکی جستن، پاک یافتن || استنجا کردن به آب یا سنگ و کلوخ.
استطاعت - مص. [ع] «استطاعة» (ا.ت.ع) توانایی داشتن، توانستن، سرمایه داشتن || توانایی، یارایی.
استطاله - مص. [ع] «استطالة» (ا.ت.ل) استطالت: دراز شدن، دراز کشیدن، گردنکشی کردن، تکبر کردن.
استطواد - مص. [ع] (ا.ت) به فریب گریختن، گریختن از پیش دشمن برای فریب دادن او || از پی هم آمدن سخن یا کار || از مطلب دور افتادن || و در اصطلاح بدیع آنست که شاعر در ضمن مدح یا هجا یا غزلسرایی از مطلب خارج شود و به مضمون دیگر بپردازد سپس به موضوع اول برگردد.
استطراف - مص. [ع] (ا.ت) طرفه شمردن، شگفت داشتن، نو پنداشتن، نو پیدا کردن چیزی را.
استطعام - مص. [ع] (ا.ت) طعام خواستن، خورش خواستن، خوردنی خواستن || حدیث خواستن || تلقین خواستن امام در قرائت «گاه امام در اثنای نماز کلمه یا جمله‌ای را فراموش می‌کند و در آن حالت از مأمومین تلقین می‌خواهد».
استطلاع - مص. [ع] (ا.ت) اطلاع خواستن، آگاهی جستن، طلب آگاهی کردن، آگاهی در امری یا خبری خواستن.
استطلاق - مص. [ع] (ا.ت) رهایی خواستن، رهانیدن از بند || گشوده شدن شکم، مبتلا به اسهال شدن.
استظهار - مص. [ع] (ا.ت) یاری خواستن، پشت و پناه خواستن، پشت گرمی داشتن، قوی پشت شدن به کسی || پشت گرمی.
استعاده - مص. [ع] «استعادة» (ا.ت.د) استعادت: طلب عود کردن، اعاده طلبیدن، بازگشت چیزی را خواستن، برگرداندن، بازگشت خواستن به کاری || عادت کردن به چیزی.
استعاذه - مص. [ع] «استعاذة» (ا.ت.ذ) استعادت: پناه گرفتن، پناه خواستن، پناه جستن، پناه بردن || کلمة اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گفتن.
استعاره - مص. [ع] «استعارة» (ا.ت.ر) استعارت: بعاریت خواستن، عاریت گرفتن، عاریه گرفتن چیزی از کسی || و در اصطلاح علم بدیع عبارت است از استعمال کلمه‌ای در غیر معنی حقیقی خودش بر سبیل عاریت.
استعاضه - مص. [ع] «استعاضة» (ا.ت.ض) عوض خواستن، عوض جستن.
استعانت - مص. [ع] «استعانة» (ا.ت.ن) یاری خواستن، یاری جستن، کمک خواستن، یاری گرفتن.
استعباد - مص. [ع] (ا.ت) بندگی خواستن، به بندگی گرفتن، کسی را بنده خود ساختن، مانند بنده گردانیدن.
استعجاب - مص. [ع] (ا.ت) عجیب

استعجال ۱۱۶ استغفرالله

استعلام - مص. [ع] (ا.ت) آگاهی خواستن، پرسش کردن از چیزی، خبر گرفتن، خبر پرسیدن.

استعمار - مص. [ع] (ا.ت) طلب آبادانی کردن، آبادانی خواستن، آبادانی کردن || و در اصطلاح امروز: دست درازی و اعمال نفوذ و مداخله دولت‌های قوی در کشورها و سرزمین‌های دولت‌های ضعیف به بهانه آبادی و عمران و به قصد استفاده از منابع ثروت آنها.

استعمال - مص. [ع] (ا.ت) عمل خواستن، عمل کردن، به کار انداختن، به کار واداشتن، بکار بردن، کار بستن || عامل گرفتن.

استغاثه - مص. [ع] «استغاثه» (ا.ت.ث) استغاثت: فریادری خواستن، دادرسی خواستن، دادخواهی کردن || دادخواهی.

استغراب - مص. [ع] (ا.ت) غریب شمردن، عجیب و غریب پنداشتن چیزی، به شگفت آمدن.

استغراق - مص. [ع] (ا.ت) همه را فراگرفتن، همه را فرارسیدن، غرق شدن، سخت سرگرم کاری شدن.

استغفار - مص. [ع] (ا.ت) طلب مغفرت کردن، غفران خواستن، آمرزش خواستن، توبه کردن، استغفرالله گفتن.

استغفرالله - [ع] (ا.ت.ف.ر.ل.ا.ه) کلمه‌ای است که در مقام توبه و استغفار می‌گویند یعنی از خداوند بخشایش و آمرزش می‌خواهم || استغفرالله ربی و اتوب الیه: آمرزش می‌خواهم از خداوند پروردگار خویش و باز می‌گردم بسوی او || و کلمه استغفرالله گاهی در موقع نفی و انکار

شمردن، در شگفت شدن، شگفتی نمودن، به شگفت آمدن از چیزی || شگفتی.

استعجال - مص. [ع] (ا.ت) عجله خواستن، شتاب خواستن، کاری را به شتاب خواستن، برانگیختن و به شتاب واداشتن || شتاب کردن، شتافتن || شتابزدگی.

استعداد - مص. [ع] (ا.ت) آماده شدن، مهیا گردیدن، توانایی کاری داشتن || آمادگی.

استعراب - مص. [ع] (ا.ت) تقلید عرب کردن، مانند عرب شدن، سخن فارسی را عربی کردن || و نیز به معنی سخن زشت گفتن، فحش گفتن.

استعصام - مص. [ع] (ا.ت) چنگ در زدن در چیزی، دست انداختن به چیزی برای نگاهداشتن خود || پناه آوردن، بازداشتن، بازایستادن.

استعطاف - مص. [ع] (ا.ت) مهربانی و شفقت خواستن، طلب مهربانی کردن، دل بدست آوردن، مهربان شدن.

استعفاء - مص. [ع] (ا.ت) طلب عفو کردن، عفو خواستن، خواهش رهایی و آزادی از کار و خدمت کردن.

استعفاف - مص. [ع] (ا.ت) عفاف خواستن، پارسایی کردن، بازایستادن از کار حرام، خودداری از حرام.

استعلاء - مص. [ع] (ا.ت) بلندی خواستن، برتری جستن، بر بلندی برآمدن، بلند گردیدن، بزرگوار شدن || بلندی.

استعلاج - مص. [ع] (ا.ت) علاج خواستن، طلب علاج کردن، درمان دردخواستن، طلب چاره و علاج کردن.

استغلاظ..... ۱۱۷ استقبال.....

تلفظ می شود به جای هرگز، خدا نکند. آغاز کردن امری.

استغلاظ - مص. [ع] (ا.ت) غلیظ شدن، ستبر شدن، غلیظ شمردن، ستبر شمردن چیزی را.

استغلاق - مص. [ع] (ا.ت) بسته شدن، بسته شدن سخن، مشکل شدن سخن || و در اصطلاح: بیع با اسقاط خیار، یعنی واقع شدن بیع بدون اختیار رد و فسخ آن.

استغلال - مص. [ع] (ا.ت) طلب غله کردن، غله گرفتن، غله برداشتن، غله داشتن.

استغناء - مص. [ع] (ا.ت) توانگری و بی نیازی خواستن، بی نیاز شدن || بی نیازی، توانگری.

استغنام - مص. [ع] (ا.ت) غنیمت شمردن، غنیمت جستن، به غنیمت داشتن.

استفاده - مص. [ع] «استفاده» (ا.ت.د) استفادت: فایده خواستن، فایده گرفتن، بهره خواستن، سود بردن.

استفاضه - مص. [ع] «استفاضة» (ا.ت.ض) استفاضة: آب روان کردن خواستن || عطا خواستن، فیض خواستن، طلب فیض کردن، فیض گرفتن || و نیز به معنی فاش شدن سخن و منتشر شدن خبر.

استفتاء - مص. [ع] (ا.ت) فتوی خواستن، طلب فتوی کردن، فتوی پرسیدن از حاکم شرع یا مفتی «یعنی صاحب فتوی» هنگامی که در امری یا مسئله ای دچار تردید شوند.

استفتاح - مص. [ع] (ا.ت) فتح خواستن، پیروزی جستن، نصرت خواستن || گشایش خواستن، گشودن، بازکردن،

عرق و اخلاط و چیزی که در معده باشد، قی کردن، بالا آوردن غذای خورده شده از معده، تهی شدن بدن از فضلات || توانایی خود را در امری بکار بردن، توانایی خود را در کاری بذل کردن.

استفسار - مص. [ع] (ا.ت) توضیح و تفسیر خواستن، جویا شدن، پرسیدن.

استفعال - مص. [ع] (ا.ت) طلب فعلی یا کاری کردن، و نام یکی از باب های دهگانه مصادر ثلاثی مزید زبان عربی که مفهوم درخواست کاری یا چیزی را می رساند.

استفهام - مص. [ع] (ا.ت) طلب فهم کردن، پرسیدن چیزی برای آگاه شدن و فهمیدن || پرسش.

استقاله - مص. [ع] «استقالة» (ا.ت.ل) استقاله: اقاله خواستن، طلب فسخ بیع کردن، بهم زدن بیعی را خواستن || به معنی طلب عفو و بخشایش و استعفاء و کناره گیری از کار هم می گویند.

استقامت - مص. [ع] «استقامة» (ا.ت.م) راست شدن، راست ایستادن، درست شدن، ایستادگی و پافشاری کردن || ایستادگی، پایداری.

استقباح - مص. [ع] (ا.ت) قبیح شمردن، زشت شمردن، زشت دانستن چیزی، ضد استحسان.

استقبال - مص. [ع] (ا.ت) روبه چیزی آوردن، پیش آمدن، پیشواز رفتن، پیش رفتن، پذیره شدن || و نیز به معنی زمان آینده || و در اصطلاح

استقراء..... ۱۱۸ استل

استکان - ا. [ا.ت] «مأخوذ از روسی»
فنجان شیشه‌ای یا بلوری برای چای خوردن.

استکانت - مص. [ع] «استکانة» [ا.ت.ن]
فروتنی کردن، زاری کردن، خوار گشتن، خاضع بودن || فروتنی.

استکبار - مص. [ع] [ا.ت] بزرگ پنداشتن کسی را، خود را بزرگ پنداشتن، تکبر کردن، بزرگ‌منشی کردن، خودنمایی و گردنکشی کردن.

استکتاب - مص. [ع] [ا.ت] طلب نوشتن چیزی کردن، نویسندگی خواستن، کسی را وادار به نوشتن مطلبی کردن برای تطبیق خط.

استکتام - مص. [ع] [ا.ت] طلب پوشیده داشتن چیزی کردن، پوشیده خواستن، نهان داشتن خواستن.

استکثار - مص. [ع] [ا.ت] طلب فراوانی کردن، افزونی خواستن، بسیاری خواستن، بسیار انگاشتن، بسیار گرفتن || زیاده‌طلبی.

استکراه - مص. [ع] [ا.ت] کراهت داشتن، ناپسند دانستن، ناخوش پنداشتن، به ناخواست و ستم برکاری واداشتن.

استکشاف - مص. [ع] [ا.ت] طلب کشف کردن، برهنه کردن خواستن، کشف چیزی را خواستن، آشکار ساختن.

استکمال - مص. [ع] [ا.ت] طلب کمال و تمام کردن، طلب تمامی کردن، به کمال رسانیدن، کامل کردن، تمام کردن.

استل - ا. [فر] Stèle ستل: تخته سنگ، سنگ صاف و یکپارچه که بر روی آن نوشته یا تصویری نقر کنند، لوح سنگی، سنگ قبر.

شاعران آنست که شاعر غزلی یا قصیده‌ای به وزن و قافیۀ غزل یا قصیده شاعر دیگر بگوید.

استقراء - مص. [ع] [ا.ت] تفحص و جستجو کردن، تحقیق و کنجکاوی کردن در امری یا مطلبی، تتبع کردن در کاری، از پی چیزی رفتن، قریه به قریه گشتن و در شهرها گردیدن و جستجوی بسیار کردن.

استقرار - مص. [ع] [ا.ت] قرار گرفتن، قرار و ثبات ورزیدن به جایی، پایرجا شدن، جا گرفتن، استوار شدن، آرام گرفتن.

استقراض - مص. [ع] [ا.ت] قرض خواستن، قرض کردن، وام خواستن، وام گرفتن از کسی.

استقراع - مص. [ع] [ا.ت] گشش بعاریت خواستن از کسی، گشش خواه شدن شتر ماده و یا ماده گاو، نر خواستن ماده گاو || در فارسی به معنی قرعه کشیدن و قرعه زدن استعمال می‌شود و به این معنی در عربی اقتراع می‌گویند.

استقصاء - مص. [ع] [ا.ت] کوشش و تفحص و تحقیق در امری کردن، کوشش تمام کردن در مسئله‌ای و به نهایت آن رسیدن، بررسی دقیق کردن و امری را به آخر رساندن، طلب نهایت چیزی کردن، به نهایت امری یا چیزی رسیدن.

استقلال - مص. [ع] [ا.ت] برداشتن و بلند کردن، بلند برآمدن، به جای بلند آمدن || اندک شمردن چیزی || آزادی داشتن، به آزادی کاری کردن، بدون مداخله کسی کار خود را اداره کردن.

استلاب ۱۱۹ استناد

استلاب - مص. [ع] (ا.ب.ت) ربودن، ربودن چیزی.

استلام - مص. [ع] (ا.ب.ت) سودن و دست مالیدن، دست کشیدن به چیزی، دست مالیدن و بوسه زدن به چیزی به قصد تبرک. استلام حجر: دست مالیدن به حجرالاسود در ضمن مناسک حج.

استلزام - مص. [ع] (ا.ب.ت) لازم شمردن، چیزی را لازم دانستن، لازم شمردن چیزی برای چیز دیگر، همراه گرفتن، ملازم چیزی بودن، مستلزم بودن.

استلقاء - مص. [ع] (ا.ب.ت) به پشت افتادن، به پشت خوابیدن، ستان خفتن، طاقباز خوابیدن.

استم - ا. (ا.ب.ت) ستم، ظلم، جور، جفا، آزار.

استماع - مص. [ع] (ا.ب.ت) گوش دادن، گوش فراداشتن، نیوشیدن، شنودن، شنیدن.

استمالت - مص. [ع] «استمالة» (ا.ب.ل) مایل شدن || بطرف خود میل دادن، بسوی خود متمایل ساختن، بسوی خود آوردن، کسی را با سخن خوش دلجویی کردن، دلخوشی دادن.

استمتاع - مص. [ع] (ا.ب.ت) تمتع بردن، برخوردار شدن، برخورداری یافتن، بهره جستن || برخورداری.

استمداد - مص. [ع] (ا.ب.ت) مدد خواستن، یاری جستن، یآوری خواستن، کمک خواستن.

استمرار - مص. [ع] (ا.ب.ت) پیوسته رفتن، همیشه روان بودن، بر یک روش ادامه دادن، بر یک روش رفتن، پیاپی بودن.

استمراری: آنچه که استمرار و پیوستگی داشته باشد، وظیفه و

مقرری که همه ماهه یا همه ساله به شخص برسد || حالت فعلی که مفهوم دوام و استمرار آن را برساند.

استمزاج - مص. [ع] (ا.ب.ت) مزاج دانی کردن، با کسی صحبت کردن برای شناختن میل و خواهش او، رأی و عقیده و اراده کسی را در امری جویا شدن.

استمساک - مص. [ع] (ا.ب.ت) تمسک جستن، چنگ در زدن به چیزی، چیزی را دست آویز ساختن.

استمگر - ص.فا. (ا.ب.ت.گ) ستمگر، ظالم.

استملاك - مص. [ع] (ا.ب.ت) ملك خواستن، جایی را ملك خود قرار دادن، مالك شدن.

استملال - مص. [ع] (ا.ب.ت) به ستوه آمدن، بیزار شدن، تنگدل شدن.

استمناء - مص. [ع] (ا.ب.ت) طلب خروج منی کردن بدون مقاربت، خارج ساختن منی از آلت تناسل خود با مالش دست، بیرون کردن منی از آلت تناسل با جلق زدن و آن در شرع اسلام حرام است.

استمهال - مص. [ع] (ا.ب.ت) مهلت خواستن، طلب مهلت کردن، زمان خواستن.

استن - ا. (ا.ب.ت) استون: ستون، پایه، رکن.

استن - ا. [فر] Acétone استون. آستون. آستن: مایعی است بی رنگ و فرار و قابل اشتعال با بوی مخصوص، از تقطیر املاح اسید استیک بدست می آید.

استناد - مص. [ع] (ا.ب.ت) سند قرار دادن، پشت دادن و تکیه کردن به چیزی،

استناره..... ۱۲۰ استوار

پشت به چیزی باز دادن.
استناره - مص. [ع] «استناره» (ا.ت.ن) طلب نور و روشنایی کردن، روشنی جستن، روشن شدن.
استنباء - مص. [ع] (ا.ت) خبر خواستن، خبر جستن، خبر پرسیدن، در جستجوی خبر برآمدن.
استنباط - مص. [ع] (ا.ت) بیرون آوردن چیزی، بیرون آوردن و درک کردن مطلبی از مطلب دیگر، دریافتن امری به قوه فهم و اجتهاد خود.
استنبه - ص. (ا.ت.ب) ستنبه: زشت، درشت، ستبر || قوی، دلیر || دیو || به معنی کابوس هم گفته شده.
استنتاج - مص. [ع] (ا.ت) نتیجه خواستن، نتیجه گرفتن، به نتیجه آوردن و نتیجه گرفتن از مقدمه.
استنجاه - مص. [ع] (ا.ت) رستن، رهایی یافتن، خلاص شدن || خود را از نجاست و پلیدی پاک کردن، موضع بول و غایط را با آب یا کلوخ یا چیز دیگر پاک کردن.
استنجاح - مص. [ع] (ا.ت) روایی خواستن، طلب برآوردن حاجت کردن.
استنجد - مص. [ع] (ا.ت) یاری خواستن، توانا گردیدن بعد از ضعف و سستی، دلیری کردن بعد از ترس.
استنساخ - مص. [ع] (ا.ت) نسخه گرفتن، نسخه برداشتن از روی کتاب، مطلبی را از روی نوشته دیگری نوشتن.
استنشاق - مص. [ع] (ا.ت) هوا را در بینی و ریه خود فروبردن، آب یا مایع دیگر به بینی کشیدن، داخل کردن هوا یا گاز یا ماده دارویی به درون ریه از طریق تنفس.

استنصار - مص. [ع] (ا.ت) طلب نصرت کردن، یاری خواستن، کمک خواستن از کسی برای دفع دشمن.
استنطاق - مص. [ع] (ا.ت) طلب نطق و گفتار کردن، به سخن آوردن، کسی را به سخن گفتن واداشتن، بازپرسی کردن || بازپرسی.
استنقاذ - مص. [ع] (ا.ت) نجات کسی را خواستن، کسی را از دست دیگری یا از شری نجات دادن، رهانیدن.
استنکاف - مص. [ع] (ا.ت) از روی تکبر و بزرگ منشی از کاری سر باز زدن، از اجرای امری ننگ داشتن، خودداری کردن.
استواء - مص. [ع] (ا.ت) برابر شدن، برابر و مانند یکدیگر شدن، قرار گرفتن، معتدل گشتن، راست شدن || برابری، یکسانی، استقامت، اعتدال || در اصطلاح جغرافیا: خط استواء دایره فرضی را می گویند که مانند کمربند کره زمین را احاطه کرده و زمین را به دو نیمکره شمالی و جنوبی قسمت کرده است || به معنی وقت نیمروز هم گفته شده.
استوار - ص. (ا.ت.وا) «په ostowār» ستوار: محکم، پایدار، پابرجا، سخت، راست و درست، امین. استوار داشتن: برقرار داشتن، اطمینان داشتن، امین شمردن، باور داشتن. استوار ساختن: محکم کردن، محکم ساختن، محکم کردن، و نیز استوار در اصطلاح ارتش: کسی که درجه اش بالاتر از گروه بان یکم و پایین تر از ستوان سوم است، سابقاً معین نایب می گفتند.

استوار خرد..... ۱۲۱ استهلال

- استوار خرد** - ص.مر. (أ.ت.رُخِرَ) کسی که عقل و رأی متین و استوار دارد، مرد عاقل و با تجربه.
- استوار داشت** - ا.مص. (أ.ت.رُ) استوار داشتن، برقرار داشتن، باور داشتن || یقین، ایمان.
- استوار نامه** - ا.مر. (أ.ت.ر.م) معرفی نامه یا اعتبار نامه و حکم انتصاب سفیر یا وزیر مختار که از طرف دولت صادر می شود تا در کشور دیگر به رئیس آن کشور ارائه بدهد.
- استوان** - ص. (أ.ت.وا) «په astován» ستوان: استوار، محکم، پایدار، پابرجا، امین، قابل اعتماد.
- استوانه** - ا. (أ.ت.ن) هر جسمی که مانند ستون باشد، جسمی که در دو سر آن دو دایره موازی یکدیگر باشد، به عربی اسطوانه می گویند.
- استودان** - ا. (أ.ت) «په astodán» ستودان: استخوان دان، دخمه، گورستان، مقبره زردشتیان.
- استودن** - مص.م. (أ.ت.د) ستودن: ستایش کردن، مدح کردن، وصف کردن. استوده: «ا.مف» ستوده، مدح کرده شده، ستایش شده، پسندیده.
- استودیو** - ا. [فر Studio] اتاق کار، اتاق کار صنعتگران، اتاق عکسبرداری عکاسان، کارگاه فراهم ساختن فیلم های سینمایی، محلی که در آن منظره های سینمایی را فیلمبرداری می کنند، اتاق مجهز به وسایل برای تنظیم یا پخش برنامه های رادیویی.
- استور** - ا. (أ.ت) ستور، چهارپا، چارپا، چاروا، حیوان چهارپا که سواری بدهد یا بار ببرد مانند اسب و استر.
- استوه** - ص. (أ.ت.ه یا ا.ت.ه) استه. ستوه: خسته، مانده، درمانده، وامانده، به تنگ آمده، افسرده و ملول، خلاف نستوه، سته و به ستوه و بسته نیز گفته اند.
- استه** - ا. (أ.ت) هسته: استخوان، هسته خرما یا میوه دیگر که سفت و سخت باشد، خسته هم گفته شده.
- استه** - ص. (ا.ت.ه) نگا. استوه. ستیزه، لجاج.
- استهانت** - مص. [ع] «استهانت» (ا.ت.ن) سبک شمردن، حقیر دانستن، خوار شمردن.
- استهجان** - مص. [ع] (ا.ت) قبیح دانستن، زشت شمردن، زشت دانستن کاری، عیب کردن.
- استهداء** - مص. [ع] (ا.ت) طلب هدایت کردن، راهنمایی خواستن، راه جستن || هدیه خواستن، ارمغان خواستن.
- استهزاء** - مص. [ع] (ا.ت) بر کسی خندیدن، کسی را دست انداختن و سربسر او گذاشتن، ریشخند کردن، مسخره کردن.
- استهلاك** - مص. [ع] (ا.ت) هلاك کردن، از بین بردن، نابود کردن، هزینه کردن مال و نابود ساختن آن، وام را اندك اندك دادن، ادای قرض بتدریج. و در اصطلاح بانك: پاك کردن حسابی با پرداخت قسط های معین.
- استهلال** - مص. [ع] (ا.ت) برای دیدن هلال رفتن، جستجوی ماه نو کردن، جهت دیدن هلال در شب اول ماه به آسمان نگاه کردن، ماه نو دیدن || بانگ کردن یا گریستن کودک وقت ولادت،

استهواء..... ۱۲۲ استیل

استیزه - ا.مص. (ا.ت.ز) استیز. ستیزه. ستیز: جنگ و جدال، لجاج، عناد، دشمنی و سرکشی، ناسازگاری و کشمکش.

استیزه‌رو - ص. (ا.ت.ز.ر) ستیزه‌رو، ستیزه‌جو و ناسازگار، لجاج.

استیصال - مص. [ع] «استئصال» (ا.ت) از بیخ و بن برکندن، ریشه کن ساختن، از بن برافکندن، برانداختن ||

درمانده و بیچاره شدن، بی چیز شدن.

استیضاح - مص. [ع] (ا.ت) طلب و وضوح کردن، توضیح خواستن، خواستار آشکار ساختن مطلبی شدن، آشکار

کردن خواستن. و در اصطلاح توضیح خواستن یکی از نمایندگان مجلس شورای ملی از یکی از وزیران که پس از دادن پاسخ در صورتی که نمایندگان رأی اعتماد به دولت بدهند دولت می ماند و گرنه برکنار می شود.

استیغ - ا.ص. (ا.ت) نگا. ستیغ.

استیفاء - مص. [ع] (ا.ت) تمام فراگرفتن، طلب تمامی حق کردن، تمام حق را گرفتن، طلب تمام کردن و همه را گرفتن. در اصطلاح سابق: شغل و وظیفه مستوفی، حساب مالیات.

استیقاظ - مص. [ع] (ا.ت) بیدار شدن، بیدار بودن، هوشیار شدن || بیداری و هوشیاری.

استیقان - مص. [ع] (ا.ت) به یقین دانستن، یقین داشتن، بی گمان دانستن، بی گمان شدن.

استیل - ا. [فر] Style طرح، نقشه، طرز، اسلوب، سبک، طرز و شیوه معماری یا حجاری یا مجسمه سازی، یا گل و بوته سازی.

بلند کردن متکلم آواز خود را، بلند کردن حاج صورت خود را در وقت لبیک گفتن.

استهواء - مص. [ع] (ا.ت) سرگردان شدن، سرگشته شدن، حیران شدن || سرگشته ساختن، شیفته گردانیدن، فریفتن و از راه بدر بردن.

استهیدن - مص.م. (ا.ت.ه.د) نگا. استیهیدن.

استیجاب - مص. [ع] (ا.ت) واجب و لازم دانستن امری یا چیزی || سزاوار شدن، سزاوار و مستحق شدن چیزی را.

استیجار - مص. [ع] «استئجار» (ا.ت) اجیر کردن، به مزدوری گرفتن || به اجاره خواستن، اجاره کردن || اجاره داری. استیجاری: منسوب به استیجار، اجاره ای، مزدی.

استیحاش - مص. [ع] (ا.ت) وحشت یافتن، وحشت داشتن، بیمناک شدن، رمیدن، دل‌تنگ شدن، اندوهگین شدن.

استیخ - ص. (ا.ت) ستیخ. استیخ. ستیخ: هر چیز راست و بلند مانند ستون و نیزه. استیخ ایستادن: راست ایستادن، سیخ ایستادن.

استیدن - مص.ل. (ا.ت.د) ایستادن، ایستادن، برپا شدن، برخاستن. استیده: ایستاده.

استیدان - مص. [ع] «استئذان» (ا.ت) اذن خواستن، اجازه خواستن، دستوری خواستن.

استیر - ا. (ا.ت) ستیر: سیر، یک چهل من، ۱۶ مثقال. به معنی استار هم گفته شده که در عربی چهار مثقال و نیم است.

استیلاء..... ۱۲۳ اسراء

استیلاء - مص. [ع] (ا.ت) مستولی شدن، دست یافتن بر چیزی، چیره شدن، پیروزی یافتن || چیرگی.

استیم - ا. (ا.ت) استیم: استین، استین جامه. و به معنی دهانه ظرف چرمی مثل دهانه خیک که با نخ بسته شود.

استیم - ا. (ا.ت) استیم. ستیم. اوستیم. اشتیم: چرک و خونابه که در زخم و جراحت جمع شود، زخم و جراحت که از اثر سرما چرک و ورم کرده باشد.

امروزه سیم و سیم کشیدن می گویند. **استیمان - مص.** [ع] «استئمان» (ا.ت) امان خواستن، زینهار خواستن، در زینهار و امان کسی در آمدن.

استیناس - مص. [ع] «استئناس» (ا.ت) انس گرفتن، انس پیدا کردن، مأنوس شدن، الفت گرفتن، خوگرفتن، الفت و محبت پیدا کردن.

استیناف - مص. [ع] «استئناف» (ا.ت) از نو گرفتن، از سر گرفتن کار، دوباره آغاز کردن امری || وارسی. در اصطلاح دادگستری: در خواست تجدید رسیدگی به دعوایی که حکم آن از دادگاه شهرستان صادر شده اما یکی از طرفین ناراضی بوده و نسبت به آن حکم اعتراض کرده باشد، پژوهش.

استیهیدن - مص.م. (ا.ت.ه.د) ستیهیدن، ستیزیدن، ستیزه کردن، لجاج کردن، استیهیدن و ستیهیدن و استهدن هم گفته اند.

اسحار - [ع] (أ) جمع سحر «سَح» به معنی بامداد.

اسحار - [ع] (أ) جمع سحر «سِح» به معنی جادویی و افسون.

اسحار - مص. [ع] (ا) جمع سحر «سَح» به معنی بامداد.

اسحار - [ع] (أ) جمع سحر «سِح» به معنی جادویی و افسون.

اسحار - [ع] (أ) جمع سحر «سِح» به معنی جادویی و افسون.

اسحار - مص. [ع] (ا) در سحر شدن، در وقت سحر شدن، هنگام سحر به جایی رفتن.

اسحر - ص.ت. [ع] (أ.خ) ساحرتر، جادوتر.

اسخی - ص.ت. [ع] (أ.خا) سخی تر، باسخاوت تر، بخشنده تر، جوانمرد تر.

اسخیاء - [ع] (أ.خ) سخاوت‌مندان، جوانمردان، جمع سخی.

اسد - ا. [ع] (ا.س) شیر، شیر درنده، شیر نر یا ماده، اسد «اُس» و اسود «اُس» و اسد «اُس» و آساد جمع || و یکی از صورت‌های فلکی مرکب از ستارگان بسیار که آن را بصورت شیری توهم کرده اند و ستاره قدر اول قلب الاسد جزو آنست || و برج پنجم از برج‌های دوازده‌گانه سال مطابق با ماه امرداد «نگا. منطقة البروج».

اسداس - [ع] (أ) جمع سدس.

اسدال - [ع] (أ) جمع سدل «سُد» به معنی عقد، گردن بند || رشته جواهر که زنان به گردن خود می اندازند || و جمع سدل «سُد» به معنی ستر، پرده.

اسدالله - ا.مر. [ع] (ا.س.د.ل.ا.ه) شیرخدا، لقب حمزة بن عبدالمطلب عم پیغمبر، و لقب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب.

اسر - مص. [ع] (ا.س) اسیر کردن، بند کردن، بستن، به اسیری گرفتن || بردگی، اسیری.

اسر - مص. [ع] (ا.س) احتباس بول، شاشبند شدن، بند شدن مجرای بول که شخص نمی تواند ادرار کند، اسرالبول، حبس البول.

اسراء - [ع] (ا.س) بندیان، جمع اسیر.

اسراء - مص. [ع] (ا.س) سیر دادن در

اسرائیل..... ۱۲۴ اسطوخودوس

شب، به شب راه رفتن، به شب رفتن، در شب سیر کردن. حدیث اسراء: حدیث معراج.

اسرائیل - ا.خ. [ا.ع.] مأخوذ از عبری به معنی مرد خدا، بنده خدا، برگزیده خدا، لقب یعقوب بن اسحاق.

اسرار - [ع.] (ا) رازها، جمع سر. در فارسی به معنی بنگ و حشیش هم می گویند.

اسرار - [ع.] (ا) جمع سر «سِرّ» و سر «سُرّ» خط‌های کف دست یا پیشانی.

اسراع - مص. [ع.] (ا) شتافتن، شتاب کردن، تند رفتن || به شتاب واداشتن.

اسراف - مص. [ع.] (ا) از حد درگذشتن، درگذشتن از حد میانه، از حد تجاوز کردن، زیاده از حد خرج کردن، بیهوده خرج کردن || زیاده روی، فراخ روی، گشادبازی، ولخرجی.

اسرافیل - ا.خ. [ع.] (ا.ف) اسرافین: فرشته صور، نام فرشته موکل بر باد، فرشته مأمور دمیدن صور، فرشته‌ای که در روز رستاخیز در صور یعنی شیپور خود می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند.

اسرابول - ا.مر. [ع.] (ا.ر.ل.ب) نگا. اسر «اَس».

اسرب - ا. (ا.ر.) سرب «نگا. سرب».

اسرشتن - مص.م. [ا.ر.ت] سرشتن «نگا. سرشتن».

اسرع - ص.ت. [ع.] (ا.ر.) سریع‌تر، تندتر، تیزتر، با شتاب‌تر، چالاک‌تر.

اسره - ا. [ع.] «اسرة» (ا.س.ر) دوال وزره محکم || خاندان، دودمان، عائله، خانواده.

اسری - [ع.] (ا.س.را) اسیران، بندیان،

جمع اسیر.

اسطار - [ع.] (ا) جمع سطر.

اسطبل - ا. [ا.ط.ب] «مأخوذ از یونانی» طویله، جای بستن چهارپایان، جای آرامش ستوران، به عربی نیز اسطبل یا اصطبل می‌گویند.

اسطرلاب - ا. [ع.] (ا.ط.ر.ب.ا.ط) اصطرلاب. استرلاب: مأخوذ از یونانی، از آلات نجومی قدیم که برای برخی از اندازه‌گیری‌های نجومی و ارتفاع ستارگان و کشف بعضی مسایل و احکام مربوط به نجوم بکار می‌رفته و بر چند نوع بوده از جمله مسطح و خطی و کروی، اسطرلاب مسطح صفحه مدور فلزی بوده که بر آن حروف و خطوط و دوایر و درجه‌ها و نام‌های بروج نقش بوده، در فارسی سطرلاب و سترلاب و سرلاب نیز گفته شده.

اسطقس - ا. [ع.] (ا.ط.ق. یا ا.ط.ق) مأخوذ از یونانی، اصل، ماده، مایه، اصل هر چیز، عنصر، هریک از عناصر چهارگانه «آب. خاک. باد. آتش» اسطقسات جمع.

اسطوانه - ا. [ع.] «اسطوانة» (ا.ط.ن) معرب استوانه یا استون، ستون، اساطین و اساطنه جمع.

اسطوخودوس - ا. [ا.ط.خ.د] مأخوذ از یونانی، گیاهی است از نوع پودنه، در جاهای مرطوب می‌روید و بلندیش تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد، برگ‌هایش باریک و دراز و گل‌هایش شبیه به خوشه جو به رنگ بنفش یا سفید و تلخ مزه، تخم‌هایش ریز و زرد رنگ شبیه به ارزن، از گیاه‌های دارویی

اسطوره..... ۱۲۵ اسفنج

هایی شبیه به خاکشیر دارد که لعابدار است و در طب قدیم برای تسکین تب و درد سینه و لینت مزاج بکار می‌رفته، اسبغول و اسپغول و اسپخول و اسپغون و اسپیوش و اسفیوش و بنگو نیز گفته شده.

اسفرو - ا. (اِفْرُ) اسپرود. اسفهرود. سفروود. اسپرو: سنگخواره، سنگخوارک، پرنده‌ای است کوچک‌تر از کبک و دارای پرهای سیاه و خاکستری، در صحرا لای بوته‌های خار لانه می‌کند، در راه رفتن کند است و پرواز کوتاه دارد، او را برای گوشتش شکار می‌کنند، کتو و کیتو هم گفته شده، به عربی قطة می‌گویند.

اسفل - ص.ت. [ع] (اَف) پایین‌تر، پست‌تر، زیرتر، نقیض اعلی، اسافل جمع. علم اسفل: در اصطلاح قدماء: حکمت طبیعی. اسفل السافلین: اسفل سافلین، پایین‌ترین درجات، پست‌ترین حالت، پست‌ترین جاها، و کنایه از هفتمین طبقه دوزخ که زیر همه طبقات دوزخ است.

اسفناج - ا. (اِف) اسپناج. اسپانج. اسپناخ. اسفناخ. اسپاناخ. اسپاناج: گیاهی است یکساله دارای برگ‌های پهن و ساقه‌های سست و نازک، گل‌های ریز و سبز رنگ و خوشه‌ای، در پختن آش و بعضی خوراک‌های دیگر بکار می‌رود.

اسفنج - ا. (اِف) از جانوران گیاهی شکل که در ته دریا بصورت دسته‌های چسبیده به سنگ‌ها یا جاهای دیگر زندگی می‌کند و در یک جا ثابت است و سوراخ‌ها و

است و دارای سقز و تانن و شیرۀ تلخ مزه است.

اسطوره - ا. [ع] «اسطوره» (اُطْر). افسانه، قصه، حکایت، سخن پریشان و بیهوده، اساطیر جمع.

اسطول - ا. [ع] (اُط) «ماخوذ از یونانی» جهان، کشتی، سفینه، کشتی جنگی، دسته‌ای از ناوگان جنگی، اساطیل جمع.

اسعاد - مص. [ع] (ا) یاری کردن، یاری دادن، نیک‌بخت کردن.

اسعار - [ع] (ا) نرخ‌ها، ارزها، جمع سعر.

اسعاف - مص. [ع] (ا) برآوردن، روا کردن، برآوردن حاجت، کار گشایی کردن، یاری کردن.

اسعد - ص.ت. [ع] (اَع) سعیدتر، نیک‌بخت‌تر، خوش‌بخت‌تر.

اسغر - ا. (اَع) اسغرنه. اسغره: سیخول، تشی، خارپشت بزرگ تیرانداز.

اسف - مص. [ع] (اَس) اندوهگین شدن، غمگین گشتن، دریغ خوردن || و (ا) اندوه سخت، خشم، دریغ و افسوس.

اسفار - [ع] (ا) جمع سفر «سَف» به معنی کتاب، کتاب بزرگ، یک جزء یا کتاب از اجزاء تورات. اسفار خمسه: پنج سفر موسی، پنج کتاب نخستین تورات.

اسفار - [ع] (ا) سفرها، مسافرت‌ها، جمع سفر «سَف» و جمع سافر به معنی مسافر.

اسفاط - [ع] (ا) سبدها، جامه‌دان‌ها جمع سفظ «سَف».

اسفرزه - ا. (اِفْرَز) اسپرزه: بزرقطونا، گیاهی است بیابانی از تیره بارهنگ‌ها. بلندی‌ش تا ۳۰ سانتیمتر می‌رسد، دانه

اسفند ۱۲۶ اسکاف

رتبه‌های روحانی است و اسقف‌ها تقریباً همپایهٔ پاپ هستند، خود پاپ اسقف شهر رم است.

اسقیه - [ع] «اسقیة» (أُقِی) جمع سقاء به معنی مشک، مشک آب، خیک.

اسکات - مص. [ع] (ا) ساکت کردن، آرام کردن، خاموش کردن.

اسکاتیف - ا. (اِت) روغنی است که از جوشاندن بعضی املاح فلزی در روغن کتان بدست می‌آید، در نقاشی برای آنکه رنگ زودتر خشک شود مقدار کمی اسکاتیف به آن اضافه می‌کنند.

اسکادر - [فر] Escadre قسمتی از نیروی دریایی شامل چند کشتی جنگی به فرماندهی یک افسر.

اسکادران - ا. [فر] Escadron عده‌ای سوار نظام، مطابق با تالیون پیاده، اسواران.

اسکار - مص. [ع] (ا) مست گردانیدن، کسی را مست کردن، مستی آوردن.

اسکارید - ا. [فر] Ascaride یا اسکاریس Ascaris کرم معده، نوعی از کرم که در رودهٔ انسان تولید می‌شود و از مواد غذایی بدن تغذیه می‌کند و به روده‌ها آزار می‌رساند و ایجاد عوارضی می‌کند که در اصطلاح طب «اسکاریدوز» نامیده می‌شود، اسکاریس ماده در سال شش میلیون تخم می‌ریزد که با مدفوع انسان خارج می‌شود و بوسیلهٔ آب و سبزی‌ها به دستگاه هاضمهٔ دیگران منتقل می‌گردد.

اسکاف - ا.ص. [ع] (ا) کفشدوز، کفشگر، کسی که پیشه‌اش کفشدوزی است،

شکاف‌های بیشماری دارد که آب دریا در آنها داخل و پس از جذب مواد غذایی خارج می‌شود، اسفنج‌ها را غواصان از ته دریا بیرون می‌آورند و روی زمین می‌ریزند تا یاخته‌های آنها بمیرد سپس آنها را پاک و تمیز می‌کنند و به فروش می‌رسانند.

اسفند - ا. (اِف) اسپند، سپند «نگا. اسپند».

اسفند - ا. (اِف) ماه دوازدهم از سال خورشیدی، ماه سوم زمستان، و نام روز پنجم از هر ماه خورشیدی «نگا. اسپندارمذ».

اسفندار - ا. (اِف) اسپندار: مخفف اسفندارمذ «نگا. اسپندارمذ».

اسفیگموگراف - ا. [فر] Sphygmographe [نبض سنج، نبض نگار، آلتی است برای سنجیدن و اندازه گرفتن سرعت و شدت ضربان نبض، دستگاهی که در مچ دست روی شریان می‌گذارند و منحنی تغییرات نبض را نشان می‌دهد.

اسقاط - [ع] (ا) چیزهای بیهوده و کهنه و فرسوده و دور افکندنی، جمع سقط «سَق».

اسقاط - مص. [ع] (ا) افکندن، انداختن || خطا کردن در سخن.

اسقام - [ع] (ا) بیماری‌ها، جمع سقم «سَق» و سقم «سُق».

اسقام - مص. [ع] (ا) بیمار کردن، بیمار گردانیدن.

اسقف - ا.ص. [ع] (اُق یا اُقُف) مأخوذ از یونانی، پیشوا و خطیب و واعظ عیسوی، بالاتر از کشیش، رتبهٔ اسقفی در کلیساهای کاتولیک بالاترین

اسکان..... ۱۲۷ اسکی

- اسکافه جمع. استخوان‌هایی که به یکدیگر متصل شده و استخوان بندی بدن را تشکیل می‌دهد و بوسیله انقباض و انبساط عضلات به حرکت درمی‌آید.
- اسکله** - ا. [ع] «اسکله» (اِكْل) مأخوذ از ایتالیایی، توقفگاه کشتی در کنار دریا، بارانداز کشتی‌ها، جایی که از کشتی پیاده می‌شوند یا بارگیری می‌کنند، اسکل جمع.
- اسکناس** - ا. (اِك) مأخوذ از روسی، پول کاغذی پشتوانه‌دار.
- اسکندان** - ا. (اِك) قفل، قفل و کلید، کلیدان، کلیددان.
- اسکندروس** - ا. (اِك.دَر) «مأخوذ از یونانی» سیر، ثوم.
- اسکنه** - ا. (اِكِن) اسکنک: آلتی فلزی که نجاران با آن چوب را سوراخ می‌کنند.
- اسکنه** - ا. (اِكِن) یکی از اقسام پیوند که برای اصلاح درخت و مرغوب ساختن میوه آن صورت می‌گیرد، تنه درخت جوان را به ارتفاع ۲۰ سانتیمتر از روی زمین قطع می‌کنند بعد آن را شکاف می‌دهند و شاخه پیوند را میان شکاف می‌گذارند و می‌بندند، موسم آن از پانزدهم اسفند است تا پانزدهم فروردین.
- اسکورت** - ا. [فر] Escorte مشایعت، همراهی، هیئت مشایعت کنندگان، دسته‌ای از سربازان مستحفظ و ملازم رکاب، عده‌ای سرباز مسلح که برای محافظت یا احترام همراه شخص محترمی حرکت کنند.
- اسکی** - ا. [فر] Ski چوبی که برای سرخوردن روی برف به پا می‌بندند، یکی از اقسام ورزش روی برف که اساکفه جمع.
- اسکان** - مص. [ع] (ا) ساکن کردن، ساکن و بی‌حرکت کردن، آرام کردن، آرام دادن، جادادن، در جایی نشانیدن، جای دادن کسی را در خانه.
- اسکایلاب** - ا. [انگلی] Skylab آزمایشگاه فضایی.
- اسگدار** - اص. (اِكْ) اسگدار. اسگذار: قاصد، چاپار، نامه‌بر، پیک سوار، قاصدی که در قدیم منزل به منزل اسب خود را عوض می‌کرد.
- اسکربوت** - ا. [فر] Scorbut اسقربوط: نام مرضی است که در اثر فقدان ویتامین C در بدن، تولید می‌شود. عوارض آن: جریان سریع خون بطرف پوست و بازوها و اعضاء دیگر بدن، بی‌اشتهایی، خستگی، کم‌خونی، تورم و التهاب و خونریزی لثه‌ها، و جع و سستی دست و پا، برای معالجه آن باید از سبزی‌ها و میوه‌ها مخصوصاً لیمو تغذیه کرد.
- اسکوره** - ا. (اِكُر) اسکوره. سکوره. سکره: بشقاب، کاسه سفالی، جام آبخوری، پیمان‌های هم بوده، اسکرجه و سکرجه هم گفته شده.
- اسکریم** - ا. [فر] Escrime شمشیربازی.
- اسکلاتور** - ا. [فر] Escalator پلکان متحرک که بوسیله دستگاه محرك که در آن تعبیه شده بالا و پایین می‌رود و بیشتر در راه‌های زیرزمینی و مغازه‌های بزرگ از آن استفاده می‌کنند.
- اسکلت** - ا. [فر] Squelette استخوان بندی بدن انسان یا حیوان، مجموع

اسکیتینگ..... ۱۲۸ اسمر

- ایستاده سر می خورند.**
اسکیتینگ - ا. [انگلی] Skating یکی از اقسام ورزش که عبارت است از حرکت کردن و سرخوردن روی زمین هموار یا بر روی یخ بوسیله کفش‌های مخصوص موسوم به اسکیت که زیر هر کدام آنها چهار قرقره کوچک فلزی قرار دارد.
- اسکیزه** - ا. مص. (ا.ک.ن) اسکیز، سکیزه. سکیز: جفته لگد و آلیزستور، جست و خیز چهارپایان، جفته، جفتک.
- اسکیزیدن** - م. ص. ل. (ا.ک.ز.د) سکیزیدن: برجستن، جست و خیز کردن، الیز زدن، جفتک انداختن چهارپایان. اسکیزنده: «ا.فا» سکیزنده، جست و خیزکننده.
- اسگالیدن** - م. ص. ل. (ا.ل.د) سگالیدن «نگا. سگالیدن».
- اسلاب** - [ع] (ا) جمع سلب «س ل».
- اسلاف** - [ع] (ا) گذشتگان، پیشینیان، جمع سلف.
- اسلام** - م. ص. [ع] (ا) تسلیم شدن، منقاد شدن، گردن نهادن، داخل شدن در صلح و آشتی، داخل شدن در دین اسلام، مسلمان شدن.
- اسلاید** - ا. [انگلی] Slide عکس، عکسی که از منظره‌ای یا چیزی بر روی فیلم گرفته شود و در دستگاه نشان‌دهنده فیلم ثابت بر روی پرده منعکس گردد.
- اسلحه** - [ع] «اسلحة» (ا.ل.ح) آلات جنگ، جمع سلاح.
- اسلم** - ص. ت. [ع] (ا.ل) سالم‌تر، بی‌گزندتر.
- اسلوب** - ا. [ع] (ا.ل) طرز، طریقه، شیوه، راه و روش، اسالیب جمع.
- اسلوب الحکیم** - ا. مر. [ع] (ا.ل.ب.ل.ح.ک) اسلوب حکیم: در اصطلاح علم بدیع آنست که مخاطب کلام منکلم را عمداً خلاف مراد او تعبیر کند مثلاً دشنام یا تهدید را حمل بر اظهار لطف و نوید کند.
- اسلیمی** - ا. (ا.ل.م) نوعی از نقش و نگار مرکب از خط‌های منحنی مارپیچ با شاخه‌های کوتاه و برگ و گل که در کتیبه‌ها و بعضی دیگر از کارهای نقاشی و کاشیکاری و گچ بری ترسیم می‌کنند.
- اسم** - ا. [ع] (ا.س) نام، اسماء و اسامی جمع.
- اسماء** - [ع] (ا) نام‌ها، جمع اسم.
- اسماء الحسنی** - ا. مر. [ع] (ا.ع.ل.ح.س.نا) اسماء حسنی: نیکوترین نام‌ها، عنوانی برای نام‌های خدای تعالی که تعداد آنها را ۹۹ اسم دانسته‌اند.
- اسمار** - [ع] (ا) افسانه‌ها، حکایت‌ها، جمع سمر.
- اسماع** - [ع] (ا) گوش‌ها، جمع سمع.
- اسماع** - م. ص. [ع] (ا) شنوانیدن، شنوانیدن سخن.
- اسم اعظم** - [ع] (ا.م.ا.ظ) بزرگ‌ترین نام خدا، نام بزرگ‌تر از نام‌های خداوند که درباره آن اختلاف است بعضی گفته‌اند اسم اعظم در غایت خفا است و اطلاع بر آن موقوف بر صفا است، بعضی دیگر گفته‌اند تمام اسماء الهی اسم اعظم اند، بعضی الله، بعضی صمد، بعضی الحی القيوم، بعضی الرحمن الرحیم دانسته‌اند، بعضی دیگر هو را اسم اعظم گفته‌اند.
- اسمر** - ص. [ع] (ا.م) گندمگون، کسی که

اسمز..... ۱۲۹ اسید

- رنگ پوستش بین سیاهی و سفیدی باشد.
- اسمز** - ا. [فر] Osmose اسموز: حالت مخصوصی در مایعات که اگر میان دو محلول غشاء نازکی باشد اختلاطی از آن دو محلول فراهم می‌شود، عبور مایعات یا گازها از غشایی برای رفتن از محیط کم غلظت به محیط غلیظ‌تر.
- اسمن** - ص. [ع] (ا.م) سمین‌تر، فربه‌تر.
- اسموکینگ** - ا. [انگلی] Smoking نوعی لباس مردانه نیم رسمی، نیم‌تنه از ماهوت سیاه که جلو آن باز است و در شب نشینی‌ها می‌پوشند.
- اسمیوم** - ا. [فر] Osmium عنصر فلزی سخت از گروه پلاتین که در معادن طلای سفید بدست می‌آید، در ۲۵۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود، برای ساختن سرقلم خودنویس و سوزن گرامافون بکار می‌رود.
- اسناد** - [ع] (ا) جمع سند.
- اسناد** - مص. [ع] (ا) نسبت دادن، منسوب کردن و تکیه دادن چیزی را به چیز دیگر، منسوب کردن حدیث به کسی.
- اسنان** - [ع] (ا) دندان‌ها، سال‌های زندگی، جمع سن.
- اسنه** - [ع] «اسنة» (اَسِنَّ) جمع سنان به معنی سرنیزه.
- اسنه** - [ع] «اسنة» (اَسِنَّ) جمع سن به معنی دندان.
- اسنی** - ص.ت. [ع] (اَسْنَا) سنی‌تر، بلندتر، عالی‌تر، رفیع‌تر.
- اسوار** - ص. (اَسْ) «په asuwār» سوار، مقابل پیاده، اسواران جمع، در عربی نیز اسوار «أیا» می‌گویند و جمع آن
- اساور و اساوره است.
- اسوار** - ا. [ع] (اَسْ) سوار: دستبند، دست برنجن، یاره، سور و اسوره و اساور و اساوره جمع.
- اسوار** - [ع] (ا) باره‌ها، باروها، جمع سور.
- اسواط** - [ع] (ا) تازیانه‌ها، جمع سوط.
- اسواق** - [ع] (ا) بازارها، جمع سوق.
- اسوء** - ص.ت. [ع] (اَسْو) بدتر، بتر، زشت‌تر.
- اسود** - ص. [ع] (اَسْو) سیاه، ضد ابیض، سود و سودان جمع.
- اسوه** - ص. [ع] «اسوة» (اَسْو) قدوه، مقتدا، پیشوا، پیشرو. و آنچه که به آن کسی را تسلی دهند.
- اسهاب** - مص. [ع] (ا) بسیار سخن گفتن، دراز کردن سخن، از اندازه گذشتن، در بخشش زیاده‌روی کردن.
- اسهال** - مص. [ع] (ا) از کوه به دشت در آمدن، به زمین نرم رسیدن || آسانی دادن || موجب نرمی و روانی شکم شدن دارو || در اصطلاح طب: نام مرضی که فضولات معده پی‌درپی و بصورت مایع دفع می‌شود، شکم روش، شکم روه، بیرون روه، بیرون روی.
- اسهال خونی** - ا.مر. [ع.فا] (اِل) نگا. دیسانتری.
- اسهل** - ص.ت. [ع] (اَد) سهل‌تر، آسان‌تر.
- اسیاف** - [ع] (ا) شمشیرها، جمع سیف.
- اسید** - ا. [فر] Acide مأخوذ از کلمه یونانی اسیدوس Acidus در اصل به معنی ترشی است و اطلاق می‌شود بر هر جسم مرکبی که رنگ آبی تورنسل

اسیداز تیک ۱۳۰ اشیختن

اشاعه - مص. [ع] «اشاعة» (إع) اشاعت: فاش کردن، پراکنده ساختن، رواج دادن، آشکارا کردن، فاش و آشکار کردن خبر.

اشام - ا. (أ) آشام: نوشیدنی، قوت، خوراک، خوراک به قدر حاجت، قوت لایموت.

اشانتیون - ا. [فر] Échantillon نمونه، مسطوره، مسطره، نمونه کالا که از جایی به جای دیگر فرستاده شود.

اشأم - ص.ت. [ع] (أشأ) شوم‌تر، نامبارک‌تر، بدفال‌تر.

اشباح - [ع] (أ) جمع شبح.

اشباع - مص. [ع] (أ) سیر کردن، سیر گردانیدن، بسیار و وافر کردن، پر کردن || در اصطلاح شیمی: حالتی است که هنگام انحلال جسم جامد در مایع رخ می‌دهد و عبارت از این است که جسم جامد ته‌نشین شود و بیش از آن حل نشود در این حالت می‌گویند محلول به حد اشباع رسیده است.

اشبال - [ع] (أ) جمع شبل به معنی بچه شیر.

اشباه - [ع] (أ) جمع شبه «شَبَّ» و جمع شبه «شَبَّ» به معنی مثل و مانند.

اشباه - مص. [ع] (أ) مانند کسی شدن، مانند شدن به چیزی.

اشبهه - ص.ت. [ع] (أ.بَه) شبیه‌تر، مانند‌تر.

اشپیختن - مص.م. (إ.پ.ت) اشپیختن. اشپوختن. اشبوختن. شپوختن: پاشیدن، افشاندن، ریختن و پراکنده کردن چیزی، پاشیدن آب یا چیز دیگر. اشپیخته: «امف» اشپوخته، افشانده، ریخته، پاشیده شده.

را سرخ‌رنگ کند و با بازها ترکیب شود و تولید املاح کند، اسیدها دارای هیدروژن هستند و در مجاورت فلزات هیدروژن خود را از دست می‌دهند و با فلز تولید ملح می‌کنند، اسیدهای متعارفی عبارت است از اسید استیک «جوهر سرکه» اسید سولفوریک «جوهر گوگرد» اسید کلریدریک «جوهر نمک».

اسیداز تیک - ا. [فر] Acide [Azotique] یا اسید نیتریک: تیزاب، جوهر شوره، مایعی است بی‌رنگ و تندبو، استنشاق بخار آن خطرناک است، فلزات را غیر از طلا و برخی فلزات کمیاب دیگر حل می‌کند، اگر آن را با اسید کلریدریک مخلوط کنند تیزاب سلطانی بدست می‌آید که طلا و طلای سفید را نیز حل می‌کند، در طب و صنعت بکار می‌رود. **اسیر** - ص. [ع] (أس) گرفتار، بندی، کسی که در جنگ بدست دشمن گرفتار شود، اسراء جمع.

اشادات - مص. [ع] «اشادة» (إ.د) برافراشتن چیزی، بلند کردن بنا، بلند گردانیدن قدر و منزلت کسی || آشکار کردن چیزی || نسبت کردن سخنی را به کسی.

اشارات - [ع] (أ) جمع اشاره.

اشاره - مص. [ع] «اشارة» (إ.ر) اشارت: نشان دادن چیزی را یا کسی را با حرکت چشم یا انگشت، با تکان دادن چشم و ابرو یا دست مطلبی را به کسی فهماندن یا به کاری فرمان دادن، به رمز گفتن، به کنایه سخن گفتن، اشارات جمع.

اشاعر - [ع] (أ.ع) جمع اشعر.

اشپیل ۱۳۱ اشتقاق

- اشپیل - ا. (ا.پ.) اشپیل.** اشبل: تخم ماهی که پس از صید کردن از شکم او بیرون می‌آورند و از آن خوراک درست می‌کنند.
- اشتاب - ا.مص. (ا) اشتاو.** اشتا: شتاب، عجله و تندى در کار یا حرکت، چالاکی و سرعت، مقابل درنگ.
- اشتابیدن - مص.ل. (ا.پ.د) شتابیدن، شتافتن** «نگا. شتافتن».
- اشتات - [ع] (أ) جمع شت یا شتات** به معنی پراکنده.
- اشتاد - ا. (أ) «په aštāt»** اشتات: نام روز بیست و ششم از هر ماه خورشیدی، و نام فرشته‌ای در کیش زردشتی.
- اشتافتن - مص.ل. (ا.ف.ت) اشتابیدن، شتافتن** «نگا. شتافتن».
- اشتالنگ - ا. (ا.ل) شتالنگ:** بجل، بژول، استخوان پاشنه پا، استخوانی که در میان بند پا و ساق پا قرار دارد، استخوانی که از پاچه گوسفند از میان بند پا و ساق بیرون می‌آورند و با آن قمار می‌زنند و آن را بجل و قاب نیز می‌گویند.
- اشتباك - مص. [ع] (ا.ب.ت) شبکه** شبکه شدن، به یکدیگر در آمدن چیزی، در آمیخته شدن و درهم شدن امور.
- اشتباه - مص. [ع] (ا.ب.ت) مانند شدن، مانند شدن چیزی** به چیز دیگر در نظر انسان، یکی را به جای دیگری گرفتن یا کاری به غلط انجام دادن، پوشیده شدن کار و مانند آن || شك و شبهه، سهو و خطا.
- اشتداد - مص. [ع] (ا.ب.ت) سخت شدن، قوی شدن، استوار شدن** || سختی در هر چیز، استواری.
- اشتر - ا. (أ.ت) «په Ostor»** شتر «نگا. شتر».
- اشتر - ص. [ع] (أ.ت) گفته پلك، کسی که پلك چشمش بطور مادرزاد یا در اثر زخم و جراحت دریده یا برگشته باشد.**
- اشترء - مص. [ع] (ا.ب.ت) خریدن و فروختن** || خرید و فروش.
- اشتراط - مص. [ع] (ا.ب.ت) شرط کردن، شرط بستن، پیمان کردن، تعلیق کردن چیزی** به چیزی.
- اشترآك - مص. [ع] (ا.ب.ت) شريك شدن، شركت کردن، با یکدیگر انباز شدن.**
- اشتربار - ا.مر. (أ.ت.ز) بار شتر، آن مقدار از بار که بر پشت يك شتر حمل شود، اشتروار هم گفته‌اند.**
- اشتربان - ا.ص. (أ.ت.ز) اشتروان، شتربان:** نگهبان شتر، راننده شتران، شتردار، شترچران، ساریبان، ساروان.
- اشترتویی - (ا.ب.ز) نگا.** استرئوتاییپی.
- اشترك - ا. (أ.ت.ر) شترك:** «مصغراشتر» شتر كوچك، شتر بچه || و نیز به معنی خیز آب، موج دریا.
- اشترکین - ص.مر. (أ.ت.زك) شترکین.** اشترکینه: کینه تون، کینه‌دار، کینه جو مانند شتر.
- اشتعال - مص. [ع] (ا.ب.ت) شعله‌ور شدن، افروخته شدن آتش، زبانه کشیدن آتش** || برافروختگی.
- اشتغال - مص. [ع] (ا.ب.ت) مشغول شدن، به کاری پرداختن، سرگرم شدن** به کاری.
- اشتقاق - مص. [ع] (ا.ب.ت) شکافتن، نیمه چیزی را گرفتن، گرفتن کلمه‌ای از کلمه دیگر، بیرون آوردن کلمه‌ای از**

اشتك ۱۳۲ اشرم

- کلمه دیگر که در لفظ و معنی بین کلمه اصلی و کلمه دوم مناسبتی وجود داشته باشد.
- اشتك** - ا. (اِتِّ) پارچه‌ای که کودک نوزاد را در آن می‌بندند، قنطاق.
- اشتكاء** - مص. [ع] (اِتِّ) شکایت کردن، گله کردن، گله داشتن.
- اشتم** - ا. (أُتُّ) زور، ستم، تندی، پرخاش و هیاهو، داد و فریاد، شتم نیز گفته‌اند.
- اشتمال** - مص. [ع] (اِتِّ) گرداگرد گرفتن، دربرداشتن، احاطه کردن، فراگرفتن و در بر داشتن چیزی چیز دیگر را.
- اشتود** - ا. (أُتَّو) نام روز دوم از خمسه مسترقه یا پنجه دزدیده || و نام بخش دوم از پنج بخش گات‌ها.
- اشتهاء** - مص. [ع] (اِتِّ) خواستن چیزی، آرزو داشتن، آرزوی چیزی کردن، میل به غذا داشتن || آرزوی طعام.
- اشتهار** - مص. [ع] (اِتِّ) آشکار کردن، آشکار شدن، شهرت یافتن، مشهور بودن، نامبردار شدن || ناموری.
- اشتیاق** - مص. [ع] (اِتِّ) شوق داشتن، آرزومند چیزی شدن || آرزومندی.
- اشجار** - [ع] (أ) درختان، جمع شجر.
- اشجع** - ص.ت. [ع] (أَج) شجاع‌تر، دلیرتر، پردل‌تر، دلاورتر.
- اشخاص** - [ع] (أ) تن‌ها، کالبدها، جمع شخص.
- اشخاص** - مص. [ع] (أ) برانگیختن، ازجا برکندن، روانه ساختن، گسیل کردن، تبعید کردن.
- اشد** - ص.ت. [ع] (أَشَدَّ) شدیدتر، قوی‌تر، استوارتر، سخت‌تر.
- اشداء** - [ع] (أَشَدَّ) جمع شدید.
- اشداق** - [ع] (أ) جمع شداق به معنی کنج دهان و کرانه وادی.
- اشر** - ص.ت. [ع] (أَشْر) شیرتر، بدتر، بدترین.
- اشرار** - [ع] (أ) بدان، بدکاران، جمع شریر.
- اشراف** - [ع] (أ) بزرگان، بزرگواران، مردان بلندپایه، جمع شریف.
- اشراف** - مص. [ع] (أ) بلند شدن، بالا برآمدن، بالا رفتن، بالای بلندی ایستادن و از بالا به زیر نگرستن، مسلط شدن بر چیزی از بالا، دیده‌ور شدن.
- اشراق** - مص. [ع] (أ) روشن شدن، درخشیدن، تابان گشتن، برآمدن آفتاب، روشن و تابان شدن آفتاب || مجازاً به معنی الهام گرفتن.
- اشراك** - مص. [ع] (أ) شریک قرار دادن، شریک کردن کسی را در کاری یا چیزی، شریک دانستن برای خدا و مشرک شدن.
- اشـربـه** - [ع] «اشـربـة» (أَرْب) آشامیدنی‌ها، نوشیدنی‌ها، جمع شراب.
- اشرس** - ص. [ع] (أَرْ) بدخو، بدخلق، تندخو، مرد دلاور در جنگ.
- اشرف** - ص. [ع] (أَرْ) شریف‌تر، بزرگوارتر، بزرگ قدرتر، بلندتر.
- اشرفی** - ا. (أَرْف) يك قسم پول طلای ایرانی که سابقاً در ایران رواج داشته و وزن آن ۱۸ نخود بوده.
- اشرم** - ص. [ع] (أَرْ) مرد کفته بینی، مردی که نرمه بینیش بریده شده

اشعار..... ۱۳۳ اشکال

- باشد.
- اشعار - [ع] (أ) جمع شعر.**
- اشعار - مص. [ع] (أ) آگاه کردن، آگاهی دادن، خبر دادن، آگاهانیدن. اشعار داشتن: اشعار کردن، خبر دادن، باخبر کردن، آگاه ساختن.**
- اشعث - ص. [ع] (أع) آشفته موی، ژولیده موی، مردی که موهایش درهم ریخته و ژولیده باشد.**
- اشعر - ص. [ع] (أع) مردی که بدنش پر مو یا موهایش دراز باشد || و موهای گرداگرد سم ستور، اشاعر جمع.**
- اشعر - ص.ت. [ع] (أع) شاعرتر، داناتر || شعر بهتر و نیکوتر.**
- اشعری - ص.ن. [ع] (أعری) منسوب به اشعر یا قبیلۀ اشعر، و منسوب به فرقه اشعریه.**
- اشعه - [ع] «اشعة» (أشع) روشنی‌ها، پرتوها، جمع شعاع. اشعة ایکس یا اشعة مجهول یا اشعة رنتگن: شعاع‌هایی که در سال ۱۸۹۵ م. توسط رنتگن کشف شده و از جمله خاصیت‌های آن اینست که از اجسام عبور می‌کند، و از این خاصیت برای تشخیص پاره‌ای امراض درونی بدن استفاده می‌کنند.**
- اشغال - [ع] (أ) کارها، جمع شغل.**
- اشغال - مص. [ع] (أ) مشغول ساختن، به کار واداشتن، کسی را به کار واداشتن || و در اصطلاح: جا گرفتن و جایی را تصرف کردن، و پیاده کردن نیروی نظامی در شهر یا اراضی کشور دیگر به قصد تصرف دائم یا موقت.**
- اشغالگر - ص.فا. [ع.فا] (ألگ) آنکه به زور و برخلاف حق جایی را تصرف کند، سپاه‌یانی که به زور به کشور دیگر داخل شوند و تمام یا قسمتی از آن را تصرف کنند.**
- اشفار - [ع] (أ) جمع شفر «ش» به معنی کناره پلک چشم، کناره هر چیز.**
- اشفاق - مص. [ع] (أ) ترسیدن، بیم داشتن || مهربانی کردن، دلسوزی کردن.**
- اشقر - ص. [ع] (أق) سرخ و سفید، مرد سرخ و سفید، سرخ مو، هر چیز سرخ مایل به زردی یا سفیدی، و اسبی که به این رنگ باشد.**
- اشقی - ص.ت. [ع] (أشقا) شقی‌تر، بدبخت‌تر، نگون‌بخت‌تر، تبه‌روزتر، تبهارتر.**
- اشقیاء - [ع] (أقی) بدبختان، تبهاران، جمع شقی.**
- اشک - ا. (أش) «په ašk» قطره، قطره آب، چکه، سرشک، آب چشم، چکه آب که در حال گریستن از چشم فروریزد.**
- اشکار - ا. (أ) نگا. شکار.**
- اشکاف - ا. (أ) شکاف، رخنه، چاک || قفسه دردار برای گذاشتن ظروف یا کتاب یا چیزهای دیگر.**
- اشکافتن - مص.م. (أفت) شکافتن «نگا. شکافتن».**
- اشکال - [ع] (أ) شکل‌ها، صورت‌ها، گونه‌ها، پیکرها، ماندها، جمع شکل.**
- اشکال - مص. [ع] (أ) مشکل شدن، دشوار شدن، پوشیده شدن کار و مشتبّه گردیدن آن || دشواری، سختی و پیچیدگی کاری یا امری.**
- اشکال - ا. (أ) از کلمه عربی شکل به**

اشکبار..... ۱۳۴ اشکفیدن

معنی پای بند ستور، ریسمانی که به چهار دست و پای اسب یا قاطر می بندند.

اشکبار - ص.فا. (اَشْكُ) اشک ریز، گریان، صفت چشم که همواره اشک بریزد، و کسی که پی در پی گریه کند. اشکباری: اشک باریدن، اشک ریختن، گریستن.

اشک باران - ص.فا. (اَشْكُ) اشکبار، اشک ریز، در حال اشک ریختن.

اشک تاك - ا.مر. (اَشْكُ) اشک مو، آبی که وقتی شاخهٔ تاك را ببرند از سر شاخهٔ آن می چکد.

اشک تمساح - ا.مر. [فاع.] (اَشْكُ) کنایه از گریه‌ای که از روی تزویر و برای عوام فریبی باشد.

اشک کردن - م.ص.م. (اَشْكُ) شکر کردن، شکار کردن «نگا. شکر کردن».

اشکوه - ا.ص. (اَشْكُ) شکره: شکاری، شکارکننده، هر مرغ شکاری مانند باز و باشه.

اشکستن - م.ص.م. (اَشْكُ) نگا. شکستن.

اشکفتن - م.ص.ل. (اَشْكُ) «په skoftan» شکفتن: شکفته شدن «نگا. شکفتن».

اشک کباب - ا.مر. (اَشْكُ) قطره‌های خون و چربی که هنگام پختن کباب بر روی آتش می ریزد.

اشکل - ص. (اَشْكُ) اسبی که دست راست و پای چپش سفید باشد.

اشکل - ا. (اَشْكُ) اشکیل: مکرو فریب، حيله و تزویر.

اشکلك - ا. (اَشْكُ) نوعی از شکنجه، چوبی که لای انگشتان متهمان بگذارند و فشار دهند تا از درد بی تاب شوند و به جرم خود اقرار کنند، اشکله و اشکنک هم گفته شده.

اشکم - ا. (اَشْكُ) نگا. شکم.

اشکمه - ا. (اَشْكُ) اشکنبه «نگا. شکمه».

اشک میخ - ا.مر. (اَشْكُ) باران، قطرهٔ باران.

اشکنجه - ا. (اَشْكُ) نگا. شکنجه.

اشکنه - ا. (اَشْكُ) خوراک آبدار که با آب و پیاز و تخم مرغ یا کشک یا شیرۀ انگور درست کنند.

اشکوخ - ا.مص. (اَشْكُ) آشکوخ. شکوخ: سکندری، لغزش.

اشکوخیدن - م.ص.ل. (اَشْكُ) لغزیدن. شکوخیدن: لغزیدن، به سر در آمدن و افتادن، سکندری خوردن، خطا کردن. اشکوخیده: لغزیده، بسر درآمده، سکندری خورده.

اشکوفه - ا. (اَشْكُ) یا (أَشْكُ) اشکفه. شکوفه: گل درخت میوه‌دار که پیش از برگ کردن درخت شکفته می شود.

اشکوفه - ا. (اَشْكُ) بشکوفه. بشکفه: قی، استفراغ.

اشکوه - ا. (اَشْكُ) اشکه: شکوه، جاه و جلال، شأن و شوکت، مهابت.

اشکوهدیدن - م.ص.ل. (اَشْكُ) شکوهیدن: اظهار بزرگی و جاه و جلال کردن، مهابت داشتن.

اشکیل - ا. (اَشْكُ) اشکل: مکر، حيله، تزویر، فریب.

اشگرف - ص. (اَشْكُ) شگرف: عجیب، طرفه، نیکو و خوشایند، کمیاب و بی نظیر در خوبی و زیبایی.

اشگفت - ا.ص. «په škaft» (اَشْكُ) شگفت: تعجب، حیرت || و نیز به معنی عجیب و حیرت‌انگیز.

اشگفیدن - م.ص.ل. (اَشْكُ) اشگفیدن:

اشل..... ۱۳۵ اشهاد

خاکستر آن شخار بدست می‌آید، ریشه آن را پس از خشک کردن نرم می‌کوبند و در شستن جامه بکار می‌برند و آن را چوبک‌اشنان و اشنان قلیا و آذربو و آذربویه هم گفته‌اند، در عربی نیز اشنان می‌گویند، غاسول هم گفته شده، در فارسی شنان و اشنه و اشنون و اشنوم و اشنیان و خرنند و خلخان هم گفته‌اند.

اشنع - ص.ت. [ع] (أَنْ) شنیع‌تر، زشت‌تر، قبیح‌تر، ناهنجارتر.
اشنک - ا. (اِنْ) اشنگ: نگا. اشن.
اشنودن - مص.ل. (أُ یا اِنْ) «په» ošnutan «شنودن: گوش دادن، گوش کردن».

اشنوسه - ا. (اِنْ.س) شنوسه: عطسه، اشنوشه و شنوشه و ستوسه و ستوسر هم گفته شده.
اشنیدن - مص.ل. (اِنْ.د) شنیدن «نگا. شنیدن».

اشو - ص. (أَش) «په ašok» مرد پاک طینت و مقدس و روشن ضمیر، بهشتی، مقابل دوزخی.
اشواط - [ع] (أ) جمع شواط به معنی یکبار گردش و طواف مثل گردش دور کعبه.

اشواق - [ع] (أ) آرزومندی‌ها، جمع شوق.

اشواک - [ع] (أ) خارها، جمع شوك.
اشهاد - [ع] (أ) گواهان، جمع شاهد، علی رؤوس الاشهاد: برسر جمع، در حضور گواهان بسیار.

اشهاد - مص. [ع] (أ) حاضر گردانیدن، گواه آوردن، گواه گردانیدن، گواه گرفتن.

شگفتن، شکفتن، شگفته شدن، از هم باز شدن، باز شدن غنچه گل یا شکوفه درخت. اشگفیده: شگفته، شکفته، واشده، غنچه که تازه باز شده.

اشل - ص. [ع] (أشَل) مردی که دستش معیوب و از کار افتاده باشد، شل.

اشل - ا. [فر] Échelle نردبان، پایه، رتبه، رتبه کارمندان دولت. دون اشل: دون پایه، کارمند دولت که رتبه ندارد.

اشمام - مص. [ع] (أ) بوییدن، بوییدن چیزی، بو کردن، بو بردن || بویانیدن.
اشمئزاز - مص. [ع] (أ.م) منقبض و گرفته شدن، رمیدن، مکروه و ناخوش داشتن چیزی، بیزاری و نفرت داشتن از چیزی || نفرت، بیزاری، رمیدگی.

اشمل - ص.ت. [ع] (أ.م) شامل‌تر، فراگیرنده‌تر.

اشن - ا.ص. (أش) اسن: جامه باژگونه، جامه وارو، جامه‌ای که وارو به تن کرده باشند.

اشن - ا. (أش) اشنک. اشنگ: درختی است شبیه به درخت سفیدار، پوستش تیره‌رنگ، چوب آن پست‌تر از چوب سفیدار است و برای کارهای نجاری و ساختمانی مناسب نیست.

اشناب - ا. (أ) آشناب: شنا، شناوری، آبورزی || به معنی شناکننده و آنکه بتواند در آب شنا کند نیز گفته‌اند.

اشناسیدن - مص.م. (أ.س.د) شناسیدن، شناختن «نگا. شناختن».

اشنان - ا. (أ) گیاهی است دارای شاخه‌های باریک و برگ‌های ریز و ساقه سستبر که در شوره‌زارها می‌روید، طعمش شور است و چهارپایان آن را نمی‌خورند، از

اشهب..... ۱۳۶ اصحاب الرأی

- اشهب - ص.** [ع] (أ.ه) آنچه که رنگش سیاه و سفید باشد، سیاه که سفیدی بر آن غالب باشد، آنکه سفیدیش به سیاهی آمیخته باشد، خاکستری رنگ، و اسبی که به این رنگ باشد. عنبراشهب: عنبر که رنگش به سیاهی زند، نوعی از عنبر خالص || و نیز اشهب به معنی اسد، شیر. و کار سخت، امرصعب.
- اشهر - ص.ت.** [ع] (أ.ه) مشهورتر، معروفتر، نامدارتر، آشکارتر.
- اشهر - [ع] (أ.ه)** ماهها، جمع شهر. اشهرالحرم: «حُرُّ» اشهر حرام، ماههای حرام، چهارماه ذیقعد و ذیحجه و محرم و رجب که در این چهارماه عرب جنگ را حرام می‌شمردند و جنگ نمی‌کردند.
- اشهل - ص.** [ع] (أ.ه) میثی چشم، مردی که چشمان آسمانی رنگ یا کبودرنگ دارد، مؤنث آن شهلاء || و نیز اشهل نام بتی هم بوده که اعراب در عصر جاهلیت آن را پرستش می‌کردند بخصوص قبیله عبدالاشهل.
- اشهی - ص.ت.** [ع] (أ.شها) مرغوبتر، خوشتر، دلخواهتر، آرزوانگیزتر.
- اشیاء - [ع] (أ)** چیزها، جمع شیء.
- اشیاخ - [ع] (أ)** پیران، سالخوردگان، جمع شیخ.
- اشیاع - [ع] (أ)** پیروان، یاران، جمع شیعه.
- اشیاف - [ع] (أ)** جمع شیاف.
- اصائل - [ع] (أ.ه)** جمع اصیل.
- اصابت - مص.** [ع] «اصابة» (أ.ب) راست آوردن و آهنگ راست کردن، درست گفتن، درست رسیدن، رسیدن تیر به هدف، خوردن تیر به نشانه، برخوردن چیزی به چیز دیگر.
- اصابع - [ع] (أ.ب)** انگشتان، جمع اصبع.
- اصاحب - [ع] (أ.ح)** جمع اصحاب به معنی یاران.
- اصارم - [ع]** و اصاریم: (أ.ر) جمع صرم به معنی جماعت، جماعت مردم.
- اصاغر - [ع] (أ.غ)** کوچک‌تران، جمع اصغر.
- اصالت - مص.** [ع] «اصالة» (أ.ل) با اصل بودن، اصل داشتن، اصیل بودن، ریشه‌دار بودن، نیک نژاد بودن، نجابت.
- اصباح - [ع] (أ)** یامدادها، جمع صبح.
- اصباغ - [ع] (أ)** رنگها، جمع صبغ «ص».
- اصبح - ص.** [ع] (أ.ب) مرد سرخ مو، موی سفید مایل به سرخی، موی سرخ و سفید، و شیربدان جهت که سرخ مو است، و شخص زیبا، خوبرو.
- اصبع - ا.** [ع] (أ.ب) انگشت، انگشت دست یا پا، اصابع جمع.
- اصبعین - [ع] (أ.ب.ع)** تثنیة اصبع، دو انگشت، دو انگشت که چیزی را بگیرد.
- اصح - ص.ت.** [ع] (أ.ص.ح) صحیح‌تر، درست‌تر، راست‌تر، سالم‌تر.
- اصحاء - [ع] (أ.ص.ح)** جمع صحیح.
- اصحاب - مص.** [ع] (أ) صاحب یار و مصاحب شدن || یار کردن، همراه کردن، کسی را یا چیزی را همراه دیگری کردن.
- اصحاب - [ع] (أ)** یاران و دوستان، مالکان، دارندگان، جمع صاحب.
- اصحاب الرأی - ا.مر.** [ع] (أ.ب.ر.ر)

اصحه..... ۱۳۷ اصفران

- اصحاب رأی، اصحاب رأی، صاحبان رأی، خداوندان رأی، صاحبانظران.
اصحه - [ع] «اصحة» (أَصْح) جمع صحیح.
- اصدار** - مص. [ع] (ا) صادر کردن، بازگردانیدن، فرستادن.
- اصداغ** - [ع] (ا) بناگوش‌ها، جمع صدغ.
- اصداف** - [ع] (ا) جمع صدف که جانور دریایی کوچکی است. و نیز اصداف: موج‌های دریا.
- اصدق** - ص.ت. [ع] (أَد) صادق‌تر، راست‌گوتر، راست‌تر.
- اصدقاء** - [ع] (اِد) جمع صدیق به معنی یار و دوست و رفیق مهربان و مخلص.
- اصرار** - مص. [ع] (ا) ابرام و پافشاری کردن در کاری، پیوسته عقب کاری رفتن و در امری پایداری کردن || ایستادگی و دوام و ثبات بر کاری.
- اصرام** - [ع] (ا) جمع صرم «ص» به معنی جماعت، جماعت مردم، و خانه‌هایی که در یکجا مجتمع باشد.
- اصرم** - ص. [ع] (أَر) مردی که کنار گوشش بریده شده باشد، مؤنث آن صرماء. و نیز اصرم: مرد فقیر و بدحال و بسیار عیال.
- اصطباح** - مص. [ع] (اِط) صبوحی کردن، صبوحی زدن، صبوح نوشیدن، بامداد شراب خوردن.
- اصطبار** - مص. [ع] (اِط) صبر کردن، شکیبایی کردن.
- اصطبل** - ا. [ع] (اِط) اصطبل: مأخوذ از لاتینی استابلوم Stabulum طویله، جایگاه ستور، جای بستن چهارپایان، اصطبلات جمع.
- اصطحاب** - مص. [ع] (اِط) با یکدیگر صحبت داشتن، یار و مصاحب یکدیگر شدن، هم‌صحبت شدن.
- اصطفاء** - مص. [ع] (اِط) برگزیدن، گزین کردن، برگزیدن کسی را.
- اصطكاك** - مص. [ع] (اِط) بهم واكوفتن، دو چیز، بهم خوردن دو چیز، بهم ساییدن || مالش دو چیز بهم.
- اصطلاح** - مص. [ع] (اِط) باهم صلح کردن، سازش کردن، آشتی کردن، اتفاق طایفه و جماعت مخصوصی برای وضع کلمه‌ای، مقرر داشتن معنی و مفهومی برای لفظی سوای معنی اصلی آن، لغتی که جمعی برای خود وضع کنند، کلمه‌ای که در فنی یا علمی معنی خاص غیر از معنی اصلی داشته باشد، اصطلاحات جمع.
- اصعاب** - مص. [ع] (ا) دشوار شدن، سخت شدن کار، دشوار یافتن امری.
- اصعاد** - مص. [ع] (ا) صعود کردن، بالا برآمدن، بالا رفتن.
- اصعب** - ص.ت. [ع] (أَع) صعبت‌تر، سخت‌تر، دشوارتر.
- اصغاء** - مص. [ع] (ا) گوش دادن، گوش نویسیدن.
- اصغر** - ص.ت. [ع] (أَغ) صغیرتر، کوچک‌تر، خردتر، مؤنث آن صغری، اصاغر و اصاغره جمع.
- اصفران** - [ع] (أَغ) تثنیة اصفر، دو کوچک‌تر، کنایه از دل و زبان.
- اصفر** - ص. [ع] (أَف) زرد، زردرنگ.
- اصفرار** - مص. [ع] (اِف) زرد شدن.
- اصفران** - [ع] (أَف) تثنیة اصفر، زروزعفران.

اصفی..... ۱۳۸اصیاف

- اصفی** - ص.ت. [ع] (أَصْفَا) صافی‌تر، روشن‌تر، پاک‌تر، برگزیده‌تر.
- اصفیاء** - [ع] (أَفْب) برگزیدگان، پاکان، نیکان، دوستان مخلص، جمع صفی.
- اصقاع** - [ع] (أ) جمع صقع «ص» به معنی ناحیه، کرانه.
- اصل** - ا. [ع] (أَص) بیخ، بن، بن هر چیز، ریشه، پی، بنیاد، نژاد، اصول جمع. اصلاً: «ق» از بن، از بنه، از بیخ، ابدأ، هرگز.
- اصلاب** - [ع] (أ) پدران، اجداد، جمع صلب «ص» به معنی استخوان پشت، تیره پشت، کمر.
- اصلاح** - مص. [ع] (ا) به صلاح آوردن، به سامان آوردن، سروسامان دادن، آراستن، سازش دادن، سازش کردن، نیکو کردن، نیکویی کردن، نیکی کردن به کسی.
- اصلان** - ا. [ت] (أ) ارسالان، شیر، شیردرنده، از نام‌های مردان.
- اصلان** - [ع] (أَص) جمع اصیل.
- اصلاح** - ص.ت. [ع] (أَل) صالح‌تر، به صلاح‌تر، بااصلاح‌تر، نیکوتر، شایسته‌تر، سزاوارتر.
- اصلع** - ص. [ع] (أَل) توپل، داغسر، دغسر، مردی که موهای جلو سرش ریخته باشد و پیش سر او موی نداشته باشد، صلعان جمع. مؤنث آن صلعاء.
- اصله** - ا. [ع] (أَل) بن، ریشه، یک ریشه، یک درخت، یک نهال.
- اصلیه** - ص. [ع] (أَلِیَّ) تأنیث اصلی به معنی بنیادی، اساسی، مقابل فرعیه.
- اصم** - ص. [ع] (أَصَمَّ) کر، ناشنوا، مردی که گوشش نشنود، مؤنث آن
- صماء**، صم و صمان جمع.
- اصمع** - ص. [ع] (أَمَّ) شمشیر برنده || مرد بیداردل و تیزخاطر، دل آگاه، برآینده بر بالاترین مواضع || مردی که گوش‌هایش کوچک و چسبیده به سر باشد، خردگوش.
- اصناف** - [ع] (أ) انواع، گونه‌ها، گروه‌ها، پیشه‌وران، جمع صنف.
- اصنام** - [ع] (أ) بتها، جمع صنم.
- اصوات** - [ع] (أ) آوازه‌ها، بانگ‌ها، جمع صوت.
- اصواع** - [ع] (أ) جمع صاع.
- اصواف** - [ع] (أ) جمع صوف.
- اصوب** - ص.ت. [ع] (أَوَّ) صواب‌تر، راست‌تر، درست‌تر.
- اصول** - [ع] (أَص) ریشه‌ها، بیخ‌ها، پایه‌ها، بنیادها، قواعد و قوانین، جمع اصل. و نیز علوم شرعی که از چهار اصل «کتاب. سنت. اجماع. قیاس» تشکیل می‌شود.
- اصول دین: در نزد مسلمانان عبارت است از اصولی که دین اسلام مبتنی بر آنست و آن سه اصل توحید، نبوت، معاد است. در مذهب شیعه دو اصل عدل و امامت نیز هست.
- اصوئه** - [ع] «اصوئَة» (أَوْن) جمع صوان به معنی جامه‌دان و صندوق و جای لباس یا کتاب.
- اصهب** - ص. [ع] (أَدَّ) موی سرخ و سفید بهم آمیخته، سرخ مو، آنکه موهای سرخ و سفید بهم آمیخته دارد، آنکه یا آنچه سفیدی آن آمیخته با سرخی باشد، سرخ و سفید، میگون، مؤنث آن صهباء.
- اصیاف** - [ع] (أ) جمع صیف به معنی

اصیل..... ۱۳۹ اضراب

و آن را فك اضافه می‌گویند مثل صاحبدل، صاحبخانه. صاحب هنر. پدرزن. دختر خاله. پسر عمه. **اضاقه** - مص. [ع] «اضاقة» (اِقْ) تنگ گردانیدن || از دست رفتن مال کسی، درویش شدن، نیازمند شدن، تنگدست شدن.

اضحواکه - ا. [ع] «اضحوة» (أُحْك) خنده‌دار، چیززی که مردم را به خنده بیاورد، آنچه که سبب خنده شود، **اضاحیک جمع**.

اضحی - ا. [ع] (أَضْحَا) یوم‌الاضحی، یوم النحر، روز قربان، روز عید قربان، عید قربان، عید گوسفندکشان، روز دهم ذیحجه که حجاج در مکه قربانی می‌کنند، عید اضحی نیز می‌گویند.

اضحیه - ا. [ع] «اضحیة» (أُحِیَّ) گوسفند قربانی، گوسفندی که در روز عید اضحی ذبح کنند، **اضاحی جمع**.

اضداد - [ع] (أ) جمع ضد به معنی مخالف و ناساز و ناسازگار. و نیز **اضداد** یا لغات **اضداد** کلماتی را می‌گویند که بر دو معنی متضاد دلالت دارند مانند خود کلمه ضد که در عربی به معنی مخالف و ناهمتا است و هم به معنی مثل و نظیر و هم‌تا. می‌گویند فلان لغت از **اضداد** است یعنی دو معنی دارد که هر یک ضد دیگری است.

اضر - ص.ت. [ع] (أَضْرَ) ضرر دارتر، باضررتر، زیان دارتر، زیان آورتر. **اضراء** - [ع] (أَضْرَ) جمع ضریر به معنی کور.

اضراب - مص. [ع] (أ) اقامت ورزیدن، مقیم شدن به یکجا || سرفروافکندن و

تابستان.

اصیل - ص. [ع] (أَصِل) صاحب اصل، بااصل، اصل‌دار، ریشه‌دار، صاحب نسب، کسی که دارای اصل و نسب است، با نژاد، نژاده، نیک نژاد، نجیب. **اصیل‌الطرفین**: آنکه از پدر و مادر اصیل و نجیب باشد.

اصیل - ا. [ع] (أَصِل) آخر روز، وقت بین عصر و مغرب، شامگاه، شبانگاه، **أصال و اصایل و اصلان جمع**.

اضائه - مص. [ع] «اضاءة» (إِءْ) **اضائت**: روشن شدن. روشن کردن «لازم و متعدی».

اضاحی - [ع] (أَحِیَّ) جمع **اضحیه**. **اضاحیک** - [ع] (أَحِ) چیزهای خنده‌آور، جمع **اضحواکه**.

اضاعه - مص. [ع] «اضاعة» (إِءْ) **اضاعت**: ضایع کردن، تلف کردن، تباه ساختن، ناچیز کردن || بسیار شدن **ضیاع** کسی، افزون شدن **ضیعت** شخص، بسیار شدن آب و زمین کسی.

اضافه - مص. [ع] «اضافة» (إِءْ) برآمدن و نزدیک شدن به چیزی، خم‌انیدن و میل دادن چیزی به چیزی، نسبت کردن چیزی را بسوی چیزی، افزودن || در اصطلاح دستور زبان نسبت دادن یا ملحق ساختن اسمی است به اسم دیگر که جزء اول را مضاف و جزء دوم را مضاف‌الیه می‌گویند و علامت آن کسره‌ای است که به آخر مضاف افزوده می‌شود مثل شاگرد دبستان «شاگرد مضاف و دبستان مضاف‌الیه است» در برخی از کلمات کسره اضافه را حذف می‌کنند

۱۴۰. اضرار..... اطباق

خاموش شدن || اعراض کردن، برگشتن از کسی، روگردانیدن. **اضرار** - مص. [ع] (أ) ضرر رسانیدن، زیان رساندن، گزند رسانیدن. **اضرار** - [ع] (أ) جمع ضرر، و جمع ضریر.

اضراس - [ع] (أ) دندان‌ها، جمع ضرس. **اضطجاج** - مص. [ع] (أ) بر پهلو خفتن، پهلو بر زمین نهادن. **اضطراب** - مص. [ع] (أ) جنبیدن، لرزیدن، تپیدن، پریشان حال شدن، یکدیگر را با چیزی زدن، بهم واگوفتن || آشفتگی، بی‌تابی، بی‌آرامی. **اضطرار** - مص. [ع] (أ) بیچاره و حاجتمند کردن کسی را || بیچاره شدن، ناچار شدن، درمانده شدن || بیچارگی، درماندگی. **اضطرام** - مص. [ع] (أ) فروخته شدن آتش، زبانه زدن آتش || فرارسیدن پیری و سفید شدن موی. **اضعاف** - مص. [ع] (أ) ضعیف کردن، سست کردن || دو چندان کردن چیزی را، دو برابر کردن. **اضعاف** - [ع] (أ) جمع ضعف «ض» به معنی دو چندان، دو برابر. **اضعف** - ص.ت. [ع] (أ) ضعیف‌تر، سست‌تر، ناتوان‌تر. **اضغاث** - [ع] (أ) جمع ضغث «ض» به معنی دسته گیاه خشک و تر بهم پیچیده یا درهم آمیخته. **اضغاث** احلام: خواب‌های شوریده، خواب‌های آشفته و درهم که تعبیر نتوان کرد. **اضغان** - [ع] (أ) کینه‌ها، جمع ضغن. **اضل** - ص.ت. [ع] (أ) ضلّ به ضلالت‌تر، گمراه‌تر.

اضلاع - [ع] (أ) پهلوها، دنده‌ها، کناره‌ها، جمع ضلع. **اضلال** - مص. [ع] (أ) گمراه گردانیدن، به گمراهی افکندن، گمراه کردن، به بیراهه راندن || گمراهی. **اضلوله** - ا. [ع] «اضلوله» (أ.ل.ل) گمراهی، اضالیل جمع. **اضمار** - مص. [ع] (أ) در ضمیر نگاه داشتن، در دل پنهان داشتن، در دل نهان داشتن، ضمیر آوردن برای اسمی در کلام، به ضمیر آوردن. **اضمحلال** - مص. [ع] (أ) نیست شدن، تباه شدن، از میان رفتن، نابود شدن، برافتادن || از هم پاشیدگی، نابودی. **اضواء** - [ع] (أ) جمع ضوء به معنی نور و روشنایی. **اضیاف** - [ع] (أ) مهمانان، جمع ضیف. **اضیق** - ص.ت. [ع] (أ) تنگ‌تر. **اطابه** - مص. [ع] «اطابه» (أ.ب) اطابت: پاک کردن، حلال و پاکیزه کردن، خوشبو کردن، خوشمزه ساختن طعام || سخن خوش و شیرین گفتن. **اطاعت** - مص. [ع] «اطاعة» (أ.ع) فرمانبرداری کردن، فرمان بردن || فرمانبرداری، فرمانبری. **اطاق** - ا. [ع] (أ) مأخوذ از ترکی، خانه، حجره، چهاردیواری دارای سقف که کسی در آن زندگانی کند، در ترکی اوتاق یا اوتاغ می‌گویند. **اطباء** - [ع] (أ) طبیبان، پزشکان، جمع طبیب. **اطباق** - [ع] (أ) خوان‌ها، خوانچه‌ها، جمع طبق «طَب».

اطباق - مص. [ع] (أ) پوشاندن، تا کردن، برهم نهادن، اجماع کردن

اطبال..... ۱۴۱اطلسی

- برکاری**، گرد آمدن و هم‌رأی شدن گروهی برای کاری.
- اطبال** - [ع] (أ) جمع طبل.
- اطحل** - ص. [ع] (أ.ح) خاکستری، خاکسترگون، به رنگ خاکستر.
- اطراء** - مص. [ع] (أ) مبالغه کردن در مدح کسی، از حد درگذشتن در مدح و ستایش کسی، نیکو ستودن.
- اطراب** - مص. [ع] (أ) به طرب آوردن، سرود گفتن، به طرب درآوردن کسی را.
- اطراد** - مص. [ع] (أ) فرمان طرد دادن، به راندن کسی فرمان دادن، دور کردن و راندن کسی را.
- اطراد** - مص. [ع] (أ.ط) دنبال هم شدن کار، در پی یکدیگر آمدن، از پی هم شدن کاری یا امری، راست و مستقیم شدن، روان گشتن، جاری شدن.
- اطراف** - [ع] (أ) کرانه‌ها، کناره‌ها، سوی‌ها، جمع طرف. اطرافی: مردمی که در پیرامون و دوروبر کسی باشند، نزدیکان و ملازمان کسی و این کلمه را در فارسی به اطرافی‌ها و اطرافیان جمع می‌بندند.
- اطرش** - ص. [ع] (أ.ر) کر، مردی که گوشش نشنود، مؤنث آن طرشاء.
- اطروحه** - ا. [ع] «اطروحة» (أ.ر.ح) مسئله‌ای که طرح کنند.
- اطروش** - ص. [ع] (أ.ر) کر، کسی که گوشش نشنود.
- اطعام** - مص. [ع] (أ) طعام دادن، خوراک دادن، خوراندن.
- اطعمه** - [ع] «اطعمة» (أ.ع.م) خوراک‌ها، خوردنی‌ها، جمع طعام.
- اطفاء** - مص. [ع] (أ) خاموش کردن، فرونشاندن آتش.
- اطفال** - [ع] (أ) کودکان، خردسالان، جمع طفل.
- اطلاع** - مص. [ع] (أ.ط) واقف گردیدن، دیده ور شدن، آگاه شدن. در فارسی به معنی آگاهی و خبر می‌گویند، اطلاعات جمع.
- اطلاق** - مص. [ع] (أ) رها کردن، گشودن، آزاد کردن، روان کردن || استعمال کلمه‌ای به معنی مخصوص خواه به طریق حقیقت و خواه بر سبیل مجاز.
- اطلال** - [ع] (أ) آثار خانه‌ها و آبادی‌ها، جمع طلل «طَلَّ» به معنی موضع مرتفع و آثار باقی‌مانده خانه و سرا و بنای خراب شده.
- اطلس** - ا. [ع] (أ.ل) نوعی پارچه ابریشمی، جامه ابریشمین، پارچه ابریشمی پرزدار.
- اطلس** - ا. [فر] Atlas مأخوذ از یونانی، نقشه جغرافیا، هر کتابی که دارای نقشه‌های گوناگون باشد، اطلس جغرافیا. اطلس تشریح.
- اطلس** - ا. [فر] Atlas نخستین مهره گردن در زیر جمجمه، این اسم از نام اطلس رب‌النوع یا قهرمان افسانه‌ای یونان قدیم که کره زمین را بر روی گردن خود حمل می‌کرد گرفته شده.
- اطلسی** - ا. (أ.ل.س) يك قسم گل شیپوری به رنگ‌های مختلف: آبی، بنفش، سرخ، سفید. که در باغچه‌ها کاشته می‌شود و تا اواخر پاییز دوام می‌کند و هنگام شب عطر آن بیشتر است.

اطماع..... ۱۴۲ اعتبار

- اطماع - [ع] (أ) جمع طمع. کننده تر.
 اطماع - مص. [ع] (إ) کسی را به طمع انداختن، آزمند کردن.
 اطمینان - مص. [ع] «اطمئنان» (إ.م) آرام گرفتن، آسایش خاطر داشتن || خاطر جمعی، آسودگی خاطر.
 اطناب - [ع] (أ) ریسمان‌ها، جمع طناب «طُنُّ».
 اطناب - مص. [ع] (إ) دراز کردن سخن، طول دادن مطلب، بسیار گفتن || طول کلام، پرگویی || مبالغه کردن در مدح یا ذم، زیاده‌روی در اوصاف و تشبیهات در نظم یا نثر، خلاف ایجاز.
 اطوار - [ع] (أ) جمع طور به معنی اندازه و حد، هیئت، حال و وضع.
 اطواق - [ع] (أ) گردن‌بندها، جمع طوق.
 اطول - ص.ت. [ع] (أ.و) طویل‌تر، درازتر، اطاول جمع، مؤنث آن طولی.
 اظهار - [ع] (أ) پاکان، جمع طاهر.
 اظهار - ص.ت. [ع] (أ.ه) پاک‌تر، پاکیزه‌تر.
 اطیاب - [ع] (أ) جمع طیب به معنی بوی خوش، و حلال و روا.
 اطمیب - ص.ت. [ع] (أ.ی) پاک‌تر، پاکیزه‌تر، خوشبوتر، حلال‌تر، اطایب جمع.
 اظافیر - [ع] (أ.ف) ناخن‌ها، جمع اظفار، و جمع الجمع ظفر «ظ».
 اظفار - [ع] (أ) ناخن‌ها، جمع ظفر «ظ».
 اظلال - [ع] (أ) سایه‌ها، جمع ظل.
 اظلال - مص. [ع] (إ) سایه انداختن، سایه افکندن درخت یا چیز دیگر.
 اظلام - مص. [ع] (إ) تاریک شدن شب، در تاریکی درآمدن، در تاریکی به جایی رفتن.
 اظلم - ص.ت. [ع] (أ.ل) ظالم‌تر، ستم
- اظناء - [ع] (أ.ن) جمع ظنین.
 اظهار - مص. [ع] (إ) آشکار کردن، پدیدار کردن، بیان کردن.
 اظهار - ص.ت. [ع] (أ.ه) ظاهرتر، آشکارتر، نمایان‌تر. اظهار من الشمس: روشن‌تر و نمایان‌تر از آفتاب.
 اعاجم - [ع] (أ.ج) جمع اعجم.
 اعاجیب - [ع] (أ.ج) جمع اعجوبه.
 اعاده - مص. [ع] «اعادة» (إ.د) اعادت: بازگردانیدن، برگردانیدن، چیزی را به جای خود بازگردانیدن، از سرگرفتن، دوباره گفتن سخن.
 اعادی - [ع] (أ.د) دشمنان، جمع اعداء و جمع الجمع عدو.
 اعاده - مص. [ع] «اعادة» (إ.د) اعادت: حفظ و نگهداری کسی را خواستن، نگهداشتن، پناه دادن.
 اعاره - مص. [ع] «اعارة» (إ.ر) اعارت: عاریت دادن، چیزی را به کسی بعاریت دادن.
 اعاشه - مص. [ع] «اعاشة» (إ.ش) زنده داشتن، زنده گردانیدن، زندگی بخشیدن || زندگانی کردن، روزی فراهم آوردن.
 اعظم - [ع] (أ.ظ) بزرگان، بزرگ‌تران، جمع اعظم.
 اعالی - [ع] (أ.ل) مردمان بلندقدر، اشخاص بلند مرتبه، بلند پایگان، جاهای بلند، جمع اعلی.
 اعانه - مص. [ع] «اعانة» (إ.ن) اعانت: یاری کردن، یاری دادن، کمک کردن.
 اعتاق - مص. [ع] (إ) آزاد کردن، رها کردن، آزاد کردن بنده.
 اعتبار - مص. [ع] (إ.ت) عبرت گرفتن،

اعتماد ۱۴۳ اعتناء

پند گرفتن، چیزی را نیک انگاشتن و شگفتی کردن، چیزی یا کسی را به دیگری قیاس کردن || و نیز به معنی اعتماد و راستی و درستی و آبرو و قدر و منزلت.

اعتداء - مص. [ع] (ا.ت) ستم کردن، بیداد کردن.

اعتداد - مص. [ع] (ا.ت) متعدد شدن، بشمار آمدن || در شمار آوردن || اعتنا کردن و اهمیت گذاشتن به چیزی.

اعتدال - مص. [ع] (ا.ت) راست شدن، میانه حال شدن، برابر شدن || میانه روی || حد وسط گرما و سرما یا خشکی و رطوبت. اعتدال خریفی: اول پاییز که درازی روز و شب متساوی می شود و هوا هم معتدل می گردد. اعتدال ربیعی: اول بهار که درازی روز و شب متساوی می شود و هوا هم معتدل می گردد.

اعتذار - مص. [ع] (ا.ت) عذر خواستن، با عذر شدن || پوزش.

اعتراض - مص. [ع] (ا.ت) منع کردن، بازداشتن، پیش آمدن و روبروی کسی ایستادگی کردن || عیب گرفتن، خرده گرفتن، ایراد گرفتن || نکته گیری، واخواهی، واخواست.

اعتراف - مص. [ع] (ا.ت) آگاه کردن کسی را از نام و حال و صفت خود، اقرار کردن || شناختن.

اعتزاز - مص. [ع] (ا.ت) عزیز شدن، گرامی شدن، برتری یافتن || عزیز شمردن، گرامی داشتن.

اعتزال - مص. [ع] (ا.ت) عزلت گزیدن، گوشه نشین شدن، کناره گیری کردن، به یکسو شدن || گوشه گیری، گوشه نشینی.

اعتساف - مص. [ع] (ا.ت) راه را کج کردن، از راه راست منحرف شدن، بیراهه رفتن، ستم کردن، بیداد کردن.

اعتصاب - مص. [ع] (ا.ت) عصبه عصبه شدن، گروه گروه شدن، گروه شدن مردم و متحد گشتن برامری، دست از کار کشیدن گروهی از کارگران برای کم کردن ساعات کار یا زیاد کردن دستمزد خود.

اعتصام - مص. [ع] (ا.ت) دست انداختن به چیزی، چنگ در زدن، خود را از گناه بازداشتن، بازماندن از گناه.

اعتضاد - مص. [ع] (ا.ت) بازوی کسی را گرفتن، یاری کردن، مدد کردن.

اعتقاد - مص. [ع] (ا.ت) عقیده داشتن، گرویدن، یقین کردن، باور کردن.

اعتکاف - مص. [ع] (ا.ت) گوشه نشین شدن، در جایی ماندن، خود را بازداشتن || گوشه نشینی برای عبادت.

اعتلاء - مص. [ع] (ا.ت) بلند شدن، بر بلندی برآمدن، بلندپایه شدن، بر دیگری برتری یافتن.

اعتلال - مص. [ع] (ا.ت) علیل شدن، بیمار شدن، علت داشتن، بهانه آوردن.

اعتماد - مص. [ع] (ا.ت) تکیه کردن، متکی شدن به کسی و کاری را بی گمان به او سپردن، وا گذاشتن کار به کسی.

اعتمید - (ا.ت م) ممال اعتماد، وثوق و اطمینان.

اعتناء - مص. [ع] (ا.ت) اهتمام ورزیدن به کاری، توجه داشتن به امری یا کسی.

اعتناق.....۱۴۴.....اعزاز

- اعتناق** - مص. [ع] (ا.ت) دست به گردن یکدیگر انداختن، به گردن گرفتن کاری.
- اعتیاد** - مص. [ع] (ا.ت) عادت کردن، خو گرفتن || حالتی که به علت مداومت در استعمال بعضی داروها از قبیل تریاک، مرفین، هروئین، حشیش، الکل، در انسان پیدا می‌شود.
- اعجاب** - مص. [ع] (ا) به شگفت آوردن کسی را، عجیب دانستن و به شگفت آمدن || خودبینی، خود پسندی.
- اعجاز** - مص. [ع] (ا) عاجز ساختن، ناتوان گردانیدن، انجام دادن کاری که دیگران از آن عاجز باشند.
- اعجب** - ص.ت. [ع] (ا.ج) عجیب‌تر، شگفت‌آورتر، به شگفت آورنده‌تر.
- اعجم** - ص. [ع] (ا.ج) کسی که نتواند درست و فصیح سخن بگوید، کسی که نتواند به زبان عربی صحبت کند، آنکه عرب نباشد، اعاجم جمع.
- اعجمی** - ص.ن. [ع] (ا.ج.م) عجمی: منسوب به اعجم یا عجم، ایرانی، فارسی، هر کس غیر از عرب باشد.
- اعجوبه** - ص. [ع] «اعجوبة» (ا.ج.ب) چیزی یا کسی که مردم را به تعجب اندازد، شگفت‌آور، شخص عجیب، اعاجیب جمع.
- اعداد** - [ع] (ا) شماره‌ها، جمع عدد.
- اعداد** - مص. [ع] (ا) آماده گردانیدن، مهیا ساختن.
- اعدال** - [ع] (ا) جمع عدل «ع» و جمع عدل «ع».
- اعدام** - مص. [ع] (ا) نیست کردن، نابود کردن.
- اعدل** - ص.ت. [ع] (ا.د) عادل‌تر، دادگتر، داددهنده‌تر، شایسته‌تر برای گواهی دادن.
- اعذار** - [ع] (ا) جمع عذر.
- اعذار** - مص. [ع] (ا) عذر آوردن، بهانه کردن، عذر خواستن.
- اعراب** - مص. [ع] (ا) آشکار و روشن ساختن، فصیح سخن گفتن، درست بیان کردن، کلمه عجمی را عربی کردن || و نیز به معنی حرکات حروف یا کلمات: فتحه، کسره، ضمه، مد، تشدید.
- اعراب** - [ع] (ا) عرب‌های بادیه‌نشین، تازیان بیابانگرد، مفرد آن اعرابی است.
- اعراض** - [ع] (ا) جمع عرض «ع» و جمع عرض «ع».
- اعراض** - مص. [ع] (ا) روی برگردانیدن، رخ برتافتن، دوری کردن، پرهیز کردن، پرهیز کردن از چیزی.
- اعراف** - [ع] (ا) مکان‌های مرتفع، جاهای بلند، جمع عرف «ع».
- اعراف** - ا. [ع] (ا) به عقیده مسلمانان جایی است میان دوزخ و بهشت || و نام یکی از سوره‌های قرآن.
- اعراق** - [ع] (ا) جمع عرق «ع» به معنی رگ، ریشه، اصل چیزی.
- اعرج** - ص. [ع] (ا.ر) لنگ، کسی که پایش لنگ باشد، عرج و عرجان «ع» جمع، مؤنث آن عرجاء.
- اعرف** - ص.ت. [ع] (ا.ر) معروف‌تر، شناخته شده‌تر، شناساتر.
- اعزز** - ص.ت. [ع] (ا.ع.ز) عزیزتر، گرامی‌تر، ارجمندتر.
- اعزاء** - [ع] (ا.ع.ز) جمع عزیز.
- اعزاب** - [ع] (ا) جمع عذب.
- اعزاز** - مص. [ع] (ا) عزت دادن، عزیز

اعزام..... ۱۴۵اعزام

- اعطیه** - [ع] «اعطیة» (أَطِی) جمع عطاء. **اعظام** - [ع] (أ) بزرگ گردانیدن، بزرگ شمردن، به بزرگی ستودن || بزرگداشت.
- اعظم** - ص.ت. [ع] (أَظ) بزرگتر، بزرگوارتر، اعظم جمع.
- اعفش** - ص. [ع] (أَف) مردی که چشمش ضعیف باشد و خوب نبیند.
- اعقاب** - [ع] (أ) فرزندان، فرزندانگان، نوادگان، بازماندگان، جمع عقب.
- اعقل** - ص.ت. [ع] (أَق) عاقلتر، خردمندتر.
- اعلاء** - مص. [ع] (أ) بلند گردانیدن، بالا بردن، برجای بلند برآمدن.
- اعلال** - مص. [ع] (أ) علیل کردن، معتل کردن، بیمار کردن.
- اعلام** - [ع] (أ) جمع علم «عَل» به معنی نشان و روایت و پرچم و پیشوا و بزرگ قوم.
- اعلام** - مص. [ع] (أ) آگاه ساختن، آگاهی دادن، خبر دادن.
- اعلامیه** - ا. [ع] (أ.م.ی) ورقه‌ای که از طرف دولت یا حزبی و جمعیتی منتشر شود و مطلبی را به اطلاع عموم برساند.
- اعلان** - مص. [ع] (أ) آشکار کردن، ظاهر ساختن || نوشته یا ورقه چاپ شده که بوسیله آن مطلبی را به اطلاع عموم برسانند، آگهی.
- اعلم** - ص.ت. [ع] (أَل) داناستر، دانشمندتر.
- اعلی** - ص.ت. [ع] (أَعْلَا) بلندتر، بالاتر، برتر، نقیض اسفل.
- اعمم** - ص.ت. [ع] (أَعَمَّ) شاملتر، فراگیرنده‌تر، همگانی‌تر.
- شمردن، گرامی داشتن، ارجمند کردن. **اعزام** - (أ) روانه کردن، گسیل داشتن، فرستادن کسی به جایی «به این معنی در فارسی استعمال می‌شود».
- اعزب** - ص. [ع] (أَز) مرد بی‌زن.
- اعزل** - ص. [ع] (أَز) ریگ توده جداگانه || ابر بی‌باران || مرد بی‌سلاح، اعزال جمع.
- اعزه** - [ع] «اعزة» (أَعَزَّ) جمع عزیز.
- اعسار** - مص. [ع] (أ) تنگدست شدن، نیازمند شدن، به سختی افتادن. در اصطلاح فقه عبارت است از عاجز بودن از اداء دین بواسطه فقر و تهیدستی.
- اعشار** - [ع] (أ) جمع عشر «عُ» به معنی ده یک چیزی.
- اعشی** - ص. [ع] (أَعْشَا) شبکور، کسی که در شب چشمش درست نبیند.
- اعشیه** - [ع] «اعشیة» (أَشِی) جمع عشاء «ع».
- اعصاب** - [ع] (أ) پی‌ها، جمع عصب، رشته‌های دراز سفیدرنگ که از دماغ و نخاع خارج و در میان عضلات بدن منتشر شده و حس و حرکت بواسطه آنها صورت می‌گیرد.
- اعصار** - [ع] (أ) جمع عصر به معنی دهر و زمان و دوره و روزگار.
- اعضاء** - [ع] (أ) جمع عضو.
- اعضاد** - [ع] (أ) جمع عضد به معنی بازو.
- اعطاء** - مص. [ع] (أ) عطا کردن، بخشیدن، بخشش کردن || بخشش، دهش.
- اعطاف** - [ع] (أ) جمع عطف «ع» به معنی جانب و بغل و کرانه چیزی.

اعماء..... ۱۴۶اغذیه

- اعماء** - مص. [ع] (ا) کور کردن، نابینا ساختن.
- اعماء** - [ع] (ا) جمع اعمی به معنی کور.
- اعمار** - [ع] (ا) زندگی‌ها، سال‌های زندگی، جمع عمر.
- اعماق** - [ع] (ا) گودی‌ها، جمع عمق.
- اعمال** - [ع] (ا) کارها، جمع عمل. اعمال البلد: دهکده‌هایی که تابع شهر باشد یا شهرهایی که زیر حکم يك حاکم باشد.
- اعمال** - مص. [ع] (ا) بکار بردن، بکار بستن، کار فرمودن.
- اعمام** - [ع] (ا) جمع عم.
- اعمده** - [ع] «اعمدة» (ا.م.د) ستون‌ها، جمع عمود.
- اعمش** - ص. [ع] (ا.م) کسی که چشمش ضعیف باشد و از آن آب بریزد.
- اعمی** - ص. [ع] (ا.م) کور، نابینا، عمی و عمیان و اعماء جمع.
- اعنات** - مص. [ع] (ا) رنجانیدن، به رنج انداختن، کسی را در کار دشوار افکندن.
- اعنق** - ص. [ع] (ا.ن) دراز گردن، گردن دراز، آنکه گردن دراز دارد، مؤنث آن **عنقاء**.
- اعنی** - [ع] (ا.ع.ن) کلمه فعل «متکلم وحده» که در تفسیر و توضیح مطلبی می‌گویند یعنی چنین قصد می‌کنم.
- اعوان** - [ع] (ا) یاران، مددکاران، جمع عون.
- اعوج** - ص. [ع] (ا.و) کج، ناراست || بدخوی.
- اعوجاج** - مص. [ع] (ا.و) کج شدن || کجی، پیچیدگی.
- اعور** - ص. [ع] (ا.و) يك چشم، مرد يك چشم، کسی که يك چشمش نابینا شده
- باشد، مؤنث آن عوراء، عور و عوران جمع || و نیز اعور: نام یکی از روده‌های انسان، روده کور.
- اعیاء** - مص. [ع] (ا) مانده کردن، خسته کردن، درمانده کردن کسی را در کار || دشوار شدن کار بر کسی، مانده شدن.
- اعیاد** - [ع] (ا) جشن‌ها، جمع عید.
- اعیان** - [ع] (ا) جمع عین، مردان بزرگ و شریف، بزرگان، ثروتمندان || و نیز اعیان یا اعیانی: بناها، ساختمان‌ها، مصالح ساختمان از قبیل سنگ و آجر و چوب و آهن و در و پنجره و امثال آنها.
- اغائه** - مص. [ع] «اغائة» (ا.ث) اغاثت: به فریاد کسی رسیدن || فریاد رسی.
- اغاره** - مص. [ع] «اغارة» (ا.ر) اغارت: غارت کردن، تاخت و تاراج کردن.
- اغارید** - [ع] (ا.ر) آوازهای پرندگان، جمع اغروده.
- اغانی** - [ع] (ا.ن) آوازه‌ها، سرودها، آنچه که به آن ترنم کنند، جمع اغنیه.
- اغمبر** - ص. [ع] (ا.ب) گردآلود، خاکی رنگ، تیره رنگ، مؤنث آن غبراء.
- اغتسال** - مص. [ع] (ا.ت) غسل کردن، سروتن شستن، شستشو کردن.
- اغتشاش** - مص. [ع] (ا.ت) پیدا شدن غل و غش و آلودگی در کسی یا چیزی، درهم برهم شدن || آشفتگی و شورش.
- اغتمام** - مص. [ع] (ا.ت) غمناک شدن، اندوهگین شدن.
- اغتنام** - مص. [ع] (ا.ت) غنیمت شمردن، غنیمت دانستن چیزی.
- اغذیه** - [ع] «اغذیه» (ا.ذی) خوردنی‌ها، خوراک‌ها، جمع غذاء.

اغز ۱۴۷ اغیج

- اغز - ص.** [ع] (أَغَزَّ) نیکو، زیبا، سفید از هر چیز || مرد نیکوکار و بزرگ و شریف و نامدار، مؤنث آن غراء، غر «عُزَّ» و غران «عُزَّ» جمع.
- اغز - ا.** [ت] (أَغ) اوغور: یمن، شگون و فال نیک، خیر و برکت، عزم سفر. بد اغز: شوم، بدشگون، بدخو، اخمو.
- اغراء - مص.** [ع] (أ) برانگیختن، وادار کردن، دشمنی انداختن میان دو کس || آزمندگردانیدن.
- اغراض - [ع] (أ)** خواست‌ها، هدف‌ها، جمع غرض.
- اغراق - مص.** [ع] (أ) غرق کردن || مبالغه کردن، مبالغه و افراط و زیاده‌روی در مدح یا ذم کسی یا چیزی || گزافگویی.
- اغرب - ص.ت.** [ع] (أَرَبَ) غریب‌تر، با غراب‌تر.
- اغروده - ا.** [ع] «اغرودة» (أُرِدَ) اغرود: ترانه خوانی پرنده، آواز پرنده، اغارید جمع.
- اغشیه - [ع]** «اغشیة» (أَشِي) جمع غشاء به معنی پوشش، پرده.
- اغصان - [ع] (أ)** شاخه‌ها، جمع غصن.
- اغفال - مص.** [ع] (أ) غافل کردن، به غفلت انداختن، غافل خواندن کسی را، گول زدن.
- اغلاط - [ع] (أ)** جمع غلط.
- اغلاق - مص.** [ع] (أ) دربستن، بستن در || دشوار ساختن و پیچیده کردن امری، مشکل ساختن و پیچیده کردن مضمون کلمات و عبارات.
- اغلال - [ع] (أ)** جمع غل «عُلَّ».
- اغلال - مص.** [ع] (أ) خیانت کردن، کینه داشتن، کینه ورزیدن.
- اغلب - ص.ت.** [ع] (أَلَّ) غالب‌تر، چیره‌تر، بیشتر.
- اغلوطة - ا.** [ع] «اغلوطة» (أُلُطَ) سخن غلط، سخنی که با آن کسی را به غلط و اشتباه بیندازند، اغلوطات و اغالیط جمع.
- اغماء - مص.** [ع] (أ) بیهوش کردن || بیهوش شدن || بیهوشی، حالتی که در اثر مسمومیت یا اورمی یا مرض قند یا الکلیسم و غیره دست می‌دهد و مریض بیهوش می‌شود.
- اغماز - مص.** [ع] (أ) عیب کردن، حقیر ساختن کسی را نزد دیگران.
- اغماض - مص.** [ع] (أ) چشم فروخوابانیدن، چشم برهم نهادن، چشم‌پوشی کردن || چشم‌پوشی.
- اغن - ص.** [ع] (أَغَنَ) مردی که از بینی سخن بگوید، کسی که تو دماغی حرف بزند.
- اغناء - مص.** [ع] (أ) بی‌نیاز کردن، توانگر ساختن.
- اغنام - [ع] (أ)** گوسفندان، جمع غنم.
- اغنی - ص.ت.** [ع] (أَغِنَا) غنی‌تر، بی‌نیازتر.
- اغنیاء - [ع] (أَن)** توانگران، بی‌نیازان، جمع غنی.
- اغنیة - ا.** [ع] «اغنیة» (أُنِيَّ. وَأُنِيَّ. یا أ) سرود، آواز، آنچه که به آن ترنم کنند، اغانی جمع.
- اغواء - مص.** [ع] (أ) گمراه ساختن، از راه بدر بردن، گول زدن.
- اغیار - [ع] (أ)** بیگانگان، دیگران، جمع غیر.
- اغیج - ا.** (أَغ) گیاهی است سست و بی‌دوام شبیه به بوتۀ کازیره که با

اف ۱۴۸ افتراق

- وزش باد درهم می‌باشد و نابود می‌شود.
- اف** - [ع] [أَفَّ] کلمه‌ای است که در مقام اظهار دلتنگی و افسردگی و نفرت و انزجار بکار می‌برند. أَفَّدر عربی اسم فعل است یعنی اظهار دلتنگی می‌کنم.
- افاده** - مص. [ع] «افادة» (ا.د) افادت: فایده دادن، فایده رساندن || فایده گرفتن || در فارسی افاده به معنی تکبر و خودبینی و خودنمایی هم گفته می‌شود.
- افاضل** - [ع] [أَفْضَل] جمع افضل.
- افاضه** - مص. [ع] «افاضة» (ا.ض) افاضت: آب بر خود ریختن، پر کردن ظرف تا لبریز شود || در سخن یا حدیث وارد شدن || فیض رسانیدن، بهره رسانیدن.
- افاعی** - [ع] [أَفْعَى] جمع افعی.
- افاعیل** - [ع] [أَفْعَى] جمع افعال، جمع الجمع فعل. در اصطلاح علم عروض: ارکان و اجزاء اوزان شعر و آن چهار است: فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فاعلاتن. بقیه اجزاء از اینها گرفته می‌شود، تفاعیل هم می‌گویند.
- افاقه** - مص. [ع] «افاقه» (ا.ق) بهبود یافتن، روبه تندرستی نهادن بیمار، به هوش آمدن، از مستی به هوش آمدن.
- افانین** - [ع] [أَفْنَانٍ] شاخه‌های درخت، جمع افنان و جمع الجمع فنن.
- افانین** - [ع] [أَفْنَانٍ] جمع افنون به معنی گونه و نوع.
- افاویه** - [ع] [أَفْوَىء] توایل، داروهای خوشبو که در اغذیه می‌ریزند || نافه‌های مشک، جمع افواه.
- افئده** - [ع] «افئدة» (ا.د) دل‌ها، قلب‌ها، جمع فؤاد.
- افت** - ا.مص. [ع] (أَفَّت) افتادن. افت و خیزن: افتادن و برخاستن. و نیز افت: کمبود، کمی، کم و کاست، نقصان.
- افتاء** - مص. [ع] (ا) فتوی دادن، آشکار کردن حکم و فتوی، در امری یا مسئله‌ای حکم کردن.
- افتادن** - مص.ل. (ا.د) «په oftātan» اوفتادن، افتیدن. افتادن: پرت شدن از بالا به پایین، به زمین خوردن، از پا درآمدن || واقع شدن کاری. افتان: «ص.فا» در حال افتادن. افتان و خیزان: آنکه گاه می‌افتد و گاه برمی‌خیزد. افتادن و برخاستن در راه رفتن. افتاده: زمین خورده، از پا درآمده، فروتن، زبون، افتادگان جمع. افتادگی: حالت افتاده بودن، فروتنی، تواضع.
- افتالیدن** - مص.م. (ا.ل.د) فتالیدن: افشاندن، پاشیدن، پراکنده ساختن، دریدن، شکافتن. افتالنده: «ا.فا» فتالنده، افشاننده، پراکنده‌کننده. افتالیده: «ا.مف» فتالیده، پراکنده، ریخته، پاشیده، افتال هم گفته شده.
- افتتاح** - مص. [ع] (ا.ت) گشودن، بازکردن، آغاز کردن.
- افتتان** - مص. [ع] (ا.ت) در فتنه افتادن || در فتنه انداختن، فتنه‌انگیختن.
- افتخار** - مص. [ع] (ا.ت) فخر کردن، نازیدن || سرافرازی.
- افتراء** - مص. [ع] (ا.ت) تهمت زدن، به دروغ نسبت خیانت به کسی دادن.
- افتراس** - مص. [ع] (ا.ت) شکار افکندن و پاره کردن و درهم شکستن و دریدن شکار.
- افتراق** - مص. [ع] (ا.ت) از یکدیگر جدا

افتضاح..... ۱۴۹ افراد

شدن، پراکنده شدن || جدایی.
افتضاح - مص. [ع] (ا.ت) رسوا شدن، بی‌آبرو شدن || رسوایی.
افتعال - مص. [ع] (ا.ت) بهتان و دروغ بستن به کسی، چیز نو پدید آوردن || و نام یکی از باب‌های ثلاثی مزید فیه زبان عربی.
افتقاد - مص. [ع] (ا.ت) گم کردن، از دست دادن، گم‌شده را جستن || مهربانی و دلجویی.
افتقار - مص. [ع] (ا.ت) فقیر شدن، بینوا شدن، نیازمند شدن || تهیدستی و درویشی.
افتكاك - مص. [ع] (ا.ت) از گرو درآوردن گروی || از هم جدا شدن.
افحاش - مص. [ع] (ا) فحش گفتن، ناسزا گفتن به کسی.
افحش - ص.ت. [ع] (أ.ح) فاحش‌تر، آشکارتر.
افخم - ص.ت. [ع] (أ.خ) بزرگوarter، بزرگ قدرتر، گرانمایه‌تر، بلندپایه‌تر.
افد - ص. (أف) «په awd.afd» شگفت، عجب، عجیب، شگفت‌آور.
افدستا - ا.مر. (أ.د یا س) مرکب از اfd به معنی شگفت و ستا «ازستاییدن» ستایش شگفت و نیکوترین ستایش.
افدم - ا. (أد) «په awdom» آفدم: انجام، سرانجام، فرجام، آخر، عاقبت، پایان هرکاری.
افدیدن - مص.ل. (أ.د.د) شگفتی کردن، تعجب کردن.
افراختن - مص.م. (أ.خ.ت) افراشتن، افرازیدن: برکشیدن، بلند ساختن، بالا بردن. افرازنده: «ا.فا» بلندکننده، بالا برنده. افراخته: «ا.مف» افراشته،

بالا برده، بلند کرده شده. افراز: امر به افراختن، بیفران، و به معنی افرازنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل سرافراز. گردن افراز.
افراد - [ع] (أ) جمع فرد.
افراد - مص. [ع] (أ) یکی کردن، تنها کردن چیزی، جدا کردن کسی یا چیزی از کسان یا چیزهای دیگر، تنها رو آوردن به کاری.
افراز - ا. (أ) فران، بلندی، ضد نشیب، به معنی کرسی و منبر هم گفته‌اند.
افراز - مص. [ع] (أ) جدا کردن چیزی از چیز دیگر، جدا کردن چیزی برای کسی.
افرازیدن - مص.م. (أ.ز.د) افراختن. افراشتن: بلند ساختن، بالا بردن، به معنی آراستن و زینت دادن هم گفته شده. افرازنده: «ا.فا» بلندکننده، بالا برنده افرازیده: «ا.مف» افراخته، افراشته، بلند کرده شده، بالا برده شده.
افراشتن - مص.م. (أ.ش.ت) «په afrāstan» افراختن، بلند ساختن، بالا بردن، برافراشتن هم می‌گویند. افراشته: «ا.مف» افراخته، بالا برده شده، بلند کرده شده.
افراض - مص. [ع] (أ) جیره و مقرری دادن به کسی || به حد نصاب رسیدن رمه که زکات بر آن واجب شود.
افراط - مص. [ع] (أ) از حد در گذشتن، از حد و اندازه تجاوز کردن، زیاده‌روی کردن || زیاده‌روی.
افرنده - ا. (أ.ر) اورنده: فروشکوه، زیب و زیبایی.
افرنده - ا. (أ.ر) فرنده. پرنده. جوهر

افرنیدن..... ۱۵۰ افزولیدن

شمشیر، برق شمشیر، به عربی افرند «اِر» می‌گویند و جمع آن افرندات است.

افرنیدن - مص.م. (اَر.د.د) آراستن، زینت کردن، زینت دادن، افرندن هم گفته شده.

افرننگ - ا. (اَر) «په afrank» اورنگ، اورند: تخت پادشاهی || فروشکوه، زیب و زیبایی، افرند.

افرننگ - ا. (اَر) فرنگ، فرنگستان، اروپا.

افروختن - مص. (اَر.خ.ت) «afroxtan» افروزیدن: روشن کردن، روشن کردن آتش یا چراغ || روشن شدن، درخشان شدن «متعدی و لازم هر دو» افروزش: «ا.مص» فروزش، افروختگی،

روشنایی و تابش. افروزنده: «ا.فا» افروزنده: روشن‌کننده، درخشان‌کننده، درخشان. افروخته: «ا.مف» روشن کرده شده، روشن شده، شعله‌ور. افروختگی: حالت افروخته بودن، در گرفتگی آتش. افروز: امر به افروختن، بیفروز، روشن کن، و به معنی افروزنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل آتش افروز. انجمن افروز. بستان افروز.

افروزانیدن - مص.م. (اَر.ن.د) افروزانیدن: افروختن، روشن کردن، درخشان ساختن. افروزاننده: «ا.فا» روشن‌کننده، درخشان‌کننده.

افروزش - ا.مص. (اَر.ز) نگا. افروختن. افروزه - ا. (اَر.ز) آفروزه. آفروزینه. افروزه: آتشگیره، فتیله چراغ.

افزار - ا. (ا) «په awzār.afzār» ابزار. اوزار. فزار: آلت، هر چه بوسیله آن کاری انجام بدهند، هر آلتی که

افزودن - مص. (اَر.د) «په afzotan» افزودن: زیاد کردن، زیاد کردن، بیشتر کردن || بسیار شدن، افزون شدن «متعدی و لازم» افزایش: «ا.مص» افزونی، افزودن، افزودن شدن. افزاینده: «ا.فا» افزاینده، زیاد کننده، افزودن شده. افزا: امر به افزودن، بیفزا، و به معنی افزاینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل بهجت افزا. روح افزا. غم افزا.

افزون - ص. (اَر) «په afzon» فزون: بسیار، زیاد، بیش، بیشتر، و به معنی افزاینده و بیشتر شونده در ترکیب با کلمه دیگر مثل روزافزون. افزونی: فزونی، فراوانی، بسیاری، بیشی.

افزون‌تر: بیشتر، زیادتر.

افزولیدن - مص.م. (اَر.ل.د) اوژولیدن. فزولیدن: برانگیختن، پریشان

افساد..... ۱۵۱افشاندن

افسر - ا.ص. (اَس) کسی که در ارتش دارای درجه باشد، از ستوان به بالا «صاحب‌منصب».

افسردن - م.ص.ل. (اَس.د) «په afsartan» فسریدن: پژمرده شدن، سرد شدن، یخ بستن، منجمد شدن، دلسرد شدن، اندوهگین شدن. افسرده: فسرده، پژمرده، دلتنگ، یخ بسته. افسردگی: دلتنگی، پژمردگی.

افسوس - ا. (اَس) «په afsos.apasos» فسوس: ظلم، ستم || دریغ، حسرت، اندوه || ریشخند، استهزاء، شوخی، سخریه. افسوس خوردن: حسرت خوردن، دریغ خوردن.

افسوسگر - ص.فا. (اَس.س.گ) «په afsosgar» ریشخندکننده، استهزاءکننده.

افسون - ا. (اَس) «په afson» فسون: حيله، تزویر، مکر، نیرنگ، دمدمه، و کلماتی که جادوگران و عزایم خوانان هنگام افسون کردن می‌خوانند.

افسونگر - ص.فا. (اَس.س.ن.گ) فسونگر: ساحر، جادوگر، کسی که افسون می‌خواند، آنکه پیشه‌اش افسون کردن و افسون خواندن است. افسونگری: شغل و عمل افسونگر.

افشاء - م.ص. [ع] (ا) فاش کردن، آشکار کردن، پراکنده ساختن.

افشان - (ا) نگا. افشاندن.

افشانندن - م.ص.م. (اَس.د) «په afsāntan» افشانیدن. فشانندن. فشانیدن. اوشانندن. اوشانیدن: ریختن و پاشیدن، پراکنده ساختن، نثار کردن. افشاننده: «افا» فشاننده، پراکنده‌کننده، نثارکننده. افشاننده:

ساختن، پراکنده کردن. افزولنده: «افا» برانگیزاننده، پریشان‌کننده. افزولیده: «امف» پراکنده، پریشان، برانگیخته شده.

افساد - م.ص. [ع] (ا) فاسد کردن، تباه کردن، فتنه و فساد برپا کردن.

افسار - ا. (ا) فسار: تسمه و ریسمانی که به سر و گردن اسب و الاغ می‌بندند.

افسان - ا. (ا) افسان. فسان. فسن: سنگی که با آن کارد و شمشیر را تیز کنند، سان و ساو هم می‌گویند. به معنی افسانه و داستان هم گفته شده.

افسانه - ا. (اَس) افسانه. فسانه: قصه، حکایت، داستان، سرگذشت.

افساییدن - م.ص.م. (اَس.د) فساییدن: افسون کردن، رام کردن. افساینده:

«افا» رام‌کننده، افسونگر. افسای: امر به افساییدن، و به معنی افساینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل مار افسای.

افست - ا. [انگلی] Offset نوعی از چاپ

بوسیله ماشین مخصوص چاپ کردن کتاب و تصاویر و نقشه‌های رنگین که سرعت آن بخصوص برای چاپ

کتاب بیشتر از چاپ با حروف سربی است، در چاپ افست ابتدا با فیلم از صفحه کتاب یا نقشه عکس می‌گیرند

بعد آن را روی يك صفحه فلزی منعکس می‌سازند و آن صفحه را با

مواد شیمیایی بصورتی درمی‌آورند که فقط نوشته‌ها و تصاویر آن مرکب

چاپ را به خود بگیرد.

افسد - ص.ت. [ع] (اَس) فاسدتر، تباه‌تر.

افسر - ا. (اَس) «په apesar» تاج، کلاه پادشاهی.

افشردن.....۱۵۲.....افعی

«ا.مف» فشانده، پراکنده، پاشیده. افشان: امر به افشاندن، بیفشان، و به معنی افشاننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل آتش افشان. آتش فشان. بذرافشان، درافشان. زرافشان. شکر افشان. گل افشان. به معنی پراکنده و پاشیده نیز می گویند.

افشردن - مص.م. (ا.ش.د) افشاردن. فشاردن. فشردن: فشار دادن، آب یا شیرۀ چیزی را با فشار گرفتن، افشره گرفتن. افشونده: «ا.فا» فشونده. افشارنده. فشارنده: فشار دهنده. افشورده: «ا.مف» افشارده. فشورده: فشار داده شده، آنچه که از فشردن چیزی گرفته شده، افشره. افشردگی: فشردگی، حالت هر چیز فشورده شده. افشار: امر به افشردن، بیفشار، بیفشور، فشار بده. و به معنی افشارنده و افشونده در ترکیب با کلمه دیگر مثل دست افشار. مشت افشار، به معنی افشارده و افشورده هم می گویند.

افشوره - ا. (ا.ش.ر) آب میوه که آن را با فشار گرفته باشند، عصاره، مخفف افشورده، افشورج هم گفته شده.

افشوره گر - ص.فا. (ا.ش.ر.گ) عصار، روغن گر.

افشک - ا. (ا.ش) اپشک. افشنگ. پشک: شبیم.

افشون - ا. (ا.ش) افشان: انگشته، هسک، هید، چارشاخ، آلت چوبی سه شاخه یا چهار شاخه و دسته دار شبیه به پنجه دست که کشاورزان با آن غله کوفته را به باد می دهند تا گاه از دانه جدا شود.

افشه - ا.ص. (ا.ش) بلغور، برغول، گندم نیم کوفته، فروشک و فروشه نیز گفته اند.

افصح - ص.ت. [ع] (ا.ص) فصیح تر، خوش بیان تر، زبان آور تر.

افضاء - مص. [ع] (ا) بسوی فضا درآمدن، فراخ کردن مکان || راز خود را با کسی در میان نهادن || دو کف دست را بر زمین گذاشتن هنگام سجود || در اصطلاح فقه: جماع کردن با زن که مخرج بول و غایط او یکی شود.

افضال - مص. [ع] (ا) افزون کردن، افزونی و برتری نمودن، افزون آمدن و برتر بودن و برتری داشتن در حسب || نیکویی و احسان کردن، بخشش کردن.

افضل - ص.ت. [ع] (ا.ص) فاضل تر، افزون تر، برتر، بالاتر در علم یا حسب، افاضل جمع.

افطار - مص. [ع] (ا) روزه گشادن، روزه شکستن، بازکردن روزه با خوردن غذا، رسیدن وقت روزه گشادن.

افطح - ص. [ع] (ا.ط) پهن بینی، مردی که سر یا بینی او پهن باشد.

افطس - ص. [ع] (ا.ط) پهن بینی، مردی که استخوان بینیش فرورفته و نوک بینی او پهن باشد.

افعال - [ع] (ا) کارها، کردارها، جمع فعل.

افعی - ا. [ع] (ا.فعا) در فارسی افعی «ا.ع» تلفظ می کنند، مار بزرگ، نوعی مار بزرگ و قوی و زهر دار که دارای سرپهن و گردن باریک و به رنگ سیاه مایل به زردی یا سرخی است و در

افغان.....۱۵۳.....افواه

- دهان او علاوه بردندان‌های کوچک دو دندان بزرگ قلاب مانند در آرواره بالا جا دارد که به غده زهر متصل است.
- افغان** - ا. [أ] فغان: فریاد، زاری، آه و ناله، بانگ.
- افغانی** - ص.ن. [أ] منسوب به افغان و افغانستان، اهل افغانستان، از مردم افغانستان. و [ا] واحد پول افغانستان که معادل ۲ ریال ایران است.
- افق** - ا. [ع] [أف] ناحیه، کرانه، کرانه آسمان، آفاق جمع. در اصطلاح جغرافیا: دایره‌ای که در امتداد آن چشم انسان کره زمین را می‌بیند، حدفاصل میان قسمت مرئی و نامرئی آسمان. افقی: منسوب به افق. خط افقی: خط راست موازی سطح زمین، مقابل خط عمودی.
- افقر** - ص.ت. [ع] [أق] فقیرتر، درویش‌تر، تنگدست‌تر.
- افقه** - ص.ت. [ع] [أقه] فقیه‌تر، داناتر، دانشمندتر، داناتر در علم فقه.
- افکار** - [ع] [أ] فکرها، اندیشه‌ها، جمع فکر.
- افکندن** - م.ص.م. [أ.ك.د] «په» apakandan. afgantan «او کندن» او کیندن. فکندن: انداختن، به دور انداختن، پرت کردن، بر زمین زدن، و نیز به معنی گسترده و پهن کردن فرش. افکننده: «ا.فا» اندازنده. پرت‌کننده. افکننده: «ا.مف» گسترده، انداخته شده. افکن: امر به افکندن، بیفکن، و به معنی افکننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل پرتوافکن. سنگ‌افکن. شیرافکن. مردافکن.
- افکار** - ص. [أ] فگار: آزرده، خسته، رنجور، زخمی، زخم‌دار.
- افگانه** - ا.ص. [أ.ن] نگا. آفگانه.
- افلاس** - م.ص. [ع] [ا] بی‌چیز شدن، نادر شدن || تنگدستی و بینوایی، ورشکستگی.
- افلاق** - م.ص. [ع] [ا] سخن عجیب و شگفت‌انگیز آوردن شاعر.
- افلاك** - [ع] [أ] جمع فلك به معنی سپهر، گردون، مدار ستارگان. افلاکیان: جمع افلاکی، ستارگان، فرشتگان، به معنی ستاره پرستان هم گفته شده.
- افلج** - ص. [ع] [أل] کسی که میان دو دست یا دو پستان یا میان دندان‌هایش گشادگی باشد.
- افلج** - ص. [ع] [أل] کسی که لب پایینی او شکافته باشد.
- افلج** - ص. [أل] فالج زده «نگا. مفلوج».
- افناء** - م.ص. [ع] [ا] نیست کردن، نابود کردن، سپری کردن.
- افنان** - [ع] [أ] جمع فن و جمع فنان.
- افندی** - ا. [ت] [أف.د] آقا، صاحب، مالک، این کلمه در ترکی عثمانی به طریق احترام به جای کلمه آقا به علماء و نویسندگان و سایر اشخاص اطلاق شده است.
- افنون** - ا. [ع] [أ.ن] گونه، نوع || شاخه درهم پیچیده || اول جوانی، نخستین ابر || کلام مجمل و پوشیده || و نیز به معنی مار، افانین جمع.
- افنیه** - [ع] [أفنیة] (أ.ن.ی) جمع فناء «ف» به معنی جلوخان، پیشگاه‌خانه، آستانه.
- افواج** - [ع] [أ] گروه‌ها، دسته‌ها، جمع فوج.
- افواه** - [ع] [أ] دهان‌ها، جمع فوه.

افواه. ۱۵۴ اقتراح

- افواه** - [ع] (أ) توابل، داروهای خوشبو که در اغذیه می‌ریزند || نافه‌های مشک || اصناف و انواع چیزی، افایه جمع.
- افول** - مص. [ع] (أف) غروب کردن، پنهان شدن، ناپدید شدن ستاره.
- افهام** - [ع] (أ) جمع فهم.
- افهام** - مص. [ع] (أ) فهماندن، معنی یا امری را به کسی حالی کردن.
- افهم** - ص.ت. [ع] (أه) بافهم‌تر، داناتر.
- افیال** - [ع] (أ) جمع فیل.
- افیون** - ا. (أی) «په apiyon» از کلمه یونانی اپیون، اپیوم، تریاک. شیرۀ خشخاش، شیرۀ خشک شده جدار حقه خشخاش که دارای کدئین و مرفین و الکوئیدهای دیگر است، در تسکین درد مؤثر است اما یبوست شدید می‌آورد و اعتیاد به آن خطرناک است.
- اقارب** - [ع] (أر) نزدیکتران، خویشان، بستگان، نزدیکان، جمع اقرب.
- اقاقیا** - ا. (أق) مأخوذ از کلمه یونانی akakia درختی است خاردار که بلندیش تا ۲۰ متر می‌رسد، گل‌هایش سفید و خوشه‌ای و خوشبو، در باغ‌ها و حاشیۀ خیابان‌ها کاشته می‌شود و آن را اقاقی هم می‌گویند.
- اقاله** - مص. [ع] «اقالة» (أل) اقاله: فسخ کردن بیع، پس خواندن و برهم زدن معامله.
- اقالیم** - [ع] (أل) جمع اقلیم به معنی مملکت، کشور، قطعه‌ای از عالم.
- اقامت** - مص. [ع] «اقامة» (إم) اقامه: در جایی ماندن و بسر بردن، در جایی آرام گرفتن || برپا داشتن، راست و معتدل کردن.
- اقانیم** - [ع] (إن) جمع اقنوم به معنی شخص، اصل و سبب چیزی.
- اقاویل** - [ع] (أو) جمع اقوال و جمع الجمع قول.
- اقباض** - مص. [ع] (أ) قبضه ساختن برای شمشیر و جز آن || در فارسی به معنی گرفتن و به تصرف درآوردن کالا و داد و ستد قبض در معاملات استعمال می‌شود.
- اقبال** - مص. [ع] (أ) روی آوردن، پیش آمدن و روی آوردن به چیزی، رو آوردن دولت، نقیض ادبار. در فارسی به معنی بخت و طالع هم می‌گویند.
- اقبح** - ص.ت. [ع] (أب) قبیح‌تر، زشت‌تر.
- اقتباس** - مص. [ع] (أب) پاره آتش گرفتن، نور گرفتن، فایده گرفتن و دانش فراگرفتن از کسی.
- اقتحام** - مص. [ع] (أب) بی‌اندیشه در امری داخل شدن، نیندیشیده به کاری پرداختن، خود را به سختی و مشقت انداختن || خوار شمردن کسی را.
- اقتداء** - مص. [ع] (أب) پیروی کردن، تقلید و پیروی کردن از کسی، نمازگزاردن پشت سر پیشنماز.
- اقتدار** - مص. [ع] (أب) قدرت یافتن، قدرت داشتن، توانا شدن || توانایی.
- اقتراب** - مص. [ع] (أب) به هم‌دیگر نزدیک شدن.
- اقتراح** - مص. [ع] (أب) بی‌اندیشه سخن گفتن و به اندیشه و قریحه خود چیز تازه و نو آوردن، برگزیدن و اختیار کردن چیزی، و به تحکم چیزی از کسی خواستن و سؤال کردن، خواستار شدن از دیگران که مطلبی یا

اقتران ۱۵۵ اقضاء

- کاری تازه به قریحه و ذوق خود پدید آورند.
- اقتران** - مص. [ع] (ا.ت) قرین شدن، نزدیک شدن و یار شدن به دیگری || نزدیکی و پیوستگی.
- اقتصاد** - مص. [ع] (ا.ت) میانه راه رفتن، میانه روی کردن، به اندازه خرج کردن، تعادل دخل و خرج را نگاه داشتن || میانه روی، میانه روی در هر کار.
- اقتصار** - مص. [ع] (ا.ت) کوتاه کردن، به کوتاهی پرداختن، اکتفا کردن.
- اقتضاء** - مص. [ع] (ا.ت) وام را بازخواستن، مطالبه کردن و گرفتن بدهی کسی را || در خور و مناسب بودن || خواهش، درخواست.
- اقتضاب** - مص [ع] (ا.ت) بریدن، بریدن شاخه از درخت || بدیهه گفتن کلام.
- اقتطاف** - مص. [ع] (ا.ت) میوه چیدن، فرار سیدن موسم میوه چیدن.
- اقتفاء** - مص. [ع] (ا.ت) پیروی کردن، از پی رفتن، از پی کسی یا چیزی رفتن || پیروی.
- اقتناء** - مص. [ع] (ا.ت) فراهم آوردن و ذخیره کردن مال، گردآوردن، اندوختن، سرمایه گرفتن.
- اقتحوان** - ا. [ع] (ا.ح) بابونه، گل بابونه، در فارسی اکحوان هم گفته شده «نگا. بابونه».
- اقتداح** - [ع] (ا) کاسه‌ها، جمع قح.
- اقدام** - [ع] (ا) گام‌ها، جمع قدم.
- اقدام** - مص. [ع] (ا) پیش رفتن در کاری، به کاری دست زدن، گام برداشتن و پا پیش گذاشتن در امری، پیشی کردن.
- اقدِر** - ص.ت. [ع] (ا.د) قادرتر، توانا تر.
- اقدس** - ص.ت. [ع] (ا.د) مقدس‌تر، منزه‌تر، پاک‌تر، پاکیزه‌تر.
- اقدام** - ص.ت. [ع] (ا.د) قدیم‌تر، مقدم‌تر، پیشتر، دیرینه‌تر.
- اقدار** - [ع] (ا) جمع قدر «قَدَّ» به معنی چرك، پلیدی.
- اقرء** - [ع] (ا) جمع قرء «قُ» به معنی قافیه. اقرء الشعر: محور شعر، انواع شعر.
- اقرار** - مص. [ع] (ا) با گفتار خود ثابت کردن کاری یا امری را، اعتراف کردن، بروز دادن، خستو شدن، سخن را واضح و آشکار بیان کردن.
- اقرض** - مص. [ع] (ا) قرض دادن، وام دادن.
- اقران** - [ع] (ا) همانندان، نزدیکان، جمع قرن «ق».
- اقرَب** - ص.ت. [ع] (ا.ر) نزدیک‌تر، اقارب جمع.
- اقرباء** - [ع] (ا.ر) نزدیکان، بستگان، خویشاوندان، جمع قریب.
- اقرع** - ص. [ع] (ا.ر) کل. کچل، مردی که موی سرش ریخته باشد، قرع و قرعان «قُ» جمع.
- اقساط** - [ع] (ا) جمع قسط.
- اقساط** - مص. [ع] (ا) عدل و داد کردن، داد دادن.
- اقسام** - [ع] (ا) بهره‌ها، بخش‌ها، جمع قسم «ق».
- اقسام** - [ع] (ا) قسم‌ها، سوگندها، جمع قسم «قَس».
- اقصاء** - مص. [ع] (ا) دور کردن، راندن، دور فرستادن.
- اقصاء** - [ع] (ا) جمع قاصی و قصی به

اقصر..... ۱۵۶ اقمشه

- اقصر** - ص.ت. [ع] (أَص) کوتاه‌تر، اقصای جمع.
- اقصی** - ص.ت. [ع] (أَقْصَا) دورتر، اقصای جمع.
- اقطاب** - [ع] (أ) جمع قطب.
- اقطار** - [ع] (أ) جمع قطر «قُ» به معنی اقلیم و ناحیه و کرانه.
- اقطاع** - [ع] (أ) جمع قطع «ق» و جمع قطیع.
- اقطاع** - مص. [ع] (أ) سرزنش کردن، با حجت برکسی غلبه یافتن || قسمتی از چیزی را بریدن و به کسی دادن || بخشیدن ملک یا قطعه زمین از جانب سلطان یا خلیفه به کسی که از درآمد آن زندگانی کند.
- اقطع** - ص. [ع] (أَط) مرد دست بریده || دزد و راهزن.
- اقعاد** - مص. [ع] (أ) نشانیدن، برجای مانده گردانیدن، خدمت کردن کسی را.
- اقعی** - ص. [ع] (أَع) مردی که سینه‌اش برآمده و پشتش فرورفته باشد || مرد سرافراز و بزرگ قدر.
- اقفال** - [ع] (أ) جمع قفل.
- اقفال** - مص. [ع] (أ) قفل کردن، قفل نهادن به در، بستن در || بازگردانیدن، بازگشت دادن.
- اقفی** - ص. [ع] (أَف) کنیززاده، آنکه پدرش غیرعرب و مادرش عرب باشد || او هر چیز دراز و خمیده.
- اقفع** - ص. [ع] (أَف) مردی که انگشتان دست یا پای او برگشته باشد، مردی که همواره سر به زیر باشد.
- اقل** - ص.ت. [ع] (أَقْل) کمتر. اندک‌تر، کمترین.
- اقلال** - مص. [ع] (أ) کم کردن، اندک یافتن چیزی را، بی چیز شدن، درویش و مستمند شدن.
- اقلام** - [ع] (أ) جمع قلم.
- اقلیت** - مص. [ع] (أَقْلَّی) کم بودن، در اصطلاح جمعیت یا گروهی را می‌گویند که دارای نژاد یا مذهب یا آداب و رسوم خاصی باشند و در مملکتی زندگانی کنند که اکثر مردم آن مملکت دارای آن مذهب یا آن آداب و رسوم نباشند، مقابل اکثریت.
- اقلید** - ا. [ع] (أَل) کلید، اقلید جمع.
- اقلیم** - ا. [ع] (أَل) «مأخوذ از یونانی» مملکت، کشور، ناحیه، قطعه‌ای از عالم که از لحاظ آب و هوا و سایر اوضاع و احوال طبیعی از منطقه و قطعه دیگر جدا باشد، پیشینیان تمام خشکی‌های عالم را به هفت قسمت تقسیم کرده و هر قسمت را اقلیم نامیده‌اند، اقلیم جمع.
- اقلیمیا** - ا. [ع] (أَل.م) آنچه که از گداختن طلا و نقره شبیه درد در ته ظرف می‌ماند یا مانند کف بالا می‌آید، به معنی ریزه سیم و زر نیز گفته شده.
- اقمار** - [ع] (أ) جمع قمر، سیاران کوچکی که غیر از حرکت به دور خود و حرکت دیگر هم دارند یکی دور سیارات عمده، یکی هم دور خورشید، در منظومه شمسی ۲۷ قمر موجود است: زمین یک قمر دارد. مریخ ۲. مشتری ۱۰. زحل ۹. اورانوس ۴. نپتون ۱.
- اقمر** - ص. [ع] (أَم) سفیدرنگ، به رنگ ماه، سفید مایل به سبزی.
- اقمسه** - [ع] «اقمشته» (أَمَش) جمع

اقمصه..... ۱۵۷اقتاب

- اقمصه** - [ع] «اقمصه» (أ.م.ص) جمع قميص.
- اقناع** - [ع] (ا) قانع ساختن، خشنود گردانیدن، راضی کردن.
- اقنوم** - [ع] (أ.ن) «مأخوذ از سریانی» شخص، کالبد، اصل و سبب چیزی، اقانیم جمع. سه اقنوم یا اقانیم ثلاثه: در اصطلاح مسیحیان: اب. ابن. روح القدس.
- اقواء** - [ع] (ا) نیازمند شدن، محتاج شدن، در جای خشک و خالی فرود آمدن، تمام شدن توشه، بی توشه شدن. و در اصطلاح عروض: مختلف آوردن حرکات قوافی شعر مثل قافیة گل «به کسر گاف» با گل «به ضم گاف» یا دور «به فتح دال» با دور «به ضم دال» و بخت و دخت و طوس و فردوس.
- اقوال** - [ع] (ا) گفتارها، جمع قول.
- اقوام** - [ع] (ا) جمع قوم.
- اقوم** - [ع] (ا.و) راست تر، برپاداشته تر.
- اقوی** - [ع] (ا.و) قوی تر، توانا تر، نیرومند تر، محکم تر.
- اقویاء** - [ع] (ا.و) جمع قوی.
- اقهر** - [ع] (ا.ه) قاهر تر، چیره تر.
- اقیانوس** - [ع] (ا.ن) مأخوذ از یونانی، بحر محیط، دریای بسیار بزرگ، مجموع آب هایی که سه ربع کره زمین را فرا گرفته و به پنج قسمت تقسیم شده: اقیانوس کبیر یا ساکن یا آرام. اقیانوس اطلس. اقیانوس هند. اقیانوس منجمد شمالی. اقیانوس منجمد جنوبی.
- اکابر** - [ع] (أ.ب) بزرگ تران، جمع اکبر.
- اکاذیب** - [ع] (أ.ذ) دروغ ها، سخن های دروغ، جمع اکذوبه.
- اکار** - [ع] (أ.ک) شخم زن، زارع، کشاورز، اکره و اکارون جمع.
- اکارس** - [ع] (أ.ر) شماروغ، قارچ.
- اکارع** - [ع] (أ.ر) جمع کراع «به ضم کاف» به معنی پاچه، پاچه گاو یا گوسفند. و نیز مردم دون و فرومایه. اکارع الارض: کرانه های زمین.
- اکاسره** - [ع] «اکاسره» (أ.س.ر) جمع کسری معرب خسرو.
- اکاف** - [ع] (أ.ک) پالان دوز.
- اکال** - [ع] (أ.ک) پرخور، بسیار خورنده، بسیارخوار.
- اکالیپتوس** - [ع] (ا.فر) Eucalyptus از درختان بومی استرالیا، درختی است همیشه سبز و خرم، برگ هایش دراز و نوک تیز شبیه به برگ بید و دارای اسانسی است به نام اوکالیپتول که برای ضد عفونی کردن مجاری تنفس و سل ریوی و برونشیت و انفلوانزا و مالاریا نافع است.
- اکالیل** - [ع] (أ.ل) جمع اکلیل.
- اکباد** - [ع] (ا) جگرها، جمع کبد.
- اکبر** - [ع] (أ.ب) بزرگ تر، سالمند تر، بزرگسال تر، اکابر جمع.
- اکبیر** - [ع] (ا.ب) اکبیری: پلید، زشت، بی ریخت.
- اکتاف** - [ع] (ا) دوش ها، شانها، جمع کتف.
- اکتبر** - [ع] (ا.فر) Octobre ماه دهم سال فرنگی که تقریباً مطابق ماه مهر است.
- اکتتاب** - [ع] (ا.ت) نوشتن، کتاب نوشتن، استنساخ کردن.

اکتحال..... ۱۵۸اکزما

- اکتحال** - مص. [ع] (ا.ت) سرمه به چشم کشیدن.
- اکتساء** - مص. [ع] (ا.ت) کسوت پوشیدن، جامه پوشیدن.
- اکتساب** - مص. [ع] (ا.ت) کسب کردن، حاصل کردن، فراهم آوردن.
- اکتشاف** - مص. [ع] (ا.ت) کشف کردن، برهنه کردن، آشکار ساختن، پدید آوردن.
- اکتفاء** - مص. [ع] (ا.ت) کفایت کردن، بس کردن، بس دانستن، بس شدن.
- اکتناز** - مص. [ع] (ا.ت) گرد آمدن مال، جمع شدن، پر شدن.
- اکتشاف** - مص. [ع] (ا.ت) پناه گرفتن، پناهگاه ساختن، احاطه کردن.
- اکتناه** - مص. [ع] (ا.ت) به کنه چیزی رسیدن، به ماهیت چیزی پی بردن.
- اکتهال** - مص. [ع] (ا.ت) کهل شدن، دومی شدن || میانه سالی.
- اکتثار** - مص. [ع] (ا) زیاد کردن، افزودن، بسیار آوردن چیزی.
- اکثر** - ص.ت. [ع] (ا.ث) بیشتر، زیادت. اکثریت: «مص.ج» اکثر بودن، بیشتر بودن، بسیاری و افزونی، بیشتر افراد يك کشور یا يك شهر یا يك انجمن، بیشتر افراد يك مملکت که از يك نژاد و دارای يك مذهب باشند و به يك زبان تکلم کنند، مقابل اقلیت.
- اکثم** - ص. [ع] (ا.ث) مرد بزرگ شکم، فراخ شکم، سیرشکم، سیر شده از غذا.
- اکحل** - ص. [ع] (ا.ح) چشم سرمه کشیده. و مردی که مژگان سیاه داشته باشد. و نام رگی است در ذراع که آن را فصد می کنند و به فارسی رگ چهار اندام می گویند.
- اکدر** - ص.ت. [ع] (ا.د) تیره تر.
- اکدش** - ص. (ا.د یا ا.د) دو تخمه، دورگه، انسان یا حیوان که از دو نژاد باشد، کسی که پدرش از يك نژاد و مادرش از نژاد دیگر باشد، دو چیز که باهم مخلوط و ممزوج شده باشد. به معنی محبوب و مطلوب، و نفس انسانی که مرکب از لاهوتی و ناسوتی است نیز گفته شده.
- اکذب** - ص.ت. [ع] (ا.ذ) دروغ تر، دروغگو تر.
- اکذوبه** - ا. [ع] «اکذوبه» (ا.ذ.ب) دروغ، سخن دروغ و بی اساس، اکاذیب جمع.
- اکرام** - مص. [ع] (ا) بزرگ داشتن، گرامی داشتن، احترام کردن، بخشش کردن.
- اکران** - ا. [فر] Écran پرده سینما، پرده سفید که تصویر بر روی آن می افتد.
- اکراه** - مص. [ع] (ا) کسی را به زور و ستم به کاری واداشتن، کسی را خلاف میل او به کاری مجبور کردن.
- اکرم** - ص.ت. [ع] (ا.ر) گرامی تر، بزرگ تر، جوانمرد تر.
- اکره** - [ع] «اکره» (ا.ک.ر) جمع اکار به معنی زارع، کشاورز.
- اکزوز** یا **اکزوس** - ا. [انگلی] Exhaust تخلیه، تهی کردن، خروج، دررو، دودی که از احتراق گاز بنزین در ماشین تولید می شود، لوله درازی در زیر اتومبیل که دود از آن خارج می گردد.
- اکزما** - ا. [فر] Eczéma نوعی بیماری جلدی که عوارض آن عبارت است از تورم پوست بدن و سرخ شدن آن و بروز تاول های ریز که بعد از پوسته پوسته شدن خارش بسیار دارد و

اکزیستانسیالیزم..... ۱۵۹ اکفاء

تشکیل می‌دهند و مهم‌ترین آنها اکسید آهن و اکسید مس و اکسید آلومینیوم است.

اکسیداسیون - ا. [فر] Oxydation عمل اکسید کردن، تهیه کردن اکسید از یک ماده با افزودن اکسیژن به آن، ترکیب جسمی با اکسیژن، حالت جسمی که اکسید شده باشد.

اکسیر - ا. [ع] (ا.س) الاکسیر: «فر: Elixir الکزیر» کیمیا، در اصطلاح کیمیاگران: جوهری که ماهیت جسمی را تغییر دهد مثلاً جیوه را نقره و مس را طلا کند، چنین جوهری هنوز کشف نشده است. مجازاً هر چیز بسیار مفید و کمیاب.

اکسیژن - ا. [فر] Oxygène عنصر شیمیایی، گازی است بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌طعم، یکی از اجزاء هوا که قسمت قابل تنفس و تقریباً یک پنجم آن را تشکیل می‌دهد و سبب احتراق و اشتعال می‌باشد، از ترکیب آن با هیدروژن آب حاصل می‌شود، در صنعت و طب از آن استفاده می‌کنند، مولد الحموضه و روح الحیوة نیز گفته‌اند.

اکسیه - [ع] «اکسیه» (ا.س) جمع کساء.

اکفاء - [ع] (ا) همانندان، جمع کفو. **اکفاء** - مص. [ع] (ا) خم کردن، خم‌اندیدن، کج کردن، واژگون ساختن، مایل گردانیدن. و در اصطلاح: فاسد کردن بیتی از شعر با آوردن کلماتی در قافیه که حرکات آنها باهم مخالف باشد یا آوردن کلماتی مانند شهر با بحر در قافیه یعنی قافیه کردن شهر با

گاهی تاول‌ها آب پس می‌دهد، علت آن گاه اختلال بعضی از غدد داخلی و گاه حساسیت فوق‌العاده مزاج مربوط به ناسازگاری‌های دارویی یا غذایی و یا عوارض حرفه‌ای می‌باشد.

اکزیستانسیالیزم - ا. [فر] Existensialisme اصالت وجودی، مکتب فلسفی که در اروپا رواج دارد و معتقد است ماهیت وجودی انسان را باید از طریق پدیده‌شناسی درک کرد نه از روی اصطلاحات علمی و فرضی. **اکسپورت** - [انگ] Export صادر کردن، انتقال دادن، خارج کردن از بندر، ارسال، حمل و نقل.

اکسپرسیونیسم - ا. [فر] Expressionnism طریقه‌ای در هنر نقاشی یا پیکرتراشی یا ادبیات که گویای حالات ذهنی هنرمند است و عواطف و احساسات درونی او را می‌نمایاند. اکسپرسیونیست: طرفدار طریقه یا مکتب اکسپرسیونیسم.

اکسپوزان - ا. [فر] Exposant کسی که کالای خود را به نمایشگاهی آورده باشد، نماینده، نشان‌دهنده، ارائه‌دهنده. و عددی که معلوم کند مقداری را به چه حد باید بالا برد.

اکسد - ص.ت. [ع] (ا.س) کاسدتر، بی‌رواج‌تر.

اکسون - ا. (ا.س) نوعی دیبای سیاه گرانبها، جامه سیاه فاخر.

اکسید - ا. [فر] Oxyde هر جسم بسیط که با اکسیژن ترکیب شده باشد، ترکیب اکسیژن با یکی از فلزات، اکسیدهای فلزی در طبیعت فراوان هستند و بیشتر مواد معدنی فلزات را

اکل ۱۶۰ اکیدنه

- اکل** - مص. [ع] (أَكُّ) خوردن.
- اکلیل** - ا. [ع] (إِلِيل) تاج، افسر، دیهیم، اکالیل جمع. و نام دو صورت از صورت‌های فلکی: ۱- اکلیل جنوبی در نیمکره جنوبی که آن را افسر یا قبه هم گفته‌اند. ۲- اکلیل شمالی یا تاج شمالی در نیمکره شمالی بین الجاثی علی رکتیه وحیه || و نیز اکلیل: گردی است به رنگ‌های طلایی و نقره‌ای و سرخ و رنگ‌های دیگر که در نقاشی بکار می‌رود.
- اکلیل الملك** - ا. مر. [ع] (إِلِيلُ الْمَلِكِ) شاه افسر، گیاه قیصر، بسدک، ناخنک، شبدر زرد، یونجه زرد، گیاهی است دارای برگ‌های کوچک شبیه شبدر و خوشه‌های گل زرد، گل‌هایش عطر بسیار مطبوعی دارد وقتی گل‌های آن شکفته می‌شود زنبورهای عسل روی شاخه‌هایش می‌نشینند و شیرۀ گل‌ها را می‌مکند.
- اکمال** - مص. [ع] (إِكْمَال) کامل کردن، تمام کردن.
- اکمام** - [ع] (أَسْتِینَها) جمع کم.
- اکمش** - ص. [ع] (أَمَم) مرد کوتاه قدم، پاکوتاه، و آنکه خوب نبیند.
- اکمل** - ص. ت. [ع] (أَمَم) کامل‌تر، تمام‌تر.
- اکمه** - ا. [ع] «اکمه» (أَكْمَه) تل، تپه، پشته، اکمات جمع، آکام جمع جمع.
- اکمه** - ص. [ع] (أَكْمَه) کور، کور مادرزاد، و کسی که عقلش زایل شده باشد.
- اکناف** - [ع] (أ) اطراف، کنارها، کرانه‌ها، جمع کنف.
- اکنون** - ق. (أَنْ) «په oknu.nun» از قیود زمان، حالا، این زمان، این هنگام، کنون و نون هم گفته شده.
- اکواب** - [ع] (أ) جام‌ها، کوزه‌ها، تنگ‌ها، جمع کوب.
- اکوان** - ا. (أَكُّ) گل ارغوان || به معنی گناهکار هم گفته شده || در داستان‌های شاهنامه: نام دیوی که با رستم جنگ کرد و کشته شد.
- اکوان** - [ع] (أَكُّ) جمع کون به معنی هستی و عالم وجود.
- اکوول** - ص. [ع] (أَكُّ) پرخور، بسیارخوار.
- اکونومی** - ا. [فر] Économie صرفه، صرفه جویی، اقتصاد.
- اکونومیست** - ا. [فر] Économiste عالم اقتصاد، کسی که علم اقتصاد می‌داند.
- اکونومیک** - ص. [فر] Économique اقتصادی، باصرفه، صرفه‌دار، مقرون به صرفه.
- اکیاس** - [ع] (أ) زیرکان، دانایان، جمع کیس «به فتح کاف و کسر یای مشدد».
- اکیاس** - [ع] (أ) کیسه‌ها، جمع کیس «به کسر کاف».
- اکیال** - [ع] (أ) جمع کیل.
- اکیپ** - ا. [فر] Équipe دسته‌ای از کارگران که به یک کار مشغول باشند.
- اکید** - ص. [ع] (أَك) محکم، استوار.
- اکیدنه** - ا. [فر] Échidné خارپشت استرالیایی، حیوانی است از راسته مرغسانان، بدنش مانند خارپشت پوشیده از خار است، منقار دراز دارد و مانند ارنی ترنک تخم می‌گذارد اما نوزاد او پس از خارج شدن از تخم از پستان مادر شیر می‌خورد.

اکیس..... ۱۶۱التباس

- اکیس** - ص.ت. [ع] (أَكَيْ) زیرک‌تر، هشیارتر، داناتر، خردمندتر.
- اکیل** - ص. [ع] (أَك) اکول، پرخور.
- اگالیتیر** - ص. [فر] Égalitaire مساوات‌خواه، طرفدار مساوات و برابری، از کلمه اگالیتیه Egalité به معنی مساوات، تساوی، برابری، یکسانی، همواری، هم‌آهنگی.
- اگر** - د (اگ) «په Hakar» حرف شرط، گر و ار نیز می‌گویند.
- اگر** - ا. (اگ) اگیر: نگا. وج.
- اگرا** - ا. (اگ) اگره: نوعی از آش آرد، آشی که با خمیر آرد گندم درست کنند. اگره انجین: کاردی که با آن خمیر آش را می‌برند.
- اگست** - ا. (اگ) نگا. سهیل.
- اگو** - ا. [فر] Égout زیرآب که فاضل آب حمام و مطبخ و غیره در آن برود، گنداب رو، لوله‌کشی زیرزمینی که فاضل آب خانه‌ها را به گنداب رو ببرد.
- الا** - د [ع] (أ) حرف خطاب و تنبیه به معنی ای، هی، هان، بدان و آگاه باش.
- الا** - د [ع] (إل) حرف استثناء به معنی مگر، جز.
- الاخن** - ص. [ع] (أخ) آواره و در بدر، سروسامان، الاخون و لاخون و آلاخون و الاخون هم می‌گویند.
- الاغ** - ا. (أ) مأخوذ از ترکی، خر، حیوان بارکش دارای گوش‌های دراز و یال کوتاه، در ترکی اولاق می‌گویند به معنی پیک و قاصد و اسبی که قاصد بر آن سوار شود.
- الاکلنگ** - ا. (أَلْکُل) نگا. آلاکلنگ.
- الاکلنگ** - ا. (أَلْکُل) ذراریح «نگا. ذراریح».
- الاله** - ا. (أَل) نگا. آلاه.
- الامان** - ا. [ع] (أَلْأ) امان، پناه، زینهار، کلمه‌ای است که هنگام ترس و وحشت و احساس خطر و یا در جنگ وقت تسلیم شدن و امان خواستن و یا موقع پناه بردن از بیم دشمن به کس دیگر تلفظ می‌کنند.
- الآن** - ق. [ع] (أَلْأ) اکنون، همین دم، در این وقت، این هنگام.
- الاهیون** - [ع] «الهیون» (أهوی) حکمای الهی، جمعی از حکماء که در حکمت الهی بحث کرده‌اند.
- البا** - ا. (أَل) البه: خوراکی که از قلیه دل و جگر با روغن و پیاز تف داده درست کنند، قلیه پوتی، حسرة الملوك.
- الباء** - [ع] (أَلْب) خردمندان، جمع لبیب.
- الباب** - [ع] (أَل) خرده‌ها، عقل‌ها، مغزها، جمع لب.
- الباد** - ا. (أَل) پنبه زن، حلاج.
- الباد** - [ع] (أَل) جمع لبد «به کسر لام» به معنی نمود و فرشی که از نمود درست کنند و نمدی که زیر زین بر پشت اسب بیندازند، و هر پشم و موی درهم رفته و برهم نشسته مانند یال شیر.
- البته** - ق. [ع] «البتة» (أَلْبَتَة) کلمه‌ای است که برای تأکید استعمال می‌شود یعنی بطور قطع و یقین، همانا، هرآینه.
- البسه** - [ع] «البسة» (أَلْبَس) جامه‌ها، جمع لباس.
- الپر** - ص. [ع] (أَلْپ) زرنگ، متقلب، نیرنگ‌باز و پشت‌هم‌انداز.
- التباس** - مص. [ع] (أَلْت) پوشیدن کار برکسی، پوشیده شدن، مشتبه شدن || درهم آمیختگی.

الثام..... ۱۶۲ الحان

- الثام - مص.** [ع] (الْتِ) لثام بستن، دهان بند بستن.
- التجاء - مص.** [ع] (الْتِ) پناه بردن، پناهنده شدن، پناه گرفتن.
- التجاج - مص.** [ع] (الْتِ) درهم شدن آوازاها و صداها، درهم شدن و بزرگ شدن امواج دریا || جوش و خروش دریا.
- التحاد - مص.** [ع] (الْتِ) ملحد شدن، از دین برگشتن.
- التحاق - مص.** [ع] (الْتِ) ملحق شدن، به کسی پیوستن.
- التحام - مص.** [ع] (الْتِ) بهم پیوستن، پیوسته شدن، جوش خوردن و پیوستن دو چیز بهم، جوش خوردن و بهم آمدن زخم.
- التذاذ - مص.** [ع] (الْتِ) لذت بردن، لذت یافتن، خوشمزه یافتن چیزی.
- التزام - مص.** [ع] (الْتِ) ملازم شدن، ملزم شدن به امری، عهده‌دار شدن کاری.
- التصاق - مص.** [ع] (الْتِ) بهم چسبیدن، پیوستن چیزی به چیزی || پیوستگی.
- التفات - مص.** [ع] (الْتِ) بسوی کسی نگریستن، رو کردن، توجه کردن، توجه داشتن به کسی.
- التقاء - مص.** [ع] (الْتِ) دیدار کردن، یکدیگر را دیدن، بهم رسیدن.
- التقاط - مص.** [ع] (الْتِ) آگاه و دیده‌ور شدن به چیزی، برداشتن چیزی از زمین، برچیدن، دانه چیدن مرغ.
- التماس - مص.** [ع] (الْتِ) جستجو کردن و طلب کردن چیزی، از کسی چیزی خواستن با زاری و فروتنی.
- التواء - مص.** [ع] (الْتِ) پیچ خوردن، پیچیده شدن، تا خوردن، درهم پیچیدن || پیچیدگی و خمیدگی.
- التهاب - مص.** [ع] (الْتِ) افروخته شدن آتش، زبانه کشیدن آتش، برافروختن || برافروختگی.
- التيام - مص.** [ع] «التئام» (الْتِ) بهم پیوستن و سربهم آوردن و بهبود یافتن زخم || بهم پیوند دادن، سازش دادن || سازگاری میان دو چیز.
- الجباء - مص.** [ع] (الْتِ) ناچار کردن و وادار ساختن کسی را به کاری || پناه دادن || کار خود را به خدا سپردن.
- الجبخت - ا.** [ع] (الْتِ) الجبخت: طمع، امید، چشمداشت.
- الجه - ا.** [ع] (الْتِ) الجا، اولجا، اولجه. الجی: مأخوذ از ترکی مغولی، آنچه از مال و اسیر که از غارت و تاخت و تاز در سرزمین دیگران بدست بیاورند.
- الحاح - مص.** [ع] (الْتِ) در طلب چیزی اصرار و پافشاری کردن، درخواست کردن، خواستن چیزی با زاری و التماس.
- الحاد - مص.** [ع] (الْتِ) جمع لحد، انکار خداوند کردن || کفر و بی‌دینی.
- الحاصل - مص.** [ع] (الْتِ) ص) کلمه‌ای است که در اختصار کلام گفته یا نوشته می‌شود مانند بالجمله و القصه، باری.
- الحاق - مص.** [ع] (الْتِ) رسیدن و پیوستن به کسی، بهم رسانیدن و پیوند دادن || پیوستگی.
- الحال - ق.** [ع] (الْتِ) حال، حالا، این هنگام، این وقت، این دم، اکنون.
- الحان - مص.** [ع] (الْتِ) آوازاها، آهنگها، جمع لحن.

الحذر..... ۱۶۳الغاز

- الحذر - [ع] (أَلْحَذْ)** حذر، بیم و پرهیز، در مقام بیم دادن و امر به پرهیز کردن از کاری یا چیزی یا کسی گفته می شود به جای پرهیز، بترس، دوری کن.
- الحق - [ع] (أَلْحَقَّ)** حق، فی الحقیقه، راست و بی شک، راستی، به راستی.
- الحمد - [ع] (أَلْحَمَّ)** حمد، ستایش، سپاس. سورة الحمد: سورة حمد، سورة فاتحه، فاتحة الكتاب، سبع المثانی، نخستین سورة قرآن.
- الحن - ص. [ع] (أَلْحَنَ)** خوش آوازتر || داناتر، آگاه تر، زیرک تر.
- الخب - [ع] (إِلَّ)** مخفف الی آخر، الی آخره، گاهی به جای الی آخر می نویسند یعنی تا آخر، تا پایان.
- الد - ص. [ع] (أَلَدَّ)** دشمن سخت، ستیزه گر. الدالخصام: «أَلْدُ لُخِ» جنگجوترین دشمنان.
- الدنگ - ص. [ع] (أَلَدَّ)** بیمار، لوده، بیکاره، مفتخور، ولگرد و بی سروپا.
- الزام - مص. [ع] (إِلَّ)** لازم گردانیدن، واجب کردن، واجب ساختن کاری برکسی، برعهده قرار دادن، لازم گردانیدن بر خود یا بر دیگری.
- الزم - ص.ت. [ع] (أَلَزَّ)** لازم تر، واجب تر، بایسته تر.
- الساعة - ق. [ع] «الساعة» (أَسَّع)** ساعت، همین ساعت، همین دم، وقت حاضر || و نیز (ا) به معنی روز قیامت، رستاخیز.
- الست - [ع] (أَلَسْتُ)** آیا نیستم؟ در فارسی «به سکون تا» به معنی روز ازل و زمانی که ابتدا ندارد می گویند، روزی که خداوند به ذریه آدم خطاب کرد الست بر بکم؟ یعنی آیا من پروردگار شما نیستم؟
- السن - ص. [ع] (أَلَسَّ)** زبان آور، فصیح، شخص فصیح و بلیغ.
- السنه - [ع] «السنه» (أَلَسَّنَ)** زبان ها، جمع لسان.
- الصاق - مص. [ع] (إِلَّ)** چسبانیدن، چسبانیدن.
- الصلاح - [ع] (أَصَّصَ لا)** صلا، کلمه ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ می کنند، دعوت عده ای از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری.
- الطاف - [ع] (أَلَّ)** جمع لطف.
- الطاف - مص. [ع] (إِلَّ)** لطف کردن، نرمی و نیکویی کردن، تحفه دادن.
- الطف - ص.ت. [ع] (أَلَّطَ)** لطیف تر، نرم تر، پاکیزه تر.
- العاب - مص. [ع] (إِلَّ)** بازی کردن، به بازی انگیختن.
- العطش - [ع] (أَلَّعَطَّ)** عطش، تشنگی، در مقام اظهار تشنگی تلفظ می کنند.
- العفو - [ع] (أَلَّعَفَّ)** عفو، بخشایش، در مقام طلب عفو و بخشایش می گویند.
- العوبه - ا. [ع] «العوبه» (أَلَّعُوبَ)** لعب، بازی، بازیچه، الاعیب جمع.
- العیاذ بالله - [ع] (أَلَّعُوبَ لا ه)** پناه بر خدا، در مقام ترس از چیزی یا پیش آمدی و یا یادآوری گناهی گفته می شود.
- الغب - ص. [ت] (أَلَّ)** بزرگ، توانا، بزرگوار.
- الغاء - مص. [ع] (إِلَّ)** لغو کردن، باطل کردن، از شمار افکندن.
- الغاز - [ع] (أَلَّ)** جمع لغز.

الغاز..... ۱۶۴ الکتروتراپی

الغاز - مص. [ع] (إِلّ) سخن سر بسته گفتن، چیستان گفتن.

الغرض - [ع] (أَلْغَزَ) کلمه‌ای است که در مقام اختصار کلام می‌گویند مانند باری. الحاصل. القصه.

الغیاث - [ع] (أَلْغَ) غیاث، فریادرسی، فریاد، در مقام دادخواهی و طلب دادرسی می‌گویند.

الف - ا. [ع] (أَلْ) هزار «۱۰۰۰» آلف و الوف جمع.

الفاظ - [ع] (أَلْ) جمع لفظ.

الفت - مص. [ع] «الْفَتَة» (أَلْفَ) خوگرفتن، انس گرفتن || دوستی و همدمی.

الفختن - مص.م. (أَلْفَتَ) الفاختن، الفخدن، الفغذن، الفنجیدن: اندوختن، گردآوردن، جمع کردن. الفخته: «امف» اندوخته شده، ذخیره شده.

الفنجیدن - مص.م. (أَف.ج.د) الفختن، الفغذن، الفاختن. اندوختن، جمع کردن، گردآوردن، الفندن و الفیدن هم گفته شده. الفنجیده: «امف» اندوخته، جمع کرده شده، الفنج: امر به الفنجیدن، بیلفنج یا بلفنج، و به معنی الفنجنده، اندوزنده و گردکننده هرگاه پس از کلمه یگر درآید مثل دانش الفنج.

الفینه - ا. (أَلْفِنَ) نکا. الفیه.

الفیه - ص.ن. [ع] «الفیه» (أَلْفِيَّ) منسوب به الف به معنی هزار، هزارتایی، قصیده یا منظومه‌ای که در هزار بیت باشد، عنوان بعضی از قصیده‌های هزار بیتی که در موضوع‌های مختلف گفته شده و بصورت رساله یا کتابی درآمده، از الفیه‌های معروف منظومه‌ای در نحو

از ابن معطی و منظومه دیگری در نحو از ابن مالک است.

الفیه - ا. (أَلْفِيَّ یا أَلْفِيَّ) الفینه: آلت تناسل، آلت مردی. الفیه شلفیه: یا الفیه و شلفیه کتابی بوده شامل مطالب و عکس‌های شهوت‌انگیز که حکیم ازرقی شاعر برای طغان‌شاه سلجوقی ترتیب داده بود، الفیه کنایه از آلت تناسل مرد و شلفیه کنایه از فرج زن است، بعضی گفته‌اند الفیه و شلفیه نام دو زن بوده است.

القاء - مص. [ع] (إِلّ) انداختن، افکندن، مطلبی را به فکر یا ذهن کسی افکندن. القاء شبیهه: کسی را به اشتباه انداختن.

القاب - [ع] (أَلْ) جمع لقب.

القاح - مص. [ع] (إِلّ) آبستن کردن، باردار کردن، بارور ساختن.

القاص - ا.فا. [ع] (أَل.ص) قاص: خطیب، قصه‌گو، داستان‌سرا. القاص لایحب القاص: «أ.ص.ی.ح.بُل» یعنی داستان‌سرایان یکدیگر را دوست ندارند، نظیر، همکار، همکار را نتواند دید.

القصه - [ع] «القصَة» (أَلْقَصَّ) کلمه‌ای است که در مقام اختصار کلام بکار می‌رود مانند الغرض و الحاصل.

الک - ا. (أَلْ) موبین، غربال که دارای سوراخ‌های بسیار ریز باشد.

الکا - ا. [ت] (أَلْ) اولکا. اولکه. الکه: ملک، زمین، مرزوبوم، کشور.

الکترال - ص. [فر] Électoral انتخابی، انتخاباتی.

الکتروتراپی - ا. [فر] Électrothérapie [برق درمانی، تشنج درمانی، الکترو شوک، الکتروپلکسی، معالجه بعضی

الکترو دینامیک ۱۶۵ الکترونیک

و مهندسی برق که دربارهٔ صدور الکترون‌ها از اجسام و استفاده از دستگاه‌های الکترونی بحث می‌کند، رادیو و تلویزیون و ضبط صوت از محصولات الکترونیک بشمار می‌روند.

الکتریزه - ص. [فر] Électrisé به هیجان آمده، به شوق آمده، دارای قوهٔ برق، جسمی که الکتریسیته را از آن عبور دهند.

الکتریسیته - ا. [فر] Électricité برق، قوهٔ برق، نیرویی که در صنعت و زندگانی بشر رل عمده‌ای دارد، ساده‌ترین طریقهٔ تولید آن اصطکاک است، مانند مالیدن کهربا به پارچهٔ پشمی که پر گاه را به خود جذب کند، طریقهٔ دیگر تولید آن انفعالات شیمیایی است، اجسامی که دارای الکتریسیته هستند ممکن است در اجسام نزدیک خود تولید الکتریسیته کنند، الکتریسیته از جسم الکتریزه به جسم دیگری که به آن مربوط است منتقل می‌شود، بعضی اجسام مانند ابریشم و شیشه الکتریسیته را از خود عبور نمی‌دهند آنها را عایق یا حاجز الکتریسیته می‌نامند، برخی دیگر مانند فلزات و بدن انسان و حیوان و آب الکتریسیته را منتشر و هدایت می‌کنند آنها را اجسام هادی الکتریسیته می‌گویند، در صنعت جریان شدید الکتریسیته را بوسیلهٔ ماشین‌های قوی موسوم به دینامو تولید می‌کنند.

الکتریسین - ص. [فر] Électricien متخصص برق.

الکترونیک - ص. [فر] Électronique

از امراض با برق، نوعی معالجهٔ فیزیکی در حالات اغتشاش شعور و بهت و افسردگی بوسیلهٔ دستگاهی که برق را با ولتاژ معین در مدتی بسیار کوتاه «کمتر از ثانیه» به مغز وارد می‌سازد و ایجاد تشنج می‌کند.

الکترو دینامیک - ا. [فر] Électro dynamique قسمتی از علم فیزیک که دربارهٔ برق و اثر جریان‌های الکترونیکی بحث می‌کند.

الکتروکاردیوگراف - ا. [فر] Électrocardiographe دستگاهی است دارای گالوانومتر دقیق که جریان الکترونیکی را که بوسیلهٔ انقباض عضلهٔ قلب ایجاد می‌شود نشان می‌دهد و ثبت می‌کند، نواری که تغییرات الکترونیکی عضله بر روی آن ضبط می‌گردد الکتروکاردیوگرام نامیده می‌شود.

الکترومتر - ا. [فر] Électromètre برق سنج، آلتی است برای تعیین میزان قوهٔ الکتریسیته، آلت برای اندازه گرفتن مقدار برق در اجسامی که برق دارند.

الکتروموتور - ا. [فر] Électromoteur آلت تبدیل قوهٔ برق به قوهٔ مکانیکی، دستگاهی که انرژی الکترونیکی را به انرژی مکانیکی تبدیل می‌کند.

الکترون - ا. [فر] Électron ذرهٔ حاوی برق منفی، هر یک از ذراتی که در اطراف هستهٔ مرکزی اتم با سرعت بسیار حرکت می‌کنند و دارای بار الکترونیکی منفی هستند.

الکترونیک - ص. [فر] Électronique مربوط به الکترون، شعبه‌ای از فیزیک

الك دولك ۱۶۶ الماس

منسوب و مربوط به الكتریسیته، برقی، برق.

الك دولك - ا. امر. (أل. دُل) یکی از بازی‌های کودکان که چوب کوتاهی را روی زمین می‌گذارند و با چوب درازتر به آن می‌زنند و آن را به هوا پرتاب می‌کنند و سایر بازیکنان باید آن چوب را در هوا بگیرند، چالیک هم گفته شده.

الكزیر - ا. [فر] Élixir الیکسیر: مأخوذ از الاکسیر «عربی» اکسیر. در اصطلاح داروسازی شربت‌ها یا مخلوط‌هایی که دارای اسانس یا شراب باشند، محلول شیرین و معطر از یک دارو با الکل، تفاوت آن با شربت آنست که مقدار قندش کمتر است.

الکل - ا. [فر] Alcool مأخوذ از الکل «عربی» مایعی است فرار، دارای طعم تند و سوزان، و بر دو قسم است: یکی الکل اتیلیک که در تمام نوشابه‌های خمیری شراب و عرق و امثال آنها موجود است و از شراب انگور یا کشمش گرفته می‌شود و مایعی است بی‌رنگ با بوی مطبوع و طعم تند، در مجاورت هوا با شعله‌آبی کم‌رنگ می‌سوزد و بیشتر بصورت مشروبات الکلی مصرف می‌شود، در داروخانه‌ها نیز بکار می‌رود و آن را الکل سفید هم می‌گویند. دیگر الکل متیلیک که از تقطیر چوب بدست می‌آید و آن را عرق چوب یا الکل چوب یا الکل صنعتی هم می‌گویند.

الکلوئید - ا. [فر] Alcaloïde الکالوئید: ماده‌آلی مرکب از کربن و هیدروژن و نیتروژن و گاهی اکسیژن که از بعضی گیاه‌ها استخراج می‌شود، دارای خواص بازها و اغلب اقسام آن از سم‌های مهلك است مانند استرکنین و بروسین و آتروپین و کوکائین و مرفین.

الكلیسم - ا. [فر] Alcoolisme عادت به خمر، مسمومیت الکلی، اختلال در دستگاه‌های عصبی و گوارشی در اثر کثرت استعمال الکل و معتاد شدن به نوشابه‌های الکلی.

الكلیك - ص. [فر] Alcoolique الکل‌دار، دارای الکل، الکلی، معتاد به الکل.

الکن - ص. [ع] (أل. ک) کندزبان، کسی که زبانش هنگام حرف زدن می‌گیرد.

الکومتر - ا. [فر] Alcomètre یا الکلومتر: الکل‌سنج، آلتی است درجه‌دار شبیه به ترمومتر برای تعیین مقدار الکل در نوشابه‌ها، این آلت در آب خالص صفر و در الکل مطلق ۹۹ درجه نشان می‌دهد.

الگو - ا. (أل. گ) نمونه، نمونه و شکل چیزی که از کاغذ یا مقوا بریده باشند، مثل الگوی لباس که خیاط از روی آن پارچه را می‌برد، روبر.

الله - ا. [ع] (أل. لا ه) اله: خدا، ایزد، معبود یگانه، واجب الوجود.

الم - ا. [ع] (أل) درد، رنج، آلام جمع.

الماس - ا. (أل) «په almās» مأخوذ از یونانی، یکی از سنگ‌های گرانبها که عبارت است از کربن خالص متبلور، در هندوستان و برزیل و ترانسوال و برخی کشورهای دیگر به شکل کریستال در کان‌ها پیدا می‌شود، گاهی بی‌رنگ و گاهی به رنگ سبز، سرخ، آبی، سیاه، نوع بی‌رنگ آن در

المبيك..... ۱۶۷ اليم

- ردیف گوهرها و سنگ‌های گرانبها** است و بسیار سخت است.
- المبيك** - ا.ص. [فر] Olympique اقسام ورزش‌ها و مسابقه‌های یونانیان قدیم که هر چهار سال یکبار انجام می‌دادند و فاصله چهار ساله این مسابقه‌ها را المپیاد می‌گفتند.
- المثنی** - ا. [ع] (أَلْمُثْنُ نَا) نسخه دوم از هر نوشته‌ای.
- المناك** - ص. [ع.فا] (أَلْمُ) دردناك، درددار، دردآور.
- النك** - ا. [ت] (أَل) سبزه‌زار، مرغزار، چراگاه.
- النكو** - ا. (أَلْكُ) حلقه فلزی که زنان برای زینت به مچ دست می‌کنند، دستبند، دستیاره، دست برنجن.
- الو** - ا. (أَل) الاو، آلو: شعله آتش، زبانه آتش.
- الوا** - ا. (أَل) آلوا: صبر زرد، صمغی است بسیار تلخ.
- الواء** - [ع] (أَل) کرانه‌های وادی، نواحی بلاد، جمع لوی «لوا».
- الواح** - [ع] (أَل) جمع لوح.
- الواد** - [ع] (أَل) جمع الود «به فتح همزه و واو» به معنی سرکش و نافرمان و خودسر و آنکه به عدل میل نکند و منقاد امر نشود.
- الوار** - ا. (أَل) تخته بزرگ و ستبر و دراز که از تنه درخت بریده باشند.
- الواط** - ص. [عا] (أَل) مرد بی‌عار، لوده، ولگرد و بی‌سروپا «مرادف الدنگ» بعضی آن را جمع لوطی و بعضی دیگر تحریف کلمه الواد «عربی» دانسته‌اند.
- الوان** - [ع] (أَل) رنگ‌ها، جمع لون.
- الود** - ص. [ع] (أَلْوَ) سرکش، نافرمان، خودسر، آنکه بسوی عدل میل نکند و منقاد نشود، الواد جمع.
- الوف** - ص. [ع] (أَلْ) بسیار الفت‌گیرنده، خوگیر.
- الوف** - [ع] (أَلْ) هزارها، جمع الف.
- الوهیت** - ا.مص. [ع] «الوهیة» (أَلْهِيَّ) الوهة: صفت خدایی، مقام الهی، ذات باری تعالی، خدایی.
- الویه** - [ع] «الویة» (أَلْوَیَّ) پرچم‌ها، جمع لواء.
- اله** - ا. [ع] (الاه) خدا، ایزد، و به معنی معبود، الهه جمع.
- الهام** - مص. [ع] (إِلْ) در دل افکندن، تلقین کردن، در دل افکندن امری یا مطلبی، القاء امری از جانب خداوند در دل انسان.
- الهیات** - [ع] (الإهیَّ) علمی که درباره خداوند بحث می‌کند، مسایل و مباحث علم الهی.
- الی** - ح [ع] (الا) حرف جر در عربی به معنی تا، به، بسوی.
- الیاف** - [ع] (أَلْ) رشته‌ها، نخ‌ها و رشته‌هایی از پوست یا ساقه گیاه‌ها، جمع لیف.
- الیجه** - ا. (أَلْج) الاجه. الجه: نوعی پارچه راه راه پشمی یا ابریشمی که با دست بافته می‌شود.
- الیز** - ا. (أَلْ) الیز: جفته، جفتک، جفته ولگد، جست و خیز چهارپایان.
- الیف** - ص. [ع] (أَلْ) الفت گرفته، خوگرفته، یار و دوست و همدم، الاثف جمع.
- الیم** - ص. [ع] (أَلْ) دردناك، دردآورنده، بسیار دردناك.

ام ۱۶۸ امانت

بطوری که الف صورت «ی» پیدا کند مثل کتیب «امالۀ کتاب» و رکیب «امالۀ رکاب» و سلیح «امالۀ سلاح». و نیز اماله: در فارسی به معنی داخل کردن داروی مایع بوسیله آلت مخصوص در امعاء غلاظ گفته می‌شود.

امالی - [ع] [أَلِیَّ] جمع املاء، اقوال خلاصه شده و آنچه که برای نوشتن گفته شود، مطالبی که کسی بگوید و دیگران در همان مجلس بنویسند، چند کتاب به نام امالی در عربی معروف است از آن جمله امالی ابوعلی غالی. امالی سید مرتضی. امالی شیخ صدوق.

امام - ق. [ع] [أ] پیش، جلو، روبرو.
امام - ا. ص. [ع] [ا] پیشوا، پیشرو، پیشنماز، ائمه جمع. امام جماعت: پیشنماز. امام جمعه: پیشنمازی که روز جمعه در مسجد نماز آدینه بخواند و دیگران به او اقتدا کنند. و نیز امام: هر یک از دوازده پیشوای بزرگ که اول آنان علی بن ابیطالب و آخر آنان امام عصر «امام غائب» می‌باشد.
امامت - م. ص. [ع] «امامة» [ا. م.] پیشوایی کردن || پیشوایی، پیشنمازی.

امامیه - ا. [ع] [ا. م. ی] مسلمانانی که معتقد به امامت و جانشینی بلافصل علی بن ابیطالب می‌باشند.

امان - م. ص. [ع] [ا] بی‌ترس شدن، بی‌بیم شدن || بی‌ترسی، ایمنی، زنجاری، آسایش و آرامش.

امانت - م. ص. [ع] «امانة» [ا. ن.] امین بودن || راستی و درستکاری، ضد خیانت. و نیز (ا) مالی یا چیزی که به

ام - ا. [ع] [ا. م.] مادر، اصل هر چیز، امات و امهات جمع.

اما - ق. [ع] [ا. م.] ادات شرط و توکید و تفصیل، ولی، ولیکن.

امات - [ع] [ا. م.] جمع ام به معنی مادر.
اماته - م. ص. [ع] «اماته» [ا. ت.] اماتت: میرانیدن، کشتن.

امائل - [ع] [ا. ث.] جمع امثل «به فتح همزه و ثا» به معنی برتر، شریف‌تر، فاضل‌تر.

اماج - ا. [ع] [ا. ا.] اوماج. اوماج: يك قسم آش که با آرد گندم درست می‌کنند.

اماجد - [ع] [ا. ج.] جمع امجد.

امار - ص. [ع] [ا. م.] بسیار امرکننده، برانگیزاننده به بدی و شر.

امارات - [ع] [ا] علامت‌ها، نشانه‌ها، جمع اماره.

امارات - [ع] [ا] جمع امارت به معنی فرمانروایی و حوزه فرمانروایی امیر.

امارت - م. ص. [ع] «امارة» [ا. ر.] امیر شدن || فرمانروایی، منصب امیر، حوزه فرمانروایی امیر، امارات جمع.

اماره - ا. [ع] «امارة» [ا. ر.] نشان، نشانه، علامت، امارات جمع.

اماره - ص. [ع] «امارة» [ا. م. ر.] مؤنث امار، بسیار امرکننده، اغراءکننده و برانگیزاننده به بدی و شر.

اماکن - [ع] [ا. ک.] جمع امکانه، و جمع الجمع مکان.

ام‌الکتاب - ا. م. ر. [ع] [ا. م. ل. ک.] سوره فاتحه، یا تمام قرآن، اصل کتاب، لوح محفوظ، ام القرآن.

اماله - م. ص. [ع] «امالة» [ا. ل.] میل دادن، برگردانیدن، مایل گردانیدن، خم دادن. و در اصطلاح میل دادن فتحه به کسره

امانی..... ۱۶۹ امتیاز

کسی بسپارند که از آن نگاهداری کند، ودیعه، امانات جمع.

امانی - ص.ن. [ع] (ا) امانتی، آنچه که به رسم امانت به کسی بسپارند.

امانی - [ع] (ا.ن.ی) آرزوها، جمع امنیه «به ضم همزه و کسر نون و تشدید یا».

امپراتریس - ا. [فر] Impératrice ملکه، زن امپراتور.

امپراتور - ا. [لا] Imperator در قدیم لقب سرداران بزرگ روم بوده، امروزه به برخی پادشاهان اطلاق می‌شود، پادشاه مقتدر و توانا.

امپرسیونیست - ا.ص. [فر] Impressionniste نقاش یا نویسنده‌ای که به سبک امپرسیونیسم کار کند.

امپرسیونیسم - ا. [فر] Impressionnisme نام مکتبی در نقاشی که عبارت است از نمایش حالات بوسیله رنگ‌های مختلف، و نقاش همانطور که طبیعت را مرور می‌کند تصویر را می‌کشد و رنگ‌آمیزی می‌کند. و نام مکتبی ادبی که مبتنی بر شرح و بیان احساسات و عواطف با سادگی بسیار است و نویسنده هرگونه احساس و تأثری را به همان حالت که روی داده است ادا می‌کند.

امپریال - ص. [فر] Impérial امپراتوری، شاهنشاهی، و نام سکه‌ای طلا که سابقاً در دوره تزاری در روسیه رایج بوده.

امپریالیست - ا.ص. [فر] Impérialiste هواخواه امپراتوری، طرفدار امپریالیسم.

امپریالیسم - ا. [فر] Impérialisme طرفداری از حکومت امپراتوری، سیاست مبتنی بر توسعه و بسط نفوذ و تجاوز قوای يك کشور بر کشورهای دیگر.

امت - ا. [ع] «امة» (أُمَّ) گروهی از مردم، جماعت، پیروان يك پیغمبر، امم جمع.

امثال - مص. [ع] (ا.ت) فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن، پیروی کردن از طریقه یا امری.

امتحان - مص. [ع] (ا.ت) آزمودن || آزمایش.

امتداد - مص. [ع] (ا.ت) دراز شدن، کشیده شدن || کشیدگی، کشش، درازی، راستا.

امتزاج - مص. [ع] (ا.ت) آمیخته شدن، آمیخته شدن چیزی با چیز دیگر || آمیختگی.

امتساک - مص. [ع] (ا.ت) چنگ در زدن، چنگ زدن به چیزی، نگاه داشتن.

امتصاص - مص. [ع] (ا.ت) مکیدن، مکیدن شیره چیزی.

امتعه - [ع] «امتعة» (أَتَع) کالاها، جمع متاع.

امتلاء - مص. [ع] (ا.ت) پر شدن، آکنده شدن || پری و آکندگی معده و امعاء، سوء هضم بواسطه پر بودن معده.

امتناع - مص. [ع] (ا.ت) بازایستادن، خودداری کردن، خودداری از پذیرفتن امری یا انجام دادن کاری.

امتنان - مص. [ع] (ا.ت) منت داشتن، منت پذیرفتن، سپاسگزار بودن، سپاس داشتن، نعمت دادن، منت گذاشتن.

امتیاز - مص. [ع] (ا.ت) جدا شدن، برتری داشتن، مزیت داشتن || و به

امثال..... ۱۷۰امعان

- امثال** - [ع] (أ) جمع مثل «به کسر میم» به معنی همانند، مانند، همتا.
- امثال** - [ع] (أ) جمع مثل «به فتح میم و ثا» به معنی قصه و قول مشهور میان مردم.
- امثل** - ص.ت. [ع] (أ.ث) برتر، شریف‌تر، بهتر، فاضل‌تر، اماثل جمع.
- امثله** - [ع] «امثلة» (أ.ث.ل) جمع مثال.
- امجاد** - [ع] (أ.م) بزرگواران، جمع ماجد و مجید و مجد.
- امجد** - ص.ت. [ع] (أ.ج) بزرگوارتر، جوانمردتر، اماجد جمع.
- امحاء** - مص. [ع] (أ) محو کردن، ناپدید کردن، پاک کردن و از میان بردن چیزی.
- امد** - ا. [ع] (أ.م) غایت و نهایت و آخر چیزی، اجل، خشم، آماج جمع.
- امداد** - مص. [ع] (أ.م) مدد کردن، یاری دادن، کمک کردن.
- امدوحه** - ا. [ع] «امدوحة» (أ.د.ح) ستایش، آنچه به آن بستایند، امادیج جمع.
- امر** - مص. [ع] (أ.م) فرمان دادن. و (أ) فرمان، حکم، اوامر جمع. و به معنی شأن و شیء و کار و حادثه، امور جمع.
- امراء** - [ع] (أ.م) جمع امیر.
- امراء** - مص. [ع] (أ) گذرانیدن، گذراندن کسی را از جایی، گذراندن وقت.
- امراض** - [ع] (أ) بیماری‌ها، ناخوشی‌ها، جمع مرض.
- امروء** - ا. [ع] (أ.م.ر) انسان، مرد.
- امروء** - ا. [ع] (أ.م.ر) مؤنث امرؤ، زن، نساء و نسوة جمع.
- امرد** - ص. [ع] (أ.م.ر) جوانی که هنوز صورتش موی درنیآورده، ساده زنج، بی‌ریش، مرد «به ضم همزه و سکون را» جمع.
- امرداد** - ا. [ع] (أ.م.ر) «په amurdāt» نام یکی از امشاسپندان در آیین زرتشتی، و نام روز هفتم از هر ماه خورشیدی، و ماه پنجم از سال خورشیدی، مرداد.
- امرود** - ا. [ع] (أ.م.ر) امروت. مرود. امیرود. انبروت. انبرود. ارمود. ارموت: گلابی.
- امزجه** - [ع] «امزجة» (أ.ز.ج) سرشت‌ها، جمع مزاج.
- امساء** - مص. [ع] (أ) شبانگاه کردن.
- امساک** - مص. [ع] (أ) بازایستادن، چنگ در زدن، خودداری از غذا خوردن || بخل و خست، زفتی.
- امسیه** - [ع] «امسیة» (أ.س.ی) جمع مساء به معنی شبانگاه.
- امشاسپند** - ا. [ع] (أ.پ) «په amešospand» امشاسفند: فرشته، ملک، در کیش زرتشتی: عنوان شش فرشته بزرگ درجه اول «بهمن. اردی بهشت. شهریور. اسپندارمذ. خرداد. امرداد».
- امصار** - [ع] (أ) شهرها، جمع مصر.
- امضاء** - مص. [ع] (أ) گذرانیدن، روان کردن، تمام کردن و پایان دادن کاری یا امری، نام خود را در ذیل حکم یا نامه یا سند نوشتن || علامت یا اسمی که پای نامه یا سند بگذارند.
- امطار** - [ع] (أ) باران‌ها جمع مطر.
- امعاء** - [ع] (أ) روده‌ها، جمع معی.
- امعان** - مص. [ع] (أ) دور اندیشیدن، غور کردن || دقت و دوراندیشی در

امعیه..... ۱۷۱ امونیاک

- کاری. املاک - مص. [ع] (ا) چیزی را به ملک کسی در آوردن، زن را به ازدواج کسی در آوردن، کسی را به حال و اختیار خود گذاشتن.
- امغیلان - ا. [ع] (أَمَغ) ام غیلان: نگا. مغیلان.
- امکان - مص. [ع] (ا) قادر گردانیدن برامری، پابرجا کردن، جای دادن، دست یافتن، آسان و میسر بودن. عالم امکان: مجموع انسان و حیوان و نبات و جماد.
- امکنه - [ع] «امکنه» (اَلْکِن) جاها، جمع مکان.
- امل - ا. [ع] (أَم) امید، آرزو، آرمان، آمال جمع.
- امل - ص. (أُمُّ) کهنه پرست، کسی که آشنا به آداب تجدد و تمدن نباشد، بیشتر درباره زنان گفته می شود.
- املاء - مص. [ع] (ا) پر کردن، مطلبی را تقریر کردن که دیگری بنویسد || و مطلبی که معلم بگوید و شاگرد بنویسد. و نیز طریقه نوشتن کلمات، و درست نوشتن.
- املاح - [ع] (ا) نمک ها، جمع ملح. در اصطلاح شیمی: اسیدهایی که جای هیدروژن خود را به فلزات داده باشند، درخواص شبیه نمک معمولی یا کلرور دوسدیم هستند.
- املاق - مص. [ع] (ا) بی چیز شدن، درویش شدن || درویشی و بی چیزی. املاک - [ع] (ا) جمع ملک «به کسر میم» آنچه در قبضه و تصرف شخص باشد، و جمع ملک «به فتح میم و کسر لام» به معنی صاحب ملک و دارای قدرت و سلطه، و پادشاه. و جمع ملک «به فتح میم و لام» به معنی فرشته.
- املاک - مص. [ع] (ا) چیزی را به ملک کسی در آوردن، زن را به ازدواج کسی در آوردن، کسی را به حال و اختیار خود گذاشتن.
- املال - مص. [ع] (ا) ملول کردن، به ستوه آوردن، دراز شدن سفر بر شخص.
- املت - ا. [فر] Omelette خاگینه، نیمرو.
- املح - ص. ت. [ع] (اَل) ملیح تر، با نمک تر، نمکین.
- املس - ص. [ع] (اَل) نرم، هموار، ضد خشن. و اسب که پشتش پهن و هموار باشد.
- امم - [ع] (أُمَّ) جمع امت.
- امن - مص. [ع] (أَمْن) بی بیم شدن || بی ترسی، اطمینان، آسایش، آرامش قلب، ضد خوف.
- امناء - [ع] (أُمَّ) جمع امین.
- امنع - ص. ت. [ع] (أَنْ) منیع تر، استوارتر، بلندپایه تر.
- امنیت - مص. [ع] (أَنْی) در امان بودن || ایمنی، آرامش و آسودگی. امنیه: سرباز مأمور حفظ نظم و آرامش در راهها و خارج شهر که اکنون ژاندارم نامیده می شود.
- امنیه - ا. [ع] «امنیة» (أَنْی) آرزو، امید، آرمان، خواهش، امانی جمع.
- اموات - [ع] (أُمَّ) مردگان، جمع میت.
- امواج - [ع] (ا) جمع موج.
- اموال - [ع] (ا) جمع مال.
- امور - [ع] (أُمَّ) کارها، شغلها، حوادث، جمع امر.
- امونیاک - ا. [فر] Ammoniac گازی است بی رنگ و تندبو، طعمش حاد و

اموی..... ۱۷۲انام

- سوزاننده، از هوا سبک‌تر است، در آب به خوبی حل می‌شود، در شیشه‌های دهان باز باقی نمی‌ماند، از نوشادر و آهک بدست می‌آید، از فساد مواد آلی نیز تولید می‌شود، محلول آن را قلیای طیار و جوهر نوشادر هم گفته‌اند.
- اموی** - ص.ن. [ع] (أ یا أموی) منسوب به امیه، منسوب به خاندان امیه، از بنی امیه.
- امه** - ا. [ع] «امة» (أم) کنیز، کنیزك، اماء و اموات «به فتح همزه و میم» جمع.
- امهات** - [ع] (أم) مادران، جمع ام. امهات اربعه: کنایه از چهار عنصر «آب. باد. خاک. آتش» امهات سفلی هم گفته شده.
- امهاد** - [ع] (أ) جمع مهد «به ضم میم» به معنی زمین پست و هموار.
- امهال** - مص. [ع] (أ) مهلت دادن، زمان دادن، فرصت دادن.
- امهراسپند** - ا. (أمه.أسپ) «په amahraspand» امهرسپند: فرشته، ملك، امشاسپند.
- امی** - ص.ن. [ع] (أمی) منسوب به ام به معنی مادر، مادری، و مجازاً کسی را می‌گویند که در کودکی درس نخوانده و خواندن و نوشتن را یاد نگرفته باشد.
- امیال** - [ع] (أ) جمع میل «به کسر میم».
- امیت** - ا. [ع] «امیه» (أمی) امومه: مادری، صفت مادر.
- امید** - ا. (أم) «په amét» اومید: آرزو، چشمداشت.
- امیدوار** - ص. (أم.د) «په ométvār» آرزومند، متوقع، کسی که امید دارد، ضد ناامید. امیدواری: امید داشتن، امیدوار بودن.
- امیر** - ص. [ع] (أم) فرمانده، فرمانروا، میر هم می‌گویند، امراء جمع.
- امیرالبحر** - امر. [ع] (أم. زلَب) دریاسالار.
- امین** - ص. [ع] (أم) امانت‌دار، طرف اعتماد، درستکار، کسی که مردم به او اعتماد کنند، امناء جمع.
- امیه** - ا. [ع] «امیه» (أمی) مصغرامه به معنی کنیز، کنیزك || و نام قبیله‌ای از قریش.
- اناء** - ا. [ع] (أ) ظرف، آوند، آنیه جمع، اوانی جمع جمع.
- انابه** - مص. [ع] «انابه» (أب) انابت: بازگشتن بسوی خدا، توبه کردن، دست برداشتن از گناه || توبه و زاری و پشیمانی.
- اناث** - [ع] (أ) زنان، مادگان، جمع انثی.
- اناجیل** - [ع] (أ.ج) جمع انجیل.
- انار** - ا. (أ) «په anār» نار: میوه‌ای است، درشت و دارای پوست سرخ و کلفت، دانه‌هایش آبدار و مفرح، برای تصفیة خون نافع است.
- اناربن** - امر. (أ.زب) درخت انار.
- اناره** - مص. [ع] «اناره» (أ.ر) روشن کردن، روشن شدن، آشکار گشتن، تابان شدن || شکوفه کردن درخت.
- اناشید** - [ع] (أ.ش) سرودها، اشعاری که در انجمنی برای یکدیگر بخوانند، جمع انشوده.
- اناطه** - مص. [ع] «اناطه» (أ.ط) آویختن، معلق کردن، منوط کردن، موکول کردن.
- انام** - ا. [ع] (أ) آنام: خلق، مخلوق، مردمان، آفریده شدگان.

انامل ۱۷۳ انبويدن

کیسه بزرگ که از پوست دباغی شده بز یا گوسفند درست کنند.

انبج - ا. [ع] (أَنْبُ) انبجه: معرب انبه، انبجات جمع «نگا. انبه».

انبجات - [ع] (أَبْ) جمع انبج، انواع مرباها.

انبر - ا. (أَبْ) انبره: آلت فلزی دو شاخه که با آن آتش یا چیز دیگر را برگیرند. **انبساط** - مص. [ع] (إِبْ) باز شدن، گسترده شدن، پهناور شدن، گشاده‌رو شدن || گشاده‌رویی، شادی.

انبعاث - مص. [ع] (إِبْ) برانگیخته شدن، روان شدن، فرستاده شدن.

انبوب - ا. (أَبْ) بوب. پوب: فرش، بساط، بستر، هر چیز گسترده‌نی.

انبوب - ا. [ع] (أَنْبُ) فاصله میان دو بند یا گره نی، و هر چیز میان تهی مانند نی، لوله، لوله آب، انابیب جمع.

انبوبه - ا. [ع] «انبوبه» (أَبْ.بْ) انبوب، لوله.

انبودن - مص.م. (أَبْ.دْ) چیدن، چیدن گل، بالای هم چیدن، روی هم گذاشتن، انباشتن، فراهم آوردن.

انبوه - ص. (أَنْبُ) «په anbouh» انبه: پر، بسیار، پیچیده و درهم، یکجا جمع شده و بهم پیوسته. انبوهی: فراوانی، کثرت.

انبویدن - مص.م. (أَبْ.یْ.دْ) بویدن، بوکردن. انبوینده: «افا» بوی‌کننده، بوی دهنده. انبوی: امر به انبویدن،

بینبوی، به بوی، بوی کن، و به معنی انبوینده هرگاه پس از کلمه دیگر درآید مثل دست انبوی. گل انبوی. به معنی بوی و بویناک و بوی گرفته نیز گفته شده.

انامل - [ع] (أَم) سرانگشتان، جمع انمله.

انانیت - مص.ج [ع] «انانیه» (أَنْیْ) منی و خودبینی، خودخواهی، خودپسندی، خودنمایی، کبر و غرور.

اناهیتا - ا. (أَه) «په anāhit» آناهیتا. اناهیته: آلوده نشده، پاک، نام فرشته موکل بر آب که بعدها به ستاره زهره نیز اطلاق شده، اناهید هم گفته‌اند و ناهید مخفف آنست.

انباء - [ع] (أ) خبرها، جمع نبأ.

انباء - مص. [ع] (إ) خبر دادن، آگاه ساختن.

انبار - ا. (أ) «په hanbār.anbār» جای ریختن و انباشتن غله یا چیزهای دیگر، جای ریختن و نگاهداشتن کالاهای تجارتی، و نیز خس و خاشاک و سرگین چهارپایان و چیزهای دیگر که روی هم انباشته کرده باشند.

انباردن - مص.م. (أَرْدْ) «په hanbārtan» انباریدن: انباشتن، انبار کردن، پرکردن. انبارش: «امص» پرکردن، و نیز پرکردنی و هر چه که درون چیزی را با آن پر کنند. انبارده: «امف» انباشته، پر کرده.

انباز - ا.ص. (أ) «په hambâz.hanbâz» هنباز. هنباز: همتا، همکار، شریک، حریف. انبازی: شرکت، همکاری، همدستی.

انباشتن - مص.م. (أَشْتْ) «په hanbâştan» انباردن. انباریدن. اوباشتن: انبار کردن، پرکردن. انباشته: «امف» انبارده، پر کرده، روی هم ریخته، انبوه شده.

انبان - ا. (أ) «په hanbân» انبانه. هنبان:

انبه..... ۱۷۴ انتزاع

انبه - ا. [اَنْبَ] انب: مأخوذ از هندی، نغزک، منجو، درختی است تناور که در جنگل‌های هندوستان می‌روید و بلندی‌اش به ده متر می‌رسد، برگ‌هایش دراز و نوک‌تیز، گل‌هایش خوشه‌ای، میوه آن ابتدا ترش مزه است بعد شیرین می‌شود و دارای گوشتی شیرین و لذیذ است، آن را خام می‌خورند، مربا و ترشی هم درست می‌کنند، ترشی آن برای تحریک اشتها و دفع سنگ کلیه و مثانه و بواسیر نافع است، معرب آن انبج و جمعش انبجات است.

انبه - ص. [اَنْبَه] مخفف انبوه «نگا. انبوه».

انبه - ا. [اَنْبَ] پیغمبران، جمع نبی.

انبیق - ا. [اَنْبِق] آلتی است برای تقطیر مایعات و عرق‌گیری، انابیق جمع «نگا. قرع و انبیق».

انتاج - مص. [اَنْتَاج] فرارسیدن هنگام زاییدن دام‌ها، زایش شتر و گاو و گوسفند و نتیجه دادن آنها || به نتیجه آوردن و نتیجه گرفتن از چیزی.

انتباه - مص. [اَنْتَبَاه] بیدار شدن، آگاه شدن || آگاهی، بیداری.

انتحار - مص. [اَنْتَحَار] خود را کشتن، خودکشی کردن || خودکشی.

انتحال - مص. [اَنْتَحَال] به خود بستن، به خود نسبت دادن، سخن یا شعر کسی را به خود نسبت دادن، شعری را که دیگری گفته جزو اشعار خود ساختن || خود را به مذهبی بستن.

انتخاب - مص. [اَنْتَخَاب] برگزیدن، بیرون کشیدن و برگزیدن چیزی از میان چیزهای دیگر، برگزیدن کسی از

میان جمعی برای کاری.

انتر - ا. [اَنْتَر] بوزینه، پهنانه، مهنانه، گپی، میمون کوچک دمدار که کفل‌هایش بی‌مو و سرخ‌رنگ است و انتربازها او را تربیت می‌کنند و کارهای خنده‌دار می‌کند.

انترسان - ص. [اَنْتَرَسَان] جالب توجه، شایان، توجه، سرگرم‌کننده، دارای فایده، سودمند.

انترن - ص. [اَنْتَرْن] درونی، داخلی، دانش‌آموز شبانه روزی، کارآموز، کارورز، کسی که برای ورزیده شدن در علمی بخصوص در رشته پزشکی زیردست استاد کار بکند.

انترناسیونال - ا. ص. [اَنْتَرْنَاْسِیَوْنَال] بین الملل، بین المللی، جهانی، انجمن عمومی که کارگران ملت‌های مختلف برای حفظ حقوق خود تشکیل دهند.

انترناسیونالیست - ا. ص. [اَنْتَرْنَاْسِیَوْنَالِیْسْت] طرفدار اصول انترناسیونالیسم.

انترناسیونالیسم - ا. [اَنْتَرْنَاْسِیَوْنَالِیْسْم] Internationalisme عقیده و مسلک طرفداران اتحاد بین المللی کارگران، طرفداری از وحدت ملت‌ها، مرام و مسلکی که هدف آن همکاری و هم بستگی ملت‌های جهان برای رفاه و سعادت عمومی و حفظ صلح جهانی است، نقطه مقابل ناسیونالیسم که مبتنی بر ملت‌خواهی و تعصب ملی است.

انتریگ - ا. [اَنْتَرِیْغ] دسیسه، اسباب چینی، تحریک، فتنه و فساد.

انتزاع - مص. [اَنْتَزَاع] برکندن، از جای

انتساب..... ۱۷۵ انجامیدن

- بیرون کشیدن** || برکنده شدن.
انتساب - مص. [ع] (ا.ت) نسبت داشتن، خود را به کسی نسبت دادن || پیوستگی و خویشی.
انتساح - مص. [ع] (ا.ت) نسخه برداشتن، نسخه گرفتن، نوشتن از روی چیزی || نسخه برداری || و نیز به معنی زایل گردانیدن.
انتساق - مص. [ع] (ا.ت) نظم پذیرفتن، منظم شدن، مرتب شدن || نظم و ترتیب دادن.
انتشار - مص. [ع] (ا.ت) پراکنده شدن، گسترده شدن چیزی، فاش شدن خبر || پراکندگی.
انتصاب - مص. [ع] (ا.ت) برپا خاستن، برقرار شدن، به کاری قیام کردن، منصوب شدن.
انتصاح - مص. [ع] (ا.ت) نصیحت پذیرفتن، اندرز گرفتن، قبول نصیحت کردن.
انتصار - مص. [ع] (ا.ت) نصرت یافتن، پیروزی یافتن، پیروز شدن بر دشمن.
انتظار - مص. [ع] (ا.ت) چشم‌براه بودن، چیزی را چشم داشتن || چشمداشت.
انتظام - مص. [ع] (ا.ت) در رشته کشیده شدن مروارید، منظم شدن، نظم داشتن || آراستگی و نظم و ترتیب.
انتعاش - مص. [ع] (ا.ت) نیکو حال شدن، با نشاط شدن، به نشاط آمدن، بلند شدن، برخاستن.
انتفاء - مص. [ع] (ا.ت) دور شدن، از میان رفتن، نیست شدن.
انتفاخ - مص. [ع] (ا.ت) باد کردن، ورم کردن، آماس کردن، آماسیدن.
- انتفاع - مص.** [ع] (ا.ت) نفع کردن، نفع گرفتن، سود بردن.
انتقاد - مص. [ع] (ا.ت) نقد گرفتن پول، جدا کردن پول خوب از بد، سره گرفتن، سره کردن، و آشکار کردن عیب شعر، بحث کردن درباره مقاله یا کتاب بطوری که خوبی‌ها و بدی‌هایش آشکار شود.
انتقال - مص. [ع] (ا.ت) جابه جاشدن، از جایی به جای دیگر رفتن، نقل کردن، در فارسی به معنی واگذاری چیزی از مال خود به دیگری، و درک کردن و دریافت مطلبی نیز می‌گویند.
انتقام - مص. [ع] (ا.ت) کینه کشیدن از کسی، کینه گرفتن، سزای کار بد کسی را دادن || کینه توزی.
انتهاء - مص. [ع] (ا.ت) به نهایت رسیدن، به پایان رسیدن، بازایستادن از کاری || به پایان رساندن چیزی.
انتهاز - مص. [ع] (ا.ت) فرصت یافتن، غنیمت شمردن فرصت، منتظر فرصت بودن، فرصت بدست آوردن.
انتیم - ص. [فر] Intime درونی، باطنی، نفسی، وجودی، خودمانی، مهربان و صمیمی.
انثی - ا. [ع] (ا.ثا) ماده، زن، اناث و اناثی جمع.
انجاز - مص. [ع] (ا) وفا کردن به وعده، روا کردن حاجت کسی.
انجام - ا. (ا) «په» (hanjäm) پایان، آخر، عاقبت، مقابل آغاز.
انجامش - ا. مص. (ا.م) «په» (anjämišn) نگا. انجامیدن.
انجامیدن - مص. ل (ا.م.د) «په» (anjämitan) انجام یافتن، انجام شدن،

انجذاب..... ۱۷۶ انجذاب

به پایان رسیدن، پایان یافتن. انجامش: «ا.مص» پایان و عاقبت کاری یا چیزی، آخرت.

انجذاب - مص. [ع] (ا.ج) کشیده شدن، کشیده شدن بسوی کسی یا چیزی، تند رفتن بسوی چیزی.

انجلاء - مص. [ع] (ا.ج) روشن شدن، هویدا شدن، آشکار شدن.

انجم - [ع] (ا.ن.ج) ستارگان، جمع نجم.

انجماد - مص. [ع] (ا.ج) جامد شدن، افسرده و بسته شدن، یخ بستن.

انجمن - ا. (ا.ج.م) «پهـــــــــه hanjaman.anjaman» دسته‌ای از مردم که در جایی گردآمده باشند، گروه، فوج. و جای گردآمدن دسته‌ای از مردم برای کنکاش یا امر دیگر، مجمع، مجلس.

انجوخ - ا. (ا.ج) انجخ. انجوخه. انجوغ. انجغ: چین و چروک پوست بدن، چین خوردگی پوست چهره در اثر پیری.

انجوخیدن - مص. ل. (ا.ج.خ.د) انجخیدن. انجوختن. انجوغیدن: درهم کشیده شدن پوست بدن، چین و چروک پیدا کردن پوست چهره در اثر پیری. انجوخیده: «ا.مف» چین و چروک پیدا کرده، پر چین و چروک شده. انجوخیدگی: چین خوردگی، درهم کشیدگی پوست بدن، ترنجیدگی.

انجیدن - مص. م. (ا.ج.د) ریزریز کردن، ریزه‌ریزه کردن، بریدن، آزدن، استره زدن به پوست بدن در حجامت. انجیده: «ا.مف» ریزریز شده، زخم خورده، آزرده.

انجیر - ا. (ا.ج) انجیل. انگیر: میوه‌ای است شیرین و گوشتدار، درون آن پر

از دانه‌های بسیار ریز، پس از رسیدن شیرین و زرد رنگ می‌شود، دارای ویتامین‌های A و B و C و قند و مواد پروتئیک و مواد ازته. چربی. آهن. منگنز و کلسیوم است و به خوبی هضم می‌شود، برای تقویت معده و لینت مزاج و قوهٔ باه نافع است.

انجیل - [ع] (ا.ج) مأخوذ از کلمهٔ یونانی «او انجلیوم» به معنی مژده و بشارت، و نام چند کتاب و رساله که در شرح زندگانی حضرت عیسی و معجزات و تعلیمات او نوشته شده و مهم‌ترین آنها چهار انجیل قانونی: متی و مرقس و لوقا و یوحنا است.

انجین - ص. (ا.ج) ریزه‌ریزه، ریزریز شده: بریده شده || و نیز به معنی ریزه کننده «از مصدر انجیدن».

انچوچک - ص. (ا.ج.چ) انچوچه: هر چیز خرد و کوچک، آدم قد کوتاه و ریز اندام.

انحاء - [ع] (ا) راه‌ها، روش‌ها، مثل‌ها، ماندها، جمع نحو.

انحدار - مص. [ع] (ا.ح) پایین آمدن، فرود آمدن، به نشیب فرود آمدن || فرود آمدگی.

انحراف - مص. [ع] (ا.ح) خم شدن، کج شدن، برگشتن بطرفی، منحرف گشتن || کجروی.

انحصار - مص. [ع] (ا.ح) در تنگنا افتادن، در گنجیدن در چیزی، محدود بودن، مخصوص بودن کاری یا امری یا فروش کالایی به کسی یا مؤسسه‌ای.

انحطاط - مص. [ع] (ا.ح) فرود آمدن، پست شدن، به پستی گراییدن.

انحلال - مص. [ع] (ا.ح) حل شدن،

انحاء..... ۱۷۷ اندرز

قاعده و روش صحیح، و کار آراسته و با نظام. اندام دادن: آراستن، نظم و ترتیب دادن.

انداوه - ا. (اَو) اندایه: ماله، ماله بنایی که با آن گل یا گچ به دیوار می مالند.

اندایش - ا.مص. (اِی) نگا. انداییدن.

انداییدن - مص.م. (اِی.د) انداوییدن:

اندودن، آلوده کردن، کاهگل کردن بام یا دیوار، گل مالی کردن. اندایش - انداوش: «ا.مص.» گلکاری، گل مالی.

اندایشگر: کاهگل کننده، کسی که کارش کاهگل کردن یا گچ مالی است.

انداینده: «ا.فا» اندودکننده،

کاهگل کننده. اندا - اندای: امر به

انداییدن، بیندای، و به معنی انداینده

هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل

آفتاب اندا. و نیز اندا به معنی کاهگل یا

گچ که به دیوار بمالند. و به معنی

غیبت و بدگویی و شکوه و شکایت هم

گفته شده.

اندر - (اَد) «په andar» «ادات ظرف.

حرف اضافه» به معنی در، تو، درون،

در میان.

اندراج - مص. [ع] (اِد) داخل شدن،

وارد شدن، درآمدن، درآمدن در ضمن

چیزی.

اندراس - مص. [ع] (اِد) ناپدید شدن، از

میان رفتن، کهنه شدن.

اندربای - ص. (اَدِر) مخفف

اندربایست، دربایست، ضروری.

اندربایست - ص. (اَدِی) اندربای:

دربایست، ضروری، لازم، طرف

احتیاج.

اندرز - ا. (اَد) «په andarz-handarz» پند،

نصیحت، وصیت.

باز شدن، گشوده شدن گره، حل شدن جسم جامد در مایع مثل حل شدن قند یا نمک در آب || و نیز به معنی از میان رفتن و برچیده شدن يك اداره یا بنگاه || برچیدگی.

انحاء - مص. [ع] (اِح) خمیده شدن، کج شدن || خمیدگی.

انخساف - مص. [ع] (اِخ) فرورفتن، ناپدید شدن، کور شدن، گرفته شدن و پوشیده شدن ماه.

انخفاض - مص. [ع] (اِخ) به نشیب افتادن، پست شدن || پستی و پایین افتادگی.

اند - (اَنْ) «په hand.and» عدد مجهول از سه تا نه، کم، معدود، چند، سخن مبهم.

اندا - (اَنْ) نگا. انداییدن.

انداختن - مص.م. (اَخْت) «په

handāxtan. andāxtan» افکندن، پرتاب

کردن، گسترده. اندازنده: «ا.فا» کسی

که چیزی را از جایی بیندازد،

پرتاب کننده. انداخته: «ا.مف» افکنده.

افتاده، پرت شده. انداز: امر به انداختن،

بینداز، و به معنی اندازنده هرگاه پس

از کلمه دیگر درآید مثل آتش انداز.

تیرانداز. سنگ انداز.

اندا - [ع] (ا) جمع ند «نَد» به معنی مثل، مانند، همتا، نظیر.

اندازه - ا. (اَنْ) «په andāčak» مقدار،

مقیاس، پیمان، هر چه که با آن چیزی

را بسنجند، آنچه که مقدار چیزی را با

آن تعیین کنند.

اندام - ا. (ا) هندام «په andām.handam»

تن، بدن، جسم، قد و قامت، عضو بدن،

عضوی که ظاهر باشد. و به معنی

اندیشمند..... ۱۷۹ انستیتو

یکی از صمغ‌های سقزی به رنگ سرخ یا زرد یا سفید، طعمش تلخ، در بیماری‌های درد مفاصل و عرق النساء و کرم معده نافع است، از درختی خاردار که بیشتر در فارس می‌روید و برگ‌هایی شبیه به برگ مورد دارد گرفته می‌شود، زنجرو و کنجده و کنجیده و بارزد و بیرزد و بیرزه و بریزه هم گفته شده.

انزعاج - مص. [ع] [انزعاج] از جا برکنده شدن، بی آرام شدن.
انزواء - مص. [ع] [انزواء] گوشه گرفتن، گوشه‌گیر شدن، کناره‌گیری کردن || گوشه‌نشینی.

انژکسیون - ا. [ع] [Injection] تزریق، سوزن زدن، آمپول زدن، داخل کردن داروی مایع در رگ یا عضله بوسیله سرنگ.

انسی - مص. [ع] [انسی] خو گرفتن || خوگرفتگی، همخویی، همدمی، خرمی، ضد وحشت.

انسی - ا. [ع] [انسی] مردم، بشر، واحدش انسی، اناس و اناسی جمع.

انساب - [ع] [انساب] خویشی‌ها، خویشاوندی‌ها، جمع نسب.

انسان - ا. [ع] [انسان] آدمی، مردم، بشر، اناسی و اناس جمع.

انسانیت - مص. [ع] [انسانیت] «انسانیت» (انسانی) مردمی، خوی آدمی، تربیت و ادب و عاطفه و اخلاق نیکو.

انساب - ص.ت. [ع] [انساب] مناسب‌تر، شایسته‌تر، درخورتر.

انستیتو - ا. [فر] [Institut] مؤسسه، انجمن، هیئت ادبی یا علمی، انجمن علمی.

که، باشد که، بود که، شاید که، زیرا که. **اندیشمند** - ص. (ا.د.م) اندیشه‌مند، اندیشه‌دار، آنکه در فکر و اندیشه فرورفته، متفکر.

اندیشناک - ص. (ا.د.ش) اندیشه‌ناک، اندیشمند، متفکر، بیمناک، ترسناک.

اندیشه - ا. (ا.د.ش) فکر، گمان، ترس، بیم. اندیشه کردن: فکر کردن، خیال کردن، احساس ترس و بیم کردن.

اندیشیدن - مص.ل. (ا.د.ش.د) «په» (handēšitan) اندیشه کردن، فکر کردن، خیال کردن، پنداشتن. اندیشنده: «ا.فا» اندیشه‌کننده، فکرکننده، گمان‌کننده. اندیشیده: «ا.مف» اندیشه شده. آنچه دربارهاش فکر و اندیشه شده. اندیش:

امر به اندیشیدن، بیندیش، و به معنی اندیشنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل بداندیش. خیراندیش. دوراندیش. نیک‌اندیش.

اندیکاتور - ا. [فر] [Indicateur] تعریف کننده، معرف، نشان‌دهنده، دفتر نماینده، دفتری که خلاصه نامه‌های رسیده و فرستاده در آن ثبت می‌شود. **انذار** - مص. [ع] [انذار] ترسانیدن، بیم دادن، آگاه کردن.

انر - ص. (ان) «په» (anēr) نانجیب، هر چیز بد و زشت، مهیب و هولناک.

انرژی - ا. [فر] [Énergie] نیرو، قوه، قدرت، توانایی، پرکاری، استعدادکار و کوشش.

انزال - مص. [ع] [انزال] فرورفتادن، فرودآوردن، پایین آوردن.

انزجار - مص. [ع] [انزجار] بازایستادن، بهم برآمدن، رمیده شدن، بیزاری داشتن.

انزروت - ا. (انزروت) انجروت. عنزروت:

انسجام..... ۱۸۰ انطفاء

- انسجام - مص.** [ع] (اِسْ) روان شدن، روان شدن آب یا اشک، منظم شدن و باهم جور شدن، روان بودن کلام و عاری بودن آن از تعقید و تکلف.
- انسداد - مص.** [ع] (اِسْ) بسته شدن، بند شدن، بند آمدن.
- انسلاک - مص.** [ع] (اِسْ) داخل شدن، در رشته در آمدن، در آمدن در چیزی، وارد شدن در دسته یا جماعتی از مردم.
- انسولین - ا.** [فر] Insuline ماده‌ای که در بدن از یاخته‌های پانکراس «لوزالمعده» تراوش می‌شود و داخل خون می‌گردد و مواد قندی را در بدن تنظیم می‌کند و کمبود آن سبب بروز بیماری قند می‌شود، ماده انسولین به شکل‌های مختلف و سرعت اثر و جذب متفاوت ساخته شده و در معالجهٔ مرض قند بکار می‌رود.
- انشاء - مص.** [ع] (اِ) آغاز کردن، آفریدن، پدید آوردن، از خود چیزی گفتن.
- انشاء الله - ع.** [ع] ان شاء الله (اِءَلْ لاه) اگر خدا بخواهد، به خواست خدا.
- انشاد - مص.** [ع] (اِ) تعریف گمشده‌ای را کردن و در طلب آن رفتن || راهنمایی کردن || هجو کردن || شعر خواندن، خواندن شعر کسی را برای دیگری.
- انشراح - مص.** [ع] (اِشْ) گشاده شدن، باز شدن || گشایش.
- انشعاب - مص.** [ع] (اِشْ) پراکنده شدن، شعبه شعبه شدن، شاخ شاخ شدن، شاخه شاخه شدن درخت یا راه.
- انشقاق - مص.** [ع] (اِشْ) شکافته شدن، باز شدن، ترك خوردن یا شکافته شدن چوب || پراکنده شدن.
- انشوده - ا.** [ع] «انشودة» (اُشُّدَ) شعری که در انجمنی به طریق تناشد یا مشاعره برای یکدیگر بخوانند، سرود، اناشید جمع.
- انصاب - ع.** [ع] (اِ) جمع نصب «به ضم نون. یا به ضم نون و صاد» به معنی برپا داشته شده در جایی، اصنام و مجسمه‌هایی که اعراب پیش از اسلام آنها را پرستش می‌کردند، و سنگ‌هایی که گرداگرد کعبه نصب کرده و در پای آنها ذبح و قربان می‌کردند.
- انصار - ع.** [ع] (اِ) یاران، یاری کنندگان، جمع نصیر و ناصر.
- انصاف - مص.** [ع] (اِ) داد دادن، عدل و داد کردن، راستی کردن || به نیمه رسیدن، نیمهٔ چیزی گرفتن || میانه روی.
- انصراف - مص.** [ع] (اِصْ) بازگشتن، برگشتن، بازماندن.
- انضباط - مص.** [ع] (اِضْ) استوار شدن، خوب نگاهداشته شدن، نظم داشتن، مرتب بودن || آراستگی و نظم و ترتیب.
- انضمام - مص.** [ع] (اِضْ) فراهم آمدن، پیوستن چیزی به چیز دیگر، ضمیمه شدن || پیوستگی.
- انطباع - مص.** [ع] (اِطْ) چاپ شدن، نقش پذیرفتن، نقش شدن چیزی بر چیزی.
- انطباق - مص.** [ع] (اِطْ) برابر شدن، یکسان گشتن، برابر شدن چیزی با چیز دیگر.
- انطفاء - مص.** [ع] (اِطْ) خاموش شدن، فرونشستن آتش.

انعام..... ۱۸۱ انفلوانزا

انفارکتوس - ا. [فر] Infarctus زخم و کوبیدگی در عروق خون بواسطه زمین خوردن یا صدمه دیگر، مرگ قسمتی از نسج بدن که جریان خون به آن قطع شده باشد.

انفاس - [ع] (أ) نفس‌ها، دم‌ها، جمع نفس «به فتح نون و فا».

انفاق - [ع] (أ) جمع نفقه.

انفاق - مص. [ع] (أ) نفقه دادن به کسی، خرج کردن مال، دادن یا بخشیدن مال به کسی || بی چیز شدن.

انفال - [ع] (أ) جمع نفل «به فتح نون و فا» به معنی غنیمت، بهره، هبه.

انفجار - مص. [ع] (أ، ف) سپیده دم شدن، روان شدن آب، شکافته شدن، ترکیدن و باز شدن سر چیزی، ترکیدن بمب.

انفراد - مص. [ع] (أ، ف) یگانه شدن، تنها شدن، تنها کاری کردن || تنهایی.

انفس - [ع] (أ، ف) جمع نفس «به فتح نون و سکون فا».

انفس - ص.ت. [ع] (أ، ف) نفیس‌تر، گرانبها‌تر، گرانمایه‌تر.

انفصال - مص. [ع] (أ، ف) منفصل شدن، جدا شدن || جدایی، گسستگی.

انفح - ص.ت. [ع] (أ، ف) نافع‌تر، سودمندتر.

انفعال - مص. [ع] (أ، ف) شدن کار، اثر چیزی پذیرفتن، از چیزی یا امری متأثر شدن، شرمنده شدن || شرمندگی || و یکی از مصدرهای ثلاثی مزید زبان عربی.

انفلوانزا - ا. [فر] Influenza بیماری واگیر که گاهی بصورت همه‌گیر درمی‌آید، ویروس آن از راه حلق و بینی داخل بدن می‌شود، عوارض آن:

انعام - [ع] (أ) چهارپایان، جمع نعم.

انعام - مص. [ع] (أ) نعمت دادن، بخشیدن چیزی به کسی از راه نیکوکاری، بخشش شخص بزرگ به کوچک‌تر از خود. و آنچه داده شود به طریق احسان، انعامات جمع.

انعدام - مص. [ع] (أ، ع) معدوم شدن، نیست شدن.

انعزال - مص. [ع] (أ، ع) گوشه‌گیر شدن، برکنار شدن، معزول شدن.

انعطاف - مص. [ع] (أ، ع) دو تا شدن، خم شدن، کج شدن، برگشتن، بازگردیدن.

انعقاد - مص. [ع] (أ، ع) بسته شدن، بسته شدن و غلیظ شدن مایع، بسته شدن پیمان.

انعکاس - مص. [ع] (أ، ع) منعکس شدن، عکس پذیرفتن، برگردیدن، واژگون شدن، پرتو انداختن، نمودار شدن شکل چیزی در جسم شفاف مانند آب و آینه و تکرار صوت که بواسطه برخورد امواج آن با مانع به عمل می‌آید.

انغوزه - ا. (أ، ع، ز) انگوژ. انگژه. انگژد: صمغ انگدان، به عربی صمغ الانجدان می‌گویند، صمغ یا شیرهای که از ریشه انجدان گرفته می‌شود.

انف - ا. [ع] (أ، ن) بینی، آناف و انوف جمع.

انفاد - مص. [ع] (أ) نابود کردن، نیست کردن || تمام کردن، به آخر رساندن || به پایان رسیدن، سپری گشتن، بی‌توشه شدن.

انفاد - مص. [ع] (أ) روان کردن، درگذراندن کار، فرستادن، اجرا کردن حکم و فرمان، گذراندن تیر از چیزی.

انفیه..... ۱۸۲ انگره‌مینو

- التهاب مخاط مجرای تنفس. تب شدید. سرفه. درد پهلوی. سینه درد. خفقان قلب، درد شدید در عضلات و استخوان‌ها بخصوص دست و پا و کمر.
- انفیه** - ا. [ع] «انفیه» (أَفِئ) گردی قهوه‌ای‌رنگ و مکیف و عطسه‌آور، بیشتر از تنباکو ساخته می‌شود، بعضی مردم آن را گاهگاه در بینی خود داخل می‌کنند.
- انقاذ** - مص. [ع] (ا) رهانیدن، نجات دادن، یکسو کردن.
- انقباض** - مص. [ع] (ا.ق) گرفته شدن، درهم کشیده شدن، ترنجیده شدن || گرفتگی، درهم کشیدگی.
- انقراض** - مص. [ع] (ا.ق) از میان رفتن، نابود شدن، رفتن و درگذشتن، بریده شدن.
- انقسام** - مص. [ع] (ا.ق) منقسم شدن، قسمت شدن، بخش‌بخش شدن.
- انقضاء** - مص. [ع] (ا.ق) سپری شدن، بسرآمدن، نابود گردیدن.
- انقیاد** - مص. [ع] (ا.ق) خوار و رام شدن، گردن نهادن، مطیع شدن || فرمانبرداری و فروتنی.
- انکار** - مص. [ع] (ا) نشناختن، ناشناختن، باور نکردن، منکر شدن.
- انکر** - ص.ت. [ع] (ا.ک) ناشناس‌تر، ناپسندتر، زشت‌تر، ناخوش‌تر. انکرالاصوات: زشت‌ترین آوازها.
- انکسار** - مص. [ع] (ا.ک) شکسته شدن || شکستگی، فروتنی.
- انگ** - ا. (اُنْ) زنبور، زنبور عسل.
- انگ** - ا. (اُنْ) شیر، عصاره.
- انگ** - ا. (اُنْ) تنبوشه، لوله سفالی که در آبراهه کار می‌گذارند.
- انگ** - ا. (اُنْ) انگ: نشانی و علامتی که روی عدل‌های مال‌التجاره می‌نویسند.
- انگار** - (ا) «په hangar» نگا. انگاشتن.
- انگاردن** - مص.م. (ا.رَد) «په angārtan» انگاریدن: «نگا. انگاشتن».
- انگارده** - ا. (ا.رَد) افسانه، داستان، سرگذشت، قصه.
- انگارش** - ا.مص. (ا.ر) «په hangārišn» نگا. انگاشتن.
- انگاره** - ا. (ا.ر) پندار، تصور، فکر و خیال || افسانه، سرگذشت || طرحی که برای نقاشی تهیه شود || اندازه و مقیاس || حساب و دفتر حساب، نامه اعمال.
- انگاشتن** - مص.م. (ا.شَت) «په hangārtan. angārtan» انگاردن. انگاریدن: پنداشتن، گمان کردن، خیال کردن، تصور کردن. انگارش: «ا.مص» پندار، وهم، گمان، قصه، افسانه. انگارنده: «ا.فا» پندارنده، گمان‌کننده. انگاشته - انگارده: پنداشته، تصور شده. انگار: امر به انگاشتن، بینگار، بیندار، خیال‌کن، تصور کن، و به معنی انگارنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل سهل انگار. به معنی پندار و فرض و گمان و خیال هم گفته شده.
- انگبین** - (ا.گَب یا ا.گُب) «په angubin» انجبین: عسل، شهد، هر چیز شیرین را هم می‌گویند.
- انگره‌مینو** - ا. (اُنْگَر) انگره‌مئین‌یوه: «یَو» روح تباهاکار، اهریمن. در کیش زرتشتی: راهنمای بدی، مظهر شر و فساد و پلیدی، منشأ بدی و زشتی و

انگشت ۱۸۳ انگشت نما

تاریکی. آن بدهند و بکار نیاید.

انگشت - ا. (ا.گُ) «په angust» هر يك از اجزاء متحرك پنجه دست و پای انسان که بر سر آنها ناخن روییده است، انگشتان جمع.

انگشت - ا. (ا.گُ) زغال، زغال، چوب یا چیز دیگر که سوخته و سیاه و سرد شده باشد.

انگشتال - ص. (ا.گُ) بیمار، ناخوش، علیل، دردمند.

انگشتانه - ا. (ا.گُ.نَ) انگشتوانه. انگشتبانه. انگشتنه: آلت فلزی که قالب سرانگشت است و هنگام دوختن چیزی بر سرانگشت می کنند که ته سوزن به انگشت فرو نرود.

انگشتانه - ا. (ا.گُ.نَ) دیژیتال، گیاهی است دو ساله یا سه ساله که به حالت خودرو در جنگل ها می روید و در باغچه ها نیز آن را می کارند، بلندیش تا يك متر می رسد، ساقه اش استوانه شکل و پوشیده از كرك، برگ هایش دراز و نوک تیز، در وسط برگ ها ساقه گلدار می روید، گل هایش بصورت سنبله دراز و شبیه به انگشتانه به رنگ های سرخ و گلی و سفید.

انگشت پیچ - ص. (ا.گُ.تَپ) هر چیز غلیظ و سفت نظیر عسل و شیر که دور انگشت پیچیده شود.

انگشتر - ا. (ا.گُ.تَ) انگشتری. انگشترین: حلقه فلزی نگین دار یا بی نگین که بیشتر از طلا یا نقره می سازند و برای زینت در انگشت می کنند.

انگشترپا - ا. مر. (ا.گُ.تَ.ر) کنایه از چیز بی مصرف، چیزی که پولی به بهای آن بدهند و بکار نیاید.

انگشت شمار - ا. ص. (ا.گُ.تَش) کم، اندک، معدود، آنچه که تعدادش از عدد انگشتان دست کسی بیشتر نباشد.

انگشت شهادت - ا. مر. [فاع] (ا.گُ.تَش.دَ) انگشت شك، انگشت امان، انگشت زینهار، انگشت بین شست و انگشت میانه، سیابه.

انگشت کش - ص. (ا.گُ.تَ.ك) نگا. انگشت نما.

انگشت کهن - ا. مر. (ا.گُ.تَ.ك) انگشت کوچک، خنصر.

انگشتگر - ا. ص. (ا.گُ.تَ.گ) زغال فروش، و کسی که زغال درست می کند.

انگشت میانه - ا. مر. (ا.گُ.تَم.نَ) انگشت مهین، انگشت میانی دست، وسطی.

انگشت نر - ا. مر. (ا.گُ.تَن) انگشت شهین، انگشت سترگ، شست، انگشت بزرگ دست که به عربی ابهام می گویند.

انگشت نگاری - ا. م. ص. (ا.گُ.تَن) داکتیلوسکپی، ضبط کردن آثار خط های سرانگشتان، عملی است که بوسیله آن اشخاص را از اثر خط های سرانگشتانشان تشخیص می دهند زیرا خط های سرانگشتان اشخاص با یکدیگر فرق دارد و اثری که از آن بر روی چیزی باقی بماند وسیله ای است برای شناختن کسی که اثر انگشت او ضبط شده است.

انگشت نـما - ص. (ا.گُ.تَن) انگشت نشان. انگشت کش: مشار بالبنان، معروف، مشهور، کسی که بسیاری از مردم او را بشناسند و به یکدیگر نشان بدهند.

انگل ۱۸۴ انگیزاندن

انگل - ا. (ا.گ.) انگول: انگشت، انگشت دست.

انگل - ا. (ا.گ.) انگله: تکمه، گوی گریبان، منگوله، منگوله کلاه. به معنی حلقه و جا تکمه هم گفته شده.

انگل - ا. (ا.گ.) پارازیت، طفیلی، گیاه یا جانوری که تمام یا قسمتی از عمرش را به موجود دیگری بچسبد و از جسم او غذا دریافت کند، موجود زنده‌ای که روی پوست یا داخل بدن انسان یا حیوانی زندگی کند.

انگل‌شناسی - ا. مص. (ا.گ.ش) شناختن انگل‌ها، علم به احوال موجوداتی که روی پوست یا داخل بدن جاندار دیگر زندگی می‌کنند، طفیلی‌شناسی.

انگلیون - ا. (ا.گ.ل) انگلیون: مأخوذ از یونانی «هم‌ریشهٔ انجیل» انجیل، کتاب مذهبی مسیحیان. به معنی ارژنگ مانی و به معنی دیبای هفت‌رنگ نیز گفته شده، اکلیون و اکلیون هم گفته‌اند.

انگم - ا. (ا.گ.) انگوم: زنج، ازدو، صمغ درخت، مادهٔ چسبناک که از تنه و شاخهٔ برخی درختان میوه‌دار بیرون می‌آید و سفت می‌شود.

انگور - ا. (ا.گ.) میوه‌ای است لطیف و شیرین، دانه‌هایش در خوشه قرار دارد، نارس آن ترش مزه و سبز رنگ است و غوره نامیده می‌شود، رسیدهٔ آن به رنگ‌ها و اقسام گوناگون، از آن جمله انگور عسکری که دانه‌های ریز و پوست نازک سبز دارد. انگور صاحبی که دانه‌هایش درشت و سرخ‌رنگ است. انگور خلیلی که دانه‌های آن درشت‌تر از انگور

عسکری است. انگور یا قوتی که دانه‌هایش ریز و گرد و سرخ‌رنگ و بهم چسبیده است.

انگورفرنگی - ا. مر. (ا.گ.ر.ف) گروزیل، میوه‌ای است شبیه به انگور، آبدار و ترش مزه، ویتامین C و مواد ازته و مواد چربی و سلولز و اسید سالیسیک و اسید مالیک و اسید سیتریک دارد، از آن شربت و مربا درست می‌کنند، در طب هم بکار می‌رود. بوتهٔ آن دارای برگ‌های شکافدار و گل‌های سفید مایل به سبزی است، بلندیش تا سه متر می‌رسد.

انگولک - ا. (ا.گ.ل) انگلک: مصغر انگول، انگشت کوچک. انگولک کردن: تحریک کردن، کسی را به کاری برانگیختن، در کاری یا چیزی انگشت زدن، در امری مداخله کردن برای بهم زدن آن.

انگیختن - مص. م. (ا.گ.ت) انگختن. انگیزیدن: جنباندن از جای، به جنبش آوردن، برجھانیدن، بلند ساختن، واداشتن، تحریک کردن، انگیزنده: «افا» برانگیزنده، تحریک‌کننده، وادارکننده. انگیخته: «امف» برانگیخته، تحریک شده، وادار شده. انگیز: امر به انگیختن، بینگیز، برانگیز، و به معنی انگیزنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل اسبانگیز. اسفانگیز. شورانگیز. طربانگیز. غمانگیز. فتنه‌انگیز.

انگیزاندن - مص. م. (ا.گ.ن.د) انگیزانیدن: برانگیختن، از جای جنباندن، به هیجان آوردن،

انگیزش..... ۱۸۵ اوارون

- شورانیدن. انگیزاننده: «ا.فا»
 برانگیزنده، به هیجان آورنده، تحریک کننده.
- انگیزش** - ا.مص. (ا.گ.ز) نگا. انگیختن.
- انگیزه** - ا. (ا.گ.ز) سبب، باعث، علت، آنچه که کسی را به کاری برانگیزاند.
- انگیزیدن** - مص.م. (ا.گ.ز.د) نگا. انگیختن.
- انماء** - مص. [ع] (ا) نمودادن، گوالانیدن، افزون کردن || فاش کردن سخن.
- انمله** - ا. [ع] «انملة» (ا.مَل یا ا.مُل) سرانگشت، یا بند انگشت که بر آن ناخن است، انامل جمع.
- انمودج** - ا. [ع] (ا.م.د) نمودج: معرب نمونه یا نموده، نمونه، نمودار، نمودجات و نمودجات جمع.
- انوار** - [ع] (ا) نورها، روشنایی‌ها، روشنی‌ها، جمع نور.
- انوار** - [ع] (ا) شکوفه‌ها، جمع نور «به فتح نون».
- انواع** - [ع] (ا) جمع نوع.
- انوثت** - مص. [ع] «انوثة» (ا.ن.ث) زن شدن، زن بودن، ماده بودن || مادگی، در فارسی انوثیت هم گفته شده.
- انور** - ص.ت. [ع] (ا.و) روشن‌تر، درخشان‌تر، تابناک‌تر.
- انوشه** - ص. (ا.ن.ش) «پهه anošak» انوشک: بی مرگ، بی زوال، جاویدان، جاوید، خوش و خرم.
- انهاء** - مص. [ع] (ا) رسانیدن پیغام، رسانیدن خبر، اطلاع دادن.
- انهار** - [ع] (ا) جوی‌ها، جمع نهر.
- انهدام** - مص. [ع] (ا.ه) ویران شدن، خراب شدن || ویرانی.
- انهزام** - مص. [ع] (ا.ه) شکسته شدن، هزیمت یافتن، شکست خوردن لشکر.
- انهضام** - مص. [ع] (ا.ه) هضم شدن غذا || گوارش.
- انهماك** - مص. [ع] (ا.ه) کوشیدن در کاری، سخت سرگرم شدن به کاری و مبالغه کردن در آن.
- انیاب** - [ع] (ا) چهار دندان نیش، دندان‌هایی که در دهان انسان دو در بالا و دو در پایین در کنار ثناپا قرار گرفته و هر يك از آنها دارای تاج تیز و يك ریشه است، جمع ناب.
- انیران** - ا. (ا.ن) «پهه anayrān» نام فرشته‌ای در آیین زرتشتی، فرشته مؤکل برنکاح. و روز سی‌ام از هر ماه خورشیدی.
- انیران** - ا.ص. (ا.ن) «پهه anērān» غیرایرانی، غیرایران.
- انیس** - ص. [ع] (ا.ن) انس‌گیرنده، خوی‌گیرنده، یار و همدم.
- انیسه** - ص. [ع] «انیسة» (ا.ن.س) مؤنث انیس، زن انس‌گیرنده، همدم.
- انیق** - ص. [ع] (ا.ن) زیبا و پسندیده، خوشایند، خوب و عجیب، شگفت‌آور.
- انین** - ا. [ع] (ا.ن) آه و ناله، آه سوزناک.
- او** - ض. (ا) «پهه oi.avē» او. وی. ضمیر منفصل، سوم شخص مفرد «مفرد غایب» اشاره به شخص غایب.
- اوائل** - [ع] (ا.ء) اوایل، جمع اول.
- اواخر** - [ع] (ا.خ) جمع آخره و اخیر.
- اوارجه** - ا. (ا.ر.ج) معرب اواره یا آوارچه، اوارجات جمع.
- اوارون** - ص. (ا.ر) وارون، کج، ناراست.
- اوارونی** - نادرستی و دروغ، ضد فراوانی.

اواره. ۱۸۶ اودئیل

- اواره** - ا. (اَـر) اوار: دفتـری که حساب‌های دیوانخانه را در آن می‌نوشتند، دفتر حساب دیوانی، دفتـری که در آن اقلام درآمد و هزینه و حساب‌های مالیاتی را ثبت می‌کردند، آوار و آوارچه و ایاره و وارج و آوارچه هم گفته شده.
- اواسط** - [ع] (اَس) میانه‌ها، جمع اوسط.
- اواقی** - [ع] (اِق) جمع اوقیه.
- اوام** - ا. (ا) «پهه apām.awām» وام، قرض.
- اوامر** - [ع] (اَم) فرمان‌ها، جمع امر.
- اوان** - ا. [ع] (ا) وقت، هنگام.
- اوانی** - [ع] (اَن) ظرف‌ها، آوندها، جمع آنیه و جمع الجمع اناء.
- اوباریدن** - مص.م. (اَـرِـدَ) «پهه opārtan» اوباردن. اوبردن: بلع کردن، بلعیدن، فروبردن به حلق، ناجاویده فروبردن. اوبارنده: «افا» بلع‌کننده، فروبرنده. اوباریده اوبارده: «امف» بلع شده، فروبرده شده. اوبار: امر به اوباریدن، بیوبار، بلع کن، و به معنی اوبارنده هرگاه پس از کلمه دیگر درآید مثل جگراوبار. جهان اوبار.
- اوباش** - [ع] (ا) مردم پست و فرومایه و بی‌سروپا، مردمان ولگرد و عامی و بی‌تربیت، مفرد آن در عربی و بش «به فتح واو یا به فتح واو و با» است که در فارسی استعمال نمی‌شود، کلمه اوباش را گاهی در فارسی بطور مفرد استعمال می‌کنند. و نیز اوباش: جمع بوش «بُ یا ب» جماعتی از مردم درهم آمیخته، جماعتی از هرگونه مردم.
- اوباشتن** - مص.م. (اَشـت) انباشتن، آکندن، پرکردن. به معنی افکندن هم
- گفته شده. اوباشته: «امف» انباشته.
- اوبه** - ا. [ت] (اَب) ابه: خیمه، چادر، آلاچق، جایی که طایفه‌ای چادرهای خود را برپا ساخته و در آنجا زندگانی کنند، طایفه، ایل.
- اوت** - ا. [فر] Aout ماه هشتم از تقویم فرنگی تقریباً مطابق ماه مرداد.
- اوت** - [انگل] Out بیرون رفته، جابه‌جا شده. در اصطلاح فوتبال: خارج شدن توپ از خطوط میدان بازی.
- اوتاد** - [ع] (ا) میخ‌ها، جمع وتد. پیشوایان و بزرگان طریقت و پیشوایانی که در پارسایی و خداپرستی بسیار ثابت‌قدم و استوار باشند.
- اوتار** - [ع] (ا) تارها، زه‌ها، جمع وتر به معنی زه کمان.
- اوتان** - [ع] (ا) بت‌ها، جمع وثن.
- اوثق** - ص.ت. [ع] (اَث) محکم‌تر، استوارتر.
- اوج** - ا. [ع] (ا) معرب اوگ یا اوچ، بلندی، بالا، فراز، بلندترین نقطه، بالاترین درجه.
- اوجاع** - [ع] (ا) دردها، جمع وجع.
- اوجال** - [ع] (ا) جمع و جل به معنی ترس.
- اوحده** - ص. [ع] (اَح) یگانه، تنها، بی‌مانند.
- اوداء** - [ع] (اَوَد) دوستان، دوستداران، جمع ودید.
- اوداج** - [ع] (ا) شاه‌رگ‌ها، رگ‌های بزرگ گردن، جمع ودج «به فتح واو و دال».
- اودئیل** - امر. [ت] (اُدْ) سال گاو، سال دوم از سال‌های دوازده‌گانه ترکی

اودوکلنی.....۱۸۷.....اوزار

- «نگا. سیچقان نیل».
- اودوکلنی** - ا.مر. [فر] Eau de Cologne [de Eau] ماده عطری که در قرن ۱۸ میلادی در کلنی «از شهرهای آلمان» اختراع شد، از حل کردن روغن‌های اتری در الکل بدست می‌آید.
- اودیبه** - [ع] «اودیة» (أدی) رودها، دره‌ها، جمع وادی.
- اورا** - ا. (أ یا ا) قلعه، حصار. هفت اورای چرخ: کنایه از هفت آسمان.
- اوراد** - [ع] (أ) دعاها، زکرها، جمع ورد.
- اوراق** - [ع] (أ) برگ‌ها، جمع ورق.
- اورام** - [ع] (أ) جمع ورم.
- اورانوس** - ا. [فر] Uranus مأخوذ از یونانی، اصلاً به معنی آسمان، و در اصطلاح رب‌النوع پرستان یونان: خدای آسمان یا رب‌النوع آسمان. و نام هفتمین سیاره بزرگ منظومه شمسی که ۷۰ برابر زمین است و چهار قمر دارد، و ۸۴ سال یک دفعه دور خورشید می‌گردد، در سال ۱۷۸۱ م. توسط هرشل کشف شده است.
- اورانیوم** - ا. [فر] Uranium یکی از اجسام مفرده، جزء عمده اوران، فلزی است قیمتی به رنگ خاکستری و دارای تشعشعات رادیوآکتیو، بیشتر بصورت اکسید اورانیوم همراه سنگ معدن سرب یافت می‌شود.
- اورت** - ص. [فر] Ouvert باز، گشاده، فراخ.
- اورده** - [ع] «اوردة» (أرد) رگ‌های غیرجهنده، رگ‌هایی که خون را به قلب برمی‌گردانند، سیاهرگ‌ها، جمع ورید.
- اورژانس** - ا. [فر] Urgence فوریت.
- استعجال، ضرورت، لزوم، و خوب.
- اورع** - ص.ت. [ع] (أر) باورع‌تر، پرهیزکارتر، پارساتر.
- اورم** - ا. (أرم) «په» hormazd.ormazd اورمز. هورمزد. هرمزد: مخفف اهورامزدا، خدای یگانه. و نام ستاره مشتری. و نام فرشته‌ای. و نام روز اول از هر ماه خورشیدی.
- اورمی** - ا. [فر] Urémie مرضی که بواسطه اختلال عمل کلیه‌ها و زیاد شدن مقدار اوره خون تولید می‌گردد.
- اورند** - ا. (أر) افرند. آورند. آروند: اورنگ، افرنگ، فروشکوه و زیبایی، شأن و شوکت.
- اورنگ** - ا. (أر) سریر، تخت پادشاهی.
- اوروت** - ص. (أ) اروت. روت. اورود. رود: رت، برهنه، عریان، لخت. اوروت کردن: مرغ کشته را پر کردن.
- اوره** - ا. [فر] Urée جوهر بول، ماده‌ای است بی‌رنگ، طعمش شور و تلخ، از اکسیژن و ازت و هیدروژن و کربن تشکیل یافته، بوسیله کبد ساخته می‌شود و داخل خون می‌گردد، در بول انسان و بعضی حیوانات وجود دارد، هر روز مقداری در حدود ۸ تا ۱۵ گرم آن با ادرار دفع می‌شود.
- اوره** - ا. (أر) ابره: رویه قبا، رویه جامه، مقابل آستر.
- اوریون** - ا. [فر] Oreillons ورم بناگوش، ورم غده بناگوش، مرضی که در دو غده بناگوشی که زیر مجرای شنوایی قرار دارد تولید می‌شود و موجب آماس و التهاب آنها می‌گردد.
- اوزار** - ا. (أ) «په awzār» افزار، ابزار «نگا. ابزار».

اوزار..... ۱۸۸ اوزار. اولو

- اوزار** - [ع] (أ) گناه‌ها، بزه‌ها، بارهای سنگین، جمع وزر.
- اوزاع** - [ع] (أ) گروه‌های مردم، جماعات «مفرد ندارد» و نام بطنی از عرب. و نام قریه‌ای در دمشق.
- اوزان** - [ع] (أ) جمع وزن.
- اوژندن** - مص.م. (أ.ژ.د) اوژنیدن. اوژن‌دیدن: افکندن، بر زمین زدن، به خاک افکندن. اوژننده یا اوژنده: «ا.فا» افکننده، به خاک افکننده، بر زمین زننده. اوژن: امر به اوژندن، بیوژن، بیفکن، بینداز، و به معنی اوژنده یا اوژننده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل شیراوژن یعنی شیرافکن.
- اوساخ** - [ع] (أ) چرک‌ها، چرکی‌ها، جمع و سخ.
- اوستا** - ا. (أو) «په avistāk.apastāk» کتاب مقدس شت زرتشت، کتاب مذهبی زرتشتیان که شامل پنج بخش است: یسنا «مجموعه تکالیف مذهبی» که قسمتی از آن شامل گات‌ها «سرودهای مذهبی» است. ویسپرد «راجع به آداب عبادت» و ندیداد «راجع به خلقت عالم» پشت‌ها. خرده‌اوستا.
- اوستاخ** - ص. (أ.س) استاخ: گستاخ، دلیر، بی پروا، پی‌ترس.
- اوستاد** - ص. (أ.س) نگا. استاد.
- اوستام** - ا. (أ.س) استام. ستام: زین و یراق اسب، یراق زین و لجام اسب، دهنه، لگام.
- اوسط** - ص. [ع] (أ.س) میانه، میانین، متوسط، معتدل، اواسط جمع.
- اوسع** - ص. ت. [ع] (أ.س) وسیع‌تر، فراخ‌تر، گشاده‌تر.
- اوشاق** - ا. [ت] (أ) وشاق: غلام، پسر.
- اوصاف** - [ع] (أ) جمع وصف.
- اوصال** - [ع] (أ) جمع وصل «به ضم یا کسر واو» به معنی پیوند و بند اندام، عضو بدن.
- اوصیاء** - [ع] (أ.ص) جمع وصی.
- اوضاع** - [ع] (أ) جمع وضع.
- اوضح** - ص. ت. [ع] (أ.ض) واضح‌تر، آشکارتر، روشن‌تر.
- اوطان** - [ع] (أ) جمع وطن.
- اوعیه** - [ع] «اوعیه» (أ.ع.ی) ظرف‌ها، جمع وعاء.
- اوقات** - [ع] (أ) گاه‌ها، هنگام‌ها، زمان‌ها، جمع وقت.
- اوقاف** - [ع] (أ) املاک و اموال و چیزهایی که برای کمک به بینوایان یا بر مزارها و مساجد یا امور دیگر وقف کرده باشند، جمع وقف.
- اوقیه** - ا. [ع] «اوقیه» (أ.ق.ی) جزئی از رطل، یک دوازدهم رطل، قریب ۷ مثقال، اوقی جمع، وقیه هم می‌گویند.
- اول** - ا. [ع] (أ.و) نخست، یکم، ضد آخر، اوایل و اولون جمع. اولین: در فارسی به معنی نخستین.
- اولاد** - [ع] (أ) فرزندان، جمع ولد.
- اولتراویولت** - ص. [فر] Violet Ultra فرابنفش، ماوراء بنفش، اشعه ماوراء بنفش.
- اولتیماتوم** - ا. [فر] Ultimatum آخرین شرط، حرف آخر، کلام آخر، اتمام حجت، تصمیم قطعی، آخرین پیشنهاد قطعی که دولتی به دولت دیگر می‌دهد و قبول نکردن آن موجب قطع روابط دو دولت یا وقوع جنگ می‌شود.
- اولو** - [ع] (أ.ل) صاحبان، دارندگان، خداوندان، مفرد آن دو است به معنی

اولوالابصار..... ۱۸۹ اهتمام

- صاحب. **اونیورسیتیه** - ا. [فر] Université دانشگاه.
- اولوالابصار** - ص. مر. [ع] (أَلُّلَا) صاحبان بینایی، بینایان، مردمان روشن بین.
- اولوالالباب** - ص. مر. [ع] (أَلُّلَا) صاحبان خرد، صاحبان عقل، خردمندان.
- اولوالامر** - ص. مر. [ع] (أَلُّلَا) صاحبان امر، فرمانروایان، پیشوایان.
- اولوالعزم** - ص. مر. [ع] (أَلُّلَا) صاحبان عزم، مردمان باعزم، خداوندان صبر و کوشش و ثبات. انبیاء اولوالعزم: پیغمبران مرسل، پیغمبرانی که صاحب کتاب و شریعت مستقل بودند.
- اولویت** - مص. ج [ع] «اولویة» (أَلُّوِيَّ) تفوق، رجحان، برتری.
- اولی** - ص. ت. [ع] (أَلَا) سزاوارتر، لایق‌تر، شایسته‌تر، برتر.
- اولی** - ا. [ع] (أَلَا) مؤنث اول به معنی نخست، یکم.
- اولیاء** - [ع] (أَل) دوستان، دوستداران، یاران، جمع ولی.
- اولیگارشیه** - ا. [فر] Oligarchie حکومتی که اختیار آن در دست چند خانواده مقتدر باشد، رژیم حکومت که فقط بوسیله چند تن اداره شود و تمام قدرت را در دست داشته باشند.
- اونس** - ا. [فر] Once در روم قدیم یک دوازدهم لیور بوده، در فرانسه یک شانزدهم لیور، وزنی است قریب ۳۰ گرم.
- اونیفرم** - ص. [فر] Uniforme متحد الشكل، مانند هم، یکنواخت، لباس رسمی و متحد الشكل، لباس یکجور.
- اونیورسیتیه** - ا. [فر] Université دانشگاه.
- اوورتور** - ا. [فر] Ouverture منفذ، دهانه، گشایش، افتتاح، آغان، پیش‌درآمد، در موسیقی کلاسیک یک قطعه موسیقی که در مقدمه اپرا یا آواز دسته جمعی نواخته می‌شود.
- اوول** - ا. [فر] Ovule گامت ماده، ترشح زهدان و مبیضه که با اسپرماتوزوئید یا گامت نر ترکیب و مبدل به جنین می‌شود، اول انسان سلولی است کروی به قطر ۰/۲ میلیمتر.
- اوهام** - [ع] (أ) خیالات و پندارها، جمع وهم.
- اویژه** - ص. (أویژ) آویژه: ویژه، خاص، خالص.
- اویس** - ا. [ع] (أَوِيَّ) گرگ.
- اهابت** - مص. [ع] «اهابة» (أَب) اهابه: نهیب زدن، بانگ زدن، بانگ زدن شبان به گوسفند، ترسانیدن.
- اهالی** - [ع] (أَل) مردم، مردمان. جمع اهل.
- اهانت** - مص. [ع] (أَهَانَة) (إِن) خوار کردن، سبک داشتن، سبک شمردن، پست کردن.
- اهداء** - مص. [ع] (أَهْدَاء) هدایت شدن، راه راست یافتن، راه پیدا کردن.
- اهتزاز** - مص. [ع] (أَهْتِزَاء) جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود مثل تکان خوردن بیرق و شاخه درخت، درخشیدن ستاره، شادمانی کردن || جنبش.
- اهتمام** - مص. [ع] (أَهْتِمَاء) همت گماشتن برامری، کوشش کردن در کاری || غمخواری کردن.

اهتوخشی ۱۹۰ اهورامزدا

اهتوخشی - ا. (أ.ت.خُش) «په hutoxs» آهتوخشی. آهتوخشی. آهتوخشی: پیشه‌ور، اهل حرفه، طبقه صنعتگر، بنابر حکایت شاهنامه یکی از طبقات چهارگانه مردم در زمان جمشید که عبارت از مردم کارگر و اهل حرفه و صنعت بوده، این کلمه در شاهنامه اهتوخشی گفته شده.

اهداء - مص. [ع] (أ) هدیه فرستادن، هدیه دادن.

اهداف - [ع] (أ) نشانه‌ها، نشانه‌های تیر، جمع هدف.

اهرام - [ع] (أ) اجسام مخروطی شکل، جمع هرم. اهرام مصر: سه مقبره معروف که مصریان قدیم در حدود سه هزار سال قبل از میلاد مسیح در نزدیکی قاهره با تخته سنگ‌های عظیم برای پادشاهان خود ساخته‌اند.

اهرم - ا. (أ.ر) میله آهنی ضخیم که بوسیله آن اجسام سنگین را در روی زمین حرکت می‌دهند به این طریق که یک سر میله را زیر جسم سنگین قرار می‌دهند و یک تکه چوب یا سنگ هم زیر میله می‌گذارند و با فشاری که بر سر دیگر میله وارد می‌کنند جسم سنگین را از جای خود حرکت می‌دهند.

اهریمن - ا. (أ.ر.م) «په ahriman» آهریمن. آهرامن. آهرمن. آهریمه. آهرن. اهرامن. اهرمن. اهریمه. اهرن: انگره‌مینو. در آیین زرتشتی: راهنمای بدی، مظه شر و فساد و تاریکی و ناخوشی و پلیدی.

اهل - ا. [ع] (أ) شایسته، سزاوار || و به معنی خانواده، فامیل، افراد خانواده و

عشیره، قوم و خویش، خاندان، و کسانی که در یکجا اقامت دارند، اهالی جمع.

اهلاك - مص. [ع] (أ) هلاک کردن، میرانیدن، نابود ساختن.

اهله - [ع] «اهلة» (أهل) ماه‌های نو، جمع هلال.

اهلی - ص. [ع] (أ.ل) هر حیوانی که به انسان و خانه‌ها الفت گرفته باشد اعم از چهارپایان و پرندگان.

اهلیت - مص. ج. [ع] «اهلیة» (أ.ل.ی) داشتن لیاقت و صلاحیت برای امری، شایستگی، سزاواری.

اهلیج - ا. (أ.ل.ج) معرب هلیله فارسی «نگا. هلیله».

اهلیجی - اص. (أ.ل.ج) به شکل اهلیج، شکلی که شبیه به هلیله باشد، دوقوس که سربسر بر شکلی محیط شود.

اهم - ص. ت. [ع] (أ.م) مهم‌تر، اهمیت دارتر، کار سخت‌تر و ضروری‌تر.

اهم - ا. [فر] Ohm واحد اندازه‌گیری مقاومت الکتریکی، از نام ژرژ اهم فیزیکدان معروف آلمانی «۱۷۸۷-۱۸۵۴» گرفته شده.

اهمال - مص. [ع] (أ) فروگذاشتن، واگذاشتن، در کاری یا درباره چیزی سستی و تنبلی و سهل‌انگاری کردن.

اهمیت - مص. ج. [ع] «اهمیة» (أ.م.ی) مهم بودن.

اهواء - [ع] (أ) هوس‌ها، خواش‌های نفس، جمع هوی.

اهوال - [ع] (أ) ترس‌ها، جمع هول.

اهورامزدا - امر. (أ.م) «په ahurāy-mazd» مرکب از (اهورا) به

اهون..... ۱۹۱ ایحاء

- اهون** - ص.ت. [ع] (أَو) سست تر، آسان تر، پست تر، خوار تر. ای - ح (أ) حرف ندا به معنی ای. ایاب - مص. [ع] (أ) بازگشتن، برگشتن، باز آمدن || بازگشت. ایادی - [ع] (أ.د) دست‌ها، جمع ایدی و جمع الجمع ید. ایار - ا. [ع] (أ) یکی از ماه‌های سریانی. برابر ماه سوم بهار، ماه پنجم تقویم شمسی بعضی از کشورهای عربی، بین نیسان و حزیران که ۳۱ روز است، مطابق ماه مه. یارده - ا. (أ.ر.د) تفسیر و شرح کتاب اوستا، شرح کتاب زند. یاره - ا. (أ.ر) اواره. اوارج. اوارجه: حساب، دفتر حساب، دفتر حساب‌های دیوانی. یاره‌گیر - ا.ص. (أ.ر.گ) یارگیر: حسابدار، محاسب. یاز - ا. (أ) یاس: نسیم شب، نسیم سرد، باد خنک. یاغ - ا. (أ) ایاغه: مأخوذ از ترکی، جام، ساغر، ساتگین، پیاله‌ای که در آن شراب بخورند. ایاق - ا. [ت] (أ) آیق: پا. ایالات - [ع] (أ) جمع ایالت. ایالت - مص. [ع] (أ.ل) اداره کردن کار، فرمانروایی کردن، حکومت و (أ) قسمتی از کشور که شامل چند شهرستان باشد و یک والی آن را اداره کند، استان، ایالات جمع. ایام - [ع] (أ.ی) روزها، جمع یوم.
- ایام البیض** - ا.مر. [ع] (أ.ی.م.ل.ب) روزهای سفید، روزهایی که شب‌های آنها ماهتابی و روشن است، شب‌های ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ هر ماه قمری. ایامن - [ع] (أ.م) جمع ایمن به معنی راست، مقابل چپ. ایامین - [ع] (أ.م) جمع یمین به معنی راست، خلاف چپ. ایبک - ا. [ت] (أ.ب) آیبک. آی بک: ماه، ماه بزرگ، ماه تمام. ایپریت - ا. [فر] Ypérite گازی است سمی شبیه به گاز خفه کن که اثر شدیدی بر روی پوست و مخاط بدن بخصوص جهاز تنفس دارد. ایتام - [ع] (أ) جمع یتیم. ایت‌ئیل - ا.مر. [ت] (أ.ع) سال سگ، سال یازدهم از سال‌های دوازده‌گانه ترکی «نگا سیچقان ئیل». ایتوک - ا. (أ.ت) مژده، نوید، خبرخوش. ایثار - مص. [ع] (أ) بذل کردن، دیگری را بر خود برتری دادن و سود او را بر سود خود مقدم داشتن، قوت لازم و مایحتاج خود را به دیگری بخشیدن. ایجاب - مص. [ع] (أ) واجب کردن، لازم گردانیدن، لازم کردن بیع، پذیرفتن، مقابل نفی یا سلب. ایجاد - مص. [ع] (أ) بوجود آوردن، آفریدن، هست کردن. ایجاز - مص. [ع] (أ) مختصر کردن، کوتاه کردن سخن || اختصار و کوتاهی کلام، مقابل اطناپ. ایچ - ص. (أ) نگا. هیچ. ایحاء - مص. [ع] (أ) وحی فرستادن، الهام کردن، اشاره کردن، مطلبی را در ذهن یا در دل کسی افکندن.

ایدر. ۱۹۲ ایستانیدن

- ایدر** - ق. (ا.د) «په ētar» اینجا، در اینجا، اکنون، اینک.
- ایدون** - ق. (ا.د) «په ētōn» اکنون، این زمان، این دم، اینچنین، اینجا.
- ایده** - ا. [فر] Idée اندیشه، فکر، خیال، تصور، رأی، عقیده، نیت، سلیقه ادبی و صنعتی.
- ایده آل** - ا. [فر] Idéal کمال مطلوب، آرزوی عالی، اعلی درجه کمال در قوه تصور، منتهای آرزو و آرمان.
- ایده آلیست** - ص. [فر] Idéaliste طالب کمال حسن، طرفدار مسلك و اسلوب ایده آلیسم.
- ایده آلیسم** - ا. [فر] Idéalisme اصالت تصور، خیال پرستی، عقیده فلسفی که منکر پاره‌ای حقایق است و پیروان آن معتقدند که بسیاری از اجسام ساخته و پرداخته تصور است، پیروی از کمال مطلوب در سیاست یا اقتصاد.
- ایده‌ئولوژی** - ا. [فر] Idéologie علم افکار و معانی، علم افکار که درباره اصل و مبدأ افکار مطالعه و بحث می‌کند، مسلك سیاسی یا اجتماعی.
- ایده‌ئولوژیک** - ص. [فر] Idéologique مربوط و منسوب به ایده‌ئولوژی.
- ایدی** - [ع] (ا.د) دست‌ها، جمع ید.
- ایذاء** - مص. [ع] (ا) اذیت کردن، آزار رساندن، رنج دادن.
- ایر** - ا. (ا) دمل و جوش‌های ریزه بدن || آلت تناسل مرد.
- ایراد** - مص. [ع] (ا) وارد ساختن، فرود آوردن، حاضر آوردن، چیزی بر کسی وارد کردن، بیان کردن، در فارسی به معنی بهانه و خرده‌گیری هم می‌گویند.
- ایرانیت** - ا. Iranite لوله سیمانی ظریف و سبک وزن که از مخلوط سیمان و پنبه کوهی ساخته می‌شود و در ساختمان‌ها برای دودکش یا راه آب بکار می‌رود.
- ایرمان** - ا.ص. (ا.ز) «په ērmān» مهمان، مهمان ناخوانده، طفیلی.
- ایرمان سرا** - ا.مر. (ا.ز.ن.س) مهمانسرا، مهمانخانه، خانه عاریه، و کنایه از دنیا.
- ایریدیوم** - ا. [فر] Iridium فلزی است سفیدرنگ و سخت و شکننده شبیه به طلای سفید، در ۲۳۶۰ درجه حرارت ذوب می‌شود.
- ایز** - ا. [ت] (ا) ردپا، رد پی، نشان قدم. ایزگم کردن: رد گم کردن، ردپا را از میان بردن، کسی را منحرف ساختن و به غلط انداختن.
- ایزد** - ا. (ا.ز) «په Yazat» خدا، خدای یکتا || و به معنی فرشته، ملك، ایزدان جمع.
- ایزدپناه** - ص. (ا.ز.د.پ) پناهنده به ایزد، کسی که به خدا پناه ببرد، کسی که در پناه خدا باشد.
- ایستادن** - مص.ل. (ا.س.د) «په ēstātan» استادن. ستادن. ایستیدن: سرپا بودن، برپا شدن، برخاستن، ضد نشستن. درنگ کردن، توقف کردن. ایستاده - استاده: «ص.مف» برپا، سرپا. ایستادگی: «ا.مص» سرپا بودن، برپا بودن، پایداری. ایت: امر به ایستادن، بایست، برجای خود بمان، فرمانی که در نظام از طرف فرمانده به سربازان داده می‌شود، و فرمانی که مأموران راهنمایی به وسایل نقلیه می‌دهند.
- ایستانیدن** - مص.م. (ا.س.ن.د) «په

ایستگاه..... ۱۹۳ ایلول

- ایستگاه** - ēstānitan «ایستادن: سرپا کردن، سرپا نگاه داشتن، وادار به ایستادن کردن، از رفتن بازداشتن. ایستاننده: «ا.فا» برپا کننده، سرپادارنده. ایستانیده: «ا.مف» برپا داشته، سرپا داشته شده.
- ایستگاه** - ا.مر. (ا.ت) جای ایستادن، محل توقف وسایل نقلیه.
- ایسر** - ا. [ع] (ا.س) چپ، طرف چپ، سمت دست چپ، نقیض ایمن || و نیز به معنی آسان تر.
- ایشان** - ض. (ا) «په avešān.ušān» ضمیر جمع درباره انسان، بطور مفرد هم به طریق احترام درباره کسی می گویند.
- ایشیک آقاسی** - ا. [ت] (ا.ش.ک.س) داروغه دیوانخانه، حاجب دربار پادشاه، در عهد صفویه ایشیک آقاسی یا ایشیک آقاسی باشی به منزله وزیر دربار و رئیس تشریفات دربار و مأمور نظم و ترتیب مجلس پادشاه بوده.
- ایصاء** - مص. [ع] (ا) وصیت کردن، وصی گردانیدن، اندرز دادن، سفارش کردن.
- ایصال** - مص. [ع] (ا) وصل کردن، پیوند کردن، رسانیدن.
- ایضاً** - ق. (ا) نیز، باز هم.
- ایضاح** - مص. [ع] (ا) واضح کردن، روشن ساختن، روشن کردن امری.
- ایطاء** - مص. [ع] (ا) پایمال کردن، کار نادانسته فرمودن کسی را. به سواری دادن اسب خود را به دیگری، در اصطلاح علم قافیه: تکرار کردن قافیه های شعر است در لفظ و معنی.
- ایفاء** - مص. [ع] (ا) وفا کردن به عهد، بسربردن پیمان دوستی، حق کسی را تمام دادن.
- ایفاد** - مص. [ع] (ا) فرستادن، گسیل داشتن، روانه کردن.
- ایقاع** - مص. [ع] (ا) واقع ساختن، انداختن، افکندن، گرفتار کردن کسی. هم آهنگ ساختن آوازاها.
- ایقان** - مص. [ع] (ا) یقین کردن، باور کردن، بی گمان دانستن، بی گمان شدن.
- ایل** - ا. [ت] (ا) طایفه، قبیله، عشیره، گروه مردم چادر نشین.
- ئیلان ئیل** - ا.مر. (ع.ن.ء) سال مار، سال ششم از سال های دوازده گانه منجمان ترک «نگا، سیچقان ئیل».
- ایل بیگ** - ا.مر. [ت] (ا.ل.ب) ایل بیگی: نایب رئیس ایل، رهبر ایل.
- ایلجار** - ا. [ت] (ا.ل) الجار: اجتماع عدۀ بسیاری از رعایا برای انجام دادن کاری.
- ایلچی** - ا. [ت] (ا.ل.چ) سفیر، فرستاده مخصوص.
- ایلخان** - ا.مر. [ت] (ا.ل) ایلخانی: رئیس ایل، سرپرست ایل، خان قبیله. عنوان امراء و رؤساء و سردستانان مغول.
- ایلخی** - ا.ص. [ت] (ا.ل.خ) چهارپایانی که آنها را برای چریدن در صحرا رها کرده باشند، رمه اسب.
- ایلغار** - ا. [ت] (ا.ل) الغار: حرکت سریع سپاهیان بطرف دشمن، یورش، هجوم، تاخت و تاز، شبیخون.
- ایللول** - ا. [ع] (ا.ل) «مأخوذ از سریانی» یکی از ماه های سریانی، ماه نهم تقویم شمسی بعضی کشورهای عربی، بین آب و تشرین اول، مطابق ماه سپتامبر

ایماء..... ۱۹۴ایهام

کردن: سفر کردن هنگام عصر.
ایوان - ا. (أ) صفة، پیشگاه اطاق، قسمتی از ساختمان که جلو آن باز و بی‌در و پنجره باشد، به عربی نیز ایوان می‌گویند و جمع آن ایوانات و اواین است.

ایهام - مص. [ع] (إ) در وهم و گمان انداختن، در شك و گمان و اشتباه انداختن || در وهم و گمان افتادن و اشتباه کردن. در اصطلاح علم بدیع: آوردن کلمه‌ای که دو معنی داشته باشد یکی قریب و دیگری بعید و مراد گوینده معنی بعید باشد، به عبارت دیگر آنکه شاعر یا نویسنده کلماتی در نظم یا نثر بیاورد که احتمال دو معنی متضاد بدهد و آن را توریه هم می‌گویند. مانند این شعر:

در گوشه‌ای نشسته‌ام اکنون و همچنان

هستم ز دست مردمکی چند در عذاب

من درد را بگوش نیارستمی شنید

اکنون بچشم خویش همی بینم این عقاب

در بیت اول تصور می‌رود که شاعر از دست مردم در عذاب بوده و گوشه‌نشینی اختیار کرده، اما در بیت دوم احساس می‌شود که شاعر از درد چشم نالیده است.

فرنگی، دوازدهمین ماه تقویم عرفی یهود.

ایماء - مص. [ع] (إ) اشاره کردن || کنایه، رمز.

ایمان - مص. [ع] (إ) گرویدن، عقیده داشتن، نقیض کفر.

ایمان - [ع] (أ) جمع یمین به معنی قوه و برکت، و به معنی قسم و سوگند.

ایمن - ا. [ع] (أَيْمٌ) راست، طرف راست، سمت دست راست، نقیض ایسر، ایامن جمع. و به معنی مبارك و میمون و نیک‌بخت. در فارسی «به کسر همزه و میم» به معنی رستگار و در امان و بی‌خوف و آسوده خاطر نیز می‌گویند.

این - (إ) «په.in.en» اسم اشاره یا ضمیر اشاره به نزدیک، در اشاره به مردم اینان جمع بسته می‌شود و در اشاره به اشیاء و حیوانات اینها می‌گویند.

اینچ - ا. [انگل] Inch واحد مقیاس طول در انگلستان برابر ۲/۵۴ سانتیمتر، یا یک دوازدهم فوت، هر سه فوت یک یارد است.

اینک - (إِنَّ) اشاره به نزدیک، به معنی این، این است، اکنون، این زمان، نک هم می‌گویند.

اینند - ا. (إِنَّنْ) اند. میدند: عدد مجهول میان سه تاده، چند. و سخن مبهم، سخن از روی شك و ریب.

ایوار - ق. (إ) ایواره: عصر، هنگام عصر، نزدیک غروب آفتاب. ایوار

ب

- با** - «په apāk» حرف ربط، گاهی معنی همراهی و مصاحبت را می‌رساند مثل فریدون با بهرام آمد. در مقام مقابله و مقایسه نیز استعمال می‌شود مثل «این کاغذ با آن کاغذ فرق دارد»، به معنی «به» نیز گفته می‌شود مثل با یاد آمد یعنی به یاد آمد.
- با** - مخفف باد، بواد، باشد، مثل زنده با. پاینده با.
- با** - پیشاوند که در اول کلمه درآید و آن را بصورت صفت درمی‌آورد و معنی دارنده و صاحب می‌دهد مثل با آبرو. با ادب. با خرد. با هنر. با هوش.
- با** - آس، پس از اسم بعضی خوراکی‌ها می‌آید مثل جوجه با «آس جوجه» ماست با «آس ماست» زیره با. شوربا: ابا هم گفته شده.
- بائت** - ص. [ع] (ء) شب‌مانده، خوراک شب‌مانده، نان شب‌مانده، بیات.
- بائر** - ص. [ع] (ء) بایر، ویران، خراب، فاسد، زمینی که در آن زراعت نکنند، مقابل دایر.
- بائره** - ص. [ع] «بائرة» (ء) بایره، مؤنث
- بائر**، زمین خراب که در آن زراعت نکنند.
- بائس** - ص. [ع] (ء) بینوا، نیازمند، فقیر، مردی که دچار سختی و تنگدستی شده باشد.
- بائن** - ص. فا. [ع] (ء) آشکار، هویدا، واضح، ظاهر، جدا شونده. طلاق بائن: نوعی از طلاق که رجوع در آن جایز نیست، طلاق بات هم می‌گویند، مقابل طلاق رجعی.
- بائوباب** - ا. [فر] Baobab درختی است بسیار تناور و پرشاخ و برگ، دور تنه آن به بیست متر می‌رسد، در افریقا و استرالیا می‌روید. می‌گویند تا شش هزار سال عمر می‌کند.
- باب** - ا. بابا: پدر.
- باب** - ا. ص. درخور و شایسته چنانکه گویند باب فلان است، یعنی درخور و شایسته فلان است. و به معنی باره و حق، چنانکه گویند در باب فلان، یعنی در باره و حق فلان. به معنی رایج و مرغوب هم می‌گویند.
- باب** - ا. [ع] در، درخانه، دروازه. و نیز

بابا..... ۱۹۶ باجه

- به معنی فصل و هربخش از کتاب،
ابواب جمع. به معنی بغاز و تنگه هم می‌گویند.
- بابا** - ا. باب، پدر، پدربزرگ، پیرمرد کامل.
- باباشمل** - ص. [عا] (شَم) مرد حق و حساب‌دان، جوانمرد، لوطی.
- باباغوری** - ا.ص. چشمی که ترکیده و مردمک آن بیرون آمده باشد، قسمی کوری که چشم آماسیده و سفیدی و سیاهی آن بهم آمیخته شود. و نوعی مهره سیاه و سفید که برای دفع چشم زخم همراه کودکان می‌کنند.
- باب‌المعدة** - ا.مر. [ع] (بُلْمَد) محل اتصال معده به دوازده که توسط عضله تنگ‌کننده‌ای محاط شده است.
- بابت** - ا. [ع] «بَابَة» (ب) وجه و جهت، باره، درباره. و به معنی غایت و نهایت و شرط و نوع و صنف، درخور، سزاوار، شایسته.
- بازن** - ا.مر. (بَز) سیخ کباب، سیخ آهنی یا چوبی که گوشت را به آن بکشند و روی آتش کباب کنند.
- بابک** - ا. (ب) «په» (pāpak) مصغر باب یعنی پدر کوچک، و به معنی پرورش دهنده و تربیت‌کننده، به معنی امین و استوار و درستکار نیز گفته شده.
- بابو** - ا. (ب) مصغرباب، پدر، به معنی درویش و قلندر و بزرگ درویشان و قلندران هم گفته شده.
- بات** - ص. [ع] (ت) برنده، قاطع، قطعی. لاغر. بیع بات: معامله که فسخ و برگشت در آن نباشد.
- باتالیون** - ا. [فر] Bataillon دسته، گروه، گردان، قسمتی از هنگ پیاده یا توپخانه.
- باتره** - ا. (تَر) دف، دایره، تبوراک.
- باتری** - باطری - [فر] Batterie آتشبار، دستگاه خزانة برق، دستگاهی که برای تولید قوه برق در اتومبیل و بعضی ماشین‌های دیگر بکار می‌رود و دارای صفحه‌های مثبت و منفی است که در محلول اسید سولفوریک قرار دارد.
- باتلاق** - ا. [ت] (ت) آبگند، لجن‌زار، مرداب، زمین پر گل و لای که عبور از آن دشوار باشد.
- باتون** - ا. [فر] Baton چوبدست، عصا، چوبدستی که پاسبانان به کمر می‌بندند.
- باج** - ا. «په» (bāz) باژ: خراج، مالیات، عوارض، آنچه که در قدیم پادشاهان بزرگ از پادشاهان مغلوب و زیردست خود می‌گرفتند، پولی که راهداران از مسافران بگیرند، به معنی پولی هم که به زور از کسی گرفته شود می‌گویند، ساوهم گفته شده.
- باج** - یا واج - ا. «په» (vāj) مشتق از کلمه وچ اوستا به معنی گفتار، سخن، یکی از مراسم مذهبی زرتشتیان، خاموشی و سکوت هنگام اجرای بعضی مراسم مذهبی، و دعاهایی که آهسته و زیرلب می‌خوانند، واژ و باژ هم می‌گویند.
- باجناق** - ا.ص. [ت] (ج) باجناق: دومرد که دو خواهر را به زنی گرفته باشند هر کدام نسبت به دیگری باجناق خوانده می‌شود، در فارسی همزلف می‌گویند.
- باجه** - ا. (ج) دریچه، روزنه، گیشه،

باجی..... ۱۹۷ باد آور

بادافراه - ا. (دَا) «پهه pātafrās» بازخواست، کیفر، مکافات، مجازات، سزای بدی، بادآفراه و بادافراه و بادافره و بادافرا و بادافره و پادافره و پادافره نیز گفته شده.

بادام - ا. «پهه vātām» درختی است از تیره گل سرخیان، دارای برگهای دراز و باریک، بلندیش تا پنج متر می‌رسد، گل‌هایش پیش از روییدن برگ‌ها شکفته می‌شود، ثمر آن ابتدا دارای پوست سبز و نازک است و آن را چغاله بادام می‌گویند بعد سفت و سخت می‌شود، یک قسم آن هم معروف به بادام کاغذی است که پوست زرد نازک دارد.

بادام‌زمینی - ا. مر. (مَز) گیاهی است یکساله از تیره پروانه‌واران، بلندی آن تا نیم متر می‌رسد، ثمر آن دارای غلاف نازک و در هر غلاف دو یا سه دانه مغز قرار دارد و طعمش شبیه مغز فندق است، خام یا بوداده آن را می‌خورند، روغن هم از آن می‌گیرند.

بادامه - ا. (مَ) پیلۀ ابریشم. و هر چه که شبیه به مغز بادام باشد مثل نگین انگشتری، و خال گوشتی درشت که در پوست بدن پیدا شود || به معنی رقعۀ و پینه و جامۀ درویشان که از تکه‌های رنگارنگ دوخته باشند نیز گفته شده.

باد آور - ص. م. ف. باد آورد، باد آورده، آنچه که باد آن را بیاورد. و کنایه از چیزی که مفت و بی‌زحمت بدست آید. نام گنجی از گنج‌های خسرو پرویز را هم گفته‌اند.

باد آور - ص. ف. باد آورنده، نفخ آور، هر

جایگاه مخصوص فروش بلیط یا گرفتن و دادن پول در سینماها و بانک‌ها و امثال آنها.

باجی - ا. [ت] خواهر، همشیره.

باحور - ا. [ع] [ح] سختی گرما در تابستان، گرمای سخت تمون، بخاری که در هوای گرم از زمین برخیزد.

باحوراء - ا. [ع] [ح] گرمای سخت تمون، شدت گرما در تابستان.

باخت - ا. مص. اسم مصدر، یا مصدر مرخم از باختن، زیان، شکست در قمار یا مسابقه، مقابل برد.

باختر - ا. (خُت) «پهه apāxtar» غرب، مغرب.

باختن - مص. ل. (خُت) «پهه vāxtan» بازی کردن، چیزی از دست دادن، در قمار شکست خوردن، پول خود را در قمار از دست دادن، بازیدن هم گفته شده. بازنده: «ا. فا» بازی‌کننده، مقابل برنده در قمار. باخته: «ا. م. ف» شکست خورده در قمار، مغلوب در بازی، پولی که در قمار از دست داده شده، پول و ثروت و هر چیز از دست رفته. باز: امر به باختن و بازی کردن، بباز، و به معنی بازنده و بازی‌کننده هرگاه پس از کلمۀ دیگر درآید مثل آب‌باز. بندباز. جانباز.

باخه - ا. (خ) سنگ پشت، لاک پشت.

باد - ا. «پهه vāt.bāt» هوا، هوای متحرک، حرکت شدید یا ضعیف هوا که در اثر اختلاف درجه حرارت و بهم خوردن تساوی وزن مخصوص در نقاط مختلف کره زمین بوجود می‌آید.

باد - ا. ورم و آماس و برآمدگی در بدن یا چیز دیگر، واد هم گفته شده.

بادبادك..... ۱۹۸ بادروزه

خوراکی که نفخ بیاورد.
بادبادك - ا.مر. (دَد) تَكَةُ كاغذ که کودکان به آن نخ می‌بندند و به هوا می‌کنند، کاغذ باد هم می‌گویند، بادبر و بادبرك و بادپرك هم گفته شده.
بادبان - ا.مر. (دُ) خيمَةُ كشتی، پرده‌ای که در كشتی بادی نصب می‌کنند برای استفاده از قوهٔ وزش باد جهت حرکت دادن كشتی، بادوان هم گفته شده، به عربی شرع می‌گویند. به معنی گریبان و سرآستین هم گفته شده.
بادبر - ص. (دُبُّ) هر دارویی که نفخ شکم را برطرف کند.
بادبر - ص. (دُبِّ) کنایه از لافزن، کسی که بسیار لاف بزند و کاری از او برنیاید، باد پروبادپران هم گفته‌اند.
بادبروت - ا.مر. (دِبْرُ) (مركب از باد «كبرو خودنمایی» و بروت به معنی سبلت، سبیل) کنایه از خودبینی و خودپسندی و عجب و تكبر و غرور || بادو بروت و باد سبلت هم گفته شده.
بادبرین - ا.مر. (دِبْرٍ) باد صبا، بادی که از سمت شرق یا شمال شرقی بوزد.
بادبیز - ا.مر. (دِبِّ) نگا. بادزن.
بادپا - ص. بادپای: کنایه از تندرو، تیزرفتار، تیزتك، بیشتر دربارهٔ اسب می‌گویند.
بادپیچ - ا.مر. (دُ) تاب، ریسمانی که از جایی آویزان کنند و در آن بنشینند و در روی هوا به جلو و عقب حرکت کنند، بازپیچ و وازپیچ و آورك و اورك و بازام هم گفته شده.
بادپیما - ص. (دُ) بادپیمای: اسب یا استر یا شتر تندرو، تیزرفتار، بادپا. به معنی آدم بیکاره و مفلس و دروغگو و

یاوه‌سرا هم گفته شده.
بادخن - ا.مر. (دُخ) مركب از باد و خن به معنی خانه، رهگذر باد، بادگیر، خانهٔ بادگیردار، بادخان و بادخانه و بادخون و بادغر و بادپروا هم گفته شده.
باددبور - ا.مر. (دِدِّ) بادی که از طرف جنوب یا جنوب غربی بوزد.
باددژنام - ا.مر. (دِدِّ) باد زشت و بد، باد سرخ، سرخ باد، مرضی که در اثر آن پوست بدن بخصوص گونه‌ها سرخ یا بنفش رنگ می‌شود. بادژ و بادژنام و بادژفام و بادژوام و بادژکام و بادشفام و بادشنام هم گفته شده.
باددست - ص. (دَدِّ) کنایه از مسرف، ولخرج، تهیدست، کسی که هر چه بدستش برسد خرج کند و چیزی نگاه ندارد، دست بر باد هم می‌گویند.
باددم - ا.مر. (دَدِّ) یادانبان، انبان باد، دمهٔ آهنگران که آن را دم و دمه هم می‌گویند.
بادرم - ا.ص. (دَرِّ یا رُ) بیهوده، تباه، بی‌اثر، از کار بازمانده، کار بیهوده.
بادرنک - ا. (دَرِّ) «په vātrang» ترنج، بالنک، بادارنگ و واترنک و وارنگ و بادرنج هم گفته شده.
بادرنجبویه - ا.مر. (دَرِّ ب.ی) گیاهی است خوشبو از تیرهٔ پودنه، دارای شاخه‌های باریك و برگ‌های دنداندار و گل‌های بنفش، باد رنجبویه و بادروج بویه و بارنجبوی و بارنجبویه و بادرویه و بادروته و ترنگان هم گفته شده، به عربی مفرح‌القلب می‌گویند.
بادروزه - ا.ص. (دُرُّز) هر روزه، کار هر

بادره..... ۱۹۹ باده پیمما

بادفر - ا.مر. (دَف) فرفره، بادزن، آنچه که با وزش باد دور خود بچرخد، بادفره و بادپیر و بادپره هم گفته شده. **بادفراه** - ا. (دَف) نگا. بادافراه.

بادفرو دین - ا.مر. (دِفْرُد) باد دبور، بادجنوب، بادی که از سمت جنوب یا جنوب غربی بوزد.

بادکش - ا.مر. (دَك) بادگیر، تنوره، مجرای باد در دیوار یا سقف خانه. و نیز به معنی شاخ یا آلت میان تهی که حجام محل حجامت را با آن می مکد و بعد تیغ می زند.

بادگیر - ا.مر. (دِگ) بادخن، بادغر، مجرای باد در دیوار یا بام خانه، راهی که برای جریان هوا در سقف یا میان دیوار اطاق درست کنند. و نیز حلقه فلزی مشبك که روی سماور یا سرغلیان می گذارند.

بادگیر - ص. (د) خانه یا زمینی که محل وزش باد باشد.

بادنجان - ا. (د) گیاهی است یکساله، دارای ساقه های ستبر و برگ های پهن و گل های ریز بنفش، ثمر آن دراز و بنفش یا سیاه رنگ، پخته آن خورده می شود، خاصیت غذایی آن کم است اما ملین است.

بادنما - ا.مر. (دَن) آلتی که برای تعیین جهت وزش باد در جای بلند نصب کنند.

بادودم - ا.مر. (دُد) کنایه از عجب و غرور خودنمایی و خودستایی.

باده - ا. (د) «په» (batak) شراب، می، هر نوشابه ای که نوشیدن آن مستی بیاورد.

باده پیمما - ص.فا. باده پیمای: باده خوار،

روزه، چیزی که انسان هر روز به آن احتیاج داشته باشد از قبیل خوراک و پوشاک، بادروز و باروزه هم گفته شده.

بادره - ا. [ع] «بادرة» (دِر) تیزی خشم و شتاب زدگی و خطا در فعل یا قول که از خشم پدید آید، بوا در جمع.

بادریس - ا. (دِر) بادریسه: تکه چرم یا چوب مدور که روی دوك قرار دارد و نخ پهلوی آن پیچیده می شود. به معنی کماج خیمه یا کلیچه ستون خیمه هم گفته شده.

بادزن - ا.مر. (دَز) چیزی که با آن خود را باد بزنند، آلتی که برای سرد کردن هوای اطاق کار می گذارند و به قوه برق می چرخد، بادزنه و بادبزن و بادبیزن و بابیزان و بابیزن و بادویزن و بادبیز هم گفته شده.

بادسار - ص. (د) بادسر، سبکسر، سبک مغز، سبک و بی وقار. به معنی جای پر باد. و به معنی سبک سیر و تندرو نیز گفته شده.

بادسام - ا.مر. [فاع] (دِسم) بادسموم، بادگرم، باد زهرناک، باد زهر آگین.

بادسرخ - ا.مر. (دِس) مرضی است که بوسیله میکروب مخصوص «استرپتوکوک» تولید می شود و پوست بدن بخصوص گونه ها سرخ یا بنفش رنگ و متورم می شود. سرخ باد و بادرو و باددژ نام و بادژ و بادژفام هم گفته شده.

بادغر - ا.مر. (دَغ) رهگذر باد، بادگیر، بادرس، بادخن، خانه تابستانی، بادغد و بادگرد و بادغس و بادغن و ادگرد و بادگرد هم گفته شده.

باده گسار..... ۲۰۰ بارجامه

- باده نوش، کسی که بسیار باده بخورد.
- باده گسار** - ص.فا. (گ) باده خوار، میگسار، آنکه عادت به نوشیدن باده دارد.
- بادی** - ا.فا. [ع] «بادی» آفریننده، آغاز کننده، شروع کننده || آغاز، شروع، اول چیزی.
- بادیان** - بادپایانه - ا. (د) گیاهی است خوشبو، دارای گل‌های زرد چتری، بلندی تا یک متر می‌رسد، برگ‌هایش شبیه به برگ شبت، تخم‌های آن ریز و معطر، در طب و شیرینی پزی و ساختن لیکورها بکار می‌رود، رازیان و رازیانه و رازیانج و رازیام و باد تخم هم می‌گویند، وادیان و والان نیز گفته شده.
- بادیه** - ا. [ع] «بادیه» (د) صحرا، بیابان، هامون، بوادی جمع.
- بادیه** - ا. (د) کاسه مسی، کاسه بزرگ که از مس درست می‌کنند، طاس یا تاس هم می‌گویند. به عربی باطیه می‌گویند.
- باذل** - ا.فا. [ع] (ذ) بذل کننده، بخشنده، سخی.
- بار** - ا. «په bār» آنچه که روی دوش خود یا بر پشت چهارپا و یا در گاری و اتومبیل باری حمل کنند. و نیز به معنی بچه که در شکم مادر است || میوه درخت و بوته، بر || مس و سایر فلزات که با سیم و زر مخلوط کنند || کود که به زراعت می‌دهند || جرمی که در اثر اختلال دستگاه گوارش در روی زبان پیدا می‌شود.
- بار** - ا. «په bār» دفعه، مرتبه، کرت، مثل
- یک بار. دوبار. سه بار.
- بار** - ا. بزرگ و جلیل و با رفعت در کلمات باراله. بار خدا. بار پروردگار. بعضی آن را مخفف باریء «عربی» به معنی خالق و آفریننده دانسته‌اند، ایزدبار و خالق بار و ذوالجلال بار نیز گفته‌اند.
- بار** - ا. رخصت، اجازه، اجازه حضور، اجازه ورود به خدمت پادشاه.
- بار** - ص. [ع] (ر) بسیار خیر، نیکوکار، صالح، برره جمع.
- بار** - ا. [فر] Bar میخانه و محلی که در آنجا سرپا نوشابه و خوراک بخورند.
- باران** - ا. «په vārān» قطره‌های آب که در نتیجه سرد شدن و مایع شدن بخارهای آب موجود در جو زمین حاصل می‌شود و به زمین برمی‌گردد.
- باراندن** - مص.م. «په vārenitan» بارانیدن: سبب باریدن شدن، چیزی را مانند باران فروریختن.
- بار آور** - ص.فا. (و) هر درختی که میوه بدهد، درخت میوه‌دار، برآور و بارور و برور هم گفته‌اند. و در اصطلاح بانك: سرمایه‌ای که سود بدهد «پر دوکتیف Productif».
- بار آوردن** - مص.م. (وَد) میوه آوردن درخت، میوه دادن، ثمر دادن || و نیز به معنی فرزند آوردن و پرورش دادن فرزند و تربیت کردن.
- باربد** - ا.ص. (زَب) رئیس یا بزرگ بار «در بار» سالاربار، رئیس تشریفات || و نام رامشگر نامی عهد خسرو پرویز.
- بارجامه** - ا.مر. (ز) کیسه بزرگ و ستبر که بر پشت چهارپایان بارکش می‌اندازند و در آن خاك یا شن یا آهك

بارخانه..... ۲۰۱ باره

بار بدهند و به حضور پذیرند، بارگه نیز می‌گویند، بارجا و بارجاه و بارجای هم گفته‌اند.

بارگی - ا. (زَگ) باره، اسب، اسب باری، اسب تنومند.

بارگین - ا. (زَگ) آبگیر، تالاب، آبریز، منجلاب، گودال که آب باران یا زیر آب حمام و مستراح و مطبخ در آن جمع شود. پارگین هم گفته شده.

بارنامه - ا. مر. (ز) تکه کاغذ که در آن وزن و نوع کالاهایی را که از شهری به شهر دیگر حمل می‌شود می‌نویسند که گیرنده به موجب آن از گاراژ یا پستخانه تحویل بگیرد، بارنامه‌چه هم گفته‌اند || به معنی پروانه باریافتن به بارگاه پادشاه || و به معنی لاف و گزاف و ادعا و مباحثات و تفاخر و اسباب تجمل و بزرگی نیز گفته شده.

بارو - ا. (ز) باره، دیوار قلعه، حصار.

باروت - ا. (ز) گردی سیاه‌رنگ که از شوره و گوگرد و گرد زغال چوب درست کنند و در ساختن گلوله توپ و تفنگ و نیز در آتشبازی بکار می‌رود، به عربی بارود می‌گویند.

بارور - ص. (زَو) باردار، باردهنده، میوه دهنده، درخت میوه‌دار، بارآور و برآور و برورهم می‌گویند.

بارومتر - ا. [فر] Baromètre میزان الهواء، هواسنج، آلتی که برای اندازه‌گیری فشار هوا بکار می‌رود.

بارون - [فر] Baron یکی از لقب‌های سابق اشراف و نجباء در اروپا.

باره - ا. (ز) بارو، دیوار قلعه، دیوار و حصار و برج‌ها که در قدیم بر دور شهرها بنا می‌کردند.

یا چیزهای دیگر می‌ریزند، جوال و تاچه هم می‌گویند.

بارخانه - ا. مر. (ز) خیمه و چادر و اسباب و لوازم زندگانی که در سفر با خود ببرند || و به معنی انبار و جای نگاهداری کالاها.

بارد - ص. [ع] (ر) سرد، خنک، نقیض حار. در فارسی به معنی بی‌مزه و ناخوشایند و بی‌ذوق و بی‌لطف نیز می‌گویند.

باردار - ا. ص. درخت میوه‌دار || زن آبستن، حیوان آبستن.

بارز - ص. [ع] (ر) نمایان، آشکار، ظاهر، هویدا.

بارزالتناسل - ا. مر. [ع] (ر. زُت. ت. س) در اصطلاح گیاه‌شناسی: گیاهی که دارای ریشه و ساقه و برگ و گل باشد، پیدازا.

بارش - ا. مص. (ر) نگا. باریدن.

بارع - ص. [ع] (ر) نیکو، فایق، و کسی که در علم و فضل یا جمال بر دیگران برتری داشته باشد.

بارفیکس - ا. [فر] Barre Fixe میله ثابت، میله افقی که روی دو پایه یا دو ستون تقریباً به بلندی ۲ متر نصب کنند برای ورزش.

بارق - ص. فا. [ع] (ر) برق زننده، برق‌دار، درخشان، تابان، ابر با برق.

بارقه - ص. فا. [ع] «بارقة» (رَق) ابر برق‌دار، ابری که از آن برق بجهد، برق زننده، درخشنده.

بارگاه - ا. مر. (ز) مرکب از بار «اجازه» و گاه «پسوند مکان» کاخ و دربار پادشاه، خیمه پادشاهی، جای رخصت و اجازه، جایی که پادشاهان مردم را

باره - ۲۰۲ بازار

باریدن، ببار، و به معنی بارنده و ریزنده و پاشنده هرگاه پس از کلمه دیگر درآید مثل آتشبار. اشکبار. خونبار. گهربار. مشکبار.

باریک - ص. (ر) «په bārik» نازک، کم پهنا، کم قطر، دقیق، لاغر، بارک و باری هم گفته شده.

باریک بین - ص. فا. کنجاو، زیرک، باهوش، خرده بین. باریک بینی: کنجاوی، خرده بینی، دقت، هوشیاری.

باریک میان - ص. مر. لاغر، لاغر میان، کمر باریک، دارای کمر باریک.

باز - پیشاوند یا حرف اضافه که بیشتر بر سر کلمات درمی آید به معنی دوباره، از نو، دیگر باره، بار دیگر، مکرر، مانند باز آمدن. باز آوردن. باز ایستادن. باز پرسیدن. باز دادن. باز گرفتن. باز یافتن. **باز** - ص. گشاده، گشوده، نقیض بسته. **باز** - ا. یکی از پرندگان شکاری، دارای منقار خمیده و چنگال های قوی، پرهایش به رنگ قهوه ای سیر، بیشتر در کوه ها بسر می برد، پرندگان و حیوانات کوچک را شکار می کند.

باز - ا. اندازه از سرانگشتان تا آرنج، یا امتداد دو دست در حالی که دست ها را افقی از هم باز کنند، ارش، ارج، بازه و یاز هم گفته شده، به عربی باع می گویند.

بازار - ا. جای داد و ستد و خرید و فروش کالاها، محل اجتماع فروشندگان و خریداران، کوچه سرپوشیده که دارای چندین دکان یا فروشگاه باشد.

باره - ا. (ر) «په bārah» بارگی، اسب.

باره - ا. (ر) طرز و روش و قاعده و رسم و قانون. و به معنی حق و شأن چنانکه گویند درباره فلان، یعنی در حق فلان، در باب فلان.

باره - ا. (ر) دفعه، کرت، مرتبه چنانکه گویند یکبار، دوباره.

باره - (ر) پساوند که با بعضی کلمات ترکیب می شود و معنی دوست و دوستدار می دهد مثل روسپی باره «روسپی دوست» زنباره «زن دوست».

باره بند - ا. مر. (رَب) جایی که در آن اسب ببندند، اصطبل، طویله، باربند هم می گویند.

باری - مرکب از بار به معنی دفعه و کرت، و «یاء وحدت» به معنی یکبار، یک کرت، کرتی، کلمه تقلیل و یک نوع تکیه کلام است که تقریباً معنی خلاصه و الحاصل و به هر جهت می دهد و با گفتن آن سخن را مختصر می کنند.

باری - ص. مخفف باریک، نازک.

باری - ا. فا. [ع] «باری» (ر) خالق، آفریدگار، آفریننده. باری تعالی: خدای بزرگ.

باریدن - مص. ل. «په vāritan» باران آمدن، فرود آمدن قطره های آب یا دانه های برف یا تگرگ از آسمان، فروریختن چیزی مانند باران. بارش: «ا. مص» ریختن برف یا باران از آسمان، به معنی باران هم می گویند.

بارنده: «ا. فا» ابری که باران از آن بیاید و هر چه که چیزی مانند باران فروریزد. بارندگی: بارنده بودن، بارش، باران، فصل باران. بار: امر به

بازارگان..... ۲۰۳ بازگشتن

بازارگان - ا.ص. (ز) سوداگر، تاجر، بازارگان.

بازالت - ا. [فر] Basalte مرمرسیاه، سنگ محک، سنگی است تیره‌رنگ، سنگ آتشفشانی دانه‌ریز.

بازبین - ا.ص. (زب) کسی که در راه آهن یا تماشاخانه یا جای دیگر بلیت‌ها را بازدید و رسیدگی می‌کند «کنترلر».

بازپرس - ا.ص. (زپ) پرسش‌کننده، کارمند شهربانی یا دادگستری که از متهم سؤالات می‌کند و توضیحات می‌گیرد. مستنطق.

بازپس - ا.ص. (زپ) عقب، دنبال، واپس هم می‌گویند. بازپس رفتن: پس رفتن، عقب رفتن. بازپس ماندن: عقب ماندن، دنبال ماندن.

بازپسین - ص.ن. (زپ) آخر، آخرین، واپسین هم می‌گویند.

بازتاب - ا.مص. (ز) بازتابیدن، تابش دوباره، درخشش، انعکاس.

بازجو - ا.ص. (زج) کسی که از طرف دولت یا رئیس یک اداره مأمور تحقیق و رسیدگی به امری یا کاری می‌شود. بازجویی: کار و عمل بازجو.

بازخواست - ا.مص. (زخا) پرسش، مؤاخذة، جویا شدن علت تقصیر و گناه کسی. روزبازخواست: روز رستاخیز، روز قیامت.

بازداشت - ا.مص. (ز) منع. ممانعت، توقیف، حبس، جلوگیری.

بازداشتگاه - ا.مر. محل بازداشت، زندان، جایی که کسی را بطور موقت زندانی کنند.

بازداشتن - مص.م. منع کردن، جلو گرفتن، جلو کسی را گرفتن و مانع کار

یا حرکت او شدن. بازدارنده: «ا.فا» آنکه یا آنچه که کسی را از امری بازدارد. بازداشتة: «ا.مف» ممنوع، محبوس، توقیف شده، کسی که در زندان نگاهداشته شده، بازداشتگان جمع.

بازدم - ا.مر. (زد) نفسی که از سینه برآورد، هوایی که از ریه خارج شود «زفیر».

بازده - ا.مر. (زد) نتیجة کار یک دستگاه به نسبت مقدار انرژی که در آن مصرف می‌شود، مقدار محصولی که انسان یا ماشین در مدت معین تولید می‌کند «راندمان».

بازدید - ا.مص. (زد) دیدار کردن، دیدار کردن، دیدار دوباره، به دیدن کسی رفتن که قبلاً به ملاقات آمده. و نیز به معنی رسیدگی به کاری.

بازرس - ا.ص. (زر) کسی که از طرف اداره یا وزارتخانه‌ای مأمور شود که به کارهای یک اداره یا بعضی از کارمندان آن رسیدگی کند «مفتش».

بازرگان - ا.ص. (ز) بازارگان: مرکب از بازاروگان «پسوند نسبت و اتصاف» تاجر، سوداگر، کسی که در بازار دکان یا حجره داشته باشد و کالای عمده خرید و فروش کند.

بازغ - ص.فا. [ع] (ز) طلوع‌کننده، روشن، تابان، درخشان.

بازگرد - ص.فا. (زگ) بازگردنده، رجوع کننده.

بازگشت - ا.مص. (زگ) برگشتن از جایی، مراجعت، عود، بازگرد هم می‌گویند.

بازگشتن - مص.ل. (زگ.ت) بازگردیدن،

بازگفت..... ۲۰۴ باستار

دست انسان از شانه تا آرنج، باهونیز می‌گویند، بازوان جمع.

بازه - ا. (ز) دره، فاصلهٔ میان دو کوه، فاصلهٔ میان دو دیوار، پهنای کوچه. در اصطلاح کشاورزی: مرزی که دو قطعه زمین یا دو کرت را از هم جدا کند.

بازه - ا. (ز) چوبدستی ستبر، غباز و غبازه و گوازه هم گفته شده.

بازیار - ا.ص. (ز) برزگر، زارع. کارگر کشاورزی که مزدبگیرد سوای زارع سهم‌بر.

بازیافت - ا.مص. (ز) دوباره یافتن، چیزی را دوباره بدست آوردن. بازیافتی: آنچه بی‌رنج و زحمت بدست آید، بازیافتنی.

بازیچه - ا.مر. (ز.چ) مرکب از بازی و چه «ادات تصغیر» هر چه که با آن بازی کنند، اسباب‌بازی کودکان. و به معنی غیرجدی، مزاح، شوخی.

بازیگر - ا.ص. بازی‌کننده، کسی که در تماشاخانه بازی می‌کند، هنرپیشه. **بازیگوش** - ص. بازی‌دوست، شوخ، هرزه، کسی که پیوسته به فکر بازی و تفریح باشد.

باژ - ا. «په jā» واژ. واج «نگا. باج». **باژ** - ا. «په bāj» باج، خراج، مالیات، ساو.

باژبان - ا.ص. (ز) باجبان: مأمور وصول باج و خراج، باجدار و باژدار هم گفته شده.

باژگون - باژگونه - ص. (ز) واژگون، سرنگون، وارون، باژگون و باژگونه و باشگون و باشگونه هم گفته شده.

بازتار - (س) کلمه‌ای است مانند فلان،

برگشتن، برگشتن از جایی، مراجعت کردن. و به معنی توبه کردن و از کاری دست برداشتن و منصرف گشتن.

بازگفت - ا.مص. (زگ) اسم مصدر یا مصدر مرخم، بازگفتن، بازگو کردن، تکرار سخن.

بازگو - ا.مص. (زگ) تکرار سخنی، اعادهٔ مطلبی، کلام خود را تکرار کردن، بازگویی و واگویی هم می‌گویند. بازگو کردن: سخنی را تکرار کردن، سخن گفته را دوباره گفتن.

بازماندن - ا.مص.ل. (ز) بجاماندن، باقی ماندن || عقب ماندن، واپس ماندن، از کار ماندن و بمقصود نرسیدن، خسته شدن، واماندن. بازمانده: «ا.مف» پس‌مانده، عقب افتاده، بجامانده، و آنکه پس از مرگ دیگری باقی بماند که میراث او را ببرد، بازماندگان جمع. بازماندگی: عقب افتادگی، بجاماندگی.

بازنشستن - ا.مص.ل. (ن.ش.ت) نشستن، درجایی قرار گرفتن، گوشه‌گیری کردن، کنار رفتن، در گوشه‌ای نشستن و دست از کار برداشتن در زمان پیری. بازنشسته: کسی که در سن پیری از کار برکنار شده، کارمند اداره که سال‌های خدمت خود را مطابق قانون به پایان رسانیده و بواسطهٔ خستگی یا پیری از کار برکنار شده و حقوق بازنشستگی بگیرد.

بازنمودن - ا.مص.م. (ز.ن.م.د) وانمود کردن، نشان دادن، دوباره نشان دادن، شرح دادن، بیان کردن.

بازو - ا. (ز) «په bāzuk» قسمت بالای

باستان..... ۲۰۵ باشی

بینی، بواسیر جمع.
باسیل -ا. [فر] Bacille نوعی از باکتری به شکل میله باریک، جانور ذره‌بینی یک سلولی که به شکل میخ و راست یا خمیده است و موجب بیماری‌های مختلف می‌شود مثل باسیل کخ و باسیل سیاه زخم. باسیل کخ: میکروب سل که توسط کخ دانشمند آلمانی در سال ۱۸۸۲ م. کشف شده.

باشامه -ا. (م) چادر، چارقد، روسری زنان، باشام و باشومه و واشامه هم گفته شده.

باشش -ا. مص. (ش) نگا. بودن.
باشگاه -ا. مر. (ش) حیاط یا تالار بزرگ که در آنجا عده‌ای برای ورزش یا بازی و تفریح یا دید و بازدید جمع شوند «کلوب».

باشلق -ا. (ش) مأخوذ از ترکی، کلاه بزرگ بارانی که هنگام آمدن باران روی کلاه می‌کشند.

باشه -ا. (ش) قرقی، قوش، پرنده‌ای است شکاری و زرد چشم، کوچک‌تر از باز، بسیار چالاک و تیزپر، شکارش گنجشک و سار و کبوتر و سایر پرنده‌گان کوچک است، رنگش خاکستری تیره، زیر سینه و شکمش سفید با لکه‌های حنایی، به عربی باشق می‌گویند در فارسی واشه و بازک و بازکی نیز گفته شده.

باشی -ا. مص. مأخوذ از ترکی به معنی سردار، سردسته، سرور، بیشتر برای احترام یا تعیین شغل و سمت به آخر بعضی کلمات فارسی و عربی افزوده می‌شود مانند حکیمباشی. منشی باشی. فراشباشی. آبدارباشی.

اشاره به شخص یا چیز مجهول و غیرمعلوم. باستار و بیستار: فلان و بهمان.

باستان - ص. (س) «په bāstān» کهنه، گذشته، دیرین، زمان قدیم. باستانی: قدیمی، دیرینه، تاریخی.

باستان‌شناس -ا. ص. شناسنده آثار باستانی، عالم و متخصص در علم باستان‌شناسی، عتیقه‌شناس «آرکئولوگ».

باسط -ا. فا. [ع] (س) اسم فاعل از بسط، گستراننده، گشاینده، فراخ‌کننده، فراخی دهنده.

باسق -ص. [ع] (س) بلند، دراز، بالیده و سربرافراخته، درخت بلند.

باسکول -ا. [فر] Bascule قپان، قپان فرنگی، ترازوی بزرگ برای وزن کردن بارهای سنگین.

باسل -ص. [ع] (س) مرد شجاع، دلیر، دلاور، بسلاء جمع.

باسلق -ا. [ت] (س) باسداق: نوعی شیرینی که با نشاسته و شکر و مغز گردو به شکل لوله درست می‌کنند و به نخ می‌کشند.

باسلیق یا باسیلیق -ا. [ع] (س) «مأخوذ از یونانی» شاه‌رگ بازو، سیاهرگ بزرگی است در بازو که در قدیم از آن خون می‌گرفتند.

باسمه -ا. (س) بسمه: مأخوذ از ترکی، چاپ، طبع، چاپ روی پارچه، عکس چاپ شده، در ترکی باصمه می‌نویسند.

باسن -ا. [فر] Bassin لگنچه، لگن خاصره، استخوان بندی لگن خاصره.

باسور -ا. [ع] (س) زخم و ورم مقعد یا

باشیدن.....۲۰۶.....باقر

دهباشی.
 || بافته شده || و نیز به معنی تار و پود، نسج. دسته‌ای از یاخته‌ها که در بدن موجودی بهم پیوسته باشند، مجموع سلول‌هایی که شکل و ساختمان آنها شبیه به یکدیگر است و در بدن عمل مشترکی انجام می‌دهند مانند بافت ماهیچه‌ای. بافت عصبی. بافت استخوانی. بافت اسفنجی.

بافت برداری - ا.مص. (تَبَّ) برداشتن قسمتی از نسج بدن انسان برای آزمایش، امتحان نسج زنده برای تحقیق و تشخیص نوع بیماری.
بافتن - مص.م. (فَتَّ) بافیدن: چند رشته موی یا نخ را بهم تابیدن، تاروپود را لابلای هم کردن در پارچه‌بافی و قالی‌بافی و سایر چیزهای بافتنی، بافیدن هم گفته شده. بافنده: «ا.فا» کسی که پارچه یا فرش یا چیز دیگر می‌بافد، جولاه، جولاهه. بافندگی: عمل بافتن: بافتن پارچه یا فرش یا جوراب و امثال آن. بافته: «ا.مف» بهم پیچیده و تابیده شده، چیزی که از تاروپود تشکیل شده باشد، پارچه، فرش و امثال آنها. بافتنی: در خور بافتن، آنچه بافته شود. باف: امر به بافتن، بباف، و به معنی بافنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل بوریا باف. شالباف. حریر باف.
بافتکار - ا.ص. (فَّ) مخفف بافتکار، بافنده، جولاه.

بافیدن - مص.م. (ف.د) نگا. بافتن.
باقر - ص. [ع] (ق) شکافنده، گشاینده، بازکننده، مرد بسیار علم و بسیار مال و لقب امام محمد بن علی بن حسین امام پنجم شیعه.

باشیدن - مص.ل. بودن، ماندن، ایستادن، اقامت داشتن. باشنده: «ا.فا» بونده، ساکن، مقیم، آرام‌گیرنده، باشندگان جمع.

باصر - ا.فا. [ع] (ص) بیننده، بینا || نگاه تیز.

باصره - ا. [ع] «باصرة» (صِر) چشم، آلت بینایی، بواصر جمع.

باطل - ص. [ع] (ط) ناچیز، ناحق، بی‌اثر، بیهوده، یاوه، پوچ، ضد حق، باطلیل جمع. باطل‌السحر: عزایم و افسون و هر دعا یا چیزی که با آن سحر را باطل کنند.

باطله - ص. [ع] (طَل) مؤنث باطل، بیهوده، ناچیز، پوچ.

باطن - ا. [ع] (ط) پنهان، اندرون، درون چیزی، داخل هر چیز، ابطنه جمع.

باعث - ا.فا. [ع] (ع) برانگیزنده || سبب، علت، انگیزه.

باعثه - [ع] «باعثة» (عَث) سبب، علت، انگیزه، بواعث جمع.

باغ - ا. «په باغ» بوستان، زمینی که دور آن را دیوار کرده و انواع درختان در آن کاشته باشند.

باغبان - ا.ص. (غ) «په باغبان» نگهبان باغ، کسی که پیشه‌اش پرورش گل‌ها و درختان باغ است، باغوان و باغ پیرا هم گفته شده.

باغتره - ا.مر. (غَتَر) کشتزار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آنها.

باغی - ا.فا. [ع] (غ) خواهنده، جوینده || سرکش، نافرمان، گردنکش، بغاة جمع.

بافت - ا.مص. (فَّ) بافتن، عمل بافندگی

باقعه. ۲۰۷ بالاد

- باقعه - ص.** [ع] «باقعة» (قِغ) مرد زیرک، مرد تیزهوش که کسی نتواند او را فریب بدهد، مرغ زیرک که به دام نیفتد. باقعة القوم: شخص برجسته و ممتاز در میان قوم خویش.
- باقلاء - ا.** [ع] (ق) یکی از دانه‌های خوراکی شبیه به لوبیا، بوته آن کوتاه و دارای ساقه‌های نازک و گل‌های سفید، ثمر آن در غلاف نازک سبز جا دارد و در هر غلاف ۴ تا ۷ دانه باقلا وجود می‌آید.
- باقلوا - باقلوا - ا.** (ل) نوعی شیرینی که از لواش آرد گندم و شکر و روغن و مغز پسته و بادام درست می‌کنند، به عربی بقلاوی می‌گویند.
- باقی - ص.** [ع] (ق) پایدار، پاینده، جاوید، بازمانده و بجا مانده.
- باقیات - [ع] (ق) جمع باقیه.**
- باقیه - ص.** [ع] «باقیة» (قِی) مؤنث باقی، باقیات و بواقی جمع. باقیات الصالحات: باقیات صالحات، عمل‌های نیک، کارهای خوب و آثار خوب که از انسان باقی بماند.
- باک - ا.** بیم، ترس، اندیشه، پروا.
- باک - ا.** [فر] Bac لاوک بزرگ، مخزنی است در اتومبیل که بنزین در آن ریخته می‌شود و از آنجا توسط یک لوله مسی به کاربوراتور می‌رود.
- باکتری - ا.** [فر] Bactérie موجود ذره‌بینی، میکروب، موجود بسیار ریز که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شود.
- باکتریولوژی - ا.** [فر] Bactériologie باکتری‌شناسی، میکروب‌شناسی، علمی که درباره باکتری‌ها بحث می‌کند.
- باکر - ا.** [ع] (ک) بامداد.
- باکره - ص.** (کِر) دوشیزه، دختری که هنوز شوهر نکرده.
- باکی - ا.فا.** [ع] (ک) گریه‌کننده، بکاة جمع.
- بال - ا.** بازوی انسان، یا دست از شانۀ تا سرانگشت، و عضو بدن پرندگان که با آن پرواز می‌کنند.
- بال - ا.** [ع] قلب، دل، حال، خاطر، عیش، تن‌آسایی.
- بال - ا.** [فر] Bal مجلس رقص، محل رقص.
- بال - بالن - ا.** [فر] Baleine ماهی عظیم الجثه که بزرگ‌ترین جانوران دریایی و بزرگ‌ترین حیوانات پستاندار است، درازی بدنش تا سی متر و وزنش تا سی تن می‌رسد، دهانش به جای دندان تیغ‌های استخوانی دراز دارد، معده‌اش بسیار بزرگ است که چند خروار خوراک در آن جا می‌گیرد، برای تنفس همیشه روی آب حرکت می‌کند و بیش از یک ساعت نمی‌تواند زیر آب بماند.
- بالا - ا.** زبر، بلندی، مقابل زیر و پایین. و نیز به معنی قد و قامت. بالا و پست: آسمان و زمین.
- بالابان - ا.** مأخوذ از ترکی، طبل، دهل، کوس، تبیره، بلبان هم گفته شده. بالابانچی: طبل‌زن، دهل‌زن.
- بالاخره - (بَلْأخِر)** ترکیب غلطی است که در فارسی متداول شده، به جای آن می‌توان گفت سرانجام.
- بالاد - بالاده - ا.** (د) اسب، یدک، جنیبت، اسب پالانی، بالادوبالا و بالای و پالا و پالاد و پالاده نیز گفته شده.

بالار..... ۲۰۸ بالنگ

- بالار** - ا. شاه تیر سقف، تیر ستبر که در پوشش خانه بکار ببرند.
- بالارو** - ا.ص. (ز) بالا رونده، دستگاهی شبیه اطاق کوچک که با نیروی برق حرکت می‌کند و آن را در عمارت‌های بلند کار می‌گذارند و بوسیله آن از روی زمین به طبقات بالای عمارت می‌روند یا از طبقات بالا پایین می‌آیند، بالا بر هم گفته شده «آسانسور».
- بالالایکا** - ا. [فر] Balalaika «مأخوذ از روسی» نوعی ساز زهی شبیه به گیتار با دسته بلند که سه سیم دارد و با انگشت نواخته می‌شود.
- بالان** - ا. دالان، دهلیزخانه. به معنی دام و تله نیز گفته شده، بالانه هم گفته‌اند.
- بالان** - ص. فا. نگا. بالیدن.
- بالاندن** - بالانیدن - مص.م. «په bālenitan» نمودادن، رویاندن، تناور ساختن، جنباندن.
- بالانس** - ا. [فر] Balance ترازو، میزان، موازنه، تراز. در اصطلاح حسابداری: موازنه دارایی و بدهی، تعادل بین قرض و اعتبار. در اصطلاح ورزش: نگاهداشتن بدن در حالات مختلف در روی دست با حفظ تعادل خود.
- بالت** یا **باله** - ا. [فر] Ballet رقص یک نفری یا دسته‌جمعی همراه با موسیقی که لباس مخصوص برای آن بپوشند، رقصی که معنی و مفهوم یا داستان یا سرگذشتی را بدون تکلم و فقط بوسیله ژست‌ها و حرکات خود ادا کنند.
- بالرین** - ا. [فر] Ballerine رقصه، زنی که پیشه‌اش رقصی است.
- بالش** - ا.مص. (ل) «په bālišn» نگا. بالیدن.
- بالش** - ا. (ل) تکیه گاه، مسند، متکا، آنچه که موقع خواب زیر سر بگذارند، بالش است هم می‌گویند.
- بالش** یا **بالشت** - ا. (ل) مأخوذ از ترکی، واحد مقیاس برای زرو سیم. بالش زر: در حدود هشت مثقال زر یا دو هزار دینار و در قدیم نزد پادشاهان مغول متداول بوده، بالشك هم گفته شده.
- بالشتك** - ا. (ل.ت) مصغربالش، یا بالش است، بالش كوچك، بالشك و بالشچه هم می‌گویند.
- بالشوئسم** یا **بالشوئیزم** یا **بولشوئیزم** - ا. [فر] Bolchevisme مسلک بالشویک‌ها که برطبق آن طبقه کارگر یا پرولتاریا باید قدرت سیاسی را در دست داشته باشد.
- بالشویک** یا **بولشویک** - ا. [فر] Bolchevique طرفدار بالشوئسم.
- بالغ** - ا.فا. [ع] (ل) رسنده، رسا، رسیده || کسی که به حد بلوغ رسیده.
- بالفعل** - [ع] (بَلْفِعْ) فعلاً، اکنون و در حال حاضر، در حال، مقابل بالقوه.
- بالقوه** - [ع] (بَلْقُوْ) به قوت، به حالت قوت، اثری که در چیزی پنهان باشد و هنوز بروز نکرده باشد، مقابل بالفعل.
- بالکن** - ا. [فر] Balcon ایوان، مهتابی، ایوان کوچک جلو عمارت.
- بالماسکه** - ا.مر. [فر] Bal Masqué مجلس رقص که در آن با لباس مبدل و نقاب شرکت کنند.
- بالن** - ا. [فر] Baleine نگا. بال.
- بالنگ** - ا. (ل) «په vātrang» میوه‌ای است از نوع مرکبات، درشت و سنگین، پوست آن زبر و ضخیم و زردرنگ و

۲۰۹ بانو..... بان

- بان** - ا. «په bān» سقف، طرف بیرونی سقف خانه، پشت بان نیز می‌گویند، بان هم گفته شده.
- بان** - ا. «په bām» سپیده دم، صبح، صبح زود، نزدیک طلوع آفتاب.
- بان** - ا. در اصطلاح موسیقی: صدای پر و درشت، مقابل زیر که صدای نازک است، بم.
- بامبو** - ا. [فر] Bambou نی هندی، خیزران.
- بامداد** - ا. (م) «په bāmdāt» بام، صبح، صبح زود، نزدیک طلوع آفتاب، سپیده دم.
- بامدادان** - ا. (م) بامداد، هنگام بامداد، بامگاه هم می‌گویند.
- بام‌غلطان** - ا. مر. (مغ) غلتک سنگی، سنگ بزرگ استوانه‌ای که در زمستان آن را روی بام می‌غلطانند تا کاهگل بام سفت و سخت شود و آبچک نکند || بام‌گلان هم می‌گویند.
- بامیه** - ا. (م) گیاهی است دارای برگ‌های پهن پنجه‌ای شبیه به برگ خطمی، گل‌هایش درشت، ثمر آن سبزرنگ و دراز، پخته آن خورده می‌شود و از آن خوراک درست می‌کنند، دارای مواد غذایی است لکن هر معده‌ای نمی‌تواند آن را هضم کند و گاه سبب ناراحتی و تهوع می‌شود || و نیز بامیه یک قسم شیرینی از نوع زلوبیا است که از نشاسته و شکر و روغن و ماست درست می‌کنند.
- بان** - پساوند که به آخر کلمه افزوده می‌شود و معنی نگاهدارنده و محافظت کننده و صاحب و دارنده را می‌رساند مثل باغبان. پاسبان.
- دارای اسانسی است خوشبو، از آن مربا و ترشی درست می‌کنند.
- بالو** - ا. (ل) آرخ، ازخ، زگیل، پالو نیز گفته‌اند.
- بالوایه** - ا. (ل) پرستو، پرستوک، بلوایه و پالوایه و پیلوایه و پالوانه و بالوانه هم گفته شده.
- بالودن** - مص. ل. (ل) بالیدن، نمو کردن، بزرگ شدن، تناور گشتن. بالوده: «امف» بالیده، نمو کرده، بزرگ شده.
- بالون** - ا. [فر] Ballon بادکنک، کیسه بزرگ کروی شکل که آن را از گازهای سبک مانند هیدروژن یا هلیوم پرکنند و به آسمان بالا برود.
- بالی** - ص. [ع] (ل) کهنه، مندرس، فرسوده و پوسیده.
- بالیدن** - مص. ل. (ل) «په bālitan» بالودن: نمو کردن، رشد کردن، بزرگ شدن، تناور گشتن، فخر کردن، والیدن و بالودن هم گفته شده. بالش: «امص» رشد، نمو، به خود نازیدن و فخر کردن. بالنده: «ا.فا» نموکننده، آدمی یا درخت که نمو کند و بزرگ شود.
- بالان**: «ص.فا» نموکننده، در حال نمو کردن. بالیده: «امف» نمو کرده، افزوده، تنومند و بزرگ شده.
- بالیستیک** - ص. [فر] Balistique مربوط به علم توپ‌اندازی، آنچه که مربوط به عوامل محرکه فشفتی یا موشک‌های هوایی باشد.
- بالین** - ا. (ل) «په Bālēn» بستر، بالش، آنچه که در موقع خواب بر آن تکیه دهند، آن قسمت از بستر یا تختخواب که طرف سروسینه واقع می‌شود.

بان..... ۲۱۰..... بایع

- پالیزبان.** دربان. دروازه‌بان. دژبان. شتربان. فیلبان.
- بان -** ا. «په bān» بام، سقف، طرف بیرون سقف خانه.
- بان -** ا. مخفف بانگ، آواز، فریاد.
- بان -** ا. [ع] درختی است دارای برگ‌های سبز و لطیف و خوشبو، از دانه‌های آن که شبیه پسته است روغنی معطر می‌گیرند، دانه‌های آن را حبالبان می‌گویند.
- بانجو** یا بانژو - ا. [فر] Banjo یکی از سازهای زهی شبیه به گیتار که از ۵ تا ۹ سیم دارد.
- باند -** ا. [فر] Bande نوار، رشته، لفافه، و زمینی که طول آن از عرضش بیشتر باشد. و نیز به معنی دسته و گروه.
- بانداز -** ا. [فر] Bandage نوار پیچی، نوار پیچی، نوار و پارچه نازک به شکل نوار که برای زخم بندی یا بند آوردن خونریزی بکار ببرند، و نیز به معنی فتق بند.
- باندول -** ا. [فر] Banderole نوار دراز و باریک، کاغذ باریک چاپ شده که به سر شیشه یا چیز دیگر می‌چسبانند، نوار چسب.
- بانک -** ا. [فر] Banque بنگاه صرافی شخصی یا دولتی که مردم پول‌های خود را در آنجا امانت می‌گذارند و یا از آن وام می‌گیرند.
- بانکه -** ا. (نُک) «مأخوذ از روسی» ظرف شیشه‌ای دهان گشاد برای شیرینی یا آجیل یا چیز دیگر.
- بانگ -** ا. (نُ) «په vāng» آواز، فریاد، بان هم گفته شده.
- بانگ‌نماز -** ا. مر (گِن) اذان.
- بانو -** ا. ص. (نُ) «په bānuk» کلمه احترام درباره زنان، خانم، خاتون، بی‌بی، بانوان و بانویان جمع. بانوی بانوان: بانوی بزرگ، ملکه.
- بانوج -** ا. (نُ) جای خواب که آن را از پارچه کلفت یا تیماج می‌دوزند و از دو طرف آن ریسمان می‌گذرانند و دو سر ریسمان را به دیوار یا جای دیگر می‌بندند، ننی و نانو و ننو هم می‌گویند.
- بانی -** ا. فا. [ع] (ن) بناکننده، سازنده، بنیان گذار، مؤسس.
- باور -** ا. (و) «په vāvar» یقین، اعتقاد، عقیده. باور داشتن: باور کردن، سخن کسی را راست و درست پنداشتن.
- باه -** ا. [ع] نکاح، جماع، نیروی شهوت.
- باهر -** ص. [ع] (ه) روشن، درخشان، ظاهر، آشکار، فایق.
- باهو -** ا. (ه) بازو، از سرشانه تا آرنج. و نیز به معنی چوبدستی کلفت، ماهو هم گفته شده.
- بای -** ص. [ت] مالدار، چیزدار، ثروتمند.
- بایا -** ص. ضروری، واجب و لازم، چیزی که طرف احتیاج باشد.
- بایر -** ص. [ع] (ی) نگا. بائر.
- بایست -** ا. ص. (ی‌س) «په apāyast» واجب، لازم، دربایست.
- بایستن -** مص. ل. (ی.ت) «په apāyastan» لازم بودن، واجب بودن، بایسته بودن، باییدن هم گفته شده، بایسته: «ا.مف» واجب، لازم، ضروری، آنچه لازم و واجب باشد.
- بایع -** ا. فا. [ع] «بائع» (ی) فروشنده.

بایقوش ۲۱۱ بشر

- بایقوش** - ا. [ت] (بِئُقُ) جغد، بوم، بوف، در فارسی بیغوش می گویند.
- بایگان** - ا. ص. (بِئُ) نگاهدارنده، کسی که نامه‌ها و اسناد اداری را در جای مخصوص آنها ضبط می کند. سابقاً ضباط می گفتند «آرشیویست».
- بئر** - ا. [ع] (بِ) چاه، چاه آب، بئار و آبار جمع.
- بأس** - ا. [ع] (بِ) شجاعت، قوت، دلیری، خشم، خوف، عذاب، شدت.
- بئس** - [ع] (بِ.س) کلمه‌ای است که در ذم استعمال می شود، خلاف نعم. بئس‌البدل: عوض و جانشین بد.
- بئوس** - ا. [ع] (بِئُ) سختی، فقر، تنگدستی.
- ببر** - ا. (بِبْ) حیوانی است قوی جثه، گوشتخوار و درنده، پوست بدنش زردرنگ و دارای خط‌های سیاه، از شیر خطرناک‌تر است، چهارپایان بزرگ و گاهی انسان را طعمه خود می سازد.
- ببریان** - ا. (بِبْرِب) بنا بر داستان‌های شاهنامه جامه‌ای که رستم هنگام جنگ برتن خود می کرده و آن از پوست پلنگ یا ببر بوده.
- ببسودن** - مص. م. (بِبْسُ.د) سودن، دست مالیدن، دست زدن به چیزی، بسودن و پسودن و ببسودن هم گفته شده. ببسوده: «امف» سوده، دست مالیده، دست مالی شده.
- ببغاء** - ا. [ع] (بِبْ) طوطی.
- بت** - ا. (بُ) «په but» مجسمه که از سنگ یا چوب یا فلز یا چیز دیگر به شکل انسان یا حیوان بسازند و آن را پرستش کنند، صنم، بغ و فغ هم گفته شده.
- بتخانه** - ا. مر. (بُنْ) خانه بت، جایی که بت‌ها را در آن بگذارند، معبد بت پرستان، بتکده، فغستان.
- بتر** - ص. ت. (بَت) مخفف بدتر.
- بتستان** - ا. مر. (بُت) بتخانه، بتکده، معبد بت پرستان.
- بتکده** - ا. مر. (بُ.کَد) خانه بت «نگا. بتخانه».
- بتگر** - ا. ص. (بُ.گ) بت‌ساز، بت تراش، کسی که بت می سازد.
- بتول** - ص. [ع] (بَتُّ) کسی که از دنیا بریده و به خدا پیوسته، کسی که از ازدواج خودداری کند، پارسا، پاکدامن || و لقب حضرت فاطمه دختر پیغمبر اسلام، و لقب مریم مادر عیسی.
- بتون** یا **بتن** - ا. [فر] Béton شفته، گل آهک، ساروج، مخلوطی از سنگ خرد شده و ماسه و سیمان که در بنایی برای پی ریزی یا ساختن پایه‌های پل‌ها و عمارات بکار می رود و پس از خشک شدن مانند سنگ سفت و سخت می شود.
- بتون آرمه** - ا. [فر] Béton Armé بتون مسلح، بتونی که در آن میله‌های آهنی قرار بدهند که استحکام و مقاومت آن بیشتر بشود.
- بته** - ا. (بُتُّ) نگا. بوته.
- بث** - مص. [ع] (بَثُّ) پراکنده ساختن، برانگیختن غبار، فاش کردن خبر، آشکار کردن راز و اندوه خود.
- بثالشکوی**: «شكُوا» آشکار کردن گله و شکایت، درد دل کردن.
- بثر** - ا. [ع] (بَثُّ) آبله ریزه که روی پوست بدن پیدا شود، واحدش بثره

بثور..... ۲۱۲ بخار

- «به فتح با و را» بثور جمع.
- بثور** - [ع] (بُثُّ) جوش‌ها و دانه‌های ریز که روی پوست بدن ظاهر می‌شود، جمع بثر.
- بج** - ا. [بُ] درون دهان، توی دهان، لپ، بج هم گفته شده.
- بجا** - ص. [ب] کاری یا امری که در موقع مناسب و شایسته انجام شود. به معنی درخور و لایق هم می‌گویند. به معنی درحق و درباره نیز گفته شده.
- بجا آوردن** - مص.م. انجام دادن کاری یا امری از طاعت و عبادت و مراسم احترام || دریافتن، شناختن کسی را یا چیزی را.
- بجان آمدن** - مص.ل. کنایه از خسته شدن و به ستوه آمدن، به تنگ آمدن، بیزار شدن از زندگی و راضی به مرگ شدن.
- بجول** - ا. [بُجُّ] استخوان بندگاه پا و ساق، استخوانی که در مچ پا بین دو غوزک قرار دارد، شتالنگ، کعب، بجل و پچول و بژول و پژول و ژول هم گفته شده.
- بچه** - ا. [بِچ] «په vačak.bačak» کودک، طفل، فرزند، بچگان جمع.
- بچه‌دان** - ا.مر. جای بچه در شکم زن و هر حیوان ماده، زهدان، رحم.
- بچه‌سرکه** - ا.مر. [س.ك] «میکودرماستی» نوعی از قارچ یا کفک که در روی سرکه پیدا می‌شود و پوسته نازکی مانند کفک یا ژلاتین تشکیل می‌دهد.
- بحاث** - ص. [ع] [بَحِّ] بسیار بحث‌کننده، بسیار جوینده و کنجکاو.
- بحار** - [ع] [ب] دریاها، جمع بحر.
- بحبوحه** - ا. [ع] «بحبوحه» (بُ.بُ.ح) میان و وسط چیزی یا امری.
- بحت** - ص. [ع] [بَحِّ] ساده، خالص، محض، صافی، بی درد، بی غش.
- بحث** - مص. [ع] [بَحِّ] کنجکاو، جستجو، کاوش، اباحت جمع.
- بحر** - ا. [ع] [بَحِّ] دریا، ابحر و بحور و بحار جمع. و نیز به معنی وزن شعر، مقیاس اوزان عروضی.
- بحران** - ا. [ع] [بُحِّ] آشفتگی و تغییر حالت، تغییر حالت ناگهانی مریض تبار که منجر به بهبودی یا مرگ او بشود.
- بحرانی** - ص.ن. [ع] [بُ] منسوب به بحران، انقلاب و آشفتگی و تغییر حالت در بیمار یا در اوضاع و احوال مملکت.
- بحل** - بطلی - [فاع] [بِح] کلمه‌ای است که در مقام پوزش عذر خواهی و معذرت یا حلال کردن و درگذشتن از جرم و گناه کسی گویند. بحل کردن: حلال کردن، از جرم و گناه کسی درگذشتن. بطلی خواستن: بخشودگی خواستن.
- بحور** - [ع] [بُحِّ] جمع بحر.
- بحیره** - ا. [ع] «بحیره» (بُ.ح.ز) دریاچه.
- بخ** - [ع] [بَخِّ] کلمه‌ای است برای مدح و اظهار خشنودی و مسرت یا تمجید به معنی زه، خه، خوشا، آفرین، گاهی برای مبالغه بخ بخ می‌گویند.
- بخار** - ا. [ع] [بُ] گاز، ماده‌ای که از ماده دیگر در حال تبخیر جدا شود و به هوا برود، آنچه به شکل دود یا رطوبت از آب گرم یا هر جسم جامد یا مایع دیگر

بخاری..... ۱۳۲ بخشودن

بخس - ص. [ع] (بَخُّ) ناقص، کم، اندک. و زمینی که بدون آبیاری حاصل بدهد، زراعت دیم.

بخسانیدن - مص.م. (بَخُّن.د) پژمرده ساختن، رنجاندن، آزرده، گداختن، پخسانیدن هم گفته شده.

بخسیدن - مص.ل. (ب.س.د) پژمردن، رنجیدن، گداختن، پخسیدن هم گفته شده. **بخسیده**: «ا.مف» پژمرده، رنجیده، گداخته.

بخش - ا. (بَخُّ) «په baxš» بهره، حصه، نصیب، قسمت، بخشه هم گفته شده. **بخشایش** - ا.مص. (ب.ی) «په apaxšāyīšn» نگا. بخشودن.

بخشایشگر - ص. (ب.ی.گ) «په apaxšāylišnkar» بخشاینده، عفوکننده.

بخشاییدن - مص.م. (ب.ی.د) «په apaxšāyitan» نگا. بخشودن.

بخشدار - ا.ص. (ب.ش) کارمند وزارت کشور که برچند دهستان حکومت می‌کند و تحت نظر فرماندار یا استاندار می‌باشد.

بخشش - ا.مص. (ب.ش) «په baxšišn» نگا. بخشیدن.

بخشنامه - ا.مر. (ب.ش.م) دستور یا هر مطلب دیگر که از طرف وزارتخانه یا اداره‌ای در چندین نسخه بنویسند و برای شعبه‌ها و ادارات یا کارمندان بفرستند، سابقاً متحدالمال می‌گفتند.

بخشودن - مص.م. (ب.ش.د) «په baxšayitan» عفو کردن، از گناه کسی درگذشتن، گذشت کردن، بخشاییدن هم گفته شده. **بخشایش**: «ا.مص» درگذشتن از گناه کسی، عفو. **بخشاینده**: «ا.فا» عفو کننده،

در اثر گرما و حرارت برخیزد، ابخره جمع.

بخاری - ا. (ب.ر) دستگاهی که در زمستان برای گرم کردن هوای اطاق بکار می‌رود و در آن هیزم یا زغال یا نفت می‌سوزانند.

بخال - ص. [ع] (بَخُّ) کسی که بسیار بخل دارد، بسیار بخیل.

بخت - ا. (ب) «په baxt» بهره، نصیب، طالع، اقبال، شانس.

بختک - ا. (ب.ت) حالت اختناق و سنگینی که گاهی در خواب به انسان دست می‌دهد، رؤیای وحشتناک توأم با احساس خفقان و سنگینی بدن که انسان را از خواب می‌پراند، خفتک و خفتو و برفنچک و درفنچک و فرنچک و قدرنچک و برغفج و برخفج و خفج و فرهانچ و کرنجو و سکاچه هم گفته شده، به عربی کابوس می‌گویند.

بختور - ص. (ب.ت.و) صاحب بخت و دولت، خوشبخت، بختیار، بختاور و بختور «به فتح با و ضم تا» نیز گفته شده.

بخته - ص. (ب.ت) فربه، چاق، پرورش یافته، گوسفند نر سه ساله یا چهارساله.

بختی - ا. [ع] (ب.ت) شتر قوی هیکل، شتر دوکوهانه، نوعی از شتر تنومند و سرخ‌رنگ که در بعضی از نواحی خراسان پیدا می‌شود.

بختیار - ص. (ب.ت) خوشبخت، سعادت‌مند، کسی که بخت با او یار باشد، بختمند هم گفته شده.

بخرد - ص. (ب.ر) باخرد، عاقل، هوشیار، خردمند، دانا.

بخشیدن..... ۲۱۴ بدائه

رحم‌کننده، بخشایشگر هم می‌گویند. بخشوده: «ا.مف» عفو کرده شده.

بخشیدن - مص.م. (ب.ش.د) «په» (baxšitan) عطا دادن، پول یا چیز دیگر بی عوض به کسی دادن، گذشت کردن، بخشش: «ا.مص» داد و دهش، عطا، بذل مال. بخشنده: «ا.فا» عطاکننده، کسی که می‌بخشد و دادودهش بسیار می‌کند. بخشیده: «ا.مف» داده، عطا شده، عفو شده. بخش: امر به بخشیدن، بخش، و به معنی بخشنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل جان بخش. شادی بخش. شفا بخش.

بخل - مص. [ع] (بُخ) بخیل شدن، بخیل بودن || زفتی، خست، ضد کرم.

بخلاء - [ع] (بُخ) جمع بخیل.

بخنو - ا. (ب.ن) تندر، رعد، هر چیز غرنده، بخنور و بخنوه و بختو و بختوه و بختور و پخنو هم گفته شده.

بخنودن - بخنودین - مص.ل. (ب.ن.و.د) فریدن، رعد و برق زدن.

بخو - ا. (ب) بخاو: حلقه و زنجیر که دست و پای چهارپایان یا زندانیان را با آن می‌بندند.

بخوبر - ص. [عا] (ب.ب) کنایه از حقه‌باز و کهنه‌کار، رند.

بخور - ص. (بُخ) رنگ خاکستری سیر، تیره‌رنگ، هر چیزی که به رنگ خاکستر باشد.

بخور - ا. [ع] (بُخ) هر ماده صمغی که آن را در آتش بریزند و بوی خوش بدهد، ابخره و بخورات جمع. در فارسی به معنی بخار آب گرم یا دارویی که آن را بجوشانند و بخارش را استنشاق کنند نیز می‌گویند.

بخورمریم - ا.مر. [ع] (ب.خ.م.ی) گیاهی است خوشبو، دارای ساقه کوتاه و گل‌های زیبا، برگ آن شبیه به برگ لبلاب، گل‌های سرخ یا کبودرنگ، بیخ آن شبیه شلغم و سیاهرنگ، بیخ آن در طب بکار می‌رود، پنجه مریم و چنگ مریم نیز گفته شده.

بخولق - ا. [ت] (ب.ل) فرورفتگی بالای سم اسب که حلقه بخور را در آنجا می‌بندند.

بخیدن - مص.م. (ب.خ.د) حلاجی کردن، زدن پشم یا پنبه، و آخیدن هم گفته شده. بخیده: «ا.مف» حلاجی شده، پشم یا پنبه زده شده، و اخیده.

بخیل - ص. [ع] (ب.خ) زفت، سیه کاسه، خسیس، ممسک، لئیم، ضد سخی، بخلاء جمع.

بخیه - ا. (ب.ی) کوک، آجیده، کوک‌هایی که روی پارچه با دست یا چرخ خیاطی بزنند.

بد - (ب یا بُ) پساوند که در آخر بعضی کلمات درمی‌آید و معنی صاحب و سرور و دارنده و خداوند را می‌رساند مانند باربد. سپهبد. کهدب. موبد. هیربد. پدوپت هم گفته شده.

بد - ص. (ب) «په» (vat) زشت، ناپسند، نقیض خوب. بداء: کلمه‌ای که در مقام تهدید و ترساندن کسی می‌گویند چنانکه گویند بدابحالش، ضد خوشا.

بد - ا. [ع] (ب.د) چاره، گزیر، عوض، جدایی. لابد: ناچار، ناگزیر.

بداء - مص. [ع] (ب) ظاهر شدن، هویدا شدن، پیدا شدن رأی دیگر در کاری یا امری.

بدائه - [ع] (ب.ء) نوادر، بدایع و جمع

بداختر..... ۲۱۵ بدزهره

- بدیهه.
- بداختر** - ص.مر. (ب.آت) بدبخت، تیره بخت، بدطالع.
- بداغر** - ص.مر. [فات] (ب.دُغ) مرکب از بد «فارسی» و اغر یا اوغور «ترکی» شوم، نامبارک، بدشگون، بدخو، بدخلق، اخمو.
- بداوت** - مص. [ع] «بداوة» (ب.و) صحرانشین، بادیه گردی.
- بداهت** - مص. [ع] «بداهة» (ب.ة) ناگاه در آمدن، ناگاه آمدن چیزی، بی تأمل سخن گفتن، آشکار و واضح بودن.
- بداهو** - ص.مر. (ب.د) بسیار بد، بدخواه، گمراه، معیوب.
- بدایت** - ا. [ع] «بداة» (ب.ی) آغاز، اول چیزی، اول کار.
- بدایع** - [ع] «بدائع» (ب.ی) چیزهای نوپیدا شده، چیزهای تازه و عجیب، جمع بدیعه.
- بددک** - ا. (ب.ب.د) کَرک، بلدرچین، بدبده هم می گویند. و نیز بدبدک «به ضم هر دوبا» به معنی هدهد هم گفته شده.
- بددبه** - ص.مر. (ب.ب.به) کسی که وام خود را ندهد یا در دادن آن مسامحه و تأخیر کند.
- بددپله** - ص.مر. (ب.پ.ل) کنایه از بدکینه. و کسی که در امری یا خواستن چیزی بسیار اصرار کند.
- بدخش** - بدخشان - ا. (ب.د) نام ناحیه ای است در ترکستان افغان که دارای کان لعل است و لعل آن معروف است، به معنی لعل هم گفته شده. بدخش مذاب: کنایه از شراب سرخ.
- بدخور** - ص.مر. (ب.د) دارویی که بواسطه تلخی و بدمزگی به اکراه و سختی خورده شود.
- بدخوراک** - ص.مر. (ب.د) کسی که خوراک های بد و نامطبوع بخورد، بدخورش هم گفته شده.
- بدخیم** - ص.مر. (ب.خ) «په vatxēm» بدخو، بدخلق. و در اصطلاح پزشکی: ورم هایی که در بدن پیدا می شود و ممکن است بصورت خطرناک درآید مانند ورم های سرطانی.
- بددل** - ص.مر. (ب.د.د) «په vat dill» بدگمان، ترسو، کینه جو.
- بدر** - ا. [ع] (ب.د) ماه تمام، ماه شب چهارده، نیمه روشن ماه، بدور جمع. لیلۃ البدر: شب چهاردهم ماه قمری.
- بدر** - [ع] (ب.د) جمع بدره.
- بدران** - ا. (ب.د) گیاهی است مانند ترب و بسیار بدبو که آن را گندگیاه نیز گفته اند.
- بدرقه** - ا. [ع] «بدرقة» (ب.ر.ق) رهبر، راهنما || رهبری، مشایعت || و در اصطلاح طب: آب نیم گرم یا سوپ که پس از خوردن مسهل بتدریج می خورند.
- بدرگ** - ص.مر. (ب.د.ر) بد اصل، بدذات، بدطینت، بدخو، سرکش.
- بدرود** - ا. (ب.د.ر) وداع، خداحافظی، پدرود هم گفته شده.
- بدروزگار** - ص.مر. (ب.ر.ز) تیره روز، بدبخت، ظالم، ستمکار، بدروز هم گفته شده.
- بدره** - ا. [ع] «بدرة» (ب.د.ر) همیان، کیسه زر، کیسه ای که در آن ده هزار درهم می گذاشتند، بدروبدر جمع.
- بدزهره** - ص.مر. (ب.د.ز) «په vat

بدست..... ۲۱۶ بدنما

- zahrak «بدل، ترسو. ضد خوشگل. بدگلی: زشتی، زشت رویی.
- بدست** - ا. (بَدَسُّ) و جب، اندازه دست، فاصله از سرانگشت کوچک تا سرانگشت بزرگ در حالی که انگشتها از هم باز باشد، گدست هم گفته شده، به عربی شبر می گویند.
- بدسگال** - ص. فا. (بَدَسِ) بدانندیش، بدخواه.
- بدشگون** - ص. مر. (بَشُگُ) بدیمن، شوم.
- بدع** - ص. [ع] (بَدُّ) نو، نوپیدا شده، چیز تازه || جوانمرد و برتر از اقران خود در علم و شرف، ابداع جمع.
- بدعت** - [ع] (بَدْعُ) جمع بدعت. شده که سابقه نداشته باشد، رسم و آیین نو، سنت تازه که برخلاف دستور دین جعل شود، بدع جمع.
- بدعق** - ص. مر. [فَاع] (بَعُقُ) بدخو، متکبر.
- بدفرجام** - ص. مر. (بَدْفَ) بد عاقبت، کسی که عاقبت بخیر نباشد.
- بدکار** - ص. مر. (بَدُّ) بدکردار. شریر، گنهکار، بدعمل، کسی که مرتکب کارهای زشت و ناپسند شود، بدکاره هم گفته شده.
- بدکام** - ص. مر. (بَدُّ) بدکامه: «په vat kāmak» بدخواه، بدنیت، بدانندیش، بدطینت.
- بدکردار** - ص. مر. (بَدِك) بدکار، بدکنش، کسی که کار زشت بکند.
- بدکنش** - ص. مر. (بَدِكُن) بدکار، بدکردار، بدعمل، بدکنشت هم گفته شده. بدکنشی: بدکاری، بدکرداری.
- بدگل** - ص. مر. (بَدِگِ) زشت، زشترو،
- ضد خوشگل. بدگلی: زشتی، زشت رویی.
- بدگمان** - ص. مر. (بَدِگُ) بدبین، کسی که گمان بد ببرد، کسی که درباره دیگری گمان بد بکند.
- بدگونیا** - ص. مر. (بَدِگُنْ) در اصطلاح معماران: زمین یا صحن خانه که کج و اریب باشد و آن را در قدیم شوم می پنداشتند.
- بدگوهر** - ص. مر. (بَدِگَه) «په gohr vat» بدگهر: بداصل، بدذات، بدنژاد.
- بدل** - ا. [ع] (بَدَل) عوض، خلف، جانشین، هر چه به جای دیگری واقع شود || و نیز به معنی کریم و شریف، ابدال جمع. در فارسی بدل و بدلی: به معنی ساختگی و تقلبی گفته می شود مثل جواهر بدلی.
- بدلاء** - [ع] (بُدْ) جانشینان، مردمان شریف و کریم، جمع بدیل.
- بدلگام** - ص. مر. (بَدِل) اسبی که دهنه قبول نکند، اسب سرکش و نافرمان. و کنایه از شخص گردنکش و یاغی. بدلگامی: سرکشی، نافرمانی.
- بدمیتن** - ا. [انگلی] Badminton نوعی ورزش شبیه به بازی تنیس که در زمینی ۱۳/۴۰ در ۶/۱۰ مانند زمین والیبال با شرکت ۲ یا ۴ نفر صورت می گیرد، راکت آن از راکت تنیس سبک تر و توپ آن گوی کوچکی است که چندپیر به شکل مخروط برآن نصب کرده اند.
- بدن** - ا. [ع] (بَدَن) تن، جسم انسان غیر از سر، ابدان جمع.
- بدن** - مص. ل. (بُدْ) مخفف بودن.
- بدنما** - ص. مر. (بَدِن) هر چینی که در

بدنه..... ۲۱۷ بر

گفتن، شعر و سخنی که بدون تأمل گفته شود، در فارسی زودانداز هم گفته شده، بدایه جمع.

بدیهی - ص. [ع] (بَدِيهِي) مرتجل، آنچه که دانستن آن محتاج تفکر نباشد، واضح و آشکار و ضروری در نظر عقل.

بذال - ص. [ع] (بَذَّ) بسیار بذل‌کننده، سخی.

بذر - ا. [ع] (بَذَّ) تخم، دانه، هر تخمی که برای کاشتن بکار برود، بذور جمع.

بذل - م.ص. [ع] (بَذَّ) عطا، کرم، بخشش، داد و دهش.

بذله - ا. [ع] «بذلة» (بَلَّ) جامه‌ای که هر روز پوشیده شود، لباس کار. در فارسی «به فتح با» به معنی لطفه و سخن نغز و کلام دلکش و فرح‌آور می‌گویند، به این معنی بزله هم گفته شده.

بذور - [ع] (بُذُّ) جمع بذر.

بر - (بَ) «په apar» پیشاوند که بر سر بعضی کلمات درمی‌آید و معنی روی و بالا را می‌رساند و بیشتر برای ساختن افعال بکار می‌رود مثل برآمدن. برافراشتن. برآوردن. برانگیختن. برنشستن. گاهی هم معنی «به» را می‌رساند که حرف ربط و اضافه است.

بر - ا. (بَ) «په bar» ثمر، میوه، باردرخت || و مخفف برگ هم گفته شده.

بر - ا. (بَ) «په var» پهنا، بغل، آغوش، سینه.

بر - ا. [ع] (بَرَّ) نیکویی، بخشش، طاعت، صدق، صلاح، عطیه.

نظر خوب نیاید، آنچه که صورت ظاهرش خوشایند نباشد، بدنمود هم گفته شده.

بدنه - ا. (بَدَن) تنه، پیکر.

بدنهاد - ص.مر. (بَدَن) بدسرشت، بدبنیاد، بدطینت، نانجیب.

بدو - ص. (بَدَّ) دونده، تندرو، تیزرفتار.

بدو - ا. [ع] «بدء» (بَدَّ) آغاز، ابتدا، آغاز کاری، اول چیزی، «در اصل بدء بوده» بدوی: ابتدایی.

بدو - ا. [ع] (بَدَّ) بادیه، صحرا، بیابان. بدوی: «به فتح با و سکون دال یا به فتح با و دال» منسوب به بدو، صحرائشین، بادیه‌نشین، بیابانگرد، عرب‌های صحراگرد چادرنشین.

بدور - [ع] (بُدُّ) جمع بدره || و جمع بدر.

بدهکار - ص. (بَدَّ) وامدار، قرضدار، مدیون، کسی که چیزی یا پولی وام دارد و باید بدهد.

بدهی - ا. (بَدَّ) کالا یا پول که کسی از دیگری وام گرفته و باید به او بدهد.

بدیخ - ص. [ع] (بَدَّ) تازه، نو، شگفت || و نیز به معنی موجد و مبتدع، نو بیرون آورنده.

بدیعه - ص. [ع] «بدیعة» (بَدِيع) مؤنث بدیع، نو بیرون آورده شده، بدایع جمع.

بدیل - ا. [ع] (بَدَّ) عوض، جانشین، بدلاء جمع.

بدیمن - ص.مر. [فاع] (بَدِيْمُن) شوم، نامبارک، نحس، ضد خوش‌یمن.

بدیهه - ا. [ع] «بدیهة» (بَدِيهَة) ناگهانی، بدون طول تفکر سخن گفتن یا شعر

بر ۲۱۸ برانداختن

بر - ص. [ع] (بُرّ) صالح، نیکوکار، راستگو، ابرار جمع.

بر - ا. [ع] (بَرّ) زمین خشک، بیابان، صحرا. در اصطلاح جغرافیا: هر یک از قطعات پنجگانه عالم «آسیا. اروپا. افریقا. آمریکا. اقیانوسیه» قاره هم می‌گویند. بر قدیم: قاره‌های آسیا و اروپا و افریقا، در مقابل بر جدید «آمریکا و اقیانوسیه».

بر - ا. [ع] (بُرّ) گندم.

برائت - مص. [ع] «براءة» (ب.ء) پاک شدن از عیب و تهمت، خلاص شدن از قرض. و نیز براءة در عربی به معنی منشور و اجازه و جمع آن براءات است.

برابر - ص. (ب.ب) همدوش، هموزن، همسنگ، روبرو، مطابق، مقابل.

برات - ا. (ب) نوشته‌ای که به موجب آن دریافت یا پرداخت پولی را به دیگری واگذار کنند. براتکش: کسی که برات را می‌نویسد و به کسی دستور می‌دهد که پولی را به شخص دیگری بدهد. برانگیز: کسی که برات را برای او می‌فرستند که پول آن را بدهد. شب برات: شب پانزدهم شعبان، شب چک هم گفته شده.

برادر - ا. (ب.د) «په brātar» پسری که با دختر یا پسر دیگر از یک پدر و مادر باشد نسبت به آن پسر یا دختر برادر است، داداش هم می‌گویند.

برادراندر - ا.مر. (ب.د.ا.د) برادری که با خواهر یا برادر دیگر خود از یک پدر و مادر نباشد و از پدر دیگر یا مادر دیگر باشد، برادرند هم گفته شده.

براده - ا. [ع] «برادة» (ب.د) ریزه‌های آهن که هنگام سرد شدن و کوبیدن یا سوهان زدن آن می‌ریزد.

برازی - [ع] (ب.ر.ی) صحراها، جمع بریه «به فتح با و تشدید را و یا».

براز - ا. [ع] (ب) غایط، سرگین، پلیدی، مدفوع آدمی.

برازیدن - مص.ل. (ب.ز.د) شایسته بودن، شایستگی داشتن، زیبایی داشتن، زیبایی بودن، نیکو نمودن. برازش: «امص» برازندگی، زیبایی، شایستگی. برازنده: «ا.فا» شایسته، لایق، زیبایی.

براعت - مص. [ع] «براعة» (ب.ع) برتری، تفوق، بلندی، بزرگواری، برتری یافتن در علم و فضل یا کمال و جمال.

برافتادن - مص.ل. (ب.ا.د) از میان رفتن، نابود شدن، از مد افتادن، ورافتادن هم می‌گویند. برافتاده: «ا.مف» از میان رفته، نابود شده.

براق - ص. [ع] (ب.ر) برق‌دار، درخشان، تابان، بسیار درخشانده.

برآمدن - مص.ل. (ب.م.د) بالا آمدن، پدید آمدن، ظاهر شدن || سپری شدن، روبراه شدن کار و انجام یافتن آن || و نیز برجستگی پیدا کردن، ورم کردن، ورامدن هم می‌گویند. برآمده: ورامده، بالا آمده، برجسته، ورم کرده.

برانداختن - مص.م. (ب.ا.ت) برافکندن، از میان بردن، نابود کردن، رسم و عادت یا قانونی را از بین بردن. براندازنده: «ا.فا» نابودکننده و از میان برنده. برانداخته: «ا.مف» از میان رفته، نابود شده.

برانداز..... ۲۱۹ برجستن

- برانداز** - ا.مص. (ب.أ) سنجش، برآورد، تخمین. برانداز کردن: دید زدن، تخمین کردن، سنجیدن، و رانداز هم می‌گویند.
- براندی** - ا. [انگل] Brandy نوشابه الکلی قوی که از تقطیر شراب یا تفاله انگور ساخته می‌شود، از میوه‌های دیگر نظیر سیب و آلو و نیشکر نیز درست می‌کنند.
- برانشی** - ا. [فر] Branchie جهاز تنفس ماهی، عضو اصلی تنفس ماهی که بوسیله آن اکسیژن موجود در آب را جذب می‌کند، در فارسی آب شش می‌گویند.
- برانکار** - ا. [فر] Brancard تخت روان، تختی که بیماران یا مجروحان را روی آن می‌خوابانند و از جایی به جای دیگر می‌برند.
- برآورد** - ا.مص. (ب.و) عمل تعیین قیمت کردن و سنجیدن چیزی، تخمین. برآورد کردن: قیمت کردن، سنجیدن.
- برآوردن** - ا.مص.م. (ب.و.د) بلند کردن، بالا بردن، بالا آوردن، افراختن || روا کردن، پذیرفتن و انجام دادن || پروردن. برآورنده: «ا.فا» رواکننده، بالا برنده، کسی که حاجت دیگری را روا کند. برآورده: «ا.مف» بالا برده شده، روا کرده شده.
- براهمه** - [ع] «براهمة» (ب.ه.م) جمع برهمن.
- براهین** - [ع] (ب.ه) جمع برهان.
- برایا** - [ع] (ب) خلاق، آفریده شدگان، جمع بریه «به فتح با و فتح یای مشدد».
- برء** - ا.مص. [ع] (ب.ز) شفا یافتن از مرض، برطرف شدن بیماری.
- برء** - ا.مص. [ع] (ب.ز) آفریدن، خلق کردن، از عدم بوجود آوردن.
- بربست** - ا. (ب.زب) دستور، قاعده و قانون، طرز و روش.
- بربستن** - ا.مص.م. (ب.ب.ت) «په apar bastan» بستن، مقید کردن، پابند کردن || آماده کردن || فایده برداشتن، سود برداشتن.
- بربسته** - ص.مف. (ب.ب.ت) جامد، منجمد، فسرده، جامد، آنچه که رشد و نمو نداشته باشد مانند سنگ و کلوخ.
- بربط** - ا. [ع] (ب.ب) «په barbut» از یونانی «Barbitos» عود، یکی از آلات موسیقی شبیه تار که کاسه‌اش بزرگتر و دسته آن کوتاه‌تر است.
- برتر** - ص.ت. (ب.ت) «په apartar» بالاتر، بلندتر. برتری: بالاتری، رجحان.
- برثن** - ا. [ع] (ب.ث) پنجه چنگال پرندگان شکاری، پنجه حیوانات درنده، برائن جمع.
- برج** - ا. [ع] (ب.ز) کوشك، قلعه، بنای بلند مستدیر یا مربع که در کنار قلعه یا جای دیگر برای دیدبانی یا محافظت و نگهبانی می‌سازند، برج «به ضم با ورا» و ابراج و ابرجه جمع.
- برج** - ا. [ع] (ب.ز) هر يك از دوازده بخش فلک: حمل. ثور. جوزا. سرطان. اسد. سنبله. میزان. عقرب. قوس. جدی. دلو. حوت. بروج جمع.
- برجاس** - ا. (ب.ز) هدف، نشانه تیر، آماجگاه، در عربی هم برجاس می‌گویند.
- برجستن** - ا.مص.ل. (ب.ج.ت) جهیدن،

برجیس..... ۲۲۰ برداشتن

پریدن از جایی به روی زمین یا از زمین به بالا. برجسته: برآمده، بالاآمده، بلندی پیدا کرده. به معنی شخص بزرگ و معروف نیز می‌گویند.

برجیس - ا.خ. [ع] (ب.ج) ستاره مشتری. **برجسب** - ا.مر. (ب.ج) تکه کاغذ نوشته یا چاپ شده که روی شیشه یا چیز دیگر می‌چسبانند که معلوم شود در کجا ساخته شده و برای چه کار است، و کاغذی که روی اجناس و کالاها می‌چسبانند و در آن نوع جنس و قیمت آن را تعیین می‌کنند «اتیکت».

برچیدن - مص.م. (ب.چ.د) دانه دانه برداشتن چیزی را از روی زمین، برگزیدن و برداشتن چیزهای مرغوب و پسندیده از میان توده چیزی، دانه چیدن مرغ از روی زمین. به معنی بهم زدن و از میان بردن يك بنگاه و برهم پیچیدن و جمع کردن بساط و دستگاهی نیز می‌گویند، ورچیدن و برچدن هم گفته شده. برچیده: «ا.مف» گردآورده شده، منحل شده. برچیدگی: حالت نابودی و از بین رفتگی و تعطیل يك بنگاه.

برخ - ا. (ب.ر) بهر، بهره، حصه، قسمت، پاره‌ای از چیزی.

برخاستن - مص.ل. (ب.س.ت) برپا شدن، به پا ایستادن، بلند شدن، خلاف نشستن. برخاسته: «ص.مف» ایستاده، برپا، خلاف نشسته.

برخفج - ا. (ب.خ.ف) کابوس، بختک، خفج و برخفج و برغفج هم گفته‌اند.

برخواه - ا. (ب.خ.اب) نگا. توشک.

برخور - ص.فا. (ب.ر) بهره‌ور، بهره‌بر، شريك، انباز. **برخورده** - ا.مص. (ب.ر) تصادف، ملاقات، بهم رسیدن دو چیز یا دو تن هنگام رد شدن و گذشتن از جایی.

برخوردار - ص. (ب.ر) بهره‌مند، کامیاب. برخورداری: بهره‌مندی، کامیابی.

برخه - ا. (ب.خ) حصه، جزء، پاره‌ای از چیزی. و در اصطلاح حساب: کسر، عدد کسری.

برخی - ا. (ب.خ) پاره‌ای از چیزی، کمی، اندکی، بعضی.

برخی - ص. (ب.خ) فدا، قربان، فدایی. **بود** - ا.مص. (ب.ر) اسم مصدر یا مصدر مرخم، بردن، عمل بردن || و به معنی سود، نفع، و آنچه در قمار از کسی ببرند، مقابل باخت || و نیز به معنی تیررس و مسافتی که گلوله پس از خارج شدن از لوله توپ یا تفنگ طی می‌کند.

بود - ا. [ع] (ب.ر) سرما، سردی، ضد گرما. بردالعجوز: برد عجوز، سرمای پیرزن، هفت روز آخر زمستان، سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند.

بود - ا. [ع] (ب.ر) نوعی پارچه کتانی راه راه، برود و ابراد جمع. برد یمانی: پارچه کتانی منسوب به یمن که بهترین انواع برد بوده و در یمن بافته می‌شده.

برداشتن - مص.م. (ب.ت) بلند کردن، بدست گرفتن، بلند کردن چیزی از روی زمین، افراختن و بر پا داشتن، برداشت کردن. برداشت: «ا.مص» عمل برداشتن چیزی، جمع آوری محصول.

برداغ..... ۲۲۱ برزگر

کردن، واری کردن، رسیدگی کردن به کاری، پرسیدن، واریسیدن. بررسی: «ا.مص» رسیدگی، واریسی، مطالعه، تحقیق. بررس: امر به بررسیدن، بررس و رسیدگی کن.

برروشان - ا.ج (بُرُو) جمع برروشن «په virrawišn» گروندگان، مؤمنان، امت.

برره - [ع] «بررة» (بَرَر) نیکوکاران، صالحان، جمع بار «به تشدید را».

برز - ا. (بُرُ) «په burz» قد، قامت، بالا، بلندی || پشته، کوه || به معنی بزرگی و شکوه و زیبایی نیز گفته شده.

برز - ا. (بُرُ) «په varz» کار، عمل، کشت، زراعت، ورز و برزه هم گفته شده || به معنی مالۀ بنایی و مالۀ کشاورزی هم گفته‌اند.

برزخ - ا. [ع] (بَرَز) حایل و حاجز بین دو چیز، عالم بین دنیا و آخرت، از هنگام مرگ تا روز قیامت، و آنچه که میان دو چیز مخالف حایل باشد مثل اعراف که برزخ است میان دوزخ و بهشت، برازخ جمع. در اصطلاح جغرافیا برزخ قطعۀ زمین باریکی است میان دو دریا که دو قطعۀ خشکی وسیع را به یکدیگر اتصال بدهد.

برزدن - مص.م. (بُرَدَ) پهلوزدن، پهلو به پهلوزدن، همسری و برابری کردن، کسی را خوار کردن.

برزدن - مص.م. (بُرَدَ) در اصطلاح قماربازان: برهم زدن و درهم کردن ورق‌ها قبل از شروع به بازی.

برزگر - ص.فا. (بُرُگ) «په varzvar» کشاورز، زارع، برزکار و برزه کار و ورزکار و برزه‌گر و برزیگر و ورزگر

در اصطلاح بازرگانی: برداشتن قسمتی از سرمایه یا سود یک بنگاه پیش از فرارسیدن موقع تقسیم آن. و نیز برداشت به معنی تحمل و شکیبایی هم گفته شده. بردارنده: «ا.فا» کسی که چیزی را از جایی بردارد. برداشته: «ا.مف» بلند شده، برده شده، حمل شده. بردار: امر به برداشتن، و به معنی بردارنده هرگاه با کلمۀ دیگر ترکیب شود مثل باربردار.

برداغ - ا. (بُرُ) نگا. اسپرک.

بردبار - ص. (بُرْدُ) شکیبا، صبور، صبرکننده، تاب آورنده، تحمل‌کننده. بردباری: صبر، تحمل، تاب و طاقت، شکیبایی.

بردن - مص.م. (بُرْدَ) «په burtan» حمل کردن، چیزی را با خود از جایی به جای دیگر رساندن، نقیض آوردن. و به معنی سود گرفتن بخصوص در قمار. و پیش افتادن و پیروز شدن در مسابقه. برنده: «ا.فا» کسی که چیزی را از جایی به جای دیگر ببرد. و کسی که در قمار یا مسابقه پیروز شود. برده: «ا.مف» حمل شده، آنچه کسی در قمار بدست آورده. بر: امر به بردن، ببر، و به معنی برنده هرگاه با کلمۀ دیگر ترکیب شود مثل پیغامبر. فرمانبر. رنجبر. باربر.

برده - اص. (بُرْدَ) غلام، کنیز، بندۀ زرخید. بردگی: غلامی، بندگی.

برورسته - ص. (بُرُورْت) نبات، گیاه، درخت که رشد و نمو دارد، مقابل بریسته.

بررسیدن - مص.م. (بُرُورْسِ) بررسی

برزن ۲۲۲ برگستبا

و ورزیگر هم گفته‌اند. برزگری: کشاورزی، زراعت.

برزن - ا. (ب.ز) کوی، محله، کوچه، قسمتی از شهر. و شعبه‌ای از شهرداری که به امور یک کوی یا محله رسیدگی می‌کند.

برزه‌گاو - ا.ص. (ب.ز) برزگاو. ورزگاو: گاونر که برای شخم زدن زمین بکار رود.

برزیدن - مص.م. (ب.ز.د) «په varzitan» ورزیدن: کاری را پایایی کردن، مواظبت و مداومت در کاری کردن.

برزین - ا. (ب.ز) «په burzēn» مجلل || نام آتشکده‌ای بوده در خراسان که آن را آذربرزین و آتش برزین و آذربرزین مهر نیز گفته‌اند.

برس - ا. (ب.ر) مهار، مهارشتر، چوبی که در بینی شتر می‌کنند و ریسمان را به آن می‌بندند، ورس هم گفته شده.

برس - ا. [قر] Brosse ماهوت پاک کن، مسواک، قلم موی درشت.

برسم - ا. (ب.س) «په barsom.barsam» شاخه‌های باریک و کوتاه که زرتشتیان با آیین مخصوص از درخت گز یا درخت دیگر و بیشتر از درخت انار با کاردی به نام برسم‌چین می‌برند و یک دسته از آن را هنگام اجراء برخی مراسم مذهبی بدست می‌گیرند.

برسمدان - ا.مر. (ب.س.م) «په barsam dān» دو پایه فلزی که سر آنها دو شاخه و به شکل هلال است و آنها را روی زمین نزدیک بهم قرار می‌دهند و برسم‌ها را روی آن می‌گذارند.

برش - ا.مص. (ب.ر) نگا. بریدن.

برش - ا. (ب.ر) قسمتی از یک برگ سهم تجارتي «کوپن». به معنی تکه بریده شده از چیزی و به معنی قاش خربزه و هندوانه هم می‌گویند.

برش - ا. [ع] (ب.ر) خال‌های سیاه یا سفید روی ناخن یا پوست بدن انسان، یا بر تن حیوان.

برش - ا. [رو] Borche خوراک آبدار که با گوشت و برگ کلم و گوجه فرنگی و بعضی چیزهای دیگر درست می‌کنند.

برشتن - مص.م. (ب.ر.ت) «په brištan» بریان کردن، تف دادن، بودادن. برشته: «ا.مف» بریان شده، تف داده شده، هر چیز خوراکی که آن را بدون آب روی آتش تف بدهند.

برشدن - مص.ل. (ب.ش.د) بالا رفتن، بلند شدن، به جایی بالا رفتن. برشده: «ا.مف» بالا رفته، بلند شده.

برص - ا. [ع] (ب.ر) پیسی، لك و پیس، لکه‌های سفید که روی پوست بدن پیدا می‌شود.

برغ - ا. (ب.ر) جایی که آب از نهر وارد جوی کوچک شود، جایی از نهر که با سنگ و خاک جلو آن را ببندند تا آب داخل جوی دیگر شود و آن را سر برغ هم می‌گویند، ورغ و برغاب و برغست و برم و ورم هم گفته‌اند.

برغست - ا. (ب.غ) گیاهی است بیابانی و خودرو، دارای برگ‌های درشت و گل‌های ریز سفید یا سرخ‌رنگ، آن را مانند اسفناج در پختن برخی از خوراک‌ها بکار می‌برند، و رغست و بلغست و بلغس و کرغست و پژند و مچه و هنجمک هم گفته‌اند.

برغستبا یا برغستوا - ا.مر. (ب.غ.ت) آش

برغلانیدن..... ۲۲۳ برکی

- برغست**، آشی که برغست در آن ریخته باشند.
- برغلانیدن** - مص.م. (ب.غ) برانگیختن، تحریک کردن و وادار ساختن کسی به کاری.
- برغندان** - ا. (ب.غ) جشن و مهمانی و عیش و عشرتی که در روزهای آخر ماه شعبان می‌کنند، و شرابی که در آن موقع می‌خورند که تا اول شوال پرهیز کنند، برغندان هم گفته‌اند، کلوخ‌انداز و کلوخ‌اندازان نیز می‌گویند، به معنی عید پایان دوره‌ی روزه هم گفته شده.
- برغو** - ا. (ب.غ) بوق، شاخ میان‌تهی که در آن می‌دمند تا به صدا درآید.
- برغوث** - ا. [ع] (ب.غ) کیک، کک، براغیث جمع. برغوث‌البحر: نوعی ماهی یا ملخ دریایی که آن را می‌خورند، میگو، اربیان.
- برغول** - ا. (ب.غ) گندم نیم کوفته، دانه نیم کوبیده. و آشی که با گندم نیم کوفته درست کنند، بلغور و افشه و فروشک و فروشه هم گفته‌اند.
- برف** - ا. (ب.ر) «په (vafr)» دانه‌های سفید شش پر متبلور شبیه ریزه‌های پنبه که در زمستان از آسمان می‌بارد. هر وقت درجه‌ی حرارت جو کمتر از صفر باشد بخارهای موجود در طبقات هوا منجمد می‌گردد و تولید برف می‌کند.
- برفک** - ا. (ب.ف) مرضی است که در اطفال بروز می‌کند و دانه‌ها و جوش‌های سفیدی شبیه به قارچ دهان و زبان و آرواره‌ی طفل را می‌پوشاند و او را از شیر خوردن باز می‌دارد.
- برفنجک** - ا. (ب.ف.ج) کابوس «نگا. بختک».
- برق** - ا. [ع] (ب.ر) درخشش، درخشندگی || و به معنی الکتریسیته. و جرقه که در اثر نزدیک شدن الکتریسیته منفی و مثبت تولید شود. و نوری که در اثر اصطکاک یا انفجار ابرها در آسمان می‌درخشد، به این معنی در فارسی آدرخش و آدرخش و آسمان درخش و ارتجک و بیر و کنورهم گفته شده، بروق جمع.
- برقع** - ا. [ع] (ب.ق) روبند، نقاب، تکه پارچه که زنان با آن چهره‌ی خود را می‌پوشانند، براق جمع.
- برک** - ا. (ب.ر) نوعی پارچه ضخیم که در خراسان از پشم شتر یا کرک بز با دست می‌بافند و از آن لباس زمستانی بخصوص پالتو می‌دوزند. و نوعی جامه‌ی ضخیم که در زمستان چوپانان برتن می‌کنند یا روی دوش می‌اندازند.
- برکات** - [ع] (ب.ر) جمع برکت.
- برکت** - مص. [ع] «برکة» (ب.رک) نمودن و افزون شدن || افزایش، افزونی، فراوانی، نیک بختی، سعادت، برکات جمع.
- برکشیدن** - مص.م. (ب.ک.ش.د) بالا کشیدن، بالا بردن، بیرون آوردن || تربیت کردن، پروردن، کسی را ترقی دادن و برمرتبه‌ی او افزودن. برکشیده: «ا.مف» بالا کشیده، بالا برده شده.
- برکه** - ا. [ع] «برکة» (ب.ک) حوض آب، استخر کوچک، تالاب، جایی که مانند استخر آب در آن جمع شود.
- برکی** - ا.ص. (ب.رک) منسوب به برک، نوعی کلاه که از برک یا نم می‌دوزند و درویشان و زاهدان بر سر

برگ ۲۲۴ برگه

برگردان: برگرداننده. برگردانیده. و در اصطلاح کشاورزی عمل زیر و رو کردن خاک مزرعه. و در اصطلاح شاعران: بیت یا مصراع که در ترجیع بند یا تصنیف پس از هر چند شعر تکرار شود.

برگردیدن - مص.ل. (ب.گ.د.د.) برگشتن، واپس آمدن، بازآمدن، مراجعت کردن، بردیدن هم گفته‌اند.

برگزیزان - ا.مر. (ب.گ.ر) هنگام خزان، فصل پاییز که برگ درختان می‌ریزد، برگریز هم گفته شده.

برگزارکردن - مص.م. (ب.گ.ز) انجام دادن، بجا آوردن، برپا داشتن.

برگزیدن - مص.م. (ب.گ.ز.د) گزیدن، انتخاب کردن، پسندیدن و جدا کردن کسی یا چیزی از میان چند تن یا چند چیز || ترجیح دادن. برگزیده: «ا.مف» انتخاب شده، پسندیده، برگزیدگان جمع «درباره انسان».

برگستان - ا. (ب.گ.ت) روپوش وزره مخصوصی که در قدیم هنگام جنگ برتن می‌کردند یا روی اسب می‌انداختند، برگستان و برگستان هم گفته شده.

برگشت - ا.مص. (ب.گ) بازگشت، رجوع، رجعت. و در اصطلاح حسابداری: آنچه از حساب برگردانند.

برگشتن - مص.ل. (ب.گ.ت) برگردیدن، واپس آمدن، بازآمدن، نقیض رفتن || و نیز به معنی واژگون شدن، سرنگون شدن. برگشته: «ا.مف» برگردیده، سرنگون.

برگه - ا. (ب.گ) برگ، برگ مانند، چیزی که شبیه به برگ باشد. تکه‌های بریده

می‌گذارند، برگگی هم گفته شده.

برگ - ا. (ب.ز) «په varg.barg» ورق، آنچه از ساقه و شاخه گیاهها و درختان می‌روید و به شکل‌های مختلف گرد و بیضی و دراز و بریده و بیشتر به رنگ سبز است.

برگ - ا. (ب.ز) ساز و نوا، سامان، اسباب و توشه.

برگاشتن - مص.م. (ب.ز.ت) برگردانیدن، روی برگردانیدن، برگاشتن و کاشتن هم گفته شده.

برگاموت - ا. [فر] Bergamote اترج، اترنج، ترنج، برغمود هم گفته شده.

برگبالان - ا.ج. (ب.گ) حشراتی که بال‌های آنها مانند برگ گل لطیف و نازک است.

برگزارکردن - مص.م. (ب.گ.ز) سپری ساختن، به پایان بردن، گذراندن امری یا کاری.

برگردان - ا. (ب.گ.ز) کاغذ کپیه، کاغذ کاربن، کاغذ نازک که یک روی آن دارای رنگ سیاه یا بنفش یا آبی است و آن را برای کپیه کردن نوشته‌ها در ماشین تحریر و یا هنگام نوشتن با دست لای کاغذهای سفید می‌گذارند || و نیز به معنی برگرداننده و برگردانیده «نگا. برگرداندن».

برگرداندن - برگردانیدن - مص.م. (ب.گ.د) بازگردانیدن، برگشت دادن، رد کردن، پس آوردن، پس دادن، واپس بردن، پشت‌ورو کردن، واژگون کردن. برگرداننده: «ا.فا» ردکننده، برگشت دهنده، تغییردهنده، واژگون‌کننده. برگردانیده: «ا.مف» واژگون شده، برگشت داده شده، واپس داده شده.

برگه.....۲۲۵.....برنداف

برنایی: جوانی، از سی سالگی تا چهل سالگی.

برنامه - ا.مر. (بَرْمَ) آنچه بر سرنامه یا کتاب بنویسند، عنوان، دیباچه، نوشته یا دستور چاپ شده که روش و آیین جشن یا انجمنی را شرح بدهد، دستور کار، پرگرام، ورنامه هم گفته شده، به عربی برنامه می‌گویند.

برنج - ا. (بِر) آلیاژی است مرکب از مس و روی که در ۱۰۰ جزء تقریباً ۶۰ جزء مس دارد، رنگ آن زرد، برای ساختن سماور و کفه ترازو و بعضی چیزهای دیگر بکار می‌رود، برنگ و پرنگ هم گفته شده.

برنج - ا. (بِر) دانه‌ای است از نوع غلات و شبیه گندم که از غذاهای اصلی انسان است، گیاه آن یکساله و بلندیش به یک متر و نیم می‌رسد، ساقه‌اش بند بند و برگ‌های آن باریک و دراز و به رنگ سبز روشن، در جاهای مرطوب کاشته می‌شود و محتاج به آب زیاد است.

برنجار - ا. (بِر) مخفف برنج‌زار، زمینی که در آن برنج کاشته شده، شالیزار، گرنجار هم گفته شده.

برنجن - ا. (بَرْج) حلقه فلزی که زنان به مچ دست یا پا می‌کنند، حلقه دست را دست برنجن و حلقه پا را پای برنجن می‌گفته‌اند، اکنون النگو یا دستبند می‌گویند، بیشتر از طلا یا نقره ساخته می‌شود، برنجین و ابرنجن و اورنجن و اورنجین و اورنجن هم گفته شده.

برنداف - ا. (بَرْ) تسمه، دوال، روده،

شده از هلو یا زردالو که آنها را در آفتاب خشک کنند || و نیز به معنی نشانه و نمونه مال، تکه‌ای از اموال دزدیده شده که در نزد کسی پیدا شود. **برگه** - ا. (بَگ) تکه‌های کاغذ یا مقوا که آنها را به یک اندازه بریده و روی هر کدام نام کتاب‌ها یا چیزهایی را که باید مرتب شود بنویسند و در برگه‌دان بگذارند «فیش».

برگه‌دان - ا.مر. (بَگ) جای قرار دادن برگه‌ها، جعبه یا قفسه که برگه‌ها را به ترتیب در آن قرار بدهند.

برلیان - ا.ص. [فر] Brilliant درخشان، درخشنده، براق، شفاف، الماس بی‌رنگ و شفاف، الماس درشت و گرانبها که آن را خوب تراش داده باشند.

برم - ا. (بَرْ) ورم «په varm» حفظ، حافظه.

برمالیدن - مص.م. (بَلِد) لوله کردن و درهم پیچیدن چیزی، بالا زدن آستین یا پاچه شلوار، ورمالیدن هم می‌گویند.

برمر - ا. (بَمْ) امیدواری، انتظار، برمو و برموز و پرمر و پرمور و پرموز هم گفته شده. به معنی زنبور عسل نیز گفته‌اند.

برملا - ص. (بَمْ) مرکب از بر «حرف اضافه» و ملأ «عربی» آشکارا، آشکار و هویدا، برملاشدن: آشکار شدن.

برمنش - ص. (بَمْ‌ن) «په menišn apar» خودپسند، متکبر.

برنا - ص. (بُرْ) «په apurnāy» جوان، مرد جوان، نقیض پیر، برناه و برناک هم گفته شده. برناچه: مصغر برنا.

برنز..... ۲۲۶ برون

- برانداف و برنداق هم گفته شده، در ترکی یرنداق می‌گویند.
- برنز** - ا. [فر] Bronze آلیاژی است مرکب از مس و روی که بیش از ۸۰ درصد مس دارد، در قالب‌گیری و مجسمه‌سازی و ساختن برخی آلات و ادوات دیگر بکار می‌رود، زودتر از مس ذوب می‌شود.
- برنس** - ا. [ع] (بُنْ) کلاه دراز، کلاه درویشی، برکی. و جامه‌ای که کلاه هم بر سر آن باشد مثل بارانی.
- برنش** - ا. [فر] Bronche نایژه، قصبه‌الریه.
- برنشاندن** - مص.م. (بَن.دَ) سوار کردن، برتخت نشانندن، کسی را برجایی نشانندن.
- برنشستن** - مص.ل. (بَن.ش.تَ) سوار شدن بر اسب، نشستن بر تخت. برنشسته: نشسته، سوار شده بر اسب، نشسته برتخت.
- برنشیت** - ا. [فر] Bronchite ورم ریه، مرضی که در ریه بهم می‌رسد و عوارض آن عبارت است از ورم نایژه‌ها و شاخه‌های قصبه‌الریه، گرفتگی صدا، سرفه‌های دردناک، خارج شدن اخلاط ساده یا چرک‌دار که گاهی خون هم در آن دیده می‌شود.
- برنیه** - ا. [ع] «برنیة» (بَن.ئِ) ظرف سفالی که در آن چیزی نگاهدارند، برانی جمع.
- برو** - ا. (بَرُ) مخفف ابرو || و «به ضم با و را» مخفف بروت به معنی سبلت، موهای پشت لب مرد.
- بروار** - برواره - ا. (بَرُ) نگا. فروار.
- برووم** - ا.مر. (بَبُ) مرکب از بر
- «عربی» به معنی بیابان. و بوم «فارسی» به معنی زمین و جا و شهر، بوم و برهم می‌گویند.
- بروت** - ا. (بُرُ) سبلت، سبیل، موی پشت لب مرد، موهایی که روی لب مرد می‌روید، برو هم گفته شده.
- بروج** - [ع] (بُرُ) جمع برج.
- برودت** - مص. [ع] «برودة» (بُر.دَ) سرد شدن || سردی، خنکی.
- برودرماندن** - مص.ل. (بِر.دَدَ) به رودرپایستی گیر کردن، از شرم حضور کاری را برعهده گرفتن و یا از چیزی گذشتن، چنانکه گویند این کار را نمی‌خواستم بکنم برو درماندم و قبول کردم.
- برودری** - ا. [فر] Broderie گلدوزی بر روی پارچه، قلاب‌دوزی، ملیله‌دوزی، زردوزی.
- برور** - ص. (بَرُ) نگا. بارور.
- بروز** - مص. [ع] (بُرُ) نمایان شدن، پدیدار شدن، آشکار شدن.
- بروفه** - ا. (بُر.فَ) دستار، میان بند، شال که به سر یا کمر می‌بندند.
- بروق** - [ع] (بُرُ) جمع برق.
- برومند** - ص. (بَرُ.مَ) «په varōmand» مرکب از بر «میوه» و اومند «پسوند اتصاف» بارور، باثمر، میوه‌دار، میوه دهنده || به معنی خرم و شاداب و کامیاب و برخوردار هم گفته شده. برومندی: برومند بودن.
- برون** - ا. (بُرُ) مخفف بیرون، مقابل درون. برونی: بیرونی.
- برون** - (بُرُ) حرف اضافه به معنی برای، به جهت. برون تو: یعنی برای تو، به جهت تو.

برون سو..... ۲۲۷ بروج

- برون سو** - ا.مر. (بُرُنُس) بیرون سو، طرف بیرون چیزی، جهت خارجی چیزی.
- برون شو** - ا.مر. (بُرُنُش) بیرون شو، راه بیرون شدن، محل خروج.
- بره** - ا. (بَر) «په varak» بچه گوسفند تا شش ماهگی، بچه آهو. و نیز به معنی برج حمل «نگا. حمل».
- بره** - ا. [فر] Bérét نوعی کلاه ساده و بی لبه که از پارچه ضخیم می‌دوزند.
- بره** - ص. (بَرَه) «باهای ملفوظ» براه، باره، نیکو، آراسته، مناسب.
- برهات** - [ع] (بُرُ) جمع برهه به معنی پاره‌ای از وقت.
- برهان** - ا. [ع] (بُرُ) حجت، دلیل، دلیل قاطع، براهین جمع.
- بره‌بره** - ص. (بُرُّبُرُّ) خراشدار، شیاردار، چیزی که دارای بریدگی‌ها یا شیارهای ریز باشد.
- بره‌بند** - ص.فا. (بَرَبِ) کسی که گوسفند یا قوچ جنگی برا خور ببندد و او را پروار کند. و کنایه از ماهر و زبردست، کسی که در کاری زبردستی و مهارت داشته باشد، بر بند هم گفته شده.
- بره‌مائی** - ص.ن. (بَرَه) منسوب به برهما، نام مذهب قدیمی در هندوستان که سه خدا را قایل است: ۱- برهما یا برهما «خدای بزرگ، خالق موجودات» ۲- ویشنو «محافظ و آمر کائنات» ۳- سیوا یا شیوا «مخرب، خراب‌کننده موجودات».
- برهمن** - ا. (بَرَهْم) مأخوذ از هندی، عالم و پیشوای روحانی مذهب بره‌مائی، پیرو مذهب بره‌مائی.
- برهنه** - ص. (بَرَهْن) «په brahna» لخت، عریان، ناپوشیده، کسی که لباس بر تن ندارد، نقیض پوشیده.
- برهوت** - ا. (بَرَه) نام وادی و نام چاهی بسیار عمیق در حضرموت که می‌گویند ارواح خبیثه در آن مسکن دارند، هر جای گرم ناخوش و هر بیابان گرم و بی آب و علف را به آن تشبیه می‌کنند، بلهوت هم گفته‌اند.
- برهه** - ا. [ع] «برهه» (بُرَه) روزگار، قسمتی از وقت و زمان، برهات جمع.
- بره‌یختن** - مص.م. (بَرَهْت) برکشیدن، برآوردن، ادب کردن، تربیت کردن. بره‌یخته: «امف» برکشیده، برآورده، ادب کرده شده.
- بریء** - ص. [ع] (بَر) وبری: «بَرِی» خالص، خالی، بی‌گناه، بیزار، پاک از چیزی، خلاف مذنب و متهم، ابراء و ابرياء جمع. بریء الذمه: کسی که تعهدی یا وامی ندارد، کسی که تعهد خود را انجام داده و یا دین خود را ادا کرده است.
- بری** - ص. [ع] (بَر) منسوب به بر، بیابانی، آنچه که منسوب به صحرا و بیابان باشد.
- بریان** - ص. (بُر) برشته، تف داده، کباب شده. گوشت یا چیز دیگر که آن را روی آتش تف داده و کباب کرده باشند.
- برج** - ا. [انگل] Bridge نوعی بازی با ورق که با ۵۲ ورق و چهار بازیکن که دو به دو شریک می‌شوند صورت می‌گیرد، برای این بازی تیم‌ها و فدراسیون‌هایی تشکیل شده و مسابقه‌هایی ترتیب می‌دهند.

بريجن..... ۲۲۸ بزر

- بريجن** - ا. (بَرَج) «پهژ» (barej) تنور، اجاق، فر، تابه گلی یا سفالی که روی آن نان می‌پزند، بریزن و برزن هم گفته شده.
- برید** - ا. (بَر) قاصد، چاپار، نامه‌بر، پیک، پست، در عربی نیز برید می‌گویند و جمع آن برد است «به ضم با و را».
- بریدن** - مص.م. (بُرِد) «په Britan» جدا کردن، پاره کردن، جدا ساختن چیزی از چیز دیگر با کارد یا قیچی یا آلت دیگر. و نیز به معنی درنوردیدن و پیمودن «راه» و «مص.ل» جدا شدن، پاره شدن. برش: «ا.مص» برندگی، تیزی، تیزی کارد یا شمشیر. برنده: «ا.فا» جداکننده، شمشیر تیز. بران: «ص.فا» برنده، تیز، براهم می‌گویند. بریده: «ا.مف» جدا شده، زخم شده، شکافته شده. بر: امر به بریدن، ببر، و به معنی برنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل آهن بر. چوب بر. علف بر. بریدگی: برش، شکاف، جدایی.
- بريگاد** - ا. [فر] Brigade عده‌ای کارگر که زیردست يك سرکارگر باشند، جوخه || و در اصطلاح ارتش: تیپ «مرکب از دوهنگ».
- برين** - ص.ن. (بَر) «په barēn» بالابین، بالاتر، برتر. مانند بهشت برین، خلد برین. چرخ برین.
- برين** - ا. (بُر) «په brin» تکه بریده شده از خربزه یا هندوانه یا میوه دیگر، قاچ یا قاش خربزه یا هندوانه.
- بريه** - ا. [ع] «بریه» (بَرِي) خلق، مخلوق، مردم، برایا جمع.
- بريه** - ا. [ع] «بریه» (بَرِي) صحرا، بیابان، براری جمع.
- بز** - ا. (بُ) «په buz» حیوانی است علفخوار و نشخوارکننده از نوع گوسفند، دارای شاخ و ریش دراز و دم کوتاه، بدنش از موهای دراز پوشیده شده، از موی و کَرک و شیر آن استفاده می‌کنند، گوشتش مانند گوشت گوسفند چربی‌دار و مطبوع نیست، بچ هم گفته شده.
- بز** - ا. [ع] (بَز) جامه کتانی یا پنبه‌ای، پارچه، قماش، بزوز جمع.
- بزاز** - ص. [ع] (بَز) پارچه فروش، کسی که انواع پارچه‌های پشمی و نخی می‌فروشد.
- بزاق** - ا. [ع] (بُ) آب دهان که از شش غده مخصوص زیر زبان مترشح می‌شود و علاوه بر نرم کردن غذا مقداری از نشاسته آن را تبدیل به قند می‌کند، در فارسی خود هم می‌گویند.
- بزان** - بزانه - (ب) نگا. بزیدن.
- بزآوردن** - مص.ل. (بُز) در اصطلاح قماربازان: بدآوردن و باختن در قمار.
- بزاباش** - ا. (بُز) آبگوشت سبزی، آبگوشتی که در آن حبوب و سبزی ریخته باشند.
- بزخو** - ا.مر. [عا] (بُخ) کمین. بزخو کردن: کمین کردن و منتظر فرصت بودن.
- بزدل** - ص. (بُرْد) کنایه از ترسو و کم جرأت.
- بزدودن** - مص.م. (بُ.دُ) نگا. زدودن.
- بزر** - ا. (بَز) تخم، دانه، هر تخمی که برای کاشتن بکار برود، در عربی نیز بزر می‌گویند و جمع آن بزور است.

بزرک ۲۲۹ بزنگاه

- بزرک** - ا. (بَزْر) بزرکتان، تخم کتان که روغن آن را می‌گیرند، بزرک هم می‌گویند.
- بزرکار** - ص. فا. (بَزْر) زارع «نگا. بزرگر».
- بزرگ** - ص. (بُزْ) «په vazurg» کلان، نقیض کوچک. به معنی شخص توانا و شریف و محترم نیز می‌گویند.
- بزرگداشت** - ا. م. ص. (بُزْگَش) بزرگ داشتن، کسی را گرامی داشتن، احترام کردن.
- بزرگسال** - ص. مر. (بُزْگ) کلانسال، سالخورد، سالمند.
- بزرگمنش** - ص. مر. (بُزْگَمَن) «په vazurg menišn» بزرگوار، بلندهمت.
- بزرگوار** - ص. (بُزْگ) شخص بزرگ و شریف و ستوده. بزرگواری: بزرگوار بودن، بلند همت بودن.
- بزغاله** - ا. (بُزْغَل) بچه بز، بزبچه و بزبچه هم گفته شده، به معنی بزکوهی نیز گفته‌اند.
- بزغسمه** - ا. (بَزْغَم) جل وزغ، جامه غوک، خزه، جسمی سبز رنگ شبیه لجن که در کنار آب‌های ایستاده و راکد پیدا می‌شود و غورباغه در آن خانه می‌کند، بزغمه هم گفته شده.
- بزغمه** - ا. (بَزْغَم) نگا. بزغسمه.
- بزغنج** - ا. (بُزْغَن) دانه‌ای مانند پسته که از درخت پسته بدست می‌آید اما مغز ندارد و آن را در دباغی بکار می‌برند و پوست حیوانات را با آن دباغ می‌کنند، بزغند و بزغند و پژغند و قزغند هم گفته شده.
- بزغه** - ا. (بَزْغ) جانوری است شبیه چلپاسه، به عربی وزغه می‌گویند.
- بزک** - ا. (بَزْ) آرایش، توالی.
- بزک** - ا. (بُزْ) «په buzak» مصغر بز، بز کوچک، بزبچه هم گفته شده.
- بزکوهی** - ا. مر. (بُزْ) حیوانی است علفخوار شبیه آهو که شاخ‌های بلند و ریش دراز دارد، در بیشتر کوه‌های ایران پیدا می‌شود و او را برای گوشتش شکار می‌کنند، پازن و پاژن هم گفته شده.
- بزم** - ا. (بَزْم) جشن و مهمانی، مجلس عیش و عشرت و باده‌گساری.
- بزم آرا** - ص. فا. (بَزْم) بزم آرای: بزم آراینده، کسی که مجلس عیش و عشرت و بزم می‌آراید، آنکه مجلس عیش و مهمانی را زینت بدهد.
- بزمآورد** - ا. (بَزْمُورْد) «په bazmāvart» گوشت یا تخم مرغ پخته که لای نان بپیچند و نواله کنند و تکه تکه بخورند، ساندویچ.
- بزمجه** - ا. (بُزْمَج) چلپاسه، نوعی از سوسمار، وزغه، بزمچه و بزمژه و بزمزه هم گفته شده.
- بزم مرغ** - ا. مر. (بُزْمُ) مرغی است شبیه شتر مرغ، قدش کمی کوتاه‌تر از شتر مرغ، سرو گردنش پر ندارد و بدنش از مو پوشیده شده، در استرالیا پیدا می‌شود.
- بزمگاه** - ا. مر. (بَزْمَگه) مجلس عیش و عشرت، جای جشن و مهمانی و باده‌گساری.
- بزمه** - ا. (بَزْم) گوشه‌ای از بزمگاه، قسمتی از مجلس عیش و عشرت.
- بزن بهادر** - ص. مر. «عا» [فات.] (بَزْنَبَهَادِر) دلاور، دلیر، پرزور.
- بزننگاه** - ا. مر. (بَزْن) جای زدن، جای

بزور..... ۲۳۰ بساویدن

گسترده‌ای مانند فرش و سفره و امثال آنها. و به معنی سرمایه و دستگاه || و «به فتح با» زمین وسیع.

بساط - مص. [ع] «بساطة» (ب.ط) بسیط بودن، ساده و بی تکلف بودن || و نیز به معنی گشوده زبانی، شیرین زبانی، لطیفه گویی.

بساک - ا. (ب) افسر، تاجی که از انواع گل‌ها درست کنند و در مراسم پذیرایی و جشن‌ها و مسابقه‌ها بر سر کسی بگذارند، بساک و یسال هم گفته شده. و نیز بساک در اصطلاح گیاه‌شناسی: کیسه کوچکی که در انتهای سیخک گل واقع شده و غبار گل در آنست، انتهای برجسته پرچم که محتوی دانه‌های گرده است.

بسال - مص. [ع] «بساله» (ب.ل) دلیر شدن || شجاعت، دلیری، دلاوری.

بسام - ص. [ع] (ب.س) بسیار خندان، خنده‌رو، گشاده‌رو.

بسامد - ا. مص. (ب.م) تکرار، تردد، وفور. در اصطلاح فیزیک: حرکت و رفت و آمد متوالی «فرکانس».

بسان - (ب) کلمه تشبیه به معنی مثل، مانند.

بساوایی - ا. (ب.ی) یکی از حواس پنجگانه انسان که سردی و گرمی و زبری و نرمی اشیاء را در می‌یابد و آلت آن پوست بدن است «لامسه».

بساویدن - مص. م. (ب.و.د) بسودن، دست مالیدن، لمس کردن، سودن، بساویدن هم گفته شده. بساونده: «ا.فا» لمس‌کننده، دست مالنده.

بساویده: «ا.مف» دست مالیده، دست مالی شده، دست زده شده. ببساو: امر

دزدان و راهزنان، جایی که راهزنان مسافران را لخت کنند. و کنایه از آن قسمت از نظم یا نثر که شاعر و نویسنده مطلب و مقصود خود را در آنجا بیان کند.

بزور - [ع] (ب.ز) جمع بز.

بزوش - ص. (ب.ز.و) بزمانند، مثل بز.

بزوش - ا. (ب.ز.و) نگا. بزوشم.

بزوشم - ا. (ب.ز.وش) موی بز، کرک بز، بزشم و بزوش نیز گفته شده.

بزه - ا. (ب.ز) «های غیرملفوظ» «په vačak bazak» گناه، خطا، جرم، بزه هم گفته شده.

بزه‌کار - ص. فا. (ب.ز) «په bačak kār» گناه‌کار، خطاکار، بزه‌گر و بزه‌مند و بزومند هم گفته شده. چون هاء بزه غیرملفوظ است نباید سرهم و بصورت بزهارک نوشته شود.

بزه‌گر - ص. فا. (ب.ز.گ) «په vačak-gar» بزه‌کار، گناه‌کار، خطاکار.

بزچه - ا. (ب.ز.چ) بز کوچک، بزغاله، بچه بز، بزچه.

بزیدن - مص. ل. (ب.ز.د) وزیدن، حرکت کردن باد یا نسیم. بزنده: «ا.فا» وزنده، جهنده. بزآن: «ص.فا» وزان، وزنده، در حال وزیدن، بزانه هم گفته شده. بز: امر به بزیدن.

بس - ا. ص. (ب) «په vas» بسیار، افزون. و نیز به معنی کافی و تمام. و کلمه امر یعنی بس کن، بازبایست، دست بردار! **بسا** - ق. (ب) بس، بسیار، ای بس، چه بسیار.

بساط - [ع] (ب.ع) جمع بسیط.

بساتین - [ع] (ب.ت) جمع بستان.

بساط - ا. [ع] (ب) گسترده‌ای، هر چیز

بسباسه..... ۲۳۱ بسته

بستر - ا. (ب.ت) «په vastar vastarg»
تشك، توشك، رختخواب، رختخواب
گسترده شده.

بستر آهنگ - ا.مر. (ب.ت.ز.ه) لحاف،
ملافه، چادرشب، چادر رختخواب.

بستردن - مص.م. (ب.ت.د) نگا. بستردن.
بستروود - ا.مر. (ب.ت.ر.ر) جایی که رود
از آن می‌گذرد، رودخانه.

بستن - مص.م. (ب.س.ت) «په
vastan.bastan» بند کردن، دربند
کردن، چیزی را به چیز دیگر یا به
جایی پیوند دادن. مقابل گشودن || و
به معنی سفت شدن، افسردن، منجمد
شدن، منجمد ساختن «لازم و متعدی
هر دو» بندیدن هم گفته شده. بسته:
«ا.مف» بند شده، دربند کرده شده، گره
خورده، منجمد، سفت شده.

بستنی - ا.ص. (ب.ت.ن) قابل بستن، در
خور بستن || مخلوطی از شیر و شکر
که در قالب مخصوص یخدار
می‌ریزند و می‌چرخانند تا سفت و
غلیظ شود، و گاهی زرده تخم‌مرغ یا
عصاره میوه یا کاکائو نیز به آن
می‌افزایند.

بستو - ا. (ب.ت) سبو، کوزه سفالی،
کوزه روغن، بستک و بشتك و
بستوغه هم گفته شده.

بستوه - ص. (ب.ت) نگا. استوه.

بسته - ا.ص. (ب.ت) «په bastak» منجمد،
فسرده، سفت شده، بند شده، پیوسته
به چیزی یا جایی || و به معنی
پیوسته و خویش، کسی که با دیگری
خویشی و قرابت دارد. به این معنی
جمع آن بستگان است || و نیز به معنی
لنگه بار و بغچه و کیسه که در آن

به بساویدن، دست بمال.
بسباسه - ا. [ع] «بسباسه» (ب.س.س)
پوست جوز بویا، قشر دوم جوز بویا
که در طب قدیم بکار می‌رفته، در
فارسی بزباز و بزبازه هم گفته شده.
بست - ا. (ب.س) بند، بش، سد، آنچه از
خاک و آجر یا چیز دیگر در جلو آب
نهر یا رود یا سیل ببندند || و نیز به
معنی عقده و گره.

بست - ا. (ب.س) جایی که کسی از ترس
به آنجا پناه ببرد که نتواند او را
دستگیر کنند مانند اماکن مقدس و
خانه‌های بزرگان.

بستان - ا. (ب.س) «په bostān» بوستان،
گلستان، گلزار، باغ، در عربی نیز
بستان می‌گویند و جمع آن بساتین
است.

بستان آرا - ا.ص. (ب.ن) بوستان آرا:
باغبان.

بستان افروز - ا.مر. (ب.ن.ا.ر) بوستان
افروز: گل تاج خروس «نگا. تاج
خروس».

بستانبان - ا.ص. (ب.ن) بوستان بان:
باغبان.

بستان پیرا - ا.ص. (ب.ن.پ) بوستان پیرا:
باغبان، کسی که گل‌ها و درختان باغ
را پیرایش دهد.

بستانسرا - ا.مر. (ب.ن.س) بستانسرای:
بوستان‌سرا، باغچه و باغ سرخانه،
خانه بزرگ که دارای گل‌ها و درختان
بسیار باشد، سرا بستان هم گفته شده.
بستانکار - ا.ص. (ب.ن) طلبکار، داین،
کسی که از دیگری پول یا کالایی طلب
دارد که باید بگیرد.

بستدن - مص.م. (ب.ت.د) نگا. ستاندن.

بسته..... ۲۳۲ بسیط

چیزی گذارده یا پیچیده باشند.
بسته - ص. (ب.تُه) «باهای ملفوظ» نگا. استوه.
بسد - ا. (بُس) «په vussat» مرجان، وسد و بستا هم گفته شده.
بسدین - ص.ن. (بُس د) بسدی، منسوب به بسد، به رنگ مرجان، سرخ رنگ.
بسو - ا. [ع] (بُس) هر چیز تازه و نو، خرماي نارس، خرمايي که تازه رنگش زرد شده و هنوز خوب نرسیده باشد.
بسزا - ص. (بِس) به سزا، سزاوار، شایسته.
بسط - مص. [ع] (بَس) گستردن، گسترانیدن، فراخ کردن، وسعت دادن || فراخی، وسعت.
بسطت - ا. [ع] «بسطة» (ب.ط) فراخی، وسعت، گشادگی.
بسکتبال - ا. [انگلی] Basketball یکی از اقسام ورزش های دسته جمعی که بین دو دسته پنج نفری در میدانی به وسعت ۲۸×۱۵ متر انجام می شود و هر دسته سعی می کنند توپ را از حریف بگیرند و در کیسه توری که بر سر پایه ای به ارتفاع تقریباً چهارمتر آویخته شده بیندازند. مدت بازی ۴۰ دقیقه است و در بین بازی ده دقیقه استراحت می کنند.
بسلأ - [ع] (بَس) دلیران، جمع باسل.
بسلانندن - بسلانیدن - مص.م. (بَس) مخفف بگسلانندن و بگسلانیدن «نگا. بگسلانیدن».
بسم - [ع] (بَس) مخفف به اسم، به نام. بسم الله الرحمن الرحيم: به نام خداوند بخشاینده مهربان.
بسمل - ا.ص. (ب.م) حیوانی که سر او را بریده باشند، چون هنگام سر بریدن حیوان حلال گوشت بسم الله الرحمن الرحيم می گویند از این جهت حیوان کشته شده را بسمل می گویند. نیم بسمل: حیوانی که تازه ذبح شده و در حال جان دادن باشد. بسمل کردن: ذبح کردن.
بسمله - ا.مر. [ع] «بسملة» (ب.مَل) بسم الله الرحمن الرحيم.
بسنده - ص. (بَس.د) کافی، تمام، بس، بسند هم گفته شده. بسنده کردن: بس کردن، تمام کردن.
بسودن - مص.م. (بَس.د) دست مالیدن، لمس کردن، سودن، سفتن، بیسودن و بساویدن و پسودن هم گفته شده. بسوده: «ا.مف» ببسوده، دست مالیده و ساییده شده.
بسیار - ق.ص. (بَس) «په vasyār» زیاد، فراوان، مقابل کم و اندک.
بسیج - بسیج - ا. (بَس) اسباب، سامان، ساز و سامان جنگ، آمادگی نیروی نظامی. به معنی قصد و اراده نیز گفته اند، سیج هم گفته شده.
بسیچیدن - بسیچیدن - مص.م. (ب) س.ج.د) آماده کردن، مهیا ساختن، سامان دادن، آماده کردن ساز و سامان سفر، آهنگ کردن، بسیچیدن هم گفته شده. بسیچنده: «ا.فا» آماده کننده، آهنگ کننده. بسیچیده: «ا.مف» مهیا، آماده شده، سامان داده شده.
بسیط - ص. [ع] (بَس) گسترده، فراخ، وسیع، گشاده، ساده، بی تکلف،

بسیطه..... ۲۳۳ بشکوفه

بسیار دارد، بیشتر و بستر و بستر نیز گفته شده.

بشر - ا. [ع] (بَش) انسان، مردم، آدمی.
بشره - ا. [ع] «بشرة» (بَشَر) ظاهر پوست بدن، روی پوست بدن انسان، روی، چهره.

بشری - مص. [ع] (بُشْر) مژده دادن || مژده.

بشقاب - ا. [ت] (بُ) ظرف چینی یا لعابی یا فلزی پهن و مدور که در آن غذا می‌خورند، دوری و پیش دستی هم می‌گویند.

بشک - ا. (بَش) شبنم، ریزه‌های برف که شب‌های زمستان روی زمین می‌نشیند و زمین را سفید می‌کند، ایشک و افشک و افشنگ و بشم و بژم و بژ هم گفته شده.

بشکریدن - مص.م. (ب.ك.ر.د) اشکردن، اشکردن، اشکریدن، اشکار کردن، درهم شکستن جانداري.

بشکلیدن - مص.م. (ب.ك.ل.د) خراشیدن، رخنه کردن، خراش دادن، شکافتن، سوراخ کردن، خراش دادن چیزی با ناخن یا یک چیز نوک‌تیز، پشکلیدن هم گفته شده.

بشکم - ا. (ب.ك) ایوان، صفه، بارگاه، خانهٔ تابستانی، پشکم و جکم و بچکم و بیکم نیز گفته شده.

بشکن - ا. (ب.ك) صدایی که هنگام رقص و آواز و طرب از بهم زدن سرانگشتان درمی‌آورند، ارغشتک، بشک هم گفته شده.

بشکوفه - ا. (ب.ك.ف) شکوفه، غنچه، گل درخت، بشکفه و اشکوفه و اشکفه هم گفته شده || به معنی قی و استفراغ نیز

خالص، خلاف مرکب. در اصطلاح شیمی: هر چیز غیرمرکب، چیزی که جزء نداشته باشد، یا چیزی که جزء آن مشابه کل باشد مانند طلا و نقره و مس. در اصطلاح دستور زبان: اسم بسیط آنست که بیش از یک کلمه نباشد در مقابل اسم مرکب که از دو یا چند کلمه ترکیب می‌شود.

بسیطه - ص. [ع] «بسیطة» (ب.س.ط) سطح زمین، و هر چه که هموار و گسترده باشد.

بسپیل - ص. [ع] (ب.س) مرد ترشرو از خشم یا شجاعت، بسپل هم می‌گویند.
بسیم - ص. (ب.س) مأخوذ از عربی، خنده‌رو، خندان، گشاده‌رو، در عربی بسام می‌گویند، در فارسی به معنی خوش و خوشمزه و لذیذ هم گفته شده.

بش - ا. (ب) بند، بست، بند فلزی که به صندوق یا ظرف شکسته می‌زنند.

بش - ا. (بُ) «په boš» کاکل، یال اسب، موهای گردن اسب، پیش و فش و فژ هم گفته شده.

بش - [ت] (ب) پنج.

بشارت - ا. [ع] «بشارة» (ب.ر) مژده، خبرخوش، خبر مسرت‌آور، بشارت جمع.

بشاش - ص. [ع] (ب.ش) خنده‌رو، خوش‌شو، شادمان، شاد و خرم.

بشاشت - مص. [ع] «بشاشة» (ب.ش) خوش‌شو بودن || گشاده‌رویی، خوش‌شوویی، خوشحالی.

بشترم - ا. (ب.ت.ر) مرض جلدی که جوش‌های ریز و ورم سرخ‌رنگ در پوست بدن پیدا می‌شود و خارش

شکول ۲۳۴ بصیرت

گفته‌اند. جنباننده، به جنبش درآورنده.
شکول - ص. (ب.كُ) چابک، چالاک، کاری، حریص، زحمتکش، پژکول هم گفته شده.
شکولیدن - مص.ل. (ب.كُ.ل.د) چابکی کردن، چالاک‌ی کردن، حریص بودن در کارها.
شکه - ا. (ب.كُ) «مأخوذ از روسی» ظرف چوبی یا فلزی بزرگ استوانه‌ای شکم‌دار برای آب یا شراب.
بشل - ا.ص. (ب.ش) به یکدیگر چسبیده، درهم آویخته || درهم آویختگی.
بشلیدن - مص.ل. (ب.ش.ل.د) بهم چسبیدن، درآویختن به چیزی، پشلیدن هم گفته شده. بشلیده: «ا.مف» درآویخته.
بشم - ا. (ب.ش) شبنم، بشک، بژم، بژ، ریزه‌های برف که شب‌های زمستان روی زمین می‌نشینند و زمین را سفید می‌کند.
بشم - ص. [ع] (ب.ش) بدحال، به ستوه آمده، و کسی که به بیماری تخمه و سوء هضم مبتلا باشد.
بشن - ا. (ب.ش) قد، قامت، برز، بالا، تن، بدن، سینه، بر، «به سکون شین هم گفته شده».
بشنزه - بشنزه - ا. (ب.ن.ز) نگا. چنگالی.
بشور - ا. (ب.ش) لعن، نفرین، دعای بد، پشور و بسور هم گفته شده.
بشوریدن - مص.م. (ب.ش.ر.د) لعن کردن، نفرین کردن، پشوریدن و بسوریدن و بسولیدن هم گفته شده.
بشولاندن - بشولانیدن - مص.م. (ب.ش.ن.د) پراکنگیزاندن، جنبانیدن، به جنبش درآوردن. بشولاننده: «ا.فا»

جنباننده، به جنبش درآورنده.
بشولش - ا.مص. (ب.ش.ل) نگا. بشولیدن.
بشولیدن - مص.م. (ب.ش.ل.د) کاری را از روی بینایی و دانایی انجام دادن، کار راه‌اندازی کردن، به چستی و چالاک‌ی کار کردن. بشولش: «ا.مص»
 کارگزاری، کار راه‌اندازی، چستی و چالاک‌ی. بشولنده: «ا.فا» کارساز، کاردان، چست و چالاک و دانا و بینا.
بشولیده: «ا.مف» دیده و دانسته و کارسازی شده، کاری که از روی بصیرت انجام یافته باشد. بشول: امر به بشولیدن یعنی بدان و ببین و کارسازی کن. و به معنی بشولنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل کاربشول.
بشیر - ص. [ع] (ب.ش) مژده‌دهنده، بشارت‌دهنده، کسی که مژده و خبرخوش بیاورد، بشراء جمع.
بصائر - [ع] (ب.ء) جمع بصیره.
بصارت - مص. [ع] «بصارة» (ب.ر) بینا شدن || بینایی و دانایی.
بصر - ا. [ع] (ب.ص) بینایی، حس بینایی، چشم، ابصار جمع.
بصراء - [ع] (ب.ص) جمع بصیر.
بصل - ا. [ع] (ب.ص) پیاز.
بصل النخاع - ا.مر. [ع] (ب.ص.ل.ن) پیاز مغز، قسمت زیرین مغز سر که نخاع را به قسمت‌های دیگر مغز مربوط می‌سازد.
بصیر - ص. [ع] (ب.ص) بینا، دانا، خبیر، بصراء جمع.
بصیرت - ا. [ع] «بصيرة» (ب.ص.ر) بینش، بینایی، دانایی، زیرکی || عقل،

بضائع..... ۲۳۵بطوء

- بضاء** - مص. [ع] (بُطُّ) درنگ کردن، دیر کردن || آهستگی و کندی.
- بطحاء** - ا. [ع] (بَطُّ) مجرای وسیع آب، رودخانه و مسیل فراخ که در آن شن و سنگریزه فراوان باشد، بطاح و بطایح و بطحاوات جمع. و نیز بطحاء: وادی مکه یا محلی نزدیک مکه.
- بطر** - مص. [ع] (بَطُّ) در شادی و تنعم مغرور شدن و از حد درگذشتن و ناسپاسی کردن || شادی مفرط، دهشت و حیرت هنگام هجوم نعمت.
- بطری** - ا. [ع] (بُطْر) «ماخوذ از کلمه انگلیسی Bottle» شیشه استوانه شکل و دهان تنگ برای نوشابه یا مایع دیگر، بطر هم می‌گویند.
- بطریق** - ا. [ع] (بَطْر) در قدیم قاید و پیشوا و فرمانده ارتش روم را می‌گفته‌اند، فرمانده عالی رتبه، بطارق و بطاریق و بطارقه جمع.
- بطریك** - ا. [ع] (بَطْر) پیشوای مذهبی مسیحیان، رئیس اساقفه، بطرك و بطریك هم می‌گویند. بطارکه و بطاریك جمع.
- بطش** - مص. [ع] (بَطُّ) حمله کردن، سخت گرفتن || تندی، سختگیری.
- بطل** - ص. [ع] (بَطُّ) شجاع، دلیر، دلاور، ابطال جمع.
- بطلان** - مص. [ع] (بَطُّ) باطل شدن، فاسد شدن، ضایع شدن، بیکار شدن، از کار افتادن، بیهوده شدن.
- بطن** - ا. [ع] (بَطُّ) شکم، میانه چیزی، درون چیزی، بطون جمع. به معنی طایفه و قبیله کوچک هم می‌گویند.
- بطوء** - مص. [ع] (بُطُّ) درنگ کردن، دیر کردن.
- شاهد و حجت، بصایر جمع.
- بضائع** - [ع] بضایع (بِی) جمع بضاعت.
- بضاع** - [ع] (بِ) جمع بضعه.
- بضاعت** - ا. [ع] «بضاعة» (بِ ع) سرمایه، دارایی، کالای بازرگانی، مالی که با آن تجارت کنند، بضایع جمع.
- بضع** - ا. [ع] (بِض) پاره‌ای از چیزی، قسمتی از شب، و چند عدد «بین سه تا نه».
- بضع** - ا. [ع] (بِض) جمع بضعه.
- بضعه** - ا. [ع] «بضعة» (بِ یا بِض ع) پاره گوشت، پاره‌ای از گوشت، بضع و بضاع و بضعات جمع.
- بط** - ا. [ع] (بَطُّ) مرغابی، اردک، یکی از طیور که در آب شنا می‌کند و در هوا نیز می‌پرد، واحدش بطه، بطاط و بطوط جمع. به معنی صراحی شراب نیز گفته شده، صراحی که به شکل مرغابی ساخته شود.
- بطائح** - [ع] (بَاء) بطایح، جمع بطحاء.
- بطارقه** - [ع] «بطارقة» (بَطْر ق) جمع بطریق.
- بطل** - ص. [ع] (بَطُّ) بیکاره، مهمل، معطل، یاوه‌گو.
- بطالت** - مص. [ع] «بطالة» (بَطْل) دلیر شدن، دلیر بودن || دلیری، شجاعت.
- بطالت** - مص. [ع] «بطالة» (بَطْل) بیکار بودن || بیکاری، ولگردی.
- بطانه** - ا. [ع] «بطانة» (بَطْن) آستر، آستر لباس، آستر چیزی || و نیز به معنی راز، سردرون، راز نهانی، رازدار، بطاین جمع.

بطون..... ۲۳۶ بخت کردن

- بطون** - [ع] [بَطُّ] جمع بطن. معنی سرکش و نافرمان.
- بطی** - ص. [ع] [بَطِّ] درنگ کننده، کندی کننده، دیرکننده || کند.
- بطی الانتقال** - ص. مر. [ع] [بَطِّ.عُل] کندفهم، کند ذهن، کودن.
- بطیخ** - ا. [ع] [بَطِّ] خربزه، هندوانه، کدو، واحدش بطیخه.
- بطین** - ص. [ع] [بَطِّ] بزرگ شکم، مردی که شکمش بزرگ باشد.
- بعث** - م. ص. [ع] [بَعَّ] فرستادن، انگیختن، برانگیختن، برخیزانیدن، بیدار کردن. یوم البعث: روز قیامت، روز رستاخیز.
- بعثت** - م. ص. [ع] [بَعَثَ] «بعثه» (ب. ث) برانگیختن، فرستادن || برانگیختگی.
- بعد** - ق. [ع] [بَعَّ] پس، سپس، ضد قبل.
- بعد** - ا. [ع] [بُعَّ] دوری، ضد قرب || و نیز به معنی رای و حزم || و هر یک از عرض و طول و عمق جسمی، ابعاد جمع.
- بعر** - ا. [ع] [بَعَّ] پشگل، پشگ، سرگین، پشگل شتر یا گوسفند.
- بعض** - ا. [ع] [بَعَّ] پاره‌ای از چیزی، برخی، ابعاض جمع. در فارسی بیشتر بعضی می‌گویند به معنی پاره‌ای از چیزی یا گروهی از مردم، برخی.
- بعوض** - ا. [ع] [بَعَّ] پشه و سایر حشرات موذی، واحدش بعوضه.
- بعید** - ص. [ع] [بَعَّ] دور، خلاف قریب.
- بعیر** - ا. [ع] [بَعَّ] شتر، اشتر.
- بغ** - ا. [ع] [بَغَّ] آیزد، آفریدگار، به معنی بت نیز گفته شده، فغ هم گفته‌اند.
- بغا** - ص. [ع] [بَغَّ] هیز، روسپی، بغا «به فتح با و تشدید غین» نیز گفته شده.
- بغات** - [ع] [بَغَا] «بغاة» (بُ) جمع باغی به معنی سرکش و نافرمان.
- بغاز** - ا. [ع] [بَغَّ] تنگه، باب، شعبه‌ای از دریا بین دو خشکی که دو دریا را بهم مربوط می‌سازد یا دو خشکی را از هم جدا می‌کند مانند بغاز داردانل که دریای مرمهره را به مدیترانه وصل می‌کند، به عربی نیز بوغاز می‌گویند و جمع آن بواغیز است.
- بغپور** - ا. مر. [ع] [بَغُّ] مرکب از بغ به معنی خدا، و پور به معنی پسر، پسر خدا، لقبی که در قدیم به پادشاهان چین داده‌اند، فغفور هم گفته‌اند.
- بغتة** - ق. [ع] [بَغْتَتَن] ناگاه، ناگهان، ناگهانی.
- بغچه** - ا. [ع] [بَغَّ] «مأخوذ از ترکی» دستمال بزرگ که در آن لباس یا چیز دیگر از جنس قماش ببیچند، سارغ هم می‌گویند.
- بغرا** - ا. [ع] [بَغَّ] خوک نر، گراز.
- بغرا** - ا. [ع] [بَغَّ] «مأخوذ از ترکی» نوعی از آش که با خمیر آرد گندم بپزند، آش رشته، بغراخانی هم گفته شده «منسوب به بغراخان پادشاه ترکستان».
- بغرنج** - ص. [ع] [بَغْرَنَج] مشکل، پیچیده، درهم و برهم، دشوار و نارسا.
- بغستان** - ا. [ع] [بَغَّ] بتخانه، بتکده، فغستان هم گفته شده.
- بغض** - ا. [ع] [بَغَّ] کینه، دشمنی، ضد حب.
- بغضاء** - ا. [ع] [بَغَّ] دشمنی سخت، کینه و دشمنی شدید.
- بغ کردن** - م. ص. ل. [ع] [بَغَّ] بغض کردن، اخم کردن، روترش کردن.

بغل ۲۳۷ بقیه الله

بغل - ا. [بَغَ] پهلوی، آغوش، کنار، بر.
بغل - ا. [ع] [بَغَ] استر، قاطر، بغال و ابغال جمع، مؤنث آن: بغلة، بغلات جمع.

بغلك - ا. [ع] [بَغَل] غده یا دملی که در زیر بغل پیدا شود || به معنی تریز جامه هم می‌گویند.

بغله - ا. [ع] [بَغَلَة] «بغلة» (بَل) استرماده، قاطر ماده، بغلات «بَغَ» جمع.

بغمه - ا. [ع] [بَغْمَة] «بغمه» (بُ.م) مأخوذ از ترکی، قلاده، گردن‌بند زنان، بغم «بُغ» جمع.

بغی - مص. [ع] [بَغَ] ستم کردن، تعدی و تجاوز کردن || سرکشی، نافرمانی، گردنکشی.

بغیض - ص. [ع] [بَغَ] دشمن.

بغیه - ا. [ع] [بَغِيَة] «بغیه» (بُ.ی) مطلوب، دلخواه، گمشده‌ای که در جستجویش باشند.

بفور - ق. [ف.ع] [بَفَ] فی الفور، فوراً، بزودی، بی‌درنگ.

بق - ا. [ع] [بَقَ] پیشه، ساس.

بقاء - مص. [ع] [بَقَ] زیستن، پایدار ماندن || دوام، همیشگی، پایداری، زیست، زندگی.

بقاع - [ع] [بَقَ] جمع بقعه.

بقال - ص. [ع] [بَقَّ] خواربار فروش، کسی که میوه و بقول می‌فروشد.

بقایا - [ع] [بَقَ] جمع بقیه.

بقر - ا. [ع] [بَقَ] گاو، گاونر یا ماده، واحد آن: بقره، بقرات و ابقار و اباقیر جمع.

بقره - ا. [ع] [بَقْرَة] «بقره» (بَقَر) گاو، يك گاو || و نام یکی از سوره‌های قرآن.

بقع - [ع] [بُقَ] جمع بقعه.

بقعه - ا. [ع] [بَقْعَة] «بقعه» (بُقَع) قطعه‌ای از زمین، زمین ممتاز، زمین محدود که در آن یکی از ائمه دفن شده باشد. و نیز به معنی خانقاه و صومعه، بقاع و بقع جمع.

بقل - ا. [ع] [بَقَّ] سبزی، تره‌بار، دانه و میوه و آنچه که از بزر برآید نه از ریشه ثابت، واحدش بقله، بقول و ابقال جمع.

بقم - ا. [ع] [بَقَّ] درختی است بلند و تناور، برگ‌هایش مانند برگ بادام، گل‌هایش ریز، ثمر آن گرد و سرخ‌رنگ، چوب آن نیز سرخ‌رنگ و از آن رنگ سرخی می‌گیرند که در رنگرزی برای رنگ کردن پشم و ابریشم بکار می‌رود، در فارسی بقم «به فتح با وقاف» می‌گویند، بکم نیز گفته شده.

بقول - [ع] [بُقَّ] جمع بقل.

بقیع - ا. [ع] [بَقَّ] جایی که در آن درختان گوناگون یا بیخ هر نوع درخت باشد || و نام گورستانی است در مدینه که آن را بقیع الغرقد نیز می‌گویند «غرقد نوعی درخت بزرگ خاردار است».

بقیه - ا. [ع] [بَقِيَة] «بقیه» (بَقِي) مانده، بازمانده، بجامانده، آنچه باقی مانده، بقایا جمع.

بقیه السیف - امر. [ع] [بَقِيَّ تُسْ سَ] کسانی که از دم تیغ دشمن جان بدر برده‌اند، باقی‌مانده سپاه شکست خورده.

بقیه الله - امر. [ع] [بَقِيَّ تُلْ لَاه] باقی گذاشته خدا، آنچه خداوند برای بندگان باقی گذاشته از چیزهای خوب

بک ۲۳۸ بل

- و حلال.
بک - ا. [ب] «په vak» وزغ، وزغه، غوک، غورباغه، وک و پک هم گفته شده.
بک - ا. [انگلی] Back پشت، دنبال، پشتیبان، بازیکن عقب «در بازی فوتبال».
بکاء - مص. [ع] (ب) گریه کردن، گریستن.
بکاء - ص. [ع] (بک) بسیار گریه کننده.
بکات - [ع] «بکاة» (ب) گریه کنندگان، جمع باکی.
بکارت - مص. [ع] «بکارة» (ب.ر) دوشیزه بودن || دوشیزگی.
بکاول - ا.ص. (ب.و) مأخوذ از ترکی، بقاول، خوانسالار، آنکه مأمور آماده ساختن غذا برای دربار پادشاهان و امراء یا فراهم ساختن خواربار سپاهیان بوده «در عهد ایلخانان مغول».
بکتاش - ا.ص. [ت] (بک) مرکب از بک یا بیگوتاش، هریک از خادمان یک شخص، دوتن یا چندتن که نزدیک آقا یا امیر خدمت کنند هر کدام را نسبت به دیگری بکتاش گویند، مانند خیلتاش و خواجهتاش || به معنی بزرگ ایل و طایفه نیز گفته شده. و نام شخص.
بکر - ص. [ع] (بک) دوشیزه، دختر، اول هر چیز، تازه و دست نخورده، نخستین فرزند پدر و مادر، ابکار جمع.
بکر - ا. [ع] (بک) شتربچه، شتر جوان: و نام پدر قبیله‌ای از عرب.
بکران - ا. (بک) ته دیگ، ته دیگ پلو، غذایی که ته دیگ چسبیده باشد.
- بکرایی** - ا. (بک) نوعی از مرکبات شیبیه به لیمو، توسرخ، بکراهی و بکرهی و بکروی نیز گفته شده.
بکره - ا. [ع] «بکرة» (ب.ر) بامداد، پگاه، بگاه.
بکم - ا. (بک) نگاه. بقم.
بکم - مص. [ع] (بک) گنگ شدن || گنگی.
بکم - [ع] (بک) جمع ابکم به معنی لال، گنگ.
بکمان - [ع] (بک) جمع بکیم به معنی گنگ.
بکی - ص. [ع] (بک) بسیار گریه کننده.
بکیم - ص. [ع] (بک) لال، گنگ، بکمان جمع.
بگاہ - ق. (ب) زود، سر وقت، صبح زود، بگه و پگاه و پگه نیز می گویند.
بگماز - ا. (بگ) شراب، باده، باده‌گساری، به معنی پیالۀ شراب هم گفته شده.
بگونیا - ا. [فر] Bégonia گلی است زیبا به رنگ‌های سرخ، قهوه‌ای، سفید، ارغوانی، بوته آن کوتاه و دارای ساقه‌های باریک توخالی، به اقسام مختلف: بگونیا متعارفی. بگونیا پیازی. بگونیا همیشه بهار یا چهار فصل.
بل - (ب) پیشوند که بر سر برخی کلمات درمی آید و معنی پرو بسیار و فروان را می‌رساند مثل بلغاك. بلکامه. بلهوس. بعضی کلمات بلعجب و بلفضول و بلهوس را از این قبیل و ترکیب فارسی و عربی دانسته‌اند و بعضی دیگر آنها را بصورت

بل ۲۳۹ بلبله

بلاغی - ص. [ع] (بَ یا بُغ) مرد بلیغ، فصیح، کسی که بتواند مطلب خود را با کلام رسا بیان کند.

بلاگردان - ص. فا. [ع. فا.] (ب. گَز) چیزی که بلا را از انسان بگرداند و دور کند، صدقه، قربانی، بلاچین هم گفته شده. **بلال** - ا. (بَ) ذرت، ثمر گیاه ذرت که آن را روی آتش بریان کنند و بخورند، بلار هم گفته شده.

بلال - ا. [ع] (ب. ب. بُ) آب و آنچه گلو را تر کند از آب یا شیر.

بلاهت - مص. [ع] «بلاهة» (ب. ه) نادان شدن، از حیث رأی و عقل ضعیف شدن || نادانی، کودنی، ضعف عقل.

بلایا - [ع] (بَ) جمع بلیه.

بلایه - ص. (ب. ی) نابکار، تباهکار، بدخو، زن بدکار، بلاده و بلایه هم گفته شده.

بلبرینگ - ا. [انگلی] Ball Bearing کاسه یا حلقه که گرداگرد آن ساچمه‌های فلزی دارد و در ماشین‌ها برای جلوگیری از ساییدگی میله‌های گردنده و سرعت و سهولت چرخیدن میله بکار می‌رود.

بلبشو - (ب. ل. ب. ش) بل‌بشو، مخفف بهل و بشو، یعنی بگذار و برو، کنایه از غوغا، شلوغی، هرج و مرج.

بلبل - ا. [ع] (ب. ب. بُ) پرنده‌ای است کوچک و خوش‌آواز شبیه به گنجشک، در فصل بهار و تابستان بیشتر روی درختان و بوته‌های گل بسرمی‌برد و عشق او به گل معروف است، او را در قفس هم نگاه می‌دارند، به عربی عندلیب نیز می‌گویند، بلابل جمع.

بلبله - ا. [ع] «بلبله» (ب. ب. ل) ظرف آب

بوالعجب و بوالفضول و بوالهوس درست می‌دانند، در این صورت بوال مخفف ابوال «عربی» خواهد بود.

بل - ح [ع] (بَ) حرف عطف، بلکه. **بلا** - [ع] (بَ) کلمه نفی به معنی بی، بدون، که بر سر اسم یا مصدر عربی درمی‌آید مانند بلا تشبیه. بلا شبیه. بلا شک. بلا عوض.

بلاء - ا. [ع] (بَ) غم، اندوه، رنج، گرفتاری || و نیز به معنی آزمودن در خیر یا شر، آزمایش در نعمت یا محنت، گرفتاری شخص به نیکی یا بدی.

بلابل - [ع] (ب. ب) جمع بلبل.

بلاچین - ص. فا. [ع. فا.] نگا. بلاگردان.

بلاد - [ع] (بَ) شهرها، جمع بلد و بلده. **بلادت** - مص. [ع] «بلادة» (ب. د) کاند فهم بودن، کند ذهن بودن || کند ذهنی، کودنی.

بلادیه - ص. (ب. د) فاسق، بدکار، نابکار، تبه‌کار، بلاد و بلایه و بلایه هم گفته شده.

بلارج - ا. (ب. رَ) لك لك، لقلق «نگا. لك لك». **بلارك** - ا. (ب. رَ) فولاد جوهردار، شمشیر جوهردار، جوهر تیغ، پلارك و پرالک و بلالک هم گفته شده.

بلاغ - ا. [ع] (بَ) وصول به شیء مطلوب، رسیدن به مقصود || و به معنی خبر یا پیغام که باید به کسی رسانده شود، بلاغات جمع.

بلاغت - مص. [ع] «بلاغة» (ب. غ) فصیح بودن || رسایی سخن. در اصطلاح آوردن کلام مطابق اقتضاء مقام و مناسب حال مخاطب، و خالص بودن کلام از ضعف تألیف.

بلد..... ۲۴۰..... بلغندر

بلد - ص. [بَلَّ] (بَلَّ) پرخور، بسیارخوار، کسی که غذا را به تندی بلع کند.

بلد - ص. [بَلَّ] (بَلَّ) مجرای خوراک در حلق. در اصطلاح تشریح: حفره‌ای که از بالا به دهان و منخرین و از پایین به مری و قصبه‌الریه اتصال دارد.

بلد - ص. [بَلَّ] (بَلَّ) راهبر، راهنما، کسی که راهی را بشناسد یا کاری را بداند. بلد شدن: کاری را یادگرفتن یا راهی را شناختن.

بلد - ا. [بَلَّ] (بَلَّ) شهر، بلاد و بلدان جمع. و نیز بلد: مکه معظمه.

بلدان - [بَلَّ] (بَلَّ) جمع بلد و بلده.

بلدرچین - ا. [بَلَّ] (بَلَّ) پرندۀ کوچکی است که در مزارع و بیشتر در میان بوته‌های گندم لانه می‌گذارد، گوشت چرب دارد. در فارسی کرک می‌گویند. «نگا. کرک».

بلده - ا. [بَلَّ] (بَلَّ) شهر، بلاد و بلدان جمع.

بلسان - ا. [بَلَّ] (بَلَّ) درختی است دارای گل‌های سفید کوچک خوشه‌ای، برگ‌هایش نیز مایل به سفیدی، چوب آن سنگین و سرخ‌رنگ و خوشبو، پوستش زردرنگ، از ساقۀ آن شیرابه‌ای می‌گیرند که روغن بلسان نامیده می‌شود، بلیسان و بلیسان و بلسم هم می‌گویند.

بلع - مص. [بَلَّ] (بَلَّ) فروبردن غذا به حلق، اوباریدن، در فارسی بلعیدن هم می‌گویند.

بلعجب - ص. [بَلَّ] (بَلَّ) بوالعجب: پرشگفتی، بسیار عجیب، هر چه مایۀ شگفتی و اعجاب بسیار گردد، بسیار شگفت‌آور، و آنکه کارهای شگفت‌انگیز بکند.

بلغم - ا. [بَلَّ] (بَلَّ) ماده‌ای سفید و لزج که غالباً هنگام بیماری از داخل بدن و دستگاه گوارش مترشح و به خارج دفع می‌شود. در اصطلاح پزشکان قدیم: یکی از اخلاط چهارگانه بدن، در فارسی بلغم هم گفته شده.

بلغمی - ص. ن. [بَلَّ] (بَلَّ) منسوب به بلغم، فربه و پفالود، بی‌درد و خونسرد، بلغمی مزاج هم می‌گویند.

بلغندر - ص. [بَلَّ] (بَلَّ) بی‌قید، بی‌بندوبار،

بلغنده..... ۲۴۱ بلوایه

- تن پرور**، بی‌دین، بلقندر هم گفته شده.
- بلغنده** - ا.ص. (بُغِد) توده شده، روی هم نهاده شده. و نیز به معنی بسته، بسته قماش، بغچه، رزمه، لنگه بار، بلغند و بلغده و بلغد نیز گفته شده.
- بلغور** - ا.ص. (بُغ) برغول: گندم نیم کوفته، گندمی که آن را در دستاس پریند و بگردانند که خرد شود اما آرد نشود، و آشی که با این گندم نیم کوفته درست کنند.
- بلغه** - ا. [ع] «بلغه» (بُغ) قوت روزانه به قدری که از آن زیاد نیاید، آنچه به آن روز بگذرانند.
- بلغه** - ا. [ع] «بلغه» (بُغ) نهایت حمق.
- بلغرخ** - ص. (بُفَرخ) پلید، ناپاک، زشت.
- بلقاء** - ص. [ع] (بَل) مؤنث ابلق به معنی هر چیز سیاه و سفید.
- بلك** - ا. (بَل) تحفه، ارمغان، سوغات، نوبر، هر چیز تازه و نو، طرفه.
- بلك** - ا.ص. (بَل) زارعی که به تنهایی برای خود کار می‌کند و کارش زراعت دیم یا صیفی کاری است، بلك کار هم می‌گویند.
- بلكامه** - ص. (بَلَم) بسیار کام، کامجو، پرآرزو، پرحسرت.
- بلكفد** - ا. (بَلَكْف) رشوه، رشوت، پولی یا چیزی که به قاضی بدهند که حکمی ناحق بدهد، بلكفده و بلكفت و بلكفته و برگند و برگند هم گفته شده.
- بلكنجك** - ص. (بَلَكَج) عجیب، طرفه، هر چیز عجیب و خنده‌دار، بلكنجك و بولنجك و بولكنجك هم گفته‌اند.
- بلم** - ا. [ع] (بَل) نوعی از ماهی کوچک.
- بلم** - ا. (بَل) زورق کوچک، قایق کوچک.
- بلمه** - ا.ص. (بَلَم) ریش بلند و انبوه || مردی که ریش بلند و انبوه داشته باشد، بامه هم گفته شده.
- بلند** - ص. (بَلَن) «په buland» دراز، قدکشیده، افراشته، نقیض کوتاه و پست. بلندی: بالایی، درازی، نقیض کوتاهی و پستی.
- بلنداختر** - ص. مر. (بَل.دَا.ت) خوشبخت، نیک‌بخت، خوش‌طالع، بلنداقبال و بلندبخت هم گفته‌اند.
- بلنداركان** - ص. مر. [فاع] (بَل.دَا.ر) بلندپایه، بلندمرتبه، و عمارتی که بر پایه‌های بلند ساخته شده.
- بلند آستین** - ص. مر. (بَل.دَا) درازدست، باقدرت، زبردست.
- بلندگرای** - ص. فا. (بَل.دُگ) بلندپرواز، کسی که خواستار بزرگی و عظمت است، کسی که بیش از مقام و مرتبه‌اش خودنمایی و خودستایی کند.
- بلندگو** - ا.ص. (بَل.دُگ) دستگاهی است برای بلند کردن صدا که به قوه برق کار می‌کند و در جلو ناطق می‌گذارند تا صدای او را همه اهل مجلس بشنوند، رادیوهای گیرنده نیز دارای بلندگو هستند.
- بلندین** - ا. (بَل.د) پیرامون در، چهارچوب درخانه، چوب بالای در، سردرخانه، بلند و بلندین هم گفته شده.
- بلوا** - ا. [ع] «بلوی» (بَل) بلیه، مصیبت، سختی، آشوب و غوغا.
- بلوایه** - ا. (بَل.ی) نگا. بالوایه.

بلوچ.....۲۴۲.....بلیانه

- بلوچ** - ا. (بُلُ) تاج خروس، تکه گوشت سرخ‌رنگی که روی سر خروس درمی‌آید، خوچ هم گفته شده || و نام یکی از طوایف ایران ساکن بلوچستان.
- بلور** - ا. [ع] (بَل) یکی از اقسام شیشه که از ترکیب سیلیکات دوپتاسیم و سیلیکات دوپلمب ساخته می‌شود، در فارسی «به ضم با و لام» تلفظ می‌کنند. بلورین: منسوب به بلور، آنچه که مانند بلور باشد.
- بلوز** - ا. [فر] Blouse پیراهن کار، پیراهن یخه‌دار، جامه نیم‌تنه پشمی یا نخی، در فارسی بلیز هم می‌گویند.
- بلوط** - ا. [ع] (بَل) «په Balut» درختی است تناور، دارای برگ‌های شکافدار، گل‌هایش زردرنگ و بصورت سنبله دراز و آویخته، میوه‌اش بیضوی و درون آن دانه‌ای قرار دارد، در مغرب ایران در لرستان و کردستان می‌روید، دانه‌های آن را روی آتش بریان می‌کنند و می‌خورند و از آرد آن نان هم می‌پزند.
- بلوط‌دریایی** - ا. مر. [ع.فا] نوعی صدف دریایی «نگا. توتیا».
- بلوغ** - مص. [ع] (بُلُ) رسیدن، به حد رشد رسیدن و جوان شدن کودک.
- بلوف** - ا. [فر] Bluff توپ و تشر، توپ میان‌تهی، توپ توخالی، گفتار تهدیدآمیز.
- بلوک** - ا. (بُلُ) ولایت، ناحیه‌ای که شامل چند قریه باشد، در تقسیمات سابق کشور ایران قسمتی از ولایت را که شامل یک قصبه و چند قریه بود بلوک می‌گفتند.
- بلوک** - ا. [فر] Bloc توده، تکه، دسته. و
- در اصطلاح: چند کشور متحد که دارای یک مرام یا یک روش سیاسی باشند.
- بله** - (بَل) مأخوذ از بلی «عربی» کلمه جواب، آری، بلی هم می‌گویند.
- بله** - [ع] (بُلْه) جمع ابله. در فارسی بطور مفرد به معنی آدم کودن و کم‌عقل تلفظ می‌کنند.
- بله‌اء** - ص. [ع] (بَلْ) مؤنث ابله، زن نادان و کم‌عقل.
- بلهوس** - ص. [ف.ع] (بُلْهَو) پرهوس، هوسکار، هوشمند، کسی که هوی و هوس بسیار دارد «نگا. بل».
- بلی** - (بَل) مأخوذ از بلی «عربی» کلمه جواب، بله، آری.
- بلیات** - [ع] (بَلِی) جمع بلیه.
- بلیارد** - ا. [فر] Billard نوعی بازی گوی و چوگان که در روی میز انجام می‌شود، میز آن بزرگ با روکش ماهوت و دارای چهار سوراخ در چهار گوشه و دو سوراخ در دو طرف که در ته آنها کیسه‌های توری آویخته شده، بازی‌کننده باید گوی‌ها را با چوگان بزند و در سوراخ بیندازد.
- بلیت** - ا. [فر] Billet پته، جواز، تکه کاغذ چاپ شده برای ورود به تماشاخانه یا اتوبوس یا راه‌آهن و امثال آنها.
- بلید** - ص. [ع] (بَل) کندذهن، کودن، کم‌هوش.
- بلیغ** - ص. [ع] (بَل) فصیح، رسا، زبان‌آور، تیززبان، کسی که سخنش خوب و رسا باشد، بلغاء جمع.
- بلیانه** - ق.ص. (بَلِن) به روش بلال، مانند بلال، منسوب به بلال حبشی که

بلیه ۲۴۳ بنت الکریم

ستاره دیگر است که آنها را دب اصغر می نامند و ستاره قطبی در میان آنها قرار دارد، بنات النعش کبری و بنات النعش صغری هم می گویند، در فارسی هفت برادران و هفت برار و هفت اورنگ و هفتورنگ هم گفته شده. **بنادر** - [ع] (ب.د) جمع بندر.

بناغ - ا.ص. (ب) و سنی، هوو، دوزن که یک شوهر داشته باشند هر کدام نسبت به دیگری بناغ خوانده می شود، بنانج هم گفته شده.

بناگوش - ا.مر. (ب.گ) بن گوش، بیخ گوش، پشت گوش، نرمه گوش.

بنام - ص. (ب) نامی، مشهور، معروف، به معنی همنام هم گفته شده.

بنام ایزد - (ب.م.ا.ز) به نام خدا، کلمه ای است که در حال تعجب از خوبی و زیبایی چیزی یا کسی و برای دفع چشم زخم می گویند به جای ماشاءالله. چشم بد دور. نام خدا هم می گویند.

بنان - ا. [ع] (ب) انگستان، سرانگستان، اطراف انگستان، واحد آن: بنانه.

بنان - ا. [فر] Banane موز «نگاموز».

بنانج - ا.ص. (ب.ن) و سنی، هوو، بناغ، بنانجه و بنانچه و بنج هم گفته شده.

بن بست - ص. (ب.ن.ب) بن بسته، کوچه ای که آخرش بسته باشد و راه به جایی نداشته باشد || و کنایه از کار دشواری که راه حل برای آن پیدا نشود.

بنت - ا. [ع] (ب.ن) دختر، بنات جمع.

بنت العنب - ا.مر. [ع] (ب.ت.ل.ع.ن) دختر انگور، شراب انگور، می، باده، بنت العنقود هم گفته شده.

بنت الکریم - ا.مر. [ع] (ب.ت.ل.ک.ز) دختر

مؤذن حضرت رسول بود.

بلیه - ا. [ع] «بلیه» (ب.ل.ی) بلیت: مصیبت، رنج، پیش آمد بد، بلایا جمع.

بم - ا. (ب) صدای پر و درشت که از تار و عود و امثال آنها برآید، سیم تار که صدای پر و درشت بدهد. صدای بلند و

کلفت، نقیض زیر که صدای باریک و نازک است، بام هم گفته شده، در عربی نیز بم می گویند و جمع آن بموم است.

بمب - ا. [فر] Bombe گلوله استوانه شکل و بزرگ که آن را از مواد قابل انفجار پر می کنند و از هواپیما بر سر دشمن و روی هدف های نظامی می اندازند و هنگام زمین خوردن منفجر می شود.

بمباران - ا. [فر.فا] (ب.م) عمل پرتاب کردن بمب از هواپیما بر روی شهرها و هدف های نظامی «بمباردمان».

بن - ا. (ب) «په bun» بیخ، بنیاد، پایان، بیخ چیزی، بنست و بنه و بون هم گفته شده.

بن - ا. [ع] (ب.ن) قهوه.

بناء - ا. [ع] (ب) خانه، عمارت، ساختمان، ابنیه جمع.

بناء - ص. [ع] (ب.ن) سازنده عمارت، کسی که پیشه اش ساختن خانه و سایر کارهای ساختمانی است، در فارسی گلکار و والادگر و راز هم گفته شده.

بناب - ا.مر. (ب) بن آب، قعر آب، ته آب.

بنات - [ع] (ب) دختران، جمع بنت.

بنات النعش - ا.مر. [ع] «بنات نعش» (ب.ت.ن.ن) هفت ستاره در آسمان در جهت قطب شمالی که آنها را دب اکبر هم می گویند و در دنباله آن هفت

بنجاق.....۲۴۴.....بنزن

رز، شراب انگور. **بنجاق** - ا. [ت] بنجاق: (بُنُّ) قبالة، قبالة ملك، سند كهنه و قديمی.

بنجل - ص. (بُجُّ) جنس نامرغوب، كالای وازده و پست كه خريدار نداشته باشد.

بند - ا. (بَنْ) «په band» محل اتصال دو استخوان در بدن، مفصل، محل اتصال دو چيز، پيوند، گره‌نی. قسمتی از كتاب يا قانون، فصل || و به معنی ريسمان، و ريسمان يا زنجير كه به دست و پای انسان يا حیوانی ببندند || و دیواری كه از سنگ و سیمان یا چوب و آهن در جلو آب می‌سازند برای بالا آمدن سطح آب و آبیاری زمین‌های اطراف یا تشکیل آبشار یا جلوگیری از سیل، به این معنی در عربی سد می‌گویند، در فارسی بندان هم گفته شده || و به معنی بسته کاغذ كه در كارخانه شمرده و بسته بندی شده باشد و عبارت از يك بسته ۴۸۰ ورق یا ۵۰۰ ورق است || در عربی نیز به معنی علم بزرگ و فصل یا فقره كتاب و قید و حيله و نیرنگ می‌گویند و جمع آن بنود است.

بندار - ا. ص. (بُنُّ) بنه‌دار، مالدار، مایه‌دار، سرمایه‌دار، صاحب باغ و باغتره، کسی كه پیشه‌اش مالداري و باغداری و فروش حاصل باغ و باغتره است.

بندر - ا. (بَدُّ) جایی در کنار دریا كه محل توقف و بارانداختن یا بارگیری كشتی‌ها باشد، و هر شهری كه در کنار دریا باشد، بندرگاه نیز می‌گویند، در عربی نیز بندر می‌گویند و جمع آن

بنادر است.

بندگاه - ا. مر. (بَدُّ) بند، مفصل، محل اتصال دو استخوان در بدن. به معنی دره و جای ساختن سد نیز گفته شده.

بن دندان - ا. مر. (بُنْد) بیخ دندان، پای دندان، لثه || و کنایه از فرمانبرداری و اطاعت و میل و رغبت.

بندوبست - ا. مر. (بَدُّب) ساخت و پاخت، توطئه || به معنی ضبط و ربط و ترتیب و انتظام نیز گفته شده.

بنده - ا. ص. (بَدُّ) «په bandak» غلام، چاکر، برده، غلام زرخريد، نقیض آزاد. و نیز انسان نسبت به خداوند، بندگان جمع.

بندهشن - ا. (بَدَّهش) «په bundahišn» بن دهش: بنیاد نهادن آفرینش، آفرینش نخستین، اصل خلقت || یکی از كتاب‌های دینی و تاریخی زرتشتی به زبان پهلوی كه خلاصه قسمتی از اوستای ساسانی و زند و مربوط به خلقت جهان و مشتمل بر افسانه‌ها و اساطیر است.

بندی - ا. ص. (بَدِّ) گرفتار، اسیر، زندانی، بندیان جمع.

بندیان - ا. ص. (بَدِّ) زندانبان، نگهبان بندیان، بندیوان هم گفته شده.

بندیخانه - ا. مر. (بَدِّ) زندان، جای اسیران و بندیان.

بنزن - ا. [فر] Benzène مایعی است بی‌رنگ، با بوی تند، سبک‌تر از آب، بسیار فرّار و قابل اشتعال، با شعله دوددار می‌سوزد، ید و گوگرد و كائوچوی خام و چربی‌ها را حل می‌کند، از تقطیر تدریجی قطران زغال سنگ بدست می‌آید، در ساختن

بنزین..... ۲۴۵ بنه

غذایی که ته دیگ چسبیده و برشته شده باشد، بکران هم گفته شده.

بنکشیدن - مص.م. (بُكُش.د) بلع کردن، ناجاویده از حلق فروردن، بنگشتن و بنگشیدن هم گفته شده.

بنگ - ا. (بَنْ) «په mang» گردی که از مخلوطی از برگ‌ها و سرشاخه‌های تازه گلدار شاهدانه می‌گیرند و بواسطهٔ مواد سمی که دارد مخدر است و آن را مانند توتون در سرغلیان یا چپق می‌ریزند و تدخین می‌کنند، و مایع آن «بنگاب» را مانند مسکرات می‌نوشند، و از آن موادی هم گرفته می‌شود که در طب بکار می‌رود.

بنگاه - ا.مر. (بُنْ) بنگه: خانه، انبار، جای داد و ستد، سازمان، مؤسسه.

بنگره - ا. (بَگَر) آوازی که مادر هنگام خواباندن طفل خود می‌خواند.

بنلاد - ا.مر. (بُنْ) بنیاد، پی دیوار، بنیاد و بنوره هم گفته شده || به معنی پشتیبان نیز گفته‌اند.

بنو - ا. (بُنْ) خرمن، خرمن گندم یا جو، تودهٔ چیزی، غله، بنوه نیز گفته شده.

بنوان - ا.ص. (بُنْ) نگهبان خرمن، نگهبان کشتزار.

بنوت - ا.مص. [ع] «بنوة» (بُنُو) پسری، پسرخواندگی.

بنود - [ع] (بُنُو) جمع بند.

بنوره - ا. (بُنُوْر) نگا. بنلاد.

بنوسرخ - ا. (بُنُوْسُ) عدس، مرجمک، دانچه «نگا. عدس».

بنوسیاه - ا. (بُنُوْسِ) نگا. ماش.

بنون - [ع] (بُنُوْن) پسران، جمع ابن.

بنوه - ا. (بُنُوُو) نگا. بنو.

بنه - ا. (بُنْ) «په bunak» جا و مکان،

رنگ‌ها و عطرهاى مصنوعی و مواد منفجره بکار می‌رود. سابقاً بنزول نامیده می‌شد.

بنزین - ا. [فر] Benzine مایعی است بی‌رنگ، قزّار و قابل اشتعال، دارای بوی مخصوص، از تقطیر نفت بدست می‌آید، برای سوخت موتورها و ماشین‌ها و کارهای دیگر استعمال می‌شود.

بنساله - ص. (بُلْ) کهن، سالخورده.

بنست - ا. (بُنُسْ) نگا. بن.

بنساختن - مص.م. (بِنْخُت) نگا. نشانیدن.

بنشن - ا. (بُشْ) خواربار از قبیل نخود، لوبیا، ماش، عدس و امثال آنها. **بنصر** - ا. [ع] (بِصْ) انگشتی که بین انگشت وسطی و انگشت کوچک است، انگشت چهارم از طرف شست.

بنفش - ا.ص. (بَنْفْ) کبودرنگ، رنگ کبود، ترکیبی از رنگ آبی و سرخ.

بنفشه - ا. (بَنْشْ) «په vanafsak» گیاهی است کوتاه، دارای ساقه‌های باریک و برگ‌های متناوب، گل‌هایش کوچک و به رنگ بنفش یا آبی یا زرد و دارای پنج گلبرگ، در باغچه‌ها می‌کارند و در بهار پیش از سایر گل‌ها می‌رسد، عطر آن را می‌گیرند، بنفسج هم می‌گویند، نوعی از آن که گل‌های بنفش دارد گل آن در طب به عنوان ملین بکار می‌رود.

بنکدار - ا.ص. (بُنْكَ) عمده‌فروش، کسی که جنس کلی از قماش یا خواربار دارد و به فروشندگان جزء می‌فروشد.

بنکران - ا. (بُكْ) ته دیگ، ته دیگ پلو،

بُهه..... ۲۴۶ بوبین

- بو** - ا. (بُ) «په boy» بوی: آنچه بوسیله بینی و قوه شامه احساس شود.
- بو** - (بُ) مخفف بود «بُو» باشد.
- بو آ** - ا. [فر] Boa مار بزرگ، ماری بزرگ و بی زهر که در آمریکای جنوبی و جزایر آنتیل و هندوستان پیدا می شود، درازیش به ۵ متر می رسد.
- بواب** - ا.ص. [ع] (بَو) دربان، نگهبان در.
- بواد** - (بُ) کلمه دعا، سوم شخص مفرد از مصدر بودن، به معنی باشد، باد، بادا، بواهم گفته شده.
- بوار** - مص. [ع] (بَ) هلاک شدن، نیست شدن || هلاک، نیستی، کساد.
- بواسیر** - [ع] (بَس) جمع باسور به معنی زخم و ورم بینی یا مقعد، ورم دردناک رگ های مقعد که گاهی از آن خون می آید، بیشتر بواسطه یبوست مزمن یا نشستن زیاد بخصوص نشستن سرپا تولید می شود، با عمل جراحی معالجه می شود.
- بوب** - ا. (بُ) «په bup». فرش، بساط، هر چیز گسترده، یوب و انبوب و پوپ هم گفته شده.
- بو برد** - ا. (بُ) بلبل، بو بر و بو بردک هم گفته شده.
- بوبک** - ا. (بُ) هدهد، شانسه سر، پوپک و بوبه و بوبو و بوبویه و بوبو سلیمانی هم گفته اند || و نیز بوبک به معنی دوشیزه هم گفته شده.
- بوبین** - ا. [فر] Bobine قرقره، ماسوره، و آلتی است در بعضی دستگاه های برقی شبیه به قرقره که روی آن سیم پیچی شده و فشار جریان برق را بالا
- خانه و دکان، رخت و لباس، بار و اسباب سفر.
- بُه** - ا. (بُن) اصل، ریشه، بیخ، بنیاد.
- بُه** - ا. (بَن) درختی است شبیه به درخت پسته که آن را پسته وحشی هم می گویند، بلندیش تا چهارمتر می رسد، میوه آن را به فارسی بنگلک و به ترکی چاتلانقوش یا چتلاقوچ می گویند و از آن ترشی درست می کنند.
- بُه کن** - ا. مر. (بُنْک) حرکت دسته جمعی یک خانواده از کوچک و بزرگ یا یک دسته از مردم با تمام اموال و دارایی از جایی به جایی یا از شهری به شهر دیگر.
- بُه** - ا. [ع] (بُنْی) تصغیر ابن، پسرک، در منادی می گویند یا بُنْی یعنی ای پسر عزیز من.
- بُه** - [ع] (بَن) پسران، فرزندان.
- بُه** - ا. (بُنْ) «په bune datak» بیخ، پایه، اصل، شالوده، پی دیوار، بنلاد و بنلاد هم گفته اند.
- بُه** - ا. [ع] (بُنْ) بنیاد، شالوده، پی، بناء.
- بُه** - ا. (بُنْچ) صورت تقسیم مالیات هرده، مالیات و عوارضی که به دهقانان تعلق گیرد، مالیات و عوارض یا سرباز که بطور مقاطعه از دهقانان بگیرند.
- بُه** - ق. (بِن) کلمه ای است که به جای نیز یا ایضا بکار برده شده. به معنی هرگز هم گفته شده.
- بُه** - ا. [ع] «بنیه» (بِنْی) فطرت، وجود، نهاد «در فارسی به ضم با تلفظ می کنند».

بوته..... ۲۴۷ بورژوا

داشتن، هستی داشتن، بدن و باشیدن می‌برد.
 هم گفته‌اند. بوش: «ا.مص.» هستی، وجود، خودنمایی، بودش و باشش هم گفته شده. باشنده: «ا.فا» بونده، حاضر، موجود. بونده: «ا.فا» باشنده، به معنی مرد باهیبت و صاحب نخوت هم گفته شده.

بور - ا.ص. (بُ) رنگ طلایی، زرد یا سرخ کم‌رنگ، اسب سرخ‌رنگ || به معنی تذرو هم گفته شده || و نیز بور: کسی را می‌گویند که بخواهد کاری بکند و از عهده برنیايد یا آنکه کاری بکند که در اثر آن شرمنده شود.

بورابرش - ص.مر. [فاع] (بُ.رأ.ز) اسبی که خال‌های سرخ و سفید داشته باشد، اسب سرخ‌رنگ که خال‌های سفید داشته باشد.

بوراکس - ا. [فر] Borax بوره، بورك، بورق، تنگار، تنکار، بورات دوسود، ترکیب اسید بوريك و سود که در طب و صنعت از جمله در ساختن شیشه و لعاب ظروف سفالی و لحیم کاری بکار می‌رود، بطور طبیعی در بیشتر دریاچه‌های ایران و هندوستان وجود دارد.

بوران - ا. (بُ) سرمای سخت و باد شدید که با برف یا باران همراه باشد.
بورانی - ا. (بُن) خوراکی که از اسفناج درست می‌کنند، اسفناج آب‌پز، یا اسفناج که پس از آب‌پز کردن در روغن سرخ کنند، از بادنجان نیز درست می‌کنند.

بورژوا - ا. [فر] Bourgeois شخص متمول، سرمایه‌دار، ارباب، شهرنشین دارا و مرفه.

بوته - ا. (بُ.ت) گیاه پرشاخ و برگ که تنه ضحیم نداشته باشد و زیاد بلند نشود. و نوعی از نقش و نگار هم هست که روی پارچه یا جامه یا چیزهای دیگر نقش کنند.

بوته - ا. (بُ.ت) ظرف کوچکی که در آن طلا و نقره نوب می‌کنند، بوته زرگری.
بو تیمار - ا. (بُ.ت) مرغی است ماهیخوار، دارای منقار کشیده و گردن دراز و دم کوتاه، پرهایش به رنگ سفید و سبز و آبی، بیشتر در کنار رودخانه‌ها می‌نشیند و ماهی صید می‌کند، ماهیخوارک و غمخورک و غمخورک هم نامیده می‌شود، می‌گویند با وجود تشنگی شدید آب نمی‌خورد مبادا آب کم شود، از اینرو آدم بخیل و ممسک را به او تشبیه می‌کنند.

بوجار - ا.ص. (بُ) کسی که پیشه‌اش پاک کردن غلات است و حبوب و غلات را با غربال پاک می‌کند. بوجاری: پاک کردن غلات از خار و خاشاک و سنگریزه بوسیله غربال.

بود - (بُ) مصدر مرخم، بودن، هستی، وجود، بود و نبود: بود و نابود، وجود و عدم، هست و نیست، دار و ندار.

بود - (بُ.و) سوم شخص مفرد از مصدر بودن، به معنی باشد، در مقام استفهام و آرزومندی گفته می‌شود.

بودجه - ا. [فر] Budget جمع و خرج، مجموع محل‌های درآمد و هزینه يك بنگاه، صورت درآمد و هزینه دولت برای مدت معینی.

بودن - مص.ل. (بُ.د) «په butan» وجود

بورژوازی..... ۲۴۸ بوقلمون

- بورژوازی** - ا. [فر] Bourgeoisie طبقه سرمایه‌دار، مردمی که دارای درآمدهای همیشگی باشند مانند مالکان و سرمایه‌داران کوچک، طبقه بین اشراف و طبقه سوم.
- بورس** - ا. [فر] Bourse جای خرید و فروش اوراق بهادار، جایی که بازرگانان و دلالان برای معامله و داد و ستد جمع شوند.
- بوریه** - ا. [ع] (بُ.ر) حصیر، فرش که از نی شکافته می‌یافتند، بوریه «بُ.رِی» هم می‌گویند.
- بوزینه** - ا. (بُ.زِن) انتر، میمون کوچک دمدار که ران‌هایش بی‌مواست، در آسیا و آفریقا پیدا می‌شود، بوزنه و بوزینه و پهنانه و مهنانه و کبی و کپی و گپی هم گفته‌اند.
- بوس** - ا. (بُ) نگا. بوسه و بوسیدن.
- بوسبل** - ا. مر. [ع] «ابوسبل» (بُ.سُ.ب) خداوند راه‌ها، فرمانروای راه‌ها، راه‌شناس، راهزن.
- بوستان** - ا. (بُ.س) «په bostān» مرکب از بو و ستان «پسوند مکان» باغ، گلستان، باغی که دارای گل‌های فراوان باشد، بوستان هم می‌گویند.
- بوسلیک** - ا. [ع] «ابوسلیک» (بُ.سُ.ل) نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.
- بوسه** - ا. (بُ.س) ماچ، عملی که با گذاشتن هر دلب بر روی گونه یا لب‌های کسی یا بر روی چیزی صورت می‌گیرد، بوس هم می‌گویند.
- بوسیدن** - مص.م. (بُ.س.د) بوسه زدن، بوسه گرفتن، ماچ کردن. بوسنده: «ا.فا» بوسه‌کننده. بوس: امر به بوسیدن، ببوس، و به معنی بوسنده
- هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل آستان بوس. پابوس. دست بوس. بوس و کنار: کسی را در کنار یا در آغوش خود گرفتن و بوسیدن.
- بوش** - ا. مص. (بُ.و) «په bavišn» اسم مصدر از بودن، هستی، وجود || تقدیر، سرنوشت. بودش و باشش و بوشن هم گفته شده.
- بوش** - ا. (بُ) کروفر، خودنمایی، خودآرایی، شوکت و توانایی، بوج و بوج هم گفته شده.
- بوش** - ا. [فر] Bouche دهان، دهانه.
- بوشاسب** - ا. (بُ.ش) «په bušāsp» خواب، رؤیا، خواب خوش، بوشاسب و بشاسب و پشاسب و بوشپاس و گوشاسب هم گفته شده.
- بوغمه** - ا. [ت] (بُ.غَم) بوقمه: برآمدگی در عضو بدن، غده که در گردن یا زیرگلو پیدا شود.
- بوف** - ا. (بُ) بوم، جغد، کوف هم گفته‌اند.
- بوفه** - ا. [فر] Buffet قفسه که ظروف و لوازم سفره را در آن بگذارند. جای فروش خوراکی و نوشابه در محل‌های عمومی، جای غذا خوردن در باشگاه یا ایستگاه راه‌آهن و تماشاخانه و امثال آنها. میزبزرگ که خوراک‌ها و نوشابه‌ها را روی آن بچینند.
- بوق** - ا. [ع] (بُ) آلت فلزی یا استخوانی میان‌تهی که با دهان در آن می‌دمند و صدا می‌کند، شپیور، شاخ میان‌تهی، ابواق جمع، در فارسی بوغ و برغو هم گفته شده.
- بوقلمون** - ا. (بُ.قُ.لَم) دیبای رومی

بوك ۲۴۹ بويیدن

- بومهن** - ا. (ب.مَه یا ب.مَه) زلزله، زمین لرزه، بومهن نیز گفته شده.
- بون** - ا. (ب) بچه‌دان، زهدان، رحم، روده، بوگان، بوهمان.
- بون** - ا. (ب) «په bun» حصه، بهره، ذخیره.
- بون** - ا. (ب) «په bun» بن، بیخ، نهایت و پایان چیزی.
- بوناک** - بونیناک - ص. (ب.ئی) بدبو، گندیده، چیزی که بوی بد بدهد.
- بووار** - ا. [فر] Buvard کاغذ مرکب خشک کن، کاغذ آب خشک کن.
- بويا** - ص. (ب) نگا. بويیدن.
- بوی افزار** - ا. مر. (ب.ئی) بوافزار: داروهایی که در اغذیه می‌ریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و دارچین و امثال آنها، بوی افزا و بوزار و بوزا هم گفته شده.
- بویایی** - ا. (ب.ئی) یکی از حواس پنجگانه که بوها را درک می‌کند.
- بویحیی** - [ع] «ابویحیی» (ب.ئی) یا ملک الموت، عزرائیل.
- بوی سوز** - ا. مر. (ب.ئی) آتشدان، بخوردان، عودسوز، ظرفی که در آن آتش بریزند و بخور دود کنند || به معنی افسونگر و پریسای هم گفته شده.
- بویه** - ا. (ب.ئی) آرزو، خواهش، آرزومندی، امیدواری.
- بويیدن** - مص. م. (ب.ئی.د) «په boyitan» بو کردن، بوکشیدن، بوی چیزی را به قوه بویایی دریافتن. بويیدنی: «ص» در خور بويیدن، هر چیز خوشبو که آن را بويیند. بوينده: «ا.فا» بوکننده، کسی که چیزی را بو بکشد. بويا:
- رنگارنگ، پارچه‌ای که نمایش چند رنگ بدهد، هر چیز رنگارنگ یا رنگ به رنگ شونده. و نیز بوقلمون: مرغی است از نوع ماکیان، بزرگ‌تر از مرغ خانگی، بیشتر به رنگ سیاه، سرو گردنش بدون پر و دارای آویزهای نرم گوشتی، نر آن دارای دم پهن است.
- بوك** - (ب) مخفف «بود که» یا «بو که» یعنی باشد که، کاشکی، مگر، شاید.
- بوکس** - ا. [فر] Boxe مشت زنی، نوعی از ورزش یا مسابقه که بین دو نفر هموزن انجام می‌شود و با دستکش‌های مخصوصی که به دست می‌کنند به یکدیگر مشت می‌زنند.
- بوکسور** - ا. [فر] Boxeur مشت زن.
- بول** - ا. [ع] (ب) شاش، پیشاب، کمیز «نگا. ادرار».
- بولتن** - ا. [فر] Bulletin ابلاغیه رسمی، بیانیه رسمی، بیانیه درباره عملیات نظامی یا توضیح پزشکی.
- بولدزر** - ا. [فر] Bulldozer ماشین خاکبرداری.
- بولوار** - ا. [فر] Boulevard خیابان و میدانی که دارای باغچه و چمن و گل و درخت باشد برای گردش و تفرج.
- بوم** - ا. (ب) «په bum» جا، مأوی، زمین، سرزمین، شهر، ناحیه.
- بوم** - ا. (ب) زمینه و متن، زمینه آماده شده برای نقاشی، پارچه یا چیز دیگر که بر روی آن نقاشی کنند.
- بوم** - بومه - ا. [ع] (ب) جغد، بوف، ابوام جمع «نگا. جغد».
- بومره** - ا. [ع] «ابومره» (ب.م.ر) ابلیس، شیطان، کنیه شیطان.

به. ۲۵۰ بهت

«ص» بودار، چیزی که دارای بو باشد، خوشبو. بویان: «ص.فا» بوکننده.
 به - ص. (بِه) «په veh» خوب، نیک، نیکو، پسندیده.
 به - ا. (بِه) «په beh» درختی است شبیه به درخت سیب، پشت برگ‌هایش کرکدار، میوه آن زرد و آبدار و درشت‌تر از سیب، در پاییز می‌رسد.
 به - (بِه) کلمه تعجب و تحسین که در مقام شگفتی از خوبی و پسندیدگی چیزی گفته می‌شود، گاهی برای مبالغه به به می‌گویند، وه. وه. وه. په په نیز می‌گویند.
 بها - ا. (بِه) «په vahāk» قیمت، ارزش، نرخ، اخش، ارز. بهادار: قیمت‌دار، با ارزش، گرانبها، بهایی هم گفته شده.
 بهاء - ا. [ع] (بِه) روشنی، رونق، درخشندگی، زیبایی، نیکویی.
 بهائم - [ع] (بِه) چهارپایان، جمع بهیمه.
 بهادر - ص. [ت] (بِه) شجاع، دلیر، دلاور، پهلوان.
 بهار - ا. (بِه) «په vahār» یکی از فصول چهارگانه سال، سه ماه اول سال خورشیدی ایرانی «فروردین. اردی‌بهشت. خرداد» که درختان سبز و خرم می‌شوند و گیاه‌ها می‌رویند. و در اصطلاح: فاصله بین اول اعتدال ربیعی و اول انقلاب صیفی، نوبهار و بهاران نیز می‌گویند، بهامین هم گفته شده. و نیز بهار: شکوفه و گل درخت بخصوص گل نارنج.
 بهار - ا. (بِه) بت، بتخانه، بتکده به معنی آتشکده هم گفته شده، و نام آتشکده یا معبدی در بلخ بوده که آن را نوبهار هم گفته‌اند.
 بهاربند - ا. مر. (بِه) جای بستن چهارپایان در فصل بهار و تابستان، جایی شبیه ایوان در خارج طویله که در فصل بهار و تابستان چهارپایان را در آنجا می‌بندند، باربند، باره بند.
 بهارستان - ا. مر. (بِه) باغی که درختان نارنج و سایر مرکبات فراوان داشته باشد، جایی که شکوفه‌ها و گل‌های رنگارنگ داشته باشد || باغ و عمارت مجلس شورای ملی ایران را در دوره پهلوی گفته‌اند.
 بهاره - ص. ن. (بِه) منسوب به بهار، بهاری، چنانکه گویند کشت بهاره یعنی زراعتی که حاصل آن در فصل بهار بدست آید. یا کشت و زرع در فصل بهار.
 بهاگیر - ص. مر. (بِه) هر چیز قیمتی و گرانبه، گرانبه، بهاور.
 بهانه - ا. (بِه) «په vahānak.bahānak» عذر، دست‌آویز، عذر بیجا. به معنی ایراد و بازخواست بیجا هم می‌گویند.
 بهاور - ص. مر. (بِه) قیمتی، گرانبه، گرانبه، قیمت‌دار.
 به آیین - ص. مر. (بِه) آیین نیکو، و کسی که دین و آیین خوب دارد.
 بهبود - ا. مص. (بِه) به بودن، خوب بودن، تندرستی، سلامت. کلمه بهبودی درست نیست زیرا بهبود خود اسم مصدر است و نباید «ی» به آن الحاق کرد.
 بهت - مص. [ع] (بِه) دهشت‌زده شدن، خاموش و متحیر ماندن، در فارسی «به ضم یا» به معنی حیرت و دهشت و شگفتی آمیخته به سکوت می‌گویند.

بهتان..... ۲۵۱ بهشت

بهتان - ا. [ع] (بُهْ) دروغ، افتراء، تهمت. معنی سرخاب و غازه هم گفته‌اند، بهرمان و بهرمن نیز گفته شده.

بهجت - ا.مص. [ع] «بهجة» (بَهْج) شادمانی، سرور، خرمی و شادابی || خوبی و تازگی.

بهدار - ا.ص. (بِهْ) مأمور اداره بهداری که وظیفه‌اش رسیدگی به امور بهداشتی مردم مخصوصاً روستاییان است.

بهداشت - ا.مص. (بِهْ) نیکو نگاهداشتن، نگاهداری تندرستی، سابقاً حفظ‌الصحه می‌گفتند.

به‌دان - ص.فا. (بِهْ) به داننده، نیک داننده، داناتر.

به‌دین - ا.ص. (بِهْد) «په veh dēn» دین و آیین خوب، و کسی که دین و آیین خوب دارد، به آیین || دین زرتشت که دین بهی نیز می‌گویند || و به معنی پیرو دین زرتشت، به‌دینان جمع.

بهر - ا. (بَهْ) «په bahr» قسمت، نصیب، حصه، برخ.

بهر - ا. (بَهْ) يك دوم گره، نصف گره که مقیاس طول است، دوبره يك گره و شانزده گره يك ذرع است.

بهر - (بَهْ) حرف ربط یا حرف اضافه به معنی برای، به سبب، به جهت، چنانکه گویند بهرفلان یعنی برای فلان، بهرا هم گفته شده.

بهرام - ا. (بَهْ) «په vahrām.bahrām» ستاره مریخ، و نام روز بیستم از هر ماه خورشیدی. و نام فرشته‌ای، وهرام و وهرام و وهران هم گفته شده.

بهرامن - ا. (بَهْم) یا قوت سرخ || به معنی پارچه ابریشمی رنگارنگ || و به معنی گل کافشه یا کاجیره || و به

معنی سرخاب و غازه هم گفته‌اند، بهرمان و بهرمن نیز گفته شده.

بهرامه - ا. (بَهْم) ابریشم. به معنی جامه سبز. و به معنی بیدمشک نیز گفته شده، بهرامج هم گفته‌اند.

بهرروز - ا. (بَهْرُ) نوعی از بلور کبودرنگ و شفاف. به معنی کندر هندی هم گفته‌اند، بهروزه و بهروج و بهروجه هم گفته شده.

بهرروز - ا.ص. (بَهْرُ) روز خوش، روز خوب || و نیز به معنی نیک روز، خوشبخت، نیک بخت.

بهره - ا. (بَهْر) «په bahrak» حصه، قسمت، نصیب، بخش، سود، فایده.

بهره‌بر - ص.فا. (بَهْرَب) بهره برنده، سود برنده، شريك، انباز. بهره بری: بهره بردن، سود بردن.

بهره‌مند - ص. (بَهْرَم) «په bahrmand» دارای بهره و نصیب، سود برده، کسی که از چیزی یا کاری سود و بهره برده باشد، بهرمند و بهرومند هم گفته شده.

بهره‌ور - ص. (بَهْرَو) «په bahravar» بهره‌بر، بهره‌دار، دارای بهره، سود برنده.

بهره‌یاب - ص.فا. (بَهْرَی) بهره یابنده، بهره‌مند، کسی که سود و بهره می‌برد، کامیاب.

بهرزاد - ص.مر. (بَهْرَ) خوش‌نژاد، اصیل، نیکوتبار || و نام شخص.

بهشت - ا. (بِهْش) «په vahišt» جنت، فردوس، مینو، باغی که از خوبی و خرمی نظیر نداشته باشد. و جایی که نیکوکاران پس از مردن همیشه در آنجا خواهند بود، مقابل دوزخ که جای

بِهَق ۲۵۲ بهیزك

می‌شود و ناگهان سرازیر می‌گردد و هر چه در راهش باشد ویران و نابود می‌کند.

بهمنجنه - ا. (بَهْمَجَن) معرب بهمنگان، بهمین روز، جشنی که ایرانیان قدیم در روز دوم بهمین «بواسطهٔ توافق نام روز با نام ماه» می‌گرفته‌اند و در این روز انواع خوراك‌ها پخته و مهمانی می‌کرده‌اند، این جشن تا چند قرن پس از اسلام هم معمول بوده، بهمینچنه و بهمینچه هم گفته شده.

بهمنش - ص. مر. (بِهْمَن) «په veh.menišn» دارای منش نیک، نیکو سرشت، نیک‌نهاد، خوشخو، وه منش هم گفته شده.

بهمنگان - ا. (بَهْمَن) نگا. بهمینجنه.
بهنام - ص. مر. (بِه) نیک‌نام، خوشنام. به معنی نام نیک هم گفته‌اند.

بهو - ا. (بَه) ایوان، کوشک، بالاخانه. در عربی جلوخان و خانه‌ای را می‌گویند که در جلو اطاق‌ها می‌سازند برای پذیرایی مهمانان و جمع آن ابهاء است.
بهوش - ص. (بِه) باهوش، هوشیار. بهوش باش: باهوش باش، هشیار باش.

بهی - ا. (بِه) به، آبی «نگا. به».
بهی - ا. مص. (بِه) خوبی، نیکویی.
بهی - ص. [ع] (بَهِي) نیکو، زیبا، ظریف، روشن، تابان.

بهیار - ا. ص. (بِه) کسی که دورهٔ آموزشگاه پرستاری را به پایان رسانیده و در بیمارستان یا درمانگاه مشغول کار باشد.

بهیزك - ا. (بِهَزَك) «په vihēzak.vahijak» تا پنج روز آخر سال که به فارسی

بدکاران است.
بهق - ا. [ع] (بَه) معرب بهک، لك و پیس، كك و مك، لکه‌های سیاه و سفید که بر روی پوست بدن پیدا می‌شود.

به‌گزین - ص. فا. (بِهْگَز) به‌گزیننده، کسی که چیزهای خوب را برگزیند || هر چیز بسیار نیکو و برگزیده، نیکوترین چیزی که از میان چیزهای برگزیده انتخاب شود.

بهل - (بِه) کلمهٔ امر از مصدر هلیدن یعنی بگذار. و در اصطلاح بانک: کسی که بدهی خود را پرداخته، یا حساب خود را واریز کرده و قرض و طلبی نداشته باشد.

بهلول - ص. [ع] (بُهْل) مرد خنده‌رو و نیکوکار. بزرگ قوم. و نام مردی فقیه و نکته‌گوی که در زمان هارون‌الرشید بوده و در آخر خود را به دیوانگی زده، و سخنان شیرین و کارهای خنده‌دار اما عبرت‌آمیز از او نقل کرده‌اند.

بهمان - ا. (بَه) «په vahmān» مرادف فلان، اشاره به يك شخص یا چیز مجهول و غیرمعلوم «فلان و بهمان» باهمان نیز گفته شده، باستار یا بیستار هم گفته‌اند.

بهمن - ا. (بَهْمَن) «په vahuman» ماه یازدهم از سال خورشیدی، ماه دوم زمستان || و نام روز دوم از هر ماه خورشیدی || و نام فرشته یا یکی از امشاسپندان در کیش زرتشتی که ماه بهمن و روز بهمن به نام او خوانده شده.

بهمن - ا. (بَهْمَن) تودهٔ برف که در اثر وزش باد در قسمتی از کوه جمع

بهمیمه ۲۵۳ بی پروا

- پنجه** یا پنجه دزدیده و پنجک و در عربی خمسه مسترقه و به زبان پهلوی بهیزک یا وهیجک و اندرگاه نامیده‌اند.
- بهمیمه** - ا. [ع] «بهمیمه» (بِه.م) حیوان چهارپا از قبیل گاو و گوسفند و اسب و شتر و استر، بهایم جمع. بهمیمی: منسوب به بهمیمه، حیوانی.
- بهین** - بهمینه - ص.ن. (بِه) خوب، نیکو، گزیده || بهترین || به معنی هفته هم گفته شده.
- بهیه** - ص. [ع] «بهیه» (بِه.ی) مؤنث بهی، نیکو، زیبا، روشن و تابان.
- بی** - (ب) «په apē.bē» علامت نفی و پیشاوند که بیشتر بر سر اسم درمی آید و معنی صفتی به آن می‌دهد و نفی و سلب را می‌رساند مانند بی آب. بی باک. بی بر. ابی هم گفته شده مثل ابیداد. ابیکرانه.
- بیابان** - ا. (ب) «په viyāpān» دشت، صحرا، زمین پهناور و بی آب و علف.
- بیات** - ا. (ب) از آهنگ‌های موسیقی ایرانی، بیات اصفهان، بیات ترک.
- بیات** - ا. (ب) نام یکی از طایفه‌های ترک نژاد ایران.
- بیات** - مص. [ع] (ب) شب ماندن در جایی || هجوم بردن به دشمن در شب، شیخون زدن || در فارسی به معنی نان شب مانده هم می‌گویند.
- بیاج** - ا. (ب) نگا. بیاره.
- بیاره** - ا. (ب.ر) بوته، گیاهی که ساقه راست و بلند نداشته باشد و شاخه‌های آن روی زمین بیفتد مثل بوته کدو و خربزه و خیار و امثال آنها، بیاج هم می‌گویند.
- بی آزر** - ص.مر. (ب.ز) بی شرم، بی حیا، بی حرمت.
- بیاض** - ا. [ع] (ب) سفید، سفیدی || در فارسی دفتر سفید و دفتر دراز بغلی را هم می‌گویند.
- بیاطره** - [ع] «بیاطرة» (ب.ط.ر) جمع بیطار.
- بیاع** - ص. [ع] (ب.ی) بایع، فروشنده، سوداگر، دلال خرید و فروش.
- بیان** - مص. [ع] (ب) پیدا و آشکار شدن || و به معنی فصاحت و زبان آوری || و سخن آشکار و فصیح || شرح و تعبیر.
- بی اندام** - ص.مر. (ب.أ) قدوقامت زشت، بی تناسب و ناهموار.
- بیب** - ا. (ب.ی) حشره‌ای است ریز و دارای بال‌های باریک، نوزاد آن پارچه‌های پشمی را می‌خورد و ضایع می‌کند، بیو و بید و پت و پیتک هم گفته شده.
- بیباک** - ص.مر. (ب.ی) بی ترس، بی پروا، ناپاک هم گفته شده.
- بی برگ** - ص.مر. (ب.ب) درختی که برگ‌هایش ریخته باشد || و نیز به معنی بینوا و بی سر و سامان.
- بی برگشت** - ص.مر. (ب.ب.گ) نابرگشتنی، برنگشتنی، قول و قرار یا معامله که فسخ نشود.
- بی بی** - ا.ص. (ب.ب) خاتون، زن نیکو، کدبانو || و نیز به معنی مادر بزرگ، مادر مادر، مادر پدر، جد.
- بی پایاب** - ص.مر. (ب) دریای ژرف، عمیق.
- بی پروا** - ص.مر. (ب.پ) بی ترس، بی باک. و به معنی بی قرار و بی آرام و

بیت..... ۲۵۴ بیختن

عقیق، کهربا، بیجادهم گفته شده،
معرّب آن بیجادیق یا بیجاذق.
بیجک - ا. (ب.ج) تکه کاغذ که فروشنده
جنس نوع کالا و مقدار آن را در آن
می نویسد و برای خریدار می فرستد
که از روی آن کالا را تحویل بگیرد و
رسید بدهد.

بیجه - ا. (ب.ج) مقداری از جنس یا کالا
که یکجا بدون وزن کردن یا شمردن
خرید و فروش شود. در اصطلاح
کشاورزان: مساحتی از زمین که
گنجایش کاشت صدمن بذر داشته
باشد.

بیچون - ص. مر. (ب.چ) بی مانند،
بی نظیر، بی همتا، یکی از صفات باری
تعالی.

بیخ - ا. (ب) بن، ریشه، اصل. در
اصطلاح گیاه شناسی: ریشه اصلی
گیاه و درخت که بزرگتر از سایر
ریشه ها است، بیخه هم گفته شده. و
نیز بیخ: ریشه اشنان که کوبیده شده
آن را در شستن پارچه و جامه بکار
می برند و آن را چوبک هم می گویند.

بیختن - مص. م. (ب.خ) «په vextan»
چیزی را غربال کردن، چیزی را از
موبیز رد کردن، چیزی را در غربال یا
موبیز ریختن و تکان دادن که نرمه آن
بیرون بیاید و نخاله اش باقی بماند،
بیزیدن هم گفته اند. بیزنده: «ا.فا» کسی
که چیزی را غربال کند. بیزیده یا
بیخته: «ا.مف» چیزی که از غربال یا
موبیز رد شده باشد. بیز: امر به بیختن
یا بیزیدن، ببیز، و به معنی بیزنده
هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل
خاک بیز. مشک بیز.

سراسیمه، ناپروا هم گفته شده.
بیت - ا. [ع] (ب) خانه، بیوت جمع،
بیوتات جمع جمع || و نیز دو مصراع
از شعر، ابیات جمع.

بی قاب - ص. مر. (ب) بی قرار، بی طاقت،
کسی که قرار و آرام ندارد.

بیت الحرام - ا. خ. [ع] (ب.ت.ل.ح) خانه
کعبه که چون داخل شدن در آن برای
مشرکان حرام بوده به این نام خوانده
شده.

بیت الحزن - ا. مر. [ع] (ب.ت.ل.ح.ز. یا ح.ز)
خانه غم و اندوه، خانه ای که در آن غم
و غصه باشد، بیت احزان هم
می گویند.

بیت العتیق - ا. مر. [ع] (ب.ت.ل.ع.ت) خانه
کهن یا خانه آزاد. کعبه، خانه کعبه که
قدیم ترین جایگاه عبادت است.

بیت الغزل - ا. مر. [ع] (ب.ت.ل.غ.ز) بهترین
بیت غزل، شعر برگزیده غزل، شاه
بیت.

بیت الله - ا. مر. [ع] (ب.ت.ل.لا.ه) خانه خدا،
کعبه، خانه کعبه.

بیت المال - ا. مر. [ع] (ب.ت.ل) خزینه
مملکت، خزانه دولت اسلام، مرکز
محاسبات و خزانه اموال در دوره
خلفای اسلامی که خراج و جزیه و
غنایم در آنجا جمع می شد.

بیت المعمور - ا. مر. [ع] (ب.ت.ل.م.ع.م)
خانه آباد، خانه یا مسجدی که گفته اند
در آسمان چهارم محاذی خانه کعبه
است.

بیتوته - مص. [ع] «بیتوته» (ب.ت.ت.ت)
شب ماندن در جایی، شب را در جایی
بسر بردن.

بیجاده - ا. (ب.د) نوعی از یاقوت سرخ،

بیخکن..... ۲۵۵ بیدمشک

- بیخکن** - ص.مر. (ب.خُک) از بیخ کنده، ریشه کن شده || از بیخ برکننده.
- بیخو** - ص.مر. (ب.خُؤ) پاک شده از علف هرز، زمینی که گیاه هرزه نداشته باشد.
- بیخود** - ص.مر. (ب.خُد) بیهوش، بی حال، بی اختیار، خارج شده از حالت طبیعی، شوریده. و نیز به معنی بیهوده.
- بید** - ا. (ب) «په vit» درختی است بی میوه، سایه دار، شاخه هایش راست و بلند، برگ هایش دراز و ساده، در جاهای معتدل و مرطوب و بیشتر در کنار نهرها می روید.
- بیداء** - ا. [ع] (ب) بیابان، فلات، بیداوات جمع.
- بیداد** - ا.ص. (ب) ستم، ظلم، تعدی. به معنی ظالم و ستمکار هم گفته شده.
- بیدادگر** - ص.فا. (ب.دگ) ظالم، ستمگر، بیداد پیشه و بیداد کیش هم گفته شده.
- بیدادگری**: ظلم، ستم، تعدی، بی قانونی.
- بیدار** - ص. (ب) کسی که در خواب نباشد، نقیض خوابیده. آگاه و هوشیار.
- بیداردل** - ص.مر. (ب.رُد) دل آگاه، هوشیار، آگاه، کسی که غافل نباشد، بیدار مغز و بیدار هوش و بیدار خاطر هم گفته شده.
- بیداشت** - ص.مر. (ب.ش) غافل، بی خبر، کاهل. بیداشتی: غفلت و بی خبری.
- بیدانجیر** - ا.مر. (ب.د.أ.ج) کرچک هندی «نگا. کرچک».
- بیدبرگ** - ا.مر. (ب.دب) برگ درخت بید
- || و نوعی از پیکان شبیه به برگ بید.
- بیدخشت** - ا.مر. (ب.دخ) شکرک درخت بید، ماده ای که از نوعی درخت بید گرفته می شود.
- بیدستر** - ا. (ب.دست) حیوانی است پستاندار، از راسته جونندگان، جثه اش بزرگ تقریباً به وزن بیست کیلوگرم، قدش به ۷۵ سانتیمتر می رسد، سری گرد و گوش های کوچک و پا های پره دار و دم پهن و پوست لطیف با موهای خرمایی دارد، در آب به خوبی شنا می کند، در کنار رودخانه ها بطور دسته جمعی بسر می برند و خانه های محکم دو طبقه برای خود می سازند، او را برای پوستش شکار می کنند، در زیر شکمش غده ای است که آن را چند بیدستر یا خایه سگ آبی می گویند و در طب بکار می رود. ویدستر و بادستر و سگ آبی و سگلاب و سقلاب و هزد هم گفته اند، در عربی قندر یا قندس می گویند.
- بیدق** - ا. [ع] (ب.د) معرب پیاده، پیاده شطرنج، یکی از مهره های شطرنج || و به معنی راهنما در سفر، بیادق جمع.
- بیدل** - ص.مر. (ب.د) ترسو، دلتنگ، افسرده، دل داده، دل باخت، عاشق، شیدا، بی صبر، بی قرار.
- بیدلا** - ا.ص. (ب.د) سخنان نامربوط، هذیان، سخن پریشان و بی معنی که در حالت بیخودی گفته شود.
- بیدمشک** - ا.مر. (ب.دم) درختی است شبیه به درخت بید، دارای شکوفه های معطر که عرق آنها را می گیرند و آن را عرق بیدمشک می گویند و از آن شربت درست می کنند.

بیر..... ۲۵۶ بیش

بیر - ا. (ب) صاعقه، رعدوبرق، طوفان. **بیراه** - ص. مر. (ب) کسی که راه را گم کرده باشد، کجرو، گمراه، بی‌انصاف، بیراهی: گمراهی، بی‌انصافی. **بیراهه** - ا. ص. (ب) بیابانی که راه به جایی نداشته باشد، راهی که انسان از آن به مقصد نرسد، راه کج و غلط. **بیرشک** - ص. مر. (ب) رَش کسی که رشک و حسد نداشته باشد. **بیرق** - ا. [ع] (ب) پرچم، علم، رایت، پارچه‌ای سفید یا رنگین که بر آن نقشی باشد و بر سرچوب کنند و علامت یک کشور یا دسته یا حزب باشد، بیارق جمع. **بیرگ** - ص. مر. (ب) کنایه از بی‌غیرت، کسی که غیرت و تعصب نداشته باشد. **بیرم** - ا. (ب) نوعی پارچه نخی نازک. **بیرم** - ا. (ب) میله آهنی ضخیم برای حرکت دادن چیزهای سنگین یا سوراخ کردن زمین، بارم و دیلم هم می‌گویند. **بیرون** - ا. (ب) «په bēron» خارج، ظاهر چیزی، روی چیزی، مقابل درون، برون و بیرن هم گفته شده. **بیرونی** - ص. ن. (ب) منسوب به بیرون، مقابل اندرونی. و نیز عمارت و حیاطی را می‌گویند که وصل به عمارت اندرونی و مخصوص پذیرایی مهمانان مرد است. **بیزار** - ص. (ب) آزرده و روگردان و گریزان از چیزی، کسی که از چیزی بدش بیاید و از آن دوری کند. **بیزاری**: آزرده‌گی، تنفر. **بیزیدن** - ص. م. (ب) زدن، نگانا، بیختن.

بیس‌بال - ا. [انگلی] Baseball نوعی از بازی گوی و چوگان که میان دو گروه نه نفری انجام می‌شود. **بیستاخ** - ص. (ب) س (ب) گستاخ، بستاخ هم گفته شده. **بیستاخی**: گستاخی. **بیستار** - ا. (ب) س (ب) کلمه‌ای است مانند فلان، اشاره به یک شخص یا یک چیز مجهول و غیرمعلوم، بیسار هم می‌گویند. **باستار** و **بیستار**: فلان و بهمان. **بیستگانی** - ا. (ب) ت (ب) جیره و موجب، جیره سپاهیان، جیره و پولی که در قدیم به سپاهیان می‌داده‌اند. **بیسراک** - ا. (ب) س (ب) شتر، شتر جوان، شتردوکوهانه. به معنی الاغ و استرهم گفته‌اند. **بی‌سروپا** - ص. مر. (ب) س (ب) بی‌سروبی پا، کنایه از پست، فرومایه، درمانده، ناتوان || به معنی بی‌سرو ته نیز گفته‌اند. **بیسکویت** - ا. [فر] Biscuit نوعی از نان شیرینی خشک و سبک‌وزن. **بی‌سکه** - ص. مر. [قاع] (ب) س (ب) زروسیم که سکه نخورده و چیزی بر آن نقش نشده باشد || و کنایه از شخص بی‌قدر و بی‌اعتبار || و کاری بی‌رونق. **بی‌سنگ** - ص. مر. (ب) س (ب) سبک و بی‌وزن || و کنایه از شخص کم‌قدر و بی‌منزلت || به معنی بی‌طاقت هم گفته شده. **بیسیکلت** - ا. [فر] Bicyclette دوچرخه، دوچرخه پایبی که بر آن سوار می‌شوند **بیش** - ق. ص. (ب) افزون، بسیار،

بیش ۲۵۷ بیکران

خرید یا فروش، بیشتر به معنی فروختن استعمال می‌شود. بیع سلم: «سَلَّ» خرید و فروش پیشکی غله یا محصول دیگر که هنوز نرسیده باشد. **بیعانه** - ا.مر. [ع.فا] (ب.ن) پیش بها، پولی که خریدار در موقع معامله به فروشنده می‌دهد تا پس از تحویل گرفتن کالا باقی پول را بدهد، سبغانه هم گفته شده.

بیعت - ا. [ع] «بیعة» (ب.ع) عهد و پیمان، پیمان دوستی و وفاداری، پیمان اطاعت که مسلمانان با خلیفه می‌بستند و دست در دست او می‌گذاشتند و اطاعت خود را اظهار می‌داشتند.

بیعت - ا. [ع] «بیعة» (ب.ع) معبد یهود. معبد نصاری، بیعات جمع. **بیغار** - ا. (ب) طعنه، سرزنش، ملامت، بیغاره و پیغاره هم گفته شده. **بیغله** - ا. (ب.غ.ل) نگا. بیغوله. **بیغوش** - ا. (ب.غ) نگا. بایقوش. **بیغوله** - ا. (ب.غ.ل) کنج، گوشه، بیراهه، گوشه خانه، ویرانه، گوشه‌ای دور از مردم، بیغله و پیغوله و بیغله هم گفته شده.

بیفتک - ا. [فر] Bifteck نوعی خوراک، تکه نازک از گوشت گاو که آن را سرخ و برشته کنند.

بیکار - ص.مر. (ب) بی‌پیشه، کسی که کاری ندارد، آنکه شغل و پیشه‌ای ندارد.

بیکاره - ص.مر. (ب.ر) بیکار، بی‌هنر، ولگرد، بی‌فایده.

بیکران - ص.مر. (ب.ک) بی‌کرانه، بی‌پایان، نامحدود.

فراوان. **بیش** - ا. (ب) «په bēš» گیاهی است سمی که بیشتر در هندوستان می‌روید، برگ‌هایش شبیه به برگ کاهو یا کاسنی، بیخ آن شبیه به زنجبیل و سفت و سخت، اندرون آن سیاه، خوردن مقدار اندک از آن حتی به قدر دانه خردل انسان را هلاک می‌کند. **بی‌شکيب** - ص.مر. (ب.ش.ک) ناشکيب، بی‌صبر، بی‌قرار.

بیشمار - ص.مر. (ب.ش) بسیار، بی‌اندازه، بی‌حساب، بيمر.

بیشه - ا. (ب.ش) «په višak» نیستان، نیزار، جنگل کوچک جای پر درخت.

بیشینه - ص.ن. (ب.ش.ن) بیشترین مقدار از چیزی، بیشترین مقدار ممکن.

بیص - ا. [ع] (ب) تنگی و سختی. حیص بیص: گیرودار، تنگی و گرفتاری که رهایی از آن ممکن نباشد.

بیض - ا. [ع] (ب) تخم، تخم‌مرغ، واحدش بیضه، بیوض و بیضات جمع.

بیضوی - ص.ن. [ع] (ب.ض.وی) منسوب به بیضه، تخم‌مرغی، خطی یا شکلی که شبیه تخم‌مرغ باشد، بیضی هم می‌گویند.

بیضه - ا. [ع] «بیضة» (ب.ض) خصیه، خایه، تخم، تخم‌مرغ، بیضات جمع. به معنی کلاهخود هم می‌گویند || و نیز به معنی ساحت قوم و میانه هر چیز.

بیطار - ا.ص. [ع] (ب) دامپزشک، کسی که چهارپایان را معالجه می‌کند، بیاطره جمع.

بیطره - م.ص. [ع] «بیطرة» (ب.ط.ر) بیطاری کردن || دامپزشکی.

بیع - م.ص. [ع] (ب) خریدن، فروختن،

بی‌کیار ۲۵۸ بیمه

- بی‌کیار** - ص.مر. (ب.ك) تندوچابك، زرنگ و کاری «کیار به معنی تنبلی و کاهلی است».
- بیگ** - ص. [ت] (ب) بگ: امیر، بزرگ، سرکرده، عنوانی که در قدیم به شاهزادگان و امیران و فرماندهان سپاه یا سران قبیله داده می‌شده.
- بیگار** - ا. (ب) کار بی‌مزد که کسی را به زور به آن وادارند، کاری که دستمزد برای آن ندهند، شاکار و مچرگ و مچرگ و شایگان هم گفته‌اند. بیگاری: کار بی‌مزد کردن.
- بیگانه** - ص. (ب.ن) «پهه bēgānak» ناشناس، ناآشنا، غریب، نقیض آشنا، کسی که از کشور دیگر باشد، اجنبی، بیگانگان جمع.
- بیگانه‌رو** - ص.مر. (ب.ن.ر) کسی که به ظاهر بیگانه به نظر آید، نااهل، اغیار روهم گفته‌اند.
- بیگاه** - ق. (ب) بی‌هنگام، بی‌وقت، بی‌موقع، دیر، شبانگاه، بیگه و بیگاهان هم می‌گویند.
- بیگلر** - ا.ص. [ت] (ب.گَل) بگلر: بزرگ، امیر، بزرگ‌تر شهر یا طایفه.
- بیگلربیگ** - ا.ص. [ت] (ب.گَل.ب) بزرگ شهر. رئیس کدخدایان، عنوان حکام ولایات در دوره صفویه که غالباً از مرکز تعیین می‌شدند.
- بیگم** - ص. [ت] (ب.گ) بگم: خانم، بانو، خاتون.
- بیل** - ا. (ب) ابزار آهنی پهن با دسته چوبی بلند برای کندن زمین یا برداشتن گل و خاک.
- بیلان** - ا. [فر] Bilan نگا. ترازنامه.
- بیلک** - ا. (ب.ل) مصغربیل، بیل کوچک
- || تیر دوشاخه، تیری که پیکان آن پهن یا دوشاخه باشد، پیکان پهن، بیله و فیلک هم گفته شده.
- بیلک** - ا. (ب.ل) بیله: منشور پادشاهان، قبالة خانه و باغ.
- بیلیون** - ا. [فر] Billion هزار میلیون، ملیارد.
- بیم** - ا. (ب) «پهه vim.pim» ترس، خوف، واهمه.
- بیمار** - ص. (ب) «پهه vimār» ناخوش، دردمند، رنجور، مریض، ناتندرست. بیماری: رنجوری، ناخوشی، مرض.
- بیمارسان** - ص.مر. (ب.ر) بیمار مانند، بیمارگون.
- بیمارستان** - ا.مر. (ب.ر.س) جایی که بیماران را پرستاری و معالجه می‌کنند، مریضخانه، بیمارخانه.
- بیمارغنج** - ص.مر. (ب.ر.غ) دردمند، علیل، رنجور، کسی که بیشتر اوقات بیمار باشد، به معنی کسی هم که بیماری او از روی ناز و غمزه باشد گفته شده.
- بیمر** - ص.مر. (ب.م) بیشمار، بی‌حد، بی‌اندازه.
- بیمناک** - ص. (ب.م) bimēnāk بیم‌دارنده، ترسنده، ترسناک، ترس‌آور.
- بیمه** - ا. (ب.م) عملی که شخص هرگونه خطر و زیان و خسارتی را که ممکن است به جان یا مال او وارد شود با پرداخت حق معینی به عهده شرکت‌ها یا بنگاه‌های مخصوص این کار بگذارد که هرگاه آن خطر یا خسارت به او رسید بیمه‌کننده غرامت آن را بدهد.

بین ۲۵۹ بیوگرافی

- بین** - ا. [ع] (ب) میان، وسط.
بین - ص. [ع] (بِی) پیدا و آشکار، هویدا، واضح.
بینا - ص. فا. (ب) بیننده، کسی که هر دو چشمش سالم باشد، نقیض کور. آگاه، بصیر.
بینات - [ع] (بِی) جمع بینه.
بینادل - ص. مر. (بِ) دل آگاه، هوشیار و زیرک، روشن ضمیر.
بینش - ا. مص. (بِ) اسم مصدر از دیدن، بینایی، بینندگی، بصیرت || و به معنی نگاه و نظر.
بی نماز - ص. مر. (بِ) کسی که نماز نخواند. بی نمازی: نماز نخواندن، و کنایه از حایض شدن زن، عادت ماهانه زنان.
بینوا - ص. مر. (بِ) بی چیز، بیچاره، بی سروسامان، ناتوان و درمانده، بدبخت. بینوایی: تهیدستی، بیچارگی، بی سروسامانی.
بینونت - مص. [ع] «بینونة» (بِ) جدا شدن از کسی || جدایی، مفارقت.
بینه - ا. [ع] «بینة» (بِ) مؤنث بین، دلیل و حجت، حجت واضح و آشکار، بینات جمع.
بینه - ا. (بِ) رخت کن سرحمام، جایی که لباس های خود را آنجا درمی آورند.
بینی - ا. (بِ) عضو بدن انسان و حیوان که بالای دهان قرار دارد و بوسیله آن تنفس می کنند و بوها را استشمام می کنند.
بی نیاز - ص. مر. (بِ) توانگر، چیزدار، کسی که احتیاج به کسی یا چیزی ندارد. بی نیازی: توانگری، استغناء.
- بیوباریدن** - مص. م. (بِ) «رِد» «په» opārtan «نگا. اوباریدن»
بیوت - [ع] (بِ) خانه ها، جمع بیت.
بیوتات - [ع] (بِ) جمع بیوت به معنی خانه ها، جمع الجمع بیت.
بیور - ا. (بِ) «په» (bēvar) ده هزار، ده هزار عدد از چیزی.
بیوراسب - ا. مر. (بِ) «س» (bēvar asp) صاحب ده هزار اسب، لقب ضحاک، بیورسب هم گفته شده.
بیوس - ا. مص. (بِ یا بِ) امید، آرزو، خواهش، امیدواری، طمع، پیوس هم گفته شده.
بیوسیدن - مص. ل. (بِ) «س» (بِ) پیوسیدن: امید داشتن، توقع داشتن، طمع کردن، طمع به چیزی داشتن. به معنی چاپلوسی کردن هم گفته اند.
بیوسنده: «ا. فا» امیددارنده. به معنی چاپلوسی کننده هم گفته شده.
بیوسان: «ص. فا» در حال امیدواری و طمع یا چاپلوسی. نابیوسان: غیرمنتظر.
بیوشیمی - ا. [فر] Biochimie شیمی عضویات، مطالعه شیمیایی بافت های زنده.
بیوک - ص. [ت] (بِ) بزرگ.
بیوگ - ا. (بِ) عروس، ویوگ و پیوگ و بیوک و بیو هم گفته شده. بیوگانی: عروسی.
بیوگراف - ا. [فر] Biographe شرح حال نویس، نویسنده شرح حال کسی، تذکره نویس.
بیوگرافی - ا. [فر] Biographie ترجمه حال، شرح حال نویسی، شرح احوال، تذکره، شرح سوانح زندگانی کسی.

بیولوژی. ۲۶۰ بیوشانه

- بیولوژی** - ا. [فر] Biologie علم الحیات، زیست‌شناسی، علمی که دربارهٔ موجودات زنده بحث می‌کند، آن قسمت را که راجع به طرز زندگانی جانوران و ساختمان بدن آنها گفتگو می‌کند بیولوژی جانوری، و آن قسمت را که دربارهٔ گیاه‌ها بحث می‌کند بیولوژی گیاهی می‌گویند.
- بیولوژیست** - ا. [فر] Biologiste زیست‌شناس.
- بیولوژیک** - ص. [فر] Biologique مربوط به زیست‌شناسی، مربوط به علم الحیات.
- بیوه** - ا. ص. (ب.ق) زن شوهرمرده یا زنی که شوهرش او را طلاق داده باشد، بیوه‌زن هم می‌گویند، کالم نیز گفته شده. بیوگی: بیوه بودن.
- بیهدده** - ص. (ب.ه.د) ناحق، باطل، یاوه، بی‌فایده، ضد هدیه.
- بیهمال** - ص. مر. (ب.ه) بی‌مانند، بی‌همتا، بی‌شریک.
- بی‌همتا** - ص. مر. (ب.ه) بی‌مانند، بی‌نظیر.
- بیهوده** - ص. (ب.ه.د) ناحق، باطل، یاوه، بی‌فایده، عبث، بی‌هدده هم می‌گویند. بیهودگی: بیهوده بودن، بیهدگی هم می‌گویند.
- بی‌هوش** - ص. مر. (ب.ه) کندذهن، کندفهم، نقیض باهوش. و کسی که در اثر داروی بیهوشی هوش و حواسش از کار افتاده باشد و احساس درد نکند.
- بیوشانه** - ق. ص. (ب.ه.ن) در حال بیهوشی، مانند بیوشان. به معنی داروی بیهوشی هم گفته شده.

پ

پا - پای - ا. «په» (pāy) عضو بدن انسان و حیوان که به توسط آن راه می‌رود، از بیخ ران تا سر پنجه پا، و قسمت زیرین پا یعنی از مچ تا سرانگشتان پا.

پا - ا. قسمت زیرین چیزی، پایین چیزی مثل پای خم، پای‌دار. پای درخت. پای دیوار. پای کوه.

پا - ا. مقیاس طول برابر ۳۰/۴۸ سانتیمتر «نگا. فوت».

پافزار - ا. مر. (ا) کفش، پاپوش، پای‌افزار و پافزار و پا اوزار و پایزار و پوزار و پایدان هم گفته شده.

پانداز - ا. مر. (ا) آنچه زیر پا بیندازند. فرشی که در درگاه اطاق بیندازند. و پیشکشی که پیش پای کسی بگذارند || و نیز کسی را می‌گویند که برای دیگران بساط قمار فراهم کند یا واسطه عمل منافی عفت بشود.

پا آهو - ا. مر. (ه) آهوپا، نوعی از گچ بری در سقف یا دیوار خانه. خانه شش گوشه، خانه مسدس. و کنایه از خانه عاریت، دنیا.

پاپا - ق. (ب) قدم به قدم، برابر، همراه.

پابرجا - ص. مر. (ب) پابرجای: استوار، پایدار، ثابت.

پابرجین - ق. (ب.ج) پاورچین: نوعی از راه رفتن آهسته، قدم برداشتن به تانی که صدای پاشنیده نشود.

پابست - ا. ص. (ب) پای بست: پابسته، مقید، گرفتار و پابند، و کسی که علاقه‌مند به کاری یا چیزی باشد || و نیز به معنی شفته و بنیاد عمارت.

پابماه - ص. مر. (ب) زن آبستن که در ماه آخر آبستنی باشد.

پابند - ا. ص. (ب) بخو، قید، آنچه با آن پای حیوان را ببندند || و به معنی مقید و گرفتار، و کسی که به کاری یا چیزی علاقه‌مند باشد، پای بند و پایوند و پاوندهم گفته شده.

پابوس - ا. ص. (ب) پای بوس: پابوسیدن، بوسیدن پای کسی. و کنایه از زیارت کردن و به دیدار شخص بزرگی رفتن || و نیز «ص.فا» به معنی پابوسنده، آنکه پای کسی را بپوسد.

پاپ - ا. [فر] Pape پدر، رئیس روحانی

پا.پا.....۲۶۲.....پاچك

پيروان مذهب كاتوليك.
پا.پا - ا. [فر] Papa بابا، پدر.
پا.پا.خ - ا. [ت] نوعی کلاه پوستی بزرگ.
پا.پاسی - ا. پول کوچک و کم بها. پول سیاه، پول خرد کم ارزش، پیشیز.
پا.پاك - ا. (پ) «په papak» بابك، پدر کوچک.
پا.پوش - ا.مر. (پ) كفش، پافزار. آنچه که پارا بپوشاند. پاپوش دوختن: کنایه از توطئه و پرونده سازی کردن برای کسی.
پا.پی - ا.مر. (پ) درپی، پیرو. پایی بودن: در پی کاری بودن، کاری را دنبال کردن، در امری اصرار ورزیدن.
پا.پیچ - ا.مر. (پ) آنچه به پا بپیچند، نواری که به ساق پا می پیچند، مچ پیچ || و هر چیزی که به پا بپیچد.
پا.پیروس - ا. [فر] Papyrus گیاهی از نوع نی که در مصر باستانی وجود داشت و مصریان قدیم مغز آن را می خوردند و از ساقه اش برای ساختن طناب و بادبان استفاده می کردند و نوعی مقوا هم از آن می ساختند که بر آن می نوشتند.
پا.پیون - ا. [فر] Papillon پروانه، شاه پرک. و نوعی از کراوات که گره آن به شکل بال های پروانه است. و نقشه کوچک در گوشه نقشه بزرگ تر.
پا.ت - ا. اورنگ، تخت. یاد.
پا.تابه - ا.مر. (ب) چارق، پالیک || و نیز به معنی پاپیچ که به ساق پا می پیچند، پایتابه و پاتاوه و پاتوه هم گفته شده.
پا.تختی - ا.مر. (ت) جشنی که روز بعد از عروسی می گیرند و عروس را بر تخت «صندلی» می نشاندند و

دوستان و کسان عروس و داماد برای آنها هدیه می برند.
پا.توغ - ا.مر. (ت) پای علم، جایی که پرچم را نصب کنند و گروهی دور آن جمع شوند. جایی که در ساعت های معین عده ای در آنجا گرد آیند.
پا.توه - ا. (ت) نگا. پاتا به.
پا.تیل - ا. (ت) دیگ مسی دهان فراخ که ته آن گرد است شبیه يك نیمه از پوست هندوانه گرد، پاتیل و پاتله و تیان و لوید هم می گویند.
پا.تیناژ - ا. [فر] Patinage عمل لغزیدن و سرخوردن، نوعی از ورزش که عبارت است از سرخوردن روی یخ با کفش های مخصوص که زیر آنها قرقره دارد.
پا.جوش - ا.مر. (ج) شاخه باریک که از پای درخت می روید و چسبیده به ریشه درخت است و آن را می توان از ریشه اصلی جدا کرد و در جای دیگر کاشت.
پا.چال - ا.مر. گودال، گودال زیر پا. جای ایستادن فروشنده در دکان، پاچاه و پاچاهه نیز گفته شده.
پا.چالدار: فروشنده در دکان نانوايي یا بقالی که پشت ترازو می ایستد.
پا.چراغ - ا.مر. (چ) پای چراغ، جایی که چراغ بگذارند، جایی در مسجد یا تکیه یا زورخانه که چراغ روشن کنند.
پا.چراغی: جای گذاشتن چراغ در خانه. و پولی که مردم در زورخانه و بعضی جاهای دیگر پای چراغ می گذارند.
پا.چك - ا. (چ) سرگین گاو که خشك شده باشد، تاپال، تپاله، پاوچك و غوشا و غوشاك هم گفته شده.

پاچنگ ۲۶۳ پادو

- پاچنگ** - ا. (چ) «په počānak» دریچه، روزن، سوراخ دیوار، پاژنگ و پاژنگه هم گفته شده.
- پاچه** - ا. (چ) مصغریا، پای انسان یا گوسفند از زانو تا کف پا، پای گوسفند یا بز یا گوساله که پخته کنند، خوراک آن لزوج و مولد خون است و برای اشخاص کم بنیه و لاغر و مبتلایان به امراض ریه نافع است. و نیز پاچه: قسمت پایین شلوار که پا را می پوشاند، پایچه و پاژه هم گفته شده. پاچه ورمالیده: کسی که پاچه شلوار خود را بالا زده باشد، کنایه از آدم زرنگ و حقه باز.
- پاچین** - ا. مر. (چ) تنگه زنانه که سرپای آن را چین داده باشند. و دامن چین دار.
- پاد** - ا. پاس، نگهبانی || نگهبان.
- پاد** - ا. پات، تخت، اورنگ.
- پادار** - ص. مر. پایدار: برقرار، ثابت، پاینده، باقی، پابرجا.
- پاداش** - ا. «په patdašn» مزد، سزا، جزا، سزای عمل نیک خواه بد، پاداشت و پاداشن و داشن و پادش و باداش هم گفته شده.
- پادام** - ا. مر. نگا. پایدام.
- پادرم** - ا. (دَر) «په patram.patarm» توده مردم، رعیت.
- پادرهوا** - ص. مر. [فاع] (دَة) کنایه از کار ناپایدار و بی اساس، یا سخن یاوه و بی اصل.
- پادری** - ا. ص. مر. (دَر) پارچه یا فرشی که در میان دربند اطاق بیندازند. سنگی که پای در بگذارند.
- پادری** - ا. (دِر یا دَر) «از کلمه لاتینی Pater» کشیش، مبلغ مسیحی، عالم روحانی مسیحی.
- پادزهر** - ا. مر. (دَز) «په patzahr» ضد زهر، تریاق، هر دارویی که برای دفع سم بکار برود، پازهر و فادزهر هم می گویند. در قدیم نوعی سنگ راهم که از کیسه صفرای بزکوهی یا گاو کوهی بدست می آوردند سنگ پازهر و زهرمهره و حجرالسم و حجرالطیس می گفتند و آن را بطور خوراکی یا مالیدنی در مداوای سم خوردگی و معالجه سم حشرات گزنده بکار می بردند.
- پادشاه** - ا. ص. (دُ) «په pataxša.patšā» فرمانروای مقتدر و صاحب تاج و تخت سلطان، ملك، شهریار، خدیو، خسرو، کشورخدا، کیهان خدیو، پادشا و پادشه نیز گفته اند.
- پادگان** - ا. (دُ) گروهی از سربازان که در يك محل متوقف و مأمور نگهبانی آن محل باشند، ساخلو.
- پادگانه** - ا. (دُن) بام، پشت بام. به معنی پنجره و دریچه هم گفته شده.
- پادنگ** - ا. مر. (د) چوبی شبیه به تخماق در دستگاه برنجکوبی که آن را با پا حرکت می دهند و شلتوک را با آن می کوبند تا برنج از پوست جدا شود، پادنگه و دنگ هم می گویند. و نیز پادنگ نوعی از ساعت را می گویند که پاندول آن شبیه پادنگ است، مقابل پاملخ.
- پادو** - ا. ص. شاگرد دکان یا کارگاه که در پی کارهای مختلف سرپایی فرستاده می شود. خانه شاگرد. و کسی که برای انجام دادن کاری دوندگی کند.

پادوسپان..... ۲۶۴ پارچه

پاراف - ا. [فر] Paraphe امضای مختصر، خطهایی که با امضا کشیده می‌شود.

پارافین - ا. [فر] Paraffine جسمی است موم مانند، سفید و نیم شفاف، بی بو و بی طعم، از روغن‌های سنگین نفت بدست می‌آید.

پاراگراف - ا. [فر] Paragraphe بند، جزء، فقره، قطعه کوچکی از فصل کتاب یا نوشته دیگر. و علامتی به این شکل § که بعد از هر بند گذاشته می‌شود.

پارالل - ا. [فر] Parallèle موازی، خط متوازی، مطابق، دو چوب موازی که آنها را افقی و نزدیک بهم روی پایه‌های عمودی نصب کنند برای ژیمناستیک.

پارانسیم - ا. [فر] Parenchyme نسج، بافت، بافت اسفنجی، بافت اصلی گیاه‌ها، نسج سلولی نرم و اسفنجی که در برگ‌ها و ساقه‌های نازک گیاه‌ها و میوه‌ها فواصل قسمت‌های الیافی را پر می‌کند.

پاراوان - ا. [فر] Paravent تجیر، دیوار ماندنی که از تخته و پارچه ساخته می‌شود و بوسیله آن قسمتی از دکان یا اطاق را از قسمت دیگر جدا می‌کنند.

پارتی - ا. [فر] Partie قطعه، تکه، جزء، حصه، بخش، دسته، گروه، فرقه، حزب || طرفدار، حامی.

پارتیزان - ا. [فر] Partisan طرفدار، هواخواه، سرباز چریک.

پارچ - ا. (ز) ظرف آبخوری بزرگ دهان گشاد بلور یا سفالی یا فلزی.

پارچه - ا. (چ) هر چیز بافته شده از پنبه

پادوسپان - ا.ص. (دُ.س) لقب یا منصب چهار سردار بزرگ در عهد انوشیروان دادگر، گویند انوشیروان مملکت ایران را به چهار قسمت تقسیم کرد و هر قسمت را به پادوسپانی سپرد.

پاده - ا. (د) گله، رمه، گله گاو و خر || به معنی چراگاه. و به معنی چوبدستی ستبر هم گفته‌اند.

پادیر - ا. (د) ستونی که به بغل دیوار شکسته محکم کنند که دیوار خراب نشود، پازیر هم گفته شده.

پار - ق. «په par» گذشته، سال گذشته، سال پیش، پارسال، پایار هم گفته شده.

پار - ص. مخفف پاره، قطعه. به معنی جامه کهنه و به معنی چرم دباغی شده هم گفته شده. پارپار: پاره پاره.

پارابلوم - ا. [فر] Parabellum نوعی سلاح آتش کمری.

پاراتیروئید - ا. [فر] Parathyroïde وراء درقی، غده فوق درقی، غده‌ای است بصورت دانه‌های کوچک به رنگ زرد مایل به سرخی به تعداد دوجفت که در سطح خلفی غده تیروئید دو در بالا و دو در پایین قرار دارد و هورمون خاصی ترشح می‌کند.

پاراتیفوئید - ا. [فر] Paratyphoïde شبهه حصبه، نوعی از تب‌روده‌ای که مدت و شدت آن کمتر از حصبه است.

پارازیت - ا. [فر] Parasite طفیلی، انگل، مفتخور، کسی که به هزینه دیگران زندگی کند. موجود زنده که در خارج یا داخل بدن جاندار دیگر زندگی کند و غذای خود را از بدن او بگیرد.

پاردسو..... ۲۶۵ پارو

پارشمینه - ص. [فر] Parcheminé مانند پوست، پوست مانند، پوستی، به شکل پوست آهو، سفید مایل به زردی.

پارک - ا. [فر] Parc محوطه، محوطه درختدار، باغ وسیع دارای گل‌ها و درخت‌ها، تفرجگاه.

پارک - ا. [انگلی] Park توقف اتومبیل در یک محل.

پارکینگ - ا. [انگلی] Parking محل توقف اتومبیل‌ها، محوطه‌ای که اتومبیل‌ها را در آنجا پارک کنند.

پارگ - ا. (رگ) مصغر پاره، تکه کوچک از چیزی، اندک.

پارگین - ا. (رگ) منجلاب، گندآب، گودالی که آب‌های کثیف و گندیده در آن جمع شود، زیرآب حمام و مطبخ و امثال آنها، بارگین هم گفته‌اند.

پارلمان - ا. [فر] Parlement مجلس نمایندگان ملت در کشورهای مشروطه و جمهوری که در آنجا قوانین را تصویب می‌کنند و به کارهای دولت رسیدگی می‌کنند.

پارلمانتار - ا. [فر] Parlementaire پارلمانی، مربوط به پارلمان، مطابق آداب و رسوم پارلمان، عضو پارلمان.

پارنج - ا. مر. (ر) پائرنج، حق‌القدم، پامزد، مزد قدم رنجه کردن.

پارنجن - ا. (رَج) حلقه فلزی که زنان به مچ پا کنند، خلخال، پای برنجن و پاورنجن و پاورنجن و پاورنجن هم گفته شده.

پارو - ا. مر. (ر) پاروب: بیل چوبی، آلت چوبی شبیه بیل که با آن برف یا چیز دیگر را از روی زمین می‌روبند. و آلتی که در قایق‌های پارویی بوسیله آن

یا پشم یا ابریشم، جنس زرعی || و نیز به معنی پاره و تکه چیزی چنانچه گویند یک پارچه سنگ. یک پارچه آجر.

پاردسو - ا. [فر] Pardessus لباس رو، لباسی که روی لباس‌های دیگر برتن کنند، نوعی لباس شبیه به پالتو.

پاردم - ا. (رُد) رانکی، تسمه‌ای که در عقب زین یا پالان اسب و الاغ می‌دوزند و زیر دم حیوان می‌افتد، پالدم هم گفته شده.

پارس - ا. (ر) بانگ سگ در موقع حمله، عوعو سگ. پارس کردن: عوعو کردن سگ هنگامی که بیگانه‌ای را در خانه صاحب خود ببیند.

پارسا - ص. (ر) پارسای: پرهیزکار، پاکدامن، زاهد، کسی که از گناه پرهیزد و به طاعت و عبادت روز بگذراند، پارسایان جمع. پارسایی: پرهیزکاری، پاکدامنی، زهد و تقوی.

پارسال - ق. (ر) سال گذشته، سال پیش، پار هم می‌گویند.

پارسایانه - ق. ص. (رَن) به روش پارسایان، مانند پارسایان.

پارس نیل یا **بارس نیل** - ا. مر. [ت] [س] سال پلنگ، یکی از سال‌های دوازده‌گانه ترکی «نگا. سیچقان نیل».

پارسنگ - ا. مر. (رَس) پاره سنگ، سنگی که در یک کفه ترازو بگذارند تا با کفه دیگر برابر شود، پاسنگ و پاهنگ هم می‌گویند.

پارسی - ص. ن. (رَس) «په parsik» منسوب به پارس، اهل پارس، از مردم پارس، فارسی، زبان مردم ایران.

پارشمن - ا. [فر] Parchemin پوست آهو، پوست برای نوشتن.

پاره. ۲۶۶ پاسبان

- قایق را می‌رانند.
پاره -ا. (ز) «په parak» قطعه، تکه، جزء و قسمتی از چیزی، پینه که برجامه بدوزند.
پاره -ص. (ز) دریده، شکافته، هر چیز بریده یا گسیخته. پارگی: دریدگی، پاره بودن.
پاره -ا. (ز) «په parak» رشوه، رشوت، پولی یا چیز دیگر که به قاضی بدهند تا حکم ناحق بدهد. پاره‌خوار: رشوه‌خوار، رشوه‌گیر.
پاره‌دوز -ص.فا. (ز.د) پینه‌دوز، کسی که پیشه‌اش پینه زدن به کفش یا جامه است، لایحه‌دوز هم می‌گویند.
پاره‌زد -ا.مر. (ز.ز) پارچه زردرنگی که در قدیم یهودیان برای امتیاز از مسلمانان و بازشناخته شدن به لباس خود بر روی شانه می‌دوختند، زردپاره و جهودانه هم گفته شده.
پاره‌سنگ -ا.مر. (ز.س) پاره‌ای از سنگ، يك تکه سنگ. و نیز به معنی پارسنگ «نگا. پارسنگ».
پاریاب -ا.ص. (ز) زراعت آبی، زراعتی که با آب قنات یا رودخانه آبیاری شود، پاراب و پاراو و پاریاو و فاراب و فاریاب و فاریاو هم گفته شده.
پارینه -ص.ن. (ر.ن) پارین: منسوب به پار، پارسالی، سال گذشته، سال پیش، کهنه، دیرینه، قدیمی.
پارینه‌سنگی -ا.مر. (ر.ن.س) نام دوره‌ای از ماقبل تاریخ که انسان ابزار و ادواتی خشن و ناصاف از سنگ برای خود می‌ساخت، عصر حجر قدیم، پالئولیتیک.
پازاچ -ا.ص. ماما، قابله، زنی که به زائو کمک می‌کند و بچه او را می‌گیرد، بازاچ و پیش‌نشین هم گفته شده. به معنی دایه نیز گفته‌اند.
پازن -ا. (ز) «په pa&an.pazan» بز نر، بزکوهی، باژن و پاژن هم گفته شده.
پازند -ا. (ز) چوب آتش‌زنه «نگا. زند».
پازند -ا. (ز) ترجمه زند به فارسی، تفسیر کتاب زند، شرحی که مانند حاشیه در پای اوراق زند نوشته‌اند و آن به زبان پهلوی و غالباً با لغات فارسی و به خط اوستایی و گاه به خط فارسی بوده، خود زند نیز تفسیر کتاب اوستا است به زبان پهلوی.
پازهر -ا.مر. (ز) نگا. پادزهر.
پازهری -ص. (ز.ر) سبزه تیره، هر چیزی که به رنگ سبزه تیره باشد.
پاس -ا. «په pas» نگهبانی، نگاهداری، مواظبت، حرمت. و به معنی پاره، جزء، قسمتی از شب یا روز.
پاس -ا. [فر] «په passe» عبور، گذر، پیشروی بطرف حریف || مبلغی پول که بازی کنندگان باید در هر دور قمار بگذارند || تنگه قابل کشتی‌رانی. درمانیه تیسیم: حرکات دست و اشارات منوم در هنگام خواب کردن کسی. در فوتبال: رد کردن و رساندن توپ به یکی از افراد دسته خود.
پاساژ -ا. [فر] Passage عبور، گذر، گذرگاه، راهرو سرپوشیده، تیمچه، بازارچه.
پاساوان -ا. [فر] Passavant پروانه عبور، جواز عبور، جواز عبور که پس از دریافت عوارض و حقوق دولتی برای کالایی می‌دهند.
پاسبان -ا.ص. (س) «په paspan»

پاسپار..... ۲۶۷ پاشیدن

پاسور - ا. (س) نوعی از بازی ورق.
پاشا - ا. کلمه ترکی مأخوذ از کلمه پادشاه فارسی، لقبی که در دوران امپراتوری عثمانی در مملکت عثمانی و ممالک عربی که جزو امپراتوری عثمانی بودند به بعضی از وزیران و امیران داده می‌شد.

پاشاندن - مص.م. (نُد) پاش دادن، پراکنده ساختن چیزی از بزرودانه و خاک و آب و امثال آنها.

پاشنه - ا. (شَن) «په pašnak» قسمت عقب کف پا که روی زمین قرار می‌گیرد، پاشنه پا آن قسمت از ته کفش که زیر پاشنه پا واقع می‌شود، پاشنه کفش. لبه عقب کفش که پشت پاشنه پارا می‌گیرد و اگر آن را خوابانند زیر پاشنه پا می‌رود. پایه در که در به روی آن حرکت می‌کند، پاشنه در، پاشنا و پایشنه هم گفته شده.

پاشنه‌نخواب - ا.مر. (شَن_نَا) کفشی که پاشنه آن نخوابد || موهای سر در پشت گردن که بطرف بالا پیچ خورده باشد.

پاشویه - ا.مر. (شُوی) محلولی که از نمک یا خردل یا داروهای دیگر برای شستن پاهای بیمار درست کنند || جای شستن پا، پله یا لبه حوض که در آنجا پاهای خود را می‌شویند.

پاشیب - ا.مر. (ش) پای شیب: پله، پلکان آب‌انبار، پلکانی که از آن به محلی در زیرزمین بروند.

پاشیدن - مص. (ش_د) افشاندن، ریختن و پراکنده کردن هر چیز پاشیدنی || ریخته شده و پراکنده

نگهبان، محافظ، محافظت‌کننده، مأمور شهربانی که در خیابان حرکت می‌کند و وظیفه‌اش حفظ نظم و آرامش شهر است. پاسبانی: نگهبانی، محافظت.

پاسپار - ص.مر. (س) پاسپر، پی‌سپار، پی‌سپر، لگدکوب، پامال، پایمال شده.

پاسپر - ص. (س_پ) نگا. پاسپار.

پاسپورت - ا. [فر] Passeport گذرنامه، تذکره، جواز سفر «نگا. گذرنامه».

پاستوریزاسیون - ا. [فر] Pasteurisation عمل گرم کردن شیر و بعضی مایعات دیگر بنابر اصول علمی پاستور برای نابود ساختن میکروب‌های آن.

پاستوریزه - [فر] Pasteuriser گرم کردن شیر یا مایع دیگر بر طبق اصول علمی پاستور برای نابود ساختن میکروب‌های آن. شیر را مدت نیم ساعت ۶۰ تا ۶۶ درجه گرم می‌کنند بعد به سرعت تا درجه ۱۰ یا کمتر سرد می‌کنند، این عمل میکروب‌های زیان آور شیر را نابود می‌سازد || و نیز Pasteurisé آنچه که طبق اصول علمی پاستور میکروب‌هایش را نابود کرده باشند.

پاسخ - ا. (س) «په pasaxv» جواب، مقابل پرسش.

پاسدار - ا.ص. (ش) پاس‌دارنده، نگهبان، مراقب. پاسداری: نگهبانی، مراقبت.

پاسگاه - ا.مر. (ش) محل پاس، جای پاسبان، محلی که زیر نظر و مراقبت مأمور نظامی یا پاسبان شهربانی است.

پاسنگ - ا.مر. (س) نگا. پارسنگ.

پافشردن..... ۲۶۸ پاك نهاد

عاشق صادق و کسی که با نظر پاك به معشوق خود بنگرد. شخص وارسته و زاهد و تارك دنيا.

پاكت - ا. [فر] Paquet کیسه کاغذی که در آن نامه یا چیز دیگر بگذارند. بسته کوچک کاغذی یا مقوایی مثل پاكت سیگار.

پاكدامن - ص.مر. (م) پاك دامان: پاكجامه. کنایه از نجیب و عقیف و پارسا. پاكدامنی: پارسایی، عفاف.

پاكرای - ص.مر. (ك) پاكیزه‌رای: دانا، کسی که اندیشه پاك داشته باشد.

پاكرو - ص.فا. (ز) پاكیزه‌رو: پارسا، نجیب، عقیف، خوش رفتار، نيك رفتار، آنکه روش خوب دارد.

پاكروان - ص.مر. (ز) پاك جان، پاك باطن، نيك نفس، کسی که ضمیر و درون پاك دارد.

پاكزاد - ص.مر. پاك زاده، پاك نژاد، حلال زاده، نجیب، اصیل، کسی که دارای اصل و نسب صحیح است.

پاكسرشت - ص.مر. (كسر) پاكیزه سرشت، پاك نهاد، پاك طینت، اصیل و نجیب.

پاكگهر - ص.مر. (كگه) پاك گوهر، پاكیزه گهر، پاك نژاد، پاكزاده، نجیب، اصیل.

پاكنویس - ا.مر. (نوی) نامه و مطلبی که از روی پیش نویس نوشته شود.

پاكنه - ا.مر. (كَن) جای پا یا پله که در داخل قنات یا کاریز یا پی آب یا جای دیگر کنده باشند.

پاك نهاد - ص.مر. (كِن) پاك طینت، نيك سرشت، کسی که سرشت و طینت پاك و نيكو دارد.

شدن «متعدی و لازم هر دو» پاچیدن هم می گویند. پاشنده: «ا.فا» افشاننده، پراکنده کننده. پاشان: «ص.فا» در حال پاشیدن، پاشیده: «ا.مف» ریخته و پراکنده شده. پاشیدگی: پراکندگی.

پافشردن - م.ص.ل. (فَشُ.د) پای فشردن: پافشردن، پافشاری کردن، پایداری کردن، ایستادگی کردن، اصرار و ابرام کردن.

پاك - ص. «په pāk» بی آرایش، بی غش، پاكیزه، صاف، طاهر، نقیض چرك و چركین و نجس. و به معنی عقیف و پرهیزکار و درستکار، پاكان جمع. پاكی: پاك بودن، پاكیزگی، پاكدامنی، عفت. و نیز پاك (ق) به معنی تمام و همه و یکسر و یکسره.

پاك - ا. [فر] Paque «عید پاك» عید فصیح، عیدی که یهودیان در هر سال به یاد خروج بنی اسرائیل از مصر برپا می کنند و آن را عید فطیر هم می گویند || و عیدی که مسیحیان در هر سال به یاد صعود حضرت عیسی «برخاستن مسیح از میان مردگان» می گیرند، عید قیام مسیح، این عید از ۱۴ آوریل آغاز می شود و يك هفته ادامه دارد.

پاكار - ا.ص. پایکار: خدمتکار، نوکر، پادو، تحصیلدار. در روستاها کسی را می گویند که زیر دست کدخدا یا میرآب است. و آنکه کارش مراقبت کشتزارهای دهقانان یا تقسیم آب و رسیدگی به برخی از کارهای مردم ده است.

پاكباز - ص.مر. پاك باخته، کسی که در قمار تمام دارایی خود را ببازد || و نیز

پاکوب..... ۲۶۹ پالئوتولوژی

پاکوب - ص.مر. (كُ) پایکوب: کوبیده شده در زیرپا، پامال || و نیز به معنی پاکوبنده، رقص. **پاکوفتن** - مص.ل. (كُ.فَت) پاکوبیدن: پا به زمین زدن، رقص کردن، رقصیدن. پاکوبنده: «افا» کسی که پا بر زمین می‌کوبد. پاکوبان - پایکوبان: «ص.فا» رقص‌کنان در حال پاکوفتن. پاکوبی - پایکوبی: رقص، پاکوفتن به زمین، پای بازی هم گفته شده. **پاکیزه** - ص. (ك.ز) «په pakizak» پاک، تمیز، بی‌آلایش، صاف، صافی، بی‌غش. پاکیزگی: پاک بودن، پاکی، طهارت، نظافت. **پاگاه** - امر. نگا. پایگاه. **پاکرفتن** - مص.ل. (گ.ر.ت) استوار شدن، پابرجا شدن، برقرار شدن، ثبات و دوام پیدا کردن، نیرو گرفتن. **پاگسا** - امر. (گ) مهمانی و پذیرایی که خویشان و کسان عروس یا داماد چند روز پس از مراسم عروسی از عروس و داماد می‌کنند و غرض از آن این است که پای عروس و داماد را به خانه خود بازکنند. **پاگن** - ا. (گ) «مأخوذ از روسی» سردوشی، سردوشی که به لباس نظامیان دوخته می‌شود. **پالاپال** - امر. مص. جستجو، کاوش، جستجو و کاوش میان چیزهای پراکنده و درهم ریخته، پال‌پال هم می‌گویند || به معنی درهم‌ریختگی و شورش و آشوب نیز گفته شده. **پالان** - ا. پوشاک ضخیم آکنده از پشم یا گاه یا پوشال که بر پشت حیوانات بارکش می‌گذارند و بر روی آن بار می‌بندند یا سوار می‌شوند. پالانی: اسبی که پالان بر پشت او بگذارند، اسب بارکش. **پالانگر** - امر. (ن.گ) پالان‌دوز. پالانگری: پالاندوزی. **پالاون** - ا. (و) پالوان: پالوانه، پالونه، ظرف فلزی سوراخ سوراخ که در آن چیزی صاف کنند، صافی، آبکش، ترشی پالا. **پالاهنگ** - ا. (ه.ن) افسار، کمند، بند، ریسمان، ریسمانی که به لگام اسب ببندند، پالهنگ. **پالایش** - امر. (ی) «په pālayiṣn» نگا. پالاییدن. **پالایشگاه** - امر. (ی.ش) پالایشگاه: جای صاف کردن، تصفیه خانه، محل تصفیه کردن نفت. **پالایشگر** - ص.فا. (ی.گ) صافی‌کننده، تصفیه‌کننده، پالاینده. **پالاییدن** - مص.م. (ی.د) «په pālayitan» صاف کردن، صافی کردن، بیختن || تراویدن. پالایش: «امر. صاف کردن، صافی کردن، تصفیه. پالاینده: «افا» صاف‌کننده، صافی‌کننده. پالاییده: «امف» صافی شده، صاف شده. پالا - پالای: امر به پالاییدن، پالای، و به معنی پالاینده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل باده‌پالا. ترشی پالا. خون پالا. **پالئوتولوژی** - ا. [فر] Paléontologie فسیل‌شناسی، دیرین‌شناسی، علم آثار و بقایای جانوران قدیمی، علم به آثار موجودات زنده در دوره‌های قدیم، زمین‌شناسی از طریق بررسی فسیل‌ها.

پالت. ۲۷۰ پان

فروریختن. پالش: «ا.مص» تفحص، جستجو، کاوش، تصفیه، پالنده: «ا.فا» کاوش‌کننده، جستجوکننده. پالیده: «ا.مف» صافی کرده، صافی شده، کاویده، جستجو شده.

پالیز - ا. (ل) باغ، بوستان، کشتزار، زمینی که در آن خیار و خربزه و هندوانه و امثال آنها کاشته باشند، فالیز، جالیز، باغتره، پالیزگاه نیز گفته‌اند.

پالیزبان - ا.ص. (ل.ز) پالیزوان، فالیزوان: جالیزبان، نگهبان پالیز، بوستانبان، باغبان || و نام یکی از آهنگ‌های قدیم موسیقی.

پالیزکار - ا.ص. (ل.ز) سبزیکار، کسی که پیشه‌اش کاشتن خربزه و هندوانه و خیار و امثال آنها است. پالیزکاری: سبزیکاری، صیفی کاری، شغل و عمل پالیزکار.

پامال - ص.مف.پایمال: (ئ) چیزی که زیرپا مالیده شده، لگدکوب شده، پست و زبون شده.

پامس - ص. (م) پابند، گرفتار، بیچاره، درمانده.

پاملخ - ا.مر. (مَل) چیزی که شبیه به پای ملخ باشد. و نوعی از ساعت، مقابل پادنگ.

پامنبری - ص.مر. [فاع] (م.بَر) کسی که در پای منبر می‌ایستد و در حالی که روضه‌خوان بالای منبر است اشعاری می‌خواند، اشعاری را هم که می‌خواند پامنبری می‌گویند.

پان - [فر] Pan پیشوند که بر سر بعضی کلمات درمی‌آید و معنی همه و تمام می‌دهد. پان‌اسلامیسم: اتحاد و

پالت - ا. [فر] Palette تخته بیضی شکلی که نقاشان روی دست چپ خود می‌گیرند و رنگ‌هایی را که لازم دارند در روی آن آماده و ترکیب می‌کنند.

پالتو - ا. [فر] Paletot لباس زمستانی ضخیم که روی لباس‌های دیگر برتن می‌کنند.

پالش - ا.مص. (ل) نگا، پالیدن. **پالشگاه** - ا.مر. (لِش) جای پالیدن و کاوش کردن.

پالکی - ا. (لِک) کجاوه بی‌سقف، دو صندوق چوبی روباز که سابقاً به دو پهلوی اسب یا قاطر می‌بستند و دو تن مسافر در آن می‌نشستند.

پالودن - مص.م. (لُ.د) «په palutan» صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال در کردن. و (مص.ل) صاف شدن، پاکیزه شدن، پاک شدن از آلودگی. پالوده: «ا.مف» صاف شده، پاکیزه شده، پاک شده از آلودگی. پالودگی: صاف و بی‌غل و غش بودن، پاکیزگی، ضد آلودگی.

پالوده - ا. (لُ.د) شربتی که با برف یا یخ و رشته نشاسته یا سیب رنده شده درست می‌کنند، به عربی فالودج می‌گویند.

پالهنک - ا. (لُ.ه) پالاهنگ: رشته، مهار، افسار، بند، کمند، دوال، ریسمانی که به لگام اسب ببندند، کمند یا ریسمان که با آن کسی یا حیوانی را ببندند و دنبال خود بکشند.

پالیدن - مص.م. (ل.د) کاوش کردن، جستجو کردن چیزی در خاک یا در میان چیزهای دیگر، پال پال کردن || صافی کردن. و (مص.ل) تراویدن،

پانتئون..... ۲۷۱ پایان نامه

- همبستگی همه ممالک اسلامی. پان ایرانیسم: همبستگی تمام اقوام ایرانی.
- پانتئون** - ا. [فر] panthéon جایگاه مخصوص مجسمه‌های خدایان، معبدی که یونانیان و رومیان قدیم می‌ساختند و مجسمه‌های خدایان خود را در آنجا می‌گذاشتند.
- پانتوگراف** - ا. [فر] Pantographe آلتی است برای نسخه برداشتن از روی بعضی نقشه‌ها و خطوط و تصاویر.
- پانتومیم** - ا. [فر] Pantomime ایما، اشاره، لال‌بازی، عمل یا فن نمایش دادن حالات و احساسات و مطالب با اشاره و حرکات بدون سخن گفتن، نمایشی که در آن هنرپیشگان فقط با حرکات ادای مقصود کنند. و هنرپیشه‌ای که در این قسم نمایش بازی کند.
- پاندول** - ا. [فر] Pendule آونگ، آویز ساعت که به چپ و راست حرکت می‌کند، جسمی آویخته که حرکت نوسانی داشته باشد مثل آویز ساعت دیواری یا پاندول مارپیچ که در ساعت‌های بغلی و مچی بکار می‌رود، در فارسی فندول هم می‌گویند.
- پانسمان** - ا. [فر] Pansement زخم بندی، مرهم‌گذاری، شستشوی زخم و مرهم گذاشتن روی آن.
- پانسیون** - ا. [فر] Pension مهمانخانه و جایی که کسی را مسکن و خوراک بدهند و پول خوراک و کرایه اطاق و اجرت لباسشویی او را ماه به ماه بگیرند.
- پانسیونر** - ا. [فر] Pensionnaire وظیفه خور، شاگرد شبانه روزی، مشتری شبانه روزی مهمانخانه.
- پانکراس** - ا. [فر] Pancréas لوزالمعده، غده بزرگی که نزدیک معده قرار دارد، شکلش مانند خوشه و سرخ‌رنگ می‌باشد، دو نوع ترشح دارد یکی شیرۀ پانکراس که برای کمک به عمل هضم در مقدمۀ روده‌ها ریخته می‌شود و دیگر ماده انسولین که داخل خون می‌شود.
- پانید** - ا. (ن) فانید. فانید. پانید: قند سفید، شکر، شیرۀ نیشکر، شکر سرخ.
- پاپور** - ا. مر. (وِپ) پای و پر: کنایه از قدرت، توانایی، تاب و توان، پایداری.
- پایا** - ص. فا. صفت فاعلی از پاییدن، پاینده، پایدار، جاوید، ثابت. در اصطلاح گیاه‌شناسی: گیاهی که بیش از دو سال باقی بماند.
- پایاب** - ا. مر. ته آب، ته حوض، قسمت کم‌عمق رودخانه و تالاب، قسمتی از بستر رود که عمقش کم باشد و پا به قعر آن برسد، در کنار دریا نیز جای کم‌عمق را پایاب، و جایی را که عمقش زیاد است غرقاب می‌گویند.
- پایاب** - ا. تاب، توان، توانایی، طاقت، پایداری.
- پایاپای** - ق. پاپپا، دادو سستد جنسی، معاوضه جنس با جنس بین دو کشور بطور برابر که پولی به یکدیگر ندهند.
- پایان** - ا. آخر، عاقبت، نهایت، انتها، کرانه، سرانجام، آخر هر چیز. به معنی پایین هم گفته شده.
- پایان نامه** - ا. مر. (ن.م) رساله دکتری، تز، رساله‌ای که دانشجویان پس از فراغ از تحصیل در رشته تحصیلی

پایان نگر ۲۷۲ پاییدن

- خود می نویسند. **پایان نگر** - ص.فا. (نُنْگ) پایان نگرنده، پایان بین، عاقبت بین، کسی که آخر و عاقبت کاری را بنگرد و درباره آن فکر کند.
- پای باز** - ص.فا. (ئِ) پایکوب، پاکوب، رقص. پای بازی: پایکوبی، پاکوبی، رقص.
- پای باف** - ص.فا. (ئِ) بافنده، جولاه، جولاهه، نساج.
- پایتخت** - ا.مر. (ئِ تَ) پاتخت: شهری که محل اقامت پادشاه یا رئیس جمهوری و هیئت دولت باشد.
- پای خست** - ص.مف. (ئِ خَ) پای خسته، پایخوست، لگدکوب، پایمال، لگدمال، هر چیزی که زیر پا کوبیده و لگدمال شده باشد.
- پایدار** - ص.فا. (ئِ) پادار، پاینده، جاویدان، برقرار، استوار، ثابت، باقی. **پایداری**: ایستادگی، استواری، مقاومت.
- پایدام** - ا.مر. (ئِ) پادام: تله، دام، نوعی از دام که از موی دم اسب درست کنند و در زمین بگسترانند تا پای پرندگان در آن گیر کند || و مرغی که صیاد در کنار دام ببندد تا مرغان دیگر به هوای او در دام بیفتند || هر نوع حيله و نیرنگی که برای فریب دادن کسی بکار ببرند.
- پایستن** - مص.ل. (ئِ تَ) پاییدن، پایدار ماندن، جاویدان بودن، درنگ کردن. **پایسته**: پاینده، پایدار، برقرار، پیوسته.
- پایک** - ا. (ئِ) مصغریا، پای کوچک. در اصطلاح گیاهشناسی: قسمتی از قارچ
- که کلاهک بر روی آن قرار دارد. **پایکوبی** - ا.مص. (ئِ کُ) نگا. پاکوفتن.
- پایگاه** - ا.مر. (ئِ) «په pāgah» پایگه. پایگاه: جا، مکان، مقام، قدر، مرتبه || و نیز درگاه، آستانه خانه، جای پا.
- پایگیر** - ا.ص. (ئِ گِ) پاکیر: پابند، مقید || چیزی که پا به آن گیر کند، و آنچه که انسان به آن گرفتار و پای بند شود.
- پای ماچان** - ا.مر. (ئِ) پی ماچان. پای ماچو: کفش کن، درگاه خانه، پایین مجلس، صف نعال.
- پایمرد** - ا.ص. (ئِ مَ) پامرد: یاری دهنده، کمک کننده، مددکار، دستیار، دستگیر، شفیع، میانجی. **پایمردی**: یاری، کمک، میانجیگری، شفاعت.
- پایمزد** - ا.مر. (ئِ مَ) پامزد: پارانج، پای رنج، حق القدم، مزدی که به پزشک بدهند برای عیادت بیمار.
- پایندان** - ا.ص. (ئِ) ضامن، کفیل، پذیرفتار، میانجی، پایندا هم گفته شده. **پایندانی**: پذیرفتاری، میانجیگری.
- پایندان** - ا. (ئِ) پایین مجلس، کفش کن، درگاه خانه.
- پاینده** - ص.فا. (ئِ دَ) جاوید، پایدار، بادوام، ابدی، باقی، برقرار. **پایندگی**: دوام، بقاء.
- پایه** - ا. (ئِ) «په pāyak» هر چیز شبیه پا: مثل پایه میز. پایه صندلی و امثال آنها || و به معنی پی و بنیاد، شالوده، قاعده، اساس || قدر و مرتبه و درجه و رتبه || و به معنی زینه و پله. **پایه پایه**: پله پله، درجه به درجه.
- پایهور** - ص. (ئِ وَ) پایور: بلند مقام، بلند مرتبه، بلند پایه.
- پاییدن** - مص.م. (ئِ دَ) «په pāyitan»

پاییز..... ۲۷۳ پتیاره

«مخفف پترول Pétrole نفت» صنایعی که با عملیات شیمیایی از نفت خام یا گاز طبیعی موادی از قبیل کودهای شیمیایی، مواد پلاستیکی، نخ نایلون، پودرهای صابون و چیزهای دیگر می‌گیرد.

پترول - ا. [فر] Pétrole نفت، بنزین.

پتک - ا. (پُتْ) «په Patak» چکش بزرگ، پک، کدین، خایسک، پکوک، کوبن، آلت پولادی سنگین با دسته چوبی که آهنگران با آن آهن را در روی سندان می‌کوبند.

پتک - ا. (پَت) مچ پیچ، پاپیچ، نوار پهن که چوپانان و دهقانان و بعضی مردم به ساق پای خود می‌پیچند.

پتو - ا. (پَتْ) پارچه ضخیم به اندازه لحاف که از پشم یا پنبه بافته می‌شود و بیشتر در موقع خواب روی خود می‌اندازد.

پتواز - ا. (پَتْ) «په patvāč» بدواز: پاسخ، جواب، اجابت، قبول، پیواز هم گفته‌اند.

پتواز - ا. (پَتْ) پتوازه. بتواز. بدواز. بدواز. پرواز: لانه، نشیمنگاه پرندگان، جای نشستن مرغان شکاری در محل مرتفع، چوب‌بستی که در لانه یا جای دیگر برای نشستن پرندگان درست کنند.

پته - ا. (پَتْ) بتک، بلیت، ورقه جواز.

پتیاره - ا.ص. (پَتْر) «په patyārak» پتیارک. پتیار. پتیره. بتیاره. بدیاره: آفت، آسیب، آشوب، بلا، زشت و مهیب، اهریمنی، مخلوق اهریمنی که در پی آزار مردم یا تباه ساختن چیزهای خوب و آثار نیکو است، دیو،

نگهبانی کردن، زیرنظر قرار دادن، چشم به کسی یا چیزی دوختن و مراقب آن بودن. و (مص.ل) پایدار ماندن، همیشه و جاوید بودن، درنگ کردن، ایستادن. پاینده: «ا.فا» کسی که چیزی را بپاید و مراقب آن باشد. و نیز به معنی جاوید و برقرار و پایدار. پای: امر به پاییدن، بپای، و به معنی پاینده در ترکیب با بعضی کلمات مثل دیرپای.

پاییز - ا. (یِیْ) «په pātēz» پادیز. پادیز. پاریز: خزان، برگریزان، یکی از فصول چهارگانه سال، سه ماه پیش از زمستان که برگ درختان می‌ریزد، مهر و آبان و آذر.

پاییزه - ص.ن. (یِیْ) پاییزی، منسوب به پاییز، چنانکه گویند کشت پاییزه یعنی زراعتی که حاصل آن در فصل پاییز بدست آید. یا کشت و زرع در فصل پاییز، مقابل بهار.

پایین - ص.ن. (یِیْ) «په pāyēn» زیر، زیرین، پست، فرود، مقابل بالا و بالابین.

پت - ا. (پْ) پرز، کرک، پشم نرمی که از بن موهای بز می‌روید و از آن شال و پارچه‌های لطیف می‌بافند، بزشم، بزوشم، بزوش، تبت و تبد «به کسر تا و با» نیز گفته شده.

پتاس - ا. [فر] Potasse جوهر قلیا، نمک قلیا، جسمی است سفید و بی‌بو، از خاکستر نباتات و از ترکیب اکسیژن با پتاسیوم حاصل می‌شود، در طب و صنعت بکار می‌رود.

پتروشیمی - ا.مر. [فر] Pétrochimie مرکب از دو کلمه شیمی و پترو

پچ ۲۷۴ پدرام

بدکار، زن بدکار. پچ - ص. (پُ) مخفف پوچ، پوک. پچ پچ - ا. (پچ پچ) نام صدا و آواز دوتن که آهسته با یکدیگر سخن گویند، سخن زیر لب و آهسته. پچ پچ کردن: زیر لب و آهسته با هم حرف زدن. پچپچه - ا. (پچ پچ) پچ پچ، سخنی که در افواه بیفتد و مردم آهسته و بیخ گوش به یکدیگر بگویند. پچل - ص. (پچ) بچل. چپل: کتیف، پلید، کسی که تن و لباس خود را همیشه چرک و کتیف نگاهدارد. پخ - ا. ص. (پ) پخت: پهلو. و چیزی که لبه آن گرد باشد و تیزی نداشته باشد. چهار پخ: چهار پهلو. پخ - ا. (پ) آهنگ یا لفظی که با آن حیوانی را رم بدهند. پخپخو - ا. (پخ پخ) پخوچه، پخلیچه، غلغلک، فشار و مالشی که با سرانگشتان به زیر بغل یا پهلو کسی بدهند تا به خنده آید. پختن - مص. م. (پ.ت) «په پختان» پزیدن: ماده خوراکی را روی آتش گذاشتن و حرارت دادن تا قابل خوردن شود، طبخ کردن. اشیاء سفالی را در کوره گذاشتن و حرارت دادن. پزش: «ا. مص» پختن، عمل پختن. پزنده: «ا. فا» کسی که چیزی را پخته کند، آنکه غذا می پزد، آشپز، طبخ. پخته: «ا. مف» غذای طبخ شده، میوه رسیده، ضد خام || شخص با تجربه و کاردان. پز: امر به پختن، بپز، و به معنی پزنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل آش پز. کله پز. پزا: «ص. فا» پزنده، و هر چیز که زود پخته شود، زود پز.

پخچیدن - مص. ل. (پ.چ.د) پخچودن: پخشیدن، کوفته شدن، پخش شدن، پهن شدن. پخچیده: «ا. مف» پخچوده، پخشیده، کوفته شده، پهن شده. پخش - ص. (پخ) پخچ. پخج. پخت: پهن، چیزی که در زیر پا یا در اثر ضربه و فشار کوبیده و پهن شده باشد || و نیز به معنی پاشیده و پراکنده. پخش وپلا - ص. مر. (پ.ش.پ) پراکنده، ریخته و پاشیده. پخشیدن - مص. ل. (پ.ش.د) پخشودن. پخچیدن. پخچودن: پخش شدن، پهن شدن. کوفته شدن. پخشیده: «ا. مف» پخشوده، پخچیده، کوفته شده، پهن شده. پخل - ا. (پخ) گاه درشت، گاه جو یا گندم که هنوز کوبیده و خرد نشده باشد، ساقه‌های خشک شده جو یا گندم. پخمه - ص. (پ.م) کودن، کم عقل، کند فهم، کم هوش. پخمگی: کودنی، کم هوشی. پد - ا. ص. (پ) پده: درخت بی بر، درختی که میوه ندهد مانند سفیدار. پداگوژی - ا. [فر] Pédagogie علم آموزش و پرورش کودکان، فن تعلیم و تربیت، فن آموزگاری. پدال - ا. [فر] Pédale پایی، مربوط به پا، رکاب، آلتی شبیه به رکاب در ماشین‌ها که زیر پا قرار می‌گیرد. پدر - ا. (پد) «په پیتار» مردی که فرزند داشته باشد، سرپرست و بزرگ‌تر خانواده. پدرام - ص. (پد) خوش و خرم، نیکو

پدرامیدن..... ۲۷۵ پرافشاندن

پذیرفتاری، پذیرفتار: قبول کننده، ضامن، کفیل، فرمانبردار. پذیر: امر به پذیرفتن، بپذیر، و به معنی پذیرنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل پوزش‌پذیر. درمان‌پذیر. علاج‌پذیر. پندپذیر.

پذیره - ا.مص. (پَذِرَ) «په patirak» قبول و پسند، پیشواز، استقبال. پذیره شدن: جلو رفتن و پیشواز کردن، پذیرفتن، قبول کردن.

پذیره‌نویسی - ا.مص. نوشتن و امضا کردن سندی برای پذیرفتن کاری یا تعهد امری.

پر - ص. (پُ) «په pur» سرشار، لبریز، آکنده، انباشته، لبالب، نقیض تهی. گاهی بطور پیشاوند بر سر اسم یا فعل درمی‌آید و کلمه را صفت می‌سازد مثل پرآب. پرآژنگ. پرتاب.

پر - ا. (پَ) «په parr.par» بال مرغ، آنچه که برتن پرندگان می‌روید و نیز پر: به معنی برگ و دامن و کنار و کناره است مثل پرچای و پرگاه و پر بیابان. **پراتیک** - ا. [فر] Pratique اجرا، عمل، تجربه، آزمایش، ممارست، تمرین، عادت.

پرازده - ا. (پَزْدَ) زواله، چونه، تکه گلوله کرده از خمیر آرد گندم به اندازه‌ای که يك نان پخته شود، به عربی فرزدق می‌گویند.

پراشیدن - مص.م. (پَشِدَ) پاشیدن، پریشان کردن، پراکنده ساختن. پراشیده: «امف» پراکنده، از هم پاشیده، پریشان شده.

پرافشاندن - مص.ل. (پَرَأَنَدَ) بال و پر زدن مرغ || و کنایه از ترك کردن کاری

و آراسته، فرخ، خجسته، پاینده. **پدرامیدن** - مص.ل. (پَدْرَامِدَ) نیکو شدن، خوش و خرم شدن. **پدراندر** - ا.ص. (پَدْرَأَدَ) شوهر مادر، ناپدری، پدراندر و پدرندر هم گفته شده.

پدرود - ا. (پَرُ) بدرود، وداع، خداحافظی || به معنی خوش و خوشحال و تندرست نیز گفته‌اند.

پده - ا.ص. (پُدَ) پوده، چوب پوسیده، آتشگیره.

پدید - ص. (پَدِ) «په padit.pat-dit» آشکار، آشکارا، نمایان، ظاهر، هویدا، پیدا، پادیده‌م گفته شده.

پدیدار - ص.مر. (پَدِ) نمایان، آشکار، آشکارا، ظاهر.

پذیرفتار - ص.فا. (پَذِرُ) پذیرفتار، پذیرفتار، قبول کننده، ضامن، کفیل، فرمانبردار.

پذیرفتکار - ص.فا. (پَذِرُتَ) پذیرفتکار، پذیرفتار، پذیرفتار، قبول کننده، پذیرنده، ضامن، کفیل، متعهد، فرمانبردار، پذیرفتکار هم گفته‌اند.

پذیرفتن - مص.م. (پَذِرُتَ) نگا. پذیرفتن.

پذیرفتن - مص.م. (پَذِرُتَ) «په patirafan» پذیرفتن: قبول کردن، اجابت کردن، برعهده گرفتن. کسی را نزد خود بار دادن، پذیرایی کردن. پذیرش: «ا.مص» قبول، قبولی، فرمانبرداری. پذیرنده: «ا.فا» قبول کننده. پذیرفته: «ا.مف» پذیرفته، قبول شده، باریافته. پذیره: «ا.مص» قبول و پسند، پیشواز. پذیرا: «ص.فا» پذیرنده، قبول کننده. پذیرایی: قبول،

پرافکندن.....۲۷۶.....پرتاب

- به سبب عجز از آن. **پرافکندن** - مص.ل. (پَرَاكَدَ) پرانداختن، پر ریختن مرغ || و کنایه از اظهار خوف و عجز و زبونی کردن.
- پراکندن** - مص.م. (پَرَكَدَ) «په pargantan» پراگندن. پراکندیدن: پاشیدن، پریشان کردن، منتشر کردن، متفرق ساختن. پراکننده: «ا.فا» پریشان‌کننده، متفرق‌کننده. پراکنده: «ا.مف» متفرق، پریشان، منتشر، پاشیده شده، پراکنیده، پرکنده هم گفته شده.
- پراکندیدن** - مص.م. (پَرَكَدَ) پراکندن، پاشیدن، پریشان کردن. پراکنیده: «ا.مف» پراکننده.
- پراگماتیسم** - ا. [فر] Pragmatisme مذهب اصالت عمل، فلسفه عملی، حکمت عملی، تمایل فکری نسبت به نتایج امور عملی.
- پران** - ص.فا. (پَرَّ) پرنده || آنچه که بپرد || در حال پریدن.
- پرانته** - ا. [فر] Parenthèse جمله معترضه، و علامتی به این شکل () که در طرفین کلمه یا جمله معترضه گذاشته می‌شود.
- پرانیدن** - مص.م. (پَرَنَدَ) پرانیدن: پرواز دادن، پرتاب کردن. پراننده: «ا.فا» پرواز دهنده، پرتاب‌کننده. پران: امر به پرانیدن، بپران، و به معنی پراننده در ترکیب با بعضی کلمات مثل سنگ پران. کبوترپران. مگس پران.
- پراور** - ص.فا. (پَرَّو) پراور: پرنده، دارای پر، تیزپر، تیزرو.
- پرپر** - ص.مر. (پُرَّپَ) پربار، پرمیوه، پرثمر.
- پرپر** - ص.مر. (پُرَّپَ) پرپهنا، پهن، عریض.
- پرپا** - ص.مر. (پُرَّپَ) کبوتری که در پاهای او نیز پر روییده باشد.
- پرپر** - ص.مر. (پُرَّپَ) گل پربرگ، گلی که گلبرگ بسیار داشته باشد.
- پرپر** - ا.مر. (پُرَّپَ) صدا یا حالت پر زدن پرنده. پرپر زدن: بال و پر زدن پرنده || و کنایه از جادادن و مردن. پرپر زده: «ص.مف» نفرینی است دربارهٔ کودکان، ورپریده.
- پرپری** - ص. (پُرَّپَر) هر چیز پوسته مانند و نازک «نان پرپری» «عبای پرپری».
- پرپری** - ا. (پُرَّپَر) در اصطلاح کبوتربازان: کبوتری که پرهایش را قیچی می‌زنند و آن را روی بام رها می‌کنند تا کبوترهای دیگر به هوای او بنشینند.
- پرپشت** - ص.مر. (پُرَّپُ) گیاه یا موی که بسیار نزدیک بهم روییده باشد، انبوه.
- پرپیمان** - ص.مر. (پُرَّپَ) پیمانۀ پر، فراوان و بسیار از هر چیز که پیمانۀ کنند، پر و پیمان هم می‌گویند. خانۀ پروپیمان: خانۀ پراز خواربار و لوازم زندگی.
- پرت** - ص. (پَرَّ) دور، کنار، منحرف.
- پرت** - ا. [فر] Port بندر، بندرگاه، جای ایستادن و بارگیری کردن کشتی، حداکثر بار کشتی.
- پرتاب** - ص.مر. (پَرَّ) بسیار تابیده، تابدار، پرپیچ و خم.
- پرتاب** - ا.مص. (پَرَّ) انداختن و پرت کردن چیزی از جایی به جای دیگر.

پرتابل ۲۷۷ پرخاش

پرتوشناسی - ا.مص. (پ.ت) مطالعه و تشخیص مرض با استفاده از اشعه مجهول «رادیولوژی».

پرتونگاری - ا.مص. (پ.ت.ن) عکاسی با ریون ایکس، عکسبرداری از اعضای بدن و زخم‌های درونی برای تشخیص بیماری یا شکستگی استخوان یا پیدا کردن محل اشیاء خارجی که وارد بدن شده باشد «رادیوگرافی».

پرچ - ا.ص. (پ.ر) میخ یا میله فلزی باریک که تیزی سر آن را کوبیده و پهن کرده باشند، پرچین هم می‌گویند.

پرچانه - ص.مر. (پ.ر.ن) کنایه از پرگو، پرسخن، بسیارگوی. پرچانگی: پرگویی، بسیارگویی.

پرچم - ا. (پ.ر.چ) بیرق، علم، درفش، تکه پارچه که معمولاً دارای نقش مخصوص است و آن را بر سرچوب می‌کنند و علامت یک کشور یا یک قسمت از ارتش یا یک دسته از مردم است.

پرچم - ا. (پ.ر.چ) در اصطلاح گیاه‌شناسی: آن قسمت از گل که از میله‌های بسیار نازک تشکیل می‌شود و تخم‌های نر در آن قرار دارد.

پرچین - ا. (پ.ر.چ) «په parčín» دیواری که از بوته‌های خار و شاخه‌های درخت در گرداگرد باغ یا کشتزار درست کنند، شاخ و برگ درخت و بوته‌های خار که بر سر دیوار باغ به ردیف بگذارند تا مانع عبور شود.

پرچین - ص.مر. (پ.ر.چ) پرپیچ و خم، پرشکن، چیزی که چین و شکن بسیار دارد.

پرخاش - ا.مص. (پ.ر) جنگ و جدال،

پرتابل - ص. [فر] Portable قابل حمل و نقل، قابل پوشیدن، پوشیدنی.

پرتابیدن - م.ص.م. (پ.ر.ب.د) پرتاب کردن، پرت کردن، افکندن.

پرتره - ا. [فر] Portrait تصویر، نقاشی صورت، چهره، طرح صورت انسان.

پرتغال - ا. (پ.ت) میوه‌ای است از نوع مرکبات و شبیه به نارنج، شیرین و خوش طعم و دارای ویتامین‌های B و C و آهن و کلسیوم و اسید مالیک و اسید تارتیک و اسید سیتريك، برای مبتلایان به اسکوربوت و سنگ مثانه و تشنجات روده و بیماری قند نافع است.

پرتفوی - ا. [فر] Portfeuille کیف دستی مردانه، کیف چرمی که در آن اوراق و اسناد بگذارند.

پرتگاه - ا.مر. (پ.ت) جای پرت شدن، جای بلند که پایین آن گودال یا دره باشد و انسان در صورت لغزش از آنجا پرت شود.

پرتو - ا. (پ.ت) فروغ، روشنی، شعاع، روشنایی که از یک جسم نورانی ظاهر شود.

پرتوافکن - ص.فا. (پ.ت.ا.ک) نورافکن، روشنایی‌دهنده.

پرتوبینی - ا.مص. (پ.ت) معاینه اعضای بدن بوسیله ریون ایکس برای تشخیص بیماری «رادیوسکوپی».

پرتوپلا - ا.ص. (پ.ت.پ) تارومار، چرند و پرند، سخنان بیهوده و بی‌معنی، پریشان.

پرتودرمانی - ا.مص. (پ.ت.د) معالجه مرض بوسیله اشعه مجهول و انواع دیگر تشعشع «رادیوتراپی».

پرخاشجو..... ۲۷۸ پرده‌باز

درشتی و تندی از روی خشم، عتاب، کارزار، پیکار، فرخاش هم گفته شده. **پرخاشجو** - ص.فا. (پ.جُ) پرخاشجوی: جنگجو، ستیزه‌جو، جنگاور. پرخاشجویی: جنگجویی.

پرخاشخر - ص.فا. (پ.شَخ) خریدار جنگ، جنگاور، جنگجو، دلیر، پرخاشجو.

پرخو - ا. (پ.خُ) جای ریختن آرد یا غله در خانه یا دکان که از خشت و گل یا تخته درست کنند، کنور، کندوله.

پرخو - ا.مص. (پ.خُ) فرخو: پرکاوش، بریدن شاخه‌های زاید تانک و سایر درختان، کندن علف‌های هرزه از میان کشتزار.

پرخوار - ص.فا. (پُ.رُخا) پرخور، بسیارخوار، شکم‌پرست، کسی که بسیار غذا بخورد. پرخواری: پرخوری، شکم‌پرستی.

پرخواره - ص.مر. (پُ.رُخارَ) پرخوار، پرخور، شکم‌پرست. پرخوارگی: پرخواری، پرخوری، شکم‌پرستی.

پرخواسته - ص.مر. (پُ.خات) صاحب مال و ثروت بسیار، دارای زر و سیم بسیار.

پرداخت - ا.مص. (پ.خُ) آراستگی و آرایش و جلا. در اصطلاح بانک: دادن پول، تأدیه، کارسازی.

پرداختن - ص.م. (پ.خُت) «په» pardāxtan «جلا دادن و آراستن، ساختن، مرتب کردن || انجام دادن || مشغول گشتن || فارغ شدن || خالی کردن، تهی کردن || پول دادن، کارسازی کردن، وام خود را ادا کردن، پرداختن و پردازیدن هم گفته شده.

پردازنده: «ا.فا» پرداخت‌کننده، جلادهنده، آرایش‌دهنده، پول‌دهنده. پرداخته: «ا.مف» ساخته و آراسته، جلا داده، پرداخت شده، تهی شده، پرداخته هم گفته‌اند. پرداز: امر به پرداختن، پردازان، و به معنی پردازنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل دروغ پردازان. کارپرداز. نکته پرداز.

پرداز - ا. (پ.رُ) خط‌های کوتاه که در رسم و نقاشی برای سایه دادن و مشخص ساختن سطح‌های مختلف کشیده شود.

پردازگر - ص.فا. (پ.رُگ) زداینده، جلا دهنده، صیقل‌گر.

پردختن - ص.م. (پ.د.ت) نگا. پرداختن.

پردگی - ص.ن. (پ.د.گ) منسوب به پرده، پوشیده و در پرده، پرده‌نشین، زن روپوشیده، زن یا دختر که در خانه و پشت پرده بنشیند، پردگین هم گفته شده، پردگیان جمع.

پردل - ص.مر. (پ.د) شجاع، دلیر، دلاور، باجرات، نترس، مقابل کم‌دل، پردلان جمع.

پردو - ص.فا. (پ.د) بسیار دونده.

پرده - ا. (پ.د) «په» pardak چادر، روپوش، پوشش، حجاب، پارچه‌ای که به در اطاق آویزان کنند || مفتول روده که به فاصله‌های معین در دسته تار می‌بندند || هر یک از آوازه‌ها و آهنگ‌های موسیقی || هر یک از قسمت‌های بازی و نمایش در تماشاخانه که پرده می‌افتد و سن عوض می‌شود.

پرده‌باز - ص.فا. (پ.د) مطرب، مغنی،

پرده پوش ۲۷۹ پرستو

- نوازنده. و کسی که خیمه شب بازی می‌کند، خیمه شب باز.
- پرزیدنت** - ا. [فر] Président رئیس جمهوری.
- پرده پوش** - ص. فا. (پَدَ) رازپوش، رازدار، راز نگهدار، آنکه جرم و گناه کسی را نادیده بگیرد، مقابل پرده در.
- پرده‌دار** - ا. ص. (پَدَ) حاجب، دربان، کسی که در قدیم در دربار پادشاهان و بزرگان مراقب بار یافتن اشخاص بوده.
- پرده‌سرا** - ا. مر. (پَدَسَ) پرده‌سرای: سراپرده، خیمه، چادر.
- پرده‌سرای** - ص. فا. (پَدَسَ) نغمه‌سرای، نغمه‌خوان.
- پرده‌شناس** - ا. ص. (پَدَش) مطرب، نوازنده، رامشگر، موسیقی‌دان.
- پرده‌نشین** - ص. فا. (پَدَنَش) زن روپوشیده، مخدره، زنی که در خانه و پشت پرده بنشیند، پردگی || شخص خلوت‌نشین و پارسا و محرم اسرار || فرشته‌مقرب، پرده‌نشینان جمع.
- پردیس** - ا. (پَرَدَ) باغ، بستان، فردوس، پردسه هم گفته شده.
- پرز** - ا. (پُرْ) پرزه: کَرک، گردی که شبیه کَرک روی بعضی از میوه‌ها از قبیل هلو و به و مانند آنها وجود دارد. خواب پارچه از قبیل مخمل و ماهوت. چیزی شبیه پشم نرم که از ساییده شدن قالی و پارچه‌های پشمی جمع می‌شود.
- پرزادورود** - ص. مر. (پُرْدُرْ) پرفرزند، پراولاد، کسی که فرزند بسیار دارد.
- پرزحیر** - ص. مر. [فاع] (پُرْحِ) پَرآه و زاری، پراندوه.
- پرزگن** - ص. (پُرْگَ) پزرگین: پرزدار، پارچه یا چیز دیگر که پرز داشته
- باشد.
- پرستو** - ا. [فر] Presse فشار، منگنه، دستگاه برای فشار دادن چیزی، دستگاه فشار که در کارخانه‌های صنعتی بکار می‌رود.
- پرس** - ا. (پُ) مأخوذ از کلمه Portion فرانسه، مقدار معین خوراک که در مهمانخانه یا رستوران برای کسی بیاورند.
- پرسا** - ص. فا. (پُرْ) نگا. پرسیدن.
- پرساله** - ص. مر. (پُرْل) کهنسال، سالخورد.
- پرستار** - ا. ص. (پَرَسْ) «په parastār» خدمتکار، کسی که خدمت بیمار را می‌کند، کسی که از بیمار یا کودک مراقبت می‌کند، زنی که در بیمارستان از بیماران مواظبت می‌کند || و به معنی غلام و کنیز و مطیع و فرمانبردار، پرستا هم گفته شده.
- پرستاروش** - ق. ص. (پَرَرَوْ) پرستاروش: پرستارمانند، مانند پرستار، مانند غلام و برده.
- پرستش** - ا. ص. (پَرَتِ) «په parastišn» نگا. پرستیدن.
- پرستشگاه** - ا. مر. (پَرَتِ) پرستشگه، پرستشکده: جای پرستش و عبادت، معبد، عبادتگاه.
- پرستشگر** - ص. فا. (پَرَتِ.گ) پرستنده، عابد، خادم، خدمتکار.
- پرستو** - ا. (پَرَتِ) «په parastuk»

پرسته. ۲۸۰ پرشور

- پرسستوك. پرسستك. فرستوك. فراسستوك. فرشتوك. فراشتوك: پرنده‌ای است كوچك دارای بال‌های دراز و نوک تیز و دم دوشاخه، پرهايش سیاه، زیر سینه‌اش خاکستری یا حنایی رنگ، بیشتر در سقف خانه‌ها لانه می‌گذارد.
- پرسته - ا.ص. (پَرسَتَ) پرس‌تیده، کسی که او را بپرس‌تند و ستایش کنند || به معنی پرس‌تتش و عبادت || و به معنی کنیز و خدمتکار نیز گفته شده.
- پرس‌تیدن - م.ص.م. (پَرسَتِ دَ) «په parastitan» ستایش کردن، بندگی کردن، عبادت کردن، خدمت کردن، دوست داشتن بسیار. پرس‌تتش: «ا.مص.» بندگی، نیایش، عبادت. پرس‌تنده: «ا.فا.» پرس‌تتش‌کننده، بندگی‌کننده. پرس‌تیده: «ا.مف.» پرس‌تتش‌کننده، کسی که او را بپرس‌تند و ستایش کنند. پرس‌ت: امر به پرس‌تیدن، بپرس‌ت. و به معنی پرس‌تنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل خداپرست. بت‌پرست.
- پرستیز - ص.مر. (پُرسِ تِ) پرچنگ و جدال، پرکینه، پرخاشجو.
- پرستیژ - ا. [فر] Prestige افسون، سحر، خیال‌واهی، فریبندگی سحرآمیز، اعتبار، نفوذ.
- پرش - ا.مص. (پُرسِ) «په pursion» نگا. پرسیدن.
- پرشناژ - ا. [فر] Personnage شخص، شخص طرف توجه، شخص بزرگ و مشهور. در اصطلاح تئاتر: هر يك از اشخاص نمایشنامه.
- پرسنل - ا. [فر] Personnel شخصی، مخصوصی، مربوط به شخص، مشغول به خود. مجموع کارمندان يك اداره، مجموع کارمندانی که مشغول کاری باشند، کارگزینی.
- پرسو - ص.مر. (پُرسُ) پرس‌نور، پرس‌روشنایی، مقابل کم‌سو.
- پرسوز - ص.مر. (پُرسُ) پرس‌سوزش، دارای سوزش بسیار.
- پرسه - ا.مص. (پُرسِ) پرس‌ش، عیادت، احوال‌پرسی از بیمار، ماتم‌پرسی، تسلیت.
- پرسه - ا.مص. (پُرسِ) ولگردی، دوره‌گردی، گدایی، در یوزگی. پرسه زدن: گردش کردن در کوچه و بازار، راه رفتن و در یوزگی کردن.
- پرسیدن - م.ص.م. (پُرسِ دَ) «په pursion» پرس‌ش کردن، سؤال کردن، جویا شدن، خبرگرفتن. پرس‌ش: «ا.مص.» سؤال، مقابل پاسخ. پرس‌نده: «ا.فا.» پرس‌ش‌کننده، سؤال‌کننده، خبرگیرنده. پرس‌ان: «ص.فا.» پرس‌ا، پرس‌نده، در حال پرسیدن، پرس‌ان پرس‌ان و پرس پرس‌ان هم می‌گویند. پرسیده: «ا.مف.» پرس‌ش شده، سؤال شده. پرس: امر به پرسیدن، بپرس، و به معنی پرس‌نده در ترکیب با کلمه دیگر مثل بازپرس.
- پرش - ا.مص. (پُرسِ) پرسیدن، پروان، جهیدن، جستن، پرسیدن از جایی به جای دیگر.
- پرشاخ - ص.مر. (پُرسُ) درخت که شاخه‌های بسیار داشته باشد.
- پرشتاب - ص.مر. (پُرشِ) سریع، چالاک، تند، بی‌آرام، بی‌قرار.
- پرشور - ص.مر. [فاع] (پُرشُ) پرس‌توك. پرس‌تتك. فرستوك. فراسستوك. فرشتوك. فراشتوك: پرنده‌ای است كوچك دارای بال‌های دراز و نوک تیز و دم دوشاخه، پرهايش سیاه، زیر سینه‌اش خاکستری یا حنایی رنگ، بیشتر در سقف خانه‌ها لانه می‌گذارد.
- پرسته - ا.ص. (پَرسَتَ) پرس‌تیده، کسی که او را بپرس‌تند و ستایش کنند || به معنی پرس‌تتش و عبادت || و به معنی کنیز و خدمتکار نیز گفته شده.
- پرس‌تیدن - م.ص.م. (پَرسَتِ دَ) «په parastitan» ستایش کردن، بندگی کردن، عبادت کردن، خدمت کردن، دوست داشتن بسیار. پرس‌تتش: «ا.مص.» بندگی، نیایش، عبادت. پرس‌تنده: «ا.فا.» پرس‌تتش‌کننده، بندگی‌کننده. پرس‌تیده: «ا.مف.» پرس‌تتش‌کننده، کسی که او را بپرس‌تند و ستایش کنند. پرس‌ت: امر به پرس‌تیدن، بپرس‌ت. و به معنی پرس‌تنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل خداپرست. بت‌پرست.
- پرستیز - ص.مر. (پُرسِ تِ) پرچنگ و جدال، پرکینه، پرخاشجو.
- پرستیژ - ا. [فر] Prestige افسون، سحر، خیال‌واهی، فریبندگی سحرآمیز، اعتبار، نفوذ.
- پرش - ا.مص. (پُرسِ) «په pursion» نگا. پرسیدن.
- پرشناژ - ا. [فر] Personnage شخص، شخص طرف توجه، شخص بزرگ و مشهور. در اصطلاح تئاتر: هر يك از اشخاص نمایشنامه.
- پرسنل - ا. [فر] Personnel شخصی، مخصوصی، مربوط به شخص، مشغول به خود. مجموع کارمندان يك اداره، مجموع کارمندانی که مشغول کاری باشند، کارگزینی.
- پرسو - ص.مر. (پُرسُ) پرس‌نور، پرس‌روشنایی، مقابل کم‌سو.
- پرسوز - ص.مر. (پُرسُ) پرس‌سوزش، دارای سوزش بسیار.
- پرسه - ا.مص. (پُرسِ) پرس‌ش، عیادت، احوال‌پرسی از بیمار، ماتم‌پرسی، تسلیت.
- پرسه - ا.مص. (پُرسِ) ولگردی، دوره‌گردی، گدایی، در یوزگی. پرسه زدن: گردش کردن در کوچه و بازار، راه رفتن و در یوزگی کردن.
- پرسیدن - م.ص.م. (پُرسِ دَ) «په pursion» پرس‌ش کردن، سؤال کردن، جویا شدن، خبرگرفتن. پرس‌ش: «ا.مص.» سؤال، مقابل پاسخ. پرس‌نده: «ا.فا.» پرس‌ش‌کننده، سؤال‌کننده، خبرگیرنده. پرس‌ان: «ص.فا.» پرس‌ا، پرس‌نده، در حال پرسیدن، پرس‌ان پرس‌ان و پرس پرس‌ان هم می‌گویند. پرسیده: «ا.مف.» پرس‌ش شده، سؤال شده. پرس: امر به پرسیدن، بپرس، و به معنی پرس‌نده در ترکیب با کلمه دیگر مثل بازپرس.
- پرش - ا.مص. (پُرسِ) پرسیدن، پروان، جهیدن، جستن، پرسیدن از جایی به جای دیگر.
- پرشاخ - ص.مر. (پُرسُ) درخت که شاخه‌های بسیار داشته باشد.
- پرشتاب - ص.مر. (پُرشِ) سریع، چالاک، تند، بی‌آرام، بی‌قرار.
- پرشور - ص.مر. [فاع] (پُرشُ) پرس‌توك. پرس‌تتك. فرستوك. فراسستوك. فرشتوك. فراشتوك: پرنده‌ای است كوچك دارای بال‌های دراز و نوک تیز و دم دوشاخه، پرهايش سیاه، زیر سینه‌اش خاکستری یا حنایی رنگ، بیشتر در سقف خانه‌ها لانه می‌گذارد.

پرشکنج..... ۲۸۱ پرگنه

- پرشکنج** - ص.مر. (پُ.شَک) پرشکن، پرچین، پرپیچ و تاب.
- پرشکیب** - ص.مر. (پُ.شَک) پرصبر، دارای صبر و شکیب بسیار.
- پرشوخ** - ص.مر. (پُ.ش) پرچرک، چرکین، چرک آلود.
- پرشور** - ص.مر. (پُ.ش) پرآشوب، پرغوغا، پرحرارت، کسی که شوق و هیجان بسیار دارد.
- پرغازه** - ا. (پَ.زَ) پرغزه: بیخ و بن پر پرندگان که به بدن آنها چسبیده است.
- پرفراژ** - [فر] Perforage سوراخ کردن برگ‌های کاغذ بوسیله ماشین مخصوص که آلتی شبیه به شانه دارد و در جاهایی که شانه فرومی‌رود سوراخ‌های ریز نزدیک بهم ایجاد می‌کند تا در موقع لزوم به آسانی کنده و جدا شود.
- پرفسور** - ا. [فر] Professeur معلم، آموزگار، استاد، دانشمند، معلم مدرسه عالی، استاد دانشگاه و کسی که تحصیلاتش فوق دکترا است.
- پرفسوس** - ص.مر. (پُ.فُ.س) پرحیله، پرمکر و فریب || پرحسرت.
- پرفسون** - ص.مر. (پُ.فُ.س) پرافسون، پرمکر، پرحیله، بسیار زیرک و کاردان.
- پرفن** - ص.مر. [فاع] (پُ.ف) پرهنر، پرحیله، مکار، حیله‌گر.
- پرفند** - ص.مر. (پُ.ف) پرفن: پرمکر، مکار، حیله‌گر.
- پرفیر** - ا. [فر] Porphyre سنگ سماق، قطعه سنگ سماق.
- پرکار** - ص.مر. (پُ.ر) کسی که بسیار کاربکند، فعال || و نیز تابلو نقاشی یا پارچه قلاب‌دوزی که در آن نقش و نگار و ریزه‌کاری بسیار باشد.
- پرکاوش** - ا.مص. (پَ.و) پیراستن درخت، بریدن شاخه‌های زیادی درخت.
- پرگار** - ا. (پَ.ر) پرگاره. پرگر پرگال. پرکار: آلتی است دو شاخه برای کشیدن دایره و اندازه‌گیری خط‌های مستقیم، فرجار و فرگار و پردال و بردال هم گفته شده.
- پرگاله** - ا. (پَ.ر.ل) پرکاله. پرغاله. پژگاله: حصه، پاره، لخت، پاره‌ای از چیزی، وصله، پینه.
- پرگداز** - ص.مر. (پُ.گ) پرسوز، پرجوش و خروش، پرتب و تاب، پراندوه، پرسوز و گداز هم می‌گویند.
- پرگر** - ا. (پَ.گ) طوق، طوق زرین و مرصعی که در قدیم پادشاهان برگردن خود می‌کرده‌اند.
- پرگرام** - ا. [فر] Programme برنامه، طرح، نقشه، نوشته‌ای که ترتیب کاری را برساند.
- پرگست** - ق. (پَ.گ) «په pargast» پرگس: قید نفی یا کلمه نفی مانند کلمه عربی معاذالله، پناه برخدا، حاشا، هرگز، برگست و برگس هم گفته شده.
- پرگند** - ص.مر. (پُ.گ) بسیار بدبو، گندیده.
- پرگنه** - ا. (پَ.گ.ن) پرکنه: بلوک، ناحیه، ایالت، استان، قسمتی از کشور. در تقسیمات ارضی سابق هندوستان پرگنه قسمتی از صوبه و شامل چند قریه بوده.

پروما ۲۸۲ پرو

- پروما** - ا. (پَرّ) پروما. پرمه: آلتی که نجار با آن چوب را سوراخ می‌کند، مته، ماهه، اسکنه، برماه و برماهه و برمه و بهرمه نیز گفته شده.
- پرماسش** - ا. مص. (پَرّس) نگا. پرماسیدن.
- پرماسیدن** - م. مص. م. (پَس.د) پرماسیدن: سودن، بساویدن، بپسودن، دست مالیدن به چیزی، پرواسیدن. پرماسش: «ا. مص» دستمالی، لمس. پرماسنده: «ا. فا» بساونده، لمس‌کننده. پرماسیده: «ا. مف» سوده، دستمالی شده.
- پرمایه** - ص. مر. (پُرّی) مایه‌دار، دارای مایه بسیار، پر بها، هر چیز گرانبه. شخص بسیار دانا و شریف و بزرگوار، صحت علم و خرد بسیار او نیز ماده گاوی که شیر بسیار بدهد. در داستان‌های شاهنامه نام گاوی بوده که فریدون در کودکی شیر او را می‌خورده، به این معنی برمایون و پرمایون و برمایه هم گفته شده.
- پرمش** - ص. مر. (پُرّمن) متکبر، خودپسند، مغرور، پر خرد و پرمایه و ارجمند.
- پرون** - ا. (پَرّ) پروین، ستاره پروین، ثریا.
- پرون** - ا. (پَرّ) نگا. پرنیان.
- پرون** - ق. (پَرّ) گذشته، پیشین، دیروز، روز گذشته.
- پروند** - ا. (پَرّ) «په» parand فرند. پرنگ: ابریشم، حریر، پارچه ابریشمی ساده، بافته ابریشمی بی نقش. و نیز به معنی تیغ، شمشیر، شمشیر جوهردار.
- پروند** - ق. (پَرّ) نگا. پروندوش. پرونداخ - ا. (پَرّ) پیرانداخ. پیرانداخ. پروندخ: تیماج، ساختیان، سختیان، تسمه یا کمر بند که از تیماج درست کنند، اپرنداخ و اپیرنداخ هم گفته شده.
- پرونداور** - ا. (پَرّ) پرونداور: شمشیر، شمشیر جوهردار.
- پروندوش** - ق. (پَرّ) پروندوشین. پروندوشینه. پروندوش: شب گذشته، پریشب، پروش و پروندیش و پروند و پروندوار هم گفته شده.
- پرونده** - ا. فا. (پَرّ) «په» parandak پرواز کننده، هرجانوری که در هوا پرواز کند، پروندگان جمع.
- پروندین** - ص. ن. (پَرّ) پروندینه: منسوب به پروند، ابریشمی، چیزی که از حریر دوخته یا ساخته شده باشد.
- پرونی** - ا. [فر] Prince شاه، شاهزاده، ملکزاده، شاهپور.
- پرونیس** - ا. [فر] Princesse شاهزاده خانم، شاهدخت، دختر پادشاه، زن پادشاه، ملکه.
- پرونیپ** - ا. [فر] Principe اصل، مبدأ، آغاز، مایه، ماده، وضع، قاعده، موضوع اساسی، قاعده اخلاق و رفتار، عقیده، سلیقه، مسلك.
- پرونگار** - ص. مر. (پُرّن) هر چیزی که دارای نقش و نگار بسیار باشد. باغی که دارای گل‌های رنگارنگ باشد.
- پرونیان** - ا. (پَرّن) «په» parnikān پرونون. پرونو. پرون: ابریشم، حریر، پارچه ابریشمی گلدار، حریر منقش.
- پرونیخ** - ا. (پَرّن) تخته سنگ، سنگ مسطح و هموار، کالار، صخره.
- پرو** - ا. (پَرّ) مخفف پروین، ستاره

پرو ۲۸۳ پروتست

و حشرهٔ بالدار کوچکی که شب‌ها گرد چراغ یا شمع می‌گردد و گاه در شعلهٔ شمع می‌سوزد و آن را پروانهٔ شب هم می‌نامند، پروانگان جمع.

پروانه - ا. (پَرَوَانَه) پروانک: سیاه‌گوش، چاوش، جانوری است درنده شبیه به شغال، گویند پیشاپیش یا دنبال شیر حرکت می‌کند تا از بازماندهٔ شکار او بخورد. و با صدای خود جانوران دیگر را از آمدن شیر باخبر می‌سازد.

پروانه - ا. (پَرَوَانَه) آلت پرده‌دار که دور خود بچرخد، مثل پروانهٔ هواپیما، و پروانهٔ اتومبیل که در جلو موتور و پشت رادیاتور قرار دارد و بوسیلهٔ تسمه می‌چرخد و آب داخل رادیاتور می‌کند.

پروانه - ا. (پَرَوَانَه) «په parvānak» اذن، اجازه، جواز، حکم، فرمان.

پروانه‌واران - ا. مر. (پَرَوَانَه) تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا. گلبرگ که گل‌های آنها شبیه به بال‌های پروانه است مانند باقلا و لوبیا.

پروپاگاندا - ا. [فر] Propagande تبلیغ، ترویج، کوشش برای ترویج مرام و مسلک، هر اقدامی که برای رواج دادن عقیده و مرام یا به فروش رساندن کالایی به عمل بیاورند.

پروتئین - ا. [فر] Protéine مادهٔ سفیده‌ای، مادهٔ بیاض‌البیضی، ترکیب ازت‌دار که در نسج حیوانی و نباتی یافت می‌شود و برای رشد و ترمیم نسج بدن ضرورت دارد.

پروتست - [انگلی] Protest اعتراض، پرخاش. در اصطلاح بانک: واخواست، اعتراض نسبت به نکول برات یا تأخیر

پروین، ثریا.
پرو - ا. [فر] Preuve مدرک، سند، نشانه، مقابلهٔ حساب || آزمایش لباس در خیاطی برتن مشتری.

پروا - ا. (پَرَوَا) صبر و قرار، آرام، شکیبایی، طاقت، میل و رغبت، توجه، اعتنا، بیم و ترس.

پروار - ص. (پَرَوَار) پرواری: چاق، فربه، گاو و گوسفند چاق، گوسفندی که او را در جای خوب ببندند و خوراک خوب بدهند تا فربه شود.

پروار - ا. (پَرَوَار) پرواره. پر بار. فروار. فرواره: بالاخانه، خانهٔ تابستانی، خانهٔ بادگیردار، بروار و بر باره و برواره و ورواره و پربال و پرباله و فروال و فرواله هم گفته شده.

پرواز - ا. مص. (پَرَوَاز) پر باز، پرگشادن مرغ، پرش، عمل پریدن در هوا.

پرواز - ا. (پَرَوَاز) تخته‌های نازک و باریک به درازی نیم متر که در پوشش خانه آنها را بر روی تیرهای سقف نزدیک بهم می‌چینند و روی آنها پوشال یا حصیر می‌اندازند.

پرواسیدن - مص. م. (پَرَوَا سِ دَ) سودن، ببسودن، بساویدن، دست مالیدن به چیزی، پرماسیدن || یازیدن || ساختن و پرداختن و فارغ شدن. پرواسنده: «ا. مف» بسوده، بساویده، سوده، دستمالی شده.

پروانه - ا. (پَرَوَانَه) «په parvānak» حشره‌ای است دارای بال‌های نازک رنگین که روی گل‌ها و گیاه‌ها می‌نشیند و شیرهٔ آنها را می‌مکد و آن را شاه‌پرک و پروانهٔ روزهم می‌گویند.

پروتستان..... ۲۸۴ پروزن

تربیت‌کننده، مربی. و یکی از نام‌های باری تعالی.

پروردن - مص.م. (پ.و.د) «په parvartan» پروریدن: پروراندن، تربیت کردن، پرورش دادن، فربه ساختن، آماده کردن. پرورش: «امص» تربیت، عمل پروردن.

پرورنده: «افا» تربیت‌کننده، پرورش‌دهنده. پرورده: «امف» پروریده، پرورش‌یافته، پرورش داده شده، تربیت شده. پرورد: مخفف پرورده، در آخر بعضی کلمات درمی‌آید مثل سایه پرورد. نازپرورد. پرور: امر به پروردن، بپرور، و به معنی پرورنده هرگاه در آخر کلمه دیگر درآید مثل بنده پرور. تن پرور.

پرورش - امص. (پ.و.ر) «په parvarishn» تربیت، عمل پروردن || به معنی پرستاری و پرستش. و به معنی خورش و خوراک هم گفته شده.

پرورشگاه - امر. (پ.و.ر) محل پرورش، جایی که کودکان را نگاهداری و پرستاری و تربیت می‌کنند، سابقاً دارالتربیه می‌گفتند.

پروریدن - مص.م. (پ.و.ر.د) «په parvaritan» نگاه. پروردن.

پروز - ا. (پ.و) نژاد، اصل و نسب. **پروز** - ا. (پ.و) فراویز. پراویز. فرویز: سجاج، سجاج جامه، حاشیه، پینه، وصله، پارچه باریک و دراز که در کناره جامه یا دوختنی دیگر از همان رنگ یا رنگ دیگر بدوزند.

پروزن - ا. (پ.و.ز) مخفف پرویزن، غربال، آردبیز، هر چیز مشبک و سوراخ سوراخ.

پرداخت وجه سفته و برات.

پروتستان - ا. [فر] Protestant اسم عمومی معتقدان به اصلاح آیین مسیح، پیروان آیین لوتر. یکی از شعب سه گانه دین مسیح که پیروان آن به رئیس روحانی «پاپ» عقیده ندارند.

پروتکل - ا. [فر] Protocole صورت مجلس مذاکرات سیاسی، مقاله‌نامه، شرحی که درباره جلسه یا واقعه‌ای نوشته شود. متمم قراردادها و عهدنامه‌های رسمی. پیش‌نویس قرارداد یا صورت جلسه مذاکرات که بعد بصورت پیمان درآید.

پروتوپلاسم - ا. [فر] Protoplasme ماده‌ای است شبیه به سفیده تخم‌مرغ، جزء عمده سلول، ماده‌ای که جسم سلول زنده را تشکیل می‌دهد و در سلول‌های تمام گیاهان و جانوران وجود دارد.

پروتوزوئر - ا. [فر] Protozoaire جانور تک‌سلولی، جانور یک یاخته‌ای، جانور بسیار ریز که فقط از یک سلول تشکیل یافته مانند آمیب.

پروتون - ا. [فر] Proton ذره بسیار ریز ماده که دارای بار الکتریکی مثبت می‌باشد، ذرات بسیار ریز که هسته اتم را تشکیل می‌دهند.

پروراندن - مص.م. (پ.و.د) پروراندن: پروردن، پرورش دادن، تربیت کردن. پروراننده: «افا» پرورش‌دهنده. پرورانیده: «امف» پرورده، پرورش‌یافته.

پروردگار - ص.فا. (پ.و.د) «په parvartār» پرورنده، پرورش‌دهنده،

پروژکتور..... ۲۸۵ پرهیزانیدن

سوراخ سوراخ که با آن چیزی بیخته شود. غرویزن و غریزن هم گفته شده. **پرویش** - ا. (پ.و) فرویش: اهمال، قصور، درنگ، تنبلی.

پروین - ا. (پ.و) «په parvič» پرو. پروه. پرن: چند ستاره درخشان در صورت فلکی ثور که از تعداد بسیاری ستاره تشکیل شده ولی فقط شش ستاره آن با چشم دیده می‌شود که در یکجا بصورت خوشه جمع شده و باهم در فضا حرکت می‌کنند. به عربی ثریا می‌گویند.

پره - ا. (پ.ر) «په parrak» دامن و طرف و کناره چیزی مثل پره بیابان. پره دشت. پره کوه. و هر چیز پرماند مثل پره قفل. پره آسیاب. پره بینی || حلقه و دایره لشکر و مردم. پره بتن - پره زدن: حلقه زدن، دایره وار ایستادن مردم یا لشکریان.

پرهیختن - مص. (پ.ه.خ.ت) «په parhēxtan» پرهیختن: پرهیزیدن، پرهیز کردن || ادب کردن، تربیت کردن، برآوردن، برکشیدن، برهیختن. پرهیخته: «ا.مف» ادب کرده، تربیت شده.

پرهیز - ا. مص. (پ.ه) «په pahrēč» حذر، احتراز، اجتناب، خویشتن‌داری، خودداری از انجام دادن کاری یا خوردن چیزی که ضرر داشته باشد، خودداری از حرام.

پرهیزانه - ا. (پ.ه.ن) غذاهایی که پزشک برای بیمار تجویز کند || و نیز به معنی روزه.

پرهیزانیدن - مص.م. (پ.ه.ن.د) پرهیز دادن، کسی را وادار به پرهیز از کاری

پروژکتور - ا. [فر] Projecteur نوافکن، پرتوافکن، پرتوانداز، نوافکن بزرگ و قوی که برای انداختن روشنایی بیشتر در روی زمین یا نقطه معینی بکار می‌رود.

پروژه - ا. [فر] Projet نقشه، طرح، لایحه، قصد، نیت، طرح و نقشه کارهایی که باید انجام داده شود.

پروستات - ا. [فر] Prostate غده و ذی، غده کوچک مخروطی شکلی که در زیر مثانه مرد در محل دفع ادرار قرار دارد و مجرای منی از آن عبور می‌کند، از این غده مایع لزج سفید رنگی مترشح می‌شود.

پروفیل - ا. [فر] Profil برش، قطع، نیمرخ، نقشه و تصویر ساختمان که يك طرف آن را نشان بدهد مثل اینکه آن را از میان بریده باشند.

پرولتاریا - ا. [فر] Prolétariat طبقه رنجبر، طبقه کارگر، کسانی که جز دستمزد روزانه درآمد دیگری ندارند. **پرولتار** - ا.ص. [فر] Prolétaire رنجبر، کارگر، زحمتکش، کسی که جز دستمزد خود درآمد دیگری ندارد.

پرونده - ا. (پ.و.د) بسته قماش، رزمه، پارچه‌ای که قماش یا چیز دیگر در آن بپیچند. و کیسه‌ای که پیشه‌وران ابزار کار خود را در آن می‌گذارند. این کلمه در فارسی به جای کلمه فرانسوی «دوسیه» پذیرفته شده و آن نوشته‌ها و سندهای راجع به يك موضوع است که در يك پوشه جمع شده باشد.

پرویزن - ا. (پ.و.ز) پروزن. پریزن. بریزن. پرویز. پریز: غربال، موبین، تنگ‌بیز، آردبیز، هر آلت مشبک و

پرهیزکار..... ۲۸۶ پریشان

قبیل الکل و بنزین و امونیاک. پرش:
 «ا.مص» پرواز، عمل پریدن از جایی به
 جای دیگر، جهش. پرنده: «ا.فا»
 پروازکننده، هرجانوری که در هوا
 پرواز کند. پریده: «ا.مف» پرواز کرده، به
 هوا رفته. پران: «ص.فا» پرنده، در حال
 پریدن. پر: امر به پریدن، بپر، و به
 معنی پرنده در ترکیب با کلمه دیگر
 مثل تیزپر.

پریدوش - ق. (پ.ر.د) پرندوش،
 پریشب.

پریر - ق. (پ.ر) «په parēr» پریروز،
 دوروز پیش. پریری - پریرینه:
 پریروزی.

پریرخ - ص. مر. (پ.ر.ر) پریرو،
 پریرچهر، پری رخسار، خوبروی.

پریز - ا. [فر] Prise شعبه، رشته، لوله یا
 شیرآب، گیرک، جای دو شاخه برق که
 به دیوار نصب می‌کنند و آن را به سیم
 برق اتصال می‌دهند.

پریزاد - ص. مر. (پ.ر) پریزاده، فرزند
 پری، پری نژاد، بچه بسیار زیبا،
 پریزادگان جمع.

پریسا - ص. مر. (پ.ر) پریسای: مخفف
 پری افسا، پری افسای، پری بند،
 افسونگر، کسی که جن و پری را
 تسخیر کند.

پریش - ص. (پ.ر) «په pariš» پریشان،
 پریشیده، پراکنده، متفرق. بصورت
 اضافه به معنی پریشان مثل زلف
 پریش. و در ترکیب با کلمه دیگر به
 معنی پریشنده «پریشان‌کننده» مثل
 خاطر پریش. خاک پریش.

پریشان - ص. (پ.ر) پریشان. پریش:
 پراکنده، افشانده، آشفته، درهم برهم،

یا چیزی کردن.
پرهیزکار - ص. فا. (پ.ه.ز) پرهیزگار:
 پرهیزکننده، پارسا، پاکدامن، باتقوی.
 پرهیزکاری: پارسایی، پاکدامنی،
 تقوی.

پرهیزیدن - مص. ل. (پ.ه.ز.د) پرهیز
 کردن، دوری جستن، خودداری کردن
 از کاری یا چیزی. پرهیزنده: «ا.فا»
 پرهیز کننده.

پری - ق. (پ.ر) مخفف پریر، پریروز،
 پریشب، بر سر کلمه روز و شب
 درمی‌آید و معنی دوروز پیش یا دو
 شب پیش را می‌رساند.

پری - ا. (پ.ر) «په parik» موجود
 افسانه‌ای و اساطیری نظیر جن به
 صورت زنی بسیار زیبا که مانند
 فرشته بال دارد و پرواز می‌کند و در
 زیبایی نقیض دیو است، زنان زیبا را
 به آن تشبیه می‌کنند، پریان جمع.

پری - ا. [فر] Prix پاداش، جایزه، پول یا
 چیز دیگر که در مسابقه‌ها به برنده
 مسابقه داده می‌شود، جایزه‌ای که در
 مدرسه به شاگردان بدهند.

پریاخته - ا. ص. (پ.خ.ت) پرسلول،
 پرسلولی، جانوری که بدنش بیش از
 يك یاخته داشته باشد.

پریافسا - ص. فا. (پ.ر.أ) پری افسای:
 پری‌سای، پریخوان، پری بند،
 افسونگر، جن‌گیر، کسی که برای
 تسخیر جن و پری افسون بخواند.

پریدن - مص. ل. (پ.ر.د) «په
 paritan.parritan» پاریدن: پرواز
 کردن، بال و پرزدن پرندگان در هوا.
 جهیدن، جستن از جا بطور ناگهانی.
 بخارشدن و به هوا رفتن جسم فرّاز از

پرشیدن ۲۸۷ پژولش

پزیدن - مص. (پَزِدَ) «په pazitan» نگا. پختن.

پزیسیون - ا. [فر] Position جا، مکان، موضع، نهاد، وضع و حالت، هیکل و اندام شخص.

پژ - ا. (پَز) فژ: چرک، ریم، پلیدی. **پژاگن** - ص. (پَزِگ) پژاگین، فژاگن. **فژاگین**: چرکین، چرک آلود، پلیدی، پژوین.

پژمان - ص. (پَزْمَن) اندوهگین، افسرده، پژمرده، ملول، دلتنگ، پشیمان.

پژمراندن - مص.م. (پَزْمُرِنْدَ) پژمرانیدن: پژمرده ساختن، افسرده کردن. پژمراننده: «ا.فا» پژمرده‌کننده.

پژمردن - مص.ل. (پَزْمُرْدَ) پژمردن: افسرده شدن، اندوهگین شدن، درهم کشیده و پلاسیده شدن، پژمرده شدن. **پژمرده**: «ا.مف» افسرده، اندوهگین، پلاسیده، پژمرده. پژمرده‌گی: حالت پژمرده بودن، افسردگی، پلاسیدگی.

پژمردن - مص.ل. (پَزْمُرْدَ) نگا. پژمردن.

پژند - ا. (پَزَنْد) برگست، بلغس، گیاهی است بیابانی و خودرو که مانند اسفناج خام و پخته آن خورده می‌شود. به معنی حنظل هم گفته شده.

پژواک - ا. (پَزْوَاک) صدا، انعکاس صوت در کوه یا در زیر گنبد، آوازی که در کوه بیچد، تکرار صوت به سبب انعکاس امواج صوتی.

پژولاندن - مص.م. (پَزْوُلَانْدَ) پژولانیدن: پژمرده ساختن، افسرده کردن، رنجه کردن. پژولاننده: «ا.فا» افسرده‌کننده، رنجه‌کننده.

پژولش - ا.مص. (پَزْوُلِش) نگا. پژولیدن.

شوریده. پریشانی: پراکندگی، آشفتگی، شوریدگی، بینوایی، دست تنگی.

پرشیدن - مص.ل. (پَرِشِدَ) پریشان شدن، آشفته شدن، پراکنده شدن. و «مص.م» پریشان کردن، پراکنده ساختن، پریشیدن و پرشیدن هم گفته شده. پریشنده: «ا.فا» پریشان‌کننده. پریشیده: «ا.مف» آشفته، پراکنده، پریشان شده. پریشندگی: عمل پریشیدن و پریشان کردن. پریشیدگی: حالت پریشانی، آشفتگی، شوریدگی.

پرینکارپ - ا. [فر] Péricarpe غلاف تخم، فرابر میوه که از نمو تخمدان گل بوجود می‌آید و از سه قسمت برون بر و میان بر و درون بر تشکیل می‌شود. **پریوش** - ص. (پَرِوَش) پری‌فش: پری‌وار، مانند پری، پری روی، پری پیکر.

پز - ا. [فر] Pose وضع، هیئت، پیکر، شکل، ریخت و هیکل.

پزاندن - مص.م. (پَزَانْدَ) پزاندیدن: پختن، پخته کردن. پزاندنده: «ا.فا» پخته‌کننده. پزان: «ص.فا» در حال پختن، پزاندنده.

پزش - ا.مص. (پَزِش) نگا. پختن. **پزشک** - ا.ص. (پَزِشک) «په- bačašk. bazašk» پزشکی، پچشک. **بجشک**: طبیب، کسی که بیماران را معالجه می‌کند.

پزشکیار - ا.ص. (پَزِشکِار) کمک پزشکی، معین طبیب، کسی که در بیمارستان دستوره‌های پزشکی را درباره بیماران اجرا می‌کند.

۲۸۸ پزولیدن. پس پشت

پس - ا. (پُ) «په pas» پسر، پور.
پساجین - ا.ص. (پ.چ) بقیه میوه که در
 آخر فصل و پس از چیدن میوه
 جابه‌جا در شاخه‌های درخت مانده
 باشد و بعد آنها را بچینند.

پسادست - ا.ص. (پ.د) پستادست:
 خرید و فروش چیزی که پول آن مدتی
 پس از معامله داده شود، نسیه، مقابل
 پیشادست و دستادست.

پس‌افت - ا.ص. (پ.ا) پس افتاده، بدهی
 که در موعد خود پرداخت نشده باشد
 || و نیز به معنی اندوخته، ذخیره.

پسان‌پرووز - ق.مر. (پ.ن) سه روز
 پیش از دیروز.

پسان‌پیشب - ق.مر. (پ.ن) سه شب
 پیش از دیشب.

پس‌انداز - ا.ص. (پ.س‌ا) پس افکند، پس
 افکنده، اندوخته، ذخیره، پولی که از
 صرفه جویی در هزینه برای روز
 مبادا ذخیره کنند.

پساوند - ا. (پ.و) پسوند: در شعر به
 معنی قافیه یا مقطع قصیده. و در
 دستور زبان فارسی عبارت از
 حروفی است که در آخر بعضی
 کلمات افزوده می‌شود و در معنی آنها
 تصرف می‌کند مانند «وار» در کلمات
 بنده‌وار. پریوار. شاهوار. و «ین» در
 کلمات زرین. سیمین. نمکین. و «بان»
 در کلمات باغبان. دربان. دشتبان.

پس‌پرووز - ق.مر. (پ.س) دو روز پیش
 از دیروز.

پس‌پیشب - ق.مر. (پ.س) دو شب
 پیش از دیشب.

پس‌پشت - ق.مر. (پ.س‌پ) پشت سر،
 عقب سر، دنبال.

پزولیدن - مص.ل. (پ.زُل.د) فزولیدن.
 پشولیدن: ژولیدن، پژمرده شدن،
 پریشان شدن، درهم شدن. پزولش:
 «ا.مص» پریشانی، افسردگی، درهم
 شدگی. پزولیده: «ا.مف» پژمرده،
 افسرده، درهم شده، پریشان، ژولیده.
پزوهان - ص.فا. (پ.ز) پزوها: پزوهنده،
 درحال پژوهیدن.
پزوهش - ا.مص. (پ.ز.ه) نگا. پژوهیدن.
پزوهشگر - ص.فا. (پ.ز.ه.گ) پژوهش
 کننده.

پزوهیدن - مص.م. (پ.ز.ه.د) جستجو
 کردن، تفحص کردن، تحقیق کردن،
 خواستن، بازجستن، طلب کردن، جویا
 شدن. پژوهش: «ا.مص» تفحص،
 تحقیق، رسیدگی، جستجو. پژوهنده:
 «ا.فا» جستجوکننده، جوینده،
 تفحص‌کننده، محقق، مرد خردمند و
 دانا. پژوهان - پژوها: «ص.فا»
 پژوهنده، در حال پژوهیدن. پژوهیده:
 «ا.مف» جستجو شده، رسیدگی شده.
 پژوهندگی: تفحص، تجسس، تحقیق،
 رسیدگی. پژوه: امر به پژوهیدن،
 پژوه. و به معنی پژوهنده هرگاه در
 آخر کلمه دیگر درآید مثل دانش پژوه.
 دین پژوه.

پزوین - ص. (پ.و) پژاگن، چرکین،
 شوخن، چرک‌آلود، پلید.

پزهان - ا. (پ.ز) بزهان: آرزو، غبطه،
 آرزوی چیزهای خوبی که دیگران
 دارند بدون آرزو داشتن زوال آن برای
 دیگران، خلاف حسد.

پس - ق. (پ) «په pas» عقب، بعد، دنبال،
 پشت‌سر، خلاف پیش. و حرف ربط:
 آنگاه، آنکه، بعد از آن، باری، بنابراین.

پس پیراز..... ۲۸۹ پسندیدن

چسبان، آگهی که در جایی بچسبانند.
پستک - ا. (پ.ت) پستک: نیمتنه نمدی
 بی آستین که در قدیم سوارکاران
 می پوشیدند، جلیتغه نمدی.

پستو - ا. (پ.ت) اطاق کوچک عقب اطاق
 دیگر، صندوقخانه.

پسته - ا. (پ.ت) دانه‌ای است دارای
 پوست سخت، مغز آن سبز رنگ و
 لذیذ و مقوی و روغن‌دار، دارای
 ویتامین‌های B۱ و B۲. درخت پسته
 در آب و هوای معتدل به ثمر می‌رسد.
پستیش - ص. [فر] Postiche مصنوعی،
 مصنوعی، ساختگی، عاریتی.

پسر - ا. (پ.س) «په pusar» پس: پور،
 فرزند نرینه، مقابل دختر، پسران
 جمع.

پسراندر - ا.ص. (پ.س.ا.د) ناپسری،
 پسری که زنی از شوهر سابق یا
 شوهری از زن سابق خود داشته
 باشد نسبت به ناپداری یا نامادری
 خود پسراندر گفته می‌شود، پسندهم
 گفته شده.

پسرپچه - ا.مر. (پ.س.ر.چ) پسرپچه،
 پسرک، پسرکوچک.

پسرینه - ص.ن. (پ.س.ر.ن) منسوب به
 پسر، جنس پسر.

پسند - ا.مص. (پ.س) «په pasand»
 قبول، انتخاب، گزینش «نگا.
 پسندیدن».

پسندیدن - مص.م. (پ.س.د.د) «په
 pasanditan» پسند کردن، برگزیدن،
 چیزی را خوش داشتن و پذیرفتن.
 پسندنده: «ا.فا» آنکه بپسندد، پسند
 کننده، پسندیده: «ا.مف» خوب و
 مرغوب، برگزیده، پسند کرده شده،

پس پیراز - ق.مر. (پ.س.پ) پس پیراز
 سال: سال پیش از پیراز، سه سال
 پیش از امسال.

پست - ص. (پ.س) کوتاه، پایین،
 نشیب، مقابل بلند و بالا || خوار و
 زبون || بخیل، فرومایه. پستی:
 کوتاهی، پایینی، نشیب || خواری،
 زبونی، ناکسی.

پست - ا. (پ.س) آرد، آردبوداده، آرد
 گندم یا جو یا نخود بریان کرده، به
 عربی سویق می‌گویند || سپوس،
 سپوسه، پوست گندم و جو.

پست - ا. [فر] Poste چاپار، چاپارخانه،
 بنگاه دولتی که نامه‌ها و کالاهای
 مردم را از شهری به شهر دیگر
 می‌رساند || پاسگاه، پاسدارخانه،
 محل شغل و خدمت مستخدم دولت،
 مقام، نصب.

پستا - ا. (پ.س) اندوخته، ذخیره ||
 نوبت، کرت، دفعه. پستایی: اندوخته،
 ذخیره، پس‌انداز.

پستان - ا. (پ.س) «په pestān» عضو
 بدن زن و حیوان ماده که بچه خود را
 از آن شیر می‌دهد، دو پستان زن دو
 غده بزرگ است که پس از زاییدن از آن
 شیر می‌تراود.

پستاندار - ا.ص. (پ.ن) دارای پستان،
 هرچانداری که بچه بزاید و بچه خود
 را شیر بدهد، پستانداران جمع.

پستانک - ا. (پ.س.ن) هر چیزی که
 شبیه پستان باشد، و چیزی شبیه به
 نك پستان که از لاستیک درست
 می‌کنند و دردهان کودک شیرخوار
 می‌گذارند.

پستر - ا. [انگلی] Poster آگهی، آگهی

پسوند..... ۲۹۰ پشتك

پسینیان - (پَسِن) جمع پسین، آیندگان، آنان که بعد بیایند.

پشت - ا. (پُ) بیرون چیزی و بالای چیزی، عقب، دنبال. يك روی کاغذ یا سند که نوشته نشده باشد. قسمت عقب تن انسان از شانه تا کمر، و بالای دوش حیوان از نزدیکی گردن تا دم || یارویاور و پناه.

پشتاپشت - ق. (پُ.پُ) پشت تاپشت، پشت به پشت، پشت سرهم، پیایی.

پشتاره - ا. (پُ.ر) نگا. پشتواره.

پشتبند - ا.مر. (پُ.تَب) آنچه که از چوب یا سنگ یا خشت و گل در پشت دیوار شکسته درست کنند که دیوار نیفتد || کوله بار یا چیز دیگر که کسی برپشت خود ببندد، پشت بست || مقداری خوراك که در مهمانخانه ها و چلوکبابی ها پشت سر خوراك اول برای کسی که هنوز سیر نشده بیاورند || آب یا غذای رقیق که پس از خوردن دارو بخورند.

پشت پا - ا.مر. (پُ.ت) عقب پا، پس پا || روی پا، مقابل کف پا || فنی از کشتی که برای زمین زدن حریف بکار می رود و پا را پشت پای او می گذارند و او را به عقب می رانند.

پشت پای - ص.مر. (پُ.ت) کنایه از پسر بدکار، هیز، مخنث.

پشت دادن - مص.ل. (پُ.ت) تکیه دادن به چیزی || برگشتن، رو گردانیدن، پشت به میدان جنگ کردن و گریختن از پیش دشمن.

پشتك - ا. (پُ.ت) یکی از حرکات ورزشی که عبارت است از معلق زدن در آب یا روی زمین. پشتك زدن: معلق

پسندیده هم گفته شده. پسند: امر به پسندیدن، پسند، و به معنی پسندکننده هرگاه در آخر کلمه دیگر درآید مثل خودپسند. دشوارپسند.

پسوند - ا. (پُ.و) نگا. پساوند.

پسیناکوز - ا. [فر] Psittacose مرض طوطی، بیماری طوطی، تب طوطی، بیماری واگیر بعضی از طیور بخصوص طوطی که ویروسی مخصوص دارد و به انسان هم سرایت می کند.

پسیکولوژی - ا. [فر] Psychologie روان شناسی، علم الروح، معرفة النفس، علم تظاهرات روح انسان، بررسی کیفیات روحی، مطالعه اعمال ذهن مانند حس. درك. حافظه، اندیشه و بطور کلی چگونگی رفتار انسان در محیط خودش.

پسی میست - ص. [فر] pessimiste بدبین، بدگمان، کسی که در کارها و در زندگانی بدگمان و بدبین باشد. طرفدار پسی میسم.

پسی میسم - ا. [فر] Pessimisme بدبینی، بدگمانی، بدبینی در زندگانی، حالت خستگی و بیزاری و از دنیا گذشتگی. نظریه کسانی که رنج و الم را در زندگانی انسان مثبت و لازم و خوشی و لذت را فقدان رنج و الم می دانند، مقابل ایتی میسم که به معنی خوش بینی و حسن ظن است.

پسین - ص.ن. (پَسِن) «په pasèn» پسینه: منسوب به پس، آخرین، خلاف پیشین || و وقت بین عصر و مغرب، عصر، شامگاه. نماز پسین: نماز عصر. روز پسین: قیامت.

پشتکار..... ۲۹۱ پشم

سایر اشیاء گرانبها که از طرف دولت یا بانک ناشر اسکناس برای اعتبار ناشر اسکناس تعیین و نگاهداری می شود.

پشته - ا. (پ.ت) پشتواره، کوله بار، باری که آن را به پشت بتوان برداشت || تل، تپه || فاصله میان دو چاه قنات. **پشت هم انداز** - ص. فا. (پ.ت) دسیسه کار، حقه باز، حيله گر. **پشت هم اندازی**: دسیسه کاری، حقه بازی، حيله گری، مکرو حيله.

پشتی - ص. ن. (پ.ت) منسوب به پشت، هر چیزی که پشت سر بگذارند و به آن تکیه بدهند || پشت و پناه، یارویاور، نگهبان، حامی || حمایت. **پشتیبان** - ص. (پ.ت) «puštēpān» پشتیبان. پشتیبان. پشتوان: پشت و پناه، یاری دهنده، مددکار، حمایت کننده، حامی. پشتیبانی: کمک، مدد، حمایت.

پشتی گو - ص. فا. (پ.ت.گ) یاری دهنده، حمایت کننده، پشتیبان.

پشک - ا. (پ.ش یا پ.ش) پشگل، سرگین گوسفند و بز و شتر و مانند آنها.

پشک - ا. (پ.ش) قرعه، تکه کاغذ یا چیز دیگری که هنگام تقسیم کردن چیزی بکار ببرند و بوسیله آن سهم و نصیب هر کس را معین کنند، یا کاری را به عهده کسی واگذارند.

پشگل - ا. (پ.ک) پشگل. پشگل. پشگره. پشگر. پشک: سرگین اسب و الاغ و استر و شتر و گوسفند و بز و آهو که گرد و مانند گلوله باشد.

پشم - ا. (پ.ش) «pašm» موهایی که بر پوست بدن گوسفند و شتر

واروزدن در آب یاروی زمین. **پشتکار** - ا. مر. (پ.ت یا پ.ت) پشتکار: سعی و کوشش در کار، قوه انجام دادن و به پایان رساندن کاری، استقامت و پایداری در پیش بردن امری.

پشت مازه - ا. مر. (پ.ت.ز) پشت مازو: تیره پشت، ستون فقرات، و گوشتی که در دو طرف ستون فقرات گاو و گوسفند جادارد و برای کباب کردن مرغوب تر است و آن را راسته هم می گویند.

پشت ماهی - ا. ص. (پ.ت) هر جسمی که پشت آن کشیده و برآمده شبیه به پشت ماهی باشد، خیابان یا کوچه که میانه آن را اندکی از کناره هایش بلندتر کنند که آب در وسط آن جمع نشود.

پشتو - ا. (پ.ت) پختو: زبان بومی مردم افغانستان که شعبه ای از زبان فارسی و مخلوط از لغات فارسی و عربی و هندی است و با الفبای فارسی نوشته می شود.

پشتو - ا. (پ.ت) پشتاو: مأخوذ از کلمه Pistolet فرانسسه، تپانچه، ششلول، نوعی حربه آتشی دستی.

پشتواره - ا. مر. (پ.ت.ز) پشتوار. پشتباره. پشتاره: پشته، کوله بار، باری که بتوان آن را به پشت برداشت. **پشتوان** - ا. ص. (پ.ت) پشتیبان: پشتیبان، پشت و پناه، تکیه گاه.

پشتوانه - ا. ص. (پ.ت.ن) پشتوان، پشتیبان، سپرده ای که کسی برای اعتبار خود در بانک معین کند «کوورتور». طلا و نقره و جواهر و

پشماگند..... ۲۹۲ پفك

آهنگ، پیشاهنگ، پیشرو، پیشرو قافله «نگا. پیشاهنگ».

پشه - ا. (پَش یا پَش) سارخك، سارشك، حشره ریز و بالدار که نیشی خرطوم مانند دارد و بدن انسان را نیش می‌زند، يك قسم آن که معروف به پشه مالاریا است در جاهای مرطوب و کنار آب‌های راکد و باتلاق‌ها تولید می‌شود و میکروب مالاریا را از یکی به دیگری انتقال می‌دهد.

پشه‌غال - ا.ص. (پَش) پشه‌دار، جایی که پشه بسیار جمع شود، درختی که پشه بسیار داشته باشد.

پشیز - ا. (پَش) «په» (pašiz) پولك، فلس، پول خرد فلزی کم‌ارزش، پول سیاه، سکه مسین کم‌ارزش که در زمان ساسانیان رایج بوده، پشی هم گفته شده.

پشیمان - ص. (پَش) «په» (pašēmān) پشیم: کسی که از کاری که کرده شرمگین و ناخشنود باشد و نخواهد آن کار را تکرار کند. پشیمانی: ندامت، انفعال، پشیمان بودن.

پف - ا. (پُ) بادی که از دهان و میان دلب خارج کنند. برای خاموش کردن چراغ یا برافروختن آتش یا خنك کردن يك چیز گرم || و نیز به معنی ورم و آماس. پف کرده: ورم کرده، آماسیده.

پفالود - ص. (پُل) پف‌آلود، پف کرده، ورم کرده، آماسیده، پر باد.

پفك - ا. (پُف) پف‌زده، پف‌کرده، ورم کوچک. و نوعی شیرینی سبک‌وزن و مخروطی شکل که با شکر و سفیده تخم‌مرغ درست می‌کنند. پفکی: هر

می‌روید و از آن پارچه‌های پشمی بافته می‌شود.

پشماگند - ا.ص. (پ.گ) «په» pašmākand پشماکند. پشم آگند: آگنده از پشم، پالان، جل، روکش ستور که لای آن پشم دوخته باشند.

پشمالود - ص. (پَل) پشمالو: پشم‌آلود، پریشم، دارای پشم بسیار، آنکه در سر و صورت و پوست بدنش موی بسیار باشد. جانوری که بدنش از پشم پوشیده شده.

پشمك - ا. (پ.م) مصغر پشم، پشم مانند. نوعی شیرینی که از شکر درست می‌کنند به شکل تارهای سفید دراز شبیه پشم.

پشمین - ص.ن. (پ.م) پشمینه: منسوب به پشم، پشمی، پشمدار، پارچه یا جامه که از پشم بافته باشند.

پشمینه پوش - ص.فا. (پ.م.ن) کسی که جامه پشمی برتن کند || صوفی.

پشنجه - ا. (پَش.ج) بشنجه: آلتی شبیه به جاروب که بافنده با آن آهار به پارچه می‌زند.

پشنجیدن - م.ص.م. (پَش.ج.د) بشنجیدن: پشنگ زدن، پشنگ کردن، پاشیدن آب یا مایع دیگر به کسی یا چیزی. پشنجیده: «ا.مف» پاشیده شده.

پشنگ - ا. (پَش) زنبر، زنبه که با آن گل و خاک از جایی به جای دیگر می‌برند || میله آهنی که با آن زمین یا دیوار را سوراخ می‌کنند.

پشنگ - ا. (پَش) پشنج: ترشح آب، آبی که از تکان دادن يك چیزتر به کسی یا جایی پاشیده شود.

پشنگ - ا.ص. (پَش) مخفف پیش

پف‌نم ۲۹۳ پلاس

قرار می‌دهند و سرهای آنها را بر روی زمین یا بر روی کوه محکم می‌کنند و خود پل را بوسیله میله‌های ضخیم به آن‌ها آویزان می‌کنند.

پل - ا. (پ) در اصطلاح کشتی گیران: وضعی و حالتی از بدن که کشتی‌گیر سروکف پاهای خود را روی زمین بگذارد و سینه و شکم را بالا نگاهدارد تا شانه‌هایش به زمین نرسد.

پل - ا. (پ) مرز، کناره باغتره، مرز میان کرت‌های کاشته شده که با اندکی خاک بالا می‌آورند. قطعه زمینی که برای زراعت آماده کرده و کناره‌های آن را اندکی خاک ریخته و بالا آورده باشند، پلوان هم می‌گویند.

پل - ا. (پ) پاشنه، پاشنه پا.
پلاتین - ا. [فر] Platine طلای سفید، فلزی است نقره‌ای‌رنگ، قابل تورق و مفتول شدن، در طبیعت به حالت آزاد یافت می‌شود، بیشتر با فلزات گروه خود از قبیل ایریدیوم و اسمیوم و پالادیم همراه است، در ۱۷۵۰ درجه حرارت ذوب می‌شود، اسیدها بر آن اثر نمی‌کنند فقط در تیزاب سلطانی حل می‌شود، خواص آن از طلا عالی‌تر است و تقریباً پنج برابر طلا ارزش دارد.

پلاژ - ا. [فر] Plage ساحل دریا که مسطح و هموار باشد و مردم برای تفرج و آب تنی به آنجا بروند.

پلاس - ا. (پ یا پ) گلیم، فرش که از پشم به رنگ‌های مختلف می‌بافند و پرز ندارد. جامه پشمی خشن و ستبر که قلندران و درویشان برتن می‌کنند، پلاس هم گفته شده.

چیز پوک و بسیار سبک.
پف‌نم - ا. مر. (پُفَن) آبی که در دهان نگاهدارند و بعد به چیزی پف کنند، نمی‌که کلاهدوز با آبی که در دهان می‌کند به کلاه می‌زند.

پک - ص. (پ) مخفف پوک، میان‌تهی، پوچ، بی‌مغز.

پک - ص. (پ) گنده، ستبر، درشت، ناهموار، مرادف لك چنانکه گویند لك و پك.

پك - ا. (پ) دم، نفس، دم یا نفسی که به غلیان یا چپق می‌زنند. پك زدن: دود سیگار یا غلیان یا چپق را با نفس به دهان کشیدن.

پك - ا. (پ) پوک. بوك: يك طرف قاب یا بچول که با آن قمار می‌کنند، روی دیگر را چيك می‌گویند.

پكر - ص. (پَك) گيج، سرگشته، حیران و اندوهناك. پكری: گيجی، سرگستگی، افسردگی و نومیدی.

پك‌وپوز - ا. مر. (پَكُپُ) دك‌وپوز: پیرامون دهان، پوز، این کلمه را بطور تحقیر درباره ریخت و شکل کسی می‌گویند.

پکیدن - مص. ل. (پَكِد) بادکردن، ورم کردن، ترکیدن. پكیده: «ص. مف» بادکرده، انبوه.

پگاه - ق. (پ یا پ) پگه: بگاه، سحر، صبح زود، سروقت.

پل - ا. (پ) «پهل» طاقی که با آجر یا چوب یا آهن بر روی رودخانه یا دره درست کنند که مردم از روی آن عبور کنند، پول و خدک هم گفته شده. پل معلق: پلی را می‌گویند که پایه ندارد و در دو طرف آن دو آهن قوسی شکل

پلاساندن ۲۹۴ پلغیدن

باشد. پلاکت‌های بدن: ذراتی که علاوه بر گلبول‌های سرخ و سفید به شکل قرص‌های ریز به قطر ۲ تا ۴ میکرون در خون انسان و سایر پستانداران وجود دارند و بوسیله سلول‌های خاصی در مغز استخوان ساخته می‌شوند و آنها را گلبولن هم می‌گویند.

پلان - ا. [فر] Plan نقشه کوچک از چیزی، طرح، نقشه، نما، فاصله نسبی اشیاء در پرده نقاشی. در صنعت سینما: صحنه ساکن یا متحرک که از آن فیلمبرداری می‌شود.

پلتیک - ا. [فر] Politique پلیتیک: سیاست، مهارت، کشورداری، فن تمشیت امور داخلی و خارجی کشور. **پلچی** - ا. (پ.چ) پلژی. پلکی: خرمهره. پلچی فروش: خرمهره فروش، آنکه خرمهره می‌فروشد.

پلخمان - ا. (پ.ل.خ) نگا. فلاخن. **پلشت** - ص. (پ.ل) پلید، آلوده، چرکین، چرک آلود.

پلشت بر - ص. فا. (پ.ل.ت.ب) گندزدا، ماده‌ای که موجودات ریزبینی بیماریزا را از میان ببرد، این اصطلاح شامل موادی است که استعمال خارجی دارند.

پلغده - ص. (پ.ل.د) گندیده، تخم مرغ یا میوه که درون آن فاسد و گندیده شده باشد.

پلغیدن - مص. ل. (پ.ل.غ.د) پلغ پلغ زدن مایعی غلیظ در حال جوشیدن میان دیگ || بیرون جستن یا بیرون آمدن چیزی از جای خود یا از حد طبیعی خود مانند برآمدگی و برجستگی

پلاساندن - مص. م. (پ.ن.د) پلاسانیدن: پژمرده ساختن گل و گیاه، پلاسیده کردن.

پلاستیک - ص. [فر] Plastique شکل پذیر، قابل اتخاذ شکل، قابل داخل شدن در بافت‌های زنده، ماده‌ای که قابل قالب ریزی و قالب‌سازی باشد و به هر شکلی درآید، ماده‌ای که جهت قالب‌گیری و ساختن چیزی بکار برود، ماده‌ای که از سلولوئید و لاستیک و مواد دیگر ساخته می‌شود و آن را بصورت مایع در قالب می‌ریزند و اشیاء مختلف از آن می‌سازند.

پلازما - ا. [فر] Plasma ماده‌ی آلبومینوئیدی سلول‌ها و بافت‌های بدن مخصوصاً خون، پلاسمای خون شامل ۹۰ درصد آب و ۶ تا ۸ درصد پروتئین. املاح معدنی. عوامل انعقادی. آنتی کورها و هورمون‌ها است. پلازما شش دهم مقدار خون بدن انسان را تشکیل می‌دهد و گلبول‌های سرخ و سفید در آن شناور هستند.

پلاسیدن - مص. ل. (پ.س.د) پژمرده شدن و از طراوت افتادن گل و گیاه. **پلاسیده**: «ا.مف» پژمرده شده. **پلاسیدگی**: پژمردگی، حالت پژمرده بودن گل و گیاه.

پلاک - ا. [فر] Plaque پولک، لوح، قطعه یا ورقه فلز که روی آن اسم یا نمره‌ای حک کنند یا بنویسند و بر در خانه یا به وسیله نقلیه یا جای دیگر نصب کنند.

پلاکت - ا. [فر] Plaquette چیزی بسیار ریز، چیزی که حجم آن بسیار کم

پلفته..... ۲۹۵ پلی کیپی

سبزی یا باقلا یا لوبیا و امثال آنها، با هر يك از حبوب مانند باقلا یا لوبیا یا عدس پخته شود به اضافه نام آن: باقلاپلو یا لوبیاپلو یا عدس پلو نامیده می شود و اگر برنج تنها باشد آن را چلو می گویند.

پلوتون یا پلوتو -ا. [فر] Pluton نهمین سیاره از سیارات منظومه شمسی که در سال ۱۹۳۰ توسط رصدخانه اریزونا کشف شده است، حجم آن کوچکتر از زمین است و با چشم غیرمسلح دیده نمی شود.

پلوس -ا. مص. (پَل) پلواس: چرب زبانی، خوشامدگویی برای فریب دادن.

پله -ا. (پَل) مخفف پیله، پرده کرم ابریشم || بضاعت کم، سرمایه اندک «پول و پله».

پله -ا. (پَل) پایه، مرتبه، درجه، هر مرتبه و پایه از نردبان یا راهرو بین طبقات پایین و بالای عمارت، زینه، پلکان جمع.

پلیدازار - ص. مر. (پَلِذَا) زناکار، زانی، زانیه.

پلیس -ا. [فر] Police نظم، انتظام. اداره شهربانی. پاسبان شهربانی.

پلیسه -ا. [فر] Plissé چین، جامه چین دار زنانه، دامن چین دار.

پلیکان -ا. [فر] Pélican مرغ سقا، ماهیخوار، مرغ بزرگ ماهیخوار که در نواحی گرم پیدا می شود، پاهایش پرده دار و کوتاه، در زیر گردنش چسبیده به منقار کیسه ای است که ماهی را در آن نگاه می دارد.

پلی کیپی -ا. [فر] Polycopie عمل کرده

چشم. پلغیده: «ص. مف» برجسته، بیرون جسته، برآمده.

پلفته -ا. (پُلُت) هر چیز سبک و نیم سوخته که از میان آتش به هوا رود.

پلک -ا. (پَل) پرک: هر يك از پوست بالا و پایین چشم که چشم را می پوشاند و مژه ها در لب آن قرار دارد.

پلکش -ا. مر. (پَلَك) گران، بنگن، فه، کتر، بیل پهن با دسته چوبی که ریسمانی به آن می بندند يك نفر دسته را می گیرد و يك نفر سر ریسمان را و با آن زمین شیار کرده را پلکشی می کنند.

پلکیدن -مص. ل. (پَلَكِد) به آهستگی و کندی راه رفتن یا کار کردن و خود را سرگرم ساختن، زندگی کردن و وقت گذراندن نه چنانکه مطلوب است. **پلکان** -ا. (پَل) «په parrakān» پلکان: جمع پله، راهرو پله پله میان طبقات بالا و پایین عمارت، رازینه.

پلمب -ا. [فر] Plomb سرب، اسرب، ساچمه، مهر سربی کوچک.

پلمه -ا. (پَم) پلمه سنگ: سنگ لوح، تخته سنگ، سنگ مسطح و نازک، سنگی که ورقه ورقه شود، لوح سنگی که در قدیم برای کودکان دبستانی بر روی آن سرمشق می نوشتند.

پلنگ -ا. (پَل) حیوانی است گوشتخوار و قوی جثه از تیره گربه سانان، نظیر شیر و ببر و بسیار چابک و درنده، پوستش سفید و دارای خال های سیاه، در کوه های آسیا و آفریقا پیدا می شود.

پلو -ا. (پُل) پلاو. پولاو. پلا: برنج پخته و صافی کرده مخلوط با گوشت یا

پلی کلینیک ۲۹۶ پنبه کوهی

پنام - ص. (پ) پنهام: پنهان، پوشیده.
پناه - ا. (پ) «په panāh» حفظ، حمایت،
امان، زنهار، حامی، پشتیبان.

پناهگاه - ا. مر. (پ.ه) پناه جای: جایی
که به آن پناه ببرند، جای امن که از
ترس دشمن در آنجا پناهنده شوند.

پناهیدن - مص. ل. (پ.ه.د) پناه بردن،
پناه آوردن، پناه جستن، پناه گرفتن،
به کسی یا جایی پناهنده شدن، زنهار
خواستن. پناهنده: «ا.فا» پناهگیرنده،
پناه برنده. پناهندگی: حالت و عمل
پناهنده، پناهنده بودن. پناهیده:
«ص.مف» پناه برده، پناه گرفته || و
کسی که دیگری به او پناه برده،
پناه‌دهنده. پناه: امر به پناه بردن،
پناه‌ببر. و به معنی پناه‌دهنده هرگاه با
کلمه دیگر ترکیب شود مثل اسلام
پناه. جان پناه.

پنبئین - ص. ن. (پ.ب.ء) پنبه‌ای، از پنبه.
پنبه - ا. (پ.ب) «په pambak» گیاهی
است دارای ساقه سستبر و کوتاه و
شاخه‌های نازک و برگ‌های درشت و
گل‌های زرد یا سرخ‌رنگ، ثمر آن که
غوزه یا جوزغه نامیده می‌شود پس از
رسیدن شکافته می‌شود و از میان آن
دانه‌هایی بیرون می‌آید که اطراف آنها
را تارهای سفید فراگرفته، این تارها را
پنبه می‌گویند.

پنبه‌زن - ا. ص. (پ.ب.ز) پنبه پز، پنبه
وز: کسی که پنبه را با کمان می‌زند که
از هم باز شود، حلاج، نداف. پنبه زنی:
شغل و عمل پنبه زن.

پنبه کوهی - ا. مر. (پ.ب.ی) پنبه نسوز،
نام تجارتي هر يك از اقسام مختلف
سیلیکات‌های معدنی منیزیوم که به

برداری از نوشته ای به نسخه‌های
متعدد. دستگاهی شبیه به ماشین
تحریر که نوشته‌ای را به نسخه‌های
بسیار چاپ می‌کند.

پلی کلینیک - ا. [فر] Polyclinique
درمانگاه، درمانگاهی که دارای
بخش‌های مختلف برای معاینه و
معالجه بیماران است.

پماد - ا. [فر] Pommade مرهم، روغن،
روغن غلیظ که برای مالیدن روی زخم
درست کنند.

پمپ - ا. [فر] Pompe تلمبه، آلت یا
دستگاه برای رسانیدن مایع یا هوا با
فشار به داخل اشیاء یا خارج ساختن
مایع و هوا از داخل چیزی.

پناباد - ا. (پ) سکه نقره به وزن نیم
مثقال «نصف قران» که در زمان
قاجاریه رواج داشته.

پناخسرو - ا. ص. (پ.خ.ر) خسروپناه،
پادشاهی که شاهان دیگر در پناه او
باشند، پادشاه بزرگ، معرب آن:
فناخسرو.

پنالتی - ا. [انگلی] Penalty جزا. در
اصطلاح فوتبال: نقض عمدی مقررات
بازی از طرف مدافعان دروازه.

پنام - ا. (پ) «په Padām» پدام. پندام.
پنوم: روبند، پارچه پنبه‌ای سفید
چهارگوشه که زرتشتیان هنگامی که
موبد در مقابل آتش مقدس اوستا
می‌خواند و مراسم مذهبی بجا
می‌آورد جلو دهان آویزان می‌کنند و
بندهای آن را به پشت سر می‌بندند.

پنام - ا. (پ) چشم پنام: حرز، تعویذ،
دعایی که برای دفع چشم زخم
بنویسند و با خود نگاهدارند.

پنجاهه..... ۲۹۷ پنداشتن

انگشت دست انسان باشد.

پنجه - ا. (پ.ج) در اصطلاح زرتشتیان پنج روز آخرسال که مصادف با آخرین روزهای فروردینگان است و آن را پنجه‌وه و پنجه بزرگ هم می‌گویند، نام این پنج روز عبارت است از: اهنود. اشتود. سپنتمد. وهوخستر. وهشتواش. این پنج روز در گاهنمای باستانی پنجه دزدیده هم گفته شده.

پنجه - ا. (پ.ج) منسوب به پنج || و «باهای مفلوظ» مخفف پنجاه.

پنجر - ا. [انگل] Puncture سوراخ، سوراخی که در لاستیک چرخ اتومبیل و دوچرخه و امثال آنها پیدا شود.

پند - ا. (پ) «په pand» نصیحت. اندرز. **پند** - ا. (پ) مقعد، دبر. پندی: امر، مخنت.

پندار - ا. (پ) اندیشه، گمان، خیال، تصور، عجب، غرور، تکبر، خودبینی.

پنداره - ا. (پ.ر) پندار، خیال، گمان.

پنداری - (پ.ر) کلمه فعل از پنداشتن، گویی، گوئیا، گویا. گمان بری.

پنداری - ص.ن. (پ.ر) خیالی، وهمی، خیال باف.

پنداریدن - مص.ل. (پ.ر.د) نگا. پنداشتن.

پنداشت - ا.مص. (پ.ش) پندار، خیال، گمان، فرض.

پنداشتن - مص.ل. (پ.ش.ت) پنداریدن: گمان بردن، اندیشه کردن، خیال کردن، تصور کردن. پندارنده: «ا.فا»

گمان برنده، خیال کننده. پنداشته: پنداریده «ا.مف» تصور شده، آنچه به خیال و گمان و وهم آمده. پندار: امر به

شکل رگه‌هایی در بعضی سنگها یافت می‌شود، در ایران در کرمان و در آفریقای جنوبی و آمریکای شمالی بدست می‌آید، الیاف آن در مقابل اسیدها و آتش مقاومت دارد.

پنجاهه - ا. (پ.ه) مدت اعتکاف زاهدان نصاری که پنجاه روز است، نظیر چله مسلمانان که چهل روز است.

پنجاهه - ا. (پ.ه) عید خمسین، نام دو عید یکی از یهود و دیگری از نصاری، این عید در نزد یهود هفت هفته بعد از عید فطیر «فصح یهود» به مناسبت نزول احکام دهگانه گرفته می‌شود. مسیحیان هفتمین یکشنبه بعد از عید فصح را به یاد نزول روح القدس جشن می‌گیرند و آن را Pentecôte می‌گویند، در ماخذ قدیم اسلامی بنطیقسطی گفته شده.

پنجره - ا. (پ.ج.ر) پنجر: دریچه، دریچه مشبک و سوراخ سوراخ آهنی یا چوبی که در دیوار اطاق یا جای دیگر کار بگذارند.

پنچک - ا. (پ.ج) پنجه دزدیده «نگا. بهیزک».

پنچگان - ق. (پ.ج) پنج پنج، پنج تا پنج تا.

پنچگانه - ص.ن. (پ.ن) منسوب به پنج، پنج تایی.

پنچ‌گاه - ا.مر. (پ.ج) یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی که بعد از راست پنچگاه خوانده می‌شود.

پنجه - ا. (پ.ج) «په panjak» پنج انگشت دست یا پا در انسان، ناخن‌های دست و پای جانوران درنده، چنگال پرندگان، هر چیزی که شبیه پنج

پند آگین ۲۹۸ پنسیلین

که بواسطه کوچکی بال‌هایش نمی‌تواند پرواز کند، در آب شنا می‌کند و در خشکی سر و تنه خود را مثل انسان راست نگاه می‌دارد و روی دو پا راه می‌رود.

پنومونی - ا. [فر] Pneumonie ذات‌الریه، التهاب ریه، سینه پهلو، یکی از بیماری‌های حاد ریه که بیشتر در زمستان در اثر میکروب مخصوصی عارض می‌شود.

پنهان - ص. (پ) ناپیدا، پوشیده، نهفته، مخفی، نقیض آشکار. پنهانی: نهانی، نهفته و پوشیده.

پنیر - ا. (پن) «په panir» نانخوری که از شیرگاو یا گوسفند درست کنند، شیر را کمی گرم می‌کنند بعد پنیر مایه به آن می‌زنند به فاصله چند ساعت مانند ماست می‌بندد سپس آن را در کیسه می‌ریزند تا آبش برود و سفت شود.

پنیرک - ا. (پنر) پنیره: نخیک، آفتاب گردک، نان کلاغ، خطمی کوچک، ورتاج، دبوکی، دبوسک. گیاهی است بیابانی با برگ‌های پهن و چین خورده و گل‌های سرخ یا بنفش رنگ، بلندیش تا نیم متر می‌رسد.

پنسیلین - ا. [انگل] Penicillin نخستین داروی آنتی بیوتیک که در سال ۱۹۲۹ در لندن توسط دکتر فلمینگ کشف شده است و از یک قسم کفک موسوم به «پنسیلیوم نوتاتوم» گرفته می‌شود و اثر شدیدی در کشتن بسیاری از میکروب‌ها دارد و در معالجه ذات‌الریه و زخم‌های چرک‌آلود و امراض مقاربتی بکار

پنداشتن، بپندار. و به معنی پندارنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل دور پندار. نیکو پندار.

پند آگین - ص. (پ.د) پرازپند، آمیخته به پند.

پند آموز - ص. فا. (پ.د) آموزنده پند، اندرزگوی، ناصح.

پند آمیز - ص. مف. (پ.د) آمیخته به پند و اندرز.

پندمند - ص. (پ.د) پراز پند، آمیخته به پند و اندرز.

پندنامه - ا. مر. (پ.د) «په namak pand» پندنامه: اندرزنامه، نصیحت‌نامه، نامه‌ای که در آن پند و نصیحت نوشته شده باشد.

پندنیوش - ص. فا. (پ.د) پندنیوشنده، پندشنو، اندرزپذیر.

پنس - ا. [فر] Pince گیره، انبر، انبر کوچک، گازانبر، گیره زلف.

پنس - ا. [انگل] Pence یک دوازدهم شیلینگ «بیست شیلینگ یک لیره است».

پنکه - ا. (پ.ک) «مأخوذ از هندی» بادزن برقی.

پنگان - ا. (پ) بنگان. فنجان: پیاله، پیاله مسی که ته آن سوراخ دارد و دهقانان سابقاً موقعی که می‌خواستند آب قنات یا رودخانه را میان خود تقسیم کنند آن را مقیاس قرار می‌دادند به این طریق که پنگان را میان تغاری پراز آب می‌گذاشتند تا کم‌کم پر شود و مدتی را که پنگان پر آب می‌شد یک پنگان می‌گفتند.

پنگوئن - ا. [فر] Pingouin مرغی است دارای پاهای پرده‌دار و بال‌های کوتاه

پو.....۲۹۹.....پوز

- می‌رود و آن را بصورت محلول تزریق می‌کنند یا مانند گرد روی زخم می‌پاشند.
- پو** - ا.مص. (پُ) پوی. پویه: دو، رفتار تند. پوگرفتن: دویدن.
- پوان** - ا. [فر] Point نقطه، خال، نمره‌ای که در مدرسه به شاگرد می‌دهند. جا. مکان. میزان، حالت، حال، وضع، مناسبت‌ترین درجه و حالتی که بخواهند به آن برسند.
- پوپ** - ا. (پُ) کاکل مرغ، تاجی از پر که بر سر بعضی پرندگان می‌روید || شانه‌سر، هدهد.
- پویش** - ا. (پُ.پَ) نگا. پوپک.
- پوپک** - ا. (پُ.پَ) پوپ. پوپو. پوپش. پوپوک. بوبک. بوبه. بوبو: هدهد، شانه‌سر.
- پوت** - ا. (پُ) قلیه پوتی: خوراک قلیه که از جگر گوسفند درست کنند. کلمه پوت مانند تابع بعد از کلمه لوت که به معنی طعام است آمده است «لوت و پوت».
- پوت** - ا. [رو] پوط: مقیاس وزن در روسیه معادل ۱۶ کیلوگرم.
- پوتین** - ا. [فر] Bottine کفش ساقه بلند که ساقه آن تا مچ پا می‌رسد، نیم چکمه.
- پوچ** - ص. (پُ) پچ. پوک: میان‌تهی، بی‌مغز، میوه یا دانه‌ای که میانش خالی باشد و مغز نداشته باشد، کاواک.
- پود** - ا. (پُ) رشته، نخ، رشته‌ای که در پهنای پارچه بافته می‌شود مقابل تار که در طول پارچه بکار می‌رود.
- پودر** - ا. [فر] Poudre گرد، غبار، گرد سفید و خوشبویی که زنان بصورت خود می‌مالند.
- پودنه** - ا. (پُ.بِنَ) پودینه: نگا. پونه.
- پوده** - ص. (پُ.دَ) «په putak» پود. پده: کهنه و پوسیده، چوب پوسیده.
- پودینک** - ا. [انگلا] Pudding نوعی شیرینی که با شیر و شکر و تخم‌مرغ و آرد درست کنند.
- پودینک** - ا. [انگلا] Pudding مخلوط طبیعی از سنگریزه، نوعی سنگ درهم که از سنگریزه تشکیل شده باشد.
- پور** - ا. (پُ) «په puhr» پوره: پسر، فرزند نرینه، مقابل دختر، پوران جمع.
- پوران** - ا. «په porān» از نام‌های زنان.
- پورپورا** - ا. [فر] Purpura حصبه، داء‌الفریر، نزف‌الدم زیر جلدی، خونریزی زیر جلدی از مویرگ‌ها که در اثر بیماری حصبه یا علت دیگر عارض می‌شود و دانه‌ها و لکه‌های سرخ‌رنگی در روی پوست بدن بروز می‌کند.
- پوردگان** - ا. (پَ.وَدَ) نگا. فروردگان.
- پورسانتاژ** - ا. [فر] Pourcentage برقراری صدی چند، دریافت صدی چند، صدچندی.
- پورمند** - ص. (پُ.رَمَ) صاحب پسر، پسر دار.
- پوره** - ا. (پُ.رَ) پور، پسر، فرزند نرینه.
- پوره** - ا. (پُ.رَ) پورملخ، بچه ملخ، تخم ملخ.
- پوره** - ا. [فر] Purée نوعی حریره، نوعی خوراک که با آرد نخود یا باقلا یا سیب‌زمینی رنده کرده یا لوبیا و عدس له کرده درست کنند.
- پوز** - ا. (پُ) «په puzak.puz» پوزه. پوز:

پوزبند..... ۳۰۰ پوسیون

بدن انسان و جانوران را پوشانده است و اعمال آن عبارت است از احساس حرارت و برودت و درد و لمس. آنچه روی تنه و شاخه درخت و گیاه و میوه را می پوشاند «پوست بدن» «پوست درخت» «پوست میوه».

پوست پیرا - ص.فا. (پ.ت.پ) پوست پیرای: پوست پیراینده، کسی که پوست حیوانات را پاک می کند و پرداخت می دهد، دباغ، آشگر.

پوستگال - ا.مر. (پ.ت) پوستگاله: پوست زیر دنبه گوسفند، پوست دنبه گوسفند که پشگل از آن آویخته باشد.

پوسته - ا. (پ.ت) پوستک: پوست کوچک، پوست نازک، هر چیز پوست مانند، هر چیز ریز شبیه به پوست، پولک ریز و نازک.

پوستین - ص.ن. (پ.س.ت) «په postēn» منسوب به پوست، ساخته شده از پوست، جامه پوستی || و (ا) لباس زمستانی گشاد و بلند که از پوست حیوانات پشم دار بخصوص گوسفند می دوزند، کول.

پوسیدن - مص.ل. (پ.س.د) «په pusitan» پوسیده شدن، پوده شدن چیز کهنه، پوده شدن چیزی در اثر رطوبت یا مرور زمان. پوسیده: (ا.مف)، از هم دررفته، پوده شده در اثر کهنگی و فرسودگی. پوسیدگی: حالت هر چیز پوسیده.

پوسیون - ا. [فر] Potion شربت، شربت دارویی، داروی محلول به شکل شربت که به بیمار بدهند، محلول دارویی که از يك یا چند دارو ترکیب شود و به قسمت های معین بتدریج (هر چند

گرداگرد دهان جانوران چهارپا، بتفوز، بتپوز.

پوزبند - ا.مر. (پ.ز.ب) پوزه بند: دهان بند، تسمه های بهم دوخته شبیه به کیسه که پوز جانوران گازگیرنده مانند سگ و اسب و استر را در آن می کنند و می بندند تا نتوانند گاز بگیرند.

پوزخند - ا.مر. (پ.ز.خ) پوزخنده. پوزه خند: لبخند مسخره آمیز، لبخندی که از روی تحقیر و استهزاء به کسی بزنند.

پوزش - ا.مص. (پ.ز) «په požišn» اسم مصدر از پوزیدن، فروتنی، عذر، معذرت، اعتذار، عذرخواهی، درخواست عفو و گذشت.

پوزش پذیر - ص.فا. (پ.ز.ش.پ) پذیرنده پوزش، عذرپذیر، کسی که عذر گناهکار را بپذیرد و از گناه او درگذرد.

پوزمالی - ا.مص. (پ.ز) پوزمال: مالش دادن پوز، کنایه از تنبیه کردن کسی با دشنام یا کتک یا جریمه.

پوزیتیو - ص. [فر] Positive مثبت، ثابت، حالت مثبت، مقابل نگاتیو.

پوزیدن - مص.ل. (پ.ز.د) پوزش کردن، عذر آوردن، معذرت خواستن.

پوساندن - مص.م. (پ.ن.د) پوسانیدن: پوسیده گردانیدن، چیزی را در جایی گذاشتن یا به حالتی درآوردن که زودتر پوسیده شود. پوساننده: (ا.فا)، آنکه یا آنچه چیزی را بپوساند. پوسانیده: (ا.مف) آنچه که پوسیده کرده باشند.

پوست - ا. (پ.س) «په pust» جلد، غلاف، قشر، مقابل مغز، آنچه روی عضلات

پوش..... ۳۰۱..... پولادسم

چیز دیگر را بپوشاند، پوشاک، چادر، لباس. پوشنده: «ا.فا» کسی که جامه برتن کند، آنکه چیزی را بپوشاند. پوشیده: «ا.مف» نهفته، پنهان، در پرده، در بر شده. پوش: امر به پوشیدن، بپوش، و به معنی پوشنده و پوشاننده هرگاه پس از کلمه دیگر درآید مثل آهن پوش. سبزپوش. سفید پوش.

پوشینه - ا. (پ.ش.ن) جامه، پرده، سرپوش چیزی، غلاف، کپسول.

پوک - ص. (پ) پوچ، میان تهی، بی مغز، پوده، پوسیده || پوشال و آتشگیره. **پوکر** - ا. [انگل] Poker نوعی بازی و قمار با ورق شبیه به بازی آس.

پوکه - ا. (پ.ک) غلاف فلزی فشنگ که باروت و گلوله آن خالی شده باشد. و هر چیز پوک مثل پوکه زغال، زغال پوکه.

پول - ا. (پ) «پهل» قطعه فلز از طلا یا نقره یا مس یا فلزات دیگر که از طرف دولت سکه زده شود. اسکناس که توسط دولت یا بانک ناشر اسکناس چاپ و منتشر شود.

پول - ا. (پ) «پهل» پل، پلی که بر روی رودخانه یا جای دیگر ببندند.

پولاد - ا. (پ) «پهل» فولاد: آهن که با مقدار کمی کربن «قریب ۲ درصد» ترکیب شده باشد، فلزی است بسیار سخت و شکننده، در ۱۳۰۰ تا ۱۴۰۰ درجه حرارت ذوب می شود.

پولادبازو - ص.مر. (پ.د) کنایه از مرد پرزور، کسی که بازوهای قوی دارد.

پولادرگ - ص.مر. (د.ر) کنایه از اسب قوی و پرزور و پرتاقت.

پولادسم - ص.مر. (د.س) کنایه از اسبی

ساعت يك يا دو قاشق) به مریض بدهند.

پوش - ا. (پ) خرگاه، سراپرده، چادر بزرگ، پرده || جامه || زره، جوشن.

پوشاك - ا. (پ) پوشیدنی، لباس. جامه، هر چیز پوشیدنی.

پوشال - ا. (پ) پوچال: گیاه خشک، تراشه چوب، ساقه های نازک نی و جگن و گیاه های دیگر. پوشالی: هر چیز سست و سبک و بی دوام.

پوشاندن - مص.م. (پ.ن.د) پوشانیدن: جامه به تن کسی کردن، در پرده کردن، پرده پوشی کردن، پنهان ساختن، روپوش روی چیزی کشیدن. پوشاننده: «ا.فا» کسی که روی چیزی را بپوشاند.

پوشت - ا. [فر] Pochette جیب کوچک، دستمال ظریف کوچکی که در سمت چپ در جیب بالای کت می گذارند.

پوشش - ا.مص. (پ.ش) «په» پوشیدن. نگا. پوشیدن.

پوشنه - ا. (پ.ش.ن) سرپوش که روی چیزی بگذارند، هر چیزی که با آن روی چیزی را بپوشانند. هر چیز پوشیدنی، به این معنی پوشنی هم گفته شده.

پوشه - ا. (پ.ش) پرده، هر چیزی که چیزی را بپوشاند || لفافه که نوشته های راجع به يك موضوع را در آن بگذارند «شمین».

پوشیدن - مص.م. (پ.ش.د) «په» پوشیدن در برکردن، جامه برتن کردن، نهفتن و پنهان کردن، چیزی را در پرده نگاه داشتن. پوشش: «ا.مص» پوشاندن چیزی، و هر چیز که روی

پولادسنب ۳۰۲ پهلو

که سم‌های سخت دارد.
پولادسنب - ص.فا. (دُس) سوراخ‌کننده پولاد، آنچه که پولاد را بسنبد و سوراخ کند «نیزه پولادسنب».

پولادین - ص.ن. (د) «په potāwtēn» فولادین. فولادی. پولادی: منسوب به پولاد، آنچه از پولاد ساخته شود، به رنگ پولاد. و کنایه از هر چیز سخت و محکم.

پولپ - ا. [فر] Pulpe مغز، شحم، گوشت. در اصطلاح گیاه‌شناسی: قسمت آبدار و گوشتدار میوه.

پولک - ا. (پُل) مصغر پول، پول خرد، فلس ماهی، پوست‌های ریزه روی بدن ماهی. و پوسته‌های نازک فلزی به رنگ زرد یا سرخ یا سفید که برای زیبایی به لباس‌های زنانه و چیزهای دیگر می‌دوزند || و نیز مصغر پول به معنی پل، پل کوچک.

پولور - ا. [انگل] Pull - over پیراهن‌کش، پیراهن بافته شده از پشم یا کاناوا.

پولیپ - ا. [فر] Polype بواسیر لحمی، سرطان، برآمدگی گوشتی و ورم کوچک در غشاء مخاطی معده یا روده بزرگ یا مثانه یا رحم یا بینی یا اعضاء دیگر بدن که گاه ممکن است سبب تولید سرطان شود.

پوند - ا. [انگل] Pound لیره انگلیسی طلا یا کاغذی || و مقیاس وزن در انگلستان معادل ۴۵۳ گرم.

پونز - ا. [فر] Punaise میخ کوتاه فلزی که ته آن پولک دارد و آن را با فشار سرانگشت به چیزی فرومی‌کنند.

پونه - ا. (پُن) پودنه. پودینه. فودنج: گیاهی است خوشبو، ساقه‌اش بسیار

کوتاه، برگ‌هایش شبیه به برگ نعنای اما کوچک‌تر، بیشتر در کنار جوی‌ها می‌روید، جزو سبزی‌های خوردنی است و خام خورده می‌شود.

پوی - ا.مص. (پُ) پو. پویه: دو، رفتار تند. پوی پوی - پویا پوی - پویه پوی: دوان دوان.

پویا - پویان - ص.فا. (پُ) نگا. پویدن. **پویانیدن** - مص.م. پویاندن: به پویه بردن ستور، دوانیدن. پویاننده: «ا.فا» دواننده.

پویایی - ا.مص. (پُ.ی) پویندگی، پویا بودن.

پویه - ا.مص. (پُ.ی) پوی. پو: دو، رفتار تند.

پویدن - مص.ل. (ی.د) دویدن، به شتاب رفتن، به هر سو رفتن و جستجو کردن. پوینده: «ا.فا» رونده، به شتاب رونده و جستجوکننده. پویندگی: حالت و عمل پوینده. پویا - پویان: «ص.فا» پوینده، رونده. پویایی: حالت و چگونگی پویا. پو: امر به پویدن، بپو، و به معنی پوینده هرگاه پس از کلمه دیگر درآید مثل راه پو.

په - (پَه) به. وه: کلمه تعجب و تحسین که در مقام شگفتی از خوبی و پسندیدگی چیزی می‌گویند.

په - ا. (پَه) پیه «نگا. پیه».

په پیاز - ا.مر. (پَه.پ) پیه پیاز: اشکنه که با پیه یا روغن و آب و پیاز درست کنند.

پهلو - ا. (پَل) «په pahluk» کنار، یک طرف چیزی، ضلع، یک سمت بدن، کنار سینه و شکم، پهلوها و پهلووان جمع.

پهلوی ۳۰۳ پی

- پهلوی** - ا. (پَل) پهل، پارت، قوم پارت. منش پهلوانان دارد.
- پهلونژاد** - ص.مر. (پَلَن) از نسل پهلوان، از دودۀ پهلوانان.
- پهلوی** - ص.ن. (پَلَو) منسوب به پهلوی یا پهل به معنی پارت یا شهر، شهری، پارتی، قوم پارت || نام خط و زبان ایرانیان در دورۀ اشکانیان و ساسانیان، فارسی میانه، زبان بین زبان باستانی و زبان فارسی امروز.
- پهلوی** - ا. (پَلَو) سکه طلا رایج ایران در دورۀ پهلوی که نرخ آن به نسبت نرخ طلا متغیر است.
- پهن** - ص. (پَه) «په pah» پخش، عریض، پرپهنا، گسترده.
- پهن** - ا. (پَه) سرگین اسب و الاغ و استر.
- پهنا** - ا. (پَه) «په pahnāy» فراخی، گشادگی، وسعت، عرض، مقابل درازا.
- پهنا** - ا. (پَهَن) بهانه: بوزینه، انتر.
- پهناور** - ص. (پَهَو) پرپهنا، بسیار پهن، عریض، وسیع.
- پهند** - ا. (پَهَد) دام، تله، دامی که با آن جانوران را صید کنند.
- پهنک** - ا. (پَهَن) در اصطلاح گیاهشناسی: قسمت پهن برگ یا گلبرگ.
- پهنه** - ا. (پَهَن) پهنا، گشادگی، وسعت، عرصه، میدان || و نوعی از چوگان که سر آن پهن و مانند کفچه بوده و با آن گوی بازی می‌کرده‌اند، به عربی طبطا یا طبطابه می‌گویند.
- پهین** - ص.ن. (پَه) منسوب به پیه، از پیه، آلوده به پیه.
- پی** - ا. (پَه) «په pay» عصب، هر يك از رشته‌های دراز سفیدرنگ در بدن
- پهلوی** - ا. (پَل) پهل، پارت، قوم پارت. نام پارت در زبان پارسی باستان پرتوه بوده به مرور زمان پرهوه و پلهوه و پهلوی شده و پهلوی به معنی پارتی است.
- پهلوی** - ا. (پَل) شهر، نواحی اصفهان و ری و همدان و نهاوند را هم گفته‌اند.
- پهلوی** - ص. (پَل) دلیر، دلاور، شجاع، نیرومند، گرد «به مناسبت دلیری و چالاکی قوم پارت». پهلوی: دلیری، دلاوری، پهلوانی.
- پهلوان** - ص. (پَل) منسوب به پهلوی «قوم پارت» که دلیر و نیرومند بودند، دلیر، دلاور، نیرومند، قهرمان، پهلوانان جمع.
- پهلوان‌پنبه** - ا.مر. (پَلَنُ پَب) پهلوان دروغی، کسی که اندام درشت و شانه‌های پهن و بازوان ستبر دارد اما ترسو و کم زور است.
- پهلوانی** - ص.ن. (پَلَن) منسوب به پهلوان، دلیری، دلاوری. و منسوب به پهلوی، شهری. پهلوانی زبان - پهلوانی سخن: زبان پهلوی. پهلوانی سرود: سرود به زبان پهلوی.
- پهلوتپی کردن** - مص.ل. (پَلُ تَهْ كَد) کنایه از دوری کردن و کناره کردن از کاری، زیر بار نرفتن، شانه خالی کردن.
- پهلوزدن** - مص.م. (پَلُ زَد) کنایه از برابری کردن، همسری کردن در قدر و مرتبه.
- پهلوگرفتن** - مص.ل. (پَلُ گَرِت) کنار گرفتن، در ساحل ایستادن و لنگر انداختن کشتی.
- پهلومنش** - ص.مر. (پَلَمَن) آنکه

پی ۳۰۴ پیچ

پیالۀ مالامال، پیالۀ پراز می
پیام - ا. (پ) «په petām» پیغام، خبر،
 سخنی یا مطلبی «کتبی یا شفاهی» که
 از طرف کسی برای دیگری فرستاده
 شود.

پیامبر - ا.ص. (پ.م.ب) «په petāmbār»
 پیغامبر. پیامبر: کسی که پیامی از
 طرف کسی برای دیگری ببرد، پیغمبر
 و پیامبر «بدون الف» بیشتر درباره
 کسی گفته می‌شود که فرستاده خدا
 باشد.

پیام‌گزاردن - ا.ص.م. (پ.گ.د) پیام
 رساندن، رساندن پیام کسی به
 دیگری. پیام‌گزار: پیام‌رسان، آنکه
 پیام کسی را به دیگری برساند.

پیان - ص. (پ) «مأخوذ از روسی»
 مست، بسیار مست، مست مست.

پیانو - ا. [فر] piano از سازهای چکشی
 دارای پره‌های استخوانی که به
 تارهای بسیار اتصال دارد و هر سیم
 آن صوت مخصوصی تولید می‌کند و
 با فشار انگشتان دست بر روی
 پره‌های آن نواخته می‌شود.

پیانیست - ا. [فر] Pianiste پیانوزن،
 کسی که پیانو می‌نوازد.

پیپ - ا. [فر] Pipe چپق، چپق کوچک
 دسته کوتاه.

پیت - ا. (پ) چلیک، ظرف فلزی برای
 نفت یا روغن.

پیجامه - ا.مر. (پ.م) زیرجامه، جامه
 نازک و شلوار نازک که در خانه برتن
 می‌کنند، پیژاما.

پیچ - ا. (پ) خم و تاب و حلقه،
 خمیدگی، هر يك از خم‌های چیزی. و
 نوعی میخ فلزی که دنده‌های مارپیچی

انسان و حیوان که از دماغ و نخاع
 خارج و در میان عضلات پراکنده شده
 و حس و حرکت بواسطه آنها صورت
 می‌گیرد.

پی - ا. (پ) «په pay» پای، دنبال، پس،
 عقب.

پی - ا. (پ) بنیان، بنیاد عمارت،
 شالوده، شفته، پایه.

پی - ا. (پ) مخفف پیه «نگا. پیه».

پی آب - ا.مر. (پ.ئ) چاه آب یا قنات که
 در کنار آن پله ساخته باشند که بتوان
 از آن پایین رفت و آب برداشت.

پیایی - ق. (پ.پ) پی‌درپی، پشت
 سرهم، دنبال هم.

پیاده - ص. (پ.د) «په piyātak» کسی
 که با پای خود به راهی می‌رود و
 سوار بر مرکب نیست، مقابل سوار.

پیاده‌رو - ا.مر. (پ.د.ر) هر يك از دو
 طرف خیابان که مردم پیاده از آنجا
 آمد و شد می‌کنند.

پیاده‌روی - ا.ص. (پ.د.ر) راه رفتن
 پیاده، گردش پیاده.

پیاز - ا. (پ) «په payāz» گیاهی است
 پایا، دارای برگ‌های استوانه‌ای
 نوك تیز و توخالی، گل‌های سفید و
 چتری، بیخ آن که به اندازه شلغم و
 پوست در پوست است خورده
 می‌شود و در پختن اغذیه نیز بکار
 می‌رود.

پی‌افشردن - ا.ص.ل. (پ.ا.ش.د) پی
 فشردن: پای افشردن، پا فشاری
 کردن، پایداری کردن.

پیاله - ا. (پ.ل) پیغاله: فنجان، جام،
 ساغر، ظرفی که در آن باده یا
 آشامیدنی دیگر بخورند. پیالۀ جور:

پیچا..... ۳۰۵ پیخ

پیچاپیچ، پیچ در پیچ، پیچ پیچ، پرپیچ و خم، بهم پیچیده.

پیچ و تاب - ا.مر. (پ.چ) پیچ و خم، پیچیدگی، گردش چیزی به دور خود. **پیچ و خم** - ا.مر. (پ.چ) چین و شکن، پیچ و تاب.

پیچه - ا. (پ.چ) پیچک: روبندۀ زنان به رنگ سیاه که از موی یال و دم اسب بافته می‌شود و بعضی زنان مسلمان در کوچه و بازار به چهرۀ خود می‌زنند.

پیچی نیل - ا.مر. [ت] سال میمون، یکی از سال‌های دوازده‌گانه ترکی «نگا. سیچقان نیل».

پیچیدن - مص.ل. (پ.چ.د) «په pēčitan» پیچ و تاب خوردن، حلقه زدن، چرخیدن، پیچ خوردن چیزی به گرد چیز دیگر. و «مص.م» درنوردیدن. درنوشتن، لوله کردن، پیچ دادن. پیچش: «ا.مص» پیچ خوردگی، پیچیدگی، پیچ خوردن. و اسهال یا حالتی شبیه به اسهال که در روده‌ها پدید آید، دل پیچه، دل پیچا. پیچان: «ص.فا» پیچا، پیچنده، پیچیده، در حال پیچیدن. پیچنده: «ا.فا» آنچه بیچد، آنچه یا آنکه گرد خود یا گرد چیزی بچرخد. پیچندگی: پیچنده بودن، حالت و چگونگی پیچنده. پیچیده: پیچیده: «ا.مف» پیچ خورده، تابیده، درهم رفته. پیچیدگی: پیچیده بودن، حالت و چگونگی پیچیده. پیچ: امر به پیچیدن، بیچ، و به معنی پیچنده و پیچیده در ترکیب با بعضی کلمات مثل پایپیچ. **پیچ کاغذ پیچ**.

پیخ - ا. (پ) چرك، شوخ، وسخ، فضله.

دارد و با آچار پیچانده می‌شود || و هر گیاهی که به درخت یا چیز دیگر بیچد و بالا برود مانند پیچ امین‌الدوله و پیچ برفی و امثال آن.

پیچا - ص.فا. (پ) پیچان: پیچنده، پیچیده، در حال پیچیدن، پیچاه نیز گفته‌اند. پیچایی: پیچا بودن، حالت و چگونگی پیچا «نگا. پیچیدن».

پیچاپیچ - ص. (پ.پ) پیچ پیچ، پیچ در پیچ، پرپیچ و خم.

پیچازی - ا.ص. (پ.ز) پچازی: پارچه‌ای که بر آن نقش خانه‌های چهارگوش باشد، پارچه شطرنجی.

پیچاك - ا. (پ) پیچ و خم، پیچیدگی، پیچش.

پیچان - ص.فا. (پ) پیچنده، در حال پیچیدن «نگا. پیچیدن».

پیچاندن - مص.م. (پ.ن.د) پیچانیدن: پیچ دادن، تاب دادن، گرداندن، چیزی را در چیز دیگر چرخاندن مثل پیچاندن میخ پیچ در تخته یا چیز دیگر، گرد گرداندن. پیچاننده: «ا.فا» پیچ‌دهنده، کسی که چیزی را در جایی بیچاند. پیچانده: «ا.مف» پیچانیده، پیچیده، تابیده، پیچ داده شده.

پیچ پیچك - ا.مر. (پ.چ.پ.چ) فنی از کشتی که کشتی‌گیر حریف را به پشت می‌کشد و از روی شانه بر زمین می‌زند و آن را لنگ سرکش هم می‌گویند.

پیچك - ا. (پ.چ) هر چیز پیچیده و گلوله شده از نخ و ابریشم و مانند آن || انواع گیاه‌ها که به درختان و اشیاء مجاور خود بیچند و بالا بروند.

پیچ واپیچ - ص.مر. (پ.چ) پیچ و واپیچ:

پیخال..... ۳۰۶ پیرایش

بریدن و کم کردن زیادتی و ناهمواری چیزی برای خوشنما گردانیدن آن مثل بریدن شاخه‌های زاید درخت. یا زدن موی سر. دباغت کردن پوست حیوانات. پیرایش. پیرایش. پیراهش: «ا.مص» برش دادن، خوشنما گردانیدن. پیراینده: «ا.فا» پیرایش‌دهنده. پیراسته: «ا.مف» ساخته و پرداخته و خوشنما گردانیده شده. پیراستگی: حالت و چگونگی پیراسته، پیراسته بودن. پیرا - پیرای: امر به پیراستن، پیرای، و به معنی پیراینده هرگاه پس از کلمه دیگر درآید مثل بوستان پیرا، پوست پیرا، ناخن پیرا.

پیراشکی - ا. (پ) «مأخوذ از روسی» نوعی از نان شیرینی.

پیرامن - ا. (م یا م) نگا. پیرامون.

پیرامون - ا. (پ.م) «په peramon» پیرامن: گرداگرد، دوروبر، دور تا دور، گردبرگرد، اطراف و دوروبر کسی یا چیزی یا جایی.

پیرامید - ا. [فر] Pyramide هرم، هر جسمی که پایین آن پهن و بالایش باریک باشد، به شکل مخروط، بنای بزرگی که به شکل هرم باشد.

پیران سال - ق.مر. (پ.ن) زمان پیری، روزگار پیری.

پیران سر - ق.مر. (پ.ن) پیرانه‌سر: روزگار پیری، سرپیری.

پیراهن - ا. (پ.ه) پیراهان. پیرهان. پیرهند. پیرهن: جامه نازک و کوتاه که مردان زیر لباس برتن می‌کنند، و جامه نازک و بلند زنانه.

پیرایش - ا.مص. (پ.ی) «په pirāyīšn» نگا. پیراستن.

پیخال - ا. (پ) پیخاله: چرک، شوخ، وسخ، فضله، فضله مرغ، بران.

پیخست - ص.مف. (پ.یخ) پی خسته: پای خست، پایمال شده، لگدکوب شده، خسته، درمانده، ناتوان.

پیدا - ص. (پ) «په paitāk» آشکار، نمایان، هویدا، ظاهر، ضد نهان. پیدایی: حالت و چگونگی پیدا، پیدا بودن، آشکار بودن.

پیداوا - ا.ص. (پ) در اصطلاح گیاه‌شناسی: هرگیاهی که دارای ریشه و ساقه و برگ و گل باشد، مقابل نهانزا «بارزالتناسل».

پیداوار - ص. (پ) پیداوار: پیدا، آشکارا، نمایان.

پیداوسی - ا. (پ.وس) پنداوسی. پنداوسی: سکه بسیار قدیمی که معادل پنج دینار بوده.

پیدایش - ا.مص. (پ.ی) اسم مصدر که از پیدا شدن ساخته شده، آشکار شدن، پدیدار گشتن، پیدایی. خلقت، هستی و وجود.

پی‌درپی - ق. (پ.د.پ) پیایی، پشت سرهم، یکی پس از دیگری.

پی‌درو - ا.مر. (پ.د.ر) کاهین، آنچه از محصول که پس از درو کردن در مزرعه باقی بماند.

پیرو - ص. (پ) کهنسال، سالخورده، کلانسال، مقابل جوان. در اصطلاح اهل تصوف: مرشد، رهبر، پیرطریقت.

پیوار - ق. (پ) سال پیش از پارسال، دوسال پیش از امسال، پیرارسال.

پیراستن - مص.م. (پ.س.ت) «په patrastn.vīrastan» پیراییدن. پیراهیدن: برش دادن، تراش دادن،

پیرایشگر..... ۳۰۷ پی‌سپار

- پیرایشگر** - ص.فا. (پ.ی.گ) پیراینده، پیرایش‌کننده || دباغ || سلمانی.
- پیرایه** - ا. (پ.ی) «په pērāyak» پیراهه: زیب، زینت، زیور، آرایش. به معنی تهمت و افترا نیز می‌گویند.
- پیرزا** - ص.مف. (پ.ز) پیرزاد. پیرزاده: آنکه از پدر و مادری علیل یا سالخورده بوجود آمده و تن رنجور و چهره‌ای پرچین و چروک مانند پیران داشته باشد.
- پیرزال** - ص.مر. (پ.ز) پیره زال: پیرفرتوت، پیر سفیدمو، بیشتر درباره زنان می‌گویند.
- پیرزر** - ص.مر. (پ.ر.ز) پیر کهنسال، پیرفرتوت.
- پیرو** - ص.فا. (پ.ر) از پی رونده، تابع، آنکه از پی دیگری می‌رود. پیروی: از پی کسی رفتن، دنبال کسی روان شدن، متابعت.
- پیرو** - ص. (پ.ر) مصغر پیر، پیر کوچک اندام.
- پیروز** - ص. (پ.ر) «په pēročarveč» فیروز: کامیاب، چیره، خوش و خرم. پیروزی: کامیابی، چیرگی، فتح و غلبه، چیره شدن بر دشمن.
- پیروزگار** - ص.فا. (پ.ر.ز) پیروزگر: مظفر، فاتح، پیروزی‌دهنده. پیروزگاری: پیروزی، فتح، ظفر.
- پیروزگر** - ص.فا. (پ.ر.ز.گ) «په pēročgar» عطاکننده پیروزی، پیروزی‌دهنده، پیروز گرداننده، از صفات باری تعالی. و به معنی مظفر، فاتح.
- پیروزمند** - ص.مر. (پ.ر.ز.م) فیروزمند: پیروزی‌یافته، به پیروزی
- رسیده، کامیاب، مظفر، پیروزور.
- پیروزه** - ا. (پ.ر.ز) «په piročak.pirozak» فیروزه: یکی از سنگ‌های قیمتی به رنگ آسمانی که از معدن بدست می‌آید «نگا. فیروزه».
- پیروزه‌سلب** - ص.مر. (س.ل) دارای جوشن یا جامه پیروزه رنگ.
- پیروزه‌فام** - ص.مر. (پ.ر.ز) فیروزه فام: پیروزه رنگ. به رنگ پیروزه.
- پیروزه‌وطاء** - ا.مر. [فاع] (و) فرش پیروزه رنگ.
- پیرومتر** - ا. [فر] Pyromètre حرارت سنج، آذرسنج، تف سنج، دستگاهی است برای اندازه‌گیری درجه حرارت شدید.
- پیروز** - ا. (پ.ر) پوشال، نی باریک، لوخ، چکن، آنچه لای پالان اسب یا الاغ را با آن پر می‌کنند. پیزری: سست و بی‌دوام، ضعیف، بیکاره.
- پیزی** - ا. (پ.ز) مقعد، دبر.
- پیژاما** - ا. [انگ] Pyjama پیجامه.
- پیس** - ص. (پ) پیست: کسی که به بیماری برص مبتلا شده و پوست بدنش دارای لکه‌های سفید باشد. پیسی: برص، مرضی که در اثر آن لکه‌های سفید روی پوست بدن پیدا می‌شود.
- پیس** - ا. [فر] Pièce تکه، قطعه، قطعه شعر یا نمایش، موضوع تئاتر، نمایشنامه.
- پی‌سپار** - ص.فا. (پ.س) پی‌سپر: پی‌سپارنده، رهسپار، رونده، راهرو.
- پی‌سپار** - ص.مف. (پ.س) پی‌سپر: پاسپار، پاسپر، لگدکوب، پایمال، لگدمال شده. پی‌سپار کردن - پی‌سپر

پی سپر ۳۰۸ پیش پرداخت

- کردن: لگدمال کردن، پایمال کردن.
پی سپر - ص.مف (پ.س.پ) پی سپار، پی سپرده، لگدکوب، پایمال.
پی سپر - ص.فا. (پ.س.پ) پی سپرنده، پی سپار، رونده.
پیست - ا. [فر] Piste زمین مسابقه. میدان یا محلی که برای ورزش یا رقص آماده کرده باشند.
پیسه - ا. (پ.س) لکه، خال، لکه سیاه و سفید درهم آمیخته، ابلق. پلنگ را هم به مناسبت خال‌های سیاه و پوست سفیدش پیسه گفته‌اند. پیگی: پیسه بودن.
پیسه - ا. (پ.س) پول، پول نقد، دره‌ندی نیز پیسه می‌گویند.
پیش - ق. (پ) «په» (pēš) «مشترک بین قید و حرف اضافه» جلو، قبل، روبرو، مقابل پس و پشت || نزد، سابق و گذشته. پیشی: سبقت، تقدم، پیش افتادن، پیش بودن.
پیش - ا. (پ) نام یکی از حرکات یا اعراب کلمه که به عربی ضمه می‌گویند.
پیشاب - ا.مر. (پ) پیش آب، بول، شاش، زهراب، کمیز «نگا. ادرار».
پیشاب‌راه - ا.مر. (پ.ب) لوله ناقل پیشاب از مثانه به خارج که در مردان از آلت مردی رد می‌شود.
پیشاپیش - ق. (پ.پ) پیش پیش، پیشتر از همه، جلوتر از همه.
پیشادست - ا.مر. (پ.د) پیش دست، اجرت پیش از کار، مزدی که پیش از کار کردن به مزدور بدهند || معامله نقد، نقیض پسادست.
پیشار - ا. (پ) نگا. پیشیار.
- پیش آمد** - ا.مر. (پ.ش.م) پیش آمده، کاری که ناگهان پیش آید، حادثه، واقعه، رویداد.
پیشان - ا. (پ) پیشانه، پیشینه، پیشی، پیشتر از پیش، آغان، بدایت || به معنی پیشگاه و پیشخانه هم گفته‌اند.
پیشانه - ص.ن. (پ.ن) پیشیانه: منسوب به پیش، پیشی، جلوی، سابق، گذشته || به معنی بالای خانه و صدر مجلس نیز گفته‌اند.
پیشانی - ا. (پ.ن) «په» (pēšānik) جلوسر از زیر موها تا روی ابروها، جبهه، جبین.
پیشانی - ا. (پ.ن) بخت، اقبال، دولت، طالع || لیاقت و شایستگی || صلابت و قوت || نخوت و تکبر || شوخی و بی‌شرمی، گستاخی و پررویی.
پیشاوند - ا.مر. (پ.و) پیشوند: کلمه یا حرفی که در اول کلمه دیگر درآید و معنی آن را تغییر دهد مانند: بر. بی. فرا. فرو. نا. هم. در کلمات برانگیختن. بیدل. فراخور. فرومایه. ناتوان. همنشین.
پیشاهنگ - ص.مر. (پ.ه) پیش آهنگ، پیشرو، پیشرو قافله، پیشرو لشکر. و کسی که در سازمان تربیتی پیشاهنگی داخل باشد.
پیش‌برد - ا.مص. (پ.ش.ب) «مصدر مرخم» پیش بردن، به انجام رساندن کاری با کامیابی و پیروزی.
پیش‌بها - ا.مر. (پ.ش.ب) پولی که هنگام خریدن چیزی به فروشنده می‌دهند تا پس از تحویل گرفتن آن باقی پول را بدهند، بیعانه.
پیش‌پرداخت - ا.مر. (پ.ش.پ) پولی که

پیش پرده ۳۰۹ پیش قسط

پیش درآمد - ا.مر. (پ.ش.د.م) مقدمه، آهنگی که نوازندگان پیش از شروع آواز با تار یا ویولون و سایر آلات موسیقی می نوازند.

پیش دست - ا.ص. (پ.ش.د) پیشکار، مددکار، معاون. و آنکه در امری یا کاری زودتر از دیگری اقدام کند.

پیش رس - ص.فا. (پ.ش.ر) پیش رسنده، کسی که پیش از دیگران به مقصد برسد. آنچه که پیشتر از وقت مقرر فرا برسد. میوه ای که زودتر از نوع خود بدست آید، نوبر.

پیشرفت - ا.مص. (پ.ش.ر) پیش رفتن، پیشروی، جلورفتن، پیروزی، ترقی.

پیشرو - ص.فا. (پ.ر) پیش رونده، پیشوا، راهنما، کسی که جلو برود و دیگران از عقب او حرکت کنند.

پیش زاده - ص.مر. (پ.ش.د) آنکه پیشتر متولد شده، پسری یا دختری که زنی از شوهر سابق خود داشته باشد و به خانه شوهر دومی خود ببرد پیش زاده آن مرد خوانده می شود.

پیش قبض - ا.مر. [فاع] (ق) آنچه که زودتر به چنگ آید و گرفته شود.

پیش قدم - ص.مر. [فاع] (پ.ش.ق.د) کسی که جلوتر از دیگری به راهی برود یا به کاری اقدام کند.

پیشقراول - ا.مر. [فت] (پ.ش.ق.و) سربازی که جلوتر از سایر سربازان برای نگهبانی یا دیده بانی حرکت کند، سربازی که جلوتر از سایر سربازان به سرزمین دشمن وارد شود، پیشرو لشکر.

پیش قسط - ا.مر. [فاع] (ق) قسمت اول

بابت دستمزد کارگر یا حقوق کارمند یا بهای کالا پیشکی داده شود، مساعده.

پیش پرده - ا.مر. (پ.ش.پ.د) تصنیفی که در تماشاخانه پیش از بالا رفتن پرده در جلوسن می خوانند.

پیش تاز - ص.فا. (پ) پیش تازنده، سواره ای که جلوتر از دیگران بتازد، کسی که پیش از دیگران به دشمن حمله کند.

پیشخانه - ا.مر. (پ.ن) ایوان، پیشگاه خانه، جلوخان || لوازم آبدارخانه و اسباب سفر که جلوتر فرستاده شود.

پیش خدمت - ا.ص. [فاع] (پ.خ.م) خدمتگزار: نوکر، کسی که در خانه یا اداره ای کارهای سرپایی را انجام بدهد.

پیش خرید - ا.مص. (پ.خ.ر) خریدن کالایی که هنوز حاضر و موجود نیست و خریدار پولی می دهد که بعد کالا را تحویل بگیرد.

پیشخوان - ا.مر. (پ.ش.خا) پیش خان: میز دراز صندوق مانند که جلو دکان می گذارند و فروشنده پشت آن می ایستد.

پیشخوان - ص.فا. (پ.ش.خا) پیش خواننده، کسی که در مجلس وعظ یا روضه خوانی پیش از خطیب یا روضه خوان چیزی بخواند.

پیشخور - ا.مص. (پ.ش) پیشخورد: پول کالایی را که هنوز تحویل نگردیده یا اجرت کاری را که هنوز انجام نشده گرفتن و خرج کردن || چاشنی و سوپ و آنچه که پیش از غذای اصلی بخورند.

پیشکار..... ۳۱۰ پیشه‌گانی

- از پولی که باید به اقساط داده شود. **پیشکار** - ا.ص. (پ. ناظر و مباشر مخصوص کسی، کسی که در خدمت شخص بزرگ و محترمی کارهای او را اداره کند، پیشیار || رئیس دارایی استان || در نانوائی کسی را می‌گویند که زیر دست شاطر کار می‌کند و نان از تنور درمی‌آورد || در اصطلاح کشاورزی: چاه‌های آخر قنات، چاهی که از آنجا شروع به لایروبی می‌کنند. **پیش‌کسوت** - ص.مر. [فاع.] (پ.ش.ك.و) در اصطلاح ورزشکاران کسی که در زورخانه و کارهای ورزشی بیش از دیگران سابقه دارد. در اصطلاح صوفیه: کسی که رتبهٔ پیش‌کسوتی دارد و مقامش بالاتر از مرید و فروتر از شیخ است. **پیشکش** - ا.مر. (پ.ش.ك) هدیه، چیزی که کسی به عنوان هدیه به دیگری تقدیم کند. **پیشکوهه** - ا.مر. (پ.ك.ه) برآمدگی جلو زین اسب، قربوس. **پیشگاه** - ا.مر. (پ.ش) «پهه pēšgās» پیشگه: جلو ایوان، آستانه، درگاه. **پیش‌گفتار** - ا.مر. (پ.ش.گ) مقدمه، مطلبی که قبلاً گفته شود برای فهم مطالب دیگر، آنچه که در ابتدای کتاب نوشته شود. **پیشگو** - ص.فا. (پ.ش.گ) پیش‌گوی: پیش‌گوینده، آنکه پیش از دیگری سخن گوید. کسی که آینده را پیش‌بینی کند، کسی که از آینده خبر بدهد. **پیشگیر** - ص.فا. (پ.ش.گ) پیش‌گیرنده، آنکه جلو کسی را بگیرد یا مانع کاری
- یا چیزی بشود. **پیش‌میر** - ص.مر. (پ.ش.م) پیش‌مرگ، آنکه پیش از دیگری بمیرد، کنایه از قربانی، فدایی. **پسی‌شناسی** - ا.مص. (پ.ش.س) عصب‌شناسی، علمی که دربارهٔ ساختمان و اعمال و بیماری‌های اعصاب بحث می‌کند «نورولوژی Neurologie». **پیش‌نشین** - ص.فا. (پ.ش.ن) پیش‌نشیننده، آنکه پیش کسی بنشیند، کسی که نزدیک چیزی یا جایی بنشیند || زنی که در پیش زانو بنشیند و او را کمک کند، قابله، پا‌زاچ، ماما. **پیش‌نماز** - ا.ص. (پ.ش.ن) امام جماعت، کسی که نماز بخواند و دیگران به او اقتدا کنند. **پیش‌نویس** - ا.مر. (پ.ش.ن) نامه‌ای که بنویسند و پس از حک و اصلاح پاک‌نویس کنند، مینوت. **پیش‌نهاد** - ا.مر. (پ.ش.ن) طرح و نقشه و آنچه به فکر کسی برسد و برای رسیدگی به نظر شخص دیگر برساند که پس از تصویب و موافقت وی اجرا شود. **پیش‌شوا** - ص. (پ.ش) سرکرده، سردسته، پیشرو، راهنما، مقتدا، امام. **پیش‌شواز** - ا.مر. (پ.ش) پیشباز، استقبال از مسافر یا مهمان. **پیشوند** - ا.مر. (پ.ش.و) نگا، پیشاوند. **پیشه** - ا. (پ.ش) «پهه pēšak» شغل، حرفه، کار، هنر، هر کاری که کسی برای امرار معاش در پیش بگیرد. **پیشه‌گانی** - ا.مص. پیشه‌گری، پیشه‌وری.

پیشه‌ور..... ۳۱۱ پیکارخر

پیشه‌ور - ص. (پ.ش.و) پیشه‌کار، پیشه‌گر، دارای پیشه، کسی که دارای کار و هنر و پیشه است.

پیشیار - ا.ص. (پ.ش) پیشکار، خدمتکار، مزدور، شاگرد، مددکار.

پیشیار - ا. (پ.ش) «په» (pēšyār.pišār) پیشار: ادرار، شاش، پیشاب، قاروره که پیشاب بیمار را در آن کنند و نزد طبیب ببرند.

پیشاره - ا. (پ.ش.ر) خوانچه و ظرفی که در آن چیزهای خوردنی بگذارند و به مجلس مهمانی ببرند.

پیشین - ص.ن. (پ.ش) منسوب به پیش، پیشی، جلوی، قبلی، سابق، گذشته || و کسی که در قدیم بوده و در سال‌های گذشته می‌زیسته، پیشینیان جمع. و نیز پیشین: به معنی ظهر، نیمروز، نماز پیشین: نماز ظهر.

پیشینگان - (پ.ش.ن) جمع پیشینه، پیشینیان، گذشتگان، قدما، اسلاف.

پیشینگاه - ق.مر. (پ.ش.ن) پیشینگه. پیشین گهان: وقت پیشین، وقت نماز پیشین، وقت نماز ظهر.

پیشینه - ص.ن. (پ.ش.ن) «په» (pēšēnak) منسوب به پیش، پیشین، دیرینه، سابق، سابقه || و کسی که در سال‌های گذشته بوده و سابقاً می‌زیسته، پیشینگان جمع.

پیشینیان - (پ.ش.ن) «په» (pēšēnikān) جمع پیشین، کسانی که در قدیم بوده و در سال‌های گذشته می‌زیسته‌اند، گذشتگان، قدما، اسلاف.

بیغاره - ا. (پ.ر) بیغاره. بیغار: طعنه، سرزنش، ملامت.

پیغاله - ا. (پ.ل) پیاله، ساغر، قدح شرابخوری.

پیغام - ا. (پ) پیام: سخن یا مطلبی که از طرف کسی برای کس دیگر فرستاده شود.

پیغامبر - ا.ص. (پ.م.ب) پیامبر، آنکه پیغامی از طرف کسی برای دیگری ببرد. پیغمبر «بدون الف» در باره کسی می‌گویند که فرستاده خدا باشد «نگا. پیغمبر».

پیغام‌گزار - ص.فا. (پ.م.گ) پیغام گزارنده، پیام‌گزار، کسی که پیغامی را برساند.

پیغله - ا. (پ.غ.ل) نگا. بیغوله.

پیغمبر - ا.ص. (پ.غ.ب) پیغامبر، پیامبر، آنکه پیغامی از طرف کسی برای دیگری ببرد، هر شخصی که خداوند او را به الهام یا وحی یا بواسطه فرشته خبر دهد و اوامر خود را به او برساند و یا او را برای راهنمایی خلق به راه راست مبعوث کند، پیامبر.

پی فراخ - ص.مر. (پ.ف) تندرو، افراط‌کننده، از حد درگذرنده. پی فراخی: تندروی، افراط.

پیغه - ا. (پ.ف) چوب پوسیده که به جای آتشگیره بکار ببرند.

پیک - ا.ص. (پ.ی) «په» (pēk) پیگ: قاصد، چاپار، نامه‌بر.

پیک - ا. [فر] Pique نیزه، سنان، از ورق‌های بازی که خال‌های آن به شکل سرنیزه یا گلابی است. تکخال پیک. بی بی پیک.

پیکار - ا. (پ) «په» (patkār) پیگار: جنگ، نبرد، رزم.

پیکارخر - ص.فا. (پ.ر.خ) پیکار خرنده، پیکارخواه، جنگ‌خواه.

پیکان ۳۱۲ پیلگوش

پی‌گیر - ص.فا. (پ.گ) پی‌گیرنده، دَنبَال‌گیرنده، دَنبَال‌کننده، تعقیب‌کننده. پی‌گیری: تعقیب، دنبال کردن.

پیل - ا. (پ) «په pil» فیل «نگا. فیل». **پیل** - ا. [فر] Pile یکی از منابع جریان برق، ظرفی که در آن دو میله فلزی مثبت و منفی قرار دارد و بوسیله آن تولید الکتریسیته می‌کنند.

پیل اوژن - ص.فا. (پ.ل.اژ) فیل اوژن: پیل افکن، قوی و نیرومند که پیل را بر زمین بزند.

پیلبار - ا.مر. (پ.ل) پیلوار: بار یک پیل، آن مقدار بار که بر پشت یک پیل حمل شود.

پیلپا - ا.مر. (پ.ل) نوعی از اسلحه شبیه به گرز.

پیلتن - ص.مر. (پ.ل.ت) فیلتن: پیل پیکر، تناور، تنومند، بزرگ جثه مانند فیل.

پیلستگین - ص.ن. (پ.ل.ت.گ) منسوب به پیلسته، آنچه از استخوان پیل ساخته شده، مانند پیلسته، مانند عاج، عاج مانند.

پیلسته - ا.مر. (پ.ل.ت) پیلس: پیل استخوان، استخوان پیل، عاج. و کنایه از انگشت دست و ساعد سفید مانند عاج.

پیلسم - ص.مر. (پ.ل.س) سم ستبر و سخت، اسبی که سم‌های بزرگ و ستبر دارد.

پیلگوش - ا.مر. (پ.ل.گ) پیلگوش. فیلگوش: گل زنبق، سوسن || «ص» آنکه گوش‌های پهن مانند گوش فیل دارد. و آنچه که مانند گوش فیل باشد.

پیکان - ا. (پ) «په paikān» فلز نوك تیز سرتیر و نیزه، قطعه آهن نوك تیز که بر سر تیر یا نیزه نصب کنند، پیکانه هم گفته‌اند.

پیکر - ا. (پ.ک) کالبد، تن، هیكل، مجسمه، تندیس، تصویری که نقاش بکشد. در اصطلاح حساب: رقم، شیفر. مثلاً عدد ۵۹۴ دارای سه پیکر است که ۴ و ۹ و ۵ باشد.

پیکرد - ا.مص. (پ.ک) تعقیب، دنبال کردن.

پی‌کردن - مص.م. (پ.ک.د) پی زدن، پی بریدن، رگ و پی پای اسب یا استر یا شتر را با شمشیر بریدن.

پیکرنگار - ص.فا. (پ.ک.ر.ن) نگارنده پیکر، نقاش، مجسمه‌ساز، کسی که تصویر یا مجسمه بسازد.

پیکره - ا. (پ.ک.ر) پیکر، تصویر، صورت، مجسمه، تندیس.

پیک‌نیک - ا. [فر] Pique-nique مهمانی یا گردش دسته‌جمعی که هر کس سهم خود را از هزینه آن بدهد، دانگی، دانگانه.

پی‌کوب - ص.مف. (پ.ک) پی کوفته، پایمال شده، پی کوب کردن: لگدکوب کردن، پایمال کردن.

پی‌گذار - ص.فا. (پ.گ) پی‌گذارنده، پایه‌گذار، بنیان‌گذار.

پیگرد - ا.مص. (پ.گ) گشتن در پی چیزی، تعقیب و بازخواست کیفری.

پیگرد - ص.فا. (پ.گ) پی‌گردنده، گردنده در پی چیزی، کسی که در پی چیزی می‌گردد و اثر چیزی را جستجو می‌کند. پیگردی: در پی چیزی گشتن، عمل پیگرد.

پیلوار..... ۳۱۳ پینه

پیلوار - ا.ص. (پَل) فیلوار: مانند پیل، پیل مانند || و به معنی بارپیل، باریک پیل، بیلبار.

پيله - ا. (پَل) فیله. فیلجه. فیلق. پله: پرده نازکی که کرم ابریشم از لعاب دهن خود به دور خود می‌تند و در میان آن محصور می‌شود، پيله‌ها را به ترتیب مخصوصی گرم می‌کنند و می‌ریسند تا ابریشم بدست آید.

پيله - ا. (پَل) چرك و ورم که در پای دندان پیدا شود، آبه. پيله کردن: ورم کردن لثه، چرك و ورم کردن پای دندان.

پيله کردن - مص. [عا] (پَل) کنایه از اصرار کردن و دربارهٔ مطلبی بیش از حد سماجت و پافشاری کردن.

پيله‌ور - ا.ص. (پَلَو) پیلور. پیلوا: ابریشم‌فروش، کسی که پيله می‌خرد و ابریشم می‌ریسد || سوداگر دوره‌گرد و خرده‌فروش که نخ و سوزن و مهره و امثال آنها می‌فروشد.

پیمان - ا. (پَ) «په patmān» شرط، عهد، قرارداد، قول و قراری که کسی با کس دیگر بگذارد که برطبق آن عمل کند.

پیمانکار - ا.ص. (پَن) کسی که انجام دادن کاری را در برابر پول معینی برعهده بگیرد، مقاطعه کار.

پیمان‌گسل - ص.فا. (پَن‌گَس) پیمان شکن، عهد شکن، کسی که به عهد و پیمان خود عمل نکند.

پیماننه - ا. (پَن) «په patmānak» ظرفی که با آن چیزی از مایعات یا غلات را اندازه بگیرند، بیشتر به ظرفی که با آن مایعات را وزن کنند اطلاق می‌شود

مثل پیمانۀ نفت || ساغر، پیاله، قدح شرابخوری، جام شراب.

پیمایش - ا.مص. (پَی) نگا. پیمودن. اندازه‌گیرنده، مساحت‌کننده.

پیمایشگر - ص.فا. (پَی.گ) اندازه‌گیرنده، مساحت‌کننده.

پیمودن - مص.م. (پَمُ.د) «په patmutan» پیماییدن: اندازه گرفتن، پیمانۀ کردن || درنوردیدن، طی مسافت کردن، مساحت کردن.

پیمایش: «ا.مص» اندازه‌گیری، پیمانۀ‌گیری. پیماینده: «ا.فا» اندازه‌گیرنده، وزن‌کننده، پیمانۀ‌کننده. پیموده: «ا.مف» اندازه‌گیری شده. درنوردیده، راهی که رفته شده. پیمای: امر به پیمودن، بپیما، و به معنی پیماینده هرگاه با کلمۀ دیگر ترکیب شود مثل باده‌پیما. جهان‌پیما. راه‌پیما. زمین‌پیما.

پینکی - ا. (پَن‌ک) خواب سبک، چرت، حالت بین خواب و بیداری. پینکی زدن: چرت زدن.

پینگ‌پونگ - ا. [فر] Ping - pong تنیس رومیزی، نوعی از ورزش شبیه تنیس که روی میز به اندازهٔ ۲/۷۴ در ۱/۵۲ متر میان دو تن انجام می‌شود.

پینو - ا. (پَن) پینوک: کشک، قروت، ترف.

پی‌نوشت - ا.مص. (پَن‌و) نوشتن در پی چیزی. آنچه که در دنبال نامه یا مطلبی نوشته شود || دستوری که رئیس اداره در پایین نامه‌ای بنویسد.

پینه - ا. (پَن) تگۀ پارچه یا چرم که به لباس یا کفش پاره بدوزند، وصله. و آن قسمت از پوست کف دست که در اثر کار کردن سفت و ستبر شده باشد.

پیو..... ۳۱۴ پیه سوز

عبارت است از چسباندن جوانه یا شاخه درختی به شاخه یا ساقه درخت دیگر که از همان نوع یا شبیه به آن باشد و این عمل برای تبدیل میوه‌های پست و نامرغوب به میوه‌های درشت و خوب، و ازدیاد میوه درخت صورت می‌گیرد.

پیوندگاه - ا.مر. (پ.و.د) جای پیوند، محل اتصال دواستخوان در بدن، بندگاه، بند، مفصل.

پیوندگر - ا.ص. (پ.و.د) کسی که فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی را بهم می‌چسباند و آماده می‌کند، مونتور.

پیوندیدن - م.ص.ل. (پ.و.د) «په» patvanditan پیوستن، پیوند یافتن.

پیه - ا. (پ.ه) «په» pih په: روغن، چربی، سفیدی روی گوشت، ماده چرب و سفید رنگی که در بدن انسان و بعضی حیوانات تولید می‌شود، پیه گاو و گوسفند و بز بیشتر از صفاق و امعاء آنها گرفته می‌شود.

پیه‌دان - ا.مر. (پ.ه) جای پیه، ظرفی که در آن پیه کنند.

پیه سوز - ا.مر. (پ.ه.س) چراغ فتیله‌دار که به جای نفت با پیه می‌سوزد، ظرفی سفالی یا فلزی که در آن پیه یا روغن کرچک بریزند و فتیله پنبه‌ای در آن قرار بدهند و روشن کنند.

پیو - ا. (پ.ی) پیوک: رشته، عرق مدنی، نوعی بیماری که رشته دراز و باریک مانند کرم در زیر پوست بدن تولید می‌شود.

پیوره - ا. [فر] Pyorrhée یکی از امراض دندان که در لثه‌ها تولید چرک می‌کند و دندان‌ها فاسد و خراب و ریشه آنها سست می‌شود.

پیوست - ا.ص. (پ.و.س) پیوسته، دایم || چیزی که همراه چیز دیگر باشد، نامه‌ای که چسبیده به نامه دیگر به جایی فرستاده شود، ضمیمه.

پیوستن - م.ص. (پ.و.ت) «په» patvastan پیوند کردن، متصل کردن || بهم رسیدن، بهم بسته شدن، متصل شدن «متعدی و لازم هر دو» پیوسته: «ا.مف» بهم رسیده، بهم چسبیده. پیوند کرده شده || همیشه، دایم.

پیوسته گلبرگان - ا.مر. (پ.و.ت.گ.ب) در اصطلاح گیاه‌شناسی: دسته‌ای از گیاهان که گلبرگ‌های آنها بهم چسبیده است مانند اطلسی، پیوسته جام، متصل الطاس.

پیوند - ا. (پ.ی.و) «په» patvand.paivand پیوند: اتصال، پیوستگی، همبستگی، خویشی || خویش و تبار || اتصال دو چیز به یکدیگر || در اصطلاح گیاه‌شناسی

ت

- ت - ا.** [فر] Té سطر آرا که از دو قطعه و به شکل T ساخته می‌شود، گونیا به شکل T که برای اندازه گرفتن و ساختن زاویه‌ها بکار می‌رود.
- تا -** حرف ربط و حرف اضافه برای آخر و انتهای، مثل «از مشهد تا تهران».
- تا - ا.** لنگه چیزی، نیمه بار. خمیدگی کاغذ و پارچه که آن را تاه نیز می‌گویند. و به معنی تك و فرد، نقیض جفت. و صفت عدد مثل دو تا و سه تا و چهارتا.
- تائب - ا. فا.** [ع] (ئ) توبه‌کننده، بازگردنده از گناه، توبه‌کار.
- تاب - ا.** پیچ و خم که در رشته یا ریسمان و زلف و امثال آنها بیفتد.
- تاب - ا.** فروغ، روشنی، گرمی.
- تاب - ا.** طاقت، توانایی، قرار و آرام، تاو و تیوهم گفته شده.
- تاب - ا.** بادپیچ، بازپیچ، وازپیچ، ریسمانی که دوسر آن را به شاخه درخت یا جای دیگر ببندند و در آن بنشینند و در هوا به جلو و عقب حرکت کنند، اورک و اورک و اورگ و
- پالوازه هم گفته شده.
- تاباك - ا.** «په tāpāk» تاپاك. تپاك: تب، تپ، تپش، اضطراب، بی‌قراری.
- تابان - ص. فا.** تابنده، درخشان، روشن، روشنایی‌دهنده.
- تاباندن - مص. م.** (نَد) تابانیدن: تاب دادن، پیچ و خم دادن || درخشان و روشن ساختن، برافروختن، گرم کردن، تافتن.
- تابخانه - ا. مر.** (بَن) تاوخانه: گرمخانه، خانه زمستانی، خانه‌ای که در زمستان با بخاری گرم شود، تاوانه هم گفته شده. و نیز خانه‌ای را هم گفته‌اند که دیوارهای آن آئینه کاری شده باشد، به این معنی جامخانه هم گفته شده.
- تابدار - ص.** (ب) تاب خورده پیچیده، دارای پیچ و خم.
- تابستان - ا.** (ب) «په tāpastān» یکی از فصول چهارگانه سال، بعد از بهار، سه ماه تیر و مرداد و شهریور که روزها از همه وقت درازتر و اشعه خورشید به عمود نزدیک‌تر و هوا

تابش..... ۳۱۶ تاتوره

- گرم تر است.
- تابش** - ا.مص. (ب) «په tāpišn» نگا. تابیدن.
- تابع** - ا.فا. [ع] (ب) پیرو، پیروی کننده، دنبال کننده، مطیع، تبعه و توابع و تباع جمع.
- تابعی** - ص.ن [ع] (بِعی) منسوب به تابع و تابعه، در اسلام مسلمانی را می گویند که صحابی را دیده و از او پیروی کرده باشد، و صحابی مسلمانی است که به خدمت پیغمبر اسلام رسیده و محضر آن حضرت را درک کرده باشد.
- تابعیت** - مص. ج [ع] (بِعی) تابع بودن، پیروی کردن.
- تابعین** - [ع] تابعون: جمع تابع.
- تابل** - ا. [ع] (ب) دیگ افزار، داروی خوشبو که در غذا بریزند، توابل جمع.
- تابلو** - ا. [فر] Tableau نمایش، منظره، پرده، تصویر، پرده ای که روی آن تصویر چیزی یا منظره ای را نقاشی کرده باشند، تخته یا تکه فلز که روی آن نام بنگاه یا شخصی را بنویسند و به دیوار یا سر در دکان یا خانه نصب کنند.
- تابناک** - ص. (ب) تابان، درخشان، دارای فروغ و پرتو.
- تابنده** - ا.فا. (بَد) نگا تابیدن.
- تابوت** - ا. [ع] (بُ) صندوق چوبی، صندوق چوبی یا فلزی دراز که مرده را در آن می گذارند و به گورستان می برند، توابعیت جمع.
- تابوتوش** - ا.مر. (بُت) تاب و توان، قدرت و توانایی.
- تابه** - ا. (ب) «په tāpak» تاوه: آلتی که در آن چیزی را بریان کنند، ظرف فلزی پهن برای تف دادن گوشت یا ماهی یا پختن کوکو و خاکینه.
- تابیدن** - مص. (بَد) تاویدن: تافتن، درخشیدن، پرتوافکندن || پیچیدن، پیچ و تاب دادن «متعدی و لازم هردو».
- تابش**: «ا.مص» فروغ، پرتو، روشنایی و گرمی آفتاب یا آتش. تابنده: «ا.فا» درخشنده، روشنایی دهنده. تاب دهنده. تابیده: «ا.مف» پیچیده، تاب داده شده.
- تاب**: امر به تابیدن، بتاب، و به معنی تابنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل تونتاب. جهانتاب. شبتاب. نختاب.
- تایین** - ا.ص. (ب) زیبردست، فرمانبردار، سربازی که درجه ندارد.
- تاپال** - ا. تاپاله. تپاله: سرگین گاو.
- تات** - مرکب از تا «حروف ربط» و ت «ضمیر متصل مخاطب» تاتورا.
- تات** - ا. [ت] تازیك، تاجیک، فارسی زبان، غیر عرب و ترک.
- تاتا** - ا. لکنت، گرفتگی زبان.
- تاتار** - ا. تتر. تتر: نامی که سابقاً در مغرب به قوم مغول اطلاق می شده.
- تاتو** - ا. (تُ) اسب کوتوله و پریال و دم و تندرو، یابو.
- تاتو** - ا. [فر] Tatou نوعی حیوان پستاندار و بی دندان که پوست بدنش پوشیده از فلس و مانند زره می باشد.
- تاتوره** - ا. (تُ) داتوره. تاتوله: گیاهی است یکساله از تیره بادنجان، برگهایش درشت و بدبو، گلهایش شیپوری به رنگ ارغوانی یا سفید، بلندیش تا یک متر می رسد، ثمر آن به اندازه فندق با خارهای ریز، دانه های درون آن سمی است و ماده ای سمی به

تاج..... ۳۱۷ تاراج

چیزی می‌ریزند.
تاخت - ا.مص. (خُ) اسم مصدر از تاختن، دو، دویدن. تاخت و تاز: اسب دوانیدن، اسب تاختن، حمله و هجوم.
تاختگاه - ا.مر. (خُث) جای تاخت و تاز، جای دوانیدن اسب. در اصطلاح اسب‌دوانی: خطی که اسب‌های دونده روی آن می‌دوند.

تاختن - مص. (خُت) «په tāxtan» تازیدن: دویدن، تندرفتن، حمله بردن. دواندن، به تاخت درآوردن، اسب دواندن «لازم و متعدی هردو». تازش: «ا.مص» تاخت و تاز. تازنده: «ا.فا» دونده. دواننده، تاخت و تازکننده. تازان: «ص.فا» تاخت کنان، در حال تاختن، تازیان هم گفته شده. تاخته: «ا.مف» دوانیده، دوانیده شده، دویده، به معنی تافته و تار ریسمان تابیده هم گفته شده. تاز: امر به تاختن، بتاز، و به معنی تازنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل اسب تاز. پیشتان.
تار - ا. رشته، نخ، رشته باریک مانند تار ابریشم، تارموی و امثال آنها. و رشته‌هایی که در طول پارچه بافته می‌شود، مقابل پود، تاره و تان و تانه هم گفته شده.

تار - ا. یکی از آلات موسیقی که دارای سیم و پرده و دسته دراز و کاسه است و از چوب درخت توت ساخته می‌شود و آن را با مضراب می‌نوازند.
تار - ا. تارک: فرق سر، میان سر.
تار - ص. «په tār» تارک، تیره.

تارات - [ع] جمع تارة.
تاراج - ا. غارت، چپاول، یغما، تالان هم گفته شده.

نام داتورین دارد که شبیه به ماده سمی بلادن است.

تاج - ا. [ع] افسر، دیهیم، بساک، گرز، کلاه جواهرنشان که پادشاهان بر سر گذارند، جغه جواهرنشان که جلو کلاه بزنند، تیجان جمع.

تاج خروس - ا.مر. [ع.فا] (جُخُرُ) گیاهی است یکساله دارای برگ‌های درشت، بلندیش تا نیم‌متر می‌رسد، گل‌هایش سرخ‌رنگ و چند نوع است، نوعی از آن دارای گل‌های دراز و آویزان است که آن را تاج خروس دم روباهی می‌گویند، نوعی دیگر گل‌هایش بهم پیوسته و شبیه به تاج خروس است و آن را تاج خروس مخملی هم می‌گویند.

تاجر - ص. [ع] (ج) بازرگان، بازرگان، تاجر جمع.

تاجرزی - ا. (ج.ر.ز) گیاهی است علفی و پرشاخه و دارای برگ‌های پهن و دندان‌دار و گل‌های سفید، میوه‌اش شبیه به دانه انگور ریز و سرخ‌رنگ، در طب بکار می‌رود، به عربی عنب الثعلب می‌گویند.

تاجور - ص. [ع.فا] (جَو) تاجدار، صاحب تاج و تخت، پادشاه.

تاجیک - ا. (ج) تاجک. تاژیک. تاژک: غیرعرب و ترک، مردم فارسی زبان، و فرزندان عرب که در عجم پرورش یافته و بزرگ شده باشد، آنکه به زبان فارسی تکلم کند، بیشتر در مقابل ترک استعمال می‌شود.

تاجه - ا. (ج) تایچه: جوال، بارجامه، گاله، کیسه بزرگ و ستبر که برپشت چهارپایان بارکش می‌گذارند و در آن

تاراجگر..... ۳۱۸ تازیک

امر مهمی رخ داده، تعریف وقت. شرح وقایع و سرگذشت‌های پیشینیان. وقت و زمان معلوم و معین، زمان وقوع یک امر یا حادثه، در فارسی سالمه نیز می‌گویند، تواریخ جمع.

تاریک - ص. (ر) «په tārik» تار. تاری. تارین. تاران. تارون. تاره: تیره و تار، نقیض روشن. تاریکی: تیرگی، سیاهی، ظلمت، نقیض روشنائی.

تازاندن - مص.م. (نُ) «په tāčānitan» تازانیدن: دواندن، دوانیدن، به تاخت درآوردن، دواندن اسب و سایر چهارپایان. تازاننده: «ا.فا» دواننده، به تاخت درآوردنده.

تازانه - ا. (ن) نگا. تازیانه.

تازش - ا.مص. (ز) «په tāčišn» نگا. تاختن.

تازه - ص. (ز) «په tāzak» نو، جدید، نقیض کهنه || شاداب و با طراوت، نقیض پژمرده. تازگی: نوی، طراوت.

تازه‌بهار - ا.مر. (زَب) بهار، نوبهار، بهار تازه رسیده، گل نوشگفته.

تازی - ا.ص. (ز) «په tāzik» تازیک: عرب، عربی، تازیان جمع. اسب تازی: اسب عربی.

تازی - ا. (ز) نوعی سگ شکاری که بدن لاغر و پاهای دراز دارد و بسیار دونده و تیزرو می‌باشد.

تازیانه - ا. (زَن) «په tāčānak» تازانه: شلاق، تسمهٔ چرمی با دستهٔ چوبی که هنگام اسب تاختن بدست می‌گیرند، یا با آن کسی را کتک می‌زنند.

تازیدن - مص. (ز.د) «په tāčitan» نگا. تاختن.

تازیک - ا.ص. (ز) نگا. تازی.

تاراجگر - ص.فا. (جُگ) غارتگر، تاراج کننده.

تاران - ص. تار، تیره، تاریک، تارون هم گفته شده.

تاراندن - مص.م. (نُ) تارانیدن: راندن، دور کردن، بیرون کردن، پراکنده کردن. تاراننده: «ا.فا» پراکنده‌کننده، دورکننده. تاراننده: «ا.مف» پراکنده، رانده شده.

تارت - ا. [ع] «تارة» (ر) تاره، هنگام، دفعه، مرة، یکبار، تارات جمع. تارة اخرى: «رَتَنُ اُرا» یکبار دیگر، بار دیگر. **تارتن** - ا.مر. (زُت) تارتنک: عنکبوت «نگا. عنکبوت».

تارک - ا. (ر) سر، فرق سر، میان سر، تار و تاره و کاک و کلاک و کلال و هبک هم گفته‌اند. و نیز تارک به معنی کلاهخود هم گفته شده.

تارک - ا.فا. [ع] (ر) ترک‌کننده، رهاکننده.

تارم - ا. (ر) طارم: گنبد، سراپرده، خانهٔ چوبی، چوب‌بست || نردهٔ چوبی یا فلزی که جلو ایوان و باغچه یا جای دیگر درست کنند، تارمی، طارمی، تاره هم گفته شده.

تاروپود - ا.مر. (رُپ) مرکب از تار «رشته‌هایی که در طول پارچه بکار می‌رود» و پود «رشته‌هایی که در پهنای پارچه بافته می‌شود» کنایه از اساس و پایه و وجود و اصل چیزی.

تارومار - ص. (رُ) پریشان و پراکنده، از هم پاشیده، زیر و زبر شده، نیست و نابود، تال و مال و ترت و مرت هم گفته شده.

تاریخ - مص. [ع] (ر) معین کردن وقت چیزی، حفظ کردن زمانی که در آن

تاژك ۳۱۹ تالاب

تافتن - مص. (فَتَّ) «په tāftan» تابیدن، تاب دادن، پیچیدن || برافروختن، روشنایی و پرتوانداختن || گداختن و سرخ کردن آهن در آتش «متعدی و لازم هر دو» تفتن هم می‌گویند. تافته: «ا.مق» تابیده، گداخته، تفته.

تافته - ا. (فَتَّ) نوعی پارچه ابریشمی که در یزد با دست می‌بافند.

تافشك - ا. (فَشَّ) ارضه، موریانه «نگا. موریانه».

تاقديس - ا. (قَدَّ) نگا. طاقدیس.

تاك - ا. «په tāk» درخت انگور.

تاكتيك - ا. [فر] Tacique رزم آزمایشی، رزم آرایبی، صف آرایبی، تعبیه سپاه، تدبیر جنگ، فن حرکت دادن سربازان و بکار انداختن نیروهای نظامی در جنگ.

تاكس - ا. [فر] Taxe نرخ، نرخ رسمی، نرخ ثابت که از طرف دولت برای چیزی معین شود.

تاكستان - ا. مر. (ك) باغ انگوری، جایی که تاك بسیار داشته باشد.

تاكسي - ا. [فر] Taxi اتومبیل کرایه‌یی که در داخل شهر کار می‌کند و مردم را از محلی به محل دیگر می‌برد.

تاكسي متر - ا. مر. [فر] Taximètre مسافت سنج، دستگاهی که در تاکسی‌ها کار می‌گذارند تا مسافتی را که اتومبیل برای بردن مسافر طی می‌کند تعیین کند و مسافر مبلغ پولی را که آن دستگاه نشان می‌دهد بابت کرایه بپردازد.

تالاب - ا. تال: آبگیر، حوض، استخر، برکه بزرگ، جایی که آب رودخانه یا باران جمع شود، تلاب و کولاب و کول

تاژك - ا. (ژ) در اصطلاح جانورشناسی: دنباله بسیار باریکی که در برخی جانوران تك سلولی و ریزبینی مانند اسپرماتوزوئید و بعضی باکتری‌ها وجود دارد و جانور با تكان دادن آن می‌تواند حرکت کند.

تاس - ا. طاس: بادیه، کاسه مسی، به عربی نیز طاس می‌گویند.

تاس - ا. طاس: مهره استخوانی مکعب که در شش طرف آن نقطه‌هایی از يك تا شش دارد و در بازی نرد بكار می‌رود.

تاس - ص. طاس: سر بی‌مو، سری که موهای آن در اثر کچلی یا علت دیگر ریخته و هیچ مو نداشته باشد.

تاس - ا. تاسا. تاسه: تالواسه، تلواسه، اضطراب، بی‌تابی، اندوه.

تاسانیدن - مص. م. (ن.د) بی‌تاب ساختن، خفه کردن.

تاسع - ا. [ع] (س) نهم، نهمی.

تاسوعا - ا. [ع] (س) روز نهم ماه محرم. **تاسه** - ا. (س) تاسا. تاس: ملال، اندوه، نگرانی، بی‌تابی، اضطراب، تلواسه، تیرگی چهره و فشردگی گلو از غم و درد، تاسه واسه هم گفته شده.

تاسه - ا. (س) و یار: حالتی که به زنان آبستن دست می‌دهد و به بعضی از خوراکی‌ها رغبت شدید پیدا می‌کنند.

تاغ - ا. توغ. تاخ: آق خزك، از درختان جنگلی که چوب آن را برای سوزاندن بكار می‌برند و آتش آن بادوام و زغالش معروف است، طاغ هم گفته‌اند.

تافتان - ا. ص. (ف) تفتان: نوعی از نان ضخیم که در تنور پخته می‌کنند، تافتون هم می‌گویند.

تالار..... ۳۲۰ تأجیل

- هم گفته شده. **تالار** - ا. اطاق بزرگ، سالن.
- تالان** - ا. [فر] Talent مقدار وزنی در یونان قدیم که تقریباً معادل ۲۶ کیلوگرم بوده. و واحد شماره پول در نزد یونانیان قدیم که نماینده مقداری طلا یا نقره به وزن یک تالان بوده، تالان نقره در حدود ۵۶۰۰ فرانک و تالان طلا در حدود ۵۶۰۰۰ فرانک بوده.
- تالانک** - ا. (ن) تالانه: شلیل، شفترنگ «نگا. شلیل».
- تالسان** - ا. نگا. طیلسان.
- تالواسه** - ا. (ل.س) تلواسه. تالوسه. تلوسه: تاس، تاسا، تاسه، اندوه، اضطراب، بی‌تابی، بی‌قراری.
- تالی** - ص. [ع] (ل) تابع، پیرو، از پی آینده، آنکه بعد بیاید، چهارمین اسب در مسابقه اسبدوانی. و در اصطلاح منطق: جزء مؤخر جمله شرطیه، مقابل جزء مقدم.
- تام** - ص. [ع] (م) تمام، کامل.
- تامپون** - ا. [فر] Tampon آلت مرکب خشک کن. جعبه استامپ. تکه پارچه برای مالیدن رنگ یا تر کردن چیزی، تکه کوچکی از پنبه یا ممل که برای جلوگیری از خونریزی مثلاً خونریزی از بینی به داخل بینی فرومی‌کنند.
- تانک** - ا. [فر] Tank اتومبیل جنگی، اتومبیل زره‌پوش که دارای توپ و مسلسل است و بواسطه چرخ‌های مخصوصی که دارد در زمین‌های ناهموار نیز می‌تواند حرکت کند.
- تانکر** - ا. [انگلا] Tanker اتومبیل بزرگ نفتکش، کشتی نفتکش.
- تاو** - ا. تیو: تاب، طاقت، قدرت، پیچ و تاب.
- تاواتاو** - ا. مر. تاواتا: قدرت، توانایی، تاب و طاقت.
- تاوان** - ا. «په tāvān» غرامت، عوض و بدل، جریمه، آنچه بابت خسارت و زیانی که از عمل کسی به دیگری وارد شده بگیرند.
- تاویل** - ا. (و) تول: آبله و برآمدگی که در اثر سوختگی یا ساییده شدن در پوست بدن بوجود می‌آید و روپوست از لاپوست جدا می‌شود و مایعی که عبارت از سرم یا خون است در میان آن دو جمع می‌شود.
- تاویدن** - مص. ل. (و.د) تابیدن، تاب آوردن، طاقت آوردن.
- تایر** - ا. [انگلا] Tyre تایر: لاستیک رویی چرخ اتومبیل.
- تئاتر** - ا. [فر] Théâtre تماشاخانه، صحنه نمایش، محلی که در آن نمایش نامه‌ای توسط هنرپیشگان و بازیگران اجرا شود.
- تئاترال** - ص. [فر] Théatral مربوط به نمایش و تئاتر، با تصنع، مبالغه آمیز، نمایش مانند.
- تأبید** - مص. [ع] (تأ ب) ابدی ساختن، جاوید کردن، جاودان ساختن.
- تأثر** - مص. [ع] (تأ ث) اثر پذیرفتن، قبول اثر کردن، اندوهگین شدن.
- تأثیر** - مص. [ع] (تأ ث) اثر کردن، اثر گذاشتن در چیزی، نفوذ کردن.
- تأجیل** - مص. [ع] (تأ ج) مهلت دادن، مدت معین کردن، مدت را عقب انداختن.

تأخر..... ۳۲۱ تأهل

- تأخر** - مص. [ع] (تَأَخُّ) عقب افتادن، دنبال ماندن، واپس ماندن، دیر شدن.
- تأخیر** - مص. [ع] (تَأَخَّر) دنبال انداختن، عقب انداختن، واپس انداختن، دیر کردن.
- تأدب** - مص. [ع] (تَأَدَّب) ادب آموختن، با ادب شدن، با ادب بودن.
- تأدیب** - مص. [ع] (تَأَدَّب) ادب کردن، تربیت کردن، تنبیه کردن.
- تأدیه** - مص. [ع] «تَأْدِيَّة» (تَأْدِي) ادا کردن، رسانیدن، پرداختن پول یا وام.
- تأسف** - مص. [ع] (تَأَسَّف) دریغ خوردن، افسوس خوردن، اندوهگین شدن || غمگینی.
- تأسی** - مص. [ع] (تَأَسَّى) پیروی کردن، اقتدا کردن، تقلید کردن.
- تأسيس** - مص. [ع] (تَأَسَّس) بنیاد کردن، بنا نهادن، استوار کردن، پی افکندن، پایه گذاری.
- تأكيد** - مص. [ع] (تَأَكَّد) توکید: استوار کردن، محکم کردن، عهد یا کلام خود را استوارتر کردن.
- تألم** - مص. [ع] (تَأَلَّم) دردمند شدن، دردناک شدن، آزرده شدن || دردمندی.
- تأله** - مص. [ع] (تَأَلَّه) ادعای خدایی کردن || خدا را پرستش کردن || خداپرستی، پارسایی.
- تأليف** - مص. [ع] (تَأَلَّف) دوستی کردن، الفت دادن، دمساز کردن || گردآوردن، چیزهای پراکنده را جمع کردن و باهم پیوستگی دادن، نوشتن و فراهم آوردن کتابی که مطالب آن را از کتاب‌های دیگر اقتباس کرده باشند، خلاف تصنیف.
- تأمل** - مص. [ع] (تَأَمَّل) اندیشه کردن، فکر کردن، درنگ کردن، دقت کردن در امری || دوراندیشی.
- تأمین** - مص. [ع] (تَأَمَّن) امین کردن، امین دانستن کسی را || امن کردن، امنیت دادن، اطمینان دادن.
- تأمینات** - [ع] (تَأْمِنَات) جمع تأمین || شعبه‌ای از اداره شهربانی که اکنون آگاهی می‌گویند.
- تأنيق** - مص. [ع] (تَأْنِيق) تتبع کردن، امر پسندیده‌ای را اختیار کردن، در کار خود ریزه کاری کردن، گفتار و کردار خود را محکم و متقن انجام دادن.
- تأني** - مص. [ع] (تَأْنِي) درنگ کردن، به آهستگی و آرامی کاری کردن || آهستگی.
- تأنيث** - مص. [ع] (تَأْنِث) مؤنث گردانیدن، علامت مؤنث به کلمه عربی الحاق کردن || مادگی، نقیض نری.
- تأنيس** - مص. [ع] (تَأْنِيس) الفت دادن.
- تئودولیت** - ا. [فر] Théodolite طویلیاب، زاویه یاب، زاویه سنج، دوربین زمین پیمایی.
- تئوری** - ا. [فر] Théorie اصول علمی، علم نظری، فرضیه، موضوع علمی که قابل اثبات نباشد اما بتوان به آن اعتقاد کرد.
- تئوريسين** - ا. [فر] Théoricien کسی که اصول و مبانی علمی را بداند.
- تأويل** - مص. [ع] (تَأْوِيل) بازگشت کردن از چیزی، بازگردانیدن، گردانیدن کلام و برخلاف ظاهر معنی کردن آن، تعبیر و تفسیر باطن کلام.
- تأهل** - مص. [ع] (تَأَهَّل) زناشویی کردن، زن گرفتن، دارای عیال و اولاد

تئین..... ۳۲۲ تبجیل

شدن. صبخدم، سپیدی اول صبح. **تئین** - ا. [فر] Théine ماده‌ای که در برگ چای وجود دارد، آلکلوئید موجود در برگ چای که خاصیت آن مانند کافئین است.

تأیید - مص. [ع] (تَأَيُّد) نیرو دادن، قوت دادن، کمک کردن، یاری کردن.

تپ - ا. (ت) «په tap» تپ: مرضی که به شکل زیاد شدن حرارت بدن و سرعت نبض ظاهر می‌گردد، گاهی اصلی و به نفسه مرضی است و گاهی با برخی تغییرات موضعی و امراض دیگر همراه است.

تبادر - مص. [ع] (تَدَدُّ) پیشی گرفتن، پیشدستی کردن.

تبادل - مص. [ع] (تَدْبُلُّ) باهم عوض کردن، بدل کردن، معاوضه کردن، عوض و بدل گرفتن از هم.

تبار - ا. (ت) اصل و نسب، نژاد، خاندان، دودمان.

تبار - ا. [ع] (تَبَارَ) هلاک، دمار. دارالتبار: جهنم، دوزخ.

تبارک - [ع] (تَبَارَكَ) صیغه ماضی یعنی پاک و منزّه شد. تبارک الله: پاک و منزّه است خدا، این کلمه را در هنگام مدح و در حال تعجب از خوبی و زیبایی کسی یا چیزی استعمال می‌کنند.

تباسیدن - مص. ل. (تَبَسَّيْدَ) تبسیدن. تفسیدن: از شدت گرما بیخود شدن، بی تاب شدن از شدت گرما. تباسیده: «ا. مف» تبسیده، تفسیده، گرم شده.

تباشیر - ا. [ع] (تَبَشِيرٌ) خبرخوش، مژده، بشارت. اوایل چیزی، اول هر چیز و طلیعه آن. تباشیر صبح: سپیده دم،

صبحدم، سپیدی اول صبح. **تباشیر** - ا. (تَبَشِيرٌ) طباشیر: داروئی سفیدرنگ که از میان يك قسم نی هندی موسوم به بامبو یا خیزران بیرون می‌آورند و در طب بکار می‌برند و آن را شوره قلم نیز می‌گویند.

تباعد - مص. [ع] (تَبَاعَدُ) از یکدیگر دور شدن، از هم دوری کردن.

تباغض - مص. [ع] (تَبَاغُضٌ) دشمنی کردن با یکدیگر، باهم بغض و عداوت داشتن.

تباکی - مص. [ع] (تَبَاكٌ) گریه دروغی کردن، خود را به گریه زدن.

تبانی - (تَبَانٍ) باهم ساختن، باهم سازش کردن و همدست شدن برای اقدام به امری «این کلمه در فارسی ساخته شده، در عربی استعمال نمی‌شود».

تباه - ص. (تَبَاهٌ) «په tapāh» تبه: ضایع، فاسد، نابود، زبون، تبست هم گفته شده. تباهی: خرابی، فساد، نابودی، تواهی نیز گفته شده.

تباهانیدن - مص. م. (تَبَاهَنَدَ) تباه کردن، ضایع کردن، فاسد ساختن.

تباهکار - ص. فا. (تَبَاهِكَارٌ) تبهکار: تباه کننده، نابودکننده، خرابکار، گناهکار. تباهکاری - تبهکاری: خراب کاری، فتنه و فساد، فسق و فجور.

تباهیدن - مص. ل. (تَبَاهَدَ) «په tapāhitan» تباه شدن، فاسد شدن.

تباين - مص. [ع] (تَبَايُنٌ) از هم جدایی داشتن، تفاوت داشتن، مخالف هم بودن || تفاوت و جدایی میان دو چیز. **تبجیل** - مص. [ع] (تَبَجِيلٌ) گرامی داشتن،

تبحر..... ۳۲۳ تبریک

بزرگ شمردن، احترام کردن.
تبحر - مص. [ع] (تَبَحُّ) بسیار دانا شدن، در امری علم و اطلاع بسیار داشتن || غوطه‌وری در بحر علم و فضل.
تبخال - امر. (تَبَخَالَه) تاول و جوششی که از شدت حرارت تب در اطراف لب‌های انسان بروز می‌کند.
تبختر - مص. [ع] (تَبَخْتُ) با خودنمایی و برازندگی راه رفتن، به ناز و غرور خرامیدن || تکبر و خودنمایی.
تبخیر - مص. [ع] (تَبَخَّ) بخار کردن، بخوردادن || تغییر حالت جسم مایع به بخار در اثر حرارت.
تبدل - مص. [ع] (تَبَدَّلُ) عوض شدن، بدل شدن، دگرگون شدن.
تبدیل - مص. [ع] (تَبَدَّلَ) عوض کردن، بدل کردن، دگرگون کردن، عوض گرفتن، گرفتن چیزی به جای چیز دیگر.
تبدیر - مص. [ع] (تَبَدَّرَ) زیاد خرج کردن، بیهوده خرج کردن، پراکنده کردن مال.
تبر - امر. (تَبَّ) تور: آلت آهنی با دسته چوبی که برای شکستن درخت و چوب بکار می‌رود.
تبراجعه - امر. [ف.ع.] (تَبَّجَع) حمای راجعه، تیفوس رکوران، تب بازگرد، مرضی است که توسط شپش یا کنه از شخص مریض به شخص سالم سرایت می‌کند، عامل مولد آن را «اسپیروکت ابرمایر» می‌گویند، عوارض آن عبارت است از تب و لرز، درد مفاصل، خستگی و درد عضلات پا و کمر و سینه. حالت تهوع، بزرگ شدن طحال، نفخ شکم، زرد شدن چشم و پوست بدن به شکل یرقان.
تبرئه - مص. [ع] «تَبْرِئَة» (تَبْرَأَ) خلاص کردن، پاک گردانیدن، دور کردن، پاک کردن از تهمت.
تبرخون - امر. (تَبْرَخُ) طبرخون: عناب، درخت عناب. چوب بقم. چوبدستی سرخ‌رنگ که در قدیم هنگام جنگ بدست می‌گرفتند.
تبرزد - امر. (تَبْرَزَ) «تَبْرَزَتْ» طبرزد. تبرزه: قند یا نبات سفت و سخت. تکه نمک بلوری که با تبر شکسته شود.
تبرزین - امر. (تَبْرَزَ) نوعی از سلاح به شکل تبر با دسته آهنی که در قدیم بکار می‌بردند و آن را هنگام سواری در جلوزین اسب آویزان می‌کردند، اکنون بعضی از درویشان بدست می‌گیرند.
تبرع - مص. [ع] (تَبَرَّعَ) نیکویی کردن محض رضای خدا، کاری برای ثواب انجام دادن، مالی در راه خدا بخشیدن.
تبرک - امر. (تَبَرَّكَ) حصار، قلعه، دژ. سبز تبرک: کنایه از آسمان.
تبرک - مص. [ع] (تَبَرَّكَ) برکت یافتن، برکت جستن، برکت داشتن، مبارک شمردن || شگون و میمنت.
تبرم - مص. [ع] (تَبَرَّمُ) ملول شدن، دل‌تنگ شدن، به ستوه آمدن.
تبری - مص. [ع] (تَبَرَّيَ) تبره. تبرا: بی‌زاری جستن، دوری جستن || بی‌زاری.
تبرید - مص. [ع] (تَبَرَّيَ) سرد کردن، خنک کردن.
تبریک - مص. [ع] (تَبَرَّيَ) دعا کردن

تب زرد ۳۲۴ تبنی

- کسی را به برکت، مبارکباد گفتن، شادباش گفتن.
- تب زرد** - امر. (تَبَّزَ) مرضی که از ویروس مخصوص در اثر گزیدن پشه مخصوص سرایت می‌کند و با یرقان و استفراغ‌های شدید همراه است، بیشتر در مناطق گرمسیر پیدا می‌شود.
- تبست** - ص. (تَبَسَّ) تبا، تبه، ضایع، فاسد، سست و از کار افتاده.
- تبسم** - مص. [ع] (تَبَسُّ) لبخند زدن، آهسته خندیدن || لبخند.
- تبسیدن** - مص. ل. (تَبَسِدَ) تفسیدن، تباسیدن: گرم شدن، بی‌تاب شدن از شدت گرما. تبسیده: «امف» تفسیده، گرم شده، بی‌تاب شده از گرما.
- تبشیر** - مص. [ع] (تَبَشَّرَ) بشارت دادن، مژده دادن.
- تبببص** - مص. [ع] (تَبَبَّبَ) دم جنبانیدن، دم جنبانیدن سگ، چاپلوسی کردن || تملق، چاپلوسی.
- تبصره** - مص. [ع] «تبصرة» (تَبَصَّرَ) بینا کردن، بینا گردانیدن، امری را واضح و روشن ساختن، پای ماده‌ای از قانون توضیحی علاوه کردن.
- تبع** - مص. [ع] (تَبَعَ) پیروی کردن، از پی کسی رفتن || پیروی.
- تبع** - ص. [ع] (تَبَّ) پیرو، منقاد، کسی که دنبال دیگری برود و از او پیروی کند، اتباع جمع.
- تبعه** - [ع] «تبعه» (تَبَع) پیروان، پیروی کنندگان، جمع تابع.
- تبعیت** - امر. [ع] «تبعیة» (تَبَعِيٌّ) پیروی.
- تبعید** - مص. [ع] (تَبَعِدَ) دور کردن، نفی
- بلد کردن، کسی را از شهر بیرون کردن و به جای دیگر فرستادن.
- تبعیض** - مص. [ع] (تَبَّع) جزء جزء کردن، جدا کردن برخی را از برخی دیگر، برخی را قبول و برخی را رد کردن، بعضی را بر بعضی دیگر ترجیح دادن.
- تب لازم** - امر. [ف.ع] (تَبَّ) تب همیشگی، بیماری سل «نگاسل».
- تب لرزه** - امر. (تَبَّلَزَ) تب لرز. تب و لرز: تب نوبه، مالاریا.
- تبلور** - مص. [ع] (تَبَلَّرَ) بلوری شدن جسمی، به شکل بلور شدن.
- تبلیغ** - مص. [ع] (تَبَلَّغَ) رسانیدن، رساندن پیغام یا خبر، پیام یا مطلبی را به اطلاع مردم رسانیدن.
- تب مالت** - امر. (تَبَّ) Malta Fever بروسلوز، بیماری واگیر که بواسطه میکروب مخصوصی به انسان و بعضی حیوانات مانند گاو و گوسفند و خوک عارض می‌شود و گاه از حیوانات مریض یا بواسطه خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های آلوده به انسان سرایت می‌کند.
- تب نفاسی** - امر. [ف.ع] (تَبَّ) حمای نفاسی: التهاب دستگاه تناسلی زن در اثر عفونت ناشی از زایمان که بواسطه ناپاکی و آلوده بودن لوازم و مسامحه در نظافت و پاکیزگی عارض می‌شود.
- تبنک** - ا. (تَبَّنَ یا تَبَّنَ) تپنک: قالبی که زرگر یا ریخته‌گر فلز گداخته را در آن می‌ریزد.
- تب نوبه** - امر. [ف.ع] (تَبَّنَبَّ) نگا. مالاریا.
- تبنی** - مص. [ع] (تَبَّنَ) به فرزند

تبوراك..... ۳۲۵ تنميم

- پذیرفتن، بچه کسی را به فرزندی گرفتن || پسرخواندگی.
تبوراك - ا. (تَبُّ) دف، دایره، طبل کوچک.
تبویب - مص. [ع] (تَبُّو) باب باب کردن کتاب یا نوشته.
تب یازه - امر. (تَبُّ ز) تب لرزه، تب و لرز، تب نوبه، تب بایه و تب باده هم گفته شده.
تبیان - مص. [ع] (تَبُّ) واضح و روشن شدن، آشکار گشتن، هویدا شدن. بیان کردن و آشکار ساختن معنی.
تبیسه - ا. (تَبُّ ز) تبیر: دهل، کوس، طبل.
تب یونجه ای - امر. (تَبُّی ج) التهاب آلرژیک بینی که توأم با آبریزی از چشم و بینی است و در اثر گردۀ بعضی گیاهها آبریزی از چشم و بینی افزایش می یابد.
تبیین - مص. [ع] (تَبُّی) بیان کردن، آشکار ساختن || توضیح و تفسیر.
تپاك - ا. (ت) تپاك: تب، تپ، تپش، اضطراب، بی قراری.
تپاله - ا. (تَل) تپال. تپاله. تپله: سرگین گاو.
تپانچه - امر. (تَج) لطمه، سیلی، کشیده، ضربه که با کف دست بصورت کسی بزنند، تپنچه و توانچه هم گفته شده، در اصل ته پنجه بوده.
تپانچه - ا. (تَج) حربه آتشی کوچک دستی از هر نوع که باشد.
تپاندن - مص. م. (تَنَد) تپانیدن: چیزی را با زور و فشار در چیز دیگر داخل کردن، چیزی را به زور در ظرفی جادادن، پرکردن، چپاندن هم
- می گویند. تپاننده: «ا.فا» کسی که چیزی را به زور در جایی یا ظرفی جا بدهد.
تپش - ا. مص. (تَبُّ) نگا. تپیدن.
تپق - ا. [ت] (تَبُّ) لکنت ناگهانی زبان هنگام حرف زدن.
تپنکوز - ص. (تَبُّ ك) احمق، ابله، کودن.
تپه - ا. (تَبُّ) برآمدگی در روی زمین از خاک یا شن، پشتۀ بلند، تل.
تپه ماهور - امر. (تَبُّ ه) زمین پست و بلند.
تپیدن - مص. ل. (تَبُّ د) «په tapitan» لرزیدن، بی آرام شدن، بی قراری کردن، زدن نبض و قلب || به زور و فشار در جایی داخل شدن «به این معنی چپیدن هم می گویند» تپش: «ا. مص» بی آرامی، اضطراب، بی قراری، لرزش، ضربان قلب.
تتابع - مص. [ع] (تَبُّ) پیایی شدن، پی در پی آمدن، از پی هم رسیدن.
تتانس - ا. [فر] tetanos کزاز، میکروب کزاز «نگا. کزاز».
تتابع - مص. [ع] (تَبُّ) دنبال کردن، در پی چیزی رفتن، جستجو کردن، امری یا موضوعی را به دقت مطالعه کردن || تفحص، پی جویی.
تتق - ا. (تَتُّ) خیمه، خرگاه، سراپرده، چادر بزرگ. تتق نیلی - تتق نیلگون: کنایه از آسمان.
تتمه - ا. [ع] «تتمه» (تَبُّ م) دنباله، بقیه، باقیمانده، آنچه چیزی به آن تمام شود.
تنميم - مص. [ع] (تَبُّ م) تمام کردن، کامل کردن، به پایان رسانیدن.

تناقل ۳۲۶ تجزیه

- تناقل** - مص. [ع] (تَقُّ) سنگین شدن || سنگینی، گرانباری، بددلی.
- تثبیت** - مص. [ع] (تَبَّ) ثابت کردن، پابرجا ساختن، برقرار گردانیدن، پایدار کردن.
- تثریب** - مص. [ع] (تَبَّر) سرزنش کردن، نکوهش کردن.
- تثلیث** - مص. [ع] (تَلَّ) سه کردن، سه بخش کردن، سه قسمت کردن، سه گوشه کردن || سه تایی || در مسیحیت بوجود سه اقنوم «اب. ابن. روح القدس» قائل بودن.
- تثنیه** - مص. [ع] «تثنیة» (تَنِي) دوتا کردن، دوتایی. مفرد را دوتایی کردن، علامت تثنیه «ان» یا «ین» به کلمه عربی الحاق کردن مانند رجلان ورجلین «تثنیة رجل» یعنی دومرد.
- تجدال** - مص. [ع] (تَدُّ) جدال کردن، باهم جنگ و ستیز کردن.
- تجار** - [ع] (تُجَّ) بازرگانان، جمع تاجر.
- تجارب** - [ع] (تَبَّر) جمع تجربه.
- تجارت** - مص. [ع] «تجارة» (تَبَّر) داد و ستد کردن || سوداگری، بازرگانی، خرید و فروش کلی هر نوع کالا.
- تجاسر** - مص. [ع] (تَسُّ) جسارت ورزیدن، گستاخی کردن، دلیری کردن || گردنکشی، بی پروایی.
- تجانس** - مص. [ع] (تَنُّ) هم جنس بودن، از يك جنس بودن باهم || همجنسی.
- تجاوز** - مص. [ع] (تَوُّ) از حد درگذشتن، از حد خود بیرون شدن، از اندازه خارج شدن.
- تجاویف** - [ع] (تَوَّ) جمع تجویف.
- تجاهر** - مص. [ع] (تَهُ) تظاهر به کاری کردن، آشکارو بی پروا مرتکب عملی شدن، نمایان و آشکار کردن.
- تجاهل** - مص. [ع] (تَهُ) خود را به نادانی زدن، به نادانی تظاهر کردن، خود را نادان نشان دادن.
- تجبر** - مص. [ع] (تَجَبُّ) تکبر، خود را بزرگ نشان دادن، نیرو و قدرت از خود نشان دادن.
- تجدد** - مص. [ع] (تَجَدُّ) نوشدن، تازه شدن، طرفدار امر تازه بودن، به نوبت و تازگی گراییدن.
- تجدید** - مص. [ع] (تَدِّ) نوکردن، تازه کردن، از سر گرفتن امری یا کاری، از نو آغاز کردن.
- تجر** - ا. (تَجَّ) تژر: کاخ زمستانی، خانه زمستانی، خانه‌ای که بخاری داشته باشد، تابخانه.
- تجربه** - مص. [ع] «تجربة» (تَبَّر) آزمودن || آزمایش، تجارب جمع.
- تجرد** - مص. [ع] (تَجَرُّ) برهنه شدن || برهنگی || تنهایی، بی زنی، مجرب بودن. در اصطلاح عارفان: دوری گزیدن از علایق دنیوی.
- تجری** - مص. [ع] (تَجَرُّ) «تجرء» (تَجَرُّ) (تَجَرُّ) یا تجریء «تَجَرُّء» جرأت کردن، دلیری کردن || گستاخی، سرپیچی، نافرمانی.
- تجرید** - مص. [ع] (تَبَّر) برهنه کردن، پوست چوب را کندن، شمشیر را از غلاف کشیدن، تنها ساختن || تنهایی و کناره‌گیری. در اصطلاح عارفان: ترك علایق و اغراض دنیوی کردن و به طاعت و عبادت پرداختن.
- تجزیه** - مص. [ع] «تجزئة» (تَزِي) جزء جزء کردن چیزی، اجزاء جسمی

تجسس ۳۲۷ تحذب

را از هم جدا کردن. دانستن، روا داشتن.

تجسس - مص. [ع] (تَجَسُّسٌ) جستجو کردن، دنبال چیزی گشتن، خبر جستن، در جستجوی امری یا چیزی بودن.

تجسم - مص. [ع] (تَجَسُّمٌ) مجسم شدن، تناور شدن، بصورت جسم در پیش چشم نمایان شدن.

تجلد - مص. [ع] (تَجَلُّدٌ) چالاکی کردن || نیرومندی و بردباری و صلابت، چابکی.

تجلی - مص. [ع] (تَجَلَّى) روشن شدن، جلوه‌گر شدن، هویدا شدن، نمایان شدن || روشنی و تابش.

تجلید - مص. [ع] (تَجَلِيدٌ) پوست باز کردن از چیزی. و پوست پوشانیدن بر چیزی. جلد کردن، جلد کردن کتاب.

تجلیل - مص. [ع] (تَجَلِيلٌ) بزرگ کردن، بزرگ داشتن، احترام کردن || بزرگداشت.

تجمع - مص. [ع] (تَجَمُّعٌ) جمع شدن، گرد آمدن، فراهم آمدن.

تجمل - مص. [ع] (تَجَمُّلٌ) آراسته شدن، زینت یافتن، خود را زینت دادن || خودآرایی.

تجنب - مص. [ع] (تَجَنُّبٌ) دور شدن، دوری گزیدن، دوری کردن.

تجنیس - مص. [ع] (تَجْنِيسٌ) همجنس کردن، از جنس هم قرار دادن.

تجوید - مص. [ع] (تَجْوِيدٌ) نیکو کردن، سره کردن، کار نیک کردن، ادا کردن حروف از مخرج در تلاوت قرآن || فن صحیح خواندن قرآن.

تجويز - مص. [ع] (تَجْوِيزٌ) جایز دانستن، جایز شمردن، اجازه دادن، روا

تجويف - مص. [ع] (تَجْوِيفٌ) میان تهی کردن، توخالی کردن، و نیز به معنی جوف و درون چیزی، تجاویف جمع.

تجهيز - مص. [ع] (تَجْهِيْزٌ) آماده کردن، مهیا ساختن، آماده کردن اسباب کاری، بسیج کردن || و نیز به معنی ساز و برگ لشکر، بسیج.

تجیر - ا. [ع] (تَجِيْرٌ) پرده بزرگ و ضخیم که در وسط حیاط یا اطاق برپا کنند تا قسمتی از آن از قسمت دیگر جدا شود.

تحاشی - مص. [ع] (تَحَاشٍ) به يك سو شدن، دوری کردن، پرهیز کردن، از چیزی دوری گزیدن.

تحایا - [ع] (تَحَايَا) جمع تحية.

تحبيب - مص. [ع] (تَحْبِيْبٌ) دوستی کردن، دوست کردن، کسی را نزد دیگری محبوب و دوست داشتنی نمودن.

تحت - ا. [ع] (تَحْتٌ) زیر، پایین، ضد فوق.

تحت الحنك - ا.مر. [ع] (تَحْتُ الْحَنْكِ) زیر چانه، زیر زنج. دنباله شال یا عمامه که آن را از زیر زنج بگذرانند و بالای سر ببندند.

تحت القهوه - ا.مر. [ع] (تَحْتُ الْقَهْوَةِ) غذای اندک که پیش از نوشیدن قهوه بخورند.

تحتانی - ص.ن. [ع] (تَحْتَانِيٌّ) منسوب به تحت، زیری، زیرین.

تججر - مص. [ع] (تَجَجْرٌ) سنگ شدن، سفت شدن، سخت شدن مانند سنگ، بصورت سنگ درآمدن.

تحذب - مص. [ع] (تَحَضُّبٌ) گوژ درآوردن، برآمدگی پیدا کردن میان چیزی || گوژپشتی.

تحدید..... ۳۲۸ تحکم

- تحدید** - مص. [ع] (تَدِ) حد و کرانه چیزی را پیدا کردن، حد و اندازه قرار دادن، حد و اندازه معین کردن برای چیزی، حدود زمینی را معین کردن.
- تحدیر** - مص. [ع] (تَدِ) برحذر ساختن، ترساندن، پرهیز دادن.
- تحرك** - مص. [ع] (تَحَرُّ) حرکت کردن، جنبیدن، جنبش داشتن.
- تحرى** - مص. [ع] (تَحَرَّ) درنگ کردن، تأمل کردن، در طلب امر بهتر و صواب‌تر بودن، رأی صواب‌تر و درست‌تر را جستجو کردن || حقیقت جویی.
- تحریر** - مص. [ع] (تَرِ) آزاد کردن، آزاد ساختن بنده || نوشتن، خوب نوشتن || کشش دادن صوت هنگام آوازه‌خوانی.
- تحریص** - مص. (تَرِ) حریص گردانیدن، آزمند کردن، وادار کردن، راغب ساختن کسی به کاری یا چیزی.
- تحریض** - مص. [ع] (تَرِ) برانگیختن، به شوق آوردن، بر سر میل و رغبت آوردن، وادار کردن.
- تحریف** - مص. [ع] (تَرِ) کج کردن، گردانیدن، تغییر و تبدیل دادن و گردانیدن کلام کسی از وضع و طرز و حالت اصلی خود، بعضی حروف کلمه را عوض کردن و تغییر دادن معنی آن.
- تحریک** - مص. [ع] (تَرِ) حرکت دادن، جنباندن، به حرکت درآوردن، برانگیختن، وادار کردن.
- تحریم** - مص. [ع] (تَرِ) حرام کردن، حرام گردانیدن چیزی یا کاری.
- تحرز** - مص. [ع] (تَحَزُّ) گروه گروه شدن، دسته دسته شدن، جمع شدن مردم و طرفداری کردن از مرام یا رأی کسی.
- تَحَسُّر** - مص. [ع] (تَحَسُّ) حسرت داشتن، افسوس خوردن، دریغ خوردن.
- تحسین** - مص. [ع] (تَسِ) نیکو کردن، به نیکویی نسبت دادن، نیک شمردن، آفرین گفتن.
- تحشیه** - مص. [ع] «تحشیه» (تَشِی) حاشیه زدن، حاشیه دوختن به جامه، حاشیه نوشتن بر کتاب، حاشیه نویسی.
- تحصن** - مص. [ع] (تَحَصُّ) درحصار شدن، در جای استوار و محکم قرار گرفتن، به جایی پناهنده شدن، بست نشستن.
- تحصیل** - مص. [ع] (تَصِ) حاصل کردن، فراهم آوردن، بدست آوردن، درس خواندن، دانش آموختن.
- تحف** - [ع] (تُح) جمع تحفه.
- تحفه** - ا. [ع] «تحفة» (تُف) ارمغان، سوغات، هدیه، پیشکش، و هر چیز کمیاب و گرانبها، تحف جمع.
- تحقق** - مص. [ع] (تَحَقُّ) حقیقت پیدا کردن، به حقیقت پیوستن، راست و درست شدن.
- تحقیر** - مص. [ع] (تَقِ) حقیر شمردن، کوچک کردن، خوار داشتن.
- تحقیق** - مص. [ع] (تَقِ) به حقیقت امری رسیدگی کردن، رسیدگی و بازجویی کردن، راست و درست کردن || راستی و درست‌پستی.
- تحکم** - مص. [ع] (تَحَكُّ) حکم کردن، حکومت کردن به زور، بمیل و رأی خود حکم کردن || فرمانروایی،

تَحْکِیْم ۳۲۹ تَخْتَه

سُرگشتگی.	زورگویی.
تَخاقوی ئیل - ا.مر. [ت] [ت.ق.ی.ء] سال مرغ، سال دهم از سال‌های دوازده‌گانه ترکی «نگا، سیچقان ئیل».	تَحکیم - مص. [ع] (ت.ک) حاکم گردانیدن کسی را در کاری یا امری، کسی را فرمانروا کردن و امری را به او واگذار ساختن، استوار کردن.
تَخالف - مص. [ع] (ت.ل) باهم خلاف کردن، با یکدیگر خلاف ورزیدن.	تَحلیف - مص. [ع] (ت.ل) سوگند دادن.
تَخْت - ا. (ت) «په taxt» نشیمنگاهی که از چوب یا فلز به شکل مربع یا مربع مستطیل می‌سازند و دارای چهارپایه یا بیشتر است و بر روی آن می‌نشینند. و نیز کرسی با جایگاه مخصوص که پادشاهان بر آن می‌نشینند، به این معنی اورنگ و اورند و کت هم گفته شده، به عربی نیز تخت می‌گویند و جمع آن تخوت است.	تَحلیل - مص. [ع] (ت.ل) حلال کردن، روا شمردن حل کردن، گشودن، حل کردن غذا در معده.
تَخْتخواب - ا.مر. (ت.ت.خا) تخت خواب: تخت چوبی یا فلزی که روی آن می‌خوابند.	تَحمل - مص. [ع] (ت.ح.م) بردباری کردن، بردباری داشتن، طاقت آوردن شکیبایی، بردباری.
تَخْتخه - ا. [ع] «تختخه» (ت.ت.خ) لکنت زبان.	تَحمید - مص. [ع] (ت.م) حمد کردن، ستایش کردن، ستودن.
تَخْتروان - ا.مر. (ت.ت.ر) تختی شبیه به صندوق که دارای چهار دسته بلند است و مسافر در آن می‌نشیند و آن را چهار نفر روی دوش می‌گیرند و می‌برند یا در جلو و عقب آن دو اسب یا استر می‌بندند.	تَحمیق - مص. [ع] (ت.م) احمق شمردن، نسبت حماقت به کسی دادن، کسی را احمق خواندن.
تَخْتگاه - ا.مر. (ت.ت) تختگاه: جای تخت، محل جلوس پادشاه.	تَحمیل - مص. [ع] (ت.م) بار کردن، بار بردوش کسی نهادن، کاری به زور برعهده کسی گذاشتن.
تَخْتَه - ا. (ت.ت) تکه چوب بریده شده پهن، هر چیز مسطح و پهن مانند تکه فرش. قطعه زمین هموار. ورق بزرگ مقوا یا آهن و امثال آنها. و واحدی برای قالی و قالیچه و مانند آن مثل يك تخته قالی. دو تخته قالیچه. و نیز به معنی تابوت و تخته که مرده را در	تَحول - مص. [ع] (ت.ح.و) برگشتن از حالی به حالی دیگر، منقلب شدن، دگرگون شدن، دیکرگون شدن اوضاع، جابه‌جا شدن.
	تَحویل - مص. [ع] (ت.و) برگردانیدن، انتقال دادن، جابه‌جا کردن، از جایی به جای دیگر نقل کردن. سپردن چیزی به کسی. تحویل سال: تمام شدن سال پیش و آغاز سال نو خورشیدی.
	تَحیات - [ع] (ت.ح.ی) جمع تحیه.
	تَحیت - مص. [ع] «تَحیه» (ت.ح.ی) سلام گفتن، درود گفتن، خوشامد گفتن سلام و درود، تحیات و تحایا جمع.
	تَحیر - مص. [ع] (ت.ح.ی) حیران شدن، سرگشته شدن سرگردانی،

تخته قاپو..... ۳۳۰ تخلص

- روی آن حمل کنند.
- تخته قاپو** - ا.مر. [فات.ت] (ت.ت) اسکان عشایر، سکنی دادن عشایر و طوایف صحرانشین در شهر یا ده.
- تخته نرد** - ا.مر. (ت.ت.ن) نگا. نرد.
- تخدیر** - مص. [ع] (ت.د) بی حس کردن، کرخ کردن، سست کردن، بی حس کردن عصب.
- تخریب** - مص. [ع] (ت.ر) خراب کردن، ویران کردن.
- تخس** - ص. [ع] (ت.خ) بچه شیریر و مردم آزار.
- تخش** - ا. (ت.خ) تیر، تیرکمان، تیرآتشبازی، کمان.
- تخش** - ا. (ت.خ) صدر مجلس، بالای مجلس.
- تخشا** - ص.فا. (ت) «په tuxšāk» کوشنده، کوشا. تخشایی: کوشایی، کوشنده بودن «نگا. تخشیدن».
- تخشایی** - ا. (ت.ی) کارخانه اسلحه سازی، کارخانه مخصوص ارتش که در آن انواع اسلحه ساخته می شود.
- تخشیدن** - مص.ل. (ت.ش.د) «په tuxšitan» کوشش کردن، کوشیدن، سعی کردن. تخشا: «ص.فا» کوشنده، کوشا.
- تخصص** - مص. [ع] (ت.خ.ص) خاص گردیدن، به چیزی مخصوص شدن، در کاری یا امری مهارت داشتن.
- تخصیص** - مص. [ع] (ت.ص) خاص کردن، اختصاص دادن، چیزی را به چیز دیگر مخصوص داشتن، ویژه کردن.
- تخطئه** - مص. [ع] «تخطئة» (ت.ط.ء) خطا برکسی گرفتن، به خطا نسبت دادن، خطا گرفتن از کار کسی.
- تخطی** - مص. [ع] (ت.خ.ط) خطا کردن، از حد خود تجاوز کردن.
- تخفیف** - مص. [ع] (ت.ف) سبک کردن، کاستن || مختصر ساختن کلمه با کم کردن یکی از حروف یا حذف تشدید برای سهولت تلفظ یا ضرورت شعر مثل گاه و گه. کلاه و کله. اگر و ار.
- تخلخل** - مص. [ع] (ت.خ.خ) جدا شدن اجزاء و ذرات چیزی از هم، نقیض تکاثف.
- تخلص** - مص. [ع] (ت.خ.ل) خلاص شدن، رهایی جستن، رهایی یافتن || در اصطلاح شاعران: نام یا لقبی که شاعر برای خود انتخاب می کند و در بیت آخر غزل یا قصیده آن را در ضمن شعر می آورد مانند فردوسی. سعدی. حافظ. و نیز بیتی که شاعر تخلص یعنی نام شعری خود را در آن بیاورد.
- تخلف** - مص. [ع] (ت.خ.ل) خلاف کردن، خلاف وعده کردن، خلاف گفته یا پیمان خود عمل کردن || عقب ماندن، واپس ماندن.
- تخلق** - مص. [ع] (ت.خ.ل) خو گرفتن، خوی کسی را پذیرفتن، خود را به خوبی معرفی کردن، خوشخو شدن.
- تخلی** - مص. [ع] (ت.خ.ل) تنها شدن، درخلوت شدن، خالی شدن، خلوت گزیدن.
- تخلید** - مص. [ع] (ت.ل) جاوید کردن، جاودانه کردن، پاینده ساختن.
- تخلیص** - مص. [ع] (ت.ل) خالص کردن، ویژه گردانیدن، رها کردن، آزاد ساختن، خلاص کردن، خلاصه

تخلیط..... ۳۳۱ تداول

- گرفتن.** شراب. در اصطلاح شیمی: فعل و انفعال شیمیائی که در آن باسیل‌ها و باکتری‌ها مواد قندی را به الکل و انیدرید کربنیک تبدیل می‌کنند.
- تخلیط - مص.** [ع] (ت.ل) مخلوط کردن، درهم کردن، بهم آمیختن، آمیخته کردن.
- تخلیه - مص.** [ع] «تخلیة» (ت.ل) خالی کردن، تهی ساختن. رها کردن، وا گذاشتن.
- تخم - ا.** (ت) «په tuxm» دانه، دانه گیاه، بذر || بیضه مرغ، خایه انسان یا حیوان، نطفه.
- تخماق - ا.** [ت] (ت) کلوخ کوپ، تکه چوب سنگین دسته‌دار که با آن کلوخ یا چیز دیگر می‌کوبند.
- تخمدان - ا.مر.** (ت.م) زمینی که در آن تخم یا دانه درختان را بکارند که پس از سبز شدن به جای دیگر انتقال بدهند || و عضو بدن حیوانات پستاندار که نطفه در آن منعقد می‌گردد، هر يك از دو جسم کوچک بیضی شکل که در دو طرف رحم وجود دارد و تخمک‌ها «یاخته جنسی» و تولید مثل در زن» در آنها رشد می‌کند || در اصطلاح گیاه‌شناسی: یکی از قسمت‌های اصلی گل که در آن يك یا چند تخمک بوجود می‌آید.
- تخمه - ا.** [ع] (ت.م) سوء هضم، فساد غذا در معده و بدی گوارش که از پرخوری بهم می‌رسد.
- تخمه - ا.** (ت.م) «په tuxmak» اصل، نژاد، تبار.
- تخمه - ا.** (ت.م) دانه‌های میان هندوانه یا خربزه یا کدو که آنها را تف می‌دهند و آجیل درست می‌کنند.
- تخمیر - مص.** [ع] (ت.م) خمیر کردن، مایه زدن به خمیر، سرشتن || رسیدن
- تداول - مص.** [ع] (ت.و) ترسانیدن، بیم دادن.
- تخیل - مص.** [ع] (ت.خ) به خیال آوردن، به کار انداختن خیال، پنداشتن و گمان کردن. تکبر کردن || پندار و گمان.
- تداخل - مص.** [ع] (ت.خ) در آمدن، درهم داخل شدن، در یکدیگر داخل شدن. در اصطلاح طب: هنوز غذا هضم نشده غذای دیگر خوردن.
- تدارك - مص.** [ع] (ت.ر) رسیدن چیزی به چیزی، تهیه کردن، آماده ساختن، عوض چیزی را فراهم کردن، خبط و اشتباهی را دریافتن و اصلاح کردن، تلافی کردن.
- تداعی - مص.** [ع] (ت.ع) یکدیگر را خواندن و گرد آمدن، باهم دعوی کردن. تداعی معانی: از يك معنی به معنی دیگر پی بردن، به یاد آوردن يك معنی معنی دیگر را.
- تدافع - مص.** [ع] (ت.ف) دفاع کردن، یکدیگر را دفع کردن، همدیگر را پس زدن.
- تداول - مص.** [ع] (ت.و) از یکدیگر

تداوی..... ۳۳۲ تذلل

دست بدست گرفتن، چیزی را به نوبت از همدیگر گرفتن، چیزی را بهم دادن و گرفتن، دست به دست گرداندن، رایج شدن.

تداوی - مص. [ع] (ت.و) دوا کردن، درمان کردن، خود را معالجه کردن.

تدبر - مص. [ع] (تَدَبُّرٌ) اندیشیدن، اندیشه کردن، در عاقبت کاری اندیشیدن || چاره‌اندیشی.

تدبیر - مص. [ع] (تَبِيرٌ) به پایان کاری نگریستن و در آن اندیشیدن، برای انجام دادن امری فکر و دقت بکار بردن و توجه کردن.

تدخین - مص. [ع] (تَخِيْنٌ) دود کردن، دود کشیدن.

تدریج - مص. [ع] (تَدْرِجٌ) درجه به درجه پیش رفتن، پله پله بالا رفتن، آهسته آهسته و گاه گاه کاری کردن.

تدریس - مص. [ع] (تَدْرِيسٌ) درس دادن، درس گفتن.

تدقیق - مص. [ع] (تَدْقِيقٌ) دقت کردن، باریک بینی کردن || غوررسی، باریک بینی.

تدلیس - مص. [ع] (تَدْلِيسٌ) پنهان کردن و پوشانیدن عیب چیزی، عیب خود یا کالای خود را پنهان ساختن، فریب دادن || عوام‌فریبی.

تدمیر - مص. [ع] (تَدْمِمْ) هلاک کردن، تباه ساختن، نابود کردن.

تدنی - مص. [ع] (تَدْنِيٌّ) اندک اندک نزدیک شدن، پایین آمدن، پست شدن.

تدویر - مص. [ع] (تَدْوِيْرٌ) دور دادن، مدور کردن، گرد درست کردن.

تدوین - مص. [ع] (تَدْوِيْنٌ) اشعار یا مطالبی را در یک دفتر جمع کردن، دیوان ساختن، چیزی در دیوان ثبت کردن، فراهم آوردن و تألیف کردن.

تدهین - مص. [ع] (تَدْهِيْنٌ) روغن مالی کردن، به چیزی روغن مالیدن، چرب کردن.

تدین - مص. [ع] (تَدِيْنٌ) دین داشتن، دین‌دار شدن، متدین شدن || دین‌داری.

تذاکر - [ع] (تَذَكْرٌ) جمع تذکره.

تذبذب - مص. [ع] (تَذَدُّبٌ) دو دله شدن، مردد بودن، دودل و دورو بودن || دودلی و دورویی.

تذرو - ا. (تَذَرُوْا) خروس صحرائی، قرقاول.

تذکار - مص. [ع] (تَذَكَّرٌ) ذکر کردن، به یاد آوردن || یادآوری.

تذکر - مص. [ع] (تَذَكْرٌ) به یاد آمدن، به یاد آوردن، یاد کردن، یادآور شدن، پند گرفتن.

تذکره - ا. [ع] «تَذَكْرَةٌ» (تَذَكِرٌ) یادآوری، آنچه موجب یادآوری شود، وسیله یادآوری، یادداشت. و کتابی که در آن شرح احوال شاعران یا دانشمندان یا عارفان و مشایخ صوفیه نوشته شده باشد. به معنی گذرنامه هم می‌گویند، تذاکر جمع.

تذکیر - مص. [ع] (تَذَكِيْرٌ) به یاد آوردن، یاد دادن، پند دادن.

تذکیر - مص. [ع] (تَذَكِيْرٌ) کلمه عربی را مذكر ساختن، مقابل تانیث.

تذکیه - مص. [ع] «تَذَكِيَّةٌ» (تَذَكِيٌّ) افروختن و تیز کردن آتش || گلوی حیوان حلال گوشت را بریدن.

تذلل - مص. [ع] (تَذَلَّلٌ) خود را خوار و ذلیل نشان دادن، اظهار خواری و فروتنی کردن || خواری و زبونی.

تذلیل ۳۳۳ تراژدی

- تذلیل** - مص. [ع] (تَل) ذلیل کردن، ذلیل شمردن، خوار گردانیدن.
- تذمیم** - مص. [ع] (تَم) مذمت کردن، نکوهش کردن.
- تذنیب** - مص. [ع] (تَن) دنباله‌دار کردن.
- تذهیب** - مص. [ع] (تَه) زر اندود کردن || طلاکاری، هنر تزیین و نقش و نگار دادن اوراق کتاب‌های خطی با آب زر و لاجورد.
- تذیل** - مص. [ع] (تِی) ذیل دادن، ذیل نویسی کردن، مطلبی در پایین صفحه کتاب نوشتن. دامن‌دار کردن، جامه را درازدامن کردن.
- تو** - ص. (ت) تازه، آبدار، خیس، نمدار، نقیض خشک.
- توا** - ا. (ت) دیوار، سد، دیوار بلند و محکم.
- ترائب** - [ع] (ت.ء) استخوان‌های سینه، جمع تریبه.
- تواب** - ا. [ع] (تُ) خاک، زمین، اتربه و تربان «به کسر تا» جمع.
- تواب** - ا. مص. (ت) چکه، ترشح، تراوش آب یا مایع دیگر از ظرفی.
- تراویدن** - مص. ل. (ت.ب.د) تراویدن، تراوش کردن، چکیدن.
- تراپوتیک** - ص. [فر Therapeutique] مربوط به مداوا و معالجه، درمانی، فن تدایوی و درمان کردن امراض، درمان‌شناسی.
- تراجم** - [ع] (ت.ج) جمع ترجمان، و جمع ترجمه به معنی تفسیر و شرح حال و ذکر سیرت و اخلاق و نسب کسی.
- تراخم** - ا. [فر] Trachome یکی از امراض چشم که عوارض آن عبارت است از تورم پرده چشم و بروز جوش‌ها یا دانه‌های درشت در طرف داخل پلك و خارج شدن چرك، بواسطه میکروب مخصوصی سرایت می‌کند و اگر معالجه نشود منجر به کوری می‌گردد.
- توادف** - مص. [ع] (ت.دُ) ردیف یکدیگر شدن در سواری، ردیف هم شدن، پیایی شدن. پشت سرهم قرار گرفتن چند کلمه که يك معنی داشته باشند مثل خانه و کاشانه، عبور و مرور.
- تواز** - ا. (ت) «په tarāz» زینت و آرایش، نقش و نگار پارچه، زردوزی جامه، پارچه ابریشمی، به عربی طراز می‌گویند.
- تواز** - ا. (ت) آلتی که بوسیله آن پستی و بلندی سطح چیزی را معلوم می‌کنند.
- تواز** - ا. (ت) در اصطلاح بانك: مبلغی معادل اختلاف بدهکار و بستانکار حساب که در آخر ستونی که جمعش کمتر است می‌نویسند تا جمع دو ستون برابر شود «بالانس».
- توازنه** - ا. مر. (ت.ز.م) سیاهه که بنگاه‌ها در آخر سال می‌نویسند و دارائی و بدهی خود را در آن معین می‌کنند «بیلان».
- ترازو** - ا. (ت.زُ) «په tarāzuk» آلت وزن کردن، آلتی که چیزی را در آن می‌گذارند و وزن آن را معین می‌کنند.
- تراژدی** - ا. [فر] Tragédie نمایش غم‌انگیز، قصیده یا نمایش اندوه‌آور، نمایش واقعه جدی از وقایع زندگانی که انسان را متأثر و اندوهگین کند.

تراس ۳۳۴ ترانس ترانه

- تراس** - ا. [فر] Terrasse بام، پشت بام، مهتابی، ایوان وسیع جلو طبقات فوقانی عمارت.
- تراش** - (ت) نگا. تراشیدن.
- تراشکار** - ص. فا. (ت.ش) کسی که پیشه‌اش تراش دادن فلزات با ماشین یا سوهان است.
- تراشه** - ا. (ت.ش) آنچه از تراشیدن چوب یا چیز دیگر به زمین بریزد.
- تراشیدن** - م. ص. م. (ت.ش.د) «په» (tāšitan) ستردن موی از بدن با تیغ، جدا کردن پوسته یا ورقه‌های نازک از چوب یا فلز بارنده یا سوهان یا چرخ، تراش دادن، صاف کردن چوب یا تخته، خراشیدن و پاک کردن چیزی، تراش‌ننده: «ا.فا» کسی که چیزی می‌تراشد. تراشیده: «ا.مف» چوب یا چیز دیگر که آن را تراش داده باشند.
- تراش**: امر به تراشیدن، بتراش. و به معنی تراش‌ننده هرگاه پس از کلمه دیگر در آید مثل چوب‌تراش. ریش تراش. سنگ‌تراش. قلم‌تراش. عمل تراشیدن را هم می‌گویند مثل تراش فلزات.
- تراضی** - م. ص. [ع] (ت.ض) از هم راضی شدن، از یکدیگر خشنود شدن || خشنودی و رضایت از یکدیگر.
- ترافیک** - ا. [انگلی] Traffic آمد و رفت، آمدوشد، عبور و مرور وسائل نقلیه.
- تراک** - ا. (ت) ترک: چاک، شکاف.
- تراکتور** - ا. [فر] Tracteur ماشین کشش، نوعی اتومبیل که برای کارهای زراعتی و کشیدن ماشین‌های کشاورزی از قبیل گاواهن و ماشین درو و خرمن کوبی بکار می‌رود.
- تراکم** - م. ص. [ع] (ت.ک) روی هم جمع شدن، انباشته شدن، انبوه شدن، بر روی هم گرد آمدن و توده شدن || انبوهی.
- ترام** - ا. [فر] Trame بود، مقابل تار. خانه‌های ریز روی عکس یا شیشه یا گراور.
- تراموای** - ا. [فر] Tramway واگون، واگون برقی، راه‌آهن شهری، راه‌آهن که در داخل شهر مسافران را از محلی به محل دیگر می‌برد.
- ترانزیت** - ا. [فر] Transit عبور مال التجاره از کشوری به کشور دیگر بدون پرداخت حق گمرک و مالیات.
- ترانزیستور** - ا. [انگلی] Transistor مرکب از دو کلمه Transfer به معنی انتقال دادن و Resistor به معنی مقاومت، اسباب الکترونی که بواسطه آن ساختن رادیوهای جیبی و بعضی اشیاء دیگر امکان پیدا کرده و چون ساختمانش کوچک و بادوام است و به محض وصل کردن جریان بکار می‌افتد و تولید حرارت نمی‌کند و مقاومتش در مقابل ضربه و ارتعاش زیاد است در وسایل ارتباط و دستگاه‌های گیرنده بکار می‌رود.
- ترانسپورت** - ا. [فر] Transport نقل، انتقال، حمل و نقل، نقل و انتقال.
- ترانسفورماتور** - ص. [فر] Transformateur تغییردهنده، تبدیل کننده، دگرگون‌کننده، دستگاه مخصوصی که برای افزودن یا کم کردن نیروی الکتریسیته بکار می‌رود.
- ترانه** - ا. ص. (ت.ن) سرود، نغمه، دوبیتی || به معنی تروتازه، و معشوق

تراورس..... ۳۳۵ تروت ومرت

فسفر، و از جمله سبزی‌های خوردنی است، اشتها آور و محرك عمل رودها است.

ترب - ا. (تَرْ) مکر، حیل، تزویر، زبان آوری، چرب‌زبانی، گزاف‌گویی. حرکت از روی ناز یا قهر.

ترب - ا. [ع] (تُ یا تَرْ) تراب، خاک.

ترب - ص. [ع] (تَرْ) همزاد یا همسال کسی، اتراب جمع.

تربار - ا. مر. (تَ) نگا. تره بار.

تربانتین - ا. [فر] Térébenthine سقز، جوهر سقز، صمغ درخت کاج، ماده رزینی به رنگ زرد که از زیر پوست بعضی درختان مانند سرو و کاج تراوش می‌کند.

تربت - ا. [ع] «تربة» (تَب) خاک، گور، قبر، مقبره، مزار، آرامگاه.

تربچه - ا. (تُرْبُچ) یکی از سبزی‌های خوردنی از نوع ترب، بیخ آن سرخ‌رنگ و کوچک‌تر از ترب.

تربص - مص. [ع] (تَرْب) انتظار کشیدن، صبر کردن و نگران پیش آمد بودن || چشمداشت.

تربیت - مص. [ع] «تربیة» (تَبِی) پروردن، پروراندن، پرورش دادن، ادب و اخلاق به کسی یاد دادن.

تربیع - مص. [ع] (تَب) چهار قسمت کردن، چهار گوشه کردن || چهارتایی.

تربیل یا **تریپی** - ا. [فر] Torpille اژدر، نوعی سلاح جنگ که برای غرق کردن کشتی‌های دشمن بکار می‌رود «نگا. اژدر».

تروت ومرت - ص. مر. (تَ تَ مَ) تارومار، پراکنده و پریشان، زیر و زبر، تباه و تبست.

جوان، و جوان خوش صورت نیز گفته شده.

تراورس - ا. [فر] Traverse تخته‌های ضخیم که در راه آهن در پهنای جاده در زیر ریل‌ها کار می‌گذارند.

تراوش - ا. مص. (تَ و) نگا. تراویدن.

تراولرزچک - ا. [انگلی] Check Traveller's چک مسافرتی، چکی که بانک به مسافر می‌دهد و مسافر می‌تواند در هر کشور که بخواهد پول آن را از بانک بگیرد.

تراویح - [ع] (تَ و) جمع ترویحه به معنی نشست، جلسه، جلسه و نشست مختصر پس از خواندن چهار رکعت نماز در شب ماه رمضان، و نیز چهار رکعت نماز شب، یا نمازهای دورکعتی مستحب که در شب‌های ماه رمضان پس از نماز عشاء می‌خوانند، و چون پس از هر چند رکعت نماز اندکی استراحت می‌کنند به این اسم خوانده شده.

تراویدن - مص. ل. (تَ وِ دَ) ترابیدن: تراوش کردن، چکیدن، ترشح کردن، بیرون آمدن آب یا مایع دیگر از منافذ یا تراك‌های باریک کوزه و سایر ظرف‌های سفالی. تراوش: «ا. مص» ترابش، تلاوش، ترشح، چکه. تراونده: «ا. فا» کوزه یا ظرفی که نم پس بدهد یا آب از آن تراوش کند.

ترب - ا. (تَرْ یا تَرْ) گیاهی است یکساله دارای برگ‌های درشت، گل‌های آن شبیه شب‌بو و به رنگ بنفش یا سفید، بیخ آن شبیه چغندر، پوستش سفید یا سیاه، طعمش تند و تیز، دارای ویتامین‌های A و B و C و

تربیب..... ۳۳۶ تودست

- تربیب - مص.** [ع] (ت.ت) ثابت و استوار کردن، هر چیزی را در جای خود قرار دادن، راست و درست کردن، پشت سرهم قرار دادن.
- ترتیزك - امر.** (ت.ت.ز) تره تیزك: گیاهی است یکساله، دارای برگ‌های بیضی، جزو سبزی‌های خوردنی مصرف می‌شود، طعمش تند و تیز.
- ترتیل - مص.** [ع] (ت.ت) سخن را آراسته و آشکار و بی‌تکلف کردن، قرآن را با قرائت درست و آهنگ خوش تلاوت کردن، هموار و پیدا خواندن || خوش آوازی و حسن کلام.
- ترجمان - ص.** [ع] (ت.ج یا ت.ج) مترجم، کسی که دو زبان بداند و مطلبی را از زبانی به زبان دیگر بیان کند، تراجمه و تراجم جمع.
- ترجمه - مص.** [ع] «ترجمة» (ت.ج.م) تفسیر، نقل مطلبی از زبانی به زبان دیگر. و به معنی ذکر سیرت و اخلاق و نسب کسی، تراجم جمع.
- ترجیح - مص.** [ع] (ت.ج) برتری دادن، مزیت دادن، فزونی دادن || برتری.
- توجیع - مص.** [ع] (ت.ج) برگردانیدن، بازگشت دادن، آواز را درگلو گردانیدن.
- توجیع بند - امر.** [ع.فا] (ت.ج.ع.ب) در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چند غزل یا چند بند شعر در بحر موافق و قافیه‌های مختلف بگوید و بعد از هر بند يك بیت مکرر با قافیة جداگانه بیاورد این بیت را ترجیع یا برگردان یا بندگردان می‌گویند.
- توحم - مص.** [ع] (ت.ر.ح) رحم کردن، رحم داشتن، مهربانی کردن، بر سر لطف و مهربانی آمدن.
- توحيب - مص.** [ع] (ت.ح) مرحبا گفتن. خوشامد گفتن || جا را فراخ گردانیدن.
- توحييم - مص.** [ع] (ت.ح) مهربانی کردن، درود فرستادن، طلب آمرزش کردن، رحمت و درود فرستادن برای مرده.
- توخون - ا.** (ت.خ) ترخان. ترخ: گیاهی است دارای ساقه‌های راست و نازک و برگ‌های دراز و باریک و خوشبو و کمی تندمزه، جزو سبزی‌های خوردنی مصرف می‌شود و آن را خام می‌خورند.
- توخيص - مص.** [ع] (ت.خ) رخصت دادن، مرخص کردن، اجازه دادن، ارزان کردن.
- توخيم - مص.** [ع] (ت.خ) نرم کردن صوت یا کلام، دم بریدن، دنباله چیزی را قطع کردن، دم بریده ساختن، انداختن حرف آخر کلمه مثل انداختن حرف نون از آخر مصدر مانند رفت «از رفتن» گفت «از گفتن» در کلمات رفت و آمد و گفت و شنید.
- تورد - ص.** (ت.ر) تروتازه، نازک، زودشکن، هر چیزی که زود شکسته شود.
- تودامن - ص.مر.** (ت.ر.م) آلوده دامن، کنایه از آدم بدکار و بدنام، مجرم، فاسق، گناهکار.
- تودد - مص.** [ع] (ت.ر.د) دودل شدن، دو دله بودن || آمد و شد کردن || به معنی بیماری اسهال هم می‌گویند.
- تودست - ص.مر.** (ت.ر.د) کنایه از چست و چابک، زرنگ، ماهر، و کسی که چیزی را به آسانی و سرعت

تَرْدِيدٌ ۳۳۷ تَرَشِكٌ

برباید، نیرنگ باز، شعبده باز. **تَرْدِيدٌ** - مص. [ع] (ت.د) رد کردن، بازگردانیدن || مردد بودن، دودله بودن.

تَرَزْبَانٌ - ص.مر. (تَزَز) زبان آور، خوش سخن، فصیح، کسی که سخن های خوب و تازه بگوید. به معنی ترجمان هم گفته شده، ترزفان و ترزان نیز گفته اند.

تَرَسٌ - ا. (تَز) «په tars» بیم، خوف «نگا. ترسیدن».

تَرَسٌ - ا.ص. (تَز) تروس: زمین سخت، زمینی که بیل در آن کار نکند و خاک آن به سختی کنده شود.

تَرَسٌ - ا. [ع] (تَز) سپر، سپر فولادی، اتراس و تراس و تروس جمع.

تَرَسَا - ا.ص. (تَز) «په tarsāk» ترسکار: ترسنده، بیم دارنده || راهب، مسیحی، عیسوی مذهب، نصرانی، ترسایان جمع.

تَرَسَانٌ - ص.فا. (تَز) ترسنده، بیم دارنده.

تَرَسَانِدُنٌ - مص.م. (تَز) ترسانیدن: بیم دادن، کسی را دچار ترس و بیم کردن. ترساننده: «افا» کسی که دیگری را بترساند.

تَرَسْكَارٌ - ص.فا. (تَس) ترسنده، خداترس، زاهد، پارسا، به معنی ترسا هم گفته شده که عیسوی مذهب باشد.

تَرَسَلٌ - مص. [ع] (تَرَس) رساله نوشتن، نامه نوشتن || نامه نگاری.

تَرَسْنَاكٌ - ص.مر. (تَس) «په tarsenāk» ترس آور، بیمناک، دارای ترس، ترسو.

تَرَسُو - ص. (تَزَس) کم جرأت، کم دل، کسی که از هر چیزی بترسد و بیهوده

دچار ترس و بیم شود.

تَرَسِيدُنٌ - مص.ل. (تَس.د) «په tarsitan» ترس داشتن، بیم داشتن، دچار ترس شدن، بیمناک شدن.

ترسنده: «افا» کسی که از چیزی بترسد. ترسیده: «ص.مف» کسی که دچار بیم و ترس شده. ترس: امر به ترسیدن، بترس، و به معنی ترسنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل خداترس.

تَرَسِيمٌ - مص. [ع] (تَس) رسم کردن، نشان گذاشتن، خط کشیدن بر چیزی، نقشه کشیدن.

تَرُشٌ - ص. (تُرُ یا تُرُ) «په truš» هر چیزی که طعم سرکه داشته باشد.

تَرُشَا - ا. (تُرُ) بدی گوارش، حالتی که در معده بواسطه زیاد شدن ترشحات اسیدی در اثر پرخوری یا علت دیگر پیدا می شود و انسان در پشت جناغ سینه احساس سوزش و ترش شدگی می کنند و گاه مواد اسیدی از معده به مری بر می گردد.

تَرُشِحٌ - مص. [ع] (تَرُش) تراویدن، تراویدن || تراوش، تراوش، بارش کم، تراوش آب از خلال سنگ یا چیز دیگر.

تَرُشْرُو - ص.مر. (تُرُ) ترشروی: بداخم، بدخو، کسی که اخم کند و روی خود را درهم بکشد.

تَرُشْكٌ - ا. (تُش) گیاهی است صحرائی دارای برگ های درشت شبیه به برگ چغندر که طعم ترش دارد و آن را مانند سبزی در آش و بعضی غذاهای دیگر می ریزند، دارای ویتامین C و املاح معدنی است، ترشه و ساق ترشك و ساق تروشك و

توشی..... ۳۳۸ ترك

ترشینک و ترشینه و ترش گیاه و چلش و تره خراسانی هم می گویند. توشی - ا. (تُش) سبزی یا میوه از قبیل بادنجان و خیار و سیر و پیاز و موسیر و امثال آنها که در سرکه بریزند و بگذارند تا طعم آنها ترش شود و برای تحریک اشتها با غذا بخورند.

ترشیدن - مص. ل. (تُش.د) ترش شدن، ترش مزه شدن، ترشیده: «ا.مف) ترش شده.

ترصد - مص. [ع] (تَرَصُّ) انتظار داشتن، مراقب بودن، به کسی یا چیزی چشم دوختن و آن را زیر نظر داشتن || چشمداشت، نگاهبانی.

ترصیع - مص. [ع] (تَصِی) جواهر نشانیدن برچیزی، گوهر نشان ساختن، مرصع ساختن.

ترضیه - مص. [ع] «ترضیه» (تَضِی) راضی کردن، خشنود کردن.

ترعه - ا. [ع] «ترعه» (تُع) در، باب، باغچه، دهانه جوی یا استخر، نهر بزرگ و عمیق که بین دو دریا ساخته شود که از آن با کشتی عبور کنند، تنگه، کانال، ترع «به ضم تا و فتح را» جمع.

ترعیب - مص. [ع] (تَع) ترسانیدن.

ترغیب - مص. [ع] (تَغ) راغب کردن، به رغبت آوردن، خواهان کردن.

ترف - ا. (تَر) ترپ: قره قروت، کشک سیاه، تریک و تریه و لیولنگ و هبولنگ هم گفته شده.

ترفند - ا. ص. (تَرَف) ترفنده. تروند: مکر، حيله، تزویر، دروغ، سخن بیهوده، ترکند و ترکنده هم گفته شده.

ترفه - مص. [ع] (تَرَفُ ه) در رفاه و آسایش بودن || آسودگی و تن آسانی.

ترفیع - مص. [ع] (تَف) بلند کردن، بالا بردن، برداشتن.

ترفینه - ا. (تَف.ن) ترفیا، آش ترف، آشی که در آن قره قروت ریخته باشند.

ترفیه - مص. [ع] (تَرَف.ه) در رفاه و آسایش قرار دادن، رفاهیت دادن، آسوده و تن آسان کردن.

ترقب - مص. [ع] (تَرَقُّ) مراقب بودن، انتظار داشتن || انتظار، چشمداشت.

ترقص - مص. [ع] (تَرَقُّ) رقص کردن، به سرعت بالا و پایین رفتن.

ترقوه - ا. [ع] «ترقوة» (تَقُ و) چنبر، آخورک، نام دو استخوان بالای سینه و زیرگردن در سمت راست و چپ که از طرفی به استخوان شانه و از طرف دیگر به جناغ سینه متصل است و هر دو را ترقوتان می گویند، تراقی و تراقی جمع.

ترقه - ا. (تَرَقُّ) نوعی بازیچه که از ماده قابل انفجار درست کنند.

ترقی - مص. [ع] (تَرَقُّ) بر شدن، بالا رفتن، بلند شدن، به درجه بلند رسیدن.

ترقیع - مص. [ع] (تَق) وصله کردن، پینه کردن، پارگی جامه را با تکه پارچه دوختن، پاره پاره بهم وصل کردن، تکه های چهار گوشه رنگارنگ پهلوی هم قرار دادن یا دوختن، مرقع ساختن، خط های گوناگون نگاشتن.

ترقیم - مص. [ع] (تَق) رقم زدن، خط کشیدن، خط نوشتن.

توك - ا. (تَر) تراك: شكاف، رخنه، و خندقی که گرداگرد حصار و قلعه حفر

ترك ۳۳۹ ترموس

چیزی برچیزی، سوار کردن، بهم پیوسته کردن، آمیخته کردن، مخلوط ساختن، آمیختن چیزی با چیز دیگر، مرکب کردن.

ترکیب‌بند - ا.مر. [ع.فا] (ت.ك.بَب) در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چند بند شعر در بحر موافق و قافیه‌های مختلف بگوید و بعد از هر بند يك بیت با قافیۀ جداگانه بیاورد مانند ترجیع‌بند لکن در ترکیب‌بند آن بیت تکرار نمی‌شود و هر بار بیتی با قافیۀ دیگر می‌آورد برخلاف ترجیع‌بند که همان يك بیت تکرار می‌شود.

ترکیدن - مص.ل. (تَرَكَدَ) تَرَكَ خوردن، شکافته شدن، درز پیدا کردن، منفجر شدن. ترکیده: «ا.مف» تَرَكَ خورده، شکافته شده.

ترولان - ا. [ت] (تَ) طرلان: پرنده‌ای است شکاری از نوع باز به رنگ سیاه یا زرد و دارای چنگال‌های قوی و منقار خمیده.

ترلیون یا تریلیون - ا. [فر] Trillion هزار بلیون، هزار میلیارد.

ترم - ا. [فر] Terme آخر، نهایت، پایان، سرانجام، مهلت، مدت، موعد، قسط، حد، مقدار.

ترمز - ا. (ت.مُ) «مأخوذ از روسی» آلتی در اتومبیل و دوچرخه و موتورسیکلت و بعضی ماشین‌های دیگر که با فشار دادن آن حرکت ماشین را کند می‌کنند و یا آن را از حرکت باز می‌دارند.

ترموس - ا. [انگل] Thermos ظرفی که برای گرم یا سرد نگاهداشتن مایعات

کنند.
ترك - ا. (تَرْ) «په targ» ترگ: کلاهخود، مغفر، کلاه آهنی که در جنگ بر سر گذارند. و نیز ترك: درز کلاه یا تکه‌های پارچه که به کلاه دوخته شود، و نوعی کلاه درویشی که آن را تاج گویند و دوازده ترك دارد.

ترك - ا. (تَرْ) پشت سر سوار در روی مرکب.

ترك - مص. [ع] (تَرْ) واگذاشتن، ول کردن، رها کردن، دست برداشتن از کاری.

ترکاندن - مص.م. (تَرَكَدَ) ترکانیدن: تَرَكَ دادن، شکاف دادن، منفجر کردن. ترکاننده: «ا.فا» آنکه چیزی را بترکاند، ترك‌دهنده.

ترکتاز یا ترکتازی - ا.مص. (ت.كُ) تاخت آوردن ناگهانی برای تاراج و کشتار مانند تاخت و تاز ترکان قدیم. به معنی تاخت و تاز و جولان نیز می‌گویند، ترکی تاز هم گفته‌اند.

ترك جوش - ا.مر. (ت.كُج) گوشت نیم پخته، آبگوشت یا خوراك دیگر که گوشت آن نیم پخته باشد.

ترکش - ا. (ت.كُ) تیرکش: تیردان، کیسه یا جعبه که در قدیم تیرهای کمان را در آن می‌گذاشتند و به پهلوی خود آویزان می‌کردند، شغا و شكا و کیش هم گفته شده.

ترکه - ا. [ع] «ترکه» (تِرْكَ یا تَرَكَ) هر چیز متروک، وامانده. ترکه میت: مالی که از مرده باقی بماند، مرده ریگ.

ترکه - ا. (تِرْكَ) شاخه باریک و دراز که تازه از درخت بریده باشند.

ترکیب - مص. [ع] (ت.كُ) برنشانیدن

ترموتر ۳۴۰ تروریسم

بکار می‌رود.	شاخه‌های گیاهی به نام خار شتر
ترومومتر - ا. [فر] Thermomètre	جمع و منعقد می‌گردد تولید می‌شود.
گرماسنج، دماسنج، میزان الحرارة.	ترنجیدن - مص.ل. (تُرْجِدُ) درهم
ترمه - ا. (تِمْ) تیرمه: شال، نوعی	کشیده شدن، پرچین و شکن شدن،
پارچهٔ نفیس که از کرک لطیف بافته	فشرده شدن، افسرده شدن. ترنجیده:
می‌شود، ترمهٔ کشمیر و ترمهٔ کرمان	«ا.مف» درهم کشیده، فشرده، افسرده.
معروف است.	ترنگ - ا. (تَرَ) «اسم صوت» صدای زه
ترمه - ا. (تَمْ یا تُم) تکتو، نمد زین	کمان هنگام تیرانداختن.
اسب.	ترنجیدن - مص.ل. (تَرَگِدُ) صدا
ترمیم - مص. [ع] (تَمْ) مرمت کردن،	کردن زه کمان هنگام تیر انداختن،
اصلاح کردن خلل یا خرابی چیزی.	صدای خوردن گرز و شمشیر به سپر
تون - ا. (تَرَ) نگا. نسترن.	و مانند آن.
تون - ا. [فر] Train قطار، دنباله، قطار	ترنم - مص. [ع] (تَرَنُّ) آواز خواندن،
راه آهن، واگن‌های مسافری یا باری که	زمزمه کردن به آواز خوش.
روی خط آهن حرکت کنند.	ترنیان - ا. (تَرَنُّ) ترینان. تربیان.
ترنا - ا. (تُ) شال کمر یا طناب که آن را	تریان: سبد کاسهٔ بزرگ، سبد بزرگی
دولا کنند و تاب بدهند و کسی را با آن	که از ترکه‌های درخت می‌یافتند.
بزنند. ترنابازی: نوعی بازی	تروال - ا. (تَ) تربال. تزوال. تزوال:
دسته‌جمعی که هر کس باخت او را با	شاخهٔ نازک درخت، برگ گیاه.
ترنا می‌زنند، درنه‌بازی هم می‌گویند،	تروپ - ا. [فر] Troupe دسته، گروه،
طره‌بازی نیز گفته‌اند.	دسته‌ای از مردم که دارای يك حرفه
ترناس - ا. (تَ) صدائی که هنگام	باشند، مجموع بازیگران يك
انداختن تیر از چلهٔ کمان برآید.	تماشاخانه.
ترنانه - ا. (تَرَنُّ) نانخورش، هر چه که	تروور - ا. [فر] Terreur ترس زیاد، بیم،
با نان بخورند از قبیل شیر و ماست و	هراس، خوف، وحشت. و در اصطلاح
دوشاب و اشکنه، ضد خشکناهنه.	سیاست: کشتن و از بین بردن
ترنج - ا. (تُرْ) اترج، بالنگ، بادرنگ، به	مخالفان و ایجاد رعب و وحشت میان
عربی نیز اترج و ترنج «به ضم تا و را»	مردم.
می‌گویند «نگا. بالنگ».	تروریست - ص. [فر] Terroriste عامل
ترنج - ا. (تُرْ یا تُرُّ) چین و شکن،	ترور، طرفدار ترور، آدم‌کش، آنکه
چین‌دار، درشت و درهم.	برای رسیدن به هدف خود کسی را
ترنجبین - ا. (تَرَجِبُ) ترانگبین.	بطور غافلگیر بکشد و یا ایجاد
ترنجبین. خار انگبین: داروئی است	وحشت و هراس بکند.
شبیخه خرده نبات، طعمش شیرین، از	تروریسم - ا. [فر] Terrorisme روش
شیرابه یا شبمی که بر روی	کسانی که آدمکشی و تهدید مردم و

تروست..... ۳۴۱ تریشین

عبادت کردن || پرستش.
تره بار - ا. مر. (تَر) تر بار: انواع میوه‌ها و سبزی‌های خوردنی.
ترهه - ا. [ع] «ترهه» (تُرّه) سخن بی‌فایده، یاوه، بیهوده، ترهات جمع.

ترهیب - مص. [ع] (ت.ه) ترسانیدن.
تریاق - ا. [ع] (ت) «مأخوذ از یونانی» تریاک، پادزهر، پازهر، داروی ضد زهر، ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به عنوان ضد درد و ضد سم بکار می‌رفته و نوع اعلاى آن را تریاق فاروق می‌نامیدند.
تریاک - ا. (تُر) «مأخوذ از یونانی» افیون، اپیون، شیره کونار، شیره‌ای که از پوست خشخاش گرفته می‌شود.
تریان - ا. (تُر) نگا. ترنیا.

تریبون - ا. [فر] Tribune کرسی سخنرانی، کرسی نطق و خطابه، جایگاه مرتفع در محل‌های سخنرانی که خطیب و سخنران در کنار آن می‌ایستد و سخنرانی می‌کند.

تریبه - ا. [ع] «تریبه» (تَرِب) استخوان سینه، جناغ سینه، ترائب جمع.
تریت - ا. (تَر) ترید: نان خرد کرده در آبگوشت، نانی که در آبگوشت یا اشکنه یا شیر یا دوغ و مانند آن خرد کرده باشند، به عربی ترید می‌گویند.
تریز - ا. (تَر) تیریز. تریج: دامن لباس، دامن قبا، گوشه دامن قبا.

تریسه - ا. (تَرش) تراشه. تریش: هر چیز خرده‌ریزه مثل ریزه کاغذ و ریزه چوب و مانند آن.

تریشین - ا. [فر] Trichine کرم گوشت خوک، کرمی که به شکل رشته بسیار باریک و به طول چند میلیمتر در

ایجاد خوف و وحشت را به هر طریقی که باشد برای رسیدن به هدف‌های سیاسی خود از قبیل تغییر حکومت یا در دست گرفتن زمام امور لازم و مباح می‌دانند.

تروست یا تراست - ا. [انگلی] Trust شرکت چند مؤسسه صنعتی یا بازرگانی جهت ثابت نگاهداشتن نرخ.
ترومبون - ا. [فر] Trombone نوعی از شیپور، از سازهای بادی شبیه به ترومپت، بیشتر در ارکسترهای جاز بکار می‌رود.

ترومپت - ا. [فر] Trompette سرنا، بوق، شیپور، از سازهای بادی که صدای بم دارد و بواسطه پیستون‌هایی که در آن تعبیه شده می‌توان با ایجاد اصوات زیر و بم هر نوع آهنگی را اجرا کرد.

ترویج - مص. [ع] (ت.و) رواج دادن، رونق دادن، روا کردن چیزی.
ترویحه - ا. [ع] «ترویحه» (ت.و.ح) جلسه، نشست «نگا. تراویح».

ترویه - مص. [ع] «ترویه» (ت.و.ی) سیر آب کردن، آب برای سفر برداشتن || در کاری تفکر و اندیشه کردن. یوم الترویه: روز هشتم ماه ذیحجه که حج آغاز می‌شود و حجاج از مکه به عرفات می‌روند.

توه - ا. (تَر) «په tarak» گندنا، گیاهی است دوساله که ساقه ندارد و برگ‌هایش دراز و تاخورده است، جزو سبزی‌های خوردنی است.

ترهات - [ع] (تُر) سخن‌های بیهوده، سخنان گزاف و بی‌اساس، جمع ترهه.
ترهه - مص. [ع] (تَرهه) راهب شدن،

تريكو..... ۳۴۲ تسجيح

- دستگاه گوارش و ماهیچه‌های خوک پیدا می‌شود و هرگاه انسان چنین گوشتی را که خوب پخته نشده باشد بخورد به آن مبتلا می‌گردد.
- تريكو** - ا. [فر] Tricot کشباف، کش‌بافت، کش، لباس بافته شده، لباسی که از کش دوخته باشند.
- تزر** - ا. [فر] Thèse مبحث، رساله، موضوع بحث، پیشنهاد موضوعی برای بحث و اثبات، موضوعی که کسی برای اثبات آن به بحث بپردازد، رساله‌ای که دانشجویان پس از فراغ از تحصیل در رشته تحصیلی خود می‌نویسند، رساله دکتری، پایان‌نامه.
- تزامم** - مص. [ع] (ت.ح) انبوهی کردن، گردآمدن مردم در یکجا و بهم فشار آوردن.
- تزايد** - مص. [ع] (ت.ئ) زیاد شدن، افزون شدن || افزونی، افزایش.
- تزيق** - مص. [ع] (ت.ر) داخل کردن داروی محلول در زیر پوست بدن یا درون رگ بوسیله سوزن توخالی، آمپول زدن.
- تزكیه** - مص. [ع] «تزكیه» (ت.ك.ئ) پاکیزه کردن، بی‌آلایش کردن، زکات دادن.
- تزلزل** - مص. [ع] (ت.ز.ز) لرزیدن، جنبیدن، سست شدن || اضطراب، جنبش.
- تزوج** - مص. [ع] (ت.ز.ؤ) جفت شدن، زن گرفتن، شوهر کردن || زناشویی.
- تزويع** - مص. [ع] (ت.و) مرد را زن دادن، زن را شوهر دادن، زناشویی کردن، همسر گرفتن.
- تزویر** - مص. [ع] (ت.و) دروغ‌پردازی کردن، آراستن کلام یا چیز دیگر، مکر کردن، فریب دادن.
- تزييد** - مص. [ع] (ت.ي) زیاد کردن، افزون کردن.
- تزيين** - مص. [ع] (ت.ي) زینت دادن، زیور کردن، آراستن.
- تژ** - ا. (ت) تز. تژه. تیج: جوانه، برگ درخت یا گیاه نورسته، برگی که تازه از بغل شاخه درخت روییده باشد. گیاهی که تازه سر از خاک درآورده باشد، تژده و تنده و تنزه هم گفته شده. تژزدن: تیج زدن، جوانه زدن، سر از خاک درآوردن گیاه.
- تسامح** - مص. [ع] (ت.م) آسان گرفتن بر یکدیگر، مدارا کردن، فروگذار کردن || سهل‌انگاری.
- تساوی** - مص. [ع] (ت.و) باهم برابر شدن، همانند شدن || برابری.
- تساهل** - مص. [ع] (ت.ه) سهل گرفتن، آسان گرفتن بر یکدیگر، به نرمی رفتار کردن، سست گرفتن.
- تسبيح** - مص. [ع] (ت.ب) سبحان الله گفتن، خدا را به پاکی یاد کردن، نیایش کردن || ذکر خدا و مناجات، در فارسی به معنی سبحه هم می‌گویند و آن دانه‌های به نخ کشیده است که هنگام ذکر و تسبیح در دست می‌گیرند.
- تست** - ا. [انگلا] Test آزمایش، آزمون، آزمودن، امتحان، محک، معرف. و در اصطلاح: پرسش‌ها یا تمرین‌هایی که برای آزمایش هوش و استعداد و میزان اطلاعات یک فرد یا یک دسته مطرح شود.
- تسجيح** - مص. [ع] (ت.ج) سخن با سجع و قافیه گفتن، کلام موزون گفتن.

تسجیل ۳۴۳ تسنیم

- تسجیل - مص.** [ع] (تَج) مسجل کردن، ثابت و محکم کردن، حکم دادن، قباله مهر کردن، عهد و پیمان کردن.
- تسخیر - مص.** [ع] (تَسَخَّر) رام گشتن، کار بی مزد کردن. به کار بی مزد گرفتن و ریشخند کردن. در فارسی تسخر «به فتح تا و خا یا ضم خا» نیز گفته شده به معنی ریشخند و استهزاء.
- تسخیر - مص.** [ع] (تَخ) رام کردن، فرمانبردار کردن، مغلوب کردن، به کار بی مزد واداشتن.
- تسدیس - مص.** [ع] (تَد) شش گوشه کردن چیزی، شش قسمت کردن، شش تایی کردن || شش تایی.
- تسریع - مص.** [ع] (تَر) شتاب کردن، شتافتن «در فارسی استعمال می شود، در عربی به این معنی گفته نمی شود».
- تسطیح - مص.** [ع] (تَط) هموار کردن، پهن کردن، هموار کردن زمین.
- تسع - ا.** [ع] (تُس) نه یک چیزی، یک نهم.
- تسع - ا.** [ع] (تُس) نه، عدد «۹».
- تسعون - ا.** [ع] (تِع) نود، عدد «۹۰».
- تسعیر - مص.** [ع] (تَع) نرخ گذاشتن، بها و ارزش چیزی را معین کردن، برای جنسی نرخ تعیین کردن.
- تسقیه - مص.** [ع] «تسقیة» (تَقِي) آب دادن، سیر آب کردن.
- تسکین - مص.** [ع] (تَك) آرام کردن، آرامش دادن.
- تسلسل - مص.** [ع] (تَسَسَل) پیوسته شدن، پی در پی شدن، پیوسته بهم بودن مانند زنجیر.
- تسلط - مص.** [ع] (تَسَلَّ) مسلط شدن،
- چیره شدن، دست یافتن بر کسی یا چیزی.
- تسلی - مص.** [ع] (تَسَلَّى) خرسندی یافتن، خرسند و بی غم شدن || بی غمی، بی اندوهی || آرام یافتن از اندوه.
- تسلیت - مص.** [ع] «تسلیة» (تَلِي) خرسندی دادن، دلخوشی دادن، کسی را از غم و اندوه رهایی دادن و سرگرم ساختن، شخص عزادار و مصیبت زده را تسلی دادن.
- تسلیح - مص.** [ع] (تَلِّ) سلاح دادن، سلاح پوشاندن، مسلح ساختن.
- تسلیم - مص.** [ع] (تَلَّ) گردن نهادن، رام شدن، واگذار کردن و سپردن. درود گفتن، سلام کردن.
- تسمه - ا.** (تَم) تاسمه: دوال چرمی، بند چرمی که به کمر خود یا به چیزی ببندند.
- تسمیط - مص.** [ع] (تَم) خاموش شدن، آویختن چیزی، آویختن گردن بند، چیزی بر فترک زین بستن. مسمط ساختن در شعر «نگا، مسمط».
- تسمیه - مص.** [ع] «تسمیة» (تَمِي) نام نهادن، نامیدن، به نام خواندن || نامگذاری.
- تسنن - مص.** [ع] (تَسَنَّن) قبول سنت و طریقه کردن، پیرو سنت بودن، روش اهل سنت که بعد از پیغمبر اسلام ابوبکر را خلیفه می دانند برخلاف اهل تشیع که علی بن ابیطالب را جانشین پیغمبر می دانند.
- تسنیم - مص.** [ع] (تَن) پرکردن ظرف، بلند کردن و بالا برآوردن یا برآمدن بر چیزی || و نام چشمه ای در بهشت

تسو..... ۳۴۴ تشدید

کردن، ذکر احوال روزگار جوانی و عشق و کامرانی کردن، آوردن ابیاتی از عشق و جوانی یا وصف طبیعت در ابتدای قصیده.

تشیبه - مص. [ع] (ت.ب.ه) شبیه کردن، چیزی را به چیز دیگر مانند کردن. **تشت** - ا. (ت.ش) «په tašt» ظرف بزرگ فلزی که در آن لباس یا چیز دیگر می‌شویند، به عربی طشت یا طست یا طس می‌گویند.

تشتت - مص. [ع] (ت.ش.ت) پراکنده شدن || پراکندگی، پریشانی.

تشر - ا. (ت.ش.ت) «په tištar» تیشتر: در آیین زردشتی نام یکی از ایزدان، فرشته باران، فرشته موکل باران، ستاره مخصوص باران که با دیو خشکسالی و قحطی در نبرد است، همان ستاره‌ای است که به عربی شعرای یمانی و به لاتین Sirius نامیده می‌شود.

تشجیع - مص. [ع] (ت.ج) دلیر کردن، قوی دل ساختن، جرأت دادن.

تشخص - مص. [ع] (ت.ش.خ) بزرگی داشتن، بزرگی یافتن، برجسته شدن و ممتاز گشتن از دیگران.

تشخیص - مص. [ع] (ت.خ) تمیز دادن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر و معین کردن اینکه چه چیز و از چه نوع است مانند تشخیص مرض در نزد پزشکان.

تشد - مص. [ع] (ت.ش.د) سخت شدن، سختی کردن، درشتی کردن.

تشدید - مص. [ع] (ت.د) سخت کردن، استوار کردن، قوی کردن. **مشدد** ساختن کلمه. و علامتی مانند دندانۀ

است.

تسو - ا. (ت.س) تسوج. تاسوج. طسوج: يك قسمت از ۲۴ قسمت شبانروز که يك ساعت باشد، يك حصه از ۲۴ حصه گز «چوب گز بزازان» و به معنی يك حبه یا حصه كوچك از چیزی. **معرب** آن طسوج است.

تسوید - مص. [ع] (ت.و) سیاه کردن. **تسوید** اوراق: سیاه کردن کاغذ، نوشتن.

تسویه - مص. [ع] «تسویة» (ت.و.ی) مساوی کردن، برابر کردن، یکسان کردن، راست کردن.

تسهیل - مص. [ع] (ت.ه) سهل کردن، آسان کردن.

تسهیم - مص. [ع] (ت.ه) جامه یا پارچه را نقش کردن و مخطط ساختن. **سهم‌بندی** کردن، جزء جزء کردن.

تشاءم - مص. [ع] «تشاءم» (ت.ء) فال بدزدن، به فال بد گرفتن، ضد تیمن و تفأل.

تشابه - مص. [ع] (ت.ب.ه) به یکدیگر شبیه شدن، بهم مانند بودن، مانند هم بودن.

تساجر - مص. [ع] (ت.ج) مشاجره کردن، باهم نزاع کردن، با یکدیگر خلاف و کشمکش کردن.

تشبث - مص. [ع] (ت.ش.ب) چنگ درزدن و درآویختن به چیزی، دست‌آویز ساختن، دست انداختن به چیزی برای وسیله قرار دادن آن.

تشبه - مص. [ع] (ت.ش.ب.ه) شبیه شدن، خود را مانند دیگران کردن، شبیه دیگران شدن.

تشبیب - مص. [ع] (ت.ب) یاد جوانی

تشر ۳۴۵ تشویش

سین ۰ که بالای حرفی گذاشته می شود که آن حرف مشدد تلفظ شود. **تشر** - ا. (تَشُّ) پرخاش، عتاب، کلمه‌ای که از روی خشم به کسی گفته شود. **تشرزدن**: تندی کردن، از روی غیظ و خشم به کسی حرف زدن.

تشرَف - مص. [ع] (تَشْرُفٌ) شرفیاب شدن، شرف یافتن، مشرف شدن، بزرگی یافتن || شرفیابی.

تشریح - مص. [ع] (تَشْرِيحٌ) گشودن و آشکار ساختن چیزی، بیان کردن و شرح دادن مطلب. شرحه شرحه کردن، قطعه قطعه کردن، از هم جدا کردن. علم تشریح: علم کالبدشکافی.

تشریح - مص. [ع] (تَشْرِيحٌ) بیان کردن و نمودار ساختن راه یا شریعت.

تشریف - مص. [ع] (تَشْرِيفٌ) شریف گردانیدن، بزرگ داشتن، بلند کردن، بزرگواری نمودن. به معنی خلعت و خلعت دادن هم می گویند.

تشریق - مص. [ع] (تَشْرِيقٌ) روشن ساختن، نور انداختن. زیباروی شدن، بسوی مشرق توجه کردن. خشکانیدن گوشت در آفتاب.

تشریک - مص. [ع] (تَشْرِيكٌ) شریک کردن، شرکت دادن. در عربی به معنی بند ساختن برای کفش و بند انداختن به کفش می گویند.

تشرین - ا. [ع] (تَشْرِيْنٌ) نام دومه از ماه‌های رومی «تشرین اول» و «تشرین دوم» بین ایلول و کانون اول.

تشعب - مص. [ع] (تَشْعَبٌ) شعبه شعبه شدن، شاخه شاخه شدن، پراکنده گشتن، متفرق شدن.

تشعشع - مص. [ع] (تَشْشَعٌ) شعاع

انداختن، پرتوافکندن، روشنایی دادن || درخشندگی.

تشفی - مص. [ع] (تَشْفِيٌّ) شفا یافتن، آرامش خاطر یافتن، بهبود و آسودگی قلب پیدا کردن.

تشك - ا. (تُشْكٌ) نگا. توشك.

تشكر - مص. [ع] (تَشْكُرٌ) شکر کردن، سپاسگزاری کردن.

تشكل - مص. [ع] (تَشْكُلٌ) شکل پیدا کردن، صورت پذیرفتن، بصورتی درآمدن، صورت شدن.

تشكيك - مص. [ع] (تَشْكِيكٌ) در شك و گمان انداختن، شك آوردن.

تشكيل - مص. [ع] (تَشْكِيْلٌ) چیزی را شکل و صورت دادن، درست کردن، ساختن، سازمان دادن.

تشميم - مص. [ع] (تَشْمِيْمٌ) بوییدن، بو کردن.

تشنج - مص. [ع] (تَشْنَجٌ) درهم کشیده شدن، ترنجیده شدن، کشیده شدن اعضای بدن || ترنجیدگی.

تشنه - ص. (تَشْنٌ) «په tišnak» انسان یا حیوان که احتیاج به نوشیدن آب دارد، تش هم گفته شده. تشنگی: تشنه بودن، حالت شخص تشنه.

تشنيع - مص. [ع] (تَشْنِيْعٌ) بسیار بدگفتن از کسی، زشت شمردن کسی را، عیوب کسی را آشکار کردن، رسوا ساختن کسی.

تشوير - مص. [ع] (تَشْوِيْرٌ) اشاره کردن، شرمنده ساختن || شرمساری. آشوب و اضطراب.

تشویش - مص. [ع] (تَشْوِيْشٌ) شوریده ساختن، درهم کردن، بهم زدن، پراکندن || آشفتگی و بی‌آرامی.

تشویق..... ۳۴۶ تصریح

- تشویق - مص.** [ع] (ت.و) به شوق آوردن، راغب کردن، آرزومند ساختن، کار کسی را ستودن و او را دلگرم ساختن.
- تشهد - مص.** [ع] (تَشَهُ) طلب گواهی کردن، شاهد خواستن. کلمه شهادت «اشهدان لا اله الا الله» گفتن.
- تشی - ا.** (تَشِ) خاریشت بزرگ تیرانداز «نگا. سیخول».
- تشیخ - مص.** [ع] (تَشِئُ) شیخ شدن، پیر شدن.
- تشیع - مص.** [ع] (تَشِئُ) پیروی کردن، متابعت کردن. شیعه شدن، مذهب شیعه داشتن || شیعه گری، مقابل تسنن.
- تشیید - مص.** [ع] (تَشِی) استوار کردن، برافراشتن، بلند کردن دیوار یا ساختمان.
- تشییع - مص.** [ع] (تَشِی) بدرقه رفتن، به قصد وداع دنبال کسی رفتن. در مراسم دفن مرده شرکت کردن و دنبال جنازه رفتن.
- تصاحب - مص.** [ع] (تَحُ) صاحب شدن، چیزی را تصرف کردن.
- تصادف - مص.** [ع] (تَدُ) بهم برخورد کردن، باهم روبرو شدن، بهم رسیدن برحسب اتفاق || برخورد.
- تصادم - مص.** [ع] (تَدُ) بهم زده شدن، بهم کوفته شدن، سخت بهم خوردن دو چیز، کوفته شدن دو جسم به یکدیگر.
- تصاریف - [ع] (تَرِ) تصاریف الدهر:** پیش آمدها و حوادث روزگار، گردشها و انقلابات زمانه، نوائب دهر.
- تصاعد - مص.** [ع] (تَعُ) صعود کردن، بالا رفتن، بالا برآمدن، بالا رفتن چیزی به نسبت و درجه معینی.
- تصانيف - [ع] (تَن) جمع تصنیف.**
- تصاویر - [ع] (تَو) صورتها، تمثالها، پرده‌هایی که بر آنها صورت کسی یا چیزی را کشیده باشند، جمع تصویره.**
- تصحیح - مص.** [ع] (تَح) صحیح کردن، درست کردن، اغلاط نوشته یا کتابی را گرفتن و آن را بی غلط کردن.
- تصحیف - مص.** [ع] (تَح) خطا کردن در نوشتن، تغییر دادن کلمه با کم کردن یا زیاد کردن نقطه‌های آن.
- تصدق - مص.** [ع] (تَصَدُّ) صدقه دادن، چیزی برای دفع بلا به مستحق دادن || بلاگردان.
- تصدی - مص.** [ع] (تَصَدِّ) متعرض شدن، پیش آمدن، عهده‌دار کاری شدن، مبادرت به امری کردن.
- تصدیر - مص.** [ع] (تَدِ) بازگردانیدن، برگردانیدن، مقدم داشتن، درصدر مجلس نشانیدن، درصدر کتاب یا نامه چیزی نوشتن.
- تصدیع - مص.** [ع] (تَدِ) دردسر دادن، باعث زحمت و دردسر شدن.
- تصدیق - مص.** [ع] (تَدِ) راست و درست دانستن، به راستی و درستی امری گواهی دادن، باور کردن، ضد تکذیب.
- تصرف - مص.** [ع] (تَصَرُّ) دست به کاری زدن، به کاری دست یازیدن، بدست آوردن، چیزی را مالک شدن، در کاری به میل خود تغییر دادن.
- تصریح - مص.** [ع] (تَرِ) آشکار ساختن، سخنی را صریح بیان کردن،

تصريف..... ۳۴۷ تضامن

امر يا مطلبی را فاش و روشن کردن.
تصريف - مص. [ع] (ت.ر) صرف کردن، برگردانیدن، تغيير دادن. مشتق ساختن کلمه‌ای از کلمه ديگر || علم صرف و اشتقاق کلمات.
تصعيد - مص. [ع] (ت.ع) صعود کردن، بالا رفتن، بالا بردن.
تصغير - مص. [ع] (ت.غ) کوچک کردن، خرد و حقير کردن، مصغر ساختن.
تصفح - مص. [ع] (ت.ص) چیزی را به دقت ملاحظه کردن، رسیدگی و جستجو کردن، کتابی را صفحه بصفحه و با دقت مطالعه کردن.
تصفیه - مص. [ع] «تصفية» (ت.ف) پاک کردن، پاکیزه ساختن، صافی کردن، آرایش کردن چیزی. خالص کردن، پالودن. امری یا کاری را تمام کردن و انتظام دادن، رفع اختلاف کردن. تصفیه حساب: حساب قرض و طلب خود را با دیگری روشن ساختن و پاک کردن.
تصلب - مص. [ع] (ت.صل) سخت شدن، سفت شدن.
تصميم - مص. [ع] (ت.م) عزم و اراده کردن به کاری، با عزم درصدد اجرای امری برآمدن.
تصنع - مص. [ع] (ت.ص) خودآرایی کردن، به تکلف خود را به حالتی وانمود کردن، ظاهرسازی کردن.
تصنيف - مص. [ع] (ت.ن) صنف صنف کردن، گونه گونه و دسته دسته کردن چیزی. نوشتن کتاب و مرتب کردن آن، شعر گفتن || در فارسی نوعی از شعر را هم می‌گویند که به آهنگ طرب‌انگیز خوانده می‌شود، تصانیف جمع.
تصور - مص. [ع] (ت.ص) صورت کسی یا چیزی را در خیال خود مجسم ساختن، گمان کردن، پنداشتن، انگاشتن.
تصوف - مص. [ع] (ت.ص) پشمینه پوش شدن، صوفی شدن. پشمینه پوشی، درویشی. و نام طریقه و مسلک صوفیه که پیروان آن به احتراز از خواهش‌های نفسانی و اعراض از ماسوی الله دلالت می‌شوند.
تصویب - مص. [ع] (ت.و) راست و درست دانستن، راستگو دانستن، به راستی و درستی امری حکم کردن، رأی به درستی کاری دادن || رأی موافق دادن به لایحه قانونی از طرف مجلس شورای ملی یا هیئت وزیران.
تصوير - مص. [ع] (ت.و) صورت کشیدن، درست کردن صورت چیزی، شکل کسی یا چیزی را نقش کردن.
تصویره - ا. [ع] «تصويرة» (ت.و.ر) تمثال، مجسمه، پرده‌ای که بر آن صورت کسی یا چیزی را کشیده باشند، تصاویر جمع.
تضاد - مص. [ع] (ت.د) با یکدیگر ضد بودن، باهم مخالفت کردن، مخالف یکدیگر بودن || ناسازگاری.
تضاریس - [ع] (ت.ر) دندان‌ها، چیزهای دندان‌دار، جمع تضریس.
تضامن - مص. [ع] (ت.م) کفیل و ضامن یکدیگر شدن || نوعی از شرکت یا تعهد چند تن که بستانکار و صاحب حق می‌تواند تمام طلب یا حق خود را از هر يك از آنها که خواسته باشد مطالبه و دریافت کند.

توضیحه..... ۳۴۸ تعادل

- توضیحه - مص.** [ع] «تضحیة» (ت.ح.ی) همانند گشتن.
غذا خوراندن کسی را در وقت چاشت
|| قربانی کردن گوسفند یا شتر. ذبح
کردن.
- تضرر - مص.** [ع] (تَضَرُّ) زیان بردن،
ضرر کشیدن، گزند دیدن.
تضرع - مص. [ع] (تَضَرُّ) زاری کردن،
خواری و فروتنی کردن.
تضریب - مص. [ع] (ت.ر) سخت زدن،
دو بهم زنی کردن، فتنه انگیزدن،
چیزی را با چیز دیگر مخلوط کردن.
تضریس - ا. [ع] (ت.ر) دندان‌دانه،
دندان‌دار، هر چیز دندان‌دار،
تضاریس جمع.
تضعیف - مص. [ع] (ت.ع) دوبرابر
کردن، دوچندان کردن || ضعیف
کردن، سست و ناتوان کردن.
تضمن - مص. [ع] (تَضَمُّ) چیزی را
جز خود درآوردن، پذیرفتن، در
برداشتن، شامل بودن.
تضمین - مص. [ع] (ت.م) تاوان و
گرامت برعهده گرفتن، تاوان دادن. در
پناه خود درآوردن. چیزی را در ظرفی
قرار دادن، گنجاندن. و در اصطلاح
ادب: آنست که شاعر يك بیت یا
مصراع از شخص دیگر در شعر خود
بیاورد.
تضییع - مص. [ع] (ت.ی) ضایع کردن،
تلف کردن، مهمل و بیکار ساختن
چیزی.
تضییق - مص. [ع] (ت.ی) تنگ گرفتن،
سختی کردن، سخت گرفتن به کسی،
در تنگنا قرار دادن.
تطابق - مص. [ع] (ت.ب) باهم برابر
شدن، با یکدیگر مطابق بودن، متفق و
- تطاول - مص.** [ع] (ت.و) گردن‌کشی
کردن، اظهار قدرت کردن، دست
درازی کردن، تعدی و گستاخی کردن.
تطبیق - مص. [ع] (ت.ب) باهم مطابق
کردن، برابر کردن دو چیز را با
یکدیگر، برابر ساختن.
تطمیع - مص. [ع] (ت.م) به طمع
انداختن، آزمند ساختن، کسی را به
طمع آوردن و به کاری وادار کردن.
تطور - مص. [ع] (ت.ط) گونه گونه
شدن، جور به جور شدن، گوناگون و
حال به حال شدن.
تطوع - مص. [ع] (ت.ط) فرمانبرداری
کردن، منقاد شدن، داوطلب شدن. عمل
مستحب کردن، کاری به قصد نیکی و
عبادت انجام دادن.
تطویل - مص. [ع] (ت.و) دراز کردن،
طول دادن، در کاری زیاد وقت صرف
کردن.
تطهیر - مص. [ع] (ت.ه) پاک کردن،
پاکیزه کردن، چیزی را با آب شستن و
پاکیزه ساختن.
تطیر - مص. [ع] (ت.ط) فال بدزدن، از
پرواز مرغ فال زدن، به فال بد گرفتن.
تظاهر - مص. [ع] (ت.ه) آشکار شدن،
خودنمایی کردن، خود را به داشتن
حالت یا صفتی وانمود کردن ||
هم‌پشت شدن، یکدیگر را یاری کردن.
تظلم - مص. [ع] (ت.ظ) ستم کشیدن،
از ظلم کسی شکایت کردن ||
دادخواهی.
تعاتب - مص. [ع] (ت.ت) به یکدیگر
عتاب کردن، از هم گله کردن.
تعادل - مص. [ع] (ت.د) باهم برابر

تعارض ۳۴۹ تعرض

- تعب** - ا. [ع] (تَع) رنج، سختی، ماندگی، خستگی، ضد راحت، اتعاب جمع.
- تعبد** - مص. [ع] (تَعَبُّ) بندگی کردن، به عبادت پرداختن، پرستش کردن.
- تعبیر** - مص. [ع] (تَبِّ) مطلبی را بیان کردن، منظور و مقصود خود را به عبارتی بیان کردن، معنی و تفسیر خواب را گفتن.
- تعبیه** - مص. [ع] «تعبیه» (تَبِی) ساختن و آراستن، آماده کردن، بسیج کردن سپاه.
- تعجب** - مص. [ع] (تَعَجُّ) به شگفت آمدن، شگفت داشتن، شگفتی نمودن.
- تعجیل** - مص. [ع] (تَجِّ) شتاب کردن، شتافتن، عجله کردن.
- تعداد** - مص. [ع] (ت) شمردن، بشمار آوردن.
- تعدد** - مص. [ع] (تَعْدُّ) متعدد شدن، زیاد شدن عدد، برشماره چیزی افزوده شدن.
- تعدی** - مص. [ع] (تَعْدٍ) تجاوز کردن، ستم کردن، دست‌اندازی کردن به چیزی، از حد درگذشتن.
- تعدید** - مص. [ع] (تَدِّ) شمردن، برشمردن، بشمار آوردن.
- تعديل** - مص. [ع] (تَدِّ) راست کردن، برابر کردن، هموزن کردن، دو چیز را باهم مساوی کردن.
- تعذر** - مص. [ع] (تَعْذُ) دشوار شدن، عقب ماندن از کاری، امتناع ورزیدن، عذر آوردن.
- تعذیب** - مص. [ع] (تَذِ) عذاب کردن، شکنجه کردن، کسی را آزار رساندن.
- تعرض** - مص. [ع] (تَعْرُ) متعرض شدن، به امری یا کاری پرداختن، دست شدن، با یکدیگر راست آمدن، باهم میزان و برابر بودن.
- تعارض** - مص. [ع] (تَرُّ) متعارض و مزاحم یکدیگر شدن، باهم خلاف کردن، اختلاف داشتن.
- تعارف** - مص. [ع] (تَرُّ) یکدیگر را شناختن، اظهار آشنایی کردن، به یکدیگر خوشامد گفتن || چیزی بهم پیشکش دادن.
- تعاضد** - مص. [ع] (تَضُّ) بهم کمک کردن، یکدیگر را یاری کردن.
- تعاطی** - مص. [ع] (تَطِّ) با یکدیگر در امری خوض و مشورت کردن، به کاری پرداختن || چیزی بهم دادن، داد و ستد کردن.
- تعاقب** - مص. [ع] (تَقُّ) عقب هم رفتن، از پی هم آمدن، دنبال کردن.
- تعالی** - مص. [ع] (تَلِّ) بلند شدن، برتر شدن، بلندپایه شدن || «به فتح لام» صیغه ماضی یعنی بلند شد. و به معنی برتر است چنانکه گویند الله تعالی. حق تعالی. ایزد تعالی.
- تعالیق** - [ع] (تَلِّ) جمع تعلیقه.
- تعاند** - مص. [ع] (تَنْ) با همدیگر عناد کردن، باهم ستیزه کردن.
- تعانق** - مص. [ع] (تَنْ) دست در گردن هم انداختن، یکدیگر را در آغوش گرفتن.
- تعاون** - مص. [ع] (تَوُّ) بهم کمک کردن، یکدیگر را یاری کردن، مددکاری کردن.
- تعاوین** - [ع] (تَوِّ) جمع تعوین.
- تعاهد** - مص. [ع] (تَهُّ) باهم عهد بستن، پیمان بستن، همعهد شدن و به کاری یا امری توجه و رسیدگی کردن.

تعریفه..... ۳۵۰..... تعقیب

از امامان مخصوصاً برپا داشتن مجلس عزا برای حضرت امام حسین گفته می‌شود.

تعزیر - مص. [ع] (ت.ز) نکوهش کردن، ملامت و سرزنش کردن، ادب کردن، چوب زدن.

تعسر - مص. [ع] (ت.ع.س) دشوار شدن، سخت شدن || دشواری و سختی.

تعشق - مص. [ع] (ت.ع.ش) عاشق شدن، عشق ورزیدن، اظهار عشق کردن.

تعصب - مص. [ع] (ت.ع.ص) جانبداری کردن از کسی یا از طریقه و مذهبی، حمایت و یاری کردن، به چیزی دلبسته و مقید بودن و سخت از آن دفاع کردن.

تعطیل - مص. [ع] (ت.ط) بیکار کردن، دست از کار کشیدن، مهمل گذاشتن چیزی.

تعظیم - مص. [ع] (ت.ظ) بزرگ کردن، بزرگ داشتن، احترام کردن، کرنش کردن، سر فرود آوردن پیش کسی به رسم احترام.

تعفن - مص. [ع] (ت.ع.ف) بدبو شدن، گندیده شدن || پوسیدگی و گندیدگی.

تعفین - مص. [ع] (ت.ف) گنداندن، برگرداندن و تغییر دادن بو و مزه چیزی.

تعقل - مص. [ع] (ت.ع.ق) هوش و خرد پیدا کردن و به نیروی عقل به امری پی بردن، از روی فکر و خرد به کاری اندیشیدن.

تعقیب - مص. [ع] (ت.ق) دنبال کردن، از پی چیزی رفتن، دنبال امری یا کسی را گرفتن || پی گردی || و نیز به معنی اوراد و دعاهایی که بعد از نماز

درازی کردن، پرخاش کردن.

تعرفه - مص. [ع] «تعرفه» (ت.ر.ف) شناساندن || شناسایی || برگ شناسایی || فهرست و سیاهه قیمت کالاها. صورت مالیات و عوارضی که به کالاها تعلق می‌گیرد مثل تعرفه گمرکی.

تعرق - مص. [ع] (ت.ع.ر) ریشه دواندن درخت در زمین، امتداد یافتن عروق درخت در زمین || خارج شدن رطوبت زیادی گیاهها بصورت بخار از منافذ و روزنه‌های برگها، عرق کردن.

تعریب - مص. [ع] (ت.ر) عربی کردن، مطلبی را به عربی ترجمه کردن. کلمه‌ای را که از زبان دیگر است عربی کردن و بصورت کلمات عربی درآوردن.

تعریض - مص. [ع] (ت.ر) به کنایه و اشاره چیزی گفتن، کنایه زدن، سخن سربسته گفتن || به پهنای چیزی افزودن، عریض کردن.

تعریف - مص. [ع] (ت.ر) معرفی کردن، شناساندن، آگاهانیدن، فهماندن، حقیقت امری یا مطلبی را برای کسی بیان کردن.

تعریق - مص. [ع] (ت.ر) عرق کردن، به عرق آوردن || شراب را با مقدار کمی آب مخلوط کردن، ظرف را اندکی آب کردن.

تعزیت - مص. [ع] «تعزیه» (ت.ز) تسلی دادن، تسلیت گفتن، مصیبت دیده را صبر و شکیبایی دادن و دلجویی کردن، سرسلامتی گفتن. تعزیه: در فارسی به معنی روضه‌خوانی و عزاداری برای هر يك

تعقید..... ۳۵۱ تعویض

لجام اسب می‌بندند. و عصای سبکی که در دست می‌گیرند.	می‌خوانند.
تعمد - مص. [ع] (تَعَمُّمٌ) از روی عمد و قصد کاری کردن، با علم و اراده به کاری اقدام کردن.	تعقید - مص. [ع] (تَقِی) گره زدن، سخن را پیچیده و درهم کردن.
تعقیق - مص. [ع] (تَعْقِیْمٌ) غور کردن، دوراندیشی کردن، کنجکاوی و دقت بسیار کردن در امری.	تعقیم - مص. [ع] (تَقِی) نازاساختن، عقیم گردانیدن، سترون کردن.
تعמיד - مص. [ع] (تَمِّمٌ) قصد کردن، به عمد و اختیار کاری کردن. غسل تعمید: در نزد عیسویان عبارت است از غسل دادن کودکان و کسانی که به دین مسیح می‌گروند به آیین مخصوص.	تعلق - مص. [ع] (تَعَلُّ) آویخته شدن، درآویختن به چیزی، دلبستگی داشتن به کسی یا چیزی، علاقه و پیوستگی داشتن.
تعمیر - مص. [ع] (تَمِّمٌ) آباد کردن، مرمت کردن خرابی خانه، قابل سکنی کردن جا و منزل زندگی دراز کردن.	تعلل - مص. [ع] (تَعَلُّ) علت تراشیدن، بهانه آوردن، درنگ کردن، خود را به چیزی سرگرم ساختن.
تعمیم - مص. [ع] (تَمِّمٌ) شامل همه گردانیدن، همگانی کردن، عمومیت دادن، خلاف تخصیص.	تعلم - مص. [ع] (تَعَلُّ) آموختن، یادگرفتن، دانستن.
تعمیه - مص. [ع] «تعمیه» (تَمِّی) نابینا کردن، کور کردن، پوشیده ساختن معنی. معمى گفتن.	تعلیف - مص. [ع] (تَلِّ) علوفه خوراندن به چهارپایان، خوراك دادن به ستور.
تعنت - مص. [ع] (تَعَنْتٌ) خواری و مشقت کسی را خواستن، عیبجویی و سختگیری کردن، آزار رسانیدن به کسی.	تعلیق - مص. [ع] (تَلِّ) معلق کردن، آویختن، آویزان کردن چیزی به چیز دیگر. چیزی در ذیل کتاب یا نامه نوشتن، یادداشت‌هایی بر کتاب افزودن و نام نوعی از خط که از رقا و توقیع برآمده است.
تعویذ - مص. [ع] (تَعَوِذٌ) پناه دادن، در پناه آوردن، حفظ کردن کسی و نیز به معنی دعاهایی که بر کاغذ می‌نویسند و به گردن یا بازو می‌بندند برای دفع چشم زخم و رفع بلا و آفت، تعاویذ جمع.	تعلیقه - ا. [ع] «تعلیقه» (تَلِیقٌ) آنچه بر هامش کتاب بنویسند، شرحی که در حاشیه کتاب یا نامه نوشته شود، تعالیق جمع.
تعویض - مص. [ع] (تَوِیضٌ) عوض کردن، عوض دادن.	تعلیل - مص. [ع] (تَلِّ) علت ذکر کردن، علت و سبب امری را بیان کردن، مطلبی را با ذکر دلیل و علت ثابت کردن.
	تعلیم - مص. [ع] (تَلِّ) علم یا هنری را به کسی یاد دادن، کسی را چیزی آموختن آموزش.
	تعلیمی - ا. [ع.فا] تسمه‌ای که بر سر

تعویق ۳۵۲ تفاح

- تعویق - مص.** [ع] (تَوَّ) بازداشتن، عقب انداختن، تأخیر و درنگ کردن در کاری.
- تعهد - مص.** [ع] (تَعَهُ) عهده دار شدن، کاری به عهده گرفتن، عهد کردن، عهد و پیمان بستن.
- تعیش - مص.** [ع] (تَعَيْ) زندگی کردن، خوش گذراندن، اسباب معیشت ساختن || کوشش برای آماده کردن و سائل زندگانی.
- تعین - مص.** [ع] (تَعَيْ) به چشم دیدن چیزی و به یقین پیوستن، لازم و محقق شدن امری یا چیزی || بزرگی و دارایی پیدا کردن، جاه و مقام و بزرگی داشتن.
- تعین - مص.** [ع] (تَعَيْ) معین کردن، مخصوص کردن، برگماشتن، کسی را به کاری یا مقامی گماشتن، چیزی برای کسی معین کردن.
- تغابن - مص.** [ع] (تَبُّ) همدیگر را به زیان افکندن، یکدیگر را در معامله فریب دادن و مغبون ساختن || زیانکاری، افسوس و پشیمانی. یوم التغابن: روز قیامت.
- تغار - ا.** (تَّ) ظرف سفالی بزرگ که در آن ماست می ریزند، ظرفی که آرد گندم یا جو را در آن خمیر کنند.
- تغافل - مص.** [ع] (تَفُّ) خود را به غفلت زدن، خود را غافل و انمود کردن. چشم پوشی کردن و نادیده انگاشتن و اظهار بی خبری کردن، غفلت ورزیدن.
- تغذی - مص.** [ع] (تَغَذَّى) خوردن، غذا خوردن، خورش و پرورش یافتن.
- تغذیه - مص.** [ع] «تَغْذِیة» (تَغْذِی) غذا دادن، خوراک دادن، غذا جذب کردن.
- تغزل - مص.** [ع] (تَغَزُّ) غزلسرایی کردن، اشعار عاشقانه سرودن، سخنان عاشقانه گفتن، عشقبازی کردن، عشق ورزیدن.
- تغسیل - مص.** [ع] (تَسِی) غسل دادن، شستشو کردن، مبالغه کردن در شستن.
- تغلیظ - مص.** [ع] (تَلُّ) غلیظ کردن، سستبر کردن، چیزی را برکسی سخت و درشت کردن. سخن درشت گفتن به کسی.
- تغنج - مص.** [ع] (تَغَنَّ) غنج و دلال نمودن، ناز و کرشمه کردن.
- تغنی - مص.** [ع] (تَغَنَّ) سرود گفتن، سرود خواندن، شعر را به آواز خواندن || آوازه خوانی || توانگر شدن، بی نیاز شدن.
- تغنیه - مص.** [ع] «تَغْنِیة» (تَغْنِی) آواز خواندن، سرود خواندن، ترنم کردن.
- تغوط - مص.** [ع] (تَغَوُّ) غایط کردن، پلیدی کردن، پلیدی انداختن، قضاء حاجت کردن.
- تغیر - مص.** [ع] (تَغَّی) از حال خود برگشتن و حالت دیگر به خود گرفتن، دگرگون شدن، خشم کردن، با تندی و خشم سخن گفتن.
- تغییر - مص.** [ع] (تَغَّی) از حالی به حالی برگردانیدن، دگرگون کردن، چیزی را به شکل و حالت دیگر درآوردن.
- تف - ا.** (تَّ) گرمی، حرارت، بخار، روشنی، پرتو.
- تف - ا.** (تُّ) آب دهان که از دهان بیرون بیندازند، خدو، خیو.
- تفاح - ا.** [ع] (تُفَّ) سیب، واحدش

تفاحش..... ۳۵۳ تفرعن

- تفاحه. شده از حرارت آتش. تفتگی: گرمی، داغی.
- تفاحش** - مص. [ع] (ت.ح) فحش دادن، ناسزا گفتن، کار زشت کردن، از حد درگذشتن در بدی و زشتی.
- تفاخر** - مص. [ع] (ت.ح) بریکدیگر فخر کردن، به یکدیگر نازیدن، به خود نازیدن.
- تفاریق** - [ع] (ت.ر) چیزهای پراکنده، اجزاء پراکنده. جزء جزء، جدا جدا، اندک اندک، جمع تفریق.
- تفاسیر** - [ع] (ت.س) جمع تفسیر.
- تفاسیل** - [ع] (ت.ص) شرح و بسطها، جمع تفصیل.
- تفاضل** - مص. [ع] (ت.ض) بر یکدیگر برتری جستن، از یکدیگر افزون آمدن، فزونی جستن || برتری و افزونی چیزی بر چیز دیگر.
- تفاله** - ا. (ت.ل) باقی مانده چیزی پس از فشردن و گرفتن آب آن.
- تفاوت** - مص. [ع] (ت.و) از یکدیگر دور و جدا شدن. فرق و اختلاف || تباین و دوری میان دو چیز.
- تفاهم** - مص. [ع] (ت.ه) سخن یا مطلب و مقصود یکدیگر را فهمیدن، درک کردن چیزی از هم.
- تفأل** - مص. [ع] (ت.ف) فال زدن، فال نیک زدن و به شگون خوب گرفتن.
- تفت** - ص. (ت.ف) «په taft» گرم، تند، تیز، باحرارت، باشتاب.
- تفتان** - ص. (ت.ف) گرم، داغ، هر چه از آفتاب یا آتش گرم و داغ شده باشد. و نیز (ا) يك قسم نان ضخیم.
- تفتن** - مص.ل. (ت.ت) تافتن: گرم شدن، گداختن، سرخ شدن و گداختن در آتش. تفته: «امف» تافته، گداخته، سرخ
- تفتیدن** - مص.ل. (ت.ت.د) گرم شدن، گداختن، گرم شدن از تف آتش یا آفتاب، تفسیدن. تفتیده: «امف» گداخته، گرم شده.
- تفتیش** - مص. [ع] (ت.ت) جستجو کردن، کاوش کردن، کاویدن || کاوش، بازرسی.
- تفتین** - مص. [ع] (ت.ت) فتنه انگیختن، فتنه افکندن، آشوب کردن، فتنه برپا کردن.
- تفحص** - مص. [ع] (ت.ف.ح) جستجو کردن، کاوش کردن، تحقیق کردن درباره امری یا چیزی.
- تفخیم** - مص. [ع] (ت.خ) بزرگ کردن، بزرگ شمردن، گرامی داشتن.
- تفدیه** - مص. [ع] «تفدیه» (ت.د) فدیه دادن، چیزی برای رهایی خود دادن.
- تفرج** - مص. [ع] (ت.ف.ر) گشایش یافتن، از تنگی و دشواری بیرون آمدن، زایل شدن غم و اندوه || گشادگی خاطر، سیر و گشت.
- تفرد** - مص. [ع] (ت.ف.ر) تنها شدن، یگانه شدن، یکه و تنها بودن.
- تفرس** - مص. [ع] (ت.ف.ر) به فراست دریافتن، نظر انداختن و خیره شدن به چیزی برای فهم آن، مطلبی یا امری را به زیرکی از روی نشانه و علامت فهمیدن.
- تفرع** - مص. [ع] (ت.ف.ر) شاخه شاخه شدن، شعبه شعبه شدن، بسیار شدن شاخه های درخت.
- تفرعن** - مص. [ع] (ت.ف.ر) خودخواهی و تکبر و خودنمایی

تفرق..... ۳۵۴ تفتن

مريض که طبیب از تجزیه و معاینه آن پی به مرض ببرد، قاروره که بول مريض را در آن کنند و به طبیب ارائه دهند. و هر چیزی که انسان را به چیز دیگر دلالت کند.

تفسیدن - مص.ل. [ع.ت.س.د] تبسیدن. تباسیدن: تفیدن، گرم شدن از تف آتش یا آفتاب. تفسان: «ص.فا» گرم، داغ، چیزی که از حرارت آفتاب یا آتش داغ شده باشد. تفسیده: «ا.مف» گرم شده، گداخته.

تفسیر - مص. [ع.ت.س] معنی کلامی را بیان کردن، واضح و آشکار ساختن معنی سخن، شرح و بیان، تفاسیر جمع. علم تفسیر: علم بیان کردن و توضیح دادن معانی آیات قرآن و احادیث.

تفسیق - مص. [ع.ت.س] فاسق شمردن، نسبت فسق به کسی دادن.

تفصیل - مص. [ع.ت.ص] جدا کردن، فصل فصل کردن کتاب و شرح و بسط دادن مطلب || شرح و بیان.

تفضل - مص. [ع.ت.ف.ض] افزون شدن، برتری یافتن. نکویی کردن || لطف و مهربانی.

تفضیح - مص. [ع.ت.ض] رسوا کردن || رسوایی.

تفضیض - مص. [ع.ت.ض] سیم اندود کردن، آب نقره دادن، نقره کوب کردن. **تفضیل** - مص. [ع.ت.ض] برتری دادن، برتر داشتن، برتری دادن کسی یا چیزی را بردیگری.

تفتن - مص. [ع.ت.ف.ط] به فطانت درک کردن، با زیرکی و هوشیاری به مطلبی پی بردن.

کردن، گردنکشی کردن، جور و ستم کردن || گردنکشی و زشتخویی.

تفرق - مص. [ع.ت.ف.ر] پراکنده شدن، پریشان گردیدن، جدا شدن.

تفرقه - مص. [ع.ت.ف.ر] «تفرقة» (ت.ر.ق) جدا کردن، جدایی انداختن، پراکنده ساختن || پراکندگی.

تفریح - مص. [ع.ت.ر] شادمانی کردن || شادمانی و خوشی.

تفرید - مص. [ع.ت.ر] فقیه شدن || یگانه کردن || کناره‌گیری کردن، گوشه گرفتن و دوری گزیدن از مردم.

تفریط - مص. [ع.ت.ر] کوتاهی کردن در کاری، اظهار عجز کردن در کاری، بیهوده ساختن، ضایع کردن، تلف کردن مال.

تفریغ - مص. [ع.ت.ر] فارغ کردن، فارغ ساختن، خالی کردن ظرف. تفریغ حساب: واریز کردن حساب و فارغ شدن از آن.

تفریق - مص. [ع.ت.ر] پراکنده کردن، جدا کردن چیزی از چیز دیگر. و قاعده‌ای است در علم حساب و آن عبارت است از کم کردن عدد کوچک‌تر از عدد بزرگ‌تر، عدد کوچک‌تر را مفروق و عدد بزرگ‌تر را مفروق‌منه می‌گویند.

تفس - ا. [ع.ت.ف] گرمی، حرارت. **تفسان** - ص.فا. [ع.ت.ف] گرم، داغ، چیزی که از حرارت آفتاب یا آتش داغ شده باشد.

تفساندن - مص.م. [ع.ت.ن.د] تفسانیدن: گرم کردن، بی‌نهایت گرم کردن از حرارت آفتاب یا آتش.

تفسره - ا. [ع.ت.فسره] «تفسرة» (ت.س.ر) بول

تفقد..... ۳۵۵ تقاطر

- تفقد** - مص. [ع] (تَفَقُّ) جستجو کردن، جويا شدن، گمشده را بازجستن، دلجویی کردن.
- تفقه** - مص. [ع] (تَفَقُّ ه) فقه خواندن، علم دین آموختن، فقیه شدن، فهمیدن و دانا شدن.
- تفك** - ا. (تُفَك) تفنگ، تفنگ بادی که با آن گلوله چوبی یا گلی بیندازند.
- تفكر** - مص. [ع] (تَفَكُّ) اندیشیدن، به فکر و اندیشه فرورفتن.
- تفكير** - مص. [ع] (تَفَكُّ) فکر کردن، اندیشه کردن، اندیشیدن.
- تفكيك** - مص. [ع] (تَفَكُّ) بازکردن، رها کردن، جدا کردن چیزی از چیز دیگر.
- تفنگ** - ا. (تُفَك) نوعی سلاح آتشی دستی که دارای لوله فلزی و قنداق چوبی است و با آن تیراندازی می کنند.
- تفنن** - مص. [ع] (تَفَنُّ) گونه گونه شدن، گوناگون شدن، کاری یا هنری را به طرزهای گوناگون انجام دادن، به بازی و کارهای گوناگون سرگرم شدن.
- تفو** - ا. (تُفُو) تف، خدو «در مقام تحقیر و نفرین و سرزنش و دشنام درباره کسی می گویند».
- تفوق** - مص. [ع] (تَفَوُّ) برتری جستن، برتری یافتن، برتر و بالاتر شدن || برتری و بالایی.
- تفوه** - مص. [ع] (تَفَوُّ ه) سخن گفتن، به سخن آمدن، حرف زدن، لب به سخن گشودن.
- تفویض** - مص. [ع] (تَفَوُّ) واگذار کردن، کاری یا چیزی را به کسی وا گذاشتن و سپردن.
- تفهم** - مص. [ع] (تَفَهُ) فهمیدن، دریافتن، مطلبی را کم کم درک کردن.
- تفهيم** - مص. [ع] (تَفَهُ) فهماندن، حالی کردن.
- تفیدن** - مص. ل. (تَفِيد) تویدن: تافتن، تفتن، تابیدن، تفسیدن، گرم شدن، داغ شدن، گداختن، داغ شدن و گداختن از تف آتش یا آفتاب. تفیده: «امف» گرم شده، داغ شده.
- تقاء** - مص. [ع] (تَقَّ) پرهیز کردن || پرهیزکاری.
- تقايض** - مص. [ع] (تَقَّ) دادن و گرفتن، داد و ستد که مشتری مبيع را بگیرد و فروشنده پول آن را.
- تقابل** - مص. [ع] (تَقَّ) روبرو شدن، برابر شدن، روبروی هم واقع شدن.
- تقاتل** - مص. [ع] (تَقَّ) یکدیگر را کشتن، باهم جنگ کردن.
- تقادير** - [ع] (تَقْدِير) جمع تقدیر به معنی قضا و فرمان الهی.
- تقارب** - مص. [ع] (تَقَرُّ) به یکدیگر نزدیک شدن، نزدیک هم شدن || و نیز تقارب یا متقارب: نام یکی از بحور شعر برون فعلون فعلون فعلون است لایق» یا برون فعلون فعلون فعلون.
- تقارن** - مص. [ع] (تَقَرُّ) باهم قرین شدن، با یکدیگر یار و دوست شدن.
- تقاص** - مص. [ع] (تَقَصُّ) از یکدیگر قصاص گرفتن، تاوان گرفتن، معامله به مثل کردن.
- تقاضا** - مص. [ع] «تَقَاضِي» (تَقَّ) بازخواستن، درخواست کردن، خواهش کردن || درخواست.
- تقاطر** - مص. [ع] (تَقَطُّ) از پی هم آمدن،

تقاطع..... ۳۵۶تفسیر

- قطره قطره چکیدن آب یا مایع دیگر، چکه چکه ریختن.
- تقاطع** - مص. [ع] (ت.ط) از هم بریدن و جدا شدن، یکدیگر را قطع کردن، قطع کردن دو خط یکدیگر را در نقطه‌ای.
- تقاعد** - مص. [ع] (ت.ع) بازایستادن از کاری، از کاری بازماندن، بازنشسته شدن || گوشه‌نشینی و کناره‌گیری || بازنشستگی.
- تقاوی** - مص. [ع] (ت.و) پیش پرداخت دادن به کارگر یا کشاورز || پول یا بذری که مالک به زارع بدهد و بعد از برداشت محصول پس بگیرد.
- تقبل** - مص. [ع] (ت.ق.ب) قبول کردن، پذیرفتن، به عهده گرفتن.
- تقبیح** - مص. [ع] (ت.ب) زشت کردن، زشت شمردن، قبیح و زشتی کار کسی را نمایاندن و بدگفتن از آن.
- تقبیل** - مص. [ع] (ت.ب) بوسیدن، بوسه زدن.
- تقدس** - مص. [ع] (ت.ق.د) پاک شدن، پاکیزه بودن، منزّه شدن از عیب || پاکی و پرهیزکاری.
- تقدم** - مص. [ع] (ت.ق.د) پیش افتادن، جلورفتن، پیشی داشتن، پیش بودن از دیگران، خلاف تأخر.
- تقدمه** - مص. [ع] «تقدمه» (ت.د.م) پیش افتادن، در پیش شدن، پیشی کردن، پیشکش کردن || و نیز به معنی پیشکش، پیشکشی، هدیه، تقادم جمع.
- تقدیر** - مص. [ع] (ت.د) اندازه گرفتن، اندازه چیزی نگاهداشتن، اندیشیدن، تعیین قدر و مقدار || مقدر کردن || قضا و فرمان خداوند، نصیب و قسمت و سرنوشت که خداوند برای بندگان خود معین فرموده، تقادیر جمع.
- تقدیس** - مص. [ع] (ت.د) پاک و منزّه کردن، به پاکی و پاکیزگی منسوب کردن، به پاکی ستودن.
- تقدیم** - مص. [ع] (ت.د) پیش انداختن، جلو بردن، پیش فرستادن، مقدم داشتن، پیشکش کردن.
- تقرب** - مص. [ع] (ت.ق.ر) نزدیکی جستن، نزدیک شدن، نزدیک بودن || خویشی و نزدیکی.
- تقریب** - مص. [ع] (ت.ر) نزدیک کردن، نزدیک گردانیدن، نزدیک بودن || و نوعی از دویدن اسب، چهار نعل.
- تقریر** - مص. [ع] (ت.ر) بیان کردن، اقرار کردن، به اقرار آوردن، قراردادن، برقرار کردن.
- تقریظ** - مص. [ع] (ت.ر) مدح کردن، ستودن، در مدح کتاب یا شعر یا نوشته کسی چیزی نوشتن.
- تقسیم** - مص. [ع] (ت.س) جدا کردن، قسط قسط کردن، وام خود را به قسط‌های معین ادا کردن، پولی را به چند قسط پرداختن.
- تقسیم** - مص. [ع] (ت.س) پراکنده کردن، بخش کردن، قسمت کردن. و در اصطلاح علم حساب: قاعده یا عملی است که بواسطه آن معلوم می‌شود عدد بیشتر چند برابر عدد کمتر است، یا عددی چند دفعه شامل می‌شود عدد دیگر را، عدد بزرگ‌تر را مقسوم و عدد کوچک‌تر را مقسوم علیه و نتیجه تقسیم را خارج قسمت می‌گویند.
- تفسیر** - مص. [ع] (ت.ش) پوست کردن، پوست چیزی را کندن، دانه را از پوست درآوردن.

تقصیر..... ۳۵۷ تک

- تقصیر** - مص. [ع] (ت.ص) کوتاه کردن، کوتاهی کردن، در کاری کوتاهی و سستی و خطا کردن.
- تقطیر** - مص. [ع] (ت.ط) چکاندن، قطره قطره چکانیدن.
- تقطیع** - مص. [ع] (ت.ط) قطعه قطعه کردن، پاره پاره کردن.
- تقعر** - مص. [ع] (ت.ق.ع) مقعر بودن، گود شدن، گودی پیدا کردن || سخن گفتن از ته حلق.
- تقلا** - مص. (ت.ق.ل) «مأخوذ از عربی» کوشش، تلاش. در عربی تقلی به معنی از پهلوی به پهلوی غلت زدن در فراش، و دست و پا زدن در بستر است.
- تقلب** - مص. [ع] (ت.ق.ل) برگشتن از حالی به حالی، دگرگون شدن || در کاری به سود خود و زیان دیگری تصرف کردن || نادرستی و دغلی.
- تقلد** - مص. [ع] (ت.ق.ل) قلاده به گردن انداختن || کاری به گردن گرفتن، امری را عهده‌دار شدن.
- تقلی** - ا. [ت] (ت.ق.ل) بره، گوسفند شش ماهه.
- تقلیب** - مص. [ع] (ت.ل) برگردانیدن، وارون کردن، دگرگون کردن. وارون کردن کلمه و بدل کردن حرفی به حرف دیگر.
- تقلید** - مص. [ع] (ت.ل) گردن‌بند به گردن انداختن || کاری به عهده کسی انداختن || در امور شرعی و عبادات از مجتهدی پیروی کردن || از روی کار دیگری کاری انجام دادن.
- تقلیل** - مص. [ع] (ت.ل) کم کردن، کاستن.
- تقنین** - مص. [ع] (ت.ن) قانون وضع کردن، قانون گذاردن || قانون گذاری، ترس از خدا و اطاعت امر او، پرهیزکاری.
- تقوا** - ا. مص. [ع] «تقوی» (ت.ق) پرهیز، ترس از خدا و اطاعت امر او، پرهیزکاری.
- تقویت** - مص. [ع] «تقویة» (ت.و.ی) قوه دادن، نیرو دادن. توانایی دادن، توانا کردن، نیرومند ساختن.
- تقویم** - مص. [ع] (ت.و) راست کردن، کجی چیزی را راست کردن || قیمت کردن، بهای جنسی را معین کردن || ارزیابی. تقویم البلدان: بیان عرض و طول و تعیین خراج شهرها.
- تقویم** - ا. [ع] (ت.و) حساب ازمنه، تقسیم اوقات به دوره‌ها و مقیاس‌های معین. دفترچه یا ورقه کاغذ که در آن حساب روزها و ماه‌ها را چاپ می‌کنند، گاهنامه.
- تقهقر** - مص. [ع] (ت.ق.ق) به قهقرا رفتن، به عقب برگشتن، واپس رفتن، پس پس رفتن.
- تقی** - ص. [ع] (ت.ق.ی) پرهیزکار، خداترس، باتقوا، اتقیاء جمع.
- تقید** - مص. [ع] (ت.ق.ی) مقید بودن، در بند بودن، بند شدن، خود را پابند به امری کردن.
- تقیه** - مص. [ع] «تقیة» (ت.ق.ی) پرهیز کردن || پرهیزکاری || خودداری از اظهار عقیده و مذهب، یا تظاهر برخلاف عقیده، خود را هم‌مذهب دیگران نشان دادن برای حفظ جان.
- تک** - ص. (ت) «په tak» تنها، یکه، یگانه، کم، اندک. تک تک: یکی یکی.
- تک** - ا. (ت) ته، پایین، قعر.
- تک** - ا. مص. (ت) «په tak» تگ: دو، تاخت، تیزی در رفتار، دویدن.

تک ۳۵۸ تکرو

- تک** - ا. (تُ) نوک، منقار مرغ، تیزی سرچیزی مثل نوک سوزن و خنجر و نیزه و امثال آنها.
- تکاب** - ا. مر. (تَ) تکاو: تک آب، آب باریک. و زمینی که آب کم و باریکی در آن جاری باشد، نخ آب هم می‌گویند || و نیز تکاب: ته آب، غرقاب، جایی از رود یا دریا که بسیار گود باشد و پا به قعر آن نرسد.
- تکاپو** - ا. مص. (تَپُ) تکاپوی: تک و پو، دوندگی، جستجو، آمدوشد باشتاب، در جستجوی چیزی به هر سو دیدن.
- تکاثر** - مص. [ع] (تَثُ) افزون شدن، فراوان شدن، بر بسیاری مال و ثروت به یکدیگر فخر کردن و بالیدن.
- تکاثف** - مص. [ع] (تَثُ) غلیظ شدن، ستبر شدن، برهم نشستن و انبوه شدن || انبوهی و ستبری.
- تکاسل** - مص. [ع] (تَسُ) کسل شدن، سستی و کاهلی کردن || سستی و تنبلی.
- تکافؤ** - مص. [ع] (تَفُ) باهم برابر شدن، برابر ایستادن، مساوی شدن، بس شدن.
- تکالیف** - [ع] (تَل) کارهای سخت، رنج‌ها و سختی‌ها، مشقت‌ها، جمع تکلفه.
- تکامل** - مص. [ع] (تَمُّ) روبه کمال رفتن، به کمال رسیدن، بتدریج کامل شدن.
- تکان** - ا. (تَ) حرکت، جنبش، لرز.
- تکاندن** - مص. م. (تَنُدُ) تکانیدن: تکان دادن، جنباندن، حرکت دادن چیزی در جای خود مانند جنباندن درخت. تکاننده: «ا.فا» جنباننده، کسی که چیزی را تکان بدهد. تکانیده: «ا.مف» تکان داده شده.
- تکاور** - ص. (تَوُ) تک آورنده، دونده، تیزرفتار، اسب تندرو، تکاور هم گفته شده.
- تکبر** - مص. [ع] (تَكْبُ) بزرگی به خود گرفتن، خود را بزرگ پنداشتن. بزرگ‌منشی نمودن، بزرگی فروختن به دیگران.
- تکبیر** - مص. [ع] (تَبِ) بزرگ کردن، بزرگ شمردن، خدا را به بزرگی یاد کردن، الله اکبر گفتن.
- تکثر** - مص. [ع] (تَكْتُ) بسیار شدن، زیاد شدن.
- تکتیر** - مص. [ع] (تَتِ) زیاد کردن، بسیار کردن، افزودن، افزون کردن.
- تکدر** - مص. [ع] (تَكْدُ) کدر شدن، تیره شدن، کدورت یافتن، دلتنگ شدن || تیرگی خاطر.
- تکدی** - مص. [ع] (تَكْدِ) گدایی کردن، با الحاح چیزی از مردم خواستن || دریوزگی.
- تکدیر** - مص. [ع] (تَدِ) مکدر ساختن، تیره کردن، کسی را دلتنگ کردن. حبس تکدیری: حبس برای بزه‌های کوچک از دو تا ده روز.
- تکذیب** - مص. [ع] (تَذِ) کسی را دروغگو ساختن، نسبت دروغ‌گویی به کسی دادن، مطلبی را دروغ دانستن و انکار کردن.
- تکرار** - مص. [ع] (تَ) کاری را دوباره کردن، سخنی را دوباره گفتن، عملی را یک یا چند مرتبه دیگر انجام دادن.
- تکرو** - ص. فا. (تَكْرَ) آنکه تنها به راهی برود، کسی که تنها از پی امری

تکریم ۳۵۹ تک وپو

- تکلفه** - ا. [ع] «تکلفه» (تَلَفَ) رنج و سختی، مشقت، تکالیف جمع.
- تکلم** - مص. [ع] (تَكَلَّمَ) سخن گفتن، به سخن آمدن.
- تکلیس** - مص. [ع] (تَلَّ) آهک کردن، آهک مالی کردن، اندود کردن با آهک یا ساروج، حرارت دادن به جسمی تا مانند آهک شود.
- تکلیف** - مص. [ع] (تَلَّ) کاری دشوار به عهده کسی گذاشتن، فرمان به کاری سخت و پرمشقت دادن || وظیفه و امری که به عهده شخص است و باید انجام بدهد.
- تکمله** - ا. [ع] «تکمله» (تَمَلَّ) آنچه که چیزی به آن تمام و کامل شود، تتمه.
- تکمه** - ا. (تَمَّ) دکمه: گوی گریبان، پولک فلزی یا استخوانی که به لباس می‌دوزند. آلت کوچکی که با فشار دادن آن زنگ اخبار به صدا درمی‌آید یا ماشینی به راه می‌افتد.
- تکمه** - ا. (تَمَّ) ابریشم زردوزی.
- تکمیل** - مص. [ع] (تَمَّ) کامل کردن، تمام کردن، نیکو کردن.
- تکنولوژی** - ا. [فر] Technologie علم به صنایع و حرفه‌ها. مجموع اصطلاحات فنی و صنعتی.
- تکنیسین** - ا. [فر] Technicien اهل فن، ذی فن، شخص مطلع به فنون صنعت.
- تکنیک** - ص. [فر] Technique فنی، آزمایش فنی، هنر، کار فنی، قاعده فنی.
- تکنی‌کالر** - ا. [انگلی] Technicolor روشی که هنرمند برای بهتر نشان دادن هنر و ادراک خود اختیار کند.
- تک وپو** - ا. مص. (تَكُؤُ) تک و پوی: تکاپو، دوندگی، آمد و شد با شتاب، برود یا به کاری پردازد.
- تکریم** - مص. [ع] (تَرَّ) گرامی داشتن، محترم داشتن، عزیز و ارجمند شمردن.
- تکڑ** - ا. (تَكَّ) تکس. تکسک. تکش. تکین: هسته انگور، تخمی که میان دانه انگور است.
- تکسر** - مص. [ع] (تَكَسُّ) شکسته شدن، درهم شکسته شدن، خرد شدن || شکستگی.
- تکفل** - مص. [ع] (تَكْفُلُ) کفایت کردن، کفیل شدن، متعهد شدن، به عهده گرفتن، عهده‌دار امری یا کاری شدن.
- تکفیر** - مص. [ع] (تَفَّ) پوشاندن، کفاره دادن || کسی را کافر و بی‌دین خواندن، به کفر و بی‌دینی نسبت دادن.
- تکفین** - مص. [ع] (تَفَّ) مرده‌ای را کفن کردن، کفن پوشاندن به مرده.
- تکل** - ا. (تَكَّ) تگل. دکل: گوسفند شاخدار، قوچ || مرد جوان بلندقد، درشت اندام.
- تکلان** - ا. [ع] (تَكُّ) اعتماد، تفویض.
- تک لپه** - ا. مر. (تَلَّ) گیاهی که دارای دانه‌های یک قسمتی است، هر گیاهی که دانه‌های آن دارای یک لپه باشد مانند گندم، ذوفلقه.
- تکلتو** - ا. (تَكَلْتُ) نمدزین، آدرم، آدرمه، ترمه، نمدی که زیر زین بر پشت اسب می‌اندازند.
- تکلس** - مص. [ع] (تَكَلَّ) آهک شدن، مانند آهک شدن.
- تکلف** - مص. [ع] (تَكَلَّ) رنج و سختی برخورد نهادن، به خود رنج دادن، به خود گرفتن امری، کاری به مشقت و خلاف عادت کردن.

تک و تاز. ۳۶۰ تاللا

دویدن به هر سو در جستجوی چیزی، تک و دو هم گفته شده.
تک و تاز - ا.مص. (تَكُّ) دو و تاخت، به هر سو تاختن و دویدن.
تکون - مص. [ع] (تَكُونُ) بوجود آمدن، هستی یافتن، جنبیدن || هستی.
تکونین - مص. [ع] (تَكُونِي) بوجود آوردن، هستی دادن، آفریدن، احداث کردن.
تکه - ا. (تَكَّة) لقمه، پاره، قطعه، پاره‌ای از چیزی، تک هم گفته شده. تکه تکه: قطعه قطعه، پاره پاره.
تکه - ا.ص. (تَكَّة) بززر، بزری که پیشاپیش گله حرکت کند، پیشرو گله، نهان.
تک یاخته - ا.مر. (تَكُّ خُت) تک سلولی، یک سلولی، موجود زنده که فقط از یک سلول تشکیل شده.
تکیدن - مص. ل. (تَكِّدُ) دویدن، تاختن، پویدن، جنبیدن.
تکیده - ص. (تَكِّدُ) لاغر، باریک، لاغر و ضعیف.
تکیه - ا. (تَكِّي) «مأخوذ از عربی» پشت دادن به چیزی، پشت خود را به چیزی نهادن || جای نگاهداری مستمندان || محل وسیع برای روضه‌خوانی و عزاداری.
تکیه‌گاه - ا.مر. جای تکیه دادن، پشتی، پشت و پناه.
تگرگ - ا. (تَكَّگ) «په tagarg» یخچه، قطره‌های یخ بسته باران که از آسمان به زمین می‌بارد.
تگین - ص. [ت] (تَكِّگ) تکین: امیر، دلاور، بهادر. در قدیم امرایی را می‌گفتند که به حکمرانی ولایتی منصوب می‌شدند.

تل - ا. [ع] (تَلَّ) تپه، پشته، توده بزرگ خاک یا شن، تلال و تلول جمع.
تلاتوف - ا.ص. (تَلَّتُ) تلاتف: پلید و چرکین، کسی که بدن و جامه خود را چرک و کثیف و نجس نگاه دارد || به معنی شور و غوغا، و کسی که شور و غوغا برپا کند نیز گفته شده.
تلاحق - مص. [ع] (تَلَّحِقُ) از پی هم آمدن، پی‌درپی شدن، پیوسته شدن، بهم رسیدن.
تلازم - مص. [ع] (تَلَزَمُ) لازم و ملزوم یکدیگر بودن، لازم هم بودن، وابسته بهم بودن.
تلاش - ا. (تَلَّسَعِي) کوشش، جد و جهد برای بدست آوردن چیزی.
تلاشی - مص. [ع] (تَلَّشِي) از هم پاشیده شدن، پراکنده شدن اجزاء چیزی، نیست و نابود شدن || اضمحلال.
تلاطف - مص. [ع] (تَلَّطَفُ) به یکدیگر مهربانی کردن، باهم خوشرفتاری و نیکی کردن.
تلاطم - مص. [ع] (تَلَّطَمُ) به یکدیگر لطمه زدن، بهم سیلی زدن، خروشیدن و به یکدیگر خوردن امواج دریا.
تلافی - مص. [ع] (تَلَّفِي) دریافتن، رسیدن، تدارک کردن، عوض دادن، جبران کردن.
تلاقی - مص. [ع] (تَلَّاقِي) بهم رسیدن، رسیدن دو شخص یا دو چیز بهم، یکدیگر را دیدن، دیدار کردن باهم. یوم التلاقی: روز قیامت، روز رستاخیز.
تلال - [ع] (تَلَّالِي) پشته‌ها، جمع تل.
تاللا - ا. (تَلَّالِي) بانگ، آواز، صوت، خوانندگی، صدای خوانندگی، تالاتلا و

تلامذه..... ۳۶۱ تلقاء

- تلتلا و تلی هم گفته شده.**
تلامذه - [ع] «تلامذة» (ت.م.ذ) شاگردان، جمع تلمیذ.
- تلامیذ - [ع]** (ت.م) شاگردان، جمع تلمیذ.
- تلان - ص.** (تَلَّ) چاق، بیسار فربه و تنومند.
- تلاوت - مص.** [ع] «تلاوة» (ت.و) قرائت قرآن، خواندن کتاب.
- تألؤ - مص.** [ع] (تَلَّؤُ) درخشیدن، برق زدن || درخشندگی.
- تلبیس - مص.** [ع] (ت.ب) پوشاندن، پنهان کردن حقیقت، پنهان داشتن مکر و عیب خود از مردم، فریب و خدعه بکار بردن، چیزی را برخلاف آنچه که هست به مردم وانمود کردن، پوشاندن حقیقت امری.
- تلبیه - مص.** [ع] «تلبیة» (ت.ب.ی) اجابت کردن، لبیک گفتن در جواب کسی، لبیک گفتن در حج.
- تلخ - ص.** (ت) «په taxl» مزه ناگوار، چیزی که دارای مزه ناگوار باشد، ضد شیرین. آدم تند و بدخو را هم می‌گویند. تلخی: تلخ بودن، ضد شیرینی. به معنی سختی و بدی زندگانی و به معنی ترشرویی و بدخلقی هم گفته‌اند.
- تلخ‌کام - ص.مر.** (ت.خ) کنایه از کسی که روزگار خوشی ندارد و زندگانش به سختی و تلخی می‌گذرد. تلخ‌کامی: ناامیدی، بدبختی.
- تلخ‌وش - ص.مر.** (ت.خ.و) تلخ مانند، تلخ مزه. کنایه از می، باده.
- تلخه - ا.** (ت.خ) صفرا، زرداب «نگا. صفراء».
- تلخیص - مص.** [ع] (ت.خ) خلاصه کردن، ملخص کردن، مختصر کردن کلام و روشن ساختن آن.
- تلذذ - مص.** [ع] (تَلَذَّ) لذت بردن، لذت یافتن.
- تلسک - ا.** (ت.ل.س) خوشه کوچک انگور، پاره‌ای از خوشه انگور، یک خوشه کوچک که جزء خوشه بزرگ است، بتک و پتک هم گفته شده.
- تلسکوپ - ا.** [فر] Têlescope دوربین نجومی، دوربین بسیار بزرگ که در رصدخانه نصب می‌کنند و با آن ستارگان را می‌بینند و اکتشافات نجومی می‌کنند.
- تلطف - مص.** [ع] (تَلَطَّفُ) نرمی و مهربانی کردن، اظهار لطف و محبت کردن.
- تلطیف - مص.** [ع] (ت.ط) لطیف کردن، زیبا و دلپسند کردن.
- تلف - مص.** [ع] (تَلَّ) هلاک شدن، نیست شدن، تباه شدن.
- تلفظ - مص.** [ع] (تَلَفَّ) سخن گفتن، بیان کردن، ادا کردن لفظ.
- تلفون - ا.** [فر] Téléphone دستگاهی که بوسیله آن از مسافت دور باهم صحبت می‌کنند، دستگاه انتقال اصوات بوسیله سیم.
- تلفون‌گرام - ا.** [فر] Téléphonegramme [پیام و خبر تلفونی، مطلب تلفون شده که آن را روی کاغذ بنویسند و برای طرف بفرستند.
- تلفیق - مص.** [ع] (ت.ف) دو چیز را بهم آوردن، دو پاره جامه را بهم دوختن، سخن از بهم پیوند دادن، ترتیب دادن.
- تلقاء - ا.** [ع] (تَلَّ) دیدار، مکان دیدار

تلقى..... ۳۶۲ تلنگر

نوشته شده باشد.
تلمبار - ا. (تَلَّ) تلنبار: تل انبار، هر چیز زیاد که روی هم ریخته و انبار شده باشد || و جای مخصوصی که برای پرورش کرم ابریشم درست کنند، به این معنی پيله انبار و تلیبار و تلیوار هم گفته شده.

تلمبه - ا. (تَلْبُ) آلتی که بوسیله آن آب را از چاه یا منبع خارج می‌کنند و آن را با دست یا بقوة برق حرکت می‌دهند و دارای دسته و تنه و لوله دراز فلزی است و برچند نوع است. و آلتی که با آن هوا یا مایعی را داخل چیزی کنند «پمپ».

تلمذ - (تَلَّمَ) شاگرد شدن، شاگردی کردن، در نزد استاد یا معلم درس خواندن و چیزی آموختن «این کلمه به این صورت در فارسی استعمال می‌شود».

تلمع - مص. [ع] (تَلَّمَ) درخشیدن، روشن شدن، درخشیدن برق یا چیز دیگر.

تلمیح - مص. [ع] (تَمَّ) نگاه سبک کردن بسوی چیزی، نگاه کردن و اشاره کردن بسوی چیزی.

تلمیذ - ا. [ع] (تَمَّ) شاگرد، دانش‌آموز، کسی که نزد معلم درس می‌خواند، تلامذه و تلامیذ جمع.

تلنگ - ا. (تَلَّ یا تُلَّ) تلنه: خواهش، آرزو، حاجت، نیاز، گدایی. تلنگی: نیازمند، گدا.

تلنگ - ا. (تَلَّ) زه، زهوار.

تلنگ - ا. (تَلَّ) نگا، تلنگر.

تلنگر - ا. (تَلَّ) تلنگل. تلنگ: سرانگشت که به چیزی بزنند، ضربه

کردن و روبرو شدن، جای دیدار و ملاقات.

تلقى - مص. [ع] (تَلَقَّ) ملاقات کردن، دیدار کردن، برخورد کردن. پذیرفتن. دریافتن. فراگرفتن چیزی از کسی.

تلقیح - مص. [ع] (تَلَقَّ) مایه درخت خرماي نر به درخت خرماي ماده داخل کردن برای بارور شدن آن. در اصطلاح طب: داخل کردن ویروس یا میکروب ضعیف شده یک مرض واگیر به بدن از طریق خراش دادن پوست برای تولید بیماری خفیف به منظور ایجاد ایمنی در برابر همان مرض مانند داخل کردن مایه آبله به بدن برای جلوگیری از مبتلا شدن به آن، مایه کوبی.

تلقین - مص. [ع] (تَلَقَّ) فهماندن و یاد دادن کلامی به کسی، مطلبی را زبانی به کسی گفتن و فهماندن، کسی را وادار به گفتن کلامی کردن.

تلکس - ا. [فر] Télex دستگاه ماشین نویسی به مسافت دور.

تلکه - ا. (تَلَكَّ) پولی یا چیزی که با مکر و فریب از کسی بگیرند. تلکه کردن: کسی را فریب دادن و چیزی از او گرفتن.

تلگراف - ا. [فر] Télégraphe دستگاهی است که با آن مطالب و اخبار را به جاهای دور مخابره می‌کنند و آن عبارت است از دستگاه فرستنده و دستگاه گیرنده که بوسیله سیم باهم ارتباط دارند.

تلگرام - ا. [فر] Télégramme نامه تلگرافی، پیام تلگرافی، مطلبی که توسط تلگراف مخابره و روی کاغذ

تلو..... ۳۶۳ تمار

که با انگشت میانه به بدن کسی یا چیزی بزنند.

تلو - ا. [ع] (تَلَّ) پیرو، دنباله. بچه شتر که دنبال مادر خود می‌رود.

تلوث - مص. [ع] (تَلَّوْ) آلوده شدن، پلید شدن، به گل و لای آلوده شدن.

تلون - مص. [ع] (تَلَّوْ) دارای رنگ شدن، رنگ به رنگ شدن، هردم به رنگی درآمدن.

تلویح - مص. [ع] (تَوَّ) از دور اشاره کردن، مطلبی را به اشاره فهماندن، در ضمن گفته یا نوشته خود موضوعی را به کنایه و اشاره بیان کردن.

تلویزیون - ا. [فر] Télévision دیدن از دور، انتقال تصویر از دور، منعکس ساختن صورت اشیاء و اشخاص به مسافت‌های دور. دستگاهی شبیه به رادیو که صورت اشیاء و اشخاص و مناظر را از مرکز فرستنده بوسیله دستگاه‌های گیرنده به نظر تماشاچیان می‌رساند.

تله - ا. (تَلَّ) «په talak» دام، اسبابی که برای به دام انداختن جانوران بکار می‌برند مثل تله موش‌گیری.

تله - ا. (تَلَّ) پله، پایه نردبان || زران‌دوخته.

تله‌بست - ا. مر. (تَلَبَّ) چوب‌بست، چوب‌بندی، چوب‌های افقی و عمودی که پیش از ساختن دیوار بر پا می‌کنند و بعد میان آنها را با آجر تیغه می‌کشند || چوب‌بستی که کارگران ساختمانی در بیرون یا درون ساختمان بر پا می‌کنند که روی آن بایستند و کار بکنند.

تله‌پاتی - ا. [فر] Télépathie انتقال فکر، انتقال حسیات، رابطه معنوی، ارتباط فکری میان دو نفر از راه دور، القاء مطلبی از راه دور از طرف کسی برای کس دیگر از طریق انتقال فکر.

تلهف - مص. [ع] (تَلَّهْ) دریغ خوردن، افسوس خوردن، اندوه بردن.

تلین - مص. [ع] (تَلَّيْ) لینت یافتن، نرم شدن. چاپلوسی کردن.

تلیین - مص. [ع] (تَلَّيْ) لینت دادن، نرم گردانیدن.

تم - ا. (ت) «په tam» تاریکی، تیرگی. تیرگی چشم: پرده‌مانندی که روی چشم پیدا شود و سبب نابینایی یا کمی دید چشم شود || بیماری آب مروارید || به معنی سیاهی و بخار و مه نیز گفته شده.

تم - ا. [فر] Thème موضوع، مبحث، ماده، مایه، موضوع انشاء. زمینه يك آهنگ موسیقی، آهنگی که موضوع يك قطعه موسیقی است، موضوع یا ملودی مقدم يك آهنگ.

تمائم - [ع] (تَمَّ) جمع تمیمه.

تمات - ا. [فر] Tomate تماته، گوجه فرنگی.

تماثل - مص. [ع] (تَمَّثَلْ) مانند هم شدن، مثل یکدیگر شدن دو چیز.

تـمـاـئـل - [ع] (تَمَّثَلْ) صورت‌ها، مجسمه‌ها، جمع تماثل.

تماخره - ا. (تَمَّخَرَّ) شوخی، مزاح، هزل، خوش‌طبعی، سخنی که به شوخی گفته شود.

تمادی - مص. [ع] (تَمَّدِي) مداومت کردن برکاری و ستیزه کردن || دراز شدن، ممتد شدن. دراز شدن مدت.

تمار - ا. [ع] (تَمَّ) خرمافروش، کسی که

تَمَارِضٌ ۳۶۴ تَمَجِيدٌ

- خرما می خرد و می فروشد.**
تَمَارِضٌ - مص. [ع.] (ت.رُ) خود را مریض وانمود کردن، خود را به ناخوشی زدن.
- تَمَاسٌ - مص.** [ع.] (ت.س) یکدیگر را مس کردن، بهم سوخته شدن، مالیده شدن دو چیز بهم.
- تَمَاسَكٌ - مص.** [ع.] (ت.س) بهم چنگ در زدن و آویختن. خود را نگاهداشتن، خویشتن داری کردن.
- تَمَاشَا - (ت)** مأخوذ از کلمه «تمشاء» یا «تماشی» عربی، به معنی راه رفتن و گردش کردن، و راه رفتن باهم. در فارسی به معنی دیدن چیزی و نگاه کردن بکسی یا چیزی می گویند.
- تَمَاشَائِي - ص.** (ت.ء) هر چیز دیدنی و قابل تماشا، به معنی تماشاچی هم گفته شده.
- تَمَاشَاچِي - ص.مر.** [ع.ت] کسی که بازی و نمایش یا مسابقه و امثال آنها را تماشا می کند، تماشاگر هم می گویند.
- تَمَاشِي - مص.** [ع.] (ت.ش) باهم راه رفتن، باهم قدم برداشتن.
- تَمَالِكٌ - مص.** [ع.] (ت.ل) مالک نفس خود شدن، خویشتن دار بودن، خود را نگاهداشتن || خویشتن داری.
- تَمَامٌ - مص.** [ع.] (ت) کامل شدن. تمام و کامل کردن. گذرانیدن و بسر بردن و بسر آمدن || و «ا.ص» کامل، درست، بی عیب، همه، همگی.
- تَمَامَتٌ - مص.** [ع.] «تَمَامَةٌ» (ت.م) کامل کردن، تمام کردن || تمام، کامل، همه، همگی || و «به ضم تا» بقیه، باقی مانده.
- تَمَامِي - ص.** [ع.فا] (ت.م) تمام، همه.
- تَمَايِزٌ - مص.** [ع.] (ت.ئ) متفرق شدن، جدا شدن، باهم تفاوت داشتن.
- تَمَائِلٌ - مص.** [ع.] (ت.ئ) اظهار میل و رغبت کردن، بطرفی یا به چیزی مایل شدن، به یکسو کج شدن.
- تَمْبَرٌ - ا.** [فر] Timbre تکة کاغذ کوچک چهارگوشه که روی آن عکس شخص یا چیزی و نرخ معینی چاپ شده و در پستخانه روی پاکت ها می چسبانند یا در ادارات دیگر روی نامه ها و اسناد چسبانده می شود.
- تَمَتَّحٌ - مص.** [ع.] (ت.م.ت) برخورداری یافتن، برخوردار شدن، حظ و بهره بردن، بهره مند شدن.
- تَمَثَالٌ - مص.** [ع.] (ت) مثل زدن، مثل آوردن، چیزی را به چیزی شبیه کردن.
- تَمَثَالٌ - ا.** [ع.] (ت) صورت نقاشی شده، تصویر شخص که بر کاغذ نگاشته شده باشد. مجسمه، پیکر، تندیس، تمثیل جمع.
- تَمَثَّلٌ - مص.** [ع.] (ت.م.ت) مثل زدن، شعر یا حدیثی برای مثال بیان کردن، داستان زدن || مثل و شبیه چیزی شدن || قصاص گرفتن.
- تَمَثِيلٌ - مص.** [ع.] (ت.ث) مثال آوردن، تشبیه کردن. صورت چیزی را مصور ساختن. حدیث یا داستانی را به عنوان مثل بیان کردن.
- تَمَجْمِجٌ - مص.** [ع.] (ت.م.م) جنبیدن، لرزیدن، کلمات را جویده و نامفهوم ادا کردن، سخن ناپیدا گفتن.
- تَمَجِيدٌ - مص.** [ع.] (ت.ج) بزرگ شمردن، کسی را به بزرگی نسبت

تمدّد..... ۳۶۵ تمکین

- دادن و به نیکی ستودن، گرامی داشتن. **تمدّد** - مص. [ع] (تَمَدُّدٌ) کشیده شدن، دراز شدن، دراز کشیدن.
- تمدن** - مص. [ع] (تَمَدُّنٌ) شهرنشین شدن، خوی شهری گزیدن و به اخلاق مردم شهر آشنا شدن || زندگانی اجتماعی، همکاری مردم با یکدیگر در امور زندگانی و فراهم ساختن اسباب ترقی و آسایش خود.
- تمدید** - مص. [ع] (تَمَدِيدٌ) کشیدن، دراز کردن.
- تمرد** - مص. [ع] (تَمَرُّدٌ) سرپیچی کردن، گردنکشی کردن، نافرمانی کردن.
- تمرم** - مص. [ع] (تَمَرْمٌ) جنبیدن، لرزیدن || لرزش.
- تمرین** - مص. [ع] (تَمَرِينٌ) نرم کردن، ورزش دادن، عادت دادن و آشنا کردن کسی به کاری.
- تمساح** - ا. [ع] (تَمَسَّاحٌ) کروکودیل، حیوانی است از طبقه خزندگان شبیه به سوسمار، درازی بدنش به ده متر می‌رسد، چهار دست و پای کوتاه و پرده دار و دم دراز دارد، دهانش فراخ و در فکین بالا و پایین خود قریب ۹۰ دندان دارد، در آب شنا می‌کند، اما نمی‌تواند همیشه زیر آب بماند، در خشکی تخم می‌گذارد و تخم‌های خود را در کنار دریا میان شن‌ها پنهان می‌کند.
- تمسخر** - مص. [ع] (تَمَسْخَرٌ) مسخره کردن، ریشخند کردن.
- تمسک** - مص. [ع] (تَمَسُّكٌ) چنگ در زدن و دست انداختن به چیزی، دست‌آویز ساختن، متوسل شدن || به معنی سند و حجت نیز می‌گویند.
- تمسکن** - مص. [ع] (تَمَسْكُنٌ) مسکین شدن، فقیر شدن، تهیدست شدن، خوار و حقیر شدن || درویشی.
- تمشاء** - مص. [ع] (تَمَشَاءٌ) برداشتن و روان شدن، راه رفتن.
- تمشک** - ا. [ع] (تَمَشْكٌ) تمش. تموش. تمیش: تلو، توت سه گل، علیق، علیق الجبل، توت العلیق، میوه‌ای است شبیه به شاه توت یا توت فرنگی، به رنگ زرد یا سرخ مایل به سیاهی، ترش مزه، دارای ویتامین C و قند و اسیدسیتریک و اسیدمالیک. اشتها آور و ملین و مدر و ضد اسکوربوت است، برای تصفیه خون نافع است، ترشح عرق را زیاد می‌کند، بوته آن خودرو است و در جاهای گرم و مرطوب در جنگل‌ها و صحراها می‌روید.
- تمشی** - مص. [ع] (تَمَشِيٌّ) راه رفتن، روان گشتن، قدم زدن || پیاده‌روی.
- تمشیت** - مص. [ع] «تمشیتی» (تَمَشِيٌّ) راه بردن، راندن، به راه انداختن، روان ساختن.
- تمضمض** - مص. [ع] (تَمَمَضٌ) مضمضه کردن، آب در دهان گرداندن.
- تمغا** - ا. [ع] (تَمَغَا) نشان، داغ، مهر، علامت. مهری که در قدیم پادشاهان مغول به فرمان‌ها می‌زده‌اند.
- تمکن** - مص. [ع] (تَمَكَّنٌ) جای گرفتن، جاگیر شدن، پابرجا شدن، جاه و مقام یافتن، دارای مقام و منزلت شدن، توانایی پیدا کردن.
- تمکین** - مص. [ع] (تَمَكِينٌ) پابرجا کردن، نیرو و قدرت دادن، به کسی توانایی دادن که به امری یا چیزی دست یابد ||

تملق..... ۳۶۶ تن آسا

پاکیزه بودن. تمیز دادن: بازشناختن، فرق گذاشتن و تشخیص دادن. تمیز کردن: پاک و پاکیزه کردن. بی‌تمیز: بیهوش، بی‌خرد، بی‌بصیرت. دیوان تمیز: دیوان عالی کشور که به محاکماتی که به مرحله فرجام رسیده باشد رسیدگی می‌کند و محاکمه در آنجا بطور قطع خاتمه می‌یابد.

تمیز - مص. [ع] (تَمَّيْتُ) جدا شدن، فرق و جدایی پیدا کردن.

تمیمه - ا. [ع] «تمیمه» (تَمَمَ) تعویذ، حرز، مهره یا طلسمی که به گردن اطفال آویزان کنند برای دفع بلا و چشم زخم، تائم و تمیمات جمع.

تمییز - مص. [ع] (تَمَّيْتُ) جدا کردن، فرق گذاشتن، امتیاز دادن، جدا کردن و شناختن چیزها از یکدیگر.

تن - ا. (تَن) «په tan» بدن، جسم، تمام اندام و قدو قامت شخص.

تن - ا. [فر] Ton درجه بلندی و کوتاهی صدا و آواز، آهنگ، صوت، لحن، طرز گفتار.

تن - ا. [فر] Tonne مقیاس وزن معادل هزار کیلوگرم.

تناد - مص. [ع] (تَنَدٌ) از همدیگر رمیدن، پراکنده شدن || پراکندگی و تفرق. یوم التناد: روز قیامت.

تنازع - مص. [ع] (تَنَازَعٌ) باهم نزاع کردن، با یکدیگر کشمکش و ستیزه کردن.

تن آسا - ص. فا. (تَنْ) تن آسای: آسوده تن، خوشگذران، کسی که همواره در بند آسایش و آسودگی است. تن آسایی - تناسایی: آسودگی، آسایش، تن پروری.

قبول کردن و پذیرفتن، فرمان کسی را پذیرفتن.

تملق - مص. [ع] (تَمَلَّقُ) چرب‌زبانی کردن، چاپلوسی و اظهار فروتنی و محبت کردن.

تملك - مص. [ع] (تَمَلَّكُ) مالک شدن، دارا شدن، ملکی را گرفتن و به اختیار خود درآوردن.

تمنه - ا. (تَمَنَّ) تپنه. تبنه: سوزن درشت، سوزن لحاف‌دوزی.

تمنی - مص. [ع] (تَمَنَّ) آرزو کردن، آرزو داشتن، خواهش کردن || درخواست، خواهش، آرزو. در فارسی تمنا می‌گویند.

تموج - مص. [ع] (تَمَّوْجٌ) موج‌دار شدن، موج زدن آب.

تموز - ا. (تَمُّ) ماه دهم از ماه‌های رومی برابر مردادماه فارسی. تابستان، موسم گرما، در عربی نام

ماه هفتم سال شمسی عربی در بعضی از کشورهای عربی، بین حزیران و آب، و مطابق ماه ژویه است، دراصل مأخوذ از سریانی است.

تمول - مص. [ع] (تَمَّوْ) مالدار شدن، مال بسیار بدست آوردن، ثروتمند شدن || توانگری.

تمهید - مص. [ع] (تَمَّهٌ) گسترانیدن، هموار کردن، آسان ساختن، آماده کردن، مقدمه چیدن.

تمهیل - مص. [ع] (تَمَّهٌ) مهلت دادن، زمان دادن، فرصت دادن، نرمی و مدارا کردن.

تمیز - ا. ص. (تَمَّ) مأخوذ از کلمه تمییز «عربی» پاک، پاکیزه || فرق و امتیاز || هوش و فراست. تمیز بودن: پاک و

تن آسان..... ۳۶۷ تنبک

تن آسان - ص. (تَنْ) تناسان: تندرست، سالم، راحت طلب، تنبل. تن آسانی - تناسانی: رفاه، تن پروری، خوشی و تندرستی.

تناسب - مص. [ع] (تَسُّ) باهم نسبت داشتن، با یکدیگر نسبت یافتن، مانند هم شدن، میان دو شخص یا دو چیز نسبت و رابطه وجود داشتن.

تناسخ - مص. [ع] (تَسُّ) یکدیگر را نسخ کردن، باطل کردن، زایل کردن. تناسخ ازمنه: پی‌درپی گذاشتن و سپری شدن ازمنه و قرون که انگار هر کدام آنها حکم ماقبل را نسخ می‌کند. تناسخ در میراث: مردن ورثه یکی بعد از دیگری پیش از تقسیم کردن میراث. و نیز تناسخ: عبارت است از خارج شدن روح از کالبدی و داخل شدن آن به کالبد دیگر، یا انتقال نفس ناطقه از بدنی به بدن دیگر «به عقیده فرقه‌ای که آنها را تناسخیه می‌گویند» تناسخیه: قائل به انتقال ارواح به اجساد و منکر بعث و حشر می‌باشند.

تناسل - مص. [ع] (تَسُّ) ایجاد نسل کردن، فرزندان، اولاد زیاد کردن. آلت تناسل: در مرد بیضه و ذکر، در زن فرج و رحم.

تنافر - مص. [ع] (تَفُّ) به یکدیگر فخر کردن و برای مباحثات در حسب و نسب نزد حاکم رفتن و محاکمه کردن || از هم رمیدن، گریختن از یکدیگر، از یکدیگر بیزاری جستن.

تنافی - مص. [ع] (تَفِّ) باهم منافی شدن، یکدیگر را نفی کردن، باهم تباین داشتن.

تناقض - مص. [ع] (تَقُّ) باهم ضد و نقیض بودن، مخالف بودن چیزی با چیزی، ضد یکدیگر بودن.

تنانی - ص.ن. (تَنْ) منسوب به تن، جسمانی.

تناوب - مص. [ع] (تَوُّ) باهم نوبت گذاشتن، به نوبت کاری انجام دادن، چیزی را به نوبت گرفتن.

تناور - ص. (تَوُّ) تنومند، فربه، قوی جثه.

تناول - مص. [ع] (تَوُّ) گرفتن، برداشتن، فراگرفتن، دست رساندن، غذا خوردن.

تناهی - مص. [ع] (تَهِّ) به نهایت رسیدن، پایان یافتن، بازایستادن و بس کردن.

تنباکو - ا. (تَنْكُ) یکی از گیاه‌های بومی آمریکا که قبل از کشف آمریکا در آن سرزمین کاشته می‌شده، اسپانیایی‌ها تخم آن را به اروپا برده و کاشته‌اند، این کلمه که در زبان فرانسه Tabac و به زبان اسپانیایی Tabaco تلفظ می‌شود به معنی مطلق توتون است که برگ آن را پس از خشک کردن به شکل‌های مختلف درمی‌آورند و در تدخین بکار می‌برند و دارای ماده سمی به نام نیکوتین است.

تنبان - ا. (تَنْ) توبان: زیرجامه، شلوار، شلوار لیفه‌دار.

تنبسه - ا. (تَنْبَس) فرش، قالی، معرب آن طنفسه.

تنبک - ا. (تَنْبَك) دنبک: ضرب، یکی از آلات موسیقی به شکل دهل که از فلز یا چوب می‌سازند و در یک طرف آن پوست نازکی می‌کشند و آن را هنگام نواختن زیر بغل می‌گیرند و

تنبیل ۳۶۸ تنداب

با سرانگشتان به آن می‌زنند، خمک و خنبک هم گفته شده.

تنبیل - ص. (تَبَّ) بیکاره، تن‌پرور، کسی که مایل به کار کردن نباشد و تن به کار ندهد.

تنبیل - ا. (تُبُّ) مکر، حيله، فریب، نیرنگ، جادو، افسون.

تنبور - ا. (تُبُّ) «په tanbur» یکی از آلات موسیقی که دارای دسته دراز و کاسه کوچک شبیه سه تار می‌باشد، به عربی طنبور یا طنبار می‌گویند و جمع آن طنابیر است، در فارسی دنبیره هم گفته شده.

تنبوشه - ا. (تَبُّش) لوله سفالی کوتاه که در زیر زمین یا میان دیوار برای ساختن راه آب بکار می‌رود.

تنبه - مص. [ع] (تَنْبُهُ) بیدار شدن، هوشیار شدن، به خود آمدن || آگاهی و هوشیاری.

تن‌بها - امر. (تَنْبَبَ) پولی که کسی برای آزاد شدن دیگری از زندان در صندوق دادگستری بگذارد «وجه الکفاله».

تنبیدن - مص. ل. (تَبَّدَ) لرزیدن، تپیدن، فروریختن بنا. تنبیده: «افا» لرزنده، جنبنده، بنائی که در حال فروریختن باشد. تنبیده: «ص.مف» بنائی که سقف و دیوارهای آن بر روی هم فروریخته.

تنبیه - مص. [ع] (تَبَّه) بیدار کردن، هوشیار ساختن، آگاه کردن کسی برامری.

تن‌پرور - ص. فا. (تَبَّو) خوشگذران، تن‌آسا، تنبیل.

تن‌پوش - امر. (تَنْبُ) جامه، لباس، آنچه که تن را بپوشاند.

تنجیدن - مص. ل. (تَجَّ) یا تَجَّ (د) به خود پیچیدن، درهم فشردن شدن، درهم کشیده شدن، ترنجیدن. تنجیده: «ص.مف» به خود پیچیده و درهم کشیده و فشرده شده.

تنجیز - مص. [ع] (تَجَّ) روا کردن، برآوردن حاجت.

تنجیم - مص. [ع] (تَجَّ) منجمی کردن، رصد کردن ستارگان || ستاره‌شناسی.

تنحیح - مص. [ع] (تَنْحَنُ) صدا از سینه درآوردن، صاف کردن سینه و گلو که صدا روشن و صاف بیرون بیاید، پاک کردن گلو با بازدم کوتاه و شدید.

تنخواه - ا. (تَنْخَا) پول نقد، زر و سیم، متاع، کالا.

تنخواه‌گردان - امر. (تَخَا هَگ) پولی که در صندوق اداره یا بنگاهی بگذارند تا در هنگام لزوم به مصرف خرید چیزهای ضروری یا هزینه‌های فوری برسد. سابقاً اعتبار متحرک می‌گفتند.

تند - ص. (تُّ) تیز و برنده. چست و چالاک و با شتاب، ضد کند || و چیزی که طعم آن دهان را بسوزاند مانند فلفل و خردل || بدخو، خشمگین، بی‌باك، ستیزه‌جو || و به معنی بلندی و ارتفاع و سرکوه و جایی که سرازیری بسیار داشته باشد.

تنداب - اص. (تُّ) تنداب: ابی که با سرعت و فشار زیاد در روی زمین جاری باشد. آن قسمت از رودخانه که به علت شیب زیاد جریان آب تندتر از قسمت‌های دیگر است || به معنی تیزاب هم گفته شده «نگا. تیزاب».

تندباد.....۳۶۹.....تنصیف

تندباد - ا.ص. (تُدُّ) باد سخت و تند که هوا را تیره و تار کند، توفان.

تندبار - ا.ص. (تُدُّ) جانور درنده یا گزنده، هر جانوری که جانور دیگر را بخورد یا آزار برساند مانند شیر و پلنگ، جانور موذی، ضد زندبار که جانور بی آزار است.

تندخو - ص.مر. (تُدُّخُ) تندخوی: بدخلق، خشمگین، سرکش.

تندر - ا. (تُدُّ یا تُدُّ) تندور: رعد، غرش ابر، آسمان غرش، غرشی که از آسمان به گوش برسد، هر چیز غرنده.

تن در دادن - مص.ل. (تَنُّدُ) تن دادن: راضی شدن به امری، حاضر شدن برای کاری.

تندرست - ص.مر. (تُدُّرُ) «په drust tan» کسی که بدنش سالم باشد، کسی که بیماری و ناخوشی نداشته باشد.

تندرو - ص.فا. (تُدُّرُ) تندرونده، تندرفتار، تیزرفتار، انسان یا حیوان یا وسیله نقلیه که تند حرکت کند، ضد کندرو || بی باک و بی پروا.

تندرو - ص.مر. (تُدُّرُ) تندروی: ترشرو، بداخم، بخیل.

تندم - مص. [ع] (تَنُّدُ) نادم شدن، پشیمان شدن || توبه و پشیمانی.

تنده - ا. (تُدُّ) سراشیب، سرازیر، سراشیبی زیاد در جاده یا دامنه کوه.

تندیاز - ص.فا. (تُدُّ) تندوتیز، زودگذر، ضد دیرپاز.

تندیس - ا.مر. (تُدُّ) تندس. تندیس. تندسه: تن مانند، پیکر، تمثال، تصویر، مجسمه، کالبد.

تن زدن - مص.ل. (تَزَدُ) صبر و شکیب و خاموشی گزیدن || خودداری

کردن، شانه خالی کردن، زیر بار نرفتن، به روی خود نیاوردن.

تنزل - مص. [ع] (تَنَزُّ) نزول کردن، فرود آمدن، پایین آمدن.

تنزه - مص. [ع] (تَنَزُّه) پاک شدن از عیب و آرایش، پاکدامن شدن، دوری کردن از بدی. || پاکدامنی || گردش و تفرج.

تنزیب - ا. (تَنَزِیْبُ) تنزیب، پیراهن، ارخالق، پارچه سفید نخی نازک که از آن پیراهن می‌دوزند یا روی زخم و جراحت می‌بندند.

تنزیل - مص. [ع] (تَنَزِیْلُ) فرود فرستادن، فرود آوردن، به ترتیب فرود آوردن || ترتیب دادن، مرتب ساختن چیزی || قرآن || در فارسی به معنی سود و ربحی که به پول وام داده شده تعلق می‌گیرد و پولی که از وجه برات یا سفته برای پرداخت آن قبل از سررسید کسر کنند نیز می‌گویند.

تنزیه - مص. [ع] (تَنَزِیْهُ) کسی را از عیب و آرایش دور کردن، پاک و بی آرایش دانستن || دور داشتن خود از عیب و آرایش و بدی.

تنسک - مص. [ع] (تَنَسُّکُ) زاهد شدن، عابد شدن || پارسایی.

تنسیق - مص. [ع] (تَنَسِیْقُ) نظم و نسق دادن، ترتیب دادن و آراستن.

تنشيط - مص. [ع] (تَنَشِیْطُ) به نشاط آوردن، شادمان کردن.

تنصیص - مص. [ع] (تَنَصِیْصُ) آشکار کردن و روشن ساختن معنی کلام || اسناد دادن حدیث به کسی که حدیث از او نقل شده است.

تنصیف - مص. [ع] (تَنَصِیْفُ) نصف

تنطق.....۳۷۰..... تنگ

- کردن، دونیم کردن چیزی. به نیمه چیزی رسیدن.
- تنطق** - مص. [ع] (تَنْطُ) نطق کردن، سخن گفتن، تکلم.
- تنظیف** - مص. [ع] (تَنْظِ) پاکیزه کردن، پاک نگاهداشتن.
- تنظیم** - مص. [ع] (تَنْظِ) نظم دادن، مرتب کردن کارها. به رشته کشیدن جواهر. به نظم و ترتیب درآوردن سخن.
- تنعم** - مص. [ع] (تَنْعُ) به نعمت رسیدن، به ناز و نعمت پرورش یافتن، مال و ثروت پیدا کردن.
- تنفر** - مص. [ع] (تَنْفُ) رمیدن، بیزاری جستن، نفرت و کراهت داشتن، بیزار بودن.
- تنفس** - مص. [ع] (تَنْفُ) نفس کشیدن، دم زدن.
- تنفیذ** - مص. [ع] (تَنْفِ) نفوذ کردن و گذشتن در چیزی مثل گذشتن تیر از نشانه. اجرا کردن و روان کردن فرمان و نامه، امضا کردن و گذراندن و فرستادن حکم یا نامه.
- تنقاد** - مص. [ع] (تَنْقَا) صرافی کردن و جدا کردن پول سره از ناسره. سنجیدن و تمیز دادن عیوب و محاسن کلام، به این معنی در فارسی تنقید می‌گویند.
- تنقل** - مص. [ع] (تَنْقُلُ) از جایی به جایی رفتن، جابه‌جا شدن || مزه خوردن، آجیل خوردن.
- تنقیح** - مص. [ع] (تَنْقِ) پاکیزه کردن، خالص کردن، اصلاح کردن و پاکیزه کردن کلام از عیب و نقص.
- تنقید** - مص. (تَنْقِ) مأخوذ از کلمه تنقاد «عربی» انتقاد، تمیز دادن عیوب و محاسن کلام، این کلمه در فارسی ساخته شده در عربی استعمال نمی‌شود.
- تنقیه** - مص. [ع] «تنقیه» (تَنْقِی) پاک کردن، پاکیزه کردن، لایروبی کردن قنات و راه آب. به معنی اماله کردن هم می‌گویند.
- تنک** - ص. (تَنْكُ) «پهه tanuk» پهن، نازک، کم حجم. تنک کردن: پهن کردن، گسترانیدن فرش در روی زمین.
- تنک آب** - ا. مر. (تَنْكُ) آب کم عمق.
- تنکر** - مص. [ع] (تَنْكُ) ناشناس بودن، خود را ناشناس نمودن || از حالی به حالی زشت و ناخوش درآمدن.
- تنکه** - ا. (تَنْكُ) شلوار کوتاه که تا سر زانو باشد، زیرشلواری کوتاه مردانه، شلوار کوتاه زنانه.
- تنکه** - ا. (تَنْكُ) قسمت پایین در و پنجره که از تخته ساخته می‌شود. قطعه فلز نازک و پهن.
- تنکیر** - مص. [ع] (تَنْكِ) مجهول و ناشناس کردن، به حالت مجهول و ناشناس درآوردن. نکره ساختن اسم.
- تنکیل** - مص. [ع] (تَنْكِ) برگردانیدن، پست کردن. عقوبت کردن. سرکوب کردن و مایه عبرت دیگران ساختن.
- تنگ** - ص. (تَنْگ) «پهه tang» باریک و کم پهنا، جایی که کسی یا چیزی به سختی در آن قرار گیرد و فشار بر او وارد شود، ضد فراخ.
- تنگ** - ا. (تَنْگ) دره، دره کوه.
- تنگ** - ا. (تَنْگ) تسمه یا نوار پهن که به کمر اسب یا الاغ می‌بندند. و هر چیزی که چیز دیگر را با آن بفشارند و

تنگ ۳۷۱ تنوره

- زیر فشار قرار بدهند مانند قید صحافی.**
تنگ - ا. (تَ) جوال، لنگه بار، بار، بار و خروار از چیزی. تنگ شکر: بار شکر. و کنایه از لب معشوق.
تنگ - ا. (تُ) کوزه، کوزه آب یا شراب که از سفال یا بلور یا چیز دیگر درست کنند.
تنگاب - ص. (تَ) تنگ آب، صفت آبگوشت یا غذای آبدار دیگر که آب کم در آن ریخته باشند. و آب کم عمق، تنگ آب هم گفته شده.
تنگاتنگ - ص. مر. (تَ تَ) فشرده و چسبیده بهم، بی فاصله و نزدیک بهم.
تنگبار - ص. (تَ گَ) آستان و درگاهی که بار یافتن در آن دشوار باشد. کسی که هیچکس را نزد خود بار ندهد و راه یافتن به او ممکن نباشد، یکی از نام‌های باری تعالی.
تنگبیز - ا. مر. (تَ گَ بَ) آردبیز، موبیز، ماشو، الک، تنگ بیز هم گفته شده.
تنگ چشم - ص. مر. (تَ گَ چَ) کسی که چشمان کوچک و تنگ دارد. کنایه از بخیل، ممسک، خسیس، نظرتنگ هم می‌گویند.
تنگدست - ص. مر. (تَ گَ دَ) کنایه از فقیر و بی چیز و تهیدست.
تنگدل - ص. مر. (تَ گَ دَ) افسرده، اندوهگین، غمناک.
تنگسال - ص. مر. (تَ گَ) سال تنگ، سال قحط، سالی که در آن بارندگی نشود و خواربار کمیاب شود.
تنگنا - مر. ا. (تَ گَ) تنگنای: جای تنگ، کوچه تنگ، راه تنگ || تنگی، سختی، فشار.
- تنگوزئیل** - ا. مر. [تَ گَ] سال خوک، نام سال دوازدهم از سال‌های دوازدهگانه ترکی «نگا. سیچقان ئیل».
تنگه - ا. (تَ گَ) بغاز، باب، شعبه‌ای از دریا بین دو خشکی که دو دریا را بهم مربوط می‌سازد.
تنگه - ا. (تَ یَا تَ گَ) مقداری از زروسیم، قطعه کوچک طلا یا نقره.
تنگی نفس - ا. مر. [فَاعَ] [نَ فَ] ضیق النفس، دردسینه که انسان به سختی نفس بکشد. تنگ نفس: کسی که مبتلا به تنگی نفس است.
تنمر - مص. [عَ] [تَن مُ] پلنگی نمودن، مثل پلنگ شدن، تندخویی کردن، خشم کردن.
تنمیه - مص. [عَ] «تنمیه» (تَ مَ یَ) نمودادن، بالیده کردن، هیزم بر آتش نهادن و افروختن آتش || سخن چینی کردن.
تندو - ا. (تَن دُ) «په tanand» تندو تندو: تندو، تارتن، تارتنه، عنکبوت || و نیز تندو به معنی کاهل و تنبل هم گفته شده.
تن وتوش - ا. مر. (تَن تُ) تاب و توان. اندام و هیكل.
تنور - ا. (تَنُ) «په tanur» جای پختن نان در خانه یا دکان نانوايي، به عربی تنور «به فتح تاوضم نون مشدد» می‌گویند و جمع آن تنانیر است.
تنور - مص. [عَ] (تَنُ وُ) روشن شدن، در روشنایی آتش قرار گرفتن، از دور آتش را دیدن || نوره کشیدن به بدن برای ستردن موی.
تنوره - ا. (تَنُ رَ) لوله حلبی که روی سماور می‌گذارند تا دود از آن خارج

تنوع..... ۳۷۲ توابع

بافنده، تارتن. تنیده: «امف» بافته شده، پردهٔ عنكبوت. تن: امر به تنیدن، بتن، و به معنی تننده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر در آید مثل تارتن.

تنیزه - ا. (تَنَز) دامن، دامن دشت، دامنهٔ کوه.

تنیس - ا. [انگل] Tennis یکی از اقسام ورزش که با راکت و توپ کوچک در میدانی تقریباً به عرض ۸ متر و طول ۲۴ متر که آن را با پردهٔ توری دو قسمت می‌کنند میان دو تن انجام می‌شود.

تین - ا. [ع] (تِن) ماهی، مار بزرگ، اژدها، تنانین جمع.

تو - ض. «په to» ضمیر دوم شخص مفرد، ضمیر منفصل مفرد مخاطب.

تو - ا. (ت) اندرون، میان و درون چیزی، لای چیزی. تو بر تو - تودرتو: لابلا، لابلا، تابتا، پیچ در پیچ، درهم و برهم.

تو - ا. (ت) تاو: تاب، تف، تابش مانند تابش آفتاب و آتش و گرما و حرارت.

تواب - ص. [ع] (تَو) توبه پذیرنده، توبه ارزانی‌دارنده، بخشایندهٔ گناه «یکی از صفات باری تعالی». و نیز به معنی توبه‌کننده و بازگشت‌کننده از گناه.

توابع - [ع] (تَب) جمع تابع به معنی پیرو و پیروی‌کننده. و در اصطلاح دستور زبان فارسی: کلمات مهمل و بی‌معنی که دنبال بعضی از کلمات گفته و نوشته می‌شود مانند رخت و پخت. ساخت و پاخت.

توابع - [ع] (تَب) دیگ‌افزار، داروهایی که در اغذیه می‌ریزند مانند زیره و

شود، دودکش، لولهٔ دودکش کشتی یا کارخانه || سوراخ بالای آسیاب که آب از آنجا روی پره‌های آسیاب می‌ریزد. تنوره زدن: یا تنوره کشیدن: دور خود چرخ زدن و در حال چرخیدن به هوا رفتن، حلقه زدن و گرداگرد کسی یا چیزی را گرفتن.

تنوع - مص. [ع] (تَنُؤ) گونه گونه شدن، جوربجور شدن، گوناگون بودن.

تنومند - ص. (تَنُؤْم) «په tanomand» تناور، فربه، بلند بالا، پرزور.

تنویر - مص. [ع] (تَوِ) روشن کردن، درخشان کردن.

تنویم - مص. [ع] (تَوِ) خواب کردن، خوابانیدن.

تنوین - مص. [ع] (تَوِ) منون کردن کلمه. در اصطلاح نحو عربی: دوزیر. دوزبر. دوپیش. که در آخر برخی کلمات عربی درمی‌آید و به صدای نون تلفظ می‌شود مثل عالمأ. عامدأ.

تنه - ا. (تَن) منسوب به تن، تن مانند، تن و بدن انسان || جسم درخت از روی زمین تا جای روییدن شاخه‌ها.

تنه - ا. (تَن) تنیدهٔ عنكبوت، تار عنكبوت.

تنها - ص. (ت) «په tanihā» تک. یگانه، یکه، کسی که همدم و هم‌صحبت نداشته باشد.

تنیا - ا. [فر] Ténia کرم کدو، کرمی دراز به شکل نوار که در رودهٔ انسان تولید می‌شود «نگا. کرم کدو».

تنیدن - مص.م. (تَنِذ) «په tanutan» تنودن: بافتن، تآبیدن، تاربافتن عنكبوت یا کرم ابریشم. تننده: «ا.فا»

تواتر..... ۳۷۳توبرکول

- توالد** - مص. [ع] (تَلُّ) از یکدیگر زادن، بسیار بچه آوردن.
- توالی** - مص. [ع] (تَلِّ) پیایی رسیدن، پی‌درپی بودن، یکی پس از دیگری آمدن، پشت سرهم آمدن، پیایی رسیدن، پیایی بودن.
- توارث** - مص. [ع] (تَرُّ) از یکدیگر ارث بردن، بهم ارث دادن.
- توارد** - مص. [ع] (تَرُّ) پیایی وارد شدن، در يك وقت وارد شدن، باهم در یکجا فرود آمدن. و در اصطلاح ادب آنست که دو شاعر بی‌خبر از یکدیگر هر کدام شعری بگویند که از حیث لفظ و معنی مانند هم باشد بطوری که گمان برود یکی از آن دو تن این شعر را از دیگری نقل کرده است، و این را موارد هم می‌گویند.
- تواری** - مص. [ع] (تَرِّ) پنهان شدن، نهفته شدن، در بدر شدن.
- تواریخ** - [ع] (تَرِّ) جمع تاریخ.
- توازن** - مص. [ع] (تَرِّ) هموزن شدن، همسنگ شدن، باهم برابر گشتن در وزن.
- تواضع** - مص. [ع] (تَضُّ) فروتنی کردن، اظهار خواری کردن، برای احترام کسی از جا برخاستن.
- توافر** - مص. [ع] (تَفُّ) فراوان شدن، بسیار شدن چیزی || فراوانی و وسعت.
- توافق** - مص. [ع] (تَفُّ) باهم متفق شدن، با یکدیگر موافق و متحد شدن، موافقت و سازگاری کردن.
- توالت** - ا. [فر] Toilette وسایل آرایش، میزی که لوازم آرایش را روی آن بگذارند. عمل آرایش کردن سروصورت، خودآرایی، بزک.
- توانا** - ص. (تَنْ) نیرومند، زورمند، قادر، مقتدر، تاوانا هم گفته شده.
- توانستن** - مص. ل. (تَنْ) «په» (tuwānistān) توانایی داشتن، توانا بودن، از عهدۀ انجام دادن کاری برآمدن، قدرت برکاری داشتن، یارستن، تانستن هم گفته شده.
- توانگر** - ص. (تَنْ) «په» (tuwānkar) توانا، زورمند، دارا، ثروتمند، مالدار.
- توأم** - ا. ص. [ع] (تَأْمُ) همزاد، دوغلو، بچه‌ای که با بچه دیگر در یک موقع از یک شکم متولد شود، هر دو را توأمان می‌گویند، توأم جمع. و نیز به معنی جفت مثل زن و شوهر، و دو چیز باهم و همراه.
- توأمان** - ا. ص. [ع] (تَأْمُ) تثنیۀ توأم، دو بچه که در یک موقع از یک شکم زاییده شده باشند، دوغلو.
- توبال** - ا. (تُبَّ) توپال: ریزه‌هایی که از مس یا آهن تفته هنگام کوبیدن و چکش زدن آن می‌ریزد، سخاله، سونش، براده، به عربی نیز توبال می‌گویند.
- توبرکول** - ا. [فر] Tubercule تکمه، غده، برجستگی مدور کوچک روی استخوان. ضایعۀ مخصوص باسیل سل. غده زیرزمینی بعضی گیاهها مانند سیب‌زمینی.

توبرکولز..... ۳۷۴ توتو

تلاش و کوشش افراد یا گروه‌هایی که مخالف روش او باشند بوسیله دستگاه‌های پلیس سری و ترور جلوگیری کند و آزادی نطق و انتقاد را از میان ببرد.

توتوزار - ا.مر. (ت.ت.ت) توتستان، جایی که درخت توت بسیار باشد و توت فراوان بدست آید.

توت‌فرنگی - ا.مر. (ت.ت.ت.ف.ر) چپالک، میوه‌ای است شبیه به توت اما کمی درشت‌تر، رنگش سرخ و طعم آن ترش مطبوع، دارای ویتامین‌های B و C و اسید سالیسیلیک و اسید مالیک و اسید سیتریک و قند و سلولز و آهن و فسفر و منیزیوم و پتاسیوم و ید و سیلیس، ملین و ادرارآور و تصفیه‌کننده خون و مقوی اعصاب است، برای اشخاص ضعیف و کم خون و مبتلایان به مرض سل و رماتیسم و نقرس و سنگ کلیه و تصلب شرائین نافع است، از آن شربت هم درست می‌کنند. بوته‌اش کوچک و دارای برگ‌های درشت و ساقه‌های باریک خزانده است که روی زمین می‌خوابد و ریشه می‌دواند.

توت‌میزم - ا. [فر] Totémisme ایمان و اعتقاد به بعضی درختان یا حیوانات که در قدیم میان برخی اقوام و طوایف رواج داشته و یک درخت یا حیوان مخصوصی را احترام می‌کردند و آن را حافظ و نگهبان قوم و قبیله خود می‌دانستند.

توتو - ا. (ت.ت.ت) جانور ریز سخت پوست شبیه به دانه خاکشیر که در آب‌های شیرین بخصوص آب‌های

توبرکولز - ا. [فر] Tuberculose سل، تب لازم.

توبره - ا. (ت.ب.ر) کیسه بزرگ، کیسه‌ای که شکارچی یا مسافر ابزار کار یا توشه خود را در آن می‌گذارد، کیسه بنددار که در آن گاه و جو می‌ریزند و به سر اسب یا الاغ می‌زنند. **توبه** - مص. [ع] «توبه» (ت.ب) دست کشیدن از گناه و بازگشتن به راه حق || بازگشت و پشیمانی از گناه.

تویخ - مص. [ع] (ت.ب) نکوهش کردن، سرزنش کردن، نکوهیدن.

توپ - ا. (ت) گوی لاستیکی که با آن بازی کنند || یک بسته پارچه که در کارخانه به میزان معین پیچیده و به آن مارک زده باشند || یکی از ادوات جنگ برای تیراندازی به مسافت‌های دور که دارای لوله بزرگ و دراز است. **توپچی** - ا.ص. [ت] (ت.چ) سربازی که پشت توپ قرار می‌گیرد و با آن تیراندازی می‌کند.

توت - ا. (ت) تود: میوه‌ای است ریز و آبدار و شیرین و دارای مواد ازته و مواد چرب و ویتامین‌های B و C. ملین و پیشاب‌آور است، تازه و خشک کرده آن خورده می‌شود، خوردن آن برای مبتلایان به مرض قند ضرر ندارد. شیره آن را هم می‌گیرند و شیره توت می‌گویند. درخت آن بزرگ و تناور و دارای برگ‌های پهن است، برگ آن به مصرف تغذیه کرم ابریشم می‌رسد، به عربی نیز توت می‌گویند.

توتالیتیر - ص. [فر] Totalitair استبداد دسته‌جمعی، حکومتی که به نفع یک گروه یا طبقه مقرراتی اجرا بکند و از

توتون..... ۳۷۵ تودد

کوه‌ها و جاهای مرتفع و دره‌هایی که دارای برف‌های دائمی و در معرض وزش بادهای سرد هستند تشکیل می‌شود.

توحد - مص. [ع] (تَوْحٌ) تنها و یگانه بودن، یگانه شدن، تنها باقی ماندن.

توحش - مص. [ع] (تَوْحٌ) مانند وحش شدن، رمیده شدن، پژمان و اندوهگین شدن. ویران شدن و خالی شدن مکانی از مردم || امیدگی از مردم.

توحید - مص. [ع] (ت.ح) یگانه گردانیدن، یکتا قراردادن، خدا را یگانه دانستن، به یگانگی خدا ایمان آوردن. سوره توحید: سوره قل هو الله احد.

توختن - مص.م. (ت.خْت) «په tuxtan» دوختن، فروکردن، کشیدن، فروکردن از طرفی و بیرون کشیدن از طرف دیگر || و نیز به معنی جستن و خواستن و حاصل کردن و اندوختن، توزیدن هم گفته شده. توزنده: «ا.فا» اندوزنده، جستجوکننده، جوینده. توخته: «ا.مف» فروکرده شده، کشیده شده، حاصل شده، اندوخته. توز: امر به توختن، بتوز، بکش، ببندوز، و به معنی توزنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل جنگ توز. کینه توز. وام توز.

تودار - ص. [ع] (ت) رازدار، کسی که راز خود یا دیگری را در دل نگاهدارد و به کسی اظهار نکند.

تودد - مص. [ع] (تَوَدُّ) اظهار دوستی کردن، طالب دوستی کسی بودن و دوستی او را جلب کردن، دوستی و محبت داشتن و خود را با دوستی و محبت به کسی نزدیک کردن.

ساکن مانند آب حوض و آب‌انبار پیدا می‌شود و آن را خاکشیر هم می‌گویند.

توتون - ا. (ت.ت) تتن: مأخوذ از ترکی، گیاهی است دارای برگ‌های پهن و درشت و گل‌های سرخ یا سبزرنگ، بلندی ساقه‌اش تا یک متر می‌رسد، برگ‌های آن را پس از خشک کردن به اقسام مختلف: توتون سیگار. توتون چپق. توتون غلیان «تنباکو» عمل می‌آورند و در تدخین بکار می‌برند.

توته - ا. (ت.ت) گوشت زائد پلک چشم، جوش پلک چشم، تراخم.

توتیا - ا. (ت.ت) سرمه، اکسید روی که در کوره‌هایی که سرب و روی را ذوب می‌کنند بدست می‌آید.

توتیا - ا. (ت.ت) بلوط دریایی، خارپشت دریایی، جانور دریایی از نوع خارپوستان که بدنش کروی و پوشیده از خارهای ریز است.

توثیق - مص. [ع] (ت.ث) محکم کردن، استوار کردن، ثقه معرفی کردن، کسی را ثقه دانستن و به او اعتماد کردن.

توجع - مص. [ع] (تَوْجٌ) دردمند شدن، دردناک شدن، از درد نالیدن، شکوه از درد کردن.

توجه - مص. [ع] (تَوْجٌ ه) رو کردن، روی آوردن، روگرداندن بطرف چیزی.

توجیه - مص. [ع] (ت.ج.ه) رو آوردن بسوی چیزی. کسی را بسوی دیگری فرستادن. روی کسی یا چیزی را بطرفی برگرداندن. مطلبی را خوب توضیح دادن و نیک بیان کردن.

توچال - ا. (ت) یخچال طبیعی که در

توده. ۳۷۶.....توسرخ

استفاده می‌شود، توربین‌های آبی را غالباً در کنار آبشارها یا سدهای بزرگ قرار می‌دهند تا در اثر ریختن آب بر روی پره‌های آن به حرکت درآید.

تورق - مص. [ع] (تَوْرُق) برگ خوردن شتر || در اصطلاح فیزیک و شیمی: ورقه ورقه شدن جسمی.

تورک - ا. (تُورِک) «په turak» توره، شغال. **تورم** - مص. [ع] (تَوْرُم) ورم کردن، آماس کردن، آماسیدن.

توریت - مص. [ع] (تُورِیت) ارث دادن، ارث رسانیدن، میراث گذاشتن، وارث گردانیدن، کسی را شریک ورثه ساختن.

توریست - ا. [فر] Touriste سیاح، جهانگرد.

توریه - مص. [ع] «توریه» (تُورِی) پوشانیدن و پنهان کردن حقیقت، امری را برخلاف حقیقت نشان دادن، حقیقت را نهفتن و طور دیگر وانمود کردن.

توز - ا. (تُوز) توزه. توژ: پوست سفت و نازک درخت ارژن که به کمان و زین اسب می‌پیچیده‌اند.

توزیع - مص. [ع] (تُوزِیع) پراکنده کردن، بخش کردن، قسمت کردن چیزی میان مردم.

توزین - مص. [ع] (تُوزِین) خود را آماده قبول کاری یا پیش‌آمدی کردن، سنگینی کاری را تحمل کردن و دل بر آن نهادن || وزن کردن، سنجیدن.

توسرخ - ا. مر. (تُوسُرخ) میوه‌ای است از نوع مرکبات شبیه به پرتقال و نارنگی، طعمش ترش و شیرین،

توده - ا. (تُودَه) تل و پشته، و هر چیزی که روی هم ریخته و کوت کرده باشند مثل توده هیزم. توده غله. توده خاکستر || و به معنی عامه و انبوه مردم، تود هم گفته شده.

توده‌شناسی - ا. مص. (تُودَه‌شِناسِی) شناختن توده مردم، علم به عادات و آداب و رسوم توده مردم و افسانه‌ها و ترانه‌های محلی «فولکلور».

تودیع - مص. [ع] (تُودِیع) وداع گفتن، وداع کردن، بدرود گفتن، بدرود گفتن به مسافر || سپردن و گذاشتن چیزی در جایی یا نزد کسی که به همان حال باقی بماند.

تور - ا. (تُور) پارچه سوراخ سوراخ، پارچه لطیف مشبک که از نخ یا چیز دیگر بافته شود برای پرده یا چیز دیگر. و آنچه که از نخ ضخیم یا ریسمن می‌بافند برای به دام انداختن و گرفتن پرندگان یا صید ماهی، مثل تور ماهیگیری. و آنچه که به جای کیسه و جوال بکار می‌رود مثل تور کاهکشی.

تور - ا. (تَوْر) نگا. تبر.

تور - ا. [فر] Tour چرخ، گردونه. جولان، دوران، دوره‌گردی، گردش، سیاحت.

تورات - ا. [ع] «توراة» «په torāt» (ت) کتاب مقدس یهود، کتاب مذهبی بنی اسرائیل که از حضرت موسی باقی مانده است.

توربین - ا. [فر] Turbine نوعی ماشین مولد انرژی که پره‌های چرخ آن بقوه آب یا بخار به حرکت درمی‌آید و برای بکار انداختن دستگاه مولد برق از آن

توسط..... ۳۷۷..... توطن

زمین می‌اندازند و بر آن می‌نشینند یا می‌خوابند، برخوابه هم گفته شده.

توشه - ا. (تُش) «په tušak» توش: زاد، خوراك اندك، خوراکی که در سفر با خود بردارند، ذخیره و تدارك.

توشیح - مص. [ع] (تُش) حمایل به گردن کسی انداختن، آراستن، زینت دادن، موشح ساختن || نوشته‌ای را به مهر و امضای خود زینت دادن || در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر اشعاری بگوید که وقتی حرف اول هر مصرع یا بیت را به ترتیب جمع و ترکیب کنند اسم شخص یا اسم چیزی بدست آید و چنین شعری را موشح گویند.

توصیف - (ت.ص) وصف کردن، صفت کسی یا چیزی را بیان کردن «در فارسی استعمال می‌شود».

توصیه - مص. [ع] «توصیة» (ت.ص) وصیت کردن، اندرز دادن، سفارش کردن.

توضؤ - مص. [ع] (تَوَضُّء) وضو گرفتن، دست و رو شستن برای نماز. **توضیح** - مص. [ع] (ت.ض) واضح کردن، آشکار ساختن، شرح دادن || شرح و بیان.

توطئه - مص. [ع] «توطئة» (ت.ط) گسترده و آماده کردن، پست و هموار ساختن، نرم و آسان گردانیدن. مقدمه چیدن برای انجام دادن کاری || زمینه‌سازی.

توطن - مص. [ع] (تَوَطُّط) وطن اختیار کردن، شهری را وطن خود قرار دادن، جاگرفتن. خود را برای امری یا پیش‌آمدی آماده کردن و دل برآن

گوشت آن سرخ‌رنگ، خاصیت غذایی آن مانند خاصیت لیمو و پرتقال است، از آن مربا هم درست می‌کنند.

توسط - مص. [ع] (تَوَسُّط) میانه واقع شدن، میان دو یا چند چیز واقع شدن، میانه بودن، میانجی شدن || میانه روی، میانجیگری.

توسع - مص. [ع] (تَوَسُّع) فراخ شدن، گشاده شدن، فراخ نشستن || فراخی.

توسعه - ا. مص. [ع] «توسعة» (ت.س) فراخی، گشادگی.

توسکا - ا. (تُش) توسا. توسه: از درختان جنگلی ایران، دارای برگ‌های پهن، در جنگل‌های شمال ایران و جاهای مرطوب می‌روید، آن را آچه‌آغاج و قزل‌آغاج هم می‌گویند.

توسل - مص. [ع] (تَوَسُّل) بوسیله چیزی به کسی نزدیکی جستن، وسیله قرار دادن، دست به دامن شدن.

توسن - ص. (ت.س) وحشی، رام نشده، اسب شوخ و سرکش. توسنی: سرکشی، نافرمانی.

توسیع - مص. [ع] (ت.س) وسعت دادن، فراخ گردانیدن، گشاد کردن. توانگر ساختن و فراخ روزی کردن.

توش - ا. (تُ) تاب، طاقت، توانایی. نیرو، تن، بدن، جثه.

توشه - ا. (تُ) توشه، زاد، خوراك به قدر حاجت.

توشقان‌ئیل - ا. مر. [ت] (تُش.ن) سال خرگوش، سال چهارم از سال‌های دوازده‌گانه ترکی «نگا. سیچقان ئیل».

توشك - ا. (تُش) «په dušak» تشك. دوشك: نهالی، بستر، زیرانداز آکنده از پشم یا پنبه که روی تختخواب یا

توعد..... ۳۷۸توکید

- توعد** - مص. [ع] (تَوَعُّ) وعده بد دادن، بیم دادن، ترساندن، به بدی ترسانیدن.
- توغ** - ا. (تُ) علم، پرچم، رایت، علم بزرگی که در ایام عزاداری پیشاپیش دسته حرکت می‌دهند و بر سر آن شکل پنجه است و دو طرف پنجه را با پره‌های بزرگ و شال‌های ترمه زینت می‌دهند، در ترکی توق می‌گویند، در فارسی علامت هم می‌گویند.
- توغل** - مص. [ع] (تَوَغُّ) وارد شدن در شهری و دور رفتن در آن، فرورفتن در امری، مبالغه کردن || تعمق و مطالعه بسیار در علم.
- توفال** - ا. (تُ) تخته‌های باریک و نازک که به تیرهای سقف اطاق می‌کوبند و روی آن کاهگل و گچ می‌مالند.
- توفان** - ص.فا. (تُ) نگا، توفیدن.
- توفان** - ا. (تُ) جوش و خروش، شور و غوغا، بهم خوردگی هوا و وزش بادهای سخت. جوش و خروش دریا و حرکت شدید امواج.
- توفر** - مص. [ع] (تَوَفُّ) بسیار شدن || نگاهداشتن حرمت کسی.
- توفیدن** - مص.ل. (تُ.ف.د) غریدن، شور و غوغا کردن، داد و فریاد کردن، سروصدا پیچیدن، توفیدن هم گفته شده. توفنده: «ا.فا» فریادکننده، شور و غوغاکننده. توفان: «ص.فا» غران، غرش کنان، شور و غوغاکننده.
- توفیر** - مص. [ع] (ت.ف) زیاد کردن، افزودن، زیاد کردن مال، تمام کردن، حق کسی را تمام و کمال دادن || افزونی، زیادتی. به معنی تفاوت هم می‌گویند.
- توفیق** - مص. [ع] (ت.ف) کسی را به کاری مدد کردن، به کاری دست یافتن. مدد کردن بخت. موافق گردانیدن اسباب کاری.
- توقع** - مص. [ع] (تَوَقُّ) انتظار حصول چیزی داشتن، در انتظار وقوع امری بودن || چشمداشت، امید و خواهش.
- توقف** - مص. [ع] (تَوَقُّ) بازایستادن، درنگ کردن، ثابت ماندن در امری.
- توقیت** - مص. [ع] (ت.ق) وقت معین کردن، برای انجام دادن کاری تعیین وقت کردن.
- توقیر** - مص. [ع] (ت.ق) بزرگ داشتن، بزرگ و بردبار شمردن || تعظیم و احترام.
- توقیع** - مص. [ع] (ت.ق) نشان گذاشتن برچیزی، امضا کردن نامه و فرمان، نوشتن چیزی در ذیل نامه یا کتاب || و به معنی فرمان و دستخط و طغرای پادشاه، تواقیع جمع.
- توقیف** - مص. [ع] (ت.ق) بازداشت کردن، در جایی واداشتن، از حرکت بازداشتن، ضبط کردن || واقف گردانیدن.
- توکان** - ا. [فر] Toucan پرنده‌ای است دارای منقار بزرگ و پهن و پره‌های رنگین زیبا، در نواحی گرم آمریکا پیدا می‌شود.
- توکسین** - ا. [فر] Toxine زهرابه، سمی که از میکروب‌ها مترشح می‌شود.
- توکل** - مص. [ع] (تَوَكُّ) به دیگری اعتماد کردن، واگذاشتن کار به وکیل، کار خود را به خدا واگذاشتن و به امید خدا بودن.
- توکید** - مص. [ع] (ت.ك) تأکید، محکم نهادن.

توکیل ۳۷۹ تهاتر

فرمانده ده هزار سرباز بوده. در دوره قاجاریه تومان واحد پول ایران و معادل ده قران یا ده هزار دینار بود. **تومر** - ا. [فر] Tumeur ورم، غده، برآمدگی، پف کردگی، توده‌ای از نسج غیرعادی در بدن.

تون - ا. (تُ) در اصطلاح قالی بافی نخ‌هایی که در طول قالی بکار می‌رود، تار.

تون - ا. (تُ) «په tun» اتون: گلخن، آتشدان حمام.

تونتاب - ا.ص. (تُن) آتش‌انداز، گلخن تاب، کارگری که در گلخن حمام آتش می‌افروزد.

تونل - ا. [فر] Tunnel دالان، نقب، دالان زیرزمینی، دالانی که در زیر کوه احداث کنند که راه آهن یا سایر وسایل نقلیه از آن عبور کنند.

توهم - مص. [ع] (تَوَهُ) وهم داشتن، گمان بردن، به گمان افتادن، خیال و گمان کردن.

توهین - مص. [ع] (تَه) سست کردن، ضعیف کردن، خوار و خفیف کردن.

ته - ا. (تَه) «په tah» تک، پایین، زیر، بن، پایان چیزی.

ته - ا. (تَه) تا، تاه، لا.

تهاتر - مص. [ع] (تَهْت) بر یکدیگر دعوی باطل کردن، گواهی همدیگر را تکذیب کردن، دعوی کردن دو تن نسبت به یکدیگر که نتیجه آن برابر باشد و ادعای هر دو طرف باطل و ساقط شود || در اصطلاح اقتصادی، عمل دو شخص یا دو دولت که طلب‌ها و وام‌هایی را که به یکدیگر دارند برابر و یا بپا کنند و پول نقد بهم ندهند. و داد

کردن، استوار کردن عهد یا کلام. **توکیل** - مص. [ع] (تَك) وکیل قراردادن، وکیل کردن کسی، کسی را از طرف خود وکیل ساختن و کاری را به عهده او واگذار کردن.

تولا - (تَوَلَّ) نگا. تولی.

تولد - مص. [ع] (تَوَلَّ) زاییده شدن، بوجود آمدن چیزی از چیز دیگر.

تولک - ص. (تَلَّ) زیرک و چابک || مرغ پرریخته. تولک رفتن: پر ریختن پرندگان که پره‌های تازه به جای آنها بروید.

توله - ا. (تَلَّ) بچه سگ، سگ بچه، سگ کوچک. بچه شغال.

توله - مص. [ع] (تَوَلَّ ه) حیران شدن، سرگشته و بیخود شدن از شدت حزن و اندوه یا کثرت وجد.

تولی - مص. [ع] (تَوَلَّ) ولی قراردادن، ولایت دادن. امری را به گردن گرفتن، به کار کسی قیام کردن || دوستی کردن، دوستی داشتن، در فارسی تولا هم می‌گویند.

تولیت - مص. [ع] «تولیه» (تَلِي) والی گردانیدن، ولایت دادن، سرپرستی و رسیدگی امری را به عهده کسی سپردن || عهده داری امور املاک موقوفه.

تولید - مص. [ع] (تَلَّ) زایاندن، چیزی را از چیز دیگر بوجود آوردن، حاصل کردن چیزی از طریق زراعت یا صنعت.

تومان - ا. [ت] (تُ) ده هزار، این کلمه در دوره مغول در ایران متداول شد و در تقسیمات لشکری عبارت از ده هزار سرباز، و امیر تومان سرکرده و

تہاجم..... ۳۸۰..... تہمتن

- و ستد جنسی و معاوضه جنس با جنس بین دو کشور بطور برابر که پولی به یکدیگر ندهند، پایاپای.
- تہاجم** - مص. [ع] (تَاجُ) به همدیگر هجوم کردن، به یکدیگر یورش و حمله آوردن.
- تہانی** - مص. [ع] (تَنِ) بهم تهنیت گفتن.
- تہاون** - مص. [ع] (تَوُ) خوار و سبک شمردن، خفیف پنداشتن، آسان گرفتن || سستی و سهل انگاری.
- تہاویل** - ا. [ع] (تَوِ) رنگ‌های مختلف از سرخ و سبز و زرد، زینت تصاویر و نقوش، واحدش تھویل. تهاویل الربیع: گل‌های رنگارنگ که در فصل بهار پیدا می‌شود.
- تہبندی** - ا. مص. (تَهَبِدُ) دوختن تہ جزوہ‌های کتاب یا دفتر، جزوہ بندی و تہ‌دوزی کتاب || خوردن اندکی غذا پیش از نوشیدن شراب.
- تہجد** - مص. [ع] (تَهَجُّ) خوابیدن در شب، بیدار شدن در شب «ازاضداد» شب زنده داری، بیدار ماندن در شب برای نماز و عبادت || نماز شب.
- تہجی** - مص. [ع] (تَهَجُّ) حروف کلمه را خواندن و از هم جدا کردن، حروف الفبا را به اسم و حرکت و صدای آنها خواندن. حروف تہجی: الفبا، از الف تا ی.
- تہجیہ** - مص. [ع] «تہجیة» (تَجِی) شمردن حروف، حروف کلمه‌ای را شمردن و از هم جدا کردن.
- تہچین** - ا. مر. (تَهْچ) خوراک پلو که میان آن در تہ دیگ، تکه‌های بزرگ گوشت چیده و پخته باشند.
- تہدانسان** - ا. [فر] Thé Dansant مهمانی به چای و رقص، مجلس مهمانی که در آن چای بدهند و رقص کنند.
- تہدووزی** - ا. مص. (تَهْدُوُزِ) تہ بندی و بہم دوختن اوراق کتاب یا دفتر با نخ یا مفتول.
- تہدید** - مص. [ع] (تَدِید) ترساندن، بیم دادن، بیم عقوبت دادن.
- تہذب** - مص. [ع] (تَهَذُّ) پاکیزه شدن از عیب و نقص.
- تہذیب** - مص. [ع] (تَهْذِیْبُ) پاکیزه کردن، خالص کردن. اصلاح کردن شعر یا نثر از عیب و نقص. پاکیزه کردن اخلاق.
- تہک** - ص. (تَهْ) تہی، خالی. برهنه، لخت، عاری.
- تہلکہ** - مص. [ع] «تہلکة» (تَهْلُکُ) یا (لُک) هلاک شدن، نابود شدن.
- تہلکہ** - ا. [ع] «تہلکة» (تَهْلُکُ) ہرامری کہ نتیجہ و عاقبتش ہلاک و نابودی باشد.
- تہلیل** - مص. [ع] (تَلِ) «مأخوذ از ہیللہ» تسبیح کردن، لاله الاہ اللہ گفتن.
- تہم** - ص. (تَهْ یا تَهْ) «پہ tahm» قوی، نیرومند، بزرگ، بی‌ہمتا در بزرگی و دلیری و زورمندی.
- تہم** - [ع] (تُہْ) جمع تہمت.
- تہمت** - ا. [ع] «تہمۃ» (تُہْمُ یا تُہْمُ) بدگمانی، گمان بد، افترا، آنچه کسی بہ آن متہم شود، تہم و تہمات «بہ ضم تا و فتح‌ها» جمع.
- تہمتن** - ص. مر. (تَهْمَتُ یا تَهَاتُ) «مرکب از تہم و تن» تنومند، تناور، قوی جثہ، نیرومند، دلیر. لقب رستم

تهنیت..... ۳۸۱ تیر

ساخته || و به معنی مالش، مالش دادن و لوله ساختن تریاک.

تیاسر - مص. [ع] (ت.س) به سمت چپ گردیدن، بطرف چپ مایل شدن، بسوی چپ بودن، ضد تیامن.

تیامن - مص. [ع] (ت.م) به سمت راست بودن، بطرف دست راست رفتن. سمت دست راست، ضد تیاسر.

تیب - ص. (ت) سرگشته، مدهوش، حیران، بی‌قرار، شتاب‌زده، تیب و شیب هم گفته شده.

تیپ - ا. (ت) يك دسته مرتب و منظم از مردم، يك صنف از مردم. در اصطلاح نظام: قسمتی از ارتش که سازمان آن کمتر از لشکر و بیشتر از هنگ است.

تیپ - ا. [فر] Type نمونه، سرمشق، سرسلسله، صورت، مثال، نمونه عالی و بارز از يك صنف یا يك دسته از مردم.

تیپا - ا. (ت) تك پا، ضربه که با سر پنجه پا به چیزی بزنند.

تیج - ا. (ت) تز: جوانه درخت «نگا. تز». **تیج** - ا. (ت) ابریشم خام، پنبه ریز کرده.

تیجان - [ع] (ت) جمع تاج به معنی افسر.

تیر - ا. (ت) «په tir» چوب راست و باریک که بر سر آن آهن نوك تیز بنشانند و با کمان به هدف بیندازند. گلوله که از دهانه توپ یا تفنگ یا تپانچه خارج شود || چوب راست و بلند و ستبر که بیشتر از تنه سفیدار درست می‌کنند و روی سقف خانه می‌اندازند.

تیر - ا. (ت) بهره، بخش، قسمت.

پهلوان داستانی ایران.

تهنیت - مص. [ع] «تهنئة» (ت.ن) مبارکباد گفتن، شادباش گفتن.

تهور - مص. [ع] (ت.ه) منهدم شدن و فروریختن بنا || بی‌باکی و بی‌پروایی کردن و بواسطه بی‌پروایی دچار حادثه و آسیبی شدن || گستاخی، دلیری، پروایی.

تهوع - مص. [ع] (ت.ه) بهم خوردن دل، انقلاب معده، قی کردن.

تهویل - مص. [ع] (ت.و) ترسانیدن، دچار خوف و فزع کردن || خود را با لباس و زیور زینت دادن || واحد تهویل «نگا. تهویل».

تهویه - مص. [ع] «تهویة» (ت.و) هوا را خنک کردن، هوای جایی را عوض کردن، داخل کردن هوای تازه در جایی و خارج کردن هوای آلوده به دود یا بوهای نامطبوع با وسائل مکانیکی یا بازکردن درها و دریچه‌ها.

تهی - ص. (ت.ه یا ت.ه) «په tuhik.tahik» خالی، ظرفی که در آن چیزی نباشد، مقابل پر. تی هم گفته شده.

تهیج - مص. [ع] (ت.ه) به هیجان آمدن، برانگیخته شدن.

تهیدست - ص. مر. (ت.ه.د) تنگدست، فقیر، بی‌چیز، بی‌پول

تهیگاه - ا. مر. (ت.ه) پهلو، طرف راست یا چپ شکم، مابین دنده و لگن خاصره.

تهیه - مص. [ع] «تهیئة» (ت.ه) مهیا کردن، آماده ساختن.

تهیج - مص. [ع] (ت.ه) به هیجان آوردن، برانگیختن، به جنبش درآوردن.

تیار - ا. ص. (ت یا ت.ی) آماده، مهیا،

تیر ۳۸۲ تیره پشت

- تیر** - ا. (ت) «په tir» ستاره عطارد «نگا. عطارد».
- تیر** - ا. (ت) ماه چهارم از سال خورشیدی که اول تابستان است. و نام روز سیزدهم از هر ماه خورشیدی. به معنی فصل خزان هم گفته شده «در قدیم تیرماه مصادف با فصل پاییز می شد».
- تیراژ** - ا. [فر] Tirage کشش، کشیدگی || عمل گذاشتن کاغذ در ماشین چاپ برای چاپ کردن، تعداد روزنامه یا مجله یا کتاب که در یک نوبت به چاپ برسد، مقداری که از یک شماره روزنامه از زیر چاپ خارج شود.
- تیراژه** - ا. (ت) تیراژی. تیرازه: آرژندک، رنگین کمان «نگا. قوس قرح».
- تیرباران** - ا. مر. (ت) فروریختن تیرهای پی در پی از هر سو. و نوعی از مجازات اعدام که محکوم را سرپا نگاهدارند و چند تن سرباز باهم بطرف او شلیک کنند.
- تیرتخش** - ا. مر. (ت) تیرتخشایی: تیر آتشبازی، آنچه که از باروت به شکل های مختلف برای آتشبازی ها که در مراسم جشن و شادمانی صورت می گیرد ساخته می شود و در موقع انفجار تولید نور و صدا می کند.
- تیررس** - ا. مر. (ت) مسافتی که تیربرد کند و به هدف برسد، انتای مسافتی که گلوله پس از خارج شدن از توپ یا تفنگ به آن برسد و از آن بیشتر نرود.
- تیرست** - ا. (ت) تیراست: سه صد، سیصد، عدد سیصد.
- تیرک** - ا. (ت) مصغر تیر، تیر کوچک || جهش خون از رگ یا آب از آبدزدک یا سوراخ مشک و امثال آن. تیرک زدن: جهیدن آب یا مایع دیگر از یک سوراخ ریز.
- تیرک** - ا. (ت) دیرک: ستون خیمه، ستونی که در وسط چادر یا سراپرده برپا می شود و چادر بر روی آن قرار می گیرد.
- تیرکش** - ا. مر. (ت) ترکش: تیردان.
- تیرکمان** - ا. مر. (ت) تیر و کمان، کمان، کمان با تیر.
- تیرگان** - ا. مر. (ت) روز سیزدهم تیرماه، و جشنی که پارسیان در این روز برپا می کرده اند.
- تیرم** - ا. ص. (ت) «مأخوذ از ترکی» خاتون، بانوی بزرگ حرم پادشاه.
- تیروئید** - ا. ص. [فر] Thyroide درقی، غده درقی، غده ای است در پایین گردن جلو نخستین حلقه های نای، شکل آن تقریباً شبیه به H و به وزن ۲۵ تا ۳۰ گرم می باشد و هورمونی به نام تیروکسین می سازد که داخل خون می شود، نمو خارق العاده این غده موجب گواتر Goitre می شود.
- تیره** - ا. (ت) دودمان، خاندان، طائفه، دسته، دسته ای از مردم که از یک نژاد یا یک قبیله باشند.
- تیره** - ص. (ت) تاریک، سیاه فام، چیزی که به رنگ زغال یا خاکستر باشد. تیرگی: تاریکی، سیاهی، کدورت.
- تیره پشت** - ا. مر. (ت) رپی ستون فقرات، ستون مهره ها، یک رشته استخوان های حلقه شکل که در پشت انسان از زیر گردن تا پایین کمر جا

تیره روان..... ۳۸۳ تیله

درد و مرکب از ۳۳ مهره است. **تیره روان** - ص.مر. (ت.ر.ر) سیه اندرون، تیره دل، سیاه دل.

تیره روز - ص.مر. (ت.ر.ر) تیره روزگار، سیه روزگار، سیه روز، بدبخت.

تیریز - ا. (ت.ر) تیریز: چاک جامه، دامن || بال و پر مرغ.

تیز - ص. (ت) «په ēz» برنده، هر چیزی که نوک یا لبه آن بسیار نازک و برنده باشد مثل شمشیر و کارد و چاقو و سوزن و امثال آنها، نقیض کند || و نیز به معنی تند و شتابان و چست و چالاک || و هر چیزی که طعم آن تند باشد و زبان را بسوزاند.

تیز - ا. (ت) باد صدادار که از مقعد خارج شود، شرطه.

تیزاب - ا.مر. (ت.ر) تیزاب: تندآب، اسید نیتريك، اسید ازتیک، جوهر شوره، مایعی است بی رنگ و تندبو، فلزات را غیر از طلا و برخی فلزات کمیاب دیگر حل می کند، اگر آن را با اسید کلریدريك مخلوط کنند تیزاب سلطانی بدست می آید که طلا و طلای سفید را نیز حل می کند.

تیزبال - ص.مر. (ت.ر) تیزپر، پرنده ای که بسیار تند و سریع پرواز کند.

تیزبین - ص.فا. (ت.ر) کنایه از شخص دقیق و کنجکاو و باهوش.

تیزبینی: دقت، کنجکاو.

تیزویر - ص.مر. (ت.ر) تیزهوش، هوشیار، زرنگ.

تیزهوش - ص.مر. (ت.ر) تیزهش: باهوش، زرنگ، زیرک.

تیسر - ص. [ع] (ت.س) آسان شدن، سهل گشتن، آماده شدن.

تیسیر - ص. [ع] (ت.س) آسان گردانیدن، آسان کردن.

تیشه - ا. (ت.ش) «په tišak» آلتی شبیه به چکش که دم آن پهن و تیز است و در نجاری و سنگتراشی با آن کار می کنند.

تیغ - ا. (ت) «په tik» شمشیر، هر آلت تیز و برنده، و آلتی که با آن موی سرو صورت را می تراشند، استره || خار، خار نوک تیز || بلندی و تیزی سرکوه «تیغ کوه» || شعاع آفتاب «تیغ آفتاب».

تیغه - ا. (ت.غ) هر چیز تیغ مانند، هر ابزار باریک و دراز که از آهن یا فولاد درست کنند و لبه آن تیز باشد || دیوار يك لایه نازک که به قطر يك آجر ساخته شود.

تیفوئید - ص. [فر] Typhoide، حصبه ای، شبیه به حصبه. حصبه، مطبقه «نگا. حصبه».

تیفوس - ا. [فر] Typhus «تیفوس اکزانتوماتیک» محرقة، یکی از بیماری های واگیر، سرایت آن بیشتر بوسیله شپش و عوارض آن عبارت است از خفگی. کوفتگی اعضاء. سردرد. کمردرد. سرگیجه. تهوع. تب شدید در حدود ۴۰ تا ۴۱ درجه که مدت دو هفته طول می کشد.

تیقظ - ص. [ع] (ت.ق) بیدار شدن از خواب، هوشیار شدن || بیداری و هوشیاری.

تیقن - ص. [ع] (ت.ق) یقین داشتن، بی گمان دانستن، باور کردن، به تحقیق دانستن.

تیله - ا. (ت.ل) تیره. تشیره: گلوله

تیم ۳۸۴ تیمو

کوچک سنگی یا بلوری که اطفال با آن بازی می‌کنند.

تیم - ا. (ت) کاروانسرا، سرای بزرگ که بازرگانان در آنجا داد و ستد کنند.

تیم - ا. (ت) اندوه، دلتنگی. غمخواری.

تیم - ا. [انگلی] team دسته، یک دسته ورزشکار در یک رشته از ورزش، مثل تیم فوتبال.

تیماج - ا. (ت) پوست بز که آن را دباغی کرده باشند، پرنداخ و ساختیان و کورکانی و کوزکانی هم گفته شده.

تیمار - ا. (ت) «په timār پرستاری و نوازش و مراقبت شخص بیمار یا آسیب دیده || غمخواری، دلسوزی.

تیماردار - ص. فا. (ت) غمخوار، پرستار. تیمارداری: غمخواری، پرستاری، توجه و سرپرستی.

تیمارستان - ا. امر. (ت) رس) دارالمجانین، دیوانه‌خانه، جایی که دیوانگان را پرستاری و معالجه کنند.

تیمچه - ا. (ت) صغر تیم، کاروانسرای کوچک، سرایی که دارای چند دکان یا حجره باشد و بازرگانان در آنجا داد و ستد کنند.

تیمسار - ا. (ت) عنوانی است در ارتش برای افسران از سرتیپ به بالا، به جای جناب یا حضرت.

تیمم - مص. [ع] (ت) قصد کردن، از روی قصد و عمد کاری کردن. و در اصطلاح شرع: عملی که هنگام ناچاری یعنی مریض بودن یا پیدا

نکردن آب باید عوض وضو یا غسل انجام بدهند و عبارت از آنست که هر دو کف دست را به خاک پاک بزنند و کف دست خاک آلود را بر پشت دست و صورت بکشند.

تیمن - مص. [ع] (ت) تبرک جستن، مبارک بودن، میمنت داشتن، امری یا چیزی را به فال نیک گرفتن.

تیو - ا. (ت) تاو: تاب و توان، طاقت، توانایی.

تیوا - ا. (ت) تیوای: تهور، بی‌پروایی، بی‌باکی.

تیول - ا. [ت] (ت) ملک و آب و زمینی که در قدیم از طرف پادشاه به کسی واگذار می‌شد که از درآمد آن زندگانی کند.

تیه - ا. [ع] (ت) همراهی، سرگردانی، خودپسندی || و بیابانی که رونده در آن گمراه شود و راه به جایی نبرد، اتیاه جمع.

تیهاء - ص. [ع] (ت) بیابانی که مردم در آن راه را گم کنند.

تیهو - ا. (ت) «په tihuk» پرنده‌ای است شبیه به کبک اما از آن کوچک‌تر و گوشتش لذیذتر، رنگش خاکستری مایل به زرد، در زیر سینه‌اش خال‌های سیاه‌رنگ دارد، او را برای گوشتش شکار می‌کنند، تیهوج و شیشو و سوسک و شوشک و شاشک و نموسک و نموشک و فرفور و فرفوز و فرخور و فرغور هم گفته شده.

ث

- ثابت** - ا.فا. [ع] (ب) پا برجاء، استوار، پایدار.
- ثابته** - ا.فا. [ع] «ثابتة» (بِت) مؤنث ثابت، ستاره‌ای که در جای خود ساکن است و حرکت نمی‌کند یا حرکت آن به نظر نمی‌آید، خلاف سیاره، ثوابت جمع.
- ثافل** - ا.فا. [ع] (ف) ته نشین شونده، آنچه که ته نشین شود.
- ثاقب** - ا.فا. [ع] (ق) نافذ، سوراخ‌کننده || روشن، تابان، درخشان.
- ثاقل** - ص. [ع] (ق) ثقیل، سنگین. سخت بیمار، ثواقل جمع.
- ثالث** - ص. [ع] (ل) سوم. ثالث ثلاثه: سوم از سه، یکی از سه تا. ثالثاً: سوم بار، بار سوم.
- ثالثه** - ص. [ع] «ثالثة» (لث) مؤنث ثالث. شصت يك ثانیه، ثانیه.
- ثالوث** - ا. [ع] (ل) آنچه مرکب از سه باشد، آنچه از سه چیز ترکیب شود. در اصطلاح مسیحیان: اب و ابن و روح القدس «ثالوث اقدس».
- ثامن** - ص. [ع] (م) هشتم، هشتمین.
- ثامن الاثمه: امام ثامن، امام هشتم، اما علی بن موسی کاظم ملقب به رضا.
- ثانوی** - ص.ن. [ع] (نوی) منسوب به ثانی، دومی، دومین.
- ثانی** - ص. [ع] (ن) دوم، ثانی اثنین: «انثی» دوم دو، یکی از دو، کنایه از مثل و مانند و نظیر. ثانیاً: دوم بار، بار دوم، دوباره.
- ثانیه** - ا.ص. [ع] «ثانية» (نی) مؤنث ثانی || يك شصتم دقیقه، ثوانی جمع. ثانیه شمار: عقربك کوچک ساعت که ثانیه‌ها را معلوم می‌کند.
- ثأر** - مص. [ع] (ثأ) انتقام کشته را گرفتن، خونخواهی کردن، کشنده را کشتن.
- ثؤلول** - ا. [ع] (ثؤل) آرخ، زگیل، ثآلیل جمع.
- ثبات** - مص. [ع] (ث) برقرار بودن، قرار گرفتن، استوار گشتن، دوام یافتن، پایدار بودن || قرار، قیام، پایداری.
- ثبات** - ص. [ع] (ثب) ثبت‌کننده، کارمند اداره یا بنگاه که نامه‌ها را در دفتر ثبت می‌کند، اندیکاتور نویس.

ثبت ۳۸۶ ثقب

- ثبت - مص.** [ع] (ثَبْتُ) قرار دادن، برقرار و پا برجا کردن، یادداشت کردن، نوشتن، مطلبی را در دفتر نوشتن.
- ثبوت - مص.** [ع] (ثُبْتُ) استوار شدن، بر جای ماندن، پا بر جا بودن || ثابت شدن امری با دلیل و برهان || استواری، پایداری.
- ثبور - مص.** [ع] (ثُبُّ) هلاک شدن. واویلا یا واهلاکا گفتن || هلاک، ویل، وای.
- ثخانت - مص.** [ع] «ثخانة» (ثَخَنَ) سفت و سخت شدن، ستبر شدن.
- ثخونت - مص.** [ع] «ثخونة» (ثَخُنَ) ستبر شدن، سفت و سخت شدن || ستبری و سختی.
- ثخین - ص.** [ع] (ثَخ) سخت و ستبر، غلیظ و سنگین، ثخناء جمع.
- ثدی - ا.** [ع] (ثَدُّ) پستان، پستان زن.
- ثراء - مص.** [ع] (ثَرَّ) بسیار مال شدن، مالدار شدن، توانگر شدن، ثروتمند شدن || افزوده شدن، افزودن || ثروت، دارایی، توانگری.
- ثروت - ا.** [ع] «ثروة» (ثَرَوَ) مال، دارایی، بسیاری مال.
- ثری - ا.** [ع] (ثَرَا) خاک نمناک، خاک نم دار، خاک، زمین. از ثری تا ثریا: از زمین تا آسمان، در فارسی ثری «به فتح ثا و کسر را» نیز گفته شده.
- ثریا - ا.** [ع] (ثُرَيَّ) چهلچراغ، چلچراغ، چراغ چند شاخه که از سقف اطاق آویزان کنند || ستاره پروین که آن را عقد ثریا نیز می‌گویند زیرا مجموع چند ستاره است شبیه به گردن بند «نگا. پروین».
- ثعبان - ا.** [ع] (ثُعْب) مار بزرگ، اژدها،
- ثعابین جمع.**
- ثعلب - ا.** [ع] (ثَعْل) گیاهی است دارای برگ‌های پهن و نوک تیز و گل‌های خوشه‌ای به رنگ صورتی یا سفید، در بیشتر نقاط ایران کاشته می‌شود، ریشه آن دارای غده‌هایی است به درشتی فندق و ماده ثعلب که در ساختن بستنی و شیرینی و بعضی چیزهای دیگر مصرف می‌شود از خشکانیدن و آرد کردن آن غده‌ها بدست می‌آید و آن را خصی الثعلب و خصیة الثعلب نیز گفته‌اند.
- ثعلب - ا.** [ع] (ثَعْل) روباه اعم از نر یا ماده، ثعالب جمع.
- ثغر - ا.** [ع] (ثَغ) دهان، دندان، دندان‌های جلو دهان || شکاف، رخنه، دره || مرز، سرحد، ثغور جمع.
- ثغور - ا.** [ع] (ثُغ) جمع ثغر.
- ثفل - ا.** [ع] (ثَف) درد شراب که در ته ظرف بنشیند، آنچه که از مایعی ته نشین شود، تفاله، کنجاره، تفاله هر چیز.
- ثفل دان - ا. مر.** [ع.فا] (ثُل) جای ثفل، ظرفی که در آن اخلاط سینه و آب دهان بیندازند.
- ثقات - [ع] (ث) جمع ثقه به معنی معتمد و شخص طرف اطمینان.**
- ثقافت - مص.** [ع] «ثقافة» (ثَف) زیرک و چست و چالاک شدن، استاد شدن || زیرکی، چالاک‌ی، استادی، حذاقت، بهره‌وری از علم و ادب و تربیت.
- ثقال - [ع] (ث) جمع ثقیل.**
- ثقب - ا.** [ع] (ثَق) سوراخ، رخنه، اثقب و ثقوب جمع.
- ثقب - [ع] (ثَقَّ یا ثُق) جمع ثقبه.**

ثقبه..... ۳۸۷ ثمر

- ثقبه** - ا. [ع] «ثقبه» (ثُ.ب) منفذ، سوراخ کوچک، ثقب جمع.
- ثقل** - مص. [ع] (ثِق) گران شدن، سنگین شدن || گرانی، سنگینی.
- ثقل** - ا. [ع] (ثِق) بار گران، بار سنگین، وزن، اثقال جمع.
- ثقل** - مص. [ع] (ثِق) گران شدن، سنگین شدن || سنگینی، سنگینی در هر چیز.
- ثقل** - ا. [ع] (ثِق) بار و بنه و حشم مسافر، مال و متاع، هر چیز نفیس، اثقال جمع.
- ثقله** - [ع] (ثُق) جمع ثقیل.
- ثقلت** - ا. [ع] «ثقله» (ثُقَل) سنگینی، سنگینی طعام در معده || چرت و پینکی، سستی و فتور || امتعه و اثقال.
- ثقلین** - ا. [ع] (ثُقَل ی) ثقلان: جن و انس، آدمی و پری.
- ثقبوب** - [ع] (ثُق) سوراخها، جمع ثقب.
- ثقه** - ص. [ع] «ثقه» (ثِق) کسی که طرف اعتماد باشد، کسی که مردم به گفتار و کردارش اعتماد کنند. مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است، گاه در مذکر و مؤنث ثقات جمع بسته می شود.
- ثقیف** - ص. [ع] (ثَق) مرد حاذق، زیرک و چالاک.
- ثقیل** - ص. [ع] (ثَق) گران، سنگین. و کسی که صحبت او را ناخوش دارند، ثقال و ثقله جمع.
- ثکالی** - [ع] (ث.لا) جمع ثکلی.
- ثکل** - مص. [ع] (ثُک یا ثُک) بی فرزند شدن، از دست دادن فرزند || بی فرزندی.
- ثکلی** - ص. [ع] (ثُک لا) زن فرزند مرده،
- زنی که فرزند خود را از دست داده باشد، ثکالی جمع.
- ثلاث** - ا. [ع] (ث) سه، عدد سه.
- ثلاثون** - ا. [ع] (ث.ث) سی، عدد سی «برای مذکر و مؤنث».
- ثلاثة** - ا. [ع] «ثلاثة» (ث.ث) سه «مذکر» سه مرد. ثلاثة غساله: سه جام شراب که صبح بنوشند و آن را شوینده فضول بدن و زایل کننده غمها می دانسته اند، ستا و سه تا نیز گفته شده.
- ثلاثی** - ص.ن. [ع] (ث.ثی) منسوب به ثلاث، سه تایی || سه حرفی، کلمه سه حرفی، اسم یا فعل که در آن سه حرف باشد مانند فلس. فرس. عنب.
- ثلث** - ا. [ع] (ث) سه یک، یک سوم چیزی، اثلاث جمع || و نام خطی که آن را خط ثلثی «ثُلثی» هم می گویند و در قدیم بیشتر کتب مذهبی اسلام و کتیبه ها با آن نوشته می شده.
- ثلثان** - ا. [ع] (ثُل) دو ثلث، دو سه یک، دو حصه از سه حصه چیزی.
- ثلج** - ا. [ع] (ثَل) برف، ثلوج جمع. ثلج چینی یا ثلج صینی: شوره، شوره قلم، تباشین || به معنی باروت و به معنی سنگ سرمه نیز گفته شده.
- ثلمه** - ا. [ع] «ثلمه» (ثُلَم) خلل، رخنه، سوراخ، تراك، ثلم «به ضم ثا و فتح لام» جمع.
- ثمار** - [ع] (ث) میوه ها، جمع ثمر.
- ثمانون** - ا. [ع] (ث.ن) هشتاد، عدد هشتاد.
- ثمانی** - ا. [ع] (ث.ن) هشت، عدد هشت.
- ثمر** - ا. [ع] (ثَم) میوه، بر، بار درخت، واحدش ثمره، ثمار جمع، اثمار جمع

ثمرات..... ۳۸۸ ثیران

جمع. دارند و نور و حرارت از آنها ساطع می‌شود.

ثمرات - [ع] (ثَمَّ) میوه‌ها، جمع ثمره.

ثمره - ا. [ع] «ثَمْرَة» (ثَمَر) واحد ثمر، میوه، يك دانه میوه || نسل و فرزند.

ثمن - ا. [ع] (ثُمَّ) هشت يك، يك هشتم چیزی، اثمان جمع.

ثمن - ا. [ع] (ثَمَّ) بها، قیمت چیزی، اثمان و اثمان جمع. ثمن بخش: بهای کم.

ثمین - ص. [ع] (ثَمَّ) گرانبها، پربها، پرقیمت، قیمتی.

ثناء - ا. [ع] (ثَنَّ) مدح، ستایش، سپاس، درود، اثنیه جمع. ثناخوان: ثناگو، مدح کننده، ستاینده، ثناگر و ثناور و ثنا گستر هم گفته شده.

ثنائی - ص. [ع] (ثَنَوِيَّ) کلمه دو حرفی.

ثنايا - [ع] (ثَنَّ) جمع ثنیه «ثَنَوِيَّ» دندان‌های تیز جلو دهان که دو در بالا و دو در پایین قرار دارد.

ثنوی - ص. ن. [ع] (ثَنَوِيَّ) منسوب به ثنویه «نگا. ثنویه».

ثنویه - ا. [ع] «ثَنَوِيَّة» (ثَنَوِيَّ) گروهی که قایل به دو مبدأ هستند در اصطلاح حکمای اسلامی: آیینی که قایل به دو اصل و مبدأ باشد، مثلاً اعتقاد به دو خدا یا دو صانع برای عالم، یا اعتقاد به مبدأ خیر و مبدأ شر.

ثواب - ا. [ع] (ثَنَّ) مزد، پاداش، جزاء، بیشتر در پاداش کار خوب و پسندیده گفته می‌شود.

ثوابت - [ع] (ثَبَّ) جمع ثابته، ستارگانی که ساکن و بی‌حرکت هستند و حرکت انتقالی ندارند و برخلاف سیارات از خود روشنائی

دارند و نور و حرارت از آنها ساطع می‌شود.

ثواقب - [ع] (ثَقَّ) ستارگان روشنی دهنده، ستاره‌های درخشان، جمع ثاقب.

ثوانی - [ع] (ثَنَّ) جمع ثانیه.

ثوب - ا. [ع] (ثَبَّ) جامه، لباس، پوشاک، ثياب و اثواب جمع.

ثور - ا. [ع] (ثَوْر) گاوان، ثیران و اثوار جمع || یکی از صورت‌های فلکی در نیم کره شمالی، خوشه پروین یا ثریا در این صورت فلکی قرار دارد. برج دوم از دوازده برج فلکی برابر ماه اردیبهشت.

ثوران - مص. [ع] (ثَوْر) هیجان، به هیجان آمدن، برانگیخته شدن، بر خاستن گرد و غبار، بر پا شدن فتنه.

ثورت - ا. مص. [ع] «ثَوْرَة» (ثَوْر) هیجان، شورش، انقلاب || بسیاری مال و مردم.

ثوم - ا. [ع] (ثَوْم) سیر که گیاهی است شبیه به پیاز، واحدش ثومه.

ثیاب - [ع] (ثَبَّ) جامه‌ها، جمع ثوب.

ثیب - ص. [ع] (ثَبَّ) بیوه، زن شوهرمرد و زنی که از شوهرش طلاق گرفته باشد، زن مرد دیده. و نیز مردی که ازدواج کرده و زن گرفته باشد، مرد زن دیده. استعمال این کلمه در مؤنث و مذکر یکسان است «رجل ثیب» «امرأة ثیب» جمع آن در مؤنث ثیبات است.

ثیران - [ع] (ثَبَّ) گاوان، گاوه‌های نر، جمع ثور.

ج

جا - ا. «په giyāk» جای: محل، مقام، هر گوشه یا نقطه که کسی یا چیزی در آن قرار بگیرد.

جائر - ا.فا. [ع] (ء) جورکننده، ظالم، ستمکار، جوره «به فتح جیم و واو و را» جمع.

جائز - ا.فا. [ع] (ء) جایز، روا، روان، مباح، نافذ، جوایز واجوزه جمع.

جائزه - ا. [ع] «جائزة» (ءَزَ) جایزه، مؤنث جائز، صله، عطیه، پاداش، عطیه که به برنده مسابقه یا به کسی که کار خوبی انجام داده باشد بدهند، جوائز جمع.

جائع - ص. [ع] (ء) جاییع، گرسنه، مرد گرسنه، جیاع جمع.

جابر - ا.فا. [ع] (ب) شکسته بند، کسی که عضو شکسته را جا می‌اندازد و معالجه می‌کند || گردنکش، ستمکار.

جابلسا - ا. (بُلْ) کنایه از مغرب، یا شهر خیالی در مغرب، جابرسا و جابرسا و جابلس و جابلص و جابرس و جابرس هم گفته‌اند.

جابلقا - ا. (بُلْ) کنایه از مشرق، یا شهر خیالی در مشرق، جابلق هم گفته شده.

جائلیق - ا. ض. [ع] (ثَل) رئیس روحانی نصاری، عالم و عابد ترسیان، پیشوای عیسوی، رئیس اسقف‌ها، جتلیق هم می‌گویند، جتالقه جمع.

جاجیم - ا. (ج) جاجم: پارچه کلفت شبیه پلاس، نوعی از فرش که از پلاس نازک‌تر است و آن را از نخ‌های رنگین پنبه‌ای یا پشمی می‌بافند و پرز ندارد.

جاحد - ا.فا. [ع] (ح) انکارکننده، انکار کننده حق کسی با علم به آن.

جاحظ - ص. [ع] (ح) مرد چشم برآمده، مردی که چشمش درشت و برجسته و برآمده باشد.

جاخسوک - ا. (خُسْ) داس، داسگاله، آلتی که با آن علف درو می‌کنند، جاخسوک و جاغسوک و خاشوش هم گفته شده.

جادو - ا. (دُ) «په yātuk» افسون، سحر، شعبده || ساحر، افسونگر. در اصل به معنی ساحر و افسونگر بوده، امروزه جادو به معنی سحر و افسون گفته می‌شود و ساحر را جادوگر می‌گویند.

جادوان..... ۳۹۰ جاری

جار - ا. [ت] بانگ، فریاد، داد. جار زدن. جار کشیدن: مطلبی را با آواز بلند در کوچه و بازار به مردم اطلاع دادن.

جار - ا. [ع] همسایه || زنهاردهنده. زنهار خواهنده، اجوار و جیران جمع.

جار - ا. فا. [ع] (ژ) کشنده و جذب کننده. جردهنده. در اصطلاح نحو عربی: حرفی که به آخر کلمه کسره بدهد و آن کلمه را مجرور و مجموع را جار و مجرور می گویند.

جارچی - ا. مر. [ت] جار زننده، کسی که در کوچه و بازار مطلبی یا حکمی را با آواز بلند به اطلاع مردم برساند.

جارج - ا. فا. [ع] (ر) کسب کننده، کاسب || زخم زننده، برنده، نکوهش کننده. و کسی که گواهی و شهادت شاهد را رد و باطل بکند.

جارجح - ا. فا. [ع] «جارجح» (رح) مؤنث جارجح، زخم زننده || عضو بدن انسان مخصوصاً دست که با آن کار می کنند || و هر جانوری که صید بکند اعم از درندگان و پرندگان، جوارح جمع.

جارو - ا. جاروب: جارو بنده، روبندۀ جا، آلتی که با آن خاک و خاشاک و زباله را از روی زمین برویند و آن را از گیاه مخصوص جاروب درست می کنند و امروزه جاروی برقی نیز بکار می رود.

جاری - ا. ص. (ر) یاری، ییری، زن برادر شوهر، دو یا چند برادر که همه زن داشته باشند زنان آنان نسبت به یکدیگر جاری نامیده می شوند.

جاری - ا. فا. [ع] (ر) روان، رونده، آب روان که خشک نشود || رایج، در جریان.

جادوان - ا. (دُ) جمع جادو به معنی ساحر. کلمۀ جادو به دو صورت «جادوان» و «جادویان» جمع بسته شده و هر دو درست است.

جادوانه - ق. ص. (دُن) منسوب به جادو، ساحرانۀ، سحرآمیز.

جادوفش - ص. مر. (دُف) جادووش: مانند جادو، جادونما، سحرآمیز.

جادوک - ا. (دُو) «تصغیر جادو» جادوگر کوچک.

جادوگر - ص. فا. (دُگ) افسوونگر، ساحر، کسی که سحر و جادو بکند، جادو پیشه و جادو کار هم گفته شده.

جادوی - ا. مص. (دُو) جادویی: سحر، ساحری، جادوگری. جادوی کردن: سحر کردن، جادو کردن.

جاده - ا. [ع] «جاده» (دُ) راه وسیع و بزرگ، شاهراه، راه وسیع عمومی در خارج شهر.

جادی - ا. (د) زعفران، به عربی نیز جادی یا جساد می گویند، جادیاء نیز گفته شده.

جاذب - ا. فا. [ع] (ذ) جذب کننده، به خود کشنده، کشاننده، رباینده، جواذب جمع.

جاذبه - ا. فا. «جاذبه» (ذِب) مؤنث جاذب، جذب کننده، به خودکشنده، نیرویی که اجسام را بسوی خود بکشد.

جاذبیت - مص. ج. [ع] «جاذبیه» (ذِبّی) رباینده، قوه جذب در اجسام مانند قوه جذب در مغناطیس.

جار - ا. چلچراغ، لاله چند شمعی، چراغ پلور چند شاخه که از سقف اطاق آویزان می کنند.

جاری مجری..... ۳۹۱ جام

کننده، قرار دهنده، سازنده، گرداننده.
جاغر - ا. (غ) ژاغر. زاغر: چینه‌دان مرغ، کیسه‌ای که بین حلقوم و معدۀ مرغ قرار دارد، کژار و گژار هم گفته شده.
جافی - ا.فا. [ع] (فب) جفاکننده، جفا پیشه، بدخو، خشن و تندخو، جفاة جمع.

جالب - ا.فا. [ع] (ل) جلب‌کننده، بسوی خود کشنده، رباینده، دلربا.
جالس - ا.فا. [ع] (ل) نشیننده، نشسته، جلوس و جلاس جمع.

جاله - ا. (ل) ژاله: چند تکه چوب و تخته که به خیک‌های باد کرده ببندند و روی آب بیندازند و بر آن بنشینند و از آب عبور کنند.

جالیز - ا. (ل) پالیز. فالیز: کشتزار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آنها.
جالیزبان - ا.ص. (ل) نگهبان جالیز، پالیزبان.

جالیزکاری - ا.مص. کاشتن خربزه و هندوانه و خیار و مانند آن.

جام - ا. «په jām» پیاله، ساغر، گیلان، ظرفی از طلا یا نقره یا آبگینه یا چیز دیگر که در آن آب یا شراب بخورند، به عربی نیز جام می‌گویند و جمع آن جامات و اجوام است.

جام - ا. قطعۀ بزرگ شیشه به اندازه معین که در کارخانه ریخته شده و هنوز آن را نبریده باشند. به معنی آئینه و شیشه‌های الوان یا ساده که به در و پنجره نصب کنند نیز گفته شده.

جام - ا. در اصطلاح گیاه‌شناسی: مجموعه گلبرگ‌ها، قسمتی از گل که پیوسته به کاسه و مرکب از قطعاتی به نام گلبرگ است که در بعضی بهم

جاری مجری - ا.مر. [ع] (ر.م.را) قایم مقام، جانشین.

جاریه - ا.ص. [ع] «جاریة» (ری) مؤنث جاری به معنی روان، در جریان او به معنی دختر کوچک، کنیز، کنیزک || آفتاب || کشتی || مار || جاریات و جواری جمع.

جاز - ا. [انگلا] Jazz یکی از آهنگ‌های موسیقی که در قرن ۱۹ میلادی میان سیاهان آمریکا متداول گردید و بیان‌کننده احساسات تند و تأثرات سیاهان از قیود بندگی و غربت بود و با سازهای بادی و کوبی اجرا می‌شد، سپس بتدریج در سراسر آمریکا و کشورهای اروپا شایع شد.

جازم - ا.فا. [ع] (ز) جزم‌کننده، قاطع، قصدکننده، کسی که در قصد خود تردید نداشته باشد || و هر يك از عوامل جزم کلمه، جوازم جمع.

جاسوس - ص. [ع] (س) خبرکش، خبرچین، جستجوکننده خبر، کسی که اخبار و اسرار کسی یا اداره‌ای یا مملکتی را بدست بیاورد و به دیگری اطلاع بدهد، جواسیس جمع.

جاش - ا. چاش: غلۀ پاك کرده، غله که در خرمن پاك کرده باشند، انبار غلۀ پاك کرده.

جاشدان - ا.مر. (ش) جای ریختن غله، انبار غله. به معنی صندوقچه و صندوق نان نیز گفته‌اند، جاشکدان و جاشکدان و چاشدان هم گفته شده.

جاشو - ا. (ش) کسی که در کشتی کار می‌کند، کارگر کشتی، ملاح، جاشوان جمع.

جاعل - ا.فا. [ع] (ع) جعل‌کننده، خلق

جام جم ۳۹۲ جانباز

خوار، نوکر و خدمتکار که مقرری ماهانه یا سالانه بگیرد.

جامه - ا. (م) «په Jāmak» پارچه دوخته یا نادوخته، پوشاک، لباس.

جامه‌دار - ا. ص. مأمور و نگهبان جامه خانه، کسی که انبار البسه به او سپرده می‌شده || نوکر یا خدمتکاری که وظیفه او نگهداری جامه‌های آقا یا خانم است || کارگری که در سر حمام لباس‌های مردم را حفظ می‌کند.

جامه‌دان - ا. مر. صندوق چرمی یا فلزی که در آن لباس می‌گذارند، چمدان.

جان - ا. «په jān» روان، روح، حیات، نفس، آنچه که تن به آن زنده است، نیرویی که در هر جاننداری هست و با مردن او نابود می‌شود.

جان - ا. جم [ع] (ن) اسم جمع برای جن. انس و جان: آدمی و پری.

جانان - ا. مر. مرکب از جان و «ان» علامت نسبت، معشوق، محبوب، دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی، معشوقی که عاشقش او را مانند جان خود دوست دارد.

جانانه - ا. ص. (ن) مرکب از جانان و «ه» پسوند نسبت، منسوب به جان و جانان، معشوق، محبوب، دلبر بسیار زیبا و دوست داشتنی که عاشقش او را مانند جان خود دوست بدارد || و نیز به معنی از روی جانبازی و به طریق از جان گذشتگی || بطور کامل و دلخواه.

جانب - ا. [ع] (ن) پهلو، کرانه، طرف، جهت، ناحیه، جوانب جمع.

جانباز - ا. ص. فا. (ن) جان‌بازنده، از جان

پیوسته است مانند اطلسی و در بعضی جدا از یکدیگر است مانند شقایق.

جام جم - ا. مر. (م ج) بنا بر داستان‌های ایرانی جامی که جمشید پادشاه پیشدادی داشته و نقشه جهان در آن نقش بوده یا همه جهان را در آن می‌دیده و آن را جام جمشید و جام جهان نما و جام جهان بین و جام جهان آرا و جام گیتی نما و جام کیخسرو نیز گفته‌اند.

جامد - ص. [ع] (م) خشک، یخ بسته، افسرده، سفت و سخت، در مقابل مایع و بخار || حد زمین || و کلمه‌ای که از آن کلمه دیگر مشتق نشود، جوامد جمع. مال جامد: زر و سیم که مال صامت هم می‌گویند.

جامع - ا. فا. [ع] (م) جمع‌کننده، گردآورنده، فراهم آورنده || هر چیز تمام و کامل || مسجد بزرگ، مسجدی که در آن نماز جمعه بخوانند، مسجد آدینه، جوامع جمع.

جامعه - ا. فا. [ع] «جامعة» (م ع) مؤنث جامع، گردآورنده || توده مردم، گروهی از مردم که با هم وجه اشتراك داشته باشند، صنفی از مردم، مردم يك شهر یا يك کشور || و نیز به معنی دانشگاه || و غل که به دست و گردن زندانیان ببندند.

جامگی - ا. (م گ) پولی که ماهانه یا سالانه به نوکر و خدمتکار بدهند برای خوراک و پوشاک او، وظیفه، مستمری، در عربی جامکیه می‌گویند و جمع آن جامکیات است.

جامگی خوار - ا. ص. (م گ. خا) وظیفه

جانبدار..... ۳۹۳ جانفزا

گذشته، کسی که جان خود را به خطر اندازد، دلیر، بی‌پاک. جانبازی: فداکاری، از جان گذشتگی.

جانبدار - ص.فا. [ع.فا] (ن) طرفدار، مددکار، حمایت‌کننده. جانبداری: حمایت، طرفداری.

جان برد - ا.مص. (نُ ب) جان بردن، جان بدر بردن، جان در بردن، رهایی از مرگ.

جان بسر - ص.مر. (نُ بَس) کسی که در حال جان دادن باشد و در آن حالت بواسطه امری یا حادثه‌ای به هیجان آید و مضطرب و بی‌قرار شود.

جان بول - [انگل] John Bull شخص داستانی که از لحاظ خصوصیات اخلاقی مظهر مرد انگلیسی یا ملت انگلیس است.

جان پناه - ا.مر. (نُ پ) سنگر، پناهگاه، جایی که کسی در پناه آن قرار گیرد و جان خود را از چنگ دشمن حفظ کند.

جانخانی - ا. (نُ ن) جانبخانی: نوعی جوال بزرگ و خشن.

جان دادن - مص.ل. جان سپردن، مردن.

جان دادن - مص.م. جان بخشیدن، زنده کردن، به کسی نیرو دادن و زندگی دوباره بخشیدن.

جاندار - ا.ص. دارای جان، انسان و هر حیوانی که جان داشته باشد، ذی روح.

جاندار - ا.ص. سلاحدار، نگاهبان و پاسبان و حافظ جان، و محافظ مخصوص پادشاه که در قدیم با شمشیر در کنار سلطان بود، جانه‌دار هم گفته شده، به عربی جندار می‌گویند «به کسر جیم» و جمع آن

جانداره است.

جاندارو - ا.مر. (نُ ر) نوشدارو، تریاق، پادزهر، داروی ضد زهر، دارویی که حفظ جان کند و زندگی دوباره ببخشد.

جاندا نه - ا.مر. (نُ ن) پیش سر، قسمت جلو سر کودک، جایی از جمجمه که در کودکی نرم است.

جان سپار - ص.فا. (نُ س) «په‌jān apaspār» جان‌سپارنده، جانبان، فدایی، کسی که در راه کس دیگر از جان خود بگذرد. جان‌سپاری: جان‌بازی، فداکاری.

جان سپردن - مص.ل. (نُ سِ پُ د) جان سپاردن، جان دادن، مردن.

جان ستان - ص.فا. (نُ س) جان ستاننده، ستاننده جان، هلاک‌کننده، کشنده، صفت عزرائیل، فرشته‌ای که جان آدمی زادگان را می‌گیرد.

جانسوز - ص.فا. (نُ س) سوزاننده جان، سوزناک، آنکه یا آنچه جان را بسوزاند.

جان شکر - ص.فا. (نُ ش ک) جان شکار: شکارکننده جان، گیرنده جان، جان ستان، عزرائیل.

جانشین - ا.ص. (نُ ش) کسی که به جای دیگری بنشیند و کارهای او را انجام بدهد، خلیفه، قائم مقام، ولیعهد.

جان فرسا - ص.فا. (نُ ف) جان فرسای: فرساینده جان، خسته‌کننده، دردناک.

جان فروز - ص.فا. (نُ ف ر) جان افروز: افروزنده جان، به نشاط آورنده و تازه‌کننده و روشن‌کننده جان.

جانفزا - ص.فا. (نُ ف) جانفزی: جان افزا، افزایشنده جان، آنچه باعث نشاط

جان فشاندن..... ۳۹۴ جاهل

بحث می‌کند، حیوان‌شناسی، معرفه
الحيوان، زئولوژی.

جانوسپار - ا.ص. (نُ.س) جان اوسپار:
جان‌سپار.

جانی - ص.ن. (ن) منسوب به جان،
عزیز و گرامی مانند جان. یار جانی:
یار مهربان، دوست عزیز، معشوقی
که عاشقش او را مانند جان خود
دوست بدارد.

جانی - ا.فا. [ع] (ن) جنایتکار، گناهکار،
تبهکار، کسی که مرتکب جنایت شود،
جناة و اجناء جمع.

جانیه - ا.فا. [ع] «جانیه» (ن) مؤنث
جانی، زن جنایتکار، زن گناهکار، زن
تبهکار، جانیات جمع.

جاودان - ص. (و) مخفف جاویدان،
همیشه، دایم، پایدار، پاینده. جاودانی:
دایمی، همیشگی، ابدی.

جاودانه - ص. (و.ن) مخفف جاویدانه،
همیشه، دایم، دایمی، ابدی. جاودانگی:
جاودانه بودن.

جاور - ا.ص. (و) صاحب جا و مکان او
به معنی حال و حالت و چگونگی.

جاوید - ص. (و) پاینده، همیشه، دایم،
دایمی، ابدی، جاود هم گفته شده.

جاویدان - ص. (و) «په jāvitān» جاوید،
همیشه، پاینده، پایدار، دایم، جاودان
هم می‌گویند.

جاه - ا. [ع] جاهة: قدر و شرف، علو
منزلت، فرو شکوه، شأن و جلال، مقام،
مکان، منزلت، جایگاه.

جاهد - ا.فا. [ع] (ه) جهدکننده، کوشش
کننده، کوشنده، کوشا.

جاهل - ص. [ع] (ه) نادان، بی‌سواد،
نابخرد، مقابل عالم، جهال و جهلاء و

شود، آنچه به انسان روح و روان و
نشاط بدهد.

جان فشاندن - مص.ل. (نُ.ف.د) جان
افشاندن: جان دادن، جان خود را در
راه کسی فدا کردن، فداکاری کردن
برای کسی. جان فشان: «ص.فا» جان
افشان، جان فشاندن، کسی که جان
خود را در راه کس دیگر فدا کند.
جانفشانی: فداکاری در راه کسی.

جان‌گداز - ص.فا. (نُ.گ) گدازنده جان،
آنچه روح و روان را ملول و افسرده
کند، دردناک، ناتوان‌کننده.

جانگزا - ص.فا. (نُ.گ) جانگزای: گزند
رساننده به جان، آسیب رساننده،
آنچه که روح را بیازارد و به آن گزند
برساند.

جان‌گسل - ص.فا. (نُ.گ.س) گسلنده
جان، کشنده، آنچه باعث گسیختن
رشته حیات شود.

جانماز - ا.مر. (ن) جای نماز، فرش
کوچکی که زیر پا می‌اندازند و روی
آن نماز می‌خوانند. تکه پارچه که در
آن مهر و تسبیح می‌گذارند، سجاده.

جان‌نثار - ص.مر. [ف.اع] (نُ.ن) کسی که
جان را فدای دیگری کند، آنکه در راه
کسی جانبازی و فداکاری کند.

جانور - ا.ص. (نُ.و) «په jānvar» مرکب
از جان و ور «پسوندا تصاف» جاندار،
ذی‌روح، موجود زنده که قادر بر
حرکت ارادی باشد، بیشتر درباره
حیوان اطلاق می‌شود، جاناور هم
گفته شده، جانوران جمع.

جانورشناسی - ا.مص. شناختن انواع
جانوران، علمی که درباره اوضاع و
احوال و چگونگی زندگی جانوران

جاهلی ۳۹۵ جبرائیل

فلکی جنوبی شامل چندین ستاره بصورت مردی چماق به دست با حمایل و شمشیر.

جبارت - مص. [ع] «جبارة» (ج.ر) اصلاح کردن و نیکو کردن حال کسی، و مستمندی را به نوارسانیدن || استخوان شکسته را بستن و اصلاح کردن || شکسته بندی.

جبال - [ع] (ج) کوه‌ها، جمع جبل.

جبان - ص. [ع] (ج) ترسو، بددل، کم‌دل، جبناء جمع.

جبایت - مص. [ع] «جبایة» (ج.ی) جمع کردن باج و خراج، باج و خراج گرفتن.

جبر - مص. [ع] (ج.ب) استخوان شکسته را بستن، عضوی را که استخوان آن شکسته گچ گرفتن یا با تخته و نوار بستن || فقیری را توانگر ساختن یا نیکو حال کردن کسی را || کسی را به زور به کاری واداشتن || و نام طریقه‌ای که پیروان آن جبریه یا مجبره نامیده می‌شوند و به عقیده آنان تمام اعمال آدمی به اراده خداوند صورت می‌گیرد و بنده هیچ اختیاری از خود ندارد، ضد اختیار و تفویض.

جبر - ا. [ع] (ج.ب) جبر و مقابله: یکی از علوم ریاضی که در آن حروف و علامات به جای اعداد بکار می‌رود و در حساب فورمول‌های ساده و آسان بدست می‌دهد و با بکار بردن حروف و علامات بسیاری از مجهولات را استخراج می‌کنند، و مجهولات عدویه را به زیاد و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب بدست می‌آورند.

جبرائیل - ا. خ. [ع] (ج یا ج.ء) مأخوذ از عبری، بنده خدا، پیک خدا، یکی از

جهله جمع، در فارسی جاهلان جمع بسته می‌شود.

جاهلی - ص.ن. [ع] (ه.ل.ی) منسوب به جاهل، منسوب به جاهلیت، آنکه یا آنچه در عهد جاهلیت بوده.

جاهلیت - مص. ج [ع] «جاهلیة» (ه.ل.ی) حالت جهل، حالت نادانی، دوره پیش از اسلام در عربستان و احوال عرب در آن زمان، دوره بت پرستی.

جایگاه - ا.مر. (ی) جایگه: محل، مقام، مرتبه، خانه، سرا، منزل، مکان، هر نقطه و محلی که کسی یا چیزی در آن قرار بگیرد، جاگه نیز گفته شده.

جایگزین - ص.فا. (ی.گ.ز) جاگزین: جای گزیننده، جایگیر، کسی که جا و مکانی را برای خود انتخاب کند، کسی یا چیزی که در جایی قرار گیرد.

جایگیر - ص.فا. (ی.گ) جاگیر: جاگیرنده، جا گرفته، کسی یا چیزی که در جایی قرار گرفته و جای خود را محکم کرده باشد.

جای‌مند - ص. (ی.م) تنبل، کاهل، بیکاره، جمند هم گفته شده.

جایی - ا. (ی) مستراح، مبال، مبرز، بیت الخلا، خلاء، آبستنگاه.

جباثر - [ع] (ج.ء) جمع جبیره.

جبابره - [ع] «جبابرة» (ج.پ.ر) جمع جبار.

جباخانه - ا.مر. (ج.ب) جبه‌خانه، اسلحه‌خانه، جایی که در آن البسه و اسلحه جنگی نگاهدارند.

جبار - ص. [ع] (ج.ب) یکی از نام‌ها و صفات باری تعالی || و به معنی مسلط، قاهر، قادر، بسیار متکبر و سرکش || و نام یکی از صورت‌های

جبران..... ۳۹۶ جت

جبن - مص. [ع] (جُبُّ یا جُوبُ) ترسیدن، بددل شدن || ترس، بیم، بددلی، ضعف قلب.

جبناء - [ع] (جُوبُ) جمع جبان و جبین به معنی ترسو.

جبه - ا. [ع] «جبة» (جُوبُ) جامهٔ گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر بر تن کنند. به معنی درع نیز می‌گویند، جبب و جباب جمع.

جبهات - [ع] (جَبَّ) جمع جبهه به معنی پیشانی.

جبهه - ا. [ع] «جبهة» (جَبَّه) پیشانی، بالای ابروها و زیر موهای پیش سر، جباه و جبهات جمع || و نیز جماعت مردم || مهتر قوم || قسمت جلو میدان جنگ، فرونت.

جبیره - ا. [ع] «جبيرة» (جَبَّير) تخته‌های نازک و نوارهایی که شکسته‌بند روی عضوی که استخوانش شکسته باشد می‌بندد، تخته‌بند، جبائر جمع. جبیره کردن: در اصطلاح شرع آنست که هرگاه عضوی از بدن زخمی شده و روی آن را بسته باشند و بازکردن آن هنگام وضو یا غسل زیان و صدمه داشته باشد به همان حالت که هست وضو بگیرند یا غسل کنند بطوری که آب به آن نرسد.

جبین - ا. [ع] (جَبَّين) جبهه، پیشانی، يك طرف پیشانی، اجبن و اجبنة جمع.

جبین - ص. [ع] (جَبَّين) جبان، ترسو، بددل، کم دل، مرد ترسو، زن ترسو «مذکر و مؤنث در آن یکسان است» جببناء جمع.

جت - ا. [انگلی] Jet فشفسه، فواره،

فرشتگان مقرب، فرشتهٔ حامل وحی الهی، فرشته‌ای که وحی را بر پیغمبر نازل می‌کرد، امین وحی، روح‌الامین، روح القدس، ناموس اکبر، جبرئیل و جبرائیل و جبرئیل و جبریل و جبرال و جبرین هم گفته شده، در زبان‌های اروپایی گابریل می‌گویند.

جبران - (جُ) مأخوذ از جبر «عربی» در فارسی به معنی تلافی گفته می‌شود. جبران کردن: صدمه و خسارتی را که به کسی وارد شده تلافی کردن و عوض آن را دادن.

جبروت - ا. [ع] (جَبْرُ یا جَبْرُ) صیغهٔ مبالغه به معنی قدرت و سلطه و عظمت، بزرگی و بزرگواری، عالم قدرت و عظمت الهی.

جسین - ا. (جَسِين) گچ، گچ سفید که در ساختمان‌ها بکار می‌رود، سنگ گچ. به عربی جسس می‌گویند.

جغبوت - ا. (جَجْبُوت) پشم یا پنبه که درون لحاف یا تشک یا چیز دیگر کنند، تشک و بالش و هر چیز آکنده از پشم یا پنبه، جبغت و جغبوت و چغبوت و چغبوت و جغبوت و چغبوت هم گفته شده.

جبل - ا. [ع] (جَبَل) کوه، جبال و اجبال و اجبل جمع.

جبلت - ا. [ع] «جبلت» (جَبَلٌ) خلقت، طبیعت، سرشت، اصل، فطرت، سیرت، قوه، نیرو.

جبلی - ص.ن. [ع] (جَبَلِي) منسوب به جبل، کوهی، کوهستانی.

جبلی - ص.ن. [ع] (جَبَلِيٌّ) منسوب به جبلت، طبیعی، فطری، ذاتی.

جبن - ا. [ع] (جُبُّ یا جُوبُ) پنیر.

جته..... ۳۹۷ جدول

سوراخ کوچکی که مایع یا گاز با فشار از آن به بیرون جریان یابد، جریانی از مایع یا گاز که از سوراخ کوچکی بیرون آید. هر چیزی که بواسطهٔ عکس‌العمل ماده‌ای که از آن خارج می‌شود روبه جلو حرکت کند. نوعی هواپیما که بواسطهٔ فشار ناشی از خروج گاز از دهانهٔ عقب آن به سرعت روبه جلو رانده می‌شود و سرعت آن بیش از هواپیماهای معمولی است.

جته - ا. [ع] «جته» (جُتَّ) بدن، تن، شخص انسان، جث جمع.

جحد - مص. [ع] (جَحَّ) انکار کردن، تکذیب کردن، انکار کردن امری یا حق کسی با علم به آن.

جحر - ا. [ع] (جُحَّ) لانهٔ حیوانات درنده و خزندگان و حشرات موذی، اجحار جمع.

جحدود - مص. [ع] (جُحُّ) انکار کردن، تکذیب کردن، انکار کردن امری یا حق کسی با علم به آن.

جحیم - ا. [ع] (جَحَّ) دوزخ، جهنم، جای بسیار گرم، آتش قوی و سخت که در گودال افروخته شده باشد.

جخش - ا. [ع] (جَخَّ) چخش. جخج: غدهٔ بزرگی که در زیر گلو و گردن انسان بروز می‌کند اما درد ندارد و آن را غمباد هم می‌گویند.

جد - مص. [ع] (جَدَّ) کوشش کردن، کوشیدن || کوشش، شتاب، عجله || راستی و حقیقت، ضد هزل.

جد - ا. [ع] (جَدَّ) پدر پدر، پدر مادر، پدر بزرگ، نیا، اجداد جمع.

جدا - ص. (جُ) سوا، دور از هم، تنها،

منفصل، ممتاز. جدایی: دوری، فراق، دوری از هم.

جدات - [ع] (جَدَّ) جمع جده.

جدار - ا. [ع] (ج) دیوار، جدر «جُد» جمع.

جداکاسبرگ - ا. مر. (ج.ش.ب) گیاهی که کاسبرگ‌های آن از یکدیگر جدا باشد مانند آلاله.

جداگلبرگ - ا. مر. (ج.گ.ب) گیاهی که گلبرگ‌های آن از یکدیگر جدا باشد مانند گل سرخ و گل نخود و گل توت فرنگی، گشاده جام هم می‌گویند.

جدال - مص. [ع] (ج) خصومت کردن، پیکار کردن، ستیزه کردن || خصومت، ستیزه، کشمکش، جنگ و ستیز.

جدامیسی - ا. (ج.م.ش) «مأخوذ از مغولی» نوعی از جادوگری که در هر فصل از سال برف و باران نازل کنند «نگا. یده».

جداول - [ع] (ج.و) جمع جدول.

جدر - ا. [ع] (جَدَّ) دیوار، جدران جمع.

جدر - [ع] (جُدَّ یا جُدَّ) دیوارها، جمع جدار.

جدر - ا. [ع] (جَدَّ) جوش‌هایی که روی پوست بدن پیدا شود، آبله، اثر زخم که در پوست بدن باقی مانده باشد.

جدران - [ع] (جُدَّ) دیوارها، جمع جدر.

جدل - ا. [ع] (جَدَّ) نزاع، خصومت، شدت خصومت و مهارت در آن، ستیزه، کشمکش، گفتگو و مناظره.

جدول - ا. [ع] (جُدَّ) نهر کوچک، جوی آب، دیوارهای سیمانی نهرها که آب از میان آنها عبور می‌کند || خط‌های افقی و عمودی بصورت خانه‌های شطرنج که بر صفحهٔ کاغذ بکشند، جداول جمع.

جده..... ۳۹۸ جر

فاسد می‌کند و از میان می‌برد. دوره کمون آن بسیار طولانی است و ممکن است به ده یا پانزده سال برسد.

جذب - مص. [ع] (جَذَبَ) کشیدن، بسوی خود کشیدن || کشش، ضد دفع. در اصطلاح فیزیک: ربایش.

جذبیه - ا. [ع] «جذبیه» (جَذَبَ) مسافت دور، مسافتی میان دو منزل در مسافرت || و نیز به معنی کشش.

جذر - ا. [ع] (جَذَرَ) بیخ، ریشه، اصل، جذور جمع || در اصطلاح علم حساب: عددی که آن را در نفس خودش ضرب کنند مثل عدد ۳ که وقتی آن را در نفس خودش ضرب کنند عدد ۹ حاصل می‌شود، حاصل ضرب را مجذور می‌گویند. جذر اصم: «ج. رَاصِمٌ» عددی که آن را جذر صحیح نباشد، عددی که چون آن را مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم پیدا نشود و کسری در آن باشد مثل عدد ۱۰ که اگر آن را مجذور فرض کنیم جذر آن عدد صحیح نیست و کسر دارد و جذر آن تقریبی است نه تحقیقی. جذر منطوق: «ج. رَمُطٌ» جذر گویا، عددی که آن را جذر سالم باشد.

جذر - ا. [ع] (جَذَرَ) جذر: شتر ماده چهار ساله || زر قلب و ناسره.

جذع - ا. [ع] (جَذَعَ) تنه، تنه درخت خرما، تنه درخت بدون شاخ و برگ، تنه انسان سوای سر و دست و پا، جذوع و اجذاع جمع.

جذور - [ع] (جُذِرَ) جمع جذر به معنی اصل، ریشه.

جر - ا. [ع] (جَرَ) شکاف، رخنه، چاک، شکاف زمین، جوی، نهر کوچک.

جده - ا. [ع] «جدة» (جَدَّة) مادر مادر، مادر پدر، مادر بزرگ، جدات جمع.

جدی - ا. [ع] (جَدُّ) بزغاله. یکی از صورت‌های فلکی در منطقه البروج. و نام برج دهم از بروج دوازده‌گانه فلکی برابر با ماه دی. و ستاره‌ای در طرف قطب شمال، ستاره قطبی، به معنی اخیر جدی «به ضم جیم و فتح دال» نیز گفته‌اند.

جدی - ص. [ع.فا] (جَدُّ) کوشا، کوشنده، پشت کاردار || و نیز به معنی حقیقت یا از روی حقیقت، ضد شوخی.

جدیت - مص. جمع (جَدِّیَّ) سعی، کوشش.

جدید - ص. [ع] (جَدِّدٌ) تازه، نو، هر چیز تازه، ضد قدیم.

جدیر - ص. [ع] (جَدِّیرٌ) سزاوار، شایسته، اهل، جدراء جمع.

جذاب - ص. [ع] (جَذَبَ) بسیار جذب‌کننده، بسوی خود کشنده، گیرا.

جذام - ا. [ع] (جُذَامٌ) آکله، داء‌الاسد، خوره: بیماری مزمن که باسیل آن شبیه به باسیل سل است و در سال ۱۸۷۰ توسط هانسن کشف شده است و در آسیا و آفریقا و بعضی نقاط اروپا و آمریکا شیوع دارد و بر دو قسم است: یک قسم آن دارای عوارضی از قبیل برآمدگی‌های مسی رنگ در روی پوست بدن می‌باشد که بتدریج تغییر می‌کند و تبدیل به زخم و جراحت می‌شود. قسم دیگر آن عبارت است از لکه‌های سفید شبیه به برص، و بی‌حسی بعضی از اعضاء بدن از قبیل بینی و دست و پا که گوشت آنها را

جر ۳۹۹ جرد

- جر** - ا. [ج] «اسم صوت» صدای پاره کردن چیزی از قبیل کاغذ و پارچه و امثال آنها، جرجر هم می‌گویند.
- جر** - مص. [ع] [جَرَّ] کشیدن، امتداد دادن. به نرمی و آهستگی راندن شتر || حرکت زیر دادن به کلمه، نوعی از اعراب، کسره، زیر.
- جرائد** - [ع] [ج.ع] جمع جریده.
- جرائز** - [ع] [ج.ع] جمع جریره به معنی گناه.
- جرائم** - [ع] [ج.ع] جمع جریمه.
- جراثیم** - [ع] [ج.ث] جمع جرثومه.
- جراح** - [ع] [ج] جمع جراحات.
- جراح** - ص. [ع] [جَرَّ] کسی که زخم‌ها و جراحات را معالجه می‌کند، پزشکی که بعضی امراض را با بریدن و شکافتن اعضای بدن معالجه می‌کند.
- جراحات** - [ع] [ج] جمع جراحات.
- جراحت** - ا. [ع] «جراحة» [ج.ح] زخم، جراح و جراحات جمع.
- جراد** - ا. [ع] [ج] ملخ، واحدش جرادة. جرادالبحر: ملخ دریایی، میگو.
- جراد** - ص. [ع] [جَرَّ] بسیار کشنده، بسوی خود کشنده. لشکر جرار: لشکر آراسته و انبوه و بسیار.
- جراره** - ا. ص. [ع] «جرارة» [ج.ر] نوعی عقرب زردرنگ و درشت که دم خود را به زمین می‌کشد و سم شدیدی دارد و در اهواز بسیار پیدا می‌شود، جراتات جمع. در فارسی زلف معشوق را به او تشبیه کرده‌اند.
- جرات** - مص. [ع] «جراتة» [ج.أ] دلیر شدن، دلیری نمودن || دلیری، بی‌باکی، پردلی.
- جرب** - ا. [ع] [جَرَّ] گری، یکی از بیماری‌های جلدی که به فرانسه گال می‌گویند. عوارض آن: سوزش و خارش پوست بدن و دانه‌های بسیار ریز که روی پوست پیدا می‌شود، طفیلی آن در زیر پوست بدن سوراخ‌هایی درست می‌کند.
- جربز** - ص. [ع] [ج.ب] نگا، گربز.
- جربزه** - ا. [ع] [ج.ب] زیرکی، شایستگی، لیاقت، توانایی برای کاری. فریب و خدعه.
- جرثقیل** - [ع] [ج.ر.ث.ق] جراثقال: حرکت دادن و برداشتن بارهای سنگین. و نام دستگاهی که دارای زنجیر و چرخ‌های دندانه‌دار است و با آن بارهای سنگین را جابه‌جا می‌کنند.
- جرثومه** - ا. [ع] «جرثومة» جرثوم: [ع] [ج.ث] اصل، ریشه، اصل چیزی || خاک دور ریشهٔ درخت || خاۀ مورچه || به معنی میکروب هم می‌گویند، جراثیم جمع.
- جرح** - مص. [ع] [جَرَّ] زخم زدن. بد گفتن، عیب کردن، ساقط کردن، باطل کردن شهادت، رد کردن گواهی گواهان. جرح و تعدیل: حذف و اصلاح پاره‌ای از کلمات و مطالب نوشته‌ای برای معتدل ساختن آن.
- جرح** - ا. [ع] [جَرَّ] زخم، جروح و اجراح جمع.
- جرد** - ص. [ع] [جَرَّ] زخمی، زخم‌دار، مجروح.
- جرده** - ا. [ع] «جردة» [ج.د] برهنگی.
- جرده** - ا. ص. [ع] [ج.د] اسب اخته شده. و اسبی که پدرش اسب عربی و مادرش از نژاد دیگر باشد.
- جرذ** - ا. [ع] [جَرَّ] موش صحرائی،

جرذان..... ۴۰۰ جریم

- جرذان جمع. یا چینی هنگامی که به چیزی بخورد، چرنگیدن هم گفته شده.
- جرذان** - [ع] [جِزْ] جمع جرد به معنی موش.
- جرز** - ا. [جِزْ] دیوار، پایه ساختمان، پایه که از سنگ یا آجر ساخته شود.
- جرس** - ا. [ع] [جَزْ] زنگ، درای، زنگی که بر گردن چهارپایان ببندند، اجراس جمع.
- جرس** - ا. [جَزْ] چرس: بند و زندان، شکنجه و آزار.
- جرعه** - ا. [ع] «جرعة» (جُعْ یا جَعْ یا جِعْ) آن مقدار آب یا مایع دیگر که به یک دفعه و یک دم آشامیده شود.
- جرقه** - ا. [ع] [جِرْقْ] ریزه آتش که از زغال یا هیزم که در حال سوختن است جدا شود و به هوا بجهد.
- جرگ** - ا. [ع] [جِرْ] جرگه: حلقه، مجلس، محفل، گروه.
- جرگه** - ا. [ع] [جِرْ] صف و حلقه، دسته، گروه، عده‌ای از مردم که دور هم جمع شوند، عده‌ای سپاهی یا شکارچی که در صحرا شکار را محاصره کنند، جرگ هم گفته شده.
- جرم** - ا. [ع] [جُرْمْ یا جَرْمْ] گناه، خطا، بزه، جرم و اجرام جمع.
- جرم** - ا. [ع] [جُرْمْ] لون، رنگ || جسم، جسم حیوان یا چیز دیگر || هر يك از اجرام آسمانی یعنی ستارگان، اجرام و جرم جمع.
- جرنگ** - ا. [ع] [جِرْ] «اسم صوت» صدای بهم خوردن دو چیز فلزی یا چینی یا بلور، صدای زنگ، چرنگ و جلنگ هم گفته شده.
- چرنگیدن** - مص. ل. [ع] [جِرْ.گِ.دَ] صدا کردن شمشیر و زنگ و هر چیز فلزی
- یا چینی هنگامی که به چیزی بخورد، چرنگیدن هم گفته شده.
- جروح** - [ع] [جُرْحْ] زخم‌ها، جمع جرح. «جُرْحْ».
- جرور** - ص. [ع] [جُرْ] سرکش، اسب سرکش || و نیز به معنی چاه عمیق.
- جره** - ا. [ع] «جرة» (جَرَّ) خمچه، سبو، کوزه بزرگ دسته‌دار، جرار جمع.
- جره** - ا. ص. [ع] [جُرْ] جانور نراعم از پرنده یا چرنده، باز نر. به معنی جلد و چابک و مرد شجاع و دلیر هم گفته شده.
- جری** - ص. [ع] «جریء» (جَرِ) دلیر، گستاخ، بی‌باک، اجرئاء جمع.
- جریان** - مص. [ع] [جَرَّ] روان شدن آب یا هر چیز مانند آن || به وقوع پیوستن امری.
- جریب** - ا. [ع] [جَرِبْ] مساحتی از زمین معادل ده هزار متر مربع، گریب و گری هم گفته شده.
- جریح** - ص. [ع] [جَرِحْ] مجروح، زخمی، زخم‌دار، جرحی «ج.حا» جمع.
- جریحه** - ا. [ع] [جَرِحْ] مأخوذ از جراحة «عربی» جراحت، زخم «در فارسی استعمال می‌شود».
- جریده** - ا. [ع] «جریده» (جَرِدَ) شاخه نخل، شاخه بی‌برگ || دسته و جماعتی بدون رجاله، عده‌ای سوار بدون پیاه || بقیه مال || و نیز به معنی صحیفه و یادگارنامه، روزنامه، جراید جمع.
- جریره** - ا. [ع] «جریرة» (جَرِرَ) گناه، بزه، جنایت، جرائم جمع.
- جریم** - ص. [ع] [جَرِ] بزرگ، ستبر، بزرگ جسم || و نیز به معنی گناهکار

جریمه..... ۴۰۱ جزیره

- || و خرمای خشك.
جریمه - ص. [ع] «جریمه» (ج.ر.م) مؤنث جریم به معنی گناهکار || و نیز به معنی گناه، بزه، جرایم جمع. به معنی تاوان و مجازات نقدی، و پولی که از مجرم گرفته می‌شود نیز می‌گویند.
جز - ح (ج) حرف استثناء به معنی غیر، مگر، الا.
جزاء - مص. [ع] (ج یا چ) پاداش دادن، سزای عمل کسی را دادن || سزا، مزد، پاداش نیکی یا بدی.
جزائر - [ع] (ج.ء) جمع جزیره.
جزار - اص. [ع] (ج.ز) شترکش، ذبح کننده حیوانات.
جزالت - مص. [ع] «جزالة» (ج.ل) بزرگ شد، استوار گشتن، نیکو رای شدن || بزرگی، خوبی، فراوانی، استواری، فصاحت و روانی سخن، محکم بودن الفاظ.
جزء - ا. [ع] (ج.ز) بخش و پاره‌ای از چیزی، قسمتی از يك چیز، اجزاء جمع «گاهی در موقع اضافه همزه را به واو بدل می‌کنند و جزو می‌گویند».
جزء لا یتجزا - ا. مر. [ع] (ت.ج.ز) در اصطلاح قدما: ذره که قابل تجزیه نباشد، جوهر فرد.
جزئی - ص. ن. [ع] (ج.ء) منسوب به جزء، کم، اندک، خلاف کلی.
جزئیة - ص. ن. [ع] «جزئیة» (ج.ء) خلاف کلیه، جزئیات جمع.
جزر - مص. [ع] (ج.ز) بازگشتن آب دریا، پایین رفتن آب دریا و فرونشستن آن، ضد مد.
جزع - مص. [ع] (ج.ز) ناشکیبایی
- کردن، بی‌تابی کردن || ناشکیبایی، بی‌تابی، ناله و زاری، اظهار حزن و دل‌تنگی.
جزع - ا. [ع] (ج.ز) مهرهٔ یمانی، سنگی است سیاه دارای خال‌های سفید و زرد و سرخ، در معدن عقیق پیدا می‌شود.
جزغال - ا. [ع] (ج.ز) جزغاله: دنبه و چربی گوشت که ریزریز کنند و روی آتش تف بدهند آنچه پس از وا شدن روغن آن در ظرف باقی می‌ماند جزغاله می‌گویند، جزغ و جزدر و جزدره و جزدو و جزر و جز و چزده و چزدره هم گفته شده.
جزل - ص. [ع] (ج.ز) بزرگ، عظیم، غلیظ، کثیر، فراوان || سخن فصیح و محکم، جزال جمع.
جزم - مص. [ع] (ج.ز) قطع کردن، بریدن. استوار ساختن امری، عزم کردن به کاری بدون تردید || و نیز به معنی ساکن کردن حرف آخر کلمه یا حذف حرفی از آن. و علامتی به این شکل «^۰» که بالای حرف ساکن می‌گذارند.
جزوع - ص. [ع] (ج.ز) جزع‌کننده، ناشکیبا.
جزوه - ا. [ع] (ج.ز) يك دسته کاغذ نوشته یا چاپ شده، قسمتی از کتاب، کتابچه، دفترچه.
جزوه‌دان - ا. مر. [ع.فا] (ج.و) جلد مقوایی که پوشه‌های مربوط به يك موضوع را در آن می‌گذارند، کارتن.
جزیره - ا. [ع] «جزیره» (ج.ز) قطعهٔ زمین در وسط دریا که از هر طرف آب آن را احاطه کرده باشد، جزائر و جزر جمع، در فارسی آدک و اداک و آدک و

جزیل ۴۰۲ جماله

آبخو و آبخوست و جزهم گفته شده. و بدست آوردن چیزی. **جزیل** - ص. [ع] (جَز) بزرگ، عظیم، محکم، استوار، بسیار، فراوان || سخن فصیح.

جزیه - ا. [ع] «جزیة» (جَزْی) گزیت، خراج زمین، و مالیات سرانه که در قدیم دولت‌های اسلامی از مردم غیرمسلمان که اهل کتاب بودند و در ممالک اسلامی زندگی می‌کردند و اهل ذمه نامیده می‌شدند می‌گرفتند، جزی و جزاء «ج» جمع.

جسارت - مص. [ع] «جسارۃ» (جَزْر) دلیری کردن، گستاخی کردن || دلیری، بی‌باکی، بی‌پروایی، گستاخی.

جسامت - مص. [ع] «جسامۃ» (جَمَم) تنومند شدن، تناور شدن || کلفتی، تنومندی، تناوری.

جست - ا. مص. (جَس) جهش، عمل جهیدن || به معنی ارتفاع و بلندی چیزی مانند بلندی پایه و دیوار نیز می‌گویند.

جستجو - ا. مص. (جُتَجُّ) جستجوی: جست و جو «نگا. جستن».

جستن - مص. م. (جُت) پیدا کردن، یافتن، جستجو کردن، جوییدن هم می‌گویند. جوییده: «ا. فا.» جستجوکننده، طلب‌کننده، کاوش‌کننده. جویاجویان: جوییده، جستجوکننده. جستته: «ا. مف» یافته، پیدا کرده شده، جستجو شده.

جوجوی: امر به جستن، بجوی، و به معنی جوییده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل جنگجو. دلجو. صلحجو. نامجو. جستجو: جست و جو، تفحص، کاوش، تلاش برای یافتن

و **جستن** - مص. ل. (جَت) «په jastan» جهیدن: رها شدن، رهایی یافتن، گریختن، خیز کردن، خیز برداشتن، جیستن هم گفته شده. جهنده: «ا. فا» جست و خیزکننده. جستته: «ا. مف» جهیده، گریخته، رها شده. جستته جستته: کم‌کم، بتدریج. جستته گریخته: بطور پراکنده، گاه و بیگاه حرفی را در ضمن صحبت به زبان آوردن. جست و خیز: پرش، جهیدن و خیز برداشتن.

جسد - ا. [ع] (جَس) تن، بدن، کالبد و جسم انسان. در فارسی به جسم انسان مرده اطلاق می‌کنند، اجساد جمع.

جسر - ا. [ع] (جَس) پل، جسور و اجسر جمع.

جسم - ا. [ع] (جَس) بدن، تن، هر چیزی که دارای طول و عرض و عمق باشد، هر چیزی که قسمتی از فضا را اشغال کند، اجسام و جسام جمع.

جسمانی - ص. ن. [ع] (جَنِی) منسوب به جسم، جسمی.

جسور - ص. [ع] (جَس) شجاع، دلیر، بی‌باک، گستاخ.

جسیم - ص. [ع] (جَس) بزرگ، تنومند، تناور، خوش‌اندام.

جشن - ا. (جَش) شادی، خوشی، سور و سرور، عید، بساط شادی و مهمانی برای يك امر مسرت‌انگیز.

جشنواره - ا. مر. (جَنُور) جشن همگانی برای نمایش دادن آثار هنری، فستیوال.

جماله - ا. [ع] «جمالة» (جَ یا جُ یا ج) اجرت عامل، حق العمل، مزد، جمالات

جعبه ۴۰۳ جفاء

دسته‌دار که موقع تکان دادن صدا

جمع.

می‌کند.

جغد - ا. (جُغْ) چغد: از پرندگان وحشی حرام گوشت، دارای چهره پهن و چشم‌های درشت و پاهای بزرگ و منقار خمیده، در دو طرف سرش دو دسته پر شبیه به گوش گربه قرار دارد، بیشتر در ویرانه‌ها و غارها بصرمی‌برد.

جعبه - ا. [ع] «جعبه» (جَبَب) تیردان، ترکش || صندوق کوچک، هر چیز صندوق مانند که از مقوا یا چیز دیگر ساخته شود، جعاب جمع.

جعد - ص. [ع] (جَعْ) موی پیچیده، زلف مرغول، خلاف مسترسل، جعاد جمع.

جعفر - ا. [ع] (جَفَف) نهر، رود || ناقه پرشیر.

جعرات - ا. (جُغْ) چغرات: ماست، ماست چکیده، ماستی که آب آن را گرفته باشند.

جعفری - ص. ن. [ع] (جَفَرِيّ) منسوب به جعفر، منسوب به امام جعفر صادق. مذهب جعفری: مذهب شیعه که اصول فقهی آن منسوب به امام جعفر صادق امام ششم شیعه است و از عهد صفویه در ایران رواج پیدا کرده و اکنون نیز مذهب رسمی ایران است.

جغرافی - ا. [فر] Géographie جغرافیا: علمی است که در خصوص احوال کره زمین و اوضاع طبیعی و سیاسی کشورها و چگونگی زندگانی اقوام و ملل و سایر موجودات روی زمین بحث می‌کند.

جعفری - ا. [ع.فا] (جَفَر) گیاهی است دارای برگ‌های بریده و شاخه‌های راست و نازک، گل‌های کوچک و سفید و چتری، تخم آن خوشبو است، از جمله سبزی‌های خوردنی است.

جغنه - ا. (جَنَنْ) جغنه: یکی از پرندگان وحشی، کوچک‌تر از کبوتر و زردرنگ، دارای چشم‌های درشت، گاهی جیغ می‌کشد.

جعل - م. ص. [ع] (جَع) ساختن، گردانیدن، قرار دادن، وضع کردن، خلق کردن، آفریدن، ساختن سند یا نوشته دیگر به نام کسی برخلاف حقیقت.

جغور - ا. (جُغْ) قلیه جگر گوسفند که با پیاز و روغن تف بدهند، جغوربغور هم می‌گویند.

جعل - ا. [ع] (جُع) حشره‌ای است سیاه و پردار بزرگ‌تر از سوسک‌های خانگی، در بیابان‌های گرم پیدا می‌شود، بیشتر روی سرگین حیوانات می‌نشیند، سرگین غلتان و سرگین گردان و سرگین گردانک و بالش مار هم نامیده می‌شود.

جغه - ا. (جُغْ) جیغه: تاج، افسر، نیمتاج، هر چیز شبیه به تاج که به کلاه و جلو سر بزنند.

جفاء - ا. [ع] (جُ) بیهوده، باطل، هر چیزی که نفع و فایده نداشته باشد || خار و خاشاک و کف آب || به معنی غش هم گفته شده.

جفاء - م. ص. [ع] (ج) روی گرداندن از کسی از روی بی‌مهری، اعراض کردن و دور شدن از کسی || بی‌وفایی،

جنگنه - ا. (جَجْ) نوعی از اسباب‌بازی کودکان شبیه به قوطی کوچک

جفایشه..... ۴۰۴ جگړه

بی‌مهری، جور و ستم.
جفایشه - ص.مر. [ع] [ج.پ.ش] جفاجو. جفاکار. جفاگر. جفاکیش: ستمکار، ستمگر، دوست و معشوق نامهربان و ستمگر.

جفات - [ع] «جفأة» (جُ) جمع جافی به معنی جفاکننده و بدخو.

جفت - ا. (جُفُ) زوج، مقابل فرد، دو عدد از يك چیز، دو چیز برابر و مانند هم، زن و شوهر، دو حیوان نر و ماده. دو گاو که برای شخم زدن زمین پهلوی هم ببندند.

جفت - ا. (جُفُ) عضو عروقی و اسفنجی که در داخل رحم زنان آبستن تشکی می‌شود و به توسط بند ناف به جنین اتصال دارد و اکسیژن و مواد غذایی به جنین می‌رساند و مواد دفعی جنین را می‌گیرد و می‌برد، در زایمان‌های عادی در حدود يك ساعت بعد از تولد نوزاد خارج می‌شود.

جفتک - ا. (جُت) جفته: لگدی که حیوان چهارپا با هر دو پای خود بیندازد.

جفتک - ا. (جُت) نوعی از پرش که هر دو پا را باهم جفت کنند و از جایی به جای دیگر بپرند.

جفت‌گیری - ا.مص. (جُت) جفت شدن حیوان نر و ماده باهم برای تولید نسل. جفت کردن دو حیوان نر و ماده برای آبستن ساختن ماده.

جفته - ا. (جُت) جفت و قرین و انباز || کفل، سرین.

جفر - ا. [ع] [جُفُ] چاه فراخ، جفار جمع. علم جفر: علمی که صاحبان آن مدعی هستند بوسیله آن به حوادث آینده آگاهی پیدا می‌کنند، علم حروف هم

می‌گویند.
جفن - ا. [ع] [جُفُ] پلک چشم. غلاف شمشیر، اجفان و اجفن و جفون جمع.
جک - ا. [انگلی] Jack دستگاه کوچکی اهرمی که برای بالا بردن و بالا نگاهداشتن چیزهای سنگین از قبیل ماشین‌ها و اتومبیل‌ها هنگام تعمیر یا عوض کردن ادوات آنها در زیر ماشین می‌زنند.

جگر - ا. (جُگ) «په jigar» کبد، یکی از اعضای درون بدن انسان و بعضی حیوانات که رنگش سرخ تیره است و در بدن انسان در پهلوی راست زیر حجاب حاجز قرار دارد و صفرا از آن مترشح می‌شود و نقش مهمی در سوخت و ساز مواد سفیده‌ای و چربی دارد.

جگر آگند - ا.مر. (جُگَز) جگر آکند: جگر آگنده، تکه‌های پاک کرده روده گوسفند که با گوشت یا جگر و چربی پر کرده و پخته باشند، جگر آگنج و چرغند و چرغند و چرغنده هم گفته شده.

جگر آور - ص.فا. کنایه از بی‌باک، پر دل، دلاور.

جگر بند - ا.مر. مجموع دل و جگر و شش، مخصوصاً دل و جگر و قلوۀ گوسفند که برای پختن بگیرند. و نیز کنایه از فرزند.

جگر خای - ص.فا. (جُگَز) جگر خاینده، جگر خوار || کسی که غم و اندوه بسیار بخورد. آنچه که باعث غم و اندوه و کاهش تن بشود.

جگړه - ا. (جُگَر) مصغر جگر، خوراک قلیۀ جگر گوسفند که با روغن و پیاز

جگرگاه ۴۰۵ جلد

در تاوه تف بدهند.
جگرگاه - ا.مر. جای جگر در شکم.
جگرگوشه - ا.مر. گوشه جگر، پاره‌ای از جگر || کنایه از فرزند عزیز، جگر گوشگان جمع.
جگن - ا. (ج.گ) از گیاه‌های باتلاقی که بعضی از آنها دارای الیاف محکم هستند، ژگن و گجن هم می‌گویند || و به معنی پوشال که با آن روی چیزی را بپوشانند.
جل - ا. (ج) جلك، قبره «نگا. چكاوك».
جل - ا. [ع] (ج.ل) پالان، پوشاك چهارپایان، جلال «ج» و اجلال «ا» جمع.
جلاء - مص. [ع] (ج) از وطن و خانمان دور شدن، کوچ کردن از وطن || واضح و آشکار شدن امری || صیقل دادن و زدودن زنگ شمشیر و آیینه و امثال آنها.
جلاب - ص. [ع] (ج.ل) جلب‌کننده، بطرفی کشنده.
جلاب - ا. [ع] (ج.ل) معرب گلاب، عرقی که از گل می‌گیرند. و شربتی که با گلاب و عس یا شکر درست کنند.
جلجل - ا. [ع] (ج.ج) زنگ‌ها، زنگوله‌ها، سینه‌بند اسب یا شتر که زنگ‌های کوچک به آن دوخته باشند. دف و دایره زنگوله‌دار، جمع جلجل.
جلاد - ص. [ع] (ج.ل) دژخیم، میرغضب، کسی که مأمور تازیانه زدن و شکنجه کردن یا کشتن محکومان است.
جلادت - مص. [ع] «جلادة» (ج.د) چابك و چالاک شدن || نیرومند شدن || صلابت، نیرومندی، چابکی، دلیری، شکیبایی.
جلاس - [ع] (ج.ل) جمع جالس و جلیس.
جلافت - مص. [ع] «جلافة» (ج.ف) درشتخو شدن || میان‌تهی بودن || بی‌مغزی، سبکی، کودنی.
جلال - مص. [ع] (ج) کلانسال شدن، بزرگ شدن، بزرگواری، عزت و شکوه.
جلالت - مص. [ع] «جلالة» (ج.ل) کلانسال شدن، بزرگ شدن || بزرگواری، عظمت، شوکت.
جلالی - ص.ن. (ج.ل) منسوب به جلال. تاریخ جلالی: تقویم یا تاریخ منسوب به جلال الدین ملک‌شاه سلجوقی که به امر آن پادشاه توسط عده‌ای از علمای نجوم از آن جمله حکیم عمر خیام ترتیب داده شد.
جلاهیق - ا. [ع] (ج.ه) مأخوذ از فارسی، گروهک، گروهه، کمان گروهه، مهره و گلوله گلی که با کمان گروهه پرتاب می‌کردند.
جلب - ص. (ج.ل) هر چیز قلب و ناسره. آدم بدذات و نابکار و حقه‌باز.
جلب - مص. [ع] (ج.ل) کشیدن. کشیدن از جایی به جای دیگر.
جلبك - ا. (ج.ب) آلك، نوعی از رستنی‌ها که در آب می‌روید بدون ریشه و ساقه و شاخه و برگ به شکل نوار سبز و دراز، درازی آن مختلف است، در بیشتر جوی‌ها و جاهای مرطوب و روی تنه بعضی درخت‌ها پیدا می‌شود.
جلجل - ا. [ع] (ج.ج) زنگ کوچک، زنگوله، جلجل جمع.
جلد - ص. [ع] (ج.ل) نیرومند، چابك،

جلد..... ۴۰۶ جلیل

- چالاک، اجلاد جمع.
- جلد** - ا. [ع] (جَلَّ) پوست، پوست بدن انسان یا حیوان، اجلاد و جلود جمع || و آنچه روی چیزی بکشند یا بچسبانند مثل جلد کتاب، جلد دفتر.
- جلد** - مص. [ع] (جَلَّ) زدن، تازیانه زدن.
- جلساء** - [ع] (جُلَّ) همنشینان، جمع جلیس.
- جلسه** - ا. [ع] «جلسة» (جَلَسَ) نشست، يك نشست، یکبار نشستن، نشستن برای رسیدگی و گفتگو درباره امری، جلسات جمع.
- جلف** - ص. [ع] (جَلَّفَ) سبک، سبکسر، گول، احمق، میان تهی، اجلاف و جلوف جمع.
- جلق** - ا. (جَلَّقَ) مأخوذ از زلق «عربی» اخراج منی با مالش اعضای تناسلی به دست خود، استمناء، استمناء بالید، جلد هم گفته شده.
- جلگه** - ا. (جُگَ) زمین مسطح و هموار و پهناور که گاه دارای ارتفاع می باشد و چون ارتفاع را از سطح دریا می گیرند زمینی را که کمتر از ۲۰۰ متر ارتفاع دارد جلگه می گویند، ممکن است جلگه از سطح دریا هم پست تر باشد.
- جلنبر** - ص. (جُلَّ بَ) کسی که جامه کهنه و کثیف و پاره پاره و جل مانند در برداشته باشد.
- جلو** - ا. (جَلَّ) پیش، پیش رو، روبرو || به معنی لگام و افسار اسب هم می گویند.
- جلوت** - مص. [ع] «جلوة» (جَوَّ) نگا. جلوه.
- جلوخان** - امر. پیشگاه خانه، میدان
- جلو منزل و عمارت.
- جلود** - [ع] (جُلَّ) جمع جلد به معنی پوست.
- جلودار** - اص. نوکری که سواره یا پیاده جلو اسب ارباب خود حرکت کند، پیشرو. جلوداران: جمع جلودار، سوارانی که جلوتر از سواران دیگر بسوی مقصد حرکت کنند، طلایه.
- جل وزغ** - امر. (جُلَّ وَزَّ) جامه غوک «نگا. جلبك».
- جلوه** - مص. [ع] «جلوة» (جَوَّ یا جَوَّ) آشکار کردن، ظاهر ساختن، نمایش دادن، نمودن خود را به کسی || در اصطلاح عرفان عبارت است از تابش انوار الهی بر دل عارف که او را واله و شیدا سازد || و نیز جلوت: در فارسی به معنی آشکار و پیدا استعمال می شود، ضد خلوت. جلوت و خلوت: آشکار و پنهان.
- جلی** - ص. [ع] (جَلَّیَّ) واضح، روشن، آشکار، صیقل داده شده، پرداخت شده.
- جلینتغه** - ا. (جَلَّ تَغَّ) نیمتنه کوتاه بی آستین که زیر لباس می پوشند.
- جلید** - ص. [ع] (جَلَّ) سخت و قوی، نیرومند، بردبار، چابک و باهوش، جلاد «ج» و جلداء «جُلَّ» جمع.
- جلیدیه** - ا. [ع] «جلیدیه» (جَلَّ دِیَّ) عدسی چشم، جسم جامد و غیر حاجب ماوراء به شکل عدس که در قسمت خلفی حده چشم قرار دارد.
- جلیس** - ص. [ع] (جَلَّ) همنشین، همنشست، همزانو، همدم. جلساء و جلاس جمع.
- جلیل** - ص. [ع] (جَلَّ) بزرگ، بزرگوار،

جليله..... ۴۰۷ جمره

کلانسال، محترم، اجله و اجلاء جمع. **جليله** - ص. [ع] «جليلة» (ج.ل.ل) مؤنث جلیل، زن بزرگ قدر || و ناچه ای که يك شکم بیشتر نرزییده باشد، جلائل جمع.

جلیه - ص. [ع] «جلية» (ج.ل.ی) مؤنث جلی به معنی واضح، آشکار || خبر یقین، حقیقت امر.

جم - ا. [ج] مخفف جمشید که بنا بر داستان های شاهنامه چهارمین پادشاه پیشدادی بوده. به معنی پادشاه بزرگ نیز گفته شده. **جمجاه**: پادشاه بزرگ و بلندقدر، دارای مقام و منزلت مانند جم.

جم - ا. [ج.م] کثیر، فراوان از هر چیز، هر چیز بسیار، جام و جموم جمع. **جم غفیر**: گروه بسیاری از مردم.

جماد - ا. [ع] (ج) چیزی که حیات و نمو نداشته باشد، هر چیزی بی جان و حرکت از قبیل سنگ و چوب و فلز و امثال آنها، مقابل نبات و حیوان، جمادات جمع.

جمادی - ا. [ع] (ج.د.ا) ماه پنجم و ششم از ماه های سال هجری قمری که جمادی الاولی و جمادی الآخرة می گویند، در فارسی جمادی الاول و جمادی الآخرة یا جمادی الثانی می گویند.

جماز - ص. [ع] (ج.م) دونده، تندرو، شتابنده، شخص تندرو، شتر تیزرو.

جمازه - ص. [ع] «جمازة» (ج.م.ز) تندرو، تیزرو، شتر تندرو.

جماش - ص. (ج یا ج.م) شوخ، مست، غزلخوان، بازیگر، فریبنده و آرایشگر.

جماع - مص. [ع] (ج) باهم جمع شدن. نزدیکی کردن مرد با زن، مقاربت.

جماعت - ا. [ع] «جماعة» (ج.ع) گروه، گروهی از مردم، جماعات جمع.

جمال - مص. [ع] (ج) زیبا شدن، نیکو صورت شدن، نیکو سیرت شدن || حسن صورت، زیبایی، خوشگلی، خوبی.

جمال - [ع] (ج) شتران، جمع جمل.

جمال - ص. [ع] (ج.م) شتردار، شتربان، ساربان، جماله جمع.

جماهیر - [ع] (ج.ه) جمع جمهور.

جمایح - [ع] «جمائع» (ج.ی) جمع جمیعه.

جمبوری - ا. [انگلی] Jamboree اجتماع پیشاهنگان چند کشور در يك ناحیه، یا اجتماع پیشاهنگان يك کشور در يك محل.

جمجمه - ا. [ع] «جمجمة» (ج.م.ج) استخوان سر، کاسه سر که از هشت تکه استخوان وصل بهم تشکیل شده و مغز سر در آن جا دارد.

جمرات - [ع] (ج.م) جمع جمره.

جمره - ا. [ع] «جمرة» (ج.ز) واحد جمر، از خگر، يك تکه آتش، يك سنگ ریزه || و نیز به معنی قوم و جماعتی که با یکدیگر پیوسته و متفق و هم آهنگ باشند، جمار و جمرات جمع || **جمرات حج**: نام سه موضع است در وادی منی به نام جمرة الاولى و جمرة الوسطی و جمرة العقبه که حجاج هنگام بجا آوردن مناسک حج به هر يك از آنها هفت سنگ ریزه پرتاب می کنند و این عمل را رمی جمرات می گویند || و نیز جمره در فارسی بخار و حرارتی را می گویند که در آخر زمستان از زمین

جمست..... ۴۰۸ جمیل

همه و همگی چیزی.
جمل - ا. [ع] [جَمَّ] شتر، شتر يك كوهانه یا دو كوهانه، جمال و اجمال و جمالة جمع.

جمل - ا. [ع] [جُمَّ] طناب کشتی، ریسمان کلفت. حساب جمل: حساب حروف هجا که مجموع آنها در هشت کلمه مصنوعی ابجد گنجانیده شده و آن را حساب ابجد هم می‌گویند و برای ساختن ماده تاریخ در شعر استعمال می‌شود «نگا. ابجد».

جمله - ا. [ع] [جَمَلَة] «جمله» (جَلَّ) همه، همگی، همگی چیزی || و به معنی کلام و سخنی که مفید معنی باشد، کلامی که مرکب از مسند و مسندالیه باشد، جمل جمع.

جمود - مص. [ع] [جُمُود] بسته شدن، یخ بستن آب، لخته شدن و خشک شدن خون || خشکی و افسردگی.

جموع - [ع] [جُمُوع] گروه‌ها، جمع جمع.
جمهور - ا. [ع] [جُمُودَة] گروه، جماعت مردم، کثیر و معظم و متراکم از هر چیزی، توده بزرگ ریگ، جماهیر جمع.

جمهوری یا جمهوری - ا. [ع] «جمهوریة» (جُمُودَة) رژیم و طرز حکومتی که به جای پادشاه يك تن از طرف مردم کشور برای مدت معینی انتخاب می‌شود و او را رئیس جمهوری می‌گویند.

جمع - ا. [ع] [جَم] جماعت مردم، همه، همگی.

جمیعه - ا. [ع] «جمیعة» (جَمِعَة) اجتماع، جماعت جمع.

جمیل - ص. [ع] [جَم] خوب، نیکو، زیبا،

برمی‌خیزد و برای آن سه نوبت و برای هر نوبت هفت روز فاصله قایل گردیده سقوط جمره اول و سقوط جمره دوم و سقوط جمره سوم می‌گویند، در نوبت سوم درختان بیدار می‌شوند.

جمست - ا. [ع] [جَمَّ] نوعی یاقوت پست، سنگی است به رنگ زرد یا سرخ یا آسمانی یا سفید، يك قسم کوارتز بنفش یا ارغوانی رنگ است، لعل کبود، امتیست، به عربی نیز جمست می‌گویند، در فارسی جمشت و کمست و گمست هم گفته شده.

جمع - مص. [ع] [جَمَّ] گرد آوردن، فراهم آوردن، چیزهای پراکنده را گرد آوردن || در اصطلاح علم حساب: یکی از چهار عمل اصلی است، عملی که چند عدد را روی هم بنویسند و آنها را بهم بیفزایند، افزودن دو یا چند عدد به یکدیگر || در دستور زبان کلمه‌ای را می‌گویند که بر بیش از دو شخص یا دو چیز دلالت کند علامت آن در فارسی «ان» و «ها» است مانند مردان. اسبان. دست‌ها. شمشیرها || و نیز به معنی جماعت، گروه، گروه مردم، جموع جمع.

جمعه - ا. [ع] «جمعة» (جُمُعَة) هفتمین روز هفته، آدینه، روز آدینه.

جمعیت - مص. [ع] «جمعیة» (جَمَعِيَّة) فراهم آمدن و مجتمع شدن، متحد گشتن، الفت و وفاق || و نیز به معنی گروه مردم، انبوهی مردم، مردم بسیار که در يك جا گردآمده باشند، نفوس يك شهر یا يك کشور.

جمل - [ع] [جُمَّ] جمع جمله به معنی

جمیله ۴۰۹ جنب

جنادره - [ع] «جنادره» (ج.دِر) جمع

جنادر.

جنازه - ا. [ع] «جنازه» (ج یا ج.ن) مرده،

تابوت با جسد مرده، نعش، تخت یا

تخته که مرده را با آن بردارند، جناز

جمع.

جناس - مص. [ع] (ج) همجنس شدن،

همجنس بودن. همجنسی || و در

اصطلاح علم بدیع: جناس یا تجنیس

آنست که شاعر دو یا چند کلمه در

شعر بیاورد که در تلفظ شبیه بهم یا

همجنس اما در معنی مختلف باشد.

جناغ - ا. (ج یا ج) استخوانی که جلو

سینه مرغ قرار دارد، و استخوانی دو

شاخه به شکل ۷ در مرغ که در

شرط بندی می شکنند.

جناغ سینه - ا. مر. (ج.غ.س.ن) استخوانی

است باریک و مسطح که در بدن انسان

در جلو سینه قرار دارد و هفت زوج از

دنده ها به آن اتصال دارند و در قسمت

بالا با دو استخوان ترقوه راست و

چپ متصل است، به عربی عظم قص

می گویند.

جنان - [ع] (ج) جمع جنت به معنی

بهشت.

جنان - ا. [ع] (ج) دل، قلب || امر پنهان،

درون چیزی || شب و تاریکی شب،

اجنان جمع.

جنايات - [ع] (ج) جمع جنایت.

جنایت - مص. [ع] «جنایة» (ج.ی) گناه

کردن، مرتکب گناه شدن || تبهکاری ||

جرم و گناه بزرگ. بیشتر در جرح و

قتل استعمال می شود، جنايات جمع.

جنب - ا. [ع] (ج.ن) پهلو، کنار، جهت،

سمت، ناحیه، اجناب و جنوب جمع.

خوشخو، خوشگل.

جمیله - ص. [ع] «جمیلة» (ج.م.ل) مؤنث

جمیل، خوب و زیبا، نیکو و پسندیده،

زن زیبا.

جن - ا. [ع] (ج.ن) جنه: «ج.ن» موجود

خیالی و غیر مرئی بین انس و ارواح،

واحدش جنی، مؤنث آن جنیه.

جنائب - [ع] (ج.ء) جمع جنیبه و جمع

جنوب.

جناز - [ع] (ج.ء) جمع جنازه.

جناب - ا. (ج یا ج) جناغ، شرط بندی،

بازی و قمار معروف که عبارت است

از جناغ شکستن دو کس باهم.

جناب - ا. [ع] (ج) ناحیه، آستانه، درگاه،

اجنبه جمع || و کلمه تعظیم که پیش از

نام اشخاص بزرگ ذکر می شود.

جنابت - مص. [ع] «جنابة» (ج.ب) جنب

شدن، نجس شدن، پلید شدن || حالت

انسان پس از مقاربت یا انزال منی که

غسل بر او واجب می شود.

جنابه - ا. ص. (ج.ب) دوغلو، توأم،

بچه ای که با بچه دیگر در يك موقع از

يك شکم زاییده شده باشد.

جنات - [ع] «جناة» (ج) جمع جانی.

جنات - [ع] (ج.ن) جمع جنت به معنی

بهشت. جنات العلی: «ج.ن.ت.ل.ع.لا»

بهشت های بالا، بهشت برین.

جناح - ا. [ع] (ج) بال مرغ، دست و

بازوی انسان، اجنحه و اجنح جمع || و

نیز جناح: هر يك از دو طرف لشکر که

در میدان جنگ در سمت راست و چپ

قلب قرار می گیرد. جناح ایمن: جناح

راست، میمنه. جناح ایسر: جناح چپ،

میسره.

جناح - ا. [ع] (ج) گناه، بزه.

جنب ۴۱۰ جنس

کوشش، تلاش و تقلا، جنب و جو هم می گویند.

جنت - ا. [ع] «جنته» (جَنِّ) باغ، بهشت، فردوس، جنان و جنات جمع. جنته المأوی: «جَنُّ تُلْمَ وَا» یکی از بهشت‌های هشتگانه، در فارسی جنت مأوی نیز گفته شده.

جنتلمن - ص. [انگلی] gen'tleman مرد باوقار و با فتوت، مرد با تربیت، جوانمرد، رادمرد.

جنجال - ا. (جَنِّ) فریاد و همهمه، شور و غوغا، آشوب و ازدحام، جنج هم گفته شده. جنجالی: آشوبگر، کسی که جنجال کند، آنکه داد و فریاد و آشوب برپا کند.

جنحه - ا. (ج یا جُح) مأخوذ از عربی، بزه، گناه کوچک.

جند - ا. [ع] (جُنِّ) سپاه، لشکر، اجناد و جنود جمع || و نیز به معنی شهر، اجناد جمع. جندی: سپاهی، لشکری.

جندار - ا. [ع] (جَنِّ) معرب جاندار، سرباز نگهبان، مأمور نگهبانی و محافظت فرمانده سپاه یا فرماندار یا شخص دیگر، ژاندارم، جنادره جمع.

جندبیدستر - ا. مر. (جُ.بِ.دَت) معرب گند بیدستر، خایه سگ آبی، کیسه‌ای غده مانند که زیر پوست شکم بیدستر «نر و ماده» وجود دارد و در طب قدیم برای رفع تشنج و دردهای عصبی بکار می‌رفته.

جندک - ا. (ج.د) مسکوک مسی کوچک که سابقاً «تادوره قاجاریه» رایج بوده و کمتر از نیم پول «نصف یک شاهی» ارزش داشته.

جنس - ا. [ع] (جِنِّ) آنچه که شامل انواع

جنب - ص. [ع] (جُنِّ) غریب، بیگانه، بعید، دور || کسی که آلوده به نجاست شده باشد، کسی که بواسطه جماع و انزال منی غسل بر او واجب شده باشد.

جنباندن - مص.م. (جُنِّد) جنبانیدن: تکان دادن، چیزی را در جای خودش حرکت دادن. جنباننده: «ا.فا» تکان دهنده. جنبانده - جنبانیده: «ا.مف» حرکت داده، تکان داده. جنبان: امر به جنباندن، بجنبان، و به معنی جنباننده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل سلسله جنبان. به معنی جنبنده هم می‌گویند مثل منار جنبان.

جنب جنبان - ص.فا. (جُ.بُ.ج) جنبان جنبان: جنبنده، در حال جنبیدن.

جنبش - ا. مص. (جُ.بِ) «په jumbišn» اسم مصدر از جنبیدن، تکان، حرکت. جنبش آباء: حرکت و سیر کواکب‌های سیار مانند زحل و مشتری و مریخ - زهره و عطارد. جنبش اول: کنایه از حرکت قلم قضا و قدر در لوح، یا نخستین حرکت سیارات.

جنبه - ا. [ع] «جنبته» (ج.ب) ناحیه، طرف، کرانه || اعتزال، کناره‌گیری.

جنبیدن - مص.ل. (جُ.بِ.د) «په jumbitan» تکان خوردن، به حرکت آمدن، حرکت کردن، به لرزه درآمدن. جنبش: «ا.مص» تکان، حرکت. جنبنده: «ا.فا» تکان خورنده، متحرک، جمنده

هم گفته شده. جنبیده: «ا.مف» تکان خورده، حرکت کرده. جنب: امر به جنبیدن، بجنب، و به معنی جنبنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل دیر جنب. جنب و جوش: حرکت و

جنسیت..... ۴۱۱..... جنین

متعدد باشد مثل جنس حیوان که شامل انسان و سایر جانداران است. در اصطلاح منطق: جنس آنست که شامل انواع باشد و نوع شامل اصناف و صنف شامل افراد || به معنی کالا و متاع هم می‌گویند، اجناس جمع.

جنسیت - ا. [ع] «جنسیة» (ج.س.ی) حالت یا ماهیت جنس.

جنگ - ا.مص. (ج.ن) «په jang» نبرد، پیکار، رزم، کارزار، آورد، زدو خورد و کشتار میان چند تن یا میان سپاهیان دو کشور.

جنگ - ا. [ع] «مأخوذ از هندی» دفتر بزرگ که در آن اشعار و مطالب گوناگون نوشته شده باشد || کشتی، سفینه.

جنگ آزما - ص.فا. (ج.گ.ز) جنگ آزمای: جنگ آزماینده، رزم آزما. استاد و ماهر در جنگ، دارای مهارت و بصیرت در جنگ.

جنگ آزموده - ص.مر. (ج.گ.ز.م.د) رزم آزموده، دلیر، جنگجو، جنگ دیده، کسی که جنگ کرده و تجربه و مهارت در جنگ پیدا کرده.

جنگاور - ص.فا. (ج.و) جنگ آور: جنگجو، دلیر، مرد جنگی. جنگاوری: جنگجویی، دلیری.

جنگل - ا. (ج.گ) زمین پهناور که از درختان انبوه و بیشمار پوشیده شده و دارای نهرها و جویبارها باشد.

جنگلبان - ا.ص. (ج.گ) نگهبان جنگل کسی که مأمور محافظت و مراقبت جنگل باشد.

جنگولک بازی - ا.مص. (ج.گ.ل) جنگولک بازی: در تداول عامه: شلوغ

کردن و جنگ و جدال بچگانه راه انداختن.

جنگیدن - مص.ل. (ج.گ.د) جنگ کردن، نبرد کردن. جنگنده: «ا.فا» جنگ کننده.

جنم - ا. (ج.ن) شکل، صورت، هیکل، قیافه، سرشت، ذات.

جنوب - [ع] [ع] جمع جنب به معنی پهلو و کنار و جهت.

جنوب - ا. [ع] (ج.ن) یکی از جهات اربعه، یکی از چهار جهت اصلی، مقابل شمال، طرف دست راست کسی که رو به مشرق ایستاده باشد، قبله هم می‌گویند. و بادی که از آن سمت بوزد، جنائب جمع.

جنود - [ع] [ع] لشکرها، سپاهها، جمع جند.

جنون - مص. [ع] (ج.ن) زایل شدن عقل، تباه گشتن عقل || دیوانگی، بیماری دماغی. جنون ادواری: «ا.ر» حالت دیوانگی که گاه گاه در انسان بروز کند. جنون اطلاق: «ا.ق» حالت دیوانگی همیشگی. جنون جوانی: بیماری روانی که بین ۱۵ تا ۳۰ سالگی عارض می‌شود و بیمار حالت بیخودی و بهت زدگی و گرفتگی و آشفتگی و رفتار ابلهانه پیدا می‌کند «شیزوفرنی» «اسکیزوفرنی».

جنیبت - ا. [ع] «جنیبة» (ج.ن.ب) یدک، اسب کتل، جنیب هم می‌گویند، جنائب جمع.

جنین - ا. [ع] (ج.ن) هر چیز پوشیده و مستور، بچه تا زمانی که در شکم مادر است و زاییده نشده، بچه هر حیوان زنده که در رحم یا تخم قرار دارد و پس از رسیدن به مرحله

جنيه ۴۱۲ جوانمرگ

و عصاره یا روغن آن را بگیرند، جوازان و جوازن و جوازه و جوغن هم گفته شده.

جواز - مص. [ع] (ج) گذشتن، گذشتن از جایی یا از راهی || جایز شدن، روا گشتن، روا داشتن || رخصت، اجازه، مباح، روا || و نیز به معنی پروانه سفر، گذرنامه، اجوزه جمع.

جواسیس - [ع] (ج.س) جمع جاسوس.
جوال - ا. [ع] (ج) «په gawāl.juwāl» گوال. جوبال: تاچه، بارجامه، کیسه بزرگ که از نخ ضخیم یا پارچه خشن درست کنند برای حمل بار. به معنی پارچه ضخیم و خشن نیز می‌گویند.
جوال - ص. [ع] (ج) بسیار جولان کننده، بسیار گردش کننده.

جوالق - ا. [ع] (ج.ل.یا ج.ل) معرب جولخ، بارجامه، جوال، خرچین، جوالق «ج.ل» و جوالیق جمع.
جوالقی - ص.ن. [ع] (ج.ل.ق.ی) جوال فروش، جوالباف.

جوامد - [ع] (ج.م) جمع جامد.
جوامع - [ع] (ج.م) جمع جامع و جامعه.
جوان - ا.ص. [ع] (ج) «په juvān» انسان یا حیوان یا درخت که به حد میانه عمر طبیعی خود رسیده باشد، برنا، ضد پیر.

جوانب - [ع] (ج.ن) جمع جانب.
جوانبخت - ص.مر. [ع] (ج.ن.ب) خوشبخت، نیک بخت.

جوانمرد - ص.مر. [ع] (ج.ن.م) مرد جوان، بخشنده، سخی، بزرگوار، صاحب همت و فتوت.

جوانمرگ - ص.مر. [ع] (ج.ن.م) کسی که در جوانی مرده باشد.

خاصی از تکوین از جای خود خارج می‌شود، اجنه جمع.

جنيه - ا. [ع] (ج.ن.ه) لیره مصری معادل صد غرش یا هزار ملیم، گران‌تر از لیره انگلیسی.

جو - ا. [ع] (ج) یکی از غلات که شبیه به گندم است و دانه‌های آن بیشتر به مصرف تغذیه چهارپایان می‌رسد، دارای مواد ازته و مواد چرب و سلولز و فسفر و کلسیوم و آهن و ویتامین B است، از آرد آن نان می‌پزند.

جو - ا. [ع] (ج) جوی: نهر، نهر کوچک.

جو - ا. [ع] (ج) فضا، مابین زمین و آسمان، هوایی که گرداگرد زمین را فراگرفته، اتمسفر، جواء «ج» و اجواء جمع.

جوائز - [ع] (ج.ء) جمع جائزه.

جواب - ا. [ع] (ج) پاسخ، مقابل سؤال، یا آنچه در مقابل خطاب یا دعاء یا اعتراض یا نامه گفته و نوشته شود، اجوبه و جوابات جمع.

جواد - ص. [ع] (ج) سخی، بخشنده «برای مذکر و مؤنث هر دو» اجواد و اجاود و اجاوید و جوداء جمع.

جواد - ص. [ع] (ج) تندرو، اسب تندرو، جیاد و اجیاد و اجاوید جمع.

جواذب - [ع] (ج.ذ) جمع جاذب.

جوار - ا. [ع] (ج) امان، عهد، پناه و زنهار || همسایگی.

جوارح - [ع] (ج.ر) جمع جارحه.

جواری - ا. [ع] (ج.ر) ذرت، بلال «نگا. ذرت».

جواری - [ع] (ج.ر) جمع جاریه به معنی کنیز، دختر بچه.

جواز - ا. [ع] (ج) هاون چوبی یا سنگی، دستگاهی که با آن چیزی را بفشارند

جوانه..... ۱۳۴ جوزغه

بی‌اسلحه، حمله یا دفاع که برای از پا درآوردن یکدیگر ضربه‌هایی به نقاط حساس بدن وارد می‌کنند.

جور - ا. (ج) گونه، نوع، طور، مانند، مثل. جوراجور: «ق» گوناگون، رنگارنگ، شکل‌های مختلف، جور واجور و جوربجور هم می‌گویند.

جور - مص. [ع] (ج) ستم کردن، از راه راست منحرف شدن، کنار رفتن.

جور - ا. (ج) خط لب جام، یکی از هفت خط جام که بر لب پیاله باشد. پیالۀ جور: پیالۀ مالامال و پراز می

جوراب - ا. (ج) پوشاک پا که از نخ یا پشم یا ابریشم با دست یا ماشین بافته می‌شود، به عربی جورب (ج.ر) می‌گویند و جمع آن جوراب است، در فارسی گوراب هم گفته شده.

جوره - [ع] «جورة» (ج.و.ر) ستمکاران، جمع جائر.

جوز - ا. [ع] (ج) معرب گوز «گ» «په goz» گردو، گردکان، واحدش جوزة.

جوزاء - ا. [ع] (ج) دو پیکر، یکی از صورت‌های فلکی منطقه البروج که از بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین صور فلکی شمالی است. و نام برج سوم از دوازده برج فلکی برابر خردادماه.

جوزاغند - ا. مر. (ج.غ) جوز آغند، جوزآگند، هلو یا شفتالوی خشک کرده که درون آن را با مغز جوز پر کرده باشند، جوزغند هم می‌گویند.

جوزاك - ا. ص. (ج) غم، غصه، اندوه || اندوهگین، اندوهناک.

جوزغه - ا. (ج.زغ) گوزغه. جوزقه، جوزق: کتو، غوزه و غلاف پنبه که هنوز پنبه آن را در نیاورده باشند.

جوانه - ا. ص. (ج.ن) جوان، جوانی، مرد جوان || شاخه تازه درخت.

جواهر - [ع] (ج.ه) گوهرها، جمع جوهر، سنگ‌های گرانبها که بیشتر برای زینت بکار برده می‌شود مانند الماس. زمرد. یاقوت. فیروزه. مروارید.

جواهر نشان - ص. مر. [ع.فا] (ج.ه.ز.ن) مرصع، هر چیزی که بر آن جواهر نشاندۀ باشند.

جواهرنگار - ص. مر. [ع.فا] (ج.ه.ز.ن) چیزی که با جواهر نگاشته و آراسته شده باشد.

جوجگك - ا. (ج.ج.گ) مصغر جوجه، جوجه كوچك، جوژگك هم گفته شده.

جوجه - ا. (ج.ج) بچه ماکیان، بچه مرغ، بچه هر پرنده که تازه از تخم در آمده باشد، جوژه و چوزه و چوژه و جوژك و جوگك هم گفته شده، جوجگان جمع.

جوجه تیغی - ا. مر. (ج.ج.ت.غ) «په zuzak» خارانو «نگا. خارپشت».

جوخه - ا. جم. (ج.خ) جوخ: دسته، گروه، دسته‌ای از مردم، دسته‌ای از حیوانات، در عربی جوق و جوقه می‌گویند.

جود - ا. [ع] (ج) کرم، بخشش، عطا، جوانمردی.

جودت - مص. [ع] «جودة» (ج.د یا ج.د) خوب شدن، نیکو شدن || نیکویی، خوبی.

جودرو - ا. مر. (ج.د.ر) فصل درو کردن جو.

جودو - ا. [فر] Judo مأخوذ از کلمه ژاپونی «جوجیت سو» یا «جوجوتسو» کشتی ژاپونی، نوعی از کشتی یا تمرین برای حمله یا دفاع

جوزق..... ۴۱۴ جوشیدن

کوچک سه گوش می‌برند و لای آنها گوشت و لپه نخود می‌گذارند و می‌پزند، جوشان بره و جوشپره هم گفته شده.

جوش خوردن - مص.ل. بهم پیوستن دو چیز، بهم اتصال یافتن دو تکه فلز که از هم جدا نشود، بهم آمدن سر زخم و التیام یافتن آن.

جوش دادن - مص.م. پیوند دادن، چسباندن و لحیم کردن دو تکه فلز به یکدیگر، جوشکاری هم می‌گویند.

جوش زدن - مص.ل. به جوش آمدن، به جوش و خروش آمدن، خشمگین شدن، شوریده دل شدن، مضطرب شدن || پیدا شدن جوش‌های ریز در پوست بدن.

جوش سنگ - امر. (ج.ش.س) در اصطلاح زمین‌شناسی: سنگ بزرگ که از بهم پیوستن و جوش خوردن قله سنگ‌های کوچک تشکیل شده باشد.

جوشش - امر. (ج.ش) نگا. جوشیدن. **جوشکاری** - امر. مص. لحیم کاری، جوش دادن تکه‌های فلز به یکدیگر.

جوش کوره - امر. (ج.ش.ک.ر) موادی که در کوره‌های ذوب فلزات پس از ذوب شدن سنگ‌های معدنی سرد می‌شوند و بصورت تکه سنگ‌های متخلخل درمی‌آیند.

جوشن - امر. [ع] (ج.ش) درع، زره، جواشن جمع.

جوشن ور - امر. [ع.فا] (ج.ش.ن.و) دارای جوشن، جوشن پوش، مرد جنگی، سپاهی.

جوشیدن - مص.ل. (ج.ش.د) به جوش

جوزق - امر. (ج.ز.ق) جوزقه: معرب گوزغه «نگا. جوزغه».

جوزگره - امر. (ج.ز.گر) گرهی که به شکل دکمه باشد، دکمه‌ای که از قیطان درست کنند.

جوزینه - امر. (ج.ز.ن) حلوایی که با مغز گردو یا بادام درست کنند.

جوسق - امر. [ع] (ج.س) معرب جوسه یا کوشک، قصر، کاخ، جواسق و جواسیق جمع.

جوسنگ - امر. (ج.س) همسنگ جو، هموزن جو، اندازه و وزن یک جو، چیزی که در حجم و وزن به اندازه یک جو باشد.

جوسه - امر. (ج.س) کوشک، قصر، کاخ، بالاخانه، به عربی جوسق می‌گویند.

جوش - امر. (ج) دانه‌ای ریز که روی پوست بدن انسان پیدا شود.

جوش - امر. مص. (ج) جوشش، جوشیدن آب یا مایع دیگر || گرمی، شورش، هنگامه، بهم برآمدگی، آشفتگی، اضطراب، هیجان.

جوشاك - امر. مص. (ج) جوشش، جوشیدن آب یا مایع دیگر.

جوشان - ص.فا. (ج) نگا. جوشیدن.

جوشاندن - مص.م. (ج.ن.د) جوشانیدن: به جوش آوردن آب یا مایع دیگر بوسیله حرارت. جوشاننده: «افا» به

جوش آورنده، کسی که مایعی را بجوشاند. جوشانده: «امف» به جوش آورده شده. و در اصطلاح طب:

دارویی که آن را در آب بجوشانند و افشراهش را به بیمار بدهند.

جوش بره - امر. (ج.ش.ب.ر) نوعی از آش که خمیر آرد گندم را به تکه‌های

جوع..... ۴۱۵ جوی

- آمدن آب و هر مایع دیگر در روی آتش || بیرون آمدن آب از زمین و چشمه با حالتی که انگار در حال جوشیدن است. جوشش: «ا.مص» جوش داشتن، به جوش آمدن. جوشنده: «ا.فا.» آنچه بجوشد و جوشش داشته باشد. جوشان: «ص.فا» در حال جوشیدن. جوشیده: «ا.مف.» به جوش آمده، جوش داده شده.
- جوع** - ا. [ع] (جُ) گرسنگی.
- جوع البقر** - ا.مر. [ع] «جوع البقری» (جُعْلُ بَقْرٍ) گرسنگی گاو، بیماری گرسنگی، حالتی که انسان هر چه غذا بخورد باز هم احساس گرسنگی کند.
- جوع الكلب** - ا.مر. [ع] «جوع الكلبی» (جُعْلُ كَلْبٍ) جوع کلبی، گرسنگی سگ، بیماری گرسنگی و حالتی که در انسان پیدا شود و هر چه غذا بخورد باز احساس گرسنگی کند، اشتهای بیش از حد که گاه در اثر ضایعة مغزی یا مرض قند یا پسیکوز پیدا می شود.
- جوعان** - ص. [ع] (ج) گرسنه.
- جوغ** - ا. (جُ) جغ: چوبی که روی گردن جفت گاو می گذارند و گاو آهن را به آن می بندند و زمین را شخم می زنند، جو و جوهر و یوغ هم می گویند.
- جوف** - ا. [ع] (ج) شکم، اندرون چیزی، داخل چیزی، اجواف جمع.
- جوق** - ا. [ع] (ج) جوخ، دسته، گره، اجواق جمع.
- جوقه** - ا. [ع] «جوقة» (جَقَّ) جوخه، دسته، گروه، رسد.
- جوگندمی** - ص. (ج.گ.دُم) کنایه از موی سر و ریش که سیاه و سفید باشد.
- باشد.
- جوگی** - ا. [هذ] یوگی: یکی از فرقه های هندو در هندوستان، درویش و مرتاض هندو.
- جولان** - مص. [ع] (جَوَّ) گردیدن، دور زدن، بهر طرف اسب تاختن، تاخت و تاز کردن در میدان.
- جولاه** - ا.ص. (جُ) بافنده، نساج. به معنی عنكبوت هم گفته اند، جولا و جولاهه و جولاهك و جوله و جولعه نیز گفته شده. جولاهگی: بافندگی، جولایی هم می گویند.
- جولاهك** - ا.ص. (ج.ه) مصغر جولاه، بافنده، عنكبوت.
- جولخ** - ا. (جُلَّ) پارچه پشمی خشن که از آن خرجین و جوال درست کنند، جامه پشمی خشن که درویشان و قلندران بر تن کنند. جولخی: جولخ پوش، پشمینه پوش، جولقی هم گفته شده.
- جون** - ا. (جَوَّ) دستگاه خرمن کوبی که بر گردن گاو می بندند و بر روی غله درو کرده می گردانند تا گاه از دانه جدا شود.
- جوهر** - ا. [ع] (ج.ه) معرب گوهر «په gohr» اصل و خلاصه چیزی، آنچه قایم به ذات باشد مقابل عرض || هر سنگ گرانبها از قبیل الماس. یاقوت. فیروزه. مروارید. زمرد. واحدش جوهره، جواهر جمع.
- جوهر فرد** - ا.مر. (ج.ه.رَف) در اصطلاح قدماء: ذره که قابل تجزیه نباشد، جزء لایتجزا.
- جوی** - ا. (جُ) «په joy» جو، نهر، نهر كوچك.

جویا..... ۴۱۶ جهان نما

آماده کنند || و نیز به معنی دستگاه مانند کشتی و چرخ روغنگیری و پالان شتر. و آنچه از ادوات مختلف ترکیب شده باشد || و اعضایی که باهم در بدن عمل معینی را انجام می‌دهند مانند جهاز تنفس. جهاز هضم. اجهازه و اجهازات جمع.

جهال - [ع] (جُهَّ) جمع جاهل.
جهالت - مص. [ع] «جهالة» (جَلَّ) ندانستن، نادان بودن || نادانی، بی‌خردی.

جهان - ص.فا. (جَ) نگا. جهیدن.
جهان - ا. (جَ) «په gēhān» گیتی، دنیا، عالم، کیهان، کرهٔ زمین، جهن هم گفته شده.

جهانبان - ص.مر. نگهبان جهان، نگاهدارندهٔ عالم، صفت پادشاه بزرگ.
جهاندن - مص.م. (جَنَدَ) جهانیدن: پرش دادن، پراندن، به جست و خیز وادار کردن. جهاننده: «ا.فا.» پرش‌دهنده، به جست و خیز درآورنده.

جهان سوم - ا.مر. (جَنَسُورُ) در اصطلاح سیاست: کشورهای که مابین کشورهای بزرگ صنعتی غرب و کشورهای بزرگ صنعتی کمونیست قرار دارند و بدون همبستگی با کشورهای غربی یا کشورهای کمونیست خواهان پیشرفت و حفظ استقلال خود هستند.
جهانگرد - ص.فا. سیاح، کسی که در شهرها و کشورها بگردد و سیاحت کند، جهان نورد هم گفته شده.

جهان نما - ص.فا. جهان نمای: نشان دهندهٔ جهان، نقشهٔ جغرافیا که زمین

جویا - ص.فا. (جُ) جویان: نگا. جستن.
جویبار - ا.مر. (جُئِ) جوی آب، کنار جوی آب، جایی که در آن جوی بسیار باشد، جوی بزرگی که از جوی‌های کوچک تشکیل شود.

جویچه - ا. (جُئِچَ) مصغر جوی، جوی کوچک، جویک هم می‌گویند.

جویدن - مص.م. (جَوِدَ) جَواویدن: خاییدن، چیزی را زیر دندان نرم کردن. جونده: «ا.فا.» کسی که چیزی را می‌جود، و جانوری که دانه و چیزهای دیگر را زیر دندان خود می‌جود و نرم می‌کند مانند موش، جوندگان جمع. جویده: «ا.مف.» چیزی که زیر دندان نرم شده باشد، جاویده.

جوین - ص.ن. (جَوِ) منسوب به جو، چیزی که از جو درست شده باشد مثل نان جو، جوینه هم گفته شده.

جویدن - مص.م. (جُئِ دَ) نگا. جستن.
جه - ص. (جَه) «په jeh» زن بدکار، روسپی، فاحشه.

جهات - [ع] (جَ یا جَ) جمع جهة به معنی سوی، جانب، طرف، ناحیه. جهات اربعه یا جهات اصلیه: در اصطلاح جغرافیا: مشرق. مغرب. شمال. جنوب. جهات فرعیه: چهار جهت بین جهات اصلیه که عبارت است از شمال شرقی. جنوب شرقی. شمال غربی. جنوب غربی.

جهاد - مص. [ع] (جَ) کوشش کردن، کوشیدن به اندازهٔ طاقت، جنگ کردن در راه دین حق.

جهاز - ا. [ع] (جَ یا جَ) آنچه از اسباب و رخت و اثاث و چیزهای دیگر که برای خانه یا برای عروس یا برای مسافر

جهند..... ۴۱۷ جیرو

جستن از جایی به جای دیگر. جهش:
 «ا.مص» جست و خیز. به معنی طبیعت
 و سرشت و خلقت هم گفته شده.
 جهنده: «ا.فا» جست و خیزکننده.
 جهان: «ص.فا» جهنده، در حال
 جهیدن. جه: امر به جهیدن، بجه.
 جهیز - ا. [جَه] مأخوذ از عربی «جهان»
 اسباب و کالا، آنچه که عروس از خانه
 خود به خانه شوهر ببرد.

جیب - ا. [ع] [ج] گریبان، یخه پیراهن ||
 سینه، قلب، جیوب جمع || و نیز جیب
 یا جیبه: «به فتح جیم» کیسه‌ای که به
 لباس می‌دوزند «در فارسی به کسر
 جیم تلفظ می‌شود» جیاب جمع.

جیپ - ا. [انگلی] Jeep نوعی از اتومبیل
 سبک و محکم که در جاده‌های ناهموار
 بهتر از اتومبیل‌های دیگر حرکت
 می‌کند.

جید - ا. [ع] [ج] گردن، اجیاد و جیود
 جمع.

جید - ص. [ع] [ج] خوب، نیکو، جیاد
 جمع.

جیر - ا. [ج] نوعی پوست دباغت شده
 نرم که از آن رویه کفش و چیزهای
 دیگر می‌دوزند.

جیر - ا. [ج] زیر، صدای زیر و نازک،
 جیغ || به معنی خشم و غضب هم
 می‌گویند. جیرجیر: صدای گنجشک و
 سوسک و امثال آنها. جیر و ویر: داد و
 فریاد، سروصدا.

جیران - [ع] [ج] همسایگان، جمع جار.
 جیران - ا. [ت] [ج] آهو.

جیرو - ا. [ج.ر] «مأخوذ از ایتالیایی»
 پشت نویسی، امضاء که کسی پشت
 سفته یا سند که به امضای دیگری

را بصورت دو نیمکره نشان می‌دهد.
 جهند - ا.ص. [جَهَب] معرب کهد، نقاد
 دانا که صحیح را از سقیم تمیز بدهد،
 جهابذه جمع.

جهت - ا. [ع] «جهة» [جَهَ یا جَه] طرف،
 جانب، سوی، ناحیه، سبب، جهات
 جمع. شش جهت: زیر. بالا. راست.
 چپ. پیش. پس.

جهد - مص. [ع] [جَهْد] کوشش کردن،
 کوشیدن، رنج بردن || کوشش.

جهر - مص. [ع] [جَهْر] آشکار کردن، بلند
 کردن آواز هنگام خواندن || کسی را
 روبرو و بدون حجاب دیدن.

جهش - ا.مص. [ج ه] «په jahīsh» نگا.
 جهیدن.

جهل - مص. [ع] [جَهْل] ندانستن، نادان
 بودن || نادانی. جهل مرکب: آنست که
 شخص نمی‌داند اما می‌پندارد که
 می‌داند.

جهلاء - [ع] [جُهْلَة] جمع جاهل و جهول.
 جهله - [ع] «جهلة» [جَهْل] جمع جاهل.

جهمرز - ص. [ج.م] جهمرز: «په jeh
 marz» زناکار، زن‌باره. جهمرزی:
 زناکاری، زناکاری، جماع با زن
 فاحشه.

جهنم - ا. [ع] [جَهَنَّمَ] دوزخ، جای
 گناهکاران در قیامت.

جهود - ص. [ع] [ج ه] کوشا، کوشش
 کننده، زحمت‌کش.

جهود - ا. [ج یا جُه] «په jahut» یهود،
 یهودی.

جهول - ص. [ع] [جَهْل] نادان، بی‌خرد،
 خودپسند، جهلاء جمع.

جهیدن - مص.ل. [ج.د] «په jahitan»
 جستن، برجستن، پریدن روی زمین،

جیره ۴۱۸ جیوه

- است بکند برای ضمانت پرداخت آن،
 به عربی نیز جیرو می‌گویند. جیرو
 کردن: در اصطلاح بازرگانی امضا
 کردن و قبولی نوشتن پشت برات یا
 سفته.
- جیره** - ا. (ج.ر) خوراکی و خواربار که
 روزانه به مقدار معین به کسی بدهند،
 روزیانه، راستاد، رستاد.
- جیستن** - مص.ل. (ج.س.ت) جستن،
 برجستن.
- جیش** - ا. [ع] (ج) لشکر، سپاه، ارتش،
 جیوش جمع.
- جیغ** - ا. (ج) فریاد، صدای نازک و بلند.
 جیغ زدن - جیغ کشیدن: داد زدن،
 فریاد کشیدن با صدای نازک و بلند.
- جیفه** - ا. [ع] «جیفة» (ج.ف) لاشه،
 مردار، جسد مرده که بو گرفته و
 گندیده شده باشد، جیف «ج.ی» و
 اجیاف جمع.
- جیک** - ا. (ج) جک: یک طرف قاب یا
 بچول که با آن بازی می‌کنند، مقابل
- بوک.
جیک - ا. (ج) صدای پرندگان کوچک
 مانند گنجشک، جیک جیک هم
 می‌گویند.
- جیل** - ا. [ع] (ج) یک صنف از مردم، اهل
 یک زمان قرن اجیال و جیلان جمع.
جین - ا. [انگل] Gin نوعی از نوشابه
 الکلی که از تقطیر دانه‌های تخمیر شده
 غلات بدست می‌آید و با چیزهای
 خوشبو از قبیل دانه سرو کوهی یا
 ابهل یا پوست نارنج معطر می‌شود.
- جین** - ا. [انگل] Gin ماشین پنبه پاک
 کنی، ماشینی که پنبه دانه را از پنبه
 جدا می‌کند.
- جیوش** - [ع] (ج.ی) جمع جیش.
- جیوه** - ا. (ج.و) ژیوه: سیما، آبک،
 زیبق، مرکور، عنصر فلزی
 نقره‌ای‌رنگ، در حرارت متعارفی مایع
 می‌شود و در ۴۰ درجه زیر صفر
 منجمد می‌گردد، در ساختن بارومتر و
 برای جیوه دادن آئینه بکار می‌رود.

چ

چابک - ص. (بُ) «په čāpuk» چابوک: چست و چالاک، زرنگ، ماهر، زبردست || به معنی تازیانه هم گفته شده. چابکی: چستی، چالاکي.

چابک دست - ص. مر. (بُک) تند کار، زبردست، ماهر.

چابک سوار - ص. مر. (بُک) سوارکار ماهر، کسی که در مسابقه اسب‌دوانی سوار اسب می‌شود.

چاپ - ا. «مأخوذ از هندی» فن نقش کردن نوشته‌ها و تصاویر در روی کاغذ بوسیله حروف سربی و کلیشه و ماشین‌های مخصوص این کار.

چاپار - ا. [ت] پیک، نامه‌بر، نامه‌رسان، قاصد، پست، چپر هم گفته شده.

چاپلوس - ص. (پُل) خوشامدگو، چرب‌زبان، متملق، کسی که با فروتنی و چرب‌زبانی و خوشامدگویی دیگری را فریب بدهد، چاپلوس و چالبوس و چلبوس و چپلوس هم گفته شده. چاپلوسی: چرب‌زبانی، تملق.

چاپیدن - مص. م. (پَد) تاراج کردن، غارت کردن، اموال مردم را به یغما بردن. چاپنده: «ا.فا» غارت‌کننده، غارتگر، آنکه اموال مردم را غارت کند. چاپیده: «ا.مف» تاراج شده، غارت شده.

چاتمه - ا. [ت] (تَم) وضع و شکل چند تفنگ که ته آنها را با اندکی فاصله از هم به زمین بگذارند و سر آنها را بهم تکیه بدهند که به شکل مخروط درآید. چاتمه زدن: چیدن تفنگ‌ها به شکل چاتمه، و توقف عده‌ای قراول در يك محل.

چاچول - ا. (چُ) حقه، نیرنگ، مکرو فریب. چاچول‌باز: حقه‌باز، نیرنگ‌باز.

چاچی - ص. ن. (چ) منسوب به چاچ که نام قدیم شهر تاشکند بوده و در آنجا کمان خوب می‌ساخته‌اند، شاش هم گفته شده. چاچی کمان: یا کمان چاچی: کمان خوب منسوب به چاچ.

چاخان - ص. متملق، چاپلوس، خوشامدگو، زبان‌باز، لافزن.

چاخچور - ا. (خُچُ) شلوار گشاد زنانه که از کف پا تا کمر را می‌پوشاند و سابقاً زنان هنگام رفتن به کوچه و بازار به پا می‌کردند، چاقچور و

چادر..... ۴۲۰ چاروادار

چاقشور و چقشور و چاخشور و چخجیر هم گفته شده، دولاغ هم می‌گویند.

چادر - ا. (دُ یا دَ) «په čatur» بالا پوش که زنان روی سر می‌اندازند و تمام اندام آنها را می‌پوشاند || و نیز به معنی سایبان، خیمه، پرده بزرگ.

چادر ترسا - ا. مر. (دُرت) چادر زرد و کبود، کنایه از شفق و سرخی افق و روشنایی آفتاب.

چادر شب - ا. مر. (دُرش) چادر رختخواب، چادر بزرگ که رختخواب را در آن می‌بندند.

چادر نشین - ص. مر. (دُرنش) کسی که در صحرا و در بیلاق و قشلاق زیر چادر یا خیمه زندگی می‌کند، صحرانشین، طوایفی که زندگانی ایلی دارند و با اغنام و احشام خود بیلاق و قشلاق می‌کنند و تمام فصول سال را در زیر چادر بسر می‌برند.

چادر نماز - ا. مر. (دُرن) چادری که از چیت یا سایر پارچه‌های نازک رنگین می‌دوزند و زنان در خانه یا هنگام نماز خواندن بر سر می‌کنند.

چار - ا. مخفف چهار «نگا. چهار».

چار - ا. مخفف چاره، علاج، درمان، تدبیر، مکر، حيله، گزیر.

چاربالش - ا. مر. (زُل) چهار بالش. چهار بالشت: چهار بالش که هنگام نشستن در پشت سر و طرف راست و چپ و زیر پای خود بگذارند و بر آن تکیه بدهند || تخت، مسند || و نیز کنایه از دنیا و عناصر اربعه.

چارپهلو - ا. مر. (زُپَل) چهار پهلوی: کنایه از شکم بزرگ و پر || تنومند،

فربه.

چارچار - ا. (ز) برابری، همچشمی، مقابله، گفتگو و ستیز. چارچار کردن: گفتگو و ستیزه کردن.

چارچار - ا. (ز) چهار چهار، چهار روز آخر چله بزرگ و چهار روز اول چله کوچک زمستان که سردترین روزهای زمستان است.

چارچنگول - ا. مر. (زُچ. گُ) کسی که انگشتان دست و پایش کج یا خشک شده باشد، آنکه دست و پایش جمع و خمیده شده.

چارغ - ا. [ت] (زُ) چارق: نوعی کفش چرمی که بندها و تسمه‌های دراز دارد و بندهای آن به ساق پا پیچیده می‌شود، پاتابه، پالیک، چارخ هم گفته شده.

چارقب - ا. مر. [فاع] (زُق) نگا. چهارقب.

چارقد - ا. مر. [فاع] (زُق) چهارقد: پارچه نازک چهار گوشه که زنان بر سر می‌کنند.

چارک - ا. (ز) چهار یک، یک چهارم چیزی، و یک چهارم من که معادل ده سیر است، یا ۷۵۰ گرم، و یک چهارم ذرع که معادل چهار گره است.

چارگامه - ا. ص. (ز. م) چهار گامه: اسب تندرو، اسب راهوار.

چارگاه - ا. مر. (ز) چهارگاه: یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.

چارو - ا. (زُ) «په čaruk» چاروک: ساروج «نگا. ساروج».

چاروا - ا. (ز) چارپا. چهارپا: حیوان بارکش. اسب. الاغ. استر. شتر.

چاروادار - ا. ص. (ز) چهار پادار، کسی

چاروناچار..... ۴۲۱ چاکاچاک

برای مزه کردن بچشند، مقدار کمی ترشی از قبیل سرکه یا آبغوره یا رب انار که به خوراک بزنند || کلاھک فلزی که در آن مقدار کمی ماده قابل انفجار وجود دارد و در ته فشنگ قرار می‌دهند یا در سر پستانک تفنگ‌های سر پر می‌گذارند برای آتش کردن تفنگ.

چاشنی خور - ص.فا. (شَن) چاشنی خوار: کسی که يك بار مزه چیزی را چشیده و از آن لذت برده و باز هم در آرزوی آنست، چاشته خور و چشته خور هم گفته شده.

چاشنی گیر - ص.فا. (شَن.گ) چاشنی چش، مزه چش، کسی که اندکی از غذایی را برای معلوم کردن طعم و مزه آن بچشد.

چاق - ص. بعضی این کلمه را مأخوذ از ترکی دانسته و بعضی گفته‌اند که اصل آن چاک و از لهجه لری است، به معنی فربه، تنومند، تندرست، تلان.

چاقو - ا. (قُ) چاکو: آلت کوچک برای بریدن و تراشیدن که دارای دسته و تیغه کوتاه است و تیغه آن تا می‌شود و لبه‌اش در دسته فرومی‌رود.

چاک - ا. شکاف، تراك، رخنه، پاره، شکافی به درازا در جامه یا چیز دیگر. چاک پیرهن: گریبان، یخه پیرهن.

چاکاچاک - ا. چکاچاک. چکچاک: «اسم صوت» صدای بهم خوردن اسلحه از قبیل گرز و شمشیر و تبرزین و امثال آنها در جنگ و چاک چاک شدن بدن‌ها از ضرب شمشیر، چاقاچاق هم گفته شده.

چاکاچاک - ص. چاک چاک، پاره پاره،

که حیوانات بارکش را می‌راند یا با آنها باربری می‌کند.

چاروناچار - ق. (رُ) خواه و ناخواه، ناگزیر، لاعلاج.

چاره - ا. (ر) «په čār.čāruk» علاج، درمان، تدبیر، مکر، حيله، گزیر، چاره‌م گفته شده.

چاره‌پژوه - ص.فا. (ر.پژ) چاره‌پژوهنده، چاره‌جو.

چاره‌ساز - ص.فا. (ر) چاره‌سازنده، چاره‌دان، چاره‌گر، چاره‌کننده، علاج‌کننده || یکی از صفات باری تعالی. چاره‌سازی: چاره‌گری، چاره‌اندیشی.

چاره‌سگال - ص.فا. (ر.س) چاره‌سگالنده، چاره‌اندیش، چاره‌جو.

چاشت - ا. (ش) «په čāšt» اول روز، هنگام صبح، بامداد، ساعتی از آفتاب گذشته، پاس اول روز || غذایی که صبح پس از برخاستن از خواب می‌خورند.

چاشت‌خوار - ص.فا. (تْخا) چاشت‌خورنده، چاشت‌خور، کسی که چاشت بخورد، آنکه طعام چاشت بخورد || کسی که يك بار غذای لذیذی به رایگان خورده و باز هم به طمع آن باشد، چاشته‌خور و چشته‌خور و چاشنی‌خور هم گفته شده.

چاشتگاه - ق. (تْ) چاشتگه: هنگام چاشت، وقت چاشت، هنگامی از روز که آفتاب برآمده باشد، هنگام چاشت خوردن، چاشتگاهی و چاشتگاهان نیز گفته شده.

چاشنی - ا. (شَن) «په čášnik» مزه، شیرینی، چیزی که فقط به اندازه چشیدن باشد، اندکی از خوراک که

چاکر ۴۲۲ چاو

سیلابی: خندق، گودالی که سیلاب از آن عبور کند. نام گودالی هم بوده در جنوب تهران.

چامه - ا. (م) شعر، غزل، سرود.

چامه سرا - ص. فا. (م.س) چامه سرای: سراینده چامه، شاعر، غزلسرا، تصنیف ساز || آوازخوان که شعری را با آواز بخواند.

چامه گو - ص. فا. (م. گ) چامه گوی: گوینده چامه، گوینده شعر، شاعر، غزلخوان.

چامین - ا. (م) چمین: بول، شاش، پیشاب، غایط، پلیدی، چامیز هم گفته شده.

چانه - ا. (ن) استخوان زنج، فك اسفل، ذقن، چنه هم می گویند. پرچانه: پر حرف، پرگو، کسی که زیاد حرف بزند. چانه زدن: بسیار سخن گفتن، پر حرفی کردن، حرف زدن زیاد در موقع خرید و فروش برای کم کردن یا زیاد کردن قیمت.

چانه - ا. (ن) گلوله خمیر، تکه ای از خمیر به اندازه ای که يك نان از آن پخته شود، زواله، چونه هم می گویند.
چاو - ا. «مأخوذ از چینی» پول کاغذی که گیخا توخان «یکی از فرمانروایان مغولی ایران» در سال ۶۹۳ هدر ایران رواج داد.

چاو - ا. ناله و زاری، بانگ، صدای ناله و زاری، بانگ و خروش از درد و اندوه. چاو چاو: ناله و زاری خصوصاً ناله و زاری و سرو صدای پرنده کوچک مانند گنجشک هنگامی که پرنده دیگر به لانه او حمله کند و بخواد بچاهش را بگیرد و او هراسان

پرچاک، دارای شکاف و تراك بسیار.
چاکر - ا. ص. (ك) «په čākar» نوکر، بنده، فرمانبردار، گماشته، خدمتگزار. چاکر ی: نوکری، بندگی.

چاکنای - ا. مر. (ك) چاک صوت، مزمار، فم حنجره، فم قصبه الریه.

چاکوچ - ا. (ك) نگا. چکش.

چال - ا. گود، گودال، گودالی که عمق آن بیشتر از يك متر نباشد، چاله و چالو هم گفته شده. چال کردن: گود کردن، چیزی را زیر خاک کردن.

چال - ا. مرغابی، غاز، به معنی هوبره و کبک هم گفته شده، گویا به معنی مرغابی درست تر باشد زیرا مرغابی کوچک را چال و مرغابی بزرگ و غاز را خرچال گفته اند.

چالاک - ص. چست و چابک، جلد، زرنگ || به معنی بلند و جای بلند هم گفته شده.

چالش - ا. مص. (ل) ناز و خرام و عجب، رفتار از روی کبر و غرور و نخوت، با ناز و غرور خرامیدن || و به معنی جنگ و جدال و جولان و حمله، چالیش هم گفته شده.

چالشگر - ص. فا. (ل.گ) کسی که از روی کبر و غرور و نخوت می خرامد || جنگجو و مبارز دلیر. چالشگری: خودنمایی در برابر حریف، جنگجویی.

چاله - ا. (ل) چالو: گودال کوچک و کم عمق.

چاله حوض - ا. مر. [فاع] (ل.ح) حوض بزرگ با آب سرد در داخل حمام عمومی که سابقاً در آن شنا می کردند.
چاله سیلابی - ا. مر. (ل.س.ب) چال

چاودار..... ۴۲۳ چپ

حفر می‌کند یا در قنات و کاریز کار می‌کند چاهکن یا مقنی می‌گویند.

چاهسار - ا.مر. (سَه) زمینی که در آن چاه بسیار باشد. به معنی سرچاه و دهانه چاه و مطلق چاه نیز گفته شده.

چاهسر - ا.مر. (سَس) سرچاه، لب چاه، دهانه چاه، مقابل چاه بن.

چاهک - ا. (سَه) مصغر چاه، چاهچه، چاهه، چاه کوچک، چاه کم‌عمق، گودال چاه مانند.

چای - ا. چا: مأخوذ از چینی، درختی است کوچک دارای برگ‌های سبز و خرم و دنداندار، گل‌های سفید و معطر، بلندیش تا سه متر می‌رسد، در جاهای معتدل و مرطوب می‌روید، دانه آن کاشته می‌شود. نهال‌های دو ساله ریشه‌دار را نشا می‌کنند و از سال چهارم از آن بهره برداری می‌شود و تا ۵۰ سال حاصل می‌دهد، برگ‌های چای را پس از چیدن در تاوه‌ها و ماشین‌های مخصوص خشک و تخمیر می‌کنند.

چایمان - ا.مص. (سِی) نگا. چاییدن.

چاییدن - مص.ل. (سِی.د) چاهیدن: سرما خوردن، ناخوش شدن از سرما خوردگی، مبتلا به زکام شدن. چایش: «ا.مص» چاییدگی، سرما خوردگی، بیماری سرما خوردگی، زکام، چایمان هم می‌گویند. چاییده: «ص.مف» سرما خورده.

چپ - ا.ص. (سِج) مقابل راست، آنچه در طرف چپ باشد، طرف دست چپ، خلاف راست || ناراست، واژگون، به این معنی چپه هم می‌گویند || و نیز به معنی لوچ، احوال || و کسی که بیشتر

این طرف و آن طرف بپرد و پی‌درپی بنشیند و برخیزد و فریاد کند، چاوچاوان هم گفته شده.

چاودار - ا. (و) گیاهی است از نوع غلات، دارای سنبله دراز و برگ‌های پهن و خشن، در زمین‌های خشک و آهکی بهتر از گندم می‌روید، بلندیش تا ۲ متر می‌رسد، دانه‌های آن را مانند گندم آرد می‌کنند و نان می‌پزند. در ساختن ویسکی و جین نیز بکار می‌رود، چودار هم می‌گویند.

چاوله - ا. (وَل) گل پر برگ و رنگین، گل سرخ صد برگ.

چاوله - ص. (وَل) کج، معوج، کجواج، ناهموار، چوله هم می‌گویند.

چاوش - ا.ص. (و) چاوش: مأخوذ از ترکی، نقیب و پیشرو لشکر، پیشرو کاروان || کسی که پیشاپیش قافله یا دسته‌ای از زوار حرکت می‌کند و آواز می‌خواند.

چاویدن - مص.ل. (و.د) بانگ کردن، نالیدن، بانگ و خروش کردن پرنده، چاوان: «ص.فا» در حال چاویدن، بانگ کنان، ناله کنان.

چاه - ا. «پهه» (čāh) گودال تنوره مانند‌ای که در زمین حفر کنند برای بالا آوردن آب یا ریختن فاضل آب.

چاه‌بن - ا.مر. (هَب) بن چاه، ته چاه، تک چاه.

چاهجو - ا.ص. (هَج) چاهجوی: چاهکن، مقنی، کسی که پیشه‌اش کندن چاه یا لایروبی کاریز است، چاهجو و چاخو هم می‌گویند، اما چاخو بیشتر به کسی می‌گویند که چاه مستراح را خالی می‌کند، و کسی را که چاه آب

چپ انداز..... ۴۲۴ چتر

نوار را به آن می‌بندند و در موقع بافتن نوار بالا و پایین می‌رود و نوار یا پارچه‌ای را که با این آلت بافته شود چپر باف می‌گویند || به معنی چرخ خرمن کوبی هم گفته شده.

چپق - ا. (چُپُ) نوعی آلت تدخین که دارای دسته چوبی و سر سفالی است و توتون چپق را که يك قسم توتون نرم است در سر آن می‌ریزند و دود می‌کنند.

چپ‌گرا - ص.فا. (چَپْگ) چپ‌گرای: چپی، چپ رو، دست چپی، متمایل به چپ، کسی که با سیاست و روش دولت و اوضاع موجود کشورش مخالف است.

چپو - ا. [ت] (چَپْ) غارت، یغما، چپاول. چپوچی: غارتگر، یغماگر.

چپیدن - م.ص.ل. (چَپْ.د) درهم فرورفتن، به زور در جایی داخل شدن، به زور و فشار میان جمعی در آمدن و جا گرفتن، جا شدن چیزی در چیز دیگر به زور و فشار. چپیده: «ص.مف» به زور و فشار جا گرفته، چیزی که به زور و فشار میان چیز دیگر جا گرفته. **چپیره** - ا. (چَپْ.ر) چبیره. جبیره: جمع، جمعیت، عده‌ای از مردم که برای کاری در يك جا گرد آیند || آمادگی و اجتماع مردم برای کاری.

چتر - ا. (چ تْ) سایبان کوچک دسته‌دار که در زیر آفتاب یا هنگام باریدن برف و باران روی سر نگاه می‌دارند، سایبانی که در قدیم بر سر پادشاه یا در کنار تخت پادشاهی نگاه می‌داشتند به علامت سلطنت و شهریاری.

با دست چپ کار بکند || چپ شدن: چپه شدن، منحرف گشتن، واژگون شدن.

چپ انداز - ص.فا. (چَپْا) کسی که در پشت اسب روبه عقب برگرداند و تیر بیندازد || آنکه با دست چپ تیراندازی کند || فریب‌دهنده، مکار و حيله‌گر.

چپاندن - م.ص.م. (چَپْ.نْ.د) چپانیدن: تپاندن، تپانیدن، آکنده کردن، پر کردن، چیزی را با زور و فشار میان چیز دیگر جا دادن. چپاننده: «ا.فا» تپاننده، کسی که چیزی را در چیز دیگر بچپاند. چپان: امر به چپاندن، بچپان، و به معنی چپاننده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل زورچپان. **چپاول** - ا. (چَپْ.و) «مأخوذ از ترکی» غارت، یغما، تاراج، چپو.

چپاولگر - ص.فا. (چَپْ.و.گ) چپاولچی، چپوگر، یغماگر، غارتگر.

چپدار - ا. (چَپْ یا چ) سرموزه، نوعی کفش شبیه به نعلین که سابقاً مردم بخارا در روی موزه به پا می‌کردند، چپداز و چپدان هم گفته شده.

چپ دست - ص.مر. (چَپْ) کسی که بیشتر با دست چپ کار بکند، آنکه با دست چپ بهتر کار بکند، چپ بال هم گفته شده.

چپر - ا. (چَپْ) دیواری که از چوب و علف و شاخه‌های درخت درست کنند، نرده، پرچین || کلبه کوچکی که از شاخه‌های درخت و گیاه‌های خشک درست کنند، کپر || عده‌ای از مردم یا حیوانات که دایره وار گردآمده و حلقه‌زده باشند || آلتی در دستگاه پارچه‌بافی و نواربافی که سر تارهای

چتر باز ۴۲۵ چراغ الله

چتر باز - ا.ص. (چَز) کسی که با چتر نجات از هواپیما به زمین فرود آید، سربازی که بوسیله چتر نجات در خاک دشمن یا در میدان جنگ فرود آید. **چتر مار** - ا.مر. (چَر) سماروغ، قارچ (نگا. قارچ).

چتر نجات - ا.مر. [فاع] (چَرِن) پاراشوت، چتر بزرگ که با آن از هواپیما به زمین فرود آیند، چتری که چتر بازان به پشت خود می بندند و هنگام پریدن از هواپیما به خارج باز می شود و بوسیله آن فرود می آیند. **چترنگ** - ا. (چَر) «په catrang» نگا. شترنج.

چتری - ص.ن. (چَر) منسوب به چتر، مانند چتر، به شکل چتر، چرخی، درخت یا بوته ای که شاخه های آن چرخی و مدور و شبیه به چتر باشد. **چتوار** - ا. (چَت) چتور: مأخوذ از روسی، یک چهارم گیروانکه، تقریباً معادل ۱۲۵ گرم.

چخان - ص.فا. (چ) نگا. چخیدن. **چخت** - ا. (چُخ) سقف، آسمانه، سقف خانه «نگا. سقف».

چخماق - ا. [ت] (چُخ) چاخماق. چاقماق: آتش زنه، قطعه آهن که به سنگ بزنند تا جرقه تولید شود و در قدیم با آن آتش روشن می کردند || و نیز آلتی است در تفنگ که وقتی به ته فشنگ می خورد گلوله محترق می شود، چخماخ هم گفته شده.

چخیدن - مص.ل. (چَخِد) چغیدن: کوشیدن، کوشش کردن، ستیزه کردن، دم زدن. چخنده: «ا.فا» کوشش کننده، ستیزه کننده، دم زننده. چخان:

«ص.فا» کوشنده، ستیزه کننده، در حال کوشیدن و ستیزه کردن. چخیده: «ا.مف» کوشیده، دم زده، ستیزه کرده شده.

چدر - ا. (چَد) چاره، گزیر، علاج، مرادف چاره «چاره و چدر».

چدن - ا. (چُد) فلزی است مرکب از آهن و زغال که تقریباً صدی پنج کربن دارد و بر دو قسم است: چدن سفید که سخت و شکننده است. و چدن خاکستری که در ریخته گری و قالب گیری بکار می رود، هنگام سرد شدن بر حجمش افزوده می شود. در ۱۲۰۰ درجه حرارت ذوب می شود.

چدن - مص.م. (چَد) مخفف چیدن. **چرا** - ا.مص. (چ) چریدن، عمل حیوانات چرنده هنگام چریدن و علف خوردن در چراگاه، چرش هم گفته شده. **چرا** - (چ) کلمه تعلیل و پرسش، یعنی برای چه، به چه جهت؟ چنانکه گویند چرا این کار را کردی؟ و به معنی بلی و آری در جواب پرسش منفی چنانکه گویند تو با ما نمی آیی؟ می گوید چرا، **چراخور** - ا.مر. (چ) چراخور: چراگاه، علفزار، جای چریدن حیوانات علفخوار || به معنی حیوان چرنده و خورنده علف نیز گفته شده.

چرازن - ص.مر. (چَز) چرنده، چراکننده، حیوان علفخوار در حال چریدن.

چراغ - ا. (چ) آلتی که در تاریکی آن را روشن کنند برای روشنائی دادن از قبیل پیه سوز و لامپا و چراغ برق، چراغ هم گفته شده.

چراغ الله - ا.مر. [فاع] (چَغَالْ لاه) پولی

چراغان..... ۴۲۶ چرب

علفخوار، هر زمینی که دارای آب و علف باشد و حیوانات علفخوار را در آنجا بچرانند، چراغی و چرازار و چراخوار و چراخور و چرام و چرامین هم گفته شده.

چراگر - ص.فا. (چ.گ) مرکب از چرا «چریدن» و گر «پسوند فاعلی» چرنده، چراکننده، حیوانی که بچرد و علف بخورد.

چرامین - ا. (چ.م) چراگاه، علفزار، جای چریدن حیوانات علفخوار || به معنی گاه و علف نیز گفته‌اند، چرام و چرامی و چرایین و خرامین هم گفته شده.

چراندن - مص.م. (چ.ن.د) چرانیدن: به چرا واداشتن، وادار به چریدن کردن، گردش دادن حیوانات علفخوار در علفزار که چرا کنند و علف بخورند. چراننده: «ا.فا» کسی که حیوان علفخوار را در چراگاه گردش دهد تا چرا کند. چرانده: «ا.مف» چرانیده، به چرا برده شده، حیوانی که او را در چراگاه برده و علف خورانیده باشند. زمینی که گیاه و علف آن را حیوانات علفخوار چرا کرده و خورده باشند. چران: امر به چرانیدن، بچران، و به معنی چراننده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل گاوچران. گوسفند چران. شترچران.

چرب - ص. (چ.ژ) «په čarp» صفت روغن، و هر ماده‌ای که مانند روغن باشد، روغنی، روغن‌دار، غذای پر روغن، و چیزی که به آن روغن مالیده باشند || و به معنی بیشی و افزونی، مقابل خشک که به معنی کم و کسر است.

که به درویش یا نقال بدهند، پولی که درویش یا نقال معرکه‌گیر از مردم می‌گیرد.

چراغان - ا.مر. (چ) چراغانی: چراغ‌های بسیار که در مجالس جشن و شادمانی روشن کنند، مجلس جشن که در آن چراغ بسیار روشن کرده باشند، عمل روشن کردن چراغ‌های بسیار در شب‌های جشن و شادمانی.

چراغیا - ا.مر. (چ.غ) چراغپایه: پایه چراغ، هر چیزی که چراغ روی آن بگذارند || و حالت ایستادن اسب هنگامی که هر دو دست خود را بلند کند و روی دوپا بایستد.

چراغ جادو - ا.مر. (چ.غ) چراغ علاء الدین، چراغی افسانه‌ای منسوب به علاء الدین «یکی از پهلوانان داستان‌های هزارویک شب» که بوسیله آن کارهای عجیب و سحرآمیز انجام می‌داد.

چراغدان - ا.مر. (چ.غ) جاچراغی، جایی یا ظرفی که در آن چراغ بگذارند، فانوس. و مطلق چراغ.

چراغک - ا. (چ.غ) مصغر چراغ، چراغ کوچک || کرم شب تاب، شبچراغک و چراغله و چراغینه هم گفته شده «نگا. کرم شب تاب».

چراغواره - ا.مر. (چ.غ.ر) قندیل، فانوس، جاچراغی که از شیشه درست کنند و چراغ را در آن بگذارند که باد آن را خاموش نکند، چراغ بره و چراغوره و چراغ پرهیز و چراغ واره و چراغبانه هم گفته شده.

چراگاه - ا.مر. (چ) «په čarāk» چراگاه: علفزار، مرتع، جای چریدن حیوانات

چربانندن..... ۴۲۷ چرخ

شدن || سنگین تر شدن چیزی از چیز دیگر در وزن. چربش: «ا.مص» افزونی، فزونی رجحان، برتری، بیشتر. و نیز به معنی چربی. چربنده: «ا.فا» برتری دارنده، دارای

فزونی و برتری در وزن. **چرت** - ا. (چُرْ) حالت بین خواب و بیداری، خواب سبک، غنودگی، پینکی، حالت کسی که خواب بر او غلبه کرده اما نمی‌خواهد بخوابد و پلک‌هایش پیاپی باز و بسته می‌شود.

چرت - ص. [عا] (چُرْ) حرف یاوه و چرند و بی‌معنی، چرت و پرت هم می‌گویند.

چرتکه - ا. (چُرْكَ) چتکه: مأخوذ از روسی، چهارچوبه کوچک که دارای چند رشته مهره‌های چوبی به سیم کشیده است و در حساب کردن برای عمل جمع و تفریق بکار می‌رود.

چرچر - [عا] (چِرْچِرْ) «از مصدر چریدن» خوشی و خوش خوراکی و آمادگی اسباب عیش و خوشی.

چرخ - ا. (چُرْ) هر چیز مدور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود بچرخد مانند چرخ در شبکه و چرخ گاری و چرخ اتومبیل و امثال آنها. ماشین خیاطی و دستگاه پنبه‌ریسی و نختابی را هم به مناسبت چرخ که پهلوی آنها قرار دارد چرخ خیاطی و چرخ پنبه‌ریسی می‌گویند.

چرخ - ا. (چُرْ) آسمان، فلک، گردون، روزگار، عصر و زمانه.

چرخ - ا.مص. (چُرْ) دور، دوران، گردش، گردش چیزی یا کسی به گرد خود یا بر گرد چیز دیگر.

چربانندن - مص.م. (چَرَبْ) چربانیدن: افزودن، بر مقدار چیزی افزودن، هنگام وزن کردن جنس مقدار آن را زیاد کردن که بیش از میزان مقرر شود.

چرب‌خونی - ا.مر. (چَرَبْ) زیاد شدن چربی خون، افزایش چربی خون در بدن، لیپمی Lipemia.

چرب‌دست - ص.م.ر. (چَرَبْ) چیره‌دست، چابک‌دست، تردست، زبردست، جلد و چابک، هنرمند.

چرب‌زبان - ص.م.ر. (چَرَبْ) شیرین‌زبان، خوش‌سخن، چاپلوس.

چربش - ا.مص (چَرَبْ) نگاه چربیدن.

چربک - ا. (چَرَبْ) مصغر چرب، چربه، نان روغنی، نوعی از نان که خمیر آن را در روغن بریان کنند و آن را بیشتر در روزهای برات درست می‌کنند و با حلوا به یاداموات پخش می‌کنند، چلپک و چلپل و چواک و چواک هم گفته شده.

چربک - ا. (چَرَبْ یا چُرْبْ) دروغ، بهتان، سخنی که به طریق غمز و سعایت درباره کسی بگویند || به معنی لغز و چيستان هم گفته شده.

چرب‌گفتار - ص.م.ر. (چَرَبْگُ) چرب‌سخن، چرب‌زبان، خوش‌سخن، شیرین‌سخن، نکته‌سنج.

چربی - ا. (چَرَبْ) «په carpih» چربه. چربو، پیه، سفیدی روی گوشت گاو و گوسفند و شتر و امثال آنها. ماده روغنی که روی آبگوشت جمع می‌شود || سرشیر، قیماق.

چربیدن - مص.ل. (چَرَبْ) افزودن آمدن، فزونی یافتن، چیره شدن، غالب

چرخان..... ۴۲۸چرخش

می‌چرخند || و نوعی آتشبازی که فشفشه‌ها را بر گرد چرخ سبک چوبی نصب می‌کنند و پس از آتش گرفتن دور خودش می‌چرخد.

چرخکار - ا.ص. (چ.خ) کسی که با چرخ کار می‌کند. کسی که با چرخ کارد تیز کنی کارد و چاقو تیز می‌کند. آنکه با ماشین تراش فلزات را تراش می‌دهد، تراشکار.

چرخ‌کبود - ا.مر. (چ.خ) آسمان لاجوردی، چرخ آبنوسی، سپهر نیلگون، آسمان، فلک.

چرخه - ا. (چ.خ) هر چیز شبیه به چرخ، چرخ کوچک پنبه‌ریسی، چرخ دستی که زنان با آن نخ می‌ریسند.

چرخیدن - مص.ل. (چ.خ.د) چرخ زدن، چرخ خوردن، دور خود یا دور چیزی گردیدن. چرخنده: «ا.فا» چرخ زننده، گردنده، کسی یا چیزی که دور خود یا دور دیگری بچرخد.

چرده - ا. (چ.د) چهره، رنگ چهره، رنگ پوست بدن و روی آدمی، چرته و چرزه هم گفته شده.

چرز - ا. (چ.ز) «په carz» چرز: چکاوک، جل، قبره || به معنی هوبره هم گفته شده.

چرس - ا. (چ.ز) مادهٔ سقزی مخدر و سمی که از گیاه شاهدانه می‌گیرند، سر شاخه‌های گیاه شاهدانه را در دست یا روی پارچهٔ زبری مالش می‌دهند و ماده‌ای را که از آن جدا می‌شود جمع می‌کنند، چرس را با توتون یا تنباکو در سرچپق یا غلیان می‌ریزند و تدخین می‌کنند.

چرش - ا.مص. (چ.ر) نگا. چریدن.

چرخان - ص.فا. (چ.ز) چرخنده، گردان || در حال چرخیدن.

چرخاندن - مص.م. (چ.ن.د) چرخانیدن: چرخ دادن، گرداندن و حرکت دادن چرخ دور محور خودش || اداره کردن. چرخاننده: «ا.فا» کسی که چیزی را بچرخاند.

چرخ برین - ا.مر. (چ.خ.ب.ر) در اصطلاح قدما: چرخ اکبر، فلک نهم، فلک الافلاک، عرش اعظم.

چرخچی - ا.مر. [فا.ت] (چ.خ.چ) آنکه چرخ را می‌گرداند، کسی که با چرخ کار می‌کند || چرخ‌انداز، کماندار، توپچی.

چرخ‌دولابی - ا.مر. (چ.خ) چرخ دوار، چرخ گردنده، کنایه از آسمان.

چرخ‌ریسک - ا.مر. (چ.خ.ر.س) پرندۀ کوچکی است شبیه به گنجشک، به رنگ‌های مختلف خاکستری. زرد. آبی و سیاه، آوازش شبیه به صدای دوک نخریسی است و او را چرخه‌ریسک و چرخ‌ریسو و دوک‌ریسک هم می‌گویند.

چرخشت - ا. (چ.ز.خ) چرخشی که با آن آب انگور بگیرند، ظرفی که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا آبش گرفته شود و در خم بریزند برای ساختن شراب، چرخشت و خرخشت نیز گفته شده، جاست و سپار هم گفته‌اند.

چرخ‌فلک - ا.مر. [فاع.] (چ.خ.ف.ل) آسمان، سپهر، چرخ گردنده.

چرخ‌فلک - ا.مر. [فاع.] (چ.خ.ف.ل) چرخ گردنده، نوعی اسباب تفریح کودکان که عبارت از دستگاه گردنده‌ای است و بر آن نشیمنگاه‌هایی ساخته شده که در آنها می‌نشینند و در هوا

جرغ ۴۲۹ چریدن

مخصوصاً اسب سفید.
چرمین - ص.ن. (چ.م) «په čarmēn»
 چرمینه: منسوب به چرم، چرمی، هر چیزی که از چرم دوخته یا ساخته شده باشد.

چرند - ا.ص. (چ.ر) یاوه، بیهوده، سخن بیهوده و بی‌معنی، چرند و پرند هم می‌گویند.

چرندو - ا. (چ.ر.د) غضروف، استخوان نرم و سست، استخوان نرم که آن را بتوان جوید || به معنی چرند هم گفته شده.

چرنده - ا.فا. (چ.ر.د) نگا. چریدن.
چرنه - ا. (چ.ر.ن) لوله، لوله ابریق یا آفتابه، لوله غوری «در لهجه مردم خراسان».

چروک - ا. (چ.ر) چین و شکن، چین و شکن که در پارچه یا لباس یا پوست بدن انسان پیدا شود.

چروکیدن - مص.ل. (چ.ر.ک.د) چروک یافتن، چروک خوردن، چروک برداشتن، چروک پیدا کردن، پرچین و چروک شدن، چروکدار شدن. چروکیده: «ا.مف» چروک برداشته، چروک خورده، پرچین و شکن شده.

چرونس - ا. [رو] (چ.ر.و) پول رایج روسیه معادل ده منات.

چریدن - مص.ل. (چ.ر.د) چرا کردن، گردش کردن و علف خوردن حیوانات علفخوار در چراگاه. چرش: «ا.مص» چرا، چریدن، علف خوردن حیوانات علفخوار در علفزار. چرنده: «ا.فا» چرا کننده، حیوان علفخوار که چرا بکند، هر حیوانی که بچرد و علف بخورد، چرندگان جمع. چریده: «ا.مف» چرا

چرخ - ا. (چ.ر) چرخ: پرنده‌ای است شکاری از نوع بازها به اندازه کلاغ به رنگ خاکستری با لکه‌های سیاه و سفید، به عربی صقر می‌گویند.

چرك - ا. (چ.ر) ماده سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می‌آید و مرکب از مایع نسجی و باکتری‌ها و گویچه‌های سفید است، ریم || ماده چرب و تیره‌رنگ که به سبب دیر شستن بدن یا لباس در روی پوست بدن یا لباس پیدا می‌شود، شوخ، شوغ.

چرکتاب - ص.مر. (چ.ک) پارچه تیره‌رنگ، پارچه یا لباسی که رنگ آن خاکستری یا قهوه‌ای باشد و چرك در روی آن دیر نمایان شود، خلاف جامه سفید.

چرکن - ص.ن. (چ.ک) نگا. چرکین.
چرکناک - ص. (چ.ک) نگا. چرکین.

چرکین - ص.ن. (چ.ر.ک) «په čirkēn» مرکب از چرك و «ین» پسوند نسبت و اتصاف، هر چیز ناپاک و چرك‌آلود، چرکدار، شوخگین. و زخمی که از آن چرك بیاید، ریمناک، ریمن، ریم‌آلود، چرکن و چرکناک هم گفته شده.

چرم - ا. (چ.ر) «په čarm» پوست، پوست گاو یا پوست شتر که آن را دباغت کرده باشند، پوست دباغی شده حیوانات که از آن کفش و اشیاء چرمی دیگر درست کنند، پوست بدن حیوان، پوست بدن انسان.

چرم‌گور - ا.مر. (چ.م.گ) کنایه از چله و زه کمان.

چرم‌گوزن - ا.مر. (چ.م.گ.و) کنایه از زه کمان، چله کمان.

چرمه - ا. (چ.ر.م) اسب، مطلق اسب،

چريك ۴۳۰ چشم آرو

چیز دیگر بچسبد، چیزی که دارای چسب باشد. چسبان: «ص.فا» چسبنده، دارای چسب. چسبیده: «ا.مف» چیزی که به چیز دیگر پیوند شده. چسبندگی: چسبنده بودن، چسبناک بودن، چسب داشتن.

چست - ص. (چُس) چابک، چالاک، جلد || محکم، استوار || تند و سریع || تنگ و چسبان || زیبا و باندام. چستی: چابکی، چالاکي.

چستک - ا. (چُسْت) نوعی کفش چرمی سبک و ساده با کف یک لا، چسبک هم می گویند.

چش - (چ) مخفف چه اش، چه او را. هرچش: هر چه او را، هر چه آن را. هر آنچش: هر آنچه او را، هر آن چیز که او را.

چشاندن - مص.م. (چَنَد) چشانیدن: اندکی از یک چیز خوردنی در دهان کسی گذاشتن که طعم و مزه آن را بچشد. چشاننده: «ا.فا» کسی که مزه چیزی را به دیگری بچشاند.

چشایی - ا. (چِی) یکی از حواس پنجگانه که با آن مزه چیزها دریافته می شود و آلت آن زبان است «ذائقه».

چشش - ا.مص. (چَش) نگا. چشیدن.

چشم - ا. (چَش) «په čašm» عضو بدن انسان و حیوان که با آن چیزها را می بیند و شکل و رنگ و حجم و فاصله اشیا را در می یابد.

چشم آرو - ا.مر. (چَم) چشمارو، چشم پنام، حرز، تعویذ، چیزی که برای دفع چشم زخم از انسان یا حیوان یا باغ و خانه درست کنند از قبیل دعا و طلسم و مهره یا چیز دیگر، و کوزه ای که در

شده، خورده شده، چرانده شده، چرا کرده. چر: امر به چریدن، بچر، و به معنی چرنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل علف چر.

چریک - ا.ص. (چِر) چری: مأخوذ از ترکی، سربازان داوطلب که در نظام خدمت نکرده و تعلیمات نظامی را فرانگرفته باشند، جنگجویانی که از میان عشایر و طوایف و مردم غیر نظامی به کمک سربازان داخل جنگ شوند.

چسان - (چ) «ادات استفهام» مرکب از چه و سان. چگونه، چه جور؟ چه طور؟

چسب - ا. (چَس) ماده ای که با آن دو تکه کاغذ یا چوب یا شیشه یا چیز دیگر را بهم بچسبانند.

چسبان - ص.فا. (چ) نگا. چسبیدن.

چسبانیدن - مص.م. (چَنَد) چسبانیدن: وصل کردن و پیوند کردن دو چیز به یکدیگر، دو تکه کاغذ یا چیز دیگر را بوسیله سریش یا سریشم یا انواع دیگر چسب بهم متصل کردن، چسپانیدن و چسفانیدن هم گفته شده. چسباننده: «ا.فا» کسی که دو چیز را به یکدیگر بچسباند. چسبانیده: «ا.مف» چسباننده، چیزی که به چیز دیگر پیوند داده شده.

چسپیدن - مص.ل. (چَبَد) متصل شدن و پیوستن چیزی به چیز دیگر بطوری که جدا کردن آن دشوار باشد. چیزی را محکم بدست گرفتن، محکم پیوستن به کسی یا چیزی، چسپیدن و چسفیدن و چفسیدن هم گفته شده. چسبنده: «ا.فا» چیزی که به

چشم آغیل ۴۳۱ چشم دل

بستن، چشم برهم نهادن، چشم پوشی کردن، نادیده انگاشتن، جرم و گناه کسی را نادیده گرفتن.

چشم تنگ - ص.مر. (چ.مُت) تنگ چشم: کنایه از بخیل، حسود، نظرتنگ هم می‌گویند. چشم تنگی: «ا.مص» تنگ چشم بودن، بخل، حسد، حرص، آزمندی.

چشم چران - ص.فا. (چ.مُچ) مردی که از روی هوس به زنان و دختران نظر کند، آنکه به تماشای خوبرویان سرگرم شود، نظرباز.

چشم‌خانه - ا.مر. (چ.مُ) خانه چشم، کاسه چشم، حفره‌ای که چشم در آن جا دارد، چشمدان هم گفته‌اند.

چشم خواباندن - مص.ل. (چ.مُ) چشم خوابانیدن: تغافل کردن، نادیده انگاشتن، دیده را نادیده گرفتن.

چشم خوردن - مص.ل. (چ.مُ) کنایه از چشم زخم خوردن، هدف چشم زخم واقع شدن، از چشم شور آسیب دیدن. چشم خورده: «ا.مف» چشم زده، چشم رسیده، کسی که هدف چشم زخم قرار گرفته، کسی یا چیزی که از چشم بد آسیب دیده.

چشم‌داشت - ا.مص. (چ.مُ) چشم به کمک و همراهی کسی داشتن، منتظر وصول چیزی بودن، امید و خواهش، انتظار، توقع.

چشم‌داشتن - مص.ل. (چ.مُ) توقع داشتن، امید و آرزو داشتن، در انتظار بودن.

چشم‌دریده - ص.مر. (چ.مُ) کنایه از بی شرم، بی حیا، پر رو، بی ادب.

چشم‌دل - ا.مر. (چ.مُ) چشم باطن،

آن پول بریزند و آن را از فراز بام میان کوچه اندازند که بشکند و مردم پول‌های آن را ببرند.

چشم آغیل - ا.مر. (چ.مُ) چشم آغل. چشم‌آغل. چشم آغول: نگاه از گوشه چشم از روی خشم و غضب، نگاه غضب‌آلود، چشم‌آلوس و چشم غله و چشم غره نیز گفته شده.

چشم‌انداز - ا.مر. (چ.مُ) مساحتی از صحرا یا دامنه کوه که چشم همه آن را ببیند، منظره، دورنما، منظره وسیع باصفا، چشم‌افکن هم گفته شده.

چشم‌براه - ص.مر. (چ.مُ) منتظر، نگران، کسی که در انتظار آمدن مهمان یا مسافر یا رسیدن خبری باشد.

چشم‌بند - ا.ص. (چ.مُ) تکه پارچه یا چیز دیگر که با آن چشم کسی یا حیوانی را ببندند || و کسی که چشم بندی کند و با افسون و شعبده چیزی را دگرگونه بنمایاند.

چشم‌بندی - ا.مص. (چ.مُ) بستن چشم کسی، شعبده، حقه‌بازی، جادوگری، افسونگری، نیرنگ.

چشم‌بیمار - ص.مر. (چ.مُ) چشم نیم‌بسته و خمارآلود که شاعران آن را به زیبایی وصف کرده‌اند.

چشم‌پزشک - ا.ص. (چ.مُ) کحال، پزشکی که امراض چشم را معالجه می‌کند.

چشم‌پنাম - ا.مر. (چ.مُ) چیزی که برای دفع چشم زخم درست کنند از قبیل دعا یا طلسم یا مهره، چشم‌آرو، چشم‌بنام و چشم‌پناه و چشم‌وهام و چشم‌وهم نیز گفته شده.

چشم‌پوشیدن - مص.ل. (چ.مُ) چشم

چشم دوختن ۴۳۲ چشمه آفتاب

چشم سفید - ص.مر. (چ.م) چشم سپید: پررو، بی حیا، بی شرم، بی ادب، گستاخ، لجوج.

چشم شور - ص.مر. (چ.م) چشمی که از آن چشم زخم به کسی یا چیزی برسد، چشمی که چون با نظر اعجاب و تحسین به کسی یا چیزی نظر کند به آن آسیب برساند، چشم بد نیز می گویند.

چشم غره - ا.مر. (چ.م.غُر) چشم غله: چشم آغیل، نگاه خشم آلود، نگاه از گوشه چشم از روی خشم و غضب.

چشمک - ا. (چ.م) مصغر چشم، چشم کوچک، چشم، چشمکان جمع.

چشمک - ا. (چ.م) اشاره با گوشه چشم، ایما و اشاره با پلک زدن.

چشم گشته - ص.مر. (چ.م) کج چشم، چپ چشم، کج بین، لوچ، احوال.

چشم و چراغ - ا.مر. (چ.م) کنایه از سبب بینایی و نیروی بینایی || و کنایه از شخص برگزیده و معروف که باعث فخر دودمان خود باشد || و کنایه از معشوق زیبا.

چشمه - ا. (چ.م) محل خارج شدن طبیعی آب از زمین، جایی که آب از زمین یا کوه بیرون آید و جاری شود.

چشمه - ا. (چ.م) سوراخ، هر سوراخ ریز مانند سوراخ ته سوزن، و سوراخ ریز در پارچه یا جامه، و حلقه های ریز زره و کمر بند. چشمه چشمه: سوراخ سوراخ، هر چیز که سوراخ های بسیار داشته باشد.

چشمه آفتاب - ا.مر. (چ.م) کنایه از خورشید، چشمه آتشفشان و چشمه خاوری و چشمه خور و چشمه روز و

چشم عقل، چشم خرد.

چشم دوختن - مص.م. (چ.م) به کسی یا چیزی چشم نهادن، از کسی یا چیزی چشم برداشتن و پیوسته به آن نگاه کردن.

چشم روشنی - ا.مر. (چ.م) پیشکشی و هدیه که برای عروس و داماد یا کسی که تازه از سفر برگشته ببرند.

چشم زاغ - ص.مر. (چ.م) کبود چشم، کسی که چشمان کبود رنگ دارد. و کنایه از بی شرم، بی حیا.

چشم زخم - ا.مر. (چ.م) صدمه و آسیبی که از چشم بد یا چشم شور به کسی برسد، آسیب و زبانی که از نگاه یا کلام کسی که چشم شور دارد به کسی یا چیزی برسد. چشم زخ، و چشم زخ هم می گویند.

چشم زد - ا.مر. (چ.م) یک چشم برهم زدن، یک چشم زدن. کنایه از زمانی بسیار اندک، مدتی اندک به قدر یک چشم برهم زدن. به یک چشم زد: به یک چشم زدن، در مدتی به قدر یک چشم برهم زدن.

چشم زدن - مص.م. (چ.م) چشم زخم به کسی رساندن، با چشم شور به کسی نظر کردن و به او آسیب رساندن. چشم زده: «ا.مف) کسی که چشم زخم به او رسیده، آنکه از چشم بد آسیب دیده، چشم رسیده، چشم خورده، چشم زد هم گفته اند.

چشم زدن - مص.ل. (چ.م) چشم برهم زدن، پلک ها را بستن و باز کردن || کنایه از بیدار بودن، ترس داشتن، بیم داشتن، بیمناک بودن از کسی یا چیزی.

چشمه خضر ۴۳۳ چغندر

روی پشت بام می‌سازند، چیغ و چخ هم می‌گویند.

چغاله - ا.ص. (چَل) میوه نارس از قبیل بادام و زردآلو و امثال آنها.

چغانه - ا. (چَن) چغنه. چغان: یکی از آلات موسیقی شبیه به قاشق که چند زنگوله به آن آویخته و با دست تکان می‌دهند. چکانه هم گفته شده.

چغز - ا. (چَغ) غوک، وزغ، غورباغه || صدای غورباغه، آواز غورباغه.

چغک - ا. (چُغ) چغوک. چغو. چک: گنجشک «نگا. گنجشک».

چغل - ص. (چَغ) چغز: هر چیز سفت و سخت، چیزی که زیر دندان جویده نشود مانند گوشت که خوب پخته نشده باشد، شغز هم گفته شده.

چغل - ص. (چُغ) سخن‌چین، نام، خبر کش، کسی که هرگاه خبط و خطایی از کسی ببیند به شخص بالاتر گزارش بدهد یا شکایت کند. چغلی: سخن‌چینی، نامی، شکایت. چغلی دادن: چغلی کردن، گزارش دادن خبط و خطای کسی به شخص بالاتر از او، یا شکایت کردن از عمل او.

چغند - ص. (چُغ) گنده، ستبر، گره بزرگ، هر چیز سفت و سخت و گلوله مانند.

چغندر - ا. (چُغَد) چگندر. چندر: گیاهی است از تیره اسفناجیان، دارای برگ‌های درشت و پهن، بیخ آن درشت و گلوله مانند یا مخروطی شکل و بر سه قسم است: چغندر رسمی. چغندر فرنگی. چغندر قند. چغندر قند که آن را چغندر صنعتی هم می‌گویند مخروطی شکل است و تا عمق ۳۰

چشمه روشن و چشمه سیماب و چشمه سیماب ریز و چشمه گرم و چشمه نور و چشمه نور بخش و چشمه هور هم گفته شده.

چشمه خضر - ا.مر. (چَمِیخ) چشمه الیاس: آب حیات، آب زندگی. گفته‌اند چشمه‌ای است در ظلمات که هر کس از آب آن بیاشامد عمر جاویدان پیدا کند و هرگز نمی‌میرد، اسکندر مقدونی به طلب آن رفت اما به آن نرسید و خضر پیغمبر از آن آب نوشیده است، آب بقا و آب حیوان و آب خضر و چشمه حیات و چشمه حیوان و چشمه زندگی و چشمه نوش هم گفته شده.

چشمه سار - ا.مر. (چَم) زمینی که در آن چشمه بسیار باشد، چشمه زار، به معنی سرچشمه هم گفته شده.

چشیدن - مص.ل. (چَشِد) «په cašitan» مزه کردن، اندکی از یک چیز خوردنی در دهان گذاشتن، خوردن مقدار کمی از چیزی برای پی بردن به مزه آن. چشش: «ا.مص» مزه کردن. چشنده: «ا.فا» کسی که مزه چیزی را بچشد. چشیده: «ا.مف» چیزی که مزه شده. چشیدنی: لایق و قابل چشیدن، در خور چشیدن. چش: امر به چشیدن، بچش، و به معنی چشنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل تلخی چش. نمک چش.

چغ - ا. (چ) پرده حصیری، پرده‌ای که از نی یا چوب‌های باریک درست کنند || خانه کوچک که از نی یا شاخه‌های درخت بسازند || لانه پرنندگان، خانه‌ای که برای کبوتران خانگی در

جفت..... ۴۳۴ چكاوك

صدای بهم خوردن اسلحه از قبیل شمشیر و گرز و امثال آنها، و چاك چاك شدن بدن‌ها از ضرب شمشیر، چكاچك و چكچاك و چكچك و چخاچخ و چقاچاق و چقاچق هم گفته شده.

چكاد - ا. (چَ) چكاده: «په čakāt» میان سر، فرق سر، تارك، بالای پیشانی || سر کوه، بالای کوه، قله، چكاه و سبکاد و چهارم هم گفته شده.

چكاسه - ا. (چَ.س) چكاشه «نگا. سیخول».

چكامه - ا. (چَ.مَ) «په čikāmak» چكامه. چغامه: شعر، قصیده، چامه.

چكسامه سرا - ص. فا. (چَ.مَ.س) چكسامه سرای: سراینده چكامه، چكسامه سراینده، شاعر، قصیده گو، قصیده سرا.

چكان - (چَ) نگا. چكاندن و چكیدن.

چكاندن - مص.م. (چَ.نَ.د) چكانیدن: چكه چكه ریختن، قطره قطره ریختن آب یا مایع دیگر، داروی مایعی را چكه چكه در چشم یا در گوش ریختن || و نیز به معنی افشاندن و پاشاندن || خالی کردن، خالی کردن تپانچه یا تفنگ، کشیدن ماشه تپانچه و تیرانداختن، چكانیدن هم گفته شده. چكاننده: «ا.فا» کسی که مایعی را چكه چكه در چیزی بریزد، آلتی که آب یا مایع دیگر را قطره قطره بچكاند. چكان: امر به چكاندن، بچكان، و به معنی چكاننده هرگاه پس از کلمه دیگر درآید مانند قطره چكان، خون چكان.

چكاو - ا. (چَ) نگا. چكاوك.

چكاوك - ا. (چَ.و) «په čakā» پرنده‌ای

سانتیمتر یا بیشتر در زمین فرومی‌رود، پوست و مغزش سفید و بطور متوسط از ۱۴ تا ۱۸ درصد ماده قندی دارد و در کارخانه‌های قندسازی از آن قند و شکر می‌گیرند.

چفت - ا. (چَ) چوب‌بندی زیر درخت، چوب‌بست که شاخه‌های تارك یا بیاره کدو و امثال آنها را روی آن می‌خوابانند، دارمو هم می‌گویند.

چفت - ا. (چَ) حلقه و زنجیر در، زنجیر در خانه، قلاب پشت در، زرفین. جفت کردن: بستن در خانه، وصل کردن چیزی به چیز دیگر.

چفته - ص. (چَ.ت) خم، خمیده، خم شده، کج، طاق و سقف خمیده.

چفته پشت - ص.مر. (چَ.ت.پ) خمیده پشت، کوزپشت.

چفتیدن - مص.ل. (چَ.ت.د) چفتن: چفته شدن، خمیدن، خم شدن.

چك - ا. [فر] Chèque حواله، نوشته‌ای که شخص بوسیله آن از پولی که در بانك یا نزد صراف دارد مبلغی بگیرد یا به کسی حواله دهد. واژه چك «چَ» در اشعار شاعران و کتاب‌های قدیم فارسی به معنی قبالة و حجت و منشور و عهدنامه و برات آمده است، چك هم گفته شده، به عربی صك می‌گویند.

چك - ا. (چَ) چكه: قطره، آب اندك که از جایی یا چیزی بچكد.

چك - ا. (چَ) چانه، فك اسفل، زرخدان چنانکه گویند چك و چانه.

چك - ا. (چَ) سیلی، تپانچه، ضربه که با دست به گونه کسی زده شود.

چكاچاك - ا. (چَ) مخفف چاكچاك،

چکاوگاه..... ۴۳۵ چل

معنی چکاوک هم گفته شده.
چکه - ص. (چَکْ) کوچک، خرد، حقیر ||
 در تداول عامه: شخص لوده و
 مسخره، آنکه همیشه شوخی و
 مسخرگی کند و مردم را بخنداند.

چکه - ا. (چَکْ) قطره، آب اندک که از
 جایی یا چیزی بچکد، مقدار کمی از
 مایع که به یکبار بچکد، چک و چکره و
 چکله و چکاله و چکانه هم گفته شده.
 چکه چکه: قطره قطره.

چکی - ص. ق. (چَکْ) در تداول عامه:
 خرید و فروش یکجا، چیزی که بدون
 شمردن یا وزن کردن خرید و فروش
 شود.

چکیدن - مص. ل. (چَکِ دَ) چکه چکه
 آمدن آب از جایی یا چیزی،
 فروریختن آب از جایی بصورت
 چکه‌های پی‌درپی || به معنی ترکیدن
 هم گفته شده. چکنده: «ا.فا» مایعی که
 از جایی می‌چکد و چکه چکه
 فرومی‌ریزد. چکیده: «ا.مف» چکه چکه
 شده، قطره قطره ریخته || افشره.

چگال - ا. ص. (چَگْ) سختی و ستبری و
 بهم پیوستگی جسمی، هر چیز
 سنگین و برهم نشسته، جسمی که
 ذرات آن درهم فشرده باشد، متکاثف.
چگل - ص. ن. (چَگْ) چگلی: منسوب به
 چگلیان که قبیله‌ای از ترکان خلخ بوده
 و در ترکستان در حدود کاشغر
 بسر می‌برده و شهری هم به نام چگل
 داشته‌اند و چون از میان آنها بردگان
 خوب روی به ایران می‌آورده‌اند در نزد
 شاعران فارسی زبان به زیبایی و
 خوش اندامی معروف شده‌اند.

چل - ا. (چَگْ) مخفف چهل «نگا. چهل».

است کوچک و خوش آواز شبیه به
 گنجشک و کمی بزرگ‌تر از او، بالای
 سرش تاج کوچکی از پر دارد، چکاو
 و چکاو و چاوک و چکوک و چرز و
 مانوک و مانورک و جل و جلك و ژوله
 و هوژه و خجو و خاک خسیه هم گفته
 شده. به عربی قبره می‌گویند.

چکاوگاه - ا. مر. (چَگْ) چکاوگاه: گوشه
 کمان که زه کمان به آن بسته می‌شود.
چک چک - ا. (چَگْ) چک‌چک: سخنی که
 در افواه افتد، سخنی یا خبری که بر
 سر زبان‌ها افتد و مردم به همدیگر
 بگویند، صدای عده‌ای از مردم که
 آهسته باهم صحبت کنند، پیچ پیچ.

چکش - ا. آ. (چَکْ) «په čakoš» آلت آهنی
 با دسته چوبی شبیه به تیشه که با آن
 آهن یا میخ یا چیز دیگر را می‌کوبند،
 چکش و چکوچ و چاکوچ هم گفته
 شده.

چکمه - ا. [ت] (چَگْ) موزه، نوعی کفش
 ساقه بلند که ساقه آن تا زیر زانو
 می‌رسد و بیشتر هنگام اسب‌سواری
 به پا می‌کنند.

چکمیزک - ا. مر. (چَگْ) از «چکه» و
 «میزیدن» مرضی که انسان نمی‌تواند
 ادرار خود را نگاه دارد و بول چکه
 چکه خارج می‌شود، به عربی سلس
 البول می‌گویند.

چکنه - ا. ص. (چَکْ) خرده مالک. آب یا
 ملک یا گله که چند مالک داشته باشد.
 گله‌ای که هر یک از روستاییان چند
 گوسفند در آن داشته باشند. و
 چوپانی که گله گوسفند متعلق به
 روستاییان را بچراند.

چکوک - ا. (چَکْ) چغک، گنجشک. به

چلاس..... ۴۳۶ چله زمستان

از درختان جنگلی، شبیه به درخت بلوط، بلندی‌اش تا ۳۵ متر می‌رسد، برگ‌هایش بیضی، تا ۲۰۰ سال عمر می‌کند، چوب آن سنگین و سرخ‌رنگ است، در آب دیر ضایع می‌شود.

چلغوز - ا. (چَغْ) فضله پرنده‌گان، فضله مرغ خانگی || در تداول عامه بر سبیل توهین و تحقیر به شخص کوتاه قد و کوچک جثه و به کسی که بخواهند او را خرد و حقیر و پست بنمایانند اطلاق می‌شود.

چلم - ا. (چَل) نگا. توت فرنگی.

چلمله - ا. ص. (چَمَل) مفت، رایگان.

چلنگر - ا. ص. (چَلِگْ) «په çilankar» چلینگر. چیلانگر: قفل‌ساز، کسی که قفل و کلید درست می‌کند.

چلو - ا. (چَل) چلاو: برنج پخته و آبکش شده که آن را با خورش یا کباب بخورند. چلوکباب: چلو که با کباب و کره بخورند. چلوخورش: چلو که با خورش بخورند.

چلوار - ا. (چَل) چلوار: نوعی پارچه نخی نازک سفید و آهاردار.

چله - ا. (چَل) مخفف چهل لا، نخ تابیده، نخ که از تارهای باریک تابیده شود || و به معنی زه کمان.

چله - ا. (چَل) چله، منسوب به چهل، چهل روزه، روز چهل وقوع امری، روز چهل تولد کودک، یا روز چهل وفات کسی. و چهل روزی که درویشان و مرتاضان در گوشه‌ای می‌نشینند برای ریاضت و عبادت.

چله تابستان - ا. مر. (چَلِی) چله روز اول تابستان و موسم شدت گرما.

چله زمستان - ا. مر. (چَلِی زِم) چهل

چلاس - ص. (چ) کسی که از روی پستی و تنگ چشمی هر نوع خوردنی نزد کسی ببیند هوس کند و از پیش هر کسی لقمه‌ای بردارد.

چلاغ - ص. (چُ) چلاق: مأخوذ از ترکی، لنگ، کسی که پایش معیوب باشد و نتواند درست راه برود.

چلانیدن - مص. م. (چَنَد) چلانیدن: فشردن، فشار دادن چیزی، فشردن یک چیز آبدار که آب آن بریزد. چلاننده: «ا. فا» کسی که چیزی را بچلاند و آب آن را بگیرد. چلانده: چلانیده «ا. مف» آنچه فشرده شده، چیزی که با فشار آب آن را گرفته باشند.

چلاو - ا. (چ) نگا. چلو.

چلب - ا. (چَل) شور و غوغا، فتنه و آشوب، جنجال و هیاهو.

چلبی - ا. [ت] [چَلَب] عنوانی که در قدیم در زبان ترکی عثمانی به علماء و ادباء و شاهدگان اطلاق می‌شده به جای خواجه و سرو و آقا.

چلباسه - ا. (چَلَس) کلباسه. کلباسه: سوسمار کوچک، مارمولک، کرباسه و کرباشه و کرباشو و کربش و کربشه و باشو و ماتورنگ نیز گفته شده «نگا. سوسمار».

چلتوک - ا. (چَلْتُ) نگا. شلتوک.

چلچراغ - ا. مر. (چ_چ) چهل چراغ: نوعی چراغ بلوری که دارای چندین شاخه و در هر شاخه آن جای یک شمع است و از سقف اطاق آویزان می‌کنند.

چلچله - ا. (چ_چَل) پرستو || به معنی غلیبوج و به معنی لاک پشت هم گفته شده.

چلر - ا. (چَل) چلهر: درختی است تناور

چلیپا..... ۴۳۷چمدان

چلیم - ا. [هنډا (چل)] چلم: نوعی از غلیان، سر غلیان گلی.

چم - ا. (چ) خرام، ناز، رفتار با ناز و خرام و پیچ و خم، شیوه و طرز راه رفتن و خرامیدن.

چم - ا. (چ) نظم، قاعده، آراستگی، رونق. بچم بودن: آراسته و منظم بودن.

چم - ا. (چ) «په čim» معنی، شرح، جان کلام، جان سخن.

چماق - ا. [ت] (چ) چوماق: چوبدستی بزرگ و کلفت، گرز، گرز شش پر.

چمان - ص. فا. (چ) چمنده، خرامنده، خرامان، کسی که با ناز و خرام راه برود.

چمانیدن - مص. م. (چ.ن.د) چماندن: خرامانیدن. به ناز و خرام راه بردن، در سیر و خرام آوردن.

چمباتمه - ا. (چ.م.ت.م) چنباتمه: مأخوذ از ترکی، شکل و حالتی از نشستن که دو کف پا را بر زمین بگذارند و زانوها را در بغل بگیرند، چک، چمبک، چنک.

چمپا - ا. (چ.م) نوعی از برنج پست، برنج گرده || به معنی نوعی از گل یاس نیز گفته شده.

چمچم - ا. (چ.چ) گیوه، نوعی کفش که رویه آن را با نخ می‌بافند و ته آن را از لته و کهنه درست می‌کنند، جمجم هم گفته شده.

چمچه - ا. (چ.م.چ) کفگیر، ملاغه، قاشق بزرگ.

چمخال - ا. (چ.م) شمخال: نوعی تفنگ یا تپانچه سرپر که در قدیم متداول بوده.

چمدان - ا. (چ.م) جامه‌دان، جای لباس

روز اول زمستان «چله بزرگ» و بیست روز پس از چهل روز اول «چله کوچک». از اول دی ماه تا آخر بهمن که شصت روز است چهل روز اول را «از اول دی تا دهم بهمن» چله بزرگ و بیست روز دیگر را «از دهم بهمن تا آخر بهمن». چله کوچک می‌گویند، شب اول دی ماه شب چله نامیده می‌شود و این شب را که درازترین شب‌ها است شب یلدا هم می‌گویند.

چلیپا - ا. (چ.ل) صلیب، خاج، داری که حضرت عیسی را به آن آویخته‌اند و عبارت از دو چوب متقاطع به این شکل + بوده و مسیحیان شکل کوچک آن را از طلا و نقره درست می‌کنند و بر گردن خود می‌آویزند || و نیز کنایه از زلف معشوق. شاعران زلف معشوق را که به شکل صلیب بافته یا آویخته باشد زلف چلیپا گفته‌اند.

چلیپائیان - ا. (چ.ل.ء) جمع چلیپایی. در اصطلاح گیاه‌شناسی: تیره‌ای از گیاه‌ها که گل‌های آنها دارای چهار گلبرگ و به شکل چلیپا است مانند گل شب‌بو.

چلیپاوش - ص. مر. (چ.ل.و) چلیپاوار، مانند چلیپا، به شکل صلیب.

چلیدن - مص. ل. (چ.ل.د) فشرده شدن، فشرده شدن چیزی آبدار که آب آن بیرون بیاید || به معنی روان شدن و رفتن و جنبیدن و سزاوار گشتن نیز گفته شده. چلیده: «ا.مف» فشرده شده. چل: امر به چلیدن، بچل، برو.

چلیک - ا. (چ.ل) «مأخوذ از روسی» ظرف حلبی بزرگ که در آن نفت یا روغن یا چیز دیگر بریزند.

چمش ۴۳۸ چند

گفته شده.
چنانچون - ق. (چُنْ) چون آن چون، همانگونه، همانسان.
چنانچه - ق. (چُنْ) چون آنچه، آنطور، انسان، بنابر آنچه، بطوری که || و کلمه شرط به جای اگر، هرگاه.
چنانکه - ق. (چُنْ) چون آنکه، بطوری که، به آنسان که، آنطور که، مانند آنکه، مثل، مانند.
چنبر - ا. (چَبْ) «په čambar» محیط دایره، حلقه، هر چیز دایره مانند || و دو استخوان در طرفین بالای سینه که افقی بین جناغ سینه و استخوان کتف قرار دارد و به عربی ترقوه می گویند.
چنبره - ص. (چَبْر) چنبر مانند، به شکل چنبر.
چنبک - ا. (چُنْبْ) نوعی از نشستن که دو کف پا بر زمین و زانوها بالا باشد، چمباتمه. چنبک زدن: سرپا نشستن، چمباتمه زدن.
چنبه - ص. (چَبْ) چوب بزرگ و ستبر، چماق، هر چیز درشت و ستبر. شخص گنده و چاق.
چنته - ا. (چَنْتْ) کیسه، توبره، کیسه ای که درویشان و شکارچیان با خود برمی دارند و در آن توشه یا اسباب کار خود را می گذارند.
چند - (چَنْ) «په čand» عدد و مقدار مجهول و نامعین از سه تا نه. و ادات استفهام که در حال پرسش از تعداد یا بهای چیزی می گویند || و به معنی تا کی؟ تا چه وقت؟. چندان: آنقدر، آن اندازه، تا آن زمان. دو چندان: دو برابر. چندان که: آن اندازه که، آن مقدار که. و به معنی همین که، به محض اینکه.

که به شکل صندوق از چرم یا چیز دیگر درست می کنند و بیشتر در سفر با خود بر می دارند و لباس و بعضی لوازم سفر در آن می گذارند.
چمش - ا. (چَمْ) چشم «نگا. چشم». **چمش** - ا. مص. (چَمْ) «په čamišn» نگا. چمیدن.
چمن - ا. (چَمْ) سبزه زار، مرغزار، زمین سبز و خرم || گیاهی است سبز و خرم دارای برگ های باریک و دراز بدون ساقه که در باغچه ها و حاشیه خیابان ها می کارند و همیشه سبز است، چمان هم گفته اند.
چمنزار - ا. مر. (چَمْ) جایی که چمن فراوان باشد، زمینی که در آن چمن کاشته باشند، مرغزار.
چموش - ص. (چَمْ) اسب یا استر شوخ و لگدن، سرکش، چاموش هم گفته شده، به عربی شמוש می گویند.
چمیدن - مص. ل. (چَمْ) «په čamitan» خرامیدن، راه رفتن به ناز و خرام، راه رفتن با پیچ و خم، خمیدن و بطرفی کج شدن از روی ناز. چمش: «ا. مص» خرام و رفتار از روی ناز. چمنده: «ا. فا» خرامنده، کسی که به ناز و خرام راه برود. چمیده: «ا. مف» خم شده، خمیده. چمان: «ص. فا» چمنده، خرامان.
چنار - ا. (چَنْ) «په činār» چنال: از درختان بی میوه، دارای برگ های پهن و پنجه ای، بلندیش تا ۳۰ متر می رسد و بسیار پرشاخ و برگ و تناور و سایه گستر می شود.
چنان - ق. (چَنْ) مخفف چون آن، آنطور، انسان، آن گونه، مانند آن، چونان هم

چندبر ۴۳۹ چوب‌بست

- چندی:** اندازه، مقدار، کمیت. چندین: عدد مجهول و نامعین که از بیست به بالا باشد، مقدار و تعداد زیاد و نیز به معنی این اندازه، این همه.
- چندبر** - ا.مر. (چ.دَب) نگا. کثیرالاضلاع.
- چندش** - ا.مص. (چ.د) «په candišn» حالت اشمئزاز که از دیدن چیزی ناپسند به انسان دست بدهد.
- چندل** - ا. (چ.د) نگا. سندنل.
- چنگ** - ا. (چ) پنجه انسان، پنج انگشت دست انسان، پنجه و چنگال درندگان و پرندگان.
- چنگ** - ا.ص. (چ) خمیده، منحنی، هر چیز خمیده یا سرکج، قلاب.
- چنگ** - ا. (چ) «په cang» از سازهای سیمی قدیمی که ۴۶ سیم دارد و با انگشتان دست نواخته می‌شود.
- چنگ** - ا. (چ) منقار، منقار پرندگان.
- چنگار** - ا. (چ) خرچنگ. و نام مرضی که ورم و زخم آن شبیه پای خرچنگ است «نگا. سرطان».
- چنگال** - ا. (چ) پنجه دست انسان، پنجه درندگان و پرندگان که چنگل و چنگله هم گفته شده || آلت فلزی چهار شاخه به اندازه قاشق که با آن خوراک می‌خورند.
- چنگالی** - ا. (چ.ل) خوراکی که از روغن داغ کرده و مقداری آب با شکر یا شیر و نان تریت کرده درست کنند، چنگالخوست و چنگالخست و چنگالخوش و انگشتو و بشتره و بشتره و بشنزه و بشنزه هم گفته شده.
- چنگ‌پشت** - ص.مر. (چ.گپ) خمیده پشت، گوژ پشت.
- چنگک** - ا. (چ.گ) قلاب، آکچ، کجک، میله کوتاه فلزی سر کج که چیزی به آن آویزان کنند، آلتی که بر سر نخ یا چوب می‌بندند و با آن ماهی می‌گیرند.
- چنگل** - ا. (چ.گ) مخفف چنگال، پنجه درندگان و پرندگان.
- چنگلوك** - ص. (چ.گل) انسان یا حیوان که انگشتان دست و پایش کج و معیوب باشد.
- چنگ‌مریم** - ا.مر. (چ.گ.م.ی) پنجه مریم، بخور مریم، گیاهی است خوشبو و دارای گل‌های زیبا، در قدیم معتقد بودند اگر آن را هنگام زاییدن زنان در آب بیندازند زن آبستن زودتر فارغ می‌شود.
- چنو** - (چ.ن) «قید تشبیه» مخفف چون او، مانند او.
- چنیدن** - ص.م. (چ.ن.د) «په činitan» چیدن، چیدن گل یا میوه از درخت، دانه برچیدن مرغ از زمین. چنیده: «ا.مف» چیده.
- چنین** - ق. (چ.ن) «قید تشبیه» مخفف چون این، مانند این، مثل این، اینطور، اینسان، چونین هم می‌گویند.
- چو** - ق. «کلمه ربط و تشبیه» مخفف چون، مثل، مانند، هنگام «نگا. چون».
- چوب** - ا. (چ) «په čop» کنده، قسمت‌های سفت و سخت درخت، آن قسمت از درخت که در زیر پوست قرار دارد، آنچه از درخت ببرند و برای سوزاندن یا ساختن اشیاء چوبی بکار ببرند.
- چوب‌بست** - ا.مر. (چ.ب.ب) چوب‌بندی: چوب‌هایی که در کنار دیوار یا درون عمارت به شکل افقی و عمودی بهم

چوب پنبه..... ۴۴۰ چون

چوبین - ص.ن. (چُ.بِ) چوبینه: منسوب به چوب، چوبی، چیزی که از چوب ساخته شود. آنکه یا آنچه مانند چوب خشک باشد.

چوپان - ا.ص. (چُ) «په šhupān» شبان: نگهبان گلهٔ گوسفند، کسی که گوسفندان را به چراگاه می‌برد، رمه بان، رمه یار، رامیار و رمیار هم گفته شده.

چوچونچه - ا. (چُ.چُ.نُ.چُ) نوعی پارچهٔ سفید لطیف و نازک که از آن لباس تابستانی می‌دوزند.

چوخوا - ا. (چُ) چوخته: لباس پشمی ضخیم و خشن که چوپانان و کشاورزان می‌پوشند.

چوشیدن - مص.م. (چُ.ش.د) مکیدن، چوشدن هم گفته شده.

چوک - ا. (چُ) پرنده‌ای است شبیه به جغد که خود را از درخت آویزان می‌کند و پی‌درپی فریاد می‌کشد و او را شب‌آویز و مرغ حق نیز می‌گویند.

چوگان - ا. (چُ) «په čopigān» چوب سر کج، چوب گوی زنی که دستهٔ آن راست و باریک و سر آن اندکی پهن و خمیده است، چویگان و چولگان هم گفته‌اند، به عربی صولجان می‌گویند.

چوله - ص. (چُ.ل) کج، خمیده، منحنی، چول و چاوله هم گفته شده، کوله هم می‌گویند.

چون - ق. قید تشبیه به معنی مثل، مانند. و حرف ربط به معنی وقتی، هنگامی، هنگامی که، زیرا، به این سبب، از آن جهت. و ادات استفهام به معنی چگونه؟ چطور؟ چونان: چون آن، مانند آن، چنان. چوناه: همچون

وصل کنند که کارگران ساختمانی روی آن بایستند و کار کنند.

چوب پنبه - ا.مر. (چُ.بُ.بُ.بُ) نوعی چوب بسیار سبک که از پوست بعضی درختان به اندازه‌های مختلف می‌سازند و برای بستن سر بطری و ساختن برخی چیزهای دیگر بکار می‌رود.

چوبخوارک - ا.مر. (چُ.بُ.خار) نگا. موریانه.

چوبدار - ا.ص. (چُ.بُ) گله‌دار، گوسفند دار، کسی که کارش خرید و فروش گوسفند است || به معنی گرزدار و چوبک‌زن نیز گفته شدن.

چوبک - ا. (چُ.بُ) ریشهٔ گیاه اشنان که آن را پس از خشک کردن می‌کوبند و نرم می‌کنند و در شستن پارچه و لباس بکار می‌برند، چوبک اشنان و جوغان و بیخ و کنشتو و کنشتوک و غسلج هم گفته شده.

چوبک - ا. (چُ.بُ) مصغر چوب، چوب کوچک، چوب کوتاه و باریک که با آن طبل می‌زنند.

چوبکاری - ا.مص. (چُ.بُ.ر) کسی را با چوب زدن، کتک زدن کسی با چوب || کنایه از سرزنش کردن و شرمسار ساختن.

چوبک‌زن - ص.فا. (چُ.بُ.کُ.ز) کسی که با چوبک به چیزی بزند، آنکه با چوب به کسی یا چیزی بزند || طبل‌زن، دهل‌زن، به معنی اخیر چوبکی و نوبت زن و نوبتی هم گفته شده.

چوبه - ا. (چُ.بُ) چوب مانند، تیر راست و بلند || نورد چوبی || تیر که با کمان بیندازند.

چونه..... ۴۴۱ چهارزانو

آن، همچنان. چونی: چگونگی، کیفیت. چونین: چون این، مانند این، چنین. چون و چرا: چگونه و برای چه، گفتگو و پرسش درباره سبب و علت امری یا چیزی.

چونه - ا. (چُن) مقداری از خمیر آرد گندم یا جو به اندازه‌ای که یک نان پخته شود. یک گلوله از هر چیزی که خمیر شده یا بصورت خمیر باشد.

چه - د (چ) حرف ربط که دو جمله را بهم پیوند می‌دهد و تعلیل را می‌رساند به معنی زیرا، برای اینکه، زیرا که. و گاه معنی برابری را می‌رساند مثل چه این چه آن. و ادات استفهام: مانند چگونه؟ چه اندازه؟ چه می‌گویی؟ و کلمه شگفتی و تعجب: مانند چه خوب! چه بد! و قید مقدار به معنی اندازه، مقدار، مانند آنچه، هر چه.

چه - د (چ) علامت تصغیر که برای کوچک کردن معنی کلمه بکار می‌رود مانند آلوچه. بازارچه. باغچه.

چه - ا. (چَه) مخفف چاه.

چهار - ا. (چ) «په čahār» عدد «۴» بعد از سه و پیش از پنج، چار هم می‌گویند.

چهار آیین - ا. مر. (چ.ز.ی) چهار مذهب، چهار مذهب اهل سنت: حنفی. مالکی. شافعی. حنبلی.

چهار آینه - ا. مر. (چ.ز.ی.ن) چار آینه: نوعی از لباس جنگ که در قدیم هنگام نبرد می‌پوشیدند و دارای چهار قطعه آهن صیقل شده مانند آینه در جلو سینه و پشت سر و بالای زانوها بوده.

چهاربر - ا. مر. (چ.ز.ب) شکل هندسی که چهار خط مستقیم در چهار طرف آن باشد، مربع، مربع مستطیل، چهار

ضلعی.

چهاربند - ا. مر. (چ.ز.ب) چار بند: چهار مفصل، دو مفصل دست یا آرنج، و دو مفصل زانو || و کنایه از دنیا و چهار عنصر.

چهارپا - ا. مر. (چ.ز) «په čahārpāy» چارپا. چاروا: هر حیوانی که با چهار پا «دو دست و دو پا» راه می‌رود، بیشتر به اسب و الاغ و قاطر و شتر اطلاق می‌شود، چهارپایان و چارپایان جمع.

چهار تخم - ا. مر. (چ.ز) چهار تخمه. چار تخم. چار تخمه: دارویی مرکب از بارهنگ و بهدانه و سپستان و قدومه که در آب جوش می‌ریزند تا لعاب بدهد، برای تسکین سرفه و درد سینه می‌خورند.

چهار تکبیر - ا. مر. [فاع] (چ.ز) چار تکبیر: اشاره به نماز میت که چهار تکبیر دارد. چهار تکبیر زدن: کنایه از ترک دنیا گفتن و از خوشی‌های آن چشم‌پوشیدن.

چهار جهت - ا. مر. [فاع] (چ.ز) چهار سمت، چهار جهت اصلی که عبارت است از مشرق. مغرب. شمال. جنوب || چهار جهت فرعی: شمال شرقی. جنوب شرقی. شمال غربی. جنوب غربی.

چهارچوب - ا. مر. (چ.ز) چهار چوبه. چار چوب. چارچوبه: چهار تکه چوب تراشیده متصل بهم که در چهار طرف چیزی قرار بدهند مثل چهار چوب در. **چهارزانو** - ا. مر. (چ.ز) چار زانو: نوعی و حالتی از نشستن که زانوها در طرف راست و چپ و پای راست زیر

چهار سمت ۴۴۲ چهار نعل

چهار قب - ا.مر. [فاع.] [چ.زُق] چارقب: قب در عربی به معنی سوراخ میان چرخ و پاره گریبان پیراهن است و چهار قب نوعی از جامه بوده که در قدیم پادشاهان ایران و توران بر تن می کرده‌اند.

چهار قل - ا.مر. [فاع.] [چ.زُق] چارقل: چهار سوره از قرآن مجید که هر کدام با کلمه قل شروع می‌شود و عبارت است از: قل هو الله احد. قل اعوذ برب الفلق. قل اعوذ برب الناس. قل یا ایها الکافرون.

چهار گوشه - ا.مر. [چ.زُ] چارگوشه: چهار گوش، هر چیزی که دارای چهار زاویه یا چهار گوشه باشد، چهار ضلعی، مربع || و کنایه از تخت پادشاهی || و کنایه از تابوت || و به معنی چهار جهت، چهار سمت، چهار طرف.

چهار مضراب - ا.مر. [فاع.] [چ.زُم] چار مضراب: مضراب: اصطلاحی است در موسیقی، نوعی از آهنگ موسیقی و نواختن ساز.

چهار موج - ا.مر. [فاع.] [چ.زُم] چار موج: چارموجه: طوفان شدید دریا، غرقاب، گرداب.

چهار میخ - ا.مر. [چ.زُ] چار میخ: چهار میخ فلزی یا چوبی که روی زمین یا روی دیوار به شکل مربع یا مربع مستطیل بکوبند و چهار گوشه چیزی را به آن ببندند || و نوعی از شکنجه که چهار دست و پای کسی را به چهار میخ ببندند و شکنجه‌اش کنند، چهار مسمار هم گفته شده.

چهار نعل - ا.مر. [فاع.] [چ.زُن] چار نعل،

زانوی چپ و پای چپ زیر زانوی راست قرار گیرد.

چهار سمت - ا.مر. [فاع.] [چ.زُس] چار جهت، چهار طرف، روبرو و پشت سر و طرف راست و طرف چپ.

چهار سو - ا.مر. [چ.زُ] چار سو: چار سو: چهار راه، چهار راه میان بازار، محلی که چهار بازار از آن منشعب شود، چهار سوق و چار سوق و چهار سوک هم می‌گویند.

چهار شاخ - ا.مر. [چ.زُ] چار شاخ: آلت چوبی یا فلزی دسته‌دار که با آن خرمن کوفته را بر باد می‌دهند تا کاه از دانه جدا شود و آن را غله بر افشان و انگشته و هسک و چک و چچ و هید و افشون و بواشه هم می‌گویند.

چهار شانه - ص.مر. [چ.زُ] چار شانه: کنایه از مرد تنومند و فربه که دارای شانه‌های پهن باشد.

چهار ضرب - ا.مر. [فاع.] [چ.زُض] چار ضرب: نوعی از نواختن ساز || و کنایه از تراشیدن ریش و سبیل و ابرو که آیین برخی از قلندران بوده.

چهار طاق - ا.مر. [چ.زُ] چار طاق: سقف یا گنبد که بر روی چهار پایه بنا شده و چهار طرف آن باز باشد || به معنی خیمه چهار گوشه هم گفته شده.

چهار طبع - ا.مر. [فاع.] [چ.زُط] چار طبع: در اصطلاح قدماء: گرمی، سردی، خشکی، تری، یا بلغم و صفرا و سودا و خون || و چهار عنصر: آب، آتش، باد، خاک.

چهار فصل - ا.مر. [فاع.] [چ.زُ] چار فصل: بهار، تابستان، پاییز، زمستان. چهار هنگام هم گفته شده.

چهاریار ۴۴۳ چیستان

علف از زمین || بریدن موی یا ناخن با قیچی || دانه برداشتن مرغ از زمین || برگزیدن و جدا کردن چیزی از میان چیزهای دیگر || چیزهایی را با نظم و ترتیب پهلوی هم یا روی هم قرار دادن. چدن و چنیدن هم گفته شده. چیننده: «ا.فا» کسی که میوه یا گل از درخت جدا کند، کسی که چیزهایی را پهلوی هم بچیند. چیده: «ا.مف» گل یا میوه که از درخت کنده شده، آنچه از میان چیزهایی برگزیده و جدا کرده باشند، آنچه با نظم و ترتیب در کنار هم یا روی هم قرار داده شده، چده و چیننده هم گفته شده. چین: امر به چیدن، بچین، و به معنی چیننده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل خوشه چین. گلچین.

چیر - ص. (چ) «په čēr» چیره، پیروزمند، غالب، دست‌یافته، مسلط || به معنی حصه و بهره و نصیب هم گفته شده.

چیره - ص. (چ.ز) چیر: غالب، مسلط، مستولی، گستاخ، دلاور، کسی که بر چیزی یا بر دشمن خود کاملاً دست یابد. چیرگی: پیروزی، غلبه، دلیری، گستاخی.

چیره‌دست - ص. مر. (چ.ر.د) زبردست، هنرمند، ماهر.

چیز - ا. (چ) «په čis» هر جسم بی‌روح، آنچه موجود باشد، هر موجود بی‌روح، به عربی شیء می‌گویند.

چیستان - ا. مر. (چ.س) مخفف چیست آن، آن چیست؟ پرسیدنی، لغز، سؤال از چیزی با دادن نشانی‌های آن به طرز و شکلی که جواب دادن به آن

نوعی از دویدن اسب || و کنایه از شتاب و سرعت در دویدن، دویدن با سرعت تمام.

چهاریار - ا. مر. (چ.ر) چاریار: در اصطلاح اهل تسنن: چهار خلیفه یعنی ابوبکر بن ابی قحافه. عمر بن خطاب. عثمان بن عفان. علی بن ابیطالب. چهار گزین هم گفته‌اند، خلفای اربعه و خلفای راشدین هم می‌گویند.

چهاریک - ا. مر. (چ.ر.ی) چاریک: یک چهارم، یک بخش از چهار بخش چیزی، یک چهارم چیزی، ربع.

چهجه - ا. (چه.چه) چهجه: «اسم صوت» آواز بلبل و سایر پرندگان خوش‌آواز.

چهر - ا. (چه) «په čihr. čihrak» چهره: روی، رخسار، صورت انسان.

چهره‌پرداز - ص. فا. (چ.ر.پ) صورتگر، نقاش.

چی - [ت] (چ) پسوند که در آخر بعضی کلمات فارسی و ترکی درمی‌آید و معنی دارنده و کننده و سازنده را می‌رساند مثل تماشاچی. چایچی. چراغچی. درشکه‌چی. سورچی.

چیت - ا. (چ) مأخوذ از هندی، چهیت، پارچه نخی نازک گلدار به رنگ‌های مختلف.

چیتا - ا. [هن] یوزپلنگ.

چیچک - ا. (چ.چ) چچک: مأخوذ از ترکی، خال، آبله، دانه روی پوست بدن || به معنی روی و رخساره هم گفته شده.

چیدن - م. ص. م. (چ.د) «په čitan» کندن میوه یا گل از درخت یا بوته، کندن

چین ۴۴۴ چینی

- مشکل باشد، بردک و پردک هم گفته شده.
چین - ا. (چ) تا، شکن، شکنج، چروک، تاوشکن در پارچه یا لباس یا پوست بدن یا چیز دیگر.
- چینچیل** - ا. [فر] Chinchilla «جانور کوچک پستاندار و جونده که اصل آن از آمریکای جنوبی است، پوست خاکستری رنگ نرمی دارد که از بهترین پوست‌های قیمتی است.»
- چینود** - ا. (چ.ن.و) «په cinvat puhl» چینوت. چینودیل. چنودیل: صراط، پل صراط. به عقیده زرتشتیان پلی است که بر روی دوزخ قرار دارد، کسی که می‌میرد در بامداد روز چهارم باید روان او از روی آن عبور کند.
- چینه** - ا. (چ.ن) چنه: دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و بخورد.
- چینه** - ا. (چ.ن) دیواری که با گل تنها درست کنند و سنگ یا آجر در آن بکار نبرند، و هر طبقه از دیوار گلی که آن را دای هم می‌گویند.
- چینه‌دان** - ا. مر. (چ.ن) کیسه‌ای که بین حلقوم و معده مرغ قرار دارد و چینه داخل آن می‌شود و آن را جاغر و ژاغر و زاغر و شاغر و کژار و گژار و شکانک هم گفته‌اند. به عربی حوصله می‌گویند.
- چینه‌شناسی** - ا. مص. (چ.ن) شناختن چینه‌های زمین، علمی که درباره چگونگی تشکیل چینه‌های زمین بحث می‌کند.
- چینی** - ا. (چ.ن) ظرف‌هایی که از خاک مخصوصی موسوم به کائولن ساخته می‌شود، چون این خاک ابتدا در چین بدست آمده به این اسم نامیده شده.

ح

حائر - ا.فا. [ع] (ء) اسم فاعل از حیرت، مرد سرگشته، سرگردان.

حائر - ا. [ع] (ء) جای جمع شدن آب، گودال و جایی که آب باران در آن گردآید، زمین پست و جای محفوظ و مطمئن که اطراف آن بلند باشد، حوران و حیران «به کسر حا» جمع. و نام زمینی که مرقد حضرت سیدالشهداء در آن واقع است.

حائر - ا.فا. [ع] (ء) اسم فاعل از حوز و حیات، جامع، دارا، دربردارنده، گردآورنده، فراهم آورنده.

حائض - ا.فا. [ع] (ء) اسم فاعل از حیض، زنی که در حالت حیض و عادت و بی‌نمازی است، زنی که در وقت مخصوص و به وجه مخصوص از او خون خارج می‌شود، حائضه هم می‌گویند، حوائض جمع.

حائط - ا. [ع] (ء) دیوار، جدار، حیطان و حیاط «به کسرء حا» جمع.

حائل - ص. [ع] (ء) متغیر اللون، رنگ برگشته || مانع و حجاب میان دو چیز، هر چه میان دو چیز واقع شود || و به

معنی نازا، زن یا حیوان ماده که باردار نشود، خیال «به کسر حا» و حوائل جمع.

حاتم - ا.ص. [ع] (ت) حاکم، قاضی || و به معنی غراب، زاغ، زاغ که منقار و پاهایش زردرنگ است || و نام مردی از قبیله طی که در سخا و کرم و جوانمردی معروف بوده و در حدود مائۀ ششم میلادی حیات داشته و او را حاتم طائی و حاتم طی نیز گفته‌اند.

حاج - ا.فا. (ح) صفت فاعلی از حج، حج کننده، حج گزارنده، کسی که به مکه رفته و کعبه را زیارت کرده و مراسم حج را بجا آورده باشد، حجاج و حجیج جمع. کلمۀ حاج اسم جمع هم هست به معنی حجاج، حج گزارندگان. در فارسی حج گزارنده را حاجی هم می‌گویند و به حاجیان جمع می‌بندند.

حاجات - [ع] جمع حاجت.

حاجب - ا. [ع] (ج) ابرو، استخوان و گوشت و موهای بالای چشم، حوایج و حوایجب جمع.

حاجب - ا.ص. [ع] (ج) بواب، پرده‌دار،

حاجت ۴۴۶ حاشا و کلا

- دربان**، بیشتر به پرده‌دار و **دربان‌سرای** پادشاه و امیر اطلاق می‌شود، **حجاب** و **حجبه** جمع. و نیز **حاجب** به معنی مانع و حایل و بازدارنده، و آنچه مانع دیدن چیزی شود.
- حاجت** - ا. [ع] «حاجة» (ج) نیاز، نیازمندی، **دربایست**، چیزی که مورد نیاز و احتیاج باشد، **حاجات** و **حوایج** جمع.
- حاجتومند** - ص. مر. [ع.فا.] [ج ت.م] حاجتمند، نیازمند، محتاج.
- حاجز** - ا.فا. [ع] (ج) صفت فاعلی از **حجز**، در آینده در میان دو چیز، جداکننده دو چیز، آنچه میان دو چیز واقع شود، مانع، **حائل**.
- حاجیه** - ص. (جی) زنی که به مکه رفته و کعبه را زیارت کرده، این کلمه در فارسی متداول است، در عربی **حاجه** می‌گویند.
- حاد** - ص. [ع] (ت) تند، برنده، تیز، قاطع، نافذ || تیز مانند **کارد** و **تیغ** || تند و تیز از لحاظ **طعم**، **زبانگز** || و در اصطلاح طب: **مرض تند** و **تیز** و **گذرنده**، **مقابل مزمن**.
- حادث** - ا.فا. [ع] (د) صفت فاعلی از **حدوث**، تازه، نو، **نوشونده**، آنچه تازه پدید آمده، **مقابل قدیم**.
- حادثات** - [ع] (د) جمع **حادثه**.
- حادثه** - ا.فا. [ع] «حادثه» (دث) مؤنث **حادث**، **نورسیده**، آنچه تازه پدید آمده، تازه، نو، **پیش‌آمد تازه**، **واقعه**، **رویداد**، **آسیب** و **بلا**، **حادثات** و **حوادث** جمع.
- حاذق** - ا.فا. [ع] (ذ) صفت فاعلی از **حذق** و **حذاقت**، **ماهر**، **استاد**، **زیرک** و
- دانا** در کاری، **حذاق** «حُدّ» و **حذاق** «ح» جمع.
- حار** - ص. [ع] (ر) گرم، **سوزان**، **ضد بارد**.
- حارث** - ا.فا. [ع] (ر) صفت فاعلی از **مصدر حرث**، **شخم زنده**، **شیارکننده** **زمین**، **زراعت‌کننده**، **برزگر**، **کشاورز**، **حراثت** «حُرّ» جمع.
- حارس** - ا.فا. [ع] (ر) اسم فاعل از **حرس**، **حفظ‌کننده**، **نگهدارنده**، **نگهبان**، **پاسبان**، **حراس** و **حرسه** و **حرس** و **احراس** جمع.
- حازم** - ا.فا. [ع] (ز) صفت فاعلی از **حزم**، **مرد دانا** و **هوشیار** در کار، **دوراندیش**، کسی که کار خود را با **انضباط** و **استحکام** انجام بدهد، **حزمه** و **احزام** جمع.
- حاسد** - ا.فا. [ع] (س) صفت فاعلی از **حسد** و **حسادت**، **رشک برنده**، کسی که **ثروت** و **نعمت** و **سعادت** دیگران را نتواند ببیند و **خواستار زوال** آن باشد و همه چیز را برای خود بخواند، **حساد** و **حسده** و **حسد** جمع.
- حاسه** - ا.فا. [ع] «حاسة» (س) مؤنث **حاس**، **قوة نفسانی** که **اشیاء** را **درک** کند و به **آثار** و **اشیاء خارجی** پی ببرد || هر يك از **حواس پنجگانه**: **سامعه**، **باصره**، **شامه**، **ذائقه**، **لامسه**، **حواس** جمع.
- حاشا** - [ع] **کلمه استثناء** که در **مقام منزه** نمودن و **استثناء** کردن **بکار** می‌رود به معنی **مگر**، **سوا**، **جز**، و **کلمه انکار** کردن.
- حاشاك** - [ع] **دور باد از تو**، **دور از تو**.
- حاشا و کلا** - [ع] (وَكَلْ لَآ) **بهیچوجه**، **ابداً**،

حاش الله..... ۴۴۷ حال

هرگز.
حاش الله - [ع] (ش ل ل لاه) پاکيست
خدای را، منزله است خدای تعالی،
معاذالله، پناه بر خدا.

حاشیه - ا.ا. [ع] «حاشیة» (ش ی) حاشیت:
کناره، کرانه، کناره جامه یا کتاب،
ناحیه || شرحی که در کناره کتاب
نوشته شود، مطلبی که زائد بر متن
باشد || اهل و عیال و کسان و
خدمتگزاران مرد، حواشی جمع.

حاصد - ا.ا. [ع] (ص) صفت فاعلی از
حصد و حصاد، دروکننده، درونده،
دروگر، حصاد و حصده جمع.

حافظ - ا.ا. [ع] اسم فاعل از حفظ، حفظ
کننده، نگهدارنده، نگهبان، نگهدار،
موکل بر حفظ چیزی حفظکننده قرآن،
کسی که قرآن را از بردارد، حفاظ و
حفظه جمع.

حافظه - ا.ا. [ع] «حافضة» (ف ی) مؤنث
حافظ، قوه زاکره، یاد، قوه ای است در
انسان و بعضی حیوانات که مطالب و
حوادث را به یاد نگاه می دارد، استعداد
ذهن برای به یاد آوردن مطالب و
حوادث.

حافی - ص. [ع] (ف ی) پابرهنه، برهنه
پای، کسی که بی کفش راه برود، حفاة
جمع.

حاق - ا.ا. [ع] (ق) صفت فاعلی از حق،
وسط، میان چیزی، واقع و حقیقت
مطلب، حقیقت امر، اصل شیء.

حاقد - ا.ا. [ع] (ق) صفت فاعلی از حقد،
کینه جو، کینه توز، بداندیش، بدخواه،
حقده جمع.

حاکم - ا.ا. [ع] (ک) اسم فاعل از حکم،
فرمانده، فرمانروا، فرماندار، قاضی،
داور، حکام جمع.

حاکمی - ا.ا. [ع] اسم فاعل از حکایت،
حکایتکننده، روایتکننده، بیانکننده،
حکاة جمع.

حال - ا.ا. [ع] صفت و هیئت و کیفیت

حاصل - ا.ا. [ع] (ص) صفت فاعلی از
حصول، بدست آمده. باقی مانده و
نتیجه چیزی، ثمر و نتیجه و آنچه از
چیزی بدست آید، درآمد، برداشت،
حواصل جمع.

حاصلخیز - ص. مر. [ع.فا] (ص. خ)
زمینی که حاصل بسیار بدهد.

حاضر - ا.ا. [ع] (ض) صفت فاعلی از
حضور و حضارت، حضوردارنده، به
حضور آمده، ضد غائب. آماده، مهیا،
موجود || و به معنی شهرنشین،
حضار و حضره جمع.

حاضری - ا.ا. [ع.فا] (ض ر) ماحضر،
طعام موجود و مختصر، خوراک
ساده که پختن نخواهد مثل نان و پنیر،
مقابل پختنی.

حاضنه - ا.ا. [ع] «حاضنة» (ض ن)
صفت فاعلی از حضن و حضانت،
پرستار، دایه، زنی که نگهداری و
پرورش کودک را عهده دار است،
حواضن جمع.

حافد - ا.ا. [ع] (ف ی) صفت فاعلی از

حالا..... ۴۴۸ حبر

چیزی، چگونگی، چگونگی انسان یا حیوان یا چیزی، وضع و چگونگی زندگی کسی، و وقتی که شخص در آنست، احوال جمع.

حالا - ق. [ع] «حالا» الحال، فی الحال، اکنون، این زمان، زمانی که در آن هستیم.

حالات - [ع] جمع حالت.

حالت - ا. [ع] «حالة» (ل) کیفیت، چگونگی، وضع و حال و کیفیتی که در کسی یا چیزی وجود دارد، طبع، طور، حالات جمع.

حالی شدن - مص.ل. [ع.فا] دریافتن، فهمیدن، درک کردن.

حالی کردن - مص.م. [ع.فا] فهماندن، بیان کردن مطلبی برای کسی تا خوب بفهمد و دریابد.

حامد - ا.فا. [ع] (م) صفت فاعلی از حمد، ستایش کننده، ستاینده، ستایشگر، سپاسگزار.

حامض - ا.فا. [ع] (م) صفت فاعلی از حمض و حموضت، ترش، ترش مزه، حوامض جمع.

حامل - ا.فا. [ع] (م) صفت فاعلی از حمل، حمل کننده، بار بردارنده، کسی که باری با خود یا بر پشت خود دارد. حمله «حَمَلَ» جمع.

حامله - ا.فا. [ع] «حاملة» (م) مؤنث حامل، باردار، زن باردار، آبستن، حاملات و حوامل جمع.

حامی - ا.فا. [ع] (م) صفت فاعلی از حمایت، حمایت کننده، نگاهدارنده و نگهبانی کننده، نگهبان و پشتیبان، حماة جمع.

حانوت - ا. [ع] (ن) دکان، مغازه، دکان می فروشی، میکند، حوانیت جمع.

حاوی - ا.فا. [ع] (و) صفت فاعلی از حوایه، گرداگردگیرنده، گرد فروگیرنده، دربردارنده.

حب - ا. [ع] (حَبّ) دوستی، عشق، مهر و محبت.

حب - ا. [ع] (حَبّ) دانه، دانه گندم، دانه نخود و امثال آن، واحدش حبه، حبوب جمع. در اصطلاح طب: دارویی که به شکل دانه نخود درست کنند.

حباب - ا. [ع] (ح) در فارسی حباب «به ضم حا» تلفظ می شود، برآمدگی هایی که هنگام سقوط چیزی در آب یا آمدن باران در سطح آب پیدا می شود، در فارسی آب سوار و آب سواران و گنبد آب و گنبده آب و سوارک آب هم گفته شده || و به معنی رو چراغی و روپوش شیشه ای یا بلور که روی چراغ می گذارند.

حبات - [ع] (حَبّ) جمع حبه.

حبال - [ع] (ح) ریسمان ها، بندها، جمع حبل.

حباله - ا. [ع] «حباله» (ح.ل) دام، قید، بند، حبال جمع. حباله نکاح: قید زناشویی.

حبذا - [ع] (حَبّ) «از افعال مدح» مرکب از دو کلمه «حَبّ» فعل ماضی. و «ذا» اسم اشاره. برای مدح و استحسان بکار می رود، یعنی چه نیکو است این، چه خوش است، چه خوب است، نیکا، خوشا، زهی، آفرین.

حبر - ا. [ع] (حَبّ) مداد، مرکب یا جوهر که برای نوشتن بکار می رود. حبور جمع.

حبر - اص. (حَبّ) عالم، دانشمند،

حبس ۴۴۹ حجاج

حبیب - ا.ص. [ع] [حَبِّ] یار، دوست، معشوق، محبوب، احباء و احباب و احبه جمع.

حبیبه - ا.ص. [ع] «حبیبه» (حَبِّبَ) مؤنث حبیب، محبوبه، دوست «زن».

حتم - ا.ص. [ع] (حَتَّ) ساده، خالص، محض، حق و حکم، و آنچه بجا آوردنش لازم و واجب باشد. حتم جمع.

حتمی - ص. [ع] (حَتَّم) واجب، لازم، بایسته، ضروری، قطعی. حتمی الوقوع: آنچه حتماً به وقوع خواهد رسید، آنچه به ناگزیر خواهد شد.

حتی - ح [ع] (حَتَّتا) حرف جر در عربی برای انتها، به معنی تا، تا آنکه. حتی الامکان: تا بتوان، تا جایی که ممکن باشد. حتی الباب: تا پیش در، تا آستان در. حتی القوه: تا بتوان، به اندازه توانایی. حتی المقدور: به اندازه قدرت و توانایی، تا آنجا که بشود.

حج - مص. [ع] (حَجَّ) قصد کردن، آهنگ کردن، با حجت و دلیل بر کسی غالب شدن، آمد و شد کردن با کسی، قصد بیت الله کردن، قصد طواف کعبه کردن، به زیارت کعبه رفتن.

حجاب - ا. [ع] (ح) پرده، چادر، روپوش، روبند، آنچه که با آن چیزی را بپوشانند. و چیزی که مانع بین دو چیز دیگر باشد. حجب «حُجَّ» جمع.

حجاب - [ع] (حُجَّ) حاجبان، پرده داران، دربانان، جمع حاجب.

حجابت - ا.مص. [ع] «حجابه» (حَبَّ) شغل حاجب، پرده داری، دربانی.

حجاج - [ع] (حُجَّ) جمع حاج، کسانی که به زیارت کعبه می روند.

نیکوکار، پیشوای روحانی، پیشوای روحانی عیسویان، رئیس کاهنان در نزد یهود، دانشمند یهود، احبار و حبور جمع.

حبس - مص. [ع] (حَبَّ) بازداشتن، زندانی کردن، بازداشت || و نیز (ا) به معنی زندان، حبوس جمع.

حبس البول - ا.مر. [ع] (حَسُلِبَ) بند شدن مجرای بول، مرضی که انسان نمی تواند ادرار کند، شاش بند.

حبس الطمث - ا.مر. [ع] (حَسُطَطَمَ) بند آمدن خونریزی ماهانه زنان، حبس عادت.

حبش - ا. [ع] (حَبَّ) طایفه ای از سیاه پوستان افریقا، قوم سیاه پوست ساکن حبشه. حبشی: منسوب به حبش، منسوب به حبشه، يك تن سیاه پوست، یکی از مردم حبشه.

حبل - ا. [ع] (حَبَّ) بند، ریسمان، رشته، رسن، آنچه با آن چیزی را ببندند. احبال و حبال و حبول جمع.

حبل المتین - ا.مر. [ع] (حَلُّمَتِ) رسن محکم، رشته محکم، شریعت اسلام، قرآن.

حبل الورد - ا.مر. [ع] (حَلُّوَرِ) رگ گردن، شاهرگ.

حبوب - [ع] (حُبُّ) دانه ها، جمع حب.

حبه - ا. [ع] «حبه» (حَبَّ) مفرد حب، يك دانه، دانه، يك حب، حبات جمع. و واحد وزن به مقدار وزن يك دانه جو یا دو جو || به معنی شش يك عشر دینار، و شش يك دانگ نیز گفته شده.

حبه القلب - ا.مر. [ع] (حَبَّ ثُلُقِ) حبه قلب، حبه دل، سویداء، نقطه دل، میان دل، درون دل.

حجاج ۴۵۰ حجم

حجاج - ص. [ع] [حَجَّ] بسیار حج کننده، کسی که بسیار حج بکند.

حجار - [ع] [ح] سنگ‌ها، جمع حجر.

حجار - ص. [ع] [حَجَّ] سنگتراش.

حجاره - [ع] [«حجارة»] (حَر) سنگ‌ها، جمع حجر.

حجام - ص. [ع] [حَجَّ] حجامت کننده، خونگیر، کسی که کارش حجامت کردن و خون گرفتن است.

حجامت - م.ص. [ع] [«حجامة»] (ح.م) خون گرفتن از بدن، بادکش کردن و خون گرفتن از بدن با تیغ زدن و مکیدن.

حجب - ا. [ع] [حُجَّ] در تداول فارسی زبانان، شرم، حیا.

حجب - [ع] [حُجَّ] جمع حجاب.

حجت - ا. [ع] [«حجة»] (حُجَّ) برهان، دلیل، نمودار. آنچه به آن دعوی یا مطلبی را ثابت کنند، سند، مدرک، حجج و حجاج جمع. حجة الاسلام: دلیل و راهنما و پیشوای مسلمانان، لقب یا عنوان برای مجتهد بزرگ.

حجه - ا. [ع] [«حجة»] (حَجَّ) يك حج، يك بار حج کردن، يك مرتبه حج گزاردن، سال، سال یا ماه حج.

حجة القائم - ا.مر. [ع] [حُجَّ تَلْء] «ال...» حجت قائم، لقب خاص امام دوازدهم شیعه، حجت عصر، مهدی موعود.

حجج - [ع] [حُجَّ] جمع حجة.

حجر - م.ص. [ع] [حَجَّ] منع کردن، بازداشتن، منع کردن کسی از تصرف در اموال خود از طرف قاضی یا دادگاه به علت کمی سن یا دیوانگی یا علت دیگر.

حجر - ا. [ع] [حُجَّ یا حَجَّ] کنار، دامان، آغوش، پناه، کنف || و نیز به معنی حرام.

حجر - ا.خ. [ع] [حَجَّ] دیوار کعبه از جانب شمال، اندرون حطیم در سوی شمال، قسمتی از زمین کعبه که حضرت ابراهیم آن را جزء خانه کرد و گویند قبر هاجر مادر اسماعیل در آنجا است و آن را حجر الکعبه و حجر اسماعیل هم می گویند.

حجر - [ع] [حُجَّ] و حجرات: «حُجَّ» جمع حجره.

حجر - ا. [ع] [حَجَّ] سنگ، جسم سفت و سخت که در زمین و کوه و معدن به اقسام و رنگ‌های مختلف وجود دارد، و سنگ‌های قیمتی مانند فیروزه و یاقوت و مانند آن، طلا و نقره را هم گفته‌اند، احجار و حجار و حجاره و احجر جمع.

حجرالاسود - ا.مر. [ع] [حَجَّ زُلْأ] سنگ سیاه، سنگ سیاهی است که آن را به دیوار کعبه نصب کرده‌اند و حاجیان هنگام طواف کعبه آن را لمس می کنند.

حجره - ا. [ع] [«حجرة»] (حُر) غرفه، اطاق، خانه، اطاق در مدرسه یا کاروانسرا، ناحیه، حجر و حجرات جمع.

حجله - ا. [ع] [«حجلة»] (حَجَل) اطاق مزین و آراسته برای عروس و داماد، اطاقی که عروس و داماد شب اول عروسی را در آن بسر ببرند، در فارسی به سکون جیم تلفظ می کنند، حجال و حجل جمع.

حجم - ا. [ع] [حَجَّ] برآمدگی و کلفتی چیزی، آنچه که دارای اندازه و مقداری باشد، مقداری از فضا که در تصرف

حجیح ۴۵۱ حدیقه

وضو و نماز را باطل کند، احداث جمع. **حدس** - مص. [ع] [حَدَّ] گمان بردن، در یافتن امری به فراست و تخمین، زود دریافتن امری، سرعت انتقال در فهم و استنتاج. حدسیات: «حَسَبُ» قضایایی که به طریق حدس و گمان درک و استنباط شود.

حدقه - ا. [ع] «حدقة» [حَدَقَ] سیاهی چشم، مردمک چشم، حدق و حدقات و حداق و احداق جمع. در فارسی به معنی حفره که چشم در آن جا دارد می‌گویند، خانه چشم، چشم خانه، کاسه چشم.

حدوث - مص. [ع] [حُدُ] نوپیدا شدن، واقع شدن امر تازه، رخ دادن، پدید آمدن چیز تازه، ضد قدم.

حدوث - ا. مص. [ع] «حدوثة» [حُدُثَ] حدائت، تازگی، اول چیزی، جوانی.

حدود - [ع] [حُدُ] جمع حد.

حدیث - ا. ص. [ع] [حَدِثَ] نو، تازه، جدید، چیز تازه، حداث «ح» و حداء جمع || و به معنی سخن، خبر، احادیث و حدثان جمع.

حدید - ا. [ع] [حَدِ] آهن || و به معنی تند و تیز و برنده، احداء «أحد» و حداد «ح» جمع.

حدیده - ا. [ع] «حدیده» [حَدِيدَ] قطعه آهن، آلت و افزار آهنی، صفحه فلزی مشبك که فلز را با گذراندن از آن بصورت میله نازک یا مفتول درآورند، آلتی که با آن میله فلزی را به شکل پیچ درآورند، حدائد و حدیدات جمع.

حدیقه - ا. [ع] «حدیقه» [حَدِيقَ] باغ، بوستان، باغچه، باغی که اطرافش دیوار باشد، حدائق جمع.

جسم باشد، عرض و طول و عمق جسمی، هجوم جمع.

حجیح - [ع] [حَجَّ] جمع حاج.

حجیم - ص. [ع] [حَجَّ] صفت از حجم، دارای حجم، بزرگ حجم، ستبر، ضخیم، قیاساً درست است مانند طویل و عریض، اما در عربی استعمال نمی‌شود.

حد - ا. [ع] [حَدَّ] حایل و حاجز میان دو چیز، کناره و انتهای چیزی، کرانه، مرز || اندازه، مقدار || تیزی و تندى || تیزی و سورت شراب || عقوبت و مجازات شرعی درباره گناهکار و مجرم مثل تازیانه زدن شرابخوار، حدود جمع.

حدا - ا. [ع] [حُ] سرود و آواز ساربانان هنگام راندن شتران، سرود و آوازی که شتربانان عرب هنگام راندن شتران می‌خوانند و شتر با شنیدن آن مست می‌شود و تند می‌رود، در فارسی حدا و حدی نیز می‌گویند.

حدائق - [ع] [ح.ء] باغ‌ها، جمع حدیقه.

حدائت - مص. [ع] «حدائت» [ح.ث] نو شدن، تازه شدن، پیدا شدن چیز تازه || نوی، تازگی || ابتداء و اول چیزی، آغاز امری، اول جوانی.

حداد - ص. [ع] [حَدَّ] آهنگر، آهن فروش || دربان، زندانبان.

حدت - ا. مص. [ع] «حدت» [حَدَّ] تیزی، تندى، برنگی، خشم، غضب.

حدث - ا. ص. [ع] [حَدَّ] نو، امری که تازه واقع شده، بدعت، امری که معروف در سنت و شریعت نباشد || جوان، نوجوان، برنا || بول و غایط و آنچه که

حذاق..... ۴۵۲ حرج

خوردنش در شرع اسلام منع شده، ضد حلال، حرم «حُرُّ» جمع || و نیز به معنی احرام بسته و حرمت‌دار.

حرامزاده - ص.مر. [ع.فا] ناپاک‌زاده، فرزند نامشروع، فرزندی که از ازدواج غیر شرعی بوجود آید، سند و سنداره و سندره و خشوک و فغاک هم گفته شده || و کنایه از بدذات و حيله‌گر و فتنه‌انگیز.

حرام‌مغز - ا.مر. [ع.فا] مغز حرام، نخاع «نگا. مغز تیره».

حرامی - ا.ص. [ع.ح.م.ی] حرامکار، کسی که مرتکب فعل حرام شود، دزد، راهزن.

حرب - ا. [ع.ح.ز] جنگ، نبرد، رزم، پیکار، کارزار، حروب جمع.

حرب - ا. [ع.ح.ز] هلاک، بدبختی، ویل. و احرب - واحربا: کلمه‌ای است که در حال تأسف یا ندبه برای میت می‌گویند.

حرباء - ا. [ع.ح.ز] جانوری است شبیه به چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد و به رنگ‌های مختلف درمی‌آید و در تلون و تقلب به او مثل می‌زنند، در فارسی آفتاب‌پرست و خورپا و سوسمار هفت رنگ هم می‌گویند، حرابی جمع.

حربه - ا. [ع.ح.ر.ب] «حربة» (ح.ب) سلاح، آلت جنگ از قبیل شمشیر و خنجر و سرنیزه، حراب جمع.

حرف - مص. [ع.ح.ز] شخم زدن، شیار کردن زمین برای زراعت || کشتکاری.

حرج - ا. [ع.ح.ز] تنگی و فشار، جای تنگ، مکان تنگ و پردرخت || و نیز به

حذاق - [ع.ح.ذ] جمع حاذق.

حذاقت - مص. [ع.ح.ذ] «حذاقة» (ح یا ح.ق) زیرک شدن و استاد شدن در کاری، درست فراگرفتن کاری یا مطلبی || مهارت، زیرکی، دانایی و استادی.

حذر - مص. [ع.ح.ذ] پرهیز کردن، ترسیدن و دوری کردن از چیزی || بیم و پرهیز.

حذف - مص. [ع.ح.ذ] قطع کردن، انداختن، افکندن، ساقط کردن، دور کردن.

حر - ا. [ع.ح.ز] گرما، گرمی، ضد برد، حرور و احارر جمع.

حر - ص. [ع.ح.ز] آزاد، آزاده، آزادمرد، خلاف عبد و اسیر || کریم، جوانمرد، و برگزیده از هر چیز، حرار «ح» و احرار جمع.

حراث - [ع.ح.ز] برزگران، کشاورزان، جمع حارث.

حراثت - مص. [ع.ح.ر.ا.ث] «حراثة» (ح.ث) شخم زدن زمین برای زراعت، کشت کاری، زراعت.

حراج - ا. [ع.ح.ج] فروش چیزی به مزایده، فروش ملك یا کالا در حضور عده‌ای که هر کس بیشتر بخرد به او بدهند. سوق الحراج: بازار حراج.

حراوت - مص. [ع.ح.ر.ا.ة] «حرارة» (ح.ز) گرم شدن || گرما، گرمی، مقابل برودت.

حراس - [ع.ح.ز] نگهبانان، جمع حارس.

حراست - مص. [ع.ح.ر.ا.س.ة] «حراسة» (ح.س) نگهبانی کردن، حفظ کردن || محافظت، نگهبانی، نگهداری.

حروام - ا.ص. [ع.ح.ر.ا.و.ا] امری که بجا آوردنش گناه باشد، و آنچه که

حردون..... ۴۵۳ حر مسرا

پیشه، صنعت، کسب و کار، حرف جمع.

حرقت - ا.مص. [ع] «حرقة» (حُقَّ) یا (حَقَّ) حرارت، گرمی، سوزش، سوختگی.

حرقة البول - ا.مر. [ع] (حُقَّتْ لُبَّ) سوزش مجرای ادرار، سوزاک.

حرکات - [ع] (حَرَ) جمع حرکت.

حرکت - ا. [ع] «حرکة» (حَرَكَ) جنبش، ضد سکون، حرکات جمع. حرکت

انتقالی: حرکتی که کره زمین در مدت ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه دور

خورشید انجام می‌دهد و این مدت را يك سال خورشیدی می‌گویند، از

حرکت انتقالی زمین چهار فصل پیدا می‌شود. حرکت وضعی: حرکتی که

کره زمین در مدت ۲۴ ساعت دور محور خود انجام می‌دهد، از حرکت

وضعی زمین شب و روز پیدا می‌شود.

حرم - ا. [ع] (حَرَمَ) گرداگرد خانه، اندرون سرا، داخل خانه، داخل کعبه،

گرداگرد کعبه، گرداگرد مزار امامان || هر جا که تحت حمایت مرد باشد، جای

اهل و عیال مرد، احرام جمع.

حرمان - مص. [ع] (حَرَمَ) بازداشتن، منع کردن، بی بهره کردن، بی‌روزی کردن،

بی بهره ماندن || بی‌بهرگی، نومیدی.

حرمت - ا. [ع] «حرمة» (حُرْمٌ یا حُرْمٌ) ذمه، مهابت، آبرو، ارجمندی، آنچه شکستن آن روا نباشد، آنچه که حفظ

و نگهداری و محترم داشتن آن واجب است، حرم و حرمت جمع.

حر مسرا - ا.مر. [ع.فا] (حَرَ سَ) حر مسرای: حرمانه، مشکو، اندرونی، اندرون سرای بزرگان که

معنی گناه، بزه، چنانکه گویند حرجی بر او نیست، یعنی گناه و اعتراضی بر او نیست.

حردون - ا. [ع] (حَرَدَ) حردون: نوعی از سوسمار که خط و خال رنگین و دم

دراز دارد و شبیه به حربا است و گوشت او سم است، به فرانسه

سالامندر نامیده می‌شود، حرادین جمع.

حرز - ا. [ع] (حَرَزَ) جای محکم و استوار، پناهگاه، جایی که چیزی را در آن حفظ

کنند || بهره، نصیب || تعویذ، دعایی که بر کاغذ بنویسند و همراه خود

نگاهدارند، احراز جمع.

حرس - [ع] (حَرَسَ) نگهبانان، جمع حارس.

حرض - مص. [ع] (حَرَضَ) آزمند شدن، آزور شدن || آزمندی، آز، شره، ضد

قناعت.

حرصاء - [ع] (حَرَصَاءَ) آزمندان، جمع حریص.

حرف - ا. [ع] (حَرَفَ) هر يك از حروف هجاء، هر يك از واحدهای الفبا که

کلمات از آن ترکیب می‌شود مانند ا. ب. پ. ت. ث... هر يك از اجزای کلمه،

حروف و احرف جمع. و در اصطلاح دستور زبان: کلمه‌ای که نه اسم باشد

و نه فعل و قبل از ترکیب با کلمه دیگر معنی مستقل از آن مفهوم نشود مانند

از. با. بر. تا || و نیز به معنی کلمه و سخن، گپ. حرف زدن: سخن گفتن،

گفتگو کردن.

حرف - [ع] (حَرَ) پیشه‌ها، جمع حرفه.

حرفاء - [ع] (حُرَفَاءَ) جمع حریف.

حرفه - ا. [ع] «حرفة» (حَرَفَ) حرفت:

حروب..... ۴۵۴ حساب

جای زنان است.
حروب - [ع] [حُرُ] جنگ‌ها، جمع حرب.
حرور - ا. [ع] [حُرُ] گرما، باد گرم، گرمی آفتاب یا آتش، آتش.
حروف - [ع] [حُرُ] حرف‌ها، جمع حرف، علاماتی که الفبا را تشکیل داده و کلمات از آنها ترکیب می‌شود. حروف معجم: حروف هجاء، الفبا، و حروف نقطه‌دار مانند ب. ت. ث. در مقابل حروف مهمله که حروف بی نقطه است مانند ح. د. ر. س.
حرون - ص. [ع] [حُرُ] توسن، سرکش، اسب سرکش، اسب یا استر که از سوار اطاعت نکند، حرن «حُرُ» جمع.
حره - ص. [ع] «حرة» (حُرُ) مؤنث حر، زن آزاد، آزاد زن، خلاف کنیز، حرائر و حرات جمع.
حریت - ا. مص. [ع] «حرية» (حُرِّي) آزادی، آزادگی، آزادمردی، آزادمنشی.
حریو - ا. [ع] [حَر] ابریشم، پارچه ابریشمی، جامه ابریشمی، پرنیان، پرند.
حریره - ا. [ع] «حريرة» (حَرِرَة) قطعه حریر، یک جامه ابریشمی او خوراکی که با آب و نشاسته و شکر و گاه با کوبیده مغز بادام برای مریض درست کنند.
حریص - ص. [ع] [حَر] آزمند، آزور، دارای آز و شره، بسیار مشتاق و راغب به چیزی، حرصاء و حراص جمع.
حریف - ص. [ع] [حَر] همکار، هم پیشه، هم‌نشین، هم نبرد، طرف شخص در بازی یا نبرد، حرفاء جمع.
حریق - ا. [ع] [حَر] آتش سوزی، زبانه آتش، آتش زبانه‌دار || سوخته شده در آتش.
حریم - ا. [ع] [حَر] آنچه حرام شده و مس آن جایز نباشد || پیرامون و گرداگرد خانه و عمارت، مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب باشد، حرم «حُرُ» واحرم و احاریم جمع.
حزار - ص. [ع] [حَز] کسی که مقدار محصول مزرعه یا میوه درختی را تخمین و برآورد می‌کند.
حزان - [ع] [ح] جمع حزین.
حزب - ا. [ع] [حَز] گروه، دسته، گروهی از مردم که دارای مرام و مسلک معینی باشند || و نیز به معنی بهره و نصیب. و یک چهارم از جزو قرآن، و مجموع قرآن سی جزو است، احزاب جمع.
حزم - مص [ع] [حَز] استوار کردن و محکم کردن کاری || هوشیاری و آگاهی و دوراندیشی در امری.
حزن - ا. [ع] [حَز] اندوه، دلتنگی، خلاف سرور، احزان جمع.
حزناء - [ع] [حَز] جمع حزین.
حزیران - ا. [ع] [حَز] «مأخوذ از سریان» یکی از ماه‌های سریان یا رومی، بین ایار و تموز، ماه ششم تقویم شمسی بعضی از کشورهای عربی، مطابق ماه ژوئن.
حزین - ص. [ع] [حَز] اندوهگین، اندوهناک، غمگین، حزان و حزناء جمع.
حس - ا. [ع] [حَس] حرکت و صوت خفی که از گذشتن چیزی به گوش برسد || درک، ادراک، دریافت امری.
حساب - مص. [ع] [ح] شمردن، شماره کردن || شماره، اندازه.

حسابدار..... ۴۵۵ حسود

حساب حال - ا.مر. [ع] حسب الحال: (حَسْبُ لُ) در خور حالت، مطابق حال و وقایع روز، شعری که شاعر در بیان اوضاع و احوال بگوید. حسب حالت هم گفته شده، به سکون سین نیز تلفظ می شود.

حسبه - ا. [ع] «حسبة» (ح.ب) اجر، ثواب، مزد، امید مزد و ثواب از خدای تعالی. حسب «حَس» جمع.

حسد - مص. [ع] (حَس) به مال و جاه کسی رشک بردن و زوال آن را خواستن || بدخواهی، رشک.

حسرت - مص. [ع] «حسرة» (ح.ر) افسوس خوردن، دریغ خوردن || دریغ، افسوس.

حسرة الملوك - ا.مر. [ع] (ح.رَتْلُم) جغور بغور «نگا، جغور».

حسن - مص. [ع] (حُس) نیکو شدن، خوب شدن، زیبا شدن || خوبی، نیکویی، زیبایی، جمال، محاسن جمع. **حسن** - ص. [ع] (حَس) خوب، نیکو، جمیل، حسان «ح» جمع.

حسنة - ص. [ع] (حَس) مؤنث حسن، زن خوبرو، خوشگل، حسان «ح» جمع. **حسن لبه** - ا.مر. (حَسَنُ لَب) نگا، حصی لبان.

حسنة - ا. [ع] «حسنة» (حَسَن) کار نیک و پسندیده، نیکویی، حسنات جمع. **حسنى** - ص. [ع] (حُسْنا) مؤنث احسن، خوبتر، نیکوتر || و نیز به معنی عاقبت خوب و کار خوب و پیروزی، و توجه به خدای تعالی، حسنیات «حُن» جمع.

حسود - ص. [ع] (حُس) رشک برنده، کسی که حسد دارد، کسی که ثروت و

حسابدار - ا.ص. [ع.فا] محاسب، کسی که حساب دادو ستد و قرض و طلب اداره یا بنگاهی را در دفتر می نویسد. **حساد** - [ع] (حُس) حسودان، جمع حاسد.

حسادت - مص. [ع] «حسادة» (ح.د) حسد بردن، رشک بردن، زوال نعمت کسی را خواستن.

حساس - ص. [ع] (حَس) حس کننده، دریابنده، کسی که چیزی را زود درک کند. حساسیت: حساس بودن، تأثر در برابر برخی از وقایع، تأثر بعضی از مردم در مقابل پاره‌ای از مواد غذایی یا دارویی که برای دیگران بی ضرر است «آلرژى».

حسام - ا. [ع] (حُ) شمشیر تیز، شمشیر بران.

حسان - [ع] (ح) جمع حسن «حَس» و جمع حسناء «حَس».

حسان - ص. [ع] (حَس) بسیار خوب و نیکو، بسیار نیکوکار.

حسب - مص. [ع] (حَس) شمردن، شماره کردن، شمار || و نیز به معنی کفایت، بس بودن، بس شدن.

حسب - ا. [ع] (حَس) شمرده، شمار، اندازه، قدر، شرف و بزرگی، گوهر شخص، اصل و تبار، آنچه از مفاخر آباء و اجداد که شمرده و یاد شود، احساب جمع || و به معنی اندازه، مطابق، برابر. برحسب: بر طبق، بر وفق، به اندازه، در فارسی به سکون سین هم تلفظ می کنند.

حسباء - [ع] (حُس) جمع حسیب.

حسبان - مص. [ع] (حُس) شمار کردن، شمردن، حساب.

حسیب ۴۵۶ حصبه

نعمت و سعادت دیگران را نتواند ببیند و خواستار زوال آن باشد، حسد «حُسُ» جمع.

حسیب - ص. [ع] [حَسِب] محاسب، حساب کننده || دارای حسب و کرم، والاگهر، بزرگوار، حسباء جمع.

حسین - ص. [ع] [حُسَيْن] مصغر حسن به معنی خوب، نیکو، و نام امام سوم شیعه.

حسینیه - ا. [ع] [حُسَيْنِيَّة] محلی که در ماه محرم در آنجا به مناسبت شهادت امام حسین روضه خوانی و عزاداری کنند، تکیه.

حشا - ا. [ع] [حَشَا] درون، اندرون، درونه، آنچه داخل شکم باشد، احشاء جمع.

حشائش - [ع] [حَشَائِش] جمع حشیش.

حشاش - ص. [ع] [حَشَش] جمع کننده یا فروشنده گیاه خشک. فروشنده یا بکار برنده حشیش، حشاشون و حشاشین جمع.

حشر - مص. [ع] [حَشْر] گرد کردن مردم، برانگیختن. یوم الحشر: روز حشر، روز رستاخیز، روز قیامت.

حشر - ا. [ع] [حَشْر] سپاه مزدور، چریک، گروه انبوه، فوج. حشری: سرباز مزدور، چریک. در فارسی آدم شهوتران را هم می گویند.

حشرات - [ع] [حَشْرَات] جمع حشره.

حشره - ا. [ع] [حَشْرَة] «حشره» (حَشْرَة) جانور ریز از قبیل پشه و مگس و ملخ و زنبور و امثال آنها، حشرات جمع.

حشفه - ا. [ع] [حَشْفَة] «حشفه» (حَشْفَة) ریشه های گیاه که بعد از درو در زمین باقی مانده باشد || خمیر خشک || سر آلت تناسل مرد، حشاف «ح» جمع.

حشم - ا. [ع] [حَشْم] خویشان و کسان و خدمتکاران و بندگان مرد.

حشمت - ا. [ع] [حَشْمَة] «حشمة» (حَشْمَة) شرم، حیا، غضب، بزرگی و بزرگواری.

حشو - ا. [ع] [حَشْو] مردم فرومایه و پست. و آنچه با آن درون چیزی را پر کنند مثل پشم یا پنبه که میان لحاف یا تشك کنند، محاشی جمع. و در اصطلاح علم بدیع عبارت است از کلام زاید که در میان جمله واقع شود و از حیث معنی احتیاج به آن نباشد و آن را اعتراض یا اعتراض الکلام قبل التمام هم می گویند.

حشیش - ا. [ع] [حَشِش] گیاه خشک، واحد آن: حشیشه، حشائش جمع. و نیز گیاه شاهدانه، سرشاخه های گلدار گیاه شاهدانه که آنها را پس از خشک کردن و آماده ساختن در تدخین بکار می برند.

حصاد - مص. [ع] [حَصَاد] درو کردن، درویدن، بریدن حاصل مزرعه باداس || و نیز به معنی هنگام درو.

حصار - ا. [ع] [حَصَار] دیوار، بارو دژ، دیوار دور قلعه، و جایی که از دشمن به آن پناه ببرند.

حصانت - مص. [ع] [حَصَانَة] «حصانة» (حَصَانَة) منیع و استوار بودن || پارسا و پاکدامن بودن، عقیف بودن.

حصباء - ا. [ع] [حَصْبَاء] سنگریزه، يك دانه آن حصبة «حَصَب» است.

حصبه - ا. [ع] [حَصْبَة] «حصبة» (حَصْبَة) تیفوئید، مطبقه، در اصطلاح عوام: دامنه، مرضی است واگیر که بواسطه میکروب مخصوصی به نام باسیل ابرت تولید می شود، این میکروب از

حصر ۴۵۷ حطیم

استوار و محکم. حصن حصین: قلعه محکم.

حَضار - [ع] [حُض] جمع حاضر.

حَضارت - ا.مص. [ع] «حَضارة» (ح یا ح.ر) شهرنشینی، اقامت در شهر، اقامت در حضر، خلاف بدات، به معنی تمدن هم می‌گویند.

حَضانت - مص. [ع] «حَضانة» (ح.ن) در زیر بال گرفتن، در برگرفتن، در دامن خود پروراندن || دایگی و پرستاری کودک.

حَضر - ا. [ع] [حَض] نزدیک، درگاه، جای حضور || و نیز به معنی شهر و منزل، خلاف بیابان و خلاف سفر.

حَضوت - ا. [ع] «حَضرة» (ح.ر) نزدیکی، قرب، حضور، درگاه. و کلمه تعظیم که پیش از نام شخص بزرگ گفته و نوشته می‌شود.

حَضور - مص. [ع] [حُض] حاضر شدن، حاضر بودن، نزد کسی بودن || و به معنی وجود و ظهور، نزد، پیشگاه.

حَضیض - ا. [ع] [حَض] پستی، نشیب، جای پست در زمین یا پایین کوه. و در اصطلاح علم نجوم نزدیک‌ترین نقطه از مدار کوکب، نقطه مقابل اوج، حَضض «حُض» و احضه جمع.

حَطام - ا. [ع] [ح] ریزه و شکسته چیزی، پاره و شکسته از يك چیز خشك، خرده و ریزه گیاه که زیر پا می‌ریزد. و به معنی مال دنیا چه کم چه زیاد.

حَطَب - ا. [ع] [حَط] هیزم، هیمه، آتشگیره، احطاب جمع.

حَطیم - ا. [ع] [حَط] دیوار کعبه، یا آنچه ما بین رکن و زمزم و مقام قرار دارد.

راه جهاز هضم با خوردن آب یا سبزی یا میوه آلوده وارد روده می‌شود و سپس از کبد می‌گذرد و داخل خون می‌گردد. عوارض آن: دردسر. تب شدید. اسهال. استفراغ. نفخ شکم. خونریزی روده‌ها.

حَصر - مص. [ع] [حَض] در حصار کردن، احاطه کردن، تنگ گرفتن، دور چیزی را گرفتن، گرد گرفتن.

حَصن - ا. [ع] [حَض] قلعه، دژ، پناهگاه، جای محکم و بلند و استوار، حصون و احسان جمع.

حَصول - مص. [ع] [حُض] حاصل شدن، بدست آمدن، باقی ماندن چیزی.

حَصون - [ع] [حُض] جمع حصن.

حَصه - ا. [ع] «حَصة» (حَض) نصیب، بهره، بخش، حصص جمع.

حَصی - ا. [ع] [حَصا] سنگریزه، يك دانه آن حصاة، حصیات «حَص» و حَصی «حَصی» و جمع «حَصی» جمع.

حَصیر - ا. [ع] [حَص] بوریا، فرشی که از تی یا برگ درخت خرما بافته شده باشد || و نیز به معنی پهلو و تهیگاه، و مکان تنگ، و زندان و زندانی، حصر «حُض» و احصره جمع.

حَصی لبان - ا.مر. [ع] [حَص.ل] عسل اللبني، لبان جاوی، نوعی صمغ سقزی شبیه به کندر که بسیار خوشبو و به رنگ سرخ یا مایل به سیاهی است، از درختی که در نواحی گرم می‌روید بدست می‌آورند، در طب قدیم برای تقویت دماغ و معده و معالجه امراض سینه بکار می‌رفته، در فارسی حسن لبه می‌گویند.

حَصین - ص. [ع] [حَص] جای منبع و

حظ ۴۵۸ حقارت

حظ - ا. [ع] (حَظٌّ) بهره، نصیب، بخت، و نصیب از خیر و خوشی و سعادت، کامیابی، حظوظ و حفاظ جمع. **حظائر** - [ع] (ح.ء) جمع حظیره. **حظوظ** - [ع] (حُظٌّ) جمع حظ. **حظیره** - ا. [ع] «حظیره» (ح.ظ.ر) محوطه، چهاردیواری، جای خرما خشک کردن، جایی که برای چهارپایان درست کنند جهت حفظ و نگهداری آنها از باد و سرما، حظائر جمع. **حفار** - ا.ص. [ع] (حَفٌّ) کسی که کارش کندن زمین و کاوش کردن در زمین است، به معنی گور کن هم می‌گویند. **حفاظ** - مص. [ع] (ح) نگهداری کردن، مواظب بودن || مراقبت، مواظبت || و آنچه مانع از دین یا بردن چیزی بشود مانند پرده و دیوار و امثال آن. **حفاظ** - [ع] (حُفٌّ) جمع حافظ. **حفاظت** - مص.ج. (ح.ظ) نگهداری، نگاهبانی، حراست «در فارسی استعمال می‌شود». **حفاوت** - مص. [ع] «حفاوة» (ح یا ح.و) مهربانی کردن، احوال‌پرسی و نوازش کردن، مبالغه در اکرام و گرمی داشتن کسی. **حفده** - [ع] «حفدة» (حَفَدٌ) یاران، دوستان، خدمتکاران، فرزندانگان، جمع حافد. **حفر** - مص. [ع] (حَفٌّ) کندن زمین، کندن چاه، گود کردن، کاویدن. **حفره** - ا. [ع] «حفرة» (ح.ر) گودال، سوراخ. و به معنی قبر، حفر «حَفٌّ» جمع. **حفظ** - مص. [ع] (حِفٌّ) نگاهبانی کردن، نگهداری کردن، جلوگیری از نابود شدن چیزی || یاد گرفتن و از بر کردن شعر یا مطلبی. **حفظ الصّحّه** - امر. [ع] (ح.ظ.ص.ح) حفظ صحت، نگهداری، تندرستی، بهداشت. **حفظ الغیب** - مص.مر. [ع] (ح.ظ.ل.غ) پاس خاطر شخص غایب داشتن، در غیاب کسی از او به نیکی یاد کردن. **حفظه** - [ع] «حفظة» (حَفْظٌ) نگاهبانان، جمع حافظ. **حفله** - ا. [ع] «حفلة» (ح.ل) جمعیت، انجمن. **حفید** - ا. [ع] (ح.ف) پسر پسر، فرزندزاده، حفاء جمع. **حفیره** - ا. [ع] «حفيرة» (ح.ف.ر) گودال، کنده، چاه، قبر، حفائر جمع. **حفیظ** - ص. [ع] (ح.ف) نگاهدارنده، نگاهبان، مراقبت‌کننده || و نامی از نام‌های خداوند. **حق** - ا. [ع] (حَقٌّ) راست و درست، ضد باطل، ثابت و واجب، و کاری که البته واقع شود. یقین، عدل، نصیب و بهره از چیزی، ملك و مال، حقوق جمع، و یکی از نام‌های باری تعالی. **حقائق** - [ع] (ح.ء) حقیقت‌ها، راستی‌ها و درستی‌ها، جمع حقیقت. **حقابه** - امر. [ع.فا] (ح.ق.ب) حق آب، پولی که در بهای آب بدهند بخصوص برای زراعت، آب بها، حق الشرب هم می‌گویند. و نیز حقابه: مقدار آبی که حق يك ملك یا مزرعه از آب رودخانه یا قنات است. **حقارت** - مص. [ع] «حقارة» (ح.ر) کوچک شدن، پست شدن، خوار شدن ||

حق العمل..... ۴۵۹ حکایت

کوچکی، پستی، خواری. اماله، در عربی آمپول را هم می‌گویند،
حق العمل - امر. [ع] (حَقُّ لِعَمَلٍ) مزدکار،
 کارمزد.
حق القدم - امر. [ع] (حَقُّ لِقَدَمٍ) پایمزد،
 پامزد، پارانج.
حق الله - امر. [ع] (حَقُّ لِّلَّهِ) اوامر
 خداوند در طاعت و عبادت او، نماز و
 روزه و سایر فرایض مذهبی. در مقابل
 حق الناس که عبارت از حقوق مردم
 است.
حق المرتع - امر. [ع] (حَقُّ لِّلْمَرْعَةِ) آبچر
 و علف چر، پولی که صاحب مرتع از
 صاحب گوسفندان بابت چریدن آنها
 در چراگاه می‌گیرد.
حق الیقین - امر. [ع] (حَقُّ لِّلْیَقِیْنِ) یقین
 داشتن به ماهیت چیزی که به جمیع
 حواس دریافته شده و هیچ شک و
 تردید در آن نباشد.
حقانی - ص.ن. [ع] (حَقَّانِیٌّ) منسوب
 به حق، راست و درست و از روی حق
 و عدالت.
حقد - ا. [ع] (حَقٌّ) کینه، خشم و دشمنی
 نسبت به کسی که در دل نگاهدارند،
 احقاد و حقوق جمع.
حق شناس - ص.فا. [ع.فا] خدانشناس.
 کسی که معتقد به حقیقت و راستی
 است. و آنکه حق نعمت یا خدمت و
 مساعدت کسی را در نظر داشته باشد
 و قدردانی و شکرگزاری کند.
حق گزار - ص.فا. [ع.فا] دادگر، کسی که
 به حق حکم بدهد و به راستی و
 حقیقت عمل کند، آنکه حق احسان
 دیگری را ادا کند.
حقنه - ا. [ع] «حقنة» (حُنَنٌ) داروی مایع
 که از طریق مقعد داخل روده‌ها کند،

حقن جمع.
حقه - ا. [ع] «حقه» (حَقٌّ) حق، حقیقت
 امر، حقیقت چیزی، حق واجب و
 مخصوص کسی.
حقه - ا. [ع] «حقه» (حَقٌّ) قوطی، ظرف
 کوچک که در آن جواهر یا چیز دیگر
 بگذارند، حقق و حقاق جمع.
حقه باز - ص.فا. [ع.فا] شعبده‌باز، کسی
 که با تردستی کارهای شگفت‌آور
 بکند، حيله‌گر، فریب‌دهنده.
حقیر - ص. [ع] (حَقِیْرٌ) کوچک، صغیر،
 ضعیف، ذلیل، خوار و زبون.
حقیق - ص. [ع] (حَقِیْقٌ) سزاوار، لایق،
 احقاء جمع.
حقیقت - ا. [ع] «حقیقة» (حَقِیْقَةٌ) حق،
 اصل و منتهای هر چیز. و آنچه واجب
 باشد حمایت از آن. راستی و درستی،
 ضد مجاز، حقائق جمع.
حقیقة - ق. [ع] (حَقِیْقَةٌ) به راستی و
 درستی.
حقیقی - ص.ن. [ع] (حَقِیْقِیٌّ) منسوب
 به حقیقت، اصلی، واقعی، راست و
 درست، مقابل مجازی.
حک - مص. [ع] (حَكٌّ) خراشیدن،
 تراشیدن، خارانندن، ساییدن، سودن.
حکاکه - ص. [ع] (حَكٌّ) بسیار حک‌کننده،
 کسی که نوشته یا صورتی را روی
 نگین یا فلز حک کند، نگین‌ساز،
 مهرساز.
حکام - [ع] (حُكْمٌ) حاکمان،
 فرمانروایان، جمع حاکم.
حکایت - مص. [ع] «حکایة» (حِیٌّ) نقل
 کردن خبر یا سخن از کسی || و به
 معنی داستان و سرگذشت، حکایات

حکم ۴۶۰ حلزون

- جمع.** دانایی و بینایی باشد، حکماء جمع.
حکیم - ا. [ع] (حُكْمٌ) قضاء، فرمان، امر، احکام جمع.
حکم - ص. [ع] (حُكْمٌ) داور، کسی که برای قطع و فصل مرافعه دو یا چندتن انتخاب شود و درباره آن مرافعه حکم کند.
حکم - [ع] (حُكْمٌ) جمع حکمت.
حکماء - [ع] (حُكْمٌ) جمع حکیم.
حکمت - ا. [ع] «حکمة» (ح.م) عدل، علم، دانش، حلم، بردباری، فلسفه، کلام موافق حق، استی و درستی امری، حکم جمع.
حکمران - ص. فا. [ع.فا] (حُ.م) حاکم، فرمانروا.
حکمروا - ص. مر. [ع.فا] (حُ.م) کسی که فرمان می‌دهد و فرمان‌هایش اجرا می‌شود.
حکم‌فرما - ص. فا. [ع.فا] (حُ.م) فرمان‌دهنده، حکمران.
حکمیت - ص. ج. [ع] (حُ.م) داوری بین دو یا چندتن، رسیدگی به مرافعه‌ای و قطع و فصل آن در خارج از دادگاه.
حکومت - ص. [ع] «حکومة» (حُ.م) حکم دادن، فرمان دادن. فرمانروایی کردن بر یک شهر یا یک کشور و اداره کردن شئون اجتماعی و سیاسی مردم.
حکه - ا. [ع] «حکة» (حُ.م) خارش، مرضی که باعث خارش بدن شود مثل جرب.
حکیم - ص. [ع] (حُ.م) صاحب حکمت، دانا، دانشمند، فیلسوف، و استوار کار یعنی کسی که کارهایش از روی
- حل** - مص. [ع] (حَلٌّ) گشودن گره، بازکردن، گداختن، مخلوط کردن چیزی در آب که جزء مایع بشود.
حل - مص. [ع] (حَلٌّ) حلال شدن، روا بودن، ضد حرام، از احرام و از حرم بیرون آمدن، احرام حج از تن خود درآوردن و به اعمال حج پایان دادن.
حلاج - ا. ص. [ع] (حَلٌّ) کسی که با دستگاه مخصوص پنبه را از پنبه دانه جدا می‌کند، کسی که پنبه را با کمان می‌زند، پنبه زن.
حلال - ص. [ع] (ح) روا، جایز، مباح، آنچه که خوردن یا نوشیدن یا انجام دادن آن به حکم شرع روا باشد، ضد حرام.
حلال - ص. [ع] (حَلٌّ) گشاینده، بسیار گشاینده، بازکننده عقده || در اصطلاح شیمی: ماده‌ای که ماده دیگر را در خود حل کند مانند آب و الکل.
حلاوت - مص. [ع] «حلاوة» (ح.و) شیرین بودن، شیرین شدن || شیرینی.
حلاوی - [ع] (ح.وا) جمع حلواء.
حلبه - ا. [ع] «حلبه» (ح.ب) نگا، شنبلیله.
حلبی - ص. ن. [ع] (حَلْبِی) منسوب به حلب، اهل حلب، از مردم حلب، ساخته شده در شهر حلب || در فارسی حلبی یا حلب ورقه نازک فلزی را می‌گویند که از ترکیب روی و آهن ساخته می‌شود.
حلزون - ا. [ع] (حَلَزُنٌ) جانور کوچکی است که بدنش در یک صدف مارپیچی قرار دارد و در آب شیرین یا کنار

حلف ۴۶۱ حمائد

نهرها در زیر زمین زندگی می‌کند، در فارسی آن را سفید مهره هم می‌گویند. حلزونی: به شکل حلزون، شکل یا خط شبیه به حلزون، خط مارپیچی.

حلف - ا. [ع] (حَلَّ) سوگند، قسم، عهد و پیمان و دوستی || و دوستی که برای دوست خود سوگند بخورد که به او غدیر نخواهد کرد، احلاف جمع.

حلفاء - [ع] (حُلَّ) همعهدان، جمع حلیف.

حلق - ا. [ع] (حَلَّ) گلو، مجرای غذا در بیخ دهان.

حلقات - [ع] (حَلَّ) جمع حلقه.

حلقوم - ا. [ع] (حُلُقُ) حلق، گلو، مجرای غذا ما بین دهان و معده، حلاقیم جمع.

حلقه - ا. [ع] «حَلَقَة» (حَقَّ) چنبر، دائره، هر چیز گرد دائره شکل، مثل حلقه انگشتر، حلقه در || و به معنی انجمن و جماعتی که دور هم قرار گیرند، حلق و حلقات جمع.

حلل - [ع] (حُلَّ) جمع حله «حُلَّ».

حلل - [ع] (حَلَّ) جمع حله «حَلَّ».

حلم - مص. [ع] (حَلَّ) بردبار شدن، بردباری کردن || بردباری، شکیبایی، صبر، ضد تندوی و غضب، احلام و حلوم جمع.

حلم - ا. [ع] (حُلَّ) خواب، آنچه در خواب ببینند، احلام جمع.

حلو - ص. [ع] (حُلَّ) لذیذ، شیرین، ضد مر.

حلواء - ا. [ع] (حُلَّ) شیرینی، خوراکی که با آرد گندم یا آرد برنج و روغن و شکر و زعفران درست کنند، حلاوی جمع.

حلوانی - ا. ص. [ع] (حَلَّ نِیَّ) حلواپز، حلواگر، حلوا فروش، در فارسی

حلوانی می‌گویند.

حلول - مص. [ع] (حُلَّ) فرود آمدن در جایی، در آمدن به جایی، وارد شدن به کسی، وارد شدن شیئی در شیئی دیگر || در اصطلاح داخل شدن روح کسی در بدن دیگری.

حله - ا. [ع] «حَلَة» (حُلَّ) جامه، لباس نو، جامه بلند که بدن را بپوشاند. و نیز به معنی سلاح، حلل و حلال جمع.

حله - ا. [ع] «حَلَة» (حَلَّ) کوی، محله، مجلس و محل اجتماع مردم، گروهی از مردم که در جایی فرود آیند، حلل «حَلَّ» و حلال «ح» جمع.

حلی - ا. [ع] (حَلَّ) زیور، زینت، حلی «حَلَّی» جمع.

حلیت - مص. [ع] (حَلَّیَّ) حلال بودن، روا بودن.

حلیف - ص. [ع] (حَلَّ) محالف، همعهد، هم پیمان، هم سوگند، حلفاء جمع.

حلیل - ص. [ع] (حَلَّ) حلال، روا || و نیز به معنی زوج، شوهر، احلاء «أَحَلَّ» جمع.

حلیله - ص. [ع] «حَلِیْلَة» (حَلَّ لَ) زوجه، زن شرعی مرد، حلائل جمع.

حلیم - ص. [ع] (حَلَّ) بردبار، شکیباء، حلما و احلام جمع || و نیز به معنی پیه، و شتر فربه || در فارسی آشی را می‌گویند که با گندم و گوشت پخته له شده درست می‌کنند «نگا. هریسه».

حلیمه - ص. [ع] «حَلِیْمَة» (حَلَّ مَ) مؤنث حلیم، زن بردبار.

حلیه - ا. [ع] «حَلِیَة» (حَلَّیَّ) حلیت، زیور، زینت، پیرایه || و نیز به معنی صورت ظاهر و هیئت انسان.

حمائد - [ع] (ح.ء) خوبی‌ها، خصلت‌های

حمائل ۴۶۲ حمل

حمامه - ا. [ع] «حمامة» (ح.م) واحد حمام، يك كبوتر «مذكر و مؤنث در آن يكسان است و تاء برای تأنيث نیست» حمائم و حمامات جمع.

حمامی - ص. [ع] (ح.م.م) صاحب حمام، گرمابه‌دار، گرمابه بان.

حمایت - مص. [ع] «حمایة» (ح.ی) نگهداری کردن و دفاع کردن از کسی، پشتیبانی کردن || نگهبانی، پشتیبانی.

حمحمه - مص. [ع] «حمحمة» (ح.ح.م) بانگ کردن اسب وقت جو خواستن || بانگی که اسب تاتاری یا اسب اصیل هنگام خواستن گاه و جو در گلو بکند.

حمد - مص. [ع] (ح.م) ستودن، ستایش کردن، شکر کردن || ستایش، سپاس، ثناگویی، شکر، ادای حق.

حمدان - ا. [ع] (ح.م) آلت مردی، آلت تناسل مرد، حمدون هم گفته شده.

حمدونه - ا. [ع] (ح.د.ن) میمون، بوزینه.

حمراء - ص. [ع] (ح.م) مؤنث احمر، سرخ‌رنگ، زن سرخ‌روی || و سال سخت و قحط، و شدت گرما.

حمرة - ا. [ع] «حمرة» (ح.ر) سرخی، رنگ سرخ || بیماری باد سرخ، سرخ باد.

حمزه - ا. [ع] «حمزة» (ح.ز) شیر درنده || و نام عم حضرت رسول.

حمق - مص. [ع] (ح.م) بی عقل شدن، فاسد شدن عقل و رأی کسی || کم‌خردی، کم‌عقلی، ساده‌لوحی.

حمل - مص. [ع] (ح.م) بار برداشتن، چیزی بر دوش گرفتن، باری را از جایی به جایی بردن.

حمل - ا. [ع] (ح.م) بار، بار درخت، بار شکم یعنی بچه که در شکم مادر است،

پسندیده، جمع حمیده.

حمائل - [ع] (ح.ء) حمایل، جمع حماله «ح.ل» و حمیله به معنی بند شمشیر، و آنچه به شانه و پهلو آویزان کنند.

حماد - ص. [ع] (ح.م) بسیار حمدکننده، ستایش‌کننده.

حمار - ا. [ع] (ح) خر، دراز گوش، الاغ، حمیر «ح.م» و حمر «ح.م» و حمور «ح.م» جمع.

حماسه - ا. [ع] «حماسة» (ح.س) حماسه: شجاعت، دلاوری، دلیری. در ادبیات نوعی از شعر است در وصف پهلوانان، و داستان‌هایی از نبردها و دلاوری‌ها و افتخارات قومی و نژادی که به نظم درآورده باشند مانند شاهنامه فردوسی. حماسی: منسوب به حماسه، شعری که در وصف دلیران و جنگ‌ها و دلاوری‌های آنان باشد.

حماقات - مص. [ع] «حماقات» (ح.ق) گول شدن، بی عقل شدن، فاسد شدن عقل و رأی کسی || کم‌خردی، نادانی، ساده‌لوحی، بی‌عقلی.

حمال - [ع] (ح) بارها، جمع حمل.

حمال - ص. [ع] (ح.م) بار بردار، باربر، کسی که بار بر پشت خود حمل کند.

حماله - ا. [ع] «حمالة» (ح.ل) دوال شمشیر، بند شمشیر، حمائل جمع.

حماله - ص. [ع] «حمالة» (ح.م.ل) مؤنث حمال.

حمام - ا. [ع] (ح) کبوتر، نوع کبوتر، قمری، فاخته، واحدش حمامه، حمائم و حمامات جمع.

حمام - ا. [ع] (ح.م) گرمابه، محل استحمام، حمامات جمع.

حمل ۴۶۳ حنظله

نوعی از گل را هم می‌گویند که در باغچه‌ها می‌کارند.
حنابله - ا. [ع. بَلّ] نگا. حنبلی.
حناط - ص. [ع. حَنّ] کسی که جسد میت را حنوط کند || و نیز به معنی گندم فروش.

حنان - ص. [ع. حَنّ] بخشاینده، بسیار مهربان، یکی از نام‌های باری تعالی.
حنانه - ص. [ع. «حنانة» حَنّ] بسیار ناله‌کننده از شدت مهر و محبت.

حنبلی - ص. ن. [ع. حَبَلِیّ] یکی از چهار مذهب اهل سنت، منسوب به ابو عبدالله احمد بن محمد بن حنبل که از ائمه چهارگانه اهل سنت بوده و در سال ۲۴۱ هـ وفات یافته، پیروان او را حنبلی یا حنابله می‌گویند.

حنجره - ا. [ع. «حنجرة» حَجَر] نای گلو، حفره‌ای که در عقب دهان و در زیر حلق واقع است و اصوات از آن خارج می‌شود، حناجر جمع.

حنطه - ا. [ع. «حنطة» حَطّ] گندم، حنط «حَنّ» جمع.

حنظل - ا. [ع. حَنْظَل] میوه‌ای است بسیار تلخ به شکل هندوانه کوچک، کوچک‌تر از نارنج، رنگش زرد و تخم‌هایش سیاه، گیاه آن نیز شبیه بوته هندوانه است. در جاهای خشک می‌روید، میوه آن مسهل قوی است، برای بیماری‌های کبد نیز نافع است، بیشتر در دامپزشکی بکار می‌رود، در فارسی هندوانه ابوجهل و خربزه ابوجهل و خربزه روباه و کبست و کبسته و کبستو و گبست و کوست و شرنگ و پهی و پهنور هم گفته شده.

حنظله - ا. [ع. «حنظلة» حَنْظَل] واحد

حمل «ح» و احوال و حمل جمع.
حمل - ا. [ع. حَمّ] بره، یکی از صورت‌های فلکی در زیر امرأة المسلسله. اولین صورت فلکی در منطقة البروج، برج اول از دوازده برج فلکی برابر با ماه فروردین.

حملة - ا. [ع. «حملة» حَلّ] آنچه یکبار برداشته شود || یورش، هجوم در جنگ || بیماری صرع، حالت بحران و شدت مرض.

حملة - [ع. «حملة» حَمَل] جمع حامل.
حموضت - م. ص. [ع. «حموضة» حُمُض] ترش شدن، ترش مزه شدن || ترشی.

حمی - ا. [ع. حُمّ] تب، حمیات جمع.
حمیات - [ع. حُمّ] جمع حمی.

حمیات - [ع. حَمِیّ] جمع حمیت.
حمیت - ا. [ع. «حمية» حَمَّ] مروت، نخوت، غیرت، ننگ و عار، حمیات جمع.

حمید - ص. [ع. حَمّ] ستوده، پسندیده.
حمیده - ص. [ع. «حميدة» حَمّ] مؤنث حمید، ستوده، پسندیده.

حمیر - [ع. حَمّ] جمع حمار.
حمیراء - ص. [ع. حُمّ] مصغر حمراء، زن سرخ‌روی.

حناء - ا. [ع. حَنْ] درختی است کوچک، بلندیش تا دو متر می‌رسد، برگ‌هایش شبیه به برگ انار، گل‌هایش سفید و معطر و خوشه‌ای، برگ‌های آن را نرم می‌سایند و به شکل گرد درمی‌آورند و برای رنگ کردن موهای سر یا رنگ کردن دست و پا بکار می‌برند، حنان «حَنّ» هم می‌گویند، در فارسی حنا «ح» تلفظ می‌شود || و نیز حنا یا گل حنا

حنفی.....۴۶۴.....حوت

- حنظل.** [ع] [حَنْفِی] یکی از چهار مذهب اهل سنت، منسوب به ابوحنیفه نعمان بن ثابت که یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت بوده و در سال ۱۵۰ هجری وفات یافته، پیروان او را حنیفی یا حنفیه می‌گویند.
- حنق** - ا. [ع] [حَنْق] شدت غیظ، شدت خشم، کینه و دشمنی.
- حنک** - ا. [ع] [حَنْک] زیر زنج، چانه، کام دهان، احناک جمع.
- حنو** - ا. [ع] [حَنْو یا حَنْو] آنچه از اعضای بدن که در آن کجی و اعوجاج باشد مانند دنده‌ها، احناک جمع.
- حنوط** - ا. [ع] [حَنْو] داروی خوشبو مانند کافور که پس از غسل دادن میت به جسد او می‌زنند. دارویی که به جسد مرده بزنند که سال‌های دراز بماند و متلاشی نشود، حناط «ح» هم می‌گویند.
- حنیف** - ص. [ع] [حَنْف] راست، مستقیم، ثابت و پایدار در دین، کسی که متمسک به دین اسلام یا در ملت ابراهیم و موحد باشد، حنفاء جمع.
- حنین** - مص. [ع] [حَنْف] بانگ کردن از طرب یا حزن || مهر و شفقت و اشتیاق || ناله، زاری.
- حواء** - ا. ص. [ع] [حَوَّ] مؤنث احوی به معنی سیاه مایل به سبزی یا سرخ مایل به سیاهی، زن گندمگون. و نام زوجه حضرت آدم و مادر قابیل و هابیل که او را نخستین زن و دومین بشر و مادر آدمیان می‌دانند.
- حوائج** - [ع] [حَوَائِج] جمع حاجت.
- حوائل** - [ع] [حَوَائِل] جمع حائل.
- حوادث** - [ع] [حَوَادِث] جمع حادثه.
- حواری** - ا. ص. [ع] [حَوَارِی] قصار، گازر || یار مخلص، یاری‌کننده، کسی که پیغمبر را یاری کند.
- حواریون** - [ع] [حَوَارِیُّن] جمع حواری، یاری‌کنندگان، عده‌ای از اصحاب حضرت عیسی که با خلوص نیت او را یاری می‌کردند.
- حواس** - [ع] [حَوَاس] جمع حاسه به معنی قوه نفسانی که اشیاء را درک کند. حواس خمس یا حواس خمسہ: حواس پنجگانه: سامعه. باصره. شامه. ذائقه. لامسه. به فارسی: شنوایی. بینایی. بوایی. چشایی. بساوایی می‌گویند.
- حواشی** - [ع] [حَوَاشِی] جمع حاشیه.
- حواصل** - ا. [ع] [حَوَاصِل] حواصل: مرغی است شبیه به لكلك، دارای منقار بلند و گردن دراز و پاهای دراز، بیشتر در کنار آب‌ها می‌نشیند.
- حواضن** - [ع] [حَوَاضِن] جمع حاضنه.
- حوافر** - [ع] [حَوَافِر] جمع حافر.
- حواله** - ا. [ع] [حَوَالَة] «حواله» (حَل) آنچه به کسی واگذار شود یا به عهده کسی محول گردد، پول یا جنسی که به موجب نوشته‌ای به کسی واگذار شود که برود از دیگری بگیرد، برات.
- حوالی** - ا. [ع] [حَوَالِی] پیرامون، گرداگرد، جوانب و دوروبر چیزی یا کسی، در فارسی به کسر لام تلفظ می‌شود.
- حوت** - ا. [ع] [حَوْت] ماهی، ماهی بزرگ، حیطان و احوات جمع || یکی از صورت‌های فلکی در منطقه البروج به شکل ماهی. برج دوازدهم از دوازده برج فلکی برابر ماه اسفند.

حور.....۴۶۵.....حیص

- حور** - [ع] [ح] سیاه چشمان، کسانی که دارای چشمان زیبا هستند، جمع احور || و نیز حور در فارسی بصورت مفرد به معنی زن بسیار زیبا یا زن زیبای بهشتی گفته شده و جمع آن را حوران آورده‌اند. حورالعین هم گفته‌اند.
- حوراء** - ا.ص. [ع] [ح] چشمی که سیاهی و سفیدی آن زیبا و کامل باشد. به معنی زن زیبای سیاه چشم نیز می‌گویند.
- حوزه** - ا. [ع] «حوزه» (ح.ز) ناحیه، طرف، میان مملکت || و نیز به معنی طبیعت.
- حوش** - ا. [ع] [ح] پیرامون، گرداگرد، اطراف خانه، چهاردیواری شبیه به کلبه. حول و حوش: اطراف و جوانب و پیرامون چیزی یا جایی.
- حوصله** - ا. [ع] «حوصله» (ح.ص.ل) چینه دان مرغ، جاغر، زاغر || صبر و تحمل و بردباری.
- حوض** - ا. [ع] [ح] تالاب، آبگیر، گودالی که در زمین با سنگ یا آجر و سیمان درست کنند برای نگاهداشتن آب، احواض و حیاض جمع.
- حول** - ا. [ع] [ح] قوه، قدرت، حرکت، جودت نظر || و نیز به معنی سال، احوال جمع. به معنی پیرامون هم می‌گویند.
- حول** - مص. [ع] [ح] لوچ بودن چشم، نزدیک بودن سیاهی چشم به سمت بینی، احوال بودن || لوچی، کج بینی.
- حومه** - ا. [ع] «حومه» (ح.م) وسعت و فراخی و جانب مهم و معظم جایی مانند میدان جنگ یا دریا یا رمل، در فارسی به معنی اطراف و دوروبر
- شهر می‌گویند.
- حی** - ا.ص. [ع] [ح] زنده، نقیض میت || میان ده، محله، قوم، قبیله. احیاء جمع.
- حیا** - ا. [ع] [ح] شرم، آزر، پرهیز و خودداری از امری از بیم ملامت.
- حیات** - [ع] «حیا» «حیوة» (ح) زیستن، زنده بودن || زندگی، نقیض ممات.
- حیات** - مص. [ع] [ح] مارها، جمع حیه.
- حیازت** - مص. [ع] «حیازة» (ح.ز) گردآوردن، جمع کردن، فراهم ساختن و بدست آوردن چیزی.
- حیاط** - [ع] [ح] جمع حائط به معنی دیوار و بستان که اطرافش دیوار باشد، در فارسی «به فتح حا» به معنی صحن خانه و زمین جلو ساختمان که دور آن دیوار باشد می‌گویند.
- حیتان** - [ع] [ح] ماهی‌ها، جمع حوت.
- حیث** - ا. [ع] [ح] ظرف مکان مبنی بر ضم، گاهی برای زمان نیز می‌آید، به معنی جا، مکان، جهت، همه جا، هر کجا.
- حیثیت** - مص. ج. [ع] «حیثیة» (ح.ث.ی) جهت، اعتبار، آبرو.
- حیدر** - ا. [ع] [ح] کوتاه، کوتاه قد || شیر، شیر بیشه.
- حیران** - ص. [ع] [ح] سرگشته، سرگردان.
- حیرت** - مص. [ع] «حیرة» (ح.ر) سرگشته شدن، سرگردان شدن || سرگشتگی، سرگردانی، آشفتگی.
- حیز** - ا. [ع] [ح] جا، مکان، محل، جهت، کرانه، حیز «ح.ی» هم می‌گویند.
- حیص** - مص. [ع] [ح] کنار افتادن،

حیض..... ۴۶۶ حیه

یکسو شدن، برگشتن. حیص بیص: تنگی و گرفتاری، گیرودار، جنگ و غوغا، هنگامه.

حیض - مص. [ع] (ح) بی نماز شدن زن، خارج شدن خون از رحم زن ماهی یک مرتبه به مدت چند روز که آن را عادت و قاعده و قاعدگی و بی نمازی هم می گویند.

حیطان - [ع] (ح) دیوارها، جمع حائط.

حیطه - مص. [ع] «حیطة» (ح.ط) نگهبانی کردن، حفظ کردن، در پناه خود درآوردن || و به معنی احاطه شده، و زمین وسیع که اطراف آن احاطه شده باشد.

حیف - مص. [ع] (ح) ستم کردن، ظلم کردن || ظلم، جور، ستم || در فارسی در مقام افسوس و دریغ نیز می گویند.

حیل - [ع] (ح) جمع حیله.

حیله - ا. [ع] «حیلة» (ح.ل) حیل: جودت نظر و قدرت و توانایی بر هر گونه تصرف و تدبیر، چاره گیری || در فارسی به معنی مکر و فریب و نیرنگ می گویند، حیل جمع.

حین - ا. [ع] (ح) وقت، مدت، هنگام، روزگار، احوال جمع.

حیوان - ا. [ع] (ح) موجود زنده، جاندار، جانور، هر موجودی که در او روح باشد خواه ناطق خواه غیر ناطق، حیوانات جمع. در فارسی به سکون یا تلفظ می کنند.

حیه - ص. [ع] «حیة» (ح) مؤنث حی به معنی زنده.

حیه - ا. [ع] «حیة» (ح) مار، افعی، حیوات «حی» و حیات «حی» جمع.

خ

- خائب** - ص. [ع] (ء) مأیوس، ناامید، بی بهره.
- خائف** - ص. [ع] (ء) ترسان، ترسیده، ترسناک، بیمناک.
- خائن** - ص. فا. [ع] خیانت‌کننده، خیانتکار، دغل و نادرست.
- خابئه** - ا. [ع] «خابئة» (بء) خم، خمره، سبو، خابیه هم می‌گویند، خوابی جمع.
- خابط** - ص. فا. [ع] (ب) خبط‌کننده، کسی که بدون بصیرت به کاری بپردازد یا به بیراهه برود.
- خاتام** - ا. [ع] انگشتی، حلقه‌ای که در انگشت کنند، خواتیم جمع.
- خاتل** - ص. فا. [ع] (ت) خدعه‌کننده، مکار، حيله‌گر.
- خاتم** - ا. فا. [ع] (ت) ختم‌کننده، تمام کننده.
- خاتم** - ا. [ع] (ت یا ت) انگشتر، انگشتری، نگین انگشتری، مهر || پایان، عاقبت هر چیز، خواتم جمع. خاتم الانبیاء - خاتم النبیین: خاتم انبیاء، خاتم رسل، پیغمبر اسلام.
- خاتم** - ا. (ت) قوطی یا جعبه یا قاب عکس و سایر اشیاء چوبی که روی آن را با ریزه‌های عاج یا استخوان یا چوب و فلز زینت کاری و نقش و نگار کرده باشند.
- خاتمه** - ا. [ع] «خاتمة» (تیم) مؤنث خاتم، پایان، عاقبت هر چیز، آخر کاری یا چیزی، خواتیم و خاتمات جمع.
- خاتوله** - ا. (تُل) مکر، فریب، حيله، دغلی، دودلی، خاتوره هم گفته شده.
- خاتون** - ا. ص. (تُ) بانو، بی بی، کدبانو، خانم، زن بزرگمنش، در عربی نیز خاتون می‌گویند و جمع آن خواتین است.
- خاج** - ا. «به زبان ارمنی: خاچ» چلیپا، صلیب، داری که حضرت عیسی را بر آن آویختند.
- خاخام** - ا. حاخام: ربانی، ربن، عنوان علماء و پیشوایان مذهبی یهود، معنی آن برابر است با معنی کلمه عربی حکیم.
- خاد** - ا. خات: زغن، غلیواژ، پرنده‌ای

خادع ۴۶۸ خارشتر

- است شبیه به کلاغ.
خادع - ص.فا. [ع] (د) خدعه‌کننده، فریبنده، دورو.
خادم - ا.ص. [ع] (د) خدمت‌کننده، نوکر، خدمتگزار، خدمتکار، خدام و خدم جمع.
خادمه - ا.ص. [ع] «خادمة» (دِم) مؤنث خادم، خدمتکار زن، کلفت.
خاده - ا. (د) چوب راست و بلند، سفیدار سه ساله تا شش ساله که آن را از ریشه بریده و پوستش را کنده باشند چوب آن را خاده می‌گویند.
خاذل - ص. [ع] (ذ) هزیمت یافته || آنکه از یاری و نصرت و اعانت دیگری خودداری کند، خذال «خُذَّ» جمع.
خار - ا. «pēhār» تیغ درخت، سیخ‌های نوک‌تیز که در شاخه‌های بعضی درختان و گیاه‌ها می‌روید، و هر چیز شبیه به آن.
خارا - ا. خاره: گرانیت، نوعی سنگ سخت.
خارا - ا. نوعی پارچه ابریشمی موجدار، پارچه ابریشمی ستبر و موجدار و رنگین یا سفید که با دست بافته می‌شود.
خارانیدن - مص.م. (نَد) خارانیدن: با ناخن روی پوست بدن کشیدن، با سر ناخن‌های دست بدن خود یا دیگری را بسودن. خاراننده: «ا.فا» آنکه تن خود یا دیگری را بخاراند.
خاربار - ا.مر. (ز) توده خار و خس.
خاریست - ا.مر. (زَب) خاربند، خارچین، پرچین، آنچه از بوته‌های خاردار و شاخه‌های درخت برگرد باغ یا کناره کشتزار یا جای دیگر به شکل دیوار کوتاه درست کنند برای منع رفت و آمد.
خاربن - ا.مر. (زَب) بوته خار، گیاه پر خار، خاربنان جمع.
خارپشت - ا.مر. (زَب) خارانو، جوجه تیغی، جانوری است کوچک و پستاندار و حشره خوار، دارای پوزه دراز و دست و پای کوتاه و دندان‌های تیز، بدنش پوشیده از خار، در روی پشتش تیغ‌های نوک‌تیز وجود دارد.
خارپوستان - ا.مر. (ز) شاخه‌ای از جانوران دریایی که بدنشان از پوست آهکی و خارهای بسیار پوشیده شده.
خارج - ا.فا. [ع] (ر) بیرون رونده، بیرون شونده || بیرون، ظاهر چیزی، نقیض داخل.
خارجه - ا. [ع] «خارجة» (رَج) مؤنث خارج، بیرون، بیرون از مملکت، نقیض داخله، خارجات و خوارج جمع.
خارخار - ا. (ز) حالت خارش بدن، خلجان، دغدغه، دلواپسی و اضطراب که از تعلق خاطر و تمایل و هوس به چیزی در انسان پیدا شود.
خارخسک - ا.مر. (زَخَس) گیاهی است بیابانی شبیه بوته هندوانه، شاخه‌هایش روی زمین می‌خوابد و خارهای سه پهلو به اندازه نخود دارد، به عربی حسک می‌گویند.
خارستان - ا.مر. (رَس) خارزار، جای پرخار، زمینی که در آن بوته‌های خار بسیار روییده باشد، خارسان هم گفته شده.
خارش - ا.مص. (ر) نگا. خاریدن.
خارشتر - ا.مر. (زَشْتُ) خار اشتر. اشتر خار: گیاهی است خاردار با

خارق..... ۴۶۹ خاصیت

گل‌های خوشه‌ای به رنگ سرخ یا سفید، برگ‌هایش کرکدار و دارای تیغ‌های نوک‌تیز، طعمش تلخ است.
خارق - ص.فا. [ع] (ر) صفت فاعلی از خرق، پاره‌کننده، دراننده، از هم درنده، شکافنده، آنچه که عادت و نظام عمومی و طبیعی را برهم بزند، معجزه، خوارق جمع. خارق‌العاده: خارق عادت، معجزه، کرامت، کار غیرعادی، امر شگفت‌انگیز و خلاف عادت.

خارکن - ص.فا. (رُك) کسی که خار از زمین می‌کند، کسی که کارش کندن خار از بیابان و فروختن آنست، خارکش || به معنی بوته خار هم گفته شده.

خاره - ا. (ر) خارا، سنگ خارا، سنگ سخت.
خاریدن - مص.ل. (ر.د) خارش پیدا کردن پوست بدن، پیدا شدن حالتی در نقطه‌ای از پوست بدن که انسان ناچار شود با سر ناخن‌های دست آن را بخاراند || و (مص.م) با ناخن روی پوست بدن کشیدن، بدن خود یا دیگری را با سر ناخن بسودن، چیزی را خراش دادن، خراشیدن و ساییدن و چرک چیزی را گرفتن. خارش: «ا.مص» عمل خاریدن، پیدا شدن حالت یا علتی در پوست بدن که باعث خاریدن آن شود، به معنی بیماری جرب هم می‌گویند.

خازن - ا.فا. [ع] (ز) ذخیره‌کننده، حفظ کننده مال ذخیره، نگهبان خزان، خزان‌دار، گنجور، خزانه «خَزَن» و خزان «خُزَن» جمع.

خاستن - مص.ل. (سِت) «په xāstan» بلند شدن، برپا شدن، ایستادن، برخاستن، خیزیدن. خاسته: بلند شده، قد کشیده، برخاسته.
خاسر - ص. [ع] (س) زیان دیده، زیان رسیده، زیانکار.
خاشاک - ا. ریزه چوب و علف و گاه، خار، خس، علف خشک، خاشک و خاشه و خاش هم گفته شده.
خاشع - ص.فا. [ع] (ش) فروتنی‌کننده، کسی که اظهار اطاعت و فروتنی کند.
خاص - ص. [ع] (ص) ویژه، برگزیده، یگانه، منفرد، ضد عام.
خاصره - ا. [ع] «خاصرة» (صِر) تهیگاه، پهلو، کمر، خواصر جمع. لگن خاصره: استخوان بندی شبیه به لگن که در بدن انسان زیر شکم و تهیگاه قرار دارد.
خاصه - ا.ص. [ع] «خاصة» (ص) ویژه، ضد عامه. قوه و اثری که در چیزی وجود داشته باشد، چیزی که مخصوص چیز دیگر باشد، مخصوص به کسی یا چیزی، متعلق به کسی، خویش و مقرب کسی، خواص جمع. در فارسی خاصگان نیز جمع بسته می‌شود به معنی خویشان و نزدیکان و مقربان کسی. و نیز خاصه به معنی شیعه و شیعی، مقابل عامه که سنی و اهل سنت باشد || بصورت قید نیز استعمال می‌شود به معنی خصوصاً و علی‌الخصوص.
خاصیات - [ع] (ص) جمع خاصیه.
خاصیت - ا. [ع] «خاصية» (ص) طبیعت، خوی، اثر، طبیعت مخصوص کسی یا چیزی، فایده و اثر چیزی،

خاضع ۴۷۰ خاکه

خاصیات و خصائص جمع.
خاضع - ص.فا. [ع] (ض) تواضع کننده، فروتنی کننده، متواضع.
خاطر - ا. [ع] (ط) آنچه در دل گذرد، اندیشه، قلب، ضمیر، ذهن، یاد، خواطر جمع.
خاطره - ا. [ع] (ط) ضمیر، اندیشه و خیال، یادبود، یادگار، آنچه بر کسی گذشته و اثری از آن در ذهنش مانده باشد.
خاطف - ص.فا. [ع] (ط) رباینده، درخشندگی که چشم را خیره کند || تیری که به زمین بخورد و بعد بسوی هدف برود، خواطف جمع.
خاطی - ص.فا. [ع] «خاطیء» خطا کننده، خطا کار، گناهکار.
خافق - ص.فا. [ع] (ف) لرزنده، جنبنده، تپنده.
خافقین - ا. [ع] (ف) تثنیة خافق، مشرق و مغرب.
خاقان - ا. [ت] در سابق لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده به معنی خان خانان یا پادشاه یا شاهنشاه.
خاک - ا. «په» (āk) آنچه که طبقه ظاهری زمین را تشکیل داده و گیاهها و درختان را می رویاند. به معنی زمین و کشور هم می گویند.
خاک انداز - ا.مر. (كأ) بیلچه با دسته کوتاه که از حلبی یا آهن درست می کنند برای برداشتن خاکروبه و خاکستر و امثال آن.
خاک انداز - ا.مر. (كأ) خاکریز، جایی که در آن خاک بریزند مانند اطراف قلعه و حصار.
خاکدان - ا.مر. (ك) جای ریختن خاک یا خاکروبه، گودال و جایی که در آن خاک بریزند. و کنایه از دنیا.
خاکروبه - ا.مر. (كُرْب) خاک و خاشاک و آشغال که از جارو کردن زمین یا روفتن جایی جمع شود.
خاکزاد - ص.مف. (ك) زاده از خاک، خاکی نژاد، آدم که از خاک آفریده شده، آنچه از خاک بوجود آمده باشد.
خاکسار - ص.مر. (ك) خاک مانند، مانند خاک، خاک آلوده. کنایه از شخص فروتن و افتاده و خوار و ذلیل، خاکسان هم گفته شده.
خاکستر - ا. (ك.ت) «په» (ākistar) آنچه پس از سوختن چوب و زغال یا چیز دیگر بجا می ماند که مانند خاک اما رنگش سفید و کمی مایل به سیاهی است.
خاکشور - ص.فا. (كش) خاکشوی: کسی که خاک زمین یا معدن را می شوید تا ذرات طلا یا اشیاء قیمتی دیگر را از آن جدا کند || به معنی زارع و کشاورز هم می گویند.
خاکشیر - ا. (كش) گیاهی است خودرو که در صحراها و باغها و دامن کوهها می روید، بلندیش تا نیم متر می رسد، شاخه های باریک و برگ های دراز و گل های کوچک زرد رنگ دارد، دانه هایش سرخ رنگ و به اندازه دانه خشخاش و در غلاف نازکی جا دارد.
خاک نهاد - ص.مر. (كن) خاکزاد، خاکسار، شخص فروتن و افتاده مانند خاک، خاکی نهاد هم گفته شده.
خاکه - ا. (ك) هر چیز نرم و خاک مانند، نرم شده و سابیده شده چیزی مثل خاکه قند. خاکه زغال.

خاکین..... ۴۷۱ خاموت

خاکین - ص. ن (ك) منسوب به خاک، خاک، خاک آلود.

خاکینه - ا. (كِن) خوراک تخم مرغ که زرده و سفیده را بهم بزنند و در روغن سرخ کنند، خایگینه هم گفته شده.

خال - ا. نقطه سیاه در روی پوست بدن، لکه کوچک یا نقطه سیاه که در روی چیزی پیدا شود، در عربی نیز خال می گویند و جمع آن خیلان است.

خال - ا. [ع] برادر مادر، دایی، احوال جمع، در فارسی خالو و کاکو و کاکویه هم می گویند.

خالد - ص. فا. [ع] (ل) پاینده، جاوید، جاودان، همیشه، دایم.

خالص - ص. فا. [ع] (ل) ناب، سره، ساده و پاک و بی آرایش، بی آمیغ، بی غش، خلص «خَل» جمع.

خالصه - ص. فا. [ع] «خالصة» (ل ص) مؤنث خالص، بی آرایش، خاصه، صفت یا خصلت خاص، چیز ویژه، ملکی که متعلق به دولت یا خاندان سلطنتی باشد.

خالق - ص. فا. [ع] (ل) خلق کننده، آفریننده، آفریدگار، یکی از نامها و صفات باری تعالی.

خالنک - ص. (ل) خالدار، دارای خال بسیار، دارای نقطه هایی غیر از رنگ خود.

خالو - ا. (ل) خال، دایی، برادر مادر.

خاله - ا. [ع] «خاله» (ل) خواهر مادر، خالات جمع.

خالی - ص. [ع] (ل) تهی، جای تهی، آزاد و رها، یکه و تنها، مجرد، مرد بی زن.

خالی الذهن - ص. مر. [ع] (ل) کسی که از مطلبی یا خبری اطلاع ندارد، بدون اطلاع و سابقه ذهنی.

خالیه - ص. [ع] «خالیه» (ل) مؤنث خالی، زن بیکار و به معنی گذشته، ماضی. قرون خالیه: قرن های گذشته.

خام - ص. ناپخته، نارس، نا آزموده، چیزی که در آن دستکاری نشده و در حالت طبیعی آن تغییری نداده باشند، پوست دباغت نشده، ابریشم نتابیده، به معنی دوال و کمند هم گفته شده.

خامس - ص. [ع] (م) «عدد ترتیبی» پنجم. خامس آل عبا: حضرت حسین بن علی امام سوم.

خامسوز - ص. مر. (مُس) تکه گوشت که بر روی آتش سوخته و سیاه شده باشد، آنچه که از تندی آتش ظاهرش سوخته و باطنش خام باشد.

خامش - ص. (م) مخفف خاموش «نگا. خاموش».

خام شدن - مص. ل. (م) غافل شدن، فریب خوردن.

خام طبع - ص. مر. [فاع] (مَط) ابله، احمق، کودن، کسی که اندیشه های باطل و بیهوده داشته باشد.

خام طمع - ص. مر. [فاع] (مَطَم) پرطمع، طمعکار، کسی که بیهوده به چیزی طمع ببندد.

خامکار - ص. مر. (م) بی تجربه، کار نا آزموده، کسی که در کار خود ورزیده و ماهر نباشد.

خامل - ص. فا. [ع] (م) گمنام، بی نام و نشان، فرومایه، بی قدر. حامل الذکر: حامل ذکر، کسی که نامش برده نشود و ذکری از او در میان نیاید.

خاموت - ا. (م) «مأخوذ از روسی»

خاموش..... ۴۷۲ خانه

قلاده مانندی که از چوب ساخته می‌شود و بر روی آن نم‌ و چرم می‌کشند و بر گردن اسب درشکه یا گاری می‌گذارند.

خاموش - ص. (مُ) ساکت، بی‌صدا، آرام، کسی که لب از سخن فرو بسته باشد و حرف نزند || چراغ یا آتش که شعله و گرمی آن از میان رفته باشد || خامش و خموش و خمش هم گفته شده.

خاموش‌سار - ص. مر. (ش) خاموش مانند، ساکت، بی‌سرو صدا.

خامه - ا. (م) «په xāmak» ابریشم خام، ابریشم نتابیده || نی یا چیز دیگر که با آن بنویسند، قلم نی || چربی که روی شیر جمع می‌شود، چربی که از شیر خام گرفته می‌شود.

خامه - ا. (م) توده، توده چیزی، توده ریگ، تل ریگ.

خامیازه - ا. (م) خامیازه: نگا. خمیازه.

خان - ا. «په xān» خانه، سرا || کندو، لانه زنبور || شیارهای مارپیچی درون لوله تفنگ.

خان - ا. [ع] دکان، میخانه. کاروانسرا، محل فرود آمدن مسافران. خانات جمع.

خان - ا. [ت] رئیس، امیر، رئیس ایل. در قدیم عنوان امرا و رؤسای قبایل ترک و تاتار بوده، در فارسی پیش از نام یا بعد از نام شخص افزوده می‌شود، در عربی نیز خان می‌گویند و جمع آن خوانین است.

خاندان - ا. مر. (نَ یا نْ) خانواده، دودمان.

خانسالار - ا. مر. (نْ) سردسته و بزرگ‌تر کشاورزان یک ده.

خان‌غرد - ا. مر. (نْغُز) خانغرده: خانه تابستانی.

خانق - ا. فا. [ع] (ن) خفه‌کننده || راه تنگ، کوچه باریک.

خانقاه - ا. مر. (نَ یا نْ) خانقه: معرب خانگاه، محل اجتماع درویشان، جایی که مشایخ و درویشان در آن بسر ببرند و عبادت کنند.

خانگاه - ا. مر. (نْ) خانگه: مرکب از خانه و گاه، خانه، سرا، جایی که مشایخ و درویشان بسر ببرند، خانقاه.

خانم - ا. (نْ) «مأخوذ از ترکی» بانو، خاتون، زن بزرگزاده، کلمه احترام که به نام زنان افزوده می‌شود.

خانمان - ا. مر. (نْ یا نْ) مرکب از خان و مان که هر دو به معنی خانه است، خانه، اهل خانه، زن و فرزند، خانه و اسباب خانه، اسباب زندگانی.

خانمانسوز - ص. فا. (نْ یا نْ نُسْ) سوزاننده خانمان، امری یا چیزی که باعث نابود شدن و از میان رفتن خانه و خانواده باشد، خانه سوز هم گفته شده.

خانواده - ا. مر. (نْ دَ) خاندان، دودمان، اهل خانه، زن و فرزند، فامیل.

خانوار - ا. مر. (نْ) خانه‌وار، مجموع کسانی که در یک خانه زندگانی می‌کنند، افراد یک خانه شامل پدر و مادر و فرزندان آنان. یک خانوار حد وسط شامل پنج نفر است.

خانه - ا. (نْ) «په xānak» چهاردیواری که دارای سقف باشد، اتاق، جایی که انسان در آن زندگانی کند، منزل، مکان، نشیمن.

خانه بدوش ۴۷۳ خاویار

- خانه بدوش** - ص.مر. (بُدُ) بی خانمان، فقیر و درویش، آواره، کسی که خانه و مکان ثابت و معین ندارد.
- خانه بیزار** - ص.مر. کسی که از خانه و اهل خانه خود متنفر و گریزان است، آنکه در خانه قرار نگیرد، خانه دشمن هم گفته شده.
- خانه خدا** - ا.مر. (خُ) خداوند خانه، صاحب خانه.
- خانه خدا** - ا.مر. (نِیْخُ) بیت الله، کعبه، خانه کعبه.
- خانه دار** - ص.فا. نگاهدارنده خانه، مرد یا زنی که کارهای خانه خود را خوب اداره کند، کسی که امور خانه خود را با نظم و ترتیب و صرفه جویی به راه ببرد.
- خانه داماد** - ا.ص. دامادی که در خانه پدر زن یا مادرزن خود زندگانی کند، داماد سرخانه.
- خانه زاد** - ص.مف. فرزند نوکر یا کلفت که در خانه آقا و سرپرست خانواده زاییده شده.
- خانه کن** - ص.فا. (نَکَ) خانه برانداز، ویران کننده خانه. و نیز خانه کن (ق) حرکت دسته جمعی يك خانواده با تمام اثاث و اسباب زندگانی از محلی به محل دیگر یا از شهری به شهر دیگر، خانه کوچ هم می گویند.
- خانه نشین** - ص.فا. کسی که در خانه بنشیند و دنبال کاری نرود، بیکار، معزول، گوشه نشین.
- خانی** - ا. (ن) «په xānik» حوض آب، برکه، گودالی که آب چشمه در آن جمع شود، آب انبار.
- خانیچه** - ا. (نِچَ) مصغر خانی، حوض کوچک، حوضچه یا گودالی که آب چشمه در آن جمع شود.
- خاو** - ا. خواب || و به معنی پرن، کرک، پرنز مخمل.
- خاور** - ا. (ق) مشرق، جای بر آمدن آفتاب. در قدیم خاور به معنی مغرب هم گفته شده.
- خاوران** - ا. (ق) «په xvarwarān» خاور، مشرق، به معنی مغرب هم گفته شده || در قدیم قسمتی از شمال خراسان را هم می گفته اند که شامل مهنه و ابیورد و نسا بوده، خابران هم گفته اند.
- خاور دور** - ا.مر. (وَر) قسمتی از آسیای شرقی شامل کشورهای چین و ژاپن. کره. هندوچین. اندونزی. فیلیپین. شرق دور و شرق اقصی هم می گویند.
- خاورشناس** - ا.ص. (وَر) شرق شناس، مستشرق، کسی که آشنا و دانا به اوضاع و احوال ملل مشرق زمین است.
- خاورمیانه** - ا.مر. (وَر) آسیای باختری، کشورهای ایران. عربستان. عراق. فلسطین. افغانستان. پاکستان. هندوستان. شرق میانه و شرق وسطی هم می گویند.
- خاور نزدیک** - ا.مر. (وَر) ناحیه شرق مدیترانه شامل کشورهای آسیای جنوب غربی ترکیه. سوریه. لبنان. اسرائیل. اردن. گاهی مصر را هم جزو آن به شمار می آورند، شرق نزدیک هم می گویند.
- خاوند** - ا. (ق) مخفف خداوند «نگا. خداوند».
- خاویار** - ا. [فر] Caviar «مأخوذ از روسی» تخم ماهی، تخم نوعی از سگ

خاویه..... ۴۷۴ خبرگزار

ماهی است که به فرانسسه استورژن نامیده می‌شود، از خوراک‌های فاخر و گران قیمت است، درشتی آن به اندازه نخود می‌رسد، رنگش زرد یا خرمایی یا خاکستری و سیاه است و دارای آلومین و مواد چربی و مواد فسفری و بسیار لذیذ و مقوی است.

خاویه - ص. [ع] «خاویه» (وی) زمین خالی، زمین خالی از اهل خود.

خایستن - مص.م. (ی.ت) نگا. خاییدن.

خایسک - ا. (ی.س) چکش، پتک آهنگران.

خایه - ا. (ی) «په xāyik» تخم، تخم مرغ، تخم انسان یا حیوان نر، بیضه، خصیه، گند، و هر چه به شکل تخم مرغ باشد.

خایه‌دیس - ا.مر. (ی.د) «په hāyikdēs» مرکب از خایه و دیس «پسوند تشبیه» تخم مانند، مانند تخم مرغ، سماروغ، قارچ.

خاییدن - مص.م (ی.د) جویدن، چیزی را زیر دندان نرم کردن، خاویدن و خسانیدن و خسیدن و خایستن هم گفته شده. خایش: «ا.مص» عمل جویدن و زیر دندان نرم کردن. خاینده: «ا.فا.» جونده، به دندان نرم‌کننده. خایان: «ص.فا.» خاینده، جونده، در حال خاییدن. خاییده: «ا.مف.» جویده، به دندان نرم شده، خایسته هم گفته شده. خای: امر به خاییدن، بخای و به معنی خاینده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مانند آهن‌خای. جگرخای. جوشن‌خای. ژاژخای. شکرخای.

خباء - ا. [ع] (خ) خرگاه، چادر که از پشم یا موی بافته شده باشد، اخبیه جمع.

خبائث - [ع] (خ.ع) جمع خبیثه.

خبائث - مص. [ع] «خبائثه» (خ.ث) پلید شدن، ناپاک شدن || پلیدی.

خباز - ص. [ع] (خ.ب) نانوا، نان‌پز.

خباط - ا. [ع] (خ) حالت شبیه به دیوانگی، عارضه‌ای شبیه به دیوانگی.

خباک - ا. (خ) خپاک: چهار دیواری که گاو و گوسفند و سایر چهارپایان را میان آن جا بدهند، چهاردیواری سر گشاده. به معنی جای تنگ و خفگی آور هم گفته شده. خبک «خ.ب» و خباگاه نیز گفته‌اند.

خبث - مص. [ع] (خ.ب) پلید شدن، ناپاک شدن || پلیدی، ناپاکی.

خبث - ا. [ع] (خ.ب) پلیدی، نجاست || ریم و جرمی که از فلزات پس از گداختن آنها در کوره باقی می‌ماند، غش، و چیزی که از آن فایده برده نشود.

خبثاء - [ع] (خ.ب) جمع خبیث.

خبر - ا. [ع] (خ.ب) آگاهی، حدیث، آنچه از گفتار یا کردار کسی بگویند، مطلبی که برای آگاهی و اطلاع مردم بگویند یا بنویسند، اخبار و اخبار جمع.

خبراء - [ع] (خ.ب) جمع خبیر.

خبرت - مص. [ع] «خبره» (خ.ر یا خ.ر) آگاهی داشتن به حقیقت و کنه چیزی، دانا و آزموده بودن در کاری || دانایی و بینایی به حقیقت چیزی یا امری.

خبرچین - ص.فا. [ع.فا] (خ.ر) خبرکش، سخن‌چین، جاسوس، کسی که گفتار یا کردار یا اسرار کسی را برای دیگران نقل کند.

خبرگزار - ص.فا. [ع.فا] (خ.ب.گ) آنکه

خبرنگار..... ۴۷۵ ختایی

خبیث، خبیثات و خبائث جمع.
خبیر - ص. [ع] (خَب) آگاه و دانا،
 شخص بسیار آگاه و ماهر در کاری،
 خبیراء جمع.

خبیص - ا. [ع] (خَب) حلوایی که با خرما
 و روغن درست کنند، آفروشه،
 افروشه.

خبک - ا. (خَب) خبک: خفه، خفگی،
 فشردگی گلو || به معنی نان بزرگ و
 کلفت هم گفته شده.

خبله - ص. (خَبَل) خوپله: آدم چاق و
 قد کوتاه، کوتوله، بداندام، بی قواره،
 خپل «خپ» هم می گویند.
خبه - ص. (خَب) نگا. خفه.

خبیدن - مص. ل. (خَبَد) خفیدن.
 خبیدن: خپه شدن، خفه شدن، خاموش
 شدن. به معنی خمیده شدن هم گفته
 شده. خپیده: «ا.مف» خفه شده، خاموش
 شده، خمیده، کج شده. خپ: امر به
 خپیدن، بخپ، خفه شو، خاموش باش.
ختام - ا. [ع] (خ) پایان، انجام، پایان
 امری یا چیزی || و نیز هر چیزی که با
 آن جایی یا چیزی را لاک مهر کنند
 مانند موم و لاک و امثال آن.

ختان - ا. [ع] (خ) ختنه، عمل ختنه کننده،
 جای ختنه، آنچه در ختنه بریده شود
 از آلت تناسل.

ختایی - ص. ن. (خَی) منسوب به ختا،
 از مردم ختا «چین شمالی» در
 اصطلاح نقاشی: طرحی از نقاشی
 برای قالی و کاشی سازی و تذهیب که
 عبارت است از چند نوع گل و غنچه و
 شاخه و برگ و خطوط منحنی || و
 نوعی از آجر که کوچکتر از آجر
 نظامی است.

خبری را به کسی برساند، کسی که
 برای دیگری خبری ببرد، کسی که
 خبرهای روز را برای روزنامه یا
 مؤسسه های خبری جمع آوری
 می کند و می فرستد.

خبرنگار - ص. فا. [ع.فا] خبرنگارنده،
 نویسنده خبر، کسی که اخباری کسب
 می کند و برای روزنامه یا مجله
 می نویسد.

خبره - [ع] «خبرة» (خ.رَ یا خ.رَ) در
 عربی خبرة «مص» به معنی آگاهی
 داشتن به حقیقت و کنه چیزی و
 آزموده بودن در کاری است. در
 فارسی «ة» عربی را تبدیل به هاء غیر
 ملفوظ کرده و بصورت صفت به
 معنی کارشناس استعمال می کنند، و
 گاه خبرت به معنی کارآزمودگی و
 آگاهی می گویند. اهل خبره: مردم آگاه
 و دانا و بصیر در کاری یا امری.

خبز - ا. [ع] (خَب) نان، واحد آن: خبزة.
خبز دو - ا. (خَب.دُ) خبز دوک: جعل،
 سرگین گردان «نگا. جعل».

خبط - مص. [ع] (خَب) در عربی چند
 معنی دارد از جمله سخت زدن، لگد
 مال کردن، پاسپر کردن، در فارسی به
 معنی بیراه رفتن، به راه غلط رفتن،
 بدون بصیرت به کاری دست زدن یا
 در امری تصرف کردن و سهو و
 اشتباه کردن، و سهو و اشتباه گفته
 می شود.

خبیث - ص. [ع] (خَب) پلید، ناپاک.
 نجس، ضد طیب، اخبث و خبثاء «خَب»
 و خبث «خُب» و خبثه «خَبَث» جمع.

خبیثات - [ع] (خَب) جمع خبیثه.
خبیثه - ص. [ع] «خبیثة» (خَب.ث) مؤنث

ختم ۴۷۶ خدایگان

خجلت - ا. (خَجَلٌ یا خ) شرمندگی، شرمساری، شرم، آزر. این کلمه در فرهنگ‌های عربی ضبط نشده ولی در فارسی متداول است و در کلام فصحا نیز آمده است.

خجیر - ص. (خُج) هجیر، هژیر: خوبرو، زیبا، خوشگل، نیک نژاد، خوب و پسندیده.

خد - ا. [ع] (خَدّ) رخسار، گونه، چهره، رخساره، خدود جمع.

خدا - ا. (خُ) «په (xvatāy) خدای: اله، الله، ذات باری تعالی، خالق بی‌همتا، پروردگار، آنکه همه موجودات و کائنات را آفریده و معبود یکتا است، خداوند، بارخدا، اورمزد، ایزد، یزدان، دادار || و به معنی صاحب و مالک.

خداع - مص. [ع] (خ) فریب دادن || خدعه، مکر، حيله، فریب.

خداگیر - ص. مف‌گرفتار قهر و غضب خداوند، کسی که بواسطه خشم پروردگار به بلا و آفت و مصیبتی مبتلا شده.

خداام - [ع] (خُدّ) جمع خادم. **خداوند** - ا. مر. خدا، الله || صاحب، مالک، خواجه، خاوند هم گفته شده.

خداوندگار - ا. مر. خدا، الله، خدای یگانه || صاحب، مالک، شخص بزرگ، پادشاه، خاوندگار و خوندگار و خونکار هم گفته‌اند. خداوند گاری: منسوب به خداوندگار، بزرگی، پادشاهی.

خدایع - [ع] «خدائع» جمع خدیعه. **خدایگان** - ا. ص. (خُی) خداوند، خداوندگار، پادشاه بزرگ. خدایگانی: منسوب به خدایگان، پادشاهی.

ختم - مص. [ع] (خَتّ) به پایان رساندن چیزی یا کاری، پایان دادن، تمام کردن || مهر کردن، مهر کردن نامه یا چیز دیگر.

ختن - ا. خ. (خُتّ) نام قدیم قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که مشك و آهوی مشك آن معروف بوده. **ختنبر** - ص. (خَتَب) مفلس و تهیدست که لاف توانگری زند و خود را ثروتمند وانمود کند. یا توانگری که تظاهر به تنگدستی و بینوایی کند.

ختنه - (خَتْن) «مأخوذ از عربی» بریدن پوست یا غلاف سر آلت تناسل مرد، به عربی ختن می‌گویند.

ختم - ص. [ع] (خَثّ) پهن بینی، کسی که بینی یا گوش‌هایش پهن و ستبر باشد.

خجالت - ا. (خَجَل) شرم، حیا، شرمندگی، شرمساری. این کلمه در عربی استعمال نمی‌شود اما در فارسی متداول است و در کلام فصحای بزرگ هم آمده است.

خجسته - ص. (خُجّت) مبارک، میمون، خوب و خوش. **خجستگی**: خجسته بودن، میمنت، مبارکی.

خجک - ا. (خَجّ) لکه، داغ، خال، نشان، نقطه، خال سفید که در چشم پیدا شود.

خجل - مص. [ع] (خَجّ) سرگشته و بیخود شدن از شرم، شرمگین شدن || شرمندگی، شرمساری، شرم، حیا.

خجل - ص. [ع] (خَجّ) شرمگین، شرمنده، شرمسار.

خجلان - ص. [ع] (خَجّ) شرمگین، شرمنده، شرمسار.

خدشه ۴۷۷ خراج

- خدشه** - ا. [ع] (خ.ش) خراش.
- خدعه** - ا. [ع] «خدعة» (خ.ع) مکر، حیله، فریب، نیرنگ.
- خدک** - ا. (خ.د) پل «نگا. پل».
- خدم** - [ع] (خ.د) جمع خادم.
- خدمت** - مص. [ع] «خدمة» (خ.م) کار کردن برای کسی || نوکری.
- خدمتکار** - ا.ص. [ع.فا] خدمتگار: نوکر، مرد یا زنی که در خانه دیگران خدمت کند.
- خدمتگزار** - ا.ص. [ع.فا] کسی که در اداره یا بنگاهی خدمت بکند، مستخدم.
- خدمه** - ا. [ع] «خدمة» (خ.دَم) خلخال، پای برنج، ساق || حلقه قوم، اجتماع مردم || در فارسی خدمه بصورت جمع به معنی خدمتکاران گفته می شود.
- خدنگ** - ا. (خ.د) درختی است دارای چوب سخت و محکم که از آن نیزه و تیر و زین اسب می ساخته اند، چوب درخت گز را هم گفته اند. به معنی تیر راست و بلند و نیز گفته شده. تیر خدنگ: تیری که از چوب خدنگ ساخته شود. تیر راست و بلند.
- خدو** - ا. (خ.د) خيو، آب دهان، بزاق، تف.
- خدوڪ** - ا.ص. (خ.د) آشفته و پریشان، آزرده خاطر، کسی که از رشك و حسد یا امری ناملايم اندوهناك باشد. به معنی رشك و حسد و قهر و خشم و غصه نیز گفته شده.
- خدیش** - ا.ص. (خ.د یا خ.د) کدخدا، بزرگتر خانه || کدبانو، بانوی خانه.
- خدیعه** - ا. [ع] «خدیعة» (خ.د.ع) خدیعت: خدعه، مکر، حیله، فریب، خدائع جمع.
- خدیو** - ا.ص. (خ.د) خداوند، پادشاه، امیر، خدیور هم گفته شده.
- خدلان** - مص. [ع] (خ.د یا خ.د) دست برداشتن از نصرت و اعانت کسی، خودداری از یاری کردن کسی || درماندگی، بازماندگی، بی بهرگی از یاری و اعانت.
- خو** - ا. (خ) «په» (xar) الاغ، حیوان چهارپا کوچکتر از اسب که دارای گوش های دراز و یال کوتاه است و او را درازگوش هم می گویند.
- خو** - (خ) هر چیز درشت و بزرگ و ناهموار. بصورت پیشوند در اول بعضی کلمات درمی آید مثل خربط. خرپا. خرپشته. خرچنگ. خرسنگ.
- خو** - ا. (خ.ر) خره. خرد: لای، لجن، گل تیره و چسبناك.
- خو** - ا. [ع.ا] (خ) گلو، حنجره.
- خراب** - ص. [ع] (خ) ویران، تباه، ضد آباد، خرب «خ.ر» و اخربه جمع.
- خراب آباد** - ا.مر. [ع.فا] (خ.ب) کنایه از دنیا، این جهان.
- خرابات** - ا. (خ) میخانه، میکده، اصل آن در عربی خربات «خ.ر» جمع خربة «خ.رَب» به معنی ویرانه است، در فارسی به معنی مفرد جایی را می گویند که رندان در آنجا به عیش و نوش سرگرم شوند.
- خرابه** - ا.ص. (خ.ب) جای ویران، ویرانه، در عربی خربه «خ.رَب» می گویند.
- خراج** - ا. [ع] (خ یا خ) مالیات ارضی، مالیاتی که از زمین و حاصل مزرعه یا درآمد دیگر گرفته شود، اخراج و اخرجه جمع، اخاریج جمع جمع. در قدیم مالیات ارضی را که در بلاد

خراج ۴۷۸ خرامیدن

اندکی خراش دادن، خریشیدن هم گفته شده. خراشنده: «ا.فا» خراش دهنده. خراشیده: «ا.مف» خراش داده شده. خراش: امر به خراشیدن، بخراش، و به معنی خراشنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل آسمانخراش. جگرخراش. دلخراش. گوشخراش. خراط - ص. [ع] (خَ رَ) چوب تراش، کسی که با دستگاه خراطی چوب را می تراشد و اشیاء چوبی درست می کند.

خراطت - ا.مص. [ع] «خراطة» (خ.ط) چوب تراشی، خراطی، حرفه خراط. خراطین - ا. [ع] (خ.ط) نوعی کرم دراز و سرخ رنگ که در زمین های نمناک مانند کنار جوی ها و باغچه ها در لای گل و خاک بهم می رسد، در فارسی خراتین و خراهین هم گفته شده. خرافات - [ع] (خ) جمع خرافه. خرافه - ا. [ع] «خرافة» (خ.ف) حدیث باطل، سخن بیهوده و یاوه، خرافات جمع.

خراک - ا. (خ) نگاه. خرخر. خرام - ا. (خ یا خ یا خ) رفتار آهسته از روی ناز و وقار و زیبایی || به معنی نوید و مژده و شادی و شادمانی هم گفته شده.

خرامان - ص.فا. (خ یا خ) نگاه. خرامیدن. خرامش - ا.مص. (خ.م) نگاه. خرامیدن. خرامیدن - مص.ل. (خ یا خ یا خ.م.د) از روی ناز و وقار و زیبایی راه رفتن، راه رفتن به ناز و خرام. خرامش: «ا.مص» رفتار به ناز و وقار. خرامنده: «ا.فا» آنکه می خرامد، کسی که به ناز و وقار و زیبایی راه می رود. خرامان:

اسلام از غیرمسلمانان می گرفتند خراج می گفتند.

خراج - ا. [ع] (خ) دمل، ورم، دانه و جوش که روی پوست بدن پیدا شود، واحدش خراجة، خراجات جمع.

خراج - ص. [ع] (خَ رَ) مرد بسیار زیرک و حيله گر. در فارسی به معنی بسیار خرج کننده است، کسی که پول بسیار خرج کند.

خراجگزار - ص.فا. [ع.فا] (خ.ج.گ) خراج دهنده، مالیات دهنده.

خرازی - ا.ص. (خَ رَ زِ) «مأخوذ از عربی» کسی که مهره و گردن بند و آینه و شانه و عطر و جوراب و سایر زیانت آلات زنانه می فروشد، خرازی فروش هم می گویند. در عربی خرز «خَ رَ» به معنی مهره و مهره های سوراخدار است که به نخ بکشند.

خراس - ا.مر. (خ) خراس: خری که سنگ آسیا را می گرداند. و آسیایی که به قوه خریا چارپای دیگر حرکت کند.

خراس - ا.ص. [ع] (خَ رَ) خم سان، خم فروش.

خراش - ا. (خ) اثری که از ناخن یا يك آلت نوک تیز در روی چیزی پیدا شود، زخم کوچک که از ناخن یا خار یا چیز دیگر بر روی پوست بدن بوجود آید.

خراشانندن - مص.م. (خ.ن.د) خراشانیدن: خراش دادن.

خراشه - ا. [ع] «خراشة» (خ.ش) حق اندک || و آنچه هنگام تراشیدن چیزی از آن بریزد، تراشه.

خراشیدن - مص.م. (خ.ش.د) خراش دادن، پوست بدن را با سر ناخن زخم کردن، چیزی را با يك آلت نوک تیز

خرابط ۴۷۹ خروخر

- «ص.فا» خرامنده، در حال خرامیدن. اخرات و خروت جمع.
- خرتام** - ا. (خ) خرطال: پوست گاو که آن را پراز پول طلا یا نقره کنند، به عربی قنطار می‌گویند.
- خروج** - ا. [ع] (خُزْج) خراج، باج، هزینه، نقیض دخل، اخراج جمع.
- خرجین** - ا. (خُزْج) کیسه‌ای که در وسط دو دهانه دارد و در آن لباس یا خوراکی یا چیزهای دیگر می‌گذارند و به ترك اسب می‌بندند، به عربی خرج «خُزْج» می‌گویند.
- خرچال** - ا. مر. (خُزْج) مرغابی بزرگ، غاز «نگا. چال».
- خرچنگ** - ا. مر. (خُزْج) «په karčang» جانوری است دارای چنگال‌های دراز که در آب زندگی می‌کند، در خشکی هم راه می‌رود و به يك پهلو حرکت می‌کند.
- خرچنگک** - ا. مر. (خُزْج) یکی از صورت‌های فلکی «نگا. سرطان».
- خرخاکی** - ا. مر. (خُزْج) حشره‌ای است خاکی رنگ به اندازه دانه باقلاء و دارای چندین پای کوتاه، در جاهای نمناک و در خانه‌ها در زیر فرش و میان خاک بسر می‌برد و آن را هدبه و پرپا هم می‌گویند.
- خروخر** - ا. (خُزْج) «اسم صوت» صدایی که در حالت خواب از گلوی شخص خفته بیرون آید، خروپف، خراک و خراخر و خره و خرنش و خرناس و خرناسه هم گفته شده.
- خروخر** - ا. (خُزْج) «اسم صوت» صدای ناصاف و گوشخراش مثل صدایی که از کشیدن يك تکه سنگ یا آهن یا چوب در روی چیز دیگر برآید.
- خرابزه - ا. (خ.بُزْ) «په xarbuzak» خربوزه. خربز: میوه‌ای است درشت و شیرین و آبدار، دارای ویتامین‌های A و B و C و سلولز، برای مبتلایان به مرض قند خوب نیست، برای اشخاص کم خون و مبتلایان به نقرس و رماتیسم و بواسیر نافع است، مزاج را لینت می‌دهد و آدارا را زیاد می‌کند، بوته آن کوتاه و ساقه‌هایش روی زمین می‌خوابد.
- خربط** - ا. مر. (خ.ب) بط بزرگ، مرغابی بزرگ، غاز || به معنی مرد احمق و مسخره هم گفته شده.
- خربنده** - ا. ص. (خ.ب.د) چاروادار، خرکچی، خربان، نگهبان خر، کسی که خربه کرایه دهد.
- خرببواز** - ا. (خ.ب) خرببواز. خرببواز: خفاش، شب پره بزرگ، خرببوز و خرببوز و بببواز هم گفته شده.
- خرپا** - ا. مر. (خ.ز) چوب کلفت یا میله آهنی که آن را عمودی زیر چیزی بخصوص زیر سقف یا زیر پل قرار بدهند.
- خرپشته** - ا. مر. (خ.ب.ت) پشته بزرگ، تپه || به معنی طاق و ایوان و خیمه و نوعی از جوشن نیز گفته شده.
- خرت** - ا. [ع] (خُزْ یا خُزْ) سوراخ، سوراخ سوزن || و استخوانی کوچک نزدیک سینه، استخوان خنجرى،

خرخره.....۴۸۰.....خرس

- خرخره** - ا. (خ.خِر) نای گلو، خشکنای، گلو.
- خرخشه** - ا. (خ.خَش) غرغشه: غوغا، جنجال، جنگ و ستیز، هنگامه، آشوب، خرشه و خرچسته هم گفته شده.
- خرد** - ا. (خِر) «په xrat» عقل، هوش، قوهٔ دریافت و ادراك حسن و قبح اعمال و تمییز نیک و بد امور.
- خرد** - ص (خُر) «په xort» ریز، کوچک، هر چیز کوچک و اندک، ریزهٔ هر چیز، خرده هم می‌گویند.
- خرد** - ا. (خُر) خر. خره: لای، لجن، گل تیره و چسبناک.
- خرداد** - ا. (خُ) «په xurdāt» ماه سوم از سال خورشیدی، ماه آخر بهار. و نام روز ششم از هر ماه خورشیدی. و نام یکی از امشاسپندان در آیین زرتشتی.
- خردانگارش** - ص. مر. (خ.دَار) خرد اندیش، خرده بین، کسی که مراقب امور جزئی باشد. تنگ‌چشم، کوتاه‌نظر، کوتاه‌همت، خردانگار و خردانگاشت و خردنگرش و خردنگر و خردنگرش هم گفته شده.
- خردپیشه** - ص. مر. (خ.رَدِپ.ش) عاقل، خردمند.
- خردسال** - ص. مر. (خ.دُ) کم سال، کودک، دختر یا پسر که کمتر از پنج سال داشته باشد.
- خردک** - ص. (خ.دُ) مصغر خرد، اندک، کم. خردک خردک: «ق» اندک‌اندک، کم‌کم.
- خردک‌نگرش** - ص. مر. (خ.دُک‌نِگَر) نگا. خرد نگرش.
- خردل** - ا. (خ.دُ) گیاهی است از تیرهٔ چلیپائیان، برگ‌هایش شبیه به برگ ترب اما کوچک‌تر، گل‌هایش زردرنگ، دانه‌های آن ریز و قهوه‌ای‌رنگ و دارای طعم تند، دانه‌های آن را پس از کوبیدن در آب یا سرکه خمیر می‌کنند و با غذا برای تحریک اشتها می‌خورند.
- خردل** - ص. مر. (خ.دُ) کنایه از جبان، ترسو، بی‌دل، بددل.
- خردمند** - ص. (خ.رَدَم) «په xratomand» صاحب خرد، عاقل، دانا، هوشیار، خردمند و خردوند و خردور هم گفته شده.
- خردور** - ص. (خ.رَدَو) خردمند، صاحب خرد، عاقل.
- خردومند** - ص. (خ.رَدَم) خردمند، صاحب خرد، عاقل.
- خرده** - ا. ص. (خُرَد) «په xortak» خرد، ریز، کوچک، ریزهٔ هر چیز، کم، اندک || شرارهٔ آتش || و نیز به معنی نکته، نکته و عیب و خطا که بر قول یا فعل کسی بگیرند.
- خرده‌گاه** - ا. مر. (خ.دُ) بندگاه دست و پای ستور که بخورادر آنجا می‌بندند، بخولق. و جایی از سینهٔ شتر که در وقت خوابیدن به زمین می‌رسد.
- خرده‌گیر** - ص. فا. (خ.دُ) نکته‌گیر، عیبجو، ایرادگیر.
- خرزهره** - ا. مر. (خ.زَر) درختچه‌ای است زینتی و بوته مانند، دارای شاخه‌های باریک و گل‌های سرخ و سفید، برگ‌هایش دراز و شبیه به برگ بید و تلخ و سمی و اگر انسان یا حیوان بخورد می‌میرد.
- خرس** - ا. (خُر) حیوانی است تنومند و پر زور، بدنش پرمو و به رنگ زرد تیره یا قهوه‌ای یا سفید، روی دو پا

خرس ۴۸۱ خرمالو

روی آن نصب شده و کارگران ساختمانی هنگام کار کردن بالای آن می ایستند || سه پایه کوچک چوبی که زرگرها جلو خود می گذارند و اشیاء فلزی را روی آن سوهان می زنند || آلت کوچک استخوانی که روی کاسه تار نصب می کنند و سیم ها از روی آن کشیده می شود.

خرک - ا. [خَرَك] خارک: نوعی از خرماي زرد و خشک، خرما خرک هم می گویند. **خرکچی** - ا.ص. [خَرَكِچ] خربنده، چاروادار، کسی که خر به کرایه می دهد.

خرگاه - ا.مر. [خَرْگَه] خرگه: خیمه بزرگ، سراپرده، خرماگاه و خرماگه نیز گفته شده.

خرگوش - ا.مر. [خَرْگُوش] «په xargoš» حیوانی است علفخوار، از راسته جوندگان، به اندازه گربه و دارای گوش های دراز و لب های شکافدار، دست های او از پاهایش کوتاه تر، بسیار چالاک و دونده است.

خرم - مص. [خَرْم] خرم بریدن، شکافتن، سوراخ کردن، شکافتن و سوراخ کردن گوش یا بینی.

خرم - ص. [خُرْم] «په xurram» شاد، شادمان، خوش، تاز و شاداب.

خرما - ا. [خُرْمَا] «په xurmāk» ثمر نخل، میوه ای است گرمسیری و گوشتدار با هسته سخت و پوست نازک، بسیار شیرین و خوش طعم و به شکل خوشه بزرگ از درخت آویزان می شود.

خرمابن - ا.مر. [خُرْمَبْن] درخت خرما، نخل.

خرمالو - ا. [خُرْمَالُو] میوه ای است شبیه

می ایستد و از درخت بالا می رود. **خرس** - مص. [ع] [خَرَس] گنگ شدن || گنگی.

خرسک - ا. [خ.س] مصغر خرس، خرس کوچک، بچه خرس || و نوعی فرش شبیه به قالی که پرزهای بلند دارد.

خرسند - ص. [ع] [خُرْسَنْد] «په xorsand» خورسند: شادمان، خوش، خشنود.

خرش - ا. [ع] [خُرْش] نگا. خروش.

خرطوم - ا. [ع] [خُرْطُوم] بینی، بینی دراز، خصوصاً بینی فیل، خراطیم جمع.

خرف - ص. [ع] [خُرْف] مرد فرتوت و کم عقل، مرد پیر که از پیری عقلش کم شده باشد، کودن، در فارسی خرفت هم می گویند.

خرفستر - ا. [ع] [خُرْفَسْتَر] «په xrafstar» جانور موذی مانند مار، عقرب، زنبور. ملخ. خرستر و خستر هم گفته شده.

خرق - مص. [ع] [خُرْق] دراندن، شکافتن، پاره کردن، چاک دادن || دریدگی، شکافتگی. خرق عادت: خلاف عادت، کرامات اولیا.

خرقه - ا. [ع] [خُرْقَه] «خرقه» (خ.ق) تکه ای از پارچه، پاره لباس، جامه ای که از تکه های گوناگون دوخته شده باشد، جبه مخصوص صوفیان و درویشان، خرق «خ.ر» جمع. خرقه تهی کردن: مص.ل. [ع.فا] کنایه از مردن، جان سپردن.

خرک - ا. [ع] [خُرْک] مصغر خر، خر کوچک، چهار پایه چوبی به هیكل خر که هنگام ورزش از روی آن می پرند || چهارپایه بزرگی که تخته درازی بر

خرم‌باش..... ۴۸۲ خروهک

|| مجرمی را هم گفته‌اند که برای عبرت دیگران سوار خر کنند و در شهر بگردانند.

خرند - ا. (خَزَنُ) ردیف، قطار، ردیفی از آجر که روی زمین یا کنار جوی یا باغچه یا جای دیگر پهلو به پهلو چیده شده باشد، خره هم گفته شده || به معنی اشنان نیز گفته‌اند.

خرنش - ا. (خُنِ) خرناس، خرناسه، خرخر.

خروار - ا. (خَرَو) خربار، بارخر، آن مقدار بار که بر پشت خر حمل شود، یا بار بزرگ. مقیاس وزن برابر صد من تبریز یا ۳۰۰ کیلوگرم.

خروار - ص. (خَرَو) خر مانند، مانند خر، شبیه به خر.

خروج - مص. [ع] (خُرُ) بیرون شدن، بیرون آمدن، بیرون رفتن.

خروس - ا. (خُرُ) (په xros) مرغ خانگی نر از راستهٔ ماکیان، خرو و خروج و خروه و خره نیز گفته شده.

خروش - ا. (خُرُ) بانگ و فریاد از روی خشم و قهر، شور و غوغا، اخروش و اخرش و خرش هم گفته شده.

خروشان - ص. فا. (خُرُ) نگا. خروشیدن.

خروشیدن - مص. ل. (خُرُ.ش.د) «په xrošitan» بانگ کردن، فریاد کردن، ناله و زاری کردن و خروش برآوردن، اخروشیدن هم گفته شده. خروشنده: «ا.فا» خروش‌کننده، پرجوش و خروش. خروشان: «ص.فا» خروشنده در حال جوش و خروش.

خروه - ا. (خُرُ.ه) «په xroh» خره، خروچ، خرو: خروس.

خروهک - ا. (خُرُ.ه) «په xruhak» بسد،

گوجه فرنگی، دارای پوست نازک سرخ‌رنگ، طعم آن در ابتدا گس است پس از رسیدن شیرین می‌شود، در اواخر پاییز می‌رسد، درخت آن شبیه به درخت سیب و دارای برگ‌های درشت و سبز خوش‌رنگ است.

خرم‌باش - ا. مر. (خُرُّ م) پرده‌دار، حاجب.

خرمک - ا. (خ.م یا خ.م) مهرهٔ سیاه و سفید که برای دفع چشم زخم به گردن اطفال ببندند، چشم زد، خورمک و خرتک و خزمک هم گفته‌اند.

خرمگاه - ا. مر. (خُرُّ م یا خُرْم) خرمگه: خرگاه، خیمهٔ بزرگ. به معنی سبزه‌زار هم گفته شده.

خرمن - ا. (خ.م یا خ.م) تودهٔ چیزی، محصول گندم یا جو که در بیابان روی هم ریخته و تل کرده باشند، تودهٔ غله که هنوز نکوبیده و گاه آن را جدا نکرده باشند.

خرمن - ا. (خ.م یا خ.م) خرمن ماه: هاله، هالهٔ ماه، خرگر هم گفته شده.

خرمه‌ره - ا. مر. (خ.م.ر) نوعی مهرهٔ درشت به رنگ سفید یا آبی که بر گردن اسب و خر می‌بندند || و نوعی بوق کوچک که از صدف درست می‌کنند.

خرناس - ا. (خُرُ) خرناسه: خرنش، خرخر، خروپف، صدایی که در حالت خواب از گلوئی شخص خفته بیرون آید.

خرنای - ا. مر. (خُرُ) کرنای، نای بزرگ «نگا. کرنای».

خرنبار - ا. مر. (خَزَنُ) خرنبار: هجوم و ازدحام مردم در جایی || افتنه و آشوب

خروبله..... ۴۸۳ خزندگان

مرجان «نگا. مرجان».
خروبله - ا. (خَرْوَل) بانگ و فریاد بلند و رسا، صدای گریه بلند.
خوره - ا. (خُر یا خُر) «په xvarrah» خوره: فره، نور، پرتو، فروغ، روشنی، و نور و پرتو که از جانب خداوند بر بعضی از مردم برسد و آنان را از دیگران ممتاز سازد.
خوره - ا. (خُر) خرخر، خرناس «نگا. خرخر».
خرید - ا. مص. (خِر) نگا. خریدن.
خریدار - ص. فا. (خِر) «په xaritar» نگا. خریدن.
خریدن - مص. م. (خَرِد) «په xaritan» چیزی از کسی گرفتن و بهای آن را دادن، کالایی یا ملکی را با دادن بهای آن به تصرف خود درآوردن، نقیض فروختن. خرید: «ا. مص» عمل خریدن چیزی، مقابل فروش. خرنده: «ا. فا» کسی که چیزی از دیگری بخرد.
خریدار: «ص. فا» خریدکننده، مشتری.
خریداری: ابتیاع، خریدن چیزی.
خریده: «ا. مف» خریداری شده، چیزی که با دادن بهای آن به تصرف خریدار درآمده. به معنی کنیزک هم گفته شده.
خر: امر به خریدن، بخر، و به معنی خرنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل خانه خر. کتاب خر. کهنه خر.
خریش - ا. (خِر) خراش. خراشیدگی.
خریشیدن - مص. م. (خَرِشِد) خراشیدن، خراش دادن. خریشیده: «ا. مف» خراشیده، خراش برداشته.
خریطه - ا. [ع] «خریطه» (خَرِط) کیسه که از چرم یا پوست درست کنند، کیف، کیف بغلی || نقشه جغرافیا که تمام کره یا قسمتی از آن را نشان بدهد، خارطه هم می‌گویند، خرائط جمع.
خریف - ا. [ع] (خِر) پاییز، خزان، سه ماه بین تابستان و زمستان.
خز - ا. (خَز) جانوری است کوچک و پستاندار مانند سمور، دارای دم دراز و پرمو، پوستش قهوه‌ای یا خاکستری‌رنگ، زیر گلویش سفید، غالباً شب‌ها بیرون می‌آید و پرنندگان کوچک را می‌گیرد و خون آنها را می‌خورد، موش و مار و بعضی جانوران کوچک دیگر را هم شکار می‌کند، پوستش گرانبها است و آن را آستر لباس می‌کنند.
خزائن - [ع] (خَز) جمع خزانه و خزینه.
خزاعی - ص. ن. (خَز) منسوب به خزاعه «قبیله‌ای از عرب».
خزان - ا. (خَز) پاییز، موسم برگ‌ریزان، سه ماه بعد از تابستان که برگ درختان می‌ریزد.
خزان - ص. فا. (خَز) نگا. خریدن.
خزان - [ع] (خَز) جمع خازن به معنی خزانه‌دار.
خزانه - ا. [ع] «خزانه» (خَزَن) گنج‌خانه، گنجینه، جایی که در آن پول‌ها و چیزهای گرانبها را حفظ و نگاهداری کنند، خزائن جمع.
خزعبیل - ا. [ع] (خَزَب) یا خَزَب) سخن‌های بیهوده و باطل و خنده‌دار، خزعبیل «خَزَب» هم می‌گویند.
خزف - ا. [ع] (خَزَف) سفال، ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد، واحدش خزفه.
خزندگان - ا. (خَزَد) جمع خزنده، در

خزه ۴۸۴ خسروانه

اصطلاح حیوان‌شناسی: جانورانی که بواسطه کوتاهی دست و پا شکمشان روی زمین کشیده می‌شود، بعضی هم دست و پا ندارند.

خزه - ا. [خَزَ] در اصطلاح گیاه‌شناسی نوعی از رستنی نهانزا که ساقه و برگ دارد اما گل و ریشه ندارد و به جای ریشه کرک‌های ریزی در پایین ساقه وجود دارد که گیاه بوسیله آن مواد غذایی را جذب می‌کند، بعضی از آنها ساقه هم ندارند و برگ‌های آنها نیز بسیار ریز است.

خزیدن - مص.ل. [خَزِدَ] خود را روی سینه و شکم به زمین کشیدن و پیش رفتن مانند مار، از بالای سرازیری به پایین سر خوردن، آهسته به جایی در آمدن و در گوشه‌ای پنهان شدن.

خزان: «ص.فا» خزنده، در حال خزیدن. **خزنده**: «ا.فا» کسی که روی زمین بخزد، جانوری که دست و پا نداشته باشد و با شکم روی زمین حرکت کند «نگا. خزندگان».

خزینه - ا. [ع] «خزینة» [خَزِنَ] مال اندوخته شده، مال ذخیره که در جایی نهاده باشند، گنجینه، خزائن جمع.

خس - ا. [خ] خار، خاشاک، خاشه، ریزه گاه یا علف خشک.

خس - ص. [خ] مردم پست و فرومایه و ناکس و زبون. **خسان** جمع.

خسارت - مص. [ع] «خسارة» [خَزَ] ضرر کردن، زیان بردن، زیان دیدن || زیانکاری || زیان.

خساست - مص. [ع] «خساسة» [خَسَّ] خسیس بودن، فرومایه بودن، پست شدن، خوار شدن || فرومایگی، پستی ناکسی.

خسبانیدن - مص.م. [خ.ن.د] خسبانندن. **خسپانیدن**: خوابانندن، خوابانیدن.

خسبیدن - مص.ل. [خ.ب.د] «په» xuspitan «خسپیدن: خوابیدن، خفتن، به خواب رفتن. **خسبیده**: خوابیده، خفته، به خواب رفته.

خست - مص. [ع] «خسة» [خَسَّ] خسیس بودن، فرومایه بودن || فرومایگی و پستی.

خستن - مص.م. [خ.ت] «په» xvastan آزدن، آزرده کردن، زخم کردن، زخمی کردن || و «مص.ل» آزرده شدن، زخمی شدن، خستیدن هم گفته شده. **خسته**: «ص.مف» آزرده، مجروح، دردمند، بیمار، مانده و رنج‌دیده از کار زیاد یا راه رفتن بسیار.

خستو - ص. [ع] «یا خُت» [خ.ت] «په» xvastuk مقرر، معترف، اقرارکننده، کسی که اقرار و اعتراف به امری بکند، هستو هم گفته شده، **خستوان** جمع.

خسر - ا. [خ.س] خسور. **خسوره**: پدرزن، پدرشوهر. به معنی مادرزن و مادرشوهر نیز گفته شده.

خسر - مص. [ع] [خ.س] زیان کردن، زیان بردن || زیانکاری || زیان.

خسران - مص. [ع] [خ.س] ضرر کردن، زیان بردن، زیان دیدن || زیانکاری.

خسرو - ا. [خ.س.ر] «په» Hasraw «پادشاه، پادشاه بزرگ، لقب چندتن از پادشاهان ساسانی، به عربی کسری می‌گویند، **خسروان** جمع.

خسروانه - ص. ق. [خ.ر.ن] منسوب به خسرو، شاهانه، مانند خسروان، همچون پادشاه.

خسك ۴۸۵ خشكاندن

جمع.
خشت - ا. (خُش) «په xišt» آجر خام، آجر ناپخته، گل که در قالب بزنند و بگذارند خشك شود || و نوعی سلاح که در جنگ‌های قدیم بکار می‌رفته و آن نیزه کوچکی بوده که با دست بطرف دشمن می‌انداخته‌اند.

خشتك - ا. (خ.ت) مصغر خشت، خشت كوچك. تكة پارچه که میان دو پاچه شلوار دوخته می‌شود. و آن قسمت از شلوار که زیر ران و میان دو پا قرار می‌گیرد، خشتچه، خشته. به معنی وصله و رقعه هم گفته شده.

خشمال - ا.ص. (خ.ت) کسی که پیشه‌اش گل قالب زدن و درست کردن خشت است، خشت زن، خشتگر.

خشخاش - ا. (خُش) گیاهی است دارای ساقه باریک و برگ‌های دراز و درشت و دنداندار، گل‌های سفید، بلندیش تا يك متر می‌رسد، میوه آن به شکل حقه و پس از ریختن برگ‌های گل در سر شاخه پیدا می‌شود و آن را گرز خشخاش و پوشینه و کبسول و غوزه خشخاش و کوکنار هم می‌گویند، میان آن خانه خانه و پر از دانه‌های ریز سفید است که آنها را می‌خورند و روغنش را هم می‌گیرند.

خشك - ص. (خُش) «په xušk» بی‌آب، هر چیزی که آب و رطوبت نداشته باشد، ضد تر، گیاه پژمرده || شخص ممسك و خسیس || خالص و بی‌غش «زر خشك».

خشكاندن - مص.م. (خ.ن.د) خشكانیدن: خشك کردن، آب یا نم چیزی را گرفتن، چیزی را آفتاب یا حرارت دادن که

خسك - ا. (خَس) مصغر خس، خار كوچك، خس، خار، خارسه پهلو که آن را خارخسك هم می‌گویند، خارهای فلزی سه گوشه که هنگام جنگ در سر راه دشمن می‌ریزند، سیالخ، به عربی حسك می‌گویند.

خسوف - مص. [ع] (خُس) فرورفتن، به زمین فرورفتن و ناپدید شدن. و نیز به معنی گرفتن ماه یا از نظر پنهان شدن ماه در شب‌هایی که باید ماه دیده شود، و این حالت در اثر حائل شدن زمین میان خورشید و ماه رخ می‌دهد و تمام یا قسمتی از ماه تاریک می‌شود زیرا جرم زمین مانع رسیدن نور خورشید به ماه می‌گردد، در فارسی ماه‌گرفتگی و ماه گرفت هم می‌گویند.

خسیس - ص. [ع] (خَس) فرومایه، پست، بخیل، لئیم، رذل، دنی، سفله، خساس «خ» و اخسه «اخس» جمع.

خسیسه - ص. [ع] «خسیسه» (خ.س.س) مؤنث خسیس، پست، زبون، کار كوچك و پست، خسائس جمع.

خش - ا. (خُ) مادرزن، مادرشوهر، خوش و خشو و خسور و خشامن و خشتامن و خشدامن و خوشدامن و خاش هم گفته شده.

خش - ا. (خُ) خراش، شیار كوچك بر روی چیزی.

خشاب - ا. (خُ) محفظه فلزی در تفنگ و سایر سلاح‌های آتشی که جای هفت فشنگ یا بیشتر دارد و گلوله از آن وارد لوله می‌شود.

خشاب - ص. [ع] (خُش) چوب‌فروش.

خشب - ا. [ع] (خُش) چوب، چوب درشت، خشب «خُش» و خشبان «خُش»

خشکبار..... ۴۸۶ خصائل

- رطوبتش از بین برود، خوشانیدن هم گفته شده. خشکاننده: «ا.فا» خشک کننده.
- خشکبار** - ا.مر. (خ.ك) خشکه بار: میوه‌های خشک شده از قبیل هلو. زرد آلو. شفتالو. انجیر. توت.
- خشک جان** - ص.مر. (خ.ك) کنایه از بی فضل و هنر، بی ذوق، و کسی که عاشق نشده و لذت عشق و محبت نچشیده باشد.
- خشکسار** - ص.مر. (خ.ك) خشکزار: زمین خشک و بی آب، زمینی که از آب دور باشد و آب به آن نرسد، زمین بی آب و علف.
- خشکسال** - ا.مر. (خ.ك) سال خشک، سال بی باران، سالی که باران نیاید و قحط و غلا پیدا شود.
- خشکنای** - ا.مر. (خ.ك) خشکنا: گلو، نای گلو، حلقوم، قصبه‌الریه.
- خشکه** - ا.ص. (خ.ك) هر چیز خشک. نان خشک || پلو بی روغن || آردی که سپوس آن را نگرفته باشند || آهن آب گرفته، آهنی که آب آن را گرفته باشند و آن سخت‌تر و محکم‌تر از آهن اما ترد و شکننده است || پولی را هم می‌گویند که به جای جیره جنسی به کسی داده شود.
- خشکه پز** - ص.فا. (خ.ك.پ) نانوائی که نان خشک یا نان روغنی می‌پزد.
- خشکیدن** - م.ص.ل. (خ.ك.د) خشک شدن، از میان رفتن آب و رطوبت چیزی. از رشد و نمو افتادن و پژمرده شدن گیاه، خوشیدن هم گفته شده.
- خشکیده**: «ص.مف» خشک شده، خوشیده.
- خشم** - ا. (خ.ش) «په xēsm» قهر، غضب، غیظ، برآشفتگی.
- خشمگین** - ص. (خ.م.گ) «په xišmgēn» خشمناک، خشم‌آلود، برآشفته، غضبناک، خشمگن و خشن و خشمگر هم گفته شده.
- خشمناک** - ص. (خ.م) غضبناک، خشم‌آلود، خشمگین، خشم‌دار، تندخو، برآشفته.
- خشن** - ص. [ع] (خ.ش) درشت، زبر، ناهموار، ضد نرم || تندخو، خشان «خ» جمع.
- خشنود** - ص. (خ.ن) «په xvašnut» خوشنود: شاد، شادمان، خوشحال، راضی، خشنو هم گفته شده.
- خشوع** - م.ص. [ع] (خ.ش) فروتنی کردن، از روی خواری و زاری سر به اطاعت فرود آوردن، فرمانبرداری کردن.
- خشونت** - م.ص. [ع] «خشونه» (خ.ش.ن) درشت شدن، درشتی کردن || درشتی، زبری، ناهمواری، مقابل نرمی، درشتخویی، تندخویی.
- خشیت** - م.ص. [ع] «خشیه» (خ.ش.ی) ترسیدن، بیم و هراس داشتن || خوف، ترس.
- خشین** - ص. (خ.ش) خشینه. خشی: هر چیز کبودرنگ، تیره‌رنگ، هر چیز سیاه‌رنگ که در آن سفیدی باشد مثل کوه برف‌دار. کوه تیره‌رنگ که بر قلّه آن برف نشسته باشد.
- خصاء** - م.ص. [ع] (خ) خایه کشیدن، اخته کردن، خصی کردن.
- خصائص** - [ع] (خ.ء) جمع خاصیه.
- خصائل** - [ع] (خ.ء) جمع خصیلة.

خصال ۴۸۷ خط

گفته می شود.	خصال - [ع] [خ] جمع خصلت.
خصیم - ص. [ع] [خَصِص] (خَصِص) مخاصم، دشمن، خصماء «خُصَّ» و خصمان «خُصَّ» جمع.	خصام - مص. [ع] [خ] دشمنی کردن، پیکار کردن نزاع و جدال.
خصیه - ا. [ع] «خصیة» (خُی) بیضه، خایه، خایه مرد.	خصام - [ع] [خ] دشمنان، جمع خصم.
خضاب - ا. [ع] [خ] رنگ، حنا، آنچه که موی سر و صورت یا پوست بدن را با آن رنگ کنند.	خصب - ا. [ع] [خَص] خوبی سال، فراوانی گیاه و سبزه، کثرت محصول فراخی عیش، اخصاب جمع.
خضراء - ص. [ع] [خَص] مؤنث اخضر، سبز، سبزرنگ، گیاه سبز، خضراوات «خُصَّ» جمع.	خصلت - ا. [ع] «خصلة» (خَل) خوی، طینت، صفت ذاتی، خوی نیک یا بد، بیشتر بر خوی نیک اطلاق می شود، خصال جمع.
خضراءالدمن - ا. مر. [ع] [خَصْدِم] یا خضرةالدمن: خضراء دمن، سبزه های که در مزبله و میان خاکروبه و سرگین بروید.	خصم - ا. [ع] [خَص] دشمن، منازع، طرف شخص در جدال و پیکار، خصام «خ» و خصوم «خُصَّ» جمع.
خضرت - ا. [ع] «خضرة» (خُر) سبزی، رنگ سبز، سبزه نرمی و نازکی، خضر «خُصَّ» و «خُصَّ» جمع: خضرةالدمن: «خَصْرَتُ دِمَم» سبزه که در مزبله و میان خاکروبه بروید، کنایه از زیبایی ظاهر و زشتی باطن.	خصوص - مص. [ع] [خَص] خاص کردن. ویژه ساختن، برتری دادن کسی یا چیزی بر دیگری خاص و منفرد بودن، مقابل عموم. خصوصاً: «ق» خصوصاً، بسویژه.
خضرةالورق: «خَصْرَتُ لَوْر» در اصطلاح گیاه شناسی: ماده ای است سبزرنگ که سبزی برگ ها و گیاه ها از آنست و از اثر نور آفتاب تولید می شود، سبزینه، کلروفیل.	على الخصوص: بخصوص، بطور اختصاص، بویژه.
خضوع - مص. [ع] [خَص] فروتنی کردن، تواضع کردن تواضع، فروتنی.	خصوصیت - مص. [ع] «خصوصیة» (خُصِصِی) خاص کردن، ویژه ساختن اختصاص داشتن، خاص بودن، ویژه بودن ویژگی.
خضیب - ص. [ع] [خَصِص] خضاب کرده، حنا بسته، حنا کرده، رنگین، رنگ کرده شده.	خصومت - ا. مص. [ع] «خصومة» (خُصِم) دشمنی، پیکار.
خط - ا. [ع] [خَط] اثر قلم در روی کاغذ یا چیز دیگر، نوشته. راه راست و دراز،	خصی - ص. [ع] [خَصِصِی] مردی که خایه هایش را کشیده باشند، بی خایه، اخته، خصیة «خِی» و خصیان «خِصَّ» جمع.
	خصیله - ا. [ع] «خصیلة» (خَصِیَل) موی درهم پیچیده، دسته مو، تکه گوشت پی دار، خصیل و خصائل جمع. خصائل در فارسی به معنی خصلت ها

خطاء..... ۴۸۸ خفایا

خطوات - [ع] [خُطُّ یا خُطُّ] جمع خطوه. **خطور** - مص. [ع] [خُطُّ] به یاد آمدن، گذشتن به ذهن، به یاد آمدن امری پس از فراموشی.

خطوط - [ع] [خُطُّ] خطها، نوشته‌ها، جمع خط.

خطوه - ا. [ع] «خطوة» (خُ.و) گام، قدم، فاصلهٔ میان دو پا در راه رفتن، خطوات جمع.

خطه - ا. [ع] «خطة» (خُطُّ) پارهٔ زمین، زمین محدود، زمینی که برای ساختن خانه دور آن خط بکشند، زمین محدود متعلق به شخص یا قبیله. ناحیه، شهر بزرگ، کشور، خطط «خط» جمع.

خطیئه - ا. [ع] «خطیئة» (خُطِئَة) خطا، گناه، کار ناصواب، خطایا و خطیئات جمع.

خطیب - ص. [ع] «خَطِيبٌ» واعظ، سخنران، کسی که خطبه بخواند، خطباء جمع.

خطیر - ص. [ع] «خَطِيبٌ» بزرگ، شریف، بلند مرتبه، صاحب قدر و منزلت، بزرگ قدر.

خفاء - ا. [ع] [خَفَّ] پنهانی، پوشیدگی، نهانی، پنهان، ضد ظهور || پوشش و رداء که بر دوش بیندازند و چیزی در زیر آن پنهان کنند، اخفیه جمع.

خفاش - ا. [ع] [خُفَّ] جانوری است پستاندار شبیه موش و سیاه‌رنگ، دست و پایش با پردهٔ نازکی بهم متصل شده و به شکل بال درآمدن است که با آن می‌تواند مثل پرنندگان پرواز کند.

خفایا - [ع] [خَفَّ] جمع خفیه «خَفِئَاتٌ».

فاصلهٔ میان دو نقطه، آنچه میان دو نقطه را اتصال بدهد، خطوط جمع.

خطاء - ا. [ع] [خُ] نادرست، ناراست، ضد صواب. و گناهی که از روی عمد نباشد، سهو و اشتباه.

خطاب - ا. [ع] [خُ] سخن روبروی، سخنی که روبرو به کسی گفته شود، سخنی که کسی به دیگری بگوید و او جواب بدهد.

خطابت - مص. [ع] «خطابة» (خُ.ب) خطیب شدن، خطبه خواندن، وعظ کردن || وعظ و سخنرانی برای گروهی از مردم، خطابه.

خطاط - ص. [ع] [خُطُّ] نویسنده، خوشنویس، خوش خط، کسی که بسیار چیز می‌نویسد.

خطایا - [ع] [خُ] جمع خطیئه.

خطب - [ع] [خُطُّ] جمع خطبه.

خطباء - [ع] [خُطُّ] جمع خاطب و جمع خطیب.

خطبه - ا. [ع] «خطبة» (خُ.ب) خطابه، کلام خطیب، وعظ و سخنرانی، مقدمه یا دیباچهٔ کتاب.

خطر - ا. [ع] [خُطُّ] نزدیکی به هلاک، یا آنچه مایهٔ تلف شدن کسی یا چیزی باشد || و به معنی شرف و بزرگی و بلندی قدر و مقام، اخطار «أ» جمع.

خطره - ا. [ع] «خطرة» (خُ.ر) مرة، دفعه، خطرات جمع.

خطمی - ا. [ع] [خُ یا خ.م] گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان، دارای ساقهٔ ضخیم و بلند، بلندیش به یک متر و نیم می‌رسد، برگ‌هایش پهن و ستبر، گل‌های آن شیپوری درشت به رنگ سرخ یا سفید.

خفت..... ۴۸۹ خلاء

- خفت** - ا. (خَفَّ) گره، حلقه، حلقه طناب. شده باشد.
- خفت** - مص. [ع] «خَفَّة» (خَفَّ) سبک شدن || سبکی، سبکی در جسم یا عقل یا کار، ضد ثقل.
- خفتان** - ا. (خَ یا خ) جامه جنگ، نوعی جامه کژآگند که در قدیم هنگام جنگ بر تن می‌کردند، خفدان و کبر و گپر و کژآگند هم گفته‌اند.
- خفتانیدن** - مص. م (خُ.نِ.دَ) خوابانیدن. غلتانیدن.
- خفتک** - ا. (خُ.تَ) خفتو، بختک «نگا. کابوس».
- خفتن** - مص. ل. (خُ.تَ) «په xuftan» خوابیدن، به خواب رفتن، خسبیدن، خفتیدن هم گفته شده. خفته: خوابیده، خسبیده، خفتگان جمع. خفت و خیز: خفتن و برخاستن و کنایه از آهستگی و تانی و مدارا و بی‌تابی و بی‌قراری. به معنی جماع هم گفته شده.
- خفتی** - ا. (خ.تِ) نوعی گردن‌بند از طلا یا جواهر که دور گردن می‌چسبد و روی سینه نمی‌افتد.
- خفچه** - ا. (خ.چَ) خپچه: شوشه، شمش طلا یا نقره، طلا یا نقره گداخته در ناوچه ریخته || شاخه راست و بلند مانند شاخه بید.
- خفض** - مص. [ع] (خَفَّ) پست کردن، فرودآوردن، پست کردن آواز || فراخی عیش، تن‌آسایی، خوشگذرانی. **خفض جناح**: «ج» وقار و آرامی، تواضع و فروتنی.
- خفقان** - مص. [ع] (خَفَّ) تپیدن، تپیدن دل || تپش دل، اضطراب.
- خفه** - ص. (خَفَّ) خپه، خبه، خپک: گلو فشرده، کسی که دچار حالت خفگی
- خفی** - ص. [ع] (خَفِيّ) پوشیده، پنهان، گوشه‌گیر، کسی که از مردم کناره‌گیری کند و مکان خود را پنهان دارد.
- خفیات** - [ع] (خَفِيّ) جمع خفیه «خَفِيّ».
- خفیدن** - مص. ل. (خَف.دَ) نفس زدن، دم زدن، نفس نفس زدن، عطسه کردن || تپیدن، خفه شدن. خفیده: عطسه زده، خفه شده || به معنی پسندیده و معروف و مشهور نیز گفته شده.
- خفیف** - ص. [ع] (خَفِيّ) سبک، ضد ثقیل، سبک و سریع در کار و حرکت، اخفاء «أَخَفَّ» و خفاف «خ» و اخفاف «أ» جمع || و نام یکی از بحور شعر بر وزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن.
- خفیه** - مص. [ع] «خَفِيَّة» (خُ.يَ) پنهان شدن، نهفته ماندن || پوشیدگی، پنهانی.
- خفیه** - ص. [ع] «خَفِيَّة» (خَفِيّ) مؤنث خفی، پنهان، پوشیده، نهفته، خفایا و خفیات جمع.
- خل** - ص. (خُ) کم‌عقل، بی‌خرد، ابله، احمق.
- خل** - ا. (خُ) خاکستر، ریزه‌های آتش که زیر خاکستر مانده باشد، خلواره هم می‌گویند.
- خل** - ا. [ع] (خَلَّ) سرکه، خلال، «خ» جمع.
- خلاء** - ا. [ع] (خَ) جای خالی، محل خلوت، جایی که در آن کسی نباشد، مکان فارغ. به معنی مستراح و جایی نیز می‌گویند «بیت‌الخلاء». و نیز خلأ در اصطلاح فضایی را می‌گویند که

خلائق ۴۹۰ خلطه

چیزی را سوراخ کنند || و به معنی گرداگرد خانه و مابین خانه‌ها، و میانه چیزی.

خلاندن - مص.م. [خ.نَد] خلانیدن: فروکردن، فروکردن چیزی باریک و نوک تیز از قبیل سوزن و خار و مانند آن در بدن یا در چیز دیگر.

خلبان - اص. [خَل] خله بان: راننده هواپیما، هوانورد، آیاتور.

خلجان - مص. [ع] [خَل] پریدن پلک چشم، لرزیدن، تکان خوردن، اضطراب.

خلخال - ا. [ع] [خَل] حلقه فلزی که زنان برای زینت به مچ پای خود می اندازند، خلاخیل جمع، در فارسی پای برنجن و پا برنجن و پارنجین هم گفته شده.

خلد - ا. [ع] [خَل] دوام، بقاء، همیشگی.

خلد برین: بهشت برین.

خلدستان - ا.مر. [ع.فا] [خ.دِس] جای خرم و باصفا، بهشت.

خلسه - ا. [ع] [خَلْسَة] «خلسه» (خُلَس) ربودگی، حالت ربودگی || فرصت مناسب ||

حالت بین خواب و بیداری شخص عارف و صوفی.

خلش - ا.مص. [ع] [خَل] نگا. خلیدن.

خلص - [ع] [خَل] جمع خالص.

خلط - مص. [ع] [خَل] آمیختن، درهم کردن، درهم آمیختن چیزی با چیز دیگر.

خلط - ا. [ع] [خَل] هر چیزی که با چیز دیگر آمیخته شده باشد، هر چه بهم آمیخته باشد، ماده‌ای که از مجرای تنفس با سرفه دفع شود، اخلاط جمع.

خلطه - ا. [ع] [خَلَطَة] «خلطه» (خَلَط) شرکت، انبازی، معاشرت، آمیزش.

ماده‌ای در آن نباشد، فضای خالی، جای خالی از هوا.

خلایق - [ع] [خ.ء] خلایق، آفریده شدگان، مردم، جمع خلیقه.

خلاب - ا. [ع] [خ] گل و لای، آب گل آلود، زمین پر گل که پا در آن فروبرود، لجن زار، باتلاق، خلاش و خلان هم گفته شده.

خلاشه - ا. [ع] [خ.ش] خاروخاشاک.

خلاص - مص. [ع] [خ] رهایی یافتن، رستن، نجات یافتن || رهایی، رستگاری، نجات || خالص شدن.

خلاص - ص [ع] [خ] خالص، بی غش، طلا یا نقره یا روغن بی غش.

خلاصه - ا.ص. [ع] [خ.صَة] «خلاصه» (خ.ص) برگزیده، پاکیزه، نتیجه و گزیده و خالص چیزی.

خلاف - مص. [ع] [خ] ناسازگاری کردن، مخالفت، ضد موافقت || ناسازگاری. در فارسی به معنی ناحق و دروغ و ناساز و ناهمتا نیز می گویند.

خلافه - مص. [ع] [خ.فَة] «خلافه» (خ.ف) خلیفه شدن، جانشین کسی شدن || جانشینی، نیابت، جانشینی پیغمبر، امامت، امارت.

خلاق - ص. [ع] [خَل] «صیغه مبالغه» بسیار آفریننده، آفریدگار || یکی از نام‌های باری تعالی.

خلاقه - مص. [ع] [خ.قَة] «خلاقه» (خ.ق) نرم شدن، خوشخو شدن.

خلال - ا. [ع] [خ] چوب باریک که لای چیزی بگذارند، چوب باریکی که با آن چیزی را از لای دندان‌ها بیرون بیاورند، دندان افریز. و آلتی که با آن

خلع..... ۴۹۱خلیج

- خلع** - مص. [ع] (خُلِّ) کندن، برکنندن، عزل کردن، کسی را از شغل و عمل انداختن، برکنار کردن.
- خلع** - مص. [ع] (خُلِّ یا خُلِّ) طلاق دادن زن با گرفتن مالی از او یا بخشیدن کابین خودش.
- خلع** - [ع] (خُلِّ) جمع خلعت.
- خلعت** - ا. [ع] «خلعة» (خُلِّع) جامه دوخته که از طرف شخص بزرگ به عنوان جایزه یا انعام به کسی داده شود، خلع جمع.
- خلف** - ا. [ع] (خُلِّ) دروغ، عمل برخلاف وعده.
- خلف** - ا. [ع] (خُلِّ) عقب، پس، پشت سر، قرن بعد قرن، و گروهی که بعد گروهی آیند || و کوتاه‌ترین استخوان‌های پهلو، خلوف جمع.
- خلف** - ا. [ع] (خُلِّ) فرزندان، فرزند خوب و صالح. بدل و عوض، از پس آینده، کسی که بعد دیگری بیاید، جانشین، اخلاف جمع.
- خلفاء** - [ع] (خُلِّ) جمع خلیفه.
- خلق** - مص. [ع] (خُلِّ) آفریدن، بوجود آوردن || آفرینش.
- خلق** - ا. [ع] (خُلِّ) آفریده، آفریده شده، در فارسی بصورت اسم جمع استعمال می‌شود، مردم، مردمان، آفریده شدگان.
- خلق** - ا. [ع] (خُلِّ) خوی، طبع، سجیه، عادت، اخلاق جمع.
- خلق** - ص. [ع] (خُلِّ) کهنه، ژنده، پوسیده، مندرس «مذکر و مؤنث در آن یکسان است» اخلاق و خلقان جمع.
- خلقان** - [ع] (خُلِّ) جمع خلق «خُلِّ» به معنی کهنه، جامه‌های کهنه.
- خلقت** - ا. [ع] «خلقة» (خُقِّ) فطرت، هیئت، سرشت، آفرینش.
- خلل** - ا. [ع] (خُلِّ) رخنه، رخنه در کار، تباهی در کار، پراکندگی رأی. گشادگی میان دو چیز، خلال «خ» جمع.
- خلم** - ا. [ع] (خُلِّ) خلط یا آب غلیظی که از بینی انسان و بعضی حیوانات بیرون می‌آید، خل و خیل و خله هم گفته‌اند || و نیز خلم به معنی قهر و غضب و خشم گفته شده.
- خلو** - ص. [ع] (خُلِّ) خالی، منفرد، تنها، اخلاء جمع.
- خلو** - مص. [ع] (خُلِّو) خالی شدن، تهی شدن، خالی بودن، تنها بودن || تنهایی.
- خلوت** - ا. [ع] «خلوة» (خُلِّو) تنهایی، جای تنهایی، جای خالی از غیر، خلوات «خُلِّ» جمع.
- خلود** - مص. [ع] (خُلِّ) همیشه بودن، همیشه ماندن، جاودان بودن، همیشه زیستن || دوام، همیشگی.
- خلوص** - مص. [ع] (خُلِّ) خالص شدن، ساده و بی‌آلایش شدن || پاکی و سادگی.
- خله** - ا. [ع] (خُلِّ) پاروی قایقرانی، آلتی که با آن کشتی را برانند، سکان کشتی.
- خله** - ا. [ع] (خُلِّ) «از مصدر خلیدن» هر چیز نوک‌تیز که بخلد و به جایی فروبرود از سیخ و خار و سوزن و مانند آن، آلتی نوک‌تیز که با آن چهارپایان را سیخ بزنند و برانند.
- خلیج** - ا. [ع] (خُلِّ) شاخاب، شاخابه، شاخاوه، قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، خلیج «خُلِّ» و خلجان «خُلِّ» جمع.

خلیدن..... ۴۹۲ خمر

پس از برطرف شدن کیف شراب در انسان پیدا می‌شود، حالت بعد از مستی.

خمار - ص. [ع] (خَمَّ) می‌فروش، شراب فروش، باده‌فروش.

خماسی - ص. [ع] (خُوسِی) پنجتایی، هر چیزی که مرکب از پنج جزء باشد.

خماندن - مص.م. (خَنَدَ) خمانیدن: خم کردن، خم دادن، کج کردن، کج کردن چوب یا چیز دیگر. خماننده: «ا.فا» خم کننده، کج‌کننده. خمانیده: «ا.مف» خم داده شده، کج کرده شده.

خماهان - ا. (خُ یا خ) خماهن. خماهین: نوعی سنگ آهن به رنگ قهوه‌ای که در طب قدیم ساییده آن را برای تحلیل اورام و معالجه جرب بکار می‌برده‌اند، حجر حدیدی و صندل حدیدی هم گفته‌اند.

خمپاره - ا.مر. (خُمَزَ) گلوله توپ، گلوله بزرگ، گلوله‌ای که با خمپاره‌انداز انداخته شود || گلوله‌ای که برای آتشبازی درست می‌کنند و پس از بالا رفتن در هوا می‌ترکد و به چند رنگ درمی‌آید.

خمچه - ا. (خُجَّ) مصغر خم، خم کوچک، خمیره و خمیره هم گفته شده.

خمخانه - ا.مر. (خُمْنَن) خانه یا سردابی که خم‌های شراب را در آنجا بگذارند، جایی که شراب بیندازند || میکده، میخانه، خمکده و خمستان هم گفته شده.

خمر - ا. [ع] (خَمَّ) فشرده انگور یا خرما که تخمیر و تبدیل به شراب شده، هر نوشابه‌ای که مستی بیاورد از شراب و عرق و امثال آنها، بیشتر به شراب

خلیدن - مص.ل. (خَلِدَ) فرورفتن، فرورفتن چیزی باریک و نوک تیز مانند خار یا سوزن یا سیخ در بدن یا در چیز دیگر، ریش شدن. خلش: «ا.مص» خلیدگی، فرورفتن چیزی مانند سیخ و سوزن به بدن. خلنده: «ا.فا» فرورونده، آنچه که در چیزی بخلد و فرورود مانند سیخ و سوزن. خلیده: «ا.مف» فرورفته، ریش شده.

خلیفه - ا. [ع] «خلیفة» (خَلِيفَ) قائم مقام، جانشین، کسی که جانشین کس دیگر شود، جانشین پیغمبر یا امام، خلفاء و خلائف جمع.

خلیق - ص. [ع] (خَلِقَ) لایق، سزاوار، شایسته، خوگیر، هم خلق، خلقاء جمع. **خلیقه** - ا. [ع] «خلیقة» (خَلِقَ) خوی، طبیعت، سرشت، آنچه خداوند آفریده، مردم، خلائق جمع.

خلیل - ص. [ع] (خَلِلَ) دوست مهربان و یکدل، دوست ویژه، دوست صادق، اخلاء «أخْل» و خلان «خُلَّ» جمع.

خم - ا.ص. (خَمَّ) کج، ضد راست، پیچ و تاب، چین و شکن در زلف و گیسو و کمند و امثال آنها. خم اندر خم: پیچ در پیچ، شکن در شکن || و نیز خم به معنی طاق ایوان و عمارت، و خانه زمستانی هم گفته شده.

خم - ا. (خَمَّ) «په xumb» خنب. خمب: ظرف سفالی بزرگ که در آن آب یا سرکه یا شراب یا چیز دیگر بریزند || و نیز خم به معنی کوس و طبل هم گفته شده.

خمار - ا. [ع] (خَمَّرَ) روبند، چادر، روسری، روپوش زنان، اخمره جمع.

خمار - ا. [ع] (خَمَّرَ) دردسر و کسالتی که

خمره ۴۹۳ خنب

می‌شود، دهن دره و فاژ و فاژه و باسک و پاسک و پاشک و آسا و بیاستو نیز گفته شده.

خمیدن - مص.ل. (خَمِدَ) خم شدن، کج شدن، دولا شدن. خمیده: «امف» خم شده، کج شده، خمده و خیده هم گفته شده. خمیدگی: کجی، پیچیدگی، حالت خمیده بودن.

خمیر - ا. [ع] (خَم) آرد گندم یا جو که با آب آمیخته و خمیر مایه به آن زده باشند برای نان پختن. و هر چیز شبیه به آرد که با آب مخلوط کرده باشند و آبکی نباشد.

خمیره - ا. [ع] «خمیره» (خَمِرَ) خمیر مایه، خمیر ترش، مایه که به خمیر بزنند، ماده‌ای که برای تخمیر بکار ببرند.

خمیس - ا. [ع] (خَم) پنجشنبه، روز پنجشنبه || و نیز به معنی لشکر و سپاه که مرکب از مقدمه و میمنه و میسره و قلب و ساقه باشد.

خن - ا. (خ) مخفف خان یا خانه، خانه زیر کشتی، خانه‌ای که در طبقه پایین کشتی باشد، انبار کشتی || به معنی سوراخ و روزن هم گفته شده.

خنازیر - [ع] (خَز) جمع خنزیر به معنی خوک || و نیز غده‌های سخت که در گردن و زیر گلو پیدا می‌شود و گاهی تبدیل به زخم و جراحت می‌گردد و از آنها چرك می‌آید، سل غدد لنفاوی.

خناس - ص. [ع] (خَن) شیطان، آدم بدکار و شیطان صفت.

خناق - ا. [ع] (خُ) خنك، درد گلو، دیفتری «نگا. دیفتری».

خنب - ا. (خُن) نگا. خم.

اطلاق می‌شود.

خمره - ا. (خُز) «په xumbak» خم، خمچه، خم کوچك، خمبره و خنبره هم گفته شده، به عربی نیز خمره می‌گویند.

خمس - ا. [ع] (خُمْ) پنج يك، يك پنجم چیز، اخماس جمع. در اصطلاح شرع: پنج يك درآمد یا غنائم که مسلمانان باید به دستور شرع به امام یا جانشین وی بدهند که قسمتی از آن به مصارف خیریه برسد و قسمت دیگر به سادات داده شود.

خمسه - ا. [ع] «خمسة» (خَس) پنج، عدد پنج. خمسه متحیره: در اصطلاح نجوم: عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل. خمسه مسترقه: پنجه دزدیده «نگا. پنجه دزدیده».

خمسین - ا. [ع] (خَس) پنجاه، عدد پنجاه.

خمش - ص. (خَمْ) نگا. خاموش.

خملك - ا. (خُمَّ) خنك، خم کوچك || دایره، دف، دف که چنبر آن از برنج یا روی باشد، تنبک.

خمود - مص. [ع] (خُمَّ) خاموش شدن آتش، فرونشستن زبانه آتش. بیهوش شدن || سکوت و خاموشی، بیهوشی.

خמוש - ص. (خَمْ) نگا. خاموش.

خمول - مص. [ع] (خُمَّ) گمنام شدن، بی‌نام و نشان شدن، بی‌سر و صدا شدن || گمنامی.

خمیازه - ا. (خَمَز) خمیازه. خمیاز. خمیاز: حالتی که در اثر خستگی و کسالت و بیخوابی یا خواب آلودگی در انسان پیدا می‌شود و دهان بی‌اختیار گشوده می‌شود و گاهی کششی در دست‌ها و سینه نیز پیدا

خبره ۴۹۴ خنیاگر

خبره - ا. [خ.بَر] خمبره: خمره، خم، خمچه، خم کوچک.

خنبک - ا. [خ.ب] خمک، خمچه، خم کوچک، تنبک «نگا. تنبک».

خنتی - ص. [ع] [خ.نُثا] کسی که نه مرد باشد نه زن، کسی که آلت مردی و زنی هر دو را داشته باشد، آنکه مرد بودن یا زن بودنش معلوم نباشد. به معنی بیکاره و بی اثر هم می‌گویند || به معنی سریش نیز گفته شده.

خنجر - ا. [خ.ج] دشنه، حربۀ برنده به اندازهٔ کارد که تیغه‌اش کج و هر دو دم آن تیز باشد، به عربی نیز خنجر می‌گویند و جمع آن خناجر است.

خنجیر - ا. [خ.ج] بویی که از سوختن استخوان یا پشم یا چرم بلند شود. استخوان یا پشم یا چرم که در آتش بسوزد و سیاه شود.

خنداخند - ق. ص. [خ.ن.خ.ن] خندان خندان، در حال خندیدن، خنده کنان. خندۀ بلند و پیاپی، خند خندان و خندان خند هم گفته شده.

خنداندن - مص. م. [خ.ن.د] خندانیدن: کسی را به خنده آوردن، وادار به خنده کردن. خنداننده: «ا.فا» آنکه کسی را به خنده درآورد.

خندق - ا. [ع] [خ.د] معرب کنده، گودال عریض و عمیقی که در قدیم گوداگرد شهر یا قلعه می‌کنند برای جلوگیری از حملهٔ دشمن یا برگرداندن سیل، خنادق جمع، در فارسی کندک و خندک هم گفته شده.

خندوتند - ص. مر. [خ.د.ت.ن] زیروزبر، پراکنده و پریشان، تارومار، ترت و مرت.

خنده - ا. مص. [خ.د] «په xandak» باز شدن لب‌ها از شادی و خوشحالی، حالتی که در انسان بواسطهٔ شغف و خوشحالی پیدا می‌شود و لب‌ها گشوده می‌گردد و گاه با صدای مخصوصی همراه است، مقابل گریه، خند هم گفته شده.

خندخریش - ص. مر. [خ.د.خ.ر] کسی که مردم به او بخندند و مسخره‌اش کنند. مسخره، ریش‌خند، خنده ریش و خریش هم گفته شده.

خندیدن - مص. ل. [خ.د.د] «په xanditan» خنده کردن، خنده زدن، لب به خنده گشودن. خندانده: «ا.فا» خنده کننده، کسی که بخندد. خندان: «ص.فا» خنده‌کننده، خنده ور، در حال خندیدن. و به معنی شگفته مثل گل خندان. پستهٔ خندان.

خنزیر - ا. [ع] [خ.ز] خوک، خنازیر جمع.

خنصر - ا. [ع] [خ.ص] انگشت کوچک دست انسان، انگشت کهن، عناصر جمع، در فارسی کلیک و کابلیج و کالوج و کالوچ هم گفته شده.

خنفساء - ا. [ع] [خ.ف] حشره‌ای است سیاه‌رنگ و بدبو و کوچک‌تر از جعل، سوسک سیاه، خنافس جمع.

خنک - ص. [خ.ن] سرد، ضد گرم || خوب و خوش، خجسته. خنکا: خوشا.

خنک - ص. [خ.ن] سفید، هر چیز سفید بخصوص اسب، اسب سفید.

خنک - ص. [ع.ا] [خ.ن] کودن، کم‌عقل، بی‌شعور، گیج.

خنیا - ا. [خ.ن] «په dhuniyāk» سرود، آواز، نغمه.

خنیاگر - ا. ص. [خ.ن.گ] «په dhuniyākar»

خیندن..... ۴۹۵ خواست

گزارنده، کسی که تعبیر خواب می‌کند، معبر.

خواب‌نما - ص. (خا بَن) کسی که در خواب ملهم شود و از جانب پیشوایان دین مطلبی به او الهام شود.

خوابیدن - مص.ل. (خا بَد) «په xvāpitan» خفتن، خفتیدن، خسبیدن، خسپیدن، به خواب رفتن، آرام شدن، آرام گرفتن. خوابیده: خفته، به خواب رفته، آرام گرفته.

خواتم - [ع] [خَبَت] جمع خاتم.

خواتیم - [ع] [خَبَت] جمع خاتام و جمع خاتمه.

خواتین - [ع] [خَبَت] جمع خاتون.

خواجه - ا.ص. (خا ج) صاحب، بزرگ، آقا، مهتر، سرور، خداوند، شیخ، مالدار، دولتمند || و مردی که خایه‌اش را کشیده باشند، خصی، به این معنی از کلمه خواجه‌سرا گرفته شده زیرا در قدیم خواجه‌سرایان از میان غلامان خایه کشیده انتخاب می‌شدند.

خوار - ص. (خا) «په xvar» ذلیل، پست، حقیر، زبون. خواری: پستی، زبونی. خوارخوار: بیهوده، عبث.

خوار - ا. [ع] [خُ] بانگ گاو و گوساله و گوسفند.

خواربار - ا.مر. (خا ر) چیزهای خوردنی، آنچه مردم می‌خورند، ارزاق.

خوارق - [ع] [خَر] جمع خارق.

خوارکار - ص.مر. (خا ر) خوارکننده، ستمکار، دشنام‌دهنده، خواره‌کار و خوارکاره هم گفته شده.

خواست - ا.مص (خاس) «په xvāst» خواهش، اراده، میل.

آوازه‌خوان، نوازنده، سرود خوان.

خیندن - مص.ل. (خَن دَ) پیچیدن صدا در کوه و حمام و گنبد. بلند آوازه شدن، شهرت پیدا کردن || پسندیدن و گزیدن. خنیده: «ا.مف» معروف، مشهور، پسندیده، ستوده، گزیده، خوانده شده.

خو - ا. (خُ) خوی: سرشت، نهاد، طبیعت، عادت، خلق.

خو - ا. (خ) گیاه خودرو و هرزه که میان باغچه و کشتزار سبز شود. خو کردن: کندن گیاه‌های هرزه و خودرو از باغچه و کشتزار.

خواب - ا. (خا) «په xvāb» حالت آسایش در انسان و حیوان که توأم با آرامش و ازکار افتادن حواس ظاهری است، نقیض بیداری، خواو هم گفته شده.

خواباندن - مص.م. (خا نَد) خوابانیدن: کسی را خواب کردن، به خواب بردن، خوابنیدن و خسبانیدن هم گفته شده. خواباننده: «ا.فا» خواب‌کننده، به خواب برنده. خوابانیده - خوابانده: «ا.مف» به خواب برده شده.

خوابگاه - ا.مر. (خا بَ) خواب‌گه: جای خوابیدن، اطاق خواب، تختخواب، خوابستان هم گفته شده.

خوابگردی - ا.مص. (خا بَ گَ دَ) راه رفتن در خواب، از جا برخاستن و راه رفتن در خواب، این حالت در کودکان تا حدی طبیعی است اما در بزرگسالان نوعی بیماری است «سمنامبولیسم».

خواب‌گزار - ص.فا. (خا بَ گَ) خواب

خواستار..... ۴۹۶ خواندن

خواستار - ص.فا. (خا ش) «په xvāstar» خواهنده، خواهان، طلب‌کننده، به معنی واسطه و شفیع هم گفته شده. خواستاری: خواستگاری، طلب، درخواست.

خواستگار - ص.فا. (خا ت) خواهان، خواهنده، کسی که دختر یا زنی را برای زناشویی بخواهد و با او صحبت کند. خواستگاری: گفتگو کردن با زن یا دختری برای ازدواج، زن خواستن.

خواستن - مص.م. (خا س ت) «په xvāstan» خواهش کردن، درخواست کردن، طلب کردن، طلبیدن، آرزو داشتن، اراده کردن، دوست داشتن، کسی را به نزد خود فراخواندن، خواهیدن هم گفته شده. خواهش: «ا.مص.» درخواست، آرزو، میل، رغبت. خواهنده: «ا.فا.» خواهش‌کننده، درخواست‌کننده. خواهندگی: خواهنده بودن، خواستار بودن، خواستاری. خواهان: «ص.فا.» خواهنده، خواستار. کسی که از دیگری چیزی طلبکار است و با او دعوی دارد «مدعی». خواسته: «ا.مف.» خواهش کرده شده، طلب کرده شده. و نیز به معنی زر و مال و ثروت || و در اصطلاح دادگستری: مال مورد دعوی «مدعی به». خواه: امر به خواستن، بخواه، و به معنی خواهنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل آزادیخواه. بدخواه. خودخواه. دادخواه.

خواص - [ع] (خ ص) جمع خاصه، کسان و نزدیکان و محارم کسی || بزرگان و برگزیدگان قوم، مقابل عوام.

خواص - ص. [ع] (خ و) برگ خرمافروش، کسی که برگ خرما می‌فروشد.

خواطر - [ع] (خ ط) جمع خاطر.

خواقین - [ع] (خ ق) جمع خاقان.

خوالیگر - ا.ص. (خال گ) خوالگر: آشپز، طبخ، خوانسالار. خالیگر و خالگر و خوانیگر و خوانگر هم گفته شده.

خوان - ا. (خا) «په xvān» سفره، مائده، طبق، طبق چوبی بزرگ.

خوان - ا. [ع] (خ یا خ و) معرب خوان، سفره، میز غذاخوری، آنچه که غذا روی آن بگذارند برای خوردن، اخونه جمع.

خوانچه - ا. (خا ن چ) مصغر خوان، خوان کوچک || طبق چوبی چهار گوش که در آن میوه یا شیرینی یا چیز دیگر بگذارند و در روی سر از جایی به جای دیگر ببرند.

خواندن - مص.م. (خا ن د) «په xvāndan» قرائت کردن، مطالعه کردن کتاب یا روزنامه یا نوشته. کسی را دعوت کردن و به مهمانی خواستن. خواننده: «ا.فا.» کسی که کتاب یا روزنامه یا نوشته‌ای را می‌خواند. و نیز به معنی آوازخوان. خوانده: «ا.مف.» قرائت شده، دعوت شده. و در اصطلاح دادگستری: طرف دعوی «مدعی علیه». خوانا: خطی که خوب و واضح نوشته شده و به آسانی خوانده شود. خواندنی: قابل خواندن، کتاب یا نوشته که شایسته خواندن باشد. خوانندگی: آوازخوانی، کار و پیشه آوازخوان. خوان: امر به

خوان سالار..... ۴۹۷ خوراك

خودرو - ص.فا. (ر) آنچه به خودی خود راه بیفتد، اتومبیل.

خودساز - ص.فا. خود ساخته: آنکه صورت یا سیرت خود را آراسته. کسی که خود را برای کارهای بزرگ ورزیده و آماده ساخته.

خودستا - ص.فا. (س) خودستای: کسی که کردار و رفتار خود را بستاید و از فضیلت و برتری خود صحبت کند.

خودکار - ص.مر. دستگاه یا ماشینی که به خودی خود کار کند و آن را با دست نگردانند، اتوماتیک. کارگر ورزیده و زرنگ که بدون دستور کارفرما کارهای مربوط به خود را خوب انجام بدهد، خودکاره هم گفته شده.

خودکام - ص.مر. خودکامه: خود رأی، خودسر، مستبد || کسی که به کام و مراد یا آرزوی خود رسیده باشد. خودکامی خودکامگی: استبداد، خودسری.

خودمختار - ص.مر. [فاع.] (ذم) در اصطلاح سیاسی: سرزمین یا استان یا کشوری که در اداره کردن بعضی از امور خود آزادی دارد و در پاره‌ای از امور اقتصادی و سیاسی تابع یک کشور نیرومند است.

خور - ا. «په xvar» هور، خورشید،

خور - ا. [ع] (خ) مصب، شاخه‌ای از دریا، شاخه‌هایی از خلیج فارس مانند خور موسی و خور میناب.

خوراك - ا. خوردنی، طعام، غذا، مقداری از غذا که يك نفر بخورد، خورا هم گفته شده. خوراکی: طعام،

خواندن، بخوان، و به معنی خواننده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل آوازه‌خوان. روزنامه خوان. روضه خوان.

خوان سالار - ا.ص. (خان) سالار خوان: سرپرست سفره خانه، رئیس آشپزخانه، خوالیگر، خوانسار هم گفته شده.

خواهر - ا. (خاه) «په xvāhar» همشیره، دختری که با پسر یا دختر دیگر از يك پدر و مادر باشد نسبت به هر يك از آنها خواهر نامیده می‌شود.

خواهش - ا.مص. (خاه) «اسم مصدر از خواستن» آرزو، رغبت، درخواست، خواهه نیز گفته شده.

خواهشگر - ص.فا. (خاهگ) خواهش کننده، شفاعت کننده، شفیع.

خوب - ص. (خ) «په xup» نیکو، پسندیده، ضد بد || و به معنی زیبا، خوشگل، نکوروی، خوبان جمع.

خوپله - ص. (خ یا خُپَل) خپله، ابله، نادان، کودن، پخمه.

خود - ا. (خ) کلاه آهنی، کلاه فلزی که در جنگ بر سر می‌گذارند، کلاهخود هم می‌گویند، خوی و خوده نیز گفته شده.

خود - ض. (خُد) «په xvāt» ضمیر مشترک میان گوینده و مخاطب و شخص غائب چنانکه گویند خود من. خود شما. خود او.

خودرو - ص.فا. (ر) خود رسته: گیاهی که تخم آن را نکاشته باشند و به خودی خود روییده باشد || و کنایه از کسی که تعلیم و تربیت ندیده و سر خود بار آمده باشد.

خوراندن..... ۴۹۸ خوشامد

قریب ۸ دقیقه به زمین می‌رسد.
خورند - ا.ص. (خُر) درخور، درخورد، لایق، شایسته، سزاوار، اندر خورند هم گفته شده.

خورنق - ا.ع [خَوْرَن] معرب خورنه یا خورنگه یا خورنگاه، خوردنگاه، کاخ یا کوشکی که جای طعام خوردن پادشاه و کسان او باشد. و نام قصری بوده در حیره که به امر نعمان پادشاه حیره توسط سنمار برای بهرام گور ساخته شده و در آن عصر بی نظیر بوده.

خوره - ا. (خُر) آنچه که چیزی را بخورد و نابود کند || بیماری جذام.
خوره - ا. (خُر) خره: نور، پرتو، فروغ، جلال و شکوه، فر، فره || و به معنی حصه و بخش، ناحیه، مثل خورۀ اردشیر. خورۀ استخر. خورۀ پسین: سعادت اخروی.

خوستن - مص.م. (خُست) «په xvastan» خرد کردن، کوفتن، مالیدن. خوسته: «ا.مف» کوفته، مالیده. خوست هم گفته شده مثل آبخوست. چنگالخوست.

خوش - ص. (خُ یا خُش) «په xyaš» خوب، نیک، شاد، خرم، شادمان. خوشا: ای خوش، چه خوب، نیکا. خوش خوش: «ق» آهسته آهسته و از روی خوشی، کم‌کم، بتدریج، خوش خوشک هم می‌گویند.

خوشاب - ص.مر. (خُ) خوش آب، سیر آب، آبدار، تروتازه، خوش آب و رنگ، بیشتر در صفت جواهر مخصوصاً مروارید گفته می‌شود.

خوشامد - ا.ص. خوش آمد: حرفی و سخنی که کسی را خوش آید و از آن

خوردنی. قابل خوردن.
خوراندن - مص.م. خوراندن: کسی را وادار به خوردن چیزی کردن، چیزی را به خورد کسی دادن. خوراندن: «ا.فا» کسی که چیزی را به دیگری بخوراند.

خورد - ا. (خُر) خوراك، غذا، طعام، خورده و خوردی هم گفته شده.

خوردن - مص.م. «په xvartan» فروبردن غذا از گلو، چیزی در دهان گذاشتن و فرودادن. خورنده: «ا.فا» کسی که غذا بخورد، آنکه چیزی بخورد. خورده: «ا.مف» چیزی که از گلو فرورفته، از گلو فروبرده شده. خوردنی: «ص» هر چه خورده شود، چیزی که قابل خوردن باشد، خوراکی. خور: امر به خوردن، بخور، و به معنی خورنده هرگاه با کلمۀ دیگر ترکیب شود مثل شراب خور. میراث خور. خوارهم می‌گویند مثل باده خوار، خونخوار. شرابخوار. علفخوار. گوشتخوار. خواره هم گفته شده مثل جگرخواره.

خورش - ا.مص. «په xvarišn» اسم مصدر از خوردن || و به معنی خوراك، غذا، خوردنی، و هر چیزی که با نان بخورند، خورش هم گفته شده.

خورشید - ا. «په xvaršēt» یکی از ثوابت که زمین و سیارات دیگر دور آن می‌گردند و از آن کسب نور و حرارت می‌کنند، حجم خورشید ۱/۳۱۰/۰۰۰ برابر حجم زمین و فاصله‌اش تا زمین ۱۴۹ میلیون کیلومتر و نزدیک‌ترین ثوابت به زمین است و نور آن در مدت

خوشانیدن..... ۴۹۹ خوشه چین

- خوشنود** شود. **خوش لحن** - ص.مر. [فاع] [لَحْ] خوشنوا، خوش آواز، خوش آهنگ، خوش الحان هم می گویند.
- خوشکامیدن** - ص.م. (خ.ن.د) خشکانیدن، خشک کردن.
- خوش آیند** - ص.مر. خوش آیند: پسندیده، شایسته، مقبول، سخنی یا چیزی که کسی آن را بپسندد و از آن خوشش بیاید.
- خوش باور** - ص.مر. ساده دل، ساده لوح، کسی که خبری یا سخنی را زود باور کند، زود باور هم می گویند.
- خوش برخورد** - ص.مر. کسی که با خوشرویی و مهربانی با مردم روبرو شود، مردم دار، مهربان.
- خوشخوراک** - ص.مر. کسی که خوب غذا بخورد، کسی که غذاهای خوب بخورد، خوشخوار || به معنی خوراک لذیذ و خوشمزه هم می گویند، خوشخور.
- خوش خیم** - ص.مر. (خ) «په» (huxem) خوشخو، خوش خلق، نیک نهاد. در اصطلاح پزشکی: بی خطر «بیشتر درباره برخی از تومورها بکار می رود».
- خوش رکاب** - ص.مر. [فاع] اسب رام و تربیت شده که خوب سواری بدهد.
- خوش سیما** - ص.مر. خوشرو، خو برو، خوشگل.
- خوش طبع** - ص.مر. [فاع] خوش ذوق، خوش قریحه، شوخ و بذله گو.
- خوش طینت** - ص.مر. [فاع] نیکو سرشت، خوشخو، خوش خلق.
- خوشگوار** - ص.مر. (گ) شیرین، خوشمزه، لذیذ و گوارا، خوراکی که زود هضم شود، خوش گواران هم گفته شده.
- خوش منش** - ص.مر. (مَن) خوش طبع، نیک نهاد، نیکومنش، خوشخو.
- خوش نشین** - ص.فا. کسی که از هر جا خوشش بیاید در آنجا بنشیند، کسی که هر وقت جای بهتر و پسندیده تری پیدا کند به آنجا برود || در اصطلاح کشاورزی: آن عده از مردم ده نشین که نه مالک بشمار می روند و نه زارع سهم بر.
- خوش نقش** - ص.مر. [فاع] قالی یا پارچه که نقش و نگار و رنگ آمیزی زیبا داشته باشد || و کنایه از خوشبخت و خوش طالع، و کسی که پیش آمدها به نفع وی تمام شود.
- خوشنوا** - ص.مر. خوش آواز، خوش آهنگ، خوش الحان.
- خوشنواز** - ص.مر. نوازنده خوب، کسی که خوب ساز بزند.
- خوشه** - ا. «په» (xusak) چندین دانه میوه که بهم پیوسته و از ساقه گیاه یا شاخه درخت آویزان باشد مانند خوشه انگور و خوشه خرما. چندین گل یا دانه که در کنار یکدیگر بر روی ساقه قرار گرفته باشد مانند خوشه گندم و خوشه جو.
- خوشه چین** - ص.فا. زن یا مرد فقیری که پس از درو شدن حاصل مزرعه و کشتزار جو و گندم در آن گردش کند و خوشه های باقی مانده روی زمین را برای خود جمع کند || کسی که از هر جا و هر چیزی بهره و توشه ای بدست بیاورد.

خوشیدن..... ۵۰۰ خون‌رز

خوشیدن - مص.ل. (خُ.ش.د) «په» خوشیدن «xušitan» خشکیدن، خشك شدن. خوشیده: خشك شده، خشكیده.

خوش‌یمن - ص.مر. [فاع.] (ئ.م) با میمنت، میمون و مبارک، آنچه که برای انسان شگون داشته باشد، مقابل بد یمن.

خوض - مص. [ع.] (خ) فرورفتن در آب || به فکر فرورفتن و در امری اندیشیدن.

خوف - مص. [ع.] (خ) ترسیدن. بیمناک شدن، بیم داشتن || ترس، بیم، خوفناک: ترسناک، هولناک.

خوک - ا. (خ) «په suk» حیوانی است اهلی و فربه، بدنش دارای گوشت و چربی بسیار، پوست بدنش ضخیم و

مودار، دست و پای کوتاه و چشم‌های کوچک دارد، خوک ماده از نه ماهگی آماده برای جفتگیری می‌شود و سالی دو مرتبه می‌زاید یک مرتبه در فروردین و یک مرتبه در مهرماه، مدت آبستنی او ۱۱۴ روز است و هر بار ۶ تا ۱۲ بچه می‌آورد، تا ۱۵ سال عمر می‌کند.

خوک‌هندی - ا.مر. (خ.ك) خوکچه، خوکچه هندی، جانور کوچکی است علفخوار، پشم‌های ریز و پوزه پهن و پاهای کوتاه دارد، ماده آن دارای دو پستان است و هر بار شش بچه می‌آورد، این جانور را از آمریکا به جاهای دیگر برده‌اند و آن را در آزمایشگاه‌ها برای آزمایش‌های فیزیولوژی و باکتریولوژی نگاهداری می‌کنند.

خوگر - ص.فا. (خ.گ) خوگیرنده، خوگیر، عادت گرفته، انسان یا حیوان که با کسی انس و الفت بگیرد، خوگاره هم گفته شده.

خون - ا. (خ) «په xūn» مایع سرخ‌رنگی که در تمام رگ‌ها جریان دارد و بدن از آن تغذیه می‌شود، طعمش اندکی شور و دارای بوی مخصوص و مرکب از گلبول‌های سرخ و سفید و پلاسما است، مقدار آن در حیوانات پستاندار یک سیزدهم وزن بدن آنها است.

خونابه - ا.مر. (خ.ب) خوناب: خون و آب، خون آمیخته با آب، اشک خونین || مایعی که گلبول‌های سرخ و سفید در آن شناور هستند، پلاسما، سرم «نگا. پلاسما».

خونبها - ا.مر. (ب) بهای خون، پولی که قاتل به بازماندگان مقتول بدهد تا از گناه او در گذرند، دیه، تاوان کشته شدن کسی.

خونخوار - ص.فا. خونخواره: خونخور، خون‌آشام، خورنده خون || و کنایه از خونریز، سنگدل، ستمکار. خونخواری: خونخواره بودن، خونخواری، خون‌آشامی، خونریزی، ستمکاری.

خونخواه - ص.فا. آنکه پس از کشته شدن کسی انتقام وی را بگیرد و قصاص قاتل را بخواهد. خونخواهی: به انتقام خون کسی که کشته شده قاتل او را کشتن یا خواهان مجازات او شدن.

خوندگار - ص.مر. (خ.د) خداوندگار، صاحب، مالک، سرور «نگا. خداوندگار».

خون‌رز - ا.مر. (ن.ر) خون‌رزان: خون

خونسرد ۵۰۱ خویشکار

خوی - ا. (خُ) نگا. خو.
خوی - ا. (خِی) «پهه xve» عرق، عرقی که از بدن تراوش کند. خوی زده:

عرق کرده، عرق آلوده.
خوید - ا. ص. (خِوِ) «پهه xvēt» گیاه تازه، بوته جو یا گندم که هنوز خوشه نبسته باشد، جو نارس، خید هم گفته شده، به عربی قصیل می گویند.

خویش - ا. «پهه xves» کسی که با شخص بستگی و نسبت دارد، خویشاوند، خویشان جمع. خویشی: با یکدیگر بستگی و نسبت داشتن.

خویش - ض. «پهه xvēš» ضمیر مشترک برای اول شخص و دوم شخص و سوم شخص مفرد و جمع، خود، خویشتن.

خویشاوند - ا. ص. «پهه xvēšāvand» قوم و خویش، کسی که با دیگری بواسطه پدر و مادر یا خانواده بستگی و نسبت دارد، خویشاوندان جمع.

خویشتن - ض. «پهه xvestan» خویش، خود، ضمیر مشترک برای اول شخص و دوم شخص و سوم شخص مفرد و جمع || خود شخص، نفس و شخصیت.

خویشتن بین - ص. فا. خویش بین، خود بین، خود پسند، متکبر، مغرور.

خویشتن دار - ص. فا. خوددار، بردبار، شکینیا || کسی که خود را از ارتکاب کارهای ناپسند نگاهدارد، کسی که جلو هوس ها و خواهش های نفس را بگیرد.

خویشکار - ص. مر. «پهه xvēškār» خودکار، وظیفه شناس، آنکه به خودی خود کار کند و در کار کوشا باشد || به

تاک. کنایه از شراب، شرابی که از انگور بسازند، خون دختر رز هم گفته شده.

خونسرد - ص. مر. (نُس) جانوری که خون سرد دارد و حرارت خون او به همان درجه حرارت محیطی است که در آن زندگی می کند مانند ماهی ها و بعضی از خزندگان || و کنایه از بردبار و متین و آرام، و کسی که زود خشمگین نشود. خونسردی: بردباری، متانت.

خون سیاوش - ا. مر. (نِس.و) خون سیاوشان: صمغی است سرخ رنگ که از درختی به نام شیان که در هند و حبشه و زنگبار می روید بدست می آید صمغ بقم را هم گفته اند، به عربی دم الاخوین یا دم الثعبان یا عندم می گویند، قاطر و قاطرالدم نیز گفته شده.

خونکار - ص. خونریز، قاتل، آنکه کارش ریختن خون مردم است.

خونگرم - ص. مر. هر جانوری که خونس گرم باشد. جاندارانی که حرارت خون او ثابت باشد یا درجه حرارت خون وی بالاتر از درجه حرارت محیطی باشد که در آن زندگی می کند مانند پستانداران و پرندگان || و کنایه از شخص مهربان و خوشخو.
خونی - ص. ن. منسوب به خون، خون آلود، آغشته به خون، خونین || و آنکه کسی را کشته باشد، قاتل.

خوهل - ص. (خُه) خهل: «پهه xuhr» پیچ خورده، کج، ناراست، منحنی، ضد راست، خوهله و خهله هم گفته شده. خوهلی خوهلگی: کجی، ضد راستی.

خویشکام..... ۵۰۲ خبیت

معنی کشاورز و دهقان هم گفته شده. **خویشکام** - ص. مر. خودکام، خودکامه، کسی که در پی کام و آرزوی خویش است.

خه - (خَهْ) کلمه تحسین به معنی وه، زه، خوب، خوش. خهی: خوشا، آفرین. خه خه: به به، وه وه.

خی - ا. (خ) مخفف خیک، مشک، خیک آب، خیک شراب.

خیابان - ا. (خ) راه گشاد و هموار در شهر که مردم و وسایل نقلیه در آن رفت و آمد کنند.

خیار - ا. [ع] (خ) اقدام به کاری به میل و خواهش خود. و اختیار در فسخ و برهم زدن معامله‌ای یا انجام دادن کاری یا برگزیدن چیزی.

خیار - ا. (خ) «په xyār» میوه‌ای است سبز و دراز و درشت که آن را خام می‌خورند و دارای ویتامین‌های A و B و C و سلولز و بعضی املاح معدنی است، ارزش غذایی آن کم است اما برای رفع یبوست و شستشوی کلیه‌ها نافع است، بوته آن مانند بوته خربزه ساقه‌های نرم و سست و برگ‌های دندان‌دار و گل‌های زرد دارد.

خیارچنبر - ا. مر. (خ. رُج. ب) نوعی خیار دراز و کج که چندان خوش طعم و مطبوع نیست.

خیارشنبر - ا. مر. (خ. رُش. ب) معرب خیار چنبر، درختی است تناور شبیه به درخت گردو، دارای برگ‌های سبز روشن و گل‌های زرد شبیه به گل یاسمین، ثمر آن دراز و باریک، مغز و پرده‌های آن را فلوس می‌گویند و در طب مانند مسهل بکار می‌رود.

خیارک - ا. (خ. ر) ورم و دملی که به شکل خیار در بیخ ران یا زیر بغل پیدا می‌شود و بسیار دردناک است.

خیاره - ا. (خ. ر) کنگره، دندان‌ه. خیاره‌دار: دندان‌دار.

خیاط - ا. [ع] (خ) سوزن که با آن جامه بدوزند. جوالدوز.

خیاط - ا. ص. [ع] (خ. ی) دوزنده، درزی، درزیگر، کسی که برای مردم لباس می‌دوزد.

خیاطت - ا. مص. [ع] «خیاطة» (خ. ط) دوزندگی، درزیگری، خیاطی، حرفه خیاط.

خیال - ا. [ع] (خ) پندار، گمان، وهم، صورتی که در خواب یا بیداری به ذهن آید، صورت وهمی و صورتی که بخواب ببینند. نیرویی که بوسیله آن صورت‌هایی که در زمانی دیده شده در ذهن تجدید و احیا می‌شود، اخيله جمع.

خیالباغ - ص. فا. [ع. فا] (خ. ل) کسی که همواره در عالم خیال سیر می‌کند، کسی که هر کاری را در عالم خیال انجام می‌دهد و به مرحله عمل نمی‌رساند، خیال‌اندیش و خیال‌باز و خیال‌پرست و خیال‌پرور و خیالاتی هم می‌گویند.

خیام - [ع] (خ) جمع خیمه. **خیام** - ص. [ع] (خ. ی) خیمه‌نشین، کسی که در خیمه بسر می‌برد || خیمه‌دوز، خیمه‌فروش.

خیانت - مص. [ع] «خیانة» (خ. ن) دغلی و نادرستی کردن || دغلی، نادرستی، ناراستی، غدر و نقض عهد.

خبیت - مص. [ع] «خبیة» (خ. ب)

خیر..... ۵۰۳ خیس

زیانکار شدن، ناامید شدن || ناامیدی، بی‌بهرگی، زیانکاری.

خیر - ص. (خ) خیره، سرگشته، حیران || هرزه، بیهوده، عبث. خیرخیر: بیهوده، بی‌سبب. تیره و تار. حیران و سرگردان.

خیر - ا. [ع] (خ) خوبی، نیکویی، ضد شر || و به معنی مال، خبور جمع.

خیر - ص. [ع] (خ) نیکوکار، برگزیده، خیار و اخیار جمع || و نیز خیر: «اسم تفضیل» مخفف اخیر «أخیی» نیکوکارتر.

خیر - ص. [ع] (خ) کریم، مرد نیکوکار.

خیرات - [ع] (خ) جمع خیره «خ.ر.» کارهای نیکو، کارها و چیزهایی که نفع و فایده آن به مردم برسد مثل ساختن مسجد و مدرسه و پل و آبانبار. خیرات کردن: انفاق کردن چیزی در راه خدا.

خیره - ص. [ع] «خیره» (خ.ر) مؤنث خیر، نیکوکارتر، بسیار نیکوکار || و به معنی برتر و برگزیده از هر چیز، خیرات جمع.

خیره - ص. (خ.ر) بی‌پروا، گستاخ، سرکش، لجبان، بی‌شرم. و به معنی سرگشته و حیران و فرومانده از حیرت و شگفتی، خیر هم گفته شده. و به معنی هرزه و بیهوده و بی‌سبب.

خیره‌سر - ص. مر. خودسر، لجبان، گستاخ، بی‌پروا، بی‌باک، آشفتگی و پریشان، خیره‌سار هم گفته شده.

خیری - ا. (خ.ر) گل شب‌بو || گل همیشه بهار، به عربی نیز خیری

می‌گویند، در فارسی خیر و خيرو و هیری هم گفته شده.

خیریت - ا. [ع] «خیریه» (خ.ر) نیکویی، برتری.

خیز - ا. مص. جست، جهش || بلندی، ارتفاع، بلندی طاق یا دیوار در ساختمان.

خیزاب - ا. مر. خیزآب، موج، کوهه آب.

خیزاندن - مص. م. خیزانیدن: خیز دادن، جهانندن، کسی را از زمین بلند کردن و بر سر پا واداشتن. خیزاننده: «افا» جهاننده، آنکه کسی را از زمین برخیزاند و بر سر پا وادارد.

خیزران - ا. [ع] (خ.ر) «در فارسی به

سکون زا» بامبو، نی هندی، یک قسم نی مغزدار و خوشرنگ، دارای ساقه‌های راست و بلند، بلندیش تا ۲۰ متر می‌رسد، برگ‌هایش دراز و شبیه به برگ خرما و ثمر آن به شکل خوشه، از شاخه‌های آن عصا و چوبدستی و نیزه درست می‌کنند.

خیزیدن - مص. ل. خزیدن، سرخوردن، لغزیدن || جهیدن، جستن، خیز برداشتن. از زمین برخاستن و برپا ایستادن. خیزنده: «افا» خیزکننده، جهنده. کسی که برخیزد و بر پا بایستد. خیزان: «ص.فا» خیزنده، در حال برخاستن و ایستادن. خیز: امر به برخاستن و ایستادن، برخیز، و به معنی خیزنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل حاصلخیز. سبک‌خیز. سحرخیز. شب‌خیز.

خیس - ص. (خ) تر، چیزی که در آب مانده و آب به خود کشیده باشد، چیزی که آب رویش ریخته باشند و

خیساندن..... ۵۰۴ خیو

- تر شده باشد. **خیساندن** - مص.م. خیسانیدن: خیس کردن، ترکردن، چیزى را در آب گذاشتن که آب به خود بکشد، خوسانیدن هم گفته شده. خیساننده: «ا.فا» خیس کننده. خیساننده: «ا.مف» خیسانیده، خیس شده در آب.
- تر شده باشد. **خیسیدن** - مص.ل. خیس شدن، تر شدن، میان آب یا زیر باران ماندن و تر شدن. خیسیده: خیس شده، در آب مانده، تر شده، آبدیده.
- خیس** - ا. (خ) خیج، گاو آهن، آلتی که سر آن را به گردن گاو می بندند و با آن زمین را شخم می زنند.
- خیس** - ا. (خ) کیش: نوعی پارچه خشن کتانی که از آن فرش و پرده و چیزهای دیگر درست می کنند. به عربی نیز خیس «خ» می گویند و جمع آن خيوش و اخياش است.
- خیشخانه** - ا.مر. خانه تابستانی، خانه ای که در جاهای گرم از نی یا بوته های خار و خس و یا پرده خیش درست کنند و آب بر آن بپاشند تا هوای آن سرد شود.
- خیط** - ا. [ع] (خ) رشته، سلك، اخياط و خيوط جمع || گلة شترمرغ || و گروه ملخ، خيطان جمع. خيط ابيض: سفیدی صبح، سپیده دم. خيط اسود: تاریکی شب.
- خیک** - ا. (خ) مشک، ظرف چرمی بزرگ، پوست گوسفند که آن را قالبی کنده و دباغت کرده باشند و در آن آب یا دوغ یا شراب بریزند، خی هم گفته شده.
- خیل** - ا. [ع] (خ) گروه اسبان، اخیال و خیول جمع. به معنی گروه سواران هم می گویند.
- خیلتاش** - ا.مر. [ع. ت] (خ.ل) مرکب از خیل «عربی» و تاش «ترکی» همخیل، همقطار، همگروه، دو سپاهی یا سرباز که در يك خیل یا دسته یا فوج باشند نسبت به یکدیگر خیل تاش خوانده می شوند.
- خیلخانه** - ا.مر. [ع.فا] (خ.ل.ن) خاندان، دودمان، طایفه.
- خیلی** - ق. [ع.فا] (خ.ل) مأخوذ از خیل «عربی» به معنی گروهی از اسبان یا سواران، گروهی، عده ای، عده بسیار || و به معنی بسیار و زیاد و فراوان از مردم یا چیزها.
- خیم** - ا. (خ) «په xēm» خوی، سرشت، طبیعت، در عربی نیز خیم می گویند به معنی طبیعت و سجه. و فرند شمشیر.
- خیم** - [ع] (خ) جمع خیمه.
- خیمه** - ا. [ع] «خیمه» (خ.م) چادر، سایبان بزرگ، خرگاه، سراپرده، خیام و خیم جمع.
- خیمه شب بازی** - ا.مر. نوعی از بازی و نمایش که عروسک ها را از پشت پرده یا خیمه کوچکی بوسیله سیم یا نخ به حرکت می آورند و يك نفر از توی خیمه به زبان آنها حرف می زند.
- خیو** - ا. (خ) «په xayuk» خدو، آب دهان، تف، خيوك هم گفته شده.

دائم ۵۰۵ داء



دائرة: خط مستقیمی که از مرکز دایره بگذرد و آن را به دو قسمت متساوی تقسیم کند. شعاع دائرة: فاصله از مرکز دایره تا کنار آن || و نیز دایره یا دایره در فارسی یکی از آلات موسیقی را می‌گویند و آن چنبری چوبی است که در یک طرف آن پوست نازکی چسبانده شده و با انگشتان دست نواخته می‌شود، باتره و تبوراک هم گفته‌اند.

دائرة البروج - ا.مر. [ع] (عَرَّةُ الْبُرْجِ) در اصطلاح قدما: مدار آفتاب در حرکت سالانه به دور زمین، دائرة عظیمی از آسمان که مدار حرکت سالانه ظاهری خورشید است || مدار کره زمین در حرکت سالانه به دور خورشید.

دائرة المعارف - ا.مر. [ع] (عَرَّةُ الْمَعْرِفِ) کتابی که تمام لغات و اصطلاحات علمی و ادبی یک زبان به ترتیب حروف هجا در آن درج شده باشد، فرهنگنامه، آنسیکلوپدی.

دائم - ص.ق. [ع] (ء) دایم: جاوید، پایدار || همیشه، همواره، پیوسته. دائماً: «ق»

داء - ا. [ع] بیماری، مرض، علت، ادواء جمع.

داء الاسد - ا.مر. [ع] (عُلَّاسُ) مرض جذام، خوره.

داء الثعلب - ا.مر. [ع] (عُثْثَل) مرض ریزش موی سر و ابرو، موخوره. آلوپسی Alopécie.

داء الفیل - ا.مر. [ع] (عُلْفِ) مرضی که در پای انسان پیدا می‌شود و رگ‌های ساق پا ورم می‌کند و پای آدمی مانند پای فیل بزرگ و متورم می‌گردد، واریس.

داء الكلب - ا.مر. [ع] (عُلْكَ) مرض هاری، راژ «نگا. هاری».

دائر - ص.فا. [ع] (ء) دایر، گردنده، دور زننده || آباد، برقرار، ضد بائر.

دائرة - ا. [ع] «دائرة» (عَر) دایره: چنبر، حلقه، پرهون، خط گرد که دور چیزی را احاطه کرده باشد، سطحی که خط مستدیر بر گرد آن کشیده شده، خط گرد که با پرگار بکشند و دو سر آن را به یکدیگر متصل کنند، دوائر جمع. مرکز دائرة: نقطه وسط دائرة. قطر

دائن.....۵۰۶.....دادستان

همیشه، پیوسته، همه وقت. دائمی: ترکی دده می‌گویند.

دادار - ص. «په dātār» داددهنده، دادگر، عادل || بخشاینده، آفریننده، آفریدگار. یکی از نام‌ها و صفات باری تعالی.

داداش - ا. برادر.

داد آفرین - ص. فا. (فَر) داد آفریننده، آفریننده داد، یکی از نام‌ها و صفات باری تعالی.

دادباخته - ص. مفدر اصطلاح دادگستری: کسی که حکم به زبان او صادر شده «محکوم علیه».

دادبرده - ص. در اصطلاح دادگستری: کسی که حکم به سود او داده شده «محکوم له».

دادخواست - ا. مر. (دُخا) در اصطلاح دادگستری: نامه‌ای که دادخواه به دادگاه بنویسد و دادخواهی کند «عرضحال».

دادخواستن - م. ص. ل. (خا. ت) دادخواهی کردن، شکایت به دادگاه بردن و طلب عدل و داد کردن. دادخواه: «ص. فا.» دادخواهنده، طالب عدل و داد. در اصطلاح دادگستری: کسی که به او ظلم شده باشد و دادخواهی کند، کسی که دادخواست به دادگاه بدهد و خواهان دادرسی باشد.

دادر - ا. (د) برادر، و دوستی که مانند برادر باشد.

دادر - ص. (د) دادور، داور، دادگر. دادر آسمان: خدای تعالی.

دادرس - ص. فا. (دُر) دادرسنده، کسی که به داد ستم‌یده‌ای برسد و به دادخواهی کسی رسیدگی کند، قاضی.

دادستان - ا. ص. (دُس) ستاننده داد، همیشه، پیوسته، همه وقت. دائمی: پیوسته، همیشگی.

دائن - ص. فا. [ع] (ء) وام‌دهنده، وامخواه، بستانکار.

دائی - ا. (ء) دایی: برادر مادر، خالو، به عربی خال می‌گویند، در فارسی کاکو و کاکویه هم گفته شده.

دائی قزی - ا. مر. [فا. ت] مرکب از دایی «برادر مادر» و قز «در ترکی به معنی دختر» و یاء نسبت، دختر دایی.

دابه - ا. [ع] «دابه» (ب) هر حیوانی که روی زمین راه برود، بیشتر به چهارپایان باری و سواری اطلاق می‌شود «مذکر و مؤنث در آن یکسان است» دو اب جمع.

داج - ا. ص. [ع] (ج) باربر، نوکر. باربران و نوکران بخصوص آنهایی که با مسافران حرکت می‌کنند و آنان که چهارپایان به کرایه می‌دهند «برای مفرد و جمع هر دو، مانند حاج». به معنی تاریک و شب بسیار تاریک هم گفته شده.

داخل - ا. فا. [ع] (خ) درآینده، ورود کننده، به درون آئنده || و (ا) درون، اندرون، ضد خارج.

داخله - ا. فا. [ع] «داخله» (خَل) مؤنث داخل || و (ا) درون، اندرون، مقابل خارجه، دواخل جمع.

داد - ا. «په dāt» قانون، عدل، انصاف، مقابل ظلم و ستم || و به معنی عطا و بخشش، عطیه، بهره، نصیب، قسمت، تقدیر || و به معنی فریاد و فغان و بانگ بلند. داد زدن: داد کشیدن، فریاد کردن. آواز بلند برآوردن.

دادا - ا. خدمتکار پیر. پدر بزرگ، در

دادستان..... ۵۰۷ دار

بخشیدن. مقابل گرفتن. دهش: «ا.مص» بخشش، عطا، کرم. دهنده: «ا.فا» کسی که چیزی به دیگری بدهد. داده: «ا.مف» آنچه که کسی به دیگری بدهد، بخشیده شده، سپرده شده. و در اصطلاح بانك: پول یا سندی که کسی به بانك بدهد که به حساب دادگی او بنویسند. دادوستد: مخفف دادن و ستدن، دادن و گرفتن، خرید و فروش، سوداگری، معامله، تجارت، داد و ستاد و داد و ستان هم گفته شده. ده: امر به دادن، بده، و به معنی دهنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل دادده. روزی ده. شیر ده.

دادنامه - ا.مر. (دَم) کاغذی که حکم دادگاه بر آن نوشته شده باشد، سابقاً ورقه حکمی می‌گفتند.
دادو - ا. (دُ) دادا، دادک، خدمتکار پیر، غلام، پیر غلام، لَّه.
دادور - ص. (دَو) «په dātowar» دادگر، عادل.

دادیار - ا.مر. (دُ) معاون دادستان، وکیل عمومی.

دار - ا. «په dār» درخت، درخت میوه‌دار یا بی‌میوه، بصورت پسوند نیز با بعضی کلمات ترکیب می‌شود مثل امروددار. دیودار. سپیددار.

دار - ا. «په dār» چوب راست و بلند، تیر یا چوب که در سقف خانه می‌اندازند || چوب بلند که ته آن را بر زمین فرومی‌کنند و بر سر آن حلقه و ریسمان می‌بندند و محکومین به اعدام را به آن حلق آویز می‌کنند.

دار - ا. [ع] خانه، سرا، دیار جمع. به معنی شهر و قبیله نیز می‌گویند.

کسی که داد کسی را از دیگری بگیرد، داور، دادرس. در اصطلاح دادگستری: نماینده دولت در دادگاه که ادعای نامه درباره تبهکاران صادر می‌کند «مدعی العموم».

دادستان - ا.مر. (دِس) مرکب از داد به معنی عدل و ستان «پسونند مکان» جای داد، محل عدل و داد، جای داد دادن و داوری کردن.

دادسرا - ا.مر. (دَس) قسمتی از اداره دادگستری شامل شعبه‌های بازپرسی که کارمندان آن زیر نظر دادستان کار می‌کنند.

دادگاه - ا.مر. (دُ) دادگاه: جای دادرسی، جایی که داد مظلوم از ظالم بستانند، جایی که به جرم و گناه کسی رسیدگی کنند || شعبه‌ای از دادگستری که يك یا چند تن دادرس در آنجا به دادخواست‌های مردم رسیدگی می‌کنند و حکم می‌دهند، محکمه.

دادگر - ص.فا. (دُگ) «په dātkar» داددهنده، دادگیرنده، عادل || یکی از صفات باری تعالی.

دادگستر - ص.فا. (گُ.ت) دادگسترنده، دادگر، عادل، آنکه عدل و داد را میان مردم گسترش دهد. دادگستری: عمل دادگستر، ترویج عدل و داد میان مردم.
دادگستری - ا.مر. (گُ.تَر) وزارتخانه یا اداره که به امور حقوقی و جزایی رسیدگی می‌کند، سابقاً عدلیه می‌گفتند.

دادن - مص.م. (دَ) «په dātan» چیزی به دست کسی سپردن، با دست خود چیزی در دست کسی گذاشتن،

دارا ۵۰۸ دارچین

- دارا - ص.** «په dārāk» دارنده، چیزدار، مالدار، ثروتمند.
- دارائی - ا.** دارایی: آنچه از خواسته و کالا که مال انسان باشد، سرمایه، ثروت، تمول.
- دارائی - ا.** دارایی: نوعی از پارچه ابریشمی موجدار.
- دارائی - ا.** دارایی: وزارتخانه یا اداره که مالیات‌ها را وصول می‌کند و به امور درآمد و هزینه کشور رسیدگی می‌کند، سابقاً مالیه نامیده می‌شد.
- دارابی - ا.** میوه‌ای است از نوع مرکبات شبیه به نارنج و بزرگ‌تر از آن. طعمش ترش و شیرین و مطبوع است.
- دارافزین - ا.** (رُافزین) دارافزین. دارابزین. داربزین. دارافرین. دارفرین: پناهگاه، تکیه‌گاه، نرده، تارمی، سکو، تارمی که جلو اطاق یا ایوان درست کنند، تکیه‌گاه تخت، به عربی دربزین «دَبَب» و درابزون «دَبَب» و درابزین می‌گویند.
- دارالبقاء - ا.** امر. [ع] (رُلب) جهان جاوید، جهان دیگر، آخرت.
- دارالبوار - ا.** امر. [ع] (رُلب) خانه هلاک، دوزخ، جهنم.
- دارالحزن - ا.** امر. [ع] (رُلح یا حَز) بیت الحزن، خانه غم و اندوه، خانه و محلی که اهل آن دچار غم و اندوه باشند.
- دارالخلد - ا.** امر. [ع] (رُلخ) دارالخلود: سرای جاوید، جهان جاوید، آخرت، بهشت.
- دارالسرور - ا.** امر. [ع] (رُسس) جای شادمانی، بهشت.
- دارالشوری - ا.** امر. [ع] (رُشش را) جای کنکاش و مشورت، جایی که سران مملکت یا نمایندگان مردم بنشینند و
- در امور کشور مشورت کنند، کنکاشستان || پارلمان، مجلس شورای ملی.
- دارالصفاء - ا.** امر. [ع] (رُصص) سرای صفا، سرای پاکی و پاکیزگی و خرمی. خانه کعبه.
- دارالضرب - ا.** امر. [ع] (رُضض) دارضرب، جای سکه زدن پول، ضربخانه، درمسرا.
- دارالغرور - ا.** امر. [ع] (رُلغ) دارالغرور: دارغرور، خانه فریب، کنایه از دنیا.
- دارالفناء - ا.** امر. [ع] (رُلف) دارفنا: سرای نیستی، کنایه از دنیا.
- دارالفنون - ا.** امر. [ع] (رُلفن) جای آموختن انواع هنرها، دانشگاه || مدرسه عالی معروفی که در زمان ناصرالدین شاه بهمت امیرکبیر در تهران تأسیس شد، و آن نخستین مدرسه‌ای بود که به سبک مدارس اروپایی در ایران دایر گردید.
- دارالقرار - ا.** امر. [ع] (رُلق) دارقرار: سرای آرامش، جهان جاوید، آخرت، بهشت.
- دارالنعم - ا.** امر. [ع] (رُنن) خانه ناز و نعمت، بهشت.
- دارباز - ا.** ص. (ر) بندباز، رسن‌باز، کسی که در بلندی روی ریسمان راه برود و بازی کند، ساروباز هم گفته‌اند.
- داربست - ا.** امر. (رَب) چوب‌بندی، چوب‌بست، چوب‌هایی که زیر درخت انگور برپا کنند و شاخه‌های تاک را روی آن بیندازند، داربند هم گفته شده.
- دارچین - ا.** امر. (رُچ) دارچینی: درختی است که در هندوستان و چین

دارخال..... ۵۰۹ داش

می‌روید، بلندیش تا ۵ متر می‌رسد، شاخه‌هایش دراز و باریک و به شکل بوته، برگ آن شبیه به برگ بید و همیشه سبز است، گل‌هایش سفید و خوشه‌ای، پوست آن را هم که قهوه‌ای‌رنگ است دارچین می‌گویند و آن از داروهای خوشبو است.

دارخال - ا.ص. (ز) دال‌خال. دارخور: درخت میوه‌دار که هنوز آن را پیوند نکرده باشند. و میوه‌ای که از درخت پیوند نشده بدست آید.

دارکوب - ا.مر. (زُک) پرنده‌ای است کوچک، پرهایش سیاه و سفید و زرد و سبز، مانند طوطی با پنجه‌های خود از تنه و شاخه‌های درخت بالا می‌رود و حشرات را با منقار از زیر پوست درخت بیرون می‌آورد و می‌خورد، آن را دارکوک و دارتوک و داربر و دارشکنک و دارسنب و درخت سنبه هم می‌گویند.

دارو - ا. (زُ) «په dāru» آنچه که با آن دردی را درمان کنند، آنچه که طبیب برای معالجهٔ بیمار تجویز کند از خوردنی یا نوشیدنی یا مالیدنی، دوا || و نیز دانه‌ها و گردهای خوشبو و خوش‌طعم از قبیل فلفل و زرچوبه و خردل و دارچین که از گیاه‌ها و درختان می‌گیرند و برای خوش‌طعم ساختن غذاها بکار می‌برند.

داروبرد - ا.مر. (زُب) کروفر، گیرودار، های و هوی در جنگ.

دارودسته - ا.مر. (زُدَت) نزدیکان و یاران و قوم و قبیله و طرفداران کسی.

داروغه - ا.ص. [ت] (غ) بزرگ‌تر هر صنف و دسته، بزرگ‌تر و مباشر

قریه. سابقاً سردسته و رئیس پاسبانان و نگهبانان شهر را می‌گفتند.

داروگر - ا.ص. (گ) داروساز، داروفروش.

داروینست - ص. [انگلی] Darwinist طرفدار عقاید علمی داروین، طرفدار تئوری داروین.

داروینسم - ا. [انگلی] Darwinism تئوری چارلز رابرت داروین طبیعی‌دان و فیلسوف انگلیسی در خصوص تکوین و ارتقاء و تکامل حیوانات و نباتات، طبق این تئوری: حیوانات و نباتات از ساده‌ترین فرم‌ها تشکیل یافته و با تطورات ارتقاء‌آمیز رشد و نمو پیدا کرده و تکامل یافته‌اند.

داس - ا. «په dās» داسه: آلتی آهنی و سر کج با دستهٔ چوبی که دم آن تیز و دندانه‌دار است و با آن گیاه‌ها و حاصل مزارع را از روی زمین درو می‌کنند، جا خسوک و جا خشوک و جاغسوک و خاشوش هم گفته‌اند.

داستان - ا. (س) «په dāstān» افسانه، سرگذشت، قصه، حکایت داستان هم گفته‌اند.

داستانسرا - ص.فا. (نَس) داستانسرای: داستان‌گو، افسانه‌سرای، قصه‌گو، کسی که داستان بگوید یا بنویسد.

داسگاله - ا. (سَل) داسغاله، داسکاله. داستگاله. داسگله. دستگاله. دستغاله: داس کوچک، علف بر، داسخاله و داستخاله هم گفته‌اند.

داسه - ا. (س) نگا. داس.

داش - ا. آتشخانه، کوره، کورهٔ آجر پزی، کورهٔ کوزه‌گری، کوره‌ای که در آن خشت‌های خام یا ظرف‌های گلی را

دانشاد..... ۵۱۰ داماد

از مرگ عزیزی به انسان دست دهد.
داغان - ص. پراکنده، از هم پاشیده.
داغمه - ا. (عَم) خشکی و ترنجیدگی پوست لب از بیماری و تب، تاول‌هایی که در دهان یا بر روی لب پیدا می‌شود.
دافع - ا. فا. [ع] «دافعة» (فِع) مؤنث دافع، دفع‌کننده، راننده، دورکننده.
دال - ا. «په dālman» دالمن: عقاب، عقاب سیاه، پرنده شکاری شبیه به عقاب یا کرکس به رنگ سیاه یا قهوه‌ای که پرنندگان کوچک را شکار می‌کند.
دال - ا. فا. [ع] (ل) دالت‌کننده، راهنمایی‌کننده، راه‌نماینده.
دالان - ا. دالانه: راهرو سرپوشیده، کوچه باریک یا راهرو منزل یا کاروانسرا که بالای آن خانه ساخته باشند، دهلیز، بالان و بالانه هم گفته‌اند.
دالبر - ا. مر. (لُب) نوعی کنگره‌دوزی یا برش به شکل حرف دال «د» یعنی دال‌های متصل به یکدیگر که در حاشیه لباس‌های زنانه و بچگانه و پیش‌پرده و امثال آن می‌زنند.
دالبوز - ا. (لُب) دالبوزه، پرستو.
دام - ا. «په dām» کمند، بند، تله، هر آلت و اسبابی که برای گرفتار ساختن و صید کردن جانوری بکار ببرند، جال و پهنده هم گفته شده.
دام - ا. «په dām» جانور وحشی غیر درنده، حیوان بی‌آزار صحرایی مانند آهو و گوزن، مقابل دد || حیوان اهلی از قبیل گاو و گوسفند و اسب و شتر.
داماد - ا. «په dāmāt» مردی که تازه زن

بر روی هم می‌چینند و حرارت می‌دهند تا پخته شود.
دانشاد - ا. عطا، بخشش، دهش، پاداش، داشتات و داشاب و داشتن هم گفته شده.
داشبرد - ا. [انگلی] Dashboard جایی در جلو اتومبیل سمت راست فرمان که بصورت جعبه ساخته شده و در آن پول یا اوراق یا اشیاء دیگر می‌گذارند.
داشتن - مص. ل. م. (شْت) «په dāstan» دارا بودن، دارای چیزی بودن || پروردن، نگهداری کردن. دارنده: «ا. فا» دارا، چیزدار، کسی که چیزی دارد، مالک. داشته: «ا. مف» دارا بوده، آنچه که در تصرف کسی بوده. دار: امر به داشتن، بدار، و به معنی دارنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل آبدار. پولدار. چیزدار. خزانه‌دار. دردار. دسته‌دار. راهدار.
داشگر - ا. ص. (شْگ) کوره پز، کوزه گر، کسی که کوره آجرپزی یا سفال‌پزی دارد.
داعی - ا. فا. [ع] (ع) دعاکننده، طلب‌کننده، خواهنده، کسی که مردم را به دین و مذهب خود دعوت کند، دعاة جمع.
داعیه - ا. فا. [ع] «داعیه» (عِی) مؤنث داعی || علت، سبب، انگیزه، خواهش و اراده، دواعی جمع.
داغ - ص. «په dāk» بسیار گرم، سوزان، هر چیز بسیار گرم که دست را بسوزاند.
داغ - ا. نشان، لکه، جای سوخته با آهن تفته یا آتش، علامتی که با آهن تفته در بدن انسان یا حیوان بگذارند || و به معنی غم و اندوه و درد و رنج که

دامپروور..... ۵۱۱ دانسینگک

عمل دامیار، گرفتن و صید کردن جانوران با دام.

دان - پسوند که در آخر کلمه درمی آید و معنی جا و مکان و ظرف را می‌رساند مانند آبدان. آتشدان. پیه‌دان. چایدان. چینه‌دان. روغندان. زهدان.

دان - ا. دانه، هسته، تخم گیاه، تخم میوه، آنچه به پرندگان بدهند از گندم و ارزن و مانند آن.

دانا - ص.فا. «په» (dānāk) داننده، آگاه، عالم، مقابل نادان، دانایان جمع. دانایی: آگاهی، زیرکی، هوشیاری، دانا بودن.

دانج - ا. [ع] (ن) معرب دانه.

دانچه - ا. (نُج) دانچه. دانژه. دانیژه: عدس، مرجمک.

دانس - ا. [فر] Danse رقص، پایکوبی، آهنگ رقص.

دانستن - مص.ل. «په» (dān istan) (ن.ت) دانایی و آگاهی داشتن، امری یا مطلبی را درک کردن، دانا شدن، آگاهی یافتن. دانش: «ا.مص» علم و فضل. داننده: «ا.فا» دانا، آگاه، کسی که امری یا مطلبی را می‌داند. دانندگی: حالت داننده، علم، معرفت، دانایی. دانسته:

«ا.مف» معروف، معلوم. دانستگی: حالت و چگونگی دانسته، علم و معرفت. دانستن: در خور دانستن، سزاوار دانستن. دان: امر به دانستن، بدان، و به معنی داننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل آداب‌دان. بسیار دان. تاریخ‌دان. حساب‌دان، سخندان.

دانسینگک - ا. [فر] Dancing مجلس رقص، جای رقص دسته‌جمعی زنان و مردان.

گرفته و عروسی کرده. و شوهر دختر هر مرد یا زنی نسبت به آن مرد یا زن. شوهر خواهر را هم می‌گویند.

دامپروور - ص.فا. (مُ.پ.و) پرورنده دام، پرورش‌دهنده حیوانات اهلی. دامپرووری: شغل و عمل دامپروور، نگاهداری کردن و پرورش دادن حیوانات اهلی.

دامپزشک - ا.مر. (پ.ز) دامپزشک: کسی که چهارپایان بیمار را معالجه کند، پزشکی که بیماری جانوران را درمان کند، بیطار، در قدیم ستور پزشک می‌گفته‌اند.

دامدار - ا.ص. (م) دارای دام، کسی که پیشه‌اش خرید و فروش حیوانات اهلی از قبیل گاو و گوسفند و اسب و شتر است.

دامن - ا. (م) دامان: قسمت پایین لباس، پایین جامه، پایین پیراهن و قبا و پالتو و مانند آن در قسمت جلو. و نوعی از لباس زنانه که از کمر تا زانو را می‌پوشاند. و نیز به معنی حاشیه و کناره و دنباله چیزی مثل دامن کوه. دامن صحرا. دامن باغ. دامن گلزار. دمن هم گفته‌اند.

دامنه - ا. (مَن) دامن مانند، حاشیه، کناره، دامن و کناره چیزی || دامن کوه، پای کوه.

دامنه - ا. (مَن) نگا. حصبه.

داموز - ا. (مُ.و) سله، سبد، زنبور || پاروب بزرگ که با آن برف می‌رویند، داموزه هم گفته‌اند.

دامیار - ا.ص. (م) دامدار، کسی که جانوران را با دام صید کند، صیاد، دامی هم گفته‌اند. دامیاری: شغل و

دانش..... ۵۱۲ دانه

- دانش** - ا.مص. (ن) «په dānišn» اسم مصدر از دانستن، عمل دانستن، دانندگی، دانایی، علم و فضل.
- دانش آموز** - ص.فا. (نِش) دانش آموزنده، کسی که دانش می آموزد، آنکه درس می خواند و دانش فرامی گیرد، شاگرد دبیرستان || به معنی معلم و استاد و آموزگار نیز گفته شده.
- دانش پژوه** - ص.فا. (نِش پ) پژوهنده علم و دانش، طالب علم، جویای دانش، خواهان علم و فضل، عالم، دانشمند.
- دانشجو** - ص.فا. دانشجوی: جوینده علم و دانش، جویای دانش، طالب علم، شاگرد مدرسه عالی، شاگرد دانشکده، آنکه در دانشگاه تحصیل کند.
- دانشسرا** - ا.مر. (نِش س) دانش سر: سرای دانش، خانه علم، جای دانش آموختن. مدرسه ای که معلم برای مدارس تربیت می کند.
- دانشکده** - ا.مر. (نِش ک د) خانه دانش، جای دانش، آموزشگاه عالی، هر یک از شعب دانشگاه.
- دانشگاه** - ا.مر. (ن) محل دانش، جای دانش، مدرسه عالی که تمام علوم در آنجا تدریس شود، مؤسسه علمی بزرگ که شامل چند دانشکده است و در هر یک از دانشکده های آن رشته ای از علوم تدریس می شود «اونیورسیتته».
- دانشگر** - ص. (نِش گ) دانشور، دانشمند، اهل علم و دانش.
- دانشمند** - ص. «په dānišnomand» دانا، عالم، دارای علم و دانش، دانشومند و دانشی هم گفته اند.
- دانشنامه** - ا.مر. گواهی نامه دانشگاه، گواهی نامه ای که در دانشگاه به دانشجویی که دوره دانشکده را تمام کرده باشد می دهند.
- دانشور** - ص. (نِش و) صاحب علم و دانش، عالم، دانشمند.
- دانشومند** - ص. (نِش م) «په dānišnomand» دانشمند، دانشور، عالم، دانا، حکیم، فقیه.
- دانشیار** - ا.ص. (ن) کسی که دانش یار اوست، آنکه به دانش یاری کند. در اصطلاح دانشگاه: معاون استاد دانشگاه، آنکه در تدریس دانشجویان به استاد دانشگاه کمک کند.
- دانق** - ا. [ع] (ن) معرب دانگ، يك ششم درهم، دوانق و دوانیق جمع.
- دانك** - ا. (ن) مصغر دانه، دانه خرد، دان، دانه.
- دانك** - ا. (ن) دانكو: آشی که با گندم و جو و عدس و ماش و نخود و امثال آنها بپزند، آش هفت دانه.
- دانگ** - ا. (ن) «په dāng» بخش، بهره، حصه، قسمتی از چیزی، يك ششم چیزی، يك ششم درهم، يك ششم ملك.
- دانگانه** - ا. (ن) سهمی از هزینه گردش و مسافرت یا تهیه خوراك دسته جمعی که هر يك از افراد دسته باید بدهند، دانگی هم می گویند.
- دانگك** - ا. (ن گ) مصغر دانه، دانه خرد، دانه ریز.
- دانه** - ا. (ن) «په dānak» دان: هسته، هسته میان برخی از میوه ها، تخم گیاه، تخم میوه، بذر، حبه. هر يك از حبوب خوردنی از گندم و جو و ماش و عدس و نخود و لوبیا و مانند آنها.

دانی.....۵۱۳.....دبور

- دانی** - ص. [ع] (ن) قریب، نزدیک، دناة جمع. و نیز به معنی پست و فرومایه.
- داو** - ا. نوبت، نوبت بازی، نوبت قمار. و نیز به معنی ادعا و دعوی کاری. دوهم می‌گویند.
- داور** - ا. ص. (و) دادور، حاکم، حکم، قاضی، کسی که میان نیک و بد حکم کند، کسی که برای قطع و فصل مرافعة دو یا چند تن انتخاب شود.
- داورستان** - ا. مر. (وَر) دادگاه، عدالتخانه، داوری خانه و داوریگاه نیز گفته شده.
- داوطلب** - ص. فا. [فاع] (وُطَلَّ) داوخواه، کسی که به میل و ارادة خود حاضر شود کاری را بر عهده بگیرد، داوطلبان جمع «داوطلبین غلط است».
- داهی** - ص. [ع] (ه) زیرک، هوشیار، باهوش، دانا، تیزفهم، دهاة جمع.
- داهیه** - ص. [ع] «داهیه» (هَی) بسیار زیرک و هوشیار و دانا و مدبر «تاء آخر کلمه برای مبالغه است و درباره مرد و زن هر دو می‌گویند». و نیز داهیه (ا) مصیبت، امر عظیم، حادثه و کار سخت و دشوار، دواهی جمع. داهیه دهیاء: «ده» بلای بسیار سخت.
- دای** - ا. دیوار گلی، چینه دیوار، هر چینه و طبقه از دیوار گلی.
- دایگانی** - ا. مص. (ی.ن) «په dāyakānih» دایگی، دایگی کردن، دایه بودن، شیر دادن و پروردن کودک.
- دایه** - ا. ص. (ی) «په dāyak» زنی که بچه کس دیگر را شیر بدهد، پرستار زن که کودکان را پرورش دهد و پرستاری کند، تایه هم می‌گویند، دایگان جمع. در عربی نیز دایة به
- معنی قابله و مرضعه می‌گویند و جمع آن دایات است.
- دأب** - ا. [ع] (دء) عادت، شأن، خوی، در فارسی داب هم گفته شده.
- دب** - ا. [ع] (دُب) خرس، ادباب و دببة «دبب» جمع.
- دب اصغر** - ا. خ. [ع] «دب الاصغر» خرس کوچک، بنات‌النعش صغری، یکی از صورت‌های فلکی شمالی.
- دب اکبر** - ا. خ. [ع] «دب الاکبر» خرس بزرگ، بنات‌النعش کبری، یکی از صورت‌های فلکی شمالی.
- دباغ** - ا. ص. [ع] (دَب) پوست پیرا، کسی که پیشه‌اش پاک کردن و پرداخت دادن پوست حیوانات است.
- دباغت** - م. ص. [ع] «دباغة» (دِغ) پاک کردن و پیراستن پوست حیوانات، پیشه دباغ.
- دبدبه** - ا. [ع] «دبدبة» (د. دَب) صدای برخورد سم چهارپایان به زمین. بانگ طبل و دهل، و سر و صدای موکب سلاطین و بزرگان در حال حرکت.
- دبر** - ا. [ع] (دُب) عقب. پس، پشت، خلاف پیش، مؤخر و عقب چیزی، ادبار جمع. به معنی مقعد هم می‌گویند.
- دبس** - ا. [ع] (دِب) دوشاب، شیرۀ انگور یا توت یا خرما که روی آتش جوشیده و غلیظ شده باشد.
- دبستان** - ا. (دَب) مدرسه ابتدایی، آموزشگاه برای نوآموزان.
- دبنگ** - ص. (دَب) کودن، احمق، گیج، کردنگ و کردنگل هم گفته‌اند.
- دبور** - ا. [ع] (دُب) بادی که از سمت مغرب بوزد، باد غربی، مقابل صبا که

دبوس..... ۵۱۴ دخمه

- باد شرقی است. **دبوس** - ا. (دَبُّ) گرز، گرز آهنی، چوبدستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد، گرز آهنین که در جنگ‌ها بکار می‌رفته، به عربی دبوس «دَبُّ» می‌گویند و جمع آن دباییس است.
- دبه** - ا. [ع] «دَبَّة» (دَبُّ) ظرف چرمی یا فلزی که در آن روغن یا چیز دیگر کنند، در فارسی لورانک هم می‌گویند، دباب جمع. دبه در آوردن: کنایه از نکول کردن و از قرارداد خود سرباز زدن.
- دبیت** - ا. (دَبِّ) نوعی از پارچه نخی ساده که بیشتر آستر لباس می‌کنند.
- دبیر** - ا.ص. (دَبِّ) «په dapir» نویسنده، منشی. کسی که در دبیرستان شاگردان را درس بدهد، دبیر هم گفته شده.
- دبیرخانه** - ا.مر. (دَبِّ) شعبه‌ای از يك اداره که نامه‌ها را در آنجا می‌نویسند «دارالانشاء».
- دبیرستان** - ا.مر. (دَبِّ) مدرسه‌ای که شاگردان پس از تمام کردن دوره دبستان در آنجا به تحصیل ادامه می‌دهند «مدرسه متوسطة».
- دبیقی** - ص.ن. [ع] (دَبِّ قِیِّ) منسوب به دبیق «شهری در مصر» نوعی پارچه ابریشمی بسیار لطیف که در قرون وسطی در دبیق مصر بافته می‌شده و بسیار گرانبها بوده و بیشتر از آن عمامه می‌ساخته‌اند.
- دثار** - ا. [ع] (د) روپوش، بالاپوش، لباس رو، لباسی که روی لباس‌های دیگر بر تن کنند مانند جبه و عبا، و آن
- فوق شعار است. **دجاج** - ا. [ع] (دَا دَا دَا) ماکیان، مرغ خانگی، واحدش دجاجه، دجج «دَجُّ» جمع.
- دجال** - ا.ص. [ع] (دَجَّ) آب زر، آب طلا که با آن روی چیزی را بپوشانند || و نیز به معنی کذاب، بسیار دروغگو و فریب دهنده.
- دجی** - [ع] (دُجَا) جمع دجیة «دُجِی» به معنی تاریکی.
- دچار** - ا.ص. (دُ) گرفتار، مبتلا. برخورد ناگهانی، دوچار و دوچار هم گفته‌اند.
- دخالت** - (دَلَّ) داخل شدن در امری یا در کار کسی «این کلمه در فارسی ساخته شده، در عربی مداخله می‌گویند».
- دخان** - ا. [ع] (دُ) دود، ادخنه جمع. دخانیات: انواع توتون و تنباکو که برای دود کردن بکار می‌برند.
- دختر** - ا. (دُتَّ) «په duxtār» فرزند مادینه، دوشیزه، دخت و دخ هم گفته‌اند.
- دختررز** - ا.مر. (دُتَرَر) دختر تاک: کنایه از شراب، شراب انگوری || انگور، خوشه انگور.
- دخش** - ا. (دَخُّ) آغاز، ابتدا، آغاز کار یا معامله، دستلاف.
- دخش** - ص. (دَخُّ) تیره و تاریک.
- دخل** - مص. [ع] (دَخُّ) در آمدن || و (ا) در آمد، سود، بهره مال، مقابل خرج.
- دخم** - ا. (دَخُّ) دخمه، سرداب،
- دخمسه** - مص. [ع] «دخمسة» (دَمَسَّ) فریب دادن، گول زدن || خدعه و فریب.
- دخمه** - ا. (دَمَّ) «په daxmak» دخم:

دخو..... ۵۱۵دراعه

- در** - ا. (دَ) «په dar» آنچه از چوب یا آهن یا چیز دیگر درست کنند و میان دیوار یا جلو اشکاف یا سر صندوق یا روی چیز دیگر درست کنند و میان دیوار یا جلو اشکاف یا سر صندوق یا روی چیز دیگر کار بگذارند که باز و بسته شود.
- در** - ا. (دَ) دره «نگا. دره».
- در** - ا. [ع] (دُرّ) مروارید درشت، واحدش دره «دُرّ» درر «دُرّ» و درات «دُرّ» جمع. در یتیم: «دُرّ یَت» مروارید درشت که تنها در صدف باشد.
- درا** - ا. (دَ) درای: زنگ، جرس، زنگ بزرگ که برگردن چهارپایان ببندند || به معنی پتک هم گفته شده.
- دراج** - ا. [ع] (دُرّ) پرنده‌ای است شبیه به کبک، پرهایش دارای خال‌های سیاه و سفید، گوشت لذیذی دارد، در فارسی پور و جرب هم گفته شده.
- دراز** - ص. (دَ) «په dirāz» بلند، کشیده، ضد کوتاه.
- درازا** - ص. (دَ) درازی، کشیدگی، طول، مقابل پهنا، درازنا هم می‌گویند.
- دراز دست** - ص. مر. (دِرّ) کسی که دست‌های دراز داشته باشد || شخص مسلط و چیره و غالب، متعدی، متجاوز، حریص و طماع.
- دراز گوش** - ا. مر. (دِرّ) خر که گوش‌های دراز دارد «نگا. خر».
- درازنا** - ا. مر. (دِرّ) درازنای: دراز، دران، کشیده. درازی، طول.
- دراژه** - ا. [فر] Dragée نقل بادام، قرص دوا، حب که روکش از مواد قندی داشته باشد.
- دراعه** - ا. [ع] «دراعه» (دُرّ ع) جبه، قبا، سرداب، سردابه، خانه زیر زمینی، جایی که در زیر زمین درست کنند و جسد مرده را در آنجا بگذارند.
- دخو** - ا. ص. (دِخْ) دهخدا، کدخدا || مرد کودن و ساده لوح || و نام مردی ابله از مردم قزوین که داستان‌های خنده‌دار از او نقل کرده‌اند.
- دخول** - مص. [ع] (دُخْ) داخل شدن، درآمدن، وارد شدن به جایی یا نزد کسی، مقابل خروج.
- دخیل** - ص. [ع] (دِخْ) داخل شده، بیگانه‌ای که میان قومی داخل شود و به آنان انتساب پیدا کند، دخلاء جمع || و کلمه‌ای که از زبانی داخل زبان دیگر شود، کلمه فارسی که داخل کلام عرب شود || کسی که در کارهای شخص دیگر مداخله داشته باشد.
- دخیل بستن** - مص. ل. [ع. فا] (دِخ. لْ) بستن بندی به ضریح یکی از امامان هنگام دخیل شدن و مراد خواستن.
- ده** - ا. (دَ) «په dat» جانور درنده مانند شیر و پلنگ و گرگ، خلاف دام، دده هم گفته‌اند.
- ددر** - ا. [عا] (دَدَ) کوچه و بازار، خارج از خانه.
- دده** - ا. (دَدَ) ده، جانور درنده مانند شیر و پلنگ و گرگ.
- دده** - ا. (دَدَ) «مأخوذ از ترکی» پدر بزرگ، خدمتکار پیر که اطفال را پرستاری کند، دادا و دادو و دادک هم گفته‌اند.
- در** - ا. (دَ) درون، اندرون. گاهی در اول بعضی مصادر افزوده می‌شود و معنی کلمه را اندکی تغییر می‌دهد مثل درآمدن. درآوردن. درآویختن.

دراك ۵۱۶ دريدين

حياط آن شوند و از میان اتومبیل به تماشای فیلم بپردازند.

درايدين - م.ص.ل. (د.ي.د) «په drāyitan» گفتن، سخن گفتن، سخن سر کردن، آواز کردن، بانگ برآوردن. دراینده: «ا.فا» گوینده، کسی که سخنی بگوید. درایان: «ص.فا» دراینده، گوینده، در حال حرف زدن. درای: امر به دراییدن، بگو، و به معنی دراینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل هرزه‌درای. یاوه‌درای.

درب - ا. [ع] (دُر) در بزرگ، دروازه، دروازه فراخ، دروب جمع.

دربا - ا. (د) دربای. دروا: حاجت، مایحتاج، دربايست.

درباس - ا. [ع] (د) شیر درنده. سگ گزنده.

دربان - ا.ص. (د) «په darpān» دروان: نگهبان در، کسی که دم در سرا و کاخ نگهبانی کند، به عربی نیز دربان می‌گویند و جمع آن درابنه است.

دربايست - ا.م.ص. (دُر.ي) دروايست: دربا، دربای، ضرورت، حاجت، نیازمندی، طرف احتیاج بودن || سزاواری و شایستگی.

دربدر - ص. (دُرِبَد) آواره، بی‌خانمان، کسی که از خانه و مسکن خود رانده و آواره شده باشد.

دربست - ص. (دُرَب) دربسته، خانه‌ای که تمام آن در اختیار يك تن یا يك خانواده باشد، یکجا و بطور کلی، مثل اتوبوس دربست.

دربند - ا.مر. (دُر) کوچه بن بست که در داشته باشد || راه تنگ و باریک در کوه، راه میان دو کوه، دره || قلعه، دژ.

جامه‌ای که جلو آن باز باشد، جامه بلند که مشایخ و زهاد بر تن کنند، دراربع جمع.

دراك - ص. [ع] (دُر) دریابنده، نيك دریابنده، کسی که هر چه را بخواهد و طلب کند دریابد.

دراکه - ص. [ع] «دراکه» (دُر.ك) نيك دریابنده. قوه دراکه: قوه دریابنده و درك‌کننده، فهم و شعور.

درام - ا. [فر] Drame نمایش، نمایش یا داستانی که به سرگذشت نزدیک باشد، نمایشنامه که مطالب غم‌انگیز و خنده‌دار هر دو در آن وجود داشته باشد یا نمایشنامه‌ای که خنده‌آور نباشد.

دramatique - ص. [فر] درامی، داستانی، داستان جالب توجه و مهیج.

دramد - ا.مر. (دَم) درآمد: سود، دخل، سود و بهره که از کسب و تجارت یا ملك‌داری و زراعت بدست آید، مقابل هزینه.

دراندن - م.ص.م. (دِنْد) درانیدن: پاره کردن، چاك دادن. دراننده: «ا.فا» پاره کننده، چاك‌دهنده.

دراهم - [ع] (دِه) جمع درهم.

درايت - م.ص. [ع] «درايئة» (د.ي) دانستن، دریافتن، آگاهی داشتن. و نیز درایه: در اصطلاح شرع علمی است که درباره احادیثی که از پیغمبر اسلام نقل کرده‌اند بحث می‌کند تا معلوم شود کدام يك درست و کدام نادرست است.

درايوين سينما - ا.مر. [انگلی] drive in cinema سینمایی که با اتومبیل داخل

دربندان..... ۵۱۷..... دردچین

- دربندان** - ا.مر. (دَرْب) حالت بسته بودن درها و بستن در خانه‌ها یا دکان‌ها.
- درة التاج** - ا.مر. [ع] (دُرُّ تُتْ) بزرگ‌ترین مرواریدهای تاج، مروارید درشت که بر تاج پادشاهی نصب کنند.
- درج** - مص [ع] (دَرْج) در نوردیدن، پیچیدن چیزی در چیز دیگر، نگاشتن و داخل کردن مطلبی در کتاب یا روزنامه || نامه، نوشته، طومار، آنچه در آن چیزی نوشته شده.
- درج** - ا. [ع] (دُرُّ) صندوقچه، جعبه کوچک که در آن جواهر و زینت آلات زنانه یا عطر و چیزهای خوشبو بگذارند، ادراج جمع.
- درجات** - [ع] (دَرَجَات) جمع درجه.
- درجه** - ا. [ع] «درجه» (دَرَج) پایه، پله، رتبه، مرتبه || و نیز هر يك از تقسیمات يك آلت مثل بارومتر و ترومومتر یا چیز دیگر که به چند قسمت تقسیم شده باشد || و در اصطلاح علم هیئت يك جزء از ۳۶۰ جزء محیط دایره، درجات جمع.
- درچه** - ا. (دَرْج) مصغر در، در کوچک، دریچه.
- درخت** - ا. (دِرْخُ) «په draxt» هر رستنی بزرگ و ستبر که دارای ریشه و تنه و شاخه باشد.
- درخش** - ا. (دُرْخُ یا دُر) روشنی، روشنایی، فروغ، برق، درخش هم گفته شده.
- درخشان** - ص.فا. (دُر) درخشنده، روشنی‌دهنده، روشن، تابان، رخشان هم گفته شده.
- درخشش** - ا.مص. (دُرْش) نگا. درخشیدن.
- درخشیدن** - مص.ل. (دُرْش.د) روشنایی دادن، پرتو افکندن، برق زدن، درفشیدن هم گفته‌اند. درخشش: «ا.مص» پرتو دادن، فروغ و روشنی دادن. درخشنده: «ا.فا» تابنده، فروغ‌دهنده، پرتوافکن، درخشان. درخشندگی: درخشان بودن، فروغ و روشنایی داشتن.
- درخواست** - ا.مص. (دَرْخَا) خواستن، خواهش، التماس، درخواست نیز گفته شده.
- درخور** - ص. (دَرْ) درخورد: سزاوار، شایسته، مناسب، لایق.
- درد** - ا. (دَرْ) «په dart» رنج، ناخوشی، بیماری.
- درد** - ا. (دَرْ) درده. دردی: لای شراب، آنچه که از مایعات خصوصاً شراب ته نشین شود و در ته ظرف جا بگیرد، لای و لرد و دارتو نیز گفته‌اند، در عربی نیز دردی می‌گویند.
- درده** - (دَرْ) «کلمة افسوس» دریغا، آه، افسوس.
- درد آشنا** - ص.مر. (دَدْ) دردمند، کسی که به درد و رنج خو گرفته باشد و به درد و رنج کس دیگر پی ببرد.
- دردانه** - ا.مر. [ع.فا] (دُرْن) دانه در، مروارید بزرگ و گرانبها که به تنهایی درون صدف را پر کرده باشد، مروارید یکتا، دریتیم.
- دردچین** - ص.فا. (دَدْ) درد بر چین: آنکه یا آنچه که درد را بردارد و برطرف سازد، علاج‌کننده درد || دلسوز و غمخوار.

دردکش ۵۱۸ درفشیدن

دردکش - ص.فا. (دُرْكَ) دردی‌کش: امین، کسی که کارهایش از روی راستی و درستی باشد.

دردخوار، دردی خوار، درد آشام، کسی که درد شراب را بخورد، شراب‌بخوار، باده‌خوار || به معنی شراب ساز هم گفته شده.

دردمند - ص. (دُرْمَ) «په dartomand» بیمار، ناخوش، علیل، کسی که درد یا مرضی دارد، دردمن هم گفته‌اند.

دردناک - ص. (دُرْدَاک) درددار، عضوی از بدن که درد داشته باشد و درد بکند، به معنی درد آورد هم می‌گویند.

درد - [ع] (دُر) درها، مرواریدها، جمع در.

دردز - ا. (دُرْ) شکاف، چاک، شکاف باریک، شکاف جامه که دوخته باشند، درزه هم گفته‌اند، به عربی نیز دردز می‌گویند و جمع آن دروز است.

دردزن - ا. (دُرْزَن) سوزن، سوزن که با آن چیزی بدوزند.

دردزی - ا.ص. (دُرْزَن) «په darzik» خیاط، جامه دوز، کسی که برای مردم لباس می‌دوزد، در عربی نیز دردزی می‌گویند.

دردزیگر - ا.ص. (دُرْزِگ) دردزی، خیاط. دردزیگری: خیاطی، حرفه خیاط.

درس - ا. [ع] (دُرْ) مطلبی که آموزگار از روی کتاب به شاگرد یاد بدهد، هر جزء و قسمت از کتاب که در یک نوبت آموخته شود || و نیز به معنی راه پنهان، دروس جمع.

درست - ص. (دُرْسُ) «په drust» صحیح، سالم، بی‌عیب، تمام، کامل || امین و استوار || به معنی سیم و زر مسکوک و تمام عیار نیز گفته‌اند.

درستکار - ص.فا. (دُرْسُتْ) درست‌کردار،

درفشیدن - ص. (دُرْشِ) منسوب به درفش. و کنایه از شخص معروف و مشهور، کسی که به خوبی یا بدی شهرت پیدا کرده باشد.

درفشیدن - مص.ل. (دُرْشِ) «په drafšitan» درخشیدن، روشنایی دادن،

درق..... ۵۱۹ درنوشتن

درگیر - ا.ص. (دَرْگِ) گرفتار، گیر افتاده. درگیر شدن: «مص.ل» گرفتار شدن || آغاز شدن زد و خورد، افروخته شدن آتش جنگ و نبرد.

درم - ا. (دِر) نگا. درهم.

درمان - ا. (دَرْ) «په darmān» چاره، علاج، دوا، دارو.

درماندن - مص.ل. (دَرْ) فروماندن، ناتوان شدن، بیچاره شدن، عاجز شدن. درمانده: بیچاره، ناتوان، عاجز. درماندگی: بیچارگی، ناتوانی.

درمانگاه - ا.مر. (دَرْنُ) بیمارستان کوچک که بیش از دو سه تختخواب ندارد و بیماران سرپایی را معاینه می‌کند و به آنها نسخه می‌دهد.

درم‌خرید - ص.مف. (دِرَم) درم خریده، زرخرد، بنده، کنیز، غلام یا کنیز که او را با پول خریده باشند.

درمق - ا. [ع] (دَرْم) درمک: آرد سفید.

درم‌گزین - ص.فا. (دِرَم‌گَز) درم‌گزیننده، درم‌سنج، صراف، کسی که پول خوب و بد را از هم جدا کند.

درنا - ا. (دَرْ) پرنده‌ای است وحشی و حلال گوشت، دارای پاهای بلند و گردن دراز و دم کوتاه است و بیشتر در کنار آب‌ها می‌نشیند، گوشت لذیذی دارد.

درنگ - ا. (دِرَنُ) «اسم صوت» صدای زنگ، صدایی که از بهم خوردن دو چیز فلزی یا بلور یا چینی برآید.

درنگ - ا. (دِرَنُ) «په dirang» توقف، تأخیر، دیرکرد، سستی و آهستگی ثبات و آرام، ضد شتاب.

درنوشتن - مص.م. (دَن.وَت) در نوردیدن، در هم پیچیدن. پیمودن راه.

پرتو افکندن، تابیدن. به معنی لرزیدن و جنبیدن هم گفته‌اند. درفشنده: «ا.فا» درخشنده، تابنده. درفشان: «ص.فا» درخشان، روشن و تابان.

درق - ص. [ع] (دَرْ) سخت از هر چیز، قسمت سخت از هر چیزی.

درک - مص. [ع] (دَرْ) در رسیدن، رسیدن به چیزی، رسیدن به حاجت، دریافتن، پی بردن.

درک - ا. [ع] (دَرْ) نهایت گودی و قعر چیزی مثل ته دریا. ته دوزخ || و آنچه که بعد از چیزی پدید آید، سند و مدرکی که پس از فروش ملک در دست کس دیگر پیدا شود و به موجب آن ادعای مالکیت کند.

درکات - [ع] (دَرْ) جمع درکه.

درکوهی - ا.مر. [ع.فا] (دُر) کوارتز. **درکه** - ا. [ع] «درکه» (دَرْک) ته، نشیب، طبقه و پله رو به سرازیری و نشیب، طبقه دوزخ، درکات جمع.

درگاه - ا.مر. (دَرْ) «په dargāh» درگه: مرکب از در و گاه «پسوند مکان» جای در، جلو در، آستانه || پیشگاه، بارگاه. **درگذشت** - ا.مص. (دَرْگُذ) «اسم مصدر یا مصدر مرخم» درگذشتن. مرگ، مردن، وفات.

درگذشتن - مص.ل. (دَرْ) گذشتن، رفتن، عبور کردن، پیشی گرفتن || گذشت کردن، دست برداشتن، از گناه کسی چشم پوشیدن. درگذرنده: «ا.فا» رونده، پیشی‌گیرنده || بخشاینده، عفوکننده. درگذشته: رفته، مرده، فوت شده.

درگرفتن - مص.ل. (دَرْ) آتش گرفتن، شعله‌ور شدن، سوختن || اثر کردن، تأثیر کردن.

درو ۵۲۰ دره

دروغگو، کسی که دروغ می‌گوید || آنکه دروغی را به کس دیگر ببندد و به او نسبت دروغ‌گویی بدهد.

دروگر - ص.فا. (دِر.گ) دروکننده، کسی که گندم یا جو یا گیاه دیگر را با داس درو کند.

درون - ا. (دِر) اندرون، میان چیزی، ضد بیرون || او به معنی دل و ضمیر و باطن.

درون سو - ا.مر. (دِر.نُ.س) درونسوی: سمت درونی چیزی، طرف درون چیزی یا جایی، جهت داخلی، مقابل برونسو.

درون‌گرایی - ا.مص. (دِر.نُ.گ) به درون خود فرورفتن. در اصطلاح روان پزشکی: توجه دادن فکر و علاقه به باطن خویش به جای اندیشه و توجه به جهان خارج.

درونه - ا. (دِر.ن) درون، اندرون، شکم.

درونه - ا. (دِر.ن) کمان، قوس. قوس قزح. کمان حلاجی || آنچه به شکل کمان باشد، خمیده و کمانی.

درویدن - مص.م. (دِر.و.د) درودن: درو کردن، بریدن گیاه‌ها از روی زمین با داس. درونده: «ا.فا» دروکننده، دروگر.

درویده: «ا.مف» درو شده، درو کرده شده.

درویش - ا.ص. (د.و) «په driyoš» تهیدست، بینوا، فقیر، قلندر، گوشه‌نشین، کسی که به اندک مایه از مال دنیا قناعت کند، دریوش و دریوز هم گفته شده.

دره - ا. (دِر یا دِر) راه میان دو کوه، زمین دراز و کشیده میان دو رشته کوه، غالباً در میان دره نهر یا

درو - ا.مص. (دِر) برش بوته‌های جو و گندم یا گیاه‌های دیگر از روی زمین با داس.

دروا - ا.ص. (دِر) دربا: دربایست، ضرورت، حاجت.

دروا - ص. (دِر) دروای: اندروا، آویخته، سرنگون، سرگردان، سرگشته، درواه و درواژ نیز گفته‌اند.

درواخ - ص. (دِر) استوار، محکم، تندرست، سالم، بی‌عیب.

دروازه - ا. (دِر) در بزرگ، در شهر، در قلعه.

دروازه بان - ا.ص. نگهبان دروازه، پاسبان در شهر یا در قلعه.

درو - ا. (دِر) «په drot» دعا، سلام، ثنا، نیایش، رحمت.

دروگر - ا.ص. (دِر.د.گ) «په drotgar» نجار، چوب‌تراش، کسی که پیشه‌اش ساختن اسباب و آلات چوبی است، در گر هم گفته‌اند.

درو - مص.م. (دِر.د) «په drutan» درویدن، درو کردن، بریدن گیاه‌ها از روی زمین با داس. درونده: «ا.فا» درو کننده. دروده: «ا.مف» درو شده، بریده شده با داس، درویده.

دروس - [ع] (دِر) جمع درس.

دروع - [ع] (دِر) جمع درع.

دروغ - ا. (دِر) «په drog» سخن ناراست، گفتاری که حقیقت نداشته باشد، ضد راست.

دروغ پرداز - ص.فا. (دِر.غ) کسی که سخنان دروغ می‌گوید یا می‌نویسد، آنکه مطالب بی‌حقیقت را با آب و تاب بیان کند.

دروغزن - ص.فا. (دِر.غ.ز) «په drozan»

دره.....۵۲۱.....دریدن.....

- رودخانه‌ای وجود دارد که از آب‌های باران و برف کوه‌ها یا چشمه‌ها تشکیل می‌شود، در نیز گفته‌اند.
- دره** - ا. [ع] «دره» (دِرْ) تازیانه.
- درهم** - ا. [ع] (دِرْه) درهم: «په drahm» مأخوذ از کلمهٔ دراخم یونانی، درم، مسکوک نقره، پول نقد، مسکوک نقره در عهد ساسانیان. واحد پول از اوایل اسلام تا دورهٔ مغول که تقریباً معادل يك قران بوده، دراهم جمع. و نیز درهم یا درم: واحد وزن که مقدار آن مختلف بوده و در حدود ۱۲ قیراط گفته‌اند که مقدار ۴۸ جو باشد، اکنون صد درم معادل بیست سیر یا ۱۵۰۰ گرم است.
- درهم** - ص. (دِرْه) «په dar ham» مخلوط، آمیخته || آشفته، شوریده.
- دری** - ص.ن. (دِر) منسوب به دره، منسوب به درهٔ کوه. کبک دری: کبکی که در کوه یا درهٔ کوه بسرمی‌برد.
- دری** - ص.ن. (دِر) منسوب به دریا دربار، درباری || زبان فارسی که بعد از زبان پهلوی متداول گردیده و با اندک تغییری بصورت زبان فارسی کنونی درآمده است.
- دری** - ص. [ع] (دِرْی) روش‌سن و درخشان و تابان مانند در. کوکب دری: ستارهٔ درخشان.
- دریا** - ا. (دِرْ) «په drayāp» دریاب: آب بسیار که قسمت وسیعی از زمین را فراگرفته و قابل کشتی‌رانی باشد و به اقیانوس نیز راه داشته باشد مانند دریای عمان و دریای مدیترانه، به عربی بحر می‌گویند.
- دریابار** - ا.مر. (دِرْ) «په daryā bār» دریا، کنار دریا، ساحل دریا. و شهری که در کنار دریا باشد.
- دریابان** - ا.ص. (دِرْ) صاحب منصب در نیروی دریایی «امیرالبحر ۲».
- دریاچه** - ا. (دِرْ.چ) مصغر دریا، دریای کوچک که از هر طرف خاک بر آن احاطه کرده باشد، دریاژه هم گفته شده.
- دریادار** - ا.ص. (دِرْ) صاحب منصب در نیروی دریایی، سابقاً دریا بیگی یا امیرالبحر ۳ می‌گفتند.
- دریاسالار** - ا.ص. (دِرْ) صاحب منصب در نیروی دریایی «امیرالبحر ۱».
- دریافت** - ا.مص. (دِرْ) «اسم مصدر یا مصدر مرخم» دریافتن، گرفتن، پول یا چیز دیگر از کسی || به معنی ادراک و فهم و پی بردن به امری یا مطلبی نیز می‌گویند.
- دریافتن** - مص.ل.م. (دِرْ) یافتن، رسیدن به چیزی، پی بردن به امری، فهمیدن || کسی را مدد کردن و از بلا رهانیدن. دریابنده: «ا.فا» آنکه کسی یا چیزی را دریابد، آنکه مطلبی را بفهمد، زیرک، هوشمند.
- دریاکنار** - ا.مر. (دِرْ) کنار دریا، ساحل دریا.
- دریانورد** - ص.فا. (دِرْ.نَو) کسی که با کشتی روی دریا گردش و مسافرت کند، ناخدا، ملاح.
- دریچه** - ا. (دِرْ.چ) درچه: مصغر در، در کوچک، پنجرهٔ خانه.
- دریدن** - مص.م.ل. (دِر.د) «په daritan» پاره کردن، چاک دادن، شکافتن || شکافته شدن. درنده: «ا.فا» پاره‌کننده، حیوانی که شکار خود را پاره کند و او را بادندان و چنگال خود از هم بدراند،

دریغ..... ۵۲۲ دژمان

درندگان جمع. دریده: «ا.مف» پاره شده، چاک خورده. دریدگی: پارگی، پاره شدگی، چاک، شکاف || به معنی پر رویی و بی‌شرمی نیز می‌گویند. در: امر به دریدن، بدر، و به معنی درنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل پرده در. صفر.

دریغ - ا. (دِر یا دَر) افسوس، حسرت، اندوه، پشیمانی. «دریغ خوردن: «مص.ل.» افسوس خوردن || و به معنی مضایقه و امتناع. دریغ داشتن - دریغ کردن - دریغ آمدن: مضایقه کردن از دادن چیزی به کسی، خودداری از کمک کردن به کسی.

دریغا - (دِر یا دِر) «کلمه افسوس» ای دریغ، ای افسوس.

دریوزه - ا.مص. (دَرُیُوز) دریوز. دریوزه. دریوزه. دریوش: گدایی، گدایی در خانه‌ها. دریوزگی: گدایی، گدایی کردن در خانه‌ها، به در خانه‌ها رفتن و چیزی طلب کردن. و نیز دریوز و دریوش به معنی گدا هم گفته شده.

دز - ا. (دِر) نگا. دژ.

دز - ا. [فر] Dose مقدار، مقدار معین از چیزی، مقدار معینی از دارو که به یکبار بخورند، يك خوراك دوا.

دزد - ا.ص. (دُز) «په duzd» کسی که مال دیگران را بی‌خبر و پنهانی ببرد، آنکه چیزی از دیگران بدزد.

دزدیدن - مص.م. (دُ.د.د) «په duztitan» دزدی کردن، بردن مال دیگری پنهانی و بی‌خبر که صاحب مال در آن لحظه آگاه نشود. دزدیده: «ا.مف» مال ربوده شده، دزدی شده || بطور دزدی و پنهانی.

دزك - ا. (دِرْ) دژك: مـصغر دز، دز كوچك، قلعه كوچك.

دزك - ا. (دِرْ) دستارچه، دستمال، درك هم گفته شده.

دژ - ا. (دِر) «په dez» دز: قلعه.

دژ - (دُ) «په duš» دش: پیشوند که در اول کلمات درمی‌آید به معنی بد و زشت و ضد و خشم و قهر مانند دژآباد. دژآگاه. دژآلود. دژپسند. دژخیم.

دژآباد - ص.مر. (دُژ) به بدی و زشتی برآمده، خشم‌آلود، بدخو.

دژآگاه - ص.مر. (دُژ) «په dušākās» دش‌آگاه: به خشم آمده، بداندیش، بددل، بدخو، تندخو.

دژآلود - ص.مر. (دُژ) خشم‌آلود، خشمگین، بدخو، تندخو.

دژبان - ا.ص. (دِرْ) نگهبان دژ، نگاهبان قلعه و حصار، کوتوال، قلعه بیگی، دژدار هم گفته شده.

دژبانی - ا.مر. (دِرْ) قسمت کوچکی از سازمان ارتش برای مراقبت در رفتار و کردار سربازان و افسران و جلوگیری از کارهای خلاف آنان، هر يك از مأمورین آن را دژبان می‌گویند.

دژپسند - ص.فا. (دُژپَس) بدپسند، دشوارپسند، کسی که امر سخت و دشواری را بپسندد. به معنی زاهد و پارسا و پرهیزگار نیز گفته‌اند.

دژخیم - ا.ص. (دُژخ) «په dušxēm» دژخم. دژخی. دشخیم: بدخو، بدخلق، زشتخو، بدنهاد || جلا، میر غضب.

دژم - ص. (دُژ یا دِرْ) افسرده، رنجور، دل‌تنگ، اندوهگین، خشمگین.

دژمان - ص. (دُژ) اندوهگین، دل‌تنگ. به

دژن..... ۵۲۳ دست انداز

- دژن** - ص. (دژ یا دژ) بدطعم، تند و تیز، هر چیزی که طعمش تند و تیز باشد || و به معنی تندخو و خشمگین، دژند هم گفته شده.
- دسامبر** - ا. [فر] Décembre ماه دوازدهم از تقویم فرنگی مطابق ۱۰ آذر تا ۱۰ دی.
- دسایس** - [ع] «دسائس» (د.ی) جمع دسیسه.
- دست** - ا. (دس) «په» (dast) عضو بدن انسان از شانۀ تا سرانگشتان، یا از سرانگشتان تا مچ. و هر يك از دو پای جلو چهارپایان || و به معنی قدرت و سلطه و قاعده و قانون و قسم و نوع و روش || مسند || و واحدی برای بعضی از چیزها که تمام و کامل باشند مثل يك دست لباس که کت و شلوار باشد. یا يك دست فنجان. يك دست بشقاب. يك دست قاشق که هر کدام شش عدد باشد.
- دستادست** - ق.ص. (د.د) سودا و معامله نقد که چیزی بخرند و پول آن را همان ساعت بدهند، خلاف پستادست یا پسادست که به معنی معامله نسبه است، پیشادست هم گفته اند.
- دستار** - ا. (د) دستمال، شال، مندیل، عمامه، بروقه، شال که دور سر ببندند، دستا هم گفته شده.
- دستار بند** - ا.ص. (د.رَب) کسی که دستار به سر ببندد، آنکه عمامه بر سر می گذارد. عالم، فقیه، دستار بندان جمع.
- دستارچه** - ا. (د.رُچ) مصغر دستار، دستار کوچک، دستمال، هوله.
- دستارخوان** - ا.مر. (د.رُخا) سفره، سفره بزرگ. دستمال سر سفره.
- دستاس** - ا.مر. (دس) دست آس، آسدست، آس دستی، آسیای کوچک که دارای دو سنگ و يك دسته چوبی است و آن را با دست می گردانند.
- دست افزار** - ا.مر. (د.تأ) «په» (dastafzār) دست ابزار: افزاری که به دست بگیرند و با آن کار کنند.
- دست افشار** - ص.مف. (د.تأ) آنچه با دست فشرده شود، میوه ای که با دست بفشارند و آبش را بگیرند، آب میوه که با فشار دست گرفته باشند، مثل آب لیموی دست افشار.
- دست افشان** - ص.مف. (د.تأ) بذر یا تخم که با دست بر زمین افشانده شود.
- دست افشان** - ص.فا. (د.ت) در حال رقص و نشاط و دست افشاندن. دست افشانی: رقص و نشاط کردن و دست افشاندن.
- دستاق** - ا. [ت] (د) حبس و بند. زندانی با کند و زنجیر.
- دست آموز** - ص.مف. (د.ت) دست آموخته، جانور وحشی که تربیت یافته و با صاحبش انس گرفته باشد.
- دستان** - ا. (د) مکر، حيله، تزویر || و به معنی سرود و نغمه و حکایت و افسانه. و نیز دستان: در داستان های شاهنامه نامی است که سیمرغ به زال پدر رستم داده است.
- دست انداز** - ا.مر. (د.ت) چیزی که دست روی آن بگذارند و جای گذاشتن

دستان سرا ۵۲۴ دسترس

کسی با دست خود پخته باشد.
دست پرور - ص.مف.(د.ت) دست پرورد.
 دست پرورده: کسی که زیر دست کس دیگر پرورش یافته باشد، آنکه تربیت شده و پرورش یافته دست کسی باشد.
دست چپی - ص.ن.(د.ت.چ.پ) چپ رو، چپ گرا، کسی که با سیاست و روش دولت و اوضاع موجود کشور خود مخالف و خواهان دگرگونی و تحول باشد. در انگلستان پس از تشکیل حکومت پارلمانی و بوجود آمدن مجلس عوام، نمایندگان حزب اقلیت در سمت چپ مجلس می نشستند. در فرانسه نیز پس از استقرار رژیم جمهوری نمایندگان تندرو و اصلاح طلب در سمت چپ مجلس جا گرفتند و از آن زمان اصطلاح چپ و چپی و دست چپی متداول گردید و مخالفان دولت را چپی و دست چپی خواندند.
دست چین - ص.مف.(د.ت) میوه یا چیز دیگر که آن را با دست چیده و برگزیده باشند.
دستخط - ا.مر.[فاع](د.ت.خ) نامه‌ای که کسی با دست خود نوشته باشد، دست نوشت نیز گفته‌اند.
دستخوش - ص.مر.(د.ت) کسی که بازیچه و مسخره دیگری شود، زبون، زبردست.
دستخوش - (د.ت) کلمه تحسین که در قمار به کسی که خوب بازی کند و برد یا به کسی که با تردستی و مهارت کاری انجام دهد می‌گویند.
دسترس - ص.مر.(د.ت.ر) چیزی که دست به آن برسد و دست یافتن به آن آسان باشد. دسترسی: قدرت،

دست باشد مثل دسته صندلی و نیمکت و امثال آنها. و نیز به معنی برجستگی و ناهمواری در سطح جاده.
دستان سرا - ص.فا.(د.ن) دستان سرای: دستان سراینده، سرودخوان، نغمه سرا.
دستاویز - ا.مر.(د.و) دست آویز: وسیله، بهانه. هر چیزی که آن را وسیله و آلت دست قرار بدهند.
دست باف - ا.ص.(د.ت) پارچه‌ای که با دست بافته شده باشد || بافنده‌ای که پارچه را با دست ببافد.
دستبرد - ا.مص.(د.ت.ب) دزدی، چپاول، غارت، تردستی، چیرگی، تصرف || به معنی پیشی و سبق بردن هم گفته‌اند.
دستبند - ا.مر.(د.ت.ب) حلقه و زنجیر از طلا یا نقره یا چیز دیگر که زنان به مچ دست خود می‌بندند، دست برنجن، النگو، دستیاره و دستینه هم گفته شده || و نیز دو حلقه فلزی متصل بهم که با آن هر دو دست شخص تبهکار را بهم می‌بندند || و نیز دستبند نوعی از رقص را گفته‌اند که چند تن دست به دست یکدیگر بدهند و باهم رقص کنند.
دستبوس - ص.فا.(د.ت.ب) دست بوسنده، کسی که دست دیگری را ببوسد. به معنی دست بوسی هم گفته شده. دست بوسی: بوسیدن دست کسی، بوسیدن دست شخص بزرگتر از خود هنگام ملاقات برای اظهار کوچکی و تواضع و احترام نسبت به او.
دست پخت - ص.مف.(د.ت) غذایی که

دسترنج ۵۲۵ دستمال

دست بکشند || نابینا که دست خود را به دیوار بکشد و راه برود || کسی که دست نابینایی را بگیرد و با خود راه ببرد.

دستگاه - ا.مر. (د.ت) دستگاه: سامان و اسباب و سرمایه، کارگاه و کارخانه و تمام آلات و ادواتی که در یکجا و برای انجام دادن کاری فراهم آورده باشند. اعضایی که باهم در بدن عمل خاصی را انجام بدهند مثل دستگاه گوارش || به معنی قدرت و توانایی و جاه و جلال و شوکت و ثروت هم می‌گویند. **دستگرد** - ا. (د.ت.گ) «په dastkart» دستجرد: قریه، زمین و ملک زراعتی، بنایی کوشک مانند که بر گرد آن خانه‌ها باشد، دسکره.

دست‌گردان - ا.مص. (د.ت.گ) عمل دست به دست کردن و دست به دست گرداندن، پول یا چیز دیگر از دست کسی گرفتن و به دست دیگر او دادن. **دستگیر** - ص.فا. (د.ت) دست‌گیرنده، کسی که دست دیگری را بگیرد و به او کمک و یاری کند، یاری‌کننده، مددکار || و «ص.مف» کسی که او را بگیرند و زندانی کنند، گرفتار، اسیر. دستگیری: کمک، یاری، مدد، دست کسی را گرفتن و به او کمک کردن || و نیز به معنی گرفتار ساختن و اسیر کردن کسی.

دستگیره - ا.مر. (د.ت) آلتی که در پشت در می‌کوبند که هنگام بستن یا بازکردن در آن را به دست گیرند || تکه پارچه که در مطبخ به دست می‌گیرند و با آن ظرف غذا را از روی اجاق برمی‌دارند. **دستمال** - ا.مر. (د.ت) تکه پارچه که با

توانایی، توانگری، قدرت دست یافتن به چیزی.

دسترنج - ا.مر. (د.ت.ر) «په dast ranj» اجرت، مزد، مزدکار و زحمت، آنچه که از زحمت کشیدن و رنج بردن بدست آید.

دستره - ا.مر. (د.ت.ر) دست اره، اره دستی، اره کوچک، داس کوچک، دستر هم گفته‌اند.

دست‌شستن - م.ص.ل. (د.ت) شستن دست‌های خود، و کنایه از ناامید شدن و صرف نظر کردن از چیزی.

دستشویی - ا.مر. (د.ت.ش.ی) دستگاهی که دارای شیر و ظرف آب است و در پای آن دست و رو می‌شویند.

دستفال - ا.مر. (د.ت) نخستین سودا و معامله که کاسب و پیشه‌ور در ابتدای کار یا آغاز فروش چیزی از خریدار بگیرد، دخش، امروزه دستتلاف یا دشت می‌گویند.

دستک - ا. (د.ت) مصغر دست، دست مانند، چیزی که مانند دست یا به اندازه کف دست باشد. به معنی دفتر بغلی و دفترچه‌ای که حساب‌های سردستی را در آن بنویسند نیز می‌گویند.

دستک‌زدن - م.ص.ل. (د.ت) دست بر دست زدن، دست زدن. دستک زن: مطرب، رقص، نوازنده.

دستکش - ا.مر. (د.ت.ک) پوشاک دست که با نخ یا پشم می‌بافند یا از چرم نازک یا پوست یا پارچه به اندازه دست و به شکل دست درست می‌کنند.

دستکش - ص.مر. (د.ت.ک) کسی که به چیزی دست بکشد. و چیزی که به آن

دستمالی.....۵۲۶.....دسکره

کارهای دستی می‌کند، کارگری که با دست و بدون کمک ماشین کار بکند.

دسته - ا. (دَت) «په dastak» دستک:

آنچه مانند دست یا به اندازه دست باشد، چیزی که تمام آن یا دنباله آن در دست گرفته شود مثل دسته شمشیر. دسته تبر. دسته تار. دسته کوزه. دسته گل، دسته علف. دسته کاغذ || و گروهی از مردم که در يك جا و باهم باشند یا باهم حرکت کنند.

دستیاب - ص.فا. (دَت) دست یابنده، کسی که به امری یا چیزی دست یابد || و «ص.مف» به معنی بدست آمده، آنچه که انسان با کار و کوشش بدست بیاورد.

دستیار - ا.ص. (دَت) یاری دهنده، مددکار، کمک‌کننده، همدست، معاون. **دستیاری**: کمک، امداد، معاونت.

دست‌یازیدن - مص.ل. (د. ت) دست دراز کردن بسوی چیزی.

دستینه - ا. (دَتِن) دسته، دستبند، دستیاره، دست‌برنج || دستکش، پوشاک دست، دستپاره و دستینج هم گفته‌اند || و به معنی امضاء و حکم و دستخط.

دسر - ا. [فر] Dessert میوه یا شیرینی که پس از غذا خوردن و سیر شدن بخورند.

دسکره - ا. (دَكْرَه) دسگره: ده، قریه، دستگرد، شهر || صومعه، دیر. در عربی نیز دسکره می‌گویند به معنی قریه بزرگ و صومعه و زمین هموار. و خانه‌هایی که در آنها اسباب عیش و طرب فراهم باشد و جمع آن دساگر است.

آن دست و دهان و بینی را پاک کنند یا چیزی در آن ببندند.

دستمالی - ا.مص. (دَت) دست مالیدن به چیزی.

دست‌مایه - ا.مر. (دَت) سرمایه، پولی که با آن کسب و تجارت کنند.

دستمزد - ا.مر. (دَتْم) مزد کار، اجرت، پولی که در ازاء کاری به کسی بدهند.

دستنبو - ا.مر. (دَتَب) دستنبوی. دست انبوی. دست انبویه. دستنبویه:

میوه و هر چیز خوشبو که برای بویدن در دست بگیرند. و میوه‌ای خوشبو و زرد رنگ شبیه گرمک که خط‌های سبز و سفید دارد.

دست‌نشانده - ص.مف. (دَت) کسی که به اراده شخص دیگر به کاری گماشته شده یا به مقامی رسیده و تابع و فرمانبردار او باشد، دست‌نشان و دست‌نشین نیز گفته‌اند.

دست‌نماز - ا.مر. (دَت) وضو، شستشوی دست و رو به ترتیب مخصوص برای نماز خواندن.

دستوار - ا.ص. (دَت) دستواره: دست مانند، چیزی که مانند دست یا به اندازه دست باشد || و نیز به معنی دستبند که به مچ دست کنند. و عصا و چوبی که به دست گیرند.

دستور - ا. (دَت) قاعده و قانون، آیین و روش، اجازه، پروانه، فرمان، رخصت، دستوری هم گفته‌اند، به عربی دستور «دَت» می‌گویند و جمع آن دساتیر است.

دستور - ا.ص. (دَت) «په dastwar» صاحب مسند، وزیر، مشاور.

دست‌وزر - ا.ص. (دَتَو) کسی که

دسومت..... ۵۲۷ دعوی

دسومت - مص. [ع] «دسومة» (دُس.م) چرب بودن، چرب شدن || چربی، چربناکی.

دسیسه - ا. [ع] «دسیسة» (دَسِس.س) مکر و حيلة پنهانی، کاری که پنهانی و از روی مکر و دشمنی انجام بدهند.

دسی گرم - ا. [فر] Décigramme ده يك گرم، يك دهم گرم.

دسی لیتر - ا. [فر] Décilitre ده يك لیتر، يك دهم لیتر.

دسی متر - ا. [فر] Décimètre ده يك متر، يك دهم متر.

دش - (دُ) «په duš» پیشوند که در اول بعضی کلمات درمی آید و معنی بد و زشت و ضد را می‌رساند مانند دشخوار. دشمن. دشنام.

دشت - ا. (دَش) «په dašt» زمین پهناور و هموار، جلگه، بیابان، صحرا.

دشتان - ص. (دَ) «په daštān» حیض، زنی که در حالت حیض و بی‌نمازی است. دشتانی: حیض.

دشتبان - ا. ص. (دَشْت) نگهبان دشت، نگهبان کشتزار یا چراگاه، دشتیبان هم گفته‌اند.

دشتی - ص. ن. (دِ) «په daštik» منسوب به دشت، صحرايي. و نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.

دشخوار - ص. (دَشْخَا) «په dušxvār» دشوار، سخت، مشکل.

دشمن - ا. ص. (دُ.م) «په dušman» بدخواه، عدو، خصم، ضد دوست، کسی که بدی و زیان کس دیگر را بخواهد و کینه از او در دل داشته باشد دشمن وی خوانده می‌شود.

دشمنایگی - ا. مص. (دُ.م.ی.گ) دشمنی، عداوت، خصومت، دشمنانگی و دشمنانگی و دشمنانگی هم گفته شده.

دشمن‌کام - ص. مر. (دُ.م.ن) مطابق کام و آرزوی دشمن، کسی که اوضاع و احوالش بر وفق مراد دشمن است، تیره بخت.

دشنام - ا. مر. (دُ) «په dušnām» دژنام: نام زشت، حرف زشت، سخن ناسزا، فحش.

دشنه - ا. (دِ.ن) «په dašnak» خنجر، کارد برنده و نوک تیز که برای سر بریدن و زخم زدن بکار می‌رود.

دشوار - ص. (دُ) «په dušvār» مشکل، سخت، ضد آسان، دشخوار، دژوار هم گفته شده.

دعاء - ا. [ع] (دُ) درخواست، نیایش، درخواست از خداوند. و کلماتی که در اوقات مختلف در مقام استغاثه از خداوند و طلب آمرزش یا درخواست خیر و برکت و برآورده شدن حاجت بخوانند، ادعیه جمع.

دعات - [ع] «دعاة» (دُ) جمع داعی.

دعاوی - [ع] (دَوِ) جمع دعوی.

دعب - مص. [ع] (دَع) مزاح کردن، شوخی کردن.

دعوات - [ع] (دَع) جمع دعوت.

دعوت - مص. [ع] «دعوة» (دَوِ) خواندن کسی به مهمانی یا برای کاری || دعاء. خواهش و طلب.

دعوی - مص. [ع] (دَعْوَا) خواستن، خواندن کسی را، ادعا کردن || خواهانی، ادعاء، نزاع، دادخواهی، دعاوی جمع. در فارسی در ادعاهای علمی یا هنری دعوی «دَوِ» و در نزاع و جنگ و ستیز و دادخواهی دعوا

دغ..... ۵۲۸دغین

- می گویند.
- دغ - ص.** (د) زمین خشک و سخت، زمینی که در آن گیاه نروید. به معنی سرببی مو نیز گفته شده، دك هم گفته اند.
- دغا - ص.** (د) ناراست، نادرست، دغل. سیم و زر قلب و ناسره، به معنی مکر و فریب نیز گفته اند.
- دغدغه - مص.** [ع] «دغدغه» (د.دَغ) طعن کردن. غلغلك دادن، با سرانگشت به جایی از بدن کسی زدن که به خنده آید || سستی کلام || بیم و نگرانی و تشویش خاطر.
- دغسر - ص.مر.** (د.س) داغسر: کچل، کسی که سرش موی نداشته باشد.
- دغل - ص.** (دَغ) نادرست، حيله گر، مکار، کسی که چیزی را برای گمراه ساختن خریدار تغییر صورت بدهد || سیم و زر قلب و ناسره.
- دغلکار - ص.مر.** (دَغ) مکار، حيله گر، کسی که چیزی را برای گمراه ساختن خریدار تغییر صورت بدهد. دغلکاری: حيله گری، مکاری.
- دغ - ا.** (د) دپ: یکی از آلات موسیقی که دارای چنبر چوبی و پوست نازک است و با سرانگشتان نواخته می شود، دایره، باتره و تبوراک هم گفته شده. به عربی دغ «دُف» می گویند و جمع آن دفوف است.
- دغائن - [ع] (د.ء) جمع دغینه.**
- دغافر - [ع] (د.ت) جمع دغفر.**
- دغاع - مص.** [ع] (د) از کسی حمایت کردن، بدی و آزاری را از خود یا از دیگری دور کردن، وطن و ناموس و حقوق خود را از دستبرد دشمن حفظ کردن.
- دغتر - ا.** (د.ت) دسته کاغذ ته دوزی شده به شکل کتاب که در آن مطالب و اشعار یا حسابها را بنویسند، کتابچه، جزوه || اطاق کار و محل جمع آوری نامه ها. و جایی که منشیان و دبیران در آنجا نامه ها را بنویسند. به عربی نیز دغتر می گویند و جمع آن دغتر است.
- دغترخانه - ا.مر.** (د.ت.ز) جایی که اسناد معاملات یا ازدواج و طلاق را در دغتر رسمی ثبت می کنند، دغتر اسناد رسمی، محضر.
- دغتریار - ا.** (د.ت.ز) کارمند ارشد در دغتر اسناد رسمی، معاون سردغتر.
- دغه - ا.** (د.ت) آلت فلزی دسته دار شبیه به شانه که بافندگان هنگام بافتن پارچه در دست می گیرند و پس از بافتن چند رشته پود با آن لای تارها را می کوبند تا آنچه بافته شده جابه جا و محکم شود، دغه و دغتن هم می گویند.
- دغه - مص.** [ع] (دَف) دور کردن، رد کردن، پس زدن، راندن از نزد خود.
- دغه - ا.** [ع] «دغه» (د.غ) يك نوبت دغه، یکبار راندن یا رد کردن. یکبار، يك نوبت.
- دغن - مص.** [ع] (دَف) پنهان کردن، چیزی را زیر خاک کردن و پنهان ساختن، به خاک سپردن مرده.
- دغیله - ا.** [فر] Défilé رژه، عبور صف های منظم سربازان از برابر شاه یا یکی از امراء و فرماندهان ارتش.
- دغین - ص.** [ع] (دَف) مدفون، زیر خاک رفته، پنهان شده در زیر خاک، ادفان و

دیفینه..... ۵۲۹ دکوراسیون

- دفاء جمع.**
دیفینه - ا. [ع] «دیفینه» (دَفِين) پنهان، پول یا چیز دیگر که زیر خاک پنهان کرده باشند، گنج، دفائن جمع.
- دق - ص.** [ع] (دِق) دقیق، باریک، ریزه و شکسته، کم، اندک. تب دق: تب لازم، بیماری سل.
- دق - م.** [ع] (دَقَّ) شکستن، نرم کردن، ریزیز کردن، کوفتن، کوبیدن. دق الباب: کوبیدن در، کوبه بر در زدن.
- دقاق - ا.** [ع] (دُق) دقیق، باریک، ریزه و شکسته و خرده چیزی.
- دقاق - ص.** [ع] (دَقَّ) بسیار کوبنده، آردفروش. در فارسی به معنی گازر هم گفته شده.
- دقایق - [ع]** «دقائق» (دَقِي) جمع دقیقه.
- دقت - م.** [ع] «دقة» (دَقَّ) باریک شدن، خرد شدن || باریکی، نرمی، خردی، باریک بینی.
- دقیق - ا.** [ع] (دَقَّ) باریک، کم. هر چیز نرم، آرد. کار پوشیده و دشوار، امر غامض، نکته باریک، ادقه و ادقاء جمع.
- دقیقه - ا.** [ع] «دقیقة» (دَقِيقَة) مؤنث دقیق، نکته باریک || يك شخصتم ساعت که شخصت ثانیه است. و در اصطلاح علم هیئت: يك شخصتم از يك درجه، دقائق جمع.
- دك - ا.** [ع] (دَك) دغ، سر، سر بی مو. زمین خشک و سخت، زمین بی آب و علف، درخت بی برگ. دك و لك: خشک و خالی، زمین بی آب و علف، دق و لق یا دغ و لغ هم می گویند.
- دکاکین - [ع]** (دَك) جمع دکان.
- دکان - ا.** [ع] (دُكَّ) محل کسب و کار،
- جایی در کنار بازار یا خیابان یا کوچه که کالاهایی در آنجا برای فروش آماده سازند، دکاکین جمع.
- دکتر - ا.** [فر] Docteur عالم، حکیم، کسی که بالاترین درجه و رتبه را در یکی از رشته های علمی: طب یا حقوق یا ادبیات یا فلسفه از دانشگاه گرفته باشد.
- دکترا - ا.** [فر] Doctorat درجه دکتری، مقام و پایه دکتری.
- دکتوس - ا.** [فر] Doctoresse خانم دکتر، دکتر زن، زنی که در رشته طب درجه دکتری دارد.
- دکتوین - ا.** [فر] Doctrine مسلک، عقیده، رأی، نظریه، فکر.
- دکل - ا.** (دَك) دگل: دیرک، تیر بلند و ستبر که در زمین بر پا کنند مانند ستون خیمه که چادر بر روی آن قرار می گیرد. ستون میان کشتی که بادبانها را به آن می بندند، به عربی دقل می گویند.
- دکلمه - [فر]** Déclamer مطلبی را با صدای بلند و با آب و تاب از برخواندن. با حرارت علیه کسی یا چیزی حرف زدن.
- دکوپوز - ا.** [مر] (دَكُپُ) سر و پوز، دك و دهن، پك و پوز.
- دکور - ا.** [فر] Décor زینت، زیور، آذین، صورت ظاهر، پرده، منظره، آرایش و زینت در سن تماشاخانه.
- دکوراتور - ا.** [فر] Décorateur زینت گر، زینت کار، آذین کار، کسی که شغلش آماده ساختن طرح تزیین خانه ها یا صحنه نمایش است.
- دکوراسیون - ا.** [فر] Décoration

دکه..... ۵۳۰ دلاویز

آرایش، آراستگی، زینت، زیور، آذین، نمایش مناظر، مجسم ساختن محلی که واقعه موضوع نمایش در آنجا رخ داده، تزیین صحنه تئاتر یا سینما.

دکه - ا. [ع] «دکه» (دَكُّ) سکو، تختگاه، دکان کوچک، دکاک جمع.

دگر - ق.ص. (دِگ) دِگ. دیگر.

دگر دیس - ص.مر. (دِگ زِد) دگرگون، دگرگون، جانوری که تغییر شکل یافته. دگردیسی: دگرگونی، تغییر صورت، تغییر شکل.

دگوسان - ص.مر. (دِگُز) دیگرسان: دگرگون، طور دیگر.

دگنک - ا. (دِگَن) چماق زرین و مرصع که در قدیم «در عهد صفویه و قاجاریه» مأمورین تشریفات دربار به دست می گرفتند.

دل - ا. (دِ) «په dil» قلب، عضو صنوبری شکل درون بدن که در جانب چپ سینه قرار دارد و مبدأ دوران خون است و مانند تلمبه برای رساندن خون به تمام بدن در کار است. به معنی خاطر و ضمیر. و به معنی شکم و درون و میان چیزی هم می گویند.

دلار - ا. [انگلی] Dollar واحد پول ایالات متحده آمریکا تقریباً معادل ۷۵ ریال.

دلارا - ص.فا. (دِ) دل آرا. دل آرای: دل آراینده، چیزی یا کسی که مایه نشاط و خرمی دل باشد.

دل آرام - ص.فا. (دِ) دل آرام: آرامش دهنده دل، آنکه مایه آرامش خاطر باشد، معشوق، محبوب، دلبر.

دل آزار - ص.فا. (دِ) دل آزار: آزرده کننده دل، کسی یا چیزی که مایه رنجش و آرایش، آراستگی، زینت، زیور، آذین، نمایش مناظر، مجسم ساختن محلی که واقعه موضوع نمایش در آنجا رخ داده، تزیین صحنه تئاتر یا سینما.

دکه - ا. [ع] «دکه» (دَكُّ) سکو، تختگاه، دکان کوچک، دکاک جمع.

دگر - ق.ص. (دِگ) دِگ. دیگر.

دگر دیس - ص.مر. (دِگ زِد) دگرگون، دگرگون، جانوری که تغییر شکل یافته. دگردیسی: دگرگونی، تغییر صورت، تغییر شکل.

دگوسان - ص.مر. (دِگُز) دیگرسان: دگرگون، طور دیگر.

دگنک - ا. (دِگَن) چماق زرین و مرصع که در قدیم «در عهد صفویه و قاجاریه» مأمورین تشریفات دربار به دست می گرفتند.

دل - ا. (دِ) «په dil» قلب، عضو صنوبری شکل درون بدن که در جانب چپ سینه قرار دارد و مبدأ دوران خون است و مانند تلمبه برای رساندن خون به تمام بدن در کار است. به معنی خاطر و ضمیر. و به معنی شکم و درون و میان چیزی هم می گویند.

دلار - ا. [انگلی] Dollar واحد پول ایالات متحده آمریکا تقریباً معادل ۷۵ ریال.

دلارا - ص.فا. (دِ) دل آرا. دل آرای: دل آراینده، چیزی یا کسی که مایه نشاط و خرمی دل باشد.

دل آرام - ص.فا. (دِ) دل آرام: آرامش دهنده دل، آنکه مایه آرامش خاطر باشد، معشوق، محبوب، دلبر.

دل آزار - ص.فا. (دِ) دل آزار: آزرده کننده دل، کسی یا چیزی که مایه رنجش و

آزردگی خاطر باشد.

دل آسا - ص.فا. (دِل) آسایش دهنده به دل، آنچه باعث آسایش قلب و آرامش خاطر شود.

دل آشوب - ص.فا. (دِل) آنچه که باعث آشوب و بهم خوردگی دل شود و از آن حالت تهوع به انسان دست دهد.

دل افگار - ص.مر. (دِل) دل آزرده، آزرده دل، دل ریش، دلخسته، غمناک، دل فگار و دلفگار هم می گویند.

دلاک - ص. [ع] (دَل) کیسه کش، کسی که در گرمابه مردم را کیسه می کشد و شستشو می دهد.

دلال - مص. [ع] (دَل) ناز کردن، ناز کردن زن بر شوهر خود || ناز، کرشمه، وقار، خرام.

دلال - ا.ص. [ع] (دَل) میانجی بین خریدار و فروشنده، کسی که واسطه میان خریدار و فروشنده باشد.

دلالت - ص. [ع] «دلالة» (دَل) راهنمایی کردن، راهنمایی || و نیز به معنی برهان و دلیل، و آنچه که برای ثابت کردن امری بیاورند، دلایل جمع.

دلاله - ص. [ع] «دلالة» (دَل) مؤنث دلال، زنی که برای مردان زن پیدا کند. زنی که زنان را به راه بد دلالت کند.

دل اندروا - ص.مر. (دِل) دل اندروای. دل دروای: دلواپس، نگران، مضطرب.

دل انگیز - ص.فا. (دِل) کسی یا چیزی که دل را برانگیزد و انسان را به نشاط و طرب بیاورد.

دلاور - ص. (دِو) دل آور: دلیر، پردل، شجاع، جنگجو.

دلاویز - ص. (دِو) دل آویز: کسی یا

دلایل..... ۵۳۱ دل ریشه

- چیزی** که دل به او مایل و راغب شود، دلپسند، مرغوب، دلخواه.
- دلایل** - [ع] «دلائل» (دَی) دلیل‌ها، برهان‌ها، جمع دلالت.
- دلواز** - ص.مر. (دِلْ) دلواز: جای وسیع و باصفا و خوش‌منظر.
- دلبر** - ص.فا. (دِبْ) برنده دل، کسی که با زیبایی خود دیگری را فریفته و دلباخته خود کند، محبوب، معشوق.
- دلبنده** - ص.مر. (دِبْ) بسته شده به دل، کسی که انسان او را از ته دل دوست دارد مانند فرزند عزیز و محبوب و معشوق.
- دلپذیر** - ص.مف. (دِلْ) دلپسند، دلخواه، پسندیده، مرغوب، آنچه که انسان پسندد و به آن دل ببندد.
- دل‌پیچه** - ا.مر. (دِلْ) دل‌پیچا: بیماری اسهال و شکم‌روش با احساس درد و پیچش در روده‌ها.
- دلنا** - ا. [فر] Delta چهارمین حرف الفبای یونانی مطابق دال به شکل قطعه Δ خاك سه‌گوش و جزیره مانند که به شکل دلتا در مصب رود بواسطه رسوب مواد سیلابی و دو شعبه شدن رود تشکیل می‌شود.
- دلجو** - ص.مر. (دِلْ) دلجوی: دلخواه، پسندیده، شایسته || نوازش‌کننده، تسلی‌دهنده، مهربان.
- دلخراش** - ص.فا. (دِلْ) خراشنده دل، چیزی که دل را بیازارد.
- دلخسته** - ص.مر. (دِلْ) خسته‌دل، دل‌آزرده، دلخون، دل‌شکسته، دل‌ریش.
- دلخواه** - ص.مف. (دِلْ) دل‌خواسته، آنچه که بر وفق آرزو و مراد و خواهش دل باشد.
- دلخور** - ص.مر. (دِلْ) ملول، آزرده و رنجیده. دلخوری: ملالت، رنجیدگی و آزرده‌گی.
- دلخون** - ص.مر. (دِلْ) خونین‌دل، دل‌افگار، آزرده‌دل، اندوهگین.
- دل‌دادن** - مص.ل. (دِلْ) عاشق شدن، فریفته شدن، دلبسته به چیزی شدن، علاقه پیدا کردن. به معنی توجه کردن و دقت کردن نیز می‌گویند. دل‌داده: دلبسته، دلباخته، فریفته، عاشق. دل‌دادگی: شیفتگی، عاشقی.
- دل‌دادن** - مص.م. (دِلْ) جرأت دادن، دلیر ساختن.
- دلدار** - ا.ص. (دِلْ) دلبر، معشوق، محبوب. دل‌داری: دلبری، معشوق و محبوب بودن || دل‌نوازی، دلجویی، تسلی.
- دلدار** - ص.مر. (دِلْ) دارای دل و جرأت، دلیر، دلاور، شجاع. دل‌داری: دلیری، دلاوری، شجاعت.
- دل‌دل** - ا. [ع] (دِلْدُ) قنغد، خارپشت بزرگ، خارپشت تیراندان، سیخول. و نیز به معنی امر عظیم || و نام استری که گفته‌اند مقوقس امیر مصر به پیغمبر اسلام هدیه کرده بود و حضرت علی بر آن سوار می‌شد و از اینرو آن حضرت را شاه دل‌دل سوار خوانده‌اند.
- دل‌دوز** - ص.فا. (دِلْدُ) آنچه که در دل اثر کند و دل را رنجور و آزرده و خونین سازد. درباره تیر نگاه و مژگان و تیری که در قلب فرونشیند می‌گویند.
- دل‌ریشه** - ا.مر. [عا] (دِلْ رَسْ) ضعف و سستی به سبب گرسنگی و بی‌حالی.

دلستان..... ۵۳۲ دلواپس

- دلستان** - ص.فا. (دِلْ سِن) دلستاننده، دلربا، دلبر، دلکش.
- دلسوز** - ص.فا. (دِلْ) کسی که دلش به حال دیگری بسوزد و درباره او غمخواری و مهربانی کند.
- دلسوزه** - ا.مص. (دِلْ) «په dil sočak» دلسوزی، دل سوختگی، سوختن دل از مهربانی و رأفت یا از رشک و حسد.
- دلشده** - ص.مر. (دِلْ شُد) دلداده، دلباخته، عاشق، شیفته.
- دلفروز** - ص.فا. (دِلْ فُرُ) دل افروز، آنکه یا آنچه دل را شاد و روشن کند.
- دل‌فگار** - ص.مر. (دِلْ فِ) دلفگار: نگا. دل افگار.
- دلفین** - ا. [یو] Delphinus «فر: Dauphin» نوعی از ماهی بزرگ و پستاندار که درازی بدنش تا سه متر می‌رسد، رنگش تیره و سر او شبیه سر خوک، دهانش دارای دندان، در اقیانوس هند و مناطق حاره پیدا می‌شود و او را برای روغنش صید می‌کنند، در فارسی خوک دریایی و خوک ماهی گفته شده، به عربی نیز دلفین «دُف» می‌گویند و جمع آن دلافین است.
- دلق** - ا. (دَلْ) خرقة، پوستین، جامه درویشی، لباس ژنده و مرقع که درویشان به تن می‌کنند.
- دلقک** - ا. (دَلْ قَ) لوده، مسخره، شوخ، کسی که کارهای خنده آور بکند و مردم را بخنداند، در اصل مسخره‌ای بوده در دربار سلطان محمود غزنوی که طالح نامیده می‌شده.
- دلکش** - ص.فا. (دِلْ كَ) دلربا، دلپذیر، دلفریب، خوشایند.
- دلگداز** - ص.فا. (دِلْ گُ) گدازنده دل، ملال آور، اندوه آور.
- دلمرده** - ص.مر. (دِلْ مُرْد) افسرده، ملول، دلتنگ، بی ذوق.
- دلَمک** - ا. (دُ.مَ) دیلمک: رتیلا، رتیل «نگا. رتیلاء».
- دلَمل** - ا.ص. (دَلَم) درمل: غله نارس، دانه‌ای که هنوز نرسیده و سفت نشده باشد، نخود و لوبیا که سبزرنگ و در غلاف باشد.
- دلمه** - ا. (دُلْمَ) نوعی خوراک که برنج و گوشت و لپه و سبزی را در برگ مو یا برگ گلم می‌پیچند و پخته می‌کنند، اگر به جای برگ آنها را میان بادنجان کنند و بپزند دلمه بادنجان می‌گویند.
- دلمه** - ا.ص. (دَلْمَ) شیری که به آن پنیر مایه زده باشند و اندکی سفت شده باشد، شیر بریده که در دستمال ریخته و آب آن را گرفته باشند.
- دلنگان** - ص. (دِلَنْ) آویزان، آویخته، آونگان.
- دل‌نگران** - ص.مر. (دِلْ نَ گَ) مضطرب و دلواپس، کسی که دچار تشویش و اضطراب و منتظر حادثه بدی باشد.
- دلو** - ا. [ع] (دَلْ) سطل، ظرف آبکشی، ظرف فلزی یا چرمی که با آن آب از چاه بکشند، در فارسی دول هم می‌گویند.
- دلو** - ا. [ع] (دَلْ) یکی از صورت‌های فلکی که با آنکه منطقه وسیعی را پوشانیده ضعیف و کم نور است. یازدهمین صورت نجومی منطقه البروج، برج یازدهم از دوازده برج فلکی برابر با ماه بهمن.
- دلواپس** - ص.مر. (دِلْ.پَ) نگران،

دله..... ۵۳۳ دمان

- د۴** - ا. (دُ) «په dumb.dum» دنب: عضو بدن حیوان که در انتهای تنه و بالای مقعد او قرار دارد و در حیوانات چهار پا در پشت پای آنها آویزان است. در پرندگان پرهایی است که در انتهای بدن آنها می‌روید و در بعضی دراز و آویخته و در بعضی کوتاه و پهن است. و نیز ساقه کوتاه و باریکی که میوه یا دانه بوسیله آن به شاخه درخت یا گیاه اتصال دارد.
- د۵** - ا. [ع] (دَ) خون، دماء «دِ» جمع.
- دما** - ا. (دَ) «په damāk» نفس، دم. و نیز گرما، درجه حرارت، اندازه گرمی یا سردی بر حسب مقیاس‌های قراردادی.
- دماء** - [ع] (دِ) خون‌ها، جمع دم.
- دمادم** - ق. (دَدَ) دمیدم: نفس به نفس، لحظه به لحظه، هر دم، پیوسته.
- دمار** - مص. [ع] (دَ) هلاک شدن، تباه شدن || هلاک، تباهی.
- دماسنج** - ا. مر. (دَسَ) آلتی که درجه حرارت را معین کند، میزان‌الحراره، ترمومتر.
- دماغ** - ا. [ع] (دِ) مغز سر، ماده نرم و خاکستری‌رنگ که در میان جمجمه قرار دارد، ادمغه جمع. در فارسی به معنی بینی هم می‌گویند.
- دماغه** - ا. (دِغ) پیش آمدگی چیزی به شکل بینی مانند دماغه کوه. دماغه کشتی. دماغه در. و در اصطلاح جغرافیا: قطعه زمین باریک که میان دریا پیش رفته باشد.
- دماگوژی** - ا. [فر] Démagogie عوام‌فریبی، مردم‌فریبی.
- دمان** - ص. فا. (دَ) دمنده، غرنده، آشفته، پریشان‌خیال، کسی که از تصور پیش‌آمد بد نگران و ترسناک است، دل‌اندروای.
- دله** - ا. (دَل) جانوری است گوشتخوار شبیه سمور و به اندازه گربه، پاهای کوتاه و دم دراز و پوست نرم دارد، رنگش زرد یا قهوه‌ای، زیر گردن و شکمش مایل به سفیدی، در جنگل‌های مازندران پیدا می‌شود.
- دله** - ص. (دَل) چلاس، چشم چران، هرزه، ولگرد.
- دلهره** - ا. (دِلْهَر) تپش دل به سبب ترس ناگهانی، تشویش، اضطراب.
- دلیجان** - ا. [فر] Diligence کالسکه بزرگ برای حمل و نقل مسافر که پیش از پیدا شدن اتوبوس با آن مسافرت می‌کردند و بوسیله دو اسب یا بیشتر کشیده می‌شد.
- دلیر** - ص. (دِلِ) «په dilir» دلاور، پردل، شجاع، بی‌باک.
- دلیل** - ا. [ع] (دَلِ) رهبر، راهنما، مرشد. و به معنی حجت و برهان و آنچه برای ثابت کردن امری بیاورند، ادله «أدِل» و ادلاء «أدِل» جمع.
- دم** - ا. (دَ) نفس، هوا، هوایی که در حال تنفس از بینی و دهان به ریه داخل می‌شود. و به معنی بخار و هوای خفه، هوای سنگین که قابل تنفس نباشد.
- دم** - ا. (دَ) لحظه، هنگام، وقت.
- دم** - ا. (دَ) لب و کنار چیزی، و لبه تیز کارد و شمشیر، دمه هم می‌گویند.
- دم** - ا. (دَ) دمه: آلتی شبیه انبان که در کنار کوره آهنگری یا زرگری قرار می‌دهند و با دمیدن آن آتش را شعله‌ور می‌سازند.

دمانگار..... ۵۳۴ دمغازه

دمخور - ص.فا. (دَمْ) دمساز، همدم، همراز، سازگار، هم صحبت.

دمدمه - مص. [ع] «دمدمة» (دَمَم) با خشم سخن گفتن.

دمدمه - ا. (دَمَم) افسون، مکر، فریب || شهرت، آوازه || دهل و صدای دهل. گفتگوی مردم.

دمدمی - ص. (دَمَم) کسی که هر دم تغییر حالت یا تغییر عقیده بدهد و خوی مستقیم نداشته باشد.

دمده - ص. [فر] Démodé از مد افتاده، برافتاده، آنچه که از مد و سلیقه و رسم خارج شود و آن را دیگر نپسندند.

دمر - ص. (دَم) به رو افتاده، وارو، وارون، کسی که روی سینه و شکم دراز کشیده باشد، دمر و هم می گویند.

دمزدن - مص.ل. (دَم) نفس کشیدن، تنفس کردن || لب به سخن گشودن، حرف زدن.

دمساز - ص.فا. (دَم) همدم، همراز، هم صحبت، همنشین، موافق، سازگار، دمخور هم می گویند.

دمسه - ا. (دَمَس) دمسق: ابریشم سفید، به عربی دمقس «دِمَقْ» می گویند.

دمش - ا.مص. (دَم) «په damišn» نگا. دمیدن.

دمع - ا. [ع] (دَم) اشك، سرشك، اشك چشم. دمهة: قطره اشك، دموع «دُم» و ادمع «أَم» جمع.

دمغازه - ا. (دَمَغَز) دمغزه: بیخ دم، استخوان میان دم حیوان دمدار، استخوان بیخ دنبه گوسفند، دنب غزه و دنبالچه و دنبلیچه و دمبلیچه هم می گویند.

خروشنده، مست و خشمناک.

دمانگار - ا.مر. (دَمَن) گرمانگار، نوعی دماسنج که تغییرات درجه حرارت را بطور خودکار و به طریقه ترسیمی ثبت می کند «ترموگراف».

دمبدم - ق. (دَمَبَد) دم به دم: دمدام، لحظه به لحظه، هر دم.

دمبرگ - ا.مر. (دَمَب) دم برگ: دنباله باریکی که برگ را به شاخه یا ساقه متصل می سازد.

دمبک - ا. (دَمَب) «په dumbalak» تنبک «نگا. تنبک».

دمبل - ا. (دَمَب) دمبیل: از آلات ورزش و آن میله کوتاه فلزی است که در دو سر آن دو گلوله فلزی قرار دارد و يك جفت است و هنگام ورزش هر کدام را به يك دست می گیرند و دست ها را باز و بسته می کنند.

دمبلیچه - ا. (دَمَبَلِچ) دنبلیچه: نگا. دمغازه.

دمپخت - ا.مر. (دَمِپ) دم پختک. دمی: نوعی خوراک مانند پلو که برنج را می پزند اما در صافی نمی ریزند و آبکش نمی کنند و پس از برچیده شدن آب آن دمکش رویش می گذارند و گاهی ماش یا عدس یا لوبیا نیز در آن می ریزند.

دمجنبانک - ا.مر. (دَمَجُن) پرنده کوچکی است خاکستری رنگ و به اندازه گنجشک که بیشتر در کنار آب می نشیند و پشه و مگس صید می کند و غالباً دم خود را تکان می دهد، دم بشکنک و دم تک و دمسنجه و دمسیجه و دمسیچه و سریقچه و سیسالنگ و کراک و ابدارک هم گفته شده.

دم‌گاو.....۵۳۵.....دنائت

تعیین هیئت دولت در دست نمایندگان است که مردم انتخاب می‌کنند.

دمونستراسیون - ا. [فر] Démonstration اثبات، استدلال، اشاره، ارائه، خودنمایی، حرکت دسته‌ها و احزاب سیاسی در خیابان‌ها یا اجتماع آنها در محلی برای اظهار عقیده درباره امری.

دموی - ص.ن. [ع] (دَمَوِي) منسوب به دم، خونی، پر خون.

دمه - ا. (دَم) «په damak» باد شدید همراه با برف، باد و برف و سرما، به معنی بخار هم می‌گویند.

دمه - ا. (دَم) دم: آلت دمیدن، آلتی شبیه انبان که در کنار کوره آهنگری یا زرگری قرار می‌دهند و با دمیدن آن آتش را شعله‌ور می‌سازند.

دمه - ا. (دَم) دم، لب و کنار چیزی، لبه تیز کارد و شمشیر.

دمیدن - م.ص.م.ل. (دَمِدَ) «په damitan» پف کردن و باد کردن در چیزی || وزیدن باد || روییدن و سراز خاک در آوردن گیاه || طلوع کردن، سر زدن آفتاب، پدیدار گشتن || خروشیدن، خود را پر باد کردن. **دمش**: «ا.مص» دمیدگی، وزیدگی، عمل دمیدن. **دمنده**: «ا.فا» کسی که باد در چیزی بدمد، بادکننده. **وزنده**. **خروشنده**. **دمان**: «ص.فا» خروشنده، خروشان، در حال دمیدن. **دمیده**: **وزیده**، **روییده**.

دنائت - م.ص. [ع] «دِئاة» (دَء) فرومایه شدن، پست و ذلیل شدن || پستی، فرومایگی، پست فطرتی.

دم‌گاو - ا.مر. (دُم) گاو دم: دوال یا تسمه که آن را به شکل دم گاو تابیده باشند و مانند تازیانه بکار ببرند. دوال ستبر که با آن طبل بزنند. به معنی نفیر و بوق نیز گفته‌اند.

دمگاه - ا.مر. (دَم) دمگه: جای کار گذاشتن دم در کنار کوره. به معنی کوره و گلخن حمام نیز گفته‌اند.

دمل - ا. [ع] (دُم یا دُم) زخم و ورم مخروطی شکل که در پوست بدن پیدا شود و از آن چرک و خونابه بیرون آید، آبسه، واحدش دمله، دمامل و دمامیل جمع.

دم‌لابه - ا.مص. (دُم.ب) دم جنباندن سگ برای اظهار چالپوسی و تملق.

دمن - ا. (دَم) مخفف دامن «نگا. دامن».

دمن - [ع] (دِم) جمع دمنه به معنی مزبله و خاکروبه‌دان.

دمدان - ا. (دَمَن) دوزخ، جهنم، آتش.

دم‌نگار - ا.مر. (دَمَن) تنفس‌نگار، دستگاهی که حرکات ریه‌ها را ثبت می‌کند «اسپیروگراف».

دمنه - ا. [ع] «دمنة» (دِن) آثار خانه و زندگانی مردم که در زمینی باقی مانده باشد || و نیز به معنی مزبله و خاکروبه دان و جایی که خاکروبه و زباله بریزند، دمن جمع.

دموکرات - ص. [فر] Démocrate طرفدار دموکراسی، طرفدار حکومت ملی، آزادیخواه.

دموکراتیک - ص. [فر] Démocratique منسوب و وابسته به حکومت ملی.

دموکراسی - ا. [فر] Démocratie حکومت ملی، حکومت مردم بر مردم، طرز حکومتی که اختیار مملکت و

دندان..... ۵۳۶ دندان کروچه

- دندان** - ص.فا. (د) در حال دینیدن و با نشاط و خوشحالی رفتن، در حال نشاط و شور و هیجان، خرامان.
- دنایت** - مص. [ع] «دنایة» (د. ی) ضعیف شدن، پست شدن.
- دنبال** - ا. (دُنُّ) دم، دنب، پس، عقب، پشت و عقب کسی یا چیزی.
- دنبالچه** - ا. (دُنُلُج) دنبلیچه: دمغازه، دمغزه، استخوان میان دم حیوان دمدار، استخوان بیخ دنبه گوسفند. در انسان عبارت است از چند مهره آخر ستون فقرات.
- دنباله** - ا. (دُنُّل) دم، دم مانند، هر چیز شبیه به دم که در عقب چیزی باشد. به معنی پس و پی و پیرو و بقیه نیز می گویند.
- دنبیره** - ا. (دَبَر) نگا. تنبور.
- دنبک** - ا. (دُب) نگا. تنبک.
- دنبلان** - ا. (دُنُّب) خایه گوسفند که آن را روی آتش کباب می کنند یا در روغن تف می دهند و می خورند. و نوعی از قارچ یا سماروغ که در جاهای مرطوب می روید و آن را نیز در روغن تف می دهند و می خورند. و نوعی از قارچ یا سماروغ که در جاهای مرطوب می روید و آن را نیز در روغن تف می دهند و می خورند.
- دنبه** - ا. (دُنُّب) «په dumbak» دمبه: عضوی از بدن گوسفند که در انتهای تنه او آویخته و به جای دم اوست و تمام آن چربی است. و روغن آن بیشتر و بهتر از پیه و چربی بدن گوسفند است.
- دنج** - ا.ص. (دِنُّ) جای امن و امان و خالی از اغیار، جای خلوت.
- دند** - ا. (دَنُّ) نگا. دنده.
- دند** - ص. (دَنُّ) احمق، ابله، کودن، دبنگ، فرومایه، دنگ و دنگل هم گفته اند.
- دندان** - ا. (دَنُّ) «په dandān» هر يك از استخوان های ریز که به ترتیب در میان دهان انسان و حیوان در دو فك بالا و پایین قرار گرفته و با آنها غذا جویده می شود، تعداد دندان ها در انسان در کودکی بیست عدد است که آنها را دندان شیرینی می گویند و از هفت سالگی بتدریج می ریزد و در جای آنها ۳۲ دندان دیگر درمی آید.
- دندان افریز** - ا.مر. (دَنُّاَر) «په dandān faris» سیخ باریک که با آن لای دندان ها را پاک کنند، دندان آفریز و دندان آپریز و دندان اپریش و دندان افریش و دندان فریش و دندان پریش و دندان فریز و دندان کاو هم گفته اند، به عربی خلال می گویند.
- دندان پزشک** - ا.ص. (دَنُّپَز) طبیب دندان، کسی که امراض دندان را معالجه می کند.
- دندان ساز** - ا.ص. سازنده دندان، کسی که دندان عاریه یا مصنوعی برای مردم می سازد.
- دندان شو** - ا.مر. دندان شوی: دندان پاک کن، آلتی که با آن دندان ها را می شویند، به عربی مسواک می گویند.
- دندان کروچه** - ا.مر. (دَنُّکُرُج) حالت فشرده شدن و ساییده شدن دندان ها به یکدیگر و صدا کردن آنها از شدت خشم و غضب یا درد و عذاب، دندان غرچه «غِرِجَّ» هم می گویند.

دندان‌مزد ۵۳۷ دو

زمستان در سر ناودان یا در جای دیگر یخ بسته و آویزان شده باشد، در گاله و درکاله و گلفه‌شنگ و گلفخ‌شنگ نیز گفته‌اند.

دنو - مص. [ع] (دُنُو) نزدیک شدن، نزدیک بودن.

دنه - ا. (دَن) زمزمه، آواز، بانگ شادی و طرب، شادی و نشاط.

دنی - ص. [ع] (دَنِي) ناکس، ضعیف، پست و حقیر، ادنیاء جمع.

دنیء - ص. [ع] (دَنِي) ذلیل، خسیس، فرومایه، ادناء جمع.

دنیا - ا. [ع] (دُنْيَا) زندگانی حاضر، جهانی که در آن هستیم، نقیض آخرت. کره زمین، جهان، گیتی، کهن بوم و کهن دز هم گفته‌اند.

دنیای - ص.ن. [ع] (دُنْيَاوِي) دنیوی: منسوب به دنیا، جهانی.

دنیدن - مص.ل. (دَنَدَن) خرامیدن، با نشاط و شادمانی راه رفتن، با شور و شغف حرکت کردن. دنان: «ص.فا» در حال دنیدن و با نشاط و خوشحالی و شور و هیجان رفتن. دن: امر به دنیدن، بخرام.

دنیوی - ص.ن. [ع] (دُنْيَاوِي) دنیای: منسوب به دنیا، جهانی.

دنیی - ص.ن. [ع] (دُنْيَاوِي) دنیوی، دنیای، منسوب به دنیا.

دو - ا.مص. دویدن، رفتن با شتاب و سرعت.

دو - ا. (دَا) مخفف داو به معنی نوبت، نوبت بازی، نوبت قمار. دو بهم زنی: بهم زدن بازی و شلوغ کردن. به معنی نفاق افکندن و بهم زدن دوستی و رابطه دو تن نیز می‌گویند.

دندان‌مزد - ا.مر. مزد دندان، مزد خوردن چیزی، پولی که پس از مهمانی و اطعام به مهمان مستمند بدهند.

دندانه - ا. هر چیز شبیه به دندان، مثل دندانۀ آره || کنگرۀ سر دیوار.

دندنه - مص. [ع] «دندنة» (دَدَن) بانگ کردن مگس یا پشه || سخن گفتن آهسته که فهمیده نشود || آواز مگس یا زنبور یا پشه || سخن آهسته و زیر لب که مفهوم نشود.

دنده - ا. (دَنَد) هر يك از استخوان‌های قوسی شکل که از ستون مهره‌ای بطرف جلو و به سمت جناغ سینه کشیده شده و قفس سینه را تشکیل می‌دهند، تعداد آنها در بدن انسان دوازده جفت است، دند هم گفته شده، به عربی ضلع می‌گویند و جمع آن اضلاع است. و نیز هر يك از دندانه‌های چرخ یا میله دندانه‌دار ماشین.

دنس - ا. [ع] (دَن) چرك، ریم، پلیدی، ادناس جمع.

دنس - ص. [ع] (دَن) چرکین، چرك‌آلوده، ریمناک، پلید، زشتخو، ادناس و مدانیس جمع.

دنگ - ا. (دَن یا دِن) آلت شالیکوبی، دستگاهی که با آن شلتوک را می‌کوبند تا برنج از پوست جدا شود، پادنگ و چوب دنگ نیز می‌گویند. دنگی: کسی که در دستگاه شالیکوبی کار می‌کند و شلتوک می‌کوبد، دنگ کوب.

دنگ - ص. (دَن) ابله، احمق، کودن، فرومایه، دبنگ، دند و دنگل هم گفته‌اند.

دنگاله - ا. (دَنَل) دنگداله: آبی که در

دواء..... ۵۳۸ دوپیس

- دواء - ا.** [ع] (دَ) دارو، آنچه که بیمار را با آن معالجه کنند، ادویه جمع.
- دواب - [ع]** (دَبّ) چهارپایان، حیوانات بارکش، جمع دابه.
- دوات - ا.** [ع] «دِوَاة» (دَ) مرکب‌دان، ظرف کوچکی که در آن مرکب یا جوهر می‌ریزند برای نوشتن، دویات «دَوّ» جمع. در فارسی دویت هم گفته شده.
- دواج - ا.** (دَ) بالاپوش، لحاف.
- دوار - ا.** [ع] (دُیَاَد) سرگیجه، حالتی که شخص تصور می‌کند تمام چیزها دور او می‌چرخد.
- دوار - ص.** [ع] (دَوّ) بسویار گردش‌کننده، گردنده، هر چیزی که گرد خود یا گرد چیز دیگر بچرخد و دور بزند.
- دواعی - [ع]** (دَ ع) سبب‌ها، انگیزه‌ها، جمع داعیه. دواعی‌الدهر: دواعی دهر، حوادث روزگار.
- دوال - ا.** (دَ) «په dawāl» دو بال: تسمه، تسمه ستبر، تسمه رکاب، تسمه کمر. تازیانه که از چرم بافته شود، تسمه چرمی که با آن طبل بنوازند.
- دوال پا - ا.** ص. (دَلّ) دوال پای: کسی که پاهایش لاغر و دراز مانند دوال باشد.
- دوام - م.** [ع] (دَ) پایدار شدن، همیشه بودن || ثبات و بقاء، همیشگی.
- دوان - ص.** فا. (دَ) نگا، دویدن.
- دواندن - م.** ص. م. (دَنُ دَ) دوانیدن: به دویدن و داشتن، انسان یا حیوانی را وادار به دویدن کردن، اسب را به تاخت و تاز درآوردن. دواننده: «ا.فا» آنکه دیگری را وادار به دویدن کند، کسی که سوار بر اسب یا چهارپای دیگر شود
- و او را بدواند.
- دوانیق - [ع]** (دَن) دوانیق: جمع دابق به معنی دانگ، يك ششم درهم.
- دواوین - [ع]** (دَو) جمع دیوان.
- دواهی - [ع]** (دَه) جمع داهیه به معنی کار سخت، امر عظیم.
- دوایر - [ع]** «دِوَاثِر» (دَ ع) جمع دائره.
- دوئل - ا.** [فر] Duel دوئل: جنگ تن به تن برای تلافی اهانت و اعاده شرف که سابقاً معمول بوده و اکنون موقوف شده است.
- دوبرادران - ا.** مر. (دُبّ دَ) دوبرارو: نام دو ستاره روشن در سینه دب اصغر که به عربی فرقدان یا فرقدین می‌گویند.
- دوبل - ص.** [فر] Double دو، دو برابر، مضاعف، نسخه دوم، رونوشت.
- دوبلاژ - ا.** [فر] Doublage دولایی، دوتایی، دوبرابری، دولا کردن، دو تا کردن || برگرداندن مکالمه فیلم سینما از زبانی به زبان دیگر.
- دوبله - ا.** [فر] Double دو برابر شده، فیلمی که مکالمه هنرپیشگان آن از زبانی به زبان دیگر برگردانده شده باشد.
- دوبیتی - ا.** مر. [فاع] (دُبّ بَ ت) نوعی از شعر که عبارت از دو بیت یا چهار مصرع است و مانند رباعی مصرع اول و دوم و چهارم آن قافیه دارد اما وزن آن با وزن رباعی فرق دارد و بر وزن لاحول و لاقوة الا بالله نیست.
- دوبین - ص.** فا. کسی که يك چیز را دو تا ببیند، چپ چشم، چشم‌گشته، لوچ.
- دوپیس - ا.** [فر] deux-pièces لباس

دویکر..... ۵۳۹ دوده

- زنانه که دو تکه جداگانه باشد مانند کت و دامن.
- دویکر** - ا.مر. (پ.ک) «په dopatkar» نام برج سوم از دوازده برج فلکی بصورت دو کودک برهنه که آن را خانه عطارد هم گفته‌اند، به عربی جوزاء می‌گویند.
- دوتا** - ص. دوتاه. دوته. دوتو: دولا، خمیده، کج، منحنی.
- دوتار** - ا.مر. نوعی ساز سیمی که میان بعضی طوایف متداول است، دوتا و دوتای هم گفته‌اند.
- دوجین** - ا. [فر] Douzaine دوازده تا، بسته دوازده تایی از چیزی.
- دوچند** - ق. (چ) «په do čandān» دو چندان: دو برابر.
- دوحه** - ا. [ع] «دوحه» (د.ح) درخت تناور، درخت بزرگ پر شاخ و بال و پر سایه، سایبان بزرگ.
- دوخ** - ا. گیاهی است مانند نی، دارای شاخه‌های باریک و برگ‌های دراز و نازک، گل‌هایش مرکب از پرزهای نرم و سبک است که آنها را در کارهای ساختمانی داخل آهک و ساروج می‌کنند، از شاخه‌های آن نیز حصیر و پرده‌های حصیری می‌بافند، در جاهای مرطوب و میان آب‌های راکد می‌روید، دخ و روخ و لوخ و لخ هم گفته‌اند.
- دوختن** - مص.م. (د.خ.ت) «په duxtan» دوزیدن: دو تکه پارچه را با نخ و سوزن بهم وصل کردن، بخیه زدن، با تیر یا نیزه دو چیز را بهم چسبانیدن. دوخت و دوز: «ا.مص» عمل دوختن لباس یا چیز دیگر، خیاطی. دوزنده:
- «ا.فا» کسی که چیزی می‌دوزد، خیاط. دوخته: «ا.مف» آنچه که با نخ و سوزن بهم پیوسته و سر هم شده باشد. دوزندگی: پیشه دوزنده، خیاطی. دوز: امر به دوختن، بدوز، و به معنی دوزنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل پالان دوز. پوستین دوز. پینه دوز. کفش دوز. لحاف دوز.
- دوختن** - مص.م. (د.خ.ت) نگا. دوشیدن.
- دود** - ا. «په dut» جسم تیره‌رنگ شبیه به بخار یا ابر که هنگام سوختن چیزی از آن جدا می‌شود و به هوا می‌رود.
- دود آهنگ** - ا.مر. (د.د.ه) دود آهنج. دود هنگ. دودهنج: دودکش، تنوره، تنوره بالای گلخن یا مطبخ، لوله بخاری.
- دودخانه** - ا.مر. (د.د.ن) دودمان، خانواده.
- دودکش** - ا.مر. تنوره، لوله یا روزنی که دود از آن بالا برود مثل دودکش مطبخ. دودکش حمام.
- دودگین** - ص. (د.د.گ) دودآلود، آلوده به دود، دود زده.
- دودل** - ص.مر. (د.د) دودله: کسی که برای شروع کردن کاری در فکر و اندیشه باشد و نتواند زود تصمیم بگیرد، مردد، متردد، ضد یک دله.
- دودمان** - ا. (د.د) «په dutakmān» خاندان، خانواده، خانمان، تبار، قبیله، دوده و دودخانه نیز گفته‌اند.
- دوده** - ا. (د.د) «په dutak» نگا. دودمان.
- دوده** - ا. (د.د) جسمی نرم و چرب و سیاه‌رنگ که از دود نفت می‌گیرند، از سوزاندن بعضی مواد صمغی و

دوده..... ۵۴۰..... دوزیستان

می بینند، در قرن ۱۷ میلادی اختراع شده. به معنی دستگاه عکاسی هم می گویند.

دورگه - ص.مر. (دُرْگ) انسان یا حیوان که پدر و مادر او از دو نژاد باشند، دو تخمه، اکدش.

دورنگ - ص.مر. (دُر) هر چیزی که دارای دو رنگ باشد. و کنایه از دروغگو و مزور و منافق. دورنگی: کنایه از نفاق و ریا و تزویر.

دورنما - ا.مر. (دُرْن) عکس یا پرده نقاشی که منظره دور را نشان بدهد مانند کناره آسمان یا کناره دریا یا کوهسار و سبزهزار. به معنی چشم انداز و منظره باصفا در بیابان و کوهسار نیز می گویند.

دورو - ص.مر. (دُر) دو روی: پارچه یا چیز دیگر که پشت و روی آن از حیث طرح و رنگ باهم فرق داشته باشد || و کسی که گفتارش خلاف کردارش باشد، منافق، مزور.

دوره - ا. [ع] «دوره» (دِر) گردش، گردش گرد چیزی، يك دور گردیدن، يك بار گردیدن || عهد و زمان.

دوری - ا. (دِر) بشقاب، بشقاب بزرگ.
دوزخ - ا. (دُرْ) «په دوساخ» جای بسیار بد و سوزان، جای گناهکاران در قیامت، جهنم، سقر، ضد بهشت.

دوزیدن - ص.م. (دُرْد) نگاه. دوختن.

دوزیستان - ا.مر. (دُرْس) در اصطلاح جانورشناسی: جانورانی که ابتدا در آب زندگی می کنند و هنگامی که نمویشان کامل شد از آب خارج می شوند و در خشکی هم حرکت می کنند مانند غورباغه «ذوحیاتین».

سقزی هم بدست می آید، در صنعت برای ساختن رنگ های نقاشی و مرکب چاپ بکار می رود.

دوده - ا. [ع] «دوده» (دُد) کرم، حشره کوچک بی دست و پا و خزنده، دود و دیدان جمع.

دور - ص. (دُ) «په dur» چیزی که در دسترس ما نیست یا فاصله بسیار «زمانی یا مکانی» دارد، راهی که پیمودن آن مدت بسیار وقت لازم دارد، ضد نزدیک. دورادور: از دور، بسیار دور.

دور - ص. [ع] (دُ) گردیدن گرد چیزی، حرکت کردن و گردش کردن چیزی پیرامون چیز دیگر || گردش، گردش سال، عصر و زمان، روزگار، ادوار جمع.

دوراغ - ا. (دُ) دوغ یا ماست که آب آن را گرفته باشند و جرم آن باقی مانده باشد.

دوران - ص. [ع] (دَو) گردیدن گرد چیزی، گردش کردن چیزی پیرامون چیز دیگر || گردش، گردش دایره مانند، گردش گرد چیزی. در فارسی به سکون واو به معنی روزگار و عهد و زمان نیز می گویند.

دوراندیش - ص.فا. کسی که پایان کار را در نظر بگیرد و در آن اندیشه و پیش بینی کند، عاقبت اندیش، محتاط.

دوربین - ص.فا. کسی که چشمش دور را بهتر از نزدیک ببیند، خلاف نزدیک بین. و کنایه از دوراندیش و خردمند.

دوربین - ا.مر. (دُرْب) آلتی مرکب از يك یا دو لوله و عدسی که با آن جاها و چیزهایی را که در مسافت دور باشد

دوسانیدن..... ۵۴۱ دوشیزه

- دوسانیدن** - مص.م. (دُ.ن.د) دفسانیدن: می گویند.
- دوش** - ا. (دُ) آلتی مانند سر آبپاش که در گرمابه به شیر آب می بندند و در زیر آن بدن خود را شستشو می دهند، به فرانسه نیز Douche می گویند.
- دوشا** - ص. (دُ) دوشنده. دوشیدنی. گاو یا گوسفند که شیر بدهد و شیر او را بدوشند.
- دوشاب** - ا. (دُ) شیره، شیرۀ انگور، شیرۀ خرما که جوشانده شده باشد.
- دوشی** - ا. [فر] Duchesse زن دوك، زوجه دوك.
- دوشك** - ا. (دُش) «په dušak» توشك. تشك: نهالی، بستر، زیرانداز آکنده از پشم یا پنبه که روی زمین یا تختخواب می اندازند و بالای آن می خوابند، برخوابه هم گفته اند، به عربی دوشك «دُش» می گویند.
- دوشیدن** - مص.م. (دُش.د) «په dušitan.duxtan» شیر از پستان بیرون کشیدن، فرود آوردن شیر از پستان گاو یا گوسفند و مانند آنها با دست، دوشانیدن و دوختن هم گفته اند.
- دوشنده: «ا.فا» کسی که شیر می دوشد. دوشیده: «ا.مف» شیر داده، گاو یا گوسفند که شیرش را دوشیده باشند، شیر بیرون کشیده از پستان گاو یا گوسفند. دوش: امر به دوشیدن، بدوش. و به معنی دوشنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل شیر دوش. گاو دوش.
- دوشیزه** - ا.ص. (دُش.ز) «په dušičak» دختر، دختر جوان شوهر نکرده، دوشیزگان جمع. دوشیزگی: دوشیزه بودن، دخترگی.
- دوست** - ا.ص. «په dōst» یار، همدم، رفیق مهربان، ضد دشمن. و به معنی دوست دارنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل خدا دوست. وطن دوست.
- دوستدار** - ص.فا. «په dōsitār» دوست دارنده، یار مهربان، دوستار هم می گویند.
- دوستکام** - ا.ص. (دُت) کاری یا چیزی که به کام و مراد دل دوست باشد، ضد دشمنکام. به معنی یار مهربان و دوست خیرخواه و معشوق. و به معنی باده گساری با دوستان یا به یاد دوستان نیز گفته اند، دوستکان هم گفته شده.
- دوستکامی** - ا.مر. (دُت.م) ظرف بزرگ مسی پایه دار که در آن آب یا شربت می ریزند و در مجالس عمومی می گذارند تا هر کس تشنه باشد از آن بیاشامد، دوزکومی هم می گویند.
- دوسیدن** - مص.ل. (دُ.س.د) چسبیدن، چسبیدن چیزی به چیز دیگر، خود را به کسی وابستن، چسبیدن برای مکیدن. دوسنده: «ا.فا» چسبنده. به معنی زمین لیز و گل چسبناک هم گفته اند. دوسیده: چسبیده، چیزی که به چیز دیگر چسبیده باشد.
- دوسیه** - ا. [فر] Dossier نگا. پرونده.
- دوش** - ا. (دُ) شانه، کول، کتف، پشت انسان، قسمت بالای پشت.
- دوش** - ق. (د) «په dōš» دیشب، شب گذشته، دوشین و دوشینه هم

دوشین.....۵۴۲.....دومینیون

دوشین - ص.ن. (دُش) دوشینه: آبکشی، چرخ چاه، چرخ چوبی با دول و ریسمان که با آن آب از چاه می‌کشند || و به معنی گنجه و اشکاف کوچک در دار که توی دیوار درست می‌کنند، دولابه.

دولاغ - ا. (دُ) چاقچور، چاخچور «نگا. چاخچور».

دولپه - ا.مر. (دُلَپَ) دولپه‌ای: گیاه‌های گلدار که دانه‌های آنها دولپه دارد مانند نخود و لوبیا و باقلا «ذوفلقتین».

دولت - ا. [ع] «دولة» (دَل) آنچه که به گردش زمان و نوبت از یکی به دیگری برسد. گردش نیکی به سود کسی. دارایی، ثروت، مال || و در اصطلاح سیاست: زمان سلطنت و حکومت بر یک کشور. و نیز هیئت وزیران، نخست وزیر و وزیران او، دول جمع.

دولتمند - ص. [ع.فا] (دَلَتَم) ثروتمند، مالدار، متمول، توانگر.

دولتیار - ص.مر. [ع.فا] (دَلَت) بختیار، نیک‌بخت، توانگر.

دوله - ا. (دُل) دولخ، دولاخ، گرد و غبار. گردباد.

دوله - ا. (دُل) ناله، فریاد، زوزه، زوزه سگ و شغال.

دومان - ا. (دُ) طوفان.

دومو - ص.مر. (دُم) دوموی. دومویه: کسی که موهای سر و صورتش سیاه و سفید باشد.

دومینیون - ا. [انگلا] Dominion سلطه، تسلط، نفوذ، قلمرو، سرزمینی که تحت استیلای یک فرمانروا باشد. هر یک از کشورهای عضو ملل مشترک المنافع مانند کانادا. استرالیا. هندوستان.

دوشین - ص.ن. (دُش) دوشینه: منسوب به دوش، شب گذشته، دیشب، دیشبی، دوشینه شب هم گفته شده.

دوغ - ا. (دُ) ماست مخلوط با آب، ماست که در آن آب ریخته و بهم زده باشند.

دوغاب - ا.مر. (دُ) دوغابه: دوغ آب، آبدوغ. آنچه که در آن آب بریزند و مثل دوغ سفید و آبکی شود مانند آهک که در آن آب بریزند و بهم بزنند تا شبیه به دوغ شود.

دوغبا - ا.مر. (دُغ) دوغوا: آش ماست، آش که در آن ماست بزنند، دوغباچ هم گفته‌اند.

دوغلو - ا.ص. (دُغُل) دوقلو: دو بچه که در یک موقع از یک شکم زاییده شوند، جنابه و دوبلغانه نیز گفته‌اند، به عربی توأمان می‌گویند.

دوک - ا. (دُ) آلت نختابی، آلت چوبی که با آن نخ می‌ریسند، آلت فلزی یا چوبی در ماشین نخ‌ریسی که نخ روی آن پیچیده می‌شود.

دوک - ا. [فر] Duc لقب اشرافی در فرانسه، امیر.

دوگانه - ا.ص. (دُن) «په dogānak» دوتایی، هر چیزی که مرکب از دو جزء یا دو عنصر باشد. و نماز دو رکعتی، دو رکعت نماز، نماز صبح.

دول - ا. (دُ) «په dul» ظرف فلزی یا چرمی که با آن آب از چاه می‌کشند، ظرف آبکشی، به عربی دلو می‌گویند.

دول - ا. [عا] (دَو) تأخیر و درنگ در کاری.

دول - [ع] (دَو) جمع دولت.

دولاب - ا.مر. (دُ) دول آب، دول

دون..... ۵۴۳ دهدهی

دون - ص. [ع] (دُ) پست، خسیس، سفله، فرومایه || و به معنی پایین و فرود، نقیض فوق || و نیز به معنی غیر، سوا، جز «در این صورت لازم الاضافه است و در فارسی اغلب حرف با در اول آن درمی آورند و بدون می گویند».

دون پایه - ص.مر. [ع.فا] (دُن) کارمند دولت که رتبه اداری نداشته باشد.

دوومیدانی - ا.مر. (دُومَن) در اصطلاح ورزش: انواع دوها و پرشها و نیزه پرانی و پرتاب وزنه که در میدان ورزش صورت می گیرد.

دویدن - مص.ل. «په davitan» با شتاب رفتن، تند رفتن، رفتن با شتاب و سرعت. دونده: «ا.فا» آنکه می دود. دوندگی: تگ و دو، عمل دونده. دوان: «ص.فا» دونده، در حال دویدن. دو: امر به دویدن، بدو، و به معنی دونده در ترکیب با کلمه دیگر مانند پر دو. کم دو. نیک دو.

دویی - ا.مص. (دُی) دوتا بودن، جدایی و دوگانگی، ضد یگانگی.

ده - ا. (ده) «په deh» دیه: روستا، قریه، آبادی کوچک در خارج شهر که دارای چند خانه روستایی باشد.

دهاء - ا. [ع] (دَ) جودت رأی، زیرکی و کاردانی، تیزهوشی، هوشمندی.

دهات - ع. [ع] «دهاة» (دُ) جمع داهی به معنی زیرک و هوشمند.

دهاقین - ع. [ع] (دَق) جمع دهقان.

دهالیز - ع. [ع] (دَل) جمع دهلیز.

دهان - ا. (دَ) «په dahān» دهن: عضو بدن انسان و حیوان در قسمت سر او که زبان و دندانها در آن قرار دارد و

غذا در آن جویده و نرم می شود، دهون نیز گفته اند.

دهان بند - ا.مر. (دَنَب) آنچه که جلو دهان ببندند، و پوزبند که به دهان حیوانات بزنند. و کنایه از چیزی که به کسی بدهند که در امری سکوت اختیار کند یا اسراری را فاش نکند.

دهان دره - ا.مر. (دَنُدر) نگا. خمیازه.

دهانه - ا. (دَن) دهان مانند، آنچه که شبیه به دهان باشد مثل دهانه مشک. دهانه غار، دهانه قنات.

دهانه - ا. (دَن) دهنه: لگام، لجام، میله آهنی وصل به افسار که در دهان اسب می افتد.

دهباشی - ا.ص. [فات] (دَهَش) سر دسته ده فراش، فرمانده ده سرباز «در تشکیلات سابق قشون».

دهبان - ا.ص. (دِه) نگهبان ده، کدخدا.

ده پنج - ا.ص. (دَه پَ) ده پنجمی: زر یا سیم که نیمی از آن از فلز پست و ارزان مانند مس باشد، سیم یا زر قلب و ناسره، مسکوک که فقط پنج دهم آن زر خالص باشد.

دهخدا - ا.ص. (دِه خُ) خداوند ده، صاحب ده، رئیس و بزرگتر ده، کدخدا، دهکیا.

دهدار - ا.ص. (دِه) دارنده ده، صاحب ده، کدخدا، سر کرده یا سرپرست مردم ده، کسی که کارهای يك دهستان را اداره کند.

دهدله - ص.مر. (دَه دَل) کنایه از کسی که هر دم دل به دیگری دهد، بی وفا، بلهوس.

دهدهی - ق.ص. (دَه دَه) ده ده، ده تا ده تا. در اصطلاح حساب: مقادیر یا

ده‌دهی..... ۵۴۴ ده‌یوده

- ارقامی که ده بزرگ یا کوچک شود «اعشاری».
- ده‌دهی** - ص.ن. (دَهْدَه) زر و سیم تمام عیار، زر خالص، زر بی‌غش، مسکوک که تمام آن زر خالص باشد.
- دهر** - ا. [ع] (دَه) روزگار بی‌پایان که اول و آخر ندارد، زمان دراز، عصر و زمان، زمانه، ادهر و دهور جمع.
- ده‌رگه** - ص.مر. (دَهْرَگ) کنایه از مرد شجاع، بسیار دلیر، دلاور، باغیرت.
- دهره** - ا. (دَهْر) نوعی حریه‌دسته‌دار شبیه به ساطور. به معنی داس و شمشیر و شمشیر دودم نیز گفته‌اند.
- دهری** - ص.ن. [ع] (دَهْرِي) کس که منکر وجود خدا باشد و بگوید دنیا ازلی و ابدی است و صانعی ندارد و پس از زندگی در این دنیا جهان دیگر نیست یعنی حشر و معاد نخواهد بود.
- دهستان** - ا.مر. (دِهْس) چند ده نزدیک بهم که جزو یک بخش باشد، قسمتی از بخش، بخش نیز قسمت کوچکی از شهر و شامل چند دهستان است.
- دهش** - ا.مص. (دِه) «په dahišn» اسم مصدر از دادن، بخشش، عطا، کرم، دهشت و داشات و داشاد و داشن نیز گفته‌اند.
- دهشت** - ا. (دَهَش) از دهش «عربی» حیرت، سرگشتگی، سراسیمگی.
- دهقان** - ا.ص. [ع] (دِه) معرب دهگان، صاحب ده، رئیس ده، کشاورز، دهاقنه و دهاقین جمع.
- دهقنت** - ا.مص. [ع] «دهقنته» (دَقَنْ) دهقانی، کدخدایی، کشاورزی، ریاست ده.
- دهکده** - ا.مر. (دِهْکَد) ده. قریه، ده کوچک. خانه‌ای که در ده باشد.
- ده‌کیا** - ا.ص. (دِهْکِ) کدخدا، دهخدا، رئیس و بزرگ‌تر ده.
- دهگان** - ا.ص. (دِهْ) «په dehkān» صاحب ده، رئیس ده، بزرگ ده. خرده مالک، کشاورز، به عربی دهقان می‌گویند.
- دهگان** - ق. (دَهْ) ده ده، ده تا ده تا، ده تایی.
- دهل** - ا. (دُهْ) طبل، طبل بزرگ، کوس.
- دهل‌دریده** - ص.مر. (دُهْل) کنایه از رسوا، بی‌آبرو، رسوا شده.
- دهلیز** - ا. (دِهْل) «په dahliz» دهلیزه: دالان، راه تنگ و دراز، راهرو باریک، به عربی نیز دهلیز می‌گویند و جمع آن دهالیز است، در فارسی دالیز و دالیج هم گفته شده.
- دهن** - ا. (دَهْ) نگا. دهان.
- دهن** - ا. [ع] (دُهْ) روغن، چربی، ادهان «أد» و دهان «د» جمع.
- دهور** - [ع] (دُهْ) جمع دهر.
- دهه** - ا. (دَهْ) ده، ده واحد از چیزی، هر قسمت ده تایی از چیزی که ده تا ده تا یا به قسمت‌های ده تایی تقسیم شود، ده روز از ماه.
- ده‌یک** - ا.مر. (دَهْیْ) یک جزء از ده جزء چیزی. یک دهم، عشر، ده یو ده نیز گفته‌اند.
- دهیو** - ا. (دِهْیْ) ناحیه، بخش، بخشی از کشور. و نیز به معنی ده، دیه.
- ده‌یوپد** - ا.ص. (دِهْیْ.پْ) «په dehyopat» فرمانروای یک ناحیه یا بخش از کشور.
- ده‌یوده** - ا.مر. (دَهْیْ.دَهْ) ده یک، یک دهم.

دی ۵۴۵ دیبا

دی - ق. (د) روز گذشته، دیروز.
دی - ا. (د) ماه دهم از سال خورشیدی، ماه اول زمستان که موسم سختی سرما است. و نام روزهای هشتم و پانزدهم و بیست و سوم هر ماه خورشیدی، و چون سه روز از روزهای ماه به نام دی بوده برای امتیاز آنها نام هر روز را به نام روز بعد افزوده روز هشتم را دیبازر «دی به آذر» و روز پانزدهم را دی بمهر و روز بیست و سوم را دیبادین یا دی بدین گفته اند.

دیابت - ا. [فر] Diabète مرض قند، مرضی که بواسطه زیاد شدن مقدار قند خون تولید می گردد در این حالت لوزالمعدة ماده انسولین که باعث سوختن قند می شود به مقدار کافی تولید نمی کند و مقدار قند خون که یک گرم در هر لیتر است افزایش می یابد، عوارض آن عبارت است از پیدایش قند در ادرار و زیاد شدن ادرار، هر اندازه مقدار قند زیادتر شود ادرار هم بیشتر می شود بطوری که ادرار بیمار مبتلا به دیابت تا سه برابر ادرار شخص سالم می رسد، بیمار بیش از حد معمول غذا می خورد و آب بسیار می آشامد، همیشه خسته و ناتوان است و کم کم لاغر می شود، برای معالجه این مرض هنوز داروی مخصوص ساخته نشده اما اگر بیمار به رژیم غذایی عمل کند و از خوردن مواد قندی و نشاسته ای پرهیزد خطری به او نمی رسد، تزریق انسولین نیز گاهی مفید واقع می شود.

دیات - [ع] (د) جمع دیه به معنی خون بها.

دیاز - [ع] (د) جمع دار به معنی خانه و محل و مسکن. و به معنی شهر و قبیله.

دیاز - ا. ص. [ع] (دئی) صاحب دیر، ساکن دیر، دیرنشین || و نیز به معنی کس، کسی.

دیافراگم - ا. [فر] Diaphragme حجاب حاجز. پرده دل. پرده بینی، پرده بین دو سوراخ بینی. پرده درون بعضی از میوه ها. سوراخ جلو دوربین عکاسی که کوچک و بزرگ می شود.

دیالکتیک - ص. [فر] Dialectique علم منطق، جدل، مناظره، جدلی، طریقه مناظره، روش جدل و محاوره منطقی، فن احتجاج از طریق سؤال و جواب، روش محاوره سقراط که عبارت از طرح سؤال های پیاپی و وادار ساختن طرف به تناقض گویی و مغلوب کردن وی بوده. امروزه منطق مکتب کارل مارکس را هم می گویند.

دیالگ - ا. [فر] Dialogue مکالمه، مباحثه، صحبت، گفت و شنید.

دیان - ص. [ع] (دئی) به حساب رسنده، محاسب، پاداش دهنده، حاکم، قاضی، سانس، قهار، چیره.

دیانت - مص. [ع] «دیانة» (دین) دین دار شدن، دینداری کردن || آیین خداپرستی، هر آیینی که اساس آن بر خداپرستی باشد، ملت، مذهب، دیانات جمع.

دیبا - ا. (د) «په dēpāk» نوعی از پارچه ابریشمی، پارچه ابریشمی رنگین، دیبا و دیبه نیز گفته اند، به عربی دیباج می گویند.

دیباچه..... ۵۴۶ دیرسال

- دیباچه** - ا. (دِج) مرکب از دیبا و چه «ادات تصغیر» مقدمه، شرحی که در اول کتاب نوشته شود || و به معنی روی و رخساره، به عربی دیباچه می‌گویند.
- دیباگر** - ا.ص. (دِگ) دیباباف، دیبافروش، دیباجی و دیباچی هم گفته‌اند.
- دیپلم** - ا. [فر] Diplome گواهی‌نامه، پروانه.
- دیپلمات** - ا.ص. [فر] Diplomate سیاستمدار، شخص بصیر و دانا و کارآموده در امور سیاسی.
- دیپلماتیک** - ص. [فر] Diplomatique سیاسی، مربوط به سیاست و امور سیاسی. شخص زیرک و دارای شغل سیاسی.
- دیپلماسی** - ا. [فر] Diplomatie سیاست، علم سیاست، کار سیاست، فن ارتباط با کشورهای دیگر.
- دیپلمه** - ص. [فر] Diplomé دارای دیپلم، دارای گواهی‌نامه.
- دیت** - ا. [ع] «دیه» (دِی) نگا. دیه.
- دیجور** - ا.ص. [ع] (دِیْج) تاریکی، تاریکی شب. تیره‌رنگ مایل به سیاهی. خاک تیره، خاکستر، دیاجر و دیاجیر جمع.
- دید** - ا.مص. (دِ) اسم مصدر یا مصدر مرخم، دیدن، نگاه، نظر، قوه بینایی.
- دیدار** - ا.مص. (دِ) «په ditār» دیدن، رؤیت، ملاقات، روی نمودن || روی و رخسار. چشم و قوه بینایی.
- دیدبان** - ا.ص. (دِ) دیده‌بان: نگاهبان، سرباز یا قراول که بالای بلندی بایستد و هر چه از دور ببیند خبر بدهد، دیدوان و دیده‌دار و دیده‌ور هم گفته‌اند. دیده‌بان فلک: کنایه از ستاره زحل.
- دیدن** - مص.م. (دِ) «په ditan» نگاه کردن، نگریستن، دیدار کردن. بینش: «ا.مص» نگاه، نظر، بصیرت. بیننده: «ا.فا» کسی که می‌بیند. بینا: «ص.فا» بیننده، کسی که هر دو چشمش سالم باشد. آگاه و بصیر. دیده: «ا.مف» نگاه کرده شده، مشاهده شده. بین: امر به دیدن، بین، و به معنی بیننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل باریک‌بین. خرده‌بین. خودبین.
- دیده** - ا. (دِ) چشم، مردمک چشم، دیدگان جمع.
- دیده‌ور** - ا.ص. (دِ) دیده‌بان، نگاهبان.
- دیر** - ق.ص. (دِ) «په dēr» دور، درنگ، آهسته، زمان دور، ضد شتاب و ضد زود.
- دیر** - ا. [ع] (دِ) صومعه، جایی که راهبان در آن اقامت کنند و به گوشه‌گیری و عبادت پردازند، ادیار جمع. دیر مغان: آتشکده، عبادتگاه زرتشتیان.
- دیرانه** - ص.ن. (دِ) دیرین، دیرینه، کهن، زمان دراز.
- دیرانی** - ص.ن. [ع] (دِ) منسوب به دیر، صاحب دیر، دیرنشین.
- دیرباز** - ق. (دِ) زمان دور و دراز، مدت دراز، زمان پیشین.
- دیرپا** - ص.فا. (دِ) دیر پای: دیر پاینده، پایدار، بادوام.
- دیرسال** - ص.مر. (دِ) کهنه، کهن، کهنسال.

دیرک ۵۴۷ دیسپلین

استر، رنگ خاکستری || به معنی دیس هم گفته شده که شبیه و مانند باشد.

دیزل - ا. [فر] Diesel سیستم موتورهای روغنی که رودلف دیزل مخترع آلمانی در سال ۱۸۹۲ م. اختراع کرد و همه نوع روغن و نفت را می‌توان به جای بنزین در آنها مصرف کرد و قدرت آنها نیز از موتورهای بنزینی بیشتر است و در اغلب وسایل نقلیه بکار می‌رود.

دیزه - ا.ص. (دِز) دین، رنگ، لون || و به معنی رنگ سیاه یا خاکستری. و اسبی که رنگش سیاه یا خاکستری باشد، دیزج و دیزک نیز گفته‌اند.

دیس - ا. (د) «په dēs» دیسه، دس، دین: شبیه، مانند، نظیر، همتا. بصورت پسوند نیز با بعضی کلمات ترکیب می‌شود و معنی مثل و مانند می‌دهد مثل تندیس، تندیسسه. خایه‌دیس. طاق‌دیس.

دیس - ا. [انگلی] Disc بشقاب دراز و بزرگ.

دیسانتری - ا. [فر] Dysenterie دوسنطاریا، اسهال خونی، بیماری واگیر که بوسیله میکروب مخصوصی تولید می‌شود و باعث پیچش شکم و دل‌درد و زخم روده و اسهال خونی می‌گردد.

دیسک - ا. [فر] Disque گرد، صفحه آهنی گرد، هر چیز به شکل قرص. و در اصطلاح ورزش: صفحه چوبی گرد که میان طوق فلزی جاداده شده و وزن آن دو کیلوگرم است و در میدان ورزش پرتاب می‌کنند.

دیسپلین - ا. [فر] Discipline انضباط،

دیرک - ا. (دِر) تیرک، ستون خیمه، تیری که در وسط چادر برپا می‌شود و چادر بر روی آن قرار می‌گیرد.

دیرکرد - ا.مص. (دِرْک) دیر کردن، دیر شدن. در اصطلاح بانک: عقب انداختن پرداخت وجه سند، تأخیر.

دیرگاه - ق.ص. (دِرْ) دیرگه: زمان دیر، زمان قدیم، از مدت دراز || و نیز به معنی دیروقت، بی‌موقع، دیرگاهان و دیرگهان نیز گفته‌اند.

دیرند - ا.ص. (دِرَنْ) دهر، روزگار || و نیز به معنی دراز و دیرباز، مدت دراز، روزگار دراز || و به معنی دیرکننده و دیرپای و بادوام، دیرنده.

دیریاز - ص.فا. (دِرْ) مرکب از دیر و یاز «از یازیدن» دیر یازنده، دراز، طولانی.

دیریژابل - ا.ص. [فر] Dirigeable قابل هدایت، نوعی بالون که در جنگ جهانی اول ساخته شد و برخلاف بالون‌های سابق راننده می‌توانست آن را به هر سمت که می‌خواست براند، کشتی هوایی.

دیرین - ص.ن. (دِر) دیرینه: کهن، کهنه، قدیم. دیرینگی: دیرینه بودن، کهنگی، قدمت.

دیرین‌شناسی - ا.مص. شناختن آثار و بقایای جانوران و درختان که از عهد قدیم در طبقات زمین باقی مانده، علم آثار و بقایای جانوران عهد قدیم، فسیل‌شناسی «پالئونتولوژی».

دیرینه‌روز - ص.مر. آنکه عمر بسیار کرده، پیر فرتوت، کهنسال، دیرینه‌زاد و دیرینه‌سال و دیر سال و دیر ساله نیز گفته‌اند.

دیز - ا. (د) رنگ، لون، رنگ اسب و

دیشلمه ۵۴۸ دیگر سار

عنوان رهبر يك حزب يا از طريق شورش و کودتا زمام امور را در دست گیرد و خودسرانه بر مردم حکومت کند.

دیکته - ا. [فر] Dictée املاء، مطلبی که کسی بگوید و دیگری بنویسد.

دیکسیونر - ا. [فر] Dictionnaire کتاب لغت، فرهنگ.

دیگ - ا. (د) «په dig» ظرف فلزی یا سنگی که در آن چیزی بجوشانند یا غذا طبخ کنند.

دیگ‌افزار - ا. مر. (د.گآ) دیگ‌اوزار. دیگ‌ابزار: داروهای خوشبو از قبیل فلفل و زرچوبه و زیره و هل و دارچین که در خوراک‌ها می‌ریزند، افزار و اوزار و بوافزار نیز گفته‌اند.

دیگجوش - ا. مر. خوراک ساده‌ای که در دیگ جوشانده و پخته کرده باشند، آشی که در خانه یا خانقاه طبخ کنند و میان همسایگان یا درویشان قسمت کنند، دیگ پخت هم می‌گویند.

دیگچه - ا. مصغر دیگ، دیگ کوچک || نوعی خوراک که با شیر و برنج و شکر و گلاب «بیشتر بطور نذری» طبخ می‌کنند.

دیگدان - ا. مر. جای گذاشتن دیگ، دیگپایه، اجاق.

دیگر - ا. ص. «په ditikar» دگر: غیر، بیگانه، شخصی یا چیزی غیر از آنکه یا آنچه قبلاً دیده یا گفته شده مثل کس دیگر. روز دیگر. سال دیگر. و نیز به معنی باز و مجدد و جز. دیگر بار: بار دیگر، دوباره. دیگری: کس دیگر، شخص دیگر.

دیگرسار - ص. مر. (د.گژ) دیگرمانند،

نظام، انتظام، نظم و ترتیب. **دیشلمه** - ص. [ت] (د.شَلَم) دشلمه: چای تلخ، چای که قند یا شکر میان آن نریزند و قند را در دهان بگذارند و چای را روی آن بنوشند.

دیفتری - ا. [فر] Diphtérie خناق، ورم غشاء مخاطی یا غشاء کاذب، مرضی که در گلو تولید می‌شود و حلق و حنجره و قصبه‌الرئیه را مبتلا می‌سازد و در جای بروز آن پرده سفیدی به نام غشاء کاذب پیدا می‌شود که بتدریج حلق و حنجره را فرامی‌گیرد، تب و سرفه و گرفتگی صدا و عوارض قلبی نیز عارض می‌گردد و میکروب آن سمومی ترشح می‌کند که مریض مسموم و تلف می‌شود و گاه باعث فلج دست و پا می‌گردد، این مرض به سرعت از یکی به دیگری سرایت می‌کند و در هر خانه پیدا شود اگر جلوگیری نکنند تمام نزدیکان مریض مبتلا می‌شوند اما اگر فوری اقدام کنند معالجه آن بسیار آسان است و با تزریق سرم ضد دیفتری در چند ساعت مرض رفع می‌شود و بیمار شفا می‌یابد، برای جلوگیری از ابتلای به آن نیز واکسن مخصوص موجود است.

دیفرانسیل - ا. [فر] Différentiel دستگاهی است در اتومبیل که قدرت موتور را به چرخ‌ها انتقال می‌دهد و بواسطه آن چرخ‌های عقب به حرکت درمی‌آیند.

دیکتاتور - ا. [فر] Dictateur فرمانروا، صاحب اختیار، مستبد، خودرأی، فرمانروای خودسر، شخصی که به

دیگرگون..... ۵۴۹ دیو

۴ گرم و ۲۵ میلیگرم بوده. قدیم‌ترین دینار عربی در سال ۶۹۵ میلادی در زمان عبدالملک بن مروان رواج یافته. اکنون پول عراق را می‌گویند که معادل يك لیرة انگلیسی است، دنانیر جمع. در فارسی يك صدم ریال پول ایران را می‌گویند، سابقاً يك هزارم قران را می‌گفتند.

دینامو - ا. [فر] Dynamo دینام، دستگاه مولد برق. دستگاهی که قوه مکانیکی را به الکتریسیته تبدیل می‌کند، دستگاهی که نیروی برق برای ماشین‌ها تولید می‌کند.

دینامیت - ا. [فر] Dynamite ماده قابل انفجار که از ترکیب نیتروگلیسرین با مواد دیگر ساخته می‌شود و برای ترکاندن و منفجر ساختن چیزی یا جایی بکار می‌رود.

دینامیک - ص. [فر] Dynamique مربوط به قوه، نیرویی، مبحث حرکت اجسام، علم حرکت اجسام با قوه برق. **دین پژوه** - ص. فا. پژوهنده دین، جوینده دین، دیندار.

دینوسور - ا. [فر] Dinsaures دینوسورها: خزندگان غول‌پیکر که در دوره‌های قدیم در روی زمین زندگی می‌کردند.

دینه - ا. ص. (دِن) دیروز، دیروزی، دینه‌روز هم گفته‌اند.

دیو - ا. «په dēv» موجود خیالی و افسانه‌ای که هیکل او شبیه به انسان اما بسیار تنومند و زشت و مهیب و دارای شاخ و دم بوده. در قدیم موجود گمراه‌کننده و بدکار نظیر شیطان را می‌گفتند.

دیگرگون.

دیگرگون - ص. مر. دگرگون. دیگر گونه. دگرگونه: رنگ دیگر، جور دیگر، طور دیگر || به معنی واژگون و سرنگون و منقلب نیز می‌گویند.

دیلیم - ا. (دَل) بیرم، میله آهنی ضخیم برای سوراخ کردن زمین یا دیوار، یا حرکت دادن چیزهای سنگین.

دیلیم - ا. (دَل) نام ناحیه قدیمی در گیلان و مردمی که در آن ناحیه زندگانی می‌کردند. و کنایه از سپاهی دلیر و جنگجو، به معنی بنده و غلام و دربان نیز گفته‌اند.

دیلماج - ا. ص. [ت] (دِل) مترجم، ترجمان، کسی که سخنی را از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند.

دیم - ا. (د) روی، رخسار، چهره، دیمه و دیمر هم گفته شده.

دیم - ا. ص. (د) نگا. دیمه.

دیمه - ا. [ع] «دیمه» (دِم) باران بی‌رعد و برق که مدتی ببارد و دوام داشته باشد، باران پیاپی، دیم «دی» و دیوم جمع. در فارسی دیمه یا دیم یا دیمی زراعتی را می‌گویند که با آب باران نمو کند و آن را آب ندهند.

دین - ا. (د) نام روز بیست و چهارم از هر ماه خورشیدی. و نام فرشته‌ای.

دین - ا. [ع] (د) «په dēn» ملت، مذهب، کیش، آیین. ورع، طاعت. حساب، پاداش، جزا، مکافات، ادیان جمع.

دین - ا. [ع] (د) وام، قرض، وام مدت‌دار، دیون جمع.

دینار - ا. [ع] (د) «په dēnār» از کلمه لاتینی دناریوس Denarius مسکوک طلا که در قدیم رواج داشته و به وزن

دیوار..... ۵۵۰ دیهیم

- دیوار** - ا. «په divār» آنچه که از خشت و گل یا سنگ یا آجر یا چیز دیگر در کناره زمین یا چهار سمت خانه یا حیاط درست کنند و جایی را با آن محصور سازند، دیوال هم گفته شده.
- دیواره** - ا. دیوار مانند، مانند دیوار، هر چیزی که شبیه به دیوار باشد.
- دیوان** - ا. «په divān» دادگاه، عدالتخانه، دفترخانه، دفتر حساب اداره حسابداری، دفتر محاسبات «در عهد خلفا و پادشاهان ایرانی بعد از خلفا». و نیز به معنی دفتر شعر و کتابی که اشعار شاعری در آن چاپ شده باشد. به عربی نیز دیوان می‌گویند و جمع آن دواوین و دیاوین است.
- دیوان** - ا. [فر] Divan «مأخوذ از دیوان فارسی» دیوانخانه || نیمکت، مبل یا نیمکت که تشک و پستی داشته باشد.
- دیوانخانه** - ا. مر. عدالتخانه، دارالحکومه، جای قضاوت و حکمرانی.
- دیوان‌کشور** - ا. مر. (دینک.و) دیوان تمیز، دادگاه فرجامی، دادگاه عالی که به محاکمه‌ای که به مرحله فرجام برسد رسیدگی می‌کند.
- دیوانه** - ص. (دین) منسوب به دیو، مانند دیوان. بی‌خرد، بی‌عقل، مجنون، کسی که عقلش زایل شده باشد، دیوانگان جمع.
- دیوانه‌سار** - ص. مر. (دین) دیوانه‌سر: خیره‌سر، خودسر، بی‌عقل.
- دیوث** - ص. [ع] (دئی) مرد بی‌غیرت، مردی که درباره زن خود غیرت و
- تعصب نداشته باشد.
- دیوچه** - ا. (دوچ) دیوک: بیب، بید، حشره‌ای که پارچه‌های پشمی را می‌خورد و ضایع می‌کند || به معنی زالو که خون انسان و حیوان را می‌مکد نیز گفته‌اند.
- دیوسار** - ص. مر. (دو) دیو مانند، مانند دیو، بدخو، تندخو، زشت رو و زشتخو.
- دیوسالار** - ص. مر. (دو) دلیر، دلاور، دلیر و تندخو مانند دیو.
- دیوکده** - ا. مر. (دوکد) دیوخانه، جای دیو.
- دیوکلوج** - ص. مر. (دوکُل) کودک مصروع، طفل جن‌زده.
- دیولاخ** - ا. مر. (دو) مرکب از دیو و لاج «پسوند مکان» دیوگاه، جای دیوان، بیابان وسیع و هولناک و دور از آبادی.
- دیون** - [ع] (دئی) وام‌ها، قرض‌ها، جمع دین.
- دیویزیون** - ا. [فر] Division تقسیم، قسمت. لشکر، تیپ، ناوتیپ.
- دیه** - ا. [ع] «دیه» (دیی) دیت: خونبها، مالی که ضارب یا قاتل باید به شخص آسیب‌دیده یا وارث او بدهد، دیات جمع.
- دیه** - ا. (ده) ده، قریه، روستا، دیهه نیز گفته‌اند.
- دیهیم** - ا. (ده) داهیم: تاج، افسر، کلاه پادشاهی. در اصطلاح هواشناسی: حلقه‌هایی از بخار که گرد ماه یا خورشید پیدا می‌شود.

ذ

- ذائقه** - ا.ص. [ع] «ذائقة» (عَق) چشایی، یکی از حواس پنجگانه که با آن مزه چیزها دریافته می‌شود و آلت آن زبان است.
- ذات** - ا. [ع] مؤنث ذو به معنی صاحب، مالک. و نیز به معنی نفس و عین و جوهر و حقیقت چیزی، ذوات جمع.
- ذات البروج** - ا.مر. [ع] (تَلْبُزُّ) دارای برج‌ها. در اصطلاح قدما: فلك هشتم که بروج دوازده‌گانه «از حمل تا حوت» را در آن فرض کرده‌اند و آفتاب در هر ماه از ماه‌های خورشیدی در یکی از این بروج جا دارد، سماء ذات البروج و کرسی نیز گفته‌اند.
- ذات البین** - ا.مر. [ع] (تَلْبَب) میان دو تن یا دو گروه، مشترك میان دو تن یا دو گروه، حالت و حقیقت رابطه دو تن یا دو دسته، آنچه میان دو یا چند تن باشد از خوبی یا بدی، دوجانبه، دوجانبی.
- ذات الجنب** - ا.مر. [ع] (تَلْج) ورم پرده درونی پهلو که باعث درد پهلو و تب و تنگی نفس و سرفه می‌شود.
- ذات الریه** - ا.مر. [ع] «ذات الرئة» (تُرْرء) ورم شش، درد و ورم و چرکی که بر اثر سرماخوردگی و گریپ در ریه پیدا می‌شود، پنومونی، در فارسی سینه‌پهلو هم می‌گویند.
- ذات الصدر** - ا.مر. [ع] (تُصَص) درد سینه، ورم پرده سینه، التهاب و ورم در حجاب حاجز || به معنی اندیشه و راز درون. و رازدار و دانای اسرار نیز گفته‌اند.
- ذاخر** - ا.فا. [ع] (خ) ذخیره‌کننده، پس اندازکننده || و نیز به معنی سمین، فربه.
- ذاکر** - ا.فا. [ع] (ك) یادکننده، یادآورنده، ستایش کننده خدا، ثناگو. به معنی روضه‌خوان هم می‌گویند.
- ذاکره** - ا.فا. [ع] «ذاکرة» (كِر) مؤنث ذاکر، یادآورنده، قوه باطنی که مطالب را در ذهن نگاه می‌دارد و گاه به مناسبتی به یاد می‌آورد.
- ذاهب** - ا.فا. [ع] (ه) رونده، در گذرنده.
- ذئب** - ا. [ع] (ذء) گرگ، ذئب هم می‌گویند، ذئاب «ذ» و ذؤبان «ذ» جمع.

ذباب..... ۵۵۲ ذریعه

تازه می‌نشیند، سم شدیدی دارد، اگر در غذا بیفتد آن را مسموم می‌کند.

ذراع - ا. [ع] (ذ) دست انسان از آرنج تا سرانگشتان، ساعد، ارش. واحد قدیم برای طول که به اندازهٔ از آرنج تا سرانگشتان مرد بوده، اذرع جمع.

ذرایع - [ع] «ذرائع» (ذی) جمع ذریعه.
ذرت - ا. [ع] «ذرة» (ذَر) گیاهی است از تیرهٔ غلات دارای برگ‌های دراز و ساقهٔ راست، بلندیش تا یک متر می‌رسد، دانه‌هایش زردرنگ و شبیه به نخود ریز و در روی شاخهٔ کوتاهی به شکل خوشه پهلوی هم و پیوسته به یکدیگر تشکیل می‌شود.

ذرخش - ا. [ع] (ذُرْخ) درخش، روشنی، برق، برق آسمانی.

ذرع - م.ص. [ع] (ذَر) اندازه گرفتن پارچه یا چیز دیگر با ذراع، گز کردن || و نیز به معنی گز که مقیاس طول و معادل ۱۶ گره یا ۱۰۴ سانتیمتر است.
ذره - ا. [ع] «ذرة» (ذَر) واحد ذر، مورچهٔ ریز، هر چیز بسیار ریز، هر یک از اجسام ریزهٔ پراکنده در هوا که در شعاع آفتاب دیده می‌شود.

ذره‌بین - ا. مر. [ع.فا] (ذَر. ب) عدسی کوچک که چیزهای ریز در زیر آن درشت دیده می‌شود و برای خواندن خط‌های ریز و دیدن برخی چیزهای ریز بکار می‌رود.

ذره‌پرور - ص.فا. [ع.فا] (ذَر. پ.و) پرورندهٔ ذره، آنکه مردم ضعیف و حقیر و زیردستان خود را پرورش دهد و به مقام و مرتبه‌ای برساند.

ذریعه - ا. [ع] «ذریعة» (ذَرِغ) وسیله، دست‌آویز، ذرائع جمع.

ذباب - ا. [ع] (ذُ) مگس، اذبه «أَذِبَّ» و زبان «ذَبَّ» جمع. بر پشه و زنبور و زنبور عسل نیز اطلاق می‌شود، واحدش ذبابه.

ذبایح - [ع] «ذبائح» (ذَی) جمع ذبیحه.
ذبح - م.ص. [ع] (ذَب) گلو بریدن، سر بریدن گاو یا گوسفند || خفه کردن.
ذبح - ا.ص. [ع] (ذَب) کشته، سربریده، گلوبریده.

ذبیح - ص. [ع] (ذَب) مذبوح، گلو بریده شده. حیوانی که برای کشتن و قربانی کردن لایق باشد، گوسفند کشتنی، گوسفند قربانی.

ذبیحه - ص. [ع] «ذبیحة» (ذَب. ح) مؤنث ذبیح، گلو بریده. حیوانی که برای کشتن و قربانی کردن در نظر گرفته شده، حیوانی که برای کشتن آماده باشد. حیوان ذبح‌شده، ذبائح جمع.

ذخایر - [ع] «ذخائر» (ذَی) جمع ذخیره.
ذخیره - ا. [ع] «ذخیره» (ذَخ. ر) پس‌انداز، اندوخته، ستنج، هر چیزی که برای روز مبادا نگاه دارند، آنچه که آماده سازند برای وقت حاجت، ذخائر جمع.

ذر - ا. [ع] (ذَر) مورچه، مورچه‌های ریز. اجسام بسیار ریز پراکنده در هوا که در شعاع آفتاب دیده می‌شود، واحدش ذره. و نیز به معنی نسل.

ذرات - [ع] (ذَر) جمع ذره.
ذراری - [ع] (ذَرِی) فرزندان، جمع ذریه.

ذرایح - ا. [ع] (ذَرِ) جمع ذروح و ذراح «ذُرَّ». حشره‌ای است بالدار به رنگ سبز یا آبی و دارای دو شاخک دراز و شش دست و پا، بیشتر روی گیاه‌های

ذریه. ۵۵۳ ذو

- ذریه** - ا. [ع] «ذریة» (ذُرَّیٌّ) فرزند، نسل، فرزندان، ذریات «ذُرَّیٌّ» و ذراری جمع. **ذقن** - ا. [ع] (ذَقَّ) زنج، چانه، زرخدان، انقان جمع. **ذکاء** - مص. [ع] (ذَا) تیزهوش شدن، تیز خاطر شدن، زیرک شدن || تیزهوشی، زیرکی. **ذکاوت** - (ذَوَ) ذکاء، تیزهوشی، هوشیاری، زیرکی «در فارسی به جای ذکاء استعمال می شود». **ذکر** - مص. [ع] (ذَكَ) یاد کردن، بر زبان راندن، مطلب یا موضوعی را بر زبان آوردن || و به معنی یاد. آوازه، صییت. ثناء، دعاء، نماز، ورد، انکار جمع. **ذکر** - ا. [ع] (ذَكَ) مرد، نر، خلاف انثی، خلاف ماده، ذکور جمع. به معنی آلت مردی هم می گویند. **ذکران** - ا. [ع] (ذُكُّ) عید یا عزای هر یک از قدیسان و رؤسای دین یهود و نصاری. **ذکور** - [ع] (ذُكُّ) جمع ذکر به معنی مرد، نر. **ذکی** - ص. [ع] (ذَكِيٌّ) مرد زیرک، تیزهوش، هوشیار، انکیاء جمع. **ذل** - مص. [ع] (ذَلَّ) خوار شدن، پست و زبون شدن || خواری، نرمی، فروتنی، انقیاد. **ذل** - مص. [ع] (ذَلَّ) نرم و رام شدن || رفق، نرمی، روش، طور، عادت، اذلال جمع. **ذلاقت** - مص. [ع] «ذلاقة» (ذَقَّ) تیز زبان شدن، فصیح شدن || فصاحت، تیززبانی، زبان آوری، گشاده زبانی. **ذلاقت** - مص. [ع] «ذلاقة» (ذَلَّ) ذلیل شدن، خوار شدن || خواری.
- ذلت** - مص. [ع] «ذلة» (ذَلَّ) ذلیل شدن، خوار شدن، پست و زبون شدن || خواری، زبونی. **ذلول** - ص. [ع] (ذَلُّ) رام، مطیع، اذله «أذِلَّ» و ذلل «ذَلَّ» جمع. **ذلیق** - ص. [ع] (ذَلَّ) تیز، تیز زبان، زبان آور، فصیح. **ذلیل** - ص. [ع] (ذَلَّ) خوار، پست و زبون، اذلاء و اذله و ذلال «ذَلَّ» جمع. **ذم** - مص. [ع] (ذَمَّ) نکوهیدن، بد گفتن، نکوهش کردن || بدگویی، نکوهش، خلاف مدح، ذموم جمع. **ذمائم** - ا. [ع] (ذَمَّ) جمع ذمیمه. **ذمام** - ا. [ع] (ذَمَّ) حق، حرمت، واجب، زینهار، اذمه «أذَمَّ» جمع. **ذمه** - ا. [ع] «ذمة» (ذَمَّ) امان، عهد، ضمان، پیمان، زینهار، ذمم «ذَمَّ» جمع. **ذمی** - ا. ص. [ع] (ذِمِّيٌّ) آنچه که بر عهده و ذمه کسی باشد، زنهاری. و کسی که به او امان داده شده، و غیرمسلمان که جان و مال او در امان و پناه اسلام باشد و جزیه بدهد. **ذمیم** - ص. [ع] (ذَمَّ) نکوهیده، زشت، ناپسند، ضد ممدوح، ذمام «ذَمَّ» جمع. **ذمیمه** - ص. [ع] «ذمیمه» (ذَمَّ) مؤنث ذمیم، نکوهیده، زشت، ناپسند، ذمائم جمع. **ذنب** - ا. [ع] (ذُنُّ) جرم، گناه، کار ناروا، ذنوب جمع. **ذنب** - ا. [ع] (ذُنُّ) دم، دنبال، دنباله، اذناب جمع. **ذنوب** - [ع] (ذُنُّ) گناهها، جمع ذنب. **ذو** - ا. [ع] (ذُو) صاحب، دارا، مالک، در عربی در حالت رفعی ذو و در حالت نصب ذا و در حالت جرئی استعمال

ذوات..... ۵۵۴ ذهن

جانورشناسی: جانورانی که ابتدا در آب زندگی می‌کنند و هنگامی که نمویشان کامل شد از آب خارج می‌شوند و در خشکی هم حرکت می‌کنند مانند غورباغه، در فارسی دوزیستان می‌گویند.

ذوذنَب - ا.ص. (ذُنَّ) دمدار، دنباله‌دار، ستاره دنباله‌دار.

ذوزنقه - ا. [ع] «ذوزنقة» (ذُزْنَق) در اصطلاح هندسه: شکل چهار ضلعی که فقط دو ضلع آن متوازی باشد. **ذوسنطاریا** - ا. (ذُوسِر) اسهال خونی «نگا. دیسانتری».

ذوفنون - ص. [ع] (ذُفْنُن) صاحب فن‌ها، دارای هنرها، کسی که چند هنر داشته باشد، مقابل ذی فن یا ذوفن که فقط در يك فن دست دارد.

ذوق - مص. [ع] (ذُوق) چشیدن، چشیدن مزه چیزی، آزمودن طعم چیزی || چشایی، ذائقه، قوه‌ای که بوسیله آن طعم چیزها ادراک می‌شود. در فارسی به معنی خوشی و نشاط هم می‌گویند. **ذوی** - [ع] (ذَو) جمع ذو در حال اضافه، صاحبان.

ذوی‌العقول - ص. [ع] (ذَوِی‌عُقُوق) ذووالعقول: صاحبان عقل، مردمان عاقل، خردمندان.

ذوی‌القربی - ص. [ع] (ذَوِی‌قُرْبِی) ذووالقربی: خویشان، خویشاوندان، نزدیکان.

ذهاب - مص. [ع] (ذُهاب) رفتن، گذشتن. **ذهب** - ا. [ع] (ذُه) زر، طلا، اذهاب و ذهوب و ذهبان «ذ» جمع.

ذهن - ا. [ع] (ذُه) فهم، دریافت، یاد، هوش، قوه باطنی که مطالب را به یاد

می‌کنند اما در فارسی این قاعده را مراعات نمی‌کنند.

ذوات - [ع] (ذُوات) جمع ذات.

ذوات‌الاذناب - ا.مر. [ع] (ذَوَاتُ‌الْأَذْنَاب) ذو ذنب‌ها، صاحبان دم، ستارگان دنباله‌دار.

ذوات‌الارحام - ا.مر. [ع] (ذَوَاتُ‌الْأَرْحَامِ) خویشان، خویشاوندان.

ذوالاکرام - ص. [ع] (ذَوَالْأَكْرَامِ) خداوند احسان، یکی از صفات خدای تعالی.

ذوالجلال - ص. [ع] (ذَوَالْجَلَالِ) صاحب جلال و بزرگواری، یکی از صفات خدای تعالی.

ذوالجناح - ص. [ع] (ذَوَالْجَنَاحِ) صاحب بال، بالدار، اسب تندرو. نام اسبی که حضرت امام حسین در کربلا بر آن سوار می‌شد.

ذوالحجه - ا.مر. [ع] «ذوالحجة» (ذَوَالْحِجَّةِ) ذی‌الحجه: ذی حجه، ماه حج، ماه دوازدهم از سال قمری، پس از ذوالقعدة و پیش از محرم.

ذوالقدر - ص. [ع] (ذَوَالْقَدْرِ) صاحب قدر، دارای حرمت و وقار، دارای قوه و طاقت.

ذوالقعدة - ا.مر. [ع] «ذوالقعدة» (ذَوَالْقَعْدَةِ) ذی‌القعدة: ذیقعدة، ماه یازدهم از سال قمری، پس از شوال و پیش از ذوالحجه.

ذوالمنن - ص. [ع] (ذَوَالْمَنَّانِ) صاحب منت‌ها، صاحب عطاها و احسان‌ها، از صفات خدای تعالی.

ذوبان - مص. [ع] (ذَوْبَان) گداختن، گداخته شدن. سخت شدن گرمی آفتاب.

ذوحیاتین - ا.ص. [ع] (ذَوِی‌حَیَاتَیْنِ) صاحب دو زندگانی، دوزیست، در اصطلاح

ذی ۵۵۵ ذیل

- ذی روح** - ص. [ع] (ذِرُّ) دارای روح، جاندار.
- ذی صاحب**، دارنده، دارای، در عربی در حالت جری ذی و در حالت نصب نا و در حالت رفع ذو می‌گویند اما در فارسی در هر سه حالت ذی گفته می‌شود و درست است زیرا در فارسی عوامل رفع و نصب و جر نیست. مثل ذی‌جاه. ذی‌حق. ذی حیات.
- ذی علاقه** - ص. [ع] (ذِعَاقَ) صاحب علاقه، دلبسته، آنکه به امری یا چیزی دلبستگی دارد.
- ذی فقر** - ص. [ع] (ذِفْرَ) ذو فقر: صاحب مهره‌ها، مهره‌دار، دارای فقرات، هر جانداری که ستون فقرات دارد.
- ذی قیمت** - ص. [ع] (ذِقِمَمَ) دارای ارزش و بها، بارزش، گرانبها، پربها.
- ذیل** - ا. [ع] (ذَیْلَ) دامان، دامن، دامن هر چیز، پایین، دنباله، دم، آخر چیزی، اذیال جمع.
- ذی بال** - ص. [ع] (ذِیْ بَالٍ) ذو بال: خطیر، شریف، عزیز. شگرف. امری که در آن اهتمام شود.
- ذی جاه** - ص. [ع] (ذِیْ جَاهٍ) صاحب جاه و مقام، دارای قدر و شرف و منزلت.
- ذی حق** - ص. [ع] (ذِیْ حَقٍّ) ذو حق: صاحب حق، دارای حق.
- ذی حیات** - ص. [ع] (ذِیْ حَیَاتٍ) ذو حیات: دارای حیات، زنده، جاندار.



- رابح** - ا.فا. [ع] (ب) سودکننده. سوددهنده، سودآور، سودمند.
- رابض** - ا.فا. [ع] (ب) مقیم و ساکن || شیردرنده.
- رابط** - ا.فا. [ع] (ب) ربطدهنده، پیونددهنده، واسطه میان دو تن یا دو چیز، آنچه که دو یا چند کلمه یا جمله را بهم پیوند بدهد.
- رابطه** - ا.فا. [ع] «رابطة» (ب) مؤنث رابط || علاقه، پیوند، علاقه بین دو تن یا دو چیز، آنچه که دو تن یا دو چیز را بهم پیوستگی و ارتباط بدهد، روابط جمع.
- رابع** - ص. [ع] (ب) چهارم، چهارمی.
- راپورت** - ا. [فر] Rapport گزارش، بیان خبر، روایت، سخن چینی.
- راتب** - ا.فا. [ع] (ت) دائم، ثابت، برقرار || وظیفه، مستمری، جیره، رواتب جمع.
- راتبه** - ا.فا. [ع] «راتبة» (ت) مؤنث راتب، ثابت، بر یک جا مانده، به یک جا ایستاده، برقرار || وظیفه، مستمری، مواجب.
- راجح** - ا.فا. [ع] (ج) غالب آمده، چیره، چربیده، افزون.
- راجح** - ا.فا. [ع] (ج) بازگردنده، برگشتکننده، بازآینده || و نیز زنی که شوهرش بمیرد و به خانه پدر بازگردد، رواج جمع.
- راجعه** - ا.فا. [ع] «راجعة» (ج) مؤنث راجع، بازگشتکننده.
- راجل** - ا.فا. [ع] (ج) پیاده، کسی که پیاده راه برود و سوار بر مرکب نباشد، رجاله «رَجّ» و رجال «رُجّ» جمع.
- راجه** - ا. [هن] (ج) راجا. راج. رای: لقب یا عنوان حاکم و فرمانروا در هندوستان، به سرکردگان نیز اطلاق می شود.
- راجی** - ص. [ع] (ج) امیدوار.
- راح** - مص. [ع] شاد شدن، شادمان گشتن || شادمانی، نشاط || و نیز به معنی خمر، شراب، باده.
- راحت** - مص. [ع] «راحة» (ح) شادمانی یافتن، با شادی و نشاط به احسان و کار نیک پرداختن و از آن شادمانی

راحة الحلقوم..... ۵۵۷ رادیو آکتیو

رادیاتور - ا. [فر] Radiateur مخزن آب در موتور که دارای لوله‌های عمودی و پره‌های متعدد است و آب از آنجا در اطراف سیلندرها جریان پیدا می‌کند و پس از گرم شدن به داخل رادیاتور برمی‌گردد و بواسطه هوای سرد که پروانه ایجاد می‌کند خنک می‌شود و باز بوسیله تلمبه در اطراف سیلندرها به جریان می‌افتد، در فارسی رادیات هم می‌گویند.

رادیکال - ص. [فر] Radical ریشه‌ای، اصلی، اساسی، مربوط به ریشه یک چیز، ریشه و اصل کلمه. در اصطلاح ریاضی: علامت جذر و کعب. در اصطلاح سیاست: طرفدار اصلاحات اساسی در امور کشور برای آسایش مردم.

رادیکالیسم - ا. [فر] Radicalisme اصول رادیکالی، آزادیخواهی اساسی، طرفداری از تغییرات اساسی و اصلاحات کامل در شئون سیاسی و اجتماعی که سبب تعدیل اوضاع اجتماعی و برطرف ساختن مفاسد بشود.

رادیو - ا. [فر] Radio دستگاه گیرنده امواج صوت که صداها و آوازهایی را که از مرکز فرستنده پخش می‌شود می‌گیرد، بوسیله برق یا باطری کار می‌کند، توسط مارکونی فیزیسین ایتالیایی «۱۸۷۴-۱۹۳۷» اختراع شده.

رادیو آکتیو - ا. مر. [فر] Radio-Activ جسمی که دارای خاصیت رادیو آکتیویته یا تشعشعات اتمی از قبیل اشعه آلفا و بتا و گاما باشد مانند رادیوم و اورانیوم و توریوم.

یافتن || شادمانی، سرور. آسایش، آسودگی، آرامش.

راحة الحلقوم - ا. مر. [ع] [حَتْلُحُقُ] نوعی از شیرینی که با نشاسته و شکر درست می‌کنند.

راحل - ا. فا. [ع] [ح] کوچ‌کننده.

راحله - ا. [ع] [راحلة] «حل» ستور بارکش، شتر قوی که مستعد برای سواری دادن یا بار کشیدن باشد «برای مذکر و مؤنث هر دو» تاء آن برای مبالغه است، رواحل جمع.

راحم - ا. فا. [ع] [ح] رحم‌کننده، بخشاینده، آمرزنده، مهربان، کسی که رحم کند و رحمت آرد.

راد - ص. «رآت» سخی، بخشنده، جوانمرد، نجیب، کریم. به معنی شجاع و دلیر، و حکیم و خردمند نیز گفته‌اند، رادمرد هم می‌گویند. رادی: سخاوت، جوانمردی، شجاعت.

رادار - ا. [انگل] radar دستگاهی است که با استفاده از امواج تشعشعی موقع و محل و ارتفاع و فاصله جسمی را در زمین یا در آسمان در میان ابرومه معین می‌کند، بوسیله این دستگاه پرواز هواپیماها و موقع و محل و ارتفاع آنها از سطح زمین تشخیص داده می‌شود.

رادع - ا. فا. [ع] [د] بازدارنده، بازایستاده‌کننده، مانع.

رادمنش - ص. مر. [دَمَن] دارای منش راد، سخی، کریم، سخاپیشه.

راده - ا. [ع] [رادة] «د» نفع، فایده، سودی که به شخص عاید شود || علامتی که در موقع رسیدگی و اصلاح ارقام یا کلمات بالای آنها می‌گذارند.

راديو تراپی ۵۵۸ راستاد

- راديو تراپی - ا.مر.** [فر] Radiothérapie
معالجه بعضی از امراض با ریون
ایکس یا تشعشعات دیگر، پرتو
درمانی.
- راديو سکی - ا.مر.** [فر] Radioscopie
پرتو بینی، معاینه اعضای بدن بوسیله
ریون ایکس برای تشخیص بیماری.
- راديو گرافی - ا.مر.** [فر] Radiographie
پرتونگاری، عکاسی با ریون ایکس،
عکسبرداری از اعضای بدن بوسیله
اشعه مجهول برای تشخیص بیماری.
- راديو گرام - ا.مر.** [فر] Radiogramme
تلگرافی که با تلگراف بی سیم مخابره
شده باشد || دستگاهی که هم راديو
دارد و هم گرامافون.
- راديو لوژی - ا.مر.** [فر] Radiologie
پرتوشناسی، علم استفاده از اشعه
مجهول برای تشخیص و معالجه
بیماری‌ها.
- راديو لوژیست - ا.مر.** [فر] Radiologiste
پرتوشناس، کسی که
متخصص در تشخیص و معالجه
امراض با اشعه مجهول است.
- راديو م - ا.** [فر] Radium عنصری
کمیاب و گرانبها که در سال ۱۸۹۸
توسط مادام کوری و شوهرش در
معدن اورانیوم کشف شد، جسمی
است سفید و درخشان شبیه به نمک
کوبیده، در تاریکی مثل چراغ
می درخشد و تولید حرارت هم می کند
و هزار برابر طلا ارزش دارد.
- راز - ا.** «په rāz» سر، مطلب پوشیده و
پنهان، مطلب نهفته در دل، آنچه که
باید پنهان داشت، رازه هم گفته اند.
- راز - ا.** «په rāz» معمار، بنا، گلکار،
والادگر، کسی که پیشه‌اش ساختن
خانه و سایر کارهای ساختمانی
است.
- رازبان - ص.** (رُ) رازدار، راز نگهدار،
صاحب راز.
- رازق - ا.فا.** [ع] (ز) رزق دهنده،
روزی دهنده، روزی رسان، از نام‌ها و
صفات خدای تعالی.
- رازقی - ا.ص.** [ع] (زقِی) ضعیف،
سست || نوعی از انگور که دانه‌های
ریز دارد || و نیز به معنی خمر، شراب
|| در فارسی نام گلی است سفید و
کوچک و پرپر و خوشبو که از آن عطر
هم می گیرند، درخت آن شبیه به
درخت انگور و دارای برگ‌های بیضی
است.
- رازقیه - ا.** [ع] «رازقیه» (زقِی) جامه
کتانی سفید || خمر، شراب.
- رازینه - ا.** (زِن) پله، پلکان، پا شیب،
راهرو اطاق یا پشت بام که دارای پله
باشد.
- راژ - ا.** [فر] Rage نگاه. هاری.
- راسب - ا.فا.** [ع] (س) ته نشین شونده،
آن قسمت از ماده که در آب حل نشود
و در ته ظرف بنشیند.
- راست - ص.** (س) «په rāst» آنچه که در
طرف راست باشد، مقابل چپ || سخن
درست و بر حق، ضد دروغ || کشیده و
بی پیچ و خم، خلاف کج || برابر و
یکسان، يك اندازه، تمام، کامل، درست.
- راستا - ا.ص.** (س) راستی، راست،
خلاف کج || راست و جانب راست،
مقابل چپا «جانب چپ». راه هموار و
بی پیچ و خم
- راستاد - ا.** (س) وظیفه، مستمری، راتب،

راست بر..... ۵۵۹ راغ

راتبه، جیره، موجب ماهانه، رستاد و رشتاد نیز گفته‌اند.

راست بر - ا.مر. (تَبَّ) در اصطلاح هندسه: شکل هندسی که اضلاع مساوی و موازی داشته باشد، راست پهلو، مربع مستطیل.

راست بین - ص.فا. راست بیننده، حقیقت بین، آنکه حقیقت را ببیند و طرفدار حق و حقیقت باشد و حقیقت را دریابد، مقابل خطابین.

راست روده - ا.مر. روده راست، روده مستقیم، قسمت آخر روده بزرگ که به مقعد ختم می‌شود.

راستکار - ص.مر. (تَّ) کسی که کاری را به راستی و درستی انجام بدهد، درستکار، امین.

راست کردار - ص.مر. (تَّك) راستکار، درستکار، نیکوکار.

راسته - ا.ص. (سَتْ) منسوب به راست، راست مقابل چپ. و راست مقابل کج. و راست مقابل دروغ || راه راست، هموار، برابر || صف، رده، قطار، صنف، رسته || گوشت پشت ماز، پشت مازو، گوشتی که چسبیده به ستون فقرات گاو و گوسفند است و بهترین گوشت برای کباب کردن است || و اصطلاحی است در تقسیم بندی گیاهان و جانوران، گروهی از تیره‌های وابسته به یکدیگر مثل راسته گوشتخواران که شامل گربه‌ها، سگ‌ها، خرس‌ها و امثال آنها است.

راسته بازار - ا.مر. بازار راست و دراز که در دو طرف آن دکان باشد، راست بازار هم گفته‌اند.

راستین - ص.ن. (سَتْ) منسوب به راست، راستی، حقیقی، واقعی، راستینه هم گفته‌اند.

راسخ - ص.فا. [ع] (س) ثابت، برقرار، پایرجا، استوار، پایدار.

راسو - ا.موش خرما، جانوری است از طبقه پستانداران، بزرگتر از موش خانگی، رنگش خاکستری سیر و مایل به زردی، پوزه باریک و دم دراز دارد، در افریقا و آسیا خصوصاً هندوستان پیدا می‌شود.

راشد - ا.فا. [ع] (ش) به راه راست رونده، راه راست یافته، راه برده، کسی که به راه راست برود.

راشی - ا.فا. [ع] رشوه‌دهنده، رشوه‌ده، مقابل مرتشی که رشوه خوار و رشوه گیرنده است.

راصد - ا.فا. [ع] (ص) چشم دارنده، مراقب، نگهبان، منجم که ستارگان را رصد کند.

راضع - ا.فا. [ع] (ض) مکنده شیر از پستان مادر، کودک شیرخوار || و نیز مرد لثیم و فرومایه.

راضی - ص.فا. [ع] خشنوده شونده، خشنود، شادمان، خوشدل، خرسند.

راضیه - ص.فا. [ع] «راضیه» (ضی) مؤنث راضی || خوش و پسندیده.

راعی - ا.فا. [ع] نگاهدارنده، حراست‌کننده، چراننده، نگهبان و نگاهدارنده گله، چوپان، شبان || کسی که قومی را رعایت و سرپرستی و راهنمایی کند، امیر، والی، حاکم، رعاة «رُ» و رعیان «رُع» و رعاء «رُ» جمع.

راغ - ا.مرغزار، صحرا، دامن کوه، دامنه سبز کوه که وصل به صحرا

راغب.....۵۶۰.....رامی

- راغب** - ا.فا. [ع] رغبت کننده، خواهدان، مایل.
- رافض** - ا.فا. [ع] (ف) ترك کننده، واگذارنده، دورکننده، دوراندازننده، رفاضه «رَفَضَ» و رفاض «رُفَّ» جمع.
- رافضه** - ا.فا. [ع] «رافضة» (فِض) مؤنث رافض || گروهی از مردم یا لشکریان که پیشوا یا سردار خود را واگذارند و از او برگردند، روافض جمع. و گروهی از شیعه که با زیدبن علی بن حسین بیعت کردند و بعد به او گفتند از ابوبکر و عمر تبرا کن تا با تو همراهی کنیم و چون زید امتناع کرد او را ترك گفتند و تنها گذاشتند تا حجاج وی را شهید کرد.
- رافع** - ا.فا. [ع] (ف) بردارنده، بلندکننده، بالا برنده || تقدیم کننده شکایت یا عریضه برای دادخواهی.
- راقم** - ا.فا. [ع] (ق) نویسنده، محرر، محرر کتاب یا نامه.
- راقی** - ا.فا. [ع] (ق) بالارونده، برشونده، تحصیل کرده، کسی که مدارج علم و دانش را پیموده باشد، رقاة جمع.
- راقیه** - ا.فا. [ع] «راقیة» (قِی) مؤنث راقی، دربارهٔ مرد هم اطلاق می شود در آن صورت تاء برای مبالغه است نه برای تأنیث.
- راک** - ا. «په rāk» قوچ، گوسفند جنگی.
- راکاره** - ص. (ر) زن بدکار، فاحشه، قحبه، روسپی.
- راکب** - ا.فا. [ع] (ك) سوار، سوار بر اسب یا شتر، رکاب «رُكَّ» و رکبان «رُكُّ» و رکوب «رُكُّ» جمع.
- راکبه** - ا.فا. [ع] «راکبة» (كِب) مؤنث راکب، رواکب جمع.
- راکت** - ا. [فر] Raquette آلتی که در بازی تنیس و پینگ پونگ به دست می گیرند و توپ را با آن می زنند || آلتی که برای راه رفتن روی برف به پا می بندند || نوعی از موشک.
- راکد** - ا.فا. [ع] (ك) آرام و ثابت و بی حرکت، هر چیز به جا مانده و در یکجا ایستاده مانند آب ایستاده که جاری و روان نباشد.
- راکع** - ا.فا. [ع] (ك) رکوع کننده، خم شونده، سرفروودآورنده، فروتنی کننده.
- رام** - ص. «په rām» آرام، خو گرفته، الفت گرفته، فرمانبردار، خلاف توسن و سرکش.
- رام** - ا. نام یکی از ایزدان در آیین زردشتی. و نام روز بیست و یکم از هر ماه خورشیدی.
- رامح** - ا.فا. [ع] (م) نیزه زن، نیزه دار، صاحب نیزه.
- رامش** - ا. م.ص. (م) «په rāmīšn» آرامش، آسودگی، فراغ و سکون || به معنی سرود و آواز و شادی و عیش و طرب هم گفته شده، رامشت و رامشك نیز گفته اند.
- رامشگاه** - ا.مر. (م) رامشگه: آرامشگاه، جای آرامش، جای رامش، جای عیش و طرب.
- رامشگر** - ص.فا. (م.گ) نوازنده و خواننده، خنیاگر، مطرب.
- رامشی** - ص.ن. (م.ش) منسوب به رامش، نوازنده و خواننده.
- رامی** - ا.فا. [ع] (م) پرتاب کننده،

رامی.....۵۶۱.....راهب

تیرانداز سنگانداز، رمات «رماة» و رامون جمع.

رامی - ا. [انگلا] Rummy نوعی از بازی ورق که با دو دست ورق میان دو تا شش تن صورت می‌گیرد.

ران - ا. «په ran» سرین، کفل، قسمت بالای پای انسان یا حیوان از مقعد تا سر زانو، آلست و الست و آلر و آگر نیز گفته شده.

راندمان - ا. [فر] Rendement بهره، کارکرد، بازده، نسبت کار مفید یک دستگاه به مقدار انرژی که در آن بکار می‌رود.

رانندن - مص. م. (نَد) «په rāntan» بیرون کردن، طرد کردن، دور کردن از پیش خود || روان ساختن، وادار به رفتن کردن، راه انداختن و راه بردن چهارپایان یا اتومبیل یا هواپیما و امثال آنها رانش: «ا. مص» رانندن، راندگی، طرد و دفع. راننده: «ا.فا» کسی که درشکه یا اتومبیل را می‌راند. رانندگی: شغل و عمل راننده. رانده: «ا.مف» طردشده، دورکرده شده از نزد کسی. ران: امر به رانندن، بران، و به معنی راننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل اتومبیل‌ران. اراهه‌ران. قایق ران.

رانش - ا. مص. (ن) نگاه. رانندن.

رانکی - ا. (نَك) تسمه عقب پالان که روی ران ستور در زیر دم قرار می‌گیرد، پاردم، پالدم.

رانین - ا. (نِ یا نَ) شلوار. و نوعی زره که در قدیم هنگام جنگ بر تن می‌کردند و روی آنها را می‌پوشانید.

راود - ا. (و) رواد: زمین پشته پشته و پر آب و علف، زمین پست و بلند که گیاه بسیار در آن روئیده باشد، سبزه‌زار، چراگاه.

راورا - ا. (و یا رَا) خارپشت، جوجه تیغی، زافه.

راوکه - ا. (و) ظرفی که در آن شراب را صاف کنند، پالونه، راوق هم گفته‌اند، به عربی راووق می‌گویند.

راوی - ا.فا. [ع] (و) روایت‌کننده، نقل‌کننده سخن و خبر از کسی، کسی که خبر یا حدیث یا حکایتی از دیگری روایت کند، بازگوینده شعر و سخن از کسی، کسی که قصیده شاعری را با لحن خوش در محفلی بخواند، رواة جمع.

راویه - ا.فا. [ع] «راویة» (وی) نقل‌کننده سخن و خبر از کسی، راوی «تاء برای مبالغه است» و نیز به معنی توشه‌دان و مشک یا دلو بزرگ آبکشی، و چهارپایی که با او آب بکشند، روایا جمع.

راه - ا. «په rās.rāh» ره: هر جایی از زمین که مردم از آنجا رفت و آمد کنند، محل عبور، گذرگاه، جاده || و به معنی قاعده و قانون، و رسم و روش. و نغمه و آهنگ و مقام و پرده موسیقی. و کرت و مرتبه.

راه‌انجام - ا.مر. (هَأ) ره انجام: اسباب سفر، زاد و راحله، لوازم مسافرت. به معنی مرکب و به معنی قاصد و پیک نیز گفته‌اند.

راهب - ا.فا. [ع] (ه) خائف، ترسنده. ترسان || پارسا و عابد نصاری، دیرنشین، کسی که در دیر بسر ببرد و به عبادت مشغول باشد، رهبان «رُه» جمع.

راهبان..... ۵۶۲ راهواره

- راهبان** - ا.ص. (هَ) رهبان، راهوان: نگهدارنده راه، نگهبان راه.
- راهبر** - ص.فا. (هَبّ) رهبر: راهنما، کسی که دیگری را راهنمایی کند، آنکه راهی را بلد باشد و راه به مقصد ببرد.
- راهبه** - ا.فا. [ع] «راهبه» (هَبّ) مؤنث راهب، زن دیرنشین، راهبات و رواهب جمع.
- راه‌پیما** - ص.فا. راه پیمای. ره‌پیما: راه پیماینده، رونده، آنکه به راهی برود، مسافر || و به معنی تندرو، و اسب یا استر تندرو که بر آن سوار شوند. راه پیمایی: پیاده روی، گردش پیاده.
- راه‌توشه** - ا.مر. (هَتْش) رهتوشه: توشه راه، آزر و غه مسافر.
- راه‌دار** - ا.ص. «په rāsdār» رهدار: راه دارنده، پاسبان و نگهبان راه، محافظ راه، کسی که باج راه بگیرد. راهداری: نگهبانی راه، محافظت جاده || باج راه، باج و مالیاتی که در راه از مسافر گرفته شود.
- راه‌دان** - ص.فا. داننده راه، آشنا به راه، کسی که راهی را بلد است.
- راه‌رو** - ص.فا. (هَرّ) رهرو: راه رونده، آنکه به راهی برود، مسافر || سالک، زاهد، مرید، راهروان جمع.
- راه‌رو** - ا.مر. (هَرّ) رهرو: دالان، دهلیز، سرسرا، کوریدور، راهی در داخل عمارت که اطاقها و قسمت‌های مختلف ساختمان را بهم وصل کند، راهروها جمع.
- راه‌زن** - ص.فا. رهزن: دزدی که در بیابان و میان راه جلو مردم را بگیرد و اموال آنها را ببرد، قطاع‌الطریق، راهگیر و راه بند نیز گفته‌اند.
- راهگان** - ص. (هَ) رایگان، چیزی که در راه پیدا کنند. و آنچه که مفت بدست آید.
- راه‌گذر** - ص.فا. (كُذّ) رهگذر: کسی که از راهی گذر کند، آنکه از راهی عبور کند، عابر، مسافر، راهگذار و رهگذار نیز گفته‌اند.
- راه‌گذر** - ا.مر. رهگذر: راه گذر، راه عبور، راه و گذرگاه، راهی که از آن گذر کنند، معبر.
- راه‌گستر** - ص.فا. (كُتّ) خوش راه، تند رو، اسب یا استر راهوار.
- راه‌ن** - ا.فا. [ع] (هَ) رهن گذارنده، گرو گذارنده.
- راه‌نامه** - ا.مر. رهنامه: سفرنامه، نقشه راه، دفترچه راهنمایی، به عربی راهنما یا رهنما می‌گویند.
- راه‌نشین** - ص.فا. ره‌نشین: کسی که کنار راه بنشیند، غریب، بی‌خانمان، گدا که در سر راه بنشیند.
- راه‌نما** - ص.فا. راهنمای. رهنما: راه نماینده، کسی که راهی را به دیگری نشان بدهد و او را راهنمایی کند، رهبر، پیشوا || نقشه یا هر چیز دیگر که کسی از روی آن راه و مقصد خود را پیدا کند. راهنمایی: عمل راهنما، راه نشان دادن به کسی، رهبری، هدایت.
- راه‌نورد** - ص.فا. (نَوّ) رهنورد: راه پیمای، مسافر پیاده، پیک، قاصد، رونده‌ای که به تندی و چالاکی برود که گویی راه را درهم می‌نورد، اسب یا استر تندرو.
- راهوار** - ص. رهوار. راهور. رهور: اسب یا استر خوش راه و تندرو.
- راهواره** - ا.مر. راه آورد، سوغات.

راهوی..... ۵۶۳ رؤوس

- راهوی** - ا. (هُو) رهاوی، نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.
- راهی** - ص. ن. رهی: منسوب به راه، رونده، راه رونده، راه افتاده، راه نشین. در قدیم به معنی فرستاده و به معنی غلام و بنده می‌گفته‌اند. راهی شدن: روانه شدن، سفر کردن.
- رای** - ا. «مأخوذ از رأی عربی» اندیشه، فکر، عقل، عقیده، تدبیر.
- رای** - ا. [هن] راج، راجه، لقب و عنوانی که در قدیم به پادشاهان و امراء و فرمانروایان هند می‌دادند.
- رایات** - [ع] جمع رایت.
- رایت** - ا. [ع] «رایة» (ی) بیرق، پرچم، علامت نصب‌شده در جایی، علم لشکر، رایات جمع.
- رایج** - ص. [ع] «رائج» (ی) روان، روا، پول یا کالایی که طالب و خریدار داشته باشد.
- رایج** - ا. فا. [ع] «رائج» (ی) بوکننده، بودهنده.
- رایحه** - ا. [ع] «رائحة» (ی) مؤنث رائح، نسیم یا بویی که به مشام برسد، بو، بوی، خواه بوی بد باشد یا بوی خوش، رائحات و روائح جمع.
- رایزن** - ص. فا. (ی) کسی که در امری با وی مشورت کنند و او رأی و عقیده خود را بگوید، طرف مشورت.
- رایض** - ا. فا. [ع] «رائض» (ی) رام‌کننده اسب یا جانور وحشی، کسی که کره اسب را تربیت کند و به او راه رفتن بیاموزد، رواض «رؤ» جمع.
- رایکا** - ا. (ی) پسر، پسر خوشگل، محبوب، معشوق، در مازندران و گیلان ریکا می‌گویند.
- رایگان** - ص. (ی) راهگان: چیزی که در راه پیدا کنند، چیزی که مفت بدست آید، آنچه که بی‌عوض به کسی بدهند.
- رئاکتور** - ا. [انگلا] Reactor رآکتور: رآکتور اتمی، پیل اتمی، کوره اتمی، دستگاهی که برای تولید انرژی اتمی بکار می‌رود.
- رآکسیون** - ا. [فر] Réaction واکنش، عکس‌العمل. در اصطلاح شیمی: تغییر حالت یک جسم در نتیجه تأثیر جسم دیگر در آن. در سیاست: به معنی ارتجاع و تمایل به اوضاع کهنه و قدیم، و مخالفت با تجدد.
- رنالیست** - ص. [فر] Réaliste واقع‌بین، حقیقت‌جو، حقیقت‌بین، طرفدار و پیرو رئالیسم.
- رنالیسم** - ا. [فر] Réalisme حقیقت‌جویی، حقیقت‌بینی، واقع‌بینی. نمایاندن مناظر زندگانی آئینه‌وار بی‌کم و زیاد و دخل و تصرف، نمایش حقایق طبیعی در صنایع و ادبیات.
- رأس** - ا. [ع] (رء) سر، رؤوس جمع. درباره چهارپایان نیز اطلاق می‌شود چنانکه می‌گویند ده رأس گاو ده رأس گوسفند. و نیز رأس به معنی سرور و بزرگ و مهتر قوم. و بلندی و بالای چیزی و اول چیزی.
- رأس المال** - ا. مر. [ع] (رءسُل) اصل مال، سرمایه، اصل سرمایه.
- رؤساء** - [ع] (رء) سران و بزرگان قوم، جمع رئیس.
- رأفت** - م. ص. [ع] «رأفة» (رءف) مهربانی کردن، مهربان شدن || مهربانی، شفقت.
- رئوس** - [ع] «رؤوس» (رء) سرها، جمع

رئوف..... ۵۶۴ ربانی

رأس.
رئوف - ص. [ع] «رؤوف» (رء) مهربان، مشفق، بسیار مهربان.
رأى - ا. [ع] (رء) اندیشه، فکر، تدبیر، عقیده، اعتقاد، بینایی دل، آراء جمع.
رؤیا - ا. [ع] (رء) آنچه که شخص در خواب ببیند.
رؤیت - مص. [ع] «رؤیة» (رءی) دیدن، دیدن به چشم ادیدار، دید.
رئیس - ص. [ع] (رء) سرور، سردار، سردسته، پیشوا، سرپرست و مهتر قوم، رؤساء جمع.
رب - ا. [ع] (رَبّ) پروردگار، خداوند، مالک، مصلح، ارباب و ربوب «رُ» جمع.
رب - ا. [ع] (رَبّ) آب انگور یا آب انار یا گوجه فرنگی یا میوه دیگر که آن را بجوشانند تا غلیظ شود، رباب «ر» و ربوب «رُ» جمع.
ربا - ا. [ع] (ر) ربح یا فائده و سودی که وام‌دهنده بابت طلب خود بگیرد، پولی که بستانکار بابت منافع پول از بدهکار بگیرد.
ربائب - [ع] (رء) جمع ریبیه.
رباب - ا. [ع] (ر) یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه به تار که کاسه آن کوچک‌تر و در قدیم دارای دو سیم بوده و آن را با کشیدن کمانه یا آرشه می‌نواخته‌اند، در فارسی رواوه هم گفته‌اند.
رباب - ا. [ع] (ر) ابر، ابر سفید، واحدش ربابه.
رباط - ا. [ع] (ر) رشته، بند، آنچه که با آن چیزی را به چیز دیگر ببندند و پیوند بدهند، آنچه که با آن اسب و استر را ببندند. اسبان بسته شده در رأس.
رئوف - ص. [ع] «رؤوف» (رء) مهربان، مشفق، بسیار مهربان.
رأى - ا. [ع] (رء) اندیشه، فکر، تدبیر، عقیده، اعتقاد، بینایی دل، آراء جمع.
رؤیا - ا. [ع] (رء) آنچه که شخص در خواب ببیند.
رؤیت - مص. [ع] «رؤیة» (رءی) دیدن، دیدن به چشم ادیدار، دید.
رئیس - ص. [ع] (رء) سرور، سردار، سردسته، پیشوا، سرپرست و مهتر قوم، رؤساء جمع.
رب - ا. [ع] (رَبّ) پروردگار، خداوند، مالک، مصلح، ارباب و ربوب «رُ» جمع.
رب - ا. [ع] (رَبّ) آب انگور یا آب انار یا گوجه فرنگی یا میوه دیگر که آن را بجوشانند تا غلیظ شود، رباب «ر» و ربوب «رُ» جمع.
ربا - ا. [ع] (ر) ربح یا فائده و سودی که وام‌دهنده بابت طلب خود بگیرد، پولی که بستانکار بابت منافع پول از بدهکار بگیرد.
ربائب - [ع] (رء) جمع ریبیه.
رباب - ا. [ع] (ر) یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه به تار که کاسه آن کوچک‌تر و در قدیم دارای دو سیم بوده و آن را با کشیدن کمانه یا آرشه می‌نواخته‌اند، در فارسی رواوه هم گفته‌اند.
رباب - ا. [ع] (ر) ابر، ابر سفید، واحدش ربابه.
رباط - ا. [ع] (ر) رشته، بند، آنچه که با آن چیزی را به چیز دیگر ببندند و پیوند بدهند، آنچه که با آن اسب و استر را ببندند. اسبان بسته شده در رأس.
ربانی - ص. ن. [ع] (رَبّ.نِی) منسوب به رب، مرد خدانشناس، مرد عابد و طویله || رشته‌ها و پی‌هایی که استخوان‌های بدن را بهم اتصال و پیوند می‌دهد، زردپی || و مهمانسرا و کاروانسرای میان راه، و خانقاه، و جایی که برای فقرا و بینوایان و درویشان ساخته شود، رباطات «ر» جمع.
رباعی - ا. ص. [ع] (رُعی) چهارتایی، آنچه که از چهار جزء تشکیل شده باشد. در اصطلاح علم عروض: چهار مصرع شعر که مصرع اول و دوم و چهارم آن با قافیه و بر وزن لا حول و لا قوة الا بالله باشد، اگر به این وزن نباشد آن را دوبیتی می‌گویند، ممکن است مصرع سوم آن نیز با قافیه باشد. رباعیات: اشعار چهار مصرعی.
رباعیات - [ع] (رَع) چهار دندان انسان بین دندان‌های ثنایا و انیاب، جمع رباعیة «رَعِی».
رب الارباب - ا. ص. [ع] (رَبُّ لَأ) پروردگار پروردگاران، خدای خداوندان، خدای تعالی.
رب النوع - ا. م. ر. [ع] (رَبُّ نَنْ) پروردگار یا خدای نوع، خدای مخصوص یا موجد و مسبب یکی از عوامل و قوا و حوادث طبیعی به عقیده بعضی از ملل قدیمه مانند مصری‌ها. فنیقی‌ها. بابلی‌ها. یونانی‌ها. رومی‌ها. که برای هر يك از عوامل و قوای طبیعت رب النوع یا خدای مخصوصی قائل بودند، مؤنث آن را ربة النوع گفته‌اند.
ربانی - ص. ن. [ع] (رَبّ.نِی) منسوب به رب، مرد خدانشناس، مرد عابد و

ربایش..... ۵۶۵..... رتاتیو

عارف، عالم راسخ در علم دین، ربانیون و ربانیین جمع.
ربایش - ا. مص. (رَبِي) نگا. ربودن.
ربح - ا. [ع] (رَبْح) نفع، سود، بهره، ارباح جمع.
ربدوشامبر - ا. مر. [فر] Robe de Chambre لباسی که در خانه به تن کنند، لباس خانه.
ربط - مص. [ع] (رَبْط) بستن و پیوند دادن || پیوستگی، بستگی.
ربیع - ا. [ع] (رَبِيع) چهار يك، يك چهارم چیزی، ارباع «أ» و ربوع «رَبِيع» جمع.
ربیع - ا. [ع] (رَبِيع) خانه، سرا، منزل، محله، رباع «ر» و ربوع «رَبِيع» و ارباع «أ» جمع. ربیع مسکون: تمام قطعات کره زمین که محل سکون نوع بشر است، بعضی ربیع «ر» مسکون گفته‌اند یعنی يك چهارم کره زمین که خشکی است.
ربقه - ا. [ع] «ربقة» (رَبِيعَة) حلقه طناب، گره ریسمان، رشته گره‌دار، حلقه رسن که بر گردن ستور ببندند، رباق «ر» و ارباق جمع.
ربوب - [ع] (رَبُوب) جمع رب.
ربوبت - ا. [ع] «ربوبية» (رَبُوبَة) ربوبیت، پروردگاری، خدایی.
ربوبی - ص. ن [ع] (رَبُوبِي) منسوب به رب، ربانی، خدایی.
ربوبیت - ا. [ع] «ربوبية» (رَبُوبِيَة) ربوبت، الوهیت، خدایی، پروردگاری.
ربودن - مص. م. (رَبِيع) رباييدن: چیزی را با تردستی و چابکی از جایی برداشتن و بردن، در بردن، دزدیدن، جذب کردن. ربایش: «ا. مص» در اصطلاح فیزیک: جذب. رباینده: «ا. فا»

کسی که چیزی را از جایی بر بیاورد. ربوده: «ا. مف» در برده، چیزی که کسی از جایی برداشته و در برده باشد. رباینده: عمل رباینده. ربا: امر به ربودن، بربا، و به معنی رباینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل آهن ربا. جان ربا، دل ربا، کهر ربا.
ربه - ا. [ع] «رَبَة» (رَبَّ) مؤنث رب، هرتی که بصورت زن ساخته شود.
ربیب - ا. [ع] (رَبِيب) ربوب، پسری که زوجه شخص از شوهر سابق خود داشته باشد، ناپسری، پسراندر. و نیز ربیب به معنی پرورده و عهد و پیمان داده.
ربیبه - ا. [ع] «ربيبية» (رَبِيبَة) دایه، پرستار کودک. دختر زن از شوهر دیگر. زنی که شوهرش فرزندی از زن دیگر داشته باشد، ربائب جمع.
ربیع - ا. [ع] (رَبِيع) بهار، فصل بهار. ربیعی: بهاری. و نیز ربیع: نام دو ماه از ماه‌های قمری. ربیع الاول: ماه سوم سال قمری پس از ماه صفر. ربیع الآخر یا ربیع الثانی: ماه چهارم سال قمری پس از ربیع الاول.
رپرتوار - ا. [فر] Répertoire فهرست، جدول، دفتر نماینده، دفتری که به ترتیب حروف هجا تقسیم بندی شود برای ثبت اسامی یا حساب‌ها یا مطالب متفرقه.
رپورتاژ - [فر] Reportage خبرنگاری، وقایع نگاری، جمع‌آوری اخبار توسط خبرنگار.
رپورتر - ا. [فر] Reporter مخبر، خبرنگار، وقایع نگار.
رتاتیو - ا. [فر] Rotatif گردنده،

رتبه..... ۵۶۶ رجه

چرخنده. نوعی ماشین چاپ که برش کاغذ و دسته کردن اوراق چاپ شده را هم بطور خودکار انجام می‌دهد.

رتبه - ا. [ع] «رتبه» (رُتَب) رتبت: پایه، مقام، درجه، منزلت، رتب «رُت» جمع. رتق - مص. [ع] (رُت) بستن، دوختن، ضد فتق. رتق و فتق: بستن و گشودن.

رتوش - ا. [فر] Retouche دستکاری، اصلاح، اصلاح و دستکاری چیزی پس از ساختن آن.

رتیلاء - ا. [ع] (رُت) حشره‌ای است شبیه به عنکبوت و زردرنگ، دارای شکم بزرگ و پاهای کوتاه، يك قسم آن به بزرگی گنجشک است و زهر شدیدی دارد اگر انسان را بگزد فوراً هلاک می‌کند، خوردن آن نیز باعث هلاک می‌شود، در فارسی رتیل و دلمک و دیلمک هم می‌گویند، رتیلاوات جمع. رث - ص. [ع] (رُث) کهنه، پوسیده، فرسوده، مندرس، رثاث جمع.

رجس - ا. [ع] (رَجَّ یا رَجَّ) پلیدی. و نیز رجس: «رَجَّ» گناه، کار بد و زشت، و سوسه شیطان.

رتاء - مص. [ع] (ر) گریستن بر مرده و برشمردن نیکویی‌های او، شعر گفتن درباره مرگ کسی با اظهار دلسوزی. رج - ا. (ر) رده، رسته، صف، قطار. رجاء - مص. [ع] (ر) امیدوار شدن، امیدوار بودن، امید داشتن || امیدواری. رجال - [ع] (ر) مردان، جمع رجل. رجاله - [ع] «رجالة» (رَجَل) پیادگان، جمع راجل || در فارسی مردم پست و فرومایه را هم می‌گویند.

رجعت - ا. مص. [ع] «رجعة» (رَجَّ) عودت، بازگشت مرد طلاق‌دهنده بسوی زن مطلقه خود.

رجاء - مص. [ع] (ر) امیدوار شدن، امید داشتن || امیدواری. رجال - [ع] (ر) مردان، جمع رجل. رجاله - [ع] «رجالة» (رَجَل) پیادگان، جمع راجل || در فارسی مردم پست و فرومایه را هم می‌گویند.

رجعی - ص. [ع] (رِ یا رِجَعِي) نگا. طلاق. رجل - ا. [ع] (رَجُّ) مرد، رجال جمع.

رجب - ا. [ع] (رَجَّ) ماه هفتم از سال هجری قمری بعد از جمادی‌الآخره و پیش از شعبان، رجب‌المرجب نیز می‌گویند.

رجل - ا. [ع] (رَجُّ) پا، ارجل، «أرج» جمع. رجم - مص. [ع] (رَجُّ) سنگ زدن، سنگسار کردن || دشنام دادن، نفرین کردن || طرد کردن، از نزد خود راندن || در اصطلاح فقه: حد زناء محصنه و عبارت از آنست که به مرد یا زن زناکار آنقدر سنگ پرتاب کنند تا بمیرد || و نیز به معنی سخن گفتن از روی خیال و گمان، سخن به ظن و پندار. رجماً بالغیب: ندانسته سخن گفتن، سخن از روی ظن و گمان گفتن.

رجحان - مص. [ع] (رُجَّ) افزون آمدن،

رجوع - مص. [ع] (رُجُّ) بازگشتن، برگشتن، بازآمدن || بازگشت.

رجب - ا. [ع] (رَجَّ) ماه هفتم از سال هجری قمری بعد از جمادی‌الآخره و پیش از شعبان، رجب‌المرجب نیز می‌گویند.

رجولت - ا. [ع] «رجولة» (رُجُل) مردی، مردانگی، کمال مردی.

رجولیت - ا. [ع] «رجولية» (رُجُلِي) یا (ر) مردی، مردانگی، کمال مردی.

رجه - ا. [ع] (رَجَّ) رژه، ریسمان،

رجیل ۵۶۷ رخت کن

- ریسمانی که در خانه دو سر آن را به دیوار می‌بندند و روی آن رخت یا چیز دیگر می‌اندازند. و ریسمانی که در بنایی بکار می‌برند.
- رجیل** - ا. [ع] (رُج) مصغر رجل، مرد کوچک، مردک.
- رجیم** - ص. [ع] (رَج) سنگسار شده. رانده شده. نفرین شده. ملعون
- رحال** - [ع] (ر) جمع رحل.
- رحاله** - ص. [ع] «رحالة» (رَحَل) بسیار سفرکننده.
- رحل** - ا. [ع] (رَح) پالان شتر || منزل و مأوی || رخت و اسباب و اثاث که در سفر با خود بردارند، رحال «ر» جمع || و نیز رحل: دو تخته وصل بهم را می‌گویند که باز و بسته می‌شود و قرآن یا کتاب را موقع خواندن روی آن می‌گذارند. رحل اقامت افکندن: در جایی بار فرود آوردن و اقامت کردن.
- رحلت** - ا. [ع] «رحلة» (رَل) کوچ، سفر. وفات، مرگ، درگذشت. و نیز رحله: شرحی که مسافر از آنچه در سفر بر او گذشته بگوید و بنویسد، سفرنامه.
- رحم** - ا. [از ع] (رَح) مهربانی، بخشایش، رقت قلب، نرم دلی.
- رحم** - ا. [ع] (رَح) زهدان زن، جای بچه در شکم، بچه‌دان || و نیز به معنی خویشی، قرابت، خویشاوندی، ارحام جمع.
- رحمان** - ص. [ع] (رَح) رحمن: بخشاینده و مهربان، یکی از نام‌های خدای تعالی.
- رحمت** - مص. [ع] «رحمة» (رَم) مهربانی کردن، دلسوزی کردن و بخشودن || بخشایش و احسان و رقت قلب، مهر و شفقت.
- رحیق** - ص. [ع] (رَح) خالص، بی‌غش، شراب بی‌غش، باده ناب.
- رحیل** - مص. [ع] (رَح) کوچ کردن، کوچیدن || کوچ.
- رحیم** - ص. [ع] (رَح) راحم، مهربان و بخشاینده، بخشایشگر || و گاه به معنی مرحوم نیز می‌آید، رحماء جمع.
- رخ** - ا. (رُ) گونه، روی، چهره، يك طرف صورت از زیر چشم تا چانه.
- رخ** - ا. (رُ) رخنه، شکاف باریک، چاک.
- رخ** - ا. (رُ) یکی از مهره‌های شطرنج که به شکل برج است، به عربی رخ «رُخ» می‌گویند.
- رخ** - ا. [ع] (رُخ) مرغی افسانه‌ای و موهوم و بسیار بزرگ نظیر سیمرخ، واحدش رخة «رُخ». و نام یکی از مهره‌های شطرنج، رخاخ «ر» و رخرة «رُخ» جمع.
- رخام** - ا. [ع] (رُ) مرمر، سنگ مرمر، يك قطعه آن را رخامة می‌گویند.
- رخاوت** - مص. [ع] «رخاوة» (رَو) نرم و آسان شدن، سست شدن || نرمی، سستی، آسانی.
- رخبین** - ا. (رِ یا رِخَب) ریخبین: لور، کشك، قروت، ترف.
- رخت** - ا. (رَخ) جامه، لباس، هر چیزی پوشیدنی || کالا، اسباب خانه، باروبنه. در عربی زین اسب را می‌گویند و جمع آن رخوت «رُخ» است.
- رخت شو** - ص. فا. (رَتَشُ) رختشوی: شوینده رخت، مرد یا زنی که پیشه‌اش شستن رخت‌های چرك است.
- رخت کن** - ا. مر. (رَتَك) جای رخت

رخسار.....۵۶۸.....ردیف

- کندن، جایی که لباس از تن درآورند و در جارختی بگذارند، جایی از گرمابه که در آنجا لباس‌ها را از تن در می‌آورند.
- رخسار** - ا.مر. (رُ) رخساره: رخ، روی، چهره، صورت، سیما.
- رخش** - ا. (رَخُ) روشنی، پرتو، شعاع، درخشندگی، انعکاس نور.
- رخش** - ا.ص. (رَخُ) رنگ سرخ و سفید بهم آمیخته. و آنچه که به رنگ سرخ و سفید یا دارای خال‌های سرخ باشد.
- رخش** - ا. (رَخُ) اسب، اسب اصیل. نام اسب رستم پهلوان داستانی ایران که هر اسب خوب و قوی را به او تشبیه می‌کنند.
- رخشان** - ص.فا. (رَ یا رُخُ) درخشان، روشن، تابان، رخشا هم گفته‌اند.
- رخشیدن** - م.ص. ل. (رُ یا رَشِدَ) درخشیدن، روشنائی دادن، پرتو انداختن، تابیدن. رخشنده: «ا.فا» درخشنده، روشنائی‌دهنده، تابنده.
- رخشندگی**: درخشندگی، درخشان بودن.
- رخصت** - ا. م.ص. [ع] «رخصة» (رُ.ص) آسانی و سبکی || اذن، اجازه و دستوری.
- رخنه** - ا. (رَنَ) سوراخ، چاك، شكاف، راه و شكاف میان دیوار.
- رخنه** - ا. (رُنَ) کاغذ.
- رخوت** - م.ص. [ع] «رخوة» (رِ.و) نرم و سست شدن، آسان گشتن || نرمی و سستی.
- رخوت** - [ع] (رُخُ) جمع رخت.
- رخیص** - ص. [ع] (رَخِ) ارزان، کم بها || نرم و نازک.
- رد** - ا. (رَ) نشان و اثری که از چیزی بر روی چیز دیگر بماند.
- رد** - ص. (رَ) «په rat» راد، جوانمرد، دلاور، دلیر، دانا، بخرد، سرور. ردان جمع.
- رد** - م.ص. [ع] (رَدَّ) بازگردانیدن، باز دادن، وازدن.
- رداء** - ا. [ع] (رِ) بالاپوش، جبه، هر لباسی که روی لباس‌های دیگر بر تن کنند، اردیه جمع.
- ردائت** - م.ص. [ع] «رداءة» (رَ.ء) فاسد شدن، تباه شدن || تباهی و پستی.
- ردف** - ا.ص. [ع] (رَدُّ) کسی که پشت سر یا بر ترك دیگری سوار شده باشد. تابع، پیرو. هر چه در پس چیزی لازم باشد، آخر هر چیز و نیز به معنی کفل، سرین، ارادف جمع.
- ردنگت** - ا. [فر] Redingote نوعی از لباس مردانه شبیه به پالتو.
- رده** - ا. (رَدَ) رج، رجه، صف، رسته، قطار.
- رده** - ا. [ع] «رده» (رِدَّ) از دیــــن برگشتگی، ارتداد.
- رده‌بندی** - ا. م.ص. (رَدَبَ.دِ) طبقه‌بندی، تقسیم جانوران و گیاهان به رده. راسته. تیره. برحسب همانندی و نزدیکی آنها به یکدیگر. تیره گروهی از جانوران همانند و نزدیک به یکدیگر است مثل تیرهٔ گربه‌ها «شیر. ببر. پلنگ. گربه» راسته گروهی از تیره‌های وابسته به یکدیگر است مثل راستهٔ گوشتخواران و این راسته جزو ردهٔ پستانداران است.
- ردیف** - ص. [ع] (رَدِ) کسی که پشت سر یا بر ترك دیگری سوار شود،

رذائل ۵۶۹ رزیدن

- پشت سر هم، چند تن یا چند چیز که پشت سر یکدیگر قرار گیرند، ردفاء جمع. در اصطلاح علم قافیه: حرف یا کلمه مکرر که در آخر هر شعر پس از قافیه اصلی بیاورند.
- رذائل** - [ع] [ر.ء] جمع رذیله.
- رذالت** - م.ص. [ع] «رذالة» (رذَل) فرومایه و ناکس شدن، زشت و پست شدن || فرومایگی، پستی، ناکسی.
- رذل** - ص. [ع] (رذَل) فرومایه، ناکس، پست، زشت و زیون، ارذال جمع.
- رذیل** - ص. [ع] (رذیل) ناکس، فرومایه، پست، نابکار، رذلاء و رذال «ر» جمع.
- رذیلت** - ا. [ع] «رذیلة» (رذَل) فرومایگی، ناکسی، پستی، ضد فضیلت، رذائل جمع.
- رز** - ا. (ر) «په raz» تاکستان، باغ انگور || انگور، درخت انگور، تاک، مو، رزان جمع.
- رز** - ا. [فر] Rose گل سرخ، گل محمدی، گل رشتی، رنگ گلی.
- رزاز** - ص. [ع] (رَز) پرنج فروش.
- رزاق** - ص. [ع] (رَز) رزق دهنده، روزی دهنده، روزی رساننده، یکی از نامها و صفات خدای تعالی.
- رزانت** - م.ص. [ع] «رزانة» (رَن) باوقار شدن، باوقار بودن، سنگین بودن || گرانباری، گرانمایگی، بردباری، آهستگی و وقار.
- رزایا** - [ع] (ر) جمع رزیئه و رزیه.
- رزت** - ا. [فر] Rosette گره روبان، گره نوار به شکل گل، نوار باریک به رنگهای مختلف که صاحبان مدال و نشان به سینه خود نصب می کنند.
- رزرو** - ا. [فر] Réserve اندوخته، ذخیره، پس انداز.
- رزق** - ا. [ع] (ر) روزی، هر چه که از آن بهره و سود بردارند، ارزاق جمع.
- رزم** - ا. (ر) «په razm» جنگ، نبرد، پیکار، رزمه هم گفته اند.
- رزم آرا** - ص. فا. رزم آرای: رزم آراینده، کسی که در صف آرای و کار جنگ ورزیده و ماهر باشد، دلاوری که در جنگ و نبرد هنرنمایی کند.
- رزم آزما** - ص. فا. رزم آزمای: رزم آزماینده، جنگ دیده، رزم آزموده، جنگی، جنگاور.
- رزم توز** - ص. فا. رزم توزنده، رزمجو، جنگجو، رزم یوز و رزمیوش نیز گفته اند.
- رزمگاه** - ا. مر. رزمگه: جای رزم، میدان جنگ، جای جنگ کردن.
- رزمناو** - ا. مر. کشتی جنگی تندرو که دارای توپخانه و وسائل ضد حمله های هوایی است و علاوه بر دفاع از ناوهای هواپیمابر به کشتی های جنگی دشمن حمله می کند.
- رزمه** - ا. [ع] «رزمة» (رِم) بچه لباس، بسته رخت، پشتواره جامه، لنگه بار قماش، رزم «رَز» جمع.
- رزه** - ا. [ع] «رزة» (رَز) حلقه در، زرفین. حلقه میخ طویله، رز «رَز» و رزاز «ر» و رزات «رَز» جمع.
- رزیئه** - ا. [ع] «رزیئة» (رَز.ء) رزیه: مصیبت عظیم، آسیب و بلا، رزایا جمع.
- رزیدن** - م.ص. م. (رَز.د) رنگ کردن، رنگ کردن جامه و پارچه، رنگرزی کردن. رزنده: «ا.فا» رنگ کننده. رزیده: «ا.مف» رنگ شده. رز: امر به رزیدن،

رزیستانس..... ۵۷۰ رست

رس - ا. (رُ) رست: خاک رس، نوعی از خاک که از امتزاج آن با آب خمیر چسبنده حاصل می‌شود و می‌توان آن را به شکل‌های مختلف درآورد و بواسطهٔ مواد خارجی که دارد به رنگ‌های زرد، سرخ، خاکستری، سبز، سیاه، سفید، در می‌آید.

رسا - ص. فا. (رَ) رسنده، بالغ، بلند، بسیار. تیزفهم. لایق.

رسائل - [ع] (رَء) جمع رساله.

رسائیک - [ع] (رَء) جمع رستاق.

رسالت - مص. [ع] «رسالة» (رَل) پیغام بردن || پیغامبری، پیامبری.

رساله - ا. [ع] «رسالة» (رِ یا رَل) نامه، نوشته، کتاب، کتاب کوچک، پیغام، رسائل و رسالات جمع.

رسام - ص. [ع] (رَس) رسم‌کننده، نقاش، نقشه‌کش، نگارنده، پیکرنگار.

رساندن - مص. م. (رَ) رسانیدن: چیزی را به دست کسی دادن و سپردن، چیزی را به چیز دیگر نزدیک کردن و اتصال دادن، کسی را نزد کس دیگر بردن و به او نزدیک کردن. و نیز به معنی پروراندن و کامل کردن.

رساننده: «ا.فا» کسی که چیزی را به دست کسی یا به چیز دیگر برساند. رسان: امر به رساندن، برسان، و به معنی رساننده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل روزی رسان، نامه رسان.

رسانه - ا. (رَن) هر وسیله که مطلب یا خبری را به اطلاع مردم برساند مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه.

رست - ا. (رُس) نگا. رس.

رست - ص. (رُس) سخت، محکم، استوار، دلیر، چیره.

برز، و به معنی رزنده در ترکیب با کلمهٔ دیگر. مثل رنگرز.

رزیستانس - ا. [فر] Résistance پایداری، مقاومت، صلابت، دوام، تحمل، بردباری. و در دستگاه الکتریک: مقاومتی که جسم هادی برق در مقابل جریان الکتریسیته نشان می‌دهد.

رزین - ص. [ع] (رَز) باوقار، بردبار، گرانبمایه، سنگین، استوار.

رزین - ا. [فر] Résine سقز، صمغ، انگم، ماده‌ای چسبنک که از تنهٔ بعضی درختان خارج و در روی پوست درخت منعقد می‌گردد و یا بطور مصنوعی ساخته می‌شود || لاستیک روکش چرخ اتومبیل و سایر وسایل نقلیه.

رزیه - ا. [ع] «رزیة» (رَزِی) رزیئه، مصیبت عظیم، آسیب و بلا، رزایا جمع.

رژه - ا. (رَزْ) رجه، رده، صف || عبور صف‌های مرتب سربازان از برابر پادشاه یا یکی از امراء و فرماندهان بزرگ ارتش، دفیله.

رژیسور - ا. [فر] Régisseur مدیر، عامل، مدیر و سرپرست هنرپیشگان در تئاتر، کسی که در تئاتر رل‌ها را میان هنرپیشگان تقسیم و آنان را رهبری می‌کند.

رژیم - ا. [فر] Régime طرز، قاعده، روش، هنجار || طرز حکومت، اسلوب سیاست || طرز زندگانی و خوراک و پرهیز که پزشک برای بیمار تعیین کند.

رژیمان - ا. [فر] Régiment گروه، فوج، هنگ.

رستاخیز.....۵۷۱.....رسوخ

- رستاخیز** - ا. مص. (ر.خ) «په ristāxēz» رستاخیز: بپاخاستن، جنبش، قیام، قیام عمومی. به معنی روز حشر و قیامت نیز می‌گویند، رستاخیز هم گفته‌اند.
- رستار** - ص. (رَس) «په rastār» نگا. رستگار.
- رستاق** - ا. [ع] (رُس) رسداق. رزداق: معرب روستا، ده، قریه، رساتیق جمع.
- رستخیز** - ا. مص. (ر.ت.خ) نگا. رستاخیز.
- رستگار** - ص. (ر.ت) «په rastār» آزاد، رها، آسوده، نجات یافته، رستار هم گفته‌اند. رستگاری: آزادی، رهایی.
- رستن** - مص. ل. (ر.ت) «په rāstan» رهیدن، رها شدن، رهایی یافتن، نجات یافتن. رسته: رها شده، نجات یافته. رستگی: رهایی، نجات.
- رستن** - مص. ل. (ر.ت) «په rostan» رویدن، سبز شدن و سر از خاک درآوردن گیاه. رسته: رویده. رستنی: رویدنی، گیاه، رستنین هم گفته‌اند.
- رستوران** - ا. [فر] Restaurant مهمانخانه، جایی که در آن انواع نوشابه و اغذیه برای فروش آماده کنند و مردم در آنجا غذا بخورند.
- رسته** - ا. (ر.ت) «په rastak» راسته، رده، صف، قطار. بازار، دکان‌هایی که در بازار در یک صف واقع شده || دسته و گروهی از مردم که در یک شهر با یکدیگر همکار و هم‌پیشه باشند مثل رسته نانوایان. رسته گوشت فروشان. رسته آهنگران.
- رسته** - ا. (ر.ت) مرکب از رس «نمو» و تهم «قوی، بزرگ» بزرگ تن، تنومند،
- بلند بالا. و نام بزرگ‌ترین پهلوان داستانی ایران، رستم.
- رسخ** - ا. [ع] (رَس) در اصطلاح اهل تناسخ: انتقال روح از جسم انسان به جسم گیاه یا جماد.
- رسد** - ا. (رَس) دسته، جوخه || حصه، بهره، قسمت.
- رسل** - [ع] (رُس) جمع رسول.
- رسل** - ا. [ع] (رَس) قطعه و پارهای از چیزی. جماعت، ارسال «ا» جمع.
- رسم** - مص. [ع] (رَس) نوشتن، خط کشیدن، کشیدن شکل یا خطی بر روی کاغذ.
- رسم** - ا. [ع] (رَس) نشان، اثر، علامت، اثری که بر زمین یا روی چیزی باقی بماند، شکل یا خطی که روی کاغذ بکشند، صورت چیزی || و نیز به معنی طریق و آیین و روش و قاعده و قانون و عادت، رسوم جمع.
- رسم الخط** - ا. مر. [ع] (ر.م.خ.ط) طرز نوشتن حروف و کلمات، طریقه نوشتن.
- رسمان** - ا. (رَس) نگا. ریسمان.
- رسن** - ا. [ع] (رَس) «په rasan» ریسمان، طناب، بند، افسار، ارسان «ا» وارسن «ا.س» جمع.
- رسوا** - ص. (رُس) «په rusvāk» بی‌آبرو، بد نام، کسی که کار زشتش فاش شود و نزد مردم شرمنده و بی‌آبرو شود. رسوایی: بدنامی، بی‌آبرویی و شرمندگی به جهت کار بد.
- رسوب** - مص. [ع] (رُس) ته نشین شدن، در آب فرورفتن چیزی، در ته ظرف نشستن درد یا جرم چیزی.
- رسوخ** - مص. [ع] (رُس) ثابت و استوار

رسول..... ۵۷۲رشك

شدن، پا برجا شدن || استواری و پایداری.

رسول - ا. [ع] (رُس) فرستاده شده، کسی که مأمور رسانیدن پیام از جانب کسی برای دیگری باشد، پیغامبر، قاصد، پیک || فرستاده شده از جانب خدا، پیغامبر، رسل «رُس» و رسلاء «رُس» جمع.

رسوم - [ع] (رُس) جمع رسم.

رسید - ا. (رِس) نوشته‌ای که کسی پس از تحویل گرفتن پول یا چیز دیگر بدهد و در آن اقرار به وصول و دریافت آن بکند.

رسیدن - مص. ل. (رِسِد) «په rasitan» آمدن، در آمدن، وارد شدن، نزدیک شدن و پیوستن چیزی به چیز دیگر، بدست آمدن چیزی. پیوستن کسی به کس دیگر. کامل شدن، پخته شدن و کامل شدن نمو میوه. رسنده: «ا.فا» چیزی که به چیز دیگر برسد. کسی که به امری یا کاری رسیدگی کند. رسیده: آمده، بدست آمده. میوه‌ای که نموش کامل شده و موقع چیدن و خوردن آن باشد. رسیدگی: حالت رسیده بودن و پخته بودن میوه. واریسی و دقت و تحقیق در امری. رس: امر به رسیدن، برس، و به معنی رسنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل دادرس. فریاد رس. و نیز رسیدن به معنی تمام شدن و پایان یافتن و انجام پذیرفتن هم گفته شده.

رش - ا. (ر) ارش، ارج، اندازه از سرانگشت میانه دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است.

رش - ا. (ر) تپه، پشته، تل، زمین پشته

پشته.

رشاد - مص. [ع] (ر) به راه راست رفتن، به راه راست بودن، از گمراهی به راه آمدن || راستی و ایستادگی و پیروزی.

رشادات - (رَد) دلیری، دلاوری، شجاعت «به این معنی در فارسی استعمال می‌شود».

رشاقت - مص. [ع] «رشاقت» (رَق) نیک اندام شدن، خوش قد و قامت بودن || نیکو اندامی.

رشتن - مص. م. (رِت) رسیدن، پنبه یا پشم را با دوک تاب دادن و به شکل نخ در آوردن. رشته: «ا.مف» رسیده، تابیده شده.

رشته - ا. (رِت) «په réstak نخ، ریسمان، تار، سلك.

رشته - ا. (رِت) آنچه که از خمیر آرد گندم به شکل نخ یا نوار باریک می‌برند و پس از خشك کردن در پختن آش و بعضی خوراك‌های دیگر بکار می‌برند.

رشته - ا. (رِت) رشتك: پیو، پیوك، عرق مدنی، نوعی بیماری که رشته باریک و درازی مانند کرم در زیر پوست بدن پیدا می‌شود.

رشحه - ا. [ع] (رَح) چکه، قطره، آب که از چیزی تراوش کند.

رشد - مص. [ع] (رُش) به راه راست شدن، از گمراهی به راه آمدن || پایداری و ایستادگی در راه راست نمو و ترقی و بالیدگی.

رشد - مص. [ع] (رَش) به راه راست رفتن، از گمراهی در آمدن || پایداری و ایستادگی در راه راست.

رشك - ا. (رَش) «په arašk» ارشك: حسد، غیرت، حمیت.

رشك.....۵۷۳.....رطل

رضاء - ا. مص. [ع] (رِ) رضا، خشنودی، خوشدلی. در فارسی رضا به معنی خشنود. و رضایت به معنی خشنودی نیز گفته می‌شود.

رضاع - مص. [ع] (رِ) شیر خوردن کودک از پستان مادر || شیر دادن زن باردار کودک را || بچه شیرخوار را به دایه دادن. رضاعی: منسوب به رضاع، همشیر.

رضاعت - مص. [ع] «رضاعة» (رِ یا رِ ع) شیر خوردن کودک از پستان مادر || شیرخوارگی.

رضایت - (رِی) نگا. رضا.

رضوان - مص. [ع] (رِض) خشنود شدن || خشنودی || و نیز به معنی بهشت. و دربان و نگاهبان بهشت.

رضوی - ص. ن. [ع] (رَضَوِی) منسوب به رضا «سادات رضوی».

رضی - ص. [ع] (رَضِی) مرد خشنود، ارضیاء جمع.

رضیع - ص. [ع] (رَضِی) کودک شیرخوار || همشیر، برادر همشیر || و نیز به معنی لثیم، رضعاً جمع.

رطب - ص. [ع] (رَط) تر، تر و تازه، ضدیابس. رطب اللسان: ترزبان، خوش بیان، شیرین زبان. رطب ویابس: تروخشك. کنایه از سخنان درست و نادرست.

رطب - ا. [ع] (رُط) خرماي تازه، خرماي نوری، ارطاب جمع.

رطل - ا. [ع] (رَط) واحد وزن و مقیاس وزن مایعات برابر ۱۲ اوقیه یا ۸۴ مثقال. این وزن در جاهای مختلف تفاوت داشته، وزنی که در ایران يك رطل گفته می‌شده معادل صد مثقال

رشك - ا. (رِش) تخم شپش.

رشكن - ص. (رِك) نگا. رشکین.

رشکین - ص. (رِك) رشکن: باغیرت، غیور، حسود، دارای رشك و حسد.

رشمه - ا. (رِمْ) رشته، رسن، طناب باریک.

رشوه - ا. [ع] «رشوة» (رُ یا رِ یا رِش و) رشوت: آنچه که به کسی بدهند تا کاری برخلاف وظیفه خود انجام بدهد یا حق کسی را ضایع و باطل کند یا حکمی برخلاف حق و عدالت بدهد، در فارسی پاره و بلکفد و بلکفت نیز گفته‌اند.

رشید - ص. [ع] (رِش) هادی، راهنمای به راه راست || دارای رشد. راه راست یافته، رستگار. دلیر.

رشیق - ص. [ع] (رِش) خوش قد و قامت، خوش اندام، زیبا و ظریف || لفظ یا خط زیبا و ظریف.

رصاص - ا. [ع] (رِ) قلع، قلعی، ارزین، سرب، رزاز هم می‌گویند.

رصد - مص. [ع] (رِص) به چیزی نظر دوختن و مراقب آن بودن، در جایی نشستن و چیزی را زیر نظر قرار دادن، مراقب شدن.

رصد - ا. [ع] (رِص) طریق، راه || مراقب، نگاهبان. گروه نگاهبانان، گروهی که در کمین باشند «مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است» ارساد جمع. در اصطلاح منجمان: جایی که ستاره‌شناسان برای خود درست می‌کنند و از آنجا با آلات و ادوات مخصوص ستارگان را زیر نظر قرار می‌دهند، در فارسی رصدگاه و رصدخانه هم می‌گویند.

رطوبت..... ۵۷۴ رفاقت

بوده «هر مثقال ۲۴ نخود» ابطال جمع. و نیز رطل در فارسی به معنی پیمانۀ و پیالۀ شراب هم گفته شده. رطل گران: پیمانۀ بزرگ شراب.

رطوبت - مص. [ع] «رطوبة» (رُطْبُ) ترشدن، نمناک شدن || تری، نمناکی، تری و تازگی.

رعات - [ع] «رعاة» (رُ) جمع راعی.

رعاع - ص. [ع] (ر) مردم پست و فرومایه و ناکس و نادان.

رعاف - مص. [ع] (رُ) خون آمدن از بینی || و (ا) خونی که از بینی بیرون آید.

رعایا - [ع] (ر) جمع رعیت.

رعایت - مص. [ع] «رعایة» (رِی) چرانیدن گوسفندان و سایر حیوانات علفخوار در چراگاه || به امور رعایا و کشور رسیدگی کردن. نگهداری کردن از رعایا. نگاهداشتن حرمت و حق کسی.

رعب - مص. [ع] (رُع) ترسیدن || ترس، بیم، فزع، خوف.

رعد - ا. [ع] (رَع) بانگ ابر، غرش ابر، صدای غرش که از ابر به گوش برسد، آسمان غرش، آسمان غرنبه، تندر.

رعشه - ا. [ع] «رعشة» (رِش) عجله، شتاب || لرزش، لرزه، لرزش که از پیری یا بیماری در اندام انسان پدید آید.

رعناء - ص. [ع] (رَع) مؤنث ارعن، زن خودبین و خودآرا و گول و نادان و سست. در فارسی به معنی خوش قد و قامت و زیبا و خوشگل می گویند.

رعونت - مص. [ع] «رعونة» (رُعُن) سست شدن، احمق شدن، بیهوده گو

شدن || نادانی، کم عقلی، سستی، خودآرایی، یاوه سرایی.

رعیت - ا. [ع] «رعیة» (رَعِی) عامۀ مردم، قوم و جماعتی که راعی و سرپرست داشته باشند، مردم فرمانبردار. جمعی کشاورز که در يك ملك تحت فرمان يك مالك باشند، رعایا جمع.

رغائب - [ع] (رَغ) چیزهای خوب و پسندیده و مرغوب. عطایا و بخششها، جمع رغیبه. لیلۀ الرغائب: نخستین شب جمعۀ ماه رجب.

رغبته - مص. [ع] «رغبة» (رَب) خواستن، میل داشتن، دوست داشتن || میل، اراده و آرزو.

رغم - مص. [ع] (رَغ) غلبه کردن، مقهور ساختن، خوار و حقیر کردن || به خاک آلودن || کاری برعکس کردن، خلاف میل کسی رفتار کردن.

رغیبه - ص. [ع] «رغیبة» (رَغِب) امر خوب و پسندیده، هر چیز پسندیده و مرغوب، عطای بسیار، رغائب جمع.

رغیف - ا. [ع] (رَغ) گردۀ نان، کلولۀ خمیر، ارغفه جمع.

رف - ا. (ر) تخته ای که مانند طاقچه به دیوار اطاق بکوبند که چیزی روی آن بگذارند، طاقچه باریک که در سرتاسر دیوار اطاق نزدیک سقف با گچ درست کنند. در عربی رف «رَف» می گویند و جمع آن رفوف «رُ» و رفاف «ر» است.

رفاده - ا. [ع] «رفادة» (رِبَد) پارچه ای که روی زخم و جراحت ببندند، مرهم، کمپرس.

رفاق - [ع] (ر) همراهان، جمع رفقه.

رفاقت - مص. [ع] «رفاقة» (رَفَق) رفیق

رفاه..... ۵۷۵ رفوگر

- شدن، همراهی کردن || همراهی، دوستی.
- رفاه** - مص. [ع] (رَ) فراخ شدن و آسان شدن زندگی || فراخ عیشتی، تن آسانی، آسودگی، خوشگذرانی.
- رفاهیت** - مص. [ع] «رفاهیه» (رَه) رفاهیت: فراخ و آسان شدن زندگی || فراخی و خوشی زندگی، خوشی و آسودگی، تن آسانی.
- رفاهیت** - مص. [ع] «رفاهیه» (رَه) فراخ شدن و خوش شدن زندگانی || آسایش در زندگانی، آسودگی و خوشگذرانی.
- رفتار** - ا. مص. (رَ) «په raftār» رفتن، روش، طرز حرکت، طرز عمل.
- رفتگر** - ا. ص. (رُتْگ) مأمور شهرداری که کارش روفتن و جاروب کردن خیابان‌ها و کوچه‌ها است، سپور.
- رفتن** - مص. ل. (رَت) «په raftan» روان شدن، کوچ کردن، گذر کردن، گذشتن، مقابل آمدن. روش: رفتار، طرز رفتن، طرز حرکت، رسم و عادت، روشن هم گفته شده. رفت و آمد: رفتن و آمدن. رونده: «ا. فا» کسی که به راهی می‌رود، راهگذر. رفته: روان شده، روانه شده، گذشته، درگذشته، رفتگان جمع. رفته رفته: بتدریج و تآنی، کم‌کم، اندک‌اندک. رو: امر به رفتن، برو، و به معنی رونده در ترکیب با کلمه دیگر مثل تندرو. کندرو. خودرو.
- رفتن** - مص. م. (رُت) «په roftan» روفتن، روبیدن «نگا. روبیدن».
- رفت و روب** - ا. مص. (رُتْ رُ) روفتن و روبیدن، جاروب کردن، پاک کردن
- جایی از گرد و خاک.
- فراندوم** - ا. [فر] R é f é r e n d u m مراجعه به آراء عمومی برای بدست آوردن رأی و عقیده اکثر مردم درباره انجام دادن امری، همه‌پرسی.
- رفرم** - ا. [فر] R é f o r m e اصلاح، تغییر، تصحیح، تهذیب، تغییر دادن وضع و طرز کاری یا چیزی.
- رفض** - مص. [ع] (رَف) واگذاشتن، ترك کردن، رد کردن، دور افکندن.
- رفع** - مص. [ع] (رَف) بلند کردن، بالا بردن، برکشیدن، برداشتن || برطرف کردن، از بین بردن || مرفوع ساختن کلمه، ضمه دادن آخر کلمه.
- رفعت** - مص. [ع] «رفعة» (رِع) رفیع شدن، بلندقدر شدن، بلندمرتبه شدن || بلندی قدر و منزلت، برتری و بزرگواری.
- رفق** - مص. [ع] (رِف) نرمی و مدارا کردن، با مهربانی و لطف با کسی رفتار کردن || نرمی و مهربانی، لطف و نیکویی.
- رفقاء** - [ع] (رُف) همراهان، دوستان، جمع رفیق.
- رفقه** - ا. [ع] «رفقة» (رِ یا رِ یا رُفُق) گروه همسفر و همراه، دوستان و همراهان، رفاق «ر» جمع.
- رفو** - مص. [ع] (رَف) دوختن پارگی و سوراخ جامه یا پارچه بطوری که رد آن به آسانی معلوم نشود. در فارسی رفو «رُف» می‌گویند.
- رفوزه** - [فر] R e f u s é رد شده، مردود در امتحان.
- رفوگر** - ا. ص. (رُفْگ) کسی که پارگی و زدگی جامه یا فرش را رفو می‌کند،

رفیع.....۵۷۶.....رك

- همگر هم گفته شده. مهربانی، شرم.
- رفیع** - ص. [ع] (رَفِی) بلند، بلند پایه، بلندمرتبه، بلندقدر، شریف.
- رفیعه** - ص. [ع] «رفیعة» (رَفِیْع) مؤنث رفیع || عریضه‌ای که به حاکم تقدیم شود.
- رفیق** - ص. [ع] (رَفِی) یارودوست، همراه، رفقاء جمع.
- رقابت** - مص. [ع] «رقابة» (رَب) نگرهبانی کردن، انتظار کشیدن، چشم داشتن بر چیزی || همچشمی کردن || چشمداشت. همچشمی.
- رقاص** - ص. [ع] (رَق) بسیار رقص‌کننده، پای کوبنده، بازیگر || و نیز به معنی پاندول ساعت.
- رقاصه** - ص. [ع] «رقاصة» (رَقِص) مؤنث رقص، زن رقص‌کننده.
- رقاع** - [ع] (ر) نامه‌ها، نوشته‌های مختصر، تکه‌های کاغذ که روی آنها بنویسند. پاره‌های چیزی، پینه‌هایی که به جامه بزنند، جمع رقع || و نام يك قسم خط از شش خطی که ابن مقله اختراع کرده است.
- رقباء** - [ع] (رُق) رقابت‌کنندگان، نگرهبانان، جمع رقیب.
- رقبات** - [ع] (رُق) جمع رقبه.
- رقبه** - ا. [ع] «رقبة» (رَقَب) گردن || بنده و غلام، بنده زر خرید، رقاب و رقبات جمع || ملك و زمینی که به کسی داده شود که تا عمر دارد از آن بهره و فایده ببرد. و نیز روستاهایی که جمعاً تشکیل املاك موقوفه یا خالصه را بدهند.
- رقت** - مص. [ع] «رقة» (رَق) نرم و نازک شدن || نرمی و نازکی، رحمت،
- مهربانی، شرم.
- رقص** - مص. [ع] (رُق) جنبیدن، پا کوفتن، حرکات موزون کردن به آهنگ موسیقی || پایکوبی.
- رقصیدن** - مص. ج. [ع.فا] رقص کردن، پا کوفتن، حرکات موزون کردن به آهنگ موسیقی. رقصان: «ص. فا» رقصنده، در حال رقصیدن.
- رقعه** - ا. [ع] «رقعة» (رُع) نامه، نوشته، تکه کاغذ که روی آن بنویسند. پینه که به لباس بدوزند. تکه و پاره چیزی، رقع «ر» و رقع «رُق» جمع.
- رقم** - ا. [ع] (رَق) «در عربی به سکون قاف» کتابت، خط، نوشته. نشان. عدد، هر يك از علامات اعداد: ۱-۲-۳ تا آخر. ارقام و رقوم جمع.
- رقم‌زدن** - مص. م. [ع.فا] نوشتن، نقاشی کردن. رقمزن: «ص. فا» رقم زننده، نویسنده، نقاش.
- رقوم** - [ع] (رُق) جمع رقم.
- رقیب** - ص. [ع] (رَق) نگرهبان: پاسبان، نگاهدارنده، مواظب، منتظر، رقباء جمع. در فارسی دو شخص که به يك چیز یا يك تن مایل و عاشق باشند هر کدام را رقیب دیگری می‌گویند، رقیبان جمع.
- رقیق** - ص. [ع] (رَقِی) نرم و نازک، لطیف، باریک، نقیض غلیظ، ارقاء «أرق» جمع.
- رقیمه** - ا.ص. [ع] «رقیمة» (رَقِم) نوشته، نامه || زن پاکدامن و پارسا.
- رك** - ص. (رُ) راست و صریح، سخن راست و صریح و بی‌پرده. و کسی که صریح و بی‌پروا سخن بگوید، به این معنی رك گو هم می‌گویند.

رکاب..... ۵۷۷رگل

- رکاب** - ا. [ع] (ر) حلقه فلزی که به زین اسب آویزان می‌کنند و هنگام سوار شدن پا در آن می‌گذارند، رکب «رُكُ» جمع || پله مانندی در کنار اتومبیل یا اتوبوس که مسافران هنگام سوار شدن و پیاده شدن پا بر آن می‌گذارند.
- رکاکت** - مص. [ع] «رکاکت» (رَك) سست شدن، سست‌رأی شدن، کم‌عقل شدن || سستی، سستی رأی، کم‌عقلی.
- رکضت** - ا. [ع] «رکضت» (رَض) حرکت، جنبش، جنباندن پا، یکبار حرکت دادن پا.
- رکعت** - ا. [ع] «رکعة» (رَع) یکبار رکوع در نماز، هر قیام از نماز که رکوع هم در آن باشد، رکعات «رُكُ» جمع.
- رکلام** - ا. [فر] Réclame آگهی، اعلان.
- رکن** - ا. [ع] (رُكُ) جزء بزرگ‌تر و قوی‌تر از هر چیز، عضو عمده. آنچه که به آن قوت گیرند و تکیه دهند، پایه و ستون || امر عظیم || بزرگ و شریف و رئیس قوم || ارکان «أُ» و ارکن «أُكُ» جمع.
- رکوب** - مص. [ع] (رُكُ) سوار شدن، برنشستن || سواری.
- رکود** - مص. [ع] (رُكُ) آرام گرفتن، ایستادن مثل ایستادن آب یا باد، ساکن شدن، بازایستادن، برجای بودن.
- رکورده** - ا. [فر] Record کار نمایان در مسابقه ورزشی که از کار دیگران بالاتر باشد، پیشی در مسابقه، پیروزی شایان.
- رکوع** - مص. [ع] (رُكُ) خم شدن، سر فرود آوردن، پشت خم کردن برای تواضع، خم شدن در نماز بطوری که کف دست‌ها بسر زانو برسد.
- رکیب** - ا. (رِک) ممال رکاب، حلقه فلزی که به زین اسب آویزان می‌کنند و پا در آن می‌گذارند.
- رکیک** - ص. [ع] (رِک) سست، مرد سست‌رأی، کم‌عقل، ناکس، کم‌همت || سخن زشت و سخیف، رکاک «رِ» و رککه «رِکُک» جمع.
- رکین** - ص. [ع] (رِک) محکم و استوار، پابرجا، ثابت و برقرار.
- رگ** - ا. (ز) «رگ» (rag) مجرای خون در بدن، لوله باریک غشایی در بدن انسان و سایر جانداران که خون در آن جریان دارد.
- رگبار** - امر. (ز) باران تند با قطره‌های درشت. باران شدید و کم‌دوام || در تیراندازی به معنی شلیک یک نوار گلوله بوسیله مسلسل.
- رگبرگ** - امر. (زَب) برآمدگی‌های باریک رگ مانند در برگ درختان و گیاه‌ها.
- رگبی** - ا. [انگلی] Rugby نوعی ورزش و بازی با توپ بیضی میان دو دسته ۱۵ نفری در میدان مستطیل به وسعت ۱۲۵×۶۶ متر، مدت آن ۸۰ دقیقه است و پس از ۴۰ دقیقه ۵ دقیقه استراحت می‌کنند.
- رگ‌جان** - امر. (رِگ) شاه‌رگ، ورید، حبل‌الورید.
- رگزن** - اص. کسی که پیشه‌اش رگ زدن است، کسی که دیگری را رگ می‌زند و از بدن او خون کم می‌کند، فساد، رگ‌شناس هم گفته‌اند.
- رگل** - ا. [فر] Règle قاعده، اصل، آیین، انضباط، طریقه، راه و رسم. خط کش || قاعده ماهانه زنان.

رگلاتور..... ۵۷۸رمانی

رگلاتور - ا. [فر] Régulateur نظم‌دهنده، منظم‌کننده، آلت تنظیم، آلت نظم در ماشین.

رگلاژ - ا. [فر] Réglage خط‌کشی، خط‌کشی کاغذ، تنظیم، مرتب ساختن، نظم و ترتیب دادن حرکت و کار قسمت‌های مختلف ماشین، منظم ساختن چرخ و پر یک دستگاه.

رگه - ا. (رگ) رگ مانند، هر چیزی که مانند رگ باشد در چوب یا سنگ یا چیز دیگر.

رل - ا. [فر] Role طومار، دفتر، لوله || وظیفه، عمل، نوبت، عمل بازیگر یا هنرپیشه، کاری که بازیگر یا هنرپیشه در تئاتر یا داستان فیلمی به عهده دارد || در اتومبیل آلتی را می‌گویند که راننده پشت آن می‌نشیند و بوسیله آن اتومبیل را به هر طرف که بخواهد می‌راند، در فارسی فرمان می‌گویند.

رله - ا. [فر] Relais اسب تازه نفس که در هر منزل برای مسافر آماده کنند. منزل، مرحله || آلت برای داخل کردن جریان اضافی در جریان ضعیف‌تر || پخش مجدد خبر و مطلبی که از مرکز فرستنده دیگر رسیده باشد.

رم - ا. مص. (ر) ترس و گریز، فرار و گریز از روی ترس، نفرت.

رم - ا. جم (ر) «په ram» رمه: گله، گله گاو و گوسفند و سایر چهارپایان، دسته، گروه.

رم - ا. [فر] Rhum عرق نیشکر، یکی از نوشابه‌های الکلی که از تقطیر شیرۀ شکر یا نیشکر ساخته می‌شود.

رماتیسم - ا. [فر] Rhumatisme درد مفاصل، بیماری درد مفاصل که استخوان‌ها و اعصاب و عضلات اطراف مفاصل خصوصاً مفاصل دست و پا درد می‌گیرد.

رمح - [ع] (ر) نیزه‌ها، جمع رمح.

رماد - ا. [ع] (ر) خاکستر، آنچه که پس از سوختن چیزی باقی بماند. آمده «ا.م.د» جمع.

رمال - [ع] (ر) ریگ‌ها، جمع رمل.

رمال - ص. [ع] (رَم) رمل فروش، ریگ‌فروش || کسی که رمل می‌اندازد و قال می‌بیند، فال‌بین، فال‌گیر.

رمان - ا. [ع] (رَم) انار، درخت انار، واحدش رمانه.

رمان - ا. [فر] Roman داستان، افسانه، داستان خیالی که به نثر یا نظم پرداخته شود.

رمانتیسیم - ا. [فر] Romantisme سبک جدید در رمان‌نویسی، طرز و سبک نگارش نویسندگان رمانتیک.

رمانتیک - ص. [فر] Romantique مربوط به رمانتیسیم، داستانی، افسانه‌ای، افسانه مانند، قهرمان وار، شاعرانه، جالب توجه. سبک ادبی که در اوائل قرن ۱۹ میلادی در فرانسه و انگلستان پیدا شد و اصول ادبیات کلاسیک را کنار گذاشته به جای تقلید از قدما سبک جدیدی اختیار کردند.

رماندن - مص. م. (رَمَد) رمانیدن: رم دادن، ترساندن و گریزانیدن. رماننده: «ا.فا» رم‌دهنده، آنکه دیگری را بترساند و رم بدهد. رمانیده: «ا.مف» رمانده، رم داده شده.

رمانی - ص. ن. [ع] (رَمَن) منسوب به رمان، آنچه که در شکل و رنگ شبیه

رمایت..... ۵۷۹ رمیدن

- به دانه انار باشد. یاقوت رمانی: یاقوت سرخ به رنگ دانه انار.
- رمایت** - مص. [ع] «رمایة» (ر.ی) انداختن، افکندن، پرتاب کردن، تیر انداختن || تیراندازی.
- رمبان** - ص.فا. (رُم) صفت فاعلی از رمبیدن، رمبنده، در حال خراب شدن و فروریختن.
- رمباندن** - مص. م. (رُ.نُ.د) رمباندن: خراب کردن و روی هم ریختن، خراب کردن سقف و دیوار و مانند آن.
- رمبیدن** - مص. ل. (رُ.ب.د) خراب شدن و فروریختن، خراب شدن دیوار، فروریختن سقف. رمبیده: خراب شده و فروریخته.
- رمح** - ا. [ع] (رُم) نیزه، رماح «ر» و ارماع «أ» جمع.
- رمد** - ا. [ع] (رَم) درد چشم، ورمی که در ملتحمه چشم پیدا شود.
- رمز** - ا. [ع] (رُ یا رَم یا رَم) ایما، اشاره به چیزی. راز نهفته. علامت مخصوص که از آن چیزی یا مطلبی درک شود. امر یا مطلب غیرمفهوم که برای حل آن مفتاح لازم باشد، رموز جمع.
- رمس** - ا. [ع] (رَم) قبر، گور، خاک گور || صدای آهسته، رموس «رُم» و ارماس «أ» جمع.
- رمش** - ا. مص. (رَم) نگا. رمیدن.
- رمضان** - ا. [ع] (رَم) ماه نهم از سال قمری، ماه روزه، ماه صیام، رمضان المبارک و ماه مبارک هم می‌گویند.
- رمق** - ا. [ع] (رَم) باقی جان، بقیه حیات، نیمه جان، آنچه که باقی جان را نگاه دارد، غذای اندک، تاب، توان، ارماق «أ» جمع.
- رمل** - ا. [ع] (رَم) ریگ، ریگ نرم، شن، ماسه، رمال «ر» جمع || و نام علمی که به عقیده برخی از مردم بوسیله آن می‌توان پیشگویی کرد و طالع کسی را بدست آورد. و نام آلتی که با آن فال می‌گیرند و پیشگویی می‌کنند.
- رمل** - ا. [ع] (رَم) باران اندک، باران خفیف || افزونی در چیزی || خط‌های پای گاو وحشی که مخالف رنگ بدنش باشد || و نام بحری از نوزده بحر شعر بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن سالم می‌گویند.
- رمله** - ا. [ع] «رملة» (رَل) ریگ، ریگ توده، يك توده از ریگ.
- رموز** - [ع] (رُم) جمع رمز.
- رموس** - [ع] (رُم) جمع رمس.
- رموك** - ص. (رَم) رمو، رمنده، رم‌کننده، حیوانی که زود رم کند و بگریزد.
- رمة** - ا. جم. (رَم) «په ramak» رمک. رم: گله، گله گاو یا گوسفند یا اسب. به معنی سپاه و لشکر و گروه مردم نیز گفته شده.
- رمة بان** - ا. ص. (رَم) رمة وان: نگهبان رمة، شبان، چوپان.
- رمی** - مص. [ع] (رَم) افکندن، انداختن، پرتاب کردن، تیر انداختن، سنگ انداختن. رمی جمره: «ج.ر» یکی از مناسک حج و آن انداختن هفت سنگریزه است به جمره‌العقبه.
- رمیاری** - ا. ص. (رَم) رامیاری: رمة یاری، رمة بان، گله بان، چوپان.
- رمیدن** - مص. ل. (رَم.د) رم کردن، ترسیدن و گریختن. رمش: «ا. مص»

رمیم ۵۸۰ رنسانس

- رمیدگی**، ترس و گریز، نفرت. رمنده: «ا.فا» رم‌کننده، آنکه بترسد و بگریزد. رمیده: رم کرده، گریخته. رمیدگی: ترس و گریز، حالت فرار و گریز و نفرت داشتن.
- رمیم** - ص. [ع] (رَم) پوسیده، کهنه، استخوان پوسیده، رمام «ر» و ارماء «أرم» جمع.
- رننگن** - ا. Rentgen ریون ایکس، اشعه ایکس، اشعه مجهول که توسط ویلهلم کنراد رنتگن فیزیکدان آلمانی «۱۸۴۵-۱۹۲۳» در سال ۱۸۹۵ م. کشف شد و به نام خود وی به اشعه رنتگن موسوم گردید.
- رنج** - ا. (ر) «په rang» آزار، درد، آزدگی، محنت، زحمت، سختی و مشقت ناشی از کار و کوشش.
- رنجاندن** - مص. م. (رَنَدَ) «په ranjenitan» رنجانیدن: رنج دادن، آزرده ساختن، به رنج انداختن. رنجاننده: «ا.فا» رنج‌دهنده، آزردهنده. رنجانیده: «ا.مف» رنجانده، رنج داده شده، آزرده شده.
- رنجبر** - ص. فا. (رَجَب) رنج برنده، زحمتکش، کارگر.
- رنجر** - ا. [انگل] Ranger مأمور اجرای مقررات در جنگل، تفنگدار یا گشتی سواره || بیشتر به کسانی اطلاق می‌شود که بیش از حد معمول دارای قدرت و توانایی باشند. در ارتش افرادی هستند که تعلیمات خاصی به آنها داده می‌شود تا از هر نوع مانع بخصوص در کوه‌ها و جنگل‌ها با چالاکی و مهارت عبور کنند.
- رنجش** - ا. مص. (رَج) نگا. رنجیدن.
- رنجور** - ص. (رَجُ) رنج کشیده، آزرده، دردمند، بیمار، غمگین.
- رنجه** - ص. (رَج) «په ranjak» آزرده، رنجیده، دل آزرده، دلتنگ. رنجگی: رنجیدگی، آزدگی، رنجوری.
- رنجیدن** - مص. ل. (رَجَدَ) آزرده شدن، دلتنگ شدن، ملول شدن. رنجیده: آزرده، دلتنگ.
- رنده** - ص. (رِنُ) زیرک، زرنک، حيله‌گر. بی‌باک، بی‌قید، لابلالی. آنکه با هوشیاری و تیزبینی به اسرار دیگران پی ببرد.
- رنده** - ا. (رَدَ) آلتی که نجار با آن چوب و تخته را می‌تراشد و صاف و هموار می‌کند. و تکه حلبی سوراخ سوراخ که با آن پیاز و سیب زمینی و امثال آن را می‌تراشند.
- رندیدن** - مص. م. (رَدَدَ) «په randitan» رنده کردن، رنده زدن، تراشیدن، تراشیدن چوب یا چیز دیگر برای صاف و هموار کردن آن || خراشیدن. رندش: «ا. مص.» رنده کاری، تراش دادن چیزی. و (ا) ریزه و تراشه چیزی، ریزه و تراشه که هنگام تراشیدن چوب یا چیز دیگر فروریزد. رندیده: «ا.مف» تراشیده، رنده شده. رند: امر به رندیدن، برند، و به معنی رنده‌کننده، تراشنده، خراشنده «رندنده» در ترکیب با کلمه دیگر مثل آسمان رند. جگر رند. استخوان رند.
- رنسانس** - ا. [فر] Renaissance احیاء، تجدید، تجدید حیات، اعاده، عودت، بازگشت، احیاء ادبیات و صنایع و علوم. دوره تجدد در ادبیات و صنایع و علوم اروپا که در اواخر قرن ۱۵ و

رنگ..... ۵۸۱ رواج

اوائل قرن ۱۶ پدید آمد و اساس آن احیاء ادبیات و صنایع و علوم قدیم و تقلید از آثار گذشته بود.

رنگ - ا. (رَنُ) «په rang» آنچه از صورت ظاهر چیزی به چشم آید و دیده شود از سبزی و سرخی و زردی و نظایر آن. و ماده‌ای که از معدن یا گیاه یا با عمل شیمیایی بصورت پودر یا مایع تهیه کنند و برای رنگ آمیزی یا نقاشی بکار ببرند.

رنگ - ا. (رَنُ) سود، بهره، رواج، رونق || و به معنی مکر، حيله، فریب، فسون.

رنگ - ا. (رَنُ) آهنگ طرب‌انگیز موسیقی، آهنگ مخصوص رقص، آهنگی که با آن بتوان رقصید.

رنگارنگ - ص. مر. (رَنُ) رنگ به رنگ، دارای چند رنگ، گوناگون.

رنگدانه - ا. مر. (رَنُ) دانه هر يك از مواد رنگی بدن، مواد رنگین مختلف که به مایعات بدن رنگ می‌دهند، پیگمان.

رنگرز - ا. ص. (رَنُ) مرکب از رنگ و رز «از مصدر رزیدن به معنی رنگ کردن» کسی که پیشه‌اش رنگ کردن نخ و پارچه و جامه و امثال آنها باشد، صباغ.

رنگ‌رو - ا. مر. (رَنُ) رنگ چهره، رنگ صورت، رنگ رخساره که سلامت و نشاط یا بیماری و اندوه شخص را نمایان سازد.

رنگ‌کار - ا. ص. (رَنُ) رنگ‌کننده، نقاش، کسی که جایی یا چیزی را رنگ کند.

رنگ‌کار - ص. (رَنُ) حيله‌گر، مکار، نیرنگ ساز، فریب‌دهنده.

رنگ‌وبو - ا. مر. (رَنُ) رنگ‌وبوی: بو و

رنگ، رنگی که از چیزی به نظر آید و بویی که از آن به مشام برسد.

رنگ‌ورو - ا. مر. (رَنُ) رنگ‌وروی: رنگ‌رو، رنگ و ظاهر چیزی، زیبایی و درخشندگی.

رنگ‌ووارنگ - ص. مر. (رَنُ) رنگ‌وارنگ: رنگارنگ، رنگ به رنگ، رنگ در رنگ، به رنگ‌های مختلف، گوناگون.

رنگین - ص. ن. (رَنُ) رنگی، رنگ‌دار، دارای رنگ، رنگ کرده || رنگارنگ، گوناگون.

رنگینان - ا. (رَنُ) رنگینا: شفت‌رنگ، شلیل، شلیر «نگا. شلیل».

رنگین‌کمان - ا. مر. قوس قزح «نگا. قوس قزح».

رنود - (رَنُ) جمع کلمه فارسی رند به سیاق عربی، رندان.

رو - ا. (رُ) «په roy» روی: رخ، چهره، رخسار، صورت، گونه || و نیز به معنی سطح و طرف بیرون چیزی، مقابل پشت || و به معنی جهت و سبب. از این رو: از این جهت، به این سبب. از چه رو: از چه جهت، به چه سبب || و به معنی ریا و ظاهرسازی که در این معنی بیشتر با یاء و با لفظ ریا گفته می‌شود، روی و ریا.

روا - ص. (رُ) «په rawāk» روان، جاری، رایج، جایز، شایسته.

روابط - [ع] (رَبُ) جمع رابطه.

روایی - [ع] (رَبُ) جمع رایبه.

روا - [ع] «رواة» (رُ) جمع راوی.

رواتب - [ع] (رَبُ) جمع راتب.

رواج - مص. [ع] (رُ) روا شدن، روایی یافتن، روان بودن و در جریان داد و

رواحل.....۵۸۲.....رواهش

- سند بودن پول و کالا || روا، روان،
روایی، ضد کساد.
- رواحل** - [ع] [ر.ح] جمع راحله.
روادار - ص.فا. (ر) روادارنده، کسی که
امری را جایز شمارد، آنکه چیزی را
برای کسی حلال بداند.
- روادید** - امر. (ر.د) عبارت یا امضائی
که نوشته‌ای را اعتبار دهد و جایز
شمارد، امضائی که مأمور دولت یا
کنسول در روی گذرنامه می‌کند.
- روارو** - ا. مص. (ر.ر) کثرت آمد و شد،
آمد و شد مردم در جایی، پیایی و با
شتاب رفتن گروهی از مردم یا
سپاهیان.
- روازن** - [ع] [ر.ز] جمع روزنه.
رواس - ص. [ع] «رأ أس» سرفروش،
کله فروش، کله‌پز.
- رواصیر** - [معرب] مرباها، ترشی‌ها، جمع
ریصار «معرب کلمه فارسی ریچار».
- روافض** - [ع] [ر.ف] جمع رافضه.
رواق - ا. [ع] (ر یا ر) پیشخانه، پیشگاه
خانه، سقف پیشخانه، ایوان، سایبان،
راهرو و مدخل سقف‌دار در داخل
عمارت، اروقه «أ.و» و رواقات جمع.
رواق چرخ. رواق زبرجد. رواق فلك.
رواق کبود. رواق نیلگون: کنایه از
آسمان.
- رواقیان** - (ر.ق) رواقیون. رواقیین:
جمع رواقی، استائیک‌ها. فرقه‌ای از
فلاسفه قدیم منسوب به یکی از
رواق‌های شهر آتن که زنون فیلسوف
یونانی در حدود ۳۰۰ ق. م. در آنجا
شاگردان خود را تعلیم می‌داد.
- روال** - ا. (ر) از لغاتی است که تازه
متداول شده به معنی روش، اسلوب،
نظم و ترتیب.
- روان** - ا. (ر) «په ruwān» جان، روح،
روح انسانی، نفس ناطقه.
- روان** - ص.فا. (ر) رونده، آنکه راه
برود. در حال رفتن. جاری، مایع.
- روان‌بخش** - ص.فا. (ر.ن.ب) روان
بخشنده، بخشنده روح، روح بخش،
جان بخش.
- روان‌بخش** - ا. خ. نگا. روح‌القدس.
- روان‌بد** - امر. (ر.ن.ب) صاحب روان،
خداوند روح، نفس کل.
- روان‌پزشک** - ا. ص. (ر.ن.پ) طبیبی که
بیماری‌های روانی را معالجه کند.
- روان‌شاد** - ص.مر. (ن) شادروان،
مرحوم، کلمه احترام نسبت به کسی
که مرده است.
- روان‌شناس** - ا. ص. متخصص در
روان‌شناسی، کسی که عالم به احوال
و کیفیات روحی مردم باشد.
- روان‌شناسی** - ا. مص. علم‌الروح،
علم‌النفس، معرفة النفس، پسیکولوژی،
علم تظاهرات روح انسان، تحقیق
کیفیات روحی، تجسس و مطالعه در
مسایل روانی.
- روانکاوی** - ا. مص. پسیکانالیز، تحلیل
روحی، یکی از روش‌های تشخیص و
معالجه امراض روحی که اصول کلی
آن را زیگموند فروید روان‌پزشک
اتریشی پایه‌گذاری کرده.
- روانکاه** - ص.فا. کاهنده روان، روان
فرسا، جانکاه، جانگزا، آنچه که باعث
افسردگی و آزرده‌گی روح شود.
- روانه** - ص. روان، رونده، راهی، راه
افتاده، روانگی: روان بودن.
- رواهش** - [ع] (ر.ه) رگ‌های بازو،

روایت..... ۵۸۳..... روح القدس

- رگ‌های ظاهر دست و پنجه، واحدش راهش و راهشه.
- روایت** - مص. [ع] «روایة» (ر.ی) نقل کردن خبر یا حدیث یا سخن از کسی، بازگو کردن سخن کسی || حدیث، خبر، حکایت، روایات جمع.
- روایح** - [ع] «روائح» (ر.ی) جمع رائحه.
- روبارو** - ق.ص. (رُ) روبروی: روبرو، روی در روی، برابر هم، رویاروی نیز گفته‌اند.
- روبان** - ا. [فر] Ruban نوار، نوار ابریشمی، رشته، بند.
- روباه** - ا. (رُ) «په ropāh» روبه: حیوانی است گوش‌تخوار شبیه به سگ، بسیار باهوش و چالاک و در حيله‌گری معروف است، پوستی با موهای بسیار نرم به رنگ سیاه یا سرخ یا زرد و دم بزرگ پر مو دارد. پوستش را آستر لباس می‌کنند.
- روبل** - ا. Rouble پول رایج روسیه، صد کوپک، معادل ده ریال ایران.
- روبند** - امر. (رُ.ب) روی بند. روبنده: پارچه‌ای سفید و دراز که در قدیم زنان با آن چهره خود را می‌پوشانیدند، نقاب، رویوانه هم گفته شده.
- روبیان** - ا. (رُ.ب) اربیان، میگ، میگو، ملخ دریایی.
- روبیدن** - مص. م. روفتن، رفتن، جاروب کردن، گرد و خاک و زباله را از جایی با جاروب جمع کردن و پاک ساختن. روبنده: «ا.فا» کسی که جایی را می‌روبد و جاروب می‌کند. روبیده: «ا.مف» روفته، جاروب‌شده. روب: امر به روبیدن، بروب، و به معنی روبنده
- در ترکیب با کلمه دیگر مثل جاروب. خاکروب. خانه روب.
- روپاک** - ا. (رُ) رومال، دستمال، دستار.
- روپوش** - ص.فا. روی پوش: آنچه که روی چیزی را بپوشاند، هر چه که با آن روی کسی یا چیزی را بپوشانند. بالاپوش. پرده. جامه ساده و بلند که بر روی لباس‌های دیگر بر تن کنند مانند روپوش پزشکان.
- روپوشه** - امر. روپوش، روبنده، چادر، ربوشه و ربوسه نیز گفته‌اند.
- روپیه** - ا. Rupiyah واحد پول پاکستان و هندوستان.
- روتافتن** - مص. ل. رو برتافتن: رو گرداندن، رو برگرداندن، رو برگردانیدن از کسی یا چیزی، اعراض کردن، پشت کردن || گریختن.
- روچه** - ا. (رُ.چ) راوچه: نوعی از انگور، انگور پیش‌رس.
- روح** - ا. [ع] (رُ) نسیم خوشایند، بوی خوش || فرح، آسایش || رحمت، مهربانی || پیروزی و شادی.
- روح** - ا. [ع] (رُ) جان، روان، مایه حیات || وحی، امر و فرمان خدا || جبرئیل، ارواح جمع.
- روح الامین** - ا. خ. [ع] (رُ.ح.ل.ام) مرکب از روح «جبرئیل» و امین «صفت او» جبرئیل.
- روح القدس** - ا. خ. [ع] (رُ.ح.ل.قُد) روح قدسی، جان پاک، روان پاک. جبرئیل. در اصطلاح مسیحیان: اقنوم سوم. گویند روحی است که بر مریم تجلی کرد و بر او دمید و عیسی متولد شد. در فارسی شیداسپهد و روان بخش نیز گفته‌اند.

روح‌الله.....۵۸۴.....روزشمار

- روح‌الله** - ا.م.ر. [ع] (رُحُلْ لاه) لقب حضرت عیسی.
- روحانی** - ص.ن. [ع] (رُحْنِیِّ) منسوب به روح، آنچه که مربوط به روح و روان باشد. پارسا و اهل صفا، فقیه، دانشمند و پیشوای مذهبی.
- روحانیت** - ا. [ع] «روحانیه» (رُحْنِیِّ) مذهب قائلین به غیرمادی بودن روح || تقدس و پاکی و پارسایی. جامعه روحانیت: گروه پیشوایان دینی.
- روحانیون** - [ع] (رُحْنِیِّ) روحانیین: جمع روحانی، روحانیان، علماء و فقهاء و پیشوایان دینی.
- روح‌چکاد** - ص.مر. (رُحْچ) دوح‌چکاد: کسی که موهای جلو سرش ریخته باشد و پیش سر او موی نداشته باشد، توپل، دغسر، اصلع، رودچکاد هم گفته شده.
- رود** - ا. (رُ) «په rōt» نهر بسیار بزرگ که پس از سیر در خشکی داخل دریا شود، شط.
- رود** - ا. (رُ) روده، زه، زه کمان حلاجی. تار و رشته‌ای که بر روی ساز کشیده شود. ساز. رود و سرود: ساز و آواز.
- رود** - ا. (رُ) فرزند، پسر یا دختر.
- رودبار** - ا.مر. (رُ) رودخانه، نهر بزرگ، جایی که در آن چند نهر و رود جاری باشد.
- رودخانه** - ا.مر. جای رود، بستر رود، مجرای رود، نهر بزرگ.
- رودربایستی** - ا.مص. (رُ.د.ی.ت) روی دربایستی. رودرواسی: شرم و حیا، شرم حضور داشتن، مأخوذ به حیا شدن در برابر خواهش کسی.
- رودزن** - ا.ص. (رُ.دَز) رود ســاز، ساززن، نوازنده رود.
- رودك** - ا. (رُ.د) «مصغر رود» پسر، پسرک، ریدك.
- رودگان** - ا. (رُ.د) جمع روده. رودگانی: منسوب به روده و رودگان، به معنی مفرد روده هم گفته شده.
- رودگر** - ا.ص. (رُ.دگ) کسی که تارهای ساز و زه کمان درست می‌کند، زهتاب.
- رودلاخ** - ا.مر. (رُ.د) رودبار، جایی که در آن چند نهر یا رود جاری باشد.
- روده** - ا. (رُ.د) «په rōt-rōtik» قسمت لوله‌ای شکل دستگاه گوارش که در شکم انسان و حیوان بین معده و مخرج قرار دارد و غذا از معده داخل آن می‌شود.
- روز** - ا. (رُ) «په rōc» از طلوع تا غروب آفتاب که هوا روشن است، نقیض شب، روح هم گفته‌اند، به معنی وقت و زمان نیز می‌گویند.
- روزافزون** - ص.مر. (رُ.زأ) آنچه که هر روز افزایش یابد و بهتر و بیشتر شود مثل حسن روزافزون.
- روزان** - (رُ) جمع روز، روزها، روزان و شبان: روزها و شب‌ها.
- روزانه** - ق.ص. (رُ.ن) منسوب و مربوط به روز، هر روزه، روز به روز || به معنی رزق و روزی هم گفته‌اند.
- روزبان** - ا.ص. (رُ.ز) دربان، حاجب، پاسبان درگاه، نگهبان در بارگاه پادشاه، نوبتی، روزبانان جمع.
- روزبه** - ص.مر. (رُ.ز.ب) بهروز، نیک روز، خوشبخت. روزبھی: بهروزی، خوشبختی، سعادت.
- روزپسین** - ا.مر. (رُ.ز) روز قیامت.
- روزشمار** - ا.مر. (رُ.ز.ش) روز حساب،

روزشمار.....۵۸۵.....روشناس

- روز بازخواست، روز قیامت.
روزشمار - ا.مر. (رُ.شُ) گاهنامه، دفترچه یا ورق کاغذ که در آن حساب روزها و ماهها را چاپ می‌کنند.
روزگار - ا. (رُ.رُ) «په rōčkār» گیتی، دنیا، زمانه || عصر، زمان، وقت || فصل، موسم، روزگاران جمع.
روزگاربردن - م.ص. ل. (رُ.رُ) روز گذراندن، وقت گذراندن، سپری کردن روزهای عمر، زندگی کردن.
روزگاریافتن - م.ص. ل. (رُ.رُ) مهلت یافتن.
روزگانه - ا.مر. (رُ.رُ.نَ) روزیانه، روزینه، روزی، خوراک هر روزه، وظیفه، مزد روزانه.
روزمره - ا.ص. [فاع] (رُ.رُ.مَ) روزانه، هر روزه.
روزمه - ا.مر. (رُ.رُ.مَه) روز ماه: حساب روز و ماه و سال، تاریخ.
روزن - ا. (رُ.رُ) «په ročanak» روزنه: سوراخ، هر سوراخ و شکاف کوچک که در دیوار یا چیز دیگر باشد، دریچه، پنجره کوچک، منفذ. در عربی نیز روزنه می‌گویند و جمع آن روازن است.
روزنامه - ا.مر. (رُ.رُ.مَ) نامه‌ای که همه روزه یا هفته‌ای یکبار چاپ شود و اخبار و وقایع روزانه را منتشر کند.
روزن‌داران - ا.مر. (رُ.رُ.نَ) جمع روزن دار، جانوران ریزیک سلولی که بدنشان از پوست سخت سوراخ سوراخ پوشیده شده، فرامینیفرها.
روزنه - ا. (رُ.رُ.نَ) نگا. روزن.
روزه - ا. (رُ.رُ) خودداری از خوردن و آشامیدن و سایر اعمالی که برای روزهدار منع شده از طلوع صبح تا غروب آفتاب، صوم.
روزی - ا. رزق، توشه، خوراک هر روزه، غذای روزانه || نصیب، قسمت، روزیانه و روزینه هم گفته‌اند.
روژ - ا. [فر] Rouge سرخ، سرخی، سرخاب.
روسی - ص. (رُ.سُ.پ) «په ruspik» زن بدکار، فاحشه، روسفی نیز گفته‌اند.
روسی‌باره - ص.مر. مرد زناکار، زنیاز.
روسی‌زاده - ص.مر. حرامزاده.
روستا - ا. (رُ.سُ) «په rōstāk» رستاک: ده، قریه، به عربی رزداق یا رسداق یا رستاق می‌گویند و جمع آن رساتیق است. روستایی: ده نشین، کشاورز، دهقان، کسی که در ده زندگی می‌کند، روستار هم گفته‌اند.
روستازاده - ص.مر. کسی که در ده به دنیا آمده و در ده زندگی می‌کند.
روستره - ا.مر. (رُ.سُ.تُ.ر) دستارچه‌ای که با آن دست و رو را خشک‌کننده، هوله.
روش - ا.م.ص. (رُ.وِ) «په rawišn» نگا. رفتن.
روشن - ص. (رُ.شَ) «په rošn» تابان، تابناک، درخشان، افروخته، جایی که نور به آن بتابد، ضد تاریک. و به معنی واضح و آشکار، روش و روشن هم گفته‌اند.
روشن - ا.م.ص. (رُ.وِ.شَ) روش «نگا. رفتن».
روشنا - ا. (رُ.شَ) شعاع، فروغ، نور.
روشناس - ص.مر. (رُ.شَ) روی‌شناس: معروف، مشهور، نامدار.

روشنان..... ۵۸۶ رولوسیون

- روشنان** - ا.ص. (رَش) روشن، درخشان. چیزهای روشن. روشنان فلك: ستارگان، ستارگان روشن. روشنایی - ا. مص. روشنی، تابناکی، ضد تاریکی.
- روشن بین** - ص.فا. بینا، دانا.
- روشندان** - ا.مر. روشنی‌دان، تابدان، چراغ‌دان، جایی که در آن چراغ بگذارند. یا روزنی که از آن روشنایی داخل خانه شود.
- روشن‌رای** - ص.مر. روشن فکر، آنکه دارای عزم و تدبیر و اندیشه روشن است.
- روشن‌ضمیر** - ص.مر. [فا.ع] روشن‌روان، روشن‌دل، آنکه دل و روانی روشن دارد.
- روشنک** - ا. (رَشَن) مصغر روشن. از نام‌های زنان.
- روشنگر** - ص.فا. (رَشَنگ) روشن‌سازنده، جلادهنده، صیقل‌گر. و نیز به معنی مفسر، تفسیرکننده.
- روضات** - [ع] (رُ) جمع روضه.
- روضه** - ا. [ع] «روضه» (رَض) باغ و گلستان، گلزار، سبزه‌زار، مرغزار، روض و ریاض و روضات و ریضان جمع. روضه رضوان: بهشت. کلمه روضه به معنی مطالب و اشعاری که در سوگواری و عزاداری بالای منبر می‌خوانند مأخوذ از نام کتاب روضه الشهداء تألیف ملا حسین کاشفی «از علماء و عاظ دوره تیموریان» است. که آن را در سال ۹۰۸ هـ ق درباره وقایع کربلاء و شهادت حضرت امام حسین تمام کرده و آن کتاب را در مجالس سوگواری برای مردم می‌خوانده‌اند و
- خوانندگان آن را روضه‌الشهدا خوان می‌گفتند و بتدریج روضه خوان گفتند.
- روغ** - مص. [ع] «رُ» ترسیدن، بیم داشتن || فزع، ترس، بیم || به شگفت آوردن.
- روغن** - ا. (رَغ) «په rovn» هر ماده چرب که از کره یا دنبه یا پیه گاو و گوسفند و یا از دانه‌های نباتی مانند بادام و کرچک و زیتون و پنبه دانه و غیره گرفته شود.
- روغنگر** - ا.ص. کسی که پیشه‌اش گرفتن روغن از دانه‌های گیاه‌ها است، عصار، روغنی هم گفته‌اند.
- روغنین** - ص.ن. (رَغَن) روغنی: منسوب به روغن، روغنی، روغن‌دار. نان روغنی.
- روفتن** - مص.م. «په ruftan» رفتن، روبیدن «نگا. روبیدن».
- روق** - ا. [ع] (رُ) حب، دوستی خالص || صاف، صافی از آب و مانند آن || زیبا و خوشایند || اسب خوب و خوش اندام || آغاز جوانی، اول هر چیز || عمر و زندگانی || پاره‌ای از شب || پرده. پیشخانه. قسمت پایین خانه || جثه. جماعت || و نیز به معنی شاخ، سرون، ارواق جمع.
- رولت** - ا. [فر] Roulette چرخ کوچک، قرقره، چرخ کوچک زیر پایه تختخواب یا میز یا چیز دیگر.
- رولور** - ا. [فر] Révolver شش‌لول، حربه کوتاه دستی برای تیراندازی که جای شش فشنگ دارد.
- رولوسیون** - ا. [فر] Révolution دور، دوران، حرکت دورانی. تغییر شدید و ناگهانی، انقلاب، شورش.

رومبا..... ۵۸۲ رویه

- رومبا** - ا. [فر] Rumba نوعی از رقص.
- رون** - ا. (رُ) «په rōn» سبب، جهت، علت، باعث.
- روناس** - ا. (رُ) رویناس. روغناس.
- ریناس**: گیاهی است پایا، دارای برگ‌های نوک‌تیز و گل‌های کوچک زرد رنگ، بلندی‌ش تا دو متر می‌رسد، ریشه‌اش سرخ‌رنگ و از آن ماده‌ای به نام آلیزارین گرفته می‌شود که در رنگرزی بکار می‌رود.
- رونجو** - ا. (رَوَجُ) نگا. موریانه.
- روند** - ا. (رَوْنُ) روش، رفتار، طریقه، طرز.
- روند** - ا. [انگلی] Round دور، دوره، نوبت.
- رونق** - ا. [ع] (رَنُ) تابش، فروغ، درخشش، زیبایی.
- رونما** - ا. مر. (رُنُ) پول یا چیز دیگر که هنگام دیدن روی عروس یا کودک نوزاد به رسم هدیه می‌دهند.
- رونوشت** - ا. مر. (رُنُ و) نوشته‌ای که از روی نوشته دیگر بنویسند.
- رونویس** - ص. فا. (رُنُ و) کسی که از روی نوشته‌ای نوشته دیگر بنویسد.
- رونویسی**: رونوشت برداشتن از نوشته دیگر.
- روهنی** - ا. (رُ وِن) روهینی. روهینا. روهنا: فولاد، فولاد، آهن جوهردار، شمشیر که از فولاد یا آهن جوهردار سازند، تیغ فولادین.
- روی** - ا. (رُ) نگا. رو.
- روی** - ا. (رُ) «په rōy» فلزی است سفید رنگ و کمی مایل به کبودی که برای ساختن انواع ظروف و برخی چیزهای دیگر بکار می‌رود، در ۴۴۰ درجه
- حرارت ذوب می‌شود.
- روی** - ا. [ع] (رَوِی) ابر پر باران، آب فراوان و شیرین و سیراب‌کننده || ساقی || شخص عاقل و تندرست || در اصطلاح علم عروض: حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است، به عبارت دیگر روی آخرین حرف قافیه است که قصیده به آن نسبت داده می‌شود مانند را در کلمات سر و زر و در، یا حرف تا در کلمات هست و دست، یا حرف لام در کلمات گل و دل.
- رویا** - ص. فا. (رُ) نگا. روییدن.
- رویاری** - ق. ص. (رُ) رویاروی: رویارو، روبرو، برابر هم و روی در روی.
- رویان** - ص. فا. نگا. روییدن.
- رویاندن** - مص. م. (رُنُ و) رویانیدن: بذری یا دانه کاشته شده را نمودادن و به ثمر رسانیدن. رویاننده: «ا. فا» آنکه دانه یا گیاهی را برویاند و پرورش دهد و به ثمر برساند. رویانده: «ا. مف» رویانیده، رشد داده شده، نمود داده شده.
- رویداد** - ا. مر. (رُ وِی) روداد: واقعه، حادثه، آنچه رخ داده، آنچه پیش آید از نیک یا بد.
- رویش** - ا. مص. (رُ وِی) «په rōyišn» نگا. روییدن.
- رویگر** - ا. ص. (رُ وِی گ) مسگر، سفیدگر، صفار.
- رویسن** - ا. (رُ وِی) روناس، رویناس، ریشه روناس که سرخ‌رنگ است و در رنگرزی بکار می‌رود.
- رویه** - ا. (رُ وِی) روی، صورت. شکل، نما. طرف بیرون و ظاهر چیزی. رویه لباس: پارچه روی لباس، مقابل آستر.

رویه. ۵۸۸ رهرو

- رویه - ا.** [ع] «رویه» (رَوِيَّ) نظر و تفکر در امور، فکر و تأمل در کار || حاجت || در فارسی رویت «رَوِيَّ» هم گفته شده به معنی فکر و اندیشه.
- رویدن - مص.** ل. «په rōyihtan» رستن، سبز شدن و برآمدن گیاه از زمین، نمو کردن. رشد کردن بعضی از اجزاء بدن مثل رویدن ناخن‌ها. رویدن موی‌ها. رویش: عمل رویدن، نمو. روینده: «ا.فا» آنچه از زمین بروید و سبز شود. رویده: رسته، گیاهی که از زمین سر درآورده و سبز شده. رویا - رویان: «ص.فا» روینده، آنچه از زمین بروید، گیاه، نبات. آنچه که رشد و نمو کند. روی: امر به رویدن، بروی، و به معنی روینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل خودروی.
- رویین - ص.** ن. (رُي) «په rōyēn» روینه: آنچه که از روی ساخته شده باشد. و کنایه از چیزی سخت و محکم.
- رویین تن - ص.** مر. روینه تن: قوی و پر زور و آنکه بدن محکم و نیرومند دارد. کسی که حربه به بدنش کارگر نباشد. و لقب اسفندیار.
- رویین خم - ا.** مر. (رُي.نُخ) روینه خم: کوس، دهل، روینه طاس هم گفته شده || و نیز روینه خم: «خ» به معنی نوعی شیپور بزرگ و خمیده هم گفته شده.
- ره - ا.** (رَه) مخفف راه، طریق. به معنی کرت و مرتبه و دفعه، و قاعده و رسم و روش، و آهنگ و نغمه نیز گفته‌اند.
- رها - ص.** (رَ) آزاد، یله، بی‌قید و بند،
- مقابل گرفتار.
- رهائین - [ع]** [ع] جمع رهینه.
- رهان - مص.** [ع] (رَ) گرو بستن، شرط بستن || شرط‌بندی در اسب دوانی.
- رهان - [ع]** (رَ) جمع رهن.
- رهاندن - مص.** م. (رَن.دَ) رهانیدن: رها کردن، آزاد کردن، نجات دادن. رهاننده: «ا.فا» رهاکننده، نجات‌دهنده، کسی که دیگری را از قید و بند و گرفتاری نجات دهد. رهاننده: رهانیده، رها شده، نجات داده شده.
- ره آورد - ا.** مر. (رَه.وَرَد) راه آورد. راه آور: سوغات، ارمغان، چیزی که کسی از سفر برای دوستان خود بیاورد.
- رهاوی - ا.** (رَو) رهاو. رهاب: یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی، آوازی که در آخر افشاری نواخته می‌شود.
- رهایش - ا.** مص. (رَی) نگا. رهیدن.
- رهبان - ا.** ص. (رَه) راهبان. راهوان: نگهبان راه.
- رهبان - ص.** [ع] (رُه) راهب، پارسا و عابد نصاری، دیرنشین، کسی که در دیر بسر ببرد و به عبادت مشغول باشد، رهابین جمع.
- رهبان - [ع]** (رُه) جمع راهب.
- رهبانیت - ا.** [ع] «رهبانية» (رَ یا رُن.ی) طریقه رهبان، طریقه راهب، گوشه‌نشینی و ترک دنیا و چشم‌پوشی از لذت‌های آن.
- رهبر - ص.** فا. (رَب) راهبر: راهنما، کسی که دیگری را راهنمایی کند. رهبری: راهنمایی، هدایت.
- رهرو - ا.** مر. (رَ) راهرو، دالان، دهلیز، سرسرا، کوریدور.
- رهرو - ص.** فا. (رَ) راهرو: رونده، راه

رهط ۵۸۹ ریال

- رونده**، آنکه به راهی برود، مسافر ||
 سالک، زاهد، مرید، رهروان جمع.
- رهط** - ا. جم [ع] (رَهْ یا رَهْ) قوم و قبیله
 مرد || گروه مردان از سه تاده، عده‌ای
 مرد که از سه بیشتر و از ده تن کمتر
 باشند، ارهاط جمع.
- رهگذار** - ص. فا. (رَگْ) راهگذار.
 راهگذر. رهگذر: کسی که از راهی
 عبور کند، عابر، مسافر.
- رهگذر** - ا. مر. (رَگْذْ) راهگذر: راه گذر،
 راه و گذرگاه، راه عبور، راهی که از آن
 گذر کنند.
- ره‌گو** - ص. فا. (رَگْ) ره‌گوی: نغمه‌سرا،
 خواننده، خنیاگر.
- رهن** - مص. [ع] (رَهْ) گرو گذاشتن،
 چیزی را نزد کسی گرو گذاشتن || و
 به معنی گرو، گروی، آنچه که در نزد
 کسی بگذارند و به قدر ارزش آن پول
 قرض کنند، رهان «رِ» و رهون «رُ»
 جمع.
- ره‌نمون** - ص. فا. (رَنَمْ) راه‌نمون:
 راهنما، رهبر، آنکه راهی را به کسی
 نشان بدهد و او را راهنمایی کند.
 ره‌نمونی: راه‌نمونی، راهنمایی،
 رهبری، هدایت.
- رهون** - [ع] (رُهْ) جمع رهن.
- رهی** - ص. ن. (رَهْ) «په rahik» راهی:
 منسوب به راه، رونده، راه افتاده،
 رهرو، مسافر || به معنی غلام و بنده و
 چاکر نیز گفته‌اند.
- رهیدن** - مص. ل. (رَهْدَ) رها شدن،
 رهایی یافتن، آزاد شدن، نجات یافتن.
 رهایش: «ا. مص» رهایی، آزادی،
 نجات. رهیده: رها شده، آزاد شده،
 نجات یافته.
- رهیق** - ا. [ع] (رَهْ) خمر، شراب، می،
 باده.
- رهین** - ص. [ع] (رَهْ) مرهون، گرو، گرو
 گذاشته شده.
- رهینه** - ا. ص. [ع] «رهینه» (رَهْنْ) گرو،
 گروی، آنچه که به گرو بگذارند،
 رهائن جمع.
- ری** - ا. (رِ) من ری: مقیاس وزن در
 ایران برابر چهار من تبریز.
- ریاء** - مص. [ع] «رئاء» (رِ) خود را به
 نیکوکاری جلوه دادن برخلاف
 حقیقت، تظاهر به نیکوکاری و
 پاکدامنی.
- ریاح** - [ع] (رِ) باده‌ها، جمع ریح.
- ریاحین** - [ع] (رِیح) جمع ریحان.
- ریاست** - مص. [ع] «رئاسته» (رِیس)
 رئیس بودن، سروری کردن ||
 سروری، سرداری، بزرگی.
- ریاض** - [ع] (رِ) باغ‌ها، جمع روضه.
- ریاضت** - مص. [ع] «ریاضة» (رِیاض)
 رام ساختن کره اسب و راه رفتن
 آموختن به او || بکار انداختن عضلات
 بدن برای تقویت جسم، ورزش ||
 تحمل رنج برای تهذیب نفس و کسب
 اخلاق خوب. گوشه‌نشینی برای تفکر
 و عبادت.
- ریاضی** - ا. [ع] (رِیاضی) ریاضیات:
 علمی که دربارهٔ مقادیر و اعداد بحث
 می‌کند و بر حساب و جبر و مقابله و
 هندسه اطلاق می‌شود.
- ریال** - ا. (رِ) واحد پول ایران که سابقاً
 قران می‌گفتند، يك ریال عبارت از صد
 دینار.
- ریال** - ا. [ع] (رِ) واحد پول عربستان
 سعودی که عبارت از ۲۰ قروش و

ریب ۵۹۰ ریزبار

پاشیده شدن «متعدی و لازم هر دو» ریزیدن هم گفته‌اند. ریزش: «ا. مص» عمل ریختن، ریختن چیزی. و کنایه از انعام و بخشش. ریزنده: «ا. فا» کسی که چیزی را بر زمین یا از ظرفی به ظرف دیگر بریزد. ریزان: «ص. فا» ریزنده، در حال ریختن. ریخته: «ا. مف» پاشیده، افشاندن شده. ذوب شده. آب یا چیز دیگر که بر زمین بریزند. ریختگی: ریزش، ریخته بودن، حالت و چگونگی هر چیز ریخته شده. ریختنی: پاشیدنی، افشاندنی، هر چیزی که بتوان آن را از ظرفی به ظرف دیگر ریخت. هر ظرف یا آلتی که آن را از چدن یا فلز دیگر در قالب ریخته باشند. ریز: امر به ریختن، بریز، و به معنی ریزنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل اشکریز. خونریز. گوهر ریز.

ریخته‌گر - ا. ص. کسی که فلزات را ذوب می‌کند و در قالب می‌ریزد. ریخته‌گری: شغل و عمل ریخته‌گر. **ریخن** - ص. (ر.خ) ریخین، ریخ‌آلوده، انسان یا حیوان که اسهال و شکم روش داشته باشد و خود یا دیگری را آلوده سازد، ریخو، ریغو. **ریدک** - ا. (ر.د) «په rētak» رودک: پسر، پسرک، جوانک، غلام بچه، ریدکان جمع.

ریز - ص. (ر) ریزه: خرد، کوچک، هر چیز خرد و بسیار کوچک، ذره. **ریزبار** - ص. فا. (ر.ز) ریز بارنده، ابری که باران ریز فروریزد. در اصطلاح هواشناسی: باران تند با قطره‌های ریز.

معادل ۱۹ ریال پول ایران است. **ریب** - مص. [ع] (ر.ی) در شك افکندن || شك، گمان، تهمت، حاجت. **ریبت** - ا. [ع] «ریبة» (ر.ب) شك، گمان، تهمت || قلق و اضطراب. **ریتم** - ا. [فر] Rythme وزن، آهنگ، قاعده، هنجار، روش، عمل یا حرکت متناوب در فاصله‌های منظم. **ریچار** - ا. (ر) ریچال. ریچاله: مربا، مربا یا خوراکی دیگر که از چند چیز درست کنند. خوراکی که از شیر گوسفند بپزند || به معنی سخنان بیهوده و درهم و نامربوط نیز می‌گویند.

ریح - ا. [ع] (ر) باد، نسیم، بوی، ریح و اریاح و ارواح جمع. **ریحان** - ا. [ع] (ر.ی) هر گیاه سبز و خوشبو، اسپرغم، اسپرم. یکی از سبزی‌های خوردنی خوشبو که دارای ساقه نازک و برگ‌های درشت بیضی است و خام خورده می‌شود، ریاحین جمع.

ریحانه - ا. [ع] «ریحانة» (ر.ن) دسته ریحان.

ریحانی - ا. [ع] (ر.ن) یکی از خطوط اسلامی شبیه به خط نسخ که ابن بواب آن را اختراع کرده است.

ریخ - ا. (ر) ریغ: سرگین، غایط، سرگین انسان یا حیوان که شل و آبکی باشد.

ریخت - ا. (ر) شکل، هیكل، قیافه. **ریختن** - مص. (ر.خ) «په ryxtan» پراکنده کردن، سرازیر کردن آب یا چیزهای پراکنده شدنی در روی زمین یا از ظرفی به ظرف دیگر، پاشیدن.

ریزین..... ۵۹۱ ریح

ریزین - ا.ص. (رِزِب) ریزبیننده. دستگاهی است برای دیدن میکروب‌ها که میکروب در زیر آن چندین برابر بزرگ به نظر می‌آید، میکروسکپ.

ریزش - ا. مص. (رِزِ) «په rečišn» نگا. ریختن.

ریزوم - ا. [فر] Rhizome ساقه زیرزمینی بعضی از گیاه‌ها.

ریزه - ص. (رِزِ) ریز، خرد، کوچک، خرده و اندکی از چیزی.

ریزه‌خوار - ص. فا. ریزه‌خور: کسی که خرده ریزه‌ته سفره را بخورد.

ریزیدن - مص. (ر. زِدَ) نگا. ریختن.

ریس - ا. (رِ) نخ، نخ تابیده «نگا. ریسیدن».

ریسک - ا. [فر] Risque خطر، احتمال خطر و ضرر، اقدام به کاری که نتیجه آن معلوم نباشد و احتمال خطر در آن باشد.

ریسمان - ا. (رِش) رِسمان: رشته، طناب، بند، نخ کلفت که از پشم یا پنبه تابیده باشند.

ریسه - ا. (رِس) تار، رشته. در اصطلاح گیاه‌شناسی: رشته‌ای از یاخته‌های همانند، تارهای سلولی بسیار ظریف که اندام برخی از گیاه‌ها مانند قارچ‌ها و جلبک‌ها از اجتماع آنها تشکیل می‌شود.

ریسیدن - مص.م. (رِ.سِ.دَ) رشتن، تابیدن، پشم یا پنبه را تاب دادن و به شکل نخ یا رِسمان درآوردن.

ریسنده: «ا.فا» کسی که نخ یا رِسمان می‌تابد. ریسندگی: عمل ریسیدن، شغل و عمل ریسنده. ریسیده: «ا.مف» تابیده شده. ریس: امر به ریسیدن،

بریس، و به معنی ریسنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل پشم ریس. نخریس.

ریش - ا. (رِ) «په riš» موهای گونه و زرخ مرد، لحيه، محاسن.

ریش - ا. (رِ) «په rēš» زخم، جراحت، به معنی مجروح و زخمی نیز می‌گویند.

ریش ریش: پاره پاره، چاك چاك.

ریشخند - ا. مص. (رِ.شُخ) خندیدن به ریش کسی. کنایه از خوشامدگویی و چاپلوسی برای گول زدن و فریب دادن یا دست انداختن و مسخره کردن کسی.

ریش‌گاو - ص. (رِ.شُ) احمق، ابله، نافهم، کودن، طمع‌کار، ریش‌گاو نیز گفته‌اند.

ریشو - ص. (رِ.شُ) مرد ریشدار، کسی که ریش دراز دارد، ریشور.

ریشور - ص. (رِ.شُ) ریشدار، مردی که ریش دراز دارد، ریشو.

ریشه - ا. (رِش) «په rēšak» بیخ، بن، اصل، هر يك از تارها و رشته‌ها و نخ‌هایی که در حاشیه چادر یا پرده یا چیز دیگر آویزان کنند. در اصطلاح گیاه‌شناسی: عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می‌آید و در زمین فرومی‌رود و گیاه بوسیله آن آب و مواد غذایی را از زمین جذب می‌کند.

ریشیدن - مص. ل. (رِ.شِ.دَ) «په rēšitan» ریش‌ریش شدن، ریشه‌ریشه شدن، ریش شدن، زخم شدن. ریشیده: «ا.مف» ریش شده، رخم شده.

ریصار - ا. (رِ) معرب ریچار، مربا، مربا یا ترشی که از چند چیز درست کنند، رواجیر جمع.

ریح - مص. [ع] (رِی) نمو کردن، فراوان شدن، بالا آمدن، برآمدن || فزونی و

ریغان.....۵۹۲.....ریه

- برآمدگی چیزی مثل برآمدگی خمیر و برنج پخته. و افزونی حاصل کشت و زرع. در فارسی ری و ری کردن می‌گویند.
- ریغان** - ا. [ع] (رِی) اول چیزی و بهترین آن، بهترین موقع و موسم چیزی مثل ریغان شباب یعنی اول جوانی یا بهترین موسم جوانی.
- ریف** - ا. [ع] (رِ) زمین پر آب و علف، زمین پر نعمت و پر کشت و زرع.
- ریق** - ا. [ع] (رِ) آب دهان. قوه، رمق، بقیه جان، اریاق و ریاق «ر» جمع.
- ریکا** - ا. (رِ) رایکا: پسر، خوشگل، محبوب، معشوق.
- ریکاشه** - ا. (رِش) نگا، سیخول.
- ریگ** - ا. (رِ) «په rik» سنگریزه، خرده سنگ، شن.
- ریگ‌پشته** - ا. مر. (رِگ) پشته ریگ، تپه و توده ریگ.
- ریگ‌روان** - ا. مر. (رِگِر) ریگ‌هایی که در بیابان به سبب وزش باد از طرفی به طرف دیگر می‌رود و گاه بر روی هم جمع می‌شود و تشکیل تل و پشته می‌دهد.
- ریگزار** - ا. مر. ریگستان، زمین پرریگ، زمین پوشیده از ریگ.
- ریل** - ا. [انگلی] Rail تیر آهن که در راه آهن در روی زمین کار می‌گذارند و واگون‌ها از روی آن حرکت می‌کنند.
- ریم** - ا. (رِ) «په rim» چرک، چرک بدن یا جامه. و چرکی که از زخم بیرون بیاید.
- ریم آهن** - ا. مر. (رِ.م) چرک آهن، آنچه که از آهن پس از گداختن در کوره باقی می‌ماند یا هنگام چکش زدن از آن می‌ریزد.
- ریمن** - ص. ن. (رِ.م) «په riman» ریمین. ریمگین: ریم‌آلود، چرکین، چرک‌آلود، و زخمی که از آن ریم و چرک بیاید.
- ریمن** - ص. (رِ.م) مکار، حيله‌گر، کینه‌ور. ریمنی: مکاری، حيله‌گری.
- ریمناک** - ص. (رِ.م) چرکناک، چرکین، چرک‌آلود.
- ریو** - ا. (رِی) مکر، حيله، فریب، نیرنگ، ریوه هم گفته شده.
- ریون ایکس** - ا. [فر] Rayons X اشعه ایکس، اشعه مجهول که توسط رنتگن دانشمند آلمانی کشف شده «نگا. رنتگن».
- ریوی** - ص. ن. [ع] (رِی) منسوب به ریه «بیماری ریوی».
- ریه** - ا. [ع] «رئة» (رِی) شش، جگر سفید، عضو اصلی تنفس در بدن انسان و حیوان، رئات جمع. انسان دارای ریتین «دوریه» است که در داخل قفسه سینه قرار دارد.

ز

زائد - ا.فا. [ع] (ء) زاید، افزون شونده، زیاد شونده، نموکننده || افزون، اضافه.

زائد الوصف - ص.مر. [ع] (ءِذْلُو) بیش از آنچه که به وصف آید، فوق بیان و خارج از وصف.

زائده - ا.فا. [ع] «زائده» مؤنث زائد، افزون شونده || افزون، زوائد جمع.

زائر - ا.فا. [ع] (ء) زیارت کننده، دیدار کننده، زوار جمع.

زائل - ا.فا. [ع] (ء) دور شونده، برطرف شونده || زدوده، نابود، ناپدید.

زائو - ص. (ء) زنی که تازه زاییده، زاج، زاج.

زاب - ا. زهاب، زه آب، چشمه، آبراهه || به معنی صفت و خاصیت نیز گفته اند.

زابگر - ا. (بُگْ) زبگر. زابغر. زبغر: آنست که کسی دهان خود را پر باد کند و دیگری دست به لب او بزند تا آن باد با صدا از دهان او خارج شود، زنبعل و زنبعل و آپوخ نیز گفته اند.

زاپاس - ا. Zapas «ماخوذ از روسی» ذخیره، رزرو، یدکی مانند لاستیک

اضافه اتومبیل که همراه می برند تا اگر لاستیک یکی از چرخ ها عیب کرد به جای آن بیندازند.

زاج - ا.ص. زاج. زاجه. زچه: زائو، زنی که تازه زاییده، زنی که بچه به دنیا بیاورد تا هفت روز زاج نامیده می شود.

زاج - ا. زاگ. زاک. زاج. زک: جسمی است معدنی و بلوری شکل به رنگ های سفید. سبز. سیاه. کبود. از نمک هایی است که بطور آزاد در طبیعت بدست می آید.

زاجر - ا.فا. [ع] (ج) بازدارنده، منع کننده، طردکننده، بانگ زننده || سوق دهنده و برانگیزنده به کاری.

زاج سور - ا.مر. (جُس) مهمانی و سوری که در روز حمام رفتن زن زاج بدهند.

زاخو - ص.فا. [ع] (خ) مرد کریم، شریف و بلندمرتبه || پیر و کبریز «بحر زاخر».

زاد - ص. مف مخفف زاده، زاییده شده، فرزند چنانکه گویند آدمی زاد. پاکزاد. پریزاد. خاکزاد. خانه زاد.

زاد - ا. سن و سال. زاد برآمدن - به زاد

زاد.....۵۹۴.....زاغ

برآمدن: پیر شدن، سالخورده شدن. **زاد** - ا. [ع] توشه، خوراک اندک، طعام یا خوراک که در سفر با خود بردارند، ازوده «أود» و ازواد جمع.

زادبرزاد - ق. (دَب) زاده بر زاده، پشت بر پشت، نسل بر نسل، پدر بر پدر، اباعن جد.

زادبود - ا. مر. (دُ) زاد و بود: جایی که شخص در آن زاییده شده و در آن بوده، مولد و مسکن.

زادبوم - ا. مر. (دُب) زادوبوم: میهن، وطن، محل تولد، زادگاه.

زادخور - ص. مر. (دُ) مرکب از زاد «سن و سال» و خور «خورده» سالخورده، پیر، فرتوت، زادخو و زادخوست نیز گفته‌اند.

زادگاه - ا. مر. (دُ) جای زاییده شدن، محل تولد، مولد، وطن، میهن، زادنگاه نیز گفته شده.

زادن - مص. (دُ) «په zātan» زاییدن، فرزند آوردن، فرزند به دنیا آوردن، تولید کردن || زاییده شدن، متولد شدن، به دنیا آمدن، پدید آمدن «متعدی و لازم هر دو» زاده: «ص. مف» زاییده شده، فرزند، پیدا شده.

زادورود - ا. مر. (دُر) فرزند، نسل، اولاد، فرزندان، مجموع فرزندان کسی از پسر و دختر.

زادوولد - ا. مر. [فا. ع] (دُوَل) فرزند و نسل. زاد و ولد کردن: زاییدن فرزندان، بوجود آوردن اولاد.

زاده - ص. مف (دُ) «په zātak» زاد، زاییده، زاییده شده، فرزند. با بعضی از کلمات نیز ترکیب می‌شود مثل آدمی‌زاده. امام‌زاده. بزرگ‌زاده.

زار - پسوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی کثرت و انبوهی و جای فراوانی چیزی را می‌رساند مثل بنفشه‌زار. پنبه‌زار. چمنزار. ریگزار.

زار - ص. «په zār» ناتوان، رنجور، ضعیف، نحیف، لاغر، خوار، زبون.

زار - ا. ناله، گریه از روی درد و سوز، ناله‌اندوه‌زده با سوز و درد.

زار - ص. بد و خراب، نابسامان، شوریده و درهم. حال زار: حال بد و خراب. کارزار: «ر» کار خراب و نابسامان.

زارازار - ق. به حال زاری، به حالت خواری و زبونی و ضعف و ناتوانی.

زارع - ا. فا. [ع] (ر) زراعت‌کننده، کشتکار، کشاورز، برزگر، زراع «زُر» و زارعون و زارعین جمع.

زارونزار - ص. مر. (رُن) لاغر و ضعیف، افسرده و رنجور.

زاره - ا. مص. (ز) زاری، گریه و ناله.

زاری - ا. مص. «په zārik» گریه و ناله، تضرع، ناله و فغان.

زاری - ا. مص. خواری، زبونی، ضعف و ناتوانی.

زاریانه - ص. ن. (رِن) منسوب به زاری، ناله و زاری. سبب ناله و زاری، آنچه که باعث گریه و زاری شود.

زاریدن - مص. ل. زاری کردن، ناله و زاری کردن، گریه زار کردن. زارنده: «ا. فا» زاری‌کننده، گریه و ناله‌کننده.

زاغ - ا. پرنده‌ای است حلال گوشت شبیه به کلاغ که تمام پرهايش سیاه است، در تابستان به جاهای سردسیر می‌رود، به عربی نیز زاغ می‌گویند.

زاغ - ا. زاک «نگا. زاج».

زاغ ۵۹۵ زاویه

- زاغ - ص.** کبود، ازرق. دیده زاغ: چشم کبود، ازرق.
- زاغچه - ا.** (غُجَّ) نوعی از زاغ که منقار زرد و پاهای زرد دارد و کمی کوچکتر از زاغ است، زاغج و زاغچ و زاغیچه و زاغک نیز گفته‌اند.
- زاغ کمان - ا.مر.** (غُك) گوشه کمان، هر يك از دو گوشه کمان که زه را بر آن بند می‌کردند و گاهی آن را به شکل زاغ می‌ساختند.
- زاغ وزیغ - ا.مر.** [عا] (غُز) فرزندان خردسال کسی، زاغ و زوغ هم می‌گویند.
- زاغه - ا.** زاغد. زاغد: گودال یا آغل که در کوه یا تپه یا بیابان برای گاو و گوسفند درست کنند.
- زاگون - ا.** «مأخوذ از روسی» قاعده، قانون.
- زال - ص.** زار. زر: پیر فرتوت، پیر سفید موی، کسی که موهای سر و ابرو و مژگانش سفید باشد، مرد بسیار پیر. زن بسیار پیر.
- زال تنی - ا.مر.** (لَتَن) حالتی مادرزادی که پوست بدن سفید روشن و موهای سر و ابرو و مژه‌ها سفید یا بور و عنبیه چشم‌ها صورتی‌رنگ است و چشم در برابر روشنایی بسیار حساس است «آلبینسم».
- زالزالک - ا.** (ل. ل) درخت کوچکی است از تیره گل سرخی، دارای گل‌های سفید، شاخه‌های خاردار، میوه‌اش شبیه به ازگیل اما کوچک‌تر و زردرنگ و دارای هسته سخت، در اوائل پاییز می‌رسد.
- زالو - ا.** (ل) زولو. زلوک. زلو. زرو:
- کر می است درشت و سیاه‌رنگ که در آب زندگی می‌کند، بدنش نرم و دهانش دارای سه فك اره مانند است که با آن پوست بدن انسان یا حیوان را سوراخ می‌کند و خون او را می‌مکد.
- زاماسکه - ا.** (سَك) زامسکه: «مأخوذ از روسی» خمیری چسبنک که از مل یا سفیداب با آب یا روغن خشخاش درست می‌کنند و با آن درزها و ناهموای‌های اشیاء چوبی یا فلزی از قبیل در و پنجره و مبل و امثال آنها را پیش از رنگ کردن پر می‌کنند.
- زامیاد - ا.** (م) «په zamdāt» زمیاد: نام روز بیست‌و‌هشتم از هر ماه خورشیدی. و نام فرشته‌ای در آیین زرتشتی، فرشته موکل بر زمین.
- زانو - ا.** (ن) «په zānuk» مفصل بین ران و ساق پا که پا از آنجا خم و راست می‌شود || خمیدگی میان لوله را هم می‌گویند.
- زانی - ا.فا.** [ع] زناکننده، زناکار، مردی که به حرام با زنی مقاربت کند، زناة جمع.
- زانیه - ا.فا.** [ع] «زانیة» (نِی) مؤنث زانی، زنی که به حرام با مردی همبستر شود، زوانی جمع.
- زاور - ا.ص.** (و) زوار: خادم، خدمتکار، چاکر، پرستار.
- زاورا - ص.** (و) بیچاره، درب‌در، بی‌خانمان.
- زاوش - ا.** (و) زئوس، یکی از خدایان یونانیان قدیم. در فارسی به معنی ستاره مشتری گفته شده، زاوش و زواش و زوش نیز گفته‌اند.
- زاویه - ا.** [ع] «زاویة» (وی) رکن خانه،

زاهد..... ۵۹۶ زبان آور

بچه از شکم بر زمین نهادن. زایش: «ا. مص» زایمان، عمل زاییدن، بچه آوردن. زاینده: «ا.فا» زنی که بزاید، حیوان ماده که بچه بیاورد، زایا. زاییده: «ا.مف» پیدا شده و به دنیا آمده، مولود، فرزندی، زاده. زای: امر به زاییدن، بزای. و به معنی زاینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل سخت‌زای. سخت‌زا. نازای. نازا. گوهرزای.

زئولوژی - ا. [فر] Zoologie
جانورشناسی، حیوان‌شناسی.

زئیر - مص. [ع] [زَء] غریدن شیر || بانگی که شیراز سینه خود بیرون دهد، غرش شیر.

زباد - ا. [ع] [زَ] ماده‌ای است خوشبو و سیاه‌رنگ شبیه به روغن که در بعضی نقاط هند و حبشه از حیوان معروف به زباد می‌گیرند و آن حیوان را در فارسی گربه زباد و در عربی سنورالزباد یا قط الزباد یا رباح می‌گویند.

زباله - ا. [ع] «زباله» (زُبال) آب اندک، آب کم، چیز اندک. در فارسی به معنی خار و خاشاک و خاکروبه و چیزهای دور ریختنی می‌گویند.

زبان - ا. (ز یا زُ) «په zuwān-zufān» زفان. زوان: عضو گوشتی و متحرک که در دهان انسان و حیوان قرار دارد و با آن مزه چیزها چشیده می‌شود و به جویدن غذا و بلع آن کمک می‌کند و انسان بوسیله آن حرف می‌زند. به معنی لهجه و طرز تکلم و گفتار هر قوم و ملت نیز می‌گویند.

زبان آور - ص. مر. خوش بیان، خوش صحبت، کسی که خوب سخن بگوید.

کنج، گوشه، کرانه، زوایا جمع. مجازاً به معنی محل خلوت و خانقاه، عبادتگاه زاهدان و صوفیان. در اصطلاح هندسه: هرگاه بر یک خط افقی یک خط عمودی رسم کنند سطح میان دو ضلع را زاویه می‌نامند.

زاهد - ا. فا. [ع] (ه) پارسا، پرهیزکار، کسی که دنیا را برای آخرت ترک گوید و به عبادت بپردازد. و نیز به معنی تنگ‌خو، زهاد جمع.

زاهر - ا. فا. [ع] (ه) تابان، درخشان. رنگ روشن و درخشان.

زاهری - ا. ص. [ع. فا] (ه) گیاه خوش‌رنگ و بو، گیاه خوشبو.

زاهق - ا. فا. [ع] (ه) رنده، درگذرنده، نیست شونده || باطل، بیهوده، زهق «زُه» و زهق «زُه» جمع.

زایا - ص. فا. زاینده «نگا. زاییدن».

زایاندن - مص. م. (نَد) زایانیدن: به زادن و داشتن، کمک کردن به زائو هنگام زاییدن و بچه او را گرفتن، مامایی کردن.

زایچه - ا. (ی) آنچه منجم پیشگویی کند، پیشگویی سرنوشت کودک نوزاد || ورقه‌ای که هنگام تولد کودک نوشته می‌شود و اداره آمار از روی آن شناسنامه صادر می‌کند.

زایش - ا. مص. (ی) «په zāyīšn» نگا. زاییدن.

زایشگاه - ا. مر. زایشگه: جای زاییدن، بیمارستانی که زنان آبستن هنگام زاییدن در آنجا بستری شوند.

زایمان - ا. مص. (ی) زایش، زاییدن، بچه آوردن.

زاییدن - مص. م. زادن، بچه آوردن،

زبان بستن..... ۵۹۷ زبرجدنگار

شاعر، سخنور، زبانور هم گفته‌اند.
زبان بستن - مص. ل. سکوت کردن، خاموش شدن. زبان بسته: خاموش، ساکت، گنگ، بی‌زبان، زبان بستگان جمع.
زبان بند - ا.مر. آنچه از پول یا چیز دیگر که به کسی بدهند تا خاموشی و سکوت گزینند و حرف نزنند. نوعی از عزائم و افسون که زبان کسی را ببندند تا چیزی نگوید و مخالفت نکند.
زبان حال - ا.مر. [فاع.] (زَن) زبان حالت: وضع و حالت شخص که از حال و راز درون او حکایت کند، زبان دل.
زبان دادن - مص. ل. کنایه از قول دادن، وعده دادن، عهد و پیمان بستن.
زبانزد - ص. مف. (زَنُز) موضوعی که بر سر زبان‌ها افتد و در همه جا بگویند، مطلبی و سخنی که عده بسیاری از آن آگاه شوند و به یکدیگر بگویند.
زبان سندن - مص. م. (سِنَد) زبان ستاندن، کنایه از قول گرفتن.
زبان گرفته - ص. مر. (زَن) خاموش، ساکت. و کسی که هنگام حرف زدن زبانش بگیرد، الکن.
زبان گز - ص. فا. (زَنُگ) هر چیز تند و تیز یا بسیار شیرین که وقت خوردن زبان را بگذرد.
زبان گنجشک - ا.مر. (زَنُگُج) بنجشک زوان. مرغ زبانک: درختی است زیبا و خوش منظر و پر شاخ و برگ که بیشتر در نواحی شمالی ایران می‌روید.
زبانور - ص. (زَنُو) زباندار، سخنگو، سخنور، فصیح، زبان آور.
زبانۀ - ا. (زَن) زوانه. زفانه: زبان مانند، هر چیزی که مانند زبان باشد، مثل زبانۀ آتش «شعلۀ آتش» زبانۀ شمع «شعلۀ شمع» زبانۀ ترازو «میلۀ میان شاهین ترازو». پره، شعله.
زبانۀ زدن - مص. ل. زبانۀ کشیدن، شعله کشیدن آتش.
زبانی - ا. [ع.] (زَن) مرد متمدن. مالک دوزخ، دوزخیان.
زبد - ا. [ع.] (زَب) کف، کف روی آب، کف روی شیر، از باد جمع.
زبده - ا. [ع.] «زبده» (زُد) کره، مسکه، سرشیر، چربی که از شیر بگیرند. و نیز به معنی خلاصه و برگزیده و پسندیده از چیزی، زبد «زَب» جمع.
زبر - ص. (زَب) درشت، خشن، ناهموار، ضد نرم.
زبر - ا. ص. (زَب) بالا، فوق، مقابل زیر و پایین.
زبر - ا. (زَب) فتحه، حرکت فتحه، علامتی به این شکل «^و» که بالای حروف می‌گذارند.
زبرپوش - ا. مر. (زَبْرُپُ) بالاپوش، جبه، قبا.
زبرتنگ - ا. مر. (زَبْرَت) تنگ اسب، تنگ دوم زین اسب، تنگی که بر روی زین اسب ببندند.
زبرجد - ا. [ع.] (زَبْرُج) يك قسم آلومین رنگین مانند زمرد به رنگ زرد یا سبز که از سنگ‌های قیمتی است و در جواهرسازی بکار می‌رود و مشهورترین آن سبزرنگ است، زبارج جمع.
زبرجدنگار - ص. مر. (زَبْرُجْدَن) زبرجد

زبردست.....۵۹۸.....زخارف

نشان، هر چیزی که آن را با نگین‌های زبرجد زینت داده باشند، مرصع به زبرجد، آراسته به زبرجد.

زبردست - ص.مر. (زَبَرْد) توانا، زورمند، صاحب قوت و قدرت، مسلط، خلاف زبردست || ماهر، حاذق، استاد، جلد و چابک.

زبردست - ا.مر. (زَبَرْد) صدر مجلس، طرف بالای مجلس، بالادست.

زبریز - ص.مر. (زَبَرِز) بالا و پایین، واژگون، ویران، زیر و زبر.

زبرسو - ا.مر. (زَبَرَسُو) زبرسوی: سوی بالا، سمت بالا، قسمت بالایی چیزی، مقابل زیر سوی، زبرسون هم گفته‌اند.

زبرمرد - ص.مر. (زَبَرَم) مرد توانا و معروف و برگزیده.

زبره - ص. (زَبَر) زبر و درشت از هر چیز، نخاله چیزی، هر چیز زبر و درشت که از چیزی نرم جدا کنند، مقابل نرمه.

زبرین - ص.ن. (زَبَرِ) منسوب به زبر، بالایی، مقابل زیرین.

زبور - ا. [ع] (زَبُّ) کتاب، نوشته، زبر «زَبُّ» جمع. و نیز کتاب داود «از انبیا و پادشاهان بنی اسرائیل» مزامیر داود.

زبون - ص. (زَبُّ) بیچاره، ناتوان، عاجز، خوار، زبردست.

زیب - ا. [ع] (زَبُّ) انگور خشک شده، مویز، کشمش، انجیر خشک شده، واحدش زیبایی.

زیبل - ا. [ع] (زَبُّ) زنبیل، سبد، انبان، ظرف || و نیز به معنی سرگین، زبل.

زجاج - ا. [ع] (زُجَّج) شیشه، آبگینه، يك قطعه آن زجاجه.

زجاج - ا.ص. [ع] (زُجَّج) شیشه‌گر، آبگینه ساز.

زجاجی - ص.ن. [ع] (زُجَّجِي) منسوب به زجاج، شیشه‌ای، بلوری.

زجاجیه - ا. [ع] (زُجَّجِي) ماده‌ای شفاف شبیه به ژلاتین که در حفرة درونی کره چشم بین عدسی و شبکیه قرار دارد.

زجر - م.ص. [ع] (زَجَّج) منع کردن، بازداشتن || بانگ زدن و طرد کردن.

زحام - م.ص. [ع] (ز) انبوهی کردن، بهم فشار آوردن و جاتنگ کردن بر یکدیگر || انبوهی. یوم الزحام: روز قیامت.

زحل - ا. [ع] (زُح) کیوان، یکی از سیارات که بعد از مشتری از تمام سیارات بزرگتر و تقریباً ۷۰۰ برابر زمین است، قطر آن ۲۸۵/۰۰۰ کیلومتر و فاصله‌اش از خورشید ۱۴۲۱ میلیون کیلومتر، از لحاظ فاصله از خورشید ششمین سیاره است.

زحمت - م.ص. [ع] «زحمة» (زَم) زحام، انبوهی کردن، بهم فشار آوردن و یکدیگر را در فشار گذاشتن || انبوهی || رنج و آزرده‌گی.

زحیر - ا. [ع] (زَح) صدا یا نفس که از خستگی و آزرده‌گی بصورت ناله از سینه برآید، ناله و زاری || و نیز به معنی اسهال و پیچش شکم، اسهال خونی، دیسانتری.

زخار - ص. [ع] (زَخ) بسیار پر و لبریز، پرآب و مواج.

زخارف - [ع] (زَخَر) جمع زخرف به معنی زر و زیور و نقش و نگار و زیبایی چیزی. زخارف دنیوی:

زخرف..... ۵۹۹ زرافشان

شده نیز می‌گویند. زدگی: زده بودن، حالت زده شده، ساییدگی. زن: امر به زدن، بزن، و به معنی زننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل پنبه‌زن، خشت‌زن، دف‌زن، راهزن، شمشیرزن.

زدودن - مص. م. (ز یا زُدَد) «په uzdatan» زداییدن، پاک کردن، پاکیزه ساختن، پاک کردن زنگ از فلز، پاک کردن چرک از آئینه یا چیز دیگر. پاکیزه ساختن دل از غم، زدودن هم می‌گویند. زدوده: «ا.مف» پاکیزه، پاک شده، جلاداده.

زر - ا. (ز) «په zar» طلا، فلزی است زرد رنگ و گرانبها و قابل تورق، اغلب بطور خالص بدست می‌آید، برای ساختن مسکوکات و زینت‌آلات و اشیاء دیگر بکار می‌رود، در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود.

زر - ص. (ز) پیر، پیر فرتوت، مرد یا زن سفید موی، زال.

زراد - ا.ص. [ع] (زَرَّ) زرد ساز، زره ساز، زره گر.

زرادخانه - ا.مر. [ع.فا] (زَرْدُ) جبه‌خانه، اسلحه‌خانه، انبار اسلحه، کارخانه اسلحه‌سازی.

زراعت - ا. [ع] «زراعة» (زِع) حرفه زارع، کشتکاری، کشاورزی، کشت و زرع.

زراعی - ص. ن. [ع] (زِع) منسوب به زراعت، زراعتی.

زرافشان - ص. فا. (زَرَأ) زرفشان: زر افشاننده، کسی که سیم و زر بیفشاند و نثار کند || و «ص. مف» چیزی که ریزه زر یا گرد زر بر آن افشانده باشند.

زخارف دنیا، زیبایی‌ها و تجملات دنیا.

زخرف - ا. [ع] (زُرُ) زر، زیور، نقش و نگار، خوبی و زیبایی چیزی، سخن بیهوده و دروغ آراسته، زخارف جمع.

زخم - ا. (ز) «په zaxm» آزدگی و خراش یا بریدگی عضوی از اعضای بدن که از آن خون و چرک بیاید، خراشی که بوسیله آلت برنده بر پوست بدن وارد شود.

زخم‌زبان - ا.مر. (زَم) کنایه از سخن زشت که دل کسی را بیازارد و او را رنجیده سازد.

زخمه - ا. (زَم) آلت کوچک فلزی که با آن سیم‌های ساز را به صدا در می‌آورند، مضراب، زخ نیز گفته‌اند، سکافه و شکافه هم گفته شده.

زداییدن - مص. م. (ز.ی.د) زدودن، پاکیزه ساختن، جلادادن، پاک کردن شمشیر یا آینه یا چیز دیگر از زنگ و چرک. پاک کردن دل از غم، بزدااییدن هم گفته‌اند. زداینده: «ا.فا» پاکیزه‌کننده، جلادهنده. زداییده: «ا.مف» پاکیزه شده، زدوده. زدا - زدای: امر به زداییدن یا زدودن، بزدای، و به معنی زداینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل غم زدا، گندزدا.

زدن - مص. م. (زَدَ) «په zatan» دست یا چیزی را که در دست است به بدن کسی یا بر چیزی فرود آوردن، کتک زدن، کوفتن، آسیب رساندن. نواختن: زننده: «ا.فا» آنکه بزند، کسی که چیزی را به چیز دیگر بزند. زده: «ا.مف» زده شده، کوفته، آسیب دیده، به معنی فرسوده و پارچه ساییده و سوراخ

زرافه.....۶۰۰.....زردرو

- زرافه - ا.** [ع] «زرافه» (زَفَ) حیوانی است پستاندار و نشخوارکننده و بزرگ جثه به اندازه شتر، گردن دراز و دست‌های بلند و پاهای کوتاه دارد، بلندی دست‌ها و گردنش تا ۶ متر می‌رسد، پوست بدنش خال‌های کوچک و بزرگ سیاه و قهوه‌ای‌رنگ دارد شبیه به پوست پلنگ، دوشاخ کوتاه نیز مانند شاخ گاو دارد و به این سبب او را در فارسی شتر گاو و شتر گاو پلنگ هم می‌گویند، زراف هم گفته‌اند.
- زراق - ص.** [ع] (زَرَّ) ریاکار، دورو، نیرنگ‌ساز.
- زر آگین - ص.** (زَرَّ) «په zarāgēn» پر از زر، انباشته از زر.
- زراندود - ص.** مَف (زَرَاْدُ) زران‌دوده، اندود شده از زر، آب زرد داده شده، فلزی که آب زر به آن مالیده باشند، زرنگار.
- زربفت - ص.** مَف (زَرَبَ) زربافت. زربافته. زرباف: پارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار برده باشند، زردوزی شده، زرتار.
- زرچوبه - ا.مر.** (زَرُجُوبَ) زرچوبه: دارزرده، گیاهی است علفی دارای برگ‌های بزرگ بیضی و نوک‌تیز که از بیخ ساقه می‌روید و در وسط آن ساقه گلدار قرار دارد، بلندی ساقه‌اش تا ۸۰ سانتیمتر می‌رسد، گل‌هایش کوچک و زردرنگ و بصورت سنبله، در اطراف ساقه زیرزمینی آن غده‌هایی تولید می‌شود که همان زرچوبه معروف است و ساییده آن را داخل بعضی خوراک‌ها می‌کنند که
- خوش‌رنگ شود.
- زرخرید - ص.** مَف (زَرَّ) خریده شده به زر، آنچه که با پول خریده باشند، غلام یا کنیز خریده شده.
- زرخیز - ص.مر.** (زَرَّ) معدن یا زمینی که از آن زر بدست آید. زمینی که حاصل فراوان بدهد و سود بسیار از آن بردارند.
- زرد - ص.** (زَرَّ) «په zart.zard» هر چیزی که به رنگ زریا به رنگ زعفران باشد. یکی از رنگ‌های اصلی که از ترکیب آن با رنگ آبی رنگ سبز بدست می‌آید.
- زرد - ا.** [ع] (زَرَّ) زره، زره بافته شده از حلقه‌های فولادی، زرود جمع.
- زرداب - ا.مر.** (زَرَّ) زردآب، آب زرد، مایع زردرنگی که از زخم بیرون آید. و مایع زردرنگی که کبد افزاز می‌کند «نگا. صفراء».
- زردآلو - ا.مر.** (زَرَّالُو) زردآلو: درختی است از تیره گل سرخیان دارای برگ‌های گرد نوک‌تیز و شکوفه‌های سفید که پیش از برگ شکفته می‌شود، میوه آن شبیه به آلو و زردرنگ و لطیف و خوشبو و دارای هسته که پوستش سخت و مغزش شیرین و نوعی از آن تلخ است.
- زردپی - ا.مر.** (زَرْدِپَی) رشته‌ها و پی‌های زردرنگ در بدن که استخوان‌ها را بهم اتصال و پیوند می‌دهد، به عربی رباط می‌گویند.
- زردرو - ص.مر.** (زَرْدُرُو) زردروی: زردرخ، زردچهره، کسی که چهره‌اش زردرنگ باشد || کنایه از شرمسار و خجل. زردروی: زردی رنگ چهره.

زردشتی..... ۶۰۱زرکوب

شرمندگی. می‌کنند.
زردشتی - ص. ن. (زُدُت) زرتشتی. زردشتی: منسوب به زردشت، پیرو زردشت، کسی که به دین و آیین زردشت اعتقاد دارد، بهدین.
زردفام - ص. مر. (زُدُ) زردرنگ، هر چیزی که رنگش زرد باشد.
زردك - ا. (زُدُ) مصغر زرد، زردرنگ، زردفام || گزر، هویج «نگا. هویج».
زردگوش - ص. مر. (زُدُ) کنایه از منافق و مفسد و بیکاره و ترسناک و پشیمان.
زردوز - ا. ص. (زُدُ) کسی که پیشه‌اش دوختن و ساختن پارچه‌های زری است، کسی که با تارهای زر نقش‌ونگار بر جامه می‌دوزد || و نیز به معنی پارچه زردوزی شده.
زرده - ا. (زُدُ) «په zartak» ماده زردرنگ که میان تخم‌مرغ و در وسط سفیده قرار دارد.
زرده - ا. ص. (زُدُ) اسب زردرنگ.
زرزور - ا. [ع] (زُرُ) زرزور «زُرُ» پرنده کوچکی است سیاه‌رنگ دارای خال‌های سفید. در فارسی ساری نامیده می‌شود، زرازیر و زرازر جمع.
زرساوه - ا. مر. (زُرُ و) زرساوه: ریزه‌های زر، سونش زر. زر خالص.
زرشك - ا. (زُرُ) سـرشك. دارشك: درخت کوچکی است دارای برگ‌های دندانه‌دار و گل‌های خوشه‌ای زردرنگ، بیشتر در حاشیه جنگل‌ها می‌روید، بلندیش تا سه متر می‌رسد، میوه‌اش ریز و سرخ‌رنگ و ترش‌مزه، خشك کرده آن را در بعضی خوراك‌ها داخل می‌کنند، مر با هم از آن درست

زرع - مص. [ع] (زُرُ) کاشتن، کاشتن دانه در زمین || کشتکاری.
زرع - ا. [ع] (زُرُ) مزروع، کاشته شده، کشته، کشت، زروع جمع.
زرفین - ا. (زُفِ) زورفین. زوفرین. زفرین: حلقه، حلقه کوچک که به دریا چهارچوب در می‌کوبند و زنجیر یا چفت را به آن می‌اندازند، زلفی و زلفین هم می‌گویند، به عربی نیز زرفین می‌گویند و جمع آن زرافین است.
زرق - مص. [ع] (زُرُ) با نیزه زدن || چشم‌گرداندن و خیره شدن به خشم || در فارسی به معنی داخل کردن داروی مایع بوسیله سرنگ در بدن و نیز به معنی تزویر و دورنگی و ریاکاری می‌گویند. زرق و برق: کنایه از زر و زیور و جلوه و زیبایی ظاهری.
زرقاء - ص. [ع] (زُرُ) مؤنث ازرق، کبودرنگ، آسمانی‌رنگ. زنی که چشمان آسمانی‌رنگ داشته باشد || آسمان || خمر، شراب.
زرك - ا. (زُرُ) مصغر زر، زورق، کاغذ زردرنگ که به شکل ورق زر ساخته می‌شود و برای زینت کردن چیزی بکار می‌رود.
زرکش - ص. فا. (زَكُ) کسی که پیشه‌اش کشیدن تارهای زر به جامه یا پارچه است || و «ص. مف» به معنی زر کشیده، پارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار رفته باشد.
زرکوب - ص. فا. (زَكُ) کسی که پیشه‌اش طلاکوبی یا طلاکاری است || و «ص. مف» زر کوبیده، چیزی که روی

زرگر..... ۶۰۲ زعاف.....

آن طلاکوبی شده باشد. می کرده‌اند.

زرگر - ا.ص. (زَگ) «په zargar» زرساز، کسی که پیشه‌اش ساختن زینت آلات و چیزهای دیگر از زر می‌باشد.

زرگون - ص. (زَگ) «په zargōn» مانند زر، به رنگ زر، طلایی، زرجون و زرغون و زریون نیز گفته‌اند.

زرنشان - ص. مف. (زَن) زرنشاند، شمشیر یا چیز دیگر که بر آن ریزه‌ها یا تارهای زر نشانده باشند، زرنگار و «ص.فا» زر نشاننده، کسی که پیشه‌اش تذهیب و طلاکاری است، به این معنی زرنشان‌گر هم گفته شده.

زرنگ - ص. (زَر) زیرک، باهوش، چست و چالاک.

زرنگار - ص.فا. (زَن) کسی که با زر در روی چیزی نقش و نگار کند، کسی که با آب زر نقاشی کند. و «ص. مف» زینت داده شده و نقاشی شده با زر، چیزی که با آب زر نگاشته یا نقاشی شده باشد.

زرنیخ - ا. (زَن) ارسنیک، جسم معدنی مرکب از گوگرد و ارسنیک به رنگ سرخ یا زرد یا سفید که در طب و صنعت بکار می‌رود.

زروق - ا.مر. [ع] (زُرور) کاغذ زر اندود شده، کاغذ زرد نازک که به شکل ورقه زر ساخته می‌شود و برای تزئین بعضی چیزها یا زرکوبی پشت جلد کتاب بکار می‌رود، زرك.

زروع - [ع] (زُر) جمع زرع.

زره - ا. (زَره) «په zreh» جامه جنگ با آستین کوتاه که از حلقه‌های ریز فولادی بافته می‌شده و در قدیم هنگام جنگ روی لباس‌های دیگر به تن

زره‌پر - ص.فا. (زَره‌بُ) تیر یا شمشیر تیز که زره را بدراند و از آن بگذرد و به بدن برسد.

زره‌پوش - ص.مر. (زَره) زره پوشیده، کسی که زره بر تن کرده، زره دار. اتومبیل یا کشتی که از صفحه‌های محکم فلزی پوشیده شده باشد و گلوله به آن اثر نکند.

زره‌ور - ص. (زَره‌و) دارای زره، زره دار، زره پوشیده.

زری - ا.ص. (زَر) منسوب به زر. پارچه زردوزی شده، پارچه زر بفت، پارچه‌ای که تارهای زر داشته باشد، زردار، زرتاری هم گفته شده.

زریر - ا. (زَر) گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گل‌های زرد، برگ‌هایش نیز زرد رنگ مایل به سفیدی. در رنگرزی بکار می‌رود، اسپرک، به عربی نیز زریر می‌گویند. زریری: به رنگ زریر، زرد رنگ.

زرین - ص.ن. (زَر یا زَر) «په zarēn» زرینه: منسوب به زر، آنچه که مانند زر یا به رنگ زر باشد، آنچه که از زر ساخته شده باشد.

زریون - ص. (زَرِی) نگا. زرگون.

زستن - مص.ل. (زَت) نگا. زیستن.

زشت - ص. (ز) «په zīšt» بدگل، بدنما، ناپسند، ضد زیبا.

زشت‌یاد - ا.مر. (زِث) سخن زشت که درباره کسی گفته شود. بدگویی پشت سر کسی، غیبت، دشتیاد «دُث» هم گفته شده.

زعاف - ص. [ع] (زُ) کشنده، هلاک‌کننده. سم زعاف: زهر کشنده که انسان را

زعامت..... ۶۰۳ زفیر

چوب، صدی ۷۵ تا ۸۰ جزء کربن خالص دارد، از بقایای درختانی که قرن‌های متمادی در اعماق زمین مانده‌اند تشکیل گردیده.

زغره - ا. [زَغَر] کناره آستر لباس، آستر باریکی که مانند حاشیه در کناره‌های لباس می‌دوزند، نوار باریکی که در داخل کلاه در گرداگرد آن می‌دوزند.

زغن - ا. [زَغ] پرنده‌ای است شبیه به کلاغ و کمی کوچک‌تر از آن، جانوران کوچک نظیر موش را شکار می‌کند و آن را موش‌ربا و چوژر با و گوشت‌ربا و گنجشک سیاه و خادوخت و غلیواج و کلیواج و کلیواژ و پند و جنگلاهی و چنکلاهی و چنگلانی هم گفته‌اند.

زفاف - مص. [ع] [ز] عروس را به خانه شوهر فرستادن. شب زفاف: شب عروسی.

زفت - ص. [زَف] درشت، فربه، ستبر، هنگفت.

زفت - ص. [زُف] بخیل، ممسک، لئیم، خسیس، ترشرو، زمخت.

زفت - ا. [زِف] قیر، صمغ، قیر که از نفت گرفته می‌شود و آن را زفت بحری نیز گفته‌اند. و ماده سیالی که از درخت صنوبر بیرون می‌آید و آن را بعد از جوشاندن خشک می‌کنند و خشک شده‌اش را زفت یابس می‌گویند. زفت رومی هم گفته شده، در عربی نیز به معنی قیر می‌گویند.

زفر - ا. [زَف] «په zafr» دهان، کنج دهان، فک، پوز.

زفیر - مص. [ع] [زَف] خارج شدن هوا

فوری هلاک کند.

زعامت - مص. [ع] «زعامة» [زَم] پیشوایی و فرمانروایی کردن || ریاست، مهتری و بزرگی، پیشوایی.

زعفران - ا. [ع] [زَف] گیاهی است پایا از تیره زنبقی‌ها، دارای برگ‌های دراز سبز و گل‌های زرد یا سرخ خوشبو که تارهای نازک زردرنگ میان آن قرار دارد و زعفران معروف عبارت از همان تارها است.

زعم - مص. [ع] [زَع] گمان بردن و سخنی راست یا دروغ گفتن از روی گمان.

زعماء - [ع] [زُع] جمع زعیم.

زعیم - ص. [ع] [زَع] کفیل، پذیرفتار، رئیس، رهبر، پیشوا، بزرگ قوم، زعماء جمع.

زغار - ا. [ز] لکه تیره‌رنگ که در اثر رطوبت یا چربی در روی زمین پیدا شود، لکه چربی و زنگ که در سطح چیزی نمایان گردد.

زغال - ا. [زُ] زغال. ژگال: جسم سخت و سیاه‌رنگ که از سوزاندن چوب یا چیز دیگر بدست آید، چوب سوخته که پیش از آنکه خاکستر شود آن را آب بزنند یا به طریق دیگر خاموش کنند، انگشت و آلاس نیز گفته‌اند.

زغال‌اخته - ا. مر. [زُلَأَت] اخته زغال: درختچه‌ای است دارای برگ‌های بیضی و گل‌های کوچک، میوه آن به شکل سنجد و به رنگ سرخ تیره و کوچک‌تر از زیتون و گوشتدار و ترش مزه.

زغال‌سنگ - ا. مر. [زُلَس] جسمی است سیاه و براق شبیه به زغال

زقاق..... ۶۰۴ زلفین

در میان برف پیدا می‌شود و درون آن پراست از آب صاف.

زلالیه - ا. [ع] [زُلَّيِّ] مایعی است زلال و شفاف که در فضای بین قرنیه و عدسی چشم جادارد.

زلت - ا. [ع] «زلّة» (زَلَّ) خطیئه، خطا، لغزش || و نیز به معنی ولیمه و مهمانی عروسی، و آنچه از خوردنی که از مهمانی با خود ببرند، زلات جمع. به معنی اخیر در فارسی زله می‌گویند.

زلزال - م.ص. [ع] (زَلَّ) لرزاندن، جنباندن، لرزاندن زمین.

زلزله - ا. [ع] «زلزلة» (زَلَّ) زمین لرزه، لرزش و جنبش شدید یا خفیف قشر کره زمین که به علت نقصان تدریجی درجه حرارت مواد مرکزی و احداث چین خوردگی و فشار یا در اثر انفجارهای آتشفشانی به وقوع می‌رسد.

زلزله سنج - ا.مر. [ع.فا] (زَلَّ سَ) دستگاهی است که بوسیله آن از وقوع زلزله و شدت و جهت و وسعت میدان آن با اطلاع می‌شوند.

زلف - ا. [ع] (زَلَّ) گیسو، موی سر، موهای جلو سر و بناگوش.

زلفکان - ا. [ع] (زُفَّ) جمع زلفک «مصغر زلف» و جمع زلف که در این صورت کاف زائد است.

زلفین - ا. [ع] (زُفَّ) حلقه، حلقه پشت در یا صندوق، حلقه‌ای که بر چهارچوب در می‌کوبند و چفت یا زنجیر را به آن می‌اندازند، اصل آن زرفین است و شاعران حلقه‌های موی سر را به آن تشبیه کرده زلفین یار گفته‌اند، اکنون

از ریه، دم برآوردن، خارج کردن نفس || بازدم.

زقاق - ا. [ع] (زُ) کوچه، کوچه تنگ، ازقه «أزُق» جمع.

زقوم - ا. [ع] (زُقُّ) گیاهی است صحرایی دارای ساقه‌های بلند و ستبر. برگ‌هایش شبیه به برگ انار، گل‌هایش شبیه به گل یاسمین و زردرنگ، ثمر آن سیاه و شبیه به هلیله || و نام درختی در دوزخ که میوه آن بسیار تلخ دارد و دوزخیان از میوه آن می‌خورند || هر غذایی که تلخ و سمی و کشنده باشد.

زکات - ا. [ع] «زکاة - زکوة» (ز) خلاصه و برگزیده چیزی، قسمتی از مال که به دستور شرع باید در راه خدا بدهند، زکوات «زَكَّ» جمع.

زکام - ا. [ع] (زُ) کوریزا، نزله انفی، نزله بینی، بیماری واگیر که در اثر سرماخوردگی و استنشاق غبار و هوای آلوده به میکروب کوریزا و برخی عوارض دیگر تولید می‌شود.

زکی - ص. [ع] (زَكِيَّ) پاک، پاکیزه، پاک از گناه، پارسا، نیکوکار، ازکیاء جمع. **زکیه** - ص. [ع] «زکية» (زَكِيَّ) مؤنث زکی.

زگال - ا. [ع] (زُ) نگا، زغال.

زگیل - ا. [ع] (زَكِيَّ) نگا، آنخ.

زل - ا. [ع] (زَلَّ) جای لغزیدن، جای لغزش.

زلات - [ع] (زَلَّ) جمع زلت.

زلازل - [ع] (زَلَّ) جمع زلزله، بلاها و سختی‌ها.

زالال - ص. [ع] (زُ) آب صاف و گوارا، آب شیرین خوشگوار || و (ا) کرمی که

زلق..... ۶۰۵ زمستان

- به معنی زلف و گیسو و موهای بناگوش استعمال می‌شود.
- زلق** - مص. [ع] (زَلَّ) لغزیدن، خزیدن پا || لغزش || به معنی استمناء و انزال منی با دست نیز گفته‌اند و به این معنی در فارسی جلق می‌گویند.
- زلل** - مص. [ع] (زَلَّ) لغزیدن و افتادن، از حق و صواب منحرف گشتن || لغزش، خطا، گناه || کمی، نقصان.
- زلم** - ا. [ع] (زَلَّ) تیر بی‌پر، تیر قمار، ازلام جمع.
- زالو** - ا. (زَلَّ) نگا. زالو.
- زلوبیا** - ا. (زَلَّ ب) زولبیا: نوعی شیرینی زردرنگ که مخلوط ماست و نشاسته را با قیف کیسه‌ای مخصوص در روغن داغ کنجد می‌ریزند و پس از برشته شدن در شیرۀ شکر می‌اندازند، و چون به شکل زالو از قیف ریخته می‌شود زلوبیا نامیده شده، زلیبا و زلیبیا و زلابی هم گفته‌اند، به عربی زلابیه می‌گویند.
- زله** - ا. (زَلَّ) حشره‌ای است سبزرنگ شبیه ملخ که بیشتر در غله‌زار پیدا می‌شود و بانگ بلندی دارد، جرواسک و چزد وزانه هم گفته شده.
- زلیفن** - ا. (زَلَفَ) زلیف: ترس، بیم، تهدید، کینه.
- زام** - ا. [ع] (زَمَّ) مهار، مهارشتر، عنان اسب، ازمه جمع.
- زاممدار** - ا. ص. [ع. فا] (زَمَّ) پیشوای قوم، کسی که زمام امور کشور را در دست دارد.
- زمان** - ا. (زَمَّ) «په zamān» وقت، هنگام، روزگار || به معنی اجل و مرگ نیز گفته‌اند.
- زمان** - ا. [ع] (زَمَّ) عصر، وقت، وقت اندک یا بسیار، ازمنه جمع.
- زمانه** - ا. (زَمَّ) «په zamānak» دهر، روزگار.
- زمخت** - ص. (زَمَّ) گس، هر چیزی که بواسطهٔ طعم مخصوصش دهان را جمع کند مانند پوست انار || و نیز به معنی درشت، ناهنجار، بخیل، ممسک، زمخک هم گفته شده.
- زمره** - ا. [ع] (زَمَّرُ) یکی از اقسام آلمین به رنگ سبز که از سنگ‌های قیمتی است و هر چه پررنگ‌تر باشد گرانبهاتر است، در جواهرسازی بکار می‌رود.
- زمردنکار** - ص. مفعول (زَمَّرُ دَنْ) چیزی که بر آن نگین‌هایی از زمرد کار گذاشته باشند، زینت داده شده با زمرد.
- زمردین** - ص. ن. (زَمَّرُ دِ) زمردی: منسوب به زمرد، به رنگ زمرد، سبزرنگ.
- زمره** - ا. [ع] «زمره» (زَمَّرَ) جماعت، فوج، گروه، زمر (زَمَّ) جمع.
- زمزم** - ا. (زَمَّ) زمزمه: دعایی که زردشتیان هنگام شستن بدن یا غذا خوردن در ستایش خدای تعالی می‌خوانند.
- زمزم** - ا. [ع] (زَمَّ) آب بسیار، آب فراوان || و نام چاهی است در مسجدالحرام در جوار کعبه.
- زمزمه** - مص. [ع] «زمزمه» (زَمَّ) ترنم کردن، آواز خواندن یا دعا خواندن آهسته، سخن گفتن زیر لب.
- زمستان** - ا. (زَمَّ) «په zamistān» یکی از فصول چهارگانهٔ سال، سه ماه بعد از پاییز، سه ماه آخر سال خورشیدی که

زمن..... ۶۰۶ زنبور عسل

کمر بند، کمر بندی که مسیحیان ذمی به حکم مسلمانان بر کمر می بسته‌اند تا از مسلمانان باز شناخته شوند. نوار یا گردن بندی که نصاری با صلیب کوچکی به گردن خود آویزان می کنند.

زناشویی - ا. مص. زناشوهری، زن و شوهری، زن گرفتن مرد، شوهر کردن زن. ازدواج.

زنباره - ص. (زَنْبَر) زن دوست، زن بان، مردی که زنان را دوست می دارد. زنبارگی: زن دوستی، زن بازی.

زنبور - ا. (زَبَب) سبیدی که چهار گوشه آن چهار دسته چوبی دارد و در آن خاک یا خشت یا چیز دیگر می ریزند و دو تن بر می دارند، زنبل هم گفته شده. **زنبق** - ا. [ع] (زَبَب) «په çambak» سوسن، سوسن آزاد، گیاهی است پایا، دارای برگ‌های دراز شمشیری و ساقه کوتاه، گل‌هایش درشت و معطر به اقسام مختلف.

زنبلغ - ا. (زَبَلُ) نگا. زابگر. **زنبور** - ا. [ع] (زُبُّ) حشره کوچکی است از راسته نازک بالان، دارای چهار بال نازک، بیشتر در سوارخ دیوار لانه می کند و دسته جمعی زندگی می کند، نیش زهر آلودی دارد که به کیسه زهر متصل است و انسان را نیش می زند و بر چند قسم است نوعی از آن زرد رنگ و کوچک و نوع دیگر بزرگتر و سرخ رنگ، معروفتر از همه زنبور عسل است، واحدش زنبوره، زنابیر جمع.

زنبور عسل - ا. مر. (زَبْرَعَس) مگس انگبین، نوعی زنبور کوچک به رنگ

موسم سرما و یخبندان است. **زمن** - ا. [ع] (زَمَّ) عصر، روزگار، وقت، هنگام، ازمان «ا» و ازمن «ا.م» جمع. **زمه** - ا. (زَمَّ) زمج: زاج، زاج سفید. **زهریر** - ا. (زَهْر) شدت سرما، سرمای سخت، جای بسیار سرد، در عربی نیز زهریر می گویند.

زمی - ا. (زَمَّ) زمین. **زمین** - ا. (زَمَّ) «په zamik» خاک، روی خاک، سطح کره که زیر پای ما است. و قطعه‌ای از آن که مخصوص زراعت باشد یا در آن خانه بسازند یا افتاده و بایر باشد || کره خاک، کره متحرک که ما روی آن زندگانی می کنیم و یکی از سیارات هشتگانه است که بعد از زهره واقع شده، مساحت سطح آن تقریباً پانصد و ده میلیون کیلومتر مربع است که سه چهارم آن آب و یک چهارم دیگرش خشکی است.

زمین گیر - ص. مر. بر جای مانده، کسی که بواسطه بیماری و ناتوانی یا پیری نتواند از جا برخیزد. **زمین لرزه** - ا. مر. نگا. زلزله.

زمینه - ا. سطح و روی چیزی، طرح، نقشه، موضوع، متن، چیزی که نقشه روی آن کشیده شود.

زن - ا. (زَنْ) «په zan» انسان ماده، مقابل مرد. و نیز به معنی جفت مرد که به عربی زوجه می گویند.

زنا - مص. [ع] (زَنْ) جفت شدن مرد و زن باهم به حرام و بطور نامشروع. **زنا محصنه**: زنا با زن شوهردار.

زنادقه - [ع] «زنادقه» (زَنْدِق) جمع زندیق.

زنار - ا. [ع] (زَنْ) مأخوذ از یونانی،

زنبورك..... ٦٠٧ زندانبان

- زرد یا قهوه‌ای که موم و عسل تولید می‌کند.
- زنبورك** - ا. (ز.ب.ر) مصغر زنبور. نوعی توپ کوچک که سابقاً آن را روی شتر می‌بستند. و نوعی از پیکان یا نوعی سلاح نوك تیز هم بوده، زنبوره نیز گفته‌اند.
- زنبیل** - ا. (ز.ب) سبد، سله، سبدی که از نی یا ترکه یا برگ درخت خرما می‌بافند، زنبیر هم گفته شده.
- زنج** - ا. (ز.ن) انگم، صمغ، ماده چسبناک که از تنه و شاخه بعضی درختان میوه‌دار می‌ترابد و سفت می‌شود، زنج هم گفته‌اند.
- زنجاب** - ا. مر. (ز.ن) زنج آب، زنج درخت که سفت نشده باشد. هر مایعی که شبیه به لعاب زنج و چسبناک باشد.
- زنجبیل** - ا. (ز.ج.ب) «په sangipēl» گیاهی است پایا، دارای برگ‌های دراز و باریک شبیه به برگ نی، گل‌هایش خوشه‌ای و زردرنگ، بلندی تا یک متر می‌رسد، از ریشه‌های آن شاخه‌هایی به شکل نی منشعب می‌شود و در بیخ آن غده‌هایی تولید می‌گردد که همان زنجبیل معروف است، طعمش تند و برای معطر ساختن بعضی خوراک‌ها بکار می‌رود.
- زنجره** - ا. (ز.ج.ر) حشره کوچکی است شبیه به ملخ که صدای بلند و طولانی دارد، سیرسیرک.
- زنجه** - ا. مص. (ز.ج) زنج: نوحه، مویه، ناله و زاری.
- زنجیدن** - مص. ل. (ز.ج.د) ناله کردن، زاری کردن، موییدن.
- زنجیر** - ا. (ز.ج) «په zanjir» حلقه‌های فلزی ریز یا درشت بهم پیوسته شبیه رشته یا طناب، به عربی زنجیر «ز.ج» یا سلسله می‌گویند.
- زنجیربان** - ا. ص. (ز.ج.ر) زندانبانی که زندانیان را بند و زنجیر کند.
- زنجیره** - ا. (ز.ج.ر) هر چیز شبیه به زنجیر، حاشیه که در اطراف چیزی خصوصاً سکه‌های فلزی به شکل زنجیر درست کنند.
- زنجیری** - ص. ن. منسوب به زنجیر، کسی که در بند و زنجیر باشد، دیوانه که او را با زنجیر ببندند تا به کسی آسیب نرساند، زنجیریان جمع.
- زنج** - ا. (ز.ن) چانه، ذقن.
- زندان** - ا. مر. (ز.ن) چانه، زیر چانه.
- زند** - ا. (ز.ن) چوب آتش‌زنه، دو تکه چوب که آنها را بهم بسایند تا آتش تولید شود، چوب بالایی زند و چوب زیری پازند نامیده شده.
- زند** - ا. [ع] (ز.ن) مچ دست، بند دست، استخوان ساعد، دو استخوان در ساعد که بالایی را زنداعلی و پایینی را زنداسفل می‌گویند.
- زند** - ا. (ز.ن) «په zand» تفسیر، شرح و بیان، تفسیر اوستا، شرح اوستا کتاب مذهبی زردشت، ترجمه پهلوی اوستا که در زمان ساسانیان انجام یافته.
- زند** - ص. (ز.ن) «په zand» زنده، عظیم، بزرگ، نیرومند.
- زندان** - ا. (ز.ن) «په zendān» بندیخانه، جایی که محکومان و تبهکاران را در آنجا نگاه می‌دارند.
- زندانبان** - ا. ص. (ز.ن) «په zindānpān»

زندبار..... ٦٠٨ زنگوله

کسی که در باطن کافر باشد و تظاهر به ایمان کند، ملحد، مرتد، کافر، بی‌دین، زنادقه و زنادیق جمع.

زندیک - ص. (زَدِ) «په zandik» زنادیق، گناهکار، مرتد، بی‌دین.

زنگ - ا. (زَنْ) چرك آهن و فلزات دیگر، جسمی که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن پیدا می‌شود، ترکیب آهن با اکسیژن || چرك آئینه || به معنی پرتو ماه و آفتاب نیز گفته‌اند.

زنگ - ا. (زَنْ) پیاله فلزی آویزدار که به گردن چهارپایان می‌بندند تا هنگام راه رفتن آنها صدا کند. آلت فلزی که به نیروی برق یا بوسیله فنری که در آنست با گذاشتن انگشت در روی تکه آن صدا می‌کند مثل زنگ در خانه و زنگ رومیزی.

زنگ - ا. (زَنْ) از آفات نباتی که قارچ‌های زره‌بینی انگل در بعضی از گیاهان تولید می‌کنند.

زنگ - ص. (زَنْ) نگا. زنگی.

زنگار - ا. (زَنْ) زنگ، زنگ آهن و فلزات دیگر، اکسید مس، به عربی زنجار می‌گویند.

زنگار فام - ص. (زَنْ) آنچه که به رنگ زنگار باشد، زنگارگون، سبزرنگ.

زنگاری - ص. ن. (زَنْ) منسوب به زنگار، به رنگ زنگار، هر چیزی که رنگ آن شبیه به زنگار یا مس زنگ زده باشد، سبزرنگ.

زنگال - ا. (زَنْ) چیزی از چرم شبیه به ساق چکمه که به ساق پا می‌بندند.

زنگوله - ا. (زَنْگُل) زنگله. زنگل: زنگ، زنگ کوچک که به پای کودکان یا گردن چهارپایان آویزان کنند،

نگهبان زندان، کسی که در زندان مأمور نگهبانی و نگاهداری زندانیان است.

زندبار - ا. ص. (زَدِ) حیوان بی‌آزار مانند گاو و گوسفند.

زندقه - ا. [ع] «زندقه» (زَدَق) زنادیقی، بی‌دینی، کفر باطنی با تظاهر به ایمان. **زندگانی** - ا. مص. (زَدَن) «په zindakih» زندگی: زنده بودن، زیستن، عمر، حیات، معاش.

زندنجی - ص. ن. (زَدَنَج) زندنجی: منسوب به زندنه «قریه‌ای در بخارا». نوعی پارچه لطیف که در زندنه بافته می‌شده، و نوعی کرباس که از آن دستار و شال درست می‌کرده و دور سر می‌پیچیده‌اند و به این معنی زندپچی هم گفته شده.

زندواست - ا. امر. (زَدَأ) مخفف زندواوستا.

زندواف - ا. ص. (زَدِ) زند خوان، پیشوای زردشتی || سرودگوی || بلبل، هزارستان، پرندۀ خوش‌آواز، زندباف و زندلاف و زنددان و زندوان هم گفته شده.

زنده - ص. (زَدِ) «په zindak» جاندار، انسان یا حیوان که جان در بدن دارد، نقیض مرده، زندگان جمع. به معنی عظیم و بزرگ نیز گفته‌اند، زند هم گفته شده.

زنده پیل - ا. امر. (زَدِپ) فیل زنده، فیل بزرگ.

زنده دل - ص. امر. (زَدِد) روشن‌ضمیر، روشن‌روان، خوشحال، شاد، خلاف مرده دل و افسرده دل.

زندیق - ص. [ع] (زَدِ) معرب زندیک،

زنگی..... ۶۰۹ زودرنج

- زنگلیچه و ژنگله و زنگدان و ژنگدان
هم گفته شده. و نیز زنگوله یا زنگله
نام آهنگی از موسیقی است.
- زنگی** - ص. ن. (زَنگِ) منسوب به زنگ
یا زنگبار که نام مملکتی است در
آفریقا و مردم آن سیاه‌پوست هستند،
در قدیم همهٔ سیاهان را زنگی
می‌گفتند، زنگ هم گفته‌اند، زنگیان
جمع، در عربی زنج و زنجی می‌گویند
و جمع آن زنوج است.
- زنگیچه** - ا. (زَنگِ) آرنج، مرفق.
- زنویه** - ا. م.ص. (زَنُوی) ناله، مویه،
زوزه، زوزهٔ سگ.
- زنویدن** - م.ص. ل. (زَنُیْد) زنودن:
مویه کردن، ناله کردن، زوزه کشیدن.
- زَنهار** - ا. (زِنُ) «پِه زِنْهَار» زینهار: امان،
پناه، مهلت، عهد و پیمان. در مقام تنبیه
و تحذیر نیز استعمال می‌شود و معنی
بپرهیز و برحذر باش می‌دهد. در مقام
تاکید نیز گفته می‌شود چنانکه گویند
زنها دروغ نگو.
- زَنهارخوار** - ص. فا. (زِنْخَا) عهدشکن،
پیمان گسل.
- زَنهاردار** - ص. فا. (زِنْ) دارای امان و
زَنهار. پای بند به عهد و پیمان.
- زَنهاری** - ص. (زِنْ) آنکه عهد و پیمان
ببندد. کسی که امان و پناه بخواند.
- زَنینه** - ص. ن. (زِنِن) زنانه، آنچه که
درخور و مناسب زن باشد. به معنی
زن نیز گفته‌اند.
- زو** - ا. (زُ) ژو: دریا، بحر.
- زوائد** - [ع] (زَوَاء) جمع زائده.
- زواج** - ا. [ع] (زَوَاج) زناشویی.
- زوار** - ا. ص. (زُ) زاور: خادم، خدمتکار،
پرستار، کسی که خدمت بیماران یا
زندانیان را بکند.
- زوار** - ص. [ع] (زَوَّ) بسویار
زیارت‌کننده، کسی که به زیارت
مشاهد متبرکه برود.
- زوار** - [ع] (زَوَّ) زیارت‌کنندگان، زائران،
جمع زائر.
- زوال** - م.ص. [ع] (زُ) نیست شدن،
زوده شدن، از بین رفتن، دور شدن ||
مایل گشتن خورشید از میانهٔ آسمان
بسوی مغرب || هنگام ظهر که آفتاب
از بلندی رو به انحطاط می‌گذارد.
- زواله** - ا. (زَل) تکه و گلولهٔ خمیر که به
اندازهٔ يك قرص نان باشد || به معنی
گلولهٔ گلی و مهرهٔ کمان گروهه نیز
گفته‌اند.
- زوايا** - [ع] (زُ) جمع زاویه.
- زوبین** - ا. (زُب) زوپین. ژوبین: نیزهٔ
کوچک، نیزهٔ کوتاه که در قدیم هنگام
جنگ بطرف دشمن پرتاب می‌کردند.
- زوج** - ا. [ع] (زُ) شوهر، شوی || قرین،
جفت، خلاف فرد، ازواج جمع.
- زوجات** - [ع] (زُ) جمع زوجه.
- زوجه** - ا. [ع] «زَوْجَة» (زَج) همسر مرد،
زن، مقابل شوهر، زوجات جمع.
- زود** - ق. ص. (زُ) «پِه زُوت» پیش از وقت،
تند، باشتاب، سریع، ضد دیر.
- زودباور** - ص. مر. آنکه سخن کسی را
زود و بی‌اندیشه باور کند، ساده لوح،
مقابل دیرباور.
- زودرس** - ص. فا. زودرسنده، آنکه یا
آنچه پیش از موقع مقرر فرا برسد، گل
یا میوه که زودتر از نوع خود بدست
آید.
- زودرنج** - ص. مر. نازك دل، کسی که
زود برنجد و آزرده شود.

زودگذر..... ۶۱۰ زهر

زودگذر - ص.فا. زودگذرنده، آنچه که زود بگذرد و به پایان برسد، عمر زودگذر، زندگی زودگذر.

زور - ا. [ع] (زُ) «په zur.zor» توانایی، نیرو، فشار، قوه، قدرت، زبردستی || جور و ستم.

زور - ا.ص. (زَو) زب، بالا.

زور - ا. [ع] (زُ) قوه، نیرو، عقل، رأی || پیشوا و سرور || کذب، دروغ، باطل، بشرک به خدا.

زورآور - ص.فا. زورآورنده، پرزور، قوی، کسی که با دیگری به زور و قهر رفتار کند.

زورخانه - ا.مر. ورزشگاه، محل مخصوص ورزش‌های باستانی.

زورق - ا. [ع] (زَر) کشتی کوچک، کرجی، زوارق جمع.

زورمند - ص. دارای زور و نیرو پرزور، نیرومند.

زوزه - ا. (زُ) ناله سگ، بانگ شغال.

زوش - ص. (زُ) تندخو، بدخو، ترشرو، بدطبع، نیرومند.

زوفا - ا. (زُ) گیاهی است پایا و خودرو، بلندیش تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد، برگ‌هایش کوچک و نوک‌تیز و معطر، ریشه‌اش ضخیم، گل‌هایش زیبا و خوشبو و به رنگ‌های آبی یا سرخ یا سفید.

زه - (زه) کلمه تحسین به معنی آفرین، خوب، مرحبا.

زه - ا. (زه) رشته باریک تابیده از روده گوسفند یا ابریشم یا فلز، روده تابیده که به کمان ببندند، چله کمان. تارساز.

زه - ا. (زه) تراوش آب از درز چیزی، تراوش آب باریک از زمین یا درز سنگ یا جای دیگر. و آبی که بدین گونه تراوش کند.

زه - ا. (زه) زایش، نطفه، بچه. دردزه: درد زایمان. زهی: زاینده، باردار، آبستن، حیوان آماده برای آبستن شدن، مادیانی که تازه زاییده.

زهاب - ا.مر. (ز) زه آب، درز و شکاف باریک سنگ یا چشمه یا جوی که آب از آن تراوش کند. آبی که از درز سنگ یا زمین بیرون آید، زاب هم گفته‌اند.

زهاد - [ع] (زُه) جمع زاهد.

زهادت - مص. [ع] «زهاده» (زَد) زاهد شدن، پارسایی کردن، زهد ورزیدن || اعراض از چیزی و بی‌اعتنایی به آن، بی‌اعتنایی به دنیا، پرهیزکاری، پارسایی.

زهار - ا. (ز) زیر شکم، گرداگرد آلت تناسل مرد یا زن که موی از آن می‌روید، شرمگاه.

زهتاب - ا.ص. (زُه) کسی که پیشه‌اش تابیدن زه و درست کردن رشته تابیده از روده گوسفند یا حیوانات دیگر است.

زهد - مص. [ع] (زُه) نخواستن چیزی و ترک کردن آن، اعراض کردن از دنیا و به عبادت پرداختن || بی‌اعتنایی به دنیا، پرهیزکاری، پارسایی.

زهدان - ا.مر. (زُه) بچه‌دان، رحم، جای بچه در شکم زن یا حیوان ماده، عضو مجوفی که در زنان در لگن خاصره قرار دارد و تخمک از طریق لوله‌های رحمی وارد آن می‌شود و تبدیل به جنین می‌گردد و تا هنگام تولد در آن می‌ماند.

زهر - ا. (زُه) «په zahr» داروی کشنده،

زهر..... ۶۱۱ زهیدن

در حدود ۴۱/۸۰۰/۰۰۰ کیلومتر است و بعد از عطارد واقع شده قدماء زهره را سعد می‌دانستند و به خنیاگری نسبت می‌دادند و آن را خنیاگر فلك و مطربة فلك و بیدخت و بغدخت و بيلفت نیز گفته‌اند.

زهره - ا. (زَر) «په zahrak» کیسه زرداب، کیسه صفراء، پوستی است کیسه مانند که به کبد چسبیده و زرداب در آن جا دارد || به معنی دلیری و یارا و جرأت نیز می‌گویند، قدماء معتقد بودند که ترس شدید سبب ترکیدن زهره می‌شود، امروزه هم کسی را که به سبب ترس شدید بیهوش شود می‌گویند زهره ترك شد. **زهش** - ا. مص. (زِه) نگا. زهیدن.

زه کشی - ا. مص. (زَهْكَش) خشکاندن آب باتلاق، عمل خشکاندن باتلاق بوسیله کردن گودال‌ها یا نهرهای کوچک و بردن آب‌های زائد به گودال‌ها و زمین‌های پست.

زهوار - ا. (زَه) زه مانند، تسمه، بند، هر چیزی که مانند زه باشد، تسمه باریک از چرم یا چیز دیگر که بر حاشیه و کناره چیزی بدوزند.

زه‌وزاد - ا. مر. (زَهْوَزاد) زن و فرزندی، عیال و اولاد، نسل.

زهوق - ص. [ع] (زَهْ) باطل، هلاک شونده، نابوده شونده.

زهی - (زِه) کلمه تحسین به معنی خوشا، به‌به، چه خوب، چه خوش، آفرین.

زهیدن - مص. ل. (زِهْد) «په zahitan» زاییدن، بچه آوردن || تراویدن، تراویدن آب از درز چیزی. زهش: «ا.

هر دارویی که جاننداری را هلاک کند. سم، ماده‌ای که از نیش برخی حشرات مانند زنبور و مار و عقرب و امثال آنها تراوش می‌کند.

زهر - ا. [ع] (زَهْ) شکوفه، شکوفه درخت یا گیاه، واحدش زهره، ازهار و زهور جمع. ازاهر و ازاهیر جمع جمع.

زهراء - ص. [ع] (زَهْ) مؤنث ازهر، درخشان، درخشنده‌روی، سفیدروی، و لقب حضرت فاطمه دختر حضرت رسول.

زهراب - ا. مر. (زَهْ) زهر آب، آب زهرآلوده، آب زهرآلود. به معنی شاش و پیشاب نیز می‌گویند.

زهرا به - ا. مر. (زَهْ بَ) زهرآبه، زهرآب، آب زهردار، آب آلوده به زهر. ماده سمی که بعضی از باکتری‌ها می‌سازند و از آنها مترشح می‌شود، توکسین.

زهرا میخ - ص. مفرآمین، آمیخته به زهر، زهرآلود.

زهرخند - ا. مر. (زَهْ رُخ) زهرخنده، خنده‌ای که از روی خشم و غضب کنند، مقابل نوشخند.

زهروی - ص. ن. (زَهْ رَوِ) منسوب به زهره «الهة عشق». مربوط به ارتباط جنسی. بیماری‌های زهروی: بیماری‌های مقاربتی از قبیل سوزاک و سیفلیس. Venereal

زهره - ا. [ع] «زهرة» (زَر) واحد زهر به معنی شکوفه، شکوفه درخت یا گیاه، يك دانه شکوفه.

زهرة - ا. [ع] «زهرة» (زَر) ناهید، ونوس، یکی از سیارات که نزدیک‌ترین سیاره به زمین و فاصله‌اش از زمین

زی ۶۱۲ زیاب

- مص «زایش. تراوش. تراوشگی.»
- زی** - ا. (ز) طرف، جانب، سو، نزدیک.
- زی** - ا. [ع] (زِی) هیئت، شکل، شکل لباس، طرز پوشاک، ازیاء جمع.
- زیات** - ا.ص. [ع] (زِی) روغن فروش، روغنر.
- زیاد** - ص. (ز) «مأخوذ از عربی» افزون، فراوان، بسیار.
- زیادات** - [ع] (ز) جمع زیاده.
- زیاده** - مص. [ع] «زیاده» (زِد) زیادت: افزون شدن، بسیار شدن || افزونی، فزونی || افزون شده || افزون، زیادات و زیائد جمع.
- زیارت** - مص. [ع] «زیارة» (زِر) بازدید کردن، دیدار کردن از شخص بزرگ، رفتن به مشاهد متبرکه.
- زیان** - ا. (ز) «په ziyān» نقصان، خسارت، ضرر، ضد سود.
- زیان** - ص. ا. (ز) نگا. زیستن.
- زیانکار** - ص. فا. «په ziyānkār» کسی که از کار خود زیان ببرد، ضررکننده، زیان برنده، زیانگر هم گفته اند.
- زیب** - ا. (ز) زینت، زیور، آرایش.
- زیبا** - ص. (ز) زیبنده، زیبان، نیکو، خوب، خوشنما، خوبرو.
- زیبق** - ا. [ع] (زَب) زئبق: معرب جیوه، زاووق و زائوق هم گفته اند «نگا. جیوه».
- زیبیدن** - مص. ل. (زِبِد) شایسته بودن، سزاوار بودن، خوبی و آراستگی داشتن، برازیدن، شایسته و برازنده بودن چیزی برای چیز دیگر مثل لباس به تن انسان. زیبنده: «ا. فا» سزاوار، شایسته، خوشنما، آراسته، زیبان، زیبا. زیبندگی: شایستگی،
- زیپلین** - ا. Zeppelin زپلن: نوعی ناو هوایی «دیریژابل» که به نام مخترع آن زیپلین مهندس آلمانی معروف شده.
- زیت** - ا. [ع] (ز) روغن، روغن زیتون، روغن نباتی، هر نوع روغن نباتی یا حیوانی که برای خوردن یا به جهت مصارف دیگر بکار برود. زیوت جمع.
- زیتون** - ا. [ع] (زَت) واحدش زیتونه، درختی است دارای برگهای دراز نوک تیز و گل‌های سفید کوچک که بصورت خوشه در کنار برگ‌ها جمع می‌شود، در نواحی شمالی ایران می‌روید و بلندی‌اش تا ۱۲ متر می‌رسد، قلمه یا هسته آن را می‌کارند و پس از چندین سال میوه می‌دهد، میوه‌اش کوچک و و گوشندار و پر روغن به رنگ سبز تیره و دارای هسته سخت، خام خورده می‌شود و از آن روغن هم می‌گیرند.
- زیج** - ا. (ز) معرب زیگ، جدولی که در قدیم برای محاسبه نجومی و تعیین احوال و حرکات ستارگان و استخراج احکام بکار می‌رفته، حساب نجوم، طریقه ستاره‌شناسی، به عربی نیز زیج می‌گویند و جمع آن زیجات است.
- زیو** - ا. (ز) «په azēr» پایین، ته، مقابل بالا و زیر || و علامتی به این شکل () که در پایین حرفی می‌گذارند، کسره.
- زیو** - ا.ص. (ز) صدای پست و نازک، صدای باریک، مقابل بم.
- زیوا** - (ز) «کلمه تعلیل» ازیرا، از این راه، از اینرو، از این جهت، ایرا هم گفته اند.
- زیراک**: ازیراک، زیرا که، برای اینکه.
- زیراب** - ا.مر. (ز) زیر آب، راه آب زیر

زیرافکن..... ۶۱۳زین

حوض یا استخر که هر گاه بخوانند آب خارج شود آن را باز می‌کنند. **زیرافکن** - ا.مر. (زِرْ) زیرانداز، تشک، نهالی، فرش. **زیربا** - ا.مر. (زِرْ) زیره با، آش زیره، آشی که در آن زیره ریخته باشند، زیرباج و زیروا نیز گفته‌اند. **زیردریایی** - ا.مر. کشتی کوچک جنگی که هم روی آب و هم زیر آب حرکت می‌کند و کشتی‌های دشمن را با پرتاب کردن اژدر غرق می‌کند، تحت‌البحری. **زیزوار** - ا.ص. (زِرْ) ناله ضعیف، بانگ حزین. **زیرک** - ص. (زِرْ) «په zirak» زرنگ، باهوش، هوشیار، عاقل و دانا. **زیرکی**: زیرک بودن، هوشیاری. **زیرکسار** - ص.مر. (زِرْ) زیرک، عاقل و دانا، باهوش، تیزهوش. **زیرنگین** - ا.مر. (زِرْ) کنایه از چیزی که در تصرف یا زیر فرمان شخص باشد، بیشتر درباره ملک و کشور اطلاق می‌شود. **زیرورو** - ا.مر. (زِرْ) پایین و بالا. زیرورو کردن: پایین و بالا کردن. برهم زدن و درهم آمیختن و مخلوط کردن. **زیروزبر** - ا.مر. (زِرْ) پایین و بالا. و کنایه از آشفته و درهم برهم و شوریده و ویران. **زیروزبر کردن**: خراب کردن، ویران ساختن. **زیره** - ا. (زِرْ) ژیره: گیاهی است علفی و یکساله، دارای ساقه‌های سبز و برگ‌های بریده باریک و گل‌های سفید کوچک و ریشه دراز و باریک، تخم‌هایش ریز و معطر است و برای خوشبو ساختن بعضی خوراکی‌ها مانند آش و پلو بکار می‌رود. **زیره** - ا. (زِرْ) قسمت زیرین چیزی، آنچه که در زیر رویه کفش دوخته شود، مقابل رویه. **زیرفون** - ا. [ع] (زِرْفُ) مأخوذ از یونانی، درختی است زیبا دارای برگ‌های منفرد و دنداندار و نوک تیز و گل‌های سفید خوشبو، برای زینت کاشته می‌شود، جوشانده گل‌های آن در طب برای تسکین دردهای عصبی بکار می‌رود، در فارسی زیرفون هم می‌گویند. **زیست** - ا. مص. (زِسْ) «مصدر مرخم یا اسم مصدر» زیستن، زندگانی، زندگی. **زیست‌شناسی** - ا. مص. (زِسْتْ) علمی که درباره موجودات زنده بحث می‌کند، علم الحیاة، بیولوژی. **زیستن** - مص. ل. (زِسْتْ) «په zistan» زیستن: زندگی کردن، زندگانی کردن، زینده: «افا» زندگانی‌کننده. زیان: «ص. فا» زینده، زندگی‌کننده، زنده. **زیغ** - ا. (زِ) حصیر، بوریا، زیلو. **زیف** - ص. [ع] (زِ) زر و سیم ناسره، غش‌دار، پول قلب. **زیگ** - ا. (زِ) نگا، زیج. **زیگزاگ** - ا. [فر] Zigzag خط منکسر، کنگره، کنگره‌دار، دنداندار. **زیلو** - ا. (زِلْ) نوعی از فرش شبیه پلاس یا گلیم که از نخ‌های پنبه‌ای با نقش‌های رنگین بافته می‌شود، زیلوج هم گفته شده. **زین** - ا. (زِ) «په zēn» آنچه که از چرم و چوب درست می‌کنند و بر پشت اسب

زین..... ۶۱۴ زیور

می‌گذارند و هنگام سواری روی آن می‌نشینند.
 زین - مص. [ع] (ز) آراستن، نیکو کردن
 || خوبی، نیکویی، ضد شین، ازیان جمع.
 زین افزار - امر. (زِنُ) «په zēnafzār»
 ساز و برگ ستور، زین و برگ || سلاح جنگ.
 زینت - ا. [ع] «زینة» (زِن) آرایش، آنچه
 که با آن آرایش کنند، پیرایه، زیور.
 زین کوهه - امر. (زِنُكُه) کوهه زین،
 قربوس زین، برآمدگی جلو و عقب
 زین اسب، زین کوه و زین کوده نیز
 گفته‌اند.
 زین و برگ - امر. (زِنُب) مجموع زین و
 نمدزین و تنگ و دهانه و آنچه که
 اسب را با آن بیارایند، زین افزار.
 زینه - ا. (زِن) پله، پلکان، درجه.
 زیور - ا. (زَو) هر چیزی که با آن چیز
 دیگر را بیارایند، زینت، آرایش، پیرایه.

ژ

ژاژ - ا. گیاهی است خاردار و خودرو شبیه به درمنه که در صحراها می‌روید، شتر آن را از زمین می‌کند و می‌جود اما نمی‌تواند نرم کند و فروببرد، و چون گیاهی بی‌مزه است و جز سوختن مصرفی ندارد به کنایه به سخن بیهوده و بی‌معنی و یاوه اطلاق کرده‌اند.

ژاژخاییدن - مص.ل. ژاژ جویدن. ژاژخایی کردن. سخنان بی‌مزه گفتن، یاوه‌سرایی کردن، سخنان بیهوده و بی‌معنی گفتن. ژاژخایی: «ا. مص» بیهوده‌گویی، یاوه‌سرایی. ژاژخا - ژاژخای: «ص. فا» بیهوده‌گو، یاوه‌سرا، کسی که سخن بیهوده و بی‌معنی بگوید.

ژاژه - ا. (ژ) ژاژ، سخن یاوه و بیهوده.

ژاغر - ا. (غ) زاغر. جاغر: چین‌دان مرغ، کیسه‌ای که بین حلقوم و معده مرغ است، گژار هم گفته‌اند.

ژاکت - ا. [فر] Jaquette نوعی لباس مردانه که دامن آن تا زانو می‌رسد. نوعی از لباس زنانه که روی پیراهن می‌پوشند. پوشاک گرم که از پشم یا کرک به شکل نیم‌تنه بافته می‌شود.

ژاگوار - ا. [فر] Jaguar نوعی از ببر که پوست زردرنگ با لکه‌ها و خال‌های سیاه دارد و طول بدنش تا ۲ متر می‌رسد، بیشتر در جنگل‌های آمریکای جنوبی پیدا می‌شود.

ژاله - ا. (ل) شبنم، قطره شبنم که روی برگ گل یا گیاه بنشیند. به معنی تگرگ و به معنی باران تند با قطره‌های درشت نیز گفته‌اند.

ژاله - ا. (ل) جاله: چند تکه چوب و تخته که به خیک‌های باد کرده می‌بندند و در آب می‌اندازند و روی آن می‌نشینند و از آب عبور می‌کنند.

ژامبون - ا. [فر] Jambon ژانبون: قسمتی از گوشت خوک «ران یا شانِه و دست» که آن را دود داده یا نم‌کسود کرده باشند.

ژاندارم - ا. [فر] gendarme در قرون وسطی پهلوانان و مردان مسلح به اسلحه سنگین را می‌گفتند، اکنون در بعضی کشورها سربازانی را

ژاندارمری..... ۶۱۶ ژگور

- می‌گویند که مأمور حفظ نظم و آرامش در روستاها و راه‌های خارج شهر می‌باشند، در فارسی امنیه هم می‌گویند.
- ژاندارمری** - ا. [فر] gendarmerie
اداره‌ای که عهده‌دار حفظ و نظم و آرامش و اجرای قوانین و مقررات در روستاها و راه‌های خارج شهر و نقاطی است که شهربانی وجود ندارد.
- ژانویه** - ا. [فر] Janvier
ماه اول سال مسیحی که ۳۱ روز و تقریباً برابر نیمه دوم دی و نیمه اول بهمن ماه است.
- ژئوپولیتیک** - ا. مر. [فر] geopolitique
علم سیاست وابسته به زمین، علم ارتباط بین محیط زندگانی و سیاست، علمی که درباره اوضاع جغرافیایی و سیاسی کشورها و خصوصیات ارضی و سوق‌الجیشی آنها بحث می‌کند.
- ژئوفیزیک** - ا. مر. [فر] géophysique
زمین فیزیک، فیزیک کره زمین، علمی که درباره نیروهای فیزیکی و طبیعت زمین و جریاناتی که در طبقات داخلی کره زمین رخ می‌دهد بحث می‌کند.
- ژئولوژی** - ا. [فر] géologie
زمین‌شناسی، معرفه الارض، علمی که درباره ساختمان زمین و چگونگی مواد و ترکیبات آن و تغییراتی که در سطح یا اعماق کره زمین رخ داده بحث می‌کند.
- ژتون** - ا. [فر] Jeton
پولک استخوانی یا فلزی که در قمارخانه‌ها و بعضی از کافه‌ها به جای پول داد و ستد می‌شود.
- ژرسه** - ا. [فر] Jersey
نیمتنه بافته شده از نخ. و نوعی پارچه نازک.
- ژرف** - ص. (ژر) گود، عمیق، دورتک || دور و دراز.
- ژرفا** - ا. (ژر) «په zarfak» گودی، عمق، گودی چاه یا حوض یا دریا یا چیز دیگر.
- ژرفنا** - ا. (ژرف) ژرفنای: ژرفا، گودی، جای ژرف، جای گود، گودترین نقطه کف دریا یا اقیانوس.
- ژست** - ا. [فر] geste
وضع رفتار و حرکات شخص، وضع بدن و حرکات اندام خصوصاً حرکت دست و بازو.
- ژغند** - ا. (ژغ) ژغند: بانگ بلند، آواز مهیب، غرش جانوران درنده.
- ژفگن** - ص. (ژگ) ژفگن: چرك آلود، قی آلود، چشمی که در گوشه آن ژفک جمع شده باشد.
- ژك** - ا. (ژ) سخن زیر لب، سخنی که از روی خشم و غضب و دلتنگی در زیر لب بگویند.
- ژکاره** - ص. (ژر) لجوج، سستی‌هنده، سستیزه‌کار، کینه‌ور.
- ژکان** - ص. فا. (ژ) نگا. ژکیدن.
- ژکیدن** - ص. ل. (ژک) د. ژکیدن.
رکیدن: سخن گفتن در زیر لب از روی خشم و دلتنگی، با خود حرف زدن از سر قهر و غضب، غرولند کردن. ژکنده: «ا.فا» کسی که از روی خشم و دلتنگی در زیر لب سخن گوید، لندلندکننده، غرغرکننده. ژکان: «ص.»
- ژکنده**، در حال ژکیدن، کسی که از روی خشم و دلتنگی با خود حرف بزند و غرغر کند.
- ژگور** - ص. (ژگ) ژگور. زکور: بخیل،

ژلاتین..... ۶۱۷ ژولیدن

- خسیس، ناکس، سفله، دزد. فرمانده کل در ارتش، سپهسالار.
- ژلاتین** -ا. [فر] gélatine دلمه، سریشم، سریشم ماهی، ماده‌ای شبیه به لرزانک میوه که از جوشاندن استخوان و غضروف و پوست بعضی جانوران گرفته می‌شود، ماده لزج و چسبنده. جسمی که برای چاپ‌های فوری دستی و نوردهای ماشین چاپ از سریشم ماهی و گلیسرین و قند و آب و امونیاک درست می‌کنند.
- ژله** -ا. [فر] gelée لرزانک، لرزانک میوه، خوراکی که به شکل لرزانک درست کنند.
- ژن** -ا. [فر] gène عامل وراثت، واحد انتقال صفات ارثی که بر روی کروموزوم قرار دارد، جزء کوچکی از کروموزوم که وسیله انتقال صفات ارثی است.
- ژنتیک** -ا. [فر] génétique ارثی، موروثی، علم وراثت، بخشی از زیست‌شناسی که درباره چگونگی صفات موروثی و عوامل ارثی بحث می‌کند.
- ژنده** - ص. (ژ یا ژد) پاره، کهنه، فرسوده، جامه کهنه و پاره پاره، ژند هم گفته‌اند.
- ژنراتور** -ا. [فر] générateur مولد، تولیدکننده، موجب، سبب، اسباب تولید کار، دیگ بخار.
- ژنرال** -ا. [فر] général افسر ارشد در ارتش، سپهسالار، سرتیپ، سرلشکر، در ارتش‌های اروپایی درجه ژنرالی به تفاوت علامت روی پاگن و تعداد ستاره‌ها از سرتیپی تا سپهبدی است.
- ژنرال‌سیم** -ا. [فر] généralissime
- ژنی** -ا. [فر] genie قریحه، استعداد، نبوغ، فراست || نابغه، داهیه.
- ژوئن** -ا. [فر] Juin ماه ششم از سال مسیحی برابر دو ثلث آخر خرداد و ثلث اول تیرماه.
- ژوئیه** -ا. [فر] Juillet ژویه: ماه هفتم سال مسیحی مطابق دو ثلث آخر تیر و ثلث اول مردادماه.
- ژوپن** -ا. [فر] Jupouن دامن کوتاه، شلیته.
- ژوپیتر** -ا. خ. Jupiter ستاره مشتری، برجیس || خدای خدایان، رئیس خدایان در نزد یونانیان و رومیان قدیم.
- ژوت** -ا. [فر] Jute نگا. کنف.
- ژور** -ا. [فر] Jour روز، روشنایی. روزنه، روزن، شبکه. ژوردوزی: دوختن شبکه در پارچه با دست یا چرخ.
- ژوراسیک** -ا. [فر] Jurassic دومین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی.
- ژورنال** -ا. [فر] Journal روزنامه، مجله.
- ژورنالیست** -ا. [فر] Journaliste روزنامه‌نویس، روزنامه‌نگار.
- ژوری** -ا. [فر] Jury هیئت منصفه، هیئت حاکمه، هیئت ممتحنه.
- ژوژه** -ا. (ژ.ژ) «په žužak» ژوژک. ژوژ: خارپشت، جوجه تیغی.
- ژولیدن** - مص. ل. (ژ.ل.د) جولیدن: درهم شدن، پریشان شدن، آشفته شدن. ژولیده: «ص. مف.» درهم رفته، شوریده، آشفته و درهم. ژولیدگی: آشفستگی، پریشانی.

ژون. ۶۱۸ ژیمناستیک

- ژون** - ا. (ژ) بت، صنم.
- ژی** - ا. (ژ) آبگیر، تالاب، استخر، جایی که آب در آن جمع شود، جوی، ژیر هم گفته‌اند.
- ژیان** - ص. (ژ) خشم‌آلود، خشمگین، خشمناک، تندخو، درنده.
- ژیگولو** - ا. [فر] gigolo جوانی که زن مسنی او را برای خود نگاهداری کند، جوان ظریف و خوشگذران.
- ژیلت** - ا. [فر] gilet جلیتغه، نیمتنه بی‌آستین، نوعی پوشاک پشمی یا نخی که زیر لباس می‌پوشند.
- ژیمناسستیک** - ا. [فر] gymnastique ورزشی، مربوط به ورزش بدنی، ورزش فرنگی، ورزش‌هایی که بوسیلهٔ بارفیکس، پارالل، خرنک، تاب و امثال آنها صورت می‌گیرد.

س

سا - «ادات تشبیه» مخفف آسا، در ترکیب با کلمه دیگر معنی شبیه و نظیر و مانند می‌دهد مثل ذره سا.

سا - ا. مخفف ساو «نگا. ساو».

سائد - ص. [ع] مهتر قوم، سرور قوم، ساده جمع.

سائر - ص. [ع] سایر، سیرکننده، رونده، جاری، روان || جاری و داستان شده و مشهور میان مردم || و نیز به معنی باقی چیزی، باقی مردم، دیگر، همه، جمیع.

سائره - ص. [ع] «سائره» (عز) مؤنث سائر، سایر، سیرکننده.

سائس - ص. فا. [ع] ادب‌کننده، تربیت‌کننده، رام‌کننده، کسی که کارهای قوم و جماعتی را از روی عقل و تدبیر اداره کند، کاردان.

سائق - ص. فا. [ع] سوق‌دهنده، راننده، راننده چاروا، راننده اتومبیل، سواق «سُوق» جمع.

سائقه - ص. فا. [ع] «سائقه» (عق) مؤنث سائق، سوق‌دهنده.

سائل - ا. فا. [ع] سؤال‌کننده، پرسش‌کننده. خواهند، کسی که طلب احسان کند || آنکه به طریق گدایی چیزی از مردم بخواهد. سائل بکف: کسی که برای گدایی دست پیش مردم دراز کند، آنکه پیشه‌اش گدایی است.

سائم - ا. فا. [ع] چراکننده، چرنده، حیوانی که بیشتر سال را در بیابان چرا کند، چارپایانی که بر حسب عادت به چرا بروند مانند شتر و گاو و گوسفند.

سائمه - ا. فا. [ع] «سائمه» (عم) مؤنث سائم، گاو و گوسفند یا اسب و شتر در حال چریدن، سوائم جمع.

ساباط - ا. [ع] دالان، راهرو رو پوشیده بین دو خانه یا دو دکان. پوشش بالای رهگذر، سقفی که در زیر آن راه ورود به خانه باشد، سوابیط و ساباطات جمع.

سابع - ا. فا. [ع] شناکننده، شناور. تندرونده، تندرو. اسب تندرو، سباح «سُبَّ» و سبحاء «سُبَّ» جمع.

سایحات - [ع] جمع سابعه. و نیز به معنی کشتی‌ها و ستارگان.

سابعه ۶۲۰ ساخت

- سابعه** - ا.فا. [ع] «سابعه» (بِ ح) مؤنث سابع، شناکننده، سابعات و سوابح جمع.
- سابع** - ص. [ع] هفتم، هفتمین.
- سابق** - ا.فا. [ع] سبقت گیرنده، پیشی گیرنده، پیش افتاده، پیشین، سابقون و سابق «سُبَّ» جمع.
- سابقه** - ا.فا. [ع] «سابقه» (بِ ق) مؤنث سابق، پیشی گیرنده، پیشین. پیشینه، سابقات و سوابق جمع.
- سابوتاژ** - ا. [فر] Sabotage خرابکاری، کارشکنی، خرابکاری عمدی در کارخانه یا معدن.
- ساییدن** - مص. م. ساویدن، ساییدن، سودن. ساییده: «ا.مف» ساییده، سوده، کوبیده و نرم شده.
- سپاژو** - ا. [فر] Sapajou نوعی میمون کوچک که در جنگل‌های آمریکای جنوبی زندگی می‌کند و در بالا رفتن از درختان بسیار چالاک است.
- ساتر** - ا.فا. [ع] (ت) پوشاننده، پنهان‌کننده.
- ساتراپ** - ا. (ت) «مأخوذ از یونانی» والی، حاکم، استاندار در ایران قدیم.
- ساتگنی** - ا. [ت] (تْ گِن) ساتگینی: قدح، قدح شرابخوری، قدح بزرگ که پر از شراب می‌کردند و بر سر سفره می‌گذاشتند، ساتگن و ساتگین و ساتکن و ساتکین و ساتگی نیز گفته‌اند.
- ساتن** - ا. [فر] Satin نوعی پارچه نخی شبیه به اطلس.
- ساتورن** - ا. [فر] Saturne زحل، کیوان. در اساطیر یونان رب‌النوع زمان و مظهر آن ستاره زحل بوده.
- ساج** - ا. تابه، تاوه، تابه نان‌پزی، تکه چدن یا آهن نازک و پهن که روی آتش می‌گذارند و بالای آن نان می‌پزند و نانی را که به این طریق پخته شود نان ساج یا نان ساجی می‌گویند.
- ساج** - ا. ساگ: درختی است شبیه به درخت چنار که برگ‌های پهن و نوک‌تیز و گل‌های کوچک و میوه‌ای شبیه پسته دارد، چوب آن زیبا و بسیار سخت و محکم و بادوام است و برای ساختن بعضی از اشیاء چوبی بکار می‌رود.
- ساج** - ا. [ع] طیلسان، بالاپوش فراخ چادر سبز یا سیاه، سیجان جمع.
- ساجد** - ا.فا. [ع] (ج) سجده‌کننده، کسی که پیشانی بر زمین گذارد و سجده کند، سجد «سُجَّ» و سجود و ساجدون و ساجدین جمع.
- ساجمه** - ا. [ت] (چَمْ) گلوله ریز سربی که در تفنگ‌های شکاری بکار می‌رود.
- ساحت** - ا. [ع] «ساحة» (ح) ناحیه، فضای خانه، حیاط، زمین که سقف نداشته باشد، میدان، ساحات جمع.
- ساحر** - ا.فا. [ع] سحرکننده، جادوگر، افسونگر، سحره «سَحَرَ» و سحار «سُحَّ» جمع.
- ساحره** - ا.فا. [ع] «ساحرة» (حَر) مؤنث ساحر، زن جادوگر، ساحرات و سواحر جمع.
- ساحل** - ا. [ع] کنار، کناره، کرانه، کناره رود یا دریا، زمین نزدیک دریا، سواحل جمع.
- ساخت** - ا. مص. (خ) «اسم مصدر یا مصدر مرخم» ساختن، سازش، ساختگی، آمادگی.

ساختمان..... ۶۲۱ سارا

ساختمان - ا. مص. (ت) ساختن، بنا کردن، بنا، عمارت || طرز ساخت.

ساختن - مص. م. «په sāxtan» درست کردن، بنا کردن، چیزی را آماده کردن و پدید آوردن، آراستن و ترتیب دادن، سازگاری کردن. سازیدن هم گفته‌اند. سازنده: «ا.فا» کسی که چیزی می‌سازد و درست می‌کند. ساخته: «ا.مف» درست شده، پرداخته، آماده شده. سازش: «ا. مص» سازگاری کردن، صلح کردن و باهم ساختن. سازندگی: سازنده بودن، عمل سازنده. ساختگی: آمادگی و آراستگی. به معنی چیز جعلی و مصنوعی هم می‌گویند. ساز: امر به ساختن، بساز، و به معنی سازنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل چاره ساز. چیت ساز. ساعت ساز.

ساختیان - ا. (خُت) تیماج، پوست بز دباغی شده، به عربی سختیان می‌گویند.

ساخلو - ا. (خُ) «مأخوذ از ترکی» پادگان، عده‌ای سرباز که در محلی برای نگهبانی گماشته شوند.

ساخن - ص. [ع] (خ) حار، گرم.

ساد - ا. خوک و وحشی، خوک نر، گراز.

سادات - [ع] بزرگان، اولاد پیغمبر اسلام، جمع ساده و جمع الجمع سائد.

سادس - ص. [ع] (د) ششم، ششمین.

سادسه - ص. [ع] «سادسة» (دس) مؤنث سادس || در اصطلاح منجمان: يك جزء از شصت جزء خامسه.

سادن - ص. [ع] (د) حاجب، دربان، خادم معبد، خادم کعبه، سدنه «سَدَن» جمع.

ساده - [ع] «ساده» (د) جمع سائد به معنی مهتر و سرور قوم.

ساده - ص. (د) بی‌پیرایه، بی‌نقش و نگار، بی‌آلایش، بی‌زینت و زیور. هموار، یکسان، آسان، خالص، بی‌غش، بی‌آمیغ || پسری که هنوز موی در چهره‌اش پیدا نشده.

ساده لوح - ص. مر. [فاع] ساده‌دل، بی‌مکر و حيله، زودباور، احمق.

سادسیم - ا. [فر] Sadisme شهوت‌رانی یا بی‌رحمی، معشوق‌آزاری، ایذاء و آزار دادن طرف در موقع جماع، جنون مردم‌آزاری.

سار - «ادات تشبیه» در ترکیب با بعضی کلمات معنی شبه و نظیر و مانند و گونه می‌دهد مثل بادسار. خاکسار. خجل سار. خوارسار. دشت سار.

سار - پسوند که در آخر بعضی کلمات در می‌آید و معنی کثرت و انبوهی و جای بسیاری و فراوانی چیزی را می‌رساند مثل چشمه‌سار. شاخسار. کوهسار. نمکسار.

سار - ا. سر، در ترکیب با بعضی کلمات به معنی سرآمده است مثل آسیمه‌سر «آسیمه‌سر، سراسیمه» خیره سار «خیره‌سر» سبکسار «سبکسر» گاو سار «گاو‌سر، به شکل سر گاو» نگو سار «سرنگون».

سار - ا. «په sār» پرندۀ کوچکی است حلال گوشت، بزرگ‌تر از گنجشک، در اواخر بهار پیدا می‌شود، آفت انگور و توت و ملخ است.

سارا - ص. زبده، خالص، بی‌غش. با کلمات زر و عنبر و مشک ترکیب

ساربان..... ۶۲۲ سازش

می‌شود مثل زرسارا. عنبرسارا. مشک سارا.

ساربان - ا.ص. (ز) ساروان: شتربان، اشتربان، شتردار.

ساردین - ا. [فر] Sardine سردین: سماریس، نوعی ماهی دریایی کوچک فلس‌دار به رنگ سبز تیره که زیر شکمش سفید است و طول او در حدود ۱۰ تا ۲۰ سانتیمتر است، گوشت لذیذی دارد، بیشتر برای ساختن کنسرو صید می‌کنند.

سارشک - ا. (رَش) سارخک: نگا. پشه.

سارخ - ا. (ز) سارخ: بغچه، دستمال بزرگ که در آن چیزی ببندند.

سارق - ص.فا. [ع] (ر) دزد، سرقه «سَرَقَ» و سراق «سُرَّ» و سارقون و سارقین جمع.

سارقه - ص.فا. [ع] «سارقه» مؤنث سارق، زن دزد، سوارق جمع.

سارک - ا. (ز) نگا. ساری.

سارنگ - ا. (ز) نگا. ساری.

ساروج - ا. «په cāruk» سارو. چارو. چاروک: خمیری که از آهک و خاکستر درست می‌کنند و در ساختمان‌ها خصوصاً در حوض‌ها و آب‌انبارها و گرمابه‌ها بکار می‌رود، ساخن هم گفته‌اند.

ساره - ا. (ز) تکه پارچه لطیف به عرض یک متر یا بیشتر و به طول شش یا هفت متر که زنان هندی یک سر آن را به کمر می‌بندند و قسمت پایین آن به شکل دامن از کمر به پایین را می‌پوشاند و قسمت دیگرش را دور سینه می‌پیچند و دنباله آن را روی شانه یا روی سر خود می‌اندازند، به

هندی ساری می‌گویند، در فارسی سار و شاره هم گفته‌اند.

ساری - ا. پرنده‌ای است کوچک و خوش‌آواز، کمی بزرگ‌تر از سارهای ملخ‌خوار، پرهایش سیاه و دارای خال‌های سفید، سار و ساره و سارک و ساروک و سارج و سارچه و ساسر و شار و شارک و شارو و سارنگ و سارنج هم گفته شده، به عربی زر و زور می‌گویند.

ساری - ا.فا. [ع] (ر) سرایت‌کننده، رونده در شب، نفوذکننده، در رونده به همه اجزای چیزی. در اصطلاح طب: مرضی که از کسی به کس دیگر برسد، واگیردار.

ساریگ - ا. [فر] Sarigue جانوری است گوشتخوار از راسته کیسه‌داران که به اندازه گربه است و در جنگل‌های آمریکای جنوبی پیدا می‌شود و روی درختان خانه می‌کند، ماده این حیوان در زیر شکم کیسه‌ای دارد که بچه‌های خود را در آن نگاه می‌دارد، بچه‌های او هنگام احساس خطر روی پشت مادر سوار می‌شوند و دم خود را به دم او می‌پیچانند.

ساریه - ا.فا. [ع] «ساریه» (ری) مؤنث ساری.

ساز - ا. هر يك از آلات موسیقی که به طریقی نواخته شود از قبیل تار. سه تار. چنگ. عود. ویولن.

سازآمدن - مص.ل. سازگار آمدن، درست درآمدن، موافق بودن.

سازش - ا. مص. (ز) سازگاری، سازواری، سازندگی، هماهنگی، توافق، موافقت، صلح، آشتی.

سازگار..... ۶۲۳ ساغری

سازگار - ص.فا. (ز) سازش‌کننده، موافق، هماهنگ، ضد ناسازگار، سازوار و سازگر نیز گفته‌اند.

سازمان - ا.مص. (ز) «اسم مصدر از سازیدن» ساختن، ساخت، طرز ساخت، نظم و ترتیب. سازمان دادن: دستگاهی را بوجود آوردن و به آن نظم و ترتیب دادن || و نیز سازمان (۱) مجموع کارمندان و دستگاه‌ها و شعب يك اداره یا بنگاه که به دستگیری همدیگر کارهای خود را با نظم و ترتیب انجام بدهند، تشکیلات.

سازو - ا.لیف خرما، ریسمانی که از لیف خرما بافته شود، ریسمان علفی محکم.

سازوباز - ص.فا. (ز) ریسمان‌بان، بندباز.

سازوبرگ - ا.مر. (زب) برگ و ساز: سازوسامان، آلات و ادوات، آنچه از اسلحه و لوازم جنگ که به سرباز داده شود. سازوبرگ سفر: توشه و لوازم سفر. سازوبرگ اسب: زین و یراق اسب.

سازوسامان - ا.مر. ساز و ساخت، سروسامان، راه و رسم.

سازونوا - ا.مر. (ز) ساز و آواز، ساز و سرور.

ساس - ا.حشره‌ای است از راسته نیم‌بالان به رنگ سرخ و بیضی شکل و بزرگ‌تر از كيك که در خانه‌های در لای درز تشك و متکا و میز و صندلی و تختخواب چوبی زندگی می‌کند، غالباً شب‌ها بیرون می‌آید و خود را به انسان می‌رساند و خون او را می‌مکد.

ساسات - ا. «مأخوذ از روسی» دريچه هوا، دريچه کوچکی است در دستگاه کاربوراتور در جلو لوله هوا.

ساسون - ا. (س) «مأخوذ از روسی» نوعی از دوختن درز و چین در جامه بخصوص در جامه و دامن زنانه.

ساطع - ص.فا. [ع] (ط) برآینده، برافراشته، درخشنده، درخشان، تابان، دمنده، دمیده، پراکنده، آشکار.

ساطعه - ص.فا. [ع] «ساطعة» (طع) مؤنث ساطع.

ساطور - ا. [ع] (ط) افزار آهنی پهن و دسته‌دار شبیه کارد که قصابان با آن استخوان را می‌شکنند، سواطیر جمع.

ساعات - [ع] جمع ساعت.

ساعت - ا. [ع] «ساعة» (ع) وقت، هنگام، زمان اندک، جزئی از زمان، مقیاس زمان که يك جزء از ۲۴ جزء يك شبانه روز و عبارت از ۶۰ دقیقه و هر دقیقه ۶۰ ثانیه است، ساعات جمع || و دستگاهی که بوسیله آن وقت را می‌شناسند و اوقات شب و روز را بدست می‌آورند.

ساعد - ا. [ع] (ع) ساق دست، دست انسان از مچ دست تا آرنج. سواعد جمع.

ساعی - ا.فا. [ع] (ع) سعی‌کننده، کوشنده. کوشا. والی، عامل، عامل وصول باج و خراج. برید، قاصد || و نیز به معنی سخن‌چین، سعاة جمع.

ساغر - ا. (غ) جام، پیاله شرابخوری، ظرفی برای باده خوردن که از بلور یا طلا یا نقره یا چیز دیگر درست کنند.

ساغری - ا. (غ) پوست اسب یا الاغ که دباغی شده باشد، کیمخت، پوست کفل

سافل ۶۲۴ سال

ساقی. نهر کوچک، جوی خرد، آبراهه، ساقیات و سواقی جمع.

ساک - ا. [فر] Sac کیسه، توبره، چنته، توبره پشته، کیسه بزرگ که از چرم یا پارچه ضخیم دوخته می‌شود و پارهای لوازم در آن می‌گذارند.

ساکارین - ا. [فر] Saccharine ساخارین: ماده‌ای سفید و متبلور و شیرین دارای کربن و هیدروژن و اکسیژن و نیتروژن که از شکر شیرین‌تر است و مبتلایان به دیابت و کسانی که رژیم لاغری می‌گیرند به جای قند بکار می‌برند، ارزش غذایی ندارد و بدون تغییر با ادرار دفع می‌شود.

ساکت - ص. [ع] (ك) خاموش، بی‌صدا، آرام، کسی که حرف نزند.

ساکسوفون - ا. [فر] Saxophone یکی از آلات موسیقی با لوله فلزی شبیه به قره‌نی که جزو سازهای بادی است.

ساکن - ص. [ع] (ك) بی‌حرکت، بی‌صدا، آرمیده، آرام، باشنده و جای گرفته در خانه یا مقامی، سکان «سُكَّ» و ساکنون و ساکنین جمع.

سال - ا. «په sāl» مدت حرکت زمین به دور خورشید که دوازده ماه «از اول فروردین تا آخر اسفند» یا ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۵ ثانیه است و آن را سال خورشیدی یا سال شمسی هم می‌گویند. سال قمری: سال و ماه عربی «از اول محرم تا آخر ذی‌حجه» برابر ۱۲ ماه یا ۳۵۴ روز «هر ماه از رؤیت هلال تا هلال دیگر است». سال نوری: در اصطلاح علم هیئت عبارت از مسافتی است که نور در مدت يك سال

اسب و خر، کفل اسب.

سافل - ص. [ع] (ف) پایین، فرود، نشیب، پست، فرومایه و زبون، سقله «سَفَل» و سفال «سُفَّ» و سافلون و سافلین جمع.

سافله - ص. [ع] «سافله» (فِل) مؤنث سافل. دبر، مقعد. قسمت پایین چیزی، قسمت پایین نهر.

سافوت - ا. صفیر، سوت، صدایی که انسان از دهان خود با جمع کردن دو لب و بیرون دادن نفس خارج کند.

ساق - ا. [ع] مابین زانو و مچ پا، قسمتی از پای انسان از زانو تا مچ، ساق پا. و نیز به معنی تنه درخت، و آن قسمت از گیاه که صاف و راست باشد و از آن شاخه و برگ و گل بروید.

ساق‌دوش - ا. مر. [ت.فا] (قُد) شاه بالا، جوانی همسال و همبالای داماد که در شب عروسی دوش به دوش داماد حرکت کند.

ساقط - ص. [ع] (ق) افتاده، فرودآمده، از بالا به پایین افتاده || فرومایه، ناکس، لئیم، سقاط «سُقَّ» و سقاط «س» جمع.

ساقه - ا. [ع] «ساقه» (ق) موکب، دنباله لشکر، نقیض مقدمه و جلودار || در اصطلاح گیاه‌شناسی: عضو استوانه شکل گیاه و درخت که به خلاف ریشه در هوا به سمت بالا نمو می‌کند و حامل شاخه‌ها و برگ‌ها و گل‌ها است.

ساقی - ا. فا. [ع] (ق) آب‌دهنده، کسی که آب یا شراب به دیگری می‌دهد، آنکه در مجلس باده‌گساری باده در ساغر بریزد و به دست باده‌نوشان بدهد.

ساقیه - ا. [ع] «ساقیه» (قِی) مؤنث

سالاد..... ۶۲۵ سال و ماه

- طی می‌کند «سرعت سیر نور در هر ثانیه ۳۰۰ هزار کیلومتر است».
- سالاد** - ا. [فر] Salade ترشی تازه که از خیار و گوجه فرنگی و پیاز و برگ کاهو یا سبزی دیگر با سرکه یا آب لیمو و روغن زیتون درست کنند.
- سالار** - ا.ص. «په (sālār) سردار، رئیس، بزرگ و مهتر قوم، بزرگ و پیشرو قافله یا لشکر.
- سالانه** - ق.ص. (ن) سالانه، هر سال، سالی یکبار، سال به سال، مربوط و منسوب به سال، کاری که هر سال یک بار انجام دهند.
- سالب** - ا.فا. [ع] (ل) سلب‌کننده، رباینده، برهنه‌کننده یا پوست‌کننده چیزی، سلاب «سُل» جمع.
- سال خرد** - ص.مر. (لُخُر) خردسال، کم سال، کودک، دختر یا پسر که کمتر از پنج سال داشته باشد.
- سالخورد** - ص.مر. (لُخُر) سالخورده: سال‌دیده، سالمند، کهنسال، بزرگسال، کلانسال، پیر، آنکه یا آنچه که سال‌های بسیار بر او گذشته باشد، دیرینه، کهنه.
- سالدات** - ا. [فر] Soldat سرباز، سپاهی.
- سالف** - ص.فا. [ع] (ل) ماضی، متقدم، گذشته، پیش رفته، پیشین، سلف «سَل» و سلاف «سُل» جمع.
- سالک** - ا. (ل) زخمی که در پوست بدن انسان و بیشتر روی بینی و گونه‌ها پیدا می‌شود و مدت زیادی که گاه به یک سال می‌رسد طول می‌کشد و پس از بهبود رد آن باقی می‌ماند، سرایت آن بوسیله پشه مخصوصی است و
- کسی که يك بار مبتلا شد دوباره مبتلا نمی‌شود.
- سالک** - ص.فا. [ع] (ل) رونده، کسی که راهی در پیش گیرد و در آن راه برود || پیرو، پارسا، زاهد، عارف.
- سالگرد** - (لُگ) نگا. سال‌گردش.
- سال‌گردش** - ا. م.ص. (لُگ) (د) گردش سال، تجدید سال، شروع شدن سال نو. امروزه سالگرد می‌گویند به معنی گذشت یکسال از عمر کسی یا از تاریخ تأسیس و ایجاد مؤسسه یا دستگاهی.
- سال‌گشت** - ص.مر. (لُگ) سال‌گشته، سالدیده، سالخورده، پیر.
- سالم** - ص. [ع] (ل) درست، بی‌عیب، تندرست.
- سالمند** - ص. (لُم) سالدار، سالدیده، کلانسال، سالخورده.
- سالمه** - ا.مر. (لُمه) سال‌ماه، حساب سال و ماه، تاریخ.
- سالن** - ا. [فر] Salon اطاق بزرگ، تالار، تالار بزرگ برای پذیرایی یا نشان دادن فیلم یا آثار هنری، یا تئاتر و کنسرت.
- سالنامه** - ا.مر. کتابی که در آن خلاصه اخبار و آمار يك ساله را بنویسند.
- سالنما** - ص.فا. (لُن) دفترچه یا ورق کاغذ که در آن حساب روزها و ماه‌ها را چاپ کنند، تقویم، گاهنامه.
- سالوس** - ص. (ل) فریب‌دهنده، مکار، حيله‌گر، ریاکار. به معنی خدعه و مکر و حيله و فریب نیز گفته‌اند.
- سالوک** - ص. (ل) ضعیف، فقیر، درویش. دزد و راهزن، به عربی صعلوک «صُل» می‌گویند.
- سال و ماه** - ا.مر. (ل) سال و مه: سال تا

سالینه..... ۶۲۶ساندویچ

- سال، همه ماهها و سالها، همواره، همیشه.
- سالینه** - ص. ن. [ل.ن] منسوب و مربوط به سال.
- سام** - ا. ورم، آماس، مرض.
- سام** - ص. [ع] (م) دارای سم، زهردار، زهرناک.
- سام ابرص** - ا. [ع] (أ.ر) جانوری است شبیه به چلپاسه، در فارسی ماترنگ یا ماتورنگ گفته‌اند.
- سامان** - ا. «په saman» اسباب خانه، لوازم زندگانی، افزار کار، باروبنه سفر، کالا. آراستگی و نظم. آرام و قرار. اندازه و نشانه.
- سامح** - ص. [ع] (م) سخی، بخشنده.
- سامر** - ا. فا. [ع] (م) افسانه‌گوینده، افسانه‌گو، قصه‌گو || و نیز به معنی مجلس افسانه‌گویان، سمار «سَم» جمع.
- سامع** - ا. فا. [ع] (م) شنونده، سماع «سَم» و سمعه «سَمَع» جمع.
- سامعه** - ا. فا. [ع] «سامعة» (م) مؤنث سماع، شنونده، شنوا || و قوه یا آلت شنوایی، گوش، سوامع جمع.
- سامی** - ص. [ع] (م) عالی، بلند، بلندپایه، بلندمرتبه، سماة «سُ» و سامون جمع.
- سامی** - ص. ن. [ع] (م) بنی‌سام: منسوب به سام پسر نوح که پدر اقوام سامی نامیده شده.
- سان** - ا. رسم، عادت، طرز، روش، مثل، طور، بیشتر بصورت ترکیب با حرف یا کلمه دیگر از قبیل به. بر. چه. يك. دیگر. بدان. بدین «به این» زین «از این» استعمال می‌شود مانند بسان. برسان. چه‌سان. یکسان. دیگرسان. بدان‌سان.
- از این سان،
- سان** - «په sän» پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی مثل و مانند و نظیر می‌دهد مثل آب سان. آینه‌سان.
- سان** - ا. در اصطلاح ارتش: بازدید سپاهیان به این طریق که فرمانده از برابر صف سربازان عبو کند و آنها را ببیند برخلاف رژه که سربازان با صف‌های منظم از برابر فرمانده عبور می‌کنند.
- سانتر** - ا. [فر] Centre مرکز، وسط.
- سانترال** - [فر] Centrale مرکزی، میانی، اصلی.
- سانتی** - [فر] Centi جزئی که در اول کلمه در می‌آید و تقسیم واحدی را به صد می‌رساند، يك صدم از هر واحدی مثل سانتیگراد «يك صدم گرم».
- سانتی‌گراد** - ا. مر. [فر] Centigrade صد زینه‌ای، صد درجه‌ای، صد قسمتی، صدصد. بیشتر به واحد اندازه‌گیری درجه حرارت که فاصله بین نقطه یخ بستن و نقطه به جوش آمدن آب صد قسمت شده باشد اطلاق می‌شود.
- سانح** - ص. فا. [ع] (ن) انسان یا حیوان که از طرف راست شخص بیاید، مقابل بارح و آن کسی است که از طرف چپ بیاید، عرب سانح را به فال نیک و بارح را به فال بد می‌گیرد || هر واقعه و امری که برای انسان رخ بدهد چه خیر باشد چه شر، سوانح جمع.
- سانحه** - ص. فا. [ع] «سانحة» (ن ح) مؤنث سانح || حادثه، واقعه، پیشامد.
- ساندویچ** - ا. [انگلا] Sandwich نوعی خوراک سرد، دو تکه نان بریده که مقداری کره یا پنیر یا گوشت یا

سانسور..... ۶۲۷ سب

تخم مرغ پخته و خیارشور و گوجه فرنگی لای آن بگذارند و يك بسته كوچك درست کنند.

سانسور - ا. [فر] Censure انتقاد، عیبجویی، خرده‌گیری، تفتیش و مراقبت از طرف دولت در فیلم‌ها و نمایشنامه‌ها و مطالب روزنامه‌ها و سایر مطبوعات پیش از انتشار آنها.

ساو - ا. «په sāi» باج، خراج، آنچه که در قدیم پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف یا شکست خورده می‌گرفتند، سا هم گفته شده.

ساو - ا. سوهان، قطعه آهن یا سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند، ساوسان و فسان و افسان و فسن و سامیز هم گفته‌اند.

ساو - ا. خرده زر، زر سوده و ریزه‌ریزه، زر خالص، ساوه هم گفته‌اند.

ساویدن - مص. م. نگا. ساییدن.

ساهر - ص. [ع] (ه) بیدار، بیدار مانده.

ساهی - ا. فا. [ع] (ه) سهوکننده، غافل، فراموشکار، کسی که دلش جای دیگر باشد.

سایبان - ا. مر. (ی) سایه بان: چتر، پرده، چادر یا چیز دیگر که برای جلوگیری از آفتاب برپا کنند، هر چیز که سایه بیندازد و مانع آفتاب باشد، سایوان و سایه‌گاه نیز گفته‌اند.

سایر - ص. [ع] نگا. سائر.

سایش - ا. مص. (ی) نگا. ساییدن.

سایه - ا. (ی) «په sāyak» سیاهی جسم انسان یا هر جسم دیگر که در برابر آفتاب یا روشنایی چراغ بر روی زمین یا بر چیز دیگر بیفتد.

سایه پرور - ص. مفسایه پرورد. سایه پرورده: کسی یا چیزی که در سایه پرورش یافته باشد، میوه‌ای که در سایه رسیده یا آن را در سایه خشک کرده باشند || شخص آسوده و محنت نکشیده، کسی که پیوسته در ناز و نعمت بسر برده باشد.

ساییدن - مص. م. ساویدن: سودن، کوبیدن و نرم کردن. بهم مالیدن دو چیز. ساوزدن، سوهان زدن، چیزی را ساو دادن و چرك یا زنگ آن را زدودن، ساییدن هم می‌گویند. سایش: (ا. مص) «ا. فا» آنکه چیزی را بساید. ساییده: (ا. مف) سوده، کوبیده و نرم شده. صیقل شده. زدوده، فرسوده.

ساییدگی: ساییده بودن، حالت و چگونگی چیز ساییده شده. سایان: (ص. فا) ساوان، در حال ساییدن.

سای: امر به ساییدن، بسای و به معنی ساییده در ترکیب با کلمه دیگر مثل آسمان سای. پولاد سای. سرمه سای. عنبرسای.

سؤال - مص. [ع] (سُ) طلب کردن، درخواست کردن || پرسش، درخواست.

سأمت - مص. [ع] «سأمة» (س.م) ملول شدن، به ستوه آمدن، بیزار شدن || دلتنگی.

سئانس - ا. [فر] Séance جلسه، نشست، مجلس، دوره.

سؤر - ا. [ع] (سُء) بقیه، باقیمانده آب در ظرف، بقیه خوراك، نیم خورده.

سب - مص. [ع] (سَب) دشنام دادن، سخت دشنام دادن || لعن و نفرین.

سبائك ٦٢٨ سبزه زار

سبائك - [ع] (س.ء) جمع سبیکه.
سباب - ص. [ع] (س.ب) بسیار دشنام دهنده.
سبابه - ص. [ع] «سبابه» (س.ب.ب) مؤنث سباب به معنی دشنام دهنده || انگشت شهادت، انگشت بین ابهام «شست» و وسطی که انگشت دشنام هم گفته اند، در عرب در زمان جاهلیت هنگام دشنام دادن به کسی با این انگشت به او اشاره می کردند و از این جهت آن را سبابه خوانده اند.
سباح - ص. [ع] (س.ب) بسیار شناکننده، شناگر.
سباحه - مص. [ع] «سباحه» (س.ح) شنا کردن در آب || شناوری.
سباع - [ع] (س) درندگان، جانوران درنده، جمع سبع.
سباعی - ا.ص. [ع] (س.ع.ی) هفت تایی، آنچه که دارای هفت رکن باشد. کلمه ای که بنای آن بر هفت حرف باشد، هفت حرفی.
سباق - مص. [ع] (س) پیشی گرفتن، پیشی جستن || اسب دوانی و هر مسابقه ای که بین دو یا چند تن باشد.
سباك - ص. [ع] (س.ب) گدازنده زر و سیم یا فلز دیگر، ریخته گر.
سبب - ا. [ع] (س.ب) ذریعه، علت، جهت، طریق، وسیله، دست آویز. پیوند و علاقه خویشی و قرابت، اسباب جمع.
سبت - مص. [ع] (س.ب) راحت کردن، آرمیدن || استراحت، آسایش || و (ا) شنبه، روز شنبه. در نزد یهود روز تعطیل و استراحت است.
سبحات - [ع] (س.ب) جمع سبحه.
سبحان - مص. [ع] (س.ب) دور و پاکیزه ساختن، تنزیه کردن، به پاکی یاد کردن خداوند را، سبحان الله گفتن. در فارسی بصورت صفت برای ذات باری تعالی نیز گفته می شود. حضرت سبحان: خداوند پاک و منزله از هر عیب و نقص. سبحانی: الهی، ربانی.
سبحه - ا. [ع] «سبحه» (س.ح) دعا و ذکر. و مهره های به نخ کشیده که هنگام ذکر و تسبیح در دست می گیرند «در فارسی تسبیح می گویند» سبح «س.ب» و سبحات «س.ب» جمع.
سبد - ا. (س.ب) زنبیل، ظرفی که از شاخه های نازک درخت می بافند برای حمل میوه یا چیز دیگر.
سبز - ص. (س.ب) هر چیزی که به رنگ برگ درخت و گیاه تازه باشد، رنگی که از ترکیب رنگ آبی و رنگ زرد بدست آید.
سبز فام - ص. مر. سبزرنگ، هر چیزی که به رنگ سبز باشد.
سبزك - ا. (س.ز) پرنده ای است حرام گوشت کوچک تر از کلاغ، دارای پرهای سبز و سرخ، کلاغ سبز، سبز قبا و سبزه قبا و سبزرگرا و کاسانه و کاسکینه هم گفته شده.
سبزه - ا. گیاه نورسته، گیاه تازه رویده، گیاه تازه و سبز که از زمین چیده نشده باشد، چمن.
سبزه - ا. نوعی کشمش سبزرنگ، کشمش سبز.
سبزه - ص. گندمگون، کسی که چهره اش اندکی تیره و به رنگ گندم باشد.
سبزه زار - ا. مر. علفزار، چمنزار، زمین

سبزه ناك..... ٦٢٩ سبک روح

سبعه - ا. [ع] «سبعة» (س.ع) هفت «برای معدود مذکر».

سبعین - ا. [ع] (س.ع) هفتاد.
سبعیه - ا.ص. (س.ع) منسوب به هفت، هفت امامی.

سبق - ا. [ع] (س.ب) پیشی، گروه و شرط بندی، آنچه که بر سر آن شرط ببندند در مسابقه اسبدوانی یا تیراندازی، اسباق جمع. سبق بردن: پیش افتادن در مسابقه، برنده شدن، گرو بردن. و نیز سبق به معنی درس و آن مقدار از کتاب که در يك نشست درس داده شود. سبق خوان: متعلم، شاگرد، کسی که نزد استاد درس می خواند.

سبقه - ا. [ع] «سبقه» (س.ق) گرو و شرط بندی، آنچه که بر سر آن شرط ببندند در مسابقه تیراندازی یا اسبدوانی. در فارسی سبقه «س.ق» می گویند به معنی پیشی و پیشدستی و پیشروی و تقدم.

سبک - ص. (س.ب) «په sapuk» خفیف، کم وزن، ضد گران و سنگین. و به معنی چست و چالات و چابک، شتابان.

سبک - مص. [ع] (س.ب) گداختن فلز و به قالب ریختن، فلز گداخته را در قالب ریختن. کلمات را به طرز نیکو تلفیق کردن و آراستن. در فارسی به معنی ریخت و طرز و روش هم می گویند.

سبکبال - ص. مر. (س.ب) سبک پر، پرنده تیز پر، پرنده کوچک.

سبک روح - ص. مر. [فا.ع] خوشحال، خندان، شاد، بی تکلف، بی تکبر، چست و چالاک.

سبز و خرم، زمینی که گیاه فراوان در آن روئیده باشد.

سبزه ناك - ا.ص. سبزنك: دارای سبزه، سبزه زار، جای سبز، جایی که در آن گیاه های تازه روئیده || گندم یا عدس که پیش از عید نوروز در ظرف کوچکی برویاند برای سفره هفت سین.

سبزی - ا. گیاهی که خام یا پخته آن خورده شود مانند تره. جعفری. کشنیز. اسفناج. نعناع. ترخون. ریحان به معنی گیاه و سبزه نیز گفته اند.

سبزینه - س. ن. منسوب به سبز، سبزرنگ، سبزفام، سبزگون.

سبزینه - ا. در اصطلاح گیاه شناسی: ماده سبز گیاه، ماده ای سبزرنگ که سبزی برگ های درختان و گیاه ها از آن است و از اثر نور آفتاب تولید می شود، خضرة الورق، کلروفیل.

سبط - ا. [ع] (س.ب) فرزند فرزند، فرزندزاده، نواده، نوه، بیشتر به فرزندان و نوادگان دختری اطلاق می شود. در نزد یهود به معنی طایفه، قبیله، گروه، اسباط جمع.

سبع - ا.ص. [ع] (س.ب یا س.ب یا س) جانور درنده، دد، اسبع «أ.ب» و سباع «س» و سبوع «س.ب» جمع. سبعیت: درندگی.

سبع - ا. [ع] (س.ب) هفت يك، يك هفتم از چیزی، اسباع جمع.

سبع - ا. [ع] (س.ب) هفت، مؤنث سبعه «برخلاف قیاس». سبع المثانی: «س.ع.م» سوره فاتحه که هفت آیه است، یا هفت سوره بزرگ اول قرآن.

سبعون - ا. [ع] (س.ع) هفتاد.

سبکسار..... ۶۳۰ سپردن

- سبکسار** - ص. مر. سبک سر، بی خرد، خودرأی، فرومایه، خوار، بی وقار. سبکساری: سبک سری، خودرأیی.
- سبک مغز** - ص. مر. سبکسر، سفیه، ابله، سبک عقل، کم خرد.
- سبل** - [ع] (سُبُّ) راه‌ها، جمع سبیل.
- سبلت** - ا. [ع] «سبلة» (سَبَل) موی پشت لب، موهایی که روی لب مرد می‌روید، بروت، سبیل || گودی وسط لب بالا، سبال «س» جمع. در فارسی سبلت «سَبَل» تلفظ می‌کنند.
- سبو** - ا. (سَبُّ) سبوی: کوزه سفالی، کوزه دسته‌دار که در آن آب یا شراب بریزند.
- سبوح** - ص. [ع] (سُبُّ یا سَبُّ) یکی از صفات باری تعالی زیرا که فقط او را تسبیح می‌کنند.
- سبیس** - ا. (سِبِّ) نگا. اسپرس.
- سبیکه** - ا. [ع] «سبیکة» (سَبِّك) نقره گداخته، تکه سیم یا زر که آن را گداخته و در قالب ریخته باشند، شمش، شوشه زر و سیم، سبائك جمع.
- سبیل** - ا. (سِبِّ) سبلت، بروت، موهای پشت لب مرد.
- سبیل** - ا. (سَبِّ) طریق، راه، راه آشکار، سبل «سَبُّ» و سبول جمع.
- سپار** - ا. (سِبِّ یا سِبِّ) چرخشت، دستگاهی که با آن آب انگور بگیرند، جایی که در آنجا انگور را لگد کنند و بفشارند برای شراب ساختن || به معنی گاواهن، و آهن شیار || و به معنی ظروف و اسباب خانه نیز گفته‌اند.
- سپاردن** - مص. م. (سِبِّ) نگا. سپردن.
- سپارش** - ا. مص. (سِبِّ) سفارش «نگا. سپردن».
- سپاس** - ا. (سِبِّ) «په spās» حمد و ثنا، شکر، درود، ستایش. و به معنی لطف و شفقت و منت، سپاسه هم گفته‌اند.
- سپاس‌گزاردن** - مص. ل. شکر کردن، شکر نعمت بجا آوردن. سپاسگزار: «ص. فا» سپاس گزارنده، شکرگزار، آنکه از لطف و مهربانی کسی تشکر کند. سپاسگزاری: شکرگزاری، تشکر.
- سپاسه** - ا. (سِبِّ) سپاس، شکر، حمد. لطف، شفقت، منت.
- سپاه** - ا. جم. (سِبِّ) «په spāh» اسپاه. اسپه. سپه: لشکر، قشون، امروزه قسمتی از ارتش را می‌گویند که شامل چند لشکر باشد.
- سپاهی** - ا. ص. (سِبِّ) منسوب به سپاه، لشکری، نظامی، فردی از سپاه، سپاهیان جمع.
- سپتامبر** - ا. [فر] Septembre ماه نهم از سال فرنگی مطابق از ۱۰ شهریور تا ۱۰ مهرماه.
- سپر** - ا. (سِبِّ) «په spar» اسپر: آلتی که پیشینیان در جنگ‌ها با خود برمی‌داشتند و هنگام زد و خورد روی سر یا جلو سینه می‌گرفتند تا از شمشیر و نیزه دشمن آسیب نبینند و آن را از پوست گاو میش یا کرگدن یا از فلز می‌ساختند.
- سپردن** - مص. م. (سِبِّ) «په spartan» اسپردن. سپاردن: چیزی را برای نگهداری به کسی دادن، تسلیم کردن، تحویل دادن، واگذاشتن. سفارش کردن. سپارش: «ا. مص» سفارش، دستور، فرمان. سپرنده:

سپردن..... ۶۳۱ سپور

«ا.فا» سپارنده، تسلیم‌کننده، کسی که چیزی به کس دیگر بسپارد. سپرده: «ا.مف» چیزی که در جایی یا نزد کسی به رسم امانت بگذارند «ودیع»». سپار: امر به سپردن، بسپار، و به معنی سپارنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل جان‌سپار.

سپردن - مص. م. (سِ پَ دَ) «په spurtan» در نوردیدن. طی کردن راه. پایمان کردن. سپرنده: «ا.فا» رونده، طی‌کننده راه، پایمال‌کننده. سپر: امر به سپردن، بسپر، برو. و به معنی سپرنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل رهسپر، پی‌سپر.

سپرز - ا. (سِ پُ) اسپرز: طحال، یکی از احشاء که در بدن انسان در طرف چپ شکم در زیر حجاب حاجز جا دارد، غده‌ای است تقریباً به وزن ۲۰۰ گرم، عمل آن در بدن ذخیره کردن گلبول‌های سرخ است.

سپرغم - ا. (سِ پَ رُغ) «په sparvam» اسپرغم، گل و سبزه، گل و گیاه معطر، ریحان.

سپرلوس - ا. (سِ پَ رُ لُ) اسپرلوس: کاخ، قصر، کاخ پادشاهی، سرای پادشاهان.

سپری - ص. (سِ پَ رِ) «په ospurik» اسپری: پایان‌یافته، به آخر رسیده، تمام شده، بسر رسیده، پایان‌پذیر.

سپردن - مص. م. (سِ پَ رَ دَ) سپردن، تمام کردن، به انجام رساندن || پایمال کردن.

سپزک - ص. (سِ پَ زُ) «په spazg» سپزک: غماز، نام، سخن‌چین. سپزگی: غمازی، نامی، سخن‌چینی.

سپس - ق. (سِ پَ) از پس، از پی، پس از آن، بعد.

سپستان - ا. (سِ پَ) درختی است دارای برگ‌های گرد و نوک‌تیز و گل‌های سفید خوشه‌ای و خوشبو، از درختان گرمسیری است در ایران نیز در نواحی جنوب به ثمر می‌رسد، میوه‌اش بیضی شکل و زردرنگ و به اندازه آلو و دارای شیرۀ لزج و بی‌مزه است و پس از خشک شدن سیاه‌رنگ می‌شود، در طب برای معالجه بعضی امراض ریوی بکار می‌رود، سگ‌پستان و سنگ‌پستان نیز گفته‌اند.

سپلشت - ا. مر. (سِ پَ لَ) سه پلشت: حادثه بد، پیشامد بد.

سپنچ - ا. ص. (سِ پَ) «په aspanj» عاریت، خانه عاریت، آرامگاه عاریتی، منزل موقت. خانه‌ای که دشتبانان و پالیزبانان در کنار پالیز و کشتزار با شاخه‌های درخت درست کنند.

سپنجی: عاریتی، ناپایدار.

سپنچ‌سرای - سپنجی سرای: سرای سپنچ، سرای سپنجی، کنایه از دنیا.

سپند - ا. (سِ پَ) نگا. اسپند.

سپندار - ا. (سِ پَ) نگا. اسپندار مذ.

سپندان - ا. (سِ پَ) نگا. خردل.

سپوختن - مص. م. (سِ پُ خَ تَ) «په spoxtan» اسپوختن. سپوزیدن: فروکردن، خلانیدن، چیزی را به زور و فشار در چیز دیگر فروکردن || راندن، دور کردن. سپوزنده: «ا.فا» فروکننده. سپوخته: «ا.مف» سپوزیده، خلانیده، فروکرده شده. سپوز: امر به سپوختن، بسپوز.

سپور - ا. (سِ پُ) «مأخوذ از ترکی» مأمور شهرداری که خیابان‌ها و

سپوزکار..... ۶۳۲ ستاره

- کوچه‌ها را جاروب می‌کند، رفتگر.
سپوزکار - ص.فا. (سِپُزْ) سپوزگار: کسی که در کارها درنگ و تأخیر کند، سست و کاهل.
سپوزیدن - مص.م. نگا. سپوختن.
سپوس - ا. (سِ یا سِپُ) سبوس. سپوسه: پوست گندم یا جو، پوست آرد نشده دانه گندم یا جو که از الک کردن آرد بدست می‌آید.
سپه - ا.ص. (سِپَه) نگا. سپاه.
سپهبد - ا.ص. (سِپَه بُ) «په spahpat» اسپهبد. اسپاهبد. سپاهبد: سپهسالار، سردار و فرمانده سپاه || صاحب منصب ارشد در ارتش، بالاتر از سرلشکر.
سپهدار - ص. سپاهدار، سردار، فرمانده سپاه.
سپهر - ا. (سِپ) «په spahr.spahr» آسمان، فلک. سپهر برین: در اصطلاح قدما آسمان نهم. سپهر کبود - سپهر زنگاری: آسمان نیلگون.
سپهسالار - ص.مر. (سِپَه) «په spah salār» سالار سپاه، سردار و فرمانده سپاه.
سپیچه - ا. (سِپِچ) سپیچه: کفک سفید رنگ که بر روی خم شراب یا سرکه تولید می‌شود.
سپید - ص. (سِ یا سِپ) «په spēt» اسپید: نگا. سفید.
سپیدبا - ا.مر. (سِپِدُ) «په spēt vāk» اسپیدبا. اسپیدبا. سفید باج. سپیدوا: آتش سفید، آتش ماست.
سپیدرو - ص.مر. سپیدروی. سفیدرو: روسفید، سپیدرخ، سپیدچهره، آنکه چهره‌ای سفید و درخشان دارد. و
- کنایه از مردم نیکوکار، سربلند، سرفراز، برخلاف سیه‌روی.
سپیدسار - ص.مر. سپیدسر، سرسپید، سفیدمو، آنکه از پیری موهای سرش سفید شده.
سپیدنامه - ص.مر. کنایه از شخص پرهیزکار و مؤمن و درستکار، مقابل سیاه‌نامه.
ست - ا. [ع] (سِت) شش، درباره مؤنث استعمال می‌شود، برای مذکر سته می‌گویند.
ستا - ا. مص. (سِ) ستایش، مدح، ثنا «نگا. ستودن».
ستاد - ا. (سِ) مخفف ایستاد، از ایستادن یا ستادن به معنی برپا بودن، اقامت، توقف. ستاد ارتش: مرکز فرماندهی در ارتش که طرح‌ها و نقشه‌های جنگی را بررسی و مطالعه می‌کند و شامل نیروهای زمینی و هوایی و دریایی است، سابقاً ارکان حرب می‌گفتند.
ستادن - ص.ل. (سِ) استان: ایستادن، سرپا بودن، برپا شدن، برخاستن، ضد نشستن. ستاده: ستاده، ایستاده، برپا.
ستار - ا. [ع] (سِ) ستر، پرده، پوشش، ستر «سِت» جمع.
ستار - ص. [ع] (سِت) «صیغه مبالغه» بسیار پوشاننده. ستارالعیوب: پوشاننده عیب‌ها، یکی از صفات باری تعالی.
ستاره - ا. (سِ) «په stārak» ستاره: هر یک از نقطه‌های درخشان که شب در آسمان دیده می‌شود، اختر، کوکب، نجم، ستار هم گفته‌اند، ستارگان جمع.

ستاره دریایی..... ۶۳۳ ستر

ستاره دریایی - ا.مر. ستاره بحری: دادستان. دلستان. کشورستان.

ستانه - ا. (س.ن) مخفف آستانه، آستان، درگاه، درگه.

ستاوند - ا. (س.و) ایوان، بالاخانه، رواق، صفا.

ستایش - ا. مص. (س.ی) «په stāyīšn» اسم مصدر از ستاییدن یا ستودن، مدح، ثنا، خوبی و نیکویی کسی یا چیزی را گفتن.

ستایشگاه - ا.مر. جای ستایش، محل ستایش، جای مدح و ثنا || و آن قسمت از قصیده یا غزل که شاعر از تغزل به مدح و ستایش گریز بزند.

ستایشگر - ص.فا. ستایش کننده، ستاینده، کسی که دیگری را بستاید.

ستاییدن - مص. م. (س.ی.د) «په stāyitan» ستودن، مدح کردن، ستایش کردن. ستایش: «ا. مص» مدح، ثنا. ستاینده: «ا.فا» ستایش کننده، مدح کننده. ستاییده: «ا.مف» ستوده، ستایش شده. ستا: امر به ستاییدن، بستای. و به معنی ستاینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل خودستا.

ستبر - ص. (س.ت) «په stapr» استبر: بزرگ، گنده، فربه، غلیظ، سفت و سخت، کلفت، ضخیم، سترب هم گفته شده.

ستبرا - ا. مص. (س.ت) ستبری، کلفتی، گندگی.

ستدن - مص. م. (س.ت.د) «په statan» استدن: ستاندن، گرفتن، گرفتن چیزی از دیگری. ستده: «ا.مف» استده، ستانده، گرفته، دریافت شده.

ستر - ا. [ع] (س.ت) پرده، پوشش، استار «ا» و ستور «س» جمع.

ستاره شمیر - ا.ص. (س.ر.ش.م) «په stār ošmur» ستاره شمار: منجم، ستاره شناس.

ستاخ - ص. (س) استاخ: کره اسب، کره اسبی که هنوز زین بر پشتش نگذاشته باشند. به معنی سترون و نازا نیز گفته اند.

ستاك - ا. (س) استاك: استاخ، ستاخ، شاخه نورسته، شاخه راست درخت، شاخه ای که از بغل شاخه دیگر برود.

ستان - (س) «په stān» پساوند مکان که در آخر کلمه درمی آید و معنی انبوهی و بسیاری و جای فراوانی چیزی را می رساند مثل باغستان. تاکستان. خارستان. با نام های اقوام و طوایف نیز ترکیب می شود مثل ارمنستان. افغانستان. انگلستان. بلوچستان. تاجیکستان.

ستان - ص. (س) آستان: به پشت خوابیده، آنکه به پشت روی زمین دراز کشیده باشد، در محاوره طاق واز یا طاق باز می گویند.

ستاندن - مص. م. (س.ن.د) استاندن: گرفتن، چیزی از کسی گرفتن، بازگرفتن چیزی از کسی، ستانیدن و ستدن و استدن و بستدن نیز گفته اند.

ستاننده: «ا.فا» گیرنده، کسی که چیزی از دیگری بستاند. ستانده: «ا.مف» گرفته، گرفته شده. ستان: امر به ستاندن، بستان. و به معنی ستاننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل جانستان.

ستردن..... ۶۳۴ ستون فقرات

ستبر. زشت، زشت و بدهیكل، دیو، ستمبه و ستهم و ستهمه نیز گفته‌اند. **ستنج** - ا. (سِتْ) ذخیره، پس‌انداز. **ستوان** - ص. (سِتْ) استوان: محکم، پایدار، پابرجا، امین. در اصطلاح ارتش: افسری که درجه‌اش بالاتر از استواری است، سابقاً نایب می‌گفتند. **ستودان** - ا. مر. (سِتْ) «په astōdān» استودان: گورستان، دخمه.

ستودن - مص. م. (سُ یا سِتْ) «په stutan» استودن: ستاییدن، مدح کردن، ستایش کردن، وصف کردن، خوبی و نیکویی کسی یا چیزی را بیان کردن. ستایش: «ا. مص» مدح، ثنا. ستاینده: «ا. ف.» ستایش‌کننده، مدح‌کننده. ستوده: «ا. م.» ستوده، ستایش شده، مدح کرده شده، پسندیده. ستا - ستای: امر به ستودن، بستای، و به معنی ستاینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل آفتاب ستا. خودستا.

ستور - ا. (سِتْ) «په stōr» استور: چهارپا، چارپا، چاروا، حیوان چهارپا که سواری بدهد یا بار ببرد مانند اسب و استر، ستوران جمع.

ستون - ا. (سِتْ) «په stun» استون. استن: چوب کلفت و بلند که آن را عمودی در زیر سقف به جای جرز و پایه کار بگذارند، پایه سنگی یا آجری یا سیمانی که در زیر بنا ساخته شود، پایه‌ای که از آهن و سیمان در زیر ساختمان برپا کنند. دیرک خیمه || در اصطلاح ارتش: دسته‌ای از سربازان که پشت سر هم در یک خط حرکت کنند.

ستون فقرات - ا. مر. [ف. ع.] (سِتْ. ن. فِقْ)

ستردن - مص. م. (سِتْ. دَ یا سِتْ) استردن: تراشیدن، خراشیدن، پاک کردن، زدودن، محو کردن، بستردن هم گفته‌اند. سترنده: «ا. ف.» (سِتْ. رَدَ) تراشنده، زداینده، محوکننده، پاک‌کننده. سترده: «ا. م.» استره، تراشیده شده، زدوده، پاک شده. ستردگی: پاک شدگی، محوشدگی، سترده بودن. ستر: «سِتْ» امر به ستردن، بستر، و به معنی سترنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل موی ستر. **سترگ** - ص. (سِتْ. رُ یا سِتْ) «په sturg» بزرگ، عظیم || بزرگ جثه، قوی هیكل، تنومند، زورمند || به معنی خشمناک و ستیزه‌کار و گستاخ هم گفته‌اند.

سترلاب - ا. (سِتْ. رُ) نگا. استرلاب. **سترون** - ص. (سِتْ. و) «په starvan» استرون: استر مانند، نازاینده مانند استر، نازا، عقیم، زنی که بچه نیاورد. **ستره** - ا. [ع.] «ستره» (سِتْ. رَ) نوعی لباس کوتاه و آستین‌دار که قسمت بالای بدن را تا روی ران‌ها می‌پوشاند، ستر «سِتْ» و سترات «سِتْ» جمع. در فارسی ستره «سِتْ. رَ» نیمتنه مردانه را گفته‌اند که پشت آن چین‌دار بوده و سابقاً می‌پوشیدند.

ستم - ا. (سِتْ) «په stahm» استم: ظلم، جور، آزار.

ستمکار - ص. ف. ا. ستم‌کننده، کسی که کارش ستم کردن است، ظالم، ستمگر، ستمکاره هم گفته‌اند.

ستمگر - ص. ف. ا. ستمکار، ستم‌کننده.

ستنبه - ص. (سِتْ. بَ) «په stahmabak» استنبه: تنومند، قوی هیكل، درشت،

ستوه..... ۶۳۵ستین

ستی - ا. (سِت) «مأخوذ از هندی» بانو، خانم، زن هندو که خود را با جسد شوهرش در آتش بیندازد.

ستیر - ا. (سِت) استیر: سیر، يك چهل من، ۱۶ مثقال، به معنی استار نیز گفته‌اند که در عربی چهار مثقال و نیم است.

ستیر - ص. [ع] (سِت) مستور، پوشیده، عقیق، پاکدامن، پارسا، ستراء «سِت» جمع.

ستیز - ا. مص. (سِت) استیز. استیزه. ستیزه: جنگ و جدال، دشمنی و سرکشی، ناسازگاری و کشمکش، لجاج، عناد.

ستیزگار - ص. فا. ستیزه‌کار: جنگجو، سرکش، ناسازگار، کسی که کارش ستیزه است.

ستیزگر - ص. فا. ستیزه‌گر: لجوج، متمرّد، سرکش، ستیزکار.

ستیزه - ا. مص. (سِتِز) «په stēzak» نگا. ستیز.

ستیزیدن - مص. م. (سِتِزِد) «په stēzitan» ستزیدن. ستیهیدن.

ستیهیدن: ستیزه کردن، جنگ و جدال کردن، دشمنی کردن، سرکشی و ناسازگاری کردن. ستیزنده: «ا. فا» جنگجو، لجوج، ناسازگار، کسی که ستیزه کند.

ستیخ - ا. ص. (سِت) «په stik» استیخ. استیخ. ستیخ: راست و بلند و راست ایستاده مانند ستون و نیزه. به معنی بلندی کوه و سر کوه و تیزی کوه و بلندترین تیغه کوه نیز گفته‌اند.

ستین - ا. [ع] (سِت) ستون: شصت، عدد شصت.

ستون مهره‌ها، تیره پشت، ستونی مرکب از ۳۳ قطعه استخوان به نام مهره یا فقره که بطور عمودی بر روی هم قرار گرفته و در پشت انسان از زیر گردن تا پایین کمر جا دارد و در میان آن سوراخی است موسوم به مجرای فقراتی که نخاع یعنی دنباله دماغ در آن قرار گرفته و در دو طرف دارای دو سوراخ کوچک تر است که اعصاب نخاعی و شرائین جا دارند.

ستوه - ص. (سُتْه) استوه. استه. سته: خسته و درمانده، افسرده و ملول، به تنگ آمده، خلاف نستوه، بستوه و بسته نیز گفته‌اند.

ستوهانیدن - مص. م. به ستوه آوردن، به تنگ آوردن.

ستوهیدن - مص. ل. به ستوه آمدن، به تنگ آمدن، خسته و درمانده شدن. ستوهیده: خسته و درمانده شده، به تنگ آمده.

سته - ا. (سِت) در اصطلاح گیاه‌شناسی: میوه‌ای که پوسته نازک و میان بر آبدار و يك یا چند هسته کوچک دارد مانند انگور و خرما.

سته - ا. [ع] «سته» (سِت) شش، در مذكر استعمال می‌شود، برای مؤنث ست می‌گویند.

سته - ص. (سُتْه) نگا. ستوه.

سته - ا. مص. (سِتْه) استه: ستیزه، استیزه، لجاج، عناد. ستهی: ستیزه‌جو، جنگجو.

ستهیم - ص. (سِت) «په stahm» ستهمه: سخت، شدید «نگا. ستنبه».

ستهیدن - مص. م. (سِتْهِد) نگا. ستیهیدن.

ستیهش ۶۳۶ سحر

- ستیهش** - ا. مص. (سِت.ه) نگا. ستیهیدن.
- ستیهیدن** - مص. م. (سِت.ه.د) استیهیدن. ستیهیدن: ستیزیدن، ستیزه کردن، لجاج کردن، گردنکشی و نافرمانی کردن. ستیهش: «ا. مص» لجاجی، گردنکشی و نافرمانی. ستیهنده: «ا.فا» ستیزنده، ستیزه‌کننده. ستیهندگی: ستیزه‌جویی، گردنکشی و نافرمانی و جنگ و جدال.
- سجاد** - ص. [ع] (سَجّ) بسیار سجده‌کننده، کسی که سجده بسیار کند. و لقب زین‌العابدین علی بن الحسین امام چهارم.
- سجاده** - ا. [ع] «سجادة» (سَجّ.د) جانمان، پارچه یا فرشی که روی آن نماز بخوانند.
- سجاف** - ا. [ع] (س) شکاف بین پرده، فرجه بین دو پرده، پرده‌ای که بر در آویزان کنند. درز جامه. پارچه باریکی که در حاشیه لباس بدوزند، در فارسی فراویز و فرویز هم گفته‌اند.
- سجایا** - [ع] (س) جمع سجیه.
- سجده** - مص. [ع] «سجدة» (س.د یا س.د) پیشانی بر زمین گذاشتن برای عبادت یا اظهار فروتنی.
- سجع** - ا. [ع] (سَجّ) سخن با قافیه، کلام مقفی، اسجاع جمع.
- سجل** - ا. [ع] (سَجَلّ) کتاب عهد و احکام، دفتری که قاضی صورت دعاوی و اسناد و احکام را در آن بنویسد. حکم و فتوای قاضی، حکم محکم، عهدنامه، سجلات جمع. در فارسی سجل یا سجال‌حوال شناسنامه را می‌گویند و آن
- دفترچه‌ای است که در آن تولد و نام و نشان و ازدواج و طلاق و فوت ثبت می‌شود.
- سجن** - ا. [ع] (سَجّ) محبس، زندان، سجون «س» جمع.
- سجود** - مص. [ع] (سَجّ) پیشانی بر زمین گذاشتن برای عبادت یا اظهار فروتنی.
- سجین** - ا. ص. [ع] (سَجّ) دایم، ثابت. شدید، سخت، سخت از هر چیز || و نام جایی در دوزخ.
- سجیه** - ا. [ع] «سجیة» (سَجّی) خلق، خوی، طبیعت، سجیات «سَجّی» و سجایا «س» جمع.
- سحاب** - ا. [ع] (س) ابر، سحب «سُح» جمع، واحدش سحابه.
- سحابه** - ا. [ع] «سحابة» (س.ب) واحد سحاب، قطعه ابر، يك تکه ابر، سحائب جمع.
- سحار** - ص. [ع] (سَحّ) سحرکننده، جادوگر، افسونگر.
- سحر** - مص. [ع] (سِحّ) جادو کردن، جادویی کردن، فریفته ساختن کسی با کاری شگفت‌انگیز || و به معنی جادویی، افسون، فسون، چیزی یا کاری که در آن فریبندگی و گیرندگی باشد، اسحار «أ» و سحور «س» جمع. سحر حلال: هنرنمایی در نظم یا نثر، کار عجیب و حیرت‌انگیز که آلوده به نیرنگ نباشد.
- سحر** - ا. [ع] (سَحّ) نزدیک صبح، هنگام پیش از صبح، سپیده‌دم، پگاه، اسحار «أ» جمع. سحری: منسوب به سحر. و غذایی که روزه‌گیران هنگام سحر می‌خورند.

سحره..... ۶۳۷سخی

- سحره** - [ع] «سحرة» (سَحَرَ) جمع ساحر.
- سحراء** - مص. [ع] (سَحْر) سخی بودن، جود و کرم داشتن || بخشش، کرم، جوانمردی.
- سخافت** - مص. [ع] «سخافة» (سَف) کم عقل بودن، سبک عقل بودن || کم عقلی، سبکی در عقل، ضعف و سبکی در هر چیز.
- سخاله** - ا. [ع] «سخاله» (سَل) چیزی که آن را از چیز دیگر بواسطه پستی آن جدا کنند. در فارسی به معنی براده و ریزه‌های فلز که هنگام سوهان کردن می‌ریزد گفته‌اند.
- سحاوت** - مص. [ع] «سحاوة» (سَو) سخی بودن، جود و کرم داشتن || بخشش، کرم، جوانمردی.
- سخت** - ص. (سَخ) «په saxt» دشوار، مشکل، ضد آسان || سفت، ضد نرم و سست || محکم و استوار || به معنی بخیل و خسیس نیز می‌گویند || بصورت قید و به معنی بسیار نیز گفته‌اند.
- سخت‌شامه** - ا. مر. پرده سخت، پرده‌ای است در داخل کاسه سر که به استخوان سر چسبیده است، پرده خارجی مغز، ام‌الغلیظ.
- سخت‌کامه** - ا. مر. قسمت جلو کام که از دو استخوان کامی تشکیل شده است.
- سخت‌کوش** - ص. فا. سخت‌کوشنده، بسیار کوشا، کسی که کوشش بسیار کند.
- سختن** - مص. م. (سَت) «په saxtan» سنجیدن، وزن کردن، سختیدن و بر سختن نیز گفته‌اند. سختّه: «ا. مف»
- سنجیده، وزن شده.
- سختیان** - ا. [ع] (س یا سِت) معرب ساختیان، تیماج، پوست بز دباغی شده.
- سخره** - ص. [ع] «سخره» (سُر) ذلیل و مقهور و زبردست، کسی که مردم او را ریشخند کنند، آنکه به کار بی‌مزد گمارده شود، کسی که دیگری او را به کار بی‌مزد وادارد.
- سخریه** - ا. [ع] «سخریه» (سُرِی) ریشخند، استهزاء.
- سخط** - ا. [ع] (سُخ یا سَخ یا سُخ) خشم، غضب، ناخشنودی.
- سخن** - ا. (سُخ یا سُخ) «په saxvan» سخون: کلام، قول، نطق، بیان، گفتار، آنچه گفته شود.
- سخن‌چین** - ص. فا. کسی که سخن یا سر کسی را به دیگری بگوید و دوبهم‌زنی کند، خبرکش، نام.
- سخن‌چینی**: خبرکشی، نامی، دوبهم‌زنی.
- سخن‌راندن** - مص. ل. سخن گفتن، نطق کردن. سخنران: «ص. فا» سخن‌راننده: زبان‌آور، ناطق، خطیب، کسی که در انجمنی یا برای جمعی سخنرانی کند. سخنرانی: سخن گفتن برای مردم، نطق کردن، خطبه خواندن.
- سخنور** - ص. صاحب سخن، گوینده، شاعر، ادیب. سخنوری: شاعری، شعرخوانی، گویندگی، قصه‌گویی.
- سخنونت** - مص. [ع] «سخنونة» (سُخْن) گرم بودن، گرم شدن || گرمی.
- سخی** - ص. [ع] (سَخِی) کریم، بخشنده، جوانمرد، رادمرد، اسخیا جمع.

سرخیف..... ۶۳۸ سدید

سرخیف - ص. [ع] (سَخ) سست، سبک، ضعیف، ناقص || سبک عقل.
سد - ا. (س) صد، عدد صد.
سد - مص. [ع] (سَدّ) بستن، بند کردن، بستن در، بهم آوردن رخنه.
سد - ا. [ع] (سَدّ) بند، حائل میان دو چیز. و دیواری ضخیم که از سنگ و سیمان یا آجر و آهک یا چوب و آهن در جلو آب می‌سازند برای بالا آمدن سطح آب و آبیاری زمین‌های اطراف یا جلوگیری از سیل، اسداد جمع.
سداد - مص. [ع] (س) راست و درست بودن، به راه راست بودن || راستی و درستی، استقامت، راستی و درستی در کردار و گفتار.
سداسی - ص. [ع] (سِیّ) شش‌تایی، آنچه که از شش جزء ترکیب شود، کلمه شش‌حرفی.
سدانت - مص. [ع] «سدانة» (سَن) پرده‌داری کردن و خدمت کردن در کعبه یا بتخانه || پرده‌داری و دربانی و خدمت کعبه.
سدر - ا. [ع] (سَدّ) درخت کنار، شجرالنبق، درختی است گرمسیری که بسیار تناور می‌شود و بلندی تا ۴۰ متر می‌رسد، می‌گویند تا سه‌هزار سال عمر می‌کند، میوه‌اش کوچک و خوردنی و به اندازه سنجد است و بعد از رسیدن سرخ یا زردرنگ و شیرین می‌شود، برگ آن را پس از خشک کردن می‌سایند و در حمام بدن خود را با آن شستشو می‌دهند.
سدره - ا. [ع] «سدرة» (سِر) شجرة النبق، یک درخت سدر. سدرةالمنتهی: می‌گویند درختی است

در بهشت یا در آسمان هفتم در طرف راست عرش. سدره‌نشینان: فرشتگان مقرب.
سدره - ا. (سِر) پیراهن بی‌آستین با یخه گشاد که از ململ سفید دوخته می‌شود و زردشتیان آن را در زیر لباس بر تن می‌کنند.
سدس - ا. [ع] (سُدّ) شش یک، یک ششم چیز، اسداس جمع.
سدکس - ا. (سَك) نگا. قوس قزح.
سدگان - ا. مر. (سَدّ یا سَد) صدگان، مات.
سدنه - [ع] «سدنة» (سَدَن) جمع سادن.
سده - ا. (سَدّ) مرکب از کلمه سد «صد» و «ه» که پسوند نسبت است، یک دوره صدساله، قرن. یا دوره صد روزه. و نام جشنی که ایرانیان قدیم در روز دهم بهمن می‌گرفتند و در شب دهم بهمن آتش بسیار می‌افروختند و بر گرد آن شادی می‌کردند، در وجه تسمیه این جشن به سده گفته‌اند که چون پنجاه روز و پنجاه شب تا نوروز بوده آن را سده نامیده‌اند، و نیز گفته‌اند که در قدیم زمستان را پنج ماه یعنی از اول ابان تا آخر اسفند می‌گرفتند و سده جشنی بوده که به مناسبت گذشتن صد روز از زمستان «از اول ابان تا دهم بهمن» برگزار می‌شده.
سده - ا. [ع] «سدة» (سُدّ) درگاه، پیشگاه. صندلی بزرگ شبیه به منبر که بر آن بنشینند، سدد «سُدّ» جمع. در اصطلاح طب: چیزی که در روده گیر کند و مانع خروج مدفوعات شود.
سدید - ص. [ع] (سَدّ) محکم و استوار،

سر..... ۶۳۹ سراگوش

- راست و درست.
- سر** - ا. (س) «په sar» عضو بدن انسان و حیوان از گردن به بالا که مغز و چشم و گوش و بینی و دهان در آن قرار دارد. و نیز به معنی آغاز و اول چیزی مثل سر زمستان. سر سال. و بالای چیزی مثل سر درخت. سر دیوار. سر کوه. و نوک چیزی مثل سرانگشت. سر سوزن. و شخص بزرگ و سرور و رئیس، به این معنی جمع آن سران است.
- سر** - ا. [ع] (سِر) راز، امر پوشیده و نهفته، اسرار جمع.
- سرا** - ا. (س) «په sarāi» سرای: خانه، جا، مکان، منزل، خانه بزرگ.
- سراء** - ا. [ع] (سِر) مسرت، شادی، شادمانی، شادکامی، خوشی، نقیض ضراء.
- سرائر** - [ع] (سِر) جمع سریره.
- سراب** - ا. ص. (س) سرآب، باغ و زمینی که نزدیک آب و سرچشمه یا ابتدای نهر و رودخانه باشد.
- سراب** - ا. (س) زمین شوره و جایی در بیابان و سطح جاده که در تابش و روشنایی آفتاب از دور مثل آب به نظر آید.
- سراپا** - ا. مر. سراپای: سر تا پا، سرتاپای انسان، قدو بالا، اندام.
- سراپرده** - ا. مر. پرده سرای: بارگاه، خیمه بزرگ، پرده بزرگ که به جای دیوار دور خیمه بکشند.
- سراج** - ا. [ع] (سِر) چراغ، سرج «سُر» جمع.
- سراج** - ا. ص. [ع] (سِر) زمین ساز، زمین فروش، زمین گر.
- سراچه** - ا. سرایچه: مصغر سرای، سرای کوچک، خانه کوچک.
- سرادق** - ا. [ع] (سِر) سرپرده، خیمه، چادری که بالای صحن خانه بکشند. غبار یا دود که از اطراف چیزی بلند شود و آن را فرا گیرد، سرادقات جمع.
- سرای** - [ع] (سِر) جمع سریه «سُر» ی.
- سرازیر** - ص. (سِر) سراشیب، سرنگون، روبه پایین، مقابل سر بالا.
- سراسر** - ق. «په sar-ā-sar» سرتاسر، از این سر تا آن سر، سربه سر، همه، همگی. سراسری: سرتاسری.
- سراسیمه** - ص. مر. (سِر) آسیمه سر: هراسان، سرگردان، آشفته و سرگشته، شوریده حال، پریشان حواس. سراسیمگی: سراسیمه بودن، آشفتگی و سرگردانی.
- سراشیب** - ص. مر. (سِر) دارای شیب، نشیب دار، رو به پایین، سرازیر، سرشیب هم گفته اند. سراشیبی: سرازیری، راهی که رو به نشیب برود.
- سراغ** - ا. (سِر) نشان و علامت، نشان پای. پرسش از جا و مکان کسی.
- سراغاز** - ا. مر. (سِر) دیباچه، مقدمه، هر چه که با آن چیزی شروع شود.
- سرافراز** - ص. فا. سرفراز: سربلند، مفتخر.
- سرافکنده** - ص. مر. سرفکنده: سر به زیر، خجل، شرمسار، خوار.
- سراگوش** - ا. مر. سراغوش. سراغوج، سراغچ. سراغچ: روسری. گیسو پوش، پارچه ای که زنان با آن سر و گیسوهای خود را بپوشانند.

سراگون..... ٦٤٠ سربار

سرایت - مص. [ع] «سرایة» (س.ی) شب رفتن، به راه افتادن و سیر کردن در شب || اثر کردن و جاری شدن چیزی در اجزاء چیز دیگر، اثر کردن چیزی در چیز دیگر. در اصطلاح طب: انتقال مرض از یکی به دیگری. واگیری.

سرایش - ا. مص. (س.ی) «په srāyīšn» نگا. سراییدن.

سراییدن - مص. م. (س.ی.د) «په srāyitan» سرودن، سرود خواندن، شعر خواندن، شعر گفتن، آواز خواندن. سرایش: «ا. مص.» سرایندگی، آوازخوانی، نغمه‌پردازی، نغمه و سرود. سراینده: «ا. فا» سرودخوان، سرودگوی، گوینده. شاعر. سرایان: «ص. فا» در حال سرودن، در حال آوازخوانی. سرا - سرای: امر به سراییدن، بسرای، و به معنی سراینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل چکامه سرا، داستان سرا. سخن سرا. مدحت سرا. نغمه سرا.

سرب - ا. (سُر) «په sarp.srup» اسرب: فلزی است نرم و چکش‌خور و قابل تورق و کم‌دوام به رنگ خاکستری که در مجاورت هوا تیره می‌شود، در طبیعت به حالت آزاد بدست نمی‌آید، سنگ‌های معدنی آن «گالن یا سولفور سرب» فراوان است، برای ساختن ساچمه و گلوله و حروف چاپخانه و روپوش سیم‌های برق بکار می‌رود.

سرب - ا. [ع] (سُر) گله آهو. دسته پرنندگان. جماعت || و نیز به معنی راه || قلب، دل، اسراب جمع.

سربار - ا. مر. (سُر) لنگه بار یا بسته‌ای

سراگون - ص. مر. نگا. سرنگون. **سرامد** - ص. مر. سرآمد: برگزیده، برتر و بالاتر از دیگران.

سرآمدن - مص. ل. بسر آمدن، بسر رسیدن، پایان یافتن، به پایان رسیدن، تمام شدن.

سرامیک - ص. [فر] Céramique مربوط به سفال‌سازی، صنعت سفال‌سازی، سفالی، آنچه که از سفال ساخته شود.

سرانجام - ق. پایان، عاقبت، آخر کار. سرانجام دادن: به پایان رساندن، تمام کردن.

سرانداز - ا. مر. پارچه‌ای که زنان روی سر خود بیندازند || کناره یا قالیچه‌ای که بالای اطاق بر سر فرش‌های دیگر پهن کنند || چوب بلند و ستبر که روی دیوار اطاق یا پیش ایوان خوابانند و سر چوب‌های سقف را روی آن بگذارند.

سرانداز - ص. فا. بی باک، بی پروا، دلیر، از سر گذشته، از جان گذشته، آنکه در راه معشوق سر بدهد.

سراندن - مص. م. (سُر.د) سردادن، چیزی را روی زمین لغزاندن و به جلو حرکت دادن.

سرانگشتی - ا. مر. چیزی که بر سرانگشت کنند مانند انگشتانه || نوعی از آش که گلوله‌های کوچکی از خمیر آرد گندم شبیه به سرانگشت در آن می‌ریزند.

سراوه - ق. يك يك، یکی یکی و از روی سرشماری. باج و خراج که به طریق سرشماری از مردم بگیرند، یا آنچه علاوه از باج و خراج بگیرند.

سرباز..... ۶۴۱ سرتافتن

که بالای بار حیوان بارکش بگذارند، سربازی هم می‌گویند. و کنایه از کسی که هزینه زندگی یا کار و زحمت خود را به گردن کس دیگر بیندازد.

سرباز - ص.مر. (سَرُ) آنچه که سرش باز باشد مانند بطری و قوطی و پاکت یا چیز دیگر، سرگشاده، مقابل سر بسته. و جایی که سقف نداشته باشد، روباز، مقابل سر پوشیده.

سرباز - ا.ص. سربازنده، کسی که از جان و سر خود گذشته و آماده جانبازی باشد، سپاهی، لشکری، نظامی.

سرباززدن - مص.ل. سروازدن: سرتافتن، سر برتافتن، نافرمانی کردن، سرپیچی کردن، ابا کردن.

سربوداشتن - مص.ل. سربر آوردن، سر بلند کردن، بلند کردن سر از بالش و بستر || قیام کردن، بر ضد کسی برخاستن، شورش کردن.

سربوغ - ا.مر. (سَرُ) جایی که آب از نهر وارد جوی کوچک شود، جایی از نهر که جلو آن را با سنگ و خاک ببندند تا آب داخل جوی دیگر شود.

سربسر - ق. سراسر، سرتاسر، همه، همگی || برابر.

سربلند - ص.مر. سرافراز، سرفراز، مفتخر، با افتخار.

سربند - ا.مر. آنچه که به سر ببندند، روسری زنان. شال و دستار که مردان به سر ببندند. و آنچه که با آن سر چیزی را ببندند.

سربها - ا.مر. (سَرُ) خون بها، فدیة، پولی که برای واخریدن جان خود یا دیگری بدهند.

سربینه - ا.مر. (سَرُ) بینة، رختکن سرحمام، جایی در گرمابه که در آنجا لباس‌های خود را از تن درآورند و به داخل حمام بروند.

سربپاس - ا.ص. (سَرُ) فرمانده پاسبانان، سردسته نگهبانان.

سربپاس - ا.مر. (سَرُ) خود آهنی، کلاهخود، سپر.

سربپاسبان - ا.ص. گروهبان شهربانی.

سربپرست - ا.ص. پرستار، نگهبان، بزرگ‌تر خانواده، کسی که در اداره یا بنگاهی به جای رئیس کار بکند.

سربپنجه - ا.مر. سرانگشتان، پنجه دست. و کنایه از زور و نیرو و قدرت. و زبردست و پرزور. سرپنجگی: زورمندی، دلاوری، زبردستی.

سربپوش - ا.مر. (سَرُ) پارچه‌ای که زنان با آن سر خود را بپوشانند || آنچه که بالای چیزی بگذارند که روی آن پوشیده شود، سرپوشه و سرپوشنه هم گفته‌اند.

سربپوش - ص.فا.ع.فا. [سَرُ] آنکه اسرار کسی را حفظ کند و به دیگران نگوید، رازدار، رازنگهدار.

سربپیچ - ا.مر. (سَرُ) عمامه، دستار، شالی که دور سر ببندند.

سربپیچ - ا.مر. (سَرُ) پیچی که بر سر پیچ دیگر پیچیده شود. آلتی در چراغ نفتی که فتیله در آن بالا و پایین می‌رود. آلتی در چراغ برق که لامپ به آن پیچیده می‌شود.

سربپیچیدن - مص.ل. سرتافتن، سر برتافتن، سر بر تابیدن، سرپیچی کردن، نافرمانی کردن.

سرتافتن - مص.ل. سربرتافتن:

سرتیپ..... ۶۴۲ سرخك

قرمز رنگ، هر چیزی که به رنگ خون باشد.

سرخاب - ا.مر. (سُرْ) غازه، گلگونه، آگونه، گرد یا ماده سرخ رنگی که زنان به گونه های خود می مالند.

سرخارنگ - ص.مر. (سُرْ.ر) سرخ رنگ، سرخ فام، مایل به سرخی.

سرخ پوست - ا.ص. (سُرْ.خ) آنکه پوست بدنش سرخ رنگ است، مردمی از نژاد احمر، ساکنان بومی آمریکا که اکنون نسلشان رو به انقراض است.

سرخ رگ - ا.مر. (سُرْ.ر) شریان، رگ جهنده، رگی که خون را از قلب به قسمت های مختلف بدن می رساند.

سرخس - ا. (سُرْ.خ) نوعی رستنی بی گل که دارای ساقه زیر زمینی است و افقی در زیر زمین امتداد می یابد و برگ های هوایی از آن می روید، برگ هایش درشت و دارای بریدگی بسیار است، سرخس ها به انواع مختلف در حدود ۶۰۰۰ نوع هستند.

سرخك - ا. (سُرْ.خ) گل افشان، بیماری واگیر که بیشتر در کودکان پیدا می شود و ویروس مخصوصی دارد، دوره کمون آن ده روز و عوارض آن در ابتدا شبیه به سرماخوردگی است و با سرفه و عطسه و ریزش آب از بینی شروع می شود، پس از چند روز دانه های سرخ رنگ در چهره و پشت و شکم ظاهر می شود و گاهی سبب ذات الریه می شود که در آن صورت خطرناک است، کسی که یکبار مبتلا شد دیگر مبتلا نمی شود، برای پیش گیری از آن واکسن ساخته شده است.

سرتابیدن، سر بر تابیدن، سر پیچیدن، سر پیچی کردن، نافرمانی کردن.

سرتیپ - ا.ص. فرمانده تیپ، افسر ارشد در ارتش، بالاتر از سرهنگ.

سرج - ا. [ع] (سُرْ) زین، زین که بر پشت اسب می گذارند، سروج جمع.

سرجنبان - ص.فا. (سُرْ.ج) بزرگتر صنف یا طایفه، سردسته، مرد متنفذ، معروف و مشهور، سرزنده.

سرجوخه - ا.ص. (سُرْ) سرجوقه: سردسته، سرباز درجه دار بالاتر از تابین.

سرجوش - ا.ص. (سُرْ) مقداری غذا که از چربی و قسمت مرغوب خوراکی که در دیگ در حال جوشیدن است بردارند.

سرچنگ - ا.مر. (سُرْ) سرپنجه، سرانگشتان || و ضربه که با سر پنجه بصورت کسی بزنند، سیلی.

سرچین - ا.ص. (سُرْ) میوه یا چیز دیگر که آن را با دست چیده و انتخاب کرده باشند، میوه خوب و مرغوب که روی سبد و ظرف میوه بچینند، هر چیز برگزیده.

سرحان - ا. [ع] (سُرْ) ذئب، گرگ || اسد، شیر، سراح «س» و سراحین جمع.

سرحد - ا.مر. [فا.ع] (سُرْ.ح) مرز، کرانه، خط و نشان و علامتی که زمین یا ملکی را از زمین و ملک دیگر جدا کند، مرز کشور.

سرحلقه - ا.ص. [فا.ع] (سُرْ) سردسته، سرپرست و بزرگتر يك دسته از مردم.

سرخ - ص. (سُرْ) «په SUR.SUXI» گلگون،

سرخگون..... ۶۴۳ سر رسیدن

- سرخگون** - ص. سرخ فام، سرخ رنگ. خجل، شرمسار.
- سرخ‌نای** - ا.مر. (سُ.خ) مری، مجرای طعام از حلقوم تا معده.
- سرخوش** - ص.مر. (سَز) شاد، خوشحال، سرمست.
- سرخه** - ا. (سُ.خ) سرخ، سرخ‌رنگ. نوعی از کبوتر سرخ‌رنگ.
- سرخیل** - ص.مر. [فا.ع] (سَزخ) سرگروه، سردسته، سرکرده.
- سرداب** - ا.مر. (سَز) سردابه. سرداوه: خانه زیرزمینی که تابستان در آنجا بسر ببرند || جایی که در زیر زمین درست کنند برای دفن اموات یا گذاشتن تابوت مرده، به عربی سرداب «سِ» می‌گویند و جمع آن سرادیب است.
- سردار** - ا.ص. (سَز) «په sardār» سالار، فرمانده سپاه، رئیس و بزرگ دسته یا طایفه. سرداری: سالاری، فرماندهی سپاه، ریاست ایل و طایفه.
- سرداری** - ا. (سَز) نوعی لباس مردانه بلند که پشت آن چین‌دار بود و سابقاً می‌پوشیدند.
- سرداور** - ا.ص. (سَز. و) داور، حکم، کسی که از طرف دو یا چند تن به داوری انتخاب شود.
- سردبیر** - ا.ص. (سَزَدب) کسی که مقالات و اخبار روزنامه یا مجله زیر نظر او تهیه و تنظیم شود و بعد از صاحب امتیاز و مدیر دارای اختیارات برای اداره کردن امور روزنامه و حک و اصلاح مطالب آن باشد.
- سردر** - ا.مر. (سَزَد) بالای در، بالای چهارچوب در خانه.
- سردرپیش** - ص.مر. (سَز) سرافکنده، خجل، شرمسار.
- سردرختی** - ا.مر. (سَز) هر میوه‌ای که از درخت بدست آید از قبیل سیب و گلابی و زردالو و هلو و مانند آنها.
- سردرگم** - ص.مر. (سَز) سرگردان، حیران، کسی که راه را گم کرده و سرگردان باشد، سر گم هم گفته‌اند.
- سردرهوا** - ص.مر. [فا.ع] (سَز) هوسباز، بلهوس، مغرور، خیالباف، سر به هوا نیز می‌گویند.
- سردسیر** - ا.ص. (س.دس) جای سرد، سرزمینی که هوای آن سرد باشد، بیلاق، مقابل گرمسیر.
- سرددفتر** - ا.ص. (سَز) صاحب دفتر اسناد رسمی که اسناد را ثبت و امضاء می‌کند.
- سردم** - ا.مر. (سَزَد) قهوه خانه || خانقاه، جایی که درویشان و قلندران گرد هم جمع شوند || محلی در زورخانه که مرشد در آنجا می‌نشیند و هماهنگ با حرکات ورزشکاران ضرب می‌گیرد و آواز می‌خواند. سردمدار: صاحب سردم، صاحب خانقاه، پاتوغ دار.
- سردماغ** - ص.مر. [فا.ع] (سَزَد) سرحال، بانشاط.
- سرر** - [ع] (سُر) جمع سریر.
- سرر** - [ع] (سُر) جمع سره.
- سرراست** - ص.مر. (سَز) مستقیم، راه راست، بی‌پیچ و خم، بی‌کم و کاست.
- سررسید** - ا.مر. (سَز) در اصطلاح بازرگانی: روز پرداخت پول سند، موعد.
- سر رسیدن** - مص.ل. (سَز) فرار رسیدن، ناگهان از راه رسیدن، فرار رسیدن

سرشته..... ۶۴۴ سرشکن

- موعد کاری. سرسبز - ص.مر. (سَز) تروتازه، با طراوت || جوان، کامکار، شادکام. سرشته - ا.مر. (سَز) سرنخ، راه کار، مهارت در کاری.
- سرشته‌دار - ص.فا. (سَز) دفتردار، حسابدان، کارپرداز، کسی که سررشته کاری به دست اوست.
- سوریز - ا.مر. (سَز) آنچه از مایع که بواسطه پشدن ظرف از آن فروریزد مانند ریختن آب از کناره حوض.
- سرزدن - م.ص.ل. (سَز) سر بر زدن: سر برآوردن و روییدن گیاه از زمین یا برگ و غنچه از درخت. بر آمدن آفتاب.
- سرزدن - م.ص.م. (سَز) سر زدن به کسی: بی خبر نزد کسی رفتن و از او احوال‌پرسی کردن. سر زدن به کاری یا چیزی: آن را دیدن و واریسی کردن.
- سرزده - ق.ص. (سَز) ناگهانی و بی خبر. و کسی که ناگهانی و بی خبر و گستاخانه به جایی وارد شود.
- سرزمین - ا.مر. (سَز) قطعه زمین، زمین پهناور که قوم و طایفه‌ای در آنجا بسر ببرند، مرز و بوم، کشور.
- سرزنده - ص.مر. (سَز) سرحال، سرخوش، شادمان، بانشاط || مرد معروف، نامدار، متنفذ، سردسته، بزرگ‌تر صنف یا طایفه، سرجنبان.
- سرزنش - ا.م.ص. (سَز) سرکوفت، طعنه، ملامت، نکوهش.
- سرژیو - ص. (سَز) نگا، سرازیر.
- سرسام - ا.مر. (سَز) ورم سر یا دماغ، التهاب مغز سر و غشاء آن که با تشنج و پریشان حواسی همراه است.
- سرسام آور - ص.فا. (سَز) سرسام آورنده، آنچه که سبب سرسام شود.
- سرشکن - ص.مر. (سَز) کسی که سرش شکسته باشد || و کنایه از سر افکنده، شرمسار، خوار و خفیف.
- سرشکن - ص.فا. (سَز) سرشکننده، آنکه سر کسی را بشکند، چیزی که سر را بشکند.
- سرشاخ - ا.مر. (سَز) سرشاخه: نوک شاخه درخت، شاخه باریک و نازک درخت.
- سرشاخ - ا.مر. (سَز) حالت دو قوچ جنگی که شاخ در شاخ یکدیگر بگذارند. در اصطلاح کشتی‌گیران: گلاویزی و زورآزمایی دو کشتی‌گیر باهم.
- سرشار - ص. (سَز) لبریز، پر، لبالب.
- سرشت - ا. (سِر) خوی، نهاد، طینت، فطرت.
- سرشتن - م.ص.م. (سِر) خمیر کردن، مخلوط ساختن، آغشته کردن، خلق کردن. سرشته: «امف» خمیر شده، آغشته.
- سرشک - ا. (سِرش) «په srišk» اشک، قطره، قطره آب چشم که هنگام گریستن فروچکد.
- سرشکسته - ص.مر. (سَز) کسی که سرش شکسته باشد || و کنایه از سر افکنده، شرمسار، خوار و خفیف.
- سرشکن - ص.فا. (سَز) سرشکننده، آنکه سر کسی را بشکند، چیزی که سر را بشکند.

سرشکن ۶۴۵ سرکار

سرشکن - ا.مر. (سَرَز) طرز تقسیم چیزی میان گروهی که به هر کس حصه و بهره‌ای برسد.

سرشماری - ا. مص. (سَرَز) شمردن و تعیین کردن عدد نفوس یک شهر یا یک کشور.

سرشناس - ص.مر. (سَرَز) معروف، مشهور، کسی که بیشتر مردم او را بشناسند.

سرشیر - ا.مر. (سَرَز) قیماق، چربی روی شیر، خامه که وقتی شیر را گرم کنند و بگذارند سرد شود روی آن می‌بندد و آن را ممکن است تبدیل به کره کرد، چرابه هم گفته‌اند.

سرطان - ا. [ع] (سَرَز) خرچنگ، چنگار || از صورت‌های فلکی نیمکره شمالی، چهارمین صورت فلکی در منطقه البروج، چهارمین برج از دوازده برج فلکی برابر تیر ماه.

سرطان - ا. [ع] (سَرَز) کانسر cancer مرضی خطرناک که زخم و ورم و برآمدگی‌هایی در داخل یا خارج بدن تولید می‌کند شبیه به پای خرچنگ و آن را چنگار و هزارچشمه هم می‌گویند، زخم سرطان در هر نقطه از بدن مانند مغز سر، معده، لوله مری، ریه، پستان، رحم، ممکن است بروز کند و غالباً با خونریزی و درد شدید همراه است.

سرعت - مص. [ع] «سرعة» (سُرْع) شتافتن، تند رفتن || شتاب، تندی و تیزی، نقیض کندی.

سرغین - ا. (سَرَز) سرغینه: سرنا، سورنای، آلتی مانند شیپور که هنگام جنگ می‌نواخته‌اند و آن را نای ترکی و نای رومی هم گفته‌اند.

سرف - ا. [فر] Serf غلام، برده، بنده زر خرید، چاکر. رعایا و کشاورزان که در قرون وسطی در املاک مالکان بزرگ بسرمی‌بردند و جان و مالشان در اختیار صاحب ملک بود.

سرفه - ا. (سُرْف) صدایی که در اثر خارش حلق و خروج هوای ریه از سینه بیرون آید، بیشتر در اثر بیماری‌های ریوی تولید می‌شود.

سرفه خروسک - ا.مر. (سُرْف) مرضی که بیشتر در کودکان پیدا می‌شود و باعث ورم و تشنج گلو می‌گردد و مریض به سختی سرفه می‌کند و صدایی مانند صدای خروس از حلقومش بیرون می‌آید.

سرفیدن - مص. ل. (سُرْف) سرفه کردن.

سرق - مص. [ع] «سرقة» (سَرَق) یا (سَرِق) دزدیدن، دزدی کردن || دزدی. «در فارسی به سکون را تلفظ می‌کنند».

سرقفلی - ا.مر. [فا.ع] (سَرَق) پولی که کسی به کس دیگر بدهد تا خانه یا دکانی را که در اجاره او است به وی واگذار کند.

سرك - ا. (سَرَز) مصغر سر، سر کوچک، سرك کشیدن: به جایی سرزدن و سرکشی کردن، دزدیده از جایی به جای دیگر نظر انداختن.

سرك - ا. (سَرَز) فزونی و بالا بود وزن یا ارزش چیزی نسبت به چیز دیگر || سربار، اضافه بار.

سرکار - ا.ص. (سَرَز) کارفرما، کارگزار، مباشر، ناظر، پیشکار. و کلمه احترام که در خطاب به کسی می‌گویند.

- سرکج ۶۴۶ سرگزیت
- سرکج** - ص.مر. (سَز) چوب یا عصا که سرش خمیده باشد. فرشی که یک بر آن کوتاه‌تر از بر دیگر باشد.
- سرکردن** - مص.ل. شروع کردن، آغاز کردن سخن و افسانه یا گریه و ناله و شکوه.
- سرکردن** - مص.ل. بسر بردن، با کسی ساختن و مدارار نمودن.
- سرکرده** - ا.ص. (سَز) سردسته، فرمانده، رئیس یک طایفه یا دسته‌ای از مردم، سرکردگان جمع.
- سرکش** - ص.فا. (سَز) گردنکش، یاغی، نافرمان || به معنی توانا و قوی و زورمند و سرافراز نیز گفته‌اند.
- سرکشی** - ا.مص. (سَز) گردن‌کشی، نافرمانی، یاغیگری.
- سرکشی** - ا.مص. (سَز) رسیدگی و بازرسی.
- سرکشیدن** - مص.ل. (سَز) سرکشی کردن، سرزدن.
- سرکشیدن** - مص.ل. (سَز) بسر کشیدن، آشامیدن چیزی با قدح یا پیاله.
- سرکلانتر** - ا.ص. (سَز) رئیس کلانتری، رئیس پلیس.
- سرکنگبین** - ا.مر. (س.ک.گَب) سرکه انگبین، شربت‌ی که از سرکه و شکر درست کنند.
- سرکوب** - ص.فا. (سَز) سرکوبنده. جای بلند مانند برج و بارو یا تپه و کوه که هنگام جنگ بتوان از آنجا دشمن را سرکوبی کرد || به معنی طعنه و سرزنش نیز گفته‌اند.
- سرکوفت** - ا.مص. (سَز) سرزنش، طعنه، ملامت، سرکوب و سراکوب و سرکوبه نیز گفته‌اند.
- سرکه** - ا. (س.ک) «په sarkaw» سرکا: مایع ترش که از انگور یا مویز یا خرما یا انجیر و بعضی میوه‌های آبدار دیگر بدست می‌آید و بهتر از همه سرکه انگور است.
- سرکه‌با** - ا.مر. (س.ک) آش سرکه، آش بلغور که در آن سرکه بریزند، سکه‌با و سکه‌باچ نیز گفته‌اند.
- سرگذشت** - ا.مر. (سَزگُذ) آنچه که بر کسی گذشته، حادثه که برای شخص رخ داده، شرح حال، سرگذشته نیز گفته‌اند.
- سرگران** - ص.مر. (سَزگ) سرسنگین، ناخشنود، خشمناک، مغرور، مست.
- سرگرای** - ص.فا. (سَزگ) سرگراینده، سرپیچی‌کننده، سرکش، نافرمان || بی‌قرار، بی‌آرام.
- سرگرد** - ا.ص. (سَزگُ) افسر ارتش بالاتر از سروان، سابقاً یاور می‌گفتند.
- سرگردان** - ص.مر. (سَزگ) سرگشته، حیران || گم‌گشته، آواره، دربدر، بی‌خانمان.
- سرگرم** - ص.مر. (سَزگ) مشغول، متوجه، کسی که حواسش متوجه کاری یا چیزی است || به معنی سرخوش و سرمست نیز می‌گویند.
- سرگروه** - ا.ص. (سَزگُ) سردسته، سرکرده، رئیس و بزرگ‌تر قوم و طایفه.
- سرگزیت** - ا.مر. (سَزگَز) باج و خراج، جزیه، پولی که در قدیم مسلمانان از اهل ذمه می‌گرفتند، سرگزید و سرگزین «گَز» و سرگزه و سرگزیه

سرگزین ۶۴۷ سرنامه

شده که هرگاه بیشتر از آن فروخته شود مبلغ اضافی سود خواهد بود. و به معنی دارایی و ثروت و آنچه که کسی از نقد و جنس دارد، اصل و مایه چیزی.

سرمد - ص. [ع] (سَرْمَد) دایم، همیشه، پیوسته، جاوید.

سر مست - ص. مر. (سَرْمَسْت) مست، سرخوش، بانشاط، مغرور.

سر مشق - ا. مر. [فا.ع] (سَرْمَشَق) خطی که آموزگار و معلم خط بنویسد تا شاگرد از روی آن مشق کند، نمونه و دستور کار.

سر مقاله - ا. مر. [فا.ع] (سَرْمَقَالَه) مقاله اول روزنامه یا مجله، مقاله‌ای که به سبب اهمیت موضوع در صفحه اول روزنامه یا مجله چاپ شود.

سر منزل - ا. مر. [فا.ع] (سَرْمَنْزَل) جای فرود آمدن مسافر یا کاروان در میان راه، منزل، مسکن، مقصد.

سر مه - ا. (سُرْمَه) خاکه سرب، گردی سیاه رنگ که از سولفور آهن یا سولفور سرب بدست می‌آید و برای سیاه کردن مژدها و پلک‌ها بکار می‌رود.

سرنا - ا. (سُرْنَا) سرنای. سورنای: از سازهای بادی که لوله‌ای دراز چوبی یا فلزی با چند سوراخ است و بیشتر در روستاها در رقص‌های محلی و مراسم جشن و عروسی و گاه در عزاداری ماه محرم با دهل نواخته می‌شود.

سرنامه - ا. مر. (سَرْنَامَه) عنوان و آنچه که در بالای نامه نوشته شود. و نیز به معنی مقدمه کتاب.

نیز گفته‌اند.

سرگزین - ا. ص. (سَرْگَزِن) گاو و گوسفند یا اسب که در قدیم برای پادشاه یا حاکم از گله جدا می‌کردند و می‌بردند.

سرگشته - ص. مر. (سَرْگَشْتَه) سرگردان، حیران، آواره، دربدر، سرگشتگان جمع. سرگشتگی: سرگردانی، حیرت.

سرگوشی - ا. مر. (سَرْگُوشِی) در گوشه، سخنی که آهسته بیخ گوش کسی بگویند.

سرگیجه - ا. مر. (سَرْگِیْجَه) حالتی که به انسان دست می‌دهد و تصور می‌کند که همه چیزها دور او می‌چرخند، دوار، سرگیجه هم گفته‌اند.

سرگین - ا. (سِرْگِیْن) «په sargin» فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر. **سرگین‌گردان** - ا. مر. نگا. جعل.

سرلاب - ا. (سُرْلاب) نگا. اسطرلاب. **سرلاد** - ا. مر. (سَرْلاب) سردیوار، رده بالای دیوار، مقابل بنلاد که پای دیوار است.

سرلشکر - ا. ص. (سَرْلاب) فرمانده لشکر، افسر ارتش بالاتر از تیپ.

سرلوح - ا. مر. [فا.ع] (سَرْلاب) سرلوحه: نام یا عنوانی که بالای نامه یا صفحه کتاب بنویسند. تذهیب و نقش و نگار که در قدیم در بالای نخستین صفحه کتاب خطی رسم می‌کردند و گاه نام کتاب را هم در آن می‌نوشتند.

سرما - ا. (سَرْمَا) «په sarmāk» سردی هوا، هوای سرد، ضد گرما.

سرمايه - ا. مر. (سَرْمَايَه) پول یا کالایی که اساس کسب و تجارت قرار بدهند، و پولی که در اصل به بهای چیزی داده

سرناوی..... ۶۴۸ سرور

بتدریج می‌ریزد و برگ‌های تازه جای آنها را می‌گیرد از این جهت همیشه سبز است، چوب آن محکم و بادوام است. سرو آزاد و سرو سهی و سروناز و زاد سرو هم گفته‌اند، در عربی نیز سرو می‌گویند.

سرو - ا. (سُرُ) «په SFUW» سروی. سرون: شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها.

سرواد - ا. (سُرُ) سرود، شعر، سخن منظوم.

سروال - ا. (سِرُ) شلوار، زیر جامه، به عربی نیز سروال و سرواله و سرویل می‌گویند و جمع آن سراویل و سراویلات است.

سروان - ا.ص. (سُرُ) در قدیم به معنی پیشوا و رئیس و سرور می‌گفته‌اند. اکنون افسر ارتش بالاتر از ستوان یکم را می‌گویند به این معنی سابقاً سلطان می‌گفتند.

سروچمان - ص. مر. (س. وِچ) سروخرامان، سروروان، سروخوش رفتار: کنایه از معشوق زیبا و خوش قد و بالا و خوشرفتار.

سرود - ا. (سُرُ) «په srot» نغمه، آواز، آواز طرب‌انگیز یا هیجان‌آمیز که چند تن باهم به یک آهنگ بخوانند.

سرودن - مص. م. (سُرُ. دَ) «په srutan» سراییدن، آواز خواندن، شعر خواندن. شعر گفتن. سراینده: «ا. فا» سرودخوان، سرودگوی، شاعر. سروده: «ا. مف» گفته و خوانده شده، شعر یا سرود که کسی گفته یا خوانده باشد.

سرور - ص. (س. وُ) رئیس، پیشوا،

سرناوی - ا.ص. (سُرُ) سرجوخه نیروی دریایی.

سرنج - ا. (سُرُ یا سُرُ) اکسید سرب، گردی است سرخ‌رنگ، از حرارت دادن مردار سنگ بدست می‌آید، در نقاشی و نیز به عنوان ضد زنگ در رنگ کردن اشیاء آهنی بکار می‌رود.

سرنند - ا. (سُرُ) نوعی غربال سیمی که برای بیختن خاک و شن بکار می‌رود.

سرنشین - ا.ص. (سُرُ) مسافر که در اتومبیل یا هواپیما نشسته باشد. در قدیم مسافری را می‌گفته‌اند که میان قافله بر اسب یا استر سوار بوده.

سرنگ - ا. [فر] Seringue آبدزدک، تلمبه کوچک شیشه‌ای یا فلزی یا پلاستیکی با سوزن تو خالی که بوسیله آن داروی مایع را در زیر پوست یا میان رگ داخل کنند.

سرنگون - ص. مر. (سُرُ) نگون‌سر، نگون‌سار: سر به پایین، سر به زیر، سرازیر، واژگون، وارون، سراگون و سرنگون‌سار هم گفته‌اند.

سرنوشت - ا. مر. (سُرُ. وُ) سرنیشت: آنچه که از روز ازل برای انسان مقدر شده، بخت، طالع.

سرنیزه - ا. مر. (سُرُ) آلتی فولادی و نوک‌تیز که به سرنیزه نصب کنند، تیغه نوک‌تیز که به سر لوله تفنگ می‌زنند.

سرو - ا. (سُرُ) «په sarv» درختی است مخروطی شکل، دارای شاخه‌های کوتاه پوشیده از برگ‌های باریک سوزنی، در نواحی کوهستانی و جنگل‌های شمالی ایران می‌روید، بلندیش تا ۲۰ متر می‌رسد، برگ‌هایش

سرور..... ۶۴۹ سریشم

سرپرست، بزرگ‌تر طایفه و قبیله.
سرور - مص. [ع] «سُرُ» شاد شدن، خوشحال شدن || شادی، شادمانی.
سروسهی - امر. (س. و سِه) سرو راست رسته، درخت سرو که دارای شاخ و بال راست باشد. و کنایه از معشوق خوش‌قد و بالا.
سروش - ا. (سُرُ) «په STÖŠ» اسروش: فرشته، جبرئیل.
سروگاه - امر. (سُرُ) جای شاخ در سر حیوان شاخدار.
سروم - ا. [فر] Serum خونابه، خون آبکی، آب خون، مایعی زرد رنگ که هنگام انعقاد خون از لخته جدا می‌شود. دارویی که برای جلوگیری از مرض به بدن تزریق شود. مایعی که از خون حیوانی که در مقابل مرضی مصنوعیت یافته بگیرند و آن را برای جلوگیری یا معالجه آن مرض به انسان تزریق کنند.
سرون - ا. (س یا سُرُ) سرو. شاخ، شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها.
سرویس - ا. [فر] Service نوکری، چاکری، خدمتگزاری، خدمت || هنگام کار و خدمت || بنگاه، دستگاه || يك دست ظرف، مجموع ظروف غذاخوری یا چایخوری.
سره - ص. (سَر) «مركب از سروها و نسبت» گزیده، برگزیده، پسندیده، پاکیزه، خوب، نیکو، نغز، بی‌عیب، بی‌غش، خالص، مقابل ناسره.
سره - ا. [ع] «سرة» (سُرُ) ناف، گودی کوچکی که روی شکم انسان است، سرات (سُرُ) و سرر «سُرُ» جمع.
سره‌مرد - ص. مر. (سَرَم) مرد برگزیده، جوانمرد، بی‌ریا.
سرهنگ - ا. ص. (سَه) افسر ارتش شامل سرهنگ دوم که درجه‌اش بالاتر از سرگرد است و سابقاً نایب سرهنگ گفته می‌شد. و سرهنگ یکم یا سرهنگ تمام که درجه‌اش بالاتر از سرهنگ دوم و پایین‌تر از سرتیپ است.
سری - ا. [فر] Série سلسله، رشته، ردیف، قطار، دسته، رج، طبقه.
سریال - ص. [فر] Serial مسلسل، پی‌پی، جزء به جزء، داستانی که جزء به جزء منتشر شود.
سریان - مص. [ع] (سَر) شب رفتن، هنگام شب رفتن || در رفتن در چیزی، اثر کردن و جاری شدن چیزی در اجزاء چیز دیگر.
سریدن - مص. ل. (سُرِد) سر خوردن، لیز خوردن، لغزیدن.
سریو - ا. [ع] (سَر) تخت، تخت پادشاهی، اورنگ، اسره «اَسِر» و سرر «سُرُ» جمع.
سریوه - ا. [ع] «سریرة» (سَرِر) سریرت: راز، نیت، باطن، آنچه که پنهان کرده شود، سرائر جمع.
سریش - ا. (سِر) گیاهی است از تیره سوسنی‌ها، دارای ساقه کوتاه و برگ‌های دراز نوک‌تیز و گل‌های خوشه‌ای و ریشه ضخیم، در بیشتر کوه‌های ایران می‌روید، ریشه آن را پس از خشک کردن آرد می‌کنند و برای چسباندن کاغذ و بعضی چیزهای دیگر بکار می‌برند.
سریشم - ا. (سِرِش) اسریشم: ماده‌ای چسبناک که از جوشاندن استخوان و

سریع ۶۵۰ سطح

سپاهیان تعیین نموده.
سزا - ا. (س یا س) «په sačāk» مزد، پاداش، جزا، پاداش نیکی یا بدی.
سزار - ا. [فر] César قیصر، پادشاه، عنوان پادشاهان قدیم روم.
سزارین - ا. [فر] Césarienne مربوط و وابسته به سزار، قیصری، عمل قیصری. عمل جراحی در زایمان غیر طبیعی که شکم را در بالای رحم چاک می‌دهند و بچه را خارج می‌کنند، می‌گویند ژول سزار قیصر روم به این طریق به دنیا آمده و نام این عمل از نام او گرفته شده.
سزاوار - ص. (س یا س) «په sačākvār» شایسته، درخور، لایق، در خور جزا و پاداش، سزاوار هم گفته‌اند.
سزیدن - مص. ل. (س ز د) «په sačitan» سزاوار بودن، درخور بودن، شایسته بودن، جایز بودن. سزیده: سزاوار، شایسته.
سس - ا. [فر] Cauce رب، چاشنی که با بعضی خوراک‌ها بخورند یا روی خوراک بریزند.
سست - ص. (س س) «په sust» ضعیف، ناتوان، بی‌دوام، نرم و ملایم، خلاف سخت.
سست‌رگ - ص. م. تنبل، ناتوان، بی‌درد.
سست‌ریش - ص. مر. مرد ریش‌دراز. کنایه از احمق، ابله، ساده لوح.
سطاره - ا. [ع] (س ط ر) خط کش، آلت چوبی یا فلزی که بوسیله آن خط مستقیم رسم می‌کنند.
سطح - ا. [ع] (س ط) بام، روی چیزی، بالای هر چیزی که پهن و هموار باشد،

غضروف و پوست بعضی حیوانات از قبیل گاو و ماهی بدست می‌آید و پس از خشک شدن رنگش زرد یا تیره می‌شود، هر گاه آن را در آب بجوشانند حل می‌شود، در نجاری برای چسباندن چوب و تخته بکار می‌رود.
سریع - ص. [ع] (س ر) شتابنده. زود، تند، چست و چالاک || و در اصطلاح عروض: بحری از شعر بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلات.
سریع‌الانتقال - ص. مر. [ع] (س ر ع ل ا ت) تیزهوش، تند فهم، آنکه مطلبی را زود درک کند.
سریع‌الحرکه - ص. مر. [ع] (س ر ع ل ح ر ک) تندرو، چالاک.
سریع‌السیر - ص. مر. [ع] (س ر ع ل س س ی) تندرو.
سریع‌العمل - ص. مر. [ع] (س ر ع ل ع م) تندکار، چالاک.
سرین - ا. (س ر) «په srinak» سرون: ران، کفل.
سرین - ص. ن. (س ر) منسوب به سر، بالای سر، طرف سر، جانب سر در بستر، مقابل پایین.
سریه - ص. [ع] «سریه» (س ر ی) کنیز، کنیزی که در خانه نگاه دارند و صاحبش با او همبستر شود، سراری «س ر ی» جمع.
سریه - ا. [ع] «سریه» (س ر ی) دسته‌ای از لشکر، گروهی از سپاهیان، سرایا جمع. در تاریخ اسلام سرایا جنگ‌هایی را گفته‌اند که حضرت رسول شخصاً در آنها شرکت نداشته و یکی از اصحاب را به سرکردگی

سَطْر ٦٥١ سَفَال

- سَطْر جمع. کوشیدن، کوشش کردن || قصد کردن
 || راه رفتن، دویدن.
- سَطْر - ا. [ع] (سَطُّ) خط، يك خط از
 نوشته‌ای. رشته، رده، صف چیزی از
 قبیل درختان یا کلمات، سطور و
 اسطر جمع.
- سَطْل - ا. [ع] (سَطُّ) دلو، ظرف فلزی
 دسته‌دار برای آب، سطول و اسطال
 جمع.
- سَطْوَت - م.ص. [ع] «سَطْوَة» (سَطْوُ)
 حمله کردن و غلبه یافتن بر کسی ||
 حمله، قهر و غلبه. وقار، ابهت.
- سَطْوَح - [ع] (سَطُّ) جمع سطح.
- سَطْوَر - [ع] (سَطُّ) جمع سطر.
- سَعَات - [ع] (سُ) «سَعَاة» جمع ساعی.
- سَعَادَات - م.ص. [ع] «سَعَادَة» (سَدَّ)
 خوشبخت شدن، نیک‌بخت شدن ||
 خوشبختی، نیک‌بختی، ضد شقاوت.
- سَعَادَتْمَنْد - ص.مر. [ع.فا] نیک‌بخت،
 خوشبخت، بختیار.
- سَعَال - ا. [ع] (سُ) سرفه.
- سَعَايَت - م.ص. [ع] «سَعَايَة» (سَيَّ)
 سخن‌چینی کردن، بدگویی کردن از
 کسی نزد کسی || سخن‌چینی، نمایی،
 بدگویی.
- سَعْد - ص. [ع] (سَعْدُ) خجسته، مبارك،
 نقیض نحس، سعود جمع.
- سَعْر - ا. [ع] (سَعْرُ) نرخ، نرخ هر چیز که
 فروخته شود، اسعار جمع.
- سَعْوَد - م.ص. [ع] (سَعْدُ) مبارك شدن،
 خجسته شدن || نیک‌بخت شدن.
- سَعْوَد - [ع] (سَعْدُ) جمع سعد.
- سَعَه - م.ص. [ع] «سَعَة» (سَعَّ یا سَعَّ)
 سعت: وسعت، گشادگی، فراخی.
 توانگری، توانایی.
- سَعِي - م.ص. [ع] (سَعَّ) کار کردن،
- سَعِيد - ص. [ع] (سَعَّ) سعادت‌مند،
 خوشبخت، نیک‌بخت، سعداء جمع.
- سَعِير - ا. [ع] (سَعَّ) آتش افروخته، زبانه
 آتش، سحر «سَعَّ» جمع.
- سَخ - ا. (سَخَّ) سقف، سقف خانه، گنبد. و
 قسمت درونی فك اعلى، سقف دهان،
 کام.
- سَخْر - ا. (سَخَّ) اسغر. سغرنه. سگرنه:
 سیخول، تشی، خارپشت بزرگ
 تیرانداز.
- سَخْرَاق - ا. [ت] (سَخَّ) سقراق: کوزه
 لوله‌دار سفالی یا چینی، کوزه شراب.
- سَفَائِن - [ع] (سَفَّ) جمع سفینه.
- سَفَاح - ص. [ع] (سَفَّ) بسیار ریزنده،
 خونریز || بسیار بخشنده || فصیح و
 سخنور.
- سَفَار - م.ص. [ع] (سَفَّ) سفر کردن.
- سَفَارَات - م.ص. [ع] «سَفَارَة» (سَفَّ) یا
 سَفَر. میانجیگری کردن، اصلاح کردن
 امور میان مردم. واسطه صلح بودن ||
 شغل و وظیفه سفیر که از جانب يك
 دولت به پایتخت دولت دیگر می‌رود.
- سَفَارَش - ا. م.ص. (سَفَر) سپارش: اسم
 مصدر از سپردن، دستور، فرمان.
 دستور برای انجام دادن کاری یا
 نگاهداری چیزی.
- سَفَاك - ص. [ع] (سَفَّ) بسیار ریزنده،
 خونریز.
- سَفَال - ا. (سَفَّ) سوفال. سفاله. سوفار:
 ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد
 مانند کاسه و کوزه و امثال آن || به
 معنی پوست دانه از قبیل پوست پسته
 و فندق و گردو و بادام نیز گفته‌اند.

سفال ۶۵۲ سفالت

سفال - مص. [ع] «سفالَة» (سَل) پست شدن، فرومایه شدن || فرومایگی، پستی، ناکسی.

سفالین - ص. ن. (سَل) سفالینه: منسوب به سفال، آنچه که از جنس سفال باشد، کاسه و کوزه گلی.

سفاهت - مص. [ع] «سفاهَة» (س. د) سفیه بودن. نادانی کردن. بی‌خردی کردن || نادانی. بی‌خردی.

سفت - ص. (سَف) ستبر. سخت. غلیظ، محکم.

سفت - ا. (سَف) «په softak» شانه، دوش، کتف، شانه انسان یا حیوان.

سفت - ا. (سَف) سوراخ، رخنه. سوراخ کوچک مثل سوراخ سوزن.

سفتگر - ا. ص. (سَف. ت. گ) کسی که مروارید و لعل و مرجان و مانند آنها را سوراخ می‌کند.

سفتن - م. (سَف. ت) «په softan» سوراخ کردن، ساییدن، سودن. سفته: «ا. م. ف» سوراخ کرده شده، سوده «بیشتر درباره مروارید و لعل و مانند آنها می‌گویند».

سفته - ا. (سَف. ت) چیزی که کسی از دیگری به رسم عاریت یا قرض بگیرد که در شهر دیگر یا مدتی دیگر پس بدهد. در اصطلاح بازرگانی: ورقه چاپ شده که بدهکار مبلغ بدهی خود و موعد پرداخت آن را می‌نویسد و به بستانکار می‌دهد و بستانکار می‌تواند دریافت وجه آن را به شخص دیگر یا به بانک واگذار کند، سابقاً فته‌طلب می‌گفتند. سفته‌بازی: خرید و فروش سفته‌های بازرگانی و اوراق بهادار.

سفج - ا. ص. (سَف) سفج. سفچه.

سفجه: خربزه نارس، خربزه که هنوز نرسیده و درشت نشده باشد.

سفر - ا. [ع] (سَف) قطع مسافت، رفتن از شهری به شهر دیگر، اسفار جمع.

سفر - ا. [ع] (سَف) کتاب، کتاب بزرگ. جزئی از اجزاء تورات، هر یک از پنج کتاب اول عهد قدیم «تورات»: سفر تکوین «سفر پیدایش». سفر خروج. سفر لاویان. سفر اعداد. سفر تثنیه. که مجموع آنها را اسفار خمسه می‌گویند.

سفراء - [ع] (سَف) جمع سفیر.

سفرجل - ا. [ع] (سَف. ج) به، بهی، درخت به، سفارج و سفارل جمع.

سفره - ا. [ع] «سفرة» (سَف. ر) طعام و توشه و توشه‌دان مسافر. پارچه‌ای که روی میز یا روی زمین می‌گسترانند و خوردنی‌ها را در آن می‌چینند.

سفسطه - ا. [ع] «سفسطَة» (سَف. سَط) یا س. س. سَط) مأخوذ از یونانی، استدلال و قیاس باطل و مغالطه برای دگرگون نشان دادن حقایق، انکار حسیات و بدیهیات، سفسطات جمع.

سفسطی - ص. [ع] (سَف. سَط. ی) سوفسطایی، منسوب به سفسطه، آنکه سفسطه کند.

سفط - ا. [ع] (سَف) جامه‌دان که از برگ یا شاخه درخت بافته باشند، سبد، زنبیل، صندوقچه، جعبه، اسقاط جمع.

سفک - مص. [ع] (سَف) ریختن، ریختن آب یا خون، بیشتر به معنی خون ریختن استعمال می‌شود. سفک دماء: ریختن خون‌ها.

سفل - مص. [ع] (سَف یا سَف) کم‌قدر شدن و در پستی قرار گرفتن. و نیز

سفله..... ۶۵۳ سفیه

پلت و کبوده و تبریزی هم می‌گویند.
سفیدک - ا. [سَفِدَک] از آفت‌های قارچی که در گیاه‌های جالیزی مانند خیار و خربزه و طالبی. و درختان میوه‌دار مانند هلو و انگور تولید می‌شود و خسارت بسیار وارد می‌سازد.
سفیدگر - ا.ص. سپیدگر: کسی که ظرف‌های مسی را قلع‌اندود و سفید می‌کند، رویگر، سفیدکار.
سفیده - ا. ماده لزج و آب رنگ که میان تخم‌مرغ در اطراف زرده جا دارد و با پخته شدن تخم‌مرغ سفت و سفیدرنگ می‌شود.
سفیده - ا. سپیده: سفیدی و روشنایی صبح.
سفیده‌دم - ا.مر. سپیده‌دم: هنگام دمیدن سفیده، هنگام سحر، سحرگاه، صبح زود.
سفیده‌دمان - ق. سپیده‌دمان: به وقت سفیده‌دم، به هنگام سفیده صبح، سحر گاهان.
سفیر - ا.ص. [ع] [سَفِیْر] ایلچی، میانجی، اصلاح‌کننده میان دو قوم. شخصی که به نمایندگی از جانب یک دولت در پایتخت دولت دیگر اقامت دارد، سفراء جمع.
سفیل - ص. [ع] [سَفِیْل] پست، زبون، بدبخت.
سفینه - ا. [ع] [سَفِیْنَة] «سفینه» (سَفِیْن) کشتی، سفن «سَف» و سفائن جمع. و نیز سفینه در فارسی کتابی را هم می‌گویند که در آن مطالب مختلف خصوصاً اشعار جمع شده باشد، جنگ.
سفیه - ص. [ع] [سَفِیْه] نادان، بی‌خرد،

سفل: «سَف یا سَف» فرودی و پستی، فرومایگی، نقیض علو.
سفله - ص. [ع] «سَفْلَة» (سَفْل) پست، فرومایه، ناکس، پست فطرت.
سفله - [ع] «سَفْلَة» (سَفْل) جمع سافل.
سفلی - ص. [ع] [سَفْلَا] مؤنث اسفل، پست‌تر، پایین‌تر.
سفلی - ص. [ع] [سَفْلِی] پایین و پست، پایینی، نقیض علوی.
سفن - [ع] [سَفْن] جمع سفینه.
سفوف - ا. [ع] [سَفْف] داروی خشک کوبیده، داروی نرم که روی زبان بریزند و فروببرند.
سفه - مص. [ع] [سَفْه] سبک عقل شدن، نادانی و بی‌خردی کردن، بدخویی و نابردباری کردن || نادانی، بی‌خردی، بدخویی، گستاخی.
سفهاء - [ع] [سَفْهَاء] جمع سفیه.
سفید - ص. (سَف یا سَف) «سَفِیْد» «spēt» اسفید. اسپید. سپید: هر چیزی که به رنگ برف یا شیر باشد، مقابل سیاه.
سفیداب - ا.مر. (سَف) سپیداب. اسپیداب: سفیداب روی، اکسیدروی، گرد سفیدی که از روی و برخی مواد دیگر گرفته می‌شود و در نقاشی بکار می‌رود.
سفیدار - ا. (سَف) اسفیدار. اسپیدار. سپیدار. اسفیدوار. اسپیدار: سفیدار، درختی است راست و بلند که پوست و چوب آن سفید است و در اغلب نقاط ایران می‌روید و بلندی‌اش تا ۲۰ متر می‌رسد، چون تنه‌اش راست و صاف و بلند است در کارهای نجاری و ساختن سقف خانه‌ها و تیر و ستون چوبی بکار می‌رود، آن را پلت و سفید

سقاء..... ٦٥٤ سقیفه

بی‌حلم، بدخو، سفاه «س» و سفهاء جمع.

سقاء - ا. [ع] (س) مشک، مشک آب، مشک شیر، ظرف چرمی برای آب یا شیر یا چیز دیگر، اسقیه «اِقی» و اسقیات و اساقی جمع.

سقاء - ص. [ع] (سَق) آب‌دهنده، کسی که آب به خانه‌ها می‌برد، آبکش.

سقام - مص. [ع] (س) بیمار شدن || بیماری، دردمندی.

سقامت - مص. [ع] «سقامت» (س.م) بیمار شدن، مریض شدن || بیماری.

سقایه - ا. [ع] «سقایه» (س.یا.س.ی) جای آب دادن یا آب خوردن، ظرفی که با آن آب بدهند، ظرف یا پیمانه آب یا شراب || و پیشه کسی که به دیگران آب بدهد.

سقر - ا. [ع] (سَق) جهنم، دوزخ.

سقرات - ا. (سَق) سقرلاط: نگا. سقرلاطون.

سقر - ا. (سَق) سکن: صمغ درخت، ماده صمغی چسبناک که از تنه درخت بنه گرفته می‌شود و از آن اسانس بدست می‌آید شبیه به اسانس ترابانتین، از مخلوط آن با موم لاک درست می‌کنند.

سقط - ا. ص. [ع] (سَق) هر چیز بیهوده و بی‌فایده، کالای پست || و نیز به معنی فضیحت، رسوایی || سهو و خطا در گفتن یا نوشتن، اسقاط جمع. سقط شدن: مردن و تلف شدن حیوان چهارپا «از آن جهت که بی‌فایده می‌شود» سقط گفتن: بد گفتن، دشنام دادن، ناسزا گفتن.

سقط - ا. [ع] (س یا سُ یا سِق) بچه نارس و مرده که پیش از فرا رسیدن هنگام ولادت از شکم مادر بیفتد.

سقطه - ا. [ع] «سقطه» (س.ط) خطا، لغزش.

سقطی - ا. ص. [ع] (سَقِطِی) سقط فروش، فروشنده کالاهای پست، خرده فروش.

سقف - ا. [ع] (سَق) پوشش روی خانه، بام، آنچه که با چوب و پرواز یا تیر آهن و آجر در روی چهار دیوار اطاق درست کنند، سقف جمع.

سقلاطون - ا. (س.ط) نوعی پارچه نفیس پشمی یا ابریشمی به رنگ سرخ یا کبود که چیزی را در سرخی یا کبودی به آن تشبیه می‌کرده‌اند، سقلاطین و سقلاط و سقرلاط و سقرلات نیز گفته‌اند.

سقلمه - ا. (سُق.م) سغلمه: «مأخوذ از ترکی» ضربه که با مشت بسته به پهلوی کسی بزنند.

سقم - مص. [ع] (سَق یا سُق) بیمار شدن.

سقم - ا. [ع] (سَق یا سُق) مرض، بیماری، اسقام جمع.

سقنقور - ا. [ع] (سَق.ق) اسقنقور: سقنقس، جانوری است شبیه به سوسمار که دارای چهار دست و پا و دم کوتاه است، قدش تا ۲۵ سانتیمتر می‌رسد و در آب و خشکی هر دو زندگی می‌کند، بیشتر در کنار رود نیل در میان شن پیدا می‌شود، در فارسی آن را ریگ ماهی و ریگ زاده هم می‌گویند.

سقوط - مص. [ع] (سُق) افتادن، فرود آمدن بر زمین.

سقیفه - ا. [ع] «سقیفه» (سَق.ف) سقیفه

سقیم..... ٦٥٥ سکنج

- سایبان، صفة پوشیده || تخته یا سنگ پهن که با آن بتوان سقف خانه را ساخت || دنده شتر، استخوان پهلوی شتر || تخته که با آن استخوان شکسته را ببندند، سقائف جمع.
- سقیم - ص. [ع] (سِق) مریض، بیمار، سقام «س» و سقما جمع.
- سک - ا. (س) تکان، جنبش || سیخ، سیخ نوک تیز که چهارپایان را با آن برانند. سک زدن: سیخ زدن، تکان دادن.
- سکاری - [ع] (س یا سُ) مستان، جمع سکران.
- سکاف - ا. ص. [ع] (سَك) کفشگر، کفش دوز، کسی که پیشه اش کفش دوزی است.
- سکافه - ا. (سُف) زخمه، مضراب، سکافره هم گفته اند.
- سکاک - ا. ص. [ع] (سَك) سکه زن، سکه گر، کسی که پول سکه بزند || آهنگر، کسی که کارد و چاقو بسازد یا بفروشد.
- سکان - ا. [ع] (سُك) دنباله کشتی، آلتی در دنباله کشتی برای حرکت دادن کشتی از سمتی به سمت دیگر، سکانات جمع.
- سکان - [ع] (سُك) جمع ساکن.
- سکته - ا. [ع] «سکتة» (سِت) حالتی که ناگهان در انسان پیدا می شود و سبب بیهوشی می گردد و اعضای بدن از حس و حرکت می افتند و گاه باعث مرگ می شود، اغلب در اثر پاره شدن بعضی از رگ های قلب یا مغز عارض می شود.
- سکو - مص. [ع] (سُك) مست شدن از نوشیدن شراب و مانند آن || مستی،
- حالتی که در اثر خوردن شراب یا عرق به انسان دست می دهد.
- سکرات - [ع] (سَك) جمع سکره.
- سکران - ص. [ع] (سَك) مست، سکاری جمع.
- سکرت - ا. [ع] «سکره» (سِر) مستی، گمراهی || سختی مرگ، بیهوشی دم مرگ، بیهوشی در حال احتضار، سکرات جمع.
- سکرت - ص. [فر] Secret نهفته، پوشیده، پنهان، مخفی، نهانی، سری، محرمانه.
- سکرتو - ا. [فر] Secrétaire دبیر، منشی، نویسنده.
- سکس - ا. [فر] Sexe جنس، نوع، مجموع افرادی که از يك جنس باشند. سکسی: در فارسی به معنی جاذبه جنسی یا دارای جاذبه جنسی گفته می شود.
- سکسک - ا. ص. (سُس) زمین ناهموار، || و اسبی که بد راه برود و سوار را تکان بدهد.
- سکسکه - ا. (سِسك) حالتی که در اثر سوء هضم و اختلال و انباشتگی معده یا اسپاسم اعضای تنفس یا علت دیگر به انسان دست می دهد و صداهای پی در پی بی اراده از گلو خارج می شود، سچک و سچک و اسکرک و سکیله و زغنگ و هکچه و هک و هکه نیز گفته اند، به عربی فواق می گویند.
- سکک - [ع] (سَك) جمع سکه.
- سکن - مص. [ع] (سَك) آرمیدن، جای گرفتن در خانه، ساکن شدن.
- سکنات - [ع] (سَك) جمع سکنه.
- سکنج - ص. (سُك) اسکنج: گنده دهان، کسی که دهانش بد بوی باشد || و نیز

سکندری..... ۶۵۶ سگالیدن

سکه - ا. [ع] «سکه» (سِکْ) آلتی که با آن پول فلزی ضرب بزنند و پول فلزی سکه خورده، در فارسی میخ درم و میخ دینار نیز گفته‌اند || و نیز به معنی راه راست و هموار، کوچۀ راست، راستۀ درختان || و آهنی که با آن زمین را شیار کنند، گاو آهن، سکک جمع.

سکیر - ص. [ع] (سِکْ) بسیار مست، همیشه مست.

سکیزه - ا. (سِکِز) اسکیزه. اسکیز. سکیز: لگد، جفته لگد، جفتک، آلیز، جست و خیز ستور.

سکیزیدن - مص. ل. (سِکِزِ دَ) اسکیزیدن: برجستن، جهیدن، جست و خیز کردن، الیزدن، جفتک انداختن. سکیزنده: «ا.فا» جست و خیزکننده، جفتک اندازنده.

سکین - ا. [ع] (سِکْ) کارد، چاقو، سکاکن جمع.

سکینه - ا. [ع] «سکینه» (سِکِ نَ) وقار، طمأنینه، مهابت، آرامش.

سگ - ا. (س) «په sag» جانوری است اهلی از راستۀ گوشتخواران که برای پاسبانی خانه و نگهبانی گله و کمک به شکارچیان بکار می‌رود و دارای نژادهای مختلف است و تاکنون بیش از ۲۰۰ نوع آن شناخته شده.

سگال - ا. (س) اندیشه، فکر.

سگالش - ا. مص. (سِ لَ) نگا. سگالیدن. **سگالشگر** - ص. فا. (سِ لَ گَ) شورکننده، مشورت‌کننده، مشورت خواهنده.

سگالیدن - مص. ل. (سِ لَ دَ) «په uskālitan» اسگالیدن: اندیشیدن، فکر کردن، پنداشتن، رای زدن. سگالش: «ا.

سکنج «سِکْ» به معنی لب‌شکری هم گفته شده. کسی که لب بالایی او چاک خورده باشد، به این معنی سلنج «سه لنج» نیز گفته‌اند.

سکندری - ا. (سِکْ دَر) حالت بسر درآمدن به زمین هنگام راه رفتن در اثر بند شدن پا به چیزی، بسر درآمدگی، سرنگونی. سکندری خوردن: بسر درآمدن به زمین در اثر بند شدن پا به چیزی هنگام راه رفتن یادویدن.

سکنگور - ا. امر. (سِکْ گُ) سگنگور: «سِ گِ گُ» مخفف سرکه انگور یا سگانگور، تاجریزی.

سکنه - ا. [ع] «سکنه» (سِکِ نَ) وضع و حالت، وضع و حالتی که شخص در آن هست. در عربی محل پیوستگی سر و گردن را نیز می‌گویند، سکنات جمع.

سکنی - ا. [ع] (سِ نَا) جای ساکن شدن، جای اقامت، خانه، مسکن || آرمیدگی و اقامت در جایی.

سکو - ا. (سِکْ) تختگاه، برآمدگی از زمین مانند تخت که از سنگ یا آجر در کنار در حیاط یا میان باغ و پای درختان سایه‌دار درست کنند.

سکوت - مص. [ع] (سِکْ) ساکت شدن، خاموش شدن، آرام شدن || خاموشی.

سکون - مص. [ع] (سِکْ) آرمیدن، آرامش یافتن، قرار گرفتن و از حرکت بازایستادن || آرامش، ضد حرکت.

سکونت - مص. [ع] «سکونه» (سِکْ نَ) مسکین شدن، فقیر شدن || در فارسی به معنی اقامت و مسکن گزیدن و منزل کردن می‌گویند.

سگ جان..... ۶۵۷ سلاله

درازی بدنش تا سه متر می‌رسد و از تخم‌های داخل شکم او خاویار بدست می‌آید.

سل - ا. [ع] (سِلّ) بیماری واگیر که میکروب آن در سال ۱۸۸۲ م. توسط پرفسور کخ آلمانی کشف شده و آن را باسیل کخ نامیده‌اند، این مرض به قسمت‌های مختلف بدن از قبیل استخوان. مفصل. کلیه. ریه. سرایت می‌کند اما سل ریوی بیشتر شیوع دارد، سرایت آن از طریق معاشرت با مسلولین و استنشاق گرد و خاک و هوای آلوده به میکروب سل یا از راه جهاز هاضمه بواسطه غذاهای آلوده به میکروب صورت می‌گیرد.

سلائق - [ع] (س.ع) جمع سلیقه.

سلاّب - ا. [ع] (س) جامه سیاه، لباس ماتم، سلب «سُلّ» جمع.

سلاح - ا. [ع] (س) آلت جنگ، هر آلتی که در جنگ بکار برود، اسلحه جمع.

سلاخ - ص. [ع] (سِلّ) پوست کن، بسیار پوست‌کننده، کسی که در کشتارگاه پوست حیوانات کشته شده را می‌کند.

سلاست - مص. [ع] «سلاسة» (س.س) نرم شدن، نرم‌خوی شدن، رام شدن || نرمی، آسانی، روانی کلمات که در آن الفاظ ثقیل و مشکل نباشد.

سلاسل - [ع] (س.س) زنجیرها، جمع سلسله.

سلاطین - [ع] (س.ط) پادشاهان، جمع سلطان.

سلاله - ا. [ع] «سلالة» (س.ل) آنچه که از چیزی بیرون کشیده شود. خلاصه. نسل، فرزندان، نطفه.

مص «چاره‌جویی، اندیشه کردن، مشورت، رایزنی. سگالنده: «ا.فا» اندیشه‌کننده، فکرکننده، رایزن، چاره‌جو. سگالیده: «ا.مف» اندیشیده، چاره‌جویی شده. سگال: امر به سگالیدن، بسگال، بیندیش، و به معنی سگالنده در ترکیب با کلمه دیگر مانند بدسگال. چاره سگال.

سگ جان - ص. مر. (س.گ) کنایه از کسی که در برابر امراض و سختی‌ها مقاومت بسیار داشته باشد، سخت جان.

سگ دست - ا. مر. (س.گ) میله فلزی در دنباله فرمان اتومبیل که حرکت را از فرمان به چرخ‌ها منتقل می‌کند.

سگدل - ص. مر. (س.گ) کنایه از سنگدل، سخت‌دل، بددل، درنده.

سگدو - ص. مر. (س.گد) کنایه از کسی که بیهوده به هر سو دوندگی و تکاپو کند. سگدوی: تکاپو و دوندگی بیهوده و بی‌فایده.

سگر مه - ا. (س.گ.م) سه‌گره، گره ابرو، اخم، خط‌های پیشانی، چین‌های پیشانی.

سگرو - ص. مر. (س.گ.ر) سگ روی: کنایه از غریب‌آزار، مردم‌آزار.

سگک - ا. (س.گ) مصغر سگ، سگ کوچک || و حلقه کوچک با قلاب که به لباس می‌دوزند.

سگ ماهی - ا. مر. (س.گ) نوعی از ماهی دریایی که تیره‌ای به نام سگ ماهی‌ها دارد و اغلب عظیم‌الجثه و دارای بدن کشیده و دم دو شاخه هستند، نوعی از آن سگ ماهی سفید یا ماهی خاویار است که در بحر خزر نیز وجود دارد و

سلام..... ۶۵۸ سلف

سلس - ص. [ع] (سَل) نرم و آسان، روان، رام، منقاد، در فارسی سلیس می‌گویند.

سلسال - ا.ص. [ع] (سَل) آب روان و گوارا، می‌خوشگوار، سلسل «س.س» و سلسل «س.س» هم می‌گویند.

سلسل البول - ص.مر. [ع] (سَلْ) کسی که نتواند ادرار خود را نگاهدارد و بول او بی‌اختیار قطره قطره خارج شود.

سلسیل - ا.ص. [ع] (سَل) نرم، روان، آب روان و گوارا، می‌خوشگوار و نام چشمه‌ای در بهشت.

سلسله - ا. [ع] «سلسلة» (سَل) زنجیر، حلقه‌های فلزی بهم پیوسته، سلسل جمع.

سلطان - ا. [ع] (سُلْ) حجت، برهان، قدرت، تسلط، فرمانروایی و به معنی فرمانروا و پادشاه، سلاطین جمع.

سطنت - مص. [ع] «سطننة» (سَطَن) سلطان شدن، پادشاهی کردن و پادشاهی، فرمانروایی و قدرت، توانایی، قهر و غلبه.

سلطه - ا.ص. [ع] «سلطة» (سَط) قدرت، توانایی، چیرگی، فرمانروایی.

سلف - ا.ص. [ع] (سَل) گذشته، در گذشته، و هر کس که پیشتر می‌زیسته از پدران و خویشان کسی، اسلاف جمع.

سلف - ا. [ع] (سَل) وامی که برای وام‌دهنده سودی نداشته باشد و وام‌گیرنده همان مبلغ را که گرفته پس از مدتی پس بدهد و معامله که بهای جنس را پیشکی بدهند و بعد از مدتی

سلام - مص. [ع] (سَل) بی‌گزند شدن، از عیب یا آفت رهیدن و نجات یافتن و گردن نهادن و پاک‌ی و رهایی از عیب و آفت و گردن نهادگی و تحیت، درود.

سلامت - مص. [ع] «سلامة» (سَلْم) بی‌گزند شدن، از عیب و آفت رهایی یافتن و پاک‌ی و رهایی از عیب و آفت، بی‌عیبی، تندرستی. در فارسی یاء مصدری اضافه می‌کنند و سلامتی می‌گویند و این فصیح نیست.

سالانه سالانه - ق. [ع] (سَلَن) آرام آرام، با آهستگی و وقار.

سلب - مص. [ع] (سَل) ربودن، کندن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر، پوست کندن، کندن پوست درخت، برهنه کردن. در اصطلاح فلسفه مرادف با نفی و مقابل ایجاب است.

سلب - مص. [ع] (سَل) سلاب پوشیدن، جامه ماتم بر تن کردن.

سلب - ص. [ع] (سَل) ربوده، کنده شده، آنچه ربوده شده یا به قهر گرفته شده، اسلاب جمع.

سلب - ع. [ع] (سَل) جمع سلاب به معنی جامه سیاه، لباس ماتم.

سلاحشور - ص.مر. [ع.فا] (سَلْشُ) مخفف سلاح‌شور، مرد جنگی و دلیر و دارای سلاح.

سلاحفات - ا. [ع] «سلاحفة» (سَلْ یا سَل) سنگ‌پشت، لاک‌پشت، سلاحفا نیز می‌گویند، سلاحف جمع.

سلخ - مص. [ع] (سَل) پوست کندن، کندن پوست گوسفند یا حیوان دیگر.

سلخ - ا. [ع] (سَل) آخر ماه قمری، روز آخر ماه قمری که در شام آن هلال در آسمان دیده شود.

سلف ۶۵۹ سلولز

- جنس را تحویل بگیرند.
- سلف** - ا. [ع] (سِلْ) باجناق، شوهر خواهرزن، دو مرد که دو خواهر را به زنی گرفته باشند هر کدام را نسبت به دیگری سلف و هر دو را سلفان می‌گویند. در فارسی همزلف هم می‌گویند.
- سلف** - ا. [انگلا] Self دستگاه الکتریکی کوچکی است در اتومبیل عوض هندل که موتور بوسیله آن روشن می‌شود.
- سلف سرویس** - ا. مر. [انگلا] Self-Service رستورانی که پیشخدمت نداشته باشد و خود مشتریان آنچه را که می‌خواهند بردارند و مصرف کنند و پولش را به صندوق بدهند.
- سلك** - ا. [ع] (سِلْ) رشته، نخ. سیم، رشته‌ای که چیزی به آن بکشند مثل رشته مروارید، سلك «سِلْ» و اسلاك «أ» جمع.
- سلم** - ا. [ع] (سِلْ) آشتی، صلح. و کسی که در صلح و آشتی باشد.
- سلم** - ا. [ع] (سَلْ) سلف، نوعی از بیع که بهای جنس را پیشکی بدهند و بعد از مدتی جنس را تحویل بگیرند. خرید و فروش غله یا چیز دیگر که هنوز نرسیده و آماده نباشد || و به معنی گردن‌نهادگی و استسلام و اطاعت || و نیز به معنی اسیر.
- سلمانی** - ا. ص. (سِلْ) آرایشگر مرد، کسی که موی سر و ریش مردم را می‌تراشد.
- سلمی** - ا. [ع] (سَلْما) چلیپاسه سفید. و نامی از نام‌های زنان. و نام قبیله‌ای از عرب.
- سلنج** - ص. (سِلْ) سه لنج، سه لب، کسی که یکی از دو لبش چاك خورده باشد، لب شكري.
- سلو** - ا. [فر] Solo یکه خوان، تك خوان، کسی که به تنهایی آهنگی را بنوازد، قطعه موسیقی که کسی تنها بخواند یا بنوازد.
- سلوت** - ا. مص. [ع] «سلوة» (سَو) خرسندی، شادی، خوشی، فراخی عیش، آرامش خاطر.
- سلوفان** - ا. [فر] Cellophane یکی از مشتقات سلولز که بصورت ورقه نازک شفاف تهیه می‌شود و ضد چربی و ضد رطوبت است و در جراحی برای زخم‌بندی، و در صحافی در روکش جلد کتاب بکار می‌رود.
- سلوك** - مص. [ع] (سُلْ) درآمدن در جایی، در پیش گرفتن راهی و در آن راه رفتن || رفتار، روش، سازش.
- سلول** - ا. [فر] Cellule موجود زنده و حساس و متحرك که عنصر اصلی بدن موجودات زنده می‌باشد و عبارت است از پروتوپلاسم و هسته و پوسته «غشاء» و چون بسیار ریز است با چشم دیده نمی‌شود، بدن تمام حیوانات و نباتات از سلول ترکیب شده، برخی جانوران فقط از يك سلول و برخی دیگر از اجتماع سلول‌های بیشمار تشکیل شده‌اند، در فارسی یاخته می‌گویند، و نیز سلول به معنی خانه زنبور و سوراخ کندو و کلبه کوچک و زندان يك نفری هم هست.
- سلولز** - ا. [فر] Cellulose جسمی است جامد و سفید و بی‌بو و بی‌طعم شبیه به نشاسته، در آب و الکل حل نمی‌شود، فقط در مایع شویتزر قابل

سلوی..... ٦٦٠ سماط

تشکیل شده، در بعضی حیوانات مانند گاو و گوسفند شکافته است که آنها را سم شکافته می‌گویند.

سم - ا. [ع] (سَمّ) زهر، هر ماده‌ای که جاندار را بکشد، ماده‌ای که هرگاه داخل بدن شود سبب درد و ناخوشی و اختلال اعمال حیاتی یا موجب هلاک گردد، سموم جمع.

سم - ا. [ع] (سُمّ) سوراخ مثل سوراخ سوزن، مسام «س» و سموم «س» جمع. سم‌الخیاط: «سُمُّلُخ» سوراخ سوزن. و نیز سم: هر يك از سوراخ‌های ریز در ساق و شاخ و برگ گیاه‌ها که گیاه از آن تنفس می‌کند. و سوراخ‌های ریز در ساق و شاخ و برگ گیاه‌ها که گیاه از آن تنفس می‌کند. و سوراخ‌های ریز در پوست بدن، مسام جمع.

سما - ا. [ع] «سما» (س) آسمان، سقف خانه، سقف هر چیزی، سماوات جمع. **سماجت** - مص. [ع] «سماجة» (س.ج) سمج شدن، زشت شدن || زشتی، بی‌شرمی.

سماحت - مص. [ع] «سماحة» (س.ح) جوانمرد شدن، اهل جود و بخشش شدن || جوانمردی، بخشش.

سماروغ - ا. (س.رُ) سماروخ. زماروغ: قارچ، قارچ خوراکی که در جاهای مرطوب می‌روید.

سماری - ا. (س.ر) کشتی، جهان، سفینه، کشتی کوچک.

سماسره - [ع] «سماسرة» (س.س.ر) سماسر، سماسیر، جمع سمسار.

سماط - ا. [ع] (س) بساط، سفره، خوان، آنچه که بر زمین بگسترانند و بر روی

حل است، به حالت طبیعی در سلول‌های نباتات وجود دارد و مهم‌ترین عنصر ساختمان گیاه‌ها است.

سلوی - ا. [ع] (سَلُوا) سمائی، بلدرچین، واحدش سلوأة.

سله - ا. (سُلّ) طبقه نازکی از لای که پس از بارندگی یا آب دادن اراضی رسی روی زمین می‌بندند و سفت می‌شود و در زمین‌های زراعتی مانع سبز شدن گیاه می‌شود.

سله - ا. [ع] «سلة» (سَلّ) سبد. زنبیل، ظرفی که از شاخه‌های نازک درخت برای میوه یا چیزهای دیگر ببافند، سلال جمع.

سلیح - ا. (سِلّ) اماله سلاح، آلت جنگ، افزار جنگ.

سلیس - ص. (سَلّ) نگا. سلس.

سلیط - ص. [ع] (سَلّ) فصیح، تیززبان، زبان دراز «مدح است برای مرد و ذم است برای زن».

سلیطه - ص. [ع] «سلیطة» (سَلِط) مؤنث سلیط، زن زبان دراز، زن بد زبان.

سلیقه - ا. [ع] «سلیقة» (سَلِق) طبیعت، نهاد، سرشت، رسم، ذوق، سلائق جمع.

سلیم - ص. [ع] (سَلّ) سالم، درست، بی‌عیب، رهیده از آفات، سلماء «سُلّ» جمع. به معنی مارگزیده و مجروحی که مشرف به هلاک باشد «از جهت تقأل به سلامت» نیز می‌گویند.

سم - ا. (س) «په sumb» سنب: ناخن دست و پای چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر که از يك ماده شاخی

سماع..... ۶۶۱ سمپوزیوم

برای جوش آوردن آب و تهیه کردن چای.

سماوی - ص. ن. [ع] (س.و.ی) سمائی، منسوب به سماء، آسمانی.

سمبول - ا. [فر] Symbole سنبول: نشانه، نشان، علامت، اشاره، رمز، نمونه، نماینده، نماد، شعار، اشاره و علامتی که معرف چیزی باشد.

سمبولیست - ص. [فر] Symboliste سنبولیست: مربوط و منسوب به اصول سمبولیسم، پیرو مکتب سمبولیسم.

سمبولیسم - ا. [فر] Symbolisme سنبولیسم: نمادپردازی، عمل یا هنر بکار بردن نمادها، اصول بکار بردن رموز و علامات برای بیان عقیده یا تذکار واقعه‌ای، سبک ادبی که در آن تشبیهات بسیار بکار برده شود و برای هر فکر و تصور یا وصف و تشبیه نماینده و مظهر یا سمبولی بیاورند مثل سرو مظهر قد رعنا و گل مظهر چهره ترو تازه و ماه مظهر روی زیبا و تابان.

سمپاتی - ا. [فر] Sympathie سنپاتی: جذبه، میل طبیعی، علاقه طبیعی، تعلق خاطر، پیوستگی، رابطه معنوی، همدردی، دلسوزی.

سمپاتیک - ص. [فر] Sympathique سنپاتیک: دارای تعلق خاطر و تمایل طبیعی، دارای پیوستگی، محبت آمیز، محبت‌انگیز، دارای جنبه همدردی. در اصطلاح فیزیولوژی سلسله سمپاتیک دستگاهی است که در دو طرف ستون مهره‌ها قرار دارد.

سمپوزیوم - ا. [انگلی] Symposium

آن طعام بگذارند || و نیز به معنی نظم، صف، رده، رسته، سمط «سُم» جمع. **سماع** - مص. [ع] (س) شنیدن، شنودن || شنوایی || و به معنی آوازخوش، غناء، سرود.

سماق - ا. [ع] (سُم) معرب سماک، درختی است دارای برگ‌های مرکب و گل‌های سفید خوشه‌ای، در جاهای سرد می‌روید و بلندی‌اش تا ۵ متر می‌رسد، میوه آن به اندازه عدس و سرخ‌رنگ و ترش مزه است و در خوشه قرار دارد، ساییده دانه‌های سماق به عنوان ترشی در بعضی خوراک‌ها بکار می‌رود، در فارسی تتم و تتری و تتریک و ترشابه و ترشاوه و تتم و سماقیل نیز گفته شده.

سماک - [ع] (س) ماهی‌ها، جمع سمک. **سماک** - ا. ص. [ع] (سُم) ماهی فروش. **سماک** - ا. [ع] (س) هر چه که با آن چیزی را بردارند و بلند کنند، سمک «سُم» جمع || و نام هر یک از دو ستاره روشن در آسمان که یکی را سماک رامح و دیگری را سماک اعزل و هر دو را در عربی سماکان می‌گویند. **سم الفار** - ا. مر. [ع] (سُم ل) مرگ موش «نگا. ارسنیک».

سمانه - ا. (سَن) مخفف آسمانه، سقف، سقف‌خانه.

سمانه - ا. (سَن) کَرک، بلدرچین، ورتیج، سمان هم گفته‌اند، به عربی سمائی «س» یا سلوی می‌گویند.

سماوات - [ع] (س) آسمان‌ها، جمع سماء، سموات هم نوشته می‌شود.

سماور - ا. (سَو) مأخوذ از روسی، ظرف فلزی که میانش آتشخانه دارد

سمت ۶۶۲ سمند

سمع - ا. [ع] (سَمٌّ) گوش، حس شنوایی. آنچه که شنیده شود، اسماع «ا» و اسمع «ا.م» جمع. اسماع و اسماع جمع جمع.

سمعاء - [ع] (سُمٌّ) جمع سمیع.

سمعك - ا. [ع.فا] (سَمْعٌ) آلتی که امواج صوتی را تقویت می‌کند و کسی که گوش‌هایش خوب نمی‌شنود آن را در گوش می‌گذارد تا بهتر بشنود، به عربی سماعه می‌گویند.

سمفونی - ا. [فر] Symphonie سمفونی: قطعه موسیقی که برای نواختن با سازهای مربوط ساخته شود، قطعه‌ای برای يك ارکستر کامل، آهنگی که برای ارکستر ساخته شود و چند نوازنده باهم آن را بنوازند.

سمك - ا. [ع] (سَمَكٌ) ماهی، سماك «س» و سموك «س» و اسماك «ا» جمع واحدش، سمكه «سَمَكٌ».

سمن - ا. (سَمَنٌ) «په saman» یاسمن «نگا. یاسمین».

سمن - مص. [ع] (سَمَنٌ) فربه شدن، چاق شدن || فربه‌ی، چاقی.

سمنامبولیسم - ا. [فر] Somnambulisme حرکت بی‌اراده یا از جا برخاستن و راه رفتن در خواب طبیعی یا خواب مغناطیسی، خوابگردی. راه رفتن در خواب در کودکان تا حدی طبیعی است اما در بزرگسالان ممکن است ناشی از بیماری روانی یا عصبی باشد.

سمن پر - ص. مر. (سَمَنُ بَ) کسی که بدنی لطیف و سفید و خوشبو دارد.

سمنت - ا. [انگلا] Cement نگا. سیمان.

سمند - ا. (سَمَنَدٌ) اسب زرده، اسب زردرنگ.

انجمنی که در آن جمعی از مردم در يك موضوع خاص به بحث و گفتگو پردازند.

سمت - ا. [ع] «سمة» (سِمَةٌ) علامت، نشان، اثر داغ، عنوان، سمات جمع.

سمت - ا. [ع] (سَمٌّ) راه و روش، میانه راه، طریق، طرف و جانب، سموت «سُمٌّ» جمع.

سمت الرأس - ا. مر. [ع] (سَمْتُ رَأْسٍ) در اصطلاح علم هیئت: نقطه‌ای از فلك که وقتی شخص به آسمان نگاه کند بالای سر او باشد، مقابل سمت‌القدم.

سمج - ا. (سُمٌّ) سمچ. سمچه. سمجه: سرداب، نقب، راه زیرزمینی، زندان زیرزمینی، آغل گوسفند در کوه یا زیر زمین، سنب.

سمج - ص. [ع] (سَمَجٌ) قبیح، زشت، ناپسند، بی‌شرم، سمیج هم می‌گویند، سماج «س» و سمجاء «سُمٌّ» جمع.

سمر - ا. [ع] (سَمَرٌ) شب و سیاهی شب، تاریکی شب، افسانه شب، قصه و افسانه که در شب بگویند، افسانه‌گویی در شب || و نیز به معنی دهر، روزگار، اسمار جمع.

سمراء - ص. [ع] (سَمْرٌ) مؤنث اسمر، زن گندمگون.

سمرت - مص. [ع] «سمرة» (سَمْرَةٌ) گندمگون بودن || گندمگونی.

سمسار - ا. ص. (سَمَسَارٌ) دکاندار که اسباب‌خانه خرید و فروش می‌کند، سفسار و سپسار نیز گفته‌اند. در عربی سمسار به معنی دلال و واسطه بین خریدار و فروشنده و جمع آن سمسارة و سماسر و سماسیر است.

سمسم - ا. [ع] (سَمَسَمٌ) کنجد، دانه کنجد.

سمندر..... ۶۶۳ سنا

- سمندر** - ا. (سَمَد) سمندور. سمندرون. سمندل. سمندول. سمندون. سام اندر. سامندر. اسمندر: جانوری است شبیه به سوسمار که در آب و خشکی هر دو زندگی می‌کند، چهارپا دارد پوستش تیره‌رنگ با لکه‌های زرد قدش به ۲۵ سانتیمتر می‌رسد، در زمین‌های مرطوب و تاریک بسر می‌برد و حشرات را می‌خورد، به عربی نیز سمندر می‌گویند. در فارسی آذرتش و آذرشین و آذر نشین هم گفته شده، و گفته‌اند که در آتش نمی‌سوزد، در فرانسه سالامندر نامیده می‌شود.
- سمنو** - ا. (سَمْنُ) نوعی خوراک شبیه به حلوا که از شیرۀ گندم سبز کرده و آرد می‌پزند، بیشتر برای عید نوروز درست می‌کنند و آن را در بساط هفت سین می‌گذارند، در غیر ایام عید بصورت نذری طبخ می‌کنند.
- سمو** - مص. [ع] (سُمُو) بلند شدن، بلندی یافتن || بلندی، رفعت.
- سمور** - ا. (سَمُ) «په samōr» جانوری است گوشتخوار شبیه روباه اما کوچک‌تر از آن، بدنش باریک و کشیده با پاهای کوتاه، پوستش نرم و لطیف و به رنگ سرخ مایل به سیاهی یا خاکستری، او را برای پوستش شکار می‌کنند و پوستش را برای ساختن دستکش و آستر لباس بکار می‌برند.
- سموم** - [ع] (سُمُ) جمع سم.
- سموم** - ا. [ع] (سَمُ) باد گرم، باد زهرآگین، باد گرم و خفقان آور که در فصل بهار و تابستان در صحراهای آفریقا و بیابان‌های عربستان می‌وزد، سمائم جمع. سمی - ص. [ع] (سَمِی) هم اسم، همنام، همتا.
- سمیراء** - ص. [ع] (سُمِ) مصغر سمراء، زن گندمگون.
- سمیع** - ص. [ع] (سَمِ) سامع، شنونده، شنوا، سمعاً جمع او یکی از صفات باری تعالی.
- سمین** - ص. [ع] (سَمِ) فربه، چاق، چربی‌دار، پرچربی، سمان «س» جمع. کلام سمین: سخن استوار و محکم، مقابل غث که سخن سست و نادرست است.
- سمینار** - ا. [انگلی] Seminar گروهی از دانشجویان دارای تحصیلات عالی که زیر نظر استاد به تحقیق در موضوع یا رشته‌ای خاص بپردازند و باهم بحث و مذاکره کنند. آموزشگاه یا مؤسسه که دسته یا گروهی از اهل یک حرفه در آنجا گرد آیند و مطالب مربوط به حرفه خود را فرا گیرند.
- سن** - ا. (سِن) حشره‌ای است ریز و دارای بال‌های کوچک، دهانی به شکل خرطوم دارد که با آن شیرۀ ساقه و خوشه جو یا گندم را می‌مکد.
- سن** - ا. [ع] (سِن) دندان، دندان، دندانۀ شانه یا اَره || و نیز به معنی مقدار عمر، مدت عمر و زندگانی، مدتی که از عمر انسان یا جاندار دیگر گذشته باشد، اسنان جمع.
- سن** - ا. [فر] Scène صحنه نمایش، محل نمایش، منظره، قسمتی از سالون که در آنجا نمایش داده می‌شود.
- سنا** - ا. [ع] (سِن) گیاهی است دارای برگ‌های باریک شبیه به برگ حنا،

سنا. ۶۶۴ سنبل الطیب

معظم هر چیز || شریف قوم، بزرگ قوم.

سنان - ا. [ع] (س) سرنیزه، قطعه آهن نوک تیز که بر سر چوبدستی یا نیزه نصب کنند، اسنه جمع.

سنبات - ا. (س یا س) نمود و هیكل، هر چیزی که ظاهر فریبنده داشته باشد، سنبوت هم گفته شده.

سنباده - ا. (س.د) سمباده: آلومینی است بصورت ذرات و به رنگ سیاه یا خاکستری یا سرخ و بسیار سخت، در اسیدها حل نمی شود، در حرارت هم ذوب نمی شود، برای صیقلی کردن و جلادادن فلزات بکار می رود، سباده و سمباره هم گفته شده، به عربی سنبازج می گویند.

سنباندن - مص. م. (س.ن.د) سنبانیدن: سنبیدن، سفتن، سوراخ کردن، کاویدن. سنباننده: «ا.فا» سوراخ کننده.

سنبک - ا. (س.ب) کشتی کوچک، به عربی سنبوق «س» می گویند.

سنبیل - اص. [عا] (س.ب) کار سرسری و سر دستی. سنبیل کردن: کاری را سرسری انجام دادن و از سر واکردن.

سنبیل - ا. [ع] (س.ب) خوشه، خوشه جو یا گندم، واحدش سنبله، سنابل و سنبلات جمع.

سنبیل - ا. (س.ب) گیاه است از تیره سوسنی ها دارای برگ های دراز و گل های خوشه ای به رنگ بنفش، پیاز آن را در گلدان می کارند.

سنبیل الطیب - ا. مر. [ع] (س.ب.ل.ط) گیاهی است علفی و پایا و خودرو، در جاهای مرطوب و جنگل ها و کناره جوی ها می روید و بلندیش تا یک متر

گل هایش کبود یا زرد رنگ. دانه هایش ریز و در غلافی شبیه غلاف باقلا جا دارد، در نواحی گرم آفریقا و عربستان و در جنوب ایران می روید بلندیش تا ۶۰ سانتیمتر می رسد، بهترین نوع آن سنای مکی است، برگ آن ملین و مسهل است و بصورت دم کرده یا پودر یا حب بکار می رود.

سنا - ا. [فر] Sénat مجلس اعیان، مجلس شیوخ «سالخوردگان» مجلسی که اعضای آن از میان رجال معروف مملکت انتخاب می شوند.

سناء - ا. [ع] (س) ضیاء، روشنائی، روشنی، فروغ || رفعت، بلندی.

سناتور - ا. [فر] Sénateur عضو سنا، نماینده در مجلس سنا.

سناتوریم - ا. [فر] Sanatorium آسایشگاه، آسایشگاهی که نزدیک کوه یا دریا و در جای خوش آب و هوا برای پرستاری و معالجه بیماران مخصوصاً بیماران مبتلا به مرض سل درست کنند.

سنار - ا. (س یا س) جایی در دریا که گودی آن کم باشد و کشتی در آنجا به گل نشیند و نتواند حرکت کند. به معنی بندر نیز گفته اند.

سناریست - ص. [فر] Scénariste سناریونویس، نویسنده نمایشنامه برای فیلم سینما.

سناریو - ا. [فر] Scénario نمایشنامه مخصوص فیلم سینما، داستان یا شرح صحنه های یک فیلم که کارگردان از روی آن فیلم سینما را تهیه می کند.

سنام - ا. [ع] (س) کوهان شتر || رکن

سنبله..... ۶۶۵ سنجاك

صحابه بر آن عمل کرده باشند. سنه الله: امر و نهی خداوند. اهل سنت: فرقه‌ای از مسلمانان که قائل به خلافت ابوبکر هستند خلاف شیعه که علی بن ابیطالب را جانشین پیغمبر اسلام می‌دانند.

سنتور - ا. (س.ت) یکی از سازهای زهی که سیم‌های بسیار «حدود ۷۲ سیم» بر روی آن کشیده شده و با دو مضراب چوبی بلند نواخته می‌شود و از قدیم‌ترین سازهای ایرانی است، می‌گویند ابونصر فارابی آن را ساخته است، به عربی سنطور «س» یا سنطیر «س.ط» می‌گویند.

سنج - ا. (س.ن) یکی از آلات موسیقی و آن دو صفحه برنجی مدور و محدب است که با دست برهم کوبیده می‌شود، در ارکسترهای سمفونیک یکی از سازهای کوبی اصلی است و به طریقه‌های مختلف نواخته می‌شود. **سنجاب** - ا. (س) جانوری است پستاندار از راسته جوندگان، کوچک‌تر از گربه، پوستش دارای موهای نرم و انبوه به رنگ کبود یا خاکستری، دم دراز و پر مو دارد، بیشتر در جنگل‌ها و بر روی درختان بسر می‌برد.

سنجاك - ا. (س) سنجق: مأخوذ از ترکی، سیخ کوچک فلزی مانند سوزن که ته آن به جای سوراخ دکمه کوچکی دارد.

سنجاك - ا. (س) سنجق. سنجوق: مأخوذ از ترکی، علم، پرچم، بیرق، بیرق بزرگ که بر جایی نصب کنند. **سنجاك** - ا. (س.ق) حشره‌ای است

می‌رسد، ساقه‌اش راست و دارای برگ‌های متقابل و دنداندار، گل‌های سفید و معطر، ریشه آن دارای اسانس. اسید و الرینیک. اسید مالیک. و مواد قندی است و در طب بکار می‌رود. **سنبله** - ا. [ع] «سنبله» (س.ب.ل) واحد سنبل، خوشه، يك خوشه جو یا گندم || و یکی از صورت‌های فلکی منطقة البروج. و برج ششم از دوازده برج فلکی.

سنبوسه - ا. (س.ب.س) هر چیز سه گوشه، مثلث شکل، لچک زنانه. و نوعی خوراک یا آش که خمیر آرد گندم را نازک و سه گوشه می‌برند و در آن قیمة گوشت و لپه می‌پیچند و طبخ می‌کنند، به عربی سنبوسق یا سنبوسك «س.س» می‌گویند.

سنبه - ا. (س.ب) سمبه: میله فلزی که برای پر کردن تفنگ‌های سر پر یا پاك کردن لوله تفنگ بکار می‌رود. افزاری که با آن چیزی را سوراخ کنند.

سنبیدن - م. (س. ب.د) سفتن، سوراخ کردن، کاویدن. سنبنده: «ا.فا» سوراخ‌کننده. سنبیده: «ا.مف» سوراخ شده، کاویده. سنب: امر به سنبیدن، سنب، و به معنی سنبنده در ترکیب با کلمه دیگر، مثل آهن سنب. پولاد سنب «نیزه پولاد سنب». و نیز سنب به معنی سوراخ و آغل زیرزمینی هم گفته شده.

سنت - ا. [ع] «سنه» (س.ن) روش، طریقه، سیرت، سرشت، طبیعت، شریعت، سنن «س.ن» جمع. در اصطلاح فقه: قول و فعل و تقریر پیغمبر اسلام، آنچه که پیغمبر و

سنجد..... ۶۶۶ سندیکا

سند - ا. [ع] (سَن) چیزی که به آن اعتماد کنند، نوشته‌ای که وام یا طلب کسی را معین سازد یا مطلبی را ثابت کند، سندات و اسناد جمع.

سندان - ا. (س) افزار آهنی ضخیم که آهنگران قطعه آهن را بر روی آن می‌گذارند و با پتک یا چکش می‌کوبند. و نیز میخ ستبر یا تکه آهن زیر کوبه در. به عربی سندان «س» می‌گویند.

سندروس - ا. (س.دُر) مأخوذ از یونانی، صمغی زرد رنگ شبیه به کهربا که از پوست درختی پیوسته سبز از تیره مخروطیان بدست می‌آید.

سندس - ا. [ع] (س.دُ) دیبا، پارچه ابریشمی زربفت، دیبای لطیف و گرانبها.

سندل - ا. [هند] (س.د) درختی است کوچک دارای برگ‌های نوک‌تیز و گل‌های سفید خوشه‌ای، ثمر آن شبیه به حبه الخضراء، چوب آن خوشبو است در مناطق گرم پرورش می‌یابد، در فارسی چنل و چندن هم گفته‌اند، به عربی صندل می‌گویند.

سندل - ا. (س.د) سندلك، سندله: کفش چوبی، گویا در قدیم آن را از چوب سندل می‌ساخته‌اند.

سندلی - ا. (س.دل) صندلی: چهارپایه پشتی‌دار که روی آن می‌نشینند.

سندیان - ا. (س.د) بلوط، درخت بلوط، به عربی نیز سندیان می‌گویند و واحدش سندیانه است.

سندیکا - ا. [فر] Syndicat شرکت، نمایندگی صنفی، صنف، اتحادیه صنفی که به منظور حفظ حقوق و منافع مشترک افراد صنف تشکیل

دارای بدن باریک و کشیده شبیه به سنجاق با چهار بال نازک رنگین که به سرعت پرواز می‌کند.

سنجد - ا. (س.ج) درختی است کوتاه و خاردار، برگ‌هایش شبیه به برگ بید، گل‌هایش خوشه‌ای سفید و خوشبو، میوه‌اش کوچک و دارای پوست نازک سرخ‌رنگ، مغزش سفید و آرد مانند و شیرین است و یک هسته دراز سخت دارد، و آن را چوبدانه و پستانک و پستنک نیز می‌گویند.

سنجر - ا. ص. (س.ج) در ترکی به معنی پرندۀ شکاری. و در فارسی به معنی مرد صاحب حال و وجد گفته شده. سنجرستان: خانقاه، جای و جد و سماع.

سنجش - ا. مص. (س.ج) نگا. سنجیدن.

سنجق - ا. (س.ج) نگا. سنجاق.

سنجه - ا. (س.ج) سنگ ترازو، سنگی که با آن چیزی را وزن کنند.

سنجیدن - مص. م. (س.ج.د) «په sanjitan» وزن کردن، اندازه گرفتن، چیزی را با چیز دیگر مقایسه کردن، برابر کردن. سنجش: «ا. مص»

مقایسه، اندازه‌گیری. سنجنده: «ا. فا» کسی که چیزی را بسنجد و اندازه بگیرد. سنجیده: «ا. مف» وزن شده، اندازه گرفته شده، آزموده. سنجیدگی:

سنجیده بودن، آزمودگی. سنج: امر به سنجیدن، بسنج، و به معنی سنجنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل

سخن‌سنج، نکته‌سنج، زلزله‌سنج، گرماسنج.

سنخ - ا. [ع] (سَن) بیخ، بن، بنیاد، اصل، ماده، اسنخ و سنوخ جمع.

سنسکریت..... ۶۶۷ سنگ صبور

بزرگ برای آب که از سنگ یکپارچه ساخته می‌شود و در مساجد و بعضی اماکن دیگر قرار می‌دهند که مردم از آن با پیاله آب بردارند و بیاشامند.

سنگ پشت - ا.مر. (س.گ.پ) نگا. لاک پشت.

سنگچین - ا.ص. (س.گ) دیواری که با چیدن سنگ‌ها بر روی هم ساخته باشند.

سنگدان - ا.مر. عضو بدن پرندگان که بعد از چینه‌دان قرار دارد و دانه‌ها در آنجا با شن‌ریزه‌هایی که خورده‌اند آسیا و نرم می‌شود.

سنگدل - ص.مر. سنگین دل: کنایه از بی‌رحم، ظالم، سخت‌دل، دل‌سخت.

سنگر - ا. (س.گ) پناهگاه، جان‌پناه، دیوار یا گودال یا برآمدگی از خاک و سنگ یا شاخ و بال درخت که سربازان هنگام جنگ برای خود درست می‌کنند و در پناه آن قرار می‌گیرند تا از تیراندازی دشمن آسیب نبینند.

سنگسار - ا.مر. (س.گ) مجازاتی که در قدیم معمول بود و محکوم را تا کمر در زمین فرومی‌کردند و به او سنگ می‌زدند تا بمیرد.

سنگ سماک - ا.مر. (س.گ.س) سنگ سماق: پرفیر، سنگی است سخت که خوب سیقل می‌گیرد و به رنگ‌های سرخ، سبز، قهوه‌ای، خاکستری، در می‌آید و برای ساختن ستون‌های سنگی و مجسمه و اشیاء دیگر بکار می‌رود.

سنگ صبور - ا.مر. [فا.ع] (س.گ.ص.ب) سنگ سخت و عظیم که در یک جا ثابت

شود مانند سنسکریت کارگران.

سنسکریت - ا. Sanscrit سنسکریت: زبان قدیم هندوان، زبان علمی و مقدس هندیان که از زبان‌های هند و اروپایی و از دسته هندو ایرانی است و با زبان‌های ایرانی کهن «اوستایی و فارسی باستان» بسیار نزدیک است.

سنقر - ا. [ت] (س.ق) نوعی از بان، مرغی است شکاری و خوش‌خط و خال که از انواع دیگر بازها قوی‌تر و بسیار تیزپر و چالاک است، به عربی نیز سنقر یا سنقور می‌گویند.

سنکپ - ا. [فر] Syncope بیهوشی، اغما، توقف ناگهانی قلب، سکتة قلبی.

سنگ - ا. (س) «په sang» جسم سفت و سخت که در زمین و معدن و کوه به اقسام و رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف وجود دارد. در اصطلاح زمین‌شناسی: ماده سفت و سخت که جزو ساختمان پوستة جامد زمین است. بیشتر سنگ‌ها دارای مواد و عناصر معدنی هستند.

سنگ - ا. (س) سنگ ترازو، سنج، قطعه سنگ یا فلز به مقدار معین که با آن چیزی را در ترازو وزن کنند. و نیز سنگ: مقیاسی است برای آب جاری که مقدار آن مختلف است و عبارت از چند لیتر آب است در ثانیه که از قنات یا رودخانه جاری شود و آن را در حدود ۱۳ تا ۱۵ لیتر در ثانیه دانسته‌اند و به این قرار یک متر مکعب آب که در یک ثانیه جریان یابد قریب ۷۵ سنگ است.

سنگ - ا. (س) وزن، قدر، وقار.

سنگاب - ا.مر. (س) سنگ آب، ظرف

سنگفرش ۶۶۸ سنیه

به سنگ، آنچه که از سنگ ساخته شده باشد || و نیز به معنی گران، ثقیل، وزین، ضد سبک. سنگینی: سنگین بودن، گرانی.

سنن - [ع] (سُنَّ) روش‌ها، رسم‌ها، طریقه‌ها، جمع سنت.

سنوات - [ع] (سَنَ) سال‌ها، جمع سنه. **سنور** - [ع] (سِنَّ) گربه || مهتر، بزرگ || بیخ دم || مهره‌های گردن، سنانیر جمع.

سنوی - ص. ن. [ع] (سَنَوِيَّ) منسوب به سنه به معنی سال.

سنه - [ع] «سنه» (سَنَ) سال، دوازده ماه، سنون «سُن» و سنون «سِ» و سنین «سِ» و سنوات «سَن» جمع.

سنه - [ع] «سنه» (سِنَّ) ابتدای خواب، چرت، غنودگی، پینکی.

سنی - [ع] (سِنِ) آهن، ریم آهن. به معنی سینی هم گفته‌اند.

سنی - ص. ن. [ع] (سُنَّيَّ) منسوب به سنت، واحد سنیه، کسی که از اهل سنت باشد، يك تن از سنیه که قائل به خلافت ابوبکر و جانشینان او هستند، مقابل شیعه.

سنی - ص. [ع] (سَنِيَّ) رفیع، بلند، عالی، بلندمرتبه.

سنین - [ع] (سِنِ) سال‌ها، جمع سنه (در حالت نصبی و جری).

سنیور - [فر] Seigneur از القاب و عناوین اشرافی اروپایی، صاحب تیول و ملك «در قدیم» ارباب، مالك، صاحب اختیار، آقا.

سنیه - ص. [ع] «سنیه» (سَنِيَّ) مؤنث سنی، به معنی بلند، بلندمرتبه.

سنیه - ص. ن. [ع] «سنیه» (سُنَّيَّ)

و پا برجا باشد و حوادث روزگار را تحمل کند، از آن به بردباری و شکیبایی مثل می‌زنند. سنگی افسانه‌ای را هم گفته‌اند که مردم درد دل خود را برای او بازگو می‌کرده‌اند.

سنگفرش - [ص]. [فا.ع] (سَنگَفَرَش) زمین یا خیابان و کوچه که در کف آن تکه‌های سنگ را پهلوی هم چیده و هموار کرده باشند.

سنگک - [ص]. (سَنگ) مصغر سنگ، سنگ خرد، سنگ کوچک || به معنی تگرگ نیز گفته‌اند.

سنگک - [ص]. (سَنگ) نوعی نان نازک که در تنور بر روی سنگریزه پخته می‌شود.

سنگلاخ - [ص]. (سَنگ) زمین پرسنگ، زمینی که در آن پاره‌سنگ و سنگریزه فراوان باشد، سنگستان نیز گفته‌اند.

سنگناک - ص. (سَنگ) سنگلاخ، زمین پرسنگ.

سنگ‌نوشته - [ص]. (سَنگ) سنگ نبشته: نوشته بر روی سنگ، کلماتی که بر روی سنگ کنده باشند، کتیبه سنگی.

سنگ‌نگاره - [ص]. (سَنگ) تصویر برجسته بر روی سنگ، صورت برجسته که بر روی سنگ کنده باشند.

سنگواره - [ص]. (سَنگ) در اصطلاح زمین‌شناسی: آثار و بقایای موجودات زنده قدیمی «حیوانی یا نباتی» مانند استخوان و دندان و صدف و امثال آنها که از زمان‌های قدیم در داخل طبقات زمین باقی مانده و بصورت سنگ در آمده است.

سنگین - ص. ن «په sangèn» منسوب

سو..... ۶۶۹ سوپر

خود می‌کنند، اسوار «ا» هم می‌گویند، اسوره «ا.وَر» و اساور و اساوره جمع. **سوارخویی** - ا. مص. (س.ر) خوب سوار شدن بر اسب و هنرنمایی در پشت اسب.

سوارکار - ص. مر. (س.ر) چابک سوار، اسب سوار، کسی که در اسب سواری چابک و ماهر باشد.

سواره - ا. ص. (س.ر) سوار، کسی که سوار بر اسب یا مرکب دیگر باشد، سوارگان جمع. و (ق) در حال سوار بودن، به حالت سواری.

سواره - ا. [فر] Soirée سرشب، اول شب، قسمت اول شب تا وقت خواب. شب‌نشینی، مهمانی در شب با موسیقی و رقص.

سوانج - [ع] (س.ن) جمع سانج.

سواپا - [ع] (س) جمع سویه.

سوء - ا. [ع] بدی، شر، آفت، فساد، اسواء جمع.

سوبلمه - ا. [فر] Sublimé سوبلیمه: بی‌کلرور و دو مرکور، از داروهای طبی، ماده‌ای است سمی، در آب حل می‌شود، در طب و صنعت بکار می‌رود.

سوپ - ا. [فر] Soupe آبگوشت، خوراک آبدار که با گوشت و سبزی و هویج یا چیز دیگر طبخ کنند، آش رقیق، شوربا.

سوپاپ - ا. [فر] Soupape دریچه، دریچه‌ای که آب را در لوله تلمبه نگاه می‌دارد. دریچه بالای سوراخ سیلندر که گاز از آن داخل سیلندر می‌شود.

سوپر - [فر] Super پیشوند که در اول کلمه افزوده می‌شود و معنی بالا و

فرقه‌ای بزرگ از مسلمانان که قائل به خلافت ابوبکر و جانشینان او هستند مقابل شیعه که قائل به امامت امیرالمؤمنین علی و فرزندان آن حضرت می‌باشند، واحد آن: سنی.

سو - ا. (س) «په suk» سوی: طرف، جانب، کنار، نزد، سون و اسون نیز گفته‌اند.

سو - ا. روشنایی، مقابل تاریکی.

سواء - ا. [ع] (س) وسط، میانه، عدل، یکسان، برابر || و کلمه استثنا به معنی غیر، جز، مگر. در فارسی سوا می‌گویند.

سواپق - [ع] (س.ب) جمع سابقه.

سواپیط - [ع] (س.ب) جمع ساباط.

سواحل - [ع] (س.ح) جمع ساحل.

سواد - ا. [ع] (س) سیاهی، خلاف بیاض. شخص، شبیح، سیاهی مردم، سیاهی شهر که از دور به نظر آید. مسوده، رونوشت، اسوده «ا.وَد» جمع، اساود «ا.و» جمع جمع. سواداعظم:

شهر بزرگ، پایتخت. سوادالعین: سیاهی چشم، حدقه. سوادالقلب: دانه دل، خال دل. سواداللیل: درازی شب، تاریکی شب. سوادالناس: عامه مردم. و نیز سواد: «در فارسی» توانایی خواندن و نوشتن. سواد داشتن: با سواد بودن، توانایی خواندن و نوشتن داشتن.

سوار - ا. ص. (س) «په asuwār» اسوار. سواره: کسی که بر روی اسب یا مرکب دیگر بنشیند و از جایی به جای دیگر برود، مقابل پیاده.

سوار - ا. [ع] (س) دستبند، دست برنجن، حلقه‌ای که زنان به مچ دست

سوپرانو..... ۶۷۰ سودا

روی و مافوق می دهد.

سوپرانو - ا. [فر] Soprano صدای زن و پسر بچه، آواز زیر و ظریف زنانه در اپرا. و خواننده‌ای که چنین آوازی داشته باشد.

سوپرمارکت - ا. مر. [انگل] Market Super «فوق بازار» فروشگاه بزرگ که در آن همه نوع مواد خوراکی و لوازم خانه به فروش می رسد.

سوت - ا. صدایی که کسی از دهان خود با جمع کردن دو لب و بیرون دادن نفس خارج کند، و هر صدای شبیه به آن، صفیر، سافوت نیز گفته‌اند و آلتی فلزی یا استخوانی که با آن سوت بزنند، سوتک.

سوت و کور - ص. مر. [عا] [س.ت] بی فروغ، بی رونق. ساکت و خاموش، بی سرو صدا، بی حال و بی نشاط.

سوخ - ا. (س) پیاز. در اصطلاح گیاه‌شناسی: پیازی که زیرزمین در ریشه گیاه تشکیل می شود و اگر آن را سال دیگر زیر خاک کنند گیاه از آن می روید مثل پیاز نرگس و برخی گیاه‌های دیگر.

سوخاری - ا. «مأخوذ از روسی» نوعی نان شیرینی خشک و سبک.

سوخ - ا. ماده سوختنی، آنچه بسوزانند برای ایجاد حرارت یا نیرو از قبیل هیزم و زغال و نفت و بنزین و گاز و مانند آنها.

سوختن - ص. «په suxtān» آتش گرفتن چیزی، مشتعل شدن، آسیب دیدن بدن از آتش یا آب جوش و هر چیز داغ، سوزیدن هم گفته‌اند. و نیز به معنی آتش زدن در چیزی و چیزی را

در آتش افکندن، سوزاندن «متعدی و لازم هر دو». سوختنی: «ص» قابل سوختن، درخور سوختن. سوزش: «ا». مص «حالت سوختن، درد کردن عضوی از اعضای بدن شبیه به دردی که در اثر سوختگی پوست بدن احساس می شود، سوجش هم گفته‌اند. سوزنده: «ا.فا» آنکه یا آنچه که چیزی را بسوزاند. آنکه یا آنچه که بسوزد. سوخته: «ا.مف» آتش گرفته، چیزی که آتش در آن افتاده || محنت کشیده و آزار دیده، و کسی که عشق و سوزی داشته باشد. سوزان: «ص. فا» سوزنده، در حال سوختن، سوزا هم گفته‌اند. سوز: امر به سوختن، بسوز، و به معنی سوزنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل جانسوز. جهانسوز. خانمان سوز. دلسوز.

سوخت و ساز - ا. مص. سوختن و ساختن. در اصطلاح فیزیولوژی: تغییرات شیمیایی مواد غذایی که در بدن جانداران رخ می دهد و نیروی لازم برای اعمال حیاتی و تقویت عضلات تولید می شود «متابولیسم».

سوخته - ا. جسمی سیاه‌رنگ که از دود تریاک در حقه و افور جمع می شود و بعد آن را تبدیل به شیره می کنند.

سود - ا. «په sut» بهره، نفع، فایده، ضد زیان، سو هم گفته‌اند.

سود - ا. [فر] Soude قلیا، شخار که از اشنان گرفته می شود، نمک قلیایی که سابقاً از خاکستر اشنان گرفته می شد و امروزه از املاح سود یوم بدست می آید.

سودا - ا. (س یا سُ) معامله، داد و ستد،

سودا..... ٦٧١سوره

- خرید و فروش.
- سودا** - ا. [فر] Soda آب سودا: نوشابه گازدار، آب دارای اسید کربنیک.
- سوداء** - ص. [ع] (س) مؤنث اسود به معنی سیاه.
- سوداء** - ا. [ع] (س) در اصطلاح طب قدیم: یکی از اخلاط چهارگانه بدن || مرض مالیخولیا، فساد فکر، خیالبافی. در فارسی به معنی عشق و جنون و هوا و هوس هم می‌گویند.
- سودازده** - ص. مر. [ع.فا] (س) مالیخولیایی، آشفته، شیفته. عاشق.
- سوداگر** - ص. فا. (س.گ) بازرگان، کاسب.
- سوداوی** - ص. ن. [ع] (س.وی) سودایی: مالیخولیایی، کسی که سودا بر مزاجش غالب باشد.
- سودمند** - ص. (س.دَم) «په sutomand» سوددار، نافع، مفید، بافایده، آنچه که نفع و فایده برای کسی یا کاری داشته باشد.
- سودن** - مص. م. (س.د) «په sutan» سفتن، ساییدن، کوبیدن، نرم کردن چیزی || لمس کردن، دست مالیدن به چیزی. سوده «ا.مف» ساییده شده. نرم شده.
- سودیوم** - ا. [فر] Sodium فلز قلیایی، فلزی است نرم و سست و سفیدرنگ و سبک‌تر از آب.
- سور** - ا. (س) «په sur» مهمانی، بزم، جشن، جشن عروسی.
- سور** - ص. (س) اسب یا استر یا خر که خط سیاهی در پشت او از یال تا دمش کشیده شده باشد، برخی مردم آن را خوش‌یمن نمی‌دانند و به این سبب
- می‌گویند «سور از گله دور» سول هم گفته شده. و نیز انسان یا حیوانی را می‌گویند که از دیگران برمد و دوری کند.
- سور** - ا. [ع] (س) باره شهر، دیوار دور شهر، اسوار و سیران جمع.
- سور** - [ع] (س و) جمع سوره.
- سور** - ص. [فر] Sévère تند، سخت، سختگیر، جدی، موقر.
- سوراخ** - ا. «په sulāk» روزنه، رخنه، سولاخ و سوله و سوکه هم گفته‌اند.
- سورت** - ا. مص. [ع] «سورة» (س.ر) حدت، شدت، سطوت، تندی و تیزی.
- سورتمه** - ا. [ت] (س.تَم) وسیله نقلیه کوچک و بی‌چرخ که در مناطق قطبی بوسیله اسب یا سگ یا گوزن قطبی روی برف کشیده می‌شود.
- سوررالیست** - ص. [فر] Surrealiste پیرو و طرفدار سوررالیسم.
- سوررالیسم** - ا. [فر] Surrealisme نهضت ادبی که در سال ۱۹۲۴ م. در فرانسه آغاز شد و هدف آن بیان احساس و ارائه تخیلات و اندیشه‌های آزاد بی‌قید و بند بود و پیروان آن معتقد بودند که نویسنده و شاعر باید بدون ملاحظه قیود اخلاقی یا وابستگی ذهنی یا تعصب یا مراعات قواعد ادبی و هنری آنچه را که به مغز و فکرش خطور می‌کند بر روی کاغذ بیاورد و بیان کند.
- سوره** - ا. [ع] «سورة» (س.ر) فصل یا قطعه مستقل از کتاب، يك فصل از قرآن، هر يك از فصل‌های صد و چهارده گانه قرآن، سور «س و» و سورات «س» و سورات «س و» جمع.

سوری..... ۶۷۲ سوژه

کوچک نوک تیز که ته آن سوراخ دارد و آن را در دوختن پارچه یا چیز دیگر بکار می‌برند، سوی‌زن و درزن و دوزنه و دوزینه هم گفته‌اند.

سوزنبان - ا.ص. کسی که در راه آهن بر سر دو راهی یا ایستگاه مأمور قطع یا وصل کردن ریل‌ها پیش از عبور قطار می‌باشد.

سوزنک - ا. (سُ.زَن) نگا. سوزاک.

سوزنکاری - ا. مص. (سُ.زَن) سوزن زدن به پارچه، نقش و نگار انداختن در پارچه بوسیله سوزن.

سوزنی - ا. (سُ.زَن) تکه پارچه از مخمل یا شال یا ترمه با حاشیه و ریشه که روی آن ابریشم‌دوزی یا گلابتون دوزی شده باشد و آن را زنان در رختن حمام زیر لباس‌های خود می‌گسترانند.

سوزیان - ا. مر. (سُ.ز) مخفف سود و زیان، نفع و ضرر || به معنی مال و سرمایه || و به معنی راز و سر نیز گفته‌اند.

سوزیدن - مص. نگا. سوختن.

سوژا - ا. [فر] Soja یا سویا Soya گیاهی است دارای برگ‌های درشت و گل‌های سفید یا بنفش، ساقه‌هایش پوشیده از تارهای سفید، بلندیش تا یک متر می‌رسد، دانه‌های آن به درشتی لوبیا و به رنگ زرد یا سرخ یا سفید و در غلافی شبیه غلاف لوبیا جا دارد و دارای مواد غذایی بسیار مفید است.

سوژه - ا. (سُ.ژ) سوزه، سوچه، سوچه؛ خشتک، خشتچه، تکه پارچه که زیر بغل پیراهن یا میان شلوار بدوزند، تریز جامه.

سوری - ص. سرخ، سرخ‌رنگ، چیزی که به رنگ سرخ باشد. گل سوری: گل سرخ، گل محمدی. می‌سوری: می سرخ‌رنگ. بعضی می‌سوری را شراب منسوب به سوریه دانسته‌اند.

سوز - ا. مص. «په soč» سوزش، سوختگی، درد کردن عضوی از بدن شبیه به دردی که از اثر سوختگی احساس شود، سوچ و سوچ نیز گفته‌اند. سوز و ساز: سوختن و ساختن، کنایه از صبر و بردباری در برابر ناکامی‌ها و مصیبت‌ها. سوز و گداز: سوختن و گداختن، کنایه از بی‌تابی و بی‌قراری.

سوژا - ص. فا. «په sočāk» سوزان، سوزنده || در حال سوختن، سوختنی. **سوزاک** - ا. «په sōzāk» سوزنک: بیماری واگیر که از طریق مقاربت سرایت می‌کند و میکروب آن موسوم به گونوکوک است و عوارض آن عبارتست از پیدا شدن چرک و سوزش در مجرای ادرار که مدت سه تا چهار هفته ادامه می‌یابد.

سوزان - ص. فا. نگا. سوختن.

سوزاندن - مص. م. «په sōčēnitān» سوزانیدن: آتش زدن در چیزی، چیزی را آتش زدن یا در آتش انداختن که بسوزد. سوزاننده: «ا. فا» کسی که چیزی را بسوزاند، آنچه که چیزی را بسوزاند.

سوزش - ا. مص. «په sōčišn» نگا. سوختن.

سوزمانی - ا. (سُ.ز) کولی، زن کولی، طایفه‌ای از کولیان بیابانگرد.

سوزن - ا. (سُ.ز) «په sučan» سیخ فلزی

سوژه..... ۶۷۳ سوفا

سوسیالیسم.
سوسیالیسم -ا. [فر] Socialisme مرام یا مسلکی که هدف آن تعدیل ثروت و درآوردن عوامل و وسائل تولید به مالکیت عمومی و تسلط دولت بر مؤسسات بزرگ اقتصادی و صنعتی و منابع طبیعی به نفع همه مردم و جلوگیری از جمع شدن سرمایه در دست اشخاص معدود می باشد.
سوسیته -ا. [فر] Société جماعت، جمعیت، هیئت، دسته، انجمن، گروه.

سوسیسی -ا. [فر] Saucisse نوعی خوراک که گوشت چرخ کرده و ادویه زده گاو یا خوک را در روده پاک شده پر می کنند و آن را می جوشانند یا دود می دهند، جرغند.

سوش -ا. [فر] Souche بیخ چیزی، ریشه، اصل، ته چک، قسمتی از چک که نزد نویسنده چک باقی می ماند. در اصطلاح گیاهشناسی: قسمت زیرزمینی ساقه گیاهان پایا.

سوط -ا. [ع] (س) تازیانه، اسواط جمع.
سوغات -ا. (س) مأخوذ از ترکی، راه آورد، ره آورد، ارمغان، هدیه که کسی از سفر برای دوست خود بیاورد.

سوغان -مص. [ع] (س و) جایز گشتن و روا شدن امری || دویدن اسب یا شتر در پی یکدیگر، دواندن و ورزش دادن اسب برای شرکت در مسابقه، در فارسی سوغان «س» تلفظ می کنند.

سوف -ا. (س) نوعی از ماهی که در بحر خزر صید می شود.

سوفار -ا. (س) سوفال. سفال: کاسه و کوزه گلی، ظرف گلی که در کوره

سوژه -ا. [فر] Sujet موضوع، مضمون، مبحث، زمینه، آنچه که روی آن بحث یا بررسی یا آزمایش کنند.

سوس -ا. [ع] (س) کرمی که در پشم و پارچه های پشمی می افتد و آنها را ضایع می کند، بیب، واحدش سوسه.

سوسک -ا. (س) حشره کوچک بالدار به رنگ سیاه یا سرخ یا قهوه ای و به انواع مختلف که چند هزار نوع از آن شناخته شده و بسیاری از آنها از آفات کشتزارها هستند.

سوسمار -ا. (س) جانوری است خزنده شبیه به مار، دارای چهار دست و پای کوتاه و دم دراز و دهان فراخ با دندان های ریز، سوسمارها به انواع مختلف هستند برخی از آنها در خانه ها و در سوراخ های زیر زمین پسر می برند و حشرات را می خورند و آنها را چلپاسه و مارمولک هم می گویند، نوعی دیگر که در صحراها و بیابان ها پیدا می شوند جثه شان بزرگ تر است و آنها را بزمجه و بزغاله مار نیز می گویند.

سوسن -ا. (س) «په susan» گیاهی است پیازدار از طایفه زنبق، دارای برگ های باریک و دراز و گل های زیبا و خوشبو به رنگ زرد یا کبود یا سفید، و به انواع مختلف.

سوسو -ا. (س) روشنایی اندک که در شب از دور به نظر آید، روشنایی کم که از چراغ به چشم بخورد.

سوسه -ا. [ع] (س) نیرنگ و حقه و خدشه، شائبه ریا و نیرنگ و دروغ.

سوسیالیست -ص. [فر] Socialiste طرفدار سوسیالیسم، پیرو مسلک

سوفار..... ۶۷۴ سوند

سوگ - ا. (سُ) «په sōk» سوک: مصیبت، ماتم، عزا، غم، اندوه.
سوگلی - ص. (س.گُل) مأخوذ از ترکی، محبوب، برگزیده، طرف توجه مخصوص، زن برگزیده و عزیز.
سوگند - ا. (س.گ) «په sōkand» در اوستا: سئوکنته «س.ک.ت» به معنی گوگرد، و سوگند خوردن یعنی خوردن گوگرد که نوعی آزمایش برای تشخیص گناهکار یا بی‌گناه بوده، در قدیم مقداری آب آمیخته به گوگرد به متهم می‌خورانیدند و از تأثیر آن در وجود وی گناهکار بودن یا بی‌گناه بودن او را تعیین می‌کردند، بعدها به معنی قسم و عهد بکار رفته.
سوگوار - ص. (س.گ) سوکوار: مصیبت‌دیده، ماتم زده، ماتمدار، عزادار، غمگین. سوگدار و سوگ زده و سوگی نیز گفته‌اند.

سون - ا. (سُ) سو، سوی، طرف، جانب، کنار.
سونات - ا. [فر] Sonate سنات: قطعهٔ موسیقی برای ساز که مرکب از سه و گاهی چهار بند به حالت مختلف باشد، امروزه سونات به قطعهٔ موسیقی اطلاق می‌شود که برای یک یا دو نوازنده ساخته شده باشد و اگر برای سه نوازنده یا سه ساز ساخته شده باشد تریو و برای چهار نوازنده یا چهار ساز کوارتت و برای یک ارکستر کامل سمفونی می‌گویند.

سوند - ا. [فر] Sonde میل، میله، میل جراحی، آلتی مجوف که در چیزی سر بسته فروببرند تا مقداری از آن را بیرون بیاورند و ببینند از چه نوع

پخته شده باشد.
سوفار - ا. (سُ) سوفاره: سوراخ، سوراخ سوزن || بن‌چوبهٔ تیر که در چلهٔ کمان گذاشته می‌شود.
سوفچه - ا. (سُ.ف.چ) ریزهٔ چیزی، خرده و ریزهٔ هر چیز، ریزهٔ زر یا فلز دیگر، شوشهٔ زر یا سیم.
سوفسطائی - ا. ص. [ع] [سُ.ف.ع] منسوب به سفسطه، مکتب فلسفی که در قرن پنجم قبل از میلاد در یونان بوجود آمد و پیروان آن به سوفیست Sophiste یعنی دانشور و متفکر معروف شدند و حکمای اسلام آنان را سوفسطائیه یا سفسطائیین نامیده‌اند.
سوفلر - ا. ص. [فر] Souffleur دمنده، کسی که در موقع نمایش کلماتی را که بازیکنان باید بگویند آهسته از محل مخصوص خود به آنان یادآوری می‌کند.

سوق - مص. [ع] (سُ) راندن، راندن چهارپا || خواندن و بیان کردن حدیث «سوق کلام». سوق الجیش: لشکرکشی، استراتژی.

سوق - ا. [ع] (سُ) بازار، جای خرید و فروش کالاها، اسواق جمع.

سوک - ا. (سُ) «په suk» سو، سوی، جانب، نزد، کنار، گوشه.

سوک - ا. (سُ) خارخوشهٔ گندم، سیخ‌های نازک و دراز که در خوشهٔ جو یا گندم می‌روید، داسه.

سوک‌ریش - ص. مر. (سُ.ک) کوسه، کسی که چند لایهٔ مو مانند سوک خوشهٔ گندم بر زنج داشته باشد.

سوکمیسیون - ا. مر. [فر] Sous Commission کمیسیون فرعی.

سونس ۶۷۵ سه لب

سهام در فارسی جمع سهم به معنی برگ رسید مبلغی از سرمایه یک کارخانه یا شرکت گفته می‌شود و شرکت‌هایی را که سرمایه آنها از فروش اوراق بهادار تشکیل می‌شود شرکت سهامی می‌گویند.

سه تار - ا.مر. (س) یکی از آلات موسیقی شبیه تار که کاسه آن کوچک‌تر از کاسه تار است و با ناخن سبابه دست راست نواخته می‌شود.

سهر - ا.ص. (سُه یا سِه) سرخ، گاو سرخ‌رنگ، گاو

سهر - م.ص. [ع] (سَه) بیدار ماندن، بیدار ماندن در شب || بیداری.

سهره - ا. (سِر) سیره: پرنده‌ای است کوچک و خوش‌آواز شبیه بلبل و دارای پرهای زرد و سبز.

سه کنج - ا.مر. (سِک) سه کنجه. سه کنجی: سه گوش، سه گوشه، مثلث، آنچه که دارای سه گوشه یا سه زاویه باشد.

سه گان - ق.ص. (س) سه گانه: سه تا، سه تایی، سه بار، سه چند، سه نوع.

سه گاه - ا.مر. (س) یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی که حزن‌آور است و گوشه‌های مویه. زابل. مخالف. مغلوب. در آن نواخته می‌شود.

سهل - ص. [ع] (سَه) آسان، نرم، زمین نرم و هموار، سهول جمع.

سهل انگار - ص.فا. [ع.فا] (سِلْ) کسی که هر کار یا پیشامدی را آسان انگارد، آنکه کاری را آسان شمرد و در آن دقت نکند، لاقید.

سه لب - ص.مر. (سِل) کسی که یکی از دولبش چاک خورده باشد، سلنج،

است، در جراحی لوله باریک که از کائوچو یا شیشه یا فلز به اندازه‌های مختلف ساخته می‌شود و برای داخل کردن مایعی به بدن یا خارج ساختن مایعی از بدن مانند بیرون کشیدن ارادر از مثانه بکار می‌رود.

سونس - ا. (سُن) براده، ریزه‌های فلز که هنگام سوهان کردن و سودن آن به زمین می‌ریزد، سناو و سخاله و توبال نیز گفته‌اند.

سوهان - ا. (سُ) سوهن: ابزار فولادی آجیده شده که برای ساییدن فلزات یا چوب بکار می‌رود.

سوهان - ا. (سُ) سوهن: نوعی شیرینی که با گندم سبز کرده و آرد و شکر و روغن درست می‌کنند.

سوی - ص. [ع] (س و ی) مستوی، هموار، برابر، یکسان، میانه، اسویاء جمع.

سویچ - ا. [انگلی] Switch کلید، کلید برق. **سویداء** - ا.ص. [ع] (سُو) مصغر سویداء، دانه سیاه. سویداءالقلب: سویدای دل، دانه دل، خال دل، نقطه سیاه دل.

سویق - ا. [ع] (سُو) آرد نرم، آرد جو یا گندم || به معنی شراب هم می‌گویند، اسوقه جمع.

سویه - ص. [ع] «سویه» (س و ی) مؤنث سوی به معنی برابر و یکسان || و نیز به معنی راستی و برابری و یکسانی، سوایا جمع. بالسویه: علی‌السویه، بطور یکسانی و برابر.

سها - ا. [ع] (سُه) ستاره‌ای ریز و کم نور در دب اصغر.

سهام - [ع] (س) تیرها، جمع سهم.

سهل ممتنع ٦٧٦ سیاست

- سه لنج، لب شکری.
سهل ممتنع - ص. مر. [ع] [س. ل. مُمْتَن] شعر خوب که به شنیدن آسان و به گفتن دشوار باشد، شعر خالی از تصنع که گفتن نظیر آن سخت باشد.
سهم - ا. [سَه] «په sahm» ترس، بیم، هراس.
سهم - ا. [ع] [سَه] تیر، تیری که با کمان بیندازند، و تیری که در قرعه‌کشی بکار ببرند، سهام جمع. و به معنی بهره، حظ، نصیب، اسهم «أه» و سهام «سَه» جمع.
سهمگین - ص. [س. م. گ] «په sahmēn» سهمگن: خوفناک، ترسناک، ترس‌دار، ترس‌آور.
سهمناک - ص. [س. م.] دارای ترس، ترس‌دار، ترسناک، هولناک.
سهو - مص. [ع] [سَه] فراموش کردن، غفلت کردن || فراموشی و غفلت. سهو القلم: لغزش قلم و اشتباه در کتابت. سهو اللسان: لغزش زبان و اشتباه در تکلم.
سهول - [ع] [سَه] جمع سهل.
سهولت - مص. [ع] «سهولة» (سَهْل) آسان شدن، نرم شدن || آسانی و نرمی.
سهی - ص. [سَه] راست، راست رسته، راست ایستاده، کشیده، صفت سرو «سروسهی» «سهی سرو». و صفت قد و قامت «سهی قد».
سهی - ا. [ع] [سُها] نگا. سها.
سهیل - ا. [ع] [سُه] ستاره‌ای است در صورت فلکی سفینه که پس از شعرای یمانی درخشان‌ترین ستارگان است و در خاورمیانه در شب‌های آخر تابستان دیده می‌شود و چون در یمن کاملاً مشهود است آن را سهیل یمن یا سهیل یمان نیز می‌گویند.
سهیم - ص. [ع] [سَه] هم سهم، هم بهره، کسی که با دیگری از چیزی سهم ببرد.
سیاتیک - ص. [فر] Sciaticque مربوط به تهیگاه. درد شدید که در عصب سیاتیک بروز می‌کند و از ناحیه کمر و لگن تا زانو را فرا می‌گیرد، عرق‌النسا.
سیاح - ص. [ع] [سَی] بسیار سیاحت‌کننده، کسی که بسیار سیاحت و جهانگردی کند، جهانگرد.
سیاحت - مص. [ع] «سیاحة» (سِیح) گردش کردن در شهرها و کشورهای مختلف || جهانگردی.
سیادت - مص. [ع] «سیادة» (سِاد) مجد و شرف و سروری یافتن، بزرگی و مهتری یافتن || بزرگی، مهتری، سروری.
سیار - ص. [ع] [سَی] بسیار سیرکننده، آنکه بسیار سیر و گردش کند.
سیارات - [ع] [سَی] جمع سیاره.
سیاره - ا. ص. [ع] «سیارة» (سَیْر) مؤنث سیار، کاروان، قافله || و هر ستاره‌ای که دور خورشید بگردد، سیارات جمع.
سیاس - ص. [سَی] سیاستمدار، کسی که سیاست کند، کسی که خوب داوری کند. این کلمه در فارسی ساخته شده، به عربی سائس می‌گویند.
سیاست - مص. [ع] «سیاسة» (سِیس) اداره کردن امور مملکت، مراقبت امور داخلی و خارجی کشور، اصلاح امور

سیاسی..... ۶۷۷سیاهرگ

که به سبب کمبود اکسیژن پیدا می‌شود.

سیاه - ص. (س) «په siyāk» سیه. سیا: هر چیزی که به رنگ زغال باشد، تیره و تاریک. و کسی که پوست بدنش سیاه باشد، حبشی، زنگی. و به این معنی جمع آن سیاهان است.

سیاه‌پستان - ص. مر. سیه پستان: زنی که پستانش سیاه باشد. و کنایه از زنی که بچه خود را خوب پرورش ندهد، و زنی که هر بچه‌ای را شیر بدهد آن بچه بمیرد.

سیاه‌پوش - ص. فا. کسی که جامه سیاه به تن داشته باشد. و کنایه از ماتم زده، ماتمدار، عزادار.

سیاه‌چادر - ا. مر. سیه چادر: چادر سیاه، خیمه‌های تیره‌رنگ که صحرا نشینان و دامداران در صحرا برای خود برپا می‌کنند، سیاه خیمه و سیاه خانه و سیه خانه نیز می‌گویند.

سیاه‌چال - ا. مر. سیه چال: جای گود و تنگ و تاریک. زندان و جای تیره و تاریک در زیر زمین.

سیاه‌چرده - ص. مر. (چ.د) سیاه چرته. سیه چرده: سبزه، گندمگون، کسی که چهره‌اش تیره‌رنگ باشد.

سیاه‌درخت - ا. ص. درختی که پوستش تیره‌رنگ باشد، درختی که میوه بدهد، درخت میوه دار.

سیاه‌درون - ص. مر. سیه درون. سیه اندرون: بد طینت، بداندیش.

سیاهرگ - ا. مر. ورید، رگ‌های بدن که خون از مویرگ‌ها در آنها وارد و به قلب بر می‌گردد خلاف سرخ‌رگ‌ها که خون را از قلب به اعضای بدن

خلق || رعیت‌داری، مردم‌داری، پلتیک. در فارسی به معنی عقوبت و مجازات هم می‌گویند.

سیاسی - ص. ن. [ع] [س.س.ی] منسوب و مربوط به سیاست. و کسی که به کارهای سیاسی بپردازد و سیاست را پیشه خود سازد.

سیاط - [ع] [س] تازیانه‌ها، جمع سوط. **سیاف** - ص. [ع] [س.ی] شمشیرگر، مرد شمشیرزن، کسی که با شمشیر جنگ کند، سیافه «س.ی.ف» جمع. به معنی میر غضب نیز می‌گویند.

سیاق - م. ص. [ع] [س] راندن، راندن چهارپایان || اسلوب، روش سخن. سیاق کلام: اسبول کلام، مجرای کلام، طرز جمله بندی. خط سیاق: علاماتی که به روش حسابداری قدیم برای ثبت کردن وزن اجناس یا ارقام پول بکار برند.

سیاقت - م. ص. [ع] «سیاقت» (س.ق) راندن، راندن چهارپایان، بر یک روش راندن || روش خواندن و بیان کردن حدیث.

سیال - ص. [ع] [س.ی] بسیار روان، آب روان، جاری.

سیالک - ا. (س.ل) خارخسک، خارهای فلزی سه پهلو که در جنگ‌ها بر سر راه دشمن بریزند.

سیانور - ا. [فر] Cyanure ملح اسید سیانیدریک، سمی است شدید، جهت ساختن مواد حشره کش و نیز در آبکاری برقی بکار می‌رود.

سیانوز - ا. [فر] Cyanose رنگ کبود یا سربی پوست بدن، یرقان ازرق، کبودی پوست بدن یا لب‌ها و ناخن‌ها

سیاه‌روز ۶۷۸ سیبل

- می‌رسانند.
سیاه‌روز - ص.مر. سیه‌روز: کنایه از بدبخت، تیره‌بخت، مصیبت‌زده، سیاه‌روزگار نیز می‌گویند.
سیاه‌زخم - ا.مر. نگا. شاربن.
سیاه‌سر - ص.مر. سیه‌سر: آنکه یا آنچه که سرش سیاه باشد. و کنایه از زن، زن بیچاره و بینوا.
سیاه‌سرفه - ا.مر. مرض واگیر که بوسیلهٔ باکتری مخصوصی تولید می‌شود و بیشتر در کودکان بروز می‌کند و با سرفه‌های تشنجی سخت همراه است و در هنگام حملهٔ سرفه چهرهٔ بیمار کبود می‌شود.
سیاهک - ا. (س.ه) نوعی آفت قارچی غلات که بیشتر در گندم و جو بروز می‌کند و خوشه و دانه را به گردی سیاه‌رنگ تبدیل می‌کند، قره‌جه هم می‌گویند.
سیاهکار - ص.مر. سیه‌کار: کنایه از بدکار، گناهکار، فاسق، ظالم، ستمکار، سیاه‌کرد و سیاه‌گر نیز گفته‌اند.
سیاه‌کاسه - ص.مر. سیه‌کاسه: کنایه از بخیل، خسیس، فرومایه.
سیاه‌گلیم - ص.مر. سیه‌گلیم: کنایه از سیاه‌بخت، تیره‌بخت، بدبخت.
سیاه‌گوش - ا.مر. جانوری است درنده شبیه به شغال، دارای پوستی قهوه‌ای رنگ و گوش‌های منگوله‌ای سیاه، جانوران کوچک و پرندگان را شکار می‌کند.
سیاه‌گون - ص.مر. سیه‌گون: سیاه‌رنگ، سیاه‌فام.
سیاه‌مست - ص.مر. بدمست، بسیار مست، کسی که بر اثر نوشیدن
- نوشابهٔ الکلی از حال طبیعی خارج شده باشد.
سیاه‌نامه - ا.ص. سیه‌نامه: کنایه از گناهکار، عاصی، بدکار، فاسق، فاجر.
سیاهه - ا. سیاه، سیاهی، نوشته، صورت‌حساب، تکهٔ کاغذ که فروشنده ریز کالاهای فروخته شده را در آن می‌نویسد و به خریدار می‌دهد.
سییء - ص. [ع] (سِیِّء) قبیح، زشت و بد، ناپسند.
سیئات - [ع] (سِیِّء) کارهای زشت و ناپسند، جمع سیئه.
سیئه - ص. [ع] «سیئة» (سِیِّء) مؤنث سییء، بد، زشت، ناپسند، خطا، گناه، نقیض حسنه، سیئات جمع.
سیب - ا. «په sēp» سیو: درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان، دارای برگ‌های بیضی و دندانه‌دار، در آب و هوای معتدل می‌روید و بلندی‌اش تا ۶ متر می‌رسد، میوه‌اش خوشبو و خوش‌طعم و بر چند قسم است: سیب سرخ، سیب پاییزی. سیب زمستانی. همهٔ اقسام آن خوشبو و لطیف و مغذی و دارای اسید مالیک و اسید سالیسیلیک.
سیب‌زمینی - ا.مر. گیاهی است بوته‌مانند، دارای برگ‌های بریده، در بیخ آن در زیر خاک غده‌هایی تولید می‌شود که مانند غلات دارای ارزش غذایی و قوت غالب مردم است، نشاسته و آهن و فسفر و کلسیوم و ویتامین C و ویتامین B دارد.
سیبل - ا. [فر] Cible آماج، نشانه، هدف، تکهٔ تخته یا کاغذ یا چیز دیگر که در تیراندازی هدف قرار بدهند.

سی پاره ۶۷۹ سیرت

مرنکو و جبروز و جبرور و سیرو و چیزو و جوله و تشی و بیهن و روباه ترکی نیز گفته شده، به عربی قنقد یا دلدل می گویند.

سید - ص. [ع] (سِی) سرور، بزرگ، مهتر، آقا «به سکون یا نیز تلفظ می کنند» ساده و اسیاد و سیائد جمع. **سیده** - ص. [ع] «سیده» (سِی د) مؤنث سید، بانو، خانم.

سیر - ص. (سِ) «په sēr» آنکه تازه غذا خورده و معده اش پر است و دیگر میل به خوراك ندارد، خلاف گرسنه. به معنی پر و سرشار و بیزار نیز می گویند.

سیر - ا. (سِ) «په stēr» ستیر. استیر: مقیاس وزن در ایران که عبارت از ۱۶ مثقال، یک چهارم من تبریز، و معادل ۷۵ گرم است.

سیر - ا. (سِ) «په sir» گیاهی است دارای برگ های باریک و دراز و گل های سفید با لکه های کوچک سرخ رنگ، در بیخ آن در زیر خاک غده هایی بوجود می آید که خام و پخته آن با غذا خورده می شود.

سیر - مص. [ع] (سِ) رفتن و گردش کردن، راه رفتن || گردش، رفتار.

سیر - [ع] (سِی) جمع سیرت.

سیر آب - ص. مر. (سِ ر) سیر شده از آب، پر آب. سیرآبی: سیری از آب، طراوت و آبداری.

سیرابی - ا. (سِ ب) سیرابه. سیراوه: خوراك آبدار مانند آبگوشت که از شکمبه و شیردان گوسفند درست می کنند.

سیرت - ا. [ع] «سیره» (سِ ر) هیئت،

سی پاره - ا. مر. (سِ ر) سی جزو قرآن که هر جزو را جداگانه جلد کرده باشند.

سیتواسیون - ا. [فر] Situation وضع، حالت، موقع، حالت بدهی یا دارایی تجارتخانه از حیث اسناد تجارتي و ارز.

سیتوپلاسم - ا. [فر] Cytoplasme سفیده یاخته، بخشی از سلول که در اطراف هسته قرار دارد.

سیچقان ئیل - ا. مر. [ت] (سِ چ) نء) سال موش، سال اول از دور دوازده ساله ترکان، منجمان ترکستان در قدیم یک دور نجومی ترتیب داده اند که آن را دور اثنا عشری می گویند و عبارت از دوازده سال است و هر سال را به اسم جانوری نامیده اند، ابتدای آن سیچقان ئیل «سال موش» است بعد اوئیل «سال گاو». بارس ئیل «سال پلنگ». توشقان ئیل «سال خرگوش». لوی ئیل «سال نهنگ». ئیلان ئیل «سال مار». یونت ئیل «سال اسب». قوی ئیل «سال گوسفند». پیچی ئیل «سال میمون». تخاقوی ئیل «سال مرغ». ایت ئیل «سال سگ». تنگوزئیل «سال خوک».

سیخول - ا. (سِ خ) سیخور: خار پشت بزرگ تیراندان، خارپشت بزرگ که خارهای بلند ابلق دارد و آنها را مانند تیر می اندازد، اسغر و سغر و سغرنه و اسغرنه و سگر و سگرنه و سنگر و سگزنه و سنکه و سکنه و رکاسه و زکاسه و ژکاسه و ژکاشه و ریکاشه و ژیکاسه و جکاشه و چکاسه و چکاشه و کاشه و سکاسه و کاشه و

سیر سیرک ۶۸۰ سیفور

سی سی - C.C در اصطلاح پزشکان و داروسازان اختصار کلمه سانتی متر مکعب است.

سیطره - مص. [ع] «سیطرة» (س. ط. ر) چیره شدن، غلبه یافتن، تسلط داشتن.

سیغ - ص. (س) نغز، نیکو، خوب، زیبا. سیف - ا. [ع] (س) شمشیر، اسیاف و سیوف جمع.

سیف - ا. [ع] (س یا س) نوعی ماهی دریایی که منقار درازی شبیه به شمشیر دارد، شمشیر ماهی، ماهی اره دار.

سیف - ا. [ع] (س) ساحل، ساحل دریا، ساحل رود، اسیاف جمع.

سیفلیتیک - ص. [فر] Syphilitique مربوط به سیفلیس، مبتلا به سیفلیس، سیفلیسی.

سیفلیس - ا. [فر] Syphilis کوفت، آبله فرنگی، بیماری واگیر که میکروب آن از طریق مقاربت و معاشرت با مبتلایان به سیفلیس سرایت می کند، بطور وراثت هم از پدر یا مادر سیفلیسی به طفل منتقل می شود، عوارض سیفلیس اکتسابی عبارت است از زخم روی آلت تناسل که به فاصله ۱۰ تا ۴۰ روز پس از سرایت میکروب ظاهر می شود و آن دانه سرخ رنگی است که کم کم بزرگ می شود اما چرک و جراحت ندارد، غده های بیخ ران ورم می کند، گاهی زخم سیفلیس در دهان بروز می کند و لکه های سفید رنگ روی لب و زبان یا حلق پیدا می شود و غده های گردن ورم می کند.

سیفور - ا. (س. ف) پارچه ابریشمی

سنت، طریقه، مذهب، روش، خو و خلق، سیر «سِی» جمع.

سیر سیرک - ا. (س. س. ر) حشره ای است که چهار بال نازک و شفاف دارد و در فصل تابستان بر روی درختان بسر می برد.

سیرک - ا. [فر] Cirque محوطه و محل مخصوصی که در آنجا کارهای ورزشی، بندبازی، سوارکاری، بخصوص بازی کردن با حیوانات نمایش داده می شود.

سیرنگ - ا. (س. ر) سیمرغ، عنقاء، مرغی افسانه ای و موهوم.

سیره - ا. (س. ر) نگا، سهره.

سیسالنگ - ا. (س. ل) شیشالنگ: نگا، دم جنبانک.

سیستم - ا. [فر] Systeme اسلوب، قاعده، ترتیب، طریقه، نوع، سبک، شیوه، روش.

سیسمانی - ا. (س. ش. ن) سیسمونی: لباس و سایر لوازم کودک که پدر و مادر عروس موقع تولد نخستین فرزند او فراهم می کنند و به خانه داماد می فرستند.

سیسموگراف - ا. [فر] Sismographe دستگاه زلزله سنج، دستگاهی که مدت و شدت زلزله را ثبت می کند.

سیسنبر - ا. (س. س. ب) «په sisimbar» سوسنبر: گیاهی است شبیه به نعناع دارای برگ های خوشبو و گل های سفید مایل به سرخی و تخم های ریز شبیه به تخم ریحان، در قدیم آن را برای معالجه عقرب گزیده بکار می بردند، سیسنبرون و سیه سنبل و سه سنبل هم گفته اند.

سیفون..... ۶۸۱ سیم

بپیچند و تدخین کنند، در فارسی آن را سیگار برگ می‌گویند، و لفظ سیگار در فارسی به برگ‌های بریده و خرد کرده توتون که برای کشیدن و دود کردن در کاغذ نازک پیچیده شود اطلاق می‌شود و به این معنی اروپائیان سیگار می‌گویند.

سیل - ا. [ع] (س) آب فراوان که در اثر باران‌های زیاد و شدید یا خراب شدن سد در روی زمین جاری شود، سیول جمع. در فارسی سیلاب و تنداب نیز گفته‌اند.

سیلان - مص. [ع] (س) روان شدن آب، جاری شدن آب یا خون یا مایع دیگر.

سیلندر - ا. [فر] Cylindre استوانه، هر چیز استوانه شکل، کلاه استوانه شکل سیاه‌رنگ که در مراسم رسمی بر سر می‌گذارند. و نیز لوله‌ای است چدنی به شکل استوانه در موتور اتومبیل که در یک طرف آن سرپوشی به نام سر سیلندر قرار دارد و در داخل آن پیستون حرکت می‌کند.

سیلو - ا. [فر] Silo انبار مخصوص نگاهداری گندم که به شکل برج یا گودال ساخته می‌شود و دارای ماشین‌ها و دستگاه‌هایی برای پاک کردن گندم است.

سیلی - ا. (س) تپانچه، توگوشی، کشیده، ضربه که با کف دست و انگشتان به صورت کسی زده شود.

سیم - ا. (س) «په sim» نقره، یکی از فلزات گرانبها که در معدن بطور خالص یا درون سنگ یا به حالت ترکیب با فلزات دیگر مانند سرب

لطیف مانند دیبا و اطلس.

سیفون - ا. [فر] Siphon لوله خمیده به شکل زانو برای ظرف به ظرف کردن آب و سایر مایعات، لوله کوتاه فلزی یا سفالی که میانش خمیدگی دارد و در مجرای گنداب‌رو و مستراح یا جای دیگر کار می‌گذارند تا آب‌های گندیده از آن رد شود و چون میان آن همیشه پر آب است مانع خارج شدن گاز و بوی بد از چاه فاضل آب می‌شود.

سیکل - ا. [فر] Cycle دور، دوره، گردش، دور نجومی، دوره سیر اجرام فلکی. در اصطلاح فیزیک: یک حرکت کامل موج الکتریکی است و امواج رادیو با سیکل در ثانیه اندازه گرفته می‌شود و چون سرعت حرکت آن زیاد است اغلب با کیلوسیکل یعنی هزارسیکل یا مکاسیکل یعنی یک میلیون سیکل در ثانیه اندازه می‌گیرند.

سیکلامن - ا. [فر] Cyclamen بخور مریم، چنگ مریم، پنجه مریم، گل نگوئسار، گیاهی است دارای گل‌های زیبا که آن را در باغچه‌ها می‌کارند، گل‌های سرخ یا کبود و کمی سرازیر است، در فارسی سیکلمه هم می‌گویند. **سیکی** - ا. (س) مخف سه یکی، سه یک، شراب، مخصوصاً شرابی که بواسطه جوشش دو سوم آن تبخیر شده و یک سوم باقی مانده باشد، سه پخت، شراب سه پخت، شراب ثلثان شده.

سیگار - ا. [فر] Cigare برگ پیچیده توتون برای تدخین، برگ‌های نازک توتون که به شکل استوانه درهم

سیم ۶۸۲ سینوزیت

سیمیا - ا. (س.م) علم حروف، علم اسرار حروف، علم طلسم و جادو، علم مجسم ساختن چیزهای موهوم در نظر دیگران، چشم‌بندی.

سیمین - ص. ن. (س.م) «په simēn» سیمینه: منسوب به سیم، آنچه که سفید و به رنگ نقره باشد، هر چیزی که از نقره ساخته شده باشد.

سین آنتروپ - ا. [فر] Sinanthrope جانوری که آن را حد میانه انسان و میمون دانسته‌اند.

سینجر - ا. (س.ی.ج) اخگر، پاره آتش، شراره.

سینما - ا. [فر] Cinéma مختصر کلمه سینماتوگراف. هنر نمایش دادن سلسله تصاویر مناظر و اشخاص و اشیاء و حرکات هنرپیشگان که بر روی فیلم ضبط می‌شود در روی پرده بوسیله دستگاه مخصوص.

سینماتیک - ا. [فر] Cinématique علم حرکات، مبحث حرکات، جنبش‌شناسی، قسمتی از مکانیک که از تغییر مکان اجسام بر حسب زمان بحث می‌کند.

سینماسکوپ - ا. [فر] Cinemascope سینمایی که فیلم آن بوسیله عدسی استوانه‌ای مخصوص برداشته می‌شود و فضایی وسیع‌تر را در فیلم ضبط می‌کند و پرده آن نیز یک برابر و نیم پرده‌های معمولی است و صداها از همان طرفی که واقعاً صدا بلند می‌شود به گوش می‌رسد.

سینوزیت - ا. [فر] Sinusite التهاب و عفونت حفره‌های استخوانی اطراف بینی، مرضی که در اثر آن چرک و

وانتیمون پیدا می‌شود.

سیم - ا. (س) رشته باریک فلزی، مفتول فلزی مثل سیم برق و سیم تلفن و امثال آن. و مفتول‌های نازک فلزی که روی بعضی آلات موسیقی مانند تار و سه‌تار می‌کشند.

سیما - ا. (س) روی، چهره، صورت، ناصیه، پیشانی. در عربی سیما به معنی علامت و هیئت می‌گویند.

سیما - ا. [ع] (س.ی) کلمه‌ای است که در مقام ترجیح دادن اسم مابعد به ماقبل استعمال می‌شود به معنی علی‌الخصوص، خصوصاً، صحیح آن «ولاسیما» است گاه بدون واو «لاسیما» و گاه بدون واو و لا «سیما» می‌گویند.

سیماب - ا. (س) جیوه، زیبق «نگا. جیوه».

سیمان - ا. [فر] Ciment سمند: جسمی است به شکل گرد که از جمله مصالح مهم ساختمانی است و آن مخلوطی از ۴۰ درصد خاک رس و ۶۰ درصد سنگ آهک است که در کوره‌های مخصوص ساخته می‌شود، مخلوط آن با آب و ماسه پس از مدت کمی مانند سنگ سخت می‌شود.

سیمبر - ص. مر. (س.م.ب) سیمین بر: سیمتن، سیم اندام، کسی که بدنش مانند سیم سفید باشد.

سیمرغ - ا. (س.م) «په sēnmurv» عنقاء، مرغی افسانه‌ای که گویند بسیار بزرگ بوده و در کوه قاف آشیان داشته، سیرنگ هم گفته شده.

سیمگون - ص. سیمرنگ، نقره‌گون، آنچه که به رنگ نقره باشد.

سینوس ۶۸۳ سیبه

- ورم در حفره‌های استخوانی پیشانی و گونه‌ها پیدا می‌شود و سردرد شدید عارض می‌گردد.
- سینوس** - ا. [فر] Sinus حفره، حفرهٔ توخالی، محوطهٔ توخالی، حفره در درون استخوان مانند حفره‌های بینی.
- سینه** - ا. (سِنَ) «پهه sēnak» استخوان بندی بالای شکم از گردن به پایین که در میان آن دل و شش قرار دارد و در انسان دو پستان بر روی آنست. به معنی پستان نیز می‌گویند.
- سینه‌راما** - ا. [فر] Cinérama فیلمی که در روی پردهٔ مقعر با سه پروژکتور از سه سمت منعکس شود و برجسته به نظر بیاید.
- سینه‌سوز** - ص. فا. سوزانندهٔ سینه. غم و اندوه سخت که دل را آزرده سازد.
- سینی** - ا. ظرف مسطح و دوره‌دار که از مس یا نقره یا فلزات دیگر ساخته می‌شود.
- سیورسات** - ا. [ت] (سُی.رُ) سورسات: زاد و توشه، خواربار که برای لشکر
- در موقع حرکت فراهم کنند.
- سیورغال** - ا. [ت] (سُی.رُ) مأخوذ از مغولی، تیول، قطعهٔ زمین یا درآمد آن که از طرف پادشاه به جای حقوق یا مستمری به کسی بخشیده می‌شد «در دورهٔ قراقویونلو تا قاجاریه».
- سیوف** - ع. [ع] (سُی) شمشیرها، جمع سیف.
- سیویل** - ص. [فر] Civil کشوری، شهری، غیر رسمی، غیر نظامی.
- سیه** - ص. (سِی‌ه) نگا. سیاه.
- سیه‌فام** - ص. مر. (سِی‌ه) سیاه فام، سیاه رنگ، سیاه گون، آنچه که به رنگ سیاه باشد.
- سیهک** - ا. (سِی‌ه) سیاهک: اراقو، دانهٔ ریز سیاهی است که میان گندم و عدس می‌روید.
- سیهک** - ا. [ع] (س.ه) خاک که باد آن را در هوا پراکنده کرده باشد || باد تند و شدید.
- سیهه** - ا. ص. (سِی‌ه) سیاهه: زن بدکار، فاحشه.

ش

شائبه - ا.فا. [ع] «شائبة» (ع.ب) شایبه: مؤنث شائب || عیب، آلودگی، آمیختگی، شك و گمان، شوائب جمع. **شائق** - ا.فا. [ع] (ع) به آرزوآورنده. کسی که شخص به دیدنش مشتاق باشد.

شانك - ص. [ع] (ع) خاردار. **شانك السلاح** - ص. مر. [ع] (عكس) شاك السلاح: دارای شوکت و حدت در سلاح، با سلاح تیز، مرد با سلاح تمام و با شوکت.

شاب - ص. [ع] (ب) مرد جوان، برنا، شباب «ش» و شبان «شُب» جمع. **شبابش** - «كلمة تحسین» مخفف شادباش، خوش باش. و پولی که در مجلس جشن و شادمانی به نوازنده و بازیگر بدهند یا بر سر عروس و داماد نثار کنند.

شات - ا. [ع] «شاة» گوسفند، يك گوسفند خواه نر باشد یا ماده، شياه و شواه «ش» و اشاوه جمع.

شائل - ا. (ت) شاطل. ساطل. ساتل: دانه ای است به اندازه باقلاء و به رنگ سرخ یا سیاه، از گیاهی که در هند می روید بدست می آید، در فارس هم پیدا می شود.

شائون - ا. [فر] Chaton دسته پیستون، آلتی است در موتور اتومبیل که حرکت را از پیستون به میل لنگ انتقال می دهد.

شاخ - ا. «په šāk» شاخه و ترکه ای که از تنه درخت می روید || جسمی شبیه به استخوان که در سر برخی از حیوانات مانند گوسفند و بز و گاو و گوزن و آهو می روید || به معنی پاره و چاك و حصه و قطعه نیز گفته اند.

شاخ شاخ: چاك چاك، پاره پاره. **شاخابه** - ا. مر. شاخ آبه، نهر، جوی کوچکی که از رودخانه یا دریا جدا بشود. به معنی خلیج نیز گفته اند.

شاخسار - ا. مر. (خ) قسمت بالای درخت که پرشاخ و بال باشد. به معنی شاخه درخت نیز می گویند، شاخساره و شخسار و شاخ سر هم گفته اند.

شاخ شانه - ا. مر. (خ) شاخ و شانه: استخوان شانه و شاخ گاو یا گوسفند.

شاخ‌شانه‌کشیدن..... ۶۸۵ شارب

خوشحال، خوشگذران. شرابخوار. شادخواری: شادی، خوشگذرانی. باده‌گساری.

شادروان - ا. (دُ یا دَ) «په sāturvān» شادربان: سراپرده، پرده بزرگی که در قدیم جلو بارگاه سلاطین می‌کشیدند، پیشگاه کاخ و بارگاه. به معنی فرش و بساط گرانمایه نیز گفته‌اند. شادوان و شاروان هم گفته شده.

شادروان - ص. مر. (دَر) کلمه فارسی به جای مرحوم، کلمه احترام نسبت به کسی که مرده است، آنکه روحش شاد باشد.

شادکام - ص. مر. (دُ) شادکامه: شادمان، کامران، کامروا، کامیاب.

شادمان - ص. (دُ) شاد و خوشحال، خوش و خرم.

شادمانه - ص. (دَن) شادمان، خوشحال، خوش و خرم. شادمانگی: شادمانی، خوشحالی. و نیز شادمانه به معنی شادی و خوشحالی و جشنی که از روی شادی و نشاط گیرند گفته شده.

شادمند - ص. مر. (دَم) شادمان، خوشحال.

شادیانه - ق. ص. (دِن) منسوب به شادی، از روی شادی و خوشحالی، بطور شادی، و جشنی که از شادی و جشن و شادمانی بنوازند. به معنی مژدگانی هم گفته‌اند.

شاذ - ص. [ع] (ذ) نادر، کمیاب، منفرد، تنها مانده.

شارب - ا. فا. [ع] (ر) آشامنده، نوشنده.

شاخ‌شانه‌کشیدن - شاخ‌شانه رفتن: سر و شانه را راست گرفتن و در برابر کسی ایستادگی نمودن و او را تهدید کردن.

شاخص - ص. ا. [ع] (خ) بلند بر آمده، مرتفع || مرد گشوده چشم و بینا. کسی که میان مردم برگزیده و ممتاز باشد || چشمی که مژگان نزنند || و نیز به معنی نمودار و نماینده. و علامتی که در آفتاب برای تعیین و تشخیص وقت ظهر نصب کنند، ساعت آفتابی.

شاخ‌وبال - ا. مر. شاخه‌های درخت، شاخ و برگ درخت.

شاخه - ا. (خ) شاخ، شاخ درخت، آنچه که از تنه درخت یا ساقه گیاه می‌روید و حامل برگ و گل یا میوه است || آنچه که از چیز دیگر جدا شود مثل جوی آب که از نهر یا رود جدا شود. شعبه، فرقه، دسته.

شاد - ص. «په šāt» خشنود، خوشحال، خوشوقت، بی‌غم، خوش و خرم.

شاداب - ص. مر. شادآب، سیرآب، پرآب، تر و تازه، خرم.

شادان - ص. شاد، خوشحال، خوشدل، شادمان. در حال خوشی و خوشحالی.

شادباش - (دُ) کلمه فارسی به جای تبریک و تهنیت. امر به شادبودن، شادزی، خوش باش.

شادبهر - ص. مر. (دَب) شادی - بهر، کسی که بهره‌اش شادی است، آنکه از شادی‌ها و خوشی‌های دنیا بهره‌ وافر دارد، خوشحال.

شادخوار - ص. فا. (دُخا) شادخواره. شادخور: شادی‌خوار، شادمان،

شارب..... ۶۸۶ شاطی

- شارب الخمر:** شارب خمر، شرابخوار، باده خوار، می خواره.
- شارب - ا.** [ع] (ر) سیل، سبلیت، بروت، موهای پشت لب مرد. در فارسی موهای دراز سبلیت را می گویند که از لب بالایی بگذرد و میان دو لب قرار گیرد.
- شاربن - ا.** [فر] Charbon سیاه زخم، مرض واگیر که بیشتر میان گله های گاو و گوسفند بروز می کند و باعث تلفات بسیار می شود، به انسان هم ممکن است سرایت کند، اسب هم مبتلا می شود، هرگاه به انسان سرایت کند در موضع سرایت آن لکه سرخ رنگی ظاهر می شود و خارش بسیار پیدا می کند بعد رنگ آن سیاه می شود و در اطراف زخم دایره سرخ رنگی نمایان می گردد و مریض تب می کند و در اثر شدت مرض ممکن است تلف بشود.
- شارح - ا.فا.** [ع] (ر) بیان کننده، تفسیر کننده، آنکه کتابی یا مطلبی را شرح دهد و مشکلات آن را روشن سازد.
- شارژ - ا.** [ع] Charge بار، سنگینی کار. مالیات. نمایندگی. منصب. و نیز مقدار برق يك دستگاه، قوه باطری.
- شارژدافر - ا.** [فر] Chargé d'Affaires کاردار، مأمور سیاسی، نایب وزیر مختار.
- شارستان - ا.** (ر) شارسان، شهرستان.
- شارع - ا.فا.** [ع] (ر) پیداکننده راه، پیداکننده راه دین، راهنما، صاحب شرع. شارع مقدس: پیغمبر اسلام.
- شارع - ا.** [ع] (ر) راه بزرگ، شاهراه، راه راست، خیابان، شوارع جمع. شارع عام: راه و کوچه ای که همه کس از آن عبور کنند.
- شارق - ا.فا.** [ع] (ر) برآینده، تابنده، تابان و درخشان، خورشید هنگامی که برآید، آفتاب.
- شارلاتان - ص.** [فر] Charlatan حقه باز، متقلب، کسی که با چاپلوسی و چرب زبانی مردم را فریب بدهد.
- شاره - ا.** (ر) دستار بزرگ و نازک که مردان هندی دور سر می بندند. چادری نازک که زنان هندی بر سر می اندازند یا تن خود را با آن می پوشانند، ساره، ساری.
- شاسپرم - ا.** (س پ ر) شاه سپرم: شاه اسپرم، شاه اسپرغم، اسپرغم، ریحان، ضیمران.
- شاسی - ا.** [فر] Chassis چهارچوبه، قاب، دوره. دستگاه اتومبیل بی اطاق، آهن بندی زیر اتومبیل که قسمت های دیگر بر روی آن قرار می گیرد. و نیز سقف شیشه ای، و گلخانه زمینی.
- شاش - ا.** بول، پیشاب، زهراب، کمین، شاشه هم گفته شده.
- شاش بند - ا.مر.** مرضی که به سبب آن بول از مجری خارج نمی شود و مریض نمی تواند ادرار کند، به عربی حبس البول می گویند.
- شاطر - ص.** [ع] (ط) شوخ و بی باک، زیرک و خبیث، چالاک، چابک. در فارسی کسی را هم می گویند که در دکان نانویی نان به تنور می زند. در قدیم پیادگانی بوده اند با لباس های مخصوص که پیشاپیش موکب پادشاهان و امیران می رفته اند.
- شاطی - ا.** [ع] «شاطی» (ط) کنار، ساحل، کناره رود یا دریا، شواطی

شاعر..... ۶۸۷ شام

- شاکمی** - ا.فا. [ع] (ك) شکایت‌کننده، گله‌کننده.
- شاکمی السلاح** - ص.مر. [ع] (ك) شاکمی سلاح شاکالسلاح. شاکالسلاح: مرد سلاح پوشیده، مرد با سلاح تمام و با شوکت و هیبت.
- شاگرد** - ا.ص. (گ) «په āsākart» کسی که نزد دیگری علم یا هنر می‌آموزد. کودکی که در دبستان درس می‌خواند. پسری که در دکانی خدمت می‌کند.
- شاگردانگی** - ا.مر. (گ) پولی که خریدار به رسم انعام به شاگرد دکان بدهد، فغیاز و بغیاز و نوداران نیز گفته‌اند.
- شال** - ا. نوعی پارچه ساده یا گلدار که از پشم یا کرک بافته می‌شود، شال کرمانی و شال کشمیری معروف است || بالاپوشی که از پارچه پشمی خشن می‌دوزند و کشاورزان به تن می‌کنند || پارچه‌ای دراز و کم پهنا که دور کمر یا دور سر می‌بندند.
- شالوده** - ا. (ل) نگا. شالوده.
- شالنگی** - ا.ص. (ل) موتاب، ریسمانتاب.
- شالوده** - ا. (ل) شالوده: بنیاد، پی دیوار. طرح و نقشه.
- شالی** - ا. (ل) شلتوک، برنج از پوست بر نیامده، برنجی که هنوز پوستش کنده نشده، کالی هم می‌گویند.
- شالی‌زار** - ا.مر. کشتزار برنج، زمینی که در آن برنج کاشته باشند، شالی پایه هم می‌گویند.
- شالی‌کار** - ا.ص. کسی که برنج می‌کارد.
- شام** - ا. «په sām» اول شب، آغاز شب، جمع.
- شاعر** - ا.فا. [ع] (ع) داننده و دریا بنده، شعر گوینده، چگامه‌سرا، شعراء جمع.
- شاغل** - ا.فا. [ع] (غ) در کار دارنده، بکار وادارنده، کار و پیشه‌ای که شخص را مشغول سازد.
- شاغول** - ا. (غ) گلوله فلزی آویخته به نخ که در بنایی برای امتحان کردن کجی یا راستی پایه و دیوار بکار می‌برند، شاهول هم گفته شده، به عربی شاقول می‌گویند.
- شاف** - ا. نگا. شیاف.
- شافع** - ا.فا. [ع] (ف) شفاعت‌کننده. خواهشگر.
- شافعی** - ص.ن. [ع] (ف) یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت، منسوب به ابو عبدالله محمد بن ادریس شافعی «۱۵۰- ۲۰۳ هـ».
- شافعیه** - ا.ص. [ع] (ف) گروه منسوب به شافعی، فرقه شافعی مذهب.
- شافی** - ا.فا. [ع] شفا دهنده، تندرستی دهنده. داروی سودمند که بیمار را تندرستی بدهد. جواب شافی: پاسخ قاطع که قطع گفتگو کند.
- شاق** - ص. [ع] (ق) دشوار، سخت، کار دشوار و سخت.
- شاقه** - ص. [ع] «شاقه» (ق) مؤنث شاق، سخت و دشوار.
- شاک** - ا. بزرن، بز پیر.
- شاکار** - ا. کاربی مزد که کسی را به زور به آن وادارند، شاگار و شاگر و شایگان نیز گفته‌اند.
- شاکر** - ا.فا. [ع] (ك) شکرکننده، سپاس‌دارنده، سپاسگزار.

شامپانی..... ۶۸۸ شاه‌بالا

سرایت می‌کند و آن زخمی مملو از چرک است که ۳۶ تا ۴۰ ساعت پس از سرایت میکروب در آلت تناسل پیدا می‌شود، ورم آن نرم است و درد شدیدی دارد و هر اندازه حجمش بزرگ‌تر و چرک بیشتر شود دردش شدیدتر می‌شود و غالباً با خیارک همراه است و آن را شانکر نرم هم می‌گویند.

شانه - ا. دوش، کتف، جای اتصال دست به تنه، استخوان کتف.
شانه - ا. «په» (šānak) آلت دنداندار که با آن موی سر را هموار و مرتب می‌کنند، سرخاره هم گفته‌اند.

شاه - ا. ص. «په» (šāh) پادشاه، سلطان، شه‌ریار، صاحب تاج و تخت، تاجور، کسی که بر کشوری پادشاهی کند || آنچه که از حیث بزرگی و خوبی بر امثال خود برتری داشته باشد مثل شاه بیت. شاه‌پر. شاه تیر. شاهراه.

شاه‌اسپرغم - ا. مر. (šāh. p. g. m) «په» (šāh spārham) شاه اسفرهم. شاه اسپرم. شاسپرم. شاه پر: ریحان، ضیمران.
شاهباز - ا. مر. (šāh. b. āz) شهباز: باز سفید و بزرگ، نوعی از باز که از پرندگان شکاری و دارای منقار و چنگال‌های قوی، و پرهایش به رنگ زرد یا خرمایی یا سفید است و زود اهلی می‌شود و آن را برای شکار کردن پرندگان تربیت می‌کنند.

شاهبال - ا. مر. (šāh. b. āl) شهبال. شاه‌پر: بزرگ‌ترین پر از پرهای بال مرغ.
شاه‌بالا - ا. مر. (šāh. b. āl) شه بالا: جوانی همبالا و همسال داماد که شب عروسی دوش

سرشب که تازه هوا تاریک شده || غذایی که شب می‌خورند.

شامپانی - ا. [فر] Champagne نوعی شراب پرجوش که از بهترین اقسام انگور می‌سازند، وجه تسمیه آن ایالت شامپانی فرانسه است.

شامپو - ا. Shampoo ترکیب شیمیایی که برای شستن و تمیز کردن و براق ساختن موی سر بکار می‌برند.

شامپیون - ص. [فر] Champion قهرمان، پهلوان، برنده مسابقه، مبارز، مدافع.

شامخ - ص. [ع] (م) بلند، مرتفع.
شامخه - ص. [ع] «شامخه» (مخ) مؤنث شامخ، بلند، مرتفع، شامخات «م» و شوامخ جمع.

شامگاه - ا. مر. (م) شامگه: هنگام شب، سر شب.

شامگاهان - جمع شامگاه. و قید زمانی یعنی در وقت شامگاه.

شامل - ا. فا. [ع] (م) فراگیرنده و بهمه رسنده، همه را فرا رسنده.

شامه - ا. [ع] «شامة» (م) یکی از حواس پنجگانه انسان که بوها را درک می‌کند و عضو آن بینی است، بویایی.

شامه - ا. (م) دستمال، روپاک، چارقد، روسری زنان. در اصطلاح فیزیولوژی: پرده نازک، غشاء.

شان - ا. نگا. شأن.

شان - ا. خانه زنبور عسل، کندو، شانه هم گفته‌اند.

شانس - ا. [فر] Chance بخت، اقبال، طالع.

شانکر - ا. [فر] Chancre آتشک، کوفت، مرض واگیر که از طریق مقاربت

شاه بلوط..... ۶۸۹شاهرگ

برگ‌هایش به شکل قلب و دندان‌دار، میوه‌اش سیاه‌رنگ و شبیه به توت سفید و خوش‌طعم و کمی ترش مزه و دارای اسید مالیک و قند و املاح مختلف است.

شاهد - ا.فا. [ع] (ه) ادای شهادت‌کننده، گواهی‌دهنده، کسی که امری یا واقعه‌ای را به چشم خود دیده باشد و گواهی بدهد، گواه. حاضر در امر یا مجلس، شهود و اشهاد جمع. در ادبیات جمله یا عبارتی از نثر یا نظم را می‌گویند که برای اثبات معنی لغت یا کلام یا موضوعی بیاورند. در فارسی به معنی معشوق و محبوب و مرد یا زن خوبرو نیز می‌گویند.

شاه‌دانه - ا.مر. (ه) «په sāhdānak» گیاهی است یکساله شبیه به گزنه که بلندی‌اش تا ۲ متر می‌رسد، برگ‌هایش دراز، دانه‌هایی به اندازه فندق دارد که روغنی و بدبو است و از آن روغنی می‌گیرند که به مصرف تهیه صابون می‌رسد، از سرشاخه‌های گلدار آن بنگ و چرس گرفته می‌شود و کلمه حشیش نیز به سرشاخه‌های گلدار و همچنین فرآورده‌های آن اطلاق می‌شود.

شاهدخت - ا.مر. شاه دختر، دختر شاه، شاهزاده خانم.

شاهده - ا.فا. [ع] «شاهده» (هذ) مؤنث شاهد، شاهدات و شواهد جمع.

شاهراه - ا.مر. راه وسیع، جاده، خیابان یا جاده اصلی که محل آمد و رفت همه مردم باشد.

شاهرگ - ا.مر. ورید، رگ گردن، رگ جان، حبل‌الورید.

به دوش داماد حرکت می‌کند، ساق دوش هم می‌گویند.

شاه بلوط - ا.مر. (هَبَلُ) «په sāh balut» درختی است دارای برگ‌های بیضی نوک تیز و دندان‌دار، در زمین‌های شنی خوب رشد می‌کند و بسیار بلند و تناور می‌شود و قطر دایره‌اش تا یک متر می‌رسد، پوست و چوب آن دارای ۸ تا ۱۴ درصد تانن است، میوه‌اش مستدیر با پوست نازک و دو یا چهار مغز شیرین و مطبوع و دارای ۲/۵ درصد روغن است، ویتامین B و C نیز دارد، خام و تف داده آن خورده می‌شود.

شاه بندر - ا.ص. (هَبَد) شه بند: رئیس بندر. رئیس بازرگانان. دریافت‌کننده عوارض گمرکی. به معنی بندر بزرگ و بند آزاد نیز گفته‌اند.

شاهبو - ا.مر. (هَبُ) شاهبوی: عنبر، بوی عنبر، مشک یا بوی مشک.

شاهبیت - ا.مر. [فاع] (هَب) بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر و فصیح‌تر باشد.

شاهپور - ا.مر. (هَبُ) «په sāhpuhr» شهپور. شاپور: پسر شاه، شاهزاده.

شاه‌تره - ا.مر. (هَتَرَ) گیاهی است بیابانی و خودرو، دارای برگ‌های ریز و بریده شبیه به گشنیز و کمی خاکستری‌رنگ، گل‌های ریز و به رنگ سرخ یا بنفش، طعمش تلخ، شاهترج و شهترج و شیتره و شیتربک و شیطره و شیطرچ و شتیره و سرخیوس و خامشه نیز گفته‌اند.

شاهتوت - ا.مر. درختی است پر شاخ و برگ، بلندی‌اش تا ۱۵ متر می‌رسد،

شاهزاده..... ۶۹۰ شَأْن

- شاهزاده** - ا.مر. شهزاده، فرزند شاه، شاهپور.
- شاهق** - ص. [ع] (ه) بلند، مرتفع از کوه و بنا یا چیز دیگر.
- شاهقه** - ص. [ع] «شاهقه» (هَق) مؤنث شاهق، شاهقات و شواحق جمع.
- شاهکار** - ص.مر. شهکار: کار بزرگ و نمایان، کاری که در آن هنرنمایی کرده باشند.
- شاهگان** - ص. (ه) «په sāhakān» شاهگانه: منسوب به شاه، شاهانه.
- شاهنشاه** - ا.ص. (ه) «په sāhānšāh» شاهان‌شاه، شاه شاهان، پادشاه بزرگ، شاهنشاه و شاهنشاه نیز می‌گویند.
- شاه‌نشین** - ا.مر. (ه) جای نشستن شاه در اطاق، قسمتی از يك اطاق بزرگ که سابقاً شبیه ایوان ساخته می‌شد اما بطرف حیاط در نداشت، غرفه داخل اطاق.
- شاهوار** - ص. (ه) «په šāhvār» شهوار: هر چیز خوب و گرانمایه، چیزی که در خور و لایق شاه باشد.
- شاهی** - ا. واحد پول خرد در ایران، يك بیستم ریال، پنج دینار، در زمان قاجاریه معادل ۵۰ دینار بود.
- شاهین** - ا. یکی از پرندگان شکاری شبیه به عقاب، دارای منقار محکم و چنگال‌های قوی، پرهایش زردرنگ با خال‌های تیره، بسیار چالاک و تیزپرو و بلند پرواز است، بر فراز کوه‌های بلند و در لای سنگ‌ها تخم‌گذاری می‌کند.
- شاهین** - ا. زبانه ترازو. و میله یا آلتی که دو کفه ترازو را به آن آویزان می‌کنند.
- شایان** - ص. صفت فاعلی از شایستن یا شاییدن، شایسته، سزاوار، لایق، درخور، شایا هم گفته شده.
- شاید** - (ی) سوم شخص مفرد مضارع از مصدر شایستن، بیشتر مانند حرف تردید استعمال می‌شود، ممکن است، احتمال دارد، ممکن است، احتمال دارد، باشد که.
- شایستن** - مص.ل. (ی.ت) «په šāpyistan» شاییدن: سزاوار بودن، لایق و مناسب بودن، در خور بودن. شایسته: شایان، درخور، لایق، سزاوار. شایستگی: شایسته بودن، لیاقت.
- شایع** - ص. [ع] «شائع» (ی) فاش، پراکنده، آشکارا، خبر پراکنده و منتشر شده.
- شایعه** - ا. [ع] (ی.ع) خبری که شیوع پیدا کرده.
- شایگان** - ص. (ئ) «په šāyakān» شایسته و سزاوار، لایق، درخور، هر چیز خوب و پسندیده و گرانمایه، در خور پادشاه || به معنی کار بی‌مزد و رایگان نیز گفته‌اند.
- شایورد** - ا. (ئ.و) هاله، خرمن ماه، شاهورد و شادورد و شابورد و شارود و شابود و سابود هم گفته شده.
- شاییدن** - مص.ل. (ی.د) «په šāpyitan» نگا. شایستن.
- شامت** - مص. [ع] «شامة» (ش.م) شئامت: شوم و بدفال شدن، نامبارک شدن || شومی، بدیمنی، نکبت، بدبختی.
- شَأْن** - ا. [ع] (ش) کار، حال، امر بزرگ و مهم، شئون و شئان جمع. در فارسی

شئون..... ۶۹۱ شبح

شباهنگ - ا.مر. (ش.ه) شب آهنگ، مرغ سحر، مرغ سحرخوان، بلبل || و نیز ستارهٔ صبح، ستارهٔ کاروان‌کش، شعری.

شب برات - ا.مر. (ش.ب) شب پانزدهم شعبان، شب چک نیز گفته‌اند.

شب بو - ا.مر. (ش.ب) شب بوی: گلی است خوشبو به رنگ زرد کم‌رنگ یا پررنگ و گاهی مایل به رنگ سرخ، بوتهٔ آن دارای برگ‌های ساده و شاخه‌های راست، بلندی تا نیم‌متر می‌رسد، از گل‌های زینتی است و آن را در گلدان یا باغچه می‌کارند.

شب پره - ا.مر. (ش.پ) «په parr špak» شب پرك، نگا. خفاش.

شب تاب - ص.فا. آنچه که در شب بدرخشد، هر چیزی که هنگام شب درخشندگی و تابش داشته باشد. کرم شب‌تاب، شب‌افروز، شب‌چراغ.

شب تاز - ا.مص. شب تازی: تاخت و تاز در شب، تاخت ناگهانی در شب بر دشمن، شبیخون.

شب چراغ - ا.مر. گوهر درخشان، گوهری که در شب مانند چراغ بدرخشد || به معنی چراغانی در شب نیز گفته‌اند.

شب چره - ا.مر. (ش.چ) آجیل و میوه که در شب نشینی بخورند || و نیز به معنی چرای گوسفندان در شب، شب چرا نیز گفته‌اند.

شب چک - ا.مر. (ش.چ) شب برات، شب پانزدهم شعبان.

شبح - ا. [ع] (ش.ب یا ش.ب) شخص، تن، کالبد، سیاهی جسم که از دور به نظر آید، شبح و اشباح جمع.

شأن و به معنی قدر و مرتبه و شوکت نیز می‌گویند.

شئون - [ع] «شؤون» (ش.ء) جمع شأن. شب - ا. (ش) «په šap» از غروب تا طلوع آفتاب که هوا تاریک است.

شب - ا. [ع] (ش.ب) زمه، زاج سفید، نوعی از زاج که بیشتر در یمن بدست می‌آید و آن را شب یمانی هم می‌گویند.

شباب - مص. [ع] (ش) جوان شدن || جوانی، از سن بلوغ تا سی سالگی || اول هر چیز.

شباب - [ع] (ش) جوانان، جمع شاب. **شباشب** - ق. (ش.ش) هنگام شب، در وقت شب، شبانه.

شباط - ا. [ع] (ش) یکی از ماه‌های شمسی عربی پس از کانون دوم.

شبان - ا.ص. (ش یا ش) «په šupān šapān» چوپان، نگهبان گلهٔ گوسفند، شوبان و شوان و شبانه نیز گفته‌اند. شبان وادی ایمن: حضرت موسی.

شبانگاه - ا.مر. ق. «په šapān gās» شبانگه: هنگام شب، شب‌هنگام، شب‌بانهنگام و شبان‌هنگام و شبانه‌هنگام نیز گفته‌اند.

شبانروز - ا.مر. شب و روز، تمام ۲۴ ساعت، شبانروز و شبانروز نیز گفته‌اند.

شباویز - ا.مر. شب‌آویز: مرغ حق، چوک، پرنده‌ای که هنگام شب با چنگال‌های خود از شاخ درخت آویزان می‌شود و بانگ می‌کند.

شباهت - (ش.ه) شبیه بودن، مانند بودن، مانندگی «کلمهٔ ساختگی است، در عربی استعمال نمی‌شود».

شبخیز..... ۶۹۲ شبگون

و شوغا و شبغازه و شبغاز نیز گفته‌اند.

شبق - مص. [ع] (شَبَب) آرزومند شدن به جماع. آزمندی به مقاربت. شدت شهوت.

شب قدر - امر. [فاع] (شَبَق) لیلۃ القدر: شبی است در ماه رمضان که شب عبادت و استغاثه است، قرآن در این شب بر پیغمبر نازل شده است. شب قدر به درستی مشخص نیست که کدام يك از شب‌های رمضان است، شب هفدهم و شب نوزدهم و شب بیست و یکم و شب بیست و سوم و شب بیست و هفتم را گفته‌اند.

شبکور - ص. مر. آنکه در شب جایی را نبیند. شبکوری: یکی از بیماری‌های چشم که بیمار شب‌ها چشمش جایی را نمی‌بیند، گاه در اثر کمبود ویتامین A در بدن، عارض می‌شود.

شبکه - ا. [ع] «شَبَكَة» (شَبَك) هر چیز سوراخ سوراخ، تور ماهیگیری، دام صیاد، شبک «شَبَب» و شباک «ش» و شبکات «شَبَب» جمع || و نیز شبکه در فارسی چند مؤسسه یا دستگاه وابسته بهم را می‌گویند که در يك رشته کار کنند.

شبکیه - ا. [ع] (شَبَكِيَّة) پرده‌ای است نازک و شفاف در داخل کره چشم، پرده حساس کره چشم.

شبگرد - ص. فا. کسی که در شب گردش می‌کند، پاسبان، عسس. به معنی دزد نیز گفته‌اند.

شبگز - اص. (ش.گ) جانوری که شب انسان را بگذد، ساس، کنه.

شبگون - ص. شب‌رنگ، سیاه، تیره.

شبخیز - ص. فا. خیزنده در شب، کسی که شب از خواب برخیزد و بیدار بماند، آنکه شب برای عبادت از خواب برخیزد، شب‌زنده‌دار.

شبدر - ا. (ش.د) گیاهی است از نوع اسپرس که خوراک حیوانات علفخوار است و انواع مختلف دارد.

شبدیز - اص. (ش.د) مرکب از شب و دیز به معنی رنگ، شب رنگ، شب مانند. نام اسب خسرو پرویز که سیاه‌رنگ بوده.

شبر - ا. [ع] (شَبَب) و جب، اندازه از سرانگشت ابهام تا انگشت کوچک، اشبار جمع.

شبرو - ص. فا. رونده در شب، کسی که هنگام شب به راهی برود یا سفر کند. به معنی دزد و راهزن و به معنی عسس نیز گفته‌اند.

شب‌زنده‌دار - ص. فا. کسی که شب تا سحر نخوابد و بیدار بماند، آنکه تمام شب بیدار باشد برای عبادت یا امر دیگر.

شبستان - امر. (شَبَب) «په» (šāpistān) جای شب، خوابگاه، حرمسرا. و آن قسمت از مسجدهای بزرگ که دارای سقف است.

شبع - مص. [ع] (شَبَب یا شَبَب) سیر شدن || سیری

شبعان - ص. [ع] (شَبَب) سیر، ضد گرسنه.

شبغاره - امر. (ش.ر) جای خواب گوسفندان، جایی در کوه و بیابان که گوسفندان هنگام شب در آنجا بسر ببرند، شبگاه، شبغار و شبغا و شبغاو و شوغاره و شوغار و شوغاه

شَبِگیر ۶۹۳ شتات

شَبِخون - ا.مر. «په šapixōn» حمله ناگهانی بر دشمن هنگام شب، شبخون و شب تاز و شب تازی هم گفته‌اند.

شَبینه - ص.ن. منسوب به شب، شبانه و خوراکی که از شب مانده باشد.

شَبیه - ص. [ع] (شَبِه) مانند، همانند. **شَپش** - ا. (شَپ) «په špiš» اشپش: حشره‌ای ریز که دارای شاخک‌ها و پاهای کوتاه است و در جامه و لابلای موهای انسان تولید می‌شود، پوست بدن را به دهان خود نیش می‌زند و خون می‌مکد و گاه موجب سرایت بعضی امراض مانند تیفوس از یکی به دیگری می‌شود.

شَت - ا. (ش) کلمه تعظیم که در فارسی پیش از نام شخص بکار رفته به جای کلمه حضرت.

شَت - ص. [ع] (شَت) متفرق، پراکنده، اشتات جمع.

شَتا - ص. (ش) گرسنه، کسی که ناشتا یا نهار نخورده باشد.

شَتاء - ا. [ع] (ش) زمستان، موسم سرما، اشتیة «أَتَى» جمع.

شَتاب - ا.مص. (ش) «په oštāp» اشتاب. اشتاو: عجله و تندی در کار و حرکت، چالاکي و سرعت، تند رفتن، مقابل درنگ.

شَتاب زده - ص.مر. عجلول، تند، باشتاب، کسی که باشتاب و عجله کاری انجام بدهد، شتاب‌آلود و شتاب‌خورده و شتابکار هم می‌گویند. **شَتابگر** - ص.فا. (شَبْگ) «په oštāpgar» شتابکار، شتاب‌کننده.

شَتات - ص. [ع] (ش) متشتت، متفرق،

شَبگیر - ا.مر. سحرگاه، هنگام سحر، حرکت بعد از نیمه شب و هنگام سحر از جایی به جای دیگر.

شَبل - ا. [ع] (شَبْ) شیربچه، بچه شیر که بتواند شکار کند، اشبال و شبال «ش» و شبول «ش» جمع.

شَب‌نامه - ا.مر. هر نوشته‌ای که شب هنگام و پنهانی میان مردم پخش کنند. **شَبنم** - ا.مر. (شَن) رطوبتی که شب روی گیاه‌ها یا چیزهای دیگر تولید می‌شود، قطره‌ای شبیه به دانه باران که شب در روی برگ گل یا گیاه می‌نشیند، بشم و بژم و بشک و ایشک و افشک و افشنگ نیز گفته‌اند.

شَب‌نما - ص.فا. آنچه که در شب بدرخشد و نمایان باشد مانند ساعت شب نما. تابلو شب نما.

شَبه - ا. [ع] (شَبْه) مثل، مانند، اشباه «أ» و مشابه «مَبَه» جمع.

شَبه - ا. [ع] (شَبْه) مثل، مانند، اشباه و مشابه «مَب» جمع.

شَبه - ا. [ع] (شَبْه) نحاس اصف، مس زرد، برنج، روی || درختی خاردار که برگ‌های زردرنگ و گل‌های سرخ و دانه‌هایی شبیه به شاهدانه دارد || در فارسی به معنی سنگ سیاه براق نیز گفته‌اند و به این معنی در عربی سبج «سَب» می‌گویند.

شَبهات - [ع] (شَبْ) جمع شبیهه.

شَبهه - ا. [ع] «شَبهه» (شَبْه) شبهت: پوشیدگی کاری یا امری، امری که در آن حکم به صواب یا خطا نتوان کرد، شک و گمان، اشکال در تمیز دادن حق از باطل یا حلال از حرام، شبهه «شَب» و شبهات «شَبْ» جمع.

شتافتن..... ۶۹۴ شتوی

پراکنده.

شتافتن - مص.ل. (ش.فَت) «په
oštāftan» اشتافتن. اشتابیدن.
شتابیدن: شتاب کردن، عجله کردن،
تند رفتن. شتابنده: «ا.فا» شتاب‌کننده،
کسی که با شتاب و سرعت حرکت
کند. شتابان: «ص.فا» شتابنده، آنکه با
شتاب می‌رود.

شتالنگ - ا. (ش.ل) نگا. اشتالنگ.

شتر - ا. (ش.ت) «په uštur» اشتر:
حیوانی است قوی جثه و پرطاقت و
نشخوار کننده و حلال گوشت، دارای
گردن دراز و دست و پای بلند، بر
پشت خود یک یا دو کوهان دارد که از
پیه و چربی تشکیل یافته، شتر
بی کوهان نیز در آمریکای جنوبی پیدا
می‌شود که قدش کوتاه‌تر است.

شترخان - ا.مر. اشترخان: شتر خانه،
جای شتران، خوابگاه شتران،
چهاردیواری که شتران را در آنجا
نگاهداری کنند.

شتردل - ص.مر. اشتردل: کنایه از
شخص بددل و ترسو، کینه دل، کینه
جو.

شترگاو - ا.مر. (ش.تُر) شتر گاو پلنگ،
نگا. زرافه.

شترگره - ا.مر. (ش.تُرگ.ب) اشتر
گره: کنایه از دو چیز ناجور و
نامتناسب چنانکه شتر با گربه
مناسبت ندارد.

شترگلو - ا.مر. (ش.تُرگُل) راه آب
زیرزمینی که با لوله یا تنبوشه‌های
بزرگ در زیر نهر یا جاهای گودافتاده
درست می‌کنند تا آب از یک سمت
فرورود و از طرف دیگر بالا بیاید،

منگل هم می‌گویند.

شترمآب - ص.مر. [فاع] (ش.تُرْم)
متین و موقر مانند شتر، کسی که
مانند شتر به تأنی و کندی حرکت کند.
شترمرغ - ا.مر. (ش.تُرْم) اشتر مرغ:
مرغی است بزرگ جثه، دارای گردن
دراز و سر کوچک و منقار پهن و
چشم‌های درشت و پاهای دراز و دم
کوتاه و بال‌های کوچک، نمی‌تواند
پرواز کند اما با سرعت ساعتی ۴۰
کیلومتر می‌دود.

شترنج - ا. (ش.ر) شترنگ «په catrang»
چترنگ: به عربی شطرنج «ش.ر»،
مأخوذ از کلمه چترنگا caturanga که
در زبان سانسکریت به معنی
چهارخانه یا اندام چهارگانه سپاه
«فیل و اسب و اراده و پیاده» است. نام
بازی معروف که بر روی یک صفحه
که ۶۴ خانه مربع سیاه و سفید دارد با
۳۲ مهره «۱۶ سفید و ۱۶ سیاه»
صورت می‌گیرد.

شتک - ا. (ش.ت) ترشح آب، آبی که از
نهر یا از روی زمین بواسطه جریان
سریع یا حرکت کردن در میان آن به
اطراف پاشیده شود. شتک زدن: راه
رفتن در میان آب و آب را با حرکت پا
به اطراف پاشاندن.

شتل - ا. (ش.ت) شتلی: پولی که قمارباز
پس از بردن پول حریف به رسم انعام
به صاحب خانه یا به دیگران می‌دهد،
شت هم می‌گویند.

شتلم - ا. (ش.تُل) نگا. اشتلم.

شتم - مص. [ع] (ش.ت) دشنام دادن،
فحش دادن، ناسزا گفتن.

شتوی - ص.ن. [ع] (ش.تَوِی) یا

شته..... ۶۹۵..... شخال

شجره - ا. [ع] «شجرة» (شَجَر) واحد شجر، يك درخت، شجرات «شَج» جمع. و نیز شجره یا شجره‌نامه: نسب‌نامه، فهرست اسامی نیاکان کسی که به ترتیب نوشته شده باشد، به عربی شجرة‌النسب می‌گویند.

شجعاء - [ع] (شَج) دلیران، جمع شجاع و شجیع.

شجعان - [ع] (شُجُ یا شُج) دلیران، دلاوران، جمع شجاع و شجیع.

شجعه - [ع] «شجعة» (شُ یا شُ یا شُجَع یا شُجَع) دلیران، دلاوران، جمع شجاع.

شجیع - ص. [ع] (شُج) شجاع، دلیر، دلاور، شجعان و شجعاء جمع.

شجیعه - ص. [ع] «شجیعة» (شُجَع) مؤنث شجیع، زن پردل، زن دلاور، شجائع جمع.

شخ - ص. [ع] (شُخ) بخیل.

شحم - ا. [ع] (شُح) پیه، شحوم جمع.

شحمه - ا. [ع] «شحمه» (شُحْم) قطعه پیه، پاره‌ای از پیه.

شحنة - ا. [ع] «شحنة» (شُحْن) داروغه، پلیس، پاسبان و نگهبان شهر.

شخ - ا. (شُ) شاخ، شاخه، شاخه درخت.

شخ - ا. ص. (شُ) تیزه کوه، سر. کوه. زمین سخت و ناهموار || و نیز شخ: محکم، استوار، هر چیز سخت و محکم مثل شخ کمان.

شخ - ا. (شُ) مخفف شوخ، چرك بدن، چرك جامه.

شخار - ا. (شُ) اشخار: قلیا که از اشنان گرفته می‌شود و در صابون پزی بکار می‌رود، شخیره هم گفته‌اند.

شخال - ا. (شُ) خراش.

شَتَوِي (منسوب به شتاء، زمستانی، باران زمستانی. زراعت شتوی: کشتی که در زمستان کنند و حاصلش در بهار یا تابستان بدست آید مانند جو و گندم.

شته - ا. (شَت) حشره‌ای ریز که در فصل بهار در برگ درختان و گیاه‌ها تولید می‌شود و به سرعت افزایش می‌یابد. شیرۀ گیاه را می‌مکد و میوه درخت را نابود می‌سازد و از آفت‌های بزرگ درخت و گل و گیاه بشمار می‌رود.

شتی - [ع] (شَت) پراکنده‌ها، جمع شتیت.

شتیت - [ع] (شَت) پراکنده، کار پراکنده، شتی جمع.

شجاج - مص. [ع] (شُ) سر یکدیگر را شکستن.

شجاع - ص. [ع] (شُ یا شُ) دلیر، دلاور، پردل، شجعان و شجعاء و شجعه جمع.

شجاعت - مص. [ع] «شجاعة» (شُجَع) دلیر بودن، پردل بودن، دلیری نمودن || دلیری، دلاوری، پردلی.

شجام - ا. (شُ) سجام: سرما، سرمای سخت که درختان را خشک کند، شجد و سجد و شجن و سجن نیز گفته‌اند.

شجر - ا. [ع] (شُج) شکاف دهان، مؤخر دهان، مخرجی از دهان که حروف شجریه «ش. ض. ج» از آن تلفظ می‌شود.

شجر - ا. [ع] (شُج) درخت، اشجار جمع، واحد آن شجره، شجرات «شَج» جمع. شجری: منسوب به شجر، درختی، به شکل درخت.

شخانه..... ۶۹۶ شراء

- شخانه** - ا. (شَن) شهاب، شهاب ثاقب، تیر شهاب «نگا. شهاب».
- شخسار** - ا. مر. (شَخْ) مخفف شاخسار، شاخه درخت، قسمت بالای درخت که پر شاخ و بال باشد.
- شخسار** - ا. ص. (شَخْ) زمین سخت و ناهموار، زمین سخت در دامن کوه، سنگلاخ.
- شخش** - ص. (شَخْ) شخش: کهنه، پوسیده، جامه یا پوستین کهنه.
- شخص** - ا. [ع] (شَخْ) سیاهی انسان که از دور دیده شود، کالبد مردم، تن، بدن انسان، آدمی، انسان، اشخاص و اشخص و شخوص جمع. شخصیت: ذات هر شخص، خلق و خوی مخصوص هر کس || شرافت و بزرگواری.
- شخکاسه** - ا. (شَخْ) تگرگ، ژاله، شهنگانه.
- شخم** - ا. (شَخْ) شیار، خراشی که با گاو آهن یا تراکتور به زمین بدهند برای زراعت. شخم زدن - شخم کردن: شیار کردن زمین برای کاشتن تخم.
- شخیص** - ص. [ع] (شَخْ) مرد بزرگ جثه، تنومند، جسیم، بزرگ، مهتر، بزرگوار «شخص شخیص».
- شد** - مص. [ع] (شَدَّ) محکم کردن، استوار ساختن، قوی کردن || دویدن، حمله کردن || بالا آمدن روز. شدالرحال: «شَدُّر» شدرحال: کنایه از سفر، بستن بار سفر.
- شدائد** - [ع] (شَاءَ) شداید: جمع شدیده.
- شداد** - [ع] (ش) جمع شدید.
- شدت** - ا. مص. [ع] «شدة» (شَدَّ) سختی، صلابت، تنگی و سختی
- زندگی، شدد «شَدَّ» جمع.
- شذق** - ا. [ع] (ش یا شَدَّ) کنج دهان || کرانه وادی یا رودبار، اشداق و شدوق. جمع.
- شدن** - مص. ل. (شَدَّ) «په sutan» گشتن، گردیدن، انجام یافتن، رفتن، گذشتن، روان گشتن. شونده: «ا.فا» انجام یابنده، هستی یابنده، رونده، شده: «ص.مف» گشته، گردیده، انجام یافته، رفته، گذشته. شدگان: گذشتگان، رفتگان. شو: امر به شدن، بشو، و به معنی شونده در ترکیب با کلمه دیگر مثل تا شو.
- شده** - ا. (شَدَّ) چند رشته نخ بهم پیچیده که به یک اندازه بریده باشند، رشته‌ای که دانه‌های یاقوت یا مروارید به آن بکشند و به گردن یا جلو لباس اویزان کنند.
- شده‌بند** - ا. ص. (شَدَبَ) خبرنگار، وقایع نگار، تاریخ نویس، شده‌وند و شده نگار نیز گفته‌اند.
- شدید** - ص. [ع] (شَدَّ) سخت، تند، قوی، محکم، بلند، اشداء «اَشَدَّ» و شداد «ش» جمع.
- شدیده** - ص. [ع] «شَدیده» (شَدَّ) مؤنث شدید، شدائد جمع.
- شر** - مص. [ع] (شَرَّ) بدشدن، بدی کردن || بدی، فساد، نقیض خیر، شرور «شُرُّ» جمع.
- شر** - ص. [ع] (شَرَّ) بدکار، بدکارتر، بدکردارتر، بسیار شریر، دراصل اشر «اَشَرَّ» «ص. ت» بوده همزه به کثرت استعمال حذف شده، اشرار و شرار «ش» و اشراء «اَشَرَّ» جمع.
- شراء** - مص. [ع] (ش) خریدن || خرید،

شراب..... ۶۹۷ شرزه

شرابین - [ع] (ش.ی) رگهای جهنده، سرخ‌رگها، رگهایی که خون را از قلب به سایر قسمت‌های بدن می‌رسانند، جمع شریان.

شرب - ا. [ع] (ش.ر) نوعی پارچهٔ کتانی نازک و لطیف که در قدیم از آن دستار یا پیراهن می‌دوختند.

شرب - مص. [ع] (ش.ر) آشامیدن، نوشیدن، آب نوشیدن.

شربت - ا. [ع] «شربة» (ش.ب) مقداری از آشامیدنی که به يك بار آشامیده شود. در فارسی به معنی عصارهٔ میوه یا آب که قند یا شکر در آن حل کرده باشند. و نیز به معنی داروی آشامیدنی می‌گویند.

شرح - مص. [ع] (ش.ر) گشودن، وسعت دادن، فراخ کردن چیزی || آشکار نمودن و بیان کردن مسئله یا امر غامض، توضیح و تفسیر مسئله یا کلامی تا دیگری آن را بفهمد || آنچه که برای بیان مطلب و روشن شدن آن بنویسند. در اصطلاح نویسندگان و مؤلفان: آنچه که در توضیح و تفسیر متن نوشته شود، شروع جمع.

شرحه - ا. [ع] «شرحة» (ش.ح) قطعهٔ گوشت، پارهٔ گوشت. شرحه شرحه: پاره پاره، قطعه قطعه.

شردمه - ا. [ع] «شردمة» (ش.ذ.م) جماعت کمی از مردم، مقدار کمی از چیزی، شرادم و شرادیم جمع.

شور - ا. [ع] (ش.ر) شرار، آنچه که از آتش به هوا بپرد، جرقه.

شرزه - ص. [ع] (ش.ز) خشمناک، زورمند، تند و خشمگین، صفت شیر و پلنگ که بسیار خشمناک باشد و از فرط خشم

فروش.

شراب - ا. [ع] (ش) آشامیدنی، نوشیدنی، نوشابه، هر مایعی که آشامیده شود، اشربه جمع، در فارسی بیشتر به معنی می، باده، آب انگور که تخمیر شده باشد می‌گویند.

شرابه - ا. [ع] «شرابة» (ش.ر.ب) رشته‌ها و منگوله‌هایی که از کنارهٔ چیزی آویزان کنند، شراریب جمع.

شرادم - [ع] (ش.ذ) شرادیم: جمع شردمه.

شرار - ا. [ع] (ش) شرر: آنچه که از آتش به هوا بپرد، واحدش شراره.

شرار - [ع] (ش) جمع شر.

شرارت - مص. [ع] «شرارة» (ش.ر) بدی کردن، بد شدن || بدی، بد کرداری، فتنه انگیزی.

شراره - ا. [ع] «شرارة» (ش.ر) واحد شرار، ریزهٔ آتش که به هوا بپرد، جرقه.

شراست - مص. [ع] «شراسة» (ش.س) بدخوشدن، بدخویی کردن || بدخلقی، بدخویی. شدت خلاف و نزاع.

شراشر - ا. [ع] (ش.ش) نفس، تمام جسد، تمامی تن، سراسر اندام شخص.

شراع - ا. [ع] (ش) بادبان کشتی، و هر چیز برافراشته مانند خیمه و سایبان.

شرافت - مص. [ع] «شرافة» (ش.ف) با شرف شدن، با شرف بودن || بزرگ و بلندقدر شدن || بزرگواری، بلندقدری.

شران - ص. فا. [ع] (ش.ر) نگا. شریدن.

شرایط - [ع] «شرائط» (ش.ی) شرط‌ها، جمع شریطه.

شرایع - [ع] «شرائع» (ش.ی) جمع شریعت.

شرشر..... ۶۹۸ شرنگ

دندان نشان بدهد، شیرزه هم گفته شده.
شرشر - ا. [شُرْشُر] «اسم صوت» صدای فروریختن پیای آب، صدای آبشار، صدای ریزش باران شدید.
شرشوره - ا. [شُرْشُر] آبشار کوچک، رشته باریکی از آب که از جایی به پایین فروریزد، آب شرشر هم می گویند.
شرط - مص. [ع] [شُرْ] لازم گردانیدن امری یا چیزی در بیع یا در هر عقد و پیمانی، ملزم ساختن یا ملزم شدن به چیزی در هنگام معامله.
شرط - ا. [ع] [شُرْ] الزام و تعلیق چیزی به چیز دیگر، قرار، پیمان، شروط جمع.
شرطه - ا. [ع] «شرطه» (شُرْطَ) آنچه که شرط شود، هر چه که آن را به چیز دیگر معلق کنند، شرط و پیمان. و نیز شرطه «شُرْطَ» یا شرطی: «شُرْطِی» نگهبان برگزیده حاکم، نگهبان و پاسبان شهر، افسر شهربانی.
شرع - ا. [ع] [شُرْ] طریقه و روش و آیینی که خداوند برای بندگان روشن و آشکار ساخته، دین و مذهب.
شرف - مص. [ع] [شُرْ] بزرگوار شدن، بلندقدر شدن، بلندمرتبه شدن || علو، مجد، بزرگواری، بلندی قدر و مرتبه، بلندی حسب و نسب، آبرو.
شرف - [ع] [شُرْ] کسانی که بزودی شریف و بزرگوار شوند، جمع شارف.
شرفاء - [ع] [شُرْ] مردان بلندقدر، بزرگان، جمع شریف.
شرق - مص. [ع] [شُرْ] برآمدن آفتاب || جای برآمدن آفتاب، خاور ||

کشورهایی را هم می گویند که در مشرق کره زمین هستند. شرق ادنی: «شُرْ.ق.أ.نا» خاور نزدیک. شرق اقصی: «أ.صا» خاور دور. شرق اوسط: «أ.س» خاورمیانه.
شرک - ا. [ع] [شُرْ] انباز، انبازی، کفر || اعتقاد به تعدد خدایان، شریک دانستن برای خدا || و نیز به معنی نصیب، بهره، اشراک «أ» جمع.
شرکاء - [ع] [شُرْ] جمع شریک.
شرکت - مص. [ع] «شرکة» (شُرْ.ك) شریک شدن، انباز گشتن، همدست شدن با یکدیگر در کاری || انبازی.
شرم - ا. [شُرْ] «په sarm» آرم، حیا، حالت انفعال که هنگام حرف زدن یا ارتکاب عملی به شخص دست می دهد. به معنی ناموس و به معنی آلت تناسل نیز گفته اند.
شرمسار - ص. مر. (شُرْم) خجل، شرمنده.
شرمگاه - ا. مر. (شُرْم) «په šarmgāh» شرمجای: آلت تناسل، فرج زن، آلت تناسل مرد.
شرمگین - ص. (شُرْم.گ) «په šarmakēn» خجل، شرمسار، شرمنده، شرمگن و شرمین نیز گفته اند.
شرمناء - ص. (شُرْم) خجل، شرمسار، شرمگین.
شرمنده - ص. (شُرْم.د) خجل، شرمسار، شرمگین. شرمندگی: خجلت، شرمساری، شرمنده شدن، شرمنده بودن.
شرمین - ص. (شُرْم) شرمگین، شرمسار، با شرم.
شرنگ - ا. (شُرْن) سم، زهر، هر چیز

شروح..... ۶۹۹ شستن

تلخ، حنظل، کبست.
شروح - [ع] (شُرُّ) جمع شرح.
شُرور - [ع] (شُرُّ) جمع شر. در فارسی شُرور «شُرُّ» به معنی بدکار و صاحب شر می‌گویند لکن در عربی استعمال نمی‌شود.
شروط - [ع] (شُرُّ) جمع شرط.
شروع - مص. [ع] (شُرُّ) آغاز کردن به کاری، کاری را آغاز کردن || ابتداء، آغاز.
شوه - مص. [ع] (شَرَه) حریص شدن، آزمند شدن، میل فراوان به چیزی داشتن || حرص، آز.
شوی - ا. [ع] (شِرا) بثور و دانه‌های ریز که روی پوست بدن بروز می‌کند و سبب خارش بسیار می‌شود، در فارسی شَرک هم گفته‌اند.
شریان - ا. [ع] (شِ یا شُرُّ) سرخ رگ، رگ جهنده، رگ جنبنده، رگی که خون را از قلب به قسمت‌های مختلف بدن می‌رساند، شرابین جمع.
شریحه - ا. [ع] «شَرِیحة» (شَرِح) قطعه گوشت، شرائح جمع.
شردن - مص.ل. (شُرِّ دَ) شاریدن، ریختن پیایی آب از بالا به پایین. شران: «ص.فا» شرنده، در حال شردن، آبی که پیایی فروریزد و روان باشد.
شریو - ص. [ع] (شَرِّ) بد، بدکار، صاحب شر، اشراء «أشِرَّ» و اشرار جمع.
شریطه - ا. [ع] «شَرِیطة» (شَرِط) شرط و پیمان، شرائط جمع.
شریعت - ا. [ع] «شَرِیعة» (شَرِغ) سنت، طریقه، مذهب، آیین، راه و روش و

آیینی که خداوند برای بندگان خود روشن ساخته، شرائع جمع.
شریعه - ا. [ع] «شَرِیعة» (شَرِغ) جای آب خوردن، جای آب برداشتن از رود، جایی از رودخانه که از آن وارد آب شوند یا در آنجا آب بردارند، شرائع جمع.
شریف - ص. [ع] (شَرِّ) صاحب شرف، دارای شرف، شرافتمند، بزرگوار، بلندقدر، شرفاء و اشراف جمع.
شریفة - ص. [ع] «شَرِیفة» (شَرِف) مؤنث شریف، شرائف و شریفات جمع.
شریک - ص. [ع] (شَرِّ) مشارک، انباز، همباز، همدست، همکن، هم بهره، شرکاء و اشراک «أ» جمع.
شست - ا. (شَس) انگشت بزرگ دست یا پا، انگشت نر، انگشت سترگ که به عربی ابهام می‌گویند.
شست - ا. (شَس) قلاب ماهیگیری، دام، کمند.
شستن - مص.م. (شَسْت) «په sōstan» شوییدن: چیزی را با آب پاکیزه ساختن، پارچه یا ظرف یا چیز دیگر را در آب مالیدن که پاک شود. شوینده: «ا.فا» کسی که چیزی را می‌شوید. شسته: «ا.مف» پاکیزه و آب کشیده، پاک شده با آب. به معنی دستارچه هم گفته‌اند. شسته و رفته: پاک و پاکیزه. شست و شوی: عمل شستن چیزی. شوی: امر به شستن، بشوی، و به معنی شوینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل رختشوی. مرده شوی.
شستن - مص.ل. (شَسْت) مخفف نشستن «نگا. نشستن».

شع. ۷۰۰ شعب

سیخ بزنند و روی آتش کباب کنند.
شصت - ا. [ع] (شَصْ) «په säst» شست:
 عدد «۶۰» شش ده تا.

شط - ا. [ع] (شَطْ) کرانه رود. رود
 بزرگ که وارد دریا شود، شطوط
 جمع.

شطاح - ص. (شَطْ) گستاخ، بی شرم.
 در اصطلاح صوفیه: کسی که
 شطحیات بگوید یعنی سخنان خلاف
 شرع یا کلماتی که ظاهر آن خلاف
 شرع باشد بر زبان بیاورد.

شطر - ا. [ع] (شَطْ) جزء، پاره، نیمه،
 پاره‌ای از چیزی، نیمه چیزی، اشطر
 «أَطْ» و شطور «شْ» جمع.

شطوط - [ع] (شَطْ) جمع شط.

شعائر - [ع] (شِءْ) جمع شعیره «شِعْر»
 به معنی علامت و نشانه، و هر يك از
 مناسک حج و آداب مذهبی، آداب و
 رسوم ملی یا مذهبی.

شعار - ا. [ع] (شِءْ) لباس زیر، لباسی که
 در زیر دثار بر تن کنند || ندای
 مخصوص و علامت گروهی از مردم
 که بدان یکدیگر را بشناسند.

شعاع - ا. [ع] (شِءْ) نور خورشید،
 روشنی آفتاب، روشنایی و پرتو، خط
 روشنی که نزدیک طلوع آفتاب به نظر
 می آید، اشعه جمع. و نیز شعاع یا
 شعاع دایره: در اصطلاح هندسه خط
 مستقیم که از مرکز دایره به نقطه‌ای از
 خط دایره متصل شود و آن نصف
 قطر است.

شعب - [ع] (شُعْ) جمع شعبه.
شعب - ا. [ع] (شُعْ) قبیله بزرگ که از آن
 چند قبیله دیگر منشعب شود، شعوب
 جمع.

شع - ا. [ع] (شِشْ) بند کفش، دوال
 کفش || مال اندک، اندکی از مال || زمین
 تنگ و بی وسعت || طرف و کناره
 مکان یا زمین، اشساع جمع.

شش - ا. (شُ) «په šuš» ریه، جگر سفید،
 یکی از اعضاء اصلی در بدن انسان و
 حیوان که عبارت از دو توده اسفنجی
 گلی رنگ و مانند لاستیک کشدار و
 قابل ارتجاع است و درون سینه در
 طرفین قلب جا دارد و شش راست
 کمی از شش چپ بزرگتر است.

شش پر - ا. مر. (شِشْ پِ) گرز آهنی که
 دارای شش پهلو باشد. چوبدستی
 کلفت که بر سر آن میخ‌های درشت
 کوبیده باشند.

شش جهت - ا. مر. [فَاع] (شِشْ جَهْ) شش
 سو، شش طرف «چپ و راست و پیش
 و پس و بالا و پایین»، شش سوی عالم:
 «شمال. جنوب. مشرق. مغرب. بالا.
 پایین».

ششدر - ا. مر. (شِشْ دْ) اصطلاحی است
 در بازی نرد و عبارت از آنست که
 یکی از بازیکنان شش خانه جلو
 مهره‌هایش گرفته شده باشد و او با
 آوردن طاس شش نتواند مهره‌های
 خود را حرکت بدهد. و کنایه از عالم
 سرگستگی و حیرت، ششدره هم گفته
 شده.

شش سری - ا. ص. (شِشْ سِرْ) زرناب،
 طلای خالص.

ششلول - ا. مر. (شِشْ لُ) سلاح آتشی
 دستی برای تیراندازی که جای شش
 فشنگ دارد، رولور.

ششلیک - ا. (شِشْ لِ) شیشلیک: کباب
 سیخی، گوشت گاو یا گوسفند که به

شعب ۷۰۱ شغال

«ش.ر.» تثنیة شعری، هر دو شعری.
شعشان - ص. [ع] [ش.ش] یا
 شعشعانی: «ش.ش.ن.ی» دراز، تابنده،
 لطیف، سبک، نیکو خلقت.

شعشه - مص. [ع] «شعشعة» (ش.ش.ع)
 به آب آمیختن شیر یا شراب || پراکنده
 شدن نور و روشنایی آفتاب.

شعف - مص. [ع] (ش.ع) شیفته شدن،
 خوشدل شدن، خوشحال شدن ||
 عشق و شیفتگی، خوشدلی، شادمانی.
شعله - ا. [ع] «شعلة» (ش.ل) زبانه، زبانه
 آتش، و آنچه که با آن آتش را مشتعل
 کنند.

شعله‌ور - ص. مر. [ع.فا] (ش.ل.و) آتش
 زبانه‌دار، چیزی که آتش در آن در
 گرفته باشد، شعله خیز و شعله‌دار و
 شعله‌زن و شعله‌ناک هم گفته‌اند.

شعوب - [ع] (ش.ع) جمع شعب «ش.ع» به
 معنی قبیله بزرگ.

شعور - مص. [ع] (ش.ع) دانستن و
 دریافتن، حس کردن || فهم و ادراک.

شعیر - ا. [ع] (ش.ع) جو، واحدش شعیره.
شعیره - ا. [ع] «شعیره» (ش.ع.ر) علامت،
 نشانه، هر یک از مناسک و اعمال حج،
 شعائر جمع.

شغا - ا. (ش) شغار، شگا. شکا: تیردان،
 تیرکش، ترکش.

شغال - ا. (ش) «په sagāl» شغال. چغال:
 جانوری است گوشتخوار شبیه به
 سگ، بانگ مخصوصی دارد، در
 تاکستان‌ها سوراخ‌هایی در زمین
 برای خود درست می‌کند و در
 تابستان انگورها را می‌خورد، مرغ‌ها
 را نیز شکار می‌کند، پوست او را آستر
 لباس می‌کنند، توره و اهمر نیز گفته

شعب - ا. [ع] (ش.ع) دره، گشادگی میان
 دو کوه، راه در کوه. مسیل آب، آبراهه
 در درون زمین. ناحیه، شعاب «ش»
 جمع.

شعبان - ا. [ع] (ش.ع) ماه هشتم از
 ماه‌های سال هجری قمری بین رجب و
 رمضان، شعبیین و شعبانات جمع.

شعبده - ا. [ع] «شعبذة» (ش.ب.ذ) یا
 شعوذة: «ش.و.ذ» نیرنگ، تردستی،
 حقه‌بازی، در فارسی شعبده «ش.ب.د»
 می‌گویند. شعبده‌باز: کسی که شعبده
 بازی کند، تردست، حقه‌باز، نیرنگ‌باز.

شعبه - ا. [ع] «شعبه» (ش.ب) شاخ،
 شاخه، شاخه درخت، جوی آب که از
 رود یا نهر بزرگ جدا شود. فرقه،
 دسته. پاره‌ای از چیزی، شعب «ش.ع» و
 شعاب «ش» جمع.

شعر - ا. [ع] (ش.ع) سخن منظوم، کلام
 موزون، سخنی که دارای وزن و قافیه
 باشد، در فارسی سرود هم گفته‌اند،
 اشعار جمع.

شعر - ا. [ع] (ش.ع) مو، موی، موی انسان
 یا حیوان، اشعار و شعار «ش» و
 شعور «ش» جمع. شعریه: «ش.ر.ی»
 منسوب به شعر، مویین. عروق
 شعریه: مویرگ‌ها.

شعراء - [ع] (ش.ع) شاعران، جمع شاعر.
شعرباف - ا. ص. [ع.فا] (ش.ع.ز) موتاب،
 مویتاب، کسی که پارچه از موی یا
 ابریشم می‌بافد.

شعری - ا. [ع] (ش.ع.را) نام دو ستاره که
 آنها را شعری‌الغمیصاء و شعری
 العبور و شعرای شامی و شعرای
 یمانی و در فارسی دو خواهر و دو
 خواهران نیز می‌گویند شعریان:

شغال..... ۷۰۲ شفه

مثل هلو پر آب و شیرین نیست، در حقیقت هلوی غیرپیوندی است یعنی از درخت هلو که پیوند نخورده باشد بدست می‌آید، شفتالود و شفتالوج نیز گفته‌اند.

شفتونگ - ا. [ش.ت.ر] شلیل، شلیر، شفرنگ و شفتلنگ و شیفته رنگ نیز گفته‌اند.

شفته - ا. [ش.ت.] دوغاب از آهک و خاک و شن که در پی ریزی ساختمان یا زیرسازی خیابان بکار می‌رود.

شفر - ا. [ع] [ش یا شُف] کنارۀ پلک چشم که مژه بر آن می‌روید، کرانه هر چیز، اشفار جمع.

شفره - ا. [ع] «شفره» [ش.ر.] کارد بزرگ و پهن، افزار آهنی دم‌تیز که با آن پشت چرم و تیماج را می‌تراشند، در فارسی گزان و گزن و نشگرده هم می‌گویند، شفار «ش» و شفرات «شَف» جمع.

شفعاء - [ع] [شُف] جمع شفع.

شفعه - ا. [ع] «شفعة» [ش.ع] حق همسایگی، حق تقدمی که همسایه و شریک ملک در خرید ملک همسایه یا سهم شریک دارد.

شفق - ا. [ع] [شَف] بقیۀ نور آفتاب و سرخی آن در اول غروب، سرخی افق هنگام غروب آفتاب و نیز به معنی روز، اشفاق جمع.

شقق - ا. [ع] «شققه» [شَفَق] مهربانی، دلسوزی، نرم دلی.

شغوی - ص.ن. [ع] [شَفَوِي] شفهی: منسوب به شفه، منسوب به لب، لبی.

شفه - ا. [ع] «شفة» [ش یا شِف] لب. شفتان: هر دو لب، شفاه «ش» و شفها «شَف» جمع.

شده.

شغال - ص. [ع] [شَغ] کسی که کار بسیار دارد.

شغب - مص. [ع] [شَغ] فتنه انگیزتن، برانگیختن فتنه و فساد || فتنه انگیزی، شور و غوغا، فتنه و آشوب.

شغبناک - ص.مر. [ع.فا] [شَغَب] پرآشوب، پرشور.

شغف - مص. [ع] [شَغ] سخت دلبسته شدن || نهایت دلبستگی، بالاترین درجۀ عشق و دلباختگی.

شغل - ا. [ع] [شَغ] کار، پیشه، اشغال «أ» جمع.

شفاء - مص. [ع] [ش] تندرستی دادن، کسی را از بیماری رهانیدن، تندرست ساختن || بهبود و رهایی از مرض || و نیز به معنی دوا، دارو، درمان، اشفیه «أَفِي» جمع.

شفاعت - مص. [ع] «شفاعة» [ش.ع] خواهش کردن، درخواست عفو یا کمک از کسی برای دیگری || خواهشگری، پایمردی.

شفاف - ص. [ع] [شَف] هر چیز لطیف و نازک که از پشت آن اشیاء دیگر نمایان باشد مانند بلور و شیشه.

شفاه - [ع] [ش] لب‌ها، جمع شفه. شفاهی: سخنی که روبرو و به لب و زبان گفته شود، زبانی.

شفت - ص. [شَف] شتبر، گنده، ناهموار، ناتراشیده. چوب شفت:

چوبدستی کلفت ناتراشیده. و نیز شفت: در اصطلاح گیاه‌شناسی میوه گوستندار مانند هلو و زردالو.

شفتالو - ا.مر. [ش.ل] «په softālok» میوه‌ای است از نوع هلو اما کوچک‌تر،

شَفِيعٌ ۷۰۳ شَكاف

شَفِيعٌ - ص. [ع] (شَفِيعٌ) شفاعت‌کننده، خواهشگر، کسی که برای دیگری خواهش عفو یا کمک بکند || و نیز به معنی صاحب شفعه، شفعاء جمع.

شَفِيقٌ - ص. [ع] (شَفِيقٌ) مهربان، دلسوز.

شَقٌّ - مص. [ع] (شَقٌّ) شکافتن، پاره کردن، دریدن. متفرق ساختن.

شَقٌّ - ا. [ع] (شَقٌّ) چاک، شکاف، جای شکافته و دریده، نصف از هر چیز || صبحدم، شقوق جمع.

شَقٌّ - ا. [ع] (شَقٌّ) نیمه بدن، يك طرف بدن، نیمه چیزی، نیمه برابر و مساوی از چیزی. ناحیه، کرانه، سو.

شَقَاءٌ - مص. [ع] (شَقٌّ) بدبخت شدن || بدبختی، سختی و تنگی.

شَقَاقٌ - مص. [ع] (شَقٌّ) مخالفت کردن، ستیز و دشمنی کردن || دشمنی و ناسازگاری، نفاق و جدایی.

شَقَاقِلٌ - ا. [ع] (شَقٌّ) اشقاقل: زردک صحرایی، گزبرری، بیخ گیاهی است از نوع هویج که از آن مربا درست می‌کنند، شقیقل و ششقاقل نیز گفته‌اند.

شَقَاقِلُوسٌ - ا. [ع] (شَقٌّ) سقاقلوس: مأخوذ از یونانی Sphakelos به فرانسه اسفاسل Sphacèle غانغریا، موت موضعی، بی‌حسی و فاسد شدگی عضوی از اعضای بدن.

شَقَاوَةٌ - مص. [ع] «شَقَاوَةٌ» (شَقٌّ) شَقٌّ بدبخت شدن || بدبختی، نقیض سعادت || سخت دلی.

شَقَائِقٌ - [ع] «شَقَائِقٌ» (شَقٌّ) جمع شقیقه.

شَقَائِقٌ - ا. [ع] «شَقَائِقٌ» (شَقٌّ) شَقَائِقٌ

النعمان «منسوب به نعمان بن المنذر پادشاه حیره» شقایق نعمان. لاله نعمانی: لاله حمراء، لاله سرخ، گیاه کوچکی است شبیه به خشخاش و دارای برگ‌های بریده، بیشتر در نقاط مرطوب و کوه‌ها و کنار جوی‌ها می‌روید.

شَقُوقٌ - [ع] (شَقُوقٌ) جمع شَقٌّ.

شَقَّةٌ - ا. [ع] «شَقَّةٌ» (شَقٌّ) نیمه چیزی، نیمه هر چیز که به درازا شکافته شده باشد، نیمه شکافته شده، شقق «شَقٌّ» و شقاق «شَقٌّ» جمع.

شَقِيٌّ - ص. [ع] (شَقِيٌّ) بدبخت، تیره بخت، نقیض سعید، اشقیاء جمع.

شَقِيقٌ - ص. [ع] (شَقِيقٌ) نصف چیزی، هر چیزی که از میان شکافته و دو نیمه شده باشد هر نیمه آن شقیق نیمه دیگر است || و نیز به معنی برادر، اشقیاء «اشَقٌّ» جمع.

شَقِيقَةٌ - ا. [ع] «شَقِيقَةٌ» (شَقِيقٌ) درد نصف سر. گیجگاه، کنار پیشانی || و نیز به معنی خواهر، شقائق جمع.

شَكٌّ - مص. [ع] (شَكٌّ) گمان بردن در امری || گمان، خلاف یقین، شکوک «شَقٌّ» جمع.

شَكَارٌ - ا. (شَقٌّ) اشکار: نخجیر، صید، هر حیوانی که آن را با تیر بزنند یا با دام بگیرند، حیوان صید شده.

شَكَارِگَاهٌ - ا.مر. (شَقٌّ) نخجیرگاه، جای شکار کردن، سرزمینی که در آن شکار فراوان باشد، شکارستان هم گفته‌اند.

شَكَارِگَرٌ - ا.ص. (شَقٌّ) شکارگیر، شکارچی، صیاد.

شَكَافٌ - ا. (شَقٌّ) اشکاف: چاک، رخنه،

شکافتن..... ۷۰۴شکر کردن

درز، تراك، كاف هم گفته شده.
شکافتن - مص.م. [ش.ت] «په skāftan» اشکافتن: چاك دادن، چاك کردن، پاره کردن، دریدن. و «مص.ل» شکاف خوردن، چاك شدن، چاك خوردن، دریده شدن. شکافنده: «ا.فا» شکاف دهنده. شکافته: «ا.مف» چاك خورده، دریده. شکافتگی: دریدگی، چاك خوردگی. شکاف: امر به شکافتن، بشکاف، و به معنی شکافنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل خاراشکاف، کوه شکاف.
شکافیدن - مص.ل. [ش.ف.د] شکافتن، شکافته شدن. شکافیده: «ا.مف» شکافته چاك خورده.
شکاک - ص. [ع.ش.ک] بسیار شک کننده، کسی که بسیار شك بکند.
شکاندن - مص.م. [ش.ن.د] شکستن، خرد کردن.
شکاویدن - مص.م. [ش.و.د] شکافتن، کندن و کاویدن زمین، نقب زدن. شکاونده: «ا.فا» شکافنده، کاونده، نقب زن، شکاونه هم گفته اند. گورشکاونه: کسی که گور مرده را بشکافد، نباش، کفن دزد.
شکایت - مص. [ع.] «شکایة» (ش.ی) گله کردن از کسی به دیگری، از جور و ستم یا رفتار و کار بد کسی نزد دیگری گله کردن یا ناله و زاری کردن || تظلم، دادخواهی.
شکر - ا. [ش یا ش.ک] «په šakar» عصیر شیرین که از چغندر قند یا نیشکر گرفته می شود و برای ساختن قند و نبات یا شیرین کردن بعضی خوراکی ها و آشامیدنی ها بکار

می رود.
شکر - (ش.ک) نگا. شکر کردن.
شکر - مص. [ع.] (ش.ک) سپاسگزاری کردن، سپاس داشتن، ثنا گفتن بر احسان کسی || سپاس، سپاسگزاری.
شکرا ب - ا.مر. (ش.ک.ر) شکر آب: آب شکر، آب که شکر در آن حل کرده باشند || و کنایه از اختلاف و رنجش اندک میان دو دوست.
شکران - مص. [ع.] (ش.ک) شکر کردن، شکر گفتن، سپاسگزاری کردن || سپاسداری، ضد کفران.
شکراندا - ص.مر. (ش.ک.ر) آمیخته به شکر، هر چیزی که شکر در آن داخل کند.
شکرانه - ا. [ع.فا] (ش.ک.ن) شکر و سپاس، حق شکر، شکرگزاری، سپاسگزاری، سپاسداری.
شکرپنیر - ا.مر. (ش.ک.ر.پ.ن) نوعی از شیرینی که از شکر و آرد برنج یا آرد گندم به شکل نقل درست کنند.
شکرخا - ص.فا. (ش.ک.ر) شکرخای: خاینده شکر، شکرخوار.
شکرخند - ا.مر. (ش.ک.ر.خ) شکرخنده: خنده شیرین، خنده زیر لب، تبسم.
شکرودن - مص.م. (ش.ک.ر.د) اشکرودن: شکار کردن، جانوری را شکار کردن || مغلوب ساختن و درهم شکستن و خرد کردن دشمن، شکریدن و بشکریدن و شکاریدن نیز گفته اند.
شکررنده: «ا.فا» شکارکننده، درهم شکننده. شکرده: «ا.مف» شکار شده و درهم شکسته. شکر: امر به شکر کردن، به شکر، و به معنی شکرنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل دشمن شکر.

شکر ریز ۷۰۵ شکم روش

شکسته بودن، آزرده‌گی و درماندگی. شکن: امر به شکستن، بشکن، و به معنی شکننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل صف شکن. لشکر شکن.

شکسته بند - ا.ص. (ش.ك.ت.ب) کسی که استخوان‌های شکسته بدن را می‌بندد و معالجه می‌کند، آرو بند هم گفته‌اند. **شکفتن** - م.ص.ل. (ش.ك.ت) «په škofan» شکفتن. اشکفتن. اشگفتن. اشگفیدن. شکفیدن: شکفته شدن، از هم باز شدن، باز شدن غنچه گل یا شکوفه درخت. وا شدن لب‌ها هنگام تبسم. شکفته: وا شده، غنچه که تازه باز شده. خندان. شکفتگی: شکفته بودن، حالت شکفتن و وا شدن غنچه. **شکل** - ا. [ع. (ش.ك)] مثل، مانند، شبیه، نظیر، چهره، صورت، صورت کسی یا چیزی. اشکال «ا» جمع.

شکلات - ا. [فر] شکلا: chocolat نوعی از شیرینی که با شیر و شکر و کاکائو درست می‌کنند.

شکلك - ا. [ع.فا] (ش.ل) مصغر شکل، ادا و اطوار که با لب و دهان و چشم و ابرو درآورند.

شکم - ا. (ش.ك) «په aškamb» اشکم: معده یا مجموع معده و روده‌ها و کبد، قسمت میانی بدن بین قفسه سینه و لگن خاصره، آن قسمت از بدن انسان یا حیوان که روده‌ها در آن قرار دارد.

شکم‌بنده - ص.مر. (ش.ك.م.ب.د) شکم‌پرست، شکم‌خواره، پرخور.

شکمبه - ا. (ش.ك.ب) «په aškombak» اشکمبه. اشکنبه. شکنبه: معده حیوانات علفخوار.

شکم‌روش - ا.مر. (ش.ك.م.ر.و) شکم رو.

شکر ریز - ا.ص. (ش.ك.ر) قناد، کسی که قند و نقل و نبات از شکر می‌سازد || وکنایه از شیرین گفتار || سخن شیرین و فصیح || و کنایه از لب معشوق.

شکر شکن - ص.فا. (ش.ك.ر.ش.ك) خورنده شکر || و کنایه از شیرین سخن، شیرین گفتار.

شکر فیدن - م.ص.ل. (ش.ك.ر.ف.د) سکر فیدن، لغزیدن، سکندری خوردن و به سر درآمدن اسب یا استر.

شکرک - ا. (ش.ك.ر) هر چیز مانند شکر، چیزی که به شکل شکر باشد. و آنچه که مانند شکر شیرین باشد.

شکرگزار - ص.فا. [ع.فا] (ش.ر.گ) شکر گزارنده، سپاسگزار، آنکه شکر نعمت و احسان کسی را بجا آورد. شکرگزاری: سپاسگزاری، بجا آوردن شکر نعمت و احسان کسی.

شکره - ا.ص. (ش.ك.ر) اشکره: شکاری، شکارکننده، هر مرغ شکاری مانند باز و شاهین و عقاب.

شکرین - ص.ن. (ش.ك.ر) شکرینه: منسوب به شکر، شکری، شکرदार، شیرین، شیرینی.

شکست - ا.م.ص. (ش.ك) «اسم مصدر یا مصدر مرخم» شکسته شدن، شکستی، خردشدگی.

شکستن - م.ص.م.ل. (ش.ك.ت) «په škastan» اشکستن: خرد کردن، ریزریز کردن. مغلوب ساختن،

هزیمت دادن دشمن. و «م.ص.ل» شکسته شدن، خرد شدن. شکننده: «ا.فا» خردکننده. شکسته: «ا.م.ف» خرد

شده، نقیض درست. شکستگی:

شکم‌روہ..... ۷۰۶ شگون

شکاف‌دهنده، رخنه‌کننده. شکوف: امر به شکوفیدن، بشکوف، و به معنی شکوفنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل لشکر شکوف.

شکوک - [ع] (شُکُ) جمع شک. **شکوه** - ا. [ع] «شکوة» (شُکُ وَ) گله، شکایت || و نیز به معنی مرض، بیماری، شکوات «شُکُ» جمع.

شکوه - ا. (شُکُ ه) «په škoh» اشکوه، شکه: بزرگی و جلال، جاه و جلال، شوکت، حشمت، مهابت و هیبت.

شکوی - مص. [ع] (شُکُ وَا) گله کردن، شکایت کردن || گله و ناله، شکوه، شکایت.

شکيب - ا. (شُکِ) صبر و آرام. **شکيبا** - ص. فا. (شُکِ) صبرکننده، صبور، بردبار. شکيبايی: صبر و بردباری.

شکيبیدن - مص. ل. (شُکِ بَ دَ) شکيفتن: صبر کردن، آرام گرفتن، طاقت آوردن. شکيبنده: «ا. فا» صبرکننده.

شگرد - ا. (شُگِرُ) روش، طریقه، فن و طرز عمل.

شگرف - ص. (شُگِ) اشگرف: عجیب، طرفه، نیکو و خوشایند، کمیاب و بی نظیر در خوبی و زیبایی. شگرفی: نیکویی و زیبایی.

شگفت - ا. ص. (شُگِ) «په škraft» اشگفت: تعجب، حیرت || و نیز به معنی عجیب و حیرت‌انگیز.

شگفتیدن - مص. ل. (شُگِ تَ دَ) تعجب کردن، حیران شدن.

شگون - ا. (شُگُ) شگن: فال نیک، تفأل خیر، میمنت و خجستگی.

شکم‌روہ: مرضی که فضولات معده پی‌درپی و به شکل مایع جاری شود، اسهال، بیرون‌روہ و بیرون‌روی هم می‌گویند.

شکم‌روہ - ا. مر. (شُکُ مَرَوُ) شکم‌رو: نگا. شکم‌روش.

شکن - ا. (شُکِ) اشکن: چین و چروک و تای پارچه، پیچ و خم زلف.

شکنج - ا. (شُکِ) اشکنج: شکن، پیچ و تاب، پیچ و خم زلف || به معنی شکنجه و به معنی مکر و حيله نیز گفته‌اند.

شکنجه - ا. (شُکِ جَ) «په škankjak» اشکنجه: رنج و آزار، عذاب، اذیت.

شکور - ص. [ع] (شُکُ) بسیار شکر کننده، بسیار سپاسگزار.

شکور - ص. [ع] (شُکُ) یکی از صفات باری تعالی، پاداش‌دهنده، عطاکننده ثواب جزیل برای عمل قلیل.

شکوف - ص. فا. (شُکُ) آنچه که بشکفتد و در حال شکفتن باشد. در اصطلاح گیاه‌شناسی: میوه خشکی که به خودی خود بشکافتد.

شکوفه - ا. (شُکُ فَ) اشکوفه: غنچه، گل درخت میوه‌دار که پیش از برگ شکفته می‌شود مانند شکوفه هلو و زردالو، اگر بعد از سبز شدن برگ‌ها بشکفتد آن را گل می‌گویند مثل گل به و سیب و انار، بشکوفه و بشکفه و شکفه نیز گفته‌اند || و نیز شکوفه به معنی قی و استفراغ هم گفته شده.

شکوفیدن - مص. ل. (شُکُ فَ دَ) شکوفتن، گشوده شدن، واشدن، شکافته شدن || شکافتن، شکست دادن لشکر. شکوفنده: «ا. فا» شکافنده،

شل ۷۰۷ شلیل

شل - ص. (شُ) نرم، سست، آبکی. شخص سست و ضعیف و تنبل را هم می‌گویند.

شل - ص. (شَلَّ) کسی که دستش معیوب و از کار افتاده باشد، به عربی اشل می‌گویند.

شلافه - ص. [ع] «شلافه» (شَلَّ.ف) زن بی‌حیا و بی‌شرم، زانیه.

شلاق - ا. [ع] (شَلَّ) توبره یا زنبیل گدایان، خریطه کوچک || تازیانه، تازیانه که از تسمه درست کنند.

شلال - ا. (ش) بخیه درشت، بخیه که بر روی پارچه بزنند. شلال کردن: دوختن پارچه با دست، بخیه درشت زدن.

شلال - ا. [ع] (شَلَّ) جای فروریختن آب از نهر بزرگ به پایین، آبشار، شلالات «شَلَّ» جمع.

شلتاق - ا. [ت] (شَلَّ) نزاع و مرافعه، مهمه و غوغا.

شلتوك - ا. (شَلْتُ) چلتوك: شالی، برنجی که هنوز آن را از پوست در نیاورده باشند، برنج نکوبیده که دارای پوسته نازک گندمی رنگ است.

شلجم - ا. (ش.ج) نگا. شلغم.

شلخته - ص. (ش یا شَلَّت) زن بیکاره و تنبل، زنی که کارهایش بی‌نظم و ترتیب باشد. شلختگی: شلخته بودن، وضع و حالت شلخته.

شلغم - ا. (ش.غ) شلجم: بیخ گیاهی است شبیه به ترب اما از آن کوچک‌تر، طعمش اندکی تند و تیز، پخته آن خورده می‌شود، از لحاظ ارزش غذایی شبیه به زردک است، ویتامین B و ویتامین C و کلسیوم دارد، ویتامین C

و کلسیوم آن از زردک بیشتر است، شملغ و شملخ و شلم و سلجم نیز گفته شده.

شلم - ا. (شَلَّ) شلغم. شلم شوربا: آش شلغم، شوربایی که در آن شلغم داخل کنند. به معنی چیزی مخلوط و درهم برهم نیز می‌گویند.

شلنگ - ا. (ش یا شِلَّ) جست و خیز، نوعی از جست و خیز و برداشتن گام‌های بلند هنگام راه رفتن، شلنگ تخته هم می‌گویند. شلنگ انداختن: جست و خیز کردن، قدم بلند برداشتن.

شلوار - ا. (شَلَّ) پوشاکی که از کمر تا پشت پا را می‌پوشاند، تنبان.

شلوغ - ا. (شَلَّ) ازدحام و انبوهی مردم، غوغا. شلوغی: جار و جنجال، هیاهو، ازدحام.

شله - ا. (شَلَّ) آش، شوربا، آش برنج.

شله - ا. (شَلَّ) نوعی پارچه نخی نازک سرخ‌رنگ.

شلیاق - ا. (شَلَّ) دیگپاچه، چنگ رومی، یکی از صورت‌های فلکی شمالی.

شلیته - ا. (شَلَّت) نوعی دامن کوتاه و گشاد و چین‌دار که در قدیم زنان بر روی شلوار می‌پوشیدند.

شلیدن - مصدر. (شَلِدَ) «مصدر جعلی» شل بودن، مانند مردم شل و لنگ راه رفتن.

شلیك - ا. (شَلَّ) شك: صدای خالی شدن توپ یا تفنگ. شلیك کردن: آتش کردن و رها کردن گلوله از توپ یا تفنگ.

شلیل - ا. (شَلَّ) شلیر: درختی است از تیره گل سرخیان، میوه آن لطیف و شیرین و شبیه به زردالو و به رنگ

شم ۷۰۸ شمش

سرخ و زرد، شکیر و شفت‌رنگ و شفرنگ و مالانک و تالانک و تالانه و رنگینان و رنگینا هم گفته شده.

شم - ا. (ش) ناخن، ناخن دست و پا.

شم - مص. [ع] (شَم) بوییدن، بوی کردن.

شماتت - مص. [ع] «شماتة» (ش.ت) شادی کردن به غم و رنج کسی || سرزنش.

شمار - ا. (ش) «په ošmār» شماره: عدد، حساب، حد و اندازه، نمره.

شماردن - مص.م. (ش.رَد) شماریدن: نگا. شمردن.

شمارش - ا.مص. (ش.ر) «په ošmurišn» نگا. شمردن.

شماس - ا.ص. [ع] (شَم) کلمه سریانی به معنی خادم، خادم معبد، خادم کلیسا، رتبه کلیسایی پایین‌تر از کشیش، شمامسه «ش.م.س» جمع.

شماع - ا.ص. [ع] (شَم) شمع ریز، شمع ساز، شمع‌فروش.

شمال - ا. [ع] (ش) طرف چپ، سمت چپ، ضد یمین. و طرف دست چپ کسی که رو به مشرق ایستاده باشد، مقابل جنوب.

شمام - ا.ص. [ع] (شَم) بسیار بویا، بسیار بوکننده || و نوعی از خربزه کوچک که خط‌های سرخ و سبز دارد، دستنبو، واحدش شمامه، شمامات «ش.م» جمع. و نیز شمامات: چیزهای خوشبو که ببینند.

شمان - ص.فا. (ش) نگا. شمیدن.

شمایل - [ع] «شمائل» (ش.ی) طبع‌ها، خوی‌ها، جمع شمال و شمیله به معنی طبع. در فارسی شمایل به معنی شکل و صورت می‌گویند.

شمپانزه - ا. [فر] Chimpanzé میمون آدم نما، نوعی میمون بی‌دم که شبیه به انسان است و بیشتر در جنگل‌های افریقا زندگی می‌کند، قدش از انسان کوتاه‌تر و بدنش از موهای دراز پوشیده شده.

شمخال - ا. (شَم) چمخال: حربه آتشی سرپر که در قدیم متداول بوده.

شمد - ا. (شَم) پارچه نازک سفید که در تابستان هنگام خواب روی خود می‌اندازند.

شمر - ا. (شَم) آبگیر، تالاب، حوض کوچک.

شمردن - مص.م. (ش.م.د) «په ošmurtan» اش‌مردن. شمردن. شماریدن: شماره کردن، حساب کردن، به شمار آوردن. شمرش: «ش.م.ر» «ا.مص» شمارش، شمردن، شمرنده: «ا.فا» شمارنده، کسی که چیزی را می‌شمارد. شمرده: «ا.مف» شمارده، شماریده، حساب شده، بشمار آمده. شمر: شمار، امر به شمردن، بشمر، بشمار، و به معنی شمرنده و شمارنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل ستاره شمر. ستاره شمار. روزشمار.

شمسی - ا. [ع] (شَم) آفتاب، خورشید، شمس جمع.

شمسه - ا. (ش.س) نقش و نگاری که با گلابتون روی لباس می‌دوزند. آنچه که از فلز به شکل خورشید درست کنند. و بالای قبه یا جای دیگر نصب کنند. به معنی بت و صنم نیز گفته‌اند.

شمش - ا. (شَم) زر یا سیم که آن را

شمشاد..... ۷۰۹ شمه

سر و دست» قابل قبول است.
شمع - ا. [ع] (شَمْ یا شَم) موم، و جسمی که از مخلوط پیه و آهک و اسید سولفوریک می‌سازند و میان آن فتیله قرار می‌دهند برای روشن کردن، واحدش شمع، شمعات «شَمْ» جمع. و نیز شمع: آلتی است در موتور اتومبیل که در سر سیلندر قرار دارد و بوسیله آن جرقه به داخل سیلندر زده می‌شود و گاز منفجر می‌گردد.

شمعدانی - ا. مر. [ع.فا] (شَعْ) گیاهی است دارای برگ‌های درشت و گرد و ساقه‌های ضخیم، گل‌های زیبا و به رنگ‌های سرخ یا صورتی یا ارغوانی یا سفید، از گل‌های زینتی است و قلمه آن را در گلدان یا باغچه می‌کارند، شمعدانی هم می‌گویند.

شمل - ا. (شَمْ) شم، کفش چرمی ساده که با نخ یا تسمه‌های باریک به پا بسته می‌شود، چارق.

شمال - ص. [ع] (شَمْ) سریع؛ تندرو، شتر تندرو.

شمن - ا. (شَمْ) راهب بودایی، مرتاض در میان بوداییان، بت پرست، شمند هم گفته‌اند، شمنان جمع.

شموس - [ع] (شَمْ) جمع شمس.

شمول - مص. [ع] (شَمْ) همه را فرارسیدن، همه را فراگرفتن، احاطه کردن.

شمه - ا. [ع] «شمه» (شَمْ) بوی، بوی اندک || يك بار بوییدن چیزی. در فارسی به معنی کم و اندک و مقدار کمی از چیزی می‌گویند.

شمه - ا. (شَمْ) سرشیر، چربی شیر، نخستین شیری که از گاو یا گوسفند

گداخته و در ناوچه ریخته و به شکل شوشه یا میله درآورده باشند. پاره فلز که هنوز چیزی با آن ساخته نشده.

شمشاد - ا. (شَمْ) درختی است دارای برگ‌های کوچک گرد که همیشه سبز است، چوب آن سخت و محکم و برای ساختن اشیاء چوبی ظریف بکار می‌رود.

شمشه - ا. (شَمْ) ابزار چوبی یا فلزی چهار پهلو شبیه به خطکش به درازی يك یا دو متر که در بنایی برای تراز کردن آجرها بکار می‌رود.

شمشیر - ا. (شَمْ) «په» (šamšēr) حربه آهنی که تیغه‌اش دراز و کج و دم آن تیز و برنده است.

شمشیربازی - ا. مص. (شَمْ) نوعی ورزش و مسابقه که میان دو تن در میدانی به وسعت ۱۲×۲ تا ۳۴×۲ متر صورت می‌گیرد، تفاوت وسعت میدان بسته به نوع شمشیری است که بکار می‌برند، کف میدان را غالباً با مشمع یا چوب پنبه فرش می‌کنند، در این مسابقه سه نوع شمشیر بکار می‌رود:

۱ - فلوره Fleuret که حداکثر طول آن ۱۱۰ سانتیمتر و تیغه‌اش تاشدنی و وزنش در حدود ۵۰۰ گرم است، در فلوره ضربه‌هایی که به سینه حریف وارد شود قابل قبول است. ۲ - اپه Epee که به درازی فلوره و وزنش تا ۷۷۰ گرم است و ضربه‌های آن در تمام بدن قابل قبول است. ۳ - سابر Sabre که طول آن ۱۰۵ سانتیمتر و وزنش ۵۰۰ گرم است و ضربه‌های آن در قسمت‌های بالاتر از تهیگاه «غیر از

شمیدن.....۷۱۰.....شندرغاز

پس از زاییدن دوشیده شود، آغوز، فرشه، فله.
شمیدن - مص.ل. (ش.م.د) ترسیدن، رمیدن. بیهوش شدن، آشفته شدن. شمنده: «ا.فا» ترسنده، زمنده، بوینده. شمان: «ص.فا» هراسان، آشفته و پریشان. شمیده: «ص.مف» رمیده، آشفته، بیهوش.
شمیز - ا. [فر] Chemise پیراهن، لفافه کاغذی که اسناد و نوشته‌های راجع به یک موضوع را در آن می‌گذارند، پوشه.
شمیله - ا. [ع] «شمیله» (ش.م.ل) طبع، سرشت، شمائل جمع.
شمیم - ا.ص. [ع] (ش.م) بوی خوش || و نیز به معنی بلند، مرتفع.
شن - ا. (ش) ریگ نرم، سنگریزه، خرده‌سنگ به اندازه دانه گندم یا اندکی درشت‌تر.
شنا - ا. (ش) حرکت انسان یا حیوان در روی آب با دست و پا و بدون اسباب و آلت، آشنا و آشنای و شناب و شنا و شنای و شنار هم گفته‌اند.
شناخت - ا.مص. (ش.خ) «اسم مصدر یا مصدر مرخم» شناختن، شناسایی، آشنایی، فهم و دریافت، علم و معرفت.
شناختن - مص.م. (ش.خ.ت) «په» snāxtan شناختن: آشنا شدن، واقف شدن، دانستن، با کسی آشنایی داشتن، دوستی داشتن، شناسیدن و شناسیدن هم گفته‌اند. شناسنده: «ا.فا» آنکه کسی یا چیزی را بشناسد. شناسا: «ص.فا» شناسنده، دانا و آگاه. شناسایی: آشنایی، آگاهی و دانایی، معرفت. شناخته: «ص.مف» آشنا،

معروف و مشهور. شناس: امر به شناختن، بشناس، و به معنی شناسنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل خداشناس. زرشناس. سخن‌شناس. نکته‌شناس.
شناسا - ص.فا. (ش) «په» snāsāk نگا. شناختن.
شناساندن - مص.م. (ش.ن.د) شناسانیدن: آشنا ساختن، معرفی کردن. شناساننده: «ا.فا» آشناکننده.
شناسیدن - مص.م. (ش.س.د) «په» snāsitan نگا. شناختن.
شناعت - مص. [ع] «شناعة» (ش.ع) زشت شدن || زشتی و بدی.
شناگر - ص.فا. (ش.گ) کسی که در آب شنا کند، آبورن، آشناگر و آشناگر هم گفته‌اند.
شناور - ص. (ش.و) آنکه روی آب شنا می‌کند، چیزی که روی آب حرکت می‌کند، شناور هم گفته‌اند.
شنایع - [ع] بدی‌ها، زشتی‌ها.
شنب - ا. (ش یا ش.ن) گنبد، قبه.
شنبلید - ا. (ش.ب.ل) نگا. شنبلیله.
شنبلیله - ا. (ش.ب.ل) شمبلیله. شنبلید. شنبلیت. شنبلیل: گیاهی است علفی و یکساله، دارای شاخه‌های نازک و گل‌های زرد، بلندی‌ش تا نیم متر می‌رسد، برگ‌هایش شبیه به برگ شبدر، تخم‌هایش زردرنگ و در غلاف باریکی جا دارد، در پختن خوراک‌های سبزی دار بکار می‌رود.
شنبه - ا. (ش.ب) «په» sunbat روز اول هفته، شنبه هم گفته‌اند.
شندرغاز - ا.مر. [عا] (ش.د.ز) چند غاز، پولی اندک و ناچیز.

شنزار..... ۷۱۱ شوامخ

مطلبی را به گوش دیگری برساند.
شنوایی - ا. (شَنَی) اشنوایی: یکی از حواس پنجگانه که اصوات با آن شنیده می‌شود و آلت آن گوش است.
شنودن - مص.م. (شِ یا شَنُ د) «په ošnutan» نگا. شنیدن.

شنیدن - مص.م. (شِ یا شَنِ د) «په ašnutan» شنودن. اشنودن. شنویدن. شنفتن: گوش دادن، درک کردن صدا بوسیلهٔ قوهٔ شنوایی || به معنی درک کردن بوی چیزی هم می‌گویند. شنونده: «ا.فا» کسی که صدایی یا سخنی را می‌شنود، گوش‌دهنده. شنیده: «ا.مف» شنوده، مطلبی یا سخنی که به گوش رسیده. شنو: امر به شنیدن، بشنو، و به معنی شنونده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل پندشنو. نصیحت شنو.

شنیع - ص. [ع] (شَن) قبیح، زشت.
شو - ا. (شِ) شب «نگا. شب».
شو - ا. (شِ) شوی: نگا. شوهر.
شو - ا. (انگا) Show نمایش، جلوه، تظاهر.

شوائب - [ع] (شِء) جمع شائبه.
شوارع - [ع] (شِ ر) جاده‌ها، راه‌های وسیع، جمع شارع.
شوال - ا. [ع] (شَو) ماه دهم از سال قمری، شوالات جمع، شوایل جمع جمع.

شوالیه - ا. [فر] Chevalier نجیب‌زاده، جوانمرد، دارای منصب و درجهٔ افتخاری، در قرون وسطی نجیب‌زاده‌ای که از طرف شاه منصب افتخاری به او داده می‌شد.
شوامخ - [ع] (شِ م) جمع شامخه.

شنزار - ا.مر. (شِنُ) ریگزار، زمینی که در آن شن بسیار باشد.
شنعت - ا.مص. [ع] «شنعة» (شُ ع) قبح، زشتی.
شنفتن - مص.م. (شِنُ ت) «په snaftan» نگا. شنیدن.

شنگ - ص. (شِنُ) شنگل، شنگول، شوخ و ظریف، زیبا، خوشگل.
شنگ - ا. (شِنُ) گیاهی است بیابانی دارای برگ‌های دراز شبیه به برگ گندم، آن را با سرکه می‌خورند.
شنگار - ا. (شِنُ) شنجار: گیاهی است خاردار، برگ‌هایش سیاه یا سرخ تیره، دارای بیخ ستبر، خالوما هم گفته‌اند.

شنگرف - ا. (شِ گ) شنجرف: سولفور جیوه، اکسید سرخ سرب، یکی از اقسام سنگ‌های معدن جیوه، در معادن بصورت توده یا رشته و رگه پیدا می‌شود، غبارش سرخ یا قهوه‌ای‌رنگ است و در نقاشی بکار می‌رود، شنجر و سنجر و زنجرف نیز گفته‌اند، به عربی زنجفر «زِجْف» می‌گویند.

شنگل - ص. (شِ گ) شنگول: شنگ، شوخ و ظریف، زیبا، عیار، سرخوش، سرمست.

شنل - ا. (شِن) «مأخوذ از روسی» پوشاک گشاد بی آستین که بر روی لباس به دوش می‌اندازند.

شنا - ص.فا. (شِ یا شِنُ) «په šnavāk» نگا. شنیدن.

شنوانیدن - مص.م. (شِ یا شِنُ) شنواندن: به گوش رسانیدن، مطلبی را به گوش کسی رساندن، وادار به شنیدن کردن. شنواننده: «ا.فا» آنکه

شواهد..... ۷۱۲ شوشه

- شواهد** - [ع] (ش.ه) جمع شاهده.
- شواهد** - [ع] (ش.ه) جمع شاهقه.
- شوخی** - ا. (ش) چرك، چرك بدن، چرك لباس.
- شوخی** - ص. (ش) گستاخ، شاد، خوشحال، زنده دل، بذله گو، اهل مزاح، خوشگل.
- شوخی چشم** - ص. مر. (ش.خ.چ) شوخی دیده: کنایه از بی شرم، بی حیا، گستاخ. شوخی چشمی: گستاخی، بی شرمی.
- شوخی طبع** - ص. مر. [ع.ا] (ش.خ.ط) خوش طبع، بذله گو.
- شوخیگن** - ص. (ش.خ.گ) شوخیگین: چرکن، چرکین، چرك آلوده، شوخناک هم گفته اند. شوخیگنی - شوخیگینی: چرکینی، چرك آلودگی.
- شور** - ص. (ش) نمکین، پرنمک، هر چیزی که طعم نمک داشته باشد.
- شور** - ا. (ش) آشوب، غوغا و فریاد، فتنه، هیجان و آشفتگی.
- شور** - ا. (ش) یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.
- شور** - ا. [ع] (ش) مشورت، کنکاش. شور کردن: مشورت کردن، کنکاش کردن، رای زدن.
- شورانیدن** - ص. م. (ش.ن.د) شورانیدن: به هیجان آوردن، برانگیختن مردم، فتنه و آشوب بر پا کردن. شوراننده: «ا.فا» کسی که مردم را بشوراند، آنچه که کسی را به هیجان بیاورد.
- شوربا** - ا. مر. (ش.ر) شوروا. شورباچ: آش ساده که با برنج و سبزی پخته کنند.
- شوربخت** - ص. مر. (ش.ر.ب) بدبخت، تیره بخت، شوریده بخت و شور اختر
- و شور طالع نیز گفته اند.
- شوربوم** - ا. ص. (ش.ر.ب) شوربه بوم: شوربه زار، زمین شوربه که در آن زراعت نشود، زمین بی حاصل.
- شورچشم** - ص. مر. (ش.ر.چ) آنکه از نگاه و نظرش ضرر و زیانی به کسی یا چیزی وارد شود.
- شورستان** - ا. مر. (ش.ر) شوربه زار، زمین پرشوره، شورسان هم گفته اند.
- شورش** - ا. مص. (ش.ر) نگا. شوریدن.
- شورو** - ا. [فر] Chèvreau بزغاله، پوست بزغاله.
- شوری** - ا. [ع] (ش.را) کنکاش، مشورت. مجلس شوری: مجلسی که برای کنکاش و مشورت تشکیل شود. مجلس شورای ملی: مجلس نمایندگان ملت که برای مشورت در امور مملکت و تصویب قوانین تشکیل می شود.
- شوریدن** - ص. ل. (ش.ر.د) آشفتن شدن، پریشان گشتن، به هیجان آمدن، شورش کردن. شورش: «ا.مص» آشفتگی، هیجان، انقلاب، فتنه و غوغا. شوریده: «ص.مف» آشفتن، منقلب، پریشان حال.
- شوسه** - ا. [فر] Chaussée جاده هموار و شن ریزی شده، جاده ساخته و پرداخته.
- شوشکه** - ا. (ش.ش.ک) «مأخوذ از روسی» نوعی شمشیر که در قدیم قزاق‌ها به کمر می بستند.
- شوشه** - ا. (ش.ش) شیوشه: طلا یا نقره که آن را گداخته و در ناوچه ریخته باشند، شفشفه، شمش، هر چیز شبیه به شمش. و آبی که در زمستان بر سر ناودان یخ می بندد و آویزان می شود.

شوط ۷۱۳ شهادت

و در کوه‌های تفت می‌روید، به عربی نیز شوکران می‌گویند در فارسی سیکران و دورس و بیخ تفت و تودریون هم گفته شده.

شولا - ا. (ش) کولا: خرقة، خرقة درویشی.

شوم - ا.ص. [ع] «شؤم» (شؤ) نحس، نامبارک، ضد یمن.

شومن - ا. [انگا] Show'man متصدی نمایشگاه، مؤسس نمایشگاه.

شوهر - ا. (ش.ه) «په sōy» شو، شوی، مرد زن‌دار، مردی که با زنی زناشویی کند شوهر آن زن خوانده می‌شود.

شوید - ا. (ش.و) شود. شبت. شویت: گیاهی است یکساله، بلندیش تا نیم متر می‌رسد، ساقه‌هایش راست و سبزرنگ و دارای برگ‌های ریز بریده و گل‌های چتری زردرنگ و تخم‌های ریز، از جمله سبزی‌های خوردنی است.

شه - (ش.ه) «اسم صوت» کلمه‌ای است که در مقام نفرت و کراهت بر زبان می‌آورند.

شهاب - ا. [ع] (ش) شعله، شعله آتش. ستاره، ستاره روشن، شهب «ش.ه» و شهبان «ش» و شهبان «ش» و اشهب «أ.ه» جمع. شهاب ثاقب: تیر شهاب، شخانه، شعله‌ای مانند تیر که گاهی هنگام شب در آسمان دیده می‌شود که به سرعت از سمتی به سمت دیگر می‌رود.

شهادت - م.ص. [ع] «شهادة» (ش.د) گواهی دادن، بیان کردن آنچه که به چشم دیده شده در نزد حاکم و قاضی. گواهی دادن به یگانگی خدا. کلمه

شوط - ا. [ع] (ش) یکبار گردش و حرکت از محلی تا محل دیگر. هر دوره از اسب‌دوانی. هر بار که شخص دور کعبه طواف کند، اشواط جمع.

شופاژ - ا. [فر] Chauffage سوخت، ماده گرم‌کردنی، گرم‌کردن: شופاژ سانترال: حرارت مرکزی، حرارتی که از يك دستگاه جریان یابد و تمام اتاق‌های يك ساختمان را گرم کند.

شوفر - ا. [فر] Chauffeur کسی که مأمور مواظبت ماشین بخار است. راننده اتومبیل.

شوق - م.ص. [ع] (ش) برانگیختن به عشق و محبت و به آرزو آوردن || برانگیخته شدن عشق || آرزومندی، آزمندی نفس، میل خاطر، رغبت، اشواق جمع.

شوک - ا. [ع] (ش) خار، واحدش شوکه، اشواک جمع.

شوک - ا. [فر] Choque ضربه، تکان شدید. در اصطلاح طب: حالتی که ناگهان به انسان دست دهد و قوای بدن رو به سستی و ضعف بگذارد.

شوکت - ا. [ع] «شوکه» (ش.ک) سلاح و تیزی آن، تیزی هر چیز || قوه و قدرت، جاه و مرتبه و بزرگواری.

شوکران - ا. (ش.ک) شیکران: گیاهی است شبیه به جعفری، دارای شاخه‌های چتری و گل‌های سفید مانند گل شوید، ساقه‌هایش بدبو با لکه‌های سرخ‌رنگ، برگ‌هایش سبز تیره، ریشه آن ستبر و شبیه به چغندر، ماده سمی شدیدی دارد و اگر کسی مقداری از آن بخورد هلاک می‌شود، بیشتر در خراسان و فارس

شهامت ۷۱۴ شهسوار

شهادت: کلمه اشهد ان لا اله الا الله. شهادتین: تثنیة شهادت، اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله، شهادت به وحدانیت خدا و رسالت پیغمبر اسلام. عالم شهادت: عالم ظاهر و آشکار، عالم اجسام، مقابل عالم غیب || و نیز شهادت: شهید شدن، کشته شدن در راه خدا.

شهامت - مص. [ع] «شهامة» (ش.م) زرنگ و چالاک شدن، دلیر و بی باک و بزرگوار بودن || دلیری و بی باکی، زیرکی، توانایی و بزرگی و فرمانروایی.

شهباء - ص. [ع] (ش.ه) مؤنث اشهب به معنی آنچه که رنگش سیاه و سفید در هم آمیخته باشد.

شهبانو - ا.ص. (ش.ه.ن) شاه بانو، بانوی شاه، ملکه.

شهر - ا.مر. (ش.ه.پ) شاهپر: شهبال، پر بزرگ مرغ، پرهای بزرگ پرندگان.

شهد - ا. [ع] (ش.ه) عسل، انگبین، شهاد «ش» جمع.

شهداء - [ع] (ش.ه) جمع شهید.

شهر - ا. (ش.ه) «په šatr» آبادی بزرگ که دارای خیابان‌ها و کوچه‌ها و خانه‌ها و دکان‌ها و نفوس بسیار باشد.

شهر - ا. [ع] (ش.ه) هلال، قمر، ماه. و يك ماه قمری، اشهر «أ.ه» و شهر «ش» جمع. شهر الحرام: در نزد عرب ماهی که در آن ماه جنگ حرام بوده، عرب در چهار ماه ذوالقعدة و ذوالحجه و محرم و رجب جنگ را حرام می‌دانستند و این چهار ماه را اشهر الحرم «ح.ر» می‌گفتند.

شهرت - مص. [ع] «شهرة» (ش.ر) آشکار شدن، ظاهر شدن، فاش گشتن امری. مشهور شدن به بدی و رسوایی یا به نیکی و نیکنامی.

شهر دار - ا.ص. (ش.ر) نگهدارنده شهر، نگهبان شهر، رئیس شهرداری.

شهرستان - ا.مر. (ش.ر) «په šahristān» شهر بزرگ با توابع آن، شارستان و شارسان نیز گفته‌اند.

شهرک - ا. (ش.ر) مصغر شهر، شهر کوچک، قصبه.

شهر و - ا.مر. (ش.ه.ر) می‌گویند نام پول قلبی بوده که در قدیم یکی از پادشاهان بجبر رواج داده. پولی که ارزش حقیقی آن کمتر از ارزش اسمی آن باشد.

شهره - ص. (ش.ه.ر) از شهره «عربی» مشهور، نامدار، نامور، معروف و مشهور به نیکی یا بدی. شهره آفاق - شهره عالم: مشهور و نامدار در همه عالم.

شهریار - ا.ص. (ش.ر) «په šahryār» بزرگ‌تر شهر، فرمانروای شهر، پادشاه.

شهریور - ا. (ش.ر.و) «په šatrēvar» ماه ششم از سال خورشیدی، ماه آخر تابستان. روز چهارم از هر ماه خورشیدی، شهریر هم گفته‌اند.

شهریورگان - ا.مر. (ش.ر.و.ر) جشنی که در شهریور روز «روز چهارم شهریور» در ایران باستان برپا می‌کردند.

شهریه - ص.ن. [ع] «شهریة» (ش.ر.ی) منسوب به شهر «ماه» ماهانه، ماهیانه، اجرت ماهانه.

شهسوار - ص.مر. (ش.ه.س) شاه‌سوار،

شهداء..... ۷۱۵ شیاف

جماع، شهوات جمع.
شهود - [ع] (شُهُ) گواهان، جمع شاهد.
شهود - مص. [ع] (شُهُ) حاضر شدن، دیدن چیزی، گواه شدن.

شهور - [ع] (شُهُ) ماه‌ها، جمع شهر.
شهید - ص. [ع] (شِه) آنکه چیزی از علم وی پنهان و پوشیده نیست، یکی از نام‌های خداوند || شاهد، گواه، امین در گواهی دادن || و نیز کشته شده در راه خدا، شهداء جمع.

شهیر - ص. [ع] (شِه) معروف و مشهور میان مردم، نامدار، نامور.

شهیق - مص. [ع] (شِه) بانگ کردن خر || صدای گریه را در گلو یا سینه خود

گرداندن || نفس کشیدن، دم فرو بردن، داخل شدن هوا در ریتین || بانگ خر || صدای گریه که در سینه یا گلو بیچد.
شهین - ص.ن. (شِه) شاهین، منسوب به شاه.

شیاد - ص. (شِی) حيله‌گر، مکار، ریاکار، مزور.

شیاز - ا. (شِ) خراش و شکاف باریک در روی چیزی، خراش یا شکافی که بوسیله گاو آهن در روی زمین ایجاد کنند.

شیاطین - [ع] (شَطِ) جمع شیطان.
شیاع - ا. [ع] (شِ) آتشگیره، هیزم ریزه که با آن آتش بیفروزند || نی شبان یا آواز آن || امروزه خبری را هم که به همه جا رسیده و همه کس شنیده باشد شیاع می‌گویند.

شیاف - ا. [ع] (شِ) داروی چشم. در فارسی هر داروی جامد و مخروطی شکل را می‌گویند که به جهت معالجه در مقعد داخل کنند، شاف و شافه هم

سوار دلاور و چالاک و ماهر در سواری اسب. شهِسوار فلک - شهِسوار سپهر - شهِسوار گردون: کنایه از خورشید.

شهلاء - ص. [ع] (شُهُ) مؤنث اشهل، زن میش چشم. چشم سیاه مایل به کبودی که زیبا و دلفریب باشد.

شهله - ا. (شَل) چربی گوشت، سفیدی روی گوشت، گوشت بسیار چرب.

شهلیدن - مص.ل. (شَل.د) از هم پاشیدن و پراکنده شدن، پخش شدن. شهلیده: «ص.مف» از هم پاشیده، پراکنده و پریشان شده، شهزیده هم گفته‌اند.

شهم - ص. [ع] (شُهُ) تیز خاطر، چالاک، دایر، بزرگ و سرور و فرمانروا، شهام «ش» جمع.

شهمات - ا.مر. (شُهُ) شاه مات: اصطلاحی است در بازی شترنج، هنگامی که مهره شاه مات شود.

شهنای - ا.مر. (شُهُ) شهنای. شاهنای: سرنا، سورنای.

شهناز - ا. (شُهُ) نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.

شهوانی - ص. [ع] (شُهُ.نِی) صاحب شهوت، دارای شهوت، پر شهوت، مرد خواهان و آرزومند. در فارسی به معنی هر چیز منسوب به شهوت و آنچه که از روی شهوت و هوس باشد می‌گویند.

شهوت - مص. [ع] «شهوة» (شُهُو) چیزی را دوست داشتن و رغبت شدید به آن داشتن || جنبش نفس در طلب لذت و آنچه که دوست دارد، خواهش نفس، میل و رغبت به درك لذت، میل به

شیء ۷۱۶ شیرخشت

گفته شده. دارد، در بیشه‌ها و نیزارها

بسر می‌برد.

شیر - ا. (ش) آلت فلزی که در پایین

ظرف آب یا آب‌انبار یا جای دیگر

نصب می‌کنند و هر وقت آن را

بپیچانند آب از دهانه آن خارج

می‌شود.

شیر - ا. (ش) «په šīr» مایعی سفیدرنگ

که پس از زایمان از پستان زن و هر

حیوان ماده پستاندار بیرون می‌آید،

شیر گاو و گوسفند از غذاهای مفید

برای انسان و دارای قند و چربی و

مواد پروتئینی است، کلسیوم و فسفر

و ویتامین D نیز دارد.

شیرابه - ا. مر. (ش.ب) در اصطلاح

گیاه‌شناسی: مایعی که در ساقه

بعضی از گیاه‌ها وجود دارد و گاهی

بیرون می‌تراود.

شیرازه - ا. (ش.ز) ته بندی کتاب و دفتر،

حاشیه باریکی که صحاف با ابریشم

رنگین پس از ته‌دوزی کتاب در بالا و

پایین آن می‌دوزد.

شیربرنج - ا. مر. (ش.ز.ب) خوراکی که

با شیر و برنج طبخ کنند، شیربا و

شیروا و گرنج بشیر نیز گفته‌اند.

شیربها - ا. مر. (ش.ز.ب) بهای شیر، پول

یا چیزی دیگر که داماد در وقت ازدواج

به پدر و مادر عروس بدهد.

شیرجه - ا. مر. (ش.ز.ج یا ج.ه) جهش

مانند جهیدن شیر، هنر پرش در آب از

جایی بلند بطوری که هنگام

فرود آمدن دست و سر بطرف آب

باشد.

شیرخشت - ا. مر. (ش.ز.خ) شیره و

صمغی است که از گیاهی که در

گفته شده.

شیء - ا. [ع] (ش) چیز، اشیاء جمع.

شیب - ا. (ش) «په šip» پایین،

سرازیری، ضد فران، شیو هم گفته

شده || به معنی رشته تازیانه و دنباله

تازیانه نیز گفته‌اند.

شیپسی - ا. (ش.پ.س) «مأخوذ از

روسی» انبرک، انبر کوچک.

شیپور - ا. (ش.پ) نفیر، سرنا، سرنای

برنجی دهان گشاد، یکی از سازهای

بادی که با دهان نواخته می‌شود، به

عربی شبور «ش.ب» می‌گویند.

شیخ - ص. [ع] (ش) مرد پیر، مرد بزرگ

و دانشمند، شخص بزرگوار، رئیس

طایفه، مرشد، شیوخ و اشیاخ و شیخه

جمع، مشایخ جمع جمع.

شیخوخت - مص. [ع] «شیخوخته»

(ش.خ.خ) پیر شدن || پیری.

شیخوخیت - مص. [ع] «شیخوخیه»

(ش.خ.خ.ی) پیر شدن || پیری.

شید - ا. (ش) «په šēt» نور، روشنایی،

آفتاب.

شید - مص. [ع] (ش) اندودن دیوار،

اندود کردن دیوار با گچ یا آهک یا چیز

دیگر. در فارسی به معنی مکر و حيله

و ریا و تزویر و سالوسی می‌گویند.

شیدا - ص. (ش) آشفته، شیفته، آشفته

از عشق. شیدایی: آشفتگی، شیفتگی.

شیدر - ا. (ش.د) «په hušetar» شیدیر:

هوشیدر، یکی از نام‌های خداوند، ایزد

یکتا.

شیر - ا. (ش) «په šēr» حیوانی است

قوی جثه و درنده از راسته

گوشتخواران، رنگش زرد، دارای

بازوها و چنگال‌های قوی، نر آن یال

شیردان..... ۲۱۷ شیرینی

میخانه || صاحب شیردکش خانه.
شیرکخانه - ا.مر. (ش.رَن) میخانه. و
 جایی که در آن شیرۀ تریاک بکشند،
 شیردکش خانه.

شیرلان - ا.مر. (ش.رُ) جایگاه شیر،
 جایی که شیر بسیار باشد.

شیروانی - ا. (ش.رُ) پوششی که با
 چوب و حلبی بر روی سقف بعضی از
 خانه‌ها درست می‌کنند.

شیرخورشید - ا.مر. (ش.رُ.خُ.ش) نشان
 رسمی دولت ایران در زمان پهلوی. که
 عبارت است از صورت شیر ایستاده
 با شمشیر در دست راست و خورشید
 که در پشت آن می‌درخشد.

شیره - ا. (ش.ر) افشیره و آبی که از
 میوه بگیرند، آب انگور یا توت که آن
 را بجوشانند تا غلیظ شود.

شیره تریاک - ا.مر. (ش.رِی) ماده‌ای است
 که از جوشاندن سوخته تریاک درست
 می‌کنند.

شیرین - ص.ن. (ش.ر) «په širēn»
 منسوب به شیرخوردنی، آنچه که
 مانند شیر باشد یا طعم شیر بدهد، هر
 چیزی که طعم قند یا شکر داشته
 باشد، ضد تلخ.

شیرینک - ا. (ش.رِن) مصغر شیرین،
 زرد زخم، جوش‌های ریز که بیشتر
 روی پوست بدن کودکان تولید
 می‌شود، شیرینه و شیرونه و
 شیرونک هم گفته‌اند.

شیرینی - ا. (ش.رِن) «په širēnih» هر
 چیزی که مزۀ قند و شکر داشته باشد،
 خوردنی‌هایی که از شکر و روغن و
 آرد یا مواد دیگر به اقسام گوناگون
 درست می‌کنند.

کوه‌های البرز و خراسان می‌روید
 تراوش می‌کند، طعمش شیرین و
 دارای قند و نشاسته و سقز است، در
 طب به عنوان ملین و مسهل بکار
 می‌رود.

شیردان - ا.مر. (ش.رُ) شکمبه بره و
 بزغاله قسمتی از معدۀ گوسفند و
 سایر حیوانات نشخوارکننده که
 شیرۀ معدۀ در آن مترشح می‌شود.

شیردرفش - ا.مر. (ش.رِدِر) تصویر
 شیر که در روی پرچم نقش کرده
 باشند، شیر علم.

شیردل - ص.مر. (ش.رِد) کنایه از
 شجاع، دلیر، دلاور، با جرأت.

شیرزد - ص، مر. (ش.رَز) شیرزده:
 بچه‌ای که در زمان شیرخوارگی شیر
 کم خورده و ضعیف و لاغر مانده
 باشد.

شیرشادروان - ا.مر. (ش.رِدُر) صورت
 شیر که در پرده نقش کرده باشند.

شیرشکری - ا.ص. (ش.رَشْكَر) رنگ
 سفید متمایل به زردی. نوعی پارچه
 به رنگ سفید متمایل به زردی و دارای
 گل و بوته که در قدیم از آن شال و
 عمامه درست می‌کردند.

شیرفش - ص. (ش.رُف) شیروش: شیر
 مانند، مانند شیر، شجاع و دلیر مانند
 شیر.

شیرک - ا.ص. (ش.ر) مصغر شیر، شیر
 کوچک. شخص جسور و پردل. شیرک
 شدن: جسور و گستاخ شدن.

شیرک - ا. (ش.ر) شیر، عصاره. شیرۀ
 تریاک || شراب.

شیرکچی - ا.ص. [فات] (ش.ر_چ)
 صاحب میخانه، عرق‌فروش، خادم

شیز ۲۱۸ شیمی

- شیز** - ا. (ش) آبنوس، به عربی نیز شیز یا شیزی می‌گویند.
- شیشک** - ا. (ش.ش) «په šišak» نوعی آلت موسیقی، رباب چهارتار.
- شیشک** - ا. (ش.ش) شیشاک، گوسفند نر شش ماهه یا یکساله.
- شیشه** - ا. (ش.ش) جسمی است شفاف و شکننده که از ذوب کردن شن و آهک و مواد دیگر در کوره‌های مخصوص به شکل‌ها و اندازه‌های مختلف ساخته می‌شود.
- شیشه‌گر** - ا.ص. (ش.ش.گ) کسی که شیشه می‌سازد، آنکه آلات و ادوات و ظروفی از شیشه درست می‌کند.
- شیطان** - ا. [ع] (ش) روح پلید و خبیث و شریر، متمد، نافرمان، دیو، اهریمن، شیاطین جمع. به اعتقاد مسلمانان شیطان یا ابلیس یکی از فرشتگان بود و چون از فرمان الهی در سجده کردن آدم خودداری کرد رانده شد و به گمراه ساختن آدمیان پرداخت.
- شیطنت** - م.ص. [ع] «شیطنه» (ش.ط.ن) شیطانی کردن، سرکشی و نافرمانی کردن || بدکاری و دورویی و بداندیشی.
- شیعه** - ا. [ع] «شیعة» (ش.ع) فرقه، گروه «به واحد و جمع و مذکر و مؤنث اطلاق می‌شود». و گروهی از مسلمانان که معتقد به خلافت بلافصل علی بن ابیطالب و اولاد آن حضرت می‌باشند.
- شیعی** - ا. [ع] (ش.ع) واحد شیعه، یک تن از شیعه.
- شیفتن** - م.ص.ل. (ش.ف.ت) «په siftan» آشفته شدن، آشفته و سرگشته شدن
- از عشق، دل‌باخته شدن. شیفته: «ص.مف» آشفته، عاشق، دل‌باخته. شیفستگی: عاشقی، دل‌باختگی.
- شیفر** - ا. [فر] Chiffre رقم، پیکر، عدد، نمره، مبلغ، رمز، علامت.
- شیفون** - ا. [فر] Chiffon تکه پارچه، چیز کم‌ارزش.
- شیک** - ص. [فر] Chic قشنگ، زیبا، رعنا، ظریف.
- شیلات** - ا. (ش) جمع شیل «به سیاق عربی» بریدگی‌ها و گشادگی‌هایی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، ماهیگیران غالباً در آنجا ماهی صید می‌کنند. و جایی که در کنار دریا یا رودخانه برای صید ماهی درست کنند.
- شیلان** - ا. (ش) سفره طعام، سفره بزرگ که انواع خوراک‌ها بر آن چیده شود. شیلان کشیدن: گستردن سفره طعام.
- شیلینگ** - ا. [انگ] Shilling لوله لاستیکی یا پلاستیکی برای آبپاشی یا جابه‌جا کردن مایعات از ظرفی به ظرف دیگر.
- شيله** - ا. [ع] (ش.ل) حيله، مکر، خدعه، شيله و پيله هم می‌گویند.
- شیلینگ** - ا. [انگ] Shilling پول خرد در انگلستان، ۱۲ پنس، ۲۰ شیلینگ یک لیره است.
- شیم** - [ع] (ش.ی) جمع شیمه به معنی خوی و عادت.
- شیمه** - ا. [ع] «شیمه» (ش.م) یا شیمه (ش.م) خلق، خوی، طبیعت، عادت، شیم «ش.ی» جمع.
- شیمی** - ا. [فر] Chimie علمی است که

شیمیست..... ۷۱۹ شیهه

در خواص اجسام طبیعی و تجزیه و ترکیب و اثر آنها در یکدیگر بحث می‌کند، بواسطه تأثیرات شیمیایی می‌توان جسمی را تبدیل به جسم دیگر کرد که خاصیتش غیر از جسم اول باشد.

شیمیست - ا. [فر] Chimiste شیمیدان، کسی که علم شیمی می‌داند، شین - مص. [ع] (ش) عیب کردن، کسی را عیب کردن و به زشتی نسبت دادن || عیب، زشتی، بدی، ضد زین. شیوا - ص. (ش) «په sēpāk» فصیح، بلیغ. شیوایی، فصاحت، بلاغت. شیوخ - [ع] (ش) جمع شیخ. شیوع - مص. [ع] (ش) فاش شدن، آشکار شدن، ظاهر و هویدا شدن. شیون - ا. (ش.و) «په sēvan» گریه و ناله و زاری در هنگام مصیبت، نوحه، فغان و فریاد. شیوه - ا. (ش.و) راه و روش، طریقه، قاعده، قانون، خوی، عادت. شیهه - ا. (ش.ه) آواز اسب، بانگ اسب، اشیهه و شهه و شنه هم گفته شده.

ص

- صائب** - ا.فا. [ع] (ء) راست و درست، حق و رسا، ضد خاطیء، صیاب «ص» جمع.
- صائح** - ا.فا. [ع] (ء) صیحه زننده.
- صائحه** - ا.فا. [ع] «صائحة» (ءح) مؤنث صائح || فریاد و زاری بر مرده، آواز گریه و ماتم.
- صائد** - ا.فا. [ع] (ء) صاید، صیدکننده، شکارکننده.
- صائغ** - ا.فا. [ع] (ء) صایغ، زرگر، ریخته گر. صیاغ «صئی» و صواغ «صو» جمع.
- صائم** - ا.فا. [ع] (ء) روزه‌گیر، روزه‌دار، صائمون و صائمین و صوام «صو» جمع. صائم‌الدهر: کسی که تمام روزهای سال را روزه بگیرد.
- صائمه** - ا.فا. [ع] «صائمة» (ءم) مؤنث صائم، صائمت جمع.
- صائن** - ا.فا. [ع] (ء) نگاه‌دارنده، حفظ کننده، نگهبان.
- صابئه** - [ع] «صابئة» (بء) جمع صابیء.
- صابئین** - [ع] (بء) صابئون: جمع صابیء «نگا. صابی».
- صابر** - ا.فا. [ع] (ب) صبرکننده، شکیبا، بردبار، صابرون و صابرین جمع.
- صابون** - ا. [فر] Savon جسمی است که از سود یا پتاس و روغن نباتی یا مادهٔ چربی‌دار دیگر ساخته می‌شود و برای شستشوی بدن و جامه بکار می‌رود، به عربی نیز صابون می‌گویند.
- صابی** - ا.ص. [ع] «صابئ» (ب) کسی که از دین خود دست بردارد و به دین دیگر بگردد، کسی که از فرقهٔ صابئین باشد و او را صابئی نیز گفته‌اند.
- صاحب** - ص.فا. [ع] (ح) ملازم، معاشر، یار و دوست، هم‌صحبت، اصحاب و صاحب «ص» و صحبان «ص» و صحابه «ص.ب» جمع. در فارسی بیشتر به معنی مالك و خداوند چیزی می‌گویند، صاحبان جمع.
- صاحبقران** - ص.مر. (ق) کسی که در وقت انعقاد نطفه یا هنگام تولد او در بعضی سیارات مانند زحل و مشتری قران باشد، در قدیم منجمان این قران

صاحب نظر.....۷۲۱.....صبا

را به فال نیک می گرفته‌اند. و صاحبقران لقب بعضی از پادشاهان ایران بوده به معنی صاحب طالع نیک، نیک‌بخت، خوش اقبال، عظیم‌الشأن. صاحبقرانی: منسوب به صاحب قران. سکه‌های صاحبقرانی: سکه‌هایی که از زمان صفویه تا ناصرالدین شاه قاجار ضرب شده و در روی آنها کلمه صاحبقران نقش بوده. بعضی کلمه قران «واحد پول ایران» را مأخوذ از کلمه صاحبقران دانسته‌اند.

صاحب نظر - ص.مر. (نَظَّ) کسی که دارای نظر و رأی صائب است، آگاه و بینا و باریک بین || عارف || بلند نظر، بلند همت || کسی که جمال و زیبایی را دوست دارد و از مشاهده آن لذت می برد.

صاحبه - ص.فا. [ع] «صاحبة» (حَبَّ) مؤنث صاحب. و نیز به معنی زوجه، صاحبات و صواحب جمع.

صاحبی - ا.ص. (حَبَّ) منسوب به صاحب. نوعی از انگور که دانه‌های آن درشت و سرخ‌رنگ است. و نوعی جامه ابریشمی مخطط.

صارم - ص.فا. [ع] (ر) شمشیر برنده || شیردرنده. مرد دلاور، شجاع، صوارم جمع.

ساروج - ا. (رُ) معرب ساروج.

صاع - ا. [ع] پیمان، پیمانه‌ای است که احکام اسلام از کفاره و فطریه بر آن جاری است و آن معادل چهارمده یا یک من تبریز یا سه کیلوگرم است، اصواع جمع.

صاعد - ا.فا. [ع] (ع) صعودکننده، بالا رونده، بالابر آینده، از پایین به بالا رونده.

بالارونده.
صاعقه - ا. [ع] «صاعقة» (عق) آذرخش، آتشی که از رعد و برق شدید تولید شود، رعد و برق که باعث آتش گرفتن و سوختن چیزی بشود. صواعق جمع.
صاف - ص. [ع] «صافی» پاکیزه و خالص و بی درد، بی غش، بی آرایش || مسطح، هموار، بی چین و چروک.
صافی - ص.فا. [ع] (ف) پاکیزه و خالص، پاک و روشن، زلال، بی غش، بی درد، ناب. در فارسی صاف می گویند || و نیز صافی ظرفی را هم می گویند که دارای سوراخ‌های ریز است و در آن برخی از خوردنی‌ها را صاف می کنند یا آب آنها را می گیرند.
صالح - ص. [ع] (ل) نیک، نیکوکار، شایسته، در خور، ضد فاسد، صالحون و صالحین و صلاح «صُلَّ» جمع.
صالحه - ص. [ع] «صالحه» (لح) مؤنث صالح، زن نیک و نیکوکار. و نیز به معنی عمل نیک، حسنه، صالحات جمع.
صامت - ا.ص. [ع] (م) ساکت، خاموش || و نیز صامت «ازمال» زرو سیم، مقابل ناطق که حیوان «شتر و گاو و گوسفند» است. چنانکه گویند صامت و ناطق ندارد یعنی چیزی از مال دنیا ندارد.
صانع - ا.فا. [ع] (ن) آفریننده، سازنده. صنعتگر، پیشه‌ور، کسی که چیزی با دست خود می سازد، صناع «صُنَّ» جمع.
صبا - ا. [ع] (ص) بادبرین، بادی که از سمت مشرق می وزد، مقابل دبور،

صبا..... ۷۲۲ صبیحه

- اصباء «ا» جمع.
- صبا** - ا. [ع] (ص) شوق و میل || کودکی.
- صباء** - مص. [ع] (ص) میل کردن به کودکی و کارهای کودکی، کودکی کردن || کودکی، بچگی.
- صباح** - ا. [ع] (ص) اول روز، بامداد، نقیض مساء.
- صباحة** - مص. [ع] «صباحة» (ص.ح) خوبرو شدن، صاحب جمال شدن || خوبروی، زیبایی، خوشگلی.
- صباغ** - ص. [ع] (ص) رنگرز، رنگ ساز || دروغگو، دروغ پرداز.
- صباغة** - ا. [ع] «صباغة» (ص.غ) حرفه صباغ، رنگرزی.
- صباوت** - ا. (ص.و) کودکی، بچگی، در عربی صباء می گویند.
- صبايا** - [ع] (ص) جمع صبیحه.
- صبح** - ا. [ع] (ص) بام، بامداد، بامدادان، اول روز، اصباح جمع. در فارسی صبحگاه و صبحگاهان و صبحدم نیز می گویند. صبح کاذب: صبح دروغین، صبح اول، صبح نخستین، اولین روشنائی روز پیش از صبح صادق که در فارسی دم گرگ می گویند.
- صبحدم** - ا. مر. [ع.فا] (ص.ح.د) هنگام صبح، سپیده دم، بامداد.
- صبحدمان** - ق. [ع.فا] (ص.ح.د) به وقت صبحدم، به هنگام صبح.
- صبح فش** - ص. مر. [ع.فا] (ص.ح.ف) صبح وش، مانند صبح، همانند صبح.
- صبحك الله** - [ع] (ص.ب.ح.ك.ل.ا.ه) مخفف صبحك الله بالخیر، تحیت بامدادی است یعنی خدا صبح تو را بخیر دارد، روز به تو خوش، صحبت بخیر. در
- خطاب به جمع یا برای احترام صبحكم الله بالخیر می گویند.
- صبر** - مص. [ع] (ص.ب) شکیبیدن، شکیبایی کردن || شکیبایی، بردباری. شهرالصبر: ماه رمضان.
- صبغ** - ا. [ع] (ص.ب) رنگ، هر ماده‌ای که با آن چیزی را رنگ کنند. و نیز به معنی نانخورش مانند سرکه از آن جهت که نان را رنگ می کند.
- صبغه** - ا. [ع] «صبغة» (ص.غ) رنگ، ماده‌ای که با آن چیزی را رنگ کنند || و نیز به معنی دین و ملت. صبغة الله: دین خدا، دین اسلام.
- صبوح** - ا. [ع] (ص.ب) هر چیزی که صبح بخورند یا بیاشامند مانند شیر یا شراب. صبوحی: شرابی که صبح زود بخورند. صبوحی زدن: نوشیدن شراب در بامداد.
- صبور** - ص. [ع] (ص.ب) صبرکننده، شکیبنده، بردبار، شکیبا، صبوری: شکیبایی، بردباری.
- صبی** - ا. [ع] (ص.ب.ی) کودک، پسر بچه، صبیان «ص یا ص» و صبوان «ص یا ص.ب» جمع. صبوی العین: مردمک چشم.
- صبیان** - [ع] (ص یا ص.ب) کودکان، جمع صبی.
- صبیح** - ص. [ع] (ص.ب) سفید چهره: خوبرو، زیباروی، خوشگل، صاحب جمال، صباح «ص» جمع. صبیح المنظر: خوبرو، خوشرو. صبیح الوجه: خوشرو، زیباروی.
- صبیحه** - ص. [ع] «صبیحة» (ص.ب.ح) مؤنث صبیح، زن خوبرو، سفید چهره، صباح «ص» جمع.

صبيحه..... ۷۲۳ صدا

- صبيحه** - ا. [ع] «صبيحة» (ص.ب.ح) صباح، بامداد.
- صبيه** - ا. [ع] «صبيية» (ص.ب.ي) مؤنث صبی، دختر، دختر بچه، صبایا جمع.
- صائح** - [ع] (ص.ء) جمع صحیح.
- صائف** - [ع] (ص.ء) جمع صحیفه.
- صحابت** - مص. [ع] «صحابة» (ص.ب) یار و همدم شدن || همراهی و همدمی، معاشرت.
- صحابه** - [ع] «صحابة» (ص یا ص.ب) جمع صاحب، یاران، همراهان، همنشینان، معاشران || و نیز یاران پیغمبر اسلام و کسانی که به خدمت پیغمبر رسیده و مدتی با آن حضرت صحبت داشته‌اند، واحدش صحابی.
- صاح** - ص. [ع] (ص) صحیح، درست، بی‌عیب، تندرست.
- صاحح** - [ع] (ص) جمع صحیح.
- صحاری** - [ع] (ص.ری) جمع صحراء.
- صحاف** - ا.ص. [ع] (ص.خ) کسی که در خواندن صحیفه خطا کند || فروشنده صحف، مصحف‌فروش || کسی که کتاب را ته بندی و جلد می‌کند.
- صحبت** - مص. [ع] «صحبة» (ص.ب) یار و همدم شدن || یاری و همدمی، معاشرت، گفتگو.
- صحت** - مص. [ع] «صحة» (ص.ح) تندرست شدن، بی‌عیب شدن || تندرستی، راستی و درستی.
- صحراء** - ا. [ع] (ص.خ) دشت، بیابان، زمین پهناور بی‌آب و علف. در اصطلاح کشاورزی: زمینی که در آن زراعت کنند، صحاری و صحراوات جمع.
- صحراوی** - ص.ن. [ع] (ص.وی) منسوب به صحراء، صحرايي.
- صحف** - [ع] (ص.ح) جمع صحیفه.
- صحن** - ا. [ع] (ص.ح) وسط حیاط، میان سرای، ساحت خانه و سرا || و نیز به معنی بشقاب، قح، صحون جمع.
- صحنه** - ا. [ع] «صحنه» (ص.ن) زمین هموار، جای وسیع || محل نمایش در تماشاخانه، سن.
- صحو** - مص. [ع] (ص.ح) برطرف شدن سکر، به هوش آمدن از مستی، هوشیار شدن. ترك کردن چهل و غفلت کودکی و جوانی || هوشیاری || صاف و بی‌ابر شدن آسمان || روز بی‌ابر.
- صحون** - [ع] (ص.ح) جمع صحن.
- صحیح** - ص. [ع] (ص.ح) تندرست، سالم، بی‌عیب و نقص، درست، اصحاء «أصحح» و صحاح «ص» و اصحه «ص.ح» و صحائف جمع.
- صحیفه** - ا. [ع] «صحيفة» (ص.ح.ف) نامه، ورق کتاب، کتاب کوچک، روزنامه، صحائف و صحف «ص.ح» جمع.
- صخره** - ا. [ع] «صخرة» (ص.خ.ر یا ص.خ.ر) سنگ بزرگ و سخت، صخر «ص.خ» و صخر «ص.خ» و صخور و صخرات «ص.خ» جمع. صخرة صماء: «ص.م» سنگ سخت.
- صخور** - [ع] (ص) جمع صخره.
- صدا** - ا. [ع] صدی: (ص.دا) آواز، بانگ، آوازی که در کوه یا جای دیگر پیچد و دوباره به گوش برسد، آوازی که از انعکاس صورت بوجود آید، اصدااء جمع. در فارسی بیشتر به معنی بانگ و آواز می‌گویند.

صدارت.....۷۲۴.....صراط

- صدارت** - ا.مص. [ع] «صدارة» (ص.ر) تقدم، بالانشینی. منصب نخست وزیر یا صدراعظم.
- صداع** - ا. [ع] (ص) دردسر، سردرد.
- صداق** - ا. [ع] (ص یا ص) مهر و کابین زن، صدق «صُدُ» جمع.
- صداقت** - ا.مص. [ع] «صداقة» (ص.ق) دوستی، دوستی از روی راستی و درستی.
- صدد** - ا. [ع] (ص.د) روبرو، روبرو و نیز به معنی قصد.
- صدر** - ا. [ع] (ص.د) سینه، سینه انسان. اول چیزی. بالا، طرف بالای چیزی. مقدم، پیشوا، صدور جمع. صدراعظم: بزرگترین وزیران، نخست وزیر.
- صدغ** - ا. [ع] (ص.د) يك طرف پیشانی بین چشم و گوش. گیجگاه، شقیقه. موی پیچ خورده کنار پیشانی، اصداغ جمع. عظم صدغ: استخوان گیجگاه.
- صدف** - ا. [ع] (ص.د) نوعی جانور نرم تن که در آب زندگی می کند و بدنش در يك غلاف سفت به نام صدف یا گوش ماهی جا دارد و بر چند قسم است، معروف تر از همه صدف خوراکی و صدف مروارید است.
- صدق** - مص. [ع] (ص.د) راست گفتن || راستی و درستی، نقیض کذب.
- صدقاء** - [ع] (ص.د) جمع صدیق.
- صدقات** - [ع] (ص.د) جمع صدقه.
- صدقه** - ا. [ع] «صدقة» (ص.د.ق) آنچه که در راه خدا به بینوایان بدهند به جهت ثواب، صدقات جمع.
- صدمات** - [ع] (ص.د) جمع صدمه.
- صدمه** - ا. [ع] «صدمة» (ص.د.م) صدمت: یکبار راندن و دفع کردن. يك نوبت
- کوفتن دو چیز بهم || کوفتنگی، آسیب، آزار، مصیبت، صدمات جمع.
- صدور** - [ع] (ص.د) جمع صدر.
- صدور** - مص. [ع] (ص.د) واقع شدن و حادث گشتن امری، آشکار شدن امری || بازگشتن، بازگردیدن.
- صدوق** - ص. [ع] (ص.د) بسیار راستگو، کسی که همیشه راست بگوید.
- صدیق** - ص. [ع] (ص.د) یار و دوست، رفیق مهربان و مخلص، اصداغ و صدقاء جمع.
- صدیق** - ص. [ع] (ص.د) مرد بسیار راستگو، کامل در صدق، کسی که قول خود را با عمل خود راست گرداند. و لقب ابوبکر خلیفه اول.
- صدیقه** - ص. [ع] «صدیقة» (ص.د.ق) مؤنث صدیق، زن مهربان و دوست.
- صدیقه** - ص. [ع] «صدیقة» (ص.د.ق) مؤنث صدیق (ص.د) زن بسیار راستگو. و لقب فاطمه زهراء دختر پیغمبر اسلام.
- صراحت** - مص. [ع] «صراحة» (ص.ح) خالص و بی آمیغ شدن، آشکار شدن || خلوص وضوح، بی آمیختگی، آشکاری. صراحت لهجه: رك گویی، مقابل کنایه گویی. صراحة: بطور وضوح و آشکارا.
- صراحی** - ا. [ع] (ص.ح) ظرف شراب، تنگ شراب، ظرف شیشه ای یا بلوری شکم دار و دهان تنگ که در آن شراب کنند. به عربی صراحی می گویند.
- صراط** - ا. [ع] (ص) راه، طریق، صراط «ص.ر» جمع. صراط المستقیم: صراط مستقیم، راه راست.

صراف ۲۲۵ صعوبت

صراف - ص. [ع] (صِرْفٌ) صیرفی، زرشناس، درم گزین، سره گر، کسی که پول خوب را از بد جدا می‌کند. کسی که شغلش داد و ستد پول یا عوض کردن پولی با پول دیگر است.

صرافت - ا. [ع] «صرافة» (ص.ف) حرفهٔ صراف، شغل و عمل صراف، صرافی.

صِر - [ع] (صِرٌّ) جمع صره.

صِرصر - ا.ص. [ع] (صِرْصِرٌ) باد تند، باد سخت، باد شدید و سرد، در فارسی اسب تندرو را به آن تشبیه می‌کنند.

صرع - ا. [ع] (صِرٌّ) بیماری عصبی که غالباً با حالت اختلاج و تشنج و احساس درد و خفگی و سستی در اعضای بدن شروع می‌شود و مریض ناگهان بر زمین می‌افتد و دندان‌ها را بهم فشار می‌دهد و چهره‌اش کبود و گاهی بدنش مانند چوب می‌شود.

صرف - مص. [ع] (صِرٌّ) گردانیدن، برگرداندن، بازگردانیدن، برگردانیدن کسی یا چیزی را به جایی، رد کردن || انفاق کردن مال، خرج کردن || بدل کردن پولی به پول دیگر، و آنچه که صراف پس از تبدیل پولی به پول دیگر برای خود بردارد.

صرف - ا. [ع] (صِرٌّ) علم صرف یا علم تصریف: علمی که در اشتقاق و صیغه‌های کلمات عربی بحث می‌کند. و قواعدی برای نقل صیغه‌های افعال بدست می‌دهد.

صرف - ص. [ع] (صِرٌّ) خالص، بی آمیغ، بی غش، خالص چیزی، هر چیز خالص، شراب خالص، محض.

صرفه - ا. [ع] «صرفة» (ص.ف) مهره‌ای که زنان با آن مردان را بند کنند ||

منزلی از منازل قمر، ستاره‌ای روشن از قداول بر ذنب اسد || در فارسی به معنی سود و بهره و فایده می‌گویند.

صرفه جو - ص.فا. [ع.فا] صرفه جوی: صرفه جوینده، کسی که در خرج کردن پول یا مصرف کردن چیزی اندازه نگاه دارد، مقتصد، صرفه کار هم می‌گویند.

صرفی - ص. [ع] (ص.ف.ی) عالم به علم صرف، کسی که علم صرف می‌داند، صرفیون و صرفیین جمع.

صرلاب - ا. [ع] (صِرٌّ) نگا. اسطرلاب.

صرم - ا. [ع] (صِرٌّ) جماعت، جماعت مردم، خانه‌های مجتمع در یکجا، اصرام و اصارم و اصاریم جمع.

صره - ا. [ع] «صرّة» (صِرٌّ) همیان، کیسهٔ پول، کیسهٔ سر بستهٔ پول، کیسهٔ سیم و زر، کیسه‌ای که در قدیم در آن دینار و درهم می‌ریختند.

صریح - ص. [ع] (صِرٌّ) خالص، پاکیزه، بی آمیغ، خالص از هر چیزی. روشن و آشکار، صرحاء جمع. صریحاً: بطور واضح و آشکارا، رك و پوست کننده.

صریر - مص. [ع] (صِرٌّ) بانگ برآوردن، فریاد کردن || بانگ قلم، صدایی که از قلم به وقت نوشتن برآید.

صعاب - [ع] (ص) جمع صعب.

صعالك - [ع] (ص.ل) یا صعالیک: جمع صعلوک.

صعب - ص. [ع] (ص.ع) دشوار، سخت، کار سخت، صعاب جمع.

صعلوك - ا.ص. [ع] (ص.ل) فقیر، درویش، عیار، صعالك و صعالیک جمع.

صعوبت - مص. [ع] «صعوبة» (ص.ع.ب)

صعود..... ۷۲۶ صفر

پاکیزگی، روشنی، رونق، خوشی و خرمی، یکرنگی.

صفائح - [ع] [ص.ع] جمع صفيحه.

صفات - [ع] [ص] جمع صفت.

صفات - [ع] [صَف] جمع صفة.

صفار - ص. [ع] [صَف] رویگر.

صفاق - ا. [ع] [ص] پوست نازکی که زیر پوست ظاهر بدن است، پوست نازک درونی که شکم را از قسمت

پایین مجزا می‌کند، پرده درون شکم که روده‌ها در میان آن قرار دارد و هرگاه قسمت پایین آن شکاف پیدا کند

سبب عارضه فتق می‌شود.

صفت - مص. [ع] «صفة» (صَف) وصف کردن، چگونگی کسی یا چیزی را گفتن، ستودن، بیان کردن حال و

نشان کسی یا چیزی || بیان حال، حالت، چگونگی، کلمه‌ای که حالت و چگونگی کسی یا چیزی را برساند،

صفات جمع.

صفحات - [ع] [صَف] جمع صفحه.

صفحه - ا. [ع] «صفحة» (صَفْح) رویه، سطح، روی چیزی، يك روی از هر برگ کتاب، صفحات جمع.

صفدر - ص.فا. [ع.فا] (ص.د) درنده صف، برهم زننده صف دشمن در روز جنگ، صف شکن، دلیر.

صفر - ا.ص. [ع] [صَف] خالی، تهی، پوچ، هیچ. در اصطلاح حساب: علامتی به شکل نقطه (.) که به خودی خود عدد نیست اما اگر در طرف راست عددی بگذارند آن عدد را ده برابر می‌کند.

صفر - ا. [ع] [صَف] ماه دوم از سال هجری قمری پس از محرم و پیش از ربیع‌الاول، اصفار جمع.

دشوار شدن، سخت شدن، مشکل شدن کار || دشواری و سختی کار.

صعود - مص. [ع] (صُعُ) بالا رفتن، به بالا رفتن، بالا رفتن از پلکان یا از جایی، برآمدن، بر شدن.

صعوه - ا. [ع] «صعوة» (صَو) واحد صعو، گنجشك کوچک، هر پرنده کوچک به اندازه گنجشك، صعوات «صَع» جمع.

صغائر - [ع] [ص.ع] جمع صغیره.

صغار - [ع] [ص] جمع صغیر.

صغارت - مص. [ع] «صغارة» (صَر) کوچک شدن، خرد شدن، خوار شدن || کوچکی، خردی، خواری.

صغر - مص. [ع] (صَغ) کوچک شدن، خوار شدن || خردی، کوچکی، کودکی.

صغرسن: کمسالی، خردسالی.

صغراء - [ع] (صُغ) جمع صغیر.

صغری - ص. [ع] (ص.را) مؤنث اصغر، کوچک‌تر، زن کوچک‌تر. هر شیئی کوچک «مؤنث». در اصطلاح منطق: قضیه کوچک یا قضیه اول، مقابل کبری.

صغیر - ص. [ع] (صَغ) خرد، کوچک، خردسال، پسری که هنوز به حد بلوغ نرسیده، صغار و صغراء جمع.

صغیره - ص. [ع] «صغیره» (صَغ.ر) مؤنث صغیر، خرد، کوچک. صغائر جمع. و نیز صغیره: گناه کوچک، مقابل کبیره.

صف - ا. [ع] (صَف) رده، رج، ردیف، راسته، آنچه که با نظم و ترتیب در يك خط قرار گرفته باشد از مردم و درختان یا چیز دیگر، صفوف جمع.

صفاء - مص. [ع] [ص] صافی شدن، پاک و روشن و بی‌غش شدن || پاکی،

صفراء..... ۲۲۷ صلاحیت

- صفراء - ا.ص.** [ع] (صَف) مؤنث اصفر به معنی زردرنگ، هر چیز زردرنگ و نیز به معنی زرداب و آن مایعی است زردرنگ در بدن انسان که از کبد مترشح می‌شود.
- صفرای - ص.ن.** [ع] صفرایی: منسوب به صفر، زردابی، تندمزاج، تندخو.
- صفرت - ا.مص.** [ع] «صفره» (صَفِر) زردی، رنگ زرد مانند رنگ زر.
- صف شکوف - ص.فا.** [ع.فا] (صَفْشَكُ) شکافنده صف، شکافنده و رخنه‌کننده در صف دشمن در روز جنگ.
- صفوت - ا.ص.** [ع] «صفوة» (صَفْو) خالص و بی‌آمیغ، پاکیزه و برگزیده. صفوة آدمیان: پیغمبر اسلام.
- صفوف - [ع] (صُف)** جمع صف.
- صفه - ا.** [ع] «صفة» (صُفَّ) ایوان، شاه‌نشین، غرفه ماندنی در داخل اطاق یا مسجد که جای نشستن چند تن باشد. خانه تابستانی سقف‌دار، جای سایه‌دار، صفف «صُف» و صفات «صُفَّ» و صفاف «ص» جمع.
- صفی - ص.** [ع] (صَفِي) دوست مخلص و یکدل، برگزیده، خالص و برگزیده از هر چیز، اصفیاء جمع.
- صفیحه - ا.** [ع] «صفیحة» (صَفْح) شمشیر پهن. سنگ پهن. روی هر چیز پهن. صفائح جمع.
- صفیر - ا.** [ع] (صَفِر) سوت، سافوت، صوت ممتد که خالی از حروف هجا باشد و از میان دو لب یا از آلتی برآید. حروف صفیر: حروف ز. س. ص.
- صفیه - ص.** [ع] «صفیة» (صَفِيَّة) مؤنث صفی || ناقه بسیار شیر. درخت خرمای پر بار، صفایا جمع.
- صقر - ا.** [ع] (صَقْر) پرنده‌ای شکاری که به فارسی آن را چرخ یا چرخ می‌گویند، اصقر «أَقْر» و صقور «ص» و صقار «ص» جمع.
- صقع - ا.** [ع] (صُق) ناحیه، کرانه، گوشه زمین، اصقاع جمع.
- صلاء - ا.** [ع] (صَلَّ) آتش، آتش عظیم، آتش که به آن گرم شوند. و نیز صلا یا الصلا: «ص» کلمه‌ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ کنند، دعوت گروهی از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری. آواز دادن به مردم برای نماز «مخفف الصلوة»، صلا دادن: صلا در دادن، صلا زدن، صلا گفتن، آواز دادن مردم را برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری.
- صلابت - مص.** [ع] «صلابة» (صَلَب) سخت شدن || سختی، استواری.
- صلابه - ا.** (صَلَب) قلاب که گاو یا گوسفند کشته را به آن آویزان کنند.
- صلات - [ع] (صَلَّ)** جمع صله.
- صلات - ا.** [ع] «صلاة یا صلوة» (صَلَّ) نماز، دعاء، تسبیح، نماز و دعا از بنده بسوی خداوند و طلب معونت و مغفرت. رحمت خدای تعالی درباره بندگان، صلوات جمع.
- صلاح - مص.** [ع] (صَلَّ) آشتی کردن، سازش کردن || آشتی.
- صلاح - مص.** [ع] (صَلَّ) نیک شدن، نیکو شدن، نیکوکار شدن || خیر و نیکی، ضد فساد.
- صلاحیت - مص.** [ع] «صلاحية» (صَلَحِيَّة) صالح بودن، شایسته بودن، درخور بودن || شایستگی، سزاواری.

صلايه. ۲۲۸ صماء

صلصل - ا. [ع] (صُ.صُ) پیشانی اسب. موی سفید پشت اسب || قدح کوچک || بقیه آب یا مایع دیگر در ظرف || شبان ماهر و حاذق || فاخته.

صلوات - [ع] (صَلَّ) جمع صلاة به معنی درود، تحیت، رحمت. و جمله «اللهم صل علی محمد و آل محمد» که درود خاص بر پیغمبر اسلام است.

صلوات - [ع] (صَلَّ) کنائس جهودان.

صله - مص. [ع] «صلة» (صَلَّ) صلت: پیوستن، پیوستن چیزی به چیزی || احسان کردن به کسی با دادن مالی || عطیه، احسان، جایزه، صلات جمع. **صلة** رحم: اتحاد و پیوستگی خویشاوندان.

صلیب - ا. [ع] (صَلَّ) چلیپا، خاج، دار عیسی، دار مسیح، دار مقدس، داری که حضرت عیسی را بر آن مصلوب کردند و مرکب از دو تکه چوب و به این شکل + بوده و این علامت به همان سبب در نزد عیسویان مقدس است و آن را از طلا یا نقره درست می کنند و به گردن خود می اندازند یا در خانه و کلیسا قرار می دهند، **صلب** «صَلَّ» و صلبان «صَلَّ» جمع.

صلیب - ص. [ع] (صَلَّ) مصلوب، بردار کشیده، به دار زده شده || و نیز به معنی شدید، سخت، محکم، استوار.

صلیح - ص. [ع] (صَلَّ) صالح، نیک، نیکوکار، صلحاء جمع.

صم - [ع] (صَمَّ) جمع صماء و جمع اصم به معنی کر.

صماء - ص. [ع] (صَمَّ) مؤنث اصم به معنی کر، زن کر، صم جمع. || و نیز به معنی سخت و محکم، زمین سخت ||

صلايه - ا. [ع] «صلاية» (صَيَّ) سنگ پهن و هموار که در روی آن دارو یا چیز دیگر بسایند. **صلايه** کردن: دارو یا چیز دیگر را بر روی سنگ یا در هاون ساییدن.

صلب - مص. [ع] (صَلَّ) مصلوب ساختن، به دار آویختن، به دار زدن، بر دار کشیدن کسی را || در آوردن چربی و مغز استخوان || بریان کردن گوشت.

صلب - [ع] (صَلَّ) جمع صلیب. **صلب** - ص. [ع] (صَلَّ) شدید، قوی، سخت، درشت || استخوان پشت، تیره پشت، کمر، اصلاب و اصلب «أل» جمع.

صلبیه - ا. (صَبِيَّ) مأخوذ از عربی، سفیدی چشم، خارجی ترین پوشش کره چشم، پرده ای است سفید و کدر در چشم که از الیاف محکم ساخته شده و در عقب آن سوراخی است که عصب بینایی از آنجا وارد کره چشم می شود.

صلت - (صَلَّ) نگا. صله.

صلح - ا. [ع] (صَلَّ) آشتی، سازش. در اصطلاح سیاست: دست کشیدن از جنگ با عقد قرارداد. در اصطلاح فقه: نوعی از عقود، و آنست که کسی ملکی یا مالی یا حقی از خود را به دیگری واگذار کند و ببخشد.

صلحاء - [ع] (صَلَّ) جمع صلیح به معنی صالح.

صلصال - ا. [ع] (صَلَّ) گل خشکیده، گلی که از آن ظرف سفالی ساخته باشند و هنوز پخته نشده باشد و گل مخلوط با ریگ.

صماخ ۷۲۹ صنعتکار

خالصانه، دوستانه.	بلای سخت، پیش آمد سخت. صخره صماء: سنگ سخت.
صنادید - [ع] [ص.د] جمع صنديد.	صماخ - ا. [ع] [ص] داخل گوش، سوراخ گوش، صمخ «صُم» و اصمخه «أَمْخ» جمع.
صنادیق - [ع] [ص.د] جمع صندوق.	صمت - مص. [ع] [ص.م] خاموش شدن، ساکن شدن خاموشی، سکوت.
صناع - [ع] [ص.ن] جمع صانع.	صمد - ص. [ع] [ص.م] مهتر و سرور، بی نیاز و پاینده، آنکه همه نیازمند او باشند، پناه نیازمندان، پاینده، دایم، یکی از صفات باری تعالی. صمدائی: «صَم» صمدی، منسوب به صمد، ابدی، سرمدی، ربانی. صمدیت: «صَمَدِی» بزرگی و بی نیازی. الوهیت، خدایی.
صناعات - [ع] [ص] جمع صناعت.	صمصام - ا. [ع] [ص.م] و صمصامه: شمشیر بران، تیغ برنده، شمشیری که خم نشود.
صناعات خمس : «خ» صناعات پنجگانه. در اصطلاح علم منطق: برهان. جدل. خطابه. مغالطه. شعر.	صمغ - ا. [ع] [ص.م] زنج، انگم، انگژد، ماده چسبناک که از برخی درختان خارج و در روی پوست درخت منعقد می شود، صموغ جمع.
صناعت - ا. [ع] «صناعة» (ص یا ص.ع) هنر، پیشه، کار و پیشه ای که در آن تفکر و مهارت لازم باشد مانند خیاطی و نساجی. یا علم متعلق به کیفیت عمل مانند منطق، صناعات و صنائع جمع.	صمیم - ص. [ع] [ص.م] خالص، محض، اصل و خالص هر چیز، هر چیز خالص شدت گرما یا شدت سرما. صمیم زمستان: سرمای سخت وسط زمستان. از صمیم قلب: از ته دل، از روی میل و شوق و صدق. صمیمی: در فارسی به همان معنی صمیم استعمال می شود به معنی خالص و یکدل و همدل و یکتا. صمیمیت: یگانگی، یکرنگی، یکدلی.
صناعی - ص. [ع] [ص.ع.ی] منسوب به صنعت، ساختگی، مقابل طبیعی.	صمیمانه - ق.ص. [ع.فا] [ص.م.ن] از روی یگانگی و یکرنگی و دوستی.
صنایع - [ع] «صنائع» (ص.ی) جمع صنعت و جمع صنیعه. صنایع ظریفه یا صنایع مستظرفه: هنرهای زیبا، کارهای دستی ظریف.	
صندوق - ا. [ع] [ص.د] جعبه بزرگ چوبی یا فلزی، صنادیق جمع. در فارسی صندوق «ص.د» تلفظ می کنند. در اصطلاح بانك: محل دریافت و پرداخت پول.	
صندوقه - ا. [ع] «صندوقة» (ص.د.ق) صندوق کوچک، صندوقچه.	
صندید - ص. [ع] [ص.د] مرد بزرگ و شجاع، دلاور، مهتر باد شدید، سرمای سخت، صنادید جمع.	
صنع - مص. [ع] [ص.ن] ساختن، آفریدن، ساختن چیزی عمل، کار.	
صنعت - ا. [ع] «صنعة» (ص.ع) پیشه، هنر، کار.	
صنعتکار - ص.مر. [ع.فا] صنعتگر، اهل	

صنف.....۷۳۰..... صورت حساب

صنعت، اهل هنر.	صنعت، اهل هنر.
صنف - ا. [ع] (صِنْ) نوع، گونه، رشته، اصناف و صنوف جمع.	صنف - ا. [ع] (صِنْ) نوع، گونه، رشته، اصناف و صنوف جمع.
صنم - ا. [ع] (صَنْ) بت، فغ، آنچه که از سنگ یا چوب یا فلز بصورتی بسازند و آن را پرستش کنند، اصنام جمع. در فارسی به معنی دلبر و معشوق زیبا نیز می‌گویند.	صنم - ا. [ع] (صَنْ) بت، فغ، آنچه که از سنگ یا چوب یا فلز بصورتی بسازند و آن را پرستش کنند، اصنام جمع. در فارسی به معنی دلبر و معشوق زیبا نیز می‌گویند.
صنو - ا. [ع] (صِنْ) هر واحد از دو یا چند تنه درخت که از يك بيخ روییده باشد برادر پسر عم، اصناء و صنوان جمع.	صنو - ا. [ع] (صِنْ) هر واحد از دو یا چند تنه درخت که از يك بيخ روییده باشد برادر پسر عم، اصناء و صنوان جمع.
صنوبر - ا. [ع] (صَنْبَب) ناژ، ناژو، درختی است از تیره ناژویان یا مخروطیان، دارای برگ‌های ضخیم و کوتاه یا سوزنی، همیشه سبز است و جزو درختان زینتی است و انواع مختلف دارد.	صنوبر - ا. [ع] (صَنْبَب) ناژ، ناژو، درختی است از تیره ناژویان یا مخروطیان، دارای برگ‌های ضخیم و کوتاه یا سوزنی، همیشه سبز است و جزو درختان زینتی است و انواع مختلف دارد.
صنوبری - ص.ن. [ع] منسوب به صنوبر، آنچه که مخروطی شکل و به شکل ثمر صنوبر و شبیه دل گوسفند باشد.	صنوبری - ص.ن. [ع] منسوب به صنوبر، آنچه که مخروطی شکل و به شکل ثمر صنوبر و شبیه دل گوسفند باشد.
صنوف - [ع] (صُنُف) جمع صنف.	صنوف - [ع] (صُنُف) جمع صنف.
صنیع - ص. [ع] (صَنِيع) مصنوع، ساخته شده، پرورش داده شده. شمشیر صیقل شده. جامه پاکیزه و نیکو احسان، طعام، طعام که در راه خدا بدهند مرد حاذق و ماهر در کار و هنر خود.	صنیع - ص. [ع] (صَنِيع) مصنوع، ساخته شده، پرورش داده شده. شمشیر صیقل شده. جامه پاکیزه و نیکو احسان، طعام، طعام که در راه خدا بدهند مرد حاذق و ماهر در کار و هنر خود.
صنیعه - ا. [ع] «صنیعة» (صَنِيع) هنر، کار نیکو، احسان، پرورش یافته دست کسی، صنائع جمع.	صنیعه - ا. [ع] «صنیعة» (صَنِيع) هنر، کار نیکو، احسان، پرورش یافته دست کسی، صنائع جمع.
صواب - ص. [ع] (صَوَاب) راست و درست، حق، لایق، سزاوار، ضد خطا.	صواب - ص. [ع] (صَوَاب) راست و درست، حق، لایق، سزاوار، ضد خطا.
صوابدید - مص.خم. [ع.فا] (صَدِيد)	صوابدید - مص.خم. [ع.فا] (صَدِيد)
صلاحدید، اجازه، تجویز.	صلاحدید، اجازه، تجویز.
صوامع - مص. [ع] (صَوَامِع) جمع صومعه.	صوامع - مص. [ع] (صَوَامِع) جمع صومعه.
صوان - ا. [ع] (صَوَان) جامه‌دان، جای لباس، کمد، صندوق لباس یا کتاب، اصونه جمع.	صوان - ا. [ع] (صَوَان) جامه‌دان، جای لباس، کمد، صندوق لباس یا کتاب، اصونه جمع.
صوب - ا. [ع] (صَوْب) راست و درست، ضد خطا جهت، طرف، جانب.	صوب - ا. [ع] (صَوْب) راست و درست، ضد خطا جهت، طرف، جانب.
صوبه - ا. [ع] «صوبة» (صَوْبَة) توده، توده چیزی، توده گندم و مانند آن، توده و انبار غلات در فارسی به معنی مملکت و کشور و ولایت هم گفته شده. صوبه‌دار: حاکم، والی.	صوبه - ا. [ع] «صوبة» (صَوْبَة) توده، توده چیزی، توده گندم و مانند آن، توده و انبار غلات در فارسی به معنی مملکت و کشور و ولایت هم گفته شده. صوبه‌دار: حاکم، والی.
صوت - ا. [ع] (صَوْت) بانگ، آواز، آوازه، نغمه، آهنگ، هر آواز و آهنگی که خواننده یا نوازنده بخواند یا بنوازد، هر بانگ و آوازی که به گوش برسد، اصوات جمع.	صوت - ا. [ع] (صَوْت) بانگ، آواز، آوازه، نغمه، آهنگ، هر آواز و آهنگی که خواننده یا نوازنده بخواند یا بنوازد، هر بانگ و آوازی که به گوش برسد، اصوات جمع.
صور - [ع] (صُور) جمع صورت.	صور - [ع] (صُور) جمع صورت.
صور - ا. [ع] (صُور) بوق: شاخی که در آن بدمند و آوازی از آن خارج شود. نفخه صور: بادی که اسرافیل در روز رستاخیز در صور یعنی شیپور خود می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند. صوراسرافیل: شیپور اسرافیل که روز رستاخیز در آن می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند.	صور - ا. [ع] (صُور) بوق: شاخی که در آن بدمند و آوازی از آن خارج شود. نفخه صور: بادی که اسرافیل در روز رستاخیز در صور یعنی شیپور خود می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند. صوراسرافیل: شیپور اسرافیل که روز رستاخیز در آن می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند.
صورت - ا. [ع] «صورة» (صُورَة) صفت، نوع وجه، شکل، روی، رخسار، پیکر، نقش، صور جمع.	صورت - ا. [ع] «صورة» (صُورَة) صفت، نوع وجه، شکل، روی، رخسار، پیکر، نقش، صور جمع.
صورت‌پذیر - ص.فا. [ع.فا] صورت‌پذیرنده، پذیرنده صورت، انجام شدنی، ممکن.	صورت‌پذیر - ص.فا. [ع.فا] صورت‌پذیرنده، پذیرنده صورت، انجام شدنی، ممکن.
صورت‌حساب - ا.مر. تکه کاغذ که ارقام بدهکاری یا بستانکاری کسی در آن	صورت‌حساب - ا.مر. تکه کاغذ که ارقام بدهکاری یا بستانکاری کسی در آن

صورت دادن.....۷۳۱.....صیام

نوشته شود، سیاهه.

صورت دادن - مص.م. [ع.فا] چیزی را بصورتی و شکلی درآوردن، شکل دادن || انجام دادن کاری، کاری را به پایان رسانیدن.

صورت ذهنی - ا.مر. صورت ذهنیه: صورتی از کسی یا چیزی که در ذهن شخص درآید، مقابل صورت خارجی.

صورتگر - ص.مر. [ع.فا] (ص.ر.گ) مـصـور، تـصـویـر سـاز، نقاش، مجسمه ساز. صورتگری: شغل و عمل صورتگر، تصویرسازی، نقاشی.

صوری - ص.ن. (ص.ر) منسوب به صورت، ظاهری، سطحی، مقابل معنوی.

صوف - ا. [ع] (ص) پشم، پشم گوسفند، اصواف جمع.

صوفی - ا.ص. [ع] (ص.ف.ی) واحد صوفیه، يك تن از صوفیه، کسی که پیرو طریقهٔ تصوف باشد. پشمینه پوش.

صوفیانه - ق.ص. [ع.فا] (ص.ف) به طریق صوفیان، به شیوه و روش صوفیان، همچون صوفیان.

صوفیگری - ا.مص. [ع.فا] صوفی بودن، تصوف.

صوفی‌وش - ص.مر. [ع] (ص.ف.و) صوفی‌مانند، شبیه به صوفی.

صوفیه - ا. [ع] «صوفیه» (ص.ف.ی) پیروان طریقهٔ تصوف، اهل طریقت، اهل طریق، فرقه‌ای از مسلمانان که طریقه و مسلك آنان ریاضت و عبادت و تزکیهٔ نفس و پیمودن مراحل اخلاص و کسب معرفت است و معتقدند که با عبادت و ریاضت و

تزکیهٔ نفس می‌توان به حق و حقیقت راه یافت.

صولت - مص. [ع] «صولة» (ص.ل) برجستن و حمله بردن || سطوت، قدرت، هیبت، قهر، غلبه.

صولجان - ا. [ع] (ص.ل) معرب چوگان، چوگان، عصای پادشاهی، صولجانه هم می‌گویند، صوالجه جمع.

صوم - مص. [ع] (ص) روزه گرفتن، خودداری از خوردن و آشامیدن از سحر تا شام || روزه، امساک از خوردن و نوشیدن یا سخن گفتن یا کار. شهر الصوم: ماه رمضان.

صومگی - ص.ن. [ع.فا] (ص.م.غ.گ) منسوب به صومعه، صومعه نشین.

صومعه - ا. [ع] «صومعة» (ص.م.ع) کوه یا مکان مرتفع که در آنجا راهب یا عابد جهت عبادت بسربرد، عبادتگاه راهب در بالای کوه، دیر، خانقاه، صومع هم می‌گویند. صوامع جمع.

صهباء - ص. [ع] (ص.ه) مؤنث اصهب به معنی سرخ و سفید، سرخ و سفید بهم آمیخته || خمر، شراب انگوری که مایل به سرخی باشد.

صهر - ا. [ع] (ص.ه) قرابت، خویشی || شوهر دختر یا شوهر خواهر کسی، داماد، اصهار جمع.

صیاح - مص. [ع] (ص) بانگ کردن، فریاد کردن || بانگ، آواز.

صیاد - ص. [ع] (ص.ی) کسی که بسیار صید کند، شکارچی، شکارگر؛ شکاری، نخجیرگیر، دامیار.

صیاغت - ا. [ع] «صیاغة» (ص.غ) زرگری، ریخته‌گری، حرفهٔ زرگر.

صیام - مص. [ع] (ص) روزه گرفتن،

صیانت..... ۷۳۲ صیقل

صیغه - ا. [ع] «صیغه» (ص.غ) نوع، هیئت، اصل، ریخت، شکل. هر چیز در قالب ریخته شده، صیغ «صی» جمع. در اصطلاح صرف عربی: هیئت و شکلی که به کلمه داده شود یا کم و زیاد کردن حروف یا تغییر حرکات مانند صیغه مفرد. صیغه تثنیه. صیغه جمع. در اصطلاح فقه: کلمه‌ای که هنگام معامله و خرید و فروش و عقد نکاح بر زبان جاری می‌کنند و دلیل بر رضای طرفین است. و نیز به معنی نکاح موقت، زن موقتی، زنی که برای مدت محدود و معین به عقد ازدواج مرد درآید، زن غیردایمی.

صیف - ا. [ع] (ص) تابستان، موسم گرما، اسیاف جمع.

صیفی - ص.ن. [ع] (ص.ف.ی) منسوب به صیف، تابستانی، زراعتی که در بهار و اوایل تابستان کارهای آن انجام شود و حاصلش در تابستان و اوایل پاییز بدست آید مانند خربزه و هندوانه و بادنجان و خیار.

صیفی‌کار - ا.ص. [ع] (ص.ف.ی) زارعی که کشت تابستانی می‌کند و خربزه و هندوانه و خیار و مانند آنها می‌کارد.

صیقل - ص. [ع] (ص.ق) مبالغه صاقل، زداینده، زنگ زداینده، جلادهنده شمشیر، تیزکننده شمشیر، صیاقل و صیاقله جمع. در فارسی به معنی آلت زدودن هم می‌گویند. صیقل خوردن: صیقل پذیرفتن - صیقل گرفتن، زدوده شدن و جلا یافتن.

روزه داشتن، امساک از خوردن و آشامیدن از سحر تا شام || روزه‌داری. شهر صیام: ماه صیام، ماه روزه، ماه رمضان. عید صیام: عید رمضان، روز اول شوال.

صیانت - م.ص. [ع] «صیانت» (ص.ن) حفظ کردن، نگاهداشتن || نگاهداری.

صیت - ا. [ع] (ص) آوازه و نام نیک، ذکر خیر، شهرت نیکو.

صیحه - م.ص. [ع] «صیحه» (ص.ح) بانگ کردن، فریاد کردن || بانگ، آواز بلند، نعره، فریاد || عذاب.

صیدلانی - ص. [ع] (ص.د.ن.ی) یا صیدلی: عطار، عطر فروش، دارو فروش، صندلانی هم گفته‌اند. «مأخوذ از کلمه صندل» یعنی

صندل فروش، که بعد به عطر فروش و دارو فروش هم اطلاق شده است.

صیدله - ا. [ع] «صیدله» (ص.د.ل) دارو فروشی، فروش عطر و دارو و گیاه‌های دارویی || گیاه‌شناسی || علمی که درباره گیاه‌های دارویی و خاصیت آنها بحث می‌کند.

صیرفی - ص. [ع] (ص.ر.ف.ی) یا صیرف: صراف، درم‌گزين، زرشناس، کسی که شغلش داد و ستد پول یا عوض کردن پول با پول است، صیارفه جمع.

صیروت - م.ص. [ع] «صیرورة» (ص.ر.ر) بازگشتن، گردیدن، شدن، از حالتی به حالت دیگر در آمدن.

صیغ - [ع] (ص.ی) جمع صیغه.

ض

- ضابط** - ا.فا. [ع] (ب) حفظ‌کننده، نگاهدارنده، حاکم، قاید || قوی، نیرومند، مرد با هوش، ضباط «ضُبَّ» جمع.
- ضابطه** - ا.فا. [ع] «ضابطة» (بِط) مؤنث ضابط، نگاهدارنده || قاعده، دستور، حکم کلی که بر جزئیات آن منطبق گردد.
- ضاحک** - ا.فا. [ع] (ح) خنده‌کننده، مرد خندان || سنگ سفید نمایان در کوه || ابر برقدار.
- ضاحکه** - ا.فا. [ع] «ضاحكة» (حَك) مؤنث ضاحک به معنی خندان || دندانی که هنگام خندیدن نمایان شود، ضواحک جمع.
- ضار** - ا.فا. [ع] (ز) ضرر رساننده، زیان رساننده، گزند رساننده.
- ضارب** - ا.فا. [ع] (ر) زننده.
- ضاره** - ا.فا. [ع] «ضارة» (ز) مؤنث ضار.
- ضال** - ص. [ع] (ل) گمراه، بیراه، آواره، ضلال «ضُلَّ» و ضالون و ضالین جمع.
- ضاله** - ص. [ع] «ضالة» (ل) مؤنث ضال، گم شده، گم گشته.
- ضامن** - ص. [ع] (م) کفیل، ملتزم، عهده‌دار غرامت، پایندان، پذیرفتار، پذیرفتار.
- ضایع** - ص. [ع] «ضائع» (ی) مهمل، بیکاره، بی‌فایده، گم، تباه، ضیاع «ضِ» جمع.
- ضایعه** - ص. [ع] «ضائعة» (یَع) مؤنث ضایع، تلف شده، از دست رفته. ضایعات جمع.
- ضب** - ا. [ع] (ضَبَّ) سوسمار، ضبان «ضُبَّ» و ضباب «ضِ» جمع.
- ضباط** - ص. [ع] (ضَبَّ) ضبط‌کننده، کسی که اوراق اداره را در پرونده‌ها ضبط و نگاهداری کند، بایگان.
- ضباط** - [ع] (ضَبَّ) جمع ضابط.
- ضباع** - [ع] (ضِ) جمع ضبع.
- ضبط** - مص. [ع] (ضَبَّ) گرفتن و نگاهداشتن، حفظ کردن، محکم کردن || نگاهداری، بایگانی.
- ضبع** - ا. [ع] (ضَبَّ یا ضَبُّ) کفتار، ضباع «ضِ» جمع.
- ضجاج** - مص. [ع] (ضِ یا ضُ) فریاد

ضجر..... ۷۳۴ ضربان

- کردن، نالیدن و فریاد کردن از ترس. **ضجر** - مص. [ع] (ضَجَّ) نالیدن، بی‌قراری کردن، تنگدل شدن.
- ضجرت** - ا. [ع] «ضجرة» (ضُرَّ) اندوه، ملال، دلتنگی، تنگدلی.
- ضجور** - ص. [ع] (ضَجُّ) بسیار دلتنگ، ملول، بی‌قرار، بسیار آزرده و بی‌آرام.
- ضجه** - ا. [ع] «ضجة» (ضَجَّ) بانگ و فریاد، ناله و زاری، فریاد و غوغای مردم، شیون.
- ضحك** - مص. [ع] (ضَ یا ضِ حُ) خندیدن || خنده.
- ضحكه** - ص. [ع] «ضحكة» (ضُ كُ) مایه خنده، کسی که مردم بر او بخندند.
- ضحی** - ا. [ع] (ضُ حَا) چاشتگاه، هنگام بر آمدن آفتاب || و نیز به معنی خورشید، آفتاب.
- ضخامت** - مص. [ع] «ضخامة» (ضَمَّ) ستبر شدن، کلفت شدن، فربه شدن || کلفتی، ستبری، ستبرای.
- ضخم** - ص. [ع] (ضُ حُ) کلفت، ستبر، فربه، درشت اندام، ضخام جمع.
- ضخیم** - ص. [ع] «ضخم» (ضُ حِ) کلان، ستبر، کلفت از هر چیزی.
- ضد** - ص. [ع] (ضِدُّ) مخالف، دشمن، ناساز، ناسازگار، ناهمتا، اضداد جمع.
- ضر** - مص. [ع] (ضُرُّ یا ضُرُّ) زیان رسانیدن، گزند رساندن || ضرر، زیان، ضد نفع.
- ضراء** - ا. [ع] (ضُرُّ) زیان، خسارت، گزند، قحط، سختی، تنگدستی و بدحالی، نقیض سراء.
- ضراب** - ص. [ع] (ضُرُّ) بسیار زنده، سخت زنده. سکه زنده، کسی که پول سکه می‌زند، در فارسی ضرابی هم گفته شده.
- ضرباخانه** - ا. مر. [ع.فا] دارالضرب، جای سکه زدن پول، درمسرا، ضربخانه هم گفته‌اند.
- ضرار** - مص. [ع] (ضِ) ضرر زدن، زیان رسانیدن، گزند رساندن به یکدیگر.
- ضرات** - مص. [ع] «ضرارة» (ضُرَّ) نابینا شدن، رفتن بینایی || نابینایی || نقص در اموال و انفس.
- ضراعت** - مص. [ع] «ضراعة» (ضَرَ عَ) تضرع کردن، فروتنی کردن، زاری کردن، سست و ناتوان گردیدن || خواری و زاری.
- ضرب** - مص. [ع] (ضُرُّ) زدن، کوفتن، نواختن، سکه زدن || در اصطلاح حساب: ضرب یا بس شماری یکی از چهار عمل اصلی حساب و آن تکرار کردن عددی است در عدد دیگر به عدد آحاد عدد دوم، ضرب کردن عددی در عدد دیگر برای بدست آوردن عددی که چند برابر آنست، عدد اول را مضروب و عدد دوم را مضروب فیه و نتیجه را حاصل ضرب می‌گویند.
- ضربات** - [ع] (ضُرَّ) جمع ضربه.
- ضرب الاجل** - مص. مر. [ع] (ض. بُلْ أَج) مدت نهادن، تعیین وقت محدود، تعیین وقت برای ادای دین یا انجام دادن کاری.
- ضرب الفتح** - مص. مر. [ع] (ض. بُلْ فَ) نواختن کوس و دهل هنگام فتح و پیروزی.
- ضرب المثل** - مص. مر. [ع] (ض. بُلْ مَث) مثل زدن، مثل آوردن، داستان زدن.
- ضربان** - مص. [ع] (ضُرَّ) زدن، زدن قلب، تپیدن دل، تپش قلب.

ضربت ۷۳۵ ضعیف چزان

نیاز، حاجت، چیزی که به آن احتیاج داشته باشند. ضرورات جمع.

ضروری - ص. [ع] (ضُرُورِيٌّ) واجب، لازم، در بایست، آنچه که مورد لزوم و احتیاج باشد، کاری که انسان ناگزیر از انجام دادن آن باشد.

ضروریه - ص. [ع] «ضروریة» (ضُرُورِيٌّ) تأنیث ضروری، هر چه که وجودش لازم و مورد احتیاج باشد، ضروریات جمع.

ضریب - ا.ص. [ع] (ضَرِبَ) مثل، شکل، نظیر، مانند، نوع، صنف، ضرائب جمع || و به معنی ضارب، زننده، ضرباء جمع || و نیز به معنی مضروب، زده شده.

ضریح - ا. [ع] (ضَرِحَ) قبر، گور، دور قبر، صندوق چوبی یا فلزی مشبك که بر روی قبر بسازند، ضرائح جمع.

ضریر - ص. [ع] (ضَرِرَ) کور، نابینا || بیمار نزار، لاغر، نحیف || آنچه که آمیخته به ضرر باشد، اضراء و اضرار جمع.

ضریره - ص. [ع] «ضریرة» (ضَرِرَ) مؤنث ضریر، زن نابینا، زن بیمار، ضرائر جمع.

ضعاف - [ع] (ضِعْفٌ) جمع ضعیف. **ضعف** - مص. [ع] (ضَعْفٌ) سست شدن، ناتوان شدن || سستی، ناتوانی.

ضعف - ص. [ع] (ضِعْفٌ) دو چندان، دو برابر، دو برابر چیزی یا بیشتر، اضعاف جمع.

ضعفاء - (ضُعْفٌ) جمع ضعیف. **ضعیف** - ص. [ع] (ضَعِيفٌ) سست، ناتوان، ضعیف و ضعفاء جمع.

ضعیف چزان - ص. فا. [ع] (ضَعِيفٌ) (ضُرُورِيٌّ)

ضربان‌الدهر: حوادث روزگار.

ضربت - ا. [ع] «ضربة» (ضَبَّ) ضربه، دفعه از زدن، یکبار زدن، ضربات جمع.

ضربه - ا. [ع] «ضربة» (ضَبَّ) ضربت، دفعه از زدن، یکبار زدن || زخم، کوب، آسیب، ضربه فنی: در اصطلاح کشتی‌گیری آنست که کشتی‌گیر هر دو شانه حریف را به تشك برساند.

ضربی - ا.ص. [ع.فا] نوعی از طاق یا سقف محدب که با آجر ساخته شود. در اصطلاح موسیقی: آواز یا آهنگی که با تنبک خوانده یا نواخته شود.

ضرر - ا. [ع] (ضَرَرَ) گزند، نقصان، تنگی و بدحالی، زبان، مقابل نفع، اضرار جمع.

ضرس - ا. [ع] (ضَرَسَ) دندان، دندان آسیا، اضرار و ضروس جمع.

ضرطه - ا. [ع] «ضرطه» (ضَطَّ) تیز، گوز، باد صدادار که از مقعد خارج شود.

ضرع - ا. [ع] (ضَرَعُ) پستان، پستان گاو یا گوسفند، ضروع جمع.

ضرغام - ا. [ع] (ضَرِغٌ) شیر درنده: مرد دلاور، شجاع، قوی.

ضرغامه - ا. [ع] «ضرغامه» (ضَرِغَمٌ) ضرغام، شیر درنده، مرد دلاور، نیرومند.

ضرغم - ا. [ع] (ضَرِغٌ) شیر، شیر درنده، ضراغم جمع.

ضروب - [ع] (ضُرِبَ) جمع ضرب.

ضرور - ص. [ع] (ضُرُورٌ) مخفف ضرورت یا ضروری به معنی لازم و واجب.

ضرورت - ا. [ع] «ضرورة» (ضُرُورِيٌّ)

ضعیفه.....۷۳۶..... ضیاع

پارچه و مرهمی که با آن زخم را ببندند || و نیز به معنی عصابه.
ضمان - مص. [ع] [ض] قبول کردن، پذیرفتن، بر عهده گرفتن وام دیگری، و التزام اینکه هرگاه چیزی از میان رفت مثل یا قیمت آن را بدهد || پایندانی، پذیرفتاری.

ضمانت - مص. [ع] «ضمانته» (ض.ن) دچار شدن به بیماری دایم که گاه به گاه شدت کند و موجب زمین‌گیری شود || و نیز به معنی ضامن شدن، کفیل شدن، بر عهده گرفتن || پایندانی، پذیرفتاری.

ضمن - ا. [ع] (ضم) درون، اندرون، میان، داخل چیزی.

ضمیر - ا. [ع] (ضم) باطن انسان، اندرون دل، اندیشه‌ور از نهفته در دل، ضمائر جمع. در دستور زبان ضمیر عبارت از کلمه یا حرفی است که به جای اسم قرار می‌گیرد و دلالت بر شخص یا شیئی می‌کند و بر دو قسم است: ضمیر منفصل که تنها ذکر می‌شود مانند «من. تو. او. آن» و ضمیر متصل که به تنهایی استعمال نمی‌شود و در آخر اسم یا فعل درمی‌آید مانند «م. ت. ش».

ضواحک - [ع] (ض.ح) دندان‌های جلو دهان که هنگام خنده نمایان شود، جمع ضاحکه.

ضوء - ا. [ع] (ض یا ض) نور، روشنایی، روشنی، اضواء جمع.

ضوضاء - ا. [ع] (ض) هیاهو، داد و فریاد مردم در جنگ یا هنگام ازدحام.

ضیاء - ا. [ع] (ض) نور، روشنایی.

ضیاع - [ع] (ض) جمع ضیعه به معنی

آنکه ضعیفان را بیازارد.

ضعیفه - ص. [ع] «ضعیفة» (ض.ع.ف) مؤنث ضعیف، زن سست و ناتوان.

ضغث - ا. [ع] (ض.غ) دسته گیاه خشک و تر بهم آمیخته یا درهم پیچیده، پیچیده و درهم، کار آشفته و درهم، اضغاث جمع.

ضغطة - ا. [ع] «ضغطة» (ض.ط) سختی و تنگی و فشار، رنج و زحمت.

ضغن - ا. [ع] (ض.غ) حقد، کینه، کین، اضغان جمع.

ضل - ا. [ع] (ض.ل یا ض.ل) گمراهی، هلاک.

ضلال - مص. [ع] (ض) گم شدن، گم کردن راه، گمراه شدن || گمراهی.

ضلاله - مص. [ع] «ضلاله» (ض.ل) گمراه شدن || گمراهی.

ضلت - ا. [ع] «ضلة» (ض.ل) حیرت، سرگردانی، سراسیمگی.

ضلع - ا. [ع] (ض.ل) استخوان پهلو، دنده، پهلو، اضلع «أل» و ضلوع «ض» و اضلاع جمع.

ضم - مص. [ع] (ضم) جمع کردن، گردآوردن، فراهم آوردن، جمع کردن چند چیز در یکجا || حرکت ضمه به کلمه دادن || و نیز ضم یا ضمه یکی از اعراب یا حرکات حروف را می‌گویند که هنگام تلفظ آن لب‌ها جمع می‌شود، در فارسی پیش می‌گویند.

ضمائر - [ع] (ض.ء) جمع ضمیر.

ضمائم - [ع] (ض.ء) جمع ضمیمه.

ضماد - ا. [ع] (ض) پارچه‌ای که زخم را با آن ببندند، مرهمی که روی زخم بگذارند.

ضماده - ا. [ع] «ضمادة» (ض.د) ضماد،

ضیاع..... ۷۳۷ ضیوف

«ض» جمع.	زمین زراعتی، زمین غله خیز.
ضیاق - مص. [ع] (ض یا ض) تنگ شدن	ضیاع - [ع] (ض) جمع ضایع.
تنگی، سختی.	ضیاغم - [ع] (ض.غ) جمع ضیغم.
ضیق - ص. [ع] (ض.ی) تنگ، مقابل	ضیافت - مص. [ع] «ضیافت» (ض.ف)
وسیع.	مهمان شدن مهمانی مهماندارى.
ضیق النفس - ا.مر. [ع] (ض.قُنَنَف)	ضیعت - ا. [ع] «ضیعة» (ض.ع) آب و
تنگی نفس، درد سینه که انسان به	زمین زراعتی، زمین غله خیز، ضیع
سختی نفس بکشد، آسم.	«ض.ی» و ضیاع «ض» و ضیعات
ضیمران - ا. [ع] (ض.م) ضومران:	«ض» جمع.
ریحان، شاه اسفرم.	ضیغم - ا. [ع] (ض.غ) گزنده، شیر درنده،
ضیوف - [ع] (ض.ی) مهمانان، جمع	ضیاغم جمع.
ضیف.	ضیف - ا. [ع] (ض) مهمان، اضياف و
	ضیوف و ضیاف «ض» و ضیفان

ط

طائر - ا.فا. [ع] پرنده، پروازکننده، هر جانور که پر داشته باشد و پرواز کند، مرغ، طیر و طیور و اطيوار جمع.

طائع - ص.فا. [ع] (ء) فرمان برنده، فرمانبردار.

طائف - ص.فا. [ع] (ء) طوفکننده، طوافکننده، کسی که گرد جایی بگردد || عسس، شبگرد.

طائفه - ص.فا. [ع] «طائفة» (ءف) مؤنث طائف || گروه، جماعت، جماعتی از مردم که آداب و اخلاق یا مذهب آنان یکی باشد، تیره، دسته، پاره‌ای از چیزی، طائفات و طوائف جمع.

طابع - ا.فا. [ع] (ب) طبعکننده، چاپکننده، مهرزن || سجیه، خوی، سرشت.

طابع - ا. [ع] (ب یا ب) خاتم، انگشتری، مهر، هر چه که با آن بر چیزی نشان و علامت بگذارند، طوابع جمع.

طابق النعل بالنعل - ص.مر. [ع] (بِقُونٍ لِبِنٍّ) مطابقکننده کفش بر کفش، پا گذارنده بر جای پای پیشروندگان || طابق النعل بالنعل:

«بَقُونٌ لُ» یعنی مطابق آمد کفش با کفش «در مورد تطابق و برابر آمدن چیزی با چیز دیگر می‌گویند» راستاراست.

طاحن - ا.فا. [ع] (ح) آردکننده || گاوی که هنگام کوفتن خرمن در وسط گاوان دیگر ببندند، گاو خرمن‌کوب.

طاحنه - ا.فا. [ع] «طاحنة» (حَن) مؤنث طاحن || دندان آسیا، صواحن جمع.

طاحون - ا. [ع] (ح) و طاحونه: آسیا، آسیاب، طواحين جمع.

طارم - ا. (ر) «معرب تارم» خرگاه، سراپرده، گنبد، خانه چوبی، نرده چوبی یا فلزی. چوب‌بست که برای تاق درست کنند. طارم اخضر: کنایه از آسمان، طارم اطلس و طارم فیروزه و طارم نیلگون هم گفته‌اند. طارم اعلی: آسمان، فلك، عرش برین.

طارمی - ا. (رَم) تارمی، نرده چوبی یا فلزی که جلو ایوان یا باغچه یا جای دیگر درست کنند.

طاریء - ا.فا. [ع] (رء) طاری: ناگاه درآینده، ناگاه روی‌آورنده، طراء

طاقس ۷۳۹ طاقدیس

«طُرُّ» جمع. گردو یا پرتغال پیدا می‌شود که پس از يك هفته چرك می‌کند و بعد از معالجه رد آن باقی می‌ماند.

طاقوت - ا. [ع] (غ) متعدی، سرکش، شیطان که انسان را از راه راست بازدارد. هر چیز باطل که آن را پرستش کنند، هر معبودی جز خدا، بت، صنم. طواغیت جمع.

طاقی - ا. فا. [ع] طغیان‌کننده، از حد در گذرنده، ظالم، ستمگر، سرکش، گردنکش، طغاة جمع.

طاقح - ص. فا. [ع] (ف) مست پراز شراب، کسی که شراب بسیار خورده و مست مست شده باشد.

طاق - ا. سقف خمیده، سقف محذب، سقف قوسی شکل که با آجر بر روی اطاق یا درگاه یا پل یا جای دیگر بسازند، در عربی نیز طاق می‌گویند و جمع آن طاقات و طیقان است لکن اصل آن فارسی است.

طاق - ص. تک، فرد، مقابل جفت.

طاق ازرق - ا. امر. (ق. آر) کنایه از آسمان، طاق خضراء و طاق فیروزه و طاق کحلی و طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق مینا و طاق مقرنس و طاق طارم نیز گفته‌اند.

طاقباز - ا. مر. [ع] (ق) طاقوا: ستان، به پشت خوابیده.

طاقت - ا. مص. [ع] «طاقة» (ق) قدرت، توانایی، بردباری، تاب، توان، تاو، تیو.

طاقت فرسا - ص. فا. [ع] (ف) (ق) (ث) (ف) طاق فرسای: فرساینده طاق، آنچه که تاب و توان را از دست ببرد.

طاقدیس - ا. ص. (ق) (د) طاق مانند، به شکل طاق. در اصطلاح زمین‌شناسی:

«طُرُّ» جمع. **طاقس** - ا. تاس: کاسه مسی، در عربی نیز طاس می‌گویند و جمع آن طاسات است.

طاقس - ص. تاس: سر بی‌مو، سری که موهای آن بر اثر کچلی یا علت دیگر ریخته باشد.

طاقس - ا. تاس: مهره استخوانی مکعب که در شش ظرف آن نقطه‌هایی از يك تا شش دارد و دو تای آن در بازی نرد بکار می‌رود و هر دو را کعبتین هم می‌گویند، طاسک هم گفته‌اند.

طاع - ص. [ع] فرمانبردار، منقاد.

طاعات - [ع] جمع طاعت.

طاعت - مص. [ع] «طاعة» (ع) اطاعت کردن، فرمان بردن، فرمانبرداری کردن || فرمانبرداری، بندگی، عبادت.

طاعم - ص. فا. [ع] (ع) خورنده، چشنده، مرد بی‌نیاز و نیکو حال در خورد و خوراک.

طاعن - ا. فا. [ع] (ع) طعنه‌زننده، نیزه زننده || سرزنش‌کننده.

طاعون - ا. [ع] (ع) بیماری واگیر و خطرناک که میکروب آن در سال ۱۸۹۴ م. بوسیله یرسن Yersin کشف شد و به باسیل یرسن معروف گردید، بیماری طاعون در انسان به دو شکل بروز می‌کند یکی به شکل دملی یا خیارکی، دیگری به شکل ریوی «ذات‌الریه». عوارض آن که پس از ۵ روز ظاهر می‌شود عبارت است از دردسر. لرز. تب شدید. هذیان. سرگیجه. التهاب غدد لنفاوی. ورم کبد وطحال و کلیه‌ها. در کشاله ران یا زیر بغل یا گردن ورمی دردناک به اندازه

طاق و طرم ۷۴۰ طبال

سخت که بالاتر از همه بلاها باشد، قیامت. طامة الكبرى: طامة كبرى، حادثه بزرگ، روز قیامت.

طاووس - ا. [ع] (ؤ) «مأخوذ از یونانی Tavos» مرغی است از نوع ماکیان، بواسطه پرهای زیبایش معروف است، نر آن دم‌دراز چتری با پرهای رنگین دارد، پرهايش در اول تابستان می‌ریزد و دوباره می‌روید.

طاووسی - ص.ن. (ؤ.س) منسوب به طاووس. سبز زرین، خوش‌رنگ، به رنگ سبز و طلایی، به رنگ پر طاووس.

طاهر - ص. [ع] (ه) پاک، پاکیزه، ضد نجس، اطهار جمع.

طاهره - ص. [ع] «طاهرة» (هز) مؤنث طاهر، زن پاک، زن پاک از نجاست و از عیوب.

طب - مص. [ع] (طَبّ) علاج کردن، درمان کردن، علاج جسم و نفس || پزشکی.

طبابت - ا. [ع] «طبابة» (طَبّ) پزشکی، حرفه پزشکی.

طباخ - ص. [ع] (طَبّ) پزنده، آشپز، خورشگر، خوالیگر.

طباع - [ع] (ط) سجایا، خوی‌ها، سرشت‌ها، جمع طبع.

طباع - ص. [ع] (طَبّ) بسیار چاپ‌کننده، آنکه مهر بر چیزی می‌زند || و نیز به معنی سازنده شمشیر.

طباعت - ا. [ع] «طباعة» (ط.ع) حرفه طباع، فن طبع، فن چاپ.

طباق - مص. [ع] (ط) دو چیز را باهم سنجیدن و موافق ساختن.

طبال - ص. [ع] (طَبّ) طبل‌زن،

چین‌خوردگی‌های زمین که به شکل طاق است.

طاق و طرم - ا.مر. (قُطُر) طاق و طرنب. طاق و ترنب: کنایه از کر و فر و خودنمایی، فر و شکوه.

طاقه - ا. [ع] «طاقه» (ق) تا، لا، تار، يك تار از ریسمان. يك دسته از موی. يك دسته ریحان. در فارسی يك عدد از جامه یا يك قواره پارچه را هم می‌گویند مثل يك طاقه عبا. يك طاقه شال. طاق هم گفته‌اند.

طاقی - ا. (ق) نوعی از کلاه، کلاه دراز شبیه به کلاه درویشان، طاقین و طاقیه نیز گفته‌اند.

طالب - ا.فا. [ع] (ل) طلب‌کننده، جوینده، خواهنده، خواهان || محصل، تلمیذ، طلاب و طلبه جمع.

طالح - ص.فا. [ع] (ل) مرد بدکردار، تبه‌کار، بدکار، بدعمل، خلاف صالح.

طالع - ا.فا. [ع] (ل) طلوع‌کننده، برآینده || ماه نو، هلال || حالت نموداری ستاره || بخت، اقبال، سرنوشت || تفأل که از طلوع ستاره کنند راجع به سعد یا نحس، طوابع جمع.

طامات - [ع] (م) جمع طامه «م» به معنی حادثه عظیم و بلای سخت. در فارسی «به تخفیف میم» به معنی اوراد و کرامات سالکان، و بعد به معنی سخنان بی‌اصل و پریشان و لاف و گزاف برخی از صوفیان و درویشان گفته شده.

طامع - ص.فا. [ع] (م) طمع‌کننده، طمع دارنده، طمع‌کار، حریص، آزمند، طمعاء جمع.

طامه - ا. [ع] «طامة» (م) داهیه، بلا، بلای

طبایع.....۷۴۱.....طراوت

- طبل نواز، دهل زن، تبیره زن.
طبایع - ص. [ع] «طبائع» (ط.ی) سجایا، خوی‌ها، سرشت‌ها، جمع طبیعت.
طبخ - مص. [ع] (ط) پختن، پخته کردن، پزاندن.
طبع - مص. [ع] (ط) مهر کردن، مهر زدن بر نامه، نقش کردن، چاپ کردن.
طبع - ا. [ع] (ط) سجیه، خوی، سرشت، نهاد، طباع جمع.
طبق - ا. [ع] (ط) مطابق، برابر.
طبق - ا. [ع] (ط.ب) پوشش، ظرف چوبی یا فلزی مسطح و گرد لبه دار یا بی لبه که در آن خوردنی و میوه یا چیز دیگر بگذارند، اطباق جمع. در فارسی تنبگ و تیوک و تنگان هم گفته‌اند.
طبقات - [ع] (ط.ب) درجه‌ها، مرتبه‌ها، جمع طبقه.
طبقه - ا. [ع] «طبقه» (ط.ب.ق) مرتبه، درجه، رسته، يك دسته یا صنف یا رسته از مردم. هر آشکوب از ساختمان. در اصطلاح زمین‌شناسی: چینه، طبقات جمع.
طبل - ا. [ع] (ط) دهل، یکی از آلات موسیقی شبیه به دایره و دارای دیواره بلند چوبی یا فلزی که در يك طرف یا هر دو طرف آن پوست نازکی کشیده شده و با دو تکه چوب نواخته می‌شود، اطبال و طبول جمع، در فارسی تبیر و تبیره و تبوراك و کوس و کوست هم گفته شده.
طبله - ا. [ع] «طبله» (ط.ل) طبل کوچک، طبلک || صندوقچه، قوطی.
طیب - ا. ص. [ع] (ط.ب) پزیشک، کسی که علم طب بداند و معالجه امراض کند. کسی که در کار خود ماهر و حاذق باشد، اطباء و اطبه جمع.
طبیعت - ا. [ع] «طبیعة» (ط.ب.ع) سرشت، نهاد، سجیه، سرشتی که مردم بر آن آفریده شده، مزاج، فطرت، طبایع جمع.
طبیعی - ص. ن. [ع] (ط.ب.ع.ی) منسوب به طبیعت. آنچه که اختصاص به طبیعت دارد، ذاتی، فطری، مقابل مصنوعی || کسی که هر چیز را به طبیعت نسبت دهد.
طحال - ا. [ع] (ط) سپرز، اسپرز «نگا. سپرز».
طحان - ص. [ع] (ط.ح) آسیابان. آردفروش.
طحین - ا. [ع] (ط.ح) آرد.
طو - ا. [ع] (ط.ر) طرف، جانب، اطرار جمع. و نیز به معنی همه. طراً: همه، همگی.
طوائف - [ع] (ط.ء) چیزهای تازه و نو. اشیاء ظریف سبک‌وزن و گرانبها. سخنان نغز، جمع طریفه.
طوائق - [ع] (ط.ء) راه‌ها، روش‌ها، جمع طریقه. طرائق‌الدهر: پیشامدهای روزگار.
طراح - ص. [ع] (ط.ر) طرح‌کننده، نقشه‌کش، نقاش.
طرار - ص. [ع] (ط.ر) تردست، عیار، کیسه بر.
طراز - ا. [ع] (ط) تران، معرب تران، زینت و نقش و نگار جامه، فراویز. جامه فاخر || طریقه، نمط، روش، طبقه، نوع، قسم، طرز «ط.ر» جمع.
طراوت - مص. [ع] «طراءة» (ط.ق.تر) تازه شدن اتری و تازگی و شادابی.

طرب ۷۴۲ طریقت

- طرب** - مص. [ع] (طَرَب) شاد شدن ||
 اهتزاز و جنبش از شادی و نشاط ||
 شادی، شادمانی.
- طربال** - ا. [ع] (طِب) مناره، بنای بلند.
 سنگ بزرگ که در بالای کوه پیش
 آمده باشد || علم یا نشانه که از دور
 دیده شود || صومعه، طرابیل جمع.
- طرح** - مص. [ع] (طَّ) انداختن، افکندن،
 دور کردن، دور انداختن || سقط کردن
 جنین || پیشنهاد کردن || پی ریزی ||
 در فارسی نقشه یا مطلب یا قانونی را
 می‌گویند که برای مطالعه و تصویب
 تهیه شود.
- طرخان** - ا. [ع] (طَّ یا طُر) معرب
 ترخان، رئیس، سرور، طراخه جمع.
- طرد** - مص. [ع] (طَّ) راندن، دور کردن،
 دور کردن کسی از نزد خود، نفی
 کردن کسی را از شهر خویش.
 طردالباب: از در راندن، از خود دور
 کردن || به معنی برحسب موقع و
 بسته به پیشامد نیز می‌گویند.
- طُر** - [ع] (طُر) جمع طره.
- طُرز** - ا. [ع] (طَّ) هیئت، شکل و صورت
 چیزی || طریقه، روش، قاعده.
- طرف** - ا. [ع] (طَرَب) ناحیه، جانب، سوی،
 کرانه، کناره و پایان چیزی. اطراف
 جمع.
- طرف** - ا. [ع] (طَرَب) چشم، گوشه و کنار
 چشم. نگاه از گوشه چشم. در فارسی
 به معنی بهره و فایده هم می‌گویند.
 طرف بر بستن - طرف بستن: فایده
 برداشتن، بهره بردن.
- طرف** - ا. [ع] (طَرَب) منتهی و پایان هر
 چیز، پایان و کناره چیزی، گوشه و
 کنار مثل طرف دامن. طرف کلاه. طرف
- چمن**.
طرفه - ا. [ع] «طرفه» (طَف) نقطه
 سرخ‌رنگ در چشم، نقطه‌ای از خون
 که از ضربه و جز آن در چشم پیدا
 شود || یکبار برهم زدن پلک، یک چشم
 بهم زدن. طرفه‌العین: به یک چشم زدن،
 به یک چشم گرداندن، به یک چشم زد،
 به یکدم.
- طرفه** - ا. ص. [ع] «طرفه» (طَف) سخن
 تازه و نیکو، سخن نغز. چیز تازه و نو
 و خوشایند، شگفت و نادر از هر چیز،
 طرف «طَرَب» جمع.
- طرق** - [ع] (طُر) راه‌ها، جمع طریق.
- طره** - ا. [ع] «طرة» (طُر) جبهه، ناصیه،
 دسته موی تابیده در کنار پیشانی ||
 ریشه دستار، حاشیه، کناره جامه،
 کناره چیزی، طرات و طرار و طرار و
 اطرار جمع.
- طرید** - ص. [ع] (طَرَب) مطرود، رانده
 شده، فراری || آنکه پس از دیگری زاده
 شود || روز دراز || در فارسی به معنی
 حمله و بازی در میدان، و کلامی که
 شنونده از شنیدن آن هیبتی در دلش
 بیفتد و از پیش حریف بگریزد نیز
 گفته‌اند.
- طریف** - ص. [ع] (طَرَب) غریب، نادر،
 شگفت، نادر و غریب از هر چیز.
- طریفه** - ص. [ع] «طریفه» (طَرَف)
 مؤنث طریف، چیز غریب و نادر، تازه
 و نو، سخن نیکو و نغز، طرائف جمع.
- طریق** - ا. [ع] (طَرَب) راه، سبیل، طرق
 جمع. طرقات «طَرَب» جمع جمع.
- طریقت** - ا. [ع] «طریقه» (طَرَب) روش،
 مسلک، مذهب، سیرت، روش اهل صفا
 و سلوک.

طریقه. ۷۴۳ طلاء

زمین، زمین بلند، طفوف جمع.
طفره - ا. [ع] «طفرة» (ط.ر) يك خيز برداشتن، يكبار جستن از بلندی || فاصله که در کاری افتد. طفره رفتن - طفره زدن: کوتاهی کردن و تأخیر و تعلل کردن در کاری، سردواندن.
طفل - ا. [ع] (ط) كوچك از هر چیز. کودک، بچه، نوزاد، بچه كوچك از انسان، اطفال جمع.
طفولت - مص. [ع] «طفولة» (ط.ف.ل) نرم و نازك شدن، ناز پرورده شدن || کودکی، خردی، طفلی.
طفولیت - ا. [ع] «طفولية» (ط.ف.ل) حالات طفل || کودکی، بچگی، خردسالی.
طفیل - ا.ص. [ع] (ط.ف) نام مردی از بنی امیه که ناخوانده به مهمانی‌ها می‌رفته و او را طفیل العرائس نیز گفته‌اند. در فارسی به معنی مهمان ناخوانده و کسی که ناخوانده همراه شخص مهمان به مهمانی برود نیز می‌گویند.
طفیلی - ص. ن. [ع] (ط.ف.ل) منسوب به طفیل، مهمان ناخوانده، کسی که ناخوانده همراه شخص مهمان به مهمانی برود. و نیز به معنی انگل «نگا. انگل».
طلا - ا. (ط) زر، یکی از فلزات کمیاب و گرانبها، به رنگ زرد، از تمام فلزات بیشتر قابل تورق و مفتول شدن است، در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود، اسیدها به تنهایی بر آن اثر نمی‌کنند ولی مخلوطی از جوهر نمک و تیزاب آن را حل می‌کند.
طلاء - ا. [ع] (ط) قطران، هر چه که آن را

طریقه - ا. [ع] «طریقه» (ط.ر.ق) سیرت، حالت، مذهب، راه و روش، طرائق جمع.
طشت - ا. (ط) نگا. تشت.
طعام - ا. [ع] (ط) خوراك، خوراکی، هر چیز خوردنی، اطعمه جمع.
طعان - مص. [ع] (ط) نیزه زدن به یکدیگر.
طعان - ص. [ع] (ط.ع) بسیار نیزه‌زننده به دشمن، بسیار سرزنش‌کننده.
طعم - ا. [ع] (ط) مزه، آنچه که از چشیدن یا نوشیدن چیزی احساس شود از شوروی و تلخی و شیرینی و ترشی، طعموم جمع.
طعم - [ع] (ط.ع) جمع طعمه.
طعمه - ا. [ع] «طعمه» (ط.م) خوردنی، خورش، روزی، رزق، طعم جمع.
طعن - مص. [ع] (ط) نیزه زدن. عیب کسی را گفتن، کسی را به سخن رنجاندن، کنایه زدن، سرزنش کردن.
طعنه - ا. مص. [ع] «طعنة» (ط.ن) یکبار زدن با نیزه || اثر نیزه در بدن، طعنات «ط.ع» جمع. و نیز به معنی سرکوفت، سرزنش.
طغات - [ع] «طغاة» (ط) جمع طاغی.
طغراء - ا. [ع] (ط.ع) یا طغری: «مأخوذ از ترکی» چند خط منحنی تو در تو که اسم شخص در ضمن آن گنجانیده می‌شود و بیشتر در روی مسکوکات یا مهر اسم نقش می‌کنند.
طغیان - مص. [ع] (ط.ع یا ط.ع) از حد خود درگذشتن، از اندازه تجاوز کردن || بالا آمدن آب دریا یا رودخانه || گردنکشی، گستاخی.
طف - ا. [ع] (ط.ف) جانب، کنار، کرانه، طرف، ناحیه، کناره رود، بلندی از

طلاب ۷۴۴ طلب

جستجو || در فارسی به معنی پولی یا چیزی که به کسی وام داده باشند نیز می‌گویند، مقابل بدهی.

طلبکار - ص.فا. [ع.فا] (طَلَّ) بستانکار، کسی که پول یا کالایی از کسی طلب دارد و باید بگیرد || و نیز به معنی خواهان، خواستار.

طلبه - [ع] «طلبه» (طَلَبَ) جمع طالب. طلبه علم: طالبان علم، جویندگان علم، دانشجویان. در فارسی بصورت مفرد به معنی دانشجوی علوم قدیمه نیز استعمال می‌شود.

طلبیدن - مص. جع [ع.فا] (طَلَبَ) مصدر جعلی مرکب از طلب «عربی» و «یدن» پسوند مصدری، طلب کردن، جستن و خواستن. طلبنده: «ا.فا»، طلب‌کننده، خواهنده. طلبیده: «ا.مف»، خواسته شده. طلب: امر به طلبیدن، بطلب، و به معنی طلبنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل آزادی طلب. آشوب طلب. جاه طلب. داوطلب.

طلبم - ا. (طَلَّ) مأخوذ از کلمه لاتینی Telesma تکه کاغذ یا قطعه فلز که جادوگران یا فال‌بینان در روی آن خطها یا جدول‌هایی می‌کشند یا حروف و کلماتی می‌نویسند و معتقدند که برای محافظت کسی یا چیزی، و دفع بدی و آزار از انسان مؤثر است.

طلعت - ا. [ع] «طلعت» (طَلَع) رؤیت، دیدار، روی.

طلق - ا. [ع] (طَلَّ) تلك، یکی از اجسام معدنی به رنگ سفید نقره‌ای شفاف و براق و قابل تورق.

طلق - ص. [ع] (طَلَّ) حلال، روا، خاص،

به چیزی بمالند، دارویی که بر عضوی بمالند || آب انگور که دو ثلث آن جوشیده باشد || خمر.

طلاب - [ع] (طَلَّ) جمع طالب.

طلاق - مص. [ع] (ط) جدا شدن زن از شوهر، رها شدن از قید نکاح || رهایی زن از قید زناشویی. طلاق بائن:

«ط.ق.ء» نوعی از طلاق که رجوع در آن بدون عقد نکاح جایز نیست و آن را طلاق بات هم می‌گویند، مقابل طلاق رجعی. طلاق خلع - طلاق خلعی: «خُلَّ» آنست که زن بواسطه اکراهی که از شوهر دارد با دادن مالی یا بخشیدن کابین خود از او طلاق بگیرد. طلاق رجعی: «ز.ع» طلاقی که در مدت عده رجوع شوهر به زن بدون عقد نکاح جایز است به خلاف طلاق بائن.

طلاقت - مص. [ع] «طلاقة» (طَلَّقَ) خندان و گشاده‌رو شدن || گشاده‌زبان شدن، فصیح و تیز زبان شدن || گشاده‌رویی || گشاده‌زبانی، فصاحت. **طلاوت** - ا. مص. [ع] «طلاوة» (طُ یا ط یا ط.و) حسن، بهجت، خوبی، نیکویی، شادمانی.

طلایح - [ع] «طلایح» (ط.ی) جمع طلّیعه. **طلایه** - ا. (ط.ی) تحریف طلّیعه یا طلایح، مقدمه لشکر، پیشروان لشکر، گروهی از سربازان که پیش فرستاده شوند تا از اوضاع و احوال دشمن آگاه شوند، طلایکن جمع.

طلایه - ا. [ع] «طلایه» (ط.ی) آنچه که بر چیزی بمالند، دارویی که بر اندام بمالند.

طلب - مص. [ع] (طَلَّ) جستن، خواستن || خواست، خواهش،

طلل ۲۴۵ طواف

رسن، ریسمان، رشته کلفت.
طناز - ص. [ع] (طَنْ) فسوس کننده،
 مسخره کننده، شوخ و پرناز.

طنب - ا. [ع] (طَنْ يَا طَنْ) طناب،
 ریسمان دراز، طناب که سراپرده یا
 خیمه را با آن ببندند || عصب بدن.
 عروق درخت، اطناب «ا» و طنبه
 «طَنْب» جمع.

طنبور - ا. [ع] (طَبُّ) تنبور، یکی از آلات
 موسیقی دارای دسته دراز و کاسه
 کوچک شبیه سه تار، طنبار هم
 می گویند، طنابیر جمع. در فارسی
 طنبوره هم گفته شده.

طنبی - ا. (طَنْب) طنابی: تالار، اطاق
 بزرگ.

طنز - مص. [ع] (طَنْ) فسوس کردن،
 ریشخند کردن، مسخره کردن، ناز
 کردن || طعنه، سرزنش || ناز و
 کرشمه.

طنطنة - مص. [ع] «طنطنة» (ط.طَنْ)
 صدا کردن پشه و تشت و زنگ و مانند
 آن || صدای تار و تنبور، بانگ رود و
 بربط و امثال آنها || آوازه، کروفر.

طنین - مص. [ع] (طَنْ) بانگ کردن
 مگس یا پشه، صدا کردن ناقوس و
 زنگ و مانند آن || صدای ناقوس، آواز
 مگس و پشه و امثال آنها. در اصطلاح
 فیزیک: نوسان های فرعی صوت.

طواف - مص. [ع] (طَّ) گرد چیزی
 گشتن، پیرامون چیزی گشتن، دور
 زدن، دور کعبه گشتن || گردش گرد
 چیزی.

طواف - ص. [ع] (طَوَّ) بسیار
 طواف کننده. در فارسی کاسب
 دوره گرد را می گویند، کسی که میوه و

چیزی که کس دیگر در آن شریک
 نباشد و در تصرف خود شخص
 باشد.

طلل - ا. [ع] (طَلَّ) جای مرتفع، آثار
 خانه و عمارت، نشان خانه و سرای
 ویران شده، کالبد و هیكل چیزی،
 اطلال و طول جمع.

طلوع - مص. [ع] (طُلَّ) برآمدن،
 برآمدن آفتاب یا ستاره، ظاهر شدن
 چیزی، سر برزدن.

طلی - ا. (طَلَا) طلا، زر، زر خالص.

طلیعه - ا. [ع] «طلیعه» (طَلَّع) مقدمه
 لشکر، پیشرو سپاه، پیش قراول،
 دیدبان، در فارسی طلایه هم می گویند،
 طلائع جمع.

طلیق - ص. [ع] (طَلَّ) آزاد، رها،
 غیرمقید || گشاده رو || گشوده زبان،
 طلقاء جمع. طلیق اللسان: گشاده زبان،
طماع - ص. [ع] (طَمَّ) پرطمع، طمعکار،
 حریص، آزمند.

طمأنینه - مص. [ع] «طمأنینه»
 (طَمَّ ن.ن) آرام گرفتن، قرار گرفتن ||
 آرامش، قرار و سکون.

طمث - مص. [ع] (طَمَّ) سودن. مس
 کردن، لمس کردن || حائض شدن زن
 || و نیز به معنی چرك و فساد و خون.
طمطراق - ا. (طَطَّ) مرکب از طرنب یا
 طرم و طراق، طاق و طرنب، طاق
 و طرم، سروصدا، کروفر، خودنمایی،
 نمایش شکوه و جلال.

طمع - مص. [ع] (طَمَّ) حریص شدن،
 آزمند شدن || حرص و آز، امید و
 آرزو || جیره و مواجب لشکر، روزی
 لشکر، اطماع جمع.

طناب - ا. (ط) مأخوذ از عربی، طنب،

طوبی..... ۷۴۶ طیب

طیال «ط» جمع.
طویله - ا. [ع] «طویلة» (طَوَّلَ) ریسمان درازی که به پای ستور ببندند، ریسمانی که قطار ستوران را به آن ببندند. در فارسی به معنی اصطبل و جای بستن چهارپایان نیز می‌گویند.
طهارت - مص. [ع] «طهارة» (طَهَّرَ) پاک شدن || پاک، پاکیزگی، وضو، غسل، استنجاء.
طهر - مص. [ع] (طَهَّرَ) پاک شدن، پاک شدن زن از حیض || پاکی || مدت پاکی زن، مدت بین دو حیض.
طهور - مص. [ع] (طَهَّرَ) طهارت کردن، پاک کردن، پاکیزه ساختن || آنچه که با آن طهارت کنند، آنچه که سبب پاکی شود، آنچه که با آن چیزی را بشویند و پاک کنند مانند آب.
طی - مص. [ع] (طَيَّ) در نوشتن، در نوردیدن، پیمون، پیچیدن چیزی || و به معنی ضمن ولا و نورد و شکن و چیزی که لای چیزی باشد.
طیار - ص. [ع] (طَيَّ) پروازکننده، چست و چالاک، تیزرو.
طیاش - ص. [ع] (طَيَّ) مرد سبک عقل، کسی که اراده ثابت ندارد.
طیان - ا. ص. [ع] (طَيَّ) بنا، گلکار، کسی که کارش گلکاری یا گچ مالیدن به دیوار است.
طیب - ا. [ع] (طَبَّ) بهترین از هر چیز || حلال، روا || میل و خوشی طبع. به طیب نفس - به طیب خاطر: با خواست خود. به میل خود، بی‌اکراه و اجبار || و نیز طیب: بوی خوش، آنچه که بوی خوش داشته باشد مانند مشک و عنبر، اطياب و طیوب جمع.

سایر چیزهای خوردنی را در کوچه و بازار بگرداند برای فروش.
طوبی - ص. [ع] (طُبَّ) مؤنث اطيیب، پاک‌تر، پاکیزه‌تر.
طوبی - ا. [ع] (طُبَّ) سعادت، خیر و خوشی. طوبی لك: خوش به حال تو، خوشا به حال تو. و نیز طوبی: بهشت، نام درختی در بهشت.
طور - ا. [ع] (طَّ) حال، هیئت، نوع و صنف، حد، اندازه، اطوار جمع.
طور - ا. [ع] (طَّ) ساحت خانه || و نیز به معنی کوه || و کوهی در شبه جزیره سینا که حضرت موسی بر آن به مناجات می‌رفت و آن را کوه طور و طور موسی و کوه سینا و جبل سینا و طور سینا و طور سینین هم گفته‌اند.
طوع - مص. [ع] (طَّ) اطاعت کردن، فرمان بردن، منقاد شدن || فرمانبرداری.
طوف - مص. [ع] (طَّ) طواف، گرد چیزی گردیدن، دور زدن.
طوق - ا. [ع] (طَّ) گردن‌بند، چنبر، هر چه که گرداگرد چیزی را بگیرد، اطواق جمع.
طول - مص. [ع] (طَّ) دراز شدن || درازی، نقیض کوتاهی، مقابل عرض «پهن» اطوال جمع.
طومار - ا. [ع] (طَّ) نامه، دفتر، صحیفه، مکتوب دراز، نامه دراز، طامور هم می‌گویند، در فارسی تومار هم گفته شده، طوامیر جمع.
طویت - ا. [ع] «طویة» (طَوَّيْتُ) نیت، ضمیر، خاطر، اندیشه، راز و باطن شخص.
طویل - ص. [ع] (طَوَّيْتُ) دراز، طوال و

طیب ۷۴۷ طیور

طیب - ص. [ع] (طَیِّ) پاک و پاکیزه. نیکو، حلال. **طیبات - [ع] (طَیِّ) جمع طیبه.** **طیبت - مص.** [ع] «طیبیة» (طَبَّ) خوش شدن، خوشبو شدن، خوشمزه شدن. حلال شدن || خوشی و خوش طبعی، خوش سخنی، خوشمزگی. **طیبه - ص.** [ع] «طیبیة» (طَیِّ بَ) مؤنث طیب به معنی پاک و پاکیزه و حلال و روا و کلام نیکو و خوش، طیبات جمع. **طیر - ا.** [ع] (طَ) جمع طائر به معنی پرنده. بطور مفرد نیز به معنی پرنده استعمال می شود. **طیران - مص.** [ع] (طَیِّ) پریدن، پرواز کردن || پرش، پرواز. **طیره - ا.** [ع] «طیره» (طَرَّ) خفت، سبکی، سبکی عقل، خشم و غضب، خشمناکی. **طیف - ا.** [ع] (طَ) غضب، جنون، خشم و وسوسه و خیال، خیال و صورتی که در خواب پدید آید. در اصطلاح فیزیک:

طیب - ص. [ع] (طَیِّ) پاک و پاکیزه. نیکو، حلال. **طیبات - [ع] (طَیِّ) جمع طیبه.** **طیبت - مص.** [ع] «طیبیة» (طَبَّ) خوش شدن، خوشبو شدن، خوشمزه شدن. حلال شدن || خوشی و خوش طبعی، خوش سخنی، خوشمزگی. **طیبه - ص.** [ع] «طیبیة» (طَیِّ بَ) مؤنث طیب به معنی پاک و پاکیزه و حلال و روا و کلام نیکو و خوش، طیبات جمع. **طیر - ا.** [ع] (طَ) جمع طائر به معنی پرنده. بطور مفرد نیز به معنی پرنده استعمال می شود. **طیران - مص.** [ع] (طَیِّ) پریدن، پرواز کردن || پرش، پرواز. **طیره - ا.** [ع] «طیره» (طَرَّ) خفت، سبکی، سبکی عقل، خشم و غضب، خشمناکی. **طیف - ا.** [ع] (طَ) غضب، جنون، خشم و وسوسه و خیال، خیال و صورتی که در خواب پدید آید. در اصطلاح فیزیک:

طیور - ا. [ع] (طَیِّ) پرنده‌ای کوچک، هر پرنده‌ای خواه بزرگ باشد یا کوچک مانند مرغ و ملخ. **طیلسان - ا.** [ع] (طَلَّ یا طَلَّ یا طَلَّ) ردا، جامه گشاد و بلند که به دوش می اندازند، نوعی شنل سبز با کلاه که خواص و مشایخ بر دوش می انداخته اند، زرتشتیان هم بر تن می کرده اند، طیلس هم می گویند، طیالس و طیالس جمع، در فارسی طالسان و تالسان و تالشان هم گفته اند. **طین - ا.** [ع] (طَ) گل، خاک، خاک نمناک. **طینت - ا.** [ع] «طینة» (طِنَّ) خلقت، جبلت، سرشت، خوی. **طیور - [ع] (طَیِّ) پرنده‌گان، جمع طائر.**

ظ

- ظافر** - ا.فا. [ع] (ف) ظفر یا بنده، پیروزی یا بنده، پیروز.
- ظالم** - ا.فا. [ع] (ل) ظلم کننده، ستمکار، ستمگر، مردم آزار، جفاکار، ظلام «ظَلَّ» و ظلمه «ظَلَمَ» جمع.
- ظاهر** - ص. [ع] (ه) پیدا، آشکار، هویدا، نمایان. خلاف باطن. ظاهراً: برحسب ظاهر، چنانکه به نظر می آید.
- ظاهره** - ص. [ع] «ظاهرة» (هز) مؤنث ظاهر، ظاهرات و ظواهر جمع.
- ظئر** - ا. [ع] (ظء) دایه، زنی که بچه دیگری را شیر بدهد.
- ظباء** - [ع] (ظ) آهوان، جمع ظبی و ظبیه.
- ظبی** - ا. [ع] (ظب) آهو، غزال، ظباء و ظبیات جمع.
- ظبیه** - ا. [ع] «ظبیه» (ظبی) آهوی ماده. میش. گاو ماده، ظباء و ظبیات جمع.
- ظرائف** - [ع] (ظء) جمع ظریفه.
- ظرافت** - مص. [ع] «ظرافة» (ظ.ف) زیرک شدن، ماهر شدن، نکته سنجی شدن || زیرکی، نکته سنجی، خوش طبعی، مزاح، زیبایی، خوشگلی.
- ظرف** - ا. [ع] (ظ) جای چیزی، هر چه که در آن چیزی جا بدهند، آوند، ظروف جمع.
- ظرفاء** - [ع] (ظُر) جمع ظریف.
- ظروف** - [ع] (ظُر) جمع ظرف.
- ظریف** - ص. [ع] (ظُر) زیرک، نکته سنج، خوش طبع، شیرین گفتار، لطیفه گو. زیبا، خوشگل، خوش هیكل، ظرفاء و ظراف «ظ» و ظرف «ظُر» و ظروف «ظ» جمع.
- ظریفه** - ص. [ع] «ظریفة» (ظ.ر.ف) مؤنث ظریف، ظریفات و ظرائف جمع.
- ظفر** - مص. [ع] (ظَف) پیروزی یافتن، به مراد رسیدن || غلبه، پیروزی.
- ظفر** - ا. [ع] (ظ یا ظ یا ظف) ناخن، اظفار جمع، اظافیر جمع جمع.
- ظل** - ا. [ع] (ظَل) سایه، پناه، کنف، ظلال «ظ» و اضلال و ظلول «ظَل» جمع.
- ظلم** - مص. [ع] (ظَل) ستم کردن || جور، ستمگری، بیداد، ستم.
- ظلم** - [ع] (ظَل) جمع ظلمت.
- ظلماء** - ا.ص. [ع] (ظَل) تاریکی || بسیار تاریک.

ظلمات..... ۷۴۹ ظهیره

- ظلمات - [ع]** [ظُلُّ یا ظُلَّ یا ظُلُّ] جمع ظلمت به معنی تاریکی.
- ظلمانی - ص. ن.** (ظُّ) تیره، تاریک، بسیار تاریک.
- ظلمت - ا.** [ع] «ظلمة» (ظُلْمَ یا ظُلْمَ) تاریکی، مقابل روشنائی، ظلم «ظُلُّ» و ظلمات «ظُلُّ» و «ظُلُّ» و ظلمات «ظُلُّ» جمع.
- ظلمه - [ع]** «ظلمة» (ظُلْمَ) ستمکاران، جمع ظالم.
- ظلوم - ص.** [ع] (ظُلُّ) بسیار ظلم‌کننده، بسیار ستم‌کننده، سخت ستمکار.
- ظلیل - ص.** [ع] (ظُلُّ) سایه‌دار، آنچه که سایه‌دایم داشته باشد. ظل ظلیل: سایه‌دایم «به طریق مبالغه گفته می‌شود».
- ظلیم - ص.** [ع] (ظُلُّ) مظلوم، ستم‌دیده، ظلمان «ظُّ» و ظلمان «ظُّ» و اظلمه جمع.
- ظلیمه - ا.** [ع] «ظلیمة» (ظُلْمَ) آنچه که به ستم از کسی گرفته شود || دادخواهی.
- ظن - م. ص.** [ع] (ظَنَّ) گمان بردن ||
- گمان، مقابل یقین، ظنون جمع، اظانین جمع جمع.**
- ظنون - [ع]** (ظَنَّ) جمع ظن.
- ظنین - ص.** [ع] (ظَنَّ) متهم، تهمت زده، کسی که به او تهمت زده شده || بدخواه که نسبت به او بدگمان باشند و نسبت به دیگران بدگمان باشد، اظناء «اظَنَّ» جمع.
- ظهار - م. ص.** [ع] (ظَّ) یکدیگر را یاری کردن، هم‌پشت شدن.
- ظهر - ا.** [ع] (ظَّه) میانه‌ی روز، نیمروز، اظهار «أ» جمع.
- ظهر - ا.** [ع] (ظَّه) پشت، مقابل بطن، مقابل رو، اظهار «أه» و ظهور و ظهران «ظَّه» جمع.
- ظهور - م. ص.** [ع] (ظَّه) ظاهر شدن، آشکار شدن، نمایان شدن.
- ظهیر - ص.** [ع] (ظَّه) یار و یاور، مددکار، هم‌پشت، پشتیبان. قوی‌پشت.
- ظهیره - ا.** [ع] «ظهيرة» (ظَّه.ر) هنگام نیمه‌شدن روز، نیمروز، ظهائر جمع.

ع

- عائد** - ا.فا. [ع] (ء) عاید، عیادت‌کننده، زیارت‌کننده بیمار || بازگشت‌کننده، بازگردنده، آنچه که به کسی بازگردد از پول یا چیز دیگر، درآمد، سود، عواد «عُوقُ» جمع.
- عائِدات** - [ع] (ء) جمع عائده.
- عائده** - ا.فا. [ع] «عائِدة» (ءِد) مؤنث عائد، عیادت‌کننده. بازگردنده || و نیز به معنی نیکی و مهربانی و عطا و بخشش و منفعت، عوائد و عائدات جمع.
- عائِق** - ا.فا. [ع] (ء) عایق، بازدارنده، آنچه که سر راه کسی یا چیزی واقع شود، عوائق جمع. و نیز عایق در اصطلاح فیزیک: جسمی که برق یا حرارت را هدایت نکند.
- عائله** - ا. [ع] «عائِلة» (ءِل) زن و فرزند و اهل خانهٔ مرد که نانخور او باشند، خانواده.
- عابد** - ا.فا. [ع] (ب) عبادت‌کننده، پرستنده، کسی که خدا را پرستش کند، عبده «عَبَدٌ» و عباد «عُبُّ» و عابدون و عابدین جمع.
- عابر** - ا.فا. [ع] (ب) عبورکننده، گذرنده، راهگذر، عبار «عَبَّ» و عبره «عَبَرٌ» و عابرون و عابرين جمع.
- عاتکه** - ا.ص. [ع] «عاتِكة» (تِک) کمان کهنهٔ سرخ‌رنگ، کمان که از کهنگی سرخ‌رنگ شده باشد || زن خوشبوی، عواتک جمع.
- عاج** - ا. [ع] دندان فیل که سفید و سخت است و درازی آن تا دو متر می‌رسد و برای ساختن اشیاء استخوانی گرانبها بکار می‌رود.
- عاجز** - ص. [ع] (ج) سست و ناتوان، خسته، درمانده، عواجز و عجزه جمع.
- عاجل** - ا.فا. [ع] (ج) شتاب‌کننده، شتابنده || بی‌مهلت، سریع، ضد آجل.
- عادت** - ا. [ع] «عاده» (د) خوی، آنچه که به آن خوی بگیرند، کاری که انسان به آن خوبگیرد و در وقت معین انجام بدهد، عادات جمع.
- عادله** - ا.فا. [ع] «عادِلة» (دِل) مؤنث عادل. حکومت عادله: حکومتی که اساس آن بر عدالت باشد. قیمت عادله: قیمت متعارف و به نرخ معمول بازار.

عادی.....۲۵۱.....عاصی

- عادی** - ا.فا. [ع] (د) عدو، دشمن، متجاوز، متعدی، ستمکار، دزد || و نیز به معنی شیر، اسد، عداة جمع.
- عادی** - ص. ن. [ع] (دی) منسوب به عادت، امری که عادت بر آن جاری شده، آنچه که به آن خو گرفته باشند، عادیات جمع.
- عار** - ا. [ع] عیب و ننگ، اعیار جمع.
- عارض** - ا.فا. [ع] (ر) عرض دهنده، عرض کننده، پیدا شونده، آنچه که پیش آید، آنچه که پیدا شود و درگذرد و ثابت نباشد، خلاف اصلی و جوهری || و نیز به معنی صفحه رخسار، چهره، روی.
- عارضه** - ا.فا. [ع] «عارضه» (رض) مؤنث عارض، چیزی که پیش آید، آنچه که برای انسان پیش آید، پیش آمد، حادثه، بیماری، مرض، حاجت، عوارض جمع.
- عارضی** - ص. [ع] (رضی) منسوب به عارض، آنچه که ثابت و اصلی نباشد، مقابل اصلی و جوهری.
- عارف** - ا.فا. [ع] (ر) شناسنده، دانا، صبور، شکیبیا || حکیم ربانی، خداشناس، عرفاء جمع.
- عاری** - ص. [ع] (ر) برهنه، لخت، عراة جمع.
- عاریه** - ا. [ع] «عاریه» (ری) عاریت: چیزی که کسی برای انتفاع موقت از دیگری بگیرد و بعد پس بدهد، آنچه که گرفته یا داده شود به شرط برگرداندن.
- عاریتی** - ص. ن. [ع.فا] منسوب به عاریت، آنچه که به عاریت بستانند یا بدهند، آنچه که ناپایدار باشد و دوام و
- بقا نداشته باشد.
- عازم** - ا.فا. [ع] (ز) قصدکننده، آهنگکننده بر کاری، کسی که عزم و اراده کاری بکند، عزمه «عَزَمَ» و عازمون جمع.
- عاس** - ص. [ع] (س) شبگرد، گزمه، پاسبان، عسس و عسیس جمع.
- عاشر** - ا.فا. [ع] (ش) ده یک گیرنده || دهم، دهمین.
- عاشق** - ا.فا. [ع] (ش) کسی که عشق بورزد، بسیار دوست دارنده، کسی که دیگری را به حد افراط دوست دارد و یا دلبستگی به چیزی دارد، دلداد، دلبسته، دلباخته، شیفته، عشاق جمع.
- عاشقه** - ا.فا. [ع] «عاشقه» (ش) مؤنث عاشق، عواشق جمع.
- عاشوراء** - ا. [ع] (ش) عاشوری: روز دهم ماه محرم، روزی که حضرت حسین بن علی در کربلا شهید شد، عاشوری «عَشْرًا» و عشور هم می گویند.
- عاصف** - ص. [ع] (ص) مایل، خمیده || و نیز به معنی تند و شدید، باد تند و سخت، عواصف جمع.
- عاصفه** - ص. [ع] «عاصفه» (ص) مؤنث عاصف، باد تند و سخت، تندباد، عاصفات و عواصف جمع.
- عاصم** - ا.فا. [ع] (ص) حفظ کننده، نگاهدارنده، بازدارنده از لغزش و خطا.
- عاصمه** - ا.فا. [ع] «عاصمه» (ص) مؤنث عاصم || شهر، پایتخت، مرکز مملکت، عواصم جمع.
- عاصی** - ا.فا. [ع] (ص) عصیان کننده، نافرمان، سرکش، گناهکار، عصاة

عاطر..... ۷۵۲عاطل

جمع. «غیر مکلف به سبب سفاهت یا علت دیگر» که خونبهای مقتول بر آنان سرشکن شود. و نیز عاقله: قوه عقل «قوه عاقله».

عاکف - ا.فا. [ع] [ك] بازدارنده خود، گوشه‌گیرنده || مقیم، معتکف، گوشه‌نشین، کسی که در مسجد یا در گوشه‌ای برای عبادت مقام کند، عاکفون و عکوف «ع» جمع.

عالم - ا.فا. [ع] [ل] داننده، دانا، دانشمند، علام «عُلّ» و عالمون جمع.

عالم - ا. [ع] [ل] جهان، گیتی، دنیا، روزگار، خلق، دنیا و آنچه که در آن هست، عوالم جمع.

عالی - ص. [ع] [ل] رفیع، بلند، بزرگ، بزرگوار، ارجمند.

عالیه - ص. [ع] [ل] «عالیه» (لِی) مؤنث عالی، بلند، بلند از هر چیزی، عالیات و عوالی جمع.

عام - ا.فا. [ع] [م] همه را فرا رسنده، همه را فرا گیرنده، شامل || همگان، همگانی، خلاف خاص.

عام - ا. [ع] [س] سال، اعوام جمع.

عامد - ا.فا. [ع] [م] قصدکننده، آهنگکننده.

عامر - ا.فا. [ع] [م] عمارت‌کننده، آبادکننده، اقامت‌کننده در محل معمور، ساکن خانه || و نیز به معنی معمور، آباد، عمار «عُمّ» جمع.

عامره - ا.فا. [ع] [م] «عامرة» (مَر) مؤنث عامر، آبادکننده || معمور، آباد و برقرار، عوامر جمع.

عامل - ا.فا. [ع] [م] عمل‌کننده، کارکن، کارگر، کسی که با دست کار کند || کسی که امور مالی یا ملکی کس دیگر

جمع. **عاطر** - ص. [ع] [ط] دوستدار عطر، کسی که همیشه عطر بزند، خوشبو.

عاطف - ا.فا. [ع] [ط] برگرداننده || مهربانی‌کننده، مهربان.

عاطفه - ا.فا. [ع] [ط] «عاطفة» (طَف) مؤنث عاطف || شفقت، مهر و علاقه خویشی و قرابت، عاطفات و عواطف جمع.

عاطل - ص. [ع] [ط] بی‌پیرایه، بی‌چیز، بیکار، مهمل، بیهوده.

عافی - ا.فا. [ع] [ف] عفوکننده، آمرزنده، درگذرنده از گناه.

عافیت - ا. مص. [ع] «عافیة» (فِی) تندرستی، صحت کامل، رستگاری، عافیات و عوافی جمع.

عاق - ا.فا. [ع] [ق] آزاردهنده پدر یا مادر، کسی که با پدر یا مادر خود نافرمانی و بدرفتاری کند و آنان را برنجاند.

عاقبت - ا. [ع] «عاقبة» (قِب) آخر کار، پایان هر چیز، فرجام، سرانجام، عواقب جمع.

عاقبة الامر - ق. [ع] [ق] «قِبَتْلَا» آخر کار، پایان کار، سرانجام.

عاقده - ا.فا. [ع] [ق] گره زننده، محکم‌کننده پیمان، عقدکننده، اجراکننده صیغه نکاح یا معامله، عقده «عَقَدَ» جمع.

عاقل - ص. [ع] [ق] دانا و هوشیار و زیرک، خردمند، عقلاء جمع. و نیز عاقل: دهنده دینه مقتول، عاقله جمع.

عاقله - ص. [ع] «عاقله» (قِل) مؤنث عاقل، زن دانا و خردمند، عاقلات و عواقل جمع. و نیز عاقله یا عاقله الرجل: کسانی از خویشان و نزدیکان قاتل

عامله..... ۷۵۳عبری

- را اداره کند || والی، حاکم، عمال و عاملون و عمله جمع.
- عامله** - ا.فا. [ع] «عاملة» (مَل) مؤنث عامل، عاملات و عوامل جمع.
- عامه** - ا.فا. [ع] «عامّة» (مَّ) مؤنث عام، همه، همهٔ مردم، همگان، خلاف خاصه، عوام جمع.
- عامی** - ص.ن. [ع] (مَّ) منسوب به عام یا عامه، آنکه از عامه باشد، در فارسی به تخفیف میم تلفظ می‌شود به معنی جاهل و بی‌سواد.
- عامی** - ص. [ع] (مَّ) نابی‌نا، کسی که راه خود را نداند، آنکه قادر به تمییز راه خود نباشد.
- عامیانه** - ق.ص. [ع.فا] (م.ن) مانند عوام و مردم بی‌سواد، منسوب به عوام.
- عانات** - [ع] جمع عانه.
- عاند** - ا.فا. [ع] (ن) ستیزنده، ستیزه‌کار، کجرو، کسی که از راه راست برگردد و منحرف شود، عواند جمع.
- عانه** - ا. [ع] «عانة» (ن) ماده الاغ || گلهٔ گورخر || رستگاه موی در زیر ناف، زهار، عانات جمع. استخوان عانه: استخوان شرمگاه که جلو استخوان لگن را می‌سازد.
- عاهات** - [ع] جمع عاهة.
- عاهت** - ا. [ع] «عاهة» (ه) آفت، بلا، آنچه که چیزی را تباه و فاسد کند، عاهات جمع.
- عباء** - ا. [ع] (ع) جامهٔ گشاد و بلند که روی لباس‌های دیگر به دوش می‌اندازند.
- عباد** - [ع] (ع) بندگان، جمع عبد.
- عباد** - [ع] (عَبَّ) جمع عابد.
- عبادت** - مص. [ع] «عبادة» (عَد) بندگی کردن، پرستش کردن، پرستیدن خدا || بندگی، پرستش.
- عبارت** - مص. [ع] (عَبْرَ) تعبیر کردن سخن یا خواب، بیان کردن || طرز بیان، ادای سخن، ترکیب الفاظ، الفاظ و کلماتی که دلالت بر معنی و مطلبی بکند.
- عباسی** - ص. [ع] (عَبَّ) عبوس، بسیار ترشرو، بداخم || و یکی از نام‌های شیر.
- عبث** - مص. [ع] (عَبَّ) بازی کردن، کار بیهوده کردن || ارتکاب امری که فایدهٔ آن معلوم نباشد، کار بیهوده.
- عبد** - ا. [ع] (عَبَّ) بنده، برده، غلام || بندهٔ خدا، انسان اعم از آزاد یا برده، عبید و عباد و عبده و عبدون جمع.
- عبده** - [ع] «عبدة» (عَبَدَ) جمع عبد، و جمع عابد.
- عبر** - [ع] (عَبَّ) جمع عبرت.
- عبرانی** - ص.ن. [ع] (ع.ن.ی) عبری، یهودی، لغت یهود، زبان یهود.
- عبرت** - ا. [ع] «عبرة» (ع.ن) عجب، شگفت || پند، پندی که از نظر کردن در احوال دیگران حاصل شود، عبر (عَبَّ) جمع.
- عبقر** - ا. [ع] (ق) موضعی که عرب‌ها گمان می‌کرده‌اند جن و پری بسیار دارد. و نام جایی که هر چیز خوب و نیکو را به آنجا نسبت می‌دادند.
- عبقری** - ص.ن. [ع] (ع.ق.رِی) منسوب به عبقر || سرور، مهتر، بزرگ قوم || هر چیز نیکو و نفیس || کسی یا چیزی که بزرگی و کمال و نیرومندی و زیبایی او شگفت‌انگیز باشد. به معنی فرش دیبا و نوعی گستردهٔ نفیس و

عبودیت..... ۷۵۴ عادات

- جامهٔ فاخر نیز گفته‌اند.
- عبودیت** - مص. [ع] «عبودیة» (عُبُ.دِیَّ) بندگی کردن، پرستش کردن || بندگی، پرستش.
- عبور** - مص. [ع] (عُبُ) گذشتن، گذشتن از جایی یا راهی، راه پیمودن.
- عبوس** - ص. [ع] (عَبُ) بسیار ترشرو، بداخم، اخمو.
- عبر** - ا. [ع] (عَبَّ) نرگس، یاسمین.
- عبید** - [ع] (عَبَّ) بندگان، جمع عبد.
- عبید** - ا. [ع] (عَبَّ) مصغر عبد، بندهٔ کوچک.
- عبیر** - ا. [ع] (عَبَّ) داروی خوشبو، مخلوطی از داروهای خوشبو از قبیل مشک و کافور و غیره.
- عتائق** - [ع] (عَاء) جمع عتیقه.
- عتاب** - مص. [ع] (ع) خشم گرفتن و ملامت کردن، سرزنش کردن، درشتی کردن، گفتن کلمه‌ای از روی خشم به کسی.
- عتبات** - [ع] (عَتَّ) جمع عتبه.
- عتبه** - ا. [ع] «عتبة» (عَتَبَ) آستانه، آستانهٔ در، درگاه، عتبات و عتب «عَتَّ» جمع.
- عترت** - ا. [ع] «عتره» (عَرَّ) اولاد و احفاد، ذریه، خانواده، عشیرهٔ مرد.
- عتیق** - ص. [ع] (عَتَّ) کهنه، دیرینه || کریم، برگزیده از هر چیز || و نیز به معنی آزاد کرده، بندهٔ آزاد شده، عتقاء و عتق «عُ» جمع.
- عتیقه** - ص. [ع] «عتیقة» (عَتَّقَ) مؤنث عتیق، کهنه، دیرینه، عتائق جمع.
- عجائب** - [ع] (عَاء) شگفتی‌ها، چیزهای شگفت‌آور، جمع عجیبه.
- عجائز** - [ع] (عَاء) جمع عجوز.
- عجاله** - ا. [ع] «عجاله» (عُ یا ع.ل) کاری که با شتاب انجام داده شود، آنچه که با عجله آماده‌کننده، غذایی که با عجله برای مهمان فراهم کنند. **عجاله**: فعلا، اکنون.
- عجب** - ا. مص. [ع] (عُجَّ) خودبینی، خودپسندی، کبر و گردنکشی.
- عجب** - مص. [ع] (عَجَّ) درشگفت آمدن، به شگفت آمدن از چیزی || شگفتی، شگفت، اعجاب جمع.
- عجز** - مص. [ع] (عَجَّ) ناتوان شدن، به ستوه آمدن || ناتوانی، درماندگی.
- عجز** - ا. [ع] (عَجَّ) دنبالهٔ چیزی، سرین || مصراع دوم شعر، اعجاز جمع.
- عجزه** - [ع] «عجزه» (عَجَزَ) جمع عاجز.
- عجله** - مص. [ع] «عجلة» (عَجَّلَ) شتاب کردن || سرعت، شتاب، سبکی، عجل «عَجَّ» و عجال و اعجال جمع.
- عجم** - ا. [ع] (عَجَّ) غیر عرب اعم از ایرانی و ترک و اروپایی. کشور ایران را هم می‌گویند.
- عجوز** - ص. [ع] (عَجَّ) پیرزن، زن کهنسال، گنده پیر، پیر زال، بر پیرمرد نیز اطلاق می‌شود، زن پیر را عجوزه هم می‌گویند، عجز «عُجَّ» و عجائز جمع.
- عجول** - ص. [ع] (عَجَّ) شتابنده، کسی که با سرعت و شتاب کاری انجام بدهد.
- عجیب** - ص. [ع] (عَجَّ) شگفت‌آور، شگرف، هر چه که از آن تعجب کنند.
- عجین** - ا. [ع] (عَجَّ) خمیر، سرشته، سرشته شده، عجن «عُجَّ» جمع.
- عادات** - [ع] «عادة» (عُ) دشمنان، جمع عادی.

عَدَاد.....۲۵۵.....عَذَاب

- عَدَاد** - ا. [ع] (ع) همتا، همدوش، حریف
|| شمار. در عَدَاد: در شمار، در شماره،
در ردیف.
- عَدَالَت** - مص. [ع] «عَدَالَة» (عَل) عادل
بودن، انصاف داشتن، دادگر بودن ||
دادگری.
- عَدَاوَت** - ا. مص. [ع] «عَدَاوَة» (عَو)
خصومت، دشمنی.
- عَدَت** - ا. [ع] «عَدَة» (عُدَّ) استعداد،
آمادگی. لوازم زندگانی، ساز و برگ
جنگ از قبیل خواربار و اسلحه و
چیزهای دیگر، ساز و سامان، عدد
«عُدَّ» جمع.
- عَدَد** - ا. [ع] (عَدَّ) شمار، شماره، شمرده،
اعداد جمع.
- عَدَس** - ا. [ع] (عَدَّ) گیاهی است از تیره
باقلا، بوته آن کوچک، دانه هایش کمی
از ماش درشت تر و به رنگ سفید مایل
به زردی، پخته آن خورده می شود.
- عَدَسَة** - ا. [ع] «عَدَسَة» (عَدَس) یا
عدسیة: «عَدَسِيَّ» قطعه بلور به شکل
عدس که یک یا دو طرف آن محدب یا
مقعر است و در دوربین ها و ریزبین ها
و دستگاه های عکاسی بکار می رود،
در فارسی عدسی می گویند، عدسیات
جمع.
- عَدَل** - مص. [ع] (عَدَّ) داد دادن، دادگری
کردن || دادگری اداد، ضد ظلم و جور.
- عَدَل** - ص. [ع] (عَدَّ) عادل، راست و
درست و برابر و همتا، مثل و نظیر. و
کسی که شهادت او مقبول باشد.
عدلین: تثنیة عدل، دو مرد شایسته
برای گواهی دادن.
- عَدَل** - ا. [ع] (عَدَّ) مثل و نظیر، مثل و
مانند چیزی در وزن، یک لنگه از دو
- لنگه بار، جوال، عدول و اعدال جمع.
عَدَلَه - [ع] «عَدَلَة» (عَدَل) کسانی که
شایسته برای شهادت دادن باشند.
- عَدَم** - مص. [ع] (عَدَّ) گم کردن، گم
کردن و از دست دادن مال || نیستی،
نابودی، ضد وجود.
- عَدَن** - مص. [ع] (عَدَّ) اقامت کردن در
جایی، همیشه بودن در مکانی. بهشت
عدن برای آن می گویند که انسان
همیشه در آن خواهد بود.
- عَدُو** - ا. ص. [ع] (عَدُوَّ) خصم، دشمن،
اعداء جمع، اعدای جمع جمع. در
فارسی عدو «عُدَّ» نیز می گویند.
- عَدُول** - مص. [ع] (عَدَّ) بازگشتن،
برگشتن، از راه برگشتن || بازگشت.
- عَدُول** - [ع] (عُدَّ) داد دهندگان، جمع
عادل. و جمع عدل، مردم شایسته برای
گواهی دادن.
- عَدَة** - ا. [ع] «عَدَة» (عَدَّ) جماعت، جماعت
مردم. شمار، شماره || و نیز به معنی
روزهای حیض و روزهای طلاق
زنان، مدتی که زن پس از فوت شوهر
یا گرفتن طلاق نباید شوهر بکند، عدد
«عَدَّ» جمع.
- عَدِيد** - ا. ص. [ع] (عَدَّ) عدد، شمار،
شماره، شمرده شده || و نیز به معنی
حصه و بهره و همتا، عدائد جمع.
- عَدِيدَة** - ا. ص. [ع] «عَدِيدَة» (عَدِيد) مؤنث
عدید، حصه، بهره || معدود، شمرده
شده، عدائد جمع.
- عَدِيل** - ص. [ع] (عَدَّ) مثل و نظیر، همتا،
برابر، عدلاء جمع.
- عَدِيم** - ص. [ع] (عَدَّ) معدوم، نیست
شده، نابود، نایاب.
- عَذَاب** - ا. [ع] (ع) شکنجه، آزار، رنج و

عذار.....۷۵۶.....عرف

- درد، اعذبه جمع.
- عذار** - ا. [ع] [ع] نشان افسار بر روی ستور || خط ریش، موی ریش که تازه دمیده باشد. موی بالای پیشانی || رخسار، چهره.
- عذارى** - [ع] [ع.را یا ع.ر] جمع عذراء.
- عذب** - ص. [ع] [ع.ذ] پاکیزه، گوارا، خوشگوار.
- عذر** - مص. [ع.ذ] معذور داشتن کسی از آنچه کرده است، بازداشتن سرزنش از کسی و بخشودن گناه او || بهانه، حجت و بهانه‌ای که هنگام اعتذار و برای رفع گله بیاورند، عذار جمع.
- عذراء** - ص. [ع] [ع.ذ] بکر، دوشیزه. گوهر ناسفته یا سوراخ نشده، عذاری و عذراوات جمع.
- عذوبت** - مص. [ع] [ع.ذوبه] «عذوبه» (ع.ذ.ب) گوارا بودن آب یا شراب، گوارا شدن || گوارایی.
- عراف** - ص. [ع] [ع.ر] منجم، غیب‌گو، کاهن، جادوگر، فالبین.
- عرايض** - [ع] [ع.ی] جمع عریضه.
- عرب** - ا. [ع] [ع.ر] تازی، مردم تازی، خلاف عجم، اعراب «أ.ر» و عرب «ع.ر» جمع.
- عربانه** - ا. [ع.ر.ن] نگا. عربیه.
- عربده** - ا. مص. [ع] [ع.ر.بده] «عربده» (ع.ر.ب.د) بدخلق، بدخویی، جنگجویی، بدمستی، نعره، فریاد.
- عربه** - ا. [ع] [ع.ر.ب] «عربه» (ع.ر.ب) گردونه، گاری، کالسکه، دلیجان، در فارسی عربانه می‌گویند، عربات جمع.
- عرج** - مص. [ع] [ع.ر] لنگ شدن، لنگیدن || لنگی.
- عرش** - ا. [ع] [ع.ر] تخت، سریر، خیمه، سایبان، سقف، قصر، کاخ، رکن چیزى، اعراش و عروش و عرشه «ع.ر.ش» جمع.
- عرصات** - [ع] [ع.ر] جمع عرصه || و کنایه از روز قیامت و صحرای محشر.
- عرصه** - ا. [ع] [ع.ر.ص] «عرصة» (ع.ر.ص) ساحت خانه، فضای جلو عمارت، حیاط، میدان، اعراض و عراض «ع» و عرصات «ع.ر» جمع.
- عرض** - مص. [ع] [ع.ر] پیدا و آشکار کردن، ظاهر ساختن، نشان دادن، اظهار داشتن || بیان مطلبی یا درخواست چیزی با فروتنی و ادب.
- عرض** - ا. [ع] [ع.ر] پهنا، خلاف طول.
- عرض** - ا. [ع] [ع.ر] نفس، ذات، جسد || ناموس و آبروی شخص || حسب و نسب که انسان به آن فخر کند، اعراض جمع.
- عرض** - ا. [ع] [ع.ر] متاع، کالا || بیماری و ناخوشی که به انسان عارض شود || آنچه که برای شخص پیش بیاید || چیزی که دوام و بقا نداشته باشد || آنچه که قائم به غیر باشد، اعراض جمع.
- عرضه** - ا. [ع] [ع.ر.ض] «عرضه» (ع.ر.ض) همت، لیاقت، طاقت، توانایی، حيله.
- عرضه** - ا. [ع] [ع.ر.ض] عرض، پیشنهاد، نمایش، ارائه.
- عرف** - ا. [ع] [ع.ر] خوی و عادت. اصطلاح و امری که میان مردم معمول و متداول شده باشد.
- عرف** - ا. [ع] [ع.ر] کاکل اسب. تاج خروس || موج دریا || مکان مرتفع،

عرفاء..... ۷۵۷ عزاء

- عرف** «عُرٌّ» و اعراف جمع.
- عرفاء** - [ع] [عُرٌّ] مردان عارف و دانا، جمع عریف.
- عرفات** - ا. [ع] [عَرَفَات] موقف حجاج در نزدیکی مکه. در روز عرفه حجاج در آنجا نماز ظهر و عصر را می‌گزارند و دعاهایی می‌خوانند.
- عرفان** - مص. [ع] [عُرْفَان] شناختن، شناختن حق تعالی || خداشناسی.
- عرفه** - ا. [ع] [عُرْفَة] «عرفه» (عَرَفَ) نام کوهی است در نزدیکی مکه که حجاج در روز نهم ذی‌الحجه در آنجا توقف می‌کنند و بعضی از مراسم حج را بجا می‌آورند.
- عرق** - ا. [ع] [عُرُق] رگ، ریشه، اصل و ریشه چیزی، عروق و اعراق جمع.
- عرقوب** - ا. [ع] [عُرْقُوب] پی، عصب ضخیم بالای پاشنه پا || راه پیچیده و کج در کوه یا کنار رودخانه || و به معنی حیل، نیرنگ، عراقیب جمع. و نیز عرقوب: نام عربی بوده مشهور به دروغگویی و خلف وعده که در خلف وعده به او مثل می‌زنند.
- عروج** - مص. [ع] [عُرُوج] بالا رفتن، به بلندی برآمدن، به بالا بردن.
- عروس** - ا. ص. [ع] [عُرُوس] زنی که تازه شوهر کرده، در عربی به مردی که تازه زناشویی کرده نیز اطلاق می‌شود، زن تازه شوهرکرده را عروسه هم می‌گویند، عرس «عُرْس» و عرائس جمع. در فارسی به معنی زن پسر مرد یا زنی هم گفته می‌شود.
- عروض** - ا. [ع] [عُرُوض] میزان شعر، نام علمی که بوسیله آن به اوزان شعر و تغییرات آن پی می‌برند.
- عروق** - [ع] [عُرُوق] رگ‌ها، جمع عرق. عروق شعریه: مویرگ‌ها.
- عروه** - ا. [ع] [عُرُوءَة] «عروه» (عُرُو) حلقه، دسته، دستگیره، دسته چیزی مثل دسته ابریق، دستاویز || مال نفیس و پربها || و آنچه که بشود به آن امید داشت و اطمینان کرد. عروه الوثقی: «عُرُوت لُؤُقَا» دستگیره محکم، دستاویز محکم.
- عریان** - ص. [ع] [عُرُیَان] برهنه، لخت.
- عریش** - ا. [ع] [عُرُیْش] سایبان که از چوب و شاخه درخت برای محافظت خود از گرما و آفتاب بسازند، کومه، کلبه، خیمه.
- عریض** - ص. [ع] [عُرُیْض] پهناور، پهن، ضد طویل.
- عریضه** - ص. [ع] [عُرُیْضَة] «عریضه» (ع.ر.ض) مؤنث عریض || عرض حال، نامه‌ای که کسی به شخص بالاتر از خود بنویسد.
- عریف** - ص. [ع] [عُرُیْف] دانا، شناسنده، آشنا به چیزی، نقیب، کارگزار قوم، عرفاء جمع.
- عریکه** - ا. [ع] [عُرُیْکَة] «عریکه» (ع.ر.ک) نفس، طبیعت، خلق، خوی، سرشت، عرائک جمع.
- عرین** - ا. [ع] [عُرُیْن] انبوه درخت یا خار، بیشه، نزار || جایگاه شیر و کفتار و گرگ، عرینه هم می‌گویند.
- عز** - مص. [ع] [عُرُوز] عزیز شدن، ارجمند شدن || ارجمندی، خلاف ذل.
- عزاء** - مص. [ع] [عُرُؤَاء] صبر کردن، شکیبایی کردن || صبر و شکیبایی در ماتم و مصیبتی که رخ بدهد || در فارسی به معنی سوگ و ماتم و

عزائم ۷۵۸ عزائم

- مصیبت می گویند.
- عزائم** - [ع] [ع.ع] جمع عزیمه به معنی ارده ثابت و مؤکد || افسون‌ها و دعاهایی که بر بیماران بخوانند برای شفا یافتن آنها.
- عزایل** - ا. [ع] [ع.ز] کلمه عبری به معنی عزیز خدا، لقب ابلیس پیش از رانده شدن که از جمله مقربان بود، این نام در ادبیات فارسی برای شیطان باقی مانده است.
- عزب** - ص. [ع] [ع.ز] مرد بی‌زن، مرد یا زن بی‌کس و تنها، عزاب «عُزَّ» و اعزاب «ا» جمع.
- عزب دفتر** - ا. مر. [ع.فا] [ع.زب] مردی که در دفتر محاسبات شغل مخصوصی ندارد.
- عزت** - مص. [ع] [ع.ز] «عزة» (عَزَّ) عزیز شدن، گرامی شدن، ارجمند شدن.
- عزرائیل** - ا. [ع.ع] ملك الموت، قابض ارواح، نام فرشته‌ای که جان مردم را می‌گیرد، در فارسی جانستان و جان‌شکار و جان‌شکر و فرشته مرگ هم گفته شده.
- عزل** - مص. [ع] [ع.ز] بر کنار کردن، یکسو کردن، جدا کردن، از کار بازداشتن، بیکار کردن.
- عزلة** - ا. مص. [ع] [ع.ز] «عزلة» (عُلَّ) گوشه‌نشینی، خانه‌نشینی، دوری و کناره‌گیری از مردم.
- عزم** - مص. [ع] [ع.ز] آهنگ کردن، دل نهادن بر امری || اراده، قصد.
- عزوبت** - مص. [ع] [ع.ز] «عزوبة» (عُزُبَ) عزب بودن، تنها بودن، بی‌همسر بودن || بی‌زنی، بی‌شوهری.
- عزیز** - ص. [ع] [ع.ز] شریف، گرامی،
- گرانمایه، ارجمند، بزرگوار، عزاز «ع» و اعزاء «أعز» و اعزه «أعز» جمع. **عزیمت** - مص. [ع] [ع.ز] «عزیمة» (عَزِمَ) قصد کردن، آهنگ کردن، دل بر کاری نهادن.
- عزیمه** - ا. [ع] [ع.ز] «عزیمة» (عَزِمَ) اراده ثابت و مؤکد || دعا و افسون که بر آفت رسیده و بیمار بخوانند برای شفا یافتن او، عزائم جمع.
- عساکر** - [ع] [ع.ك] لشکرها، جمع عسکر. **عسجد** - ا. [ع] [ع.ج] زر، گوهر مانند یاقوت و مروارید و امثال آنها.
- عسر** - مص. [ع] [ع.س] دشوار شدن || دشواری، تنگی و سختی، تنگدستی.
- عسرت** - ا. مص. [ع] [ع.س] «عسرة» (عُسر) تنگی، سختی، دشواری، تنگدستی.
- عسس** - [ع] [ع.س] جمع عاس به معنی شبگرد، گزمه، پاسبان.
- عسکر** - ا. [ع] [ع.ك] لشکر، سپاه، عساکر جمع.
- عسیر** - ص. [ع] [ع.س] دشوار، سخت، مشکل.
- عشاء** - ا. [ع] [ع.ع] اول تاریکی، اول شب، شامگاه، از مغرب تا نیمه شب.
- عشاء** - ا. [ع] [ع.ع] شام، غذای شب، غذایی که شب بخورند، اعشیه جمع.
- عشائر** - [ع] [ع.ع] جمع عشیره.
- عشاق** - [ع] [ع.ش] عاشقان، شیفتگان، جمع عاشق.
- عشر** - ا. [ع] [ع.ش] يك دهم، ده يك چیزی، اعشار و عشور جمع.
- عشرات** - [ع] [ع.ش] جمع عشره. در اصطلاح حساب: مرتبه بعد از آحاد، از ده تا نود، دهگان.
- عشرت** - ا. مص. [ع] [ع.ش] «عشرة» (عِشرَ)

عشره..... ۷۵۹ عضو

دوستی و آمیزش، مخالطه، صحبت، خوشگذرانی، کامرانی.

عشره - ا. [ع] «عشره» (عَشْرَ) ده، عدد ده «برای مذکر استعمال می‌شود» عشرات جمع.

عشرین - ا. [ع] (ع.ر) بیست، عدد بیست. عشق - مص. [ع] (عَش) دوست داشتن به حد افراط || شیفتگی، دلدادگی، دلبستگی و دوستی مفرط.

عشقه - ا. [ع] «عشقة» (عَشَق) گیاهی است دارای برگ‌های درشت و ساقه‌های نازک که به درخت می‌پیچد و بالا می‌رود.

عشور - [ع] (عُش) جمع عشر.

عشوہ - ا. [ع] «عشوہ» (ع.و) امر پوشیده، کار پوشیده و غیر آشکار || ناز و کرشمه.

عشیره - ا. [ع] «عشيرة» (عَشِرَ) قبیله، طایفه، خویشان و کسان نزدیک شخص، عشائر و عشیرات جمع.

عشیق - ص. [ع] (عَشِق) عاشق، به معنی معشوق هم می‌گویند.

عصا - ا. [ع] (ع) چوبدستی که هنگام راه رفتن به آن تکیه کنند.

عصابه - ا. [ع] «عصابة» (ع.ب) گروه مردم، جماعتی از مردان یا اسبان یا پرندگان || و نیز به معنی عمده، مندیل، دستار. و پارچه‌ای که بر پیشانی ببندند، پیشانی‌بند، عصائب جمع.

عصات - [ع] «عصاة» (ع) جمع عاصی.

عصاره - ا. [ع] «عصاره» (ع.ر) شیر، افشرد، چکیده هر چیز فشرده شده، آب میوه یا چیز دیگر که با فشار گرفته شود.

عصب - ا. [ع] (عَص) پی، رشته‌های سفیدی که در تمام بدن پراکنده و به مغز سر متصل است و حس و حرکت بواسطه آنها صورت می‌گیرد، اعصاب جمع.

عصر - ا. [ع] (عَص) روز، شب، آخر روز تا هنگام غروب آفتاب، عصر «أَص» و عصور جمع. و نیز به معنی دهر، روزگار، عصور و اعصر و اعصار جمع.

عصص - ا. [ع] (عُص) پایین ستون فقرات، استخوان بیخ دم حیوان دم‌دار، دم‌غاز، دم‌غزه، دنبالچه، عصاعص جمع.

عصفور - ا. [ع] (عُف) گنجشک، هر پرنده کوچک‌تر از کبوتر، عسافیر جمع.

عصمت - ا. مص. [ع] «عصمة» (ع.م) منع، نگاهداری نفس از گناه، پاکدامنی || ملکه اجتناب از گناه و خطا.

عصور - [ع] (عُص) جمع عصر.

عصیان - ا. مص. [ع] (عَص) ترک طاعت، عدم انقیاد، نافرمانی، سرپیچی.

عصیر - ا. [ع] (عَص) شیر و چکیده چیز، آب انگور یا میوه دیگر که با فشار گرفته شود.

عضد - ا. [ع] (عَض) بازو، از سرشانه تا آرنج، اعضاء جمع. به معنی یار و یاور هم می‌گویند.

عضلات - [ع] (عَض) جمع عضله.

عضله - ا. [ع] «عضلة» (عَضَل) ماهیچه، ماهیچه، گوشت بدن که پیچیده و مجتمع باشد، عضل «عَض» و عضلات «عَض» جمع. عضلانی: منسوب به عضله، مربوط به عضلات بدن.

عضو - ا. [ع] (عَض) اندام، جزوی از بدن

عطا.....۷۶۰.....عفو

مانند دست و پا و سر یا قلب و ریه و معده. يك فرد از جماعت، کارمند يك اداره، اعضاء جمع.

عطا - ا. مص. [ع] (ع) بخشش، دهش || و چیزی که به کسی بخشیده شود، اعطيه «أَطِيَّ» جمع.

عطار - ص. [ع] (عَط) عطر فروش، کسی که داروهای و چیزهای خوشبو می فروشد.

عطارد - ا. [ع] (عُر) نزدیک ترین سیارات به خورشید و کوچک ترین آنها، در فارسی تیر و در انگلیسی Mercury و در فرانسه Mercure می گویند، در ۸۸ روز يك دور به دور خورشید و یکبار به دور خود می چرخد.

عطالت - مص. [ع] «عطالة» (عَل) بیکار شدن || بیکاری.

عطایا - [ع] (ع) جمع عطیه.

عطر - ا. [ع] (عَط) بوی خوش، ماده خوشبو که از گل یا چیز دیگر بگیرند، عطور جمع.

عطسه - ا. [ع] «عطسة» (عَس) باد یا هوا که در سر یا بینی پیدا شود و با صدا خارج گردد.

عطش - مص. [ع] (عَط) تشنه || تشنگی.

عطشان - ص. [ع] (عَط) تشنه، عطاش «ع» جمع.

عطف - مص. [ع] (عَط) بازگشتن و مایل شدن بسوی چیزی || کلمه ای را به کلمه ماقبل ربط دادن با حرف عطف.

عطف - ا. [ع] (عَط) کرانه، جانب، بغل، اعطاف و عطوف و عطاف «ع» جمع.

عطوف - مص. [ع] (عَط) میل کردن بسوی چیزی || مهربانی کردن.

عطوف - ص. [ع] (عَط) مهربان، مشفق و نیکوکار.

عطوفت - ا. مص. (عُطُف) «مأخوذ از عطوف» محبت، مهربانی و دوستی.

عطیه - ا. [ع] «عطية» (عَطِيَّ) بخشش، دهش، چیزی که به کسی بخشیده شود، عطایا و عطیات جمع.

عظام - [ع] (ع) بزرگان، جمع عظیم.

عظام - [ع] (ع) استخوانها جمع عظم.

عظم - ا. [ع] (عُظ) استخوان، عظام «ع» و اعظم «أَط» جمع.

عظما - [ع] (عُظ) بزرگان، جمع عظیم.

عظمت - ا. مص. [ع] «عظمة» (عُظْم) بزرگی، بزرگ منشی، بزرگواری، کبر و نخوت.

عظمی - ص. [ع] (عُ.ما) مؤنث اعظم، بزرگ تر.

عظیم - ص. [ع] (عُظ) بزرگ، کلان، عظماء و عظام جمع.

عفاریت - [ع] (عَر) جمع عفریت.

عفاف - مص. [ع] (ع) بازایستادن از حرام، پارسایی کردن || خودداری از کار زشت و ناروا، پاکدامنی.

عفت - مص. [ع] «عفة» (عَفَّ) بازایستادن از حرام، پارسایی کردن || پرهیزکاری، پارسایی، پاکدامنی.

عفریت - ا. [ع] (عَر) خبیث، منکر، موجود زشت و بد و سهمناک، دیو، غول، عفاریت جمع.

عفریته - ا. [ع] «عفریته» (عَر.ت) مؤنث عفریت.

عفن - ص. [ع] (عَف) گندیده، بدبو، گوشت یا چیز دیگر که گندیده و بدبو شده باشد.

عفو - مص. [ع] (عَفَّ) بخشودن، از گناه کسی در گذشتن || بخشایش.

عفونت..... ۷۶۱ عقل

- عفونت** - مص. [ع] «عفونة» (عُفُنَ) می بندند.
- عقب** - ا. [ع] (عَقِبَ) پاشنه پا، پشت سر || فرزند، فرزندان، اعقاب جمع.
- عقبه** - ا. [ع] «عقبه» (عَقَبَ) گردنه، راه سخت کوهستانی، راه دشوار در بالای کوه، عقاب «ع» و عقبات جمع.
- عقبی** - ا. [ع] (عُقبَا) جزا، سزای کردار || آخر هر چیز، پایان و عاقبت امری، آخرت، روز واپسین.
- عقد** - مص. [ع] (عَقَدَ) بستن، گره زدن، محکم کردن عهد و پیمان || و به معنی عهد، پیمان، صیغه معامله، عقود جمع.
- عقد** - ا. [ع] (عَقْدٌ) قلاده، گلوبند، گردن بند، عقود جمع.
- عقدیه** - ا. [ع] «عقدیه» (عُقَدٌ) گره، عقد «عُقْدٌ» جمع. عقد حَقارت: حالت سرکوفتگی و افسردگی توأم با کینه‌توزی که به سبب ناکامی و تحمل رنج و خفت و حقارت پدید می آید.
- عقرب** - ا. [ع] (عَقْرَبٌ) کژدم، عقارب جمع. و نام برج هشتم از بروج دوازده‌گانه فلکی «نگا. کژدم».
- عقربك** - ا. [ع.فا] (ع.ع.رَب) کژدمك، کژدمه، زخم و ورم دردناك که در سرانگشت پیدا می شود.
- عقربه** - ا. [ع] «عقربة» (ع.ع.رَب) مؤنث عقرب، عقرب ماده. در فارسی عقربه یا عقربك هر يك از خارهای روی صفحه ساعت را می گویند که دقیقه و ساعت را می شمارد، در عربی به این معنی عقرب الساعة می گویند.
- عقل** - مص. [ع] (عَقَلَ) دریافتن، دانستن، فهمیدن || قوه دریافت و ادراك حسن و قبح اعمال و تمییز نيك و بد امور، خرد، عقول جمع.
- عفونی** - ص. ن. (عُفُنَ) منسوب به عفونت، گندیده و چرکی. بیماری عفونی: در اصطلاح پزشکی: مرضی که بواسطه میکروب مخصوص عارض می شود.
- عفیف** - ص. [ع] (عَفِيفٌ) پرهیزکار، پارسا، پاکدامن، کسی که از کار بد و حرام خودداری کند، اعفه و اعفاء «اعْفٌ» جمع.
- عفیفة** - ص. [ع] «عفیفة» (عَفِيفَةٌ) مؤنث عفیف، زن پارسا و پاکدامن، عفیفات و عفاف جمع.
- عقائد** - [ع] (ع.ع.ء) جمع عقیده.
- عقاب** - مص. [ع] (ع) سزای گناه و کار بد کسی را دادن، شکنجه کردن || عذاب، شکنجه.
- عقاب** - ا. [ع] (ع) پرنده‌ای است شکاری، بزرگ جثه، تیز پر و تیزبین و بلند پرواز، دارای بال‌های دراز و منقار خمیده و چنگال‌های قوی.
- عقار** - ا. [ع] (ع) متاع و اسباب خانه، خانه، ملك، آب و زمین زراعتی، عقارات جمع.
- عقار** - ا. [ع] (عَقَقَ) درخت || دوا، دارو، داروی گیاهی، عقاقیر جمع.
- عقارب** - [ع] (ع.ع.ر) کژدم‌ها، جمع عقرب.
- عقاقیر** - [ع] (ع.ع.ق) دواها، داروها، گیاهان دارویی، جمع عقار.
- عقال** - ا. [ع] (ع) زانوبند شتر، ریسمانی که با آن زانوی شتر را می بندند || رشته‌ای که مردان عرب دور سر

عقلاء.....۷۶۲.....علت

- عقلاء** - [ع] [عُق] خردمندان، جمع عاقل. عقلائی: منسوب به عقلاء، عاقلانه، خردمندانه.
- عقوبت** - ا. [ع] «عقوبه» (عُق.ب) سزای گناه و بدی، شکنجه.
- عقود** - [ع] [عُق] جمع عقد «ع» و جمع عقد «ع».
- عقور** - ص. [ع] [عُق] گزنده، گازگیرنده، سگ گزنده.
- عقوق** - مص. [ع] [عُق] نافرمانی کردن، آزدن پدر یا مادر.
- عقول** - [ع] [عُق] جمع عقل.
- عقیده** - ا. [ع] «عقیده» (عُق.د) عقیدت: دین، ایمان، مذهب، رأی، باور، آنچه که انسان در دل و ضمیر خود نگاهدارد، آنچه که انسان به آن اعتقاد دارد، عقائد جمع.
- عقیق** - ا. [ع] [عُق] يك قسم کوارتز بی شکل به رنگ های مختلف، نوع مرغوب تر آن به رنگ سرخ یا آلبالویی است و مانند احجار قیمتی در زینت بکار می رود.
- عقیقه** - ا. [ع] «عقیقه» (عُق.ق) موی طفل نوزاد || و گوسفندی که روز هفتم تولد طفل هنگام تراشیدن موی سر او قربان کنند.
- عقیل** - ص. [ع] [عُق] معقول، مرد گرامی و خردمند.
- عقیم** - ص. [ع] [عُق] نازا، استرون، سترون، استاغ، ستاغ، زنی که فرزندانیاورد، عقائم جمع. مردی که از او فرزند بوجود نیاید، عقماء جمع.
- عکه** - ا. [ع] [عُق] نگا. عقق.
- علاء** - مص. [ع] [ع] بالابر آمدن، مرتفع شدن، بلند شدن || بلندقدر شدن || رفعت، بلندی قدر.
- علائق** - [ع] [ع.ع] جمع علاقه.
- علاج** - مص. [ع] [ع] درمان کردن || دوا، درمان، چاره.
- علاف** - ا. ص. [ع] [عَل] علف فروش، علوفه فروش، کسی که گاه و جو و گندم و زغال و هیزم می فروشد.
- علاقه** - مص. [ع] «علاقة» (ع.ق) دوست داشتن، به دل دوست داشتن کسی را || ارتباط، دوستی، محبت قلبی، عشق || آنچه که انسان به آن دلبستگی دارد از مال و همسر و فرزند، علائق جمع.
- علاقه** - ا. [ع] «علاقة» (ع.ق) رشته و بندی که چیزی به آن بیاویزند، بند کمان و تازیانه و شمشیر.
- علام** - ص. [ع] [عَل] بسیار دانا، دانشمند. علام الغیوب: داننده رازهای نهان، خدای تعالی.
- علامت** - ا. [ع] «علامة» (ع.م) نشان، نشانی، آنچه که برای راهنمایی در جایی نصب کنند، علام «ع» و علامات جمع. در فارسی به معنی علم و رایت و درفش نیز گفته اند.
- علامه** - ص. [ع] «علامة» (ع.م) بسیار دانا، دانشمند، «تاء آن برای مبالغه است و مذکر و مؤنث در آن یکسان است».
- علانیه** - مص. [ع] «علانية» (ع.ن) ظاهر شدن، هویدا شدن، آشکار شدن || آشکاری، آشکارگی، آشکارا.
- علاوه** - ا. [ع] «علاوة» (ع.ق) سرباری، سربار که بر بار چهار پا بگذارند || افزونی و مازاد از هر چیز.
- علت** - ا. [ع] «علة» (عَل) بیماری، ناخوشی، رنج، عذر، بهانه، سبب،

علف ۷۶۳ علی الاتصال

- علات** «عَلَّ» و علل جمع.
- علف** - ا. [ع] (عَلَّ) گیاه، گیاه سبز، خوراک چهارپایان، آنچه که چهارپایان بخورند، علوفه و اعلاف جمع.
- علف خرس** - ا. مر. [ع. فا] (عَلَفِخ) گیاهی است خاردار، بوته آن بزرگ و دارای برگ‌های بریده.
- علق** - ا. [ع] (عَلَّ) خون، خون بسته || مقداری از گل که به دست بچسبد || هر چیز آویخته || و نیز به معنی زالو، واحدش علقه.
- علقه** - ا. [ع] «علقه» (عَلَقَ) تعلق، عشق و محبت و دلبستگی.
- علقه** - ا. [ع] «علقه» (عَلَقَ) واحد علق، يك زالو. پاره خون بسته، نطفه یا جنین که هنوز بصورت پاره خون بسته است. علقه مضغه: پاره خون بسته، تکه کوچک گوشت. در فارسی در مقام تحقیر و توهین درباره کودکی پست و حقیر می‌گویند.
- علل** - [ع] (عَلَّ) جمع علت.
- علم** - ا. [ع] (عَلَّ) رایت، پرچم، بیرق، نشان، نشانه || و نامی که شخص به آن معروف باشد، اسم خاص || مهتر، بزرگ‌تر قوم، اعلام جمع.
- علم** - مص. [ع] (عَلَّ) دانستن، یقین کردن || یقین، معرفت، دانش، علوم جمع.
- علماء** - [ع] (عَلَّ) دانشمندان، دانایان، جمع علیم.
- علن** - ص. [ع] (عَلَّ) آشکار، هویدا. در فارسی علقن «عَلَّ» تلفظ می‌شود. علناً: بطور آشکارا. علنی: آشکارا، هویدا.
- علو** - ا. [ع] (عُ) یا ع یا عَلَّ بلندترین و بهترین چیز || بلند، بالا.
- علو** - مص. [ع] (عُلُو) بلند شدن، بالا رفتن، بلندقدر شدن، بزرگوار شدن || بلندی، بزرگی قدر و مرتبه. علو همت: بلندی همت.
- علوفه** - ا. [ع] «علوفه» (عَلُوفَة) خوراک ستور، آنچه چهارپایان بخورند از گاه و جو و علف.
- علوم** - [ع] (عُلُوم) جمع علم.
- علوی** - ص. ن. [ع] (عُلُو) یا ع. وی) منسوب به علو، بالایی، از عالم بالا، هر چیز منسوب به بالا مخصوصاً کواکب، نقیض سفلی.
- علوی** - ص. ن. [ع] (عُلُو) منسوب به علی، از نسل علی، کسی که از اولاد حضرت علی بن ابی طالب باشد، علویون جمع.
- علویه** - ص. ن. [ع] «علویه» (عُلُوِيَّة) مؤنث علوی، زنی که از اولاد امیرالمؤمنین علی باشد.
- علویه** - ص. ن. [ع] «علویه» (ع. وی) یا ع. وی) مؤنث علوی. کواکب علویه: زحل و مشتری و مریخ.
- علی** - ح. [ع] (عَلَا) حرف جر به معنی بر.
- علی** - ا. [ع] (عُلَا) رفعت، بلندی قدر، شرف، بزرگواری.
- علی** - ص. [ع] (عَلِي) بلند، بلندمرتبه، بلندقدر، شریف || و نام امام اول شیعه.
- علیا** - ص. [ع] (عُلَا) مؤنث اعلی، بلندتر || و نیز به معنی بالا و بلند، جای بلند، بالای هر چیز.
- علی الاتصال** - ق. [ع] (عَلَلَات) پیوسته، دمام، همیشه.

۷۶۴ علی الاطلاق..... عمره

- علی الاطلاق** - ق. (عَلَّأ) مطلقاً، عموماً، بدون قید، بی شرط. حکیم علی الاطلاق: خدای تعالی.
- علی العمیاء** - ق. (عَلَّع) کورکورانه، ناسنجیده، نسنجیده.
- علی ای حال** - ق. (عَلَّأَیَّ) به هر حال، به هر روی، در هر صورت.
- علی حده** - ق. (عَلَّأَ حِدَّ) جداگانه.
- علی رغم** - ق. (عَلَّأَ رَغْمَ) برخلاف، خلاف میل و خواهش، به ناخواست.
- علیق** - ا. [ع] (عَلَّ) خوراک ستور، آنچه که چهارپایان بخورند از گاه و جو و بیده و علف.
- علیل** - ص. [ع] (عَلَّ) بیمار، مریض، رنجور، دردمند.
- علیم** - ص. [ع] (عَلَّ) دانا، دانشمند، علماء جمع.
- علیون** - [ع] (عَلَّیُّ) علیین: جمع علی «عَلَّیُّ» بلندی‌ها، بلندترین درجهٔ جنت، بالاترین درجات بهشت، ملکوت اعلیٰ. اعلیٰعلیین: بهشت برین، برترین مقام بهشت.
- علیه** - ص. [ع] «علیة» (عَلَّیُّ) بلندمرتبه، از اهل رفعت و شرف.
- علیه** - ص. [ع] «علیة» (عَلَّیُّ) مؤنث علی، بلندمرتبه، بلند در شرف.
- علیه** - ح+ض. [ع] (عَلَّه) بر او. در فارسی به معنی ضد او و به زیان او می‌گویند.
- علی هذا** - ق. [ع] (عَلَّها) بنابراین، از اینرو.
- عم** - ا. [ع] (عَمَّ) برادر پدر، در فارسی عمو نیز می‌گویند، اعمام جمع.
- عمائم** - [ع] (عَمَّاء) جمع عمامه.
- عماد** - ا. [ع] (عَمَّ) آنچه به آن تکیه کنند، تکیه‌گاه، عمد «عَمَّ» و عمد «عُمُّ» جمع. و نیز بناهای بلند، واحدش عمادة.
- عمار** - ص. [ع] (عَمَّ) مرد با ایمان و بردبار، ثابت و استوار و خوشنام.
- عمارت** - مص. [ع] «عمارة» (عَمَّ) آباد کردن، آبادانی، آنچه وسیلهٔ آبادی شود، در فارسی به معنی بنا و ساختمان و بنای عالی هم می‌گویند، عمارات جمع.
- عماری** - ا. [ع] «عماریة» (عَمَّری) کجاوه، هودج || و تخت روان مانندی که تابوت مرده را در آن می‌گذارند و به گورستان می‌برند.
- عماقرب** - ق. [ع] (عَمَّ ما قَرَّ) بزودی و در این نزدیکی، پس از اندک مدت.
- عمال** - [ع] (عَمَّ) کارکنان، کارگزاران، جمع عامل.
- عمامه** - [ع] (عمامة) (عَمَّ) دستار، شال که دور سر ببندند، عمائم و عمام «ع» جمع.
- عمد** - مص. [ع] (عَمَّ) قصد کردن، آهنگ کاری کردن. عمداً: به عمد، با قصد و نیت، انجام دادن کاری از روی قصد و نیت نه به طریق پیش‌آمد و تصادف.
- عمده** - ا. [ع] «عمدة» (عَمَّد) آنچه به آن تکیه کنند، تکیه‌گاه، و آنکه که به او اعتماد کنند. در فارسی به معنی چیز کلی و بسیار هم می‌گویند.
- عمر** - ا. [ع] (عُمُّ یا عُمُّ) حیات، زندگی، مدت زندگی.
- عمر** - ا. [ع] (عَمَّ) حیات، زندگی، اعمار جمع.
- عمران** - ا. مص. [ع] (عُمُّ) آبادی، آبادانی.
- عمره** - ا. [ع] «عمرة» (عَمَّ) حج اصغر،

عمق ۷۶۵ عند

عناَب - ا. [ع] [عُنَّ] درختی است خاردار، بلندی‌اش تا ۶ متر می‌رسد، برگ‌هایش بیضی و دندانه‌دار، گل‌هایش زرد خوشه‌ای، چوب آن سرخ‌رنگ و سخت، میوه‌اش کوچک و گرد و خوش‌طعم و شیرین به رنگ سرخ و دارای هسته سخت شبیه سنجد.

عناد - مص. [ع] [ع] ستیزه کردن، مرتکب خلاف و خیره‌سری شدن || کجروی، گمراهی، گردنکشی، لجاج.

عناصر - [ع] [ع.ص] جمع عنصر.

عنان - ا. [ع] [ع] لگام، دهانه اسب، دوال لگام که سوار به دست می‌گیرد، اعنه «أَعْن» جمع.

عنايت - مص. [ع] «عناية» (ع.ی) قصد کردن، آهنگ کردن، حفظ کردن، اهتمام داشتن || توجه و اشتغال به امری.

عنب - ا. [ع] [عِن] انگور، واحدش عنبه، اعناب جمع.

عنبر - ا. [ع] [ع.ب] شاهبو، ماده‌ای است خوشبو و خاکستری‌رنگ که در معده یا روده ماهی عنبر «کاشالوت» تولید و روی آب دریا جمع می‌شود، گاهی خود ماهی را صید می‌کنند و آن ماده را از شکم بیرون می‌آورند، ماهی عنبر دارای سر بزرگ و دندان‌های تیز است و درازی بدنش تا ۱۰ متر می‌رسد و آن را گاو عنبر هم گفته‌اند. عنبراشهب: عنبر که رنگش به سیاهی زند، نوعی از عنبر خالص.

عنبيه - ا. [ع] [ع.ب.ی] پرده رنگین که قسمتی از پوشش میانی کره چشم را تشکیل می‌دهد.

عند - [ع] [ع.د] ظرف مکان و ظرف

یکی از اقسام حج که اعمال آن کمتر از حج تمتع یا حج اکبر و عبارت از احرام و طواف و سعی بین صفا و مروه است.

عمق - ا. [ع] [ع.م] یا عَمَّ (ع.ر) چاه یا هر جای گود. کرانه دشت که دور از دید باشد، ژرفا، اعماق جمع.

عمل - مص. [ع] [ع.م] ساختن، کار کردن || کار، کردار، اعمال جمع.

عمله - [ع] «عملة» (ع.م) کارکنان، کارگران، جمع عامل.

عمو - ا. [ع] [ع.م] نگا. عم.

عمود - ا. [ع] [ع.م] ستون، ستون خانه، پایه || گرز، گرز آهنی || رئیس و سرور و بزرگ قوم، اعمده «أَمِد» و عمد «عَم» و عمد «عُم» جمع.

عموم - مص. [ع] [ع.م] شامل شدن، فراگرفتن، همه را فراگرفتن || همه، همگی.

عمه - ا. [ع] «عمة» (ع.م) خواهر پدر، عمات «عَمَّ» جمع.

عمی - ا. مص. [ع] [ع.م] کوری، نابینایی.

عمی - ص. [ع] [ع.م] کور، نابینا.

عمیاء - ص. [ع] [ع.م] مؤنث اعمی، زن کور.

عمید - ا. ص. [ع] [ع.م] بزرگ و سرور، سردار، رئیس و بزرگ قوم، عمداء «عَمَّ» جمع.

عمیق - ص. [ع] [ع.م] دارای عمق، دراز و دور تک، ژرف، گود.

عمیم - ص. [ع] [ع.م] هر چه فراهم آید و بسیار گردد || تام، تمام، کامل.

عناء - مص. [ع] [ع.م] رنج کشیدن، سختی دیدن || مشقت، تعب، رنج.

عندلیب..... ۷۶۶عوان

- زمان، به معنی نزد، پیش، نزدیک.
- عندلیب** - ا. [ع] (ع.دَل) بلبل، هزارستان، عنادل جمع.
- عنصر** - ا. [ع] (ع.ص) اصل، حسب، ماده، جسم بسیط، جسمی که قابل تجزیه و تقسیم به مواد دیگر نباشد مانند آهن و طلا. در اصطلاح قدما هر يك از چهار عنصر «آب. خاک. باد. آتش» آخشیح، عناصر جمع.
- عنف** - ا. مص. [ع] (عُ یا عَ یا عُن) شدت و قساوت، درشتی، ضد رفق. عَنفًا: بطور تندی و درشتی و اجبار.
- عنفوان** - ا. [ع] (عُف) اول جوانی، اول هر چیز، اول خوبی چیزی.
- عنق** - ا. [ع] (عُن یا عُنْ) گردن، اعناق جمع.
- عنقاء** - ا. ص. [ع] (عُنْ) مؤنث اعنق، زن دراز گردن || و نیز به معنی سختی و بلا || و به معنی سیمرغ که مرغی است افسانه‌ای. عنقاء مغرب: «ع.م.ر.» سیمرغ.
- عن قریب** - ق. [ع] (عَنْ قَرِ) بزودی، به همین زودی، به همین نزدیکی، زود باشد که.
- عنقود** - ا. [ع] (عُقُ) خوشه، خوشه انگور، عناقید جمع.
- عنكبوت** - ا. [ع] (ع.كَبُ) حشره کوچکی است دارای چهار جفت پای دراز، در زیر شکمش غده‌هایی است که از آنها لعابی ترشح می‌کند و تارهایی در کمال نظم می‌تند و بوسیله آن تارها شکار خود را که غالباً مگس است به دام می‌اندازد، عناکب و عنكبوتات جمع.
- عنوان** - ا. [ع] (عُ یا عِنْ) دیباچه کتاب، سرآغاز کتاب یا نامه، سرنامه، آنچه در سر نامه یا پشت پاکت بنویسند، نشانی، آدرس.
- عنود** - ص. [ع] (عُنْ) ستیزه‌کار، ستیزنده، برگردنده از راه.
- عنین** - ص. [ع] (عِنْ) مردی که قادر بر جماع نباشد.
- عوائد** - [ع] (ع.ء) جمع عائده.
- عوائق** - [ع] (ع.ء) جمع عائق.
- عوار** - ا. [ع] (عَ یا عَ یا عُ) عیب، عیب و عار، دریدگی و پارگی در جامه یا پارچه.
- عوارض** - [ع] (ع.ر) جمع عارضه به معنی حادثه و پیش آمد و بیماری. در فارسی به معنی باج و خراج و مالیات فوق العاده که علاوه بر مالیات مقرر از مردم گرفته شود نیز می‌گویند.
- عواریه** - ا. [ع] «عواریه» (ع.رِی) کالای آبدیده، کالایی که آب دریا به آن رسیده و قیمتش کاسته شده باشد.
- عواطف** - [ع] (ع.ط) جمع عاطفه.
- عواقب** - [ع] (ع.ق) جمع عاقبه.
- عوالم** - [ع] (ع.ل) جمع عالم.
- عوام** - [ع] (ع.م) جمع عامه به معنی همه، همه مردم، مقابل خواص. عوامل الناس: عامه مردم، مردم جاهل.
- عوامل** - [ع] (ع.م) جمع عامله کارکنان، کارگران || گاوهای کاری گاوهایی که در شخم‌زنی و خرمن‌کوبی بکار بروند.
- عوان** - ا. ص. [ع] (ع) هر چیزی که به نیمه عمر خود رسیده باشد، آنکه نه پیر باشد نه جوان، میانه سال || در فارسی به معنی پاسبان و مأمور اجرای حکم دیوان قضا و حسبت نیز

عود..... ۷۶۷ عیار

- گفته‌اند، مخفف اعوان به معنی یاران، خادمان، در فارسی بر عوانان جمع بسته‌اند.
- عود** - مص. [ع] [ع] بازگشتن، بازگردیدن، برگشتن || بازگشت.
- عود** - ا. [ع] [ع] چوب، شاخه بریده شده از درخت || و نام یکی از آلات موسیقی، بربط، عیدان و اعواد جمع. و نیز عود یا عود هندی: درختی است که در هند و بیرمانی می‌روید چوب آن قهوه‌ای‌رنگ و خوشبو است و آن را در آتش می‌اندازند که بوی خوش بدهد.
- عودت** - مص. [ع] [ع] «عوده» (ع.د) بازگشتن، برگشتن || بازگشت.
- عور** - [ع] [ع] جمع اعور به معنی يك چشم. در فارسی به معنی لخت و برهنه می‌گویند.
- عورات** - [ع] [ع] یا عَوَ جمع عورت به معنی آنچه موضع ستر باشد. به معنی پوشیده‌رویان و اهل حرم نیز می‌گویند.
- عورت** - ا. [ع] [ع] «عورة» (ع.ر) امری که انسان از آن شرم داشته باشد. عضوی که انسان از روی شرم و حیا می‌پوشاند، هر چه موضع ستر باشد، آلت تناسل، شرمگاه، شرمجای مجازاً جنس‌زن، در فارسی عورتینه هم می‌گویند، عورات جمع.
- عوسج** - ا. [ع] [ع] (ع.س) گیاهی است خاردار، شاخه‌هایش پر خار، گل‌هایش به رنگ‌های مختلف، میوه‌اش گرد و سرخ‌رنگ، واحدش عوسجه.
- عوض** - ا. [ع] [ع] چیزی که به جای چیز دیگر داده شود، بدل، خلف، جانشین، اعواض جمع.
- عون** - ا. [ع] [ع] مساعدت، یاری || مساعد، مددکار، پشتیبان خادم، اعوان جمع.
- عویل** - ا. [ع] [ع] فریاد، بلند آوازی در گریه و ناله.
- عهد** - مص. [ع] [ع] شناختن امری، حفظ کردن. وصیت کردن، اندرز دادن، پیمان بستن || وفا، ضمان، امان، ذمه، مودت، وصیت، میثاق، پیمان، سوگند، عهود جمع || و نیز به معنی زمان و روزگار.
- عهده** - ا. [ع] [ع] «عهده» (ع.د) ضمان، کفالت، تاوان، ذمه، پیمان.
- عهود** - [ع] [ع] جمع عهد.
- عیادت** - مص. [ع] [ع] «عیادة» (ع.د) به دیدن بیمار رفتن، به احوال‌پرسی مریض رفتن.
- عیاذ** - مص. [ع] [ع] پناه بردن، پناه گرفتن || ملجأ، پناه، پناهگاه. عیاذاً بالله: پناه بر خدا.
- عیار** - مص. [ع] [ع] مقایسه کردن و امتحان کردن پیمانه یا ترازو برای پی‌بردن به صحت آن || امتحان و مقایسه چیزی با چیز دیگر تا صحت و سقم یا کمی و بیشی آن معلوم شود || و نیز مقیاس برای سنجش مقدار خالص طلا یا نقره یا آنچه که در مسکوکات و سایر چیزهای ساخته شده از سیم و زر بکار رفته، عیارات جمع.
- عیار** - ص. [ع] [ع] (ع.ی) بسویار آمدوشدکننده و دوره‌گرد، کسی که بیکار و بیهوده رفت و آمد کند، ولگرد || مرد چالاک و تندرو و دلیر، زرنگ.

عیاش..... ۷۶۸عیون

عیاش - ص. [ع] (عَیَّ) بسیار عیش‌کننده، نیکو حال، بسیار خوشگذران، اهل عیش و نوش.

عیال - [ع] (ع) زن و فرزند، اهل خانه و کسانی که نانخور مرد باشند.

عیالمند - ص. مر. [ع.فا] (ع.لَم) دارای اهل و عیال، مردی که دارای زن و فرزند باشد.

عیالوار - ص. مر. [ع.فا] (ع.ل) دارای اهل و عیال، مردی که زن و فرزند و نانخور بسیار داشته باشد.

عیان - مص. [ع] (ع) به چشم دیدن، دیدن به چشم || یقین در دیدار || ظاهر و آشکار، آنچه دیده شود.

عیب - ا. [ع] (ع) نقیصه، نقص، بدی، عیوب جمع.

عید - ا. [ع] (ع) جشن، روز جشن، هر روزی که در آن یادبودی باشد از خوشی و شادی برای گروهی از مردم، اعیاد جمع.

عیش - مص. [ع] (ع) زیستن، زندگی کردن || زندگی || طعام، خوراک، خوردنی و آنچه که به آن زیست کنند || خوشگذرانی، خوشی و شادمانی.

عین - ا. [ع] (ع) چشم، اعین «أَیُّ» و عیون و اعیان جمع. و به معنی چشمه، اعین و عیون جمع || و به معنی ذات و نفس، ذات هر چیز، هر چیز آماده و حاضر، برگزیده چیزی، بزرگ و مهتر قوم، اعیان جمع.

عین القطر - ا. مر. [ع] (ع.نُلق) روغنی سیاه و بدبو، قطران، ماده روغنی بدبو از مشتقات نفت.

عین الیقین - ا. مر. [ع] (ع.نُلق) یقین به کیفیت و ماهیت چیزی با دیدن آن به چشم.

عینک - ا. [ع.فا] (ع.ن) آلت شیشه‌دار که روی بینی جلو چشم می‌گذارند برای بهتر دیدن یا محافظت چشم از آفتاب، آیینک و چشم فرنگی هم گفته شده.

عیوب - [ع] (عُی) جمع عیب.

عیوق - ا. [ع] (عُی) ستاره‌ای است سرخ‌رنگ و روشن در طرف راست کهکشان.

عیون - [ع] (عُی) جمع عین. عیون اعمال: شغل‌های بزرگ، کارهای بزرگ.

غ

غائب - ص.فا. [ع] (ء) غایب، ناپیدا، ناپدید، دور از نظر، کسی که حاضر نیست و در جای دیگر است، غیاب «غَائِبُونَ و غَائِبِينَ جمع.

غَائِط - ا. [ع] (ء) زمین پست، مفاک، موضع قضاء حاجت || سرگین، پلیدی انسان، در فارسی غایط «ی» می گویند.

غائله - ا. [ع] «غائلة» (ءل) شر و فساد، سختی و گزند، مهلکه، آشوب، غوائل جمع.

غائی - ص.ن. [ع] (ءئ) منسوب به غایت، نهایی.

غابن - ا.فا. [ع] (ب) خدعه کننده در خرید و فروش، مغبون کننده.

غابه - ا. [ع] «غابة» (ب) بیشه، نیستان، نیزار || گروه مردم || نیزه دراز، غاب و غابات جمع.

غادر - ا.فا. [ع] (د) غدرکننده، خائن، بی وفا، عهد شکن.

غار - ا. [ع] شکاف وسیع و عمیق در کوه یا زمین، شکافی که در زیرزمین یا اندرون کوه در اثر انحلال مواد داخلی آن یا حرکات تحت الارضی بوجود آید، اغوار و غیران جمع.

غارب - ا.فا. [ع] (ر) غروب کننده، دورشونده.

غارث - مص. [ع] «غارة» (ز) تاخت کردن، هجوم بردن، چپاول کردن، به تاراج بردن || نهب، چپاول، تاراج، غارات جمع.

غاز - ا. مرغی است شبیه به مرغابی اما از آن بزرگتر و دارای گردن دراز، وزنش تا ۱۲ کیلوگرم می رسد.

غاز - ا. کوچک ترین واحد پول در قدیم که تا اوایل دوره قاجاریه متداول بوده، يك قران به بیست شاهی و يك شاهی به دو پول و يك پول به دو جندك و يك جندك به دو غاز تقسیم می شده.

غاز - ا. پینه، وصله || چاك، شكاف. غاز غاز: از هم شكافته، چاك چاك. غاز کردن: پشم یا پنبه را با دست کشیدن و دراز کردن برای ریسیدن.

غازه - ا. (ز) گلگونه، گلغونه، سرخاب که زنان به گونه های خود می مالند.

غازی - ا.فا. [ع] (ز) مجاهد، جنگجو، کسی که در راه خدا با دشمنان دین

غاسق.....۷۷۰.....غبطه

- جنگ کند، غزاة «غ» و غزاء «عُزَّ» جمع.
غاسق - ا.فا. [ع] (س) تاريك شونده، شب که بسيار تاريك شود.
غاسول - ا. [ع] (س) چوبك، اشنان، صابون و هر چیزی که با آن جامه يا بدن را بشويند.
غاشيه - ا. [ع] «غاشية» (شِى) مؤنث غاشى، پوشاننده || پوشش، پرده، پرده دل. روپوش زين اسب، غواشى جمع || و نیز به معنى روز قيامت.
غاشيه كشي - ص.فا. [ع.فا] كشنده غاشيه، برنده غاشيه، حامل غاشيه، آنکه زين پوش اسب مخدوم خود را بردوش بکشد.
غاصب - ا.فا. [ع] (ص) غصب کننده، کسی که مال ديگری را خلاف ميل و رضای او تصرف کند.
غاطي - ا.فا. [ع] (ط) پوشاننده، تاريك || پر، مملو، انبوه و درهم.
غافر - ا.فا. [ع] (ف) آمرزنده، پوشنده گناه، بخشاینده گناه، غفره جمع.
غافل - ص.فا. [ع] (ف) غفلت کننده، آنکه در امری اهمال و غفلت کند || ناآگاه، بی خبر، فراموشکار.
غالب - ا.فا. [ع] (ل) غلبه کننده، چیره شونده || چیره، پیروز || افزون، بسيار، فراوان، قسمت بیشتر چیزی.
غالوك - ا. [ع] (ل) مهره کمان گروهه که از سنگ يا گل درست کنند، گلوله.
غالی - ص. [ع] (ل) گران، گران قيمت، گرانبها || و نیز به معنى غلوکننده و از حد درگذرنده، غلاة جمع.
غاليه - ا. [ع] «غالية» (لِى) دارویی بسيار خوشبو که در طب قديم بکار می رفته و از تركيب مشك و عنبر و حصی لبان «حسن لبه» و روغن بان می ساختند.
غاليه فام - ص.مر. [ع.فا] غاليه رنگ، غاليه گون، به رنگ غاليه، سياه.
غاليه مو - ص.مر. [ع.فا] غاليه موی: آنکه موی و زلف سياه و خوشبو دارد.
غامر - ص. [ع] (م) زمین باير و خراب، زمینی که زیر آب مانده و زراعت نشده، زمینی که قابل کشت و زرع نباشد.
غامض - ص. [ع] (م) زمین پست || امر مبهم و مشکل، سخن دور از فهم، پوشيده و دور از ذهن، غوامض جمع.
غانغرايا - ا. [ع] (ن) غانغرايا. قانقاريا: «گانگرن gangrène» مأخوذ از يونانی، فساد و عفونت، فساد و عفونتی که در قسمتی از عضله يا استخوان پيدا شود و آن را سياه و فاسد کند.
غانم - ا.فا. [ع] (ن) غنيمت گیرنده.
غاوی - ا.فا. [ع] (و) گمراه و نوميد، غاوون و غواة جمع.
غایات - [ع] جمع غایت.
غایب - ص.فا. (ي) نگا. غائب.
غایت - ا. [ع] «غاية» (ي) پایان، نهایت، پایان چیزی، مقصود، مقصد، غایات جمع.
غایط - ا. [ع] (ي) نگا. غائط.
غبار - ا. [ع] (غ) گرد، خاک نرم. غبار خاطر - غبار دل: کنایه از آزردهگی خاطر، آزردهگی دل.
غباوت - مص. [ع] «غباوة» (ع.و) احمق شدن، ابله شدن، کودن شدن || کودنی، کم هوشی، نادانی و غفلت.
غبطه - مص. [ع] «غبطة» (غ.ط) آرزو

غَبِيبٌ ۷۷۱ غَر

دستور.
غده - ا. [ع] «غدة» (غُدَّ) عضوی در بدن که ماده‌ای افزاز کند مانند غده شیر در پستان و غده تیروئید و لوزالمعده و کبد || و تکه گوشت سخت یا پیه به اندازه فندق یا بزرگ‌تر که میان گوشت یا در زیر پوست پیدا می‌شود اما درد ندارد و به این معنی در فارسی دژپیه گفته‌اند، غدود هم می‌گویند، غدد و غذائد جمع.

غدیو - ا. [ع] (غَدِی) آبگیر، تالاب، جای جمع شدن آب باران در بیابان، آب راکدی که از سیل باقی بماند، غدر «غُدَّ» و غدران «غُدَّ» جمع. غدیرخم: «غَدِیرُخَمِّ» محلی است میان مکه و مدینه. عید غدیر یا عید غدیرخم: روز ۱۸ ذی‌الحجه که در آن روز حضرت رسول در غدیرخم امیرالمؤمنین علی را به جانشینی خود تعیین فرمود.

غذاء - ا. [ع] (غ) خوراک، خوردنی، خورش، آنچه خورده شود، ماده‌ای که به نمو جسم کمک کند و انرژی لازم برای بدن بوجود بیاورد، در فارسی غذا «غ» تلفظ می‌شود، اغذیه جمع.

غر - ص. (غ) مردی که مرض فتق یا ورم بیضه دارد، کسی که خایه‌اش بزرگ شده باشد، دبه خایه || و نیز به معنی برآمدگی در چیزی، جای برآمده یا تورفته از ظرف فلزی در اثر خوردن آن به زمین یا به چیزی سخت.

غر - ا. (غ) قر: جنبش و تکان عضوی از بدن از روی ناز یا در حالت رقص. گردادن: تکان دادن و جنباندن بدن از روی ناز، رقصیدن.

بردن به نیکویی حال کسی، آرزوی نعمت و سعادت دیگران را داشتن بدون آرزو کردن زوال نعمت و سعادت آنان.

غَبِيبٌ - ا. [ع] (غَبِيبٌ) گوشت زیر گلو، گوشت زیرچانه، تکه گوشت آویخته زیرگلو، خروس و گاو، غبب هم می‌گویند، غباغب جمع.

غبن - مص. [ع] (غَبْنٌ) خدعه کردن و چیره شدن در معامله، فریب دادن کسی در خرید و فروش || زیان در خرید و فروش.

غبی - ص. [ع] (غَبِیٌّ) نادان و کند ذهن، کم‌هوش، کودن، اغباء و اغبیاء جمع.

غث - ص. [ع] (غَثٌّ) لاغر، کم گوشت || سخن سست و نادرست. غث و سمین: لاغر و فربه. کنایه از دو چیز نقیض یکدیگر، درست و نادرست، صلاح و فساد، خیر و شر.

غثیان - مص. [ع] (غَثَّ) شوریدن دل، بهم خوردن دل، قی کردن.

غد - ص. [ع] (غُدَّ) خودبین، خودخواه، خودرأی.

غد - ا. [ع] (غ) فردا، روزی که بعد از امروز می‌آید.

غدار - ص. [ع] (غَدَّ) بسیار غدرکننده، بی‌وفا، خائن، حيله‌گر.

غداره - ا. (غَرَّ یا غَدَّرَ) قداره: مأخوذ از کتاره «هندی» يك قسم حربيه شبیه به شمشیر که راست پهن و سنگین است.

غدر - مص. [ع] (غُدَّ) خیانت کردن، بی‌وفایی کردن || نقض عهد، بی‌وفایی، خیانت، مکر و فریب.

غدغن - ا. (غَدَغَ) غدغن. قدغن: «مأخوذ از ترکی» تاکید و شتاب، نهی، منع،

غـر ۷۷۲ غـرش

شدن، دور شدن || جای پنهان شدن آفتاب، جایی که آفتاب غروب می‌کند، مقابل شرق.

غرباء - [ع] (غُر) جمع غریب.

غربال - ا. [ع] (غ) معربِ غربال، ظرفی دارای سوراخ‌های ریز که از روده بافته می‌شود با دیوارهٔ تخته‌ای مدور، در آن غله یا چیز دیگر می‌بیزند، غربایل جمع. در فارسی پرویزن و غرویزن نیز گفته‌اند، غربیل هم می‌گویند. غربالی: منسوب به غربال، مانند غربال، شبیه به غربال.

غربت - مص. [ع] «غربة» (غَب) دور شدن، دور شدن از شهر خود || دوری از وطن || جای دور از خانمان، آنجا که وطن شخص نباشد. غربتی: منسوب به غربت. غرشمار، غریب شمار.

غربیله - ا. (غَبَل) غربیل، غربال || غرکمر، رقص کمر، حرکاتی که در حالت رقص به کمر و سرین خود بدهند.

غوت - ا. [ع] (غُ) غورت: جرعهٔ آب یا آشامیدنی دیگر، آن مقدار از آب یا آشامیدنی دیگر که به یکبار به حلق فروبیرند.

غرثن - ص. [ع] (غُتَش) غلثش: گردن کلفت و زورگو.

غرس - مص. [ع] (غُر) کاشتن، درخت نشانیدن، نهال کاشتن.

غرش - ا. مص. (غُر) غرشت: اسم مصدر از غریدن، فریاد سهمناک، صدای مهیب، بانگ جانوران درنده.

غرش - ا. [ع] (غُر) نوعی مسکوک رایج بعضی کشورهای عربی، غروش

غر - ا. (غُ) سخنی که زیرلب از روی خشم گفته شود، غرغر هم می‌گویند. غرزدن - غرغر کردن: زیرلب سخن گفتن از روی خشم.

غراء - ص. [ع] (غَر) مؤنثِ اغر، نیکو، زیبا، سفید و روشن از هر چیز، درخشان || و به معنی فصیح و بلیغ و شیوا چنانکه گویند قصیدهٔ غراء.

غرائب - [ع] (غَب) جمع غریبه.

غرائز - [ع] (غَب) جمع غریزه.

غراب - ا. [ع] (غ) کلاغ، زاغ، اغرب «أر» و اغربة «أرب» و غربان «غ» جمع.

غراب البین - ا. مر. [ع] (غَبْلَب) غراب بین: غراب به معنی کلاغ یا زاغ و بین به معنی جدایی و مفارقت. در قدیم کلاغ یا زاغ سرخ‌پا را که بر روی بام یا دیوارخانه می‌نشست و بانگ می‌کرد نحس و شوم می‌دانستند و معتقد بودند که بانگ او سبب مباینت و مفارقت میان افراد خانواده می‌شود.

غرابت - مص. [ع] «غرابة» (غَب) دور بودن || دوری، دوری از وطن || و نیز به معنی پیچیده بودن یا غامض بودن کلام، غیر مألوف بودن چیزی.

غرابه - ا. (غَب) «په karāveh» شیشهٔ بزرگ که دهانهٔ آن تنگ و شکمش فراخ باشد.

غرابی - ا. [ع] (غَبِی) نوعی از خرما || نوعی نان شیرینی.

غرامت - ا. [ع] «غرامة» (غَم) تاوان، آنچه که ادا کردن آن لازم باشد از مال و نیز به معنی زیان و ضرر و مشقت، غرامات جمع.

غران - ص. فا. (غُر) نگا. غریدن.

غرب - مص. [ع] (غ) پنهان شدن، ناپدید

غر شمار.....۷۷۳..... غره

جمع.
غر شمار - ا. [ع.غ] غر شمال: غریب شمار، غربتی، کولی، کولی‌های خانه به دوش که اغلب از شهری به شهر دیگر کوچ می‌کنند و در صحرا و در زیر چادر بسر می‌برند و غالباً کارشان ساختن و فروختن بعضی از آلات آهنی و غربال بندی است و به این سبب آنها را غربال بند هم می‌گویند.

غرض - مص. [ع.غ] آرزومند شدن، مشتاق شدن || آرزومندی || قصد، حاجت، هدف، نشانه تیر، اغراض جمع. در فارسی به معنی دشمنی و قصد و اراده به صلاح خود و زیان دیگری نیز می‌گویند.

غرغره - مص. [ع] «غرغرة» (ع.غ.ر) آب در گلو گردانیدن، گرداندن آب یا مایع دیگر در دهان و گلو || شستشوی دهان و گلو با آب یا داروی مایع || و محلولی که برای شستشوی دهان و گلو بکار برود، در فارسی غراره هم گفته شده.

غرغشه - ا. (ع.غ.ش) خرخشه، غوغا، جنجال، مجادله، شلتاق.

غرفات - [ع] (ع.غ.ر یا ع.غ.ر) جمع غرفه.

غرفه - ا. [ع] «غرفة» (ع.غ.ف) بالا خانه، اتاقی که بالای اطاق دیگر ساخته شود، برواره، پرواره، فرواره، غرف و غرفات جمع.

غرق - مص. [ع.غ] «در فارسی به سکون را» فرورفتن در آب، زیر آب رفتن، خفه شدن در آب.

غرقاب - ا. مر. [ع.فا] (ع.غ) گرداب، آب عمیق که آدمی یا کشتی در آن غرق شود، ضد پایاب، غرقابه هم گفته‌اند.

غر قه - ص. [ع.فا] (ع.غ.ق) مرکب از غرق «عربی» و «ه» پسوند نسبت «فارسی» غریق، غرق شده.

غر مء - [ع] (ع.غ) جمع غریم به معنی وام‌دار، قرض‌دار. غرماکردن: تقسیم کردن طلبکاران اموال بدهکار و رشکسته‌ای را میان خود.

غرن - ا. (ع.غ.ر) غرنگ: صدای گریه و ناله، گریه و نوحه.

غرنب - ا. (ع.غ.ر) «اسم صوت» گرمب. گرمب. گرنب: صدای پر و درشت مثل صدای خالی شدن توپ، صدای افتادن چیزی سخت به زمین.

غرنبه - ا. (ع.غ.ر.ب) بانگ و فریاد، خروش، سخن درشت.

غرنبیدن - مص. ل. (ع.غ.ر.ب.د) بانگ و خروش برآوردن، صدای درشت و کلفت درآوردن، فریاد و غوغا کردن.

غرورب - مص. [ع] (ع.غ.ر) دور شدن، فرورفتن و ناپدید شدن آفتاب.

غرور - مص. [ع] (ع.غ.ر) فریفتن، بیهوده امیدوار کردن کسی را || به چیزی بیهوده و باطل طمع بستن || در فارسی به معنی کبر و نخوت و خودبینی هم می‌گویند.

غروش - [ع] (ع.غ.ر) جمع غرش.

غروی - ص. ن. [ع] (ع.غ.ر.وی) منسوب به غری «عربی» که یکی از نام‌های نجف اشرف بوده، اهل نجف.

غره - مص. [ع] «غرة» (ع.غ.ر) فریفتن، بیهوده امیدوار کردن کسی را || به چیزی بیهوده و باطل طمع بستن || غفلت، بی‌خبری || جماعت ناآزموده و غافل، غرر «ع.غ.ر» جمع. غره شدن: فریفته شدن، گول خوردن، مغرور

غره.....۷۷۴.....غزل

شدن. غره - ا. [ع] «غرة» (غُرَّ) سفیدی در پیشانی اسب || ماه نو || اول هر چیز. روز اول ماه قمری، غرر «غُرَّ» جمع. غره - ص. [ع] «غرة» (غُرَّ) برگزیده و پسندیده از هر چیز، بزرگ و شریف و مهتر قوم، غرر «غُرَّ» جمع. غره - ا. (غُرَّ) غرش، فریاد سهمناک، صدای مهیب. غریب - ص. [ع] (غَرِبَ) دور، دورشونده، دورشده از شهر خود، دور از وطن، بیگانه || و نیز به معنی عجیب و غیر مألوف. و کلام دور از فهم، غرباء جمع. غریبه - ص. [ع] «غریبة» (غَرَبَ) مؤنث غریب، غرباء جمع. در فارسی به معنی بیگانه می‌گویند مقابل آشنا و خودی. غریدن - مص. ل. (غُرِّدَ) خروشدن، فریاد زدن، از روی خشم بانگ کردن، صدای مهیب درآوردن. غرش: «ا. مص.» صدای مهیب، فریاد سهمناک. غرنده: «ا. فا.» انسان یا حیوان درنده که از روی خشم بانگ کند، آنچه صدای مهیب کند. غران: «ص. فا.» غرنده، در حال غریدن. غریزه - ا. [ع] «غریزة» (غَرَزَ) غریزت: طبیعت، قریحه، سرشت، غرائز جمع. غریزی: منسوب به غریزه، جبلی، طبیعی، فطری. غریزه جنسی: غریزه اطفال شهوت که سبب تولید نسل است. غریق - ص. مف. [ع] (غَرِقَ) غرق شده، فرورفته در آب، کسی یا چیزی که در آب فرورفته و آب از سرش گذشته

باشد، غرقی «غ. قا.» جمع. غریم - ص. [ع] (غَرِمَ) مدیون، وامدار، بدهکار، قرض‌داری که قادر به اداء قرض خود نباشد || به معنی دائن و طلبکار هم می‌گویند، غرماء «غُرَّ» و غرام «غُرَّ» جمع. غریو - ا. (غَرِ یا غُرِ) فریاد، خروش، بانگ بلند، بانگ و فریاد از روی خشم. غریویدن - مص. ل. (غَرِ و دَ) غریو برآوردن، غریو کردن، بانگ برآوردن، فریاد زدن، خروشدن. غریونده: «ا. فا.» خروشنده، فریادکننده. غریوان: «ص. فا.» خروشان، فریادکنان، در حال غریویدن. غزا - (غَ) نگا. غزات. غزات - ا. مص. [ع] «غزاة» (غَزَا) جنگ و پیکار با دشمنان دین، غزوات جمع. در فارسی غزا نیز گفته شده. غزا کردن: جنگ کردن با دشمنان دین. غزات - [ع] «غزاة» (غَزَا) جمع غازی. غزارت - مص. [ع] «غزارة» (غَزَرَا) بسیار شدن، فراوان شدن، افزون شدن، بسیار شدن آب یا چیز دیگر، بسیار شدن شیرناقه || کثرت، فراوانی. غزال - ا. [ع] (غَزَا) آهو، آهوברה، غزلة «غ. ل.» و غزلان «غ.» جمع. غزال - ص. [ع] (غَزَا) بسیار ریسنده، ریسمان تاب، موتاب، ریسمان فروش. غزاله - ا. [ع] «غزالة» (غَزَلَا) آهوی ماده، آهوברה ماده. غزل - مص. [ع] (غَزَلَا) صحبت کردن با زنان، سخن گفتن با زنان و عشقبازی کردن || حدیث عشق زنان || سخنی که در وصف زنان و در عشق آنان گفته شود || نوعی از شعر که بیشتر

غزو..... ۷۷۵ غصب

باشند، آبی که پس از شستن چیزی از آن خارج شود.

غسل - مص. [ع] (غُس یا غُش) شستن، شستشو دادن، شستن و در آب فروبردن چیزی برای زایل ساختن نجاست یا چرك آن.

غسیل - ص. [ع] (غَس) مغسول، غسل داده شده، شسته شده، غسلی «غ.لا» و غسلاء «غ.س» جمع.

غش - ا. مص. [ع] (غَش) خیانت، حقد، سیاهی قلب، تیرگی در هر چیز || هر چیز کدر و آلوده یا آغشته || چیزی کم‌بها که با چیز گران‌بها مخلوط کنند مانند فلز کم‌بها که با زر یا سیم ترکیب کنند.

غش - ا. [ع] (غَش) مأخوذ از غشی «عربی» بیهوشی، مدهوشی. حالتی که به سبب بیماری دماغی و عصبی یا عوارض دیگر به انسان دست می‌دهد و مریض از حال می‌رود و بی‌حس و حرکت بر زمین می‌افتد.

غشاء - ا. [ع] (غ) پرده، پوشش، روپوش، آنچه که چیزی را بپوشاند، اغشیه جمع.

غشغش - ا. [ع] (غ.غ) قشقرق: داد و فریاد، جاروجنجال.

غشمشم - ص. [ع] (غ.ش.ش) مرد خودرأی، خودبین، بی‌پروا، گستاخ، دلیر، ستمگر.

غشی - مص. [ع] (غَش) بیهوش شدن، بیخود شدن، از حال رفتن || بیهوشی، بیخودی، در فارسی غش می‌گویند.

غشیه - ا. [ع] «غشیه» (غ.ی) بیهوشی.

غصب - مص. [ع] (غُص) چیزی را به ستم از کسی گرفتن، مال کسی را به

درباره عشق و عشق‌بازی با زنان می‌گویند و تعداد ابیات آن کمتر از هفت و بیشتر از پانزده نباید باشد.

غزو - مص. [ع] (غَز) خواستن و جستن و آهنگ کردن || تاخت و تاز کردن در دیار دشمن، جنگ کردن در راه دین || جنگ مذهبی، جهاد.

غزوات - [ع] (غَز) جمع غزوه و جمع غزاة.

غزوه - ا. [ع] «غزوة» (غ.و) يك غزو، يك جنگ، یکبار جنگ کردن، جنگ با دشمن دین، غزوات جمع.

غزیر - ص. [ع] (غَز) فراوان و بسیار از هر چیز، غزار «غ» جمع.

غژ - ا. [ع] (غژ) «اسم صوت» صدای گلوله تفنگ و مانند آن هنگام شکافتن هوا.

غژغژ - (غ.غ) «اسم صوت» صدای پارچه آهاردار یا پارچه ابریشمی که تازه بافته شده. صدای کفش هنگام راه رفتن.

غژك - ا. [ع] (غژ یا غژ) غچك. غیچك: نوعی از کمانچه، یکی از آلات موسیقی که کاسه کوچك و دسته بلند دارد و با آرشه نواخته می‌شود.

غژم - ا. [ع] (غژ) غژمه. غجمه. غژب: حبه انگور، دانه انگور که از خوشه جدا شده باشد.

غسال - ص. [ع] (غَس) بسیار شوینده، غسل‌دهنده، مرده شوی.

غسالة - ص. [ع] «غسالة» (غ.س.ل) مؤنث غسال، زن شوینده، زن جامه‌شوی یا مرده‌شوی.

غسالة - ا. [ع] «غسالة» (غ.ل) آبی که در آن دست و رو یا چیزی دیگر شسته باشند، آبی که با آن چیزی را شسته

غصن..... ۷۷۶ غلات

زور و ستم و خلاف میل و رضای او
تصرف کردن || و نیز به معنی
مغصوب، آنچه به ستم و قهر گرفته
شود.

غصن - ا. [ع] (غُص) شاخه، شاخ درخت،
اغصان و غصون جمع.

غصه - ا. [ع] «غصه» (غُص) حزن، اندوه،
اندوه گلوگیر، غصص «غُص» جمع.

غض - مص. [ع] (غُض) فروخوابانیدن
چشم «غض بصر» فروداشتن آواز
«غض صوت».

غضب - مص. [ع] (غُض) خشم گرفتن،
خشم کردن بر کسی || خشمگینی ||
خشم.

غضبان - ص. [ع] (غُض) خشمناک،
خشمگین، غضاب «غ» و غضبی «غ.با»
جمع.

غضروف - ا. [ع] (غُز) استخوان نرم و
سست مثل استخوان بینی و غضروف
گوش، استخوان نرم که آن را بتوان
خایید، غضروف هم می گویند.

غضنفر - ا. [ع] (غُض.ف) اسد، شیر،
شیردرنده || مرد درشت اندام و
درشتخوی.

غضوب - ص. [ع] (غُض) خشمناک،
خشمگین.

غطاء - ا. [ع] (غ) پرده، پوشش،
سرپوش، اغطیه جمع.

غفار - ص. [ع] (غُف) بسیار آمرزنده،
آمرزگار، آمرزنده و پوشاننده گناه، از
صفات خدای تعالی.

غفران - مص. [ع] (غُف) پوشاندن و
آمرزیدن گناه، چشم پوشیدن و
درگذشتن از گناه کسی || آمرزش.

غفران پناه - ص. مر. [ع.فا] درپناه
آمرزش و بخشایش الهی، عنوانی
است که با نام شخص مرده ذکر
می شود.

غفران مآب - ص. مر. [ازع] آنکه مرجع
و بازگشتن به آمرزش و بخشایش
خدای تعالی است، عنوانی است که با
نام شخص مرده ذکر می شود.

غفلت - مص. [ع] «غفلة» (غُل) فراموش
کردن، از یاد بردن || بی خبری،
فراموشکاری، سهو و اهمال. غفلة:
غافلانه، بدون تأمل، به ناگاه.

غفور - ص. [ع] (غُف) بسیار آمرزنده،
پوشنده گناه، آمرزنده گناه، آمرزگار،
یکی از صفات باری تعالی.

غفیر - ا. ص. [ع] (غُف) موی نرم و ریز
در گردن یا رخسار || و نیز به معنی
کثیر، بسیار. جم غفیر: «جَمَّ غُف»
جماعت بسیار از وضع و شریف و
کوچک و بزرگ.

غل - ا. [ع] (غُل) طوق، گردن بند، طوق و
بند آهنی که به گردن یا دست و پای
زندانیان ببندند، اغلال و غلول جمع.
غل جامعه: نوعی از غل که دست‌ها را
به گردن ببندد.

غل - ا. [ع] (غُل) حقد، کینه، غش.

غلاء - مص. [ع] (غ) گران شدن نرخ،
گران شدن نرخ غله و سایر خواربار ||
گرانی نرخ.

غلاب - ص. [ع] (غُل) بسیار غلبه کننده،
بسیار چیره دست.

غلات - [ع] «غلاة» (غ) جمع غالی ||
کسانی که در عقاید مذهبی غلو کرده
و از حد درگذشته باشند، فرقه‌ای از
شیعه که امیرالمؤمنین علی را به
خدایی و پیغمبری نسبت داده و آن

غلات.....۷۷۷.....غلغل

حضرت را به پایه‌ای ستوده‌اند که از حد گذشته است.
غلات - [ع] [غَلَّ] جمع غله.
غلاظ - [ع] [غ] جمع غلیظ به معنی درشت و سبب. غلاظ شداد: «غ.ظِش» درشت و سخت، درشتخویان.
غلاف - ا. [ع] [غ] پوشش، پوشینه، پوشش چیزی مثل جلد کتاب و نیام شمشیر، آنچه که چیزی در آن جا بگیرد و پوشیده شود، غلف «غ» و غلف «غُل» جمع.
غلام - ا. [ع] [غ] پسر، پسر خردسال، یا پسری که موی پشت لبش دمیده باشد. بنده، اجیر، غلمان جمع. در فارسی به معنی مطلق بنده و برده نیز می‌گویند خواه جوان باشد خواه پیر.
غلام‌گردش - ا. مر. [ع.فا] [غ.م.گ.د] دیوار یا دالان حایل میان حرمسرا و قسمت بیرونی عمارت.
غلبه - مص. [ع] «غلبه» (غَلَبَ) چیره شدن، چیرگی یافتن || چیرگی، پیروزی.
غلت - ا. مص. (غَلَّ) حرکت و گردش از يك پهلو به پهلو دیگر، گردش جسمی بر روی جسم دیگر.
غلتاق - ا. (غَلَّ) غلطاق: «مأخوذ از ترکی» چوب‌بندی زین اسب، چوب زین. پارچه کهنه. کهنه غلتاق: زن پیر بدسابقه.
غلتان - ص. فا. (غَلَّ) نگا. غلتیدن.
غلتاندن - مص. م. (غَلَّنَد) غلتانیدن: غلت دادن، گردانیدن به پهلو، کسی یا چیزی را در روی زمین از يك پهلو به پهلو دیگر گرداندن. غلتاننده: «ا.فا» غلت دهنده، آنکه کسی یا چیزی را به پهلو

در روی زمین می‌غلتاند. غلتانیده: «ا.مف» غلت داده، به پهلو غلت داده شده.
غلتبان - ا. ص. (غَلَّتْ یا غَلَّتْ) غلتک، بام غلتان، سنگی استوانه شکل که آن را روی بام‌های کاهگلی می‌غلتانند تا کاهگل سفت شود و باران در آن فرونرود || مرد بی‌غیرت و بی‌حمیت که محکوم و آلت دست زن خود باشد.
غلتک - ا. (غَلَّتْ) سنگی استوانه شکل که آن را روی بام‌های کاهگلی می‌غلتانند تا کاهگل سفت و محکم شود، بام غلتان، غلتبان || دستگاهی که برای تسطیح جاده و هموار ساختن اسفالت تازه خیابان‌ها بکار می‌رود.
غلتیدن - مص. ل. (غَلَّتْ د.) غلت خوردن، غلت زدن، غلت خوردن در روی زمین از يك پهلو به پهلو دیگر. غلتنده: «ا.فا» آنکه بغلتد، غلت زننده، آنچه که در روی زمین به پهلو خود بگردد و حرکت کند. غلتیده: «ا.مف» غلت خورده، غلت زده. غلتان: «ص.فا» غلتنده، در حال غلتیدن || و نیز هر چیز گرد و مدور. مروارید غلتان: مروارید که کاملاً گرد باشد.
غلط - مص. [ع] (غَلَّ) نشناختن وجه صواب در امری، خطا کردن در سخن یا حساب یا نوشتن || سهو، خطا، اغلاط جمع.
غلط‌انداز - ص. فا. [ع.فا] (غَلَطُ) غلط اندازنده، به غلط‌اندازنده، آنچه که کسی را به غلط و اشتباه بیندازد.
غلظت - مص. [ع] «غلظة» (غَلَّ یا غَلَّ) غلیظ شدن، درشت شدن، سبب شدن || درشتی، ستبری.
غلغل - ا. (غُغُ) «اسم صوت» شور و

در روی زمین می‌غلتاند. غلتانیده: «ا.مف» غلت داده، به پهلو غلت داده شده.
غلتبان - ا. ص. (غَلَّتْ یا غَلَّتْ) غلتک، بام غلتان، سنگی استوانه شکل که آن را روی بام‌های کاهگلی می‌غلتانند تا کاهگل سفت شود و باران در آن فرونرود || مرد بی‌غیرت و بی‌حمیت که محکوم و آلت دست زن خود باشد.
غلتک - ا. (غَلَّتْ) سنگی استوانه شکل که آن را روی بام‌های کاهگلی می‌غلتانند تا کاهگل سفت و محکم شود، بام غلتان، غلتبان || دستگاهی که برای تسطیح جاده و هموار ساختن اسفالت تازه خیابان‌ها بکار می‌رود.
غلتیدن - مص. ل. (غَلَّتْ د.) غلت خوردن، غلت زدن، غلت خوردن در روی زمین از يك پهلو به پهلو دیگر. غلتنده: «ا.فا» آنکه بغلتد، غلت زننده، آنچه که در روی زمین به پهلو خود بگردد و حرکت کند. غلتیده: «ا.مف» غلت خورده، غلت زده. غلتان: «ص.فا» غلتنده، در حال غلتیدن || و نیز هر چیز گرد و مدور. مروارید غلتان: مروارید که کاملاً گرد باشد.
غلط - مص. [ع] (غَلَّ) نشناختن وجه صواب در امری، خطا کردن در سخن یا حساب یا نوشتن || سهو، خطا، اغلاط جمع.
غلط‌انداز - ص. فا. [ع.فا] (غَلَطُ) غلط اندازنده، به غلط‌اندازنده، آنچه که کسی را به غلط و اشتباه بیندازد.
غلظت - مص. [ع] «غلظة» (غَلَّ یا غَلَّ) غلیظ شدن، درشت شدن، سبب شدن || درشتی، ستبری.
غلغل - ا. (غُغُ) «اسم صوت» شور و

غلغلك ۷۷۸ غمخوار

برنج و امثال آنها، غلال و غلات جمع. **غلیان** - مص. [ع] (غَلَّ) جوشیدن، جوشیدن آب یا چیز دیگر، جوشیدن مایع در دیگ به قوه حرارت || به جوش و خروش آمدن || جوش و خروش.

غلیان - ا. (غَلَّ) مأخوذ از غلیان «غَلَّ» عربی، آلتی است برای تدخین تنباکو. **غلیظ** - ص. [ع] (غَلَّ) درشت، ستبر، سفت، غلاظ «غ» جمع. غلیظ القلب: سخت دل، سنگدل، بی رحم.

غلیواج - ا. (غَلَّ) غلیواژ: زغن، مرغ گوشت ربا، موش ربا، موش گیر، پند، خاد، غلیو و گلیواج و کلیواژ و خلواج و خلیواج هم گفته شده.

غم - مص. [ع] (غَمَّ) اندوهگین کردن، غمگین ساختن || حزن، اندوه، غموم جمع.

غمماز - ص. [ع] (غَمَّ) بسیار سخن چین، نام، فاش کننده راز. اشاره کننده با چشم و ابرو، غمزه کننده.

غممام - ا. [ع] (غَمَّ) سحاب، ابر، ابر سفید. غمامة: قطعه ابر، پاره ابر، غمام جمع. **غممان** - ص. [ع.فا] (غَمَّ) غمناک، اندوهگین. **غممان** - [ع.فا] (غَمَّ) جمع غم، غمها، اندوهها.

غممان آمیغ - ص. مر. [ع.فا] (غَمَّ) آمیخته به غم، آمیخته به غمها.

غمباد - ا. مر. [ع.فا] (غَمَّ) غمباده: جخش، ورم زیر گلو و گردن، گواتر.

غمخوار - ص. فا. [ع.فا] غمخواره: غمخور، غم خورنده، کسی که غم و اندوه به خود راه دهد || یار مهربان و دلسوز که در غم و غصه شخص شریک باشد.

غوغای پرندگان، داد و فریاد و صداهای درهم، هنگامه و غوغا || صدای جوشیدن آب یا مایع دیگر. **غلغلك** - ا. (غُلَّ) کوزه كوچك سفالی با گردن دراز و باریک.

غلغلك - ا. (غُلَّ) فشار و مالشی که با سرانگشت به زیر بغل یا پهلوی کسی بدهند تا به خنده افتد، غلغلیج و غلغلیچ و غلغلیچه و غلغلاج و غلغچ و غلمچ و پخلوچه و پخلیچه و پخپخو نیز گفته اند.

غلغله - ا. (غُلَّ) شور و غوغا، داد و فریاد و هیاهو و صداهای درهم.

غلغتی - ا. (غُلَّ) پوست گوسفند یا حیوان دیگر که یکپارچه و به شکل خیک از بدن او جدا کنند.

غلك - ا. (غُلَّ) غولك. غوله. غله: کوزه كوچك سفالی یا صندوقچه فلزی که در آن پول بریزند برای جمع کردن یا ذخیره کردن.

غلمان - [ع] (غُلَّ) جمع غلام. **غلنمه** - ا. ص. (غُلَّ) غلنمه: کلمه یا عبارتی مشکل و دور از فهم که گوینده یا نویسنده برای اظهار فضل بکار برد. و نیز غلنمه یا کلنمه: گلوله چیزی، هر چیز گرد و گلوله مانند، هر چیز درشت و ناهموار.

غلو - مص. [ع] (غُلَّ) از حد درگذشتن، تجاوز کردن از حد || زیاده روی در کاری یا در وصف کسی و چیزی، گزافکاری، گزافه گویی.

غله - ا. [ع] «غلة» (غُلَّ) درآمد و دخل که از کرایه خانه یا دکان بدست آید. و حاصل زراعت که از زمین برداشت شود از قبیل جو و گندم و ارزن و

غمز ۷۷۹ غنم

- غمز** - مص. [ع] (غَمْ) اشاره کردن با چشم و ابرو، چشمك زدن || سخن چینی کردن، فاش کردن راز کسی || نمایی، سخن چینی.
- غمزدا** - ص. فا. [ع.فا] (غَمْزَ) غمزدای: غمز داینده، زایندهٔ غم، آنکه یا آنچه که غم و غصه را بزدايد.
- غمزده** - ص. مف. [ع.فا] (غَمْزَدَ) غمزیده، اندوهگین، ماتم زده.
- غمزه** - ا. [ع] «غمزة» (غَزَ) يك بار اشاره با چشم یا ابرو، اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مژگان از روی ناز و کرشمه.
- غمض** - مص. [ع] (غَمْضَ) چشم برهم نهادن، چشم پوشی کردن || آسان گرفتن در بیع، آسان گرفتن بر کسی. غمض عین: فرو خوابانیدن چشم، نادیده گرفتن خطای کسی || چشم پوشی.
- غم فزا** - ص. فا. [ع.فا] (غَمْفَ) غم فزای: غم افزا، افزایش دهندهٔ غم، آنکه یا آنچه غم و اندوه شخص را زیادتیر کند.
- غمکاه** - ص. فا. [ع.فا] کاهندهٔ غم، آنکه یا آنچه از غم و غصهٔ شخص بکاهد.
- غمکده** - ا. مر. [ع.فا] (غَمَكَدَ) غمخانه، غم سرا، جایی که در آن غم و غصه بسیار باشد.
- غمکش** - ص. فا. [ع.فا] (غَمْكَ) غمخوار، غمناک، اندوهگین.
- غمگسار** - ص. فا. [ع.فا] (غَمَّكَ) یار و دوست که همدم و همراز باشد و غم شخص را بخورد، غمخوار || آنچه که غم و غصه را بزدايد، آنچه اندوه ببرد.
- غم گسل** - ص. فا. [ع.فا] (غَمَّسَ) آنچه رشتهٔ غم را بگسلد، آنکه یا آنچه غم را
- ببرد، غمزدا.
- غمگن** - ص. مر. [ع.فا] (غَمَّكَ) مخفف غمگین، اندوهگین، غمناک.
- غمنده** - ص. مر. [ع.فا] (غَمَّنَدَ) صفت فاعلی از مصدر مجعول یا مفروض «غمیدن» غمناک، غمگین، اندوهگین.
- غموضت** - مص. [ع] «غموضت» (غَمْضُتْ) غامض بودن، پوشیده بودن سخن || پوشیدگی سخن و دور از فهم بودن آن.
- غموم** - [ع] (غَمُّمٌ) جمع غم.
- غمی** - ص. [ع.فا] (غَمٍ) غمین، غمگین، اندوهگین.
- غمین** - ص. مر. [ع.فا] (غَمٍ) غمگین، غمناک، اندوهگین.
- غناء** - مص. [ع] (غَنَاءٌ) بسیار مال شدن، ثروتمند شدن، توانگر شدن || توانگری، بی نیازی.
- غناء** - ا. [ع] (غَنَاءٌ) صوت طربانگیز، آواز خوش، سرود. غنائی: منسوب به غناء.
- غنائیم** - [ع] (غَنَائِمٌ) جمع غنیمت.
- غنپز** - ا. [ع] (غَنَپْ) لاف و گزاف. غنپز در کردن: لاف زدن و خودستایی کردن.
- غننج** - مص. [ع] (غَنَنْجٌ) ناز کردن، کرشمه کردن.
- غنچه** - ا. [ع] (غُنْجٌ) غنجه: گل ناشکفته، گلی که هنوز شکفته و باز نشده.
- غننده** - ا. ص. [ع] (غُنْدٌ) غند: هر چیز پیچیده و گلوله شده، پنبهٔ گلوله شده، پنبهٔ زده شده که آن را برای رشتن گلوله کرده باشند.
- غنم** - ا. [ع] (غَنَمٌ) گوسفند، گوسفندان، گلهٔ گوسفند، اسم جنس است و از لفظ خود واحد ندارد و واحد آن شاة است،

غنودن.....۷۸۰.....غوص

اغنام و غنوم و اغنام جمع.
غنودن - مص.ل. [ع.ن.د] غنودین: خفتن، خوابیدن، درخواب شدن، آرمیدن. غنوده: «ص.مف» غنویده، خوابیده، خفته، آرمیده. غنودگی: خواب آلودگی، آرمیدگی.
غنی - ص. [ع.غ.ن.ی] توانگر، مالدار، بی نیاز، اغنیاء جمع.
غنیم - ا. [ع.غ.ن] غنیمت، آنچه در جنگ به قهر و غلبه از دشمن بگیرند.
غنیمت - ا. [ع.غ.ن.م] «غنیمه» آنچه که در جنگ به زور از دشمن گرفته شود. آنچه که بی رنج و زحمت بدست آید، غنائم جمع.
غو - ا. [ع.غ.یو] بانگ، فریاد، بانگ و آواز بلند، خروش، غریو.
غو - ا. [ع.غ.قو] پرنده‌ای است زیبا با گردن دراز و پاهای پرده‌دار، در آب خوب شنا می‌کند، پرهایش نرم و لطیف و به رنگ سفید یا سیاه، گوشتش چرب و چغل است و چندان مطبوع نیست.
غوائل - [ع.غ.ء] جمع غائله.
غوات - [ع.غ.واة] «غواة» (غ) گمراهان، جمع غاوی.
غواص - ص. [ع.غ.و] آب باز، کسی که در دریا زیر آب فرومی‌رود برای بیرون آوردن صدف یا مرجان یا چیز دیگر.
غوامض - [ع.غ.م] جمع غامض.
غوایت - مص. [ع.غ.واية] «غواية» (غ.ی) گمراه شدن، بیراه شدن || گمراهی.
غوٹ - مص. [ع.غ] یاری کردن، به فریاد کسی رسیدن || یاری، اعانت || و نیز به معنی فریاد و فریادرس.
غوچ - ا. [ع.غ] گوسفند شاخدار جنگی، راک، تکل، در ترکی قوچ می‌گویند.
غور - مص. [ع.غ] فروشدن، فرورفتن، در امری به دقت نگریستن و تفکر کردن || و نیز به معنی قعر، گودی، زمین پست و سراشیب، نشیب، ته چیزی مثل ته چاه || کنه چیزی.
غورباغه - ا. [ع.غ.ز] قورباغه: جانوری است از رده ذو حیاتین، در آب تخم می‌ریزد، بچه‌اش وقتی از تخم بیرون می‌آید دست و پا ندارد و دارای سر بزرگ و دم دراز است بعد تغییر شکل می‌دهد و دست و پا پیدا می‌کند و آن وقت می‌تواند در خشکی هم حرکت کند.
غوره - ا. [ع.غ.ر] انگور ترش و نارس، دانه انگور که هنوز نرسیده و شیرین نشده.
غوز - ا. [ع.غ] برآمدگی در چیزی، برآمدگی که در پشت یا سینه برخی از مردم به سبب کجی و ناهمواری استخوان پیدا می‌شود، گوژ و کوز و کوژ هم گفته‌اند. غوزی: کسی که در پشتش غوز دارد، و کسی که به سبب پیری قدش خمیده شده باشد، کوژپشت.
غوزك - ا. [ع.غ.ز] مصغر غوز، غوز کوچک، برآمدگی کوچک، برآمدگی استخوان مچ پا.
غوزه - ا. [ع.غ.ز] غلاف پنبه که هنوز پنبه آن را در نیاورده باشند، گوزه و غوزه و جوزغه و وش و کتو هم می‌گویند. غلاف و پوست دانه یا تخمدان بعضی گیاهان مانند خشخاش.
غوص - مص. [ع.غ] شنا کردن و

غوطه.....۲۸۱.....غیه

- فرورفتن در آب، زیر آب رفتن، به دریا فروشدن برای بیرون آوردن چیزی.
- غوطه** - ا. [ع] «غوطه» (غ.ط) اسم مره از غوط به معنی فرورفتن در آب، در فارسی غوطه «غ.ط» می‌گویند، غوته هم گفته شده.
- غوغا** - ا. [ع] «غوغاء» (غ) مردم بسیار و درهم آمیخته، مردم پست و فرومایه و آشوب طلب اداد و فریاد و خروش، صداهای درهم که هنگام جنگ یا ازدحام از مردم برآید.
- غوك** - ا. (غ) غورباغه.
- غول** - ا. [ع] (غ) موجود افسانه‌ای بسیار بزرگ جثه و بدهیکل، هیکل بزرگ، جانور مهیب مانند دیو، اغوال و غیلان جمع.
- غولدنگ** - ص. [عا] (غ.د) غوله دنگ: شخص قدبلند و فربه، تنومند بدترکیب.
- غولین** - ا. (غ.ل) کوزه دودسته، سیوی دهان گشاد.
- غیاب** - مص. [ع] (غ) غایب شدن، ناپدید شدن، دور شدن از نظر.
- غیاث** - ا. [ع] (غ) فریادرسی || فریادرس || نامی از نام‌های خدای تعالی. غیاث المستغیثین: فریادرس فریادخواهان.
- غیب** - مص. [ع] (غ) غایب شدن، ناپدید شدن، دور شدن از نظر || و نیز به معنی ناپیدا، ناپدید، پنهان، نهان از چشم، غیاب و غیوب جمع.
- غیبت** - مص. [ع] «غیبة» (غ.ب) غایب شدن، ناپیدا شدن، پنهان شدن از نظر، نهان بودن.
- غیبت** - مص. [ع] «غیبة» (غ.ب یا غ.ب) پشت سرکسی بدگویی کردن و غیب او را گفتن || بدگویی پشت سرکسی، زشت یاد.
- غیبه** - ا. (غ.ب) قبه سپر، پولک‌های فلزی روی جوشن یا برگستوان.
- غیث** - ا. [ع] (غ) باران، ابری که باران ببارد. گیاهی که با آب باران بروید، غیوث و اغیاث جمع.
- غیر** - ا. [ع] (غ) جز، سوا، مگر || و نیز به معنی دگرگونی. و به معنی دیگر، کس دیگر، بیگانه، اغیار جمع.
- غیرت** - مص. [ع] «غیره» (غ.ر) رشک بردن || حمیت، ناموس پرستی.
- غیظ** - مص. [ع] (غ) به خشم آوردن، به خشم آوردن کسی را || غضب، خشم، شدت خشم، خشم شدید.
- غیو** - ا. (غ) غو، غریو، بانگ بلند.
- غیوب** - [ع] (غ.ی) جمع غیب.
- غیور** - ص. [ع] (غ.ی) غیرتمند، باغیرت، باحمیت، ناموس پرست.
- غیه** - ا. (غ.ی) غو، غیو، فریاد، بانگ و آواز بلند.

ف

- فائده** - ا. [ع] «فائدة» (عَد) فایده: بهره، سود، بهره و نتیجه که انسان از مال یا علم بدست بیاورد، فوائد جمع.
- فائز** - ا.فا. [ع] (ء) فایز: رهایی یابنده، رستگار شونده، پیروزی یابنده || پیروز، رستگار.
- فائض** - ا.فا. [ع] (ء) فایض: فیض دهنده، فیض رساننده.
- فائق** - ا.فا. [ع] (ء) فایق: افزون آمده، مسلط بر امری || برگزیده، نیکو و برگزیده از هر چیزی.
- فائقة** - ا.فا. [ع] «فائقة» (عَق) فایقه: مؤنث فائق.
- فابريك** - ا. [فر] fabrique کارخانه.
- فاتح** - ا.فا. [ع] (ت) گشاینده، پیروز، کسی که چیزی بگشاید یا کشوری را به جنگ تصرف کند.
- فاتحه** - ا.فا. [ع] «فاتحة» (تَح) مؤنث فاتح || آغاز کار، اول چیزی، فواتح جمع. فاتحة الكتاب: آغاز کتاب، سوره اول قرآن، سوره حمد که در اول قرآن است و افتتاح کتاب با آن شده، سوره فاتحه.
- فاتر** - ص. [ع] (ت) سست، ضعیف، ازجوش افتاده.
- فاجر** - ا.فا. [ع] (ج) گناهکار، تباهکار، زناکار، نابکار، فجار «فَجَّ» و فجره «فَجَّ» جمع.
- فاجره** - ا.فا. [ع] «فاجرة» (جَر) مؤنث فاجر، زن بدکار.
- فاجع** - ا.فا. [ع] (ج) درد آورنده، دردناک. آنچه که باعث حزن و اندوه شدید انسان شود || و نیز به معنی مصیبت زده و اندوهگین «برای مذکر و مؤنث یکسان می آید».
- فاجعه** - ا. [ع] «فاجعة» (جَع) رزیه، مصیبت بزرگ، سختی و بلا و اندوه، فواجع جمع.
- فاحش** - ص. [ع] (ح) قبیح، زشت، از حد در گذشته، آنچه که از حد تجاوز کند، هر بدی که از حد درگذرد.
- فاحشه** - ص. [ع] «فاحشة» (حَش) مؤنث فاحش، زن بدکار || کار بسیار زشت، گناهی که قبحش از همه گناهان بیشتر باشد، فواحش جمع.
- فاخته** - ا. [ع] (خَت) پرنده ای است

فاخر.....۲۸۳.....فاشیسم

فارنهایت - ا. [انگلا] Fahrenheit واحد درجه حرارت که از نام فارنهایت فیزیکدان آلمانی مبتکر این درجه بندی گرفته شده، در میزان الحرارة فارنهایت نقطه یخ بستن آب ۳۲ و نقطه به جوش آمدن آن ۲۱۲ است.

فاروق - ص. [ع] (ر) جداکننده حق و باطل، تمیزدهنده امور و فرق کننده میان حق و باطل.

فاستونی - ا. (س.ت.ن) «مأخوذ از روسی» پارچه پشمی یا نخی که بیشتر برای دوختن کت و شلوار بکار می رود.

فاسد - ص. [ع] (س) تباه، ضایع، گندیده.

فاسق - ا.فا. [ع] (س) بیرون رونده از طریق حق و صلاح، کسی که مرتکب فسق شود، فاجر، گناهکار، فسقه «فَسَقٌ» و فساق «فُسَّ» و فاسقون جمع.

فاسقه - ا.فا. [ع] «فاسقه» (سِق) مؤنث فاسق، زن بدکار، فاسقات و فواسق جمع.

فاش - ص. آشکار، آشکارا، پراکنده. اصل آن فاشی «اسم فاعل از ریشه فشو» و عربی است.

فاشیست - ص. [فر] Fasciste پیرو طریقه و مسلک فاشیسم.

فاشیسم - ا. [فر] Fascisme نام مسلک و طریقه و مکتب سیاسی و طرز حکومتی که در فاصله جنگ اول و جنگ دوم جهانی در ایتالیا حکمفرما بود و به طریق استبداد و دیکتاتوری فرمانروایی می کرد، اکنون به معنی دیکتاتوری هم می گویند.

خاکی رنگ شبیه کبوتر و کمی کوچک تر از آن، دور گردنش طوق سیاه دارد، گوشت او در معالجه رعشه و فالج و سستی اعضا نافع است، کالنجه و کوکو و قمری هم می گویند.

فاخر - ا.فا. [ع] (خ) فخرکننده، نازنده || گرانبمایه، هر چیز خوب و گرانبها که برنوع خود برتری داشته باشد.

فاخره - ا.فا. [ع] «فاخره» (خِر) مؤنث فاخر.

فادزهر - ا.مر. (دَز) معرب پادزهر، پازهر، ضد زهر، دارویی که دفع ضرر سم از بدن بکند.

فار - ا. [ع] «فار» موش، واحدش فارة «فَار» فئران «فِ» و فئره «فِءَر» جمع. **فار** - ا. [فر] Phare فاروس: مناره دریایی، فانوس دریایی، چراغ دریایی، چراغی که در ساحل بر سر برج نصب کنند برای راهنمایی کشتی ها.

فارس - ص. [ع] (ر) اسب سوار، سوار براسب، مرد دلیر و جنگجو که سوار براسب باشد، فرسان «فُ» و فوارس جمع.

فارغ - ا.فا. [ع] (ر) پردازنده از کاری || آسوده، آرام، بیگار، کسی که دست از کار کشیده و آسوده باشد.

فارغ البال - ص.مر. [ع] (رِغُل) فارغ بال: آسوده خاطر، آسوده دل، فارغ الحال هم می گویند.

فارق - ا.فا. [ع] (ر) جداکننده، آنکه بین حق و باطل فرق گذارد || تفاوت میان دوامر.

فارقة - ا.فا. [ع] «فارقة» (رِق) مؤنث فارق، فوارق و فارقات جمع.

فصل.....۲۸۴.....فانوسقه

- فاصل** - ا.فا. [ع] (ص) جداکننده دو چیز از هم. حدی که مابین دو زمین باشد و آن دو را از هم فرق بدهد.
- فاصله** - ا.فا. [ع] «فاصله» (ص) مؤنث فاصل || مسافت میان دو چیز، آنچه میان دو چیز واقع شود، فواصل جمع.
- فاضل** - ا.فا. [ع] (ض) فزونی یابنده، افزون آمده، کسی که در علم و کمال افزون از دیگران باشد، صاحب فضل، صاحب فضیلت، فضلاء جمع.
- فاضل آب** - ا.مر. [ع.فا] (ض) آبی که از نهر یا رود زیاد آید و به خارج سرازیر شود، آب زاید، هرز آب، هرز آب حمام و آب انبار و مطبخ و جز آن که داخل آبراهه شود و در چاه فروریزد.
- فاضله** - ا.فا. [ع] «فاضله» (ض) مؤنث فاضل، فاضلات و فواضل جمع.
- فاطر** - ا.فا. [ع] (ط) شکافنده، آفریننده، آغازکننده در کار. فاطرالسموات: آفریننده آسمانها، خدای تعالی.
- فاطمه** - ا.ص. [ع] «فاطمه» (ط) زنی که فرزند خود را از شیر گرفته باشد. و نام دختر حضرت رسول ص. فاطمی: منسوب به فاطمه زهراء، کسی که از اولاد حضرت فاطمه باشد.
- فاعل** - ا.فا. [ع] (ع) کننده، بجا آورنده، کننده کاری، کسی که کاری انجام بدهد، فعله «فَعَلَ» جمع.
- فاق** - ا. شکاف سرقلم. شکاف میان ریش دراز. گویا اصل آن فقاء «عربی» است که به معنی شکافتن دمل و کندن و کور کردن چشم است.
- فاقد** - ا.فا. [ع] (ق) نایابنده، گمکننده، آنکه چیزی یا کسی را از دست داده.
- فاقه** - ا. [ع] «فاقه» (ق) حاجت، فقر، تنگدستی، ناداری.
- فاکتور** - ا. [فر] Facture صورتحساب، سیاهه، سیاهه فروش، صورت اشیاء فروخته شده.
- فاکمه** - ا. [ع] «فاکمه» (ك) میوه، هر میوه که خورده شود مانند انجیر و خرما و سیب و انار و خربزه و جز آن، فواکه جمع.
- فال** - ا. شگون، پیش بینی و پیشگویی بخت و طالع، هرچه به آن تفال بزنند، در عربی فال «ف» می گویند به معنی شگون و خوشبینی، ضد شؤم.
- فالج** - ا. [ع] (ل) مرضی که بر قسمتی از بدن عارض می شود و دست و پا و اعضاء دیگر را از جنبش و حرکت می اندازد، فروهشتگی در نیمه بدن.
- فالكباز** - ا.ص. (ل) فالگیر، فالبین، فالگیر که در کنار کوچه بنشیند و برای مردم فال بگیرد.
- فام** - پام: پساوند که در آخر برخی کلمات درمی آید و معنی رنگ و گون و گونه و مانند می دهد، بیشتر با نام رنگها و چیزهای رنگدار ترکیب می شود مثل ازرق فام. زردفام.
- فامیل** - ا. [فر] Famille خانواده، دودمان، تبار، طایفه، تیره.
- فانتزی** - ا. [فر] Fantaisie خیال، وهم، تصور، هوی و هوس، ذوق، ترفن، تجمل، چیزهای تجملی.
- فانوس** - ا. (ن) «مأخوذ از یونانی Phânos» چاچراغی که از فلز و شیشه یا کاغذ یا چیز دیگر درست کنند و در آن چراغ یا شمع بگذارند.
- فانوسقه** - ا. (ن.س.ق) فانوسقه: «مأخوذ

فانه..... ۲۸۵ فتنه

- از روسی، جای فشنگ، کمر بند یا حمایل چرمی که در خانه‌های آن فشنگ جا بدهند.
- فانه** - ا. (ن) پانه: تکه چوب کوتاه که برای شکاف دادن چوب دیگر لای آن بگذارند.
- فانی** - ا. فا. [ع] (ن) نیست شونده، نابود شونده، ناپاینده، ناپایدار.
- فانید** - ا. (ن) فانید. پانید. پانید: قند سفید، شکر، شیرۀ نیشکر.
- فایتون** - ا. [فر] Phaéton درشکه، درشکه چهار چرخه.
- فئات** - [ع] (ف) گروه‌ها، دسته‌ها، جمع فئه.
- فؤاد** - ا. [ع] (فُأ) قلب، دل، به معنی عقل هم می‌گویند، افئده جمع.
- فئودال** - ا. ص. [فر] Féodal کسی که دارای املاک بزرگ و رعایای بسیار باشد و بر رعایای خود تسلط و فرمانروایی داشته باشد.
- فئه** - ا. [ع] «فئه» (فء) جماعت، طایفه، گروه، دسته، فئات جمع.
- فتاح** - ص. [ع] (فَت) بسیار گشاینده، کارگشا، نصرت‌دهنده.
- فتالیدن** - م. ص. م. (فَلِد) افتالیدن. فتلیدن: شکافتن، دریدن، افشاندن، پراکنده کردن، درهم پاشیدن، فتاریدن و فتریدن هم گفته‌اند. فتالنده: «ا. فا» افشاننده، پراکنده‌کننده. فتالیده: «ا. مف» پاشیده، پراکنده. فتال: امر به فتالیدن، بفتال، و به معنی فتالنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل گهرفتال، مغزفتال.
- فتان** - ص. [ع] (فَت) بسیار فتنه‌انگیز، سخت فتنه‌جو، زیبا و دلفریب که با زیبایی خود مردم را مفتون سازد.
- فتانه** - ص. [ع] «فتانه» (فَتَن) مؤنث فتان، دلربا، فتنه‌انگیز.
- فتاوی** - [ع] (فَو) جمع فتوی.
- فتح** - م. ص. [ع] (فَت) گشودن، بازکردن، پیروز شدن و گشودن شهری و گرفتن آن || گشایش، پیروزی.
- فتح** - ا. [ع] (فَت) نام حرکتی از حروف که هنگام تلفظ آن دهان گشوده می‌شود، در فارسی زبر می‌گویند.
- فتحات** - [ع] (فَت) جمع فتحه.
- فتحه** - ا. [ع] «فتحة» (فَج) علامت حرکت فتح که در روی حرف گذاشته می‌شود، زبر.
- فتراك** - ا. (فِت) تسمه و دوال که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترك می‌بندند.
- فترت** - ا. [ع] «فترة» (فَر) سستی، کندی، بازماندگی، ضعف || مابین دو نوبت تب || زمانی که بین دو پیغمبر باشد. زمانی که حکومت یا دولتی از میان رفته و هنوز دولت دیگری به جای آن برقرار نشده.
- فتق** - م. ص. [ع] (فَت) شکافتن، گشودن، حل کردن || و نیز به معنی گشادگی و هر جای گشاده و فراخ || و نام علتی است که در اثر پاره شدن صفاق و ریختن پیه شکم یا بعضی از امعاء به پایین تولید می‌شود و غالباً باعث تورم خایه می‌گردد.
- فتن** - [ع] (فِت) جمع فتنه.
- فتنه** - م. ص. [ع] «فتنة» (فِن) امتحان کردن، آزمودن || گمراه کردن || ضلال، گمراهی، کفر، عذاب، بیماری،

فتوت..... ۲۸۶ فخر

- جنون، آشوب، فتن جمع.
فتوت - ا.مص. [ع] «فتوة» (فُتُو) جوانی، جوانمردی، سخا، کرم.
فتوح - [ع] (فُتُو) پیروزی‌ها، گشایش‌ها، جمع فتح.
فتور - مص. [ع] (فُتُو) آرام شدن، سست شدن || آرامی پس از تندی و سختی، سستی و بی‌حالی، کندی.
فتوره - ا. (فُتُوْر) جنس ذرعی، پارچه، قماش.
فتوی - ا. [ع] (فَا یا فُ.وا) حکم و رأی فقیه و حاکم شرع، فتاوی جمع.
فته طلب - ا.مر. [فاع.] (فَات.طَل) پته طلب: «نگا. سفته».
فتی - ا.ص. [ع] (فَاتا) جوان، جوانمرد و سخی، کریم، فتیان «ف» و فتیه «ف.ی» جمع.
فتیان - [ع] (فِیْتُ) جوانان، جوانمردان، جمع فتی.
فتیش - ا. [فر] Fétiche چیزی که آن را بپرستند مانند بت.
فتیله - ا. [ع] «فتیلة» (فَاتِل) پلیته، پنبه یا لته تاب‌داده، پنبه تابیده یا نوار نخی که در چراغ نفتی می‌گذارند، فتائل و فتیلات جمع.
فجأه - مص. [ع] «فجأة» (فَاء) ناگاه در آمدن بر کسی، ناگاه گرفتن کسی را.
فجار - [ع] (فُجَّ) جمع فاجر.
فجایع - [ع] «فجائع» (فَاء) جمع فجیعه.
فجر - ا. [ع] (فَجْر) سپیدی صبح، سپیده‌دم، سپیدی آخر شب.
فجره - [ع] «فجرة» (فَجْر) جمع فاجر.
فجور - مص. [ع] (فُجْر) گناه کردن، زنا کردن، دروغ گفتن، روگردانیدن از حق || سرپیچی از حق، تبهکاری.
فجیع - ص. (فَج) دردناک «در عربی فاجع می‌گویند».
فجیعه - ا. [ع] «فجیعة» (فَج.ع) فجیعت: رزیئه، سختی و اندوه، مصیبت دردناک، فجائع جمع.
فحاش - ص. [ع] (فَح) بسیار بدخو و ناسزاگو، بدزبان و فحش‌گو.
فحاوی - [ع] (فَو) جمع فحوی.
فحش - مص. [ع] (فُ) از حد درگذشتن در بدی || کردار و گفتار بسیار زشت، دشنام، ناسزا.
فحشاء - ا. [ع] (فَحْ) گناه بزرگ و کار بسیار زشت، زنا.
فحص - مص. [ع] (فَح) کاویدن، جستجو کردن || کاوش و جستجو.
فحل - ص. [ع] (فَ) گشیدن، نر از هر حیوانی، فحال «ف» و فحول جمع. و نیز فحل به معنی مرد برجسته و دانا و نیکنام.
فحم - ا. [ع] (فَحْ) زغال، واحدش فحمة، فحام «ف» و فحوم جمع.
فحواء - ا. [ع] (فَحْ) معنی، مضمون، مفهوم سخن، فحوی هم می‌گویند، فحاوی جمع.
فحول - [ع] (فُحْ) جمع فحل.
فحوی - ا. [ع] (ف.وا) فحواء: معنی، مضمون، مفهوم سخن، فحاوی جمع.
فخار - مص. [ع] (فَ) فخر کردن، نازیدن، بالیدن.
فخار - ص. [ع] (فَخْ) بسیار فخرکننده.
فخار - ا. [ع] (فَخْ) خزف، سفال. در فارسی به معنی کوره‌پز و کسی که کوره آجرپزی دارد می‌گویند.

فخامت..... ۲۸۲ فراخ دست

- فخامت** - مص. [ع] «فخامة» (ف.م) ستمبر شدن، بزرگ قدر شدن، بزرگوار شدن، گرامی شدن || بزرگواری.
- فخر** - مص. [ع] (ف.خ) نازیدن، بالیدن، مباحات کردن و بالیدن به مکارم و خصال و مال و جاه خود یا کسان خود.
- فخور** - ص. [ع] (ف.خ) فخرکننده، نازنده.
- فخیز** - ا. (ف.خ) «په faxēz» مهمیز، آلت فلزی که هنگام سواری بر پاشنه چکمه می بندند.
- فخیم** - ص. [ع] (ف.خ) بزرگ، بزرگوار، بزرگ قدر.
- فداء** - مص. [ع] (ف) فدیة دادن، چیزی برای رهایی خود یا دیگران دادن، خود یا دیگری را از اسیری بازخریدن || آنچه که اسیران برای رهایی خود بدهند، سرب‌ها. فدا شدن: «مص.ل» در راه کسی یا مقصودی جان خود را دادن. فداکردن: «مص.م» خود یا دیگری را در راه کسی یا مقصودی به کشتن دادن.
- فدراسیون** - ا. [فر] Fédération اتحاد چند کشور، اتحاد چند استان، اتحاد چند دسته از مردم || سازمان یا انجمنی که برای اداره کردن رشته‌ای از ورزش تشکیل شود.
- فدرال** - ص. [فر] Fédéral اتحادی، مربوط به اتحاد ایالات، مربوط به دول متحده.
- فدرالیسم** - ا. [فر] Fédéralisme سیستم سیاسی که برطبق آن يك مملکت از اتحاد ایالات مستقل تشکیل می‌شود.
- فدیات** - [ع] (ف.د) جمع فدیة.
- فدیة** - ا. [ع] «فدیة» (ف.ی) فدیت: مالی که برای واخریدن جان خود بدهند، آنچه که اسیران برای رهایی خود بدهند، سرب‌ها، فدیات جمع.
- فر** - ا. (ف.ر یا ف.ر) «په farrah» فره: شأن و شوکت، رفعت، شکوه، زیبایی، برازندگی، رونق، پرتو، فروغ.
- فر** - ا. [فر] fer آهن. آلت آهنی برای داغ کردن، آلتی که موی سر را با آن مجعد می‌کنند || دستگاهی مانند تنور یا اجاق که در آن پخت و پز می‌کنند.
- فر** - مص. [ع] (ف.ر) فرار کردن، گریختن || گریز.
- فرا** - (ف) پیشوند که در اول کلمه درمی‌آید و معنی سوی و طرف و پیش و نزد و بر و بالا و روی می‌دهد مثل فراتر. فراخور. فراخواندن. فرارسیدن. فراگرفتن.
- فرائد** - [ع] (ف.ء) جمع فرید و فریده.
- فرائس** - [ع] (ف.ء) جمع فریسه.
- فرائض** - [ع] (ف.ء) جمع فریضه.
- فرابر** - ا. (ف.ب) آن قسمت از میوه که هسته در میان آن قرار دارد.
- فراتر** - ق. پیشتر، نزدیک‌تر، جلوتر، بلندتر، بالاتر.
- فراچنگ** - ق. درچنگ، میان دست.
- فراخ** - ص. (ف) «په fraxv» گشاد، وسیع، پهن، پهناور، گسترده.
- فراخا** - ا. (ف) فراخی، گشادی، گشادگی، وسعت، پهنای، پهنا، فراخنا، فرخام گفته شده.
- فراخ آستین** - ص. مر. کنایه از شخص بخشنده، سخی، کریم، جوانمرد.
- فراخ دست** - ص. مر. گشاده دست،

فراخ سال..... ۲۸۸فراکسیون

- بخشنده، جوانمرد، سخی، توانگر.
فراخ سال - ص.مر. سالی که در آن میوه و خواربار فراوان باشد.
فراخنا - ا.مر. (ف.خُ) فراخا، فراخی، گشادگی، وسعت، پهنا، محل فراخی و گشادگی، جای فراخ و گشاد، فراخناک هم گفته‌اند.
فراخور - ص. درخور، سزاوار، شایسته، لایق، مناسب.
فرادی - [ع] (ف.دا) جمع فرد به معنی تک، تنها، بی‌همتا، نماز فرادی: نمازی که به تنهایی خوانده شود، مقابل نماز جماعت.
فراز - مص. [ع] (ف) گریختن || گریز.
فراز - ص. [ع] (فَرّ) بسیار گریزنده، آنکه زود فرار کند، در اصطلاح شیمی: جسمی که به سرعت بخار شود.
فزارون - ص. (ف.رُ) «په frarōn» خوب، عالی، بلند، والا، راست، مستقیم. به معنی پاکدامن و پرهیزکار و نیکوکار و درست‌کردار و راستگو نیز گفته‌اند، جمع آن فزارونان.
فزاروی - ق. (ف.رُ) پیش رو، برابر || به معنی سرشناس و معروف نیز گفته‌اند.
فراز - ا. (ف) «په frāč» افزاز: بالا، بلندی، سربالایی، مقابل نشیب || و به معنی باز «نقیض بسته» و بسته «نقیض گشوده». و به معنی جمع و فراهم. فراز آوردن: فراهم آوردن، گرد کردن، پیش آوردن || و به معنی کنار و نزد و پیش و نزدیک، فراز آمدن: رسیدن، نزدیک شدن، پیش آمدن، بازآمدن.
فراز - ا. [فر] Phrase جمله، عبارت، کلام، قسمتی از جمله که مکمل جمله اصلی باشد.
فراست - مص. [ع] «فراسته» (ف.س) دریافتن و ادراک باطن چیزی از نظر کردن به ظاهر آن || هوشیاری.
فراش - ا. [ع] (ف) بستر، جامه خواب، رختخواب، هر چیز گسترده‌ای.
فراش - ص. [ع] (فَرّ) آنکه فرش می‌گستراند، گستراننده فرش یا بساط. در فارسی به معنی نامه‌رسان و مأمور عدلیه یا اداره حکومتی و جاروبکش حرم و صحن مقدس نیز می‌گویند.
فراعنه - [ع] «فراعنة» (ف.ع.ن) جمع فرعون.
فراغ - مص. [ع] (ف) فارغ شدن، آسوده شدن، کاری را تمام کردن و از آن آسوده شدن || تهی شدن، خالی شدن ظرف. فراغ بال: آرامش و آسایش و آسودگی خاطر.
فراغت - مص. [ع] «فراغة» (ف.ع.غ) بی‌تاب شدن || بی‌آرامی، ناشکیبایی، اضطراب. در فارسی به معنی آسودگی و آسایش و آسودگی از کار و شغل می‌گویند.
فراق - مص. [ع] (ف) جدا شدن و دور شدن از یکدیگر.
فراق - ا.مص. [ع] (ف) فرقت، جدایی.
فراک - ا. [فر] Frac لباس رسمی، لباس سیاه‌رنگ مردانه که کمر آن تنگ و دامنش بریده است و در تشریفات و مهمانی‌های رسمی می‌پوشند.
فراکسیون - ا. [فر] Fraction کسر، برخه، شکستگی، پاره، بخش، جزء. يك دستة همعقیده، دسته‌ای از اعضای يك حزب.

فراماسونری..... ۷۸۹ فرخ

- فراماسونری** - ا. [فر] Maçonnerie Franc سازمانی است که دارای مقررات خاص و مجامع سری و مرموز می باشد و در بعضی کشورها بخصوص انگلستان تشکیلات دارد و اعضای آن فراماسون نامیده می شوند.
- فراموش** - ا.ص. (ف.مُ) «په frāmōš» از یاد رفته، کسی که از یاد رفته، آنچه که از خاطر شخص محو شده، فراموش و فرامشت و فرمش نیز گفته اند.
- فراموشخانه** - ا.مر. نامی که در فارسی به فراماسونری اطلاق شده || و نیز کنایه از زندان های مخوف دوره استبداد که بیشتر زندانیان تا پایان عمر در آنجا بسر می بردند.
- فراموشکار** - ص.فا. کسی که چیزی را زود فراموش کند، کم حافظه، فراموشگار و فرامشکار و فرامشکار هم گفته اند.
- فراموشیدن** - مص.م. «په frāmōšitan» فراموش کردن.
- فرانک** - ا. [فر] Franc واحد پول فرانسه و سوییس که در حدود ۱۸ ریال است.
- فراوان** - ص. (ف) «په frāxv» بسیار، زیاد. فراوانی: بسیاری، کثرت.
- فراورده** - ا.مف. (ف.و.د) فراآورده، فراهم آورده، حاصل شده، محصول بدست آمده از طریق زراعت یا صنعت.
- فراهم** - ص. (ف.ة) آماده، مهیا، اندوخته شده، یکجا گردآمده.
- فربه** - ص. (ف.ب.ه) «په farpih» فربی: پرگوشت، چاق، ضد لاغر.
- فرتوت** - ص. (ف.ت) فرتود: بسیار پیر، پیر سالخورده و از کارافتاده.
- فرج** - ا. [ع] (ف.ر) گشایش در کار، گشادگی.
- فرج** - ا. [ع] (ف.ر) سوراخ، شکاف، سوراخ پس یا پیش آدمی، عورت زن، شرمگاه، فروج جمع.
- فرج** - [ع] (ف.ر) جمع فرجه.
- فرجام** - ا. (ف.ر) «په frajām» انجام، پایان، عاقبت، آخر کار. فرجام خواستن - فرجام دادن: در اصطلاح دادگستری تقاضای تجدیدنظر در دعوایی که حکم آن از دادگاه استان صادر شده.
- فرجامگاه** - ا.مر. (ف.م) آخرین منزل، گور، قبر، قیامت، روز رستاخیز.
- فرجامیدن** - مص.ل. «په frajāmitan» انجامیدن، فرجام یافتن.
- فرجه** - ا. [ع] «فرجة» (ف.ج) رخنه، شکاف، گشادگی، شکاف میان دو چیز، فرج «ف.ر» جمع.
- فرجه** - ا. [ع] «فرجة» (ف.ج) رهایی از غم و اندوه و سختی.
- فرجی** - ا. (ف.ر.ج) خرقة، جامه ردامانند که بر روی جامه های دیگر برتن کنند.
- فرچه** - ا. (ف.چ) قلم مو برای مالیدن کف صابون به صورت هنگام تراشیدن ریش.
- فرح** - مص. [ع] (ف.ر) شاد شدن، شادمان شدن || شادی، شادمانی، سرور.
- فرحت** - ا.مص. [ع] «فرحة» (ف.ح) مسرت، شادی، شادمانی.
- فرخ** - ص. (ف.ر) «په farraxv» مبارک، میمون، خجسته، زیباروی. در ترکیب غالباً پیش از موصوف می آید مثل فرخ پی. فرخ تبار. فرخ نژاد.

فرخار.....۷۹۰.....فرسخ

در عربی نیز فردوس می‌گویند به معنی بستان و جنت، و جمع آن فرادیس است.

فردین - ا. (فَردِ) مخفف فروردین.

فرز - ص. (فِرْ) چابک، چالاک، جلد، چست. فرزی: چابکی، چالاکي.

فرزانه - ص. (فَرْنَ) «په frazānak» حکیم، عالم، دانشمند، عاقل، خردمند، شریف، پاک نژاد، فرزندگان جمع. فرزنگی: دانایی، خردمندی.

فرزند - ا. (فَرَنْ) «په frazand» پسر یا دختر هر مرد یا زنی نسبت به خود او.

فرزین - ا. (فَرِنْ) «په fračīn» فرزی: یکی از مهره‌های شترنج که به منزله وزیر است، به عربی فرزان می‌گویند و جمع آن فرازین است.

فرس - ا. (فَرْ) معرب پارس، ایران، ایرانی، فارسی، زبان ایرانی، زبان فارسی. فرس قدیم: پارسی باستان. **فرس** - ا. [ع] (فَر) اسب، افراس و فروس جمع.

فرسایش - ا. مص. (فَی) نگا. فرسودن. **فرساییدن** - مص. م. نگا. فرسودن.

فرستادن - مص. م. (فِرْدَ) «په fristātan» روانه کردن، راهی کردن، گسیل داشتن، فرستیدن هم گفته‌اند. فرستنده: «ا.فا» آنکه کسی یا چیزی را به جایی بفرستد. فرستندگان جمع. فرستاده: «ا.مف» روانه کرده شده. و نیز به معنی رسول، پیغامبر، سفیر، فرسته، فرستادگان جمع.

فرسته - ص. مف. (فِرِتَ) «په fristak» فرستاده، رسول، پیغامبر، سفیر، فرستگان جمع.

فرسخ - ا. [ع] (فَس) معرب فرسنگ،

فرخار - ا. (فَرُ) دیر، معبد، بتخانه || و شهری در تبت که بتخانه‌های آن معروف بوده.

فرخاردیس - ص. مر. (فَرُ.رِدِ) مانند بتخانه، زیبا و آراسته مانند بتکده.

فرخ زاد - ص. مر. (فَرُ.خُ) «په farraxvzāt» آنکه به طالع خجسته و فرخ زاییده شده، خوش طالع.

فرخ سیر - ص. مر. [فاع] (فَرُ.سِی) کسی که دارای سیرت نیکو است.

فرخ لقا - ص. مر. [فاع] (فَرُ.لِ) فرخ روی، زیباروی، نیکو دیدار.

فرخنده - ص. (فَ.خُ.دَ) مبارک، میمون، خجسته. در ترکیب غالباً پیش از موصوف می‌آید. مثل فرخنده‌پی. فرخنده‌خو. فرخنده رأی. فرخنده‌فال.

فرخندگی: میمنت، سعادت، خجستگی. **فرخو** - ا. مص. (فَرُ.خُ) پرخو: پرکاوش، بریدن شاخه‌های زائد تاک و سایر درختان، کندن علف‌های هرزه از میان کشتزار.

فرخویدن - مص. م. (فَ.خُ.وِ.دَ یا ف.خُ) پرخویدن: فرخو کردن، پیراستن و پرکاوش دادن درخت، بریدن شاخه‌های زائد درخت.

فرد - ص. [ع] (فَرُ) تک، تنها، یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر، افراد و فرادی جمع. در اصطلاح ادب: فرد عبارت است از يك بيت شعر خواه هر دو مصراع آن قافیه داشته یا مصراع آخر. فرداً فرد: فردفرد، یکایک.

فردا - ا. (فَ) «په fratāk» پردا: روز بعد از امروز، روزی که پس از امروز خواهد آمد.

فردوس - ا. (فِرْدَ) باغ، بستان، بهشت،

فرس ماژور..... ۷۹۱ فرق

فرض - مص. [ع] (فَزُّ) واجب کردن، کاری برای کسی تعیین کردن، فریضه قراردادن || امر واجب و لازم. آنچه خداوند برانسان واجب کرده. آنچه که انسان بر خود لازم گرداند. سنت. جیره سپاه، فروض و فراض «ف» جمع. و به معنی گمان، پندار، پنداشت. فرض کردن: پنداشتن، گمان کردن. بالفرض: فرضاً، از روی فرض و گمان، بطور قیاس و پندار.

فرضیه - ا. [ع] «فرضیة» (فَضِیٌّ) حدس و گمان، پندار و گمان دربارهٔ يك موضوع علمی که بخواهند از آن نتیجه بگیرند.

فرط - مص. [ع] (فَزُّ) چیره شدن، پیشدستی کردن و از حد درگذشتن || تجاوز از حد و اندازه، زیاده‌روی، افراط و تجاوز از حد چیزی. چیرگی، بسیاری، فراوانی.

فرع - ا. [ع] (فَزُّ) آنچه که از اصل چیزی جدا شود، آنچه از تنهٔ درخت درآید یا جدا شود، شاخه، شاخ درخت || سودمال، سودپول، فروع جمع. فرعی: منسوب به فرع، مقابل اصلی.

فرعون - ا. ص. [ع] (فِرْعَوْن) ستمگر، سرکش، متمرّد، متکبر || و لقب هر يك از پادشاهان قدیم مصر، فراعنه جمع. **فرفره** - ا. (فِرْفَر) هر چیز سبک و پره‌دار که به قوهٔ باد دور خود بچرخد، بادفر، فرفروک هم گفته‌اند.

فرق - مص. [ع] (فَرَقٌ) جدا کردن || جدایی، تفاوت.

فرق - ا. [ع] (فَرَقٌ) میان سر، خطی که وسط سرمیان موها باز کنند.

فرق - [ع] (فَرَقٌ) جمع فرقه.

در نزد اعراب معادل سه میل یا ۱۲۰۰۰ ذراع، فراسخ جمع.

فرس ماژور - ا. [فر] Force Majeure قوهٔ قهریه، قوهٔ جبریه، زور و فشار، جهتی که از آن اجتناب نتوان کرد.

فرسنگ - ا. (فَسْ) «په فرasang» پرسنگ: فرسخ، مقیاس مسافت قریب شش کیلومتر.

فرسودن - مص. م. (فَسُدُّ) فرساییدن: ساییدن، سودن، کهنه کردن، پوسیده کردن || و «مص. ل» فرساییده شدن، کهنه شدن، پوسیده شدن، آزرده شدن، ناتوان شدن. فرسایش: «ا. مص» عمل فرسودن، فرسودگی. فرساینده: «ا. فا» فرسوده‌کننده، نابودکننده. فرسوده شونده. فرسوده: «ا. مف» کهنه، پوسیده و از هم ریخته. آزرده و ناتوان. فرسودگی: پوسیدگی، کهنگی. فرسا - فرسای: امر به فرسودن، بفرسای. و به معنی فرساینده در ترکیب با کلمهٔ دیگر مثل جانفرسا. طاقت فرسا.

فرش - مص. [ع] (فَرَشٌ) گستردن، گستردن بساط یا چیز دیگر || و (ا) گسترده: قالی و پلاس و مانند آن که روی زمین بگسترانند، بساط.

فرشته - ا. (فِرِشْت) «په frīštak» فریشته. فرسته: موجود آسمانی که دارای سیرت نیکو و صورت بسیار زیبا است و به چشم دیده نمی‌شود، به عربی ملك می‌گویند، فرشتگان جمع.

فرشه - ا. (فُرَش) آغوز، فله.

فرصت - ا. [ع] «فرصة» (فُرَصٌ) وقت مناسب برای کاری، پروای کار، مجال، نوبت، فرص «فُر» جمع.

فرقان..... ۷۹۲ فرمودن

- فرقان - مص.** [ع] (فُرُق) جدا کردن، جدا ساختن از هم || آنچه که حق و باطل را تشخیص دهد و از هم جدا کند || قرآن. **فرقت - ا.مص.** [ع] «فرقة» (فُق) فراق، جدایی.
- فرقد - ا.خ.** [ع] (فُق) ستاره‌ای است در صورت فلکی دب اصغر از ستارگان قطبی، و نزدیک آن ستاره دیگری است و هر دو را فرقدان یا فرقدین می‌گویند، در فارسی دو برادران و دو برارو هم گفته‌اند.
- فرقه - ا.** [ع] «فرقة» (فِق) طایفه، گروه، دسته‌ای از مردم، فرق «فِر» جمع. **فرکانس - ا.** [فر] Fréquence تکرار، تواتر، وفور. در اصطلاح فیزیک: حرکت و رفت و آمد متوالی، بسامد.
- فرگرد - ا.** (فَگ) «په Fragart» فصل، بخشی از کتاب، هر یک از فصول و نندیداد.
- فرم - ا.** (فَر) غم، اندوه، دلتنگی.
- فرم - ا.** [فر] Formه ریخت، شکل، وضع، هیئت، حالت، صورت ظاهر.
- فرمالیته - ا.** [فر] Formalité آیین تشریفاتی، ظاهرسازی، قیدورسم، شرایط لازم برای صحت و اعتبار اسناد.
- فرمان - ا.** (فَ) «په frmān» پرمان: امر، حکم، حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر شود، در عربی نیز فرمان می‌گویند و جمع آن فرامین است. و نیز فرمان در فارسی رل اتومبیل راهم می‌گویند.
- فرمانبر - ص.فا.** (فَب) فرمان برنده، مطیع، کسی که امر و فرمان بزرگ‌تر خود را اجرا کند یا فرمان کسی را به دیگری برساند.
- فرمانبردار - ص.فا.** (فَب) «په framān burtār» مطیع، کسی که مطیع امر و فرمان فرمانده یا بزرگ‌تر از خود باشد.
- فرماندار - ا.ص.** (فَن) حاکم، حکمران شهر، مأموری از طرف وزارت کشور که امور یک شهرستان را اداره می‌کند و تابع استاندار است.
- فرمانده - ص.فا.** (فَدِه) فرمان‌دهنده، آنکه فرمان بدهد. افسر ارتش که به عده‌ای سرباز فرمان بدهد.
- فرمانروا - ص.مر.** (فَنَر) حاکم، کسی که امر و فرمانش اجرا شود و از او اطاعت کنند.
- فرمانفرما - ص.فا.** (فَنَف) فرمان‌دهنده، امرکننده، آمر، حاکم.
- فرمان‌گذار - ص.فا.** (فَنُگ) فرمان‌گذارنده، فرمان‌دهنده، حاکم.
- فرمان‌گزار - ص.فا.** (فَنُگ) فرمان‌گزارنده، اجراکننده فرمان.
- فرمان‌یافتن - مص.ل.** دریافت کردن فرمان || و کنایه از مردن.
- فرمایش - ا.مص.** «په framāyīsh» نگا. فرمودن.
- فرمودن - مص.م.** «په framutan» فرمان دادن، امر کردن، حکم کردن، دستور دادن، گفتن، فرمودن هم گفته‌اند. فرمایش: «ا.مص» امر، حکم، دستور، سخن شخص بزرگ. فرماینده: «ا.فا» فرمان‌دهنده، امرکننده. فرموده: «ا.مف» گفته شده، سخنی که شخص بزرگ گفته باشد. فرما: امر به فرمودن، بفرما، و به معنی فرماینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل حکمفرما.

فرمول.....۷۹۳.....فروز

فرمانفرما.
فرمول - ا. [فر] Formule دستور، اسلوب، قاعده، سرمشق، نمونه، رمز.
فرنج - ا. (فِر) نیم تنه نظامی.
فرنجمشک - ا. (فَرْمُ) «په» palangmušk افرنجمشک. برنجمشک.
فرنجمشک. پلانگ مشک: بالنگوی صحرايي، گياهی است خوشبو شبیه به نعناع.
فرنی - ا. (فِن) خوراک رقیقی که با شیر و شکر و آرد برنج طبخ می کنند.
فرو - (فُر) پیشوند که در اول برخی کلمات درمی آید و معنی فرود و نشیب و پست و پایین می دهد مثل فرو آمدن. فرو باریدن. فرو بردن.
فروار - ا. (فَر) فرواره. فروال. فرواله. فربال. ورواره: پروار، بالاخانه، خانه تابستانی.
فروارد - ا. [انگلا] Forward جلوی، پیشی. در اصطلاح فوتبال: پیشرو.
فروتر - ص.ت. پایین تر، پست تر.
فروتن - ص.مر. افتاده، متواضع، بی تکبر. فروتنی: افتادگی، تواضع.
فروخت - ا.مص. (فُرُخ) «اسم مصدر یا مصدر مرخم» فروختن، فروش، مقابل خرید.
فروختار - ص.فا. (فُرُخ) فروشنده، مقابل خریدار.
فروختن - مص.م. «په froxtan» فرختن. فروشیدن: چیزی به کسی دادن و پول آن را گرفتن، چیزی را به کسی واگذار کردن با گرفتن بهای آن. فروشنده: «ا.فا» کسی که چیزی را می فروشد. فروخته: «ا.مف» به فروش رسیده. فروش: عمل فروختن چیزی، مقابل

خرید. و امر به فروختن، بفروش. و به معنی فروشنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل کاغذفروش. کتابفروش. کلاهفروش. میوهفروش.
فرو - ا. (فُر) «په frōt» زیر، نشیب، پایین، نقیض بالا.
فروداشت - ا.مص. (فُر) فرو گذاشت، فرو گذاشتن، پست داشتن. تقصیر، کوتاهی || به معنی انجام و آخر کار نیز گفته اند.
فرو دست - ص.مر. (فُرْد) زیر دست، پست و زبون.
فرو دگاه - ا.مر. جای فرود آمدن، محل پایین آمدن. میدان وسیع برای فرود آمدن هواپیماها که دارای باند و آشیانه و دستگاه های دیگر است.
فرو دین - ا. (فَود) مخفف فروردین «نگا. فروردین».
فرو دین - ص.ن. (فُرْد) زیرین، پایینی، پست تر.
فروردگان - ا.مر. (فَود) «په» fravartikān پروردگان. فروردجان. فروردیان. فروردگان. پروردگان. فروردجان. فروردیان: فروردین، موسم بهار. و جشنی که در قدیم ایرانیان در پنج روز آخر سال یا پنج روز اول سال برپا می کردند. و جشنی هم بوده که روز نوزدهم فروردین یا فروردین روز می گرفته اند.
فروردین - ا. (فَود) «په fravardin» ماه اول سال خورشیدی، ماه اول بهار. و روز نوزدهم از هر ماه خورشیدی.
فروز - ا. (فُر) فروغ، روشنی، روشنایی «نگا. فروزدین».

فروزان.....۷۹۴.....فروهر

فروزان - ص.فا. (فُرُ) افروزان، تابان، درخشان.

فروزاندن - مص.م. (فُرُ.د) فروزانیدن: افروزاندن، افروزانیدن، روشن کردن، درخشان ساختن.

فروزانفر - ص.مر. (فُرُ.ف) فرفروزان، دارای فروشکوه درخشان.

فروزش - ا.مص. (فُرُ.ز) نگا. فروزیدن.

فروزشگر - ص.فا. (فُرُ.ز.گ) افروزنده، روشن کننده.

فروزنده - ا.فا. نگا. فروزیدن.

فروزیدن - م.ص.م. (فُرُ.ز.د) افروزیدن، افروختن، روشن کردن. و (مص.ل.) روشن شدن: درخشان شدن. فروزش: «ا.مص» افروزش، افروختگی، روشنایی، تابش. فروزنده: «ا.فا» افروزنده، روشن کننده، درخشنده، درخشان. فروزندگی: درخشندگی، روشنی. فروز: امر به فروزیدن، بفروز، و به معنی افروزنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل گیتی فروز.

فروشگاه - ا.مر. (فُرُ.ش) جای فروش، محل فروش اجناس.

فروشیدن - مص.م. نگا. فروختن.

فروع - [ع] (فُرُ) جمع فرع به معنی شاخه و آنچه که از اصل چیزی جدا شود.

فروغ - ا. (فُرُ) «په frok» افروغ: فروز، روشنی، پرتو، تابش آفتاب یا آتش.

فروغمند - ص. (فُرُ.غ.م) دارای فروغ، دارای روشنی و تابش.

فروکش - ص.فا. (فُرُ.ک) فروکشنده، پایین کشنده || و به معنی فروکشیدن «مصدر مرخم». فروکش کردن:

فروآمدن، پایین آمدن، به پایین کشیدن.

فروگذار - ا.مص. (فُرُ.گ) فرو گذاشت: فرو گذاشتن، غفلت، اهمال، تقصیر، کوتاهی، سستی و بی پروایی.

فرومالیدن - مص.م. مالیدن، بهم مالیدن، فشردن، درهم پیچیدن.

فروماندن - مص.ل. درماندن، بیچاره شدن، خسته شدن، ناتوان شدن، عاجز شدن. فرومانده: درمانده، عاجز، ناتوان، خسته، بیچاره.

فرومایه - ص.مر. پست، ناکس، خسیس، مفلس، نادان، بی هنر، بدسرشت، خوار و ذلیل، فرومایگان جمع. فرومایگی: پستی، خواری.

فرونت - ا. [فر] Front پیشانی، رخسار، جبهه، سمت جلو سپاه در جنگ از يك طرف تا طرف دیگر.

فروند - ا. (فَـو) چوبی که پشت در قرار بدهند که در باز نشود || و نیز به معنی سکان کشتی || اکنون يك دستگاه کشتی یا هواپیما را می گویند، واحد برای شمردن کشتی یا هواپیما چنانکه گویند دو یا سه فروند هواپیما.

فرونشستن - مص.ل. پایین نشستن، ته نشین شدن، خاموش شدن، کم شدن تندی و حرارت چیزی.

فروهر - ا. (فَـرَوَه) فرور. فره وش «په fravahr» «درآیین زردشتی» ذره‌ای از ذرات نور اهورا مزدا که در وجود هر کس به ودیعه نهاده شده و کار او نورافشانی و نشان دادن راه راست به روان است و پس از مردن تن راه بالا را می پیماید و به منبع اصلی خود می پیوندد و فقط روان است که از

فروهشتن.....۲۹۵.....فریسه

- جهت کارهای نیک یا بد که مرتکب شده پاداش می‌بیند.
- فروهشتن** - مص.م. (فُر.ه.ت) فروهلیدن، هشتن، فرو گذاشتن، پایین گذاشتن، بر زمین گذاشتن، آویزان کردن. فروهشته: «ص.مف» پایین گذاشته، آویخته، آویزان شده. فروهشتگی: آویختگی، پایین افتادگی، سستی.
- فره** - ص. (فِرِه) «په فره» فراوان، بسیار، افزون. خوب.
- فوه** - ا. (فَوْر) «په farrah» شکوه، جلال، شوکت، نیرو، فر.
- فرهختن** - مص.م. (فَ.ه.ت) فرهیختن: «په frahaxtan» تربیت کردن، ادب کردن، برکشیدن. فرهخته: «ص.مف» تربیت شده، ادب آموخته.
- فرهمند** - ص. (فَر.م) «په farrahomand» فره‌مند: باشکوه، با شأن و شوکت || دانا و هوشمند. فره‌مند «فَر.م» نیز گفته‌اند.
- فرهنگ** - ا. (ف.ه) «په frahang» فرهنگ: علم، دانش، ادب، معرفت، تعلیم و تربیت. آثار علمی و ادبی یک قوم یا ملت || و نیز به معنی کتاب لغت، کتابی که شامل لغات یک زبان و شرح آنها باشد.
- فرهنگستان** - ا.مر. (ف.ه.گ) «په frahangistān» مدرسه، مکتب، محل تعلیم و تربیت. مجمع یا انجمنی از سرآمدان علوم و فنون.
- فروهوش** - ا. (فَر.و) «په fravaš» نگا. فروهر.
- فرهومند** - ص. نگا. فرهمند.
- فرهی** - ا.مص. (فَر.ه) دارای فره بودن
- || فروشکوه، شوکت و جلال.
- فری** - (فَر) کلمه تحسین به معنی زهی، خوشا، آفرین.
- فریاد** - ا. (فَر) «په frayāt» بانگ، آواز بلند.
- فریب** - ا. (فَر یا فِر) «په frēp» مکر، حيله، خدعه، نیرنگ || گول خوردگی. فریب خوردن، «مص.ل» گول خوردن، فریفته شدن. فریب دادن: «مص.م» گول زدن، فریفتن.
- فریبا** - ص. (فَ یا فِر) فریبنده، فریب دهنده || به معنی فریفته و فریب خورده هم گفته‌اند.
- فریبانیدن** - مص.م. فریباندن: فریب دادن، گول زدن.
- فریبرز** - ا.ص. (فَر.ب) خوش قد و قامت، بلندقد || و نام شخص.
- فریب ساز** - ص.فا. (فَر.ب) فریب دهنده، حيله گر، مکار.
- فریبکار** - ص.فا. (فَر.ب) مکار، حيله گر. فریبکاری: حيله گری.
- فرید** - ص. [ع] (فَر) یکتا، یگانه، تنها، بی‌مانند، گوهر یکتا و گرانبها.
- فریده** - ص. [ع] «فریده» (فَر.د) مؤنث فرید، گوهر یکتا و گرانبها، فرائد جمع.
- فریز** - ا. (فَر) گیاهی است خودرو و پایا با برگ‌های باریک و دراز و شاخه‌های نازک که روی زمین می‌خوابد و ریشه می‌دواند، ریشه‌هایش درهم پیچیده و سخت، بیشتر میان کشتزار و باغچه یا کنار جوی آب سبز می‌شود، پریز و فریج و فریژ و فریس و فرز و فرزد و فرزه نیز گفته‌اند.
- فریسه** - ص. [ع] «فریسه» (فَر.س)

فريضة. ۷۹۶ فسق

زیاد، بیش. فزونی: افزونی، فراوانی، بسیاری.

فساد - مص. [ع] (فَ) تباه شدن || تباهی، پوسیدگی. فتنه و آشوب.

فساق - [ع] (فَسَّ) جمع فاسق. **فسان** - ا. (فَ) افسان. فسن: سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند.

فسانه - ا. (فَنَ) افسانه، قصه، حکایت، داستان.

فساییدن - مص.م. (فَی.دَ) افساییدن: افسون کردن، جادو کردن، رام کردن. فساینده: «ا.فا» افساینده، رام‌کننده، افسون‌خوان، افسونگر.

فستیوال - ا. [فر] festival جشن و مهمانی بزرگ با ساز و آواز، جشن بزرگ برای نمایش دادن آثار هنری، جشنواره.

فسحت - ا.مص. [ع] «فسحة» (فُح) فراخی، گشادگی، فراخی مکان، میدان. **فسخ** - مص. [ع] (فَسَّ) باطل کردن، نقض کردن، برهم زدن معامله.

فسردن - مص.ل. (فَ یا فُس.دَ) افسردن، منجمد شدن، یخ بستن، پژمرده شدن. فسرده: «ص.مف» افسرده، منجمد، یخ بسته، پژمرده.

فسطاط - ا. [ع] (فَ) خیمه، خرگاه، سراپرده، فساطیط جمع.

فسفر - ا. [فر] Phosphore عنصر شیمیایی که در عالم نباتات و حیوانات در اجسام آلی و استخوان حیوانات وجود دارد، رنگش زرد روشن، خالص آن در طبیعت نیست.

فسق - مص. [ع] (فَسَّ) بیرون شدن از فرمان خدا، خارج شدن از طریق حق و صلاح، ارتکاب اعمال زشت.

مؤنث فریس به معنی کشته شده و از هم دریده شده، جانوری که آن را حیوان درنده شکار کرده و از هم دریده باشد، فرائس جمع.

فريضة - ا. [ع] «فريضة» (فَرَضَ) فرض، واجب، آنچه برانسان فرض و واجب شده باشد، امر واجب که باید بجا آورده شود مانند نماز و روزه و سایر واجبات، فرائض جمع.

فريفتار - ص.فا. (فَ یا فِر.فَ) «په» (frēftār) فريبنده، گول زننده، مکار، حيله باز. فريفتاری: فريبندي.

فريفتگار - ص.فا. (فَ یا فِر.تَ) فريبنده، مکار، حيله گر.

فريفتن - مص.م. (فَ یا فِر.فَتَ) فريبين «په» (frēftan) فريب دادن، گول زدن، بازی دادن، گمراه کردن. «مص.ل» فريب خوردن، گول خوردن.

فريپيش: «ا.مص» فريب دادن. فريبنده: «ا.فا» فريب دهنده. فريبندي: فريبنده بودن، حالت و چگونگی فريبنده. مکر و فريب. فريفته: «ص.مف» فريب خورده، گول خورده، شيفته. فريفتگی: فريب خوردگی، شيفتگی. فريب: امر به فريفتن، بفريب، و به معنی فريبنده در تركيب با کلمه ديگر مثل دلفريب. مردم فريب.

فريق - ا. [ع] (فَرِ) طائفه، گروه، گروهی از مردم «بیشتر از فرقه» افرقاء و افرقة و فروق جمع.

فزع - مص. [ع] (فَزَ) ترسیدن || ترس، بیم، هراس، ناله و زاری و فریاد. فزع اکبر: کنایه از روز قیامت.

فزودن - مص.م. (فَزَدَ) نگاه. افزودن.

فزون - ص. (فَ یا فُزَ) افزون، بسیار،

فسقه.....۷۹۷.....فصیح

- فسقه** - [ع] «فسقة» (فَسَقَ) جمع فاسق.
- فسکل** - ا.ص. [ع] (فِک) اسبی که در میدان دنبال همه اسبان بدود || مرد فرومایه و پست و عقب مانده.
- فسنجان** - ا. (فِس) خورشی که با گوشت مرغ یا گوسفند و مغز گردو و رب انار طبخ کنند، فسوجن هم گفته‌اند.
- فسوس** - ا. (فُس) افسوس، دریغ، حسرت، اندوه || ریشخند، استهزاء.
- فسوق** - مص. [ع] (فُس) بیرون شدن از فرمان خدا، خارج شدن از طریق حق و صلاح، ارتکاب اعمال زشت.
- فسون** - ا. (فُس) افسون، حيله، تزویر، مکر، نیرنگ، دمدمه.
- فسیح** - ص. [ع] (فَس) فراخ، وسیع، جای فراخ.
- فسیل** - ا. [فر] Fossile سنگواره، در اصطلاح زمین‌شناسی: عبارت است از آثار و بقایای موجودات زنده قدیم «حیوانی یا نباتی» مانند استخوان و دندان و صدف و امثال آنها که از زمان‌های قدیم در داخل طبقات زمین باقی مانده است. سوخت‌های فسیلی: نفت و زغال سنگ.
- فسیله** - ا. جم. (فَسِل) گله، رمه، گلهٔ اسب، سیله و نسيله هم گفته‌اند.
- فش** - (فَ) وش: پساوند که در آخر کلمه درمی‌آید و معنی مثل و مانند و شبیه را می‌رساند مثل اژدهافش. پرستارفش. شیرفش.
- فشار** - ا. (فِ) زور و سنگینی که بر روی چیزی فرود آید.
- فشغه** - ا. (فِش) لولهٔ باریک از مقوا یا کاغذ که در آن باروت بریزند و آتش بزنند، بیشتر در آتشبازی بکار می‌رود. هر آلت یا دستگاهی که دارای مواد محترقه باشد و پس از احتراق به هوا بالا برود.
- فشنگ** - ا. (فِش) لولهٔ کوتاه برنجی یا مقوایی دارای باروت و گلوله برای تیراندازی با تفنگ یا تپانچه.
- فصاحت** - مص. [ع] «فصاحة» (فَح) فصیح بودن، زبان‌آور بودن || روان بودن سخن || تیززبانی، زبان‌آوری || روانی کلام.
- فصاد** - ص. [ع] (فَص) رگزن، کسی که دیگری را رگ بزند و از بدن او خون کم کند، آنکه پیشه‌اش رگ‌زدن و خون گرفتن باشد.
- فصح** - ا. [ع] (فِص) معرب فسح «عبری» در نزد یهود عید یادبود خروج بنی اسرائیل از مصر. در نزد نصاری: روز یادبود صعود حضرت عیسی، عید پاک.
- فصحاء** - [ع] (فُص) جمع فصیح.
- فصد** - مص. [ع] (فَص) رگ‌زدن، خون گرفتن از ورید.
- فصل** - مص. [ع] (فَص) جدا کردن، بریدن و جدا کردن چیزی، جدا کردن حق و باطل.
- فصل** - ا. [ع] (فَص) مانع و حاجز میان دو چیز. قسمت یا قطعهٔ مستقل از کتاب. و نیز يك قسمت از چهار قسمت سال که بهار و تابستان و پاییز و زمستان باشد، فصول جمع.
- فصول** - [ع] (فُص) جمع فصل.
- فصیح** - ص. [ع] (فَص) تیززبان، زبان‌آور، ترزبان، خوش‌سخن، کسی

فضاء.....۷۹۸.....فطير

یاوه‌گو و کسی که بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند گفته می‌شود.

فضه - ا. [ع] «فضة» (فِضٌّ) سیم، نقره.

فضیحت - ا. [ع] «فضیحة» (فَاضِحٌ) عیب، رسوایی و بدنامی، فضائح جمع.

فضیلت - ا. [ع] «فضیلة» (فَاضِلٌ) درجهٔ بلند در فضل، مزیت، برتری، فزونی، افزونی در علم و معرفت، خلاف رذیلت، فضائل جمع.

فطام - ا. [ع] (فِ) هنگام از شیر گرفتن کودک || از شیر بازگرفتنی کودک.

فطانت - مص. [ع] «فطانة» (فَ یا فِین) درک کردن، زیرک و دانا بودن || زیرکی، هوشیاری و دانایی در امری.

فطر - مص. [ع] (فِطُّ) گشودن روزه، بازکردن روزه. عیدفطر: عید مسلمانان بعد از ماه رمضان، روز اول ماه شوال. فطریه: فطره، زکات فطر.

فطرت - ا. [ع] «فطرة» (فِیر) سرشت، طبیعت، نهاد، صفت طبیعی انسان || و نیز به معنی دین، سنت، فطر «فِیطُّ» جمع. فطری: منسوب به فطرت، ذاتی، طبیعی، جبلی.

فطره - [ع] «فطرة» (فِیر) زکات فطر، زکات بدن، فطریه که روز عید فطر باید داده شود.

فطن - ص. [ع] (فَاطِ) باهوش، زیرک و دانا.

فطن - [ع] (فِیطُّ) جمع فطنت.

فطنت - مص. [ع] «فطنة» (فِین) درک کردن، زیرک و دانا بودن || هوشیاری، زیرکی و دانایی، فطن «فِیطُّ» جمع.

فطیر - ا.ص. [ع] (فِیطُّ) آنچه که زود ادراک شود، چیزی که زود بدست آید. نان فطیر: نانی که خمیر آن ورنیامده

که خوب سخن بگوید و کلامش بدون تعقید باشد، فصحاء «فُصَّ» و فصاح «فِ» جمع.

فضاء - ا. [ع] (فَ) ساحت، زمین وسیع، گشادگی زمین، مکان وسیع، افضیه جمع. و نیز فضا: در اصطلاح جغرافیا: مکانی که کرهٔ زمین و هوای جو در قسمتی از آن واقع است و از هیچ طرف محدود نیست.

فضائح - [ع] (فِ) فضایح: عیب‌ها، رسوایی‌ها، جمع فضیحت.

فضائل - [ع] (فِ) فضایل: برتری‌ها و فزونی‌ها در علم و معرفت، جمع فضیلت.

فضاحت - ا.مص. [ع] «فضاحة» (فِ) رسوایی.

فضل - ا.مص. [ع] (فَاضٌ) بخشش، احسان، نیکویی، برتری، افزونی، کمال، ضد نقص، فضول جمع.

فضلاء - [ع] (فُضُّ) جمع فاضل.

فضله - ا. [ع] «فضلة» (فِیل) باقی مانده، بازمانده، بقیهٔ چیزی، بقیهٔ طعام، فضلات «فَاضٌ» و فضال «فِ» جمع.

در فارسی به معنی غایب و سرگین هم می‌گویند.

فضول - [ع] (فُضُّ) جمع فضل.

فضول - ا. [ع] (فُضُّ) باقی ماندهٔ مال زیاد بر حاجت || آنچه بطور طبیعی از منافذ بدن خارج شود، فضولات جمع.

فضولی - ص. [ع] (فُضُّ لِی) آنکه کار بیجا و بی‌فایده کند، کسی که بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند. در فارسی فضولی به معنی یاوه‌گویی و مداخلهٔ بیجا در کار دیگران. و فضول به معنی

فطیح..... ۷۹۹ فقیه

ففاعی - ا. [ع.فا] (ف.ع) مر با یا شربتی غلیظ که از جوشاندن انگور بدست می آید و نوعی نانخورش است که با نان می خورند یا با آب مخلوط می کنند و مانند شربت می آشامند.

فقاہت - مص. [ع] «فقاہة» (ف.ة) فقیه شدن، فقیه بودن، عالم شدن، دانا بودن به احکام شریعت.

فقده - مص. [ع] (ف.ق) گم کردن، از دست دادن.

فقدان - مص. [ع] (ف.ق یا ف.ق) گم کردن، از دست دادن || گم شدن.

فقر - ا. مص. [ع] (ف.ق) تنگدستی، تهیدستی، ناداری. درویشی.

فقراء - [ع] (ف.ق) تهیدستان، درویشان، جمع فقیر.

فقرات - [ع] (ف.ق) جمع فقره.

فقرا لدم - ا. مر. [ع] (ف.ر.د) کم خونی.

فقره - ا. [ع] «فقره» (ف.ق.ر) مهره پشت، هر یک از مهره های ستون فقرات، فقر «ف.ق» و فقرات جمع || و به معنی جمله، جمله برگزیده از کلام.

فقط - ق. [ع] (ف.ق) کلمه مرکب از «فاء» و «قط» به معنی لاغیر، منحصرأ.

فقه - مص. [ع] (ف.ق.ه) دریافتن و دانستن، عالم بودن به چیزی || فهم، دانش، علم به احکام شرع. فقه اللغة: «ف.ه.ل.غ» لغت شناسی.

فقهاء - [ع] (ف.ق) جمع فقیه.

فقید - ص. [ع] (ف.ق) مفقود، گم کرده شده، گم شده، از دست رفته.

فقیر - ص. [ع] (ف.ق) تنگدست، تهیدست، محتاج، درویش، فقراء جمع.

فقیه - ص. [ع] (ف.ق.ه) دانا، دانشمند، عالم به احکام شرع، متخصص در علم

باشد. عید فطیر: یکی از اعیاد یهود که در آن روز نان فطیر می پزند، عید پاک. **فطیح** - ص. [ع] (ف.ط) کار بسیار زشت، امری که در زشتی و شناخت از حد تجاوز کرده باشد.

فعال - [ع] (ف.ب) کارها، کردارها، جمع فعل.

فعال - ص. [ع] (ف.ع) بسیار کارکننده، کاری، پرکار.

فعل - ا. [ع] (ف.ع) عمل، کار، کردار، فعال «ف» و افعال جمع، افاعیل جمع جمع. فعلاً: عملاً، از طریق کار و عمل || و نیز به معنی حالا، اکنون.

فعله - [ع] «فعله» (ف.ع.ل) جمع فاعل به معنی کارگر، مزدور، کسی که روزانه برای کشیدن گل و خاک و آجر و جز آن اجیر شود، در فارسی بصورت مفرد استعمال می شود. فعلگی: کارگری، مزدوری، شغل و عمل فعله.

فغ - ا. (ف. یا ف) بغ: بت، صنم. به معنی معشوق و دلبر هم گفته اند، فغان جمع. **فغان** - ا. (ف) افغان، آه، ناله، بانگ، فریاد.

فغفور - ا. مر. (ف.ف) فغفور. بغفور: مرکب از فغ یا بغ به معنی خدا یا بت و پور به معنی پسر، پسریغ، پسر خدا، لقبی که در قدیم به پادشاهان چین داده اند.

فقار - [ع] (ف) مهره های پشت، مهره های ستون فقرات، جمع فقارة.

فقاره - ا. [ع] «فقارة» (ف.ر) فقره، مهره پشت، هر یک از مهره های ستون فقرات، فقار جمع.

فقاق - ا. [ع] (ف.ق) شرابی که از مویز یا جو یا برنج گرفته شود، آبجو.

فك ۸۰۰ فلسفه

- فقه، فقهاء جمع.
- فك** - مص. [ع] (فَكُّ) باز کردن، گشودن، جدا کردن دو چیز از هم، خلاص کردن، رها کردن اسیر، از گرو درآوردن. فك اضافه: حذف کردن کسره اضافه از حرف آخر مضاف مثل صاحببدل. صاحب دولت.
- فك** - ا. [ع] (فَكُّ) زنج، چانه، آرواره، هر يك از دو استخوان بالا و پایین دهان که دندانها روی آن جا دارد و آنها را فك اعلى و فك اسفل يا آرواره زبرين و آرواره زيرين می گویند.
- فکاهت** - مص. [ع] «فکاهة» (ف.ة) خوش طبع بودن، شوخ و خندان بودن، سخنان خنده دار گفتن و خندیدن.
- فکر** - ا. [ع] (فِكْرٌ) اندیشه، افکار جمع.
- فکل** - ا. [فر] Faux col یخه عاریه، یخه پیراهن که جدا دوخته می شود.
- فکندن** - مص. م. نگا. افکندن.
- فکور** - ص. (فَكُّ) مرد بسیار اندیشه، با فکر «در فارسی استعمال می شود. در عربی فکیر «فَكُّ» می گویند.
- فگار** - ص. (فَ) افگار، آزرده، خسته، رنجور، زخم دار.
- فلات** - ا. [ع] «فلاة» (فَ) بیابان، صحرای وسیع، دشت بی آب و علف، فلوات جمع. در اصطلاح جغرافیا هر دشت پهناور که ارتفاعش زیاد باشد و در سطح آن کوههایی وجود داشته باشد، ارتفاع فلات از ۲۰۰ تا ۵۰۰ متر می رسد.
- فلاح** - ا. مص. [ع] (فَ) رستگاری، پیروزی، نجات، صلاح حال.
- فلاح** - ص. [ع] (فَلَّ) کشاورز، برزگر.
- فلاحه** - ا. مص. [ع] «فلاحه» (فِ یا ف.ح) کشاورزی، برزگری.
- فلاخن** - ا. (ف.خ) فلاخان. فلخمان. پلخمان. فلماخن. فلخم. پلخم: رشته ای که از نخ یا ابریشم می بافند و با آن از جایی به جای دیگر سنگ می اندازند.
- فلاسفه** - [ع] «فلاسفة» (ف.س.ف) جمع فیلسوف.
- فلاسک** - ا. [فر] Flasque قمقمه، بطری.
- فلاکت** - ا. (ف.ک) بیچارگی، بدبختی، ناداری و خواری، فلك زدگی «این کلمه در عربی استعمال نمی شود در فارسی ساخته شده».
- فلان** - ا. [ع] (فُلٌ) شخص غیر معلوم، اشاره به يك شخص غیر معلوم، مرادف بهمان، در فارسی فلانی هم می گویند.
- فلانه** - ا. [ع] «فلانة» (ف.ن) مؤنث فلان، زنی غیر معلوم.
- فلج** - مص. [ع] (فَلْ) فالج زده شدن، مبتلا شدن به فالج، از کار افتادن دست یا پا یا نیمه ای از بدن || برجای ماندگی و زمین گیری، کچی پا.
- فلز** - ا. [ع] (فَلِزٌ) هر جسم معدنی که بتوان آن را به شکل مفتول یا صفحه یا ورق ساخت و هادی حرارت و الکتریسیته باشد مانند آهن. زر. سیم. سرب. مس.
- فلس** - ا. [ع] (فَلْ) پیشین، پول سیاه، سکه فلزی که بیشتر در عراق رایج است و ۸۰۰ فلس عراقی تقریباً معادل ۲۰۰ ریال است || و نیز به معنی پولك، و پولك های ریز روی پوست ماهی، افلس «أَلٌ» و فلوس جمع.
- فلسفه** - ا. [ع] «فلسفة» (ف.س.ف) حکمت، تفکر و تعمق و تفنن در مسایل

فلش ۸۰۱ فله

اصطلاح قدما فلك نهم كه بالاي همه افلاك است، فلك المحيط، عرش.

فلك زده - ص.مر. [ع.فا] (فَلَكُ زَدَ) بی طالع، بدبخت، فقیر، مسکین. فلك زدگی: بدبختی و تهیدستی.

فلكه - ا. [ع] «فلكة» (فَلَكُ) قطعه زمین مستدیر، قطعه زمین گرد یا خیابان دایره مانند که دور ساختمانی کشیده باشند || و نیز به معنی چرخ و چرخه و هر چیز شبیه چرخ که دور خود بچرخد.

فلکی - ص.ن. [ع] (فَلَكِيّ) منسوب به فلك، عالم به علم فلك، منجم.

فلوات - [ع] (فَلّ) جمع فلات.

فلوت - ا. [فر] Flute نی، نی لبك، یکی از آلات موسیقی که مانند نی نواخته می شود.

فلوره - ا. [فر] Fleuret نوعی از شمشیر که سر آن تکه دارد و برای شمشیر بازی است «نگا. شمشیر بازی».

فلوس - [ع] (فُلّ) جمع فلس.

فلوس - ا. [ع] (فُلّ) مغز و هسته خیار شنبر و آن درختی است تناور که در ممالک گرمسیر مانند عربستان و مصر و هندوستان و جزایر آنتیل می روید و بلندیش تا ۱۵ متر می رسد، برگ هایش سبز روشن و گل هایش خوشه ای و به رنگ زرد، میوه اش دراز و باریک و به طول ۴۰ سانتیمتر و در داخل آن چندین خانه و در هر خانه يك هسته جا دارد، مغز آن ملین و مسهل است.

فله - ا. (فَلّ یا فُلّ) پله: آغوز، شمه، فرشه، شیر اول گاو یا گوسفند پس از

علمیه، علمی که در مبادی و حقایق اشیاء و علل وجود آنها بحث می کند.

فلش - ا. [فر] Flèche تیر، پیکان، ناوک، چوبه، چیزی که به شکل تیر باشد.

فلفل - ا. (فِـفِـ) پلپل: دانه ای است ریز و سیاه رنگ، دارای طعم تند و تیز، ساییده شده آن برای خوش طعم ساختن اغذیه بکار می رود. بوته اش باریک و بلند و دارای برگ های بیضی نوک تیز است و مانند لبلاب به درختان و اشیاء مجاور خود می پیچد.

فلفل مویه - ا. (فِـفِـلِـمُـوِـی) پلپل مویه: درختچه ای است بالارونده که به درختان مجاور خود می پیچد، گل هایش خوشه ای، میوه اش شبیه به فلفل سیاه و بیضوی شکل و معطر.

فلق - ا. [ع] (فَلّ) صبح، سپیده دم || شکاف، شکاف کوه || زمین پست بین دو پشته || و نیز به معنی همه خلق، همه خلق عالم.

فلقه - ا. [ع] «فلقة» (فِـ یا فَلْقُ) نصف چیزی، نیمه چیزی که از هم شکافته و جدا شده باشد، لپه.

فلك - ا. (فَلّ) فلكه: چوبی که در وسط آن ریسمان کوتاهی بسته شده و پاهای شخص مجرم را در آن می بندند و شلاق می زنند، به عربی فلق «فَلّ» می گویند.

فلك - ا. [ع] (فُلّ) سفینه، کشتی.

فلك - ا. [ع] (فَلّ) سپهر، گردون، مدار هر يك از سیارات، فلك «فُلّ» و فلك «فُلّ» و افلاك جمع. فلك اثیر: چرخ اثیر، به عقیده قدما فلك نار یا کره آتش که بالای کره هوا قرار دارد، فضای بالای هوای کره زمین. فلك الافلاك: در

فم..... ۸۰۲ فواق

زاییدن.
فم - ا. [ع] (فَ) دهان، در اصل فوه بوده و جمعش به اعتبار اصل آن افواه است. فم المعده: «فَمْلُ مِدَّة» فم معده، دهان معده، مدخل معده.
فمن **يعمل** - [ع] (فَمَنْ يَمْ) پس کسی که عمل کند. در فارسی چیزی را می‌گویند که نمی‌خواهند صریحاً اسم ببرند مثل حقه و افور و جز آن.
فن - ا. [ع] (فَنَّ) حال، گونه، نوع، قسم، هنر، افنان و فنون جمع.
فناء - مص. [ع] (فَ) نیست شدن، نابود شدن || نیستی، نابودی.
فناء - ا. [ع] (فَ) جلوخان، پیشگاه خانه، آستانه، افنیه جمع.
فناطیک - ص. [فر] Fanatique پابند، دلباخته، متعصب، کسی که کورکورانه به مرامی تأسی کند، شخص متعصب که بشدت به عقیده و مرام خود پابند باشد.
فناکده - ا. امر. [ع.فا] (فَاكِدَ) خانه نیستی، دنیای فانی.
فنان - ص. [ع] (فَنَّ) صاحب فن، هنرمند || به معنی گورخر هم می‌گویند.
فنجان - ا. (فَ) پنگان، بنگان، پیاله کوچک چایخوری، ظرف کوچک چینی یا بلوری که در آن چای یا قهوه می‌خورند، به عربی هم فنجان می‌گویند، فناجین جمع.
فند - ا. (فَنَّ) مکر، حيله، فریب، نیرنگ، دروغ، ترفند.
فندق - ا. (فَ یا فِدُ) درختی است از تیره پیاله‌داران، دارای برگ‌های پهن و دندانه‌دار و گل‌های خوشه‌ای، دانه آن

کوچک و گرد با پوست سخت و مغز آن خوش طعم و مأكول و دارای یک ماده زیاد کننده فشار خون است.
فندقه - ا. (فَ یا فِدُوق) در اصطلاح گیاه‌شناسی: میوه خشک ناشکوفای که مغز آن چسبیده به پوست نیست مانند فندق «Akène».
فندق - ا. (فَدَ) آلتی فلزی دارای سنگ چخماق و فتیله که با آن آتش روشن می‌کنند یا سیگار را آتش می‌زنند.
فنر - ا. (فَنَّ) آلت فلزی به شکل تیغه یا نوار یا میله پیچیده شده که قوه ارتجاعی دارد مانند فنر اتومبیل. فنر ساعت. فنر در.
فنن - ا. [ع] (فَنَّ) شاخه، شاخه درخت، افنان جمع، افنانین جمع جمع.
فنومن - ا. [فر] Phénomène پدیده، نمود، حادث، اثر طبیعی، اثر محسوس. موضوع قابل ملاحظه.
فنون - [ع] (فُنُن) جمع فن.
فوائد - [ع] (فَاءِ) جمع فائده.
فوات - مص. [ع] (فَ) درگذشتن، نیست شدن، گذشتن وقت کاری.
فواتح - [ع] (فَاتِح) جمع فاتحه.
فواحش - [ع] (فَاحِ) جمع فاحشه.
فوار - ص. [ع] (فَوَّ) بسیار جوشنده، فوران‌کننده.
فوارس - [ع] (فَوَّارِ) جمع فارس به معنی اسب سوار.
فواره - ص. [ع] «فَوَّارَة» (فَوَّارِ) مؤنث فوار، بسیار جوشنده، چشمه‌ای که آب از آن فوران کند، لوله وصل به منبع آب که آب از آن به هوا بجهد.
فواصل - [ع] (فَوَّاصِل) جمع فاصله.
فواق - ا. [ع] (فُ) حالتی که به سبب

فواکه..... ۸۰۳ فهرست

- اختلال معده** به انسان دست می‌دهد و صداهای پی‌درپی بی‌اراده از گلو خارج می‌شود. در فارسی سچک و سکیله و زغنگ و هکچه و هکک و هکه و هکهکه و سکسکه هم می‌گویند.
- فواکه** - [ع] (ف.کِه) میوه‌ها، جمع فاکهه.
- فوت** - [ع] (فُ) بادی که از دهان برای فروختن و دمیدن آتش یا خاموش کردن چراغ خارج کنند.
- فوت** - مص. [ع] (فُ) درگذشتن، نیست شدن، مردن. فوت شدن: نیست شدن، مردن.
- فوت** - [انگلی] foot پا، واحد اندازه‌گیری طول معادل ۳۰/۴۸ سانتیمتر یا ۱۲ اینچ، پنجاه فوت تقریباً ۱۵ ذرع است.
- فوتوکپی** - [فر] Photocopie عمل برداشتن عکس از روی اسناد و نوشته‌ها با دستگاه مخصوص.
- فوتوگراف** - [فر] Photographe عکاس، عکس بردار.
- فوته** - [ع] (فُت) دستار، هوله، لنگ حمام، به عربی فوطه می‌گویند.
- فوج** - [ع] (فُ) جماعت، گروه، دسته، قسمتی از ارتش، هنگ، افواج جمع.
- فور** - [ع] (فُ) حالتی که در آن کندی و درنگ نباشد، زود، شتاب، بی‌درنگ. فوراً: به شتاب و بی‌درنگ.
- فوران** - مص. [ع] (فَو) جوشیدن، جوشیدن یا جهیدن آب از چشمه یا از لوله با فشار و رو به بالا. جهیدن خون از رگ، جهیدن رگ || جهش، جوشش.
- فوریه** - [فر] Février ماه دوم از سال فرنگی برابر دههٔ دوم و سوم بهمن و دههٔ اول اسفند.
- فوز** - مص. [ع] (فُ) پیروزی یافتن، رستگار شدن || پیروزی، رهایی، رستگاری.
- فوفل** - [ع] (فُ) پوپل: درختی است از تیرهٔ نخل‌ها، در مناطق گرم مانند هندوستان می‌روید و بلندیش تا ۱۵ متر می‌رسد، ثمر آن در خوشه جا دارد مانند خوشهٔ خرما، چوبش سیاه‌رنگ است و در نجاری برای ساختن اشیاء ظریف بکار می‌رود.
- فوق** - [ع] (فُ) بالا، زبر، نقیض تحت.
- فوقانی** - ص.ن. [ع] (فُنِی) بالایی، زبرین، نقیض تحتانی.
- فولاد** - [ع] (فُ) «په» (pōlāt) فولاد: نگا. فولاد.
- فولکلور** - [فر] Folklore توده‌شناسی، علم به آداب و رسوم تودهٔ مردم و افسانه‌ها و تصنیف‌های عامیانه.
- فونوگراف** - [فر] Phonographe دستگاه ضبط صوت، دستگاهی که اصوات را روی نوار ضبط و بعد آنها را تکرار می‌کند.
- فهارس** - [ع] (فِر) جمع فهرس و فهرست.
- فهامت** - مص. [ع] «فهامة» (فَم) فهمیدن، درک کردن، دریافتن.
- فهامه** - ص. [ع] «فهامة» (فَهَم) بسیار دانا و چیزفهم، بسیار بافهم «تاء آن برای مبالغه است».
- فهد** - [ع] (فَه) یوز، یوزپلنگ، فهود و افهد «أَه» جمع.
- فهرس** - [ع] (فِر) معرب فهرست، فهرس جمع.
- فهرست** - [ع] (فِر) جدولی که در اول

فهم ۸۰۴ فیصل

فیروزه - ا. (ف.رُز) «په pirōzak» پیروزه: یکی از سنگ‌های قیمتی به رنگ آبی آسمانی که از معدن استخراج می‌شود، بیشتر نگین انگشتر می‌کنند.

فیزیسین - ا.ص. [فر] Physicien
فیزیکدان، عالم به علم فیزیک.

فیزیک - ا. [فر] Physique در یونانی به معنی طبیعت، طبیعی، مادی، جسمانی. علمی که در خصوص اجسام طبیعی بحث می‌کند، حکمت طبیعی.

فیزیوکرات - ص. [فر] Physiocrate
طرفدار فیزیوکراسی.

فیزیوکراسی - ا. [فر] Physiocratie
نظریه اقتصادی که طرفداران آن «فیزیوکرات‌ها» عقیده دارند ثروت حقیقی یا یگانه منبع ثروت کشور آب و زمین و محصولات کشاورزی است و سیم و زر ثروت حقیقی حساب نمی‌شود.

فیزیولوژی - ا. [فر] Physiologie علم وظایف اعضاء بدن جانداران، علمی که درباره طرز کار اعضاء و دستگاه‌های بدن جانوران و ارتباط آنها با یکدیگر بحث می‌کند.

فیزیولوژیست - ص. [فر] Physiologiste
اعضاء، عالم فیزیولوژی.

فیصل - ا.ص. [ع] (ف.ص) حاکم، قاضی
|| و نیز به معنی داوری بین حق و باطل. حکمی که بین حق و باطل را جدا کند. آنچه که بین دو چیز را جدا کند. شمشیر بران، فیاض جمع. فیصل دادن: حل و فصل کردن، امری یا

دفتر ترتیب می‌دهند و در آن نام حساب‌ها را ثبت می‌کنند. اوراقی که به اول یا آخر کتاب می‌افزایند و در آن فصول و ابواب یا خلاصه مطالب کتاب را می‌نویسند. نوشته یا دفتری که در آن اسامی کتاب‌ها یا چیزهای دیگر را درج کنند، به عربی نیز فهرست یا فهرس می‌گویند و جمع آن فهارس است.

فهم - مص. [ع] (فَه) دریافتن، درک کردن، دانستن || و نیز به معنی علم و دانش و قوه ادراک چیزی، افهام جمع.

فهماء - [ع] (فَه) جمع فهمیم.

فهماندن - مص.م. [ع] (ف.نَد) فهمانیدن: امری یا مطلبی را با ایماء و اشاره یا بیان و توضیح به کسی حالی کردن.

فهمیدن - مص.ل. [ع] (ف.م.د) درک کردن، دریافتن، پی بردن. فهمیده: دانا، بافهم.

فهمیم - ص. [ع] (فَه) بافهم، صاحب فهم، دانا، فهماء جمع.

فی - [ع] (ف) ظرف مکان و ظرف زمان به معنی در، درون.

فیاض - ص. [ع] (فَی) جوی یا چشمه پرآب || بسیار فیض‌دهنده، مرد بسیار بخشنده، جوانمرد.

فیبر - ا. [فر] Fibre تار، رشته، لیف، نسج، و یک قسم مقوای ضخیم که در نجاری به جای تخته نازک بکار می‌رود و از چوب‌های جنگلی ساخته می‌شود.

فیروز - ص. پیروز «نگا. پیروز».

فیروزج - ا. [ع] (ف.رُز) معرب فیروزه «نگا. فیروزه».

فیض..... ۸۰۵ فیوض

- دعوائی را خاتمه دادن، فیصله دادن هم می‌گویند.
- فیض** - مص. [ع] (فَ) بسیار شدن آب و روان گشتن آن، بسیار شدن || و به معنی بسیاری، کثرت. آب بسیار، چیز بسیار، کثیر || بخشش، جود، فیوض و افیاض جمع.
- فیلسوف** - ا.ص. [فر] Philosophe «مأخوذ از یونانی» دوستدار حکمت، حکمت دوست، حکیم، عالم به فلسفه، کسی که به فلسفه اشتغال دارد، در عربی فیلسوف «فَ.ل.سُ» می‌گویند و جمع آن فلاسفه است.
- فیله** - ا. [فر] Filet تور، دام، رشته، مارپیچ، میله. پشت ماز، پشت مازو، گوشتی که در دو طرف ستون فقرات گاو و گوسفند است و برای کباب کردن مرغوب‌تر است، راسته.
- فی مابین** - ق. [ع] (ف.ب) دربین، درمیان.
- فینال** - ا.ص. [فر] Final نهایی، آخری، فرجامی، پایان مسابقه یا آخرین مسابقه ورزشی.
- فی نفسه** - ق. [ع] (ف.ن.س.ه) به نفسه، درخودش، به خویش، به خودی خود.
- فینه** - ا. [ف.ن] کلاه ساده سفید یا سرخ‌رنگ که بعضی از مردم مصر بر سر می‌گذارند.
- فیوز** - ا. [انگلی] Fuse رشته نازک فلزی که در سر راه جریان برق قرار می‌دهند که هرگاه جریان برق از حد معین شدیدتر شود ذوب شود و جریان را قطع کند.
- فیوض** - [ع] (ف.ی) جمع فیض.

ق

قائد - ا.فا. [ع] (ء) جلودار، پیشوا، سردار، فرمانده سپاه، قواد «قَوَّ» و قادة «د» جمع. قادات جمع جمع.

قائل - ا.فا. [ع] (ء) گوینده، گوینده سخن، سخنگو.

قائم - ا.فا. [ع] (ء) ایستاده، پابرجا، پایدار، استوار، ثابت و برقرار.

قائم الزاویه - ا.مر. [ع] (ءمُ زَاوِي) راست گوشه، راست زاویه، شکلی که دارای زاویه قائمه باشد.

قائم مقام - ا.ص.مر. [ع] نایب و جانشین، کسی که در جای کس دیگر قرار گیرد و کارهای او را انجام بدهد.

قائمه - ا. [ع] «قائمة» (ءم) مؤنث قائم، قائمات و قوائم جمع. و هر يك از چهار دست و پای چهارپایان، قوائم جمع. و نیز به معنی قبضه یا دسته شمشیر «قائمة السيف». زاویه قائمه: زاویه‌ای که از عمود شدن خطی برخط دیگر پدید آید.

قاب - ا. [ع] مقدار، اندازه || و نیز نیمه‌ای از کمان مابین قبضه و گوشه آن. قاب قوسین: مقدار دو کمان. کنایه از قرب و نزدیکی.

قاب - ا. «مأخوذ از ترکی» بشقاب بزرگ لب تخت || و نیز به معنی نیام و غلاف چیزی مثل قاب عینک و چهارچوبه مانند چهارچوب عکس.

قاب - ا. «مأخوذ از کعب عربی» شتالنگ، استخوان پاشنه پا، بجول که با آن قمار می‌کنند.

قابض - ا.فا. [ع] (ب) گیرنده، در مشت گیرنده. تنگ‌کننده، درهم کشنده. در اصطلاح طب: دارویی که خشکی و یبوست در روده‌ها تولید کند.

قابض الارواح - ص.مر. [ع] (بِضْلُأ) قابض ارواح: گیرنده جان‌ها، جان‌گیر، جان‌ستان، ملك‌الموت، عزرائیل.

قابل - ا.فا. [ع] (ب) قبول‌کننده، پذیرنده، آماده برای قبول امری یا حالتی، سزاوار، شایسته.

قابلمه - ا. [ت] (لَم) ظرف بزرگ فلزی دردار که در آن خوراك می‌ریزند یا چیزی در آن پخته می‌کنند.

قابله - ا.فا. [ع] «قابله» (بَل) مؤنث قابل، زن شایسته || ماما، پازاچ، زنی که

قابلیت..... ۸۰۷ قاشق

- هنگام زاییدن زن آبستن بچه او را می‌گیرد، قوابل و قابلات جمع.
- قابلیت** - ا.مص. [ع] «قابلیة» (بِلِیِّ) شایستگی، سزاواری، آمادگی برای قبول امری یا حالتی.
- قاپو** - ا. [ت] در، دربزرگ، دروازه.
- قاپوچی** - ا.ص. [ت] دربان.
- قاپوق** - ا. [ت] قایق. قیق. قپاق. قباق. قبق: دار، دار اعدام.
- قاتق** - ا. [ت] (ت) نانخورش، چیزی که با نان بخورند مانند ماست و پنیر.
- قاتل** - ا.فا. [ع] (ت) کشنده، کسی که دیگری را بکشد، قتله جمع.
- قاتمه** - ا. [ع] (تَم) رشته، رشته پشمی ضخیم.
- قاچاق** - ا. [ت] تردستی، کاری که پنهانی و با تردستی انجام شود، خرید و فروش کالاهایی که در انحصار دولت و یا معامله آنها ممنوع باشد.
- قادات** - [ع] جمع الجمع قائد.
- قادح** - ا.فا. [ع] (د) قدح‌کننده، سرزنش‌کننده، بدگویی‌کننده، کسی که به دیگری بدگویی و سرزنش کند.
- قادر** - ص.فا. [ع] (د) با قدرت، توانا، نیرومند.
- قاذوره** - ا. [ع] «قاذورة» (ذُر) کارزشت، گناه فاحش. زنا || پلیدی، مردار، قاذورات جمع.
- قار** - ا. [ع] قیر، زفت، ماده غلیظ و سیاه‌رنگ که از نفت گرفته می‌شود و چیزی را در سیاهی به آن تشبیه می‌کنند. و نیز قار در ترکی به معنی برف است و چیزی را در سفیدی به آن تشبیه می‌کنند.
- قارب** - ا. [ع] (ر) قایق، کرجی، کشتی کوچک، قوارب جمع.
- قارچ** - ا. (ز) یکی از رستنی‌ها که ریشه و برگ و گل ندارد و فقط بدنه دارد، سبز رنگ نیست و ماده کلروفیل در آن وجود ندارد، شکلش چتری است و غالباً در جاهای مرطوب و یا در تنه درختان می‌روید. قارچ‌ها بر چند قسم هستند، معروف‌تر از همه قارچ خوردنی است که آن را دنبلان هم می‌گویند، يك قسم دیگر آن سمی و مهلك است.
- قاروره** - ا. [ع] «قارورة» (زُر) شیشه، شیشه شراب، ظرف شیشه‌ای.
- قاره** - ا. [ع] «قارة» (ز) بر، هر يك از قطعات پنجگانه عالم مانند قاره آسیا. قاره اروپا. قاره سیاه: افریقا.
- قاری** - ا.فا. [ع] «قاری» (ر) خواننده، خواننده قرآن یا کتاب یا روزنامه، قراء جمع.
- قازغان** - ا. [ت] (ز) قزغان. غازغان. غزغان. غزغن: پاتیل، دیگ بزرگ که در آن چیزی طبخ کنند.
- قاسم** - ا.فا. [ع] (س) قسمت‌کننده، بخش‌کننده.
- قاسی** - ص. [ع] (س) سخت‌دل، سنگدل، بی‌رحم، قساة «قُ» جمع.
- قاش** - ا. «مأخوذ از ترکی» برآمدگی جلوزین اسب، کوهه زین || يك قسمت بریده شده از خربزه یا هندوانه یا میوه دیگر که قاچ و کرچ هم می‌گویند. و نیز به معنی شکاف و تراك. قاش‌قاش: پاره‌پاره، تکه‌تکه، چاک‌چاک.
- قاشق** - ا. (ش) «مأخوذ از ترکی» آلتی چوبی یا فلزی که با آن شربت یا خوراك می‌خورند، چمچه.

قاصد ۸۰۸ قاصد

- قاصد** - ا.فا. [ع] (ص) قصدکننده، آهنگ کننده، نامه‌بر، پیک، چاپار، قواصد جمع.
- قاصر** - ا.فا. [ع] (ص) قصورکننده، کوتاهی‌کننده || کوتاه، نارسا.
- قاصف** - ا.فا. [ع] (ص) شکننده، باد شدید و تند که درختان را بشکند. رعد سخت‌غرنده، قواصف جمع.
- قاصی** - ا.فا. [ع] (ص) دور شونده || بعید، دور، اقصاء جمع.
- قاضی** - ا.فا. [ع] (ض) حکم‌کننده، روا کننده حاجت || حاکم شرع، دادرس، قضاة جمع.
- قاضی الحاجات** - ص.مر. [ع] (ضِلُّ) قاضی حاجات، برآورنده حاجت‌ها، برآورنده نیازها، یکی از نام‌ها و صفات باری تعالی.
- قاضی القضاة** - ص.مر. [ع] (ضِلُّقُ) رئیس قضاة، رئیس قاضیان، سردادور.
- قاطبه** - ا. [ع] «قاطبة» (طِبِّ) همه، همگی، تمام، جمیع.
- قاطر** - ا. [ط] «مأخوذ از ترکی» استر، حیوانی است که از جفت شدن خرتر با مادیان بوجود می‌آید، از خر بزرگ‌تر و از اسب کوچک‌تر است، برای سواری و بارکشی مخصوصاً در راه‌های سخت و کوهستانی بکار می‌رود، چمنا و سترهم گفته شده.
- قاطع** - ا.فا. [ع] (ط) قطع‌کننده، برنده || تین، بران، قطاع جمع. قاطع‌الطریق: قاطع طریق، راهزن.
- قاع** - ا. [ع] زمین پست و هموار که دور از کوه و پشته باشد، دشت، هامون، اقواع و قیعان جمع.
- قاعد** - ا.فا. [ع] (ع) نشیننده، نشسته || زنی که از شوهر و فرزند بازمانده و بچه نیاورد، قعود جمع.
- قاعده** - ا.فا. [ع] «قاعدة» (عَد) مؤنث قاعد || بنیان، اساس، پایه، اصل، قانون || پایتخت یا بزرگ‌ترین شهر يك کشور، قواعد جمع.
- قاعه** - ا. [ع] «قاعة» (ع) ساحت خانه، گشادگی و فضای خانه، قاعات جمع.
- قاف** - ا. نام کوه افسانه‌ای که سیمرغ برفراز آن آشیانه داشته، بعضی آن را مخفف قفقاز و بعضی با کلمه پهلوی Kof به معنی کوه هم‌ریشه دانسته‌اند.
- قافل** - ا.فا. [ع] (ف) بازگردنده، بازگردنده از سفر، قفال «قُف» و قافله جمع.
- قافله** - ا.فا. [ع] «قافلة» (فَل) مؤنث قافل. کاروان، گروهی از مردم که باهم به سفر بروند یا باهم از سفر برگردند، قوافل جمع.
- قافیه** - ا. [ع] «قافية» (فِی) پشت کردن، پس کردن، آخر چیزی. و حرف یا کلمه آخر بیت یعنی حرفی که در آخر هر بیت باید آورده شود.
- قاق** - ا.ص. [ع] مرد احمق و سبک‌روح. مرد بلندقد و باریک و لاغر. در فارسی به معنی خشک و ترد نیز می‌گویند مثل نان قاق یعنی نان خشک. و در اصطلاح قباب‌بازی: کسی که دست آخر و بعد از سایر بازیکنان باید بازی کند، مقابل دیم.
- قاقله** - ا. [ع] «قائلة» (قُلُّ) هل «نگاهل».
- قاقم** - ا. [ع] (قُ) جانور کوچکی است شبیه به سنجاب، جانوران کوچک را شکار می‌کند، پوستش نرم و سفید و

قال ۸۰۹ قبح

و نیز به معنی دستورها و مقررات و احکامی که از طرف دولت و مجلس شورای ملی برای حفظ انتظامات و اداره کردن امور جامعه وضع شود، قوانین جمع || و نیز قانون: نام یکی از آلات موسیقی است شبیه به سنتور که خرك‌های متعدد دارد و با انگشتان دست نواخته می‌شود.

قانون‌گذار - ص.فا. [ع.فا] قانون گذارنده، آنکه قانون وضع کند، مقنن.

قاورد - ا. (ق) نوعی از حلوا.

قاووت - ا. (ق) قاوت: «مأخوذ از ترکی» آرد نخودچی که با قهوه و شکر یا قند کوبیده مخلوط می‌کنند و بیشتر در سوگواری‌ها می‌خورند.

قاهر - ا.فا. [ع] (ه) چیره شونده، مقهور کننده || چیره، غالب، زبردست، شامخ، بلند و مرتفع، قواهر جمع.

قایق - ا. (ی) «مأخوذ از ترکی» کشتی کوچک پارویی یا موتوری، کرجی، زورق.

قبا - ا. [ع] (ق) نوعی لباس بلند مردانه، اقبیه جمع.

قبائح - [ع] (ق) قبایح، جمع قبیحه.

قبائل - [ع] (ق) قبایل، جمع قبيله.

قباح - [ع] (ق) جمع قبیح و قبیحه.

قباحت - ص. [ع] «قباحه» (ق) زشت شدن || زشتی، زشتی در قول یا فعل یا صورت.

قبال - ا. [ع] (ق) مقابل، برابر.

قباله - ا. [ع] «قبالة» (ق) نوشته یا سندی که به موجب آن کسی چیزی را بر ذمه بگیرد، سند عقد معامله یا نکاح.

قرب - [ع] (ق) جمع قبه.

قبح - ص. [ع] (ق) زشت شدن ||

گرانبها تر از پوست سنجاب است.

قال - مص. [ع] گفتن، سخن گفتن || گفتگو، گفتار || ابتداء در سخن یا سؤال || و نیز به معنی گوینده. قال وقیل: گفتگوی مردم، گفتگوی درهم و برهم. قال مقال - قال و مقال: گفتگو، هیاهو.

قالب - ا. [ع] (ل یا ل) ظرفی که در آن فلز گداخته یا چیز دیگر می‌ریزند تا به شکل و اندازه آن درآید. تکه چوب تراشیده به اندازه پای انسان که درون کفش می‌گذارند. و نیز به معنی جسم و تن و بدن، در فارسی کالبد و کالب هم می‌گویند، قوالب جمع.

قالپاق - ا. [ت] (ل) قلیاق: کلاه پوستی || صفحه فلزی گرد که در چرخ اتومبیل بر روی پیچ و مهره‌های چرخ نصب می‌کنند.

قالوس - ا. (ل) قالوسی: نام نوایی از موسیقی قدیم ایرانی.

قالی - ا. (ل) قالین: «مأخوذ از ترکی» فرش بزرگ پرزدار که با نخ و پشم به رنگ‌ها و نقشه‌های مختلف بافته می‌شود.

قامت - ا. [ع] «قامة» (م) قد، اندام، بلندی تنه آدمی، قامات جمع.

قاموس - ا. [ع] (م) دریا، میانه دریا، دریای عظیم، قوامیس جمع. و نیز قاموس: نام کتاب لغت عربی تألیف فیروزآبادی است که معاصر امیر تیمور بوده، و امروزه هر کتاب لغتی را قاموس می‌گویند.

قانع - ا.فا. [ع] (ن) قناعت‌کننده، راضی و خشنود به قسمت و بهره خود.

قانون - ا. [ع] (ن) اصل و مقیاس چیزی.

قبر..... ۱۰۸ قحبه

- زشتی، ضد حسن.
قبر - ا. [ع] (قَبُّ) گور، جایی که مرده را دفن کنند، قبور جمع.
قبراق - ص. [ت] چابک، چست و چالاک.
قبرقه - ا. (قِرْقُ یا قَبِّق) قبرغه: «مأخوذ از ترکی» پهلو، استخوان پهلو، دنده. شش قبرقه: دشنامی است به غلامان و کنیزان سیاه پوست.
قبره - ا. [ع] «قبره» (قُبَّ رَ) چکاوک، جل، قنبره هم می‌گویند، قبر «قُبَّ» و قبر «قُبَّ» و قنابر جمع.
قبس - ا. [ع] (قَبِّ) شعله و پاره آتش، پاره آتش که از آتش بزرگ گرفته شود.
قبض - مص. [ع] (قَبُّ) گرفتن، به دست گرفتن || تنگ کردن || گرفتگی، خلاف بسط.
قبضه - ا. [ع] «قبضة» (قَبْض) يك مشت، يك مشت از چیزی، به مشت گرفته، مقدار يك كف دست. و نیز به معنی دسته شمشیر.
قبل - ا. [ع] (قَبُّ) پیش، نقیض بعد.
قبل - ا. [ع] (قَبِّ) جانب، طرف، نزد || و نیز به معنی طاقت و قدرت.
قبل - ا. [ع] (قُبُّ) روبرو، پیش، جلو، اندام پیش، نقیض دبر.
قبل منقل - ا. مر. (قُبْلَمَق) اسباب و اثاث و لوازم پخت‌وپز که برستور بار کنند و به جایی ببرند.
قبله - ا. [ع] «قبلة» (قِل) آنچه پیش روی گیرند، جهت، سمت، سمتی که هنگام نماز گزاردن به آن رو می‌کنند، کعبه، خانه مکه.
قبور - [ع] (قُبُّ) جمع قبر.
- قبولاندن** - مص.م. [ع.فا] (قَبُّ.نَد) قبولانیدن: وادار به قبول کردن، کسی را به پذیرفتن امری یا چیزی وادار ساختن.
قبه - ا. [ع] «قبه» (قُبَّ) بنایی که سقف آن گرد و برآمده باشد، قباب و قباب جمع. قبه خضراء: کنایه از آسمان، قبه زبرجدی و قبه مینا هم می‌گویند.
قبيح - ص. [ع] (قَبِّ) زشت، ناپسند، قباح «ق» جمع.
قبيحه - ص. [ع] «قبيحة» (قَبِّح) مؤنث قبيح، قباح و قباح جمع.
قبیل - ا. [ع] (قَبِّ) جماعت، گروه || و نیز ضامن، کفیل، پذیرفتار.
قبیله - ا. [ع] «قبيلة» (قَبِّل) طایفه، گروه، گروهی از فرزندان يك پدر، قبائل جمع.
قپان - ا. (ق) ترازوی بزرگ يك پله مخصوص وزن کردن بارهای سنگین.
قتال - مص. [ع] (ق) جنگیدن و کشتن، جنگ کردن || کارزار، پیکار.
قتال - ص. [ع] (قَتَّ) بسیار کشنده.
قتل - مص. [ع] (ق) کشتن.
قتلاء - [ع] (قُتَّ) جمع قتل.
قتله - [ع] «قتلة» (قَتَلَ) جمع قاتل.
قتلی - [ع] (قَلا) جمع قتل.
قتیل - ص. [ع] (قَتَّ) مقتول، کشته شده «برای مذکر و مؤنث هردو» قتلاء و قتلی و قتالی جمع.
قچاق - ص. (قُچَّ) «مأخوذ از ترکی مغولی» چاق و پرزور، با قدرت.
قحبه - ص. [ع] «قحبة» (قَبِّ) مؤنث قحب، عجون، پیرزن، گنده‌پیر || فاجره، زن بدکار، روسپی، قحاب

قحط..... ۸۱۱ قدیمه

- جمع.**
قحط - مص. [ع] (قَحْ) بازایستادن باران || خشکسالی، نایابی خواربار، در فارسی قحطی هم می‌گویند.
- قحف** - ا. [ع] (قَحْ) استخوان بالای مغزسر، استخوانی که از جمجمه جدا شود، کاسه سر، آهیانه || کاسه چوبی.
- قد** - مص. [ع] (قَدَّ) شکافتن، دونیمه کردن چیزی به درازی.
- قد** - ا. [ع] (قَدَّ) اندازه، درازا، قامت، بالا، برز، قداد «ق» و قدود «قُ» جمع.
- قداست** - ا. مص. [ع] «قداسة» (قَس) طهارت، پاکی.
- قدام** - ا. [ع] (قُدَّ) جلو، پیش || و کسی که در شرف و منزلت نسبت به دیگران پیشی و برتری داشته باشد.
- قدح** - ا. [ع] (قَدَّ) ظرفی که در آن چیزی بیاشامند، ساغر، پیاله، در فارسی کاسه بزرگ را می‌گویند، اقداح جمع.
- قدح** - مص. [ع] (قَدَّ) عیب کردن، طعن کردن در نسب کسی || عیبجویی.
- قدر** - مص. [ع] (قَدَّ) اندازه کردن، اندازه کردن چیزی || و نیز به معنی اندازه، اندازه چیزی، برابر، ارزش || و به معنی طاقت، قوه، توانایی، توانگری، حرمت و وقار، اقدار جمع.
- قدر** - ا. [ع] (قَدَّ) اندازه، اندازه چیزی || طاقت، قوه، نیرو، توانایی || فرمان الهی، سرنوشت و آنچه که خداوند برای بندگان خود مقدر نموده، اقدار جمع.
- قدرت** - مص. [ع] «قدرة» (قُر) توانستن، توانایی داشتن || توانایی
- قدر قدرت** - ص. مر. (قَدْرُقُور) قادر و توانا، آنکه قدرتی برابر قدرت قضا و قدر دارد.
- قدس** - مص. [ع] (قُدَّ) پاک شدن، پاک و منزه بودن || پاکی.
- قدك** - ا. [ع] (قَدَّ) جامه کرباسی رنگ کرده، کرباس که آن را آبی یا نیلی رنگ کرده باشند.
- قدم** - ا. [ع] (قَدَّ) پا، اندازه پا از سرانگشت تا پاشنه، گام، اقدام جمع.
- قدم** - ا. [ع] (قَدَّ) سابقه در امری. دیرینگی، ضد حدوث.
- قدماء** - [ع] (قُدَّ) جمع قدیم.
- قدمت** - ا. مص. [ع] «قدمة» (قَم) جرأت، دلیری || پیشی، دیرینگی.
- قدوس** - ص. [ع] (قُدَّ) پاک و منزه از هر عیب و نقص، یکی از نام‌های باری تعالی. قدوسی: منسوب به قدوس، ملکوتی.
- قدوم** - مص. [ع] (قُدَّ) باز آمدن، آمدن از جایی، از سفر برگشتن.
- قدوه** - ا. ص. [ع] «قدوة» (قُدَّو) پیشوا، کسی که به او اقتدا کنند، شخصی که از او پیروی کنند.
- قدید** - ا. [ع] (قَدَّ) گوشت خشک کرده و نمک سود، گوشت خشک کرده گاو یا گوسفند یا ماهی به هر طریق که خشک کنند و نگاهدارند.
- قدیر** - ص. [ع] (قَدَّ) دارای قدرت، توانا. یکی از نام‌های باری تعالی.
- قدیس** - ص. [ع] (قَدَّ) پاک و منزه، بسیار پارسا و مؤمن.
- قدیم** - ص. [ع] (قَدَّ) پیشین، دیرین، دیرینه، قدماء جمع.
- قدیمه** - ص. [ع] «قدیمة» (قَدِم) مؤنث

قدر ۸۱۲ قربان

قدیم، قدیمات و قداائم جمع.
قدر - ا. [ع] (قَدْر) چرك، پليدى، غايط،
 اقدار و مقادر جمع.
قذر - ص. [ع] (قَذِر) پليدى، پلشت،
 چركين، ضد نظيف.
قراء - ص. [ع] (قَرَّ) خوش خوان، آنكه
 قرآن را خوب و خوش بخواند. قرایی:
 قرائت قرآن، قرآن خوانی.
قراء - [ع] (قُرَّ) جمع قاریء به معنی
 قرآن خوان و ناسك و عابد.
قرائت - مص. [ع] «قراءة» (قِءِ)
 خواندن، خواندن قرآن یا کتاب.
قرايح - [ع] (قِءِ) جمع قریحه.
قراين - [ع] (قِءِ) جمع قرینه.
قرابادين - ا. (قِءِ) «مأخوذ از یونانی»
 علم به خواص ادویه و گیاههای
 دارویی.
قرابت - ا. مص. [ع] «قرابة» (قِءِ)
 نزدیکی، خویشی، خویشاوندی.
قرايين - ا. (قِءِ) قرايينه: [فر]
 Carabine نوعی تفنگ کوتاه شکاری
 سرپر.
قراو - مص. [ع] (قِءِ) جاگرفتن، آرام
 گرفتن، پابرجا شدن در جایی ||
 آرامش، آسودگی، پایداری || رأی و
 حکمی که درباره مسئله یا امری
 صادر شود. || به معنی عهد و پیمان
 هم می گویند.
قراضه - ا. [ع] «قراضة» (قِءِ)
 ریزه های فلز که هنگام بریدن یا
 تراشیدن آن می ریزد، هر چیز فلزی
 شکسته و خرده ریزه.
قراقروت - ا. مر. [ت] (قِءِ) قره قروت:
 كَشَك سیاه، ترف.
قراطمه - ا. خ. [ع] (قِءِ) قرمطیان:
 فرقه ای از اسماعیلیه پیرو حمدان بن
 اشعث ملقب به قرمط، واحدش
 قرمطی.
قرآن - ا. [ع] (قُرْ) کتاب آسمانی
 مسلمانان که شامل ۶۶۰۰ آیه و صد و
 چهارده سوره است، هشتاد و دو
 سوره آن درمکه نازل شده و به
 سوره های مکی معروف می باشد،
 سی و دو سوره هم در مدینه نازل شده
 و آنها را سوره های مدنی می گویند.
قران - مص. [ع] (قِءِ) بهم پیوستن، بهم
 نزدیک شدن، نزدیک شدن دو چیز به
 یکدیگر. قران سعدین: در اصطلاح
 قدماء نزدیک شدن دو سیاره سعد
 مانند مشتری و زهره در يك برج. قران
 نحسین: نزدیک شدن دو سیاره نحس
 زحل و مریخ در يك برج. و نیز قران در
 فارسی واحد پول ایران را گفته اند که
 در عهد قاجاریه مسكوك نقره و به
 وزن ۲۴ نخود بوده، اکنون ریال
 می گویند.
قراول - ا. [ت] (قِءِ) نگاهبان، دیدبان،
 سربازی که در جایی برای كَشِك و
 نگاهبانی گماشته شود.
قراء - ا. [ع] (قُرَّ) وقت || و نیز به معنی
 قافیه، اقراء جمع.
قرب - مص. [ع] (قُرَّ) نزدیک شدن ||
 نزدیکی، خلاف بعد.
قربان - مص. [ع] (قُرَّ) نزدیک شدن || و
 هر چیزی که بوسیله آن بسوی
 خداوند تقرب پیدا کنند، آنچه که در راه
 خدا تصدق کنند مثل گاو و گوسفند و
 شتر که بکشند و گوشت آن را بخش
 کنند، قرايين جمع. در فارسی قربانی
 هم می گویند.

قربان..... ۸۱۳ قربان..... قرن

قربان - ا. [ع] (قُرْبَان) ظرفی که نزدیک است پرشود، هر ظرفی که نزدیک پری رسیده باشد، قراب «ق» جمع. و نیز قربان: در فارسی به معنی کماندان گفته شده و آن جعبه‌ای بوده که کمان را در آن می‌گذاشته‌اند.

قربت - ا. مص. [ع] «قربة» (قُوب) نزدیکی، نزدیکی در مکان و منزلت، و آنچه موجب تقرب به خدا گردد از طاعت و عبادت و کارهای نیکو.

قربوس - ا. [ع] (قَرَبُ) کوهه زین، برآمدگی جلو و عقب زین، قرابیس جمع.

قوة - مص. [ع] (قُرَّة) خنک شدن یا روشن شدن چشم، خشک شدن اشک چشم و علامت سرور و شادی پیدا شدن در آن. قره‌العین: آنچه که مایه سرور و شادی یا روشنایی چشم شود، نور دیده.

قوح - ا. [ع] (قُرُ) زخم، آبله که چرك و فساد در آن پیدا شود، قروح جمع.

قوحه - ا. [ع] «قرحة» (ق یا قُوح) زخم، ریش، جراحت، آبله.

قود - ا. [ع] (قِرُ) بوزینه، میمون نر، اقراد و قرود و قرد «قِر» و قردة «قِرَد» جمع.

قوده - ا. [ع] «قردة» (قِرَد) بوزینه ماده، قرد «قِر» جمع.

قرشی - ص. ن. [ع] (قُرَشِي) قریشی: منسوب به قریش، از قبيلة قریش.

قرص - ا. [ع] (قُرْ) کلیچه، گرده، گرده نان، هر چیز گرد مانند گردی که از خورشید یا ماه به نظر می‌رسد.

قرشینی یا دارویی که آن را مستدیر و به شکل تکه درست کنند، اقراص و

قراص «ق» جمع. در فارسی به معنی محکم و سفت نیز می‌گویند.

قرصه - ا. [ع] «قرصة» (قُرْص) گرده، کلیچه، گرده نان.

قرض - ا. [ع] (قُرْ) وام، قروض جمع. قرض الحسنه: وام نیکو، وام بدون ربح.

قرطاس - ا. [ع] (ق) کاغذ، قرطیس جمع. **قرع وانبیق** - ا. مر. [ع] (قُرْع. اَب) دستگاهی است برای تقطیر مایعات و گرفتن گلاب و عرق و مایعات دیگر.

قرعه - ا. [ع] «قرعة» (قُرْع) یکبار کوفتن، یکبار زدن.

قرعه - ا. [ع] «قرعة» (قُرْع) سهم و نصیب، تکه کاغذ یا چیز دیگر که بوسیله آن سهم و نصیب کسی را معین کنند، پشک.

قرق - ا. [ت] (قُرْ) منع و بازداشت، ممانعت از ورود به جایی. جایی که اختصاص به عده معینی داشته باشد و دیگران از ورود به آنجا ممنوع باشند.

قراقول - ا. [ت] (قُرْ) نگا. تذرو. **قرمز** - ا. [ع] (قُرْم) رنگ سرخ. **قرموت** - ا. (قُرْم) «مأخوذ از ترکی» خوراک اسب، مخلوط کاه و یونجه و جو که به اسب بدهند.

قرمه - ا. (قُرْم) «مأخوذ از ترکی» گوشت ریز کرده که آن را تف بدهند و نگاهدارند یا از آن خوراک درست کنند، در ترکی قاورمه «و» می‌گویند.

قرن - ا. [ع] (قُرْ) وقت و زمان، پاره‌ای از زمان، يك دوره صدساله، سده، قرون جمع.

قرن - ا. [ع] (قُرْ) سرون، شاخ، شاخ

قربان - ا. [ع] (قُرْبَان) ظرفی که نزدیک است پرشود، هر ظرفی که نزدیک پری رسیده باشد، قراب «ق» جمع. و نیز قربان: در فارسی به معنی کماندان گفته شده و آن جعبه‌ای بوده که کمان را در آن می‌گذاشته‌اند.

قربت - ا. مص. [ع] «قربة» (قُوب) نزدیکی، نزدیکی در مکان و منزلت، و آنچه موجب تقرب به خدا گردد از طاعت و عبادت و کارهای نیکو.

قربوس - ا. [ع] (قَرَبُ) کوهه زین، برآمدگی جلو و عقب زین، قرابیس جمع.

قوة - مص. [ع] (قُرَّة) خنک شدن یا روشن شدن چشم، خشک شدن اشک چشم و علامت سرور و شادی پیدا شدن در آن. قره‌العین: آنچه که مایه سرور و شادی یا روشنایی چشم شود، نور دیده.

قوح - ا. [ع] (قُرُ) زخم، آبله که چرك و فساد در آن پیدا شود، قروح جمع.

قوحه - ا. [ع] «قرحة» (ق یا قُوح) زخم، ریش، جراحت، آبله.

قود - ا. [ع] (قِرُ) بوزینه، میمون نر، اقراد و قرود و قرد «قِر» و قردة «قِرَد» جمع.

قوده - ا. [ع] «قردة» (قِرَد) بوزینه ماده، قرد «قِر» جمع.

قرشی - ص. ن. [ع] (قُرَشِي) قریشی: منسوب به قریش، از قبيلة قریش.

قرص - ا. [ع] (قُرْ) کلیچه، گرده، گرده نان، هر چیز گرد مانند گردی که از خورشید یا ماه به نظر می‌رسد.

قرشینی یا دارویی که آن را مستدیر و به شکل تکه درست کنند، اقراص و

قراص «ق» جمع. در فارسی به معنی محکم و سفت نیز می‌گویند.

قرصه - ا. [ع] «قرصة» (قُرْص) گرده، کلیچه، گرده نان.

قرض - ا. [ع] (قُرْ) وام، قروض جمع. قرض الحسنه: وام نیکو، وام بدون ربح.

قرطاس - ا. [ع] (ق) کاغذ، قرطیس جمع. **قرع وانبیق** - ا. مر. [ع] (قُرْع. اَب) دستگاهی است برای تقطیر مایعات و گرفتن گلاب و عرق و مایعات دیگر.

قرعه - ا. [ع] «قرعة» (قُرْع) یکبار کوفتن، یکبار زدن.

قرعه - ا. [ع] «قرعة» (قُرْع) سهم و نصیب، تکه کاغذ یا چیز دیگر که بوسیله آن سهم و نصیب کسی را معین کنند، پشک.

قرق - ا. [ت] (قُرْ) منع و بازداشت، ممانعت از ورود به جایی. جایی که اختصاص به عده معینی داشته باشد و دیگران از ورود به آنجا ممنوع باشند.

قراقول - ا. [ت] (قُرْ) نگا. تذرو. **قرمز** - ا. [ع] (قُرْم) رنگ سرخ. **قرموت** - ا. (قُرْم) «مأخوذ از ترکی» خوراک اسب، مخلوط کاه و یونجه و جو که به اسب بدهند.

قرمه - ا. (قُرْم) «مأخوذ از ترکی» گوشت ریز کرده که آن را تف بدهند و نگاهدارند یا از آن خوراک درست کنند، در ترکی قاورمه «و» می‌گویند.

قرن - ا. [ع] (قُرْ) وقت و زمان، پاره‌ای از زمان، يك دوره صدساله، سده، قرون جمع.

قرن - ا. [ع] (قُرْ) سرون، شاخ، شاخ

قرن.....۸۱۴.....قزاق

- گاو و گوسفند و مانند آنها.** دستة موی بافته شده، گیسوی زنان.
- قرن - ا.خ.** [ع] (قَرَر) نام محلی یا نام قبیله‌ای از عرب که اوپس قرن یا قرنی منسوب به آن است.
- قرن - ا.** [ع] (قَرَر) کفو، نظیر، مانند، همانند، اقران جمع.
- قرنی - ا.** [ع] (قَرَبَا) سوسک، حشره‌ای سیاه که پاهای دراز دارد.
- قرنطین - ا.** (قَرَطِ) قرنطینه «فر. Quarantaine» ایستگاه بهداشتی، محلی در مرز کشور که مسافران را در آنجا معاینه یا بر ضد امراض واگیر مایه کوبی می‌کنند.
- قرنفل - ا.** [ع] (قَرَفُ) قرنفول: «مأخوذ از یونانی» گیاهی است از دستة میخک‌ها، بوته‌اش کوتاه و دارای برگ‌های دراز، گل‌های صورتی و دارای پنج گلبرگ، از گل‌های زینتی است و آن را در باغچه‌ها می‌کارند. ثمر درخت میخک را هم می‌گویند «نگا. میخک».
- قرنیز - ا.** (قَرِن) «مأخوذ از کلمة قرناس عربی» پیش‌آمدگی باریک بالای دروپنجره شبیه حاشیه یا سایبان که از آجر یا سیمان می‌سازند.
- قرنیه - ا.** [ع] (قَرْنِيَّ) بخشی از پرده صلبیه که در جلو چشم قرار دارد و کاملاً شفاف است و نور را به سهولت از خود عبور می‌دهد.
- قروت - ا.** (قُرُ) «مأخوذ از ترکی» کشک، پینو، رخبین، در ترکی قوروت می‌گویند.
- قروح - [ع]** (قُرُ) جمع قرح.
- قروض - [ع]** (قُرُ) جمع قرض.
- قرون - [ع]** (قُرُ) جمع قرن.
- قروی - ص.ن.** [ع] (قَرَوِي) منسوب به قریه، ساکن قریه.
- قره - ص.** [ت] (قَرَر) قرا: سیاه.
- قره کهر - ص.مر.** [ت] (قَرَكَه) اسبی که به رنگ قهوه‌ای سیر باشد.
- قره نی - ا.مر.** [ت.فا] (قَرَن) نی سیاه، یکی از آلات موسیقی شبیه به نی که از چوب و فلز ساخته می‌شود.
- قروی - [ع]** (قُرَا) جمع قریه.
- قریب - ص.** [ع] (قَرِب) نزدیک، خلاف بعید. و نیز به معنی خویش، خویشاوند، اقرباء جمع.
- قریحه - ا.** [ع] «قریحة» (قَرِح) اول هر چیز || و به معنی طبع، ذوق، ادراک و قدرت طبیعی در گفتن شعر و کتابت، قرائح جمع.
- قرین - ص.** [ع] (قَرِر) نزدیک، همدم، همسر، یار، مصاحب، قراء جمع.
- قرینه - ص.** [ع] «قرینه» (قَرِن) مؤنث قرین، زوجه || و نیز به معنی علامت و نشانه و چیزی که برای انسان مانند دلیل باشد برای پی بردن به امری یا رسیدن به مراد و مقصد، قرائن جمع.
- قریه - ا.** [ع] «قریة» (قَرِيَّ) ده، روستا، آبادی بزرگ که دارای خانه‌های بسیار و مزارع باشد، قری جمع.
- قر - ا.** [ع] (قَرَر) معرب کَر، ابریشم خام، ابریشم نتابیده، قزوز جمع.
- قزاق - (قَرَر)** «فر. Cosaque» نام قدیم سربازان روس که کلاه پوست بزرگ و قبای بلند می‌پوشیدند. در ایران هم سابقاً سربازانی را که لباسشان شبیه به لباس سربازان روس بود قزاق می‌گفتند.

قزاکند..... ۸۱۵ قشو

- قزاکند** - ا.مر. [ق.گ] قزاکند. کزآکند. قزاعند: خفتان، جامه جنگ، جامه ای که با ابریشم خام آکنده باشند.
- قزل** - ص. [ت] [ق.ز] سرخ به معنی طلا و رنگ طلایی نیز گفته شده.
- قزل آلا** - ا.مر. [ت.فا] [ق.ز] نوعی ماهی کوچک که بدنش خال‌های سرخ‌رنگ دارد و گوشتش بسیار لذیذ است، در آب‌های شیرین زندگی می‌کند.
- قزلباش** - ا.مر. [ت] [ق.ز] سرخ سر، قسمتی از سپاه شاه اسماعیل اول که از طرفداران مذهب شیعه و حامیان سلطنت صفوی تشکیل شده بود و به مناسبت کلاه سرخ‌رنگی که بر سر می‌گذاشتند آنها را قزلباش می‌نامیدند.
- قزن قفلی** - ا.مر. [ت.ع] [ق.ز.ق] قلاب نر و ماده که مانند تکمه به جلو لباس می‌دوزند.
- قسام** - ص. [ع] [ق.س] بسیار قسمت کننده، بسیار بخش‌کننده و بهره‌دهنده.
- قساوت** - مص. [ع] «قساوة» [ق.و] سخت شدن، سخت دل شدن || سنگدلی.
- قسر** - مص. [ع] [ق.س] کسی را به زور و ستم به کاری واداشتن، مقهور ساختن. قسری: جبری، اجباری.
- قسط** - ا. [ع] [ق] عدل، داد || حصه، نصیب || مقدار، میزان || و یک قسمت از وامی که به چند قسمت تقسیم شده باشد و هر قسمت را در مدت معین بپردازند، اقساط جمع.
- قسطاس** - ا. [ع] [ق.یا.ق] میزان، ترازو.
- قسم** - ا. [ع] [ق.س] بخش، بهره، نصیب، جزیی از یک چیز قسمت شده، اقسام جمع.
- قسم** - ا. [ع] [ق.س] سوگند، اقسام جمع.
- قسمت** - ا. [ع] «قسمة» [ق.م] نصیب، بهره، جزء، بخش، قسم «قس» جمع.
- قسوت** - مص. [ع] «قسوة» [ق.و] سخت شدن، سخت دل شدن || سنگدلی.
- قسی** - ص. [ع] [ق.س.ی] سخت، شدید، سخت دل. قسی القلب: سخت دل.
- قسیس** - ا. [ع] [ق.س.ی] مرد روحانی مسیحی، کشیش، قسیسون و قساوسه جمع.
- قسیم** - ا.ص. [ع] [ق.س] نصیب، بهره، بخش، پاره‌ای از یک چیز قسمت شده || و نیز به معنی تقسیم‌کننده، بخش‌کننده || شخص خوبروی، جمیل.
- قشر** - ا. [ع] [ق] پوست، پوسته، پوست و پوشش چیزی، قشور جمع. قشری: مربوط و منسوب به قشر، پوستی || کسی که به ظاهر احکام دین توجه دارد و به باطن امر توجه نکند و تأویل و قیاس را در امر دین روا ندارد.
- قشطه** - ا. [ع] «قشطه» [ق.ط] سرشیر، قیماق، قشده «ق» هم می‌گویند.
- قشعیره** - ا. [ع] «قشعیره» [ق.ش.ر.ر] لرز، لرزه، تغییر حالت پوست بدن و جمع شدن آن و راست شدن موهای بدن از شدت سرما یا علت دیگر.
- قشلاق** - ا. [ت] [ق] گرمسیر، سرزمین گرم که مردم چادرنشین زمستان را در آنجا بسر ببرند، ضد ییلاق.
- قشنگ** - ص. [ق.ش] خوشگل، زیبا، خوشنما.
- قشو** - ا. [ع] [ق.ش] «مأخوذ از ترکی» آلت

قشون..... ۸۱۶قصیل

شاخه به یکی از ریتین اتصال پیدا کرده و یکی از مجاری تنفس است، در فارسی آن را نای و هر یک از شاخه‌هایش را نایژه می‌گویند.

قصد - مص. [ع] (قُض) میانه راه رفتن، آهنگ کردن || آهنگ، عزم.

قصر - مص. [ع] (قُض) کوتاه کردن، بازداشتن || نماز چهار رکعتی را دو رکعت خواندن در سفر.

قصر - ا. [ع] (قُض) کاخ، کوشک، قصور جمع.

قصص - [ع] (قُض) جمع قصه.

قصعه - ا. [ع] «قصعة» (ق.ع) بشقاب بزرگ، کاسه.

قصور - مص. [ع] (قُض) از کاری بازایستادن، وا گذاشتن کاری از روی عجز و درماندگی، کوتاهی کردن.

قصور - [ع] (قُض) جمع قصر.

قصورى - ص. [ع] (قُ.وا) مؤنث اقصی به معنی دورتر، دورترین.

قصه - ا. [ع] «قصه» (قُض) خبر، حدیث، حکایت، داستان، قصص جمع.

قصی - ص. [ع] (قُصی) بعید، دور، اقصاء جمع.

قصیده - ا. [ع] «قصیده» (قُص.د) چکامه، نوعی از شعر که بیشتر در وعظ و حکمت یا حماسه یا در مدح یا ذم کسی یا چیزی می‌گویند و دو مصراع بیت اول آن با مصراع‌های دوم سایر ابیات دارای یک قافیه و تعداد آن از شانزده بیت بیشتر است، قصید و قصائد جمع.

قصیر - ص. [ع] (قُص) کوتاه، خلاف طویل، قصار و قصراء جمع.

قصیل - ا. [ع] (قُص) آنچه سبز بریده

فلزی دنداندار شبیه شانه که به بدن چهارپایان می‌کشند تا چرك و كثافت پوست بدن آنها پاک شود.

قشون - ا. [ت] (قُش) قشون: ارتش، مجموع سپاهیان یک کشور.

قص - ا. [ع] (قُص) سینه، استخوان سینه، استخوان مسطح که در جلو سینه انسان قرار دارد.

قصائد - [ع] (ق.ع) جمع قصیده.

قصاب - ا.ص. [ع] (قُص) کسی که گاو و گوسفند می‌کشد و گوشت آنها را می‌فروشد، گوشت‌فروش.

قصار - [ع] (ق) جمع قصیر.

قصار - ا.ص. [ع] (قُص) کسی که جامه‌ها را بشوید و سفید کند، گازر.

قصاص - مص. [ع] (ق) سزادادن برگناه و کاربرد برابر آنچه که مرتکب شده، کشنده کسی را کشتن || جزا، مکافات، مجازات قاتل یا ضارب.

قصب - ا. [ع] (قُص) نی، و هرگیاهی که ساقه آن مانند نی میان تهی باشد || و نیز به معنی استخوان ساق دست یا پا || نای || مروارید آبدار || و نوعی پارچه ظریف که در قدیم از کتان می‌بافته‌اند.

قصبات - [ع] (قُص) جمع قصبه.

قصبه - ا. [ع] «قصبه» (قُص.ب) دهستان، آبادی بزرگ که از چند ده و دهکده تشکیل شده باشد، شهرک.

قصبه - ا. [ع] «قصبه» (قُص.ب) واحد قصب، یک نی.

قصبه الریه - ا.مر. [ع] «قصبه الریه» (قُص.ب.تُرری) لوله غضروفی در بدن انسان که از حلقوم و ناحیه گردن پایین رفته و بعد دو شاخه شده و هر

قضاء..... ۱۷ قطران

قطاع - [ع] (قُطَّ) جمع قاطع به معنی برنده. قطاع الطريق: قطاع طریق، راهزنان.

قطب - ا. [ع] (قُطْبُ) ملاک و مدار چیزی، شیخ و مهتر قوم، کسی که مدار کارها بوجود او باشد، اقطاب جمع. در اصطلاح فیزیک: دو انتهای پیل یا باتری الکتریکی. در اصطلاح جغرافیا: هر یک از طرفین محور کره زمین که آنها را قطب شمال و قطب جنوب می‌گویند.

قطب نما - ا. مر. [ع. فا.] (قُ. بَنَ) جعبه‌ای است دارای عقربک مغناطیسی که روی صفحه مدرجی حرکت می‌کند و آن عقربک همیشه به سمت شمال متوجه است و بوسیله آن جهات اربعه تشخیص داده می‌شود یا سمت قبله را پیدا می‌کنند، قبله نما نیز می‌گویند.

قطبین - ا. [ع] (قُ. بَ) تثنیة قطب، دو طرف محور کره زمین که یکی را قطب شمال و دیگری را قطب جنوب می‌گویند.

قطر - ا. [ع] (قُطْرُ) اقلیم، ناحیه، جانب، کرانه، اقطار جمع. و نیز به معنی کلفتی چیزی. قطر دایره: در اصطلاح هندسه خط مستقیمی است که از مرکز دایره بگذرد و محیط دایره را به دو قسمت متساوی تقسیم کند.

قطرات - [ع] (قُطْرُ) جمع قطره.
قطران - ا. [ع] (قَ یا قِطْرُ) ماده دهنی شکل و سیاه‌رنگ که از برخی درختان مانند صنوبر و عرعر و امثال آن می‌چکد، در فارسی کتران و کتیران هم گفته شده.

شود از کشت، بوته جو که پیش از رسیدن و دانه بستن آن درو کنند و به چهارپایان بدهند، خَوید.

قضاء - مص. [ع] (قَ) حکم کردن. ادا کردن، گزاردن، روا کردن || مردن، درگذشتن || و نیز به معنی تقدیر و حکم الهی که در حق مخلوق واقع شود || و در اصطلاح فقهاء، نماز یا روزه که در خارج از وقتی که شارع معین کرده بجا آورده شود.

قضات - [ع] «قضاة» (قُ) جمع قاضی.
قضاوت - [ع] (قُ. وُ) «مأخوذ از قضاء» حکم کردن، داوری بین دو یا چند تن.

قضایا - [ع] (قُ) جمع قضیه.

قضبان - [ع] (قُ یا قِضْ) جمع قضیب.
قضیب - ا. [ع] (قِضْ) شاخه درخت، شاخه بریده شده || به معنی آلت تناسل مرد هم می‌گویند، قضبان جمع.
قضیه - ا. [ع] «قضیة» (قِضِیَّ) خبر، حکم، فرمان || جمله یا کلامی که معنی آن تمام باشد و بتوان درباره آن حکم کرد. در اصطلاح منطق: گفتاری که احتمال صدق و کذب هر دو در آن باشد، قضایا جمع.

قط - مص. [ع] (قُطْ) بریدن چیزی به پهنا، بریدن سر قلم به پهنا.

قطاب - ا. (قُ یا قُطْ) نوعی از شیرینی، نوعی نان روغنی به شکل سنبوسه، قطابی هم می‌گویند.

قطار - ا. [ع] (قِ) ردیف، چند حیوان بارکش که آنها را پشت سر هم ردیف کنند. و نیز چرخ‌ها یا اطاق‌های راه آهن که پشت سر هم حرکت می‌کنند.

قطاع - ص. [ع] (قُطْ) بسیار قطع‌کننده، بسیار برنده.

قطره..... ۸۱۸ قفیز

- قطره** - ا. [ع] «قطرة» (ق.ر) چك، چكه، يك چكه، يك دانه باران، قطرات جمع.
- قطع** - مص. [ع] (ق.ط) بریدن، جدا کردن. و نیز به معنی جزم و یقین.
- قطع** - ا. [ع] (ق.ط) آنچه از درخت بریده شود، تکه بریده شده از درخت. و نیز به معنی پیکان پهن، اقطاع و قطاع «ق» جمع.
- قطعات** - [ع] (ق.ط) جمع قطعه.
- قطعه نامه** - ا. مر. [ع.فا] (ق.ع) نامه‌ای که در پایان گفتگوهای انجمنی دایر بر نتایجی که گرفته شده بنویسند.
- قطعه** - ا. [ع] «قطعة» (ق.ع) حصه، تکه، پاره چیزی. قطع «ق.ط» جمع. قطعه شعر آنست که از هفت یا ده بیت بیشتر نباشد.
- قطعه** - ا. [ع] «قطعة» (ق.ط.ع) جای بریدن. باقی مانده دست بریده، تکه بریده شده، قطع «ق.ط» و قطعات «ق.ط» جمع.
- قطمیر** - ا. [ع] (ق.م) پوست نازکی که بین خرما و هسته آن قرار دارد. و کنایه از چیز کم و اندک و بی قدر، قطمار هم می گویند.
- قطن** - ا. [ع] (ق.ط یا ق.ط) پنبه يك قطعه از آن را قطنه می گویند.
- قطور** - ص. [ع] (ق.ط) ابر پر باران. در فارسی به معنی ضخیم و چیزی که دارای کلفتی و قطر بسیار باشد می گویند.
- قطه** - ا. [ع] «قطه» (ق.ط) واحد قط به معنی گربه، يك گربه.
- قطیع** - ا. [ع] (ق.ط) گله، رمه، دسته‌ای از گاو یا گوسفند، اقطاع و قطاع جمع.
- قطیفه** - ا. [ع] «قطیفة» (ق.ط.ف) جامه یا پارچه پرزدار، هوله بزرگ که پس از آب تنی روی دوش می اندازند و بدن را با آن خشک می کنند، قطائف و قطف «ق.ط» جمع.
- قعر** - ا. [ع] (ق.ع) ته، تگ، گودی و ته چیزی، قعور جمع.
- قعقه** - مص. [ع] «قعقة» (ق.ق.ع) حرکت دادن چیزی خشک که از آن صدا برخیزد || صدای برخورد اسلحه.
- قعود** - مص. [ع] (ق.ع) نشستن، نشستن شخص ایستاده، مقابل قیام.
- قفا** - ا. [ع] «قفاء» (ق) پشت گردن، پس سر، اقفاء و اقفیه «ا.ف.ی» جمع. در فارسی به معنی پس و دنبال و پشت سر نیز می گویند. قفا خوردن: پس گردنی خوردن.
- قفار** - [ع] (ق) جمع قفر.
- قفر** - ا. [ع] (ق.ف) بیابان بی آب و علف، زمین خالی، زمینی که در آن آب و علف و حیوان وجود نداشته باشد، قفار و قفور جمع.
- قفس** - ا. [ع] (ق.ف) صندوقچه مشبك، جایگاه چوبی یا فلزی که برای پرندگان یا حیوانات وحشی درست کنند، به عربی قفص می گویند.
- قفسه** - ا. [ع] (ق.فس) قفس مانند، آنچه مانند قفس باشد، گنجه و جایی که در دیوار درست می کنند برای گذاشتن کتاب یا چیزهای دیگر.
- قفل** - ا. [ع] (ق.ف) آلت فلزی که به در صندوق یا خانه می زنند و در را با آن می بندند، کلیدان، اقفال و اقفول جمع.
- قفیز** - ا. [ع] (ق.ف) پیمانانه، پیمانانه‌ای

قفیلی..... ۸۱۹ قلعه بیگی

دگرگون کردن. در فارسی به معنی سیم و زر ناسره هم می‌گویند.

قلب - ا. [ع] [قَلْب] دل، قلوب جمع. عضو صنوبری شکل که در جانب چپ سینه بین ریتین قرار گرفته و مانند تلمبه برای رساندن خون به تمام بدن در کار است.

قلب الاسد - ا. مر. [ع] [قَبْلُ اس] از صورت‌های فلکی در نیمکره شمالی شامل ۲۵ ستاره به شکل شیر که ستاره قلب الاسد در محل قلب شیر قرار دارد. و کنایه از وسط تابستان، ماه امرداد.

قلت - مص. [ع] «قلته» [قَلَّ] کم شدن، کم بودن || کمی، ضد کثرت.

قلچماق - ص. [قُچ] «مأخوذ از ترکی» مرد پرزور و قوی پنجه.

قلدر - ص. [ت] [قُد] قولدور: مرد پرزور و گردن کلفت و خودسر.

قلزم - ا. [ع] [قُز] در قدیم نام بندری بوده در ساحل بحر احمر نزدیک مصب نیل و بحر احمر را به مناسبت نام آن شهر دریای قلزم گفته‌اند. به معنی دریا و رود بزرگ نیز می‌گویند.

قلع - مص. [ع] [قَل] کندن، از بیخ برکندن، ریشه‌کن ساختن.

قلع - ا. [ع] «قلعی» [ق] رصاص، ارزیر، فلزی است نرم و نقره‌ای‌رنگ، قابل تورق و سخت‌تر از سرب.

قلعه - ا. [ع] «قلعة» [ق.ع] حصن، حصار بلند، پناهگاه که بر فراز کوه یا جای بلند ساخته شود، دژ، دژ، قلاع و قلع جمع.

قلعه بیگی - ا. مر. [ع.ت] مستحفظ و نگهبان قلعه، دژبان.

معادل ۱۲ صاع. و نیز مقدار یکصد و چهل و چهار گز از زمین، در فارسی کفیز و کویز هم گفته شده.

قفیلی - ص. [ع.ا] [قُفَل] تابع طفیلی، وابسته به طفیلی.

قلاند - [ع] [ق.ء] جمع قلاده.

قلاب - ا. [قُل] چنگک، کجک، آکج، آلت فلزی سرکج مانند چنگک ماهیگیری.

قلاب - ص. [ع] [قَل] برگرداننده، دگرگون‌کننده، گرداننده از سره به ناسره، آنکه پول قلب سکه بزند.

قلاب‌دوز - ص. فا. [قُل.ب] کسی که پیشه‌اش قلاب‌دوزی است.

قلاب‌دوزی: دوختن نقش و نگار با ابریشم یا خامه در روی پارچه.

قلاج - ا. [قُل] «مأخوذ از ترکی» کشش کمان به زور، به زور کشیدن زه کمان

|| به معنی امتداد و مقدار درازی هر دو دست هم گفته شده || به معنی پک

سخت و ممتد که به چپق بزنند و دود را حلقه وار از دهان بیرون بدهند نیز می‌گویند.

قلاده - ا. [ع] «قلادة» [ق.د] گردن‌بند، گلوبند، آنچه به گردن آویزان کنند،

قلاند جمع.

قلاش - ص. [قَل] کلاش، بیکاره، ولگرد، مفلس، بی‌چیز، رند، حيله‌گر.

در عربی نیز قلاش می‌گویند به معنی محتال لکن عربی نیست.

قلاع - [ع] [ق] جمع قلعه.

قلاووز - ا. [ق.و] قلاووز: «مأخوذ از ترکی» پیشرو لشکر، رهبر، راهنما.

قلایا - [ع] [ق] جمع قلیه.

قلب - مص. [ع] [قَل] برگردانیدن، وارو کردن، واژگون ساختن چیزی،

قلق..... ۸۲۰ قمع

- قلق** - مص. [ع] (قُلِّ) بی آرام شدن، مضطرب شدن، اضطراب.
- قلق** - ا. [ت] (قُلِّ) رشوه، پولی که مأمور دولت از کسی در برابر انجام دادن کاری بگیرد.
- قلل** - [ع] (قُلِّ) جمع قله.
- قلم** - ا. [ع] (قُلِّ) نی تراشیده که با آن بنویسند، خامه، کک، هر آلتی که با آن بنویسند، اقلام جمع.
- قلماش** - ص. [ت] (قُلِّ) یاوه، هرزه، یاوه‌گو، بیهوده‌گوی.
- قلمدوش** - ا. امر. [ع.فا] (قُلِّمُ) غلندوش: سوار بردوش. قلمدوش کردن: کسی را بر روی شانه خود سوار کردن.
- قلمرو** - ا. امر. [ع.فا] (قُلِّمَر) حوزه فرمانروایی.
- قلمکار** - ا. امر. [ع.فا] (قُلِّمُ) پارچه‌ای که با آلت‌های چوبی دستی روی آن نقش و نگار چاپ کرده باشند.
- قلمه** - ا. [ع.فا] (قُلِّمُ) قلم مانند، شاخه درخت که آن را به شکل قلم می‌برند و در زمین فرومی‌کنند تا ریشه بگذارد و سبز شود.
- قلندر** - ا. ص. (قُلِّد) قرنندل: درویش، مردمجرد و بی‌قید و از دنیا گذشته. ریشه این کلمه به درستی معلوم.
- قلوب** - [ع] (قُلِّ) دل‌ها، جمع قلب.
- قلوه** - ا. (قُلِّو) نگا. کلیه.
- قلوه‌سنگ** - ا. امر. قطعه سنگ کوچک ناتراشیده درشت‌تر از گردو تا اندازه یک سیب.
- قله** - ا. [ع] «قله» (قُلِّ) بلندترین نقطه چیزی، سرکوه، قلل «قُلِّ» و قلال «قُلِّ» جمع.
- قلیا** - ا. (قُلِّ) زاج سیاه، شخار که از
- اشنان گرفته می‌شود، کلیا هم گفته‌اند.
- قلیج** - ا. [ت] (قُلِّ) قلیج: شمشیر.
- قلیل** - ص. [ع] (قُلِّ) کم، اندک.
- قلیه** - ا. [ع] «قلیة» (قُلِّی) پاره و تکه گوشت، تکه گوشت بریان کرده، قلا یا جمع. در فارسی قلیه «قُلِّی» می‌گویند. قلیه پوتی: خوراکی که از جگر گوسفند درست کنند.
- قمار** - ا. [ع] (ق) هر نوع بازی که در آن شرط کنند شخص برنده از کسی که بازی را باخته پول یا چیز دیگر بگیرد، بازی با ورق و تخته نرد و شترنج و امثال آنها.
- قماش** - ا. [ع] (قُ) خرده ریزه چیزی، خرده ریزه‌هایی که از روی زمین جمع کنند || رخت و متاع و اسباب خانه. در فارسی به معنی پارچه نخی می‌گویند، اقمشه جمع.
- قماط** - ا. [ع] (ق) پارچه‌ای که دست و پای کودک شیرخوار را در آن می‌بندند، قنطاق، قنطاقه.
- قمچی** - ا. [ت] (ق.چ) تازیانه، شلاق.
- قمح** - ا. [ع] (قَم) گندم. قمحة: يك دانه گندم.
- قمر** - ا. [ع] (قَم) ماه، کره ماه، اقمار جمع.
- قمری** - ا. [ع] (قُر) پرنده‌ای است خاکی‌رنگ و کوچک‌تر از کبوتر، جفت جفت باهم زندگی می‌کنند، گوشتش لذیذ است، در فارسی موسی کوتقی نیز می‌گویند.
- قمطیر** - ص. [ع] (ق.طَر) شدید، سخت، دشوار.
- قمع** - مص. [ع] (قَم) با عمودزدن، سرکوب کردن، خوار و ذلیل گردانیدن

قنات ۸۲۱ قنات

- || سرکوبی.
قنمقام - ا. [ع] (قَمَم) امر عظیم. عدد بسیار. دریا || شخص بزرگ و سخی، مهتر قوم، قماقم جمع.
قنممه - ا. [ع] «قنممه» (قُنْمَم) ظرف آب فلزی دردار که در سفر با خود برمی دارند.
قنمه - ا. (قَمَم) حربۀ آهنی کوتاه تر از شمشیر که هر دو دم آن تیز و برنده است.
قنمیس - ا. [ع] (قَمَم) پیراهن، اقمصه جمع.
قنناء - ا. ص. [ع] (قَنَّ) کسی که قنات حفر می کند، کسی که قنات را لایروبی می کند.
قنات - ا. [ع] «قناة» (ق) مجرای که در زیرزمین حفر می کنند برای جاری شدن آب، کاریز، قنآء «ق» و قنوات «قَنَّ» جمع.
قنآء - ا. ص. (قَنَّ) قندساز، شکررین، شیرینی فروش.
قنادیل - [ع] (قَد) جمع قندیل.
قناره - ا. [ع] «قناره» (قَنَّ) چوبی که میخ های بلند یا قلاب دارد و در دکان قصابی به آن گوشت آویزان می کنند، قنانبیر جمع. در فارسی قناره «ق» می گویند، کناره هم گفته اند.
قناری - ا. (قَر) پرنده ای است کوچک و خوش آواز، پرهایش زرد روشن یا نارنجی یا خاکستری یا ابلق، اصل آن از جزایر قناری است.
قنناص - ا. ص. [ع] (قَنَّ) صیاد، شکارچی.
قنناص - ا. [ع] (ق) روسری، آنچه که زنان با آن سر خود را بپوشانند، اقناعات و اقنعه جمع.
قناعت - مص. [ع] «قناعت» (قَع) راضی و خرسند به قسمت خود بودن، راضی شدن به کم || صرفه جویی.
قناویز - ا. (قَو) نوعی از پارچه ابریشمی ساده که بیشتر به رنگ سرخ است.
قند - ا. [ع] (قَنَّ) معرب کند، جسمی است جامد و سفید و شیرین که در کارخانه های قندسازی از چغندر قند یا نیشکر ساخته می شود.
قنداق - ا. [ت] (قُن) قسمت ته تفنگ که از چوب ساخته می شود || و پارچه ای که کودک شیرخوار را در آن می بندند، قنداچه هم می گویند.
قندداغ - ا. مر. (قَد) آب جوش که در فنجان بریزند و قند در آن حل کنند و بخورند.
قندیل - ا. [ع] (قَد) مصباح، چراغ آویز، مشعل که از سقف آویزان می کنند، قنادیل جمع.
قنطار - ا. [ع] (قَنَّ) «مأخوذ از یونانی» واحد مقیاس وزن، وزنی در حدود صد رطل. به معنی مال بسیار و پوست گاو پر از زر نیز گفته اند، در فارسی خرتال و خرطال هم گفته شده، قناتیر جمع.
قنطره - ا. [ع] «قنطرة» (قَطَرَ) پل، بزرگ که بر روی رودخانه ساخته شود تا از آن عبور کنند، قناطر جمع.
قنغد - ا. [ع] (قُنْف) خارپشت، جوجه تیغی، سیخول، قنافظ جمع.
قنق - ا. [ت] (قُن) قونوق: مسافر. مهمان.
قنوات - [ع] (قَنَّ) جمع قنات.

قنوت..... ۸۲۲ قول

- قنوت** - مص. [ع] (قُنُّ) فرمانبرداری کردن، تواضع و فروتنی کردن برای خدا، به نماز ایستادن || قیام در نماز، دعای دست خواندن در رکعت دوم نماز پس از حمد و سوره و پیش از رکوع.
- قوا** - [ع] «قوی» (قُوا) جمع قوه.
- قوائم** - [ع] (قِیَم) جمع قائمه.
- قواد** - ص. [ع] (قَوِّ) بسیار راننده و کشنده || واسطه و دلال عمل منافی عفت.
- قواد** - [ع] (قَوِّ) جمع قائد.
- قواره** - ا. [ع] «قواره» (قُورَ) آنچه از اطراف چیزی بریده باشند || قسمت بریده شده از پارچه به اندازه‌ای که لباس دوخته شود.
- قواصف** - [ع] (قِصِ) جمع قاصف.
- قواعد** - [ع] (قِیَع) جمع قاعده.
- قوافل** - [ع] (قِیَبِ) جمع قافله.
- قوافی** - [ع] (قِیَبِ) جمع قافیه.
- قوال** - ص. [ع] (قَوِّ) بسیار گوی، خوش صحبت، زبان آور. آوازه‌خوان، نغمه‌گر، کسی که در محافل به آواز خوش اشعار بخواند.
- قوام** - ا. [ع] (قِی) عدل، اعتدال، راستی، قامت. استواری و پایداری.
- قوام** - ا. [ع] (قِی) آنچه که کاری یا چیزی به آن قائم باشد، کسی که امری براو قائم باشد، پایه، ستون، نظام.
- قوانین** - [ع] (قِیَن) جمع قانون.
- قوت** - ا. [ع] (قُ) خورش، خوردنی، طعام، روزی، آنچه انسان می‌خورد، اقوات جمع. قوت لایموت: خوردنی به قدری که کسی بخورد و از گرسنگی نمیرد.
- قوت** - ا. (قُورَ) نگا. قوه.
- قوچ** - ا. (قُ) نگا. غوچ.
- قود** - مص. [ع] (قِی) کشیدن و از پی خود بردن، گرفتن افسار اسب و او را دنبال خود بردن.
- قود** - مص. [ع] (قَوِّ) درازپشت یا دراز گردن شدن || درازی گردن، درازی پشت || و نیز به معنی قصاص، کشتن قاتل.
- قور** - ا. [ت] (قُ) جبه، سلاح. قورچی - قورچی باشی: کارگر زرادخانه، رئیس اسلحه خانه. قورخانه: زرادخانه، اسلحه خانه.
- قوس** - ا. [ع] (قِی) کمان، اقواس جمع. و نام برج نهم از دوازده برج فلکی.
- قوس قزح** - ا. مر. [ع] (قِی) نیم دایره رنگارنگ که گاهی موقع آمدن باران در آسمان ظاهر می‌شود، هرگاه در حین آمدن باران آفتاب شود قوس قزح در افق نمایان می‌گردد و علتش آنست که اشعه آفتاب در قطرات باران داخل و همانطور که در موشور شفاف دیده می‌شود تجزیه می‌گردد و نیم دایره رنگارنگی مرکب از هفت رنگ ظاهر می‌شود. در فارسی رنگین کمان. کمان رستم. کمان بهمن. کمان سام. آژفنداک. آژفنداک. آفنداک. تیراژه. تیراژی. رخس نیز گفته شده.
- قوش** - ا. [ت] (قُ) قرقی، باشه، پرنده‌ای است شکاری، دارای نوک خمیده و پنجه‌های قوی و پرهای بلند.
- قوٹی** - ا. (قِی) «مأخوذ از ترکی» جعبه کوچک مقوایی یا فلزی.
- قول** - مص. [ع] (قِی) گفتن، سخن گفتن || گفتار، سخن، کلام، اقوال جمع.

قولنج ۸۲۳ قیاصره

- اقاویل جمع جمع.
- قولنج** - ا. [قُلْ] کولنج: درد و مرضی که در حفرة شکم در ناحیه قولون یا آپاندیس یا مجاری صفرا یا کلیه پیدا می شود.
- قولون** - ا. [فر] Colon «مأخوذ از یونانی» قسمتی از روده فراخ که شامل سه بخش صاعد و افقی و نازل است.
- قوم** - ا. جم [ع] (ق) گروه مردم، جماعتی از مردم، خویشاوندان، اقوام جمع.
- قوه** - ا. [ع] «قوة» (قُو) قوت: توان، نیرو، زور، توانایی، ضد ضعف، قوت «قُو» و قوی جمع.
- قوی** - [ع] (قُوا) جمع قوه.
- قوی** - ص. [ع] (قَوِي) توانا، نیرومند، زورمند، اقویاء جمع.
- قوی نیل** - ا. مر. [ت] (قُوِيء) سال گوسفند «نگا. سیچقان نیل».
- قویم** - ص. [ع] (قَوِي) راست و درست، معتدل، استوار، خوش قامت.
- قهار** - ص. [ع] (قَهْر) بسیار چیره، سخت چیره و غالب. یکی از نام های باری تعالی.
- قهر** - مص. [ع] (قَهْر) چیره شدن، غلبه کردن || چیرگی.
- قهرمان** - ا. ص. (قَهْرَمَان) پهلوان، دلیر، کارفرما. در عربی به معنی وکیل و امین دخل و خرج می گویند و جمع آن قهارمه است لکن اصل آن فارسی است.
- قهقرا** - ا. مص. [ع] «قهقري» (قَهْقَرَى) بازگشت به عقب، پس پس رفتن.
- قهقهه** - مص. [ع] «قهقهة» (قَهْقَهَة) قیصره
- سخت خندیدن، به آواز بلند خندیدن || خنده شدید، خنده بلند و پرصدا. در فارسی قهقهه نیز می گویند.
- قهوه** - ا. [ع] «قهوة» (قَهْوَة) درخت کوچکی است دارای برگ های بیضوی نوک تیز و گل های سفید معطر، ثمر آن گوشتدار و شبیه به گیلاس، دانه های آن را وقتی روی آتش تف بدهند بو و عطر مخصوصی پیدا می کند، بعد آنها را نرم می ساینند و در آب می جوشانند و جوشانده آن را می آشامند.
- قی** - مص. [ع] «قِي» (قِي) استفراغ کردن، برآوردن آنچه که خورده شده از راه حلق || غذای خورده شده که از راه دهان برگردانده شود.
- قیاد** - ا. [ع] (قِيَاد) مهار، افسار، لگام، ریسمان مخصوص بستن و کشیدن چهارپایان. سهل القیاد: مطیع و رام که به آسانی او را به هر جا خواهند ببرند.
- قیادت** - مص. [ع] «قیادة» (قِيَادَة) رهبری کردن، پیشوایی کردن، پیشرو شدن || راهنمایی، رهبری.
- قیاس** - مص. [ع] (قِيَاس) اندازه گرفتن، سنجیدن، چیزی را با چیز دیگر اندازه و برابر کردن از روی مشابَهت، دو چیز را باهم سنجیدن || اندازه گیری، سنجش، اندازه و گمان. قیاسی: آنچه به حسب قیاس باشد، امری یا مطلبی که از روی قیاس استنباط شود. قیاس مع الفارق: قیاس کردن چیزی با چیز دیگر بی آنکه مناسبت و اشتراکی میان آن دو باشد.
- قیاصره** - [ع] «قیاصرة» (قِيَاصِرَة) جمع قیصر.

قیافه..... ۸۲۴ قیوم

- قیافه** - ا.مص. [ع] «قیافه» (ق.ف) پی‌شناسی، اثرشناسی. در فارسی به معنی صورت و هیکل و اندام شخص می‌گویند.
- قیام** - مص. [ع] (ق) برخاستن، ایستادن، بپاخاستن.
- قیامت** - ا. [ع] «قیامة» (ق.م) رستاخیز، برانگیخته شدن پس از مرگ.
- قیچی** - ا. (ق.چ) «مأخوذ از ترکی» آلتی که با آن کاغذ و پارچه یا چیز دیگر بریده شود، مقراض.
- قید** - ا. [ع] (ق) بند، ریسمان یا چیز دیگر که به پای چهارپایان ببندند، قیود و اقیاد جمع.
- قیر** - ا. [ع] (ق) ماده غلیظ و سیاه‌رنگ و چسبناک که از نفت گرفته می‌شود، درصد درجه حرارت ذوب می‌شود، با شعله تیره‌رنگ می‌سوزد و دود غلیظ با بوی مخصوص از آن متصاعد می‌شود.
- قیراط** - ا. [ع] (ق) «مأخوذ از یونانی» نیم دانگ که تقریباً به وزن چهار جو باشد، يك جزء از ۲۴ جزء چیزی، قراریط جمع. اکنون واحد سنجش وزن الماس را می‌گویند که تقریباً معادل يك پنجم گرم است.
- قیسی** - ا. (ق.س) نوعی از زردالو که خوش‌طعم است. و نیز زردالوی خشک کرده. و توت خشک کرده.
- قیصر** - ا. [ع] (ق.ص) «په Kēsar» پادشاه روم، لقب سابق پادشاهان روم، قیاصره جمع.
- قیصریه** - ا. (ق.ص.ر) راسته بازار بزرگ.
- قیطان** - ا. [ع] (ق) رشته باریک که از ابریشم می‌بافند، قیاطین جمع.
- قیف** - ا. (ق) آلت فلزی یا شیشه‌ای دهان‌گشاد که دنباله آن شبیه لوله است و مایعات را بوسیله آن در ظرف‌های دهان‌تنگ می‌ریزند.
- قیفال** - ا. [ع] (ق) رگ بازو که فصد می‌کنند، در فارسی سراروی و سرروی نیز گفته‌اند.
- قیقاج** - ص. [ت] (ق) قیقاج: اریب، کج.
- قیل** - مص. [ع] (ق) گفتن، سخن گفتن || گفتگو، گفتار.
- قیلوله** - مص. [ع] «قیلوله» (ق.ل.ل) در نیمروز خوابیدن || خواب نیمروز.
- قیم** - ا.ص. [ع] (ق.ی) متولی امر و عهده‌دار آن. متولی وقف. کسی که سرپرست و عهده‌دار امور طفل یتیم باشد.
- قیم** - [ع] (ق.ی) جمع قیمت.
- قیماق** - ا. (ق) «مأخوذ از ترکی» خامه، سرشیر، در ترکی قایماق می‌گویند، در فارسی کیماک هم گفته شده.
- قیمت** - ا. [ع] «قیمه» (ق.م) بها، ارزش، ارج، نرخ، قیم جمع.
- قیمومت** - (ق.م.م) قیم بودن «این کلمه در فارسی ساخته شده در عربی استعمال نمی‌شود» قیمومیت هم درست نیست.
- قیمه** - ا.ص. [ع] «قیمه» (ق.ی.م) مؤنث قیم.
- قیمه** - ا. [ت] (ق.م) گوشت خرد کرده، و خورشی که با گوشت ریز کرده درست کنند.
- قیود** - [ع] (ق.ی) جمع قید.
- قیوم** - ص. [ع] (ق.ی) پاینده، قائم به ذات، یکی از نام‌های باری تعالی.

قیوم.....۸۲۵.....قیوم

قیومیت: قیوم بودن، قائم به ذات بودن.

ك

- كائن** - ا.فا. [ع] (ء) وجوددارنده، باشنده، موجود، حادث.
- كائنات** - [ع] (ء) موجودات، جمع كائنه. كائنات جو: هر حادثه كه در فضا رخ بدهد از قبيل رعد و برق. صاعقه. برف. طوفان.
- كائنه** - ا.فا. [ع] «كائنة» (ءن) مؤنث كائن، كائنات و كوائن جمع.
- كائوچو** - ا. [فر] Caoutchouc كائوچوك: ماده‌ای است كه از تنه درخت انجیر مخصوصی كه در استرالیا و در بعضی از نواحی جنوبی آسیا می‌روید گرفته می‌شود، بلندی این درخت تا ۳۰ متر می‌رسد، برگ‌هایش ساده و بیضی شكل و ستبر و براق است، شیرابه آن را وقتی گرم کنند كائوچوی خام بدست می‌آید.
- كائولن** - ا. [فر] Kaolin يك قسم خاك رس كه در چینی‌سازی بكار می‌رود.
- كاباره** - ا. [فر] Cabaret میكده. میخانه، دكان نوشابه فروشی.
- كابل** - ا. [فر] Câble طناب، طناب كشتی، مفتول ضخیم كه از رشته‌های فلزی تابیده شده باشد، سیم برق یا تلگراف یا تلفن كه از زیرزمین یا زیر آب كشیده شود.
- كابلیج** - ا. (بَل) كابلیج: انگشت كوچك دست یا پا، كلیك، خنصر.
- كابوس** - ا. [ع] (بُ) حالت اختناق و سنگینی كه گاهی در خواب به انسان دست می‌دهد و شخص خفته خیال می‌كند كه چیزی سنگین بر سینه‌اش فشار می‌آورد و نمی‌تواند تكان بخورد، علت آن خوردن غذایی سنگین یا شنیدن اخبار و داستان‌های وحشتناك است.
- كابوك** - ا. (بُ) كابك: لانه مرغ، آشیانه مرغ.
- كابین** - ا. (ب) كاوین: مهر، مهریه، پول یا چیز دیگر كه هنگام عقد نكاح بر ذمه مرد مقرر می‌شود. كابین كردن: نكاح كردن، به عقد ازدواج درآوردن.
- كابین** - ا. [فر] Cabine اطاق كوچك در كشتی.
- كابینه** - ا. [فر] Cabinet دفتر، اطاق كار،

کاپ..... ۸۲۷ کاخ

- اطاق خلوت، اطاق کوچک، دبیرخانه ||
هیئت دولت، هیئت وزیران.
کاپ - ا. [انگلی] Cup فنجان، فنجان یا
جامی از طلا یا نقره که در مسابقه‌های
ورزشی به برنده یا برندگان بدهند.
کاپشن - ا. [فر] Capuchon باشلق. شنل
باشلق‌دار.
کاپوت - ا. [فر] Capot پوشش،
روپوش، شنل باشلق‌دار || روپوش
فلزی موتور || غلاف لاستیکی که در
موقع مقاربت روی آلت تناسل
می‌کشند.
کاپیتال - ا. [فر] Capital سرمایه،
دارایی، اساس، شرط اساسی.
کاپیتالیست - ا. ص. [فر] Capitaliste
سرمایه‌دار، کارفرما، طرفدار
کاپیتالیسم.
کاپیتالیسم - ا. [فر] Capitalisme
سرمایه‌داری، ریاست سرمایه‌داران
در کارهای صنعتی و بازرگانی،
سیستم سرمایه‌داری که وسایل عمده
تولید در تصرف سرمایه‌داران است.
کاپیتان - ا. [فر] Capitaine سرکرده،
سردسته، سروان، فرمانده کشتی.
کاپیتولاسیون - ا. [فر] Capitulation
قراردادی که با دشمن بسته شود
راجع به شرایط ترک مخاصمه یا
تسلیم یا صرف‌نظر کردن از آخرین
جنگ قطعی. حق قضاوت کنسولی
برای یک دولت در کشور دیگر.
کاتاراکت - ا. [فر] Cataracte آب
مروارید، آب سفید، آب آوردن چشم.
کاتالپسی - ا. [فر] Catalepsie حالت
کرخی و بی‌حسی دست یا پا یا بعضی
از عضلات، در این حالت قسمتی از
- اعضا یا تمام بدن بی‌حرکت باقی
می‌ماند.
کاتالوگ - ا. [فر] Catalogue فهرست،
فهرست اسامی یا صورت قیمت
اشیاء.
کاتب - ا. فا. [ع] (ت) نویسنده، دبیر،
کسی که کارش نویسندگی است،
دانشمند و ادیب، کتبه و کتاب و
کاتبون جمع.
کاتوزی - ا. ص. (ت. ز) پارسا، عابد،
خداپرست، کاتوزیان جمع. در اصل
آتوری یا آتوریان بوده به معنی
آتوربانان یعنی نگهبانان آتش و
آتشکده.
کاتولیک - ا. ص. [فر] Catholique
پیشوای اسقفان، جاثلیق || دارای
مذهب کاتولیک «یکی از شعب سه گانه
دین مسیح که پیروان آن به پاپ عقیده
دارند و از او اطاعت می‌کنند».
کائو - ص. [ع] (ث) کثیر، بسیار.
کاج - ا. درختی است دارای برگ‌های
باریک سوزنی شکل، تنه آن راست و
ستبر و پوستش دارای شکاف‌های
بسیار است، بلندیش تا ۳۰ متر
می‌رسد و تا دو بیست سال عمر می‌کند.
کاج - ا. سیلی، پس گردنی.
کاج - ق. کاج: کاش. کاجکی: کاشکی.
کاچار - ا. کاچال: آلات، ادوات، اسباب
خانه، سازوسامان.
کاچک - ا. (چ) فرق سر، تارک.
کاچول - ا. (چ) کاجول. کچول: جنبش
سرین، جنبش کفل به هنگام رقص.
کاچی - ا. (چ) خوراک رقیقی که با آرد و
روغن و شکر و زعفران درست کنند.
کاخ - ا. قصر، کوشک، عمارت بزرگ و

کادر.....۸۲۸.....کارد

- عالی که دارای چندین اطاق باشد.
کادر - ا. [فر] Cadre چهارچوب، چهارچوبه، قاب عکس، محوطه، زمینه، حدود. هیئت افسرانی که در يك دسته از ارتش خدمت کنند. هیئت اداره‌کننده يك اداره یا بنگاه.
کادو - ا. [فر] Cadeau پیشکش، هدیه، تحفه، سوغات، ارمغان.
کاذب - ا.فا. [ع] (ذ) دروغگو، کذب «كَذَبَ» و کذاب «كَذَّ» جمع.
کاذبه - ا.فا. [ع] «کاذبه» (ذَب) مؤنث کاذب، کاذبات و کواذب جمع.
کار - ا. «په» (kār) پیشه، شغل، عمل || جنگ، رزم || کشت، زراعت.
کارآزمای - ص.فا. (ز) کارآزماینده، تجربه‌کننده، تجربه کار.
کارآزموده - ص.مف. (ز) کاردیده، تجربه دیده، کارآزمود هم گفته‌اند.
کارآگاه - ص.مر. (ز) کارآگه: کسی که از حقیقت و چگونگی کاری و امری باخبر باشد. در قدیم به معنی خبردهنده و جاسوس و منجم نیز می‌گفتند. امروزه کارمند اداره آگاهی را می‌گویند.
کارآمد - ص.مر. (ز) کاردان، کارآزموده، شایسته، کسی که کارها را به خوبی انجام بدهد || چیزی که بکار آید و سودمند باشد.
کارآموز - ص.فا. (ز) کارآموزنده، کسی که در اداره یا بنگاهی مشغول آموختن کار باشد تا پس از فراگرفتن کار حقوق برای او معین شود.
کاراته - ا. [فر] Karaté فن ضربه زدن، نوعی از ورزش و کشتی که با ضربه‌های کنترل شده صورت می‌گیرد.
کاربشول - ص.فا. (زب) کارسان، کاردان، کارفرما، آنکه کاری را بخوبی انجام دهد.
کاربوراتور - ا. [فر] Carburateur آلتی که سوخت ماشین را با هوا مخلوط و برای سوختن آماده می‌کند.
کاربهر - ا.مر. (زب) «په» (kār bahr) بهره کار، عایدی.
کارپرداز - ص.فا. (زب) کارپردازنده، آنکه اجرای کاری یا فراهم ساختن وسایل کاری به عهده او باشد.
کارت - ا. [فر] Carte مقوای نازک، ورقه. نقشه جغرافیا. سیاهه حساب. ورق قماربازی.
کارت پستال - ا.مر. [فر] Carte postale ورقه پستی، ورقه کوچک مقوایی که روی آن چیزی می‌نویسند و توسط پست برای کسی می‌فرستند.
کارتل - ا. [فر] Cartel دعوت به جنگ، قرارداد یا مقاوله موقت بین دو خصم، قرارداد برای مبادله اسراء || ائتلاف صاحبان چند کارخانه یا مؤسسه برای ثابت نگاهداشتن بهای اجناس و محصولات خود.
کارتن - ا. [فر] Carton مقوا، جلد مقوایی، جزوه‌دان.
کارتنک - ا. (زتن) کارتن، عنکبوت || تنیده عنکبوت، تار عنکبوت.
کارت ویزیت - ا.مر. [فر] Carte devisite ورقه کوچک مقوایی که روی آن اسم خود را چاپ می‌کنند و در ملاقات‌ها و دید و بازدیدها برای معرفی خود می‌دهند.
کارد - ا. «په» (cārt) چاقوی بزرگ

کاردار..... ۸۲۹ کارنامه

- دسته‌دار که تیغۀ آن توی دسته خم نمی‌شود.
- کاردار** - ا.مر. (ز) نایب‌وزیر مختار، مأمور سیاسی که در سفارتخانه پس از سفیر کارهای سفارتخانه را اداره کند «شارژدافر». در قدیم به معنی وزیر و حاکم و کارمند دولت می‌گفتند.
- کاردینال** - ا. [فر] Cardinal خلیفه، مطران، کشیش بزرگ که پس از پاپ مقام اول را دارد.
- کاردیوگراف** - ا. [فر] Cardiographe دستگاهی است که بوسیله آن حرکات قلب ثبت می‌شود.
- کارزار** - ا.مر. (ز) «په kärečar» جنگ و جدال، پیکار، نبرد، میدان جنگ.
- کارساز** - ص.فا. (ز) کارگشا، مشکل‌گشا، چاره‌جو.
- کارستان** - ا.مر. (ر) محل کار، کارگاه || و نیز به معنی کارها و سرگذشت‌های اشخاصی که کارهای بزرگ کرده‌اند.
- کارشناس** - ص.فا. (ز) کسی که در کاری بصیرت و مهارت دارد، متخصص، اهل خبره.
- کارفرما** - ص.فا. (ز) کارفرمای: «په kārframān» صاحب کار، صاحب کارخانه، آنکه به کاری فرمان دهد.
- کارکرد** - ا.مص. (ز یا ک) کار، کردار، عمل || کاری که انجام یافته، اندازه و مقیاس کار انجام شده.
- کارکبا** - ص.مر. (ز) خداوند کار، کارفرما، کاردان، وزیر، حاکم.
- کارگاه** - ا.مر. (ز) کارگه: کارخانه، محل کار، جای کار کردن کارگران.
- کارگر** - ص.فا. (ز) «په kārīkar»
- کاربرگر: کارکننده، کسی که در کارخانه یا کارگاه کار می‌کند و نیز کارفرما || و نیز کارگر به معنی مؤثر و هر چه که مؤثر واقع شود. کارگر شدن: اثر کردن، مؤثر واقع شدن.
- کارگردان** - ص.فا. (ز) کسی که کاری را اداره می‌کند، کسی که اسباب کار عده‌ای را فراهم کند و ترتیب کار آنها را بدهد.
- کارگزار** - ص.فا. (ز) بجاآورنده و انجام‌دهنده کار، کسی که از طرف دیگری کاری را اداره می‌کند، کسی که واسطه داد و ستد یا انجام یافتن کاری باشد، نماینده، نماینده یک بنگاه در شهر دیگر.
- کارگزین** - ص.فا. (ز) کارگزیننده، برگزیننده کار، آنکه کاری برای کسی برگزیند. کارگزینی: شعبه‌ای است در هر یک از ادارات دولتی که وظیفه آن نگاهداشتن سوابق خدمت کارمندان آن اداره و تغییر مأموریت آنها است.
- کارگشا** - ص.فا. (ز) کارگشای: گشاینده کار، کسی که به دیگری کمک کند و کار او را راه بیندازد.
- کارمایه** - ا.مر. (ز) قابلیت و مایه انجام یافتن کار مانند کارمایه برقی. کارمایه حرارتی. کارمایه شیمیایی.
- کارمزد** - ا.مر. (ز) مزدکار، اجرت، پولی که کسی در برابر کاری که انجام داده بگیرد، حق‌العمل.
- کارمند** - ا.ص. (ز) «په kārōmand» کسی که در اداره یا بنگاهی کار می‌کند.
- کارنامه** - ا.مر. (ز) «په kārnamak»

کارناوال ۸۳۰ کاسانه

- کارنامک:** تاریخ و شرح حال شخص، کتابی که شامل سرگذشت و شرح اعمال کسی باشد. ورقه یا دفترچه‌ای که در آن شرح کارکرد کارگر یا مدارج تحصیلی شاگرد مدرسه نوشته می‌شود.
- کارناوال - ا.** [فر] Carnaval ایام تفریح از عید ظهور مسیح، تفریح و شادی در آن ایام. کاروان شادی.
- کارنگ - ص.** (ز) چرب‌زبان، زبان‌آور، فصیح || صاحب طرب.
- کارنه - ا.** [فر] Carnet دفترچه، دفتر کوچک، یادداشت بغلی، کتابچه.
- کاروان - ا.** (ژ) «په kār-vān» کاربان: قافله، عده‌ای مسافر که باهم سفر کنند. در قدیم گروهی مسافر را می‌گفتند که سوار براسب و استر باهم مسافرت می‌کردند.
- کاروانسرا - ا.** مر. (ز. ن. س) کاروان‌سرای: سرای بزرگ در داخل شهر یا میان راه که کاروان‌ها در آنجا منزل کنند، کاروانخانه هم گفته‌اند.
- کاروانک - ا.** (ز. ن.) مرغی است شبیه به مرغابی و دارای منقار دراز، بیشتر در کنار آب می‌نشیند.
- کاروبار - ا.** مر. (ز) مرکب از کار به معنی کشت و زراعت و بار به معنی ثمر. یا کار به معنی عمل و بار به معنی آنچه که بر پشت حمل کنند. مجازاً به معنی شغل و کسب و پیشه و وضع و حالت معیشت.
- کارورز - ص.** فا. (ز) کارآموز، کسی که مشغول آموختن یا تمرین کردن کاری است.
- کاره - ا.** (ز) پشتواره، پشته، پشتۀ علف یا هیزم.
- کاره - ص.** ن. (ز) منسوب به کار، کارآمد، کاری، قابل کار، آنکه از وی کاری برآید.
- کاره - ا.** فا. [ع] (ره) کراهت‌دارنده، ناپسنددارنده، کسی که از چیزی بدش می‌آید و آن را مکروه می‌دارد.
- کاری - ص.** ن. (ر) «په kār-ik» کارکن، کارگر، کسی که زیاد کار بکند یا خوب از عهده کاری برآید || و به معنی مؤثر و اثرکننده، مثل تیرکاری. زخم کاری.
- کاریز - ا.** (ر) کهریز، مجرای آب روان در زیرزمین، قنات.
- کاریکاتور - ا.** [فر] Caricature تصویر خنده آور، شکل مضحک، نوعی از نقاشی که نقاش تصویری از کسی یا چیزی بکشد و نکات و دقایقی را بزرگ‌تر و آشکارتر و در عین حال مضحک نشان بدهد.
- کاریکاتوریست - ا.** [فر] Caricaturiste نگارنده کاریکاتور، نقاشی که تصویرهای مضحک بکشد.
- کاریگر - ص.** فا. (ر. گ) کارگر.
- کازه - ا.** (ز) کاز، آغل گوسفند، مغاره || کلبه صحرایی، سایبان که با شاخه‌های درخت و علف در بیابان یا در میان کشتزار درست کنند، آلاچق.
- کازینو - ا.** [فر] Casino قمارخانه، جای گردش و تفریح و قمار.
- کازیه - ا.** [فر] Casier جعبه چوبی یا فلزی سرباز برای گذاشتن کاغذ یا پرونده در روی میز.
- کاژ - ص.** کاج. کاج: لوچ، احول، کلاژ.
- کاسانه - ا.** کاسکینه، پرنده‌ای است حرام گوشت کوچک‌تر از کبوتر، دارای

کاسب.....	۸۳۱.....	کاشه.....
پره‌های سبزرنگ، سبزک، سبزقبا، سبزگرا، کلاغ‌سبز.	کاسه - ا. (س) ظرف سفالی یا چینی تو گود که در آن غذا می‌خورند.	
کاسب - ا. فا. [ع] (س) کسب‌کننده، آنکه چیزی بدست بیاورد، سوداگر، پیشه‌ور.	کاسه‌پشت - ا. مر. (س. پ) «په kāsuk» نگا. لاک‌پشت.	
کاسبرگ - ا. مر. (ش. ب) پوشش سبزرنگی مانند برگ گل که برگ‌های گل در میان آن قرار دارد، سپال.	کاسه‌سیاه - ص. مر. (س. س) کاسه سیاه: سیاه کاسه، سیه کاسه، کنایه از بخیل، ممسک، خسیس.	
کاست - ا. مص. (س) کمی، کاهش «کم و کاست». کاستی: کمی، کم‌شدگی. به معنی کجی و تقلب و دروغ هم گفته شده.	کاش - «په kāč» کاج. کاشک. کاشکی: کلمه‌ای است که در مقام خواهش و آرزو و طلب چیزی به طریق آرزو می‌گویند.	
کاستانیت - ا. [فر] Castagnettes قاشقک، یکی از آلات موسیقی که عبارت است از دو قطعه چوب یا عاج که به انگشتان می‌بندند.	کاش - ا. [هن] «کاج» شیشه، آبگینه.	
کاستن - مص. (س. ت) «په kāstan» کاهیدن، کاهیده شدن، کم شدن کم کردن «لازم و متعدی هر دو». کاهش: «ا. مص» کمی، کم‌شدگی. کاسته: «ا. مف» کاهیده، کم شده.	کاشالوت - ا. [فر] Cachalot کاشالو: ماهی عنبر، عنبرماهی.	
کاسد - ص. [ع] (س) بی‌رونق، بی‌رواج، ناروا.	کاشانه - ا. (ن) خانه، خانه کوچک، خانه زمستانی، آشیانه، کاشان هم گفته شده.	
کاسک - ا. [فر] Casque خود، مغفر، کلاهخود.	کاشت - ا. مص. (ش) کاشتن، کشت و زرع.	
کاسکت - ا. [فر] Casquette کلاه مردانه لبه‌دار، اقسام کلاه‌های لبه‌دار که سربازان بر سر می‌گذارند.	کاشتن - مص. م. (ش. ت) «په kārītan - کاشان» کاشتن. کاریدن: درخت نشاندن، تخم گیاه را زیر خاک کردن که سبز شود. کارنده: «ا. فا» کسی که درختی یا تخمی بر زمین می‌کارد. کاشته: «ا. مف» درختی که بر زمین نشانده شده، تخمی که زیر خاک کرده شده. کار: امر به کاشتن، بکار. و به معنی کارنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل چغندرکار. سبزی‌کار. گلکار.	
کاسنی - ا. (س. ن) «په kāsnik» کاشنی. کسنی. کسنه: گیاهی است علفی و پایا و خودرو، بلندیش تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد، بیشتر در کنار نهرها و کشتزارها می‌روید، ساقه‌هایش کوتاه، برگ‌هایش دراز و بریده و کرکدار و تلخ مزه، گل‌هایش آبی رنگ.	کاشف - ا. فا. [ع] (ش) کشف‌کننده، برهنه‌کننده، آشکارکننده، پدید آورنده، کشفه «کَشَفَ» جمع.	
	کاشه - ا. (ش) یخ، یخ نازک و تنک که روی آب ببندد.	
	کاشه - ا. [فر] Cachet پوشه کوچک از	

کاشی..... ۸۳۲ کاشی

کافته: «ا.مف» شکافته، ترکیده، کافتیده هم گفته شده. کاف: امر به کافتن، بکاف. و به معنی کافنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل کوه کاف.

کافر - ا.فا. [ع] (ف) پوشاننده، ناگرونده، بیدین || ناسپاس، کافرون و کفره «كَافِرٌ» و کفار جمع. غالباً کفار در جمع کافر به معنی بی‌ایمان و کفره در جمع کافر به معنی ناسپاس استعمال می‌شود.

کافر نعمت - ص.مر. (فِرْنَم) ناسپاس، حق ناشناس، نمک بحرام، کافر نعم «نَع» نیز گفته‌اند.

کافل - ا.فا. [ع] (ف) پذیرنده، پذیرنده تعهد کسی || پذیرفتار، ضامن.

کافور - ا. (ف) «په» (kāpur) کامفر، دارویی است خوشبو و سفیدرنگ که از بعضی گیاه‌ها بخصوص درختی معروف به درخت کافور بدست می‌آید.

کافه - ا.فا. [ع] «کافه» (ف) مؤنث کاف به معنی بازدارنده، بس‌کننده || و نیز به معنی جماعت، همه، همگی.

کافه - ا. [فر] Café قهوه، قهوه خانه، جایی که در آن چای و قهوه برای مشتریان آماده کنند.

کافه تریا - ا.مر. [انگل] Cafeteria کافه یا رستوران که در آنجا مشتریان غذا را از باجه مخصوص می‌گیرند و بر سر میز می‌برند و می‌خورند.

کافه رستوران - ا.مر. [فر] Café restaurant محلی که در آن چای و قهوه و غذا و نوشابه برای مشتریان آماده کنند.

کافی - ا.فا. [ع] (ف) بی‌نیازکننده، بس

ماده قابل هضم به اندازه‌ای که از حلق فروبرود، در آن بعضی از داروهای خوردنی بدمزه را می‌ریزند و به بیمار می‌دهند که بخورد.

کاشی - ا. (ش) کاشی: آجر لعابدار ساده یا نقاشی شده.

کاشی‌پز - ا.ص. (پ) کاشی‌ساز، کسی که آجر کاشی درست می‌کند، کاشی تراش و کاشیگر هم می‌گویند.

کاشی‌کار - ا.ص. کسی که آجر کاشی را در ساختمان‌ها کار می‌گذارد. کاشی‌کاری: نصب کردن آجر کاشی در ساختمان‌ها، شغل و عمل کاشی کار || بنایی که در آن آجر کاشی نصب شده.

کاظم - ا.فا. [ع] (ظ) فروخورنده خشم، ساکت، خاموش، بردبار. لقب حضرت امام موسی فرزند امام جعفر صادق، امام هفتم.

کاغ - ا. نشخوار، صدای نشخوار حیوانات نشخوارکننده || آواز، ناله. کاغ کاغ: بانگ کلاغ.

کاغذ - ا. (غ) کاغذ: ورقه نازک که بر آن چیز می‌نویسند یا چاپ می‌کنند و از خمیر مواد مختلف مانند چوب و کاه و لته و کهنه ساخته می‌شود.

کاف - ا. شکاف، چاک، رخنه، تراك.

کافئین - ا. [فر] Caféine جوهر قهوه، الکلوتیدی که در برگ چای و دانه قهوه وجود دارد و محرك سیستم عصبی مرکزی است، ماده شبه قلیایی که از قهوه می‌گیرند و مقوی و محرك قلب است و در طب استعمال می‌شود.

کافتن - مص.م. (فَت) شکافتن، چاک دادن، ترکانیدن. کافنده: «ا.فا» شکافنده.

كاك ۸۳۳ كالفتن

- كائنده**، بسنده، آنکه یا آنچه شخص را از کسی یا چیزی بی‌نیاز سازد.
- كاك** - ا. مرد، مقابل زن || به معنی مردم و مردمك چشم || و به معنی هر چیز خشك و باریك و لاغر و میان‌تهی.
- كاکا** - ا. برادر، برادر بزرگ‌تر. به معنی غلام نیز می‌گویند.
- كاکائو** - ا. [فر] Cacao درختی است که در نقاط گرمسیر می‌روید و بلندی‌اش تا ۶ متر می‌رسد، برگ‌هایش بیضی و چوب آن سرخ‌رنگ است، دانه‌های آن را به ترتیب مخصوصی خشك می‌کنند و ساییده شده آن را با شیر یا آب جوش مخلوط می‌کنند و می‌خورند.
- كاکتوس** - ا. [فر] Cactus گیاهی است دارای ساق و برگ ضخیم و گل‌های رنگین و برچند قسم است: يك قسم آن دارای شاخه‌های ضخیم خاردار یا کروی و به شکل هندوانه است و مانند گیاه‌های زینتی در باغچه یا گلدان کاشته می‌شود. قسم دیگر آن بزرگ و شبیه به درخت و بدون شاخ و برگ است و بلندی‌اش تا ۱۵ متر می‌رسد، در فارسی گل خنجری و گل مار و زبان مادرشوهر هم می‌گویند.
- كاكل** - ا. (ك) موی سر، دسته‌ای از موی میان سر که آن را بلند نگاه دارند، کلاله و کلالك هم گفته‌اند.
- كاکو** - ا. (ك) کاکویه: خالو، دایی، برادر مادر.
- كاکوتی** - ا. (ك) کاکوتو: گیاهی است بیابانی و خودرو، دارای برگ‌های کوچک معطر که آن را در ماست و دوغ می‌ریزند.
- كال** - ا. گودال بزرگ، زمین شکافته، زمینی که آب آن را کنده و گود کرده باشد.
- كال** - ص. کج، خمیده.
- كالك** - ص. كالك: میوه نارس، میوه‌ای که هنوز نرسیده و قابل خوردن نباشد.
- كالا** - ا. متاع، مال‌التجاره، لباس، اسباب خانه، کاله هم گفته شده.
- كالار** - ا. تخته سنگ پهن و نازک.
- كالب** - ا. (ل) قالب: کالبد.
- كالباس** - ا. (ل) «مأخوذ از روسی» گوشت گاو یا خوک که در کارخانه کالباس‌سازی آماده ساخته و درون روده می‌کنند.
- كالبد** - ا. (ب یا ب) «په kālpat» قالب، تن، بدن.
- كالج** - ا. [انگل] College آموزشگاه، دبیرستان، مدرسه عالی.
- كالجوش** - ا. مر. (لج) کلجوش: اشکنه، اشکنه کشك، کالوش و کالوشه هم گفته شده.
- كالری** - ا. [فر] Calorie واحد مقیاس حرارت، واحد مقدار گرما و آن مقدار حرارتی است که درجه حرارت يك کیلوگرم آب را يك درجه سانتیگراد بالا ببرد، این اصطلاح در مطالعه سوخت و ساز بدن بکار می‌رود.
- كالسکه** - ا. (ل.ك) «مأخوذ از روسی» یکی از وسایل نقلیه روپوشیده که دارای چهار چرخ است و بوسیله دو اسب یا بیشتر حرکت می‌کند.
- كالفتن** - م. ص. ل. (ل.ت). آشفته شدن، پریشان حال شدن. کالفته: «ا. مف»، آشفته، پریشان حال، کالفه هم گفته

کالك ۸۳۴ کاندیدا

- شده. کسی که کارش کامرانی است.
- کالك** - ص. (ل) نگا. کال.
- کالم** - ا. ص. (ل) کالمه: بیوه، زنی که شوهرش مرده، زنی که از شوهرش طلاق گرفته باشد.
- کالنجار** - ا. (ل) کلنجار: کارزار، جنگ و جدال، کالیجار و کالجار هم گفته‌اند.
- کاله** - ا. (ل) کالا، متاع.
- کاله** - ص. (ل) کالك، کال، میوه نارس، خربزه نارسیده.
- کاله** - ا. (ل) کرت، کرت، قطعه زمین که در آن چیزی کاشته باشند.
- کالیبر** - ا. [فر] Calibre اندازه، قالب، قطر دهانه لوله، دوره دهانه لوله توپ یا تفنگ یا تپانچه.
- کالیو** - ص. (ل) کالیوه: سرگشته، حیران، ابله، احمق.
- کالیورتگ** - ص. مر. (ل. وُر) کالیوگونه، گیج، سرگشته.
- کام** - ا. «په kām» دهان، داخل دهان، سقف دهان || به معنی مراد و مقصود و آرزو نیز می‌گویند، کامه هم گفته شده.
- کامانکار** - ا. [انگلی] Common - car نوعی از اتومبیل سواری بزرگ که بیشتر در ارتش بکار می‌رود.
- کامپیوتر** - ا. [انگلی] Computer کامپیوتر: نوعی ماشین حساب که مسایل غامض ریاضی را در اندک مدت حل می‌کند و محاسبات را خیلی دقیق و سریع انجام می‌دهد.
- کامفر** - ا. [فر] Camphre کافور «نگا. کافور».
- کامکار** - ص. فا. (م) «په kām-kār» کامگار: کامروا، کامران، خوشبخت،
- کامل** - ص. [ع] (م) تمام، بی‌عیب و نقص، خلاف ناقص.
- کامن** - ص. [ع] (م) نهفته، پنهان.
- کامور** - ص. (م) کامیاب.
- کامه** - ا. (م) «په kāmak» کام، مراد، مقصود، آرزو.
- کامیار** - ص. مر. کامیاب، کامروا.
- کامیون** - ا. [فر] Camion اتومبیل باری، اتومبیل بزرگ که برای حمل و نقل بار بکار می‌رود و میزان بارگیری آن از یک تن و نیم تجاوز می‌کند.
- کامیونت** - ا. [فر] Camionnette کامیون کوچک، اتومبیل باری کوچک که میزان بارگیری آن از یک تن و نیم تجاوز نمی‌کند.
- کان** - ا. «په kān» مرکز و مکان احجار و فلزات و سایر چیزها که بطور طبیعی در زیر زمین انباشته شده، معدن.
- کانا** - ص. نادان، ابله، احمق، کودن. کانایی: نادانی، کودنی.
- کاناپه** - ا. [فر] Canapé نیمکت مبلی، نوعی نیمکت که در آن فنر یا پوشال با رویه مخمل بکار برده باشند.
- کاناز** - ا. کناز. کنز: بن خوشه خرما، آن قسمت از خوشه که به شاخه چسبیده.
- کانال** - ا. [فر] Canal قنات، کارین، راه، ترعه، مجرای وسیع که بین دو دریا ساخته شود که از آن با کشتی عبور کنند.
- کاندیدا** - ا. [فر] Candidat نامزد، داوطلب، کسی که برای نمایندگی مردم در پارلمان یا شغل و مقام دیگر داوطلب یا نامزد شده.

کانت ۸۳۵ کباب

- کانت** - ا. (نُفِ) «مأخوذ از روسی» يك قسم شیرینی شبیه به آب نبات که آن را در کاغذ می پیچند.
- کانگورو** - ا. [فر] Kangourou حیوانی است علفخوار که در استرالیا پیدا می شود، قدش به ۲ متر می رسد، دم قوی و پاهای بلند دارد، دست هایش کوتاه است و غالباً روی دوپا می نشیند.
- کانوا** - ا. [فر] Canvas نوعی از نخ که از پشم یا کرک می ریسند و غالباً با آن جامه های زمستانی می بافند.
- کانون** - ا. [ع] (نُ) آتشدان، آتشخانه، کوره، مرکز، کوانین جمع.
- کانون** - ا. [ع] (نُ) نام دو ماه از ماه های سریانی یا رومی بعد از تشرین دوم که کانون اول و کانون دوم می گویند، مطابق ماه دسامبر و ژانویه.
- کاواک** - ص. كاوك: پوچ، میان تهی، بی مغز، مجوف.
- کاویدن** - مص.م. (وِد) جستجو کردن، تفحص کردن، گندن زمین برای جستجو کردن و بیرون آوردن چیزی، کافیدن و کابیدن هم گفته اند. کاوش: «ا.مص» جستجو، تفحص، گندن زمین. کاونده: «ا.فا» کسی که جایی را می کاود، جستجوکننده.
- کاوان**: «ص.فا» کاونده، در حال کاویدن. کاو: امر به کاویدن، بکاو، و به معنی کاونده در ترکیب با کلمه دیگر مثل کنجاو. کاوکاو: کاوش، جستجو، تفحص و تجسس.
- کاه** - ا. «په kāh» علف خشک و کوبیده گندم یا جو، ساقه های خشک شده و کوبیده گندم یا جو که به مصرف
- تغذیه دام ها می رسد.
- کاهانیدن** - مص.م. «په kāhenitan» کاهش دادن، کم کردن.
- کاهش** - ا.مر. (ه) «په kāhišn» نگا. کاهیدن.
- کاهل** - ص. [ع] (ه) پیر، ناتوان، سست و تنبل.
- کاهن** - ص. [ع] (ه) غیب گو، مرد روحانی در نزد مصریان قدیم و یهود و نصاری، کهنه جمع.
- کاهنگان** - ا. (ه) نگا. کهکشان.
- کاهیدن** - مص.ل. (ه.د) «په kāhitan» کاستن، کم شدن، کاسته شدن، لاغر شدن. کاهش: «ا.مص» کمی، کم شدگی. کاهنده: «ا.فا» کم شونده، کم کننده. کاهیده: «ا.مف» کاسته، کم شده. کاه: امر به کاهیدن، بکاه، و به معنی کاهنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل جانکاه.
- کئیب** - ص. [ع] (كء) اندوهگین، بدحال، دلشکسته.
- کئیر** - ا. (كء) کهیر: بیماری پوستی که به سبب آلرژی نسبت به بعضی مواد غذایی یا سرم های تزریقی یا بعضی داروها بطور ناگهانی بصورت برآمدگی های سرخ رنگ و خارش دار در پوست بدن ظاهر می شود و چندروز باقی می ماند سپس از بین می رود.
- کب** - ا. (ك) کپ: دهان، درون دهان، لپ، آکب و آکپ هم گفته شده.
- کبائر** - [ع] (كء) گناهان بزرگ، جمع کبیره.
- کباب** - ا. (ك) گوشت بریان شده در روی آتش، تکه گوشت که به سیخ

کیباده..... ۸۳۶ کیباده

بکشند و روی آتش بریان کنند.
کیباده - ا. [كَبَّ دَ] یکی از ادوات ورزش باستانی شبیه به کمان که از آهن ساخته می‌شود و دارای زنجیر و پولک‌های فلزی است و آن را بر سر دست حرکت می‌دهند.
کیبار - ص. [ع] [كَب] بزرگ.
کیبار - [ع] [كَب] جمع کیبار.
کیبار - ص. [ع] [كَب] بزرگ، بسیار بزرگ.
کیبارت - مص. [ع] «کیبارة» (كَبَّ) بزرگ شدن || بزرگی.
کیبالت - ا. [فر] Cobalt فلزی است سفیدرنگ، اندکی مایل به سرخی، مانند آهن سخت و چکش‌خور و قابل مفتول شدن، در ۱۴۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود.
کیبت - ا. [ع] [كَب] زنبور، زنبور عسل.
کیبد - ا. [ع] [كَب] جگر، اکباد و کیبود جمع. به معنی میانه چیز می‌گویند.
کیبر - ا. [ع] [كَب] گبر. گبر: خفتان.
کیبر - ا. [ع] [كَب] کور: گیاهی است خاردار و پرشاخ و برگ بصورت درختچه، برگ‌هایش پهن، گل‌هایش سفید و در وسط آن تارهایی قرار دارد.
کیبر - ا. مص. [ع] [كَب] بزرگ‌منشی، خودخواهی، خودنمایی، نخوت.
کیبر - مص. [ع] [كَب] بزرگ شدن، کلانسال شدن، بزرگسال شدن || بزرگی، بزرگسالی، نقیض صغر. کیبرسن: سالخوردگی.
کیبرا - ا. [فر] Cobra نوعی مار زهردار بزرگ.
کیبراء - [ع] [كَب] جمع کیبر به معنی

بزرگ، خلاف صغیر.
کیبره - ا. [ع] [كَب] پوسته، پوسته نازک روی زخم، پینه یا پوست ضخیم که در کف دست از بسیاری کار کردن پیدا شود.
کیبریاء - ا. [ع] [كَب] عظمت، بزرگی.
کیبریت - ا. [ع] [كَب] گوگرد، چوبی که سر آن گوگرد دارد و با کشیدن به چیز دیگر مشتعل می‌شود || به معنی زر سرخ و یاقوت نیز می‌گویند.
کیبست - ا. [ع] [كَب] حنظل، هندوانه ابوجهل. به معنی زهر و هر چیز تلخ نیز گفته شده، کیبسته و کیبستو و کیبست نیز گفته‌اند.
کیبک - ا. [ع] [كَب] پرنده‌ای است به اندازه کبوتر، دارای دم کوتاه و پرهای خاکی‌رنگ، بال‌هایش دارای لکه‌های سرخ و سیاه، گوشت لذیذی دارد و بیشتر در دامنه کوه‌ها و میان دره‌ها پیدا می‌شود.
کیبکه - ا. [ع] [كَب] جماعتی از مردم، گروهی از سواران || و کنایه از عظمت و شوکت و جاه و جلال.
کیبوتر - ا. [ع] [كَب] پرنده‌ای است حلال گوشت به اقسام گوناگون و رنگ‌های مختلف، اقسام معروف آن عبارت است از کیبوتر خانگی یا اهلی، کیبوتر صحرائی، کیبوتر چاهی، کیبوتر کوهی، کیبوتر یاکریم، کیبوتر قاصد یا نامه‌بر، کیبتر و کفتر هم گفته‌اند.
کیبوترخان - ا. مر. [ع] [كَب] کیبوترخانه، محل آشیانه‌های کیبوتران.
کیبود - ص. [ع] [كَب] «په kapōt» نیلی‌رنگ، آبی سیر یا بنفش پررنگ.
کیبوده - ا. ص. [ع] [كَب] درخت راست و

کبه ۸۳۷ کتره

رونوشتی که از نوشته دیگر برداشته شود.

کپیدن - مص.ل. (ك) خوابیدن، خفتن. به معنی ربودن هم گفته شده.

کپیہ - [فر] Copier رونویسی، نسخه برداشتن از روی نوشته‌ای.

کت - ا. (ك) شانه، کتف || و نیز به معنی تخت، تخت پادشاهی || به معنی قنات و کاریز هم گفته شده.

کت - ا. [فر] Cotte نیمتنه، نیمتنه آستین‌دار مردانه یا زنانه.

کتائب - [ع] (كء) جمع کتیبه.

کتاب - ا. [ع] (ك) نوشته، اوراق چاپ شدهٔ مجلد، کتب جمع.

کتاب - [ع] (كُت) جمع کاتب.

کتابت - مص. [ع] «کتابه» (ك) نوشتن.

کتان - ا. [ع] (كُت) گیاهی است دارای ساقه‌های باریک و بلند، بلندی

ساقه‌اش تا یک متر می‌رسد،

برگ‌هایش باریک و نوک‌تیز، گل‌هایش به رنگ آبی یا سفید، میوه‌ها با

قبه‌های آن هر کدام ده دانه تخم قهوه‌ای‌رنگ دارد، تخم آن را بزرگ

می‌گویند و از آنها روغن می‌گیرند، این گیاه را برای استفاده از الیاف یا

جمع‌آوری تخم‌های آن زراعت می‌کنند، ساقه‌های کتان را در آب

می‌خیسانند و از آن رشته‌های سفیدی بدست می‌آورند که برای

بافتن پارچه‌های کتانی بکار می‌رود.

کتب - [ع] (كُت) جمع کتاب.

کتبه - [ع] (كُتَب) جمع کاتب.

کتره - ص. (كُر) پاره، دریده || به معنی سخن یاوه و بی‌معنی هم

می‌گویند.

بلند و بی‌بر، مانند سفیدار و اشن و چنار و امثال آنها.

کبه - کبه - ا. (كُبَّ) قبه، برآمدگی چیزی، هر چیزی که روی هم ریخته و

از زمین برآمده باشد، مانند کبهٔ خاک.

کبی - کبی - ا. (كَبَّ) بوزینه، میمون، گیی و شیرکپی هم گفته شده.

کبیر - ص. [ع] (ك) بزرگ، کبار و کبراء جمع.

کبیره - ص. [ع] (ك) مؤنث کبیر، گناه بزرگ مانند قتل و زنا، کبائر و کبیرات جمع.

کبیسه - ا. [ع] (ك) سالی که طبق قاعدهٔ نجومی یکروز به ماه آخر آن اضافه

کنند و این هر چهار سال یکدفعه است که مازاد ۳۶۵ روز را که ۵ ساعت و ۴۹

دقیقه است جمع کرده و یک سال را ۳۶۶ روز بگیرند.

کپ - ا. (ك) ظرف شیشه‌ای بزرگ و دهان‌تنگ برای سرکه و آبغوره یا

شراب، غرابه.

کپر - ا. (كَبَّ) چپر «نگا. چپر».

کپسول - ا. [فر] Capsule چاشنی تفنگ || تخمدان گیاه || پوشینه، غلاف

کوچک لوله‌ای شکل برای دارو.

کپک - ا. (كَبَّ) نگا. کفک.

کپنک - ا. (كَبَن) جلیتغهٔ نمدی ضخیم که سابقاً سوارکاران و جنگجویان

می‌پوشیدند.

کپه - ا. (كَبَّ) ظرف چوبی که در آن خاک یا گل می‌ریزند برای کارهای

ساختمانی.

کپی - ا. [فر] Képi کلاه لبه‌دار سفری.

کپی - ا. [فر] Copie سواد، رونوشت، عکسی که از روی تصویر یا

کتری..... ۸۳۸ کچل

کتری - ا. (ك) ظرف مسی لوله دار شبیه به غوری که بالای آن دسته دارد.
کتف - ا. [ع] (ك) شانه، دوش، استخوان شانه، اکتاف جمع، در فارسی کفت و کت و کول و سفت هم گفته شده.
کتک - ا. (كُت) چوبدستی، عصا، چوبدستی قلندران، چوب گازران. کتک زدن: زدن کسی با دست یا چوب یا شلاق، کوتک هم گفته شده.
کتکن - ا. ص. (ك.ك) چاهجو، مقنی، کاریزکن.
کتل - ا. (كُت) پشته، تل، تپه بلند.
کتل - ا. (كُت) اسب یدک، جنیبت.
کتلت - ا. [فر] Cotelette نوعی خوراک که با گوشت کوبیده یا چرخ شده درست می کنند، شامی کباب.
کته - ا. (كَت) برنج پخته بی روغن، دمپخت، دمپختک.
کتیبه - ا. [ع] «کتیبه» (ك) دسته ای از لشکر، سواره یا پیاده، کتائب جمع او نیز به معنی نوشته، نوشته ای که بر بالای دریا دیوار عمارت روی سنگ یا کاشی نقش شده باشد.
کتیرا - ا. (ك) صمغ یا شیرهای است که از گیاه خارداری به نام گون گرفته می شود و آن را با تیغ زدن ساقه های گیاه بدست می آورند.
کثافت - مص. [ع] «کثافت» (ك) انبوه شدن، درهم شدن، ستبر شدن. در فارسی به معنی چرك بودن و پلیدی می گویند.
کثرت - مص. [ع] «کثرة» (ك.ر) بسیار شدن || بسیاری.
کتیر - ص. [ع] (ك) بسیار، فراوان.
کتیرالاضلاع - ا. مر. [ع] چندضلعی، در اصطلاح هندسه: سطحی است محدود به يك منکسر مسدود، به عبارت دیگر شکلی که از تقاطع چند خط بوجود آید، هر يك از خطهای منکسر را ضلع کثیرالاضلاع می گویند.
کتیف - ص. [ع] (ك) غلیظ، ثقیل، ستبر، انبوه، چگال. در فارسی به معنی پلید و چرك آلود می گویند.
کج - ص. (ك) خم، خمیده، اریب، نقیض راست، کژهم گفته شده.
کج - ا. (ك) ابریشم خام نتابیده، کژهم می گویند.
کجا - (ك) کلمه استفهام برای جا، کدام جا، چه جا، چه محل. در چه محل || و به معنی کی و چه وقت. چطور، چگونه.
کجاوه - ا. (ك.و) صندوق چوبی روباز یا دارای سایبان که دوتای آن را در طرفین شتر یا قاطر می بندند و بر آن سوار می شوند، کجابه و کژاوه و کجوه هم گفته شده.
کج بین - ص. فا. (ك.ج) کج بیننده، دوبین، لوچ، احول.
کجک - ا. (ك.ج) میله آهنی سرکج که پیلبانان برای راندن پیل در دست می گیرند. هر آلت فلزی یا چوبی سرکج، قلاب، چنگک، کژک هم گفته شده.
کجواج - ص. (ك) کج و معوج، خمیده، ناراست.
کچری - ا. (ك) «مأخوذ از هندی» خوراکی که از برنج و ماش و روغن مانند دمپخت درست می کنند و روی آن کشک می ریزند.
کچل - ص. (ك.چ) کسی که موهای

کحال ۸۳۹ کراء

سرش در اثر بیماری کچلی ریخته باشد، کل و دغسر هم گفته شده.

کحال - ا.ص. [ع] (كَحَّ) سرمه‌کننده. طبیب متخصص در امراض چشم، چشم پزشك.

كحل - ا. [ع] (كُ) سرمه.

كحلی - ص. [ع] (كَلِي) سرمه ساز || سرمه‌ای رنگ.

كخ - ا. (كُ) كرم، حشره، هر حشره ریز.

كد - مص. [ع] (كَدَّ) رنج و سختی بردن در كار || كوشش در طلب رزق. كديمين: دسترنج.

كدام - (كُ) «په katām» كلمه استفهام به معنی چه، كه، كی. كدامی و كدامين هم گفته‌اند.

كدبانو - ص. مر. (كَدُّ) «په katak bānuk» زن خانه‌دار، بانوی خانه، زنی كه كارهای خانه را بانظم و ترتیب اداره كند.

كدخدا - ا.ص. (كَدُّخُ) «په xvatāy katak» كتخدا: بزرگ‌ده و محله، دهدار. صاحب و بزرگ خانه. به معنی شوهر و مرد زن‌دار نیز گفته شده.

كدر - ص. [ع] (كَدِر) تیره، تیرگی در رنگ، تیرگی در عیش، نقیض صافی.

كدرت - مص. [ع] «كدرة» (كُدِر) تیره شدن || تیرگی.

كدو - ا. (كَدُّ) گیاهی است یکساله دارای ساقه‌های بلند و خزانده و برگ‌های پهن و گل‌های زرد، میوه آن شبیه خربزه و دارای تخم‌های درشت، پخته آن خورده می‌شود.

كدورت - مص. [ع] «كدورة» (كُدُور) تیره شدن || تیرگی، دلتنگی.

كده - (كَدُّ) «په katak» پساوندمكان كه

در آخر كلمه درمی‌آید و معنی جا و مكان می‌دهد مانند آشكده، بتكده، دانشكده، دهكده، ماتمكده. به معنی خانه نیز گفته شده، كدهم گفته‌اند.

كدیور - ا.ص. (كَدِو) برزگر، كشاورز، دهقان، كدخدا.

كدیه - ا. [ع] «كدیة» (كُدِي) سختی روزگار || گدایی، حرفه گدا.

كذا - ا. [ع] (كَا) چنین، همچنين، چنین است.

كذاب - ص. [ع] (كَذَّب) بسیار دروغگو.

كذب - مص. [ع] (كَا) دروغ گفتن || دروغ.

كذوب - ص. [ع] (كَا) بسیار دروغگو.

كز - ص. (كَا) «په karr.kar» کسی كه گوشش نشنود.

كو - ا. [ع] (كُو) پیمانانه‌ای است برای آب كه در اصطلاح شرع هر يك از طول و عرض و عمق آن باید سه وجب و نیم باشد، ظرفی كه قریب ۳۵۰ لیتر آب بگیرد.

كو - ا. (كَا) زور، قوه، تاب و توان. به معنی مراد و مقصود هم گفته‌اند. كروفز: «مركب از كر به معنی زور و قدرت. و فر به معنی شكوه و زیبایی» شوكت و حشمت، شكوه و دبدبه.

كو - مص. [ع] (كُو) حمله كردن به دشمن در جنگ. كروفز: روگردانیدن از دشمن و تاختن در میدان و بعد برگشتن و حمله كردن، جولان.

كو - ا. [فر] Choeur آواز دسته جمعی، عده‌ای خواننده كه باهم آواز بخوانند.

كراء - ا. [ع] (كَا) مزد، اجرت، پولی كه مستأجر بابت اجاره خانه یا دواب می‌دهد، كرایه.

کرائم ۸۴۰ کرجی

- کرائم** - [ع] (ك.ء) جمع کریمه.
- کرات** - [ع] (كُ) جمع کره.
- کرات** - [ع] (كِرّ) جمع کرت.
- کراز** - ص. [ع] (كِرّ) بازگردنده، بسیار حمله‌کننده یا سخت حمله‌کننده در جنگ.
- کراع** - ا. [ع] (كُ) پاچه، پاچه گاو یا گوسفند، اکراع جمع.
- کوال** - ا. [انگلی] Crawl نوعی از شنا که به پشت یا سینه صورت می‌گیرد و سریع‌ترین نوع شنا است و شناگر دست‌ها را از بالای سر در آب فرومی‌برد.
- کوام** - [ع] (ك) بزرگواران، جمع کریم.
- کرام** الکاتبین: بزرگان نویسندگان، فرشتگانی که کارهای خوب و بد انسان را ثبت می‌کنند.
- کرامت** - مص. [ع] «کرامه» (ك.م) بزرگی و وزیدن، جوانمرد بودن || بزرگی و ارجمندی، بخشندگی || امر خارق عادت که از اولیا و صالحان دیده شود، پایین‌تر از معجزه که خاص انبیا است، کرامات جمع.
- کرامند** - ص. مر. [ع.فا] (ك.م) باقدر و قیمت، مهم.
- کران** - ا. (ك) «په karān» کرانه: کنار، کنار، ساحل دریا.
- کراوات** - ا. [فر] Cravate دستمال گردن، پارچه باریکی که به یخه پیراهن می‌بندند.
- کراویا** - ا. (ك.و) کراویه: زیره رومی، شاه زیره، گیاهی است چتری، برگ‌هایش شبیه به برگ شبث، گل‌هایش سفید، تخم‌های آن شبیه زیره.
- کراه** - ا. (ك) کنار، نهایت، کران.
- کراهت** - مص. [ع] «کراهه» (ك.ه) ناپسند داشتن، ناخوش داشتن، ناراضی بودن.
- کراهیت** - مص. [ع] «کراهیه» (ك.ه) ناپسند داشتن || ناپسندی.
- کرب** - ا. [ع] (كِر) غم، غصه، اندوه، مشقت، کروب جمع.
- کرباس** - ا. (ك) یک قسم پارچه که از نخ پنبه‌ای و با دست بافته می‌شود.
- کرباسه** - ا. (ك) چلپاسه، سوسمار کوچک، کلپاسه و کلباسه و کربسو و کرباشه و کربش و کربشه نیز گفته شده.
- کربت** - ا. [ع] «کربة» (ك.ب) حزن، مشقت.
- کربن** - ا. [فر] Carbone جسمی است جامد و سیاه‌رنگ، در طبیعت بصورت زغال سنگ و آنتراسیت و الماس وجود دارد، الماس خالص‌ترین اقسام کربن است.
- کرپ** - ا. [فر] Crepe اطلس، نوعی پارچه لطیف.
- کرپا** - کرپه - ص. (ك) گیاه نازک و کوتاه، گیاهی که دیر کاشته شود و نمو کامل پیدا نکند و حاصلش دیر بدست آید.
- کرپی** - ا. (ك) پلی که روی مرداب بسته شود، پلی که از روی مرداب به دریا متصل گردد.
- کرت** - ا. [ع] «کرة» (كِرّ) حمله، حمله در جنگ، دوباره حمله بردن || و مجازاً به معنی نوبت و بار و مرتبه، کرات جمع.
- کرجی** - گرجی - ا. (كِر) کشتی کوچک، قایق پارویی یا موتوری، زورق.

کرج ۸۴۱ کرس کرس

- کرج** - ا. (ك) يك تکه بریده شده از خربزه یا هندوانه، قاش، قاچ.
- کرج** - ص. (كُ) مرغ خانگی که از تخم گذاشتن بازایستد و مایل به خوابیدن روی تخم برای بازکردن جوجه باشد، کرک هم می‌گویند.
- کرچک** - ا. (ك.چ) گیاهی است دارای ساقه‌های بلند و ستبر و برگ‌های درشت شبیه به برگ انجیر، در جاهای معتدل گیاه یکساله است و هر سال باید کاشته شود اما در سرزمین‌های گرمسیر بوته آن بزرگ و مانند درخت می‌شود و همه ساله حاصل می‌دهد، ثمر آن خاردار و خوشه‌ای و دانه‌هایش به اندازه دانه قهوه، مغز آن سفید و پرروغن، روغن آن را می‌گیرند.
- کرخ** - کرخت - ص. (كَر) بی‌حس، بی‌شعور، عضو بدن که سست باشد.
- کردار** - ا. مص. (ك) کار، عمل، طرز، روش، قاعده.
- کردگار** - ص. (ك.د) بسیارکننده، فعال. یکی از نام‌های باری تعالی.
- کردن** - مص. م. (ك.د) «په kartan» ساختن، پرداختن، انجام دادن، بجا آوردن کاری. کنش: «ا.مص» کردار، کردار نیک یا بد. کننده: «ا.فا» کسی که کاری انجام می‌دهد. کنندگی: کننده بودن «در بعضی کتب قدیمی استعمال شده» کرده: کار انجام یافته. کن: امر به کردن، بکن، و به معنی کننده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل کارکن، بازیکن.
- کردیت** - ا. [انگلی] Crédit اعتبار، اعتماد.
- کرسب** - ا. (كَر) نگا. کرفس.
- کرس** - ا. [فر] Corset شکم‌بند، سینه‌بند زنان، کمربند پهن زنانه.
- کرسون** - ا. (كَر) قپان، کپان.
- کرسی** - ا. [ع] (ك) سریر، تخت، چهارپایه که بر روی آن می‌نشینند، کراسی جمع.
- کرشمه** - ا. (كِر) ناز، غمزه، اشاره با چشم و ابرو، کرشم هم گفته شده.
- کرفت** - ص. (كِر) پلید، چرکین، کثافت هم می‌گویند.
- کرفس** - ا. [ع] (كَر) معرب کرسب، گیاهی است دارای ساقه‌های سفید بلند شبیه ریواس، برگ‌هایش بریده، در پختن بعضی اغذیه بکار می‌رود.
- کرفه** - ا. (كَف) «په kirpak» کارنیک، ثواب، مقابل گناه.
- کوک** - ا. (كُ) پشم یا پر بسیار نرم، پرزهای نرم و لطیفی که از بن موهای بز می‌روید و آنها را با شانیه می‌گیرند و پس از رسیدن در بافتن پارچه‌های کرکی بکار می‌برند.
- کوک** - ا. (كَر) پرندۀ کوچکی است که در کشتزارها و بیشتر در پای بوته‌های گندم لانه می‌گذارد، گوشت چرب دارد، آن را کرجفو و بدبده و بدبک و بودنه و ورتیج و وردیج و وشم و سمانه نیز گفته‌اند.
- کوکوانک** - ا. (كَ.ك.ن) استخوان نرم، غضروف، کرجن هم گفته شده، کرکرک و کرکری نیز می‌گویند.
- کوکس** - ا. (كَ.ك) «په karkas» پرندۀ ای است بزرگ جثه، دارای منقار و چنگال‌های قوی، گردنش دراز و بدون پر، لاشۀ جانوران را می‌خورد و آن را لاشخور و مردار خوار هم می‌گویند.

کرگدن ۸۴۲ کروبیون

تولید می‌شود، بدنش بندبند، يك سر آن باریک و به اندازه سر سنجاق که به دیواره روده می‌چسبد و مواد غذایی جذب می‌کند سردیگرش پهن‌تر و بندهای آن درشت‌تر و در آنها مقدار زیادی تخم تولید می‌شود، تعداد این بندها یا حلقه‌ها ممکن است به ۱۲۰۰ برسد، از خوردن گوشت خوک یا گوشت گاو که خوب پخته نشده باشد وارد روده انسان می‌گردد، به فرانسه تنیا می‌گویند.

کرم معده - امر. [فاع] (ك.م.م.د) نگا. اسکارید.

کرمینه - ا. (ك.م.ن) در اصطلاح جانورشناسی: حالتی از حشرات که شکل آنها مانند کرم است «لارو».

کونا - امر. (ك) کرنای. خرناي: شیپور بزرگ، نای جنگی، کرنای «به تشدید را» هم گفته شده.

کوند - اص. (كُر) اسبی که زرد پررنگ یاحنایی یا قهوه‌ای روشن باشد، کونده و کرنگ و کورنگ و کران و کرن هم گفته شده || به معنی میدان اسبدوانی. و حلقه و جرگه مردم نیز گفته‌اند.

کرنر - ا. [انگل] Corner «اصطلاح فوتبال» گوشه، گوشه زمین بازی. کرنش - (ك.ن) «مأخوذ از ترکی» فروتنی، تواضع، سر فرود آوردن در برابر شخص بزرگ.

کرو - ا. (كِر) کشتی کوچک، زورق، کرجی بادی.

کروبیون - [ع]. (كُر.ب.ی) کروبیون: فرشتگان مقرب، عبرانی آن کریم «به فتح کاف و ضم را» و مفرد آن کروب

کرگدن - ا. (ك.گَد) حیوانی است بسیار تنومند و پرزور، بزرگ‌تر از گاو میش، درازی بدنش به ۴ متر و بلندی آن به ۲ متر می‌رسد، پوست بدنش سیاه و چین دار و ضخیم، سر او شبیه سر خوک، روی بینیش شاخ دارد، بیشتر در مرداب‌ها بسر می‌برد، در قدیم از پوست او سپر می‌ساختند، کرگ و کرگدن نیز گفته شده.

کرم - ا. مص. [ع] (كِر) جوانمردی، بزرگواری، چود، بخشش.

کرم - ا. [ع] (كِر) تانک، رز، درخت انگور، کرمه هم می‌گویند.

کرم - ا. (كِر) رنگ سفید مایل به زردی، نخودی‌رنگ.

کرم - ا. (كِر) «په kirm» حشره بی‌دست و پا و خزنده که بدنش استخوان ندارد مانند کرم خاکی و زالو و امثال آنها.

کرم - ا. [فر] Crème سرشیر، خامه، شمه، قیماق، خوراکی که از شیر و تخم‌مرغ و قند درست کنند.

کرماء - [ع] (كُر) جمع کریم.

کرم‌ابریشم - امر. کرم پيله، کرم بادامه، کرمی که با لعاب غده‌های مخصوص خود پيله یا ابریشم می‌تند.

کرم‌شبتاب - امر. (ك.م.ش) حشره‌ای است باریک و زردرنگ به اندازه مگس که شب مانند فسفر می‌درخشد به عربی آن را حباب یا ام حباب می‌گویند، در فارسی کرم شب‌افروز و شب‌چراغ و چراغک و چراغله و چراغینه و آتشک و آتشیزه و کمیچه هم گفته شده.

کرم‌کدو - امر. (ك.م.كُد) کرمی است دراز به شکل نوار که در روده انسان

کروور..... ۸۴۳ کژاغند

- است، در فارسی کروبوی و کروبیان «به فتح کاف و ضم رای مشدد» می‌گویند.
- کروور** - ا. (كُرُور) پانصد هزار.
- کروش** - ا. [فر] Crochet چنگک، قلاب، پُرانتز به این شکل []
- کرووک** - ا. (كُرُوك) سایبان درشکه و اتومبیل.
- کروکودیل** - ا. [فر] Crocodile نگا. تمساح.
- کروکی** - ا. (كُرُوكِي) در اصطلاح نقاشی عبارت است از نقاشی‌هایی که بدون رنگ‌آمیزی و فقط سایه و روشن کشیده می‌شود. و در نقشه‌کشی یعنی آنچه که ظاهر است و به چشم می‌آید.
- کروم** - ا. [فر] Chrome فلزی است نقره‌ای‌رنگ و براق و بسیار محکم، در مجاورت هوا فاسد نمی‌شود، اغلب اشیاء آهنی و برنجی از قبیل کارد و چنگال و قطعات براق اتومبیل‌ها را آب کروم می‌دهند.
- کرونومتر** - ا. [فر] Chronomètre زمان سنج، ساعت دقیق.
- کروی** - ص.ن. [ع] (كُرُوي) منسوب به کره، هر جسمی که مانند گوی باشد.
- کره** - ا. (كُرُة) مسکه، چربی که از ماست و دوغ و خامه گرفته می‌شود.
- کره** - ا. (كُرُة) بچه‌الاغ یا اسب.
- کره** - ا. [ع] «کرة» (كُرُة) گوی، هر جسم مستدیر مثل کره زمین، کرات جمع.
- کره** - مص. [ع] (كُرُة) ناپسند داشتن. و چیزی که انسان آن را ناپسند دارد.
- کریاس** - ا. (كِرِياس) دربار، جلوخانه، درگاه، صحن دالان، کلیاس هم گفته شده.
- کریچ** - ا. (كُرِيچ) کرچه: خانه کوچک، خانه‌ای که فالیزبانان با شاخه‌های درخت برای خود درست می‌کنند.
- کریزی** - ص. (كُرِيزي) پیر، فرتوت، خمیده قامت || و نیز پرنده‌ای که تولک رفته و پرریخته باشد.
- کریستال** - ا. [فر] Cristal بلور، آینه، بلورین، اشیاء بلوری.
- کریسمس** - ا. [فر] Christmas عید تولد مسیح که مسیحیان در شب ۲۵ دسامبر برپا می‌کنند و عید مذهبی بشمار می‌رود.
- کریلی** - ا. (كُرِيْلِي) گوشه‌ای از موسیقی در دستگاه شور.
- کریم** - ص. [ع] بخشنده. صاحب کرم، سخی، کرام و کرماء جمع. کریم‌النفس: بزرگ‌منش.
- کریمه** - ص. [ع] «کریمه» (كُرِيْمَة) مؤنث کریم، کریمات و کرائم جمع.
- کریه** - ص. [ع] (كُرِيَة) زشت، ناپسند، ناخواسته و ناپسند داشته.
- کزاز** - ا. [ع] (كُرُوز) تتانس، خشکی و درد و سوزشی که در اثر شدت سرما در پوست بدن پیدا می‌شود. و نام مرضی که میکروب آن از راه زخم و جراحت وارد بدن می‌گردد و موجب انقباض عضلات و تشنجات شدید می‌شود، علامات کزاز در ظرف ۴ تا ۱۱ روز بروز می‌کند و از جمله عوارض آن انقباض دردناک ماهیچه‌های بدن است.
- کزوغ** - ا. (كُرُوزغ) گردن، مهره گردن.
- کژ** - ص. (كُرُوج) نگا. کج.
- کژ** - ا. (كُرُوج) نگا. کج.
- کژار** - ا. (كُرُوجار) چینه‌دان مرغ.
- کژاغند** - ا. مر. (كُرُوجاغ) کژاگند. کژاگند: کج

کژدم..... ۸۴۴ کش

است و از ۷۲ تار بهم بافته می‌شود.
کسر - مص. [ع] (ك) شکستن، خرد کردن.

کسر - ا. [ع] (ك) یکی از حرکات حروف، حرکتی که زیر حرف گذاشته می‌شود، به فارسی زیر می‌گویند. و در اصطلاح حساب عددی که کمتر از واحد صحیح باشد مثل نصف و ثلث و ربع و خمس، برخه، کسور جمع، کسورات جمع جمع.

کسروی - ص.ن. [ع] (ك.رَوِي) منسوب به کسری، خسروی.

کسره - ا. [ع] «کسرة» (ك) حرکت زیر حرف و علامت آن، زیر.

کسری - ا. [ع] (ك ياكِ را) معرب خسرو، عرب‌ها هر يك از پادشاهان ساسانی را کسری می‌گفتند، اکاسر و اکاسره جمع.

کسل - ص. [ع] (كَس) سست، ناتوان، کاهل، ناخوش، بی‌حال.

کسل - مص. [ع] (كَس) سستی کردن || کاهلی، بی‌حالی، تنبلی.

کسلان - ص. [ع] (كَس) کسل، سست.
کسمه - ا. (ك.م) موی پیچیده در کنار رخسار، زلف پریچ و خم بالای پیشانی و پیش سر.

کسوت - ا. [ع] «کسوة» (ك.و) لباس، جامه، پوشاک

کسور - [ع] (كُس) جمع کسر.

کسوف - مص. [ع] (ك) گرفته شدن آفتاب، تاریک شدن قرص خورشید هنگامی که ماه میان زمین و خورشید واقع می‌شود و نمی‌گذارد اشعه خورشید به زمین برسد.

کش - ا. (ك) «په kaš» بغل، سینه.

آکند، يك قسم جامه که لای آن را به جای پنبه ابریشم یا کژ می‌گذاشته‌اند و آن را در جنگ‌ها زیر زره بر تن می‌کرده‌اند، کژاگن و قزاکند نیز گفته شده.

کژدم - ا. (ك.دُ) «په gaždum» عقرب، حشره‌ای است زردرنگ، شکم و دم او از حلقه‌های متعدد تشکیل گردیده و حلقه آخری دم به يك نیش منتهی شده که شبیه به سوزن انژکسیون است و بوسیله آن زهر خود را در بدن انسان داخل می‌کند.

کژمژ - ص. (ك.ژم) خمیده و ناراست، کج و کوله. کژمژ زبان: کسی که زبانش لکنت دارد و نمی‌تواند درست حرف بزند، طفل تازه زبان گشوده.

کس - ا. (ك) «په kas» شخص، ذات، آدمی، مردم. کسان جمع.

کساء - ا. [ع] (ك) جامه، لباس، عبا، اکسیه جمع.

کساد - مص. [ع] (ك) بی‌رواج شدن، از رواج افتادن چیزی و پیدا نشدن خریدار برای آن || نارواجی.

کسالت - ا. مص. [ع] «کسالة» (ك.ل) سستی، بی‌حالی، رنجوری و خستگی.

کسب - مص. [ع] (ك) حاصل کردن و بدست آوردن، فراهم آوردن چیزی.

کسبه - ا. [ع] «کسبة» (ك.ب) پیشه‌ای که از آن چیزی بدست آید. آنچه کسب شود.

کسبه - [ع] (ك.س.ب) جمع کاسب.

کستی - ا. (ك.ت) «په kustik» کشتی: کمر بند، کمر بند مقدس، رشته‌ای که بر کمر می‌بندند، کمر بندی که زردشتیان بر کمر می‌بندند و آن از پشم گوسفند

کش ۸۴۵ کشك

- کش - ص.** (ك) خوب، خوش، نیک، زیبا.
کش رفتار: خوش رفتار. کشی: خوبی، خوشی.
- کشاف - ص.** [ع] (كُش) بسیار کشف کننده، آشکارکننده.
- کشاکش - ا.مص.** (ك.ك) به هر طرف کشیدن، از هر طرف کشیدن، پی‌درپی کشیدن، به این طرف و آن طرف بردن. و کنایه از غم و الم و گرفتاری و حوادث روزگار.
- کشاله - ا.** (كَل) کشش، دنباله، امتداد و درازا چیزی.
- کشاندن - مص.م.** (ك.د) «په kašēnitān» کشانیدن: چیزی یا کسی را بطرفی کشیدن و بردن. کشاننده: «ا.فا» آنکه کسی یا چیزی را بطرفی می‌کشاند. کشان: امر به کشاندن، بکشان، و به معنی کشاننده یا درحال کشیدن هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل دامن‌کشان.
- کشاورز - ا.ص.** (ك.و) زارع، دهقان، برزگر، کشورز هم گفته شده.
- کشت - ا.مص.** (ك) «په kišt» کاشتن، زراعت، به معنی محصول هم می‌گویند.
- کشتار - ا.مص.** (ك) «په kuštār» کشتن، بسیار کشتن. و نیز کشتن گاو و گوسفند در کشتارگاه.
- کشتبان - ا.ص.** (ك.ت) زارع، کشاورز. نگهدار مزرعه.
- کشتزار - ا.مر.** (ك) «په kištzār» زمین پهناور که در آن چیزی کاشته باشند، مزرعه.
- کشتکار - ا.ص.** (ك) زارع، کشاورز.
- کشتن - مص.م.** (ك.ت) «په kištān» کاشتن، زراعت کردن. کشته: «ا.مف» کاشته، تخمی که زیر خاک کرده شده. **کشتن - مص.م.** (ك.ت) «په kuštān» جاننداری را بی‌جان کردن، میراندن. و نیز به معنی خاموش کردن چراغ. **کشش: «ا.مص.»** قتل، کشتار. کشته: «ا.مف» جاننداری که سر او را بریده یا به طریق دیگر بی‌جان کرده باشند. **کشنده: «ا.فا»** کسی که جاننداری را بکشد. **کش:** امر به کشتن، بکش، و به معنی کشنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود، مثل آدمکش. **گاوکش. کشته - ا.** (ك.ت) میوه خشک کرده از قبیل هلو و زردالو.
- کشتی - ا.مص.** (ك) کستی: گلاویز شدن دوتن باهم که یکدیگر را به زمین بزنند برای زورآزمایی، و آن از ورزش‌های قدیمی است.
- کشتی - ا.** (ك) «په kaštik» یکی از وسایل نقلیه که روی آب حرکت می‌کند به انواع مختلف بزرگ و کوچک و جنگی و مسافربری.
- کشتیبان - ا.ص.** (ك) ناخدا، راننده کشتی، ملاح.
- کشش - ا.مص.** (كُش) مخفف کوشش.
- کشش - ا.مص.** (كُش) نگا. کشیدن.
- کشش - ا.مص.** (كُش) نگا. کشتن.
- کشف - مص.** [ع] (ك) آشکار ساختن، پیدا کردن، برهنه کردن.
- کشف - ا.** (كُش) «په kašuk» لاک پشت || و برج چهارم از دوازده برج فلکی که سرطان باشد.
- کشك - ا.** (ك) دردی ماست یا دوغ که پس از جوشانیدن خشک کنند، قروت، پنیر و پینوک و رخبین و ریخبین و

کشکاب ۸۴۶ کفات

- کتخ و کتغ هم گفته شده.
کشکاب - ا.مر. (كُ) کشکاو: کشک آب، کشک ساییده شده با آب که نان در آن تریب کنند.
کشکبا - ا.مر. (كُ) آش کشک.
کشکک - ا. (كُ) کشکک: استخوانی است در روی مفصل زانو، استخوان مدور و متحرک که در سرزانو قرار دارد.
کشکول - ا. (كُ) ظرفی که درویشان دوره‌گرد به شانه یا به ساق دست خود آویزان می‌کنند و از پوست میوه‌ای شبیه به نارگیل که در هندوستان بدست می‌آید ساخته می‌شود، از فلز و سفال هم درست می‌کنند، کجکول و خجکول هم گفته شده.
کشمش - ا. (كُ) انگور خشک شده.
کشمکش - (كُ) مرکب از کش «امر» و مکش «نهی» کنایه از کشاکش و گفتگو و امر و نهی و جروبخت و جنگ و نزاع و زدو خورد.
کشو - ا. (كُ) جعبه چوبی یا فلزی که میان میز یا اشکاف کار می‌گذارند و از جای خود بیرون کشیده می‌شود. به معنی لولا هم می‌گویند.
کشور - ا. (كُ) «په» (kišvar) سرزمین پهناور که شامل چند استان باشد و مردم آن مطیع يك دولت باشند، اقلیم، مملکت.
کشورخدا - ا.ص. (كُ) ورخ صاحب کشور، پادشاه، کشور خدیو هم گفته شده.
کشورز - ا.ص. (كُ) نگا. کشاورز.
کش و فش - ا.مر. (كُ) کش و فش از
- کروفر، شأن و شوکت.
کشیده - ا. (كُ) سیلی، توگوشی، تپانچه که به صورت کسی بزنند.
کشیش - ا. (كُ) پیشوای مذهبی، مرد روحانی مسیحی، به عربی قسیس می‌گویند.
کشیک - ا. (كُ) «مأخوذ از ترکی» پاس، نگهبانی. کشیکچی: نگهبان، مراقب.
کظم - مص. [ع] (كُ) فرو خوردن خشم، خودداری از خشم کردن.
کعب - ا. [ع] (كُ) بند استخوان، استخوان بندگاه پا و ساق، پاشنه پا، شتالنگ، کعب و کعب جمع. و نیز کعب در اصطلاح حساب عبارت است از ریشه سوم عدد.
کعبتین - ا. [ع] (كُ) دو تاس کوچک که در بازی نرد بکار می‌رود.
کعبه - ا. [ع] «کعبه» (كُ) خانه چهارگوش، غرفه، خانه مکه که زیارتگاه مسلمانانست، بیت الله.
کف - ا. (كُ) ماده سفیدرنگی که از شستن پارچه یا بدن با آب و صابون پیدا می‌شود. آنچه که هنگام جوشش آب بر روی آن ظاهر می‌گردد.
کف - ا. [ع] (كُ) دست، سطح درونی دست یا پا، کفوف جمع. و نیز به معنی سطح چیزی مثل کف اطاق.
کف - مص. [ع] (كُ) بازایستادن، بازداشتن، منصرف شدن.
کفاء - مص. [ع] (كُ) جزا دادن، پاداش دادن. مانند همدیگر شدن || و نیز به معنی مثل و نظیر و همتا و برابر.
کفات - [ع] (كُ) جمع کافی، مردان کاردان و باکفایت.

کفار..... ۸۴۷ کفل

کفچه مار - ا.مر. يك قسم مار که سرش پهن و مانند کفچه است شبیه مارعینکی.

کف دریا - ا.مر. (كُ) ماده‌ای شبیه به کف که از حرکت امواج بعضی دریاها بهم می‌رسد و در ساحل بر روی سنگ‌ها جمع و خشک می‌شود.

کفر - مص. [ع] (كُ) ناسپاسی کردن، ناگرویدن || ناسپاسی، بیدینی.

کفران - مص. [ع] (كُ) ناگرویدن، ناسپاسی کردن || بی‌ایمانی، ناسپاسی.

کفره - [ع] «کفرة» (كُفَر) جمع کافر. **کفش** - ا. (كُ) «په kafš» آنچه که از چرم می‌دوزند و به پا می‌کنند، پاپوش، پافزار، لالکا و لکا و لخا هم گفته‌اند.

کفشگر - ا.ص. (كُگ) «په kafškar» کفش‌دوز، کسی که کفش می‌دوزد.

کفک - ا. (كُف) کف، کف آب یا صابون || و نیز رنگ سفید یا سبزرنگی که نوعی از قارچ است و روی نان و بعضی از غذاهای شب‌مانده پیدا می‌شود، کپک هم می‌گویند.

کفگیر - ا.مر. (كُگ) آلتی سوراخ سوراخ و دسته‌دار که با آن کف روی پختنی‌ها را می‌گیرند، کفچه و کفلیز و کفچلیز و کفچلیزک و کفچلیزه هم گفته شده.

کفگیرک - ا. (كُر) ورم و آماس سرخ‌رنگی که از کورک‌های ریز در قسمتی از پوست بدن غالباً در شانه و پشت گردن پیدا می‌شود و تولید زخم و چرک می‌کند و مانند کفگیر سوراخ سوراخ می‌شود.

کفل - ا. [ع] (كُف) سرین، ران، اکفال

کفار - [ع] (كُف) جمع کافر.

کفاره - ا. [ع] «کفارة» (كُف) آنچه که بوسیله آن گناه را بپوشانند و جبران کنند از قبیل روزه گرفتن و صدقه دادن، تاوان تخلف از اوامر شرع.

کفاف - ا. [ع] (كُ) آن مقدار روزی و خوراک که انسان را بس باشد، آنچه به قدر حاجت باشد و کم یا زیاد نباشد.

کفالت - مص. [ع] «کفالة» (كُفَل) کفیل کسی شدن، عهده‌دار امری گردیدن، به عهده گرفتن چیزی بابت کسی || ضمان، پایندانی.

کفایت - مص. [ع] «کفایة» (كُفَی) بس کردن، بس بودن، کافی بودن، بس شدن.

کفت - ا. (كُف) شانه، سردوش، دوش، به عربی کتف می‌گویند.

کفتار - ا. (كُ) حیوانی است قوی جثه و درنده شبیه سگ، پوست بدنش خاکستری‌رنگ و دارای لکه‌ها یا خط‌های تیره، بیشتر در غارها بسر می‌برد، و غالباً جانوران مرده یا نیم خورده درندگان دیگر را می‌خورد.

کفتبر - ا. (كُت) نگا، کبوتر.

کفتن - مص.م. (كُت) «په kaftan» کافتن، شکافتن، ترکاندن || ترکیدن، شکافته شدن، کفتیدن و کفیدن هم گفته شده. کفته: «ا.مف» ترکیده، شکافته شده. کفتگی: ترکیدگی.

کفچلیز - ا. (كُچ) کفگیر کوچک، کفچه، کفچلیزک و کفچلیزه و کفلیز هم گفته شده.

کفچه - ا. (كُچ) کفگیر، چمچه، کپچه و کبچه و کفچ هم گفته شده.

کفلیز ۸۴۸ کلاسیک

جمع، در فارسی کپل هم می‌گویند.
کفلیز - ا. (ك) نگا. کفچلیز.
کفن - مص. [ع] (كَف) پوشاندن، پوشاندن مرده با کفن.
کفن - ا. [ع] (كَف) جامه مرده، پارچه‌ای که مرده را با آن می‌پوشانند و دفن می‌کنند، اکفان جمع.
کفو - ا. [ع] (كُف) مثل، نظیر، مانند، همتا.
کفور - ص. [ع] (كُف) کافر، ناگرونده، ناسپاس، حق ناشناس.
کفه - ا. [ع] «کفه» (كِ یا كُف) آن قسمت از ترازو که آنچه را می‌خواهند وزن کنند روی آن می‌گذارند، پله ترازو.
کفیل - ص. [ع] (كُف) ضامن، پایندان، کفالت‌کننده، کفلاء جمع.
کک - ا. [فر] Coke یک قسم زغال سنگ که خوب می‌سوزد و حرارت بسیار تولید می‌کند.
ککمک - کک مک - ا. (كَم) لکه‌های سیاه یا قهوه‌ای‌رنگ که برچهره و پوست بدن انسان پیدا می‌شود، کلف.
ککه - ا. (كُك) فضله، براز، غایط، سرگین، ککی هم گفته شده.
کل - ص. (ك) مخفف کچل «نگا. کچل».
کل - ا. (ك) بز نر، حیوان نراز قبیل گاو و گوسفند و بز و آهو، گوسفند بی‌شاخ را هم گفته‌اند.
کل - ق. [ع] (كُل) همه، همگی. بالکل: سراسر، همگی.
کل - مص. [ع] (كُل) کند شدن شمشیر || سست شدن، مانده شدن || ماندگی و ضعف || گرانی و سنگینی || سختی، مصیبت.
کلا - [ع] (كَل) حرف ردع و انکار که در

مقام آگاه ساختن مخاطب بر بطلان کلام وی گفته می‌شود، یعنی چنین نیست.
کلاب - [ع] (ك) سگ‌ها، جمع کلب.
کلاپسه - ا. مر. (ك) حالت پیچیدگی چشم، تغییر حالت چشم از شدت خشم یا از کثرت خوشی و لذت.
کلات - ا. (ك) قلعه، ده یا قلعه که بر روی کوه ساخته شده باشد.
کلاته - ا. (كَلَت) ده و قلعه کوچک، مزرعه کوچک.
کلاچ - ا. [انگلی] Clutch چنگ، چنگال، چنگک، دستگاهی است در اتومبیل که راننده می‌تواند با اتصال دادن آن به موتور قدرت دورانی موتور را به جعبه دنده و چرخ‌های اتومبیل انتقال بدهد.
کلارینت - ا. [فر] Clarinette از سازهای بادی، قره‌نی.
کلاژ - ص. (ك) کج چشم، چپ چشم، احول، لوچ، کلاج هم می‌گویند، کلاژ و کاژ هم گفته شده.
کلاژ - ا. (ك) عقق، عکه، کلاخ پیسه، کلاژاره و قلازاره هم گفته شده.
کلاس - ا. [فر] Classe طبقه، درجه، مرتبه، رده، صنف، ردیف، اطاق درس.
کلاسمان - ا. [فر] Classement نظم، ترتیب، طبقه‌بندی، رده‌بندی.
کلاسور - ا. [فر] Classeur جزوه‌دان بزرگ فنردار که اوراق پرونده را در آن مرتب نگاه می‌دارند.
کلاسه - [فر] Classer طبقه‌بندی کردن، مرتب کردن || نمره پشت پرونده.
کلاسیک - ص. [فر] Classique درسی، دبستانی، مدرسه‌ای، مطابق قواعد و

کلاش ۸۴۹ کلروفرم

قوانین قدما. نخستین سبک ادبی که در اروپا پیدا شد و در ادبیات به تقلید از ادبیات یونان و روم پرداختند و آن را ادبیات کلاسیک می‌گفتند.

کلاش - ص. (كَلَّ) قلاش، بیکار، ولگرد، مفتخور.

کلاغ - ا. (كَلَّ) «په varāk» پرنده‌ای است دارای پرهای سیاه و سفید و منقار سیاه، حشرات و جانوران کوچک را شکار می‌کند، گوشتش حرام است.

کلاف - ا. (كَلَّ) کلافه: نخ یا ابریشم که دور چرخه و فلکه پیچیده شده باشد، چرخه که نخ دور آن پیچیده می‌شود، کلابه و کلاوه هم گفته شده.

کلافه‌شدن - مص. ل. (كَلَّفَ) مانند کلافه سردرگم شدن، سرگشته شدن.

کلاکموش - ا. مر. (كَلْمُ) موش صحرایی بزرگ، کلاوو.

کلال - ا. (كَلَّ) تارک، میان سر، بالای پیشانی، کلاک و کلاچک و هباک هم گفته شده.

کلال - ا. ص. (كَلَّ) کوزه‌گر، کسی که ظرف سفالی درست می‌کند.

کلال - مص. [ع] (كَلَّ) مانده شدن، خسته شدن || ماندگی، کندی.

کالاه - ا. (كَلَّ) موی پیچیده، دسته موی، کاکل، غلاله هم گفته شده.

کلام - ا. [ع] (كَلَّ) قول، سخن، سخنی که مفید معنی تام باشد.

کلان - ص. (كَلَّ) بزرگ، گنده، تناور.

کلانتر - ص. ت. (كَلَّتْ) بزرگتر || بزرگتر کدخدایان محلات شهر. سرپرست اصناف «در دوره صفویه تا قاجاریه». رئیس یکی از دسته‌های ایل || رئیس کلانتری که سابقاً کمیسر نامیده می‌شد.

کلانسال - ص. مر. (كَلَّ) پیر، سالخورده.

کلاوو - ا. (كَلَّ) کلاو. کلاهو: موش صحرایی بزرگ، کلاکموش.

کلاه - ا. (كَلَّ) کله: پوشاک سر، آنچه از پوست یا پارچه یا نم‌درست می‌کنند و بر سر می‌گذارند.

کلاهک - ا. (كَلَّ) کلاه کوچک، و چیزی که شبیه به کلاه باشد.

کلب - ا. (كَلَّ) کلب. کلف. کلفت: دهان، گرداگرد دهان، پوز، نس.

کلب - ا. [ع] (كَلَّ) سگ، کلاب جمع.

کلبتان - ا. [ع] (كَلَّبَ) کلبتین: گازانبر، انبری که با آن دندان می‌کشند.

کلبه - ا. (كَلَّبَ) دکان، خانه، خانه کوچک، خانه روستایی.

کلپتره - ا. ص. (كَلَّبَ) سخن بی معنی، یاوه و بیهوده.

کلت - ا. Colt نوعی از اسلحه کمری که جای چند فشنگ دارد.

کلته - ص. (كَلَّتْ) حیوان پیر و از کارافتاده. به معنی حیوان دم بریده هم گفته شده || و کسی که زبانش بگیرد و حروف را نتواند از مخرج ادا کند.

کلثوم - ا. ص. [ع] (كَلَّ) کسی که چهره و گونه‌هایش فربه و پرگوشت باشد.

کلرا - ا. [فر] Cholera نگا. وبا.

کلروز - ا. [فر] Chlorose یرقان ابیض، بیماری زردی دختران که سبب کم‌خونی می‌شود.

کلروفرم - ا. [فر] Chloroforme جسمی است اتری شکل و فرّار، بی‌حس‌کننده اعصاب دماغی و تسکین‌دهنده اوجاع عصبی، استشمام آن انسان را بیهوش می‌کند.

کلروفیل ۸۵۰ کلوخ انداز

- کلروفیل** - ا. [فر] Chlorophylle ماده سبز گیاه، خضرة الورق.
- کلس** - ا. [ع] (كَلْ) آهک.
- کلسترویل** - ا. [فر] Cholestérol ماده‌ای از جنس چربی‌ها که در مغز، اعصاب، کبد، خون، صفرا، یافت می‌شود، ممکن است بصورت سنگ صفرا در کیسه صفرا یا بصورت آزاد در جدار شریان‌ها متبلور شود.
- کلف** - ا. (كَلْ) نگا، کلب.
- کلف** - ا. [ع] (كَلْ) رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته. لکه‌هایی که در ماه و خورشید دیده می‌شود. لکه‌ای که در چهره انسان پیدا می‌شود و آن را در فارسی كك مك هم می‌گویند.
- کلوفان** - ا. [فر] Colophane کلوفان: راتیانج، تفاله‌ای که پس از تقطیر تربانتین بدست می‌آید.
- کلفت** - ص. (كَلْ) درشت، سستبر، مقابل نازک.
- کلفت** - ا. (كَلْ) نگا، کلب.
- کلفت** - ا. (كُف) زن خدمتکار.
- کلفت** - ا. [ع] «کلفة» (كُف) مشقت، سختی، رنج و زحمت.
- کلك** - ا. (ك) نی، قلم نی، قلم که با آن می‌نویسند. به معنی تیر هم گفته شده.
- کلك** - ا. (كَلْ) چیزی شبیه قایق که با چوب و تخته و چند خیک باد کرده درست می‌کنند و بوسیله آن از روی آب عبور می‌کنند، در عربی نیز کلك می‌گویند، در فارسی ژاله و جاله هم گفته شده.
- کلك** - ا. (كَلْ) حيله، خدعه، نیرنگ. کلك زدن: حيله کردن.
- کلکسیون** - ا. [فر] Collection مجموعه،
- کل کل** - ا. (ك.ك) پرگویی، پرحرفی، هرزه‌گویی. کل کل کردن: پرگویی کردن و سر یکدیگر را به درد آوردن.
- کلم** - [ع] (كَل) جمع کلمه.
- کلمات** - [ع] (كَل) جمع کلمه.
- کلمه** - ا. [ع] «کلمة» (كَلِم) سخن، لفظی که معنی داشته باشد، آنچه که انسان بر زبان می‌راند و مطلب خود را به آن وسیله بیان می‌کند، کلم و کلمات جمع.
- کلنجار** - ا. (كَلْ) کالنجار: کارزار، جنگ و جدال. کلنجار رفتن: سرشاخ شدن با کسی، سرپسر کسی گذاشتن.
- کلند** - ا. (كَلْ) کلنگ. به معنی کلون یعنی قفل چوبی پشت در نیز گفته شده.
- کلندر** - ص. (كَلَد) مرد قوی‌هیكل، تنومند، درشت اندام، قلندر.
- کلنگ** - ا. (كَلْ) آلت آهنی نوک‌تیز با دسته چوبی برای کندن زمین، کلند هم گفته شده.
- کلنل** - ا. [فر] Colonel سرهنگ.
- کلنی** - ا. [فر] Colonie مستعمره، مهاجرنشین، سرزمینی که جمعی از مردم از محل دیگر به آنجا کوچ کرده باشند.
- کلوب** - ا. [فر] Club باشگاه، انجمن، کانون، جرگه.
- کلوجه** - ا. (كَلْ) نوعی از شیرینی که با آرد گندم و روغن و شکر درست می‌کنند، گرده نان، کلیچه.
- کلوخ** - ا. (كُ) پاره خشت، پاره‌ای از گل خشک یا خاک بهم چسبیده.
- کلوخ انداز** - ص. فا. کسی که سنگ یا کلوخ بسوی کسی بیندازد || و

کلوخه..... ۸۵۱ کمانچه

- سوراخی در بالای قلعه و حصار که از آنجا سنگ و کلوخ به جانب دشمن می انداخته اند || و نیز به معنی عیش و عشرتی که در آخر شعبان می کنند و شرابی که در آن موقع می خورند که تا اول شوال پرهیز کنند به این معنی کلوخ اندازان و برگندان هم گفته شده.
- کلوخه** - ا. [كُلُخ] کلوخ مانند، مانند کلوخ، هر چیزی که به شکل و اندازه کلوخ باشد مثل تکه قند.
- کلوک** - ا. [كُلُك] «په kaluk» سفال، پاره آجر.
- کلوک** - ا. ص. [كُلُك] کودک، بچه، پسر کوچک.
- کلون** - ا. [كُلُك] قفل چوبی که در قدیم پشت در حیات کار می گذاشتند و در را با آن می بستند، کلندهم گفته شده.
- کله** - ا. [كُلَه] نگا، کلاه.
- کله** - ا. [كُلَه] سر، سر انسان یا حیوان. کله پز: کسی که کله و پاچه گوسفند می پزد و می فروشد. کله منار: ستون یا برجی که از سرهای بریده درست کنند.
- کله** - ا. [ع] «کله» [كُلَه] پرده، روپوش، پشه بند، کلل «كُلَل» و کلات «كُلَل» جمع. کلید - ا. [كُلَل] آلتی که با آن قفل را باز می کنند.
- کلیدان** - ا. [كُلَل] کلیدان، قفل، کلون، کلیدانه هم گفته شده.
- کلیسا** - ا. [كُلَل] کلیسیا: Eglise معبد مسیحیان، عبادتگاه ترسایان.
- کلیشه** - ا. [فر] Cliché نوشته یا تصویری که روی چوب یا فلز حک کنند برای چاپ کردن.
- کلیک** - ا. [كُلَل] انگشت کوچک دست یا
- پا.
- کلیم** - ص. [ع] [كَلَم] هم سخن، هم صحبت. کلیم الله: لقب حضرت موسی. کلیمی: پیرو حضرت موسی، یهودی.
- کلینیک** - ا. [فر] Clinique مطب، بیمارستان، درمانگاه.
- کلیه** - ا. [ع] «کلیه» [كُلَي] هر یک از کلیتین، در عربی کلوه هم می گویند. در فارسی قلوه و گرده نیز می گویند.
- کلیه** - ا. [فر] Collier گردن بند، قلاده.
- کم** - ص. [ك] «په kam» اندک، نقیض بسیار.
- کم** - ا. [ع] [كَم] مقدار، اندازه.
- کما** - ق. [ع] [كَم] همچنان، مثل اینکه، مانند اینکه. کما فی السابق: مانند پیش، مانند گذشته. کماکان: چنانکه بود. کما هو حقه: چنانکه شاید، چنانکه حق اوست. کماهی: همچنان که هست کمایلیق: چنانکه سزد. کماینبغی: چنانکه در خور است.
- کما** - ا. [فر] Coma اغماء، ضعف، بیهوشی.
- کمال** - مص. [ع] [كَمَل] تمام شدن، کامل شدن || تمام، آراستگی صفات.
- کمان** - ا. [كَمَان] «په kamān» چوبی خمیده که دوسر آن را با زه محکم بکشند و ببندند، آلتی که در قدیم برای تیراندازی بکار می بردند، هر چیز خمیده را نیز می گویند، خمآن هم گفته شده.
- کمانچوله** - ا. مر. [كَمَان] قربان، کماندان، جعبه ای که کمان را در آن می گذاشته اند.
- کمانچه** - ا. [كَمَان] کمان کوچک || یکی از

کماندار..... ۸۵۲کمک

- آلات موسیقی دارای سه یا چهار سیم، کاسه آن کوچکتر از تار و روی آن پوست کشیده شده، و با کمانه یا آرشه نواخته می‌شود.
- کماندار** - ص.فا. (ك) دارنده کمان، کسی که در تیراندازی با کمان زبردست باشد، کمان‌گیر هم گفته شده.
- کماندان** - ا. [فر] Commandant فرمانده، سرکرده، سرگرد.
- کماندو** - ا. [فر] Commando جنگجویانی که تعلیمات سربازی را فراگرفته و در جنگ‌ها و حمله‌های ناگهانی شرکت کنند.
- کمان‌رستم** - ا.مر. نگا. قوس قزح.
- کمانگر** - ص.فا. (ك.گ) کمانساز، کسی که کمان درست کند.
- کمان‌گروهه** - ا.مر. (ك.ن.گ) کمانی که با آن مهره و گلولة گلی یا سنگی می‌انداخته‌اند، کمان‌گرهه و کمان‌قروهه و کمان‌مهره نیز گفته‌اند.
- کمانه** - ا. (ك) کمان مانند، مانند کمان، آنچه که شبیه کمان باشد || آرشه || پرما || چوب باریکی که دوالی به آن ببندند و با آن پرما را بگردانند.
- کمبود** - (ك.ب) «مصدر مرخم» کم بودن، کمی، نقصان || آنچه که هنگام شمردن یا وزن کردن چیزی از مقدار معین کم بیاید.
- کمبیزه** - ا. (ك.م) کمبزه: خیار درشت و زرد. به معنی خربزه نارس نیز گفته شده.
- کمپ** - ا. [فر] Camp اردو، اردوگاه، خیمه‌گاه.
- کمپانی** - ا. [فر] Compagnie شرکت، هیئت شرکاء، مجمع، دسته.
- کمپرس** - ا. [فر] Compresse رفاده، دستمال آب گرم، پارچه‌ای که در آب خیس کنند و روی بدن بگذارند.
- کمپرسور** - ص. [فر] Compresseur فشار آورنده، آلت فشار، منگنه، مته. آلت متراکم کردن بخار. چکش یا مته که با برق کار کند.
- کمپلت** - ص. [فر] Complet کامل، مکمل، تمام.
- کمپوت** - ا. [فر] Compote میوه‌ای که آن را در شربت قند پخته باشند، میوه‌ای که آن را پس از پختن در شربت قند در ظرف سربسته نگاهدارند.
- کمپیر** - ص. (ك.پ) پیر سالخورده، فرتوت، زن پیر، گنده‌پیر.
- کمد** - ا. [فر] Commode اشکاف، گنجۀ پهن کشودار که در آن لباس یا چیز دیگر بگذارند.
- کمدی** - ا. [فر] Comédie نمایش خنده‌دار، نوشته خنده‌دار.
- کمدین** - ص. [فر] Comédien بازیگر کمدی، هنرپیشه‌ای که در نمایشنامه‌های خنده‌دار بازی کند.
- کمر** - ا. (ك.م) «په kamar» دور شکم و پشت، میان، پشت || به معنی کمر بند هم گفته شده || و نیز به معنی میانه کوه و تنگنای کوه و به این معنی کمره هم گفته‌اند.
- کمرکش** - ا.ص. (ك.م.ز.ك) بالای کوه، کمر کوه.
- کمز** - ص. (ك.ز) سهل‌انگار. بی‌دولت، بی‌اقبال، کسی که در قمار همیشه می‌بازد. کم‌زده هم گفته شده.
- کمک** - ا. (ك.م) «مأخوذ از ترکی» کومک:

کمند ۸۵۳ کنایه

- یاری، مدد، همراهی.
کمند - ا. (كَمَم) «په kamand» طناب، رشته دراز، رشته ضخیم و دراز که برای گرفتار ساختن انسان یا حیوان بکار می‌برند و یا بوسیله آن از دیوار بالا می‌روند، خمند هم گفته شده.
کمون - مص. [ع] (كُم) پنهان شدن، پوشیده شدن، مخفی شدن، در نهان بودن.
کمونست - ص. [فر] Communiste
 پیرو آیین اشتراکی، پیرو کمونیسم.
کمونیسم - ا. [فر] Communisme آیین اشتراکی، مسلك اشتراکی، مرام و مسلکی که هدف آن الغاء مالکیت شخصی و از بین بردن اصول سرمایه‌داری است.
کمیت - ا. [ع] (كُم) اسب، اسبی که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد.
کمیت - ا. [ع] «کمیه» (كَمِّي) اندازه، مقدار، مقدار چیزی که سنجیده یا شمرده شود، در فارسی چندی هم گفته شده، کمیات جمع.
کمیته - ا. [فر] Comité انجمن خصوصی، جرگه، عده‌ای برگزیده از یک حزب یا جمعیت، انجمنی که برای مطالعه امور مالی یا علمی و فنی تشکیل شود.
کمیساریا - ا. [فر] Commissariat کلانتری، شعبه اداره شهربانی.
کمیسر - ا. [فر] Commissaire کلانتر، مباشر.
کمیسیون - ا. [فر] Commission هیئت یا انجمنی مرکب از چند نفر که برای رسیدگی به امری تشکیل شده باشد. هر يك از شعب مجلس شورای ملی ||
- خرید و فروش اجناس برحسب سفارش دیگری، دلالی.
کمیک - ص. [فر] Comique خنده آور، خنده‌دار، مضحک، بازیگر یا نویسنده کمدی.
کمین - ا. [ع] (كَم) کسی که به قصد از پا درآوردن دشمن یا شکار در جایی پنهان شود و فرصت نگاهدارد، کمنا جمع، در فارسی کمی هم گفته شده.
کمین - ص.ن. (كَم) کمترین، کم‌ارزش، فرومایه.
کمینگاه - ا.مر. [ع] (كَمَن) کمینگه: جایی که در آن کمین کنند.
کمینه - ص.ن. [ع.فا] (كَمَن) کمینگه: جایی که در آن کمین کنند.
کمینه - ص.ن. (كَمَن) کمتر، کمترین، کم‌ارزش، فرومایه. بعضی به غلط پنداشته‌اند که هاء غیر ملفوظ در کمینه علامت تأنیث است و به همین جهت آن را درباره زنان بکار می‌برند.
کنائس - [ع] (ك) جمع کنیسه.
کنار - ا. (ك) «په kanār» پهلو، يك طرف چیزی، نقیض میان.
کنار - ا. (ك) درخت سدر، میوه سدر.
کناره - ا. (ك) کنار، کنار چیزی، کرانه، ساحل.
کناس - ص. [ع] (كَن) رفتگر، جاروبکش، زباله‌کش.
کنام - ا. (ك) جایگاه حیوانات چرنده و درنده، شبگاه دد و دام.
کنایه - مص. [ع] «کنایه» (كَي) کنایت: گفتن لفظی یا سخنی که بر غیرمعنی اصلی خودش به معنی و مدلول دیگری دلالت کند || کلمه‌ای که غیر از معنی حقیقی خود برای معنی مدلول

کنتاک ۸۵۴ کنتاو کندو

دیگری استعمال شود، مثل کاسه سیاه یا سیه کاسه به معنی بخیل و خسیس.

کنتاک - ا. [فر] Contact مجاورت، تماس، تصادف.

کنتر - ا. [فر] Compteur شمارنده، حساب‌کننده، دستگاه شمارش، دستگاه مخصوص تعیین مصرف برق و آب.

کنترات - ا. [فر] Contrat قرارداد، قرارداد برای کارهای ساختمانی یا کارهای دیگر.

کنترباس - ا. [فر] Contrebasse آلت موسیقی بزرگ شبیه به ویولن که صدای بم دارد و هنگام نواختن ته آن را بر زمین می‌گذارند.

کنترول - ا. [فر] Controle تفتیش، ممیزی، وارسی، بازدید.

کنج - ا. (کُ) گوشه، زاویه.

کنجار - ا. (کُ) کنجال. کنجاره. کنجاله. کنجواره: تفاله کنجد یا دانه دیگر که روغن آن را گرفته باشند.

کنجد - ا. (کُج) گیاهی است یکساله از تیره چلیپانیان، دانه‌های آن قریب ۶۰ درصد روغن دارد، روغن آنها را می‌گیرند.

کنجکاو - ص. فا. (کُج) کسی که در جایی یا در امری تفحص و کاوش کند. کنجکاو: تفحص، غور و دقت.

کنجل - ص. (کُج) هر چیز پیچیده و درهم کشیده شده مثل خمیرنان که در تنور بیفتد و درهم کشیده و گلوله بشود. دست یا پا که انگشتان آن درهم کشیده و کج و کوله باشد، کنجک هم گفته‌اند.

کنجه - ا. (ک) یک قسم کباب که تکه‌های گوشت را به سیخ می‌کشند و در دیگ می‌گذارند و کمی آب می‌ریزند تا با بخار آب پخته شود «کباب کنجه».

کنجه - ا. [فر] Congé مرخصی، تعطیل، اجازه مرخصی.

کند - ص. (کُ) کسی یا چیزی که آهسته و آرام آرام حرکت کند. تیغی که دم آن تیز نباشد و چیزی را به سختی ببرد، نقیض تند و تیز.

کند - ا. (کُ) تکه چوب ستبر یا بند آهنی که به پای زندانیان می‌بندند.

کنداور - ص. (کُو) دلیر، پهلوان، جنگجو، سپهسالار، گندآور هم گفته شده. کنداوری: دلیری، بزرگی.

کندر - ا. (کُد) صمغی است خوشبو که از درختی خاردار شبیه درخت مورد گرفته می‌شود.

کندلان - ا. (کُد) نوعی از خیمه، خیمه بزرگ، خیمه‌ای که جلو درگاه پادشاهان برپا کنند.

کندمند - ص. (کُدم) ویران، خراب، پریشان.

کندن - مص. م. (کُد) «په kandan» جدا کردن، جدا کردن چیزی که به چیز دیگر چسبیده باشد. کنده: «ا. فا» کسی که چیزی را از جایی یا از چیزی بکند. کنده: جدا شده، گود شده، گودال، خندق. کن: امر به کندن، بکن، و به معنی کننده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل خارکن. چاهکن. کوهکن.

کندو - ا. (کُد) خانه زنبور عسل، جایی که از تکه‌های حصیر یا چوب برای زنبورهای عسل درست می‌کنند که در

کندوکاو..... ۸۵۵ کنگره

- آن غسل فراهم کنند، شان هم می‌گویند.
- کندوکاو** - ا.مص. (كُدُ) کندن و کاویدن، تفحص، تجسس.
- کنده** - ا. (كُدَ) تکه چوب کلفت، تنه درخت که بریده شده باشد.
- کنده‌زانو** - ا.مر. (كُدَي) سرزانو، استخوان گرد زانو.
- کنده‌کاری** - ا.مص. (كُ) عمل کندن و نقش و نگار انداختن روی سنگ یا چوب یا فلز، کنده‌گری هم گفته شده.
- کنده‌وروش** - ا.مر. (كُدُورَ) گود و بلند، نشیب و فراز زمین.
- کنز** - ا. [ع] (كُ) گنج، کنوز جمع.
- کنسرت** - ا. [فر] Concert هم‌آهنگی، اتحاد، یگانگی، ساز و آواز هم‌آهنگ، قطعه موسیقی که با ارکستر نواخته شود.
- کنسرسیوم** - ا. [فر] Consortium شرکت، شرکت بزرگی که از چند شرکت دیگر برای معاملات انحصاری تشکیل بشود.
- کنسول** - ا. [فر] Consul قنصل، نماینده یک دولت در یکی از شهرهای کشور بیگانه که وظیفه او رسیدگی به کارهای هموطنانش می‌باشد.
- کنسولات** - ا. [فر] Consulat مقام کنسول، کنسولی، کنسولگری.
- کنسولتاسیون** - ا. [فر] Consultation شور، مشاوره، کنکاش.
- کنسولیار** - ا.مر. [فر.فا] نایب کنسول، ویس کنسول.
- کنش** - ا.مص. (كُنْ) «په kunišn» کاروکردار، کردار نیک یا بد، کنشت و کنشن و کنیش نیز گفته شده.
- کنشت** - ا. (كُنْ) آتشکده. دیر، معبد نصاری، معبد یهود، کنیسه، کلیسا «به کسر کاف و نون هم گفته شده» کنش و کنست نیز گفته‌اند.
- کنف** - ا. (كُنْ) گیاهی است از تیره پنیرکیان که در ساقه‌های آن در زیر پوست رشته‌هایی وجود دارد که به آسانی جدا می‌شود و از آنها گونی و طناب و چیزهای دیگر می‌بافند.
- کنف** - ا. [ع] (كُنْ) جانب، کرانه. سایه. بال مرغ، اکناف جمع.
- کنفت** - ص. (كِنْ) چرکین، کثیف، ضایع. شرمسار، گرفت هم گفته شده.
- کنفدراسیون** - ا. [فر] Confédération اتحادیه، اتحاد چند ناحیه یا کشور که دولت واحد تشکیل دهند اما هر کدام استقلال داخلی و خودمختاری داشته باشند.
- کنفرانس** - ا. [فر] Conférence سخنرانی، وعظ، خطابه. اجتماع برای بحث در مسئله‌ای.
- کنکاش** - ا. (كُ) شور، مشورت، کنکاج نیز گفته شده.
- کنکاشستان** - ا.مر. (كَشْ) جای شور و مشورت، مجلس شوری.
- کنکور** - ا. [فر] Concours ازدحام و اجتماع عده‌ای از مردم که قصد یکجا دارند، هم‌آهنگی، همکاری. مسابقه.
- کنگ** - ا.ص. (كِنْ) امرد، پسر قوی‌هیکل، قوی‌جثه ابی شرم.
- کنگر** - ا. (كُگ) گیاهی است دارای برگ‌های بریده و خاردار و ساقه‌های سفید و کوتاه و سبتر که در پختن بعضی خوراها بکار می‌رود.
- کنگره** - ا. (كُگ) دندان، دندانۀ

کنگره..... ۸۵۶ کوپن

و برای تعظیم و تکریم است مثل ابوالحسن. ام کلثوم. کنی جمع.
کوار - ا. (ك) کواره: سبد بزرگ که در آن میوه می‌ریزند و از جایی به جای دیگر می‌برند.

کوارتز - ا. [فر] Quartz در کوهی، سنگی است شبیه بلور، از شیشه سخت‌تر، شیشه و فولاد را مثل الماس خط می‌اندازد، اگر آن را زوب کنند شیشه مخصوصی تشکیل می‌دهد.

کواکب - [ع] (ك) جمع کوکب.
کوب - ا. [ع] (ك) کوزه، جام، اکواب جمع.

کوب - ا. [فر] Cube مکعب، هشت گوش، هشت گوشه.
کوبه - ا. (كُ.ب) آلت کوبیدن، چکش، چکش در خانه.

کوبیدن - مص.م. کوفتن، چیزی را با سنگ یا چوب یا چکش زدن و نرم کردن. میخ یا چیز دیگر را با چکش زدن که در چیزی فروبرود. کوبش: «ا.مص» کوفتن، کوبیدگی. کوبنده: «ا.فا» کسی که چیزی را می‌کوبد. کوبیده: «ا.مف» کوفته، نرم شده، آسیب دیده. کوب: امر به کوبیدن، بکوب، و به معنی کوبنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل آهن کوب. برنج کوب. توفال کوب.

کوبیسم - ا. [فر] Cubism نوعی از نقاشی که تصویر را با خطوط هندسی می‌کشند و سایه‌ها را از بین می‌برند.

کوپال - ا. کوبال: گرز، عمود. به معنی برو بازو و گردن ستبر هم گفته شده.
کوپن - ا. [فر] Coupon برش، سهم،

سردیوار، لبه دنداندار بالای کاخ‌ها، دندان‌های مثلث یا نیم دایره که از گل یا سنگ یا آجر بر بالای دیوار یا برج و بارو می‌سازند، کنگر هم گفته شده.

کنگره - ا. [فر] Congrès انجمن، انجمنی که از نمایندگان چند دولت برای حل و فصل امور سیاسی و اجتماعی تشکیل شود. مجمع دانشمندان و متخصصین برای بحث و مذاکره در مسایل علمی و فنی || مجلس قانون گذاری ایالات متحده آمریکا.

کنوانسیون - ا. [فر] Convention قرارداد، عهدنامه.

کنوز - [ع] (كُنُ) جمع کنز.
کنه - ا. [ع] (كُنْه) اصل و گوهر و حقیقت و پایان و نهایت چیزی.

کنی - [ع] (كُنَا) جمع کنیه.
کنی - ا.ص. [ع] (كَنْي) هم کنیه، دونفر که يك کنیه داشته باشند هر کدام را کنی دیگری می‌گویند.

کنیاک - ا. [فر] Cognac نوعی از نوشابه‌های الکلی که از عرق شراب در بشکه‌های مخصوص ساخته می‌شود.

کنیز - ا.ص. (ك) «په kanič» خدمتکار زن، مخصوصاً زنی که او را خریده باشند.

کنیزک - ا.ص. (كَنْز) «په kaněčak» مصغر کنیز، کنیز خردسال.

کنیسه - ا. [ع] «کنیسه» (كَنْس) کلیسا، معبد نصاری. معبد یهود. عبادتگاه ترسایان، کنشت، کنائس جمع.

کنیه - ا. [ع] «کنیه» (كَنْي) کنیت: اسمی است غیر از اسم اصلی شخص که در اول آن لفظ اب یا ابن یا ام یا بنت می‌آید

کوپه ۸۵۷ کورک

- ورقه بهادر، هر يك از قطعات اوراق بهادر که هنگام دریافت منافع آن از ورقه اصلی جدا می‌کنند.
- کوپه** - ا. [فر] Coupé يك نوع کالسکه. و قسمتی از واگن که جای نشستن مسافر است.
- کوت** - ا. «په kūt» توده چیزی مثل کوت گندم و کوت سنگ یا چیز دیگر.
- کوتاه** - ص. «په kōtāh» کوچک، کودک، کم ارتفاع، کسی یا چیزی که بلندی از نوع خود او کمتر باشد، نقیض بلند، کوتاه نیز می‌گویند. کوتاهی: نقیض بلندی و درازی. و نیز به معنی قصور و تقصیر.
- کوتوال** - ا. (کُ.ت) «مأخوذ از هندی» دژبان، قلعه بان، نگاهبان قلعه.
- کوتوله** - ص. (کُ.ت.ل) کوتاه قد، آدم قدکوتاه.
- کوثر** - ا. [ع] (کُ.ث) هر چیز فراوان و متراکم || شخص بزرگ و پرخیر و بخشنده || و نام نهری در بهشت.
- کوچ** - ا. حرکت عده‌ای از مردم از سرزمینی به سرزمین دیگر.
- کوچاندن** - مص.م. کوچ دادن، جماعتی از مردم را از سرزمینی به سرزمین دیگر حرکت دادن.
- کوچک** - ص. (چ) خرد، نقیض بزرگ. کوچک ابدال: در اصطلاح قلندران مریدی که از مریدان دیگر خردسال‌تر یا تازه‌کارتر باشد.
- کوچکین** - ص.ت. (کُ.چ.ک) کوچک‌ترین، خردترین.
- کوچولو** - ص. بسیار کوچک، هر چیز کوچک. بچه کوچک. کودک.
- کوچه** - ا. مصغر کوی، راه باریک میان شهر یا ده.
- کوچیدن** - مص.ل. کوچ کردن، روانه شدن جماعتی از مردم از يك شهر یا ناحیه به شهر و ناحیه دیگر به قصد اقامت دائم در آنجا.
- کود** - ا. توده چیزی، خرمن، کوت || سرگین چهارپایان یا خاکروب و زباله و علف‌های پوسیده و سایر مواد که برای قوت دادن زمین در مزارع می‌ریزند.
- کودتا** - ا. [فر] Coup d'état توطئه و قیام ناگهانی عده‌ای از سپاهیان يك کشور برای برانداختن حکومت یا تغییر دادن رژیم.
- کودک** - ص. (د) «په kōtak» بچه، پسر یا دختر خردسال.
- کودکستان** - ا.مر. (کُ.د.ک) مدرسه‌ای که کودکان سه ساله تا شش ساله را آموزش و پرورش می‌دهد.
- کودن** - ص. (کُ.د) کندفهم، کم عقل، احمق، تنبل.
- کور** - ص. «په kūr» نابینا، کسی که چشمانش معیوب باشد و چیزی را نبیند.
- کوران** - ص. [فر] Courant روان، جاری، رایج || جریان هوا یا برق.
- کوردیپلماتیک** - ا.مر. [فر] Corps Diplomatique هیئت دیپلماتیک، هیئت نمایندگان سیاسی يك کشور در پایتخت کشور دیگر. تمام سفراء و اعضاء سفارتخانه‌ها در پایتخت يك کشور.
- کورس** - ا. [فر] Course دو، دویدن. مسابقه، اسب‌دوانی. مسافت طی شده.
- کورک** - ا. (ر) دانه ریز و سرخ‌رنگ

کوز کورانه..... ۸۵۸ کوفتن

- شبیبه دمل** که روی پوست بدن پیدا می شود.
- کوز کورانه** - ق. به روش کوران نسنجیده، کورانه هم گفته شده.
- کوز و کبود** - ص. مر. (كُ.رُكَبُ) تیره و تار. نیست و نابود. زشت و ناقص || و به معنی تیره روزی و محنت.
- کوره** - ا. آتشدان، جای افروختن آتش، جای گداختن شیشه یا آهن. جای پختن سفال و آجر و گچ.
- کوره** - ا. حصه، بخش، قسمتی از مملکت، خره و خوره هم گفته شده.
- کوره ده** - ص. مر. ده کوچک و کم آبادی، ده کم جمعیت که دور از آبادی باشد.
- کوره راه** - ص. مر. راه باریک و ناهموار، راه باریک و پرپیچ و خم در خارج شهر.
- کوریدور** - ا. [فر] Corridor دالان، دهلیز، سرسرا، راهرو، رهرو.
- کوریزا** - ا. [فر] Coryza زکام، نزله، سرماخوردگی.
- کوزگک** - ا. (كُزگَ) کوزه، کوزه کوچک.
- کوزه** - ا. ظرف سفالی دسته دار یا بی دسته کوچک تر از خم برای آب یا چیز دیگر.
- کوژ** - کوز - ا. ص. غوز. خمیده، منحنی، محدب.
- کوژپشت** - ص. مر. کسی که بواسطه پیری پشتش خمیده شده باشد. کسی که ستون فقراتش معیوب و خمیده باشد، غوزی.
- کوس** - ا. دهل، طبل بزرگ، کوست نیز گفته شده، به عربی هم کوس می گویند.
- کوس** - ا. «په küst» کوست: آسیب، صدمه، لطمه، ضربه.
- کوستن** - مص. م. «په kūstan» کوفتن، آزدن، زدن، کویستن هم گفته شده.
- کوسج** - ص. [ع] (س) معرب کوسه، مرد کوسه. ماهی کوسه، کواسج جمع.
- کوسن** - ا. [فر] Cousin بالش، بالشتک، زیرسری.
- کوسه** - ص. مردی که فقط زنجش موی داشته باشد و گونه هایش بی مو باشد، کوسج نیز گفته شده.
- کوسه ماهی** - ا. مر. نوعی ماهی بزرگ جثه که در رودها و دریاها پیدا می شود، رنگش قهوه ای، درازی بدنش به ۶ متر می رسد، يك قسم آن دندان های تیزاره مانند دارد و به انسان حمله می کند.
- کوشک** - ا. (ش) «په kūšk» قصر، بنای مرتفع، عمارت عالی در خارج شهر که اطراف آن باغ یا کشتزار باشد.
- کوشیدن** - مص. ل. «په kōšitan» جد و جهد کردن، تلاش کردن، بسیار کار کردن. کوشش: «ا. مص» تلاش، جد و جهد. کوشنده: «ا. فا» کوشش کننده.
- کوشا** - کوشان: کسی که در کارها جد و جهد کند. کوش: امر به کوشیدن، بکوش. و نیز به معنی سعی و کوشش.
- کوفت** - ا. آسیب، آزار، آسیب و صدمه که از سنگ و چوب یا مشت و لگد به بدن برسد || به معنی بیماری سفلیس هم می گویند.
- کوفتن** - مص. م. «په kōftan» کوبیدن، چیزی را با سنگ یا چوب یا آلت دیگر زدن و خرد کردن، آسیب رساندن.

کوفته..... ۸۵۹ کون

کوفته: «ا.مف» کوبیده، خسته، آسیب رسیده. **کول** - ا. دوش، کتف، کوله هم گفته شده.

کوفته - ا. يك قسم خوراك که با برنج و نخود و سبزی و گوشت کوبیده درست می‌کنند.

کوفجان - ا. (ف) قفس، جای تنگ.

کوك - ا. بخیه درشت که با دست در روی پارچه و جامه بزنند تا بعد جای آن را با چرخ خیاطی بدوزند. **کوک**

زدن: بخیه زدن، بهم دوختن پارچه با نخ و سوزن. **کوک** کردن: مرتب کردن و هم‌آهنگ ساختن آلات موسیقی. پیچانیدن فنر ساعت که بکار بیفتد. **کوک** شدن: کنایه از خشمناک شدن.

کوکائین - ا. [فر] Cocaine ماده‌ای که از برگ‌های درخت کوکا استخراج می‌شود، جسمی است جامد، رنگش کمی مایل به زردی، بی‌بو و تلخ‌مزه.

کوکب - ا. [ع] (ك.ك) ستاره، کواکب جمع. **کوکبه** - ا. [ع] «کوکبه» (ك.ك) ستاره. گل. جماعت، گروه مردم، دسته‌ای سواران. در فارسی به معنی فروشکوه نیز می‌گویند.

کوکتیل - ا. [انگلی] Cocktail مخلوطی از نوشابه‌های مختلف بخصوص جین و ویسکی و براندی.

کوکنار - ا. (ك.ك) خشخاش، غلاف و غوزه خشخاش، نارکوک هم گفته شده.

کوکو - ا. فاخته، آواز فاخته.

کوکو - ا. نوعی خوراك که سبزی یا سیب‌زمینی کوبیده را با سفیده و زرده تخم‌مرغ مخلوط کرده و بعد در روغن سرخ می‌کنند.

کول - ا. دوش، کتف، کوله هم گفته شده.

کول - ا. تالاب، حوض، جایی که آب کمی در آن ایستاده باشد، کولاب.

کول - ا. (ك.و) پوستین که از پوست گوسفند بدوزند، کبل هم گفته شده.

کولاب - ا. مر. آبگیر، تالاب، استخر، کول نیز گفته شده.

کولاک - ا. طوفان، موج دریا.

کولر - ا. [انگلی] Cooler خنک‌کننده، آرام بخش، دستگاهی که برای خنک کردن هوای اطاق بکار می‌رود.

کوله - ا. (ل) باری که روی دوش حمل کنند، چیزی که آن را در توپره یا پارچه بپیچند و به پشت بگیرند، کوله بار و کوله پشتی هم می‌گویند.

کوله - ص. (ك.ل) کج، خمیده، «کج و کوله» کل و کله هم گفته شده.

کولی - ا. (ك) طایفه‌ای از بقایای هندیان رامشگر که در عهد بهرام گور بایران آمده‌اند، مردمی صحرانشین و بیابان گرد هستند و در همه جا گردش می‌کنند و آنها را لوری و لولی و غریب شمار هم گفته‌اند.

کولیدن - مص. م. کندن، کاویدن، گود کردن، شیار کردن زمین. کولش: «ا.مص» کندن زمین.

کومش - ا. ص. (م) چاهکن، مقنی.

کومه - ا. خانه کوچک که فالیزبانان یا شکارچیان با شاخ و بال درخت در بیابان برای خود درست کنند.

کون - مص. [ع] (ك) بودن، پدید آمدن || و نیز به معنی هستی و عالم وجود، اکوان جمع. کونین: دو کون، دو جهان، دنیا و آخرت.

کونده..... ۸۶۰ کی

قهوه‌ای رنگ.
کهربا - امر. (كَرْبُ) کاهربا: «په
 Kahrupay» صمغ برخی درختان از
 نوع سرو و کاج که در ازمنه قدیمه
 تولید و مانند سنگ سفت و سخت
 شده و به رنگ‌های مختلف زرد و
 سرخ و سفید است.

کهِف - ا. [ع] (كَ) غار، غار بزرگ در
 کوه، پناهگاه، کهوف جمع.

کَهکشان - امر. (كَ) کاهکشان: خط
 سفید ابرمانندی که از میلیون‌ها ستاره
 تشکیل گردیده و شب‌ها در آسمان
 دیده می‌شود شبیه جاده که در آن کاه
 پاشیده باشند، به عربی مجره
 می‌گویند، در فارسی آسمان دره و
 کاهنگان و راه کاهکشان و راه
 حاجیان و راه شیری هم گفته‌اند.

کهل - ص. [ع] (كَه) مردی که سنش بین
 سی و پنجاه باشد. مجازاً به معنی
 مرد آزموده و عاقل، کهال و کهول
 جمع.

کهن - ص. (كُه) «په kohum» کهنه،
 دیرین، دیرینه، قدیم، بزرگ.

کهنسال - ص. مر. (كُه) سالخورده، پیر.
کهنه - [ع] «کهنه» (كَهَن) جمع کاهن.

کهنه - ص. (كُه) دیرینه، فرسوده، نقیض
 نو، کنانه هم گفته شده.

کهوف - [ع] (كُه) جمع کهف.
کهولت - مص. [ع] «کهولت» (كُه) پیر
 شدن || پیری.

کهیر - ا. (كِه) نگا. کثیر.

کهین - ص. (كِه) کهینه: کوچک،
 کوچک‌تر، کهتر.

کی - ح (ك) کلمه استفهام که هنگام
 پرسش از وقت و زمان گفته می‌شود.

کونده - ا. (كَوَد) تور کاهکشی، توری
 که از ریسمان به شکل جوال می‌بافند
 برای حمل و نقل کاه یا چیز دیگر || به
 معنی خربزه نارس هم می‌گویند.

کوه - ا. «په kōf» برآمدگی بزرگ در
 زمین که از خاک و سنگ فراوان
 تشکیل یافته و نسبت به زمین‌های
 اطرافش بسیار بلند باشد.

کوهان - ا. برآمدگی پشت شتر که از
 پیه و چربی انباشته شده.

کوهپایه - امر. زمین پایین کوه، دامن
 کوه، کوهستان.

کوهسار - امر. جایی که کوه بسیار
 باشد، کهسار و کهساره و کهساران و
 کوهساران هم می‌گویند.

کوهستان - امر. (ه) زمینی که در آن
 کوه بسیار باشد، کوهسار، کهستان و
 کهستان نیز گفته شده.

کوهه - ا. تل، پشته، بلندی و برآمدگی
 چیزی. برآمدگی جلو و عقب زین اسب
 || موج آب.

کوی - ا. «په kuy» محله، برزن.
کویر - ا. (كُو) زمین شوره‌زار.

که - ا. (كُه) مخفف کوه.
که - ا. (كِه) مخفف کاه.

که - ص. (كِه) کوچک، خرد، خلاف مه،
 کهان جمع.

کهانت - ا. مص. [ع] (كِن) اخترشناسی،
 غیب‌گویی. حرفه کاهن.

کههد - ا. ص. (كُه) نگهبان کوه،
 کوه‌نشین، پارسایی که در کوه خانه
 گرفته و در آنجا عبادت کند.

کهتر - ص. ت. (كَت) کوچک‌تر.

کهر - ص. (كُه) اسبی که رنگش سرخ
 مایل به سیاهی باشد، اسب

کی..... ۸۶۱ کیمیا

- یعنی چه وقت؟ چه هنگام؟ چه زمانی؟
کی - ح (ك) «په kē» «قید استفهامی»
 چه کسی؟ کدام شخص؟
- کی** - ص. (ك) «په kai» عنوان
 پادشاهان کیانی مانند کیقباد،
 کیکاوس، کیخسرو، پادشاه بزرگ،
 شاهنشاه.
- کی** - مص. [ع] (كَيّ) داغ کردن، داغ
 کردن پوست بدن با آهن تفته.
- کیا** - ا. ص. (ك) بزرگ، صاحب، خداوند،
 پادشاه، حاکم، مرزبان، پهلوان. کیایی:
 بزرگی، فرمانروایی.
- کیار** - ا. (ك) تنبلی، کاهلی. بی کیار:
 بی درنگ.
- کیاست** - مص. [ع] «کیاسته» (كِسّ)
 زیرکی، هوشیاری.
- کیال** - ص. [ع] (كَيّ) کیل کننده، پیمان
 کننده، پیمان‌گر.
- کیپ** - ص. پر، انباشته، درهم رفته و
 بهم چسبیده، تنگ هم، چفت هم.
- کید** - ا. [ع] (ك) مکر، حيله.
- کیس** - ا. چروک، چین و شکن، چین و
 چروک و ناهمواری در فرش و جامه و
 پارچه.
- کیس** - ا. [ع] (ك) کیسه، توبره، اکیاس و
 کیسه «به کسر کاف و فتح یا و سین»
 جمع.
- کیس** - ص. [ع] (كَيّ) فطن، زیرک،
 اکیاس جمع.
- کیسه** - ا. پارچه‌ای که اطراف آن را
 دوخته و چیزی در آن بریزند. و نیز به
 معنی جیب.
- کیش** - ا. «په kēš» دین، آیین، مذهب.
- کیش** - ا. نوعی پارچه که از کتان
 می‌بافته‌اند، خیش هم گفته شده.
- کیش** - ا. نگا. ترکش.
- کیف** - ا. ظرف چرمی که در آن پول یا
 کاغذ می‌گذارند.
- کیف** - [ع] (كَفّ) در عربی اسم مبهم
 برای استفهام و به معنی چگونه است،
 در فارسی «به سکون فا» به معنی
 خوشی و لذت استعمال می‌شود.
- کیفر** - ا. (كَفّ) سزا، جزا، مکافات.
- کیفرخواست** - ا. مر. ادعانامه دادستان.
- کیفیت** - ا. [ع] «کیفیه» (كَفِيّ)
 چگونگی، چونی، صفت و حالت و
 چگونگی چیزی. کیفیات جمع.
- کیک** - ا. [انگلی] Cake نوعی از شیرینی
 که با آرد و روغن و تخم‌مرغ درست
 می‌کنند و گاه کشمش هم در آن
 می‌زنند.
- کیل** - ا. [ع] (ك) پیمان، اکیال جمع.
- کیلوگرم** - ا. مر. [فر] Kilogramme
 هزارگرم.
- کیلومتر** - ا. [فر] Kilomètre هزارمتر.
- کیله** - ا. [ع] «کیله» (كَلّ) پیمان، کیلات
 جمع.
- کیمخت** - ا. (كِمّ) پوست اسب یا الاغ که
 آن را دباغت کرده باشند، ساغری،
 زرغب. به معنی پوست بدن حیوان هم
 گفته‌اند.
- کیمیا** - ا. (كِمّ) مأخوذ از یونانی، به
 معنی اختلاط و متزاج. و در اصطلاح
 قدما ماده‌ای که بوسیله آن بتوان مس
 را تبدیل به زر کرد و آن را اکسیر هم
 گفته‌اند، اما چنین اکسیری تاکنون
 بدست نیامده. در عربی به معنی علم
 شیمی است. در فارسی به معنی مکر
 و حيله و تدبیر و افسون و فریب هم
 گفته شده.

کیمیائثر.....۸۶۲.....کیهان

- کیمیائثر - ص.مر.** آنچه که اثر کیمیا داشته باشد و ماهیت چیزی را تغییر بدهد.
- کیمیائثر - ص.فا.** (ك.م.گ) کسی که به علم کیمیا اشتغال داشته باشد. کیمیائثر: شغل و عمل کیمیائثر.
- کیمیایی - ص.ن.** کیمیای: منسوب و مربوط به کیمیا، عالم به کیمیا، به عربی کیمیای یا کیموی می گویند.
- کین - ا.** «په kēn» کینه: دشمنی، عداوت، بغض و دشمنی که انسان در دل نگاهدارد.
- کینه توز - ص.فا.** کین توز: کینه کش، کینه جو، انتقام گیرنده.
- کینه ور - ص.** «په kēnvar» کین ور: صاحب کینه، کینه دار، دارای کینه بدخواه و بداندیش.
- کیوان - ا.** (ك) «په kāvan» نگا. زحل.
- کیوسک - ا.** [قر] Kiosque دکان کوچک یا آلاچق که در کنار خیابان درست کنند برای فروش روزنامه یا چیز دیگر.
- کیهان - ا.** (ك) «په gēhān» گیهان: جهان، روزگار، دنیا، عالم. مجموع سیارات منظومه شمسی. فضایی که ستارگان در آن واقع شده اند.

گ

هنگام نواختن روی دست می‌گیرند و پره‌های آن را با انگشت فشار می‌دهند، آکوردئون.

گاری -ا. یکی از وسایل نقلیه، گردونه دوچرخه یا چهارچرخه که به اسب یا الاغ می‌بندند و بیشتر برای باربری از آن استفاده می‌کنند.

گاز -ا. دندان، هر يك از دندان‌های انسان. گاز گرفتن: دندان گرفتن، دندان به چیزی فروبردن، گاز زدن هم می‌گویند.

گاز -ا. آ. انبر، آلتی دوشاخه که با آن میخ را از چیزی بیرون می‌کشند، گازانبر هم می‌گویند.

گاز -ا. تکه چوب یا آهن که هنگام ترکاندن و شکافتن چوب یا تخته لای آن می‌گذارند.

گاز -ا. [فر] Gaz تورنازک، پارچه لطیف و نازک شبیه به تور که در زخم‌بندی بکار می‌رود.

گاز -ا. [فر] Gaze بخار، ماده‌ای که از ماده دیگر در حالت تبخیر جدا شود و در هوا پراکنده گردد و دارای شکل و

گار -پساوند که در آخر کلمه درمی‌آید و علامت صفت فاعلی است و معنی کننده و بجا آورنده می‌دهد مانند آفریدگار. پروردگار. خداوند گار. کردگار. آموزگار. سازگار.

گار -ا. [فر] Gare ایستگاه، ایستگاه راه‌آهن.

گاراژ -ا. [فر] Garage جای اتومبیل، محلی مانند دکان یا کاروانسرا که اتومبیل‌ها را در آنجا می‌گذارند.

گارد -ا. [فر] Garde پاسبانی، نگهبانی، پاسداری، کشیک، قراول، مراقب، پاسدار، نگهبان، عده‌ای از افراد نظامی که مأمور محافظت و نگهبانی محلی باشند.

گاردن‌پارتی -ا. [فر] Garden-party جشن در باغ، وسایل تفریح و سرگرمی که در باغ یا گردشگاه عمومی فراهم کنند.

گارسن -ا. [فر] Garçon پسر، جوان، شاگرد، پیشخدمت مهمانخانه.

گارمون -ا. (ژ) «مأخوذ از روسی» نوعی ساز پرده‌دار شبیه جعبه که

گازر..... ۸۶۴ گاورسه

- فرم مخصوص نباشد.
گازر - ا.ص. (زُ) «په gāzar» رختشوی، کسی که پیشه‌اش رختشویی است.
گازرک - ا.ص. (زُر) مصغر گازر.
 دم جنبانک را هم گفته‌اند.
گازرگاه - ا.م.ر. (زُ) گازرگه: رختشوixانه، گازرخانه و گازرستان هم گفته شده.
گازوئیل - ا. [فر] Gasoil روغن قابل احتراق که از نفت استخراج می‌شود و در موتورهای دیزل بکار می‌رود.
گازولین - ا. [فر] Gazoline اتر نفت، یکی از مواد سوختنی، مایعی است که از نفت استخراج می‌شود.
گال - ا. [فر] Gale بیماری جلدی، جرب، گر.
گالری - ا. [فر] Galerie سرسرا، دالان، راهرو، کریاس، دهلیز.
گالش - ا. (ل) در اصطلاح مردم گیلان: گاودار، گاوچران.
گالش - ا. [فر] Galoche کفش لاستیکی که بیشتر در زمستان به پا می‌کنند.
گالن - ا. [فر] Gallon مقیاس وزن برای مایعات در انگلستان، پیمانهای است تقریباً معادل چهار لیتر و نیم.
گاله - ا. (ل) جوال، تاچه || به معنی غنده و گلوله پنبه هم گفته شده.
گالی - ا. ساقه‌های برنج که از آن کلاه و سبد و چیزهای دیگر می‌بافند.
گام - ا. «په gām» قدم، فاصله میان دو پا هنگام راه رفتن.
گامت - ا. [فر] Gamète سلول‌های مخصوص تولید مثل، یاخته تناسلی، گامت نر را اسپرماتوزوئید و گامت ماده را اوول می‌گویند.
- گان** - پساوند که در آخر کلمه درمی‌آید و علامت نسبت است مانند بازارگان. گروگان. رایگان.
گاو - ا. «په gāw» از حیوانات اهلی و علفخوار، دارای پیشانی پهن و دو شاخ، گاونر برای شخم زدن زمین و کوبیدن خرمن و بارکشی بکار می‌رود.
گاو آهن - ا.م.ر. (ؤ) آلتی که سر آن را به گردن گاو می‌بندند و با آن زمین را شخم می‌زنند.
گاو بند - ص.فا. (ؤب) «په goband» در اصطلاح کشاورزی: صاحب گاو. واحد زراعتی. کسی که جفت گاو داشته باشد و با پرداخت سهمی در قسمتی از ملك دیگری زراعت کند.
گاو بندی: عمل گاو بند || بند و بست برای بدست آوردن ثروت از ممری.
گاو خانی - ا.م.ر. حوض بزرگ، برکه بزرگ، گاوخونی هم می‌گویند.
گاو دل - ص.م.ر. (ؤد) کنایه از ترسناک، ترسو، بی‌خرد.
گاو دم - ا.م.ر. (ؤد) نفیر، بوق، بوق دراز شبیه دم گاو.
گاو دوش - ا.م.ر. (ؤد) گاو دوشه: ظرفی که در آن شیرگاو را می‌دوشند.
گاورس - ا. (ؤز) «په gāvars» جاورس: دانه‌ای است تلخ مزه از نوع ارزن به رنگ خاکستری، برگ و خوشه آن شبیه به برگ و خوشه جو.
گاورسه - ا. (ؤس) هر چیز خرده ریزه که شبیه به گاورس باشد، کاورسه هم گفته شده. گاورسه کاری: ریزه کاری در زرگری بخصوص در اطراف انگشتی.

گاورنگک ۸۶۵ گدار

حساب روزها و ماهها و سالها را چاپ می‌کنند، تقویم.

گاهنبار - ا. (ه) گهنبار. گاهنبار. گاهبار. گهبار: «په gāsānbār» نام شش جشن که در ایران باستان در اوقات مختلف سال برپا می‌کرده‌اند. و نیز گفته‌اند نام شش هنگام یا شش روزی است که خدای تعالی عالم را آفریده است.

گاهواره - ا. «په gāhvarak» گهواره: تختخوابی که کودک را روی آن می‌خوابانند و تکان می‌دهند.

گبر - ا. (گَب) زردشتی، پیرو زردشت. این نام بعد از اسلام به زردشتیان اطلاق شده.

گبرگه - ا. (گَب) نوعی ورزش از ورزش‌های باستانی ایران، ورزش با میل. گبرگه گرفتن: میل گرفتن.

گپ - ا. (گ) حرف، سخن، کلمه. گپ زدن: حرف زدن، سخن گفتن.

گجسته - ص. (گُج) «په gajastak» گجستک: خبیث، ملعون، پلید و ناپاک.

گچ - ا. (گ) «په gač» جسمی است جامد و سفید شبیه خاکستر که از حرارت دادن سنگ گچ «۱۲۰ تا ۱۸۰ درجه» در کوره بدست می‌آید.

گدا - ص. (گ) نادار و بینوا و کسی که وجه معاش خود را به رایگان از دیگران طلب کند.

گداختن - مص.م. (گُ.خَت) فلز یا چیز دیگر را به قوه حرارت ذوب کردن. و «مص.ل» آب شدن یا وا شدن جسم جامد در اثر حرارت، گدازیدن و پزاختن هم گفته شده.

گدار - ا. (گ) گودی ته دره، و جایی از رودخانه که خشک و بی‌آب باشد.

گاورنگک - ا.ص. (ر) گاوسر، گاوسار، مانند سرگاو، گاو مانند، گرسی که آن را به شکل سرگاو ساخته باشند.

گاوزبان - ا.مر. (ر) گیاهی است بیابانی، بیشتر در نقاط کوهستانی و کشتزارهای گندم می‌روید، بلندیش تا نیم متر می‌رسد، برگ‌هایش درشت و دراز شبیه زبان گاو، ساقه‌های آن نیز درشت و پوشیده از موهای زبر و کوتاه، گل‌هایش کوچک و به رنگ بنفش گل‌های آن را مانند چای دم می‌کنند و می‌آشامند.

گاومیش - ا. (و) حیوانی است از نوع گاو اما از آن بزرگ‌تر و دارای شاخ‌های دراز، ماده آن شیر بسیار می‌دهد، شیرش غلیظ و چرب است.

گاوپال - ا. [فر] Gavial از حیوانات دریایی عظیم‌الجثه، درازی بدنش به شش متر می‌رسد، پوزه دراز شبیه منقار و دندان‌های تیز دارد.

گاوپزن - ا. زهره گاو، ماده‌ای شبیه زرده تخم‌مرغ که از میان زهره گاو بیرون می‌آورند و آن را جاوپزن و مهره زهره گاو و گاوزهره و گاوسنگ هم می‌گویند.

گاه - علامت اسم زمان که در آخر کلمه درمی‌آید مانند بامگاه. شامگاه. سحرگاه. و علامت اسم مکان مانند پرستشگاه. کشتارگاه. لشکرگاه.

گاه - ا. «په gās.gāh» وقت، زمان، هنگام. **گاه** - ا. «په gāh» جا، مکان، تخت پادشاهی || به معنی بوته زرگری و ظرفی که در آن سیم و زر ذوب می‌کنند نیز گفته شده.

گاهنامه - ا.مر. کاغذ یا دفتری که در آن

گدارو..... ۸۶۶ گرامی

گدارو - ص.مر. (گ.رُ) گداروی: گذران: «ص.فا» گذرنده، رونده «آب گدامنش. بسیار پررو و سمج در گدایی.

گداز - ا.مص. (گُ) گدازش، عمل گداختن، ذوب.

گدوڪ - ا. (گُدُ) گردنه کوه، جایی از کوه که در زمستان برف در آن جمع شود و مانع عبور و مرور گردد.

گذر - ا.مص. (گُذ) عبور، گذشتن از جایی || به معنی محل عبور هم می‌گویند. گذر کردن: گذشتن و عبور کردن از جایی.

گذرا - گذران - ص.فا. (گُذ) نگا. گذشتن.

گذراندن - م.ص.م. (گُذ) گذرانیدن: کسی یا چیزی را از جایی عبور دادن || کاری را به انجام رساندن. گذراننده: «ا.فا» عبوردهنده. کسی که کاری یا امری را بگذراند و به پایان برساند.

گذرگاه - ا.مر. (گُذ) گذرگه: محل عبور، جای گذشتن و عبور کردن، گذر هم می‌گویند.

گذرنامه - ا.مر. (گُذ) اجازه نامه عبور از مرز، نوشته‌ای که شهربانی یا اداره دیگر به کسانی که قصد مسافرت به کشورهای بیگانه دارند می‌دهد، سابقاً تذکره یا پاسپورت می‌گفتند.

گذشت - ا.مص. (گُذ) گذشتن، گذر کردن. و نیز به معنی بخشش و بخشایش، و صرفنظر کردن از چیزی.

گذشتن - م.ص.ل. (گُذ) گذر کردن، عبور کردن || سرآمدن و به پایان رسیدن وقت و زمان || به معنی بخشودن و بخشیدن نیز می‌گویند.

گذرنده: «ا.فا» عبورکننده. گذرا -

گرامی - ص. (گ) «په garāmik» عزیز،

گرامی - ص. (گ) «په gar» یکی از بیماری‌های جلدی که باعث سوزش و خارش پوست بدن می‌گردد، گری هم می‌گویند «نگا. جرب» و نیز گر: حیوان مبتلا به جرب را هم می‌گویند «بزگر» «خرگر».

گر - ا. (گ) شعله، زبانه آتش. گرزدن: زبانه کشیدن آتش.

گرا - ا.ص. (گَر) بنده، غلام. به معنی حجام و دلاک هم گفته شده.

گراز - ا. (گُ) «په virāz» خوک وحشی، جانوری است قوی، دارای جثه سنگین و پوست ضخیم و پوزه مخروطی، دودندان دراز از طرفین دهانش بیرون آمده که آلت دفاعی او است.

گراز - ا. (گُ) پلکش، بیل پهن و بزرگ با دسته چوبی.

گراسه - ا. [فر] Grosse دوازده دوجین.

گرافیک - ا. [فر] Graphique ترسیم، نمودار، نمایش دادن چیزی بوسیله نوشته یا خط.

گرامافون - ا. [فر] Gramophone دستگاهی است برای ظاهر ساختن امواج صوت که قبلاً بر روی صفحه‌های مخصوص ضبط می‌کنند.

گرامی - ص. (گ) «په garāmik» عزیز،

گران ۸۶۷ گردبر

- مکرم، محترم، ارجمند.
گران - ص. (گ) «په garān» سنگین، نقیض سبک || پربها، نقیض ارزان.
گرانها - ص.مر. (گ.ب) هر چیز گران قیمت و کمیاب، آنچه که ارزش بسیار داشته باشد، بهاگیر و بهاور.
گرانپایه - ص.مر. (گ) بلندمرتبه.
گرانجان - ص.مر. (گ) سخت جان. بسیار پیر و سالخورده || شخص بینوا و بیمار و از جان سیر شده || خسیس.
گراندهتل - ا. [فر] Grand hotel مهمانخانه بزرگ.
گرانسایه - ص.مر. (گ) کنایه از صاحب جاه و مرتبه، عالیرتبه، عالیمقام.
گرانسر - ص.مر. (گ.س) کنایه از متکبر، خودخواه، خودسر.
گراور - ا. [فر] Gravure عکس یا نقشه که با دستگاه مخصوص شبیه دستگاه عکاسی در روی فلز مخصوص عکسبرداری می شود برای چاپ کردن روی کاغذ.
گرایش - ا.مص. (گ.ی) نگا. گراییدن.
گراییدن - مص.ل. (گ) «په grāyitan» آهنگ کردن، میل و رغبت کردن، یازیدن، حمله بردن، گرایندن و گرایستن هم گفته شده. گرایش: «ا.مص» قصد، آهنگ، تمایل، میل و رغبت، گرایش هم گفته شده. گراینده: «ا.فا» آهنگ کننده، رغبت کننده. گرای: امر به گراییدن، بگرای، و به معنی گراینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل اهریمن گرای. بلند گرای.
گرویز - ص. (گ.ب) زیرک، دلیر، مکار، طرار، حيله گر، جربز هم گفته شده.
گر بزی: زیرکی، دلیری.
گر به - ا. (گ) «په gurbak» حیوانی است کوچک و گوشته خوار، دارای پوزه کوتاه و سبیل های دراز و موهای نرم و چنگال های تیز.
گرد - ا. (گ) «په gart» خاک نرم، خاک نرم که به هوا برود، غبار.
گرد - ص. (گ) «په girt» هر چیزی که شکل دائره یا گلوله باشد. و نیز به معنی دوروبر و اطراف چیزی.
گرد - ص. (گ) «په gort» دلیر، دلاور، پهلوان.
گرداب - ا.مر. (گ) جایی در دریا که آب دور خود می چرخد و فرومی رود، گردابه و آبگرد هم گفته شده.
گرد آمدن - مص.ل. (گ) جمع شدن، فراهم آمدن.
گرد آوردن - مص.م. (گ) جمع کردن، فراهم آوردن، انباشتن، گردآوردن هم گفته شده. گردآوری: عمل گردآوردن.
گردان - ا.جم. (گ) جمع گرد به معنی پهلوان. و در اصطلاح ارتش: سه گروهان، يك سوم عدد هنگ.
گردان - ص.فا. (گ) نگا. گردیدن.
گرداندن - مص.م. (گ) «په gartānitan» گردانیدن: گردش دادن، چرخانیدن، چیزی را در گرد چیز دیگر حرکت دادن، تغییر دادن. گرداننده: «ا.فا» گردش دهنده، چرخاننده.
گردباد - ا.مر. (گ) باد شدید که به دور خود بچرخد، تنوره بزرگ گرد و خاک که در اثر وزش باد می چرخد و به هوا می رود.
گردبر - ا.مر. (گ.ب) آلتی که نجار با آن

گردان..... ۸۶۸ گرز

- گردو** - ا. (گ.د) ثمر درخت گردو که مغز آن مانند بادام خورده می‌شود و از آن روغن هم می‌گیرند، هردانه گردو یک پوست سبز و یک پوست سخت چوبی دارد، پوسته چوبی آن دوکفه است و در میان آن مغز قرار دارد.
- گردکان** - ا. (گ.د) نگا. گردو.
- گرد کردن** - مص.م. (گ) جمع کردن، فراهم آوردن.
- گرد گرفتن** - مص.م. (گ.د) اطراف و جوانب کسی یا چیزی را گرفتن، محاصره کردن.
- گردن** - ا. (گ.د) «په gartan» قسمتی از بدن بین سر و تنه.
- گردنا** - ا. (گ.د) هر چیز گردنده که دور خود بچرخد، سیخ کباب، تکه گوشت که آن را به سیخ بکشند و روی آتش بگردانند، گردناج هم گفته شده.
- گردناک** - ص. (گ.د) گردآلود، پر گرد و خاک.
- گردنامه** - ا.مر. (گ) طلسم و دعایی که برخی مردم درباره کسی که دوست دارند بکار می‌برند تا از نزد آنها دور نرود و یا از شهر خود به شهر دیگر سفر نکند.
- گردن بند** - ا.مر. «په gartan band» زیوری که زنان به گردن خود ببندند، گلوبند هم می‌گویند، گردبندن نیز گفته شده.
- گردن‌شخ** - ص.مر. (گ.د.ن.ش) کنایه از شخص متکبر، مغرور، سرکش.
- گردنه** - ا. (گ.د) «په gartanak» جایی از کوه که به منزله گردن کوه است. راه سخت و پرپیچ و خم در کوه.
- گردون** - ا. (گ) چرخ، هر چه دور خود بچرخد. به معنی آسمان نیز می‌گویند.
- گردونه** - ا. (گ) چرخ، ارابه، گاری. هر چیز شبیه چرخ که دور خود بچرخد.
- گرده** - ا. (گ.د) «په gurtak» نگا. کلیه.
- گرده** - ا. (گ.د) «په girtak» هر چیز گرد و مدور، مانند نان گرد «گرده نان».
- گرده** - ا. (گ.د) طرح نقاشی، نقشه یا تصویر یا نوشته‌ای که از روی آن نقشه و تصویر یا نوشته دیگری کپی کنند.
- گرده** - ا. (گ.د) گرد مانند، شبیه گرد. و در اصطلاح گیاه‌شناسی: یاخته‌های نرگیاه، گرد نرگل.
- گردیدن** - مص.ل. (گ) «په gartitan» گشتن، دورزدن، چرخیدن، تغییر کردن. به معنی شدن هم می‌گویند. گردش: «ا.مص» چرخ زدن چیزی به دور خود، راه رفتن به قصد تفرج. و نیز به معنی جریان. گردنده: «ا.فا» چیزی که دور خود می‌گردد. گردان: گردنده، در حال گردیدن، گردا هم گفته شده. گرد: امر به گردیدن، بگرد، و به معنی گردنده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل جهانگرد. بیابانگرد. دوره‌گرد. ولگرد.
- گرز** - ا. (گ) نوعی از آلات جنگ که در

گروزش..... ۸۶۹گرو

می‌گویند. گرفتار: اسیر، دربند، دستگیر شده.

گروگ - ا. (گ) «په gurg» جانوری است وحشی و گوشتخوار و شبیه سگ اما از او قوی‌تر و درنده‌تر.

گروگین - ص. (گ.گ) گرگن: حیوانی که به بیماری جرب مبتلا باشد.

گرم - ص. (گ) «په garm» دارای حرارت، نقیض سرد.

گرم - ا. (گ) اندوه، غم، دلتنگی.

گرم - ا. (گ) قسمتی از دوش، بین گردن و دوش، بیخ گردن.

گرم - ا. [فر] Gramme واحد وزن در فرانسه، پنج گرم تقریباً برابر يك مثقال است.

گرما - ا. (گ) گرمی هوا، نقیض سرما.

گرمابه - ا. مر. (گ) «په garmāpak» جایی که برای شستشوی بدن ساخته شده و دارای آب گرم باشد، حمام، گرماوه و گرمابان و گرماوان هم گفته‌اند.

گرمسیر - ا. مر. (گ.م.س) جای گرم که مردمان چادرنشین زمستان‌ها به آنجا کوچ می‌کنند، قشلاق.

گرمک - ا. (گ.م) «په garmak» میوه‌ای است از نوع خربزه که پیش از خربزه می‌رسد، گرمه هم گفته شده.

گرمگاه - ا. مر. (گ.م) ظهر، هنگام ظهر، میان روز که هوا گرم است. و نیز جای گرم.

گرنج - ا. (گ.ر) چین، شکن، گره || کنج، گوشه، بیغوله.

گرو - ا. (گ.ر) «په graw» شرط و رهن، چیزی که در نزد کسی بگذارند و در حدود ارزش آن پول قرض کنند به این شرط که هرگاه پول را رد کردند آن را

قدیم بکار می‌رفته و از چوب و آهن ساخته می‌شده و سر آن بیضی شکل یا گلوله مانند بوده و آن را بر سر دشمن می‌زدند، گرز و دبوس و کوپال هم گفته شده.

گروزش - ا. مص. (گ.ز) «په garzišn» گله، شکایت، شکوه، تظلم.

گروزمان - ا. (گ.ز) «په garotmān» عرش، آسمان، سپهر.

گروزن - ا. (گ.ز) تاج، تاج مرصع که در قدیم روی تخت بالای سر پادشاهان می‌آویخته‌اند، گرزین هم گفته شده. و در اصطلاح گیاه‌شناسی: طرز قرار گرفتن گل‌ها در بالای شاخه‌ها.

گروزه - ا. (گ.ز) «په garzak» ماربزرگ، کفچه مار، نوعی از مار که سر بزرگ دارد.

گرسنه - ص. (گ.ر) انسان یا حیوان که معده‌اش خالی و محتاج غذا باشد، نقیض سیر، گرس و گسسه و گسسه هم گفته شده. گرسنگی: گرسنه بودن، گرسنیا نیز گفته شده.

گرفت - ا. مص. (گ.ر) مؤاخذه، بازخواست || غرامت، تاوان || به معنی طعنه و سرزنش هم گفته شده.

گرفتار - ص. (گ.ر) نگا. گرفتن.

گرفتن - ا. مص. م. (گ.ر) «په grifan» ستاندن، به چنگ آوردن، دریافت کردن || به معنی درهم شدن نیز

می‌گویند. گیرنده: «ا.فا» کسی که چیزی را می‌گیرد. و نیز گیرا و گیرنده به معنی جذاب و رباینده و دلربا هم گفته می‌شود. گرفته: «ا.مف» بدست آمده، ستانده شده. به معنی تیره و افسرده و دلتنگ و خسیس هم

گرو ۸۷۰ گریزاندن

- پس بگیرند، گروگان هم می‌گویند. گرو بستن: شرط بستن. گرو بردن: پیروز شدن در مسابقه، بردن شرط.
- گرو** -ا. [فر] Gréve اعتصاب، دست از کار کشیدن کارگران برای کم کردن ساعات کار یا زیاد کردن دستمزد خود.
- گروپ** -ا. [فر] Groupe دسته، گروه.
- گروش** -ا. مص. (گِرَو) نگا، گرویدن.
- گروگان** -ا. ص. (گِر) «په grokân» گرو کردنی، گرو شده، چیزی که به گرو گذارده شده.
- گروه** -ا. جم (گُ) «په groh» جماعت، جمعی از مردم، دسته‌ای از حیوانات، گره و گروهه و گروهه نیز گفته شده.
- گروهان** -ا. جم (گُر) جمع گروه، گروه‌ها. در اصطلاح ارتش: یکدسته سرباز از ۱۴۰ تا ۱۷۰ نفر.
- گروهان** -ا. ص. (گُرُه) سرباز درجه‌دار، پایین‌تر از استوار.
- گروهه** -ا. (گُرُه) گلوله، گلوله‌ای که از خمیر یا گل یا پنبه درست کنند، گرهه نیز گفته شده || به معنی گروه و جماعت هم گفته‌اند.
- گرویدن** - مص. ل. (گِر) «په gravitan» ایمان آوردن، باور کردن، به کسی یا چیزی عقیده پیدا کردن. گروش: «ا. مص» گرویدگی، ایمان آوردن. گرونده: «ا. فا» ایمان آورنده. گرویده: ایمان آورده، فریفته شده.
- گره** -ا. (گِرِه) «په greh» پیچیدگی و بهم بستگی در نخ و ریسمان یا چوب و شاخه درخت یا چیز دیگر، بند، پیوند، گری نیز گفته شده.
- گره** -ا. (گِرِه) مقیاس طول، يك
- شانزدهم ذرع. **گریان** - ص. فا. (گ) نگا. گریستن.
- گریاندن** - مص. م. (گ) «په gryēnitān» کسی را به گریه انداختن، وادار به گریه کردن. گریاننده: «ا. فا» کسی که دیگری را بگریاند، کسی یا چیزی که باعث گریه شود.
- گریبان** -ا. (گِر) «په grivpān» یخه، یخه جامه، آن قسمت از جامه که اطراف گردن را بگیرد، گریوان هم گفته شده.
- گریپ** -ا. [فر] Grippe مرضی است واگیر که آن را دو نوع متمایز می‌دانند: یکی گریپ فصلی یا زکام که بواسطه سرما و اختلاف هوا تولید می‌شود و عوارض آن عبارتست از عطسه، سرفه، خستگی اعضاء، بدطعمی دهان، تب، درد سر. دیگری گریپ عام یا انفلوانزا یا مَشْمَشَه که بیماری سخت و واگیر است و میکروب آن از راه حلق و بینی داخل بدن می‌شود.
- گریختن** - مص. ل. (گُرِت) در رفتن، فرار کردن، گرختن و گریزیدن هم گفته شده. گریزنده: «ا. فا» فرارکننده، کسی که از دست دیگری یا از برابر چیزی می‌گریزد. گریزان: «ص. فا» گریزنده، در حال گریختن.
- گریز** -ا. مص. (گُر) فرار، گریختن از برابر کسی یا چیزی، گریغ هم گفته شده. گریز زدن: هنگام سخن گفتن یا نوشتن از مطلبی به مطلب دیگر پرداختن.
- گریزاندن** - مص. م. گریزانیدن: فرار دادن، اسباب فرار کسی را فراهم ساختن.

گریزگاه..... ۸۷۱ گزلیک

گریزگاه - ا.مر. (گُر.ز) جای گریختن، محل مناسب برای گریختن || و جایی از نطق یا نوشته یا قصیده که می‌توان در آنجا به مناسبتی از موضوع سخن به موضوع دیگر گریز زد.

گریس - ا. [فر] Graisse پیه، روغن، چربی.

گریستن - مص.ل. (گِر.ت) «په gristan» گریه کردن، اشک ریختن، گریستن و گرییدن هم گفته شده. گرینده: «ا.فا» گریه‌کننده. گریان: «ص.فا» گرینده، در حال گریستن، اشک ریزان.

گریوه - ا. (گِر.و) «په grivak» تل، پشته، تپه، گردنه کوه.

گریه - ا.مص. (گِر.ی) فروریختن اشک از چشم از شدت اندوه و تأثر.

گرییدن - مص.ل. نگا. گریستن.

گز - ا. (گ) مقیاس طول، معادل ۱۶ گره، عربی ذرع می‌گویند.

گز - ا. (گ) درختی است دارای برگ‌های ریز، بیشتر در شوره‌زار می‌روید، چوب آن را می‌سوزانند. يك قسم دیگر آن کوتاه و بوته مانند و دارای خوشه‌های گل سفید یا سرخ‌رنگ است و گزانگبین از آن گرفته می‌شود.

گز - ا. (گ) نوعی از شیرینی که با شیرۀ گز و شکر و سفیدۀ تخم‌مرغ درست می‌کنند و لای آن مغز پسته یا بادام می‌گذارند.

گزاردن - مص.م. (گ) ادا کردن، بجا آوردن، انجام دادن، گزاریدن هم گفته شده. گزارش: «ا.مص» شرح و تفسیر قضیه، شرح و تفصیل خبر یا کاری که انجام یافته، گزارشن و گزاره هم گفته شده. گزارنده: «ا.فا» اداکننده، بجا

آورنده. گزار: امر به گزاردن، بگزار، و به معنی گزارنده در ترکیب با کلمۀ دیگر مثل گزارش. سپاسگزار. نمازگزار. خواب گزار.

گزارش - ا.مص. (گُر) نگا. گزاردن.

گزارشگر - ص.فا. (گُر) گزارش‌دهنده. مورخ. به معنی تعبیرکننده خواب هم گفته‌اند.

گزاره - ا.مص. (گ) نگا. گزاردن.

گزارف - ص. (گ) گزارفه: بسیار، بیحساب، بیحد || بیهوده، عبث، سخن بیهوده.

گزاك - ص. (گ) «په gazāk» گزنده.

گزان - ص.فا. (گ) نگا. گزیدن.

گزانگبین - ا.مر. (گَز.ا.گب) شکرک بوته گز، ماده‌ای است زردرنگ و اندکی شیرین که در بوته گز تولید می‌شود. و از آن شیرینی معروف گز را درست می‌کنند، گز خوانسار معروف است.

گزاییدن - مص.م. (گ.ی.د) گزیدن، گزند رساندن، نیش زدن. گزایش: «ا.مص» آزار و گزند رساندن. گزاینده: «ا.فا» آزار رساننده. گزایان: «ص.فا» گزاینده، در حال گزند رساندن. گزای: امر به گزاییدن، بگزای. و به معنی گزاینده در ترکیب با کلمۀ دیگر مثل جان گزای. دشمن گزای. مردم گزای.

گزر - ا. (گَز) هویج، زردک.

گزش - ا.مص. (گَز) نگا. گزیدن.

گزك - ا. (گَز) مزه، چیزی که با آن تغییر ذائقه بدهند || به معنی فرصت و موقع مناسب برای کاری نیز می‌گویند.

گزیك - ا. [ت] (گ.ل) گزك: كارد كوچك دسته‌دار.

گزمه ۸۷۲ گسترش

گزمه - ا.ص. (گ.م) شبگرد، پاسبان، عسس.

گزن - ا. (گَز) ابزار آهنی دم‌تیز که با آن چرم و تیماج را می‌تراشند.

گزند - ا. (گَز) «په gazand» آسیب، آزار، آفت، رنج، چشم زخم.

گزنه - ا. (گَزَن) گیاهی است از طایفه نعناع، بیشتر در کنار رودخانه‌ها و نهرها می‌روید.

گزیت - ا. (گَز یا گِی) باج و خراج، مالیاتی که در قدیم مسلمانان از کفار و اهل ذمه می‌گرفتند، گزید و گزیه هم گفته شده، به عربی جزیه می‌گویند.

گزیدن - مص.م. (گَزِدَ) «په gazitan» گاز گرفتن، دندان گرفتن، نیش زدن، گزاییدن هم گفته شده. گزش: «ا.مص» عمل گزیدن، گزایش هم گفته شده.

گزنده: «ا.فا» حیوان یا حشره‌ای که انسان را بگزد و نیش بزند، جانور زهردار. گزیده: «ا.مف» کسی که جانور گزنده‌ای او را دندان گرفته یا نیش زده باشد. گزان: گزنده، در حال گزیدن. گز: امر به گزیدن، بگز، و به معنی گزنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل غریب گز.

گزیدن - مص.م. (گَزِدَ) انتخاب کردن، پسندیدن و جدا کردن چیزی یا کسی از میان چند چیز یا چند نفر. گزینش: «ا.مص» برگزیدگی، پسندیدگی، انتخاب. گزیننده: «ا.فا» آنکه کسی یا چیزی را برگزیند. گزیده: «ا.مف» پسندیده، انتخاب شده، گزینه هم گفته شده. گزین: امر به گزیدن، بگزین، و به معنی گزیننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل خلوت گزین. عشرت گزین. به معنی گزیده و انتخاب شده هم

می‌گویند. گزین کردن: انتخاب کردن، برگزیدن.

گزیو - ا. (گُز) چاره، علاج، گزر و گزیره هم گفته شده. ناگزیو: ناچار.

گزیو - ا.ص. (گ یا گِز) «په gezir» پاکار، پیشکار، داروغه.

گزین - (گُ) نگا. گزیدن.

گزینش - ا.مص. (گُزِن) نگا. گزیدن.

گزینه - ا.ص. (گُز) برگزیده، انتخاب شده.

گس - ص. (گُ) مزه‌ای که دهان را جمع کند مثل مزه میوه نارس، زمخت.

گساردن - مص.م. (گُزِدَ) گساریدن: خوردن، می‌خوردن، غم خوردن. گسارنده: خورنده، نوشنده. گسار: امر به گساردن، بگسار، و به معنی گسارنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل باده‌گسار. میگسار. غمگسار.

گست - ص. (گُ) زشت، قبیح، نازیبا.

گستاخ - ص. (گُ) «په vistāxv» بی‌ترس، جسور، دلیر، بی‌پروا، بی‌ادب، وستاخ و بستاخ و استاخ و اوستاخ و بیستاخ هم گفته شده.

گستردن - مص.م. (گُتَدَ) پهن کردن، تنک کردن، پهن کردن فرش یا بساط در روی زمین، گستریدن هم گفته شده. گسترش: «ا.مص» گسترده‌گی، پهن شدگی. به معنی فرش و هر چیز گسترده‌گی هم گفته شده. گسترنده: «ا.فا» کسی که چیزی را بگستراند. گسترده: «ا.مف» پهن کرده شده. گستر، امر به گسترده‌گی، بگستر، و به معنی گسترنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل دادگستر. سایه گستر.

گسترش - ا.مص. (گُتَر) نگا. گسترده‌گی.

گسستن..... ۸۷۳ گفتار

بگشا. و به معنی گشاینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل مشکل گشا، کارگشا. کشورگشا.

گشایش - ا.مص. (گُ) نگا. گشادان.

گشت - ا.مص. (گ) «مصدر مرخم» گشتن، گردش، گردیدن.

گشت - ق. (گ) همه، همگی.

گشتن - مص.ل. (گ.ت) «په gaštan» گردیدن، دورزدن، گردش کردن، تماشا کردن || به معنی شدن هم می گویند. گشته: «ا.مف» گردیده، پیچیده.

گشتی - ا.ص. (گ) پاسبان یا نگهبان که باید در مسافت معینی گردش و نگهبانی کند.

گشسب - ا.مر. (گُش) «په gušasp» گشنسب: «په gušansp» اسب نر.

گشن - ص. (گُش) کشن: بسیار، انبوه، انبوه لشکر یا کاروان یا جنگل، درخت پرشاخ و برگ. «به فتح گاف و کسر شین و به فتح گاف و شین نیز گفته شده».

گشن - ص. (گُش) «په gošn» جوان، مردانه، فحل، نر، تخمی. درخت خرما می نر. گشن دادن: مایه آبستنی دادن، بارور کردن درخت خرما با گرد افشاندن، گشن گیری.

گشنیز - ا. (گ) «په gašnic» گیاهی است یکساله دارای گل های سفید و چتری، از جمله سبزی های خوردنی است، خام و پخته آن خورده می شود.

گشودن - مص.م. (گ) گشادان: باز کردن، رها کردن. گشوده: «ا.مف» باز کرده، رها شده.

گفتار - ا.مص. (گ) «په guftār» سخن

گسستن - مص.م. (گُ.س.ت) بریدن، از هم جدا کردن. و «مص.ل» بریده شدن، پاره شدن، گسیختن، گسلیدن. گسسته: «ا.مف» پاره شده، بریده شده، گسیخته. گسستگی: گسیخته بودن.

گسلاندن - مص.م. (گُ.س) گسلانیدن: پاره کردن، بریدن، پاره کردن رشته چیزی. گسلاننده: «ا.فا» پاره کننده، کسی که رشته ای را بگسلاند. گسل: امر به گسلاندن، بگسل، یا بگسلان، و به معنی گسلاننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل پیمان گسل.

گسلیدن - مص.ل. (گُ.س.ل.د) گسستن، گسیختن، بریدن. گسلیده: «ا.مف» بریده، گسسته.

گسیختن - مص.ل. (گُ) گسستن، پاره شدن. و «مص.م» پاره کردن. گسیخته: «ا.مف» گسسته، پاره شده.

گسیل - ا.ص. (گُ.س) روانه، فرستاده، کسی نیز گفته شده. گسیل داشتن: یا گسیل کردن: فرستادن کسی به جایی. گش - ا. (گُ) هر يك از چهار خلط بدن. گش زرد: صفرآ. گش سفید: بلغم. گش سرخ: خون. گش سیاه: سودا.

گشاد - ا.مص. (گ) «مصدر مرخم» گشادان. گشایش. رهایی. انبساط. گشاده رویی || رها کردن تیراز کمان. گشاد - ص. (گ) گشاده، فراخ، وسیع، ضد تنگ.

گشادن - مص.م. (گ.د) باز کردن، رها کردن، گشودن. گشایش: «ا.مص» رهایی، فراخی، وسعت. گشاینده: «ا.فا» بازکننده. گشاده: «ص.مف» باز، فراخ، آشکار و بی پرده. گشادگی: فراخی، وسعت. گشا: امر به گشادن،

گفتگو..... ۸۷۴ گلبرگ

گلادیاتور - ا. [فر] Gladiateur در روم قدیم کسانی را می‌گفتند که در سیرک یا میدان عمومی با حیوانات درنده پیکار می‌کردند.

گل آذین - ا. مر. (گُل) در اصطلاح گیاه‌شناسی: طرز قرار گرفتن گل‌ها بر روی ساقه یا شاخه‌ها.

گل افشان - ص. فا. (گُل) گل افشاننده، افشاننده گل، گل افشان هم گفته‌اند || به معنی گل پاشیدن و گل افشاندن هم گفته شده || و نیز بیماری سرخ یا مخمک را هم می‌گویند.

گل اندام - ص. مر. (گُل) گلندام، نازک بدن، کسی که بدن نرم و لطیف مانند برگ گل دارد.

گلاندن - ص. م. (گَنْد) گلاندن: افشاندن، تکانیدن، تکان دادن درخت که میوه‌های آن بریزد || و «به تشدید لام» به معنی غلتانیدن هم می‌گویند. گلاننده: «ا. فا» تکان دهنده، تکاننده.

گلاویز - ص. مر. (گ) آویخته، آویزان. گلاویز شدن: باهم دست به یخه شدن، گریبان یکدیگر را گرفتن، بهم آویختن دونفر هنگام زد و خورد یا کشتی گرفتن.

گلایدر - ا. [انگلی] Glider هواپیمای بی‌موتور.

گلایه - ا. (گ) گله، شکوه. **گلبانگ** - ا. مر. (گ) بانگ بلند، آواز رسا، گل‌بام هم گفته شده. گلبانگ مسلمانی: اذان، بانگ اذان‌گو. گلبانگ برقدم زدن: به شتاب رفتن.

گلبرگ - ا. مر. (گَب) برگ گل، هر یک از برگ‌های نازک و رنگین گل «پتال Pétale».

گفتن. به معنی سخن هم می‌گویند. **گفتگو** - ا. مص. (گ.ت.گ) باهم سخن گفتن.

گفتن - ص. م. (گ) «په goftan» حرف زدن، سخن راندن، ادا کردن سخن. گوش: «ا. مص» گفتار. گوینده: «ا. فا» کسی که سخن می‌گوید. گویندگی: گوینده بودن. گفتنی: در خور گفتن. گو: امر به گفتن، بگو، و به معنی گوینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل راستگو، دروغگو. قصه‌گو.

گفت‌وشنید - ا. مص. گفتن و شنیدن، گفتگو، مباحثه، گفت و شنود و گفت و شنفت و گفت و شنو هم گفته شده.

گل - ا. (گ) «په gul» شکوفه باز شده، غنچه‌ای که شکفته شده، برگ‌های رنگین بهم پیوسته که بعضی از درختان و گیاه‌ها در شاخه‌های خود در روی ساقه کوتاه به بار می‌آورند.

گل - ا. (گ) «په gil» خاک که با آب مخلوط شده. **گل** - ا. (گ) گلو، گردن.

گل - ا. [انگلی] Goal «اصطلاح فوتبال» دروازه، هال. **گلاب** - ا. مر. (گ) عرق گل، بخصوص عرقی که از يك قسم گل معروف به گل محمدی یا گل گلاب می‌گیرند.

گلابتون - ا. (گ) گل‌های برجسته که با رشته‌های نقره یا طلا در روی پارچه می‌دوزند.

گلابه - ا. مر. (گ) گل و لای، گلاوه هم گفته شده.

گلابی - ا. (گ) میوه‌ای است سبز رنگ و آبدار و مخروطی شکل به اندازه سیب، درخت آن نیز شبیه به درخت سیب.

گلبن ۸۷۵ گلگشت

گلبن - ا.مر. (گُلْبُ) درخت گل، بوته گل. **گلوبول** - ا. [فر] Globule گلوبول: گویچه، اجسام ذره‌بینی که در خون وجود دارند و چهار دهم مقدار خون بدن انسان را تشکیل می‌دهند و توسط طحال و مغز استخوان ساخته می‌شوند و بردو قسم اند: سرخ و سفید.

گل پیرا - ا.ص. (گُلُّ) باغبان، گلکار، کسی که کارش پیرایش دادن و تربیت کردن گل است.

گلچهره - ص.مر. (گُلُّ) زیبا، خوشگل، خوبرو، گلرخ، بیشتر درباره زنان و کودکان می‌گویند، گلچهر هم گفته شده.

گلچین - ص.فا. (گُلُّ) کسی که گل می‌چیند || به معنی هر چیز برگزیده و انتخاب شده نیز می‌گویند.

گلخن - ا.مر. (گُلْخُ) آتشخانه، تون، آتشخانه حمام، گولخان و گلخان و گولخن و گولخ و توشکان هم گفته شده. **گلخنی**: گلخن تاب، تونتاب، آتش‌انداز، کارگری که در گلخن حمام آتش می‌افروزد.

گلدسته - ا.مر. (گُلْدَسْت) دسته گل || و نیز مناره بلندی را می‌گویند که در معابد و مساجد بزرگ درست می‌کنند.

گلدوزی - ا.مص. (گُلْدُوزِی) دوختن نقش و نگار با ابریشم بر روی پارچه.

گلرخ - ص.مر. (گُلْرُخُ) گلچهره، خوبرو، خوشگل، زیبا، کسی که رخ او مانند گل سرخ باشد، گلرخسار و گلعداز هم می‌گویند.

گل ریزان - ا.مر. (گُلْ رِیزان) رسم گل ریختن به سر عروس و داماد در مجلس

عروسی، یا به سر پهلوان در زورخانه.

گلزار - ا.مر. (گُلْزَار) «په gulzār» گلستان، جایی که گل بسیار روییده باشد.

گلستان - ا.مر. (گُلْ) جایی که درخت و بوته گل بسیار باشد، گلزار، گلشن، گلستو هم گفته شده.

گل سرسبد - ا.مر. (گُلْ) گل روی سبد، گل زیبا و برگزیده || و کنایه از شخص برگزیده و عزیز.

گل سنگ - ا.مر. (گُلْ) از رستنی‌های نهانزا که روی برخی سنگ‌ها یا تنه درختان می‌روید به شکل ورقه‌های نازک و به رنگ‌های گوناگون.

گلشکر - ا.مر. (گُلْشُکْر) معجونی که از برگ گل گلاب و شکر یا قند درست می‌کنند و آن را گل‌قند هم می‌گویند.

گلشن - ا. (گُلْشُ) گلزار، گلستان، باغی که گل‌های فراوان داشته باشد.

گلعداز - ص.مر. [فاع] (گُلْ عِ) گلو، گلچهره.

گلف - ا. [انگلی] Golf نوعی از ورزش با گوی و چوگان در میدان وسیع که در زمین آن سوراخ‌های کوچکی حفر شده و هر بازیکنی باید در ضمن راندن توپ در طول میدان آن را در هر یک از سوراخ‌ها وارد کند.

گلکار - ا.ص. (گُلْ) باغبان، کسی که کارش کاشتن گل است || به معنی رنگرز هم می‌گویند.

گلکار - ا.ص. (گُلْ) کارگری که در کارهای ساختمانی کار می‌کند، بنا، والادگر، گلی‌گر و گلیکار هم گفته شده.

گلگشت - ا.مر. (گُلْگِشْت) گردش در گلزار

گلگون..... ۸۷۶ گلیسرین

|| جای گردش و تفرج در صحرا و گلزار.
گلگون - ص.مر. (گُ) سرخ‌رنگ، به رنگ گل سرخ، گلگونه هم گفته‌اند.
گلگونه - ا.ص. (گُ) گلگون، مانند گل، به رنگ گل. گونه یا رخسارهٔ سرخ || و نیز به معنی سرخاب که زنان به گونه‌های خود می‌مالند، گلگونه و غلگونه و آگونه و آگونه و والگونه و والگونه و گلاگونه هم گفته شده.
گلگیر - ا.مر. (گُ) آلتی شبیه قیچی که با آن زبانهٔ شمع را می‌گیرند.
گلگیر - ا.مر. (گِ) پوشش روی چرخ اتومبیل و درشکه و امثال آنها.
گل‌مژه - ا.مر. (گُل) دانه یا کورکی که به علت مالیدن دست یا دستمال آلوده در پلک چشم در پای مژه پیدا می‌شود.
گل‌میخ - ا.مر. (گُل) نوعی از میخ که ته آن درشت و پهن است، گرمیخ هم گفته شده.
گلنار - ا.مر. (گُ) گل انار، نارخو، جلنار هم گفته شده.
گلنگبین - ا.مر. (گُل.گ) گل انگبین، معجونی که با برگ گل گلاب و عسل درست کنند.
گلن‌گدن - ا.مر. [ت] (گُل.گِد) آلتی است در تفنگ که فشنگ را در مخزن وارد و خارج می‌کند.
گل‌نوش - ا.مر. (گُل یا گُل) از آهنگ‌های قدیم موسیقی ایرانی.
گلو - ا. (گُل) «په galuk» قسمت عقب دهان که از بالا به دهان و از طرف پایین به مری و قصبه‌الریه اتصال دارد.
گلوبند - ا.مر. (گُل.ب) گردن‌بند، زیوری که زنان به گردن خود می‌بندند، آنچه برای زینت به گردن ببندند.
گلوبنده - ص.مر. (گُل) پرخور، شکم‌پرست، بسیارخوار. گلوبندگی: پرخوری، شکم‌پرستی.
گلوکز - ا. [فر] Glucose مادهٔ قندی که به حالت طبیعی در اغلب میوه‌ها مخصوصاً آلو و انجیر و انگور وجود دارد، جسمی است جامد و سفید و شیرین به شکل دانه‌های ریز.
گلوگاه - ا.مر. بلعوم، حلقوم، مجرای خوراک در حلق.
گلوگیر - ص.فا. آنچه راه گلو را بگیرد. لقمهٔ بزرگ که از حلق فرو نرود.
گلوله - ا. (گُ) هر چیز گرد و بهم پیچیده مانند گلولهٔ نخ یا گلولهٔ پنبه. و نیز تکهٔ فلز که برای تیراندازی با توپ یا تفنگ بکار می‌رود، غلوله هم گفته شده.
گله - ا. (گَل) «په gilak» شکوه، شکایت، اظهار دلتنگی.
گله - ا. جم. (گَل) رمه، گروه، دسته، رمهٔ گاو و گوسفند و سایر چهارپایان.
گله‌بان - ا.ص. (گَل) نگهبان گله، شبان، چوپان.
گله‌دار - ا.ص. (گَل) صاحب گله، کسی که گلهٔ گوسفند دارد.
گله‌گزار - ص.فا. (گَل.گُ) گله‌گزارنده، آنکه از کسی یا چیزی گله کند.
گله‌مند - ص. (گَل) آنکه از کسی شکایتی دارد، شکوه‌کننده.
گلیسرین - ا. [فر] Glycérine مایعی است غلیظ و بی‌رنگ، طعم آن کمی شیرین، به حالت ترکیب در برخی مواد حیوانی و نباتی وجود دارد، در

گلیگر..... ۸۷۷ گنجشک

گمیختن - مص.م. (گُم.ت) «په gumēxtan» آمیخته کردن، مخلوط کردن || شاش کردن، ادرار کردن.

گمیز - ا. (گُم) «په gomēz» شاش، پیشاب، بول، ادرار، کمیز و گمیخ و چمیز و چامین و چمین نیز گفته شده.

گمیزیدن - مص.ل. (گُم) «په gomēzitan» شاش کردن، شاشیدن.

گناه - ا. (گُم) «په gunāk» کاربد، بزه، عمل زشت، نافرمانی، معصیت، جرم، گنه نیز می‌گویند. گناهان جمع.

گناهکار - ص.فا. (گُم) گنهکار: کسی که گناه کرده، کسی که کار زشت از او سرزده باشد. گناهکاره هم گفته‌اند.

گنبد - ا. (گُمب) «په gonbat» سقف یا ساختمان بیضی شکل که غالباً با آجر بر فراز معابد و مساجد و یا قبور و آرامگاه‌ها می‌سازند، گنبد و جنبذ و شنب نیز گفته شده. گنبد کبود - گنبد لاجوردی: کنایه از آسمان.

گنج - ا. (گُم) «په ganj» خزینه سیم و زر، پول‌های طلا و نقره یا جواهر که در جایی پنهان کرده باشند.

گنجاندن - مص.م. (گُم) گنجانیدن: چیزی را در جایی یا میان چیزی جا دادن. گنجاننده: «ا.فا» کسی که چیزی را در میان چیزی جا بدهد. گنجانیده: «ا.مف» جاداده شده.

گنجایش - ا.مص. (گُمی) جاداد، ظرفیت، گنج و گنجا هم گفته شده.

گنجشک - ا. (گُمج) «په vanjišk» پرنده کوچکی است خاکی‌رنگ و حلال گوشت از دسته سبکبالان، بنجشک و چغک و چغوک و چغو و چکوک و چک و چوک و مرگو و ونج هم گفته شده.

کارخانه‌های صابون پزی و شمع‌سازی نیز پس از جوشاندن مواد صابون در آب‌های ته ظرف باقی می‌ماند.

گلیگر - ا.ص. (گُل.گ) گلکار، بنا، کارگری که در کارهای ساختمانی کار می‌کند.

گلیم - ا. (گُل) نوعی از فرش که با نخ پنبه‌ای یا پشمی بافته می‌شود و پرز ندارد.

گلبین - ص.ن. (گُل) «په gilēn» منسوب به خاک و گل، چیزی که از گل ساخته شده باشد.

گلبین - ا. [ت] (گُل) عروس.

گم - ص. (گُم) پنهان، ناپیدا، ناپدید، مفقود، چیزی که از نظر انسان دور و ناپیدا شده باشد.

گماشتن - مص.م. (گُم) «په gumārtan gumāstan» گماردن. گماریدن: کسی را بر سر کاری گذاشتن. گمارنده: «ا.فا» کسی که دیگری را بر سر کاری بگمارد. گماشته: «ص.مف» گمارده، کسی که از طرف دیگری بر سر کاری گذاشته شده. به معنی مأمور و نوکر هم می‌گویند.

گمان - ا. (گُم) «په gumān» ظن، حدس، خیال، وهم، رأی، اندیشه، فرض، گمانه هم گفته شده.

گمانه - ا. (گُم) گمان، حدس || و به معنی چاه یا نقبی که مقنی پیش از کندن قنات در محلی که گمان آب می‌برد حفر می‌کند.

گمرک - ا. (گُمُر) «مأخوذ از ترکی» مالیاتی که در مرز از کالاهایی که وارد یا صادر می‌شود می‌گیرند.

گنجفه..... ۸۷۸ گواتر

- گنجفه** - ا. (گ.ج) کارت‌های چاپ شده که با آنها قمار می‌کنند، گنجیغه نیز گفته شده.
- گنج‌نامه** - ا. مر. (گ.ج) ورقه‌ای که در آن جای پنهان کردن گنج را نوشته باشند.
- گنجور** - ص. (گ.ج) «په ganjwar» صاحب گنج، خزانه‌دار «به فتح واو هم گفته‌اند».
- گنجیدن** - مص. ل. (گ) جا گرفتن چیزی در جایی یا میان چیز دیگر. گنجیده: «ص. مف» جا گرفته، جاشده.
- گنجینه** - ا. (گ) «په ganjēnak» منسوب به گنج، جای گنج، خزانه، جای نگاهداشتن چیزهای گرانبها.
- گند** - ا. (گ) «په gand» بوی بد.
- گند** - ا. (گ) «په gund» تخم، خایه، بیضه، جند هم می‌گویند.
- گند** - ا. (گ) «په gund» سپاه، لشکر، جند.
- گند آب** - مر. (گ) گندابه: آب گندیده، آب ایستاده و بدبو. جایی که آب‌های بدبو و کثیف جمع شود.
- گنداندن** - مص. م. (گ.ن.د) گندانیدن: بدبو کردن، متعفن ساختن.
- گندزدا** - ص. فا. (گ.د.ز) گندزداینده، هر دارویی که بوی بد یا میکروب را از میان ببرد و نابود کند.
- گندله** - ص. (گ.د.ل) گرد، هر چیز گرد مانند گلوله.
- گندم** - ا. (گ.د) «په gandom» یکی از غلات که از آرد آن نان می‌پزند و غذای اصلی انسان است.
- گندمگون** - ص. مر. (گ.د.گ) کسی که چهره‌اش سفید نباشد و اندکی تیره و
- به رنگ گندم باشد.
- گندنا** - ا. (گ.د) تره، یکی از سبزی‌های خوردنی که خام و پخته آن خورده می‌شود.
- گنده** - ص. (گ.د) بزرگ، کلان، ضد کوچک.
- گنده** - ص. (گ.د) «په gandak» بدبو، هر چیزی که بوی بد بدهد، گندیده، گندا و گندای نیز گفته شده.
- گنده‌پیر** - ص. مر. (گ.د.پ) پیرفروت، سالخورده، کمپیر.
- گندیدن** - مص. ل. (گ) «په ganditan» بدبو شدن، فاسد شدن. گندیده: «ص. مف» بدبو، چیزی که در جایی مانده فاسد و بدبو شده باشد، گنده هم می‌گویند. گندیگی: گندیده بودن، تعفن.
- گنگ** - ص. (گ) «په gung» بی‌زبان، کسی که هیچ نتواند حرف بزند.
- گنگلاج** - ص. (گ.گ) کسی که زبانش هنگام حرف زدن می‌گیرد.
- گو** - ص. (گ) دایر، پهلوان، مهتر، بزرگ، کو هم گفته شده.
- گو** - ا. (گ) گوی: هر چیز گرد مانند گلوله. توپ لاستیکی. توپ چوبی که آن را با چوگان می‌زنند. به معنی تکمه لباس نیز گفته شده.
- گو** - ص. (گ) نگا. گود.
- گوا** - ص. (گ) نگا. گواه.
- گواتر** - ا. [فر] Goitre نمو خارق‌العاده غده تیروئید که سبب افزایش حجم آن می‌شود و به شکل غده بزرگی در زیر گلو و گردن ظاهر می‌گردد اما درد ندارد، در فارسی غمباد می‌گویند، جخش و چخش و ججج نیز گفته شده.

گوارا..... ۸۷۹..... گوزن

گوارا - ص.فا. (گُ) هر چیز خوردنی یا آشامیدنی که لذیذ و خوشمزه باشد، خوراکی که زود هضم شود، گواران هم گفته شده.

گواردن - مص.ل. (گُ.رَد) گواریدن: «پِه» (govaritan) خوب هضم شدن، هضم شدن غذا در معده.

گوارش - ا.مص. (گُ.ر) «پِه» (gukārišm) عملی است که در داخل معده و روده‌ها صورت می‌گیرد و غذاهای خورده شده به حالتی درمی‌آید که قابل جذب باشد و جزء خون و گوشت بشود.

گواره - ا. (گ) گلهٔ گاو، گاواره و گاباره و گوباره و کوپاره هم گفته شده.

گواز - ا. (گ) چوبدستی کلفت که با آن خر و گاو را می‌رانند.

گوالیدن - مص.ل. (گُ) بالیدن، نمو کردن، رشد کردن || به معنی اندوختن و جمع کردن هم گفته‌اند. کوالیدن هم گفته شده. گوالیده: بالیده، نمو کرده.

گوانجی - ص. (گُن) مرکب از گوان «جمع گو» و جی «پسونند اتصاف» دلیر، پهلوان، سردار.

گواه - ص. (گ) «پِه» (gowā) آگاه، شاهد، گوا نیز گفته شده. گواهی: شهادت، گواهی هم گفته شده.

گوجه - ا. (گ) میوه‌ای است کوچک و آبدار، دارای پوست نازک به رنگ سبز یا سرخ و یک هستهٔ سخت، درخت آن کوتاه و دارای برگ‌های بیضی.

گود - ص. (گ) «پِه» (gawt) هر ظرفی یا جایی که دیوارهایش بلند و ته آن فرورفته باشد، عمیق، گو هم گفته شده.

گودال - ا. (گ) چاله، جای گود.

گودرن - ا. [فر] Goudron قطران، زفت، قیر.

گور - ا. «پِه» (gūr) جایی که مرده را دفن کنند، قبر.

گور - ا. «پِه» (gūr) گورخر: حیوانی است شبیه خر، رنگش زرد و دارای خط‌های سیاه، هنوز اهلی نشده، در آفریقا پیدا می‌شود و دسته دسته حرکت می‌کنند، گوراسب هم گفته شده.

گورزا - ص.مر. (گُ.ر) گورزاد. گورزاده: کوتوله، کسی که رشد بدنش کافی نبوده و قدش کوتاه مانده، این حالت از کم‌کاری تیروئید و یا بیماری‌های مادرزادی قلب است.

گورستان - ا.مر. (ر) جایی که مردگان را زیر خاک می‌کنند، سرزمینی که در آن گور بسیار باشد، قبرستان، گورسان و وادی خاموشان هم گفته شده.

گورکن - ا.ص. (ک) کسی که پیشه‌اش کندن گور و به خاک سپردن مردگان است || و نیز نام حیوانی است شبیه خرس اما کوچک‌تر از آن، در زیرزمین دالان‌هایی حفر می‌کند و روزها در آنجا پنهان می‌شود، شب‌ها برای شکار بیرون می‌آید.

گوریل - ا. [فر] Gorille نوعی از میمون شبیه به انسان، بزرگ‌تر از شمپانزه، قدش به دو متر می‌رسد، بدنش از موهای دراز پوشیده شده، دم ندارد، با دوپا به سهولت راه می‌رود.

گوز - ا. (گ) «پِه» (goz) جون، گردو.

گوزن - ا. (گَو) «پِه» (gavazan) گاو کوهی، حیوانی است شبیه به گاو، دارای شاخ‌های بلند، هر شاخ او چند شاخه دارد، در جنگل‌ها زندگی می‌کند.

گوژ..... ۸۸۰ گون

- گوژ - ا.ص. نگا. کوژ. او.
- گوساله** - ا. بچه گاو. گوساله سامری - گاو سامری: گوساله‌ای که مردی از بنی اسرائیل به نام سامری از زرساخت و در غیاب حضرت موسی مردم را به پرستش آن دعوت کرد.
- گوسفند** - ا. (گ.س.ف) «په gospand» گوسپند: از حیوانات اهلی و علفخوار که از شیر و پشم و گوشت و پوست او استفاده می‌کنند و گوشت او از غذاهای اصلی انسان است.
- گوش** - ا. یکی از اعضاء بدن که آلت شنیدن است و بوسیله آن اصوات درک می‌شود.
- گوش** - ا.مص. (گ.و) اسم مصدر از گفتن، گفتار، سخن گفتن، گویش و گوشت هم گفته شده.
- گوشت** - ا. «په gōšt» جسم سرخ‌رنگی که در بدن انسان و حیوان در روی استخوان‌ها و زیرپوست قرار دارد.
- گوشت** - ا.مص. (گ.و) نگا. گوش.
- گوشتابه** - ا.مر. (ب) گوشتاوه. گوشت آوه: آبگوشت، گوشتاب هم گفته شده.
- گوشتخوار** - ص.فا. حیوانی که غذای او منحصر به گوشت حیوانات دیگر است.
- گوش‌خوابانیدن** - مص.ل. کنایه از صبر کردن و منتظر فرصت بودن، گوش نهادن هم گفته شده.
- گوش‌داشتن** - مص.ل. گوش کردن، گوش فرادادن، شنیدن || به معنی مواظبت و مراقبت و حفظ کردن هم گفته شده.
- گوشزد** - ا.مص. یادآوری، گفتن حرفی یا خبری به کسی برای آگاه ساختن او.
- گوشمالی** - ا.مص. مالیدن گوش کسی. کنایه از تنبیه و ادب کردن، گوشمال هم می‌گویند، گوشتابی نیز گفته شده.
- گوش‌ماهی** - ا.مر. صدف، غلاف صدف، گوش دریا هم گفته شده.
- گوشن** - ا.مص. (گ.و.ش) «په gowišn» گویش، گوش، گفتار، کلام.
- گوشوار** - ا.مر. «په gōšwār» گوشواره: زیوری که زنان در پره گوش خود آویزان می‌کنند.
- گوشوار** - ا.مر. گوش مانند، گوشه مانند، گوشه ایوان، کنج اطاق.
- گوشه** - ا. «په gōšak» کنج، کنار، زاویه، گوشانه نیز گفته شده.
- گوشه‌دار** - ا.ص. آنچه که گوشه یا زاویه دارد. و نیز کنایه از سخن آمیخته به طعنه.
- گوگرد** - ا. (گ.گ) «په gōgart» یکی از اجسام معدنی، بیشتر در نزدیک کوه‌های آتشفشان پیدا می‌شود، به حالت ترکیب در سولفات‌ها و سولفورها نیز وجود دارد، جسمی است جامد به رنگ زرد و عایق الکتریسیته، در بنزین حل می‌شود، در صنعت برای ساختن کبریت بکار می‌رود.
- گول** - ص. (گ) ابله، نادان، احمق || به معنی مکر و فریب هم گفته شده. گول زدن: فریب دادن. گول خوردن: فریب خوردن.
- گون** - «په gōn» گونه، رنگ، لون، نوع. بصورت پسوند در آخر کلمه درمی‌آید و معنی مانند و شبیه و رنگ را می‌رساند مثل آذرگون. گلگون.

گوناگون..... ۸۸۱ گیلاس

- لاله‌گون. نیلگون.
گوناگون - ص.مر. «په گوناک گوناک»
 رنگارنگ، رنگ به رنگ، جوربجور،
 گونه‌گونه و گونه‌گون نیز می‌گویند.
گونوکوک - ا. [فر] Gonocoque میکروب
 سوزاک.
گونه - ا. «په گوناک» چهره، رخ، یک
 طرف صورت || به معنی رنگ و نوع و
 طرز هم می‌گویند.
گونیا - ا. (گُن) تختۀ نازک سه گوشه
 به شکل مثلث قائم‌الزاویه که یکی از
 آلات هندسی است.
گوه - ا. (گَو) تکه چوب کلفت که هنگام
 شکستن یااره کردن کنده یا تخته لای
 آن می‌گذارند، میله یا تکه آهن که در
 ماشین‌ها پهلوی میله چرخ می‌کوبند
 برای محکم ساختن آن.
گوهر - ا. (گَه) «په گوه» اصل، نژاد ||
 و نیز به معنی سنگ گرانبها از قبیل
 مروارید. الماس.
گوهرین - ص.ن. منسوب به گوهر.
 دارای گوهر، مزین به جواهر.
گویا - ص.فا. «په گویاک» گوینده،
 سخنگو، کویاک نیز گفته شده.
 گویایی: سخنگویی || و نیز گویا و
 گوییا و گویی به معنی پنداری و
 پنداریا و ظاهراً نیز گفته می‌شود.
گویچه - ا. (گُئی) نگا. گلبول.
گوش - ا.مص. (گُئی) گوش: گفتن،
 گفتار، کلام، سخن.
گه - ا. (گَه) مخفف گاه.
گه‌گاه - ق. (گَه) گاه‌گاه، گاهی، بعضی
 اوقات.
گهگیر - ص.فا. (گ) نگا. گاهگیر.
گهنبار - ا. (گَه) نگا. گاهنبار.
- گهواره** - ا. (گ) نگا. گاهواره.
گیاه - ا. (گ) «په گیاره» هر رستنی که از
 زمین بروید، علف، نبات، گیاه و گیاه و
 گیاه نیز گفته شده.
گیاه‌شناسی - ا.مص. شناختن انواع
 گیاه‌ها، علمی که درباره چگونگی
 گیاه‌های مختلف بحث می‌کند، بتانیک.
گیپا - ا. نوعی خوراک که برنج و لپه و
 گوشت را لای تکه‌های شکمبه
 گوسفند می‌پیچند و پخته می‌کنند.
گیتار - ا. [فر] Guitare یکی از آلات
 موسیقی دارای شش سیم شبیه
 ویولون که با مضراب نواخته
 می‌شود.
گیتی - ا. «په گیتی» جهان، دنیا،
 روزگار.
گیتی‌نورد - ص.فا. (نَو) جهانگرد.
گیج - ص. سرگشته، کم‌هوش، حیران.
گیجگاه - ا.مر. یک طرف پیشانی، مابین
 چشم و گوش، شقیقه.
گیرا - ص.فا. «په گیراک» گیرنده، جذاب،
 دلربا. گیرایی: گیرنده بودن، حالت
 مخصوص در سیمای شخص که
 دیگران را مجذوب سازد.
گیرودار - ا.مر. آشوب، هنگامه، مشعله،
 گرفتاری.
گیره - ا. آلتی که چیزی را بگیرد و
 نگاهدارد، انبر کوچک.
گیس - ا. (گ) گیسو: «په گیسو - گیسو»
 موی بلند سر مخصوصاً موی سر
 زنان که از پشت گردن تجاوز کند،
 گیسوان جمع.
گیشه - ا. [فر] Guichet باجه، دریچه،
 پنجره کوچک.
گیلاس - ا. فنجان بلور پایه‌دار که با آن

گیلاس..... ۸۸۲ گیهان

نوشابه می‌خورند.
گیلاس - ا. میوه‌ای است شبیه آلبالو اما خوش‌رنگ‌تر و درشت‌تر و خوش‌طعم‌تر.
گیلک - ا. (ل) در اصطلاح مردم گیلان: روستایی و بومی و رعیت. گیلکی: زبان مردم گیلان، لهجهٔ مردم گیلان.
گیمه - ا. [فر] Guillemet علامتی به این شکل «» که در دو طرف کلمه می‌گذارند.
گین - پساوند که در آخر کلمه درمی‌آید و معنی آلوده و انباشته را می‌رساند، مثل اندوهگین، شرمگین.
گیوتین - ا. [فر] Guillotine آلت سر بریدن، دستگاهی است برای بریدن سر انسان، در سال ۱۷۹۲ م. در فرانسه بکار افتاد.
گیوه - ا. (گ.و) نوعی کفش که رویهٔ آن از نخ یا ابریشم بافته می‌شود و ته آن از چرم یا پارچه است.
گیهان - ا. (گ) «په gēhān» گیهان، جهان، دنیا.

ل

- لا - ا. تو و میان چیزی، مثل لای کتاب. لای دیوار. لابلا - لابرا: تودرتو، تابرتا.
- لا - [ع] «حرف نفی» نه، نا، نی.
- لاابالی - [ع] (أَل) در عربی متکلم وحده از فعل مضارع، یعنی باک ندارم، در فارسی شخص بی باک و بی پروا و بی قید و بی بندوبار را می گویند.
- لااحصی - [ع] (أَص) «صیغه متکلم وحده» یعنی شمار نکنم، نمی شمارم، نمی توانم بشمارم.
- لاادری - [ع] (أَدْر) «صیغه متکلم وحده» یعنی نمی دانم.
- لااقل - ق. [ع] (أَقَل) دست کم، کمتر.
- لائح - ص. [ع] هویدا، آشکار.
- لائحه - ا. [ع] مؤنث لائح. لایحه: نوشته، نامه مفصل. صورت حساب. طرح قانونی که از طرف دولت برای تصویب تقدیم مجلس شوری و سنا می شود، لوائح جمع.
- لائم - ا. ف.ا. [ع] ملامت کننده، نکوهش کننده، سرزنش کننده، لوام جمع.
- لائمه - ا. [ع] مؤنث لائم. نکوهش، سرزنش، لوائم جمع.
- لابد - ق. [ع] (بُدّ) ناچار، ناگزیر.
- لابراتوار - ا. [فر] Labratoire محل مخصوص آزمایش های علمی، آزمایشگاه.
- لابه - ا. مص. (ب) عجز و نیان، زاری، درخواست، فروتنی، چاپلوسی، لاهه هم گفته شده.
- لابیدن - مص. ل. لابه کردن، زاری کردن، فروتنی کردن.
- لات - ص. آدم فقیر و بی چیز.
- لات - ا. [ع] نام بتی بوده که عربها قبل از اسلام آن را پرستش می کرده اند.
- لاتار - ا. [فر] Loterie لاتاری: بخت آزمایی.
- لاتحصی - ق. ص. [ع] (تُصَا) «فعل مضارع مجهول» شمرده نشود، بیشمار.
- لاتعد - ق. ص. [ع] (تُع) شمرده نمی شود، بیشمار، بسیار. لاتعد و لاتحصی: شمرده نمی شود، به حساب

لاجرعه..... ۸۸۴ لاطائل

در نمی آید. است. لازم الاضافه: کلمه‌ای که باید بصورت اضافه استعمال شود مانند برای. از بهر. لازم - ا.فا. [ع] «لازمة» (زم) مؤنث لازم، لوازم جمع. لاس - ا. نوعی از ابریشم پست، ابریشم نخاله، لاه نیز گفته شده. لاس - ا.لاج، ماده هر حیوان، سگ ماده. لاس زدن: از پی ماده رفتن حیوان نر || دست به گونه زن یا دختری کشیدن، لاسیدن هم می گویند. لاستیک - ا. [فر] Elastique قابل ارتجاع، کشدار || جیر، کائوچو، رویه چرخ اتومبیل و بعضی دیگر از وسائل نقلیه. لاسیما - [ع] [سِی] کلمه‌ای است که در مورد ترجیح دادن اسم مابعدبه ماقبل استعمال می شود به معنی علی الخصوص، بالخصوص، بخصوص. لاش - ا. لاشه: جسد حیوان مرده، مردار، لش هم می گویند. لاش - ا. تاراج، غارت، چپاول. لاش کردن: غارت کردن چیزی بخصوص چیزهای خوردنی از قبیل میوه درخت و خوراک‌های روی سفره. لاشبرگ - ا.مر. (شَب) برگ پلاسیده، برگ از درخت افتاده و پوسیده. لاشخور - ا.ص. لاشخوار، لاشه خوار، جانوری که لاشه جانوران دیگر را بخورد. کرکس را هم می گویند. لاشه - ا. (ش) نگا. لاش. لاشیء - ص. [ع] [ش] ناچیز، بی مقدار. لاطائل - ص. [ع] بی فایده، بیهوده. طائل و طائله به معنی قدرت، فضل

لاجرعه - ق. [ع] (ج) نه به جرعه. لاجرعه نوشیدن: به يك بار نوشیدن تمام مایعی که در ظرف باشد. لاجرم - ق. [ع] (جَز) ناچار، ناگزیر، لابد، لامحاله. لاجورد - ا. (و) لاژورد: از سنگ‌های معدنی به رنگ آسمانی یا آبی پررنگ که ساییده شده آن در نقاشی بکار می رود. لاحق - ا.فا. [ع] (ح) رسنده || میوه‌ای که بدنبال میوه قبلی برسد. پیوسته || رسیده به کسی یا چیزی. لاحق - ا.فا. [ع] «لاحقة» (ح) مؤنث لاحق، لواحق جمع. لاحول - [ع] (ح) مخفف کلمه لاحول و لا قوة الا بالله، یعنی نیست نیرو و توانایی مگر خداوند را. لآخ - پساوند که در آخر کلمه در می آید و دلالت بر جا و مکان و محل و فور چیزی می کند مثل سنگلاخ. دیولآخ. اهرمن لآخ. نمک لآخ. لآخ - ا. يك عدد از چیزی باریک و دراز مثل موی یا ترکه و شاخه درخت «چند لآخ موی» «چند لآخ هیزم». لآدن - ا. (د) گلی است زردرنگ و خوشبو، آن را در باغچه‌ها می کارند، بوته‌اش کوتاه و دارای برگ‌های درشت. لآرو - ا. [فر] Larve کرم، حشره، کرمینه. لازم - ا.فا. [ع] پیوسته، ثابت و پایدار، واجب و ضروری. لازم الاتباع: «اِتِّ» آنچه یا آنکه پیروی آن لازم است. لازم الاجراء: امری که اجرای آن واجب

لاغ ۸۸۵ لانجین

توانایی و توانگری است.
لاغ - ا. بازی، شوخی، مسخرگی.
لاغر - ص. (غ) انسان یا حیوان باریک اندام و کم گوشت، ضد فربه.
لاف - ا. گفتار بیهوده و گزاف، دعوی زیاده از حد، خودستایی.
لافیدن - م. ص. ل. لاف زدن، خودستایی کردن و دعوی بی اصل کردن. لافنده: «ا. فا» لاف زننده، لافزن.
لاقید - ص. [ع] (ق) بی قید، بی پروا، بی بندوبار.
لاک - ا. صمغی است سرخ رنگ که در هندوستان از بعضی درختان بدست می آید غالباً مانند شیره از سرشاخه می تراود و منعقد می گردد و گاهی به درشتی لیمو می شود، لك هم گفته شده || جسمی که از ترکیب محلول کربنات سود و قرمزدانه و زاج ساخته می شود.
لاک - ا. تغار، کاسه چوبی، لاوک.
لاک پشت - ا. مر. حیوانی است که بدنش در يك کاسه استخوانی قرار دارد و فقط سر و دست ها و پاها و دمش از آن بیرون است، هرگاه احساس خطر کند دست و پای خود را به داخل آن می کشد و پنهان می شود، ماده آن تخم می گذارد.
لاکتوز - ا. [فر] Lactose قند شیر که به مقدار تقریبی ۶۵ گرم در يك لیتر شیر وجود دارد.
لال - ص. کسی که زبانش می گیرد و نمی تواند درست حرف بزند.
لال - ا. لعل || به معنی سرخ و رنگ سرخ نیز گفته شده.
لألاء - ا. [ع] (ل) خوشحالی کامل، شادمانی تام || روشنایی چراغ. در فارسی لالا می گویند. لؤلؤ لالا: مروارید درخشان.
لاله - ا. (ل) يك قسم چراغ بلور پایه دار که در آن شمع می گذارند.
لاله - ا. (ل) آلاله: گیاه کوچکی است که بیشتر در نقاط مرطوب و کوه ها و کنار جوی ها می روید، شاخ و برگ و ثمر آن شبیه خشخاش اما کوچک تر از آنست، هم بیابانی و هم بستانی است و بر چند قسم است، يك قسم آن دارای گل های سرخ و در بیخ گلبرگ هایش داغ یا لکه سیاهی وجود دارد.
لام - ا. [فر] Lame تیغه، صفحه، ورقه نازک فلز.
لامپ - ا. [فر] Lampe چراغ، حباب چراغ برق.
لامپا - ا. «مأخوذ از لامپ فرانسه» چراغی که با نفت می سوزد و دارای لوله و سرپیچ است.
لامح - ص. فا. [ع] (م) درخشنده.
لامحاله - ق. [ع] (م) ناچار، ناگزیر.
لامذهب - ص. [ع] بی دین، بی ایمان.
لامسه - ا. [ع] «لامسة» (م) یکی از حواس پنجگانه انسان که بوسیله آن گرمی و سردی و زبری و نرمی اشیاء درك می شود و آلت آن پوست بدن است، در فارسی بساوازی هم گفته شده.
لامع - ص. فا. [ع] درخشان، درخشنده.
لامعه - [ع] «لامعة» (م) مؤنث لامع به معنی درخشان || و به معنی پیش سر کودک که نرم است و به فارسی چاندانه می گویند، لوامع جمع.
لانجین - ا. (ن) کاسه بزرگ، تغارگلی.

لانه..... ۸۸۶ لب

لانه - ا. (نَ) خانه، آشیانه، خانه زنبور، آلانه هم گفته شده.
لاو - ا. از دست رفته. لاو شدن: از دست رفتن. لاو دادن - به لاو دادن: مفت از دست دادن چیزی، لو دادن.
لاوک - ا. (و) تگار، ظرف بزرگ که در آن خمیر کنند.
لاهوت - ا. [ع] الوهة، خداوندی، لاهوتی: عالم به علم لاهوت.
لای - ا. گلی که ته ظرف یا جوی یا حوض آب می نشیند || دردی شراب.
لایتجزا - ص. [ع] (یَتَجَزَّ) تجزیه نمی شود. غیر قابل تجزیه.
لایتغیر - ص. [ع] (یَتَغَيَّرُ) تغییر نمی کند، تغییرناپذیر.
لایتناهی - ص. [ع] (یَتَنَاهَى) به پایان نمی رسد، بی انتها، بی پایان.
لایجوز - ص. [ع] (یَجُوزُ) ناروا، ناجائز.
لایدرك - ص. [ع] (یُرَدُّ) غیر قابل درك، درك نشدنی.
لایزال - ص. [ع] (یَزَالُ) زوال ناپذیر، بی زوال، جاوید، ابدی.
لایشعر - ص. [ع] (یُشَعَّرُ) بی شعور، نادان.
لایعد - ص. [ع] (یُعَدُّ) بی شمار.
لایعقل - ص. [ع] (یُعْقَلُ) بی عقل، بی خرد.
لایعلم - ص. [ع] (یُعَلِّمُ) نادان.
لایعنی - ص. [ع] (یُعْنَى) بی معنی.
لایغفر - ص. [ع] (یُغْفَرُ) بخشوده نمی شود، نیامرزدنی، نابخشودنی.
لایق - ص. [ع] سزاوار، شایسته، در خور، اندرخور، فراخور.
لایقرء - ص. [ع] (یُرَدُّ) ناخوانا، نوشته ای که خوانده نشود.
لایموت - ص. [ع] (یُمُوتُ) آنکه هرگز نخواهد مرد، یکی از صفات باری تعالی.
لاینحل - ص. [ع] (یُحَلُّ) حل نشدنی.
لاینفك - ص. [ع] (یُفَكُّ) جدانشدنی، ناگشودنی، جدایی ناپذیر.
لاینقطع - ص. [ع] (یُقَطِّعُ) پیوسته، پشت سرهم، پی در پی.
لایوصف - ص. [ع] (یُوصَفُ) غیر قابل وصف، آنچه به وصف نیاید.
لایه - ا. (ی) آنچه لای چیزی بگذارند، پارچه ای که لای رویه و آستر لباس بدوزند. در اصطلاح زمین شناسی: طبقه زمین.
لاییدن - مص. ل. نالیدن، زوزه کشیدن، هرزه گفتن. لاینده: «ا.فا» ناله کننده، زوزه کشنده، هرزه گو. لای: امر به لاییدن، بلای و به معنی لاینده در ترکیب با کلمه دیگر مثل هرزه لای.
لآلی - [ع] (لِ) جمع لؤلؤ.
لئام - [ع] (لِ) جمع لئیم.
لئامت - مص. [ع] «لأمة» (لِ) ناکس و فرومایه بودن || بخیلی، پست فطرتی، فرومایگی.
لؤلؤ - ا. [ع] (لُ) در، مروارید، لئالی جمع.
لؤم - مص. [ع] (لُ) ناکس و فرومایه شدن || پستی، ناکسی، بخل.
لئیم - ص. [ع] (لِ) بخیل، ناکس، فرومایه، لئام جمع. لئیم الطبع: پست منش، فرومایه.
لب - ا. (لِ) «په» (daf.lap) کناره چیزی. کناره دهان از بالا و پایین که روی دندان ها را می پوشاند، لولفچ و لفچه هم گفته شده.
لب - ا. [ع] (لُبُّ) خالص و برگزیده چیزی، مغز چیزی، عقل خالص از

لباب..... ۸۸۷ لجن

- شوائب، الباب جمع. امر تو را اطاعت می‌کنم.
- لباب** - ا.ص. [ع] (لَبَّ) برگزیده و خالص از هر چیز || مغز چیز. **لباد** - ا. [ع] (لَبَّ) نمدمال، نمدفروش. **لباده** - ا. [ع] «لباده» (لَبَّ) جامه گشاد و بلند که روی قبا می‌پوشند.
- لباس** - ا. [ع] (لَبَّ) جامه، پوشاک، تن‌پوش، البسه جمع. **لبالب** - ص.مر. (لَبَّ) پر، لبریز، مالا مال، لمالم هم گفته شده. **لبخند** - ا.مر. (لَبَّخ) لبخنده: خنده کم، خنده‌ای که فقط لب‌ها از هم باز شود، تبسم.
- لبد** - ا. [ع] (لَبَّ) پشم و موی برهم نشسته و بهم چسبیده || نمد، نمد زین اسب، الباد جمع. **لبریز** - ص.مر. (لَبَّ) پر، لبالب، ظرفی که از آب یا چیز دیگر به اندازه‌ای پر شده باشد که از کناره آن بریزد. **لبشکری** - ص.مر. (لَبَّشَكْر) لب شکافته، کسی که یک از دو لب او شکافته باشد، سه لنج، سلنج. **لبگزه** - ا.مص. (لَبَّگ) گزیدن لب به دندان از شدت پشیمانی. **لبلاب** - ا. [ع] (لَبَّ) گیاهی است شبیه به نیلوفر که به درخت می‌پیچد، برگ‌هایش نوک‌تیز و گل‌هایش شیپوری، پیچک.
- لبن** - ا. [ع] (لَبَّ) شیر، شیرزن، شیرحیوان ماده، البان جمع. **لبیب** - ص. [ع] (لَبَّ) خردمند، عاقل، الباء جمع. **لبیک** - [ع] (لَبَّ) کلمه‌ای است که در پاسخ آوازدهنده و در مقام تلبیه و اجابت می‌گویند یعنی قبول می‌کنم،
- لپ** - ا. (لَبَّ) توی دهان، دو طرف دهان زیر گونه‌ها.
- لپه** - ا. (لَبَّ) یک نیمه از یکدانه خود و امثال آن.
- لت انبار** - ص.مر. (لَبَّ) لتنبار. لتنبر: پرخور، شکم پرست، لت انبان.
- لتره** - ص. (لَبَّ) کهنه، پاره.
- لتکه** - ا.مر. (لَبَّ) لتکا: «مأخوذ از روسی» کرجی، زورق.
- لته** - ا. (لَبَّ) تکه پارچه کهنه.
- لثام** - ا. [ع] (لَبَّ) دهان بند. پارچه‌ای که پایین صورت را تا زیر چشم‌ها می‌پوشاند.
- لثه** - ا. [ع] «لثة» (لَبَّ) گوشت بیخ دندان.
- لج** - مص. [ع] (لَجَّ) ستیزه کردن، پافشاری در مخالفت و عناد.
- لجاج** - مص. [ع] (لَبَّ) ستیزه کردن، سرسختی نمودن || ستیزگی.
- لجاجت** - مص. [ع] «لجاجة» (لَجَّ) ستیزه کردن، سرسختی نمودن.
- لجام** - ا. [ع] (لَبَّ) لگام، لغام، دهانه اسب.
- لجبار** - ص.مر. [ع.فا] ستیزه‌کار.
- لجج** - [ع] (لَجَّ) جمع لجه.
- لجلاج** - ص. [ع] (لَبَّ) کندزبان، کسی که سخن روان و درست نتواند بگوید || در فارسی قمارباز معروفی را گفته‌اند که در قمار بسیار زبردست بوده و سرانجام تمام هستی خود را باخته و خاکستر نشین شده، به این معنی لیلاج هم می‌گویند.
- لجن** - ا. (لَجَّ) «په dajan» لجم: گل و لای تیره‌رنگ که ته جوی و حوض آب جمع می‌شود، لژن و لژم و بژن و لوش و لش و کیوغ هم گفته شده.

لجنه..... ۸۸۸ لوز

- لجنه** - ا. [ع] «لجنة» (لَنْ) گروهی از مردم که برای رسیدگی به امری گردآمده باشند.
- لجوج** - ص. [ع] (لُجُج) ستیزه‌کار، ستیهنده، لجاج.
- لجه** - ا. [ع] «لجة» (لُجَّ) دریا، میانه دریا || جماعت بسیار، لجاج جمع.
- لچر** - ص. (لُچَّ) آدم فرومایه و پست. کثیف، چرک‌آلود.
- لچک** - ا. (لُچَّ) دستمال سه گوشه که زنان بر سر می‌بندند.
- لحاظ** - ا. [ع] (ل یا ل) گوشه چشم.
- لحاظ** - مص. [ع] (ل) به گوشه چشم نگرستن، مراقب بودن || نگرش.
- لحاف** - ا. [ع] (ل) بالاپوش، روپوش ضخیم آکنده از پشم یا پنبه که هنگام خوابیدن بر روی خود می‌اندازند.
- لحد** - ا. [ع] (لُحْ) گور، شکاف در گور که جای سرمرده باشد، الحاد و لحد جمع.
- لحظات** - [ع] (لَحْ) جمع لحظه.
- لحظه** - ا. [ع] «لحظة» (ل) یکبار نگرستن با گوشه چشم. يك چشم بهم زدن، یکدم، لحظات جمع.
- لحم** - ا. [ع] (لُحْ) گوشت، لحم و لحوم جمع.
- لحن** - ا. [ع] (لُحْ) آواز، آهنگ، آوازخوش، الحان و لحون جمع.
- لحیم** - ص. [ع] (ل) پرگوشت، فربه || به معنی کشته هم گفته شده || در فارسی چیزی را می‌گویند که با آن دو قطعه فلز را بهم جوش بدهند.
- لحیه** - ا. [ع] «لحیة» (لِی) موی‌های گونه و چانه مرد، ریش.
- لخت** - ص. (لُ) برهنه، عریان.
- لخت** - ا. (ل) جزء، حصه، تکه و پاره‌ای از چیزی || به معنی گرز هم گفته شده. لخت‌لخت: پاره‌پاره، تکه‌تکه.
- لخته** - ا. (لُ) تکه، پاره، حصه و تکه چیزی مثل لخته خون، لخته جگر. لخته لخته: تکه‌تکه.
- لخشک** - ا. (لُشْ) يك قسم آش که با رشته‌های پهنی که از خمیر آرد گندم می‌برند پخته می‌کنند.
- لخلخه** - ا. [ع] (لُ) ترکیبی از چیزهای خوشبو مانند مشک و عنبر و کافور.
- لخم** - ص. (لُ) گوشت خالص، گوشتی که چربی و استخوان نداشته باشد.
- لدن** - [ع] (لُدْ) ظرف زمان و مکان به معنی نزد. علم لدنی: دانش ذاتی، علمی که کسی بدون استاد فراگرفته باشد، علم من لدن هم گفته شده.
- لدود** - ص. [ع] (لُدْ) دشمن سخت.
- لدى** - [ع] (لُدْ) ظرف مکان به معنی لدن، نزد. لدی‌الاقضاء: موقع مناسب، موقع مقتضی. لدی‌الورود: همین که آمد، همین که رسید.
- لذا** - [ع] (ل) برای این، بنابراین.
- لذات** - [ع] (لذَّ) جمع لذت.
- لذاذ** - [ع] (ل) جمع لذیذ.
- لذت** - ا. [ع] «لذة» (لذَّ) خوشی، گوارایی، ادراك خوشی، لذات جمع.
- لذیذ** - ص. [ع] (لذَّ) خوشمزه، گوارا. لذاذ جمع.
- لرد** - ا. (ل) آنچه که از مایعات در ته ظرف ته‌نشین بشود، درد.
- لرد** - ا. [انگلا] Lord لقبی است که در انگلستان به بعضی اشخاص که دارای مقام عالی باشند داده می‌شود.
- لرز** - ا. مص. (لُ) لرزه: تکان، جنبش.

لرزان..... ۸۸۹ لرزان

حالتی که از سرما یا برخی بیماری‌ها مانند بیماری مالاریا به انسان عارض می‌شود.

لرزان - ص.فا. (لَ) نگا. لرزیدن.

لرزانیدن - مص.م. (لَ) لرزانیدن: به لرزه درآوردن، تکان دادن. لرزاننده: «ا.فا» تکان‌دهنده، به لرزآورنده.

لرزانك - ا. (لَ نَ) خوراکی که از میوه یا آب میوه با شکر درست کنند شبیه ژلاتین، ژله.

لرزیدن - مص.ل. (لَ) «په darzitan» جنبیدن، تکان خوردن، لرز کردن. لرزش: «ا.مص» تکان، جنبش. لرزنده: «ا.فا» لرزکننده، کسی یا چیزی که بلرزد. لرزان: «ص.فا» لرزنده، در حال لرزیدن.

لرّج - ص. [ع] (لَرّج) لغزنده، چسبنده، چسبنك.

لرّوجت - ا.مص. [ع] «لرّوجت» (لُرّوج) چسبندگی.

لرّوم - مص. [ع] (لُرّوم) واجب شدن، ضرورت پیدا کردن، لازم شدن.

لرّ - ا. [فر] Loge اطاق کوچک، اطاق چوبی. محل مخصوص در تماشاخانه.

لرّن - ا. (لَرّ) نگا. لجن.

لژیون - ا. [فر] Légion یکی از تقسیمات ارتش روم که به اختلاف اوقات از سه هزار تا شش‌هزار نفر می‌شد و هر يك از افراد آن را لژیونر می‌گفتند. امروزه يك واحد بزرگ ژاندارم را می‌گویند.

لس - ص. (لَ) سست، بی‌حس، تنبل.

لسان - ا. [ع] (لَ) زبان، السنه جمع.

لش - ا.ص. (لَ) لاش، لاشه || و نیز به معنی تنبل، بی‌کاره، سست و بی‌حال.

لشتن - مص.م. (لَ شَ) نگا. لیسیدن.

لشكر - ا. جم. (لَ كَ) «په Laškar» قسمتی از ارتش که عدّه افراد آن در حدود دوازده هزار نفر است.

لشكر شكوف - ص.فا. (لَشْ كُ) لشكرشكاف، لشكرشكن، دلاور.

لشكرگاه - ا.مر. لشكرگه: جای لشكر در میدان جنگ.

لص - ا. [ع] (لَصّ) دزد، لصوص جمع.

لطائف - [ع] (لَطَاف) جمع لطیفه.

لطائف الحیل - ا.مر. [ع] (لَطَافُ الحَی) لطائف‌حیل: تدبیرها و چاره‌جویی‌های لطیف و نیکو.

لطاقت - مص. [ع] «لطاقت» (لَط) نرمی و نازکی || خوش‌اندامی، زیبایی || سخن نرم و نیکو.

لطم - مص. [ع] (لَط) تپانچه زدن.

لطف - مص. [ع] (لَط) نرمی نمودن، مهربانی کردن || نرمی، مهربانی، نیکویی، الطاف جمع.

لطم - مص. [ع] (لَط) تپانچه زدن، سیلی زدن.

لطمات - [ع] (لَط) جمع لطمه.

لطمه - ا. [ع] (لَط) یکبار تپانچه زدن، صدمه، تپانچه، سیلی، لطمات جمع.

لطیف - ص. [ع] (لَط) نرم و نازک، مهربان، خوشخو، خوش‌اندام.

لطیفه - ص. [ع] (لَط) مؤنث لطیف || نکته نغز، سخن نیکو و پسندیده که باعث شادی و انبساط شود، لطائف جمع.

لعاب - ا. [ع] (لَ) آب دهن، هر آبی که اندکی غلیظ و چسبنده باشد مثل آب بهدانه، آب اسفرزه.

لعان - مص. [ع] (لَ) یکدیگر را لعن کردن.

لعان..... ۸۹۰ لقب

- لعان** - [ع] [ل] جمع لعنت. **لعب** - مص. [ع] [لَعُ یا لَع] بازی کردن || بازی، مزاح، شوخی.
- لعبت** - ا. [ع] «لعبة» (لُبّ) بازیچه، اسباب بازی، هر چیزی که با آن بازی کنند، عروسک || در فارسی به معنی دلبر و معشوق زیبا می گویند.
- لعل** - ا. [ع] [ل] معرب لال، یکی از سنگ های قیمتی به رنگ سرخ مانند یاقوت، يك قسم آلومین رنگین است و در طبیعت پیدا می شود، لعل بدخشان معروف است. لعل مذاب: شراب سرخ رنگ.
- لعل** - ق. [ع] [لَعَلّ] کاشکی، کاش، مگر، شاید.
- لعن** - مص. [ع] [ل] نفرین کردن، راندن، دشنام دادن.
- لعنت** - ا. [ع] «لعنة» (لَنْ) یکبار نفرین کردن، لعن، عذاب، دشنام و نفرین، راندگی، لعان و لعنات جمع.
- لعین** - ص. [ع] [ل] ملعون، لعنت کرده شده، رانده شده، نفرین کرده شده.
- لغ** - ص. [ل] هر چیزی که در جای خود محکم نباشد و تکان بخورد مثل دندان و پایه میز یا چیز دیگر.
- لغات** - [ع] [ل] جمع لغت.
- لغت** - ا. [ع] «لغة» (لَغّ) واژه، کلمه، زبان و کلام هر قوم که به آن تکلم کنند، لغات و لغون جمع.
- لغز** - ا. [ع] [لَغّ] سخن سربسته و مشکل، کلام پیچیده که درک معنی آن محتاج تفکر و تأمل باشد، الغاز جمع.
- لغزاندن** - مص.م. [ل] لغزانیدن: لیز دادن، سردادن، خزانیدن.
- لغزش** - ا. مص. [ل.ز] نگا، لغزیدن.
- لغزیدن** - مص.ل. [ل] لیز خوردن، سرخوردن، خزیدن، لخشیدن. لغزش: «ا.مص» سرخوردن و خزیدن پا. به معنی خطا و خلاف نیز می گویند. لغزنده: «ا.فا» لیز خورنده. به معنی جای لیز و چیز لیز هم می گویند. لغزان: «ص.فا» لغزنده، در حال لغزیدن.
- لغو** - ا. [ع] [لَغّ] سخن بیهوده، باطل، هر چیز بی فایده، خطا، معصیت || آنچه به حساب و شمار نیاید.
- لغوی** - ص. [ع] [لُغَوِيّ] منسوب و مربوط به لغت، کسی که علم لغت می داند.
- لف** - مص. [ع] [لَفّ] پیچیدن، درنوردیدن، درهم پیچیدن، خلاف نشر.
- لفافه** - ا. [ع] «لفافة» (ل) آنچه روی چیزی بپیچند، آنچه چیزی در آن پیچیده شود، کارپیچ، لفائف جمع.
- لفج** - ا. [لَفّ] لب، لب سستبر مثل لب شتر، لفج و لفچه و لنج هم گفته شده.
- لفظ** - ا. [ع] [ل] سخن، کلمه، حرفی که از دهان بیرون آید، الفاظ جمع.
- لقاء** - مص. [ع] [ل] دیدار کردن || دیدار || در فارسی به معنی روی و چهره هم می گویند.
- لقاح** - مص. [ع] [ل] بارور شدن، آبستن شدن || نطفه نر را به ماده داخل کردن || گرد درخت خرماي نر که با آن درخت خرماي ماده را بارور می کنند.
- لقب** - ا. [ع] [لَق] اسمی که کسی به آن شهرت پیدا کند غیر از اسم اصلی او، خواه دلالت بر ذم کند یا مدح، القاب

لقلق..... ۸۹۱ لقلق

- لقلق** - ا. [ع] (لَلَّ) معرب لك لك، لقلق جمع.
- به آن افزوده می‌شود «ولکن». در فارسی لیکن و ولیکن و ولیک و لیک هم استعمال می‌شود.
- لقلقه** - ا. [ع] «لقلقه» (لَلَّ) بانگ لك لك، هر بانگ و آوازی که توأم با حرکت و اضطراب باشد || در فارسی لقلقه زبان می‌گویند به معنی بیهوده‌گویی.
- لقمه** - [ع] (لُقْ) جمع لقمه.
- لقمه** - ا. [ع] «لقمه» (لُقْ) آن مقدار غذا که یکبار در دهان گذاشته شود، نواله، لقم جمع. لقمه الصبح: غذای مختصر که در بامداد بخورند، صبحانه.
- لقوه** - ا. [ع] «لقوة» (لَوَّ) مرضی که در چهره انسان پیدا می‌شود و لب و دهان یا فك بطرفی کج می‌شود.
- لك** - ص. (لُك) لوك: خسیس، ابله، احمق، فرومایه.
- لك** - (لُك) مأخوذ از هندی، صد هزار، صد هزار عدد از چیزی || در عربی لك به معنی ده میلیون گفته می‌شود.
- لك** - ا. (لُك) لکه: داغ و خال، اثری که از چربی و کثافت یا مواد رنگین در روی لباس و پارچه یا چیز دیگر پیدا شود.
- لك** - ص. (لُك) لکه: گنده، ستبر. هر چیز برآمده و گرد شده مانند گلوله، لك و پك هم می‌گویند.
- لكات** - ص. (لُك) لكاته: هر چیز پست و زبون || زن بدکار.
- لك لك** - ا. (لَلَّ) پرنده‌ای است دارای پاهای بلند و گردن دراز و بال‌های بزرگ و دم کوتاه، روی درختان بلند و جاهای مرتفع لانه می‌گذارد.
- لكن** - ا. [ع] (كُ) در اصل لاکن بوده، الف آن در نوشتن حذف گردیده و به معنی ولی استعمال می‌شود، گاهی واو هم
- لكنت** - مص. [ع] «لكنة» (لُنَّ) گرفتن زبان هنگام حرف زدن.
- لكوموتيو** - ا. [فر] Locomotive ماشین بخار که در راه آهن برای کشیدن واگن‌ها بکار می‌رود.
- لگام** - ا. (لُج) لجام، دهانه اسب، لغام هم گفته شده.
- لگد** - ا. (لُگ) لت یا ضربه که با پا به کسی یا چیزی زده شود.
- لگن** - ا. (لُگ) ظرف بزرگ فلزی لبه‌دار، تشتی که در آن دست و صورت یا جامه می‌شویند.
- لله** - ا. ص. (لَلَّ) مردی که پرستار و مربی کودک است، لالا هم گفته شده.
- لله** - ق. [ع] (لِلْ لاه) برای خدا، برای رضای خدا، خدای را. لله الحمد: سپاس خدای را.
- لم** - ا. مص. (لَلَّ) حالتی میان نشستن و دراز کشیدن، پشت دادن به بالش برای استراحت. لم دادن: تکیه دادن، لمیدن.
- لم** - ا. (لُ) حيله و فن و تردستی در کاری.
- لماز** - ص. [ع] (لَمَّ) کسی که بدگویی مردم را بکند، نمام.
- لمالم** - ص. (لَلَّ) لبالب، پر، مالا مال.
- لمتر** - ص. (لَتُّ) فربه، پرگوشت، قوی‌هیکل، گنده، ناهموار، بی‌رگ، تنبل، لنترم گفته شده.
- لمحه** - ا. [ع] «لمحة» (لَلَّ) یکبار نگرستن، باشتاب به چیزی نظر کردن.
- لمز** - مص. [ع] (لَمَّ) عیب کردن از کسی

لمس ۸۹۲ لنگ

- || با گوشه چشم اشاره کردن و چیزی گفتن.
- لمس** - ص. (ل) نرم، سست، بی حال، شل و افتاده، لس.
- لمس** - مص. [ع] (ل) سودن، بساویدن، دست مالیدن به چیزی.
- لمعان** - مص. [ع] (ل.م) درخشیدن، روشن شدن || درخشندگی.
- لمعه** - ا. [ع] (ل) دسته گیاه خشکیده میان گیاه تر || گروهی از مردم || لکه سفید، لکه موی سفید میان موهای سیاه || اندکی از عیش و زندگی، لمع و لماع جمع.
- لمیدن** - مص. ل. (ل) لم دادن، تکیه دادن، پشت دادن به بالش و دراز کشیدن.
- لم یزرع** - ص. [ع] (ل.م.ی.ز) غیرقابل کشت، زمینی که در آن زراعت نمی شود.
- لم یزل** - ص. [ع] (ل.ی.ز) بی زوال، پاینده، جاودان، از صفات باری تعالی.
- لن** - [ع] (ل) حرف نفی به معنی هرگز، نه، لن ترانی: هرگز نبینی مرا.
- لنبر** - ا. ص. (ل.ب) فربه، قوی هیکل، لمتر، لنبک، لنبه || به معنی کفل و سرین هم می گویند.
- لنبه** - ص. (ل.ب) لنب. لنبک: فربه، چاق، نرم و ملایم مثل نان کلفت و تازه.
- لنت** - ا. [انگل] Lint نوار، پارچه زخم بندی.
- لنتر** - ا. [فر] Lanterne چراغ پایه دار، فانوس، مناره. در فارسی چراغ نفتی بی پایه را می گویند که از سقف آویزان می کنند.
- لنج** - ا. (ل) لب، لپ، لفع، دو طرف دهان از بیرون.
- لنج** - ا. (ل) خوشه انگور که دانه های آن را کنده یا خورده باشند.
- لنج** - ا. مص. (ل) لنجه: ناز، خرام.
- لنجه** - ا. مص. (ل) ناز، خرام، رفتار از روی ناز و خرام.
- لنجه** - ا. (ل.ج) لنج، لب، گرداگرد دهان، چانه.
- لنجه کردن** - مص. م. (ل.ج) چانه زدن درباره قیمت چیزی بعد از ختم معامله.
- لنجیدن** - مص. م. (ل) درآوردن، بیرون کشیدن، از ریشه درآوردن، بیرون آوردن چیزی از جایی، آهختن || خرامیدن.
- لند** - ا. (ل) پسر، مقابل دختر || به معنی آلت تناسل مرد هم گفته شده.
- لند** - ا. (ل) سخنی که زیر لب از روی خشم و اوقات تلخی گفته شود. لندلند: غرغر. لند لند کردن: غرغر کردن.
- لندره** - ا. (ل.د.ر) نوعی از پارچه یا جامه بوده.
- لندهور** - ص. (ل.د) شخص بلندقد و قوی هیکل. و گفته اند نام امیری بوده در هندوستان که بسیار بلند قامت و تنومند بوده «داستان». اکنون بصورت صفت استعمال می شود.
- لنف** - ا. [فر] Lymphe در اصطلاح فیزیولوژی: مایعی است مرکب از گلبول های سفید و مایه پلاسمادر بدن انسان، به عبارت دیگر ترکیب خون است بدون گلبول سرخ. در اصطلاح گیاه شناسی: شیره آبکی که در نباتات جریان دارد.
- لنگ** - ص. (ل) انسان یا حیوان که پایش آسیب دیده و نتواند درست راه

لنگ ۸۹۳ لوخ

لواشک - ا. [ل.ش] افشرد آلو که آن را پس از جوشاندن روی آتش میان سینی می‌ریزند و مانند نان لواش پهن و نازک می‌کنند.

لواط - مص. [ع] [ل] عمل شنیع کردن مرد با پسر.

لواف - ص. [ع] [لَو] گلیم باف، زیلوباف.

لوام - ص. [ع] [لَو] لوامه: سخت ملامت‌کننده، بسیار نکوهش‌کننده.

لوامع - [ع] [ل] جمع لامعه.

لوبیا - ا. [ب] از دانه‌های خوردنی که پخته آن خورده می‌شود، گیاه آن شبیه لبلاب و به گیاه‌ها و اشیاء مجاور خود می‌پیچد.

لوت - ا. طعام، طعمه، خورش، خوردنی، لقمه بزرگ. لوت و پوت: انواع خوردنی‌ها و طعام‌ها.

لوت - ص. «په Lutak» برهنه، عریان، لخت، روت نیز گفته شده.

لوث - مص. [ع] [ل] آلوده کردن || آرایش، آلودگی.

لوچ - ص. احوال، چپ‌چشم، چشم‌گشته، کج‌چشم، کلاج، کسی که چشمش پیچیده باشد.

لوح - ا. [ع] [ل] هرچه پهن باشد اعم از سنگ یا چوب یا استخوان یا فلز. تخته کشتی. قطعه فلز یا استخوان پهن که بر آن بنویسند، الواح جمع.

لوحش الله - [ع] [ل.ح.ش.ل.اه] کلمه‌ای است که در مقام تعظیم و استعجاب می‌گویند، در اصل لاوحشه الله بوده یعنی وحشت ندهد او را خدای، خدا او را غمگین و ملول نکند.

لوخ - ا. يك قسم نی که در آب می‌روید

برود. به معنی خسته و وامانده هم می‌گویند. لنگ کردن: کاری را تعطیل کردن توقف کردن قافله میان راه.

لنگ - ا. [ل] يك پای انسان از بیخ ران تا سرانگشتان || و نیز به معنی نیمی از بار. و يك تا از کفش، لنگه هم می‌گویند.

لنگ - ا. [ل] لنگی: پارچه‌ای که در گرمابه به کمر می‌بندند.

لنگر - ا. [ل.گ] آهن و زنجیر بسیار سنگین که کشتی را با آن از حرکت باز می‌دارند || و نیز آلتی است که از ساعت‌های دیواری آویزان می‌کنند و با تکان خوردن آن چرخ‌های ساعت به حرکت درمی‌آید. لنگر انداختن: توقف کردن کشتی در بندر.

لنگر - ا. [ل.گ] لنگری: جای وسیع برای پذیرایی مهمانان و طعام دادن به مردم || سینی بزرگی که در آن ظرف‌های غذا را می‌گذارند و نزد مهمانان می‌برند || و نیز لنگر به معنی خانقاه هم گفته شده.

لنگرگاه - ا. مر. [ل.گ] جای لنگر انداختن و ایستادن کشتی.

لنگه - ا. [ل] فرد، نقیض جفت. يك نیمه بار. يك تایی کفش.

لنگیدن - مص. ل. [ل] لنگان‌لنگان راه رفتن، راه رفتن لنگ.

لو - [ع] [ل] حرف شرط به معنی اگر.

لواء - ا. [ع] [ل] پرچم، علم || و نیز به معنی استان، آلیه و الویات جمع.

لوائج - [ع] [ل] جمع لائح.

لواحق - [ع] [ل] جمع لاحق.

لوازم - [ع] [ل] جمع لازمه.

لواش - ا. [ل] لباس: نوعی نان بسیار نازک.

لوده..... ۸۹۴ لوی ئیل

- و با آن حصیر و پرده‌های حصیری می‌بافند.
- لوده** - ص. (ل.د) شوخ و خوش طبع. لودگی: شوخی و مسخرگی.
- لودی** - ص. لوطی: جوانمرد و باغیرت، رند، بی‌باک.
- لور** - ا. لورا: ماست چکیده. پنیر تازه. شیر بریده که آب آن را گرفته باشند، به عربی هم لور می‌گویند.
- لوز** - ا. [ع] (ل) بادام، واحدش لوزه. **لوزالمعد** - ا. مر. [ع] نگا. پانکراس.
- لوزتین** - [ع] (ل.زت) لوزتان: «تثنیه لوزه» دو غده کوچک بادامی شکل که بیخ حلق قرار دارند و کار آنها ساختن گلبول‌های سفید است و هر روز مقداری گلبول سفید می‌سازند.
- لوزی** - ا. ص. [ع] (ل.زی) بادامی، به شکل بادام، و در اصطلاح هندسه: شکلی که دارای چهار ضلع متوازی و دوزاویه حاده و دو زاویه منفرجه باشد.
- لوزینه** - ا. [ع] (ل) «په Lozēnak» یک قسم شیرینی که با مغز بادام و پسته و گلاب و شکر درست می‌کنند، باقلوا، به عربی لوزینج می‌گویند.
- لوژ** - ا. [فر] Luge دستگاهی است برای سرخوردن روی برف و یخ که در پیست‌های اسکی روی آن می‌نشینند.
- لوس** - ص. چاپلوس، چرب‌زبان، کسی که خود را بی‌جهت نزد دیگران عزیز کند و توقع بیجا داشته باشد.
- لوسانه** - ا. چاپلوسی، تملق، فروتنی.
- لوستر** - ا. [فر] Lustre چلچراغ، چراغ آویز، حباب چراغ برق که از سقف آویزان کنند.
- لوش** - ا. لجن، گل و لای ته حوض یا آب‌انبار، لوشن هم گفته شده.
- لوفرض** - [ع] (ل.فُر) اگر فرض شود.
- لوك** - ا. ص. شتر قوی هیکل و بارکش.
- لوکس** - ا. [فر] Luxe شکوه، تجمل، هر چیز تجملی و قشنگ.
- لول** - ص. سرمست، بانشاط || بی‌شرم، بی‌حیا.
- لول** - ا. [ع] (ل) ابزاری که در را با آن به چهار چوب وصل می‌کنند و در بوسیله آن باز و بسته می‌شود.
- لولاکو** - ا. ص. کسی که لولا درست می‌کند، لولافروش.
- لولئین** - ا. [ع] (ل.ل) لولئین: ظرف سفالی لوله‌دار شبیه آفتابه، ابریق، لوله هنگ و لوله‌نگ هم گفته شده.
- لولب** - ا. [ع] (ل.ل) پیچ و مهره، لولا، لوالب جمع.
- لولو** - ا. شکل مهیب، هیکل موهوم که بچه را از آن می‌ترسانند.
- لوله** - ا. هر چیز دراز و استوانه شکل که میان آن خالی باشد مثل لوله آب.
- لولی** - ا. ص. لوری، کولی || به معنی جوان خوش‌اندام و بانشاط و سرمست و سرودگو و مطرب نیز گفته شده.
- لولیدن** - مص. ل. درجای خود جنبیدن و پیچیدن. درهم لولیدن: درهم رفتن و دریکجا جنبیدن جمعیت.
- لوم** - مص. [ع] (ل) ملامت کردن، سرزنش کردن || ملامت، نکوهش.
- لون** - ا. [ع] (ل) رنگ، گونه، نوع، الوان جمع.
- لوی ئیل** - ا. مر. [ت] (ل.ئی) سال پنجم از سال‌های ترکی، سال نهنگ «نگا».

لویر..... ۸۹۵ لیسیدن

- سیچقان ئیل».
- لویر** - ا. [لَو] پیش آمدگی زمین در کناره گودال || پشته، تپه.
- له** - ص. [لَه] کوبیده و نرم شده.
- له** - ق. [ع] [لَه] برای او، به نفع او.
- لهات** - ا. [ع] «لهاة» (ل) ملازه، کام، زبان کوچک که در بیخ حلق قرار دارد، لهوات و لهیات «لَه» جمع.
- لهجه** - ا. [ع] «لهجة» (ل) زبان، زبان و لغتی که انسان با آن سخن می گوید. طرز سخن گفتن و تلفظ.
- لهنه** - ص. [لَن] ابله، احمق، بی ادب || به معنی سنگ هم گفته شده.
- لهو** - مص. [ع] [لَه] بازی کردن || آنچه مایه سرگرمی و بازی باشد.
- لهیب** - ا. [ع] [لَه] شعله، زبانه آتش، گرمی آتش.
- لهیدن** - مص. ل. [ل] له شدن، کوبیده شدن، ضایع شدن میوه. لهیده: «ص. مف» کوبیده و نرم شده، میوه له شده.
- لیاقت** - مص. [ع] «لیاقة» (ل) در خور بودن || شایستگی، سزاواری.
- لیالی** - [ع] [ل] شبها، جمع لیل.
- لیبرال** - ص. [فر] Libéral آزادیخواه، آزادمرد.
- لیبرالیسم** - ا. [فر] Libéralisme آزادمنشی، آزادیخواهی، مکتب آزادیخواهی.
- لیت** - [ع] [لَت] کلمه ای است که در مقام تمنی و آرزوی چیزی می گویند به معنی کاش، کاشکی. لیت و لعل: کاشکی و شاید، بوک و مگر.
- لیتر** - ا. [فر] Litre پیمانه ای است معادل با حجم يك دسیمتر مکعب آب مقطر.
- لیته** - ا. بادمجان پخته و لهیده، ترشی بادمجان.
- لیث** - ا. [ع] [ل] شیر نر || نوعی از عنکبوت راهم می گویند.
- لیچ** - ص. آبکشیده، آب افتاده، خیس. لیچ شدن: خیس شدن.
- لیچار** - ا. ریچار. ریچال. لیچال: مربا، مربا یا خوراکی که از چند چیز درست کنند || به معنی سخنان بیهوده و درهم و نامربوط نیز می گویند.
- لیدر** - ا. [فر] Leader پیشوا، سردسته، رئیس حزب.
- لیز** - ص. زمین نمناک و لغزنده، هر چیزی که رطوبت و لغزندگی داشته باشد. لیز خوردن: لغزیدن، سرخوردن.
- لیزابه** - ا. مر. [ل] لیزاب. لیزآب: هر مایع لزج و لعابدار.
- لیزیدن** - مص. ل. لغزیدن، سرخوردن، لیز خوردن.
- لیسانس** - ا. [فر] Licence پروانه، جواز، اجازه نامه، دانشنامه. درجه علمی قبل از دکتری.
- لیسانسیه** - ص. [فر] Licencié کسی که دارای دانشنامه یا درجه لیسانس است.
- لیست** - ا. [فر] Liste فهرست، سیاهه، صورت حساب، صورت اسامی.
- لیسیدن** - مص. م. «په Lištan» لیشتن. لیشتن: زبان به چیزی مالیدن، با زبان چیزی را پاک کردن. لیسنده: «ا. فا» کسی که چیزی را می لیسد. لیس: امر به لیسیدن، بلیس، و به معنی لیسنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل کاسه لیس.

لیف.....۸۹۶.....لیوتنان

- لیف** - ا. کیسه صابون که در حمام به بدن خود می مالند.
- لیف** - ا. [ع] پوست درخت خرما، واحدش لیفه، الیاف جمع. و نیز به معنی رشته‌ها و تارهای درخت خرما و نارگیل و فوفل.
- لیفه** - ا. جای بند در کمر شلوار که بند را از آن می‌گذرانند و به کمر می‌بندند، نیفه نیز گفته شده.
- لیقه** - ا. [ع] «لیقه» تکه نخ یا ابریشم بهم پیچیده که در دوات می‌گذارند و مرکب روی آن می‌ریزند.
- لیک** - (ل) مخفف لیکن. لکن.
- لیکور** - ا. [فر] Liqueur آشامیدنی، نوشابه، نوشابه الکلی که دارای مواد خوشبو و شیرۀ میوه باشد.
- لیل** - ا. [ع] (ل) شب، لیالی جمع.
- لیله** - ا. [ع] «لیله» (ل) شب، واحد لیل، یک شب. لیلة القدر: شب قدر، شب عبادت و استغاثه. در تعیین شب قدر اختلاف است و شب هفدهم. شب نوزدهم. شب بیست و یکم. شب بیست و سوم ماه
- رمضان گفته‌اند.
- لیمو** - ا. میوه‌ای است از جنس مرکبات، پوستش نازکتر از پرتغال و بر دو قسم است ترش و شیرین. درخت لیموترش دارای شاخه‌های خاردار و برگ‌های متناوب و گل‌های سفید است و بلندی‌اش تا ۴ متر می‌رسد.
- لیمون** - ا. [فر] Limon لیمو، به عربی نیز لیمون می‌گویند.
- لیموناد** - ا. [فر] Limonade نوشابه گازدار که با آب لیمو و شربت قند درست می‌کنند.
- لین** - ص. [ع] (لِی) نرم، ملایم، نقیض خشن. لین العریکه: خوش خلق، نرمخوی.
- لینت** - مص. [ع] «لینت» (لِن) نرم شدن || نرمی، ضد خشونت.
- لیوان** - ا. آبخوری، ظرف بلور مخصوص آب خوردن.
- لیوتنان** - ا. [فر] Lieutenant معاون، نایب، ستوان.

م

- ماء** - ا. [ع] آب، میاه جمع. ماء معین: «م»
 آب پاک و روان. مائی: آبگین.
- ماء الحیاة** - ا. مر. [ع] (عُلْح) آب حیات،
 آب زندگی.
- ماء الشعیر** - ا. مر. [ع] (عُشْشَع) مایعی
 که از جوشاندن سنبله‌های جو در آب
 بدست آید.
- مائدة** - ا. [ع] «مائدة» (ءِد) خوان، خوان
 به طعام آراسته، خوردنی، طعام،
 مائدات و موائد جمع.
- مائه** - ا. [ع] «مائة» (مء) صد، مئات جمع.
- مابعد** - ص. [ع] (ب) آنچه بعد چیزی
 است، بعد از آن. مابعدالطبیعه: آنچه
 که سوای طبیعت است، علم الهی،
 متافیزیک.
- مابقی** - (بَق) «ع = بَقِی» آنچه
 باقی مانده، بقیه.
- مابه‌الاحتیاج** - ا. مر. [ع] آنچه مورد
 احتیاج است، هر چه به آن محتاج
 باشند.
- مابه‌الاختلاف** - ا. مر. [ع] مایه
 ناسازگاری.
- مابه‌النزاع** - ا. مر. [ع] مایه کشمکش.
- مایین** - [ع] (ب) در وسط، در میان، آنچه
 در میان است.
- مات** - ص. سرگردان، حیران، مبهوت،
 سرگشته.
- مات** - ص. [فر] Mat بی‌برق، بی‌جلا،
 تار، کدر.
- ماتادر** - ا. [فر] Matador کسی که در
 جنگ کردن با گاو گاو را بکشد ||
 شخص مهم و معتبر.
- ماتحت** - ا. [ع] (ت) پایین، زیر || در
 فارسی به معنی مقعد هم می‌گویند.
- ماترك** - ا. [ع] (تَر) آنچه به جا مانده،
 اموالی که از مرده باقی مانده باشد.
- ماتریالیست** - ص. [فر] Matérialiste
 مادی، دهری، پیرو ماتریالیسم.
- ماتریالیسم** - ا. [فر] Matérialisme
 فلسفه مادی، فلسفه‌ای که منکر وجود
 روحيات و معنویات است و فقط
 وجود ماده را می‌شناسد و آفرینش
 دنیا و تمام حوادث طبیعت را ناشی از
 حرکات مکانیکی اجزاء ماده می‌داند.
- ماتقدم** - ص. [ع] (تَقَدُّم) ماضی،
 گذشته.

ماتم..... ۸۹۸ مارچوبه

- ماتم** - ا. (ت) عزا، سوگ، سوگواری.
ماتمکده - ا. مر. ماتمخانه، ماتمسرا، جای سوگواری، خانه‌ای که در آن غم و غصه فراوان باشد.
ماتیک - ا. [فر] Cosmétique سرخابی که زنان به لب خود می‌مالند.
ماجد - ص. [ع] بزرگوار، گرامی، خوشخو، بخشنده، جوانمرد.
ماجده - ص. [ع] «ماجدة» مؤنث ماجد، زن بزرگوار، مواجد جمع.
ماجرا - ا. [ع] «ماجری» آنچه واقع شده، آنچه جاری شده، آنچه رخ داده، شرح حال، حادثه، پیش‌آمد.
ماچ - ا. بوسه. ماچ کردن: بوسیدن، ماچیدن هم گفته شده.
ماچه - ص. ماده، مقابل نر، بیشتر به سگ یا خر اطلاق می‌شود «ماچه خر».
ماحصل - ا. [ع] (حَص) آنچه حاصل شود، آنچه بدست آید، خلاصه.
ماحضر - ا. [ع] (حَض) آنچه حاضر و موجود است، غذای حاضر و موجود، خوراک ساده.
مادام - ق. [ع] تاوقتی، تا زمانی که، تا هست. مادام‌الحیاء: تا زنده است، در مدت زندگی. مادام‌العمر: تا زنده‌ای، تا زنده است، در طول عمر.
مادام - ا. [فر] Madame خانم، بانو.
مادح - ا. فا. [ع] مدح‌کننده، مدح‌گوینده، ستاینده، ستایشگر.
مادر - ا. (د) «په mātar» زنی که فرزند دارد، مام و ماما و مار هم گفته شده.
مادراندر - ا. مر. (أ.د) زن پدر، زن پدر غیر مادر اصلی، نامادری، مادندر و مارندر و مایندر هم گفته شده.
مادون - ص. [ع] زیردست، پست‌تر، پایین‌تر. آنچه پایین چیز دیگر قرار دارد.
ماده - ص. «په mātak» انسان یا حیوان که بچه بزاید. جانوری که تخم بگذارد، مقابل نر.
ماده - ا. [ع] «مادة» (د) مایه و اصل هر چیز، اصل چیزی، آنچه قوام چیزی به آن است، مواد جمع.
مادی - ص. ن. [ع] (دئی) منسوب به ماده، آنچه منسوب و مربوط به ماده باشد مثل حیوان و نبات و جماد || و کسی که همه چیز را به ماده نسبت دهد و منکر خدا باشد.
مادیان - ا. (د) «په mātyān» اسب ماده.
مادینه - ص. ن. منسوب به ماده، از جنس ماده، مقابل نرینه.
مار - ا. «په mār» جانوری است از راسته خزندگان، بدنش نرم و استوانه‌ای، دارای ستون فقرات دراز.
ماراسپند - ا. مر. «په māraspand» ماراسفند. مهراسپند: نام روز بیست‌ونهم از هرماه خورشیدی. و نام فرشته‌ای.
مارافسا - ص. فا. (أ) مارافسای: مارگیر، کسی که مار را افسون کند.
مارپیچ - ا. مر. مفتول فلزی که دور جسم استوانه‌ای پیچیده شود. خط پیچ در پیچ مانند وضع و حالت بدن مار هنگام حرکت کردن در روی زمین.
مارچوبه - ا. مر. گیاهی است پایا، دارای برگ‌های ریز و ساقه‌های چوبی بلند، بلندیش تا یک متر می‌رسد، ساقه‌های آن خوردنی و لذیذ و دارای ارزش غذایی است.

مازد..... ۸۹۹ ماسیدن

- مارد - ص.** [ع] (ر) گردنکش، سرکش، بلند، مرتفع، مرده جمع.
- مارس - ا.** [فر] Mars ماه سوم سال فرنگی.
- مارش - ا.** [فر] Marche روش، رفتار، راه، گام، جای پا، راه‌پیمایی، راه رفتن منظم سربازان. سرود راه.
- مارشال - ا.** [فر] Maréchal سردار، سپهبد.
- مارفش - ص.** مر. (زَف) ماروش، مانند مار، شبیه به مار، مارسان.
- مارک - ا.** [فر] Marque نشان، نشانه، علامت، داغ، اثر، انگ.
- مارکسیست - ص.** [فر] Marxiste پیرو مسلک مارکسیسم.
- مارکسیسم - ا.** [فر] Marxisme آیین کارل ماکس، مسلکی است در سیاست و اقتصاد که مؤسس آن مارکس بوده و اصول سوسیالیزم علمی را تشریح می‌کند.
- مارکی - ا.** [فر] Marquis عنوان یا لقب موروثی در بعضی کشورهای اروپا، عنوانی است میانهٔ دوک و کنت.
- مارکیز - ا.** [فر] Marquise زن مارکی.
- مارمالاد - ا.** [فر] Marmelade لِرزانک میوه، شیرهٔ میوه که آن را با شکر بجوشانند و بگذارند سرد شود.
- مارمولک - ا.** (ل) نگا. سوسمار.
- مازاد - ا.** [ع] فزونی، زیاده بر احتیاج، آنچه زیاد آمده باشد.
- مازالاق - ا.** [ت] فرفره، فرفرک.
- مازو - ا.** ماده‌ای است که از درخت بلوط بدست می‌آید و بوسیلهٔ حشرهٔ مخصوصی در روی درخت تولید می‌شود و به شکل دانه‌ای به اندازهٔ فندق در می‌آید.
- مازوت - ا.** [فر] Mazout نفت سیاه، یکی از مواد سوختنی که پس از اتر و بنزین و نفت چراغ از نفت خام بدست می‌آید.
- ماژر - ا.** [فر] Major سرگرد، یاور.
- ماژیک - ص.** [فر] Magique جادویی، سحرآمیز، عجیب و غریب.
- ماساژ - ا.** [فر] Massage مالش، مشت‌مال.
- ماسق - ا.** [ع] (سَب) آنچه گذشته و پیشی گرفته باشد، پیشینه.
- ماستیک - ا.** [فر] Mastic مصطکی، کندر رومی. علك. بطانه. زامسکه.
- ماسک - ا.** [فر] Masque روبند، نقاب، آنچه صورت خود را با آن بپوشانند.
- ماسکه - ا.** ص. [ع] «ماسکه» (سَك) گیرنده و نگاهدارنده، نیروی نگاهدارنده از خطا و گناه.
- ماسوا - [ع]** ماسوی: (سِوا) بغیر آن، جز آن، خارج از آن. ماسوی‌الله: جز خدا، آنچه سوای ذات باری تعالی باشد.
- ماسوره - ا.** نی باریک، لولهٔ باریک و کوتاه || آلتی است در چرخ خیاطی که نخ به آن پیچیده می‌شود || و نیز آلتی است در توپ و تفنگ، ماشوره هم می‌گویند.
- ماسه - ا.** (س) شن نرم که درشتی دانه‌هایش از چند میلیمتر بیشتر نباشد.
- ماسیدن - مص.** ل. سفت شدن، منجمد شدن، بستن و سفت شدن روغن در روی چیزی. ماسیده: بسته، سفت شده.

ماش..... ۹۰۰ مال

- ماش** - ا. دانه‌ای است ریز و گرد شبیه عدس، پوست آن سبز و مغزش سفید، پخته آن خورده می‌شود، بوته‌اش کوتاه، به عربی نیز ماش می‌گویند، در فارسی بنوسیاه هم گفته شده.
- ماشاءالله** - [ع] (عَلَّاه) آنچه خدا خواست، آنچه خدا خواسته، بیشتر در مقام تحسین و تعجب می‌گویند.
- ماشطه** - ا. [ع] «ماشطه» (ش) زن آرایشگر، زنی که زنان دیگر را بزک می‌کند و موهای آنان را شانه می‌زند.
- ماشو** - ا. غربال سیمی که سوراخ‌های ریز دارد، موبیز هم می‌گویند، ماشوب و ماشوه و ماشیوه نیز گفته شده.
- ماشوره** - ا. ماسوره، ساقه گیاه که میان آن خالی باشد مانند نی.
- ماشه** - ا. (ش) انبر. آلتی است در تفنگ در زیر چخماق که با کسیدن آن چخماق به سوزن و ته چاشنی می‌خورد و فشنگ منفجر می‌شود.
- ماشی** - ا. فا. [ع] رونده، مشاة جمع.
- ماشین** - ا. [فر] Machine دستگاه، چرخ، هر آلتی که دارای چرخ و پر باشد و به حرکت در آید و بوسیله آن کاری انجام داده شود.
- ماشینیست** - ا. ص. [فر] Machiniste ماشین‌چی، کسی که با ماشین کار می‌کند یا ماشین درست می‌کند.
- ماشینیسیم** - ا. [فر] Machinisme روش کار کردن با ماشین یا مانند ماشین.
- ماضی** - ا. فا. [ع] گذشته. زمان گذشته.
- ماغ** - ا. نوعی از مرغابی که پرهای سیاه دارد.
- ماغ** - ا. میخ، مه.
- ماغگون** - ص. (ع) به رنگ ماغ، تیره.
- مافات** - [ع] آنچه گذشته، آنچه فوت شده و از دست رفته.
- مافوق** - ص. [ع] (ف) بالا، بالاتر، بالادست، آنچه بالا است.
- ماقبل** - ص. [ع] (ق) پیش، گذشته، پیش از آن، مقابل مابعد.
- ماقوت** - ا. خوراک رقیقی که با نشاسته و شکر درست می‌کنند.
- ماکارونی** - ا. [فر] Macaroni رشته فرنگی که از آرد سیب زمینی یا آرد گندم به شکل لوله باریک درست می‌کنند.
- ماکت** - ا. [فر] Maquette نمونه کوچکی از خانه و عمارت که پیش از شروع به ساختمان از چوب یا مقوا ساخته می‌شود.
- ماکر** - ا. فا. [ع] (ك) مکرکننده، فریب‌دهنده، فریبنده.
- ماکزیموم** - ا. [فر] Maximum بالاترین اندازه، حداکثر، بیشترین مقدار ممکن، بیشینه.
- ماکو** - ا. آلتی است در چرخ خیاطی. و نیز افزاری است در بافندگی.
- ماکیان** - ا. (ك) مرغ خانگی که برای استفاده از تخم و جوجه یا گوشت و پر آن نگاه می‌دارند و نژادها و اقسام مختلف دارد.
- ماکیاولیسم** - ا. [فر] Machiavélisme سیاستی که مقید به اصول و مبانی اخلاقی نیست و هر گونه عملی را برای نیل به مقصود جایز می‌داند. منسوب به ماکیاول نویسنده و سیاستمدار ایتالیایی «۱۴۶۹-۱۵۲۷ م.» که کتابی در این باب نوشته است.
- مال** - ا. [ع] دارایی، آنچه در ملك

مالاریا..... ۹۰۱ مانتو

چیزی از قبیل رنگ و روغن و سایر چیزهای مالیدنی بر روی چیزی کشیدن. مالش: «ا.مص» دستمالی، مشتمال. مال. مالنده: «ا.فا» کسی که چیزی به جایی می‌مالد. مالیده: «ص.مف» مالش داده شده. مال: امر به مالیدن، بمال، و به معنی مالنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل خشت مال. نمدمال.

مالیه - ا. (لِیِّ) منسوب به مال، آنچه مربوط و منسوب به مال است، دارایی، خواسته، کالا، پول نقد.

مام - ا. «په mām» نگا. مادر.

ماما - ا. زنی که هنگام زاییدن زن آبستن بچه او را می‌گیرد و زائو را پرستاری می‌کند، به عربی قابله می‌گویند، در فارسی ماماچه و مام ناف و بازاج و بازاج و پیش‌نشین هم گفته شده، به معنی مادر هم گفته‌اند.

مامان - ا. [فر] Maman مادر «در زبان اطفال» در فارسی به معنی چیز قشنگ نیز می‌گویند.

مامضی - [ع] (مَضَا) گذشته، آنچه گذشت.

مامک - ا. (مَم) مصغر مام، مادر.

ماموت - ا. [فر] Mammouth حیوانی بوده عظیم‌الجثه شبیه فیل که در قدیم وجود داشته و از میان رفته.

مان - ا. «په mān» خانه، سرای. اسباب خانه «خان و مان».

مان - «په mān» نظیر، مثل، مانند.

مانا - ا. «په mānāk» مثل، مانند، نظیر. به معنی همانا و گویی و پنداری نیز گفته شده.

مانتو - ا. [فر] Manteau شنل، بارانی،

شخص باشد، اموال جمع. **مالاریا** - ا. [فر] Malaria بیماری تب و نوبه که بوسیله پشه مخصوص مالاریا موسوم به آنوفل Anophéle از یکی به دیگری انتقال می‌یابد.

مالاکلام - ص. [ع] (ك) آنچه که در آن جای سخن نباشد، بی‌گفتگو.

مال‌الاجاره - ا.مر. (لِإِ) اجاره بها، پولی که مستأجر در برابر استفاده از ملک یا خانه به صاحب ملک می‌دهد.

مال‌التجاره - ا.مر. (لُتَاتِ) کالای بازرگانی.

مال‌المصالحه - ا.مر. (لُلمُجَلِ) مالی که برآن صلح و توافق بشود.

مالامال - ص.مر. پر، لبریز، لبالب. به معنی کثیر و فراوان نیز گفته شده.

مالایطاق - ص. [ع] (یُّ) آنچه که فوق طاقت است، طاقت فرسا.

مالح - ص. [ع] (لِ) شور، نمکین.

مالک - ص. [ع] صاحب، خداوند، کسی که صاحب چیزی باشد و بتواند در آن تصرف کند، ملاک «مُلَّ» جمع.

ماله - ا. (لِ) افزاری که بنا با آن گل یا گچ می‌مالد.

مالیخولیا - ا. (لِخُولِ) مال‌نخولیا: «مأخوذ از یونانی» مرض سوداوی، ناخوشی دماغ که باعث خیالات بیهوده می‌شود و گاهی بطوری سخت و شدید می‌گردد که مریض به همه چیز بدبین و بی‌اعتنا می‌شود و گاه مبادرت به خودکشی می‌کند، ماخول و ماخولیا و مالنخ و ملانکولی نیز گفته شده.

مالیدن - مص.م. «په mālitan» دست روی چیزی کشیدن، مشتمال دادن،

مانحن فیه..... ۹۰۲ ماوراء الطبیعه

دیگر درست کنند و لباس بر آن بپوشانند برای نشان دادن فرم لباس. دختر خوش اندام که در مغازه‌ها و خیاطخانه‌ها انواع لباس‌های زنانه بپوشد برای نشان دادن به مشتری. **مانگ** - ا. (ن) ماه، ماه آسمان. **مانند** - (ن) ادات تشبیه به معنی شبیه، مثل، نظیر، ماننده هم گفته شده. **مانور** - ا. [فر] Manoeuvre کارکرد، حرکت، عملیات جنگی به طریق تمرین و آزمایش.

مانیدن - مص.ل. «په mānitan» مانند چیزی شدن، بسان چیزی بودن || و نیز به معنی گذاشتن و رها کردن. **مانیکور** - ا. [فر] Manicure کسی که دست را آرایش می‌دهد || لاک ناخن.

مانیه تیزور - ا. [فر] Magnétiseur عامل در مانیه‌تیسیم، کسی که دیگری را تحت تأثیر قوه جاذبه و نیروی مغناطیسی خود قرار می‌دهد یا به خواب مغناطیسی می‌برد.

مانیه تیسیم - ا. [فر] Magnétisme مغناطیس، قوه جاذبه بدن انسان، مغناطیس انسانی، نیرویی است در بدن انسان و برخی از حیوانات که اصل و ذات آن ناپیداست اما بواسطه اثرها و خاصیت‌هایی که دارد پی به وجود آن برده‌اند، کسانی که دارای این قوه باشند می‌توانند دیگران را تحت تأثیر قرار بدهند و آنها را مطیع اراده خود سازند یا به خواب مغناطیسی ببرند.

ماوراء - ا. [ع] (و) پشت سر، آنچه در پس و پشت چیزی قرار دارد.

ماوراء الطبیعه - ا.مر. [ع] (و.عَطَطَبِع)

بالا پوش، جامه گشاد. **مانحن فیه** - [ع] (ن.نُفِه) آنچه ما در آن هستیم. موضوع بحث. **ماندگار** - ص.فا. ماندنی، پایدار.

ماندن - مص.ل. «په māndan» پابرجا بودن، باقی بودن، توقف کردن. گزاردن، مانیدن هم گفته شده. مانده: پابرجا، باقی، بقیه.

ماندن - مص.ل. «په māndan» مانیدن: مانستن، مانند بودن.

ماندولین - ا. [فر] Mandoline یکی از آلات موسیقی شبیه سه‌تار و دارای هشت سیم که با نوک انگشتان و ناخن نواخته می‌شود.

مانده - ص. (د) خسته، کوفته. ماندگی: خستگی.

مانژ - ا. [فر] Manège تربیت اسب. آموختن اسب سواری. محل مخصوص برای تعلیم و تربیت اسب، محل سرپوشیده برای تفریح و اسب سواری.

مانستن - مص.ل. (ن) «په mānistan» مانند شدن، مانند چیزی شدن، مانند بودن. مانسته: مانند شده. مانستگی: مانند بودن.

مانع - ا.فا. [ع] بازدارنده، جلوگیری‌کننده، عایق، منعه و موانع جمع.

مانعة الجمع - ص.مر. [ع] (ن.عَتُلُج) در اصطلاح منطق: دو امر که اجتماع آن دو ممکن نیست مثل آنکه یک چیز ممکن نیست که هم سبز باشد و هم سرخ.

مانکن - ا. [فر] Mannequin مجسمه‌ای که به شکل انسان از چوب یا چیز

ماوقع..... ۹۰۳ ماهیچه

افق نخشب نمایان می‌گشت، ماه سیام و ماه‌کش و ماه کاشغر و ماه چاه‌کش و ماه‌مقنع و ماه‌مزور هم گفته شده.

ماهواره - ا.مر. (م.ر) قمر مصنوعی، دستگاهی که از زمین به وسیلهٔ موشک به فضا پرتاب می‌شود و در چهل هزار کیلومتری زمین به گردش در می‌آید و در حال چرخیدن دور خود در هر ۲۴ ساعت یک مرتبه دور زمین می‌گردد. از ماهواره‌ها برای ارتباط‌های تلفنی و تلویزیونی و عکسبرداری و هواشناسی و پاره‌ای امور دیگر استفاده می‌شود.

ماهوت - ا. نوعی پارچهٔ پشمی ضخیم و پرزدار.

ماهور - ا. پستی و بلندی زمین، زمین ناهموار، درهٔ کوه.

ماهور - ا. یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی.

ماهه - ا. (ه) پرما، آلتی که با آن چیزی را سوراخ کنند.

ماهی - ا. «په ماهیک» جانوری است ذی‌فقار و خونسرد، همیشه در آب زندگی می‌کند، بدنش از فلس پوشیده شده، دارای چشمان مسطح و دهان گشاد، در آب به مقدار زیاد تخم می‌گذارد و به اقسام مختلف است.

ماهیت - ا. [ع] «ماهیه» (ه) حقیقت و طبیعت و نهاد و سرشت چیزی، ماهیات جمع.

ماهی‌تابه - ا.مر. ظرف فلزی پهن و لبه‌دار که در آن ماهی یا چیز دیگر سرخ می‌کنند.

ماهیچه - ا. برخی از گوشت‌های بدن انسان یا حیوان که دارای دوسر باریک

نگا. متافیزیک.

ماوقع - ا. [ع] (وَق) آنچه واقع شده، آنچه به وقوع پیوسته.

ماه - ا. «په māh» مه: یکی از کرات آسمانی که دور زمین می‌گردد، به عربی قمر می‌گویند، در فارسی ماج و مانگ هم گفته شده.

ماه - ا. ماه قمری: مدت ۲۹ یا ۳۰ روز از رؤیت هلال تا هلال دیگر که به عربی شهر می‌گویند. ماه خورشیدی یا ماه شمسی: یک ماه از سال خورشیدی که در شش ماه اول سال هرماه ۳۱ روز و در شش ماه دوم ۳۰ روز است و ۱۲ ماه را یک سال خورشیدی می‌گویند.

ماهانه - ق. ماهیانه: ماه‌به‌ماه. حقوقی که در آخر هرماه به مستخدم و نوکر داده شود، ماهوار و ماهواره و ماهینه و ماهگانه و ماهگانی هم گفته شده.

ماهتاب - ا.مر. مهتاب: نورماه، پرتو ماه، تابش و روشنی ماه هنگام شب، ماه شید و مهشید نیز گفته شده.

ماهچه - ا. (ه) سرعلم که آن را از طلا یا نقره به شکل هلال درست کنند.

ماهر - ص. [ع] (ه) استاد، زبردست، زیرک و حاذق، کارآزموده.

ماهرخ - ص.مر. (ه) ماهرو: خوشگل و زیبا مانند ماه، ماه سیما و ماهرخسار و ماه‌چهر هم می‌گویند.

ماهنامه - ا.مر. (ه) مهنامه: مجله که ماهی یکبار منتشر بشود.

ماه‌نخشب - ا.مر. (ه) ماهی که مقنع که در زمان خلافت مهدی دعوی الوهیت کرد در نخشب که شهری بوده بین جیحون و سمرقند ساخته بود و همه شب از چاهی بیرون می‌آمد و در

مایتحلل..... ۹۰۴ مؤذن

و شبیه به ماهی کوچک است، به عربی عضله می‌گویند، در فارسی مایچه هم گفته شده.	کردن خرده‌گیری.
مایتحلل - ا. [ع] (ی.ت.ح.ل) آنچه که هضم و تحلیل شود در بدن.	مآل - ا. [ع] (م) مرجع، بازگشت، جای بازگشت، عاقبت.
مایحتاج - ا. [ع] (ی) آنچه مورد احتیاج باشد، در بایست.	مآل اندیش - ص. فا. [ع. فا] عاقبت اندیش، آنکه به پایان امری بیندیشد.
مایع - ص. [ع] «مائع» روان، جسم روان مانند آب، آبگونه، خلاف جامد.	مؤالفت - مص. [ع] «مؤالفة» (م.ل.ف) با کسی انس و الفت گرفتن.
مایعرف - ا. [ع] (ی.ر) آنچه که شناخته شده کالا و متاع و اسباب خانه که برای کسی به جا مانده باشد.	مؤانست - مص. [ع] «مؤانسة» (م.ن.س) با کسی انس گرفتن، باهم انس و الفت داشتن.
مایل - ص. [ع] «مائل» میل‌کننده، گراینده به چیزی برگردیده، خمیده.	مؤبد - ا. مف. [ع] (م.ب) دایمی، ابدی، همیشگی، جاودانی.
مایلزم - ا. [ع] (ی.ز) آنچه لازم باشد.	مؤتلف - ا. فا. [ع] (م.ت.ل) الفت گیرنده سازوار.
مایملک - ا. [ع] (ی.ل) آنچه در تصرف کسی باشد، دارای کسی.	مؤتمر - ا. [ع] (م.ت.م) محل اجتماع، کنفرانس.
مایه - ا. [ع] (ی) مقدار، اندازه، دستگاه و سامان، بنیاد چیزی. و در اصطلاح طب: دارویی که برای جلوگیری از مرض به بدن انسان داخل کنند «واکسن».	مؤتمن - ص. [ع] (م.ت.م) شخص امین و طرف اطمینان.
مآب - ا. [ع] (م) مرجع، بازگشت، جای بازگشت، مأوب جمع.	مؤثر - ا. فا. [ع] (م.ث) اثرکننده.
مآت - [ع] «مئات» (م) جمع مائه، صدها، سدگان.	مأثور - ا. مف. [ع] (م.ث) حدیث، حدیث نقل کرده شده، حدیثی که از زمان‌های قدیم از یکی به دیگری رسیده باشد.
مآثر - [ع] (م.ث) کارهای نیک و پسندیده، و آثار نیکو که از کسی باقی مانده باشد، جمع مآثره «م.ث.ر».	مأثوم - ص. [ع] (م) گناهکار.
مآثم - [ع] (م.ث) بزه‌کاری‌ها، خطاها، جمع مآثم و مآثمه.	مأجور - ا. مف. [ع] (م) اجر داده شده، کسی که اجر و مزد گرفته.
مؤاخات - مص. [ع] «مؤاخاة» (م.آ) با کسی دوستی و برادری داشتن.	مأخذ - ا. مف. [ع] گرفته شده.
مآخذ - [ع] (م.خ) جمع مأخذ.	مؤذب - ا. مف. [ع] (م.ذ) ادب آموخته، تربیت شده.
مؤاخذه - مص. [ع] (م.خ) بازخواست	مؤدی - ا. فا. [ع] (م.ذ) اداکننده.
	مؤذن - ا. فا. [ع] (م.ذ) اذان گوینده، کسی که اذان می‌گوید.

مئذنه..... ۹۰۵ مباشرت

- مئذنه** - ا. [ع] «مئذنة» (م.ذَن) جای اذان گفتن، مناره، مآذن جمع.
- مأذون** - ا.مف [ع] (م) اذن داده شده.
- مؤسس** - ا.فا. [ع] (مُؤَسِّس) تأسیس کننده، بنیان گذار.
- مؤسسه** - ا.مف [ع] «مؤسسة» (مُؤَسَّس) تأسیس کرده شده، بنگاه.
- مؤكد** - ا.مف [ع] (مُؤَكِّد) تأکید کرده شده، محکم و استوار.
- مأكول** - ا.مف [ع] خورده شده، خوردنی، قابل خوردن، مأكیل جمع.
- مؤلف** - ا.فا. [ع] (مُؤَلِّف) تألیف کننده، کسی که مطالب کتابی را گرد آورده باشد.
- مؤلف** - ا.مف [ع] (مُؤَلِّف) تألیف شده، کتاب که مطالبی در آن گردآوری شده.
- مؤلم** - ا.فا. [ع] (مُؤَلِّم) دردآورنده || دردناک.
- مألف** - ا.مف [ع] الفت گرفته.
- مأمن** - ا. [ع] (م.م) جای امن، پناهگاه.
- مؤمن** - ص.فا. [ع] (م.م) گرونده، با ایمان، خلاف کافر.
- مأمور** - ا.مف [ع] امر کرده شده، فرمان داده شده، فرمانبر، گماشته.
- مأمول** - ا.مف [ع] آرزو شده، آرزو و خواهش.
- مأموم** - ا.مف [ع] کسی که در نماز به پیشنهاد اقتدا کند.
- مأمون** - ا.مف [ع] درامان، بی خوف، بی ترس، زنهارداده شده.
- مؤنث** - ص. [ع] (مُؤَنَّ) زن، ماده، مادینه، خلاف مذکر.
- مأنوس** - ا.مف [ع] انس گرفته.
- مأوف** - ا.مف [ع] (م.م) آفت زده، آفت رسیده.
- رسیده**
- مئونت** - ا. [ع] «مئونة» (م.ئُن) قوت، خوراک، خواربار.
- مأوی** - ا. [ع] (م.وا) مأوا، جایگاه.
- مؤید** - ا.فا. [ع] (م.م.ئ.ی) تأیید کننده، تقویت کننده، محکم کننده.
- مؤید** - ا.مف [ع] (م.م.ئ.ی) تأیید شده، نیرو داده شده.
- مأیوس** - ا.مف [ع] ناامید شده، نومید، بی امید.
- مباح** - ا.مف [ع] (م) حلال کرده شده، جایز، حلال، روا.
- مباحث** - [ع] (م.ح) جمع مبحث.
- مباحثه** - مص. [ع] «مباحثة» (م.ح) باهم بحث کردن.
- مباد** - مبادا - (م) کلمه دعا یعنی نیست باد، خدا نکند.
- مبادرت** - مص. [ع] «مبادرة» (م.د.ر) پیشی گرفتن، شتاب کردن و اقدام کردن به کاری.
- مبادله** - مص. [ع] «مبادلة» (م.د.ل) باکسی چیزی بدل کردن، چیزی عوض چیز دیگر گرفتن.
- مبادی** - [ع] (م) جمع مبدأ.
- مبارز** - ص.فا. [ع] (م.ر) جنگاور، جنگجو، آنکه برای جنگ با کسی به میدان آید.
- مبارزه** - مص. [ع] «مبارزة» (م.ر.ز) از میان صف بیرون آمدن برای جنگ کردن، نبرد کردن با یکدیگر.
- مبارك** - ص. [ع] (م.ر.ز) بابرکت، برکت یافته، خجسته، فرخجسته.
- مباشر** - ص.فا. [ع] (م.ش) مدیر و عامل کاری، کارپرداز، کارگزار.
- مباشرت** - مص. [ع] «مباشرة» (م.ش.ر)

مبال ۹۰۶ میرز

- به دست خود کار کردن، به نفس خود کاری انجام دادن، اقدام به کاری کردن || جماع کردن.
- مبال** - ا. [ع] (م) جای بول کردن، محل پیشاب.
- مبالاة** - مص. [ع] «مبالاة» (م) در کاری اهتمام کردن، در امری فکر و اندیشه کردن.
- مبالغ** - [ع] (م) جمع مبلغ.
- مبالغة** - مص. [ع] «مبالغة» (م) در امری کوشش کردن، در کاری کوشیدن. و در اصطلاح علم بدیع عبارت است از افراط و زیاده روی در مدح کسی یا چیزی.
- مبانی** - [ع] (م) بناها، ساختمان‌ها. جمع مبنی.
- مباهات** - مص. [ع] «مباهاة» (م) فخر کردن، نازیدن به کسی یا چیزی.
- مباهلة** - مص. [ع] «مباهلة» (م) به همدیگر نفرین کردن.
- مباهی** - ص. [ع] (م) فخرکننده.
- مبايعة** - مص. [ع] «مبايعة» (م) خرید و فروش کردن باهم.
- مباينة** - مص. [ع] «مباينة» (م) از یکدیگر جدا شدن، باهم مخالف بودن.
- مبتدا** - ا. مف [ع] «مبتدا» (م) آغاز شده، چیزی که در اول واقع شده.
- مبتدع** - ا. فا. [ع] (م) بدعت گذارنده، ابداع کننده.
- مبتدی** - ا. فا. [ع] «مبتدء» (م) آغازکننده || تازه به کار و ادا شده.
- مبتذل** - ا. مف [ع] (م) چیزی که همه کس آن را دیده باشد، پیش پا افتاده، بی‌ارج، خوار و ناپسند.
- مبتکر** - ا. فا. [ع] (م) ابتکارکننده، کسی که چیز تازه‌ای بوجود بیاورد.
- مبتلا** - ا. مف [ع] «مبتلى» (م) در بلا و محنت افتاده، گرفتار درد و رنج.
- مبتنى** - ا. فا. [ع] (م) بناکننده || ساخته و وابسته به چیزی.
- مبتهج** - ص. [ع] (م) خوش و خرم، مسرور، خشنود، خوشحال.
- مبحث** - ا. [ع] (م) بحث، جای بحث و کاوش، مباحث جمع.
- مبدأ** - ا. [ع] (م) آغاز، اصل، سبب، مبادی جمع.
- مبدع** - ا. فا. [ع] (م) ابداع کننده، کسی که چیزی را کشف و آشکار کند، کسی که چیز تازه‌ای بیاورد یا کاری بکند که نمونه و سرمشق از دیگران گرفته باشد.
- مبدل** - ا. مف [ع] (م) بدل شده، تغییر داده شده، بدل از چیزی.
- مبذر** - ا. فا. [ع] (م) پراکنده کننده مال، اسراف کننده، کسی که مال خود را بیهوده خرج کند.
- مبذول** - ا. مف [ع] بذل شده، بخشیده شده.
- مبوا** - ا. مف [ع] (م) تبرئه شده، کسی که پاک از تهمت است.
- مبرات** - [ع] (م) خیرها، خوبی‌ها، نیکویی‌ها، بخشش‌ها، جمع مبرة «مَبْرَر».
- مبروت** - مص. [ع] «مبرة» (م) فرمان پدر و مادر بردن || کار نیک کردن، نیکی کردن || و به معنی نیکویی و بخشش، مبرات جمع.
- مبرد** - ا. فا. [ع] (م) خنک کننده، سردکننده.
- مبوز** - ا. [ع] (م) موضع قضاء حاجت،

مبالم، آبریز، جایی.	مبلم - ا.فا. [ع] (مُ.ر) ملالت آور، بی مزه گوی، مرد لئیم و حریص.
مبلر - ا.فا. [ع] (مُ.ب.ة) آشکار، مدلل، بادلیل و برهان.	مبوم - ا.مف [ع] (مُ.ز) محکم، ثابت، قاطع، استوار شده.
مبهرن - ا.مف [ع] (مُ.ب.ة) آشکار، مدلل، بادلیل و برهان.	مبور - ا.مف [ع] خوبی دیده، نیکویی کرده شده. مردی که طاعتش پذیرفته شده.
مبسوط - ا.مف [ع] باز شده، پهن شده، شرح و بسط داده شده.	مبهرن - ا.مف [ع] (مُ.ب.ة) آشکار، مدلل، بادلیل و برهان.
مبشر - ا.فا. [ع] (مُ.ب.ش) بشارت دهنده، مژده دهنده.	مبسوط - ا.مف [ع] باز شده، پهن شده، شرح و بسط داده شده.
مبصر - ا.فا. [ع] (مُ.ص) حافظ، نگاهبان، دیده بان، بیننده.	مبشر - ا.فا. [ع] (مُ.ب.ش) بشارت دهنده، مژده دهنده.
مبصر - ا.فا. [ع] (مُ.ب.ص) بینا کننده، روشن کننده، بابصیرت.	مبصر - ا.فا. [ع] (مُ.ب.ص) حافظ، نگاهبان، دیده بان، بیننده.
مبطل - ا.فا. [ع] (مُ.ط) باطل کننده.	مبصر - ا.فا. [ع] (مُ.ب.ص) بینا کننده، روشن کننده، بابصیرت.
مبعث - ا. [ع] (مُ.ع) مکان یا زمان بعثت. روز بعثت پیغمبر اسلام که روز بیست و هفتم ماه رجب بوده.	مبطل - ا.فا. [ع] (مُ.ط) باطل کننده.
مبعوث - ا.مف [ع] برانگیخته شده، فرستاده شده، روانه شده.	مبعث - ا. [ع] (مُ.ع) مکان یا زمان بعثت. روز بعثت پیغمبر اسلام که روز بیست و هفتم ماه رجب بوده.
مبغض - ا.مف [ع] (مُ.غ) ناپسندیده و مکروه و دشمن داشته شده.	مبعوث - ا.مف [ع] برانگیخته شده، فرستاده شده، روانه شده.
مبغوض - ا.مف [ع] دشمن داشته شده، مورد بغض و خشم واقع شده «صحیح آن مبغض است».	مبغض - ا.مف [ع] (مُ.غ) ناپسندیده و مکروه و دشمن داشته شده.
مبل - ا. [فر] Meubl اسباب خانه از قبیل میز و صندلی و نیمکت با روپوش پارچه، و سایر اشیاء چوبی.	مبغوض - ا.مف [ع] دشمن داشته شده، مورد بغض و خشم واقع شده «صحیح آن مبغض است».
مبلغ - ا. [ع] (مُ.ل) حد رسیدن، جای رسیدن، حد و نهایت چیزی، اندازه و مقداری از پول، مبالغ جمع.	مبل - ا. [فر] Meubl اسباب خانه از قبیل میز و صندلی و نیمکت با روپوش پارچه، و سایر اشیاء چوبی.
مبلغ - ا.فا. [ع] (مُ.ب.ل) تبلیغ کننده، رساننده، کسی که حکم و امری را به دیگری ابلاغ کند.	مبلغ - ا. [ع] (مُ.ل) حد رسیدن، جای رسیدن، حد و نهایت چیزی، اندازه و مقداری از پول، مبالغ جمع.
مبنی - ا. [ع] (مُ.ن) مبنا، محل بنا و ریشه چیزی، پایه و بنیان.	مبلغ - ا.فا. [ع] (مُ.ب.ل) تبلیغ کننده، رساننده، کسی که حکم و امری را به دیگری ابلاغ کند.
مبنی - ا.مف [ع] (مُ.ن.ی) بنا شده، بنا نهاده شده، بنا کرده شده.	مبنی - ا. [ع] (مُ.ن) مبنا، محل بنا و ریشه چیزی، پایه و بنیان.
مبهم - ص.مف [ع] (مُ.ه) پوشیده، پیچیده، نامعلوم، کار فرو بسته.	مبنی - ا.مف [ع] (مُ.ن.ی) بنا شده، بنا نهاده شده، بنا کرده شده.
مبهوت - ص.مف [ع] متحیر، سرگردان، بهت زده، حیرت زده.	مبهم - ص.مف [ع] (مُ.ه) پوشیده، پیچیده، نامعلوم، کار فرو بسته.
مبیت - ا. [ع] (مُ.ب) مسکن، خوابگاه، اطاق خواب، جای خوابیدن.	مبهوت - ص.مف [ع] متحیر، سرگردان، بهت زده، حیرت زده.
مبیع - ا.مف [ع] (مُ.ب) چیزی که فروخته شده.	مبیت - ا. [ع] (مُ.ب) مسکن، خوابگاه، اطاق خواب، جای خوابیدن.
مبین - ا.فا. [ع] (مُ.ب) آشکار کننده، واضح و روشن کننده.	مبیع - ا.مف [ع] (مُ.ب) چیزی که فروخته شده.
مبین - ا.فا. [ع] (مُ.ب.ی) بیان کننده، آشکار کننده.	مبین - ا.فا. [ع] (مُ.ب) آشکار کننده، واضح و روشن کننده.
متاب - مص. [ع] (مُ) بازگشتن بسوی حق توبه و بازگشت از گناه.	مبین - ا.فا. [ع] (مُ.ب.ی) بیان کننده، آشکار کننده.
متابع - ا.فا. [ع] (مُ.ب) پیروی کننده پیرو.	متاب - مص. [ع] (مُ) بازگشتن بسوی حق توبه و بازگشت از گناه.
متابعت - مص. [ع] «متابعة» (مُ.ب.ع) پیروی کردن.	متابع - ا.فا. [ع] (مُ.ب) پیروی کننده پیرو.
متاجر - [ع] (مُ.ج) جمع متجره به معنی موضع و محل تجارت، تجارتخانه.	متابعت - مص. [ع] «متابعة» (مُ.ب.ع) پیروی کردن.
متارکه - مص. [ع] «متاركة» (مُ.ر.ك) ترك کردن، واگذاشتن، دست از یکدیگر برداشتن.	متاجر - [ع] (مُ.ج) جمع متجره به معنی موضع و محل تجارت، تجارتخانه.
متاع - ا. [ع] (مُ) کالا، اسباب و سامان، آنچه از آن سود و فایده ببرند، سوای زرو سیم، امتعه جمع.	متارکه - مص. [ع] «متاركة» (مُ.ر.ك) ترك کردن، واگذاشتن، دست از یکدیگر برداشتن.
متاعب - [ع] (مُ.ع) جمع متعب و متعبه «مُ.ع» به معنی تعب و جای تعب، و	متاع - ا. [ع] (مُ) کالا، اسباب و سامان، آنچه از آن سود و فایده ببرند، سوای زرو سیم، امتعه جمع.

متافیزیک ۹۰۸ متجسس

- آنچه که انسان را به رنج و تعب بیندازد.
- متافیزیک** - ا. [فر] Métaphysique مابعدالطبیعه، حکمت ماوراءالطبیعه، حکمت الهی، عالم معقولات «الهیات، معقولات، شناسایی علل و اصول اولیه».
- متال** - ا. [فر] Métal فلز، هر نوع فلز مانند طلا و نقره و پلاتین و مس و آهن.
- متانت** - مص. [ع] «متانة» (مَنْ) محکم بودن || نیرومندی، وقار.
- متأثر** - ا.فا. [ع] (مُتَثَّرٌ) اثرپذیر، اندوهگین، آزردده خاطر.
- متأخر** - ا.فا. [ع] (مُتَّخَّرٌ) درنگ‌کننده، سپس مانده || عقب افتاده، نقیض متقدم.
- متأدب** - ص.فا. [ع] (مُتَّعِدٌّ) ادب آموخته.
- متأذی** - ص.فا. [ع] (مُتَّأَذٍ) اذیت دیده، آزار رسیده.
- متأسف** - ص.فا. [ع] (مُتَّأَسِّفٌ) اندوهگین، کسی که دریغ و افسوس می خورد.
- متألم** - ص.فا. [ع] (مُتَّأَلِّمٌ) دردمند، دردناک، کسی که از حادثه و پیش آمدی افسرده و دردمند شده.
- متأله** - ص.فا. [ع] (مُتَّأَلِّهٌ) کسی که به علم الهیات اشتغال دارد، عابد، زاهد، خداشناس.
- متأمل** - ص.فا. [ع] (مُتَّأَمِّلٌ) کسی که در امری فکر و اندیشه کند.
- متأهل** - ص.فا. [ع] (مُتَّأَهِّلٌ) کسی که اهل و عیال دارد.
- متبادر** - ص.فا. [ع] (مُتَّابِرٌ) پیشی
- گیرنده، وارد شده به ذهن.
- متباین** - ص.فا. [ع] (مُتَبَايِنٌ) جدا شده از یکدیگر || آنچه با دیگری دوری و تفاوت دارد، ضد یکدیگر.
- متبحر** - ص.فا. [ع] (مُتَّبَحِّرٌ) بسیار دانا، کسی که در علمی اطلاعات فراوان دارد.
- متبرک** - ص.فا. [ع] (مُتَّبَرِّكٌ) دارای خیر و برکت، بابرکت.
- متبسم** - ص.فا. [ع] (مُتَّبَسِّمٌ) خنده‌رو، خندان، آهسته خنده‌کننده.
- متبلور** - ص.فا. [ع] (مُتَّبَلُّورٌ) بلور شده، چیزی که شبیه بلور شده باشد.
- متبوع** - ا.مف. [ع] پیروی شده.
- متتابع** - ا.فا. [ع] (مُتَّبَعٌ) پی در پی شونده، پی‌درپی، آنکه از پی دیگری برود.
- متتبع** - ا.فا. [ع] (مُتَّتَبِعٌ) تتبع‌کننده، مطالعه‌کننده.
- متجاسر** - ا.فا. [ع] (مُتَّجَسِّرٌ) کسی که اظهار دلیری و جسارت کند.
- متجانس** - ص.فا. [ع] (مُتَّجَانِسٌ) چیزی که با دیگری از یک جنس باشد.
- متجاوز** - ا.فا. [ع] (مُتَّجَاوِزٌ) تجاوزکننده، کسی که از حد و اندازه خود تجاوز کند.
- متجاهر** - ا.فا. [ع] (مُتَّجَاهِرٌ) کسی که عمداً کار و عمل خود را آشکار سازد.
- متجدد** - ص.فا. [ع] (مُتَّجَدِّدٌ) کسی که آداب و رسوم تازه را کسب کرده باشد.
- متجره** - ا. [ع] «مَتَجْرَةٌ» (مَجْرٌ) تجارتخانه، محل تجارت، متاجر جمع.
- متجسس** - ا.فا. [ع] (مُتَّجَسِّسٌ) تجسس‌کننده، کسی که در جستجوی

متجلی..... ۹۰۹ مترادف

چیزی است، جستجوکننده.
متجلی - ا.فا. [ع] (مُتَجَلِّ) آشکار
 شونده، ظاهر شونده، روشن.
متجمع - ص.فا. [ع] (مُتَجَمِّمٌ) جمع
 گشته و فراهم آمده.
متجمل - ص.فا. [ع] (مُتَجَمِّلٌ) زینت یافته
 و آراسته، خودآرا.
متحاب - ص.فا. [ع] (مُتَحَبِّ) یکدیگر را
 دوست دارند.
متحارب - ا.فا. [ع] (مُتَحَارِبٌ) کسی که
 آتش جنگ برافروزد، کسی که جنگ
 برپا کند، جنگ کننده.
متحجر - ا.فا. [ع] (مُتَحَجِّجٌ) سنگ شده،
 چیزی که مانند سنگ شده باشد.
متحد - ا.فا. [ع] (مُتَّحٍ) یکی شونده،
 کسی یا چیزی که با دیگری پیوسته و
 یکی شده باشد.
متحرك - ا.فا. [ع] (مُتَحَرِّكٌ) حرکت کننده،
 جنبنده، دارای حرکت.
متحصن - ا.فا. [ع] (مُتَحَصِّنٌ) در حصار
 درآمده، در پناه کسی درآمده، کسی
 که به جایی پناهنده شده باشد.
متحلی - ا.فا. [ع] (مُتَحَلِّ) آراسته
 شونده، زیوردار، زینت یافته.
متحمل - ا.فا. [ع] (مُتَحَمِّلٌ) باربردار ||
 بردبار.
متحیر - ا.فا. [ع] (مُتَحَيِّرٌ) حیران،
 سرگردان، سرگشته.
متخاصم - ا.فا. [ع] (مُتَخَصِّمٌ) کسی که با
 دیگری دشمنی و جنگ بکند.
متخذ - ا.مف. [ع] (مُتَّخِذٌ) گرفته شده.
متخصص - ص.فا. [ع] (مُتَخَصِّصٌ) کسی
 که در کاری بخصوص مهارت و
 بصیرت دارد.
متخلخل - ص.فا. [ع] (مُتَخَخِلٌ) جسمی

که اجزاء آن متصل بهم نباشد، چیزی
 که اجزاء آن کاملاً بهم چسبیده نباشد.
متخلص - ا.فا. [ع] (مُتَخَلِّ) کسی که
 لقب یا صفتی که معرف وی در
 شاعری باشد برای خود انتخاب کرده
 باشد، دارای تخلص.
متخلف - ا.فا. [ع] (مُتَخَلِّفٌ) خلاف کننده،
 لغزشکار.
متخلق - ا.فا. [ع] (مُتَخَلِّقٌ) کسی که
 خوی خود را تغییر بدهد و باکس دیگر
 همخو شود و خوشخویی کند.
متخیل - ا.فا. [ع] (مُتَخَيِّلٌ) خیال کننده،
 آنکه تصور و توهم می کند.
متد - ا. [فر] Methode دستور، قاعده،
 روش، رویه، اسلوب.
متداعی - ا.فا. [ع] (مُتَدَاعٍ) کسی که با
 دیگری طرف دعوی باشد. متداعیین:
 هر دو طرف دعوی، خواهان و خواننده.
 چیزی که دست به دست بگردد، آنچه
 که معمول و مرسوم باشد.
متدرج - ا.فا. [ع] (مُتَدَرِّجٌ) آنکه یا آنچه
 که کم کم و آهسته آهسته پیش برود.
 درجه به درجه.
متدلوژی - ا. [فر] Methodologie روش
 تحقیق در علوم، منطق علمی.
متدین - ا.فا. [ع] (مُتَدَيِّنٌ) بادایانت،
 باایمان، دین دار.
متذکر - ا.فا. [ع] (مُتَذَكِّرٌ) یادکننده، به
 یادآورنده، کسی که چیزی را بخاطر
 بیاورد.
متر - ا. [فر] Métre مقیاس طول مطابق
 ۱۴ گره و ربع گره از ذرع ایرانی.
مترادف - ا.فا. [ع] (مُتَرَادِفٌ) ردیف هم،
 پی در پی، چیزی که ردیف چیز دیگر
 واقع شود، چند کلمه هم معنی که باهم

مترآژ..... ۹۱۰ مترآژ. متشرع

مترصد - ا.فا. [ع] (مُتَرَصِّ) چشم‌براه، منتظر، انتظار دارنده.	مترآژ - ا. [فر] Métrage اندازه‌گیری بامتر.
مترقب - ا.فا. [ع] (مُتَرَقِّبٌ) چشم‌دارنده، انتظار کشنده، نگرنده.	مترآکم - ا.فا. [ع] (مُتَرَكِّمٌ) برهم نشسته، روی هم جمع شده، انبوه.
مترقی - ا.فا. [ع] (مُتَرَقِّیٌ) کسی که رو به ترقی برود. چیزی که بلند شود و رو به بالا رود، ترقیخواه.	مترالیوز - ا. [فر] Mitrailieuse شصت تیر، مسلسل، مسلسل سنگین.
مترنم - ا.فا. [ع] (مُتَرَنِّمٌ) زمزمه‌کننده، سراینده، کسی که آواز می‌خواند.	متربصی - ا.فا. [ع] (مُتَرَبِّصٌ) منتظر، کسی که چشمداشت و انتظار دارد.
متر و - ا. [فر] Metro ترن برقی زیرزمینی.	مترتب - ا.فا. [ع] (مُتَرَتَّبٌ) استوار و ثابت و برجای خود ایستاده. چیزی که راست و درست و به ترتیب خود و به جای خود برقرار باشد.
متروک - ا.مف. [ع] واگذاشته شده، به جا گذاشته شده، واگذاشته.	مترجم - ا.فا. [ع] (مُتَرَجِّمٌ) کسی که سخنی را از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند.
متزلزل - ا.فا. [ع] (مُتَزَلِّزٌ) لرزنده، لرزان، مضطرب.	مترجم - ا.مف. [ع] (مُتَرَجِّمٌ) ترجمه شده، از زبانی به زبان دیگر بیان کرده شده.
متساوی - ا.فا. [ع] (مُتَسَاوٍ) برابر شونده باهم، برابر باهم.	متردد - ا.فا. [ع] (مُتَرَدِّدٌ) آمد و شدکننده، کسی که آمد و شد کند.
متسع - ا.فا. [ع] (مُتَسَّعٌ) فراخ شونده، گشاد، باوسعت.	مترسک - ا.فا. [ع] (مُتَرَسِّکٌ) کسی که در امری دچار شک و تردید باشد، دودل.
متشابه - ا.فا. [ع] (مُتَشَابِهٌ) مانند شونده، مانند هم، همانند.	مترس - ا. (مُتَرَسٌ) چیزی که با سنگ یا چوب و پارچه به هیكل انسان در کشتزار برپا کنند که جانوران از آن بترسند و به زراعت آسیب نرسانند، مترسک و هراسه و داهل و افچه هم گفته شده.
متشاعر - ا.فا. [ع] (مُتَشَاعِرٌ) کسی که خود را شاعر پندارد. آنکه تظاهر به شاعری کند.	مترسی - ا. [فر] Maitresse زن غیر عقدی، زن غیر رسمی مرد، معشوقه.
متشبهت - ا.فا. [ع] (مُتَشَبِّهٌ) تشبیه‌کننده، کسی که چنگ در چیزی بزند و به آن درآویزد.	مترسل - ا.فا. [ع] (مُتَرَسِّلٌ) کسی که رساله بنویسد، نامه‌نویس، دبیر، منشی.
متشبه - ا.فا. [ع] (مُتَشَبِّهٌ) مانند شونده به دیگری، مانند و همسان.	مترشح - ا.فا. [ع] (مُتَرَشِّحٌ) ترشح‌کننده، تراوش‌کننده، تراونده.
متشبت - ا.فا. [ع] (مُتَشَبِّتٌ) پراکنده.	
متشخص - ا.فا. [ع] (مُتَشَخِّصٌ) شخص بزرگ و ممتاز، دارای تشخیص.	
متشرع - ا.فا. [ع] (مُتَشَرِّعٌ) پیرو شرع، کسی که معتقد به دین و شریعت باشد.	

متشکر ۹۱۱ متعاهد

- متشکر** - ا.فا. [ع] (مُتَشَكِّرٌ) سپاس دارنده، سپاسگزار.
- متشکل** - ا.فا. [ع] (مُتَشَكَّلٌ) شکل پذیر، آنچه به شکل و صورت مخصوص درآمده باشد.
- متشنج** - ا.فا. [ع] (مُتَشَنِّجٌ) دارای تشنج، لرزان.
- متشیع** - ا.فا. [ع] (مُتَشَيْعٌ) پیرو مذهب شیعه.
- متصاعد** - ا.فا. [ع] (مُتَّعِدٌ) بالارونده، بر بلندی رونده، فرایان.
- متصالح** - ا.فا. [ع] (مُتَّصِلٌ) کسی که با دیگری صلح و سازش کند. کسی که مالی یا ملکی از طرف کس دیگر به او مصالحه شود.
- متصدی** - ا.فا. [ع] (مُتَّصِدٌ) کسی که با مباشر کار و شغلی است.
- متصرف** - ا.فا. [ع] (مُتَّصِرٌ) کسی که دست به کاری بزند. کسی که مال یا ملکی در تصرف او است.
- متصف** - ا.فا. [ع] (مُتَّصِفٌ) دارنده صفتی، کسی که دارای صفتی است.
- متصل** - ا.فا. [ع] (مُتَّصِلٌ) پیوسته شونده، بهم پیوسته، پی در پی.
- متصور** - ا.مف [ع] (مُتَّصِرٌ) تصور شده، گمان شده، صورت پذیر.
- متصوف** - ا.فا. [ع] (مُتَّصِفٌ) کسی که اظهار تصوف و درویشی کند.
- متصوفه** - [ع] (مُتَّصِفَاتٌ) «به جای جمع متصوف مانند صوفیه جمع صوفی» متصوفان، گروه صوفیان.
- متضاد** - ا.فا. [ع] (مُتَّادٌ) ضد یکدیگر، چیزی که با دیگری مخالف باشد. و نام صنعتی است در شعر که آن را تضاد و مطابقه و طباق هم می گویند و
- متعاهد** - ا.فا. [ع] (مُتَّعِدٌ) کسی که با عبارت است از بکار بردن کلمات ضد یکدیگر در نظم یا نثر مثل سیاه و سفید، سرد و گرم.
- متضرر** - ا.فا. [ع] (مُتَّضَرٌّ) زیان دیده، ضرر رسیده.
- متضمن** - ا.فا. [ع] (مُتَّضَمٌّ) در بردارنده، شامل.
- متطابق** - ا.فا. [ع] (مُتَّابِقٌ) موافق و مطابق، برابر.
- متطاول** - ا.فا. [ع] (مُتَّوِلٌ) فروتن و مطیع و فرمانبردار.
- متظاهر** - ا.فا. [ع] (مُتَّاهِرٌ) تظاهرکننده، ظاهر نما || هم پشت.
- متظلم** - ا.فا. [ع] (مُتَّظَلٌّ) ستم دیده، دادخواه، کسی که از دیگری شکایت کند.
- متعادل** - ا.فا. [ع] (مُتَّعَدِلٌ) هموزن، برابر، تراز مند.
- متعارض** - ا.فا. [ع] (مُتَّعَارِضٌ) چیزی که با دیگری متفاوت و مخالف باشد.
- متعارف** - ا.فا. [ع] (مُتَّعَارِفٌ) کسی که با دیگری اظهار آشنایی کند و یکدیگر را بشناسند || معمول، متداول.
- متعاقب** - ا.فا. [ع] (مُتَّعاقِبٌ) کسی که پشت سر دیگری برود، از پی آینده.
- متعال** - ص. [ع] (مُتَّعَالٌ) بلند شونده، بسیار بلند، یکی از صفات باری تعالی. «در اصل متعالی بوده، یاء آن در وصف خداوند حذف گردیده».
- متعالی** - ا.فا. [ع] (مُتَّعَالِيَةٌ) بلند شونده، بلند پایه، بلند و رفیع.
- متعامل** - ا.فا. [ع] (مُتَّعَامِلٌ) کسی که با دیگری معامله و خرید و فروش کند.
- متعاهد** - ا.فا. [ع] (مُتَّعَاهِدٌ) کسی که با

متعبد..... ۹۱۲ متقابل

دیگری عهد و پیمان ببندد.	بیندیشد.
متعبد - ا.فا. [ع] (مُتَعَبِّ) عبادت کننده، کسی که پرستش و بندگی کند، کسی که عبادت می کند.	متعه - ا. [ع] «متعه» (مُع) آنچه که از آن تمتع و برخورداری بشود. زنی که جهت تمتع زناشویی برای مدت معینی گرفته شود.
متعجب - ا.فا. [ع] (مُتَعَجِّ) تعجب کننده، شگفت دارنده.	متعهد - ا.فا. [ع] (مُتَعَدِّ) کسی که عهد و پیمان ببندد، کسی که امری را عهده دار شود. متعهد له: کسی که عهد و پیمان به نفع او بسته شده است.
متعدد - ص. [ع] (مُتَعَدِّ) بسیار، بیشمار، چیزی که بسیار باشد.	متعین - ا.فا. [ع] (مُتَعَيِّ) ظاهر و آشکار، محقق و مقرر شخص بزرگوار و ثروتمند.
متعدی - ا.فا. [ع] (مُتَعَدِّ) تعدی کننده، متجاوز، ستمگر.	متغیر - ا.فا. [ع] (مُتَغَيِّ) دگرگون، کسی یا چیزی که تغییر حال پیدا کند و دگرگون شود، آشفته و خشمگین.
متعذر - ا.فا. [ع] (مُتَعَذِّ) عذرآورنده، کسی که عذر و بهانه بیاورد دشوار.	متفاوت - ا.فا. [ع] (مُتَوِي) کسی یا چیزی که با دیگری فرق و تفاوت داشته باشد، جدا، جداگانه.
متعرض - ا.فا. [ع] (مُتَعَرِّ) تعرض کننده، کسی که به دیگری اعتراض یا دست درازی بکند، و آنکه به امری بپردازد.	متفحص - ا.فا. [ع] (مُتَفَحِّ) تفحص کننده، جستجو کننده.
متعسر - ا.فا. [ع] (مُتَعَسِّ) دشوار، سخت، مشکل.	متفرع - ا.فا. [ع] (مُتَفَرِّ) چیزی که از چیز دیگر جدا و منشعب شده باشد، شاخه برآورده.
متعصب - ا.فا. [ع] (مُتَعَصِّ) کسی که در کاری حمیت و تعصب به خرج بدهد.	متفرعن - ا.فا. [ع] (مُتَفَعِّع) متکبر، خودخواه، خودبین.
متعظ - ا.فا. [ع] (مُتَعَّع) پندپذیر، کسی که قبول پند و موعظه کند.	متفرق - ا.فا. [ع] (مُتَفَرِّ) پراکنده شده، پراکنده و دور از هم.
متعفن - ا.فا. [ع] (مُتَعَفِّ) بدبو، بویناک، گندیده.	متفلق - ا.فا. [ع] (مُتَفَلِّق) مؤنث متعلق. عیال، زوجه، زن شخص.
متعلق - ا.فا. [ع] (مُتَعَلِّ) درآویزنده، آویزان، پیوسته، آویخته.	متعلم - ا.فا. [ع] (مُتَعَلِّ) کسی که علم و هنری از دیگری فراگیرد، دانش آموز.
متعلقه - ا.فا. [ع] (مُتَعَلِّق) مؤنث متعلق. عیال، زوجه، زن شخص.	متعمد - ا.فا. [ع] (مُتَعَمِّم) کسی که از روی عمد و قصد کاری بکند.
متعمق - ا.فا. [ع] (مُتَعَمِّم) دوراندیش، کسی که به عمق و کنه چیزی	متقابل - ا.فا. [ع] (مُتَابِّ) باهم روبرو شوند روبرو، برابر.

مقارب ۹۱۳ متلون

فارسى متكا تلفظ مى‌كنند به معنى بالش.	مستقارب - ا.فا. [ع] (مُتَرِب) نزدیک شونده، نزدیک بهم، همرس.
متكبر - ا.فا. [ع] (مُتَكَبِّر) خودخواه، خودبین، گردنکش، کسی که بزرگی به خود ببندد.	مستقارن - ا.فا. [ع] (مُتَرِن) پیوسته و متحد به یکدیگر.
متكدى - ا.فا. [ع] (مُتَكِدُّ) گدایی‌کننده، گدا.	مستقاضى - ا.فا. [ع] (مُتَقَضِ) کسی که از دیگری خواهش بکند، خواهان.
متكفل - ا.فا. [ع] (مُتَكَفِّل) کسی که ضامن و عهده‌دار امری شده، کسی که امری را برعهده گرفته باشد.	مستقاطع - ا.فا. [ع] (مُتَقَطِّ) آنچه که از چیز دیگر بگذرد و آن را قطع کند، دو خط که بهم برسند و یکدیگر را قطع کنند و جدا شوند.
متكلم - ا.فا. [ع] (مُتَكَلِّم) تکلم‌کننده، سخنگو، کسی که سخن می‌گوید.	مستقاعد - ا.فا. [ع] (مُتَقَاعِد) کسی که به جای خود بنشیند و به حق خود قانع باشد، آنکه از کاری دست بردارد و توقف کند، بازنشسته.
متكون - ا.فا. [ع] (مُتَكَوِّن) بوجود آمده، پدیدآمده، هستی پیدا کرده.	مستقال - ا. (م) «مأخوذ از عربی» پارچه سفیدی که از نخ می‌بافند و شبیه کرباس اما ظریف‌تر از آنست.
متكى - ا.فا. [ع] «متكىء» (مُتَكِّئ) تکیه‌کننده، تکیه‌داده، کسی که به دیگری تکیه و اعتماد کند.	مستقبل - ا.فا. [ع] (مُتَقَبِّل) قبول‌کننده، پذیرنده.
متل - ا. (مَت) افسانه، داستان کوتاه، مثل، سخنی که از روی شوخی گفته شود.	مستقدم - ا.فا. [ع] (مُتَقَدِّم) پیشی گیرنده، پیش افتاده، پیشین، دارای تقدم، مردم زمان پیش.
متلاشى - ا.فا. [ع] (مُتَلَشِّ) از هم پاشنده، مضمحل، چیزی که اجزاء آن از هم گسیخته و پراکنده شده باشد.	مستقلب - ا.فا. [ع] (مُتَقَلِّب) برگردنده، دگرگون شونده. کسی که درکاری دغلی و نادرستی کند، دغل.
متلاطم - ا.فا. [ع] (مُتَلَطِّم) تپانچه زننده. دارای تلاطم.	مستقلد - ا.فا. [ع] (مُتَقَلِّد) کسی که قلاده برگردن انداخته کسی که امری را برگردن گرفته.
متلذذ - ا.فا. [ع] (مُتَلَذِّذ) لذت برنده، با لذت، کسی که از چیزی حظ و لذت ببرد.	متقن - ص. [ع] (مُتَقِن) محکم، استوار.
متلف - ا.فا. [ع] (مُتَلَف) تلف‌کننده، نابودکننده.	متقى - ا.فا. [ع] (مُتَقِّئ) باتقوی، پرهیزکار، پارسا و نیکوکار.
متلك - ا. (مَتَل) شوخی، کنایه، سخنی که از روی شوخی و طعنه به کسی گفته شود.	متكاثف - ا.فا. [ع] (مُتَكَثِّف) سستبرشده، برهم نشسته.
متلون - ا.فا. [ع] (مُتَلَوِّن) رنگ به رنگ شونده، کسی که هرساعت به رنگی	متكا - ا. [ع] (مُتَكِّئ) تکیه‌گاه، چیزی که برآن تکیه بدهند، متکآت جمع، در

متامدی ۹۱۴ متنور

متن - ا. [ع] (مُتَن) پشت، درون چیزی زمین بلند داخل صفحه کتاب، مقابل حاشیه، متان و متون جمع.	در آید و تغییر فکر و عقیده بدهد. رنگ به رنگ.
متنازع - ا.فا. [ع] (مُتَنَزِع) کسی که با شخص دیگر در نزاع و کشمکش باشد.	متامدی - ا.فا. [ع] (مُتَامِد) مدت دار، دایمی، همیشگی، دراز.
متناسب - ا.فا. [ع] (مُتَنَاسِب) کسی یا چیزی که با دیگری نسبت و همانندی داشته باشد، دارای تناسب.	متمايز - ا.فا. [ع] (مُتَمَازِی) آنکه یا آنچه که از دیگران جدا و مشخص باشد، دارای تمایز.
متناقض - ا.فا. [ع] (مُتَنَاقِض) دارای تناقض، چیزی که مخالف و ضد دیگری باشد.	متمايل - ا.فا. [ع] (مُتَمَایِل) کج شونده، خمیده، مایل گشته، کسی که به چیزی مایل است.
متناوب - ا.فا. [ع] (مُتَنَآوِب) به نوبت گیرنده، آنچه به نوبت بیاید.	متمتع - ا.فا. [ع] (مُتَمَتِّع) بهره مند، برخوردار، کسی که از کاری یا چیزی حظ و بهره ببرد.
متناهی - ا.فا. [ع] (مُتَنَاهِی) به پایان رسیده، آنچه که آخر داشته باشد و به انتها برسد.	متمدن - ا.فا. [ع] (مُتَمَدِّن) شهرنشین، شهری، دارای تمدن.
متنبه - ا.فا. [ع] (مُتَنَبِّه) بیدار شده از خواب. بیدار. آگاه و هوشیار.	متمرد - ا.فا. [ع] (مُتَمَرِّد) تمردکننده، سرکش، نافرمان، یاغی.
متنعم - ا.فا. [ع] (مُتَنَعِّم) صاحب نعمت، کسی که در ناز و نعمت و برخوردار از لذت زندگی باشد.	متمسک - ا.فا. [ع] (مُتَمَسِّک) چنگ درزننده، نگاهدارنده، کسی که به چیزی چنگ بیندازد.
متنفذ - ا.فا. [ع] (مُتَنَفِّذ) نفوذ کرده، بانفوذ، کسی که بر دیگران نفوذ و تسلط دارد.	متمکن - ا.فا. [ع] (مُتَمَكِّن) جاگرفته، جایگیر، جایگزین کسی که توانایی و مکنت دارد.
متنفر - ا.فا. [ع] (مُتَنَفِّر) نفرت دارنده، رمیده، بیزار، گریزان.	تملق - ا.فا. [ع] (مُتَمَلِّق) چاپلوسی کننده، چاپلوس.
متنفس - ا.فا. [ع] (مُتَنَفِّس) نفس کش، نفس دار، جاندار، زنده.	متمم - ا.فا. [ع] (مُتَمِّم) تمام کننده، کامل کننده. چیزی که باعث تکمیل و تمام شدن چیز دیگر باشد.
متنکر - ا.فا. [ع] (مُتَنَكِر) ناشناس، کسی که خود را بصورتی نشان دهد که شناخته نشود.	متمنی - ا.فا. [ع] (مُتَمَنَّی) آرزوکننده، خواهش کننده.
متنور - ا.فا. [ع] (مُتَنَوِّر) روشن شده، روشنایی یابنده.	متمنیات - ا.فا. [ع] (مُتَمَنِّیَات) آنچه که مورد آرزو است، آرزوشده ها.
	متموج - ا.فا. [ع] (مُتَمَوِّج) موج زننده، موج دار.
	متمول - ا.فا. [ع] (مُتَمَوِّل) دارنده مال،

متنوع..... ۹۱۵ متیل

- متنوع** - ا.فا. [ع] (مُتَنَوُّ) گوناگون، آنچه که به انواع و اقسام مختلف باشد.
- متواتر** - ا.فا. [ع] (مُتَاتِرَاتٍ) پی‌درپی، از پی هم، پی‌پی آینده.
- متوارد** - ا.فا. [ع] (مُتَوَارِدٍ) پیوسته و پی‌درپی || اندیشه یا مفهومی که در یک موقع در مخیله دو نفر وارد شود.
- متوازن** - ا.فا. [ع] (مُتَوَازِنٌ) هموزن، همسنگ، چیزی که با چیز دیگر هموزن و برابر باشد.
- متوازی** - ا.فا. [ع] (مُتَوَازِيَةٌ) برابر یکدیگر. دو خط مساوی و برابر هم که هرچه امتداد داده شوند بهم نرسند.
- متواضع** - ا.فا. [ع] (مُتَوَاضِعٌ) فروتنی‌کننده، بی‌تکبر، فروتن.
- متوالی** - ا.فا. [ع] (مُتَوَالِيَةٌ) پی‌پی شونده، پی‌پی، پشت سر هم.
- متوجه** - ا.فا. [ع] (مُتَوَجِّهٌ) توجه‌کننده، روی آورده، رو به چیزی آورنده، کسی که رو به چیزی بکند.
- متوحش** - ا.فا. [ع] (مُتَوَحِّشٌ) ترسیده، کسی که از چیزی ترس و وحشت دارد || جای ویران و متروک.
- متورع** - ا.فا. [ع] (مُتَوَرِّعٌ) پارسا، پرهیزکار.
- متورم** - ا.فا. [ع] (مُتَوَرِّمٌ) ورم کرده، آماس کرده، آماسیده.
- متوسط** - ا.فا. [ع] (مُتَوَسِّطٌ) میانه، میانه‌گیر، میانه‌رو، نه خوب و نه بد، نه بلند و نه کوتاه.
- متوسل** - ا.فا. [ع] (مُتَوَسِّلٌ) وسیله جوینده، دست‌آویزکننده، کسی که دست به دامن دیگری بیندازد.
- متوضاً** - [ع] (مُتَوَضِّئٌ) جای وضو گرفتن || و کنایه از مبال، جایی.
- متوطن** - ا.فا. [ع] (مُتَوَطِّنٌ) کسی که در شهری اقامت کند و آنجا را وطن خود قرار بدهد.
- متوفی** - ا.مف. [ع] (مُتَوَفَّى) متوفا: فوت شده، مرده، درگذشته.
- متوقع** - ا.فا. [ع] (مُتَوَقَّعٌ) توقع دارنده، خواهش‌کننده، کسی که از دیگری چیزی توقع دارد.
- متوقف** - ا.فا. [ع] (مُتَوَقِّفٌ) در یکجا مانده، ایستاده، کسی یا چیزی که در یک حالت بماند.
- متوکل** - ا.فا. [ع] (مُتَوَكِّلٌ) توکل‌کننده، باتوکل، کسی که به خدا توکل کند.
- متولد** - ا.فا. [ع] (مُتَوَلِّدٌ) زاییده شده.
- متولی** - ا.فا. [ع] (مُتَوَلِّئٌ) سرپرست، جانشین، کارگردان، کسی که کاری به عهده او سپرده شده.
- متون** - [ع] (مُتَوَنٌ) جمع متن.
- متوهم** - ا.فا. [ع] (مُتَوَهِّمٌ) گمان برنده، خیال‌کننده، کسی که دچار وهم و خیال شده باشد.
- مته** - ا. [ع] (مُتَهٌ) افزاری که نجار با آن چوب و تخته را سوراخ می‌کند.
- متهاجم** - ا.فا. [ع] (مُتَهَاجِمٌ) هجوم‌کننده، حمله‌ور.
- متهجد** - ا.فا. [ع] (مُتَهَجِّجٌ) شب‌زنده‌دار، کسی که شب تا سحر برای نماز و عبادت بیدار بماند.
- متهم** - ا.مف. [ع] (مُتَهَمٌّ) کسی که به او تهمت زده شده، کسی که کاربندی به او نسبت داده شده.
- متهور** - ا.فا. [ع] (مُتَهَوِّرٌ) بی‌باک، بی‌پروا، بی‌ترس، دلیر، پردل.
- متیل** - ا.م. [ع] (مُتَيْلٌ) پارچه‌ای که روی بالش یا

متین..... ۹۱۶مجال

- لحاف می‌کشند.
متین - ص. [ع] (مَتَّ) محکم، ثابت، استوار، پابرجا.
میتینگ - ا. [فر] Meeting میتینگ: اجتماع، اجتماع مردم برای بحث و مذاکره دربارهٔ مسایل اجتماعی.
مثاب - ا.مف [ع] (مُ) پاداش گرفته، اجر و پاداش یافته، پاداش داده شده.
مثابه - ا. [ع] «مثابه» (مَبَّ) اندازه، درجه، منزلت، پایه، جایگاه.
مثال - ا. [ع] (م) اندازه، مقدار. مانند، شبیه || فرمان، حکم، قصاص || امثله و مثل جمع.
مثالب - [ع] (مَلَّ) جمع مثلبه «مَلَبَّ» به معنی عیب و نقص.
مئانه - ا. [ع] «مئانه» (مَنَنْ) آبدان، کیسه‌ای است در بدن انسان که ادرار پس از ترشح از کلیتین در آن وارد و جمع می‌شود.
مثبت - ا.فا. [ع] (مُبَّ) ثابت‌کننده، برقرار دارنده.
مثبت - ا.مف [ع] (مُبَّ) برقرار شده، استوار شده.
مثقال - ا. [ع] (م) آلت وزن چه کم باشد چه زیاد. و نیز وزنی است معادل ۲۴ نخود، يك شانزدهم سیر، مثاقیل جمع.
مثل - ا. [ع] (م) مانند، نظیر، همتا، امثال جمع.
مثل - ا. [ع] (مَثَّ) مانند، شبیه، صفت. حدیث، قصه، قول مشهور میان مردم، امثال جمع.
مثلث - ا.مف [ع] (مُثَلَّ) سه گوشه، سه کرده شده، سه يك کرده شده.
مثله - ا. [ع] «مثله» (مُلَّ) آفت، عقوبت، شکنجه، بریدن گوش یا بینی یا لب کسی هنگام شکنجه کردن.
مثمر - ا.فا. [ع] (مُ.م) میوه‌دهنده. درخت میوه آورده.
مثمرن - ا.مف [ع] (مُثَمَّ) قیمت شده، ارزیابی شده.
مثنوی - ص. [ع] (مَنَو) دودو، شعری که هر دو مصراع آن قافیه داشته باشد و قافیهٔ مصراع دوم آن نظیر قافیهٔ مصراع اول باشد مانند اشعار شاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی و مثنوی مولانا جلال‌الدین.
مثنویه - ا. [ع] «مثنویه» (مَثَبَّ) مثنویت: پاداش، جزاء، جزای عمل خیر، مثنوبات جمع.
مثنوی - ا. [ع] (مَوا) منزل، مکان، قرارگاه، مثنوی جمع.
مجاب - ا.مف [ع] (مُ) پاسخ داده شده، کسی که جواب شنیده.
مجادله - م.ص. [ع] «مجادله» (مُ.دَلَّ) باهم جدال کردن، نزاع و ستیز و خصومت کردن.
مجاری - [ع] (مَ) جمع مجری.
مجاز - ا.مف [ع] (مُ) اجازه داده شده، دارای اجازه، جایز، روا.
مجاز - ص. [ع] (مَ) کلمه‌ای که در غیر معنی حقیقی خود استعمال شود و آن معنی از جهتی مناسبت با معنی اصلی داشته باشد، ضد حقیقت. مجازی: غیر حقیقی.
مجازات - م.ص. [ع] «مجازاة» (مُ) جزا دادن، پاداش دادن || کیفر.
مجاغه - ا. [ع] «مجاغه» (مَجَّع) گرسنگی. سال سخت و قحط که مردم گرسنه بمانند.
مجال - ا. [ع] (مَ) محل جولان، جای

مجالس..... ۹۱۷ مجری

جولان کردن، جولانگاه.	جولان کردن، جولانگاه.
مجالس - [ع] [م.ل] جمع مجلس.	مجالس - [ع] [م.ل] جمع مجلس.
مجالس - ا.فا. [ع] [م.ل] همنشین.	مجالس - ا.فا. [ع] [م.ل] همنشین.
مجالسه - مص. [ع] «مجالسة» [م.ل.س]	مجالسه - مص. [ع] «مجالسة» [م.ل.س]
مجالست: همنشینی کردن.	مجالست: همنشینی کردن.
مجامع - [ع] [م.م] جمع مجمع.	مجامع - [ع] [م.م] جمع مجمع.
مجامعت - مص. [ع] «مجامعة» [م.م.ع]	مجامعت - مص. [ع] «مجامعة» [م.م.ع]
جمع شدن باهم. جماع کردن.	جمع شدن باهم. جماع کردن.
مجامله - مص. [ع] «مجاملة» [م.م.ل] با	مجامله - مص. [ع] «مجاملة» [م.م.ل] با
کسی نیکویی و خوشرفتاری کردن	کسی نیکویی و خوشرفتاری کردن
چرب زبانی و خوشامدگویی.	چرب زبانی و خوشامدگویی.
مجان - ص. [ع] [م.ج] رایگان، بی عوض،	مجان - ص. [ع] [م.ج] رایگان، بی عوض،
مفت، در فارسی مجانی می گویند.	مفت، در فارسی مجانی می گویند.
مجانیه - مص. [ع] «مجانیه» [م.ن.ب]	مجانیه - مص. [ع] «مجانیه» [م.ن.ب]
مجانبت: دوری گزیدن، دوری کردن.	مجانبت: دوری گزیدن، دوری کردن.
مجانس - ا.فا. [ع] [م.ن] همجنس.	مجانس - ا.فا. [ع] [م.ن] همجنس.
مجانست - مص. [ع] «مجانسة»	مجانست - مص. [ع] «مجانسة»
[م.ن.س] همجنس شدن، همجنس	[م.ن.س] همجنس شدن، همجنس
بودن.	بودن.
مجانین - [ع] [م] جمع مجنون.	مجانین - [ع] [م] جمع مجنون.
مجاور - ا.فا. [ع] [م.و] همسایه.	مجاور - ا.فا. [ع] [م.و] همسایه.
مجاورت - مص. [ع] «مجاورة» [م.و.ر]	مجاورت - مص. [ع] «مجاورة» [م.و.ر]
همسایگی، همسایگی کردن با کسی،	همسایگی، همسایگی کردن با کسی،
در جوار کسی یا جایی بسر بردن.	در جوار کسی یا جایی بسر بردن.
مجاهد - ا.فا. [ع] [م.ه] کوشش کننده.	مجاهد - ا.فا. [ع] [م.ه] کوشش کننده.
کسی که با دشمن جنگ کند.	کسی که با دشمن جنگ کند.
مجاهده - مص. [ع] «مجاهدة» [م.ه.د]	مجاهده - مص. [ع] «مجاهدة» [م.ه.د]
کوشش کردن.	کوشش کردن.
مجبور - ا.مف [ع] ناگزیر، ناچار، کسی	مجبور - ا.مف [ع] ناگزیر، ناچار، کسی
که از خود اختیار ندارد.	که از خود اختیار ندارد.
مجتبی - ا.مف [ع] [م.ت.با] برگزیده و	مجتبی - ا.مف [ع] [م.ت.با] برگزیده و
پسندیده.	پسندیده.
مجمع - ا.فا. [ع] [م.ت.م] گرد هم آینده،	مجمع - ا.فا. [ع] [م.ت.م] گرد هم آینده،
اجتماع کننده.	اجتماع کننده.
مجمع - ا. [ع] [م.ت.م] محل اجتماع،	مجمع - ا. [ع] [م.ت.م] محل اجتماع،
جای گرد آمدن.	جای گرد آمدن.
مجتهد - ا.فا. [ع] [م.ت.ه] کوشش کننده.	مجتهد - ا.فا. [ع] [م.ت.ه] کوشش کننده.
عالمی که در علم فقه به درجه اجتهاد	عالمی که در علم فقه به درجه اجتهاد
رسیده و مسایل شرعیه را از قرآن	رسیده و مسایل شرعیه را از قرآن
استنباط کند.	استنباط کند.
مجد - ا. [ع] [م] بزرگی، بزرگواری،	مجد - ا. [ع] [م] بزرگی، بزرگواری،
جوانمردی، امجاد جمع.	جوانمردی، امجاد جمع.
مجد - ا.فا. [ع] [م.ج.د] کوشش کننده،	مجد - ا.فا. [ع] [م.ج.د] کوشش کننده،
کوشا.	کوشا.
مجدد - ا.مف [ع] [م.ج.د] نو، نوشده،	مجدد - ا.مف [ع] [م.ج.د] نو، نوشده،
از سر نو پیدا شده.	از سر نو پیدا شده.
مجدر - ا.مف [ع] [م.ج.د] آبله دار، آبله رو،	مجدر - ا.مف [ع] [م.ج.د] آبله دار، آبله رو،
کسی که آبله در آورده.	کسی که آبله در آورده.
مجدوب - ا.مف [ع] جذب شده، کشیده	مجدوب - ا.مف [ع] جذب شده، کشیده
شده. شیفته و فریفته.	شده. شیفته و فریفته.
مجدور - ا.مف [ع] نگا. جذر.	مجدور - ا.مف [ع] نگا. جذر.
مجدوم - ا.مف [ع] کسی که بیماری	مجدوم - ا.مف [ع] کسی که بیماری
جذام دارد.	جذام دارد.
مجرب - ا.مف [ع] [م.ج.ر] آزموده، تجربه	مجرب - ا.مف [ع] [م.ج.ر] آزموده، تجربه
شده مرد کار آزموده.	شده مرد کار آزموده.
مجرد - ا.مف [ع] [م.ج.ر] برهنه، عریان	مجرد - ا.مف [ع] [م.ج.ر] برهنه، عریان
یکه و تنها. مرد بی زن. و در اصطلاح	یکه و تنها. مرد بی زن. و در اصطلاح
حکماء آنچه که منزله از ماده باشد	حکماء آنچه که منزله از ماده باشد
مانند عقول و ارواح.	مانند عقول و ارواح.
مجرم - ا.فا. [ع] [م.ر] کسی که مرتکب	مجرم - ا.فا. [ع] [م.ر] کسی که مرتکب
جرم شده، گناهکار، بزه کار.	جرم شده، گناهکار، بزه کار.
مجروح - ا.مف [ع] زخم شده، زخمی.	مجروح - ا.مف [ع] زخم شده، زخمی.
مجره - ا. [ع] «مجرة» [م.ج.ر] نگا.	مجره - ا. [ع] «مجرة» [م.ج.ر] نگا.
کهکشانشان.	کهکشانشان.
مجری - ا. [ع] [م.را] محل عبور، ممر.	مجری - ا. [ع] [م.را] محل عبور، ممر.
جای روان شدن آب، نهر، مجاری	جای روان شدن آب، نهر، مجاری
جمع.	جمع.
مجری - ا.مف [ع] [م.را] اجرا شده، روان	مجری - ا.مف [ع] [م.را] اجرا شده، روان
کرده شده.	کرده شده.
مجری - ا. [ع] [م] صندوقچه، صندوق	مجری - ا. [ع] [م] صندوقچه، صندوق

مجری ۹۱۸ مجید

- کوچک فلزی یا چوبی.
مجری - ا.فا. [ع] (مُ) اجراکننده، کسی که امری را اجرا کند.
- مجزا** - ا.مف [ع] «مجزاً» (مُجَزَّ) سوا کرده شده، تجزیه شده، جزء جزء شده، جدا شده.
- مجسم** - ا.مف [ع] (مُجَسَّ) چیزی که بصورت جسم درآمده و جسمیت پیدا کرده باشد.
- مجسمه** - ا.مف [ع] (مُجَسَّ) پیکر، جسمی که از گچ یا فلز بصورت انسان یا حیوان درست کنند.
- مجعد** - ا.مف [ع] (مُجَعَّ) موی پیچیده، مرغول.
- مجعول** - ا.مف [ع] جعل شده، قرار داده شده، ساخته شده، ساختگی.
- مجلد** - ا.مف [ع] (مُجَلَّ) جلد شده، کتاب که آن را جلد کرده باشند.
- مجلس** - ا. [ع] (مَجَلِس) جای نشستن، محل نشستن مردم، محل اجتماع عده‌ای از مردم برای شور و مذاکره یا مهمانی و ضیافت، مجالس جمع.
- مجلل** - ا.مف [ع] (مُجَلَّل) بزرگ‌داشته، محترم، باشکوه.
- مجله** - ا. [ع] «مَجَلَّة» (مَجَلَّ) مجموعه‌ای از مقالات گوناگون که هر هفته یا هر ماه چاپ و منتشر شود.
- مجمر** - ا. [ع] (مَجْمَر) بخرردان، عودسوز، بوی سوز، آتشدان.
- مجمز** - ص. [ع] (مُجَمِّم) جمازه سوار.
- مجمع** - ا. [ع] (مَجْمَع) جای جمع شدن، محل اجتماع، انجمن، مجامع جمع.
- مجمعه** - ا. [ع] «مَجْمَعَة» (مَجْمَع) زمینی که مردم در آن جمع شوند، بیابان بی آب و علف. در فارسی سینی
- بزرگی را می‌گویند که ظرف‌های غذا را در آن می‌گذارند، مجموعه هم می‌گویند.
- مجمل** - ا.مف [ع] (مُجْمَل) کلامی که معنی آن محتاج به شرح و تفصیل باشد، مختصر، کوتاه، خلاف مفصل.
- مجموع** - ا.مف [ع] گردآمده، گرد آورده شده. دفتری که در آن مطالب متفرقه مثل اشعار و قصص گردآورده باشند، مجامع جمع. به معنی جمع نیز می‌گویند.
- مجموعه** - ا.مف [ع] گردآورده شده، چیزهایی که در یکجا گرد آورده باشند.
- مجنون** - ص. [ع] دیوانه، مجانین جمع.
- مجنی** - ا.مف [ع] (مَجْنِي) کسی که جنایت بر او وارد شده.
- مجوز** - ا.فا. [ع] (مُجَوِّز) اجازه‌دهنده، تجویزکننده.
- مجوس** - ا. [معر] (مَجُّس) «په magōg» آفتاب پرست، آتش پرست، گبر، واحد آن مجوسی.
- مجوف** - ا.مف [ع] (مُجَوِّف) میان تهی، آنچه میانش تهی شده باشد.
- مجهز** - ا.مف [ع] (مُجَهِّز) تجهیز شده، آماده، مهیا، آماده شده.
- مجهود** - ا.مف [ع] کوشش کرده شده || کوشش. طاقت، استطاعت.
- مجهول** - ا.مف [ع] نامعلوم، نادانسته، ناشناخته.
- مجیب** - ا.فا. [ع] (مُ) جواب‌دهنده، اجابت‌کننده، پاسخ‌دهنده.
- مجیب‌الدعوات**: آنکه دعا‌های مردم را اجابت کند، از صفات باری تعالی.
- مجید** - ص. [ع] (مُ) بزرگواری، گرمی،

مجیر ۹۱۹ محبت

ریش، لویه.	شریف، بلندپایه، امجاد جمع.
محاشی - [ع] [م.ش] جمع حشو.	مجیر - ا.فا. [ع] [م] پناه‌دهنده،
محاصره - مص. [ع] «محاصرة»	فریادرس.
(م.ص.ر) کسی را در حصار یا تنگنا	مچ - ا. [م] بنددست، بندپا.
انداختن و اطراف او را احاطه کردن.	مچاله - ص. [م.ل] چیزی که میان دست
محاضر - [ع] [م.ض] جمع محضر.	فشرده و بهم مالیده شده باشد.
محاضره - مص. [ع] «محاضرة»	مچول - ص. [م] کوچک، ظریف،
(م.ص.ر) باهم گفتگو و سؤال و جواب	خوشگل، زیبا.
کردن سؤال و جواب حضوری.	محابات - مص. [ع] «محابة» (م) یاری
محاط - ا.مف [ع] [م] احاطه شده، چیزی	کردن، طرفداری کردن، از کسی
که اطراف آن گرفته شده.	طرفداری کردن خلاف عدل و انصاف
محافظ - ا.فا. [ع] [م.ف] حفظ‌کننده	کسی یا چیزی را ویژه خود ساختن
نگاهبان.	فروگذار کردن، در فارسی محابا
محافظت - مص. [ع] «محافظة»	می‌گویند.
(م.ف.ظ) حفظ کردن، نگاهداری کردن.	محاجه - مص. [ع] «محاچه» (م.ج)
محافل - [ع] [م.ف] جمع محفل.	خصومت ورزیدن و حجت آوردن.
محاق - ا. [ع] [م] آخر ماه قمری، سه	محادثه - مص. [ع] «محادثه» (م.دث)
شب آخر ماه قمری که ماه دیده	سخن گفتن باهم، گفتگو.
نمی‌شود.	محاذات - مص. [ع] «محاذاة» (م) مقابل
محاکم - [ع] [م.ك] جمع محکمه.	چیزی قرار گرفتن، برابر هم قرار
محاکمه - مص. [ع] «محاکمة» (م.ك.م) با	داشتن.
کسی به دادگاه رفتن و برهم اقامه	محاذی - ا.فا. [ع] [م] مقابل، روبرو،
دعوی کردن اداورسی.	روبارو، برابر.
محال - ص. [ع] [م] ناشدنی، ناشو،	محارب - ا.فا. [ع] [م.ر] جنگ‌کننده،
غیرممکن.	جنگجو، جنگنده.
محال - ا.مف [ع] [م] حواله شده. محال	محاربه - مص. [ع] «محاربة» (م.ر.ب)
علیه: طرف حواله، براتگیر.	باهم جنگ کردن، جنگیدن.
محال - [ع] [م.ل] جمع محل.	محارم - [ع] [م.ر] جمع محرم.
محامد - [ع] [م.م] جمع محمده.	محاسب - ا.فا. [ع] [م.س] حساب‌کننده،
محامل - [ع] [م.م] جمع محمل.	حسابدار.
محاوره - مص. [ع] «محاوره» (م.و.ر)	محاسبه - مص. [ع] «محاسبة» (م.س.ب)
باهم سخن گفتن، گفتگو کردن.	حساب کردن، با کسی حساب کردن.
محب - ا.فا. [ع] [م.ح.ب] دوست دارنده،	محاسن - [ع] [م.س] جمع حسن «به
دوستدار.	ضم حا» به معنی خوبی و نیکویی و
محبت - ا.مص. [ع] «محبة» (م.ح.ب)	به معنی اعضاء نيك بدن بخصوص

محبس..... ۹۲۰ محراب

دوستی.	جماع کردن است.
محبس - ا. [ع] (م.ب) زندان، محابس جمع.	محمّل - ا.مف [ع] (م.ت.م) احتمال داشته شده، امری که وقوع آن حدس زده شده باشد.
محبّل - ا. [ع] (م.ب) بچه‌دان زن، زهدان.	محتوم - ا.مف [ع] واجب کرده شده، ثابت و استوار.
محبوب - ا.مف [ع] دوست داشته شده، دوست، معشوق.	محتوی - ا.فا. [ع] (م.ت.و) گرد فروگیرنده، چیزی که چیز دیگر را دربر دارد.
محبوبه - ا.مف [ع] «محبوبه» مؤنث محبوب.	محبوس - ا.مف [ع] بازداشته شده، بند کرده شده، زندانی.
محبوس - ا.مف [ع] بازداشته شده، بند کرده شده، زندانی.	محبس - ا.مف [ع] (م.ت.ب) حبس شده، زندانی شده.
محتاط - ص. [ع] (م) کسی که با حزم و احتیاط به امری اقدام کند.	محتوی - ا.فا. [ع] (م) چیزی که ندره داشته باشد نیز می‌گویند.
محتال - ا.فا. [ع] (م) حيله‌کننده، حيله‌گر، فریبنده، مکرکننده.	محبوب - ا.مف [ع] درپرده، پنهان و پوشیده، باشرم، با حیا.
محتاله - ا.فا. [ع] «محتاله» (م) زن حيله‌گر.	محبور - ا.مف [ع] کسی که بواسطه سفاهت و کم‌عقلی از تصرف در اموال خود منع شده باشد.
محترق - ا.فا. [ع] (م.ت.ر) آتش گرفته، سوزان.	محدب - ا.مف [ع] (م.ح.د) کوژ، گوژپشت، برآمده، خلاف مقعر.
محترم - ا.مف [ع] (م.ت.ر) حرمت داشته، کسی که احترام او لازم است.	محدث - ا.مف [ع] (م.د) چیزی که تازه پیدا شده، نقیض قدیم.
محتسب - ا.فا. [ع] (م.ت.س) شمارنده، بشمارآورنده داروغه، کدخدا، نگاهبان، مأمور حاکم که وظیفه‌اش امر به معروف و نهی از منکر بوده.	محدث - ا.فا. [ع] (م.ح.د) کسی که حدیث نقل کند، کسی که سخنان پیغمبر را روایت کند، عالم به علم حدیث.
محتشم - ا.فا. [ع] (م.ت.ش) خشمگین، خشمناک، باحیا، باحشمت.	محدود - ا.مف [ع] چیزی که حد و نهایت داشته باشد، آنچه برای آن حد و مرز تعیین شده باشد، محروم.
محتضر - ا.مف [ع] (م.ت.ض) بیماری که در حال جان‌کندن است.	محدور - ا.مف [ع] پرهیز شده، آنچه که از آن حذر کنند.
محتکر - ا.فا. [ع] (م.ت.ک) احتکارکننده، کسی که غله یا جنس دیگر را انبار کند و نگاهدارد تا به قیمت گران بفروشد.	محدوف - ا.مف [ع] حذف شده، انداخته شده، بریده شده.
محتلم - ا.فا. [ع] (م.ت.ل) خواب بیننده، کسی که در خواب ببیند که مشغول	محراب - ا. [ع] (م) بالای خانه، صدر مجلس جایگاه شیر. محراب مسجد: جای ایستادن پیش‌نماز، قبله، طاق

محروم ۹۲۱ محض

- محروم** - ا.مف [ع] آتش گرفته، سوخته شده.
- محروم** - ا.مف [ع] ناامید، بی بهره، باز داشته شده از خیر.
- محزون** - ا.مف [ع] اندوهگین.
- محسن** - ا.فا. [ع] (مُ.س) نیکویی کننده، نیکوکار.
- محسوب** - ا.مف [ع] شمرده شده، بشمار آورده شده، انگاشته شده.
- محسود** - ا.مف [ع] رشک برده شده، کسی که بر او رشک و حسد ببرند.
- محسوس** - ا.مف [ع] حس شده، چیزی که وجود و اثر آن احساس شود.
- محشر** - ا. [ع] (م.ش) جای گرد آمدن مردم، روز رستاخیز.
- محشور** - ا.مف [ع] گردهم جمع شده، همدم، همراه، همصحبیت.
- محشی** - ا.مف [ع] (مُ.ح.ش.شا) حاشیه نوشته شده، کتابی که بر آن حاشیه نوشته شده.
- محصل** - ا.فا. [ع] (مُ.ح.ص) حاصل کننده، کسی که چیزی حاصل کند و بدست بیاورد. تحصیلدار. مأمور وصول || دانش آموز، شاگرد مدرسه.
- محصله** - ا.فا. [ع] «محصله» (مُ.ح.ص) مؤنث محصل. دختر یا زن دانش آموز.
- محصنه** - ا.مف [ع] «محصنه» (مُ.ص.ن) زن شوهردار، محصنات جمع.
- محصور** - ا.مف [ع] حصار شده، دیوار کرده شده، زمینی که اطراف آن دیوار کشیده شده.
- محصول** - ا.مف [ع] حاصل، حاصل زراعت، خالص هر چیز که بدست آید.
- محض** - ص. [ع] (م) خالص، هر چیز خالص که با چیز دیگر آمیخته نشده
- مسجد که در سمت قبله است.
- محرر** - ا.فا. [ع] (مُ.ح.ر) نویسنده || آزادکننده.
- محرز** - ا.مف [ع] (مُ.ر) احراز شده، گرفته شده، بدست آورده شده.
- محرّف** - ا.فا. [ع] (مُ.ح.ر) تحریف کننده، تغییردهنده، کسی که کلامی را تغییر بدهد.
- محرّف** - ا.مف [ع] (مُ.ح.ر) تحریف شده، کلامی که در آن تغییر داده شده.
- محرّق** - ا.فا. [ع] (مُ.ر) سوزاننده، سوزان.
- محرّقه** - ا.مف [ع] «محرّقه» (مُ.ر) قربانی سوخته || آتشگیره || در فارسی «به کسر را» بیماری تیفوس را می گویند که تب شدید و سوزان دارد.
- محرّك** - ا.فا. [ع] (مُ.ح.ر) تحريك کننده، جنباننده.
- محرّم** - ا. [ع] (م.ر) خودی و خویش نزدیک و عضو خانواده که زناشویی با او حرام باشد، محارم جمع.
- محرّم** - ا.فا. [ع] (مُ.ر) کسی که احرام حج بسته باشد.
- محرّم** - ا. [ع] (مُ.ح.ر) ماه اول از سال هجری قمری، شهر الحرام و محرم الحرام نیز می گویند.
- محرّمات** - [ع] (مُ.ح.ر) چیزهای حرام شده، جمع محرم || در فارسی پارچه خطدار الوان را هم می گویند.
- محرمانه** - ق.ص. [ع.فا] بطور پنهانی و مانند راز و سر. پوشیده و پنهان.
- محروس** - ا.مف [ع] حراست شده، حفظ شده، نگاهداری شده.
- محروسه** - ا.مف [ع] «محروسه» مؤنث محروس، حراست شده.

محضر..... ۹۲۲ محنت

باشد.	تراشیده شده، سوده شده.
محضر - ا. [ع] (مَض) جای حضور، درگاه. جای نوشتن اسناد و احکام. دفتر ثبت اسناد. و نیز به معنی سِجِل و فتوی‌نامه و گواهی‌نامه، محاضر جمع.	محکوم - ا. مف [ع] کسی که حکم بر ضرر او صادر شده، داد باخته. محکوم به: آنچه در مورد آن حکم صادر شده. محکوم علیه: کسی که حکم به زیانش صادر شده. محکوم له: کسی که حکم به نفع او صادر شده، داد برده.
محفوظ - ا. مف [ع] خوشبخت، بهره‌مند.	محلول - ا. مف [ع] حل کرده شده، چیزی که در مایعی حل شده باشد.
محفظه - ا. [ع] «محفظة» (مَفْظَة) آنچه در آن چیزی را حفظ کنند.	محله - ا. [ع] «محلة» (مَحَلَّة) محلت: جای فرود آمدن، محال جمع.
محفل - ا. [ع] (مَفِی) جای جمع شدن دوستان، انجمن، جرگه، مجلس، محافل جمع.	محلل - ا. فا. [ع] (مُحَلِّل) تحلیل برنده حلال کننده.
محفوظ - ا. مف [ع] حفظ شده، نگاهداری شده.	محلوج - ا. مف [ع] حلاجی شده، پنبه زده شده.
محفوف - ا. مف [ع] پیچیده شده، چیزی که گرداگرد آن گرفته شده.	محلول - ا. مف [ع] حل کرده شده، چیزی که در مایعی حل شده باشد.
محفه - ا. [ع] «محفة» (مَحْفَة) تخت روان، تختی شبیه به هودج برای حمل کردن مریض یا مسافر.	محله - ا. [ع] «محلة» (مَحَلَّة) محلت: جای فرود آمدن. قسمتی از شهر، کوی، برزن، محلات جمع.
محق - ا. فا. [ع] (مُحَقِّق) حق دار، صاحب حق، کسی که حق با اوست.	محلی - ا. مف [ع] (مُحَلِّی) زیور کرده شده، به زیور آراسته شده.
محقر - ا. مف [ع] (مُحَقِّق) خوار شده، کوچک، خرد، کوتاه و پست.	محمد - ص. [ع] (مُحَمَّم) ستوده، نیکو، نیکوسرشت، کسی که صفات نیکو بسیار دارد. و نام پیغمبر بزرگ اسلام.
محقق - ا. مف [ع] (مُحَقِّق) به حقیقت پیوسته، محکم و منظم.	محمدت - مص. [ع] «محمدة» (مَحْمَدَة) ستودن ستایش خصلت نیکو و آنچه که مرد را به آن بستایند، آنچه موجب ستودن شخص بشود، محامد جمع.
محقق - ا. فا. [ع] (مُحَقِّق) تحقیق کننده، اهل تحقیق، کسی که به حقیقت چیزی برسد، بازجو.	محمول - ا. مف [ع] برداشته شده، بار که آن را بر پشت بردارند.
محک - ا. [ع] (مَحْك) سنگی که طلا یا نقره را به آن می‌مالند و عیار آنها را آزمایش می‌کنند.	محموم - ا. مف [ع] تب کرده، تب دار.
محکم - ص. [ع] (مُحْك) استوار، سخت.	محن - [ع] (مَحْن) جمع محنت.
محکمه - ا. [ع] «محكمة» (مَحْكَمَة) دادگاه، جای دادرسی، محاکم جمع.	محنت - ا. [ع] «محنة» (مَحْنَة) بلا، آزار،
محکوک - ا. مف [ع] حک شده، خراشیده،	

محو..... ۹۲۳ مخایل

- انده، آزمایش، محن جمع.
محو - مص. [ع] (مَحُّ) ستردن، زایل کردن.
محور - ا. [ع] (مَوُّ) تیرچرخ که چرخ روی آن می‌گردد.
محوطه - ا. [ع] (مُحَوِّ) زمینی که دور آن دیوار کشیده شده.
محول - ا.فا. [ع] (مُحَوِّ) تغییردهنده، انتقال‌دهنده، حال به حال‌کننده.
محول - ا.مف. [ع] (مُحَوِّ) برگردانیده شده، حال به حال‌شده. حواله داده شده، واگذارشده.
محیر - ا.فا. [ع] (مُحَيِّ) حیران‌کننده. حیرت‌انگیز، شگفت‌آور.
محیط - ا.فا. [ع] (مُحِ) احاطه‌کننده، فروگیرنده. خطی که دور دایره را فراگیرد. چیزی که اطراف چیز دیگر را بگیرد. جایی که انسان در آن زندگانی می‌کند اعم از کشور یا شهر یا جامعه یا خانواده. به معنی اقیانوس هم می‌گویند.
محول - ا.فا. [ع] (مُحِ) حواله‌دهنده، براتکش || و نیز به معنی چاره‌کننده و حیل‌گر.
مخ - ا. [ع] (مُخِّ) دماغ، مغزسر، مغز استخوان، خالص هر چیز.
مخابره - مص. [ع] «مخابرة» (مُ.بَر) خبردادن، خبرگرفتن، مکالمه بوسیله تلگراف یا تلفون.
مخادعه - مص. [ع] «مخادعة» (مُ.دَع) یکدیگر را فریب دادن.
مخارج - [ع] (مُ.رِ) جمع مخرج به معنی محل خروج. در فارسی به معنی هزینه‌ها و آنچه که شخص از مال خود خرج کند می‌گویند.
مخازن - [ع] (مُ.زِ) جمع مخزن.
مخاصم - ا.فا. [ع] (مُ.صِ) خصوصت‌کننده، دشمنی‌کننده، پیکارکننده.
مخاصمه - [ع] «مخاصمة» (مُ.صِ) دشمنی کردن، پیکار کردن با یکدیگر.
مخاض - ا. [ع] (مُ) درد زایمان.
مخاط - ا. [ع] (مُ) آب بینی، آبی که از بینی جاری می‌شود || پوشش داخلی حفره‌های دهان و بینی و حلق و مری.
مخاطب - ا.مف. [ع] (مُ.طِ) طرف خطاب، طرف صحبت، کسی که دیگری با او سخن می‌گوید.
مخاطبه - مص. [ع] «مخاطبة» (مُ.طِ) باهم سخن گفتن، گفتگو کردن.
مخاطر - [ع] (مُ.طِ) خطرها «مفرد ندارد».
مخاطره - مص. [ع] «مخاطرة» (مُ.طَر) خود را به خطر انداختن.
مخافت - مص. [ع] «مخافة» (مُ.فِ) بیمناک شدن، ترسیدن.
مخالب - [ع] (مُ.لِ) جمع مخلب.
مخالصت - مص. [ع] «مخالصة» (مُ.لِ) دوستی بی‌آلایش کردن، با کسی دوستی خالص داشتن.
مخالطه - مص. [ع] «مخالطة» (مُ.لِ) باهم آمیزش و معاشرت داشتن.
مخالف - ا.فا. [ع] (مُ.لِ) خلاف‌کننده || برخلاف، ضد، ناسازگار.
مخالفت - مص. [ع] «مخالفة» (مُ.لِ) ناسازگاری کردن.
مخاوف - [ع] (مُ.وِ) چیزهایی که باعث ترس و خوف بشود، جمع مخوف.
مخایل - [ع] (مُ.يِ) ابرهایی که طلیعه باران است || و نیز به معنی علامات و

مخبر..... ۹۲۴مخل

- آثار، چنانکه گویند مخایل نجابت. مختون - ا.مف [ع] ختنه شده. مخایل کیاست. جمع مخیله. مخدر - ا.فا. [ع] (مُخَدِّ) سست کننده، آنچه اعصاب را سست و بی حس کند. مخبط - ص. [ازع] (مُخَبِّ) کسی که به مرض دماغی دچار شده باشد، کسی که عقل سالم نداشته باشد. مخدرات - [ع] (مُخَدِّ) جمع مخدره به معنی زن پرده نشین. مخدرات - [ع] (مُخَدِّ) داروهای که باعث سستی و بی حسی شود. مختر - ا.مف [ع] «مخدره» (مُخَدِّر) زن پرده نشین، زنی که در حجاب باشد، مخدرات جمع. مخدوش - ا.مف [ع] خراشیده شده، خدشه دار. مخرب - ا.فا. [ع] (مُخَرِّ) خراب کننده، ویران کننده. مخرج - ا. [ع] (مُخَرِّ) جای خارج شدن، محل خروج، مخارج جمع. مخروط - ا.مف [ع] تراشیده شده، خراطی شده || و یکی از اشکال هندسی، کله قندی، هر جسمی که شبیه به کله قند باشد. مخزن - ا. [ع] (مُخَزِّن) انبار، گنجینه. جای خزینه کردن مال، مخازن جمع. مخصوص - ا.مف [ع] خاص کرده شده || خاص، ویژه. مخطط - ا.مف [ع] (مُخَطِّ) خط خط شده، خطدار، راه راه. مخاطوب - ا.مف [ع] خطبه کرده شده، خواستگاری شده. مخطی - ا.فا. [ع] «مخطیء» (مُخَطِّ) خطا کننده، خطاکار. مخفف - ا.فا. [ع] (مُخَفِّ) تخفیف دهنده، سبک کننده. مخفی - ص. [ع] (مُخَفِّ) پنهان، پوشیده. مخل - ا.فا. [ع] (مُخَلِّ) خلل رساننده، آخلال کننده، فاسد کننده. آثار، چنانکه گویند مخایل نجابت. مخایل کیاست. جمع مخیله. مخبر - ا.فا. [ع] (مُخَبِّ) خبر دهنده. مخبط - ص. [ازع] (مُخَبِّ) کسی که به مرض دماغی دچار شده باشد، کسی که عقل سالم نداشته باشد. مخت - ا. (مُخِّ) امید، امیدواری، چنانکه گویند من به مخت شما بودم یعنی به امید شما بودم. مختار - ص. [ع] (مُخِّ) صاحب اختیار، اختیاردار، گزیننده || برگزیده. مختال - ص. [ع] (مُخِّ) مرد متکبر و خودپسند. مخترع - ا.فا. [ع] (مُخْتَرِع) اختراع کننده، کسی که چیزی ابداع و ایجاد کند. مخترع - ا.مف [ع] (مُخْتَرِع) نو پدید آورده، ایجاد شده. مختص - ا.مف [ع] (مُخْتَصِّ) اختصاص یافته، خاص گردیده. مختصر - ا.مف [ع] (مُخْتَصِّ) کوتاه کرده شده، کم و کوتاه. مختفی - ا.فا. [ع] (مُخْتَفِّ) پنهان شونده || پنهان، نهان و پوشیده. مختل - ا.مف [ع] (مُخْتَلِّ) خلل پیدا کرده، تباہ، آشفتہ و بهم خورده. مختلس - ا.فا. [ع] (مُخْتَلِّ) ربایندہ، کسی که چیزی را برآید. مختلط - ا.فا. [ع] (مُخْتَلِّ) درهم آمیزنده، بهم آمیخته، درهم ریخته. مختلف - ا.فا. [ع] (مُخْتَلِّ) اختلاف کننده || جورا جور، گوناگون. مختنق - ا.فا. [ع] (مُخْتَنِّ) خفه شونده، گلو فشرده. مختوم - ا.مف [ع] مهر کرده شده، به آخر رسانیده شده، انجام یافته.

مخلب ۹۲۵ مدام

- مخلب** - ا. [ع] [مَلَّ] چنگال، ناخن پرندگان شکاری، مخالب جمع.
- مخلد** - ص. [ع] [مُخَلَّ] جاویدان.
- مخلص** - ص. [ع] [مُخِلَّ] دوست پاک و بی‌ریا و بی‌آلایش.
- مخلص** - ا. [ع] [مَلَّ] محل خلاص و نجات، محل رهایی، راه خلاص.
- مخلوط** - ا. مف. [ع] آمیخته شده، درهم شده، بهم آمیخته.
- مخلوع** - ا. مف. [ع] برکنده شده، کسی که از مقام خود افتاده باشد.
- مخلوق** - ا. مف. [ع] آفریده شده، ساخته شده.
- مخلی** - ا. مف. [ع] [مُخَلَّ لَا] مخلا: خالی شده، رها شده، جای خالی.
- مخمر** - ا. مف. [ع] [مُخَمَّ] تخمیر شده، سرشته شده، خمیرمایه.
- مخمس** - ا. مف. [ع] [مُخَمَّ] پنج‌تایی، پنج‌گوشه، آنچه پنج‌پنج باشد. شعری که هر بند آن پنج مصراع باشد.
- مخمصه** - ص. [ع] [مُخَمَّصَة] «مخمصه» (م.م) خالی بودن معده از طعام || گرسنگی مفرط || رنج و زحمت، ابتلا و گرفتاری.
- مخمل** - ا. [ع] [مُ.م] پارچه لطیف نخی یا ابریشمی که پرزهای نرم دارد، در فارسی به فتح هردو میم تلفظ می‌کنند.
- مخمور** - ا. مف. [ع] مست، خمارآلوده.
- مخنث** - ص. [ع] [مُخَنَّ] مردی که حالات و اطوار زنان را از خود بروز بدهد، زن‌مانند.
- مخوف** - ص. [ع] [مَخَّ] خوفناک، ترسناک، ترس‌آور.
- مخیر** - ص. [ع] [مُخَيَّ] اختیار داده شده، صاحب اختیار.
- مخیله** - ا. [ع] «مخیله» (م.خ) ابری که آن را بارنده پندارند || و نیز به معنی کبر و بزرگ‌منشی و گمان و پندار، مظنه، مخایل جمع.
- مد** - مص. [ع] [مَدَّ] کشیدن، دراز کردن، بسط دادن || و نیز به معنی سیل و آبخیز و بالا آمدن آب دریا.
- مداح** - ص. [ع] [مَدَّ] مدح‌کننده، ستایش‌کننده، ستایشگر.
- مداخل** - [ع] [م.خ] جمع مدخل به معنی جای داخل شدن. در فارسی به معنی درآمد یا درآمدها می‌گویند.
- مداخله** - مص. [ع] «مداخله» (م.خَلَّ) داخل شدن در امری یا در کار کسی.
- مداد** - ا. [ع] [م] مرکب، هر ماده‌ای که با آن بنویسند.
- مدار** - ا. [ع] [م] جای دورزدن و جای گردش، آنچه که چیزی بر آن می‌گردد، جایی که چیزی دور می‌زند.
- مدارج** - [ع] [م.ر] جمع مدرج و مدرجه.
- مدارس** - [ع] [م.ر] جمع مدرسه.
- مدارك** - [ع] [م.ر] جمع مدرک.
- مداعبه** - مص. [ع] «مداعبه» (م.عَبَّ) شوخی کردن، مزاح کردن.
- مدافع** - ا. فا. [ع] [مُ.ف] دفاع‌کننده، کسی که چیزی را دفع و رد کند.
- مدافعه** - مص. [ع] «مدافعه» (م.فَعَّ) یکدیگر را راندن و دور کردن، دفاع کردن.
- مداقه** - مص. [ع] «مداقه» (م.قَّ) در امری دقت و باریک‌بینی کردن.
- مدام** - ا. [ع] [م] می شراب || بارانی که

مداوات..... ۹۲۶مدفن

همیشه ببارد و نیز به معنی همیشه، همیشه داشته شده.	فریادرسی و نیز به معنی یار و یاور.
مداوات - مص. [ع] «مداواة» (مُدَّ) درمان کردن، دوا کردن، معالجه کردن. در فارسی مداوا می‌گویند.	مدر - ا. [ع] (مَدَّ) کلوخ، گل و نیز به معنی ده، روستا.
مداوم - ا.فا. [ع] (مُدَّو) دوام‌دهنده، ادامه‌دهنده مواظب و ثابت قدم، کسی که کاری را همیشه انجام بدهد.	مدر - ا.فا. [ع] (مُدَّر) دارو و هر چیز خوردنی که پیشاب را زیاد کند.
مداومت - مص. [ع] «مداومة» (مُدَّوَم) دوام دادن، ادامه دادن، پیوسته در کاری بودن پایداری و ثبات در کاری.	مدرج - ا.مف [ع] (مُدَّر) درجه‌دار، پله پله شده، درنور دیده شده.
مداهنه - مص. [ع] «مداهنة» (مُدَّهَن) خدعه کردن، فریب دادن، دورویی کردن چرب‌زبانی.	مدرج - ا. [ع] (مُدَّر) جای رفتن و گذشتن، راه و روش، مذهب، مسلك، مدارج جمع.
مدایح - [ع] «مدائح» (مَدَّح) جمع مدیح.	مدرس - ا.فا. [ع] (مُدَّر) درس‌دهنده، آموزگار.
مداین - [ع] «مدائن» (مَدَّ) شهرها، جمع مدینه. و نام شهر قدیمی تیسفون.	مدرسه - ا. [ع] «مدرسة» (مَدَّرَس) جای درس خواندن، محل درس دادن، آموزشگاه، مدارس جمع.
مدبر - ا.فا. [ع] (مُدَّب) پشت‌دهنده، عقب رونده.	مدرك - ا. [ع] (مَدَّر) زمان و مکان ادراك به معنی سند هم می‌گویند، مدارك جمع.
مدبر - ص.مف [ع] (مُدَّب) پشت‌داده شده، بخت برگشته، بدبخت حلقه و میله خمیده.	مدروس - ص. [ع] کهنه و فرسوده.
مدبر - ا.فا. [ع] (مُدَّب) تدبیرکننده، باتدبیر، عاقبت‌اندیش.	مدعو - ا.مف [ع] (مَدَّعُو) دعوت شده، خوانده شده.
مدت - ا. [ع] «مدة» (مُدَّة) وقت و زمان معین، قسمتی از وقت و زمان.	مدعی - ا.مف [ع] (مُدَّعَا) مدعا: دعوی کرده شده، خواسته شده، خواسته شده، آرزو. مدعی به: خواسته شده، خواسته، آنچه مورد ادعا است. مدعی علیه: کسی که دعوی بر او اقام شده، خوانده.
مدح - مص. [ع] (مَدَّح) ستودن ستایش.	مدعی - ا.فا. [ع] (مُدَّ) خواهان، کسی که با دیگری دعوی دارد، دعوی‌کننده. مدعی‌العموم: دادستان.
مدحت - ا. [ع] «مدحة» (مَدَّح) آنچه به آن کسی را بستایند ستایش.	مدغم - ا.مف [ع] (مُدَّغ) ادغام شده، حرفی که در حرف دیگر درآمده و یکی شده باشد.
مدخل - ا. [ع] (مَدَّخ) جای داخل شدن، راه دخول.	مدفن - ا. [ع] (مَدَّف) جای دفن کردن،
مدخول - ا.مف [ع] درون شده، جایی یا چیزی که چیز دیگر در آن داخل شده.	
مدد - ا. [ع] (مَدَّد) یاری، کمک،	

مدفوع..... ۹۲۷ مذل

محل دفن.	مدفوع - ا.مف [ع] دفع شده، رانده شده، آنچه از بدن انسان خارج و دفع شود، پلیدی.
حیرت‌انگیز، چیزی که باعث سرگشتگی و حیرت بشود.	مدفون - ا.مف [ع] دفن شده، زیرخاک شده، چیزی که آن را زیرخاک پنهان کرده باشند.
مدهوش - ا.مف [ع] سرگشته، سرگردان، گیج، متحیر.	مدقق - ا.فا. [ع] (مُدَقَّق) دقت‌کننده.
مدهون - ا.مف [ع] چرب شده، روغن مالی شده. پوست دباغت کرده.	مدل - ا.فا. [ع] (مُدَلِّ) دلالت‌کننده، راهنما.
مدیح - ا. [ع] (مَدِيح) ستایش، مدایح جمع.	مدل - ا. [فر] Modele نمونه، سرمشق، طرح، الگو.
مدیحه - ا. [ع] «مدیحة» (مَدِيحَة) ستایش.	مدلس - ا.فا. [ع] (مُدَلِّ) تدلیس‌کننده، خدعه‌کننده، عوام فریب.
مدید - ص. [ع] (مَدِي) کشیده شده، دراز.	مدلل - ا.مف [ع] (مُدَلَّل) دلیل گفته شده، با دلیل آورده شده.
و نام یکی از بحور شعر بر وزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن.	مدلول - ا.مف [ع] دلالت شده، رهنمونی شده مفاد و معنی.
مدیر - ا.فا. [ع] (مُدِير) اداره‌کننده، گرداننده، کسی که کاری را اداره کند.	مدلهم - ص. [ع] (مُدْلِهِم) سیاه، تاریک، شب بسیار تاریک.
مدینه - ا. [ع] «مدینة» (مَدِينَة) شهر، مدن و مدائن جمع.	مدموغ - ا.مف [ع] آنکه سرش شکسته و جراحت به دماغش رسیده باشد، کسی که صدمه و آفت به مغز وی وارد شده. احمق، گول، در فارسی مدمغ می‌گویند.
مدیون - ص. [ع] قرضدار، وام‌دار.	مدن - [ع] (مُدُن) جمع مدینه.
مذاب - ا.مف [ع] (مَذَاب) گداخته.	مدنی - ص.ن. [ع] (مَدَنِيّ) منسوب به مدینه.
مذابح - [ع] (مَذَابِح) جمع مذبح.	مدور - ص. [ع] (مُدَوَّر) گرد، هر چیز گرد و دایره مانند.
مذاق - ا. [ع] (مَذَاق) طعم، مزه، ذوق، محل قوه ذائقه.	مدون - ا.مف [ع] (مُدَوَّن) فراهم آورده شده، جمع‌آوری شده، اشعار و مطالبی که جمع‌آوری و تدوین کرده باشند.
مذاکره - مص. [ع] «مذاکرَة» (مَذَاكِرَة) با کسی در امری گفتگو کردن.	مدهش - ا.فا. [ع] (مُدْهِش) دهشت‌آور،
مذاهب - [ع] (مَذَاهِب) جمع مذهب.	
مذبح - ا. [ع] (مَذْبَح) کشتارگاه، جای قربانی کردن، مذابح جمع.	
مذبذب - ا.فا. [ع] (مَذْبُذِب) کسی که میان دو امر متردد و دودل باشد سخن چین و دورو.	
مذبوح - ا.مف [ع] گلو بریده شده.	
مذکر - ص. [ع] (مَذْكَر) مرد، نرینه، مقابل مؤنث.	
مذکر - ا.فا. [ع] (مَذْكَر) به یادآورنده وعظ‌کننده، واعظ.	
مذکور - ا.مف [ع] ذکر شده، یاد شده.	
مذل - ا.فا. [ع] (مُذِل) ذلیل‌کننده،	

مذلت ۹۲۸ مراقبت

- خوارکننده.
مذلت - مص. [ع] «مذلة» (مَذَلَّ) خوار شدن || خواری و پستی.
مذمت - مص. [ع] «مذمة» (مَذَمَّ) بدگفتن از کسی یا چیزی || بدگویی.
مذموم - ا.مف [ع] مذمت کرده شده، نکوهیده.
مذنب - ص. [ع] (مُذِن) گناهکار.
مذنب - ص. [ع] (مُذِنُّ) دم‌دار، دنباله‌دار.
مذهب - ا. [ع] (مَذَه) راه و روش، طریقه، مذاهب جمع.
مذهب - ا.مف [ع] (مُذَهَّة) طلاکاری شده، زرکوبی شده، زران‌دود.
مَر - ص. [ع] (مُرَّ) تلخ، ضد حلو.
مرائی - ا.فا. [ع] (مُرَّ) ریاکار.
مرابحه - مص. [ع] «مرابحة» (مُرَبَّح) سود دادن. ربح گرفتن. معامله پولی کردن با گرفتن سود || بهره‌کاری.
مراض - [ع] (مُرِب) جمع مریض.
مرابطة - مص. [ع] «مرابطة» (مُرَبَّط) باهم ربط داشتن.
موات - [ع] (مُرَّ) جمع مرة به معنی دفعه و مرتبه.
مراتب - [ع] (مُرَبِّت) جمع مرتبه.
مواتع - [ع] (مُرَبِّت) جمع مرتع.
مراثی - [ع] (مُرَّ) جمع مرثیه.
مراجع - [ع] (مُرَّ) جمع مرجع. مراجع تقلید: علماء روحانی که مردم در تکالیف شرعی از آنان تقلید می‌کنند.
مراجع - ا.فا. [ع] (مُرَّج) زنی که پس از مرگ شوهر به خانه کسان خود برگردد. در فارسی به معنی رجوع‌کننده می‌گویند.
مراجعة - مص. [ع] «مراجعة» (مُرَّجَع) رجوع کردن، بازگشتن || رجوع کردن، بازگشتن به معنی بازگشت و بازگشتن. و مراجعه به معنی رجوع کردن استعمال می‌شود.
مراحل - [ع] (مُرَّجَع) جمع مرحله.
مراحم - [ع] (مُرَّجَع) جمع مرحمة.
مراد - ا.مف [ع] (مُرَّجَع) اراده شده، خواسته شده || مقصود، منظور.
مرادف - ا.فا. [ع] (مُرَّجَع) آنکه پشت سر دیگری سوار شود. پیرو. چیزی که عقب چیز دیگر و ردیف او باشد || کلمه‌ای که در معنی شبیه کلمه دیگر باشد و ردیف هم نوشته شود.
مراو - [ع] (مُرَّجَع) جمع مرة.
مراوت - مص. [ع] «مراوة» (مُرَّجَع) تلخ شدن || تلخی.
مراسله - مص. [ع] «مراسله» (مُرَّسَل) بهم نامه نوشتن، نامه فرستادن || نامه.
مراسم - [ع] (مُرَّجَع) جمع مرسوم.
مراصد - [ع] (مُرَّجَع) جمع مرصد.
مراعات - مص. [ع] «مراعاة» (مُرَّجَع) رعایت یکدیگر کردن، نگاهداشتن و حفظ کردن چیزی.
مراعی - [ع] (مُرَّجَع) چراگاه‌ها، جمع مرعی.
مرافعه - مص. [ع] «مرافعة» (مُرَّفَع) باهم دعوی داشتن، شکایت نزد حاکم بردن.
مرافق - [ع] (مُرَّجَع) جمع مرفق.
مرافقت - مص. [ع] «مرافقة» (مُرَّفَق) باهم دوست و رفیق شدن، همراه و همسفر بودن || همراهی و ملاطفت.
مراقب - ا.فا. [ع] (مُرَّجَع) مراقبت‌کننده. نگهبان.
مراقبت - مص. [ع] «مراقبة» (مُرَّجَع) مراقبت‌کننده.

مراقده..... ۹۲۹ مرتعب

- نگهبانی کردن، زیر نظر قرار دادن || پرورش دهنده، پرورنده.
دیدبانی، نگهبانی. **مراقض** - ص. [ع] [م] ریاضت کش،
ریاضت کشیده، کسی که برای تهذیب
مراقده - [ع] [م.ق] جمع مرقد.
مراکب - [ع] [م.ک] جمع مرکب.
مراکز - [ع] [م.ک] جمع مرکز.
مراول - ا. [ت] [م] آهو، غزال، گوزن.
مراوم - ا. [ع] [م] مراد و مطلب، مقصود،
آرمان، هدف.
مراوده - م.ص. [ع] «مراودة» (م.وَد)
خواستن || باهم دوستی و آمد و شد
داشتن.
مراهق - ا. [ع] [م.ه] پسری که نزدیک به
بلوغ باشد.
مراهم - [ع] [م] جمع مرهم.
مراهنه - م.ص. [ع] «مراهنة» (م.هَن)
گرو گذاشتن، شرط بستن.
مراء - ا. [ع] [م] مرد.
مراآت - ا. [ع] «مراآة» (م) آئینه، مریا
جمع.
مراآة - ا. [ع] [م.آ] زن.
مراؤوس - ا. [ع] «مراؤوس» کارمند،
کسی که زیر دست رئیس کار می کند.
مراؤی - ا. [ع] «مراؤی» (م رَأ) منظر،
دیدار.
مراؤی - ص. [ع] [م.آ] نمایان، پدیدار،
چیزی که دیده بشود.
مربع - ص. [ع] [م.رَب] چهار گوش،
چهار گوشه، شکل هندسی که دارای
چهار ضلع مساوی و چهار زاویه
قائمه باشد، در فارسی چهار سو هم
گفته شده.
مربوب - ا.مف [ع] پرورده، بنده و
مملوک.
مربوط - ا.مف [ع] بسته شده، وابسته.
مربی - ا.فا. [ع] [م.رَب] تربیت کننده،
- مرتبان - ا. [م.ت] ظرف، ظرف چینی.
مرتبط - ص. [ع] [م.تَب] پیوسته،
چیزی که با چیز دیگر پیوستگی و
ارتباط داشته باشد.
مرتبه - ا. [ع] «مرتبة» (م.تَب) مقام،
منزلت، پایه، مراتب جمع.
مرتجع - ا.فا. [ع] [م.تَج] بازگشت کننده.
کهنه پسند، ضد
متجدد.
مرتجل - ا.مف [ع] [م.تَج] شعری که
بی تأمل گفته شده، سخنی که
بی مقدمه و بدون تفکر گفته شده.
مرتجی - ا.فا. [ع] [م.تَج] امیدوار.
مرتد - ص. [ع] [م.تَد] کسی که از دین
برگشته باشد.
مرتسم - ا.مف [ع] [م.تَس] نقش بسته
شده، چیزی که بر آن نقش و رسم
کشیده شده.
مرتشی - ا.فا. [ع] [م.تَش] رشوه
ستاننده، رشوه گیر.
مرتضی - ص. [ع] [م.تَض] پسندیده،
خشنود، برگزیده. و لقب امیرالمؤمنین
علی. مرتضوی: منسوب به مرتضی
علی.
مرتج - ا. [ع] [م.ت] چراگاه، سبزه زار،
مراتب جمع.
مرتعب - ا.فا. [ع] [م.تَع] خائف،
ترسنده، ترس دارنده.

مرتعش..... ۹۳۰ مردم

- مرتعش** - ا.فا. [ع] [مُتَع] لرزان، لرزنده.
مرتفع - ا.فا. [ع] [مُتَف] بلند شونده، بلند.
مرتکب - ا.فا. [ع] [مُتَك] اقدام کننده به کاری، کسی که کاری انجام بدهد یا گناهی بکند.
مرتکز - ا.فا. [ع] [مُتَك] جایگزین، ثابت و برقرار.
مرتهن - ا.مف [ع] [مُتَه] چیزی که به رهن گرفته شده، چیزی که در گرو باشد، گروگان.
مرثیه - ا. [ع] [مُتِی] «مرثیه» شعر یا سخنی که در سوگواری و در مدح میت خوانده شود، مرثی جمع.
مرجان - ا. [ع] [م] نوعی از جانوران دریایی که شبیه به گیاه است و مانند گیاه به زمین چسبیده و در قدیم آن را از گیاه‌های دریایی می‌دانستند، یک قسم آن مرجان سرخ است که مانند گل بر روی ساقه آهکی قرار دارد و آن را در جواهرسازی برای ساختن زینت آلات و اشیاء گرانبها بکار می‌برند.
مرجانه - ا. [ع] [مُرْجَانَة] «مرجانه» (مُرْجَان) واحد مرجان، مروارید کوچک.
مرجح - ا.مف [ع] [مُرْج] برتری داده شده، افزونی داده شده.
مرجع - ا. [ع] [مُرْج] محل رجوع، محل بازگشت، مراجع جمع.
مرجو - ا.مف [ع] [مُرْجُ] امید داشته، امیدوار.
مرجوع - ا.مف [ع] بازگشت شده، رجوع شده || جواب نامه، مرجوعه هم می‌گویند، مراجع جمع.
مرحب - ا. [ع] [مُرْح] سعه، فراخی. **مرحباً بك**. یعنی با سعه و گشایش مصادف شدی. اهلاً و مرحباً: یعنی با سعه و فراخی مصادف شدی پس انس و الفت بگیر و وحشت مدار. در فارسی مرحباً به جای کلمه تحسین استعمال می‌شود.
مرحله - ا. [ع] «مرحله» (مُرْحَل) منزل، جای فرود آمدن و جای کوچ کردن. مسافتی که مسافر در یک روز قطع بکند، مراحل جمع.
مرحمت - ا. [ع] [مُرْحَم] رحمت، مهربانی، مراحم جمع.
مرحوم - ا.مف [ع] آمرزیده شده، مهربانی کرده شده. و کنایه از کسی که مرده است.
مورخص - ا.مف [ع] [مُرْخ] اجازه داده شده، آزاد شده.
مورخم - ا.مف [ع] [مُرْخ] چیزی که دنباله آن را قطع کرده باشند، دم بریده || و کلمه‌ای که دنباله آن را در تلفظ یا در نوشتن بیندازند.
مرد - ا. (مُرْد) «په mart» انسان نر، جنس نرینه از انسان، مقابل زن.
مرداب - ا.مر. [ع] [مُرْدَاب] تالاب، استخر، آبگیر عمیق. آب ایستاده و لجن‌زار.
مرداد - ا. (مُرْدَاد) «په amurdāt» مرداد: ماه پنجم از سال خورشیدی، و نام روز هفتم از هرماه خورشیدی.
مردد - ص. [ع] [مُرْدَد] دودل، دودله، سرگردان.
مردك - ا. (مُرْدَك) مصغر مرد، مرد كوچك، به طریق تحقیر می‌گویند.
مردم - ا. (مُرْدَم) «په martom» آدمی، انسان، بیشتر بصورت جمع استعمال می‌شود، مردمان جمع || به معنی مردمك چشم هم گفته شده.

مردمک ۹۳۱ مرصوص

- مردمک** - ا. (م.دُم) سیاهی میان دایره چشم که عکس اشیاء و اشخاص در آن می‌افتد، مردمه و مردم نیز می‌گویند، کیک و کاک هم گفته‌اند.
- مردن** - مص.ل. (م.د) «په murtan» بی‌جان شدن، درگذشتن، بدرود زندگی گفتن، نیست شدن. مرده: انسان یا حیوان که بیجان شده باشد.
- مردنگی** - ا. (م.د) فانوس بزرگ شیشه‌ای که سروته آن باز است و شمع یا چراغ را توی آن می‌گذارند.
- مردود** - ا.مف [ع] رد شده، بازگشته، بازگردانیده شده.
- مرده‌ریگ** - ا.مر. مال و اسباب که از مرده باقی مانده باشد، میراث، مرده‌ری هم گفته شده.
- مرز** - ا. (م) «په marz» زمین، کناره باغ و کشتزار، حد، سرحد، مرز و مرزوی نیز گفته شده.
- مرز** - ا. (م) مقعد، سوراخ مقعد.
- مرزنگوش** - ا. (م.ز) مرزنجوش: «په marzangōš» گیاهی است خوشبو، دارای شاخه‌های بلند، برگ‌های آن باریک و شبیه گوش موش.
- مرزو بوم** - ا.مر. (م) مرکب از مرز به معنی کناره زمین و سرحد مملکت، و بوم به معنی جا و مأوی و شهر و سرزمین.
- مرزوق** - ا.مف [ع] روزی داده شده، کسی که به او رزق و روزی داده شده.
- مرزیدن** - مص.م. (م.ز.د) «په marzitan» لمس کردن || جماع کردن. مرزش: مقاربت، مجامعت. مرزنده: «ا.فا» جماع‌کننده. مرزیده: «ا.مف» مالیده شده. کسی که با او جماع شده.
- موس** - ا.ص. (م یا مَز) میوه ترش مزه و میخوش.
- موس** - [ع] (مَز) جمع مرسته به معنی رسن. در فارسی به معنی رسنی که برگردن سگ ببندند گفته شده. هرزه موس: «سگ هرزه موس» سگ ولگرد، سگ بی‌صاحب.
- موس** - ا. Morse نام مخترع آمریکایی که در سال ۱۸۳۵م. نخستین دستگاه تلگراف را ساخت و الفبای مخصوصی را که به الفبای موس معروف است برای آن ترتیب داد.
- موسل** - ا.مف [ع] (م.س) فرستاده شده، فرستاده، پیغام آور.
- موسلات** - [ع] (م.س) جمله مرسله.
- مرسله** - ا.مف [ع] «مرسله» (م.س.ل) فرستاده شده || آویخته کرده شده، گردن‌بند دراز که روی سینه بیفتد، مرسلات جمع || و نیز مرسلات به معنی فرشتگان و پادها و اسب‌ها هم گفته شده.
- مرسوم** - ا.مف [ع] رسم شده || نامه، فرمان، دستور، نامه و فرمانی که از طرف والی یا حاکم نوشته شود || آیین و عادت و روش || به معنی جیره و مواجب نیز می‌گویند.
- مرشد** - ا.فا. [ع] (م.ش) راهنما، رهبر، راه راست نماینده.
- مرصاد** - ا. [ع] (م) راه، کمینگاه، جای دیدبان، گذرگاه.
- مرصد** - ا. [ع] (م.ص) رصدخانه، کمینگاه، مراصد و مراصد جمع.
- مرصع** - ا.مف [ع] (م.ر.ص) جواهرنشان، چیزی که در آن جواهر نشانده باشند.
- مرصوص** - ا.مف [ع] استوار، استوار

مرض.....۹۳۲..... مرکب

کرده شده، بهم پیوسته، محکم. شده.

مرض - ا. [ع] (مَز) بیماری، ناخوشی، امراض جمع.

مرضات - مص. [ع] «مرضاة» (مَز) از کسی خشنود بودن || خشنودی.

مرضع - مرضعه - ا.فا. [ع] (مُضِ) شیردهنده، زن شیرده، مرضعات و مرضع جمع.

مرضی - ا.مر. نگا. دیابت.

مرضی - [ع] (مَضَا) بیماران، جمع مریض.

مرضی - ا.مف [ع] (مَضِی) پسندیده، چیزی که مورد پسند و خشنودی واقع شده باشد.

مرطوب - ص. [ع] تر، نمناک، نمدار.

مرعوب - ا.مف [ع] ترسیده، ترسانیده شده.

مرعی - ا. [ع] (مَعا) گیاه و سبزه، چراگاه، مراعی جمع.

مرعی - ا.مف [ع] (مَعی) مراعات شده، آنچه در نظر گرفته شود و مراعات شود.

مرغ - ا. (مُ) «په morv» هر جانوری که پروبال داشته باشد و در هوا پرواز کند.

مرغ - ا. (مَز) چمن، سبزه || گیاهی سبز و خرم که حیوانات علفخوار آن را به رغبت می‌خورند، فریز، فرزد، بید گیاه.

مرغزار - ا.مر. (مَغ) چمنزار، سبزه‌زار، زمین سبز و خرم.

مرغزن - ا. (مَز) گور، قبرستان، مرزغن و مرزغان هم گفته شده.

مرغوا - ا. (مُغ) مرغ آوا، فال بد، ضد مروا || به معنی نفرین هم گفته شده.

مرغوب - ا.مف [ع] پسندیده و خواسته

مرغول - ا.ص. (مَغ) مرغوله: پیچ و تاب موی. زلف پیچیده، مجعد || پیچ و تاب آواز خوانندگان و مرغان خوش آواز.

مرفق - ا. [ع] (مَف) آرنج، آرنگ، آرن، وارن، مرفق جمع.

مرفق - ا. [ع] (مَف) کاری یا چیزی که از آن سود و بهره ببرند، مرفق جمع.

مرفق‌الدار: راه آب، آب انبار. جای برف انداختن، آبریز.

مرفوع - ا.مف [ع] برداشته شده، بالا برده شده. کلمه عربی که آخر آن حرکت ضمه داشته باشد.

مرفه - ص. [ع] (مُرفَه) در رفاه و آسایش، با آسایش، آسوده.

مرفه‌الحال: آسوده، تن آسان، آسوده حال.

مرفقات - ا. [ع] «مرفقاة» (مَز) پلکان، نردبان، مرفقی جمع.

مرفد - ا. [ع] (مَف) خوابگاه، آرامگاه، مراقد جمع.

مرفق - ا.مف [ع] (مُرفَق) جامه پینه‌دار و پاره پاره بهم دوخته. خرکه‌ای که پینه‌های چهارگوش داشته باشد || کاغذ یا چیز دیگر که بر آن خط رقاع نوشته شده باشد.

مرفوم - ا.مف نوشته شده، خط‌دار.

مرفومه - ا.مف [ع] «مرفومه» نوشته شده، نامه.

مرکب - ا. [ع] (مَك) هرچه بر آن سوار شوند اعم از بری و بحری، مراکب جمع.

مرکب - ا.مف [ع] (مُرَكَب) ترکیب شده، آمیخته شده. و در اصطلاح شیمی: جسمی که از دو یا چند عنصر مختلف

مرکبات..... ۹۳۳..... مره

مرمر - ا. (م.م) يك قسم سنگ که از اجتماع دانه‌های متبلور آهکی در نتیجه فشار و تأثیر حرارت ایجاد گردیده و به علت وجود مواد خارجی خط‌های رنگین نیز در آن پیدا شده.

مرموز - ا.مف [ع] رمزدار، پوشیده، چیزی که بین دو نفر به اشاره معین شده باشد.

مروا - ا. (م) «په morvāk» تفأل، فال نیک || دعای خیر، ضد مرغوا.

مروارید - ا. (م) «په marvārit» گوهری است سفید و درخشان که در اندرون صدف مروارید بوجود می‌آید، وقتی ذره‌شنی بین صدف و جبهه او قرار گیرد جانور کم‌کم ماده‌آهکی به دور آن ذره ترشح می‌کند و رفته رفته مروارید متکون می‌شود، درشتی آن به قدر دانه خشخاش تا تخم کبوتر است. در خلیج فارس و اقیانوس هند صید می‌شود.

مروت - ا.مص. [ع] «مروة» (مُرَوَّ) جوانمردی، مردمی، مردانگی، نرم‌دلی. **مروج** - ا.فا. [ع] (مُرَوَّ) رواج‌دهنده، ترویج‌کننده.

مروح - ا. [ع] (م.و) مروحه: بادزن، بادبزن، مراوح جمع.

مروور - مص. [ع] (مُرُّ) رفتن و گذشتن، گذرکردن || مطالعه اجمالی کتاب.

مروق - ا.مف [ع] (مُرَوَّ) صاف شده، صافی، بی‌درد، شراب که در آن غش و درد نباشد.

مروی - ا.مف [ع] (م.وی) روایت کرده شده.

مره - ا. [ع] «مره» (مِرَّ) یکبار، یکبار کاری کردن، دفعه، مرار و مرات جمع.

ترکیب شده و قابل تجزیه باشد، جسم یا ماده که بیش از يك عنصر در ساختمان آن باشد. و نیز به معنی ماده‌ای که از دوده درست می‌کنند برای نوشتن یا چاپ کردن اوراق.

مرکبات - [ع] (مُرَكَّ) ترکیب شده‌ها، آنچه از چند چیز ترکیب شده باشد || و میوه‌هایی از قبیل لیمو و نارنج و پرتغال و نارنگی و امثال آنها.

مرکز - ا. [ع] (م.ك) میان دایره، نقطه وسط دایره || محل اقامت شخص یا حاکم و والی، پایگاه، مراکز جمع.

مرکن - ا. [ع] (م.ك) لاوک، تشت، لاوک که در آن خمیر کنند، تشت که در آن لباس بشویند، مراکن جمع.

مرکوب - ا.مف [ع] سواری کرده شده، هر چه که انسان بر آن سوار شود از اسب و استر و امثال آنها، مراکیب جمع.

مرکور - ا. [فر] Mercure جیوه، سیماپ، زیبق.

مرکورکرم - ا. [فر] Mercur Chrome یکی از ترکیبات جیوه، دارویی است ضد عفونی‌کننده، محلول آن را روی زخم‌ها می‌مالند.

مرکوز - ا.مف [ع] ثابت و برقرار، محکم نشانده شده، جای گرفته.

مرگ - ا. (م) «په marg» نیستی، فنا، موت. مرگ ارزان: «به سکون گاف» مستحق مرگ، سزاوار کشته شدن، مرگ ارجان و مرگ ارژان هم گفته شده.

مرگ‌ومیر - ا.مر. نگا. مرگامرگ.

مرمت - مص. [ع] «مرمة» (مَرَمَّ) تعمیر کردن، اصلاح کردن بنا یا چیز دیگر.

مرهم..... ۹۳۴ مزجات

- مرهم - ا.** [ع] (م.ه) هر دارویی که روی زخم بگذارند، مرهم جمع.
- مرهون - ا.** مف [ع] گرو داده شده، گرورفته، گروگان.
- مریخ - ا.** [ع] (م.ر) بهرام، ستاره‌ای است از زمین کوچک‌تر که بعد از زمین واقع شده و دو برابر عطارد و نصف زهره روشنایی دارد، مدت حرکت انتقالیش قریب دو سال است، در فارسی بخون هم گفته شده، در اساطیر آن را خدای جنگ گفته‌اند.
- مرید - ا.** فا. [ع] (م.ر) اراده‌کننده، خواهنده، ارادتمند.
- مریض - ص.** [ع] بیمار، ناخوش، مرضی جمع.
- مریضه - ص.** [ع] «مریضة» مؤنث مریض، زن بیمار.
- مزابنه - مص.** [ع] «مزابنة» (م.ب.ن) فروختن چیزی که وزن یا شماره آن معلوم نباشد به چیزی که وزن و شماره‌اش معلوم باشد مثل فروختن خرماي تر بر درخت خرماي خشك، خرید و فروش چیزی به تخمین.
- مزاج - ا.** [ع] (م) آنچه که چیزی با آن آمیخته شده باشد مانند شراب که با آب آمیخته کرده باشند || و نیز به معنی سرشت و طبیعت و حالت طبیعی بدن، امزجه جمع.
- مزاح - مص.** [ع] (م) باهم شوخی کردن، خوش طبعی کردن، شوخی و خوش طبعی.
- مزاحت - ا.** مص. [ع] «مزاحة» (م.ح) هزل، شوخی، خوش طبعی.
- مزاحم - ا.** فا. [ع] (م.ح) رنج رساننده، انبوهی‌کننده، زحمت‌افزا، کسی که باعث زحمت دیگری بشود.
- مزاحمت - مص.** [ع] «مزاحمة» (م.ح.م) اذیت کردن، انبوهی کردن و تنگ گرفتن بر کسی.
- مزاد - [ازع]** (م) افزودن، زیاد کردن، افزودن قیمت چیزی.
- مزار - ا.** [ع] (م) جای زیارت، زیارتگاه. در فارسی به معنی گور و آرامگاه نیز می‌گویند.
- مزارع - [ع]** (م) کشتزارها، جمع مزرعه.
- مزارعه - مص.** [ع] «مزارعة» (م.ر.ع) باهم زراعت کردن یا قرار کشتکاری باهم گذاشتن بر طبق قرارداد معین.
- مزامیر - [ع]** (م.م) جمع مزار به معنی نای. و جمع مزمور به معنی سرود و ترانه. مزامیر داود: دعاها و سرودهایی که داود پیغمبر به آنها ترنم می‌کرده و مجموع آنها زبور است.
- مزاوجت - مص.** [ع] «مزاوجة» (م.و.ج) باهم جفت و قرین شدن، زناشویی کردن.
- مزایا - [ع]** (م) جمع مزیت.
- مزایده - [ازع]** (م.ی.د) بریکدیگر افزون آمدن. چیزی در معرض فروش گذاردن که هر کسی به قیمت گران‌تر بخرد به او فروخته شود.
- مزبله - ا.** [ع] «مزبله» (م.ب.ل) جای ریختن خاکروبه و سرگین، مزابل جمع، در فارسی شله و شوله و کلجان هم گفته شده.
- مزبور - ا.** مف [ع] نوشته، نوشته شده، اشاره شده به آن.
- مزجات - ص.** [ع] «مزجاة» (م.ز) مؤنث

مزخرف ۹۳۵ مزیت

مزجی، چیزکم، اندک، بی قدر، پست و بد.

مزخرف - ا.مف [ع] (مُزِر) آراسته شده با چیزهای فریبنده. سخن بیهوده و بی اصل و دروغ که مثل سخن راست آراسته شده باشد.

مزد - ا. (مُ) «په mozd» اجرت، پاداش، آنچه در برابر کاری گرفته شود، مزده هم گفته شده.

مزد۱ - ا. (مُ) دانای بی همتا، آفریدگار.

مزدحم - ا.فا. [ع] (مُ.دَح) ازدحام کننده، انبوهی کننده.

مزدور - ص. (مُ.دُ) «په mozdwar» کارگر، کسی که برای دیگری کار می کند و مزد می گیرد، مزدبر و مزدگیر هم می گویند.

مزدیسن - ص.فا. (مُ.دَی) «په mazdayasn» مزداپرست، خداپرست، مزدیست هم گفته اند.

مزدیسان - (مُ.دَی) «په mazdayasnan» مزداپرستان، خداپرستان، جمع مزدیسن، مزدیستان هم گفته اند.

مزدیسنی - ا. (مُ.دَی.ن) «په mazdayasnih» مزداپرستی، خداپرستی. کیش زردشتی. مزدیستی هم گفته اند.

مزرعه - ا. [ع] «مزرعة» (مُ.رَع) کشتزار، جای کشت و زرع، مزارع جمع.

مزروع - ا.مف [ع] کاشته شده.

مزکی - ا.مف [ع] (مُ.رُک) مزکا: پاکیزه شده، پاک شده، زکات داده شده، مالی که زکات آن داده شده.

مزکی - ا.فا. [ع] (مُ.رُک) پاک کننده، پاکیزه کننده.

مزگت - ا. (مُ.گ) «په mazgat» مسجد،

خانه ای که برای عبادت درست کنند که هر کس بخواند در آنجا نماز بخواند و عبادت کند.

مزلف - ص. (مُ.زَل) زلف دار، پسری که سرش زلف دارد «کلمه مجعولی است که از کلمه فارسی زلف ساخته شده».

مزله - ا. [ع] «مزلت» (مُ.زَل) جای لغزیدن، لغزشگاه، مزال جمع.

مزمزه - ا.مص. (مُ.م) مزه مزه: مزه کردن، چشیدن مزه چیزی.

مزممل - ا.مف [ع] (مُ.مَم) در جامه پیچیده، در گلیم پیچیده شده.

مزمین - ا.فا. [ع] (مُ.م) کهنه، دیرینه، آنچه که زمان درازی بر آن گذشته.

مزووجه - ا. [ع] (مُ.زَوُ) نوعی کلاه که میان رویه و آستر آن پنبه می دوختند و در قدیم بر سر می گذاشتند، مزدوجه نیز گفته شده.

مزور - ا.مف [ع] (مُ.زُ) زیارت شده.

مزور - ا.فا. [ع] (مُ.زُ) تزویرکننده، دورو، دروغگو، دروغ پرداز.

مزور - ا.مف [ع] (مُ.زَوُ) چیز ساخته شده به تزویر، ساختگی، دروغی.

مزوره - ا.مف [ع] (مُ.زَوُ) مؤنث مزور. در اصطلاح اطباء: غذایی که برای مریض درست کنند بدون گوشت و چربی، مزور هم می گویند.

مزوله - ا. [ع] «مزولة» (مُ.وَل) شاخص، ساعت آفتابی، مزاول جمع.

مزه - ا. (مُ.ز) «په mazak» طعم، کیفیتی که از چشیدن یا نوشیدن چیزی احساس شود مثل شوری و تلخی و شیرینی. خوراک مختصری را هم می گویند که با نوشابه می خورند.

مزیت - ا.مص. [ع] «مزیه» (مُ.زِی)

مزید..... ۹۳۶ مساوات

- افزونی و برتری از حیث علم یا عقل یا کرم یا شجاعت یا شرف، آنچه که کسی یا چیزی بواسطه آن بر نوع خود برتری داشته باشد، مزایا جمع.
- مزید** - مص. [ع] (مَزَّ) افزون شدن، افزون دادن || افزونی.
- مزید** - ا.مف [ع] (مَزَّ) افزون کرده شده.
- مزین** - ا.مف [ع] (مُزِيَّ) زینت داده شده، آراسته.
- مژدگانی** - ا. (مُ.دَ) انعام و پاداشی که در برابر خبر خوش به کسی که مژده آورده باشد بدهند، مژدگان هم گفته‌اند.
- مژده** - ا. (مُ.دَ) خبرخوش، نوید.
- مژگان** - ا. (مُ یا مُژْ) جمع مژه، موهای پلک چشم.
- مژه** - ا. (مُژْ) «په mežuk» موی پلک چشم، مژگان جمع.
- مس** - ص. (مَ) «په mas» مه، بزرگ، مهتر.
- مس** - مص. [ع] (مَسَّ) سودن، دست مالیدن. مالیده شدن دو چیز بهم || به معنی دیوانگی نیز می‌گویند.
- مساء** - ا. [ع] (مَ) اول شب، سرشب، شبانگاه، خلاف صباح، امسیه جمع.
- مسائل** - [ع] (مَ) جمع مسئله.
- مسابقه** - مص. [ع] «مسابقة» (مُ.بَ) بر یکدیگر پیشی گرفتن در دویدن یا تاختن یا نبرد کردن.
- مساجد** - [ع] (مَ) جمع مسجد.
- مساح** - ص. [ع] (مَسَّ) مساحت‌کننده، زمین پیمای.
- مساحت** - مص. [ع] «مساحة» (م.حَ) اندازه گرفتن زمین، پیمودن زمین || به معنی سطح و اندازه عرض و طول زمین یا چیز دیگر نیز می‌گویند.
- مساعده** - ا.فا. [ع] (مُ.عَ) همبازو، یارویاور، موافق.
- مساعدت** - مص. [ع] «مساعدة» (مُ.عَدَ) کمک کردن، همراهی کردن، یاری کردن. در فارسی مساعدت به معنی یاری کردن. و مساعده به معنی پیش پرداخت می‌گویند.
- مساعی** - [ع] (مَ) کوشش‌ها، جمع مسعی.
- مسافت** - ا. [ع] (مَ.فَ) دوری، درازی راه، فاصله بین دو مکان.
- مسافر** - ا.فا. [ع] (مُ.فَ) سفرکننده، رهرو.
- مسافرت** - مص. [ع] «مسافرة» (مُ.فَرَّ) سفر کردن، از شهری به شهر دیگر رفتن.
- مسکن** - [ع] (مَ.كَ) جمع مسکن.
- مسکین** - [ع] (مَ) جمع مسکین.
- مسالك** - [ع] (مَ) جمع مسلك.
- مسالمت** - مص. [ع] «مسالمة» (مُ.لَمَّ) آشستی کردن || بی‌گزندی، خوشرفتاری و صلح طلبی.
- مسام** - [ع] (مَ.مَ) سوراخ‌های ریز پوست بدن که عرق از آنها دفع می‌شود، جمع سم «سُ.مَ».
- مسامحه** - مص. [ع] «مسامحة» (مُ.مَ.حَ) آسان گرفتن، سهل انگاشتن، به نرمی و مدارا کار کردن.
- مسمع** - [ع] (مَ.مَ) گوش‌ها، جمع مسمع و مسمعه.
- مسامیر** - [ع] (مَ) جمع مسمار.
- مساند** - [ع] (مَ.نَ) جمع مسند.
- مساوات** - مص. [ع] «مساواة» (مُ) باهم برابر بودن || برابری.

مساوی ۹۳۷ مستحضر

مساوی - [ع] «مساوی» (م) بدی‌ها، کردارها یا گفتارهای زشت و بد، جمع مساواة.

مساوی - ص. [ع] (م) برابر.

مسئلت - مص. [ع] «مسألة» (م.عَل) طلب کردن، خواستن، خواهش کردن.

مسئله - ا. [ع] «مسئلة» (م.عَل) حاجت، مطلب، درخواست، مسائل جمع.

مسئول - ا.مف [ع] «مسؤول» (م) پرسیده شده، خواسته شده.

مسئولیت - ا. [ع] «مسؤولية» (م.لِی) آنچه که انسان عهده‌دار و مسئول آن باشد از وظایف و اعمال و افعال.

مسبب - ا.فا. [ع] (مُسَبِّ) سبب شونده، سبب‌ساز، باعث، علت. مسبب الاسباب: خدای تعالی.

مسبوق - ا.مف [ع] سابقه شده، با سابقه، گذشته، پیشی گرفته.

مست - ص. (م) «په mast» کسی که در اثر خوردن نوشابه الکلی از حال طبیعی خارج شده یا حالت بیهوشی و بیخودی پیدا کرده باشد، مستان جمع.

مست - ا. (م) «په must» گله، شکایت، ناله و زاری، غم، اندوه. مستی: گله، شکایت، نیازمندی.

مستار - ا. (م) افسنتین.

مستأجر - ا.فا. [ع] (مُتَجِر) اجاره‌کننده، اجاره‌دار، کسی که خانه یا دکان یا چیز دیگر را اجاره کند.

مستأجره - ا.مف [ع] (مُتَجِرَة) مورد اجاره، آنچه به اجاره داده شده.

مستأصل - ا.مف [ع] (مُتَصِّل) از بیخ برکنده، ریشه‌کن شده، بینوا، بیچاره.

مستانس - ا.فا. [ع] (مُتَنِّس) انس گیرنده.

مستانف - ا.فا. [ع] (مُتَنِّف) کسی که

کاری را از سر گیرد، آغازکننده، استیناف‌دهنده، پژوهش‌خواه.

مستبد - ا.فا. [ع] (مُتَبَدِّ) خودرأی، خودسر، کسی که کاری را به رأی خود و بدون مشورت دیگران انجام بدهد.

مستبعد - ا.مف [ع] (مُتَبَع) دور، دوری جست، چیزی که بعید به نظر آید.

مستتر - ا.مف [ع] (مُتَتِّ) پوشیده شده، پنهان شده.

مستثنی - ا.مف [ع] (مُتَنَّا) استثنا شده، بیرون کرده شده، چیزی که از حکم عمومی خارج و برکنار شده باشد.

مستجاب - ا.مف [ع] (مُتَجَبِّ) جواب داده شده، اجابت شده، به اجابت رسیده، قبول شده. مستجاب‌الدعوه: کسی که دعایش اجابت شود.

مستجلب - ا.فا. [ع] (مُتَجَلِّ) کشاننده، آنکه بخواهد او را جلب کنند.

مستجمع - ا.فا. [ع] (مُتَجَمِّم) جمع‌کننده، جامع، کامل، کسی که به همه چیز یا به همه مقاصد خود رسیده باشد.

مستجیر - ا.فا. [ع] (مُتَجِّج) زندهار خواهنده، پناه برنده، پناهنده.

مستحب - ا.مف [ع] (مُتَحَبِّ) دوست‌داشتنی، نیکو و پسندیده و دوست داشته شده. عملی که بجا آوردنش ثواب داشته باشد و ترک آن گناه و عقاب نداشته باشد.

مستحدث - ا.مف [ع] (مُتَحَدِّث) تازه بوجود آمده، نوپیدا شده.

مستحسن - ا.مف [ع] (مُتَحَسِّن) نیکو و پسندیده، نیکو شمرده شده.

مستحضر - ا.فا. [ع] (مُتَحَضِّر) حاضرکننده، آماده‌کننده، به حضور

مستحفظ..... ۹۳۸ مستشیر

خواهنده آگاه و باخبر.	احاطه‌کننده هر چیز گرد و دایره مانند.
مستحفظ - ا.فا. [ع] (مُتَفِّعٌ) بادگیرنده محافظت‌کننده، نگاهدارنده، نگاهبان.	مستراح - ا.ا. [ع] (مُتَرِّحٌ) جای آسایش، جای راحتی. در فارسی به معنی مبال و مبرز می‌گویند.
مستحق - ص. [ع] (مُتَحَقِّقٌ) سزاوار، شایسته، درخور.	مستراحی - ص. [ع] (مُتَرَّخٌ) سست و نرم، فروهشته.
مستحکم - ص. [ع] (مُتَكَبِّرٌ) استوار، محکم.	مسترد - ا.مف [ع] (مُتَرَدِّ) پس گرفته شده، پس داده شده.
مستحیل - ص. [ع] (مُتَحَيِّلٌ) محال، نابودنی، امری که محال و غیرممکن به نظر آید از حال خود برگشته، جسمی که تبدیل به جسم دیگر شده باشد.	مستزاد - ا.مف [ع] (مُتَزَادٌ) افزون شده، زیاد کرده شده. و در اصطلاح علم بدیع: شعری که در آخر هر مصراع آن چند کلمهٔ زیاده از وزن بیاورند. مثال: در خواب جمال یار را می‌دیدم «در عین صفا»
مستخب - ا.فا. [ع] (مُتَخَبِرٌ) خبرگیر، جویای خبر، کسی که خبری را جویا شود.	وز گلشن وصل او گلی می‌چیدم «بی‌خار جفا» ناگاه خروس سحری بیدارم کرد «گویا ز حسد»
مستخدم - ا.مف [ع] (مُتَخَدِمٌ) کسی که از او خدمت بخواهند، کارمند، خدمتگزار و «به کسر دال» (ا.فا) خدمت خواهند.	ای کاش که بیدار نمی‌گردیدم «تا روز جزا»
مستخرج - ا.فا. [ع] (مُتَخَرِّجٌ) استخراج‌کننده، بیرون آورنده و «به فتح را» (ا.مف) بیرون آورده شده.	مستسقی - ا.فا. [ع] (مُتَسَقِّیٌ) آب خواهنده، آنکه آب برای آشامیدن بخواهد. کسی که مبتلا به مرض استسقاء باشد.
مستخلص - ا.مف [ع] (مُتَخَلِّصٌ) خلاص شده، رهاشده، آزاد شده.	مستشار - ا.مف [ع] (مُتَشَاوِرٌ) مشورت کرده شده، کسی که با او مشورت کنند، طرف شور و مشورت، رایزن.
مستدام - ا.مف [ع] (مُتَدَامٌ) دوام‌یافته، پایدار و برقرار شده.	مستشرف - ا.فا. [ع] (مُتَشَرِّفٌ) مرتفع، افراشته، مسلط، کسی که چیزی را زیر نظر قرار داده.
مستدرک - ا.مف [ع] (مُتَدَرِّكٌ) تدارک شده، تلافی شده، رفع توهم شده.	مستشرق - ا.فا. [ع] (مُتَشَرِّقٌ) مشرق زمین است، خاورشناس.
مستدعی - ا.فا. [ع] (مُتَدَعِّیٌ) درخواست‌کننده، کسی که چیزی درخواست کند.	مستشیر - ا.فا. [ع] (مُتَشَاوِرٌ) مستشیر
مستدل - ا.فا. [ع] (مُتَدَلِّلٌ) طلب دلیل‌کننده و «به فتح دال» (ا.مف) ثابت کرده شده با دلیل و برهان.	
مستدیر - ا.فا. [ع] (مُتَدِيرٌ) دورزننده،	

مستضعف..... ۹۳۹ مستفید

- مشورت‌کننده**، کسی که با دیگری مشورت کند.
- مستضعف** - ا.مف [ع] (مُتَّعِعٌ) ضعیف شمرده شده، سست و ناتوان پنداشته شده، سبک عقل.
- مستطاب** - ص. [ع] (مُتَّابٌ) پاک و پاکیزه، پاک آمده، خوش آمده.
- مستطرف** - ص. [ع] (مُتَّرفٌ) تازه، نو، شگفت، طرفه، عجیب.
- مستطیع** - ص. [ع] (مُتَّطِيعٌ) توانگر، کسی که استطاعت و توانایی دارد.
- مستطیل** - ص. [ع] (مُتَّطِیلٌ) دراز، چیزی که طول آن بیشتر از عرضش باشد. و در اصطلاح هندسه: شکل متوازی‌الاضلاع که هر یک از زوایای آن برابر با یک قائمه باشد، به عبارت دیگر شکل چهارگوشه که دو ضلع آن درازتر از دو ضلع دیگر باشد، مربع مستطیل هم می‌گویند.
- مستظرف** - ا.مف [ع] (مُتَّظَرَفٌ) ظریف، زیبا، چیزی که ظریف و زیبا ساخته شده.
- مستظهر** - ا.مف [ع] (مُتَّظَهِّرٌ) آنکه به کسی یا چیزی پشت گرمی پیدا کرده، پشت گرم، دلگرم.
- مستعار** - ا.مف [ع] (مُتَّعَارٌ) چیزی که عاریه گرفته شده، به عاریت خواسته شده.
- مستعان** - ا.مف [ع] (مُتَّعَانٌ) یاری خواسته شده، کسی که از او استعانت کنند.
- مستعجل** - ا.مف [ع] (مُتَّعِجٌ) کاری که در آن شتاب شده، زودگذر.
- مستعد** - ا.فا. [ع] (مُتَّعِدٌ) آماده، با استعداد، کسی که آماده برای کاری است.
- مستعرب** - ا.فا. [ع] (مُتَّعِرٌ) کسی که تقلید از عرب بکند.
- مستعصم** - ا.فا. [ع] (مُتَّعِصِمٌ) درزننده، پناه برنده.
- مستعفی** - ا.فا. [ع] (مُتَّعِفٌ) استعفاکننده، طلب عفوکننده، کسی که از کار و خدمت کناره‌گیری کند.
- مستعمره** - ا.مف [ع] «مستعمرة» (مُتَّعِمَرَةٌ) سرزمین یا کشوری که دولت بیگانه‌ای آن را تصرف کرده باشد.
- مستعمل** - ا.مف [ع] (مُتَّعَمَلٌ) بکار برده شده، به کار گماشته شده، کهنه و کارکرده، معمول و متداول.
- مستغرق** - ا.فا. [ع] (مُتَّغَرِقٌ) غوطه‌ور شونده، فرورونده در آب || کسی که سخت سرگرم کاری باشد.
- مستغفر** - ا.فا. [ع] (مُتَّغَفِرٌ) آمرزش‌خواهنده، کسی که استغفار می‌کند.
- مستغل** - ا.مف [ع] (مُتَّغَلٌّ) زمینی که از آن غله بردارند، خانه یا دکان که به اجاره بدهند، ملکی که درآمد مرتب داشته باشد.
- مستغنی** - ا.فا. [ع] (مُتَّغَنِيٌّ) ثروتمند، توانگر، بی‌نیاز.
- مستغیث** - ا.فا. [ع] (مُتَّغِثٌ) استغاثه‌کننده، کسی که طلب یاری و فریادرسی کند.
- مستفاد** - ا.مف [ع] (مُتَّفَادٌ) استفاده شده، فائده گرفته شده. و آنچه که مفهوم معلوم شده.
- مستفسر** - ا.فا. [ع] (مُتَّفَسِّرٌ) استفسارکننده، کسی که درباره چیزی از دیگری توضیح و تفسیر بخواهد.
- مستفید** - ا.فا. [ع] (مُتَّفِیدٌ) استفاده‌کننده، فائده‌گیرنده، کسی که طلب بهره و فائده بکند.

مستفیض..... ۹۴۰ مسته	مستفیض - ا.فا. [ع] (مُتَفِیضٍ) استفاضه‌کننده، کسی که طلب فیض بکند.
مستمند - ص. (مُتَمَمِّدٌ) «په mustomand» بی‌ینوا، بی‌چاره، اندوهگین، گله‌مند.	مستتبع - ا.مف [ع] (مُتَبِعٌ) زشت شمردن شده، چیزی که به نظر زشت آمده، زشت و ناپسند.
مستنبط - ا.مف [ع] (مُتَبَطِّطٌ) استنباط شده، استخراج شده، درک شده.	مستقبل - ا.مف [ع] (مُتَبَدِّئٌ) آینده، زمان آینده.
مستند - ا.مف [ع] (مُتَدَنَّ) چیزی که به آن استناد کنند، دلیل و مدرک.	مستقبل - ا.فا. [ع] (مُتَبَدِّئٌ) استقبال‌کننده، پیشواز رونده، پیش آینده.
مستنصر - ا.فا. [ع] (مُتَنَصِّرٌ) یاری خواهنده، کسی که یاری و نصرت بخواهد.	مستقبل - ا.مف [ع] (مُتَبَدِّئٌ) استقبال‌کننده، پیشواز رونده، پیش آینده.
مستنطق - ا.فا. [ع] (مُتَنَطِّقٌ) کسی که دیگری را به سخن بیاورد، باز پرس.	مستقر - ا.مف [ع] (مُتَقَرَّرٌ) جای گرفته جای قرار گرفتن.
مستنکف - ا.فا. [ع] (مُتَنَكِّفٌ) سرباززننده و خودداری‌کننده از کاری از روی تکبر و بزرگ‌منشی.	مستقل - ا.فا. [ع] (مُتَقَلِّلٌ) کسی که آزادانه امور خود را اداره کند و به دیگری حق مداخله ندهد، آزاد و مختار، دارای استقلال.
مستنیر - ا.فا. [ع] (مُتَنَائِرٌ) روشنایی جوینده، روشن شونده.	مستقیم - ص. [ع] (مُتَقَوِّمٌ) راست، راسته، معتدل، پابرجا.
مستوجب - ا.فا. [ع] (مُتَجَبِّجٌ) سزاوار شونده، سزاوار.	مستگر - ص. (مُتَكِّگٌ) «په mustgar» رنجور، آزردن.
مستور - ا.مف [ع] پوشیده، درپرده، پاکدامن، عقیف، مساتیر جمع.	مستلزم - ا.فا. [ع] (مُتَلَزِمٌ) چیزی که لازمهٔ چیزی دیگر است، آنچه که چیزی دیگر را لازم دارد.
مستوره - ا.مف [ع] «مستوره» (مُتَوَّرٌ) زن در پرده، زن پاکدامن و پارسا.	مستلقی - ا.فا. [ع] (مُتَلَقِّیٌ) به پشت خوابیده.
مستوفی - ا.فا. [ع] (مُتَوَفِّیٌ) استیفاء‌کننده، حق‌گیرنده، کسی که تمام حق را بگیرد. حسابدار و دفتردار خزانه.	مستمر - ا.فا. [ع] (مُتَمَرِّمٌ) دایم، همیشه، پیوسته، روان. مستمری: ماهیانه، حقوق و مواجب دایمی و همیشگی.
مستولی - ا.فا. [ع] (مُتَوَلِّیٌ) چیره شونده، مسلط، کسی که بر چیزی کاملاً دست یابد.	مستمسک - ا.مف [ع] (مُتَمَسِّکٌ) چیزی که به آن چنگ بزنند، دست‌آویز.
مستوی - ص. [ع] (مُتَوَوِّیٌ) برابر و هموار، راست و درست.	مستمع - ا.فا. [ع] (مُتَمَعِّمٌ) شنونده، گوش‌دهنده، آنکه گوش می‌دهد.
مسته - ا. (مُتَمَّتٌ) غم، اندوه، جور و ستم به معنی طعمهٔ پرنندگان شکاری، و مقداری از گوشت شکار که به پرندهٔ	مستملک - ا.مف [ع] (مُتَمَلِّکٌ) جایی که کسی آن را ملك خود قرار داده باشد.

مستهجن ۹۴۱ مسطح

- شکاری بدهند نیز گفته شده.
مستهجن - ص. [ع] [م.ت.ج] زشت، قبیح، ناپسند.
مستهزاء - ا.فا. [ع] [م.ت.ز] استهزاءکننده، ریشخندکننده.
مستهل - ا.فا. [ع] [م.ت.ل] ماه نو که نمودار و آشکار شده || روی درخشنده از شادی || ابر بارنده و ابتداء بارش آن.
مستهلك - ا.مف [ع] [م.ت.ل] نیست شده، نابود شده.
مسجد - ا. [ع] [م.ج] جای سجده، محل عبادت در فارسی مزگت هم گفته شده، مساجد جمع.
مسجع - ا.مف [ع] [م.س.ج] سخن با سجع و قافیه.
مسجل - ا.مف [ع] [م.س.ج] سجل کرده شده، قبالة مهر کرده و ثبت شده.
مسجود - ا.مف [ع] سجده شده، کسی که براو سجده کنند.
مسجون - ا.مف [ع] زندانی، کسی که در زندان بسر می برد.
مسح - مص. [ع] [م] پاک کردن، اثر چیزی را از چیز دیگر برطرف ساختن || مالیدن، دست مالیدن به پیش سر و روی پاها هنگام وضو گرفتن.
مسح - ا. [ع] [م] پلاس، عبا یا جامه درشت و ضخیم، امساح و مسوح جمع.
مسحور - ا.مف [ع] سحر زده، جادو شده، فریفته شده.
مسحوق - ا.مف [ع] ساییده شده، کوبیده شده.
مسخ - مص. [ع] [م] دگرگون کردن صورت و برگرداندن آن بصورت
- زشت تر || و کسی که تغییر شکل یافته و بصورتی زشت درآمده باشد.
مسخر - ا.مف [ع] [م.س.خ] تسخیر شده، تصرف شده، رام و مطیع.
مسخره - ص. [ع] «مسخره» (م.خ.ر) کسی که مورد ریشخند واقع شود. کسی که کارهای خنده دار بکند. مسخرگی: مسخره بودن، شوخی، استهزاء.
مسد - ا. [ع] [م.س] رسن که از لیف یا پوست درخت خرما بافته شود، ریسمان محکم، مساد «م» جمع.
مسدد - ص. [ع] [م.س.د] راست و درست.
مسدس - ص. [ع] [م.س.د] شش گوشه، شش ضلعی. شش تایی.
مسدود - ا.مف [ع] سد شده، بسته شده، استوار کرده و بازداشته شده.
مسرت - مص. [ع] «مسرة» (م.س.ر) شاد شدن || شادی، شادمانی.
مسرع - ا.فا. [ع] [م.ر] شتابنده، شتاب کننده، سریع، چست و چالاک.
مسرف - ا.فا. [ع] [م.ر] اسراف کننده، کسی که بی اندازه خرج بکند.
مسرور - ا.مف [ع] [م] شاد، شادمان، خوشحال.
مسروق - ا.مف [ع] [م] دزدیده شده، مال دزدیده شده، کسی که چیزی از او دزدیده شده.
مسری - ص. [ع] [م.ر] سرایت کننده، مرضی که از یکی به دیگری سرایت کند، به عربی ساری گویند.
مسطح - ا.مف [ع] [م.س.ط] پهن و هموار، گسترده و پهن شده، چیزی که روی آن پهن و هموار باشد.

مسطر..... ۹۴۲ مسطر. مسلمان

- مسطر** - ا.مف [ع] (مُسَطَّرٌ) نوشته شده. کاغذ خط‌کشی شده.
- مسطره** - ا. [ع] «مسطرة» (مُسَطَّرَةٌ) خط‌کش، سطرآرا، مسطر هم گفته شده، مساطر جمع. به معنی نمونه کالا نیز می‌گویند.
- مسطور** - ا.مف [ع] نوشته، نوشته شده.
- مسطوره** - ا. نمونه، نمونه کالا که از جایی به جای دیگر فرستاده شود، در عربی مسطره گویند.
- مسعود** - ص. [ع] سعادت‌مند، نیک‌بخت، مساعدید جمع.
- مسعی** - ا. [ع] (مَسْعَى) سعی، کوشش، مسلك، مساعی جمع.
- مسقط** - ا. [ع] (مَسْقُوطٌ) محل سقوط، جای افتادن، مساقط جمع. مسقط الرأس: زادگاه.
- مسقطی** - ا. (مَسْقُوطِي) نوعی از شیرینی که با شکر و نشاسته و روغن درست می‌کنند.
- مسقف** - ا.مف [ع] (مُسَقَّفٌ) سقف‌دار، جایی که سقف داشته باشد.
- مسکت** - ا.فا. [ع] (مُسَكَّتٌ) ساکت‌کننده، خاموش‌کننده.
- مسکر** - ا.فا. [ع] (مُسَكَّرٌ) چیزی که سکر و مستی بیاورد مانند شراب و عرق و امثال آنها.
- مسکن** - ا. [ع] (مَسْكَنٌ) محل سکنی، خانه، مساکن جمع.
- مسکن** - ا.فا. [ع] (مُسَكِّنٌ) آرامش‌دهنده، آرام‌کننده، آرام‌ده، چیزی که درد را آرام کند.
- مسكنت** - ا.مص. [ع] «مسكنة» (مَسْكَنَةٌ) فقر، بی‌چیزی، بینوایی.
- مسكوت** - ا.مف [ع] خاموش شده.
- مسكوك** - ا.مف [ع] سکه زده شده، پول فلزی سکه خورده.
- مسكون** - ا.مف [ع] جا گرفته شده، جا داده شده، سکنی شده.
- مسكه** - ا. (مَسْكٌ) کره، چربی که از شیر یا دوغ می‌گیرند.
- مسكين** - ا.ص. [ع] (مَسْكِينٌ) فقیر، بینوا، درویش، بی‌چیز، مساكين جمع.
- مسگر** - ا.ص. (مَسْكَرٌ) کسی که ظرف‌های مسی می‌سازد.
- مسلح** - ص. [ع] (مُسَلَّحٌ) سلاح‌دار، سلاح پوشیده، کسی که سلاح جنگ با خود دارد.
- مسلخ** - ا. [ع] (مَسْلَخٌ) جای پوست‌کندن، جای کشتن و پوست‌کندن گاو و گوسفند، کشتارگاه.
- مسلسل** - ا.مف [ع] (مُسْلَسَلٌ) به زنجیر بسته شده، بهم پیوسته، پشت سر هم، پی‌درپی و پیوسته || و نیز به معنی جامه راه راه. موی پیچیده و مرغول || در فارسی نوعی از توپ و تفنگ را هم می‌گویند که پشت سرهم گلوله از آن خارج شود.
- مسلط** - ص. [ع] (مُسَلِّطٌ) تسلط‌یافته، پیروز، چیره، برگمارده شده.
- مسلك** - ا. [ع] (مَسْلَكٌ) راه، روش، طریقه، مسالك جمع.
- مسلم** - ص. [ع] (مُسْلِمٌ) مسلمان، کسی که متدین به دین اسلام باشد.
- مسلم** - ا.مف [ع] (مُسْلِمٌ) تسلیم شده، باور کرده، سپرده شده، قبول شده و پذیرفته.
- مسلمان** - ص. (مُسْلِمٌ) پیرو دین اسلام، کسی که دین اسلام دارد، در اصل به کسر لام و جمع فارسی مسلم بوده

مسلمه..... ۹۴۳ مشاء

- بعد بصورت کلمه مفرد درآمده و دوباره با الف و نون جمع بسته و مسلمانان گفته‌اند.
- مسلمه** - ص. [ع] «مسلمة» (مُسلِم) مؤنث مسلم، زن مسلمان، مسلمات جمع.
- مسلوب** - ا.مف [ع] ربوده شده، کنده شده. **مسلوب‌المنفعة**: ملکی که از آن بهره‌برداری نشود، بایر.
- مسلوخ** - ا.مف [ع] پوست کنده، حیوانی که پوستش را کنده باشند.
- مسلول** - ص. [ع] کسی که گرفتار بیماری سل باشد.
- مسما** - ا. (مُسَمَّ) نگا. مسمن.
- مسما** - ا. [ع] (م) میخ، مسامیر جمع.
- مسمط** - ص. [ع] (مُسَمَّ) حکمی که رد نشود و اعتراضی بر آن نباشد || و به معنی در رشته کشیده شده، مروارید در رشته کشیده. و در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چهار یا پنج یا شش مصراع یا بیشتر «تاده مصراع» بریک قافیه بگوید و بعد یک مصراع با قافیه دیگر بیاورد در اصطلاح چهار مصراعی را مربع و پنج مصراعی را مخمس و شش مصراعی را مسدس می‌گویند لکن اسم عام آنها مسمط است یعنی همه این اقسام را مسمط می‌نامند.
- مسمع** - ا. [ع] مسمعه: (م.م) گوش، مسامع جمع.
- مسمن** - ص. [ع] (م.م) فربه.
- مسمن** - ص. [ع] (مُسَمَّ) چرب، روغن‌دار، غذای روغن‌دار. در فارسی مسما می‌گویند مثل «مسماي بادنجان» «مسماي کدو».
- مسموع** - ا.مف [ع] شنیده، شنیده شده.
- مسموم** - ا.مف [ع] سم خورده، کسی که زهر به بدنش داخل شده.
- مسمی** - ا.مف [ع] (مُسَمَّما) معین، معلوم، نامید شده.
- مسن** - ص. [ع] (مُسِنَّ) سالخورده، کلانسال، پیر.
- مسند** - ا. [ع] (مَسَنَّ) تکیه‌گاه، مقام و مرتبه، مساند جمع.
- مسند** - ا.مف [ع] (مُسَنَّ) اسناد داده شده، نسبت داده شده، حدیثی که به گوینده آن اسناد شود.
- مسنن** - ا.فا. [ع] (مُسَنَّن) دندانسان، دندان‌پزشک.
- مسوار** - ا. (م) مس مانند، مانند مس، فلزی که مخلوط از مس و یک فلز دیگر باشد.
- مسواک** - ا. [ع] (م) آلتی که با آن دندان‌ها را می‌شویند و پاک می‌کنند، دندان‌شوی، مساویک جمع.
- مسود** - ا.فا. [ع] (مُسَوِّ) سیاه‌کننده، نویسنده.
- مسوده** - ا. [ع] (مُسَوِّد) نامه‌ای که نوشته شود که بعد اصلاح و پاک‌نویس کنند.
- مسهل** - ا.فا. [ع] (م.ه) داروی ملین که معده و روده‌ها را پاک کند و لینت بدهد.
- مسیر** - مص. [ع] (مَس) رفتن، روان شدن || جای سیر و گردش.
- مسیل** - ا. [ع] (مَس) مجرای آب، محل عبور سیل، جای سیل‌گیر، مسایل جمع.
- مشاء** - ص. [ع] (مَشَّش) بسیار راه رونده، کسی که زیاد راه برود || و نیز به معنی نام. حکمت مشاء: حکمت

مشابه..... ۹۴۴ مشبك

باهم شعر خواندن، خواندن اشعار در مقابل یکدیگر به طریق مسابقه که کدامیک بیشتر شعر از بردارد یا بهتر می خواند.

مشاغل - [ع] [م.غ] جمع مشغله.

مشافهه - مص. [ع] «مشافهة» (م.ف.ة) باهم گفتگو کردن، روبرو سخن گفتن.

مشاق - [ع] [م.ق] جمع مشقة.

مشاق - ص. [ع] [م.ش] مشق دهنده، تعلیم دهنده، تند نویس.

مشام - ا. [ع] [م.م] بینی، محل قوه شامه. **مشاور** - ا.فا. [ع] [م.و] مشورت کننده، کنکاش کننده، طرف شور، رایزن.

مشاوره - مص. [ع] «مشاوره» (م.و.ر) باهم مشورت کردن، کنکاش کردن || رایزنی.

مشاهده - مص. [ع] «مشاهدة» (م.د.ة) به چشم دیدن، نگرستن، نگاه کردن.

مشاهره - مص. [ع] «مشاهرة» (م.د.ر) کسی را با دستمزد ماهانه اجیر کردن، اجرت ماهانه قرار دادن || اجرت ماهیانه، شهریه.

مشاهیر - [ع] [م.ه] جمع مشهور.

مشایخ - [ع] [م.ی] جمع الجمع شیخ، و جمع مشیخه.

مشایعت - مص. [ع] «مشایعة» (م.ی.ع) پیروی کردن، در پی کسی رفتن، بدرقه کردن. مسافتی دنبال مسافر یا مهمان رفتن.

مشووم - ص. [ع] «مشوؤم» (م) نامبارک، بدیمن، بدشگون، مشائیم جمع.

مشبع - ا.مف [ع] [م.ب] سیر کرده شده، سیر و پر.

مشبك - ا.مف [ع] [م.ش.ب] شبکه دار،

ارسطو، زیرا که ارسطو مطالب خود را در ضمن گردش بیان می کرد لذا پیروان او را مشائی یا مشائیان یا مشائین و حکمت او را حکمت مشاء یا مشائی گفته اند.

مشابه - ص. [ع] [م.ب.ه] مانند، همانند، چیزی که شبیه چیز دیگر باشد.

مشابه - [ع] [م.ب.ه] جمع شبه «ش.ه» و جمع شبه «ش.ب.ه».

مشابهت - مص. [ع] «مشابهة» (م.ب.ة) شبیه هم بودن، مانند هم شدن || همانندی.

مشاجره - مص. [ع] «مشاجرة» (م.ج.ر) باهم نزاع کردن، با یکدیگر خصومت ورزیدن.

مشاجه - مص. [ع] «مشاجة» (م.ج.ج) باهم نزاع کردن و سر یکدیگر را شکستن.

مشار - ا.مف [ع] [م] اشاره شده، آنچه که به آن اشاره شده || طرف شور و مشورت. مشارالیه: کسی که به او اشاره شده. مشار بالبنان: انگشت نما.

مشارب - [ع] [م.ر] آشامیدنی ها، جمع مشرب و مشربه.

مشارك - ص. [ع] [م.ر] شريك، انباز.

مشاركت - مص. [ع] «مشاركة» (م.ر.ك) باهم شريك شدن، شرکت کردن باهم.

مشاطه - ص. [ع] «مشاطة» (م.ش) شانه کننده، آرایش دهنده، آرایشگر، زنی که حرفه او بزرگ کردن زنان است.

مشاع - ص. [ع] [م] بخش ناکرده، ملکی که مشترك بین دو یا چند نفر باشد و قسمت هر يك مفروز و محدود نشده باشد، غیر مفروز.

مشاعر - [ع] [م.ع] جمع مشعر.

مشاعره - مص. [ع] «مشاعرة» (م.ع.ر)

مشبهه ۹۴۵ مشتهر

نوعی از ورزش یا مسابقه که میان دو نفر هموزن صورت می‌گیرد، بوکس. **مشتعل** - ا.فا. [ع] [مُتَع] آتش برافروخته، شعله‌ور، زبانه‌کش.

مشتغل - ا.فا. [ع] [مُتَغ] کسی که دارای شغل و کار است، کسی که سرگرم کاری است.

مشتق - ا.مف [ع] [مُتَق] شکافته و جدا شده، چیزی که از چیز دیگر جدا شده باشد. کلمه‌ای که از کلمه دیگر گرفته و ساخته شده باشد.

مشتکی - ا.مف [ع] [مُتَکَا] چیزی یا کسی که از او شکایت کنند.

مشتکی - ا.فا. [ع] [مُتَک] شکایت‌کننده. **مشتلق** - ا. [مُتَل] «مأخوذ از ترکی» جایزه و انعامی که در مقابل خبرخوش به کسی بدهند، مژدگانی، مژده لقی هم گفته شده.

مشتمال - ا.مص. [مُت] مالش با دست، مالش دادن کسی یا چیزی با زور و فشار.

مشمتمل - ا.فا. [ع] [مُتَم] فراگیرنده، دربردارنده، احاطه‌کننده.

مشتواره - ا. [مُت] مشت مانند، یک مشت از چیزی || به معنی رنده نجاری هم گفته شده.

مشتوک - ا. [مُ] «مأخوذ از روسی» لوله کاغذ ضخیم که ته سیگار گذاشته می‌شود.

مشته - ا. [مُ] آلت فلزی که در مشت جا می‌گیرد و در صحافی و کفش‌دوزی برای کوبیدن مقوا و چرم بکار می‌رود.

مشتهر - ا.مف [ع] [مُتَه] شهرت‌یافته، شهرت داده شده، مشهور و معروف.

مانند پنجره، سوراخ سوراخ. **مشبه** - ا.مف [ع] [مُشَبَّه] مانند شده، مانند هم، مثل و مانند. مشبه به: مانند شده به او، تشبیه کرده شده به او || و نیز مشبه به معنی امر مشکل هم گفته می‌شود.

مشبهه - ا.مف [ع] «مشبهه» [مُشَبَّه] مانند شده، شبیه شده || امر مشکل. مشبهات: کارهای مشکل.

مشت - ا. [مُ] «په mušt» پنجه دست که آن را جمع و گره کنند. و آن مقدار از چیزی که در دست جا بگیرد مانند يك مشت گندم.

مشتاق - ص. [ع] [مُ] دارای شوق و اشتیاق، آرزومند، مایل و راغب به چیزی.

مشتبه - ص. [ع] [مُتَبَّه] پوشیده و مشکل، درهم و برهم، نامعلوم، در اشتباه.

مشترك - ا.مف [ع] [مُتَر] چیزی که مال چند نفر باشد، آنچه چند نفر در آن سهم و حصه داشته باشند و همه از آن بهره ببرند.

مشتري - ا.خ. [ع] [مُتَر] برجیس، هرمز، زاوش، ژوپیتز، بزرگترین سیارات منظومه شمسی، از حیث روشنایی در مرتبه دوم یعنی پس از زهره است، تقریباً ۱۲۳۰ برابر زمین است و ۱۲ قمر دارد و در ۱۲ سال يك دور گرد خورشید می‌گردد، قاضی فلك نیز گفته شده.

مشتزن - ص.فا. [مُتَز] کسی که با مشت می‌زند، قوی، پرزور. و کسی که ورزش بوکس می‌کند، بوکسور. **مشتزنی**: مشت زدن به یکدیگر، و

مشتهی..... ۹۴۶ مشغول

- مشتهی** - ا.مف [ع] (مُتَهَا) خواسته و آرزو شده، مرغوب.
- مشجر** - ا.مف [ع] (مُشَجَّ) درخت دار، درختکاری شده. آنچه به شکل درخت باشد.
- مشحون** - ا.مف [ع] پرشده، مملو، انباشته شده.
- مشخص** - ا.مف [ع] (مُشَخَّ) معین شده، تمیز داده شده.
- مشدد** - ا.مف [ع] (مُشَدَّد) قوت داده شده، سخت و محکم شده. تشدید داده شده، کلمه و حرفی که دارای تشدید باشد.
- مشرَب** - ا. [ع] (مَرَب) جای آب خوردن، آشامیدن گاه || و نیز به معنی ذوق و میل و هوای نفس، مشارب جمع.
- مشربه** - ا. [ع] «مشرَبَة» (مَرَب) ظرف آبخوری، کوزه یا چیز دیگر که با آن آب بخورند، مشارب جمع.
- مشرَف** - ا.فا. [ع] (مُر) بالابر آمده، دیده‌ور شونده، کسی یا چیزی که بر بلندی قرار دارد و یا از غیر خود بلندتر است، کسی یا چیزی که از بلندی مسلط برکس دیگر یا چیز دیگر باشد || به معنی ناظر خرج و ناظر عمل هم گفته شده.
- مشرَف** - ا.مف [ع] (مُشَرَّف) شرف یافته، بلندپایه و بزرگ شده.
- مشرق** - ا. [ع] (مَر) خاور، محل طلوع آفتاب، طرفی که آفتاب از آنجا طلوع می‌کند، مشارق جمع. مشرقین: «مَرِق» مشرق و مغرب یا مشرق تابستانی و مشرق زمستانی.
- مشرک** - ص. [ع] (مُر) کسی که برای خدا شریک فرض کند، کسی که به خدایان متعدد عقیده داشته باشد.
- مشروب** - ا.مف [ع] آشامیده شده. آب و هر مایع دیگر که آشامیده شود، آشامیدنی، نوشابه.
- مشروح** - ا.مف [ع] شرح داده شده، بیان شده.
- مشروط** - ا.مف [ع] شرط کرده شده، آنچه که مقید به شرط است.
- مشروطه** - [ع] مؤنث مشروط. در اصطلاح منطق: قضیه‌ای که در آن شرط بکار رفته باشد || حکومتی که مقید به قانون باشد، مملکتی که دارای پارلمان باشد و نمایندگان ملت در کارهای دولت نظارت داشته باشند.
- مشروع** - ا.مف [ع] آنچه مطابق شرع باشد و شرع آن را روا و جایز بداند.
- مشعبذ** - ا.فا. [ع] (مُشَبَّب) مشعوذ: شعبده‌باز، تردست، در فارسی مشعبذ هم گفته شده.
- مشعر** - ا.فا. [ع] (مُع) اشعارکننده، خبردهنده، آگاه‌کننده.
- مشعر** - ا. [ع] (مَع) درخت سایه‌دار که در سایه آن بیاسایند || محل قربانی. موضع مناسب حج || و نیز به معنی حاسه و قوه ادراک، مشاعر جمع.
- مشعشع** - ص. [ع] (مُشَش) سایه پراکنده و تنک، روشن، درخشان.
- مشعل** - ا. [ع] (مَع) مشعله: قندیل، چراغدان، مشاعل جمع.
- مشعوف** - ص. [ع] شیفته و دلباخته. در فارسی به معنی خوشحال و خوشدل هم می‌گویند.
- مشغله** - ا. [ع] «مشغلة» (مَغ) کار و کسب و پیشه، آنچه شخص را مشغول کند، مشاغل جمع.
- مشغول** - ا.مف [ع] درکار داشته شده،

مشفق..... ۹۴۷..... مشوق

- کسی که سرگرم کار باشد || جای اشغال شده. مشغول الذمه: کسی که دینی برعهده دارد.
- مشفق - ا.فا. [ع] (مُفِق) مهربانی کننده || دلسوز و مهربان.
- مشق - مص. [ع] (مَشَق) شتاب و ورزش در کار کردن یا نیزه زدن || نوشتن. تمرین.
- مشقت - مص. [ع] «مشقة» (مَشَقَّة) سخت شدن امری || سختی، رنج، محنت، مشاق و مشقات جمع.
- مشك - ا. (مُشَاك) مشک: ماده خوشبوئی که در ناف آهوی مشک تولید می شود، به عربی مسك می گویند «نگا. آهوی مشک».
- مشكات - ا. [ع] «مشكاة» (م) منفذ و جایی که در آن چراغ بگذارند، هر جایی که در آن یا روی آن چراغ گذاشته شود.
- مشكل - ا.ص. [ع] (مُشْكِل) مشكله: کار سخت و دشوار، پوشیده و درهم، مشاكل و مشكلات جمع.
- مشكو - ا. (مُشْكُو) مشكوی: بتخانه، حرمسرا، بالاخانه، كوشك.
- مشكور - ا.مف [ع] شكر گفته شده، سپاسگزاری شده، پسندیده و ستوده شده.
- مشكوك - ا.مف [ع] گمان کرده شده و مبهم، چیزی که درباره آن شك پیدا شده، آنچه مورد شك باشد.
- مشك - ا. (مَشِك) خيك، پوست گوسفند که آن را قالبی کنده و دباغت کرده باشند و در آن آب یا دوغ یا چیز دیگر بکنند.
- مشگی - ص. (م) مشکی: سیاه، تیره رنگ، مایل به سیاهی.
- مشگیچه - ا. (مَشَكِيچَه) مشک که مانند مشک باشد، مشکیزه هم گفته شده.
- مشگین - ص.ن. (م) مشکین: مشگی، سیاه رنگ || و آنچه که بوی مشک بدهد.
- مشمئز - ا.فا. [ع] (مُشْمِز) رمیده، بیزار، متنفر.
- مشمش - ا. [ع] (م.م) زردالو.
- مشمشه - ا. (م.م) بیماری واگیر و خطرناك که میکروب آن از راه حلق و بینی داخل بدن می شود و عوارض آن عبارت است از سرفه شدید و درد پهلو و سینه درد و قی و اسهال و قولنج و درد شدید در استخوانها مخصوصاً استخوانهای دست و پا و کمر، و آن را انفلوانزا و گریپ عام نیز می گویند، این بیماری به اسب و الاغ و قاطر نیز سرایت می کند.
- مشمع - ا.مف [ع] (مُشَمِّع) شمع آلود، موم آلود، پارچه یا چیز دیگر که با شمع یا موم آلوده شده باشد.
- مشمول - ا.مف [ع] فرا گرفته شده، در بر گرفته شده، احاطه شده.
- مشموم - ا.مف [ع] بوییده شده، آنچه به قوه شامه احساس شود، آنچه با بوییدن درك شود، بوییدنی.
- مشوب - ا.مف [ع] (مَشُوب) آمیخته شده، آغشته، آلوده.
- مشورت - ا.مص. [ع] «مشورة» (مَشُورَة) صلاح اندیشی، رایزنی، کنكاش، كنكاج.
- مشوش - ا.مف [ع] (مُشُوش) درهم و شوریده، پریشان، آشفته، نامرتب.
- مشوق - ا.فا. [ع] (مُشُوق) آرزومندکننده،

مشهد..... ۹۴۸ مصافحه

- به شوق آورنده. **مشهد** - ا. [ع] (مَـه) محضر، محل حضور، محل حاضر آمدن مردم || محل شهادت، شهادتگاه || مزار و آرامگاه یکی از ائمه، مشاهد جمع.
- مشهود** - ا. مف [ع] حاضر شده، دیده شده، آنچه دیده شود، آنچه بر آن گواه شوند || به معنی روز جمعه و روز قیامت هم گفته شده.
- مشهور** - ص. [ع] نامی، نامدار، بنام، معروف میان مردم، مشاهیر جمع.
- مشهی** - ا. فا. [ع] (مُشَه) برانگیزاننده شهوت، برانگیزنده آرزوی نفس.
- مشی** - مص. [ع] (مَش) راه رفتن || رفتار، روش.
- مشیانه** - ا. خ. [ع] (مَشَن) «په mašyānē» هوا، نخستین زن آفریده شده. مشیه و مشیانه: آدم و حوا «در کیش زردشتی».
- مشیت** - مص. [ع] «مشیئة» (مَشِئ) خواستن || اراده، اراده و خواست خداوند.
- مشیخه** - [ع] «مشیخة» (مَشِخ) پیران، جمع شیخ.
- مشید** - ا. مف [ع] (مُشِئ) برافراشته، بلند || محکم و استوار.
- مشیر** - ا. فا. [ع] (مُشِ) اشاره کننده || مشورت کننده.
- مشیمه** - ا. [ع] «مشیمة» (مَشِمْ) بچه دان، پرده ای است در شکم زن که بچه در آن قرار می گیرد و با بچه از شکم خارج می شود.
- مشیمیه** - ا. [ع] (مَشِمْ) پرده نازک سیاه رنگی که درون چشم قرار دارد.
- مصائب** - [ع] (مَ) جمع مصیبت.
- مصاب** - ا. مف [ع] (مُ) مصیبت زده، سختی دیده || و نیز به معنی راست و درست و به هدف رسیده.
- مصابره** - مص. [ع] «مصابرة» (مُـبَر) غالب شدن بر کسی به صبر، شکیبایی کردن.
- مصایح** - [ع] (مَ) جمع مصباح.
- مصاحب** - ا. فا. [ع] (مُـح) هم صحبت، یار و همدم، ملازم و معاشر.
- مصاحبه** - مص. [ع] «مصاحبة» (مُـحَب) مصاحبت: با کسی صحبت داشتن، با کسی یار و همدم شدن || همدمی.
- مصاحف** - [ع] (مَ) جمع مصحف.
- مصادر** - [ع] (مَ) جمع مصدر.
- مصادره** - مص. [ع] «مصادرة» (مُـدَر) مال کسی را به زور ضبط کردن، جرمه و تاوان گرفتن || بازگیری.
- مصادف** - ا. فا. [ع] (مُـد) برخورد کننده، کسی یا چیزی که با دیگری روبرو شود و برخورد کند، بهم رسیده و بهم برخورد.
- مصادم** - ا. فا. [ع] (مُـد) کسی یا چیزی که با دیگری بهم خورد و صدمه وارد کند.
- مصادمه** - مص. [ع] «مصادمة» (مُـدَم) به یکدیگر خوردن و همدیگر را کوفتن، بهم صدمه زدن.
- مصارعت** - مص. [ع] «مصارعة» (مُـرَع) باهم کشتی گرفتن || کشتی گیری.
- مصارف** - [ع] (مَ) جمع مصرف.
- مصاعب** - [ع] (مَـع) شداوند، مشقت ها، سختی ها و گرفتاری ها.
- مصاف** - [ع] (مَـف) جمع مصف به معنی جای صف بستن و میدان جنگ.
- مصافحه** - مص. [ع] «مصافحة» (مُـفَـح)

مصطلبه	۹۴۹	مصالح
بازگشتن، محل صدور. و کلمه‌ای که اصل اشتقاق باشد و کلمات دیگر از آن مشتق بشود، مصادر جمع.		دست دادن به یکدیگر هنگام ملاقات، دست در دست هم گذاشتن.
مصدع - ا.فا. [ع] (مُصَدِّدٌ) در دسر دهنده، آنچه باعث در دسر بشود.		مصالح - [ع] (مُحَالٍ) جمع مصلحت، آنچه که مایهٔ سود و آسایش و صلاح انسان است. مصالح ساختمان: آنچه که برای ساختمان لازم و شایسته است از سنگ و چوب و آجر و گچ و آهک.
مصدق - ا.فا. [ع] (مُصَدِّدٌ) تصدیق کننده، باور کننده.		مصالح - ا.فا. [ع] (مُحَالٍ) صلح کننده، سازش کننده.
مصدق - ا.مف [ع] (مُصَدِّدٌ) تصدیق شده، باور کرده شده، گواهی شده.		مصالحه - مص. [ع] «مصالحه» (مُحَالِحٌ) با هم صلح کردن، آشتی کردن، سازش کردن.
مصدوقه - ا. [ع] «مصدوقه» صدق، راستی.		مصوب - ا. [ع] (مُصَوَّبٌ) جای ریزش آب، محلی که آب رودخانه وارد دریا می‌شود، مصاب جمع.
مصدوم - ا.مف [ع] صدمه دیده، کوفته شده، آسیب دیده.		مصباح - ا. [ع] (مِصْبَاحٌ) چراغ ظرف یا قدح که در آن صبحی بخورند.
مصر - ا. [ع] (مِصْرٌ) حاجز بین دو چیز، مرز و سرحد بین دوزمین. ناحیه، شهر.		مصحح - ا.مف [ع] (مُصَحِّحٌ) صحیح شده، درست شده.
مصر - ا.فا. [ع] (مُصِرٌّ) اصرار کننده، کسی که در امری اصرار و پافشاری کند.		مصحف - ا. [ع] (مِصْحَفٌ) کتاب، نامه‌ها و اوراقی که آنها را در یک جلد جمع کرده باشند، به معنی قرآن مجید هم می‌گویند، مصاحف جمع.
مصراع - ا. [ع] (مِصْرَاعٌ) در یک نیمه از یک بیت شعر، مصاریع جمع.		مصحف - ا.مف [ع] (مُصْحَفٌ) کلمه‌ای که هنگام نوشتن یا خواندن تغییر داده شده باشد مثل عبد و عید. توشه و بوسه.
مصرح - ا.مف [ع] (مُصْرَعٌ) تصریح شده، روشن و آشکار شده.		مصحوب - ا.مف [ع] هم صحبت شده، یار و همراه شده.
مصرف - ا. [ع] (مِصْرَفٌ) جای صرف و خرج کردن، محل خرج، مصارف جمع.		مصدق - ا. [ع] (مِصْدَقٌ) کسی یا چیزی که شاهد صدق و راست گفتن شخص باشد، گواه و گواهی و دلیل راستی سخن.
مصروع - ص. [ع] صرع زده، کسی که بیماری صرع دارد.		مصدر - ا. [ع] (مِصْدَرٌ) بازگشتنگاه، جای
مصروف - ا.مف [ع] صرف شده، به مصرف رسیده و نیز به معنی هر چیز خالص که با چیز دیگر مخلوط و آغشته نشده باشد و آنچه از درخت که خشک شده باشد.		
مصطلبه - ا. [ع] «مصطلبه» (مِصْطَلَبٌ) سکو، تخت، مکان مخصوص که اندکی از سطح زمین یا کف اطاق بلندتر باشد و کسی بر آن جلوس کند.		

مصطفی ۹۵۰ مصیبت

- مصطفی - ص.** [ع] (مُطَفَا) برگزیده، یکی از القاب حضرت رسول ص. مصطفوی: منسوب به مصطفی.
- مصطکی - ا.** (مَطَّ) Mastic کندر رومی، صمغی است سفید و نرم و خوشبو و شیرین و چسبناک، از درختی که در شام و برخی نقاط دیگر می‌روید بدست می‌آید، در عربی مصطکی «مُطَكَا» یا مصطکاء می‌گویند، در فارسی کندر و ورماس ورماس نیز گفته شده، مسطنجی هم گفته‌اند.
- مصطلح - ا.** مف [ع] (مُطَلَّ) اصطلاح شده، کلمه‌ای که در زبان جمعی از مردم غیر از معنی حقیقی خودش برای موضوع خاصی متداول شده باشد.
- مصغر - ا.** مف [ع] (مُصَغ) تصغیر شده، کوچک شده. در دستور زبان فارسی اسمی را می‌گویند که علامت تصغیر «ک.چه.و» به آن افزوده باشند مثل پسرک. دریاچه. دختر.
- مصف - ا.** [ع] (مَصْف) جای صف بستن، میدان جنگ، محل کارزار، مصاف جمع.
- مصفی - ا.** مف [ع] (مُصْفَا) تصفیه شده، صاف کرده شده || خالص و بی‌غش.
- مصقله - ا.** [ع] «مصقله» (مُوقَل) مصقل، ابزاری که با آن زنگ چیزی را بگیرند و آن را جلا بدهند.
- مصقول - ا.** مف [ع] صیقل زده، جلا داده شده.
- مصلح - ا.** فا. [ع] (مُصَلِّ) اصلاح‌کننده، به صلاح آورنده، نیکوکننده، آشتی‌دهنده || شایسته و نیکوکار.
- مصلحت - ا.** [ع] «مصلحة» (مَلَح) آنچه باعث خیر و صلاح و نفع و آسایش انسان باشد، مصالح جمع.
- مصلوب - ا.** مف [ع] به دار آویخته شده.
- مصلی - ا.** [ع] (مُصَلِّ) جای نماز خواندن، جای نماز و دعا، نمازگاه. محل مخصوص در خارج شهر که مردم در روزهای مخصوص برای نماز گزاردن به آنجا بروند.
- مصمت - ا.** مف [ع] (مُصَمِّم) خاموش کرده شده، خاموش، ساکت.
- مصمم - ا.** فا. [ع] (مُصَمِّم) دارای عزم و اراده، کسی که تصمیم به کاری گرفته باشد.
- مصنف - ا.** فا. [ع] (مُصَنِّف) تصنیف‌کننده، نویسنده کتاب.
- مصنف - ا.** مف [ع] (مُصَنَّ) تصنیف شده، کتاب مرتب شده.
- مصنوع - ا.** مف [ع] ساخته شده.
- مصوب - ا.** مف [ع] (مُصَوِّ) تصویب شده، آنچه که به راستی و درستی آن حکم داده شده.
- مصوت - ا.** فا. [ع] (مُصَوِّ) بانگ‌کننده، صدادار، آنکه بلند بانگ کند.
- مصور - ا.** فا. [ع] (مُصَوِّ) نقاش، صورتگر.
- مصور - ا.** مف [ع] (مُصَوِّ) صورت نقاشی شده، نقش کرده، دارای شکل و صورت.
- مصون - ا.** مف [ع] (مُصَوِّ) حفظ کرده شده، نگاهداری شده. مصونیت: مصون بودن، محفوظ بودن.
- مصیب - ا.** فا. [ع] (مُصِيب) اصابت‌کننده، راست و درست‌کننده، راست و درست‌گوینده، راستکار.
- مصیبت - ا.** [ع] «مصیبة» (مُصِيب) مصیبت

مصیر..... ۹۵۱ مضل

خنده دار.	سختی و رنج، اندوه، مصائب و مصاوب و مصیبات جمع.
مضحک - ا. [ازع] (م.ح.ک) باعث خنده، مایه خنده.	مصیر - مص. [ع] (م.ص) بازگشتن بازگشت محل بازگشت عاقبت امر.
مضر - ا.فا. [ع] (م.ض.ر) ضرر رساننده، زیان آور، زیانکار.	مضاجع - [ع] (م.ج) جمع مضجع به معنی خوابگاه، آرامگاه.
مضراب - ا. [ع] (م) آلت کوچک فلزی که با آن تار می‌زنند، در فارسی زخمه و سکافه و سکافره و شکافه هم گفته شده.	مضاجعه - مص. [ع] «مضاجعة» (م.ج.ع) همبستر شدن، باهم خوابیدن همخوابگی.
مضرب - ا. [ع] (م.ر) مکان یا زمان زدن، مضارب جمع.	مضار - [ع] (م.ر) جمع مضرت.
مضرت - ا. [ع] «مضرة» (م.ض.ر) ضرر، زیان، گزند، خلاف منفعت، مضار جمع.	مضارب - [ع] (م.ر) جمع مضرب.
مضرس - ا.مف. [ع] (م.ض.ر) دندانه دار، چیزی که در آن نقش و نگار به شکل دندان باشد کسی که گرفتار بلا و سختی باشد، مرد سختی دیده و آزموده.	مضاربه - مص. [ع] «مضاربة» (م.ر.ب) باهم زد و خورد کردن با سرمایه کس دیگر تجارت کردن. مال به کسی دادن برای داد و ستد به شرکت.
مضروب - ا.مف. [ع] زده شده، کتک خورده در اصطلاح حساب عدد ضرب شده، بس شمرده. مضروب فیه: عددی که عدد دیگر در آن ضرب شده، بس شمر.	مضارع - ص. [ع] (م.ر) مشابه، مانند فعلی که به زمان حال یا آینده دلالت کند.
مضطرب - ص. [ع] (م.ط.ر) بیچاره، ناچار، گرفتار، تنگدست.	مضاعف - ص. [ع] (م.ع) دو برابر، دوچندان.
مضطرب - ا.فا. [ع] (م.ط.ر) دچار اضطراب، جنبده، آشفته و لرزان.	مضاف - ا.مف. [ع] (م) اضافه شده، زیاد کرده شده، نسبت داده شده، چیزی که به چیز دیگر اضافه شود یا نسبت داده شود.
مضغ - مص. [ع] (م) جویدن و نرم کردن غذا در دهان، خاییدن.	مضامین - [ع] (م) جمع مضمون.
مضغه - ا. [ع] «مضغة» (م) تکه گوشت، پاره‌ای از گوشت. و چیزی که در دهان جویده شود، لقمه.	مضایق - [ع] (م) جمع مضیق.
مضل - ا.فا. [ع] (م.ض.ل) گمراه‌کننده، آنکه سبب گمراهی کسی شود.	مضایقه - مص. [ع] «مضایقة» (م.ی.ق) برکسی تنگ گرفتن و سخت‌گیری کردن.
	مضبوط - ا.مف. [ع] ضبط شده، نگاهداشته شده، بایگانی شده.
	مضجع - ا. [ع] (م.ج) خوابگاه، آرامگاه، مضاجع جمع.
	مضحک - ا.فا. [ع] (م.ح) خنده آور،

مضمحل ۹۵۲ مطحنه

- مضمحل** - ص. [ع] (مُ.مَحِلّ) نیست و نابود، پراکنده و از میان رفته.
- مضممر** - ا.مف [ع] (مُ.مَمّ) پوشیده و پنهان، نهان داشته، در ضمیر نگاهداشته شده.
- مضمضه** - مص. [ع] «مضمضه» (م.مَمّ) آب در دهان گرداندن و شستن دهان با آب.
- مضموم** - ا.مف [ع] جمع شده، گردآورده شده. کلمه‌ای که حرکت ضمه داشته باشد، ضمه‌دار.
- مضمون** - ا.مف [ع] در میان گرفته شده، آنچه از کلامی مفهوم شود، موضوع کلام، معنی، مطلب، مضامین جمع.
- مضی** - مص. [ع] (مُضِیّ) رفتن، گذشتن || گذشت زمان.
- مضیف** - ا. [ع] (مَض) محل ضیافت، جای پذیرایی مهمان.
- مضیق** - ا. [ع] (مَض) جای تنگ، تنگنا || تنگه که دو دریا را بهم وصل می‌کند، مضایق جمع.
- مضیقه** - ا. [ع] (مَض) تنگنا، جای تنگ.
- مطابخ** - [ع] (مَطَب) جمع مطبخ.
- مطابع** - [ع] (مَطَب) جمع مطبع و مطبعه.
- مطابق** - ص. [ع] (مَطَب) برابر، یکنواخت، یکسان.
- مطابقه** - مص. [ع] «مطابقه» (مَطَب) مطابقت: برابر کردن، برابر کردن دو چیز باهم. و نیز نام صنعتی است در شعر «نگا، متضاد».
- مطاع** - ا.مف [ع] (مُ) اطاعت شده، فرمانبرده شده، کسی که مردم از او فرمانبرداری و اطاعت کنند.
- مطاعم** - [ع] (مَطَع) جمع مطعم.
- مطاف** - ا. [ع] (مَط) جای طواف کردن، محل گردش و دور زدن.
- مطالب** - [ع] (مَطَل) جمع مطلب.
- مطالبه** - مص. [ع] «مطالبه» (مَطَلَب) چیزی از کسی طلب کردن، خواستن، حق خود را خواستن.
- مطالع** - [ع] (مَطَل) جمع مطلع.
- مطالعه** - مص. [ع] «مطالعه» (مَطَلَع) اطلاع یافتن از چیزی با ادامه نظر در آن. خواندن کتاب یا نوشته دیگر و دقت کردن در آن || بررسی.
- مطامع** - [ع] (مَطَم) جمع مطمع.
- مطاوع** - ص. [ع] (مَطُوع) مطیع، فرمانبردار، سازگار.
- مطاوعت** - مص. [ع] «مطاوعه» (مَطُوع) اطاعت کردن، فرمانبرداری و موافقت کردن در امری.
- مطایبه** - مص. [ع] «مطایبه» (مَطِیَب) شوخی و مزاح کردن، خوش طبعی کردن.
- مطب** - ا. [ع] (مَطَب) جای طبابت کردن، درمانگاه.
- مطبخ** - ا. [ع] (مَطَب) جای خوراک پختن، آشپزخانه، مطابخ جمع.
- مطبع** - ا. [ع] (مَطَب) مطبعه: جای چاپ کردن اوراق، چاپخانه.
- مطبقة** - ا. [ع] «مطبقة» (مَطَب) تب شدید که شبانه روز قطع نشود، بیماری حصبه که تب سخت و شدید دارد.
- مطبوخ** - ا.مف [ع] پخته شده، جوشانده شده. و در اصطلاح طب: دارویی که بجوشانند و شیرۀ آن را به بیمار بدهند، جوشانده.
- مطبوع** - ا.مف [ع] چاپ شده || و چیزی که باب طبع انسان باشد.
- مطحنه** - ا. [ع] «مطحنة» (مَطْحَن) آسیا،

مطر..... ۹۵۳ مظموس

مطاحن جمع.
 مطر - ا. [ع] (مَطَّ) باران، امطار جمع.
 مطرا - ص. [ع] (مُطَّر) تروتازه و آبدار.
 مطران - ا. [ع] (مَ) رئیس کاهنان. بزرگ

ترسایان، پیشوای روحانی نصاری،
 بالاتر از اسقف، مطارنه و مطارین
 جمع.

مطرب - ا.فا. [ع] (مُطْرِب) به طرب آورنده،
 نوازنده یا خواننده یا رقص، رامشگر.
 مطرح - ا. [ع] (مَ) محل طرح کردن و
 انداختن، جای افکندن، مطارح جمع.

مطرز - ا.مف [ع] (مُطَّر) نقش و نگاردار،
 گل و بوته‌دار، حاشیه‌دار «جامه
 مطرز».

مطرز - ا.فا. [ع] (مُطَّر) کسی که کارش
 نقش و نگار دادن به پارچه و جامه
 باشد. به معنی رفوگر هم گفته شده.

مطرق - ا. [ع] (مَ) مطرقه: چکش، پتک.
 مطروح - ا.مف [ع] انداخته شده،
 دورافکنده شده.

مطروء - ا.مف [ع] رانده شده، دور کرده
 شده.

مطمئن - ص. [ع] (مُطْمَئِن) آرمیده،
 قرار گرفته، آرام و آسوده خاطر.

مطمح - ا. [ع] (مَ) جای نظر انداختن،
 جایی یا چیزی که زیر نظر قرار داده
 شود، نظرگاه.

مطمع - ا. [ع] (مَ) چیزی که به آن طمع
 کنند، آنچه که مورد طمع و رغبت واقع
 شود، مورد حرص و آز، مطامع جمع.

مظموره - ا. [ع] «مظموره» سرداب و
 محل زیرزمینی که در آنجا خواربار و
 مواد خوراکی را پنهان کنند. به معنی
 زندان هم می‌گویند، مطامیر جمع.

مظموس - ا.مف [ع] ناپدید شده، گم شده،
 دور شده، نابینا.

مطعم - ا. [ع] (مَ) جای غذا خوردن ||
 خوراک، خوردنی.

مطموم - ا.مف [ع] چشیده شده || آنچه
 خورده شود، خوردنی. در عربی به
 معنی مایه آبله نیز می‌گویند.

مطمون - ا.مف [ع] با نیزه زده شده،
 طعنه زده شده، طعن کرده شده،
 سرزنش شده || طاعون زده.

مطفف - ا.فا. [ع] (مُطْفَف) آنکه هنگام
 پیمانان کردن چیزی از پیمانان کم بکند
 یا موقع وزن کردن از وزن معین کمتر
 بدهد.

مطلا - ا.مف [ع] «مطلی» (مُطَّلَا) اندود

مطرح - ا. [ع] (مَ) محل طرح کردن و
 انداختن، جای افکندن، مطارح جمع.
 مطرز - ا.مف [ع] (مُطَّر) نقش و نگاردار،
 گل و بوته‌دار، حاشیه‌دار «جامه
 مطرز».

مطرز - ا.فا. [ع] (مُطَّر) کسی که کارش
 نقش و نگار دادن به پارچه و جامه
 باشد. به معنی رفوگر هم گفته شده.

مطرق - ا. [ع] (مَ) مطرقه: چکش، پتک.
 مطروح - ا.مف [ع] انداخته شده،
 دورافکنده شده.

مطروء - ا.مف [ع] رانده شده، دور کرده
 شده.

مطمئن - ص. [ع] (مُطْمَئِن) آرمیده،
 قرار گرفته، آرام و آسوده خاطر.

مطمح - ا. [ع] (مَ) جای نظر انداختن،
 جایی یا چیزی که زیر نظر قرار داده
 شود، نظرگاه.

مطمع - ا. [ع] (مَ) چیزی که به آن طمع
 کنند، آنچه که مورد طمع و رغبت واقع
 شود، مورد حرص و آز، مطامع جمع.

مظموره - ا. [ع] «مظموره» سرداب و
 محل زیرزمینی که در آنجا خواربار و
 مواد خوراکی را پنهان کنند. به معنی
 زندان هم می‌گویند، مطامیر جمع.

مظموس - ا.مف [ع] ناپدید شده، گم شده،
 دور شده، نابینا.

مطعم - ا. [ع] (مَ) جای غذا خوردن ||
 خوراک، خوردنی.

مطموم - ا.مف [ع] چشیده شده || آنچه
 خورده شود، خوردنی. در عربی به
 معنی مایه آبله نیز می‌گویند.

مطمون - ا.مف [ع] با نیزه زده شده،
 طعنه زده شده، طعن کرده شده،
 سرزنش شده || طاعون زده.

مطفف - ا.فا. [ع] (مُطْفَف) آنکه هنگام
 پیمانان کردن چیزی از پیمانان کم بکند
 یا موقع وزن کردن از وزن معین کمتر
 بدهد.

مطلا - ا.مف [ع] «مطلی» (مُطَّلَا) اندود

مطواع..... ۹۵۴ معادل

کسی که به او ظلم و تعدی شده.	مطواع - ص. [ع] [م] مطیع، فرمانبردار.
مظله - ا. [ع] «مظلة» (مَظَلَّ) خیمه، چادر بزرگ، سایبان، چتر، مظال جمع. مظلة خضراء: کنایه از آسمان.	مطوق - ص. [ع] [مُطَوَّق] طوق دار، دارای طوق یا گردن بند.
مظنون - ا. مف [ع] گمان برده شده، کسی که مورد بدگمانی واقع شده.	مطوقه - ص. [ع] «مطوقه» (مُطَوَّق) طوق دار، کبوتری که در گردن او طوق باشد مانند فاخته، قمری.
مظنه - ا. [ع] «مظنة» (مَظَنَّ) جای گمان بردن، جایی که گمان وجود چیزی در آن برود، مظان جمع. در فارسی به معنی نرخ و ارزش کالا هم می گویند.	مطول - ا. مف [ع] [مُطَوَّق] طول داده شده دراز.
مظهر - ا. [ع] (مَظَه) محل ظهور، جای آشکار شدن، مظاهر جمع.	مظهر - ا. فا. [ع] [مُظَهَّ] پاک کننده.
مع - ح [ع] [م] با، همراه. مع الاسف: دریغ، دردا. مع الوصف: با این همه، با اینکه. معذک: با این، با وجود این. معهذا: با این، با وجود این.	مظهر - ا. مف [ع] [مُظَهَّ] پاک شده، پاک و پاکیزه.
معاء - ا. [ع] [م] روده، امعیه جمع. معاء دقاق: روده باریک. معاء اعور: روده کور. معاء غلاظ: روده فراخ. معاء مستقیم: روده راست.	مطهره - ا. [ع] «مطهرة» (مَظَهَّر) ابریق، آفتابه، ظرف آب که با آن وضو بگیرند، مظاهر جمع.
معابد - [ع] [مَعبِد] جمع معبد.	مطیع - ا. فا. [ع] [مُ] اطاعت کننده، فرمانبردار.
معابر - [ع] [مَعبِر] جمع معبر.	مظالم - [ع] [مَظالم] جمع مظلمه.
معاتب - ا. مف [ع] [مَعبِت] عتاب کرده شده، سرزنش شده.	مضان - [ع] [مَظَنَّ] جمع مظنه.
معاتبه - مص. [ع] «معاتبه» (مَعبِتَب) به یکدیگر عتاب کردن، به کسی خشم گرفتن و او را سرزنش کردن درشت گویی.	مظاهر - [ع] [مَظَه] جمع مظهر.
معاجین - [ع] [مَعبِج] جمع معجون.	مظاهر - ا. فا. [ع] [مَظَه] حمایت کننده، هم پشت، پشتیبان.
معاد - مص. [ع] [مَعبِد] بازگشتن بازگشت جای بازگشت، عالم آخرت.	مظاهرت - مص. [ع] «مظاهرة» (مَظَهَّر) یکدیگر را یاری و پشتیبانی کردن هم پشتی.
معادات - مص. [ع] «معاداة» (مَعبِدات) باهم دشمنی کردن، دشمن یکدیگر شدن.	مظروف - ا. مف [ع] چیزی که در ظرف گذاشته شده.
معادل - ص. [ع] [مَعبِد] برابر، هم ارز،	مظفر - ص. [ع] [مُظَفَّ] ظفر یافته، پیروز، فیروز، کامروا.
	مظلم - ص. [ع] [مُظَلِم] تاریک، بسیار تاریک، شب تاریک.
	مظلمه - ا. [ع] «مظلمة» (مَظَلِم) آنچه به ظلم و ستم از کسی گرفته شده باشد ظلم و ستمی که به کسی شده، مظالم جمع.
	مظلوم - ا. مف [ع] ستم رسیده، ستم دیده،

معادله ۹۵۵ معانقه

هموزن، همتا، همچند.	معاصی - [ع] [م] جمع معصیت.
معادله - مص. [ع] «معادله» (م. دَل) برابر کردن، هموزن کردن دو چیز، اندازه گرفتن میان دو چیز همچندی.	معاخذ - ا.فا. [ع] [م. ض] یاری کننده، همبازو، یارویاور.
معادن - [ع] [م. د] جمع معدن.	معاضدت - مص. [ع] «معاضدة» (م. ض. د) بازو به بازوی هم دادن، به یکدیگر کمک کردن.
معاذ - مص. [ع] [م] پناه بردن پناهگاه. معاذالله: پناه بخدا.	معاذ - ا.مف [ازع] [م] عفو کرده شده، بخشوده.
معاذیر - [ع] [م] جمع معذار.	معاقب - ا.مف [ع] [م. ق] عقاب کرده شده، شکنجه شده.
معارض - ص. [ع] [م. ر] مخالف، مقابل، طرف مقابل.	معاقبه - مص. [ع] «معاقبه» (م. ق. ب) عقاب دادن، سزادادن برای گناه و کار بد، آزار و شکنجه کردن پس از دیگری آمدن.
معارضه - مص. [ع] «معارضه» (م. ر. ض) مقابله کردن، مقابله کردن چیزی با چیزی، کاری نظیر آنچه طرف مقابل کرده درباره او انجام دادن.	معالج - ا.فا. [ع] [م. ل] علاج کننده، درمان کننده، چاره کننده.
معارف - [ع] [م. ر] جمع معرف، علوم، دانش ها اشخاص معروف، اهل علم و فضل.	معالجه - مص. [ع] «معالجة» (م. ل. ج) علاج کردن، درمان کردن.
معارفه - مص. [ع] [م. ر. ف] یکدیگر را شناختن، باهم اظهار آشنایی کردن.	معالیم - [ع] [م. ل] نشان ها و علامات که در راه ها بگذارند برای راهنمایی، جمع معلم «م. ل».
معارك - [ع] [م. ر] جمع معركة.	معالی - [ع] [م] جمع معالاة «م» به معنی شرف و رفعت.
معاش - مص. [ع] [م] زندگی کردن زندگانی وسیله زندگانی، آنچه بوسیله آن زندگی کنند از خوردنی و نوشیدنی.	معامل - ا.فا. [ع] [م. م] معامله کننده، خرید و فروش کننده.
معاشر - [ع] [م. ش] جمع معشر.	معامله - مص. [ع] «معاملة» (م. م) باهم داد و ستد کردن، خرید و فروش کردن.
معاشر - ص. [ع] [م. ش] دوست و همدم، هم صحبت، همنشین.	معاند - ا.فا. [ع] [م. ن] عناد کننده، ستیزه کننده.
معاشرت - مص. [ع] «معاشرة» (م. ش. ر) باهم زندگی کردن، با یکدیگر دوستی و آمیزش داشتن.	معاندت - مص. [ع] «معاندت» (م. ن. د) باهم ستیزه کردن، عناد کردن، دوری جستن.
معاشقه - مص. [ع] [م. ش. ق] با کسی عشق ورزیدن، عشقبازی کردن.	معانقه - مص. [ع] «معانقة» (م. ن. ق) دست در گردن یکدیگر انداختن، همدیگر را در آغوش کشیدن.
معاصر - ص. [ع] [م. ص] همعصر، همدوره، همزمان.	

معانی..... ۹۵۶ معتکف

معانی - [ع] (م) جمع معنی.	بااعتبار، امین و محل اعتماد.
معاودت - مص. [ع] «معاودة» (م.وَد) بازگشتن، برگشتن.	معتد - ا.مف [ع] (م.تَد) به شمار آمده، شمرده شده، اعتنا شده.
معاوضه - مص. [ع] «معاوضه» (م.وَض) باهم دو چیز را عوض کردن، چیزی گرفتن و عوض آن را دادن.	معتدل - ص. [ع] (م.تَد) راست، مستقیم برابر میانه، میانه‌رو.
معاون - ا.فا. [ع] (م.و) کمک‌کننده، یاری‌کننده، دستیار.	معتدی - ا.فا. [ع] (م.تَد) از حد درگذرنده، بیدادکننده.
معاونت - مص. [ع] «معاونة» (م.وَن) به یکدیگر کمک کردن، یاری کردن.	معتذر - ا.فا. [ع] (م.تَذ) عذر آورنده. عذرخواهنده، کسی که عذر بیاورد.
معاهد - [ع] (م.ه) جمع معهد.	معترض - ا.فا. [ع] (م.تَر) اعتراض‌کننده، کسی که به دیگری ایراد بگیرد و اعتراض کند. در اصطلاح دادگستری: واخواه. معترض علیه: واخوانده. معترض عنه: واخواسته.
معاهد - مص. [ع] «معاودة» (م.هَد) باهم عهد و پیمان بستن و سوگند خوردن.	معترضه - ا. [ع] «جمله معترضه» جمله‌ای خارج از موضوع که میان کلام وارد شود.
مغایب - [ع] (م.ی) عیب‌ها، بدی‌ها، جمع معاب و معابة «م».	معترف - ا.فا. [ع] (م.تَر) اعتراف‌کننده، اقرارکننده.
معایش - [ع] (م.ی) جمع معاش و معیشت.	معتز - ا.مف [ع] (م.تَز) عزیز و گرامی شمرده شده.
معاینه - مص. [ع] «معاینه» (م.یَن) با چشم دیدن، روبرو چیزی را دیدن.	معتزل - ا.فا. [ع] (م.تَز) عزلت‌گزین، کناره‌گیر، گوشه‌نشین.
معیار - [ع] (م.ی) جمع معیار.	معتصم - ا.فا. [ع] (م.تَص) چنگ زننده به دامن کسی، دست‌انداخته به چیزی برای رستگاری و نجات، پناه‌برنده.
معبد - ا. [ع] (م.ب) محل عبادت، عبادتگاه، پرستشگاه، معابد جمع.	معتضد - ا.فا. [ع] (م.تَض) یاری‌کننده. یاری‌گیرنده، دادخواه.
معبر - ا. [ع] (م.ب) گذر، گذرگاه، محل عبور، پل و آنچه که بوسیله آن از روی نهر عبور کنند، معابر جمع.	معتقد - ا.فا. [ع] (م.تَق) عقیده‌مند، باعقیده، گرونده.
معبر - ا.فا. [ع] (م.عَب) تعبیرکننده، کسی که تعبیر خواب می‌کند.	معتقد - ا. [ع] (م.تَق) عقیده، اعتقاد، آنچه که انسان به آن عقیده دارد.
معبود - ا.مف [ع] پرستیده شده، پرستش شده.	معتکف - ا.فا. [ع] (م.تَك) گوشه‌نشین، کسی که برای عبادت در مسجد یا گوشه دیگر اقامت کند.
معتاد - ص. [ع] (م) عادت‌گیرنده، کسی که به کاری یا چیزی عادت کرده.	
معتبر - ص. [ع] (م.تَب) عبرت گرفته	

معتمد ۹۵۷ معذب

- معتمد** - ا.فا. [ع] (مُتَمِّم) اعتمادکننده، کسی که به دیگری اعتماد کند و کاری را به او بسپارد.
- معتمد** - ا.مف [ع] (مُتَمِّم) اعتماد کرده شده، کسی که مورد اعتماد واقع گردیده و کاری به او سپرده شده.
- معنی** - ا.فا. [ع] (مُتَمِّم) اعتناکننده، اهتمامکننده، کسی که به کاری توجه و اهتمام کند.
- معنی به** - ص.مر. [ع] (مُتَمِّم) آنچه که به آن توجه و اعتنا شده، قابل اعتناء شایان، بسیار.
- معتوه** - ص. [ع] (مُتَمِّم) کم عقل، سبک عقل، سرگردان.
- معجب** - ا.فا. [ع] (مُجِّج) به شگفت آورنده، خودبین، خودپسند، خودخواه.
- معجر** - ا. [ع] (م.ج) روسری، چارقد، باشامه، پارچه‌ای که زنان روی سر خود می‌اندازند.
- معجز** - ا.فا. [ع] (مُجِّج) عاجزکننده، اعجازکننده.
- معجزه** - ا. [ع] «معجزة» (مُجِّج) امر خارق‌العاده که دیگران از آوردن مثل آن عاجز باشند، معجزات جمع.
- معجل** - ا.مف [ع] (مُجِّج) شتاب کرده شده، کاری که در آن عجله و شتاب شده.
- معجم** - ا.مف [ع] (مُجِّج) حرف نقطه‌دار، نوشته‌ی نقطه‌نهاد || به معنی کتاب لغت هم گفته شده. حروف معجم: حروف هجائیه، حروف نقطه‌دار.
- معجون** - ا.مف [ع] سرشته و خمیر کرده شده، مخلوطی از چند دارو که باهم خمیر کرده باشند، معاجین جمع.
- معد** - ا.فا. [ع] (مُعَدِّ) آماده‌کننده، مهیاکننده.
- معد** - ا.مف [ع] (مُعَدِّ) آماده شده || شمرده شده.
- معدل** - ا.فا. [ع] (مُعَدِّ) تعدیل‌کننده، هموزن‌کننده، راست و درست‌کننده.
- معدل** - ا.مف [ع] (مُعَدِّ) برابر و هموزن شده، راست و درست شده || حد وسط چیزی مانند معدل نمره‌ها.
- معدلت** - مص. [ع] «معدلة» (م.دِل) عدل و داد کردن || دادگری.
- معدم** - ص. [ع] (مُدِّ) درویش، فقیر، بی‌چیز، نیازمند.
- معدن** - ا. [ع] (م.د) کان، مرکز چیزی، جا و مرکز فلزات و احجار که در زیرزمین یا روی زمین بطور طبیعی انباشته شده، معادن جمع.
- معدود** - ا.مف [ع] شمرده، شماره کرده شده، شمرده شده || کم، اندک.
- معدول** - ا.مف [ع] معدوله: پیچیده شده و بازگردیده || و حرفی که در آن تغییر صورت یا تغییر صدا داده شده.
- معدوم** - ا.مف [ع] نیست شده، گم شده، نیست و نابود، خلاف موجود.
- معدة** - ا. [ع] «معدة» (م.د) عضو بدن که غذا در آن داخل و هضم می‌شود و آن کیسه‌ای است شبیه به مشگ که در بدن انسان در طرف چپ قرار دارد، مدخل آن را فم‌المعدة و مخرج آن را باب‌المعدة می‌گویند.
- معدار** - ا. [ع] (م) حجت و برهان و آنچه که وسیله‌ی عذرخواهی قرار داده شود، معاذیر جمع.
- معذب** - ا.مف [ع] (مُعَذِّ) عذاب شده، شکنجه شده، در رنج و عذاب.

معذرت..... ۹۵۸ معشار

- معذرت** - ا.مص. [ع] «معذرة» (م.ذِر) عذرخواهی، پوزش || آنچه که وسیله عذرخواهی قرار بدهند.
- معذور** - ا.مف [ع] عذراورده، دارای عذر، بهانه‌دار، کسی که عذر و بهانه او پذیرفته باشد.
- معراج** - ا. [ع] (م) نردبان، پلکان، آنچه که بوسیله آن بالا بروند، معارج و معاریج جمع. شب معراج: شبی که حضرت رسول (ص) به امر خدای تعالی عروج کرد بسوی خدا.
- معرب** - ص. [ع] (مُ.ر) واضح، آشکار || کلمه‌ای که قبول اعراب کند، اسمی که حرکت آخر آن بواسطه اعراب تغییر کند.
- معرب** - ا.مف [ع] (مُ.ر) عربی شده، لغتی که عرب از زبان دیگر گرفته و در آن تصرف کرده و به شکل لغات عربی درآورده باشند.
- معربد** - ا.فا. [ع] (مُ.ع.ب) بدخو، جنگجو، کسی که بدمستی کند و عربده بکشد.
- معرج** - ا. [ع] (م.ر) نردبان، پلکان، آنچه بوسیله آن بالا بروند، معارج جمع.
- معروض** - ا. [ع] (م.ر) جای نشان دادن چیزی، محل ظهور چیزی، مکان نشان دادن مصنوعات و مخترعات، نمایشگاه.
- معروض** - ا.فا. [ع] (م.ر) آنکه روی بگرداند از کسی، روی برگردان از چیزی.
- معرف** - ا.فا. [ع] (مُ.ر) شناساننده، آشناکننده، تعریف‌کننده.
- معرفت** - مص. [ع] «معرفة» (م.ر.ف) شناختن چیزی || شناسایی || علم و دانش.
- معرق** - ا.فا. [ع] (مُ.ر) عرق آورنده، چیزی که عرق بیاورد.
- معرق** - ص. [ع] (مُ.ر) مرد کم گوشت و لاغر || شراب رگدار از آب، شرابی که با اندکی آب مخلوط شده باشد || در فارسی نوعی از کاشی راه می‌گویند که از تکه‌های ریزریز به اشکال گوناگون ساخته می‌شود.
- معرك** - ا. [ع] (م.ر) معرکه: میدان جنگ، جای نبرد و زد و خورد، معارك جمع.
- معروض** - ا.مف [ع] عرضه داشته، عرض شده.
- معروف** - ا.مف [ع] شناخته شده، مشهور || و نیز به معنی نیکی و کار نیک.
- معز** - ا.فا. [ع] (مُ.ر) عزیزکننده، گرمی‌دارنده.
- معزز** - ا.مف [ع] (مُ.ر) عزت داده شده، گرمی، ارجمند، بزرگوار.
- معزم** - ا.فا. [ع] (مُ.ر) افسونگر.
- معزول** - ا.مف [ع] از کار برکنار شده، بیکار و گوشه‌نشین.
- معزی** - ا.مف [ع] (م.ز) نسبت داده شده، کسی که چیزی به او نسبت داده شده «معزی‌الیه».
- معزی** - ا.فا. [ع] (مُ.ر) تعزیت گوینده، تسلی‌دهنده.
- معسر** - ص. [ع] (م.س) نیازمند، تنگدست، کسی که دچار تنگدستی شده باشد و از عهده اداء قرض خود برنیاید.
- معسكر** - ا. [ع] (مُ.ع.ك) لشکرگاه، اردوگاه.
- معسور** - ص. [ع] دشوار، ضد میسور.
- معشار** - ا. [ع] (م) ده يك، يك قسمت از ده قسمت چیزی.

معرش ۹۵۹ معلق

- معرش - ا.** [ع] (م.ش) جماعت، گروهی از مردم، کسان و خویشاوندان شخص، معاشر جمع.
- معشوق - ا.** مف [ع] دوست داشته شده، دلبر.
- معشوقه - ا.** مف [ع] مؤنث معشوق، زنی که مورد عشق و محبت مردی واقع شده.
- معصار - ا.** [ع] (م) آلتی که در آن چیزی بگذارند و فشار بدهند تا شیرهاش گرفته شود.
- معصر - ا.** [ع] (م.ص) معصره: دستگاهی که با آن آب انگور یا میوه دیگر بگیرند، چرخشت، معاصر جمع.
- معصر - ص.** [ع] (م.ع.ف) زردرنگ، جامه زردرنگ، هر چیزی که آن را با گل کاجیره یا چیز دیگر به رنگ زرد درآورده باشند.
- معصم - ا.** [ع] (م.ص) مچ دست، جایی که دستبند را می بندند. معاصم جمع.
- معصوم - ا.** مف [ع] بازداشته شده از گناه، کسی که در عمر خود گناه نکرده باشد.
- معصومه - ا.** مف [ع] مؤنث معصوم.
- معصیت - ا.** [ع] «معصیة» (م.ص.ی) گناه، نافرمانی، معاصی جمع.
- معصل - ص.** [ع] (م.ض) سخت و دشوار و زشت.
- معضله - ص.** [ع] «معضلة» (م.ض) مؤنث معصل، امر مشکل و دشوار، معضلات جمع || و نیز معضلات به معنی سختی‌ها و دشواری‌ها نیز گفته می‌شود.
- معطر - ص.** [ع] (م.ع.ط) عطرآگین، عطرآمیز، خوشبو.
- معطل - ا.** مف [ع] بیکارمانده، فروگذاشته شده.
- معطوف - ا.** مف [ع] پیچانده شده، خمیده و مایل گشته || مورد نظر و توجه واقع شده || کلمه‌ای که به کلمه ماقبل خود عطف شود.
- معطی - ا.** فا. [ع] (م.ط) عطاکننده، بخشنده.
- معظم - ص.** [ع] (م.ظ) بزرگ، قسمت بیشتر چیزی، جزء بزرگ‌تر و بهتر از هر چیز، معاظم جمع.
- معظم - ا.** مف [ع] (م.ع.ظ) بزرگ شده، بزرگ شمرده شده، کسی که او را بزرگ می‌شمارند. معظم له: بزرگ‌داشته، مورد تعظیم.
- معظمه - ا.** مف [ع] «معظمة» (م.ع.ظ.م) مؤنث معظم، معظمت جمع.
- معفو - ا.** مف [ع] (م.ف.و) عفو شده، بخشوده شده.
- معقد - ا.** مف [ع] (م.ع.ق) گره‌دار، گره بسته. غلیظ || سخن پوشیده و غامض، کلامی که تعقید داشته باشد.
- معقل - ا.** [ع] (م.ق) پناه، جای پناه، دژ، برج || کوه بلند، معاقل جمع.
- معقود - ا.** مف [ع] عقد شده، عقد بسته، گره کرده، بند کرده و بسته شده.
- معقول - ا.** مف [ع] پسندیده عقل، آنچه بوسیله عقل درک شود، معقولات جمع.
- معکوس - ص.** [ع] سرنگون، وارون، وارونه، نگونسار، باژگونه.
- معلف - ا.** [ع] (م.ل) جای علف خوردن چهارپایان، آخور، معالف جمع.
- معلق - ا.** مف [ع] (م.ع.ل) آویخته شده، آویزان، آونگان.

معلم ۹۶۰ معیر

- معلم** - ص. [ع] (مُعلِّم) نشاندار، چیزی که بواسطه نشان و علامت مخصوصی ممتاز باشد و شناخته شود.
- معلم** - ا. [ع] (مُعلِّم) نشانی و علامتی که در کنار راه‌ها می‌گذارند برای راهنمایی، معالم جمع.
- معلم** - ا. ف. [ع] (مُعلِّم) تعلیم‌دهنده، آموزاننده، آموزگار.
- معلم** - ا. م. ف. [ع] (مُعلِّم) تعلیم داده شده، آموخته شده.
- معلول** - ا. م. ف. [ع] چیزی که آن را به علت و سبب ضروری آن ثابت کرده باشند || به معنی بیمار و علیل هم می‌گویند.
- معلوم** - ا. م. ف. [ع] دانسته، دانسته و دریافت شده، آشکار، خلاف مجهول.
- معلی** - ص. [ع] (مُعلِّل) برافراشته، بلندشده، بلندمرتبه.
- معمار** - ا. ص. [ع] (م) سازنده عمارت، عمارت‌کننده، کارشناس و استاد در کارهای ساختمانی.
- معمّر** - ص. [ع] (مُعمَّر) کسی که عمر دراز کرده، پیر سالخورده.
- معمّم** - ص. [ع] (مُعمَّم) دارای عمامه، کسی که عمامه بر سر می‌گذارد.
- معمور** - ا. م. ف. [ع] تعمیر شده، آباد شده، آبادان.
- معمول** - ا. م. ف. [ع] عمل شده، کارشده، ساخته شده. رسم و عادت.
- معمی** - ا. ص. [ع] (مُعمِّم) پوشیده، کلامی که معنی آن پوشیده باشد، کلامی که بطور رمز و ایما بر مطلبی دلالت کند.
- معبر** - ص. [ع] (مُعبِّر) عنبرین، عبیرآلوده، چیزی که به عنبر و بوی خوش آلوده شده.
- معنون** - ص. [ع] (مُعَنَو) کتاب دیباچه دار. عنوان کرده شده. دارای عنوان.
- معنوی** - ص. ن. [ع] (مَعْنَوِي) منسوب به معنی، آنچه منسوب به معنی است. باطنی، حقیقی.
- معنی** - ا. [ع] (مَعْنَا) و معنی (مَعْنَى) مقصد، مدلول و مضمون کلام، مطلب، موضوع، معانی جمع. در صورت اول در حال اضافه معنای و در صورت دوم معنی باید گفت.
- معوج** - ص. [ع] (مُعَوِّج) کج، کج شده، خمیده، ناراست.
- معوق** - ا. م. ف. [ع] (مُعَوَّق) بازداشته شده، بازایستاده، عقب مانده.
- معونت** - ا. م. ص. [ع] «معونة» (مَعُونَة) مساعدت، یاری، کمک کردن.
- معوی** - ص. ن. [ع] (مِعْوِي) منسوب به معاء.
- معهد** - ا. [ع] (مَعْدَة) مکانی که در آن قراری گذاشته شده و امری معهود گردیده || محل بازگشت || جایی که عده‌ای گرد هم جمع شوند، باشگاه، معاهد جمع.
- معهود** - ا. م. ف. [ع] عهد کرده شده، معروف، دیده و شناخته شده. قدیمی و کهنه.
- معی** - ا. [ع] (مَعَا) روده، امعاء جمع.
- معیار** - ا. [ع] (م) اندازه و پیمان، مقیاس و آلت سنجش، آلتی که با آن چیزی سنجیده شود، سنگ محک و ترازو برای سنجش طلا، معاییر جمع.
- معیت** - م. ص. [ع] (مَعِيَة) همراهی، با هم بودن.
- معیر** - ا. ف. [ع] (مُعَيَّر) مقیاس گیرنده، عیارگر، کسی که عیار پول را بسنجد

معیشت..... ۹۶۱ مغسول

- || و نیز به معنی نکوهش کننده، عیبگو.
معیشت - ا. [ع] «معیشتة» (م.ع.ش) غیر یکدیگر بودن، خلاف هم بودن.
زندگانی، آنچه بوسیله آن زندگانی کنند از خوردنی و آشامیدنی.
معیل - ص. [ع] (مُع) عاقله دار، مردی که دارای عاقله بسیار باشد.
معین - ا.فا. [ع] (مُع) یاری کننده، یار و مددکار.
معین - ص. [ع] (مُع) جاری، روان، آب چشمه که بر روی زمین جاری شود.
ماء معین: آب پاک و روان.
معین - ا.مف. [ع] (مُعَی) مشخص، معلوم، مخصوص و مقرر کرده شده.
معیوب - ا.مف. [ع] عیب دار، ناقص و نادرست.
مغ - ا. (مُ) مرد روحانی زرتشتی، پیشوای مذهبی زرتشتی، مغان جمع.
مغ - ا.ص. (مُ) گود، ژرف، عمیق || به معنی رودخانه هم گفته شده.
مغار - ا. [ع] (مُ) مغاره: شکاف وسیع و عمیق در کوه، کهف، مغاور و مغارات جمع.
مغازله - م.ص. [ع] «مغازلة» (مُ.زَل) عشق بازی کردن با زنان، سخنان عشق آمیز گفتن.
مغازه - ا. [فر] Magasin دکان، انبار، مخزن.
مغاک - ا.ص. (مُ) گود، گودال، جای گود.
مغالبه - م.ص. [ع] «مغالبه» (مُ.لَب) غلبه یافتن، به یکدیگر چیره شدن.
مغالطه - م.ص. [ع] «مغالطة» (مُ.لَط) یکدیگر را به غلط انداختن، دلیل سست و غلط آوردن.
مغایر - ص. [ع] (مُ.ی) مخالف، ناجور، دگرگون.
مغایرت - م.ص. [ع] «مغایرة» (مُ.ی.ر) غیر یکدیگر بودن، خلاف هم بودن.
مغبن - ا. [ع] (مُ.ب) بغل، بیخ ران، مغابن جمع.
مغبوط - ا.مف. [ع] کسی که بر او غبطه ببرند.
مغبون - ا.مف. [ع] گول خورده در معامله، فریب خورده در خرید و فروش.
مغنم - ا.مف. [ع] (مُ.تَن) غنیمت شمرده شده، غنیمت گرفته شده، غنیمت پنداشته شده.
مغذی - ا.فا. [ع] (مُ.غَذّ) غذا دهنده. چیزی که دارای مواد غذایی باشد.
مغرب - ا. [ع] (مُ.ر) جای فروشدن آفتاب، مکان غروب کردن آفتاب، باختر.
مغرض - ص. [ع] (مُ.ر) کسی که قصد و غرضی دارد، بدخواه و بدنفس.
مغرور - ص. [ع] کسی که به باطل طمع ببندد، فریب خورده، فریفته.
مغز - ا. (مُ) «په mazg» ماده نرم و خاکستری رنگی که درون جمجمه قرار دارد و شامل مخ و مخچه می باشد. و ماده چرب که میان استخوان جا دارد || آنچه در هسته میوه یا درون برخی میوه ها وجود دارد.
مغز تیره - ا.مر. رشته سفیدی به قطر یک انگشت که در میان استخوان های تیره پشت قرار گرفته و آن را مغز حرام و حرام مغز نیز می گویند، به عربی نخاع می نامند.
مغسول - ا.مف. [ع] غسل داده شده، شسته شده.

مغشوش..... ۹۶۲ مفاصات

- مغشوش** - ا.مف [ع] غش دار، آمیخته شده، غیرخالص، ناسره.
- مغشی** - ا.مف [ع] (مَشِی) ناگهان گرفته شده، فروگرفته شده. مغشی علیه: بیهوش.
- مغضوب** - ا.مف [ع] چیزی که به زور و ستم از کسی گرفته شده.
- مغضوب** - ا.مف [ع] غضب کرده، خشم کرده شده. مغضوب علیه: خشم کرده شده براو.
- مغفر** - ا. [ع] (مَفَّ) مغفره: زرهی که زیر کلاهخود بر سر می گذاشته اند، کلاهخود، مغافر جمع.
- مغفرت** - مص. [ع] «مغفرة» (مَفَر) بخشودن گناه || آمرزش، چشم پوشی از گناه کسی.
- مغفل** - ص. [ع] (مُغَفَّ) نادان، کم هوش، کندذهن.
- مغفور** - ا.مف [ع] آمرزیده شده.
- مغلطه** - ا. [ع] «مغلطة» (مَلَط) سخنی که کسی را به غلط و اشتباه بیندازد، مغالیط جمع.
- مغلق** - ا.مف [ع] (مُلَق) بسته شده. کلام مغلق: سخنی که فهم آن دشوار باشد، سخن پیچیده و مشکل.
- مغلوب** - ا.مف [ع] شکست خورده، آنکه بر وی چیره شده باشند.
- مغلوپ** - ص. [ع] غلط دار.
- مغلول** - ا.مف [ع] کسی که غل و زنجیر به گردنش انداخته شده || کسی که سخت تشنه باشد.
- مغمز** - ا.ص. (مُغَمَّ) دلاک، مشت مال کننده. این کلمه در فارسی ساخته شده از غمز یعنی مالش دادن و فشردن، مگامز نیز گفته اند.
- مغموم** - ص. [ع] غمناک، اندوهگین، اندوهناک.
- مغناطیس** - ا. [ع] (مَط) آهن ربا، يك نوع سنگ آهن که در کان های مخصوص به شکل سنگ سیاه پیدا می شود و خاصیتش آنست که آهن را به خود جذب می کند.
- مغنی** - ا.فا. [ع] (مُن) بی نیاز کننده.
- مغنی** - ا.فا. [ع] (مُغْن) آواز خوان، مطرب و سرود گوینده.
- مغیب** - ا.مف [ع] (مُغِی) پنهان شده، ناپدید شده، ناپدید.
- مغیث** - ا.فا. [ع] (مُغِث) فریادرس.
- مغیلان** - ا. [ع] (مُغ) درختی است خاردار، خارهایش کج و درشت و در ابتدا سبز و پس از مدتی سیاه یا سرخ تیره رنگ می شود، ثمر آن شبیه باقلا و در هر غلاف پنج تا نه دانه وجود دارد و صمغ آن را صمغ عربی می نامند، به عربی امغیلان می گویند.
- مفاتیح** - [ع] (مَفَاتِح) جمع مفتاح.
- مفاتیح** - [ع] (مَفَاتِح) جمع مفتاح.
- مفاجات** - مص. [ع] «مفاجاة» ناگاه گرفتن، ناگاه آمدن، ناگهان حمله کردن، به ناگاه درآمدن بر کسی.
- مفاخر** - [ع] (مَفَاخِر) جمع مفخره.
- مفاخره** - مص. [ع] «مفاخرة» مفاخرت: به همدیگر فخر کردن و به خود نازیدن.
- مفاد** - ا. [ع] (مُ) معنی، مفهوم.
- مفارقت** - مص. [ع] «مفارقة» جدا شدن از هم || جدایی و دوری.
- مفاسد** - [ع] (مَفَاسِد) جمع مفسده.
- مفاصات** - مص. [ع] «مفاصاة» جدا کردن چیزی از چیز دیگر || روشن

مفاصل..... ۹۶۳ مفراط

نیازمند.	کردن حساب، در فارسی مفاصا می‌گویند.
مفتن - ا.فا. [ع] [مُفَتِّ] در فتنه اندازنده، فتنه‌انگیز.	مفاصل - [ع] [م.ص] جمع مفصل.
مفتن - ا.مف [ع] [مُفَتِّ] در فتنه انداخته شده، سخت. مفتون.	مفاکله - مص. [ع] «مفاکله» باهم شوخی و مزاح کردن و خندیدن.
مفتوح - ا.مف [ع] گشوده شده، باز شده و کلمه‌ای که دارای فتحه باشد.	مفاوضه - مص. [ع] «مفاوضه» (مُ.وَض) باهم برابری کردن در امری. شریک بودن و برابر بودن باهم در کاری یا امری. مذاکره در امری و رأی خود را برای یکدیگر بیان کردن.
مفتول - ا.مف [ع] تابیده شده، تاب داده شده، پیچیده. در فارسی به معنی رشته باریک فلزی که مانند نخ تابیده است نیز می‌گویند.	مفاهیم - [ع] [م.ه] جمع مفهوم
مفتون - ا.مف [ع] در فتنه انداخته شده شیفته، فریفته، عاشق.	مفت - ص. (مُ) رایگان، آنچه که بی‌زحمت و بدون دادن پول و عوض بدست آید.
مفتی - ا.فا. [ع] [مُت] فتوی‌دهنده، فقیه، کسی که فتوی بدهد.	مفتاح - ا. [ع] [م] کلید، آلتی که با آن قفل و درهای بسته را بگشایند، مفاتیح جمع.
مفخر - ا. [ع] [م.خ] جای فخر کردن و نازیدن، محل افتخار. آنچه به آن فخر کنند.	مفتتن - ا.مف [ع] [مُ.تَت] در فتنه افتاده.
مفخره - ا. [ع] «مفخره» (م.خَر) آنچه مایه فخر و نازیدن باشد، چیزی که به آن فخر کنند، مفاخر جمع.	مفتاح - ا. [ع] [م.ت] کلید مفاتیح جمع.
مفخم - ا.مف [ع] [مُفَخ] بزرگ داشته شده، مرد بزرگ قدر، بزرگوار.	مفتح - ا.فا. [ع] [مُفَتِّ] گشاینده، بازکننده.
مفر - ا. [ع] [مُفَر] گریزگاه، جای گریختن، راه فرار.	مفتخر - ا.فا. [ع] [مُ.تَخ] فخرکننده، بالنده.
مفروح - ا.فا. [ع] [مُفَرِّ] فرح‌آور، شادکننده. داروی مقوی قلب.	مفترس - ا.فا. [ع] [مُ.تَر] درنده، حیوان درنده، حیوانی که شکار خود را بر زمین می‌زند و او را درهم می‌شکند.
مفرد - ا.ص. [ع] [مُ.ر] یک، یکی، یکه و تنها، واحد، مقابل جمع.	مفترض - ا.مف [ع] [مُ.تَر] فرض کرده شده. واجب و لازم.
مفرش - ا. [ع] [م.ر] آنچه روی زمین بگسترانند و روی آن بخوابند و «به فتح میم و را» هر چیز گسترده‌ای، مفارش جمع.	مفتری - ا.فا. [ع] [مُ.تَر] کسی که به دیگری افتراء ببندد، تهمت زننده.
مفراط - ا.فا. [ع] [مُ.ر] از حد و اندازه تجاوزکننده، افراط‌کننده، از حد	مفتش - ا.فا. [ع] [مُفَتِّ] تفتیش‌کننده، جستجوکننده، کاوش‌کننده. بازرس.
	مفتضح - ص. [ع] [مُ.تَض] رسوا، نمایان.
	مفتقر - ص. [ع] [مُ.تَق] محتاج،

مفرغ..... ۹۶۴ مفوضه

- گذشته || بسیار و فراوان.
مفرغ - ا. (م.ر) آلیاژی است از مس و قلع به رنگ‌های مختلف سرخ، سرخ کم‌رنگ، زرد و نارنجی که از لحاظ صنعت بهتر از مس خالص است و قیمت آن هم ارزان‌تر است، زودتر از مس ذوب می‌شود، در ریخته‌گری و مجسمه‌سازی و ساختن بعضی ادوات دیگر بکار می‌رود، بهترین مفرغ‌ها آنست که ۶۰ درصد مس و ۴۰ درصد آن قلع باشد. در عربی مفرغ «م.ر» می‌گویند به معنی فلز در قالب ریخته شده.
مفروز - ا.مف [ع] جدا کرده شده، چیزی که از چیز دیگر بریده و جدا شده باشد.
مفروش - ا.مف [ع] فرش کرده شده، گسترده شده.
مفروض - ا.مف [ع] فرض کرده شده، آنچه خداوند بر بندگان فرض و واجب نموده.
مفروق - ا.مف [ع] پراکنده، جدا کرده، پراکنده شده و در اصطلاح حساب: عدد کوچک‌تر که از عدد بزرگ‌تر تفریق شود، عدد بزرگ‌تر را مفروق منه می‌گویند.
مفسد - ا.فا. [ع] (م.س) فاسدکننده، تباه‌کننده.
مفسده - ا. [ع] «مفسدة» (م.س.د) بدی و تباهی، سبب فساد و تباهی، مفسد جمع.
مفسر - ا.فا. [ع] (م.ف.س) تفسیرکننده، کسی که معنی سخنی را بیان کند، کسی که مطلبی را شرح و بسط بدهد.
مفصل - ا. [ع] (م.ص) بند، بند استخوان، محل اتصال دو استخوان در بدن، مفاصل جمع.
مفصل - ا.مف [ع] (م.ف.ص) فصل فصل شده، از هم جدا شده، با شرح و بسط، خلاف مجمل.
مفضال - ص. [ع] (م) مرد بسیار فضل.
مفضض - ا.مف [ع] (م.ف.ض) سیم اندود شده، آب نقره داده شده.
مفطرات - [ع] (م.ط) آنچه که روزه را باطل کند.
مفعول - ا.مف [ع] کرده شده، کسی یا چیزی که کاری بر آن واقع شده.
مفقود - ا.مف [ع] گم شده، گم کرده شده. مفقودالاثار: گم شده، ناپیدا، ناپدید، پی‌گم.
مفکر - ا.فا. [ع] (م.ف.ك) فکرکننده، اندیشه‌کننده.
مفلاق - ص. [ع] (م) فرومایه، ناکس، تهیدست، مفالیق جمع.
مفلح - ص. [ع] (م.ل) رستگار، پیروز.
مفلس - ص. [ع] (م.ل) نادار، بی‌چیز، تهیدست، نابودمند.
مفلق - ص. [ع] (م.ل) شاعری که سخن شگفت و عجیب بیاورد، مبدع.
مفلوج - ا.مف [ع] فالج زده، کسی که به بیماری فالج مبتلا باشد، مفالیح جمع.
مفلوك - ص. فلك زده، بدبخت و بی‌چیز و عاجز، مفلاك هم گفته شده «این کلمه مانند کلمه مفلاك و فلاکت در فارسی ساخته شده به شکل لغات عربی».
مفوض - ا.فا. [ع] (م.ف.و) واگذارنده، کسی که امری یا چیزی را به دیگری واگذار کند.
مفوضه - ا. [ع] (م.ف.و.ض) یا قدریه: فرقه‌ای از مسلمانان که منکر جبر و

مفهوم ۹۶۵ مقبض

- جبریه هستند و برخلاف عقیده جبریه بنده را در کار خود فاعل مختار می‌دانند.
- مفهوم** - ا.مف [ع] فهمیده شده، دانسته شده، آنچه به فهم و ادراک درآید.
- مفید** - ا.فا. [ع] [مُفِی] فایده‌دهنده، سودمند.
- مقابح** - [ع] [مَبِّ] زشتی‌ها، جمع قبح.
- مقابر** - [ع] [مَبِّ] جمع مقبره.
- مقبض** - [ع] [مَبِّ] جمع مقبض.
- مقابل** - ص. [ع] [مُؤَبِّ] روبرو، روبرو، برابر یکدیگر.
- مقابله** - مص. [ع] «مقابله» (مُؤَبَّل) روبرو شدن، روبرو کردن، دو چیز را باهم برابر کردن.
- مقاتل** - [ع] [مَتِّ] جمل‌مقتل.
- مقاتل** - ا.فا. [ع] [مَتِّ] کشتارکننده، کارزارکننده، جنگجو.
- مقاتله** - مص. [ع] «مقاتله» (مُؤَتَل) کشتار کردن، باهم کارزار کردن.
- مقادیر** - [ع] [مَدِّ] جمع مقدار.
- مقاربت** - مص. [ع] «مقاربت» (مُؤَرَب) بهم نزدیک شدن، باهم نزدیکی کردن، جماع کردن.
- مقارن** - ص. [ع] [مُؤَرِّ] نزدیک، همراه، همدم، باهم پیوسته و یار شده.
- مقارنه** - مص. [ع] «مقارنه» (مُؤَرَن) بهم نزدیک شدن، بهم پیوستن، باهم یار و همراه شدن.
- مقاصد** - [ع] [مَصِّ] جمع مقصد.
- مقاطع** - [ع] [مَطِّ] جمع مقطع.
- مقاطعه** - مص. [ع] «مقاطعه» (مُؤَطَّع) از هم بریدن و جدا شدن، ترک مراوده و مکاتبه کردن || کاری از قبیل ساختمان ابنیه یا جاده‌سازی را با
- مزد معین به عهده گرفتن || پیمانکاری.
- مقال** - مص. [ع] [مَ] سخن گفتن || گفتگو، گفتار.
- مقاله** - مص. [ع] «مقاله» (مَلَّ) سخن گفتن || گفتار، سخن || يك قطعه یا فصل از کتاب، يك مطلب که تحت عنوان معینی نوشته شده باشد، مقالات جمع.
- مقام** - ا. [ع] [مَ] جای اقامت، جای ایستادن، جای قدم || منزلت، رتبه، پایه، جایگاه، مقامات جمع. در فارسی به معنی آهنگ و پرده موسیقی نیز می‌گویند.
- مقامر** - ا.فا. [ع] [مُؤَمِّ] قمارکننده، قمارباز.
- مقامر** - مص. [ع] «مقامرة» (مُؤَمَر) باهم قمار کردن || قماربازی.
- مقاوله** - مص. [ع] «مقاولة» (مُؤَوَّل) باهم قول و قرار گذاشتن، در امری باهم گفتگو کردن و قراری گذاشتن.
- مقاوم** - ا.فا. [ع] [مُؤَوِّ] ایستادگی‌کننده، پابرجا، آنکه در برابر کسی بایستد و مقاومت کند.
- مقاومت** - مص. [ع] «مقاومة» (مُؤَوَم) ایستادگی کردن، باکسی در امری برابری کردن، ضدیت کردن.
- مقایسه** - مص. [ع] «مقایسة» (مُؤَيَس) دو چیز را باهم سنجیدن، دو کار یا دو چیز را باهم اندازه گرفتن.
- مقبره** - ا. [ع] [مَبِّ] گور، گورستان، مقابر جمع.
- مقبض** - ا. [ع] [مَبِّ] قبضه و دسته شمشیر و امثال آن که به دست گرفته شود، مقابض جمع.

مقبل ۹۶۶ مقرمه

- مقبل** - ا.فا. [ع] (م.ب) آینده، رو آورنده، روبه چیزی کننده || صاحب اقبال، خوشبخت.
- مقبوض** - ا.مف [ع] گرفته شده، چیزی که به چنگ گرفته شده.
- مقبول** - ا.مف [ع] قبول شده، پذیرفته شده، پسندیده.
- مقتدا** - ا.مف [ع] «مقتدی» (م.ت.دا) کسی که مردم از او پیروی کنند، پیشوا.
- مقتدر** - ص. [ع] (م.ت.د) دارای قدرت، توانا.
- مقترن** - ص. [ع] (م.ت.ر) نزدیک بهم، یار و رفیق.
- مقتصد** - ص. [ع] (م.ت.ص) میانه‌رو، صرفه‌جو.
- مقتضی** - ا.فا. [ع] (م.ت.ض) اقتضاءکننده، تقاضاکننده، خواهان، موجب.
- مقتضی** - ا.مف [ع] (م.ت.ضا) مقتضا: تقاضا کرده شده، اقتضا شده، درخواست شده، درخور.
- مقتل** - ا. [ع] (م.ت) جای کشتن، جایی که کسی در آن کشته شده || و جایی از بدن انسان که هرگاه ضربه یا صدمه‌ای به آن وارد آید باعث هلاک شود، مقاتل جمع.
- مقتول** - ا.مف [ع] کشته شده.
- مقدار** - ا. [ع] (م) اندازه، پاره‌ای از چیزی، آنچه بوسیله آن قدر و اندازه چیزی بدست آید از شماره و پیمانه و جز آن، مقادیر جمع.
- مقدام** - ص. [ع] (م) بسیار اقدام‌کننده، پیش رونده، دلاور، مقادیم جمع.
- مقدر** - ا.مف [ع] (م.ق.د) آنچه تقدیر شده، نصیب و قسمت، سرنوشت.
- مقدرت** - مص. [ع] «مقدرة» (م.د.ر) توانایی داشتن || قدرت، توانایی، نیرو، توانگری.
- مقدس** - ص. [ع] (م.ق.د) پاک و پاکیزه، منزه.
- مقدم** - مص. [ع] (م.د) از سفر باز آمدن || هنگام آمدن، وقت قدم نهادن.
- مقدم** - ا.فا. [ع] (م.د) اقدام‌کننده. پیش‌رونده، کسی که به کاری اقدام کند. دلیر و باجرت.
- مقدم** - ص. [ع] (م.ق.د) پیش‌رفته، پیش‌افتاده. پیش‌کرده شده || پیش‌رو، جلو، نقیض مؤخر.
- مقدمه** - ا. [ع] «مقدمة» (م.ق.د.م) اول چیزی، طلیعه، مطلبی که قبلاً گفته شود برای فهم مطالب دیگر، آنچه در ابتدای کتاب نوشته می‌شود.
- مقدور** - ا.مف [ع] قدرت داده شده، توانا شده بر چیزی || آنچه در تحت قدرت و درخور توانایی است، امر حتمی.
- مقر** - ا. [ع] (م.ق.ر) جای قرار گرفتن و ماندن، جای قرار و آرام، قرارگاه.
- مقر** - ا.فا. [ع] (م.ق.ر) اقرارکننده، اعتراف‌کننده، خستو.
- مقراض** - ا. [ع] (م) قیچی.
- مقرب** - ا.مف [ع] (م.ق.ر) نزدیک شده، آنکه نزدیک به کسی شده و در نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.
- مقرر** - ا.مف [ع] (م.ق.ر) ثابت و برقرار شده، تقریر شده، قرار داده شده، قرار یافته، برقرار.
- مقرعه** - ا. [ع] «مقرعة» (م.ر.ع) تازیانه، مقارع جمع.
- مقرمه** - ا. [ع] «مقرمة» (م.ر.م) پارچه رنگین منقش که بر روی فرش یا بستر

مقرنس.....۹۶۷.....مقعد

- می‌کشیده‌اند، در فارسی بستر آهنگ گفته شده.
- مقرنس** - ص. [ع] (مُقَنَّ) سقف یا گنبد گچ‌بری شده، بنای بلند و عمارت عالی که در سقف آن نقش و نگار برجسته یا پله پله از گچ درست کرده باشند، کنگره‌دار، قرنیزدار.
- مقروض** - ا.مف [ع] بریده شده. در فارسی به معنی وام‌دار و بدهکار می‌گویند.
- مقرون** - ا.مف [ع] نزدیک شده، نزدیک بهم، بهم پیوسته.
- مقره** - ا. [ع] «مقره» (مَقْرَر) حوض کوچک، سیوی کوچک. در فارسی آلت چینی یا شیشه‌ای را می‌گویند که سیم برق یا تلفن را به آن می‌بندند.
- مقری** - ا.فا. [ع] «مقری» (مُر) خواننده، کسی که تعلیم قرائت قرآن بدهد. و کسی را هم می‌گویند که قبل از رفتن واعظ یا خطیب به منبر چند آیه از قرآن به آواز بلند بخواند. مقری سبحة - مقری تسبیح: مهره بزرگ سرتسبیح.
- مقسم** - ا.مف [ع] (مُقَسَّ) تقسیم شده، بخش بخش شده || و نیز به معنی مرد اندوهگین و جمیل، صاحب جمال.
- مقسوم** - ا.مف [ع] قسمت شده، تقسیم شده، بخش شده. و در اصطلاح حساب: عددی که بر عدد دیگر تقسیم شده، بخشی. مقسوم علیه: عددی که عدد دیگر بر آن تقسیم شده، بخش‌یاب.
- مقشر** - ا.مف [ع] (مُقَشَّش) پوست کرده شده، پوست کننده، دانه‌ای که پوست آن را کنده باشند.
- مقصد** - ا. [ع] (مَصِد) جایی که قصد و
- آهنگ آن کنند، محل قصد، مقاصد جمع.
- مقصر** - ا.فا. [ع] (مُقَصَّص) کوتاهی‌کننده، تقصیرکار، آنکه در کار و تکالیف خود کوتاهی و سستی کند.
- مقصود** - ا.مف [ع] قصد و نیت شده، آهنگ شده، مطلوب، خواسته.
- مقصور** - ا.مف [ع] کوتاه شده، مختصر و کوتاه کرده شده.
- مقصوره** - ا. [ع] «مقصورة» سرای حصاردار، خانه کوچک، خلوتخانه || جای ایستادن امام در مسجد، محلی از مسجد که خاص خلیفه یا امام می‌ساختند که در حال نمازگزاردن در آنجا بایستد و از دسترس بدخواهان دور باشد.
- مقضى** - ا.مف [ع] (مَضَى) تمام شده، تمام کرده، روا شده. مقضى المرام: کامیاب، کامروا.
- مقطر** - ا.مف [ع] (مُقَطَّط) قطره قطره چکانیده شده، تقطیر شده، چکیده.
- مقطع** - ا. [ع] (مَقَطَّط) محل قطع، جای بریدن، محل جدایی. پایان سخن، بیت آخر غزل یا قصیده، مقاطع جمع.
- مقطع** - ا.مف [ع] (مُقَطَّط) بریده شده، و چیزی که زوائد آن را بریده و آراسته و پیراسته کرده باشند || کوتاه.
- مقطعات** - ا. [ع] (مُقَطَّط) «مفرد ندارد» جامه‌های کوتاه || شعرهای کوتاه و سبک‌وزن.
- مقطوع** - ا.مف [ع] قطع شده، بریده شده، گسیخته شده.
- مقعد** - ا. [ع] (مَعَّع) جای نشستن، نشستنگاه، نشیمنگاه، مقاعد جمع. در فارسی به معنی دبر و پیزی می‌گویند.

مقعد..... ۹۶۸ مکابره

- مقعد** - ص. [ع] (مُقَعَّ) برجای مانده، کسی که بواسطه بیماری قعاد نتواند روی پا بایستد.
- مقعر** - ص. [ع] (مُقَعَّر) گود، فرورفته، دارای عمق، خلاف محدب.
- مقفع** - ص. [ع] (مُقَفَّ) سرافکنده، سر به زیر او و کسی که دست‌هایش تشنج دارد. و کسی که انگشتانش ترنجیده و برگشته باشد.
- مقفل** - ا.مف [ع] (مُقَفَّل) قفل شده، بسته شده.
- مقفی** - ص. [ع] (مُقَفُّفا) کلام باقافیه، قافیه‌دار.
- مقل** - ص. [ع] (مُقَلَّ) درویش، تنگدست، کسی که اندکی مال برایش باقی مانده باشد.
- مقلب** - ا.فا. [ع] (مُقَلَّب) دگرگون‌کننده، برگرداننده.
- مقلد** - ا.فا. [ع] (مُقَلِّد) کسی که از دیگری تقلید کند، کسی که قول و عمل کس دیگر را تقلید و پیروی کند.
- مقلوب** - ا.مف [ع] برگشته، واژگون، برگردانیده شده، وارونه شده.
- مقلوع** - ا.مف [ع] از بیخ کنده شده، ازجا برداشته شده، معزول و برکنار شده از کار.
- مقمر** - ص. [ع] (مُقَمَّر) ماهتابی، شبی که مهتابی و روشن باشد.
- مقنع** - ا.فا. [ع] (مُقَنَّ) اقناع‌کننده، قانع‌کننده.
- مقنع** - ا. [ع] (مُقَنَّ) مقنعه: پارچه‌ای که زنان سرخود را با آن می‌پوشانند، روسری.
- مقنع** - ص. [ع] (مُقَنَّ) کسی که سر و صورت خود را پوشانیده.
- مقنن** - ا.فا. [ع] (مُقَنَّ) قانون‌گذار، قانون‌شناس.
- مقنی** - ا. [ع] (مُقَنَّ) چاهکن، کسی که کاریز حفر می‌کند، کسی که قنات را لایروبی می‌کند.
- مقوا** - ا. [ع] «مقوی» (مُقَوِّوا) کاغذ سفت و ضخیم برای ساختن جلد کتاب یا چیز دیگر.
- مقول** - ا.مف [ع] (مُقُوق) مقوله: گفته شده، گفتار.
- مقوم** - ا.فا. [ع] (مُقَوِّو) راست‌کننده، آنکه کجی چیزی را راست کند. و نیز به معنی قیمت‌کننده، ارزیاب.
- مقوم** - ا.مف [ع] (مُقَوِّو) راست کرده شده، قیمت کرده شده، ارزیابی شده.
- مقوی** - ا.فا. [ع] (مُقَوِّو) تقویت‌کننده، نیرودهنده، توانایی‌دهنده.
- مقهور** - ا.مف [ع] مورد خشم و قهر واقع شده، خوار شده، شکست خورده، مغلوب.
- مقیاس** - ا. [ع] (مُقَيَّاس) اندازه، آلت سنجش، آنچه با آن اندازه چیزی را معین کنند، مقایسه جمع.
- مقید** - ا.مف [ع] (مُقَيِّد) بند شده، پابند، درقید و بند.
- مقیم** - ا.فا. [ع] (مُقَيِّم) برپا دارنده. کسی که در جایی اقامت دارد. ثابت و پابرجا.
- مقییء** - ا.فا. [ع] (مُقَيِّئ) قی آور، دارویی که باعث غثیان بشود.
- مک** - ا.مص. (مُقَيِّم) یکبار مکیدن، در عربی نیز مک «ك» به معنی مکیدن است.
- مکابره** - مص. [ع] «مکابرة» (مُقَبَّر) اظهار کبر و بزرگی کردن || معارضه

مکاتب..... ۹۶۹ مکحول

جایگاه، پایگاه، منزلت، مقام، مکانات جمع.	و عناد کردن با کسی قهر و غلبه.
مکانیزه - [فر] Mécanisé ماشینی کرده، ماشینی شده.	مکاتب - [ع] [م.ت] جمع مکتب.
مکانیسم - ا. [فر] Mécanisme طرز ساختمان چیزی، ترکیب چیزی.	مکاتبه - مص. [ع] «مکاتبه» (م.ت.ب) به یکدیگر نامه نوشتن.
مکانیسین - ا. [فر] Mécanisien متخصص در مکانیک، ماشینچی، تعمیرکننده یا سازنده ماشین آلات.	مکاتیب - [ع] [م.ت] جمع مکتوب.
مکانیک - ص. [فر] Mécanique ماشینی، غیر ارادی، خودکار، فن ماشین سازی.	مکار - ص. [ع] [م.ک] بسیار مکرکننده، پر مکر، حيله گر، فریب دهنده.
مکاید - [ع] [م.ی] جمع مکیده.	مکارم - [ع] [م.ر] جمع مکرمة.
مکایده - مص. [ع] «مکایده» (م.ی.د) مکر کردن، حيله کردن، بدسگالی کردن.	مکاره - [ع] [م.ر] رنجها و سختیها و ناخوشیها و آنچه که انسان از آن کراهت دارد، جمع مکره و مکرهه.
مکبر - ا.فا. [ع] [م.ک.ب] تکبیرگوینده، اذان گوینده در نماز جماعت.	مکاره - ا. [م.ر] «مأخوذ از روسی» بازار مکاره: بازاری که هر سال به مدت چند روز در يك کشور تشکیل شود و از کشورهای دیگر کالاهایی برای فروش به آن بازار بیاورند.
مکتب - ا. [ع] [م.ت] جای نوشتن، جای درس دادن، دبستان، مکاتب جمع.	مکاری - ا.فا. [ع] [م.ر] کرایه دهنده، کسی که اسب و شتر و سایر چهارپایان را به کرایه می دهد.
مکتسب - ا.مف [ع] [م.ت.س] کسب شده، بدست آورده شده، بدست آمده.	مکاس - مص. [ع] [م] تشویش کردن در بیع، کم کردن بها، چانه زدن خریدار و فروشنده.
مکشف - ا.فا. [ع] [م.ت.ش] اکتشاف کننده، کسی که چیزی را کشف و آشکار بکند.	مکاسب - [ع] [م.س] جمع مکسب.
مکتوب - ا.مف [ع] نوشته شده، نامه، مکاتیب جمع.	مکاشفه - مص. [ع] «مکاشفة» (م.ش.ف) مکاشفت: کشف کردن، آشکار کردن، امری را ظاهر کردن.
مکتوم - ا.مف [ع] پنهان کرده شده، پوشیده و پنهان.	مکافات - مص. [ع] «مکافاة» (م) پاداش دادن کیفر، پاداش.
مکت - مص. [ع] [م.ک] درنگ کردن.	مکالمه - مص. [ع] «مکالمة» (م.ل.م) باهم سخن گفتن، با یکدیگر گفتگو کردن.
مکحل - ا. [ع] [م.ح] میل باریک که با آن سرمه به چشم می کشند.	مکامن - [ع] [م.م] جمع مکمن.
مکحله - ا. [ع] «مکحلة» (م.ح.ل) سرمه دان.	مکان - ا. [ع] [م] جا، محل، جایگاه، اماکن و امکانه جمع.
مکحول - ا.مف [ع] سرمه کشیده.	مکانت - ا. [ع] «مکانة» (م.ن) جا،

مکدر.....۹۷۰.....مکوک

- مکدر** - ا.مف [ع] (مُكِدِّرٌ) تیر شده، تیره. در فارسی به معنی تنگدل و ملول و آزرده نیز می‌گویند.
- مکذب** - ا.فا. [ع] (مُكَذِّبٌ) تکذیب‌کننده، انکارکننده.
- مکذوب** - ا. [ع] مکذوبه: کذب، دروغ، مکاذیب جمع.
- مکر** - مص. [ع] (مَكْرٌ) خدعه کردن، فریفتن || فریب، حيله، خدعه.
- مکرر** - ا.مف [ع] (مُكْرَرٌ) تکرار شده، بازگو شده، دوباره کرده شده.
- مکرم** - ص. [ع] (مُكْرَمٌ) عزیز، گرامی، بزرگ داشته شده.
- مکرمه** - ا. [ع] «مکرمه» (م.رَم) بزرگی، کرم، جوانمردی، مکارم جمع.
- مکروه** - ص. [ع] ناپسند، ناپسندیده، ناروا، شر، بدی.
- مکروه** - ص. [ع] (م.رَه) مکروه، ناپسند، ناپسندیده، مکاره جمع.
- مکروهه** - ا. [ع] «مکروهه» (م.رَه) هر چیز ناپسند، آنچه که انسان از آن کراهت دارد، مکاره جمع.
- مکسب** - ا. [ع] (م.س) کسب و پیشه، آنچه از کسب بدست آید، مکاسب جمع.
- مکسر** - ا.مف [ع] (مُكْسَرٌ) شکسته شده، درهم شکسته.
- مکسور** - ا.مف [ع] شکسته شده. کسره داده شده، کلمه‌ای که دارای حرکت کسره باشد.
- مکشوف** - ا.مف [ع] کشف شده، آشکار شده، برهنه شده.
- مکعب** - ا.مف [ع] (مُكْعَبٌ) چهارگوشه کرده شده. جسمی که دارای شش سطح مربع باشد.
- مکفوف** - ص. [ع] کور، نابینا.
- مکفی** - ص. (مُفِ) کافی، کفایت‌دهنده، کفایت‌کننده. در عربی به این معنی کافی می‌گویند، در فارسی بسنده می‌توان گفت.
- مکلس** - ا.مف [ع] (مُكَلِّسٌ) آهک شده، آهکی، آهک‌دار.
- مکلف** - ص. [ع] (مُكَلَّفٌ) به مشقت و رنج افتاده. کسی که وظیفه و امری را عهده‌دار شده. کسی که مأمور انجام دادن کاری شده. کسی که شرعاً باید امری را بجا بیاورد.
- مکلل** - ا.مف [ع] (مُكَلَّلٌ) اکلیل پوشیده و آراسته شده، تاج برسر نهاده شده، زیور داده شده.
- مکمل** - ا.فا. [ع] (مُكَمَّمٌ) کامل‌کننده، تمام‌کننده.
- مکمل** - ا.مف [ع] (مُكَمَّمٌ) تکمیل شده، تمام شده.
- مکمن** - ا. [ع] (م.م) جای پنهان شدن، کمینگاه، مکان جمع.
- مکنت** - ا. [ع] «مکنه» (م.ن) قدرت، توانایی، نیرو، توانگری.
- مکنوز** - ا.مف [ع] در گنجینه گذاشته شده.
- مکنون** - ا.مف [ع] پوشیده و پنهان کرده، پنهان داشته شده.
- مکنی** - ا.مف [ع] (مُكْنُنٌ) کنیه داده شده، کنیه‌دار.
- مکوک** - ا. (مُكٌ) آلتی است در دستگاه بافندگی، و نیز آلتی است در چرخ خیاطی که ماسوره در میان آن قرار می‌گیرد، مکو و مکوی و ماکو هم می‌گویند، به عربی مکوک «مُكٌ» می‌گویند.

مکون ۹۷۱ ملازم

- مکون** - ا.فا. [ع] (مُكُو) تکوین کننده، بوجود آورنده، هست کننده.
- مکون** - ا.مف [ع] (مُكُو) بوجود آورده شده، بوجود آمده.
- مکیال** - ا. [ع] (م) پیمانانه.
- مکیث** - ص. [ع] (مَكِ) درنگ کننده، صاحب وقر، باوقار.
- مکیدت** - ا. [ع] (مَكِد) مکر، فریب، بدسگالی، مکاید جمع.
- مکیدن** - مص.م. (مَكِد) «په mécitan» چیزی را میان دولب گذاشتن و آنچه را در آنست به داخل دهان کشیدن، مزیدن و چوشیدن و چوشدن نیز گفته شده. «ا.فا» کسی که چیزی را می مکد. مک: امر به مکیدن، بمک، و به معنی مکنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل طفل شیرمک.
- مکیس** - (مَكِ) ممال مکاس به معنی تشویش کردن و ابرام و تقاضا دربیع.
- مکیف** - ا.فا. [ع] (مُكَي) چگونگی آورنده، آنچه که کیفیت و حالتی پدید بیاورد.
- مکین** - ص. [ع] (مَكِ) جاگرفته، جایگیر، صاحب پایگاه و منزلت.
- مکینت** - ا. [ع] «مکینة» (مَكِن) وقار، آهستگی، جاه، منزلت.
- مکینه** - ا. (مَكِن) آلت مکیدن.
- مگس** - ا. (مَكِ) «په makas» حشره‌ای است که در جاهای گرم و کثیف بوجود می آید، دارای خرطوم کوچک و دو چشم و دو شاخک کوتاه و یک جفت بال نازک است.
- مل** - ا. (مُ) شراب، می || به معنی امرود نیز گفته شده.
- ملا** - ص. (مُل) آخوند، درس خواننده، باسواد.
- ملا** - ا. [ع] (مَل) اجتماع و کنکاش || گروه مردم، گروهی از اشراف که ابهت و هیبت آنان چشم‌ها را پر کند.
- ملاأعلی**: عالم بالا، عالم ارواح مجرده، گروه فرشتگان در عالم بالا || و نیز ملا «م» در فارسی به معنی آشکار و هویدا هم گفته می شود. برملا شدن: آشکار شدن.
- ملائک** - [ع] (مَلَأ) ملائکه: فرشتگان، جمع ملک «مَل» و ملاک «مَلَأ».
- ملابس** - [ع] (مَلَب) پوشیدنی‌ها، جمع ملبس به معنی جامه پوشیدنی.
- ملاج** - ا. (مَلَج) جاندا، یافوخ، فضای غشائی که بین استخوان‌های جمجمه نوزاد قرار دارد، جاندا، خلفی چند هفته پس از تولد و جاندا، قدامی در سال دوم تولد بسته می شود.
- ملاح** - ص. [ع] (مَلَح) کشتیبان، ملوان.
- ملاحت** - مص. [ع] «ملاحة» (مَلَح) شور شدن، نمکین بودن، زیبا و خوب روی بودن.
- ملاحده** - [ع] «ملاحدة» (مَلَحِد) جمع ملحد.
- ملاحظه** - مص. [ع] «ملاحظة» (مَلَحَظ) یکدیگر را به گوشه چشم نگرستن، نگاه کردن، مراقبت کردن.
- ملاذ** - ا. [ع] (مَلَاذ) پناهگاه، قلعه، دژ. ملاذالانام: پناهگاه و تکیه‌گاه مردم.
- ملاز** - ا. (مَلَاز) ملازه: زبان کوچک که در حلق انسان قرار دارد. به معنی کام و حلق نیز گفته شده.
- ملازم** - ص. [ع] (مُلَازِم) کسی که همیشه با کس دیگر باشد، همراه، نوکر || چیزی که همیشه پیوسته به چیز

ملازمه ۹۷۲ ملت

- دیگر باشد.
- ملازمه - مص.** [ع] «ملازمة» (م.زَم) ملازمت: به کسی یا چیزی پیوستن، همیشه در خدمت کسی بودن || پیوستگی دائم.
- ملاس - ا.** [فر] Mélite شیرۀ چغندر قند یا نیشکر که در کارخانه‌های قندسازی گرفته می‌شود و آن را بصورت شکر یا قند در می‌آورند، ملاس سیاه نیز می‌گویند.
- ملاصق - ص.** [ع] (م.ص) چسبنده، بهم چسبیده و پیوسته و نزدیک.
- ملاط - ا.** [ع] (م) گلی که در ساختمان روی سنگ و آجر می‌کشند. کاهگلی که دیوار را با آن اندود می‌کنند.
- ملاطف - مص.** [ع] «ملاطفة» (م.طَف) نیکویی و نرمی کردن، نسبت به کسی لطف و مهربانی کردن || و نیز ملاطفه به معنی نامه هم گفته شده.
- ملاعب - [ع] (م.ع) جمع ملعب.**
- ملاعبه - مص.** [ع] «ملاعبة» (م.عَب) ملاعبت: بازی کردن باهم، با یکدیگر بازی و شوخی کردن.
- ملاعین - [ع] (م.ع) جمع ملعون.**
- ملاغه - ا.** (م.غ) قاشق بزرگ که با آن غذا را از دیگ توی کاسه یا بشقاب می‌ریزند، چمچه، مأخوذ از ملعقة عربی.
- ملافه - ا.** (م.ف) پارچه سفیدی که روی لحاف یا تشک می‌کشند، مأخوذ از ملحفه یا ملف عربی، متیل هم می‌گویند.
- ملاقات - مص.** [ع] «ملاقاة» (م) با کسی روبرو شدن، روبرو شدن باهم، یکدیگر را دیدن، دیدار کردن.
- ملاقی - ا.فا.** [ع] (م.ق) دیدارکننده، روبرو شونده.
- ملاک - ا.** [ع] (م) گل، اصل و مایه چیزی، قوام امری، آنچه چیزی به آن قائم باشد.
- ملاک - [ع] (مَل) جمع مالک.** در فارسی ملاک (مَل) کسی را می‌گویند که ملک و زمین بسیار داشته باشد و از کلمات ساختگی است.
- ملال - مص.** [ع] (م) به ستوه آمدن || بیزاری، دلتنگی و افسردگی، رنج و اندوه.
- ملالت - مص.** [ع] «ملالة» (مَل) به ستوه آمدن || دلتنگی، افسردگی. بیزاری، آزرده‌گی.
- ملامت - مص.** [ع] «ملامة» (م.م) سرزنش کردن || نکوهش، سرزنش.
- ملامسه - مص.** [ع] «ملامسة» (م.مَس) ملامست: یکدیگر را لمس کردن، بهم دست مالیدن.
- ملاهی - [ع] (م.ه) جمع ملهی به معنی آلت لهو.**
- ملایم - ص.** [ع] «ملائم» (م.م) موافق و مناسب طبع، سازگار، آرام.
- ملایمت - مص.** [ع] «ملايمت» (م.م) با نرمی رفتار کردن || سازگاری و خوشخویی.
- ملبس - ا.** [ع] (م.ب) پوشیدنی، جامه پوشیدنی، پوشاک، ملابس جمع.
- ملبس - ص.** [ع] (مَلَب) پنهان و پوشیده و درآمیخته || در فارسی به معنی لباس پوشیده می‌گویند.
- ملبوس - ا.مف** [ع] پوشیده شده || پوشیدنی، جامه، پوشاک.
- ملت - ا.** [ع] «ملة» (مَل) شریعت، کیش،

ملتئم ۹۷۳ ملطفه

- آیین || پیروان یک دین. مردم یک کشور که از یک نژاد و تابع یک دولت باشند، ملل جمع.
- ملتئم** - ا.فا. [ع] (مُتَّئِمٌ) التیام یافته، زخمی که بهم آمده و بهبود یافته باشد.
- ملتبس** - ا.مف [ع] (مُتَبَّسٌ) مشتبه و پوشیده شده.
- ملتجأ** - ا. [ع] (مُتَجِّئٌ) پناه، پشت و پناه، نگهبان.
- ملتجی** - ا.فا. [ع] (مُتَجِّجٌ) پناه جوینده، پناه برنده.
- ملتحم** - ا.فا. [ع] (مُتَحِمٌ) لحیم شده، جوش خورده، بهم پیوسته، جراحی که سر آن بهم آمده و جوش خورده باشد.
- ملتحمه** - ا. [ع] (مُتَحِمَةٌ) قسمت درونی پلک چشم.
- ملتزم** - ا.فا. [ع] (مُتَزِمٌ) برخود لازم گیرنده، برعهده گیرنده، کسی که امری را برعهده بگیرد.
- ملتصق** - ا.فا. [ع] (مُتَصِقٌ) بهم چسبیده، چیزی که به چیز دیگر بچسبد.
- ملتفت** - ا.فا. [ع] (مُتَفِتٌ) نگاه کننده بطرف چیزی، توجه کننده، آنکه برگردد و به کسی یا چیزی نگاه کند.
- ملتقی** - ا. [ع] (مُتَقِّقًا) محل تلاقی، جای بهم رسیدن، جای دیدار کردن.
- ملتس** - ا.فا. [ع] (مُتَمِّسٌ) التماس کننده، خواهش کننده، جستجو کننده، درخواست کننده.
- ملتس** - ا.مف [ع] (مُتَمِّمٌ) طلب شده، خواسته شده.
- ملتهب** - ا.فا. [ع] (مُتَهَبٌ) آتش زبانه کشنده، شعله ور، فروزان.
- ملجأ** - ا. [ع] (مَلْجَأٌ) جای پناه بردن، پناهگاه، ملاجیء جمع.
- ملح** - ا. [ع] (مَلْحٌ) نمک، ملاح و املاح و ملح «مَلٌّ» جمع.
- ملحد** - ص. [ع] (مُلْحِدٌ) کافر، بی دین، منکر خداوند، ملاحده جمع.
- ملحفه** - ا. [ع] «ملحفة» (مَلْحَفَةٌ) لحاف، آنچه به خود بپیچند یا موقع خواب روی خود بیندازند، ملاحف جمع.
- ملحق** - ا.مف [ع] (مُلْحِقٌ) پیوسته، وابسته، کسی یا چیزی که به دیگری پیوسته و متصل شده باشد.
- ملحوظ** - ا.مف [ع] ملاحظه شده، دیده شده، به دنباله چشم نگریسته شده.
- ملخ** - ا. (مَلْخٌ) «په malak» حشره‌ای است بالدار، دو پای دراز اره مانند دارد، به خوبی می‌جهد و مسافت‌های زیاد را می‌پرد، به مزارع مخصوصاً زراعت گندم خسارت بسیار وارد می‌کند.
- ملخص** - ا.مف [ع] (مُلَخَّصٌ) خلاصه شده، مختصر، به اختصار بیان کرده شده.
- ملذت** - ا. [ع] «ملذة» (مَلَذَةٌ) شهوت، خوشی، لذات جمع.
- ملزم** - ا.مف [ع] (مُلْزَمٌ) الزام شده، کسی که کاری یا امری براو واجب گردیده.
- ملزوم** - ا.مف [ع] ملتزم، لازم شده، چیزی که مورد لزوم است.
- ملس** - ص. (مَلْسٌ) میخوش، ترش و شیرین، میوه‌ای که طعمش ترش و شیرین باشد.
- ملصق** - ا.مف [ع] (مُلْصِقٌ) چسبانده شده، چسبیده، پیوسته.
- ملطفه** - ا. [ع] (مُلْطَفَةٌ) مکتوب، نامه

ملعب..... ۹۷۴ ملعب

- ملاطفت آمیز.
ملعب - ا. [ع] (مَع) جای بازی، ملاعب جمع.
ملعبه - ا. [ع] «ملعبه» (مَعَب) پیراهن بی آستین که کودکان هنگام بازی کردن می پوشند. و نیز به معنی بازیچه.
ملعقه - ا. [ع] «ملعقة» (مَعَق) قاشق، چمچه، ملاغه، ملاعق جمع.
ملعنه - ا. [ع] «ملعنة» (مَعَن) ملعنت: موضع قضای حاجت. پلیدی || آنچه موجب لعن شود، ملاعن جمع.
ملعون - ا. مف [ع] لعن و نفرین شده، رانده و دور کرده شده از نیکی و رحمت، ملاعن جمع.
ملغز - ص. [ع] (مُغ) کلام پیچیده و مشکل، سخن سربسته.
ملغم - ا. [ع] (مُغ) ملغمه: ترکیب فلز با جیوه، هرگاه دو یا چند فلز را ذوب و باهم ترکیب کنند آن را آلیاژ می گویند و اگر یکی از آنها جیوه باشد ملغمه نامیده می شود.
ملغی - ا. مف [ع] (مُغَا) لغو شده، بی اثر شده، به شمار نیامده.
ملفوظ - ا. مف [ع] کلمه ای که تلفظ شود، سخن گفته شده.
ملفوف - ا. مف [ع] در نور دیده و پیچیده شده، در لفافه پیچیده شده.
ملقب - ا. مف [ع] (مُلَقَّ) کسی که لقب دارد یا لقبی به او داده شده، لقب دار.
ملقلق - ص. [ع] (مُلَل) مضطرب، بانگ و آهنگی که توأم با خروش و اضطراب باشد.
ملك - ا. [ع] (مُ یا مَل) آنچه در قبضه و تصرف شخص باشد. زمین یا چیز دیگر که مال شخص باشد، املاك جمع || و نیز ملك «مَل» به معنی عظمت و سلطه و پادشاهی است.
ملك - ا. [ع] (مَل) فرشته، سروش، امشاسپند، ملائک و ملائکه جمع.
ملك - ا. [ع] (مَل) صاحب ملك، دارای قدرت و سلطه، پادشاه، ملوك و املاك جمع.
ملكات - [ع] (مَل) جمع ملكه.
ملك الموت - ا. مر. [ع] (مَلِكُ لَم) عزرائیل، فرشته ای که جان مردم را می گیرد.
ملكوت - ا. [ع] «ملكوت» (مَلِكُ) ملك و پادشاهی، سلطنت.
ملكوت - ا. [ع] (مَلِكُ) بزرگی و چیرگی و قدرت و عظمت و سلطه آسمانی. عالم فرشتگان.
ملكه - ا. [ع] «ملكة» (مَلِكَة) ملك و قدرت. صفت راسخ در نفس. قدرت و توانایی کاری یا سرعت ادراك که در اثر تمرین و ممارست در طبیعت انسان متمکن و جایگزین شود، ملكات جمع.
ملكه - ا. [ع] «ملكة» (مَلِكَة) پادشاه زن، زن پادشاه، زوجه شاه.
ملکی - ص. ن. [ع. فا] (مَلِك) منسوب به ملك. در فارسی نوعی از گیوه رامی گویند که رویه آن بلندتر از گیوه های معمولی است و پشت پاشنه آن را نیز چرم می دوزند.
ملل - [ع] (مَل) جمع ملت.
ملمع - ا. مف [ع] (مُلَمَّ) روشن کرده و درخشان. رنگارنگ || و حیوانی که در بدنش لکه ها و خال هایی خالف رنگ اصلی او وجود داشته باشد. و در اصطلاح علم بدیع شعری را می گویند

ململ ۹۷۵ ممارست

- که يك مصراع يا بيت آن به زبان فارسی و يك مصراع يا بيت آن به زبان عربی يا زبان ديگر باشد، دولسانين هم می گویند.
- ململ** - ا. [م.م] نوعی پارچه نخی سفید و نازک.
- ملموس** - ا. مف [ع] لمس شده، بسوده.
- ملنگ** - ص. [م.ل] سرخوش، مست، بیخود، مجرد.
- ملوان** - ا. ص. [م.ل] ملاح، ناوبر، ملاح در کشتی های تجارتي.
- ملوث** - ا. مف [ع] [م.ل.و] پلید و آلوده شده، آلوده به پلیدی.
- ملودی** - ا. [فر] Mélodie آهنگ، لحن، نغمه، خوش آهنگی.
- ملوس** - ص. [م.ل] نرم و قشنگ، زیبا، خوشگل.
- ملوک** - [ع] [م.ل] پادشاهان، جمع ملك.
- ملوك الطوائف** - ا. مر. [ع] [م.ل.ك.ط.ط.ع] ملوك طوائف: مالکان و سران عشایر که بر رعایا و طوائف زیردست خود فرمانروایی کنند.
- ملول** - ص. [ع] [م.ل] افسرده، اندوهگین، دلتنگ، بیزار، به ستوه آمده.
- ملوم** - ا. مف [ع] [م.ل] ملامت شده، سرزنش شده.
- ملون** - ا. مف [ع] [م.ل.و] رنگ آمیزی شده، رنگ کرده شده، رنگارنگ.
- ملهه** - ا. فا. [ع] [م.ه] الهام کننده، تلقین کننده.
- ملهه** - ا. مف [ع] [م.ه] الهام شده، کسی که امری به او الهام یا تلقین شده.
- ملهوف** - ا. مف [ع] اندوهگین، دلسوخته، ستمدیده، کسی که بواسطه از دست دادن مال خود یا مرگ یکی از خویشان نزدیک خود اندوهگین شده باشد.
- ملهی** - ا. [ع] [م.ل.ها] آلت لهو، ملاحی جمع.
- مليارد** - [فر] Milliard میلیاردر: هزار میلیون.
- مليارد** - ص. [فر] Milliardaire میلیاردر: کسی که بیش از يك میلیارد دارایی دارد.
- مليح** - ص. [ع] [م.ل] نمکین، نمک دار. گندمگون، خوب صورت.
- مليحه** - ص. [ع] [م.ل.ح] مؤنث مليح، نمکین، زن خوب صورت.
- مليک** - ص. [ع] [م.ل] صاحب ملك، پادشاه، ملکاء جمع.
- مليله** - ا. [م.ل.ل] رشته های باریک زر و سیم که با آنها روی یخه یا آستین یا دامن لباس نقش و نگار و زردوزی می کنند. نقش و نگاری که با رشته های زر و سیم در روی پارچه دوخته باشند.
- مليين** - ا. فا. [ع] [م.ل.ی] لينت دهنده، نرم کننده، دارویی که معده و روده ها را نرمی و لينت بدهد.
- مليون** - [ع] [م.ل.ی] گروهی که انتساب به ملت داشته باشند.
- مليون** - [فر] Million میلیون: هزار هزار، دو کرور.
- مليونر** - ص. [فر] Millionnaire میلیونر: کسی که بیش از يك مليون دارایی داشته باشد.
- ملمات** - ا. [ع] [م.م] مرگ، زمان مرگ.
- ممارست** - ص. [ع] [م.م.ر.س.ت] «ممارسته» [م.م.ر.س] به کاری پرداختن و همیشه به آن مشغول بودن و تمرین کردن،

مماس..... ۹۷۶ ممنون

مرو سیدن.	ممد - ا.فا. [ع] (مُمدّ) مددکننده، یاری کننده.
مماس - ا.مف [ع] (مُمس) بهم ساییده شده، مالیده شده.	ممدوح - ا.مف [ع] ستایش شده، ستوده شده.
مماشات - مص. [ع] «مماشاة» (مُ) باهم راه رفتن، مدارا کردن، با کسی همراهی کردن.	ممدود - ا.مف [ع] مد داده شده، کشیده و دراز. دارای علامت مد.
مماطلة - مص. [ع] «مماطلة» (مُ.طَل) کاری را به تأخیر انداختن، امروز و فردا کردن درنگ و تأخیر در کار.	ممر - ا. [ع] (مَمَر) محل عبور، جای گذشتن، گذرگاه.
ممالك - [ع] (مَل) جمع مملکت.	ممزوج - ا.مف [ع] آمیخته شده، آمیخته، شراب آمیخته با آب.
ممالیک - [ع] (مَل) بندگان، جمع مملوک.	ممسك - ا.فا. [ع] (مُمس) امساک کننده، بخیل، خسیس.
ممانعت - مص. [ع] «ممانعة» (مُنَع) کسی را از کاری بازداشتن، منع کردن، جلوگیری کردن.	ممضی - ا.مف [ع] (مُضَا) امضا شده، درگذرانیده.
ممتاز - ص. [ع] (مُ) برگزیده و جدا شده، دارای برتری و مزیت.	ممضی - ا.فا. [ع] (مُضِي) امضاکننده.
ممتحن - ا.فا. [ع] (مُتَح) امتحان کننده، آزمایش کننده، آزماینده.	ممقوت - ا.مف [ع] دشمن داشته شده، طرف بغض و دشمنی واقع شده.
ممتحن - ا.مف [ع] (مُتَح) امتحان شده، آزموده شده.	ممکن - ص. [ع] (مُك) جایز، روا، میسر، آسان، ضد محال.
ممتد - ا.مف [ع] (مُتَد) امتداد یافته، کشیده شده، دراز شده.	ممکن الحصول: بدست آوردنی، دست دانی. ممکن الوجود: آنکه نه وجودش ضروری باشد و نه عدمش، مخلوق.
ممتع - ا.فا. [ع] (مُمتّ) آنکه بهره می دهد، آنکه منتفع می سازد. آنکه تمتع می برد.	ممکن - ا.مف [ع] (مُمَك) ثابت و برقرار و پایرجا کرده شده.
ممتلی - ص. [ع] (مُتَل) پر، آکنده، لبالب.	ممملکت - ا. [ع] «مملکة» (مَلَك) عزت و قدرت پادشاه، و قلمرو پادشاهی او، کشور، ممالک جمع.
ممتنع - ا.فا. [ع] (مُتَن) امتناع کننده، کسی که از امری یا کاری بازایستد و سرپیچی کند محال، غیر ممکن.	مملو - ص. [ع] «مملوء» (مَمْلُ) پر، آکنده و پر کرده شده.
ممثل - ا.مف [ع] (مُمتّ) مثل زده شده، آنچه که بوسیله مثل زدن و نمونه نشان دادن در نظر کسی مجسم و نمایان شده باشد.	مملوک - ص. [ع] بنده، برده، غلام، ممالیک جمع.
	ممنوع - ا.مف [ع] منع شده، بازداشته شده.
	ممنون - ا.مف [ع] نعمت داده شده، منت نهاده شده ونیز به معنی بریده شده

ممهده..... ۹۷۷ مناصحه

- و منقطع. همدم، همنشین.
- ممهده** - ا.مف [ع] (مَمَّه) گسترده شده. همدم، همنشین.
- آماده**، هموار.
- ممیز** - ا.فا. [ع] (مَمِي) جداکننده، برتری دهنده. ممیزی: رسیدگی، واریسی.
- من** - ض. (مَن) «په man» ضمیر متکلم وحده، اول شخص مفرد.
- من** - ا. [م] مقیاس وزن که عبارت از ۴۰ سیرو تقریباً معادل سه کیلوگرم است و آن را من تبریز هم می گویند، من شاه ۸۰ سیر است که دو من معمولی باشد، من ری ۱۶۰ سیر است که چهار من معمولی باشد.
- من** - ا. [ع] (مَنْ) آنچه خداوند ببخشد و بدهد، آنچه کسی به دیگری ببخشد || و نیز به معنی ترنجبین و شیرخشت. من و سلوی: طعامی که در بیابان برای بنی اسرائیل از آسمان فرود آمد.
- مناب** - مص. [ع] (مَنَاب) نیابت کردن و ایستادن به جای کسی یا انجام دادن امری به عوض او. نایب مناب: جانشین.
- منابت** - [ع] (مَنَاب) جمع منبت.
- منابر** - [ع] (مَنَاب) جمع منبر.
- منابع** - [ع] (مَنَاب) جمع منبع.
- مناجات** - مص. [ع] «مناجاة» (مَنَاب) راز و نیاز کردن، راز دل خود را به کسی گفتن || رازگویی و عرض نیاز به درگاه خدا.
- مناخ** - ا.ص. (مَنَاب) فراخ، جای گشاد || به معنی جای تنگ هم گفته شده || در عربی مناخ «مَنَاب» به معنی محل اقامت است.
- منادم** - ص. [ع] (مَنَادِم) ندیم، همصحبت،
- منادمت** - مص. [ع] «منادمة» (مَنَادِم) همنشینی کردن، با یکدیگر به باده گساری نشستن.
- منادی** - ا.فا. [ع] (مَنَادِي) نداکننده، جاززننده.
- منادی** - ا.مف [ع] (مَنَادَا) ندا داده شده، خوانده شده.
- منار** - ا. [ع] (مَنَار) جای نور، جای روشنایی، ساختمانی برج مانند که در کنار راه می سازند برای چراغ روشن کردن یا راهنمایی.
- مناره** - ا. [ع] «منارة» (مَنَار) جای نور، گلدسته، ستون بلند و ساختمان برج مانند که در معابد و مساجد درست می کنند برای چراغ روشن کردن یا اذان گفتن، مناور و منائر جمع.
- منازع** - ا.فا. [ع] (مَنَازِع) نزاع کننده، کسی که با دیگری خصومت و ستیزه کند.
- منازعه** - مص. [ع] «منازعة» (مَنَازِع) خصومت کردن، ستیزه کردن.
- منازل** - [ع] (مَنَازِل) جمع منزل.
- مناسب** - ص. [ع] (مَنَاسِب) همشکل، نزدیک بهم، درخور، شایسته.
- مناسبت** - مص. [ع] «مناسبة» (مَنَاسِب) باهم نسبت داشتن، خویشی داشتن. همشکل شدن.
- مناسك** - [ع] (مَنَاسِك) جمع منسك به معنی جای قربانی کردن. مناسك حج: اعمال و عبادات حج از قبیل طواف کعبه و دویدن بین صفا و مروه و ایستادن در عرفات و قربانی کردن.
- مناصب** - [ع] (مَنَاصِب) جمع منصب.
- مناصحه** - مص. [ع] «مناصحة»

مناصفه..... ۹۷۸ منبسط

- مُنَاصِفٌ** (مُنَاصِفٌ) [ع] - مناصحت: همدیگر را نصیحت کردن، بهم اندرز دادن.
- مُنَاصِفَةٌ** - مص. [ع] «مناصفة» (مُنَاصِفٌ) دو نیمه کردن، دو قسمت کردن، دو بخش کردن مال یا چیز دیگر با کسی.
- مِنَاطٌ** - ا. [ع] (مِنَاطٌ) جای آویختن، محل تعلیق، آویختگی || مجازاً به معنی ملاک و میزان و مقصد.
- مِنَاطِقٌ** - [ع] (مِنَاطِقٌ) جمع منطقه.
- مِنَاطِرٌ** - [ع] (مِنَاطِرٌ) جمع منظر.
- مِنَاطِرَةٌ** - مص. [ع] «مِنَاطِرَةٌ» (مِنَاطِرٌ) در امری باهم بحث و گفتگو کردن.
- مِنَاعٌ** - ص. [ع] (مِنَاعٌ) منع کننده، بسیار بازدارنده || بخیل و ممسک.
- مِنَاعَةٌ** - مص. [ع] «مِنَاعَةٌ» (مِنَاعٌ) محکم و استوار بودن، پایداری و استقامت داشتن، بلند نظر و عالی طبع بودن.
- مِنَافَاتٌ** - مص. [ع] «مِنَافَاةٌ» (مِنَافَاتٌ) یکدیگر را راندن و دور کردن، مخالف هم بودن.
- مِنَافِذٌ** - [ع] (مِنَافِذٌ) جمع منفذ.
- مِنَافِعٌ** - [ع] (مِنَافِعٌ) جمع منفعت.
- مِنَافِقٌ** - ص. [ع] (مِنَافِقٌ) دورو، کسی که ظاهرش خلاف باطنش باشد، کسی که اظهار دوستی کند و در باطن دشمن باشد.
- مِنَافِقَةٌ** - مص. [ع] «مِنَافِقَةٌ» (مِنَافِقٌ) منافقت: دورویی کردن، نفاق ورزیدن، بهم خیانت کردن.
- مِنَافِيٌّ** - ا.فا. [ع] (مِنَافِيٌّ) طردکننده، نیست کننده || مخالف.
- مِنَاقِبٌ** - [ع] (مِنَاقِبٌ) جمع منقبت.
- مِنَاقِشَةٌ** - مص. [ع] «مِنَاقِشَةٌ» (مِنَاقِشٌ) باهم ستیزه و گفتگو کردن || ستیزگی.
- مِنَاقِصٌ** - [ع] (مِنَاقِصٌ) جمع منقصت.
- مِنَاقِصَةٌ** - مص. [ع] «مِنَاقِصَةٌ» (مِنَاقِصٌ) کم کردن، باهم رقابت کردن در کم کردن قیمت چیزی.
- مِنَاقِضٌ** - ا.فا. [ع] (مِنَاقِضٌ) شکننده || مخالف، برخلاف، ضد.
- مِنَاقِضَةٌ** - مص. [ع] «مِنَاقِضَةٌ» (مِنَاقِضٌ) خلاف گویی کردن، گفتن حرفی که خلاف گفته اولی خود شخص باشد.
- مِنَاكِبٌ** - [ع] (مِنَاكِبٌ) جمع منكب.
- مِنَاكِحَةٌ** - مص. [ع] «مِنَاكِحَةٌ» (مِنَاكِحٌ) مناکحت: عقد ازدواج بستن، زناشویی کردن.
- مِنَالٌ** - ا. [ع] (مِنَالٌ) جای یافتن چیزی، جایی که از آن سود و حاصل بدست آید مثل مزرعه و دکان.
- مِنَامٌ** - ا. [ع] (مِنَامٌ) خواب، خوابگاه، آنچه انسان در خواب ببیند، منامات جمع.
- مِنَانٌ** - ص. [ع] (مِنَانٌ) منت گذارنده، بسیار نیکویی کننده و بخشنده. یکی از نام های باری تعالی.
- مِنَاهِجٌ** - [ع] (مِنَاهِجٌ) جمع منهج.
- مِنَاهِلٌ** - [ع] (مِنَاهِلٌ) جمع منهل.
- مِنَاهِيٌّ** - [ع] (مِنَاهِيٌّ) کارهایی که شرعاً یا عرفاً منع و نهی شده است.
- مِنْبِتٌ** - ا. [ع] (مِنْبِتٌ) جای رویدن گیاه، رستنگاه، منابت جمع.
- مِنْبِتٌ** - ا.مف. [ع] (مِنْبِتٌ) کنده کاری شده، نقش برجسته و کنده کاری شده روی چوب.
- مِنْبِرٌ** - ا. [ع] (مِنْبِرٌ) کرسی پله پله که خطیب یا واعظ بر فراز آن بنشیند و سخنرانی کند، منابر جمع.
- مِنْبِسطٌ** - ص. [ع] (مِنْبِسطٌ) گسترده و گشوده، پهن و فراخ || به معنی خندان

منبع..... ۹۷۹ منتهی

و خوشحال نیز می گویند.	برقرار شده، پابرجا شده.
منبع - ا. [ع] (مَبَّ) چشمه، جای جوشیدن و بیرون آمدن آب، اصل و منشأ، منابع جمع.	منتصر - ا. فا. [ع] (مُتَصِّر) پیروزی یافته، نصرت یافته.
منبعث - ا. فا. [ع] (مُبْع) برانگیخته، روان گشته.	منتصف - ا. [ع] (مُتَصِّص) نیمه و وسط چیزی، نیمه راه.
منبه - ا. فا. [ع] (مُنَبِّه) بیدار کننده، آگاه کننده.	منتظر - ا. فا. [ع] (مُتَعَتِّر) کسی که در انتظار کسی یا چیزی است، درنگ کننده و چشم بر راه.
منت - مص. [ع] «منه» (مَنْ) نیکویی و احسانی را که شخص درباره کسی کرده به یاد او آوردن و به رخ وی کشیدن و به معنی نیکویی و احسان، منن جمع.	منتظم - ا. فا. [ع] (مُتَعَتِّم) راست و درست و به رشته نظم در آمده.
منتبه - ا. فا. [ع] (مُتَبِّه) بیدار و هوشیار، آگاه.	منتعش - ا. فا. [ع] (مُتَعَشِّع) با نشاط و چابک و خوشحال.
منتج - ا. فا. [ع] (مُتَجِّج) نتیجه دهنده، مفید و سودمند.	منتفع - ا. فا. [ع] (مُتَفَعِّف) کاری یا چیزی نفع و فایده ببرد، سودبرنده.
منتخب - ا. فا. [ع] (مُتَخَّخ) برگزیننده، انتخاب کننده.	منتفی - ا. فا. [ع] (مُتَفَيِّف) نیست شونده، نیست شده، دور شده، نیست و نابود.
منتخب - ا. مف. [ع] (مُتَخَّخ) انتخاب شده، برگزیده.	منتقد - ا. فا. [ع] (مُتَقَدِّق) انتقاد کننده، صرافی کننده، کسی که نوشته یا کتابی را مطالعه و نواقص آن را بیان کند.
منتر - ا. (مَنْت) افسون، افسونی که برای رام کردن جانوران گزنده و درنده بخوانند. منتر کردن: رام کردن، مطیع کردن، مسخره کردن.	منتقل - ا. فا. [ع] (مُتَقَلِّق) انتقال یابنده، جابه جا شده، از جایی به جای دیگر رفته.
منتزع - ا. مف. [ع] (مُتَزَّز) برکنده شده، جدا شده.	منتقم - ا. فا. [ع] (مُتَقَمِّم) انتقام گیرنده، عقوبت دهنده، کینه کش.
منتسب - ا. مف. [ع] (مُتَسَّس) نسبت داده شده.	منتهمز - ا. فا. [ع] (مُتَهَمِّز) فرصت یابنده، کسی که پی فرصت می گردد و فرصت را غنیمت شمارد.
من تشا - ا. (مَنْت) چوب ستبر و گره دار که قلندران و درویشان بدست می گیرند.	منتهاک - ا. فا. [ع] (مُتَهَاك) رنجور سازنده، لاغر کننده، آلوده کننده ناموس کسی، پرده در.
منتشر - ا. فا. [ع] (مُتَشِّش) گسترده و فاش و پراکنده.	منتهی - ا. فا. [ع] (مُتَهَيِّه) به نهایت رسنده، به آخر رسیده.
منتصب - ا. مف. [ع] (مُتَصَّص) برپا و	منتهی - ا. مف. [ع] (مُتَهَيِّه) به پایان

مثنور..... ۹۸۰..... مندف

- رسیده || پایان و آخر.
مثنور - ا.مف [ع] پراکنده، پاشیده و افشانده شده. سخن غیر منظوم.
منجج - ا.فا. [ع] (مُجَّج) پیروزمند، کامیاب، مناجیح جمع.
منجر - ا.مف [ع] (مُجَّر) کشیده شده، کشیده شده به جایی یا بسوی چیزی.
منجز - ا.مف [ع] (مُنَجَّج) روا شده، حاجت روا شده.
منجلاب - ا. (مَجَّج) آب بدبوی و گندیده که دریکجا جمع شود، جایی که آب‌های کثیف و بدبو جمع شده باشد.
منجلی - ص. [ع] (مُجَلِّ) روشن، آشکار، جلوه‌گر.
منجم - ا.فا. [ع] (مُنَجَّج) ستاره‌شناس، ستاره‌شمر، کسی که علم نجوم می‌داند.
منجمد - ص. [ع] (مُجَّم) بسته شده، یخ‌بسته، آب یا چیز دیگر که در اثر برودت بسته و سفت شده باشد.
منجنیق - ا. [ع] (مَجْنَق) آلتی که در جنگ‌های قدیم برای پرتاب کردن سنگ یا گلوله‌های آتش بکار می‌رفته. امروزه چوب‌بست‌های بلندی را می‌گویند که برای کارهای بنایی درست می‌کنند، در عربی منجلیق نیز می‌گویند، در فارسی منجنیک هم گفته شده.
منجوق - ا. (مَجُّج) ماهچه علم، آنچه برسر علم نصب کنند. چتر. امروزه دانه‌های ریز شیشه‌ای شبیه دانه تسبیح را می‌گویند که به لباس‌های زنانه می‌دوزند.
منجی - ا. [ع] (مَجَّج) جای نجات، جای رهایی.
منجی - ا.فا. [ع] (مُجَّج) نجات‌دهنده، رهایی‌دهنده.
منحدر - ا.فا. [ع] (مُنْحَدِر) فرودآینده، از بالا به زیر آینده.
منحرف - ا.فا. [ع] (مُنْحَرَف) برگشته، خمیده، کج شده، کج رونده، از راه دررفته.
منحصر - ص. [ع] (مُنْحَصِر) انحصاریافته، محدود و محصور.
منحط - ص. [ع] (مُنْحَط) انحطاط پیدا کرده، پست شده، پایین آمده.
منحل - ص. [ع] (مُنْحَل) حل شده، باز شده، گشوده شده. در فارسی به معنی برچیده شده و از بین رفته نیز می‌گویند.
منحنی - ص. [ع] (مُنْحَن) خمیده، کج.
منحوت - ا.مف [ع] تراشیده شده.
منحوس - ص. [ع] شوم، بداختر.
منحول - ا.مف [ع] سخن یا شعر که از دیگری باشد و به خود نسبت بدهند.
منخر - ا. [ع] (مُنْخَر) بینی، سوراخ بینی. منخرین: هر دو سوراخ بینی.
منخسف - ص. [ع] (مُنْخَسَف) گرفته و تاریک، پوشیده و ناپدید شده.
منخفض - ص. [ع] (مُنْخَف) فرودآمده، به نشیب افتاده، پست شده.
مند - (م) «په mad.mand» پساوند که در آخر کلمه در می‌آید، و معنی صاحب و دارنده را می‌رساند مثل ارجمند. خردمند، دردمند. برومند.
مندرج - ص. [ع] (مُنْدَرَج) درج شده، داخل شده و درآمده در چیزی، نهفته.
مندرس - ص. [ع] (مُنْدَرَس) کهنه، فرسوده، جامه کهنه.
مندف - ا. [ع] (مُنْدَف) کمان حلاجی، کمان

مندوب..... ۹۸۱ منصورف

- مندوب** - ا.مف [ع] انتخاب شده، خوانده شده.
- مندیل** - ا. [ع] (م.د) دستمال، دستار، مندیل هم می‌گویند، منادیل جمع.
- منزجر** - ص. [ع] (م.زج) رانده شده، بازداشته و ترسانده شده.
- منزعج** - ص. [ع] (م.زع) بی آرام و پریشان و رانده شده.
- منزل** - ا. [ع] (م.ز) جای فرود آمدن، خانه، سرای، منازل جمع.
- منزل** - ا.مف [ع] (م.ز) فرود آمده، فرو فرستاده شده.
- منزلة** - ا. [ع] «منزلة» (م.زل) جاه و مقام، قدر و مرتبه، رتبه.
- منزوی** - ص. [ع] (م.زو) گوشه‌گیر، گوشه‌نشین، کسی که از مردم دوری‌گزیند و در گوشه‌ای بنشیند.
- منزه** - ص. [ع] (م.نزه) پاک و پاکیزه، پاکدامن، بی‌آلایش، دور از بدی و زشتی.
- منسحب** - ا.فا. [ع] (م.سح) کشیده شوند، عقب نشینی‌کننده.
- منسد** - ص. [ع] (م.سد) بسته، بسته شده، بند آمده.
- منسرح** - ا.فا. [ع] (م.سر) اسب تندرو || نام بحری از بحور شعر برون مسـتـفـعـلن مـفـعـولـات مسـتـفـعـلن مفعولات.
- منسك** - ا. [ع] (م.س) جای قربانی کردن جای عبادت، راه و روش عبادت، مناسك جمع.
- منسلك** - ا.فا. [ع] (م.سل) درآینده و داخل شده در چیزی، کسی که داخل طریقه و مسلکی شده باشد.
- منسم** - ا. [ع] (م.س) پی یا ناخن شتر و فیل و شترمرغ || و نیز به معنی علامت و نشانه و راه و روش، مناسم جمع || به معنی دانه‌ای خوشبو نیز گفته شده.
- منسوب** - ا.مف [ع] نسبت داده شده، دارای نسبت.
- منسوج** - ا.مف [ع] بافته شده، هر چیز بافته شده، نوعی از پارچه ابریشمی و پارچه زری را هم گفته‌اند.
- منسوخ** - ا.مف [ع] نسخ شده، از بین برده شده، رد کرده شده.
- منسی** - ا.مف [ع] (م.سی) فراموش شده.
- منش** - ا. [ع] (م.ن) «په menišn» منشن: خو، سرشت، طبیعت. به معنی همت هم گفته شده.
- منشأ** - ا. [ع] (م.ش) جای پیدا شدن، محل پیدایش، محل نمو و پرورش.
- منشآت** - [ع] (م.ش) انشا کرده شده‌ها، نوشته‌ها، نامه‌ها.
- منشرح** - ص. [ع] (م.شر) گشوده، باز، واضح و هویدا.
- منشعب** - ص. [ع] (م.شع) شعبه شعبه، شاخه شاخه شده، جدا شده.
- منشوق** - ص. [ع] (م.شوق) شکافته شده، ترکیده.
- منشن** - ا. [ع] (م.ن) نگا. منشن.
- منشور** - ا. [ع] اعلامیه، فرمان، فرمان پادشاهی. نامه سرگشاده.
- منشی** - ا.فا. [ع] (م.ش) آغازکننده. نویسنده، کسی که بتواند خوب نامه بنویسد و مطلب را بپروراند.
- منصب** - ا. [ع] (م.ص) مقام، رتبه، پایه، شغل رسمی، مناصب جمع.
- منصرف** - ا.فا. [ع] (م.صر) برگردنده،

منصف..... ۹۸۲ منظوم

- بازگشت‌کننده، از جایی به جایی گردنده، کسی که از قصد خود برگردد و صرف نظر کند.
- منصف** - ا.فا. [ع] (مُصِّف) انصاف‌دهنده، داده‌دهنده.
- منصوب** - ا.مف [ع] برپا کرده شده، برقرار شده، به شغل و مقامی گماشته شده.
- منصور** - ا.مف [ع] یاری کرده شده، نصرت داده شده.
- منصوص** - ا.مف [ع] حدیث یا سخنی که با نص گفته شده یا از روی تفحص و تحقیق ثابت شده.
- منصه** - ا. [ع] «منصة» (مَنْصَة) کرسی که عروس را بر آن بنشانند. جای ظاهر شدن چیزی.
- منضج** - ا.فا. [ع] (مُنْضَج) پزنده، پخته‌کننده. و در اصطلاح طب، دارویی که خلط و ماده را پخته و آماده برای دفع کند.
- منضم** - ص. [ع] (مُنْضَم) ضمیمه شده، همراه شده، پیوسته.
- منطبع** - ص. [ع] (مُنْطَبَع) نقش کرده شده، چاپ شده.
- منطبق** - ص. [ع] (مُنْطَابِع) برهم نهاده، بر روی هم نهاده شده، مطابق و برابر.
- منطفی** - ص. [ع] (مُنْطَفِي) خاموش، فرونشانده، چراغ یا آتش خاموش شده.
- منطق** - مص. [ع] (مَنْطِق) سخن گفتن || گفتار، سخن. میزان سخن و استدلال. و نام علمی است که با بکار بستن اصول و قواعد آن انسان از خطای در فکر یا استدلال غلط محفوظ می‌ماند.
- منطق** - ا. [ع] (مَنْطِق) منطقه: کمر بند، میان‌بند، مناطق جمع.
- منطقه البروج** - ا.مر. [ع] (مَنْطِقَةُ الْبُرُوجِ) دایره‌ای که زمین حرکت انتقالی خود را در آن انجام می‌دهد و آن را به دوازده قسمت متساوی تقسیم کرده هر کدام را برج و هر برجی را به اسمی نامیده‌اند، مدتی که زمین یکی از این دوازده قسمت را طی می‌کند يك ماه شمسی و هر ماه شمسی را به اسم برجی که زمین در آن ماه از مقابل آن عبور می‌کند می‌نامند، اسامی بروج دوازده‌گانه به این قرار است: حمل. ثور. جوزا. سرطان. اسد. سنبله. میزان. عقرب. قوس. جدی. دلو. حوت.
- منطمس** - ا.فا. [ع] (مُنْطَمَس) فرونشیننده و محو شونده، فرورفته و ناپدید، ستاره یا چشم که روشنایی آن محو و نابود شده باشد.
- منطوق** - ا.مف [ع] گفته شده، کلام گفته شده، ظاهر سخن، خلاف مفهوم.
- منطوی** - ا.فا. [ع] (مُنْطَوِي) در هم پیچیده، گردآمده، پیچیده و نور دیده.
- منطوق** - ص. [ع] (مَنْطُوق) فصیح و بلیغ، سخن آور، خوش بیان.
- منظر** - ا. [ع] (مَنْظَر) جای نگریستن و نظر انداختن، آنچه در برابر چشم واقع شود، مناظر جمع.
- منظره** - ا. [ع] «منظره» (مَنْظَرَة) جای نگریستن و نظر انداختن، چشم‌انداز، دورنما.
- منظم** - ص. [ع] (مُنْظَم) بانظم و ترتیب، آراسته و مرتب.
- منظور** - ا.مف [ع] در نظر گرفته شده، مورد نظر، دیده شده.
- منظوم** - ا.مف [ع] به رشته کشیده شده،

منظومه شمسی..... ۹۸۳ منقح

- به رشته نظم درآمده، سخن موزون، شعر، خلاف منثور.
- منظومه شمسی** - ا.مر. عالم شمسی: قسمتی از ستارگان بیشمار آسمان که عبارت است از خورشید و سیاراتی که دور آن می‌چرخند، در منظومه شمسی هشت سیاره بزرگ و عدة زیادی سیارات کوچک است، هشت سیاره بزرگ عبارت‌اند از: عطارد. زهره. زمین. مریخ. مشتری. زحل. اورانوس. نپتون.
- منع** - م.ص. [ع] (مَنْ) بازداشتن، بازداشتن کسی از کاری یا چیزی.
- منعطف** - ا.فا. [ع] (مُعَطِّ) خمیده، خم شده.
- منعطف** - ا. [ع] (مُعَطِّ) خم و پیچ رودخانه، جایی که راه کج شود و به سمت دیگر پیچ بخورد.
- منعقد** - ا.فا. [ع] (مُعَقِّ) بسته، بسته شوند. پیمانی که بسته شده.
- منعكس** - ا.فا. [ع] (مُعَكِّ) انعکاس یافته، عکس پذیرفته، برگشته.
- منعم** - ا.فا. [ع] (مُعَمِّ) نعمت‌دهنده. منعم حقیقی: خدای تعالی.
- منعم** - ا.مف [ع] (مُعَمِّ) نعمت داده شده.
- منعص** - ا.مف [ع] (مُنْعَصِّ) مکدر، تیره، ناگوار.
- منفجر** - ا.فا. [ع] (مُنْفَجِّ) آب روان شده. شکافته، گشوده شده.
- منفد** - ا. [ع] (مُنْفَدِّ) محل نفوذ، راه، محل گذشتن، پنجره، سوراخ، منافذ جمع.
- منفرج** - ا.فا. [ع] (مُنْفَرِّج) گشوده، باز، گشاده.
- منفرد** - ص. [ع] (مُنْفَرِّد) تنها، یکه، یگانه.
- منفسخ** - ا.فا. [ع] (مُنْفَسِّخ) فسخ شده، لغو شده، برانداخته شده، از اثر افتاده.
- منفصل** - ا.فا. [ع] (مُنْفَصِّل) جدا شده، بریده شده، قطعه قطعه شده.
- منفعت** - ا. [ع] «منفعة» (مَنْفَعَة) آنچه موجب نفع بشود، فایده، سود، بهره، منافع جمع.
- منفعل** - ا.فا. [ع] (مُنْفَعَل) اثر پذیرفته، شرمنده، شرمسار.
- منفق** - ا.فا. [ع] (مُنْفِق) انفاق‌کننده، نفقه‌دهنده، خرج‌کننده و دهنده مال.
- منفك** - ص. [ع] (مُنْفَك) باز شده، جدا شده، رها شده.
- منفور** - ا.مف [ع] مورد نفرت، ناپسند، رمیده، دور شده.
- منفی** - ا. [ع] (مَنْفِی) محل تبعید، تبعیدگاه.
- منفی** - ص. [ع] (مَنْفِی) دور شده، نیست شده، رانده شده.
- منقاد** - ص. [ع] (مُنْقَاد) مطیع، فرمانبردار.
- منقار** - ا. [ع] (مُنْقَار) نول، نك، تك، چنگ، نوك مرغ || و آلت فلزی که با آن روی سنگ یا چوب را کنده‌کاری کنند.
- منقاش** - ا. [ع] (مُنْقَاش) آلت نقاشی || و آلتی که با آن موی را از بدن می‌کنند، موچینه، خارچینه. در فارسی مقاش هم می‌گویند.
- منقبت** - ا. [ع] «منقبته» (مَنْقَبَة) هنر و کار نیکو که موجب ستایش شود، آنچه مایه فخر و مباهات باشد || و به معنی راه در کوه، و راه باریک میان دو خانه، مناقب جمع.
- منقبض** - ص. [ع] (مُنْقَبِض) جمع شده، چروکیده، بهم کشیده، ترنجیده.
- منقح** - ا.مف [ع] (مُنْقَح) پاک کرده شده.

منقرض ۹۸۴ منگنز

منقی - ا.مف [ع] (مُنْقِیَا) پاک کرده شده، پاکیزه شده.

منکب - ا. [ع] (مَنْكَب) بیخ بازو و کتف، شانه. ناحیه و کرانه چیزی، مناکب جمع.

منکر - ا.فا. [ع] (مَنْكِر) انکارکننده، کسی که امری را باور یا اقرار نکند.

منکر - ص. [ع] (مَنْكِر) کارزشت، نامشروع، ناپسند، ناشایسته و بد، منکرات جمع.

منکسر - ص. [ع] (مَنْكَسِر) شکسته. خط منکسر: خط غیرمستقیم که در پیچ و خم‌های آن زاویه‌هایی تشکیل شود.

منکشف - ص. [ع] (مَنْكَشَف) برهنه، آشکار، هویدا.

منکوب - ا.مف [ع] مصیبت دیده، دچار نکتب شده، رنج دیده، سختی کشیده.

منکوحه - ا.مف [ع] نکاح کرده شده، زن عقد شده، زنی که به عقد ازدواج دائم درآمده.

منکوس - ا.مف [ع] نگونسار، سرنگون، واژگونه و سرازیر شده.

منگ - ص. (مَنْگ) کم‌هوش، گیج، گول، احمق || به معنی دزد و راهزن هم گفته شده.

منگل - ا. (مَنْگَل) مجرای آب که زیرزمین در زیر نهر دیگر ساخته می‌شود که آب از یک طرف فرورود و از طرف دیگر بالا بیاید، شتر گلو.

منگنز - ا. [فر] Manganèse فلزی است که بیشتر به حالت اکسید پیدا می‌شود، در سنگ‌های آسمانی هم دیده شده، به حالت خالص در طبیعت وجود ندارد، ماده معدنی مهم آن بی‌اکسید منگنز است که با سنگ معدن

کلام پاکیزه، کلام اصلاح شده و پاکیزه شده از عیب و نقص.

منقرض - ا.فا. [ع] (مُنْقَرِض) از میان رفته، نابود شده، درگذشته.

منقسم - ا.فا. [ع] (مُنْقَسِم) قسمت شده، بخش بخش شده.

منقش - ا.مف [ع] (مُنْقَش) نقش و نگار داده شده، رنگ آمیزی شده.

منقصت - ا. [ع] «منقصه» (مَنْقَصَت) کمی و کاستی چیزی، مناقص جمع.

منقضی - ا.فا. [ع] (مُنْقَضِی) سپری شونده، سپری شده، گذشته، نابود گردیده.

منقط - ص. [ع] (مُنْقَط) نقطه‌دار.

منقطع - ا.فا. [ع] (مُنْقَطِع) بریده، گسسته، ریسمان گسسته و بریده شده، از هم جدا شده.

منقل - ا. [ع] (مَنْقَل) آتشدان، ظرفی که در آن آتش درست کنند. در عربی به معنی راه کوتاه و راه در کوه. کفش کهنه نیز می‌گویند.

منقلب - ا.فا. [ع] (مَنْقَلِب) برگشته، بهم خورده، حال به حال شده، آشفته.

منقلع - ا.فا. [ع] (مَنْقَلِع) برکنده، از بن کنده شده.

منقور - ا.مف [ع] کنده شده، کنده‌کاری شده.

منقوش - ا.مف [ع] نگاشته، نقش و نگار شده، نقش کرده.

منقوط - ا.مف [ع] نقطه‌دار، نقطه گذاشته شده، حرفی که دارای نقطه باشد.

منقول - ا.مف [ع] نقل شده، جابه‌جا شده، روایت شده. آنچه قابل نقل باشد و بتوان آن را از جایی به جای دیگر برد.

منگنه..... ۹۸۵ منهی

- آهن همراه است و بیشتر در روسیه و هندوستان پیدا می‌شود.
- منگنه** - ا. [م. گ. ن] آلت فشار. و دستگاه یا ابزاری که چیزی را زیر آن بگذارند و فشار بدهند، افزاری که با آن تکمه و جاتکمه درست می‌کنند.
- منگوله** - ا. [م. گ. ل] منگله: آویز نخی یا ابریشمی که به شکل رشته و گلوله درست می‌کنند و به کلاه یا جامه یا چیز دیگر آویزان می‌کنند.
- من لدن** - [ع] [م. ل. د] از نزد، از جانب «نگا. لدن».
- منن** - [ع] [م. ن] جمع منت.
- مننژ** - ا. [فر] *Meninge* پردهٔ دماغ، غشاء دماغی، رویهٔ مغز، باشام.
- مننژیت** - ا. [فر] *Meningite* ورم و التهاب پرده‌های دماغ، مرضی که باعث تورم و چرك کردن پردهٔ مغز می‌شود و از بیماری‌های خطرناک است، علامات آن عبارت است از بروز تب. سردرد شدید. استفراغ. یبوست مزاج.
- منوال** - ا. [ع] [م. ن] اسلوب، روش || نورد و دستگاه بافندگی جوله، مناویل جمع.
- منوب** - ا. مف [ع] [م. ن] منوب عنه: کسی که دیگری در امری نیابت و جانشینی او را عهده‌دار شده.
- منوچهر** - ا. ص. «په *manučih*» مینوچهر: بهشت روی.
- منور** - ص. [ع] [م. ن. و] نورانی، روشن شده، درخشان.
- منوط** - ا. مف [ع] [م. ن] معلق، وابسته، به چیزی آویخته.
- منوم** - ا. فا. [ع] [م. ن. و] خواب‌کننده، خواب‌آور. و در اصطلاح مانیه‌تیسیم: کسی که دیگری را به خواب مغناطیسی ببرد.
- منون** - ا. [ع] [م. ن] اجل، مرگ، دهر، روزگار.
- منون** - ص. [ع] [م. ن. و] تنوین‌دار، کلمه‌ای که به آن تنوین داده شود.
- منوی** - ا. مف [ع] [م. و. ی] نیت کرده شده، قصد شده.
- منها** - ح + ض. [ع] [م] از او. از آن. از آن کسر شده. و در اصطلاح حساب: تفریق عددی از عدد دیگر، تفریق شده از آن.
- منهاج** - ا. [ع] [م] راه راست، راه روشن و آشکار، مناهج جمع.
- منهتک** - ص. [ع] [م. ه. ت] دریده و شکافته شده، پرده دریده، بی‌پروا و بی‌آبرو.
- منهج** - ا. [ع] [م. ه. ر] راه راست، راه آشکار، راه پیدا و گشاده، مناهج جمع.
- منهدم** - ص. [ع] [م. ه. د] ویران و خراب، از هم ریخته و ویران شده.
- منهزم** - ص. [ع] [م. ه. ز] شکست خورده و گریخته، لشکر شکست خورده.
- منهضم** - ص. [ع] [م. ه. ض] غذای هضم شده و به تحلیل رفته.
- منهل** - ا. [ع] [م. ه. ل] جای آب خوردن در راه، چشمه‌ای که مردم از آن آب بخورند، مناهل جمع.
- منه‌مک** - ا. فا. [ع] [م. ه. م] سرگرم شده و کوشنده در کاری.
- منهوب** - ا. مف [ع] غارت شده، چپاول شده، تاراج شده.
- منهی** - ا. فا. [ع] [م. ه. ی] خبردهنده، آگاه‌کننده، خبرگزار، رسانندهٔ خبر یا

منهی..... ۹۸۶ موارد

پیغام. دارد، هرتار مو دارای پیاز ریزی است که درون پوست قرار گرفته، در سلول‌های مو ماده رنگی مخصوصی وجود دارد که رنگینی مو بواسطه وجود آنها است.

منی - ا.مف [ع] (مَنِيّ) نهی کرده شده. کاری که در شرع از آن نهی شده. منیات: کارهای بد که در شرع منع و نهی شده.

منی - ا.مص. (مَنْ) من گفتن، من من زدن. کبر، غرور، خودبینی، خودستایی.

منی - ا. [ع] (مَنِْيّ) آب پشت، مایعی که از غدد تناسلی مرد بواسطه جماع یا احتلام یا استمناء با دست خارج می‌شود.

منیت - ا. [ع] «منیة» (مَنِْيّ) اجل، مرگ، منایا جمع.

منیر - ا.فا. [ع] (مُن) نوردهنده، درخشنده، درخشان.

منیزیم - ا. [فر] Magnésium فلزی است نقره‌ای‌رنگ و سبک‌وزن، بیشتر به مصرف تهیه کردن آلیاژهای سبک‌وزن می‌رسد، استحکام آن از آلومینیوم کمتر است اما آلیاژهای آن بسیار محکم است و در ساختن هواپیما و لکوموتیو و بعضی ماشین‌ها و ادوات جنگی و صنایع شیمیایی بکار می‌رود.

منیع - ص. [ع] (مَنْ) استوار و بلند، جای بلند و استوار و سخت که دست یافتن به آن مشکل باشد.

منیف - ص. [ع] (مُن) مرتفع، بلند، برآمده، افراخته، بزرگ.

مو - ا. (م) درخت انگور، تاک.

مو - ا. (م) «په (mōy) موی: تارهای باریک و نازک که در سر و پوست بدن انسان می‌روید و به شکل لوله بسیار باریکی است که درون آن سوراخ

دارد، هرتار مو دارای پیاز ریزی است که درون پوست قرار گرفته، در سلول‌های مو ماده رنگی مخصوصی وجود دارد که رنگینی مو بواسطه وجود آنها است.

موائد - [ع] (مَاء) جمع مائده.

موات - ص. [ع] (م) بی‌جان، مرده. زمین خشک و بایر، زمین ویران که مالک نداشته باشد.

مواثقه - مص. [ع] «مواثقة» (مُثَقِّق) باهم عهد و پیمان بستن.

مواثیق - [ع] (مُثَقِّق) پیمان‌ها، جمع میثاق.

مواج - ص. [ع] (مَوْج) بسیار موج زننده، پرموج.

مواجب - [ع] (مَوْج) واجب و مقرر کرده شده‌ها || مقرری‌ها و حقوق ماهانه یا سالانه || و نیز جمع موجب (مَوْج) به معنی مرگ.

مواجه - ص. [ع] (مَوْجِه) روبرو، روبروی.

مواجهه - مص. [ع] «مواجهه» (مُجَهَّة) روبروی شدن، روبرو شدن با کسی.

مواخات - مص. [ع] «مواخاة» (مُ) دوست و برادر شدن || دوستی و برادری.

مواد - [ع] (مَادَّة) جمع ماده.

موادعه - مص. [ع] «موادعة» (مُذَعَّة) ترك دشمنی کردن، باهم آشتی کردن.

مواربه - مص. [ع] «مواربه» (مُؤَرَّب) مکر و حيله کردن، نسبت بهم زیرکی کردن و آفت رساندن.

موارد - [ع] (مَوْارِد) جمع مورد.

موارده - مص. [ع] «موارده» (مُؤَرَّدَة) باهم به يك آبشخور وارد شدن، باهم

موازیث ۹۸۷ موتور

- در يك جا فرود آمدن «نگا. ثوارد».
- موازیث** - [ع] [م.ر] جمع میراث.
- موازات** - مص. [ع] «موازاة» (مُ) مقابل شدن، روبرو شدن، برابر بودن.
- موازنه** - مص. [ع] «موازنة» (مُ.زَن) هموزن کردن، سنجیدن دو چیز و برابر کردن آنها باهم.
- موازی** - ص. [ع] [م.ز] روبرو، برابر.
- موازین** - [ع] [م.ز] جمع میزان.
- مواسات** - مص. [ع] «مواساة» (مُ) یاری دادن، بهم کمک کردن با دادن مال. در فارسی مواسا هم می گویند.
- مواشی** - [ع] [م.ش] چهارپایان از قبیل گاو و گوسفند و شتر، جمع ماشیه.
- مواصلت** - مص. [ع] «مواصلت» (مُ.صَل) باهم وصلت کردن، بهم پیوستن.
- مواضع** - [ع] [م.ض] جمع موضع.
- مواضعه** - مص. [ع] «مواضعه» (مُ.ض.ع) باهم در کاری یا امری متفق و همدست شدن، قرار گذاشتن با یکدیگر برای انجام دادن کاری.
- مواطات** - مص. [ع] «مواطاة» (مُ) موافقت کردن با کسی در کاری.
- مواطن** - [ع] [م.ط] جمع موطن.
- مواظب** - ا.فا. [ع] [م.ظ] مراقب، نگاهبان، کسی که پیوسته به کاری یا امری رسیدگی و مراقبت کند.
- مواظبت** - مص. [ع] «مواظبة» (مُ.ظَب) پیوسته مراقب کاری یا امری بودن، همیشه بريك كار بودن و به آن رسیدگی کردن.
- مواعد** - [ع] [م.ع] جمع موعد.
- مواعده** - مص. [ع] «مواعدة» (مُ.عَد) بهم وعده دادن، به یکدیگر وعده کردن.
- مواظ** - [ع] [م.ع] جمع موعظه.
- مواعیث** - [ع] [م.ع] جمع میعاد.
- موافق** - ص. [ع] [م.ف] همراهی، همراه، سازگار.
- موافقت** - مص. [ع] «موافقة» (مُ.فَق) باهم سازش کردن، همراه شدن || سازگاری.
- مواقع** - [ع] [م.ق] جمع موقع.
- مواقعه** - مص. [ع] «مواقعة» (مُ.قَع) باهم به جنگ و ستیز برخاستن || و نیز به معنی همبستر شدن با زن.
- موالات** - مص. [ع] «موالاة» (مُ) باهم دوستی و پیوستگی داشتن، یاری داشتن، پیروی کردن.
- موالد** - [ع] [م.ل] جمع مولد.
- موالی** - [ع] [م.ل] جمع مولی.
- موالید** - [ع] [م.ل] جمع مولود. موالید سه گانه: کنایه از جماد و نبات و حیوان.
- موانع** - [ع] [م.ن] جمع مانع.
- مواهب** - [ع] [م.ه] جمع موهبة.
- مموید** - ا. [ع] [م.ب] «پهه magōpat.mōpat» مغ بد، رئیس مغان، حکیم و دانشمند و پیشوای روحانی زرتشتی، موبدان جمع، موبدان طبقه ای بالاتر از مغان بوده اند. موبد موبدان: پهه mogopatan magopat رئیس کل موبدان.
- مویز** - ا. [ع] [م.ب] الك، ماشو، تنگبیز.
- موت** - ا. [ع] [م] مرگ.
- موتاب** - ا.ص. [ع] [م] شالنگی، کسی که ریسمان مویی می تابد.
- موتت** - ا. [فر] Motet قطعه موسیقی برای آواز، سرود مذهبی.
- موتور** - ا. [فر] Moteur محرك،

موتوسیكلت..... ۹۸۸ مور

- جنباننده، آلت تولید قوه، دستگاہی که بوسیله آن ماشین‌ها را بکار می‌اندازند.
- موتوسیكلت** - ا. [فر] Motocyclette دو چرخه موتوردار، دو چرخه‌ای که به قوه موتور حرکت می‌کند.
- موتی** - [ع] (م.تا) مردگان، جمع میت (م.ی).
- موتق** - ص. [ع] (م.وْت) استوار کرده شده. مورد وثوق و اطمینان، کسی که طرف وثوق و اعتماد باشد.
- موتوق** - ا. مف [ع] (م.تُ) مورد اعتماد، اطمینان کرده شده، کسی که به او اطمینان و اعتماد شده.
- موج** - ا. [ع] (م) جنبش و چین خوردگی سطح آب که در اثر وزش باد و طوفان یا افتادن چیزی در آب پیدا می‌شود، در فارسی کوهه و آبخیز و خیزاب هم گفته شده، امواج جمع.
- موجب** - ا. فا. [ع] (م.ج) باعث، سبب، انگیزه.
- موجبه** - ا. [ع] «موجبة» (م.ج.ب) کار بزرگ اعم از نیکی یا بدی که موجب بهشت یا دوزخ شود.
- موجد** - ا. فا. [ع] (م.ج) بوجود آورنده، ایجادکننده، آفریننده.
- موجر** - ا. فا. [ع] «مؤجر» (م.ج) اجاره‌دهنده، کرایه‌دهنده، کسی که ملکی را اجاره بدهد.
- موجز** - ص. [ع] (م.ج) مختصر، کوتاه، کلام کوتاه و مختصر.
- موجع** - ص. [ع] (م.ج) وجیع، دردناک.
- موجود** - ا. مف [ع] بوجود آمده، هست شده، آفریده شده، خلاف معدوم.
- موجه** - ا. [ع] «موجة» (م.ج) واحد موج،
- يك موج، کوهه آب دریا که برخیزد، موجات جمع.
- موجه** - ص. [ع] (م.وَجّه) صاحب جاه و مقام. خوب و پسندیده. کلام یا عذری که با دلیل و برهان و پسندیده باشد.
- موجلکا** - ا. [مغ] (م.ج) موجلکه: سند، مستمسک، تعهد، التزام.
- موجول** - ص. [ع] (م.ج) کوچک و زیبا. از نام‌های زنان.
- موجینه** - ا. مر. آلت کوچک شبیه انبر که با آن مواز بدن می‌چینند، خارچینه نیز گفته شده.
- موحد** - ص. [ع] (م.وَحّ) یکتاپرست، خداشناس، کسی که خدا را یکی بداند و به خدای یگانه ایمان داشته باشد.
- موحش** - ص. [ع] (م.ح) وحشتناک، وحشت‌انگیز، ترسناک، اندوه‌آور.
- موخوره** - ا. مر. مرض ریزش مو که در اثر سیفلیس یا تیفوئید یا علت دیگر پیدا می‌شود و تمام یا قسمتی از موهای سر و ابرو می‌ریزد.
- مودت** - مص. [ع] «مودة» (م.وَدّ) دوستی کردن || عشق و محبت، دوستی.
- موذی** - ا. فا. [ع] «مؤذی» (م.ذ) اذیت‌کننده، آزار رساننده.
- مور** - ا. (م) «په mūr» مورچه: حشره ریز که در زیرزمین برای خود لانه می‌سازد و بطور اجتماع زندگی می‌کند، دارای سربزرگ و کمر باریک و نسبت به جثه خود بسیار قوی و پرزور است چنانکه چند برابر وزن خود بار برمی‌دارد، بیشتر ایام سال را آزوغه جمع می‌کند، يك قسم آنها پر دارد و پرواز می‌کند و آن را مورچه

مورب ۹۸۹ موز

همیشه سبز است.
مورق - ا.فا. [ع] (مُورِّ) فروشنده و سازنده کاغذ. کاتب، نویسنده.

موروث - ا.مف [ع] (مُورِّ) ارث گذاشته شده، مالی که به ارث به کسی برسد. کسی که ارث به جا گذاشته.

موری - ا. (مُورِّ) لوله سفالی که در زیر زمین یا میان دیوار برای ساختن راه آب بکار می‌برند، تنبوشه، موروهوم می‌گویند || و نیز به موری يك نوع پارچه نخی سفید و نازک را هم می‌گویند.

موریانه - ا. (مُورِّ) حشره‌ای است که بطور اجتماع در لانه‌های زیرزمینی و تاریک زندگی می‌کند و در اشیاء چوبی نیز داخل می‌شود و آنها را سوراخ می‌کند، ملکه آنها که قسمت عقبی بدنش بزرگتر است در ۲۴ ساعت چند هزار تخم می‌گذارد، نوعی از آن در افریقا پیدا می‌شود که به حال اجتماع لانه‌های بزرگی برای خود می‌سازند که از دور به شکل اهرام به نظر می‌آید و ارتفاع آنها تا هفت متر می‌رسد، مورانه و مورچانه و تافشک و ریونجو و ریونجه و رونجو و ردنجو و رشمیز و چوبخوارک نیز گفته شده.

موز - ا. [ع] (مُورِّ) درختی است که در جاهای گرمسیر و مرطوب به ثمر می‌رسد، در آمریکای مرکزی و افریقا و هندوستان فراوان است، برگ‌هایش بسیار بلند و عریض است، بلندی برگ‌ها تا دو متر می‌رسد، ثمر آن ابتدا در غلاف صنوبری شکل قرار دارد بعد شکافته می‌شود و خوشه ظاهر

پرداز می‌گویند، يك قسم دیگر آن پاهای دراز دارد و خیلی تند حرکت می‌کند و معروف به مورچه سواره است، مورک و میروک هم گفته شده، مورچگان جمع.

مورب - ص. (مُورِّ) کج، معوج، خمیده، آنچه که سرکج داشته باشد «کلمه فارسی است به شکل لغات عربی».

مورث - ا. [ع] (مُورِّ) سبب، علت، باعث. **مورث** - ا.فا. [ع] (مُورِّ) ارث گذارنده، ارث رساننده، کسی که میراث از خود باقی بگذارد.

مورچال - ا. (مُورِّ) مورچال. مورچل: لانه و سوراخ مورچه || سوراخ و نقبی که از زیرزمین بطرف قلعه و جایگاه دشمن حفر کنند. **مورچه** - ا.نگا. مور.

مورچه‌خوار - ا.مر. جانوری است دارای چهار دست و پا و پوزه دراز و باریک و زبان دراز و چسبنک و دم پرمو، این جانور زبان خود را در سوراخ مورچه یا موریانه فرومی‌برد و آنها را می‌خورد، بیشتر در آمریکای جنوبی پیدا می‌شود.

مورخ - ا.فا. [ع] (مُورِّ) تاریخ‌نویس، کسی که تاریخ بداند و وقایع جهان را ثبت و ضبط کند.

مورخ - ا.مف [ع] (مُورِّ) تاریخ‌نهاد، آنچه که وقت و تاریخ آن معین شده.

مورد - ا. [ع] (مُورِّ) محل ورود، جای فرود آمدن، راه بسوی آب، آبشخور، موارد جمع.

مورد - ا. (مُورِّ) «په murt» درختی است شبیه به درخت انار، برگ‌هایش سبز و ضخیم، گل‌هایش سفید و خوشبو،

موزائیک..... ۹۹۰ موش

اجتماع مردم برای حج، موسم جمع.
موسوم - ا.مف [ع] [م.س] نشان کرده شده، داغ گذارده شده، نام نهاده شده.
موسی - ا. [ع] [م.سا] تیغ سرتراشی، استره.

موسیچه - ا. [م.س.چ] پرنده‌ای است شبیه به فاخته، قمری، ماسوچه هم گفته شده.

موسیر - ا. [م.س] سیرکوهی، گیاهی است شبیه سیر، برگ‌های آن دراز و میان تهی، گل‌های سرخ یا بنفش، از پیاز آن ترشی درست می‌کنند، داخل دمپخت نیز می‌زنند، بویش از بوی سیر کمتر است، در نقاط کوهستانی می‌روید، آن را اسقوردیون و اسقوردیون هم گفته‌اند.

موسیقار - ا. [م.س] موسیقار: «مأخوذ از یونانی» نوعی از ساز، ساز دهنی. و نام مرغی افسانه‌ای که گفته‌اند در منقارش سوراخ‌های بسیار است و از آن سوراخ‌ها آوازهای گوناگون بر می‌آید.

موسیقی - ا. [م.س.ق] «مأخوذ از یونانی» فن آواز خواندن و نواختن ساز، آهنگی که موجد حزن یا نشاط و محرک احساسات باشد، به عربی موسیقی «م.س.قا» تلفظ می‌کنند.

موسیلاژ - ا. [فر] Mucilage لعاب، لعاب گیاه، ماده لزجی که در بیشتر گیاه‌ها وجود دارد. و مایع لزجی که از حل کردن صمغ در آب فراهم شود.

موسیو - ا. [فر] Monsieur آقا، ارباب، سرپرست، بزرگ.

موش - ا. جانوری است کوچک و جوانه از طبقه پستانداران، در زیر

می‌شود و در هر خوشه بیش از صد دانه میوه وجود دارد که بتدریج بزرگ می‌شود تا وقتی که قابل خوردن شود.
موزائیک - ا. [فر] Mosaïque نوعی از نقاشی و خاتمکاری با گچ یا سیمان، نوعی از آجر که با سیمان و شن‌های رنگین ساخته می‌شود.
موزع - ا.فا. [ع] [م.وز] پراکنده‌کننده، بخش‌کننده.

موزون - ا.مف [ع] [م.ز] وزن شده، دارای وزن، سنجیده شده || متناسب.

موزه - ا. [م.ز] «په mōzak» چکمه، به عربی موزج می‌گویند.

موزه - ا. [فر] Musée مجموعه آثار باستانی، عمارتی که آثار باستانی در آنجا نگاهداری یا به معرض نمایش گذارده می‌شود.

موزیسین - ا. [فر] Musicien موسیقی‌دان، نوازنده، رامشگر.

موزیک - ا. [فر] Musique موسیقی، فن موسیقی. نغمه‌سرایی. دسته نوازندگان نظامی، رامشگران.

موزیکال - ص. [فر] Musical مربوط به موسیقی، با موسیقی.

موژ - ا. [م] موژه: آبگیر، تالاب.

موژان - ص. [م] موجان: چشم زیبا و پرکرشمه، چشم خواب‌آلود. به معنی نرگس نیم‌شکفته هم گفته شده.

موژیک - ا. Moujik مرد روستایی روسی.

موسر - ص. [ع] [م.س] شخص توانگر، میاسیر جمع.

موسع - ص. [ع] [م.وس] فراخ، وسیع.

موسم - ا. [ع] [م.س] وقت و زمان چیزی، هنگام رسیدن چیزی، وقت

موشح..... ۹۹۱ موعود

موشور - ا. [ع] [م.ش] شوشه، قطعه بلور که دارای قاعده مثلث است و نور را تجزیه می‌کند، مواشیر جمع.

موصل - ا. [ع] [م.ص] جای وصل و پیوند کردن، محل وصل، جای بستن و گره زدن در ریسمان.

موصوف - ا. مف [ع] [م.ص] وصف شده، ستوده شده، کسی یا چیزی که دارای صفتی است.

موصول - ا. مف [ع] [م.ص] وصل شده، پیوند شده، چیزی که به چیز دیگر پیوسته شده.

موصی - ا. فا. [ع] [م.ص] وصیت کننده. **موصی** - ا. مف [ع] [م.صا] وصیت کرده شده، کسی که به او وصیت و سفارش شده.

موضع - ا. [ع] [م.ض] جا، جای گذاردن، جای نهادن چیزی، مواضع جمع.

موضوع - ا. مف [ع] گذارده شده، نهاده شده || امر مورد بحث، مطلبی که درباره آن بحث شود، مواضع و موضوعات جمع.

موطن - ا. [ع] [م.ط] وطن، میهن، زادگاه، موطن جمع.

موظف - ص. [ع] [م.وظ] وظیفه دار، وظیفه داده شده، کارمند.

موعد - ا. [ع] [م.ع] جای وعده کردن، زمان یا جای وعده دادن || عهد و پیمان. و در اصطلاح بازرگانی: سررسید، مواعد جمع.

موعظه - ا. [ع] «موعظه» (م.ع.ظ) پندواندازن، کلام واعظ، مواعظ جمع.

موعود - ا. مف [ع] [م.ع] وعده داده شده، وعده کرده شده. **يوم الموعود**: روز قیامت.

زمین سوراخ‌هایی برای خود درست می‌کند، قوه توالد و تناسلش زیاد است.

موشح - ا. مف [ع] [م.وش] حمایل در گردن افکنده و زیور داده شده. و در اصطلاح ادب شعری را می‌گویند که در اول هر مصراع یا بیت آن حرفی آورده باشند که از مجموع آنها اسم کسی یا اسم چیزی یا جمله‌ای تشکیل شود.

موش خرما - ا. مر. (م.ش.خ) جانوری است شبیه موش، به رنگ خرمایی، از راسته گوشتخوران، مار را شکار می‌کند و می‌خورد.

موشک - ا. (م.ش) مصغر موش، موش کوچک. یکی از آلات آتشبازی. و یکی از آلات جنگ که دارای مواد منفجره است و در جنگ‌ها بکار می‌رود. و دستگاهی جهنده که به فضا پرتاب می‌شود.

موشکاف - ص. فا. (م.ش) کنایه از شخص باریک‌بین که در امری دقت و باریک‌بینی کند. **موشکافی**: باریک‌بینی و دقت بسیار در کاری.

موش کور - ا. مر. (م.ش) جانوری است از طبقه پستانداران، بزرگ‌تر از موش خانگی، پوست مخملی تیره‌رنگ و دست و پای کوتاه دارد، چشم‌هایش بسیار ریز و در زیر موهای سر او پنهان است، در زیر زمین لانه پیچ پیچ برای خود درست می‌کند، حشرات را می‌خورد، اگر نزدیک لانه او پیاز یا تره بگذارند به بوی آن بیرون می‌آید. و نیز موش کور یا موشک کور: خفاش، شب‌پره.

موفر..... ۹۹۲ مولى

- موفر** - ا.مف [ع] (مُوفَّ) افزون کرده شده، بسیار کرده شده. فراوان و بسیار.
- موفقی** - ص. [ع] (مُوفَّ) توفیق یافته، کامروا، بهره‌مند.
- موفور** - ص. [ع] (مَفَّ) فراوان، بسیار، افزون، بیشمار.
- موقت** - ص. [ع] (مُوقَّت) هنگام معین، وقت معین و محدود، خلاف دایم.
- موقد** - ا. [ع] (مَقَّ) جای افروختن آتش، موافق جمع.
- موقر** - ص. [ع] (مُوقَّر) مرد عاقل و باوقار، آزموده و خردمند، بزرگوار و آراسته.
- موقع** - ا. [ع] (مَقَّ) محل وقوع، جای واقع شدن، جای افتادن، جای فرود آمدن، مواقع جمع.
- موقف** - ا. [ع] (مَقَّ) محل وقوف، جای ایستادن، ایستگاه، مواقف جمع.
- موقن** - ا.فا. [ع] (مُقَّ) یقین دارنده، یقین کننده.
- موقود** - ا.مف [ع] (مَقَّ) افروخته شده.
- موقوف** - ا.مف [ع] (مَقَّ) وقف شده، بازداشته شده، ایستاده کرده شده.
- موقوفه** - ا.مف [ع] «موقوفه» (مَقَّ.ف) وقف شده، ملکی که درآمد آن برای کارهای عام‌المنفعه یا اموری که واقف تعیین کرده اختصاص داده شده.
- موکب** - ا. [ع] (مَكَّ) گروه سواران یا پیادگان، عده‌ای سوار یا پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند، مواکب جمع.
- موکت** - ا. [فر] Moquette نوعی از فرش که از الیاف مصنوعی بافته و ساخته می‌شود.
- موکل** - ا.فا. [ع] (مُوكَّ) وکیل کننده، کسی که برای خود وکیل معین کند.
- موکل** - ا.مف [ع] (مُوكَّ) کسی که کاری به او سپرده شده، کسی که عهده‌دار امری باشد، گماشته شده بر امری.
- موکول** - ا.مف [ع] (مَكَّ) واگذار شده و سپرده شده و وابسته به دیگری.
- مول** - ا.مص. (مُ) درنگ، کندی، تأخیر، توقف. مولامول: یعنی درنگ و تأخیر از پی تأخیر، مول مول هم گفته شده.
- مول** - ا.ص. (مُ) معشوق زن غیر از شوهر خودش. و پسری که از فاسق‌زنی باشد.
- مولد** - ا. [ع] (مَلَّ) جای ولادت. زمان ولادت. هنگام زادن یا جای زادن. جایی که کسی در آنجا متولد شده، زادبوم، مولد جمع.
- مولد** - ا.فا. [ع] (مُولَّ) تولیدکننده، زاینده، بوجود آورنده، زایا.
- مولد** - ا.مف [ع] (مُولَّ) زاییده شده، آنچه از کسی یا از چیز دیگر بوجود آید، تازه پیدا شده.
- مولج** - ا.مف [ع] (مَلَّ) آزمند و حریص گردانیده به چیزی.
- مولکول** - ا. [فر] Molécule ذره، جزء، ریزترین جزء يك جسم مرکب.
- مولنجه** - ا. [مَلَّ.ج] شپشه که در گندم و آرد تولید می‌شود.
- مولود** - ا.مف [ع] (مَلَّ) زاییده شده، نوزاد، مولید جمع.
- مولوی** - ص.ن. [ع] (مَلَّوِي) منسوب به مولى. مولویه: نوعی کلاه دراز یا عمامه کوچک. کلاه مولوی و دستار مولوی هم گفته‌اند.
- مولی** - ا. [ع] (مَلَّ) مالک، سرور، مهتر ||

مولیدن ۹۹۳ مه

- دوست**، دوستدار || بنده، بنده آزاد شده، موالی جمع. مولانا: یعنی صاحب و آقای ما.
- مولیدن** - مص.ل. (مُ.لِ.د) درنگ کردن، دیر کردن، دیرماندن. مولش: «ا.مص» درنگ، تأخیر.
- موم** - ا. (مُ) ماده‌ای زردرنگ که زنبور عسل تولید می‌کند و از آن برای خود لانه می‌سازد، تفالهٔ عسل که پس از تصفیهٔ عسل باقی می‌ماند.
- مومآلیه** - ص.مر. [ع] (مُ.مُ.اَل.ه) اشاره شده بسوی او، مومآلیه و مومی‌الیه نیز می‌گویند.
- مومیا** - ا. (مُ.م) «مأخوذ از یونانی» به عربی مومیاء و به فارسی مومیایی می‌گویند، خوپخین هم گفته شده، ماده‌ای است سیاهرنگ شبیه قیر، بویش شبیه بوی نفت، در بعضی غارها از درزها و شکاف‌های سنگ بیرون می‌آید، از ترکیب موم و تربانتین و قیر نیز ساخته می‌شود. در آب جوش و الکل و نفت حل می‌شود. و نیز مومیایی جسد انسان یا حیوانی را می‌گویند که به طریق مخصوصی خشک کنند و نگاه دارند.
- مونتاز** - ا. [قر] Montage جفت و جور کردن و سوار کردن || بالا بردن ارتفاع، اوج، رفعت، صعود، بالا رفتگی.
- مونس** - ا.فا. [ع] (مُن) انس گیرنده، انس گرفته، همدم.
- مونوپل** - ا. [قر] Monopole انحصار، امتیاز.
- موهبت** - ا. [ع] «موهبة» (مُ.هَب) بخشش، دهش، آنچه به کسی ببخشند، مواهب جمع.
- موهن** - ا.فا. [ع] (مُ.ه) ضعیف‌کننده، سست‌کننده، خوارکننده.
- موهوب** - ا.مف [ع] (مُ.ه) هبه شده، بخشیده، چیز بخشیده شده.
- موهوم** - ا.مف [ع] (مُ.ه) وهم شده، آنچه وهم و گمان متوجه آن شود.
- موهون** - ص. [ع] (مُ.ه) سست، لاغر، ضعیف.
- موی رگ** - ا.مر. (مُ.ی.ر) رگ بسیار باریک. مویرگاها: رگ‌های باریک که مانند شبکه سلول‌ها را دربر گرفته و از دیوارهٔ نازک آنها پلاسمای خون همراه با گلبول‌های سفید در فضای بین سلول‌ها وارد می‌شود و آب میان بافتی را تشکیل می‌دهد «عروق شعریه».
- مویز** - ا. (مُ.و) انگور خشکیده، انگور سیاه خشک شده، میمیز و سکج و سیج هم گفته شده.
- مویه** - ا.مص. (مُ.ی) «په muyak» گریه، زاری، نوحه. مویه‌گر: نوحه‌کننده، زاری‌کننده.
- موییدن** - مص.ل. (مُ.ی.د) مویه کردن، گریه و زاری کردن، نوحه و شیون کردن. موینده: «ا.فا» مویه‌کننده. مویان: در حال موییدن، نوحه‌کنان، زاری‌کنان.
- مویین** - ص.ن. (مُ.ی) مویینه: منسوب به موی. آنچه از موی بافته و ساخته شده باشد.
- مه** - ص. (مُ.ه) «په mēh» بزرگ، نقیض که، مهان جمع.
- مه** - ا. (مُ.ه) بخار آب پراکنده در هوای نزدیک زمین، بخاری که گاهی در هوای بارانی و مرطوب تولید می‌شود

- ۹۹۴ مهتر
- و فضا را تیره می‌کند، میغ و نزم هم گفته شده.
- مه - ا. (مَه) مخفف ماه.
- مه - ح (مَ) «په ma» حرف نفی به معنی نه، چنانکه گویند مه این و مه آن، یعنی نه این و نه آن.
- مه - ا. [فر] Mia ماه پنجم از سال فرنگی. جشن اول ماه مه: جشنی که در اول این ماه در اغلب کشورها به مناسبت آزادی سندیکاهای کارگران و تعیین ساعات کار و تعطیل و استفاده از مزایای بیمه برپا می‌شود، در این روز کارگران در خیابان‌ها رژه می‌روند.
- مه‌اب - [ع] (مَبَّ) جمع مه‌ب.
- مه‌ابت - مص. [ع] «مه‌ابة» (مَبَّ) ترساندن || سهمگینی، بزرگی و شکوه، شوکت.
- مه‌ابط - [ع] (مَبَّ) جمع مه‌بیط.
- مه‌ابل - [ع] (مَبَّ) جمع مه‌بل.
- مه‌اجات - مص. [ع] «مه‌اجاة» (مُ) یکدیگر را هجو کردن، عیب همدیگر را گفتن.
- مه‌اجر - ا. فا. [ع] (مُج) هجرت‌کننده، کسی که از شهر یا وطن خود به شهر یا کشور دیگر برود و در آنجا سکنی گزیند.
- مه‌اجرت - مص. [ع] «مه‌اجرة» (مُجَرَّ) از جایی به جای دیگر رفتن و در آنجا منزل کردن، دوری کردن از شهر و دیار خود.
- مه‌اجم - ا. فا. [ع] (مُج) هجوم‌کننده، کسی که ناگاه حمله کند یا ناگهان به کسی یا جایی درآید.
- مه‌اجمه - مص. [ع] «مه‌اجمة» (مُجَمَّ) به یکدیگر هجوم کردن، ناگهان به همدیگر حمله کردن.
- مه‌اد - ا. [ع] (م) بساط، بستر، گهواره. زمین پست، مَهْد «مُء» و امهده جمع.
- مه‌ار - ا. [ع] (م) چوب کوچکی که در پرهٔ بینی شتر جا می‌دهند و ریسمان به آن می‌بندند. زمام، افسار، در فارسی ماهار هم گفته شده.
- مه‌ارب - [ع] (مَرَب) جمع مه‌رب.
- مه‌ارت - مص. [ع] «مه‌ارة» (مَرَّ) ماهر بودن در کاری || استادی، زیرکی، چابکی و زبردستی در کار.
- مه‌الك - [ع] (مَلَّ) جمع مه‌لکه.
- مه‌ام - [ع] (مَمَّ) جمع مهم.
- مه‌ان - ا. مف [ع] (مُ) خوار کرده شده، خوار و زار.
- مه‌انت - مص. [ع] «مه‌انته» (مَنَنْ) خوار شدن || خواری، ذلت، سستی، بدنامی و رسوایی.
- مه‌ب - ا. [ع] (مَهَبَّ) جای وزیدن باد، جهت وزش باد، مه‌اب جمع.
- مه‌بیط - ا. [ع] (مَبَّ) محل هبوط، جای فرود آمدن، مه‌ابط جمع.
- مه‌بل - ا. [ع] (مَبَّ) زهدان، راه زهدان، رحم زن، مه‌ابل جمع.
- مه‌پاره - ص. مر. (مَرَّ) ماهپاره: کنایه از زیبا، خوشگل، زن یا کودک خوبرو مانند ماه.
- مه‌تاب - ا. مر. (مَ) ماهتاب: تابش ماه، روشنایی ماه، مهشید هم گفته شده.
- مه‌تایی - ا. مر. (مَبَّ) ایوان جلو عمارت.
- مه‌ندی - ص. [ع] (مُنْدَ) هدایت شده، راه راست‌یافته.
- مه‌تر - ص. ت. (مَتَّ) بزرگ‌تر، کلانتر، رئیس و سردار قوم.

مِهْتَر ۹۹۵ مِهْسْتِي

- مِهْتَر** - ا.ص. (مِت) کسی که در طویله خدمت و تیمار اسبها را می‌کند.
- مِهْجُو** - ا.مف [ع] (مَجُوق) هجو کرده شده.
- مِهْجُوْر** - ا.مف [ع] جدا مانده، دور افتاده.
- مِهْد** - ا. [ع] (مَه) گاهواره. زمین پست و هموار، مهود جمع.
- مِهْدِي** - ا.مف [ع] (مَدِي) هدایت شده، ارشاد شده، کسی که خداوند او را بسوی حق هدایت نموده.
- مِهْدَب** - ا.مف [ع] (مُهْدَب) پاکیزه شده از عیب و نقص، خوش اخلاق، پاکیزه خوی.
- مِهْر** - ا. (مَه) «په mitr» دوستی، محبت.
- مِهْر** - ا. (مَه) «په mitr» آفتاب، خورشید. قبل از ظهور زرتشت نام یکی از خدایان بوده و آن را رب النوع آفتاب می‌دانستند.
- مِهْر** - ا. (مَه) ماه هفتم از سال خورشیدی، ماه اول پاییز. و نام روز شانزدهم از هر ماه خورشیدی.
- مِهْر** - ا. (مَه) آلت فلزی یا لاستیکی که روی آن اسم شخص یا بنگاهی را نقش می‌کنند و روی کاغذ و پاکت یا زیر نامه‌ها و قراردادها به جای امضاء می‌زنند. به معنی کیسه سربسته نیز گفته شده.
- مِهْر** - ا. [ع] (مَه) کابین، صداق، پول یا چیز دیگر که هنگام عقد نکاح بر ذمه مرد مقرر می‌شود.
- مِهْرَس** - ا. [ع] (مَه) هاون، و چوبی که دانه‌ها را با آن می‌کوبند، مهاریس جمع.
- مِهْرَسْپَنْد** - ا.مر. «په mahraspnd» مه‌راسفند: نام روز بیست و نهم از هر ماه خورشیدی.
- مِهْرَافْزَا** - ص.فا. (مَرُ) مهر
- مِهْرَالمِثْل** - ا.مر. [ع] (مَرُلم) مهری که در حین عقد ازدواج برای زن معلوم نشده و پس از زفاف از روی حد متوسط مهر زنان دیگر برای او تعیین شود.
- مِهْرَالمِسمِي** - ا.مر. [ع] (مَرُلم سَمِما) مهر که در حین عقد ازدواج برای زن تعیین شده باشد.
- مِهْرَب** - ا. [ع] (مَرَب) گریزگاه، جای فرار، مهارب جمع.
- مِهْرَبان** - ص. (مَرُ) «په mitropān» بامهر و محبت، مهربانی: محبت، دوستی.
- مِهْرگان** - ا. (مَرُ) «په mitragān» ماه مهر، پاییز. و نام روز شانزدهم مهرماه، و جشن باستانی که پارسیان از روز ۱۶ تا ۲۱ مهرماه برپا می‌کردند و بعد از عید نوروز بزرگ‌ترین جشن‌ها بوده.
- مِهْرَه** - ا. (مَرُ) «په muhrak» گلوله کوچک سوراخدار شیشه‌ای یا سفالی یا فلزی. و نام هر یک از استخوان‌ها که ستون مهره‌ها یا تیره پشت را تشکیل می‌دهند.
- مِهْزُول** - ص. [ع] لاغر، کم گوشت، مه‌زایل جمع.
- مِهْزَوْم** - ا.مف [ع] شکست خورده، هزیمت یافته.
- مِهْسْت** - ص. (مَه) «په mahist» مه‌ترین، بزرگ‌ترین.
- مِهْسْتِي** - ا.مر. (مَهْسِت) مرکب از مه «بزرگ» و سستی به معنی خانم، بانو، بانوی بزرگ. بعضی مه‌ستی «مَهْسِت» (مه سستی. ماه سستی) گفته‌اند

مه سیمما ۹۹۶ مهیب

- یعنی ماه خانم، ماه بانو. سستی «سِتِّ» و سستی «سِتِّ» مخفف سیدتی است. مهستی «مَهْتِ» هم گفته‌اند.
- مه سیمما** - ص.مر. (مَهْسِ) ماه سیمما: ماهرو، ماهرخ، خوشگل و زیبا مانند ماه.
- مهشید** - ا.مر. (مَشِ) مهتاب، روشنایی ماه.
- مهل** - مص. [ع] (مَهْ) آهسته کار کردن || نرمی و آهستگی.
- مهلت** - مص. [ع] «مهلة» (مُلْ) زمان دادن || درنگ و آهستگی || رفق و مدارا.
- مهلك** - ا.فا. [ع] (مُلْ) هلاك‌کننده، نیست‌کننده، کشنده.
- مهلكه** - ا. [ع] «مهلكة» (مَلَكْ) جای هلاك، محل نیستی و تباهی، مهالك جمع.
- مههم** - ص. [ع] (مُهْمَم) کار دشوار، امر عظیم، چیزی که به آن توجه کنند و اهمیت بدهند، مهام جمع.
- مههما** - [ع] (مَهْمَا) اسم شرط به معنی هرچه و هر وقت. مههمامكن: «أَكْ» تا وقتی که ممکن باشد، تا بتوان، به اندازه توانایی.
- مههمات** - [ع] (مُهْمَم) جمع مهمه.
- مههمان** - ص. (م) «په mahmān» میهمان: کسی که به خانه کس دیگر برود و در آنجا از او پذیرایی کنند.
- مهمانکده** - ا.مر. (مِنْكَدْ) مهمانخانه، مهمانسرا، جای پذیرایی از مهمان.
- مهمل** - ص. [ع] (مُهْمَل) بیهوده و بیکار گذاشته شده. کلام بیهوده، خلاف مستعمل.
- مههموز** - ص. [ع] همزه‌دار، کلمه‌ای که یکی از حروف اصلی آن همزه باشد.
- مههموم** - ص. [ع] اندوهگین، دلتنگ.
- مههمه** - ص. [ع] «مهمة» (مُهْمَم) مؤنث مهم، مهمات جمع. و نیز مهمات: در فارسی به معنی آلات و ادوات جنگ گفته می‌شود.
- مههمیز** - ا. (م.م) آلت فلزی که هنگام سواری بر پاشنه چکمه می‌بندند، اصل آن در عربی مهمز و مهماز و جمع آن مهماز و مهمامیز است.
- مههنا** - ص. [ع] (مُهْنَا) گوارا و خوشایند.
- مههناوی** - ا. (مُهْنَوِي) کسی که در نیروی دریایی خدمت می‌کند نظیر گروهبان ارتش.
- مههند** - ص. [ع] (مُهْنَنْ) شمشیر هندی.
- مههندس** - ا.ص. [ع] (مُهْنَدِ) اندازه گیرنده، کسی که در پاره‌ای از علوم و فنون مانند راهسازی و معماری یا کشاورزی یا ساختن کارخانه‌ها و ماشین‌ها تحصیلات عالی کرده و متخصص شده باشد.
- مههوار** - ا. (مَهْوَار) مهواره: ماهواره، ماهانه، جیره و موجب که ماه به ماه به کسی بدهند.
- مههوش** - ص. (مُهْوَش) ماهوش، ماه مانند، خوشگل و زیبا مانند ماه، ماهرو، ماهرخ.
- مههوع** - ا.فا. [ع] (مُهْوَع) قی‌آور، آنچه باعث قی و استفراغ شود.
- مههول** - ص. [ع] (مُهْوَل) ترسناک، مخوف، پر بیم و ترس.
- مههیا** - ص. [ع] (مُهْيَا) حاضر و آماده و مستعد، کار آماده شده.
- مههیب** - ص. [ع] (مُهْيَب) سهمناک، کسی یا چیزی که از آن بترسند.

مهیج ۹۹۷ میتین

- مهیج** - ا.فا. [ع] (مُهَیّ) هیجان آور، برانگیزنده.
- مهیل** - ص. [ع] (مَه) هولناک، مکان مخوف، جای ترسناک.
- مهیمن** - ص. [ع] (مُه.م) ایمن کننده || گواه صادق || نگاهبان. و یکی از نام‌های باری تعالی.
- مهین** - ص.ن. (مِه) مهینه: بزرگ، بزرگ‌تر، بزرگ‌ترین.
- مهین** - ص.ن. (مِه) منسوب به ماه، از نام‌های زنان.
- مهین** - ص. [ع] (مَه) خوار و پست، سست‌رأی، مهنا «مُه.ه» جمع.
- می** - ا. (م) «په may» باده، شراب، شراب انگوری، نوشابه الکلی.
- میادین** - [ع] (م.د) جمع میدان.
- میامن** - [ع] (م.م) جمع میمنه.
- میامین** - [ع] (م.م) جمع میمون به معنی مبارک و خجسته.
- میان** - ا. (م) «په miyan» کمر. لا، وسط، توی چیزی. میان بستن: کمر بستن، آماده شدن برای کاری.
- میان بالا** - ص.مر. (م.ن) میانه بالا: کسی که قدش نه کوتاه باشد نه بلند، میان قد هم می‌گویند.
- میان بند** - ا.مر. (م.ن) کمر بند، آنچه به کمر ببندند.
- میانجی** - ا. (م.ن.ج) «په miyānjak» واسطه، کسی که دو نفر را باهم آشتی بدهد و یا واسطه رفع اختلاف و کشمکش آنها بشود، به معنی واسطه و سبب هم گفته شده. میانجیگری: وساطت، واسطه شدن میان دو نفر برای رفع اختلاف و کشمکش آنها.
- میاندار** - ص. (م.ن) پهلوانی که میان
- گود زورخانه قرار می‌گیرد و دیگران پا به پای او ورزش می‌کنند.
- میانگین** - ص.ن. (م.ن.گ) منسوب به میانه، میان و وسط چیزی، متوسط، معدل، حد وسط، میانین هم گفته‌اند.
- میانه** - ا. (م.ن) «په miyanak» وسط، میان، آنچه در میان چیزی جا دارد.
- میانه‌رو** - ص.فا. (م.ن.ر) کسی که در هیچ کاری افراط و تفریط نکند، میانه‌گیر هم می‌گویند. میانه‌روی: حد وسط کاری را در پیش گرفتن، خودداری از افراط و تفریط، میانه‌گیری.
- میانه‌سال** - ص.مر. کسی که نه پیر باشد نه جوان.
- میا** - [ع] (م) آبها، جمع ماء.
- می پرست** - ص.فا. باده‌خوار، کسی که اشتیاق بسیار به باده‌نوشی دارد.
- میت** - ص. [ع] (مَی) مرده، اموات و موتی جمع.
- میت** - ص. [ع] (مَی) مرده، میتون جمع.
- میترا** - ا. (م.ت) «په mitr» مهر. نام فرشته‌ای موکل بر مهر و محبت، فرشته نگاهبان راستی و عهد و پیمان || مظهر روشنایی و فروغ. خورشید.
- میترائیسم** - ا. Mitraism مهرپرستی، آیین مهرپرستی.
- میترال** - ا. [فر] Mitral دریچه بین بطن و دهلیز چپ قلب.
- میتولوژی** - ا. [فر] Mythologie داستان قهرمانان، علم تفسیر اساطیر و افسانه‌های خدایان و قهرمانان.
- میت** - ص. [ع] «میتة» (م.ت) مؤنث میت «مَی» مرده، مردار، میتات جمع.
- میتین** - ا. (م.ت) کلنگ، تیشه یا میله که

میثاق..... ۹۹۸ میرشکار

با آن سنگ می تراشند.
میثاق - ا. [ع] (م) عهد، پیمان، میثاق و میثاق جمع.

میدان - ا. (م) «په mēdān» زمین وسیع، محل اسب‌دوانی، به عربی نیز میدان می‌گویند و جمع آن میادین است.

میده - ا.ص. (م.د) آرد گندم که آن را دوبار بیخته باشند و نانی که از این نوع آرد پخته شود. و نام يك قسم حلوا.

میده سالار - ا.ص. نانوا، نان‌پز.

میر - (م) مخفف امیر.

میراب - ا.ص. (م) میرآب: نگهبان آب، کسی که آب را به خانه‌ها و باغ‌ها و کشتزارها تقسیم می‌کند، آبیاری، میراوی هم گفته شده.

میراث - ا. [ع] (م) مالی که از مرده برای ورثه باقی می‌ماند، موارث جمع.

میراخور - ا.ص. میراخور، متصدی اصطبل، سرپرست کارکنان اصطبل که اسب‌ها را خدمت و تیمار می‌کنند.

میراندن - م.ص.م. (م.ن.د) میرانیدن: مرگ دادن، کشتن، باعث مردن کسی شدن.

میرزا - ا.ص. (م.ز) مخفف امیرزاده، عنوانی که سابقاً مختص شاهزادگان بوده و در آخر اسم آنها می‌آمده مثل محمدمیرزا، احمد میرزا. برخی از مردان هم به اول اسم خود اضافه می‌کردند. به معنی منشی نیز گفته شده.

میرشپ - ا.ص. (م.ز) شبگرد، عسس.

میرشکار - ا.ص. (م.ز) سرپرست و نگهبان شکارگاه، کسی که مأمور و متصدی آماده ساختن وسایل شکار است، بزرگ شکارچیان.

میخ - ا. (م) «په mix» میله کوتاه فلزی و نوک تیز که در چیزی بکوبند و با آن دو تکه تخته یا چیز دیگر را بهم بچسبانند.

میخچه - ا. مصغر میخ، میخ کوچک. ورمی سفت و سخت شبیه تاول که روی دست یا پا پیدا می‌شود.

میخ‌درم - ا.مر. (م.خ.د.ر) سکه، آلتی که با آن پول فلزی سکه بزنند، میخ‌دینار هم گفته شده.

میخک - ا. (م.خ) گیاهی است دارای شاخه‌های بلند و برگ‌های باریک و دراز، گل‌هایش درشت و به رنگ‌های سرخ و بنفش و سفید و در سر شاخه‌ها می‌روید و اقسام مختلف دارد. يك قسم آن میخک درختی است که در مناطق گرمسیر می‌روید و بلندی‌اش تا ۵ متر می‌رسد و میخک معروف که برای معطر ساختن برخی از خوراک‌ها و شربت‌ها بکار می‌رود عبارت از غنچه‌های آنست که آنها را از درخت می‌چینند.

میخوار - ص.فا. (م.خا) میخواره: باده‌خوار، شرابخوار.

میخوش - ص. (م) ترش و شیرین، میوه‌ای که مزه ترش و شیرین دارد، مایخوش و مایه خوش هم گفته شده.

میخی - ص.ن. (م.خ) منسوب به میخ. خط میخی: نوعی خط که علامات آن شبیه میخ بوده و بعضی از محققین آن را از اختراعات سومریان دانسته‌اند و در کتیبه‌های قدیم

میر غضب ۹۹۹ میسیونر

آمدن آب ۱۰۰ ثبت گردیده.
میزبان - ص. «په myazd pān»
 مهماندار، کسی که از مهمانان پذیرایی
 می‌کند، میزبان هم گفته شده.

میزد - ا. (مَیْزَ) «په myazd»
 چیز خوردنی که در مراسم مذهبی
 برخوان نهند || مجلس شراب و بزم و
 مهمانی.

میزر - ا. (مَیْزَ) دستار، عمامه، شال با
 دستاری که بر سر می‌بندند. در عربی
 مئزر «مَیْزَ» به معنی ازار و پارچه‌ای
 است که به کمر ببندند.

میزراه - ا. مر. (مَیْزَ) میزه راه:
 پیشاپ راه. محل عبور ادرار از مثانه به
 خارج.

میزک - ا. (مَیْزَ) بول، شاش.
میزنای - ا. مر. (مَیْزَ) میزه‌نای، لوله
 باریکی که ادرار را از هر کلیه به مثانه
 می‌رساند.

میزیدن - مص. ل. (مَیْزَ) «په mizitan»
 بول کردن، شاشیدن، میختن هم گفته
 شده.

میسر - ا. [ع] (مَیْسَ) قمار.
میسر - ا. مف [ع] (مَیْسَ) آسان، آماده و
 فراهم، آسان کرده شده.

میسره - ا. [ع] «میسره» (مَیْسَ) طرف
 چپ، سمت دست چپ، طرف چپ
 میدان جنگ که جناح ایسره هم
 می‌گویند، خلاف میمنه، میاسر جمع.

میسور - ا. مف [ع] (مَیْسُ) آسان شده،
 سهل و آسان، خلاف معسور، میاسیر
 جمع.

میسیون - ا. [فر] Mission هیئت، هیئت
 نمایندگی، هیئت مبلغین.

میسیونر - ص. [فر] Missionnaire مبلغ

میر غضب - ا. مر. (مَیْزَ غَضَب) جلد، کسی
 که مأمور اجراء حکم اعدام است،
 دژخیم.

میروک - ا. (مَیْرُ) مورک، مور، مورچه.
میره - ا. (مَیْرَ) «په mirak» شوهر،
 رئیس خانواده، کدخدا، خواجه،
 سرور.

میره - ا. [ع] «میره» (مَیْرَ) خواربار، میر
 «مَیْ» جمع.

میز - ا. (مَیْ) تختة چهارگوشه که
 چهارپایه بکند دارد و روی آن لوازم
 چیز نوشتن یا ظرف‌های اغذیه یا چیز
 دیگر می‌گذارند.

میزاب - ا. (مَیْ) ناودان، آبراهه. به عربی
 نیز میزاب می‌گویند و جمع آن مآزب
 و موازب و میازب است.

میزان - ا. [ع] (مَیْ) ترازو، اندازه، مقدار،
 موازین جمع. و نام برج هفتم از بروج
 دوازده‌گانه فلکی.

میزان الحراره - ا. مر. (مَیْزَانُ حَرِّ)
 گرماسنج، دماسنج، ترمومتر، لوله‌ای
 است باریک و مدرج که در ته آن
 مقداری جیوه ریخته شده، وقتی هوای

اطراف لوله گرم شود جیوه در لوله
 بالا می‌رود و آن وقت از روی درجه‌ای
 که جیوه تا آنجا رسیده می‌توان پی
 برد که هوا چه اندازه گرم است،

میزان الحراره اقسام مختلف دارد،
 دو نوع از آن میزان الحراره فارنهایت و
 میزان الحراره سانتیگراد است، در

میزان الحراره فارنهایت در نقطه‌ای که
 آب یخ می‌بندد ۳۲ و در نقطه‌ای که آب
 به جوش می‌آید ۲۱۲ نوشته شده اما
 در میزان الحراره سانتیگراد در نقطه
 یخ بستن آب صفر و در نقطه جوش

میش ۱۰۰۰ میلاد

میکروگرافی - ا. [فر] Micrographie	مذهبی، داعی، کشیش مبلغ.
علم مطالعه ذرات، خردنگاری.	میش - ا. (م) «په mēs» گوسفند ماده و دنبه دار.
میکرون - ا. [فر] Micron	میشن - ا. (م.ش) میشین: پوست میس دباغت شده.
کوچکی است برای اندازه گیری اشیاء کوچک، یک هزارم میلیمتر.	میشوم - ص. [ع] «مشؤوم» (م.ش) مشئوم، نامبار. نقیض میمون.
میکزودم - ا. [فر] Myxodème	میشینه - ص.ن. (م.ش.ن) منسوب به میس. به معنی گله میس هم گفته اند.
است که بواسطه کاهش ترشحات تیروئید در انسان بروز می کند و در اثر آن پوست بدن و صورت منظره باد کرده پیدا می کند و اختلالات دماغی و نقصان هوش نیز ظاهر می گردد و قدرت تکلم از بین می رود و چنانچه در سنین رشد عارض بشود قد انسان کوتاه می ماند و غدد تناسلی رشد نمی کند و کوچک باقی می ماند.	میعاد - ا. [ع] (م) جای وعده کردن، زمان وعده کردن، وعده گاه، مواعید جمع.
می گسار - ص.فا. (م.گ) باده گسار، باده خوار.	میغ - ا. (م) مه غلیظ، ابر، مغ و ماغ نیز گفته شده.
میگو - ا. (م.گ) میگ، ملخ دریایی «نگا. روبیان».	میقات - ا. [ع] (م) وقت، هنگام، وقت کار. جایی که برای اجتماع در آن تعیین وقت کرده باشند، موافقت جمع. و نیز محل احرام بستن حجاج، موضعی که حجاج در آنجا احرام می بندند.
میگون - ص. (م.گ) به رنگ می، همرنگ شراب، سرخ رنگ.	میکا - ا. [فر] Mica
میل - ا. (م) سیخ فلزی، آلت فلزی باریک و دراز به شکل لوله یکی از ادوات ورزش باستانی که از چوب ساخته می شود.	سنگ به رنگ سیاه یا سفید و قابل تورق.
میل - مص. [ع] (م) خمیدن، برگردیدن، یکسو شدن، رغبت کردن.	میکنده - ا. مر. (م.کد) میخانه، جای می خوردن، جای باده فروختن.
میل - ا. Mille	میکروب - ا. [فر] Microbe
مقیاس طول که اندازه آن مختلف است، میل انگلیسی ۱۶۰۹ متر.	زره بینی که در همه جا پیدا می شود و باعث تولید مرض یا سرایت بیماری در انسان و حیوان می شود.
میل دریایی ۱۸۵۲ متر. در عربی میل به معنی مسافتی به اندازه مد بصر در روی زمین یا چهارهزار ذراع گفته می شود و جمع آن امیال و میول است.	میکروبیولوژی - ا. [فر] Microbiologie
میلاد - ا. [ع] (م) هنگام ولادت، روز تولد. میلاد مسیح: روز ولادت	میکروسکپ - ا. [فر] Microscope
	ریزبین، زره بین، دستگاه مخصوص برای دیدن میکروب ها.
	میکروفون - ا. [فر] Microphone
	بلندگو، آلتی است در بلندگو برای انتقال دادن صدا.

میلرد..... ۱۰۰۱ مینا

انسان است، بدنش از موی پوشیده شده، بعضی میمون‌ها دارای دم هستند و بعضی دم ندارند و مثل انسان راه می‌روند و به این جهت آنها را آدم جنگلی می‌گویند مانند شمپانزه. میمون‌ها غالباً در جنگل‌ها روی درختان خانه می‌کنند و بیشتر در جنگل‌های افریقا و آسیا پیدا می‌شوند، بوزنه و بوزینه و پوزینه و حمدونه و پهنانه و مهنانه و چزوکپی نیز گفته شده.

میمیک - ص. [فر] Mimique مربوط به میم، بیان‌کننده اعمالی و حالاتی با حرکات و ژست‌های مخصوص || ژست و حرکت و حالت چهره هنرپیشه هنگام بازی کردن در تئاتر. **مین** - ا. [فر] Mine نقب، سوراخ زیر زمینی که در آن مواد محترقه جا بدهند. خمپاره دارای مواد محترقه که هنگام جنگ در محل‌های مختلف می‌گذارند تا در موقع لزوم منفجر شود.

مینا - ا. (م) «په mināk» آبگینه، آبگینه یا چیز دیگر که آن را با لاجورد و طلا و نقره و جواهر نقاشی کرده باشند. و نوعی رنگ یا لعاب آبی‌رنگ برای نقاشی و تزیین ظرف‌های طلا و نقره. و نیز پوسته سفیدرنگ روی دندان. **مینا** - ا. (م) پرنده‌ای است از راسته سبکبالان، دارای پرهای سیاه و قهوه‌ای، آواز بعضی از پرنده‌گان را تقلید می‌کند. و بعضی کلمات را هم که به او یاد بدهند تکرار می‌کند. **مینا** - ا. [ع] (م) بندر، لنگرگاه، موانیء جمع.

حضرت عیسی که مبدأ تاریخ مسیحی است.

میلرد - ا. [انگلی] Milord عنوان لرد انگلیسی که در موقع خطاب به او ادا می‌شود.

میل لنگ - ا. مر. (م. ل. ل) میله‌ای است در اتومبیل به شکل مارپیچ که بواسطه حرکت دورانی آن که در اثر فشار دسته پیستون صورت می‌گیرد اتومبیل به راه می‌افتد.

میله - ا. (م. ل. ل) میل، میل مانند || به معنی چاه بخصوص چاه کاریز هم می‌گویند || در اصطلاح گیاه‌شناسی: رشته باریک زیرپرچم در گل‌ها «فیله».

میلیتاریسم - ا. [فر] Militarisme سیاست تفوق نظام، تسلط و نفوذ ارتش در شئون مملکت، تفوق منافع و مصالح نظامی در مملکت.

میلیتر - ص. [فر] Militaire نظامی، سپاهی، لشکری.

میلی‌گرم - ا. [فر] Milligramme یک هزارم گرم.

میلی‌متر - ا. [فر] Millimetre یک هزارم متر.

میمنت - مص. [ع] «میمنة» (م. م. ن) مبارك بودن، خجسته بودن.

میمنه - ا. [ع] «میمنة» (م. م. ن) برکت || و نیز به معنی طرف راست و سمت دست راست، طرف راست میدان جنگ که جناح ایمن هم می‌گویند. خلاف میسره، میامن جمع.

میمون - ص. [ع] (م. م. م) مبارك، خجسته، دارای یمن و برکت، میامین جمع.

میمون - ا. (م. م. م) بوزینه، جانوری است که در بسیاری از صفات شبیه به

- مینافام..... ۱۰۰۲ مینهن
- مینافام** - ص.مر. (م) مینارنگ، آبی رنگ، رنگ آسمانی، لاجوردی. میناکار - ا.ص. (م) میناساز، کسی که میناکاری می‌کند. مینو - ا. (م.ن) «په mēnōk» بهشت. مینوت - ا. [فر] Minute مسوده، پیش‌نویس. مینوی - ص.ن. (م.ن.و) منسوب به مینو، بهشتی. مینیاتور - ا. [فر] Miniature میناکاری، نقاشی ریزه کاری با لاجورد و طلا و آب و رنگ در روی کاغذ یا فلز که بیشتر در مشرق زمین معمول است. مینیاتوریست - ص. [فر] Miniaturiste
- مینیاتورساز، نقاش مینیاتور کار، کسی که به سبک مینیاتور نقاشی کند. مینیموم - ا. [فر] Minimume کمینه، حداقل، دست کم. میوپ - ا. [فر] Myope نزدیک بین، کسی که بواسطه ضعف چشم دور را به خوبی نتواند ببیند. میوه - ا. (م.و) «په mivak» بر، ثمر، بار درخت. میوه دل: کنایه از فرزندان. میوه‌نیام - ا.مر. (م.و.ن) غلاف سبزی دانه‌های بعضی گیاه‌ها مانند نخود و لوبیا. مینهن - ا. (م.ه) «په mēhan» وطن، زادبوم، خانمان.

ن

ن - حرف بیست و نهم از الفبای فارسی که «نون» تلفظ می‌شود، به حساب ابجد «۵۰».

نا - پیشوند نفی که در اول کلمه در می‌آید و معنی آن را تغییر می‌دهد مثل ناآگاه، نااستوار، نادرست، ناراست، ناپسند، ناتوان، نابینا، ناشکیبا، ناشناس، نارس. در اول برخی کلمات عربی هم در می‌آید مثل نامحرم، ناموافق، نااصل، نااهل، نابالغ.

نا - ا. نای: نی، گلو.

نا - ا. نم، رطوبت || بوی نامطبوع که در بعضی مواد غذایی کهنه پیدا شود.

نا - ا. [عا] تاب و توان، رمق.

نائب - ص. [ع] (ء) نایب: جانشین، کسی که به نیابت دیگری کاری انجام بدهد، نواب جمع. نائب مناب: جانشین، قائم مقام، خلیفه.

نائب التولیه - ا. مر. [ع] (ءبَّتْ ت. ل. ی) کسی که به نیابت از طرف متولی موقوفه‌ای امور موقوفه را اداره کند.

نائب الحکومه - ا. مر. [ع] (ءبَّلْ حُکُومَ) کسی که به نیابت از طرف حاکم امور يك شهر را اداره کند، بخشدار.

نائب الزیاره - ا. مر. [ع] (ءبُّ ز. ز. ر) کسی که به نیابت از شخص دیگری زیارت مزار یکی از امامان برود.

نائبه - ص. [ع] «نائیة» (ءب) مؤنث نائب || و نیز به معنی حادثه و بلا و مصیبت، نایبات و نوائب جمع.

نائح - ا. فا. [ع] (ء) نوحه‌کننده، نوحه‌گر، مویه‌گر.

نائره - ا. ص. [ع] «نائرة» آتش برافروخته. فتنه برپا شده. کینه و دشمنی، نوائر جمع.

نائل - ا. فا. [ع] (ء) یابنده، بهره‌مند، کسی که به مقصود و مطلوب خود برسد || و نیز به معنی عطیه و بخشش.

نائم - ص. [ع] (ء) خوابیده، خفته، کسی که به خواب رفته.

نائمه - ص. [ع] «نائمة» مؤنث نائم، زن خوابیده || و نیز به معنی مرگ.

ناب - ص. صاف و پاک، خالص، بی‌غش.

ناب - ا. [ع] دندان نیش که دارای تاج تیز و يك ریشه است و در کنار ثنایا قرار

ناباب..... ۱۰۰۴ ناباب

- گرفته، انیاب جمع.
- ناباب** - ص. نامناسب، ناجور، ناپسند، آنچه که معمول و مرسوم نیست.
- نابالغ** - ص. مر. [فاع] (ل) پسر یا دختر که به بلوغ شرعی نرسیده، سن بلوغ شرعی برای پسر پانزده سالگی و برای دختر نه سالگی است.
- ناباور** - ص. (و) آنچه که در خور باور کردن نباشد، غیرقابل قبول.
- نابایا** - ص. غیر ضروری، مقابل بایا.
- نابایست** - ص. (ی) نابایسته: نامناسب، غیر ضروری، آنچه که لازم و ضروری نباشد.
- نابت** - ا. فا. [ع] (ب) نورسته.
- نابجا** - ص. (ب) بی موقع، بی مورد، کاری یا چیزی که به موقع و در جای مناسب خود نباشد، نابرجا هم گفته شده.
- نابخرد** - ص. (ب.ر) بی خرد، بی عقل، ابله، جاهل.
- نابردار** - ص. (بُ) ناشکیبا، بی صبر، ناچار.
- نابسود** - ص. (بَس) نابسوده: ناسفته، دست نخورده.
- نابغه** - ص. [ع] «نابغه» (بَغ) کسی که دارای هوش و استعداد فوق العاده باشد، بزرگ و عظیم الشان، فصیح، نوابغ جمع.
- نابکار** - ص. (ب) بدکار، بدکردار. بی حاصل، بی فایده، بیکار.
- نابل** - ص. [ع] (ب) تیرانداز.
- نابنوا** - ص. (بَن) ضایع و تباه شده || بینوا.
- نابود** - ص. نیست شده، از میان رفته، ناپیدا. نابودی: نیستی.
- نابودمند** - ص. مفلس، فقیر، بی چیز، بی برگ و نوا.
- نابهره** - ص. (ب.ر) بی بهره، خسیس، فرومایه. زرقلب، ناسره، نبهره و نبهرج هم گفته شده.
- نابیوسان** - ص. (بِی) نابیوس: ناگاه، ناگهان.
- نایدرام** - ص. (پد) ناخوش، ناخوشایند، ناپسند.
- نایدری** - ص. پدراندر، شوهر مادر.
- نایسری** - ص. پسراندر، پسری که از زن دیگر یا شوهر دیگر باشد.
- ناتنی** - ص. (تَن) برادر یا خواهر که از یک پدر و مادر نباشند.
- ناتو** - ص. (ت) ناسازگار، ناموافق.
- ناتور** - ا. [فر] Nature طبع، طبیعت، نیروی طبیعت، گوهر، ذات، منش، نهاد، سرشت، فطرت.
- ناتورالیست** - ص. [فر] Naturaliste عالم در طبیعیات، طبیعی دان، طبیعی، دهری.
- ناتورالیسم** - ا. [فر] Naturalisme حالت طبیعی، طبیعی بودن، اعتقاد به طبیعت، آیین طبیعیون، پیروی سبک طبیعت.
- ناجور** - ص. (ج) نامناسب، مخالف، چیزی که با دیگری جفت و جور نباشد.
- ناجی** - ا. فا. [ع] نجات یابنده، رهنده، خلاص شونده، رستگار.
- ناچرید** - ص. ناچریده، نچریده، انسان یا حیوان که چیزی نخورده.
- ناچیز** - ص. اندک، کم، بی ارزش.
- ناحق** - ص. [فاع] (ح) دروغ، کذب، برخلاف حق و عدالت.

ناحی..... ۱۰۰۵ نارس

- ناحی** - ص. فا. [ع] (ح) صاحب علم نحو، کسی که علم نحو می‌داند، نحاة جمع. **ناحیه** - ا. [ع] «ناحیه» (حی) جانب، جهت، طرف، کرانه از کنارۀ مملکت، قسمتی از کشور، قسمتی از شهر که بخش گفته می‌شود، نواحی جمع.
- ناخدا** - ا. ص. (خ) دراصل ناو خدا بوده به معنی صاحب کشتی یا کشتیبان، اکنون افسر نیروی دریایی نظیر سرهنگ ارتش را می‌گویند. ناخدا: ۳: سرگرد نیروی دریایی.
- ناخلف** - ص. مر. [فاع] (خَل) ناهل، فرزند ناصالح، فرزندی که از روش نیکوی پدر منحرف شود.
- ناخن** - ا. (خ) «په māxon» ناخون: استخوان نازک روی سرانگشت دست و پا.
- ناخنک** - ا. (خَن) ناخن کوچک. ناخنه. در اصطلاح گیاه‌شناسی: برگشتگی گلبرگ‌ها به شکل ناخن. ناخنک کردن: اندکی از چیزی ربودن.
- ناخنه** - ا. (خَن) ناخنک، گوشت یا پوست زاید که در گوشۀ چشم تولید و باعث تورم پلک شود. ریزۀ گوشت سفت که در سرانگشت پیدا می‌شود.
- ناخواست** - ص. ناخواستہ: نخواسته، درخواست نشده، طلب نشده، خواهش ناکرده.
- ناخوانا** - ص. خطی که به آسانی خوانده نشود || به معنی امی و بی‌سواد هم گفته شده.
- ناخوانده** - ص. خوانده نشده، طفیلی، کسی که بی‌دعوت به مهمانی برود || و نیز به معنی بی‌سواد و کسی که درس نخوانده باشد.
- ناخود آگاه** - ص. مر. آنکه از خود آگاه نیست، کسی که از خود بی‌خبر است.
- ناخوش** - ص. بدحال، بیمار، رنجور، دلتنگ || به معنی زشت و ناپسند نیز می‌گویند.
- ناداشت** - ص. ندارد، بی‌چیز، بینوا، فقیر، مفلس || به معنی بی‌شرم هم گفته شده. نداشتی: فقر و فاقه.
- نادان** - ص. بی‌سواد، بی‌عقل، جاهل. نادانی: جهل، ضد دانایی.
- نادانسته** - ص. ندانسته، نامعلوم، مجهول || از روی نادانی و بی‌خبری.
- نادختری** - ص. دختراندر، دختری که از زن دیگر یا شوهر دیگر باشد.
- نادر** - ص. [ع] (د) کمیاب، چیز کم، گرانمایه، سخن کم و نیکو.
- نادرست** - ص. (دُر) شکسته، معیوب || و نیز به معنی شخص متقلب و بدکار.
- نادره** - ص. [ع] «نادرة» (دِر) مؤنث نادر، کمیاب، بی‌همتا، نوادر جمع. نوادر کلام: کلمات نغز و فصیح.
- نادم** - ص. [ع] (د) پشیمان.
- نادی** - ا. فا. [ع] (د) نداکننده || و نیز به معنی باشگاه انجمن.
- نادیده** - ص. دیده نشده، آنچه به چشم دیده نشده || و کسی که چیزی را ندیده.
- نادیه** - ا. فا. [ع] «نادیة» (دِی) مؤنث نادی.
- نار** - ا. مخفف انار «نگا. انار».
- نار** - ا. [ع] آتش، نیران جمع.
- ناراست** - ص. کج، ناهموار || ناحق. دروغ || خائن، دغل.
- نارین** - ا. مر. (ب) درخت انار.
- نارس** - ص. (ر) نارسیده، نرسیده،

نارسا..... ۱۰۰۶ نازیدن

- میوه خام، کال. **نارسا** - ص. (ز) کوتاه، ناقص. **نارکند** - ا. مر. (زُک) انارستان، جایی که درخت انار بسیار داشته باشد. **نارکوک** - ا. (زُک) تریاک، افیون کوکنار، نارخوک هم گفته شده.
- خیانت کردن به کسی. **ناروا** - ص. (ز) حرام، ناشایست، ناپسند || پول قلب، ناروان هم گفته شده. **نارون** - ا. (زَو) درختی است بزرگ و پرشاخ و برگ و چتری، برگ‌هایش بیضی و دنداندار، در باغ‌ها و کنار خیابان‌ها کاشته می‌شود، ناروان و ناروند هم گفته شده.
- نار** - ا. فخر، عشو، کرشمه، لطف. **نازا** - ص. زن یا حیوان ماده که آبستن نشود، سترون. **نازان** - ص. فا. نازکننده، نازکنان، در حال ناز کردن.
- نازبالش** - ا. مر. (زَل) بالش نرم، بالشی که زیر سر می‌گذارند. **نازپرورد** - ص. مف. (زَپَـو) نازپرورده. نازپرور: آنکه در رفاه و ناز و نعمت پرورش یافته.
- نازش** - ا. مص. (ز) نگا. نازیدن. **نازشست** - ا. مر. (زَش) پولی که در قدیم مأمور دولت برای کاری که انجام داده بود از کسی می‌گرفت. پولی که کسی به سبب هنری که نشان داده از دیگری بگیرد.
- نازک** - ص. (زُ) «په māzik» ظریف، لطیف، باریک، ضد کلفت. **نازل** - ا. فا. [ع] (ز) فرودآینده، پایین‌آینده، پایین‌رو.
- نازله** - ا. فا. [ع] «نازلة» (زَل) مؤنث نازل || بلا، مصیبت، نازلات و نوازل جمع. **نازنین** - ص. (زَن) منسوب به ناز، دارای ناز، نازک‌اندام، خوش‌اندام، لطیف، دلریا. **نازیدن** - مص. ل. ناز کردن، به خود
- میوه خام، کال. **نارسا** - ص. (ز) کوتاه، ناقص. **نارکند** - ا. مر. (زُک) انارستان، جایی که درخت انار بسیار داشته باشد. **نارکوک** - ا. (زُک) تریاک، افیون کوکنار، نارخوک هم گفته شده.
- نارگیل** - ا. (زُگ) «په mārgil» میوه‌ای است که در هندوستان و سایر ممالک گرمسیر بدست می‌آید، به هندی آن را ناریل و به عربی نارجیل یا جوزهندی می‌گویند، در فارسی بادنج و بارنج هم گفته شده، درخت آن شبیه به درخت خرما و بلندی‌اش تا ۲۰ متر می‌رسد.
- نارنج** - ا. (ز) نارنگ: میوه‌ای است از نوع مرکبات شبیه پرتغال، مغزش آبدار و ترش، دارای ویتامین‌های C و B و A. پوست آن تلخ و زردرنگ، درخت آن خوش منظر و دارای گل‌های سفید خوشبو، گل آن را بهارنارنج می‌گویند.
- نارنجک** - ا. (زَج) گلوله‌ای که از مواد محترقه به اندازه نارنج درست می‌کنند، برای پرتاب کردن به مواضع دشمن، هنگامی که به زمین بخورد منفجر و باعث خرابی و تلفات می‌شود.
- نارنگ** - ا. (ز) نگا. نارنج. **نارنگی** - ا. (ز) میوه‌ای است از نوع مرکبات، کوچک‌تر از نارنج، خوش‌طعم و شیرین، درخت آن از درخت نارنج و پرتغال کوچک‌تر، بلندی‌اش تا دو متر می‌رسد.
- نارو** - ا. (ز) حيله، نیرنگ، مکر، ناکرد. **ناروزدن**: حيله کردن، نیرنگ زدن،

ناژو..... ۱۰۰۷..... ناشی

- بالیدن. نازش: «ا.مص» فخر، افتخار. نازنده: «ا.فا» نازکننده، فخرکننده.
- ناژو - ا. درخت کاج، صنوبر، ناجو و ناژ و نوژ و نوج هم گفته شده. ناژویان: در اصطلاح گیاه‌شناسی: تیره‌ای از درختان مانند سرو و کاج.
- ناس - ا. [ع] مردم، مردمان، آدمی، آدمیان «مفرد و جمع هردو».
- ناس - ا. نگا. نسوار.
- ناساز - ص. مخالف، ضد، ناجور، آنچه خلاف طبع یا خلاف اصل و قاعده باشد.
- ناسپاس - ص. (س) حق شناس، کسی که احسان و نیکویی و خدمتی را که درباره او می‌کنند منظور نداشته باشد و قدر نداند.
- ناسخ - ا.فا. [ع] نسخ‌کننده، باطل‌کننده || و کسی که از روی کتاب یا نوشته‌ای نسخ بردارد، نساخ جمع.
- ناسره - ص. (سَر) غیرخالص، زرقلب، پول معیوب. کلام نازیبا و نارسا.
- ناسزا - ا.ص. (س) دشنام، حرف زشت، آنچه سزاوار و شایسته نباشد. ناسزاوار، نالایق.
- ناسفته - ص. (س) ناسوده، نابسود، دست نخورده، سوراخ نشده.
- ناسک - ص. [ع] (س) عابد، زاهد، پارسا، نساك جمع.
- ناسگالیده - ص. (س) بی‌فکر، بی‌تأمل، نیندیشیده، اندیشه نکرده.
- ناسوت - ا. [ع] طبیعت و سرشت انسان، عالم اجسام، عالم طبیعی و مادی.
- ناسور - ا.ص. زخمی که آب کشیده و چرك و ورم کرده باشد، در عربی زخم وورمی را می‌گویند که در اطراف مقعد یا گوشه چشم و بن دندان پیدا شود و جمع آن نواسیر است.
- ناسی - ا.فا. [ع] فراموش‌کننده، فراموشکار.
- ناسیونال - ص. [فر] National ملی، قومی.
- ناسیونالیست - ص. [فر] Nationaliste ملت‌خواه، هواخواه ملیت و قومیت خود، ملیت‌خواه.
- ناسیونالیسم - ا. [فر] Nationalisme ملت‌خواهی، ملیت‌خواهی، تعصب ملی.
- ناشایست - ص. (ی) ناشایسته: ناپسند، ناپسندیده، بد، زشت، آنچه که درخور و شایسته نباشد.
- ناشیء - ا.فا. [ع] (ش) پیدا شونده، نموکننده. پسر یا دختر که نزدیک رشد و بلوغ باشد.
- ناشتا - ص. (ش) «په māštāk» گرسنه، شخص گرسنه که از بامداد چیزی نخورده باشد، ناشتاب نیز گفته شده. ناشتایی: غذایی که صبح می‌خورند.
- ناشر - ا.فا. [ع] (ش) نشرکننده، توزیع‌کننده، پراکنده‌کننده.
- ناشزه - ص. [ع] «ناشزة» (ش ز) زنی که اطاعت شوهر خود نکند و ناسازگاری و بدرفتاری کند.
- ناشناخت - ص. (ش) ناشناخته، شناخته نشده، ناشناس.
- ناشور - ا. پارچه نخی چرکتاب مانند متقال.
- ناشی - ص. تازه‌کار، بی‌تجربه، کسی که هنوز در کار خود استادی و مهارت پیدا نکرده.

ن ا ص ب ۱۰۰۸ ن ا ک

- ن ا ص ب** - ا.فا. [ع] نصب کننده، برپاکننده. سودمند.
 در اصطلاح نحو: عامل نصب، نواصب جمع.
ن ا ص ح - ا.فا. [ع] نصیحت کننده، پنددهنده.
ن ا ص ر - ا.فا. [ع] یاری کننده. یار و یاور، نصار و انصار جمع.
ن ا ص ی ه - ا. [ع] «ن ا ص ی ه» (ص ی) پیشانی، موی پیش سر، نواصبی جمع.
ن ا ط ق - ا.فا. [ع] نطق کننده، گوینده، سخنگو، سخنران.
ن ا ط ق ه - ا.فا. [ع] «ن ا ط ق ه» مؤنث ناطق. قوه نطق و بیان. نفس ناطقه: نفس آدمی.
ن ا ط و ر - ا. [ع] باغبان، نگهبان کشتزار، پالیزبان، نواطیر جمع.
ن ا ظ ر - ا.فا. [ع] نظر کننده، بیننده، دیدبان، کسی که برای نظارت و رسیدگی به کاری معین شود، نظار جمع.
ن ا ظ م - ا.فا. [ع] نظم دهنده، به نظم آورنده، کسی که کاری یا چیزی را نظم و ترتیب بدهد.
ن ا ف - ا. «پ ه māf» سوراخ و گودی کوچکی که روی شکم انسان است. وسط و میان چیزی، ناخ هم گفته شده.
ن ا ف ذ - ا.فا. [ع] نفوذ کننده، درگذرنده، رسا، روان، مطاع.
ن ا ف ذ ه - ا.فا. [ع] «ن ا ف ذ ه» مؤنث نافذ. پنجره یا روزنی که از آن نور داخل خانه شود، نوافذ جمع.
ن ا ف ر ج ا م - ص. (ف) بدعاقبت، کسی که عاقبت کارش خوب نباشد || و نیز به معنی بیهوده و بی فایده و نازیبا.
ن ا ف ع - ا.فا. [ع] نفع رساننده، سودکننده، سودمند.
- ن ا ف ل ه** - ا. [ع] «ن ا ف ل ه» (ف ل) عطیه، بخشش، غنیمت. عبادتی که واجب نباشد، عبادت غیر واجب، نوافل جمع.
ن ا ف ه - ا. (ف) «پ ه māfak» ناف مانند، مانند ناف. ناف آهوی مشک، ماده‌ای که در ناف آهوی مشک جمع می‌شود.
ن ا ف ی - ا.فا. [ع] نفی کننده، ردکننده، دورکننده.
ن ا ق د - ا.فا. [ع] (ق) سره کننده، زرسنج، کسی که پول خوب را از بد جدا کند.
ن ا ق ص - ص. [ع] کم، کاسته، ناتمام، نارسا، چیزی که به حد کمال نرسیده.
ن ا ق ص ه - ص. [ع] «ن ا ق ص ه» مؤنث ناقص، نواقص جمع.
ن ا ق ض - ا.فا. [ع] شکننده، شکننده عهد و پیمان.
ن ا ق ل - ا.فا. [ع] نقل کننده، روایت کننده، جابه جاکننده، نقله جمع.
ن ا ق ل ه - ا.فا. [ع] «ن ا ق ل ه» مؤنث ناقل. مردمی که از جایی به جایی نقل مکان کنند، نواقل جمع.
ن ا ق و ر - ا. [ع] بوق، صور، کرنا، شیپور، نواقیر جمع.
ن ا ق و س - ا. [ع] زنگ بزرگ که در کلیسیا نصب می‌کنند، نواقیس جمع.
ن ا ق ه - ا. [ع] «ن ا ق ه» (ق) شترماده.
ن ا ق ه - ص. [ع] (ق ه) بیماری که تازه بهبود یافته و هنوز ضعف دارد.
ن ا ک - پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و مخصوص ساختن صفت است و معنی پر و آمیخته و آلوده و آگین و مند را می‌رساند، مثل اندوهناک. دردناک. سوزناک. نمناک. بیمناک.

ناکام..... ۱۰۰۹ ناموس

- ناکام** - ص. محروم، نامراد، کسی که به مقصود و آرزوی خود نرسد.
- ناک‌اوت** - Knock-out نگا. بوکس.
- ناکح** - ص. [ع] (ك) کسی که زناشویی کند، مرد زن‌دار، زن شوهردار.
- ناکس** - ص. (ك) نالایق، ناهل، فرومایه، بدسرشت، بی‌سروپا.
- ناکسی** - ص. [ع] (ك) سرافکنده، خمیده، نگو‌ن‌سار، سرنگون.
- ناگاه** - ق. ناگه: بی‌وقت، بی‌موقع، بی‌خبر، ناگهان، ناگاج نیز گفته شده.
- ناگرفت** - ق. بی‌خبر، ناگاه، ناگهان.
- ناگزر** - ص. (گُز) نگا. ناگزیر.
- ناگزیر** - ص. (گُ) ناچار، لابد، ناگزر و ناگزران هم گفته شده.
- ناگوار** - ص. (گُ) نامطبوع، ناخوشایند، بدمزه، خوراکی که در معده هضم نشود. تخمه، امتلاء، ناگوارا و ناگوار و ناگورد هم گفته شده.
- ناگه** - ق. (گه) مخفف ناگاه.
- ناگهان** - ق. (گ) بی‌وقت، بی‌خبر، سرزده، ناگاه.
- نال** - ا. نی، نی باریک و سست و میان‌تهی، لوله باریک.
- نالان** - ص. فا. نگا. نالیدن.
- نالش** - ا. مص. (ل) نگا. نالیدن.
- ناله** - ا. (ل) آواز سوزناک، صدایی که از درد یا از سوز دل برآید.
- نالیدن** - مص. ل. ناله کردن: زاری کردن از درد یا از سوز دل. نالش: «ا. مص» ناله و زاری. نالنده: «ا. فا» ناله‌کننده. نالان: «ص. فا» نالنده، ناله‌کنان. نال: امر به نالیدن، بنال.
- نام** - ا. «په mām» اسم، کلمه‌ای که کسی یا چیزی به آن نامیده و خوانده شود.
- نام آور** - ص. (و) معروف، مشهور، نامدار، دارای نام و آوازه.
- نامادری** - ص. مادراند، زن پدر.
- نامبردار** - ص. (ب یا بُ) «په nāmburtār» نام‌آور، نامدار، نامی، معروف، مشهور.
- نامبرده** - ص. (بُ) آنکه نام او در جایی یا در نوشته‌ای برده شده، ذکر شده، مذکور، به معنی نامدار هم گفته شده.
- نامجو** - ص. فا. نامجوی: جویای نام، شهرت‌طلب. به معنی شجاع و دلیر هم گفته شده.
- نامحرم** - ص. [فاع] (مَـر) مردی که محرم زن نیست، زنی که محرم مرد نباشد. بیگانه. کسی که رازدار نباشد و به او اعتماد نتوان کرد.
- نامدار** - ص. (م) نامی، بنام، نیک‌نام، معروف.
- نامراد** - ص. [فاع] (مُ) ناکام، محروم، کسی که به مراد و مقصود خود نرسیده.
- نامرد** - ص. (م) ترسو، بی‌غیرت.
- نامردم** - ص. (مُ) ناکس، فرومایه، بدسرشت، پست فطرت. نامردمی: بی‌ادبی، فرومایگی.
- نامزد** - ا. ص. (مُز) کسی که برای کاری در نظر گرفته شده. دختر و پسری که برای زناشویی قول و قرار گذاشته باشند.
- نامور** - ص. (مُو) نام‌آور، نامدار، معروف، مشهور.
- ناموس** - ا. [ع] شرف، عفت، عصمت، به باطن امور، صاحب سر. آگاه و مطلع به باطن امور، مرد ماهر و کاردان || کمینگاه صیاد، نوامیس جمع. ناموس

نامه..... ۱۰۱۰ ناوک

- اکبر: جبرئیل «کلمه ناموس معرب و مأخوذ از یونانی است».
- نامه** - ا. «په nāmak» نوشته، کاغذ نوشته شده، کتاب.
- نامه سیاه** - ص.مر. کنایه از شخص گناهکار.
- نامه نگار** - ص.فا. نامه نویس، کسی که نامه می نویسد. به معنی روزنامه نویس هم می گویند.
- نامی** - ص. «په nāmik» نامور، نام آور، نامدار، بنام.
- نامی** - ا.فا. [ع] نموکننده، افزون شونده، رشد کرده، گوالنده، رستنی، رویا.
- نامیه** - ا.فا. [ع] «نامیه» (مِی) مؤنث نامی. قوه ای که موجب رشد و نمو می شود، نوامی جمع.
- نامیدن** - مص.م. «په nāmēnitan» نام نهادن، خواندن کسی یا چیزی به اسم و نام.
- نان** - ا. «په nān» خمیر آرد گندم یا جو که در تنور یا فر پخته شده باشد.
- ناندو** - ا. [فر] Nandou شترمرغ آمریکایی، مرغی است شبیه شترمرغ اما کوچک تر از آن.
- نانکور** - ص.مر. (نُک) کنایه از نمک نشناس، حق ناشناس، نمک بحرام، بخیل و دون همت.
- نانو** - ا. گاهواره، گهواره، بانوج، ننووننی هم می گویند. به معنی آوازی که مادر هنگام گهواره جنباندن و خواباندن فرزند می خواند نیز گفته شده.
- نانوا** - ا.ص. نان فروش، کسی که نان پخته می کند و می فروشد، نانپاهم
- گفته شده.
- نابیوشان** - ق. (نِی) ناشنیده، بی خبر، ناگهان.
- ناو** - ا. هر چیز دراز میان تهی، چوب دراز که میان آن را خالی کنند و در مجرای آب قرار بدهند که آب از آن عبور کند. لوله ای که از آن گندم وارد آسیا می شود || و نیز ناو به معنی خرام و رفتار از روی ناز هم گفته شده.
- ناو** - ا. کشتی، کشتی جنگی، ناوگان جمع.
- ناوانیدن** - مص.م. خم کردن، خم دادن، مانده کردن.
- ناوچه** - ا. ناو کوچک، کشتی کوچک جنگی، ناوژه هم گفته شده.
- ناوخدا** - ا.ص. نگا. ناخدا.
- ناودان** - ا. لوله ای که آب باران از روی بام داخل آن می شود و به زمین می ریزد.
- ناودیس** - ا.مر. (و) در اصطلاح زمین شناسی: چین خوردگی های زمین که به شکل ناواست.
- ناورد** - ا. (و) نبرد، جنگ، به معنی رفتار و گردش گرد یکدیگر هم گفته شده.
- ناوردجو** - ص.فا. (و.دُج) ناوردجوی: ناوردخواه، جنگجو.
- ناوردگاه** - ا.مر. (و.دُ) ناوردگه: میدان جنگ، جای نبرد و زد و خورد.
- ناوشکن** - ا.مر. (شِک) کشتی جنگی تندرو که کشتی های اژدرافکن دشمن را تعقیب می کند و خودش هم دارای دستگاه اژدراندازی است.
- ناوک** - ا. (و) مصغر ناو، ناو کوچک || به معنی تیرهم گفته شده، تیری که با

ناوگان..... ۱۰۱۱ نبراس

- کمان انداخته شود. ناوک انداز: تیرانداز.
- ناوگان** - ا. جم (ؤ) کشتی‌های جنگی، جمع ناو.
- ناوگروه** - ا. جم (ؤ) دو یا سه دسته کشتی از نیروی دریایی.
- ناوه** - ا. (و) ظرف چوبی که در آن گل یا خاک می‌ریزند و روی شانه به پای ساختمان می‌برند.
- ناویدن** - مص. ل. خم شدن. مانده شدن || خرامیدن و به چپ و راست حرکت کردن. ناو ناوان: «ص. فا» خرامان.
- ناویژه** - ص. غیرخالص، غش‌دار، مغشوش، آمیخته.
- ناهار** - ا. ص. گرسنه، کسی که از بامداد چیزی نخورده باشد، ناشتا. به معنی غذای ظهر نیز می‌گویند و به این معنی ناهاری هم گفته شده.
- ناهمتا** - ص. (ة) بی‌همتا، بی‌مانند.
- ناهموار** - ص. (ة) زبر و زمخت، درشت، ناصاف، پرنشیب و فراز.
- ناهنجار** - ص. (ة) کج و ناهموار، زشت و ناپسند، بی‌راه و نامناسب.
- ناهی** - ا. فا. [ع] نهی‌کننده، بازدارنده.
- ناهیه** - ا. فا. [ع] «ناهیه» (هَی) مؤنث ناهی، نواهی جمع.
- ناهید** - ا. «په māhit» ستاره زهره که آن را مطربة فلك و خنیاگر فلك هم گفته‌اند در ایران قدیم ایزد آب‌ها بوده «نگا. زهره».
- نای** - ا. «په māi» نی، یکی از آلات موسیقی که بادهان نواخته می‌شود.
- نای** - ا. «په māy» گلو، حلقوم، قصبه‌الریه، لوله‌ای است غضروفی که از گلو به پایین در جلو مری واقع شده
- و هوا را به شش‌ها می‌رساند و هر يك از شاخه‌های آن را که درون شش‌ها قرار دارد نایژه می‌گویند.
- نایاب** - ص. ناپیدا، پیدانشدنی، چیزی که پیدا نشود، نادر، نایافت هم گفته شده.
- نایژه** - ا. (ئ) نایزه: نایچه. هر يك از شاخه‌های نای که درون شش قرار دارد. و هر چیزی که مانند نی باشد. به معنی لوله ابریق و هر لوله باریک که آب از آن عبور کند نیز گفته شده.
- نایلون** - ا. [فر] Nylon الیاف مصنوعی که از زغال سنگ و نفت ساخته می‌شود.
- نئون** - ا. [فر] Nèon گازی کمیاب که به مقدار کم در هوا موجود است و برای رنگ سرخ تابلوهای الکتریکی بکار می‌رود.
- نبا** - ا. [ع] «نبا» (نَبَّ) خبر، انباء جمع.
- نبائل** - [ع] (ن.ء) جمع نبیله.
- نبات** - ا. (ن) نوعی از شیرینی به شکل شوشه که از شیرۀ شکر درست می‌کنند.
- نبات** - ا. [ع] (ن) گیاه، آنچه از زمین بروید اعم از گل و گیاه و درخت، نباتات جمع.
- نباح** - مص. [ع] (نُ) بانگ کردن سگ. بانگ سگ.
- نباش** - ص. [ع] (نَبَّ) کسی که قبرها را نبش می‌کند، کفن دزد، در فارسی گورشکاونه هم گفته شده.
- نبالت** - مص. [ع] «نبالة» (نَل) گرامی شدن || نجابت، فضل و برتری، بزرگواری.
- نبراس** - ا. [ع] (ن) چراغ، مصباح ||

نبرد..... ۱۰۱۲ نثار

سرنیزه، نباریس جمع.
نبرد - ا. (نَبَ) «په mapart» ناورد، جنگ، رزم، کارزار، پیکار.
نبردناو - ا. مر. (نَبَدُ) کشتی جنگی که سرعت سیر آن بیشتر از زره‌دارهای سنگین است.
نبرده - ص. (نَبَدَ) «په mipartak» نبرد آزموده، جنگی، جنگجو، دلاور، دلیر.
نبرسه - ا. (نَبَس) نوه، فرزندزاده، فرزند فرزند، نبیره، نبس و نبیسه و نواسه هم گفته شده.
نیش - ا. (نَبْ) کنار، کناره، کناره میدان یا چهار راه.
نیش - مص. [ع] (نَبْ) شکافتن گور، کندن زمین و بیرون آوردن چیزی از زیرزمین.
نیشن - مص. م. (نَبْ) نگا. نوشتن.
نبض - مص. [ع] (نَبْ) جنبیدن رگ. حرکت قلب، ضربان قلب، جنبش رگ در انسان و حیوان.
نبوت - ا. مص. [ع] «نبوة» (نُبُو) خبر دادن از غیب یا از آینده به الهام خداوند || پیغمبری، پیمبری.
نبوغ - مص. [ع] (نُبْ) برآمدن، ظاهر شدن || هوشیاری و ذکاوت و جودت فکر.
نبوی - ص. ن. [ع] (نَبَوِي) منسوب به نبی.
نبره - ص. (نَبَر) نابهره، بی بهره، ناسره، قلب، پول قلب || به معنی پست و فرومایه و به معنی پوشیده و پنهان نیز گفته شده، نبرج هم گفته‌اند.
نبی - ا. (نَبْ) قرآن، مصحف، نپی و نوی هم گفته شده.
نبی - ص. [ع] (نَبِي) پیغمبر، خبردهنده از غیب به الهام خداوند، انبیاء و نبیون جمع.
نبیذ - ا. [ع] (نَبْ) نبید، شراب، شراب خرما، شراب انگور، انبذه جمع.
نبیره - ا. (نَبْ) «په mapirak» فرزندزاده، فرزند فرزند، به معنی فرزند نوه هم می‌گویند، نبیر هم گفته شده، نبیرگان جمع.
نبیل - ص. [ع] (نَبْ) مرد نجیب و شریف، دانا و هوشیار.
نبیله - ص. [ع] «نبیلة» (نَبْ) مؤنث نبیل به معنی نجیب و شریف.
نبیه - ص. [ع] (نَبْ.ه) شریف، زیرک، دانا و آگاه، نبهاء جمع.
نپتون - ا. [فر] Neptune یکی از سیارات که دورترین سیارات از خورشید و فاصله‌اش از زمین ۴۳۲۹ میلیون کیلومتر است و در مدت ۱۶۵ سال یکدفعه دور آفتاب می‌گردد، در سال ۱۸۴۶ م. کشف شده است. و نیز نپتون در اساطیر روم نام رب‌النوع دریاها بوده.
نت - ا. [فر] Note یادداشت. تذکره، علامت، تفسیر، حاشیه، سیاهه، بند. الفبای مخصوص موسیقی دارای هفت گام به نام: دو. ر. می. فا. سل. لا. سی.
نتاج - ا. [ع] (ن) آنچه از گله و رمه زاییده شود، بچه که از چهارپایان بوجود آید.
نتایج - [ع] «نتائج» (نَی) جمع نتیجه.
نتیجه - ا. [ع] «نتیجة» (نَتِج) زاده، آنچه که از چیزی بدست آید، نتایج جمع. بالنتیجه: در نتیجه.
نثار - مص. [ع] (ن) پاشیدن، افشاندن، پراکنده ساختن || پراکندگی،

نثر..... ۱۰۱۳ نحوست

- افشاندنی** || آنچه در جشن عروسی بر سر عروس و داماد یا بر سر مردم بریزند.
- نثر** - مص. [ع] (نَثْ) پراکنده کردن || پراکنده || کلام غیر منظوم، خلاف نظم.
- نثم** - مص. [ع] (نَثْ) زشت گفتن، سخن گفتن به زشتی.
- نجابت** - مص. [ع] «نجابة» (نَبَب) نجیب بودن، اصیل و پاک نژاد بودن، بزرگواری و گرامی بودن.
- نجات** - مص. [ع] «نِجاة» (نِ) رهایی یافتن || خلاص، رهایی، رستگاری.
- نجاح** - مص. [ع] (نِ) پیروز شدن، کامیاب شدن || پیروزی، رستگاری.
- نچار** - اص. [ع] (نَجَّ) درودگر، کسی که اشیاء چوبی درست می‌کند.
- نجاست** - مص. [ع] «نجاسة» (نَس) ناپاک بودن || پلیدی، ناپاکی.
- نچاشی** - ا. [ع] (نَشِش) لقب پادشاه حبشه، نگوس.
- نچبائه** - [ع] (نُجَّ) جمع نجیب.
- نجد** - ا. [ع] (نَجْد) زمین وسیع و بلند، سرزمین بلند، انجاد جمع.
- نجدت** - مص. [ع] «نِجْدَة» (نَد) نجده: دلیر بودن || دلیری، قوت و شدت، مردانگی، نجدات جمع.
- نچس** - ص. [ع] (نَجَّ) ناپاک، پلید، انچاس جمع.
- نجل** - ا. [ع] (نَجَّ) نسل و نژاد، فرزندان انجال جمع.
- نجم** - ا. [ع] (نِ) ستاره، کوکب، نجوم و انجم جمع.
- نجمه** - ا. [ع] «نِجْمَة» (نَم) ستاره. و نام گیاهی.
- نجوم** - [ع] (نُ) جمع نجم.
- نجوی** - مص. [ع] (نَوا) راز گفتن با یکدیگر، آهسته حرف زدن دو تن باهم || رازگویی، سرگوشی، بیخ گوشی.
- نجیب** - ص. [ع] (نَجَّ) اصیل، شریف، خوش گوهر، گرامی. و نیز به معنی شتر برگزیده، نجباء جمع.
- نحات** - [ع] «نِحات» (نُ) جمع ناحی.
- نحاریر** - [ع] (نَریر) جمع نحیر.
- نحاس** - ا. [ع] (نُ) مس || آتش، دود || طبیعت، سرشت.
- نحاس** - اص. [ع] (نَحَّ) مسگر، مس فروش.
- نحافت** - مص. [ع] «نِحات» (نَف) لاغر شدن || لاغری.
- نحر** - مص. [ع] (نَحَّ) گلو بریدن، شتر کشتن، قربانی کردن. یوم النحر: روز دهم ذی حجه.
- نحریر** - ص. [ع] (نَریر) حاذق، ماهر، دانشمند، زیرک، خردمند، نحاریر جمع.
- نحس** - ص. [ع] (نَحَّ) شوم، بدیمن، بدشگون، بداختر، نقیض سعد، نحوس جمع.
- نحل** - ا. [ع] (نَحَّ) زنبور عسل، واحدش نحله || و نیز به معنی عطای بی عوض.
- نحل** - [ع] (نَحَّ) جمع نحله «نِل» به معنی مذهب و دیانت.
- نحو** - ا. [ع] (نَحَّ) مثل، مانند، جهت، جانب، قصد، راه، انحاء جمع. علم نحو: علمی است که در خصوص اعراب کلمات و قواعد درست خواندن و درست نوشتن کلمات عرب بحث می‌کند.
- نحوست** - مص. [ع] «نِحوِسة» (نُحُوس) نحوست

نحوی..... ۱۰۱۴ ند

- بداختر بودن** || شومی، نامبارکی، بداختری.
- نحوی** - ص. [ع] (ن.وِی) صاحب علم نحو، کسی که علم نحو می‌داند، نحویون جمع.
- نخ** - ا. (ن) رشته باریک، رشته باریک از پنبه || به معنی صف هم گفته‌اند.
- نخاست وزیر** - ا. مر. رئیس وزیران، رئیس دولت، رئیس الوزراء.
- نخایب** - ص. [ع] (ن.ح) لاغر، نزار، نحفاء جمع.
- نخاریب** - [ع] (ن.ر) سوراخ‌های خانه زنبور، جمع نخروب.
- نخل** - ا. [ع] (ن.خ) درخت خرما، واحدش نخله.
- نخلستان** - ا. مر. (ن.ل) جایی که درخت خرما بسیار باشد.
- نخله** - ا. [ع] «نخلة» (ن.ل) واحد نخل، يك درخت خرما.
- نخوت** - مص. [ع] «نخوة» (ن.و) تکبر کردن، فخر کردن || تکبر، بزرگی، بزرگ‌منشی، خودستایی.
- نخود** - ا. (ن.خ) «په maxot» یکی از دانه‌ها که پخته آن خورده می‌شود، بوته‌اش کوتاه و دارای شاخه‌های نازک و برگ‌های ریز و گل‌های سفید، بهترین نوع آن نخود قزوين است. و نیز نخود مقیاس وزن و ۲۴ نخود يك متقال است.
- نخیز** - ص. (ن.خ) ناکس، خسیس و فرومایه و پست.
- نخیز** - ا. (ن.خ) کمین، کمینگاه، نخیزگاه هم گفته شده || به معنی تخمدان و جایی که در آن نهال کاشته باشند که بعد جابه‌جا کنند نیز گفته‌اند.
- نخیر** - ا. [ع] (ن.خ) درخت خرما، خرما بن، واحدش نخيله.
- نخيلک** - ا. (ن.خ.ل) نگا، پنیرک.
- ند** - ا. [ع] (ن.د) مثل، مانند، نظیر، هم‌تا،
- نخاله** - ا. [ع] «نخاله» (ن.ل) سپوس، آنچه که پس از بیختن آرد در غربال یا موبیز باقی می‌ماند.
- نخبه** - ص. [ع] «نخبه» (ن.ب) برگزیده، برگزیده از هر چیز، نخب «ن.خ» جمع.
- نخجیر** - ا. (ن) «په maxcir» نخجیر: شکار، حیوانی که او را شکار کنند. به معنی بزکوهی نیز گفته شده.
- نخجیروال** - ا. ص. (ن.ج.ر) نخجیروان: نخجیربان، نخجیرزن، نخجیرگیر، شکارچی، شکاربان.
- نخراز** - ا. (ن) بزی که پیشاپیش گله گوسفند حرکت کند، پیشرو گله، نهان.
- نخروب** - ا. [ع] (ن.ر) سوراخ، شکاف در سنگ، نخاریب جمع. نخاریب النحل: لانه زنبور عسل، خانه‌های شش گوشه که زنبور عسل در کندو درست می‌کند.

نداء..... ۱۰۱۵نرمال

نداء جمع.	ماده.
نداء - مص. [ع] (نِ) آواز کردن آواز، بانگ.	نرجس - ا. [ع] (نَج) معرب نرگس، گل نرگس، واحدش نرجسه.
نداف - اص. [ع] (نَدَّ) حلاج، پنبه زن.	نوخ - ا. (ن) قیمت، بها، ارزش چیزی.
ندامت - مص. [ع] «ندامة» (نَمَ) پشیمان شدن پشیمانی، اندوه و افسوس.	نود - ا. (نَ) بازی معروف که آلت آن ششیه شترنج و مرکب از تخته و ۳۰ مهره «۱۵ مهره سفید و ۱۵ مهره سیاه» و دوطاس می باشد و آن را تخته نرد هم می گویند.
ندبه - ا. [ع] «ندبة» (نُبَّ) گریه بر مرده و ذکر خوبی ها و صفات نیکوی او. زاری و شیون.	نوردبان - ا. (نُ.د یا نَد) پلکان چوبی، نوردبان و نوردبام و بام نورد هم گفته شده.
ندرت - ا. مص. [ع] «ندرة» (نُرَ) کمی، کمیابی، آنچه که گاهی پیدا و آشکار شود.	نرده - ا. (نَد) تارمی چوبی یا آهنی که در اطراف باغچه و خانه یا جلو ایوان درست می کنند.
ندم - مص. [ع] (نَدَ) پشیمان شدن پشیمانی، اندوه و افسوس.	نرس - ا. [فر] Nurse پرستار، پرستار بچه، پرستار بیمار.
ندماء - [ع] (نُدَّ) جمع ندیم.	نرگ - ا. (نَز) صف، حلقه، دسته ای از مردم یا دسته ای از چرندگان و پرندگان حلقه زدن لشکر برای شکار، مرادف جرگ، نرگه هم گفته شده.
ندوه - ا. [ع] «ندوة» (نَو) گروه، انجمن. کنکاش.	نرگس - ا. (نَگ) «په margis» گلی است سفید و کوچک و خوشبو که پیاز آن کاشته می شود، بلندی بوته اش تا ۴۰ سانتیمتر می رسد، برگ های آن سبز و دراز، به عربی نرجس می گویند. و نیز نرگس و نرگس مست و نرگس جادو در اصطلاح شعراء کنایه از چشم معشوق است.
ندید - ص. [ع] (نَدِ) نظیر، مانند، همتا، نداء جمع.	نرم - ص. (نَ) «په marm» هر چیز کوبیده و بیخته که مانند آرد باشد. و هر چیز ملایم، نقیض سفت و سخت. و نیز به معنی صاف و هموار.
ندیدیم - ص. [ع] (نَدِ) هم صحبت، همنشین، همدم، ندماء جمع.	نرمال - ص. [ع] Normal مطابق قاعده،
ندیمه - ص. [ع] «ندیمة» (نَدِمَ) مؤنث ندیم.	
نذر - مص. [ع] (نَذَّ) واجب ساختن بر خود چیزی یا امری را که واجب نیست شرط و پیمان. آنچه شخص بر خود واجب کند که در راه خدا بدهد یا بجا بیاورد، آنچه به شرط بر خود واجب کنند، نذور جمع.	
نذور - [ع] (نُذَّ) جمع نذر.	
نذیر - ص. [ع] (نَذِ) ترساننده، بیم دهنده، نذر جمع.	
نر - ص. (نَ) «په mar» انسان یا حیوان که دارای آلت رجولیت باشد، مقابل	

نرم‌بیز.....۱۰۱۶.....نزول

به طریق و روش معین، بهنچار. «کلمه فارسی است به وزن لغت عربی».

نرم‌بیز - ا.مر. (نَ.م) موبیز، غربال که دارای سوراخ‌های ریز باشد.

نرمش - ا. (نَ.م) از لغت‌های تازه که در ورزش بکار می‌رود به معنی قابلیت انعطاف و هماهنگی.

نرم‌شامه - ا.مر. (نَ.م) ام‌الرقيق، داخلی‌ترین پرده از پرده‌های مغز.

نرمه - ا. (نَ.م) هر چیز نرم و ملایم || و نیز پره گوش که گوشواره به آن آویخته می‌شود.

نره - ا. (نَ.ر) آلت تناسل مرد، آلت مردی || به معنی موج آب هم گفته شده || و نیز حاشیه‌ای را می‌گویند که با سنگ یا آجر در کناره خیابان یا باغچه درست می‌کنند. آجر یا سنگ که به درازی روی زمین کار گذاشته شود.

نره - ص. (نَ.ر) نر، انسان یا حیوان نر که قوی و تنومند باشد مثل نره شیر.

نره خر. به معنی گدای سمج و گردن کلفت هم می‌گویند و جمع آن نرگان است.

نریمان - ص. (نَ.ر) «په marimān» نرم‌نش، نرسرشت، دلیر، پهلوان || و نام پدر سام جد رستم، نیرم هم گفته شده.

نرینه - ص.ن. (نَ.ر.ن) منسوب به نر، از جنس نر، نوع نر، مقابل مادینه.

نزار - ص. (نَ) «په mazār» لاغر، ضعیف، ناتوان، افسرده، رنجور || به معنی گوشت بی‌چربی نیز می‌گویند.

نزاع - مص. [ع] (نَ) ستیزه کردن || جنگ و ستیز، گفتگو و کشمکش.

نزاکت - ا. (نَ.ك) پاکیزگی، ادب، خوش اخلاقی، خوی خوش، رفتار پسندیده

«کلمه فارسی است به وزن لغت عربی».

نزال - مص. [ع] (نَ) فرود آمدن در میدان نبرد برای جنگ کردن.

نزهت - مص. [ع] «نَ.ه» پاکیزه شدن || پاکیزگی، پاکدامنی، دور بودن از بدی.

نزد - ا. (نَ) «په mazd» پیش، پیش کسی، در کنار یا برابر کسی.

نزدیک - ا.ص. (نَ) «په mazdik» چیزی که در دسترس باشد. مسافت کم، نقیض دور || و نیز به معنی نزد و پیش کسی یا چیزی || به معنی خویش و همسایه هم می‌گویند و به این معنی جمع آن نزدیکان است.

نزع - مص. [ع] (نَ) کندن چیزی از جایی. جان کندن، جان دادن.

نزف - مص. [ع] (نَ) کشیدن آب چاه تا خشک شود. گرفتن خون از بدن بوسیله فصد یا حجامت. نزف‌الدم: خونریزی از بینی یا رگ که باعث سستی و ضعف بدن شود.

نزل - ا. [ع] (نَ) بخشش، احسان، برکت || و آنچه برای مهمان تهیه کنند، خوردنی و طعامی که پیش مهمان فرود آورده بگذارند، انزال «ا» جمع.

نزله - ا. [ع] «نَ.ل» زکام، سرماخوردگی که باعث تب و سرفه بشود.

نزم - ا. (نَ) «په mazm» نژم: بخار و مه غلیظ نزدیک به زمین که هوا را تاریک کند، باران نم نم.

نزول - مص. [ع] (نَ) فرود آمدن، پایین آمدن، ضد صعود || در فارسی به معنی ربح و سود پول هم می‌گویند.

نزهه..... ۱۰۱۷ نستعلیق

- نزهه - ص.** [ع] [نَزَه] پاک، پاکیزه، پاکدامن، بی‌آلایش، دور از بدی و کارهای ناشایسته.
- نزهت - ا.مص.** [ع] «نزهة» (نُ.ه) پاک، پاکیزگی، پاکدامنی، خوشحالی، خرمی، سیرو گشت.
- نزیل - ص.** [ع] [نَزِيل] مهمان، مهمان فرود آمده || طعام با برکت، نزلاء جمع.
- نزهیه - ص.** [ع] [نَزِيه] پاک، پاکیزه، پاکدامن. جای پاک و پاکیزه و باصفا.
- نژاد - ا.** [ن] اصل، نسب، سرشت. و در اصطلاح اقوامی را می‌گویند که از لحاظ اصل و نسب و علامات ظاهری از قبیل رنگ پوست بدن و قیافه و استخوان بندی و خصوصیات روحی و اخلاقی باهم مشابهت دارند.
- نژاده - ص.** [ن.د] اصیل، نجیب.
- نژند - ص.** [ن.ژ] نچند: اندوهگین، افسرده، پژمرده، سرگشته، خشمگین.
- نس - ا.** [ن] گرداگرد لب و دهان، پوز، نج و نول هم گفته شده.
- نسا - ا.** [ن] نگا. نسر.
- نسا - ا.** [ن] «په maša» جسم مرده، لاشه، مردار.
- نسا - ا.** [ع] [ن] رگی است در بدن انسان از کمر تا کعب. عرق النسّا: درد و مرضی را می‌گویند که در کمر بروز می‌کند و تا زانو و پا می‌رسد.
- نساء - [ع] [ن]** زنان.
- نسائج - [ع] [ن]** جمع نسیجه.
- نساب - ص.** [ع] [ن.س] نسابه: نسب شناس، عالم به انساب، کسی که دارای علم انساب است و نسب مردم را می‌داند، نسابون و نسابات جمع.
- نساج - ا.ص.** [ع] [ن.س] بافنده، جولاهه، جولاهه || در عربی به معنی دروغگو نیز می‌گویند.
- نساخ - [ع] [ن.س]** جمع ناسخ.
- نسا - ا.** [ن] نگا. نسر.
- نسب - ا.** [ع] [ن.س] قرابت، خویشی، خویشاوندی، انساب جمع.
- نسبت - ا.** [ع] «نسبة» (ن.ب) خویشی و قرابت، تعلق و ارتباط بین دو چیز، پیوستگی میان دو شخص یا دو چیز، همانندی بین علاقات اشیاء یا کمیات.
- نسب‌نامه - ا.مر.** [ع.ف.ا] [ن.س.ب] نوشته‌ای که اصل و تبار و نام اجداد کسی در آن ذکر شده باشد.
- نسبی - ص.ن.** [ع] [ن.ب] مربوط به نسبت.
- نسبی - ص.ن.** [ع] [ن.س] مربوط به نسب، قرابت و خویشاوندی مستقیم و پدر مادری، برابر قرابت و خویشی که به سبب وصلت و زناشویی پیدا شود.
- نسپار - ا.** [ن] جایی که در آن انگور را فشار دهند و آب آن را بگیرند، چرخشت، سپار.
- نسترون - ا.** [ن.ت.ر] «په nastarvan» نسترون: گلی است خوشبو به رنگ سرخ یا سفید، کوچک‌تر از گل سرخ، در هر شاخه‌اش چندین گل شکفته می‌شود، درخت آن خاردار، نستروین و نستروترن هم گفته شده.
- نسترون - ا.** [ن.ت.و] نگا. نسترن.
- نستعلیق - ا.مر.** [ن.ت.ل] «مرکب از دو کلمه عربی نسخ و تعلیق» نام خط معروف فارسی که خط تحریری است.

نستوه..... ۱۰۱۸ نسیئه

نظم و ترتیب دادن. بريك روش راندن کلام، به رشته نظم در آوردن.

نسق - ا. [ع] [نَس] نظم و ترتیب، هر چیزی که دارای نظم و ترتیب و بر نظام خاص باشد.

نسك - ا. [ن] «په mask» کتاب، بخشی از کتاب، هر قسمت از بیست يك قسمت کتاب اوستا که به منزله فصل و باب است و هر قسمت آن نام مخصوصی دارد، نسکا و نسکه هم گفته شده.

نسك - ا. [نَس] عدس، مرجمك. به معنی خارخسك هم گفته اند، نرسك و نرسنك هم گفته شده.

نسكبا - ا. مر. [ن.ك] آش عدس.

نسل - ا. [ع] [نَس] ذریه، فرزندان، دودمان، انسال جمع. نسلاً بعدنسل: نسلی پس از نسل، نسل برنسل، پشت بر پشت، زاد بر زاد.

نسناس - ا. [ع] [نَس] جانوری افسانه‌ای و موهوم شبیه به انسان که هیکل مهیب دارد. نوعی از بوزینه. میمون آدم‌نما.

نسوار - ا. [نَس] برگ خشك از نوع تنباکو که آن را نرم می‌کوبند و با اندکی آهك مخلوط می‌کنند و در جلو دهان میان لب و دندان می‌ریزند، در مشرق و جنوب ایران و افغانستان و هندوستان متداول است، ناس هم می‌گویند.

نسوان - [ع] [نَس] زنان.

نسی - مص. [ع] [نَس] فراموش کردن || فراموشی. نسیاً منیاً: فراموش شده.

نسیان - مص. [ع] [نَس] فراموش کردن || فراموشی.

نسیئه - ا. [ع] «نسیئه» [نَس.ء] تأخیر،

نستوه - ص. [ن.ت] خستگی ناپذیر، مرد جنگی که از جنگ و ستیز عاجز و خسته نشود، کسی که از کار و کوشش به ستوه نیاید.

نسج - مص. [ع] [نَس] بافتن || بافت || بافته، بافته شده || بافتگی.

نسج - [ع] [نَس] جمع نسیج.

نسخ - مص. [ع] [نَس] باطل کردن، رد کردن، برگرداندن چیزی || و نام خطی که کتاب‌ها و روزنامه‌ها با آن چاپ می‌شود، خط کتابی اختراع خواجه عمادالدین یاقوت معتصمی، خط قرآنی هم می‌گویند.

نسخ - [ع] [نَس] جمع نسخه.

نسخه - ا. [ع] «نسخة» [ن.خ] نوشته، مطلبی که از روی کتاب نوشته باشند، نوشته‌ای که از روی نوشته دیگر تهیه شود، نسخ جمع.

نسر - ا. [نَس] خانه پشت به آفتاب، قسمت جنوبی حیاط رو به شمال، محلی که پشت به آفتاب باشد و آفتاب به آنجا نرسد یا کمتر برسد. به معنی سایه و سایبان. و خانه‌ای که در سایه کوه از چوب و خاشاک درست کنند نیز گفته شده، نسار و نساهم گفته‌اند.

نسر - ا. [ع] [نَس] کرکس، نسور جمع. و نام دو ستاره در آسمان که یکی را نسر طائر و دیگری را نسر واقع می‌گویند.

نسرین - ا. [ن.ر] گلی است سفید و کوچک و خوشبو که آن را مشکین گل یا مشکین بوی نیز می‌گویند، به عربی نسرین «ن.ر» تلفظ می‌کنند و واحدش نسرینه است.

نسق - مص. [ع] [نَس] منظم کردن.

نسیب..... ۱۰۱۹ نشأت

پسدادست، خرید و فروش چیزی به وعده که پول آن بعد داده شود، در فارسی نسیه تلفظ می‌کنند.

نسیب - ا.ص. [ع] (نَسِب) خویش، خویشاوند. بانسب، شخص عالی نسب.

نسیج - ص. [ع] (نَسِج) منسوج، بافته، بافته شده، نسج «نُسُ» جمع.

نسیجه - ص. [ع] «نَسِجَة» (نَسِج) مؤنث نسیج، هر چیز بافته شده، نسائج جمع.

نسیم - ا. [ع] (نَسِيم) باد ملایم، هوای خنک، جریان ضعیف هوا که جهت وزش آن در مواقع مختلفه تغییر می‌کند مانند نسیم خشکی هنگام شب به سمت دریا و نسیم دریا هنگام روز به جانب خشکی.

نسیه - ا. (نَسِي) نگا. نسیئه.

نشاء - مص. [ع] (نَشَاء) نوپیدا شدن، رویدن، نمو کردن، پرورش یافتن || در فارسی بوته گل یا قلمه درخت را می‌گویند که در محل مخصوصی در کنار هم بکارند تا بعد به جای دیگر انتقال بدهند.

نشاب - [ع] (نُشَب) تیرها، واحدش نشابه، نشاشیب جمع.

نشاختن - مص.م. (ن) نشانندن، نشانیدن، جادادن، نشاستن و بنشاختن و نشاخیدن نیز گفته شده. نشاخته: «ص.مف» نشانده، جا داده شده.

نشادر - ا. (نُشَادِر) نوشادر: جسمی است

جامد و بلوری، بی‌رنگ و بی‌بو، دارای طعم زنده، در آب مخصوصاً آب گرم حل می‌شود، در طب و صنعت بکار

می‌رود، در سفیدگری و لحیم کاری نیز استعمال می‌شود، از ترکیب جوهر نمک و امونیاک بدست می‌آید.

نشاسته - ا. (ن) «په mišāstak» گردی است سفید و بی‌بو و بی‌مزه که از مغز گندم یا سیب‌زمینی گرفته می‌شود.

نشاط - مص. [ع] (نَشَاط) شادمانی کردن || سبکی و چالاکي، شادی، خوشی، خوشحالی.

نشان - ا. (ن) «په nišan» علامت، اثر، هدف و آماج تیر || قطعه فلز که غالباً از طلا یا نقره به شکل‌های مختلف ساخته می‌شود و در برابر خدمات اشخاص، یا برای احترام و قدردانی از فضلاء و دانشمندان به آنان داده می‌شود.

نشانندن - مص.م. (نَشَانَدَن) «په nišāntan» نشانیدن: وادار به نشستن کردن، کسی را به نشستن واداشتن، جادادن || به معنی خاموش کردن آتش هم می‌گویند، نشاختن و بنشاختن و نشاستن و شانندن هم گفته شده. نشاننده: «ا.فا» کسی که دیگری را در جایی بنشانند. نشان: امر به نشانندن، بنشان، و به معنی نشاننده هرگاه با کلمه دیگر ترکیب شود مثل آتش نشان.

نشانه - ا. (نَشَانَه) نشان، نشانی، آماج، هدف، چیزی که در جایی قرار بدهند برای تیراندازی.

نشء - مص. [ع] (نَشْء) نوپیدا شدن، رویدن، نمو کردن، پرورش یافتن.

نشأت - مص. [ع] «نشأة» (نَشْء) نوپیدا شدن، نوجوان شدن، زنده شدن، پرورش یافتن. نشأتان - نشأتین: «ن.أ»

نشیل..... ۱۰۲۰ نشید

دنيا و آخرت.
نشیل - ا. (ن.ب) نشپیل: چنگک، قلاب، چنگک ماهیگیری، نشل هم گفته شده.
نش - ا.ص. (ن) شکستگی و خرابی، ترشح، سرایت آب یا آتش از چیزی به چیز دیگر || به معنی خراب و ضایع و سست و پژمرده نیز گفته شده.
نشخوار - ا. (ن.ش.خا) عمل حیوانات نشخوارکننده که خوراک خود را نیم جویده فرومی‌برند و بعد آن را از راه مری به دهان برمی‌گردانند و دوباره می‌جویند، نشوار و نشخور هم گفته شده.
نشر - مص. [ع] (ن.ش) گسترده شدن و پهن کردن جامه. پراکنده کردن، پراکنده ساختن خبر || و نیز به معنی زنده کردن، زنده کردن مردگان در روز قیامت. یوم‌النشر: روز قیامت.
نشره - ا. [ع] «نشره» (ن.ر) یک مرتبه از نشر، یکبار پراکندن. یکبار منتشر ساختن خبر || و نیز ورقه‌ای که بر آن چیزی بنویسند یا چاپ کنند و میان مردم پخش کنند، نشرات جمع. در فارسی نشریه و نشریات می‌گویند.
نشست - ا.مص. (ن.ش) «په mišast» نشست، جلوس، جلسه. نشست و برخاست: نشست و برخاستن، آداب مجالست و معاشرت.
نشستن - مص.ل. (ن.ش.ت) «په mišastan» جاگرفتن، آرام شدن، در جایی قرار گرفتن، نقیض ایستادن، نشستن هم گفته شده. نشسته: کسی یا چیزی که در جایی قرار گرفته. نشین: امر به نشست، بنشین، و به معنی نشسته و جایگزین هرگاه با کلمه

دیگر ترکیب شود مثل جانشین. دلنشین. بالانشین. کرایه نشین.
نشگرده - ا. (ن.گ.د) ابزار آهنی دم‌تیز که با آن چرم را می‌برند یا پشت چرم و تیماج را با آن می‌تراشند، شفره، گزن.
نشکنج - ا. (ن.گ) عمل گرفتن و فشار دادن پوست و گوشت بدن کسی با دو سرانگشت، اشکنج و نشکنک و نشگون و وشگون و نخجیل و نخچل و نیلک هم گفته شده.
نشگون - ا. (ن) نگا. نشکنج.
نشو - (ن.ش) مأخوذ از نشوء یا نشء «عربی» روییدن، نمو کردن، بالیدن، پرورش یافتن. نشوونما: روییدگی و بالیدگی.
نشوء - مص. [ع] (ن.ش) نوپیدا شدن، نمو کردن، پرورش یافتن.
نشور - مص. [ع] (ن.ش) زنده کردن زنده شدن مردگان در روز قیامت. یوم‌النشور: روز قیامت.
نشوز - مص. [ع] (ن.ش) نافرمانی و ناسازگاری کردن زن با شوهر.
نشوق - ا. [ع] (ن.ش) دارویی که در بینی داخل کنند.
نشوه - مص. [ع] «نشوة» (ن.ش.و) نشوت: بوییدن، بو کردن || مست کردن || سکر، مستی، اول مستی، سرخوشی از می
نشیب - ا.ص. (ن.ش) «په mišip» پستی، سرازیری، زمین پست و سرازیر. پایین، نقیض فراز.
نشید - ا. [ع] (ن.ش) نشیده: شعری که در جمعیت یا انجمنی برای یکدیگر بخوانند، نشائد جمع. نشید در فارسی

نشیم ۱۰۲۱ نصیح

به معنی سرود و آواز نیز گفته می شود.

نشیم - ا. [نَشِمْ] «په nišim» مخفف نشیمن. و نیز به معنی آشیانه مرغ.

نشیمن - ا. [نَشِمْ] جای نشستن، محل اقامت، خانه، آشیانه.

نشیمگاه - ا. مر. [نَشِمْ] نشیمنگاه: جای نشستن، نشیمنگاه.

نشین - ا. [نَشِمْ] «په nišin» ته، مقعد، سوراخ مقعد، پوست و گوشت درون مقعد.

نص - ا. [نَصُّ] کلام معتبر، کلام صریح و آشکار که جزیک معنی از آن استنباط نشود، نصوص جمع.

نصاب - ا. [نَصَاب] (ن) حدمعین از چیزی، آن مقدار مال که زکات بر آن واجب می شود || و نیز به معنی مال و سرمایه و اصل و مرجع.

نصاری - [ع] [نَـرَا] کسانی که پیرو دین مسیح می باشند، جمع نصرانی.

نصایح - [ع] «نصائح» (نَـی) اندرزها، جمع نصیحت.

نصب - مص. [ع] [نُ] گماشتن، برپا کردن، برقرار کردن. و در اصطلاح نحو: نوعی از اعراب، علامتی که به حرف آخر کلمه صدای فتحه بدهد.

نصب - ا. [ع] [نُ] شیئی منصوب، چیزی که در جایی برپا داشته شده باشد. بت یا تمثال که آن را پرستش کنند، انصاب جمع. نصب العین: پیش چشم، در برابر چشم.

نصح - مص. [ع] [نَـ یا نُصُّ] پند دادن || پند و اندرز || محبت خالص.

نصحاء - [ع] [نُصُّ] پنددهندگان، جمع نصیح به معنی ناصح.

نصر - مص. [ع] [نُ] یاری کردن || یاری || و نیز به معنی یاری کننده.

نصرانی - ص. ن. [ع] [نَـنَـی] مسیحی، عیسوی مذهب، کسی که پیرو دین مسیح باشد، منسوب به شهر ناصره که موطن حضرت عیسی بوده، نصاری جمع.

نصرت - ا. مص. [ع] «نصرة» (نُـرَ) یاری کردن، یاری، پیروزی.

نصف - ا. [ع] [نِ] نیم، نیمه، نیمه چیزی.

نصف النهار - ا. مر. [ع] [نِـفَـنُ] نیم روز، هنگام ظهر. و در اصطلاح جغرافیا نیم دایره ای را که از يك قطب شروع و به قطب دیگر ختم می شود خط نصف النهار و تمام آن را که از دو قطب می گذرد دایره نصف النهار می گویند، نصف النهار هر شهر خط نصف النهاری است که از آن شهر می گذرد و شهرهایی که بر يك خط نصف النهار واقع شده اند ظهر آنها در يك آن واقع می شود.

نصفت - ا. [ع] «نصفه» (نَـصَـفَ) انصاف، عدل، داد.

نصل - ا. [ع] [نَـصُّ] پیکان، سرنیزه، تیغه کارد یا شمشیر، نصال و نصول و انصل جمع.

نصوح - ص. [ع] [نُصُّ] ناصح، نصیحت کننده، پنددهنده. دوست بی ریا و صادق. توبه نصوح: توبه قطعی و حقیقی که هرگز شکسته نشود.

نصوص - [ع] [نُصُّ] جمع نص.

نصیب - ا. [ع] [نَـصِ] بهره، حظ، بخت و اقبال، نصب «نُصُّ» و انصبه جمع.

نصیح - ص. [ع] [نَـصِ] ناصح، نصیحت کننده.

نصیحت..... ۱۰۲۲ نظریه

پند دهنده، نصحاء جمع.

نصیحت - ا.مص. [ع] «نصیحة»
 (نَصِحَ) پند، اندرز، نصائح جمع.

نصیر - ص. [ع] (نَصِیْر) یاری کننده، یار و مددکار، نصراء و انصار جمع.

نضارت - مص. [ع] «نضارة» (نَضَرَ) تر و تازه و شاداب شدن || شادابی و خرمی گیاه یا درخت. تازه رویی، تازگی و آبداری.

نضج - ا.مص. [ع] (نَضَجَ یا نَضَّ) پختگی و رسیدگی، پخته شدن گوشت. رسیدن میوه.

نضرت - مص. [ع] «نضرة» (نَضَرَ) تر و تازه و شاداب شدن || شادابی و خرمی گیاه یا درخت. تازه رویی.

نضیج - ص. [ع] (نَضِیج) هر چیز پخته، میوه رسیده.

نضیر - ص. [ع] (نَضِیْر) شاداب، سبز و خرم. زیبا و تازه رو.

نطاق - ا. [ع] (نَطَقَ) کمر بند، میان بند. و نوعی از جامه زنانه شبیه چادر که کمر آن را می بندند و دامن آن به زمین کشیده می شود.

نطاق - ص. (نَطَّ) سخنور، کسی که خوب سخنرانی کند «این کلمه در فارسی ساخته شده، در عربی استعمال نمی شود».

نطع - ا. [ع] (نَطَّ یا نَطَّ) بساط، فرش || فرش چرمی که سابقاً شخص محکوم به اعدام را روی آن می نشاندند و سر او را می بریدند، انطاع و نطوع جمع.

نطفه - ا. [ع] «نطفة» (نَطَفَ) آب صاف و پاک، آب اندک که در ته دلو یا مشک می ماند || آب مرد یا زن. جانور ذره بینی که در منی وجود دارد و

جنین از آن تشکیل می شود، نطف (نَطَّ) و نطاف «ن» جمع.

نطق - مص. [ع] (نَطَّقَ) سخن گفتن، بر زبان راندن حرف یا سخنی که از آن معنی مفهوم شود || سخنرانی، گفتار.

نطوق - مص. [ع] (نَطُّ) سخن گفتن، حرف زدن.

نطول - ا. [ع] (نَطَّلَ) آبی که در آن داروها و عقاقیر بجوشانند و عضوی از اعضاء بدن را با آن شستشو بدهند.

نظائر - [ع] (نَظَّ) جمع نظیره.

نظار - [ع] (نُظَّ) جمع ناظر.

نظارت - ا.مص. [ع] «نظارة» (نَظَرَ) عمل ناظر و مقام او، مراقبت در اجرای امری.

نظاره - ا.مص. [ع] «نظارة» (نَظَرَ یا نَظَرَ) نظر کردن، نگرستن.

نظاره - ا. [ع] «نظارة» (نَظَرَ) گروه بیننده، تماشاکنندگان، تماشاچیان، جمعی از مردم که بطرف چیزی نگاه کنند، نظارگان جمع «در فارسی».

نظافت - مص. [ع] «نظافة» (نَظَّفَ) نظیف بودن، پاک بودن از چرك و پلیدی || پاک و پاکیزگی.

نظام - مص. [ع] (نَظَّمَ) نظم دادن، آراستن || به رشته کشیدن مروارید || آراستگی، رویه، عادت، روش || رشته مروارید. صف درخت. در فارسی به معنی سپاه و ارتش نیز می گویند.

نظر - مص. [ع] (نَظَرَ) نگاه کردن، نگرستن || و نیز به معنی دید و بینایی و فکر و اندیشه.

نظریه - ا. [ع] «نظرية» (نَظَرِيٌّ) رأی و اندیشه و بینایی. و در اصطلاح قضیه ای که محتاج به برهان و دلیل

نظم..... ۱۰۲۳نعوظ

باشد برای اثبات صحت آن، نظریات جمع.	علامت تصغیر)
نظم - مص. [ع] (نَ) آراستن. ترتیب دادن، به رشته کشیدن مروارید. مرادف ترتیب و نیز به معنی رشته مروارید، و کلام موزون و با قافیه، خلاف نثر.	نعلبند - ا.ص. [ع.فا] (نَلْبَ) آنکه ستور را نعل می‌کند.
نظیر - ص. [ع] (نَظِ) مثل، مانند. مساوی. همدوش، نظراء جمع.	نعلین - ا. [ع] (نَلَّ) تثنیة نعل، یک جفت کفش. و نوعی کفش بی پاشنه بارویة کوتاه که بیشتر روحانیان به پا می‌کنند.
نظیره - ص. [ع] «نظیره» (نَظِ) مؤنث نظیر، نظائر جمع.	نعم - [ع] (نَع) جمع نعمت.
نظیف - ص. [ع] (نَظِ) پاکیزه.	نعم - ا. [ع] (نَع) شتر. به گاو و گوسفند نیز اطلاق می‌شود، انعام جمع، اناعیم جمع جمع.
نعاس - ا. [ع] (نُ) سستی و فترت در حواس، سستی و غنودگی، چرت، ابتدای خواب.	نعم - [ع] (نِعْمَ) فعل ماضی که برای حال استعمال می‌شود یعنی نیک است، و در مدح بکار می‌رود، خلاف بُئس. نعم‌البدل: بدل خوب، عوض بهتر، بهتر از آن.
نعال - [ع] (نِ) جمع نعل و نیز به معنی درگاه و پایین مجلس «صف نعال».	نعم - [ع] (نَع) حرف جواب، کلمة تصدیق و ایجاب به معنی بلی، آری.
نعت - مص. [ع] (نَع) وصف کردن کسی یا چیزی را به نیکی ستایش و نیز به معنی صفت، نعت جمع.	نعماء - ا. [ع] (نَع) نعمت، موهبت، نیکی، احسان، انعم جمع.
نعبه - ا. [ع] «نعبه» (نَج) میش، گوسفند ماده، نعاج و نعبات جمع.	نعمات - [ع] (نَع) جمع نعمت.
نعره - ا. [ع] «نعره» (نَر) یکبار فریاد زدن فریاد، بانگ بلند، نعرات جمع.	نعمت - ا. [ع] «نعمه» (نِم) احسان، نیکی، بهره و خوشی، مال، روزی، نعم و انعم و نعمات جمع.
نعش - ا. [ع] (نَ) جنازه، تابوت، در فارسی به خود میت هم اطلاق می‌شود.	نعناع - ا. [ع] (نَ) گیاهی است دارای برگ‌های بیضی و دندانه‌دار و ساقه‌های بلند، گل‌های آن ریز و به رنگ سرخ یا بنفش، جزو سبزی‌های خوردنی است و عطر مخصوصی دارد.
نعل - ا. [ع] (نَ) کفش، پافزار و قطعه آهن که به پاشنه کفش یا به سم ستور می‌زنند، نعال جمع.	نعوذ - [ع] (نَعُذُ) یعنی پناه می‌بریم. نعوذ بالله: پناه می‌بریم به خدا، پناه بر خدا. در فارسی برای اظهار تعجب یا بیزاری می‌گویند.
نعلبکی - ا. [ع.فا] (نَلْبَكِ) بشقاب کوچک بلوری یا چینی که زیر استکان یا فنجان می‌گذارند، نعلکی و نعلک هم گفته شده (مركب از «نعل» و «ك»	نعوظ - مص. [ع] (نُع) برخاستن آلت

نعومت..... ۱۰۲۴ نفتالین

تناسل مرد در اثر غلبه شهوت || راست شدگی نره.

نعومت - مص. [ع] «نعومة» (نُعْمٌ) نرم و نازک شدن || ملایمت، نرمی، ضد خشونت و درشتی.

نعیب - مص. [ع] (نَعِيبٌ) بانگ کردن زاغ یا کلاغ.

نعیق - مص. [ع] (نَعِيقٌ) بانگ کردن کلاغ. بانگ زدن شبان به گوسفندان.

نعیم - ا. [ع] (نَعِيمٌ) نعمت، مال، خوشی و خوشگذرانی.

نغز - ص. (نَغْزٌ) خوب، نیکو، لطیف، بدیع، هر چیز عجیب و بدیع که دیدنش خوشایند باشد. نغزگفتار: خوش سخن، فصیح.

نغزک - ا. (نَغْزَكٌ) نگا. انبه.

نغمه - ا. [ع] «نغمة» (نَغْمَةٌ) آواز خوش، سرود، آهنگ، ترانه، نوا، نغمات جمع. نغمه سرا: آوازخوان.

نغوشا - ا. ص. (نَغُوشَا) «پهه migōšāk» نغوشاک: شنوای شنونده || پیرو آیین مانی، یا فرقه‌ای از مانویان.

نفاّس - [ع] (نَفَّاسٌ) جمع نفیسه، چیزهای نفیس و گرانبها.

نفاث - ص. [ع] (نَفَّاثٌ) ساحر، جادوگر. مؤنث آن نفاّثه، نفاثات جمع.

نفاذ - مص. [ع] (نَفَّاذٌ) سپری شدن وقت، به آخر رسیدن چیزی، جدا شدن، نیست شدن، نابود شدن.

نفاذ - مص. [ع] (نَفَّاذٌ) فرورفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگر مثل فرورفتن تیز در هدف و گذشتن از آن. جاری بودن امر و حکم.

نفاّس - ا. [ع] (نَفَّاسٌ) خونی که پس از زاییدن از زنان خارج می‌شود. و ایام

زاج بودن زن. دوره نفاّس: دوره بعد از زایمان که ۶ تا ۸ هفته است و در این مدت رحم به حالت عادی خود بر می‌گردد.

نفاّست - مص. [ع] «نفاّسة» (نَفَّاسَةٌ) نفیس بودن، گرانمایه شدن || خوبی، پسندیدگی، گرانمایگی.

نفاط - ص. [ع] (نَفَّاطٌ) کسی که نفت از معدن استخراج می‌کند. نفت فروش، نفاطه و نفاطون جمع. و نیز نفاطون در قدیم دسته‌ای از سپاهیان بوده‌اند که آتش و چیزهای شعله‌ور با نفت بطرف دشمن می‌انداخته‌اند.

نفاق - مص. [ع] (نَفَّاقٌ) دورویی کردن || دورویی، مکروریا.

نفایه - ا. [ع] «نفاية» (نَفَّايَةٌ) چیزی که آن را از چیز دیگر بواسطه پستی آن جدا کنند و دور بیندازند، پست و زبون، نفاوة هم می‌گویند || و نیز نفایه «نَفَّايَةٌ» در فارسی به معنی تیره و تاریک و تیره‌رنگ و پول ناسره هم گفته شده.

نفت - ا. [فر] Naphte مایعی است قابل احتراق که در اعماق زمین تا ۱۸۰۰ متر پیدا می‌شود و گاهی در اثر فشار و حرارت درونی زمین بطرف بالا صعود می‌کند و به سطح زمین می‌رسد، برای استخراج آن چاه‌های عمیق حفر می‌کنند که وقتی به نفت برسد نفت از آن فوران می‌کند و یا اینکه بوسیله تلمبه آن را خارج می‌کنند.

نفتالین - ا. [فر] Naphtaline جسمی است جامد و سفیدرنگ بصورت گردو پوسته‌های نازک و بسیار بدبو، برای

نفت الدم..... ۱۰۲۵ نفی

- محافظة پارچه‌های پشمی و قالی و قالیچه از بیبزدگی، و دفع بیب و موریانه بکار می‌رود.
- نفت الدم** - امر. [ع] (نَفْتُ دَمٍ) خارج شدن خون با اخلاط از ریه، خونریزی ریه.
- نفثه** - ا. [ع] «نفثة» (نَفَثٌ) یکبار دمیدن یا آب دهان انداختن، نفثات جمع. و نیز نفثات به معنی سرودها و اشعار هم می‌گویند.
- نفثة المصدور** - امر. [ع] (نَفَثْتُ لَمْ دُ) خلطی که بیمار مبتلا به درد سینه از سینه خارج کند || سخنی حاکی از اندوه و غم درونی که گوینده با گفتن آن آرامش پیدا کند.
- نفحات** - [ع] (نَفْحٌ) جمع نفحه.
- نفحه** - ا. [ع] «نفحة» (نَفْحَةٌ) یکبار وزیدن باد یا بوی خوش || و نیز به معنی عطیه، نفحات جمع.
- نفخ** - مص. [ع] (نَفَخَ) دمیدن با دهان، پف کردن، باد کردن || و نیز به معنی فخر و تکبر.
- نفخه** - ا. [ع] «نفخة» (نَفْحَةٌ) یکبار دمیدن || و نیز به معنی ورم و آماس شکم. نفخة صور: بادی که اسرافیل در روز رستاخیز در صور یعنی شیپور خود می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند.
- نفر** - ا. [ع] (نَفَرَ) مردم، همه مردم، گروه مردم، جماعتی از مردان از سه تاده، در فارسی به يك شخص هم اطلاق می‌شود.
- نفرت** - ا. [ع] «نفرة» (نَفَرَةٌ) یکبار رمیدن، کراهت داشتن، ناپسند داشتن || بیزاری و رمیدگی.
- نفریدن** - مص.م. (نَفَرِدَنَ) نفرین کردن، لعنت کردن.
- نفرین** - ا. (نَفَرِنَ) «په mafrīn» دشنام، لعنت، دعای بد، ضد آفرین.
- نفس** - ا. [ع] (نَفَسٌ) نسیم هوا، دم، هوایی که در حال تنفس از بینی و دهان به ریه داخل می‌شود، انفاس جمع.
- نفس** - ا. [ع] (نَفْسٌ) جان. خون. تن، جسد. شخص انسان. حقیقت هر چیز، نفوس و انفس جمع. نفس الامر: حقیقت امر.
- نفساء** - ص. [ع] (نَفَسٌ) زنی که تازه زاییده باشد، نوافس جمع.
- نفظ** - ا. [ع] (نَفْظٌ) نگا. نفت.
- نفع** - ا. [ع] (نَفْعٌ) فایده، سود، بهره، ضد ضرر. نفع خالص: سود ویژه.
- نفقات** - [ع] (نَفَقَاتٌ) جمع نفقه.
- نفقه** - ا. [ع] «نفقة» (نَفَقَةٌ) آنچه انفاق کنند و یا صرف و خرج معیشت عیال و اولاد کنند. هزینه زندگی عیال و اولاد، نفقات و انفاق «أ» و نفاق جمع.
- نقله** - ص. (نَقْلٌ) ضایع و خراب، تلف شده، هدر رفته.
- نفوذ** - مص. [ع] (نَفُوذٌ) فرورفتن تیر در نشانه و بیرون آمدن آن از طرف دیگر. اثر کردن و جاری بودن امر و حکم.
- نفور** - مص. [ع] (نَفُورٌ) رمیدن، بیرون رفتن، دور شدن. و نیز به معنی روان شدن حجاج از منی بسوی مکه. یوم النفور: روز دوازدهم ذی حجه که حجاج از منی بسوی مکه حرکت می‌کنند، یوم النفور نیز می‌گویند.
- نفوس** - [ع] (نَفُوسٌ) جمع نفس.
- نفی** - مص. [ع] (نَفَى) دور کردن، نیست کردن، ضد ثابت کردن. راندن و

نقره..... ۱۰۲۷ نقله

بیشتر در مردهایی که سنشان از ۶۰ گذشته باشد پیدا می‌شود و غالباً در نیمه شب شست پا بشدت درد می‌گیرد و تا صبح رنج می‌دهد و روز تسکین می‌یابد و باز شب بعد عارض می‌گردد و تا چند شب به همین ترتیب تکرار می‌شود و پس از دو هفته ممکن است بهبود یابد اما پس از شش ماه یا یکسال دوباره عود می‌کند، این بیماری غالباً در اثر پرخوری و حرکت نکردن و اختلال عمل کبد و بالا رفتن اسید اوریک خون و جمع شدن املاح در مفصل انگشت پا تولید می‌شود، معالجه آن با خوردن غذاهای نباتی و آب میوه و آب سبزی، پرهیز از گوشت و چربی، مالیدن روغن مسکن در موضع درد، گرم نگاهداشتن پا، و بکار بردن داروهای ضد نقرس صورت می‌گیرد.

نقره - ا. [ع] «نقره» (نُ.ر) قطعه گداخته شده از زر یا سیم، پاره‌ای از سیم گداخته || در فارسی به معنی سیم می‌گویند و آن فلزی است سفیدرنگ و براق و چکش‌خور که می‌توان از آن ورقه‌های نازک یا مفتول‌های باریک درست کرد، حرارت و الکتریسیته را بهتر از تمام فلزات هدایت می‌کند.

نقره‌خنگ - ص. مر. [ع.فا] (نُ.ر.خ) اسب سفید به رنگ نقره.

نقش - مص. [ع] (ن) رنگ آمیزی کردن، شکل و صورت کسی یا چیزی را کشیدن || و نیز به معنی اثری که روی زمین یا چیزی باقی مانده باشد. و شکل و صورتی که بر روی چیزی کشیده باشند، نقوش جمع.

نقش‌بند - ص. فا. [ع.فا] (ن.ش) نقاش، کسی که صورتی را بر چیزی نقش کند.

نقشه - ا. [ع] (ن) ورقه کاغذ که روی آن قطعه زمین یا شهر یا مملکتی نشان داده شود. تصویری از يك بنا یا ماشین یا چیز دیگر که باید ساخته شود. به معنی طرح و صورت کار و عمل پیش‌بینی هم می‌گویند.

نقص - مص. [ع] (ن) کم شدن، کاسته شدن || کمی، کاستی.

نقصان - مص. [ع] (ن) کم شدن، کاسته شدن || کمی، کاستی.

نقض - مص. [ع] (ن) شکستن، ویران کردن، شکستن عهد و پیمان.

نقطه - ا. [ع] «نقطه» (ن) علامتی ریز و گرد که در زیر یا روی برخی از حروف می‌گذارند مثل نقطه روی خ. و علامتی نظیر آن که بین دو کلمه یا دو جمله گذاشته می‌شود برای وقف مختصر، نقط و نقاط جمع. و نیز به معنی جا و محل و مرکز. نقطه دایره: مرکز دایره.

نقل - مص. [ع] (ن) جابه‌جا کردن چیزی، از جایی به جای دیگر بردن، سخنی را که از کسی شنیده شده برای دیگری بیان کردن.

نقل - ا. [ع] (ن) آنچه مره شراب کنند و با آن تغییر ذایقه بدهند از قبیل فندق و پسته و بادام. و نوعی از شیرینی که از شکر درست می‌کنند به اندازه فندق یا بادام، نقول و نقولات جمع.

نقله - [ع] «نقله» (ن.ق.ل) جمع ناقل.

نقله - ا. مص. [ع] «نقله» (ن.ل) انتقال، از

نقلیه. ۱۰۲۸ نکوهیدن

- جایی به جایی شدن || سخن چینی، نقل «نُق» جمع.
- نقلیه** - ا. [ازع] [ن.لِی] آنچه مربوط به حمل و نقل باشد، بارکشی.
- نقم** - [ع] [نق] جمع نقت.
- نقمت** - [ع] [نق] جمع نقت.
- نقمت** - ا. مص. [ع] «نقمة» (ن یا نِقَم) کینه‌کشی، عذاب، عقوبت، پاداش بد، رنج و سختی، نقم و نقمت جمع.
- نقود** - [ع] [نق] جمع نقد.
- نقوش** - [ع] [نق] جمع نقش.
- نقول** - [ع] [نق] جمع نقل.
- نقی** - ص. [ع] [نقی] پاک و پاکیزه، برگزیده، نقاء و انقیاء و نقواء جمع.
- نقیب** - ا. ص. [ع] [نق] مهتر قوم، بزرگ و سرپرست و ضامن و رئیس قوم، نقیاء جمع.
- نقیصه** - ا. [ع] «نقیصة» (نق) عیب، خصلت بد، خوی و عادت زشت، نقائص جمع.
- نقیض** - ص. [ع] [نق] مخالف، ضد و مخالف و واژگونه چیزی.
- نقیضه** - ص. [ع] «نقیضة» (نق) مؤنث نقیض، آنچه مخالف و مناقض چیز دیگر باشد، نقائص جمع.
- نکات** - [ع] [ن] جمع نکته.
- نکاح** - مص. [ع] [ن] عقد زناشویی بستن، عقد ازدواج || زناشویی.
- نکال** - ا. [ع] [ن] عذاب، عقوبت، سزا || اشتها به فزونی و رسوایی.
- نکایت** - مص. [ع] «نکایة» (ن.ی) گزند رساندن، کشتن یا مجروح کردن دشمن || باز کردن پوست زخم.
- نکبات** - [ع] [نک] جمع نکبت.
- نکبت** - ا. [ع] «نکبة» (ن.ب) مصیبت، رنج، سختی، خواری، بیچارگی، نکبات جمع.
- نکت** - [ع] [نک] جمع نکته.
- نکته** - ا. [ع] «نکته» (ن) نقطه سیاه در روی چیزی سفید یا نقطه سفید بر روی یک چیز سیاه || مسئله دقیق که با دقت نظر و امعان فکر بدست آید. جمله لطیفی که در شخص تأثیر کند و مایه انبساط شود، نکت و نکات جمع.
- نکث** - مص. [ع] [نک] شکستن پیمان، نقض عهد، برهم زدن بیع یا پیمان.
- نکره** - ا. [ع] «نکرة» (ن.ک) ناشناسی، نقیض معرفه، نکرات جمع. و نیز نکره در اصطلاح اسمی را می‌گویند که دلالت بر شخص یا چیز معین نکند مثل اسبی یا درختی که معلوم نیست کدام اسب یا کدام درخت.
- نکس** - ا. مص. [ع] [نک] هنوز از بیماری یا سقوط راست نشدن دوباره به سختی و شدت بسر در آمدن یا بیمار شدن.
- نکو** - ص. [ن] نیکو، خوب. نکویی: نیک، نیکویی، خوبی.
- نکول** - مص. [ع] [نک] ترسیدن و رو برگرداندن از دشمن. برگردیدن و رو گرداندن از چیزی. خودداری از جواب دادن یا سوگند خوردن. خودداری از پرداخت وجه برات یا حواله.
- نکوهش** - ا. مص. [ن.ه] «په mikōhišn» نگا. نکوهیدن.
- نکوهیدن** - مص. م. [ن] «په mikōhidan» سرزنش کردن، زشت گفتن، ملامت کردن، مذمت کردن. نکوهش: (ا. مص) سرزنش، ملامت. نکوهنده: (ا. فا)

نکته..... ۱۰۲۹نگون

نقش و نگار کردن، تصویر کردن. نگارش: «ا.مص» نوشتن. نگارنده: «ا.فا» نویسنده. نقاش. نگاشته: نوشته. نقش کرده شده. نگار: امر به نگاشتن، بنگار. و به معنی نگارنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل روزنامه‌نگار. چهره‌نگار.

نگاه - ا. (ن) نگه: دید، نظر، توجه. نگاه کردن: دیدن، نگرستن.

نگاهبان - ا.ص. (ن) نگاهبان: پاسبان، مراقب، نگهدارنده. نگاهبانی - نگاهبانی: نگهداری، پاسبانی، محافظت.

نگاهداشت - ا.مص. نگاهداشت: نگاهداری، محافظت.

نگاهداشتن - ا.مص.م. (ن) نگاهداشتن: نگاهداری کردن. متوقف ساختن، ایست دادن. نگاهدارنده - نگاهدارنده: «ا.فا» حفظ‌کننده.

نگران - ا.ص.فا. (ن.گ) نگا. نگرستن.

نگرش - ا.مص. (ن.گ) نگا. نگرستن.

نگریدن - ا.مص.م. (ن.گ) نگا. نگرستن.

نگریستن - ا.مص.م. (ن.گ.ر.ت) «په

mikiristan) نگرستن: نگاه کردن، دیدن، نگریدن هم گفته شده. نگرش: «ا.مص»

نظر، ملاحظه، نگاه، دیدن. نگرنده:

«ا.فا» بیننده، نظرکننده. نگران: «ا.ص.فا» بیننده، چشم‌براه، منتظر، اندیشناک.

نگرانی: چشمداشت، انتظار، ترس و اندیشه، دلواپسی. نگر: امر به

نگریستن، بنگر، و به معنی نگرنده در ترکیب با کلمه دیگر.

نگون - ا.ص. (ن) «په mikūn) خمیده، خم شده، واژگون، سرازیر.

سرزنش‌کننده. نکوهیده: «ا.مف» سرزنش شده، زشت شمرده شده، ناپسندیده. نکوه: امر به نکوهیدن، و به معنی نکوهنده و سرزنش‌کننده در ترکیب با کلمه دیگر مثل بخیل نکوه.

نکته - ا. [ع] «نکته» (ن.ه) یکبار بوییدن || بوی دهان. بوی خوش.

نکیر - ا. [ع] (ن.ک) انکار، دگرگونی، امر سخت و دشوار.

نکاتیو - ص. [فر] Négatif منفی، نافی، سالب.

نگار - ا. (ن) بت، معشوق، محبوب || و نیز به معنی نقش، تصویر، مرادف نقش «نقش و نگار».

نگارخانه - ا.مر. (ن.ز) بتخانه، جایی که در آن مجسمه‌ها و نقش و نگارها نصب کرده باشند. خانه‌ای که با نقش و نگار آراسته شده باشد.

نگارستان - ا.مر. (ن.ر) جایی که دارای انواع نقش و نگار و صورت‌ها و کارهای نقاشی باشد، کارگاه نقاشی.

نگارش - ا.مص. (ن.ر) نگا. نگاشتن.

نگارگر - ا.ص.فا. (ن.ز.گ) نقاش، صورتگر.

نگاره - ا. (ن.ز) نقش، صورت نقاشی شده.

نگاری - ا. (ن.ر) چراغ شیره‌کشی، اسبابی که با آن شیرۀ تریاک را تدخین می‌کنند.

نگاریدن - ا.مص.م. (ن) نگا. نگاشتن.

نگارین - ا.ص.ن. (ن) رنگین، هر چیز رنگ‌آمیزی شده، آرایش شده، نقشدار || و نیز به معنی معشوق و محبوب خویرو.

نگاشتن - ا.مص.م. (ن) نگاریدن: نوشتن،

نگون بخت ۱۰۳۰ نمط

نمایان - ص. فا. (نَ) واضح، هویدا، نمودار، پیدا و آشکار. نمایان شدن: ظاهر شدن، آشکار شدن.

نمایاندن - مص. م. (نَ نَدَ) نمایانیدن: نشان دادن، آشکار ساختن.

نمایش - ا. مص. (نَ یِ) «په nimāyīšn» اسم مصدر از نمایاندن یا نمودن، نشان دادن. به معنی جلوه و منظره و بازی در تماشاخانه هم می‌گویند.

نمایشگاه - ا. مر. (نَ یِ) جای نمایش دادن، جایی که کالاهای بازرگانی یا اشیاء صنعتی یا محصولات کشاورزی به نمایش گذارده شود.

نمایشنامه - ا. مر. (نَ یِ) نوشته‌ای که در آن داستانی برای بازی کردن در تئاتر تنظیم شده باشد و هنرپیشگان از روی آن نوشته حرف بزنند و نقش خود را بازی کنند «پیس».

نماینده - ا. ص. (نَ یِ) نشان‌دهنده || و نیز به معنی وکیل و نایب و کسی که از طرف کس دیگر برای مذاکره در امری یا انجام دادن کاری معین شده باشد. به معنی علامت و نشانه هم می‌گویند.

نمد - ا. (نَمَ) «په mamat» پارچه کلفتی که از پشم یا کرک می‌مالند و از آن فرش یا کلاه یا چیزهای دیگر درست می‌کنند.

نمدین - ص. ن. (نَمَدَ) منسوب به نمد، از جنس نمد، چیزی که از نمد ساخته شده.

نمر - ا. [ع] (نَمَ یا نَمَ) پلنگ، نمار و نور جمع.

نمره - ا. [قر] Numéro شماره.

نمط - ا. [ع] (نَمَ) طریقه، نوع، روش،

نگون بخت - ص. مر. (نَ گُنَ) بخت برگشته، بدبخت.

نگونسار - ص. (نَ) «په mikūnsār» نگون سر، سرنگون، واژگون، سرازیر، سرافکنده، نگوسار هم گفته شده.

نگین - ا. (نَ) آنچه بر روی انگشتری سوار کنند، سنگ قیمتی و گوهر که بر روی چیزی نصب کنند، نگینه هم گفته شده.

نلک - ا. (نَ) آلودی کوهی، آلوچه ترش. **نم** - ا. (نَ) «په mam» رطوبت، قطره، تری، آب اندک، نمج و نمچ و نا هم گفته شده.

نما - ا. (نَ) صورت ظاهر چیزی، قسمت خارجی ساختمان، نمایه هم گفته شده. **نماسازی**: فن روسازی ساختمان، ساختن نمای عمارت.

نماء - مص. [ع] (نَ) افزون شدن، افزایش یافتن، بلند شدن.

نمائیم - [ع] (نَ یِ) جمع نیمه.

نماد - ا. (نَ) نمود، نما، نماینده.

نماز - ا. (نَ) «په mamāč» پرستش، نیاز، سجود، بندگی و اطاعت. خم شدن برای اظهار بندگی و اطاعت. و یکی از فرائض دین، عبادت مخصوص و واجب مسلمانان که پنج بار در شبانه روز بجا می‌آورند. نماز آیات: نمازی که پس از وقوع حادثه وحشت‌انگیز مانند زلزله و صاعقه شدید می‌خوانند.

نمازگزار - ص. فا. (نَ زُگَ) نمازخوان، کسی که نماز می‌خواند.

نمائه - ا. (نَ) نمک || به معنی ملاحظت و زیبایی. و رواج و رونق هم گفته شده.

نمام - ص. [ع] (نَمَ) سخن‌چین.

نمک..... ۱۰۳۱..... نوا

- رویه || گروهی از مردم که بر یک کار و روش باشند || و نوعی از فرش و گستردنی رنگین.
- نمک** - ا. (نَمَ) «په mamak» کلرور سدیم، نمک طعام، جسمی است سفیدرنگ، بلوری، شورمزه، از آب دریا و از معدن بدست می‌آید، در آب حل می‌شود، آن را در اغذیه می‌ریزند و با بسیاری از خوراکی‌ها خورده می‌شود.
- نمک بحرام** - ص. مر. [فاع.] (نَمَ كِبَ ح) نمک‌شناس، ناسپاس.
- نمک پرورده** - ص. مر. (نَمَ) کسی که نان و نمک دیگری را خورده و با خرج او پرورش یافته.
- نمک خوار** - ص. فا. (نَمَ كُ خا) نمک‌خواره: آنکه نان و نمک کسی را خورده.
- نمکزار** - ا. مر. (نَمَ) شوره‌زار، معدن نمک، جایی که از آن نمک استخراج کنند، نمکسار هم می‌گویند.
- نمک سود** - ص. مف. (نَمَ كُ) گوشت یا چیز دیگر که آن را در نمک خوابانده و به نمک پرورده باشند.
- نمک گیر** - ص. مر. (نَمَ كُ) کسی که نان و نمک دیگری را بخورد و موظف به رعایت حق نان و نمک شود.
- نمک لایخ** - نمک‌لان - ا. مر. (نَمَ كُ) نمکزار.
- نمک ناشناس** - ص. مر. (نَمَ كُ) نمک‌شناس: آنکه رعایت حق نان و نمک را نکند، نمک‌بحرام، ناسپاس.
- نمکین** - ص. ن. (نَمَ كُ) منسوب به نمک، بانمک، نمکدار، ملیح، زیبا.
- نمل** - ا. (نَمَ) مورچه، واحدش نمله.
- نمناک** - ص. (نَمَ) نمودار، دارای نم، مرطوب، چیزی یا جایی که نم و رطوبت داشته باشد، نموک و نمگین هم گفته شده.
- نمو** - مص. [ع.] (نُمُّ) رشد کردن و بزرگ شدن، گوالیدن، افزون شدن.
- نمود** - ا. (نُمُّ) نما، نشان، رونق.
- نمودار** - ا. ص. (نُمُّ) «په nimūtār» ظاهر، نمایان، آشکار || مانند، نظیر || نشان، علامت.
- نمودن** - مص. م. (نَمَ) «په nimutan» نشان دادن، نمایش دادن، نمایاندن || نمودار شدن، آشکار شدن || به معنی کردن هم می‌گویند. نمونش: «ا. مص» نمودار، راهنمایی. نما: امر به نمودن، بنما، و به معنی نماینده و نشان‌دهنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل جهان نما. راه نما.
- نمونش** - ا. مص. (نَمَ) نگا. نمودن.
- نمونه** - ا. ص. (نَمَ) مثل، مانند، نمودار. و نیز مقدار کمی از چیزی که به کسی نشان بدهند.
- نمیم** - ا. [ع.] (نَمَ) نیمه: سخن چینی، عمل تمام، نمائم جمع.
- نفر** - ص. (نُفُّ) لوس، کسی که بی‌جهت خود را نزد دیگران عزیز کند.
- ننگ** - ا. (نَمَ) «په mang» شرم و حیا، آبرو و حرمت || به معنی زشتی و رسوایی نیز می‌گویند.
- ننگین** - ص. ن. (نَمَ) ننگ‌دار، بدنام، زشت و رسوا.
- ننه** - ا. (نَمَ) نه نه: مادر.
- نو** - ص. (نَمَ) «په mok» تازه، هر چیز تازه، نقیض کهنه.
- نوا** - ا. (نَمَ) «په mivāk» آواز، آهنگ،

نَوَائِبُ ۱۰۳۲ نَوَائِبُ

- نغمه. و نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی || و نیز به معنی سروسامان، اسباب معاش، خوراک و توشه || رونق و نیکویی حال || به معنی گرو و گروگان هم گفته شده.
- نَوَائِبُ** - [ع] (نَءِ) حوادث، پیش آمدها، جمع نائِبِه.
- نَوَائِرُ** - [ع] (نَءِ) جمع نائِرِه.
- نَوَابُ** - [ع] (نُؤ) جمع نَائِبُ.
- نَوَابُ** - ص. [ع] (نُؤ) بسیار نیابت‌کننده. عنوانی که در هندوستان به امرا و راجه‌ها اطلاق می‌شده. در فارسی عنوان شاهزادگان بوده «نواب والا».
- نَوَائِبِ** - [ع] (نَءِ) جمع نائِبِه.
- نَوَاحِي** - [ع] (نَءِ) جمع نَاحِيه.
- نَوَاحِيه** - امر. (نَءِ) زندان، جایی که اسیران را نگاهدارند.
- نَوَاحِي** - امر. (نَءِ) نوازش، دلجویی || به معنی جور و مطابق هم می‌گویند.
- نَوَاحِي** - ص.م. (نَءِ) نوازیدن: نوازش کردن، دلجویی کردن || ساز زدن || به معنی بر زمین زدن چیزی نیز می‌گویند. نوازش: «امص» دلجویی. نوازنده: «افا» نوازش‌کننده. و نیز به معنی ساز زن. نواخته: «ص.مف» نوازش شده. و نیز به معنی خیر و خیرات و انعام. نواز: امر به نواختن، بنواز، و به معنی نوازنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل دلنواز. مهمان نواز.
- نَوَادِرُ** - [ع] (نَءِ) جمع نَادِرِه.
- نَوَادِه** - ا. (نَءِ) «په napātak» نوه، فرزندزاده، فرزند فرزند، نواسه.
- نَوَارُ** - ا. (نَءِ) رشته پهن شبیه تسمه که از پشم یا پنبه یا ابریشم می‌بافند.
- نَوَارِچَسَبُ** - امر. (نَءِ) کاغذ باریک به شکل نوار که آن را چاپ می‌کنند و بر سر بطری یا چیز دیگر می‌چسبانند «باندِرل».
- نَوَازِشُ** - امر. (نَءِ) «په nivāzišn» نگا. نواختن.
- نَوَازِشْگَرُ** - ص.فا. (نَءِ) (نَءِ) نوازش‌کننده.
- نَوَازِنْدِه** - ا.فا. (نَءِ) نگا. نواختن.
- نَوَازِيْدِنُ** - ص.م. (نَءِ) «په nivāzitan» نگا. نواختن.
- نَوَاسِه** - ا. (نَءِ) نبیسه، نبسه، نبیره، فرزندزاده، نواده.
- نَوَافِلُ** - [ع] (نَءِ) جمع نَافِلِه.
- نَوَاقِصُ** - [ع] (نَءِ) جمع نَاقِصِه.
- نَوَاقِلُ** - [ع] (نَءِ) جمع نَاقِلِه.
- نَوَاگَرُ** - امر. (نَءِ) نوازنده، ساز زن، خواننده.
- نَوَالُ** - ا. [ع] (نَءِ) عطاء، بهره، نصیب.
- نَوَالِه** - ا. (نَءِ) گلوله خمیر، تکه‌ای از خمیر آرد گندم که گلوله کنند و بشتر بدهند || و نیز به معنی لقمه و توشه و مقداری از خوراک که برای کسی کنار بگذارند.
- نَوَامِبِرُ** - ا. [فر] Novembre ماه یازدهم از تقویم فرنگی.
- نَوَامِيسُ** - [ع] (نَءِ) جمع نَامِوسُ.
- نَوَانُ** - ص.فا. (نَءِ) صفت فاعلی از نویدن، خرامان، لرزان، نالان، خمیده.
- نَوَانِخَانِه** - امر. (نَءِ) جایی که مستمندان و بینوایان را نگاهداری می‌کنند، سابقاً دارالعجزه می‌گفتند.
- نَوَاهِي** - [ع] (نَءِ) جمع نَاهِيه.
- نَوَائِبِي** - ص. آیین نو، نوپدید آمده، نوباوه. زیبا، آراسته، بدیع.

نوئل ۱۰۳۳ نورس

- نوئل** - ا. [فر] Noël عید میلاد مسیح. ده تا.
- نوباوه** - ا.ص. (نَؤَ) نورسیده، نوپدید آمده، میوه تازه و نورس. به معنی کودک و فرزند هم می‌گویند و به این معنی جمع آن نوباوگان است.
- نوبت** - ا. [ع] «نوبه» (نَبْ) نوبه: فرصت، وقت چیزی یا کاری. و نیز به معنی کثرت و مرتبه. نوبه: در اصطلاح طب هنگام تب و تب کردن يك روز در میان یا چند روز در میان را می‌گویند.
- نوبر** - ا.ص. (نَبْ) میوه نورس، میوه‌ای که تازه به بازار آورده باشند. نوبر کردن: خوردن میوه نورسیده.
- نوبهار** - ا.مر. (نَبْ) فصل بهار، اول بهار، آغاز فصل بهار.
- نوبهاران** - ا.مر. (نَبْ) موسم بهار، وقت بهار.
- نوپا** - ص. (نَؤَ) کودکی که تازه به راه افتاده.
- نوپرداز** - ص.فا. (نَؤَ) آنکه چیزی نو بیاورد. شاعری که به سبک نو شعر بگوید.
- نوترون** - ا. [فر] Neutron ذره‌ای که در هسته اتم آن بار الکتریکی نیست.
- نوجه** - ص. (نَؤَ) جوان، نوجوان. پهلوان کوچک یا تازه کار، ورزشکاری که در ورزش‌های باستانی زیردست پهلوان بزرگ ورزش می‌کند.
- نوحه** - ا. [ع] «نوحه» (نَحْ) گریه و زاری و شیون بر مرده، مویه.
- نوخاسته** - ص.مر. تازه برخاسته، نوجوان || نهال تازه.
- نوخیز** - ص. نوخاسته، تازه برآمده || نهال تازه و نازک.
- نود** - ا. (نَؤَ) «په navat» عدد «۹۰» نه
- نوده** - ا. (نَؤَ) نواده، نوه، فرزندزاده. به معنی فرزند عزیز هم گفته شده.
- نور** - ا. [ع] (نُؤَ) روشنائی، فروغ، فروز، روشنائی چراغ یا آفتاب، خلاف ظلمت، انوار جمع.
- نور** - ا. [ع] (نَؤَ) شکوفه، غنچه، شکوفه سفید، واحدش نوره، انوار جمع.
- نورالانوار** - ا.مر. [ع] (نُؤَ) روشنائی روشنائی‌ها: ذات حق تعالی.
- نوراستنی** - ا.ف.ر. Neurasthénie بیماری عصبی، ضعف اعصاب.
- نورد** - ا. (نَؤَ) میل یا چوب استوانه شکل که در ماشین‌های مختلف دور خود می‌چرخد یا چیزی دور آن پیچیده می‌شود. و چوبی استوانه شکل که با آن خمیر آرد گندم را پهن و نازک می‌کنند || به معنی جنگ و نبرد و برابر و درخور و زیبا. و هرتا و لای پیچیده از چیزی نیز گفته شده.
- نوردن** - (نَؤَ) نگا. نوردیدن.
- نورده** - ا. (نَؤَ) نگا. نوردیدن.
- نوردیدن** - مص.م. (نَؤَ) پیچیدن، تاکردن، پیمودن، طی کردن، نوشتن، نوردن هم گفته شده. نوردیده: «ص.مف» پیموده، پیچیده شده، نورده هم گفته‌اند، و نیز نورده به معنی قباله و طومار هم گفته شده. نورد: امر به نوردیدن، بنورد، و به معنی طی‌کننده و درهم پیچنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل رهنورد. صحرانورد. گیتی نورد.
- نورز** - ا. [فر] Névrose نوروز: اختلال سلسله اعصاب، بهم خوردگی اعصاب. اختلال روانی.
- نورس** - ص. (نَؤَ) تازه‌رس، میوه

نورسته..... ۱۰۳۴ نوشیدن

- نورسیده، نهال نازک، نوجوان.
نورسته - ص. (نَ رُ) تازه روییده، تازه سبز شده، نونهال.
نوروز - ا. «په mok rōč» روزنو، عید اول سال، روز اول فروردین که جشن ملی ایرانیان است، نوروز سلطانی هم می‌گویند.
نوره - ا. [ع] «نوره» (نُ رَ) مخلوط آهک و زرنیخ که برای ازاله موی بدن بکار می‌برند، در فارسی واجبی هم می‌گویند.
نورهان - ا. (نَ رَ) راه‌آورد، سوغات، ارمغان، مزدگانی، آنچه که از جایی برای کسی به رسم تحفه و ارمغان بیاورند، نوارهان و نوراهان و نورهانی و نورهی هم گفته شده.
نوز - ق. مخفف هنوز، تاحال، تاکنون.
نوزاد - ص. «په nok zāt» نوزاده، تازه زاییده شده، طفلی که تازه به دنیا آمده، نوزادگان جمع.
نوزده - «په navazdah» عدد «۱۹» نه بعلاوه ده.
نوساز - ص. نوساخت: تازه‌ساز، تازه ساخته شده، عمارتی که تازه ساخته شده.
نوسان - مص. [ع] (نَ وَ) جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود مانند تکان خوردن آویز ساعت.
نوش - ا. شهد، عسل، انگبین، هر چیز گوارا و شیرین.
نوشابه - ا. مر. (نُ بَ) آب گوارا. مشروب الکلی، عرق.
نوشاد - ص. (نَ) تازه داماد، جوانی که تازه داماد شده، نوشاه هم گفته‌اند.
نوشاندن - مص. م. (نُ نَد) نوشانیدن: آب یا نوشابه به کسی خوردن.
- آب یا نوشابه به کسی خوردن.
 نوشاننده: «ا.فا» کسی که آب یا شراب به کسی بخوراند.
نوشانوش - نگا. نوشیدن.
نوشت افزاز - ا. مر. (نَ وَ) آنچه که برای نوشتن بکار آید از قیل کاغذ و قلم و مداد و سرقلم، سابقاً لوازم التحریر می‌گفتند.
نوشتن - ا. مر. (نَ وَ) «په nipištan» نبشتن: مطلبی را با قلم بر روی کاغذ آوردن، نگاشتن، تحریر، کتابت. نویسنده: «ا.فا» کسی که کتاب یا نامه می‌نویسد. نوشته: «ص.مف» آنچه روی کاغذ یا چیز دیگر بنویسند، نامه. نویس: امر به نوشتن، بنویس، و به معنی نویسنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل دعانویس. روزنامه‌نویس. نامه‌نویس.
نوشتن - مص. م. (نَ وَ) فروپيچیدن، درنوردیدن، نوردن، در نوشتن هم می‌گویند. نوشته: «ص.مف» پیچیده، درنور دیده.
نوش خند - ا. مر. (نُ شَخ) شکرخند، تبسم، مقابل نیشخند.
نوش خورد - ا. مص. (نُ شُ) به شادی و لذت خوردن، شادخواری.
نوشدارو - ا. مر. (نُ شُ) پادزهر، تریاق. داروی شفابخش.
نوشکفته - ص. مر. (نَ شُ كُ تَ) تازه شکفته شده، گلی که تازه باز شده، گل تازه.
نوش لب - ص. مر. (نُ شُ لَ) نوشین لب: شیرین لب.
نوشیدن - مص. م. آشامیدن، خوردن آب یا مایع دیگر. نوشنده: «ا.فا»

نوشین.....۱۰۳۵.....نهاد

- آشامنده، کسی که آب یا نوشابه می خورد. نوش: امر به نوشیدن، بنوش، و به معنی نوشنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل باده نوش. نوشانوش: صدای نوش بادنوش باد در مجلس باده گساری.
- نوشین** - ص.ن. نوشینه: منسوب به نوش، گوارا، شیرین.
- نوشین روان** - ا.مر. (نُشِنُ رَوَان) شیرین، جان شیرین.
- نوع** - ا. [ع] (نُوع) صنف، گونه، انواع جمع. در اصطلاح منطق نوع اخص از جنس است، جنس شامل انواع است و نوع شامل اصناف و صنف شامل افراد.
- نوغان** - ا. (نُوغَان) تخم کرم ابریشم.
- نوک** - ا. نك: منقار مرغ. تیزی سر چیزی مثل سرسوزن، سرقلم، نیش کارد یا شمشیر، تك هم می گویند.
- نوکار** - ص.مر. تازه کار، کسی که تازه به کاری یا فراگرفتن هنری شروع کرده، کم تجربه «اکسترن».
- نوکار** - ا.ص. نگا. نوکر.
- نوکدخدا** - ص.مر. داماد، کسی که تازه خانه دار شده.
- نوکر** - ا.ص. (نُوكِر) چاکر، خدمتکار مرد، مستخدم، نوکار هم گفته شده.
- نوکر باب** - ا.مر. (نُوكِرُ بَاب) کسی که از طبقه نوکران باشد.
- نوکیسه** - ص.مر. (نُوكِسَة) کنایه از کسی که تازه به مال و ثروت رسیده.
- نول** - ا. (نُؤْل) نس، گرداگرد دهان. به معنی منقار مرغ و لوله و نایژه و گردن صراحی نیز گفته شده.
- نوم** - مص. [ع] (نُؤْم) خوابیدن، به خواب شدن || خواب.
- نومید** - ص. (نُؤْمِد) ناامید.
- نون** - ق. (نُؤْن) «په mūn» کنون، اکنون، حال.
- نوند** - ا.ص. (نُؤْنَد) نونده، تند و تیز، تیزفهم || اسب یا شتر تیزرو || پیک یا سوار تندرو.
- نونهال** - ا.مر. (نُؤْنَهَال) نهال تازه، درخت جوان، درختی که تازه روییده.
- نونیا** - ص. (نُؤْنِیَا) کسی که تازه به عرصه رسیده، مبتدی، تازه کار، سالک مبتدی.
- نوول** - ا. [فر] Nouvelle خبر، خبر تازه، حکایت، داستان کوتاه.
- نوه** - ا. (نُؤَه) «په napat» نواده، فرزندان، فرزندان فرزندان.
- نوید** - ا. (نُؤِیْد) «په nivēd» مژده، بشارت، خبرخوش، مژدگانگی.
- نویدن** - مص.ل. (نُؤِیْدِن) نالیدن، زاری کردن || لرزیدن، جنبیدن، برجای خود جستن. نونده: «ا.فا» لرزنده، جنبنده. به معنی تند و تیز و دونده و چابک نیز گفته شده، نوندهم گفته اند.
- نویسا** - ص.فا. (نُؤِیْسَا) نویسنده. نویسایی: نویسندگی.
- نوین** - ص. (نُؤِیْن) تازه، نو.
- نه** - ح. (نُؤَه) «په me» حرف نفی، نی، نا، نقیض آری.
- نه** - ا. (نُؤَه) «په moh» عدد «۹» عدد بعد از هشت، هشت بعلاوه يك.
- نه** - ا. (نُؤَه) شهر، آبادی.
- نهائی** - ص.ن. [ع] (نُؤَهَائِی) منسوب به نهاء به معنی پایان و آخر چیزی.
- نهاد** - ا. (نُؤَهَاد) «په mihāt» سرشت، طینت، خلقت، بنیاد، پی، باطن، درون.

نهادن..... ۱۰۳۶ نهنگ

- نهادن** - مص.م. (ن.د) «په mihātan»
 نهیدن: گذاشتن، گذاردن، نشانیدن، قرار دادن چیزی در جایی. نهنده: «ا.فا» گذارنده. نهاده: گذاشته، گذارده شده. نه: امر به نهادن، بنه، و به معنی نهنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل مرهم نه. **نهار** - ا. [ع] (ن) روز، ضد لیل. **نهار** - نهاری - (ن) نگا. نهار. **نهاز** - ا. (ن) بزی که پیشاپیش گله حرکت کند، پیشرو گله، خراز هم گفته شده. **نهاز** - ا. (ن) ترس، بیم. **نهازیدن** - مص.ل. (ن) ترسیدن، واهمه کردن. نهازیده: «ص.مف» ترسیده. **نهال** - ا. (ن) «په mihāl» نهاله: درخت جوان نورسته، درختی که تازه رویده یا تازه کاشته شده. **نهالی** - ا. (ن) بستر، تشک، نهال و نهالین هم گفته شده. **نهامی** - ا.ص. (ن) نهامین: آهنگر. در عربی نهام «ن» یا نهامی «ن.م» می گویند به معنی نجار و حداد. **نهان** - ص. (ن) «په mihān» پوشیده، پنهان، نهفته. نهان داشتن: پنهان کردن. **نهان دره** - ا.مر. (ن.ن.دَر) نهندره: نهانخانه، جایی که در آن چیزی پنهان کنند. **نهانزا** - ا.ص. (ن) در اصطلاح گیاهشناسی: گیاههایی که فقط دارای ریشه و ساقه و برگ می باشند و گل ندارند، مخفی التناسل. نهان زادان هم می گویند. **نهایت** - ا. [ع] «نهایة» (ن.ی) پایان، آخر، پایان امری یا چیزی، نهایت جمع.
- نهب** - ا. [ع] (ن.ه) غارت، چپاول، تاراج، غنیمت، نهاب «ن» جمع. **نهبه** - ا. [ع] «نهبه» (ن.ب) غارت، غارتگری. مال غارت شده. **نهج** - ا. [ع] (ن.ه) راه روشن و آشکار. **نهر** - ا. [ع] (ن.ه) جوی، رودخانه، انهر و نهور و انهار جمع. **نهضت** - ا. [ع] «نهضة» (ن.ض) جنبش، حرکت، قیام. **نهفت** - (ن.ه) نگا. نهفتن. **نهفتن** - مص.م. (ن.ه.ت) «په mihuftan» پوشیده و پنهان کردن. نهفته: «ص.مف» پوشیده، پنهان، نهفت هم می گویند، و نیز نهفت به معنی پوشیدگی و پنهانی و جای مخفی و پناهگاه هم گفته شده. **نهمار** - ص. (ن) بی شمار، بی مر، فراوان، بسیار، بی نهایت، بی کران || عجیب، دشوار، مشکل. **نهمت** - ا. [ع] «نهمه» (ن.م) نیاز، حاجت، آرزو، همت در امری، حرص و شهوت به چیزی. **نهنبان** - ا. (ن.ه) نهنبن: سرپوش، سرپوش که روی چیزی بگذارند. **نهنبیدن** - مص.م. (ن.ه) «په mihumbitan» پنهان کردن، نهان کردن، پوشیده و پنهان ساختن، نهنبیده: پوشیده و پنهان شده. **نهنج** - ا. (ن.ه) جوال، جوالی که از موی یا پشم بیافند برای آرد و گندم و امثال آنها. در اصطلاح گیاهشناسی: طبقی در گل های مرکب که گل های کوچک بر روی آن قرار می گیرد. **نهنگ** - ا. (ن.ه) حیوان دریایی عظیم الجثه از نوع ماهی، بال، بالن. تمساح.

نہوض..... ۱۰۳۷ نیرنگ

- گاویال. کروکودیل. عاشقان.
- نہوض** - مص. [ع] (نُ) برخاستن، حرکت کردن. کوچ کردن || جنبش.
- نہی** - مص. [ع] (نَہ) بازداشتن، منع کردن، خلاف امر. نہی از منکر: بازداشتن از کار بد.
- نہیب** - ا. (نَہ) «پہ mihip» نہیو: ترس، بیم، هراس، تشر. نہیب زدن: به کسی حمله کردن و تشر زدن.
- نہیدن** - مص.م. (نَہِد) نهادن، گذاشتن || به معنی اندیشه کردن و غم خوردن نیز گفته شده.
- نہیق** - ا. [ع] (نَہ) بانگ خر.
- نی** - ح حرف نفی، نہ، نا، نیست.
- نی** - ا. (ن) «پہ may» گیاهی است دارای شاخه‌های راست و بلند و توخالی و بندبند که در زمین‌های مرطوب و باتلاقی می‌روید، برای پوشاندن سقف خانه و بافتن بوریا بکار می‌رود، نای و نال و نا هم گفته شده. و نیز نی یا نای یکی از آلات موسیقی است که با دهان نواخته می‌شود.
- نیا** - ا. (ن) «پہ miyāk» نیاک: جد، پدر بزرگ، پدر پدر، پدر مادر، نیاکان جمع.
- نیابت** - مص. [ع] «نیابة» (ن.ب) جانشین شدن، به جای کسی نشستن، به جای کسی امری را انجام دادن || جانشینی، قائم مقامی.
- نیات** - [ع] (نِی) جمع نیت.
- نیاز** - ا. (ن) «پہ miyāz» حاجت، میل و خواہش، عشق و آرزو || تحفه و ہدیہ درویشان، و نذری کہ برای گرفتن مراد و حاجت به کسی یا جایی بدهند. نیازیان: حاجتمندان. و کنایہ از
- نیازمند - ص. (نِیَم) «پہ niyāzomand» نیازمندی - ص. (نِیَم) «پہ niyāzomand» نیازمندی، محتاج، حاجتمند. چیزی، تہیدستی.
- نیام** - ا. (ن) «پہ niyām» غلاف، غلاف شمشیر، غلاف خنجر. در اصطلاح گیاه‌شناسی: غلاف برگ یا گل.
- نی انبان** - ا. مر. (ن.ا) نوعی از نی کہ وصل به انبان پر باداست و با فشاری کہ به انبان وارد می‌کنند نواخته می‌شود. نای مشکک و خیک نای هم گفته‌اند.
- نیایش** - ا. مص. (ن.ی) «پہ niyāyīsh» دعا، آفرین، ستایش، پرستش، دعا از روی تضرع و زاری.
- نیت** - ا. [ع] «نية» (نِی) قصد، عزم، آہنگ، نیت جمع.
- نیترات دارژان** - ا. مر. [فر] Nitrate D'argent نیترات نقرہ، سنگ جہنم، جسمی است متبلور، مرکب از نقرہ و جوہر شورہ، در آب حل می‌شود، در طب برای سوزاندن بعضی جوش‌ها و جراحات بکار می‌رود.
- نیچہ** - ا. (ن) مصغرنی، نایچہ، نایژہ، نی کوچک.
- نیدلان** - ا. [ع] (ن.د) کابوس.
- نیر** - ص. [ع] (نِی) نوردهنده، روشنائی دہندہ، بسیار درخشان. نیراعظم: خورشید.
- نیران** - [ع] (ن) جمع نار.
- نیرم** - ا. ص. (ن.ر) نریمان. دلیر، پهلوان. نام پدرسام جد رستم.
- نیرنگ** - ا. (ن.ر) فریب، مکر، حیلہ، سحر، افسون، نیرنج هم گفته شده.

نیرنگ ۱۰۳۸ نیکو

- نیرنگ** - ا. (ن.ر) «په mirang» دعا، ورد، در آیین زردشتی بعضی از مراسم دینی و دعاهاى مخصوص را می‌گویند.
- نیرو** - ا. (ن.ر) «په mērōk» زور، قوه، قدرت، توانایی.
- نیرومند** - ص. زورمند، توانا، قوی، پرزور. نیرومندی: قوه و قدرت، توانایی.
- نیره** - ص. [ع] «نیره» (ن.ی.ر) مؤنث نیر. **نیز** - «په niz» کلمه ربط و عطف، مرادف لفظ هم و واو عطف، به معنی ایضاً و باز و دیگر و بار دیگر.
- نیزه** - ا. (ن.ز) «په mēzak» نیزک: نی یا چوب دراز و سخت که بر سر آن آهن نوك تیز نصب کنند.
- نیسان** - ص. (ن) نی مانند، شبیه نی. **نیسان** - ا. [ع] (ن) «مأخوذ از سریانی» ماه هفتم از ماه‌های سریانی، ماه دوم از فصل بهار.
- نیست** - ا. ص. نابود، ناپدید، معدوم، ضد هست. نیستی: نابودی، تباهی، عدم، فنا.
- نیستان** - ا. مر. (ن.ی) نیزار، جایی که نی فراوان رویده باشد.
- نیسته** - ص. (ن.ت) نیست، نابود، معدوم.
- نیش** - ا. «په niš» نك هر چیزك تیز مثل سوزن و خنجر و نشتر. عضو بدن حشرات گزنده از قبیل عقرب و زنبور و مار که زهر خود را بوسیله آن داخل بدن انسان می‌کنند. و نیز چهار دندان نوك تیز جلو دهان انسان دو در بالا و دو در پایین «انیاب».
- نیستر** - ا. (ن.ت) نشتر: آلت رگ زدن،
- آلتی نوك تیز که با آن رگ می‌زنند، نیشو و نیسو هم گفته شده.
- نیشخند** - ا. مر. (ن.ش.خ) زهرخند، خنده‌ای که از روی خشم و غضب بکنند، مقابل نوشخند.
- نی شکر** - ا. مر. (ن.ش.ك) «په nai šakar» يك قسم نی دارای برگ‌های دراز و گل‌های سرخ کم‌رنگ و ساقه‌های بلند، بلندیش تا ۶ متر می‌رسد، ساقه‌هایش بندنبد و در آن مغزی وجود دارد که دارای ماده قند است، عصاره آن را می‌گیرند و از آن قند و شکر درست می‌کنند.
- نیغه** - ا. (ن.ف) بند شلوار، کمر شلوار که بند را از آن می‌گذرانند || به معنی پوستین و پوست حیوان مرده و به معنی مردار نیز گفته شده.
- نیک** - ص. «په mik» خوب، خوش، زیبا || به معنی شخص نیکوکار هم می‌گویند و به این معنی جمع آن نیکان است. نیکی: نیکویی، خوبی، احسان.
- نیک اختر** - ص. مر. (ن.ك) نیک‌بخت، خوشبخت، خوش طالع، بختیار.
- نیکل** - ا. [فر] Nickel فلزی است نقره‌ای‌رنگ، سخت و چکش‌خور، صیقل‌پذیر، دیرگدان، در ۱۴۵۲ درجه حرارت ذوب می‌شود، در اسید ازتیک حل می‌شود، برای ساختن ظروف و پوشاندن فلزات و فسادناپذیر کردن آنها بکار می‌رود.
- نیک محضر** - ص. مر. [فاع] (ن.ك.م.ض) نیکومحضر: خوش‌شرو، خوش برخورد، خوش صحبت.
- نیکو** - ص. نکو: نیک، خوب، زیبا || به معنی شخص نیکوکار و خوش‌رفتار

نیکوتین..... ۱۰۳۹ نیمرو

بدست آوردن مطلوب، رسیدن به مراد و مقصود خود.

نی لبك - ا.مر. (لَبّ) نی كوچك كه با لب نواخته می شود.

نیل فام - ص. كبودرنگ، به رنگ نیل، نیلگون.

نیلك - ا. (نَل) مصغر نیل، كبودی اندك در پوست بدن. مایل به كبودی، كبودرنگ || به معنی نشگون هم گفته شده.

نیلگون - ص. كبودرنگ، به رنگ نیل.

نیلوفر - ا. (نَف) «په nilopar» گیاهی است كه مانند پیچك به اشیاء مجاور خود می پیچد و بالا می رود، گل های آن شیپوری و كبودرنگ، نیلوفر و نیلوپرك و نیلپر و نیلویل و نیروفرفر نیز گفته شده. نیلوفری: كبودرنگ، آسمانگون، لاجوردی.

نیله - ص. (نَل) نیلی، كبودرنگ، به رنگ نیل، نیل فام، هر چیز كبودرنگ.

نیم - ا. «په mēm» نصف، يك قسمت از دو قسمت چیزی.

نیم بسمل - ص.مر. (بِم) نیم كشته، جانوری كه گردن او ناتمام بریده شده و در حال جان دادن باشد.

نیم ترك - ا.مر. (ت) كلاه خود كه هنگام جنگ بر سر بگذارند || به معنی خیمه كوچك نیز گفته شده.

نیم دار - ص. كاركرده، لباسی كه مدتی برتن كرده باشند.

نیم دست - ا.مر. تخت، مسند، نیمكت.

نیم رخ - ا.مر. (رُ) نیمه صورت، عكس با تصویری كه نصف صورت را نشان بدهد.

نیمرو - ا.مر. نیمروی: نیمرخ، يك طرف

و خوبرو هم گفته می شود و به این معنی جمع آن نیکویان یا نیکوان یا نکویان است. نیکویی: نیکی، خوبی، خوشی.

نیکوتین - ا. [فر] Nicotine ماده سمی كه در برگ توتون وجود دارد.

نیکوداشت - ا.مص. نكوداشت. نيك داشت: مهربانی، خوش رفتاری، عزیز و محترم داشتن.

نیکوسگال - ص.فا. (س) نيك سگال: نيك اندیش، خیرخواه، ضد بدسگال.

نیکومنش - ص. (مَن) خوش طینت، دارای منش نیکو.

نیل - ا. (ن) «مأخوذ از سانسکریت» گیاهی است كه در كشورهای گرمسیر مانند هندوستان می روید، بلندیش تا يك متر می رسد، برگ هایش شبیه به برگ افاقیا، شاخ و برگ آن بهم پیچیده، گل هایش خوشه ای و سرخ و بی بو، بذر آن را می كارند و اگر پس از درو كردن شاخه ها ریشه آن را در زمین باقی بگذارند سال دیگر هم سبز می شود و ممكن است به همین ترتیب تا چند سال دوام كند، شاخه های نیل را بعد از درو كردن در حوض آب می ریزند و پس از ۱۷ یا ۲۰ ساعت آب آن را خالی می كنند و آنچه ته نشین شده در کیسه می ریزند و آویزان می كنند وقتی نیم خشك شد آنها را در آفتاب پهن می كنند تا خوب خشك شود و این همان ماده كبودرنگی است كه در نقاشی و رنگرزی بكار می رود، نیلج هم گفته شده.

نیل - مص. [ع] (ن) رسیدن به مطلوب،

نیروز..... ۱۰۴۰ نیین

صورت، يك سمت چهره || و نیز نیمرو تخم مرغی را می گویند که در روغن داغ بشکنند که سفیده آن ببندد و پخته شود.

نیروز - ا.مر. «په mēm rōč» میان روز، وسط روز، ظهر، هنگام ظهر || و نام قدیم سیستان.

نیمکت - ا.مر. (ک) صندلی پهن که دو یا سه نفر بتوانند روی آن پهلوی هم بنشینند، نیم تخت و نیم دست هم گفته شده.

نیم کره - ا.مر. (کُر) نصف کره، نصف کره زمین که بوسیله خط استوا جدا شده، قسمت شمالی را نیم کره شمالی و قسمت جنوبی را نیم کره جنوبی می گویند.

نیمگرد - ا.مر. (گِ) نیم دایره، پخ. يك قسم آجر که لبه آن پخ و گرد است.

نیم لنگ - ا.مر. (ل) کماندان، قربان، ظرفی که کمان را در آن بگذارند || به معنی ترکش و تیردان هم گفته شده.

نیمه - ا. «په mēmak» نیم، نصف چیزی.

و در اصطلاح بنایی، نصف آجر یا خشت.

نیو - ص. «په miv» جوان، دلیر، پهلوان.

نیوشا - ص.فا. «په niyošāk» نگا. نیوشیدن.

نیوشه - ا.مص. (نِیُش) از فعل نیوشیدن، گوش فرادادن به سخن کسی، دزدیده به گفتگوی دیگران گوش دادن.

نیوشیدن - مص.م. (نِیُشِ دَ) «په niyōšitan» شنیدن، گوش کردن، گوش فرادادن. نیوشنده: «ا.فا» شنونده، گوش دهنده، نیوشا هم گفته شده.

نیوشیده: شنیده. نیوش: امر به نیوشیدن، بنیوش، و به معنی نیوشنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل سخن نیوش. نصیحت نیوش.

نیوه - ا. (نِو) ناله، افغان، خروش، گریه، نوحه.

نیین - ص.ن. (نِی) منسوب به نی، ساخته شده از نی، آنچه که از نی ساخته شده باشد.

و

- و - حرف سی‌ام از الفبای فارسی که «واو» تلفظ می‌شود، به حساب ابجد «۶».
- وا** - پیشوند که در اول برخی کلمات در می‌آید و معنی باز و دوباره و بر و مکرر می‌دهد مانند «واگذاردن» و «واگفتن» و «واخواستن» و «وارهیدن» و «وابستن» به معنی باز و گشوده هم می‌گویند. و «کردن»: باز کردن، گشودن.
- وا** - ا. آش که «ابا» و «با» هم می‌گویند مثل «شوربا-شوروا» «سکبا-سکوا».
- وابسته** - ص. بسته شده، پیوسته، مربوط، منسوب، آنچه که مربوط و متعلق به چیز دیگر باشد، کسی که با کس دیگر بستگی و ارتباط دارد و به این معنی جمع آن وابستگان است. وابستگی: علاقه، ارتباط، پیوستگی.
- واپس** - ا. ص. بازپس، عقب، دنبال.
- واپسین** - ص. (پَس) بازپسین، آخرین.
- وات** - ا. Watt واحد قوه الکتریک، واحد قدرت الکتریسیته که برای ادامه جریان برق لازم می‌شود، برق مصرف شده خانه‌ها در کنتر با کیلووات تعیین می‌شود.
- وات** - ا. حرف، سخن.
- وات** - ا. پوستین.
- واترپروف** - ا. [انگلی] Waterproof رطوبت‌ناپذیر، لباس بارانی.
- واترپولو** - ا. [انگلی] Water-polo گوی بازی در آب، نوعی از ورزش شبیه فوتبال که در استخر بزرگی بین دو دسته هفت نفری صورت می‌گیرد، توپ با دست پاس داده می‌شود و هر يك از بازیکنان سعی دارند توپ را داخل دروازه حریف بکنند.
- واتگر** - ص. فا. (تَگ) سخنور، سخنگو، شاعر.
- واتگر** - ص. فا. (تَگ) پوستین‌دوز.
- واثق** - ا. فا. [ع] (ث) اطمینان‌کننده، اعتماددارنده || محکم، استوار.
- واج** - ا. «په vāč» گفتار، کلام، سخن، کلمه. دعایی که زردشتیان در سر خوان طعام می‌خوانند، زمزمه.
- واجب** - ص. [ع] (ج) لازم، ضروری، آنچه بجا آوردنش لازم باشد و ترك آن گناه و عقاب داشته باشد، در

واجب الوجود..... ۱۰۴۲ واره

- فارسی بایا و بایست و بایسته نیز گفته شده.
- واجب الوجود** - ص.مر. [ع] (جَبْلُؤ) آنکه وجودش به ذات خود اوست و محتاج غیر نیست، خدای یگانه، در فارسی با یابود و بایسته بود نیز گفته شده.
- واجبی** - ا. (جِب) وظیفه، مستمری || و نیز به معنی نوره که برای ازاله موی بدن بکار می‌برند.
- واجد** - ا.فا. [ع] یابنده، دارنده || توانا، توانگر.
- واچیدن** - مص.م. (چ.د) «په vācitan» برچیدن، با دست برچیدن چیزی، دوباره چیدن، جمع کردن.
- واحد** - ا.ص. [ع] يك، یکی. یکتا.
- واحه** - ا. [ع] «واحة» (ح) آبادی کوچک در صحرا، قطعه زمین دارای آب و علف در بیابان وسیع، واحات جمع.
- واخواست** - ا.مص. بازخواست، ایراد، اعتراض.
- واخواهی** - ا.مص. بازخواست، اعتراض.
- واخوردن** - مص.ل. یکه خوردن، تکان خوردن از شنیدن یا دیدن چیزی برخلاف انتظار || به معنی از رواج افتادن هم می‌گویند.
- واخیدن** - مص.م. از هم جدا کردن، پنبه را از پنبه دانه جدا کردن، بخیدن هم گفته شده. واخیده: «ا.مف» از هم جدا شده، پشم یا پنبه حلاجی شده.
- واداشتن** - مص.م. وادار کردن، کسی را به کاری گماشتن.
- وادی** - ا. [ع] دره، رودخانه، گشادگی میان دوکوه. اودیه جمع. وادی ایمن:
- سرزمین مقدس، زمین کنعان، جایی که ندای حق تعالی به موسی رسید.
- وار** - پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی مثل و مانند و شبیه و دارنده و لایق را می‌رساند مثل امیدوار. سوگوار. مردوار. شاهوار. بزرگوار.
- وارث** - ا.فا. [ع] ارث برنده، میراث بر، کسی که از دیگری چیزی به ارث ببرد، ورثه و وراثت جمع.
- وارد** - ا.فا. [ع] ورودکننده، در آینده، از سفر آینده.
- وارده** - ا.فا. [ع] «واردة» مؤنث وارد، واردات جمع. و نیز واردات: کالاهایی را می‌گویند که از کشوری به کشور دیگر وارد شود.
- وارسته** - ص. (ر.ت) آزاد، رها، رهایی یافته، آسوده و بی‌قید. وارستگی: رهایی، آزادی.
- وارسی** - ا.مص. (ر) بازرسی، رسیدگی به کاری یا چیزی «ممیزی».
- وارن** - ا. (ر) مرفق، آرنج، آرن و وارنج هم گفته شده.
- وارو** - ص. وارون، واژگون || به معنی پشتک هم می‌گویند.
- واروک** - ا. برجستگی روی پوست بدن، زگیل «verru».
- وارون** - ص. (ر) وارونه: واژگون، برگشته، سرنگون، وارو || به معنی نحس و شوم هم گفته شده.
- واره** - (ر) پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و همان معنی وار را می‌رساند، و گاهی نیز برای تبدیل صفت به اسم بکار می‌رود مثل گوشواره. دستواره. گاهواره. مشتواره.

وارهاندن..... ۱۰۴۳ واضح

- وارهاندن** - مص.م. (ر) وارهانیدن: آزاد کردن، خلاص کردن.
- وارهیدن** - مص.ل. (ر) آزاد شدن، خلاص شدن.
- واریته** - ا. [فر] Variété تنوع، گوناگونی، کتاب یا نمایشنامه که مرکب از قطعات گوناگون باشد.
- واریختن** - مص.م. ریختن، واریز کردن. واریسی کردن حساب برای تعیین مانده بدهکار یا مانده بستانکار. واریز: عمل واریختن حساب. و نیز واریز کردن: به معنی ریختن چیزی از جایی مثل ریختن کاهگل یا گچ یا خاک از سقف یا دیوار هم گفته می‌شود.
- واریسی** - ا. [فر] Varice تورم ورید، گشاد شدن وریدها بخصوص در ساق پا، مرضی که در اثر اتساع رگ‌های پا بوجود می‌آید، پاغر، پاغره، داءالفیل.
- وازدن** - مص.م. پس زدن. رد کردن. وازنش: «ا.مص» دفع. وازده: پس زده، پس مانده، هر چیز نامرغوب که آن را جدا کرده و کنار گذاشته باشند.
- وازر** - ا.فا. [ع] وازره: بردارنده باربرپشت، حمل‌کننده بارگران یا بزه‌گناهکار، بزه‌کار.
- وازلین** - ا. [فر] Vaseline ماده روغنی که از نفت استخراج می‌شود و در ترکیب داروها و روغن‌های طبی بکار می‌رود.
- واژ** - ا. باژ، باج «نگا. باج».
- واژگون** - ص. (ژ) واژگونه: سرنگون، وارون، برگشته، باژگون و باژگونه و باشگونه و واژون و واژونه و باژگون
- و بازگونه هم گفته شده.
- واژه** - ا. «په vāčak» لغت، کلمه.
- واستریوش** - ا. «په vāstryōš» کشاورز. واستریوشان: طبقه کشاورزان، روستاییان، یکی از چهار طبقه مردم در ایران باستان.
- واسرنگیدن** - مص.م. (س.ر.گد) واسرنگ رفتن: حمله کردن، پرخاش کردن || انکار کردن.
- واسط** - ص. [ع] درمیان، آنچه در میانه باشد، کسی که در وسط نشسته باشد، میانجی.
- واسطه** - ص. [ع] «واسطه» مؤنث واسط، میانجی. آنچه که در میان واقع شود، کسی که میانجی برای انجام یافتن کاری بشود || به معنی علت و سبب نیز می‌گویند.
- واسع** - ص. [ع] فراخ، گشاد || گشایش‌دهنده.
- واشامه** - ا. واشام. باشامه: روسری زنان، چارقد، سراگوش.
- واشر** - ا. [انگلا] Washer حلقه باریکی از چرم یا فلز برای کار گذاشتن در اطراف پیچ و مهره، لایه‌ای از فلز یا چرم که بین دو جسم قرار می‌گیرد تا از نفوذ مایعات و گاز جلوگیری کند.
- واشی** - ا.فا. [ع] سخن‌چین، نمام، وشاة جمع.
- واصف** - ا.فا. [ع] وصف‌کننده، تعریف‌کننده، ستاینده.
- واصل** - ا.فا. [ع] رسنده، کسی یا چیزی که به دیگری متصل شود.
- واضح** - ص. [ع] هویدا، پیدا، ظاهر، آشکار، نمایان، پدیدار.
- واضع** - ا.فا. [ع] وضع‌کننده، گذارنده،

واعظ..... ۱۰۴۴ والا

نهنده، قرار دهنده، مقرر کننده.
واعظ - ا.فا. [ع] وعظ کننده، پند دهنده، اندرز دهنده، وعاظ جمع.
وافد - ا.فا. [ع] (فب) آینه، آینه با پیغام، وفد و وفود جمع.
وافر - ص. [ع] فراوان، بسیار، افزون. و نام بحری از بحور شعر بروزن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن.
وافور - ا. آلتی که برای کشیدن و دود کردن تریاک بکار می رود. وافوری: کسی که عادت به کشیدن تریاک دارد.
وافور - ا. [فر] Vapeur واپور: بخار، دود کشتی، کشتی بخاری.
وافی - ا.فا. [ع] (فب) وفا کننده به عهد، بسر برنده پیمان، کسی که به عهد و پیمان خود وفا کند || تمام و کامل.
واقع - ا.فا. [ع] فرود آینه از هوا، فرود آمده. قرار گرفته، پابرجا، برقرار || و نیز به معنی حقیقت امر.
واقعه - ا.فا. [ع] «واقعة» مؤنث واقع || حادثه و پیش آمد || و نیز به معنی قیامت.
واقف - ا.فا. [ع] وقف کننده || داننده و آگاه || ایستاده، باز ایستاده.
واکس - ا. (ك) «مأخوذ از روسی» ماده روغنی مرکب از دوده و چربی و سولفات گوگرد که برای سیاه کردن کفش های چرمی بکار می رود.
واکسن - ا. [فر] Vaccin مایه، دارویی که برای جلوگیری از سرایت امراض واگیر به بدن تلقیح کنند، میکروب های ضعیف یا کشته شده يك مرض که برای پیشگیری از بیماری به بدن تزریق می کنند.
واکسیل - ا. «مأخوذ از روسی» واکسیل بند: رشته نخ یا ابریشمی به رنگ زرد یا سفید که افسران روی دوش و جلو سینه آویزان می کنند.
واکسیناسیون - ا. [فر] Vaccination تلقیح، مایه زنی، عمل واکسن زدن.
واکش - ا. مص. (كُن) کار یا حرکتی که شخصی در برابر کار یا حرکت شخص دیگر انجام دهد، عکس العمل، رآکسیون.
واکوفتن - مص. م. باز کوفتن، کوبیدن دو چیز به یکدیگر.
واگذارن - مص. م. (گ.رَد) وا گذاشتن: واگذار کردن، تسلیم کردن، چیزی را در اختیار کسی گذاشتن || ترك کردن، ول کردن. واگذارنده: «ا.فا» کسی که چیزی را به دیگری بدهد و در اختیار او بگذارد.
واگرایی - ا. مص. (گ.ی) تباعد، دوری.
واگردان - ا. مص. (گ) دوباره گرداندن، زیور و گردن. دوباره حساب کردن. به معنی تفاوت هم می گویند || و نیز به معنی جامه و لباس که به جای لباسی که در تن دارند بپوشند.
واگن - ا. [فر] Wagon واگون: اطاق راه آهن، وسیله نقلیه شبیه به اطاق که به قوه لکوموتیو روی خط آهن حرکت می کند.
واگن لی - ا. [فر] Vagon-Lit واگن تخت خواب دار.
واگویه - ا. مص. بازگو کردن، دوباره گفتن حرفی، سخن شنیده را باز گفتن.
واگیر - ص. مرضی که از یکی به دیگری سرایت کند.
والا - ص. بالا، بلند، بلند مرتبه. در اول بعضی کلمات هم در می آید مثل

والاثر..... ۱۰۴۵وانیلین

والاثر. والابار. والاجاه. والاحضرت. والاقدر. والامنش. والانژاد. والاهمت.

والاثر - ص.ت. بالاطر، بلندتر.

والاد - ا. سقف و پوشش خانه، گنبد.

عمارت. دیوار، رده دیوار || به معنی قالب و کالبد هم گفته شده.

والادگر - ا.ص. (دگ) بنا، معمار، بنایی که دیوار گلی چینه چینه می سازد.

والد - ا. [ع] (ل) پدر.

والده - ا. [ع] «والدة» مادر.

والدین - ا. [ع] (لِد) والدان: تثنیة والد، پدر و مادر.

والریان - ا. [فر] Valériane والرین: علف گربه، سنبل الطیب، سنبل کوهی.

والس - ا. [فر] Valse يك نوع رقص آلمانی، و سازی که برای آن نواخته می شود.

والور - ا. [فر] Valeur ارزش، قدر و قیمت، مقدار، اهمیت.

واله - ص. [ع] (له) شیفته، اندوهناک، اندوه دار، سرگشته از عشق.

والی - ص. [ع] فرمانروا، حاکم، استاندار، صاحب امر و اختیار، ولایة جمع.

والیبال - ا. [انگلی] Volley ball نوعی ورزش دسته جمعی که بین دو دسته شش نفری در میدانی به وسعت ۹×۱۸ متر انجام می شود، در وسط میدان يك پرده توری بر روی دو پایه به ارتفاع ۲/۵ متر نصب می کنند و بازیکنان توپ را با ضربه دست از بالای تور بطرف دسته مقابل پرتاب می کنند.

وام - ا. «په awām» اوام: قرض، دین، فام و افام هم گفته شده.

واماندن - مص.ل. بازماندن، خسته شدن، عقب ماندن، واپس ماندن از خستگی. وامانده: بازمانده، خسته، عقب مانده، پس مانده. واماندگی: بازماندگی، عقب افتادگی.

وامپیر - ا. [فر] Vampire نوعی خفاش بزرگ، جانوری است به اندازه گربه، حشرات را می خورد، گاهی نیز خون چهارپایان را می مکد، بیشتر در آمریکای جنوبی پیدا می شود.

وامخواه - ص.فا. (م) کسی که از دیگری پولی به قرض می خواهد. و آنکه طلب خود را از وامدار می خواهد.

وامدار - ص. (م) قرض دار، بدهکار.

وامق - ص. [ع] (م) دوست، عاشق || و نام عاشق عذرا که داستان عشق او به عذرا مشهور است.

وان - پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی مانند و نظیر و نگهدارنده و محافظت کننده را می رساند مثل پلوان. گله وان. دروان. دشتوان «نگا بان».

وان - ا. «مأخوذ از روسی» ظرف بزرگ چینی یا فلزی که در گرمابه ها کار می گذارند و برای آب تنی و شستشوی بدن در آن می نشینند.

وانیل - ا. [فر] Vanille گیاهی است خزنده و بالارونده، دارای ساقه دراز و باریک، برگهای بیضی، گلهای خوشه ای، میوه های آن به شکل کیسه دراز، دارای ماده معطری است به نام وانیلین که در عطرسازی بکار می رود، در طب هم استعمال می شود.

وانیلین - ا. [فر] Vanilline جوهر وانیل، ماده معطری که از وانیل گرفته می شود، در شیرینی سازی برای

واویلا..... ۱۰۴۶ وثوب

خیس خورده در مدفوع مریض. کبود شدن لب‌ها و گونه‌ها. انقطاع بول. احساس برودت شدید و عطش مفرط. کند شدن نبض. فرورفتگی چشم‌ها و گونه‌ها. گرفتگی صدا. خشکی پوست بدن بطوری که اگر آن را با دست بکشند و فشار بدهند تقریباً به همان حالت باقی می‌ماند زیرا حالت ارتجاعی خود را در اثر کم شدن مایعات بدن از دست می‌دهد.

وبال - ا. [ع] (و) سختی، عذاب، سوء عاقبت، وخامت امر.

وېر - ا. [ع] (وَب) پشم، پشم شتر و خرگوش و روباه و امثال آنها، اوبار جمع.

وتد - ا. [ع] (وَت) میخ، میخ چوبی یا فلزی، اوتاد جمع.

وتر - ا. [ع] (وَت) زه، زه کمان، زه یا سیم ساز، اوتار جمع.

وتگر - ا. ص. (وَكْ) نگا. واتگر.

وتو - ا. [فر] Veto مخالفت، امتناع، حق مخالفت، حق پادشاه در امتناع از تصویب قانون، و رد کردن آن.

وتیره - ا. [ع] «وتیره» (وَتِرَة) طریقه، راه و روش، دستور، نهاد.

وثائق - [ع] (و) جمع وثیقه.

وثاق - ا. [ع] (و) بند، قید، ریسمان، هر چیز که با آن کسی یا چیزی را ببندند | در فارسی به معنی اطاق و خانه هم می‌گویند.

وثقی - ص. [ع] (وُثِقَا) مؤنث اوثق به معنی محکم‌تر، استوارتر.

وثن - ا. [ع] (وَتْ) بت، اوثنان جمع. وثنی: بت پرست.

وثوب - مص. [ع] (وُ) جستن، جهیدن.

معطر ساختن بعضی از شیرینی‌ها و در تهیه لیکورها و در داروسازی بکار می‌رود.

واویلا - [ع] واویلاه: «وئی» کلمه افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند.

واهب - ا. فا. [ع] (ه) بخشنده، دهنده، عطاکننده، سخی. واهب‌العطایا - واهب‌العطیات: بخشنده بخشش‌ها، از صفات باری تعالی.

واهمه - ا. [ع] «واهمه» (هَمْ) قوه وهمیه که بواسطه آن چیزهای دیده و نادیده و راست و دروغ به تصور انسان در می‌آید. و نیز به معنی اندیشه، گمان، خیال، ترس و بیم.

واهی - ص. [ع] (ه) سست، فروهشته، بی‌بنیان، کهنه و پوسیده.

وای - «په vāi» کلمه افسوس که در اظهار اندوه و مصیبت یا احساس بیماری و شدت درد استعمال می‌شود. وایاوی: شور و غوغای مصیبت زدگان.

وایا - ا. ص. بایا، بایسته، ضرورت، حاجت، مراد، وایه هم گفته شده.

وباء - ا. [ع] (و) کلرا، مرضی است واگیر و خطرناک که هر وقت بروز کند عده کثیری را مبتلا می‌سازد، سرایت آن بوسیله میکروب مخصوصی است که در آب و مأكولات تولید می‌شود، گاهی بطور ناگهانی بروز می‌کند و در ظرف چند ساعت جمعی را هلاک می‌سازد و به این سبب وبای صاعقه نامیده می‌شود، عوارض آن: قی و اسهال شدید. سنگینی در قلب و معده. پیدا شدن دانه‌های سفید شبیه برنج

و ثوق ۱۰۴۷ وحشت

- و ثوق** - مص. [ع] (وُ) اطمینان داشتن به کسی || اعتماد، اطمینان.
- و ثیق** - ص. [ع] (وُ) محکم، استوار.
- و ثیقہ** - ا.ص. [ع] «و ثیقہ» (وُ) مؤنث و ثیق، محکم، استوار. آنچه به آن اعتماد شود. به معنی عهدنامه و گروی هم می‌گویند، و ثائق جمع.
- و جاهت** - مص. [ع] «و جاهت» (وِة) وجیه شدن، صاحب جاه و مقام شدن || عزت و حرمت || خوبرویی، زیبایی.
- و جب** - ا. (وَج) فاصله میان انگشت بزرگ و انگشت کوچک دست در حالی که تمام انگشت‌ها باز باشد، و ژه و بدست هم گفته شده، به عربی شبر می‌گویند.
- و جد** - مص. [ع] (وَج) شیفته کسی شدن || ذوق و شوق، خوشی، عشق و محبت، شیفتگی.
- و جدان** - مص. [ع] (وَج) یافتن، یافتن مطلوب || نفس و قوای باطنی آن، قوه باطنی که خوب و بد اعمال بوسیله آن ادراک می‌شود.
- و جع** - ا. [ع] (وَج) درد، بیماری، رنجوری، و جاع و اوجاع جمع.
- و جل** - ا. [ع] (وَج) خوف، ترس، بیم، اوجال جمع.
- و جنات** - [ع] (وَج) جمع و جنه.
- و جنه** - ا. [ع] «و جنه» (وَجَن) گونه، رخسار، چهره، و جنات جمع.
- و جوب** - مص. [ع] (وُ) لازم بودن || ضرورت و لزوم امری.
- و جود** - مص. [ع] (وُج) یافتن، دریافتن || هستی، خلاف عدم || و نیز به معنی جسم و بدن.
- و جوه** - [ع] (وُ) جمع وجه.
- وجه** - ا. [ع] (وِة) روی، چهره، روی چیزی || طریقه، جهت || قصد، نیت || بزرگ قوم، شخص دارای جاه و مقام || در فارسی به معنی پول نیز می‌گویند، و جوه جمع.
- و جهاء** - [ع] (وُج) جمع وجیه.
- و جهه** - ا. [ع] «و جهه» (وِة) ناحیه، طرف، جانب، سمت، آنچه به آن توجه کنند.
- و جیز** - ص. [ع] (وَج) و جیزه: مختصر، کوتاه، کلام مختصر و مفید.
- و جیع** - ص. [ع] (وَج) دردناک.
- و جین** - ا. (وَج) و جین، در اصطلاح کشاورزی: عمل کردن و دور ریختن گیاه‌های هرزه از میان کشتزار تا مواد غذایی زمین به مصرف تغذیه گیاه اصلی برسد.
- و جیه** - ص. [ع] (وَجِة) مرد نیکوروی. صاحب قدر و جاه. بزرگ قوم، و جهاء جمع.
- و جیهه** - ص. [ع] «و جیهه» (وَجِة) مؤنث وجیه. زن خوبرو و دارای قدر و جاه.
- و چر** - ا. (وَج) «په vicir» فتوی، دستور حاکم شرع.
- و چرگر** - ا.ص. (وَجَزْگ) «په vicirgar» فتوی‌دهنده، مفتی، حاکم شرع.
- و حدانیت** - ا. [ع] «و حدانیت» (وَحْدَانِيَّة) یگانگی، یکتایی، حالت تنهایی و انفراد.
- و حدت** - مص. [ع] «و حدت» (وَحْدَة) یکی بودن، یگانه بودن || تنهایی، یگانگی، ضد کثرت.
- و حش** - ا. [ع] (وَحْ) جانوران بیابانی، و حوش جمع.
- و حشت** - ا. [ع] «و حشت» (وَحْش) تنهایی، خلوت، اندوه و ترس و دلتنگی از

وحشی..... ۱۰۴۸ وراز

- تنهایی.**
وحشی - ا.ص. [ع] (وَشِيٍّ) واحد وحش، يك جانور بیابانی، حیوانی که اهلی نشده و از انسان گریزان باشد، خلاف اهلی.
- وحل** - ا. [ع] (وَحْل) گل ولای، منجلاب، اوحال و وحوول جمع.
- وحوش** - [ع] (وُحُوش) جمع وحش.
- وحی** - مص. [ع] (وَحْي) اشاره کردن و سخن پنهانی به کسی گفتن و دردل او افکندن || آنچه از جانب خداوند بر پیغمبران الهام شود. اشاره و پیغام و نامه.
- وحید** - ص. [ع] (وَحِيد) تنها، یگانه، یکتا.
- وخ** - (و) وه، کلمه‌ای است که در مقام شگفتی از خوبی و زیبایی چیزی یا هنگام لذت از چیزی خوش آیند می‌گویند. وخ: وه وه، به به.
- وخامت** - مص. [ع] «وخامة» (وَمَام) وخیم بودن || گرانباری و سختی، ناسازگاری، ناگوار بودن طعام یا وضع و مکان.
- وخشور** - ا.ص. (وَشُور) «په vaxšvar» پیغمبر، پیمبر «فقط به زرتشت اطلاق می‌شود».
- وخشوربند** - ا.مر. (وَشُورْبَنْد) وخشورپند: دین، مذهب، شریعت، وخشورنهاد هم گفته شده.
- وخیم** - ص. [ع] (وَحِيم) سخت، دشوار، سنگین، ناگوار، ناسازگار || مرد گرانبان و ناموافق.
- وداد** - مص. [ع] (وَدَاد) دوست داشتن || دوستی، محبت.
- وداع** - ا.مص. [ع] (وَدَاع) بدرود گفتن با مسافر، بدرود، پدرود، خداحافظی.
- ودایع** - [ع] «ودائع» (وَدَائِع) جمع ودیعه.
- ودج** - ا. [ع] (وَدَج) رگ کردن که هنگام غضب متورم می‌گردد، وداج هم می‌گویند، اوداج جمع.
- ودکا** - ا. (وُدْكَ) «ماخوذ از روسی» نوعی از نوشابه الکلی.
- ودود** - ص. [ع] (وُدُد) بسیار مهربان، دوستدار.
- ودیعد** - ص. [ع] (وَدِيد) دوست، دوست‌دارنده، اوده و اوداء جمع.
- ودیعه** - ا. [ع] «ودیعة» (وَدِيعَة) ودیعت: سپرده شده، مالی که امانت نزد کسی بگذارند، سپرده، ودائع جمع.
- وذی** - مص. [ع] (وَذِي) خراشیدن || خراش || مایعی که بعد از خروج منی بیرون می‌آید. غدهٔ وذی: پروستات.
- ور** - (و) پساوند که در آخر برخی کلمات در می‌آید و معنی دارنده و کننده و آورنده و بجا آورنده را می‌رساند مانند پیشه‌ور. هنرور. تاجور. پهناور. بارور. پيله‌ور. سخنور.
- ور** - ا. (وَر) بر. کنار. جانب. پهلو.
- ور** - ا. (وَرِي) پرگویی، پرحرفی، ورور نیز می‌گویند. ورزدن: پرگویی کردن.
- وراء** - ا. [ع] (وَرَاء) عقب، پس، پشت || فرزند فرزند || و نیز به معنی سوا، جز.
- وراث** - [ع] (وَرَث) جمع وارث.
- وراثت** - مص. [ع] «وراثته» (وَرِثَة) میراث بردن || و آنچه که از میت برای بازماندگانش می‌ماند.
- وراج** - ص. (وَرَج) پرحرف، پرگو، بیهوده‌گو. وراجی: پرحرفی، پرگویی.
- وراز** - ا. (وَرَاذ) «په virāz» ویراز: گراز،

وراق. ۱۰۴۹ ورست

- خوک نر.**
وراق - ا.ص. [ع] (وَرَّ) کاغذ فروش، نویسندہ، کتاب نویس.
ورانداز - ا.مص. (وَرَا) برانداز، بازدید، تخمین. ورانداز کردن: دیدزدن، برآورد کردن، اندازہ چیزی را بہ نگاہ تعیین کردن.
ورپوشہ - ا. (و.پُ.ش) ورپوشنہ: چادر، مقنعہ، روسری زنان.
ورتاج - ا. (و) پنیرک، آفتاب گردک. بہ معنی نیلوفر نیز گفتہ اند.
ورتیج - ا. (و.ت) کرک، بلدرچین، ورتج و وردج و وردیج و ورتک و ولج نیز گفتہ شدہ.
ورثہ - [ع] «ورثہ» (وَرَث) جمع وارث.
ورج - ا. (وَر) «پہ varj» ارج، ارزش.
ورجاوند - ص. (و.و) «پہ varjāvand» بلندپایہ، ارجمند، برازندہ، نیرومند.
ورجمند - ص. (و.م) «پہ varjōmand» ارجمند، دارندہٴ ورج، صاحب ارج.
ورد - ا. [ع] (وَر) «پہ vrat» گل، گل سرخ.
ورد - ا. [ع] (وَر) ذکر، دعا، جزئی از قرآن کہ انسان ہرروز و ہر شب بخواند، اوراد جمع.
وردان - ا. (و) آرخ، زگیل.
وردنہ - ا. (و.دَن) وردانہ: نورد، چوبی استوانہ شکل کہ با آن خمیرنان را پهن کنند.
ورز - ا.مص. (وَر) «پہ varz» برز، کارپیایی، پیشہ، کسب و کار، کشت و زرع.
ورزا - ص. (وَر) کاری. گاوورزا: گاوکاری، ورزگاؤ.
ورزش - ا.مص. (و.ز) «پہ varzišn» نگاہ ورزیدن.
ورزشکار - ص. (و.ز) ورزش کنندہ، کسی کہ ورزش می کند، پهلوان.
ورزشگاہ - ا.مر. (و.ز) جای ورزش، زورخانہ، میدان ورزش، محلی کہ اسباب ورزش در آنجا آمادہ باشد و ورزشکاران در آنجا ورزش کنند.
ورزکار - ص. (و.ز) «پہ varzkartār» بزرگر، کشاورز، ورزہ و ورزی ہم گفتہ شدہ.
ورزگاؤ - ا.ص. (و.ز) گاوکاری، گاؤنر کہ برای شخم زدن زمین بکار می رود، ورزو و ورزاؤ ہم گفتہ شدہ.
ورزو - ص. (و.ز) نگاہ. ورزگاؤ.
ورزہ - ص. (و.ز) نگاہ. ورزکار.
ورزی - ص. (و.ز) نگاہ. ورزکار.
ورزیدن - مص.ل. (و.ز.د) «پہ varzitan» ورزش کردن، کارکردن، کوشیدن، کاری را پیایی کردن، برزیدن ہم گفتہ شدہ. ورزش: «ا.مص» کارپیایی، پیایی کردن کاری برای تمرین و عادت، حرکت دادن پیایی اعضای بدن برای تقویت اعصاب و عضلات، ہرگونہ عمل و حرکتی کہ برای تقویت اعضا و بہ منظور حفظ تندرستی بہ تنہایی یا دستہ جمعی انجام دادہ شود.
ورزنندہ: «ا.فا» ورزش کنندہ، ورزشکار. ورزیدہ: ورزش کردہ، نیرومند. بہ معنی حاصل کردہ و بدست آوردہ نیز گفتہ شدہ. ورز: امر بہ ورزیدن، بورز، و بہ معنی ورزنندہ در ترکیب با کلمہ دیگر مثل آبورز. کارورز. مهرورز.
ورس - ا. (وَر) مهارشتر، چوبی کہ در بینی شتر کنند، برس ہم گفتہ شدہ.
ورست - ا. [فر] Verste ورس: مقیاس

ورشکست..... ۱۰۵۰ وزارت

- طول روسی برای راه‌ها قریب هزارمتر.
ورشکست - ص.نگا. ورشکستن.
ورشکستن - مص.ل. (وَشِكَّتْ) ورشکسته شدن، زیان دیدن و شکست خوردن در معامله و واماندن در کسب و تجارت. ورشکسته: بازرگانی که بواسطه خبط و اشتباه در تجارت زیان دیده و نتواند وام‌های خود را بپردازد، ورشکست هم می‌گویند. ورشکستگی: درماندگی در کسب و تجارت، حالت بازرگانی که در تجارت زیان دیده و بدهی او بیش از داراییش باشد.
ورشو - ا. (وَرَشُو) ورشاو: آلیاژی است مرکب از ۵۵٪ مس و ۲۵٪ روی و ۲۰٪ نیکل، شبیه نقره، براق و فاسد نشدنی، استحکام آن زیاد است و برای ساختن سماور و قاشق و چنگال و ادوات دیگر بکار می‌رود، نقره آلمانی هم می‌گویند.
ورطه - ا. [ع] «ورطه» (وَرَطَ) گرداب، منجلاب، جای خطرناک و زمینی که راه به جایی نداشته باشد. هر امری که نجات از آن دشوار باشد، ورطات جمع.
ورع - مص. [ع] (وَرَع) دوری کردن از گناه || پرهیزکاری، پارسایی.
ورغلانیدن - مص.م. (وَرَغَلَنَ) برغلانیدن، برآغالیدن، برانگیختن، برشورانیدن، تحریک کردن.
ورق - ا. [ع] (وَرَقَ) برگ، برگ درخت || قطعه کاغذ، برگ کاغذ یا کتاب یا دفتر، اوراق جمع.
ورقاء - ا. [ع] (وَرَقَاءُ) مؤنث اوراق، کبوتر
- ماده خاکی رنگ، کبوتر چاهی. فاخته. در عربی به معنی گرگ ماده هم می‌گویند.
ورقه - ا. [ع] «ورقة» (وَرَقَ) واحد ورق، يك ورق کاغذ، يك برگ درخت، ورقات جمع. ورقه هویت: شناسنامه.
ورک - ا. [ع] (وَرَك) استخوان ران، بالای ران، کفل.
ورکاک - ا. (وَرَكَاك) مرغ مردارخوار، کرکس.
ورم - ا. (وَرَمَ) «په varm» برم: یاد، حافظه، از بر.
ورم - ا. [ع] (وَرَمَ) آماس، برآمدگی در بدن بواسطه آسیب و صدمه یا بیماری، اورام جمع.
ورمالیدن - مص.ل. (وَرَمَلَنَ) برمالیدن، دامن به کمر زدن، آستین بالا زدن و کنایه از گریختن و در رفتن. ورداروورمال: کنایه از کسی که چیزی را بردارد و فرار کند.
ورموت - ا. [فر] Vermout يك نوع شراب، شراب سفید آمیخته با مواد خوشبو و مقوی.
ورنی - ا. [فر] Vernis روغن جلا، لعاب، رنگ و روغن.
ورود - مص. [ع] (وَرَدَ) آمدن، رسیدن، وارد شدن، به جایی درآمدن.
وریب - ص. (وَرِبَ) اریب، کج. ناراست. در عربی وراب «و» به معنی انحراف و پیچیدگی است.
ورید - ا. [ع] (وَرِدَ) سیاهرگ، رگ گردن، شاه‌رگ، رگ‌های نمایان بدن، رگی که خون را به قلب برمی‌گرداند، اورده جمع.
وزارت - ا. [ع] «وزارة» (وَزَرَ) وزیری،

وزان..... ۱۰۵۱ وسعت

- مقام وزیری، رتبه و مقام وزیر. کارهای مهم به عهده او بود.
- وزارتخانه: اداره عالی مرکزی که در پایتخت کشور تشکیل و در رأس آن شخصی به نام وزیر قرار دارد.
- وزان - ص.فا. (و) نگا. وزیدن.
- وزان - ص. [ع] (وَزَّ) وزن کننده، سنجنده.
- وزر - ا. [ع] (وَزَّ) بزه، گناه، سنگینی، بار سنگین، بارگران، اوزار جمع.
- وزراء - [ع] (وُزَّ) جمع وزیر.
- وزش - ا.مص. (وَزَّ) نگا. وزیدن.
- وزغ - ا. (وَزَّ) بزغ: وک، بک، غورباغه.
- وزغه - ا. [ع] «وزغته» (وَزَغَ) جانوری است شبیه چلپاسه. نوعی از مارمولک، وزغ «وَزَّ» جمع.
- وزن - مص. [ع] (وَزَّ) سنجیدن، اندازه کردن || و نیز به معنی ثقل و سنگینی چیزی، و متقال، اوزان جمع.
- وزنه - ا. [ع] «وزنة» (وَوْنٌ) یکبار سنجیدن، یک مرتبه وزن کردن. در فارسی به معنی سنگ ترازو می گویند. و نیز گلوله بزرگ فلزی که ورزشکاران در ورزش وزنه پرانی یا وزنه برداری بکار می برند.
- وزیدن - مص.ل. (وَزِدَ) «په vazitan» بزیدن: حرکت کردن باد یا نسیم، برآمدن باد. وزش: «ا.مص» جنبش هوا. وزان: وزنده، در حال وزیدن، بزآن و بزانه هم گفته شده.
- وزیر - ا. [ع] (وَزَّ) کسی که در رأس یک وزارتخانه قرار دارد، هر یک از اعضاء هیئت دولت، در فارسی دستور هم گفته شده، وزراء جمع. در قدیم کسی را وزیر می گفتند که پادشاه در امور مملکت با او مشورت می کرد و
- وزین - ص. [ع] (وَزَّ) سنگین، گران، ثقیل || متین، باوقار.
- وسائط - [ع] (وَوَّعَ) جمع واسطه یا وسیطه.
- وسائل - [ع] (وَوَّعَ) جمع وسیله. وسائل نقلیه: هر نوع وسیله که برای حمل و نقل بکار برود. مانند گاری. اتومبیل. کامیون. کشتی.
- وساده - ا. [ع] «وسادة» (وَوَدَّ) بالین، پشتی، نازبالش، و سادات و وسائد جمع.
- وساطت - مص. [ع] «وساطة» (وَوَطَّ) واسطه شدن، در میان افتادن || میانجیگری.
- وساوس - [ع] (وَوَّو) جمع وسواس.
- وستا - ا. (وَوَّ) اوستا، کتاب مذهبی زرتشتیان || به معنی ستایش خداوند نیز گفته شده.
- وستاخ - ص. (وَوَّسَّ) «په vistāxv» نگا. گستاخ.
- وسخ - ا. [ع] (وَوَّسَّ) چرک، ریم، چرک بدن، چرک جامه، اوساخ جمع.
- وسد - ا. (وَوَّسَّ) «په vussat» بسد، مرجان.
- وسط - ا. [ع] (وَوَّسَّ) میانه، میان چیزی، و چیزی که نه خوب باشد نه بد، اوساط جمع.
- وسطی - ص. [ع] (وَوَّسَّطَا) مؤنث اوسط، میانه || انگشت میانه، بین بنصر و سبابه.
- وسع - ا.مص. [ع] (وَوَّسَّ) فراخی، گشایش. طاقت، توانایی، توانگری.
- وسعت - ا. [ع] «وسعة» (وَوَّعَ) گشادگی، گشادی، فراخی جا، پهنه.

وسمه..... ۱۰۵۲وصی

وسمه - ا. [ع] «وسمة» (و.م) برگ نیل یا رنگی شبیه به نیل که زنان در آب خیس می‌کنند و به ابروهای خود می‌کشند.

وسن - ا. [ع] (وَس) نیاز، حاجت، اوسان جمع || و نیز به معنی خواب و چرت || در فارسی به معنی آرایش و آلودگی هم گفته شده.

وسنی - ا.ص. (و.ن) نگا. هوو.

وسواس - ا. [ع] (وَس) اندیشه بد که در دل گذرد، اندیشه شیطانی، دودلی، وساوس جمع.

وسوسه - مص. [ع] «وسوسة» (و.وَس) وسواس پیدا کردن، بدانندیشیدن، پیدا شدن اندیشه بد در دل انسان || تحریکات شیطانی.

وسیط - ا. [ع] (وَس) میانجی، کسی که میان دو نفر میانجیگری کند، و کسی که بین دیگران قماش بالاتر است، وسطاء جمع.

وسیطة - ا. [ع] «وسیطة» (وَس.ط) مؤنث و سیط به معنی میانجی.

وسیع - ص. [ع] (و) گشاد، فراخ، پهناور.

وسيلة - ا. [ع] «وسيلة» (وَس.ل) وسیلت: سبب، دستاویز، آنچه که بواسطه آن به دیگری نزدیکی و تقرب پیدا کنند، وسائل جمع.

وسیم - ص. [ع] (وَس) نیکوروی، خوبرو، زیبا، وسماء جمع.

وش - (و) فش: پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی مثل و مانند و شبیه را می‌رساند مثل پریش. مهوش.

وش - ا. (و) غوزه پنبه، پنبه و پنبه دانه که در غوزه قرار دارد || به معنی

ریشه دستار و نوعی از بافته ابریشمی هم گفته شده.

وش - ص. (و) وشت: خوش، خوب و خوش و زیبا، سره و انتخاب کرده شده. وشی - وشتی: خوبی، خوشی.

وشات - [ع] «وشاة» (وُ) جمع واشی.

وشق - ا. [ع] (وَش) حیوانی است درنده شبیه به پلنگ و به اندازه سگ، پوست او را دستکش یا آستر لباس می‌کنند، در فارسی رودك هم گفته شده.

وشی - ا. [ع] (وَش) نقش و نگار جامه، جامه نقش و نگاردار، پرند.

وصاف - ص. [ع] (وَص) وصف‌کننده، عارف به وصف و بیان حال || به معنی پزشکی نیز گفته‌اند.

وصال - مص. [ع] (و) پیوستن، بهم رسیدن، رسیدن بهم.

وصایا - [ع] (و) جمع وصیت.

وصایت - ا. [ع] «وصایة» (وِیَاوِی) وصیت، پند، اندرز، سفارش.

وصف - مص. [ع] (وَص) صفت کردن، شرح حال و چگونگی کسی یا چیزی را بیان کردن || بیان چگونگی و حالت.

وصل - مص. [ع] (وَص) پیوند کردن، پیوستن، بهم رسیدن، خلاف هجر.

وصلت - مص. [ع] «وصلة» (وُل) بهم رسیدن، پیوستن || اتصال، پیوستگی، پیوند || در فارسی وصله «وَل» به معنی پینه نیز گفته می‌شود.

وصول - مص. [ع] (وُ) رسیدن، ورود. وصول کردن: بدست آوردن، پولی یا چیزی از کسی گرفتن.

وصی - ص. [ع] (وَصِی) کسی که وصیت‌کننده او را برای اجراء وصیت خود تعیین کند، کسی که به او اندرز و

وصیت..... ۱۰۵۳ وفيات

- سفرارش شده، اوصیاء جمع.
- وصیت** - ا. [ع] «وصیة» (وَصِیٌّ) پند، اندرز، سفارش، دستوری که کسی پیش از مردن به وصی خود بدهد که بعد از مرگ او اجرا کند، وصایا جمع.
- وضع** - مص. [ع] (وَضَّ) گذاردن، نهادن || خوار کردن || و نیز به معنی هیئت و شکل و طرز، نهاد، اوضاع جمع.
- وضوء** - مص. [ع] (وُضُّ) دست و رو شستن برای نماز || دست نماز.
- وضوح** - مص. [ع] (وُضُّ) آشکار شدن، پیدا شدن، روشن شدن امری.
- وضیع** - ص. [ع] (وَضِی) فرومایه، پست، ناکس.
- وظاء** - ا. [ع] (و) گسترده، فرش، آنچه روی زمین بگسترانند.
- وظء** - مص. [ع] (وَطَّ) پایمال کردن، لگدمال کردن || سوار شدن براسب || در فارسی وطی می‌گویند به معنی جماع کردن.
- وطن** - ا. [ع] (وَطَّ) محل اقامت شخص و جایی که در آن متولد شده و پرورش یافته، میهن، زادبوم، اوطان جمع.
- وظواط** - ا. [ع] (وَطَّ) خفاش، شب پره || و نیز به معنی مرد کم‌عقل و سست‌رأی.
- وظی** - (وَطَّ) نگا. وطاء.
- وظایف** - [ع] «وظائف» (وَعَّ) جمع وظیفه.
- وظیفه** - ا. [ع] «وظیفه» (و) جیره روزانه || کار و خدمت، کاری که انسان مکلف به انجام دادن آن باشد، وظائف جمع.
- وعاء** - ا. [ع] (وِ) ظرف، خنور، آوند، اوعیه جمع.
- وعاظ** - [ع] (وُعَّ) جمع واعظ.
- وعد** - مص. [ع] (وَعَّ) نوید دادن || و نیز به معنی نوید، وعود جمع.
- وعده** - ا. [ع] (وَدَّ) نوید، قول، قرار، دعوت.
- وعظ** - مص. [ع] (وَعَّ) پند دادن، نصیحت کردن || پندواندازن.
- وعید** - مص. [ع] (وَعَّ) وعده شر و بدی دادن، بیم دادن || و وعده بد.
- وغا** - ا. [ع] «وغی» (وَغَا) جنگ. خروش و غوغا، شور و غوغا در جنگ.
- وفاء** - مص. [ع] (وَّ) بجا آوردن عهد و پیمان || نگهداری عهد و پیمان، پایداری در دوستی.
- وفات** - ا. [ع] «وفاة» (وَّ) موت، مرگ، وفيات جمع.
- وفاق** - مص. [ع] (وِ) با یکدیگر همکاری کردن || سازگاری، سازواری، ضد نفاق.
- وفد** - [ع] (وَفَّ) جمع وافد به معنی کسی که برای رسانیدن پیام نزد شاه برود، به معنی هیئت اعزامی هم می‌گویند || و نیز وفد به معنی بالای کوه هم هست.
- وفق** - مص. [ع] (وَفَّ) سازگار شدن || مناسبت و سازگاری، مطابقت میان دو چیز. وفق دادن: مطابقت دادن، سازش دادن.
- وفود** - [ع] (وَفَّ) جمع وافد.
- وفور** - مص. [ع] (وَفَّ) بسیار شدن || بسیاری، فراوانی.
- وفی** - ص. [ع] (وَفِی) بسیار باوفا، بسربرنده عهد و پیمان، کسی که حق بدهد و حق بگیرد، اوفیاء جمع.
- وفیات** - [ع] (وَفَّ) جمع وفات.

وقاحت..... ۱۰۵۴ ول

- وقاحت** - مص. [ع] «وقاحة» (وَح) بی شرم شدن || بی شرمی، بی حیایی، بی ادبی و گستاخی.
- وقاد** - ص. [ع] (وَقَّ) بسیار فروزنده، فروزان، بسیار روشن.
- وقار** - مص. [ع] (وَقْر) بردبار شدن || آهستگی، بردباری، سنگینی، بزرگواری.
- وقایت** - مص. [ع] «وقایة» (وَقِی) نگاهداری کردن. حفظ و صیانت کسی از بدی و آفت.
- وقایع** - [ع] «وقائع» (وَقَع) حوادث و آسیب‌ها و سرگذشت‌ها و صدمات جنگ، جمع وقیعه.
- وقت** - ا. [ع] (وَقْتُ) هنگام، گاه، مقداری از زمان، اوقات جمع.
- وقر** - مص. [ع] (وَقَّر) سنگین و باوقار بودن || بردباری، سنگینی || و نیز به معنی سنگینی گوش و کری.
- وقع** - ا. [ع] (وَقَعْتُ) جای بلند در کوه، مکان بلند || قدر و منزلت.
- وقعات** - [ع] (وَقَعْتُ) جمع وقعه.
- وقعه** - ا. [ع] «وقعة» (وَقَعْتُ) آسیب، صدمه جنگ، کارزار، حادثه، وقعات جمع.
- وقف** - مص. [ع] (وَقَّفْتُ) ایستادن || اندکی درنگ کردن در بین کلام و دوباره شروع کردن || و نیز به معنی حبس عین ملک یا مالی و مصرف کردن منافع آن در اموری که واقف معین کند || و آنچه که کسی از ثروت خود جدا کند که در کارهای عالم‌المنفعة از آن استفاده کنند، اوقاف جمع.
- وقفه** - ا. [ع] «وقفة» (وَقَفْتُ) یکبار ایستادن، درنگ، تردید، شك و ریپ.
- وقود** - مص. [ع] (وُقِّ) افروخته شدن، شعله‌ور شدن آتش.
- وقود** - ا. [ع] (وُقُّ) آنچه که با آن آتش روشن کنند، آتشگیره، فروزینه.
- وقور** - ص. [ع] (وُقُّ) باوقار، بردبار.
- وقوع** - مص. [ع] (وُقُّ) افتادن، فرود آمدن، قرار گرفتن، واقع شدن.
- وقوف** - مص. [ع] (وُقُّ) ایستادن، دانستن، آگاه شدن || آگاهی، ایستادگی.
- وقیح** - ص. [ع] (وَقِی) بی شرم، شوخ چشم، بی حیا، پررو و گستاخ.
- وقیعه** - ا. [ع] «وقیعة» (وَقِیْع) آسیب، صدمه جنگ، کارزار، حادثه || و نیز به معنی غیبت و بدگویی از کسی || و گودال که آب در آن بایستد، وقاع و وقائع جمع.
- وقیه** - ا. [ع] «وقیة» (وَقِیْتُ) اوقیه، جزئی از رطل، يك دوازدهم رطل.
- وکالت** - ا. مص. [ع] «وکالة» (وَكَلَّ) وکیل، وکیل کردن. تفویض و واگذاری کاری به کسی و اعتماد کردن به او.
- وکر** - ا. [ع] (وَكْرُ) آشیانه مرغ، اوکار و وکور جمع.
- وکلاء** - [ع] (وُكَلَّ) جمع وکیل.
- وکیل** - ا. [ع] (وَكَلَّ) گماشته. نماینده، کسی که به او اعتماد کنند و کاری را به او بسپارند، کسی که از طرف کس دیگر برای انجام دادن کاری تعیین شود، نماینده‌ای که از طرف يك حزب یا جمعی از مردم برای اجراء امری انتخاب شود، وکلاء جمع. وکیل عمومی: دادیار.
- ول** - ص. (وَلَّ) یله، رها، آزاد، سرخود. ول کردن: رهاکردن.

ولاء..... ۱۰۵۵ وندیداد

- ولاء** - ا. [ع] (و) محبت، دوستی. قرابت، خویشی || یاری، دوستداری || ملك، پادشاهی.
- ولائم** - [ع] (وَاء) جمع ولیمه.
- ولات** - [ع] «ولاة» (وُ) جمع والی.
- ولادت** - مص. [ع] «ولادة» (وَد) زاییدن || زایش || هنگام زاییده شدن.
- ولایات** - [ع] (و) جمع ولایت.
- ولایت** - ا. [ع] «ولایة» (وَبِی) قسمتی از کشور که يك نفر والی بر آن فرمانروایی کند. و در اصطلاح جغرافیا: قسمتی از ایالت که شامل يك شهر و توابع آن باشد، شهرستان، ولایات جمع.
- ولایت** - مص. [ع] «ولایة» (وَا یا وِی) حکومت کردن || فرمانروایی، پادشاهی || و نیز به معنی دوستداری، قرابت، خویشی.
- ولت** - ا. [فر] Volt مقیاس برای اندازه گرفتن مقدار برقی که تولید می شود یا سنجش نیرو و اختلاف قوه آن. واحد مقیاس فشار الکتریسیته.
- ولتاژ** - ا. [فر] Voltage فشار الکتریکی یا نیروی محرك الکتریکی که برق را در هادی ها جریان می دهد.
- ولت متر** - ا. مر. [فر] Voltmètre ولت سنج، دستگاهی که برای اندازه گیری مقدار برق بکار می رود.
- ولد** - ا. [ع] (وَل) فرزند، اولاد جمع.
- ولد الزناء** - ص. مر. [ع] (وَلْ دُرُزِ) زنازاده، حرامزاده، در فارسی خشوک و سندهاره و سندهره هم گفته شده.
- ولرم** - ص. (وَل) نیم گرم، آبی که نه داغ باشد نه سرد.
- ولج** - مص. [ع] (وَل) حریص شدن،
- آزمند گردیدن || حرص و علاقه شدید به چیزی.
- ولگرد** - ص. فا. (و.گ) بیکاره، هرزه، هرزه گرد، کسی که بیهوده راه می رود. ولگردی: بیکاری و هرزه گردی و آوارگی.
- ولنگار** - ص. (وَل) ول انگار: بی قید، بی پروا، بی بندوبار.
- ولو** - ص. (وَل) ولاو: رها، آزاد پاشیده، از هم پاشیده، پراکنده.
- ولو** - (وَل) مأخوذ از عربی به معنی و اگر. و اگرچه.
- ولوود** - ص. [ع] (وَل) بسیار زاینده، زنی که فرزند بسیار بیاورد.
- ولوله** - مص. [ع] «ولولة» (وَوَل) بانگ و فریاد کردن، ناله و فریاد و جنجال کردن، واویلا گفتن || جوش و خروش و شور و غوغا.
- وله** - مص. [ع] (وَلَه) سخت اندوهگین شدن، حیران شدن از شدت وجد یا حزن || سرگشتگی، شیفتگی.
- ولی** - (وَل) ولیک، ولیکن، کلمه استثناء به معنی مگر و اما «نکا. لکن».
- ولی** - ص. [ع] (وَلِی) دوستدار، یار و مددکار و نگهبان و یاری دهنده. کسی که عهده دار امورکس دیگر باشد || و نیز بنده مقرب درگاه باری تعالی، اولیاء جمع.
- ولید** - ا. [ع] (وَلِ) مولود، کودک، نوزاد || بنده.
- ولیمه** - ا. [ع] «ولیمة» (وَلِمْ) مهمانی، مهمانی عروسی، طعامی که در جشن عروسی یا زایمان یا خرید خانه بدهند، ولائم جمع.
- وندیداد** - ا. (و) «په vidēvdāt» قسمتی

ونوس..... ۱۰۵۶ وپروس

از کتاب اوستا، یکی از بخش‌های پنجگانه اوستا «نگا. اوستا».

ونوس - ا. [فر] Venus زهره، ناهید «نگا. زهره».

ونوس - ا. [فر] Venus ربه النوع عشق و جمال در نزد رومی‌ها و یونانی‌های قدیم که چند مجسمه برای او ساخته بودند.

وه - (وه) کلمه تعجب که در مقام شگفتی از خوبی و زیبایی چیزی گفته می‌شود، واه نیز می‌گویند. وه‌وه: به به.

وه - ص. (وه) «په veh» به، نیک، خوب.

وهاب - ص. [ع] (وَه) بسیار بخشنده، یکی از نام‌های باری تعالی.

وهله - ا. [ع] «وهله» (وَل) اول امری، اول هر چیز.

وهم - مص. [ع] (وَه) دردل گذاشتن || تصور چیزی بدون قصد و اراده، گمان، خیال، پندار، اوهام جمع.

وهمنش - ص. (وَمَن) «په vēmēnišn» به‌منش، نیک‌نهاد، نیکوسرشت، نیک‌اندیش.

وهن - مص. [ع] (وَه) سست کردن. سست شدن || ضعف، سستی.

وی - ض. (و) ضمیر مفرد غایب به معنی او، اوی.

وی - ا. (و) مقدار، اندازه، افزایش چیزی به چند برابر، چنانکه گوینده ده وی یعنی ده برابر، و اگر گویند چیزی وی کرده است یعنی افزایش پیدا کرده و چند برابر شده است.

وی - (و) کلمه افسوس، مخفف وای.

ویار - ا. (و) حالت زن آبستن در اوایل آبستنی که به برخی از خوراکی‌ها

رغبت شدید پیدا می‌کند.

ویتامین - ا. [فر] Vitamine ماده‌ای که در اغلب خوراکی‌ها و میوه‌ها وجود دارد و برای تقویت اعضای بدن و تأمین تعادل اعمال حیاتی بسیار ضروری و مؤثر است، هرگاه انواع ویتامین‌ها به مقدار کافی به بدن نرسد ضعف و سستی و ناخوشی پیدا می‌شود و انسان به بعضی امراض خطرناک مبتلا می‌گردد.

ویتترین - ا. [فر] Vitrine جعبه آینه، قفسه شیشه‌ای.

ویحک - [ع] (وَح) کلمه‌ای است که در مقام ترحم یا مدح و تعجب می‌گویند و گاهی به معنی ویل می‌آید، یعنی افسوس بر تو. یا خوشا بر تو.

ویر - ا. (و) «په vir» حافظه، فهم، ادراک، هوش.

ویر - ا. (و) ویل، وای، ناله، فریاد.

ویرا - ص. (و) یادگیرنده، باهوش، کسی که حافظه خوب دارد.

ویراستن - مص. م. «په virāstan» پیراستن، منظم کردن.

ویران - ص. «په avērān» خراب، بایر، ضد آباد، بیران هم گفته شده.

ویرانه - ا. ص. جای خراب و ویران، بیرانه هم گفته شده.

ویرگول - ا. [فر] Virgule علامت فاصله به این شکل «،» که بین جمله‌ها و کلمات گذاشته می‌شود.

ویروس - ا. [فر] Virus مایه یا ماده اصلی که باعث بروز بیماری و آگیر می‌شود، اصل و منبع فساد، میکروب‌های بسیار ریز که حتی با میکروسکپ هم دیده نمی‌شوند.

ویزا..... ۱۰۵۷ ویولونیست

- ویزا** - ا. [فر] Visa امضاء گذرنامه، روادید.
- ویزیت** - ا. [فر] Visite بازدید، ملاقات، عیادت.
- ویزیتور** - ص. [فر] Visiteur کسی که به دید و بازدید برود، کسی که از طرف بنگاه‌های داروسازی یا داروفروشی به ملاقات پزشکان می‌رود و نمونه‌های داروهای تازه را به آنان می‌دهد.
- ویژه** - ص. (و) «په apēčak» ابیژه: خالص، خاص، خاصه، برگزیده. ویژگیان: جمع ویژه و به معنی خاصان و نزدیکان کسی.
- ویسپرد** - ا. «په visparat» ویسپرت: یکی از بخش‌های اوستا.
- ویستاویزیون** - ا. [فر] Vistavision فیلمی که سطح پرده آن بین سینما سکوپ و سینمای معمولی بوده و فیلم هم رنگی باشد.
- ویس کنسول** - ا. [فر] Vice-Consul نایب کنسول، کنسولیار.
- ویسکی** - ا. [انگلی] Whiskey نوعی از نوشابه‌های تقطیر شده که از بعضی غلات مانند جو یا ذرت یا چاودار بدست می‌آید.
- ویل** - ا. مص. [ع] (و) فرار سیدن شر و بدی || هلاک، مصیبت، سختی || و کلمه نفرین به معنی وای. و یلک: وای بر تو. || و نیز ویل نام جایی یا چاهی است در جهنم.
- ویلا** - ا. [فر] Villa خانه بیلاقی مجلل، کاخ بیلاقی.
- ویلان** - ص. (و) سرگردان، آشفته، گمراه، سرگشته، در بدر.
- ویله** - ا. [ع] «ویله» (و.ل) بلیه، گرفتاری و سختی، فضیحت، رسوایی، ویلات جمع.
- ویله** - ا. (و.ل) شور و غوغا، فریاد، بانگ بلند.
- ویولون** - ا. [فر] Violon یکی از آلات موسیقی شبیه تار که با آرشه نواخته می‌شود.
- ویولونسل** - ا. [فر] Violoncelle ویولون بزرگ که هنگام نواختن ته آن را بر زمین می‌گذارند و نوازنده در حالت نشسته می‌نوازد.
- ویولونیست** - ا. [فر] Violoniste ویولون زن، کسی که ویولون می‌نوازد.

۵

ه - حرف سی و یکم از الفبای فارسی که «ها» تلفظ می‌شود و آن را های هوز هم می‌گویند، به حساب ابجد «۵».
هائد - ا.فا. [ع] (ء) توبه‌کننده و به حق بازگردنده.
هائل - ا.فا. [ع] (ء) هایل: ترساننده. ترس آور، هولناک. و امری که بر انسان بزرگ و سنگین آید.
هائم - ص. [ع] (ء) سرگردان، سرگشته. متحیر، هیام جمع.
هابط - ا.فا. [ع] (ب) فرودآینده.
هاتف - ا.فا. [ع] (ت) آوازدهنده، آوازکننده‌ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود.
هاج - ص. هاژ: متحیر، سرگشته. درمانده، بیشتر هاج و واج می‌گویند.
هاجر - ا.فا. [ع] (ج) جدایی‌کننده || لایق و فائق || و هر چیزی که بر نوع خود فضیلت و برتری داشته باشد، برتر از دیگران.
هاجره - ا.فا. [ع] «هاجرة» (ج) مؤنث هاجر || نیمهٔ روز، نیمروز و شدت گرما، هاجرات و هواجر جمع.
هاجس - ا. [ع] (ح) آنچه در دل گذرد. هواجس جمع.
هادم - ا.فا. [ع] (د) ویران‌کنندهٔ بنا. هادم‌الذات: کنایه از مرگ.
هادی - ا.فا. [ع] هدایت‌کننده، راه راست نماینده، رهنما، پیشوا، هداة جمع.
هار - ا. رشتهٔ مروارید، لعل و یاقوت و امثال آنها که به رشته کشیده و به گردن بیندازند، گردن‌بند || به معنی گردن و مهره‌های گردن و هر چیز مرتب و آراسته نیز گفته شده.
هار - ص. [ع] (ر) سگ که دندان نشان بدهد، سگ گزنده. حیوانی که مبتلا به مرض هاری شده باشد. هاری: داء الکل، راژ، مرضی است که در بعضی حیوانات مانند سگ و گربه و گرگ تولید می‌شود و دارای میکروب مخصوصی است و موقعی که حیوان کسی را گاز بگیرد میکروب آن سرایت می‌کند و باعث جنون هاری می‌شود.
هاراکیری - ا. Harakiri «مأخوذ از ژاپنی» نوعی از خودکشی که در ژاپن مرسوم است و کسی که قصد

هارب ۱۰۵۹ هاله

هاك - ا. هاگ: تخم. تخم مرغ. و در اصطلاح گیاه‌شناسی: یاخته ریزی است در رستنی‌های نهانزا که به منزله تخم است و هرگاه به جای مناسب بیفتد سبز می‌شود، اسپر.

هاکی - ا. [انگل] Hockey هوکی: بازی گوی و چوگان که مانند فوتبال بین دو دسته ۱۱ نفری در روی چمن صورت می‌گیرد و اغلب مقررات آن مانند مقررات فوتبال است.

هال - ا. قرار، آرام، آرامش، صبر و شکیبایی.

هال - ا. میله‌هایی که با سنگ و گچ در کناره میدان چوگان بازی درست کنند نظیر دروازه فوتبال.

هال - ا. [فر] Hall تالار بزرگ، دالان وسیع، راهرو که به شکل اطاق در داخل عمارت ساخته می‌شود.

هالات - [ع] جمع هاله.

هالتر - ا. [فر] Haltère میل ورزش، میله سنگینی که ورزشکاران روی دست بلند می‌کنند و با کم و زیاد کردن وزنه‌ها در دو سر آن وزنش تغییر می‌کند. مسابقه هالتر یا وزنه‌برداری در وزن‌های مختلف صورت می‌گیرد.

هالك - ا. فا. [ع] (ل) هلاك شونده، نیست شونده، هلاك «هَل» و هوالك جمع.

هالکه - ا. فا. [ع] «هالکة» (لک) مؤنث هالك نفس حریص بسیار آزمند.

هالو - ص. (ل) ساده‌دل، خوش‌باور.

هاله - ا. [ع] «هالة» (ل) خرمن ماه، دایره روشن که گاهی گرداگرد ماه ظاهر می‌شود، هالات جمع. در فارسی شایورد و شادورد و شاهورد هم گفته‌اند.

خودکشی دارد شکم خود را از يك پهلو تا پهلو دیگرم با چاقو پاره می‌کند.

هارب - ا. فا. [ع] (ر) گریزنده، گریزان، گریخته.

هارپ - ا. [فر] Harpe چنگ، ساز سیمی که ۴۶ سیم دارد و با انگشتان دست نواخته می‌شود.

هارمونی - ا. [فر] Harmonie آرمونی: هم‌آهنگی، هم‌آوازی، سازگاری، دسته‌ای از آلات موسیقی که باهم نواخته شود. فن ترکیب و تناسب دادن اصوات که به گوش انسان خوشایند باشد.

هاروت - ا. [ع] نام فرشته‌ای که به غضب خدا گرفتار شده و می‌گویند با يك فرشته دیگر به نام ماروت در چاه بابل سرازیر آویخته شده.

هاژ - ص. هاژو. هاژه. هاج: متحیر، سرگشته، درمانده، زبون.

هاژیدن - مص. ل. هاژویدن: حیران شدن، فروماندن، گریستن.

هاشور - ا. [فر] Hachure پرداخت، صیقل زدن تصویر با قلم. نقطه چین، نقطه چینی در نقاشی و حکاکی.

هاضم - ا. فا. [ع] هضم‌کننده، حل‌کننده غذا در معده.

هاضمه - ا. فا. [ع] «هاضمة» (ضم) مؤنث هاضم. جهاز هاضمه: دستگاه گوارش که شامل دهان و حلق و مری و معده و روده‌ها است و غذایی که انسان می‌خورد بوسیله این جهاز نرم و هضم می‌شود.

هاف‌بک - ا. [انگل] Half-Back «اصطلاح فوتبال» بازی کن وسط «میان‌رو».

هامش..... ۱۰۶۰ هجده

- هامش** - ا. [ع] (م) حاشیة کتاب.
- هامن** - ا. (م) نگا. هامون.
- هاموار** - ص. (م) نگا. هموار.
- هامواره** - ق. (م) نگا. همواره.
- هامون** - ا. (م) هامن: دشت. زمین هموار.
- هامون نورد** - ص. فا. (نَو) صحرانورد، بیابانگرد. هامون بر و هامون سپر هم گفته‌اند.
- هامه** - ا. [ع] «هامة» (م) هر جانوری که زهر داشته باشد مانند مار، هوام جمع. و نیز هوام به حشرات هم اطلاق می‌شود.
- هان** - کلمة تنبیه که در مقام آگاه ساختن کسی یا تأکید در امری بکار می‌رود.
- هاورکراف** - ا. [انگلا] Hovercraft وسیلة نقلیة بزرگ بدون چرخ که روی برف و یخ و آب حرکت می‌کند.
- هاون** - ا. (و) «په» (Hāvan) ظرف فلزی یا چوبی یا سنگی که در آن چیزی می‌کوبند یا می‌سایند، به عربی نیز هاون می‌گویند و جمع آن هواوین است، در فارسی کابینه هم گفته شده.
- هاویه** - ا. [ع] «هاویة» (وی) دوزخ، جهنم.
- های** - کلمة خطاب به معنی آی، ای، هی. و کلمة تأسف به معنی وای، آه.
- های‌های** - «اسم صوت» ها یا های: صدای گریه و ناله، شور و غوغای ماتم‌زدگان.
- های‌هوی** - «اسم صوت» ها یا هوی: هیاهو، صداهای درهم و برهم، شور و غوغا در مجلس شادی و طرب || و نیز های‌هوی یا های‌وهوی به معنی ندبه و زاری هم گفته شده.
- هباء** - ا. [ع] (ه) گردوغبار، خاک نرم که از زمین بلند شود و در هوا پراکنده گردد || و نیز مردم کم‌خرد، اهباء جمع. هباء منثورا: گرد پراکنده.
- هبوب** - مص. [ع] (ه) وزیدن || وزش باد.
- هبوط** - مص. [ع] (ه) فرود آمدن.
- هبه** - مص. [ع] «هبة» (هَب) هبت: بخشیدن، دادن چیزی به کسی بدون عوض || و نیز به معنی شئ موهوب، آنچه بخشیده شده، هبات جمع.
- هتاك** - ص. [ع] (هَت) پرده‌در، کسی که پرده از کارهای نهفته و عیب‌های پوشیده مردم بردارد، کسی که مردم را رسوا و بی‌ابرو کند، بدزبان.
- هتاك** - مص. [ع] (هَت) پرده‌دریدن، پاره کردن پرده، کشیدن و کندن پرده از جای خودش. و نیز به معنی مفتضح ساختن و رسوا کردن کسی.
- هتل** - ا. [فر] Hotel کاخ، مهمانخانه.
- هج** - ص. (ه) هج: راست ایستاده، برپا ایستاده، چیزی که آن را روی زمین برپا کرده باشند مانند علم و نیزه و امثال آنها. هج کردن: راست کردن، افراختن.
- هجاء** - مص. [ع] (ه) دشنام دادن، بدگویی کردن، بدی کسی را گفتن، شمردن معایب کسی || و نیز به معنی تقطیع لفظ و بیان کردن حروف آن با حرکات. حروف هجاء: الفبا. از الف تا یا که حروف تهجی هم می‌گویند.
- هجده** - ا. (ه.د) «په» (hašt dah) هیجده: هشت و ده، عدد «۱۸» هشتده و هشده و هژده هم گفته شده.

هجر..... ۱۰۶۱ هذلول

- هجر - مص.** [ع] (هَج) جدایی کردن || جدایی، دوری، دوری و جدایی از کسی.
- هجران - مص.** [ع] (ه) جدایی کردن || جدایی، دوری از دوستان و یاران.
- هجرت - ا.مص.** [ع] «هجرة» (ه.ر) دوری گزیدن از وطن، کوچ کردن از وطن خود و به جای دیگر رفتن، رفتن از شهری به شهر دیگر و در آنجا وطن کردن. و نیز مبدأ تاریخ مسلمانان که روز هجرت حضرت رسول از مکه به مدینه است و آن در ماه ربیع الاول سال سیزدهم بعثت و برابر با سال ۶۲۲ میلادی بوده. هجری: منسوب به هجرت پیغمبر اسلام «سال هجری».
- هجو - مص.** [ع] (هَج) بدگویی کردن، برشمردن معایب کسی.
- هجو ع - مص.** [ع] (هَج) خوابیدن، خفتن || خواب.
- هجوم - مص.** [ع] (ه) ناگهانه حمله بردن، ناگهانه در آمدن در جایی || حمله ناگهانی، یورش، تاخت.
- هجیر - ص.** (ه) نگا. هژیر.
- هجیر - ا.** [ع] (هَج) نیمروز، هنگام ظهر در سختی گرما، گرمای نیمروز.
- هچه - ا.** (هَج) هاچه. خاچه: چوب دوشاخه که در بغل درخت یا زیرشاخه خمیده بزنند تا راست بایستند، دوهچه هم می گویند.
- هدات - ع.** [ع] «هداة» (ه) جمع هادی.
- هدایا - ع.** [ع] (ه) جمع هدیه.
- هدایت - مص.** [ع] «هدایة» (ه.ی) راهنمایی کردن، راه راست نمودن.
- هدبه - ا.** (هَب) حشره‌ای است
- خاکستری رنگ** به اندازه باقلا و دارای پاهای ریز بسیار، در جاهای نمناک پیدا می‌شود و آن را پریا و خرخاکی هم می‌گویند.
- هدر - مص.** [ع] (هَد) باطل شدن، ضایع شدن || باطل و ضایع و برباد رفته.
- هدف - ا.** [ع] (هَد) نشانه، غرض، نشانه تیر، اهداف جمع.
- هدم - مص.** [ع] (هَد) خراب کردن بنا، ویران کردن.
- هده - ا.ص.** (هَد) هوده: حق، راست و درست، سود و فایده، بیهوده: ناحق، باطل، بی فایده.
- هدهد - ا.** [ع] (هَد) شانه سر، مرغ سلیمان، پرنده‌ای است خاکی رنگ، دارای خال‌های زرد و سیاه و سفید، کوچک‌تر از کبوتر، روی سرش دسته‌ای پر به شکل تاج یا شانه دارد، می‌گویند بسیار تیزبین و دوربین است، در خوش خبری به او مثل می‌زنند، در فارسی پوپ و پوپک و پوپو و پوپش و بوبو و بوبه و بوبویه و بوبک و کوکله و شانه سرک هم گفته شده.
- هدی - ا.مص.** [ع] (هَدَا) راستی، رستگاری، راهنمایی، راه راست.
- هدی - ا.** [ع] (هَد) گوسفند قربانی که به مکه بفرستند، شتر یا گوسفند که حجاج در مکه قربانی کنند. واحدش هدیه «به فتح ها و یا».
- هدیه - ا.** [ع] «هدیة» (هَدِی) تحفه، ارمغان، پیشکش، هدایا جمع.
- هدا - ع.** [ع] (ها) اسم اشاره، این «اشاره به شخص یا شیئی نزدیک».
- هذلول - ا.** [ع] (هَل) مرد سبک || تیر

هدیان..... ۱۰۶۲هرزه‌لای

لابد، هرگاه. به هر صورت، به هر آیین. به معنی ظاهر و روشن نیز گفته شده، هاینه و هاینه هم گفته‌اند.

هرب - مص. [ع] (هَرَب) گریختن، فرار کردن || و نیز به معنی کلانسال شدن، پیر شدن.

هرثمه - ا. [ع] «هرثمة» (هَثَم) شیردرنده || و نام مردی.

هرج - مص. [ع] (هَرْج) در فتنه و آشوب افتادن || فتنه و فساد و آشوب. هرج و مرج: درهم و برهم، بهم ریخته، درهم آمیختگی و بی‌نظمی.

هرجایی - ص. (هَرْجِي) آواره، دوره‌گرد، هرزه‌گرد.

هرچند - ق. (هَرْچَند) «په harčand» هرقدر، هراندازه. به معنی اگرچه نیز می‌گویند.

هرچه - ق. (هَرْچه) «په harče» هر چیز. هراندازه، هرقدر.

هرز - ص. (هَرْز) «په harzak» هرزه: بیهوده، یاوه، بیکاره. هرزگی: یاوه‌گویی، ولگردی، کار زشت کردن.

هرز آب - ا. ص. (هَرْزِ آب) آبی که بیهوده روی زمین جاری شود، آب بی‌فایده و بیکار، فاضل آب مطبخ یا حمام.

هرزه‌درای - ص. فا. (هَرْزِ دَرَا) هرزه‌درا: یاوه‌گوی، بیهوده‌گوی، هرزه‌خای هم گفته شده.

هرزه‌گرد - ص. فا. (هَرْزِ گَرْد) آواره، ولگرد، کسی که بیهوده در همه جا گردش می‌کند.

هرزه‌گو - ص. فا. هرزه‌گوی، بیهوده‌گوی، یاوه‌گو.

هرزه‌لاف - ص. فا. بیهوده‌گو، یاوه‌گو.

هرزه‌لای - ص. فا. یاوه‌گو، بیهوده‌گو.

سبک || گرگ || پشته و تل کوچک || آبراهه کوچک || ابر باریک || هذالیل جمع. هذلولی: یکی از اشکال هندسی.

هدیان - مص. [ع] (هَدْيَان) بیهوده گفتن در حالت بیماری یا خواب || بیهوده‌گویی، پریشان‌گویی، گفتار بیهوده و غیر معقول در حال بیماری و اشتدادتب.

هر - ق. (هَر) «په har» همه، روی هم. هر کس: همه کس. هر جا: همه جا.

هر - (هَر) «اسم صوت» لفظی که هنگام راندن کسی یا حیوانی می‌گویند.

هر - (هَر) «اسم صوت» صدای از جا کنده شدن و فروریختن چیزی.

هر - ا. [ع] (هَر) گربه، هرره جمع.

هرا - ا. (هَرَا) بانگ و آواز مهیب، فریاد سهمناک، بانگ جانور درنده، هرین هم گفته شده.

هرا - ا. (هَرَا) ساز و برگ اسب از قبیل سینه‌بند و لجام، یا گلوله‌ها و میخ‌های طلا و نقره که در زین و برگ اسب بکار ببرند.

هراس - ا. مص. (هَرَس) بیم، ترس، خوف، هاس هم گفته شده.

هراسان - ص. فا. (هَرَسَان) هراسیدن.

هراسه - ا. (هَرَسَة) چیزی که کسی را با آن بترسانند، چیزی که از چوب و پارچه یا سنگ و گچ به هیکل انسان در کشتزار برپا می‌کنند که جانوران بترسند و به زراعت آسیب نرسانند، داهل، مترس، هراسا هم گفته شده.

هراسیدن - مص. ل. (هَرَسِدَنْ) ترسیدن، واهمه کردن. هراسنده: «ا. فا» ترسنده.

هراسان: ترسان، در حال ترس و بیم. هراسیده: ترسیده، ترسانیده شده.

هرآینه - ق. (هَرِیْن) هرآینه: ناچار،

هرزه مرس ۱۰۶۳ هر یسه

هرزه مرس - ص. مر. (مَر) سگ بی قلاده که هر جا می خواهد برود، سگ ولگرد.

هرس - ا. (هَر) عمل بریدن شاخه های زاید درخت. هرس کردن: بریدن شاخه های زاید درخت.

هرکاره - ا. (هَر) دیگ سنگی که در آن آش یا آبگوشت طبخ می کنند.

هرکاره - ص. (هَر) همه کاره، کسی که هرکاری را بداند و به همه کارها دست بزند || به معنی پیک و قاصد و جاسوس هم گفته شده.

هرکجا - ق. (هَرْجَا) هر جا، هر مکان.

هرکول - ا. [فر] Hercule مرد قوی، پهلوان. رب النوع قدرت در افسانه های یونان قدیم که او را بصورت پهلوانی قوی هیکل مجسم می ساختند.

هرگاه - ق. (هَر) هروقت، هرزمان || و نیز کلمه شرط به معنی اگر.

هرگز - ق. (هَرْجِ) «په hakarč» هگز: از قیود نفی به معنی هیچوقت، هیچگاه، ابدأ. به معنی همیشه و همواره نیز گفته اند. هرگز: همیشگی، ابدی.

هرم - ا. (هَر) گرمی آتش، شعله آتش.

هرم - مص. [ع] (هَر) بسیار پیر و کهنسال شدن || پیری، فرتوتی.

هرم - ا. [ع] (هَر) در اصطلاح هندسه جسم مخروطی شکل که قاعده آن مثلث یا مربع یا کثیرالاضلاع باشد و جوه جانبی آن مثلث هایی باشند که همه به یک رأس مشترک که رأس هرم نامیده می شود منتهی شوند، اهرام جمع.

هرمز - ا. (هَرْمُ) «په hormazd» هرمزد: ارمزد، اورمزد، اهورامزدا || و نام ستاره مشتری || و به معنی روز اول از هر ماه خورشیدی.

هرنج - ا. (هَر) دهانه قنات که آب از آنجا بیرون می آید و روی زمین جاری می شود، هرهنج هم گفته شده.

هروئین - ا. [فر] Héroïne گرد سفید رنگی است از مشتقات مرفین که از مرفین و کوکائین قوی تر و کشنده تر است، آن را بو می کشند و داخل بینی می کنند و از راه بینی و مخاط بینی جذب می شود و اثر آنی و شدید تخدیری در انسان تولید می کند.

هروله - ا. مص. [ع] «هروله» (هَوَل) تند راه رفتن. نوعی حرکت بین راه رفتن و دویدن.

هرهر - ا. (هَر) «اسم صوت» صدای خنده بلند.

هرهری - ص. (هَر) یا (هَر) هر جایی، بی عقیده، بی ایمان، کسی که پابند به ایمان و عقیده نباشد، هرهری مذهب هم می گویند.

هرهفت - ا. (هَر) آرایش، لوازم آرایش زنان که در قدیم عبارت از هفت چیز یعنی سرخاب و سفیداب و حنا و وسمه و سرمه و زرك و غالیه بوده، هفت در هفت هم گفته شده. هرهفت کردن: هفت قلم آرایش کردن. هرهفت کرده: یعنی آرایش کرده || و نیز هرهفت: یا هفتدرهفت: کنایه از هفت سیاره.

هریو - ا. [ع] (هَر) زوزه سگ، بانگ سگ از سرما || و نیز به معنی مکروه داشتن و ناپسند داشتن چیزی.

هریوه - ا. [ع] (هَر) گربه کوچک ماده، مصغر هره.

هریسه - ا. [ع] «هریسه» (هَرِس) هریس:

هریمن..... ۱۰۶۴ هزج

سرش نیز يك جفت قلاب دارد که با آن حشرات دیگر را می‌گیرد و می‌خورد، هزارپایه و سدپا و سدپایه و پرپا و پرپایه و گوش خزك هم گفته شده. **هزارلا** - امر. قسمت سوم معدة حیوانات نشخوارکننده که غذا پس از آنکه حیوان آن را دوباره جوید و فروداد داخل آن می‌شود، درون هزارلا برجستگی‌های تیغه مانندی وجود دارد و از آنجا غذا وارد شیردان می‌شود. هزارتوی و هزارخانه هم گفته شده.

هزارمیخ - امر. هزار میخی: کنایه از جامه‌خشن و خرقة درویشان که بخیه بسیار برآن زده باشند || و کنایه از آسمان پرستاره.

هزاره - ا. «په hazārak» منسوب به هزار، هزارمین، مراسمی که به مناسبت هزارمین سال تولد یا درگذشت کسی برپا شود || دوره هزارساله.

هزال - ا. [ع] (هَزَّ) لاغری.

هزال - ص. [ع] (هَزَّ) بسیار شوخ، بسیار شوخی‌کننده.

هزاهز - [ع] (هَزَّه) فتنه‌ها، جنگ‌ها، شدائد، فتنه‌ها و حوادثی که مردم را به جنب و جوش بیاورد.

هزبر - ص. (هَزَبْر) هزبر: چابک و دلیر. در عربی هزبر «به کسر ها و فتح زا» به معنی شیردرنده، و نیز به معنی سخت و درشت و ستبر و جمع آن هزابر است.

هزج - ا. [ع] (هَزَج) صدای رعد. آواز طرب آور. سرود طرب‌انگیز. و نام بحری از بحور شعر برون مفاعیلن مفاعیلن

نوعی آش که از گوشت پخته‌له شده و گندم پخته نرم کرده درست می‌کنند به این طریق که گندم و گوشت بی‌استخوان هر دو را جدا جدا طبخ می‌کنند بعد آنها را باهم در دیگ می‌ریزند و روی آتش می‌گذارند و با کفچه بهم می‌زنند تا خوب پخته و مخلوط شود، در فارسی آن راریس و حلیم هم می‌گویند.

هریمن - ا. (هَرِمَم) مخفف اهریمن.

هرین - ا. (هَرَّ) بانگ مهیب، بانگ جانور درنده، هرا.

هریوه - ص.ن. (هَرِو) منسوب به هریو یا هری یا هرات، هراتی، هروی. زهریوه: مسکوک طلای خالص که در هرات رایج بوده.

هزار - (هَ) «په hazār» عدد «۱۰۰۰» ده صدتا.

هزار - ا. (هَ) بلبل یا نوعی از بلبل، هزار آوا و هزاردستان و هزاران هم گفته شده، در عربی نیز هزار می‌گویند و جمع آن هزارات است.

هزاران - (هَ) جمع هزار به معنی بلبل، هزاردستان، هزار آوا، بطور مفرد هم به معنی بلبل گفته شده || و نیز جمع هزار «عدد هزار» هزارها.

هزاربیشه - ا. (هَرَبِش) هزارپیشه: نوعی جعبه که در قدیم می‌ساخته‌اند و چندین خانه داشته و در آن اسباب سفر می‌گذاشته‌اند.

هزارپا - امر. حشره‌ای است دراز و زردرنگ، درازیش تا ده سانتیمتر می‌رسد، بدنش از حلقه‌های بسیار تشکیل شده و در هر حلقه يك جفت پا و جمعاً ۲۲ جفت پا دارد، در جلو

هزل ۱۰۶۵ هفت آباء

- مفاعیلان مفاعیلن. سخاوت، جوانمردی || جوانمرد.
- هزل** - مص. [ع] (هَزْ) مزاح کردن || هزلیک - ا. (هُ.پُل) سوت، صدایی که با گذاشتن دو سرانگشت در میان لب‌ها از دهان بر می‌آورند، شپل و شپیل و شپک نیز گفته شده.
- هزم** - مص. [ع] (هَزْ) شکست دادن و پراکنده ساختن دشمن.
- هزمان** - ق. (هَزْ) مخفف هرزمان.
- هزوارش** - ا. (هُ.زِر) «په huzvārišn» شرح و تفسیر. خواندن کلمه‌ای با تلفظی غیر از آنچه که نوشته شده. بعضی کلمات آرامی که در موقع خواندن ترجمه پهلوی آن را به زبان می‌آوردند مثلاً به جای جلتا می‌خواندند پوست. و به جای ملکا می‌خواندند شاه.
- هزیل** - ص. [ع] (هَزْ) لاغر.
- هزیمت** - ا. مص. «هزیمه» [ع] (هَزِمَ) شکست لشکر، شکست خوردگی و پراکندگی لشکر.
- هزینه** - ا. (هَزِنَ) «په ozinak» خرج، مقابل دخل یا درآمد.
- هژیو** - ص. (هَزْ) زیرک، هوشیار، پسندیده، نیکو، هجیر و خجیر هم گفته شده. هژیوی: پسندیدگی، نیکویی.
- هست** - ا. مص. (هَسْ) «په hast» وجود. موجود. هستی: وجود. هست و نیست: بود و نبود.
- هسته** - ا. (هَسَتْ) «په astak» استه: دانه میان میوه مثل دانه زردالو و شفتالو و امثال آنها، خسته هم گفته شده || و نیز قسمت مرکزی اتم || در اصطلاح فیزیولوژی هسته جسم کروی شکل است که درون سیتوپلاسم قرار دارد.
- هشام** - ا. [ع] (هَشْ) جود، بخشش، سخاوت، جوانمردی || جوانمرد.
- هشپک** - ا. (هُ.پُل) سوت، صدایی که با گذاشتن دو سرانگشت در میان لب‌ها از دهان بر می‌آورند، شپل و شپیل و شپک نیز گفته شده.
- هشت** - ا. (هَشْ) «په hašt» عدد «۸» بعد از هفت.
- هشتاد** - ا. (هَشْتَا) «په haštāt» عدد «۸۰» هشت ده تا.
- هشتصد** - ا. (هَشْتَصْ) «په haštsat» عدد «۸۰۰» هشت بار صد.
- هشتن** - مص. م. (هَشْتَنَ) «په hištan» هلیدن، گذاشتن، فرو گذاشتن، رها کردن، هشدن هم گفته‌اند. هشته: «ا. مف.» فرو گذاشته، گذاشته شده. به معنی طلاق هم گفته شده. هشته‌نامه: طلاقنامه.
- هشتی** - ص. ن. (هَشْتِي) «په haštih» منسوب به هشت. هشت ضلعی. راهرو سقف‌دار هشت ضلعی یا مدور که در جلو در ورودی خانه ساخته شود.
- هشوار** - ص. (هَشْوَار) هوشیار، باهوش.
- هشومند** - ص. (هَشْوَمَنْد) هوشمند، باهوش، دارای عقل و هوش.
- هشیار** - ص. (هَشْيَار) هوشیار، هوشمند، باهوش، زرتنگ.
- هشیوار** - ص. (هَشْيَوَار) هوشیار، هوشمند، باهوش، خردمند.
- هضم** - مص. [ع] (هَضَمَ) تحلیل غذا در معده و درآوردن آن بصورتی که قابل جذب باشد، گوارش || و نیز به معنی شکستن و ستم کردن.
- هفت آباء** - ا. مر. کنایه از هفت آسمان یا سیارات هفتگانه، و همچنین است

هفتاد..... ۱۰۶۶ هگز

هفت اورنگ. هفت ایوان. هفت بام. هفت بناء. هفت بنیان. هفت پرگار. هفت پوست. هفت خضراء. هفت سقف. هفت طارم. هفت طبق.

هفتاد - ا. «په haftāt» عدد «۷۰» هفت ده تا.

هفت بیجار - ا.ص. هفته بیجار: نوعی از ترشی که از چند رقم میوه و سبزی درست می کنند.

هفت تیر - ا.مر. حربۀ آتشی کوچک دستی که هفت فشنگ در آن جا می گیرد.

هفت جوش - ا.ص. فلز بسیار سخت و محکم، یا فلزی که از ترکیب هفت فلز بدست آید، طالیقون هم گفته شده || و نیز هفت جوش: کنایه از شخص جان سخت و پر طاقت.

هفت خط - ا.ص. کنایه از شخص متقلب و حقه باز || و کنایه از هفت اقلیم || خطوط جام جم را هم گفته اند.

هفت خوان - ا.مر. هفت خان: یکی از داستان های شاهنامه که عبارت از سرگذشت رستم در سفر مازندران است، هنگامی که کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود رستم برای نجات دادن او رفت و در راه به دشواری ها و بلاهایی دچار شد و هفت واقعه مهم برای او رخ داد که از آنها به سلامتی و پیروزی گذشت و آنها را هفت خوان گفته اند. نظیر این سرگذشت برای اسفندیار هم در سفری که به جنگ ارجاسب رفت رخ داده است، اکنون وقتی کسی به کاری مهم و دشوار اقدام کند می گویند باید از هفت خوان بگذرد.

هفت سب - ا.مر. [فاع] (ه.ت.س) تمام قرآن مجید. در قدیم قرآن را برای هفت روز هفته هفت قسمت کرده و هر روز قسمتی از آن را می خواندند.

هفت سین - ا.مر. سفره ای که هنگام تحویل سال نو می اندازند و در آن هفت قسم خوردنی که حرف اول اسم آنها سین باشد از قبیل سیر. سرکه. سیب. سماق. سمنو. سنجد. سبزی. می گذارند و از آن به سلامتی و سعادت و سرسبزی تفال می زنند.

هفتصد - (ه.ت.ص) «په haft sat» عدد «۷۰۰» هفت بار صد.

هفته - ا. (ه.ت) هفت روز، مجموع روزهای شنبه. یکشنبه. دوشنبه. سه شنبه. چهارشنبه. پنجشنبه. آدینه که يك هفته بشمار می رود. به معنی روز هفتم نیز می گویند، روز هفتم درگذشت کسی.

هفده - ا. (ه.د) «په haft dah» عدد «۱۷» هفت و ده، عدد بعد از شانزده.

هفوت - ا. [ع] «هفوة» (ه.ق) لغزش، خطا، هفوات «هَفَّ» جمع.

هفهف - ا. (ه.ه) «اسم صوت» بانگ و آواز سگ.

هکتار - ا. [فر] Hectare ده هزار متر مربع.

هکتو - ا. [فر] Hecto صد. هکتومتر: صدمتر. هکتولیت: صدلیتر.

هکچه - ا. (ه) فواق، سسکه، هک و هکه و هکهک هم گفته شده.

هکهک - ا. (ه.ه) فواق، سسکه، هکه، هکچه، هکک. و نیز صدای گریه که در گلو افتد.

هگز - ق. (ه.گ) «په hakarč» هرگز،

هل ۱۰۶۷ هلیوم

شفتالو اما درشت‌تر و پرآب‌تر و شیرین‌تر، دارای پوست نازک و هسته درشت و سخت، درخت آن کوتاه و دارای برگ‌های دراز نوبت‌تیز، پیوند آن را به درخت شفتالو یا بادام یا آلو یا زردآلو می‌زنند.

هله - (هَل) «کلمه تنبیه» هلا، ای، الا.

هلهله - مص. [ع] «هلهله» (هَلْ) صدا را در گلو گرداندن. در فارسی به معنی صداهای درهم و هیاهوی مردم در جشن و شادمانی می‌گویند.

هلیدن - مص.م. (هَلِد) هشتن، گذاشتن، فروگذاشتن، واگذاشتن. هل: امر به هلیدن، بهل، و به معنی هلنده «گذارنده» در ترکیب با کلمه دیگر مثل سست هل.

هلیس - ا. [فر] Hélice مارپیچ، پیچه، خطی مانند پیچیدن مار به دور استوانه، پروانه ماشین، پروانه هواپیما.

هلی کوپتر - ا. [فر] Hélicoptère نوعی هواپیمای کوچک که هنگام بالا رفتن و فرود آمدن می‌تواند عمودی حرکت کند.

هلیله - ا. (هَلِیْلَه) «په halilak» ثمر درختی است که در هندوستان می‌روید، درخت آن بزرگ، برگ‌هایش باریک و دراز، ثمر آن خوشه‌دار و به اندازه مویز، رنگش زرد یا سیاه، در طب بکار می‌رود، به عربی اهلیج می‌گویند.

هلیوتراپی - ا. [فر] Hélio-thérapie معالجه بعضی از امراض بوسیله اشعه آفتاب.

هلیوم - ا. [فر] Helium نوعی از گاز که در جو خورشید به وجود آن پی

هیچگاه، هیچوقت.

هل - ا. (هَل) هیل: درختی است کوتاه، دارای گل‌های ریز سفید شبیه گل باقلا، ثمر آن کوچک و صنوبری و به اندازه بند انگشت، پوستش تیره‌رنگ و دانه‌هایش خوشبو، دانه‌های آن برای خوشبو ساختن برخی از خوراکی‌ها بکار می‌رود.

هلا - (هَلْ) «کلمه تنبیه و ندا» به معنی الا، ای، هله نیز می‌گویند.

هلاک - مص. [ع] (هَلَاك) نیست شدن، مردن در اثر حادثه بد و ناگوار.

هلاکت - (هَلَاكَة) هلاک شدن، نیست شدن «این کلمه در فارسی ساخته شده، در عربی استعمال نمی‌شود».

هلال - ا. [ع] (هَلَال) ماه نو، ماه از شب اول ماه قمری تا سه شب که در آسمان به شکل کمان دیده می‌شود، و در غیر این صورت قمر نامیده می‌شود.

هلاهل - ا. (هَلَاهِل) جانور افسانه‌ای و موهوم که می‌گویند زهر کشنده‌ای دارد. زهری که به محض رسیدن به بدن انسان را بکشد، هلهل هم گفته شده. گیاه بیش را هم گفته‌اند که در چین و هندوستان می‌روید و سم مهلك است، خوردن مقدار کمی از ریشه آن حتی به قدر دانه خردل انسان را هلاک می‌کند.

هل من مبارز - [ع] (هَلْ مِنْ مَرْبُوزٍ) «جمله استفهامی» آیا مبارزی هست؟ «هنگام خودستایی کردن و مبارز طلبیدن استعمال می‌شود».

هل من مزید - [ع] (هَلْ مِنْ مَزِيدٍ) «جمله استفهامی» آیا هیچ زیادتی هست؟

هلو - ا. (هَلْو) خلو: میوه‌ای است از نوع

هم ۱۰۶۸ هم پشت

همام - ا.ص. [ع] (هَمْ) پادشاه بلند همت، مرد بزرگ و دلیر و بخشنده || و نیز به معنی شیردرنده، همام «ه» جمع.

همان - ق. (هَمْ) هم آن، اشاره به دور. **همانا** - ق. (هَمْ) مثل و مانند، شبیه و نظیر، مانا هم گفته‌اند || به معنی پنداری و گویی نیز گفته شده. گاهی برای تأکید است و معنی به تحقیق می‌دهد.

همانند - ص. (هَمْ) هم مانند، مانند هم، مثل یکدیگر، شبیه، نظیر.

همايون - ص. (هَمْ) هماگون: خجسته، فرخ، مبارک، فرخنده.

همباز - ص. (هَمْ) «په hambāz» هنباز: انباز، شریک، حریف، همتا.

هم‌بالا - ص. برابر، هم‌قد.

همباور - ص. (هَمْ) هم‌عقیده.

همبر - ص. (هَمْ) هم‌پهلوی، برابر، همنشین، همراه، قرین و نظیر.

هم‌بستر - ص. (هَمْ) کسی که با دیگری در یک بستر می‌خوابد، زن و مرد که باهم در یک بستر بخوابند.

هم‌بسته - ا.ص. (هَمْ) فلزی که با یک یا چند فلز دیگر ترکیب شده باشد، همجوش، آلیاژ. همبستگی: هم‌بسته بودن، رابطه، ارتباط اشیا با یکدیگر.

هم‌بند - ص. «په hamband» هم‌بسته، متصل.

همپا - ص. (هَمْ) کسی که پایه‌پای دیگری راه برود، همراه.

همپایه - ص. (هَمْ) کسی که با دیگری در یک درجه و پایه باشد، دو نفر که دارای شغل و مقام نظیر هم باشند.

هم‌پشت - ص. یار، مددکار، دو تن که به پشتیبانی هم کاری انجام بدهند یا

برده‌اند و از کلمه یونانی هلیوس به معنی آفتاب گرفته شده، در برخی از کانی‌ها نیز وجود دارد.

هم - (هَمْ) «په ham» پیشاوند که در اول کلمه در می‌آید و معنی همانندی و همکاری و انباز بودن را می‌رساند مثل همسایه، همنشین، همخواب، همکار همراه، همدست، هم‌آورد، همدم، همزاد، همسر، همگروه، بر سر برخی از کلمات عربی هم در می‌آید مثل همنفس، همسفر، همدرس، هم‌معان، همصورت، همسیرت. گاهی بصورت قید و به معنی هردو یا همه استعمال می‌شود مثل «هم‌این و هم‌آن» و گاهی به معنی نیز گفته می‌شود مثل «او هم آمد».

هم - ا. [ع] (هَمْ) قصد، اراده || و نیز به معنی حزن و اندوه، هموم جمع.

هم‌آورد - ص. (هَمْ) هم‌آورد: حریف، هم‌نبرد، دو نفر که با یکدیگر نبرد کنند هرکدام نسبت به دیگری هم‌آورد است، هم‌آور و هم‌آویز هم گفته شده.

هما - ا. (هَمْ) «په humāk» همای: مرغ خوب، فرخنده، مرغی نظیر شاهین و دارای جثه بزرگ که خوراکش استخوان است و قدما می‌پنداشتند سایه‌اش بر سر هر کس بیفتد به سعادت و کامرانی خواهد رسید «در میمنت و سعادت به او مثل می‌زنند».

هم‌ارز - ص. (هَمْ) هم‌نرخ، دو چیز که نرخ و ارزش آنها باهم برابر باشد.

هماره - ق. (هَمْ) نگا، همواره.

همال - ص. (هَمْ) «په hamāhl» همتا، انباز، برابر، قرین، مثل و مانند، همال هم گفته شده.

همت ۱۰۶۹ همسال

- از یکدیگر پشتیبانی کنند.
- همت** - ا. [ع] «همة» (هَمَّ) قصد، اراده و عزم قوی، هم جمع.
- همتا** - ص. (هَ) همتا: مثل، مانند، شریک، همجنس، همسر، برابر.
- همتاب** - ص. (هَ) هم زور.
- همتاز یانه** - ص. کسی که در تاخت و تاز با دیگری همراه و برابر باشد.
- همتاسه** - ص. (هَ) شریک در غم و اندوه.
- هم تک** - ص. (هَتَّ) همتگ: همقدم، همراه، هم دو، دو تن که باهم بدوند.
- همج** - ا. [ع] (هَمَّ) پشه، مگس ریز || گوسفند لاغر || مردم پست و فرومایه و احمق.
- هم جوار** - ص. [فاع] (هَجَّ) همسایه.
- همجوش** - ا. ص. همبسته، آلیاژ.
- هم چشم** - ص. رقیب، حریف، کسی که با دیگری در کاری رقابت کند.
- همچشمی**: رقابت کردن، حسد ورزیدن.
- همچنان** - ق. (هَجُّ) همچون آن، همانگونه، مانند آن، به آن روش، همانطور.
- همچند** - ص. مساوی، معادل، هم قدر، برابر. همچنین: معادله، برابری.
- همچنین** - ق. (هَجُّن) همچون این، مانند این، مثل این.
- همچو** - ق. همچون: مانند، مثل، مشابه، همانند.
- همداستان** - ص. «په hamdāstān» هم صحبت، هم سخن، همراز، همراه.
- همدرد** - ص. (هَدَّ) کسی که شریک غم و غصه دیگری باشد، دو تن که به یک درد یا بلیه دچار شده باشند.
- همدست** - ص. شریک، رفیق، همکار،
- دو تن که کاری را به کمک هم انجام بدهند.
- همدم** - ص. (هَدَّ) هم نفس، هم صحبت، مونس، همنشین.
- همدوش** - ص. همقدم، برابر، همسر.
- همراز** - ص. محرم اسرار، دو تن که اسرار خود را به یکدیگر بگویند و چیزی از هم پنهان نکنند.
- همراه** - ص. همراه: رفیق، موافق، همقدم، دو تن که باهم راه بروند، همراه نیز گفته شده.
- همردیف** - ص. [فاع] کسی که با دیگری در یک مقام و پایه قرار دارد.
- همرس** - ص. (هَرَّ) هم آهنگ، یک جهت، متقارب «Concourant».
- همریش** - ص. (هَرَّ) همسن، همسال، دو تن که به اندازه هم عمر کرده باشند.
- همزاد** - ص. همسن، همسال، دو بچه که در یک آن متولد شده باشند.
- همزمان** - ص. «په ham zamān» معاصر، هم دوره.
- همزه** - ص. [ع] «همزة» (هَمْزَة) غمان، عیبجو، سخن چین.
- همزی** - ص. (هَزَّ) هم شأن، هم رتبه، هم قدر.
- همزیستی** - ا. مص. (هَزَّ) باهم زندگی کردن، زندگانی مردم دو کشور با کمک های اقتصادی و سیاسی به یکدیگر. و در اصطلاح گیاه شناسی: شریک بودن دو گیاه در زندگی با یکدیگر.
- همساز** - ص. هم آهنگ، همدل، موافق.
- همسال** - ص. دو تن که به یک اندازه عمر کرده باشند، همسن.

همسان..... ۱۰۷۰ همواره

- همسان** - ص. مانند هم، شبیه یکدیگر.
همسایه - ص. «په hamsāyak» کسی که با دیگری در يك منزل یا درخانه پهلوی خانه او زندگی می‌کند، همجوار، همسایگان جمع. همسایگی: همسایه بودن باهم، در جوار یکدیگر زندگی کردن.
- همسر** - ص. (هَس) همقد، برابر، برابر در بلندی یا در قدر و مرتبه. و نیز به معنی زن یا شوهر.
- همسرا** - ص. (هَس) همسرای: همخانه، کسی که با دیگری در يك خانه زندگی کند، همسرایی هم گفته‌اند.
- همسنگ** - ص. هموزن، همتراز، همقدر.
- همشیر** - ص. کسی که با دیگری از يك پستان شیر خورده باشد، دو کودک که يك دایه آنها را شیر داده باشد.
- همشیره** - ا. ص. همشیر، کسی که با دیگری از يك پستان شیرخورده باشد، و نیز به معنی خواهر.
- همکار** - ص. «په hamkār» هم پیشه، هم شغل، دو تن که يك پیشه و يك حرفه داشته باشند.
- همکاسه** - ص. هم خوراک، دو تن که باهم از يك کاسه غذا بخورند.
- همکام** - ص. «په hamkāmak» همکامه: هم آرزو، دو نفر که يك مراد و مقصود داشته باشند.
- همکنان** - (هَكُّ) جمع همکن به معنی همکار، هم پیشه، همدست. به معنی اقربان و امثال نیز می‌گویند.
- همکیش** - ص. هم‌مذهب، دو تن که يك دین و يك مذهب داشته باشند.
- همگام** - ص. همقدم، همراه.
- همگان** - (هَمَّ) جمع همه، همگی، مجموع. همگانی: عمومی.
- همگر** - ا. ص. (هَكِّ) بهم آورنده، پیونددهنده، بافنده، رفوگر.
- همگروه** - ص. دو یا چند تن که از يك گروه و دسته باشند، همگروهه نیز گفته شده.
- همگینان** - (هَكِّ) همگینان: جمع همگن و همگین، به معنی همه، همه کسان گروه و جماعت حاضر.
- همگون** - ص. «په hamgōnak» همگونه: هم‌رنگ، همانند، شبیه.
- همگی** - ق. (هَمَّگِ) «په hamakih» همه، تمامی، جملگی، کلی.
- همگین** - ق. (هَكِّ) همگن: همگان، همه، همگینان جمع.
- همم** - [ع] (هَمَّ) جمع همت.
- همنام** - ص. هم اسم، کسی که با دیگری دارای يك نام باشد.
- هم‌نبرد** - ص. «په hamnipart» هم‌آورد، هم جنگ.
- هم‌نشین** - ص. (هَنَشِ) کسی که با دیگری در يك جا بنشیند، هم‌زانو، همدم، هم‌صحبت، رفیق، هم‌نشست هم گفته شده.
- هم‌نفس** - ص. [فاع] (نَفَّ) همدم.
- هم‌نمک** - ص. دو یا چند تن که باهم نان و نمک خورده باشند.
- هم‌نواله** - ص. دو یا چند تن که بر سر يك سفره باهم طعام بخورند، همسفره.
- هموار** - ص. «په hambār» صاف، مسطح، برابر، یکسان، موافق و مناسب، هموار و هنوار هم گفته شده.
- همواره** - ق. «په hamvār» همیشه،

هموفیلی ۱۰۷۱ هندسه

همیشگی: پیوستگی، دوام و ثبات. همیشه بهار - ا.مر. گلی است زرد رنگ، بوته آن کوتاه و دارای برگ‌های دراز و ستبر، در تمام تابستان گل می‌دهد و زمستان هم سبز است و از سالی به سال دیگر می‌ماند و سال بعد نیز گل می‌دهد، همیشه جوان هم گفته شده. همین - ق. هم این، خوداین، اشاره به نزدیک.

هنایش - ا.مص. نگا. هناییدن.

هناییدن - مص.م. (ه.ی.د) اثر کردن. هنایش: اثر، تأثیر. هناینده: «ا.فا» مؤثر. هنج - (ه) نگا. هنجیدن.

هنجار - ا. «په hanjār» راه، طریق، راه و روش، راه راست، جاده، طرز و قاعده. هنجیدن - مص.م. «په hanjitan» کشیدن، برکشیدن، بیرون کشیدن، برآوردن. هنج: امر به هنجیدن. بکش و به معنی هنجنده «کشنده» در ترکیب با کلمه دیگر مثل «کمند عدو هنج».

هند - ا. (ه) راه، طریق، هنجار، قاعده و قانون. و نیز هند: مخفف هستند. هند - ا. [انگل] Hand «اصطلاح فوتبال» دست زدن عمدی به توپ در مسابقه «غیر از دروازه بان» که خطا محسوب می‌شود.

هندبال - ا. [انگل] Handball نوعی از ورزش شبیه به ورزش فوتبال که در زمینی به مساحت ۱۱۰×۶۵ متر بین دو دسته ۱۱ نفری بوسیله توپ چرمی بزرگ صورت می‌گیرد، و در این بازی برخلاف فوتبال توپ را با دست می‌زنند.

هندسه - ا. [ع] «هندسته» (ه.د) معرب اندازه، اندازه و قیاس، اندازه‌گیری،

پیوسته، پی‌درپی، همار و هماره و همارا و هاموار و هامواره هم گفته شده.

هموفیلی - ا. [فر] Hémophilie بیماری ارثی که انعقاد خون بیمار با تانی و در ظرف چندین ساعت صورت می‌گیرد و هرگاه زخم و جراحی در این بیماران پیدا شود خون بسیار از آنان می‌رود و ممکن است در اثر خونریزی بسیار تلف بشوند.

هموگلوبین - ا. [فر] Hémoglobine ماده سرخ رنگ گلبول‌های خون، ماده رنگی گلبول‌های سرخ.

هموم - [ع] (ه.م) جمع هم.

همه - ق. «په hamē» تمام، جمله، جمیع. همه‌دان - ص.فا. داننده همه چیز، بسیار آگاه، مقابل هیچ ندان.

همه‌کاره - ص. هرکاره، کسی که هر کاری از او برآید، آنکه بهرکاری احاطه داشته باشد.

همهمه - ا. [ع] «همهمه» (ه.ه.م) صداهای درهم و برهم از حیوانات یا مردم، هماهم جمع.

همی - ق. «په hamē» هم این، همچنین، اینک، همیشه، پیوسته.

همیان - ا. «په hanbān» هنبان: انبان، کیسه پول، کیسه دراز که در آن پول می‌ریزند و به کمر می‌بندند، هامیان و آمیان و امیان نیز گفته شده، به عربی همیان می‌گویند «به کسر ها» و جمع آن همایین است.

همیدون - ق. «په hmētōn» مخفف هم ایدون، همین دم، اکنون، همچنین.

همیشه - ق. «په hmēšak» همیشه: دایم، مدام، جاوید، پیوسته، همواره.

هندل ۱۰۷۲ هنیز

یکی از صنایع ظریفه: نقاشی. موسیقی. تئاتر. استاد باشد. بازیگر تئاتر، کسی که در تماشاخانه یا در بنگاه فیلمبرداری بازی می‌کند. **هنرستان** - ا.مر. (هَنْر) آموزشگاهی که در آنجا صنایع ظریفه از قبیل نقاشی و موسیقی و امثال آنها تعلیم داده می‌شود.

هنرمند - ص. «په hunaromand» باهنر، دارای هنر، هنرور. **هنرور** - ص. (هَنْرَو) باهنر، هنرمند، دارای هنر. **هنری** - ص. (هَنْرِ) هنرمند، باهنر، اهل هنر.

هنگ - ا. (هَ) «په hang» زور، قدرت، سنگینی، وقار، وزن، شوکت، هوش، قصد، آهنگ.

هنگ - ا. جم. (هَ) گروه، قوم و قبیله، سپاه. و یکی از تقسیمات ارتش که مرکب از سه گردان است.

هنگار - ا. (هَ) تند و تیزی، شتاب. **هنگام** - ا. (هَ) «په hangām» وقت، زمان، موقع، فصل، گاه، انگام هم گفته شده.

هنگامه - ا. (هَمْ) معرکه، جمعیت مردم | فریاد و غوغا و هیاهو. به معنی وقت و زمان نیز گفته‌اند، انگامه هم گفته شده.

هنگفت - ص. (هَنْگُ) ستبر، گنده، زیاد، بسیار.

هنوز - ق. (هَنْ) «په hanōz» تاحال، تاکنون، تا این‌هنگام. بازهم، نوز و هنیز و هنی هم گفته شده.

هنی - ص. [ع] (هَنْ) هنی: گوارا، آنچه بی‌رنج و مشقت بدست آید. **هنیز** - ق. (هَنْ) نگا. هنوز.

نقشه برداری اراضی و مزارع و قنوات و ابنیه. و عملی که درباره اشکال و ابعاد و اندازه‌گیری بحث می‌کند، در فارسی به کسر ها و دال تلفظ می‌کنند. هندسی: منسوب به هندسه.

هندل - ا. [انگلا] Handle دسته، قبضه، میله دراز که با حرکت دادن و چرخاندن آن موتور را روشن می‌کنند.

هندو - ا. (هِنْدُ) «په hinduk» هندی، اهل هند. و طایفه‌ای از مردم هندوستان که مذهب مخصوصی دارند، این کلمه به مسلمانان ساکن هندوستان اطلاق نمی‌شود.

هندوان - (هِنْدُ) جمع هندو. به معنی هندوستان هم گفته شده.

هندوانه - ق.ص. (هِنْدُن) بروش هندو، مانند هندوان.

هندوانه - ا. (هِنْدِن) میوه‌ای است درشت و دارای پوست ضخیم، مغز آن لطیف و آبدار و سرخ یا زردرنگ، تخم‌های ریز دارد که تف داده آن یک قسم آجیل است، بوته‌اش خرنده و دارای برگ‌های بریده، شاخه‌هایش روی زمین می‌خوابد، هندانه نیز گفته شده.

هندوانه ابوجهل - ا.مر. خربزه ابوجهل: حنظل، کبست «نگا. حنظل».

هندوبار - ا.خ. (هِنْدُ) هندوستان، هندو لاخ هم گفته شده.

هندوک - ا. (هِنْدُ) مصغر هندو، هندوکان جمع.

هنر - ا. (هَنْ) «په hunar» پیشه، صنعت، فن، کار نمایان و برجسته.

هنرپیشه - ا.ص. هنرمند، و کسی که در

هو..... ۱۰۷۳ هورخش

- هو** - ا. (ه) صدا، آواز، فریاد، بانگ. هو کردن: سروصدا راه انداختن و کسی را با جار و جنجال بدنام و بی آبرو کردن. هوچی: کسی که جار و جنجال راه بیندازد و مردم را هو بکند.
- هو** - ا. (ه) چرك و زرداب زخم. زخمی که چرك و آماس پیدا کند می گویند هوزده یا هو کرده.
- هو** - [ع] (هَو) ضمیر غایب مفرد مذکر به معنی او، وی. و در اصطلاح عرفا اشاره به ذات باری تعالی.
- هوا** - ا. [ع] «هوی» (هوا) آرزو، میل نفس، مرادف هوس، اهواء جمع.
- هواء** - ا. [ع] (ه) گازی است بی رنگ و بی بو و بی طعم، مرکب از يك پنجم اکسیژن و چهار پنجم ازت بعلاوه بخار آب و گاز کربنیک و مقدار کمی از بعضی گازهای دیگر که جو کره زمین را فراگرفته اما دیده نمی شود و فقط هنگام وزش باد وجود آن احساس می شود.
- هواپرست** - ص. فا. [ع. فا] کسی که پیرو هوی و هوس خود باشد.
- هواپیما** - ا. مر. آئروپلان، طیاره، یکی از وسایل نقلیه که در آسمان پرواز می کند. هواپیمایی: فن حرکت دادن و راندن هواپیما در آسمان.
- هواجر** - [ع] (ه.ج) جمع هاجره.
- هواجس** - [ع] (ه.ج) آرزوهای نفسانی، آنچه دردل بگذرد، جمع هاجس.
- هواخواه** - ص. فا. [ع. فا] «هوی خواه» مشتاق، آرزومند || حامی، طرفدار، یار و دوست، کسی که از دیگری طرفداری بکند، هوادار هم می گویند.
- هوادج** - [ع] (ه.د) جمع هوادج.
- هوار** - ا. (ه) آوار، آنچه از سقف یا دیوارخانه فروریزد. صدای فروریختن سقف یا بنا.
- هوام** - [ع] (ه.م) حشرات زهردار و موذی، جمع هامه.
- هوان** - مص. [ع] (ه) خوار و ذلیل شدن || خواری، ذلت، سستی و سبکی.
- هوانورد** - ا. ص. [ع. فا] (ه.ن.و) راننده هواپیما، خلبان.
- هوبره** - ا. (ه.ب.ر) پرنده ای است وحشی و حلال گوشت، بزرگتر از مرغ خانگی و دارای گردن دراز و بالهای زردرنگ و خالدار، به عربی حباری می گویند و در بلاهت به او مثل می زنند، در فارسی ابره و تودره و جرز و چرز و جرد هم گفته شده، اورا برای گوشتش شکار می کنند.
- هوتخش** - ا. (ه.ت) «په hutoxš» دست ورز، پیشه ور، صنعتگر. هوتخشان: طبقه صنعتگر و افزارمند، یکی از چهار طبقه مردم در ایران باستان.
- هوتن** - ص. (ه.ت) «په hutān» خوش قامت، خوش اندام.
- هودج** - ا. [ع] (ه.د) کجاوه، پالکی روپوش دار، هوادج جمع.
- هوده** - ا. ص. (ه.د) سود و فایده. راست و درست و حق، هده هم گفته شده. بیهوده: ناحق، باطل، بی فایده.
- هور** - ا. (ه) خورشید، آفتاب، خور || به معنی ستاره و بخت و طالع هم گفته شده.
- هورا** - [فر] Hourra لهله تحسین و شادی.
- هورخش** - ا. (ه.ر) هور رخس، آفتاب

هورشید..... ۱۰۷۴ هویج

- درخشان، آفتاب عالمتاب، خورشید رخشان.
- هورشید** - ا. [ه.رُش] «په havršēt» نگا. خورشید.
- هورقلیا** - ا. [ه.رُق] «مأخوذ از عبری» درخشش بخار، تشعشع بخار، تابش هوای گرم. و در اصطلاح: عالم بالا، عالم دیگر، عالمی فوق این عوالم، عالمی بین عالم جسمانیات و عالم مجردات.
- هورمزد** - ا.خ. «په hormazd» نگا. اهورامزدا.
- هورمون** - ا. [فر] Hormone اورمون: ماده شیمیایی که از غدد داخلی بدن ترشح می‌شود و داخل خون می‌گردد.
- هوس** - ا. [ع] (هَو) نوعی از جنون، دیوانگی، سبکی عقل، خواهش نفس، مرادف هوی.
- هوسباز** - ص.فا. [ع.فا] (هَو) کسی که هر دم هوسی بکند.
- هوسناک** - ص. [ع.فا] دارای هوی و هوس.
- هوش** - «په hōš» عقل، خرد، فهم و شعور، زرنگی، زیرکی. جان، روان.
- هوش** - ا. «په uš.hōš» مرگ، موت، هلاک.
- هوشمند** - ص. (ه.شَم) باهوش، زرنگ، هوشیار. هوشمندی: زیرکی، زرنگی، دارای هوش بودن.
- هوشیار** - ص. (ه.ش) هشیار: باهوش، هوشمند، زرنگ. هوشیاری - هشیاری: زیرکی، آگاهی، بیداری.
- هوشیدر** - ا. «په hušētar» شیذر، از نام‌های خدای تعالی.
- هوگویک** - ا. (ه.گ.ی) مرغ حق‌گو، مرغ
- شب‌آوین.
- هول** - ا. [ع] (ه) خوف، هراس، ترس، بیم، احوال جمع.
- هولناک** - ص. [ع.فا] (هَل) پربیم و ترس، خطرناک، چیزی که از دیدن آن بیم و هراس در انسان پدید آید.
- هوله** - ا. (هَل) دستمال بزرگ پرزدار که دست و رو را پس از شستن با آن خشک می‌کنند.
- هوم** - ا. «په dhōm» گیاهی است دارای ساقه کوتاه و پرگه که شیره سفیدی دارد، در کوه‌های ایران و افغانستان می‌روید، ساقه آن را موبد هنگام تلاوت آیات اوستا می‌کوبد و شیره آن را با آب زور مخلوط می‌کند.
- هون** - مص. [ع] (ه) نرم و آسان شدن || آرامی، آهستگی، وقار، بردباری || و نیز به معنی خرد و حقیر.
- هوو** - ا.ص. (ه.و) و سنی، دوزن که یک شوهر داشته باشند هر کدام هووی دیگری نامیده می‌شود، بناغ و بناج و بناج و بناچه و بناج و همشوی و آسنی و آموسنی و وشنی هم گفته شده.
- هویت** - ا. [ع] «هویت» (هَوِی) حقیقت شیء یا شخص که مشتمل بر صفات جوهری او باشد، شخصیت، ذات، هستی و وجود، منسوب به هو. ورقه هویت: شناسنامه.
- هویج** - ا. (هَو) زردک، گزر، گیاهی است دارای ساقه‌های باریک و برگ‌های بریده، گل‌های سفید و چتری، ریشه آن که ستبر و سرخ یا زردرنگ است خورده می‌شود و دارای ویتامین D.C.A و انواع ویتامین‌های B

هویدا..... ۱۰۷۵ هیدروژن

است که دربارهٔ هیپنوز یعنی خواب مغناطیسی یا خواب مصنوعی بحث می‌کند، طریقه‌ای که بوسیلهٔ آن انسان می‌تواند کسی را به خواب مغناطیسی ببرد.

هیپی - ص. در زبان انگلیسی Hip به معنی افسردگی و حالت مالیخولیایی است. کلمهٔ هیپی امروزه به جوانانی اطلاق می‌شود که نوعی قلندری و بی‌بندوباری را در پیش گرفته موی سر و ریش را اصلاح نمی‌کنند و لباس‌هایی شبیه به لباس‌های زنانه بر تن می‌کنند و مسلکشان دوست داشتن و عشق ورزیدن است.

هیثم - ا. [ع] (ه.ث) جوجهٔ عقاب. جوجه کرکس || و نیز ریگ تودهٔ سرخ.

هیجاء - ا. [ع] (ه) جنگ، کارزار، پیکار. **هیجان** - مص. [ع] (ه.ی) برانگیخته شدن، مضطرب گشتن، به جوش و خروش آمدن || اضطراب و جوش و خروش.

هیج - ص. (ه) «په Hēç» ناچیز، معدوم. به معنی بیهوده و اندک نیز گفته شده، ایچ و هیش هم گفته‌اند.

هیچکاره - ص. بیکاره، کسی که کاری از او برنیاید و به دردکاری نخورد.

هیدرات - ا. [فر] Hydrate امتزاج آب با جسمی. ترکیب دارای آب در ساختمان شیمیایی خود.

هیدراته - ا. [فر] Hydraté آمیخته با آب.

هیدروالکتریک - ا. [فر] Hydro Electrique صنعت تولید الکتریسیته از نیروی آب.

هیدروژن - ا. [فر] Hydrogène

می‌باشد، آهن و منگنز هم دارد، دارای مقداری قند نیز می‌باشد و قند آن برای بیماران مبتلا به مرض قند ضرر ندارد، برای رفع عفونت روده و اورام کبد و کلیه و بیماری‌های عصبی و تقویت بینایی چشم مفید است، هموگلوبین خون را زیاد می‌کند و برای کم‌خونی نافع است.

هویدا - ص. (ه.و) پیدا، آشکار، ظاهر، واضح و روشن. هویدا شدن: ظاهر شدن، آشکار شدن.

هی - (ه) کلمهٔ تنبیه که در مقام آگاه ساختن و خبردار کردن گفته می‌شود. در مقام تحسین نیز گفته‌اند. در مقام تهدید و تخویف و به معنی نهیب هم می‌گویند. هی زدن: نهیب زدن. هی کردن: راندن حیوانات.

هیاکل - [ع] (ه.ک) جمع هیکل.

هیاهو - ا. (ه.ه) غوغا، جار و جنجال، داد و فریاد مردم، های هوی و هایاهوی هم گفته شده.

هیئات - [ع] (ه) جمع هیئت.

هیئت - ا. [ع] «هیئة» (ه.ه) حال و شکل و صورت، کیفیت و شکل و صورت چیزی || به معنی عده و دسته‌ای از مردم هم می‌گویند، هیئات جمع. علم هیئت: علمی که دربارهٔ ستارگان بحث می‌کند، ستاره‌شناسی.

هیبت - ا. [ع] «هیبة» (ه.ب) مخافت، ترس و بیم || شکوه و بزرگی.

هیپنوتیزور - ا. [فر] Hypnotiseur عامل در هیپنوتیسم، منوم، خواب‌کننده، کسی که دیگری را به خواب مغناطیسی ببرد.

هیپنوتیسم - ا. [فر] Hypnotisme علمی

هیدروفیل..... ۱۰۷۶ هین

هیستری - ا. [فر] Hystérie بیماری روحی، بیماری خیالی و عصبی، مرض عصبی که مبتلای به آن دچار اختلال حواس و وهم و ضعف می شود، و گاه بصورت حمله شبیه به غش ظاهر می گردد، بیشتر در زنان تولید می شود.

هیستریک - ص. [فر] Hystérique مربوط به هیستری، کسی که مبتلا به بیماری روحی و آشفتگی و پریشان خیالی است.

هیضه - ا. [ع] «هیضة» (هَضَّ) اسهال، قی و اسهال.

هیکل - ا. [ع] (هَكَّ) بنای مرتفع || درخت بلند و بزرگ || انسان یا حیوان درشت و تنومند || صورت و تنه و پیکر شخص و مجسمه || و جایی در کنیسه که در آنجا مراسم قربانی بجا می آورده اند، هیاکل جمع. اصل این کلمه سومری است به معنی قصر، معبد. در زبان پهلوی هم بکار رفته. در فارسی به معنی تعویذ و بازوبند و به معنی بتخانه نیز گفته شده.

هیله - مص. [ع] «هیلة» (هَلَل) لاله الاالله گفتن.

هیمنه - مص. [ع] «هیمنة» (هَمَن) آمین گفتن || پر گستردن، بال گستردن مرغ بر جوجه های خود، نگهبانی کردن || در فارسی به معنی وقار و ابهت می گویند.

هیمه - ا. (هَمَّ) هیزم، سرشاخه خشک درخت و خار و خاشاک که به درد سوختن بخورد.

هین - (ه) کلمه اشاره به معنی این و اینک. و کلمه تنبیه که در مقام تأکید و

تیدروژن: گازی است ساده، بی بو، بی طعم، بی رنگ، قابل اشتعال، در هوا با شعله کم رنگ می سوزد، چهارده مرتبه سبک تر از هوا است، از ترکیب آن با اکسیژن آب حاصل می شود.

هیدروفیل - ص. [فر] Hydrophile آبدوست، جذب آب، آبکش، آبخور.

هیدرولیک - ص. [فر] Hydraulique آبی، مربوط به حرکت آب در لوله ها و تلمبه ها. علم بررسی مختصات آب از حیث جریان و استفاده از آن از طریق زهکشی و سدبندی و غیره.

هیراتیق - ص. [فر] Hiératique مربوط به کشیش ها یا کاهنان، مربوط به چیزهای مقدس. یکی از خط های قدیم که بعد از خط هیروگلیف اختراع شد.

هیرید - ا. (هَبَّ) «په» (hērpāt) هیرید: پیشوای مذهبی، معلم علوم دینی و قاضی زرتشتی، به موبدانی اطلاق می شده که علاوه بر موبدی سمت استادی و آموزگاری هم داشته اند.

هیروگلیف - ا. [فر] Hieroglyphe خط مقدس، یکی از خط های قدیم، یک نوع خط بوده که به جای نوشتن اسم اشیاء صورت آنها را می کشیده اند، این خط در بین پیشوایان و کاهنان مصری برای نوشتن مطالب مذهبی متداول بوده.

هیروی - ا. (هَر) خیری، خيرو، گل شب بو، یا گل همیشه بهار.

هیز - ص. (ه) مخنث، بدکار، پشت پای، بی شرم.

هیزم - (هَزُّ) «په» (ēzm) چوب خشک یا شاخه خشک درخت که به درد سوزاندن می خورد، هیمه.

هین..... ۱۰۷۷ هیئات

تعجیل گفته می‌شود. به معنی هان، آگاه باش.
 هین - ا. (ه) سیل، سیلاب.
 هیناهین - ا. (ه) در حال شتاب و تعجیل، شتابزدگی.
 هیولا - ا. [ع] «هیولی» (هئ.لا) «مأخوذ از یونانی» ماده، ماده اولی، اصل هر چیز. در فارسی به معنی صورت و هیکل نیز می‌گویند.
 هیولانی - ص.ن. [ع] (هئ.نئ) منسوب به هیولی، مادی.
 هیولی - ص.ن. [ع] (هئ.لئ) منسوب به هیولی، هیولانی.
 هیون - ا. (هئ) شتر، شتر تندرو، شتر بزرگ، به معنی اسب هم گفته شده.
 هیئات - [ع] (ه) اسم فعل یعنی دور است. در فارسی در مقام افسوس و حسرت گفته می‌شود، دریغا.

ی

- ی** - حرف سی و دوم از الفبای فارسی که «یا» تلفظ می‌شود، به حساب ابجد «۱۰».
- یا** - حرف ربط و حرف عطف، غالباً معنی اختیار یا تردید را می‌رساند مثل «یا این یا آن» «یا مرگ یا نجات».
- یا** - [ع] حرف ندا برای دور و نزدیک به معنی ای، ایا. گاهی بعد از حرف الا می‌آید و الا یا می‌گویند.
- یائس** - ص. [ع] (ء) ناامید، نومید || عقیم، نازا، زنی که نازا شود. یائسه هم می‌گویند. یائسگی: «عَسْگ» پایان دوره تولیدمثل در زن که با قطع قاعدگی و بعضی تغییرات جسمی دیگر مشخص می‌شود و معمولاً بین ۴۵ و ۵۰ سالگی رخ می‌دهد.
- یاب** - نگا. یافتن.
- یاب** - ص. ضایع، نابود، بیهوده، هرزه، یاوه، بکار نیامدنی.
- یابس** - ص. [ع] (ب) خشک، سفت و سخت. رطب و یابس: خشک و تر، کنایه از یاوه و گزافه.
- یابش** - ا.مص. (ب) نگا. یافتن.
- یابنده** - ا.فا. نگا. یافتن.
- یابو** - ا.ص. (ب) اسبی که از نژاد اصیل نباشد، اسب باری، اسب بارکش.
- یابیدن** - مص.م. نگا. یافتن.
- یا تاغان** - ا. [فر] Yatagan «مأخوذ از ترکی» حلقه فلزی در ماشین‌ها که میله در داخل آن حرکت می‌کند.
- یاختن** - مص.م. آختن، بیرون کشیدن، بیرون کشیدن شمشیر از غلاف || به معنی دست انداختن به چیزی و آهنگ کردن و زدن و انداختن نیز گفته شده، یازیدن هم می‌گویند. یاخته: «ا.مف» بیرون کشیده، شمشیر که از غلاف بیرون کشیده شده.
- یاخته** - ا. (خُت) سلول، جرثومه.
- یاد** - ا. «یه ayāt» خاطر، حافظه، ذهن. یاد آمدن: بخاطر آمدن. یاد آوردن: بخاطر آوردن. یاد دادن: تعلیم دادن، آموختن کاری به کسی. یاد کردن: کسی را بخاطر آوردن، به یاد کسی بودن. یاد گرفتن: آموختن، فراگرفتن کاری. یادداشتن: از برداشتن، بلد بودن.

یاد آور..... ۱۰۷۹ یازیدن

یاد آور - ص.فا. (و) یاد آورنده، آنکه کسی یا چیزی را به یاد کسی بیاورد. یادآوری: به یاد آوردن چیزی که فراموش شده.

یادبود - ا.مر. (د) یادگار، چیزی که به رسم یادگار به کسی بدهند || مراسمی که به یاد کسی برگزار شود.

یادداشت - ا.مر. هر علامت و نشانی که برای یادآوری قرار بدهند. ورق کاغذ یا دفترچه‌ای که مطلبی را در آن بنویسند که فراموش نشود.

یادگار - ا. (د) یادگاری: چیزی که برای یادآوری و یادبود به کسی بدهند، اثر و نشان که کسی از خود باقی بگذارد.

یاده - ا. (د) یاد، قوه حافظه || به معنی رشوه هم گفته شده.

یار - ا.ص. «په yār» دوست، رفیق، همدم، محبوب، معشوق، مددکار. به معنی مانند و نظیر نیز گفته شده.

یارا - ا.مص. «از یارستن» توان، نیرو، جرأت، زهره، یاره هم گفته شده. یارایی: توانایی، دلیری، قدرت.

یارد - ا. [انگلی] Yard' مقیاس طول برای پارچه در انگلستان و آمریکای شمالی معادل ۳۶ اینچ یا ۹۲ سانتیمتر یا ۱۴ گره.

یاررس - ص.فا. (زَر) یاری‌دهنده، مددکار، کسی که به یار و دوست خود رسیدگی و کمک بکند، یاری‌رس هم گفته شده. یاررسی: مدد، کمک.

یارستن - مص.ل. (رِت) توانستن، یارایی داشتن، از عهده برآمدن.

یارغار - ا.مر. (ر) لقب ابوبکر که وقتی حضرت رسول قصد هجرت از مکه به مدینه کرد همراه آن حضرت رفت و

در سر راه سه روز میان غاری در خدمت آن حضرت بود. و کنایه از یار و دوست موافق و وفادار.

یارگی - ا.مص. (رَگ) یارایی، توانایی، مجال و فرصت.

یارمند - ص. (زَم) یاری‌دهنده، یار و دوست.

یارو - ا. (رُ) مصغریار. اشاره به کسی که نخواستند اسمش را ببرند.

یاره - ا. (ز) دستبند، زیوری که زنان به مچ دست می‌بندند. به معنی طوق هم گفته شده، به عربی یارج می‌گویند.

یاره - ا. (ز) یارا: زهره، توان، طاقت، جرأت.

یاری - ا.مص. دوستی، همدمی، کمک، همراهی.

یاری - ا.ص. پیری: دو یا چند برادر که همه زن داشته باشند زنان آنان نسبت به یکدیگر یاری نامیده می‌شوند، جاری هم می‌گویند.

یارینگر - ص.فا. (رِگ) مددکار، یاری‌کننده.

یاز - ا.ارش، ارج، اندازه امتداد دو دست در حالی که دست‌ها را افقی از هم باز کنند، باز و بازه هم گفته شده.

یازان - ص.فا. نگا. یازیدن.

یازدن - مص. نگا. یازیدن.

یازده - «په yāzdah» عدد «۱۱» ده بعلاوه يك. پانزده نیز گفته‌اند.

یازش - ا.مص. (ز) نگا. یازیدن.

یازه - ا.مص. (ز) لرزه، کشش، جنبش.

یازیدن - مص.م. (زَد) یاختن، دست دراز کردن، دست انداختن به چیزی، آهنگ کردن || به معنی بالیدن و نمو کردن و دراز شدن و پیمودن نیز گفته

یاس..... ۱۰۸۰ یال

شده، یازدن هم گفته‌اند. یازش: «ا.مص» قصد، آهنگ، بالیدگی، نمو. یازنده: «ا.فا» قصدکننده، آهنگ‌کننده، دست‌اندازنده. یاز: امر به یازیدن، بیان، و به معنی یازنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل دیریاز. زودیاز. دوریاز. یازان: یازنده، در حال یازیدن، به معنی کشیده و بلند نیز گفته شده.

یاس - ا. نگا. یاسمین.

یاسا - ا. [ت] یاسه: رسم و آیین، قاعده و قانون، حکم و امر پادشاه، مجازات، یاساق و یساق و یسق هم گفته شده «این کلمه مغولی است و در دوره مغول متداول بوده».

یاسم - ا. (س) نگا. یاسمین.

یاسمن - ا. (سَم) نگا. یاسمین.

یاسمین - ا. (سَم) «په yāsmīn» گلی است خوشبو به رنگ زرد یا کبود یا سفید، اسانس آن را می‌گیرند، بوته آن بزرگ و در بعضی نقاط به شکل درخت می‌شود، قلمه آن را می‌کارند یا شاخه‌اش را می‌خوابانند، یاسمن و سمن و یاس و یاسم نیز می‌گویند، سخلات هم گفته شده، به عربی نیز یاسمین و یاسمون می‌گویند، یک قسم آن که گل‌های سفید ریز و شاخه‌های نازک دراز دارد یاس گلدانی نامیده می‌شود و آن را در کنار دیوار یا پایه می‌کارند و بالا می‌رود.

یاشماق - ا. [ت] (ش) نقاب، نقابی که سابقاً زنان ترک بر چهره خود می‌انداختند، در فرانسه نیز Yachmak می‌گویند.

یاغی - ص. [ت] (غ) کلمه مغولی به معنی سرکش، نافرمان، متمرّد،

گردنکش. یاغیگری: نافرمانی، سرکشی، تمرد.

یافتن - مص.م. (فَت) یابیدن: پیدا کردن، بدست آوردن، حاصل کردن. یابش: «ا.مص» یافتگی، یافته شدن. یابنده: «ا.فا» پیداکننده. یافته: «ا.مف» پیدا شده، بدست آمده. یاب: امر به یافتن، بیاب، و به معنی یابنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل کامیاب. شرفیاب.

یافوخ - ا. [ع] (فُ) چاندانه، پیش سر، جایی از جمجمه که در کودکی نرم است، یوافیخ جمع.

یافه - ص. (ف) یاوه، هرزه، بیهوده، بی‌معنی، ناپدید، گم شده، سردرگم.

یاقوت - ا. [ع] (قُ) نوعی سنگ گرانبها که از معدن بدست می‌آید، به رنگ سرخ و زرد و کبود و سبز و سفید، نوع سرخ و شفاف آن بعد از الماس از بهترین احجار کریمه است و هر چه بزرگتر و خوش‌رنگ‌تر باشد گرانبهاتر است، در فارسی یاکند هم گفته شده، یواقیت جمع. یاقوت رمانی: یاقوت درشت و سرخ‌رنگ شبیه دانه انار. یاقوت خام: کنایه از لب معشوق. یاقوت مذاب: یاقوت گداخته، یاقوت روان، کنایه از شراب سرخ‌رنگ. یاقوتی: نوعی از انگور که دانه‌های آن ریز و گرد و سرخ‌رنگ است.

یاکند - ا. (ك) «په yākand» یاقوت.

یال - ا. گردن، بیخ گردن، گردن انسان یا حیوان. به معنی بازو هم گفته شده. و نیز به معنی موهای گردن اسب و شیر. یال و کوپال: کنایه از تن و توش و برز و بالا و زور بازو.

یاللعجب ۱۰۸۱ یاللعجب

یاللعجب - [ع] [لَلْعَجِّ] عجباً، شگفتا. انسان باشد مثل استرنگ یا مردم گیاه، در فارسی بیروج هم گفته شده.

یالمند - ص. [لَمَّ] مخفف عیالمند، مردی که زن و فرزند دارد.

یالیت - [ع] [لَتَّ يَا لَتَّ] کلمه‌ای است که در مقام آرزوی چیزی می‌گویند یعنی ای کاش، کاشکی.

یانکی - ا. [انگلا] Yankee ینگی. دنیایی، آمریکایی.

یارور - ص. [و] یارور، یاری ور، مددکار، یاری‌دهنده. و در اصطلاح ارتش: افسر ارتش بالاتر از سروان، سرگرد.

یاوه - ا. ص. [و] یافه: بیهوده، هرزه، سخن بی‌معنی. و نیز به معنی یله و سرخود، و بی‌سرپرست. یاوه‌سرا: یاوه‌گو، هرزه‌درا، کسی که سخنان بیهوده و بی‌معنی بگوید، یاوه‌درای هم گفته شده. یاوگی: یاوه بودن، بیهوده بودن. هرزه‌گویی، بیهودگی. و نیز به معنی یله بودن و سرخود بودن. و کسی که بیهوده بگردد و خودسرانه‌کاری بکند. یاوگیان: جمع یاوگی، کسانی که بیهوده یا خودسرانه به هر سو بروند و بدون نظم و ترتیب کاری بکنند.

یأجوج ومأجوج - [ع] [یَجُّ] موجود افسانه‌ای کوتاه قد، طایفه‌ای از مغول. نام دو قبیله‌ی داستانی که گفته‌اند در پشت کوه‌های قفقاز مسکن داشته‌اند.

یأس - مص. [ع] [یَّ] ناامید شدن || ناامیدی، نومیدی.

یباب - ص. [ع] [یَّ] خراب، ویران.

بیروج - ا. [یَّ] لغت سریانی است و به گیاه‌هایی اطلاق می‌شود که بیخ و ریشه یا میوه آنها به شکل و صورت

انسان باشد مثل استرنگ یا مردم گیاه، در فارسی بیروج هم گفته شده.

بیروح الصنم - ا. مر. [یَّ] رُحُصَّصَنَ گیاهی است دارای گل‌های سفید، بلندی‌اش به یک متر می‌رسد، برگ‌هایش شبیه به برگ انجیر و ثمر آن سرخ‌رنگ و به قدر زیتون، بیخ و ریشه آن شبیه پیکر انسان. در فارسی سگ‌کن و استرنگ و مردم گیاه نیز گفته‌اند، به عربی لفاح می‌گویند.

ییس - مص. [ع] [یُّبَّ] خشک شدن || خشکی.

یبوست - ا. [ع] [یبوستة] «یُبُوسَ» خشکی، ضد رطوبت.

یتاق - ا. [ت] یتاغ: [ع] [یَّ] پاس: کشیک، نگهبانی، حفظ و حراست. یتاقی: پاسبان، نگهبان، کشیکچی.

یتیم - ص. [ع] [یَّت] کودک پدرمرد، کودکی که پدرش مرده باشد، ایتم جمع. و نیز به معنی مفرد و یکتا از هر چیز. در یتیم: مروارید بی‌مانند و گرانبها.

یتیمچه - ا. [ع] [یَّت] خوراک بادنجان یا کدو که آن را به جای سرخ کردن در روغن آب‌پز کنند و با ماست یا کشک بخورند.

یتیمه - ص. [ع] [یَّتیمَة] «یَّتیمَة» (یَّتیم) مؤنث یتیم، دختر بی‌پدر || و به معنی بی‌نظیر، بی‌مانند، گوهر یکتا و بی‌مانند.

یحتمل - ق. [ع] [یَّتیم] احتمال داده می‌شود، گمان می‌رود، شاید. در فارسی یحتمل «یَّتیم» تلفظ می‌کنند.

یخ - ا. [ع] [یَّ] آبی که از شدت سردی

یخچه ۱۰۸۲ یده

بسته و سفت شده باشد. هسر و هسیر و هتشه و کاشه هم گفته شده. **یخچه** - ا. (ی.چ) مصغر یخ، نگرگ. **یخدان** - ا. مر. (ی) جای یخ، یخچال، صندوقی که در آن یخ بگذارند || و نیز صندوق چوبی که روی آن را مخمل یا تیماج می‌کشند و در آن رخت و لباس و چیزهای دیگر می‌گذارند. **یخ‌دربهشت** - ا. مر. (ی.خ.دُر) خوراکی که از شیر و شکر و نشاسته و گلاب درست می‌کنند و پس از سرد شدن به شکل لوزی یا شکل دیگر می‌برند، یخ‌تربهشت هم گفته شده. **یخ‌شکن** - ا. ص. (ی.خ.ش.ک) کشتی مخصوص برای حرکت میان یخ و دریاهاى منجمد که با سپرهایی که دارد یخ را می‌شکند و پیش می‌رود. **یخنی** - ا. (ی.ن) گوشت پخته سرد شده. آبگوشت ساده. غذای پخته که آن را ذخیره کنند. و نیز آنچه از مال و اسباب که ذخیره کنندو برای روزمبادا نگاهدارند. **یخه** - ا. (ی.خ) گریبان. چاک. بالای پیراهن که دور گردن و جلو سینه قرار می‌گیرد، آن قسمت از لباس که دور گردن را می‌پوشانند مثل یخه پالتو. یخه پیراهن. یقه هم می‌گویند. **ید** - ا. [ع] (ی) دست، ایدی جمع، ایادی جمع جمع. یدان و یدین: تثنیة ید، دودست. **ید** - ا. [فر] Iode عنصر شیمیایی که از خاکستر نباتات دریایی استخراج می‌شود، جسمی است جامد و تیره‌رنگ، دارای جلای فلزی، در الکل حل می‌شود، در طب و صنعت بکار

می‌رود. **ید بیضاء** - ا. مر. [ع] دست سفید و روشن. کنایه از دست حضرت موسی که هر وقت در بغل می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری از آن ساطع می‌شد. مجازاً به معنی کرامت و خرق عادت، ید بیضوی هم گفته‌اند. **ید طولی** - ا. مر. [ع] (ی.د.ط.لا) دست درازتر. کنایه از مهارت و زبردستی و قوه و قدرت و توانایی. **یدک** - ا. (ی.د) اسب زین‌کرده بدون سوار که روپوش روی آن بیندازند و يك نفر پیاده یا سوار بر اسب دیگر افسار آن را بگیرد و با خود ببرد، سابقاً پیشاپیش موکب پادشاهان و امراء حرکت می‌دادند، به عربی جنیبت می‌گویند، در فارسی بالاد و بالاده و کتل هم گفته شده. **یدکی** - ا. ص. (ی.د.ک) اسباب یا ابزار اضافه برای ماشین‌ها که هرگاه یکی از ادوات ماشین خراب شود ابزار یدکی را به جای آن کار بگذارند. **یده** - ا. (ی.د) نوعی از سحر و ساحری که در هر فصل و موسم بوسیله آن برف و باران و سرما ایجاد کنند، در قدیم بعضی طوایف بخصوص ترکان و مغولان معتقد بوده‌اند که بوسیله سحر و جادو می‌توان برف و باران نازل کرد بدین طریق که چند قطعه سنگ مخصوصی را در آب می‌گذاشتند و می‌شستند و در نتیجه اگر در چله تابستان هم بود برف و سرمای شدید پدیدار می‌شد و این عمل را جدا می‌شوی و آن سنگ را جده یا یده می‌گفتند، و کسی که این جادویی را

یِراق. ۱۰۸۳ یِشك

قاعده و قانون، نظام، سیاست، سزا، قصاص.

یساول - ا. [ت] (ی.ؤ) جلودار، قراول و نگهبانی که سابقاً چماق نقره بدست می‌گرفت و جلو کاخ می‌ایستاد یا در موکب پادشاه و امراء حرکت می‌کرد، نقیب، صف آرا، یساور و یاساور هم گفته شده.

یسر - ا. [ع] (ی.س) سهولت، آسانی، توانگری، فراخ دستی، ضد عسر.

یسر - ا. [ع] (ی.س) درختی است که دانه‌های سیاه و سخت و خوشبو دارد و از آنها تسبیح درست می‌کنند.

یسری - ا. [ع] (ی.را) طرف چپ، دست چپ، خلاف یمنی.

یسنا - ا. (ی) یکی از بخش‌های اوستا که هنگام مراسم مذهبی خوانده می‌شود. و نیز به معنی ستایش و پرستش و نماز.

یسوعیین - [ع] (ی.س.ع.ی) یسوعیان: ژروئیت‌ها، فرقه‌ای از مسیحیان که معتقد به اصل تقوی. فقر و اطاعت نسبت به پاپ هستند.

یسیر - ص. [ع] (ی.س) اندک، آسان.

یشت - ا. (ی.ش) «په yašt» پرستش، ستایش، نیایش. و بخشی از کتاب اوستا در ستایش آفریدگار و نیایش امشاسپندان.

یشتن - مص.م. (ی.ت) «په yaštan» پرستش کردن، ستایش کردن، پرستیدن، ستودن، عبادت کردن.

یشته کردن - مص.ل. (ی.ت) دعا خواندن، عبادت کردن، نماز کردن.

یشك - ا. (ی.ش) دندان، دندان تیز و برنده جانوران درنده.

خوب می‌دانست یده‌جی یا یده‌چی نامیده می‌شد.

یراق - ا. [ت] (ی) اسلحه از قبیل شمشیر و سپر و تیر و کمان و تفنگ و امثال آنها || و نیز به معنی زین و برگ اسب || و نوار که از مفتول‌های نازک فلزی می‌بافند. حاضر یراق: مرد سلاح پوشیده و آماده برای جنگ.

یرقان - ا. [ع] (ی.ر) «مأخوذ از یونانی» مرضی که در اثر بیماری کبد و اختلال عمل آن و ماندن صفرا در خون بروز می‌کند و پوست بدن انسان و سفیدی داخل چشم زرد می‌شود، در فارسی زردی هم می‌گویند، کاخر و کاخه نیز گفته شده. یرقان نوزادان: عارضه‌ای که در هفته اول تولد نوزاد رخ می‌دهد و به سبب انهدام هموگلوبین اضافه بر نیاز کودک است و طبیعی است.

یرلیغ - ا. (ی.زل) یرلیغ: «مأخوذ از مغولی» فرمان پادشاه، فرمان خان مغول.

یزدادی - ا. (ی) گوشت سرخ کرده که تخم‌مرغ روی آن بشکنند. یا کوفته که میان آن تخم‌مرغ پخته گذاشته باشند، یزدادین هم گفته شده.

یزدان - ا. (ی.ز) «په yazdān» ایزد، خدا.

یزك - ا. (ی.ز) جلودار، پیشرو سپاه، پیشتاز لشکر، مقدمه لشکر، پیش‌قراول.

یزنه - ا. (ی.ن) آیزنه، شوهر خواهر.

یسار - ا. [ع] (ی) طرف چپ، سمت چپ، نقیض یمین.

یسار - ا. [ع] (ی) فراخی و آسانی و توانگری، فراخی در نعمت و مال.

یساق - ا. [ت] (ی) یاساق: یاسا، یاسه،

یشم..... ۱۰۸۴ یکدست

- یشم** - ا. (ی.ش) سنگی است شبیه عقیق یا زبرجد به رنگ‌های مختلف سفید، کبود، سبز تیره، یشپ هم گفته شده، به عربی نیز یشم یا یشب یا یشف می‌گویند.
- یشمه** - ا. (ی.م) پوست یا چرم خام، پوست حیوان که هنوز آن را دباغت نکرده و فقط با مالش دست پرداخت داده باشند.
- یعسوب** - ا. [ع] (ی.س) زنبور عسل نر یا پادشاه زنبورها، يعاسیب جمع. و نیز به معنی سرکرده و پیشوا و بزرگ قوم.
- یعقوب** - ا. [ع] (ی.ق) کبک نر، يعاقیب جمع.
- یعنی** - [ع] (ی) صیغه مفرد مذکر غائب از فعل مضارع به معنی قصد می‌کند، در توضیح کلام استعمال می‌شود.
- یغلا** - ا. (ی) تابه کوچک دسته‌دار، روغن داغ‌کن، یغلاو و یغلاوی و یغلوی و یغلو هم گفته شده، در خراسان لغلاو یا لغلاوی می‌گویند.
- یغما** - ا. (ی) چپاول، تاراج، غارت. خوان یغما: سفره‌ای که از مال غارت شده فراهم شود. سفره‌ای که همه کس بر آن بنشینند و از آن بهره ببرند.
- یغمایی** - ص.ن. (ی.ی) منسوب به ناحیه یغما در ترکستان که زیبارویان آن معروف بوده‌اند.
- یقطن** - ا. [ع] (ی.ط) هر گیاه میوه‌دار که ساقه‌های آن روی زمین بخوابد مثل بوته کدو و خربزه و هندوانه و خیار، به معنی کدو هم می‌گویند، واحدش یقطینه.
- یقطان** - ص. [ع] (ی) بیدار و هوشیار.
- ابوالیقطان: خروس.
- یقظت** - ا. [ع] «یقظة» (ی.ق.ظ) بیداری، نقیض نوم.
- یقه** - ا. (ی.ق) یاقه: «مأخوذ از ترکی» یخه، گریبان «نگا. یخه».
- یقین** - ا. [ع] (ی.ق) علم و اطلاع که پس از بررسی و استدلال و برطرف شدن شك و گمان حاصل شود، امری که واضح و ثابت شده باشد، بی شك و شبهه، بی گمان.
- یک** - ا. (ی) «په yak» عدد نخست «۱» نخستین عدد در حساب.
- یکان** - ص. (ی) یکه، یگانه، بی همتا.
- یکان یکان** - ق. (ی.ی) یکایک، یک یک.
- یکایک** - ق. (ی.ی) یک یک، یکی یکی، یک به یک، یکی پس از دیگری.
- یکباره** - ق. (ی.ر) منسوب به یک بار، ناگهان، یکسره. یکبارگی: ناگهانی. به معنی همگی هم می‌گویند.
- یک بسی** - ق. (ی.ب.س) یکبارگی، همگی، جملگی.
- یکتا** - ص. (ی) تنها، یگانه، بی همتا، بی مانند، بی نظیر.
- یکتادل** - ص. (د) نگا. یکدل.
- یک تنه** - ص. یکه، تک و تنها، به تنهایی.
- یک تهی** - ص. (ی.ت.ه) یک لا، یک لایی، جامه یک لا و نازک.
- یک تیغ** - ص. متحد و هم‌آهنگ در جنگ.
- یکجا** - ص. همگی، تمامی، همه باهم.
- یک چند** - ق. (ی.چ) چندی، مدتی، روزگاری.
- یکدانه** - ص. هر چیز عزیز و بی مثل و مانند، گوهر بی نظیر.
- یکدست** - ص. کسی که یک دست

یکدست ۱۰۸۵ یکه‌خوان

داشته باشد و دست دیگرش از کار افتاده یا بریده شده باشد.

یکدست - ص. یکجور، یکسان، برابر، مثل هم، چند چیز مثل هم، و چیزی که تمام آن به یک نسبت باشد.

یکدش - ص. (ی.د) اکدش، دو تخمه، دورگ، آدمی یا حیوان که از دو نژاد باشد یعنی پدرش از یک نژاد و مادرش از نژاد دیگر باشد.

یکدل - ص. (ی.د) یکدله: موافق، متفق، متحد، بی‌ریا، یکرو، و آنکه ظاهر و باطنش یکی باشد، یکتادل هم گفته شده. یکدلی: هم‌آهنگی و اتفاق و دوستی خالص، یکتادلی هم گفته شده.

یکدنده - ص. کنایه از لجوج، سرسخت، خودرأی، یک پهلوی هم می‌گویند. یکدنگی: لجاجت، پافشاری و ایستادگی برای پیش بردن رأی و نظر خود.

یکران - ا.ص. (ی) اسب، اسب اصیل و نجیب. و اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد.

یکرنک - ص. (ی.ر) چیزی که با چیز دیگر هم‌رنگ باشد. و کنایه از دوست بی‌ریا و موافق. یکرنگی: کنایه از اخلاص و صداقت و دوستی بدون شائبه‌ریا و نفاق.

یکرو - ص. (ی.ر) یکروی: کنایه از شخص بی‌ریا و مخلص، کسی که ظاهر و باطنش یکی باشد، ضد دورو، یکرویه هم می‌گویند.

یکره - ق. (ی.ر) مخفف یک راه به معنی یکبار || به معنی بی‌ریا و بی‌نفاق و صاف و ساده هم گفته شده.

یک‌زبان - ص. همصدا، هم‌آواز، هم‌آهنگ، متفق. یک زبان شدن: هم‌آهنگ شدن، متحد شدن.

یک‌زخم - ص. کسی که با یک ضربت دشمن را از پا درآورد. و لقب سام نریمان که ازدهایی را به یک زخم کشته بود. و نیز نام گرز سام.

یکسان - ص. (ی) مساوی، برابر، یک‌جور، یکسوز هم گفته شده.

یکسر - ق. (ی.س) یکسره: یکباره، یکبارگی. به معنی همه و همگی و سراسر نیز می‌گویند، یک سراسر هم گفته شده.

یکسو - ص. یک کنار، در یک کنار.

یکسون - ص. یکسونه: یکسان، برابر، یکجور.

یکسون - ص. یکسو، یک کنار.

یک‌گونه - ص. هم‌رنگ، یک‌رنگ، برابر، یکسان، یگانه هم گفته شده.

یک‌لا - ص. پارچه یا جامه نازک، لباس بی‌آستر، پارچه کم‌عرض، خلاف دولا.

یک‌لخت - ص. (ی.ل) یک‌پارچه، یکدست، یکسان. و آنکه همیشه بر یک وضع و حالت باشد و از روش خود برنگردد.

یکنواخت - ص. (ی.ن) یک‌رنگ، یکجور، هم‌آهنگ.

یک‌نورد - ص. (ی.ن) به یک طریق، بر یک طریقه، بر یک منوال.

یکه - ص. (ی.ک) تک، تنها، یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر.

یکه‌تاز - ص. سوار بی‌همتا، دلیر و بی‌باک، سواری که تنها بر حریف خود بتازد. و آنکه در تاخت و تاز بی‌نظیر باشد.

یکه‌خوان - ص. آوازه‌خوانی که در

یکه خوردن..... ۱۰۸۶ین

مقام لاقیدی و خوشی و بی بند و باری می گویند. بانگ و فریادی که در حالت خوشی و مستی برآورند، یللی «بی تشدید» و یلی نیز گفته شده. یللی زدن: خوش بودن، بی قید بودن.

یلمه - ا. [ع] (ی.م) قبا، جامه بلند، به عربی یلمق می گویند و جمع آن یلامق است. **یله** - ص. [ع] (ی.ل) رها، آزاد، ول، ول کرده شده. یله کردن: واگذاشتن، رها کردن. **یلی زن** - ص. فا. [ع] (ی.ل.ز) یللی زن: کسی که یللی بزند، آنکه در وقت خوشی و شادی بانگ بردارد.

یم - ا. [ع] (ی.م) دریا. **یمام** - ا. [ع] (ی) کبوتر صحرائی، کبوتر دشتی، واحدش یمامه. **یمانی** - ص. ن. [ع] (ی.ن.ی) منسوب به یمن، یمنی، اهل یمن، و چیزی که در یمن ساخته شده باشد «تیغ یمانی». برق یمانی - برق یمن: برق منسوب به یمن که مطلع ستاره شعرای یمانی است.

یمکن - ا. [ع] (ی.ک.ن) صیغه مضارع به معنی امکان دارد، ممکن می شود، ممکن است، در فارسی به سکون نون تلفظ می کنند.

یمن - ا. [ع] (ی.م) خیر و برکت، خجستگی، نیک بختی.

یمین - ا. [ع] (ی.م) دست راست، طرف راست، ضد یسار، ایمان و ایامن و ایامین جمع.

یمین - ا. [ع] (ی.م) قسم، سوگند، ایمان «ا» جمع.

ین - پسوند که در آخر کلمه در می آید و معنی نسبت و آلودگی می دهد مانند خاکین. گلین. سیمین. مشکین.

مجلس بزم تنها بخواند و همکار و هم آهنگ نداشته باشد.

یکه خوردن - مص. ل. تکان خوردن و حیرت کردن در اثر پیش آمد ناگهانی یا دیدن و شنیدن واقعه عجیب و حیرت انگیز، یکی خوردن هم گفته شده.

یکه سوار - ص. تک سوار، یکه تاز، کسی که در سواری و تاخت و تاز نظیر و همتا نداشته باشد، یکسوار و یکسواره هم گفته شده.

یگان - ق. [ع] مخفف یک گان. یگان یگان: یک یک، یکایک، یک به یک.

یگانه - ص. [ع] (ی.ن) مخفف یک گانه، تنها، یکتا، بی همتا، بی مثل و مانند. یگانگی: یگانه بودن، یکتایی. و نیز به معنی دوستی و اتحاد و پیوستگی.

یگانه گوی - ص. فا. شخص موحد و خداپرست، قائل به توحید.

یل - ص. [ع] «په val» پهلوان، دلیر، دلاور، مبارز، یلان جمع.

یل - ا. [ع] نوعی نیمتنه ساده زنانه که در قدیم می پوشیدند و هنوز هم بعضی زنان روستایی برتن می کنند، یک هم گفته شده.

یلدا - ا. [ع] کلمه سریانی به معنی میلاد، وقت ولادت، به معنی زمان ولادت حضرت عیسی هم گفته اند. در فارسی شب یلدا شبی را می گویند که از آن شب درازتر نباشد و آن شب آخر پاییز و شب اول زمستان است. شب اول دی ماه که شب اول چله و درازترین شبها و قریب ۱۴ ساعت است.

یللی - ا. [ع] (ی.ل.ل) کلمه ای است که در

ین ۱۰۸۲ یوم التناد

یوزک - ا. (ی.ز) مصغر یوز، سگ شکاری، سگ توله شکاری، یوزه هم گفته شده.

یوزیدن - مص.م. (ی.ز.د) طلب کردن، جستن، جستجو کردن، یوسیدن هم گفته شده. یوزنده: «ا.فا» جوینده، جستجوکننده. یوز: امر به یوزیدن، و نیز به معنی یوزنده در ترکیب با کلمه دیگر مثل چاره یوز. دریوز. رزم یوز.

یوغ - ا. «یوگ» چوبی که هنگام شخم زدن زمین روی گردن جفت گاو می گذارند و گاو آهن را به آن می بندند، جوغ و جغ نیز می گویند.

یوک - ا. سیخ آهنی که بالای تنور می گذارند و چیزی را که می خواهند بریان کنند به آن می آویزند. و بالشتکی که خمیرنان را روی آن پهن و نازک می کنند و به تنور می زنند.

یوگی - ا. Yogi جوگی، مرتاض هندی.

یولاخ - ا. زمین بایر و بی آب و دور از آبادی.

یولاف - ا. گیاهی است از تیره گندمیان، دارای دانه های ریز که در خوشه جا دارد و دانه های آن به مصرف خوراک چهارپایان می رسد، بذر آن کاشته می شود و پس از رسیدن دانه ها آن را درو می کنند.

یوم - ا. [ع] (ی) روز، ایام جمع.

یوم البعث - ا.مر. [ع] (ی.م.ل.ب) روز رستخیز، روز قیامت.

یوم التغابن - ا.مر. [ع] (ی.م.ت.ب) روز افسوس، روز قیامت.

یوم التناد - ا.مر. [ع] (ی.م.ت.ت) یوم التنادی: روزی که یکدیگر را فراخوانند، روز قیامت.

ین - ا. یen پول رایج در ژاپن.

ینابیع - [ع] (ی.ب) جمع ینبوع.

ینبوع - ا. [ع] (ی.ب) چشمه، جوی، جوی پر آب، ینابیع جمع.

ینگا - ا. (ی) ینگی: «مأخوذ از ترکی» نو، جدید. ینی هم می گویند. ینگی دنیا: دنیای جدید، آمریکا. ینگی چری: ینگی چریک، لشکر جدید، در سابق قسمتی از سپاه عثمانی را می گفته اند.

ینگه - ا.ص. (ی.گ) ینگا: یدک، دنباله، زنی که شب زفاف همراه عروس به خانه داماد می رود.

یواش - ق.ص. (ی) «مأخوذ از ترکی» آهسته، آرام.

یواقیت - [ع] (ی.ق) جمع یاقوت.

یورت - ا. (ی.ز) «مأخوذ از ترکی» منزل، خانه، اطاق، مسکن.

یورتمه - ا. (ی.ز) «مأخوذ از ترکی» نوعی از راه رفتن اسب که سوار را تکان بدهد، چهار نعل هم می گویند.

یورش - ا. (ی.ر) «مأخوذ از ترکی» هجوم، تاخت و تاز.

یورغه - ص. (ی.غ) اسب آزموده و راهوار که تند حرکت کند و سوار را تکان ندهد، یراغ و یرغ و یرغا هم گفته شده.

یوز - ا. (ی) یوزپلنگ: حیوانی است گوشت خوار و درنده شبیه پلنگ اما کوچک تر از او، در قدیم او را برای شکار تربیت می کردند، به عربی فهد می گویند. یوزبان: نگهبان و تربیت کننده یوز، یوزدار و یوزبنده هم گفته شده.

یوزباشی - ا.مر. [ت] (ی.ز) فراشباشی، فراشی که سردسته صدنفر باشد.

یوم الحساب ۱۰۸۸ بیلاق

- یوم الحساب** - ا.مر. [ع] (ی.مُلِح) روز شمار، روز قیامت.
- یوم الدین** - ا.مر. [ع] (ی.مُدِد) یوم دین، روز جزا، روز قیامت.
- یوم القرار** - ا.مر. [ع] (ی.مُلَق) روز قیامت.
- یوم الموعد** - ا.مر. [ع] (ی.مُلَمْع) روز قیامت.
- یوم النشور** - ا.مر. [ع] (ی.مُنُنُش) روز قیامت.
- یون** - ا. زین، غاشیه، روپوش زین، نمد زین. به معنی پشم هم گفته شده.
- یونت ئیل** - ا.مر. [ت] (ی.نُ) سال اسب، هفتمین سال از سال‌های ترکی، «نگا. سیچقان ئیل».
- یونجه** - ا. (ی.ج) «مأخوذ از ترکی» اسپرس، اسپست، گیاهی است دارای ساقه‌های بلند و برگچه‌های نازک و گل‌های بنفش، به مصرف خوراک چهارپایان می‌رسد.
- یونجه‌زار** - ا.مر. زمینی که در آن یونجه فراوان کاشته باشند.
- یونسکو** - ا. [انگل] Unesco سازمان فرهنگی وابسته به سازمان ملل متحد، در سال ۱۹۴۶ م. تأسیس شد.
- یونیزاسیون** - ا. [فر] Ionisation در اصطلاح شیمی: مطالعه در خواص و کیفیت محلول الکترولیت‌ها یعنی محلول اسیدها و بازها و نمک‌ها، و فعل و انفعالاتی که بین محلول نمک‌ها و اسیدها و بازها انجام می‌گیرد، نظریه آرنیوس دانشمند سوئدی
- درباره چگونگی تأثیر اسیدها و برخی از بازها بر فلزات، بر طبق این نظریه ملکول‌های اسید و باز و نمک وقتی که در آب حل شوند تمام یا مقداری از آنها به ذرات کوچکی موسوم به یون ion تجزیه و تفکیک می‌شوند، دو نوع یون در محلول ظاهر می‌شود یکی با بار الکتریکی مثبت و دیگری با بار الکتریکی منفی.**
- یونیسف** - ا. [انگل] Unicef سازمان وابسته به سازمان ملل متحد که هدفش کمک به بهداشت کودکان و مادران و آماده ساختن کودکان و جوانان برای کارهای سودمند است.
- یویو** - ا. Yo-Yo نوعی اسباب‌بازی بچگانه.
- یهود** - ا. [ع] (ی.ه) بنی اسرائیل، پیروان حضرت موسی.
- یهودی** - ا. [ع] (ی.ه.د) واحد یهود، یک تن از یهود، جهود، کلیمی، پیرو دین موسی.
- یهودیه** - ا. [ع] «یهودیه» (ی.ه.د) مؤنث یهودی || به معنی اورشلیم نیز گفته شده.
- یهوه** - ا. (ی.ه.و) نامی که در تورات به خدای متعال اطلاق شده.
- ییری** - ا.ص. (ی.ر) نگا. یاری.
- ییلاق** - ا. [ت] (ی) سردسیر، کوهپایه و جای سرد، محل خوش آب و هوا در خارج شهر که در فصل تابستان در آنجا بصرمی‌برند، ضدقشلاق، ایلاق هم گفته شده.